

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱-
ج ۸: مصور.

(دوره) 3- 98 - 6961 - 964 ISBN

ISBN 964 - 6961 - 94 - 0 (ج. ۵)	ISBN 964 - 6961 - 90 - 8 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6961 - 95 - 9 (ج. ۶)	ISBN 964 - 6961 - 91 - 6 (ج. ۲)
ISBN 964 - 6961 - 96 - 7 (ج. ۷)	ISBN 964 - 6961 - 92 - 4 (ج. ۳)
ISBN 964 - 6961 - 97 - 5 (ج. ۸)	ISBN 964 - 6961 - 93 - 2 (ج. ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتاب نامه.

۱. فارسی - - واژه نامه. الف. عنوان.

۴ ف ۸۴ / الف ۲۹۵۶ PIR

۴ ف ۳

۸۰ - ۹۲۳۷ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا شهری، جعفر صادق، دکتر علی اشرف ایللیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سروراستار)

اجتماعی جندقی، کمال احمدی گیوی، دکتر حسن انصاری، مرجان پرهیز جوان، مقصود تقی زاده، صفدر جاهدجاه، عباس حاجی فتاحی، فرشته رضوی، محمدعلی شایسته، دکتر رسول عالی عباس آباد، یوسف فاضلی، سکینه کلاه چیان، فاطمه

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیلہ امیر فیض، هاله انصاری، مرجان پیامی، رزیتا ثناگو، زهره جوان بخت اول، جعفر حاجی فتاحی، فرشته حسنی، حمید حسین آبادی، عبدالکریم خاوری، پری دخت، خمسه شروین رضوانیان، قدسیه رضوی، زهرا رضوی، محمدعلی سپهری، فاطمه شادروی منش، دکتر محمد صفرزاده، بهروز ضیائی، نصرت الله فاضلی، سکینه فتوحی، شهرزاد قمری، حیدر گلشنی، اکرم میرشمسی، مریم مینو کده، فاطمه وفامنصوری، بهناز یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت الله (شیعی)، افضلی، محمدرضا (مراد)، امیر تاش، دکتر علی محمد

(ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن خان مکرری، عبدالرحیم (موسیقی) • خائلو، شهناز (ورزش) • دانش فر، حسین (زمین شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی الدین (پزشکی) • فروتن، فضل الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام الدینی، دکتر محمد (گیاه شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میر ترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان فر، سیمین (جانوری)

نمونه خوانان

اسم خانی، ناهید • حسنی، ماریا • صادقان، مریم

مسئولان بازبینی نمونه ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

حاجی فتاحی، فراز • شرکت افتخار، سولماز • شفیی، مهناز • علمی، ساناز

مسئولان امور فنی

صدارت، امید • (صفحه آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم آنگی تصاویر) • بوستان پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتاب چی، افشان (گرافیک) • مسیبی، مهناز (حروف چینی)

همکاران مقطعی

آل یاسین، پرپسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضل، سارا • انوری، بابک • پاکت چی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین زادگان • بوشهری، مهین • خائلو، نسیم • داهی، دکتر پرپسا • دقت پور، علی • راستی، هنگامه • ری بد، روشنک • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانعی، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادر دل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن
به سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد هفتم

شامل حروف ل، م

چاپ اول زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک جلد هفتم ۷-۹۶-۶۹۶۱-۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 96 - 7

شابک دوره: ۳-۹۸-۶۹۶۱-۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی	سف.	سغدی
آلف.	آلمانی	سنسب.	سنسکریت
ا.	اسم	شج.	شبه‌جمله
اِخت.	نشانه اختصاری	ص.	صفت
آرم.	ارمنی	(ص)	صلی‌الله‌علیه‌وآله
اسپا.	اسپانیایی	صف.	صفت فاعلی
اِصو.	اسم صوت	صم.	صفت مفعولی
اک.	اکدی	صن.	صفت نسبی
اِمص.	اسم مصدر	ض.	ضمیر
انگ.	انگلیسی	(ع)	علیه‌السلام
ایتا.	ایتالیایی	عب.	عبری
بم.	بن مضارع	عر.	عربی
بمِ.	بن مضارع	فا.	فارسی
بما.	بن ماضی	فر.	فرانسوی
پر.	پر تغالی	فع.	فعل
پس.	پسوند	ق.	قید
په.	پهلوی	قد.	قدیمی
پیب.	پیشوند	ق.م.	قبل از میلاد
تا.	تابع مهمل (اتباع)	لا.	لاتینی
تر.	ترکی	م.	میلادی
جِ.	جمع	مب.	معنی
جِجِ.	جمع الجمع	مخفِ.	مخفف
جم.	جمله	مصغِ.	مصغر
چ.	چاپ	مص.ل.	مصدر فعل لازم
چِب.	چینی	مص.م.	مصدر فعل متعدی
ح.	حرف	مع.	معرب
ح.	حاشیه	معِ.	معرب
حا.	حرف اضافه	مغ.	مغولی
حامص.	حاصل مصدر	مقِ.	مقابل
حر.	حرف ربط	میب.	میانوند
حند.	حرف ندا	ه.ش.	هجری شمسی
رو.	روسی	ه.ق.	هجری قمری
ژا.	ژاپنی	هلت.	هلندی
(س)	سلام‌الله‌علیها	هند.	هندی
سر.	سریانی	یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی ها را می دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس از این نشانه
	۲. نشانه تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است
⌘	نشانه شروع ترکیب ها
~	نشانه تکرار سرواژه
⌘	نشانه تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
⌘	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که فتنه به آن ملحق می شود
⌘	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که کسره به آن ملحق می شود
○	نشانه جدا کردن مثال ها و شاهدها
●	نشانه مصدر مرکب
◎	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
◻	نشانه انواع ترکیب ها
⚠	ادبیان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی دانند، یا مطابق قواعد دستور زبان ساخته نشده است.
⚠	به کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
✎	نشانه گرتبرداری از زبان های خارجی
🔗	نشانه هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واک‌های مرکب			واک‌ها		
دولت	do[w]lat	-o[w]	دست	dast	a
موز	mo[w]z		دل	del	e
ماوس	māws	-āw	خانه	xāne	
دی	dey	-ey	گل	gol	o
سوار	sešu ^v ār	-vā	موتور	motor	
توالت	tu(o) ^v ālet		باز	bāz	ā
موزیسین	muzisiyan	-iya	داس	dās	
سیه	siyah		پیر	pir	i
پیانو	piyāno	-iyā	ماهی	māhi	
سیاه	siyāh		روز	ruz	u
			چوب	čub	

همخوان‌ها

خرس	xers	x	خ	جزء	joz'	ء، ا، آ، ؤ، ث، ع، '،
دود	dud	d	د	اسب	'asb	
ذرت	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ	مأمور	m ^{mo} 'nur	
میز	miz			سؤال	so'āl	
ضرب	zarb			رئیس	ra'is	
ظرف	zarf			علم	'elm	
رنگ	rang	r	ر	عود	'ud	
مژه	može	ž	ژ	بعد	ba'd	
شیشه	šiše	š	ش	فعال	fa''āl	
غاز	qāz	q	غ، ق	مانع	māne'	
قاشق	qāšoq			ببر	babr	b
فیل	fil	f	ف	پدر	pedar	p
کیف	kif	k	ک	تور	tur	t
گرگ	gorg	g	گ	طبل	tabl	
بلال	balāl	l	ل	ثلث	sols	s
مادر	mādar	m	م	سبز	sabz	
پنبه	pambe			صورت	surat	
نان	nān	n	ن	جوجه	juje	j
گاو	gāv	v	و	چوب	čub	č
یک	yek	y	ی	حرف	harf	h
جای	čāy			ماه	māh	

* نشانه نوشتاری آ و آ مرکب از همخوان ' + واکه ā است: āb آب، ma'āxez مأخذ

ل

ل، لـ، ل، ل ۱ (حـ، اـ) بیست و نهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «گ»، و بیست و هفتمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دندانـی-لثوی؛ لام. ل در حساب ابجد نماینده عدد «سی» است.

ل (اخذـ). (قد). علامت اختصاری مثنی در وزن‌های قدیم.

ل le (اـ) نام حرف و واج «ل».
لال la'āl [از عـ، مخفی: لآلی] (اـ). (قد). لآلی ← لئال: اگر مصر عالم عزیزی دارد، تویی... بگو ریش و سیل به عقد لال بیارا. (فائـم مقام ۲۳۰) لال منظومه و منظوره آن را چون در غر انـفاس به طریق توالی در رشته جان کشید. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۰/۵)

لالی la'ālī [عـ، جـ: لؤلؤ] (اـ). (قد). مرواریدها؛ گوهرها. نیز ← لؤلؤ: قـبله عالم... بر فراز تخت مرصع بر چهار بالـش مکـلل به لآلی آب دار تکیه زد. (جمالزاده ۲۲۲) ○ بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی/ هم‌چو عرق بر عذار شاهد غضبان. (سعدی ۵۴) ○ گهرهای بهایی گونه‌گون اندر گذر بیند/ گذرها را همه پُر از لآلی و گهر بیند. (فرخی ۴۲۶)

لا lā (اـ). ۱. (گفتگو) میان چیزی؛ میانه؛ وسط: عرق از لای چین‌های گردش می‌جوشد. (محمود ۱۲۱) ○ چشم دوستان از لای درخت‌ها به آتشی افتاد که باغبان

در گوشه‌ای از باغ روشن نموده بود. (جمالزاده ۲۱۶) ○ از پله‌های مسجدشاه به عجله پایین آمد... و از لای مردم به زحمت رد شد. (← آل احمد ۹) ۲. (گفتگو) درز؛ شکاف: مواظبش بودم که مبادا مریم سرش را از لای در خانه بیرون ببرد. (شاهانی ۱۲۲) ○ لای [در] به همان اندازه باز که شبی بگذرد. (آل احمد ۲۹۴) ۳. (گفتگو) واحدی برای برخی از لباس‌ها. نیز ← یک‌لا: بسیاری از آنها جز یک لا پیرهن و یک زیرشلواری چیزی نشان نیست. (شاملو ۱۸۸) ۴. (گفتگو) در ترکیب با صفت‌های شمارشی به عنوان واحد شمارش، به معنی هریک از سطح‌های تاخورده پارچه و مانند آن به کار می‌رود: یک‌لا، دولا... ○ سردم است و با هزارلا روان‌داز هم گرم نمی‌شوم. (مندنی‌پور: شکوفای ۵۴۳) ○ در مسجد میرزایی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهارلا کرده بود. (جمالزاده ۱۴۰) ۵. (گفتگو) در ترکیب با صفت‌های شمارشی، به عنوان واحد شمارش تعداد رشته‌هایی که به هم بافته شده باشند: ریسـمان سه‌لا، نـخ چهارلا. ۶. (گفتگو) در ترکیب با صفت‌های شمارشی، به معنی «برابر» است: همه را دولا پنهـا حساب کرد. ○ حاکم و وزیر... تا مالیات را دولا و سه‌لا تا حبه آخر وصول نکنند، ولکن معامله و دست‌بردار نیستند. (جمالزاده ۷۶) ○ اگر نذری نصیب دختر بالغ معصوم بشود ثوابش دولا سه‌لاست. (علوی ۵۰) ۷. (قد). چین؛ شکن:

بدی یا ناشایستگی یکسان هستند: دلیل مرده
آنقدر خودش را به چشم کشید... که فرستادیمش ده،
لای دست پدرش. (آل احمد^۱ ۵۲)

□ **سی سبیل (ریش و سبیل) گذاشتن** (گفتگو)
(مجاز) زیر سبیلی در کردن. ← زیر سبیلی □ زیر
سبیلی در کردن: شاهزاده توپسراکائی... اصلاً به روی
بزرگوار خود نیاورد و لای ریش و سبیل گذاشت و رفت.
(جمالزاده^{۱۸} ۷۹) □ او تاکنون لای سبیل می گذاشت،
زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت. (هدایت^{۱۰} ۱۶۰)

□ **سی منگنه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) تحت
فشار قرار دادن: هستی را انگار لای منگنه گذاشته
بودند. (دانشور ۶۶)

□ **برای سی جرز خوب بودن** (گفتگو) (مجاز)
بی خاصیت بودن؛ به درد چیزی نخوردن؛
ارزش نداشتن: من تو را شناسم برای لای جرز خوب
هستم. (حاج سید جواد^۱ ۲۴۲) □ برای لای جرز خوب،
در آن سر دنیا هم آرام و قرار ندارم. (علی زاده ۹۸/۲)

□ **به درد سی جرز خوردن** (گفتگو) (مجاز) ←
درد □ به درد لای جرز خوردن.

□ **یک سی دو سی** (گفتگو) (مجاز) به قیمت دو برابر:
طلاباغات را یک لادولا می فروشند. □ کلک های دیگر
مثل... یک لادولا حساب کردن... (← شهری^۱ ۲۴۳) □
بر پدر این کیایی... لعنت که همیشه یک لادولا حساب
می کند. (← هدایت^۸ ۱۴۴)

□ **یک سی دو سی**... (گفتگو) چند برابر (پنج، ده
برابر،...): پدرم یک نصف کیسه آرد گندم خرید... که...
ارباب برایمان یک لای نج حساب بالا نیاورد. (شاملو
۲۹۰) □ کار دروازه رواج داشت... نرخ ها یک لادولا
ترقی کرد. (شهری^۲ ۲۳/۱) □ سلیقه ها یک لادولا شده.
(شهری^۲ ۶۹/۳)

□ **یک سی قبا یک لاقبا** →.

□ **لا** [ع.ر.] [پ.س.] ۱. پیشوند نفی است و صفت
و قید منفی می سازد: لابد، لاعلاج، لامذهب،
لامکان. ۲. (ح.د.) (قد.) نه؛ مق. نَم. چندان که
می بینم جفا، امید می دارم وفا/ چشمانت می گویند لا،
ابروت می گوید نَم. (سعدی^۳ ۵۴۱) □ از کرم و نعمت و

هیچ سایل به خشنودی و به خشم/ لا در ابروی وی ندیده
به چشم. (سنایی^۱ ۱۹۳)

□ **به سی** (گفتگو) در میان؛ میان؛ در؛
توی: بستی فروش سیاری لای لای مردم می گردد.
(محمود^۲ ۲۰) □ خونا به ای که از دو گوشه دهانش روان
بود لای لای ریش و پشمش دویده [بود]. (جمالزاده^۶
۱۴۱)

□ **سولو** (گفتگو) (مجاز) رازورمز: تا زن و مرد از
اول باهم معاشر نشده خوب به لاولوی حیات یک دیگر
آشنا نشوند، محال است زن و شوهری آنها بی غل و غش
باشد. (مسعود ۵۹)

□ **سی** (گفتگو) در داخل؛ در میان؛ داخل؛ میان:
رستم افندی... دارد لای جعبه سیگارش را می گردد.
(محمود^۲ ۱۰۴) □ چیدم لای جمعیت و چانه ام را روی
شانه مردی... گذاشتم. (شاهانی ۲۸)

□ **سی جرز گذاشتن کسی** (گفتگو) گذاشتن او
در میان دیوار و از سر تا پای او آجر چیدن
به قصد اعدام او و به عنوان مجازات، و
به مجاز، بسیار نالایق دانستن او چنان که گویی
به درد هیچ کاری نمی خورد: من که پس یک
چوجه زن بر نیایم، باید لای جرم بگذارند. (← شهری^۱
۴۷۴)

□ **سی چیزی را درز گرفتن** (گفتگو) (مجاز)
خلاصه کردن آن؛ پایان دادن به آن: همان بهتر که
اصلاً لایش را درز بگیریم. (دریابندری^۲ ۱۲۸)

□ **سی دست پدرش (باباش) [رفتن]** (گفتگو)
(دشنام) (مجاز) برای بیان بی اعتنائی کامل به
کسی یا چیزی و نشان دادن بدی یا
ناشایستگی او (آن) به کار می رود: لای دست
پدرم که نشد. نشد که نشد چه کار کنم که نشد؟ (←

شاهانی ۱۷۱) □ پهبان دوتا فحش ناموس می دهیم که
بروند لای دست باباشان! (پزشک زاد ۳۹۰) □ اگر لب
بجانبانی، چنان نیشم را تو [کَلَه] خالیت می کنم که لای
دست پدر قمرساقبت بروی. (جمالزاده^{۱۶} ۱۸۰)

□ **سی دست کسی فرستادن** (گفتگو) (مجاز)
فرستادن کسی نزد او به نشانه این که هر دو در

لاای [lā-y] (لای) ۱. لای ۱ →

لاابالی [lā. 'obāli] (عر. = نمی ترسم؛ پاک ندارم) (ص. ۱۷۲)

۱. آنکه در انجام کارها جدیت ندارد؛

بی‌بندوبار؛ سهل‌انگار؛ متیوه‌بانو زنی لاابالی است و

اصلاً به فکر بجهاش نیست. (← گلاب‌دهای ۲۳۵) ○

طبق یکی از این دو تفسیر در کار دنیا باید لاقید و

لاابالی و بی‌مسئولیت بود. (مطهری ۳۱۲) ○ لاابالی چه

کند دفتر دانایی را؟ طاق و عطف نباشد سرسودایی را.

(سعدی ۴۱۸) ۲. (قد.) بی‌پاک؛ بی‌پروا؛ بی‌لای

عشق عظیم است لاابالی را/ چو دل به مرگ نهاد از بلا

چه غم دارد؟ (سعدی ۴۷۳) ○ همتی دار عالی‌کان شه

لاابالی/ غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر. (مولوی ۹/۳۲)

۳. (امص.) (قد.) لاابالی‌گری →: پنبه‌ای از لاابالی

در دو گوش دل نهم/ پند نپذیرم ز صبر و بندها را

بشکنم. (مولوی ۲۸۵/۳) ○ عشقت به لاابالی بر

چارسوی عالم/ پیران راه‌بین را بر دارها کشیده. (عطار ۵۹۸)

۴. (قد.) (قد.) به‌صورت بی‌بندوبار؛ با

لاقیدی و ولنگاری؛ سفرکردگان لاابالی زیند/ که

پرورده ملک و دولت‌نی‌اند. (سعدی ۴۷)

• ~ شدن (مصل.) سهل‌انگار و بی‌قید

گردیدن: گرت با ما خوش افتاده‌ست چون ما لاابالی

شو/ نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشین.

(سعدی ۸۵۷)

لاابالی‌گری l-gar-i [عر. ف.ا.] (حامص.)

بی‌بندوباری؛ ولنگاری؛ لاقیدی؛ کتاب رسمی

معارف که سرمشق زندگی... است البته به این روح

لاابالی‌گری و مهملی نخواهد بود! (مسعود ۱۴۴) ○ از

همین جماعت ما کسانی را می‌شناختیم که... اشعار حافظ

را به‌همان‌شکل که می‌فهمیدند... تعبیر می‌کردند و از

آنها... لاابالی‌گری او را استنباط می‌نمودند. (اقبال ۳/۳/۵)

○ تصور فرمایید چاکر لاابالی‌گری در حفظ

اساس این ابنیه بکنم. (سیاق‌میش ۳۹۳)

لااحصی [lā. 'ohsi] (عر. = نمی‌شمارم؛ نمی‌توانم

بشمارم) (ص.) (قد.) ۱. غیرقابل‌شمارش؛

بی‌شمار؛ بعداز تحصیل فیوضات لااحصی آستان

مبارک... تابه‌حال نیز به هیچ‌وجه جسارتی... ننموده.

آلای او/ کس نشنیده‌ست ز لب لای او. (منوچهری ۱۷۲)

۳. (اخذ.) (قد.) نشانه اختصاری

لااله‌الاالله است و معمولاً در موارد زیر

می‌آید: الف. در متون ادبی و دینی، رمز

توحید و نیست‌انگاشتن خود درمقابل

خداوند: به لا قامت لات بشکست خُرد/ به اعزاز دین

آب عَزَّی ببرد (پیغمبراسلام). (سعدی ۳۶) ○ ای پنج

نویه‌گفته در دار مُلک لا/ لا در چهاربالش وحدت کشد

تو را. (خاقانی ۳) ب. در متون عرفانی، رمز فنا یا

وصول سالک به مرتبه فنا: به سنگ لا بشکن جام

عزت همه را/ بدین شکست مکن خاص لات و عَزَّی را.

(جامی ۴۹) ج. در متون عرفانی، نفی همه‌چیز در

ذهن و مرحله مقدماتی سلوک که پس‌ازآن باید

مرحله توحید و فناء فی الله برسد: دالان لا به در

نبرد ره به هیچ‌سوی/ گر رهروی به جاده آلا درآر یا.

(فیاض‌الهیجی ۱) ○ مرشدان، سالک را اول تلقین ذکر

لااله‌الاالله می‌فرمایند تا به کلمه لا جمیع اغیار را که

نمودی دارند، نفی نماید و به کلمه الاالله اثبات وحدت

حقیقی فرماید. (لاهیجی ۳۰) ○ هرکه او بر در، من و ما

می‌زند/ رد باب است او و بر لا می‌تند. (مولوی ۱۸۸/۱)

۴. (تجوید) نشانه اختصاری «لا یقف» یا

نشانه‌ای برای وقف ممنوع یا عدم جواز وقف.

• ~ شدن (مصل.) (تصوف) به مرتبه فنا

رسیدن؛ خود را درمقابل خداوند نیست

انگاشتن: عقل جزوی عشق را منکر بُود/ گرچه بشماید

که صاحب سِر بُود- زیرک و داناست امانت نیست/ تا

فرشته لا نشد آهرمنی است. (مولوی ۱۲۱/۱)

لا [la: (فر. ۱)] (۱.) (موسیقی) ششمین نت گام پایه یا

دوماژور.

• ~ مازور (موسیقی) گام مازور که بر نت پایه

لا قرار دارد.

• ~ مینور (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه لا

قرار دارد.

لاای [lā-y] (لایدن) (قد.) ۱. ← لاییدن. ۲.

جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی

«گونیته»؛ هرزه‌لا.

لااله الا الله lā.'elāh.a.'ella.lāh [عر.] (جمد). ۱. خدایی جز الله نیست؛ کلمه توحید است که دو بار در اذان و یک بار در اقامه و موارد دیگر گفته می‌شود. ۲. (شج.) (گفتگو) هنگام ترس، تعجب، فرو خوردن خشم، یا شرم از بیان مطلبی به زبان می‌آورند؛ پناه بر خدا: لااله الا الله نذار آن روی سگی من بالا بیاید. (مخمل یاف ۳۶) ۰ مأمور گفت: لااله الا الله. زیر لب گفتم: آرام باش عصبانی نشو. (ساعدی: شکوفای ۲۶۶) ۰ زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در؟ بگوید او که منم، لااله الا الله. (مولوی ۱۷۲/۵) نیز ۰ گوینده ۰ گوینده لااله الا الله.

لاب lāb (بم: لاییدن) (قد). ۰ لاییدن.

لابد lā.bod[d] [از عر.: لابد] (ق). ۱. (گفتگو) چنان‌که از ظواهر برمی‌آید؛ چنان‌که معلوم است؛ گویا؛ شاید؛ لابد گرسنه هم هستی. الآن یک چیزی برایت جور می‌کنم. (دریابندری ۹۶) ۰ طناب رخت پهن کن... لابد پوسیده بود. (آل احمد ۱۲۷) ۰ غلام و کنیز [که]... هر سال از آفریقا... می‌آوردند لابد لاعلاج بودند. (وقایع اتفاقیه ۶۰۴) ۲. (قد). به ناچار؛ از روی ناچاری؛ لابد درددل را ناگفته گذاشتم و احوالات را محول به تقریر او نمودم. (فائز مقام ۱۰۸) ۰ بهتر آن‌که به گناه اعتراف نمایم... چه لابد در این هلاک خواهی شد. (نصرالله منشی ۱۴۳-۱۴۴) ۰ چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان. (بیهقی ۴۰۴) ۳. (صد). (قد). ناچار؛ ناگزیر: در این‌جا لابدم به چیزی اشاره کنم. (حاج سیاح ۴۴) ۰ چون جهان به حکمت آراسته شد آراسته را از بر دادن و زینت لایذ بود. (عنصرالمعالی ۱۴) ۴. (قد). حتمی؛ محتوم؛ بنگر که انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضای لایذ و آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد؟ (نظامی عروضی ۹۹)

• • • شدن (مصد.د). (قد). ناگزیر شدن؛ ناچار شدن؛ مجبور شدن؛ لابد شدیم شب بمائیم فکر درستی بکنیم. (طالبوف ۲۴۵) ۰ لابد شدم مداخل اربابی و تیولی را به اجاره دادم. (فائز مقام ۱۸۱) ۰ فقیر لابد شده... به در دولت‌سرای سلطنت [رفت].

(غفاری ۶۶) ۲. (امصد). ناتوانی در شمارش ثنای خداوند؛ که خاصان در این ره قُرس رانده‌اند/ به لاصحی از تگ فرومانده‌اند. (سعدی ۳۵) ۰ برگرفته از حدیث نبوی: «لااحصی ثناء علیک، انت کما اثبتت علی نفسک».

لادری lā.'adri [عر. = نمی‌دانم] (صد). ۱. ناشناخته؛ ناشناس. ۰ معمولاً هنگامی گفته می‌شود که گوینده مطلب یا سراینده شعری ناشناخته باشد؛ گاهی درین سخن شعرهایی می‌خواندند، از شعرای بی‌نام لادری. (اسلامی‌ندوشتن ۲۴۳) ۲. (۱). (فلسفه) ۰ لادریه: بعضی [از فلاسفه] گفته‌اند نمی‌دانیم چیست؛ مذهب لادری. بعضی‌ها هم شک کرده‌اند. (مسعود ۱۵۹)

لادری‌گویی l-gar-i [عر. فافا]. (حامصد). (فلسفه) اعتقاد به این‌که شناخت حقیقت غایی (مانند خدا) برای انسان امکان‌پذیر نیست.

لادریه lā.'adri.yye [عر.: لادریة] (۱). (فلسفه) فلاسفه‌ای که درباره مسائل ماوراءالطبیعه، نفیاً و اثباتاً اظهارنظر نمی‌کنند.

لااسلم lā.'osallēm [عر.: لااسلم = تسلیم نمی‌شوم] (شج.). (قد). در مباحثه، در ردّ سخن طرف مقابل می‌گویند؛ قبول ندارم. نیز ۰ لانسلم؛ فقیهان طریق جدل ساختند/ یم ولاسلم درانداختند. (سعدی ۱۱۹)

لااقل lā.'aqa[l] [عر.: لااقل] (ق). دست‌کم؛ حداقل؛ اقل؛ این مرد می‌توانست... لااقل عاصی و یاغی بشود. (مینوی ۱۷۸) ۰ مرد عاقل... بعد از خود نیز یا گذاشتن اخلاقی ستوده‌خصال و آثار خیر و نام نیک لااقل تاجندی ذکر خود را در یاد آیندگان تازه داشته باشد. (اقبال ۱/۵ و ۶/۷ و ۲) ۰ علم و فضل... چندان مایه تمیز است که لااقل معدّه خویش را از معدن علم فرق کند. (فائز مقام ۳۵۲)

لااله lā.'elāh [عر.] (۱). مختصر «لااله الا الله» و در تصوف رمز فنا یا وصول سالک به مرتبه فنا، نیز ۰ لا (میر ۳)؛ نقد هستی محو کن در لاله/ تا ببینی دار مُلک پادشاه. (امیرحسینی ۳۳)

(کلاتر ۷۳)

لابدأ lā.bodd.an [از عر.] (قد.) (گفتگو)

به طور حتم؛ به ناچار؛ در این صورت اگر آفتاب بتابد، لابدأ هوا گرم می شود. (افضل الملک ۲۵۵) لابدأ سالی بیست تومان سوی مالیات خودشان از بابت نیم دنگ قیرجه ملکی جناب علاء الملک می دهد. (سیاق میشت ۲۶۵)

لابدمنه lā.bodda.men.h[o] [عر.] (صد.) (قد.) ۱.

آنچه از آن چاره و گزیری نیست؛ حتمی؛ محتوم؛ استقرار اسلام در جهان امری شدنی و لابدمنه است. (مطهری ۴۶) ۲. (قد.) لابد (م. ۲) → اساس متینی ایجاد نموده اند که عناصر مستعد ایرانی را... با تمرین متینی که لابدمنه آموختن فنون و تجارب اداری است، برای خدمات مملکت حاضر نمایند. (مستوفی ۱۵/۳)

لابدی lā.bodd-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به لابد)

(قد.) ضروری؛ ناچاری؛ محدشفع هر ساله از هر جاکه بود قلیلی وجه معاش می فرستاد که وفا به اخراجات لابدی چند ماهه نمی کرد. (شوشتری ۱۸۱) مواضع به خط خویش نوشتن گرفت... در معنی حاجب بزرگ و دیگر مقدمان لشکر فصلی... و دریاب مال خزانه و... خرج های لابدی فصلی. (بیهقی ۸۸۶)

لابراتوار lābrāto(u)var [فر.] [laboratoire] (ا.)

آزمایشگاه → در زیر زمین خانه شان لابراتواری درست کرده بود. (علوی ۶۸) لابراتوارهای ایشان برای صلاح بشر یا برانداختن معارضین خود هر روز تجربه و وسیله نوینی به دست اهل صنعت و عمل می دهد. (اقبال ۵۴۲)

لابشرط lā.be.šart [عر.] (لابشرط] (صد.) (قد.)

(منطق) مشروط به هیچ چیز، چنان که گویند «من غذا می خواهم» بدون این که شرطی قائل باشند؛ وجود را سه اعتبار است؛ یکی اعتبار وی بشرط شیء که وجود مقید است، و دوم بشرط لاشیء که وجود عام است، و سیم لابشرط شیء که وجود مطلق است. (جامی ۵۵۳) نیز ← بشرط شیء، بشرط لاشیء. • ~ شدن (مصل.) (قد.) بدون شرط و قید

شدن: تحصیل فضل و کمال... به واسطه لابشرط شدن

استخدام منسوخ شد. (مستوفی ۴۹۶/۱)

لابشوری lā.bošrā [عر.] (شج.) (قد.) خبر خوش

نیست؛ به روز حشر که ابرار لاخف شوند/ به گوش خاطر ایشان رسان که لابشوری. (خاقانی ۱۰) برگرفته از قرآن کریم (۲۲/۲۵).

لابشی lā.be.šey [عر.] (لابشیء) (صد.) (قد.) حقیر؛

مولوی خوش گفت اندر مشنوی/ در صفات این وجود لابشی - آن یکی پرسید اشتر را که هی/ از کجا می آیی ای فرخنده بی؟ (آینده، مجله ۵۷۱/۱۲-۸/۱۳)

لابیل lā.bal [عر.] (قد.) (قد.) هنگامی گفته

می شود که گوینده از گفته پیشین خود عدول کند و سخن دیگری بگوید؛ نه، بلکه؛ در حظیره انس، لایل حدیقه قدس همه غرر و اوضاح تصنیفات جمع آورده اند. (رواینی ۷۴۳) • ای میوه دل من، لایل دل/ ای آرزوی جانم، لایل جان. (فرخی ۲۸۱) • مرا بسود و فرویخت هر چه دندان بود/ نبود دندان، لایل چراغ تابان بود. (رودکی ۴۹۸)

لابند lā.band (صد.) (منسوخ) (ساختمان) ویژگی

دیواری که آجرهای آن به صورت عمودی درهم چفت شده باشد.

لا به lābe (امص.) ۱. خواهش و تمنا همراه با

فروتنی و تضرع؛ التماس؛ جواب آن همه عجز و لایه آن بود که با قساوت هر چه تمام تر مشتهای گره کرده خود را به سرو روی او فرود آورد. [شهری ۱۱۹] • شیر از این لایه رحم حاصل کرد/ پنجه واگرد و موش را ول کرد. (ایرج ۱۴۶) • بداندست رستم که لایه به کار/ نباید همی پیش اسفندیار... (فردوسی ۳۰۴/۶) ۲. (قد.)

پوزش خواهی؛ معذرت؛ یکی نامه با لایه و دل پسند/ نبشته به نزدیک آن ارجمند. (فردوسی ۳۹۵)

۳. (قد.) نگرانی؛ دل واپسی؛ فرستاده آمد دو رخ چون زیر/ شده بارور بخت بُرناش پیر - همی گفت پیغام با ساوه شاه/ چو بشنید شد روی مهر سیاه - بدو گفت: فقور کاین لایه چیست؟/ بدین مایه لشکر باید گریست.

(فردوسی ۲۲۱۵) ۴. (قد.) مکر؛ فریب؛ به لایه گفت شبی میر مجلس تو شوم/ شدم به رغبت خویشش

کمین غلام و نشد. (حافظ^۱ ۱۱۴) ۵. (ا.) (قد.) سخن نوازش آمیز مادران نسبت به کودکان؛ قربان صدقه: در آن نامه سوگندهای گران / فریبده چون لایه مادران. (نظامی^۸ ۲۵۱) ۶. (امص.) (قد.) چرب زبانی؛ تملق: زنان را گرچه باشد گونه گون چار / ز مردان لایه پیذیرند و گفتار. (فخرالدین گرانگی^۱ ۹۸)

● **لایه** ~ کردن (مص.ل.) به کاربردن لایه. ← لایه (م. ۱): نذرونیاز کردم، لایه کردم. (گلاب دره ای ۴۵۷) ۵ درویش را پیدا کردم و این قدر عجز و لایه کردم تا به پنج قران راضی شد. (جمال زاده^۳ ۸۵) ۵ تو خواهش کن و لایه و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی. (فردوسی^۱ ۲۹۹/۶)

● **لایه** ~ کردن کسی را (قد.) از او به التماس خواستن: فردا خواهم گفت آن ماه را / کای پسر آن خار به خردی بکن - ورنکنند، لایه کنم خواجه را / تا به کسی گوید کاو را بزن. (فرخی^۱ ۳۱۸)

لا به ساز l. -sāz (صف.) (قد.) ۱. زاری و تضرع کننده: بهره پیش مهرج باز آمدند / به پوزش همه لایه ساز آمدند. (اسدی^۱ ۱۲۵) ۳. متملق؛ چاپلوس: گر من لایه ساز چرب سخن / چه بسی لایه ها به دل ندمم... (فرخی^۱ ۴۳۹)

لا به گر lābe-gar (ص.) (قد.) زاری کننده؛ تضرع کننده: ورن شدی ذره ذره لایه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر. (مولوی^۱ ۴۵۲/۲)

لا به گری l. -i (حامص.) (قد.) لایه؛ زاری؛ التماس. ← لایه (م. ۱): شب پیش ایشان بودم، به اشارت خدا و لایه گری او، و من از این باب فارغ و دور. (شمس تبریزی^۱ ۱۷۸/۲)

● **لایه** ~ کردن (مص.ل.) (قد.) ۱. لایه کردن. ← لایه ● لایه کردن: گو: ز آرزوی قد تو، پیش قد من / بس لایه گری کرد، یکی ره گذری! (مرتضی: زهت ۴۷۸) ۲. پوزش خواستن: هر چه در خانه داشت ماحضری / پیشش آورد و کرد لایه گری - گفت: شک نیست کاین چنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی. (نظامی^۲ ۳۲۶)

لا به لا lā-be-lā (ا.) (گفتگو) ← لا^۱ ۵ لایه لای. **لایی** lābi [انگ.: lobby] (ا.) ۱. سرسرای بزرگ ورودی: در لایی هتل، هم دیگر را ملاقات کردند. ۲. (مجار) گروه یا جریانی که تلاش می کند بر هیئت حاکمه یا برکسانی در جهت منافع یا آرمان خود اثر بگذارد: لایی مخالفان سلاح های هسته ای.

لاییدن lāb-id-an (مص.ل.) (قد.) لایه کردن: به دار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم / سکار آن به جهنم همی خورد چو ظلم - چو خون و ریم بیالود خیره از مردم / به دوزخ اندر لایتد که خون دهندش و ریم. (سوزنی^۱ ۷۲)

لایبونت lābirent [فر.: labyrinth] (ا.) ۱. (جانوری) مجموعه پیچیده ای از چند حفره متصل به هم: لایبونت گوش داخلی. ۲. راه های پیچ در پیچی که به هم راه دارند؛ ماز. **لاپ** lāp (ا.) (گفتگو) لاف و گراف.

● **لاپ** ~ آمدن (مص.ل.) (گفتگو) ۱. به دروغ چیزی به خود بستن؛ لاف زدن: این قدر لاپ نیا، حرف راست را بزن. ۵ به مولا اینها که می گویم عین حقیقت است. یک وقت خیال نکنی لاپ می آیم. (← مدنی ۱۹۹) ۲. جر زدن و زور گفتن در قمار و مانند آن: بدهی خود را انکار کردن: بایک بهانه لاپ آمد و بدهی هایش را نپرداخت.

لاپ l. (ا.) (گفتگو) لایه: → یک لاپ خریزه، یک لاپ بیاز. نیز ← لاپ کرده.

لاپ l. [تر.] (قد.) (گفتگو) کاملاً؛ عیناً؛ تماماً: لاپ عقلش را از دست داد. ۵ اوضاع ساووی... از این ملول بازی ها... لاپ دل خور شد. (هدایت ۱۶۴۶)

لاپ کرده l. -kard-e (ص.) (گفتگو) بریده شده؛ قطعه قطعه شده؛ قاج شده: یک کاسه همدانی پُر از لپته و خیار ترشی... و چند بیاز لاپ کرده میان آن قرار گرفت. (شهری^۱ ۲۵۵)

لاپورت lāport [از فر.] (ا.) (عامیانه) راپرت: → الان می روم شرطه خانه لاپورت دزدی های تک و تنهاییات را می دم. (← مخمل باف ۱۳۴)

لات ۱. [لا ی] (۱.) (گفتگو) لای^۱ (م. ۱) →

لاتار lātār [از انگ.] (۱.) لاتاری ↓

لاتاری lātārī [انگ.: lottery] (۱.) نوعی بازی بخت‌آزمایی؛ قرعه‌کشی؛ بلیط لاتاری به اسمت درآمده‌است. (جمال‌زاده ۹۴)

لاتامن lā.ta'man [ع.ر.] (شج. (قد. ۱. ایمن مباحث: آن در مجلس بر آن که لاتایس / وین در میدان بر این که لاتامن. (مسعود سعد ۶۲۸) ۲. (۱.) (مجاز) هیبت خداوندی؛ گرز لاتامن بُود ترسی مرا / هست از لاتایس دوسی مرا. (عطار ۲۹۲) ۳. برگرفته از قرآن کریم (۱۱/۱۲).

لات‌بازی lāt-bāz-i (حامص.) (گفتگو) رفتاری دور از ادب و تربیت اجتماعی؛ لات‌بازی موقوف؛ بروید بیرون به سروکله هم بکوبید. (علی‌زاده ۲۲۵/۱)

لاتحزن lā.tahzan [ع.ر.] (شج. (قد. غمگین مباحث: از غم روزگار لاتحزن / وز درِ کردگار لاتایس. (شوریده: مخبرالسلطنه ۲۸۴) ۴. برگرفته از قرآن کریم (۴۰/۹) و...

لاتحصی lā.tohsā [ع.ر.] = شمرده نمی‌شود (ص.) (قد. بی‌شمار: کسانی که قدمی قوی برای طی این طریق صعب‌الوصول دارند، لااقل خاطر خود را به این خوش می‌دارند که اندکی از مجهولات لاتحصای وجود را معلوم می‌سازند. (اقبال ۸۶۲) ۵. کائنات همه کثرتی است که از واحد لاتحصی تشکیل یافته است. (طالبوف ۷۰۲)

لاتخف lā.taxaf [ع.ر.] (شج. (قد. مترس؛ بیم مدار: به روز حشر که ابرار لاتخف شوند / به گوش خاطر ایشان رسان که لایشری. (خاقانی ۱۰۱) ۶. بگیرم سر اژدهای فلک / اگر رأی تو گویدم لاتخف. (مسعود سعد ۴۱۳)

لاتذر lā.tazar [ع.ر.] = باقی‌نگذار (ص.) (قد. باقی‌نگذارنده؛ ازبین‌برنده؛ ویران‌گر: آن که قوم نوح را از تندباد لاتذر / در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسیری. (انوری ۲۷۳) ۷. برگرفته از قرآن کریم (۲۸/۷۴).

لات‌روبی lāt-rub-i (حامص.) لای‌روبی →: واحد کار قنات یک دست چرخ است. وقتی بخواهند کار

لاپوست lā-pust (۱.) (جانوری) زیرپوست →

لاپوشانی lā-puš-ān-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) با زیرکی و نیرنگ عیب و خطایی را پنهان کردن یا چیزی را مخفی نگه داشتن: تاکی لاپوشانی! فقط همان ده روزه فاطیمه را مؤمن‌اند. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۳) ۸. آب‌گردانی که... رویش جهت لاپوشانی مقداری برنج می‌پاشیدند. (شهری ۴۲/۴۳۱ ح.)

لاپوشانی ~ کردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) لاپوشانی ↑: [نظرشکن] در نام آشنا به تخم‌مرغ فشار نیاورده آن را لاپوشانی کرده‌است. (شهری ۲ ۱۸۱/۳)

لاپه lāpe [= لاپ^۲] (۱.) قطعه بریده‌شده از چیزی؛ قاچ: هیزم‌شکن... با جدا شدن لاپه‌های هیزم و بلند شدن صدا ناگهان نعره‌ای از دل برآورد. (← شهری ۱۷۰/۵)

لایی lāp-i (۱.) (گفتگو) لاپ^۱ →.

لات lāt (ص.) (۱.) (گفتگو) ول‌گرد، نافرهیخته، بی‌ادب، و زورگو: این نه نفر لات که گفتی همه هم‌فکر بودند. (قاضی ۱۴۹) ۹. تا کوچک هستند ارباب می‌گیرند، بزرگ می‌شوند لات سرگذر می‌شوند باج‌گیر می‌شوند. (← شهری ۱۳۶۵) ۱۰. آنچه این جوان لات نیمه‌دیوانه می‌گوید قابل خدشه نیست. (مستوفی ۲۱۲/۳)

لاویات (گفتگو) ۱. لات^۱ ↑: افسارت به‌دست او و برادرهای لات‌ویاتش بیفتد. (حاج‌سید جواد ۳۷۹) ۲. فقیر؛ بی‌چیز: از این امام‌زاده هم دیگر چیزی باقی نمانده، آن‌هم مثل من و تو لات‌ویات شده‌است. (جمال‌زاده ۴۲)

لاولوت (گفتگو) ۱. لات^۱ →: این سگ‌پدران لات‌ولوت سال گذشته مرا غافل گیر آوردند... چادرم را یغما کردند. (میرزا حبیب ۳۷۱-۳۷۲) ۲. فقیر؛ بی‌چیز: قدری که بالاتر رفتیم به یک‌دسته از آن فرشته‌های کم‌رتبه و از آن ملک‌های لات‌ولوت و آسمان‌جل... برخورداریم. (جمال‌زاده ۲۸) ۳. از جیب کرامت همین لات‌ولوت‌ها، خرجی آن روز گدای قرآن‌خوان درآمد. (آل‌احمد ۹۲)

لات مآب [lāt-ma'āb (فا.ع.ر.) (صد.) (گفتگو) دارای رفتاری مانند لات ها. ← لات^۱: یک مرد علمی... بی کمال، لات مآب. (حاج سیدجوادی ۳۷۲)

لاتن [lātan (فر.) (ا.) لاتین → مشکل عمده کار من ندانستن زبان های لاتن و گریک بود. (حاج سیاح^۱ ۵۱۹ح.)

لاتناهی [lā.tanāhi (ع.ر.) لاتناهی] (صد.) (قد.) لایتناهی → درجنب لاتناهی ابعاد جاه خویش / برهم زن قضیه برهان شلمی. (فیاض لاهیجی ۱۳۶)

لاتنم [lā.tanam (ع.ر.) (شج.) (قد.) ۱. خواب؛ خواب نکن: برادر قاضی را هرچه خواستم زود روانه کنم، راضی نشد آخر گویا خدمت قاضی همدان رفت. شب آخر که خدمتش رسیدم گفتم: یا بالفضل لاتنم، دیگر پای خودش. (قائم مقام ۲۵۳) ۲. (امصد.) (مجاز) بی خوابی و بیداری: چشمش که زیاست به وقت خوابش / از نم صفت لاتنم گرفته. (انوری^۱ ۴۳۸)

لاتو [lātu (ا.) (قد.) نردبانی که از طناب درست می کردند: دست و زبان بدو نرسد کس را / آری به ماه بر نرسد لاتو. (فرخی^۱ ۴۵۴)

لاتی [lāt-i (صد.) منسوب به لات^۱ (گفتگو) ۱. مربوط به لات ها؛ مخصوص لات ها: فوراً با لهجه لاتی... مطلب را حالی می کرد. (مستوفی ۲۱۱/۳) ۲. (حامصد.) وضع و حالت لات؛ نافرهیختگی و بی تربیتی: خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمی کشی؟ (هدایت ۴۶۵)

☞ ~ [و] پاتی (گفتگو) ۱. لات^۱ → لایند آن چهار تا رفیقی هم که داری، از همین بی سروپاها و لاتنی پاتی ها هستند. (شهری^۱ ۳۶۸) ۲. فقر؛ بی چیزی؛ نداری: با آن حال لاتنی پاتی... مشغول به سیاحت می گردیدم. (جمال زاده ۱۰/۲۵)

لاتیاس [lā.tay'as (ع.ر.) (شج.) (قد.) نوید مشو: از غم روزگار لاتحن / وز در کردگار لاتیاس. (شوریده: مخبر السلطنه ۲۸۴) گرچه باطاعتی از حضرت او لاتامن / ورچه بامعیتتی از در او لاتیاس. (سنایی^۲ ۳۰۷) برگرفته از قرآن کریم (۸۷/۱۲).

لاتیاسوا [lā.tay'asu (ع.ر.) (شج.) (قد.) نوید

لات روبی قنات را پیش بینی کنند... می گویند این قنات فلان دست چرخ، کار دارد. (مستوفی ۴۹/۱ ح.)

لاتریت [laterite (انگ.) (ا.) (علوم زمین) خاک قرمز رنگی که در مناطق گرمسیر یافت می شود و آهن و آلومینیم فراوان دارد؛ خاک لاتریت.

لاتسأل [lā.tas'al (ع.ر.) (شج.) (قد.) مپرس؛ پرسش مکن: دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد؟ / گویدش فتنه چه یارای سخن، لاتسأل. (وحشی ۱۹۴) بعد از آن چوب را در آب نهادم. آن خود نرم بود، چیزی شده که لاتسأل. (شمسن تیریزی^۲ ۱۳۷)

لاتعجلن [lā.ta'jalan (ع.ر.) (شج.) (قد.) هیچ شتاب مکن: آن که استادان گیتی بر حذر باشند از او / تو به نادانی مرو نزدیک او، لاتعجلن. (منوچهری^۱ ۷۸)

لاتعدو لاتحصی [lā.to'addo.va.lā.tohsā (ع.ر.) = شمرده نمی شود] (صد.) (قد.) بی شمار؛ بسیار: از معرفی خدم وحشم لاتعدو لاتحصی... باید صرف نظر نمود. (جمال زاده^{۱۰} ۷۰) صفات او چه شمارم به یک زبان که بُود / به صدهزار زبان لاتعدو لاتحصی. (ایرج ۵۳) نواب نایب السلطنه... با مشاغل لاتعدو لاتحصی... اوقات شریف را ملاحظه مسظورات آن مصروف داشته [اند]. (قائم مقام ۳۱)

لاتعین [lā.ta'ayyon (ع.ر.) (صد.) (قد.) بدون صورت عینی و محسوس؛ ذهنی: چنین موجود با آن که در ذات خود لاتعین محض است همواره درضمن یک تعین موجود است. (مظهری^۳ ۲۸۸)

لاتفعل [lā.ta'fal (ع.ر.) (شج.) (قد.) به جا میاور؛ مکن: دیوش از راه معرفت می برد / ملکش بانگ زد که لاتفعل. (سعدی^۳ ۷۲۷)

لاتقل [lā.ta'qol (ع.ر.) (شج.) (قد.) مگو: بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بخواه و لاتخف. (حافظ^۱ ۲۰۱)

لاتقنطوا [lā.ta'qnatu (ع.ر.) (شج.) (قد.) نوید مشوید: رخ به نویدی نمی باید نهفت / آیت لاتقنطوا بهر چه گفت؟ (امیرحسینی ۵۸) برگرفته از قرآن کریم (۵۳/۳۹).

پوست واستخوانی... بیش نبود. (جمالزاده^{۱۳۰۹}) ۲.
(حامص). ضعیفی؛ رنجوری: بجایه‌ای به این لاجانی
ندیده‌بودم.

لاجرعه lājor'e [از عر.]: (د.) به‌حالتی که در آن،
مایمی یک‌باره و نه اندک‌اندک نوشیده شود:
لیوانش را دوباره پُر کرد و... لاجرعه سرکشید.
(میرصادقی^{۱۶۰۱}) ○ استکان را لاجرعه سرمی‌گشت.
(محمود^{۹۴}) ○ برای خودش شراب ریخت و لاجرعه
سرکشید. (گلشیری^{۴۰۳})

لاجرم lāja(e)ram [عر.: لَاجِرَم] (د.) ۱. ناگزیر؛
ناچار: لاجرم دوستان سالی مجبور بودم بر همین نهج
راه ببیمایم. (پارسی‌پور^{۲۰۱}) ○ لاجرم باید تلافی این
بدبختی‌ها به سر یک نفر خالی بشود. (شهری^{۵۳}) ○
لاجرم التزام خاموشی را نوعی از فراموشی حق نعمت
دید. (← قائم‌مقام^{۳۴۹}) ۲. (قد.) عاقبت؛
سرانجام: لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت
دادند. (سعدی^{۶۸}) ○ لاجرم آن‌چنان گشت که معانی
دوکون در دو لفظ جمع کردی. (نظامی عروضی^{۲۸}) ○
لاجرم چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین
نشست. (بیهقی^{۱۴۲})

لاجورد lāj[e]vard (ا.) ۱. (علوم‌زمین) مادهٔ
رنگی معدنی که در نقاشی و تذهیب به‌عنوان
رنگ آبی به‌کار می‌رود و نیز برای آبی ساختن
پارچه‌های سفید هنگام شست‌وشو از آن
استفاده می‌کنند: در دور نوشتهٔ صفحه، جدول‌هایی
از طلا و لاجورد الوان دیگر می‌کشند. (مستوفی^{۲۳۸/۳})
○ جامی چو نیست معنی رنگین حسود را/ تذهیب شعر
خود به زر و لاجورد کرد. (جامی^{۳۱۱}) ۲. (علوم‌زمین)
نوعی کانی آبی‌رنگ که در معادن مس یافت
می‌شود و به‌عنوان سنگ قیمتی در
جواهرسازی به‌کار می‌رود؛ لاژورد؛ نیل:
بدخشان شهری است بسیارنعمت... و اندروی معدن...
لاجورد. (حدودالعالم^{۱۰۵}) ۳. (ص.) به‌رنگ
لاجورد؛ کبود؛ نیلی، و به‌مجاز، سیاه و تیره:
همهٔ نظر متوجه... خود بنا می‌شد که با مصالح سرد... و
لاجورد تاب آسمان بر فراز سر حالت خودمانی... القا

مشوید: گر ز لاتمن بُود ترسی مرا/ هست از لاتپاسو
درسی مرا. (عطار^{۲۹}) ○ برگرفته از قرآن کریم
(۸۷/۱۲).

لاتین lātin [فر.: latine] (ا.) ۱. مهم‌ترین زبان از
شاخهٔ زبان‌های ایتالیک، از خانوادهٔ زبان‌های
هندواروپایی که به دوره‌های مختلف تاریخی
و گویش‌های اجتماعی تقسیم شده‌است و
مهم‌ترین زبان علمی و فرهنگی اروپای غربی
تا پایان قرن هفدهم بود: او خطیبی بلیغ و چیره‌دست
است و در زبان لاتین یدی طولاً دارد. (قاضی^{۲۰۸}) ○
کلمات فصیح رایج عربی را که نسبت به فارسی حکم
لاتینی را به السنته اروپایی دارد، ترک می‌کنند.
(مخبرالسلطنه^{۵۴}) ○ دکارت عقاید خود را به لاتین
ترجمه [کرد]. (← فروغی^{۱۵۶}) ○ در لاتین که علم
حکمای یونان است... نیز حروف متقوت اصلاً نیامده.
(لودی^{۱۵}) ۲. خطی شامل ۲۶ نشانه که
زبان‌های اروپای غربی با آن نوشته می‌شود:
روی آن با حروف لاتین نوشته شده‌بود. (علوی^{۱۲۸}) ○
اسم خود را پشت دفترچه‌ها... هم به فارسی می‌نوشت و
هم به لاتین. (آل‌احمد^{۱۲۶}) ۳. (ص.) دارای زبان
و فرهنگ برگرفته از زبان و فرهنگ روم قدیم:
کشورهای آمریکای لاتین.

لاتینی l-ī [فر.فا]. (ص.) منسوب به لاتین، ناحیهٔ
لاتیوم در روم قدیم ۱. مربوط به جمهوری و
امپراتوری روم قدیم (ایتالیای قدیم): فرهنگ
لاتینی. ۲. (ا.) لاتین (م.ر.) → خط آوانگار در این
فرهنگ برگرفته از لاتینی است.

لاجان lā-jān [عر.فا]. (ص.) (گفتگو) (مجاز)
ضعیف و رنجور؛ نزار؛ لاغر؛ ناگهان نگاهم به
مردک زردنبوی ضعیف و لاجانی افتاد. (جمالزاده^{۱۷})
(۱۵۹)

لاچور ~ شدن (م.ص.ا.) (گفتگو) (مجاز) ضعیف و
رنجور شدن: آن‌قدر بی‌زور و لاجان شده‌بودم که به
یک باد بند بودم. (← میرصادقی^{۱۰۱})

لاجانی l-ī [عر.فا.ا.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱.
لاجان →: مردی بود لاجانی و موش‌مرده و به‌راستی

إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ = نیست نیرو و توانایی ای مگر برای خداوند بزرگ [شجده] هنگام بلند شدن از سجده، برای راندن شیطان (هنگام ارتکاب اشتباه)، هنگام نرسیدن یا تعجب بر زبان می آورند: مادرم از فرط تعجب مکرر لاجول [خواند]. (جمال زاده^{۱۷} ۱۱۱) تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاجول کس باز پرس. (سعدی^۱ ۱۵۴) کرد صد لاجول کار خویش را / خنده آموزان سبب درویش را. (عطار^۶ ۱۸۵۶) آن را در نماز، هنگام بلند شدن از سجده برای راندن شیطان (هنگام ارتکاب اشتباه) بر زبان می آورند.

❦ ~ کردن (مصدر). (قد). بر زبان آوردن لاجول: ما را به سر چاه بری دست زنی / لاجول کنی و دست بر دست زنی. (محمد بن منور^۲ ۱۷۲)

○ ~ گفتن عبارت «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم» را بر زبان آوردن؛ از شر شیطان به خدا پناه بردن: این خواب را دیده بودم و طبعاً مثل هر مسلمان چندین بار لاجول گفتم. (مستوفی ۴۴۵/۲) مگری اندو خویش با دشمنان / که لاجول گویند شادی کنان. (سعدی^۲ ۱۲۸)

لا حول زنان l-zan-ān [عر. فا. ا]. (ق). لاجول گویان →: پیرها... بسم الله گویان و لاجول زنان و شگفت زده که گویی به تماشای غول... رفته اند، بازمی گشتند. (شهری^۲ ۵۳/۱)

لا حول کنان lā.ho[w]l-kon-ān [عر. فا. ا]. (ق). (قد). لاجول گویان ↓: لاجول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست های تغایب بر یک دیگر همی مالید. (سعدی^۲ ۱۴۰)

لا حول گویان lā.ho[w]l-gu-y-ān [عر. فا. ا]. (ق). در حال خواندن عبارت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم: باید لاجول گویان از گزند چشم بد در امانش بداریم. (شهری^۳ ۳۰۷) لاجول گویان نبض را گرفت. (جمال زاده^۶ ۱۸۰)

لاخ lāx (ا). (گفتگو) واحد شمارش چیزهای دراز و باریک مانند مو و چوب: چند لای موی دراز... از این سو تا آن سوی سرش... کشیده شده اند.

می کرد. (اسلامی ندوشن ۴۵) ز آنچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او / یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست. (جامی^۶ ۱۷) یکی سخت سوگند شاهانه خورد / به روز سبید و شب لاجورد. (فردوسی^۳ ۵۸۶)

لاجوردی lā-hadd-i [ص. ص. منسوب به لاجورد؛ ا]. ۱. از رنگ های ترکیبی، آبی تیره: از بین انواع رنگ های آبی، لاجوردی را از بقیه بیش تر دوست دارم. ۲. (ص. ص. دارای چنین رنگی: شیشه های بنفش و قرمز و زرد و آبی و لاجوردی اتاق اورسی صدا می کرد. (گلاب دره ای ۴۲۸) پیراهن لاجوردی رنگش از خون سیاه شده است. (محمود^۲ ۱۵۴) چنان نادر افتاده در روضه ای / که بر لاجوردی طبق بیضه ای. (سعدی^۴ ۱۸۳)

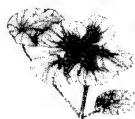
لاحدی lā.hadd-i [عر. فا. ا]. (حامص). (قد). بدون حدود و مرز بودن: آنچه اساس و محور... همه بحث ها... است اطلاق و لاحدی و احاطه ذاتی و قیومی حق است. (مطهری^۳ ۳۷)

لاحق lāheq [عر. ا]. (ص. ۱. ویژگی آن که یا آنچه به دنبال چیزی یا کسی می آید و به او می پیوندد؛ آینده؛ بعدی؛ مقرر سابق: کار دیگری که در این زمینه باید بشود، جمع آوری کلیه سفرنامه ها و... تحقیقات سابق و لاحق مسافرتین و سیاحان خارجی است. (اقبال^۱ ۶/۸/۲) نوشتجات سابق... را با مکتوبات لاحق به نظر بندگان عالی برسانند. (امیر نظام ۲۲۴) بنده را سلسله رغبت جمع کردن آثار و اخبار و زرای سابق و لاحق در حرکت آمد. (عقلمی ۷) ۲. (ادبی) در بدیع، ویژگی نوعی جناس که در آن دو طرف جناس در یک حرف متفاوت باشند و آن حرف که در آنها مختلف است، قریب المخرج نباشد مانند آوردن شال و حال در یک بافت ادبی؛ مقرر مضارع.

لاحقه lāheq.e [عر. لاحق]. (ص. ص. (قد). لاحق (م. ۱) →: علاوه بر عداوت قلبی سابقه و لاحق، مرا هم مخل غلط کاری خود می دانست. (نظام السلطنه ۲۲۷/۱) حسن علی خان را نظریه خدمات سابقه و لاحق به منصب سرتیپی سرفراز فرمودند. (وقایع اتفاقیه ۴۵)

لا حول lā.ho[w]l [عر. لا حول، مخفف لا حول و لا قوة

کافور/ نخیزد از میان لاد، لادن. (منوچهری^۱ ۶۶) ۵ ازره صورت باشد چون او/ گونه عنبر دارد و لادن. (فرخی^۱ ۴۵۴)



۲. گیاه این گل که علفی یا پایا، و رونده یا بالارونده است و گل و برگ آن مصرف دارویی دارد. ۳. (قد.) نوعی صمغ گیاهی معطر: شکر ساختن و موم را لادن کردن... و این چنین کارها را مردم قونیه کم دیده بودند. (افلاکی ۷۱۶) ۵ یک درم سنگ قاقیا و سه درم سنگ لادن به ده درم سنگ شراب برافکنی. (اخوینی ۲۱۲)

لاده lāde (ص.). (قد.) ابله؛ بی عقل؛ احمق: نه که هر زن دغا و لاده بُود/ شیر نه هست و شیر ماده بُود. (اوحدی مراغه‌ای: جهانگیری ۱/ ۴۷۵)

لادین lā.din [از عر.] (ص.). (گفتگی) (دشنام) بی دین؛ لامذهب: تو گفتی بldم! این که همه اش گلوله گلوله شده... هی، لادین. (درویشیان ۴۳) ۵ لادین واسه من گردن کلفتی می کنی؟ (مدنی ۴۴۲)

لارج lārj [انگ.: large] (ص.). (گفتگی) لارژ →. **لارژ** lārž [فر.: large] (ص.). (گفتگی) ۱. (مجاز) دست و دل باز؛ سخاوت مند؛ بخشنده: مرد لارژ و دست و دل بازی بود. ۲. دارای اندازه بزرگ (به ویژه در پوشاک)؛ لارج: لباسی در اندازه بزرگ و لارژ از فروشنده خواست.

لارنژیت lāre(a)nžit [فر.: laryngite] (ا.). (پزشکی) التهاب بافت حنجره بر اثر عواملی مانند قرار گرفتن در معرض سرما و رطوبت، عفونت، گردوغبار، یا صحبت کردن با صدای بلند که باعث گرفتگی صدا و گاه درد گلو می شود.

لارو lārv [فر.: larve] (ا.). (جانوری) نوزاد کرمی شکل حشراتی که دگردیسی کامل دارند و از لحاظ شکل ظاهری با حشره بالغ کاملاً متفاوت است؛ کرمینه.

(دیانی ۲۸) ۵ با کمک تیغ و ماشین اصلاح شروع کردم به تعمیر و مرمت قسمت بالای سیلیم سه چهار لاخ از لنگه راست زدم. (شاهانی ۱۳۱)

سه سه (گفتگو) دانه دانه: لاخ لاخ موهایش را هم بکشند، لب و انمی کند. (الهی: شکوفایی ۸۴)

لاخ ۱. (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، که به برخی از اسم ها اضافه می شود و بر فراوانی یا انباشتگی آن اسم در جایی دلالت دارد: دیولاخ، سنگلاخ.

لاخ لاخ lāxlāx (اصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام لق بودن چرخ اتومبیل ایجاد می شود.

لاخه lāxe (ا.). (گفتگو) لاخ^۱ →: چه قدر به این چند لاخه مو ورمی روی؟ ۵ دو تا دست هایش مانند دو لاخه چوب خشک بچه را توی حوض نگه داشته بود. (فصیح^۲ ۱۹۷)

لاد lād (ا.). (قد.) ۱. بنیاد؛ پی؛ اصل: من از آتش عشق هم نرم گردم/ اگر چه ز پولاد سخت است لادم. (سنایی^۲ ۳۶۱) ۵ حمله او کوه زجا برکند/ و ربودش ز آهن و پولاد لاد. (مسمود سعد^۱ ۱۴۴) ۲. خاک: در همه کاری صبور، وز همه عیبی نفور/ کالبد تو ز نور، کالبد ما ز لاد. (منوچهری^۱ ۲۰) ۳. دیوار: نریزد از درخت اُرس کافور/ نخیزد از میان لاد، لادن. (منوچهری^۱ ۶۶) ۴. هر طبقه از دیوار گلی: جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار/ خانه قرمطیان را بفکن لاد از لاد. (فرخی^۱ ۴۶) ۵ به پای پست کند برکشیده گردن شیر/ به دست رخته کند لاد آهنین دیوار. (عنصری: صحاح ۹۳)

لاد ۱. (ا.). (قد.) پارچه ابریشمی نازک: اینک اینک ز کاروان بهار/ رزمه پرنیان و لاد آمد. (شرف الدین شفره: جهانگیری ۱/ ۴۷۳) ۵ با دست تو دینار بُود خوارتر از خاک/ با تیغ تو پولاد بُود نرم تر از لاد. (فطران ۶۲)

لاد ۱. (ا.). (قد.) (گیاهی) لادن ↓: از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و داربوی/ در سراستان خود اندر خزان می دار بوی. (کسائی^۲ ۶۴)

لادن lādan [از لا.] (ا.). (گیاهی) ۱. گلی زینتی به رنگ زرد، قرمز، یا نارنجی: نریزد از درخت ارس

لاروب lā-rub (صفه، ا.) کشتی مجهز به تجهیزات لازم برای جمع‌آوری رسوبات از کف رودخانه‌ها یا دریاچه‌های مصنوعی.
لاروبی l.-i (حاصه) لای‌روبی → چند تن متنی که از ماه‌ها پیش مأمور لاروبی گردیده اکنون به مسیر حلقه‌چاه باغ رسیده‌بودند. (شهری ۱۳۳۴) لجن دنیا را گرفته و راه آب‌ها را مسدود ساخته و لاروبی... لازم است. (جمال‌زاده ۱۳۰۱)

لاری lār-i (صده، منسوب به لار، شهری در فارس) ۱. اهل لار: نیمايين بعضی از تنگ‌چیان لاری و دشتی به جهت اخذ اخراجات و سیورسات منازعه واقع [شد]. (شیرازی ۲۳) ۲. ویژگی نوعی خروس و مرغ درشت‌اندام. خروس‌های لاری را بیش‌تر برای خروس‌بازی تربیت می‌کنند: هرگز شده یک شغال گشته، مرغ لاری چاقی بی‌زحمت گیرش بیفتد؟ ← شهری ۱۳۷۲) ۳. (ا.) (منسوخ) نوعی سکه نقره‌ای که در فارس ضرب می‌شده‌است: لاری عبارت از یک مفتول دوتاشده سکه دار نقره‌ای خالص بوده که تا اوایل قرن دوازدهم متداول و عموماً معادل دو شاهی و نیم بوده‌است. (جمال‌زاده ۱۳۰۴)

لاری lāri [انگ: lorry] (ا.) (منسوخ) (فنی) نوعی خودرو باربری ساخت انگلستان: ماشین لاری در ابری از غبار و خاک با سرعت چهل کیلومتر در ساعت می‌رفت. (پارسی‌پور ۱۵۸) ماشین لاری‌ای که کفش بار زده‌بودند، در دهانه گاراژ قرار گرفت. (شهری ۱۳۱۳)

لاریب lā.reyb (عر: لازیب) (قد، قد). ۱. بی‌شک و تردید: آنچه در ضمن ملاطفه فرموده‌بود که در انشای ثنا چنین و چنین می‌رود لاریب چنین نتواند بود. (خاقانی ۲۵۶) ۲. (صده) مورد اطمینان: به اعلام کارکنان عالم غیب و انهای منهای لاریب جمعی از طایفه باجلان... دروازه مفتوحه را... متصرف شده. (شیرازی ۲۵)

لاروبی l.-i [عر. فا.] (صده، منسوب به لاریب) ویژگی آنچه در آن تردیدی نیست، و به مجاز، الهی؛ خدایی؛ روحانی: نغمات دل‌نواز آوازخوان‌های لاریبی درهم آمیخت. (جمال‌زاده ۱۳۱۵) خداوند قادر

قاهر به یک اراده و مشیت لاریبی... دولت را متقلب [نماید]. (غفاری ۱۳۸)

لاریز lā-riz (صده) (منسوخ) (ساختمان) دیواری که آجرهای آن به صورت پله‌ای درهم چفت شده باشد.

لازانیای lāzāniyā [ایتا: lasagna] (ا.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، خمیر، سس مخصوص، پنیر پیتزا، و ادویه تهیه می‌شود.

لازب lāzeb [عر.] (صده) (قد). ۱. چسبنده: توجو طین لازبی در وقت کار / لاجرم آویز داری بی‌شمار. (عطار ۱۰۶) ۲. از این دو نقاش مجازی تجنب نمایند... تا در منزلقات این طین لازب نمانند. (سنایی ۵۴۳) ۳. (مجاز) ثابت؛ دائمی؛ پابرجا: چون اضداد در مقابله درآیند، ضعف بشری و عجز طبیعی یا طمعی کاذب یا خونی لازب او را بر آن دارد که با ایشان طریق ملاینه و مدانه سلوک کند. (قطب ۹۱)

لازم lāzem [عر.] (صده). ۱. آنچه از آن گزیری نیست؛ ضروری؛ بایسته: لازم است خوانندگان از نکات این سرگذشت کاملاً مطلع شوند. (مشفق‌کاظمی ۸) ۲. در این باب هر نوع اعانتی که لازم است... خواهند کرد. (فایز مقام ۸۱) ۳. سدی چو سروری نتوان کرد لازم است / با سخت‌بازوان به ضرورت فروتنی. (سعدی ۴۶۳۶) ۴. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که معنای آن با فاعل تمام می‌شود و به مفعول نیاز ندارد؛ مقدر، متعدی، مانند آمدن و رفتن. ۳. (نقه) ویژگی بیع یا عقدی که فسخ آن از یک طرف مجاز نیست؛ مقدر، جایز: بیع لازم، عقد لازم. ۴. (قد) پیوسته در جایی باشند؛ ملازم: دامن معشوق می‌آرد به کف / هر که باشد لازم درگاه عشق. (امیری‌لاهیجی: لغت‌نامه ۱) ۵. یا اخی! لازم یک در باش، تا همه درها بر تو گشایند. (عطار ۴۰۰) ۵. (ا.) (منطق) امری که خارج از ذات چیزی باشد و در عین حال غیر منفک از آن باشد مانند حرارت نسبت به آتش.

• ~ آمدن (مصدر). بایسته بودن؛ ضرورت داشتن: لازم می‌آید که مترجم اثر هنری، خود تاحدی

در قصیده شیر و گرگ و فیل و گرگ را بر خود لازم کرده [است]. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۵) ۳. همراه کردن: ملازم ساختن: هرکه لازم گردانند مر نفس خود را چیزی که به آن محتاج نباشد، ضایع گردانند از احوال خود مثل آن از چیزهایی که به آن محتاج باشد. (جامی ۲۱۳^۸)

• **سـ گرفتـن** (مصدر: (قد). ۱. پیوسته همراهی کردن: ملازم بودن: ای فرزند مقام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در آن جا در هر خیر و برکت گشاده گردد. (جامی ۶۱^۸) ۲. (مصدر: ملتزم دانستن: از شرط صحبت است که حق صحبت بدهی... و خود را به تاوان لازم گیری. (خواجـه عبد الله ۳۱۴^۱)

• **سـ نکرده** (گفتگو) (غیرمؤدیانـه) لازم نبود: لازم نیست: لازم نکرده که تو این کار را انجام بدهی. لازم نکرده تو همراه بیایی. لازم نکرده توی هر دعوایی طرف یکی را بگیری. طرف حق را بگیر. (آل احمد ۲۰۲)

• **سـ و ملزوم بودن** وجود شخص یا چیزی وابسته به دیگری بودن: جدانشدنی بودن دو کس یا دو چیز از یکدیگر: اینها همه لازم و ملزومند، سقف را که برداری دیگر کانون خانواده ای، اجاقی نمی ماند. (گلشنری ۱۸۳^۲) چشم و ابرو و گوش و دماغ... با تن و جسم انسانی آفریده شده است با سرشت و نهاد اولاد آدم لازم و ملزوم هستند. (جمال زاده ۳۰^۸)

• **تـبـ** (پزشکی) سل →
• **شرط** (منطق) ← شرط • شرط لازم.
• **شرط** (و کافی) (منطق) ← شرط • شرط لازم و کافی.

لازم الاجرا lāzem o.l.ejrā [عـ: لازم الاجراء]

(صدر). ۱. ویژگی کاری که اجرای آن واجب و ضروری است: فرمان محرماتـه بچه ها را از ورود به باغ... برحذر کرده بود، فرمانی لازم الاجرا که شوخی بردار نبود. (حاج سید جواد ۱۳۲) ۲. (حقوق) ویژگی حکم یا سندی که قانوناً قابل اجرا و متعهد آن ملزم به اجرای مفاد آن است: هنوز پا را از درب منزل بیرون نگذاشته مأمور عدلیه ورقه لازم الاجرا را

هنرمند باشد. (دریابندری ۲۹۰^۱) • لازم آمد که از پاره ای از آن نسخه ها هم تُنسخ دیگری برداشته شود. (جمال زاده ۳۹۱^۱) اما جمله به مشیت اوست تا قهر و عجز لازم نیاید. (احمد جام ۳۰)

• **سـ... بودن (لازمم است، لازمت است،...)** (گفتگو) مورد نیاز بودن: احتیاج داشتن: این کفش لازم است، یا می توانم پیوشم؟

• **سـ داشتن** (مصدر: (م. ۱. نیاز داشتن: احتیاج داشتن: چیزی لازم نداری؟ (میرصادقی ۱۱۱^۱) • انجام این نقشه تجهیزات و تکمیلاتی لازم داشت. (مستوفی ۶۴۰/۳) ۲. (قد). (ادبی) در بدیع، رعایت کردن التزام. ← التزام (م. ۴): ادیب صابر... از حد تخلص تا آخر قصیده، آفتاب و سایه را لازم داشته [است]. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۵) ۳. (قد). همراه داشتن چیزی: ملازم بودن: عبدالقادر! تجرید ظاهر را بگذار و تغرید توحید را لازم دار. (جامی ۶۳۲^۸)

• **سـ داشتن چیزی** (گفتگو) مورد نیاز بودن آن: احتیاج داشتن به آن: مال خودم است لازمم دارم. (ترقی ۲۲۴)

• **سـ شدن** (مصدر: (م. ۱. مورد نیاز بودن: واجب شدن: ضروری شدن: چرا عامل هجوم و تجاوز وجود دارد تا لازم شود تجهیزات دفاعی... به وجود آید؟ (مطهری ۶۲^۵) • اگر صدهزار تومان پول به او لازم می شد بعضی از تجار به او می دادند. (افضل الملک ۳۴) ۲. (قد). ثابت شدن: دائمی شدن: آن تبهای خفیف... لازم و مزمن شده بود. (شرشتری ۳۹۵)

• **سـ... شدن (لازمم می شود، لازمت می شود،...)** (گفتگو) مورد نیاز واقع شدن: مورد احتیاج شدن: هوا ابری است. بهتر است چتر برداری، لازمت می شود.

• **سـ کردن (گرداندن)** (مصدر: (قد). ۱. واجب کردن: بر مردم لازم کند که حتماً دین خاصی را بپذیرند. (مطهری ۲۵۳^۵) • اگر تو این کار بکنی، بر من حق بزرگ لازم کرده باشی. (بخاری ۲۱۰) ۲. (ادبی) در بدیع، رعایت کردن التزام. ← التزام (م. ۴): [او]

به‌دستم داد. (مسعود ۷۴)

(یم. لاسیدن) ← لاسیدن.

لازم‌الاطاعه lāzem.o.l.'etā'e [ع.ر.: لازم‌الاطاعة]

(ص.) ویژگی آن‌که اطاعت کردن از او واجب است؛ خیزند سلسله‌ای را که اقبال می‌دهد، کوچک و بزرگ و طایفه و سلسله اتفاق بهم می‌رسانند و بزرگ‌تر خودشان را لازم‌الاطاعه می‌دارند. (نظام‌السلطنه ۹۹/۲)

لازم‌التعلیم lāzem.o.t.ta'lim [ع.ر.] (ص.) ویژگی

آن‌که تعلیم او ضروری است؛ دارای نیاز به تعلیم؛ بیش‌تر افراد لازم‌التعلیم امروزه به مدرسه می‌روند.

لازمه lāzem.e [ع.ر.: لازمة] (ص.) (۱.) آنچه

وجودش برای بودن امری یا پدید آمدن چیزی یا موقعیتی لازم است؛ سنجش و آزمایش، لازمه ترقی و پیش‌رفت هر فنی است. (خانلری ۳۱۵) ◦ مشارالیه در روز ورود به قهر و غلبه شهر را تصرف و لازمه خرابی و نهب به‌عمل [آورد]. (شیرازی ۴۰) ◦ آنچه لازمه روز مهرگان است ملوک را، از سوخته و برگان روده می‌کردند. (بیهقی ۶۵۶^۱) ۲. (ص.) (فد.) لازم (م. ۱.) → : انواع علوم لازمه در مدرسه‌ها تحصیل می‌شود. (حاج‌سیاح ۲۳۵) ◦ با چادر و ملبوس و تدارکات لازمه می‌آیند. (امیرنظام ۲۴۵)

لاژورد lāž[e]vard (۱.) (فد.) (۱.) (علوم‌زمین)

لاجورد (م. ۱ و ۲) → : آنچه از وی آرایش را شاید، چون زروسیم ... لاژورد و عقیق. (غزالی ۵۱۷/۲) ◦ گویی که رشته‌های عقیق است و لاژورد/از لاله و بتفشه همه روی مرغزار. (فرخی ۱۶۷) ۲. (ص.) لاجورد (م. ۳) → : برآشت یک روز و سوگند خورد/ به روز سپید و شب لاژورد. (فردوسی ۹۱)

لاژوردی lā-ī (ص.) منسوب به لاژورد (لاجوردی

(م. ۲) → : لاژوردی ساخت خود را چرخ تا در وی بزند/ نقش‌بندان بر گمان لاژورد آن را به‌کار. (جامی ۱۲۵) ◦ ز بیم چنبران لاژوردی/ همی بیرون جهم همان ز چنبر. (ناصرخسرو ۵۳۳)

لاس lās (ص.) (گفتگو) ۱. نیازمند جفت‌گیری

(درحالت فحل): سگ لاس، گربه لاس. ۲. (امص.) نوازش‌های عاشقانه؛ دست‌بازی؛ ملاعبه. ۳.

لاس لاسیدن) ← لاسیدن.

◦ **لاس زدن** (مص.ا.) (گفتگو) ۱. نوازش و اظهار عشق کردن دو جنس مخالف به یک‌دیگر؛ دست‌بازی کردن: از آن زن‌هایی است که درضمن لاس زدن با او با من هم چشم‌چرانی می‌کند. (علوی ۸) ◦ زمانی با دست زدن به‌زیر چانه‌ام و یا بوسیدن صورتم لاسی با من می‌زدند. (مشفق‌کاظمی ۸۲) ۲. (مجاز) ور رفتن به چیزی؛ با چیزی خود را مشغول کردن: عرقمان را که خوردیم با تصوف و متصوفه لاس می‌زنیم. (گلشیری ۱۳۴^۲) ◦ هیچ نمایی از این تشنگ‌تر نمی‌شد... آنها می‌خواستند با سوسکی لاس بزنند. (علوی ۵۰) ۳. (مجاز) مذاکره کردن و داشتن زدوبند: درمورد این مسئله مهم، رئیس‌جمهور آمریکامرتب با کشورهای دیگر لاس می‌زد. ◦ **لاس‌ولوس** (گفتگو) عمل لاس زدن: از مواظبت و مزاحمت همسایگان نیز تمتعی از لاس‌ولوس زنان عایدش نمی‌گردید. (شهری ۲۰۳)

◦ **لاس‌وماس** (گفتگو) عمل لاس زدن: پاره‌ای از خویشان داماد... کلک جور می‌کردند... تا بتوانند عروس و داماد را در هنگام لاس‌وماس... ببینند. (کتیرایی ۲۰۴) ◦ **لاس** ۱. (۱.) (فنی) کام^۲ (م. ۳) → نیز ← اتصال ◦ اتصال نرو لاس.

لاس ۳. ۱. (۱.) (فد.) ابریشم پاک نکرده؛ ابریشم ناپاک و ناخالص؛ تفاله ابریشم: هر خوش‌نویسی که از این مداد خواهد که کند کتابت، باید که لاس پاکیزه بی‌گرم بگیرد و وی را به صابون بشوید. (محمدبخاری: کتاب‌آرای ۳۶۷) ◦ از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطایینی طبع/ و ز چه خیزد پره بر دیبا؟ ز ناجستی لاس. (انوری ۲۶۳) ◦ چو رومی گوید از پوشش نیوشم/ به‌جز ابریشمین پاک بی‌لاس. (سنایی ۳۰۶^۲)

لاسیلی lā-sebil-i [نا.از عرفا.] (فد.) (گفتگو) (مجاز)

◦ **درکردن** (گفتگو) (مجاز) نادیده گرفتن سخن یا اعمال کسی و پاسخ ندادن به آن: همه چیز را دید اما لاسیلی درکرد. نیز ← زیر سبیلی ◦ زیر سبیلی در کردن.

لاستیک lāstik [از فر.: élastique] (۱.) (فنی)

تایر →: راننده... آن قدر تند می‌رفت که صدای سیریدن لاستیک‌هایش روی آسفالت خیس از مه می‌پیچید. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۷) ۲. (شیمی) نوعی پلیمر طبیعی یا مصنوعی، جامد، انعطاف‌پذیر، و الاستیک که تایر چرخ خودروها، عایق‌های الکتریکی، دست‌کش‌های ظرف‌شویی، و مانند آنها را از آن می‌سازند: توپ [بازی چلتوپ] نوع مخصوص به اندازه نارنج و کوچک‌تر بوده که بر روی لاستیکی... مدور ساخته بودند. (شهری ۱۱۷/۴۲) به‌گاه جست‌وجوی ژیمناستیک / تو گویی هست اعضاهاش از لاستیک. (ایرج ۸۷)

۳. ~ **تیوب‌لس** (فنی) تیوب‌لس →. ۴. ~ **دورسفید** (فنی) نوعی تایر خودرو که بخش جانبی آن دارای نوار سفیدرنگی است. ۵. ~ **رادیال** (فنی) تایری پهن‌تر از لاستیک‌های معمولی که لایه‌های منجید آن باهم موازی‌اند و عمود بر لبه لاستیک قرار می‌گیرند. ۶. ~ **روکشی** (فنی) تایر فرسوده خودرو که با استفاده از روکش جدید بازسازی شده‌است. ۷. ~ **زیر ماشین انداختن** (گفتگو) تایر خودرو را عوض کردن و تایر دیگری به‌جای آن قرار دادن: دوتا لاستیک نو زیر ماشین انداختم. ۸. ~ **گل‌بری** (فنی) تایری که آج‌های آن به‌شکل گل‌هایی شش‌گوش است. ۹. ~ **بیخ‌شکن** (فنی) بیخ‌شکن →.

لاستیک‌دراز lār-dār-ā(ā) [از فر. فا.ا.] (ص.ف.ا.) (فنی) دستگاه درآوردن تایر چرخ از روی رینگ، و جا انداختن آن که به‌صورت مکانیکی یا با هوای فشرده کار می‌کند. **لاستیک‌سابی** lāstik-sāb-i [از فر. فا.ا.] (حامص.) (فنی) عیبی در جلوبندی خودرو که سبب سایش زودرس و یک‌طرفه تایرهای خودرو، بر اثر نامیزان بودن زاویه‌های چرخ می‌شود: رفع لاستیک‌سابی کار هر مکانیکی نیست. **لاستیکی** lāstik-i [از فر. فا.ا.] (ص.د.) منسوب به لاستیک) ساخته‌شده از لاستیک: توپ لاستیکی،

کفش لاستیکی. ○ لباس میهمانی‌اش را پوشیده... و گالش‌های لاستیکی. (دیانی ۱۸) ○ پدرم... گوی لاستیکی زیبایی برای من خریده [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) **لاسی** lās-i (ص.د.) منسوب به لاس^۱، (ا.) (گفتگو) آن‌که عادت به لاس زدن دارد؛ اهل لاس؛ لاس‌زننده: به‌خاطر کیوت‌تریانی و تولیدن میان لاسی‌ها و جوان‌های چشم‌چران جمع می‌شدند. (شهری ۷۵/۴۲) ○ نیزد خاک از براش خبر / لاسی و شیوای و اهل ددر. (دهخدا^۲ ۷۵) **لاسیدن** lās-id-an (م.ص.د.) بم. لاس^۱ (گفتگو) لاس زدن. ← لاس^۱ لاس زدن: پارسی باز سر زنش را دور دیده با خواهرزش می‌لاسد. (فصیح^۱ ۲۵۴) ○ لاسیدن حضوری [دسته کولی‌ها] یا هر مشتری از راه‌رسیده‌ای. (آل‌احمد^۶ ۲۷۹۶) **لاسیما** lā.siyya.mā [عر.] (ق.د.) (ق.د.) به‌خصوص؛ به‌ویژه: کلمه‌های قدونیم‌قد ترشی‌های گوناگون... و لاسیما آن قرمه‌سبزی... وارد میدان گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۵) ○ زنهار تا از پشت‌بام با همسایگان گفت‌وگو و مراوده نکنند لاسیما جوهرسیاه به اندرون رفت‌وآمد بسیار نکند. (میرزا حبیب ۱۶۲) ○ دل بر اقامت خراسان و لاسیما در غیبت سلطان قرار نمی‌گرفت. (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۳/۳) نیز ← سلیم‌ا.

لاش^۱ lās (ا.) (ق.د.) لاشه →: بعد از دوسه ساعت... مردن او... بر همه یقین گردید، در رام‌توق و لاش او را... آوردند. (شوشتری ۳۱۷) **لاش^۲** lās (بم. لاشیدن) (ق.د.) ۱. → لاشیدن. ۲. (م.ص.د.) غارت؛ چپاول؛ یغما. ۳. ~ **کودن** (م.ص.د.) (ق.د.) غارت کردن؛ به‌یغما بردن: ای کرده هزار دل سر زلف تو لاش / پُر خم شده، چون تراشه تیر تراش. (زیت ۲۷۲) ○ فاش کند تیغ تو قاعده انتقام / لاش کند رمح تو مائده کارزار. (خاقانی: جهانگیری ۴۷۶/۱) ○ صد کارگاه ششتر کرده‌ست باغ لاش / صد کارگاه تبت کرده‌ست دشت طی. (منوچهری^{۱۱۲} ۱۱۲) ۴. به ~ (ق.د.) یغماگرانه: دوش از سر عشوه گفت دل‌دارم فاش / فردا لبم آن توست می‌بوس به لاش. (۹:)

نژت (۴۲۳)

به سه شدن (قد.) غارت شدن؛ به یغما رفتن؛ بدین رزمگاه اندر امشب میاش / ممان تا شود گنج و لشکر به دشمن. (فردوسی ۲۲۹۶)

لاش ۱. [ع.ر.: لاشی.] (ا.) (قد.) مقدار اندک و قلیل: مرکب شهریار هم نتوان / بهر خرجی خود فروخت به لاش. (ابن یمن ۴۴۱) گشت آواز لطیف جان فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش. (مولوی ۱۲۶/۱)

• سه کردن (مص.م.) (قد.) نابود کردن؛ ضایع کردن: دیر نیاید که کند گشت چرخ / این همه را یکسره ناپیژد. (ناصر خسرو ۴۲۲)

لاش خوار، لاشخوار l-xār (صف.ا.) لاش خور →: به مهبان خانه آژ و هوا جز لاشه چیزی نیست / برای لاش خواران واگذار این میهمانی را. (پروین اعتصامی ۷)

لاش خور، لاشخور lāš-xor (صف.ا.) ۱. (جانوری) کرکس →: یکی دو لاش خور در مقابلش سبز شدند. (جمالزاده ۱۰۳) اگر آب به طاهر نرسد... پس از یکی دو روز طعمه خوبی برای لاش خورها خواهد شد. (علوی ۱۰۳) دید یکی زارعک تخت عور / لشکری لاش خوران را ز دور. (عشق ۲۸۴) ۲. (گفتگو) (منجاز) آن که مال و ثروت کسی را با حیله و تزویر تصاحب کند؛ لاش خوار: به این لاش خورها که به اندازه سر سوزنی به هنر استاد واقعی نمی گذاشتند، چه جواب بدهم؟ (علوی ۵۶) نعنش ها بر زمین بود و خون ها بسته و لاش خورها بودند و مورخان نیز. (آل احمد ۱۵۳)

لاش خوری l-xī (حامص.) ۱. عمل لاش خور؛ خوردن جسد و لاشه مرده ها: در این وقت روز... هیچ کلاغی از بالای هیچ درختی برای لاش خوری و ماهی دزدی و صابون بریش نیریده است. [شهری ۳۶] ۲. (گفتگو) (مجاز) خوردن مال دیگران با حیله و تزویر: با حرف های گنده می خواهیم روی بی غیرتی ها و لاش خوری هاماں سرپوش بگذاریم. (میر صادقی ۶۲)

لاشریک lā.šarik [ع.ر.] (ص.) بی انباز؛

بی شریک؛ یکتا (خداوند): حالا که مأموریت فارس پیش آمده به خدای لاشریک خیلی بهتر و مناسب است... (میاق میشت ۲۴۴)

لاشعور lā.šō'ur [ع.ر.] (ا.) (روان شناسی) ضمیر ناآگاه. ← ضمیر □ ضمیر ناآگاه: شاید طبق تعبیر علمی بعضی از روان شناسان الهام را بتوان ظهور دفعی و ناگهانی قسمتی از لاشعور در سطح شعور دانست. (زیرین کوب ۵۵۳)

لاشک lā.šak[k] [ع.ر.: لاشک] (قد.) (قد.) بی گمان؛ بدون شک: چو دور است از من آثار سلامت / قند دیدار لاشک بر قیامت. (ایرج ۹۰) لاشک اگر بروفق علم شما در این مملکت عمل شود، کارها بر حسب مراد خواهد بود. (فائز مقام ۷۳) اگر بر این که گفتم، چیزی بیفزایم... لاشک که به تهمتی منسوب شوم. (رواوینی ۲۵۰)

لاش مرده lāš-mord-e [= لاش مرده] (ا.) (گفتگو) لاشه (م.ا.) ↓: این جا بوی لاش مرده می دهد. (گلشیری ۱۶۱) آنها جانوران را برای خوردن می کشند و از لاش مرده پرهیز می کنند. (هدایت ۱۰۸) **لاشه** lāše (ا.) ۱. تن مرده؛ جسد؛ مردار: در گوشه کنارهای ده لاشه ای به درختی آویخته بودند. (آل احمد ۶۰) بزن خودت را بکش، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان. (هدایت ۲۶) و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند. (سعدی ۵۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) دستگاه از کار افتاده و خراب: پهلوی یکی از تابلوها، دوتا لاشه تانک بود. (مدرس صادقی ۷) ۳. (قد.) (مجاز) اسب یا خر پیر و لاغر: عقل با جان کی تواند ساختن / بر اراقی لاشه نتوان تاختن. (عطار ۳۶۳) لاشه چون شم فکند، کس نیزد / منت نعل بندی بیطار. (خاقانی ۱۹۹)

• سه بلیط بلیطی که از اعتبار ساقط شده است.

• سه چکت (بانک داری) چکی که از اعتبار ساقط شده است.

• سه سند (حقوق) سندی که از اعتبار ساقط

شده است.

• **س کردن** (مص.م.) (مجاز) باطل کردن؛ محو کردن: اسناد مرا به طوری که نوشته ام، بگیرد، لاشه کنید و بفرستید. (← میاق میشت ۲۹۳)

لاشه سنگ lā-sang (ا.) (ساختمان) تکه های بریده شده و نامنظم از قطعات بزرگ سنگ که برای سنگ چینی در جاهایی که زیبایی کار مطرح نیست به کار می رود.

لاشی lā-sey (ع.ر.) (صد.) (قد.) لاشیء → بر تن مرده بخواند، گشت حی / برسی لاشی بخواند، گشت شی. (مولوی ۱/۱۴۶) این حادثه نسبت با آن که دریی است، لاشی است. (زیدری ۸۸)

• **س شدن** (مص.ا.) (قد.) از بین رفتن: مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز / ... (فرخی ۱/۱۵۷) نیز ← لاشیء.

لاشی lāš-i (صد.) منسوب به لاش (گفتگو) ۱. (دشنام) بی بندوبار: من با تو کار ندارم لاشی! برو دنبال کارت. ۲. مانند لاشه، و به مجاز، چروکیده و زشت. ← • لاشی شدن.

• **س شدن** (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) زشت و چروکیده شدن: گفتم: تا دوسه سال دیگر محل داری. [پرسید:] دوسه سال دیگر چه می شود؟ [گفتم:] لاشی می شوی، یکهو می شود چهل سال. (هاشمی: طوطی ۴۸-۴۹: نجفی ۱۲۸۰)

لاشیء lā-se(a)y (ع.ر.: لاشیء) (صد.) (قد.) ۱. بی چیز؛ تهی دست: ورثه مرحوم اقبال السلطنه... بعد از او از حیث وجه نقد لاشیء محض بودند. (مستوفی ۳/۵۸۰) ۲. ناچیز؛ معدوم: هنگام همت وی و هنگام جود وی / شیء است هم چو لاشی و لاشیء هم چو شی. (منوچهری ۱/۱۱۳) ۳. بی اهمیت؛ حقیر: دنیا که خدای عزوجل آن را لاشیء خوانده. (قطب ۱۶)

• **س شدن** (مص.ا.) (قد.) از بین رفتن؛ معدوم شدن: هیکل وجود آدمی... به صدمه اختلاف طبایع... لاشیء نشود. (خاقانی ۲/۲۰۶) نیز ← لاشی

lā-sey

لاشیدن lāš-id-an (مص.م.) (بم.: لاش ۲) (قد.)

از هم پاشیدن؛ تاراج کردن: ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند / تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش. (ناصر خسرو ۱/۲۷۶)

لا ضرر lā-zarar (ع.ر.: لا ضرر) (صد.) (نقه، حقوق) ویژگی قاعده ای فقهی که در آن هیچ کس نمی تواند در جهت استفاده از اموال و حقوق خود، باعث ضرر دیگری شود.

• **س لا ضرار** (نقه) لا ضرر ↑: با هم بیوشیم، با هم بخوریم و بی جا ترقصیم راه صلح است، لا ضرر ولا ضرار. (مخبر السلطنه ۵۰۰)

لاط lāt [= لات ۱] (صد.) (ا.) لات ۱ →

لا طار lātār (از انگ.) (ا.) لا تاری →

لا طاری lātārī (انگ.) (ا.) لا تاری →

لا طائل، لا طایل lā.tā'el, lā.tāyel (ع.ر.: لا طائل)

(صد.) بیهوده؛ بی فایده؛ بدون نفع: از کاغذ بازی دیوانی ها و مته به خشخاش گذاری آنها و جریانات اداری لا طائل صحبت [می کنند]. (مینوی ۳/۲۳۱) ما را جدأ در این خیال تخطئه می کنند و به کهنه پرستی و اقدام به عمل لا طائلی منسوب می نمایند. (اقبال ۲/۵۴۲) از این مقدمات که هنوز در پرده خفا بود خبر یافته، اراده های لا طائل پیش گرفته... (اسکندریبگ ۲۹۹)

لا طائلات، لا طایلات lā.tā'el.āt, lā.tāyel.āt

(ع.ر.: لا طائلات، ج. لا طائل) (ا.) سخنان بیهوده و بی معنی: تو می گویی فوق العاده است، ترانه می گوید یک مشت لا طائلات. (← میر صادقی ۴/۲۲۶) خواننده گرامی... وقت شریف خود را صرف قرائت ترهات و لا طائلات این عبد ضعیف [می کند]. (علوی ۲/۹۵) حیف کاغذ که صرف آن لا طائلات شود. (مخبر السلطنه ۳۳۹)

لا طی lāti (از ع.ر.) (صد.) (ا.) بچه باز؛ غلام باره: سیگار و دخانیات... تنها راه نمای لا طیان و خانم بازها بود. (شهری ۱/۴۵۳)

لا طین lātin (فر.) (ا.) لاتین →

لاعب lā'eb (ع.ر.) (صد.) (قد.) بازی کننده: از پس این گنبد نیلی و طای / لاعب طرار شگفتی نمای. (پیشواری: از صبا نیما ۲/۳۱۹) رخساره چو گلستان خندان / زلفین چو زنگیان لاعب. (انوری ۱/۳۴)

درشت کنار او آمد. (هدایت^۹ ۷۳) بخوردم یکی مشت زورآوران/ نکردم دگر زور با لاغران. (سعدی^۱ ۶۴)
 • ~ شدن (مصدر). ازدست دادن گوشت و چربی؛ کم کردن وزن؛ بی‌چاره با همه فربهی باز خیلی لاغر شده بود. (جمالزاده^۳ ۱۶۶) تا شود جسم فربهی لاغر/ لاغری مرده باشد از سختی. (سعدی^۲ ۷۶)
 • ~ کردن (مصدر). از وزن کاستن؛ ترجیح می‌داد که با ورزش خودش را لاغر کند.

• ~ [و] مردنی (گفتگو) (مجان) بسیار ضعیف؛ لاغر و نحیف؛ سه تا سگ لاغرو مردنی که یکی شان می‌لنگید، از جلو پایم بلند شدند و فرار کردند. (← میرصادقی^{۱۱} ۱۳) بیجه دراز و باریکی است... لاغرمردنی. (شاملو ۳۸۷)

لاغرو l-u (صدر). (گفتگو) بسیار لاغر؛ جلو در قهوه‌خانه، پیرمرد لاغری پنجاه‌هشت‌ساله‌ای نشسته بود. (میرصادقی^{۱۱} ۵۸) مرتیکه قوزلو، لاغرو با دکوپوز اخمو به کتکات فحش می‌دهد. (← هدایت^۶ ۱۱۲)

لاغری lāqar-i (حامص). وضع و حالت لاغر؛ لاغر بودن یا شدن؛ تنباکو مضر قلب و مغز و اشتها بوده، ادامه آن موجب لاغری و خشکی پوست می‌شود. (شهری^۲ ۲۷۱/۵) لاغری هم به تضمن معنی ضعف، با قوت تقابل تضاد پیدا می‌کند. (همایی؛ مختاری ۲۶۲ ح.) لاغیر lā. qeyr [عر: لاغیر] (شج.، ق. نه دیگری؛ نه چیز دیگر؛ نه جز او: حکم اردوهای سپاه به‌توسط عالی‌جاه نورمحمدخان بود لاغیر. (قائم‌مقام ۸۵) از سر فرور به استبداد خود لاغیر اقدام نمود. (آقسرائی ۴۵)

لاف lāf (ا). ۱. سخنان بی‌پایه و اساس؛ دعوی باطل؛ ادعا: آرزومندان انقلاب خونین دستی از دور بر آتش دارند، مظطراق فرانسوی‌های خودپست را در لاف به تقد می‌گیرند. (مخبرالسلطنه ۴۰۴ ح.) این همه افسوس و لاف چیست؟ (حمیدالدین ۴۹) نگویم چندین سخن بر گزاف/ که بی‌چاره باشد خداوند لاف. (فردوسی^۳ ۱۵۸۵) ۲. (یم. لافیدن) ← لافیدن.

• ~ آمدن (مصدر). (گفتگو) • لاف زدن →: نه این‌که بخوام لاف بیایم، خواستید پیرسید.
 • ~ آوردن (مصدر). (قد). • لاف زدن →: پیاده

لاعلاج lā'alāj [عر: لاعلاج] (قد). ۱. (مجان) از روی ناچاری: لاعلاج ایستادم و سرم را به‌طرف آسمان بلند کردم. (شاهانی ۲۷) • لاعلاج پابره‌نه می‌رفتم. (حاج‌سیاح^۲ ۲۹) • لاعلاج به‌جانب بندر ریگ شافت. (شیرازی ۸۶) ۲. (صدر). ناچار؛ ناگزیر؛ لفظ... و معنی... به‌هم محتاجند و از آمیزش و اتحاد یک‌دیگر لاعلاج. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵) ۳. بدون درمان؛ درمان‌ناپذیر: دچار یک بیماری لاعلاج بود. (پارسی‌پور ۳۶۰) • من گمان می‌کنم که او دیوانه‌ای است لاعلاج. (قاضی ۹۱۳)

لاعلاجی l-i [عر. فاج]. (حامص). (گفتگو) (مجان) ۱. ناچاری: از لاعلاجی سراغ جادو و جنبل و طلسم گشایش کار هم رفت! (مسعود ۲۴) ۲. (قد). از روی ناچاری؛ به‌حکم اجبار: خودم لاعلاجی کارها را می‌کردم. (میرصادقی^{۱۱} ۸۹)

لاعن شعور lā'an.šo'ur [عر: لاعن شعور] (صدر). (قد). بدون اراده و به‌صورت ناآگاه: در صحبت‌های عاجله سهو زیاد واقع شود و سند جهل یا تکلم لاعن شعور قاتل گردد. (طالبوف^۲ ۷۵)

لاغ lāq (امص.، ا). (قد). ۱. شوخی؛ ظرافت: وگر مرد لاهو است و بازی و لاغ/ قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ. (سعدی^۱ ۱۱۲) ۲. شادی؛ نشاط: امروز روز شادی و امسال سال لاغ/ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ. (مولوی^۳ ۱۲۵/۳) ۳. فریب؛ نیرنگ: ای در دل ما داغ تو، تاکی فریب و لاغ تو؟/ گریه بُود دریاغ تو، ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی^۳ ۵۷۲)

• ~ کردن (مصدر). (قد). ۱. شوخی کردن: حال را او را کم گیرم، با او لاغی بکنم. (شمس‌تیریزی^۱ ۱۳۳/۱) ۲. شادی کردن؛ به نشاط پرداختن: دگرو فکری فارغ از رنج دماغ/ کردمی با ساکنان چرخ لاغ. (مولوی^۱ ۱۲۷/۱)

لاغر lāqar (صدر). ۱. دارای اندام باریک و فاقد گوشت و چربی؛ مق. فربه و چاق؛ نه زیاد چاق باشد نه لاغر، لاغر چاق‌نما بهتر است. (جمالزاده^۹ ۱۱۳) • این چه گاو لاغری است! (نظامی عروضی ۱۲۷) ۲. نزار؛ نحیف؛ ضعیف: زن زرد لاغری با چشم‌های

شود مردم رزمجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفت و گوی. (قردوسی^۳ ۲۵۱۶)

۳۱) ○ در قوه لافظه و قدرت حافظه بی مثل و مانند است. (قائم مقام ۱۱۳)

لاف لاف [lāf-lāf (إصو). (گفتگی) ۱. صدای به هم خوردن لب، دهان، و زبان هنگام خوردن چیزی، به ویژه مایعات و چیزهای آب دار. ۲. (قد.) همراه با این صدا: بجه اسکلت ماندنش... به یک سیب گاز می زد و لاف لاف می خورد. (فصیح^۲ ۹۷)

لافی [lāf-i (صد، منسوب به لاف) (قد.) (لاف زن → دروغ خورد که این حرام زاده لانی زنده از میدان من به در رفت. (بینمی ۸۵۷)

لافیدن [lāf-id-an (مصد، بد، لاف) (لاف زدن. ← لاف ○ لاف زدن: وقتی نجاسات ازاله شد و مردم ببینند که... تنها به خواب و خیالی می بالیدند و می لاییده اند... سخت مأیوس خواهند گردید. (جمال زاده^۱ ۱۲۹) ○ با خرابیات نشینان زکرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد. (حافظ^۱ ۸۵) ○ زین قد چو تیر و الف چه لانی / کاین زود شود چون کسان و چون لام. (ناصر خسرو^۱ ۶۸)

لاق [lāq (= لایق) (صد، عامیانه) لایق؛ سزاوار. ○ **س گیس** (رویش) کسی (عامیانه) (دشنام) (مجان) پرازنده او؛ شایسته او؛ علی را هم بگذار لاق ریشش. (چهل تن^۲ ۸۸) ○ خوش گوزیدی، قدم خیر، لاق ریش مبارک. (شهری^۱ ۳۹۲) ○ جیران خانم دخترت را بگیر لاق گیس! (← هدایت^۲ ۲۲۶)

لاقط [lāqet (عر.) (صد، قد.) گیرنده و انتشار دهنده سخن: ز لفظ هاش یقین لطف لهجه لاقط / ز سطر هاش مبین حسن صنعت ساطر. (جامی^۱ ۳۷۹)

لاقید [lā.qeyd (از عر.) (صد، لایبالی؛ سهل انگار؛ بی بندوبار؛ طبق یکی از این دو تفسیر، در کار دنیا باید لاقید و لایبالی و بی مسئولیت بود. (مطهری^۳ ۳۱۲) ○ باید سراغ سالم ها رفت، باید با رفقای لاقید و اهل حال آمیزش کرد. (مسعود ۱۰۰)

لاقیدانه [l-āne (از عر. فا.) (قد.) با سهل انگاری؛ با بی قیدی؛ از روی بی بندوباری: آنها که... حواس خود را لاقیدانه به دست تنبلی و تن آسایی می سپارند، هرگز به سعادت نایل نخواهند شد. (قاضی ۴۸۹)

○ **س و غریت** (گفتگو) ادعای بیهوده و باطل در جایی که شخص را نشانند: می گفت سعودی ها با دوتای اول موافقت کرده اند، اما نه با آخری. از همان لاف در غریت ها که شیعه همیشه دارند. (آل احمد^۲ ۱۰۰)

○ **س و زدن** (مصد، ل.) خودستایی کردن؛ ادعای باطل کردن: هیچ کاری نمی تواند بکند، فقط لاف می زند. ○ اگر آفتاب با او زند از گزاف لانی / مه نو چه زهره دارد که بود شم سمنش. (سعدی^۳ ۴۸۴) ○ ای بار خدایا! لانی بزد در پیش این مردمان. (احمد جام ۱۲۵) ○ شک نیست که مخالفان لاف ها زنند. (بیهقی^۱ ۸۵۱)

○ **س و گزاف** لاف (م. ۱) →: بی سیم های آن روزهای مسکو... پُر از لاف و گزاف... بود. (← مستوفی ۳/۳۸۳) ○ او نیز مانند دیگران از لاف و گزاف باز نمی ایستاد. (میرزا حبیب ۴۳)

لافتی [lā.fatā (عر. = نیست جوانی یا جوان مردی] (إمصد، قد.) جوان مردی؛ فوت: باید... به فضل خدا و باطن پادشاه لافتی مستظهر بود. (قائم مقام ۱۱) ○ زور آزمای قلعه خیر که بند او / در یک دگر شکست به بازوی لافتی. (سعدی^۳ ۶۸۰) ○ برگرفته از حدیث: «لانی الآ علی، لا سیف الآ ذوالفقار».

لاف زن [lāf-zan (صد، آنکه ادعای بیهوده می کند؛ خودستا؛ یکی نقش لاف زن دارد و یکی گول زن. (قاضی ۶۹۷)

لاطفه [lāfeze (عر.: لافظه) (إمصد، قد.) سخن گویی: ارتباط بین قوای حافظه و لافظه آنها را نیز مشخص نمود. (جمال زاده^۱ ۲۲۷) ○ آه از این قوم بی حیثیت بی دین که سرعت لافظه دارند. (مخبر السلطنه

لاقیدی lā. qeyd-i [از عرفا.] (حامص.) بی بندوبار بودن؛ بی قیدی؛ سهل انگاری؛ بی لجامی و لاقیدی دوره ناصرالدین شاه... این مرد کم سواد... را به این حال درآورد. (مستوفی ۱۱۲/۲) ○ او... باید... یا اسلحه بی عاری و لاقیدی مجهز شود و بر علیه فلاکتها مبارزه نماید. (مسعود ۵۷) گفت: برو کار تو را ساختم / در ره لاقیدیات انداختم. (ایرج ۱۱۸)

لاقیس lāqis [عرا.] (۱.) (قد.) (ادیان) دیوی که در نماز و سوسه می کند: شیاطین همه از اولادان ابلیسند و در میان ایشان مؤمن نمی باشد مگر یکی که نام او هامن هیمین لاقیس بن ابلیس است. (مجلسی: حیات القلوب ۲۴۴/۲: زیدری ۵۲۶ ح.) ○ در همه روم و شام... کفر ابلیس و فسق لاقیس... مجبور شده است. (زیدری ۶۲)

لاک lāk (۱.) ۱. (مواد) صمغی غالباً سرخ رنگ به دست آمده از نوعی حشره که در برخی از انواع درخت انجیر زندگی می کند. این صمغ مصرف صنعتی دارد: لاک... صمغی است که در الکل حل کرده با آن چوب و تخته رنگ می کنند. (شهری ۲۳۵/۵) ○ می گفت و پیچید بر خشک خاک / ز خون دلش خاک مانند لاک. (عنصری: اسدی ۱۴۴) ۲. (مواد) ماده ای به دست آمده از صمغ طبیعی یا مصنوعی که آن را برای تزئین یا حفاظت فلزات در برابر خوردگی، روی سطح آنها می مالند و ممکن است شفاف یا رنگی باشد. ۳. نوعی از این ماده که برای چسباندن و محکم کردن در پاکت ها یا چیزی دیگر به کار می رود. ○ لاک زدن، ○ لاک و مهر کردن: تحریرات دارالخلافت را که به حضور بردیم، از بیم رمز و سنگلاخ به پاکت های مختوم به لاک که تالی اجل محتوم و هلاک بود نزدیک نرفتند. (فائز مقام ۱۹۳) ۴. ماده شیمیایی در رنگ های مختلف که ناخن ها را با آن رنگ می کنند: پسرک... شیشه های لاک ناخن را جابه جایی کرد. (آل احمد ۳۵) ۵. مایع سفیدرنگی که در غلط گیری برای پوشاندن روی نوشته ها به کار می رود: هرجا به اشتباهی برخوردی، نوشته ها را می توانی با لاک پاک کنی. عر (فتی) نوعی ماده

پلاستیکی خشک و شکننده که برای عایق کردن سیم، روی آن می کشند. ○ **لاک الک** (مواد) لاک الککل →.

○ **لاک زدن** (مص. د.، مص. م.) (گفتگو) ۱. مالیدن لاک (بر روی ناخن): به ناخنش لاک قرمز زده بود. ○ پسرک... ناخن انگشت های پای برهنه خود را... لاک زده بود. (آل احمد ۳۵) ۲. ذوب کردن لاک و ریختن آن به پشت پاکت یا جای دیگر و مهر زدن بر روی لاک مذاب. ○ **لاک و مهر کردن** (مواد) لاک و مهر کردن بستن در چیزی یا جایی و بر آن لاک و مهر زدن از طرف مقامات قضایی، برای اطمینان از عدم استفاده آن: بعد از دست گیری او، از طرف دادستان تمام خاتمه را لاک و مهر کردند.

لاک lāk ۱. (۱.) (جانوری) ۱. پوشش محکمی از جنس استخوان یا کیتین که از اعضای بدن جانورانی مانند لاک پشت حفاظت می کند. ۲. (قد.) لاک پشت →: لاک، کژدم به پشت خویش گرفت / بعد از آن راه بحر پیش گرفت. (سنایی: جهانگیری ۴۷۸/۱)

○ **توای** (به) **خود** [فرو] رفتن (گفتگو) (مجاز) توجهی به اطراف پیدا نکردن؛ در فکرو خیال خود غرق شدن؛ منزوی شدن: تنهایی که به تنگم می آورد، می زدم به دریاچه ای، رودخانه ای، حالی می کردم و برگشتن، سبک بودم و می رفتم تو لاک خودم. (مندی پور: شکوفای ۵۴۵) ○ در همان قالب برگشتی و رفتی توای لاک خودت. (علی زاده ۳۱۱/۱) نیز ○ سر ○ سر در لاک خود فرو بردن.

○ **در** **خود بودن** (گفتگو) (مجاز) توجهی به اطراف نداشتن؛ منزوی بودن: مدام توای لاک خودش است. (فرخ فال: داستان های کوتاه ۲۶۳) ○ شما یک خرده زیادی تو لاک خودتانید. (میر صادقی ۴۰۶)

لاک lāk ۱. (۱.) (قد.) (لاوک →: شیوه مستان چالاک است هین / بر کف ما نه لبالب لاک می. (نزاری: جهانگیری ۴۷۸/۱)

لاک lāk ۱. (ص.) (قد.) (زبون و ضعیف: هریکی هم چو

مخرج آن حرف نمی تواند ادا کند، یا کودکانی که درست زبان باز نکرده اند: من که حرف هایش را نفهمیدم، مثل لال‌پتی‌ها حرف می‌زد.

• **سه شدن (مصلد).** ۱. توانایی سخن گفتن را از دست دادن: زیانم لال شود... خدا کند همیشه زنده باشید. (حاج سیدجواد ۲۷) • گفت: ... دخترکم معصومه که تازه زبان باز کرده بود، مدت‌ها لال شد. (درویشیان ۶۷) • روزی به پدرش هرکه سخن گفت، زیانش / هرچند سخن‌گوی و فصیح است، شود لال. (فرخی^۱ ۲۱۸) ۲. (مجاز) سخن نگفتن: خانم سرتلی... می‌گفت: ... چرا امروز لال شده‌ای باقرخان؟ (گلشیری^۱ ۶۸)

• **سه کردن (مصلد).** (مجاز) قدرت کلام را از کسی گرفتن: خاموش کردن: چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله لال بکردی زبان تحسینم. (سعدی^۳ ۵۶۸)

لال^۱ ۱. (صد.) (قد.) به رنگ سرخ: دو لب چو نار کفیده، چو برگ سوسن زرد / دو رخ چو نار شکفته، چو برگ لاله لال. (فرخی^۱ ۲۱۶)

لالا^۱ lālā (۱.) (کودکانه) خواب.

• **سه کردن (مصلد).** (کودکانه) خوابیدن: عزیزم وقت خواب است، لالا کن.

لالا^۲ ۱. (۱.) (قد.) ۱. مرد پیری که مربی بزرگ‌زادگان بود؛ لاله: مصلح خادم... لالای او [علاء‌الدین کقباد] بود، در سَر به وعده مال و ملک و اقطاع... فریفته... (آنسرای ۳۹) ۲. خدمت‌کار؛ چاکر؛ خادم؛ غلام: قیصر از روم و نجاشی از حبش / بر درش بهروز و لالا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۲)

لالا^۳ ۱. [از عر: لالّا] (صد.) (قد.) درخشانده؛ تابنده. ۲. معمولاً به صورت صفت برای لؤلؤ می‌آید: برداشتیم مهره رنگین را / بگذاشتیم لؤلؤ لالا را. (پروین اعتصامی ۴) • هرشب برای طُوف کمرهای خادمانش / دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکنند. (خاقانی ۱۳۷) • تا همی خاک زمین بیضه عنبر نشود / تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود. (منچهری^۱ ۱۳)

لالاسرا [ی] l.-sarā[y] (۱.) (قد.) خواجه درگاه و

گفت‌وگو؛ بی حرف؛ بی سخن: باقی [بول را] لاکلام... به جناب بهجت‌السلطنه پیردازید. (میاق‌معیشت ۳۳۸)

لاکن lāken [عر.] (حر.) لیکن؛ لکن: می‌دانم شاه چه دست‌خط مرحمت کرده‌اند. لاکن باید شما به‌زودی به سلامت وارد شوید. (غفاری ۶۲) • لاکن چون رسول علیه‌السلام به فرمان خدای مر آن را به زبان تازی بگفت، مخلوق گشت. (ناصرخسرو^۷ ۵۸)

لاک‌والکل lāk-o-'alkol [فا.فار.] (۱.) (مواد) لاک‌الکل →.

لاکی lāk-i (صد.) منسوب به لاک^۱ ۱. مربوط به لاک. ۲. (۱.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ لاک؛ سرخ، که از مهم‌ترین رنگ‌های قالبی ایران است. ۳. (صد.) دارای چنین رنگی: دو قالبی لاکی بزرگ سرتاسر اتاق را فرش کرده بود. (حاج سیدجواد ۸۲) • زمینه فرش یا لاکی است یا سورمه‌ای. (خانلری ۳۳۴) • در یکی از اتاق‌های قصر، قالبی کرمانی با زمینه لاکی خوبی افتاده بود. (مستوفی ۲۰۱/۲) ۴. (فنی) دارای پوششی از لاک: سیم لاکی.

لاگشته lāgešte [= لاکچه] (۱.) (قد.) تتماج →: بوالقاسم کثیر به‌رسم ندیمان می‌نشست و لاگشته و رشته فرموده‌بودند، پی‌آوردند سخت بسیار. (بیهقی^۱ ۲۸۸)

لال^۱ lāl (صد.) (۱.) ۱. (پزشکی) دارای نقص اندام شنوایی و گویایی، یا مغزی که قادر به تکلم نیست؛ گنگ: گویندگان... به‌سبب نقص زبان ناگزیر نشده‌اند که مقصود خود را، مانند لالان، با اشارات سرودست و چشم‌واپرو بیان کنند. (خانلری ۲۹۶) • گوش آن‌کس نوشد اسرار جلال / که چو سوسن صد زبان افتاد لال. (مولوی^۱ ۴/۲) ۲. (صد.) (مجاز) ناتوان در سخن گفتن: به‌جنب قدر رفیعش مدار انجم پست / به‌پیش رأی مصیبتش زبان حجت لال. (انوری^۱ ۲۸۴) • من جز که به مدح رسول و آتش / از گفتن اشعار گنگ و لالم. (ناصرخسرو^۱ ۳۲۳)

• **سه [و] پتی** (گفتگو) ویژگی آن‌که هنگام حرف زدن لکنت دارد و بعضی از حروف را از

بلکه برای دشمنی با معاویه [جمد، ق. (قد.)] هنگامی گفته می‌شود که شخصی کاری را به سود کسی انجام دهد نه به خاطر خود او بلکه برای دشمنی با دشمن او: لال‌علی بل‌لبض معاویه او را به قدم اعزاز استقبال نمود. (محمد بن ابراهیم: تاریخ سلاجقه کرمان: دهخدا^۳)

لاستان lāl-e-stān [= لاله‌ستان] (ا. (قد.) ۱. (قد.) ۱. لاله‌زار →: تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی/ که بوستان بهاری و باغ لالستان. (سعدی^۴ ۷۲۴) ۵. چو بخرامد به کوی اندر شود زو کوی بت‌خانه/ چو بنشیند به قصر اندر شود زو قصر لالستان. (لامعی: گنج ۲۱۷/۱) ۲. (مجاز) چهره و رخسار زیبا: ای تماشگاه جان بر طرّف لالستان تو/ مطلع خورشید زیر زلف مه‌جولان تو. (خاقانی ۶۵۸)

لالک lāl-ak [= لالکا] (ا. (قد.) لالکا ↓. **لالکا** lāl-akā [= لالک] (ا. (قد.) ۱. کفش: آخر ارچه عقل ما گم شد ولی از روی حس/ سر زبانش باز می‌دانیم و پای از لالکا. (سنایی^۲ ۴۷) ۵. هل تا کف پای تو ببوسیم/ پندار که مهر و لالکاییم. (سنایی: جهانگیری ۴۸۱/۱) ۴. (جانوری) تاج (خروس): تبر از بس که زده دشمن کوس/ سرخ شد هم‌چو لالکای خروس. (رودکی: جهانگیری ۴۸۱/۱)

لالکایی l-ā-y(ā)-i (صند، منسوب به لالکا، ا. (قد.) کفش دوز؛ کفّاش: مکرر کرد آن زن لاله کردن/ که نو میدم مکن ای لالکایی. (مولوی^۲ ۵۸/۶) **لالک‌دوز** lāl-ak-duz (صف، ا. (قد.) کفش دوز؛ کفّاش: دریغ از آن شرف وحشی و فضایل او/ که عاشق است بر آن لاله‌روی لالک‌دوز. (سوزنی: جهانگیری ۴۸۱/۱)

لالکی lālak-i (ا. (گیاهی) لیلکی →. **لال‌مانی، لالمانی** lāl-mān-i (امص. (گفتگو) لال‌شدگی.

● **گرفتن** (مص. د. (گفتگو) دم برنیاوردن؛ لال شدن؛ سکوت اختیار کردن: می‌خواهد لال‌مانی بگیرم و دخالت نکنم. (چهارتن^۳ ۳۱۳) ۵. لال‌مانی می‌گیرم. زیانم بند می‌آید. (محمود^۱ ۴۴۲)

درباره: خواجه‌سرا: جعفری‌اشا... مرد اخته لال‌سرای است در دولت‌خانه‌هایون. (اسکندریگ ۳۱۸) **لالایی** lālā-ye-gi (حامص. (قد.) للگی →: شبی سیاه به لالایی و برخاست/ چو درکنارش آورد خوش در او خندید. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۴۸۰/۱)

لالایی lālā-y(ā)-i (صند، منسوب به لالا، ا. ۱. ترانه و آوازی که معمولاً مادران برای خواباندن کودکان می‌خوانند؛ لای‌لای: لالایی مادرهای جوان دل را آرام و خواب‌وخیال را شیرین می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۱) ۲. (مجاز) هر آواز دل‌نواز و خوش‌آیند: به صدای لالایی و شرشر دل‌نواز می‌خواهیم و چه خواب‌های شیرینی که نمی‌بینیم. (جمال‌زاده^۸ ۴۰)

● **خواندن** آواز خواندن برای خواباندن کودک: ماندند... چیزی تو گوش [عروسکش] زمزمه می‌کرد یا شاید برای او لالایی می‌خواند. (مدرس صادقی ۹۷) ۵. انگار دارد لالایی می‌خواند. (محمود^۱ ۵۶۵)

● **گفتن** لالایی خواندن ↑: من... مانند مادری که برای نوزاد خود لالایی بگوید درکمال پیرویی این اشعار معروف را به رُخش می‌کشم. (جمال‌زاده^۶ ۲۳۸)

لالایی ۲. 1. (حامص. (قد.) للگی →: این طریقه لالایی و اتابکی نیست. (افلاکی ۷۱)

لال‌بازی lāl-bāz-i (حامص. (گفتگو) با اشاره دست و سروصورت مقصود خود را فهماندن: در قدیمی‌ترین ایام... بشر... به وسیله این لال‌بازی‌ها منویات خود را به طرف حالی می‌کرد. (راهجیری ۲۶) ● **درآوردن** (مص. د. (گفتگو) به‌عمد خود را لال نشان دادن؛ ادای لال‌ها را درآوردن: لال‌بازی درآورده نیم‌جوییده حرف‌هایی می‌زد. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۵/۲) ۵. لال‌بازی درآوردی، مگر آرد توی دهن است؟ (→ هدایت^۶ ۴۲۶)

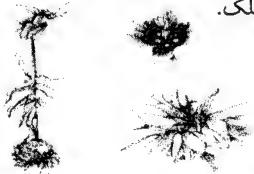
لال‌علی بل‌لبض معاویه

lā.le.hobb.e.'ali.bal.le.boqz.e.mo'āviye [ع.]: لال‌علی بل‌لبض معاویه = نه برای دوستی با علی،

گل‌گون: همی اشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز
خوشاب کرده دونیم، (فردوسی^۳ ۵۶۵) ○ به حجاب
اندرون شود خورشید / گر تو برداری از دو لاله حجیب.
(رودکی^۱ ۴۹۳)

○ سئ پیکانی (گیاهی) نوعی گل لاله. ← لاله
(م. ۱).

○ سئ سرتگون (گیاهی) گیاهی علفی، و چندساله
از خانوادهٔ سوسن با بوی ناپسند که پیاز آن
مصرف دارویی دارد و سمی است؛
اکلیل‌الملک.



○ سئ صحرايي (گیاهی) ۱. شقایق نعمانی. ←
شقایق ○ شقایق نعمانی. ۲. شنبلیله. →.

○ سئ گوش (جانوری) خارجی‌ترین بخش گوش
در برخی از پستان‌داران که تیغه‌ای چروکیده،
غضروفی، و پوشیده از پوست است و جهت
صوت را مشخص می‌کند: با دست خیس لالهٔ گوش
بچه را ترمی‌کند. (← بهرامی: شکوفای ۱۰۰) ○ شمشیر
دشمن را چنان دردست وی گردانید که... نیمی از
لالهٔ گوش او را با خود ببرد. (قاضی ۸۱) ○ یک تکه از
لالهٔ گوشم کنده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۶)



○ سئ نعمان (سئ نعمانی) (قد.) (گیاهی) ← شقایق
○ شقایق نعمانی: ژالهٔ باران، زده بر لالهٔ نعمان نقط /
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار. (منوچهری^۱ ۲۸) ○ گه
فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان شود / گه شرارش بر هوا
چون دیدهٔ عبهر شود. (فرخی^۱ ۴۹)

○ لالهٔ زار l-zār (۱.) زمینی که در آن لالهٔ فراوان
رویده‌باشد: بر طرّف لاله‌زار شفق پَر زند هنوز /
پروانهٔ تخیل آفاق گیرد او. (شهریار ۲۶۵) ○ ز آب روان و
سبزه و صحرا و لاله‌زار / با من مگو که چشم در احباب

مردم هم که لالمانی گرفته‌اند و هرجور فشاری را تحمل
می‌کنند. (شاملو ۱۶)

لالتک lālāng (۱.) (قد.) طعام و تکه‌های نان که
گدایان از مهمانی‌ها و سفره‌ها جمع می‌کردند؛
پس خورده: مرثیه‌سازم که مرد شاعر / تا از این‌جا
برگ و لالتگی بزم. (مولوی: جهانگیری ۴۸۱/۱)

لالو lā-lu (۱.) (گفتگو) جاهای دور از دید و
پنهان: همهٔ لالوها را هم گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. ○
راه‌زن‌ها... [در] کنار جاده و لالوهای جنگل غیب
می‌شدند. (شاملو ۳۲۶) نیز ← لال^۱ لای‌ولو.

لال‌وبتی lāl-o-pati (ص.) (گفتگو) ← لال^۱
○ لال‌بتی.

لاله lāle (۱.) ۱. (گیاهی) گلی به‌شکل جام و
سرخ‌رنگ که بر روی پایه‌ای بلند قرار دارد: در
حاشیهٔ پرچین، پره‌ای لالهٔ سرخ با وزش نسیم بال
می‌زدند. (اصغری: شکوفای ۶۰) ○ چو در گل‌زار اقبالش
خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترین
دارم. (حافظ^۱ ۲۲۳) ○ لاله به غنچار سرخ کرد همه روی /
از حسد خوید برکشید سر از خوید. (کسائی^۲ ۶۲)



۲. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی
است و پیاز دارد: گوشه‌ای از باغش... را لاله کاشته...
بود. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱۰) ○ بیابان چو دریای خون شد
درست / تو گشتی زروی زمین لاله رُست. (فردوسی^۳
۱۰۴) ۳. (مجاز) شخص فداکاری که در راه
آرمان دینی یا ملی به شهادت رسیده‌است:
لاله‌های خونین‌گفن. ۴. نوعی شمع‌دان با پایه‌های
بلند و حبابی به‌شکل گل لاله که شمع را در آن
قرار می‌دهند: سال‌های اول، شیبستان میدان با چند لاله
و شمع و چراغ‌نفتی روشن می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن
۲۴۲) ○ معتبران و مستقبلین به دوزانوی ادب
نشسته بودند. لاله‌های بلور، مردنکی‌های زیاده می‌سوخت.
(طالبوف^۲ ۸۵) ۵. (قد.) (مجاز) گونهٔ زیبا و

لاف [و] لامانی. (خاقانی ۴۱۴)

لام ۳ ۱. (ا.) (قد.) ۱. زینت؛ زیور؛ آرایش؛ به عون
جود تو سهم هنر بیاراید/ تن توانگر و درویش بی تکلف

و لام. (ابوالفرج رونی: جهانگیری ۴۸۳/۱) ۲.

لاف و گزاف: باز از این خواجهمزاده بی برگ/ آن همه

لاف و لام و لامانی. (سنایی: جهانگیری ۴۸۳/۱)

لام ۲ ۱. (فر.: lame) (ا.) شیشه مستطیل شکل،

نازک، و کوچکی که موجودات زنده یا

سلول‌های مختلف را برای دیدن در زیر

میکروسکوپ روی آن قرار می‌دهند.

لاما ۱ (فر.: lama، از تبتی) (ا.) (ادیان) عنوان

رؤسا و پیشوایان دین بودایی در تبت

مغولستان که ریاست عالی آنان با «دالایی لاما»

است: علمای عابدین لاما و رؤسای عناصرپرستان هند،

هریک اقلاً یک یا دو کتاب... در فلسفه مذهب باطل خود

[می‌نویسند]. (دهخدا ۱۹/۲) ۵ لاماها طرفدار [پسر

جان خو] گردند و همان نقشه‌ای که الآن می‌کشیدی، از

قوه به فعل آید. (طالبوف ۱۱۷)

لاما ۲ ۱. (فر.: dama، از زبان‌های بومی آمریکای جنوبی)

(ا.) (جانوری) جانور پستاندار بومی

آمریکای جنوبی از خانواده شتر که از شتر

کوچک‌تر است، کوهان ندارد، به‌رنگ‌های

خرمایی، سفید، سیاه، یا ابلق دیده می‌شود. از

گوشت، پشم، و شیر آن استفاده می‌کنند و

برای بارشی سم به‌کار می‌رود.



لام الف ۱. (ا.) ترکیب دو حرف لام

و الف به‌صورت «لا»، و به‌مجاز، خمیده،

تاخورد: دو پی هر دو چون لام الف خم‌زده/ دو حرف

از یکی جنس درهم زده. (نظامی ۴۹۷)

لام الف لا ۱. (ا.) لام الف ↑ : [دش مشهدی‌های

تهران] شال را دودور به دور کمر می‌پیچیدند و سروه

آن را در جلو شکم و روی ناف از روی هم می‌گذرانند

خوش‌ترست. (سعدی ۴۳۷) ۵ زبس خون که شد ریخته

بر زمین/ یکی لاله‌زاری شد آن دشت کین. (فردوسی ۳

۳۴۰)

لاله‌ستان lāle-setān (ا.) (قد.) لاله‌زار ↑ : یک

داغ جگرسوز در این لاله‌ستان نیست/ این می‌کده یک

ساغر سرشار ندارد. (صائب ۲۰۹۱) ۵ میدان و همه

دشت شاه‌بار لاله‌ستان شده بود. (بیہقی ۶۸۹) ۵ ابر سیاه

چون حیشی دایه‌ای شده‌ست/ باران چو شیر و لاله‌ستان

کودکی به‌شیر. (منوچهری ۳۴)

لاله‌عباسی lāle-'abbās-i [نا.ع.ر.نا.] (ا.) (گیاهی) ۱.

گلی به‌شکل قیف‌های کوچک در رنگ‌های

مختلف که در اوایل شب شکفته می‌شود؛

گل عباسی: می‌توانست بانوک بلندش مگس‌های دور

لاله‌عباسی‌ها را بگیرد. (علوی ۱۰۲) ۲. گیاه این گل

که علفی، پایا، و زینتی است و ریشه

قهوه‌ای‌رنگ آن مصرف دارویی دارد: باید

ببزندش خانه چالش کنند. توی همان باغچه که لاله‌عباسی

و شب‌بو کاشتند. (← معروفی: شکوفای ۵۸۰) ۵ صغرا...

پایش توی باغچه رفت و یک شاخه لاله‌عباسی را

شکست. (آل‌احمد ۷۲)

لالی lāl-i (حامص.) وضع و حالت لال؛ گنگی.

لام ۱ lām (ا.) ۱. نام واج و حرف «ل». ← ل.

۲. (نرهنگ‌عوام) خطی به‌شکل «لام» که از اسفند

سوخته و مانند آن برای محبوبیت یا دفع

چشم‌زخم روی پیشانی یا بناگوش کودکان یا

زائو می‌کشند؛ لامچه: روت بس زیبات لامی هم

بکش/ ضحک باشد لام بر روی حیش. (مولوی:

جهانگیری ۴۸۲/۱) ۵ سخت چون الف ندارد هیچ/ چه

کشی از پی قبولش لام؟ (انوری ۳۱۸)

۵ ~ تاکام حرف نژدن (نگفتن) (گفتگو)

(مجاز) هیچ نگفتن؛ صحبت نکردن؛ دم نژدن:

تقصیر خودش است که لام تاکام حرف نمی‌زند. آدم

علم غیب‌که ندارد. (← مخمل‌باف ۱۷) ۵ بچه‌ها لام تاکام

نمی‌گویند. انگار که لال‌مانی گرفته‌اند. (محمود ۱۸۵)

لام ۲ ۱. (ا.) (قد.) لباس ژنده درویشان: فروکن نطع

آزادی، برافکن لام درویشی/ که با لام سیه‌پوشان نمائد

به طوری که شکل لام الف لا «لا» در آن ایجاد می‌شد.
(مستوفی ۴/۱۰۳۰)

لامانی lām-ān-i (حامص، ـا، ـی، ـند). ۱.
لاف و گراف: باز از این خواه‌زاده بی‌برگ / آن‌همه
لاف و نام و لامانی. (سنایی ۶۶۹۲) ۲. (ا، ـی) سخن
بیهوده و بی‌معنی: چه سستی دیدی از سنت که رفتی
سوی بی‌دینان؟ / چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی بگرد
لامانی؟ (سنایی: جهانگیری ۴۸۳/۱) ۳. نامه مانی با نامه
تو ژاژ است / شعر خوارزمی با شعر تو لامانی. (فرخی ۱
۴۵۵)

لامائیسیم lāmā'(y)ism [فر: Lamaïsme] (ا، ـی).
(ادیان) شیوه‌ای از کیش بودا که بیش‌تر در تبت
و مغولستان متداول است.

لامپ lāmp [فر: lampe] (ا، ـی) (برق) وسیله‌ای
معمولاً با حباب شیشه‌ای برای ایجاد
روشنایی به کمک برق.



۴. **شعله کاندی** (برق) ۵. لامپ کاندی →
۶. **الکترونی** (برق) محفظه بسته بدون درزی
که درون آن خلأ ایجاد شده یا مقدار معینی گاز
وجود دارد و می‌توان در آن الکترون‌ها را
به‌عنوان حامل اصلی جریان بین چند الکتروود
به حرکت درآورد.

۷. **تخلیه** (برق) ۸. لامپ خلأ →
۹. **تخلیه الکتریکی** (برق) ۱۰. لامپ گازی →
۱۱. **تصویر** (برق) وسیله‌ای در تلویزیون که
پرتوهای کنترل‌شده‌ای بر صفحه تلویزیون
می‌تاباند و صفحه بر اثر برخورد این پرتوها
نورانی می‌شود و تصویر را نشان می‌دهد.
۱۲. **جیوه‌ای** (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون
آن بخار جیوه است.

۱۳. **خلأ** (برق) لامپ الکترونی‌ای که درون آن
خلأ ایجاد شده باشد؛ لامپ تخلیه.
۱۴. **دورشته** (برق) ۱۵. لامپ دوکنتاکت →

۱۶. **دوقطبی** (برق) لوله‌ای شیشه‌ای و خالی از
هوا که در آن دو قطب مثبت (آند) و منفی
(کاتد) وجود دارد و با وصل کردن آن به یک
مولد جریان مستقیم، الکترون‌ها از کاتد به آند
می‌روند، یعنی جریان یک‌طرفه‌ای از آند به
کاتد برقرار می‌شود.

۱۷. **دوکنتاکت** (برق) لامپی که دو رشته دارد و
به‌اختیار می‌توان یکی از دو رشته یا هر دو
رشته آن را روشن کرد؛ لامپ دورشته.

۱۸. **سدیمی** (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون
آن بخار سدیم است.

۱۹. **سه‌قطبی** (برق) لامپ دوقطبی‌ای که در
فاصله آند و کاتد آن شبکه‌ای قرار داده‌اند که
کار آن تقویت ولتاژ است.

۲۰. **شمعی** (برق) لامپی که حباب آن به‌شکل
شعله شمع است.



۲۱. **شیری** (برق) لامپ معمولی برق که حباب
آن را از داخل با ماده مخصوصی پوشانده‌اند تا
نور یک‌نواخت‌تری پخش کند؛ لامپ گردی.
۲۲. **فلورسنت** (برق) مهتابی (مر ۳) →

۲۳. **کاندی** (برق) نوعی لامپ خلأ که در آن
باریکه‌ای از الکترون‌ها تولید و به‌سوی
سطحی هدایت می‌شود تا تصویری مرئی یا
اثری قابل آشکارسازی ایجاد کند. از نوعی از
آن به‌عنوان لامپ تصویر در تلویزیون استفاده
می‌کنند.

۲۴. **گازی** (برق) لامپی که در آن نور به‌واسطه
عبور جریان الکتریکی از محفظه‌ای پر از گاز
تولید می‌شود.

۲۵. **گردی** (برق) ۲۶. لامپ شیری →
۲۷. **مدادی** (برق) لامپ پرنوری که حباب آن
باریک و بلند و شبیه مداد است.

۲۸. **مهتابی** (برق) مهتابی (مر ۳) →

افتد. (خواجہ نصیر ۴۱) ○ راست گفته‌اند که چون گِل بر دیوار زنی، اگر درنگیرد، نقش آن لامحاله بماند. (ورائینی ۱۳۴) ۴. دستِ کم؛ حداقل: نقد تاریخی می‌تواند لامحاله برای تحلیل و تبیین اشعار... لازم باشد. (زرین‌کوب ۶۲) ○ کیسه‌ام که خالی بود اگر پُر نشد، لامحاله نیم‌پر شد. (جمال‌زاده ۱۰۶^۱) ○ آقایان و اهل ذوق و کمال شیراز... اصرار داشتند که در آنجا اقامت کنم یا لامحاله مدت طولانی‌تر بمانم. (حاج سیاح ۲۳)

لامذهب lā.mazhab [ع.ر.] (ص.د) (گفتگو) ۱. بی‌اعتقاد به دین: مدرسه فقط لامذهب بار می‌آورد. (علوی ۶۱) ○ چون این سخن سرود، یقین شد مرا که او / لامذهبی بلید و پلیدی است نابلد. (ادیب‌المالک: از صبات‌نما ۱۴۵/۲) ○ آیا مرا عاقل و بادین می‌دانی یا لامذهب و بی‌دین؟ (حاج سیاح ۳۵۷^۱) ۴. (ص.د) ۱. (دشنام) (مجاز) دربارهٔ کسی یا چیزی که شدت عمل به خرج می‌دهد گفته می‌شود: هنوز به اول خیابان نادری نرسیده‌ایم که صدای انفجار بلند می‌شود. آی لامذهب‌ها! (محمود ۱۱۷^۲) ○ برف لامذهب دست‌بردار نبود. (جمال‌زاده ۸۴^{۱۸}) ۳. (ص.د) (مجاز) لاکردار (م. ۲) →: لامذهب آن‌قدر قیافه‌اش آشنا می‌زد که انگار همین دیروز دیده بودمش. (میرصادقی ۲۸۳) ○ پول لامذهب چه مزه لذیذی در زیر دندان دارد. (جمال‌زاده ۸۹^{۱۳})

لامذهبی lā-mazhabī [ع.ر.ا.] (حامص.د) بی‌دینی؛ الحاد: بعضی‌ها گمان می‌کنند مدارس جدید لامذهبی را ترویج می‌کند. ○ مسلمانان دیده نمی‌شد که با اذان صبح... دوگانه یگانه را... به‌جا نیاوردند... نسبت بی‌دینی و لامذهبی و تارک‌الصلائی... به او چسبیده [می‌شد]. (شهری ۲۷۹/۴)

لامروت lā.morovat [از ع.ر.] (ص.د) (گفتگو) لاکردار →: می‌بینی که آخرش تسلیم شدم و به تو پناه آوردم لامروت. (میرصادقی ۱۶۵^۸) ○ لامروت‌ها چرا نمی‌رقصید؟ رقصه‌ها مگر چلاق شده‌اند؟ (مسعود ۴)

لامساس lā-mesās [ع.ر.: لامساس] (شج.د) (قد.) مس کردن نیست؛ الفت و معاشرت نباشد: وین که من خادم همی پردازم اکنون ساحری ست / سامری

○ سه نئون (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون آن نئون است.

○ سه هالوژن (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون آن یکی از هالوژن‌ها مانند کلر، برُم، ید، و فلورور باشد. نیز سه هالوژن.

لامپا lāmpā [از فر.: lampe] (۱.) نوعی چراغ با مخزن سوخت (نفت، روغن، و مانند آنها) که فتیله در مخزن آن قرار دارد و شعله فتیله با حبابی شیشه‌ای احاطه می‌شود: مادرم کبریت پای چراغ لامپا نگاه می‌داشت. (اسلامی‌نדרشن ۵۰) ○ ازجا جستم و لامپا را که حسب‌المعمول پایین کشیده بودم، بالا کشیدم. (جمال‌زاده ۷۴^۳) ○ صورت اسبابی که باید بفرستید... شمع‌دان ورشو کوچک، دو عدد، لامپای مرمر، شانزده پایه. (میاق‌معیشت ۱۳۳)



لامچه lām-če (مصغ. لام، لا.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) لام^۱ (م. ۲) →: تا بُوَد لامچه ز عنبر و مشک / حور را بر عذار تو برتو - باد شوق و محبت دالم / بر دلم پای‌دار و تو برتو. (عمیدلومکی: جهانگیری ۴۸۴/۱)

لامح lāmeḥ [ع.ر.] (ص.د) (قد.) تابان؛ درخشنده: نشاید که پادشاه... فرزندی را که... آثار نجابت... در روا و رویت او لامح و لامح باشد هلاک کند. (ظہیری سمرقندی ۷۹)

لامحال lā.mahāl [از ع.ر.: لامحاله] (قد.) لامحاله ۱: لامحال ملاحظه و از عقاید این‌جانب آگاهی یافته‌اید. (مصدق ۱۲۷) ○ تا دست‌گیر خلق بُوَد خواجہ، لامحال / او را بُوَد خدا و خداوند دست‌گیر. (منوچهری ۳۵^۱)

لامحاله lā.mahāl.e [ع.ر.: لامحاله] (قد.) ۱. ناگزیر؛ به‌ناچار: چون به‌کار فرنگان اتمام و اعتنای... می‌نمود، لامحاله هر روز چیزی گفتمی یا شنیدنی... داشتی. (میرزا حبیب ۷۳۹) ○ لامحاله هر مقالاتی مشتمل بر چند باب و فصل باید، به‌حسب مسائل منطقی که در آن مقالات

کو تا بیاید گوش مال لامساس. (انوری^۱ ۲۶۳) ○ فته شد
شعر تو چون گوساله زین یکی / لامساس آواز درده در
جهان چون سامری. (سنایی^۲ ۶۵۹) ○ برگرفته از
قرآن کریم (۹۷/۲۰).

لامسب lā.massab [از عر.: لامذهب] (ص.)
(عامیانه) (دشنام) (مجاز) لامذهب (م. ۲) →: بین
این لامسب چی است که مثل اره به پشت من کشیده
می شود. (مسعود ۳۹) ○ آقا صورتش را زیر شیر آب
گرفت: آخیش، خنک شدم. عجب گرم است لامسب. (←)
میرصادقی^{۱۲} ۶۱)

لامسه lāmese [عر.: لامسه] (ا.) (جانوری) یکی از
حواس پنج گانه که به وسیله آن فشار یا کشش
وارد بر پوست ادراک می شود و در تشخیص
زبری یا نرمی، و سردی یا گرمی مواد نقش
مهمی دارد؛ بساوی.

لامصب lā.massab [از عر.: لامذهب] (ص.)
(عامیانه) (دشنام) (مجاز) لامذهب (م. ۲) →: زن
گفت: پس کی می خواهی راحمان کنی لامصب؟ (اسدی:
شکوفای ۵۰) ○ چه تیغی به این صورت لامصب انداختیم.
(مخمل باف ۱۰۵) ○ صد بار گفتم که این لامصب
استخوان سگ است. (محمود^۲ ۱۸۱)

لامع lāme' [عر.: (ص.) (قد.) (درخشان)؛ تابنده؛
درخشنده: دشمن چون برق لامع بر سر او تاختن خواهد
گرفت. (قاضی ۷۲۲) ○ یکی خندان به سان برق لامع/
یکی گریان مثال ابر بهمن. (ایرج ۴۳) ○ نشاید که
پادشاه... فرزندی را که... آثار تجایت... در روا و رویت
او لامع و لامع باشد هلاک کند. (ظهیری سمرقندی ۷۹)
○ ~ شدن (مص. ل.) (قد.) (درخشیدن: هر نور
که از غیب لامع می شود... (قطب ۸)

لامعلیکم lām.a('a)leykom [از عر.، مخفی.
سلام علیکم] (شج.) (عامیانه) سلام علیکم: مرد
خیله... یک ابرو را بالا انداخت و مشهدی وار لامعلیکم
غرائی تحویل داد. (جمال زاده^۳ ۱۸/۲) ○ پهلوانان و
بچه محله های ما همه... ورود خود را به وسیله لامعلیکم
اعلان می کنند. (نفیسی ۴۲۷) ○ در عبور از کوچه و بازار
لامعلیکم هایی دریافت می کردم که نشانه دوستی و

احترام... بود. (مستوفی ۴۰۰/۲)
لامعه lāme'e [عر.: لامعة] (ص.) (قد.) (لامع →:
این کواکب لامعه نیز... چون خودم جرقه های حقیر ناچیزی
بیش نیستند. (جمال زاده^{۱۶} ۹۲)

لامکان lā.makān [عر.: (ص.) (فلسفه، تصوف) ۱.
ویژگی آنچه کیفیت مادی ندارد که در جایی
قرار بگیرد: زندگی در چار دیوار عناصر چون کتم؟/ من
که در دامان دشت لامکان گردیده ام. (صائب^۱ ۲۵۶۰) ۲.
(ا.) عالم غیر مادی که جای معینی نیست؛ عالم
ملکوت؛ عالم قدس: ز آوارگان دهر شمارندم
ابلهان / در لامکان قدس مکانم ندیده اند. (حزین لاهیجی:
کنج ۱۳۵/۳) ○ ... / بالاترین مسند ایوان لامکان.
(حافظ^۲ ۱۰۲۷) ○ می زند بر تن زسوی لامکان / می نگنجد
در فلک خورشید جان. (مولوی^۱ ۶۴/۱)

لامی lām-i (ص.) (منسوب به لام) استخوان
لامی. ← استخوان استخوان لامی.
لامیه lām.iyye [عر.: لامیة] (ا.) (ادبی) قصیده ای که
قافیه های آن به حرف «لام» ختم شود: لامیه
ظفرایی اصفهانی. ○ روزی قصیده لامیه بالا بلندی را...
برایمان خواند. (جمال زاده^۱ ۸۷)

لان lān (مص.) (قد.) (بی وفایی؛ بی صفتی:
می آید ز رنگ تو ای یار بوی لان / برکنده ای به خشم
دل از یار مهربان. (مولوی: جهانگیری ۴۸۴/۱)
لان ۱. (ا.) (قد.) (مفاک؛ گودال: ولیکن به عبادت
لان جهان را به عقال آبادان می کند و عالم غیب محو
می نماید. (شمس تبریزی^۲ ۲۰۶/۲)

لان ۱. (بج. لاندن و لانیدن) (قد.) ← لاندن.
لان ۱. (پس.) (پسوندی که بر مکان دلالت می کند:
نمک لان. ← نمک لان.

لانتان lāntān [انگ.: Lanthane] (ا.) (شیمی) فلز
نرم و چکش خواری به رنگ سفید نقره ای، که
در شیشه سازی و در ساخت لامپ های مورد
استفاده برای نورپردازی در استودیوهای
فیلم برداری به کار می رود؛ لانتانم.

لانتانم lāntānom [انگ.: Lanthanum] (ا.)
(شیمی) لانتان ↑.

لانگ شات [انگ: long shot] (لانگ شات) (سینما)
نمایی که تمام هیكل موضوع فیلم برداری و گاه کمی بیش تر را دربرمی گیرد؛ نمای دور: چند دفعه بردمش استودیو فیلم برداری خواستند: او یک لانگ شات بگیرند. (← میرصادقی ۲۶۱)

لانوئین [فر: lanolin] (لانولین) (شیمی)
ماده ای نیمه جامد تقریباً به رنگ زرد و غیرسمی که در تهیه پماد، صابون، کرم صورت و در چرم سازی به کار می رود و به مقدار زیادی از پشم گوسفند به دست می آید.

لانه ^۱lāne (لان) ۱. جای زندگی جانوران اعم از پرند و درند و چرند و حشره؛ آشیان؛ آشیانه: لانه کلاغی بر بلندترین شاخه یک چنار [بود]. (گلشیری ۹۵) ۲. خیلی به ندرت اتفاق می افتد که بزغاله ای یا بره ای... بوی لانه و کلاشته خودش را به حافظه نسپرد. (آل احمد ۵۵) ۳. تو چو کیوتریجه زاده این لانه ای / گر تو نیایی به خود، مات از این سو کشیم. (مولوی ۵۵/۴) ۴. محل زندگی انسان؛ خانه (معمولاً به تحقیر): بگذار برگردیم به همان لانه گرم و نرم. (جمالزاده ۱۶) ۵. این جهان شهودی بت خانه ای است / انبیا و کافران را لانه ای است. (مولوی ۳۲۷/۲) ۳. (مجاز) محلی که در آن کاری به مکرر انجام می شود: لانه قساد، لانه جاسوسی.

۴. س بلیل (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کون؛ ماتحت: وقتی این حرف را شنید دستش را گرفت و کشیدش بیرون حیاط و یک لگد در لانه بلیلش زد.

(شهری: حاجی دوباره ۵: نجفی ۱۲۸۳)

۵. س زنبور (گفتگو) (مجاز) محل خطر و جایی که امکان صدمه در آن وجود دارد: با چریک ها هم کاری داری؟ پیام هایشان را از طریق تو رد می کنند؟

دکانت شده لانه زنبور. (← میرصادقی ۲۰۹)

۶. س کردن (گذاشتن) (مصدر). ۱. گرد آمدن جانوران در جایی و در آن جا قرار گرفتن: مورچه هایی... پای بوته ها لانه کرده و با جدیت مشغول کار خود بودند. (اسلامی ندوشن ۱۰۰) ۲. (مجاز) جا گرفتن: حسادت... می رفت در قلب ما لانه کند.

لاتانوم ۱. [انگ: lanthanum] (شیمی) لاتانم ↔ لاتان.
لاتانید [فر: lanthanide] (لانثانید) (شیمی)
گروهی از عناصر در جدول تناوبی، که خواص آنها مثل آلومینیم است و به علت شباهت آنها با لاتان به این نام گفته می شوند.

لاتوری lanturi (صد). (گفتگو) ۱. ضعیف و کم مایه (در اصطلاح قصابان): گوشت لاتوری. ۲. این لاتوری است، گوشت بز است. ۳. پنج ماه در دکان مشهدی محمدعلی بودم... نفهمیدم... به گوشت لاغر، لاتوری... می گویند. (شهری ۱۴۶۳-۱۴۷) ۴. لات؛ تهی دست: بعد از اینها، لات ها و قماربازهای لاتوری بودند که آنها نیز بی کار ننشسته... قمارهای مخصوص به خود... رونق می دادند. (شهری ۳۲/۳۶۲)

لانجین lānjin (لانجین) (گفتگو) تغار بزرگ مسین یا سفالین با لبه کوتاه برای خمیر کردن آرد یا شستن لباس: شاطر ناتوایی سنگکی مجبور است برای پهن کردن چانه خمیر، دستش را با آب درون لانجین تر کند. (محمدعلی: شکوفای ۴۸۳ ح). ۵. خودت را زیر هفت سربوش لانجین قایم کردی. (← شهری ۳۹۲) ۶. در انبار کدایی تقریباً همیشه یک لانجین و میان آن یک خیک ماست حاضر بود. (مستوفی ۱۸۲/۱)

لاندن lān-d-an (مص. م.، بم. لان ۳) (قد). حرکت دادن؛ جنباندن: این چنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان. (سنایی ۱۴۱) ۷. پیش من چون بنجندت زبان هرگز؟ / خیره پیش ضعفار ریش همی لانی. (ناصر خسرو ۲۳۶)

لااسلم lā.nosallēm (عر: لا ناسلم = تسلیم نمی شوم) [شج. (قد). قبول نداریم؛ در مباحثه، در رد سخن طرف مقابل می گویند. نیز ← لااسلم: جواب گوییم که لااسلم که ملفوظ و مسموع در هر دو صورت یکسان است. (شمس قیس ۳۹) ۸. هرچ گویی از بهانه، لااسلم لااسلم / کار دارم من به خانه، لااسلم لااسلم. (مولوی ۳۲/۲۸۱)]

لانظیر lā.nazir (عر: [صد. (قد). بی مانند؛ بی نظیر: خداوند به قدرت بی نظیری / که حسنی لانظیری برتیدی. (مولوی ۴۳/۶۲)]

(حاج سیدجوادى ۵۹) این لب‌خند همیشه دور لب‌ها و زیر چشم‌های او لانه کرده‌است. (علوی^۱ ۲۸) ◦ بوم بی‌اقبالى لایه‌لای وجودش لانه گذاشته جا گرم کرده‌بود. (جمالزاده^۲ ۱۴۳)

◦ سٔ موش (گفتگو) (مجاز) خانهٔ کوچک و تاریک: حسن دیگر این لانهٔ موش در این است که جلو پنجرهٔ اتاق نشیمن آن ایوانی دومتری قرار دارد. (ترقی ۱۶۰)

لانه^۱ 1. (صد.) (قد.) تنبل؛ بی‌کار: کنون یارسایی همی‌کرد خواهی/ چو ماندی به‌سان خری پیر و لانه. (ناصرخسرو^۸ ۴۲۰) ◦ کنون جویی همی حیلست که گشتی سست و بی‌طاقت/ تو را دیدم به برنایی فسارآخته و لانه. (کسایی^۲ ۵۸)

لانهایت lā.nehāyat [عر.: لانهایه] (ا.) (قد.) امری که حدی ندارد؛ بی‌نهایت: ریاست و مرجعیت برای یک طلبه به‌معنی این است که یک‌مرتبه از صفر به لانهایت برسد. (مطهری^۵ ۲۹۲)

لانهایله lā.nehāyat.a.lah[o] [عر.] (صد.) (قد.) آنچه نهایتی ندارد؛ بی‌پایان: باوجود انواع و اقسام اختلال احوال و وفور اشغال و هجوم هموم و جریان لانهایله عوارض و اسقام به دعوت و اصرار و ابرام جمعی از اهل فضل و ایمان... بدین دیار... آمده‌ام. (جمالزاده^۸ ۱۰۸)

لانه‌زنپوری lāne-zambur-i (صد.) (مجاز) ۱. (فنی) ویژگی هر قطعه یا دستگاهی که شکل آن به‌صورت واحدهای شش‌گوش باشد: تیرآهن لانه‌زنپوری. ◦ اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... غریال و سرند ریز و درشت لانه‌زنپوری زه‌تاب رزازی... [بود] (شهری^۲ ۳۳۳/۳) ۲. کوچک و فشرده و نزدیک به هم (خانه): ... خانه‌های لانه‌زنپوری روی هم سوار شده بدون بام. (شهری^۲ ۳۶۱/۴) ۳. (ا.) مدلی در بافتنی به‌شکل لانهٔ زنپور: سفارش داد تا یک ژاکتِ مدلِ لانه‌زنپوری برایش ببافند.

لانه‌سازی lāne-sāz-i (حامص.) عمل ساختن لانه. ← لانه^۱ (م. ۱): موریانه‌ها به‌هنگام جست‌وجوی غذا و لانه‌سازی، به مواد و مصالح ساختمانی آسیب

زیادی می‌زنند.

لانه کبوتری lāne-kabutar-i (صد.) ← دریچه ◦ دریچهٔ لانه کبوتری.

لانیدن lān-id-an (مصد.) (بد.: لان^۳) (قد.) لان‌دن →.

لاو^۱ lāv (ا.) (قد.) خاک سفیدی که با آب مخلوط می‌کردند و در فصل بهار برای سفید کردن دیوارها از آن استفاده می‌کردند: شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب/ چو کلبه‌های عجم شسته در ربیع از لاو. (آذری: جهانگیری ۴۸۶/۱)

لاو^۲ 1. [= لابه] (ا.) (قد.) لابه →: گر بُودم سیم، کار گردد چون زر/ ورنه بُودم سیم، لاو و لوس فزایم. (سوزنی: جهانگیری ۴۸۶/۱)

لاو^۳ 1. [= لو^۱] (قد.) ◦ به س دادن (مصد.) (قد.) مفت از دست دادن؛ لو دادن: دریغ‌افرومان و فرزندان خویش به لاو دادیم. (اسکندرنامهٔ قدیم: معین)

لاوا lāvā [انگ.: lava] (ا.) (علوم‌زمین) گدازه →. لاوالله lā.va.llāh [عر.] (شج.) درهنگام انکار شدیدِ مطلبی، به‌زبان آورده می‌شود؛ نه سوگند به خدا: آیا تصور می‌کنید... با تغییر خط وضع فرهنگ ما بهتر از امروز باشد؟ لاوالله! (راهجری ۱۳۹) ◦ لاوالله که فقط به ضلالت مخلوق و گم‌راهی عباد افزوده‌ای. (جمالزاده^{۱۶} ۴۱) ◦ هرچه در شرط جوان‌مردی باشد بدهد/ هیچ‌کس دید جوان‌مرد چنین؟ لاوالله! (فرخی^۱ ۳۵۲)

لاواندا lāvānda [از فر.: lavande] (ا.) (گیاهی) استوقودوس →.

لاوصول lā.vosul [عر.] (صد.) وصول نشدنی؛ غیرقابل وصول (وام): حکام... تسط خیزانه را نمی‌فرستند... مواجب طبقهٔ نوکر، سوخت و لاوصول می‌ماند. (افضل‌الملک ۲۳۴) ◦ در آخر سال... حقوق مردم لاوصول ماند. (نظام‌السلطنه ۲۸۲/۱) ◦ الاّ تا سه سال این مالیات لاوصول در زمین مانده را تخفیف بدهد. (امیرنظام ۳۷۸)

لاوصولی lā-i [عر.فا.] (حامص.) لاوصول بودن؛

وصول نشدن: تسلیم آن به دولت بعد از قلمداد
لاصولی... موکول به داشتن حکومت جدیدی می‌شود.
(دهخدا ۲/۱۳۶)

لاوک lāvak (ل.) تگار چوبی بزرگ که از چوب
می‌تراشند؛ لوک؛ لاک؛ تگار: مگس‌ها روی
لاوک شیره و تگار ماست... وول می‌زدند. (فصح ۹۲) ○
مرشد لاوکی پُر از لوی پخته گرم... پهلوی خود
می‌گذارد. (نفسی ۴۲۷) ○ چون تو ترتیب نان و خوان
سازی/مه‌گروه سپهر لاوک باد. (شرف‌الدین شقرو:
جهانگیری ۴۸۶/۱)

لاوکی l-i- (صد، منسوب به لاوک، ل.) لاوک‌فروش
یا لاوک‌ساز: دیوار چینه‌ای انبار شاهی بود که در
پشتش کسبه خرده‌پا و دست‌فروش‌های سید، لاوکی، و
مانند آن جمع می‌شدند. (شهری ۷۰/۱)

لاولد lā.valad [ع.] (صد، قد.) بی‌پسر: چون لاولد
بود، او را مبتنای خود ساخت و در تربیتش نهایت جهد
مبذول داشت. (لودی ۱۷۵)

لاولو lā-vo-lu (ل.) (گفتگو) (مجاز) ← لا
لاولو.

لاونعم lā.vo(a).na'am [ع.] (امص، ل.) (قد، نه و
آری، و به مجاز، گفت‌وگو؛ چون و چرا: ما
در این باب دلایل و قراینی حاضر و موجود داریم که
بروبرگرد و لاونعم برمی‌دارد. (جمال‌زاده ۳۸^{۱۱}) ○ جسم
ضعیف را به ره سیل حادثات/ دست ستیز و قدرت
لاونعم کجاست؟ (غنی‌زاده: اوصباتیما ۳۲۷/۲) ○ گشادند
برهم در فتنه باز/ به لاونعم کرده کردن دراز. (سعدی^۴
۲۴۴)

لاداشتن (مصد، ل.) (قد، گفتگو) درباره
موضوعی بحث و جدل داشتن؛ چون و چرا
داشتن: دخترم... فقط وصیت من بر تو آن می‌باشد که
به داده‌ونداده خداوند شکرگزار بوده لاونعمی
نداشته باشی. (شهری ۲۲۳^۱)

لاوه lāve [= لابه] (ل.) (قد، لابه →: عاقل‌ترین
مردمان در جوال محال ایشان زود و به عشوهِ و لاو:
ایشان مغرور گردد. (ظهیری سمرقندی ۱۰۱) ○ این است
داستان حذر از مخادعت دشمن مستولی و احتراز از

تصدیق لاوه و زرق خصم غالب. (نصرالله منشی ۳۰۳)
لاوه ۱. (ل.) لاو →: کف اتاق‌ها خاکی [بود] و
دیوارها تازه لاوه مالیده. (آل احمد ۱۷۶)

لاهُوت lāhut (معر. از عب.) [ل.] ۱. (فلسفه قدیم)
عالم غیرمادی؛ عالم غیب؛ جهان معنی؛
ملکوت؛ مقدس: ناسوت: همایون... بی‌پروا از لاهوت
و ناسوت سخن می‌رانند. (جمال‌زاده ۸۶^۱) ○ ای صمدی
که در بی‌نیازی قدس لاهوت در جهان ناسوت صد هزار
بی‌روان را روان بخشی! (روزبهان ۱۴۹-۱۵۰) ○ هزار
سال در تقویم اهل حقیقت یک صبح دم است از مشرق
لاهُوت اعظم. (سهروردی ۳۱۵) ۲. جنبه الهی و
غیرمادی کسی یا چیزی: جوان گفت: آن چه بود که
جهودان بر دار کردند و بکشتند؟ گفت: آن ناسوت او بود
که بکشتند و به لاهوت زنده ماند. (یواقیت العلوم ۹)

لاهُوتی l-i- [معر. فا.] (صد، منسوب به لاهوت)
مربوط به عالم معنی؛ معنوی؛ مقدس: ناسوتی:
استغفارکنان... مستغرق مشاهدات و تفکرات لاهوتی خود
گردید. (جمال‌زاده ۲۰۴^۶) ○ عرفان و تصوفات لاهوتی
شیخ عراقی... بود که این همه گدای لایالی و تنبل بی‌عار
تولید نمود. (آقاخان کرمانی: اوصباتیما ۳۹۳/۱) ○ در
خاطر من آمد که پس دانشی نبود از بیم رنج نفس
ناسوتی راه لاهوتی دست برداشتن. (بخاری ۶۶)

لاهوره lāhure (ل.) (قد، برش خریزه و هندوانه
و مانند آن؛ قاچ: جسم که چون خریزه است تا نثری
چون خوردند/ بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای.
(مولوی ۲۴۲/۶) ○ لاهوره را جمع کرده بود جهت
درویشان... نشاید که تو گزیده خوری. (شمس تبریزی^۲
۱۲۷)

لاهی lāhi [ع.] (صد، ل.) (قد، آن که مشغول
لهو و لعب می‌شود، و به مجاز، غافل از
خداوند: کی کند جلوه عزّ‌اللّٰهی/ قدس لاهوت بر دل
لاهی؟ (۹: جونبی ۱۱۹/۲) ○ پرهیز کن از لهر از آن که
هرگز/ سرمایه نکرده‌ست هیچ لاهی. (ناصرخسرو^۱ ۴۳۲)
لای lāy (ل.) ۱. گِل نرم که از آب گل‌آلود
ته‌نشین می‌شود: آب آب‌انبار... حسن دیگرش این
بود که لای‌ها و زائده‌هایش ته‌نشین می‌شد. (اسلامی

ندوشن (۲۲) ○ دنیای ما دریایی است که لای و خاشاک را در هر موج هزار اوج می دهد. (فائمه مقام ۱۴۲) ۲. (قد.) (گیل (مر. ۱) →: آدمی زاد را سرور دل است/ لای آدم ۳. ر ز «کان گل» است. (خنجی ۲۹۴) ۳. (قد.) دُرد شراب و سرکه و مانند آن: بیا ساقی آن لای جام الست/ که عقل کل از نشئه اوست مست. (فیاض لاهیجی ۱۹۵) ○ بالش از خُم کن و بستر بکن از لای شراب/ بگذر از ننگ، میرا بشو از نام و بخسب. (خاقانی: آندراج)

لای ۲ lā-y (بِمَ. لاییدن) (قد.) ← [لای] ۱ → لاییدن.

لای ۳ lāy [۹] (لای). (قد.) نوعی بافته ابریشمی: اکسون زرنکار فلک را چو آستر/ بر ابره معنیر این لای ساده بین. (سیف اسفرنگ: جهانگیری ۴۸۸/۱)

لایباع lā.yobā' (عر.: لایباع = فروخته نمی شود) (صد.) (قد.) غیر قابل فروش: کنم دفتر عمر وقف قناعت/ نویسم به هر صفحهای لایباعی. (خاقانی ۴۴۰)

لایتجزا lā.yatajazzā (عر.: لایتجزا = جدا نمی شود) (صد.) ۱. آنچه تقسیم نمی شود؛ غیر قابل تقسیم؛ جدانشدنی: عشق وطن... جزوی از اجزای لایتجزای نهاد اوست. (جمال زاده ۶۰) ○ دزبایجان را جزو لایتجزای ایران دانسته [اند]. (مستوفی ۱۲۸/۳) ○ صدق و علم یک جزو است از ذات صدیق که جزو لایتجزا گویند. (غزالی ۵۷۶/۲) ۲. (فلسفه) کوچک ترین جزء ماده که به نظر قدما قابل تقسیم نیست؛ جوهر فرد؛ هیولی جزوهای قدیم بود بی هیچ ترکیب،... و آن همه جزوها بود لایتجزا به غایت خُردی. (ناصر خسرو ۲۱۱)

لایتجزی ۱. [عر.] (صد.) لایتجزا →.

لایتجسبک lā-yatačasb-ak [از چسبیدن به قیاس عربی] (صد.) (گفتگو) آنچه نمی چسبد؛ نه چسب؛ غیر قابل چسبیدن، و به مجاز، ناخوش آیند و نامطبوع: ... دست در ریمان پوسیده مستندات و دلایل لایتجسبک می زنند. (اقبال ۷/۱۰/۳) ○ این معنی... خیلی بعید و... لایتجسبک است. (قزوینی: یادداشت ها ۱۲۲/۱۰)

لایتخلف lā.yataxallaf (عر.: لایتخلف = تخلف نمی کند) (صد.) (قد.) تخلف ناپذیر: قانون حاکم بر تاریخ، قانونی جبری و لایتخلف و بیرون از اراده انسانها است. (مطهری ۱۰۶)

لایتغیر lā.yataqayyar (عر.: لایتغیر = تغییر نمی کند) (صد.) غیر قابل تغییر؛ دگرگون نشدنی؛ تغییر ناپذیر: مانند نقش قالی ثابت و لایتغیر بمان. (قاضی ۶۴۰) ○ ذات هر کس لایتغیر می باشد. (شهری ۲۲۴/۱) ○ از روز تولد به گوش من فرو کرده اند که قضا و قدر لایتغیر است! (مسعودی ۱۰۶)

لایتناهی lā.yatanāhi (عر.: لایتناهی = به پایان نمی رسد) (صد.) بی گران؛ بی انتها؛ بی پایان: دریایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابر نهادهای،... غروب را پوشیده می ساخت. (نفیسی ۳۸۷) ○ کره زمین... از کروورها سال قبل از این در فضای لایتناهی سرگردان... بوده و هست. (اقبال ۴) ○ یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می کردم... (هدایت ۹۸)

لایجوز lā.yajuz (عر.: لایجوز) (شج.) (قد.) جایز نیست؛ روا نیست: خانه خود را همی سوزی؟ بسوز/ کیست آن کس که بگوید: لایجوز؟ (مولوی ۲۳۶/۳) ○ صوفی و عشق در حدیث هنوز/ سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز. (سنایی ۱۳۲) نیز ← یجوز و لایجوز.

لایح lāyeh (عر.: لایح) (صد.) (قد.) ۱. آشکار؛ هویدا: [این] بر قوت فکر و انشای آن جناب دلیلی واضح و برهانی لایح است. (افضل الملک ۹۵) ○ به بینات واضح و دلالت لایح بدانست... جواب رضای الهی را تقدیم باید نمود. (ظهیری سمرقندی ۳۳) ۲. (قد.) به طور آشکار: به هیچ وجه آن بُرندگی و قاطعیت که در نوشته های [فرزان] لایح و روشن دیده می شود، از سخنان او مضموم نمی شد. (مینوی ۴۶۷)

● ~ شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) آشکار شدن؛ هویدا شدن: بر خاطر اقدس ما واضح و لایح گردیده [است]. (جمال زاده ۱۹۱) ○ ترتیب اسباب قاعده امتحان... از ممکن استار غیب ظاهر و لایح شد. (نظامی باخرزی ۸۱) ○ مخایل ادبیار احوال اهل گنجه لایح گشت. (زیدری ۲۳)

پای دار؛ ابدی؛ بی زوال؛ جاوید: یکی از منابع لایزال فرهنگ گذشته ماکه می تواند سینمای خوبی به بار آورد، حماسه های قهرمانی است. ○ مثل مرگ و زندگی. دو روی یک وجود، لایزال و جدانشدنی. (جولایی: شکوفایی ۱۹۶) ○ قادر ذوالجلال و واهب لایزال زمام امور... را به کف قدرت ما سپرده [است]. [افضل الملک ۲۶] ○ همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بدجز ملک فرمان ده لایزال. (سعدی^۱ ۶۵)

لایزالی lā-ī [عر. فا]. (صد. منسوب به لایزال، ا.) (مجاز) خداوند: از سر صدق تضرع می فرودم تا از حضرت لایزالی چه لطیفه گردد. (آقسرائی ۲۳۰) ○ می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم / نوید کی توان بود از لطف لایزالی؟ (حافظ^۱ ۳۲۴)

لایشعر lā.ya'sor [عر.]: لایشعر = آگاهی ندارد، نمی فهمد [صد. نادان؛ بی شعور: ای الاغ لایشعر بی تمیز... (قاضی ۹۹۷) ○ پیکر اجتماعی بشر هیکل بی حس و لایشعری است. (مسعود ۱۵۱)]

لایضرو لاینفع lā.yazorr.o.va.lā.yanfa' [عر.]: لایضرو لاینفع = ضرر نمی زند و سود نمی دهد [صد. (قد.) بی ضرر و نفع: وکیل اظهار کرد که دوی نسخه، دوی بوچ لایضرو لاینفعی بوده است. (مستوفی ۲/۲۱۲)]

لایطاق lā.yotāq [عر.]: لایطاق = خارج از تحمل است [صد. تحمل ناکردنی: تکلیف لایطاق.

لایعد lā.yo'ad[d] [عر.]: لایعد = شمرده نمی شود [صد. (قد.) بی شمار؛ بی حد: پادا ز کردگار بر این قاضیان دون / دشنام بی نهایت و تفرین لایعد. (ادیب الممالک: ازبیتایما ۲/۱۴۵)]

لایعقل lā.ya'qe(a) [عر.]: لایعقل = خرد نمی ورزد [صد. (صد.) نادان؛ بی خرد؛ بی عقل: پس بگشتم که بیرسم سبب درد فراق / مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود. (حافظ^۱ ۱۴۱) ○ هر آدمی که نظر یا یکی ندارد و دل / به صورتی ندهد صورتی است لایعقل. (سعدی^۳ ۷۲۸) ۲. (قد.) درحالی که چیزی نمی فهمد؛ درحالت بی خودی و ناهوش یاری: مست و لایعقل به دنبال زن راه افتاده. (پارسی پور ۱۴۱) ○ هر روز مست و لایعقل سر می رسید. (جمال زاده ۴۳) ۱۵ نیز ←

لایحتمل lā.yahtamel [عر.]: لایحتمل = احتمال ندارد [صد. (صد.) غیر قابل پیش بینی؛ غیر ممکن: این بعید به نظر می آید ولی لایحتمل نیست. (فصیح^۱ ۴۲) نیز ← یحتمل.

لایحصل lā.yahsol [عر.]: لایحصل = حاصل نمی شود [صد. (قد.) بی حاصل؛ بی بهره: توی گلشن منم بلبل، تو حاصل بنده لایحصل / بیا کائنات صد غفل، به یستی و به بالایی. (مولوی ۱۵۲/۷۲)]

لایحه lāyehe [عر.]: لایحه [ا.] ۱. (حقوق) نوشته ای که وکیل دادگستری در دفاع از دعوا به دادگاه می دهد. ۲. (سیاسی) قانونی که توسط دولت به مجلس پیش نهاد می شود؛ مق. طرح: اعضای کمیسیون هم که مظعنند، از راه ناچاری با لایحه او موافقت می کنند. (مصدق ۴۱) ○ لایحه ای که به مجلس برده شد، لایحه استقرانی چهارصد هزار لیره بود. (مخبر السلطنه ۱۴۴) ۳. هر نوع نوشته ای که در آن خطاب به کسی یا ارگانی، پیش نهاد یا ادعایی مطرح شده باشد: مستشاران امریکایی... لایحه دیگری پیش نهاد نمودند. (مصدق ۴۰) ○ لایحه دادن ما به کنفرانس و تقاضا کردن، ثمر ندارد. (فروغی^۱ ۶۵) ○ فرمان فرما... به زن های دلاله پول داده بود که عریضجات و لایحه های مجعول به بهانه فروش جواهر و غیره، می بردند اندرون در اتاق شاه می انداختند. (نظام السلطنه ۲۰۲/۱)

لایخفی lā.yaxfā [عر.]: لایخفی = پوشیده نباشد؛ مخفی نمائد: لایخفی که من هم این اشتباه را مرتکب شده ام.

لای خوار lāy-xār [صد. (قد.)^۱ خورنده دُرد شراب؛ شراب خوار: یکی از مجذوبان... مشهور بوده به لای خوار، زیرا که پیوسته شراب خورده. (جامی^۸ ۵۹۳)]

لای روی lāy-rub-i (حانصد.) پاک کردن گل ولای از رود، قنات، جوی آب، و مانند آنها: هر چند وقت یکبار لای رویی حوضچه های صیادی لازم است. ○ با برداشتن چند قطعه آجر امر لای رویی میسر شود. (پارسی پور ۲۹۹)

لایزال lā.yazāl [عر.]: لایزال = زایل نمی شود [صد.]

مست □ مست لا یعقل.

لا یعلم lā.ya'lam [عربی: لا یعلم = نمی‌داند] (صد).
(قد.) سبک عقل؛ نادان... تا آن ساعت درحکم ماشین لا یعلمی بودم که کارش تنها خوردن و خوابیدن بود. (جمال‌زاده ۲۰۲) □ گفتیم... احتیاجی... ندارم که به این حیوان لا یعلم مجیز بگویم. (مستوفی ۱۵۱/۲) □ گفت: چون می‌بینی این دیبای مغلم بر این حیوان لا یعلم؟ (سعدی ۱۱۹۲)

لا یعنا lā.yo'nā [عربی: لا یعنی = درخور عنایت نیست] (صد). (قد.) بی‌معنی؛ پوچ؛ طوایف قزل‌باش به‌بهانه‌های لا یعنا... با یک‌دیگر اتفاق نموده [اند]. (اسکندریبگ ۲۴۹) □ نوشته‌بود که نمی‌دانم لا یعنا چیست. (قطب ۴۶)

لا یغفر lā.yoqfar [عربی: لا یغفر = بخشوده نمی‌شود] (صد). (قد.) نابخشودنی؛ غیرقابل بخشش؛ مظلوم بودن ذنب لا یغفر و گناه معصیت است. (دهخدا ۲۸/۲) □
لا یفلح lā.yoflah [عربی: لا یفلح = رستگار نمی‌شود] (صد). (قد.) گم‌راه؛ مرد بی‌پدر چنان سَنَدَرَه و لا یفلح نَبُود، که بی‌استاد و پیر. (خواجہ عبداللہ ۵۴۸)

لا یق lāyeq [عربی: لا یق = سزاوار؛ درخور؛ برآزنده؛ فیلسوف باید... برای فرمان‌روایی مملکت لایق و صالح [باشد]. (مبنوی ۲۵۵) □ ریش او پُر باد کین هدیه کِراست / لایق چون او شمی این است راست. (مولوی ۱۶۷/۱) □ کاردان؛ بالیاق؛ شایسته؛ اذعان کرد که آدم لایق پیدا نکردم. (← مخبرالسلطنه ۱۹۹) □ تعیین یک نفر شخص لایق و شایسته برای ریاست اداره... لازم بود. (مشفق‌کاظمی ۶۷) □ امیر... شروع کرد به تحقیق از اشخاص قابل و لایق تا کار... دهد. (حاج‌سیاح ۵۵۱) □ مناسب؛ برای خدمت به وطن هیچ مدرسه‌ای لایق‌تر و بهتر از سربازخانه پیدا نخواهد شد. (مسعود ۷۵) □ داروین... ادعا دارد که... آلهایی که ضعیف‌تر و بی‌چاره‌ترند و لایق زندگی نیستند از میان می‌روند. (جمال‌زاده ۱۵۹) □ بدان عظمت افزاشته شد بر سه عمود سیمین و خرگاہی لایق آن. (آقسرائی ۲۹۶) □ **ریش** (گیس) کسی (گفتگو) (توہن‌آمیز) (مجاز) در بی‌اهمیت و بی‌ارزش بودن درخور

اوست؛ ارزانی او باد؛ جواب آقا را چه بدهم؟ می‌گوید: لایق گیس با این دختر بزرگ‌کردنت. (حاج‌سیدجوادی ۹۵) □ عجب راه کار را نشان دادی لایق ریش! (جمال‌زاده ۱۹۵) □ **ریش** (گیس) کسی بودن (گفتگو) (مجاز) مناسب و درخور او بودن؛ ریاست محاسبات لایق ریش من نبود. (حجازی ۲۹۲)

لا یقرأ lā.yoqra' [عربی: لا یقرأ = خوانده نمی‌شود] (صد). (قد.) غیر قابل خواندن؛ ناخوانا؛ طلسم سوسن... با اعداد و حروف لا یقرئی پُر شده‌بود. (شهری ۲) □ ۵۳۵/۱ □ توقیعی که [امیرزاد محمدخان] پای عریضه‌های مردم می‌نوشت به قدری لا یقرأ بود که یکی دو نفر خواندن آنها را وسیله ارتزاق کرده‌بودند. (مستوفی ۱۰۴/۱)

لا یقه lāyeqe [عربی: لا یقه = لائق] (صد). (قد.) لایق □ امیر تومان... احترامات لایقه را... تجدید می‌نماید. (مخبرالسلطنه ۲۰۵) □ عالی‌جاه... در دیوان انشا به تقدیم مهام لایقه و ترقیم ارقام فایقه مشغول است. (فائم‌مقام ۱۲۶)

لا ی کش lāy-ke(a) [صد، ـا]. (قد.) (مجاز) شراب‌خوار؛ بهار گشت و هوا مژده شراب رساند / زمین می‌کده را لای کش به آب رساند. (دانش: آتندراج) □ **لا ی لای** lāy-lāy (اصو). کلماتی که برای خواباندن کودک با آهنگ خاص و به صورت مکرر گفته می‌شود؛ کیش‌کیش دایه و لای لای مادر ترانه وی می‌گردد. (شهری ۶۲)

لا یم lāym [انگلیسی: lyme]. (ا). (پزشکی) نوعی بیماری عفونی که ممکن است بر اثر نیش کنه به انسان منتقل شود و باعث عفونت و التهاب مفاصل گردد.

لا یم lāyem [عربی: لا یم = ملامت، نکوهش]. (صد، ـا). (قد.) ملامت‌کننده؛ سرزنش‌کننده؛ نکوهنده؛ ای جماعت اخوان از ملامت لا یمان مترسید. (قطب ۴۵۱) □ حکیمی گفتش: ای نادان، چه کوشی / در این سودا؟ بترس از لوم لا یم. (سعدی ۱۷۷) □ فردا از تنفیذ فرمان پشیمان شود و لا یم افعال و عاذل اعمال خود گردد.

(ظہیری سمرقندی ۱۰۱)

لاینزل lā.yan'azel [ع.ر: لاینزل = معزول]

نمی‌شود] (ص.) (قد.) آن‌که هیچ‌وقت نتوانند او را از شغلش برکنار کنند؛ معزول ناشدنی (به‌ویژه وکیل دعای): هرکس رئیس‌الوزراء شود، سردار سپه وزیر جنگ لاینزل او خواهد بود. (مستوفی ۳/۳۰۲)

لاینف lā.yanfa' [ع.ر: لاینف = سود نمی‌دهد] (ص.)

(قد.) آنچه نفعی نرساند؛ بی‌سود؛ بی‌فایده. ← لایضرو لاینف.

لاینفک lā.yanfak[k] [ع.ر: لاینفک = جدا نمی‌شود]

(ص.) جدایی‌ناپذیر؛ جدانشدنی: حالتی بود طبیعی و خودرو، که جزء لاینفک جوانی... او بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ○ کیسهٔ توتون... جزء لاینفک بساط عروسی و جهاز و چشم‌روشنی است. (آل‌احمد ۱/۷۱) ○ هر فردی همهٔ اختیارات خود را به جماعت بدهد، جماعت یک کل شود که همهٔ افراد اجزای لاینفک آن باشند. (فروغی ۱۶۲۳)

لاینقطع lā.yanqate' [ع.ر: لاینقطع = قطع نمی‌شود]

(ق.) ۱. پیوسته؛ پی‌درپی؛ مدام: آروارها لاینقطع می‌چینید. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ○ عباس‌آقا لاینقطع سیگاری را به سیگار دیگری آتش زده، دود می‌کرد. (جمال‌زاده ۲۳۲) ○ باران لیلأ و نهارأ لاینقطع می‌بارد. (شوشتری ۲۷۵) ۲. (ص.) قطع نشدنی؛ پی‌درپی: سرده‌های متوالی و لاینقطع حرف او را قطع کردند. (علوی ۷۷۲)

لاینوتایپ lāynotāyp [انگ.: linotype] (ا.)

(چاپ‌ونشر) طریقه‌ای برای حروف‌چینی مسطح ماشینی که در آن هر سطر از حروف به‌صورت یک‌پارچه ریخته می‌شود.

لاینوترون lāynotron [انگ.: linotron] (ا.)

(چاپ‌ونشر) نوعی ماشین حروف‌چینی کامپیوتری که با استفاده از روش‌های عکاسی، حروف تایپ‌شده را روی کاغذ چاپ می‌کند. دراصل نام تجاری است.

لایه lā-y-e [ا.] ۱. پوشش: باد... اغلب به‌همراه خود

طوفانی از ماسه و شن می‌آورد و لایهٔ ترمی از ماسه روی زندگی می‌کشد. (آل‌احمد ۱/۴۷) ۲. (مجاز)

لایمت lāyemat [ع.ر: لایمة] (امص.) (قد.) لایمه

(م.ر.) → زبان طعن و لایمت بر اهل بحث و طلب دراز کردند. (جمال‌الدین ابوریح ۷۴)

لای‌مست lāy-mast (ص.) (قد.) آن‌که از خوردن

دُرد شراب یا شراب زیاد، مست و خراب می‌شود؛ سیاه‌مست: ای هوشمند عرض هنر بیش‌ازاین مبر / دانش‌پذیر نیست دل لای‌مست ما.

(فیاض‌لاهیجی ۲۵۸)

لایموت lā.yamut [ع.ر: لایموت = نمی‌میرد] (ص.)

آن‌که هرگز نخواهد مُرد؛ جاوید؛ بی‌مرگ (خداوند). نیز ← حی hay[y] حی لایموت.

قوت قوت ← قوت ○ قوت لایموت.**لایمه** lāyeme [ع.ر: لایمة] (ص.) (قد.) ۱. لایم

→ ۲. (امص.) ملامت؛ نکوهش: در همهٔ احوال آنچه گوید... عدوان از آن موجب انکار و لایمه دانند.

(جوینی: گنجینه ۲/۲۴۸)

لاین lāyn [از انگ.: لین] (ا.) لین → از لاین وسط برو.**لاین** lāyen (ا.) (قد.) جامهٔ کوتاهی که

تهی‌دستان می‌پوشیدند: استاد بوعلی درویشی را دید لاینی بر دوش گرفته پاره‌پاره. (مبیدی ۱/۷۶۱)

لاینحل lā.yanhal[ī] [ع.ر: لاینحل = گشوده

نمی‌شود] (ص.) (قد.) غیر قابل حل؛ حل‌ناشدنی؛ ناگشودنی؛ دشوار: این نیز از مسائلی بود که تا

امروز برایم لاینحل مانده‌است! (شهری ۳/۲۳۷) ○ اینها

معمایی است که در همان روزها هم لاینحل بود.

(مستوفی ۳/۶۲۲) ○ من در این سیاحت از هر بزرگ و

حکیمی از این مسئله سؤال کرده‌ام اغلب گفته‌اند لاینحل

است، برهان منطقی ندارد. (حاج‌سیاح ۳۲)

لاینصرف lā.yansaref [ع.ر: لاینصرف = صرف

نمی‌شود] (ص.) (قد.) غیر منصرف (در زبان عربی، ویژگی اسمی که قبول تنوین و کسره نمی‌کند)، و به‌مجاز، غیر قابل تغییر: نشود منصرف

از سیر فرنگ / این همان احمد لاینصرف است. (ابرج

۱۶۸) ○ ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده به‌جز باب

لاینصرف. (سعدی ۱/۸۱)

جدول را از لایه روزنامه بردم. ۳. قطعه‌ای که بین کف و تخت کفش قرار می‌گیرد. ۴. (اصص). (اورزش) در فوتبال، عمل لایه زدن. ← • لایه زدن: بایک لایه توپ را پیش برد.

۱. (مجاز) دقت نکردن و به طور سراسری کاری را انجام دادن: حارمند دقیق هیچ وقت لایمی نمی دهد. ۲. (ورزش) لایمی زدن →. ۳. (مجاز) در اختیار مردی قرار دادن زنی خود را برای انجام عمل جنسی: تا حال چندبار لایمی داده است.

□ ~ رد کردن (گفتگو) (مجاز) تقلب کردن در
کاری، به‌ویژه تقلب کردن در بازی ورق:
جنس‌های تقلبی را در میان جنس‌ها گذاشت و لایه
رد کرد.

• ~ زدن (مصدر). (ورزش) در فوتبال، توپ را
از بین پاهای بازیکن حریف عبور دادن.

۴ ~ کشیدن (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) سبقت گرفتن در رانندگی بدون در نظر گرفتن مقررات؛ با سرعت و به طور مورب از بین دو خودرو رد شدن.

لائیٔت *lā'iy[ya]t* [از عر.] (امص.) (قد.) نیست
بودن؛ وجود نداشتن؛ نیستی؛ هویت تو در لائیٔت
ملت. (روزبهان^۱ ۴۲۱)

لایه چسب *lā-y(')-i-časb* (۱) در خیاطی، پارچه‌ای از جنس پنبه یا موی و پشم آهاردار که برای استحکام یا خوش‌ترکیب شدن بعضی از قسمت‌های لباس، بین آستر و رویه می‌چسبانند.

لایبی دار lā-y(')-i-dār (صف.) (گفتگو) دارای لایی
(لباس). ← لایی (م.ا): دور آن [کلاه] مقوا یا
پارچه کلفت لایی دار و آهارزده قرار داشت. (چهارکلام:

کتیرایی (۳۳۳) نیم تنهٔ بتفشی بدن داشت و روی آن
پالتو قهوه‌ای رنگ لایه‌ی داری پوشیده بود. (مبنوی^۳ ۲۷۸)
لاییدن (lā-y-id-an (مصدر، ل.، بـ: [لا ی] (قذ. ۹.
زوزه کشیدن (سگ): ما... می‌رویم تا صغیر تیرها و
لاییدن سگ‌ها و زوزه‌گرگ‌ها و غرش شیرها را بشنوم.

طبقه؛ قشر: حیات فرهنگی یک ملت در موقعیتی
تعالی می‌یابد که آدمیان از هر سنخ فکری و لایه‌های
اجتماعی، حاصل اندیشه و تفکر و خلاقیت خود را با
یک‌دیگر درمیان نهند. ۳. (علوم‌زمین) طبقه‌ای از
سنگ رسوبی با جنس یک‌نواخت و معین که
در آب، یا توسط باد رسوب کرده‌باشد. ۴. تال
پارچه و کاغذ؛ لا: یک لایه پارچه، دو لایه کاغذ.

زمین، در ارتفاع بیست تا هشتاد کیلومتری سطح زمین که سرشار از گاز ازن است و وجود آن در جذب اشعهٔ ماورای بنفش خورشید، که برای انسان زیان‌آور است، اهمیت دارد.

■ سبب زاینده (گیاهی) گروهی از سلول‌هایی که قدرت تقسیم شدن دارند و باعث رشد قطری بعضی گیاهان می‌شوند؛ کامبیوم.

نیز ← ابر = ابر استراتوس.

لایه برداری (lā-y-e-bar-dār-i (حامص)) (پزشکی)
سوزاندن قسمتی از پوست صورت به وسیله
ماسکی از مواد شیمیایی مخصوص، به منظور
صاف کردن پوست و از بین بردن جوش های
صورت.

لایه نگاری *lā-y-e-negār-i* (حامصه) در
باستان‌شناسی، طراحی یا ترسیم مقطعی از
یک تپه در حال کاوش، که لایه‌های
تشکیل‌دهندهٔ ادوار زیست را در آن تپه
مشخص کند.

لایبی (lā-y(‘)-i (صند، منسوب به لا، لا، ا، ا، ۱، ۱)
پارچه‌ای از الیاف مصنوعی که برای نفوذ نکردن آب و گرم نگه داشتن بدن بین آستر و رویه لباس‌های معمولاً زمستانی قرار می‌دهند؛ حشو: مصرف‌کار، مثل لایبی و قدک و پنبه و امثال آن برای لباس. (شهری^۲/۲۰/۳۲۰ ح). ۲
(چاپ‌ونشر) بخشی از روزنامه که جنبه خبری ندارد و حاوی مطالب متفرقه است و معمولاً پیش از صفحات اصلی روزنامه چاپ می‌شود:

◦ سـ از سـ باز کردن (بلند کردن، وا کردن، گشودن) (گفتگو) (مجاز) حرف زدن؛ سخن گفتن: حرف نمی‌زنم، لب‌زلب وا نمی‌کنم. (← الاهی: شکوفایی ۷۲) ◦ قاتل... در طول محاکمه... لب‌زلب باز نکرد. (محمد علی ۴۳) ◦ تاحالا از ترس آبروهی تو دلم ریختم و لب‌زلب نتوانستم بلند بکنم. (← شهری ۷۲) ◦ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

◦ سـ از سـ کسی باز نشدن (گفتگو) (مجاز) از غم و ناراحتی میل به حرف زدن نداشتن او؛ برای سخن گفتن تمایلی نشان ندادن او؛ در این ناراحتی هرکسی حرفی می‌زد، ولی او باز هم لب‌زلبش باز نمی‌شد.

◦ سـ باز (وا) کردن (گفتگو) (مجاز) حرف زدن؛ سخن گفتن: بتولی... چای را از لب استکان می‌مکد و می‌رود تو حرف افندی که تازه لب باز کرده‌است. (محمد ۲ ۱۶۸)

◦ سـ بر سـ به حالت لب روی لب؛ در حال بوسیدن: یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد/ ما هم چنان لب‌بر لبی ناب‌گرفته کام را. (سعدی ۴ ۳۴۷)

◦ سـ بر سـ کسی نهادن او را بوسیدن: وقت است اگر بیایی و لب‌بر لبم نهی/ چن‌دم به جست‌وجوی تو دم بر دم او افتد. (سعدی ۴ ۴۱۰)

◦ سـ بر لب (قد). لب بالا: دو عضله [است] مر جنبانیدن لب برین را. (اخوینی ۶۱)

• سـ [بر] بستن (مصل.). (مجاز) ساکت ماندن؛ حرف نزدن؛ سخن نگفتن: عمد لب بسته‌ایم و سرنوشتان سکوت است. (جمال‌زاده ۱ ۲۵۸) ◦ سارا... با ایما و اشاره حالی‌ام کرد که لب بریندم و سخنی به‌زبان نیاورم. (علوی ۳ ۸۰) ◦ نگویم لب ببند و دیده بردوز/ ولیکن هر مقامی را مقالی. (سعدی ۴ ۸۴۰) ◦ دبیر بزرگ آن‌زمان لب ببست/ به انبوه اندیشه اندر نشست. (فردوسی ۳ ۲۲۵۴)

◦ سـ به دندان گزیدن (گرفتن) ۱. گاز گرفتن لب‌ها به‌نشانه تأسف یا تعجب: آقای مرزانی یکه خورد. لب‌ها را به دندان گزید و آب‌دهان را فروبرد.

(قاضی ۶۳۷) ◦ پنجه در صید برده ضیغم را/ چه تفاوت کند که سگ لایذ. (سعدی ۱۴۶^۲) ۲. هرزه‌گویی کردن: ملامت میکند از دراز می‌لایم/ بؤده که کشف شود حال بنده پیش شما. (مولوی: جهانگیری ۱/ ۴۸۷) **لایئیک** lā'(y)ik [فر.: laïque] (ص.). غیر مذهبی: حکومت لایئیک.

لب lab (ا.). ۱. (جانوری) هریک از دو عضو زیرین و زبرین گوشتی در مدخل دهان انسان و بسیاری از مهره‌داران. در انسان جزو اندام‌های گفتار است: این جوان... لب‌هایش نازک و از میان آن دو ردیف دندان‌های سفید پیدا بود. (مشفق‌کاظمی ۶) ◦ رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب/ چون آدمی طمع نکند در ساحتش؟ (سعدی ۴ ۴۸۳) ◦ همی از لبث شیر بوید هنوز/ ... (فردوسی ۳ ۴۹۲) ۲. لبه؛ حاشیه؛ کناره: وقتی که پدرم غم داشت... لب ایوان چن‌دک می‌زد. (محمد ۲ ۱۴۶) ◦ رتم زوی بام شرقی... جایی بر لب بام و مسلط به تمام خانه و اطراف. (آل‌احمد ۲ ۹۶) ◦ پیراهنی از چلوار آبی آسمانی... لب‌های آستینش چرک و ریش‌ریش شده [بود]. (مسعود ۱۷) ۳. کنار: رفیق دیگرم... مثل بوتیمار با مرغان ماهی‌خوار... لب دریا زندگی [می]کند. (جمال‌زاده ۳ ۱۷۵) ◦ از پاسبگاه تا لب شط چندان فاصله‌ای نبود. (آل‌احمد ۴ ۱۷۷) ◦ روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا/ در همه شهر دلی نیست که دیگر بریایی. (سعدی ۴ ۵۷۰) ◦ امیر... بر لب آبی در این راه فرود آمد. (بیهقی ۱ ۷۴۱) ۴. دهانه؛ لبه؛ چای را از لب استکان می‌مکد. (محمد ۲ ۱۹۸) ◦ بطری نیمه‌پر را تو گیلان پُر از یخ خالی کردم و از لب آن چشیدم. (میرصادقی ۱ ۲۶) ◦ آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی/ کار ما با رخ ساقی و لب‌جام افتاد. (حافظ ۱ ۷۶) ۵. (قد). (مجاز) زبان یا دهان (که وسیله سخن‌گویی‌اند): که بشنیده‌بود از لب بخردان/ ز اخترشناسان و از موبدان. (فردوسی ۳ ۵۹۷)

• سـ آراستن (مصل.). (قد). (مجاز) سخن گفتن: به یوزش بیاراست لب، می‌زبان/ به بهرام گفت، ای گو‌مهریان. (فردوسی ۳ ۱۸۵۳)

آموزش‌گاه دژیانی... دیگر لب تر نکردم. (آل‌احمد ۶
(۲۲۸)

• **سب جنباندن** (مصل. ۱). ۱. (مجاز) حرف زدن؛ آهسته صحبت کردن؛ خیام... سر را به علامت تعظیم خم ساخته لب نجبانه بود. (جمال‌زاده ۱۴۹۶) در بیان این سه، کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذہبت. (مولوی ۱/۶۵) ۲. حرکت دادن لب‌ها؛ از لب جنباندن او فهمیدم می‌خواهد حرفی بزند ولی نمی‌تواند. ۳. چیزی (مانند ظرف چینی) پریدن (گفتگو) شکستن کناره یا لبه آن؛ یکی از شک‌های مادر، ترک برداشته بود، لب چندتا از بشقاب‌ها هم پریده بود. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۸)

• **سب چیزی را بخیه گرفتن** (گفتگو) (مجاز) لب چیزی را درز گرفتن →: پروفسور... لب مسئله را بخیه گرفت. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۴)

• **سب چیزی را توگذاشتن** ۱. در خیاطی، لبه پارچه را برگرداندن و دوختن؛ دامن خیلی بلند بود مجبور شدم لیش را تو بگذارم. ۲. (گفتگو) (مجاز) ادامه ندادن آن؛ بریدن و قطع کردن آن؛ همین‌که چشمش به او افتاد، لب موضوع را تو گذاشت. ۳. از همین‌جا لب آشنایی را تو بگذارم و... اسباب دردرس یک‌دیگر نشویم. (جمال‌زاده ۱۲۱)

• **سب چیزی را درز گرفتن** (گفتگو) (مجاز) تمام کردن آن؛ ادامه ندادن آن؛ قطع کردن آن. نیز ← درز • درز گرفتن (م. ۲): ما هم دیدیم حریف او نمی‌شویم لب مطلب را درز گرفتیم و برگشتیم. (جمال‌زاده ۳۰)

• **سب خاییدن** (قد.) لب گزیدن؛ دیر جنباندن مژگان و لب خاییدن بسیار دلیل مالیخولیا کند. (عنصر‌المعالی ۱۱۷)

• **سب دادن** (مصل. ۱). (مجاز) بوسه دادن؛ لب به خسرو ده و آن‌گاه به لاغ / با مگس گو ز شکر دور مشو. (امیرخسرو: آندرواج)

• **سب دوختن** (مصل. ۱). (قد.) (مجاز) خاموش ماندن؛ ساکت شدن؛ مدتی می‌باید لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن. (مولوی ۱/۱۰۰)

(به‌آذین ۳۷) • چه خوش‌گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کز او لب به دندان گزی. (سعدی ۱/۱۶۱) • همه انجمن مانده زو درشگفت / سپه‌دار لب را به دندان گرفت. (فردوسی: معین) ۲. گاز گرفتن لب‌ها، هنگامی که بخواهند به دیگری بفهمانند که مطلبی را نگویند؛ زن، مرتب با ایما و اشاره و لب به دندان گزیدن مانع حرف زدن شوهرش می‌شد.

• **سب به سخن گشودن** سخن را آغاز کردن؛ به شنیدن اسم محمد... شاطر ازجا برخاسته لب به سخن گشود و این ابیات را خواند... (جمال‌زاده ۳۴۲)

• **سب به** (گفتگو) ۱. لب‌الب؛ پُر؛ حوض لب‌به‌لب بود. ۲. صفحه‌ها بی‌شماره و بی‌حاشیه و لب‌به‌لب. (آل‌احمد ۶/۲۱۶) ۳. مماس با لبه چیزی؛ لاستیک‌ها لب‌به‌لب پرتگاه بودند.

• **سب به شدن** ۱. پُر شدن؛ لب‌ریز شدن؛ آب استخر کاملاً لب‌به‌لب شده بود. ۲. مماس با لبه چیزی شدن؛ آستر لباس با لبه آن لب‌به‌لب شده بود.

• **سب به‌مهر بودن** (گفتگو) (مجاز) دهان را از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بستن؛ چیزی نخوردن و نیاشامیدن؛ دو روز است که لب به‌مهر است و چیزی نمی‌خورد انگار روزه است.

• **سب توکاندن** (مصل. ۱). (گفتگو) (مجاز) لب باز کردن برای گفتن مطلبی؛ حرف زدن؛ روزهای اول تا مشتری لب می‌ترکاند، کل شعبان بُراق می‌شد. (محمود ۲/۲۴۰)

• **سب توکردن** ۱. نوشیدن مایعی به مقدار کم، به‌ویژه نوشابه‌های الکلی؛ مادر... گفت: تو دیگر مردی و پدرت هم اجازه می‌دهد که لبی تر کنی. (جمال‌زاده ۱۱/۵۰) • یک بطری... آوردند. تقریباً همه‌اش را او خورد و من فقط لب تر کردم. (علوی ۱/۸۱) • من سیر نمی‌شوم ز لب تر کردن / الا که مرا درافکنی در جویت. (مولوی ۴/۱۹۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) گفتن سخنی به‌اختصار؛ اشاره کردن؛ دور او را خط بکش، تو لب تر کن خودم برایت دست بالا می‌زنم. (دانشور ۲۲۲) • کافی بود امثال من لب تر کنند که فلان مدیرکل مخالف‌خوان است. (علوی ۴/۷۲) • برای قضیه

بوسیدن: سوی من لب چه می‌گری که مگوی / لب
لعلی گزیده‌ام» که میرس. (حافظ ۵۴۶^۲) گفت: اگر لب
گزم، می‌خورم و شکر مزم / گفت: خوری اگر پژم، قصه
دراز می‌کنی. (سعدی ۶۲۲^۲)

• **سَ گشودن (گشادن)** (مصدر). (مجاز) شروع به
صحبت کردن؛ حرف زدن؛ سخن گفتن؛ مقه.
لب بستن: بدون آن‌که لب بگشاید، نگاه پُر از حسرت
و دروغ خود را به صورت من دوخت. (جمال‌زاده ۱۸^{۱۵})
• **اگرچه خون چون غصه به حلق آمده‌است، دم فروخور و**
لب مگشای. (زیدری ۵) • **نباید گشادن در این کار لب /**
پرشاه باید شدن نیم‌شب. (فردوسی ۲۲۴۸^۳)

• **سَ سَ (قد.)** لبه؛ کناره: دَوَد به لب‌لب این جوی تا
لب دریا / دلی که خست در این راه‌ها ز خار سفر.
(مولوی ۴۳/۳۲) • **مادرشان مرغ خانگی است، لب‌لب جو**
می‌رود، امکان درآمدن در آب نی. (شمس‌تبریزی ۱
۷۷/۱) • **بی‌بی عشق گیر و کم‌کم عقل / لب‌لب جام خواه**
و دم‌دم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

• **سَ مکیدن (قد.)** لب را به نشانه عصبانیت
مکیدن: همه ره ز دانا می لب مکید / فرود آمد از اسب
و چندی ژکید. (فردوسی ۲۱۳۰^۳)

• **سَ فانی (قد.)** (مجاز) یک تکه نان؛ پاره نان: از
صدقه سِ مبارک نواب‌اشرف لب نانی می‌خوریم.
(عالم‌آرای صوفی ۵۹۷) • **در دیده ارباب قناعت مه عید**
است / صائب لب نانی که به خون تر شده‌باشد. (صائب ۱
۲۱۱۳)

• **سَ ورچیدن (ورچیدن)** جمع کردن
عضلات لب هنگام ناراحتی و غم یا شروع به
گریه کردن، به‌ویژه در کودکان: آغاباجی را می‌بینم
که لب ورمی‌چیند. گریه‌اش بی‌صداست. (دبانی ۱۴) •
بین چه قشنگ لب ورمی‌چینم، بین چه مظلومانه گریه
می‌کنم! (مخمل‌یاف ۲۲) • **شاهین لب ورچید. عکس را**
از دیوار گنبد و ریزیز کرد. (دانشور ۸۱)

• **سَ ولنج (گفتگو)** ۱. لب‌لوچه → یوف‌کور...
چشم‌هایش از شادی می‌درخشید و لب‌ولنجش غنچه‌ای
شده بود. (جمال‌زاده ۲۲۵^۳) ۲. لبه ظرف‌های
چینی و فلزی: لب‌ولنج این ظرف‌ها همه پریده‌است.

• **سَ را غنچه کردن** لب‌ها را جمع کردن و
به‌صورت غنچه درآوردن: دخترک با ناز و آدا
لب‌هایش را غنچه می‌کرد و مادرش را می‌بوسید.

• **سَ زدن (مصدر).** ۱. تقلید حرکت لب
گوینده یا خواننده‌ای معمولاً در فیلم برداری:
نوار خواننده را گذاشتیم او فقط لب زد و فیلم گرفتیم.
۲. بازویسته کردن دهان، برای نفس کشیدن:
چند ماهی سرخ و سیاه گاهی به سطح آب می‌آمدند تا لب
بزنند و حباب هوا درست کنند. (پارسی‌پور ۲۹۷)

• **سَ زدن به چیزی** (مجاز) (گفتگو) اندکی از آن
خوردن یا نوشیدن: پیرزن... گفت: نمی‌دانم، من هرگز
لب به اینها نزده‌ام. (مینوی ۲۸۰^۳) • **نه به اشریه‌شان لب**
زد و نه به اغذیه‌شان که ترتیب داده بودند. (هدایت ۱
۱۸ مقدمه)

• **سَ شکری** (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) لبی که
مبتلا به عارضه لب‌شکری است. ←
لب‌شکری (م. ۱): وقتی حرف می‌زند یک‌طرف لب
شکری‌اش پایین می‌آید. (فصیح ۳۵۲^۱) • **عموم...**
پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت. (هدایت ۱۴^۱)
• **سَ فرو بستن** (مصدر). (مجاز) ساکت شدن؛
حرف نزدن؛ خاموش ماندن: از ترس آن‌که می‌آدا
اربابش به سوگند خود وفا کند فوراً لب فرو بست. (قاضی
۱۹۰) • **فرش‌باشی و اسدالله‌بیک...** چون کهنه‌کار و گرگ
باران‌خورده بودند، لب فرو بستند. (جمال‌زاده ۹۶^{۱۱})

• **سَ کسی مُهر شدن** (گفتگو) (مجاز) ساکت و
خاموش شدن او: لب‌های باباسبحان مُهر شد. سرش
پایین افتاد و خاموش ماند. (دولت‌آبادی ۲۱^۱)

• **سَ گرفتن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) بوسه
گرفتن: انگار یکیشان بعد از لب گرفتن از او، هوس
شیرینی خامه‌ای کرده بود. (← میرصادقی ۲۹۸)

• **سَ گزیدن** ۱. لب به دندان گزیدن (م. ۱)
→ فکر نمی‌کردم مرد هم بتواند قشنگ گریه کند. لب
گزیدم. زیر نفوذ نگاهش نمی‌دانستم چه کار کنم. (مژدنی
۳۲) ۲. لب به دندان گزیدن (م. ۲) → **سوی**
من «لب چه می‌گری» که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که
میرس. (حافظ ۵۴۶^۲) ۳. گاز گرفتن لب معشوق؛

لب lob [نر.] (ا.) (جانوری) لوب →.

لب lob[b] [عر:] لب (ص، ا.) (قد.) ۱. خالص و برگزیده: حقایق لب، مکتوب و مدون در جلو چشم ما حاضر و آماده است. (دهخدا ۲/۲۶۱) مرگ، مفارقت ذات و لب و خلاصه انسان است. (خواجہ نصیر ۱۹۲) ۵ به دل وی درآمد که آن لب همت است و آن را نیاز گویند. (احمد جام ۳۱۶) ۲. (ا.) مغز؛ محتوا: او خود از لب خرد مغزول بود / شد ز حس مغزول و محروم از وجود. (مولوی ۳/۳۹۷) ۵ از میان تھی جز آواز نباشد و در او هیچ لب نباشد. (احمد جام ۱/۶۶ مقدمه) ۳. خرد؛ عقل؛ بصیرت: گر تو لاف از عقل و از لب می زنی / پس چرا دم در تعصب می زنی؟ (عطار ۲/۵۳)

لب کلام چکیده و خلاصه آن: در اسرارالبلاغه لب کلام عبدالقاهر تقریباً بیان این معنی است که.... (زرین کوب ۱۶۸۳) ۵ میرزایده الله گفت: ... لب کلام آن است که مردم باید آدم بشوند، باسواد بشوند. (هدایت ۱۵۵)

لب لباب اصل و عصاره هرچیز؛ برگزیده؛ خلاصه: مقدمه... اصل کتاب و نشان دهنده مضامین و راهنمای خواننده و لب لباب مطالب آن می باشد. (شهری ۳)

لب مطلب لب کلام →: خواننده کمدهای وایلد باید لب مطلب را به فراست دریابد. (دریابندری ۱/۱۶)

لب و پوست کنده (مجاز) خلاصه و صریح: یک شب بالاخره سیاه مست لیوانی عرق به دست آمده بود پایین و همه چیز را لب و پوست کنده گفته بود. (گلشیری ۲/۱۱۰)

لباب lobāb [عر.] (ص، ا.) (قد.) ۱. خالص و برگزیده از هرچیز؛ لب: افعال مردم چون جمله الهی شود صادر از لباب و حقیقت ذات او بود که عقل الهی او باشد. (خواجہ نصیر ۹۱) ۵ هرکه را قدر کفایت نیود،... به طلب کفایت مشغول بود، و از عبادت که لباب آن ذکر و فکر است بازماند. (غزالی ۲/۱۵۶) ۲. (ا.) مغز؛ محتوا؛ لب: فرخ زاد... نکته هایی را که به

لب و لوجه (گفتگو) لب و دهان: حتی نان و بیاز بی قید و تشریفات را بر یوفلمون چرب و نرم و سفره هایی که مجبور باشم... هر دقیقه لب و لوجه ام را تمیز کنم... ترجیح می دهم. (قاضی ۹۰) ۵ مثل این است که لب و لوجه ات خنده را فراموش کرده است. (جمال زاده ۱/۵۰) ۵ لب و لوجه من مثل آن که از چوب باشد، به حرکت نمی آید. (حجازی ۱۷)

لب و لوجه آویزان (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حالت ناخشنودی، ناراحتی، و عصبانیت: هرمز با لب و لوجه آویزان بر می گردد. (دیانی ۳۳) ۵ لب و لوجه آویزان و قیافه مضحکی که اصغر به خودش گرفته بود، مرا به خنده انداخت. (میر صادقی ۳/۲۳۰) ۵ میرزا علی اکبر خان با لب و لوجه آویزان و دست از یا دراز تر برگشت. (شهری ۲/۲۲)

لب به لب گور رسیدن (گفتگو) (مجاز) به آخر عمر رسیدن؛ به مرگ نزدیک شدن: پیرمرد نزدیک است به لب گور برسد، ولی هنوز دست از لیج بازی هایش برنداشته است.

لب قاس گور (گفتگو) (مجاز) تا دم مرگ؛ تا وقت مردن: هر کس... وی را جوانی برومند تصور می کرد که تا لب گور هنوز مسافت دوری دارد. (نفیسی ۳۹۷)

لب تو [ی] ~ رفتن (شدن) (گفتگو) (مجاز) ناراحت شدن؛ پکر شدن: پسر بزرگ تر بیش تر تو لب می رفت. (پارسی پور ۳۲۰) ۵ مرد تو لب می رود و دیگر حرفی نمی زند. (میر صادقی ۱۱/۷۸) ۵ انور مشدی دماغ می شود و تو لب می رود. (محمود ۱/۸۸) ۵ چقدر دلت نازک است؟ من که غلطی نکردم، بی خود از ما تو لب نشو. (مدنی ۴۳۲)

لب در زیر لبک (قد.) (مجاز) ۵ زیر لب ۱: گفتم که دهی بوسه کنون یا فردا؟ / در زیر لبک به شرم گفتا فردا. (جمال الدین عبدالرزاق: نعت ۴۲۳)

لب زلیو ~ (مجاز) آهسته؛ آرام: او... چیزی... زیر لب زمزمه می کرد. (گلشیری ۱/۹۷) ۵ زن ها به زبان خودشان چیزی می گفتند و زیر لب می خندیدند. (آل احمد ۱/۵۸) ۵ می خرامید و زیر لب می گفت: / عاقل از قته می کند حذری. (سعدی ۴/۵۸۸)

پوشش؛ پوشاک؛ پوشیدنی؛ جامه؛ رخت:
لباس خواب، لباس شب، لباس عروس. ○ زن لباس
مغزیسته‌ای دربر داشت. (← هدایت ۹۳) ○ جلال‌الدین
فرمود تا تمامت امرا و اعیان و حشم و ارکان و خدم و
ارباب شهر اصفهان تعزیت او داشتند و لباس از پلاس
کرد. (جوبنی ۲۰۴/۲)

○ **لباس** احرام لباسی که در مراسم حج
در زمان مُحَرَّم شدن به تن می‌کنند. یاد می‌زد زیر
این لباس احرام و بدجوری چاییدم. (آل‌احمد ۱۱۴)

○ **لباس** به (بر) تن کسی زار زدن (گفتگو) (مجاز) ←
زار ۲ زار زدن (م. ۲).

○ **لباس** پلوخوری (گفتگو) (مجاز) لباسی درخور و
شایسته مهمانی. لباس پلوخوری‌اش را پوشید و رفت
مهمانی.

○ **لباس** تبدیل (قد). لباس مبدل →: میری...
در این اوقات به لباس تبدیل خود را به شهر میلان رساند.
(وقایع اتفاقیه ۸۰۴)

○ **لباس** خانه لباس ساده و راحت که در منزل
می‌پوشند: دایی... می‌آید بیرون، لباس خانه به تن دارد.
(ترقی ۷۷)

○ **لباس** خواب (→ خواب) لباس ساده و راحت
مناسب خواب: گلابتون... لباس خواب پنبه‌ای
گل‌ریخته‌داری به تن دارد. (محمود ۳۴۱)

○ **لباس** راحتی لباس خانه →: زن... همان قدر وقت
داشت که لباس رسمی‌اش را بپوشد. (گلشیری ۱۰۵)
○ **لباس** رزم لباسی که در جنگ می‌پوشند: لباس
رزمش را به تن کرد و آماده رفتن به جبهه جنگ شد. ○ در
یک نمایش هفت نفر سرباز کاشی... با... ترس و لرز لباس
رزم [پوشیدند]. (شهری ۷۹/۲)

○ **لباس** رسمی لباسی که در تشریفات و مراسم
خاص می‌پوشند: حتی روزهای سلام هم با لباس
رسمی قبل از مشروطه انجام وظیفه می‌کنند. (مصدق
۹۶)

○ **لباس** زیرو لباس نازک و لطیف و معمولاً نخی
که در زیر لباس‌ها می‌پوشند: لباس زیرم از خسی
تم نم گرفته بود. (مؤذنی ۸۹) ○ تمام تابستان، مادر و

چرب‌زبانی چون بادام بر یک‌دیگر شکسته بودند، لباب
همه بیرون گرفت. (زراوی ۳۳۴) ۳. عقل؛ خرد؛
بصیرت؛ بُب: کو نظرگاه شعاع آفتاب/ کو نظرگاه
خداوند لباب؟ (مولوی ۳۱۴/۲)

لباجه labāje [= لباچه] (ا.!) (قد). لباچه ↓:
شمس‌الدین... لباچه به خرقه و دیبا به صوف بدل کرده.
(آفسرای ۱۰۲) ○ شروان دخت... جامه مردانه پوشیده و
لباچه شاهانه مرصع به جواهر در پشت گرفته و نقاب
بریسته، چنان‌که رسم بود. (ارجانی ۳۶۸/۵)

لباچه labāče [= لباچه] (ا.!) (قد). نوعی لباس
کوتاه که از بالای لباس‌های دیگر می‌پوشیدند:
کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام/ این زرکش مفرق و
آن زرنکار کرد. (خاقانی ۱۴۹) ○ عجب مدار که امروز
مرمر ایدمست/ در آن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم.
(انوری: جهانگیری ۶۱۳/۱)

لباد labād [از عر.!] (قد). لباسی که در
روزهای بارانی می‌پوشیدند: نوعی بارانی؛
لباده: دیدش و بشناختش چیزی نداد/ روز دیگر رو
بپوشید از لباده. (مولوی ۴۹۱/۳)

لباد lobād (ا.!) (قد). چوبی که برای انجام
کارهای زراعتی به گردن گاو می‌اندازند؛ یوغ:
برنهاد من قضا بکشاد دست/ پس لبّاد آمد و بر گاو
بست. (عطّار ۱۸۷) ○ کشاورز بر گاو بندد لبّاد/ ز
گاو آهن و گاو جوید مراد. (نظامی ۲۳۷)

لباده labbāde [عر. لبّاده] (ا.!) لباس بلند و گشاد
که مردان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند: میان
مسافران... عموماً کاسپ‌کارهای لباده‌دراز و کلاه‌کوتاه
باکو و رشت بودند. (جمال‌زاده ۲۲) ○ یک مرد
قدبلند... درحالی‌که لباده بلند پشمی دربرداشت... در
آستانه در ظاهر شد. (مشفق‌کاظمی ۵۵) ○ اما چندانی
لباده و گلیم و بارانی، از دست خویش برنביاد دوخت.
(احمدجام ۲۰۴)

لباده lobāde (ا.!) (قد). لبّاد →: آتش خشم تو چون
زبان برآرد/ شیر فلک برنهد به گاو لبّاده.
(کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۶۱۴/۱)

لباس lebās [عر.!] (ا.!) آنچه بر تن می‌پوشند؛

۱. حيله؛ نيرنگ؛ مکر: طومار زنگی را به اتواع
 حیل و لباسات ازسر آن دشمنی به در بردم. (بیغمی ۸۵۷)
 ۵. سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن / پند را باز ندانی ز
 لباسات و فریب. (ناصر خسرو^۱ ۵۲۱) ۲. کالا: رهزنی
 و من غریب و تاجر / هر لباساتی که آری، کی خرم؟
 (مولوی^۱ ۳۹۶)

لباس پوش lebās-puṣ [عر. فا.]. (صفه، ا.، قد).
 آن که در حمام لباس به تن دیگران می پوشاند:
 هر صبح در حمام، شوینده و شانه کش و آییندگیر و
 لباس پوش، زن ها بودند. (طالیوف^۲ ۲۱۸)

لباس دار lebās-dār [عر. فا.]. (صفه، ا.، قد).
 جامه دار (م. ا) → خدمت گزاران دیگری نیز مانند:
 فراش، ... لباس دار، مشاطه، ندیم، ... و ... صد های دیگر
 حقوق بگیر بودند. (شهری^۲ ۱۰۵/۱)

لباس دوز lebās-duz [عر. فا.]. (صفه، ا.، خیاط) →
 لباس هایش را خودش می دوزد، به لباس دوز نیازی ندارد.
لباس دوزی l-i. [عر. فا.]. (حامصه، خیاطی) →
لباس شخصی lebās-šaxs-i [عر. فا.]. (صده، ا.،
 افرادی در بعضی از سازمان های امنیتی و
 انتظامی که با لباس غیر فرم در بین مردم انجام
 وظیفه می کنند.

لباس شوای؛ لباس شوای lebās-šu[y] [عر. فا.].
 (صفه، رخت شو → هفته ای یک بار، یک زن
 لباس شوی می آمد و رخت هایش را می شست.

لباس شویی، لباس شویی lebās-šu-y(ʼ)-i [عر. فا.].
 (حامصه، رخت شویی (م. ا) → امروزه
 لباس شویی به روش سنتی، کمتر متداول است. نیز ←
 ماشین ۵ ماشین لباس شویی.

لباس فروش lebās-foruṣ [عر. فا.]. (صفه، ا.، آن که
 شغلش فروختن لباس است.

لباس فروشی l-i. [عر. فا.]. (حامصه، ۱. عمل و
 شغل لباس فروش. ۲. (ا.، جایی که در آن
 لباس می فروشند: دویده بود به لباس فروشی و برای
 هردو لباس خریده بود. (پارسی پور^۱ ۳۱۴) ۵ نگاهش را از
 لباس فروشی گرفت و گفت: منتظر کسی هستم. (←
 میر صادقی^۳ ۷۳۸)

خواهرم در فکر تهیه مقدمات سفر من بودند... مقداری
 شب چرا: زمستان، ... لباس زیر و گیوه و ... (اسلامی
 ندوشن ۲۸۷)

۵. سلام لباسی که هنگام حضور در نزد
 رؤسای کشور و در اعیاد مذهبی و ملی
 می پوشند: در لباس مستوفی ها و سایر کشورها...
 تغییراتی داد... ولی در لباس سلام این طبقات تغییری
 حاصل نشده [است.]. (مستوفی ۱۱۸/۱)

۵. شفا مایو → او و خواهرش لباس شفا
 پوشیده بودند. (هدایت^۴ ۶۲)

۵. فرم لباس یک رنگ و یک شکل که
 از طرف اداره یا سازمانی برای اعضای آن تعیین
 می شود: لباس فرم نیروی دریایی، لباس فرم مدارس.
 ۵. می خواهند تکه های لباس فرم افسرها و سربازها را
 عوض کنند. (دانشور ۲۴۱)

۵. گار لباس مخصوصی که هنگام کار کردن
 می پوشند: از لباس کارم خجالت می کشیدم.
 (درویشیان ۵۴) ۵. تنها پلیس راه است که هنوز لباس
 کارش را به تن دارد. (آل احمد^۲ ۱۱۴)

۵. مبدل لباسی غیر از لباس معمولی که
 برای ناشناس ماندن می پوشند: می خواهم یک
 روز مثل شاه عباس با لباس مبدل به بازار بروم.

۵. به ۵ چیزی در آوردن (مجاز) در قالب آن
 ریختن؛ به شکل آن در آوردن: فلان میون... خیلی از
 مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را به لباس رومان
 و حکایت درآورده [است.]. (جمال زاده^۲ ۴۱۸)

۵. به ۵ کسی در آمدن (مجاز) مانند لباس او را
 پوشیدن و روش او را تقلید کردن: سرکار نکاهی
 به قدیوالای من کرد... که مبادا دزدی به لباس طلبه
 درآمده باشد. (شاهانی ۱۵۹)

۵. خود را به ۵ کسی در آوردن (مجاز) مانند
 لباس او را پوشیدن و روش او را تقلید کردن:
 می دانست او جوان سست عقیده ای است که خود را به
 لباس صوفی متشابه درآورده است. (← جمال زاده^{۱۶}
 ۱۷۸)

لباسات lebās.āt [عر.، چ.، لباس] (ا.، قد). (مجاز)

لبه یا گریبان برگشته: کت زنانه لب برگردان. ۲. (ا).
(چاپ و نشر) مقداری از روکش کتاب که از جلد
کتاب زیاد می‌آید و در دو طرف تا می‌خورَد و
میان جلد و بدنه کتاب قرار می‌گیرد.

لب برگشته lab-bar-gašt-e (ص.د.) (گفتگو) ۱.
دارای لب زیرین کلفت و آویزان؛ ماشین... پنج نفر
دیگر را هم سوار کرده بود... سه نفر عرب شهری و دوتا
سرباز لب برگشته دماغ پهن استرالیایی. (آل احمد^۳ ۱۷۹)
۲. دارای نوک برآمده: گیوه لب برگشته. ۱ ساخت
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

لب بسته lab-bast-e (ص.د.) ۱. آن که دهانش را
بسته است؛ دارای دهان بسته: مُهر خاموشی
حصاری شد ز کج بحثان مرا / ماهی لب بسته را اندیشه از
قلاب نیست. (صائب^۱ ۶۲۵) ۲. (مجاز) ساکت؛
خاموش: تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن نغز
نگفتی به کسی. (نظامی^۱ ۱۷۷) ۱ ساخت صفت
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

لب بیخ lab-pax (ص.د.) ۱. ویژگی ظرفی که لبه
آن پهن و بدون تیزی و برگشتگی زیاد است:
مادربزرگ جام مسی لب بیخ را پُر از آب کرد. (کوشان:
شکوفای ۴۱۶) ۲. (فنی) ویژگی قطعه‌ای که لبه آن
نسبت به رویه‌اش شیب‌دار است.

لب پَر lab-par (ص.د.) لب پریده: چندان از
بشقاب‌های لب پیر قاطی ظرف‌های سالم بود.

• لب زدن: (د. - - -) بیرون ریختن قسمتی از
مایع درون چیزی بر اثر پُر بودن یا تکان
خوردن آن: آب حوض لب پیر می‌زد. (چهل تن^۳ ۶۸) •
هر بار که دستش گیر می‌کرد، آب لب پیر می‌زد.
(گلاب دره‌ای ۱۷۹)

• لب شدن چیزی شکستن قطعه کوچکی از
لبه آن: موقع جابه‌جا کردن ظرف‌ها دقت نکردند بعضی از
آنها لب پر شد.

لب پریدگی l-id-e-gi (حاص.د.) شکستگی
خیلی کم لبه ظرف: لب پریدگی آن کاسه قدیمی زیاد
به چشم نمی‌خورد.

لب برگردان lab-par-id-e (ص.د.) ۱. دارای لبه

لباشه labāše [= لوشه = لیث = لیثه] (ا). (قد).
لوشه: لبش از هجو در لباشه کش / تا بخندد از او
اولوالالباب. (سوزنی: جهانگیری ۱/۱۴۶)

لباف labbāf [از عر.: لؤاف] (ص.د.) (منسوخ) ۱.
زیلو یاف. ۲. جوال یاف. ۳. آن که لوازم چادر و
خیمه می‌سازد: آنچه در روزنامه‌های خوانیم... بیانیته
گروه لبافان که از انتصاب آن فاضل عالی‌قدر دیگر به
وزارت نوایده عامه خشنودی کرده است. (خانلری ۳۷۴)

لبافی l-i [از عر.فا.] (حاص.د.) (قد). ۱. عمل و
شغل لباف. ۲. جایی که در آن زیلو، جوال، و
لوازم چادر و خیمه می‌ساختند.

لباقت labāqat [عر.: لباقه] (مصد.) (قد). زیبایی
صورت: دوم توانگر چه‌ای نو خط که حور بهشت پیش
جمالش سجده بردی... طراوتی بالطفات، لبانی بی‌نهایت.
(نصرالله منشی ۴۰۹) • این غلامی بود که از میان هزار
غلام چو بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و طراقت و
لباقت. (بیهقی^۱ ۳۲۹)

لبالب lab-ā-lab (ص.د.) کاملاً پُر؛ لب‌ریز؛
سرشار: صحرا لبالب از سوسمارهای خاکی [بود].
(بهرامی: شکوفای ۱۱۱) • انگار همه خلق خدا را تو کوچه
جمع کرده بودند... کوچه لبالب بود. (میرصادقی^۲ ۱۰۶۲) •
تا کرم ساقی است و باده باقی / کام مدامد بگیر و جام
لبالب. (سروش: از صباتانیا ۱/۸۶)

• لب شدن (مصد.د.) لب‌ریز شدن؛ پُر شدن:
گریزد او لب، گو مستی که رو، پیدا مکن مستی / چو جام
جان لبالب شد از آن می‌های لب مارا. (مولوی ۵۰/۱۲)
• لب کردن (مصد.د.) پُر کردن؛ لب‌ریز کردن:
لبالب کن از باده خوش‌گوار / بیه پیش کبخسرو روزگار.
(نظامی^۳ ۳۳۳)

لبان lobān [معر. از یو.] (ا). (قد.) (گیاهی) کندر
(م. ۱) • زربوند دراز و علک شاخ که لبان گویند از
هر یکی سه درم سنگ... به سرکا فرغار کند. (اخوینی

۶۰۹) • [شحر] شهری است بر کران دریا و از وی اشتنان
نیک خیزد و لبان از آن جا بزنند به همه جهان. (حدود العالم
۱۶۸)

لب برگردان lab-bar-gard-ān (ص.د.) ۱. دارای

شکسته (بشقاب، لیوان، کاسه، و مانند آنها): بشقاب لب‌پریده، لیوان لب‌پریده. ◦ زرین‌کلاه رفت... جلو آیینۀ لب‌پریده‌ای که در میجری خودش داشت. (هدایت^۹ ۵۶) ◦ روبه‌روی مرشد، چند استکان و نعلبکی لب‌پریده با یک قوری... گذاشته‌اند. (نقیسی ۴۲۷) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

لب تخت lab-taxt (ص. ا.). بشقاب مسطح و بدون لبه یا دارای گودی کم. دیگر اسباب سفره، شامل ظروف چینی: قاب‌های چلو،... بشقاب‌های لب‌تخت پیش‌دستی،... (شهری^۲ ۱۲۳/۳) ◦ لب‌تخت‌هایی هم برای خریزه و پنیر سبزی و حلوا و ککوک... بود. (مستوفی ۱۷۹/۱)

لب توش lab-torš (ص.). (گفتگو) (مجان) دارای ترشی اندک؛ کم‌ترش؛ ملس: خورش [کدو حلوایی]... شیرین می‌شود ولی اگر لب‌ترش بخواهند، کمی آب‌لیمو بزنند. (شهری^۵ ۷۱/۵)

لب توشی l-i- (حاصص.). (گفتگو) (مجان) لب‌ترش بودن؛ کیفیت لب‌ترش: لب‌ترشی [انگور] تشنگی دروگران و خرمن‌کوبان را مرتفع می‌کند و ته دل را هم می‌گیرد. (آل‌احمد^۱ ۵۴)

لب تشنه lab-tešne (ص.). ۱. آن‌که به آب نیاز شدید دارد؛ تشنه‌لب؛ تشنه: مسافر لب‌تشنه. ◦ چندان می‌بی‌تابی‌ام از فیض ازل ده/کز وی چو کتم تر لب‌لب‌تشنه جان را - فیاض چو پرسد ز من این مسئله گویم/کز علم خیر نیست سیه‌مست عیان را. (فیاض‌لاهیجی ۵) ۲. (ق. د.) در حال تشنه بودن و نیاز شدید به آب داشتن: همه گرسنه و لب‌تشنه از سفر کویر برگشتند. ◦ روزی ماری... از صحرای شورستان، لب‌تشنه و چگرتافته به طلب آب‌شخور در آن باغ آمد. (دروانی ۲۳۵)

لبث labs [ع.ر.] (إمصد.). (قد.) درنگ؛ مکث: در این مدت... به‌جهت اجتماع سپاه ظفر دستگاه... در آن النگ لبث و درنگ اتفاق افتاد. (نظنزی ۴۰۶) ◦ نغمه را لبثی محسوس باید تا در خیال مرتسم گردد پس دیگری به آن ممتاز گردد. (مراغی ۹۰) ◦ لشکر مغول... به‌تعمیل تمام بی‌هیچ لبث و مکث در مدت سه شبانه‌روز به ری

راندند. (جویی^۱ ۱۶۹/۲)

لب چسب lab-časb (صف.). (گفتگو) (مجان) لب‌دوز: ◦ از قهوه‌خانهٔ خاص دارالحکومه چه جای‌های لپ‌ریز و لپ‌سوز و لب‌چسبی که نیاشامید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۱)

لب چش lab-čes (إمصد.). (قد.) (مجان) چشیدن اندکی از چیزی: تا مست بوسه روز جزا اتمت به‌یا/خواهم به لب‌چشی بنوازی شراب را. (ظهوری: آندراج ۳۱) ◦ ~ کردن (مصد. م.). (قد.) (مجان) لب‌چش ۴: بوسهٔ شیرین‌دهانان را مکرر هم‌چو کند/کرده‌ام لب‌چش، به شیرینی چو پیغام تو نیست. (صائب^۱ ۶۵۳)

لب خرگوشی lab-xar-guš-i (صند.) دارای لب‌هایی مانند لب‌خرگوش: جوان لب‌خرگوشی. **لب خشک** lab-xošk (ص.). آن‌که لبش از تشنگی خشک و پژمرده است؛ تشنه: سایه‌بان آفتابش مشک بود/آب حیوان بی‌لبش لب‌خشک بود. (عطاری^۲ ۲۳۶)

لب خند، لب‌خند lab-xand (إمصد.). خندهٔ کوتاه و بی‌صدا که در آن فقط لب‌ها از هم باز می‌شوند؛ تبسم: پیرمردانی که... با لب‌خندهای بامسمای... زمان و زندگی را به شوخی گرفته‌بودند. (جولایی: شکوفای ۱۶۵) ◦ زرین‌کمر شروع کرد به ساز زدن، لب‌خند گذرنده‌ای روی لب‌های نیمه‌بازش موج می‌زد. (هدایت^۹ ۱۵۰)

◦ ~ زدن (مصد. ل.). خندهٔ کوتاه و بی‌صدا کردن؛ تبسم کردن: دختر لب‌خند می‌زد و بوی عطر او بعد از سال‌ها در خیالش زنده شد. (جولایی: شکوفای ۱۵۸) ◦ یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشم‌های آبی جلو او بود، لب‌خند می‌زد. (هدایت^{۳۷} ۳۷)

لب خندک، لب‌خندک l-i-ak (إمصد.). لب‌خند مختصر: خرکچی لب‌خندکی می‌زند. (بهرامی: شکوفای ۱۰۸)

لب خنده، لب‌خنده lab-xand-e (إمصد.). لب‌خند. →

◦ ~ زدن (مصد. ل.). (قد.) لب‌خند زدن. ← **لب‌خند** ◦ لب‌خند زدن: دید موری طلسم لفرزنده‌ای/از سر تعقیر زد لب‌خنده‌ای. (پروین‌اعتصامی

(۲۴۱)

(جمالزاده ۲۶۶^۸)

لبس [labs] [عر.] (امص.) (قد.) به اشتباه انداختن؛ شبهه ایجاد کردن؛ شبهه: بعضی سخنان صوفیه که... همه را از مظان لبس و مکان التباس بیرون آورده... در سلک تقریر و رشته تحریر کشید. (نظامی باخرزی ۹۱)

لبس [lebs] [عر.] (ا.) (قد.) جامه؛ لباس؛ پوشش: چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / ... (سعدی ۴۱^۱)

چو ظاوست چه باید لبس اگر باز هواگیری / ... (خاقانی ۴۱۲) = نه لبسی نکو و نه مال و نه جاه / پس این غنچه کردن زهر چراست. (خفاف: شاهران ۲۹۵)

لبس [lobs] [عر.] (امص.) (قد.) پوشیدن: اگر نفس قمری جاری باشد، به کارهای ملایم شروع نمودن، مانند طلب محبت و... و تزویج و لبس جامه و... پسندیده و مبارک یُود. (لودی ۱۰۸)

لبسوز lab-suz (صف.) (گفتگی) سوزاننده لب، و به مجاز، داغ (چای): شنیده بودم که چای باید لب ریز و لبسوز و لب دوز... باشد. (جمالزاده ۱۴۱)

لب شتوی lab-šotor-i (صن.) دارای لب هایی کلفت و آویزان مانند لب های شتر: مردی لب شتری و آبله گون وارد مجلس شد.

لب شکافته lab-šekāft-e (صف.) (ا.) (پزشکی) لب شکری (م.) →: قم... محل تجمع ققرا و متکدیان به شمار می رفت... و لب شکافته ها و مظلّم شدگان و جذامی ها و... غالب سکتۀ قم و مهمان داران واردین را تشکیل می داد. (شهری ۱۱۳^۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

لب شکو lab-še(a)kar [فاسنس.] (ص.) (قد.) (مجاز) دارای لب های دل فریب؛ شیرین لب: زان روز که زادی تو ای لبشکر از مادر / آوه که چه کسد شد بازار شکر جانا. (مولوی ۵۷/۱۲)

لب شکوری l-i [فاسنس. فا.] (ا.) (مجاز) (پزشکی) ۱. نوعی ناهنجاری مادرزادی بر اثر اشکال در تکامل جنینی صورت که در آن دو طرف لب بالا به هم جوش نمی خورند و شکافی از دهان تا بینی برجای می ماند. ۲. (ص.) (ا.) آن که به این عارضه مبتلاست: همان لب شکری است، که

لب خوانی lab-xān-i (حامص.) ۱. از روی حرکت لب گوینده، سخنان او را دریافتن: بالین که شیشه ای بین ما فاصله بود با لب خوانی منظورش را فهمیدم. ۲. روشی برای تفهیم و تفاهم با کزولال ها: معلم های مدرسه ناشنویان، لب خوانی را به بچه ها یاد می دهند.

لبد labad [عر.] (ا.) (قد.) پشم گوسفند و شتر: و آن عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگ است و به چوب و نی لبد. (مولوی ۹/۲)

لبد lebd [عر.] (ا.) (قد.) نمذ →: مور اسود پرسر لید سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه. (مولوی ۴۴۱/۳^۱)

لب دوز lab-duz (صف.) (گفتگی) (مجاز) بسیار شیرین، چنان که لب ها را از شیرینی به هم بچسباند (چای): شنیده بودم که چای باید لب ریز و لبسوز و لب دوز... باشد. (جمالزاده ۱۴۱)

لب دیسی lab-dis-i [اف. فر. فا.] (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چند ساله از خانواده نعناع.

لب ریز، لب ریز lab-riz (صف.) پُر شده تا نهایت گنجایش؛ پُر؛ سرشار؛ لبالب: حسی لب ریز از آرامش دلم را پُر می کند. (ترقی: شکوفای ۱۴۶) = صداهایی که بدین گونه از هر گوشه بلند بود همگی لب ریز از استغاثه و انکسار بود. (اسلامی ندوشن ۷۱) = از قهوه خانه خاص دارالحکومه چه چای های لب ریز و لبسوز و لب چسبی که نیاشامید. (جمالزاده ۷۱^{۱۱})

لب ~ شدن (مص.) پُر شدن تا نهایت گنجایش: کسۀ دل چون از درد و اندوه لب ریز شد، لاجرم زبان به فغان آید. (قاضی ۷۰۱) = هریک از شما هم چون چاه باشد که اگر هزار دلو از آن برکشند، خشکی نپذیرد و اگر هزار دلو در آن ریزند، لب ریز نشود. (آل احمد ۲۰۳)

• **لب کردن (ساختن)** (مص.) تا نهایت گنجایش چیزی آن را پُر کردن؛ لبالب ساختن: سابقان در مقابل کرسی نشینان، به همان شیوه رفاصه ها، به زانو درمی آمدند و پیاله را از شراب لب ریز می ساختند.

مشت برنج از توی لبیک بردارد. (گلاب دره‌ای ۵۰۳)
لبیک ^۲ lab-ak (مصفر، لب، ا.) (قد.) لب کوچک: نه
 نای حلق را قوت پست خوردن، نه لبیک را طاقت لبیک
 داشتن. (خاقانی ^۱ ۱۰۹)

لب کنگره‌ای lab-kongere-(y)-i (صد.) دارای
 لبه دنداندار و شبیه کنگره: مجموعه‌های موم‌های
 زرد و سفید... را در مجموعه‌های لب‌کنگره‌ای
 می‌ریختند... (شهری ^۲ ۲۸۰/۲)

لب‌گرد lab-gerd (صد.) دارای لبه گرد
 (قطعه).

لب‌گز lab-gaz (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که
 لب‌هایش را از روی خشم، تأسف و پشیمانی،
 یا به علامت اشاره معمولاً برای طلب سکوت
 می‌گزد: بیا ای ساقی لب‌گز، تو خامان را بدان می‌یز/
 زهی بستان و باغ و رزکز آن انگور انفرادی. (مولوی ^۲
 ۲۴۷/۵)

لب‌گزه l-e (امص.)
 رفتن (کردن) (مصداق.) (گفتگو) گزیدن
 لب به علامت دعوت به سکوت یا منع از
 انجام کاری: وقتی بابا آمد و این را گفت مادر به او
 لب‌گزه رفت. (چهل تن ^۲ ۴۰) خانم‌چان باز چشم‌واپرو
 می‌آید و لب‌گزه می‌رود. (قد. دیانی ۱۲۶) هریجه... به
 او لب‌گزه می‌رفت و چشم‌هایش را تند می‌کرد،
 نمی‌توانست جلو خنده‌های او را بگیرد. (میرصادفی ^{۱۰}
 ۱۰۱)

لبلاب lablāb [عر. از سر.] (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی
 علفی، بالارونده، کاشتنی، یا خودرو از
 خانواده نخود که مصرف دارویی دارد و
 دانه‌های آن خوراکی است. ۲. پیچک (مر. ۱)
 →: لبلاب ضعیف بین که چندی/ پیچد به چنار
 ارجندی. (ابرج ۱۳۸) پس جهان‌دیده این درخت
 قدیم/ که تو پیچان براو چو لبلابی. (سعدی ^۴ ۷۳۸)

لبلبو lablabu (ا.) ۱. مغز تلخ هسته زردآلو که
 با جوشاندن شیرین می‌کنند و بو می‌دهند و
 داخل آجیل می‌کنند: روی کرسی، یک سینی
 نقش‌دار قلم‌زده پُر از مغز بادام و کشمش سبز و لبلبو و

کارهای خیر می‌کند. (دریابندری ^۴ ۲۲۷) چنانچه در
 این شب‌ها مقاربتی انجام گرفته، نطفه‌ای منعقد شود، بچه
 آن ناقص‌العضو مانند شش‌انگشتی و لب‌شکری به دنیا
 خواهد آمد. (شهری ^۲ ۳۵۷/۳) شیخ‌رضای لب‌شکری،
 در قم شخصیت معروفی است. (مستوفی ۴۴۶/۳)

لب‌شکسته lab-šekast-e (صف.) دارای لبه
 شکسته: در طرف چپ او کوزه‌ای است لب‌شکسته
 محتوی... شراب عالی که... با آن رفع خستگی می‌کند.
 (قاضی ۸۳۴) آن دیگ لب‌شکسته صابون‌پزی از من/
 آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو. (وحشی ۲۳۵)
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
لب‌شور lab-šur (صد.) (گفتگو) (مجاز) دارای
 شوری اندک: آب چاه‌های قریه، گل‌آلود و لب‌شور
 است. (شاملو ۱۰۶) اگر در... [سبب‌زمینی، موقع یختن]
 کمی نمک بریزند، سرخ‌کرده‌اش لب‌شور و خوش‌مزه‌تر
 می‌شود. (شهری ^۲ ۸۵/۵)

لب‌طلایی lab-talā-y(‘)-i [نا. عر. فا. نا.] (صد.)
 ویژگی ظرفی که لبه آن طلایی‌رنگ است:
 استکان لب‌طلایی، تعلیکی لب‌طلایی. عزت... گیلان
 لب‌طلایی پایه‌دار... را پُر از شراب کرده تعارف نمود.
 (شهری ^۱ ۴۰)

لبق labaq [عر.] (امص.) (قد.) چرب‌زبانی: به لطف
 و لبق گرم‌رو مرد بود/ ولی دیگ‌دانش عجب سرد بود.
 (سعدی ^۱ ۸۹)

لبق labeq [عر.] (صد.) (قد.) ۱. زیرک؛ ماهر: ما
 را نمی‌برازد با وصلت آشنایی/ مرغی لبق‌تر از من باید
 هم‌آشیانت. (سعدی ^۴ ۴۰۷) ۲. موجه: زخم کرد این
 گرگ وز عذر لبق/ آمده... (مولوی ^۱ ۳۲۳/۱)

لب‌قلوه‌ای lab-qolve-(y)-i (صد.) دارای
 لب‌های کلفت و گوشت‌آلود مانند قلوه: دختر
 لب‌قلوه‌ای.

لب‌قیطانی lab-qeytān-i [نا. معر. فا.] (صد.) دارای
 لب‌های باریک مانند قیطان: مادر بزرگ‌ها همیشه
 از دخترهای لب‌قیطانی و چاق‌وچله قدیم تعریف
 می‌کردند.

لبک ^۱ labak (ا.) (گفتگو) لاوک →: می‌خواست یک

گرد و سنجد گذاشت. (پرتو اعظم: مردی که رفیق عزرائیل شد ۱۵: نجفی ۱۲۸۶) ۲. لبو → تو اگر در فرح نه‌ای که حریف قدح نه‌ای / چه بزد طفل از لبش جو بُود مست لبلیو. (مولوی ۵۲/۸۵)

لبین laban [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) شیر^۱ (م.ر.) ۱. → : طفل شیرخواری بودم که به‌جای آب و لبن، نان و پلو به‌خوردیم می‌دادند. (شهری ۳/۹۸) ۵. هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر / که شوی محو آن شکر چو لبین در زلویا. (مولوی ۱۲/۱۵۳)

۲. و آن گل سوسن مانند جامی ز لبین / ریخته مصفر سوده میان لبنا. (منوچهری ۲^۱)

لبنا lobnā [ع.ر.: لبْنی] (ا.ا.) (گیاهی) میعه (م.ر.) ۲. →. **لبنه** lobne [ع.ر.: لَبْنَة] (ا.ا.) (قد.) (نجوم) برآمدگی و سوراخ وسط آنچه در سوی عضاده اسطرلاب قرار دارد: عضاده رابعتیان زیروزیر، تاسایه آن لبنه که سوی آفتاب است بر آن لبنه افتد. (بیرونی ۳۰۱)

لبنی laban-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به لبین مربوط به لبین؛ شیری. فراورده‌های لبنی.

لبنی lobnā [ع.ر.] (ا.ا.) (گیاهی) ۱. لبنا ← میعه (م.ر.) ۲. ۲. صمغی که از این درخت حاصل می‌شود: لادن و لبنی علکی مصموم‌اند که آتش زود در آن افتد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۳)

لبنیات laban.i[y].āt [ع.ر.، ج.ر.: لَبْنِيَّة] (ا.ا.) شیر و فرآورده‌های شیری مانند ماست، پنیر، کره، کشک، دوغ، خامه، و جز آنها: لبنیات [درحالت] تازگی... مفید می‌باشد. (شهری ۲/۳۰۴) ۵. نعمت‌ها و نان و میوه و لبنیات و گوشت و ماکولات [اصفهان] غالباً فراوان و ارزان است. (حاج سیاح ۴۷^۱)

لبنیاتی l-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به لبنیات، (ا.ا.) ۱. محل فروش لبنیات: صبح‌ها همیشه جلو لبنیاتی‌ها برای گرفتن شیر صف می‌بندند. ۲. (صد.) به‌عمل آمده از لبنیات: فراورده‌های لبنیاتی.

لبنیه laban.i[y].e [ع.ر.: لَبْنِيَّة] (صد.) (قد.) ۱. مربوط به لبین؛ شیری. ۲. (ا.ا.) غذایی که از گوشت، برنج، و ماست تهیه می‌شد: در صفت ماست‌وا و شیربرنج و لبنیه. (باورچی ۷۶)

لبو labu (ا.ا.) چغندری که به‌وسیله بخار آب یا

در تنور می‌پزند؛ چغندر پخته؛ لبلبو: کلفت خانه... دست‌هایش از کار زیاد چون دوتا لبوی قرمز بود. (درویشیان ۴۱) ۵. زمستان‌ها که هنگام خوردن غذاهای گرم است، مرشد لاوکی پُر از لبوی پخته گرم نیز به‌لبوی خود می‌گذازد. (نفیسی ۴۲۷) ۵. می‌فروشم بر تو یک خروار ناز / درازای یک لبو یا یک پیاز. (ایرج ۱۳۵)

لبوب lobub [ع.ر.، ج.ر.: لُب] (ا.ا.) (قد.) ۱. گزیده‌ها و چکیده‌ها. ۲. خشک‌بار مانند گردو و پسته: پسته تولید خون پاکیزه نموده در حدی که هیچ‌یک از لبوب به او نمی‌رسد. (شهری ۲/۲۴۶) ۵. حبوب و لبوب نضج و نمایافت... (ظهیری سمرقندی ۱۲۲)

لب‌ودندانی lab-o-dandān-i (صد.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با دندان‌های بالا و لب پایین شکل می‌گیرد، مانند «ف».

لبوس labus [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) لباس؛ پوشاک؛ پوشیدنی: سلطان طغرل... لبوس حرب پوشید. (جوینی ۲/۳۱)

لبوفروش labu-foruṣ (صف.) (ا.ا.) آن‌که چغندر پخته می‌فروشد؛ لبویی: چرا این محله این‌قدر شلوغ و پریها بود؟ صدای فریاد گوش‌خراش آب‌حوضی، صدای لبوفروش... (حاج سیدجواد ۱۸۶)

۵. از همه نوع آدم توی [قهوه‌خانه] پیدا می‌شد، آب‌حوضی... لبوفروش... و بی‌کار... (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳)

لبوفروشی l-i (حامص.) عمل و شغل لبوفروش: اگر من رشتی بودم، همان توی رشت یک غلطی می‌کردم لبو یا فروشی، لبوفروشی، و این‌جا نمی‌آمدم. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۲)

لب‌ولنج lab-o-lonj (ا.ا.) (گفتگو) ← لب هلب‌ولوچه.

لب‌ولوچه lab-o-lo[w]-ce (ا.ا.) (گفتگو) ← لب هلب‌ولوچه.

لبویی labu-y(ʔ)-i (صد.) منسوب به لبو، (ا.ا.) (گفتگو) لبوفروش →: مگر پسر کارگر بود و آب‌حوضی و کله‌بشقابی و لبویی... که این‌طور بی‌پناه افتاده بود؟ (گلاب‌دره‌ای ۱۸۲) ۵. مجرمین معمولاً بقال و ناتوا و

قصاب و لبویی و طواف و کسبه خرده‌پای بودند. (شهری^۲ ۳۰۶/۲)

لبه lab-e (۱.) ۱. کناره؛ حاشیه؛ طرف: دوباره بر لبه تخت خواب نشست. (زرین‌کوب^۴ ۱۲۹) ۵ من روی لبه صندلی راحت نشسته، دست به گردن او انداخته‌بودم. (علوی^۲ ۱۳۲) ۵ لبه پایین پیراهن نیم‌تنه‌اش بالا چسته‌بود. (آل‌احمد^۴ ۱۰۴) ۴. طرف و کناره تیز کارد و شمشیر و مانند آنها؛ دم؛ دمه: لبه تیز تفت مچم را بُرید. (درویشیان ۲۲) ۵ پل صراط... از لبه شمشیر تیزتر و از موباریک‌تر است. (فصیح^۱ ۲۲۴) ۵ گاهی این انتقام‌کشی‌ها... به جایی می‌رسید که میرغضب لبه تیغ را به سنگ کوفته اره‌مانندش می‌نمود. (شهری^۲ ۴۱۹/۱) ۳. آفتاب‌گردان^۲ (بر. ۲) → از زیر لبه کلاهش به چشمان واسوخته او دقت کردم. (مسمود ۸۸) ۵ دوخته بر دور کلاهش لبه/و آن لبه بر شکل می‌یک‌شبه. (ایرج ۹۷) ۵ سَ چیزِی را تو گذاشتن (گفتگی) تا زدن لبه‌های آن به طرف داخل و دوختن آن: مجبور شدم باعجله لبه رویوشم را تو بگذارم.

لبه‌پرگردان l-bar-gard-ān (۱.) (چاپ‌ونشر) لب‌پرگردان (بر. ۲) →

لبه‌دار lab-e-dār (صفه) دارای حاشیه و کناره‌های پیش‌آمده: پهلوان... بی‌آن‌که آزمایش‌های جدیدی به عمل آورد، آن را کلاهخود لبه‌دار کامل‌عیاری پنداشت. (قاضی ۱۸) ۵ باربر... یک کلاه لبه‌دار به‌سر داشت. ریشش تشراشیده بود. (آل‌احمد^۴ ۶۲)

لبه‌دوزی lab-e-duz-i (حامصه) در خیاطی، لبه پارچه‌ای را تو گذاشتن و دوختن: امروزه خیاط‌ها، لبه‌دوزی را با چرخ خیاطی انجام می‌دهند.

لبیب labib [عر.] (صه، اِ، اُ). (قد.) عاقل؛ خردمند؛ دانا: جلال‌الدین حبیب... عالمی نجیب و لبیب بود. (آتسرای ۱۲۱) ۵ لب شیرین‌لبان را خصلتی هست/که غارت می‌کند هوش لبیبان. (سعدی^۴ ۵۲۳)

لبیش labiše [= لویه - لباشه - لبیشه] (۱.) (قد.) لویه → تو نبینی که اسب توسن را/ به گوه نعل برنهند لبیش. (عنصری: جهانگیری ۱۴/۱ ح. ۶) **لبیشه labiše** [= لویه - لباشه - لبیش] (۱.) (قد.)

لویه →: تیره‌زن از خارش چرم خام/ لبیشه درانگند شب را به کام. (نظامی^۲ ۱۰۳) ۵ لبیت از هجو در لبیشه کشم/ که بدین‌سان بُود تیسیم خر. (سوزنی^۱ ۴۷) **لبیک labbeyk** [عر.: لَبَّيْكَ] (شجبه) ۱. (نقه) ذکرِی که حاجیان در مراسم حج در صحرای عرفات تکرار می‌کنند؛ می‌پذیرم فرمان تو را؛ مطیع امر تو هستم: لبیک، اللهم لبیک. ۵ به لبیک حجاج بیت‌الحرام/ به مدفون یثرب علیه‌السلام. (سعدی^۴ ۳۳۵) ۵ شیخ بلحسن گفت: یا شیخ!... لبیک نیاز وی شنیدی. در صومعه عرفات وی شدی. (محمدبن‌منور^۱ ۱۳۸) ۴. (قد.) هنگامی که بخواهند قبول و اطاعت خود را در مقابل کاری، اظهار کنند می‌گویند؛ آری؛ بلی: گفتیم: ای قلم، گفت: لبیک، گفتیم: تن‌درست هستی؟ گفت: هستم. (بیهقی^۱ ۲۱۸)

لبه سَ زدن (مصداق). (قد.) برزبان آوردن لبیک، و به‌مجاز، پاسخ موافق دادن: خواهی بود ظاهر در سماع خوش گشت و در آن حالت پیش شیخ لبیک زده و احرام حج گرفت. (محمدبن‌منور^۱ ۱۳۵) ۵ حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا/ شیر، لبیک زد، آهویره احرام گرفت. (انوری^۱ ۹۶) ۵ چون لبیک زدن گیرد، بداند که این جواب ندای حق است. (غزالی ۲۳۹/۱)

داعی (دعوت) حق را سَ اجابت گفتن (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) سَ داعی ۵ داعی حق را اجابت گفتن، دعوت ۵ دعوت حق را لبیک گفتن.

لبیک‌زنان l-zan-ān [عر. فَا، اِ]. (قد.) درحال برزبان آوردن لبیک: یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین/ حق علم‌ست که لبیک‌زنان اندازم. (سعدی^۴ ۵۱۹) ۵ لبیک‌زنان احرام خدمت گیرمی. (نصرالله‌منشی ۲۸۶)

لبینا labinā [عر.] (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: بامدادان بر چکک، چون چاشت‌گاهان بر شخج/ نیم‌روزان بر لبینا، شام‌گاهان بر دته. (منوچهری^۱ ۸۸)

لپ lop (۱.) (گفتگی) (جانوری) ۱. گونه (بر. ۱) →: یک حبه انداخت در دهانش. لپ راستش باد کرد. لیوان را

حبوبات دیگر مانند باقلا، لوبیا. ۳. هریک از یک یا چند برگ تغییر یافته درون دانه پیدازادان که ممکن است اندوخته غذایی داشته باشد.

❖ ~ کردن (مصدر). ۱. جدا کردن دو نیمه بعضی از حبوبات از یکدیگر: ماش یا هر حبوب دیگری را که در زیر دسته هاون و چیزی مثل آن مالیده، بخواهند از پوست درآورده یا لپه بکنند... (شهری ۲ ۲۸/۵). ۲. جدا کردن هر چیزی که قابل تقسیم به دو قسمت مساوی است: تخمه هندوانه را با دندان می شکست پوست آن را لپه می کرد و می انداخت زیر.

لپی lopp-i (صدر، منسوب به لپ) مربوط به لپ. ❖ اشتباه ~ (گفتگو) (مجاز) - اشتباه اشتباه لپی.

لت ¹ lat (۱). ۱. لنگه درو پنجره: مرد... چشمش را به شکاف بین دو لت در گذاشت. (کریم زاده: شکوفای ۳۹۰) عصا را کوید به یک لت در اتاق. (گلاب دره ای ۶۴) در خانه ققرا پست و کوتاه و فارغ از هر زینتی است. و حتی یک لت. (آل احمد ۱ ۶۶) ۲. (چاپ و نشر) یک برگ از کتابی که جدا از متن کتاب چاپ می شود و در ابتدا و انتهای کتاب می آید. ۳. (قد) تکه چوب: کشتی بانان نیز چون کشتی گردان شود، بنگرند زفت تر کیست، کف زنند، در دریا اندازند بانگ برآید که این لمس چیست؟ گویند: هیچ، به باد لپی در آب افتاد. (شمس تبریزی ۲ ۱۰۷) ۴. (قد). تکه؛ قطعه؛ پاره: لت نان خشک از سر خوان خویش / خوری په که با دیگران گل شکر. (ابن بیین ۴۰۹) صوفی از خانه بیرون آید، لپی نان در آستین نهد، و روی در آن نان کند. (شمس تبریزی ۱ ۲۵۷/۱)

❖ ~ ~ (قد). پاره پاره: جفده که با باز و پاکلنگان پرد / بشکندش پر و مرز گردد لت لت. (عسجدی ۲۵)

❖ ~ و پاره (گفتگو) پاره پاره؛ تکه تکه؛ قطعه قطعه. ❖ ~ و پاره شدن (گفتگو) (مجاز) صدمه و آسیب دیدن؛ زخمی شدن؛ جراحت برداشتن؛ خالو ادامه می دهد پنچ تا از هم کارهایمان تو انبار لت و پاره شدند. - (محمود ۲ ۹۰) ○ چندتا میان راه لت و پاره

برداشت و جای را هورت کشید. (عبداللهی: شکوفای ۳۲۲) ○ جیغ می کشید که یکی لیش را گاز گرفته. (دریابندری ۳ ۶۵) ○ دختر را به حمام فرستاده، نفرستاده، تمسخرابی به لب و لیش [می مالد]. (شهری ۲ ۵۷/۳) ۲. هریک از دو طرف ناحیه داخلی دهان: داشتیم غذا می خوردم که ناگهان لیم را گاز گرفتم. ○ اوستا... با هر دو لیش نان می خورد. (درویشیان ۴۴)

❖ از ~ کسی خون چکیدن (گفتگو) (مجاز) گونه های قرمز و سرخ به رنگ خون داشتن او؛ سر حال و زیبا بودن او: یک دختری بود ترگل و ورگل از لب هایش خون می چکید. - (هدایت ۱۸۶)

لیپاچه lapāje [= لپاچه] (۱). (قد). لپاچه - : شانه ام گم شده بود می ترسیدم که دستار و لیپاچه ام کسی ببرد. (بهاء الدین خطیبی ۱۲/۲)

لیپاچه lapāče [= لپاچه] (۱). (قد). لپاچه - : به پادشاه تقریر کرد، فرمود که جهت او لیپاچه ای ساخته مجموع ایات را در آنجا بنویسند و زردوخت کنند. (افلاکی ۸۴۸)

لپ تاپ laptāp [انگ.: laptop] (۱). (کامپیوتر) نوعی کامپیوتر سبک، باتری دار، و قابل حمل که به صورت کیف کوچکی ساخته شده است. نیز - نت بوک.



لپ لپ lop-lop (اصو). (گفتگو) ۱. لاف لاف (۱). - →. ۲. (قد). در حالی که دهان کاملاً پر می شود: شتر در خواب پیند پنبه دانه / گهی لپ لپ خورده که دانه دانه. (دهخدا ۳ ۱۰۱۸)

لیو lop[p]-u (صدر). (گفتگو) دارای گونه و لب گوشتالو و چاق: این عکس واقعاً مضحک بود: یک بچه لیو با چشم های تحیر زده، کلاه پهلوی بر سر. (اسلامی ندوشن ۶۸)

لیه lappe (۱). (گیاهی) ۱. هریک از دو بخش دانه نخود که از پوست بیرون آمده و مصرف خوراکی دارد. ۲. هریک از دو نیمه دانه

می‌شوند. (آل‌احمد^۸ ۷۱)

• سوپار کردن (گفتگو) (مجان) زخمی کردن؛ مجروح کردن؛ راننده گفت: با باتون زدند تو کله‌مان، حسابی لت‌ویارمان کردند. (← میرصادقی^۵ ۹۹) • می‌زد روس‌ها را لت‌ویار می‌کرد. (دریابندری^۲ ۱۳۶) • لت‌ویارشان کردیم، به هیچ‌کس رحم نکردیم. (علوی^۳ ۵۲)

لت^۲ ۱. (ا.) (قد.) سیلی؛ چَک؛ کتک؛ ضربه؛ حرام کرده‌شده بر شما مردار و... آن‌که به لت کشته‌اند و آن‌که از بالا بیفتد و بمیرد. (ناصرخسرو^۷ ۲۷۵) • بوسهل اسماعیل را به شهر باید فرستاد تا به لت از مردم بستاند. (بیهقی^۱ ۵۹۹) • ریش ز در خنده و سبیل ز در تیز/ گردن ز در سیلی و پهلوی ز در لت. (لیبی: جهانگیری ۶۹۹/۱)

• ~ خوردن (مصل.) (قد.) سیلی خوردن؛ صدمه خوردن؛ ضربه دیدن: از همین حوادث کرمان چه لت‌ها به‌کار من در زابل و سیستان... خورد. (فائق‌مقام ۱۶۱) • در شهوت نفس کافر بیند/ وگر عاشقی لت خور و سر بیند. (سعدی^۱ ۱۶۶) • حصیری خود چپاری بود، به روزگار امیر محمود از بهر این پادشاه را اندر مجلس شراب عریده کرده‌بود و دو بار لت خورده‌بود. (بیهقی^۱ ۱۹۶)

• ~ زدن (مصل.) ۱. ضربه زدن؛ سیلی زدن؛ باد دامن خیسش رالت می‌زند. (شاملو^{۲۶} ۲۶) ۲. چیزی را محکم به‌هم زدن و مخلوط کردن: مادر گفت: مایهٔ کوکو را خوب لت بزن و آماده‌اش کن. ۳. (قد.) برکسی خشم گرفتن و بر او خدشه وارد کردن: بوسهل... همیشه چشم نهاده‌بودی تا پادشاهی... آن چاکر رالت زدی و فروگرتی. (بیهقی^۱ ۲۲۲)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) • لت زدن (م.) ۲. → شاه‌توت... و انار آب‌گرفته صاف سازند و در آفتاب گذارند که قوام پیدا سازد اما در هر سه روز لت کنند. (ابونصری ۲۵۴)

• د ~ کشیدن (قد.) کتک زدن؛ ضربه زدن؛ جمعی زنان مرا در لت کشیدند و به‌ضرب طیانچه مرا به‌هوش آوردند. (واصفی: بدایع‌الوقایع: نظامی‌باخرزی ۹)

لت‌انبار 1-a('a)mbār (ص.) (ا.) (قد.) (مجان) شکم‌پرست؛ پرخور؛ نه هر بار خرما توان خورد و برد/ لت‌انبار بدعالت خورد و مُرد. (سعدی^۱ ۱۴۷)

لت‌انبان lat-a('a)mbān (ص.) (ا.) (قد.) (مجان) ۱. آن‌که شکمش از پرخوری مانند انبان شود؛ شکم‌باره؛ پرخور؛ شکم‌پرست: شنیده‌ام که تو سوگندها بسی خوریدی/ ز گفتهٔ دوسه محراب‌کوب لت‌انبان. (روحانی: جهانگیری ۷۰۰/۱) • چه داند لت‌انبانی از خواب مست/ که بی‌چاره‌ای دیده برهم نیست. (سعدی^۱ ۱۲۵) ۲. بی‌پناه؛ بدون حفاظ: سایه‌بان‌ها داشتند از کرباس و ماخود لت‌انبان بودیم. (بیهقی^۱ ۸۴۰) • لت‌انبانی 1-i (حامص.) (قد.) (مجان) لت‌انبان بودن؛ شکم‌پرست بودن: غیر احمق به فهم این نرسد/ عارت آید از این لت‌انبانی. (مولوی^۲ ۴۰/۷)

لت‌خوارگیر lat-xār-gir (صف.) (قد.) (مجان) آن‌که به مظلومان و زبوان ستم می‌کند؛ مظلوم‌کُش؛ زبون‌گیر: لیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خُرد/ نیستم لت‌خوارگیر و قمریاز و باده‌گیر. (سنایی^۲ ۲۹۴) • لت‌خواره lat-xār-e (ص.) (قد.) (مجان) آن‌که ضربه‌ها را تحمل می‌کند؛ صبور: منم محکوم امر مُر، که اشتریان و گه اشتر/ گهی لت‌خواره چون طبلم گهی شقهٔ علم باشم. (مولوی^۲ ۲۰۲/۳)

لت‌خورده lat-xor-d-e (ص.) (مجان) صدمه دیده؛ ضربه‌خورده: من بی‌چاره هستم که با این چشم‌های لت‌خورده‌ام باید نخ‌وسوزن بزنم. (هدایت^۲ ۷۸)

لتراست letrāset [انگ.: letraset] (ا.) (چاپ‌نشر) ورقه‌ای معمولاً از جنس پلاستیک که حروف الفبا و نشانه‌های مختلف روی آن حک شده‌است که با فشار دادن وسیله نوک‌تیزی بر آن، حروف و نقش‌ها را به صفحه مورد نظر منتقل می‌کنند؛ حروف برگردان.

لترمه laterme [تر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی نانی که خوب برشته و پخته نشده‌باشد؛ نامرغوب و خمیر: زرین‌کلاه... یک تکه نان لترمه با پتیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. (هدایت^۹ ۴۸) • نان

چونکه در این کوی همه لنگاند/ لته بر پای بیچ و
کز موکن سر و پا. (مولوی ۱۰۷/۱) ۳. (گفتگو)
لباس کهنه: این کت را از بازار لته خریدم.

۴. س حیض (گفتگو) ۱. کهنه‌ای که هنگام
عادت ماهانه، زنان از آن استفاده می‌کنند: تا
عروس و منسوبانش... از لته حیض کم‌تر شوند...
(خوانساری ۵۷) ۲. (مجاز) شخص یا شیء کاملاً
بی‌اهمیت: این لته حیض را از جلو چشم دور کنید.

۵. س در خلق ماندن (قد.) (مجاز) خاموش
ماندن: بسی په گز لته در خلق ماتم/ از آن کاتدر زبان
خلق ماتم. (عطار: خروانه ۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۲۵۸/۳)

۶. س زدن (مصد.) (گفتگو) با کهنه دم‌دار روی
چیزی کشیدن و پاک کردن: مادرش مرتب کف
زمین را لته می‌زد و تمیز می‌کرد.

۷. س س پاره‌پاره؛ تکه‌تکه؛ لخت‌لخت:
سفیدی [چشم‌هایش] زردی ناسالم و نم‌ناک لته‌های
خون داشت. (فصیح ۲۳۴)

۸. س س کردن پاره‌پاره کردن: نحوی جامه را لته
کرده بود، انداخته و برهنه شده. (شمس تبریزی ۷۰۲)

لته پاره l-pāre (ا.) (قد.) تکه‌ای از لباس و
پارچه کهنه: هم‌چیزها گویی لته‌پاره چندی‌اند بروی
دریای بی‌کران. (بهاء‌الدین خطیبی ۳۷۱/۱)

لته lat-i (صند، منسوب به لت) دارای لت. ←
لت^۱ (بر. ۱): در یک لته.

لثم lesām [عر.] (ا.) (قد.) دهان‌بند: بدن‌ها همه در
دو تویی زره/ زخ‌ها همه در دو تویی لثم.
(مسعود سعد ۴۵۷)

لثمت losqat [عر.: لثمة] (امصد.) (قد.) درست ادا
نکردن بعضی از حروف چنان‌که برخی «را» را
مانند «غین» یا «جیم» را مانند «گاف» تلفظ
می‌کنند: به‌واسطه لثمتی که داشت... از تلفظ راه عاجز
بود. (زرین‌کوب ۸۲)

لثم lasm [عر.] (امصد.) (قد.) بوسه دادن؛
بوسیدن: روز مصاف را شب زفاف پندارند و زخم
رماح لثم ملاح شناسند. (جوینی ۱/۶۳)

لثوی lasa.vi [عر.: لثوی، منسوب به لثة] (صند) ۱.

خفکیده‌های لثرمه آن‌جا نان لواش شد. (← هدایت ۶)
(۱۱۳)

۹. س کردن (مصد.) نان را با مایعی مانند
چای آغشته کردن: نان را در چای شیرین لثرمه
می‌کرد و می‌خورد. (افغانی: شوهرآخوخم ۱۹۶-۱۹۷:
معین)

لثره latre (صند.) (قد.) ۱. پاره؛ دریده. ۲. (ا.)
لباس پاره؛ پارچه پاره: لثره‌ای پرتن و یکی برسر/
کفش آن پای دیگر این دیگر. (مسعود سعد: جهانگیری
۷۰۱/۱)

۱۰. س شدن (مصد.) (قد.) از هم دریده شدن؛
شکاف برداشتن: بلتام آمد ز نیل و لثی خورد
پلنگ/ لثره شد لشکر ز نیل و هبا گشت کتام.
(محمد بن صیغ: اشعار ۱۳)

لثره lotre (ا.) (قد.) لوتر →.

لثکا lotkā [رو.] (ا.) قایق؛ کرجی؛ زورق: سوار
شدن به لثکا، اشکالی بود که اشکالات دیگر را فراموش
کردیم. (مخبر السلطنه ۷)

لثکاجی l-ki [روتر.] (صند، ا.) قایق‌ران؛
کرجی‌بان: پدر دوست گیلی‌اش لثکاجی بود.

لثنبار lat-ambār (صند، ا.) (قد.) (مجاز) لت‌انبار
→.

لثنبان lat-ambān (صند، ا.) (قد.) (مجاز) لت‌انبان
→.

لثنبر lat-ambar (صند، ا.) (قد.) (مجاز) لت‌انبار
→: بر دل مکن مسلط گنثار هر لثنبر/ هرگز کجا پسندد
افلاک جز تو را سر؟ (ابوشکور: اشعار ۱۲۸)

لثو loto [فر.] (ا.) (بازی) لوتو → دبرنا.
لثوپار lat-o-pār (صند.) (گفتگو) ← لت^۱ لت و
پار.

لته lat[te] (ا.) ۱. (گفتگو) لت^۱ (بر. ۱) →: لته‌ای
در زیر زمین را روی هم گذاشت. (چهل‌تن ۱۴۲) ۵
لته‌های پنجره نیمه‌باز است. (محمود ۴۳۵) ۲. پارچه
کهنه؛ تکه‌ای از لباس: مادر محمد... کهنه پای
دخترش معصومه را که خوابه آن تا لته‌های رویی زخم
رسیده بود، عوض می‌کرد. (شهری ۱۱۲) ۵ لنگ رو

ناراحت و عصبانی کردن؛ او را به خشم آوردن: بهمن... هم برای این که لجش را دریابورد گفته است که تو داری راجع به او تحقیق می کنی. (گلشیری^۱ ۱۱۵)

○ ~... گرفتن (لجم گرفت، لجت گرفت، ...) (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن؛ خشمگین شدن: از حرف های [کل شعبان] لجم می گیرد. (محمود^۲ ۸۵) ○ نزدیک امتحان معلم از دست او لجش گرفته [بود]. (مسعود ۸۳)

○ ~ سه بازی (گفتگو) لج بازی →: لج و لج بازی روز و شب، روزها آفتاب، شبها برف. (میرصادقی^۳ ۴۳) ○ از ~ کسی کاری را انجام دادن (گفتگو) علی رغم میل و نظر او آن کار را کردن؛ به خاطر مخالفت با او دست به آن کار زدن: از لج او... به پیرمرد... قرص خواب می خوراندند. (دریابندری^۱ ۱۱۱) ○ وقتی به سی و چهار سالگی رسید، از لج این که روزی در حین یارو زدن از دست تُرکی سیلی خورده بود، به دین اسلام درآمد. (قاضی ۲۴۴)

○ با کسی ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) با او دشمن شدن؛ با او مخالف شدن: با من لج افتاده هرجا می نشیند، از من بدگویی می کند. ○ آن پسر به من لج افتاد. حق هم داشت. (میرصادقی^۸ ۱۲۶)

○ با کسی ~ بودن (گفتگو) دشمنی و مخالفت کردن با او: با من لج است، هرکاری می کنم ایراد می گیرد.

○ با کسی ~ داشتن (گفتگو) مخالف بودن با او؛ بد بودن با او: شاید... با خودش لج داشته و خودش را مسموم کرده است. (دریابندری^۲ ۶۸)

○ سر ~ افتادن (گفتگو) عصبانی شدن؛ عناد ورزیدن؛ به خشم آمدن: مرد گفت: ... کاری نکن سر لج بیتم والا شمر هم جلودارم نیست. (عاشورزاده: داستان های نو ۵۱) ○ می ترسم معلمشان سر لج بیفتد. (مرادی کرمانی ۱۹)

○ کسی را [به، سر] ~ انداختن (گفتگو) او را مجبور به لج بازی کردن؛ موجب لج بازی و عصبانیت او شدن: می دیدم حاجی از خروس

مربوط به لثه: بیماری های لثوی. ۲. (زبان شناسی) ویژگی همخوانی که با قرار گرفتن بخش جلو زبان روی لثه بالا - که ناهموار و استخوانی است - شکل می گیرد مانند «ن».

لثوی کامی l-kām-i [عر. فا. ا. (صد). (زبان شناسی) ویژگی همخوانی که در تولید آن زبان به بخش جلو کام نزدیک می شود، مانند «چ».

لثه las[s]e [عر. لثة] (ا). (جانوری) ۱. قسمتی از مخاط دهان که صورتی رنگ و سخت است و استخوان های فک بالا و پایین و دور دندان ها را می پوشاند: دلاک یکی از دندان هایم را چنان باگوشه و لثه از ریشه درآورده بود که جابه جاش کرده از عمر بیزار شده بودم. (جمال زاده^۸ ۱۰۱) ○ پایین دیوار سرخ جگرکی به رنگ لثه دندان بود. (هدایت^۹ ۱۴۹)



۲. (گفتگو) قسمتی از گوشت گاو و گوسفند و مانند آنها که نازک و کف آلود است و مناسب آشپزی نیست: از دیگر شرایط خوب درآمدن کباب آن است که گوشت کبابی کمترین پوست و لثه ای نداشته باشد. (شهری^۵ ۷۷)

لج laj [عر. لَج] (امص). (لجاجت کردن؛ لجاجت: وقتی که با سلیقه کج، طریقه لج پیش گیرند و هرجه را فرضاً ادراک کنند، عمداً انکار نمایند... (قائم مقام ۳۵۳)

○ ~ کردن (مص. ا.). (گفتگو) برخلاف میل کسی رفتار کردن؛ مخالفت کردن؛ عناد ورزیدن: من هم لج کردم و یک نفس خوردم. (گلشیری^۱ ۱۵۴) ○ برای خودم یک یقین قبلی تراشیده بودم. لج کرده بودم. (آل احمد^۲ ۱۶۹) ○ گاه به خیل شعرا لج کنم / خلقت فرزانه ایرج کنم. (ایرج ۱۱۵)

○ ~ کسی در آمدن (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی شدن او: آخرش لج من در آمد. گفت: اگر بلدی تو بهترش را بخوان. (میرصادقی^۶ ۱۶۷)

○ ~ کسی را در آوردن (گفتگو) (مجاز) او را

نزد من نشسته گفت: حاجی... شاه است، مالک رقاب است،
با او لجاجت نکن! (حاج سیاح^۱ ۳۵۷)

لجّاره lajjāre [= رجاله؟] (ص.) (عامیانه) ۱.
بی حیا و سلیطه (زن): این لجباره‌ای که به دامش
افتادی همه ماها را بی چاره می‌کند. (← شهری^۱ ۳۴) ○
تاج الملوک... بنای دادو پیداد... را گذاشته است که... کیفم
کو... لایذ همین تماشای‌های لجاره زده‌اند. (جمال‌زاده^۱
۲۷۷) ۲. (قد.) حَشَر (مر. ۷) →: پنجاهزار نفر
قشون و لجاره... به مدافعه می‌پرداختند. (کلاتر^۱ ۱۶)

لجّام lajjām [عر.] (ص.) (ا.). (قد.) آن‌که کارش نگه
داشتن لگام اسب بود: سیم آن‌که هر دو فعل را توجه
به یک غایت بود، که آن غایت فعل ثانی باشد اما از
هر دو یکی شریف‌تر بود و در آن غایت با منفعت‌تر، مانند
لجّام و دباغ در قروسیت. (خواججه نصیر ۲۸۸)

لجّام lajjām [معر. از فا. لگام] (ا.). دهنه؛ لگام: من
هم دیدم در این صحرای وسیع... لجّام و اختیارم به دست
خودم باشد، بهتر است. (جمال‌زاده^۱ ۱۸۹) ○ عقل، که
عقال جنون جوانان است، روی نمود و ترقی سن که لجّام
نزاکت شیان است، بالا گرفت. (جوینی^۱ ۴۳)

لجّام lojjām [عر.] (ا.). (قد.) آنچه به فال بد
می‌گیرند و شوم می‌دانند؛ فال بد: رایت اوی
است همای و ملک/ زیر همایش همه جغد و لجّام.
(ناصر خسرو^۱ ۳۹۲)

لجام گسیخته lejām-gosixt-e-gi [معر. فا. فا.].
(حاصص.) ۱. وضع و حالت لجام گسیخته؛
افسارگسیخته بودن. ۲. (مجاز) از حد خود
پافراتر گذاشتن و به سنت و قانون اعتنا
نکردن؛ بی بندوباری: هر فراش و آژان... به یقضا و
چپاول اموال و اقبال مردم [می‌پرداختند]... باز این
لجام گسیختگی به این حد نیز محدود نمی‌گردید.
(شهری^۱ ۲۲/۱)

لجام گسیخته lejām-gosixt-e [معر. فا. فا.]. (ص.) ۱.
ویژگی اسب یا استری که لگام پاره کرده است.
۲. (مجاز) آن‌که پای‌بند قانون و قاعده‌ای
نیست؛ خودسر؛ بی بندوبار؛ افسارگسیخته:
[آنها] با اجاره و خرید هوجبان و لجام گسیختگان کوس و

خوش نمی‌آید. بی‌کار بودم خواستم لجش بیندازم. (←
گلستان: شکوفای ۲۲۵)

لج ۱. (ا.). (قد.) لگدی که با پشت پا می‌زنند؛
تیپا؛ اردنگ: یک روز به گرمابه همی آب فرو ریخت/
مردی بزوش لج به غلط بر در دهلین. (منجیک: جهانگیری
۷۱۷/۱)

لجاج lejā [عر.: لجاج] (امص.) لجاجت →: در
سیاست خیلی اهل لجاج و ابرام نیستند. (مستوفی
۲۷۰/۳) ○ دست بحث و جدل... و ابواب احتجاج بر چهره
اریاب لجاج مسدود سازد. (فائز مقام ۲۹۷) ○ لغمانیان
مردمان به مشکوه باشند و... در لجاج دستی دارند.
(نظامی عروضی ۳۰)

○ ~ رفتن (مص. ل.). (قد.) ستیزه به وجود
آمدن؛ مخالفت و دشمنی پدید آمدن: میان وی
و قاضی شیراز لجاج رفت در معنی سالاری. (بیبهی^۱
۵۱۵)

○ ~ کردن (مص. ل.). یک‌دندگی نشان دادن؛
لجاجت کردن: هیچ‌کس با پیکر خود عناد و لجاج
نمی‌کند. (شهری^۱ ۲۳۵) ○ با وی لجاج مکن که هر که با
خداوند خویش لجاج کند، پیش از اجل بپیرد.
(عنصر الممالی^۱ ۱۹۸) ○ فروشندگان لجاج کردند که همه
زر بایند. (بیبهی^۱ ۸۱۱)

لجاجت lejājat [عر.: لجاجة] (امص.) نپذیرفتن
حرف منطقی و معقول؛ یک‌دندگی؛
خیره‌سری؛ لجاج: جلو مفازهای پسری کوچک
در مقابل اسبی چوبی ایستاده بود و... با لجاجت می‌گفت:
مگر قول ندادی؟ (جولایی: شکوفای ۱۵۸) ○ آقای
لهراسب‌خانی... از لجاجت، بی‌پروایی، و جین خود
خنده‌اش گرفت. (علوی^۱ ۴۳) ○ مهین می‌دانست به چه
کار بزرگی دست می‌زند و چگونه می‌خواهد در مقابل
خودرایی و لجاجت پدر ایستادی [کند]. (مشفق کاظمی
۱۷۳)

○ ~ کردن (مص. ل.). یک‌دندگی کردن؛
خیرگی کردن؛ عناد ورزیدن؛ لج کردن: [او]
همه را گفت، تو هم یگو و خلاص. - چیزی ندارم. - داری
لجاجت می‌کنی. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۳) ○ عبدالله‌خان

لجستیکی ۱-i [از انگ.فا.] (صد.)، منسوب به لجستیک (نظامی) ۱. مربوط به لجستیک؛ تدارکاتی: عملیات لجستیکی. ۲. (ا.) لجستیک (م. ۲) → من در لجستیکی کار می‌کنم.

لجلاج ۱ [lajlaj] [عر.] (صد.) (قد.) آن‌که سخن به درستی نمی‌تواند بگوید؛ غیر فصیح: هر حکیمی که به نزد تو بُود محبوب است / هر فصیحی که به نزد تو رسد لجلاج است. (مسعود سعد: جهانگیری ۱/۷۱۷ح.)

لجلاج ۲ ۱. (ا.) (قد.) لیلاج →: لجلاج سخن بر این کهن نطع / خاقانی را شناس بالتقطع. (خاقانی: جهانگیری ۷۱۷/۱)

لجم [laj[a]m] [= لجن] (ا.) (قد.) لجن (م. ۱) ↓: چون از او نومید گردد گاو تر / آید آن‌چاکه نهاده‌بُد، گهر - لجم بیند فوق دُر شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار. (مولوی ۱/۴۳۹/۳) ○ خوابی دیدم عجیب... که من تا به گردن در لجم و گِل سیاه بودم، هیچ‌گونه نمی‌توانستم آمدن. (ارجانی ۸۶/۲)

لجن lajan (ا.) ۱. گِل تیره و سیاهی که ته حوض و جوی آب یا جاهای دیگر ته‌نشین می‌شود؛ لای: باریکه راه میان درخت‌ها یادش بود که تاریک شد... بعد بوی لجن و بوی حضور سنگین آب. (گلشیری ۱/۱۲۵) ○ اگر من بتوانم... خود را به حکومت نان و آب‌داری که پای ما را از لای و لجن فقر و مسکنت بیرون بکشد، برسانم... ناتمان در روغن خواهد بود. (قاضی ۶۴۰) ○ پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه /

بهر را بهر چه در خلق نهاندن لجن. (لبنانی: جهانگیری ۷۱۸/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) بدبختی، گرفتاری، و فساد: من او را از توی کوچه از لجن بیرون کشیدم... تربیتش کردم. (علوی ۳/۱۱۸) ۳. (صد.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) فرومایه، فاسد، و کثیف: قهرمان شوکت داد زد: آن وهاب لجن را بیابور! (علی‌زاده ۲۲۱/۱)

○ به ~ کشیدن کسی (گفتگو) (مجاز) بدنام کردن او؛ رسوا کردن او: راعی گفت: ... آدم فکر می‌کند آن یکی را به لجن می‌کشد. (گلشیری ۱/۱۶۱) ○ چند تن بدلخن و مقلد بی‌هنر... با به لجن کشیدن خویش

کرنای معدلت‌خواهی و دادپوروی سر داده [اند]. (شهری ۱/۴۴۳) ○ برویچه‌های هرزه یقه‌دریده و لجام‌گسیخته مادران خود را سپر بلا ساخته [بودند]. (جمال‌زاده ۱/۹۱) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

لجام‌ناپذیر lejām-nā-pazir [معر.فا.فا.] (صد.) ۱. لگام‌نشدنی (اسب یا استر)؛ سرکش. ۲. (مجاز) آن‌که یا آنچه هیچ‌نوع قاعده و قانونی را نمی‌پذیرد؛ مهارنشدنی: می‌ترسم یارهای اوقات شور و احساس لجام‌ناپذیر یا دل‌زدگی و ملال... مرا از مقدس‌ترین و پاک‌ترین هدف انسانی... منحرف کرده باشد. (زرین‌کوب ۹۳)

لج‌باز laj-bāz [عر.فا.] (صد.) (گفتگو) آن‌که در مخالفت با دیگران لجباجت می‌ورزد؛ یک‌دنده؛ عنادکننده؛ لجوج: من که نمی‌دانم چه می‌خواهی بکنی، اما بدان که همه شماها لج‌بازید. (معروفی ۱۶۵) ○ اودت... اخلاق بچه‌ها را داشت، سبج و لج‌باز بود. (هدایت ۶۵)

لج‌بازی ۱-i [معر.فا.فا.] (حاصص.) (گفتگو) عمل لج‌باز؛ یک‌دندگی؛ لجباجت: گروه‌بان... حرفش دوتا نمی‌شد. مخصوصاً حرفی را که از سر لج‌بازی زده‌باشد. (طاهری: شکوفای ۴۷۲) ○ می‌دانستم که از لج‌بازی با من هم شده تو به بال می‌آیی... (هدایت ۱۰۹)

○ ~ کردن (مص.ل.) (گفتگو) رفتاری برخلاف میل و خواسته کسی داشتن؛ یک‌دندگی کردن؛ لج کردن: جوان و جاهل است لج‌بازی می‌کند. (← میرصادقی ۷۳) ○ ازس با من لج‌بازی و دهن‌کجی کرد، کلافه شدم. (جمال‌زاده ۲۵۱)

لجستیک lojestik [از انگ.: logistics] (ا.) (نظامی)

۱. بخشی از فنون نظامی مربوط به جابه‌جایی ارتش، حمل‌ونقل افراد، لشکرکشی در مواقع ضروری، تأمین نیازها برای نگه‌داری افراد، بهداری و خدمات ساختمانی و سررشته‌داری. ۲. سازمان، اداره، یا بخشی از ارتش و سپاه که این عملیات برعهده اوست.

لجن مالی I-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) لجن مال کردن: گروهی واقعاً از لجن مالی دیگران لذت می‌بزنند.

لجنى Iajan-i (ص.د.) منسوب به لجن) ۱. آلوده به لجن: به‌جمله از توی کوچۀ پُر از گل‌ولای با لباس‌های لجنی وارد خانه شدند. ۲. به‌رنگ لجن: سبز لجنی.

• **لج کردن** (م.ص.د.) به لجن آلودن: خاک کوچهای [را] که... برایش عزیز بود لجنی کرده‌اند. (گلاب‌دره‌ای ۱۶۶)

لجو Iaj-u [ع.رفا.] (ص.د.) (گفتگو) لجوج؛ لج‌باز: بچه لجو و یک‌دنده‌ای است.

لجوج Iajuj [ع.رفا.] (ص.د.) آن‌که اصرار دارد کاری را مخالف میل دیگری انجام دهد؛ لج‌باز؛ یک‌دنده؛ سرتق: آنها که... مفرور و کنج‌کاو و لجبوند باید از هر نوع سحر و عزیمت و سایر اعمال شیطانی بپرهیزند. (مینیو ۲۷۵) مردمان آمل ضعیفند و لکن گوینده و لجوج. (بیهقی ۶۰۰)

لجوجانه I-āne [ع.رفا.] (ص.د.) ۱. همراه با لجاجت: رفتار لجبوجانه. ۲. (ق.د.) از روی لج‌بازی؛ بالجاجت: این دختر نمی‌خواهد حرف‌های من را گوش کند و لجبوجانه در مقابل رأی من ایستادگی می‌نماید. (مشفق‌کاظمی ۳۲)

لجوجی Iajuj-i [ع.رفا.] (حامص.) (ق.د.) لج‌باز بودن؛ یک‌دندگی: از عادت‌های مردمان قرومیه برترین عادتی لجوجی شناس. (عنصرالمعالی ۷۹) ۵ امیر ماضی چنان‌که لجوجی و ضجرت وی بود، یک روز گفت:..... (بیهقی ۲۲۷)

• **لج کردن** (م.ص.د.) (ق.د.) لج‌بازی و خیره‌سری از خود نشان دادن: ابوالقاسم کثیر را بیاید گفت تا خویشش را بدو دهد و لجوجی و سخت‌سری نکند. (بیهقی ۴۶۵)

لجه Iojje [ع.رفا.] (ل.ج.د.) عمیق‌ترین قسمت دریا، و به‌مجاز، میانه یا اعماق هر چیز: نوع بشر را یک نوع مستی مکیفی در لجه خیالات و امیدهای لذت‌زا مستغرق ساخت. (جمال‌زاده ۱۷۱) ۵ پس‌که از آن لجه به خود داشت بیم / از طرف او نوزیدی نسیم. (ابرج ۱۲۸) ۵ آن بود که بهر کرشم زود برانگیخت / از لجه

باعث خرابی جمعی... گردیدند. (شهری ۳۱۳/۱)
• **در س فرو رفتن** (گفتگو) (مجاز) به‌طور کامل دچار بدبختی یا فساد شدن: حتی اگر یک فراش ماهی نود تومانی باشی، باید تا خرخره توی لجن فروبری. (آل‌احمد ۵۶۵)

لجن زار L-zār (ل.ج.د.) ۱. جایی پُر از گل‌ولای؛ باتلاق: هر مشت لجنی را... فرشته‌ای از آن لجن‌زار عظیم برمی‌گرفت. (شریعتی ۳۰) ۵ زرین‌کلاه... از میان سبزه‌ها، از زیر آفتاب و باران، از توی لجن‌زار گذشت. (هدایت ۷۰) ۲. (مجاز) فضایی آلوده به بدنامی و فساد: خیال کرده‌ام خود را یک‌باره از این متجلاّب متعفن و لجن‌زار زهرآلود بیرون کشیده‌ام. (جمال‌زاده ۹۶)

لجن کش Iajan-keš (ص.د.) (فنی) ۱. نوعی خودرو مخصوص برای لای‌روبی چاه‌ها و جمع‌آوری سیلاب. ۲. نوعی پمپ مخصوص کشیدن لجن.

لجن کشی I-i (حامص.) بیرون کشیدن و خارج کردن گل‌ولای از جایی: خرج لجن‌کشی آب‌انبار و حوض و حوضچه... به‌عهده آنها می‌باشد. (شهری ۲۳۱)

لجن مال Iajan-māl (ص.د.) (گفتگو) ۱. به لجن مالیده‌شده؛ آلوده به لجن: پسرک را لجن‌مال، از جوی آبِ کثیف بیرون کشیدند. ۲. (مجاز) رسوا؛ بی‌آبرو؛ بدنام: لجن‌مال و رسوا به شهر خود برگشت.

• **لج شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) بدنام شدن؛ رسوا شدن: او... نه می‌خواست فریب خورده و نه لجن‌مال شود. (شریعتی ۲۴۰)

• **لج کردن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) بدنام کردن؛ تهمت زدن؛ رسوا کردن: محسن شروع کرده‌بود او را با مقاله‌هایش لجن‌مال کردن. (میرصادقی ۱۱۳) ۵ لجن‌مال کردن [او] نه استاد را بزرگ می‌کند نه شما را. (دانشور ۷۷) ۵ همین سودطلبی‌ها و بی‌هدفی‌ها... بود که بسا مردمان صالح پاک‌دامن را لجن‌مال کرده [بود]. (شهری ۱۹۹/۲)

کف ابر چو دریای روان را. (انوری ۸)

لجه کش l-ke(a)š [عر.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن که دیر مست می شود؛ مگر این باده همه داروی بی هوشی بود/ که من لجه کش از یک دوسه جام افتادم. (محتشم ۵۵۵)

لجین lojeyn [عر.: لجین] (ل.) (قد.) (صد.) سیم؛ نقره. ← لجینی.

لجینی l-i- [عر.فا.] (صد.) (منسوب به لجین) (قد.) ۱. نقره‌ای؛ سیمین. ۲. (ل.) نوعی خط از خطوط اسلامی که با قلم محرف قط خورده نوشته می شده است؛ خط سیمین: این آلت (قلم)... سه گونه نهاده اند: یکی محرف تمام، و آن خط کز آن آید آن را لجینی خوانند یعنی خط سیمین. (خیام ۵۸)

لج leč [= لیج] (صد.) (گفتگو) خیس؛ لزج: زمستان بود و زمین و دیوارهای حوض خانه لج بود. (← فصیح ۲ ۴۱)

لج ~ افتادن (مصد.) (گفتگو) چرکی شدن زخم: زخم هایش به این زودی خوب نمی شود. تازه لج افتاده.

لچر lačar (صد.) (گفتگو) ۱. فرومایه؛ پست؛ هرزه: ... مادر و خواهر لچرش پاشته خاتمه ما را برداشته بودند. (میرصادقی ۱۵) ۲. هرچه فحش و بدویبراه بود، به خودم دادم که پسر خرو لچر و اکیری چرا... آنها را با خودت... آوردی؟ (میرصادقی ۱۲) ۳. کشیف؛ آلوده؛ چرکین: لباس بچه هایش همه لچر و کشیف بود.

لچر ۲ l. (ل.) (گفتگو) لیچار (م.) ۱. →: میرزا دیوانه شد، آنچه فحش و لچر بود به میرزا علی داد. (مستوفی ۲۵۳/۱)

لچر ~ با کسی کردن (گفتگو) (مجاز) متلک گفتن به او: میرزا... می خواست برگردد و چندتا لچر بار این مرد بی ادب بکند. (مستوفی ۶۰/۱) نیز ← لیچار.

لچری l-i- (صد.) (منسوب به لچر) (گفتگو) ۱. فرومایه؛ هرزه: دیگر ترگس آن دختر بوالهوس لچری نبود. (علوی ۱۰۵) ۲. (حامص.) پستی؛ فرومایگی؛ هرزگی: لچری را از حد گذرانده،

بهمیچ وجه نمی خواهم با او روبه رو بشوم.

لچک lačak [تر.] (ل.) ۱. پارچه سه گوش که زنان به سر می بندند؛ چارقد: پیرزن... هنوز همان لچک بی رنگ سرش بود. (فصیح ۲۳۸) ۲. لچکی از زری سر کرده بود. (دانشور ۱۲۳) ۳. هنا که خشک شد، دست و پای عروس را با لچک های رنگین می بندند. (آل احمد ۷۷) ۴. (صنایع دستی) در قالی بافی، طرح سه گوش که در چهار گوشه متن قالی بافته می شود؛ گوشه؛ کنج.

لچک به سر l-be-sar [تر.فا.] (صد.) (گفتگو) ۱. دارای پوشش سر؛ دارای حجاب؛ محجبه (زن): تو لچک به سر کجایش را دیده ای که من از دست این مرد بی پدر و مادر چه می کشم. (جمال زاده ۲۱) ۲. به گمان من لچک به سر عقیده همه، همین است که شاباجی می گوید. (آل احمد ۵۶) ۳. (مجاز) ضعیف و ناتوان (زن): یک پیرزن لچک به سر تنها چه می توانست بکند؟ (پارسی پور ۳۹۲) ۴. من یک زن لچک به سرم جلو یک فوج مرد گلابه سر. (شهری ۲ ۳۴۰/۱)

لچکی lačak-i [تر.فا.] (صد.) (منسوب به لچک) ۱. ویژگی زنی که لچک به سر می کند؛ دارای حجاب: آن خانم لچکی توی عکس، مادر بزرگ من بود. ۲. (ق.) به صورت سه گوش: داخل دکان با پرده قلم کارهای تصاویر لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد که لچکی کوبیده می شد پوشیده شده بود. (شهری ۱۳۴/۱) ۳. (ل.) (فنی) قطعه یا تکه سه گوش و معمولاً نازک از جنس پارچه، ورق فلزی، و شیشه، مانند شیشه سه گوش پنجره های بادگیر اتومبیل؛ شیشه بادگیر. ۴. (چاپ و نشر) قطعه پارچه یا چرم مثلث شکل که به گوشه های جلد کتاب و در قدیم به چهار گوشه صفحه های آغاز و وسط و پایان کتاب، می چسباندند؛ گوشه.

لحاظ la(e)hāz [عر.: لحاظ] (امصد.) (ملاحظه؛ دیدن؛ دید: عریضه ای که به شرف لحاظ مقرون گشت. (← غفاری ۴۰-۴۱)

لحاظ از ~ ۱. از نظر؛ از دیدگاه: این کار از لحاظ

پارچه‌های لحاف‌تشکی، پنبهٔ لحاف‌تشکی. ۲. (صد،
 (. دوزنده و فروشدنهٔ لحاف‌وتشک: کسبه‌ای
 دیگر مانند عطاری... و لحاف‌تشکی... و امثال آن...
 به‌وجود آمدند. (شهری ۳۹۶/۳۲)

لحافچه la(e)hāf-če [ع.رفا.]. (مصرف. لحاف، .ا.)
 لحاف کوچک؛ لحاف بچه: البسهٔ نوزاد... پیراهن
 و قباچه و... لحافچه و تشکچه [است]. (شهری ۳۱/۳۲)
لحاف‌دوز la(e)hāf-duz [ع.رفا.]. (صف، .ا.) دوزندهٔ
 لحاف؛ آن‌که کارش دوختن لحاف است: کبرا...
 لحاف‌دوز خبر کرده لحاف‌وتشک‌ها را تو کرده. (شهری ۱
 ۱۵۸) ○ لحاف‌دوز پیش‌کار و قباض مال و معتمد
 قزل‌حمید شده بود. (آق‌سرای ۱۲۵)

لحاف‌دوزی l-i [ع.رفا.]. (حامص، .ا.) عمل و
 شغل لحاف‌دوز: هیزم‌شکنی از شغل‌های مخصوص
 مازندران‌ها بود چنان‌که [لحاف‌دوزی... به آنها
 اختصاص داشت. (شهری ۷۲/۲) ۲. (.ا.) محل
 دوختن و فروش لحاف: لحاف‌های خوش‌نقشی تو
 لحاف‌دوزی دیدم.

لحاف‌کرسی la(e)hāf-korsi [ع.رجیه، .ا.] (.ا.)
 لحاف بزرگ و چهارگوش که در زمستان روی
 کرسی می‌اندازند: لحاف‌کرسی‌ها به‌خاطر آتش و
 متقل همیشه در معرض آتش‌سوزی بودند. ○ مهرانگیز
 خاتم امسال... نهٔ لحاف‌کرسی... توانسته است بدوزد.
 (نفیسی ۳۹۵)

لحاف‌کش la(e)hāf-keš [ع.رفا.]. (صف، .ا.)
 آن‌که لحاف را از جایی به جای دیگر می‌برد، و
 به‌مجاز: کارگر فاحشه‌خانه.

لحاف‌کشی l-i [ع.رفا.]. (حامص، .ا.) (مجاز) عمل و
 شغل لحاف‌کش. ○ لحاف‌کش: طولی نمی‌کشد
 که... درویش را... به لحاف‌کشی بکشاند. (شهری ۲
 ۲۸۵/۲)

لحام lehām [ع.]. (.ا.) (قد.) لحیم →.
 ○ ~ پدیرفتن (مصد، .ا.) (قد.) لحیم شدن، و
 به‌مجاز، التیام یافتن: پریشان از او کم گراید به
 جمع/شکسته از او کم پذیرد لحم. (مسعود سعد ۴۵۶^۱)
 ○ ~ کردن (مصد، .ا.) (قد.) لحیم کردن، و

کسانی که بخواهند به مسائل مربوط به تاریخ فلسفه در
 ایران و اسلام توجه کنند، گنلهی نایخ‌شودنی است.
 (کذکنی ۱۲۱) ۲. ازجهت؛ ازحیث: هر شاعری
 می‌تواند قیود بیان را به‌طریقی اختیار کند که...
 به‌این‌طریق شعر ازلحافظ صورت نیز گوناگون و
 رنگارنگ خواهد شد. (خانلری ۳۱۴)

○ از ~ کسی گذراندن (گذرانیدن) (احترام‌آمین)
 (مجاز) به نظر او رساندن؛ او را از آن آگاه
 ساختن: وصیت‌نامه [را] ازلحافظ ما گذراند. (غفاری
 ۱۵۶) ○ به‌نظر بندگان اشرف رسیده و ازلحافظ انور
 همایون گذرانیده‌اند. (امیرنظام ۲۲۸)

○ از ~ کسی گذشتن (احترام‌آمین) (مجاز) به نظر
 او رسیدن: توپچیان از توپ‌ها تیراندازی کرده... و
 یک‌یک ازلحافظ مبارک [شاه] گذشت. (افضل‌الملک
 ۲۵۰)

○ به ~ کسی رسیدن (احترام‌آمین) به نظر او
 رسیدن: سایر گزارشات در طی عریضه‌جات دیگر
 به‌لحافظ انور همایون خواهد رسید. (امیرنظام ۱۷۳)

لحاف la(e)hāf [ع.]: لحاف] (.ا.) ۱. روانداز
 دوخته‌شده از پارچه و پنبه یا از پارچه و پشم
 به‌شکل مستطیل که هنگام خواب برای گرم
 نگه داشتن بدن، روی خود می‌اندازند: آفتاب از
 قسمت‌هایی از لحاف که پوسیده‌بود... می‌گذشت و به
 چشم‌نام می‌زد. (درویشیان ۳۰) ○ مارشال روی لحاف
 خود با دست موضع و محل هر نشونی را معین کرد.
 (مینوی ۲۲۶۳) ○ هم دواچی مرا و هم جبه/هم لحافی مرا
 و هم بستر. (مسعود سعد^۱ ۳۰۴) ۲. (قد.) نمدزین
 →: لحافی برافکنده بر پشت یور/درآمد به زین آن تن
 پیل‌زور. (نظامی ۱۱۴^۲ ح.)

لحاف‌تشک l-tošak [ع.تر.]. (.ا.) مجموعهٔ
 لحاف‌وتشک باهم؛ رخت‌خواب: مقداری
 لحاف‌تشک پاره... در گوشهٔ دیگر... به‌چشم می‌خورد.
 (شهری ۱۸۳) ○ با چند سرتراشی پیش او پنبهٔ
 لحاف‌تشک بجهاش را درمی‌آورد. (شهری ۷۲/۲)
لحاف‌تشکی l-i [ع.تر.فا.]. (صد، .ا.) منسوب به
 لحاف‌تشک) ۱. مناسب برای لحاف‌وتشک:

(۱۲۷)

لحظت lahzat [ع.ر.] (ل.ا.) (قد.) لحظه ↓ : مرد عارف و عاقل چنان باید که... یک ساعت و لحظت و لمحت از شکر بنیاساید. (احمد جام^۱ ۱۰۷)

لحظه lahze [ع.ر.: لحظه] (ل.ا.) زمانی معادل یک چشم به هم زدن؛ زمان خیلی کوتاه؛ آن؛ دم؛ نگاهش کرد. یک لحظه سرگردان ماند. (درویشان ۳۲) شاهزاده در یک لحظه دهانه کوزه را با فشار انگشتها به هم دوخت. (زرین کوب^۲ ۱۲۹) خود بر این عزم بودم که یک لحظه از رکاب خداوند دور نباشم. (بیهقی^۱ ۸۱۵) **لحظه** ~ به ~ دم به دم؛ آن به آن؛ صف داوطلبان جبهه و جنگهای چریکی... لحظه به لحظه درازتر می شود. (محمود^۲ ۵۵) حالت اضطراب و تشویش جوان لحظه به لحظه نفوذ تر می گردید. (مشفق کاظمی ۱۹) **لحظه** ~ واپسین (مجاز) آخرین دم حیات؛ زمان مرگ؛ گمان می کنم که لحظه واپسین نزدیک است. (جمالزاده^{۱۶} ۷۳)

لحظه ~ در ~ در همان زمان؛ در همان آن؛ فوراً؛ بلافاصله؛ از مرکب افتاد... و در لحظه فوت گردید. (عالم آرای صفوی ۴۷۶) [او] هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد. (جامی^۸ ۳۳۳)

لحظه ای l-i-(y) [ع.ر.فا.فا.] (صند، منسوب به لحظه) ۱. مربوط به لحظه: سرعت لحظه ای، شتاب لحظه ای. ۲. زودگذر؛ آنی: گفت: عصبانیتش لحظه ای است، به دل نگیرد. ۳. (قد.) در لحظه؛ در زمان کوتاه: او لحظه ای تصمیم می گیرد. ۴. (صند، ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که جریان یا امتداد عمل یا حالت را کوتاه و به صورت شروع نشان می دهد، مانند: افتادن، نشستن، شروع کردن، ایستادن...؛ مقرر، تداومی.

لحظه شماری lahze-šo(e)mār-i [ع.ر.فا.فا.] (حاصص.) شمردن لحظه ها، و به مجاز، به شدت انتظار کشیدن.

لحظه ~ کردن (مص.ا.) (مجاز) بی صبرانه و مشتاقانه انتظار کشیدن؛ بجهه برای گرفتن نتیجه کنکور لحظه شماری می کردند.

به مجاز، التیام دادن: زرگران چون زر را لحام خواهند کرد، این نوع بوره را با لحام بیامیزند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۶) اگر دلت بشکسته ست سنگ معصیتش / دل شکسته به طاعت لحام باید کرد. (ناصر خسرو^۱ ۱۵۸)

لحانه lahhāne [ع.ر.: لَحَّانَة] (صد.) (قد.) ویژگی آن که در اعراب و قرائت و اژه های اشتباه می کند: یا امیرالمؤمنین اما لحن هشیم راست که او لحانه بود... حدیث هشیم با او گفتم که لحانه بود. مرا گفت تو از خویشتن و خلیل احمد فصیح تر کسی را دیدی؟ (ابن اسفندیار ۲۰۰)

لحد lahad [ع.ر.: لَحْدٌ و لَحْدٌ] (ل.ا.) ۱. شکاف طولی قبر که مُرده را در آن جای می دهند، و به مجاز، گور: می گفت: ... تو تالاب لحد باید زه زه پنبه بزنی. (جمالزاده^{۱۸} ۴۲) او و قریاد که از چشم حسود مه و چرخ / در لحد ماه کمان بروی من منزل کرد. (حافظ^۱ ۹۲) چون عقبات و خطره های بادیه بیند، باید که از منکرو نکیر و عقارب و حیات گور یاد آرد، که از لحد تا به حشر بادیه ای عظیم خواهد بود با عقبه های بسیار. (غزالی ۲۳۹/۱) ننگبم در لحد گر زان که لختی / نشینی بر مزارم سوکوارا. (رودکی^۲ ۱۳۷) ۲. سنگی که در بالا و در طرف سر قبر، به طور عمودی نصب می کنند.

لحدی l-i- (صند، منسوب به لحد) (قد.) (مجاز) به شکل گور: عمق هر توبه را یک ذرع و عرض آن را چهار دانگ ذرع و لحدی سازند. (ابونصری ۱۰۶)

لحظ lahz [ع.ر.] (إصص.) (قد.) از گوشه چشم به کسی یا به چیزی نگاه کردن؛ نگاه: چون پرتو لحد از پرده لفظ به چهره معنی افتد، هرچه بینی مراحم کریمانه است و مواعظ حکیمانه. (قائم مقام ۴۲) آن عیار مست گفت: لحد کفر است. (روزبهان^۱ ۲۶۷)

لحظات laha(e)zāt [ع.ر.: لَحَظَات، ج. لَحَظَة] (ل.ا.) ۱. لحظه ها. ~ لحظه: نزدیک شدن آخرین لحظات اندیشه آور، ادامه وضعیات را غیر ممکن می ساخت. (مستوفی ۲۱۷/۳) ۲. (قد.) نگاه ها: غزالی را که به هزار غزل و نسیم، تشبیب عشق جمال لحظات و دلال خطرات او نتوان کرد، بسته دام خویش یافت. (روایینی

لحم با کسی ~ بودن (گفتگو) (مجاز) بسیار یگانه و صمیمی بودن با او: برخی از زنان بی‌چاک‌ودهن که با زنک لحمی‌لحم بودند و شوخی داشتند... (کتیبابی ۲۵) نیز ~ لحمک لحمی.

لحن lahn [ع.ر.] (ل.) ۱. چگونگی ادای صدا؛ آهنگ بیان: ندیمه... به لحنی آهسته و دردناک چنین جواب داد... (قاضی ۱۰۴۰) لحن او تأثیرآور بود. (علوی ۶۱) گفت‌وگوی جدی لحن خاص می‌خواهد و طراوت لحنی مخصوص. (فروغی ۱۱۸) ۲. شیوه یا چگونگی ادای سخن: لحن نامه گله‌آمیز بود. ~ نویسنده... این حرف را با لحن مخصوص... ادا نمود. (جمال‌زاده ۱۹۳۲) ۳. (قد.) (موسیقی) ملودی ~: صاحب اغانی می‌نویسد که لحن ضربی ماهر از ابتکارات اوست. (مشحون ۱۲۱) مثال چنگ می‌باشم هزاران نغمه‌ها دارد/ به لحن عشق‌انگیزش و گر نالید زار ای دل. (مولوی ۱۴۹/۳۲) ۴. (قد.) خطا و اشتباه در سخن: اگر در موردی خبط و لحنی در کلام شاعر متقدم دیده می‌شود، دیگر نباید او را عذر نهاد. (زرین‌کوب ۳ ۸۳) ~ معلوم این معرفت از همه شریف‌تر، بلکه شریف گفتن لحن است و خطا. (غزالی ۵۸۵/۲)

لحم ~ خواندن (قد.) غلط خواندن: متکرات مسجدها آن بُوده که کسی نماز کند و رکوع و سجود تمام نکند، یا قرآن خواند و لحن خواند. (غزالی ۵۲۰/۱)

~ نهادن (قد.) (موسیقی) آهنگ ساختن: علم موسیقی و بازنه... جیب ساز و ناساز آوازا و نهادن لحن‌ها. (ابن‌سینا: دانش‌نامه: منطق ۳: معین)

لحنک l-ak [ع.ر.] (ل.) (قد.) آواز و نغمه ظریف: صاصل به سروین بر، با نغمه‌کهن/ بلبل به شاخ گل بر، با لحنک غریب. (رودکی ۴۹۳)

لحوق lohuq [ع.ر.] (امص.) (قد.) پیوستن دو چیز به هم؛ ملحق شدن: آن‌که تلف نفس پادشاه اندیشد و به ذات کریم اول‌لحوق ضرری جانی خواهد و عقوقی بدین صفت پیش گیرد... (روایینی ۶۴۲)

لحوم lohum [ع.ر.] (ل.) (قد.) گوشت‌ها: گوشت‌های قدید و لحوم حیوانات چرند و پرند... برای انسان سم است. (افضل‌الملک ۳۰۷) ~ مردمان... با لحوم

lahm [ع.ر.] (ل.) (قد.) گوشت: قصه شنیدم که یوالعلا به همه عمر/ لحم نخورد و ذوات لحم نیاززد. (ایرج ۱۷۳) ~ از انتقام آن لحم، خرگوش رو در فساد آورده. (خنجی ۱۳۲) ~ پیندازی عظام و لحم و شحم/ رگ‌ویی هم‌چنان و جلد مقشور. (منوچهری ۳۹)

لحم ~ صنوبری (ل.) (قد.) (مجاز) قلب؛ دل: نسبتی میان او و میان این قطعه لحم صنوبری واقع است. (جامی ۴۰۷)

لحمانی lahm.āni [ع.ر.: لحماني، منسوب به لحم] (صد.) (قد.) گوشتی: خلقت از صفای رحمانی دارد نه از اجزای لحمانی. (خاقانی ۷۹)

لحمات lohmat [ع.ر.] (امص.) (قد.) لحمه ~: به سبب قرابت نسب و اشتاج لحمت بر طایع‌لله و خلع او رقت آورد. (جرفادقانی ۲۹۹)

لحمک لحمی lahm.o.k.a.lahm.i [ع.ر.] = گوشت تو، گوشت من است [شج.] (قد.) هنگامی می‌گویند که بخواهند نهایت یگانگی و دوستی را برسانند: لحمک لحمی نبی‌اش گفت و بر تصدیق آن/ قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شأن اوست. (سلمان‌ساروجی: لغت‌نامه) ~ مرتضی را او به جان دل دار شد/ لحمک لحمی از آن در کار شد. (عطار: اشترانه ۹۹) ~ اشاره به سخن پیغمبر (ص) در مورد علی (ع).

لحمه lohme [ع.ر.: لحمَة] (امص.) (قد.) خویشاوندی؛ قرابت: ای طایفه علما... بدانید که قرابت سببی مقدم است بر قرابت نسبی و لحمه ادبی زیادت است از لحمی. (حمیدالدین ۱۰۷)

لحمی lahm-i [ع.ر.] (صد.) منسوب به لحم (قد.) ۱. گوشتی. ۲. (مجاز) چاق؛ فربه: این شاهد رعناي تو... به این زن‌های شحمی و لحمی شباهت دارد. (جمال‌زاده ۵۰۷) ۳. (مجاز) خویشاوندی نسبی؛ نسبی: ای طایفه علما... بدانید که قرابت سببی مقدم است بر قرابت نسبی و لحمه ادبی زیادت است از لحمی. (حمیدالدین ۱۰۷)

لحمی لحمک lahm.i.lahm.a.k [ع.ر.] = گوشت من، گوشت توست [شج.]

قلع کش →.

اموات و اعیان خباثات و جیف حیوانات تزجی و تغذی می کردند. (بدایع نگار: ازبکستانیا ۱/۱۴۷)

لحه lahe (۱.) (عامیانه) وسیله گذران زندگی؛ عایدی؛ مقرری؛ خدمه اش... روزها و هفته ها... انتظار کشیده تا دست اربابشان به لحه ای بند شده بدهی ها و عقب ماندگی ها را واریز [نماید]. (شهری ۱۲/۱۲۵)

لحیانی lehyān-i (عربی: لحیان، منسوب به لحيَة) (صد، ۱.) (قد.) دارای ریش پرپشت و بلند؛ آنچه لحيانی به خانه خود ندید/ هست برکوسه یکایک آن پدید. (مولوی ۳۸۸/۳)

لحیف lehif [از عربی، محالی لحاف] (۱.) (قد.) نمذزین →: پذیره شده شورش جنگ را/ یعنی برافکنده شیرنگ را. (نظامی ۴۵۴۷)

لحیم lahim (عربی: لحم) (۱.) (مواد) ۱. نام عمومی آلیاژها یا فلزاتی که به کمک آنها فلزات را به هم متصل می کنند و مهم ترین آنها عبارتند از آلیاژهای سرب، قلع، مس، و روی: لحیم را... به هم جوش داده است. (مسعود ۲۶) ۲. اتصالی که با این آلیاژ ایجاد شده است: ترسیدیم لحیم درزش آب بشود. (دریابندری ۳۳۶)

لحه کردن (مص. م.) (مواد) متصل کردن قطعات فلزی با استفاده از آلیاژی با نقطه ذوب نسبتاً پایین: برای تهیه فواره... ده پایت بنزینی را... برسرهم لحیم کرده [بودند]. (شهری ۲۳۱/۲)

لحیم خورده l-xor-d-e (عربی: فاقا، فاقا). (صد، ۱.) لحیم زده شده؛ جوش خورده. ۳. بخیه خورده؛ وصله شده، و به مجاز، دارای عیب و نقص: این یادداشت های درهم و برهم مانده نشخوار کله لحیم خورده من است. (جمال زاده ۱۳۱)

لحیم کار lahim-kār (عربی: کار). (صد، ۱.) آن که به لحیم کاری می پردازد.

لحیم کاری l-i (عربی: فاقا، فاقا). (حاصص.) (فنی) عمل لحیم کردن: سوار حلبی ها که بیش از قیمت خود نیول لحیم کاری برده بود... برای فروش به دوره گردها، کنار گذاشته می شدند. (شهری ۵۶/۴۲)

لحیم کش lahim-keš (عربی: فاقا، فاقا). (صد، ۱.) (فنی)

لحیه lehye (عربی: لحيَة) (۱.) ریش؛ محاسن:

نظرات درشت اشک به روی لحيه مبارکش روان بود. (جمال زاده ۸۵۶) کاش دادی به جای لحيه و شاخ/ بنده را عقل یهن و هوش فراخ! (ادیب الممالک: گنج ۲۶۱/۳)

○ ~ جنبانیدن ریش جنبانیدن. ← ریش ۱ ○ ریش جنبانیدن: مدتی بی مروت فرصت نداد که من دهن باز کنم. می عقب رفت و جلو آمد و لحيه جنباند و دست ها را از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد. (جمال زاده ۱۸۵۷)

○ **اظهار** ~ (طنز) (مجاز) ← اظهار ○ اظهار لحيه کردن.

○ **اظهار** ~ کردن (طنز) (مجاز) ← اظهار ○ اظهار لحيه کردن.

لخ lox (۱.) (قد.) (گیاهی) پاپیروس (م. ۱) →: آن مست ز مستی بتترسد نه ز مردي/ ورنه بخرد نیزه خطی شمرد لخ. (سنایی ۱۰۵۶)

لخاف lexāf (عربی: ج. لَخْفَة) (۱.) (قد.) تخته سنگ های سفیدرنگ و نازک: اعراب از لخاف... برای کتابت بهره می بردند. (مایل هروی: کتاب آری ۷۳۷)

لخالخ laxālex (عربی: ج. لَخْلَخَة) (۱.) (قد.) لخلخه ها. ← لخلخه (م. ۱): [این...] در ترکیب غوالی و لخالخ به کار آید. (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۵)

لخت laxt (۱.) ۱. پاره؛ قطعه؛ تکه: به کام مادران، لخت جگر خون/ به حلق کودکان خواب شیر. (بنما: ازبکستانیا ۱/۱۲۷) ۲. هر قطعه تخت، مانند لنگه در یا تخته های چوب و جز آن که در ساختن چیزی به کار می رود: به لخت درشکند آرزو به کاسه سر/ که هرکه لختی از آن خورد سیرگشت ز جان. (کمال اسماعیل: جهادگیری ۷۷۰/۱) همان تخت به دوازده لخت بود/ جهان روزش از قرآن تخت بود. (فردوسی ۲۴۴۰۳)

○ ~ ~ (قد.) ۱. پاره پاره: ازبس که دست می گزم و آه می کشم/ آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش. (حافظ ۱۹۷) ○ کمان کرد دونیم و زه لخت لخت/

(مجاز) بدون روکش: سیم یخچال هنوز لغت است.
 (← روانی پور: شکوایی ۲۳۴) ۳. (گفتگو) (مجاز)
 بدون وسایل؛ خالی: اتاق سه دری لغت بود. قالی را
 جمع کرده بودند. (گلشیری ۴۶) ۴. (قد): به سرورت
 بدون پوشش؛ در حال عریانی: مرد... سرتاپا لغت
 دنبال صف دوید. (گلشیری ۵۹) ۵. بومیان قدیمی... آنها
 را لغت و بی کفن... به خاک سپرده بوده اند. (جمالزاده ۶
 ۴)

۶. ~ شدن (مصدر). (گفتگو) لباس ها را از تن
 درآوردن؛ برهنه شدن: پهلوان لغت شد و برای
 کشتی روی تشک رفت.

۷. ~ کردن (مصدر). (گفتگو) ۱. لباس از تن
 کسی درآوردن؛ برهنه کردن: هوا گرم بود، بچه را
 لغتش کردند. ۲. (مجاز) لباس و اموال کسی یا
 جایی را به زور گرفتن یا به سرقت بردن؛ غارت
 کردن: گفتند راه امن نیست همه را لغت می کنند. (←
 محمود ۹۳-۹۴) ۳. از قالی های بزرگ... تا... یخچال ها،
 خلاصه این که خانه را لغت کرده اند. (آل احمد ۶۳) ۵
 خود آن بی چاره تنها نمی تواند مراجعت کند که مبدا
 در راه دزدان لغتش کنند. (افضل الملک ۳۴۲) ۳. (فنی)
 باز کردن قطعه ها و وسایل اضافی از اطراف
 قطعه یا وسیله مورد نظر. ۴. (فنی) برداشتن
 روکش سیم یا کابل.

۸. ~ مادرزاد ۱. بی هیچ پوششی؛ کاملاً
 عریان: بی باوری به چانم می ریزد. انگار که لخم، لغت
 مادرزاد. (محمود ۳۳۱) ۲. (مجاز) فقیر؛ بی چیز:
 من امروز لغت مادرزادم هیچ در دست ندارم.
 (میرزا حبیب ۴۹۴)

۹. ~ ویتی (گفتگو) ۱. برهنه؛ عریان: روی
 پوست ها می خواندند، آن هم لغت ویتی که پهرین هاشان
 دیرتر خراب بشود. (شاملو ۳۶۲) ۲. (مجاز) بی چیز و
 تهی دست: یاد آن گله گله مردها می افتادم و آن
 خانه های نیم تاریک و اکبری و آن زن های... لغت ویتی.
 (میرصادقی ۱۲۷)

۱۰. ~ و عور (گفتگو) بدون هیچ پوشش؛ کاملاً
 برهنه؛ عریان: مجنون، لغت و عور، تو یلبان چنک

همیدون بینداخت درپیش تخت. (اسدی ۲۲۸) ۲.
 کم کم؛ اندک اندک: گر بریخت افلاک و انجم
 لغت لغت / در جهان کم گیر برگی از درخت. (عطاری ۲
 ۲۰۴) ۵. همه چیزی را بنگری لغت لغت / به سختی برون
 آید از جای سخت. (نظامی ۵۲)

۱۱. ~ شدن (قد). پاره پاره شدن؛ تکه تکه
 شدن: زبان شان شد از تشنگی لغت لغت / به تنگی
 فراز آمد آن کار سخت. (فردوسی ۱۰۶۳)

۱۲. ~ کردن (قد). پاره پاره کردن؛ تکه تکه
 کردن: برزگر آشفته از آن سوء بخت / کرد تن و جامه به
 خود لغت لغت. (ایرج ۱۴۸)

۱۳. ~ (قد). اندکی؛ قدری: با خردمند بی وفا
 بُود این بخت / خویشتن خویش را بکوش تو یک لغت.
 (رودکی ۱۳۱) ۵. یک لغت خون بچه تا کم فرست
 از آنک / هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق. (عماره:
 شاعران ۳۵۹) نیز ~ یک لغت. نیز ~ لغتی ۳.

لغت ۱. (!) لغته ۲. →: لغت خون.

لغت ۳. ۱. (صدر). (گفتگو) ۱. بی حس و حال؛
 کم تحرک؛ سست: تمام بدن او لغت و بی اراده، روی
 دست های دخترش بود. (فصیح ۱۰۷) ۲. (مجاز) فاقد
 حساسیت نسبت به مسائل اخلاقی؛
 بی تعصب؛ آسان گیر: به درجه ای لغت است که
 به عنوان این که به من اعتماد دارد، هیچ وقت ندیدم از
 رفتار جری و صریح از مردان نسبت به من حس حسادت
 او تحریک شود. (دشتی: فتنه ۷۲: معین) ۳. صاف و
 لغزان (پارچه، مو، ...)؛ پارچه لغت، گیسوی لغت،
 موی لغت. ۴. (فیزیک) ذره، جسم، یا سیستمی
 که لغتی دارد. ← اینرسی.

لغت ۴. ۱. (!) (قد). گرز →: برنجد سراز در دسرهای
 سخت / نه زان سان که از زخم شمشیر و لغت. (نظامی ۲
 ۵۱۵) ۵. بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و به
 هردو پهلوهایش بفشرد و لغت بر سرش می زد تا کشته
 شد. (ابن بلخی ۲۰۹)

لغت loxi (صدر). (گفتگو) ۱. بدون پوشش؛
 عریان؛ برهنه؛ عور: تن لخم را تسلیم سرما
 کرده بودم و به خود می پیچیدم. (هدایت ۱۸) ۲.

زده است. (محمود^۱ ۵۷۴) آدمی زاد لخت و عور به دنیا می آید و همان طور هم می رود. (هدایت^۳ ۱۱۷)

لختک laxt-ak (ا.) (قد.)

چشمه ... اندک اندک؛ آهسته آهسته؛ ستاره ها... برآیند اندک اندک تا به غایتی رسند و از او آغازند فرود آمدن لختک لختک، تا فروشوند. (بیرونی ۶۰)

لختکی I.-i (ق.) (قد.) اندکی؛ لختکی خنکی یابند و بیسایند. (بیرونی ۱۷۱) ولیکن لختکی باریک تر ده/ نیز یک منی دادن کدام است؟ (منوچهری^۱ ۲۱۶)

لخته laxt-e (ا.) پاره؛ تکه؛ یک لخته ابر تار... روی ماه را گرفت. (جمال زاده^{۱۸} ۸۹)

چشمه ... پاره پاره؛ تکه تکه؛ هرچه پیش تر لخته لخته روی تنت گوشت باشد مردهای ایرانی پیش تر خوششان می آید. (گللاب دره ای ۵۴) کارگری از کارگران... لجن های لخته لخته بالا آمده... [را] بیرون می ریخت. (شهری^{۱۲} ۴۸۰/۱)

لخته I. ۲ (ا.) (جانوری) توده ای نیمه جامد متشکل از گلبول های خونی و پلاکت ها و رشته های پروتئینی که در حالت طبیعی برای بند آوردن خون در محل خون ریزی تشکیل می شود؛ همه ما... زیر یوغ شکنجه زندگی... مجبور هستیم... فریاد کنیم و همین... لخته های خونی است که از جگر ما ریخته می شود. (علوی^۲ ۱۳۳۲)

چشمه ... شدن (مصدر.) بسته شدن؛ انعقاد یافتن؛ خطر بزرگی تهدیدش می کرد چون خون توی رگ هایش لخته شده بود.

لختی ۱ laxt-i (صدر.) منسوب به لخت (ا.) (قد.) دارای لخت؛ لنگه ای؛ شه آسایش و خواب را کار بست/ دو لختی در چار دیوار بست. (نظامی^۷ ۲۹۶) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.

لختی ۲ I. (حامص.) ۱. بی حالی؛ سستی؛ عدم تحرک؛ بعضی معتقدند... که تن پروری و لختی و کم ورزشی موجب کمی عمر است. (مستوفی ۳/۳۳۳) ۲. (فیزیک) اینرسی →. تکیه اصلی در تلفظ این

کلمه بر روی هجای دوم است.

لختی ۳ I. (ا.) ۱. زمانی کم؛ لحظه ای؛ لختی نیاید که صبح دمید. (جمال زاده^۸ ۲۰۰) ۲. آمیز زاید الله لختی به فکر فرورفت. (هدایت^۵ ۱۵۴) ۳. کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید/ تو لختی صبر کن چندان که ثمری بر چنار آید. (فرخی^۱ ۴۰۳) ۴. (صدر.) (ق.) کمی؛ اندکی؛ لختی آب در کوزه نزدیک وی بردم بنوشید و از هوش بشد. (بیهقی^۱ ۸۴۱) ۵. وز بهر این او را اندر نیایم تا از آفتاب لختی دورتر شود. (بیرونی ۸۳) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← لختی^۱، لختی^۲.

لختی laxt-i (صدر.) منسوب به لخت ۱. بدون پوشش؛ لخت؛ عریان؛ و به مجاز، بی فرهنگ و نافرینخته؛ میان عرب های لختی زبان نفهم... انگار که آب شد به زمین فرورفت. (هدایت^۵ ۱۵۶) ۲. (صدر.) آن که معتقد است لباس، انسان را از خود دور می کند و خود نیز در جای گاه ها و انجمن های مربوط، بدون پوشش حاضر می شود؛ انجمن لختی ها، جزیره لختی ها. ۳. حق به جانب لختی هست که پشت پا به تمدن بشر زده اند. (هدایت^۹ ۲۴) ۴. (مجاز) بی چیز و بی سروپا؛ تهی دست و لات؛ دلت می خواهد از میان یک مشت جوان لختی که تو پله های داخل ساختمان می لولند رد بشوی؟ (قاضی ربیع الحوی؛ شکوایی ۲۳۲) ۵. لختی ها و پابرهنه ها پیدایشان نبود، مرده بودند و زیر برف ها، بی زحمتی و خرجی برای دیگران دفن شده بودند. (آل احمد^۳ ۱۵۳۳) ۶. (حامص.) برهنگی؛ عریانی؛ این همه لختی و برهنگی برا زنده سن او نبود.

لخج laxj (ا.) (قد.) (شیمی) زاج سیاه که رنگ رزان آن را به کار می برند؛ بینی آن زلفین او چون چنبر بالان به خم/ گر به لخج اندر زنی آیدون بؤد چون آبنوس. (طیان؛ شاعران ۳۱۵)

لخچه laxče [= لخشه] (ا.) (قد.) (خاکستر؛ شر؛ شعله؛ مه به کمند آورد سنبل تو هر نفس/ لخچه پدیده آورد آتش تو دم به دم. (جاجرمی؛ جهانگیری ۱/۷۷۰)

لخش ۱ laxš (بیر.) لخشیدن (ا.) (قد.) ← لخشیدن^۱.

لخش ۲. l. (بهر. لخشیدن) (قد.) ← لخشیدن.
لخشان l.-ān (بهر. لخشاندن) (قد.) ← لخشاندن.
لخشاندن l.-d-an (مصدر. به. لخشاندن) (قد.)
 لغزاندن: کوه‌ها بر زمین افکند تا زمین را چون میخ
 باشد... تا شما را تلخشانند. (ابوالفتح ۹۱/۷)

لخشش laxš-es (مصدر. از لخشیدن) (قد.) لغزش: از
 خُردان لخشش، از بزرگان بخشش. (متل)
لخشک laxš-ak (ل.) (قد.) نوعی شیرینی:
 باقلاوای دیگر... صفت او آن است که... به‌طریق
 لخشک... [می‌پزند.] (نورالله ۱۹۷)

لخشه laxš-e [= لخشه] (ل.) (قد.) لخشه → آتش
 عشق را زیس سوز است / آه، شعله‌ست غم بُود لخشه.
 (اورمزدی: جهانگیری ۷۷۰/۱)
لخشیدن ۱ laxš-id-an (مصدر. به. لخش) (قد.)
 لغزیدن: ز آسیب جهان پایش تلخشد / خدا او را به شاه
 ما ببخشد. (قائم‌مقام: جلال‌نامه: فرهنگ لغات عایانه
 جمال‌زاده) من نی‌ام هوشیار، مستم گیر / من بلخشیده‌ام
 تو دستم گیر. (سنایی ۱۴۹)
لخشیدن ۲. l. [= رخشیدن] (مصدر. به. لخش) (قد.)
 (قد.) درخشیدن؛ مشتعل شدن: لب صافی...
 لخشیدن آتش که به آن دودی نباشد. (ابوالفتح
 ۳۸۹/۱۰)

لخشیده laxš-id-e (صفت. از لخشیدن) (قد.) تابیده؛
 مشتعل‌شده؛ درخشیده: ایشان را خلقی نو
 بازآفرینند از آن‌جا در آتش تافته و لخشیده افکندند.
 (جرجانی ۳۳۰/۹) ایشان را از آن‌جا در آتش لخشیده
 افکند. (ابوالفتح: لغت‌نامه) ساخت صفت
 مفعولی در معنای صفت فاعلی.
لخ‌کشان lex-keš-ān (قد.) (گفتگو) لخ‌لخ‌کنان →
 زن لخ‌کشان نزدیک دریچه آمد. (علی‌زاده ۳۱۸/۱)

لخلخ laxlax (صفت. قد.) لاغر؛ ضعیف: مغر
 تبریزان شاه جهان شمس دین / فربه و زفت کند گرچه
 که تو لخلخی. (مولوی: جهانگیری ۷۷۰/۱)

لخ‌لخ lex-lex (إصو.) (گفتگو) ۱. صدای کشیده
 شدن کفش و دم‌پایی بر روی زمین چنان‌که
 صدای آن شنیده شود: اگر لخ‌لخ دم‌پایی‌های میرزا و
 بند نمی‌شود.

• ۲ کشیدن (مصدر.) (گفتگو) کشیدن کفش
 کهنه روی زمین تا از پا بیرون نیاید: بی‌چاره
 کفش‌های پاره به پایش بند نمی‌شد، مجبور بود لخه بکشد
 و برود.

صدای سرفه‌اش نبود... (چهل‌تن ۱۰۸) ۲. (قد.)
 همراه با این صدا: زندانیان... دم‌پایی‌های
 لاستیکی‌شان را لخ‌لخ روی کف سیمان حیاط می‌کشتند.
 (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۳)
لخ‌لخ‌کنان l.-kon-ān (قد.) (گفتگو) در حال
 کشیدن کفش روی زمین چنان‌که صدای آن
 شنیده شود: دایه لخ‌لخ‌کنان از کنار سقاخانه راه افتاد.
 (حاج‌سیدجوادى ۲۷) مرد... لخ‌لخ‌کنان پیش آمد.
 (علی‌زاده ۵۵/۱) [من] لخ‌لخ‌کنان همراه گروه‌بان ساقی
 راه می‌انتم. (محمود ۵۵۳)

لخلخه laxlaxe (عر. لخلخه) (ل.) (قد.) ۱. ترکیبی
 از عطرهاى مختلف: بعد از [مشک تاتاری] مشک
 خرفیزی است و این نوع زیادت قوتی ندارد جز غالیه و
 لخلخه و ذریه را نشاید. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۱)
 شمس‌الحق تبریزی در لخلخه‌آمیزی / ای جان و جهان
 می‌زی ای مه تو که را مانی؟ (مولوی ۲۹۴/۵) ۲.
 (مجاز) هر بوی خوش: نفس خاک پُر از زمزمه فاخته
 است / مجمر باغ پُر از لخلخه نسترن است. (مجیر: گنج
 ۲۸/۲)

لخلخه‌سای l.-sā-y (عر. فا. فا.) (صفت. قد.) آن‌که یا
 آنچه بوی خوش می‌پراکند؛ عطرساینده؛
 مشک‌بیز: لخلخه‌سای شد صبا دامن پاکش، از جهروی /
 خاک بنفشه‌زار را مشک ختن نمی‌کند؟ (حافظ ۳۹۰)

لخم loxm (صفت. گفتگو) ویژگی گوشت بدون
 استخوان و رگ‌وهی؛ ویژگی گوشت خالص و
 مرغوب: هروقت سلام‌علیک می‌کنیم، دستش را مثل
 پنج سیر گوشت لخم می‌گذازد کف دست آدم. (دیانی ۶۸)
 • ۲ تخمین اسفناج: مواد لازم: برنج، روغن، گوشت لخم...
 (شهری ۵۶/۵) • ۳ قصاب... گوشت لخم را با تبسم به
 مشتریان می‌فروشد. (هدایت ۵۰)

خواهیم افزود. (مستوفی ۱/۱۴۲) ○ لدی الاقتضا به هر زبانی که مناسب می‌دانید... متقاعدشان نمایید. (میان‌میشت ۲۹۲)

لدی التحویل lada.l.tahvil [عر.] (ق.) (ق.) (ق.) زمان سپردن چیزی به کسی؛ هنگام تحویل؛ وجه قیمت آن... به‌موجب قرارداد، لدی‌التحویل دریافت خواهد شد. (نظام‌السلطنه ۱/۳۰۹)

لدی الفرصه lada.l.forse [عر.] (ق.) (ق.) (ق.) فرصت؛ در اولین فرصت؛ به‌محض یافتن فرصت؛ شاه‌زاده... مأمور شد... آنها را مشت‌مال کرده، لدی‌الفرصه پدر و پسر را بگیرد. (نظام‌السلطنه ۲/۴۱۷)

لدی الورود lada.l.vorud [عر.] (ق.) (ق.) (ق.) هنگام ورود؛ شمع فروش لدی‌الورود جلو زوار دویده، عرضه شمع می‌کند. (شهری ۴/۴۴۰) ○ روزی به ملاقات وثوق‌الدوله رفتم. لدی‌الورود گفتم: ... (مخبرالسلطنه ۳۰۹) ○ لدی‌الورود شخصی را ملاقات کردم. (حاج‌سیاح ۴۲۲)

لدی الوصول lada.l.vosul [عر.] (ق.) (ق.) (ق.) هنگام وصول؛ موقع رسیدن؛ جواب نامه را لطفاً لدی‌الوصول مرحمت فرمایید.

لدیغ ladiq [عر.] (ص.) (ق.) (ق.) گزیده شده توسط مار، عقرب، و مانند آنها؛ کان زمردین ما، آفت چشم اژدها/آن‌که لدیغ غم بود حصه اوست والسف. (مولوی ۲/۱۲۷/۳)

لذا le.zā [عر.] = لهذا [حر.] (ق.) (ق.) از این جهت؛ از این رو؛ به این دلیل؛ داستان این انحطاط... بر همه معلوم است، لذا به شرح تفصیلی آن حاجتی نیست. (مبنی ۲/۴۹۲) ○ پیرمرد از من خواهش می‌کند که از او جدا نشوم، لذا دو نفری چمدان‌ها را در یک اتاق... [گذشتیم]. (مسعود ۶۴)

لذات la(e)zzāt [عر.] لذات، ج. لذّة (ق.) (ق.) لذت‌ها. ← لذت: آرزوی ایشان همین است که... از لذات حسی زندگی متمتع شوند. (مبنی ۳/۲۳۳) ○ او... می‌خواست خودش را در تاریک‌ترین لذات یرت بکند. (هدایت ۵/۱۴۷) ○ غافلان... در بحار غفلت و حرص و شهوت و لذات غرق [اند]. (عین‌القضات ۱۵۶)

لد lod[d] [عر.] لَدَ، ج. لَدَد [ص.] (ق.) (ق.) در دشمنی سرسختی نشان‌دهنده: جملگی آواها بگرفته شد/ رحم آمد بر سر آن قوم لد. (مولوی ۱/۱۰۳) ○ دمه‌ای مفرد به کار رفته است. نیز ← الد.

لدات ledāt [عر.] ج. لَدّة (ق.) (ق.) (ق.) ۱. کسانی غریز برادر و خواهر که با شخصی در یک زمان متولد شده و در یک‌جا زندگی کرده‌اند؛ هم‌زادان؛ هم‌سالان؛ باز جماعتی که خویشان در محل لدات دارند، اگر اندک نخوتی... اظهار کنند... در تقدیم و تحریک ایشان آن مبالغت زود. (نصرالله‌منشی ۳۹۱) ۲. پسران جوان؛ امیر... روزی چند به استیفای لذات با لدات و اتراب مشغول گشت. (جوبنی ۲/۲۴۷) ۳. نظایر؛ امثال؛ این معانی را قراین و اخوات و نظایر و لدات بسیار است. (خاقانی ۱/۱۵۵)

لدغ ladq [عر.] (إمصد.) (ق.) (ق.) نیش زدن مار، کزدم، و مانند آنها؛ گزیدن؛ اشدّ مکاره این جهان... از عذاب سیر کمتر است از عضّ بعض در جنب لدغ حیّه. (قطب ۵۷۷)

لدغه ladqe [عر.] لدغّة (ق.) (ق.) (ق.) نیش؛ زخم؛ سگ با همه سگی از لدغه‌کارد و زخم تیر روی از دکان قصاب برمی‌تابد. (آفراسی ۲۳۸) ○ لذت عیش دنیا را لدغه اجل دریس است. (سعدی ۲/۱۶۷)

لدن ladon [عر.] (ق.) (ق.) ← من لدن، لدنی.

لدنی ladonni [عر.] لدنی، منسوب به لدن [ص.] (ق.) ویژگی دانشی که بدون تعلیم و آموزش، با الهام از خداوند نصیب کسی شود؛ خدادادی؛ فطری. نیز ← علم ○ علم لدنی.

لدنیت ladon.iy[y]at [عر.] لدنّیّة (ق.) (ق.) (ق.) فطری بودن؛ فطری‌بودگی؛ بهره‌من از عالم لدنیت علمی زیادت نیامده‌است. (رواینی ۲۵۳)

لدی‌الاحتیاج lada.l.ehtiyāj [عر.] (ق.) (ق.) (ق.) هنگام نیاز؛ لدی‌الاحتیاج به‌مقدار کم مصرف کنید. (از یک‌دست‌وریزشکی)

لدی‌الاقتضا lada.l.eqtezā [عر.] (ق.) (ق.) (ق.) هنگام اقتضا؛ درموقع مقتضی؛ اجزا از این که هست کمتر نخواهد شد و لدی‌الاقتضا بر عدد

• **لذاته** le.zāt.e.h [ع.ر.] (قد.) در نفس خود؛ فی نفسه؛ خود به خود: لقاء الله در آخرت لذاته مطلوب است. (قطب ۲۱۶) ◦ خیر محض غایتی بُود مطلوب لذاته و مقصود لنفسه. (خواجہ نصیر ۹۱)

• **لذاتها** le.zāt.e.hā [ع.ر.] (قد.) لذاته ↑: سخی به حقیقت آن کس بُود که بذل مال به غرضی دیگر جز آن که سخاوت لذاتها جمیل است، مشوب نگرداند. (خواجہ نصیر ۱۲۵)

• **لذات** lazāzat [ع.ر.: لذآة] (إمصد.) به شادی گذراندن؛ خوش بودن: اگر رای کنی... هردو به مصاحبت و مصادقت یک دیگر به رغادت عیش و لذات عمر زندگانی به سر بَریم. (دراوینی ۸۵)

• **لذایذ** lazāyez [ع.ر.: لذآئذ، ج. لذیذ] (ا.) لذت ها: خاطرات یک عشق گم شده با تمام مصایب و لذایذ... بار دیگر زنده شدند. (علوی ۴۳) ◦ لذایذ بی پایان حیات... در تمام قلم نفوذ کرده [است]. (مسعود ۵) ◦ در آن مدت در میان ترکمانان از لذایذ جهان محروم ماندم. (میرزا حبیب ۵۴۶)

• **لذت** le(a)zzat [ع.ر.: لَذَّة] (إمصد.) حالت خوش آیندی که از احساس یا ادراک امری مطبوع به انسان دست می دهد؛ مقه. درد و الم: سفیر دانشمند لبنان... محاضرة با ادبا و شعرا را بهترین لذت زندگانی خود می شمارند. (اقبال ۱/۷/۴) ◦ شیخ... گفت: نه ما گفته بودیم که امشب به لذت و حضور خود مشغول باشید. (جامی ۴۳۳) ◦ لذت انهار خمر اوست ما را بی حساب / راحت ارواح لطف اوست ما را بی شجن. (منوچهری ۷۵)

• **لذت بخشیدن** (مصد.) • لذت دادن →: شیوایی بی اندازه نثر آن نویسنده به او لذت می بخشید. (قاضی ۱۴) ◦ [منجم مشهور فرانسوی] روان گورها بنی نوع آدم را از آشنایی به اسرار طبیعت... لذت می بخشد. (جمال زاده ۴۱۸)

• **لذت بردن** (مصد.) احساس لذت کردن: دستی روی چشمه کشیدم، مثل این که با لمس آنها بیش تر درک می کنم، بیش تر لذت می بَرَم. (علوی ۳۹) ◦ از نعمت ذوق و صحبت... آنان لذت می بردند. (اقبال ۲۳۴)

• **لذت دادن** (مصد.) ایجاد لذت کردن در کسی: مسافرت شمال خیلی به من لذت داد. • **لذت داشتن** (مصد.) • لذت دادن ↑: نمی دانی بستی در این هوای گرم چه لذتی دارد. ◦ روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذتی / بنگر که لذت چون بُود محبوب خوش آواز را. (سعدی ۳۴۶)

• **لذت کردن** (مصد.) • لذت بردن →: لذت کردم که... از یار من یاد فرمود. (نظام السلطنه ۲/۲۴۷)

• **لذت آور** l-ā(ā)var [ع.ر.ا.] (صف.) لذت بخش ↓: در... وجودم... یک احساس مطبوع و لذت آوری... نفوذ می کند. (مسعود ۴)

• **لذت بخش** le(a)zzat-baxš [ع.ر.ا.] (صف.) موجب لذت: قصه برای آنها از شیرین ترین... و لذت بخش ترین مطالب بود. (شهری ۳۷۷/۴) ◦ مشهدی رجب صدای صاف... داشت... که شنیدن آن دل چسب و لذت بخش [بود]. (علوی ۱۱)

• **لذت طلب** le(a)zzat-talab [ع.ر.ع.] (صف.) خواهان خوشی و لذت: تمایلات و احساسات... دست به هم داده طبع بهانه جو و روح لذت طلب او را تهییج... می کند. (مسعود ۱۲۰)

• **لذت طلبی** l-i [ع.ر.ا.] (حامصد.) لذت طلب بودن: هیچ کس جز عشق به خود... لذت طلبی چیزی نمی شناسد. (شهری ۱۵۱/۲) ◦ آیا هیچ عقل درست... روا می دارد که با وجود علاقه طبیعی که در هر انسان عادی به لذت طلبی... موجود است، از جمیع لذایذ دست بردارد؟ (اقبال ۵)

• **لذت گرای** le(a)zzat-ge(a)rā-y(i)-i [ع.ر.ا.ا.] (حامصد.) ۱. گرایش به لذت؛ لذت طلبی: زاهد و راهب هردو از تنعم و لذت گرایی دوری می جویند. (مطهری ۲۲۱) ۲. (حامصد.) ۱. (فلسفه) نظریه ای مبتنی بر این اصل که افراد بشر راه بهبود زندگی خود را از طریق لذت جویی بیابند؛ مکتب خوش باشی. نیز ← اپیکوریسم.

• **لذع** laz [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) سوختن؛ سوزش: از لذع حرارت آب و ناسازگاری هوای [گرمابه گرم] متأذی شد. (دراوینی ۶۳۴)

لذید laziz [عر.] (ص.) ۱. خوش طعم؛

خوش مزه: مدت هاست که چنین غذای لذیذ و خوش مزه‌ای نصیبمان نشده بود. (جمال زاده ۱۶/۱۷۰) در سواد هری صدویست لون انگور یافته شود هریک از دیگری لطیف تر و لذیذ تر. (نظامی عروضی ۵۰) ۲. (مجاز) لذت بخش: چون ارادت و ریاضت به مدی رسد، وی را لحظه های لذیذ دست دهد. (مینوی ۴/۱۸۴) ۳. چون خطاب یار شیرین لذیذ/ هست کرد آن بانگِ آبش چون نیبذ. (مولوی ۱/۳۱۱)

لر lar (ا.) (قد.) جوی آب: لری کنند ناهموار دریش/ که باد از وی سرآید در تک خویش. (امیر خسرو: جهانگیری ۱/۱۱۴۵)

لر lor (ا.) ۱. از قوم های ایرانی که در جنوب غربی ایران ساکن هستند. ۲. (ص.) ا. هریک از افراد این قوم: کوچک و بزرگ و عامی و سید و لر و کُرد همه زهر او را چشیده اند. (جمال زاده ۱۶/۲۰۷) ۳. هر چنده هست عالم از خوابان پُر/ شیرازی و کازرونی و دشتی و لر. (سعدی ۴/۶۵۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) صاف و ساده: من لرم حرفم رارک می زنم.

لر بازار l-bāzār. (إمصد.) (گفتگو) (مجاز) هرج و مرج.

لر ~ در آوردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) هرج و مرج راه انداختن؛ شلوغ کردن: قوم عروس لر بازاری درآورده بودند که ما چیزی از عروسی نفهمیدیم.

لرت lert. (ا.) (گفتگو) لُرد: لرت شراب، لرت سرکه.

لرد lard (ا.) (قد.) میدان؛ میدان اسب دوانی. ~ لردگاه.

لرد lerd (ا.) آنچه از مایعاتی مانند سرکه، شراب، و آب لیمو ته نشین می شود؛ رسوب؛ دُرد؛ لای: لُرد شراب، لُرد سرکه. ۳. مثل لُردی کهنه زیر پوستش رسوب می کرد. (ترقی ۲۱۴) ۳. چشم هایش [به] رنگ لُرد شراب [بود]. (هدایت ۹/۱۶۰)

لر ~ انداختن (مصد.) ته نشین شدن لُرد در شراب، آب غوره، سرکه، و مانند آنها: سرکه لُرد

انداخته.

• ~ بستن (مصد.) ته نشین شدن لُرد در شراب، آب غوره، سرکه، و مانند آنها، و به مجاز، نفوذ کردن چیزی در جایی و روی هم انباشته شدن در آن جا: به زندگی ای فکر می کرد که سی و دو سال در مغزش لُرد بسته بود و سفت شده بود. (فصح ۲/۵۸)

لرد lord [انگ.] (ا.) لقبی برای اشراف در انگلستان: القاب پرنس و دوک و لُرد... امروز هم در این کشورها معمول و متداول است. (مستوفی ۳/۳۰۵) ۳. صاحب خانه... از یک لُرد انگلیسی پیش تر یاد دماغ دارد. (مسعود ۳۳)

لردگاه lard-gāh (ا.) (گفتگو) میدان گاهی: پس از بازار مس گری می رسیدیم به لردگاهی که صد قدمی بعد از آن مدرسه ما بود. (اسلامی ندوشن ۱۰۹)

لردی lord-i [انگ.فا.] (حامصد.) ۱. لُرد بودن، و به مجاز، آقای؛ سروری: این خبر [را] که موجب... برقرار ماندن لُردی و آقای... انگلستان می شد به خواننده عزیز واگذار می کنم. (مستوفی ۳/۱۶۱) ۲. (قد.) (مجاز) به شیوه اشراف: به صورت اشراف: از وقتی که صاحب ارث و میراثی شد، لُردی زندگی می کرد.

لرز larz (بم.) لرزیدن ۱. ~ لرزیدن. ۲. (إمصد.) جنبش مداوم اعضای بدن بر اثر بیماری، ترس، سرما، و مانند آنها. نیز ~ ترس ~ ترس و لرز. ۳. (پزشکی) حمله انقباضی غیر ارادی عضلات مخطط که با سردی و رنگ پریدگی پوست همراه است: خوردن خوراک شیر با عسل و شکر باعث لرز و غش می گردد. (شهري ۲/۳۶۸) ۴. لرزش: گر به زه ماندی کمان بهرام را/ لرز تیر از استخوان برخاستی. (خاقانی ۴۹۴)

لر ~ کردن (مصد.) (پزشکی) دچار لرز شدن. ~ لرز (م.) ۲. احساس ضعف عجیبی می کنند، لرز کرده اند. (میر صادقی ۲۵)

• ~ گرفتن (لوزم گرفت، لوزت گرفت، ...) (گفتگو) دچار لرز شدن: ترکش های گلوله توپ رو زمین افتاده است... یکهو لوزم می گیرد. (محمود ۲/۱۳۵)

لرزیدن، نیز ← لرزه: بجه... وقتی که لرزش پره گوش
چیش را دید، خندید. (اسدی: شوکای ۴۶) ○ لرزش کمی
در خودم حس کردم. (هدایت^۲ ۲۸) ۲. (قد.) (پزشکی)
لرز (م. ۳) →: هرکس که به بصره مقام کند، از او ترسند
که لرزش پدید آید... و استرخای مفاصل. (بحرالفتاود
۴۰۰)

○ به ~ در آمدن (درافتادن) لرزیدن؛
به رعشه افتادن: زینت آلات فلزی... به علت ظرافت...
با حرکت قدم به لرزش می آمدند. (اسلامی ندوشن ۲۵۱)
○ ز باریدن برف و باران و سیل / به لرزش در افتاده
هم چون سهیل. (سعدی^۱ ۱۷۵)

لرزلرزان larz-larz-ān (ص. (قد.) لرزان (م. ۱)
→: تنش لرزلرزان به کردار بید / دل از جان شیرین شده
ناامید. (فردوسی^۳ ۲۰۱۷)

لرزنده larz-ande (صف. از لرزیدن) آنچه یا آن که
می لرزد؛ به ارتعاش درآینده: دیشب باز این
گوی های لرزنده رازدار من بودند. (نفیسی ۴۱۵) ○ با
قدم های لرزنده: کودکانه یا در جاده زندگانی...
[می گذاریم.] (مسعود ۳۱) ○ بلرزید برسان لرزنده بید /
هم از جان شیرین بشد ناامید. (فردوسی^۳ ۶۳۶)

لرزه larz-e (امص. ۱. حالتی در انسان یا
حیوان یا چیزی، به صورت تکان های کوتاه
مداوم؛ لرزش؛ ارتعاش: پارچه ها و دستمال های
رنگارنگ و منگله هایی که آویخته بود، لرزه ملایمی
برمی داشتند. (اسلامی ندوشن ۲۵۵) ○ لرزه مخصوصی
روی تیره پشتم حس کردم. (هدایت^۱ ۶۹) ○ تیروکمان را
دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان. (سعدی^۲
۱۶۱) ۲. (پزشکی) لرز (م. ۳) →: همراه تب، لرزه هم
به سراغش آمد. ○ به تب های محرقه لرزه آمدن یک
از پس دیگر بی خوی و بی آن که سبک تر گردد، علامت بد
بود. (اخوینی ۷۳۱) ۳. (ا. علوم زمین) زمین لرزه؛
زلزله.

○ ~ افکندن در چیزی به لرزش درآوردن
آن، و به مجاز، سست کردن آن: [آنها] لرزه در
بنیاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکندند. (نفیسی ۴۴۳)
○ ~ بر (به) اندام کسی افتادن (گفتگو) (مجاز)

لرزان l.-ān (ص. ۱. آن که یا آنچه می لرزد؛
لرزنده؛ مرتعش: صدای لرزان و گرفته حاجیه خانم را
از پشت سر شنیدم. (میرصادقی^۲ ۳۶۲) ○ دانی ام... نماز را
با صدای بلند و لرزان می خواند. (اسلامی ندوشن ۱۹۴)
○ یکی مشت زد بر سر و گردنش / به خاک اندر افکند
لرزان تنش. (فردوسی^۳ ۲۵۸) ۲. (ق. در حال
لرزیدن: کلمات، لرزان و تند و درهم و برهم ادا می شد.
(علوی^۲ ۱۲۹) ○ مسرت ها، خوش بختی ها... و هر آن چیزی
که مدت ها به مغز خود سپرده بود، خارج شد و لرزان به
هوا صعود کرد. (مسعود ۵۶) ۳. (بم. لرزاندن و
لرزاندن) ← لرزاندن.

○ ~ ~ لرزان (م. ۲) →: یارو مثل موش
لرزان لرزان عقب زد و تعظیم کنان... پس یسکی جیم شد.
(جمالزاده^۶ ۹) ○ وز بیم رقیبان تو، چون بید ز باد /
لرزان لرزان، خاک درت می بوسم. (بهاء لاغری: نزعت
۴۳۱)

لرزاندن l.-d-an (مص. م. بم. لرزان) به لرزه
درآوردن؛ تکان دادن؛ به رعشه درآوردن: دو
انفجار بی دربی شهر را می لرزاند. (محمود^۲ ۳۶) ○ هم
فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی / بی رنج چه
می سلفی، آواز چه لرزانی؟ (مولوی^۲ ۲۹۶/۵)

لرزاتک larz-ān-ak (ا. ۱. ژله (م. ۱) →: محسن
مثل لرزاتک می لرزید. (گلاب دره ای ۴۶۶) ○ در این
شهر شهرت دارد که شما عاشق کوفته و لرزاتک هستید.
(قاضی ۱۱۸۰) ۲. (منسوخ) از زیورآلات عروس:
لرزاتک سرش مرواریدهایی داشت که پیوسته لرزان بود.
(کتیرایی ۱۷۷)

لرزاننده larz-ān-ande (صف. از لرزاندن) ۱.
به لرزه درآوردن: گرمای لرزاننده ای در رگ هایش
می دوید. (صفدری: شوکای ۳۰۲) ۲. (مجاز) بسیار
ترساننده؛ رعب آور: تکیر و منکر می آیند با هیبت و
هیکلی لرزاننده. (اسلامی ندوشن ۱۶۸) ۳. (صف. ا. ا.)
(برق) و پیراتور (م. ۱) →.

لرزانیدن larz-ān-id-an (مص. م. بم. لرزان)
لرزاندن →.

لرزش larz-eš (امص. از لرزیدن) ۱. حالت

ساختمان درونی زمین به کمک امواج زلزله.
لرزه گیر larz-e-gir (صف، ا.) (فنی) قطعه لاستیکی یا فنری که برای دفع ارتعاش یا جلوگیری از انتقال ارتعاش در دستگاه‌های مکانیکی به کار می‌برند: لرزه گیر دوربین عکاسی.

لرزه نگار larz-e-negār (صف، ا.) (علوم زمین) ابزاری برای نشان دادن و ثبت امواج لرزه‌ای، به ویژه امواج لرزه‌ای ناشی از زلزله.

لرزه نگاری l-i (حامص.) (علوم زمین) نمایش و ثبت امواج لرزه‌ای، به ویژه امواج لرزه‌ای ناشی از زلزله.

لرزه‌یدن larz-id-an (مصل، بد.: لرز) ۱. تکان خوردن مداوم کسی یا چیزی؛ مرتعش شدن؛ به ارتعاش درآمدن: شیشه پنجره لرزید. (اسدی: شکوفای ۴۵) ○ از فرط عصبانیت می‌لرزیدم. (علوی ۵۵) ○ ندیمان چون برگ بر درخت می‌لرزیدند. (نظامی عروضی ۷۰) ○ کنون تا بیامد از ایران به چین / بلرزد می زیر اسبش زمین. (فردوسی ۳ ۲۳۸۰) ۲. (مجاز) به شدت ترسیدن: از قوت اسلام تمام دولت‌ها می‌لرزند. (حاج سیاح ۲۰۰^۱)

○ **بر خود** ~ (مجاز) وحشت کردن از چیزی؛ به شدت ترسیدن: هنوز شهری دست‌وپا نکرده بود که از زوال آن بر خود بلرزد. (جمال‌زاده ۱۱ ۴۸) ○ آواز جارچیان که به گوش وزیر علی‌خان رسید... بر خود بلرزید. (شوشتری ۴۲۹)

لرس lōrs (ا.) (قد.) سیلی؛ ضربه؛ کتک: در حضور اگر جبرئیل بیاید، لرس خورَد. (شمس تبریزی ۱ ۲۰۸/۱)

لرکش lor-koš (صف.) (مجاز) (گیاهی) ویژگی نوعی کشمش نامرغوب و پست با هسته‌های سخت و درشت: فاصله به فاصله یک مشت کشمش لرکش تو دهانش می‌ریخت. (← هدایت ۲۴۶)

لری lor-i (صن، منسوب به لر) ۱. مربوط به لر (قوم): آواز لری، لباس لری، لهجه لری. ۲. (قد.) (گفتگو) (مجاز) به سادگی؛ بدون شلیله‌پيله: او خیلی لری حرف می‌زند.

غلبه کردن ترس و وحشت بر او؛ به شدت ترسیدن او: از تماشای او لرزه به اندام افتاد. (هدایت ۲۲^۱) ○ پیروم... لرزه بر اندامش افتاده، نزدیک است سکنه کند. (مستوفی ۵۰۷/۲)

○ **بر اندام کسی (چیزی) انداختن** (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردن ترس و وحشت در او (آن)؛ به شدت ترساندن او (آن): غریو هلمن مزیدش لرزه بر اندام کون و مکان انداخته بود. (جمال‌زاده ۶۴۶)

○ **برداشتن** (مصل.) لرزیدن: صدایم لرزه برمی‌دارد. (محمود ۲۶۳^۲)

○ **سرپای کسی را [فرو] گرفتن** با تمام وجود لرزیدن او؛ به شدت لرزیدن او: لرزه سرپایم را فروگرفت. (میرزا حبیب ۴۰۳)

○ **سه کردن** (مصل.) (قد.) دچار لرز شدن. ← لرز (م. ۳): نشان وی آن بود کی... تب را نوبت نیوَد و گاه لرزه کند. (اخوینی ۴۸۱)

○ **سه گرفتن** (مصل.) (قد.) دچار لرز شدن. ← لرز (م. ۲): اگر بیمار را لرزه گیرد، بدان که ریم بیرون آمد. (اخوینی ۳۵۴)

○ **به ~ آوردن** لرزاندن؛ تکان دادن: هلهله... و فریاد و نغان [مردم]... ستون‌های سیرک را به لرزه می‌آورد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۲۵)

○ **به ~ افتادن** لرزیدن؛ به رعشه درآمدن: ناگاه برقی زده کوه و زمین به لرزه افتاد. (طایبوف ۲۲۱)

○ **به ~ دو آمدن** لرزیدن از ارتعاش صدا، شور و هیجان، یا مانند آنها: مدیر... از فرط... هیجان درونی به لرزه درآمد بود. (جمال‌زاده ۱۷ ۱۵۰) ○ تالار سینما به لرزه درمی‌آمد. (هدایت ۱۲^۳)

لرزه‌ای l-i-(y) (صن، منسوب به لرزه) مربوط به لرزه: امواج لرزه‌ای.

لرزه خیز larz-e-xiz (صف.) (علوم زمین) زلزله خیز. →

لرزه خیزی l-i (حامص.) (علوم زمین) وضع و حالت زمین‌های لرزه خیز.

لرزه شناسی larz-e-šenās-i (حامص، ا.) (علوم زمین) علم مطالعه زمین لرزه‌ها و بررسی

(۴۵۸/۵)

لِزُوجَت [lozujaɪ (عربی: لزوجة) (امصـ): (قد): لزج بودن؛ لزجی: طریق استفاده شکر تفرار شکستن و کوبیده غلاف وی در آب حل کردن می باشد با لعاب و لزوجت بسیار. (← شهری ۳۶۱/۵) چون آب و خاک باهم ممزوج شوند و در خاک لزوجتی باشد، آفتاب او را سخت کند. (لودی ۲۳۰) سبب لزوجت خلط بُود و علاج وی به سرکا عنصلی بُود. (اخوینی ۳۱۳) نیز ← ویسکوزیته.

لِزُوم [lozum (عربی: لزوم) (امصـ): ۱. لازم بودن؛ نیاز داشتن؛ ضرورت: لزوم بی اعتنایی به لباس... امری است عارضی. (علوی ۱۱۱) باید آواز به اندازه لزوم رسا و پرحرارت باشد. (فروغی ۱۱۷) ۲. (منطق) نحوه وجود دو امر که تصور وجود هریک بدون تصور وجود دیگری امکان نداشته باشد. ۳. (ادبی) در بدیع، التزام. ← التزام (مـ: ۴). ۴. (ادبی) در دستور زبان، لازم بودن فعل؛ مقی. تعدی. ← لازم (مـ: ۲). ۵. (قد): همواره با کسی یا چیزی بودن؛ ملازم بودن؛ ملازمه: این صفات ظامعان است که ایشان لزوم امر بر نظاره وعده کنند. (مستملی بخاری: شرح تهر ۷۰۰)

لِزُوم ~ داشتن (مصـ: ۱) لازم بودن؛ ضروری بودن: مانند تو در این جا هیچ لزومی ندارد. (جمالزاده ۸۷) ۱۵. مسافرت... لزومی ندارد و بهتر است انسان در خانه خود استراحت کند. (مصدق ۳۵۲) ۵. ~ **مالا یلزم** (ادبی) در بدیع، التزام. ← التزام (مـ: ۴): تساوی چهار مصراع رباعی در اوزان بیست و چهارگانه لزوم مالا یلزم است نه واجب و لازم. (قائم مقام ۳۵۰)

لِزُومًا [lozum.an (عربی: قد): به ضرورت؛ به حسب لزوم؛ ضرورتاً: نمایندگان ایران در پاریس، صریحاً و لزومًا مساعدت... آمریکا را خواستار شده بودند. (مستوفی ۷۳/۳) ۳. میل مبارک است، ولی سابقاً عرض کرده ام، حالا هم لزومًا جسارت می کنم... (غفاری ۳۶۴)

لِزُومی [lozum-i (عربی: صـ): منسوب به لزوم)

لِزَار [lezār (فر: lézard) (۱): (جانوری) سوسمار (مـ: ۱) →: یک کفش از پوست لزار به کفارش سفارش دادم.

لِزَب [lazeɓ (عربی: صـ): (قد): لزج و لغزنده: سجده آمدن خشت لزب/ موجب قریبی که واسجد واقترپ. (مولوی ۳۱۲/۱)

لِزَبَات [lazarabāt (عربی: جر: لزئنة) (۱): (قد): سختی ها: از هجوم نکبات آسانی و لزوم لزبات زمانی... معصوم باد. (خاقانی ۴۴)

لِزَج [lazej (عربی: صـ): لیز و چسبناک: دستش مالیده بود به مایع گرم و لزج خون. (کوشان: شکوایی ۴۱۷) ۵. امشب... خزینهای از لجن لزج از افق خونین آسمان، آویزان است. (فصحی ۳۳۳) ۱. بیماری که از خلط های لزج و فاسد تولد کند. (خیام ۷۱) ۲. از آن سنگ بخاری است بیرون آئینده لزج اندرکشنده که به جز آهن اندر نکشد. (ناصر خسرو ۱۶۷)

لِزَجی [l-i (عربی: حاصـ): (فیزیک) وضع و حالت لزج؛ لزج بودن. نیز ← ویسکوزیته: خون نشت کرده بود و لزجی و چسبناکی آن را لای انگشت هایم حس می کردم. (الاهی: داستان های نو ۱۵۹)

لِزْگِی [le(a)zgi (۱): ۱. قومی در قفقاز. ۲. (صـ)، (۱): هریک از افراد این قوم: [او] از لزگی و تاتار و قلماق، و اگر مهمی عظیم دست دهد از ایل جاری لشکری بی حد و مرز فراهم آورد. (شوشتری ۳۳۷) ۳. (صـ) معمول در میان این قوم: برنامه را با رقص لزگی و آکروبات... پُر کردم. (محمد علی ۴۵) ۴. ساخته شده به وسیله این قوم: استاد کرم علی... قمع لزگی... را هم به طور چشم گیر زینت... خود می ساخت. (جمالزاده ۱۸۸) ۵. (۱): نوعی رقص محلی قفقاز که معمولاً با حرکات تند همراه است و به صورت فردی یا گروهی اجرا می شود: من... لزگی را عالی می رقصیدم. (علی زاده ۱۶۸/۱) ۶. (موسیقی ایرانی) گوشه ای ضربی در دستگاه چهارگاه.

لِزُوجَات [lozujaɪ (عربی: جر: لزوجة) (۱): (قد): چسبندگی ها؛ لیزابه ها: نوشیدن از آب پخته نخود با نمک قطع لیزابه ها و لزوجات معده می کند. (← شهری ۲)

فرانسه نشان پنج درجه‌ای به‌اسم نشان شیرخورشید
برقرار کرد. (مستوفی ۱۱۸/۱)

لژیونر lezyoner [فر: légionnaire] (۱). (ورزش)
بازی‌کن عضو یک باشگاه خارجی: لژیونرهای
تیم ملی فوتبال ایران.

لس las (ص). (گفتگو) ۱. فلج شده؛ مفلوج؛
لمس: جوانک پاهای لس خود را روی زمین می‌کشید و
می‌رفت. ۲. سست؛ لخت؛ شُل: موهای کاملاً
لس بود، هیچ حالتی به خودش نمی‌گرفت. ۳. لاشه سفید
[خرگوش‌ها] را با گوش‌های دراز و لس، جلوسگ‌های ده
انداختند. (آل‌احمد^۱ ۱۱۷)

لس‌ولوس (لوسه) (گفتگو) وارفته؛ شُل:
قصای محل ما گوشه‌های خوبی ندارد همه لس‌ولوس
است. نیز ← لسه.

لس los (۱). (قد). کتک؛ ضربت؛ لت.

لس خوردن (مصلح). (قد). کتک خوردن؛
سیلی خوردن؛ لت خوردن: گفتم: پای برگیر تا ده
چوب بزنم... گفت: اکنون لس خوردام. (شمس‌تیریزی^۱
۲۷۴/۲)

لسان lesān [عر: لسان] (۱). ۱. زبان (م. ۲): → مهم‌ترین
فایده‌های رومان... فایده‌ای است که از آن عاید زبان و
لسان یک ملت... می‌گردد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸) ۳.
سخن؛ حرف؛ کلام: زبان: یکی از... ژاندارم‌های
زبان‌بسته... لسان آدم سرشان نمی‌شود. (علوی^۳ ۶)
۴. طفل رضیع به‌سان مسیح لسان فصیح گشوده [است].
(قائم‌مقام ۳۹۵) ۵. کلام او برهان است، برهان او لسان
افعال است. (روزبهان^۱ ۳۷۱) ۳. (قد). (جانوری) زبان
(م. ۱): → به لسانش نگر که چون بلسان/ روغن
دیرباب می‌چکدش. (خاقانی ۸۹۳) ۴. (قد). زبان
خارجی: در... چاپ‌خانه برای تکمیل لسان و
حروف‌چینی مواظبت داشتم. (حاج‌سیاح^۲ ۶۰)

لساناً lesān.an [عر: لساناً]. (قد). (قد). زبانی؛ شفاهی:
یک نفر... کتاباً و لساناً... تشکر کرده‌بود. (حاج‌سیاح^۱
۲۱۶) ۵. اگر لساناً نشود [با نوشتن]. (قائم‌مقام ۲۶۰)

لسان‌الثور lesān.o.s.so[w]r [عر: لسان‌الثور] (۱).
(قد). (گیاهی) گل‌گاوزبان. ← گل^۱ گل‌گاوزبان:

(منطق) مربوط به لزوم. نیز ← لزوم. (م. ۲). اگر
وضع مقدم در همه احوال مقتضی وجوب تالی بود، موجبه
کلی لزومی بود. (خواج‌نصیر: اساس‌الاعتباس ۱۷۹: معین)
لژ lež [انگ: ledge] (۱). پاشنه و زیره یک پارچه
و ضخیم بعضی کفش‌ها.

لژ lož [فر: loge] (۱). ۱. جای‌گاه مخصوص و
ممتاز معمولاً به‌صورت غرفه، در تالار نمایش
یا موسیقی: مدیر اپرا به لژ ما آمده به‌وسیله آقای
رئیس تشریفات... معرفی شد. (مستوفی ۲۲۷/۲) ۲. در
سینما، دورترین ردیف‌های صندلی از پرده:
سینما... خلوت است. فقط سه‌چهار ردیف لژ پُر شده‌است.
(دیانی ۹) ۳. [مردم] می‌توانستند در خلال سانس‌ها... خود
را از صندلی‌های جلو... به صندلی‌های عقب و لژ برسانند.
(شهری^۲ ۲۸۶/۱) ۳. در فراماسونری، هر شعبه
از آن: لژ انگلستان، لژ اسکانلند. ۴. شاید لژهای
فراماسون ملکم در ایران موجب پاره‌ای افکار جدید
در نزد خواص شده [بود]. (مستوفی ۱۸/۲)

لژ l. [فر: لژ] (۱). (ورزش) لورژ →.

لژن lažan [= لجن] (۱). (قد). لجن →: چون
همی‌شد غرقه فرعون آن‌زمان/ از لژن پُر کرد جبریلش
دهان. (عطاری^۶ ۱۵) ۵. کودکی دید در لژن سیاه
افتاده [است]. (مبیدی^۱ ۵۳۱/۸)

لژنشین lož-nešin [فر: لا]. (ص. ۱). ۱. آن‌که
هنگام نمایش یا کنسرت موسیقی در جای‌گاه
مخصوص می‌نشیند: این‌ها همیشه لژنشین تناثر
بودند. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) دانش‌آموزی که
درس نمی‌خواند، شیطنت می‌کند، و در ردیف
آخر کلاس می‌نشیند.

لژیون lezyon [فر: légion] (۱). واحدی از
سربازان رومی در دوره سزار و امپراطوری روم
که شامل ۶۰۰۰ سرباز بود.

لژیون‌دئر lezyondonor [فر: légion
d'honneur] (۱). از نشان‌های افتخار فرانسه که
ناپلئون بناپارت برقرار کرد و تا امروز معمول
است. این نشان دارای نوارهای سرخ‌رنگ
است: برای سایر طبقات... از روی نشان لژیون‌دئر

چیزی نست. (لبیبی: صحاح ۴۸)

نست ۲. ۱. [ع: نَسْتُ = نیستم] (شج، ق، قد). (قد): نه؛

لا: هست فتوی فتوت را قلم در دست او / پاسخ فتوا نعم

راند به جای لا و نست. (سوزنی^۱ ۱۴۴)

لستن lest-an [= لشتن] (مص، م، ی، لیس: ۱). (قد):

لیسیدن: لستند آستانت پزرگان مهتران / چون یوز پیر

گشته به لب کاسه پتیر. (سوزنی: آندراج)

لسع las' [ع:ر] (امص، ق، قد). (قد): گزیدن مار، کزدم، و

مانند آنها: مَثَلُ دنیا مَثَلُ نحل است، نوش عسل در دهان

دارد و نیش لسع دردنبال! (قطب ۴۲۴) ○ ایشان را در

لسع حیوانات که موجب انحلال ترکیب [افاعی] است،

نفی نیست. (خواجہ نصیر ۲۴۸)

لسه lase [= لئه] (ا، گفنگو) لئه (م، ی، ق، ی). →

لسی las-i (حامص، گفنگو) سستی؛ رخوت: من

حالت سستی و لسی را در او دیدم.

لسین lasin [از ع:ر: لَیْسَ] (ص، ا، ق، قد): فصیح؛

زبان آور: سوسن زبان برون کند افسوس می‌کند / گوید

سمن: فسوس مکن بر کس ای لسین. (مولوی^۲ ۲۵۵/۴)

لش laš (ا، گفنگو) ۱. لاشه انسان و حیوان؛

مُردار: لش زنبور مرده‌ها این و رو آن رفتاده. (آل احمد^۳

۱۶) ○ لاش خوران جانب لش پَر زدن / از غم این فاجعه

بر سر زدن. (عشق ۲۸۴) ۲. جسد ذبح شده و

پوست‌کنده حیوان: سرقه می‌کردم... مثل سرقه

یابوهای که صبح زود لش گوسفند برای قصاب

می‌آوردند. (هدایت^۱ ۶۲) ۳. (ص، توهین آمیز)

(مجاز) آن‌که به دلیل تنبلی، بیماری، و مانند آنها

کار نمی‌کند؛ بی‌کاره؛ تنبل: من لش و تنبل هستم...

مثل چوب دوسر گهی، از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده.

(هدایت^۲ ۲۶) ○ زن... بنای قروند را گذاشت که تو

گردن‌گفت لش... صبح تا شام و ردل من نشسته [ای].

(مسعود ۱۴۱) ۴. (توهین آمیز) (مجاز) ول‌گرد؛

هرزه: مادر با ناراحتی می‌گفت: نمی‌خواهم تو هم مثل

پسرهای لش داثم تو کوچها باشی. ○ مجبور به

فرود آوردن [سر] در برابر مشتی لش و لات شده‌بود.

(شهری^۱ ۳۱۸/۱) ۵. (ا، ق، قد): (مجاز) بدنه خراب و

ازکارافتاده یا کهنه ماشین و مانند آن: صبح یک

تخم یادرو و لسان‌الثور... را [باید] بجوشاند. (اخوینی

۲۲۵)

لسان‌الحمل lesān.o.l.hamal [ع:ر] (ا، ق، قد):

(گیاهی) بارهنگ → تخم مروه و تخم شاسپیرغم و

تخم لسان‌الحمل و تخم گل این همه را بیاورد و بریان

کند. (← اخوینی ۲۰۶)

لسان‌الطیور lesān.o.t.toyur [ع:ر] (ا، ق، قد): زبان

پرندگان و آگاهی به آن: ز خاقانی این منطق‌الطیر

بشنو / که چون او معانی‌سرای نیایی - لسان‌الطیور از

نمَش یابی ارچه / جهان را سلیمان لوائی نیایی. (خاقانی

۴۱۹)

لسان‌العصافیر lesān.o.l.'asāfir [ع:ر] (ا، ق، قد):

(گیاهی) زبان‌گنجشک → لسان‌العصافیر و شقاقل...

از هر یکی برابر و یا انگبین پیامیزد. (حاسب طبری ۱۰۵)

○ معده را قوی کند به داروهای که ورا شاید...

لسان‌العصافیر و حب‌القلقل [است]. (اخوینی ۵۰۶)

لسان‌الغیب lesān.o.l.qeyb [ع:ر: لسان‌الغیب] (ص،

ا): بازگو کننده آنچه در عالم غیب وجود دارد.

← غیب (م، ا): همین احساس بود که بعدها مرا

پیش‌تر آگاه کرده که چرا حافظ را لسان‌الغیب لقب داده‌اند.

(اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ حافظ شیرازی [لسان‌الغیب و

ترجمان‌الاسرار است. (جامی^۴ ۶۱۱) لُ لقب خواجہ

شمس‌الدین حافظ شیرازی است

لسان‌الوقت lesān.o.l.vaqt [ع:ر] (ص، تصوف)

ویژگی آن‌که حقایق عرفان در زمان خود بر زبان

او جاری می‌شود: شیخ... گوید که کس ندیدم از

مشایخ تمام‌حال‌تر از وی... لسان‌الوقت بود و یگانه

مشایخ. (جامی^۴ ۲۳۶)

لسانی lesān-i [ع:ر:فا] (ص، منسوب به لسان) ۱.

مربوط به لسان؛ زبانی: بستگی لسانی و علاقه

دینی... ما یا مردم پاکستان پیش‌از آن است که بتوان

توصیف... کرد. (مبنوی^۲ ۴۴۴) ۲. گفتاری؛ شفاهی:

خیلی کلمات... و اشارات لسانی هست که اصلاً در کتاب

لغت نمی‌آید. (جمال‌زاده ۱۲۱۸)

لست ۱ last (ص، قد): قوی؛ محکم؛ استوار: گر

سیر شدی بتا ز من، درخور هست / زیرا که ندارم ای صنم

مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود.
(هدایت ۱۱۴۵) ع (توهین آمیز) (مجاز) تنه؛ هیکل:
بکش کنار لشت را. (گلاد دره‌ای ۱۰۸)

❦ ~ **لش افتادن** (گفتگو) (مجاز) از خستگی
زیاد در جایی سست و بی حال افتادن: لش ویش
می افتاد رو رخت خواب. (شاملو ۳۸۳)

❦ ~ **لش ویش** (گفتگو) (مجاز) ۱. بی عار؛
بی غیرت؛ بی بندوبار: مرا این جا گذاشته اند که...
نگذارم... هر لش ویش... آنچه به دهانش می آید، به
بزرگان... بگوید. (جمال زاده ۱۰۴) ۲. پیرمرد... فریاد
می زنتد: لش ویش های ول گرد! من... به شما می فهمانم
که اداره طویله نیست. (مسعود ۱۰۰) ۳. لات و
بی سروپا: سر این کوچه همیشه آدم های لش ویش
ایستاده اند.

لش loš [= لوش] (ل.) (قد.) لجن (م.) ۱. → : صاف
باشد زلال دولت تو / تیره شد آب دشمنانت ز لش.
(پورهای جامی: جهانگیری ۱۴۰۱/۲)

لش بازی laš-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)
انجام دادن کارهای دور از ادب و نزاکت؛
بی بندوباری: به او بگوید که دست بکشد از این
قدری و لش بازی. (گلاد دره‌ای ۳۹۴) ۲. لش بازی و
بی عاری جای خود را به مسجد و روضه خوانی داد.
(علوی ۴۹۳)

❦ ~ **در آوردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز)
کارهای دور از ادب و نزاکت کردن؛
بی بندوباری کردن: با این لش بازی در آوردن ها و
بی بندوباری ها همه دوستانش را از دست داده است.

لشتن lešt-an [= لستن] (مصد.، بم.؛ لیس ۱) (قد.)
لیسیدن →.

لشکر laškar (ل.) ۱. (نظامی) واحدی در ارتش
ایران و ارتش های کشورهای دیگر معمولاً
شامل سه تیپ رزمی و تعدادی یگان
 پشتیبانی کننده. ۲. مجموعه ای از سربازان و
جنگ جویان: چنان به نظر می آید که لشکر جرار و
خون خواری از آن جا گذشته باشد. (جمال زاده ۶۴۸) ۳. من
پیش وی می روم با لشکری عظیم. (بحر الفوائد ۳۸۷)

لشکری قوی در دُم ایشان رفت. (بیهقی ۵۶۹) ۴. کجا
شیرمردان جنگاورند / فروزنده لشکر و کشورند.
(فردوسی ۲۹۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) عده بسیار؛
گروه: هر روز یک لشکر سر رشته دار و صاحب منصب
در خانه اش جمع می شد. (چهل تن ۱۵۹۳) ۵. این هم یک
ده اربابی است اما نه چندان، چون که صاحبش... یک چس
زمین دارد و یک لشکر دختر رسیده دم بخت. (شاملو
۵۹۲)

❦ ~ **آراستن** (قد.) نظم و ترتیب دادن به
لشکر و آماده کردن آن برای جنگ با دشمن:
ملوک از هر طرف به منازعت برخاستند و به مقاومت لشکر
آراستند. (سعدی ۹۸۲)

❦ ~ **کشیدن** (مصد.) مجهز کردن سپاه و
حرکت دادن آن به سوی دشمن: عاقبت بر این
قرار گرفت که شاهنشاه به یونان لشکر بکشد. (مبتوی ۳
۱۹۹) ۵. تفویض به حمایت بابک، لشکر به طرف بلاد اسلام
کشید. (هدایت ۳۹۷) ۶. غیاث الدین کیخسرو... قلاع بسیار
فتح کرد و لشکر کشید. (آفسرای ۳۲) ۷. چو نامه به
نزدیک ایشان رسید / که رستم بدان دشت لشکر کشید...
(فردوسی ۳۵۲۳)

لشکر آرای l-ā(ā)rā[-y] (صف.) (قد.)
آرایش دهنده و نظم دهنده لشکر؛ فرمان ده
لشکر: جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی
لشکر آرای لشکرشکن. (نظامی ۳۷۴) ۸. بدو گفت رو
لشکر آرای باش / بر آن کوه ریگ بر پای باش.
(فردوسی ۱۴۵۹۳)

لشکر آرای laškar-ā(ā)rā-y(-)i (حامص.) (قد.)
عمل نظم و ترتیب دادن به لشکر و آماده کردن
آن برای جنگ با دشمن: این مرد نامی... پیوسته به
لشکر آرای... مشغول بود. (مبتوی: هدایت ۱۱۷) ۹. گمان
می کنم... سر او به لشکر آرای گرم است. (هدایت ۱۷۲)
لشکر دار laškar-dār (صف.) (ل.) (قد.) اداره کننده و
فرمان ده لشکر: کارهای مملکت به مردان کار و لشکر
و لشکر دار راست آید. (مرزبان نامه: معین)

لشکر داری l-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل
لشکر دار؛ نگاه داری لشکر؛ فرمان دهی لشکر:

هندستان. (نظامی^۲ ۱۶۷) ۴. فرستادن تعدادی سرباز و آلات و ادوات جنگی به جایی: لشکرکشی آمریکابه خلیج فارس.

لشکرگاه laškar-gāh (ا.) جایی که لشکریان اردو می‌زنند و اقامت می‌کنند؛ اردوگاه: سلطان، غزالی را به لشکرگاه خویش احضار کرد. (مبتوی^۲ ۲۷۷)
 • الهوردی‌خان قشون فارس را به لشکرگاه‌های این پادشاه می‌برد. (مستوفی ۵۱۲/۳) • خزینه و نگاه و لشکرگاه او به غارت بردند. (نظام‌الملک^۲ ۴۵)

• **زدن** (م.د.). (قد.) اقامت کردن لشکر در جایی: چون برسید... در مقابل او لشکرگاه زد. (نخجوانی ۱۰۶/۱) • چون یعقوب‌لیث اندر رسید... لشکرگاه بزد. (نظام‌الملک^۲ ۲۴۲) • حاجب بزرگ... بیرون شهر لشکرگاه زد. (بیهقی^۱ ۶۸۷)

لشکرگذار laškar-gozār (ص.ف. ا.) (قد.) لشکرکش →: لشکرگذار باشد، دشمن‌شکار باشد/ دیناریخش باشد، دیناربار باشد. (متوجهری^۱ ۲۱)

لشکرگاه laškar-gah [= لشکرگاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) لشکرگاه →: از آن‌س به لشکرگهش بازگشت/ از آن رزم گیتی پرآواز گشت. (ایران‌شاه: گنج ۲۲۴/۱) • بیاراست لشکرگهی شاهوار/ به قلب اندرون تیغ‌زن صدهزار. (فردوسی^۳ ۱۱۰۹)

لشکرنویس laškar-nevis (ص.ف. ا.) (دیوانی) در دوره صفوی تا قاجار، آن‌که امور مالی نظامی را برعهده داشت؛ خزانه‌دار لشکر: وظیفه لشکرنویس این بود که... موقع پرداخت حقوق نظارت کند. (مصدق ۳۱) • الله‌بارخان... تصریر را برگردن... لشکرنویس خویش... گذاشت. (قائم‌مقام ۶۰) • لشکرنویس سابق... صاحب‌اعتبار... بوده [است]. (اسکندریگ ۱۶۴)

لشکرنویس‌بانی l.-bāši [افا.تر. ا.] (دیوانی) آن‌که ریاست لشکرنویس‌ها را برعهده داشت: میرزاسدالله‌خان نوری لشکرنویس‌بانی ملقب شد. (مستوفی ۲۷/۱) • در سال دوم هم لشکرنویس‌بانی... باز مشیرنظام است. (نظام‌السلطنه ۲۷۵/۱) • یازده تومان... هم قیمت کفش است که از پاریس آورده بودند،

هم‌چنان‌که لشکرداری را خزینه آبادان باید، مرد ابدال را نیز باطن آبادان باید. (احمدجام ۲۶۱)

لشکروداشت laškar-dāšt (امص.د.) (قد.) لشکرداری ↑: اما ضابطه لشکروداشت چنان است که آبر پخته و خام از منزل خود در بار عراده‌ها کرده... حصار می‌دهد... به اتمام رسانند. (مروی ۱۱۵۳)

لشکروستان laškar-estān (ا.) (قد.) لشکرگاه →: ز بانگ تیبر به بربرستان/ تو گشتی زمین گشت لشکرستان. (فردوسی^۳ ۳۳۹) • در شعر گاهی با تلفظ laškar-setān خوانده می‌شود.

لشکرشکن laškar-šekan (ص.ف.د.) (قد.) آن‌که لشکر دشمن را شکست می‌دهد، و به مجاز، بسیار دلیر و مبارز: گزم صد لشکر از خویان به قصد دل‌کمین سازند/ بحمدالله‌والمنة بتی لشکرشکن دارم. (حافظ^۲ ۶۶۰) • بسیار مردان مبارز لشکرشکن باشند در میان این دو لشکر و می‌خواهند که به مبارزت شوند. (احمدجام^۱ ۱۷۵)

لشکرشکنی l.-i (حامص.د.) (قد.) عمل لشکرشکن؛ شکستن و پراکندن لشکر دشمن: ای به لشکرشکنی بیش‌تر از صد رستم/ ای به هشیاردلی بیش‌تر از صد هوشنگ. (فرخی^۱ ۲۰۶)

لشکرکش laškar-ke(a)š (ص.ف. ا.) (قد.) آن‌که سپاه را مجهز می‌کند و به سوی دشمن حرکت می‌دهد: سپه‌دار ایران، لشکرکش جهان... در بهترین اوقات وارد و واصل شد. (نخجوانی ۴۳۶/۲) • کجا رای پیران لشکرکش/ کجا شیده آن ترک خنجرکشش. (حافظ^۲ ۳۵۷) • لشکرکشان ز بهر تقرب به روز جشن/ شاید اگر که دیده‌کنندی نثار او. (فرخی^۱ ۳۴۱)

لشکرکشی l.-i (حامص.د.) ۱. عمل لشکرکش؛ لشکر کشیدن: از تدابیر او در کار لشکرکشی... مطالبی ورد زبان کوچک‌و بزرگ بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۰) • خسروپرویز... ازراه استبداد... و لشکرکشی... ملک را ضعیف... کرد. (مبتوی^۲ ۲۴۳) • به هیچ وجه حرکت سفر و لشکرکشی را زبیده و خوش‌نمانید. (شیرازی ۷۴) • به دستوری رخصت راستان/ به لشکرکشی گشت

لش مرده laš-mord-e (۱.) (گفتگو) لاشهٔ مرده؛
جسد بی جان: آن قدر کار کن تا از خستگی مثل

لش مرده بخوابی. (محمد علی ۳۰)

لشن lašan (ص.) (قد.) هموار؛ صاف: زمینی که
آب گیر بوده باشد، پس خشک شده، چگونه لشن و هموار
و برابر باشد. (تفسیر کبیرج: معین)

لشوش lošuš [ج. لَش، به قاعدهٔ عربی] (۱.) (گفتگو)
(مجاز) لش ها؛ لات ها؛ ول گرد ها؛ مشتریان
چاله حوض ها معمولاً لشوش، ول گرد ها، بی کار ها،
لات ها... بودند. (شهری ۱۲/۴۸۳)

لش ولوش laš-o-luš (ص.) (۱.) (گفتگو) (مجاز) ←
لش و لش ولوش.

لشی laš-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بی غیرتی؛
بی عاری؛ بی بندوباری: این جماعتی را که
می بینی... مثل این است که خداوند... فقط برای لشی و
بی عاری خلق کرده باشد. (جمال زاده ۵/۲۳) ○
همان طوری که از ترکیب اکسیژن و هیدروژن آب تولید
می شود، همان طور هم از تشکیل ما، بی فکری، لایقیدی،
لشی ایجاد شده [است]. (مسعود ۱۰۵)

لصوص losus [عر. ج. لِصْ] (۱.) (قد.) دزدان: این
راه پر آفت است و اعدا و لصوص بسیارند. (قطب ۴۳۹)
لصوصیت lo(a)susi[y]at [عر. لصوصیة] (امص.)
(قد.) دزدیدن؛ دزدی: وجوه مکسب این جماعت یا
ارادی تواند بود... یا غیر ارادی چون... صید و لصوصیت.
(خواجeh نصیر ۲۹۰)

لظافت le(a)tāfat [عر. لَظَافَة] (امص.) ۱. لطیف
بودن؛ نرمی: او... غلت می خورد روی نرمی و لیزی و
لظافت لحاف. (گلاب دهرای ۵۰۰) ○ خاتم ها... با لظافت
تن... و حلاوت گفتار... مجلس... را زینت و مردم را
بهجت داده بودند. (افضل الملک ۴۵) ۲. طراوت و
زیبایی: دختر... در بعیوه کمال و لظافت برابر [او]
ایستاده بود. (علوی ۳/۵۴) ○ لظافت بهار صفحهٔ زمین را با
نهایت مهارت نقاشی نموده [بود]. (مسعود ۶۴) ○ چه
توان گفت در لظافت دوست/ هر چه گویم از آن لطیف تر
است. (سعدی ۳۷۰) ۳. ملایم بودن؛ سبک
بودن (هوا): اما هوای آن جزیره... درحول سته

به توسط لشکرنویس باشی به حضور مبارک انقاد شده،
مطالبه می دارند. (سیاق معیشت ۶۸)

لشکر نویسی laškar-nevis-i (حامص.) (دیوانی)
عمل و شغل لشکرنویس: رکن السلطنه... منصب
انشا و لشکرنویسی یافت. (اسکندریبگ ۷۲۴)

لشکری laškar-i (صند، منسوب به لشکر) ۱.
مربوط به لشکر: ارکان معظم کشوری و اعیان و امنای
لشکری ممالک محروسه به شمار می آید. (جمال زاده ۱۱)
○ همهٔ کارهای عمدهٔ لشکری و کشوری به دست آنها
اداره می شد. (هدایت ۹/۱۵۴) ۲. فردی از لشکر؛
نظامی؛ ارتشی؛ سرباز؛ مق. کشوری: وگر ترک
خدمت کند لشکری/ شود شاه لشکرکش از وی بری.
(سعدی ۱۲) ○ چنین قحط به نشاپور یاد نداشتند، و
بسیار مردم ببرد لشکری و رعیت. (بیهقی ۱/۸۱۰)

لشکش laš-ke(a)š (صفه.) (۱.) (گفتگو) ۱.
وسیله ای که با آن لاشهٔ گاو، گوسفند، و مانند
آنها را به دکان های قصابی می بزنند. ۲. آن که
لاشهٔ گوسفند و مانند آن را به دوش می کشد و
به قصابی می بزد: هر لاشه ای را روی شانه های
لشکش می گذاشتند تا به قصاب تحویل دهد.

● ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) کسی را
به صورت لاشه روی دوش کشیدن: اگر چنین
اتفاقاتی افتاد... مریض را لشکش می کنند. (آل احمد ۱
۶۰)

لشکشی l-i-i (حامص.) (گفتگو) ۱. عمل و شغل
لشکش. ۲. مرده کشی: توی این زدوخوردها
لشکشی هم به گردن او افتاده بود. ۳. (غیر مؤدبانه)
(مجاز) جابه جا کردن آنهايي که لخت و سست
در یک جا افتاده اند: شبها که جای خودت
نی خوابی، مادر باید لشکش کنی.

لشگر lašgar (۱.) (گفتگو) لشکر →.

لشگیری laš-gir-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)
لش بازی →: با رفقا... لشگیری کردیم. کی جرت
می کرد با ما حرف بزنند؟ (هدایت ۴/۵۲) ○ رفیق...
می گوید: حواست را جمع کن! خبردار، لشگیری موقوف.
(مسعود ۱۶)

منسیاً نغرمایند. (افلاکی ۵-۴) شاهزاده... به حاسه سمع دقایق علوم و لطایف حکم می‌شنید. (ظهیری سمرقندی ۶۵) سخنان نرم و دل‌پذیر: در آن بعبوحه گرما از سحاب بیان باران لطایف و [نوار] یارید. (جمال‌زاده^۱ ۲۰) ۳. ظریف‌کاری: انواع بتایی و... نجاری و لطایف نقاشی... در آنجا به کار رفت. (افضل‌الملک ۳۹) ۴. حکایت‌های کوتاه، حاوی پند و نکته: رسول... لطایف به‌حدی به‌کار آورد تا آن قوم را به‌خواهی فروکرد. (بیهقی: لغت‌نامه^۱ ۵ (قد). چیزهای نغز و نیکو: رئیس غزنین... به پروان پیش آمد با بسیار خوردنی‌های غریب و لطایف. (بیهقی^۱ ۳۲۲) ۶. (قد). تدابیر زیرکانه: ابوعلی‌الله... ابوالقاسم نیشابوری را از نیشابور به لطایف و کرامات بسیار با بیهقی آورد. (ابن‌فندق ۹۱)

لطف ۵. حیل (قد). (مجاز) لطایف‌الحیل ۱. چنان رفق نمود و لطایف حیل به‌کار آورد تا کار ما از قاعده بنگشت. (بیهقی^۱ ۱۰۲)

لطایف‌الحیل latāyef.o.l.hiyāl [عر.]: لطائف‌الحیل ۱. (مجاز) چاره‌اندیشی‌های زیرکانه؛ حیل‌های لطیف: برای گفتن آن، لطایف‌الحیل می‌بایست به‌کار بیفتد. (فروغی^۱ ۳۳۸) به هزار تدبیر و لطایف‌الحیل وحشت آنها را زایل کرده‌ایم. (امیرنظام ۳۵۴)

لطایم latāyem [عر.]: لطائم، جر. لَطِیمَة ۱. (قد). مواد خوش... به‌ویژه مشک‌ها: از کرایم خدر خاطر و لطایم عطر عبارت... از او درگذرد. (روابینی ۷۳۸)

لطف latāf [عر.]: (امص.) (قد). نرمی؛ لطف: غم‌با لطف تو شادمانی گردد/ عمر از نظر تو جاودانی گردد. (۹) المعجم: معین ۵ ای بار خدای همه احرار زمانه/ کز دل بزداید لطفت بار زمانه. (منوچهری^۱ ۱۵۵)

لطف ۵. کردن (مص.د.). (قد). نرمی نشان دادن؛ لطف کردن: بیش‌ازاین نیز به‌جای تو لطف خواهد کرد/ از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند. (منوچهری^۱ ۱۵) **لطف** lotf [عر.]: (امص.) ۱. نیکویی؛ مهربانی؛ رفق: عطار... بانهایت لطف... از نیکو عرش به بالینم

در نهایت لطافت... است. (شوشتی ۴۷۵) ۵. هوا از لطافت در او مشک‌ریز/ زمین از نداوت در او چشمه‌خیز. (نظامی^۱ ۱۸۰) ۴. خوش‌طعمی و خوش‌گواری: از لطافت... [خربزه‌ها] حیرت کردم. (حاج‌سیاح^۱ ۱۸۷) ۵. (قد). مهربانی؛ لطف؛ رأفت: جز لطافت ز من ندید کسی/ تو گلی داری و دوصد نشتر. (۹: مخیرالسلطنه ۷۲) ۵. باری ملاطفتش کردم و به لطافتش گفتم... (سعدی: گلستان: لغت‌نامه^۱) ۶. (قد). ظریف و حساس بودن؛ رقت: دل عاشق... تحمل دیدار معشوق نمی‌تواند کرد از غایت نازکی و لطافت. (نسفی ۱۱۶) ۷. (قد). (مجاز) نغزی و خوش‌آیندی: سخن... از غایت دقت و عذوبت و لطافت... جواب آن نبود. (آفسرای ۹۶) ۸. (فلسفه قدیم) کیفیتی در اجسام که تأثیرات خارجی را به سهولت می‌پذیرد؛ مقه. کثافت: کثافت همه سربه‌سر در زمی‌ست/ لطافت همه سربه‌سر در سلاست. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

لطف ۵. دادن (مص.د.). طراوت بخشیدن و زیبا ساختن: معنی آب آن است که به هرچه رسد، او را حیات و لطافت و صفاوت دهد. (احمدجام^۱ ۱۹۳)

لطف ۵. داشتن (مص.د.). (مجاز) نغز و خیال‌انگیز بودن چنان‌که سخن و شعر: بسا شاعر است که مطلقاً حسن لطافت ندارد. (فائز مقام ۳۵۸)

لطف ۵. نظر (قد). (مجاز) باریک‌اندیشی: ویژه از بهر دانش و... حصانت خاطر و لطافت نظر او است. (بخاری ۸۰)

لظام letām [عر.]: ۱. (قد). سیلی؛ کتک: با آبروی تشنه بمانی ز آب جوی/ به چون زهر آب زنی با خزان لظام. (ناصرخسرو^۱ ۵۷)

لطایف latāyef, latā'ef [عر.]: لطائف، جر. لَطِیفَة ۱. (مجاز) ۱. نکته‌های دقیق و ظریف؛ دقایق: نهم من برای دریافت لطایف غزل کافی نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ۵ [او] اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده [است]. (طسوجی: از صبات‌نایما ۱۸۴/۱) ۵ مطالعه‌کنندگان این لطایف و ناقلان این طرایف از صدقات دعوات مستجابات، این ضعیف مسکین را نسیاً

آمد. (جمال زاده ۱۶/۳۵) ◦ امیدوارم اگر صد رهم
 بیندازی / که بار دیگرم از روی لطف بنوازی. (سعدی ۳
 ۶۲۶) ◦ اینست لطف دل که از یک مشت گل / ما و او چون
 می شود پروین گیل. (مولوی ۱/۲۲۵) ۳. مدارا؛
 نرمی؛ مقر. قهر: گرش به قهر برانی به لطف بازآید /
 که زر همان بُود ار چند بار بگدازی. (سعدی ۳/۶۲۶) ◦
 مدیر منزل نیز به... ترغیب و تهریب... و لطف و عطف
 قیام کند. (خواجہ نصیر ۲۰۷) ◦ کفر و ایمان دو کیسه قهر
 و لطف است. (روزبهان ۱/۱۱۱) ۳. توفیق؛ مدد؛
 یاری: در رفع حوائج... خود تنها مستظہر به لطف
 یزدان... هستم. (جمال زاده ۱۶/۱۰۱) ◦ یارب این قافله را
 لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم به دام آمد و معشوقه
 به کام. (حافظ ۱/۲۱۱) ◦ لطف حق تعالی بود که آن روز
 آفتاب تابان بود. (جوینی ۱/۲۵۲) ۴. ظرافت و
 زیبایی: همراه خوش رویی و شیرینی و لطف بیان...
 می توانست بهترین زندگی ها را داشته باشد. (شهری ۲
 ۴۰۶/۳) ◦ آنچه پیش تر جلب توجه را نمود یک نوع
 سادگی و برهنگی و لطف و جالی بود که در قلب
 فرومی ریخت. (جمال زاده ۸/۱۳۵) ◦ من آدمی به لطف تو
 دیگر ندیده ام / این صورت و صفت که تو داری
 فرشته ای. (سعدی ۴/۵۶۲) ۵. طراوت؛ سبکی
 (هوا): هوا به راستی لطف و طراوت هوای بهشت را
 داشت. (جمال زاده ۱۶/۱۶۶) ۶. (تصوف) آنچه بندگان
 را به طاعت حق نزدیک و از گناهان دور
 می کند: اگر لطف پیدا شود، بت ها به سجود درآیند.
 (روزبهان ۱/۲۲۲) ۷. عفو و درگذشتن از گناه؛
 بخشودن: لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته
 سرسته چه دانی خموش. (حافظ ۱/۱۹۲) ۸. بذل و
 بخشش: من شهر بند لطف تو ام نی اسیر شروان / کاینجا
 برون ز لطف تو خشک و تری ندارم. (خاقانی ۲۸۲)
 ۹. داشتن (مصدر). ۱. خوش آیند بودن:
 تو کافه مانند دیگر برایم هیچ لطفی نداشت.
 (میرصادقی ۱/۲۹) ◦ با غریبه ها هم سفر شدیم که
 به هیچ وجه لطف سابق را نداشت. (اسلامی ندرشن ۷۴)
 ۱۰ معمولاً به صورت منفی به کار می رود. ۳.
 (گفتگو) (احترام آمیز) محبت داشتن: شما لطف

دارید، این قدرها هم که می گوید دست پخت من خوش مزه
 نیست. ۳. (قد.) دارای ظرافت و زیبایی بودن؛
 ظریف و زیبا بودن: یکی خلق و لطفی پری وار
 داشت / یکی روی در روی دیوار داشت. (سعدی ۱/۱۰۷)
 ۵. داشتن به کسی (گفتگو) (احترام آمیز) او را
 دوست داشتن و به او محبت کردن: مرحوم ادیب
 پیشاوری... به من لطف داشتند. (جمال زاده ۱۶
 ۱۹۹)

۵. طبع ۱. (مجاز) خوش قریحه بودن در
 شاعری: لطف طبع شاعر بزرگوار زیان زد همه بود. ۲.
 (قد.) ظرافت و زیبایی طبیعی: تو با این لطف طبع
 و دلربایی / چنین سنگین دل و سرکش چرای؟ (سعدی ۴
 ۵۶۶)

• کردن (فرمودن) (مصدر، مصدر). ۱.
 (گفتگو) (احترام آمیز) محبت کردن یا محبت خود
 را ابراز کردن: لطف کنند و میهمان او باشند.
 (پارسی پور ۲۵۳) ◦ سنگ های بازالت... [را] لطف کرده
 از زندان برایم فرستاد. (آل احمد ۲/۳۱) ۲. (مصدر).
 (احترام آمیز) دادن؛ بخشیدن: هزینه تحصیلی مرا این
 آقا لطف می کند. ◦ ماهی بیست روبل لطف می کند.
 (حاج سیاح ۲/۳۴۱) ۳. (مصدر). (قد.) احسان
 کردن؛ بخشش کردن: خواجہ احمد... هم لطفی بکرد
 و مال دیگر سال ببخشید. (نظامی عروضی ۳۱) ۴.
 (قد.) میل کردن؛ توجه کردن؛ گراییدن: از حق
 درخود گریخت، از ترس فنا در عظمت و سطوت عزت
 حق، بدو لطف کرد. (روزبهان ۱/۲۴۶)

• بی ~ (خالی از ~) نبودن (گفتگو)
 (احترام آمیز) خوش آیند بودن: شعر بود... گاهی
 مضمون هایی داشت که بی لطف نبود. (جمال زاده ۸/۱۳۵)
 لطف آمیز l.-ā('ā)miz [ع.فا.] (صدر). همراه با
 محبت: چنین توفیقی را من به مساعدت لطف آمیز
 ایشان مدیونم. (ح. حمید ۵) ◦ آقا گاهی به حضار
 فرمایشات لطف آمیز می فرمود. (طالبوف ۲/۸۹) ◦
 امیدوارم تا بفرااید آن از خاطر دور کند و به آب
 لطف آمیز غباری که در میان ما باشد بنشیند. (عقبی ۸۲)
 لطفاً lotf.an [ع.ر.] (قد.) (احترام آمیز) ۱. در خطاب

تنظیم... بودجه... لطمه به مذاکرات دولت با شرکت‌های نفت نزده؟ (مصدق ۲۷۸) ۲. (قد.) سیلی زدن به او (آن): با دیدن چشم سرخ اکبر لطمه‌ای به صورت خود زد. (درویشیان ۲۸) ○ لطمه‌ای به گونه زد. (۱۰۰) زاده ۳۷۰/۲ ○ یکی لطمه به دیگری زد دعوت به قاضی برد. (مخبر السلطنه ۳۰۴)

○ ~ وارد آمدن (شدن) به کسی (چیزی) صدمه و آسیب رسیدن به او (آن)؛ ضرر رسیدن به او (آن): [او] نمی‌خواست به اعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد آید. (علوی ۲ ۱۳۰) ○ فوت... محمدخان قزوینی بزرگ‌ترین صدمه و لطمه‌ای است که بر عالم علم... وارد آمده‌است. (مبتوی ۲۵۶)

○ ~ وارد آوردن (کردن) به کسی (چیزی) صدمه زدن به او (آن)؛ آسیب رساندن به او (آن): به گاو و گوسفند آنها لطمه‌ای وارد نخواهد کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷) ○ دوستی ما نباید... در جامعه ملل به شرافت... ایران لطمه وارد آورد. (مستوفی ۲۱۹/۳)

لطیف latif [ع.ر.] (صد.) ۱. نرم و خوش‌آیند: به مخده‌های مخمل کاشی نرم و لطیفی تکیه داده بودیم و کلافه‌سخن را به دست اتفاق سپرده. (جمال‌زاده ۱۲۳/۱) ۲. ظریف و زیبا: گاهی به‌بهانه رفع گرما با دزن‌های لطیفی را... به حرکت می‌آوردند. (جمال‌زاده ۴۰۶) ○ بت اگرچه لطیف دارد نقش/ نزد رخساره تو هست خراش. (رودکی ۱۶۸) ۳. ملایم و خوش‌آهنگ: ازهمان هُرم جهنی آواز لطیف سارا را می‌شنوم. (علوی ۳ ۸۶) ۴. پاکیزه و سبک (هوا): هوا... لطیف و جوهردار بود. (جمال‌زاده ۷۵^{۱۶}) ○ از هوای لطیف باغ برای تجدید قوای خود استمداد می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۸) ۵. (مجاز) چابک و ماهر در نواختن: پنجه‌ای داشت لطیف که مهارت و استادی او را می‌رساند. (شهری ۳ ۲۳۸) ○ از نوازندگان ماهر... بود که پنجه‌ای شیرین و مضرب‌ای نرم و لطیف داشت. (مشحون ۵۵۲) ۶. حساس: خانه حکایت از ذوق سلیم و روح لطیف صاحب‌خانه داشت. (حاج‌سیدجوادی ۷) ○ دل عاشق... نازک و لطیف می‌شود. (نسفی ۱۱۶) ۷. (صد.) (۱۰۰) از

به کار می‌رود؛ خواهشمند است: یک لیوان آب بدهید لطفاً. (محمود ۱۴۹^۲) ○ لطفاً دفعه دیگر داستان «مریم» را بخوانید. (گلشیری ۱۲^۱) ۳. (قد.) از روی لطف: در مقابل اظهار مودت‌های باطنی و ادعیه‌ای که... لطفاً به من فرموده‌اند از صمیم قلب تشکر می‌کنم. (افضل‌الملک ۱۱)

○ ~ وعظاً (قد.) به لطف و قهر؛ به نرمی و درشتی؛ خواه‌ناخواه: به میان شهادت و دها و محاسن حصانت رای انور خدایگانی لطفاً وعظاً سر بر خط انتیاد نهاده... (شمس‌قیس ۱۲)

لطم latm [ع.ر.] (۱.) (قد.) سیلی؛ چک؛ کتک: تگرگ ضرب و لطم... و از شما چه پنهان لگد و سقلمه... بر سروصورت... و آب‌گاشش باریدن گرفت. (جمال‌زاده ۱۶ ۷۹)

لطمات lata(e)māt [ع.ر.: لَطَمَات، ج. لَطْمَةٌ] (۱.) ۱. صدمه‌ها؛ آسیب‌ها: از تکان‌ها و بالا‌پایین جستن‌های اتومبیل... لطمات سرو و پروشت... گویی از زیر آوار بیرون آمده‌اند. (شهری ۲ ۲۴۰/۱) ○ [او] لطمات و زجرهایی را که... چشیده‌است به صورت... شاعرانه... بیان کرده [است]. (مبتوی ۲ ۳۱۱) ۲. (قد.) ضربه‌ها؛ سیلی‌ها؛ کشیده‌ها: لطمات امواج آن سیل... ساکنین قلعه را از خواب غفلت بیدار کردند. (شیرازی ۶۵)

لطمه latme [ع.ر.: لَطْمَةٌ] (۱.) ۱. صدمه؛ آسیب: رعیت چه لطمه‌ها و سیاست‌ها می‌بیند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۷) ۲. (قد.) سیلی؛ کشیده: غلام ما به نافرمانی مامستحق لطمه‌ای می‌شود. (قطب ۸۱) ○ نه لباسی بودش و نه طعمه‌ای/ کس ندادش لقمه بی‌لطمه‌ای. (عطّار ۸۰۶) ۳. ~ خوردن (مصل.) ۱. صدمه و آسیب دیدن: برای این‌که من در تهران نیاشم و در تبریز لطمه بخورم، حرفی زده بودم. (مخبر السلطنه ۱۶۷) ۲. (قد.) سیلی خوردن: یا چو نهد بر سر دریا خسی/ لطمه خورد از کف دریا بسی. (امیرخسرو/ آندراج)

○ ~ زدن به کسی (چیزی) ۱. صدمه و آسیب رساندن به او (آن)؛ ضرر زدن به او (آن): دوست ندارم به حیثیت کسی لطمه بزنم. (قاضی ۱۴۲) ○ آیا

مستعد بوده. (لودی ۵۰)

لطیفه [latif.e] [ع.ر. : لَطِيفَة] (۱). ۱. (مجاز) حکایت یا عبارت کوتاه و خنده‌آور که برای شادی و خنداندن دیگران گفته می‌شود؛ جوک؛ بذله؛ روزهای عیادت... سعی می‌کردند به‌زور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحه خاطرش بزدایند. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۵) ○ لطیفه‌ها و نکته‌ها چنان گوی که همه کس بخندند. (میرزا حبیب ۱۰۸) ○ لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش / به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد. (حافظ^۲ ۱۰۶۸) ۲. (مجاز) نوعی شیرینی نرم و لطیف که خمیر آن را از شکر و کره یا روغن، آب، و تخم مرغ تهیه می‌کنند و در وسط آن هم خامه می‌ریزند. ۳. (قد). (مجاز) سخن کوتاه حاوی نکته‌ای بدیع؛ نکته سنجیده و جالب؛ ملّیک گفت: این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفתי ولیکن محال عقل است... (سعدی^۲ ۱۴۷) ○ این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت از کجا بود؟ از آن جاکه چهل هزار سال بود تا آن گیل در تخمیر بود. (نجم‌رازی^۱ ۷۴) ۴. (قد). (مجاز) امر بسیار دقیق و ظریف که قابل درک است ولی قابل تعریف نیست؛ عشق در نزد حافظ لطیفه‌ای است که ادراک آن در حوصله عقل نظری... نیست. (زرین‌کوب^۲ ۱۶) ○ لطیفه‌ای ست نهانی که عشق از او خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری ست. (حافظ^۱ ۴۶) ○ لطیفه‌ای سخت غریب روی می‌نماید آن که... بسیار خلق در این سرگردانند. (نجم‌رازی^۱ ۵۱-۵۲) ۵. (مجاز) (فلسفه قدیم) چیز غیرمادی چنان که روح. نیز ← (م. ۸): جهدی می‌کن که از لطیفه صحیفه دل صفحه‌ای ازیر کنی تا ابدالآباد آن معنی مونس جان تو باشد. (افلاکی ۳۴) ○ آن هردو لطیفه از روح و عقل چون گرد عوالم ملکوت ارواح و ملکوت نفوس برگشتند در آخر... به هم پیوستند. (نجم‌رازی^۱ ۵۸) ۶. (قد). (لطف؛ رحمت): باید با پیش آمد کار، افت وخیز کرد و راه رفت و انتظار لطیفه غیبی داشت. (نظام‌السلطنه ۳۱۱/۲) ○ شیخ گفت: لطیفه‌ای است از الطاف حق... و آن لطیفه به فضل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه به کسب و فعل بنده.

نام‌ها و صفات خداوند: رحمت باز خدایی که لطیف است و کریم / کرم بنده‌نوازی که رحیم است و ودود. (سعدی^۲ ۶۹۷) ۸. (ص.د). (قد). (خوش‌گوار: عافلان) داندند: قوت طاعت در لقمه لطیف است. (سعدی^۲ ۱۶۳) ○ به سماعی که بدیع است کنون گوش بینه / به نیندی که لطیف است کنون دست بیاز. (منوچهری^۱ ۴۰) ۹. (۱). (قد). (مجاز) معشوق ظریف و زیبا: حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت. (حافظ^۱ ۶۲) ۱۰. (ص.د). (قد). (مجاز) سنجیده و دقیق و بدیع: [او] در... احداث کلمات جدید و معانی لطیف و دل‌چسب از رفقای ما ممتاز است. (طالبوف^۲ ۷۲) ○ می‌باش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف / شگفت و کوتاه لیکن قوی و باطنیاد. (کسای^۱ ۱۰۱) ۱۱. (ص.د، ۱). (قد). (مجاز) نکته‌سنج: پیرمردی لطیف در بغداد / دخترک را به کفش‌دوزی داد. (سعدی^۲ ۱۰۶) ○ لطیفان گفته‌اند: در میر و وزیر و سلطان را / بی‌وسیلست مگرد پیرامن. (سعدی^۲ ۷۲) ۱۲. (ص.د). (قد). تَنک و رقیق؛ مقرّ: کثیف؛ همه اشیاء را درموقع کمال می‌دانست حتی تعزز لطیف از کثیف. (روزیبهان^۲ ۱۵۲) ۱۳. (فلسفه قدیم) غیرمادی؛ مقرّ: کثیف؛ چون مردم از دو گوهر بود، مرکب شد یکی جسم کثیف و دیگر نفس لطیف. (ناصر خسرو^۲ ۴۶) ○ ترکیب تو سقّی و کثیف است ولیکن / صورت‌گر ملوئی و لطیف است بدو در. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۱) ۱۴. (قد). (قد). (مجاز) باظرافت و مهارت: در سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را. (سعدی^۳ ۶۸۳) ○ مستوره گفت: لطیف گفתי... این طوطی تهمت‌ها و خیانت‌ها به من اضافت کرده‌است. (ظهیری سمرقندی ۹۳)

لطیف الاعتدال [latif.o.l'e'tedāl] [ع.ر.]. (ص.د). (قد). دارای اندامی موزون و متناسب؛ هم‌چنین در عقب [عابد] غلامی بدیع‌الجمال و لطیف‌الاعتدال [فرستاد]. (سعدی^۲ ۵۵)

لطیف طبع [latif-tab'] [ع.ر.]. (ص.د). (قد). (مجاز) دارای طبعی خوش‌آیند؛ خوش‌قریحه. نیز ← لطف ○ لطف طبع: ابواسحاق مردی لطیف طبع و

(محمد بن منور^۱ ۲۹۳) ۷. (قد.) (مجاز) زبده؛ برگزیده: ذات معظم شهریاری... لطیفه موجودات است و خلاصه کاینات. (آتسرای ۳۲۹) ۸. (صد.) (فلسفه قدیم) لطیف (مر. ۱۳) →: [او] به امید قرب و وصل با سبک باران ساحل با اجرام لطیفه و یا کثیفه آن دست به گریبان خواهد بود. (جمال زاده ۱۱۱^{۱۶})

لطیفه گوی [i l-gu-y] (عر. فا. فا.) [صف. ۱.] (مجاز) آن که حکایت یا عبارت کوتاه و خنده آور می گوید: تو مقلد و لطیفه گو هستی. (قاضی ۸۸۴) ۵ مگر یک... مجمع معارف که برای لطیفه گویان بی کار... باز شود، وزارت خانه لازم دارد؟ (طالبوف ۱۹۶^۲)

لطیفه گویی i-latif-e-gu-y (عر. فا. فا.) [حامص.] (مجاز) لطیفه گفتن: برخلاف شهرتی که به... لطیفه گویی داشت، من یک صحبت شیرین از دهان او نشنیدم. (قاضی ۱۲۶۶) ۵ ملا عرفی به کمال فضل و دانش و لطیفه گویی و حاضر جوابی موصوف بود. (لودی ۶۵)

لطیفی i-latif (عر. فا.) [حامص.] (گفتگو) نرمی؛ لطافت: لطیفی پوستش همیشه زبان زد همه بود.

• **سـه کردن** (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) نکته سنجی کردن: گرچه بسی طبع لطیفی کند / با توی تنها که حریفی کند؟ (نظامی^۱ ۱۳۲)

لطیمه latime (عر.: لطیمة) [ا.] (قد.) صندوقچه مشک: زلف مگو یک لطیمه عنبر سارا. (فآنی: لغت نامه^۱)

لعاب lo(a,e)'āb (عر.: لَعَاب) [صد. ا.] (قد.) بازی گر؛ بازی کن: دیگر از خنای لقابان آمده بودند و لعبت های خنایی عجیب... از پرده بیرون می آوردند. (جوینی^۱ ۱۶۳/۱-۱۶۴) ۵ گفتی که اگر صبر کنی کام یابی / لعاب فلک شعیبه باز است چه تدبیر. (عطار^۵ ۳۳۲)

لعاب lo(a, e)'āb (عر.: لَعَاب) [ا.] ۹. (جانوری) بزاز: →: او... با خار و خشاک و لعاب دهان... آشیانه کوچکی ساخت. (نفیسی ۴۰۵) ۵ ای قادری که به واسطت لعاب عنکبوت، مبارزان عرب را دست طلب بریستی. (ظهیری سمرقندی ۱۴۳) ۵ گرانی زبان اگر سپین سرسام بُوَد و کهن بُوَد، علاج نبُوَد و اگر کهن نبُوَد [این دارو] باید مالیدن با نوشادر... تا از وی لعاب بسیار برود. (اخوینی

۳۰۵) ۲. مایع غلیظی که از جوشاندن دانه بعضی از گیاهان به دست می آید و مصرف دارویی و خوراکی دارد: برای سرفه... لعاب به دانه خورده. (شهری^۲ ۲۴۹/۴) ۵ با لعاب اسفرزه گنیز. تر کرد. (جمال زاده ۲۳^۳) ۳. (مواد) پوششی از کوارتز، فلدسپات، خاک رس، سودا، و بوراکس که آن را روی کاشی، آجر، سفال، چدن، و فولاد می کشند تا ظاهر درخشان و شیشه ای پیدا کند: بال های بزرگ مسی رنگ آنها رویش لعاب کدری به رنگ گوشت تن بود. (هدایت^۹ ۴۰) ۵ چیزی که... به من لطف کردند، آجر کاشی است معرق که روی آن لعاب آبی بوده است. (مخبر السلطنه ۶۸) ۴. هر مایع غلیظ که با آن بتوان جایی را اندود کرد: اتافشان کاه گلی بود که روی آن را لعابی سفید... زده بودند. (شهری^۳ ۲۱۸) ۵ نیمکت های مدرسه را با... لعاب سیرشم رنگ کرده اند. (مسمود ۱۳۵) ۵ آهار: کلاسه... با لیه ای بلندتر که لعاب خورده [بود] شق و ورق... ساخته می شد. (شهری^۲ ۴۵۶/۱) ۵ کاغذ آهارمهره گاه طوری آهار داده می شده که لعاب چسبیده به کاغذ، خود یک لایه جداگانه را می ساخته است. (مایل هروری: کتاب آذایی ۵۷۴) ۶. (مجاز) هرنوع پوششی که چیزی را در زیر خود پنهان سازد: با لحنی محیاله که لعابی از خیراندیشی بر آن بود گفت...: (حاج سید جواد^۱ ۳۴۱) ۵ نظامی ها به صورت و رخسارشان لعابی مالیده اند که ابداً رنگ شرم نمی پذیرد. (جمال زاده ۶/۲^۴)

• **انداختن** (مصد. ا.) (گفتگو) جوشیدن مایعی که در آن ماده غذایی یا دارویی هست به حدی که ماده به خورد مایع برود و مایع غلیظ شود: مادرم با غضب نگاهم می کند، می گوید: هنوز لعاب نینداخته، بایستی اول لعابش را به او بدهم. (بهرامی: شکوایی ۱۰۱)

• **دادن** (مصد. م.) ۹. (مواد) برای تزئین یا نفوذناپذیری کاشی و سفال، پوششی از لعاب در سطح آنها ایجاد کردن. ۲. (مصد. ا.) (گفتگو) غلیظ شدن: به دانه کاملاً لعاب داده بود.

• **سه کردن** (مصد. ا.) ۹. • لعاب دادن (مر. ۲) ↑:

در دیگ... زردآلو... همراه با دارچین... می‌ریختند که همگی... پخته شده لعاب می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۵)
 ۴. (قد.) لعاب درست کردن. ← لعاب (م. ۲):
 از... داروها لعاب کند و به زهدان فروریزد. (اخرونی ۵۳۵)

لعاب‌دار l.-dār [ع.فا.ا.] (ص.ف.). ۱. دارای پوششی از لعاب. ← لعاب (م. ۳): کاسه‌بشقابی‌ها... همراه کاسه‌بشقاب‌های سفالین لعاب‌دار خود... داد می‌زدند. (شهری ۱۵۹/۴) ۲. از تپله شکسته‌های سفالی و لعاب‌دار ظروف مختلف دارم. (آل‌احمد ۲۲-۲۳) ۳. لعابی (م. ۲): در زمستان، مادر بزرگ‌ها همیشه دانه‌های لعاب‌دار مثل به دانه و قدومه خیس می‌کردند و می‌خوردند. ۴. چهار تخمه... عبارت از چهار تخمه لعاب‌دار... بود. (مستوفی ۳۹۴/۳ ح.).

۵. ~ شدن (م.ص.ا.) غلیظ شدن: اسفنج برای لعاب‌دار شدن خوش می‌باشد. (شهری ۶۴/۵۲)
لعاب‌دانه lo(a,e)'āb-dāne [ع.فا.ا.] (ا.). (گیاهی) دانه‌هایی که در آب لعاب ایجاد می‌کنند، مانند قدومه.

لعاب‌کاری lo(a,e)'āb-kār-i [ع.فا.ا.] (ح.م.ص.). (مواد) کار و عمل ایجاد لعاب روی قطعات مختلف. ← لعاب (م. ۳).

لعابی lo(a,e)'āb-i [ع.فا.ا.] (ص.د.). منسوب به لعاب)
 ۱. دارای پوششی از لعاب؛ لعاب‌دار: کاسه‌لعابی کیفی کنار چشمه بود. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۲۶) ۵
 چشم روی کاشی‌های لعابی و نقش‌ونگار دیوار... خیره می‌شد. (هدایت ۷۹) ۲. (گیاهی) ویژگی دانه‌هایی که در آب لعاب ایجاد می‌کنند. ← لعاب (م. ۲).
 ۳. نوعی رنگ که آمیزه‌ای از گچ و مواد رنگی است و برای رنگ کردن دیوارهای داخلی ساختمان به کار می‌رود.

لعان le'ān [ع.ر.] (ا.م.ص.). (قد.) ۱. یک دیگر را لعنت کردن. ۴. (فقه) نسبت زنا دادن شوهر به زن خود و واداشتن قاضی آنان را به لعنت کردن برخورد با الفاظ خاص در مفهوم این‌که «خدا بر من لعنت کند اگر دروغ‌گو باشم»: بیست

صفت است که نکاح بدان حرام شود... [اگر] میان [زن و مرد] لعان رفته باشد. (غزالی ۳۱۰/۱)

لعاین la'āyen [ع.ر.، ج.ل.ع.] (ا.). (قد.) نفرین‌ها؛ لعنت‌ها: شخصی را نشانه لعاین بندگان کند. (جوبنی ۲۸۰/۲)

لعب la'b [ع.ر.] (ا.م.ص.). (قد.) بازی (م. ۱): داد به هر دور به لعبی صلا / زآن همه العوبه عبرت‌فزای. (ادیب‌پیشاوری: از صباه‌نیم ۳۱۹/۲) ۵. بی‌اور می‌که توان شد ز مکر آسمان ایمن / به لعب زهره چنگی و مریم سلحشورش. (حافظ ۱۸۸)

۶. ~ به باختن (م.ص.ا.). (قد.) بازی کردن: مدتی بر نطع حکومت لعب باختند و از هریاب چابک‌دستی نمودند. (آسترای ۲۳۶) ۵. امروز... هر لعبی که داتم بیازم. (ظهیری: سمرقندی: گنجینه ۱۰۰/۳)

لعب la'e(a)b [ع.ر.؛ لب.] (ا.م.ص.). (قد.) لهر ~.
لعبت lo'bat [ع.ر.؛ لعبه.] (ا.). ۱. زن زیباروی و خوش‌اندام: ای دختر همسایه و ای لعبت سحار / عشق تو مرا گشته شب‌وروز مددکار. (۹: جمال‌زاده ۱۲۴) ۵
 بتی دل‌ریا، لعبتی دل‌فریب / بلای قرار و عدوی شکیب. (وصال: از صباه‌نیم ۴۳/۱) ۵. بهشت روی من آن لعبت پری‌رخسار / که در بهشت نباشد به لطف او حوری. (سعدی ۵۹۸) ۴. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که از نظر شخصیتی و ظاهری ویژگی‌های جالب توجهی ندارد یا بدخو و زشت است: چه بدشاسی آورده با این لعبتی که نصیص شده‌است. ۵. تو خودت هنوز خبر نداری چه لعبت بی‌تا و جواهر نیایی گیت آمده‌است. (← شهری ۴۹۴) ۱. خواستم هرچه زودتر از آن فضای گرفته و آن لعبتان خفته دور شوم ولی... یک نفر رفیق شقیق... یقه مرا از چنگال آن ارادل و اوباش یاوه‌سرا رها نیده بود. (جمال‌زاده ۷۸) ۱۶. ۳. (قد.) هر چیز بسیار جالب و شگفت‌انگیز: تو خود چه لعبتی ای شه‌سوار شیرین‌کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه‌توست. (حافظ ۲۵) ۴. (قد.) اسباب بازی؛ بازیچه؛ عروسک: کودک نادان... با لعبتی از چوب... عشق‌بازی... [می‌کند.] (دراوینی ۶۶۲) ۵. یک روز دخترکی را گفت: این لعبت‌ها چیست؟ گفت: این دختران

○ با لعبتک حسن تو، در پرده خواب / تاوقت سحر
خیال بازی کردم! (کمال ابن العزیز: زهت ۴۳۷)

لعب گو la'bat-gar [عر.فا.] (ص.۱۰۰). (قد.) شعبده باز؛
حقه باز: باغ دیوارخ پرتسلب / لعباگر گشت و
لعبهاش عجب. (فرخی^۱ ۱۳) ○ فاخته راست به کردار
یکی لعباگر است / در فکنده به گلو حلقه مشکین رسا.
(منوچهری^۱)

لعبه lo'be [عر.: لعبَة] (امص.۱). (قد.) ملاعبه (م.۲)
→: هنوز رویمان به لعبه و بوسه هم باز نشده بود.
(شهری^۳ ۳۱۲)

لعبه العین lo'bat.o.l.'eyn [عر.: لعبَة العین] (ا.۱).
(قد.) (مجاز) (جانوری) مردمک چشم: سیاهه را
ولایه لعبه العین کرده است. [نجم رازی^۱ ۷۷]
لعبه lo'qe [عر.: لعبَة] (ا.۱). (قد.) واحد وزن تقریباً
معادل هجده گرم: فراگیرند سه مقال زعفران... و
لعبه ای میمه سائله و دو درم شکر سفید. (ابوالقاسم
کاشانی ۳۰۶)

لعل la' [معر.از فا.: لال] (ا.۱). ۱. (علوم زمین) نوعی
سنگ قیمتی از ترکیبات منیزیم و آلومینیم
به رنگ قرمز، و گاهی سبز و زرد تا سیاه: لعل و
حصبا هردو را سنگ گویند. (قام مقام ۳۷۷) ○ گر جان
بدهد سنگ سیه لعل نگرده / یا طینت اصلی چه کند
بدگهر افتاد. (حافظ^۱ ۷۵) ۲. (جانوری) حشره ای
گزنده با تن کشیده و دست و پای بلند. ۳. (قد.)
(مجاز) لب معشوق: بس پیر خرقه پوش که در دور
لعل تو / از سر نهاده زهد سیوی تو می کشد. (جامی^۱
۳۵۱) ○ ... / روزی ما باد لعل شگرافشان شما. (حافظ^۱
۱۰) ○ چشم تو که فتنه در جهان خیزد از او / لعل تو که
آب خضر می ریزد از او. (دقیقی: اشعار ۱۶۷) ۴. (ص.۱۰۰).
(قد.) (مجاز) سرخ: ای لعبت خندان لب لعلت که
مزید هست؟ / وی باغ لطافت به رویت که گزیده هست؟
(سعدی^۱ ۳۶۹) ○ برآ بر خرمین سبب و بکش پا / ز سبب
لعل کن فرش و نهالین. (مولوی^۲ ۱۷۵/۴) ○ نوروز درآمد
ای منوچهری / با لاله لعل و با گل خمری. (منوچهری^۱
۱۰۸) ۵. (ا.۱). (قد.) (مجاز) شراب سرخ: ای پهل لعل
کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد. (حافظ^۱

منتد. (غزالی ۴۷۷/۱) نیز ← (م.۵). ۵. (قد.) آنچه
با آن بازی می کنند؛ مهره، چنان که در شطرنج و
نرد: بر سر تخت نرد چون طفلان / لعبت از استخوان کنند
همه. (خاقانی ۴۸۲) ۶. (قد.) (مجاز) بت؛ صنم: دور
کردی مرا ز خدمت خویش / چون شمن را ز لعبت نوشاد.
(فرخی^۱ ۴۴) ○ بتان دید چون لعبت قندهار / پیاراسته
هم چو خرم بهار. (فردوسی^۳ ۹۲۲) ۷. (قد.) (مجاز)
هریک از سنگ های گران بها؛ هر کدام از احجار
کریمه: بر بندگان پاشی گهر، هر بنده ای را بر کمر / ز آن
لبتان کز صلب خور ارحام خارا داشته. (خاقانی ۳۸۶)

○ ~ باختن (مصد.۱). (قد.) پرداختن به
لعبت بازی. ← لعبت باز (م.۱): در خیال این همه
لعبت به هوس می بازی / بوکه صاحب نظری نام تماشا بیزد.
(حافظ^۱ ۸۸)

○ ~ چشم (دید) (ند.) (مجاز) (جانوری)
لعبه العین →: لعبت چشمها حیران که ما بر تخت نرد /
چشمه ها از لعبت استخوان انگیخته. (خاقانی ۳۹۳) ○
لعبت شده پیش دیده هوش / چون لعبت دیده ها سیه پوش.
(خاقانی: تحفة العرائق ۱۵۲: معین)

لعبت باز l.-bāz [عر.فا.] (صف.۱۰۰). (قد.) ۱. آن که
عروسک های خیمه شب بازی را می گرداند؛
عروسک گردان: هم چو لعبت به تار لعبت باز / خلق در
پیچ و تاب رفته اوست. (حاذق گیلانی: آندراج) ○
بازی آموز لعبت طراز / از سر پرده گشت لعبت باز.
(نظامی^۳ ۲۳۰) ۲. شعبده باز، و به مجاز، حقه باز:
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آردش ز آن پرده
بیرون. (نظامی^۳ ۲۱۸) ○ مجمر گردان شمال مروحه زن
شاخ بید / لعبت باز آسمان زوین انکن شهاب. (خاقانی
۲۲)

لعبت بازی l.-i [عر.فا.فا.] (حامص.۱). (قد.) عمل
لعبت باز؛ شعبده بازی: چو در بازی شدند آن لعبت
باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز. (نظامی^۳ ۶۱)
لعبتک lo'bat-ak [عر.فا.] (مصد.۱). (ا.۱) بازیچه؛
عروسک: ما در این دنیا لعبتکائی پیش نیستیم.
(دانشور ۸۷) ○ خواننده را... از پایه واقعی عقل و تدبیر
این لعبتکان خیال غرق حیرت می کند. (زرین کوب^۱ ۱۵۶)

که: به امید صلاح حال و استصلاح مآل تعبیر زمان می کردند و به لعل و عسی روز به شب می رسانیدند. (آقسرائی ۲۶۵) ○ از این نمط میدانی دراز فرمایش امید نوید نهاده، به لعل و عسی خویشتن را خوشایبی می دادم... غافل از آن که شمع مجلس سلطنت را پروانه نشانده است. (زیدری ۷۳)

لعلی la'l-i [معرفا.]. (صد.)، منسوب به لعل (قد). ۱. سرخ رنگ: دستارچه لعلی برگردن مرکب بستد. (بیغمی ۸۵۸) ۲. (حامص.) سرخ بودن؛ سرخی: تا بؤد لعلی نعت گل نار / چون کبودی صفت نیلوفر. (فرخی^۱ ۱۳۹)

○ **لعلی شدن** (مص.ل.) (قد.) سرخ شدن: سرکه ترش صافی با آب ریواس... بریزد... بعد از آن بیرون آرد لعلی شده باشد. (در معرفت کاغذالوان: کتاب آرای ۵۲۵)

لعلین la'l-in [معرفا.]. (صد.) (قد.) لعلی (مر. ۱) →

لعلین قبا l-qabā [معرفا.عرب.] (صد.) (قد.) دارای قبای سرخ رنگ: ای گل تو اینها دیده ای ز آن بر جهان خندیده ای / ز آن جامه ها بدریده ای ای گریز لعلین قبا. (مولوی ۱۲/۱) ○ فیروز شاه... در پیش آن دلیر نیکو قلا و آن محبوب لعلین قبا خدمت کرد. (بیغمی: گنجینه ۲۲۵/۵)

لعلمرالله la'amr.o.lāh [عرب.] (شج.) (قد.) سوگند به بقای خداوند: لا لعلمرالله که ایشان در انشای این احوال از افکار نظارگیان غافل باشند. (خواجه نصیر ۱۶۰)

لعلمرک la'amr.o.k[a] [عرب.] (شج.) (قد.) به جان تو سوگند؛ به زندگی تو قسم: پنج حرف آمد لعلمرک ای عزیز / لام و عین و میم و را و کاف نیز. (عطاری^۲ ۲۴۶) ○ سوگند خوردند، اما خدا، به جان و سر و موی و روی او سوگند یاد کرده: لعلمرک. (عین الفضات ۳۵)

لعلمری la'amr.i [عرب.] (شج.) (قد.) سوگند به عمر و زندگی من؛ قسم به جانم: دمنه گفت: این چه شرح دادی، لعلمری که هیچ خلاف نیست. (بخاری ۷۷)

لعن la'n [عرب.] (امص.ل.) لعنت →: لعن و نفرین ها

۱۱۰) ○ تاجرعه ادم گون کند خاک / آن لعل سهیل تاب درده. (خاقانی ۶۶۲)

○ **لعل آب دار** (قد.) (مجاز) ۱. شراب سرخ: زود آتش گداخته در آب بسته ریز / یعنی در آبگینه فکن لعل آب دار. (ابن بیین ۲۴۱) ۲. لب معشوق: ای لعل آب دارت آتش فکنده در مل / بریاد داده حُسنِت، چون خاک، خرمن گل. (ابن بیین ۲۵۹)

○ **لعل بدخشان** (قد.) (علوم زمین) لعلی که از معادن بدخشان به دست می آید و بهترین نوع لعل است؛ لعل بدخشی: آن اکابر طریقت چون صخره صفا بودی، در موازنه لعل بدخشان. (آقسرائی ۹۱)

○ **لعل بدخشی** (قد.) (علوم زمین) لعل بدخشان ↑

○ **لعل پیکانی** (قد.) (علوم زمین) لعلی که به صورت پیکان می تراشیدند و از آن گوشواره می ساختند: به خون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ / مگر رخ لعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی. (خاقانی ۴۱۱)

○ **لعل رمانی** (قد.) ۱. (علوم زمین) لعلی که به رنگ دانه های سرخ انار است: محتسب نمی داند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد هم چو لعل رمانی. (حافظ^۱ ۳۳۴) ۲. (مجاز) اشک خونین: ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند / ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند. (حافظ^۱ ۱۳۱)

○ **لعل شدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) سرخ شدن: چنان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه. (فردوسی^۳ ۱۳۵۰)

○ **لعل لعمی** (قد.) (علوم زمین) نوعی لعل نامرغوب: قیمت لعل لعمی ثمن اول باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۶۶)

○ **لعل نمکی** (قد.) (علوم زمین) نوعی لعل نامرغوب: قیمت لعل نمکی ثلث ثمن باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۶۶)

لعل la'all[a] [عرب.: لعل] (شج.ل.) (قد.) شاید.

○ **لعل و عسی** (قد.) شاید و امید است؛ بؤد

بر او یاد و بریت پرست. (سعدی^۲ ۳۱۵)

❦ • ~ فرستادن (مصد.، مصدر). از خدا خواستن که کسی را از رحمت خود دور کند و او را گرفتار سازد، با الفاظی مانند لعنت بر او باد، لعنة الله، لعنهم الله، و مانند آنها: حاجی آقا... به هرچه علم و فن... است صد لعنت می فرستد. (جمال زاده^۸ ۱۷۶) ❦ [او] پشت سرهم لعنت می فرستاد. (آل احمد^۴ ۱۴)

❦ • ~ کردن (مصد.، مصدر). • لعنت فرستادن ↑ : بیش تر مقصر پدرم را می دانستند و او را... لعنت می کردند. (شهری^۳ ۲۷۷) ❦ سی و چهل نفر... به مردم لعنت می کردند. (طالبوف^۲ ۱۷۲)

❦ • به ~ خدا گرفتار شدن (گفتگو) رحمت خدا از کسی دور شدن؛ به بدبختی دچار شدن: [او] از بس به جوان های مادر مرده این شهر آکله و ماسرا داده به لعنت خدا گرفتار شده است. (جمال زاده^{۱۵} ۹۷)

❦ • به ~ خدا (شیطان) نیز زیدن (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که بی ارزش بودن چیزی را بخواهند نشان دهند؛ به درد هیچ کاری نخوردن: آن خُمره با آب ترشش به لعنت خدا نمی آرزید. (مرادی کرمانی^{۱۳۳}) ❦ اگر گاو آهن به لعنت خدا نیرزد... شیار تخم نه یاریک می شود نه عمیق. (شاملو^{۱۸۲}) ❦ همه این نماز و روزه های به لعنت شیطان نمی آرزد. (هدایت^۴ ۷۹)

لعنت چی l.-ti [ع.تر.]. (ص.، ا.، مأمور لعنت فرستادن در مراسم مذهبی: مداح که خاموش می شد، لعنت چی به دشمنان پنج تن... لعنت می فرستاد. (کتیابی^{۱۴۱})

لعنت نامه la'nat-nāme [ع.فا.]. (ا.) نوشته ای که در آن به کسی یا کسانی لعنت فرستاده می شود معمولاً اگر کاری برخلاف خواسته کسی انجام دهند: در آخر لعنت نامه شدید و غلیظی به یابنده کتاب... آورده بود. (شهری^۲ ۲۱۴/۳) ❦ [خان]... به احیای رسم خواجه گیری... مؤکد به لعنت نامه از ولایت ایران... پرداخت. (واله اصفهانی^{۶۰۹}) ❦ قواعد اتحاد و الفت به عهود و موافق غلاظ... مؤکد به لعنت نامه فرمود... (از

و بدویی راه ها... مثل موجی در سرم می شکست. (میرصادقی^۲ ۱۰۷) ❦ گاهی... یادی از میرزا محمود... می شود [که] همراه لعن و نفرین است. (شاهانی^{۴۶}) ❦ از رئیس و مرئوس کسی را نگذاشتند که لعن و نفرین... نگوید. (طالبوف^{۱۷۲})

❦ • ~ شدن (مصد.، مصدر). مورد لعن قرار گرفتن: از پدر و مادر نزدیک تر کسی نمی باشد که در وجود پدی طرد و لعن می شوند. (شهری^۳ ۲۵۶)

❦ • ~ فرستادن (مصد.، مصدر). (قد). لعنت فرستادن: توانگران... بی مضایقه متصل به وراث... خود لعن و نفرین می فرستند. (جمال زاده^۶ ۳)

❦ • ~ کردن (مصد.، مصدر). لعنت فرستادن: بر... منصور دوانیقی لعن می کنند که او را کشته است. (کدکنی^{۹۰}) ❦ غلام علی خان... چند مرتبه شیطان را لعن کرد. (آل احمد^۴ ۲۷) ❦ یکی از نصحای عرب... بر خجاج نفرین و لعن کرده [است]. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۹)

❦ • ~ گفتن (مصد.، مصدر). (قد). لعنت فرستادن: با آن که خود شراب پنهان می خورد آشکارا شراب خوارگان را لعن می گفت. (میرزا حبیب^{۳۵}) ❦ ~ وطن لعنت و سرزنش.

❦ • ~ وطن کردن (نمودن) لعنت فرستادن به کسی و بد او را گفتن و او را مورد شمت قرار دادن: در مساجد بالای منبرها... لعن و لعن به ما نمودند. (غفاری^{۱۶۵})

لعن الله علیهم la'ana.lāh.o'ala(e)y.hem [ع.]: لعن الله علیهم [شج.]. (قد). نفرین خدا بر ایشان باد: این... ملعون... را خلیفه اول می دانند لعن الله علیهم. (جمال زاده^{۱۲} ۱۲۰)

لعنت la'nat [ع.]. (ل.، ا.، مصدر). آرزو کردن و خواستن از خداوند که رحمت خود را از کسی دور کند و او را گرفتار سازد؛ دوری از رحمت خداوند؛ لعن؛ نفرین: لعنت خدا... بر... [ملحدان کوریان باد]. (جمال زاده^{۱۶} ۳۹) ❦ هزار لعنت بر آن کس که با حفظ روابط حسنه با همسایگان مخالف باشد. (اقبال^۲ ۷۸) ❦ بتک را یکی بوسه دادم به دست / که لعنت

نامه سلطان محمد خدابنده به سلطان مراد عثمانی:
شاهجای ۳۶/۱

لغتتی la'nat-i [عر.فا.] (صد، منسوب به لغت)
لغنت شده؛ سزاوار نفرین؛ ملعون، و به مجاز،
بد؛ آزاد دهند؛ چه قدر این چمدان لغنتی سنگین است.
(خدایی: شکوایی ۱۹۸) پس کن ای زنک احمق لغنتی.
(قاضی ۶۴۰) این... لغنتی... در صدد اذیت و آزار من
است. (جمالزاده ۷۹۳) تمام فصل بهار... گرفتار این
توده‌ای های... لغنتی بودیم. (مستوفی ۴۲۵/۳)

لغنته الله la'nat.o.llā(h) [عر.] (شج.) نفرین
خداوند [بر ایشان (او) باد]: آن انا را لغنته الله در
عقب/ و آن انا را رحمة الله ای محب. (مجالس العشاق ۴۷:
معین)

لغنته الله علیه la'nat.o.llāh[o].'ala(e)y.h [عر.:
لغنته الله علیه] (شج.) نفرین خداوند بر او باد: باید
او را... خارج النسب و لغنته الله علیه شمرد. (میرزا حبیب
۲۲۱)

لغنته الله la'an.a.ho.llāh [عر.] (شج.) (قد.)
خداوند بر او لغنت کند: انوشروان حکایت مزدک
لغنته الله و بد مذهبی او شنیده بود. (ابن بلخی ۲۲۳^۱)

لغنتهم الله la'ana.hom.o.llāh [عر.] (شج.) نفرین
خدا بر ایشان باد: لغنتهم الله، هر چه به دهانشان می آید
می خورند. (میرزا حبیب ۲۶۵) اتباع [مزدک] لغنتهم الله
بر وی جمع شدند. (ابن بلخی ۲۲۱)

لعوق la'uq [عر.] (ا.) (قد.) (پزشکی قدیم) داروی
لیسیدنی: لعوق بیخ سوسن و لعوق طباشیر... شایسته
بُود. (اخوینی ۳۱۶)

لعین la'in [عر.] (صد.) به لغنت خدا گرفتار گشته؛
نفرین شده؛ ملعون؛ اگر تنها به امور معاش
بپردازد... شیطان لعین شما را اغوا خواهد کرد.
(آل احمد ۱۶۵) ابلیس لعین می خواست که آدم سلیم
را از راه بترسد. (احمد جام ۹۴) مصر ایزد دادار به فرعون
لعین داد/ کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار. (فرخی^۱
۱۶۶)

لعینه la'in.e [عر.: لعینة] (صد.) (ا.) (قد.) لعین ↑:
زمانه گندییری سال خورد دست/ بیرهیز ای برادر زین

لعینه. (ناصر خسرو^۱ ۳۵۳)

لغ laq[q] [لق] (بر. لغیدن) (گفتگی) ۱. ← لغیدن.

۲. (صد.) لق (مر. ۲) →: مگر آروارهات لغ است، آخر
چه قدر چانه می زنی؟ (جمالزاده ۵۹۱۸)

لغ leq (صد.) (قد.) لغت؛ برهنه؛ چون که زن را دید
لغ، گشت اشتلم/ هم چو آهن گشت و نداد ایچ خم.
(روذکی: معین)

لغات loqāt [عر.] (ج. لَغَة) (ا.) ۱. لغت ها؛
واژه ها؛ کلمات: هر کس به هوای نفس... در املائی
لغات تصرف کند... دیگر میزانی برای تشخیص... به جا
نمی ماند. (اقبال ۴۹۲) لغات و کنایات را به طوریکه
امروز مردم به کار می برند ترجمه [کرده ام]. (مستوفی
۶۱۸/۳) حسب المقدور در تصحیح مبانی... و تفسیر
لغات... سعی بلیغ می ذول افتد. (قائم مقام ۴۰۰) ۲. (قد.)
زبان ها. ← لغت (مر. ۲): لغات و السنه آنها را مختلف
نمودم [و] طبایع آنها را تباین دادم. (طالوف ۱۳۸)

لغاز loqāz (ا.) (ساختمان) پیش آمدگی پای ستون
یا دیوار.

لغام le(o)qām [= لگام] (ا.) (قد.) لگام →: همان
ساعت آواز لغام و جرس شتران برآمد. (مجله التواریخ و
القصص ۳۵۵: معین)

لغانه leqāne [= لکانه] (ا.) (قد.) لکانه →: قیمة را
با قدر نیم من آب نرم کنند و به نگاه لغانه ریز در میان
روده پُر کنند. (باورچی ۱۷۶)

لغایت le.qāyat[e] [عر.: لغایة] (حا.) تا؛ تا انتها؛ تا
پایان (زمان یا مکان): نقشه کل محل مسافرت را از
شهر مشهد لغایت سیستان نوشتم. (نظام السلطنه ۲۹۹/۱)
از تاریخ نوروز تخافوی ثیل لغایت اوایل اودئیل... زمان
هرج و مرج [بود]. (کلاتر ۵۰)

لغت loqat [عر.: لغة، معر. از یو.] (ا.) ۱. لفظی که
برای معنایی وضع شده باشد؛ واژه؛ کلمه:
مشت مشت از لغت های ناهنجار [دساتیر] برداشته مانند
استخوان و کلوخ به این جاو آن جا پرتاب می کنند.
(پوردادود: برهان، دیباچه: پنجاه و دو) ۲. زبان و لغت... تا
تابع انضباط و قواعد سختی نباشد قابل بقانیت. (اقبال ۲
۵۱) ۳. (قد.) مجموعه الفاظی که مردم به وسیله

لغت نویسی loqat-nevis [معرفا.] (صفه، ۱.) آن که کتاب لغت تألیف می کند؛ فرهنگ نویسی؛ گاهی بعضی از لغت نویسان نیز دچار اشتباه می شوند.

لغت نویسی l-i [معرفا.] (حامص.) عمل لغت نویسی؛ نوشتن کتاب لغت؛ لغت نویسی کار ظریف و دقیقی است.

لغز laqz [بهر.] لغزیدن) ← لغزیدن.

لغز loqaz [عر.] (۱.) (ادبی) چیستان → فرض کنیم که... چراغ برق و آسمان خراش... به صورت وصف و لغز و معما ساختیم... (خانلری ۳۱۱) هر رسولی که فرستادندی، از چگم و رموز و لغز مسائل یا او همراه کردند. (نظامی عروضی ۴۰)

• ~ فروختن (مص. ج. قد.) (مجاز) سر بسته سخن گفتن به قصد خودنمایی کردن؛ مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد. (حافظ ۸۶^۱) نیز ← لغز.

لغز loqoz [از عر.: لغز] (۱.) (گفتگو) سخن عیب جویانه همراه متلک و تمسخر؛ متلک ها و لغزهای آبدار تو دهان به دهان دور شهر می چرخید. (جمالزاده ۲۶۴^۱)

• ~ خواندن (مص. ج.) (گفتگو) با کنایه و متلک از کسی عیب جویی کردن؛ مردم دوروبر اتمبیل جمع شده اند و لغز می خوانند. (محمود ۱۸^۲) همه داش ها و لات ها... برای داش آکل لغز می خوانند. (هدایت ۵۳۵)

• ~ گفتن (مص. ج.) (گفتگو) • لغز خواندن ۴: آقامیرزا حسین خان لغز خواهد گفت، بگوید. (حجازی ۱۱۱)

لغزان laqz-ān [بهر.] لغزانند و لغزانیدن) ۱. ← لغزانند. ۲. (ص.) لغزنده؛ کنار دریا نمی توانستیم ملعی نیز و لغزان را در دست هایمان نگه داریم. ۳. دست های شازده روی توده لغزان پستان های عرق کرده منیر خاتون بود. (گلشیری ۴۴۳) ۴. از این حال غافل و پیوسته در مقام امتحان لغزان باشند خواهند که بروت توانگری بر اهل فقر جنبانند هیهات. (قطب ۴۲۱) ۳. (قد.) در حال لغزیدن و شر خوردن؛ مانند ملخ

آن سخن می گویند؛ زبان؛ لسان؛ فصحا به آن لغت تکلم کنند. (شوشتری ۳۷۴) هر کسی اکابر را به زبانی و لغتی ستایند و محبت نمایند. (مولوی ۷۳^۲) این قرآن به لغت ایشان بود. (احمد جام ۲۱)

لغت بازی l-bāz-i [معرفا.] (حامص.) (گفتگو) بازی با کلمات؛ تفتن در لغت سازی؛ تنور لغت سازی و لغت بازی چندی گرم شد. (خانلری ۳۰۳)

لغت پرانی loqat-par-ān-i [معرفا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) در سخن لغات مهجور به کار بردن و اظهار فضل کردن؛ یکی از پهلوانان میدان لغت پرانی... می نویسد که عیب زبان فارسی این است که از یک ریشه همه صیغه ها در آن نیامده است. (خانلری ۲۹۸)

لغت پرداز loqat-pardāz [معرفا.] (صفه، ۱.) لغت ساز؛ ↓ مدرسه ای نیز برای مورخین و لغت پردازان که موسوم به آکادمی است. (حاج سیاح ۹۰^۲) **لغت ساز loqat-sāz** [معرفا.] (صفه، ۱.) آن که لغت جدید وضع می کند؛ لغت سازان شیوه های مختلفی پیش گرفته اند. (خانلری ۲۹۷)

لغت سازی l-i [معرفا.] (حامص.) عمل لغت ساز؛ لغت ساختن؛ وضع لغت؛ فرهنگستان زبان، لغت سازی را شروع کرده است.

لغت شناس loqat-šenās [معرفا.] (صفه، ۱.) ۱. زبان شناس → ۲. واژگان شناس →.

لغت معنی loqat-ma'ni [معرفا.] (۱.) فهرست لغات با معانی آنها در ذیل صفحه ها یا آخر هر کتاب؛ لغت معنی در کتاب های درسی به بچه ها کمک زیادی می کند.

لغت نامه loqat-nāme [معرفا.] (۱.) کتابی شامل واژه ها، ترکیبات، و اصطلاحات یک زبان و معنی آنها؛ کتاب لغت؛ فرهنگ؛ قاموس؛ آلبان پیش تر از لغت نامه های قدیمی استفاده کرده. (مدرس صادقی ۹۹) کلمات یک لغت نامه دور دراز که باران... نزدیک به محو شدنش ساخته بود هنوز تشخیصی داد می شد. (آل احمد ۳۹) • لغت نامه ای جهت خود بر صفحه روزگار گذاشتیم. (نظامی باخرزی ۱۲۶)

گناه: لغزش‌های کوچک را بزرگ نباید شمرد. (خانلری ۳۱۴)

لغزش‌گاه، لغزشگاه l-gāh (۱.) ۱. جای لغزیدن. ۲. (مجاز) جای خطا و ارتکاب گناه: دنیا لغزش‌گاه خطرناکی است.

لغز لغزان laqz-laqz-ān (۲.) (قد.) در حال لغزیدن: آبکندی دور و پس تاریک‌جای / لغز لغزان چو در او بنهند پای. (رودکی ۵۳۹)

لغزندگی laqz-ande-gi (حامص.) ۱. لغزنده بودن؛ لیز بودن؛ لیزی: در آن شب زمستان لغزندگی جاده بالاخره خطر آفرید. ۲. تخته‌فروش را صابون بسیاری زنند که لغزندگی بهم رسانند. (شوشتری ۳۱۳) ۳. صاف و لخت بودن: لغزندگی موهایش زیبایی صورتش را دوچندان کرد.

لغزنده laqz-ande (صف.) از لغزیدن ۱. آن‌که یا آنچه می‌لغزد؛ سُرخورنده؛ لغزان: فریدون... به پیچ‌وخم لغزنده دود آبی‌رنگ سیگار... نگاه می‌کرد. (هدایت ۱۲۲) ۲. لیز؛ سُرخ: خیابان به‌حدی لغزنده بود که راننده نتوانست ماشینش را کنترل کند. ۳. گودال خاکی کوچکی... به طاس لغزنده معروف است. (جمال‌زاده ۱۶) ۱۸۷ ۴. چو در طاس لغزنده افتاد مور / رهانده را چاره باید نه زور. (سعدی: لغت‌نامه، ذیل طاس)

لغزه laqze (۱.) یک برش از میوه؛ تکه‌ای از پرتقال، لیمو، و مانند آنها: یک لغزه پرتقال.

لغزی loqaz-i (ع.فا.) (صد.) منسوب به لغز / مربوط به لغز؛ دارای لغز: در این کتاب از هرونوع فکر و موضوع خواه پهلوانی و حماسی... خواه رمزی و لغزی... موجود است. (مینوی ۱۰۷) ۵. به لفظ پارسی و چینی و خامخسرو / به لحن مویه زال و قصیده لغزی. (منوچهری ۱۳۸)

لغزیدن laqz-id-an (مص.د.) به لغزیدن ۱. حرکت کردن در روی سطحی، به نحوی که حرکت‌کننده پیوسته با سطح تماس باشد؛ لیز خوردن؛ سُرخ خوردن: ملوک چادرش لغزید روی شانه‌اش. (میرصادقی ۸۱) ۲. آواراه‌هایش مثل سنگ آسیا روی هم می‌لغزید. (هدایت ۶۵) ۳. بگفت آن‌چاپری رویان لغزند /

سراسم زده‌ای لنگان و لغزان... به‌راه افتاد. (جمال‌زاده ۱۶) ۴. (صد.) صاف؛ لخت: دخترک موهای لخت و لغزانش را روی شانه‌هایش ریخت.

لغزاندن l-d-an (مص.م.) به لغزاندن: سُرخ دادند: همه چیز در آنها نوعی تبرز شهوانی داشت حتی طرز لغزاندن قند در دهان. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ۵. [زن‌ها] تبسم‌کنان انگشتان را روی هم لغزاندند. (مسعود ۱۰۷) ۶. بژد که مزاج زهدان تر بژد و منی را بلغزاند بیرون آرد. (اخوینی ۵۱۶)

لغزانه laqz-ān-e (۱.) (عکاسی) وسیله‌ای در دوربین عکاسی که در حال عادی از رسیدن نور به فیلم جلوگیری می‌کند. **لغزانیدن** laqz-ān-id-an (مص.م.) به لغزاندن: چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم. (هدایت ۳۱)

لغزپران loqoz-par-ān (از ع.فا.) (صف.) (گفتگو) (مجاز) لغزخوان: مرد لغزپرائی است هیچ‌کس از دست زبانش درامان نیست.

لغزپرائی l-i (از ع.فا.) (حامص.) (گفتگو) (مجاز) لُغزخوانی: به لغزپرائی و غیبت عادت کرده‌است.

لغزخوان loqoz-xān (از ع.فا.) (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با کنایه و متلک از دیگران عیب‌جویی می‌کند: فرخ‌لقاخانم از زن‌های بددهن و لغزخوان و غیبت‌گوی خانواده بود. (پزشک‌زاد ۳۴) ۵. خریزه تنگ‌طلای گرگاب کام طهرانی‌های لغزخوان را شیرین نمی‌کند. (جمال‌زاده ۲۲/۱)

لغزخوانی l-i (از ع.فا.) (حامص.) (گفتگو) عمل لغزخوان: دو برادر... با همین لُغزخوانی‌ها لب پدر را بهم دوخته بودند. (جمال‌زاده ۱۷۳)

لغزش laqz-es (مص.د.) از لغزیدن ۱. عمل لغزیدن: تنها صدای... لغزش لاستیک ماشین‌ها... می‌آمد. (فصیح ۲۳۷) ۲. صاحب‌خانه زیر بار نمی‌رفت... مانند اشخاصی که... پترسند به‌اندک لغزشی در نجاست سرازیر شوند. (جمال‌زاده ۸۳) ۳. (مجاز) اشتباه: لغزش‌هایی هم در کتاب دیده می‌شود. ۴. (مجاز) خطا؛

را یک طرفه لغو... [می‌کند]. (شهری ۴۰۸/۱) ۵ چرا وزارت داخله قانون بی‌معنی تقسیم مملکت را به استان‌ها لغو نمی‌کند. (اقبال ۱۰/۵ و ۱۰/۲)

لغوب loqub [عر.] (امص.) (قد.) رنجوری؛ درماندگی؛ تب‌وتاب؛ این چنین فکر دقیق و رای خوب/ تو چنین عریان پیاده در لغوب. (مولوی ۱/۲۲۵) **لغو یغ** laqq-o-paq [= لق و بن] (ص.) (گفتگو) ← لق هلق و تق.

لغو تغ laqq-o-taq [= لق و تق] (ص.) (گفتگو) ← لق هلق و تق.

لغوی laqv.i [عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) لغو و بیهوده بودن؛ بیهودگی؛ چشم به یک نفر از آن فرهنگی‌مآب‌های کذابی افتاد که... در ایران نمونه و مجسمه‌لوسی و لغوی... خواهند ماند. (جمال‌زاده ۱۸/۲۶)

لغوی loqav.i [عر.] لغوی، منسوب به لغة (ص.) ۱. مربوط به لغت؛ هنوز در زبان فارسی فرهنگی نیست تا شاگردان مدرسه‌ها مشکلات لغوی خود را با آن حل کنند. (خانلری ۲۹۴) ۲. بحث در مسائل لغوی و ریشه کلمات از عهده این دفتر خارج است. (آل‌احمد ۹۲/۱) ۳. سرپوش... دو معنی می‌دهد یکی لغوی و دیگری کنایه‌ای است. (مستوفی ۲۴۸/۳) ۴. (ص.) ۱. آن‌که علم لغت می‌داند؛ لغت‌شناس؛ زبان‌شناس؛ جمله لغویان و نحویان در بطن اولند و از بطن دوم خبر ندارند. (نسفی ۲۶۸)

لغو یون loqav.i[y].un [عر.] لغویون، ج. لغوی [۱]. لغوی‌ها؛ زبان‌شناسان. نیز ← لغوی (م. ۲): همه... لغویون... گفته‌اند که لغات توقیفی است و قیاسی نیست. (اقبال ۱۰/۵ و ۱۶/۲)

لغو یین loqav.i[y].in [عر.] لغویین، ج. لغوی [۱]. لغویون ↑: در تتبع و تفحص و استیغای تمامت آثار... فقها و... لغویین... بذل جهد نمایند. (علی‌قلی‌میرزا: از مبانی ۱/۱۹۸)

لغیدن laq[q]-id-an [= لقیدن] (مص.ا.) (بم. لغ) (گفتگو) لقیدن →.

لف laf[f] [عر.] لف [۱]. (قد.) ۱. میان؛ جوف؛ پشه دومی... در لف اوراق کتاب... گیر کرده‌بود.

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند. (سعدی ۱۴۲/۲) ۲. (مجاز) از راه راست منحرف شدن؛ دچار خطا و اشتباه شدن؛ دوست ما بسیار آسان می‌لغزد بهتر همان‌که این وسیله لغزش... را... از دستش بگیریم. (قاضی ۵۷) ۳. چه جای من که بلغزد سپهر شعیده‌باز/ از این حیل که در اثبات بهانه‌ت نوست. (حافظ ۲۵/۱)

لفظ laqat [عر.] [۱]. (قد.) فریاد؛ خروش؛ بانگ؛ من... آوازی و لفظی عظیم می‌شنیدم. (جرجانی ۱۰۵/۹) ۲. در آن جنایت مجازات بسیار رفت و سلطان از کثرت لفظ و سورت شطط ایشان تغافل نمود. (جرغادقانی ۳۱۹)

لفغ leq-leq [اصو.] (گفتگو) صدای حرکت مایع در ظرف و مانند آن؛ هندوانه را که تکانش داد از صدای لغ‌لغش فهمید که خراب شده‌است.

لغلغه laqlaqe [از عر.: لخلخة] [۱]. (عامیانه) لخلخه (م. ۱) →: در موقع حمام بردن عروس را لغلغه بمالند. (خوانساری ۴۵)

لغ مغلی laq-malaq-i (ص.) (گفتگو) لرزان؛ ناپای‌دار؛ سست؛ پلیس با آن گردن لاغر لغ مغلی و آن ماهیچه‌های نی‌قلیانی... به‌خیال خودش مشغول پسپایی... بود. (جمال‌زاده ۱۳۸/۲)

لغو laqv [عر.] (امص.) ۱. باطل کردن؛ مجلس با لغو این طرح موافقت کرد. ۲. (ص.) بیهوده؛ باطل؛ معتقد است که مدح و غزل لغو و بی‌حاصل است. (زرین‌کوب ۲۱۲/۳) ۳. [من] شاید چندان ظرف لغو و لفظ حشو نباشم. (فائز مقام ۳۵۰) ۴. قرآن مجید و کتاب عزیز... گروهی می‌شنوند، و سماع لهو، و لغو و باطل می‌کردند. (احمدجام ۱۵۵) ۵. [۱]. سخن بیهوده و باطل؛ [باید] نوحش ندم [و] لغو نگویم. (شهری ۱۶۶/۳) ۶. دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را از هوای و زبان خود را از لغو. (جامی ۱۶۳/۸) ۷. گر از بنده لغوی شنیدی بیخوش/ جهان دیده بسیار گوید دروغ. (سعدی ۸۱)

• ~ شدن (مص.ا.) باطل شدن؛ به دلیل بدی هوا پروازهای صبح لغو شد.
• ~ کردن (مص.م.) باطل کردن؛ [ایران] قرارداد

به لبه پشت یا شنه آن مغزی دوزی بکنند. (شهری^۲
۱/۳۳۵)

لفا laff.an [ع.ر.] (ق.د.) (قد.) به پیوست و در میان
کاغذ یا پاکت: دو روز بود نوشته‌جات زیاد از
صاحب‌خط نسخ رسیده و سواد تلگرافی که لفا ایفاد
حضور مبارک نمود، از تهران فرستاده بود. (غفاری ۲۱۸)
○ افراد صورت حساب را... لفا برای مزید اطلاع شما...
[فرستادند.] [بیاق‌معیش ۲۱۶] ○ برات پانصد تومان با
پاکتی به‌عنوان نواب والا پیش خدمت‌باشی لفا ارسال
خدمت نمود. (امیرنظام ۲۵۰)

لفاح loffāh [ع.ر.] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، بدون
ساقه، سمی، با برگ‌های پهن و دارای بوی
نامطبوع و میوه گوشتی شبیه بادنجان که
مصرف دارویی دارد. ریشه نوعی از لفاح
به‌شکل دو انسانی است که روبه‌روی هم
ایستاده‌اند به‌همین سبب برای گیاه، تأثیرات
روانی افزون‌کننده محبت قائل بوده‌اند؛
مهرگیا؛ مهرگیا؛ بیروح‌الصنم: تریاک‌هایی بود که
به آن... خرما و ریشه لفاح... مخلوط می‌کردند. (شهری^۲
۲/۲۶۰) ○ اگر خواب نباید کوکتر تر بفشارد یا لفاح اگر
نیاید و آب ایشان برسر نهد. (اخوینی ۲۲۳)

لفاظ laffāz [ع.ر.] (ص.) ویژگی آن‌که در سخن
گفتن واژه‌های زیبا یا دشوار به‌کار می‌برد و به
الفاظ بیش از معانی اهمیت می‌دهد؛ لفظ‌باز:
سابقاً تو هیچ‌وقت این‌طور لفاظ و حراف... نبود.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۹) ○ نظیر شعرای لفاظ و شعرای درجه
دوم... دیگر نیامده است. (مینی ۲/۵۰۲) ○ همان بی ادبان
لفاظند که در ترتیل اباطیل استاد[ند]. (طالبوف^۲ ۲۷۵)

لفاظی l-fā. [ع.ر.ا.] (حامص.) عمل لفاظ: در جلسات
محاکمه جز لفاظی بی‌مصرف چیزی که حقیقتی را روشن
کند، درکار نبود. (مستوفی ۳/۴۷۸) ○ کسانی به‌فکر
افتادند که نوشته‌های فارسی را از آن لفاظی... برهاند.
(صاحب‌دیوان: از صبا ۱/۶۱)

لفاف la(e)[f]āf [ع.ر.: لفاف] (ا.) پوششی از
پارچه، کاغذ، و مانند آنها که بر دور چیزی یا
کسی می‌پیچند، و به‌مجاز، هرنوع پوشش:

(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۱) ○ چک را در لف این عریضه، ایفاد
حضور مبارک نموده [م.] [بیاق‌معیش ۲۱۱] ○ سه فقره
تلگراف... به‌دست آوردم و در لف عریضه فرستادم که
ملاحظه فرمایید. (نظام‌السلطنه ۲/۲۶۹) ۳. (إمصد.)
نوردیدن؛ پیچیدن. ○ لف‌ونشر.

○ **س‌ونشر** (ادبی) در بدیع، آوردن دو یا چند
کلمه در شعر یا نثر، سپس آوردن دو یا چند
واژه دیگر در توصیف، توضیح، یا به‌نحوی
مربوط به کلمات اول. نیز ○ لف‌ونشر
مرتب، ○ لف‌ونشر نامرتب.

○ **س‌ونشر مرتب** (ادبی) در بدیع، لف‌ونشری که
کلمه اول در بخش دوم مربوط به کلمه اول در
قسمت اول است و کلمه دوم در بخش دوم
مربوط به کلمه دوم در قسمت اول است، و به
همین ترتیب است کلمه‌ها در بخش‌های
بعدی، مانند: بر حدیث من و حسن تو نیفزاید
کس / حد همین است سخن‌دانی و زیبایی را.
(سعدی^۳ ۴۱۸) سخن‌دانی مربوط به حدیث و
زیبایی مربوط به حسن است، و مانند: به روز
نبرد آن یل ارجمند / به شمشیر و خنجر، به
گرز و کمند - بُرید و درید و شکست و بیست /
یلان را سروسینه و پا و دست. (فردوسی^۳ ۲۷۲)

○ **س‌ونشر نامرتب** (مشوش) (ادبی) در بدیع،
لف‌ونشری که در آن ترتیب کلمات رعایت
نشده است و مثلاً کلمه دوم بخش دوم مربوط
به کلمه اول در قسمت اول است، مانند: کوی
و جوی از تو کوثر و فردوس / دل و جامه ز تو
سیاه و سپید - رخ تو هست مایه تو، اگر / مایه
گازران بُود خورشید. (کسائی^۲ ۴۹) فردوس
مربوط به کوی و کوثر مربوط به جوی است.

لف lef (ا.)

○ **لف‌لف کردن** (گفتگو) ○ لف‌لف کردن

○ **س‌س کردن** (گفتگو) بیرون آمدن پا از کفش
هنگامی که کفش گشاد است: چنانچه... یا در...
[کفش] قرار نگرفته لفال می‌کند بدهد باریک‌ای چرم...

۹۳) ○ صدای پدر و پسر بلند شد که چرا این قدر... لغتش می‌دهی، دِ پسر به مطلب. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۸) ۲. با تائی و درنگ انجام دادن کاری و آن را به‌درازا کشاندن؛ طولانی کردن کاری: گاهی نمازش را آن قدر لغت می‌داد که معصومه از حال می‌رفت. (میرصادقی^۲ ۳۱) ○ مرد صفحه‌ای مدور را با حواشی رنگارنگ، در شکاف دوربین فروبرد، دسته را پایین کشید و دورنماها را میزان کرد. شوکت به زمین پا کوید: ابله! چه قدر لغتش می‌دهی! (علی‌زاده^۱ ۳۰۰/۱) ○ گوید آهسته به‌گوشش که امیر/ مرگ من لغت مده، تخت بگیر. (ابرج ۱۲۶)

○ **سولعاب** (گفتگو) (مجاز) ۱. تشریفات؛ تکلف: عمل، این همه لغت و لعاب لازم ندارد. (← شهری^۱ ۲۵۳) ○ معلوم بود که با آن همه لغت و لعاب شاه‌زادگی مدام به‌زبان حال می‌گوید «بخت بد تا به کجا می‌کشد، آبخشور ما». (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۸) ۲. طول و تفصیل: مختار با لغت و لعاب... یک «۵» وارونه می‌نوشت... [که] نشان دهد که عدد نوشتن هم بلد شده [است]. (فصیح^۲ ۶۸) ○ محاوره آنها در دعوی غبن استاد و لغت و لعاب شاگرد پرده مضحکی را تشکیل داده [بود]. (مستوفی ۲۴۶/۱)

○ **سولعاب دادن** (گفتگو) (مجاز) طول و تفصیل دادن: این شخص چند کلمه بیش‌تر نگفت... نکند [در ترجمه] لغت و لعابش می‌دهی؟ (پزشک‌زاد ۴۰۸) ○ اگر کاری یا او ندانست مسلماً این قدر در تعارف لغت و لعاب نمی‌داد. (مستوفی ۴۴۷/۲)

○ **سولیس** (گفتگو) (مجاز) ۱. استفاده مالی معمولاً کوچک و ناروا یا غیرمشروع: مردم او را هم در این لغت و لیس‌ها و دزدی‌ها... دست‌اندرکار می‌دانستند. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۱) ۲. سورچرانی (بر. ۱) →: حسینی... با چند نفر... به لغت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند. (هدایت^۸ ۱۷۴) ○ این مردمان... جز سورچرانی و لغت و لیس مقصودی ندارند. (مستوفی ۴۰۴/۳)

○ **سولیس کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌دست آوردن درآمدهای معمولاً کوچک و ناچیز

[کسروی] چنین توجیه کرد که حافظ عقاید زهر آگین خود را در لغاتی نیکو به مردم نمایانده است. (اقبال^۱ ۲/۳/۵) ○ انواع کوکب و گل پیوندی را فهرست کرده بود. مگر پشت لغاف که کوکب و گلی را کشیده بود که با افزار باغبانی به هم حمله ور شده بودند. (مخبرالسلطنه ۷۲)

○ **س شدن** (مص.د.) پیچیده شدن چیزی در میان کاغذ، پارچه، و مانند آنها: کتاب لغاف شده به پُست تحویل شد. ○ این بچه نیز شبیه همان بچه بود که بر روی گونی و پاره‌پورهایی، تکه‌های پارچه آوان لغاف شده بود. (شهری^۲ ۱۲۲/۴)

○ **س کردن** (مص.د.) پیچیدن چیزی در میان کاغذ، پارچه، و مانند آنها: کتاب را لغاف کرد و به پست‌خانه برد. ○ روزنامه‌ها [ی]... مال ایران را باید در روزنامه‌های کهنه... لغاف کنیم. (علوی^۱ ۹۸)

لغاف‌بندی l-band-i [ع.ر. فا.ا.] (حامد، بستن چیزی در لغاف: مخارج حمل و نقل و همراهی و لغاف‌بندی پُست‌ها. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۳۷)

لغافه la(e)l[āfāf.e [ع.ر. لغافته] (ا.) ۱. لغاف →: فردا زن و مردهای محل رفته عروس را در هفت لغافه... پیچانده [بودند]. (شهری^۳ ۲۷۷) ○ در شیشه گلابی... و لغافه رنگین متقش روغن سیاهی آورد به سر بچه مالیدند و خوب شد. (مخبرالسلطنه ۳۶) ○ پیکری دید در لغافه خام/ چون در ابر سیاه ماه تمام. (نظامی^۴ ۱۹۸) ۲. (قد.) کفن: ز خانه جانب‌گور وز گور جانب دوست/ لغافه را طبری و جنازه را جانی. (مولوی^۲ ۲۹۲/۶)

○ **دو (تو، تحت)** (گفتگو) (مجاز) به‌طور پوشیده و رمز آلود: البته خوب تو لغافه حالی‌اش کردم. (← محمود^۱ ۳۶۸) ○ این تقد لطیف عالمانه در لغافه داستانی خیالی و بدیع بیان شده است. (زرین‌کوب^۴ ۱۶۱) ○ دن‌کیشوت گفت:... هزاران مطلب را در لغافه چند سخن کوتاه بیان کردی. (قاضی ۶۷۶) ○ نویسنده خاطرات می‌خواهد تحت لغافه... بگوید. (مصدق ۱۸۳)

لغت left (ا.) (گفتگو)

○ **س دادن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. طول و تفصیل دادن به مطلبی: وقتی به شیرین‌کاری خود می‌رسم کمی لغتش می‌دهم. (دیانی

از راه‌های ناروا یا غیرمشروع: مادر بزرگ گفت: ... رفت توی تجارت... و در تحویل و تحول کاغذ به مطبعه هالفت و لیس فراوان کرد. (دانشور ۱۲۱) می‌گفتند از پس طمع به خرج داده و لفت و لیس و حیف و میل کرده... مبالغ هنگفتی بلند کرد. (جمال‌زاده ۳۳) ۲. سورچرانی کردن: برای تغییر ذائقه هم شده این‌جا و آن‌جا لفت و لیس می‌کند. (گلشیری ۱۴۵) ۳. ماه معزوم و صغر نامان توی روغن بود یک لفت و لیس می‌کردیم. (هدایت ۱۵۸)

لفت ۱. [ل. (ل.) (قد.) (گیاهی)] شلغم → لفتی ۲.

لفت loft (تا.) ← گفت ۱ ه گفت و لفت.

لفت‌ره laftare (ل.) (قد.) شخص فرومایه و پست: جام زر بر دست ترگس می‌نهی / لفت‌ره را میر مجلس می‌کنی. (عطار: جهانگیری ۱۴۹۵/۲)

لفتک leftak [۹] (ل.) (قد.) عروسکی که از پارچه و پنبه درست می‌کرده‌اند: همین لفتک و لعبک می‌ساخت چون دخترکان بازی می‌کرد. (شمس‌تیریزی ۳۱۰/۱) ۳. معاذالله که عروس به لفتک مانند. (بهاء‌الدین خطیبی ۲۷/۲)

لفت و لیس چی left-o-lis-çi [فا. فا. ق. تر.] (ص. ل.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که لفت و لیس می‌کند. ← **لفت ۱** ه لفت و لیس: فخرالتسا... باید... با این‌همه آدم‌های دست‌به‌سینه و پله‌پله‌گو و لفت و لیس چی سروکله بزنند. (گلشیری ۳۷)

لفتی ۱ left-i (ص. د.) منسوب به لفت ۱ (گفتگو) ویژگی آن‌که عمل یا سخنی را طول و تفصیل می‌دهد: این قدر لفتی بود که هروقت می‌خواست به جایی برود، دیرش می‌شد.

لفتی ۲ [ل. (ل.) (قد.) (ص. د.) منسوب به لفت ۲] (قد.) ۱. مربوط به لفت؛ شلغمی. ۲. آتش شلغم: کاجیش وزیر و رسته نایب / لفتی حاجب هریسه دریان. (فخرالدین منوچهر: لفت‌نامه ۱)

لفج lafj [- لفع] (ل.) لب کلفت و ستبر یا مطلق لب: از پنجره... نگاه کردیم باورمان نشد. قطار شتر بود... با همان گردن‌ها و لفع و لب‌های کف‌کرده.

(گلشیری ۲۶) ۱. من لفع پُر از باد از این کوی بدان کوی / وز خلعت تو نزد همه شکر ستایی. (ستایی ۷۷۴) ۲. نشستم بر آن بی‌سراک سماعی / فروخته دو لب چو لفع زبانی. (منوچهری ۱۱۹)

لفجن l-a(e)n (ص. د.) (قد.) دارندۀ لبی کلفت و ستبر: خداوند زبانی روی کرده‌ست / سیاه و لفعجن و تاریک و رنجور. (منوچهری ۳۹)

لفج lafj (ل.) (قد.) لفعج → لفعج‌هایی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه. (نظامی ۲۴۳)

لفچه l-e (ل.) (قد.) لفعج → دندان چو صدف کرده دهان معدن لؤلؤ / وز لفعجه بیفشاندۀ بسی لؤلؤ شهوار. (منوچهری: معین)

لفظ lafz [ل. (ل.) (ع. ر.)] ۱. کلمه، وقتی که در زبان ادا می‌شود؛ جنبۀ صوتی کلمه: در یونان ادب، لفظ خاصی نداشته‌است. (زرین‌کوب ۶۳) ۲. مرگ کلمه... وقتی فرامی‌رسد که... مفهومی که لفظ حاکی از آن است دیگر در ذهن افراد جامعه وجود نداشته‌باشد. (خانلری ۳۴۷) ۳. هر آوازی که مر او را بتوان نبشتن لفظ است. (ناصرخسرو ۹۵) ۴. سخن؛ گفتار: ز لطف لفظ شکریار گفته سعدی / شدم غلام همه شاعران شیرازی. (سعدی ۶۲۶) ۵. سخن راست توان دانست از لفظ دروغ / یاد نوروزی پیدا بُود از باد خزان. (فرخی ۳۰۴) ۶. (قد.) زبان: این‌چه بر لفظ بونصر رفت در این مجلس فرا کردند. (بیهقی ۷۸۶)

لفظ لفظ ۱. قلم سخن و گفتاری که به شیوۀ نوشتاری و ادیبانه بیان می‌شود: همه چی‌اش خوب بود، غیر لفظ قلم حرف زدنش. (مخمل‌باف ۱۳۷) ۲. آدمم خیلی مؤدبانه و لفظ قلم حرف بزنم که آقای وزیر دلش بسوزد. (امیرشاهی ۱۵۰) ۳. کی آن روز فرا خواهد رسید که من... این‌همه ضرب‌المثل... و لفظ قلم در گفتار تو نبینم؟ (قاضی ۹۲۶)

لفظاً lafz.an (ل. (د.) از حیث لفظ: در این دعوا لفظاً حق با علی... و معنأً با تو است. (میرزا حبیب ۱۵۴) ۲. در این زمان... آیات را که لفظاً موقوف به یک‌دیگرند، قطعه خوانند. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغہ ۱۰۰) **لفظ‌پرداز** lafz-pardāz [ل. (ع. ر.) (ص. د.)] لفاظ →

چند میخ کج لق می‌زد. (علی‌زاده ۳۱۴/۲)

• **سـه شدن** (مصد.ج.) (گفتگو) به‌حالت لق درآمدن.

نیز ← لق (مر. ۲): مدتی است یکی از دندان‌هایم لق شده‌است. ○ روی صندلی نرو پایه‌اش لق می‌شود.

• **سـه کردن** (مصد.م.) (گفتگو) سست کردن و به‌حرکت درآوردن چیزی: زن را با خودتان به مجالس عمومی... نبرید که... پایه زندگی زناشویی را لق می‌کند. (شاهانی ۱۱۲)

○ **سـه خوردن** (گفتگو) • لق خوردن →: سر استخوانی‌ام روی گردنم لق‌لق می‌خورد. (← چهل‌تن^۱ ۳۱) ○ سر با زحمت روی این بدن نحیف لق‌لق می‌خورد. (پارسی‌پور ۳۴۶)

○ **سـه وپق** (گفتگو) ویژگی چیزی که اجزای آن ازهم جدا شده یا درحال جدا شدن است: رکسانا... با دلچجائی لق‌وپق از این شهر به آن شهر می‌رفت. (علی‌زاده ۲۲۹/۲)

○ **سـه وپق شدن** (گفتگو) به‌حالت لق‌وپق درآمدن: فرش حیاط لق‌وپق شده باید درست بشود. (شهری^۲ ۴۶۰/۵)

○ **سـه ووق** (گفتگو) ویژگی آنچه در جای خود ثابت نیست، حرکت می‌کند، و صدا می‌دهد: در انبار لق‌ووق است یاد که می‌آید صدا می‌دهد.

لقا leqā [عر.: لقاء] (إمصد.) ۱. (قد.) دیدار؛ ملاقات: درک لقایش غنیمتی است که بر چنگ / از سفر این خجسته واده‌ام آمد. (ابرج ۶۸) ○ به فیض لقای آن برادر نیکوخال... رسیدم. (شوشتری ۳۹۱) ○ عجب است آن‌که تو را دید و حدیث تو شنید / که همه عمر نه مشتاق لقای تو یژد. (سعدی^۳ ۵۰۵) ۲. (ا.). (قد.) چهره؛ صورت: این تلک پسر حجامی بود ولکن لقایی و مشاهدتی و زبانی نصیغ داشت. (بیهقی^۱ ۵۲۲) ○ تو آسمانی و هنر تو عطار است / و آن‌بی‌قرین لقای تو چون ماه آسمان. (منوچهری^۱ ۲۱۲) ۳. (إمصد.) (تصوف) پیدا شدن استعدادی در دل سالک تا حق در آن ظاهر شود: ماندگان در مقام تجلیات اسما... از لقای علی‌الدوام... قاصرند. (جامی^۸ ۴۸۵) ○ با خار بودی هم‌نشین، چون عقل با جانی قرین / بر آسمان

انسوس که اهل این مملکت این‌طور... لفظ‌پرداز از آب درآمدند. (جمال‌زاده ۱۹۹۲)

لفظی lafz-i [عر.فا.] (صد.)، منسوب به لفظ) مربوط به لفظ؛ مقر. معنوی: مقدمات عربیت و علوم لفظی... در آن ایام ضرورت داشت. (زرین‌کوب^۱ ۱۴۶) ○ اشتباه لفظی و سمعی درکار نیست. (مستوفی ۳۴۰/۲)

لف lof-lof, laf-laf (إصر.) ۱. صدای خوردن چیزی با تمام دهن و با حرص و ولع. ۲. (قد.) همراه با این صدا: غذا را آن‌چنان لف‌لف خورد مثل این‌که مدت‌هاست غذا نخورده. ○ شتر درخواب بیند پنبه‌دانه / گهی لف‌لف خورده‌گه دانه‌دانه. (لغت‌نامه^۱) نیز ← لپ‌لپ.

• **سـه کردن** (مصد.ج.) خوردن غذا با حرص و تندى و همراه با سروصدا: انترخانم ناهارش را خورد و رفت. مثل‌خوک لف‌لف می‌کرد. (← گلاب‌دره‌ای ۱۹۲) **لف‌ونشر** laff-o-našr [عر.فا.عر.] (ا.). (ادبی) ← لف‌ونشر.

لفیف lafif [عر.] (صد.) (قد.) درهم‌پیچیده و در صرف عربی، کلمه‌ای که از سه حرف اصلی آن، دو حرف از حروف عله (الف، واو، یاء) باشد: من می‌صنما ز جام اجوف خواهم / وان زلف لفیف هم بر کف خواهم. (مہستی‌گنجوی: فرصت ۳۰۱)

لق laq[q] (بمر.لقیدن) (گفتگو) ۱. ← لقیدن. ۲. (صد.) ویژگی آنچه در جای خود حرکت می‌کند و ثابت نیست: میز... گردد و چوبی [بود] اما یک پایه‌اش لق بود. (گلشیری^۱ ۱۰۶) ○ استاد حاجی... دندان‌های لق و نیمه‌لق را فقط با دست‌مالی... بیرون می‌کشید. (شهری^۲ ۱۰۹/۲) ۳. فاسد؛ خراب: تخم‌مرغ لق.

• **سـه خوردن** (مصد.ج.) (گفتگو) ثابت نبودن و در جای خود حرکت کردن: سر رسول روی گردنش لق می‌خورد. (نصیح^۲ ۱۰۲) ○ کتری روی علاء‌الدین لق می‌خورد. (← محمود^۲ ۴۵) ○ هنوز فکر می‌کرد مسلماً صندلی لق می‌خورد. (گلشیری^۲ ۱۴۲)

• **سـه زدن** (مصد.ج.) (گفتگو) • لق خوردن ↑: تخته‌کوب دریچه‌ها... راکنده‌بودند و بر چهارچوب پنجره،

رو از زمین، منزل به منزل تا لقا. (مولوی^۲ ۱۲/۱) ○
در مقام قریت، لقا و رؤیت یابد. (احمد جام^۱ ۱۹۹)

لقاء الله leqā'o. llāh [عر.] (۱.) ۹. (تصوف) دیدار خداوند. ← لقا (م. ۳): ادریس... عشق داشت... به لقاء الله بشتابد. (فصیح^۱ ۲۲۶) ○ سبب تقاعد مردمان از طلب راه خدا آن است که ایمان به سعادت بایقی و لقاء الله ندارند. (قطب ۲۴۷) ۲. (مجاز) مرگ: صبر باید کرد... که لقاء الله نزدیک است. (قطب ۵۹۸)

❧ به ~ پیوستن (احترام آمیز) درگذشتن: در جوانی به لقاء الله پیوست.

لقاح leqāh [عر.] (امص.) (جانوری) فرایندی در تولید مثل جنسی که طی آن سلول های جنسی نر و ماده، با هم ترکیب می شوند و سلول تخم به وجود می آید: زلفش شبیه به شاخه های نخل شده بود که والہوار خود را برای گرفتن لقاح رها می کنند. (اسلامی ندوشن ۲۳۰) ○ در لقاح و گشمن دادن و بار گرفتن و مشابهت به وی آنچه بدن بار گیر به بوی نفقه حیوانات مانند دیگر جانوران است. (خواجہ نصیر ۶۰)

لقاطات loqātāt [عر.] (ج. لقاطَة) (۱.) (قد.) شکسته ها و ریزه های هر چیز: از غایت لُوم که در طبیعت داشت، تا رفقا را دور نمی کرد به اللقاط لقاطات سفره خود رغبت نمی نمود. (آفسرای ۲۲۳) ○ گستاخ پیش او بر خاک می غلطیدی و لقاطات خورش او از زمین برمی چیدی. (دراوینی ۱۰۲)

لقاطه loqāte [عر.: لقاطَة] (۱.) (قد.) شکسته و ریزه از هر چیزی. ← لقاطات.

لقام le(o)qām [لگام] (۱.) (قد.) لگام. ← لقام ریز.

لقام ریز l-riz (صف.) (قد.) سست و شل کننده لگام، و به مجاز، تازان و دوان: سپاه طرمتاش به یکبار در میدان لقام ریز شدند. (بیغمی ۸۵۸)

لقب laqab [عر.] (۱.) ۹. اسم یا صفت که به صورت عنوانی، معمولاً برای بزرگداشت به نام کسی اضافه می کنند یا به جای نام او به کار می برند: شغل و منصب و لقب، حال درویشی [میرزا عبدالله] را تغییر نداده بود. (حاج سیاح^۱ ۲۳) ○ /

مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی. (سعدی^۳ ۶۴۱) ○ پیغامبر... گفت: تُم یا اباتراب و این لقب بوتراب بر علی بنشست. (ترجمه تفسیر طبری ۶۴۴) ۲. (قد.) اصطلاح علمی، به ویژه اصطلاحات عروضی. ← القاب (م. ۲): چند لقب دیگر هست که در فصول متقدم ذکر و شرح آن نرفته است... و آن شانزده است: خزم و... (شمس قیس ۶۴) ○ گرچه به موضع لقب مفتعلن دوباره شد/ بحر زقاعده نشد تا تو بهانه ناوری. (خاقانی ۶۸۸) ○ بیاید دانست که در هر علمی لفظها و لقبها باشد که در آن علم به کار دارند. (نسوی ۸۱)

❧ ~ افتخاری لقبی که برای تشکر و قدردانی از کسی به او می دهند: در مدت زندگی اش چند لقب افتخاری از دانشگاه های مختلف گرفت.

● ~ دادن (مص. م. مص. د.) نامیدن کسی با لقبی یا اعطا کردن لقبی به کسی: چرا حافظ را لسان القیاب لقب داده اند؟ (اسلامی ندوشن ۲۰۲) ○ شاه، نشان و لقب به ما داد. (جمال زاده^{۱۸} ۱۱۸) ○ به قبول این لقبی که به ما داده شده است، افتخار می ورزیم. (اقبال ۵۱۲)
● ~ کردن (مص. م. مص. د.) (قد.) ○ لقب دادن
↑ شیر پشمن از برای گد کند/ بومسيلم را لقب احمد کنند. (مولوی^۱ ۲۱/۱) ○ سپاه سالاری به امیر محمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند. (بیہقی^۱ ۲۵۲)

● ~ گرفتن (مص. د.) دریافت کردن لقب: ساعد السلطنه در تهران مشغول تحصیل امتیازات است که برای... اجزایی که دارد... یک لقبی بگیرد. (نظام السلطنه ۱۸۶/۱)

● ~ نهادن (مص. م. مص. د.) (قد.) ○ لقب دادن
→ این پادشاه زاده را خوارزم شاه نبشتند و لقب نهادند. (بیہقی^۱ ۴۵۳)

● ~ یافتن (مص. د.) ○ لقب گرفتن → اهل شوشر است و «استاد التاخرین» لقب یافت. (مطهری^۵ ۲۹۳)
لقباً laqab.an [عر.] (قد.) از حیث لقب: آفاضل الله... اسماً «فضل الله» و لقباً «مؤید العلماء والاسلام» است. (افضل الملك ۴۳۲)

۵ چون صغیری بزند کبک دری در هزمان / بزند لقلی بر کنگره بر، ناقوسی. (منوچهری^۱ ۱۲۸)

لق لقی کنان laq-laq-kon-ān (ق.) (گفتگو) در حال تکان خوردن؛ در حال لقیدن: صاعقه - تور اتوبوسی از دور می آید... و من... به این اتاقک سفید که لقلق کنان نزدیک می شود، نگاه می کنم. (ترقی: شکوفایی ۱۴۰)

لق لقاو laq-laq-u (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که از پیری یا بیماری اندامش می لرزد و نمی تواند تعادل اندامش را حفظ کند: پیرمرد لقلقی بود که به درستی نمی توانست عصا را در دست خود نگه دارد.

لقلقه laqlaqe [عر: لقلقة] (ا.)

لقلقه زبان (لسان) ۱. سخن بیهوده ای که بدون فکر بیان می شود؛ سخن نسنجیده: مقصود از این ذکر نه لقلقه زبان بود بی حاصل. (عین القضاة ۱۳۶) ۳. سخنی که تنها به زبان گفته می شود و گوینده به آن اعتقاد قلبی ندارد: درویش میانه رو... با مداحی و لقلقه زبان... غلامی مولا را پذیرفته [است]. (شهری^۱ ۴۳۹) ۵ وقتی که او این لفظ را درباره شخصی به کار می برد، صبر لقلقه لسان و لقب خالی از معنی نبود. (مینوی^۲ ۴۶۶)

لق لقی laq-laq-i (ص.) (گفتگو) دارای تکان و حرکت بیش از حد: برای پدر صندلی می آورند، لقلقی و پایمشکسته. (ترقی ۱۰۱) ۵ رفت و آمدها... با اتوبوس های لقلقی مندرس... صورت می گرفت. (اسلامی ندوشن^۱ ۵۵)

لقمان loqmān [عر: (ا.)] سورة سی و یکم از قرآن کریم، دارای سی و چهار آیه. ۱. لقمان بنابه روایات، مردی حکیم بوده است.

لقمانی l-i [عر. فا.] (ص.)، منسوب به لقمان) مربوط به لقمان؛ برگرفته از لقمان، و به مجاز، دینی و اخلاقی: اگر از خانه و از اهل جدا ماندم / جفت گشته شتم با حکمت لقمانی. (ناصر خسرو^۲ ۴۶۴)

لقمه loqme [عر: لقمة] (ا.) ۱. آن مقدار از خوردنی که در یک دفعه در دهان می گذارند؛ تکه: کباب برگ... آوردند. چند لقمه در سکوت خوردند.

لقب تاش laqab-tāš [عر. تر.] (ص.) (قد.) هم لقب: که خورشید لقب تاش است شمس الدین تبریزی / که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آتی. (مولوی^۲ ۲۳۵/۵) ۵ تاج فضیلت بدان وسپست بر سر ایشان نهاده که سخن لقب تاش عیسی است. (عوفی: باب الاایاب ۱۱: معین)

لقب تاشی l-i [عر. تر. فا.] (حامص.) (قد.) لقب تاش بودن؛ هم لقب بودن: شاید که ز عشق این سخن نخر کند / عیسی به لقب تاشی آن هر کلمه. (عوفی: باب الاایاب ۱۱: معین)

لقب گذاری laqab-gozār-i [عر. فا. فا.] (حامص.) عمل لقب دادن. ← لقب • لقب دادن: کنایه گویی و لقب گذاری... یا روحیه مردم سازگاری داشت. (اسلامی ندوشن ۲۶۶)

لقب نامه laqab-nāme [عر. فا.] (ا.) (قد.) ۱. فرمان شاه یا امیر که در آن به کسی لقبی داده است. ۲. ویژگی آن که حامل این فرمان است: بدان کیمیا ماریه میرگشت / لقب نامه علم اکبر گشت. (نظامی^۲ ۶۴۸)

لقد laqad (ا.) (عامیانه) لگد →: لحاف را با لقد می زنم پس. (← میرصادقی^{۱۳} ۱۷۴)

لقظه loqate [عر: لقطه] (ا.) ۱. (فقه) اموال و اشیای متعلق به دیگری که کسی آن را بیابد و در فقه درباره آن احکامی هست: دیدم که در راه قطعه ای زر افتاده است، خواستم که بردارم، باز گفتم لقطه است. (جامی^۸ ۱۶۱) ۵ اگر... [کسی] کیسه زری... یابد... مالک نگردد و آن لقطه باشد... و احکام لقطه بر آن چیز جاری باید ساخت. (خنجی ۲۹۶) ۲. آنچه از روی زمین برچیده و برداشته می شود. ← لقطه ای.

لقظه ای l-i (y) [عر. فا. فا.] (ص.)، منسوب به لقطه) برچیننده و بردارنده چیزی از زمین؛ دانه چین: تحولات این سال های اخیر همه... را... بدل به مرغ لقطه ای کرده است. (آل احمد^۱ ۱۴)

لقلق laqlaq [مع: لک لک] (ا.) (قد.) (جانوری) لک لک ۲ →: شش کینه در میان دوازده گروه هرگز برنخیزد: میان گرگ و بره... و لقلق و مار. (بخاری ۲۶۵)

□ [یک] سَ چپ کردن کسی را (گفتگو) او را یک‌باره خوردن، و به‌مجاز، او را مغلوب کردن؛ او را نیست‌و‌نابود کردن: یک نفر آدم، اگر ملائکهٔ آسمان باشد، تو صد هزار تا دزد بیفتد، بخواد جلو دزدیشان را بگیرد، یک ساعته یک لقمهٔ پیش می‌کنند. (← شهری^۱ ۴۷۵) □ اگر قهرمان شوکت هم مادرم بود، فرق نمی‌کرد شما را لقمهٔ چپ می‌کرد. (علی‌زاده ۲۸۵/۱)

□ سَ چوب (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیز بسیار مناسب و مفید برای منظوری؛ شخص یا چیزی که از قِبَل او (آن) بتوان بهره‌مند شد: آسیبران به میزان ثروت موروثی قمر پی برده‌بود و نمی‌خواست چنین لقمهٔ چربی را از دست بدهد. (پزشک‌زاد ۳۷۴)

• سَ چیدن (مصد.ج. قد.). (مجاز) گدایی کردن: بی‌هر لقمه چینه و سختی بیند. (سعدی^۲ ۱۵۴)

□ سَ حرام (مجاز) ۱. آنچه از راه نامشروع و حرام به‌دست آمده‌است: هرچه قدر هم فقیر باشد، لقمهٔ حرام نمی‌خورد. □ از حسد یک‌دیگر را غیبت کنند. از پراکندگی لقمهٔ حرام خورند. (روزبهان^۱ ۲۳۲) ۲. (گفتگو) (دشنام) آن‌که زندگی پدر و مادرش از راه‌های حرام تأمین می‌شود یا حرام‌زاده: اینها لقمهٔ حرامند. مگر می‌شود باهاشان دو کلمه حرف زد که روی آدم بُراق نشوند. (← میرصادقی^۱ ۳۴)

□ سَ حیا (گفتگو) (مجاز) لقمهٔ آخر از غذای مشترک بین دو نفر. □ سَ خلیفه (قد.) لقمهٔ الخلیفه →: کان لقمهٔ خلیفه که از دست او خوری/لوزینه‌ای ست خُردهٔ الماس در میان. (خاقانی: لغت‌نامه^۱)

□ سَ در دهان کسی سنگ شدن (گفتگو) (مجاز) به‌شدت نگران شدنِ او: راننده چنان به خشونت تختِ سینه‌اش زد که لقمه در دهانم سنگ شد. (آل‌حمد^۲ ۵۵)

□ سَ دندان (قد.). (مجاز) مطلوب و مطابق میل و آرزو: چه تلخ است و چه شیرین! پُر از مهر و پُر از کین/ زهی لذت نوشین! زهی لقمهٔ دندان! (مولوی^۲

(گلشیری^۱ ۷۴) □ پختگان چون سر به‌راه آورده‌اند/ لقمه‌ای بی‌خون دل کی خورده‌اند؟ (عطار^۲ ۱۴۷) □ اگر کسی لقمه‌ای که در آن شبهتی بودی، در دهان او نهادی... در حق تو مرو نشدی. (خواججه‌عبدالله^۲ ۷۸) ۳. (گفتگو) نانی که داخل آن خوراکی گذاشته‌اند: یک لقمه با تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی برایت درست می‌کنم که توی راه گرسنه نشوی. ۳. (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیز مناسب برای منظور معمولاً سودجویانه و خاصی: لقمهٔ خوبی است، نگذار از دست برود. □ این امت موسی که به سرووضع حاجی‌خان... نگاه می‌کرد، پیش خود می‌گفت خوب لقمه‌ای است. (مستوفی^۱ ۱۶۴/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) قطعهٔ کوچک؛ تکه؛ خُرده: پای چاه عمیق، یک لقمه زمین پیدا می‌شود که گولی‌ها برای خودشان بکارند. (آل‌احمد^۶ ۲۷۷) ۵. (قد.). (مجاز) غذا؛ طعام: ابویحیی... در لقمه نیک با احتیاط بوده‌است و از کسب خود خوردی. (جامی^۸ ۸۶) □ به‌جای لقمه و پول از خدای را جستی/ نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور. (مولوی^۲ ۴۲/۳)

□ سَ از آهن چشیدن (قد.). (مجاز) زخم خوردن: آن‌که سرش ز رکش سلطان کشید/ بازسین لقمه ز آهن چشید. (نظامی^۱ ۴۳)

• سَ اندوختن (مصد.ج. قد.). (مجاز) گدایی کردن: اول کسی که درآمد، گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقة بر خرقة دوخته. (سعدی^۲ ۹۸)

□ [این] سَ برای دهن کسی بزرگ بودن (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیزی بالاتر از حد و قدرت و شایستگی او بودن: اصلاً می‌دانی پیست پسر جان؟ این لقمه برای دهن من و تو بزرگ است. اصلاً به ما چه؟ (← میرصادقی^۵ ۴۰)

□ سَ قورمز (فنی) قطعهٔ لاستیکی مقاوم در ترمز دوچرخه که در تماس با طوقهٔ چرخ از سرعت



آن می‌کاهد یا آن را متوقف می‌کند.

(۱۵۹/۴)

نمی‌گیرد. (حاج سید جوادى ۵۰) لعنت به آنهایی که تو را برای من لقمه گرفتند. (← میرصادق ۱۳^۲) ۴. سوء قصد علیه او داشتن؛ تباری کردن علیه او: حالا دوباره برابرم لقمه گرفته بود. هیچ پرو برگرد نداشت. (میرصادق ۱۷۴^۳) ۵. توی رادیوی بی بی سی... برابرم لقمه گرفته اند. (← هدایت ۱۴^۱ مقدمه)

۶. **لقمه گلوگیر** ۱. لقمه ای که راه گلو را می‌گیرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه بالاتر از حد و قدرت کسی است و اگر او (آن) را در اختیار بگیرد، موجب ناراحتی و اسباب زحمتش می‌شود: این دختر لقمه گلوگیر است به درد تو نمی‌خورد. از او صرف نظر کن.

۷. **لقمه گنده تر (بزرگ تر) از دهن خود برداشتن (و برداشتن)** (گفتگو) (مجاز) برعهده گرفتن کاری که در حد توانایی نیست یا به دنبال هدفی بزرگ و دست نیافتنی بودن: عروس چه قدر جواهرات دارد. آجی اشرف می‌گفت: داداش علی لقمه گنده تر از دهانش برداشته. (← فصیح ۱۴۱^۲)

۸. **لقمه چادر** (مجاز) ۱. پاره پاره: چادرم لقمه لقمه است چادر می‌خواهم. (← شهری ۳۷۷^۱) ۲. کم کم: طلم را لقمه لقمه پس داد.

۹. **لقمه نانی** (مجاز) یک تکه نان: گاهی درد دوری از وطن را احساس کردن منافی این نیست که آدم برای لقمه نانی خود را به بیگانه بفروشد. (علوی ۸۵^۳)

۱۰. **لقمه همسایگی** غذایی که همسایه ها به عنوان تعارف به یک دیگر می‌دهند: ساکنان خانه ها... غذایی نمی‌بخند مگر آن‌که کسه ای... لقمه همسایگی... نمایند. (شهری ۳۹۹/۴)

۱۱. **این لقمه دهن کسی بزرگ بودن** (گفتگو) (مجاز) لقمه برای دهن کسی بزرگ بودن →. ۱۲. **کسی (چیزی) لقمه دهن کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) درخور و مناسب او نبودن: من از اول گفتم که این ماشین لقمه دهن تو نیست.

۱۳. **یک لقمه کردن کسی را** (گفتگو) (مجاز) لقمه چپ کردن کسی را →.

۱۴. **یک لقمه نان شدن** (گفتگو) (مجاز) ناپیدا شدن؛

۱۵. **دندان گیر (مجاز) ← دندان گیر (م.)**.

۱۶. **از گلولی کسی در آوردن** (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیزی را از اختیار یا از دست او به در آوردن: واهمه شان برداشته بود که می‌داد در عالم چشم و هم چشمی این خاکیان هرزه گرد یا... افسون گری های مجرب لقمه را از گلولی آنها دریاورند. (جمال زاده ۴۸)

۱۷. **را دور سر چرخاندن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری از راه پر زحمت و پردردسر: برای چی لقمه را دور سر می‌چرخانی خوب از همین خیابان مستقیم برو می‌رسی به محل کازت.

۱۸. **را دهن کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) کاری را به طور کامل برای او انجام دادن: تو حال کار کردن نداری باید لقمه را بگذارند دهن.

۱۹. **زدن (مصد.)** (گفتگو) خوردن لقمه: بیا یک لقمه بزن بین چه مزه ای می‌دهد.

۲۰. **کردن (ساختن)** (مصد.) به صورت لقمه در آوردن: خیال می‌کنند نوکر زرخیر آورده، باید نان را لقمه کنی دهنش بگذاری. (← شهری ۲۵۵^۱) اگر همه دنیا لقمه ای سازی و در دهان درویشی نهی، اسراف نباشد. (جامی ۷۰^۸) ۲۱. **عالی را لقمه کرد و در کشید / معده اش نعره زنان، هل من مزید.** (مولوی ۸۵/۱)

۲۲. **کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) مناسب و درخور او بودن: این آدم... لقمه ما نیست، وصله تن ما نیست. (حاج سید جوادى ۱۵۴)

۲۳. **کله گریه** (گفتگو) (مجاز) لقمه بسیار بزرگ: یک لقمه کله گریه برداشت که از دهانش هم بزرگ تر بود.

۲۴. **گرفتن (مصد.)** (گفتگو) لقمه درست کردن: شام حاضری است... لقمه های کوچکی می‌گیرم. (دیانی ۲۵) ۲۵. **دستش را کرد توی خیک و کره را مشت کرد و گلوله کرد و در آورد و گذاشت توی بشقاب.** خودم لقمه گرفتم و گذاشتم دهان مروج کشاورزی. (آل احمد ۲۷۸)

۲۶. **گرفتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. کسی یا چیزی را برای او در نظر گرفتن یا به او تحمیل کردن: آفات برای تو لقمه نامناسب

لقمه جوای [loqme-ju-y] [ع.فا.] (صفه). (قد).
گدایی که به دنبال لقمه و غذاست، و به مجاز،
حریص برای خوردن: صوفیان طبل خوار لقمهجو/
سگ دلان و هم چو گریه روی شو. (مولوی ۱/ ۲۶۹)

لقمه شمار loqme-šo(e)mār [ع.فا.] (صفه). (قد).
ویژگی آن که لقمه مهمان را می شمارد، و
به مجاز، خسیس: لقمه مستان ز دست لقمه شمار / کز
چنین لقمه داشت لقمان عار. (اوحدی: لغت نامه ۱)

لقمه گیر loqme-gir [ع.فا.] (صفه). (ا). (منسوخ)
(فرهنگ عوام) آن که برای یافتن دزد به افراد
مشکوک به دزدی، لقمه ای نان می داده و
هر کس نمی توانست لقمه را فرو بدهد، دزد
شناخته می شده است: عمل لقمه گیر به کار دزدی
خانگی... [می آمد]. (شهری ۲/ ۲۱۰). (قد). آن که
لقمه درست می کند و می خورد، و به مجاز،
رشد یافته و از شیر گرفته شده: از نظام خون، غذایش
شیر شد / وز نظام شهر، لقمه گیر شد. (مولوی ۱/ ۵۲)

لق و قی laqq-o-paq (صفه). (گفتگی) ← لق □
لق و قی.

لق و قق laqq-o-taq (صفه). (گفتگی) ← لق □
لق و قق.

لقوه laqve [ع.ر: لقوة] (ا). (ا). (پزشکی)
پارکینسون → کبرا از همان هفته اول با اطلاع از
گرفتاری شوهرش دچار لقوه و تبّ دق شد. (شهری ۱
۱۳۱) □ چرخنی است که به جهت دفع امراض یارده بلفمیه
از قبیل فالج و رعشه و لقوه موضوع است. (شوشتری
۳۰۸) □ یک ساعت لقوه و فالج و سکه افتاد وی را.
(بیهقی ۱/ ۷۹۳). (مجاز) لرزش: میرزا محمود
چانه اش بی اختیار به لقوه افتاده بود و می لرزید. (←
شاهانی ۴۰)

لقوه ← گرفتن (مص.ل.) مبتلا به لقوه شدن:
رنگش مثل گچ دیوار شده بود و لقوه گرفته بود. (←
میرصادقی ۲/ ۵۰) □ چانه اش می لرزد. انگار لقوه
گرفته است. (محمود ۱/ ۱۱۴)

لقوه ای l-(y)-i [ع.فا.] (صفه). (منسوب به لقوه)
مبتلا به لقوه: می گویم قرض یده، پدرسگ لقوه ای.

گم شدن: استاد مقنی یک لقمه نان شده بود... اما هنوز
ذکرش نقل هر مجلسی بود. (آل احمد ۶/ ۱۳۶)

لقمه الخلیفه loqmat.o.lxalife [ع.ر: لقمه الخلیفة]
(ا). (قا) نانی که در داخل آن خوراک
می گذاشتند، مانند ساندویچ امروزی؛ بز ماورد:
از دست من انفس شریفه / خو کرده به لقمه الخلیفه. (خاقانی:
معین)

لقمه الصباح loqmat.o.s.abāh [ع.ر.] (ا). (قد).
صبحانه: لقمه الصبحی صرف کردیم. (حاج سیاح ۲
۲۱۰)

لقمه ای loqme-(y)-i [ع.فا.] (صفه). (منسوب به
لقمه) به شکل لقمه؛ به صورت لقمه: گوشت را...
چرخ بکنند... [و] به صورت لقمه ای... [در آورند].
(شهری ۵/ ۸۰)

لقمه بری loqme-bar-i [ع.فا.] (حامصه). (قد).
(مجاز) حریص بودن بر غذا: که اندیشه چو دام است
بر ایشان حرام است / چرا باید حیلت بی لقمه بری ها؟
(مولوی ۱/ ۶۱)

لقمه به حرام loqme-be-harām [ع.فا.ع.ر.] (صفه)
(گفتگی) (دشنام) (مجاز) حرام لقمه →: عجب
حرام زاده لقمه به حرامی بودی و ما نمی دانستیم.
(جمال زاده ۱۷/ ۱۶۰)

لقمه پرست loqme-parast [ع.فا.] (صفه). (ا).
(قد). (مجاز) حریص به خوردن: وقت نماز دیگر
نیز بیرون می آمده ام... از تشویش حسد و بغض نگریستن
دو سه لقمه پرست. (مولوی ۲/ ۲۲۷)

لقمه پرهیزی loqme-parhiz-i [ع.فا.] (حامصه).
(قد). خودداری کردن از پُر خوردن: جرعه پرهیزی
هم مثل لقمه پرهیزی... از چیزهایی بود که بازخواست کننده
درونی آن را بر من الزام می کرد. (زرین کوب: کلک
۸۸-۲۶/ ۸۵) □ مرا که نیست رهبر رسم لقمه پرهیزی / چرا
ملاحت رنید شراب خواره کنم؟ (حافظ ۱/ ۲۴۱)

لقمه پلو loqme-polo[w] [ع.فا.] (ا). غذایی که از
برنج، گوشت، و سبزی تهیه می شود: لقمه پلو:
مواد لازم: برنج، روغن، گوشت، سبزی قرمه... (شهری ۲
۵۲/ ۵)

یوسم لک آورده است باید به پزشک مراجعه کنم. ◦
چشمش لک سیاه آورده و باید عمل کند.

• ~ افتادن (مصد.) • لک شدن →.

◻ ~ چشم (پزشکی) نقطه‌ای به رنگ سفید، سیاه، یا سرخ که در چشم به وجود می‌آید: لک چشم راست مهدی پاپتی سفیدی می‌زند. (محمود^۲ ۲۲۸)
◻ چکاندن خون بلدروچین در چشم، رفع لک چشم می‌کند.
(شهری^۲ ۲۳۴/۵) (←)

• ~ دیدن (مصد.) (گفتگو) دچار خون‌ریزی شدن (زن) بر اثر عادت ماهانه یا عوامل دیگر: زن آبستی که لک می‌دید... کمرش را قفل می‌کردند. (کنیرایی^{۱۳}) ◻ دیروز زنت لک دیده بود. (هدایت^{۱۰} ۱۰۴)
• ~ زدن (مصد.) ایجاد شدن لک روی سطح میوه بر اثر خرابی: تمام سیب‌ها با وجودی که در یخچال بوده‌اند، لک زده‌اند.

◻ ~ زدن دل کسی برای چیزی (کسی) (گفتگو) (مجاز) دل ◻ دل کسی برای کسی لک زدن.
• ~ شدن (مصد.) دارای لکه شدن. ← لکه (م. ۱): کرم رنگ روشن است، زود لک می‌شود. (←) گلاب‌دره‌ای ۷۹)

• ~ کردن (مصد.) ایجاد کردن لکه بر روی سطح چیزی. ← لکه (م. ۱): چرا پیراهنتان را لک کرده‌اید؟ (علوی^۲ ۱۳۰)

◻ ~ گذاشتن روی کسی (گفتگو) (مجاز) رسوا و بی‌آبرو کردن او: دختره بی‌شرم، برو گم بشو، می‌خواهی لک روی دخترم بگذاری؟ (هدایت^۴ ۷۹)

◻ ~ وپک (گفتگو) (پزشکی) لک^۱ (م. ۳) →: هرکاری کرد لک‌ویک‌های صورتش از بین نرفت.

◻ ~ وپس ۱. (پزشکی) برص →: مادر بزرگ... با سرخاب لک‌ویس‌های صورتش را می‌پوشاند. (کوشان: شکوفای ۴۱۸) ◻ صفیه کوتاه است و پرگوش و پرلک‌ویس [است]. (محمود^۲ ۲۲۹) ۲. لکه (م. ۱) →: لک‌ویس، گل‌ولای... در هرجا و همه‌جای بلوز [بود]. (دانشور ۲۱۲) ◻ چهل چراغ با همان لک‌ویس‌های خدا داد در آن بالا از این طرف به آن طرف تلوتلو می‌خورد. (جمال‌زاده^۶ ۷۲)

(← فصیح^۲ ۲۲) ◻ مثل لقوهای همه جانش می‌لرزد. (←) شهری^۱ ۴۹۲)

لقوهدار laqve-dār [ع.فا.] (صدف.) لقوهای ۱: آنها تن و بدن را مانند اشخاص لقوهدار می‌چنانند. (←) جمال‌زاده^۶)

لقی laq[q]-i (حامص.) لق بودن: خوش‌بخت‌ترین عروس‌ها آن بود که کفشش... تنگی و لقی نداشته باشد. (شهری^۲ ۷۳/۳)

لقیدن laq[q]-id-an (مصد.) بیهوشی (لق) (گفتگو) در جای خود حرکت کردن و استوار نبودن؛ لق زدن: پاهای... استخوانی‌اش مثل دو چوب خشک توی پاچه‌های شلوار گل‌وگشاد... می‌لقید. (میرصادقی^{۱۰} ۷۶)
لقیط laqit [ع.ر.] (صدف.) (لقه) کودک سرراهی: لقیط بود که فرزند خویش کرد لقیط / که داند این ز که ماند و که داند او ز که زاد؟ (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) بچه را سر راه گذاشتن: لقیط کردی فرزند خویش و می‌دانی / که شعر باشد فرزند شاعران حق و داد. (سوزنی: معین)

لقیه loqye [ع.ر.: لقیة] (امصد.) (قد.) دیدار؛ ملاقات: جو می آمد قاضی‌اش نشناخت زود / کو به وقت لقیه در صندوق بود. (مولوی ۵۳۶/۳) ◻ دختر را فرمود: تو را... می‌باید نشستن و آرزوی او به لقیه‌ای از لقای خود نشانیدن. (ویراوینی ۶۳)

لک lak (۱) ۱. لکه (م. ۱) →: هرکاری کردم لک روی لباس پاک نشد. ۲. لکه (م. ۴) →: آسمان را نگاه می‌کنم حتی یک لک ابر هم دیده نمی‌شود. (محمود^۲ ۲۸) ۳. (پزشکی) آنچه بر روی پوست پدید می‌آید و موجب تغییر رنگ آن می‌شود: تخم مرغ معالغ امراض، جراحات، و بواسیر و لک و بدرنگی پوست است. (← شهری^۲ ۲۵۸/۵) ۴. خونی که بر اثر حیض یا عوامل دیگر از زن خارج می‌شود. ← لک دیدن. ۵. قسمتی از میوه که خراب و گندیده شده است: اول لک سیب‌ها را بگیر بعد کمپوتشان کن.

• ~ آوردن (مصد.) (گفتگو) ایجاد شدن لک روی سطح پوست یا در چشم: مدتی است

لک ۱. (۱.)

خاک/ دولک ز لشکر او شد به زیر خاک نهان. (عنصری)

(۱۵۷)

لک laka [عر.] (شجده) برای تو؛ همه چیز از آن توست. ← لک لک.^۳

لک la(o)k (۱.) (قد.) (جانوری) شتالنگ →: محیط بر لک پایم نمی رسد به مراتب/ غدیر دنیا و آن گه من و غریق علایق. (نزاری: جهانگیری ۱۵۴۴/۲) پس نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و تنک بیافرید و... وی را مهره مهره بیافرید تا دوتا شود... و در سر هر مهره ای چهار زائده چون لکها بیرون آورد. (غزالی ۵۱۳/۲)

لک lok (ص.) (قد.) کلفت؛ ضخیم؛ بسیار ضعیف و لک نباشد/ سست و سیه و سبک نباشد. (مجنون هروی: کتاب آرای ۲۱۸)

لکا laka (۱.) (قد.) چارق →: حب علی ز رضوان بر سر نهدت تاج/ از پایها برون کندت مالکی لکا. (ناصر خسرو: لغت نامه) بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی/ ساخته پایکها را ز لکا موزگنی. (منوچهری^۱ ۱۸۷)

لکا l. (۱.) (قد.) (گیاهی) گل سرخ: در نمازش نه آن زمان کان جا/ تا شود سرخ چهره اش چو لکا. (سنایی^۱ ۱۴۸)

لکات lakāt (۱.) (بازی) در ورق بازی، یکی از چهار صورت آس، که به شکل صورت زنی است: به جماعتی... برخوردیم که گویی از دفتر تقدیر جز نقش آس و لکات... نخوانده اند. (جمالزاده ۱۷۲۶)

لکاته lak[k]āte (ص.) (گفتگو) زن بی شرم و بی حیا: گوربه گوری خودتی لکاته. (دانشور ۱۱۱) این پسر... برای همان لکاته ها و شلخته ها... خلق شده [است]. (جمالزاده^۳ ۶۹) مثل این بود که این لکاته از شکتجه من کیف و لذت می برد. (هدایت^۱ ۶۰)

لکاس lakās [= لکیس] (۱.) (قد.) پول خرد: گفت: آن وقت که بگویمت بیا و اگر نه لکاس بستان که طمع تو این است اما تا نخواهم میا. (شمس تبریزی^۱ ۱۹۸/۱) خلق در کارها مکاس کنند نه از بهر لکاس، بلکه از بهر آن که تا مغلوب نباشند. (مولوی^۴ ۲۲۶)

لک تو ای] ~ رفتن (گفتگو) ۱. (جانوری)

ریختن پَر پرندۀ در وقت معینی از سال: مدتی است قناری هایم توی لک رفته اند و نمی خوانند. ۰ پیگودی ها که یکی دوتایش آویزان شده بود، سر... [منیژه بانو] را مثل مرغی که تو لک رفته باشد، کچل کچلی کرده بود. (گلاب دره ای ۱۳۷) ۲. (مجاز) خود را جمع و جور کردن؛ ناراحت شدن: تا چشمش به خواهرم افتاد رفت تو لک و دیگر حرفی نزد.

لک ۱. (۱.) (قد.) ۱. لباس یا پارچه کهنه و پاره پاره: برآمد بوی لک با خرقة گشتم/ تو را دامن همی سوزد مرا جان. (نظام قاری: دیوان ۱۲۰: معین) ۲. (ص.) ژنده پوش: ای لک ار ناز خواهی و نعمت/ گردد درگاه او کنی لک و یک. (رودکی^۱ ۵۰۴)

لک ۱. (۱.) (قد.) سخن بیهوده؛ هذیان. ← لک در.

لک ۱. (ص.) (قد.) ۱. احمق؛ ابله: ای شوربخت مدبر مفلوک قلیخان/ وی ترش روی ناخوش مکروه لوک لک. (پوریهای جامی: جهانگیری ۱۵۴۳/۲) ۵ ز دست آسمانم مخلصی بخش/ که بی پس رحمت است این جابر لک. (هندوشاه: نجوانی: صحاح ۱۸۶) ۲. فرومایه؛ خسیس: با مردم «لک» تا بتوانی تو میایم/ زیراکه جز از عار نیاید ز لک و لاک. (عبوقی: شاعران ۴۲۳)

لک ۱. (۱.) (قد.) لاک^۱ (بر. ۱) →: اگر محکم تر خواهی چنان که بسیار بردارد، پاره ای لک به اضافه آن محکم تر شود. (حاسب طبری ۵۸) ۰ لک و ریوند و غافت و روینه این همه را بجوشاند و صافی کند. (اخرونی ۲۲۸) ۰ هیچ نایم همی ز خانه برون/ گویم در نشاختد به لک. (آغاچی: شاعران ۱۹۴)

لک ۱. [سنس.] (ص.) (۱.) (قد.) صد هزار:

اسماعیل میرزانا که می گفت من شاهزاده هستم، به قیمت یک لک رویه جواهر مرا برداشته و فرار کرده است. (نظام السلطنه ۸۱/۱) شاهزاده... یک لک رویه به میر مشارالیه عطا فرمود. (لودی ۱۴۷) ۰ یک لک دیگر از رعایای آن بلاد گرفته، بر سر غازیان جلالت نشان تقسیم کردند. (مروی ۱۰۲۳) ۰ درونه سایر ماند و نه طایر ازیر

میوه‌های لک‌زده را جدا کن. لک ساخت صفت
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

لکلانشه [lek-lānše: (فر.: leclanché) (ا.) (برق) ←
پیل^۳ پیل لکلانشه. لک برگرفته از نام ژرژ

لکلانشه (۱۸۳۹-۱۸۸۲ م.)، مهندس فرانسوی.
لک لک، **لک لک** lak-lak (ا.) (قد.) (مجاز)
سخن بیهوده: بس کن این لک لک، گفتار رها کن
پس از این / تا سخن‌ها همه از جان مظهر گیرند. (مولوی^۲
۱۳۴/۲) نیز ← لک‌درا.

لک لک، **لک لک** laklak [اک.] (ا.) (جانوری)
پرنده‌ای با جثه بزرگ و پاهای بلند برای راه
رفتن در آب کم عمق، با منقاری سرخ، بلند، و
تیز برای برداشتن غذا از سطح زمین و شکار
ماهی و حشرات آب‌زی؛ لگ لگ: سفیدک‌لدها...
هرچه پارچه گیر می‌آورند، می‌پیچند دور سرشان و حالت
مناری را پیدا می‌کنند که بر سر آن لانه لک لکی باشد.
(جمال‌زاده^{۱۸} ۱۲۸) ○ آن لک لک گوید که لک الحمد
ولک الشکر / تو طعمه من کرده‌ای آن مار دمان را.
(سنایی^{۳۰۲})



لک لک، **لک لک** lak.lak [عر.: لک لک] (شج.) (قد.)

• لک لک زدن (مصد.) (قد.) لک لک گفتن؛
«برای توست؛ همه چیز از آن توست» گفتن:
لک لک ایشان که «لک لک» می‌زند / آتش توحید در
شک می‌زند - وان کیوت‌زشان ز بازان نشکهد / باز سر
پیش کیوت‌زشان نهد. (مولوی^۱ ۴۵۸/۱)

لک لک lek-lek [= لک لک] (ا.) (قد.) لک لک
→: چون لک لک است منطق بر آسیای معنی / طاحون
ز آب گردد نه از لک لک مقنن - ز آن لک لک ای برادر
گندم ز دلو بچهد / در آسیا درآند گردد خوش و مطعن.
(مولوی^۲ ۲۵۳/۴۲)

لک و لک lek[k-o]-lek[k] (اصو.) (گفتگو) ۱.
صدای به هم خوردن یا چرخیدن چیزی که
به صورت آهسته و بم به گوش می‌رسد: توی

لک الحمد laka.l.hamd [عر.] (شج.) (قد.) حمد
برای توست؛ تو را ستایش می‌کنیم: آن لک لک
گوید که لک الحمد و لک الشکر / تو طعمه من کرده‌ای آن
مار دمان را. (سنایی^{۳۰۲})

لک الشکر laka.š.šokr [عر.] (شج.) (قد.) شکر
برای توست؛ تو را سپاس می‌گوییم: آن لک لک
گوید که لک الحمد و لک الشکر / تو طعمه من کرده‌ای آن
مار دمان را. (سنایی^{۳۰۲})
لک لک lakalak (ا.) (قد.)

• لک لک کردن (مصد.) (قد.) چانه زدن. ←
چانه • چانه زدن: گوید جام‌ها به من بنمای تا اختیار
کنم یکی جواب نکوید و نماید داند که وی نخرد اگرچه
بسیار لک لک کند. (بهاء‌الدین خطیبی ۲۶۰/۲)

لک الویل laka.l.veyl [عر.: لک الویل] (شج.) (قد.)
وای بر تو: بکشم منت لک الویل بدان زاری / که
مسیحت بکند زنده به دشواری. (منوچهری^۱ ۲۰۲)
لکام lokām (صد.) (قد.) بی شرم؛ بی حیا: هر چند
که گنگیم و کلوکیم و لکامیم / تن داده و دل بسته آن دول
غلامیم. (سوزنی^۱ ۳۹۸)

لکانه lakāne [= لگانه] (ا.) (قد.) ۱. روده گوسفند
که از جگر پُر کرده سپس آن را بپزند: چو خر
بی‌خرد ز آبی اکنون که آن‌گه / به مزد دبستان خریدی
لکانه. (ناصر خسرو: جهانگیری ۱۵۴۶/۲) ○ من شاعر
حلیم با کودکان سلیم / زیرا که جعل ایشان دوغ است یا
لکانه. (طیان: شاعران ۳۲۰) ۲. آلت تناسلی مرد: گر
ز آن‌که لکانه است آرزویت / اینک به میان ران من لکانه.
(طیان: شاعران ۳۲۰ ح.)

لک دار lak-dār (صف.) (گفتگو) آنچه بر روی آن
لک وجود دارد؛ دارای لکه: احمد علی‌خان...
شکل... کلمه [والتعهده] را... روی پارچه لک‌دار رومیزی
تصویر کرد. (آل احمد^۴ ۱۶۱)

لک درای lak-darā[-y] (صف.) (قد.) بیهوده گو؛
هرزه‌درا: گفت ریمن مرد خام لک‌درا / پیش آن
فروت پیر را ز خای. (لبیبی: جهانگیری ۱۵۴۳/۲)

لک زده lak-zad-e (صف.) ویژگی آنچه در سطح
آن لک به وجود آمده است، به ویژه میوه:

صدا: تاجه کند لک لکه زروسیم / من به گرم زر به
خروارمش. (مولوی ۱۰۷/۷^۲)

لک لکه، لک لکه lek-leke (ا.) چوبی که بر دول
آسیا طوری نصب می کنند که وقتی آسیا
به گردش درمی آید، سر آن چوب به دول
می خورد و دول به حرکت درمی آید و دانه
به تندی در گلولی آسیا می ریزد: در همان وقت
محمدکاکو را در پشت دیده بودند که لک لکه آسیا را
برداشته و بر درودیوار آسیا می زند. (جامی^۸ ۳۲۹)

لکن lāken [غر.: لکن] (حر.) ولی؛ اما: ما همیشه
این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است، لکن به این
بهانه که اینها اقوال دشمنان است، نباید آنها را ندیده
بگیریم. (مینوی^۳ ۲۰۶) ○ گاهی می گویند سوارهای
عطاء السلطنه است، گاهی می گویند سوارهای سردار است
لکن به قرائین سوارهای عطاء السلطنه باشد. (میاق میشت
۱۰۹)

○ و ~ ولکن →.

لکنت loknat [عر.: لکنه] (امص.) (پزشکی) ○ لکنت
زبان ↓: سیاهوش یا لکنتی که در اثر مستی پیدا کرده بود،
گفت: (مشفق کاظمی ۸۷) ○ در زیانم لکنت آید چون
کتم بر وی سلام / من که مقنون می کتم از صحبت خود
شاه را. (ابرج ۴) ○ از این چند کلمه که... بدون سکه و
لکنت بیان کرد، معلوم شد که هم وطن ما... است.
(افضل الملک ۳۲۰)

○ ~ زبان (پزشکی) نوعی اختلال در گفتار
که در آن فرد بخش هایی از کلمات را تکرار
می کند، صداها را کش می دهد یا بین عبارات
مکث های طولانی می کند: با لکنت زبان از مسئول
حساب های بانک پرسیدم: آقا! بابت حساب شماره فلان
از صبح چکی نیاوردند؟ (شاهانی ۳۰) ○ از جمله آثار
جنون یکی هم لکنت زبان است. (جمال زاده^۳ ۱۸۸) ○
کاکارستم... با لکنت زبانش می گفت: سر پیری
معرکه گیری؟ (هدایت^۵ ۵۳)

○ ~ گرفتگی (مص.) دچار لکنت زبان شدن:
شهری... تو بغل یعقوب وا می رود و زبانش لکنت
می گیرد. (محمود^۱ ۵۲۶)

پاشیر هم لک لک چرخ را می شنوم. (بهرامی: شکوفایی
۹۶) ۲. (ق.) آهسته آهسته و بازحمت: دیگر هم
لازم نیست این همه راه لک لک پیاده بروم.
(دریابندری^۳ ۶۹) ۳. (امص.) (مجاز) گذران
زندگی: رعیت ها هم آن لک لک مشقت باری را که طی
سال داشتند، چند روزی کنار می گذاشتند. (← اسلامی
ندوشن ۸۸)

○ ~ کردن (مص.) (گفتگو) ۱. (مجاز)
بازحمت زندگی را گذراندن: شکر خدا پول که
هست، یک دوسه ماهی لک لک می کتم. (←
گلاب دره ای ۵۰۱) ○ میرزا محمود... دخل و خرجش را
طوری تنظیم کرده بود که با مبلغی مساعده... تا آخر ماه با
آرامی لک لکی می کرد. (شاهانی ۳۵) ۲. عملی را
به آهستگی انجام دادن: تا مرد میانمال لک لک
کند، علی مثل فشنگ از جا کنده می شود. (محمود^۱ ۴۰۶)
لک لک lok-lok (ق.) (قد.) لکه →: این مرکب
جسم پُر علت گاهی بیمار و گاهی تیمار... گاهی لک لک و
گاهی سکسک [است]. (مولوی^۴ ۲۲۲)

لک لکانه، لک لکانه l-āne (ا.) ۱. آنچه به طور
فوق العاده به کسی می دهند؛ رشوه؛ انعام؛
حق و حساب: هر حاکم و صاحب جمعی باید به عنوان
کمک خرج، لک لکانه ای تقدیم مستوفی ضابط اسناد خرج
نماید. (مستوفی ۲۲/۲) ○ چیزی که تاکنون چندین بار
اتفاق افتاده و... با اصلاح موضوع و لک لکانه ای از قبیل
خرقه و چه... رفع شده بود. (مستوفی ۱۱۳/۱) ۲.
آنچه اضافه بر امری است مانند غذایی که
بعد از غذای اصلی می خورند: روزی شاه نهار و
لک لکانه بعد از نهار... را... خورده بود. (مستوفی
۳۸۴/۱)

لک لک کنان le[k-o]-lek-kon-ān (ق.)
(گفتگو) به آهستگی و بازحمت: لک لک کنان به راه
افتاد. (حاج سید جواد ۷۷) ○ آنهایی که پشت سر...
[محسن] هستند لک لک کنان، افتان و خیزان... با هر
جان کندی که هست دارند خودشان را می کشند بالا.
(گلاب دره ای ۴۷۳)

لک لکه، لک لکه laklake (ا.) (قد.) سرو صدا؛

لکنت زبان. ← لکنت ۵ لکنت زبان: موش... رعشه
بر اعضا و لکنه بر زبان افکند. (روابینی ۳۹۲)
لکوپک lak-o-pak (۱.) (گفتگو) (پزشکی) لک^۱
(م. ۳) →.

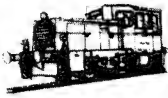
لکوپک lek-o-pek (۱.) اسباب و وسایل خانه:
دخترم... دلش نمی‌خواهد با یک چنین شوهری زندگی
کند. ولش کرده‌ام، لکوپکی را هم که داشته با خودش
آورده. (شاملو ۳۳۵) ۵ آورد لکوپک زیرای من
مسکین/ با آنکه لکش داده‌ام از بهر بضاعت. (امیر خسرو:
جهانگیری ۱۵۴۷/۲)

لک کردن (مصل.) (قد.) رفت و آمد کردن:
عسجدی نام او تو نیز میر/ چه کنی خیره گرد او
لکوپک؟ (عسجدی: لغت‌نامه^۱) ۵ ای لک او ناز خواهی
و نعمت/ گرد درگاه او کنی لکوپک. (رودکی^۱ ۵۰۴)
لک‌ویس lak-o-pis (۱.) (پزشکی) برص →.

لکوک lokuk [سنس.] ج. لک^۲ به قیاس عربی] (۱.)
(قد.) صد هزاران. نیز ← لک^۳: شاید که [مورخین]
عمر دنیای حال را از لکوک بگذرانند. (شوشتری ۳۲)

لک‌ولوپچه lak-o-lo[w]e (۱.) (گفتگو) (مجاز)
لب‌ولوپچه. ← لب ۵ لب‌ولوپچه: هیچ‌کس... حق
ندارد برای شوکت لک‌ولوپچه‌اش آب بپفتد. (علی‌زاده
۲۸۷/۲) ۵ سرکارگر... آب از لک‌ولوپچه‌اش سرازیر
می‌شود. (شاملو ۲۵۸) ۵ چند نفر... مثل زن‌های آبستن
آب لک‌ولوپچه را قورت می‌دهند. (مسعود ۲)

لکوموتیو lokomotiv [فر.: locomotive] (۱.)
وسیله نقلیه موتوری که واگن‌های قطار را
به حرکت درمی‌آورد؛ لکوموتیو: صدای
لکوموتیو به گوش می‌رسد. قطار مسافری خسته، نفس
می‌کشد... و می‌آید. (محمود^۲ ۷۱) ۵ قطار واقعاً با هیبت
بود: واگن‌های متعدد، لکوموتیو عظیم‌الجثه که مانند دیو
تنوره می‌کشید [داشت]. (اسلامی‌ندوشن ۶۸)



لکوموتیوران l.-rān [فر.] (صف.) (۱.) آن‌که
لکوموتیو را به حرکت درمی‌آورد؛ راننده

۵ به ۵ افتادن زبان • لکنت گرفتن ↑: پرسید...
چه فرمایشی داری؟ زبانم به لکنت افتاد و هرچه زور
زدم، کلمه زن بر زبانم جاری نشد. (جمال‌زاده^۶ ۲۲۱)

لکنتو lakantu (ص.) (گفتگو) ۱. لکنته (م. ۱) →:
چاک در راکه گاه لکنتو و نکسنی هم بود، از پیش با چاقو
سوراخ می‌کردند. (کتیرایی ۲۰۵) ۵ دست‌برقضا، آن
بالا بالاها از توی یک آسیاب لکنتو پیدا شد. (←
هدایت^۸ ۱۰۸) ۴. لکنته (م. ۲) →: دست‌ویای قاطر
لکنتی فهم و شعورم در گل‌ولای ابهام و ابهام فروماند.
(جمال‌زاده^۲ ۱۲۲)

لکنته lakante (ص.) (گفتگو) ۱. فرسوده و
قراضه: میان آن میزی لکنته دیده می‌شود. (دیانی ۷۸)
۵ قهرمان شوکت نیمکت را با دو دست گرفت، تکان داد:
پاشو... آن شهر فرنگ لکنته‌ات را هم بتر. (علی‌زاده
۳۰۵/۱) ۵ میرزا... یک چاقو لکنته‌ای پیدا می‌کند.
(مستوفی ۲۴۶/۱) ۴. از کار افتاده؛ ضعیف و
ناتوان: یک نفر ژاندارم... اسب لکنته‌اش را که...
استخوانی بیش‌تر نبود... به طویل... [برد]. (جمال‌زاده^۸
۳۴)

لک شدن (مصل.) (گفتگو) از کار افتاده
شدن: این فوج به واسطه امتداد ایام سفر و مخصوصاً
به واسطه شدت این ناخوشی خیلی لکنته و پریشان
شده‌اند. (امیرنظام ۱۷۱)

لک کردن (نمودن) (مصل.) (گفتگو) ناتوان و
از کار افتاده کردن: امتداد ایام سفر و کثرت ناخوشی
این فوج را به کلی خسته و لکنته نموده [است]. (امیرنظام
۲۵۲)

لکنتی lakanti (ص.) (گفتگو) لکنته (م. ۱) →:
ژولیده و ژنده‌پوش تو یک کلک لکنتی هم نشین یک
مشت آدم بی‌سروپا شده‌ام. (← دریا بندری^۳ ۱۸۵) ۵
خوب کردم که خودم را از آن خانه لکنتی... خلاص کردم.
(دانشور ۱۱۰)

لکندو lakandu (ص.) (گفتگو) لکنته (م. ۱) →: ده
سال است که من در این مدرسه خراب‌شده پشت این میز
لکندو نشسته‌ام. (علی^۱ ۵۱)

لکنه lokne [عر.] (مصل.) (قد.) (پزشکی)

لکوموتیو: دوست داشت در آینده لکوموتیوران شود و به شهرهای مختلف سفر کند.

لکه lakke (ل). ۱. آنچه بر روی سطح چیزی ایجاد می‌شود و سبب آلودگی یا تغییر رنگ و مانند آن می‌شود: درحالی‌که لب‌های کبودش می‌لرزید، لکه‌های خون را نشان می‌داد: دیگر خوب نمی‌شوم. (آقای: شکوفای ۳۵) دو لکه رنگ سرخ عنابی... در گوشه چشم‌هایش بود. (گلشیری^۱ ۶۱) اگر بیه... [شیر] باروغن زنبق برآمیزند و جایی که لکه پیسی باشد، برانداختند، بهتر شود. (حاسب طبری ۲۰۴) ۲. (مجاز) مایه بدن‌امی و رسوایی: می‌گوید: آبستی و این لکه‌ای است که روزگار تو را سیاه خواهد کرد. (مخبر السلطنه ۱۲۴) ۳. (پزشکی) لک^۱ (م. ۳۰) → ۴. تکه؛ قطعه: لکه‌های ابر، مانند زورق‌های آتش‌گرفته لحظه به لحظه تغییر رنگ می‌دهد. (مسعود ۶۵) ۵. کوه البرز لکه‌لکه تا پس‌لقلعه هنوز برف دارد. (نظام السلطنه ۳۰۴/۲)

❧ ~ انداختن (مص. م.) ایجاد کردن لکه روی سطح چیزی: این غیاط لبسم را لکه انداخته حالا باید خسارت بدهد.

❧ ~ بر دامن کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او را رسوا و بدنام کردن: من می‌دانم شما چه لکه‌هایی بر دامن زن بی‌چاره گذارده‌اید. (مشفق کاظمی ۲۳۴)

❧ ~ خورشیدی (نجوم) نواحی نسبتاً سرد در کروموسفر خورشید که نسبت به سطح درخشان آن تاریک و سیاه به نظر می‌رسد؛ کلف.

❧ ~ زرد (جانوری) حساس‌ترین قسمت شبکیه چشم که کاملاً در مقابل مرکز مردمک چشم قرار دارد و برای تشخیص کامل اشیاء، تصویر روی آن تشکیل می‌شود.

❧ ~ شدن (مص. ل.) لکه‌دار شدن: تنه... لکه شدن قالیچه را هم به باباگفت. (درویشیان ۱۵)

❧ ~ گرفتن پاک کردن لکه از سطح چیزی: روزی پنجاه میلیون بالویر مستعمل را در آن‌جا... رفو می‌کنند و لکه‌هایش را... [می‌گیرند]. (جمال‌زاده^۶

(۵۹-۵۸)

❧ ~ ننگ (گفتگو) (مجاز) آنچه یا آن‌که سبب رسوایی و بی‌آبرویی کسی شود: تو لکه ننگ خانواده هستی.

لکه lokke (ل). نوعی راه رفتن در اسب، استر، و مانند آنها که بین پورتمه و قدم است؛ هموار راه رفتن و در راه رفتن تکان‌تکان خوردن.

❧ ~ رفتن (مص. ل.) راه رفتن اسب، استر، و مانند آنها به صورت لکه: حیوان زیان‌بسته چرا لکه می‌روی؟ (← مدنی ۲۵۱) ۵. کمتر آسبی است که وقتی سر شمر رفت بعد قدری لکه نرود. (مستوفی ۱۱۳/۱ ح.) **لکه‌برداری** lakke-bar-dār-i (حامص. م.) عمل برداشتن و زدودن لکه‌ها از سطح چیزی: لکه‌برداری فرش.

لکه‌دار lakke-dār (صف. ل.) ۱. دارای لکه: مردک... دست‌هایش مدام لکه‌دار است. (جمال‌زاده^۷ ۱۶۰) ۲. دارای پوسیدگی در بخشی (معمولاً میوه): هرچه میوه پلاسیده و لکه‌دار... بود، بار خر می‌کرد. (امیرشاهی ۷۷)

❧ ~ شدن (گشتن) حیثیت (شرافت، وجدان، ...) کسی (گفتگو) (مجاز) رسوا و بی‌آبرو شدن او: حیثیت [من] در دکان مشهدی‌قلسم... لکه‌دار گردیده‌[بود]. (شهری^۳ ۷۸) ۵. برای آن‌که شرافت من در ذهن شما لکه‌دار نشود، حاضرم... به شما بگویم. (قاضی ۲۹۰) ۵. نویسنده... جای را رد کرد که می‌آدا... با این نوع چیزهای بی‌مقدار، وجدان تاب‌ناکش لکه‌دار شود. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۲)

❧ ~ شدن کسی (گفتگو) (مجاز) بی‌آبرو شدن او: آنها می‌توانستند چاره درد از ایشان خواسته بی‌آن‌که ضرر به آبرویشان بخورد و لکه‌دار بشوند. (← شهری^۲ ۴۹۰/۴)

❧ ~ کردن (ساختن) (مص. م.) ۱. ایجاد کردن لکه: می‌ترسم مرغ دیگری... به پرواز درآید و سینه صاف و یک‌دست... آسمان را لکه‌دار سازد. (شریعی ۵۱۷) ۲. (مجاز) باعث بی‌آبرویی کسی شدن: بی‌آبرو و رسوا کردن: نام خودتان را تا جاویدان

لکه‌دار کردید. (هدایت ۴۷)

• ~ کردن شرافت (شخصیت، ...) کسی (گفتگو) (مجاز) تهمت زدن به او یا باعث رسوایی و بی‌آبرویی او شدن: دادگاهیت می‌کنم تا یاد نگیری شرافت یک افسر زحمت‌کش را لکه‌دار کنی. (محمود ۱ ۵۷) • این حواشی نباید شخصیت... نرگس را لکه‌دار... کند. (علوی ۹۳)

لکه‌زدایی lakke-zo(e)dā-y(i)-i (حاصـص.)

لکه‌گیری (بر) ۱. ↓

لکه‌گیری lakke-gir-i (حاصـص.) ۱. زدودن اثر چربی، رنگ، جوهر، و مانند آنها از روی لباس. ۲. (فتی) ترمیم هرنوع پوشش به صورت جزئی: لکه‌گیری آسفالت، لکه‌گیری دیوار.

لکهن lakhan [سنسـس. = لنگن] ۱. (ادیان) روزه‌هندوان برهمایی: الا تا مؤمنان گیرند روزه/ الا تا هندوان گیرند لکهن... (منوچهری ۶۶)

لکی lak[k]-i (صـدـص. منسوب به لک^۱) (گفتگو) دارای لک: طالبی... یک‌من سه‌عیسی... و لکی‌ها و ترکیده‌هایشان را... به نیم‌بهای دادند. (شهری ۱۵۰/۴) **لکیس** lakis ۱. (قد.) پول خُرد؛ پشیز: ای سگ نصاب هجر، خون مرا خوش بلیس/ زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس. (مولوی ۸۲/۳) • منفعت نقره هم چون منفعت لکیس پول نبود. (مولوی ۱۸۴)

لکین lokin ۱. (قد.) نمـد: همی تا بُود نزد اهل خُرد/ سقراط افزون بها از لکین... (پورهای جامی: جهانگیری ۱۵۲۸/۲)

لگ lag ۱. (قد.) بند؛ زندان: با نظم‌ونثر خاطر خاقانی/ طبع کشاجم از در لگ باشد. (خاقانی ۸۶۷)

لگاریتم logāritim [نـر. logarithme] ۱. (ریاضی) لگاریتم عددی مانند a در مبنایی مانند b عددی است که b باید به توان آن برسد تا a به دست آید. مثلاً لگاریتم بیست و پنج در مبنای ۵ برابر ۲ است زیرا $5^2 = ۲۵$.

• ~ اعشاری (ریاضی) لگاریتمی که مبنای آن عدد ده باشد.

• ~ طبیعی (ریاضی) لگاریتم در مبنای عددی

که تقریباً برابر ۲/۷۱۸ است؛ لگاریتم نپری.

• ~ نپری (ریاضی) لگاریتم طبیعی ۱. ↑

لگاریتمی l-i [نـر.ا.] (صـدـص. منسوب به لگاریتم) (ریاضی) ۱. مربوط به لگاریتم؛ مقیاس لگاریتمی. ۲. انجام‌شده یا بیان‌شده به کمک لگاریتم: محاسبه لگاریتمی.

لگام le(o)gām ۱. افسار؛ دهنه: [خداوند] خنگ

گردون را رام سازد [و] توسن دهر را لگام آرد. (قائم‌مقام ۲۷۸) • او را اسبکی ترکی فرمودندی با زینکی دو خام گرفته و لگامی دوال ساده. (نظام‌الملک ۱۶۲) • هرچه زین‌سو داغ کرد ازسوی دیگر هدیه داد/ شاعران را با لگام و زاتران را با فـسـار. (فرخی ۱۷۷)

• ~ بو (به) چیزی زدن (مجاز) آن را تحت اختیار درآوردن؛ آن را مهار کردن: پهلوان... به‌خاطر او... بر امیال و هوس‌های سرکش و غریزی خود لگام زده‌است. (قاضی ۶۲۰)

• ~ بو کردن (مـصـصـص. قد.) لگام زدن، و به‌مجاز، رام کردن: گاهی براق چار مُلک را لگام‌گیر/ گاهی به دیو هفت‌سری برکنند لگام. (خاقانی ۳۰۱)

• ~ پیچیدن (مـصـصـص. قد.) (مجاز) از اطاعت کسی سرپیچی کردن: ولیکن تو را گر چنین است کام/ ز کام تو هرگز نیچم لگام. (فردوسی ۱۱۲۵)

• ~ خاییدن (مـصـصـص. قد.) (مجاز) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: هرکجا با تیغ چو نان شد چنین کلکی قرین/ چرخ در فرمان بـری بالله اگر خاید لگام. (انوری ۳۲۱)

• ~ دادن به جایی (قد.) (مجاز) حمله کردن به آنجا: همه مُلک ایران مرا شد تمام/ به هندوستان داد خواهم لگام. (نظامی ۳۵۲)

• ~ زدن (مـصـصـص. دهنه زدن به ستور: چه نیازی است به این‌که من برای لگام زدن به دهان مرکب خانم آن‌همه عجله کنم؟ (— قاضی ۵۲۱) • هم اندر زمان پیش‌بنهاد جام/ بزد بر سر تازی اسبان لگام. (فردوسی ۱۶۶۴)

• ~ بو کردن (مـصـصـص. مـصـصـص. قد.) لگام زدن ۱. ↑ ز خوی نیک و خُرد درره مروت و فضل/ مر اسب تن را

ندارد.

• **لگد انداختن** (مصدر). پا را به شدت به طرف چیزی بردن و ضربه زدن: تازموارد... دوسه لگدی هم با پای برهنه به درودیوار انداخت. (جمال زاده ۱۸/۲۸)

• **لگد به (بر) بخت خود (خویش) زدن** (گفتگو) (مجاز) فرصت و موقعیت خوبی را از دست دادن: او به خودش می گوید: دخترم بهاش ازدواج کن... لگد به بخت خودت زن. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۲۸) • چرا جوان ها به فکر خودشان نیستند و این چوری لگد به بخت خودشان می زنند؟ (میرصادقی ۹/۲۷) • اگر پیش نهاد مرا نپذیرید، لگد بر بخت خود خواهید زد. (مشفق کاظمی ۷۰)

• **لگد به گور کسی زدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) در کاری از او پیشی گرفتن: این سرتیپ اومنی در شق کمانی هزار لگد به گور یهودی ها زده [بود]. (مستوفی ۴۰۷/۲)

• **لگد به گور مرده زدن** (گفتگو) (مجاز) بدگویی و بی احترامی کردن به او: این قدر به گور مرده لگد نزنید خوب نیست.

• **لگد انداختن** (مصدر). لگد انداختن: [لاغ] دور خودش می چرخد و لگد می پرازد. (دیانی ۱۰۹) • شاهد... لگدش را می پرازد برای پیرمرد و از لای دندان ها می غرد: برو کم شو! (محمود ۲/۱۵۴) • چه اسب شروری می شوم، لگد می پرازم. (شاملو ۳۷۳)

• **لگد خوردن** (مصدر). مورد اصابت لگد قرار گرفتن: علاوه بر مهارت، شهمت استاد نعمان را هم تحسین می کردم که از لگد خوردن نمی ترسید. (اسلامی ندوشن ۲۶) • لگد به هرجا بخورزد، خورده است. (آل احمد ۱/۹۵) • پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی. (سعدی ۱/۱۳۲)

• **لگد زدن** (مصدر). ۱. با پا به کسی یا چیزی ضربه زدن: آن وقت لگدش می زدم و لگدش می زدم تا من را ول می کرد. (میرصادقی ۱۹/۲) • [او] چنان لگد سختی به در زد که بیم آن می رفت دو لنگه آن هرکدام به طرفی افتد. (مشفق کاظمی ۹۰) • عیب اسبان که از

زین و لگام باید کرد. (ناصرخسرو ۸/۱۶۲) • چه گفت؟ گفت: خبر یافتم که نزد شما / زهر راه بر اسبان می کنند لگام. (فرخی ۱/۲۴۰)

لگام ریز l-riz (ق). (قد). (مجاز) به تندلی؛ به سرعت: می ریخت از لجام بُراقش چو برق نور / زین سان لگام ریز شه آمد به شهر در. (امیرخسرو: آندراج)

لگام گسیختگی le(o)gām-gosixt-e-gi (حامص). (مجاز) لجام گسیختگی: →.

لگام گسیخته le(o)gām-gosixt-e (صف). (مجاز) لجام گسیخته: →. ۱. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

لگام گیر le(o)gām-gir (صف). (قد). ۱. ویژگی آنکه برای احترام افسار مرکب شخصی بزرگ را بگیرد تا او از مرکب پیاده یا بر آن سوار شود. ۲. (صف). ۱. آنکه لگام اسب مسافران را می گیرد و آنان را مجبور به توقف می کند به قصد سرقت اموالشان، و به مجاز، دزد گردنه گیر: خنیقان، دیهی بزرگ است... و از آنجا تا فیروزآباد، سخت راه دشوار است، همه تنگها و کوهستان درشت و لگام گیرهاست و آن راه مخوف باشد از پیاده دزد. (ابن بلخی ۳۲۴)

لگام گیری l-i- (حامص). (قد). عمل لگام گیر. نیز: → لگام گیر (بر). ۱.

• **لگد کردن** (مصدر). گرفتن افسار اسب از روی احترام، برای آنکه سوار آن پیاده یا سوار شود: دل درانداز و جان پذیری کن / یک زماشت لگام گیری کن. (نظامی ۱۱۳)

لگد lagad (ا). ۱. ضربه ای که با پا زده می شود: سرگرد شلنگ انداز به دنبالش هجوم می آورد و زیر لگد می گیردش. (محمود ۱/۴۶) • این قدر سربسر شرک بی چاره گذاشتند... تا... بنای توزیع گاز و لگد را گذاشت. (جمال زاده ۱۰۰۶) • بدین یژیر تا نگیردت جهل / وگرنی بکوبدت زیر لگد. (ناصرخسرو ۲۷۴) ۲. ضربه ای ناشی از انفجار باروت هنگام تیراندازی در سلاح های گرم، به ویژه تفنگ: تفنگش لگد چندانی

آنچه لگد می خورد: درخت تود از آن آمد لگدخوار /
که دارد بیجه خود را نگون سار. (نظامی ۴۱۳^۳)

لگدزن lagad-zan (صفه.) ویژگی. آنچه یا آن که
لگد می زند: این استر چموش لگدزن از آن من / آن
گریه مصاحب بابا از آن تو. (وحشی ۲۳۵) ^۵ سب سیاه که
در چشم او سرخی باشد از علتی بزرگ خالی نبود یا
گزنده بُود یا لگدزن بُود. (فخرمدیر ۱۹۲)

لگدسپر lagad-separ (صفه.) (قد.) لگدمال (م. ۱)
→: کاب در جوی توست و چرخ چو پل / دشمنان را
لگدسپر دارد. (انوری ۱۲۷^۱)

لگدکوب lagad-kub (صفه.) ۱. لگدمال (م. ۱)
→: دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کی کاووس!
لگدکوب قزاق روس. (جمالزاده ۸۸^{۱۸}) ۲. (امص.)
(قد.) لگدمالی →: بنای ستمار به لگدکوب بوتیمار
منهدم شده. (زیدری ۷۳) ^۵ این دل که مرأست،
دست پرورد غم است / در زیر لگدکوب بلا، مرد غم است.
(جلال خوارمی: زوت ۲۴۲)

→ ۳. **لگد شدن** (مص. ل.) لگدمال شدن. ←
لگدمال ۴. لگدمال شدن: با هزار زحمت، که لگدکوب
از دحام یا تشون مغلوب نشویم، به سکوی دکان نان پز
برجستیم. (← طالبوف ۶۰^۲) ^۵ بساط سبزه لگدکوب شد
به پای نشاط / زس که عارف و عامی به رقص برجستند.
(سعدی ۴۹۳^۳)

۵. **لگد کردن** (مص. م.) لگدمال کردن. ← لگدمال
۶. لگدمال کردن: ^۵ هنگامی که طومار مشروطیت را
مقابل پای خود دید... با خشم آن را لگدکوب کرد.
(پارسی پور ۱۰۳) ^۵ جد کبیرت فقط دلش به این خوش
بود که هر روز صبح می تواند استخوان های دشمن اجدادی
را لگدکوب کند. (گلشیری ۷۸^۳) ^۵ مکن سرگشته آن دل
را که دست آموز غم کردی / به زیر پای هجرانش لگدکوب
ستم کردی. (سعدی ۶۱۰^۳)

لگدکوبی l-i. (حامص.) لگدمالی →: مقداری موی
سراز دکان سلمانی و کیسه پشم بز فراهم نموده با خاک ها
به اضافه شیر مخلوط کرده هفته ای به لگدکوبی و آماده
ساختن آن پرداخت. (شهری ۲۹۵^۱)

لگدمال lagad-māl (صفه.) ۱. آنچه زیر پا مانده

آسایش خیزد: معریدی، خودکامگی... لگد زدن...
(فخرمدیر ۱۹۱) ۲. ضربه زدن قنداق تفنگ به
شانه و سینه تیرانداز هنگام شلیک گلوله: در اثر
لگد زدن تفنگ، به عقب پرتاب شد.

۳. **لگد کردن** (مص. م.) پا را روی چیزی گذاشتن:
زیره چی... فهمیده بود که این مادرش بوده است که پای او
را لگد کرده بوده [است]. (آل احمد ۱۲۷^۴) ^۵ فریدون
گیج و منگ بود... [و] برگ خشک درختها را لگد
می کرد. (هدایت ۱۲۹^۱)

۴. **لگد زدن** (مص. ل.) ۵. لگد زدن →: با عصبانیت
بلند شدم و دوتا لگد... به گرده های استخوانی تازه عروس
کوبیدم. (شاهانی ۱۲۰)

۶. **لگد نواختن** (مص. ل.) ۵. لگد زدن →: شیخنا...
چنان لگدی به آب کلم نواخت که از حال رفتم.
(جمالزاده ۱۳۸^۶) ^۵ که لگدی چند به بابو نواخت / که
دوسه مشت از زیر چرخ آخت. (ایرج ۱۴۸)

۷. **لگد بخت خویش را** (قد.) (مجاز) ۵. لگد
به بخت خود زدن →: طریق و مذهب عیسی به باده
خوش ناب / نگاه دار و مزن بخت خویش را به لگد.
(منوچهری ۲۲۱^۱)

لگدانداز l-a('a)ndāz (صفه.) ویژگی آنچه یا
آن که لگد می اندازد: فاطر چموش و لگدانداز بود.

لگداندازی l-i. (حامص.) عمل لگد انداختن. ←
لگد ۵. لگد انداختن: قنبرعلی... در توزیع ضربات
ترکه بر سرو صورت آشنا و بیگانه و لگداندازی مهارت
نشان داد. (جمالزاده ۹۲^{۱۱})

لگدپران lagad-par-ān (صفه.) لگدانداز →:
دوال پا... هرچه فاطر چموش و الاغ لگدپران... بود، به جان
گوسپندا انداخت. (هدایت ۱۲۳^۶)

لگدپرانی l-i. (حامص.) لگداندازی →: چند نفر...
با این لگدپرانی ها می خواهند خود را دیلمه رقص...
معرفی نمایند. (مسعود ۱)

→ ۳. **لگد کردن** (مص. ل.) لگد انداختن؛ لگد
پراندن: یکی دو الاغ... برای نعل بندی ایستاده تولا و
لگدپرانی می کردند. (شهری ۳۲۲/۲^۲)

لگدخوار lagad-xār (صفه.) (قد.) ویژگی آن که یا

آب گرمی... فرومی کنند و برمی گردند. (آل احمد^۱ ۷۸) °
گر آب چشمه کوثر ز جنت است نشان / به گاه شستن
دستش چو کوثر است لگن. (امیرمعزی ۵۵۶)



۴. ظرفی معمولاً گرد که بیماران در آن استفراغ
یا ادرار می کنند: خسرو سرفه اش گرفت و بعد از آن
لگن را لب دهانش برد. (علوی^۲ ۲۲) ° حکیم با شیشه
اماله و لگن قی... گفت: کار این مرد از دوا گذشته تا
دعای درویش چه کند؟ (میرزاحیب ۱۳۴) ۳. (گفتگو)
(طنز) (مجاز) ماشین فرسوده و قراضه: با این لگن
می خواهی مسافرت کنی؟ ۴. (جانوری) ° لگن
خاصه → ۵. سینک → ۶. (قد.) شمعدان:
شب های تار در لگن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل
خورشید شمع ماه. (جامی^۱ ۸۹) ° کوکی، آری، ولیکن
آسمان توست موم / عاشقی، آری، ولیکن هست معشوق
لگن. (متوجهی^۱ ۷۰) ۷. (قد.) منقل؛ آتش دان:
چهارپای به زنجیر حادثات کشان / همیشه سینه پر آتش
بُود به سان لگن. (سلمان ساوجی: لغت نامه^۱) ۸. (قد.)
پارچه ای که دور فانوس می کشیده اند: مست شد
باد و ربود آن زلف را از روی یار / چون چراغ روشنی کز
وی تو برگیری لگن. (مولوی^۲ ۲۰۶)

۹. ° خاصه (جانوری) حفرة استخوان هایی
که از مفصل شدن استخوان لگن، خاجی، و
دنبالچه تشکیل می شود و کار آن حفاظت از
اندام های شکمی تحتانی، شامل دستگاه
ادراری-تناسلی، و قسمت هایی از دستگاه
گوارش است: دختر آقا... شانه های کشیده و کمر و لگن
خاصه و کتفش از زیر چادر قلمبه لیمبه بیرون زد.
(گلاب دره ای ۲۳) ° فراش مدرسه که لگن خاصه اش



معیوب است... در هر قدم... دولا و راست می شود.
(مسعود ۱۲۷)

و له شده است؛ مالیده و کوبیده شده در زیر پا:
سبزه های شان... لگدمال... قرار نگرفته. (شهری^۲ ۱۲۷/۴)
۳. (مجاز) مورد تحقیر و بی اعتنائی و آزار
قرار گرفته: باین همه خواری که لگدمال تو باشم / ...
(شهری^۲ ۲۱۳/۱)

۱۰. ° شدن (م.ص.د.) ۱. زیر پا ماندن و له
شدن: تا وقتی سر این مار زیر پای شهريار شهرياران
یعنی فقر... لگدمال نشود، وضع روزگار به همین منوال
باقی خواهد ماند. (جمال زاده^{۱۷} ۳۶) ۲. (مجاز) مورد
بی اعتنائی قرار گرفتن: کاری نکنیم که قانون لگدمال
شود.

۱۱. ° کردن (م.ص.د.) ۱. با پا به چیزی ضربه
زدن و آن را له کردن: جمعیت فراریان... از کثرت
شتاب یک دیگر را لگدمال می کنند. (شهری^۲ ۲۸۲) ۲.
(مجاز) آن را نابود کردن: تهدید دائمی مرگ که همه
افکار را بدون امید برگشت لگدمال می کند و می گذرد،
بدون بیم و هراس نبود. (هدایت^۱ ۹۰) ۳. (مجاز)
چیزی را مورد بی اعتنائی و بی احترامی قرار
دادن: آقای... سعی داشت... حقوق اکثریت هم میهنان
خود... را زیرپای گذارده [و] لگدمال کند. (مشفق کاظمی
۱۷۰) ° بدبختانه... یک دادستان ارتش می تواند قانون را
لگدمال کند. (مصدق ۳۳۲)

۱۱. ° لگدمالی ۱. (حاصد.) با پا به چیزی ضربه زدن
و آن را له کردن؛ لگدمال کردن: می خواهم از
این جا بروم و دنده های خود را که به گمانم بر اثر لگدمالی
دشمنان... خرد و خمیر شده است، چاق کنم. (قاضی ۱۰۹۸)
لگ لگ، لگ لگ laglag [از لک، = لک لک] (۱.)
(قد.) (جانوری) لک لک ۲ → : لک لگی ماری در دهن
گرفته، در فضای هوا... بر سمت شیر بگذشت. (ظہیری
سمرقندی ۲۷۶)

لگن lagan [از بابلی] (۱.) ۱. ظرفی معمولاً گرد
از جنس پلاستیک، فلز، و مانند آنها که برای
شست و شو به کار می رود: گهواره و تنو و لگن... از
درو دیوار دکان ها... آویخته [شده بودند]. (شهری^۲
۳۳۱/۲) ° در... حمام تشریفاتی... [عروس و داماد]
هر کدام... انگشت کوچک هر دو دست خود را در لگن

◻ ظرف شویی سینک →.

◻ مستراح کاسه توال. ← کاسه ◻ کاسه توال.

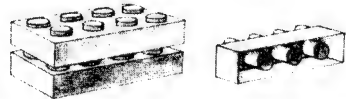
لگنجه 1.-ē [از بابلی. فا.] {مصغ. لگن، ل.} ۱. لگن کوچک. نیز ← لگن (م. ۱ و ۲): [در] وسمه جوش... ابروها را... خوش رنگ می ساختند... به این طریق... که صاحب ابرو سرش را در لگنجه ای خم کرده، زن دیگری آب وسمه... [می ریخت. (شهری^۲ ۳۱۱/۴) ◻ همدم سادات دوتا لگنجه روحی... آورد... [بود. (آل احمد^۳ ۳۲) ۲. (جانوری) قسمت گشاد ابتدای میزراه در کلیه.

لگن شور lagan-šur [از بابلی. فا.] {صف. ل.} آنکه وظیفه خالی کردن و شستن لگن ادرار و مدفوع بیمار را برعهده دارد.

لگنی lagan-i [از بابلی. فا.] {صند، منسوب به لگن} ۱. شبیه لگن: کلاه لگنی، مبل لگنی. ۲. ویژگی بیماری که هنگام مدفوع یا ادرار کردن احتیاج به لگن دارد: مادرش لگنی است و احتیاج به مراقبت زیادی دارد. ۳. مربوط به لگن خاصره: کمربند لگنی.

◻ ← شدن (مص. ل.) احتیاج پیدا کردن به لگن هنگام مدفوع یا ادرار کردن، و به مجاز، زمین گیر شدن: از وقتی تصادف کرده، لگنی شده است.

لگو lego [فر. Lego] (ل. (بازی) ۱. نوعی بازی بچه گانه که در آن کودکان با قطعات پلاستیکی که درهم جا می افتند، اشیای گوناگونی به شکل های مختلف می سازند.



۲. قطعاتی که در این بازی به کار می رود: شروع کردم به سرم کردن لگوهایم. (عاشورزاده: داستان های کوتاه ۲۳۰) دراصل نام تجارتنی است.

لگوری laguri {ص. ل.} (گفتگو) ۱. هرجایی؛ بسیار پست و معمولاً زشت و کثیف (زن): قیانه اش از لگوری ها هم پست تر است و خدا می داند که

پاریس چه قدر لگوری دارد! (فصیح^۱ ۶۹) ◻ چندهای لگوری و لکاته، لات ها و ترساق ها... سوار کامیون... بودند و در شهر راه افتاده بودند. (میرصادقی^{۱۳} ۱۴۵) ۲. (دشنام) پست؛ فرومایه (زن): توران جان... داد زد: دست از سرم بردارید، سیمین بچه دزد، عشرت لگوری. (دانشور ۱۱۱) ◻ پدرسوخته لگوری خیلی به حال دل سوزاند. (آل احمد^۳ ۳۹)

لگلی lalē-gi {حامص.} لله بودن. ← لله: هیچ درسی خسته کننده نیست، اما لگلی بچه ها! بچه ها را می دانید، ساکت نگه داشتن غذایی است. (آل احمد^۳ ۸۲) ◻ بندگان معزی الیه... اقامعقول را به محافظت و لگلی حقیر تعیین [کردند. (کلاتر ۷) ◻ احمد سلطان افشار را به منصب لگلی آن جناب تعیین فرمود. (نطنزی ۴۷)

◻ ← کردن کسی نگه داری و مراقبت کردن از او و متصدی امور تربیتی او شدن و پیش کاری او را داشتن: این مرتبه، من لگلی تو کنم و داد دل تو را از این سنگ نمک به حرام بستانم. (عالم آرای صوی ۱۸۶)

لله lalē [= لا لا] (ل. (منسوخ) مردی که مراقبت و پرورش شاهزادگان و کودکان اشراف برعهده او بوده و بعضاً پیش کاری آنان را نیز داشته است؛ مق. دده: لله آمد خبر داد و گفتش: پدرت می گوید حاضر شو برویم شکار. (آل احمد^۱ ۱۱۰) ◻ از سن پنج سالگی [بسم] را به معلم و لله سپردم. (غفاری ۳۲۹) ◻ [او] می: انصرالله را که طرف وثوق و لله اطفال خودش بود، همراه من کرد. (نظام السلطنه ۷۱/۱) ◻ آن دیار [هرات] را به نواب شاهزادگی سلطان محمد میرزا عنایت فرمود و محمدخان شرف الدین اوغلی را لله آن جناب کرد. (حسن بیگ روملو: احسن التواریخ ۳۴۶)

لله le.lāh [عر. (ق. ص.)] با خلوص نیت و برای خداوند؛ خالصانه: مبارزه ای لله و فی الله... که... مؤمنان آن را رهبری می کرده اند. (مطهری^۱ ۱۷۳)

لله الحمد le.lāh.e.l.hamd [عر. (شج. (قد.)) شکر خدا را؛ سپاس خدای را: لله الحمد که در میان این همه آلودگی ها... آن قدر مظاهر جمیل و محاسن صورت است تا بتوان... خود را مشغول داشت. (اقبال^۲

۸۶) لله الحمد جزئی غائله که بود به خوبی رفع شد. (غفاری ۱۴۴) لله الحمد که بعد از سفر حج صائب / عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم. (صائب ۷۷۲۳)

لله باشی late-bāši [فانتی: (ا)] (دیوانی) سرپرست و مهتر لله ها: طرعی میهم از کودکی چاق و کوتاه... با شمشیر و کلاه و چکمه و برق تکمه ها. و لله باشی ها و وزیر و مشیر هایش. (گلشیری ۱۳۳) اسلاف تا لله باشی قانیه را باخته اند. (مخبر السلطنه ۳۱۹)

لله باشی گری l-gar-i [فانتی: فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل لله باشی: حاجی لله باشی در لله باشی گری خود بماند. (غفاری ۱۳۶)

لله در قائل le.lāh.e.darr.o.qā'el [عر: لله در القائل] (شج.) (قد.) خداوند گوینده را برکت و نیکی دهد: ادرار ابر باشد یک قطره پیش جودش / هر کس که این بگوید لله در قائل. (میرزا حبیب ۹۱) هر نکته ای که گفتم در وصف آن شامل / هر کس شنید گفتا لله در قائل. (حافظ ۲۰۹)

لله درک (کما، کم)

le.llāh.e.darr.o.ka(komā, kom) [عر: (شج.)] (قد.) خداوند تو (شما دو تن، شما) را برکت و نیکی دهد: بونصر گفت: لله در کما بزرگا که شما دو تنید. (بیهمی ۶۷۲)

لله گی lale-gi (حامص.) للگی →

لم lam (بیر. لمیدن) ← لمیدن.

• **لم خوردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) با لرزه های پیاپی تکان خوردن: شکم های هر کدامشان مثل زن آبستن تا یک ذرع جلوتر از خودشان لم می خورد. (← شهری ۳۸)

• **لم دادن** (مصد.) به آسودگی و به راحتی به پشتی، صندلی، و مانند آنها تکیه دادن؛ لمیدن: دو نفر در طرفین منتقل لم [می دهند]. (دیانی ۱۷) این خان ها و اعیان... حدود سه بعد از ظهر توی کوچه در یکی از نقطه های تجمع جمع می شدند با همان لم دادن روی خاک و تسبیح و... (اسلامی ندوشن ۲۶۶) در پیخ درشکه لم دادم و به صدای تلق و تلق شم اسبان... به فکرهای دور و درازی فرو رفتم. (جمال زاده ۵۲)

لم ۱. [عر: (پیش.) (قد.)] حرف نفی است: نه: الا تا حرف جزم و نصب باشد / به قانون عرب حرف لم و لن... (ایرج ۴۶) یک دم بکش قنديل را، بیرون کن اسرافیل را / دفتر پدر جبریل را، نه لا گذار آن جا نه لم. (سنایی ۳۹۱)

لم ۱. lem [عر: لِمَ] (قد.) (ا.) (قد.) ۱. در مباحثه در پرسش از طرف مقابل می گویند؛ برای چه؟ چرا؟ لم در افعال او نیاید از آن / که سبب درمیانه بنشاند. (انوری ۶۰۹) ۲. (ا.) (مجاز) سؤال: دیدم اطفال چنان گرم لم و لاسلم هستند که هیچ دعوت فائده را مستعد اجابت نیستند. (طالبوف ۱۰۲) ققیهان طریق جدل ساختند / لم و لاسلم در انداختند. (سعدی ۱۱۹)

لم ۲. [فر: lemme:] (ا.) (ریاضی) قضیه ای قرعی و کنکی که به کمک آن قضیه ای مهم تر ثابت می شود.

لم lem[m] (ا.) فن و شیوه خاص و لازم در انجام دادن کاری؛ فوت و فن؛ شگرد: مانند بودیم که... به چه حقه و لمی از گیر... [ایلغاریان] بجهیم. (جمال زاده ۲۳) ۱۸) خوب لم کار را بلد بود. (علوی ۹۰) ۹۰) لم آن را فهمیدم. (حاج سیاح ۸۸)

• **لم چیزی** [به] دست کسی آمدن (گفتگو) (مجاز) پی بردن او به راه و روش خاص آن: تمام روز را تمرین کردم که لم آن لباس ها دستم بیاید. (دریابندری ۹۵) ۳) مردک مردنی... از آن جایی که لم کار رفته رفته به دستش آمده بود، بر جسارت افزوده [بود]. (جمال زاده ۹۳۶)

• **لم چیزی** دست کسی بودن (گفتگو) (مجاز) آشنا بودن او به راه و روش خاص آن: گرچه چند بار بایستی زهوارش در می رفت و کار دستان می داد ولی لمش دستم بود و خدایی شد که جامان نگذاشت. (مدنی پور: شکوفای ۵۴۵) از او بچگی تو ده مادیان نشستم. لمش دستم است. (← بهرامی: شکوفای ۱۰۵)

لماز lammāz [عر: (ص.) (ا.) (قد.)] بدگو: ویل لکل همزة بهر زبان بد بُود / هماز را، لماز را جز چاشنی نیژد دوا. (مولوی ۲۳/۱)

لمبان lombān [= لبان] (بیر. لمباندن) (گفتگو) ←

لمباندن.

لمباندن lam-d-an [= لمباندن] (مص. م. بعد: لمبان) (گفتگو) با حرص و ولع خوردن، به ویژه خوردن چیزی که چندان نیازی به جویدن ندارد: می‌نشینم تخمه می‌شکنیم و رنگینک می‌لمبانیم. (← فصیح^۱ ۱۵۰) دهان بخور شما دیگر چیزی برای لمباندن پیدا نمی‌کند. (← میرصادقی^۶ ۴۶) - سه تا اردک دزدیدم. - چه کارشان کردی؟ پختی و لمباندی؟ (شاملو ۱۹۷)

لمبر lam-bar (۱) تکان؛ لرزش: بعد از تمام شدن فصل بارانی، ده پانزده روزی کف خیابان به واسطه خشکی طبقه رو، و تری طبقه جوف، لمبر پیدا کرده، و چند روزی راه رفتن در آن... بی‌کیف نبود. (مستوفی ۲۳۲/۳)

لم خوردن (مص. د.) تکان تکان خوردن: قایق باز لمبر خورد و پسرهایی که پشت سر کسرا نشسته بودند، باز خندیدند. (مدرس صادقی ۱۱۲) خاتم وقتی راه می‌رفت لمبر می‌خورد. (← گلاب‌دره‌ای ۱۴۰)

لمبر lombar [= لنبر] (۱) (گفتگو) (جانوری) هریک از دو برآمدگی بالای ران‌ها در پشت؛ سرین؛ کفل: ارباب حسن... عصایش را بلند کرد و به لمبرهای پسر کوچک زد. (فصیح^۲ ۸۸) - گودی کمز علی و برجستگی لمبرش، از خون دگمه و خشکیده، سیاهی می‌زند. (محمود^۱ ۱۲) [چپ‌ها] اول چهار دست و پا رو زمین می‌خزند، بعد مثل خود ما رو لمبرهایشان می‌نشینند و بالاخره رو پاهاشان می‌ایستند. (شاملو ۱۲۶)

لمبه lambe [= لنبه] (۱) ۱. (ساختمان) هریک از تخته‌های بلند و باریک هم‌اندازه‌ای که در زیر سقف، روی تیرهای چوبی نصب می‌کنند. ۲. (گفتگو) تخم مرغی که پوست آن نرم است. ۳. (گفتگو) توده گوشت: [شاه‌باجی خانم] با آن‌همه پیه و دنبه و شکم و لمبه... در منزل آقامیرزا... فرود آمده فعال مایشاه بود. (جمال‌زاده^۳ ۵۲)

لمبه lombe [= لنبه] (ص. د.) (قد.) لنبه. →

لمبه‌ای lambe-(y)-i (ص. د.) منسوب به لمبه (گفتگو) دارای پوست نرم (تخم مرغ): تاول‌های

درشت پراپی مانند تخم مرغ‌های لنبه‌ای که از تخمدان مرغ خارج کنند، به چشم می‌آید. (شهری^۱ ۱۴۵)

لمبه کوبی lambe-kub-i (حامص.) (ساختمان) عمل نصب لمبه روی تیرها. ← لمبه (م. ۱)

لمپن lompan [انگ.: lumpen] (ص. د.) (۱) عقب‌مانده‌ترین و وازده‌ترین افراد جامعه از قبیل اوباش و دزدان که معمولاً در تحولات اجتماعی نقش منفی بازی می‌کنند: - چه کسی بود؟ - یک چاقوکش، یک لمپن! (← محمود^۲ ۲۲۱)

لمپنیسم lompanism [انگ.: lumpenism] (۱) طرف‌داری و پیروی از لمپن‌ها.

لمتر lamtor (ص. د.) (قد.) ۱. قوی هیكل و چاق: کریم‌الدین تو آن پهلونژادی/ که گردان را به تو باشد تفاخر - فرستادم به خدمت رقعهای دی/ به دست پهلوی هم‌کف لمتر. (ابن‌بیین ۴۲۸) عشق جز راست‌کار و لمتر نیست / حيله‌سازنده و گلویر نیست. (سنایی: جهانگیری ۱۷۳۰/۲) ۲. تنبل؛ کاهل. ← لمتری • لمتری کردن.

لم شدن (مص. د.) (قد.) درشت هیكل و چاق شدن: باز زفت و فربه و لمتر شود/ آن تنش از پیه و قوت پُر شود. (مولوی^۱ ۱۸۳/۳)

لمتری l-i (حامص.) (قد.) کاهلی؛ سستی.

لم کردن (نمودن) (مص. د.) (قد.) تنبلی کردن؛ کاهلی کردن: گر صورتی آید به دل، گویم برون رو ای مضل / ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری. (مولوی^۲ ۱۹۸/۵)

لمحات lamahāt [عر. ج. لَمَحَة] (۱) (قد.) لمحه‌ها؛ لحظات. ← لمحه (م. ۱): حق گوید: نجای صدیقان را لمحات تجلی است در قبض ارواح ایشان از حق. (روزبهان^۱ ۳۶۸)

لمحت lamhat [عر. ۱] (قد.) لمحه (م. ۱) ↓: مرد عارف و عاقل چنان باید که... یک ساعت و لحظت و لمحت از شکر بنیاساید. (احمدجام^۱ ۱۰۷)

لمحه lamhe [عر. لَمَحَة] (۱) ۱. لحظه؛ دم؛ زمان کوتاه: می‌بایست... [طاس] را در یک لمحه برداشت و گذاشت که حق کسی فوت نشود.

۵۱۸/۲) ۴. (مجاز) به طور کامل فهمیدن؛ درک کردن: این مطالب برای آنان که صورت کربه قرر را ندیده‌اند... قابل درک و لمس نمی‌باشد. (شهری^۲ ۱۷۱/۵) ۳. (ل.) (قد.) لامسه →: قوای نفسانی او از... لمس و قبض و بسط، جمله از حرکات بازماند. (آقسرائی ۳۰۱) حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم [است.] (نظامی عروضی ۱۱) که نه سمع بشنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی داند. (عنصرالمعالی^۱ ۹۲) ۴. (إمصد.) (قد.) آمیزش جنسی؛ جماع: به لمس پیرزن ماند حضور ناکسان گاول/ وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانی. (خاقانی ۴۱۴)

لمس • سه کردن (نمودن) (مصد. م.) ۱. لمس^۲ (مر. ۱) →: گل‌مریم... دست دراز کرد و دست او را لمس کرد. (نصیح^۲ ۱۷۴) او... می‌خواست... تفنگ را از نزدیک لمس کند. (آل‌احمد^۳ ۱۳۱) ۲. (مجاز) لمس^۲ (مر. ۲) →: بدبخت‌ترین کودکان، آنهایی هستند که والدین آنها، آنها را در ناز و نعمت پرورش می‌دهند و نمی‌گذارند... پستی و بلندی جهان را لمس کنند. (مطهری^۵ ۱۶۱)

لمسه دوزی lamse-duz-i (حامص... ل.) (گفتگو) نوعی تودوزی خودرو و دوخت رومبلی که در آن، یک لایه ابر در میان روکش‌ها می‌گذارند و سپس آنها را می‌دوزند.

لمسی lams-i [عر. فال.] (صند، منسوب به لمس^۲) (قد.) قابل لمس؛ لمس شدنی: ذوق لمسی است و بسودنی. (باباالفضل: معین)

لمع lam' [عر.] (إمصد.) (قد.) درخشش: لمع بوارق سیوف. (جرفادقانی ۳۶۵) این اختران در وی مقیم، از لمع چون دُرِ یتیم/ این راجع و آن مستقیم، این ثابت و آن منقلب. (سنایی^۲ ۷۱)

لمع lama' [عر.] (إمصد.) (قد.) درخشش: دُرِ نَعم قرص او صورت شه شمس دین/ زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال. (مولوی^۳ ۱۵۵/۳)

لمعات lama'at [عر، جر. لمعة] (ل.) (قد.) ۱. لمعه‌ها؛ درخشش‌ها. ← لمعه: لمعات عظیم

(اسلامی ندوشن ۳۸) ○ آقادریش سه مرغ پخته غذای دو روزه ما را در یک لمحه شکست. (طالبوف^۲ ۸۰) ○ عرفی جواب نداد، بعد از لمحه‌ای فیضی پرسید که... (لر-ی ۲۵) ○ لحظه‌ای خفیف و لمحه‌ای لطیف به دکان درآی، تا عیش من به محاورت شیرین تو شیرین شود. (ظهیری، سمرقندی ۱۳۰) ۴. (إمصد.) دیدن؛ دیدار؛ نظر: در همان لمحه اول دیدم هر آنچه تا آن ساعت از حسن و جمالش شنیده‌بودم، مبالغه نبوده‌است. (جمال‌زاده^۳ ۲۱) ○ [او] در هر لمحه‌ای روح حییبی از احباز خود بُرد. (روزبهان^۱ ۳۶۷)

لمحه البصر lamhat.o.l.basar [عر.] (ل.) (قد.) یک چشم به هم زدن؛ زمان بسیار کوتاه؛ لحظه: دیگر خصلتی از خصایل حمیده... او آن است که یک لمحه البصر از عمر او... ضایع نماند. (جرفادقانی ۱۷)

لمحه العین lamhat.o.l.'eyn [عر.: لمحة العين] (ل.) (قد.) لمحه البصر ↑: در یک لمحه العین رکاب‌کش از نظرم غایب شدند. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۷) لمز lamz [عر.] (إمصد.) اشاره کردن با چشم، سر، و مانند آنها: محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟ رمزا و غمزها چه شد؟ همزا و لمزا کجا رفت؟ (قائم مقام ۱۸۷)

لمس^۱ lams (صد.) بی‌حسن و فلج: آن... تن و بدن فربه و اندام لمس و کشیده... آشکار بود. (جمال‌زاده^۳ ۱۵۵) ○ خزنده بزرگ مانند مرده لمس و یادکرده از حال رفته‌بود. (هدایت^۸ ۲۹) ○ بانگ برآید که این لمس چیست؟ گویند: هیچ به باد لثی در آب افتاد. (شمس‌تیریزی^۲ ۱۰۷)

لمس • سه شدن (مصد. ل.) بی‌حسن و بی‌حرکت شدن؛ فلج شدن: بابا، یک طرف بدنم لمس شده [است.] (محمدعلی: شگولای ۴۸۹) ○ از گرما لمس شده‌ام. (میرصادقی^{۱۱} ۲۲)

لمس^۲ l. [عر.] (إمصد.) ۱. مالیدن دست، پا، یا بخشی از بدن بر چیزی: نور خورشید... جسم... نیست چون که قابل لمس نیست. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۲۳) ○ این لمس هم به دست بُرد و هم به دیگر جوارح. (مبیدی^۱

بچه، لم لمه شیش، لم لمه مگس. (معین)

لمم lamam [عر.] (ل.) (قد.) گناه کم اهمیت
در مقابل گناه کبیره؛ گناه صغیره: در حین ذهول
شاید که لم از مؤمن صادر شود. (قطب ۳۳۴)

لمن الملک le.man.e.l.molk [عر.] (لن الملک)
(شج.) (قد.) ۱. فرمان‌روایی از آن کیست؟
(کسی می‌گوید که بزرگ‌تر از خود، در اطراف
خود نمی‌بیند): قومی از این بی‌خیان و کم‌دانشان
بی‌معرفان، از کنج ادبار خویش ندای لمن الملک در دادند.
(احمد جام ۱۹۴-۱۹۵) ۲. (صد.) دارای قدرت
برتر: این قوم... با این ملک در حضور پادشاه لمن الملک
چه جواب خواهند داد. (میرزا حبیب ۶۳۹) برگرفته
از قرآن کریم. (۱۶/۴۰)

• **لم زدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) ادعای
پادشاهی کردن؛ ادعای قدرت برتر داشتن: از
حسن نگار لمن الملک بزن / تا زهره و یاری جواب تو،
که راست. (؟: نزهت ۲۵۵) کیست در این دیرگه
دیریای / کو لمن الملک زند جز خدای؟ (نظامی ۳۱)

لمن الملکی l-i [عر.نا.] (حامص.) (مجاز)
پادشاهی؛ فرمان‌روایی؛ قدرت فائقه: کم‌کم
نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و
یک ساعت تمام من خود را در امواج بی‌غمی و
لمن الملکی خیالی غوطه‌ور دیدم. (جمال‌زاده ۲۲۹)

• **کوس** لمن الملکی زدن (گفتگو) (مجاز) ← کوس
کوس لمن الملکی زدن.

لمور lemur [انگ.: lemur] (ل.) (جانوری) جانور
پستان‌دار آدم‌نما با پوزه‌ای شبیه روباه، چشمان
درشت، موهای کلفت، و دم دراز، پشمالو، و
انعطاف‌ناپذیر.



لمؤلفه le.mo'allef.e.h [عر.] (شج.) (قد.)
نویسنده [این کتاب] گفته‌است: جز از هادی و
مهدی... ندای رهبری نخواهیم شود، مؤلفه: همه نور
خداوندند و عکس نورشان گیتی / همه اسمای حسناوند و

خیره‌کننده بارقه نبوغ را با دم سرد... خاموش کرد.
(زرین‌کوب ۱۵۲) • **اولی** آن‌که دریافت شمع این
لمعات را مغوض بر قلوب صافی داشته، به تحریر یک
بیت اکتفا نماید. (لودی ۲۱۷) ۲. انوار، و بدمجاز،
کمالات: عبدالکریم... مظهر لمعات کردگاری... است.
(شوشتری ۱۶۰)

لمعان lama'an [عر.] (امصد.) (قد.) درخشندگی؛
تابندگی: قایق‌های تفریحی... با نور و لمعان بر آب
می‌غلطند. (فصیح ۸۷) • **هاجر** از مروه نگاه کرد بیاض
و لمعان آب دید. عجب داشت. بدوید آبی دید. (ابوالفتح
۳۲۲/۱) • **روزگور** را از لمعان آفتاب تابستانی چه تمتع
تواند بود؟ (ابن فندق ۴)

• **س گردن** (مصد.) (قد.) درخشیدن؛
پرتوافشانی کردن: آن دو مروارید... از صفای
جوهریت لمعانی می‌کردند. (دقایقی: گنجینه ۱۲۴/۳)

لمعه lam'e [از عر.] (ل.) (قد.) پرتو؛ روشنی:
نگارخانه وقایع‌نگار صفحه نور، لمعه طور، صحنه
قدس... فرمودند ما را با الفاظ و عبارات و العاظ و
اشارات کاری نیست. (فائز مقام ۱۵) • **حافظ** چه می‌نهی
دل تو در خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه
سرابی؟ (حافظ ۳۰۰) • **لمعه خنجرش** از صبح ظفر شعله
کشید / همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت. (انوری ۹۶)

لمف lamf [فر.] (ل.) (جانوری) لطف →.

لمفاوی l-i-āvi [فر.عر.] (صد.) منسوب به لمف
(جانوری) لنفاوی →.

لمفی lamf-i [فر.نا.] (صد.) منسوب به لمف
(جانوری) لنفی →.

لملم lomlom (اصو.) (قد.) صدای دهل: هر رنج
که دیده‌ست او، در رنج شدید است او / محو است که عید
است او، باقی دهل و لملم. (مولوی ۲۲۰/۳۲)

• **س زدن** (مصد.) (قد.) به صدا درآوردن
دهل: همه مستیم ای خواجه، به روز عید می‌ماند / دهل
مست و دهل‌زن مست و بی‌خود می‌زند لملم. (مولوی ۲
۲۰۸/۳)

لملمه lomlome (ل.) (گفتگو) شلوغی و انبوهی:
راه‌رو خانه مختار لملمه بچه بود. (فصیح ۱۸۲) • **لملمه**

ظل اسمشان دوران. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه
 ۱) مؤلفه: ز هر جاتی نغمه‌ای ساز شد/ نوا و مخالف
 هم آواز شد. (مروی ۶۲۳-۶۲۴)
لمی lemmi [عر.فا.] (صد، منسوب به لم) (منطق)
 ← برهان = برهان لمی.
لمیت lemmi.y[ə]t [عر.: لمیة] (امصد.) (قد.)
 چرای: لمیت او، یعنی سبب وجود او، نفس را دو چیز
 باشد: یکی طبیعت و دوم عادت. (خواجہ نصیر ۱۰۱) =
 تمامی دانش در همه چیز پنج گونه است: ایشیت و کیفیت
 و کمیت و لمیت و سبب. (عنصر المعالی^۱ ۲۵۸)
لمیدن lam-id-an (مصد.) بم: لم^۱ ۱. لم
 دادن. ← لم^۱ ۱. لم دادن: نمایندگان بانک رویه‌روی
 آنها در اتومبیل خود لمیده‌اند. (دریابندری^۱ ۷۰) = در
 کالسه‌ای بلم و به پای تخت سفر کنم. (قاضی ۱۰۸۸) =
 پیرمردها زیر چترهای رنگین راه‌راه لمیده [بودند و]
 روزنامه می‌خواندند. (هدایت^۴ ۶۳). ۲. (مجاز) قرار
 گرفتن: مژه‌هایش هنوز بلند بود، اما بر خواب گونه‌ای
 لمیده بود که دیگر آن پرز کرک مانند هلو را نداشت.
 (گلشیری^۱ ۹۴-۹۵) = دور زدم به طرف بیرون آبادی.
 به سمت نوک تپه‌ای که ده بر سینه کش شرقی‌اش لمیده بود.
 (آل احمد^۶ ۱۸)
لمیزال lam.yazāl [عر.] (صد.) بدون زوال؛
 جاودان: ای کریم بخشنده... هر آینه مورچه‌خوار را
 مظهر ذات لمیزال خود ساخته‌ای. (جمال‌زاده^۵ ۹۹/۲)
لمیزرع lam.yazra' [عر.: لمیزرع] (صد.)
 غیر قابل گشت (زمین): در حکم زمین لمیزرع و بایر
 است. (زرین‌کوب^۳ ۳۹۱) = یک خوزستان است و یک
 دریا زمین خشک و لمیزرع. (آل احمد^۶ ۲۴۱)
لمیزل lam.yazal [عر.] (صد.) بدون زوال؛
 جاودان: در آن عالم پهناور لمیزل که هستی نیستی
 باهم در یک بستر خفته‌اند... پرتو ناپیدایی هر روز آستان
 تخت‌گاه یزدان را بوسه می‌زند. (نفیسی ۴۱۵) = مذهب
 اسلام، رکوع و سجود را، جز برای ذات لمیزل و لایزال،
 حتی برای پیغمبر... هم جایز نمی‌شمارد. (مستوفی
 ۶۱۵/۳) = خدای مهربان... لمیزل و لایزال [است].
 (مبیدی^۲ ۲۹۲)

لمیزلی l-i [عر.فا.] (صد، منسوب به لمیزل)
 جاودان: مهبط فیوضات عالم لمیزلی. (لودی ۲۱۹) =
 عنایت ازلی و مرحمت لمیزلی، ذات مقدسش را در عالم
 ابداع دست‌پرورد فیض جمیل... ساخته و پرداخته [است].
 (شوشتری ۴۱۴) = سیلابی که قهر لمیزلی انگیزد به
 تدبیر کافه خلائق سد آن خلل ممکن نگردد. (آقسرائی
 ۱۱۳)
لم یقرع lam.yoqra' [عر.] (صد.) (قد.) ناخوانا: با
 خط لم یقرع خود که به شخص سلطنت و امنای دولت
 چیزی می‌نوشت، فوراً در انجام خیال می‌کوشیدند.
 (افضل الملک ۲۰۶)
لم یکن lam.yakon [عر.] (ا.) (قد.) (مجاز)
 اخلاص (مر. ۴) → تو بر این دکان زمانی صبر کن/
 تا گرام فرض و خوانم لم یکن. (مولوی^۱ ۱۷۴/۲) = شیخ
 گفت: به کدام سوره؟ حسن گفت: به سوره لم یکن.
 (محمد بن منور^۲ ۱۲۶)
لن lan [عر.] (پیش.) حرف نفی است؛ هرگز: الا تا
 حرف جزم و نصب باشد/ به قانون عرب حرف لم و لن...
 (ابرج ۴۶) = نوال دست تو بادا فزون از لفظ کیف و کم/
 مثال امر تو بادا برون از نفی لا و لن. (خواجو ۱۰۱) =
 فامتم چون لام و نون کردی چو موسی در امید/ پس مرا
 در گلبن غیرت نوای لن زدی. (سنایی^۲ ۶۲۸)
لنب lomb (صد.) (قد.) سنگین و بزرگ: بتر از بتر
 چیست بدمست لنب/ کنارت پُر افعی‌ست بر خود مجنب.
 (نزاری: آندراج)
لنباں lambān (صد، ا.) (قد.) سرپرست
 روسپیان؛ خانم رئیس: به خود گفتم عجب ننؤد که
 نفرت/ کنند از صحبت لنباں لیبیاں. (نزاری: آندراج)
لنباں lombān [= لمباں] (بم. لنباںدن) (گفتگو) ←
 لمباںدن.
لنباںدن l-i-d-an [= لمباںدن] (مصد.) بم: لنباں
 (گفتگو) لمباںدن → رعیت‌ها... یک تکه نان خالی
 توی جیب می‌گذاشتند و... توی کوچه می‌لنباںدند.
 (اسلامی‌ندوشن ۵۴) = هر چه خوراکی‌های خوب دارید،
 بدهید برایتان لنباںیم. (← هدایت^۶ ۱۰۸)
لنبر lombar [= لمبر] (ا.) (گفتگو) (جانوری) لمبر

بر دیدار. (هاتف ۲۹) ○ هرکه راه گفت و گو در پرده اسرار یافت / چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت. (صائب^۱ ۶۷۹) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۴۳/۷).

لنج ○ ~ بار کسی کردن (گفتگو) (مجاز) حرف زشت و ناراحت کننده به او زدن؛ طعنه زدن به او؛ باباهه سخت با من چه افتاده، راست می رود، چه می آید، یک لن ترانی بدم می کند. (← میرصادقی ۷۲۶) ○ انگار نه انگار که قدم لن ترانی بارش می کند. (محمود^۱ ۱۱۳)

○ ~ بر کسی خواندن (قد). (مجاز) ناامید و مأیوس کردن او؛ بیایم همت خویش او به یک بار / نخواند بخت بر من لن ترانی. (مسعود سعد^۱ ۹۰۶)

○ ~ خواندن (مص. ل.). (مجاز) حرف های زشت و ناراحت کننده زدن؛ طعنه زدن؛ عوض این که از او پذیرایی کنی و صبح سرشیر برایش بفرستی، شنیده ام لن ترانی هم برایش خوانده ای. (← آل احمد^۱ ۲۷۱) ○ مرا مثل دزدان... در این منجلا... انداخته اند، آمده ای برایم لن ترانی می خوانی. (جمال زاده^۳ ۲۶۹)

لنتری lantari [از فر. l. (لنتر → چراغ] ○ چراغ لنتری.

لنت کوبی lent-kub-i [رو. فا. فا. (حامص. (فنی) ۹. عملیات تعویض لنت کهنه و پرچ کردن یا چسباندن لنت نو بر روی کفشک ترمز. ← لنت^۲ لنت ترمز. ۴. (ل. کارگاه یا محلی که این عمل در آن انجام می شود.

لنتو lantu (ل. ساختمان) هریک از قطعه های افقی قاب بندی درو پنجره.

لنج^۱ lanj [= لنجه] (امص. رفتار همراه با غرور و ناز.

لنج ○ به ~ زدن (مجاز) از روی غرور، بی توجهی کردن به کاری که شخص انجام آن را متعهد شده است؛ میرزالمحمد علی... برای این که... اختیارات زیادتری دست و پا نماید، کار کردستان و ساوه را به لنج زد و می خواست ناز کند. (مستوفی ۵۲۶/۱)

لنج^۲ ۱. (بر. لنجیدن^۱) (قد). ← لنجیدن^۱.

لنج^۳ ۱. (بر. لنجیدن^۲) (قد). ← لنجیدن^۲.

→ دکتر نزدیک به تخت شد و سوزنی به لنتر حاجی آقا زد. (هدایت^۳ ۱۳۴)

لنبه lambe [= لمبه] (ل. لمبه) →.

لنبه lombe [= لمبه] (صد. (قد. فربه؛ چاق؛ چراک خواجه بخیل و زنش جوان مرد است / زنی چگونه زنی، سیم ساعد و لبه. (عماره: شاعران ۳۶۲)

لنت^۱ lent [لنت: انگ. lint] (ل. (فنی) پارچه ای که برای محافظت بار از باران و خاک و مانند آنها بر سقف ماشین های بارکش می کشند.

لنت^۲ ۱. [رو] (ل. (فنی) چسب برق. ← چسب چسب برق.

○ ~ برق (فنی) چسب برق. ← چسب چسب برق.

○ ~ قرمز (فنی) قطعه قابل تعویضی از ماده مقاوم در برابر سایش که در ترمزهای کفشکی بر روی کفشک ها پرچ می کنند یا می چسبانند و هنگام ترمز کردن مانع چرخیدن چرخ ها می شود.

لنتو lantar [فر. lanterne] (ل. (منسوخ) نوعی چراغ به اندازه یک کاسه بزرگ که داخلش روغن یا پیه می ریزند و آن را با زنجیر از سقف آویزان می کنند؛ اعیان... لنت در سر در خانه خود می آویختند. (کتیرایی ۳۰۰) ○ او آنچه چراغ از گردش و زو لامپ های هفت و دویست و لنت و بادی و غیره داشت روشن نمود. (← شهری^۱ ۱۶۰) ○ تصمیم گرفتند که کُره ماه را آورده به جای لنت در وسط میدان گاه محشر بیاویزند. (جمال زاده^۶ ۷۲۶)

لن ترانی lan.tarā.n.i [عر. = هرگز مرا نمی بینی] (ل. (ل. (مجاز) سخن طعنه آمیز و ناخوش آیند؛ این لن ترانی ها برای [او] تنبان نمی شود. (جمال زاده^{۱۵} ۹۴)

○ عاقبت کار ما با حلقه و نغنا... و لن ترانی های آخوند لنترانی... به کجا... [می کشد؟] (مستوفی ۲۶۴/۳) ۴.

(شج. ل. (قد. هرگز مرا نمی بینی؛ این جاست که لن ترانی ها همه ارنی شده و خلاق از مراحل شک و

دولی گذشته و وارد سرای یقین شده اند. (جمال زاده^۶ ۷۹-۸۰) ○ صد رخت لن ترانی ارگوید / باز می دار دیده

لنج ۱. (ا.) (گیاهی) سدر →.

لنج le(a)nʒ [از انگ: launch] (ا.) قایق بزرگ

موتوری: همه چیزش به دلم می‌نشیند. گرما و شرجی...

لنج‌هایی به شکل کشتی سندباد. (دیانی ۱۵۵) ○ باید

لنج‌های ماهی‌گیری باشند که سرش می‌زنند به دریا و

سحر... برمی‌گردند. (محمود ۱۴۳) ○ کسان لنج که آن‌جا

برای تجارت آمده‌بودند، دو کپر... به رسم اعراب

زده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱۳۱/۱)

لنج lonj [= لنج] (ا.) (قد). لب و دهان: می‌درآند

کام و لُجش ای دریغ/ کآن چنان وُرد مری گشت تیغ.

(مولوی ۲۲۵/۱)

○ ~ **آویختن** (مصد.ا.) (قد). (مجاز) عبوس

شدن: گفت: شایاش و تُش آویخت لنج/ شد ترنجیده و

تُش هم چون ترنج. (مولوی ۶۰/۳)

○ ~ **پریاد کردن** (قد). (مجاز) مغرور شدن: کبر

فروختن: نه همه کار تو دانی نه همه زور توراست/ لنج

پریاد مکن بیش و کتف برمقار. (لبیبی: آندرداج)

○ ~ **فروافکندن** (مصد.ا.) (قد). (مجاز) ○ لنج

آویختن → چشم پردرد و نشسته او به کنج/ رو تُش

کرده فروانکنده لنج. (مولوی ۲۲۳/۳)

لنجاره کش lanjāre-ke(a)š (قد). (گفتگو) درحال

کشیدن پا بر روی زمین: زمین‌کلاه آرامش و خوشی

مرموزی در خودش حس می‌کرد، مثل خوشی کسی که

بدون پول... لنجاره‌کش در یک شهر غریب می‌رود.

(هدایت ۶۹)

○ ~ **کردن** (مصد.م.) (گفتگو) کشان‌کشان

کردن: مگر فضای ممتی در همان‌جا که بودم، قحط بود

که... تا لیبسون لنجاره‌کشم کردید؟ (هدایت ۷۲)

لنجاره‌کشان l-ān (قد). (گفتگو) لنجاره‌کش →:

لنجاره‌کشان... درحلول‌وحوش آنها به خواندن حواره و

رقصیدن... مشغولند. (جمال‌زاده ۱۹۲)

لنجه lanj-e [= لنج] ۱ (مصد.ا.) (قد). (رفتاری از روی

کبر و ناز: به خنده گفتن شیرینش دیدید/ به لنجه رفتن

رعنائش بینید. (نزاری: جهانگیری ۱۸۹۸/۲) ○ مثل این قوم

چون پیرزنی عاجز بود که گلاه بر سر نهد و قبا دریندند و

سلاح اندر پوشد و بیاموخته باشد که مبارزان اندر

مصاف، لنجه چون کنند. (غزالی ۳۰۷/۲) ○ این یکی را به

خنجه و خفتن/ وان دگر را به لنجه و رفتار. (لبیبی:

شاعران ۴۸۲)

لنجدیدن lanj-id-an (مصد.ا.) (قد). (قد). با

ناز و تبختر راه رفتن: از بهر چه دادند تو را عقل، چه

گوی؟/ تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی.

(ناصرخسرو ۳۳۸)

لنجدیدن ۱. ۲ [لنجدیدن] (مصد.م.) (قد). (قد). (قد).

بیرون کشیدن: کسی را کو تو بینی درد کولنج/

بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. (طیان: شاعران ۳۱۲)

لند lond (بم.) (لندیدن) ۱. ۲. لندیدن. (ا.)

سخنی نامفهوم و زیرلی که از روی نارضایتی

از کسی یا از چیزی گفته می‌شود: برد فرماش

ولی لندش فرود/ کاین که ما کردیم کاری هرزه بود.

(مولوی: لغت‌نامه ۱)

○ ~ ~ سخن که زیر لب و از روی خشم یا

ناراحتی گفته می‌شود: قُرُقُر: ناهیدخانم... همین‌که

به حیاط وارد شد، صدای غرغر و لندندش بیش‌تر بلند

گردید. (مشفق‌کاظمی ۸۴) ○ ملت انگلیس از... رفتار

ولی عهد ملول بود، فقط خوش‌محضری... والا حضرت...

جلو لندلندا را می‌گرفت. (مستوفی ۱۹۹/۲) ○ جواب

نشنیدم به‌جز لندلند تیزوتند که هرآینه از آن زن حکیم

بود. (میرزا حبیب ۲۳۲)

○ ~ ~ **گودن** گفتن سخنی نامفهوم و زیر لب

از روی نارضایتی از کسی یا از چیزی: قُرُقُر

کردن: حاج‌عمو... به‌حدی لندلند کرد که حوصله‌ام به‌کلی

سرفته... نتوانستم جلو زبانم را بگیرم. (جمال‌زاده ۲۲)

○ راه خانه خود را پیش گرفت. لندلند می‌کرد که: خودم

کردم که لغت بر خودم باد. (مینوی ۲۵۳)

لندره landare (ا.) (قد). (قد). نوعی پارچه

زردوزی شده. نیز ~ سقلاطون: سمور و لندره نیز

به تحویل صاحب‌جمع مزبور مقرر است. (سمیا ۳۰)

لندره‌دوز l-duz (صف.ا.) (قد). آن‌که لندره

می‌دوخته است: در... [کتاب بحرالجواهر] شغل‌هایی

دیدم که هرگز اسم آن به گوشم نرسیده بود، از قبیل:

پاشنه‌ساز،... لندره‌دوز. (جمال‌زاده ۳۵/۱) ○ در ذکر

هیكل است، گفته می‌شود: هستی به‌گریه افتاد [و] در دل گفت: لندهور. (دانشور ۱۵۹) ○ آخر لندهور، حالت می‌شود که سدا را دیو یاهم چه می‌خوانند؟ (محمود ۲۴۲)

لندیدن lond-id-an (مص.ل.، بم.لند) ۱. لندلند کردن. ← لند ○ لندلند کردن: زن لندی: از روزی که این نکستی تو این خانه پیدا شد، روزگار ما شد روزگار سگ. (کشاورز: شکوفای ۴۰۰) ○ غول مدام می‌لندی که این باغ، ملک طلق خودم است. (جمال‌زاده ۳۸۲) ○ حاجی آقا فتح‌الله می‌لندد که این شترها بارکش نیستند. (امین‌الدوله ۱۶۲) ۲. (قد.) سخن بیهوده گفتن؛ لاف زدن: بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند. (مولوی ۲۰۴/۱)

لنز lenz [انگ.: lens] (۱.) ۱. (فیزیک) عدسی (م. ۲) →. ۲. (جائوری) عدسی (م. ۱) →. ۳. (پزشکی) عدسی تماسی. ← عدسی ○ عدسی تماسی.

لنف lanf [از فر.: lymph] (۱.) (جائوری) مایع موجود در رگ‌های لنفی که قسمت عمده آن پلاسمای خون است و از جدار مویرگ‌ها به خارج می‌تراود و واسطه انتقال مواد بین خون و سلول‌های بدن است؛ لمف.

لنفاوی l-āvi [از فر.ع.] (ص.، منسوب به لنف) (جائوری) مربوط به لنف؛ لنفی؛ لمفاوی؛ غده لنفاوی.

لنفسه le.nafs.e.h [ع.] (ق.، ص.، قد.) به‌جهت رعایت نفس خود؛ برای خودش: هرکس از اخوان را این غم‌خواری کردن لازم است لنفسه. (قطب ۳۳۷) ○ خبر محض غایتی بود مطلوب لذاته و مقصود لنفسه. (خواججه نصیر ۹۱)

لنفوسیت lanfosit [از فر.: lymphocyte] (۱.) (جائوری) نوعی گلبول سفید خون که در گره‌های لنفی، طحال، دیواره روده، و مغز استخوان وجود دارد و در ایمنی بدن دخالت می‌کند.

لنفوم lanfom [از فر.: lymphome] (۱.) (پزشکی)

جماعتی که تابع و تابین فراش‌باشیان می‌باشند، بدین موجب است: خیمه‌دوز، لنده‌دوز... (سمیعا ۳۱)

لندلندکنان lond-lond-kon-ān (قد.) درحال لندلند کردن: پیرمرد... لندلندکنان به‌طرف مشتری تازه‌واردی که لابد حنایش رنگین‌تر از حنای من بود، روان گردید. (جمال‌زاده ۱۶ ۴۷) ○ امین‌خاقان... برخاسته لندلندکنان بیرون رفت. (حاج‌سیاح ۳۷۵) ○ خمیده‌پشت زنی پیر، لندلندکنان / دوسه دقیقه پیش آمد و نمود نغان. (عشقی ۱۸۰)

لندن کاری landan-kār-i [انگ.نا.نا.] (حامص.)

(ساختمان) لندنی کاری ↓

لندنی کاری landan-i-kār-i [انگ.نا.نا.نا.]

(حامص.) (ساختمان) به‌کار بردن رنگ در گچ‌بری. **لندوک** landuk (ص.) (گفتگی) ۱. قدبلند و لاغر: دو نفر تو اتاق بودند. یکی‌شان... لاغر و لندوک بود، دومی گنده و لندهور. (میرصادقی ۱۷۵) ○ یک مرد دراز لندوک که موهای بلند داشت... (دریابندری ۲۰۹) ۲. ویژگی جوجه‌ای که تازه از تخم درآمده است و مو ندارد یا مرغ پُرکنده: به مرغ لندوکی تبدیل می‌شود که همیشه از پا آویزان کرده‌باشند. (پارسی‌پور ۴۰۲) ○ گنجشک لندوک توت را درسته قورت می‌دهد. (شهری ۱۳۲/۳)

لنده londe (۱.) لند (م. ۲) →: بسیار مستحسن است که نشتری به این کودک ده‌ساله فروکنیم و لبی به لنده بگشاییم، شاید که مسؤولان امر... تکان مختصری بخورند. (آدینه ۵۵/۷۳/۶)

لندهور landehur (ص.، ل.) (گفتگی) (نوهین‌آمیز)

۱. درشت هیكل و دارای قد بسیار بلند: من نمی‌خواهم فردا احمد بشود لنگه پسر لندهورش. (← حاتم: شکوفای ۱۹۰) ○ او را می‌آوردند، لختش می‌کردند، ده‌دوازده آدم لندهور گردن‌کلفت به‌جانش می‌افتادند. (← ساعدی: شکوفای ۲۷۲) ○ شیرین‌خاتم... لندهوری را با چهره شرور و گستاخ... [دید.] (فصیح ۲۵۵) ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ○ معمولاً خطاب به شخصی که قد بسیار بلندی دارد و درشت

کشیدم!... زندگی‌ام پاک لنگ این زبان صاحب‌مرد
شده بود. (پهلوان: شب‌عروسی ۱۵۷: نجفی)

• ~ زدن (مصدر). (گفتگو) ۱. لنگیدن: ~ از...
تنگی کفش [پایش]... ناسور شده بود و لنگ می‌زد.
(گلشیری^۱ ۸۶) ۲. (فنی) نوسان داشتن چرخ
نامیزان نسبت به صفحه عمود بر محور
چرخش آن.

• ~ شدن (مصدر). معیوب شدن پای کسی یا
حیوانی: بعد از تصادفی که کرد، پایش لنگ شد. ○ مرا
اسب لنگ شد و بماندم. (بیهمی^۱ ۸۰۶)

○ ~ شدن چیزی (گفتگو) (مجاز) متوقف شدن
فعالیت یا حرکت یک نواخت، عادی، و
مطلوب آن: اسامیل محصول گندم ما کمتر از میزان
مصرفی است [و] بعضی از صنایع لنگ شده [است].
(علی‌زاده ۳۲۹/۱) ○ چهارپنج روز دیگر کار کارخانه
لنگ خواهد شد و کارگرهای بی‌کار می‌مانند. (جمال‌زاده^۲
۱۴۵)

• ~ کردن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. از
فعالیت یا حرکت انداختن؛ فعالیت یا حرکت
چیزی را دچار وقفه ساختن: اگر یک روز به...
[ناتواها] گندم نمی‌رسید... مجبور می‌شدند دکان‌های خود
را لنگ کنند. (مستوفی ۵۰۶/۲) ○ اقبال‌الدوله... نوشته
کار نهر را لنگ کرده به کاشان بیا. (غفاری ۲۸۵) ۲.
(مصدر). معطل کردن: ماشین خیلی تند می‌رفت.
هیچ‌جا نه پیچ‌ها شد و نه برای آب ریختن لنگ کرد.
(آل‌احمد^۲ ۶۵) ۳. اقامت کردن در جایی:
از آنجایی که اسب‌های اداره گاری‌خانه را... برده بودند،
مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم.
(جمال‌زاده^{۱۸} ۷۷) ○ پاسبانی به کف گرفته تنگ/
شوفری با مسافران در جنگ - بود قصدش که شب درنگ
کند/ واندر آن قهره‌خانه لنگ کند. (بهار ۹۲۴)

• ~ گذاشتن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) متوقف و
معلق گذاشتن چیزی یا کاری: این دو روزه چند
کلاس درس را لنگ گذاشته بود. (پارسی‌پور ۲۵۳) ○
پدرم... یک روز خرج مدرسه و یک ماه شهریه‌ام را
لنگ نگذاشته بود. (شهری^۳ ۱۳۸)

تومور معمولاً بدخیم بافت لنفاوی که از
نشانه‌های آن تب، ضعف، کاهش وزن،
کم‌خونی، و بزرگ شدن طحال و کبد است.

لنفي lanf-i [از فر.نا.] (صدر، منسوب به لنف)
(جانوری) مربوط به لنف؛ لنفاوی: دستگاه لنفی،
گره لنفی.

لنکاک lankāk (ا.ا.) (قد). سخن آزاردهنده و
زشت: من با تو سخن به لایه گویم/ از چه دهی‌ام
جواب لنکاک؟ (طیان: شاعران ۳۱۶)

لنگ lang (بر. لنگیدن) ۱. ~ لنگیدن. ۲. (صدر).
دارای پای معیوب چنان‌که نمی‌تواند به درستی
راه برود (انسان، حیوان): آنها یک تیپ اشخاص
پست و دون‌هستی هستند که... برای گرفتن یک یابوی
لنگ، ماه شب چهارده را زیر شُم اسب فلان حاکم
[می‌آورند] (مسعود ۱۵۷) ○ پای اشهب اندیشه از
تصور پست و بلند آن لنگ بود. (شیرازی ۶۷) ۳.
معیوب و ناتوان در رفتن (پا): بر فرض که سراپایت
مجروح و... پایت لنگ باشد، از شرف و افتخاری نصیب
نخواهی بود. (قاضی ۸۲۶) ○ ای دست‌گیرا شل باش و ای
پای روان لنگ باش. (احمدجام ۳۲۲) ۴. (گفتگو)
(مجاز) فاقد حرکت و فعالیت یک نواخت،
عادی، و مطلوب؛ معطل: اگر دنبال درس را
گرفته بود، حالا کار من لنگ بود. (میرصادقی ۳۵)
۵. (گفتگو) (مجاز) معطل و نیازمند به چیزی
به علت عیب یا نقص در کار: هر روز یا لنگ کاغذ
و قلم و مداد و... بودم، یا ماه‌ها تمام نرسیده بود. (شهری^۳
۱۳۶) ○ نوی آرگ... دوسه تا تبار باروت و آذوقه هست
که خیلی به درد ما می‌خورد، می‌دانید که ما هنوز برای
باروت ساختن لنگیم. (آل‌احمد^{۱۰} ۱۳۸) ۶. (ا.ا.) (فنی)
هریک از محورهای میل لنگ خودرو. ۷.
(صدر). (فنی) ویژگی چرخشی که طوقه یا رینگ آن
ضربه دیده و نامیزان است.

○ ~ چیزی شدن (بودن) (گفتگو) (مجاز) ۱.
معطل آن شدن (بودن): یک روز لنگ کار تو شدم.
(حاج‌سیدجوادی ۲۸۹) ۲. به سبب آن لطمه و
زیان دیدن: چه بگویم... که از دست این زبان چه

فشار آوردن بر پای دیگرش، او را به خاک می برد.

□ **س چیزِی (کسی) به هوا بودن** (گفتگو) (مجاز) وضعیت آن (او) نامشخص و مبهم بودن: من از منابع موثق خبر دارم که پول ما لنگش به هوست. (هدایت^۳ ۸۴)

□ **س خود را میان انداختن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فضولی کردن؛ دخالت کردن: بی خودی لنگت را میان نینداز... تو حرفهای زن و شوهری هم دخالت نکن. (چهل تن^۱ ۲۵)

□ **لنگش کن** (گفتگو) ۱. (ورزش) به زمین بزنش. نیز ← **لنگ** (م. ۳): بالای گود زورخانه نشسته می گوید: لنگش کن، از توان و زور حریف خبر ندارد. □ اگر وارد گودی که تو می خواهی بشوم، آن وقت تو کنار می ایستی و می گویی لنگش کن. (دانشور ۱۸۱) □ کسانی که این حرفها را می زنند... حکم اشخاصی دارند که دریایای سکوی زورخانه لم داده و می گویند لنگش کن. (جمالزاده^۸ ۱۴۸) ۲. (مجاز) هنگامی گفته می شود که کسی از دور مسائل و قضایا را ببیند و بی آنکه از سختی های آن اطلاع داشته باشد، داوری کند: آسان می توانند فریاد برآورند لنگش کن. الله اکبر! چه قدر این مورخین دانا هستند. (علوی: یادداشت اخلاق ناصری، سه)

□ **س ظهر** (گفتگو) (مجاز) هنگام ظهر؛ وسط روز: شبهایی که مست به خانه می آمد... فردایش هم تا لنگ ظهر می خوابید. (گلاب دره ای ۶۰) □ تا لنگ ظهر که... خواب بودیم، ظهر هم که می شد نقری یک ساندویچ می خوردیم. (شاهانی ۱۲۴) □ صبح ها هم تا لنگ ظهر می خوابی. (گلشیری^۱ ۶۰)

□ **س کردن** (مص.م.) (ورزش) در کشتی، به کار بردن فن لنگ. ← **لنگ** (م. ۳).

□ **س و پاچه** (گفتگو) پا؛ ران: هوا بدجوری شرجی است... اگر بتوان خوابید با این لنگ و پاچه باز و گل و گردن بازتر. (آل احمد^۲ ۱۸) □ شما همه هوش و حواستان توی لنگ و پاچه هم دیگر است. (هدایت^۶ ۷۴) □ **س ولنگد انداختن** (گفتگو) لگد انداختن، و

□ **س ماندن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. معطل ماندن: هرگز نشد که... برای طیب و دوا لنگ بماند. (مینوی^۳ ۲۶۹) □ خیال می کنی اگر ما این کار را نکنیم، دنیا امرش لنگ می ماند؟ (آل احمد^{۱۰} ۱۱۵) ۲. به حالت تعطیل در آمدن و متوقف شدن: کار را باید تحویل بدهی که کارگران دیگر کارشان لنگ نماند. (← گلاب دره ای ۳۸۱) شب، حالی بودم که نمی شنیدم طرف چه می گوید. تمرکز سامعه لنگ مانده بود. (آل احمد^۲ ۳۲)

□ **س ولوک** (قد.) درمانده و ناتوان: لنگ ولوک و خفته شکل و بی ادب/سوی او می غیژ و او را می طلب. (مولوی^۱ ۵۶/۲) □ شیخ گفت: نباید، ما را بهشت نباید با مفتی لنگ ولوک و درویش. (محمد بن منور^۸ ۲۰۸)

□ **س ولونگ چیزی شدن** (گفتگو) (مجاز) معطل و نیازمند آن شدن: بعد از این هم اگر کم آوردی بیا خا که زغال تا آخر زمستان را جور می کنم. لنگ ولونگ پولی چیزی هم شدی، مخلصت همه جور حاضر است نوکری تو را بکند. (← شهری^۱ ۳۶۴)

□ **زندگی کسی س زدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) زندگی او به سختی گذشتن؛ نابه سامان بودن زندگی او: تنبلی باعث شده که زندگی اش همیشه لنگ یزند. □ از وقتی بی کار شده، زندگی اش لنگ است.

□ **کار کسی س زدن** (گفتگو) (مجاز) به خوبی انجام نشدن کار او: هر چه قدر هم دقت کند، همیشه یک جای کارش لنگ می زند.

لنگ leng (ا). ۱. (جانوری) پا از قسمت بالای ران تا نوک انگشتان: چشم می افتد به پیرمردی که... با لنگ های بلندش می راند به طرف نخل ها. (محمود^۲ ۶۷) □ ورزش هم فال است و هم تماشا به خصوص اسکی که لنگها به هوا می رود. (مخبر السلطنه ۲۳۰) □ همان شب یکی کوزه ای زاد خنگ/برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. (فردوسی^۳ ۱۵۳۷) ۲. لنگه (م. ۲): → لنگ دم پای، لنگ گوشواره. ۳. (ورزش) در کشتی، فنی در حالت سر پا یا سرشاخ که در آن کشتی گیر با پیچاندن پای خود به پای حریف و به کمک دست ها، پای او را از زمین جدا می کند و با

لنگانگ lang-ā-lang (ل.) (قد.) هیا هو: من به اندک زمان بسی دیدم / این چنین های های و لنگانگ. (ناصر خسرو^۱ ۳۶۹)

لنگان lang-ān (بم.) لنگاندن ۱. ← لنگاندن. ۲. (ص.) لَنگ (م. ۳) →: دو ماه پیش از این زیر بغلم را گرفته، با پای لنگان با دیگران به زنجیر بسته، وارد کرده بودند و دیگر بیرون نرفته و در آمدن بیرون را هم ندیده بودیم. (حاج سیاح^۱ ۴۲۲) ۳. (ق.) در حال لنگیدن: [او] مانند ملخ سرسام زده ای لنگان و لغزان به طرف یستوی دکان کتاب فروشی... به راه افتاد. (جمال زاده^{۱۶} ۴۹) ۵ لنگان و گریه کنان آمد پهلوی آن چهار نفر. (آل احمد^۱ ۱۱۳)

□ ~ ~ در حال لنگیدن: پیرمرد... خری داشت که پارچه های مختلف بر آن بار کرده، لنگان لنگان خود را به کبوده می کشانید. (اسلامی ندوشن ۱۷۸) ۵ یک روز... به زمین افتادم، کنده زانوی من سخت درد گرفت، لنگان لنگان به کنار دیوار رفته ایستادم. (مشفق کاظمی ۴۸)

لنگاندن l-d-an (مص.م.، بم.) لنگان به لنگیدن و داشتن: هنگام راه رفتن پایش را می لنگاند.

لنگانه lang-āne (ق.) (قد.) به حالت لَنگ: وقتی که او سبک شود آن باد، پای اوست / لنگانه برجهد دوسه گامی پی سحاب. (مولوی^{۱۲} ۱۸۸)

لنگ بندان long-band-ān (إم.ص.، ل.) (ورزش) در ورزش باستانی، مراسمی که به مناسبت رسیدن شاگرد به مقام استادی برپا می شود و در آن استاد، لَنگی را که به علامت استادی بر کمر دارد، باز کرده به کمر شاگرد می بندد. لنگ بندان کمابیش در بعضی حرفه های دیگر هم برپا می شد: قهوه خانه های کوچک تر... وسایل دیگری امثال لنگ بندان و حافظ خوانی... و مانند آن داشت که مردم را به خود جذب می نمود. (شهری^۴ ۴۰۵/۱)

لنگ دراز leng-derāz (ص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) آنکه پاهایش بیش از حد بلند است، و به مجاز، قد بلند: مردک لاغر و لنگ درازی دو ماه تمام هم

به مجاز، نافرمانی و سرکشی کردن: اگر یکی لَنگ ولگد انداخت و خواست از فرامین سرپیچی بکند، با چه وسیله نابودش... [می کنند]. (شهری^۲ ۲۶۱/۴)
 ۵ از تو ای ~ خود حرف در آوردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) حرف بی اساس و نادرست زدن: من از خانم ها... که جانماز آب می کشند و برای مردم از توی لَنگشان حرف درمی آورند... زیاد دیدم. (هدایت^{۳۶})

لَنگ long (ل.) پارچه ای مستطیل شکل و معمولاً قرمز رنگ که به ویژه در حمام و زورخانه بر کمر می بندند؛ فوطه؛ ازار: هر کسی قطفه ای داشت... شامل حوله و لَنگ. آنها را در اتاقکی پشت بام حمام گذارده بودند. (اسلامی ندوشن ۳۰) ۵ لَنگ های خودمانی از هر حوله بهتر است، هم دوام دارد و هم چرک تاب و هم ارزان است. (جمال زاده^۱ ۲۳۰) ۵ من و برادرم هریک به لَنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاراهای در پشت بسته از سرما. (ناصر خسرو^۲ ۱۵۴)

□ ~ انداختن ۱. (ورزش) پرتاب کردن لَنگ به میان گود زورخانه از طرف مرشد برای جدا کردن دو کشتی گیر از یک دیگر یا به نشانه احترام و تواضع به پهلوانی که در حال هنرنمایی است: مرشد لَنگ به میان انداخت و حریفان به حرمت لَنگ از کشتی دست کشیدند. (جمال زاده^۴ ۸۹/۲) ۲. (مص.د.) (مجاز) تسلیم شدن در برابر کسی و برتری او را قبول کردن: با خودم گفتم حالست که لَنگ می اندازد، دیگر هیچ فایده ای ندارد. ولی مگر انداخت؟ شاید باور نکنید، ولی باز هم از رو نرفت. (دریابندری^۳ ۲۷۴) ۵ وظیفه اخلاقی... من است که... برتری عقل و علم خودمان را به سایر آفریدگان ثابت نمایم تا جلوی ما لَنگ بیندازند. (هدایت^۶ ۷۴) ۳. (مجاز) میانجی شدن: مصلحین خیراندیش حتی از تهران لَنگ انداخته میان آنها را به هم بسته بودند. (مستوفی ۵۳۲/۱)

• ~ کشیدن (مص.م.) با لَنگ پاک کردن چیزی: شوهر مختار داشت ماشین را لَنگ می کشید. (فصیح^۲ ۲۳۳)

[او] لنگری که ریسمان‌بازان را معمول است، بردست گرفته، قدم بر بالای آن سیم گذاشت. (مروی ۷۷۲) ۹. (قد.) خانقاه: فتوحات و نذوری که می‌رسیده، همه صرف لنگر می‌بوده [است]. (جامی^۸ ۵۹۰) ۱۰ سلطان حسین... در خطه تبریز جهت شیخ منزلی ساخت به‌غایت نزه و بر لنگر شیخ وقف‌ها کرد. (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۶/۶) ۱۰. (قد.) لنگری (م. ۱) → بعضی زعفران هم می‌کنند و گوشت دو من و دنبه یک من و این مصالح یک لنگر است. (نورالله ۲۱۶) ۱۰ لنگری بزرگی و سرپوشی حاضر می‌ساختند و سرپوش را در حضور برسر لنگر خالی می‌گذاشتند. (مروی ۱۰۸۰)

۱. انداختن لنگر کشتی به‌داخل آب به‌منظور متوقف کردن آن: ماهی‌گیرانی که در دروست لنگر انداخته‌بودند، با صدای گلیر تورها را جمع می‌کردند. (روانی‌پور: شکوفای ۲۴۲) ۱۰ یک کشتی بزرگ که پای اداره گمرک لنگر انداخته‌بود، سوت کشید. (آل‌احمد^۳ ۶۱) ۱۰ کشتی لنگر انداخت تا صبح شد. (حاج‌سیاح^۲ ۶۸) ۴. • (مصلح.) (گفتگو) (مجاز) درجایی مقیم شدن و برای مدتی طولانی ماندن: به آشپار که رسیدیم، کنارش، زیردرختی لنگر می‌اندازیم. (اصغری: داستان‌های نو ۹۸) ۱۰ آقامیرزا رضا تابستان دست زن و بچه‌اش را می‌گرفت و به‌هوای امام‌زاده داوود چند روزی در فرح‌زاد و اوین لنگر می‌انداخت. (آل‌احمد^۲ ۵۹)

• ~ باختن (مصلح.) (قد.) (مجاز) سراسیمه شدن؛ مضطرب شدن: از هر صدا نیازم، چون کوه لنگر خویش / بحر گران‌وقارم، در پاسب گوهر خویش. (صائب^{۷۰})

۱. ~ برداشتن. بیرون آوردن لنگر از آب به‌منظور به‌حرکت درآوردن کشتی. ۲. • (مصلح.) (گفتگو) (مجاز) حرکت کردن؛ تکان خوردن: گردن شترها لنگر برمی‌داشت. (هدایت^۵ ۷۴۵) ۱۰ الوار لنگر برمی‌داشت و زیرپای آنها بالاوپایین می‌رفت. (آل‌احمد^۳ ۶۴)

• ~ خوردن (مصلح.) (گفتگو) (مجاز) به‌هم خوردن تعادل: قایقی... روی موج بلندی لنگر خورد و

لبازلب باز نکرده‌بود. (← ساعدی: شکوفای ۲۷۰) ۱۰ پدر وی، لنگ‌دراز لاغر، شست‌هایش را دور هم می‌گردانید. (هدایت^۸ ۱۲۰) ۱۰ زن لنگ‌درازی چادر نماز را یک شاخ انداخته مثل خروس جنگی به‌طرفم حمله... [نمود]. (مسعود ۹۴)

لنگ‌دره‌ها leng-dar-havā [فاناعری]. (ص.) (گفتگو) (مجاز) پادره‌ها → تا تکلیف این کار لنگ‌دره‌ها معلوم نشود، دست به هیچ کاری نمی‌زنیم.

لنگر langar [از یو. ۱]. ۱. وزنه‌ای آهنی که به طنابی متصل است و هنگامی که می‌خواهند کشتی را متوقف کنند، آن را به آب می‌اندازند: صدا از میان قایق بادبانی بزرگی بود که... اعراب به‌همراه سرود دسته‌جمعی خود، لنگر آن را با دست برمی‌گرفتند. (آل‌احمد^۲ ۱۸۰) ۱۰ مکارم‌ها به‌حکم تو گرفته‌ست استقامت‌ها / که باشد استقامت‌های کشتی‌ها به لنگرها. (منوچهری^۴)



۲. (فنی) قطعه‌های فلزی که دربرخی خودروها روی هریک از بندهای میل لنگ بسته می‌شود. ۳. (فیزیک) گشتاور → ۴. (فیزیک) حاصل ضرب نیرو در فاصله عمودی؛ ممان. ۵. پاندول (م. ۱) → منوچهر... چشم‌هایش... پی‌درپی به لنگر ساعت [بود]. (هدایت^۵ ۱۰۲) ۶. (مجاز) شخص یا چیزی که مایه ثبات و استواری است: این نویسنده برای ادبیات معاصر لنگری به‌حساب می‌آمد. ۱۰ عذر آن درپیش بازخواستیم که رسول (ص) را کمال عقل بود. از آن بود که محبت او عشق نکشت که عقل، او را لنگر گشته‌بود. (احمدجام ۲۱۶) ۷. (چاپ‌ونشر) در صحافی، وسیله‌ای که در شیرازه‌بندی کتاب به کار می‌رود: چو زین فارغ شوی، لنگر برآری / به زیرش چند روزی درگذاری. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۲۷۲) ۸. چوب یا عصایی که بندباز به دست می‌گیرد و با حرکت دادن آن تعادل خود را بر روی بند حفظ می‌کند:

چپه شد. (مدرس صادقی ۱۱۷)

• **دادن** (م.ص.ج.) (مجاز) ۱. (گفتگو) به این سو و آن سو حرکت دادن: زن تنومندی... دستها را لنگر می داد. (علی زاده ۴۱/۱) ○ فرشته های کم رتبه... تعلیمی های کوتاه و کلفتی را که به شکل خیار چنبر در دست داشتند... با یک دنیا افاده لنگر می دادند. (جمال زاده ۲۸) ۲. (م.ص.ج.) (گفتگو) سنگینی و وزن خود را بر روی چیزی انداختن: با همه سنگینی مان روی دسته گاواهن لنگر می دهیم. (شاملو ۷۴) ۳. (قد.) ثابت کردن؛ بی حرکت کردن: اگر شمایل حلمش به باد برگردد/ دهد شکوه تجلیش باد را لنگر. (ظہیری سمرقندی ۳۲)

• **زدن** (م.ص.ج.) (گفتگو) (مجاز) به این سو آن سو تکان خوردن: انسان... به این طرف و آن طرف تاب خواهد خورد و علی الاتصال لنگر خواهد زد. (حاج سیاح ۲۶۳)

• **فرو بردن** (م.ص.ج.) (قد.) لنگر به آب انداختن، و به مجاز، تعمق کردن: نیامد پلنگر که پژمرده بود/ به اندیشه لنگر فرو برده بود. (نظامی ۱۲۷) ○ **فرو گذاشتن** (قد.) ○ لنگر انداختن (م.ج.) →: کشتی را لنگر فرو گذاشتند و غواصان به آب فرو شدند. (محمد بن منور ۲۴۶) ○ یاد مخالف شد، و لنگر کشتی فرو گذاشتند و بادبان فرو گرفتند. (ناصر خسرو ۱۶۱)

• **فرو هشتن** (م.ص.ج.) (قد.) لنگر به آب انداختن، و به مجاز، اقامت کردن: تا باده لعل باد آزاده سرشت/ لنگر به چنین جای فرو باید هشت. (۹) زحمت (۱۸۷) ○ زبهر سنگی چندین هزار خلق خدای/ به قول دیو فرو هشته بر خطر لنگر. (فرخی ۷۰) ○ **فکندن** (قد.) ○ لنگر انداختن (م.ج.) →: ما در محیط حادثه لنگر نکنده ایم/ در آب تیغ، دام چو جوهر نکنده ایم. (صائب ۲۸۳۷)

• **س کردن** (م.ص.ج.) (قد.) (مجاز) ۱. توقف کردن: به چه امید در این بحر توان لنگر کرد؟/ دامن از کشتی ما موج خطر می چسبد. (صائب ۱۷۱۵) ۲. سنگینی خود را بر جایی انداختن و استوار

ماندن: کوه بر زمین لنگر کرد، بدانی که آن را قادری است. (خواجه عبدالله ۶۴۱)

• **نهادن** (م.ص.ج.) (قد.) (مجاز) متوقف شدن؛ اقامت کردن: عاقل چون... صلح بیند، لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است. (سعدی ۱۸۹) ○ **با س رفتن** (حرکت کردن) (گفتگو) (مجاز) با تائی و کند راه رفتن: اگر داش مشدی ای را می دید با لنگر حرکت می کند، به او می گفت تند و مثل آدم راه برو. (شهری ۲۶/۲)

• **پو س** (قد.) ایستاده؛ متوقف: در لنگرگاه کلکته پیوسته زیاده از هزار جهاز بزرگ و کوچک بر لنگر است. (شوشتری ۳۵۸)

لنگر انداز I. -a'andāz [از یو.فا.] (ا.) (منسوخ) لنگرگاه →: خاتم فردوس می گفت: من... در عالم فکر و خیال... در کوهها... و لنگر اندازهای جهات اربعه پرسی زده ام. (جمال زاده ۷۸)

لنگردار langar-dār [از یو.فا.] (ص.ف.) ۱. دارای لنگر. نیز ← پاندول (م.ج.) ۱: ساعت لنگردار زنگ پنج بعد از ظهر را هم زد. (آل احمد ۱۶۷) ۲. (مجاز) دارای آرامش و وقار: همه چیز در او عین من بود... همان قدم های بلند لنگردار لوطیه... و حتی همان لحن پرطمطراق گفتار. (به آذین ۴۹) ۳. (قد.) (مجاز) سنگین: زخم می باشد گران، شمشیر لنگردار را/ زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن. (صائب ۲۹۴۹)

لنگرگاه langar-gāh [از یو.فا.] (ا.) ۱. محلی در دریا، رودخانه، و مانند آنها که دارای عمق کافی برای لنگر انداختن و توقف کشتی ها و قایق ها است: لنگر انداخته به لنگرگاه ماندند. (حاج سیاح ۸۴) ○ گلی که تدریجاً کشتی های گل گیر از کف کانال و لنگرگاه برمی دارند، به این زمین ها ریخته و تسطیح می کنند. (امین الدوله ۱۳۹) ○ در آن واحد همگی را عرضه تیغ بی دریغ نمودند و جهازات ایشان را که به لنگرگاه بود... آتش زدند. (شوشتری ۲۷۱) ۲. بندر: اولین باری که من... از لنگرگاه گوران... مسافرت کردم، درست شش سال پیش از این بود. (مینوی ۲۷۷) ○ همان روز... به لنگرگاه آمده، سؤال کردم کشتی که به طرف

مستراح و لنگشویی... همه‌روزه نظیف و شست‌وشو بشوند. (شهری ۳۴۰/۵^۲)

لنگ‌گیری lang-gir-i (حامص.) (فنی) برطرف کردن لنگی هر قطعهٔ مدور چرخان.

لنگ‌لنگان lang-lang-ān (ق.) درحال لنگیدن: سگ... خودش را تکان می‌دهد و لنگ‌لنگان راه می‌افتد به طرف ایوان. (محمود^۱ ۱۱۹) ○ آغار بهیودی در پای من پیدا شد. می‌توانستم روی آن بایستم و لنگ‌لنگان راه بروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ○ لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت / هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت. (جامی: فرهنگ‌نامه ۲۲۸۰/۳)

لنگن langan [سنسد.] (ا.) (قد.) لکهن →: گر تو را لنگت کند قریه / سیر خوردن تو را ز لنگن په. (سنایی: آندراج)

لنگوته longute [هند.] (ا.) لنگ کوچک. نیز → لُنگ: [شیخ‌اسماعیل] با لنگوته‌ای که روی شانه انداخته‌است، عرق پیشانی پیرچروکش را... می‌گیرد. (محمود^۱ ۱۲) ○ برمی‌کنم به‌روی میان‌بند چاتماز / لنگوته را معارض شلوار می‌کنم. (نظام‌قاری: دیوان ۲۵: معین)

لنگه lenge (ا.) (گفتگو) ۱. هرکدام از دو قسمت در: بازرس لنگه در را باز کرد و غرغرکنان با فشار از آن گذشت. (تنکابی ۱۵) ○ فوراً دو لنگه در بازگردید [و] کالسکه وارد شد. (مشفق‌کاظمی ۶۵) ۲. یک بخش یا یک تکه از هرچیز دو بخشی یا دو تکه‌ای: شروع کردم به ... و مرمت قسمت بالای سیلیم، سه‌چهار لاخ از لنگه راست زدم، چهارپنج لاخ از بالای لنگه چپ. (شاهانی ۱۳۱) نیز → ۵. لنگهٔ کفش. ۳. هریک از دو تکه باری که بر یک طرف ستور حمل می‌شود، و هر باری به‌این اندازه؛ عدل: روزهای جمعه هم یک کسی هست که اگر مثلاً یک لنگه برنج بخواهی به تو بدهد. (محمود^۲ ۲۴۰) ○ آقامیرزارضا اگر می‌توانست در روز چهار لنگه شکر یا دو بار زردچوبه معامله کند، راضی بود. (آل‌احمد ۵۹) ○ با تاجار قراردادم که حق بیست و چهار ساعت ماندن هر لنگه باری، پنجاه دینار که یک شاهی است، باشد. (نظام‌السلطنه ۳۰۱/۱) ۴. یک بخش یا یک تکه از

کراچی و ایران می‌رود هست؟ (حاج‌سیاح^۱ ۷) ○ مرحوم برادرم با حاجی آقا محمد در جهاز پیرس پلیس در لنگرگاه محصره بودند. (نظام‌السلطنه ۱۱۸/۱)

لنگ‌گیر langar-gir [از یو.فا.] (صف.) (قد.) ویزگی کشتی‌ای که به‌سبب سنگینی بدون انداختن لنگر توقف می‌کند: یوزد معذور گر دروچد آید سالک واصل / که کشتی نیست لنگ‌گیر چون گردید دریایی. (محمدسعیداشرف: آندراج)

لنگری langar-i [از یو.فا.] (صند.) منسوب به لنگر، (ا.) (قد.) ۱. بشقاب بسیار بزرگ: تلمی چینی آلات از لنگری‌های بزرگ ففغوری... که در چینی‌خانه موجود بود، وقف آستانه... صفویه... نمودند. (اسکندرییگ ۷۶۱) ○ آن‌همه اسباب و جهات از مرصعات... از لنگری‌های ففغوری پادشاهانه و سایر ظروف خسروانه... از سرکار محمدخان تصرف نمود. (نطنزی ۱۹۱) ○ دوهزار چینی... از لنگری و کاسه‌های کلان و خمره‌های چینی. (بیبهقی^۱ ۵۳۸) ۲. (صند.) (مجاز) سنگین: کشتی نفس آدمی لنگری است و سست‌رو / زین دریا بگذرد بی ز کشاکش و خله. (مولوی ۱۰۷/۵^۲)

لنگ‌زدن lang-zan (صف.) (ا.) (گفتگو) آن‌که از حمام دزدی می‌کند: درمیان سارقین، دزدانی هم مخصوص حمام بودند که... اینها را لنگ‌زن می‌گفتند. (شهری^۲ ۵۱۱/۱)

لنگش lang-es (امص.) از لنگیدن) عمل لنگیدن: شُم‌گیری چند هفته قبل از حمل دام‌ها به‌صورتی انجام می‌گیرد که اثراتی از قبیل لنگش و زخم تازه در بدن دام به‌وجود نیاید. (کشاورز، مجله، شهریور ۷۳)

لنگ‌شویی lang-shu-yi (حامص.) ۱. عمل شستن لُنگ: راه‌رو میان سربینه و گرم‌خانه که لولئین‌خانه و حوض لنگ‌شویی نیز در آن قرار می‌گرفت. (شهری^۱ ۴۷۰/۱) ۲. (ا.) (مجاز) حوض کوچکی در حمام که در آن لُنگ می‌شویند: سربینه و...

(شاهانی ۸۷) خود او دیده بوده که کسی رفته بوده سر
جمره و با لنگه کفش شیطان را تنک می زده [است].
(آل احمد^۲ ۱۵۳)

□ ~ کفش کهنه (گفتگی) (غیرمؤدبانه) (مجاز)
طرف دار و حامی: تو مگر لنگه کفش کهنه او هستی
که از او دفاع می کنی؟ □ یک کلمه از مادر عروس گوش
کنید. لنگه کفش کهنه علویه هم به صدا درآمد! پدروخته
حالا حمایت از علویه می کند. (← هدایت^۶ ۴۱)

• ~ نداشتن (مصدر). (گفتگی) (مجاز) مانند و
نظیر نداشتن: آسیامان توی تمام این بلوک لنگه
ندارد قربان. (آل احمد^۶ ۶۹) □ [او] یکی از اشخاص...
دست و دل یابی است که در تمام ایران لنگه ندارد.
(هدایت^{۳۷} ۳)

لنگی lang-i (حامص). ۱. لنگ بودن. نیز ← لنگ
(م. ۳): لنگی پایش بیش تر به چشم می خورد.
(میرصادقی^{۱۰} ۸۸) □ چون اندک رنجی از تحمل بار
اوقار بیند، عیب لنگی پدید آرد. (روایتی ۸۰) □ ایشان
سوارانند و من پیاده، و من با ایشان در پیادگی کند و با
لنگی منقرس. (بیهقی^۱ ۱۲۹) ۲. (مجاز) توقف و
تعطیلی. نیز ← لنگ (م. ۴): لنگی کار ما هم در
نداشتن مجریان خوب است. (مستوفی ۱۱۴/۱ ح. ۳).
(فنی) حرکت های کوتاه و نامنظم چرخشی یا
مانند حرکت گهواره از سویی به سوی دیگر:
لنگی چرخ ها.

□ ~ نداشتن (مصدر). (فنی) دارای لنگی
بودن. ← لنگی (م. ۳).

□ ~ [را] به رهواری بردن (قد). (مجاز) عیبی را
با نشان دادن حسنی مخفی نگاه داشتن: رورو
که به یکباره چوین توان بودن / لنگی توان بردن، ای
دوست به رهواری. (منوچهری^۱ ۱۰۳)

لنگی long-i (صند، منسوب به لنگ، ا). آن که
اسباب سفر یا زندگی اش فقط در یک لنگ
است، و به مجاز، بسیار تنگ دست: لنگی ها و
متکدیان... پده کاران... با حریه و چوب دستی و نان... از
بی راهها و کوه و کمرها دور از انظار طی طریق می کردند.
(شهری^{۳۲} ۲۵۲)

هر چیز چند بخشی یا چند تکه ای: در سپنما چند
لنگه است، از چوب قهوه ای کلفت. (دیانی ۸۶) □ کلافی
قشنگی که عمه اش از مشهد برایش آورده بود، به سرش
پیچیده بود و هفت لنگه کیس بافته از پشت آن بیرون
آمده بود. (هدایت^۹ ۵۲) ۵. (گفتگی) (مجاز) هم تا؛
مانند: [او] آلبوم را باز می کند و لنگه فیلم برگمن را
می گذارد کف دستم. (دیانی ۱۳۹) □ سه تا آباژور بزرگ
که لنگه اش توی خانه هیچ کس نباشد. (← گلاب دره ای
۸۰) □ یادش به خیر! من لنگه همین اسب را داشتم. (←
هدایت^۶ ۲۵)

□ ~ به ~ (گفتگی) ۱. ویژگی یک شیء
دو تایی که لنگه هایش اندازه هم یا مشابه هم
نیستند: تابه تا: حسن آقا... دستکش های لنگه به لنگه
[داشت]. (ترقی: شکوفای ۱۴۰) □ نوع دیگری آرایش
ابرو، مخصوص ابروهای لنگه به لنگه بود. (شهری^۲
۳۱۲/۴) □ چشم هایش لنگه به لنگه بود. (جمال زاده^{۱۷}
۹۴) ۲. به طور ناهم سان و ناهم آهنگ؛
جابه جا: همیشه کفش هایش را لنگه به لنگه می پوشید.

□ ~ به ~ انداختن ابرو (گفتگی) بالا انداختن
ابروها یکی یکی: [آنها] با بیخ و خم های
شهو تنگیز... و خمار چشمان و لنگه به لنگه انداختن
ابروان... احسنت مجلسیان را بلند... [کردند]. (شهری^۱
۱۷۳)

□ ~ به ~ شدن (گفتگی) از بین رفتن هم آهنگی
یا تقارن چیزی که جفت است: یکی کفشش گم
شده، مال دیگری لنگه به لنگه شده [است]. (آل احمد^۲
۱۱۳)

□ ~ کسی (چیزی) شدن (گفتگی) (مجاز) مانند او
(آن) شدن: خلاصه خانه ما از آمدورقت خواستگارا
شده بود لنگه کاروان سرا. (میرصادقی^۲ ۱۵) □ چیزی
نمانده است که میزان ما نیز لنگه دن کیشوت بشود.
(قاضی ۳۴۵)

□ ~ کفش (گفتگی) هر کدام از یک جفت کفش:
[او] لنگه کفش پاره ای را از زمین برداشت و انداخت
دور. (← ساعدی: شکوفای ۲۵۵) □ خدایا چه کار کنم...
حتماً با لنگه کفش و نعلین سر به دنبالم می گذارند.

چرا این قدر زود راجع به صندوقچه بساط خُرد ریزش...
 جواب داده بود؟ چرا این قدر زود خود را لو داده بود؟
 (آل احمد^۳ ۱۳۶) ۴. (مجاز) با آمیزش جنسی
 بکارت خود را قبل از ازدواج از دست دادن:
 [او]... اگر آمده بود با من صلاح و مصلحت کرده بود،
 یادم می‌دادم چه جوری سر شوهره را بیخ طاق بکوبد که
 نفهمد خودش را لو داده. شب عروسی، مرد اصلاً حواسش
 نیست. (شاملو ۱۰۳)

لو^۲ ۱. (ا.) (قد.) نوعی شیرینی: مرا از لو و لوت
 آن‌که چه خیزد/ که اندر یغل‌ها نهد مرگ سورم؟ (سنایی^۲
 ۳۷۴) لو و لوزینه‌اش درکار کردند/ ز جام عشرتش
 بیدار کردند. (مجیب یلقانی: دیوان: معین)

لو^۳ ۱. (ا.) (قد.) بلندی؛ پشته: سال چهارم چون
 حوت شود از هر لو دو نخ بر سر لویر برده آن‌جا بردارند.
 (ابونصری ۱۱۱) و بدو سرشبان گفت از پدر برو/ ره تازه
 پیش اندر آیدت لو. (فردوسی: جهانگیری ۲۰۹۳/۲)

لو^۴ ۱. (ا.) (قد.) (جائوری) صفرآ؛ زرداب: غلط مکن
 ز تَرُش گر برای دفع لو است/ ز رشک چون تو
 نگاری ست رنگ و بوی تَرُش. (مولوی: جهانگیری
 ۲۰۹۴/۲)

لو^۵ ۱. (عر: لَوّ) (حر.) (قد.) اگر: شک نیاوردگان کرده
 یقین/ ران و لوشان به جای رای رزین. (دهخدا^۴ ۲۶)

لو lu [تر.] (ا.) (بازی) خال در بازی ورق: خاج و
 ورقم سه، یک سورا دارم چهار. دو لو را بده من، سه لو را
 تو بردار. — شعیب^۱ ۱۷۲) امیدوارم که... ورق آس
 نیاوری و هفت لو در بازی تو پیدا نشود. (قاضی ۱۱۳۱)
 لوا la(e)vā [عر: لوا] (ا.) ۱. بیرق؛ عَلَم؛ رایت؛

پرچم: امل جهان ز قلع سلاح وی/ اجل، دوان به سایه
 لوی او. (بهار ۸۲۴) سلطان سنجر... بر قصد او عازم
 رزم خوارزم گشت و بر در شهر نزول کرد و مجاتیک
 نصب فرمود و لوی محاربت رفع. (جوینی^۱ ۷/۲) ۴.
 (دیوانی) عَلَم که به نشانه حکومت از سوی خلفا
 به پادشاهان و از سوی پادشاهان به حکام داده
 یا فرستاده می‌شد: سلطان مسعود... امارت خراسان
 بدیشان... مبذول داشت و تشریف و لوا فرستاد.
 (آنتربای ۱۴) من بر اثر این نامه لوا و خلعت می‌فرستم

لنگیدن lang-id-an (مصد.: بد.: لَنگ) ۱.
 به علت معیوب بودن یا صدمه دیدن پا،
 به دشواری راه رفتن: پای راست بابا اساعیل
 می‌لنگد. (محمود^۲ ۱۲۶) ۵ این مسیو... زنی گرفته
 است... که هم لوچ است هم می‌لنگد. (مخبرالسلطنه
 ۱۰۸۰ ح.) ۵ هزار گونه بلنگم به هر رهم که برند/ رهی که
 آن به سوی توست ترکاز کنم. (مولوی^۲ ۵۷/۴) ۲.
 (گفتگو) (مجاز) اشکال و عیب در کار وجود
 داشتن: نمی‌دانم چرا به نظر می‌رسد که یک‌جای کار
 می‌لنگد. (دیانی ۸۸) ۵ با همه رعب و وحشی که توی
 دل مردم انداختند، هنوز یک‌جای کارشان می‌لنگد. —
 میرصادقی^۱ ۱۳۰)

لنینیسم leninism [فر: léninisme] (ا.) (سیاسی)
 مکتبی در شوروی سابق که بر اساس آرا و
 نظریات لنین درباره انقلاب پرولتاریایی پدید
 آمد.

لوا lo[w] (ا.)

لوا ۵ ~ دادن (مصد.: م.) (گفتگو) راز، گناه، خطا،
 یا جای اختفای کسی را فاش کردن: چشمان
 خندان ناشناس، او را لو می‌داد. (پارسی‌پور ۳۵۸) ۵ بعد
 که زنت آبتن می‌شود... و فامیل، زن جوان را به
 بی‌ناموسی متهم می‌کنند، زن شوهر خود را لو می‌دهد.
 (فصیح^۲ ۱۲۸) ۵ هیچ وقت او را لو نمی‌داد و پهلوی
 رودریاستی هم نداشت. (هدایت^۱ ۸۵)

لوا ۵ ~ دادن چیزی (گفتگو) (مجاز) از دست دادن
 آن: شاهد که شد به رهن غف رفیق راه/ باور مکن که
 گوهر عصمت نداده لو. (شهریار ۳۰۳)

لوا ۵ ~ رفتن (مصد.: م.) (گفتگو) شناسایی شدن؛
 شناخته شدن: چاپ‌خانه لو رفته [است]. (محمود^۱
 ۳۷۷) ۵ خود را باخته بودم. دیگر لو رفته بودم. حالا او بر
 من تسلط دارد. (علوی^۱ ۱۳۲)

لوا ۵ ~ رفتن چیزی (گفتگو) (مجاز) از دست رفتن
 آن: توپ به راحتی لو رفت.

لوا ۵ خود را ~ دادن (گفتگو) ۱. راز خود را
 ناخواسته فاش کردن: مبادا این زن برای این‌که
 خودش را لو ندهد، اسمی از پرده... نبرد؟ (علوی^۱ ۴۱) ۵

عهد. (بیهای^۱ ۹۵۹) ۵ (ص. (قد. لاحق؛ لاحق. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود. محمود... سوابق زندگی ها به لواحق هواداری مقرون گردانیده بود. (جوبنی^۱ ۷۳/۳) اکنون با سر ذکر غزوات و وقایع سلطان آیم و از آثار تیغ و ستان او در دیار تُرک و هند در اوقات مختلف حکایت کنیم و آن را به لواحق محاربات ایلک خان به اشیاعی هر چه تمام تر به ادا رسانیم. (جرفادانی ۲۷۵) ایزد تعالی این سوابق نعم را به لواحق کرم آراسته گردانیده. (ظهیری سمرقندی ۱۴)

لواذع lavāze' [عر، ج. لاذِعة] (ا. (قد. ۹ چیزهای سوزاننده و اندوه آور. ۴ (ص. سوزنده و درد آور. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود. افسانه... از لواذع کلام در خرده گیری بر نظام نیز باز نمی ماند. (منصوره اتحادیه: افضل الملک شانزده) به هزاران لواذع فراق و نوازع اشتیاق، شرح واقعه هایل مخدوم زاده مرحوم... به کدام زبان داده شود؟ (رشیدالدین فضل الله: گنج ۲۱۶/۴)

لوازم lavāzem [عر، ج. لازم و لازمة] (ا. ۹ اسباب و وسایلی که برای کاری یا چیزی مورد نیاز است: چه طور است از منزل یکی از دوست و آشنا پان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم. (جمال زاده^{۱۶} ۱۹۱) همه آن لوازم را در خورچینک پشمن... جا می دادند. (قاضی ۳۰) در آن جا... تهیه لوازم مسافرت را چایارخانه می بیند. (حاج سیاح^۱ ۲۹) ۴. ضروریات. نیز ← لازم: لرد کرزن... مطالب دیگری هم برخلاف واقع اظهار داشته که تجزیه و تحلیل... آنها بر هر ایرانی از لوازم به شمار می آید. (مستوفی ۱۴۳/۳) امتثال اولوالامر از لوازم شرع است. (ظهیری سمرقندی ۵) عته و جئون و کحات از شرایط این باب است و از لوازم این صنعت. (نظامی عروضی ۸۹)

◻ ◻ ◻ آرایش (آرایش) اسباب و وسایلی که برای آرایش به کار می رود. نیز ← آرایش (مر. ۱): آیین لوازم آرایش تنها به ریمل علاقه

تا خللی تولد نکند. (نظام الملک^۲ ۴۶) ◻ خداوند یاد دارد که به تشایور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. (بیهای^۱ ۲۲۴) ◻ ◻ ◻ سی چیزی را برافراشتن (افراختن) (قد. (مجاز) به آن اقدام کردن: محمد منجم... لوی خودسری برافراشت و با خلفا سال های دراز محاربه کرد. (شوشتری ۶۷) ◻ سلطان طفعل... لوی مقاومت و مصامت افراخته بود. (جوبنی^۱ ۳۱/۲)

◻ [در] تحت سی کسی (چیزی) (مجاز) ۹ فرمان بردار و مطیع او (آن): ای تحت لویت همه آفاق، نداتم / ظل ملک العرش یا عرش لویی. (خاقانی ۴۳۷) ۴. براساس یا به اقتضای آن: زنبور... گفت... در تحت لوی تعاون و هم دستی بهر خدمت، مرام و همدنی نداریم. (جمال زاده^۲ ۶۱)

◻ کسی را زیر سی خود قرار دادن (مجاز) از او حمایت کردن: به بهانه آن که چنین زن گمراهی محتاج به دلالت و هدایت است. او را در زیر لوی حمایت خاص خود قرار می دهند. (جمال زاده^{۱۱} ۳۹)

لواحق lavāheq [عر، ج. لاحق و لاحقۃ] (ا. ۹ چیزهایی که به دنبال چیزی، به آن پیوسته می شود؛ ملحقات، و به مجاز، جزئیات: بیگانه گی ما به زبان فارسی به جایی رسیده که این لواحق را هم به جای خود به کار نمی بریم. (فروغی^۱ ۱۴۳) ۴. (قد. (مجاز) حوادث جدید: قدیم و حدیث آن به هم پیوسته و سوابق به لواحق مقرون شده. (نصرالله منشی ۱۶۳) ۳. (قد. توابع (مر. ۱) →: مردم از وضع و اساس... [تاج گنج] حکایت غریب کنند که عمارات متعدد با توابع و لواحق و پیوتات... و عقیق الوانند. (شوشتری ۴۲۴) ◻ در احکام دیوانی و تفویض اعمال به امرای مغول... عمارت بایرات... و لواحق آن. (نخجوانی ۴۶/۱) ۴. (قد. خدمت کاران؛ حواشی: مردمان شهری و صحرایی بر آنهایی که حاکم مقتدر بودند، شوریده، تیغ نهاده اند و همه را با توابع و لواحق به یاسا رسانیده اند. (شوشتری ۲۷۱) ◻ هم چنین بر من است مر کتاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام به شروط و وفا به

چشم به نان‌های لواشی افتاد که با سیاه‌تخمه بر روی آن کلمات نوش‌جان نوشته بودند. (جمال‌زاده ۱۶، ۲۵) ۳. خمیری که در تهیه برخی شیرینی‌ها به کار می‌رود: لواش [باقلوا] را به‌حدی که تقریباً ۱/۲ را از نیم سانت از جعبه بزرگ‌تر شود، می‌بریم. (منتظمی ۶۱۵)

لواش‌پز l.-paz (صف. ۱). آن‌که لواش می‌پزد؛ پزندۀ لواش.

لواش‌پزی l.-i (حامص). ۱. عمل لواش‌پز؛ پختن لواش: دیگر مثل قدیم‌ها لواش‌پزی رایج نیست. ۲. (!) دکانی که در آن لواش می‌پزند: یک لواش‌پزی خوب در این خیابان بود، اما تازگی‌ها نان فانتزی می‌فروشد.

لواشک lavāš-ak (!). نوعی خوراکی به شکل ورقه‌های مسطح که از میوه‌های گوناگون تهیه می‌شود: دهان‌گیرهای مخصوص آبستنی مانند: لواشک، تمر، آلبالو [بود]. (شهری ۲، ۱۴۹/۳) ○ [او] وقتی که لواشک می‌خورد، آرواره‌هایش مثل سنگ آسیا روی هم می‌لفزد. (هدایت ۶، ۶۵) ○ کوکو به نازکی لواشک بود و خورش‌هایش از چند قاشق نبود. (مستوفی ۴۰/۲)

لواشه lavāše [= لویشه] (!). (قد). لویشه →: پندم به تو نعل چون هجا می‌سازم / از قوس‌ت‌رح لواشه بینی تو. (حکیم‌شفایی: معین)

● **لواش کردن** (مص.م). (قد). بستن لواشه بر لب ستور: شیخ را دل‌شده بوسه چون قندش کن / اول ای دوست لواشه کن و پایندش کن. (میرنجات: آندراج)

لواشی lavāš-i (صن. منسوب به لواش) ویژگی مغازه نانوائی که در آن لواش می‌پزند: مدفوع حیوانات مانند مدفوع گاو... به کار گرم کردن آب حمام‌ها و نانوائی‌های تافتونی و لواشی و مانند آن می‌آمد. (شهری ۲، ۴۷۷/۴)

لواط la(e)vāt (عر. لواط) (امص). آمیزش جنسی دو مرد: روی کارت خود نوشت: به اسکاروایلد که تظاهر به لواط می‌کند. (دریابندری ۱، ۱۷) ○ از پهلوانان ناجوان‌مرد بدنام هم یکی... با نوچه‌ها به عمل شنیع لواط برخاسته [بود]. (شهری ۲، ۱۸۳/۱) ○ با تو آوردن به‌جا آمد.

دارد.

○ **لواط تحریر** (لواط‌تحریر) →.

○ **لواط جانبی** (کامپیوتر) وسایلی مانند دیسک‌درایور، چاپ‌گر، مونیتر، و صفحه‌کلید که به کامپیوتر وصل و با آن کنترل می‌شوند و وجود برخی از آنها برای وارد و خارج کردن اطلاعات لازم است.

○ **لواط خانگی** (لواط‌خانگی) وسایل و اسباب مربوط به خانه مانند یخچال و اجاق گاز: برادر بزرگ من... فروشنده لوازم خانگی است. (گلشیری ۱، ۹۱)

○ **لواط یدکی** (لواط‌یدکی) (فنی) دستگاه‌ها و قطعه‌هایی که هنگام تعمیر خودرو جانشین دستگاه‌ها یا قطعه‌های معیوب می‌شوند: فروشگاه لوازم‌یدکی. ○ [ماشین] با پانصد تومان بیش‌فقط تحویل می‌گردد با بسیاری لوازم‌یدکی. (شهری ۱، ۲۴۲/۲) ○ میرزا... برای خرید کاغذ و پارهای لوازم یدکی چاپ‌خانه به تهران آمده‌است. (جمال‌زاده ۸، ۱۲۰)

لوازم التحریر lavāzem.o.t.tahrir [عر. (!)]. وسایلی که برای نوشتن به کار می‌رود؛ نوشت‌افزار: لوازم التحریر در نظرم از هر اسباب دیگر جذاب‌تر بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ○ لوازم التحریر و دفترها را هم اداره فرهنگ می‌داد. (آل‌احمد ۲۳۵)

لوازم التحریر فروش l.-foruš [عر. فا. (!). (صف. ۱)]. آن‌که لوازم التحریر می‌فروشد؛ فروشنده لوازم التحریر: آخرین قلم‌دان‌هایی که به بازار آمد... عکس رضاشاه روی آن چسبانده شده بود و لوازم التحریرفروشان برای اطفال دبستان می‌آوردند. (شهری ۲، ۶۹/۱) ○ چون تخته‌بند حاضر نداشتند، دوتا خط‌کش از لوازم التحریرفروش... خریدند و با آن بچه را تخته‌بندی کردند. (جمال‌زاده ۲، ۱۷۹)

لوازم التحریر فروشی l.-i [عر. فا. (!). (!) مکان یا دکانی که در آن لوازم التحریر می‌فروشند.

لواش lavāš (!). ۱. نوعی نان نازک و پهن: نان سنگک و لواش و بربری... به‌جای کته با چایی و پنیر خواهد خورد. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۴) ○ در حاشیه سفره

لواط / راندن فیل است در رسم الغیاط. (ابرج ۱۳۴)

لواطت levātat [عر.: لواطَة] (امص.) (قد.) لواط
↑ فسق و لواطت را شور و رسوا نام کنند.
(جمن راده ۱۱/۲/۱۳۶) ز رود و سرود و نبید و
فساد/ زنا و لواطت چو خر کام رانی. (ناصر خسرو^۱
۲۵۴)

• سه کردن (مص.د.) (قد.) آمیزش جنسی
داشتن مرد با مرد؛ این آیت از خدای تعالی تعلیم بُود
مر امامان را که چون اندر امت لواطت کنند، با ایشان
سنگ بارانند چنان که بر قوم لوط. (ناصر خسرو^۲ ۲۶۴)
لواطف lavātef [عر.: ج. لَاطِف و لَاطِفَة] (ا.) (قد.)
مهربانی ها و نرمی ها؛ آفتاب اقبال و کواکب سعود ما
شعاع عواطف و آثار لواطف بر تو نثار می کنند.
(ظہیری سمرقندی ۲۶)

لواطه levāte [عر.: لواطَة] (امص.) (قد.) لواط حـ:
شهادت به اخلاص بگویند اما کار به تخلیط دارند چون
زنا و لواطه و خمر... (احمد جام ۵۲) دانایان هندوان
سخت پرهیزکار باشند و میان ایشان زنا و لواطه نیست.
(ناصر خسرو^۳ ۵۵)

• سه کردن (مص.د.) (قد.) رابطه جنسی پیدا
کردن مردی با مردی دیگر؛ گروهی باشند که به
فعل، لواطه می کنند. (احمد جام ۲۷۳)

لواطی le(a)vāt-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به لواط،
(ا.) (قد.) لواط کننده؛ در آخرالزمان قومی پدید آیند که
ایشان را لواطیان گویند. (احمد جام ۲۷۳)

لواجم lavā'ej [عر.: ج. لَوَاجِعَة] (ا.) (قد.) ۱.
چیزهای سوزنده؛ سوزندگان؛ 'به ناکامی این
اندوه بر اهل این ناحیت فرود آمد و لواجم این مصیبت
قوی، عزایم را غلبه کرد و پرده از صبر و شکیبایی
برداشت. (ابن فندق ۹۷) ۲. (صد.) سوزنده و
درد آور. ۳ به صورت صفت پیشین و درمعنای
مفرد به کار می رود؛ به لطف مجالست و فرط مؤانست
او، اندکی استیناس یافتم و لواجم خوف و انزعاج
به انحطاط رسید. (جرفادقانی ۷۸) ۴ خادم به شکایت ایام
فراق و حکایت لواجم اشتیاق مشغول شود. (وطواط ۴۹۲)
لواف lavvāf [عر.: (صد.) (ا.) (قد.) آن که گلیم،

جاجیم، زیلو، و مانند آنها می باشد؛ لواف... آن
رژها... چنان راست بیند که اگر شاگرد خواهد که نقشی
دیگر آرد، نتواند آورد. (احمد جام^۱ ۱۴۴)
لوافع lavāfeh [عر.: ج. لَوَافِع و لَوَافِعَة] (صد.) (قد.)
گرم؛ سوزنده؛ شجره مشاجرت هردو برادر به لوافع
لوافع بارور شد. (جرفادقانی ۳۲۱)

لواقه lavāqeh [عر.: ج. لَوَاقِع و لَوَاقِعَة] (صد.) (قد.)
بارور کننده؛ آبستن کننده. ۱ به صورت صفت
پیشین و درمعنای مفرد به کار می رود؛ چون بر
محمل ختل حمل شاهی نهاد، لوافع ریاخ به اعتدال مانند
نسیم شمال... به نگاه ریحان جنبان گردد. (جویی^۱
۲۴/۳) ۲ اشجار مساعی تو را به غوادی ایادی و لوافع
منابع مدد دادیم. (ابن فندق ۲۸۹)

لوالوا lavālavā (صد.) (قد.) شخص جلف و
سبک و پرده در؛ تیز بریش آن مژگی کو/ کارسازش
لوالوا باشد. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۲/۲۰۹۴)

لوامع lavāme' [عر.: ج. لَوَامِع و لَوَامِعَة] (ا.) (قد.) ۱.
چیزهای درخشنده؛ چیزهای بسیار ممتاز. نیز
← لامع: باد است غرور زندگانی/ برق است لوامع
جوانی. (سعدی^۳ ۴۳۱) ۲. (صد.) درخشنده؛
درخشان. ۳ به صورت صفت پیشین و درمعنای
مفرد به کار می رود؛ نه از لوامع صواعق بیم داشت و
نه از حوادث نوازل اندیشه. (آسترای ۲۹۲) ۳. (ا.)
(تصوف) انوار صفات حق که درابتدای مشاهده
بر عارف تجلی می کنند؛ حالتی در ذهن سالک
که مقدمه «حال» است؛ لوامع آنچه در دل پیدا شود
از نور غیب تا سبیل حکمت بدان بینند. (روزبهان^۱ ۵۵۸)

لوامگی lavvāme-gi [عر.فا.] (حامص.) (قد.) لوامه
بودن؛ سرزنش کننده بودن؛ در مقام لوامگی نفس
نوری ازرق پدید آید. (نجم رازی^۱ ۳۰۶)
لوامه lavvāme [عر.: لَوَامَة] (صد.) (قد.)
سرزنش کننده. نیز ← نفس ۵ نفس لوامه؛ چون
اماره به ریاضت لوامه شود، نور مزوج با دود بیند.
(شبه ستری ۳۹۴) ۲ هرگاه که بدن قاهر [نفس] شود،
ضعیف گردد و منکوس، او را لوامه و اماره خوانند.
(سهروردی ۳۷۳)



و از خانواده نخود است.

□ ~ چینی (گیاهی) سویا (م. ۳) →

□ ~ روغنی (گیاهی) سویا (م. ۳) →

□ ~ مرموی (گیاهی) لوبیاسفید → آبگوشت

آجیل: مواد لازم: گوشت سرسینه، لوبیای مرموی...

(شهری ۱۱۲/۵۲)

لوبیابلو l-polow [سر. فا.] (ا.) غذایی که از

برنج، لوبیاسبز، و گوشت تهیه می شود:

نذرهایی... [را] مردم برای... رفع گرفتاری ها در نظر

می گرفتند... امثال عدس بلو، رشته بلو، لوبیابلو. (شهری ۲)

(۳۷۰-۳۶۹/۲)

لوبیاجشم بلبلی lubiyā-če(a)šm-bolbol-i [سر.]

فا. فا. (ا.) (گیاهی) ۱. دانه خوراکی نوعی لوبیا

که ناف سفیدرنگی دارد و نواری تیره اطراف

ناف را می پوشاند. ۲. گیاه این دانه که علفی

یک ساله، کاشتنی، بالارونده، و از خانواده

نخود است و ساقه و برگ آن به صورت علفه

مصرف می شود.

لوبیاجیتی lubiyā-čit-i [سر. ه. فا.] (ا.) (گیاهی) ۱.

دانه درشت و خوراکی نوعی لوبیا که پوست

آن نقش و نگار دارد. ۲. گیاه این دانه که علفی،

کاشتنی، و از خانواده نخود است.

لوبیاسبز lubiyā-sabz [سر. فا.] (ا.) (گیاهی) ۱. نیام

میوه گیاه لوبیا که سبز، خوراکی، و محتوی

دانه های نارس است. ۲. گیاه این میوه که

علفی، یک ساله، کاشتنی، و از خانواده نخود

است.

لوبیاسفید lubiyā-sefid [سر. فا.] (ا.) (گیاهی) ۱.

دانه درشت و سفید نوعی لوبیا که خوراکی

است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک ساله،

کاشتنی، بالارونده، و از خانواده نخود است.

لویا فرنگی lubiyā-farang-i [سر. فا.] (ا.)

لویا lavāyeh [عر.: لواح، جر. لایحه] (ا.) ۱.

(سیاسی) لایحه ها. نیز ← لایحه (م. ۲): سه ماه به

من وقت می داد که لویا خود را به مجلس پیش نهاد کنم.

(مصدق ۱۴۱) ۲. لایحه ها. ← لایحه (م. ۳):

هواخواهان صدراعظم... درصدد بودند که معلوم کنند این

لویا را کیست [که] می نویسند و می اندازد.

(نظام السلطنه ۲۶۵/۱) همان طور که من این قبیل لویا

را پاره می کنم، شما نیز این صفایح را... بسوزان.

(سیاق معیشت ۲۲۵) ۳. (قد.) درخشش ها؛

روشنی ها: اگر در لوح ناصیه او نگاه کنی، لویا این

آمارات از او مطالعه توانی کرد. (وراوینی ۳۹۰) ۴.

(تصوف) انوار تجلی در دل سالک که به واسطه

آنها حقایق در ذهن متجلی می شود یا حالتی

در ذهن سالک که مقدمه «حال» است: طفل... از

پستان حقیقت شیر واردات غیبی و لویا و لوامع انوار

حضرتی می خورد. (نجم رازی ۲۱۶) لویا آنچه اسرار

را لایح شود تا تنقل کند به ترقی به معالی درجات.

(روزبهان ۵۵۸)

لویام lavāyem [عر.: لوام، جر. لایم و لایمه] (ص.)

(قد.) سرزنش کننده. ۱. به صورت صفت پیشین

و در معنای مفرد به کار می رود: گفت: اکنون که

تمکین سخن گفتن فرمودی، حسن استماع می ذول فرمای

که لویام نصیح، ملایم طبع انسانی نیست. (وراوینی

۴۵)

لوب lob [فر.: lobe] (ا.) (جانوری) هریک از

تقسیمات اصلی یک اندام یا بخشی از اندام،

خصوصاً اندامی که گِرد باشد: لب: لوب راست

کبد، لوب میانی ریه.

لوبیا lubiyā [سر. از یو.] (ا.) (گیاهی) ۱. دانه

کوچک خوراکی غنی از پروتئین که به شکل

قلوه است: یک دکان بقالی با مقداری نخود و لوبیا و

چیزهای دیگر در یک محله دور افتاده [خزید].

(درویشان ۱۷) آبگوشت... علاوه بر نخود و لوبیا،

قیسی و آلو هم داشت. (مشفق کاظمی ۱۸۹) لوبیا گرم

و تراست، سینه و شش را نافع است. (ابونصری ۱۰۰)

۲. گیاه این دانه که علفی، یک ساله، و کاشتنی

(گیاهی) سویا →

لویباقرمز lubiyā-qermez [سر.سنس.] (۱.) (گیاهی)

۱. دانه خوراکی نوعی لویبا که قرمز رنگ است.

۲ گیاه این دانه که علفی، یک ساله، کاشتنی، و از خانواده نخود است و برگ های پيچنده دارد.

لوپ ۱ lup [انگ.: loop] (۱.) (کامپیوتر) تعدادی دستورالعمل که اجرای آنها تا برقرار شدن شرط معینی بارها تکرار می شود.

لوپ ۲ ۱. [از انگ.: loop drive] (۱.) (ورزش) در تنیس روی میز، ضربه ای که با راکت به توپ زده می شود و آن را با چرخش زیاد به زمین حریف می فرستد، توپ پس از برخورد با میز بلند می شود و بر اثر ضربه حریف ارتفاع زیادی به خود می گیرد.

لوت ۱ lut (b.) ← لات ۱ لات ولوت.

لوت ۲ ۱. (۱.) (قد.) غذا؛ طعام: به آشپش مشغول شد، لوت و نعمت می خورد و آشپش می کرد. (بیغمی ۸۵۸) ○ یکی... گفت: برو لوت. مستوفی بساز. (شمس تبریزی ۱/۱۹۰) ○ گفت: ده روز است تا من گزسته/مانده ام، لوتیم باید ده تنه. (عطاری ۷۹۶)

لوت ۳ ○ **لوت و پوت** (قد.) انواع خوردنی ها و غذاها: مهمانم کن ای پسر، این پرده می زن تا سحر/ این است لوت و پوت من، باغ و رز و دینار من. (مولوی ۴۲/۹۹)

لوت ۴ ۱. (ص.) لخت؛ برهنه.

لوت و عور ○ **کردن** (نمودن) (مص.م.) لوت و عور کردن →: راه زن مسلح حمله برده... آن را لخت ولوت نموده [است.] (شهری ۲۱۳)

○ **لوت و عور** کاملاً لخت و برهنه: افراد اهالی کلنی های این دو کشور، لوت و عور می گردند. (مستوفی ۲۸۶/۳)

○ **لوت و عور کردن** لخت و برهنه کردن، و به مجاز، غارت کردن: فریاد زد که... تو چیزهایی را که... از این بهتر بود، از من گرفته ای این را هم بگیر، مرا لوت و عور کن، مرا غارت کن. (مینوی ۱۷۵)

لوت باره ۱. l-bāre (ص.) (قد.) شکم باره و پرخور: دراول منزلت این عشق با این لوت ضدانند/ اگر این

عشق بارهستی، چرا او لوت بارهستی؟! (مولوی ۲۴۵/۵)

لوت خوار lut-xār [= لوت خواره] (ص.ف.) (قد.)

آن که غذا می خورد؛ مقر. شیرخوار: هر که روزی بره ای تنها نخورد/ در میان لوت خواران مرد نیست.

(بحاق اطعمه: دیوان: معین)

لوت خواره ۱. l-e (ص.) (قد.) (لوت خوار) ↑

شیرخواره چون ز دایه بسکلد/ لوت خواره شد مرا و را می هلد. (مولوی ۱/۷۳)

لوترا lutar (۱.) (قد.) لوترا ↓

لوترا lutarā (۱.) (قد.) زبانی قراردادی بین دو یا چند نفر که دیگران از آن چیزی نفهمند: استرآباد شهری است بر دامن کوه نهاده... و ایشان به دو زبان سخن گویند یکی به لوترا استرآبادی و دیگر به پارسی گرگانی. (حدود العالم ۱۴۴)

لوتره lutare (۱.) (قد.) لوترا ↑

لوتره گوی ۱. l-gu[-y] (ص.ف.) (قد.) آن که با زبان لوترا سخن می گوید. ← لوترا: همیشه تا که بُود زب زشت و دغ نیکو/ به لفظ لوتره گویان یاهه گوی کرخ. (سوزنی: لغت نامه)

لوتری lutar-i (ص.) متسوب به لوترا، مصلح دینی آلمانی ۱۴۸۳-۱۵۴۶ م. (۱.) پیرو لوترا؛ پیرو مذهب پروتستان: اهالی بازار از کاتولیک و یهود و لوتریان مشحون بود. (حاج سیاح ۲/۲۳۵)

لوتسیم lutesiyom [فر.: lutécium] (۱.) (شیمی) عنصر فلزی در گروه خاک های کم یاب که در فناوری هسته ای به کار می رود.

لوتسیم ۱. [فر.] (۱.) (شیمی) لوتسیم ↑

لوتو loto [فر.: loto] (۱.) ۱. (بازی) دیرنا →: من که به عمرم نه اهل یاشگاه بودم نه پاسور بازی و نه لوتو و نه آب جو. (← پورمقدم: شکوفای ۱۲۹) ۲. (ورزش) نوعی بخت آزمایی که به طور وسیع برای بعضی مسابقات ورزشی سازمان دهی و اجرا می شود.

لوت و پوت lut-o-put (۱.) (قد.) ← لوت ۲ لوت و پوت.

لوت و عور lut-o-'ur (ص.) ← لوت ۳

ه‌لوت و عور.

لوتی lut-i (ص.ا.) لوطی →.**لوث** lo[w]s [عر.: لُوث] (امص.) ۱. آلودگی؛

پلیدی و بدی: ایشان... معتقدند که مملکت ایران...

باید خود را از لوث تمدن عرب خلاص کرده و خوی

نیاکان... را پیشه گیرد. (علوی^۲ ۱۰۹)

لوث رقیب/ هوایش معطر ز خلق حبیب. (یغما: اصباتینما

۱/۱۲۳) مگر ارادت ازلی... طهارت دامن آخرالزمان از

لوث وجود شما تقدیر کرده است. [و‌روایی ۲۵۳] ۲.

(مجاز) مغشوش کردن امری با امری نادرست و

آن را از بین بردن یا از اهمیت انداختن: میرزابافر

برای تخطئه و لوث موضوع جواب داد. (← شهری^۱

۲۶۷) ۳. (حقوق، فقه) از قرائنی است برای قاضی

تا ظن ایجاد کند که مدعی در ادعایش صادق

است، چنانکه اگر مقتول در خانه کسی یافت

شود، لوث علیه ساکنان خانه وجود دارد.

۴. ← شدن (مص.ا.) (مجاز) مغشوش شدن

امر یا امری نادرست و از بین رفتن آن یا از

اهمیت آن کاسته شدن: میلون اگر قصد قتل

کلودیوس را داشت، همان شب... می‌رفت و مقصود خود

را انجام می‌داد و مطلب لوث می‌شد. (فروغی^۲ ۱۳۷)

۵. ← کردن (نمودن) (مص.م.) (مجاز) مغشوش

کردن امری با امری نادرست و از بین بردن آن یا

از اهمیت آن کاستن: همه ساله چند تن نبود همین

چاله‌ه‌وض‌ها می‌شدند... که خود حمامی... وسیلهٔ سرپوش

و اختفایشان می‌شد... و قضیه را لوث می‌نمود. (شهری^۲

۱/۴۸۳-۴۸۴) هرگز دست نسیان، افتخارات او را لوث

نخواهد کرد. (قاضی ۵۸۷)

لوچ luč (ص.ا.) (پزشکی) ۱. مبتلا به لوچی؛

چشم‌چپ؛ احول؛ دویین: اگر بچه... شش‌انگشتی

و لوچ و لب‌شکری به دنیا آمده‌بود، می‌گفتند مال شب

عزیز است که هم‌بستری کرده‌اند. (شهری^۲ ۳/۱۶۳)

مسیو... زنی گرفته‌است... که هم لوچ است، هم می‌لنگد.

(مخبرالسلطنه ۱۰۸ح.) ۵ خویشتن را بزرگ پنداری/

راست گفتند یک، دو بیند لوچ. (سعدی^۲ ۱۷۸) ۲.

(ص.) دارای لوچی (چشم): به‌دنبال همه... مردی...

سی ساله راه می‌آمد که... خوش‌قیانه ولی چشمش لوچ

بود. (قاضی ۲۰۸-۲۰۹) ۵ شیخ‌ابوالفضل با چشم‌های لوچ،

صورت آبله‌رو روی گلیم نشسته است. [هدایت^۲ ۱۴۲۵]

۵ فارغ‌نشین که وقت‌کوچ است/ در خود منگر که چشم

لوچ است. (نظامی^۲ ۵۷)

۶. ← کردن (مص.م.) به عمد، چپ کردن

چشم؛ انحراف دادن به چشم: من دیدم که داشتی

برایش زیانک می‌انداختی و چشم‌هایت را لوچ می‌کردی.

(← گلشیری^۱ ۳۷)**لوچه** lo[w]-če (ا.) (گفتگو) لب: یوزباشی...

فحش‌های مخلوط روسی و ترکی از کنار لوچه‌اش بیرون

می‌ریخت. (هدایت^۲ ۵۳۶) ۵ چه دختره حقه‌بازی است! از

خواهرشوهر احترام نگه داشته، او لوچه‌ها را جمع...

[می‌کند]. (مسعود ۱۱۶)

۷. ← آویزان کردن (گفتگو) (مجاز) اخم

کردن: ترگس... یک فتنجان چایی روبه‌روی مادرش

می‌گذازد و لوچه‌اش را آویزان می‌کند. (هدایت^۲ ۹۵)

۸. ← را به‌هم کشیدن (گفتگو) (مجاز) اخم کردن:

مفتش کهنه‌کار لوچه را به‌هم کشیده، آهسته به‌طرف اتاق

دفتر می‌رود. (مسعود ۱۲۹)

۹. ← ها آویزان شدن (گفتگو) (مجاز) ناراحت و

اخمو شدن: قوام در مجلس اظهار داشت کمیانی

یک‌صد هزار سهم کمیسیون داده‌است [که] تقدیم مجلس

می‌شود، لوچه‌ها آویزان شد. (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

۱۰. ← های کسی آویزان بودن (گفتگو) (مجاز)

ناراحت و اخمو بودن او: یکر... همیشه لوچه‌هایش

آویزان است. (مسعود ۱۰۰)

لوچه‌پیچک l-pič-ak (امص.) (گفتگو)

دهن‌کجی.

۱۱. ← کردن (مص.ا.) (گفتگو) دهن‌کجی

کردن: خسرو تو لب‌رفت. وزیرالوزرا اخم کرد. عموجان

فلم‌مارشال لب ورچید. بابام لوچه‌پیچک کرد. (هدایت^۱

۱۸)

لوچی luč-i (حامص.) (پزشکی) نوعی اختلال

بینایی که در آن محور یکی از چشم‌ها

در راستای درست قرار نمی‌گیرد و محور دید

دو چشم مطابق یک دیگر نیست.

لوح lo[w]h [عربی: لوح] (۱). ۱. لوحه → آینه

دورو بود و درروی... آن، به جای نقش کنیزان و بانو،

لوحی به خط کهن مصری نوشته شده بود. (کوشان:

شکوفای ۴۱۰) هشت لوح طلای محکوک با خط...

درمیان آنهاست. (طالبوف ۱۱۵۲) ۲. (قد.) صفحه ای

پهن و مسطح که معمولاً در مکتب خانه های

قدیم بر روی آن مطالب یادگرفتنی را

می نوشتند یا مشق می گرفتند؛ لوح تعلیم:

اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست

ناکرده در سرهم شکستندی. (سعدی ۱۵۶۲) در جمله

مجلس سامی را هنوز در دبیرستان قنوت لوح وفا

برداشتنی است. (خاقانی ۶۷) یک روز کودکان

دبیرستان... لوح خواجهبوطاهر باز آوردند... خواجه حسن

مؤدب پیش شیخ آمد که کودکان لوح خواجهبوطاهر

باز آورده اند. چنانک رسم کودکان باشد. (محمد بن منور^۱

۲۱۰-۲۱۱) لوح معمولاً به صورت مشبه به «دل»،

«ضمیر»، «خاطر»، «حافظه»، «سینه»، و «بصر»،

و مانند آنها به کار می رود: آن سفره آشفته و آن

یاران خفته، یک سره از لوح خاطرم معو گردید.

(جمالزاده ۸۱) نقشی بر لوح ضمیر خود حک

کرده ام. (قاضی ۱۳۶) زنگ کفر و سواد بت پرستی را...

از لوح سینه او زدود. (شوشتری ۴۳۶) اگر دست دهد

خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم.

(حافظ ۲۲۲) ۳. (قد.) تخته کشتی: بر لوح شکسته

کشتی، تنی جاریه بهشتی یخته. (زبدری ۴۱) ۴. (قد.)

(ادیان) لوح محفوظ →: مانند این پنج میانجی

میان اولوالعزم و میان عالم علوی نیز پنج بوده اند و هست

چون قلم و لوح و میکائیل و اسرافیل و جبرائیل.

(ناصر خسرو ۲۲۴۷)

۴. **آفرینش** (قد.) (ادیان) لوح محفوظ

→: ز لوح آفرینش در معلم خانه وحدت / به یک تعلیم

او شد آتش از روح الامین هارب. (باباافغانی: دیوان ۹:

فرهنگ نامه ۲۲۸۱/۳)

۵. **پای** (قد.) (صنایع دستی) تخته کوچکی که

بافندگان هنگام بافتن پارچه، پای خود را روی

آن قرار می دهند: به لوح پای و به پاچه و قرقر و به

کره / به نایزه به محکوک و به تارویود ثیاب. (خاقانی ۵۴)

۶. **پیشانی** (قد.) لوح جبین →: لوح پیشانیش

را از خط نور / چون ستاره ای صبح رخشا دیده ام.

(خاقانی ۲۷۴)

۷. **تعلیم** (قد.) لوح (م. ۲) →: ز خط سبزه خاکش

لوح تعلیم / کشیده جوی آیش جدول سیم. (جامی ۶۶۷۵)

۸. **تقدیر** نوشته ای با خط خوش و قاب

گرفته که از سوی هیئت داوران جشنواره ها و

مسابقات غیر ورزشی به برگزیدگان هر رشته

داده می شود، و معمولاً حاوی نام و

مشخصات و زمینه موفقیت شخص است.

۹. **جبین** (قد.) پیشانی، و به مجاز،

سر نوشت: گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا

همه آن بود که بر لوح جبین بود. (حافظ ۱۰۱۲)

۱۰. **سنگین** (قد.) (مجاز) سنگ قبر: به جای لوح

سیمین برکنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین.

(حافظ ۱۰۷۸)

۱۱. **سیمین** (قد.) ۱. لوح فلزی که کودکان

بر روی آن مشق می نوشته اند. ← لوح (م. ۲):

پادشاهی پسر به مکتب داد / لوح سیمینش برکنار نهاد.

(سعدی ۱۵۶۲) ۲. (مجاز) چهره سپید محبوب:

لیک گرد لوح سیمین آن ملیح / خط بزد یعنی بیاض آمد

صحیح. (عطاری ۲۸۹۶)

۱۲. **طلسم** (قد.) (فرهنگ عوام) صفحه ای از

کاغذ، مس، برنج، و مانند آنها که در آن طریقه

باطل کردن طلسم، کنده یا نوشته

می شده است: زبس غبار کدورت ز آسمان دیدم /

به زیر خاک چو لوح طلسم پیچیدم. (شفیع اثر: آندراج)

۱۳. **عدل** (قد.) میله هایی از گچ یا سنگ که

روی آنها تعداد راه داران و قوانین مربوط به

راه داری را می نوشتند: لوحی که ذکر عدد راه داران

آن موضع و شرایط یاساق که در این باب معین است،

بر آن جا نوشته باشند... تا... زیادت از مقرر نشانند و آن

را نام، لوح عدل است. (رشیدالدین فضل الله:

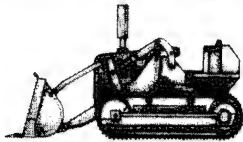
جامع التواریخ: شریک امین ۲۱۰)

که تو را داده خدا ارزان نیست. (ایرج ۱۷۰) ○ ز رکناباد
ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش.
(حافظ^۱ ۱۸۹) ○ گروصل چنین است که دیدم ز تو من /
فریاد ز وصل و لوحش الله ز هجر! (سیداشرف: نزعت
۵۵۵)

لوحه lo[w]h-e [ع.فا.]. (۱.) صفحه‌ای از سنگ،
فلز، و جز آنها که بر آن چیزی می‌نویسند و در
جایی نصب یا بر جایی تعبیه می‌کنند؛ کتیبه:
از کوچه می‌گشت، سر بلند کرد و دید که بر سر دری
به‌خط درشت چنین نوشته‌اند: این‌جا محل طبع کتاب
است... از دیدن آن لوحه بسیار شاد شد. (قاضی ۱۱۸۹) ○
در اروپا باغ عمومی یا موزه و امثال آن دیدم که هیچ
مستحفظ نداشت، فقط لوحه‌ای آن‌جا نصب... بود.
(فروغی^{۲۲})

لوخ lux (ص.)(قد.) خمیده؛ گوژ: شود رخ زرد و
پشتت لوخ گردد / تنت باریک هم‌چون دوخ گردد.
(زرتشت‌بهرام‌پژد: جهانگیری ۲/۲۰۹۶)

لودر loader [انگ.: loader] (۱.) (ساختمان) ماشین
ساختمانی با چرخ لاستیکی یا زنجیری و بیل
بزرگی در جلو و بازوهای هیدرولیکی، که
خاک یا مصالح ساختمانی را جابه‌جا می‌کند.



لودگی lo[w]de-gi (حامص.). (گفتگو) لوده بودن.
← لوده: از ش بدم می‌آمد ولی در عالم خیریت و لودگی
خودم من نه گفتن به مردها را بلد نیستم. (فصیح^۱ ۱۰۳) ○
یساول پیر خندید و با لودگی گفت: این هم یک شاه‌زاده
است. بین چه نفرت و افاده‌ای در نگاهش هست.
(زرین‌کوب^۲ ۱۴۶) ○ از لودگی بی‌بی‌جان گذشته، هرچه
شایاجی‌خانم بگویند، روی چشم می‌گذارم. (←
آل‌احمد^۳ ۶۲)

• **کردن** (مص.د.) (گفتگو) انجام دادن
حرکات جلف و غیرجدی: زنان دارند لودگی
می‌کنند... یکی با مشت به سینه دیگری می‌کوبد، آن یکی

○ **فشرده** (کامپیوتر) سی.دی. →

○ **محفوظ** (ادیان) لوحی در آسمان که در آن
حوادث گذشته و آینده جهان ثبت شده‌است؛
ام‌الکتاب: تقسیم روزی‌ها، تعیین سرنوشت‌ها، همه در
این شب‌های عزیز از پیشانی تقدیر بر لوح محفوظ منتقل
خواهد شد. (آل‌احمد^۴ ۶۳) ○ خدای عزوجل همه حکم‌ها
و قضایا راست کرده‌است و در لوح محفوظ نبشته‌است.
(احمدجام ۱۸۳) ○ پهنای لوح محفوظ چندان است که به
چهارهزار سال، آزاد اسبی تازی نیکورو، می‌تازی هنوز
از این سر بدان سر نرسد. (محمدبن‌منور^۱ ۱۰۲) ○ تقدیر
آفریدگار جل‌جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان
رانده‌است، تغییر نیابد. (بیهقی^۱ ۱۱۷) ○ برگرفته از
قرآن کریم (۲۲/۸۵).

○ **مزار** (قد.) (مجاز) سنگ قبر: توان به زنده‌دلی
شد ز مردگان ممتاز / وگرنه سینه و لوح مزار هردو یکی
است. (صائب^۱ ۸۷۱)

○ **سوقلم** (مجاز) سرنوشت؛ تقدیر: قلم به‌دست
مشغول انتقاد و خرده‌گیری از اوضاع لوح‌وقلم بودند.
(جمال‌زاده^۶ ۵۳)

○ **هاروت و ماروت** (فرهنگ‌عوام) از وسایل
جادوگری: حمام‌ها جای انجام انواع بیحر و جادو، و
کشایش‌ها مانند بخت‌گشایی، موم سیاه و سفید، قفل
بلقیس، و لوح هاروت و ماروت بود. (← شهری^۲
۵۳۳/۱)

○ **یادبود** قطعه‌ای که روی آن متنی
به‌مناسبت روی‌دادی نوشته شده‌است: درپایان
مراسم از لوح یادبود، پرده‌برداری شد.

لوح‌خوان l-xān [ع.فا.]. (صف.) (قد.) ویژگی
آن‌که لوح می‌خواند، و به‌مجاز، کودکی که در
مکتب‌خانه درس می‌خواند: و آن‌کوس عیدی بین
نوان بر درگاه جهان / مانند طفلی لوح‌خوان در درس و
تکرار آمده. (خاقانی ۳۹۰)

لوحش الله lo[w]haš.a.lā(a)h [ع.ر.: لَا رَحْمَةَ لِلَّهِ
(شج.) (قد.) در مقام تحسین و تعجب گفت
می‌شود؛ خداوند وحشت ندهد او را:
لوحش‌الله از آن خوی خوش و روی نکو / این دو گوهر

(۲۰۹۷/۲)

لورکند ۱. (صمد، ا.) (قد.) آکنده به لور، و به مجاز، سخنان تملق آمیز. ← لور^۱: از بوس‌ها بر دست او، وز سجده‌ها بر پای او/ وز لورکند شاعران، وز دمدمه^۱ هر ژاژا. (مولوی^۲ ۲۲/۱) گفته سخا را قدری ریش‌خند/ خوانده سخن را طرفی لورکند. (نظامی^۱ ۱۷۵) حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می/ چون سرکه گردد آن سخن لورکند او. (خاقانی ۳۶۸)

لورنسیوم loresniyom [انگ.: Lawrencium] (ا.) (شیمی) عنصر شیمیایی رادیواکتیو با نیمه عمر بسیار کوتاه. ^{۲۳۸} برگرفته از نام ارنست اورلاندو لورنس، فیزیکدان آمریکایی (۱۹۵۸-۱۹۰۱).

لورنسیوم ۱. [انگ.] (ا.) (شیمی) لورنسیوم ↑.
لوره lure (ا.) (قد.) لور^۲ →: تو را بزرگ سیاهی‌ست وین دراز رهی‌ست/ همه سراسر پُر خار و مار و لوره و جر. (فرخی^۱ ۶۸)

لوری lur-i [= لولی] (ا.) (قد.) ۱. کولی →: تو نیز شاه کواکبی، اگرچه بنگه لوریان تشینی. (خاقانی^۱ ۸۶) این زند بر چنگ‌های سفیدیان پالیزبان/ و آن زند بر نای‌های لوریان آزادوار. (منوچهری^۱ ۲۸) از آن لوریان برگزین ده هزار/ تروماده بر زخم بریط سوار. (فردوسی^۳ ۱۹۲۶) ۲. (مجاز) دزد؛ راهزن؛ چنان‌که حکایت کنند که... شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد. (سعدی^۲ ۱۲۴)

لوریانه l-y-āne [= لولیانه] (ص.) (قد.) مانند کولی‌ها، یا درخور و مناسب کولی‌ها: به تبریز بنگاهی لوریانه می‌باید ساختن که سبب کفاف و کفایت عیال باشد. (خاقانی^۱ ۲۲۷)

لوز lo[w]z (ا.) چسب: سفیده... [تخم مرغ] مانع وارفتن کوفته می‌شود و در آخر چنگ زدن آن که تا پیدا کردن لوز یعنی چسب، چنگ زدن را ادامه بدهند. (شهری^۲ ۹۵/۵)

لوز ۱. (ا.) (قد.) (جانوری) موش →: چون برون جست لوز از سوراخ/ شد سموره به‌زود او گستاخ. (عنصری: لغت‌نامه^۱)

لوز ۱. (صمد، ا.) (قد.) لوزی که بُود خُرد، بُود

می‌خورد به دیوار و از خنده ریسه می‌رود. (پارسی‌پور ۱۶) من فهمیدم که باز می‌خواهد لودگی کند. (دربابندری^۳ ۲۷۴)

لوده lo[w]de (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که سخنان مضحک می‌گوید و رفتاری غیرجدی دارد: در میان اعضای مجلس بعضی افراد خوش‌صحبت بودند، حتی مسخره و لوده نیز [بودند]. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۸) رفیقی داشتم هم‌اسم او که چه‌قدر شوخ بود و چه لوده [بود]. (آل‌احمد^۶ ۵۲) ۲. غیرجدی و طنزآمیز: حتی در عالم خواب هم... لحن لوده دایی‌اکبر... (فصیح^۲ ۱۷۹)

لوده‌گری l-gar-i (حاصد.) (گفتگو) انجام حرکات و رفتار مضحک و غیرجدی: می‌امشب رفته فرداشب آمده باز بنای لوده‌گری را می‌گذارند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۰۴-۱۰۵)

لور lor (ا.) (قد.) لر →.

لور ۱. lur (ا.) (قد.) خوراکی‌ای شبیه پنیر که از شیر بریده‌شده به دست می‌آید: نرم و نازک‌بری چو لور و پنیر/ چرب و شیرین‌تری ز شکر و شیر. (نظامی^۳ ۲۶۱)

لور ۱. (ا.) (قد.) زمینی که آن را سیلاب برده‌باشد؛ لورکند: صفی‌گراژدهایی پدگزنده/ به لور ماریچی شد خزنده. (امیرخسرو: آندراج) ۵ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور/ تا نوتند ستور تو ناگه به جر و لور. (ناصرخسرو^۱ ۳۴۹)

لور ۳. l. (امصد.) (قد.) بی‌شرمی: چون به پنج رسید نشاط در ایشان آمد و رقص و کجول آغازیدند و لور و سمسول ورزیدند. (راوندی ۴۲۴)

لوردراپه lu(o)verderāpe [قر.] (ا.) لوردراپه →.

لورده lavarde (تا.) له له‌له‌ولورده.

لورکند lur-kan-d (صمد، ا.) (قد.) زمینی که سیل آن را برده‌است: زری تا دهستان و خوارزم و جند/ نوندی نیینی به‌جز لورکند. (نظامی^۷ ۵۳) ۵ در هریکی از این عدد شست روشن است/ آنها که تمییه است در این تیره لورکند. (عمیدلویکی: جهانگیری

گوشت بگیرد/ چون ریش درآورد فروکاهد بالان. (طیان: شاعران ۳۱۷)

لوز ۱. [عر.: لَوْز] (ا.). ۱. (گیاهی) بادام: میناب... باغات مرکبات و انبه و لوز و موز بسیار دارد. (نظام‌السلطنة ۱۴۰/۱) وی را پوستی سطر باشد که چون از آنجا باز می‌کنند و می‌خورند، طعم لوز دارد. (ناصرخسرو^۲ ۸۸) ۲. نوعی شیرینی که به‌انواع مختلف تهیه می‌شود و لوزی‌شکل است: به‌سراغ شیرینی‌های خاکی... رقتند. باقلوا، لوز نارگیل، لوز بادام... (دانشور ۱۳۲)

۳. زرد نوعی شیرینی زرد که از بادام، شکر، و زعفران تهیه می‌کنند. ۴. شیرازی نوعی شیرینی که از بادام، قند، تخم‌مرغ، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌کنند و به‌شکل لوزی می‌بُرند.

لوزالمعدة lo[w]z.o.l.me'de [عر.: لوزالمعدة] (ا.). (جانوری) غده‌ای در مجاورت اثناعشر که آنزیم‌های گوارشی را به‌داخل اثناعشر و هورمون‌هایی مانند انسولین را به خون ترشح می‌کند؛ پانکراس: آرایش به ترشحات غدد عدیده خُرد و بزرگ جهاز هاضمه از قبیل غدد امعا و لوزالمعدة و کبد و غیره تکمیل شده [است]. (فروغی^۱ ۴۴)

لوزتین lo[w]z.at.eyn [عر.: لَوْزَتین، مثنای لَوْزَة] (ا.). (جانوری) دو لوزه. ← لوزه^۱: غرغره^۱ برگ پخته آلوخارا جهت ورم لوزتین و گلو باشد. (← شهری^۲ ۲۰۱/۵)

لوزلوزی lo[w]z-lo[w]z-i [عر.: لَوْزِی، لَوْزِی] (ق.). به‌شکل قطعات لوزی‌شکل: شیرینی‌ها را لوزلوزی برید، سیس در سینی چید.

لوزه lo[w]ze [عر.: لَوْزَة] (ا.). (جانوری) هریک از توده‌های بافت لنفاوی در فرورفتگی‌های مخاط دهان و حلق که در ایمنی بدن نقش دارند: حالا جوری خندید که من در دهان و ته حلقومش فقط لوزه زاپاش را ندیدم. (فصیح: شکوفای ۳۷۲) غرغره نیم‌گرم سرکه، مانع ریختن فضول مضر به حلق مبتلا به خناق و انتادن لوزه می‌شود. (← شهری^۲ ۳۲۸/۵)

۵. سوم (پزشکی) برجستگی بافت لنفاوی حلق که بر اثر عفونت‌های مکرر گلو، بزرگ و باعث بسته شدن راه تنفسی می‌شود؛ آدنوئید. **لوزه** ۱. [عر.: لَوْزَة] (ا.). هریک از قطعات شیرینی‌هایی مانند لوزینه و باقلوا: آن... بشقاب، شامل چند قرصه گز و چند گل قطاب و سه‌چهار لوزه باقلوا [بود]. (شهری^۲ ۲۸۲/۴)

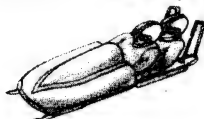
لوزی lo[w]z-i [عر.: لَوْزِی، لَوْزِی] (صند، منسوب به لوز^۲) ۱. مربوط به لوز (= بادام). ۲. به‌شکل بادام؛ بادامی. ۳. (ا.). (ریاضی) چهارضلعی‌ای که اضلاع مقابل آن موازی و هر چهارضلع آن مساوی یک‌دیگرند. ۴. (قد.) لوزینه → آن جوز بی‌مغزی بُود کو پوست بگزیده بُود/ او ذوق کی دیده بُود از لوزی پیغمبرم؟! (مولوی ۱۷۳/۳)

لوزی‌دوزی l-duz-i [عر.: لَوْزِی، لَوْزِی] (حامصه، ا.). نوعی دوخت رومبلی معمولاً به‌شکل لوزی بر روی مبل.

لوزینه lo[w]z-ine [عر.: لَوْزِی، لَوْزِی] (صند، ا.). (قد.) نوعی شیرینی که از بادام، شکر، گلاب، و ورقه‌های نازک نان تهیه می‌شود: مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش/ مخر ای دوست نه کریاس و نه کُتانش. (پروین اعتصامی ۳۷) جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و مرغ بریان می‌خورند. (محمد بن منور^۱ ۶۹) اگر کسی طبّی لوزینه درپیش دارد و به حرص تمام می‌خورد و فریاد می‌کند که ای مسلمانان، از این دور باشید که این همه زهر است، هیچ‌کس وی را باور نکند. (غزالی ۴۴۱/۱) ۵. سیر در (به) دادن (کردن) (قد.) (مجاز) ← سیر^۲ سیر در لوزینه دادن.

۶. سیر میان → داشتن (قد.) (مجاز) ← سیر^۲ سیر میان لوزینه داشتن.

لوز loz [فر.: لَوْز] (ا.). لوز^۱ → **لوز** lo(u)z [فر.: لَوْز] (ا.). (ورزش) وسیله‌ای



برای سُر خوردن روی یخ و برف.

لوژسواری l.-savār-i [فر. فافا.] (حاصص.) (ورزش)

سوار لوژ شدن و روی پرفها سُر خوردن.

لوس ^۱ lus (صد.) ۱. آن‌که بر اثر مهربانی مفرط

دیگران دارای رفتار و اخلاقی کودکانه و همراه با خودخواهی شده‌است؛ نُثر: گریه‌های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده‌ی خودشان جلوه‌ای ندارند.

(هدایت ۱۹۵) ○ من از همان کوچکی بی‌اندازه حسود و

لوس بودم. (مشفق کاظمی ۴۸) ۲. (قد.) به حالتی

توأم با تنبلی و خودخواهی که بر اثر مهربانی مفرط و ناروا ایجاد شده‌باشد: تو خودت بچه را لوس و نُثر بار می‌آوری، آن‌وقت از من گله می‌کنی.

(مینوی ۱۷۱) ۳. (صد.) ناخوش‌آیند؛ زنده؛

جلف و غیرمنطقی: من متجاوز از دوست و شش‌هزار بار همین کارهای لوس و زشت و بی‌معنی را...

تکرار کرده‌ام. (جمال‌زاده ۲۴۴) ○ چه تملق‌های لوسی

بازرگانان، کارمندان... و غیره نثار من می‌کردند. (علوی ۴

۲۰۰) ۴. (قد.) چاپلوس؛ متملق: مرد قانع نه مرد

لوس بُود/ کز طمع گریه چاپلوس بُود. (سنایی ۷۲۷)

۵. (امص.) چرب‌زبانی؛ تملق: چو دستی

نشاید گزیدن، بیوس/ که با غالبان چاره زرق است و

لوس. (سعدی ۷۳)

لوژ شدن (مصد.) بر اثر مهربانی مفرط

دیگران رفتاری خودخواهانه و نامناسب پیدا

کردن: این‌قدر به حرف‌های این بچه گوش نده، لوس

می‌شود. ○ لوس نشو! بازارگرمی هم حدی دارد.

(حاج سیدجواد ۷۲)

○ **س کردن کسی را** با مهربانی مفرط و ناروا

باعث تنبلی و خودخواهی او شدن: من چه

می‌توانستم بکنم؟ او را لوس کنم؟ (آل‌احمد ۱۳۴۶)

○ **س ولابه** (قد.) چاپلوسی؛ تملق: گر بُودم سیم،

کار گردد چون زر/ ورنه بُود سیم، لوس ولابه‌سرایم.

(سوزنی: جهانگیری ۲/ ۲۰۹۸)

○ **خود را س کردن** (گفتگو) با رفتاری کودکانه و

نازآلود محبت و توجه دیگران را به خود جلب

کردن: خودش را لوس کرده‌بود و به بغل پدر پریده‌بود.

(آقای: شکوفایی ۲۸) ○ پدرم در برابر هیچ خواهش من

استقامت به خرج نمی‌داد، مخصوصاً وقتی که خودم را پیش

او لوس می‌کردم. (علوی ۷۳) ○ گردن‌کلفت... خودش را

برای زنکه لوس می‌کند. (مسعود ۳۳)

لوس ^۲ l. (ا.) (قد.) ماده‌ی ناخالصی که به کافور

اضافه می‌کردند تا وزن آن زیاد شود: کافور تو با

لوس بُود مشک تو با ناک/ با لوس تو کافور کنی دائم

مغشوش. (کسایی ۱۰۳)

لوسانه l.-āne (قد.) (قد.) به‌طور فریبنده؛

فریب‌کارانه: اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک

اندر/ صیاد از دورنک دانه برهنه کرده لوسانه. (کسایی ۱

۹۶)

س کردن (مصد.) (قد.) حيله و فریب

به کار بردن؛ فریب‌کاری کردن: فعل تو چو می‌دانم

لوسانه مکن/ بیهوده مگو و خلق دیوانه مکن. (۹)

لغت‌نامه ۱)

لوس‌بازی lus-bāz-i (حامص.) (گفتگو) رفتاری

غیرجدی، کودکانه، و ناشایست: بسیار خوب

بچه‌ها، لوس‌بازی دیگر پس است. (مرادی کرمانی ۷۷) ○

خاتم مستوفی... با قال و قیل زیاد خود را به گردن شاه‌زاده

انداخت و لوس‌بازی‌های دخترانه را نسبت به مادر به‌عمل

آورد. (مستوفی ۲/ ۴۳۹)

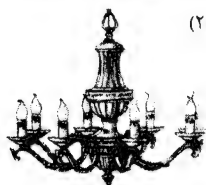
لوستر lust[er] [فر.] (ا.) چراغی معمولاً

دارای حباب و تزیین و چندشاخه ازجنس

چینی، شیشه، فلز، و مانند آنها که از سقف

آویزان می‌کنند: آن لامپ‌های چراغ سه‌قرانی را با

لوسترهای چندصد هزار تومانی عوض نمی‌کنم. (سهری ۲۰۴۳)



لوس‌گری lus-gar-i (حامص.) لوس‌بازی → اگر

با لوس‌گری و خودشیرینی به تکرار پرداخته، صفعه را

سیاه کرده‌اید. (مستوفی ۳/ ۴۳)

لوسمی lo(u)semi [فر.] [leucémie (ا.) (پزشکی)]

بیماری بدخیم و پیش‌رونده بافت‌های

جوان مردی است: مشهدی ستار خود از لوطیان تبریز بود که از عهد صفویه همواره با مظالم و تعدیات عمال دولت مبارزه می کردند. (زرین کوب^۴ ۶۶۱) ۳. جاهل (م. ۴). →: مثل لوطی های قدیم تهران که ته استکان می انداختند بالا می رود بالا. (← فصیح^۱ ۷۱) ○ اغلب [آن حکایات] راجع به... لوطی ها و اوپاش و اجاره است. (قزوینی: یادداشت ۱۰۷/۱۰۷) ○ جوانی آقاغریز نام... از چندین سال قبل میل کرد که جزء لوطیان و سرکرده شروران محله شود، تا امر گذران او منظم گردد. (افضل الملک ۲۷۷) ۳. مطرب و معرکه گیر دوره گرد: در نصفه اول روزهای ماه رمضان... تعطیل کامل پزنده های ناهار بازاری مخصوصاً پیاله فروش و عرق فروش... و مطرب و لوطی و امثال آن [بود] و وای به حال یکی از آنها که در ملاعام اقدام به روزه خواری بکند. (شهری^۲ ۳۰۲/۳۰۳) ○ آنچه هم به دولت می رسد به خرج لوطی و مسخره و رقاص... و شکار رفته [است]. (حاج سیاح^۱ ۴۳۶) ۴. (قد.) لواط کننده؛ غلام باره: نباید که وزیر کوتاه بالا... زانی و لوطی... باشد. (فخرمدبر ۱۳۰) ○ در بلغ ایمنند ز هر شری / می خوار و دزد و لوطی و زن باره. (ناصر خسرو^۱ ۲۹۷)

○ **جلو** ~ معلق زدن (گفتگو) (مجاز) در مقابل شخص قوی تر یا زرنگ تر از خود، خودنمایی کردن: زنکه خیال کرده جلو لوطی می شود معلق زد. از مزه هر غذایش می نهم چه کوئت و زهرماری توش ریخته. (آل احمد^۱ ۵۲) ○ هوای خودت را داشته باش. بدان که جلو لوطی معلق می زنی. (هدایت^{۱۱} ۹۱)

لوطی انتری l-antar-i [معر. فا. فا.]. (صد.، .) لوطی عتتری →: کوکب خانم لوطی انتری آورده بود و صدای دنبک و کمانچه بلند بود. (فصیح^۲ ۹۶)

لوطیانه lut-i-y-āne [معر. فا. فا.]. (قد.) (مجاز) با راستی و صدق: اما لوطیانه بگو من ارسلانم و جانت را خلاص کن. (نقیب الممالک: امیر ارسلان ۱۰۹: معین)

لوطی بازار lut-i-bāzār [معر. فا. فا.]. (.) (مجاز) مکان بسیار پُر هرج و مرج و آشفتگی: زمان هرج و مرج و لوطی بازار شیراز... [بود]. (کلاتر ۵۰)

خون ساز که باعث افزایش تولید گلبول های سفید در مغز استخوان و خون می شود؛ سرطان خون.

لوسی lus-i (حامص.) وضع و حالت لوس؛ لوس بودن. ← لوس^۱ (م. ۱). چشم به یک نفر از آن فرنگی مآب های کذابی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لقوی و بی سوادی خواهند ماند. (جمال زاده ۲۶۱۸)

لوسیون lo(u)sion (فر. lotion) (.) مایعی که برای مصرف خارجی روی پوست به کار می رود: پوست صورتش... با کرم و لوسیون تروتازه می نماید. (فصیح^۱ ۲۴۶) ○ فرهاد می گفت: شانه، و سرپرستار می داد دستش. لوسیون - قیچی - ریش تراش... و زن ابداً اشتباه نمی کرد. (دانشور ۳۰۰)

لوش luš (ت.) ← لش ○ لش و لوش. **لوش** ۱. (.) (قد.) گل سیاهی که در کف حوض، استخر، و مانند آنها پدید می آید؛ لجن: خدای آدم را از پوسته زمین بیافرید از گلی چسبناک از لوش. (کدکنی ۳۲۵) ○ زمین مفاصات بعضی سنگ باشد و برخی لوش. (ابوالقاسم کاشانی ۸۸) ○ گفت: بیافریدم آدم را از لوشی. (ترجمه تفسیری ۳۶)

لوش ۳. ۱. (صد.) (قد.) دارای دهان کج: زن چو این بشنید، پس خاموش بود / کفش گر کانا و مردی لوش بود. (طیان: شاعران ۳۱۴)

لوش ۴. ۱. (صد.) (قد.) پاره. **لوش** ~ ~ (قد.) پاره پاره: گر بجنید در زمان گیردش گوش / بر زمین ده تا که گردد لوش لوش. (عبوفی: شاعران ۲۲۳)

لوشکن l-gen (صد.) (قد.) لجن آلود: [خورشید] می فروشد به چشمه ای لوشکن و سیاه و تاریک. (ترجمه تفسیری ۱۷ج.)

لوشناک luš-nāk (صد.) (قد.) آلوده به لجن؛ گل آلود: [یافت آفتاب] را در چشمه خزّه لوشناک. (ابوالفتح ۳۷۲/۷)

لوطی lut-i [معر. فا. فا.]. (صد.) منسوب به لوط پیامبر، .) ۱. آن که دارای خصلت های پهلوانی و

لوطی بازی lut-i-bāz-i [معر. ف. ا. ن. ا.] (حامص.)

رفتار کردن به شیوه لوطیان، و به مجاز، عمل سبک سرانه و خلاف عقل: آقای رئیس با لحنی غضبناک گفت: چه خبر است؟ این لوطی بازی چیست؟ (حجازی ۸۹) ○ در وقعه لوطی بازی میدان توپ خانه... سایر انجمن های ایالتی و ولایتی کشور به پشتیبانی مجلس... انگیخته شده [بودند]. (مستوفی ۲۹۲/۳) ○ شجاع الدوله بابی است سیده علویه را بی زیرجامه در بازار چوب زد. من هم مجلس کرده آخوندها را حاضر کردم و گفتم: این چه لوطی بازی است؟ (حاج سیاح^۱ ۳۱۱)

لوطی باشی lut-i-bāši [معر. ف. ا. ن. ا.] (رئیس و

سرکرده لوطیان: جوان ها و لوطی باشی ها اسپاهی جوان را سوار شده، یز می دادند. (= شهری ۲۵/۴) ○ بعد از آن لوطی باشی با دسته مقلدان... احمدی و باتری و اکبری و بابایی در رسیدند. (میرزا حبیب ۲۷۳)

لوطی خور lut-i-xor [معر. ف. ا. ن. ا.] (صمد.) (مجاز)

ویژگی پول یا چیزی دیگر که به راحتی از دست برود یا به وسیله دیگران تصاحب شود.

○ ~ شدن (گردیدن) (مصد.) (مجاز)

تصاحب شدن پول یا چیزی دیگر به وسیله کسی (معمولاً با نامردی و دغل بازی): اگر کسی کتش را... به یکی از آژان ها می داد... یا تمام محتویاتش لوطی خور... می گردید. (شهری ۲۶/۲) ○ وجه استقراض لوطی خور می شود و قرض آن گردن ملت و وبال آن بر گردن او می ماند. (مستوفی ۳۰/۲)

○ ~ کردن (مصد.) (مجاز) پول یا چیز دیگری

را تصاحب کردن: امیر نظام... احياناً موفق می شد که این اشلتم را پیش هم ببرد و در حدود یک میلیون تومان نقد و جنس را دریافت داشته و لوطی خور کنند. (مستوفی ۶۵۳/۳)

لوطی عتتری lut-i-'antar-i [معر. ف. ا. ن. ا.] (صند.)

(۱.) معرکه گیر دوره گردی که با میمون، خرس، و مانند آنها نمایش می دهد و آنها را به رقص وامی دارد: در این ماه هم بود که عقد و عروسی ها... شروع شده... همراه آنها کار قنادها... و لوطی عتتری ها

رونق می گرفت. (شهری ۲۹/۳)

لوطی گری lut-i-gar-i [معر. ف. ا. ن. ا.] (حامص.) ۱.

عمل و رفتار لوطی، و به مجاز، جوان مردی: اینها خود نوعی از... لوطی گری ها می شود و اختارات به حساب می آمد. (شهری ۲۰۵^۱) ○ این کیفیات اختصاص به جوانانی دارد که در عفوان شباب به هفت وصله لوطی گری دست یافته اند و مقام نوجه پهلوانی یافته اند. (جمال زاده ۳۱^{۱۱}) ۲. (قد.) عمل لواط کننده؛ لواط: خواجه متابع هوی است، و لواطه می دوست دارد. نمی تواند گفت که لوطی گری حق است، می گوید: شاهد بازی می کنم تا از آن جا به خدای عزوجل راه برم. (احمد جام ۲۷۴)

○ ~ کردن (مصد.) (مجاز) جوان مردی

کردن؛ بزرگواری کردن: در حق ما واقعاً لوطی گری کرد و ما را از خطر حتمی نجات داد.

لوعات lo[w]āt [عر.: لوعات، ج. لَوْعَة] (۱.) (قد.)

سوزش های درون. ← لوعت: لوعات اشتیاق و حرق تشنگی بدان جمال دلفروز به حدی کشیده که عبارت به منتهای آن نرسد. (محمد مبهنی: گنجیت ۱۸۳/۲)

لوعت lo[w]āt [عر.: لَوْعَة] (امصد.) (قد.) سوزش

درون: هیچ از این جمله در وقتی که لوعت مصیبت محبوبی روی نماید، نافع نیاید. (خواجه نصیر ۳۲۲) ○ هیچ نیافت که بدان سد جوعی کردی و لوعت نایره گرسنگی را تسکینی دادی. (ورائینی ۳۶۳)

لوعه lo[w]e [عر.: لَوْعَة] (امصد.) (قد.) لوعت ↑ :

از لوعه فراق زدگی خدمت انفاس صعدای خزینه اوقات نامرادی می سازد. (خاقانی ۳۲۰^۱)

لوفرض lo[w].forez [عر.: لَوْفَرَض] (ف.) به فرض؛

فرضاً؛ گیرم: لوفرض طرف بفروشد، ما قدرت خرید نداریم.

لوقانطه loqānte [ر. ا.] (۱.) (منسوخ) رستوران یا

مسافر خانه: چند دانه لوقانطه داشت برای مسافران. (حاج سیاح ۳۲۶^۲)

لوک lovak [= لاوک] (۱.) تغار چوبی بزرگ که از

چوب می تراشند؛ لاوک: اندک اندک قفسه ها خالی

مانده، پشتک‌ها و لُوک‌ها تهی گردیده [است]. (شهری^۱)
(۱۹۶)
لوک^۱ luk (ا.) (جانوری) نوعی شتر بارکش و کم‌مو: می‌ایستادیم به تماشا: طرز حرف زدن یا حرکت چاروادارها... نشخوار کردن شترها... و اگر احياناً در میان آنها لوک مستی بود که دیگر خیلی تماشایی می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۰) ◦ نمی‌دانم از کجا... یک رأس شتر لوک و لاغر پیدزده، دست‌وپا کرده بودند. (جمال‌زاده^۶ ۱۰۰) ◦ زوی هم‌چو لوکان، سراندر هوا/ کف از لب‌نشانان، یگو تا کجا؟ (کمال‌الدین اسماعیل: لغت‌نامه^۱)

لوک^۲ ۱. (بم. لوکیدن) ← لوکیدن.
لوک^۳ ۱. (صد.) (قد.) دارای دست معیوب؛ شُل: در چنین بند، لنگ مانده و لوک/ در چنین سمج، کور گشته و کر. (مسعود سعد^{۳۰۵})

لوک^۴ ۱. (صد.) (قد.) شُل شدن: ز آسمان هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی^۱ ۴۸۷)

لوک^۵ ۱. (صد.) (قد.) شُل شدن: ز آسمان هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی^۱ ۴۸۷)
لوک^۶ ۱. (صد.) (قد.) شُل شدن: ز آسمان هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی^۱ ۴۸۷)

لوک^۷ ۱. (صد.) (قد.) شُل شدن: ز آسمان هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی^۱ ۴۸۷)

لوک^۸ ۱. (صد.) (قد.) شُل شدن: ز آسمان هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی^۱ ۴۸۷)

لوک^۹ ۱. (صد.) (قد.) شُل شدن: ز آسمان هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی^۱ ۴۸۷)

لوک^{۱۰} ۱. (صد.) (قد.) شُل شدن: ز آسمان هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی^۱ ۴۸۷)

لوک^{۱۱} ۱. (صد.) (قد.) شُل شدن: ز آسمان هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی^۱ ۴۸۷)

فروختن اجناس لوکس و تجملی: مدتی است به لوکس‌فروشی مشغول است و از این‌راه امرار معاش می‌کند. ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن اجناس لوکس و تجملی می‌فروشند: عصر دسته‌دسته مردم اهل دل رو به این خیابان می‌آوردند زیرا... مغازه‌های شیک و لوکس‌فروشی‌های دیدنی... در آن به‌وجود آمده‌بود. (شهری^{۱۲} ۲۷۸/۱)
لوکوموتیف lokomotif [از فر. (ا.) لکوموتیو] → دولت انگلیس... سرمایه‌داری [را]... پیدا می‌کند تا ایران از آنها پول قرض کرده از انگلیس‌ها آهن لوکوموتیف و لوازم دیگر... [بخرند]. (مستوفی ۹۳/۳) ◦ لوکوموتیف به آب افتاد و خراب شد. (طالبوف^۲ ۱۸۸)
لوکوموتیو lokomotiv [فر. (ا.) لکوموتیو] → **لوک^۱ luke** (ا.) ناله؛ زوزه. ◦ ~ کشیدن (مص.د.) ناله کردن؛ زوزه کشیدن: کی بود لوکه می‌کشید؟... تو نبود؟ (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۵)
لوک^۲ ۱. (ا.) (قد.) آردی که از گندم و نخود برشته به‌دست می‌آوردند: من که بهر تو از خدا خواهم/ کاروان کرنج و لوکه و قند - تا کی ام دفع عشو خواهی داد/ چند از این انتظار، آخر چند؟ (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲/ ۲۱۰۰)
لوکیدن luk-id-an (مص.د.) (بم. لوک^۲) خزیدن: لنج‌های سبک ماهی‌گیران می‌لوکند و به‌طرف ساحل می‌آیند. (محمد^۱ ۱۴۹)
لوگو logo [فر.:: Logo، مخف. Logotype] (ا.) در گرافیک، هر یک از طرح‌های نشان‌گر علامت تجاری شرکت‌ها، سازمان‌ها، مؤسسات، مجلات، و مانند آنها: لوگوی این مجله، در دور جدید منتشر، عوض شده‌است.
لول^۱ lul (ا.) ۱. (فنی) واحد شمارش لوله‌های عبور آب در رادیاتور خودرو: رادیاتور سه‌لول. ۲. (صد.) (فنی) ویژگی فیزی که به‌صورت ماریچی باشد: فتر لول. ۳. (ا.) واحدی برای تریاک به‌صورت استوانه‌ای دراز و باریک؛ لوله: لول تریاک را سه قسمت کرد. (دانشور ۲۱۶) ۴.

عمارت... اقدام کرده‌اید و اگر چفت و لولایی کسر داشته درست کرده‌اید، مضمونم. (نظام السلطنه ۲/۲۸۶)



• **لؤل** (م.ص.م.) (گفتگو) به صورت لولا متصل کردن: این میله، دسته پیستون را به پیستون لولا می‌کند.

• **لولا** ۱. (ا.) (گفتگو) سبد بزرگ برای حمل میوه: خوشه‌های درختان را در لولا یا صندوق‌های چوبی می‌گذاشتند. (هدایت^۹ ۵۰)

• **لولا** ۱. [ه.ا.] (ا.) (گیاهی) پیچک (م.ا.) → **لولاساز** ۱-sāz (ص.ف.ا.) آن‌که لولا می‌سازد؛ سازندهٔ لولا. ← لولا: هرچه لولاسازان و دست‌آورد هایشان کنار گذاشته می‌شدند، بازار احتیاج به لولا زیادتر رونق می‌گرفت. (شهری^۴ ۳۲۰/۴)

• **لولاسازی** ۱-i (حامص.) ۱. عمل ساختن لولا. ۲. (ا.) محل ساختن لولا. ← لولا.

• **لولافروشی** lo[w]lā-foruš-i (حامص.) ۱. عمل فروختن لولا. ← لولا: لولافروشی که شامل... از مشاغلی بود که در دورهٔ مورد بحث پدید می‌آمد. (شهری^۴ ۳۱۸/۴) ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن لولا می‌فروشتند: یک لولافروشی سر این کوچه است.

• **لولاک** lo[w]lā.k [ع.ر: لُولَاک] (شج.ا.) (قد.) اگر تو نبودی: کیوتر در قلب پاک خواجهٔ لولاک راه ندارد. (دهخدا^۲ ۶۲/۲) ○ صلوات نثار روح پاک خواجهٔ لولاک صاحب شریعت. (ابن اسفندیار ۱) ○ تو را عز لولاک تمکین بس است / ثنای توطه و یس بس است. (سعدی^۱ ۳۶) بزرگرفته از حدیث قدسی: «لَوْلَاک، لَمَّا خَلَقْتُ الْاَنَکَلَاک». (خطاب به پیغمبر (ص)).

• **لولاکش** lo[w]lā-ke(a) (ص.ف.ا.) (گفتگو) حمل‌کنندهٔ لولا. ← لولا: در این روز لولاکش... صندوق‌ها را بارگیری می‌کرد. (هدایت^۹ ۵۰)

• **لولاکر** lo[w]lā-gar (ص.ا.) لولاساز →: «چی» تُرکی و معنی آن «گر» فارسی است همان‌طور که لولاکرو قفل‌گر و آهن‌گر گفته می‌شود. (مستوفی ۱/۴۲۰ ح.)

(قد.) لوله →: شه چو حوضی دان و هرسو لول‌ها / وز همه آب روان چون دول‌ها. (مولوی^۱ ۱۷۴/۱)

• **لؤل** (م.ص.م.) به صورت لوله درآوردن: هریک مقداری توتون آماده... باریک نموده در کف دست‌هایشان لؤل... [می‌کردند]. (شهری^۲ ۴۴۹/۱)

• **لؤل** ۱. (ص.) بسیار مست؛ سیه‌مست؛ مست‌مست: تلوتلوخوران، کنار هم راه می‌رفتند... هردو لؤل بودند. (میرصادقی^۳ ۱۵۷) ○ شیی از شنب‌ها که مست و لؤل از راستابازار می‌گذشت، به دست پلیس گرفتار شد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱) ○ ما... از دولت سر داش‌نوروز لؤل و پاتیلیم. (محمودی: از صبات‌نایما ۳۰۱/۲) • **لؤل** → شدن (م.ص.ا.) بسیار مست شدن: ناصر... لؤل شده‌است. (محمود^۱ ۵۹۳)

• **لؤل** ۱. (ب.ر. لولیدن) (گفتگو) ← لولیدن • **لؤل** → خوردن (م.ص.ا.) (گفتگو) ۱. لولیدن (م.ا.) →: همهٔ اهل خانه را از خُرد و بزرگ غایط‌هایی دیدم که لؤل می‌خورند. (شهری^۳ ۱۷۳) ۲. لولیدن (م.ا.) →: خود شاه‌زاده نباید تعصیش به عروسی که دیدهٔ هیچ آدمی‌زاد به او نخورده، قبول کند تا میان مردمان لؤل بخورد. (شهری^۲ ۲۳۲/۴)

• **لؤل** (م.ص.ا.) (گفتگو) ۱. لولیدن (م.ا.) →: کرم‌های سفیدی... در آن... [دنبه‌ها] لؤل می‌زدند. (شهری^۳ ۱۵۱) ۲. لولیدن (م.ا.) →: آنها... تا نصف شب حاشیهٔ میدان‌ها و کنار خیابان‌ها لؤل می‌زدند. (مسعود ۶۱) ○ پسر جوان... جمعیت را که در پیاده‌روهای غروب‌گاه تهران لؤل می‌زدند، نگاه کرد. (فصیح^۲ ۱۸۴)

• **لؤل** ۱. (ص.ا.) (قد.) بی‌شرم؛ بی‌حیا: گر همی‌گویم لؤل و ور نمی‌گویم گول / چون کلنده بر لب دولیم و تک‌تک می‌کنیم. (مولوی: جهانگیری ۲۱۰۱/۲)

• **لولا** lo[w]lā (ا.) (فنی) وسیله‌ای متشکل از یک قطعهٔ ثابت و یک قطعهٔ متحرک با محوری فلزی که در یا درپچه روی آن می‌چرخد: لولای در خروجی سینما جیرجیر خشکی می‌کرد. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۲) ○ یکی از پنجره‌ها با موج انفجار از لولا جدا شده‌است. (محمود^۲ ۴۵) ○ از این‌که در تعمیر...

شنگرف ریخت بر کھسار. (مسعود سعد^۱ ۲۱۷)

□ س لا لا (قد). ۱. مروارید درخشان: دیده‌ای
لؤلؤ لا لا که ز دریا آرند؟ / حاصل اشک جگرگوشه
جانانه ماست. (نعمت‌الله‌ولی: گنج ۳۲۴/۲) ○ پُر نشد
چون صدف از لؤلؤ لا لا دهنی / که نه از حسرت او دیده
ما دریا شد. (سعدی^۲ ۲۲۳) ۲. (مجاز) گل
خوش‌رنگ و آب: طارم اخضر از عکس چمن حمرا
گشت / پس‌که از طرّف چمن لؤلؤ لا لا برخاست. (سعدی^۳
۶۸۵) ۳. (مجاز) دندان شفاف: در دُرّج عقیق او پدید
آید / از خنده دو رشته لؤلؤ لا لا. (مسعود سعد^۴ ۸)

لؤلؤ^۱ lulu (ا). موجود خیالی که بچه‌ها را با آن
می‌ترسانند: [او] برای جن و لولو... مقام بزرگی قائل
بود. (مشفق‌کاظمی ۱۵۵) ○ لولوی مجسمی شده بود
وسط بچه‌ها، شاید همین باعث می‌شد که ترشان بپرزد.
(آل‌احمد^۵ ۴۲) ○ روحان از هیبت جن‌ها،... غول‌ها،
لولوها... لرزیده [است]. (نسعود ۷۷)

□ س [ی] سر خرمن ۱. مترسک →. ۲.
(گفتگو) (مجاز) شخص بی‌خاصیت و بی‌فایده:
ما را هم به‌عنوان لولوی سرِ خرمن همان روز برده بودند.
(آل‌احمد^۶ ۲۴۱)

لؤلؤ^۲ ۱. [= لولی] (ا). (قد) لولی لوی →: از...
صدای لولو و نفیر کرنا و شیههٔ مرکبان پرصدا، رعشه
در... مکان و زمان افتاده، گویا قیامت آشکارا گردید.
(مروی ۲۸۰)

لؤلؤافشان lo'lo'-nafšān [ع.فا.]. (صف). (قد).
افشانندهٔ مروارید، و به‌مجاز، گویندهٔ سخن
زیبا: لؤلؤافشان تویی به مدحت شاه / عقد پروین بهای
لؤلؤ توست. (خاقانی ۴۶۷)

لؤلؤافشانی l.-i [ع.فا.فا.]. (حامص). (قد). مروارید
افشانند.

□ س کردن (مص.د.). (قد) افشانندن مروارید،
و به‌مجاز، باراندن باران: ایر نایافته از کف جوادش
تعلیم / لؤلؤافشانی بر باغ و بساتین نکند. (سوزنی^۱
۱۶۷)

لؤلؤبار lo'lo'-bār [ع.فا.]. (صف). (قد) لؤلؤافشان
→: بودم آن‌که ز لفظ، لؤلؤبار / بارم اکنون ز دیدگان

لول بافت lul-bāf-t (ا). (صنایع دستی) در
قالی‌بافی، نوعی بافت به صورت گره‌های
مقارن و نامقارن.

لولنگ lul-eng [= لولنگ] (ا). لولنگ →: در
مسجد، میرزایی را دید که... [با] لولنگ آبی در پهلو، در
انتظار مشتری... [است]. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴۰)

لؤلؤ^۱ lo'lo' [ع.]. ۱. مروارید (م.ا). →: سنگ
و کلرخ نوی رودخانه، لؤلؤ و مرجان شدند. (هدایت^۶
۱۱۳) ○ که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند
است در باغ و یست. (سعدی^۱ ۳۷) ○ همی‌ریزد میان باغ،
لؤلؤها به زنبورها / همی‌سوزد میان راغ، عنبرها به مجمرها.
(منوچهری^۲ ۲) ۲. (قد). (مجاز) دندان شفاف: به
لاله تختهٔ گل را تراشید / به لؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید.
(نظامی^۳ ۲۶۴) ۳. (قد). (مجاز) اشک: بودم آن‌که ز
لفظ، لؤلؤبار / بارم اکنون ز دیدگان لؤلؤ. (سوزنی^۴ ۴۳۱)
۴. (قد). (مجاز) سخن فصیح و بلیغ: لؤلؤافشان
تویی به مدحت شاه / عقد پروین بهای لؤلؤ توست.
(خاقانی ۴۶۷) ۵. در شعر گاهی با املا و تلفظ
لؤلؤ lo'lu آمده است: بالین همه، چشم زنگی شب /
چشم سیه توراست هندو - سعدی به دو چشم تو که دارد /
چشمی و هزار دانه لؤلؤ. (سعدی^۳ ۵۸۹)

□ س خوشاب (قد). مروارید درخشان: از آن
نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز نظم خوشش
لؤلؤ خوشاب خجل. (حافظ^۴ ۶۱۴)

□ س شاهوار (شهور) (قد). ۱. مروارید گران‌بها:
بحر جود و کرم و فضل و ادب، میرنظام / آن‌که چون لؤلؤ
شهور بُود گفتارش. (ابرج ۳۰) ○ سپهرش به جایی رسانید
کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار. (سعدی^۲ ۲۴۰) ○ چون
سیم درون است و چو دینار برون است / آکنده بدان سیم
درون لؤلؤ شهوار. (منوچهری^۱ ۱۴۸) ۲. (مجاز)
دندان شفاف: دهنی دارد کوچک، دهنی دارد گرد / زیر
لعلش سی‌ودو لؤلؤ شهوار بُود. (سروش: گنج ۲۲۲/۳) ۳.
(مجاز) اشک: در آن اندوه می‌پیچید چون مار / نشاند
از جزع‌ها لؤلوی شهوار. (نظامی^۳ ۶۴)

□ س فشانندن (مص.د.). (قد). (مجاز) فرو ریختن
باران: هوای گریان لؤلؤ فشانند بر صحرا / صبای پویان

لؤلؤ. (سوزنی^۱ ۴۳۲)**لؤلؤبند** lo'lo'-band [عر.فا.] (صمد.) (قد.)

تزیین شده با لؤلؤ: لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند /
تلخ یاسخ ولیک شیرین خند. (نظامی^۲ ۱۸۵)

لولوخرخر lulu-xor-xor (.) (گفتگو)

لولوخورخوره →: بچه‌ها را از شیطان و جن و پری...
و لولوخرخر می‌ترسانند. (جمال‌زاده^۳ ۱۸۴)

لولوخرخره l-e (.) (گفتگو) لولوخورخوره ↓:

مگر مدرسه لولوخرخره است، صدا تو آن هستند تو
هم یکی از آنها. (← شهری^۱ ۳۷۸) ○ مجسمه بزرگ
تمام‌قدی که از سنگ مرمر از دبیر آفاق ساخته‌اند... به
لولوخرخره پیش‌تر می‌ماند. (جمال‌زاده^۱ ۳۱)

لولوخورخوره l. (.) (گفتگو) موجود آدم‌خوار

خیالی که با آن کودکان را می‌ترسانند:
لولوخورخوره نیست، پَر مرغ است. (حاج‌سیدجواد
۲۸۸) ○ ما... بزرگ‌شده در آغوش جن و لولوخورخوره
هستیم. (مسعود ۷۶)

لؤلؤریز lo'lo'-riz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز)

گریان؛ اشک‌ریز: مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤریز /
... (مسعود سعد^۱ ۴۰۶)

لؤلؤی، لؤلئی lo'lo'-i [عر.فا.] (صمد.) منسوب به

لؤلؤ) ۱. مربوط به لؤلؤ ← لؤلؤ. ۲. (.) (قد.)
نوعی خط که با قلم مخصوصی نوشته
می‌شده‌است: آن خط کز آن قلم آید، آن را لؤلؤی
خوانند یعنی خط مرواریدین. (خیا^۲ ۵۸۲)

لوله lule (.) ۱. (فنی) استوانه بلند توخالی

فلزی یا غیرفلزی که از آن در مصارف گوناگون
از جمله در انتقال مایعات و گازها استفاده
می‌کنند: استخوان‌های قلم لیسیده در وسط سفره، حالت
لوله‌های ترکیدهٔ توپ‌های از چرخ دررفته... را داشت.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۷۸) ○ شرکت سابق، مقدار زیادی از نفت
ایران را به وسیله یک لوله‌ای که سرآ بین ایران و عراق
برقرار کرده‌بود، سرت می‌نمود. (مصدق^{۳۹۶} ۳)

مجرای به شکل تقریبی مخروط ناقص متصل
به بدنهٔ قوری، آب‌پاش، گلاب‌پاش، و مانند
آنها که مایع درون آنها از راه آن به بیرون ریخته

می‌شود: مگر تو همان کسی نیستی که عرق را از لوله

قوری می‌خوردی. (جمال‌زاده^۶ ۵۰) ○ همان جوان
بیست و یک‌ساله... با لولهٔ آفتابهٔ حلبی میان صد نفر...

شیپور می‌زد. (مسعود ۹۶) ○ ابرق گر آب تا به گردن
نکئی/ بیرون شدن از لوله تقاضا نکند. (سعدی^۴ ۸۴۵)

۳. لول^۱ (م. ۳) →: کارش چسباندن باندرول به
لوله‌های تریاک بود. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۰۵) ۴. هرچیز

دراز و به شکل تقریبی استوانه: بدن را سرتاپا زیر
شدم می‌پوشانی و به شکل لولهٔ کباب در ماست خوابانده

درمی‌آیی. (← جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۲) ۵. واحد
شمارش بعضی چیزهای استوانه‌ای شکل: یک

لوله ماتیک خریدم و گاهی‌گاه گوشهٔ لب و یقه
پیراهنم را ماتیکی می‌کردم. (شاهانی^{۱۲۱}) ○ از زیر

جامهٔ خود دو لوله طیانچه و ششول بیرون آورده [بود].
(افضل‌الملک ۲۸۰)

□ سَ آزمایش (← آزمایش) (شیمی) لولهٔ
شیشه‌ای، باریک، و شفاف با یک سر بسته



برای استفاده در آزمایش‌گاه.
□ سَ اسپیرال (فنی) لولهٔ ساخته‌شده از ورق
باریک و بلند که درز مارپیچ آن را جوش‌کاری
می‌کنند؛ اسپیرال.

□ سَ اگزوز (← اگزوز) (فنی) لوله‌ای که دود
حاصل از احتراق سوخت در موتور را خارج
می‌کند؛ اگزوز: موتور... لولهٔ اگزوزش افتاد.
(سردزایی: شکوفای ۲۸۰)

□ سَ برگشت (فنی) لوله‌ای که در آن سیال
گرمایش و سرمایش، پس‌از عبور از دستگاه
گرم‌کننده یا خنک‌کننده، به منبع گرما یا سرما
برمی‌گردد.

○ سَ بستن (پزشکی) بستن لوله‌های
انتقال‌دهندهٔ تخمک در زن یا اسپرم در مرد با
جراحی ساده و برای جلوگیری از بارداری.

□ سَ بینی (جانوری) لولهٔ دماغ →.

می‌شوند. (نفیسی ۴۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) به شدت شکست دادن؛ مغلوب کردن: تیم ایران تیم کویت را لوله کرد.

• **سَه گوارش** (جانوری) لوله‌ای که از میان آن غذا عبور می‌کند و در انسان از دهان آغاز و به مقعد ختم می‌شود و به ترتیب شامل دهان، مری، معده، روده کوچک، و روده بزرگ است.
• **سَه لَامپا** لوله چراغ →.

• ~ ~ ۱. به شکل لوله؛ لوله‌ای: موهای لوله‌لوله، هاله‌ای زیرین گرد سر او ساخته بود. (علی‌زاده ۲۳۵/۲). ۲. به صورت لوله و زیاد (چرک بدن): فتیله فتیله: تن [عروس] را دست کشیده... پیه و وازلین... به بدنش بمالند که چرکش آماده شده، لوله‌لوله بیاید. (شهری ۹۰/۳)

• **سَه مانسمان** (فنی) لوله فولادی بدون درز.

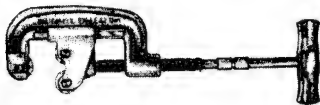
• **سَه موین** (فیزیک) لوله بسیار نازکی که مایع‌ها را به درون خود می‌کشد.

لوله‌ای i-(y) ۱. (صنعت، منسوب به لوله، ق.) به شکل لوله: کرم‌های لوله‌ای. • اگر عروس... سرش را فریای لوله‌ای زده، گیسوانش را دوتا، یا هفت تا، تا بیست و یکی‌ای و چهل تایی... [می‌بافتند]. (شهری ۹۱/۳)

لوله‌بازکن lule-bāz-kon (صف، ا.) ۱. (فنی) وسیله یا ماده‌ای که با آن مجرای لوله را باز می‌کنند. ۲. آن‌که مجرای لوله گرفته را باز می‌کند: دوباره لوله‌ها گرفته‌است، باید یک لوله‌بازکن خبر کنیم.

لوله‌بازکنی l-i (حامصه، فنی) رفع گرفتگی لوله‌های فاضلاب با راندن فتر مخصوص به درون لوله‌های گرفته یا با استفاده از دستگاه تراکم هوا.

لوله‌بر lule-bor (صف، ا.) (فنی) ابزار دستی بُرش



لوله با دسته پیچی و سر برنده با تیغه گد

• **سَه تفنگ** بخشی از تفنگ که لوله‌ای استوانه‌ای، توخالی، و از جنس فلز مقاوم است و روی قنداق تفنگ سوار می‌شود. لوله ممکن است صاف یا خان‌دار باشد.

• **سَه چراغ** لوله‌ای شیشه‌ای و شکم‌دار که بر سر چراغ‌های نفتی می‌گذارند: انواع فتیله و سربچ و لامپا و لوله چراغ... از درودیوار دکان‌ها... آویخته و... عرضه... می‌کردند. (شهری ۳۳۱/۲) • وقتی خواست لوله چراغ را بلند کند در روشنایی کبریت لاک صورتی ناخن‌های دستش... او را به فکر فروبرد. (آل‌احمد ۴۶)

• **سَه خرطومی** (فنی) لوله فلزی یا پلاستیکی انعطاف‌پذیر و خم‌شدنی که معمولاً رویه آن حلقه حلقه است و برای عبور آب، سیم برق، و مانند آنها مصرف می‌شود: لوله خرطومی جاروبرقی را عوض کردیم.

• **سَه دماغ** (جانوری) هریک از دو سوراخ بینی: دود از دلوله دماغش با قوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. (جمال‌زاده ۵۲ ۱۸) • عصمت‌سادات... لوله‌های دماغ خود را به طرف پنجه‌باشی گرفته بود. (هدایت ۲۶۶)
• **سَه رفت** (فنی) لوله‌ای که در آن سیال گرمایش یا سرمایش از منبع گرما یا سرما به دستگاه گرم‌کننده یا خنک‌کننده جریان می‌یابد.

• **سَه شدن** (مصداق). ۱. به شکل لوله درآمدن: خاک و دود لوله شده‌است و به آسمان رفته‌است. (محمود ۷۲ ۲) • برگ‌های کاغذ مدام لوله می‌شد و در خواندن اسباب زحمت بود. (جمال‌زاده ۷۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) به شدت شکست خوردن: مغلوب شدن: تیم حریف در مقابل تیم ایران لوله شد. • با آن همه ادعا در مقابل حریف به آن ضعیفی لوله شده بود. • احمد... لوله می‌شود سر جاییش. (دیانی ۴۵)

• **سَه کردن** (مصداق). ۱. پیمچاندن و به شکل لوله درآوردن: پدر... فالپچه را گرفت و لوله کرد و مثل بچه‌ای توی بغلش فشرد. (اصغری: شکوفای ۶۳) • پهلوانان و بچه‌محلله‌های ما همه عبا‌های خود را لوله کرده بر دوش آویخته، یکی پس از دیگری به این محوطه وارد

فولادی.

فکر آب مشروب اهالی بود و در شهر لوله کشی می کرد.

(مستوفی ۲۵۲/۳)

لوله گذاری lule-gozār-i (حامص.) (فنی) کار

گذاشتن لوله در محلی: کار لوله گذاری این خیابان تمام شده است.

لولهنگ lule-heng (ا.) (منسوخ) آفتابه سفالی:

مسافری... هریک حمله به طرف لحاف و دشک و آفتابه و

لولهنگ خودشان آوردند. (هدایت ۳۱۶)

❦ کسی [خیلی] آب گرفتن (بوداشتن)

(گفتگو) (مجاز) صاحب اعتبار و نفوذ بودن او:

عضو شورای رهبری انقلاب بود و حالا هم تو اداره،

لولهنگش خیلی آب برمی دارد. (محمود ۱۱۰۲) ❦ [او]...

چه در نزد دولت و چه در میان مردم و ملت لولهنگش

خیلی آب می گیرد و دارای مقام و اعتبار فراوان است.

(جمالزاده ۱۸۴^۱) ❦ تو تمام شهر... لولهنگش بیش تر ازهمه آب می گرفت. (آل احمد ۶۲^۸)**لولهنگ خانه** l-xāne (ا.) (منسوخ) جایی که در

آن لولهنگ یا آفتابه می گذارند، و به مجاز،

مستراح عمومی. نیز ← لولین خانه.

لولهنگ دار lule-heng-dār (صف.) (ا.) (منسوخ)

آن که در مسجد، مدرسه، و مکان هایی مانند

آنها مسئول نگهداری و آب کردن لولهنگ

است: آفتابه دار: لولهنگ دار هم برای... [آدم بی پول]

آفتابه سوراخ آب می کند. (شهری ۴۷/۱۲)

لولهنگ داری l-i (حامص.) (منسوخ) عمل و

شغل لولهنگ دار. نیز ← لولین داری.

لوله هنگ lule-heng [= لولهنگ] (ا.) (منسوخ)

لولهنگ →.

لولین lule-hin (ا.) (منسوخ) لولهنگ →.**لولی** lul-i (ا.) (قد.) ۱. کولی →: لولیان بر بام

بودند، کوس همی زدند. (نادر میرزا: ازبستانما ۱۸۰/۱) ❦

آنچه در صدر است در لؤلوش کس می نگرد/ من برون

چون لولیان بر آستان چون خوانست؟ (سنایی ۱۰۴^۲) ۲.

(مجاز) شخص زیباروی: فغان کاین لولیان شوخ

شیرین کار شهر آشوب/ چنان بردند صبر از دل که تُرکان

خوان یغما را. (حافظ ۳^۱) ❦ گر دل به هوای لولی ای**لوله پیچ** lule-piç (ص.) ۱. به صورت لوله

پیچیده شده: پارچه لوله پیچ، رومبلی لوله پیچ. ❦ تنگ

بسیار ^۱ را به جهت شکار لوله پیچ می سازند و استحکام

«لوله پیچ» بیش تر از یک پارچه است. (وقایع اتفاقیه ۹۵)

۲. (قد.) در حالت به هم پیچنده، مانند لوله: دود

لوله پیچ بالا می رود.

لوله تنگی lule-tof-an-g-i (ص.) مانند لوله

تنگ، بسیار باریک و تنگ (شلوار): [ایمان]...

شلوارهای تنگ لوله تنگی... [می پوشیدند]. [شهری ۲]

(۲۷۹/۱)

لوله خم کن lule-xam-kon (صف.) (ا.) (فنی)

دستگاه مکانیکی یا هیدرولیکی برای خم

کردن لوله های فلزی به گونه ای که لوله در محل

خم از دو طرف پهن یا لهیده نشود.

لوله سانان lule-sān-ān (ا.) (جانوری) کرم های

لوله ای.

لوله شور lule-šur (صف.) (ا.) وسیله ای که با آن

لوله را می شویند.

لوله کرده lule-kard-e (ص.) پیچیده و به شکل

لوله درآورده: بگو مگوها و گاهی زدوخوردها هم در

حمام واقع می شد که با لنگ های لوله کرده تریه جان هم

می افتادند. (شهری ۵۲۴/۲)

لوله کش lule-keš (صف.) (ا.) آن که کارش

لوله کشی است: آهنگران لوله کش که در آن دوره

حتی تبریز هم نظیر آن را نداشت، در این نصبه

دو سه هزار نفری زیاد بودند. (مستوفی ۵۷۷/۳)

لوله کشی l-i (حامص.) (فنی) نصب کردن لوله و

کار گذاشتن شیر، فلکه، و مانند آنها در محلی

برای برقراری سیستم آب رسانی یا گاز رسانی.

❦ ~ شدن (مص.) (فنی) انجام شدن

لوله کشی در جایی. ← لوله کشی: حوض کاشی

زیبایی وسط پیاده رو ساخته بود که از نهر خیابان

لوله کشی شده [بود]. (شهری ۳۴/۱۲)

❦ ~ کردن (مص.) (فنی) لوله کشی →: قرار

است همین روزها خیابان ما را لوله کشی گاز کنند. ❦ [او]

او را گرفتن و او را محدود کردن: انجمن‌های ایالتی و ولایتی کشور، به پشتیبانی مجلس شورای ملی انگیزته شده و مستبدین دربار محمدعلی‌شاه را به لولئین کردند. (مستوفی ۲۹۲/۳)

لولئین خانه l.-xāne (ا.) (منسوخ) جایی که در آن لولهنگ یا آفتابه می‌گذارند، و به مجاز، مستراح و مستراح عمومی: به لولئین خانه مسجد جامع که از همه جا متعفن تر بود، یا [گذاشتم]. (شهری^۳ ۱۵۷)

لولئین دار lule-'in-dār (صف، ا.) (منسوخ) مسئول آفتابه در مستراح عمومی: لولئین دار یعنی کسی که آفتابه‌ها را آب می‌کرد. (شهری^۲ ۴۸/۱)

لولئین داری l.-i (حامص.) (منسوخ) عمل و شغل لولئین دار؛ اداره مستراح عمومی: جوانک... احداث چند دستگاه مبال می‌کند و مقداری نیز آفتابه برای آن تهیه کرده... مشغول لولئین داری می‌شود. (شهری^۲ ۵۵/۱)

لُوم lo'm [عر.] (امص.) (قد.) پستی؛ لثامت: مردم مُلک قدس را با عالم لُوم و لوث مجال موانست نیست. (فانم مقام ۳۸۲) از فرط قساوت و لُوم طبیعت مبذول نداشتند. (رشیدالدین ۷۳) لُوم و دثات مستولی و کرم و مروت منزوی [است]. (نصرالله‌منشی ۵۶)

لوم lo[w]m [عر.: لُوم] (امص.) (قد.) سرزنش؛ ملامت: او را از دست زدن به کاری که شایسته طعن و لوم است، باز نمی‌دارد. (قاضی ۳۵۱) نوح‌نمی... انواع فضایح دید، عاقبت تاب لوم و انکار قوم نیاورده، بحر غیرت به جوش آورد. (فانم مقام ۳۱۱) نصیحت‌گری لومش آغاز کرد/ که خود را بکشتی در این آب سرد. (سعدی^۱ ۱۱۱)

لومپن lompan [انگ.] (ص، ا.) لمپن →

لومپنیسم lompanism [انگ.] (ا.) لمپنیسم →

لومن lumen [فر.: lumin] (ا.) (فیزیک) واحدی برای اندازه‌گیری روشنایی.

لومینال luminal [فر.: luminal] (ا.) (منسوخ) (یزشکی) داروی مسکن خواب‌آور که برای جلوگیری از تشنج نیز تجویز می‌شد. دراصل نام تجارتی است.

برچرشد/ صد تُرک بر او عرضه کنی نباشد. (نجم‌رازی^۱ ۴۹)

لولی‌باش l.-bāš (صف.) (قد.) مانند لولی؛ لولی‌صفت: نفس لولی‌باش... هر جانشین یاه‌رو را اسیر کند. (بهاء‌الدین خطیبی ۸۱/۱)

لولیدن lul-id-an (مص.د.) بم: لول(۳) (گفتگو) ۱. در جای خود به سختی جنبیدن مانند کرم نوزاد: فکرش هم به هزارپایی می‌ماند که می‌بایست این قدر در لای این کتاب‌ها... بلولد تا لحظه واپسینش برسد. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۷) شخصیتمان... مانند کرم‌های نباتی در زوایای محیط لولیده [است]. (مسعود ۷۷) ۲. حرکت کردن و از لابه‌لای گروهی به این سو و آن سو رفتن: گریه‌ها... دور پروپای آدم می‌لولیدند. (گلشیری^۱ ۱۶) هر آدم مشهوری دلش می‌خواهد گاهی میان جمعیت گم شود. می‌خواهد میان مردم بلولد. (علوی^۱ ۷۷) مردم... در آن اطراف می‌لولیدند. (آل‌احمد^۴ ۱۰) گولی مگر ای لولی؟ این‌جا به چه می‌لولی؟/ رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش. (مولوی ۸۹/۳۲)

دِه درهم ~ (گفتگو) رفت و آمد کردن گروه زیادی در یک‌جا به صورت فشرده و تنگاتنگ: بچه‌های کوچک... در پناه دیوار درهم می‌لولند. (شاهانی ۱۱۵) گروه‌گروه مردم... مانند موروملخ، درهم می‌لولیدند. (جمال‌زاده^۸ ۱۹۹)

میان (توای) هم ~ (گفتگو) در مکان شلوغ و کوچک حرکت کردن و جابه‌جا شدن: هفتاد نفری تو یک سالن میان هم می‌لولیدند. (میرصادقی^۱ ۳۸) لابه‌لای سیزی‌ها... توی هم می‌لولیدند و می‌نشتند و برمی‌خاستند. (اسلامی‌ندوشن ۹۱)

لولی‌گری lul-i-gar-i (حامص.) (قد.) مانند لولیان رفتار کردن: هندوی طره‌ات چه رسن باز لولی‌ایست/ لولی‌گری طره طارم آرزوست. (مولوی^۲ ۲۶۲/۱)

لولئین lule-'in (ا.) (منسوخ) لولهنگ →: چنان‌که پیش‌بینی کرده بودم، لولئین برای آنها یکی هزار تومان شده [است]. (مستوفی ۲۴۰/۳)

دِه کسی را به ~ کردن (گفتگو) (مجاز) اختیار

سست قدمان بیرون آوری. (اردستانی ۲۲۸) ۵ بوی
وصالت رسید، روضه رضوان دمید/ صلح کن الصلح خیر
کوری دیو لوند. (مولوی ۱۱۷/۷)

لوندانه l-āne (ص). ۱. همراه با لوندی. ← لوند
(م. ۱): حرکات لوندانه، رفتار لوندانه. ۲. (ق.) باحالت
لوندی. ← لوند (م. ۱): ماده آرام و لوندانه خود را به
مشتاقی اوسپرده بود. (اسلامی ندوشن ۲۱۷)

لوندگیری lavand-gir-i (حاصص). (گفتگو) لوندی
↓: نه من خودم این لوندگیری‌ها را بلد هستم، نه نه و
خواهرهایم بلد بودند. (← شهری ۵۰۶)

لوندی lavand-i (حاصص). ۱. لوند بودن؛
طننازی. ← لوند (م. ۱): [او] امروز نمی‌داند که از
لوندی و هیزی این دختر... خوشش می‌آمد و یا بیزار بود.
(علوی ۴۶^۳) آن سه جوان سخت تروتمیز بودند... و در
کلام یکی‌شان زنگی بود از لوندی زنانه‌ای. (آل‌احمد ۲
۴۸) ۲. (قد.) خوش‌گذرانی؛ عیاشی: بعضی‌از
عمده ملازمان... که به تحصیل مال... آن بلده آمده بودند،
بعد از تحصیل وجوهات به جهت لوندی و فراغت در آن‌جا
مانده و در یساق خراسان داخل موبک ظفرقران نبوده‌اند.
(نطنزی ۴۶۲-۴۶۳) ۳. (قد.) حرکات جلف؛
اوباشی: علی‌نقی... بنای لوندی را گذاشت و به شراب
خوردن و به آزار کردن پرداخت. (کلانتر ۷۶)

لوند کردن (مصد. ل.) رفتار کردن همراه با
کرشمه و ناز؛ طننازی کردن: خواهم اگر پیش لوندی
کنم/ مفتضحش چون بز قندی کنم. (ابرج: از صباتینما
۴۱۲/۲)

لونگ lung (ا. b). ← لَنگ ۵ لَنگ و لونگ چیزی
شدن.

لونه lune (ا.) (منسوخ) ساختمان ترکیبی از نخاله
گچ، خاک، و ماسه که برای فرش کردن کف
به کار می‌رفت.

لووردراپه lu(o)verderāpe [فر: louver drapé]

(ا.) نوعی پرده به شکل نوارهای پهن عمودی.
لوی levi [از عر، ممالي لواء] (ا.) (قد.) لوا → گاه
توبه کردن آمد از مدایح و ز هجی/ کز هجی بینم زیان و
از مدایح سود نی - ... - روزگاری پیشمان آمد، بدین

لُون lo[w]n [عر: لُون] (ا.) (قد.) ۱. رَنگ. ←
رَنگ^۱ (م. ۱ و ۲): ذرات مائیه... از پرتو چراغ برقی هر
ذره لُون مصنوعی دیگر می‌نماید. (طالبوف ۶۸) ۲. رخ
گردیدن: نُون او به عنبر گشته آلوده/ دل هامون ز اشک
او به گوهر گشته آبتن. (جلی: گنج ۳۳۱/۱) ۳. وی را
هیئت، و صورت و لون و کیفیت نباشد. (احمدجام ۳۱)
۴. (مجاز) نوع؛ گونه: در خارج از مجلس، کار از
لونی دیگر بود و مدرس به خوبی می‌توانست... دماغ
آقای رئیس‌الوزراء را بمالد. (مستوفی ۶۲۶/۳) ۵. چون
کاسه آرند، از لونی به لونی روزگار بزند که همه شکم‌ها
یکسان نباشد. (عنصرالمعالی ۶۶) ۶. کارها از لونی
دیگر پیش گرفت. (بیهقی ۵۲^۱)

لُونالون l.-ā-lo[w]n [عر: فاعر. ل. (ص). (قد.) ۱.
رنگارنگ: پس از من قومی پدید آیند که طعام‌های
خوش خورند گوناگون و جامه‌های لونالون و زنان
نیکو روی و اسبان گرانمایه می‌دارند. (غزالی ۱۵۰/۲)
۲. (مجاز) گوناگون: چه لونالون می‌داند شکتجه کردن
آن قاهر/ چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن.
(مولوی ۱۳۹/۴)

لوند lavand (ص). ۱. زن یا دختری که رفتار و
حرکاتش همراه با ناز و کرشمه است؛ طنناز: هرچه
هست، گل در کودکی لوند و عشوهرگر است. (پارسی‌پور:
شکوفای ۱۱۶) ۲. حس کرده‌بود که این دختر ریزه‌انداز و
چشم‌سپاه شرقی، پیش‌تر از آن دخترهای لوند و موطلاهی
نگاهشان را می‌گیرد. (میرصادقی ۱۶۹) ۳. رقیه شیطان و
لوند و ناترس... دیگر مدتی است وجود ندارد. (علوی ۳
۴۳) ۴. (ص. ا.) (قد.) زن بدکاره؛ روسپی: ای
لوند هرچایی... آمده‌ای مردهای ما را از راه درگیری.
(جمال‌زاده ۳۵^{۱۵}) ۵. آن زن که عقیف و بی‌کمال است/
ز آن عالیه لوند بهتر. (عشق ۴۰۸) ۶. صبح شد و این
ظالم کافر خسته نشد، چرا پیش زن لوندش نمی‌خواهد؟
(فائز مقام ۱۱۳) ۷. (قد.) بی‌سروپا؛ اوباش:
فرومایه: درویشی... چنین تقریر کرد که در آن ولایت از
لوندی بی‌سروپا سخنان بی‌ادبانه به نسبت خادم آن آستانه
ظاهر می‌گشت. (نظامی‌باختری ۱۲۹) ۸. شرح اهل محبت
و اهل رحمت... بطلب تا خود را از میان لوندان و



می شود.

لوی نیل، لوی نیل [luy'(y)il [تر.] (۱.) (قد.)

(گاه شماری) سال پنجم از دوره دوازده ساله گاه شماری ترکی، پس از توشقان نیل و پیش از نیلان نیل؛ سال نهنگ؛ کاری که شما باید بکنید وصول و ایصال مال الاجاره املاک... و حقوق دیوانی خودم... که از لوی نیل باقی است. (نظام السلطنه ۴۰۹/۲) عالی‌جاه میرزا اسماعیل و میرزا احمد هم محاسبات توشقان نیل و لوی نیل را پس بدهند البته بی باقی نخواهد بود. (قائم مقام ۹۱)

له ۱ lah (۱.) (قد.) شراب انگوری: هر چه بستانند از حرام و حرج / از بهای نماز و روزه و حج - یا به له یا به منگ صرف کند / برف را یار دوغ و ترف کند. (سنایی ۱ ۶۸۲) مکن از کعبیتن نهی و قدح / با له و منگ عمر خویش هدر. (سنایی ۲۵۳^۲)

له ۲ la.h [عر.] (قد.) ۱. به سود (او)؛ به نفع (او)؛ موافق (او)؛ مقب. علیه. ۳. موافق. نیز ← برله. ۳. (فلسفه قدیم) ملک (از مقولات ده گانه) ← ملک ۱ (م. ۳)، مقولات ۵ مقولات عشره. ۲ ← و علیه به سود و به زیان کسی: له و علیه او چیزی نگفتم. ۵ از خود آن پسر و شهود له و علیه او استنطاق کنند تا معلوم شود که آیا بی گناه است یا مقصر. (مینوی ۲۱۹۳)

۵ بر ← موافق: دربار هم دو دسته شدند برله و بر علیه عین الدوله. (مخبر السلطنه ۱۴۱) ۵ من در این روز این دو برق را که یکی برله و دیگری بر علیه من بود به خوبی در چشم‌های دیدم. (مستوفی ۴۱۳/۲)

له ۳ leh (صد.) ۱. ویژگی آنچه بر اثر فشار خُرد یا نرم شده یا تغییر شکل داده است؛ از هم پاشیده: میوه‌های له را از میوه‌های سالم جدا کرد. ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار خسته: از صبح تاحالا این قدر کار کرده‌ام که حالا دیگر لم. ۳. (گفتگو) (مجاز) افسرده و

صنعت می / هم خزینه، هم قبيله، هم ولایت، هم لوی. (منوچهری ۱۳۹^۱)

لوید lavid [از یو. ۹] (۱.) (قد.) دیگ بزرگ مسی: بر آتش نهاده لویدی فراخ / نمک سود فربه در او شاخ شاخ. (نظامی ۷۶^۸) ۵ گویند آن جاسی لوید طعام بر نهاده بودند در وقتی که قحط بود و درویشان را طعام می دادند. (ابن فندق ۴۷)

لویر lɔr (۱.) (قد.) گودال: جانب لویر را یک وجب از روی زمین اصل آخوره ساخته خاک آن بر سر خاریشته ریزند. (ابونصری ۱۱۱)

لویشن lavišan [= لویشه] (۱.) (قد.) لویشه ↓: لطف او شد نشیمن صها / نهر او شد لویشن دریا. (خاقانی: معین)

لویشه laviše (۱.) (قد.) ریسمانی محکم که بر چوبی می‌بندند و لب بالایی اسب و خر چموش را در میان آن ریسمان می‌نهند و با چوب تاب می‌دهند تا جانور آرام گیرد: پیش آرد می‌می و هیات را / وز لویشه پیچد او لیهات را. (مولوی ۱۲/۳^۱)

لویره کردن (مصل. م. م.) (قد.) نصب کردن لویشه بر لب ستور: همه چرندگان را پوزهند بریستم، و آن جاکه شمع تو برافروختم، همه چمندگان را لویشه برکردیم. (سنایی ۷۲^۳-۷۳)

• **لورافکندن** (مصل. م. م.) (قد.) • لویشه برکردن ↑: تیره زن از خارش چرم خام / لویشه لورافکند شب را به کام. (نظامی ۱۰۳^۷)

• **لویره کردن** (مصل. م. م.) (قد.) • لویشه برکردن →: مرا کند میفکن که خود گرفتارم / لویشه برسر اسبان بدلگام کنند. (سعدی ۴۵۱^۳) ۵ پوز خود را لویشه کرده‌ستم / تا طمع بگسلد ز قرص و لواش. (نزاری: دیوان: معین)

لوی لوی luy-luy (۱.) (قد.) همهمه: صدای غلغله و... لوی لوی غازیان به کره اثیر رسید. (مروی ۵۹۳)

لویی luy'ʔi (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی، چند ساله، و خودرو که در کنار آب‌ها می‌روید و از برگ‌های آن برای حصیربافی استفاده

بی‌انتها را طی کردند و له‌لورده به خانه آمدند.
(مخمل‌یاف ۱۹۳)

۵ ~ ولورده شدن (گفتگو) • له شدن (م. ۱) → :
جرت نمی‌کردند... جلو بروند و مادر را که داشت... زیر
ضربه‌های عصا و لگد و مشت له‌لورده می‌شد، نجات
بدهند. (گلاب‌دره‌ای ۶۳) • ازدحام حرم... به‌جایی رسید
که بیم آن می‌رفت که کسانی از زنان پیر و اطفال
خردسال درزیر پاله‌لورده شوند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۱)

۵ ~ ولورده کردن (گفتگو) • له کردن (م. ۱) → :
آقام گرفت همه را زیر لگد خُرد و له‌لورده کرد. (←
فصح^۲ ۲۳۲) • باید زیر مشت ولگد له‌لورده‌شان کرد.
(شاملو ۱۶۲)

لهات lahāt [عر. لهاة] (ا.!) (قد.) (جانوری) زبان
کوچک. ← زبان • زبان کوچک: سرکه... جلوگیری
از افتادن و ورم لهات می‌کند. (شهری^۴ ۱۳۶/۵)

لهاشم lahāšom (ص.) (قد.) زشت؛ نازیبا: جهانی
ز جود تو هستند خرمن/قرین تکلف غریق تنعم-گراز
خرده‌بینان بخُرد نباشم/نباشم هم از ابلهان لهاشم.
(نزاری قهستانی: جهانگیری ۲/۲۱۹۴) • بر ناتوان کرم کن
و این قصه را بخوان/هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم
است. (خاقانی ۸۴۴ح.)

له‌الحمد la.h.o.l.hamd [عر.] (شج.) سپاس
خدای را: له‌الحمد که به هیچ‌یک آسیبی وارد نیامد.
(حاج‌سیاح ۱۶۶^۲) • دل گفت له‌الحمد که بگذشتم از آن
خوف/... (خاقانی ۷۵۹)

لهب lahab [عر.] (ا.!) (قد.) ۱. زبانه آتش؛ شعله
آتش: از تابش آن لهب که آن ابولهب فروخته بود از
مسجد بدر آمد. (آق‌سرای ۳۰۸) • دود حلقه‌شده بر سطح
هوا خم‌درخم/سطرهایی‌ست که مکتوب بنان لهب است.
(انوری^۱ ۵۰) ۲. مسد (م. ۳) →.

لهجات lahajāt [عر. ج. لهجة] (ا.!) (قد.) لهجه‌ها.
← لهجه: نوازش‌ها و لطف‌های پادشاهانه و حفظ‌الغیب
که دل‌داری این ضعیف می‌فرماید، شرح آن در آثار قلم
درنیاید و در لهجات زبان درنگتجد. (مولوی^۴ ۲۰۴)

لهجت lahjat [عر.] (ا.!) (قد.) لهجه ↓ : یکی را از
متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی. (سعدی^۲ ۱۳۵)

بدحال: بعداز مرگ کوچولوش، حالش خراب شد.
می‌خواهم بگویم له شده‌بود، له. (میرصادقی^۸ ۱۲۵) ۴.
(بم. لهیدن) ← لهیدن.

۵ ~ شدن (م.ص.ا.) ۱. به‌حالت له درآمدن؛
بر اثر فشار نرم و خُرد و ازم‌پاشیده شدن: آن
سنگ یک روز... روی دستم افتاد. انگشت شستم له شد
و دوماه وبال‌گردنم بود. (درویشیان ۷۱) • آنچه از انگور
له شده... است در خمرای می‌ریزند و سرش را می‌بندند.
(آل‌احمد^۱ ۵۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار خسته
شدن: بعداز مهمانی، مادر حسایی له شده بود. ۳.
(گفتگو) (مجاز) افسرده و بدحال شدن: بعداز مرگ
کوچولوش، حالش خراب شد. می‌خواهم بگویم له
شده‌بود، له. (میرصادقی^۸ ۱۲۵)

• ~ کردن (نمودن) (م.ص.م.) ۱. چیزی را
بر اثر فشار خُرد کردن، نرم کردن، یا تغییر شکل
دادن یا کسی را با ضربه زدن یا آسیب‌دیده
کردن: آیا می‌توانند محبت او را از دلم و سخنان...
دل‌نیشش را از سرم بیرون کنند؟ چرا، مگر این‌که قلب
و مغزم را... روی آسفالت خیابان... با لگد لهش کنند.
(درویشیان ۳۸) • می‌خواهند او را له و قطعه‌قطعه نمایند.
(مسعود ۱۲۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) نابود کردن: حق
دارد آدم‌های ضعیف‌تر از خودش را له کند. (←
میرصادقی^۱ ۶۲)

۵ ~ وپه (گفتگو) له (م. ۱ و ۲) →.
۵ ~ وپه شدن (گفتگو) • له شدن (م. ۱) → : باید
دید اگر مورچه‌ای در میان یک خروار گندم درزیر چرخ
آسیاب افتاده‌باشد، آیا چرخ ازکار بازخواهد ایستاد که
می‌ادا آن مورچه له‌وپه بشود؟ (جمال‌زاده^۸ ۷۴)
۵ ~ وپه کردن (گفتگو) • له کردن (م. ۱) → : بزنند
آدم را له‌وپه کنند و آدم هیچ غلطی نتواند بکند.
(میرصادقی^۳ ۷۳)

۵ ~ ولورده (گفتگو) ۱. له (م. ۱) → : کلاه
له‌لورده دایمی‌ام را می‌دمم دستش. (دیانی ۹۱) • هیکل
له‌لورده و خونین‌مالینش را دوباره می‌کشند می‌برند.
(← میرصادقی^۱ ۷۱-۷۲) ۲. (مجاز) به‌حالت له.
← له (م. ۲): کوچه‌ها و خیابان‌های سرد و دراز و

ارجمند خود... رایه... روسیه فرستاد. (قائم مقام ۴۸)

لهستانی lahestān-i (صد.)، منسوب به لهستان،

کشوری در اروپای مرکزی) ۱. مربوط به لهستان؛

انگلیسی با لهجه لهستانی، ضرب‌المثل‌های لهستانی. ۲.

اهل لهستان؛ شاعر لهستانی، فیلم‌ساز لهستانی. ۳.

ساخته شده یا به عمل آمده در لهستان؛ صندلی

لهستانی. ۴. (۱.) زبانی از شاخه زبان‌های بالتو -

اسلاوی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که

در لهستان رایج است؛ مادلن جوامع را به لهستانی

می‌داد که من نمی‌فهمیدم. (میرصادقی ۱۳/۱۹۶)

له‌شده leh-šod-e (صد.) ویژگی آنچه بر اثر فشار

نرم یا خرد شده یا تغییر شکل داده است؛ جسد

خونین پشم‌آلود و له‌شده دهاکی و زنش با دنده‌های

شکسته آن‌جا افتاده بود. (هدایت ۹/۱۷۷)

لهف lahf [عر.] (۱.) (قد.) اندوه و حسرت؛

سی صدونه سال آن اصحاب کُهِف / پیششان یک روز

بی‌اندوه و لهف. (مولوی ۲/۱۶۶)

له‌له lah-lah (اصو.) (گفتگو) صدای نفَس کشیدن

پیاپی همراه با بیرون آمدن زبان بر اثر تشنگی یا

گرما؛ از له‌له سگ پیدا بود که خیلی تشنه است.

• **له‌له زدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. نفَس کشیدن

پیاپی همراه با بیرون افتادن زبان از دهان بر اثر

تشنگی یا گرما، و به مجاز، بسیار تشنه بودن؛

یک نوشابه خنک برایم بخر که دارم از گرما له‌له می‌زنم.

(مؤذنی ۸۵) • خواب می‌دید در سرزمین ناشناسی است

[و]... از تشنگی له‌له می‌زند. (دانشور ۵) • روزوشب

له‌له بزن از تشنگی / کنج غریب جان بده از تشنگی.

(عشقی ۳۹۸) ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار

خواهان چیزی بودن؛ له‌له می‌زد که در این اداره

استخدام شود.

• **به له افتادن** (گفتگو) • له‌له زدن (م. ۱) →:

انسان و حیوان و حتی... نباتات و جمادات به له‌له

افتاده‌بودند. (جمال‌زاده ۳/۲۳۶)

له‌له‌زنان l.-zan-ān (قد.) (گفتگو) در حال له‌له زدن.

→ له‌له • له‌له زدن (م. ۱): شیخ اسماعیل، له‌له‌زنان

از راه می‌رسد. (محمود ۱/۱۲) • دوتا سگ لاغر...

• در عبارات به الماس شقائق لهجت سفتن گرفت.

(روایتی ۶۳۸) • در... حسن سیرت و صدق لهجت...

فرید اقران است. (وطواط ۲/۱۰۹)

لهجه lahje [عر.: لهجة] (۱.) ۱. شیوه تلفظی از

زبانی نسبت به شیوه تلفظی دیگر از همان زبان

که ویژه یک ناحیه جغرافیایی معین یا طبقه

اجتماعی خاصی است؛ زن‌ها... به محض آن‌که وارد

می‌شدند... با لهجه‌ای که به گوش من خیلی با تشخص

می‌آمد، حرف می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) • آرمن

گفت: شما ببریدش، من باید چوب جمع کنم. البته به همان

لهجه گفت که ارمنی‌ها می‌گویند. (گلشیری ۱/۱۰۸) ۲.

(قد.) زبان؛ لهجه من تیغ سلطانی است در

فصل الخطاب / تا نگوید کان زمان تیغ خطیش یافتم.

(خاقانی ۹۰۷)

• **له داشتن** (مصد.) سخن گفتن به

لهجه‌ای خاص. نیز → لهجه (م. ۱): راننده لهجه

شیرازی داشت.

لهجه‌دار l.-dār [عر.فا.] (صد.) ویژگی شخص یا

زبانی که دارای لهجه است. نیز → لهجه (م. ۱):

مسافر لهجه‌دار معلوم بود که تازه از شهرستان آمده است.

• پیرزنی... با زبان لهجه‌داری که نشان می‌داد از اهالی

بروجرد... باید باشد، شیون سر داده [بود]. (شهری ۲

۱۱۱/۴)

لهجه‌شناس lahje-šenās [عر.فا.] (صد.) ویژگی

آن‌که با لهجه‌های مختلف آشنایی دارد؛ نویسنده

این مختصر نه لهجه‌شناس است و نه... با مردم‌شناسی...

سروکاری دارد. (آل‌احمد ۱/۱۲)

لهذا le.hāzā [عر. = لذا] (حر، قد.) از این‌رو؛

به این سبب؛ برای این؛ چون در وجاتم آثار

بی‌حوصلگی... دید و... ترسید که مستعد هتاک و بی‌ادبی

باشم، لهذا... توصیه نمود که آرام باش. (جمال‌زاده ۱۶

۵۱) • امین‌السلطان... با من به طریق ارادت سلوک

کرده بود، لهذا خلاف انسانیت و انصاف می‌دانستم که

مخالفت کنم. (نظام‌السلطنة ۸۴/۱) • ایل‌چی آن دولت

را... آسیمی رسید که تدبیر... آن بر ذمه کارگزاران این

دوست... لازم افتاد، لهذا... برای تهیه مقدمات... فرزند

می‌کنند و نان می‌پزند. (محمود^۲ ۳۶) ○ بنیت انسانی مانند غار کوهی شود مملو به حریق آتش و مختق به لهیب و دخان. (خواجہ نصیر ۱۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) سوزش: چون حرمان مبدل به اطمینان و وصال و جمعیت خاطر شود، لهیب عشق جای خود را به برودت سپارد. (شهری^۳ ۳۲)

لهیدگی leh-id-e-gi (حامصه) لهیده بودن: لهیدگی میوه‌ها نشان می‌داد، مدت زیادی است از چیدن آنها می‌گذرد.

لهیدن leh-id-an (مصله، بمه) له شدن. ← له له شدن: پرتقال‌ها کاملاً لهیده‌بود.

لهیده leh-id-e (صمه) از لهیدن ۱. له شده →: کلاه کهنه لهیده‌ای سرش بود. (دریابندری ۱۸۳^۳) ○ حسن ... دولا شد و چنگ زد و تکه پوست و استخوان و رگویی لهیده... را گند. (گلاب‌دره‌ای ۴۷۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) خسته و افسرده و بی‌حال: آدمی که پیاده تا امام‌زاده‌داوود می‌رفت... لهیده و داغان و لاغر و مردنی بود. (میرصادقی ۱۲۱^۳)

لی^۱ li (بمه) لییدن (قد). ← لییدن.

لی^۲ l. [انگ: lee] (ا) جین^۲ →: شلوار لی. ^۱ دراصل نام تجارتی است.

لی‌آوت leyā(ā)wt [انگ: layout] (امصه) (چاپ‌ونشر) ۱. صفحه‌آرایی →. ۲. (ا) صفحه‌ای که نمونه‌های حروف چینی شده و تصاویر را در آن می‌چسبانند و کار صفحه‌آرایی بر روی آن انجام می‌شود.

لیات liyāt [از انگ: layout] (امصه) (گفتگو) (چاپ‌ونشر) لی‌آوت → صفحه‌آرایی.

لیاذ liyāz [عر: layout] (امصه) (قد) پناه گرفتن: لیاذ با حق زیستن است و به وی پیوستن است. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۸۸)

لیاقت liyāqat [عر: لیاقة] (امصه) استعداد لازم برای احراز شغلی یا انجام کاری؛ شایستگی: قنبرعلی در مقام و منصب تازه... لیاقت و صداقت بسیار به‌منصه ظهور رسانید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۶) ○ نظر به... ظهور لیاقت و شایستگی و ارادت و بایستگی او... به

له‌ل‌ن‌ان... با گلوی باز به حسنی نزدیک... [شدند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۷)

لهنه lohne [عر: لهنة] (ا) (قد) غذای مختصری که قبل از غذای اصلی می‌خورند یا غذایی که کفاف گرسنگی نمی‌کند: آن گوران‌خر... لقمه عقاب خواهند بود و تا نه بس دیر، لهنه کلاب... خواهند شد. (زبدی ۳۴) ○ یامداد طعامی بسازم و شش‌هفت کس را از آن لهنه‌ای حاصل آید. (نصرالله‌منشی ۱۷۲)

لهو lahv [عر: إلهو] (امصه) بازی و سرگرمی؛ خوش‌گذرانی: گر این پادشاهان گردن‌فراز/ که در لهو و عیشند و با کام و ناز... (سعدی^۱ ۱۲۷) ○ متوکل در مجلس لهو نشسته بود. (ابن‌فندق ۲۸۲) ^۱ در شعر گاهی با تلفظ لهو lahu می‌آید: بدو گفت کایدر نه‌جای لهوست/ همانا تو را شیر مرغ آرزوست. (فردوسی^۳ ۱۸۶۱)

لهو کردن (مصله) بازی و سرگرمی بیهوده کردن؛ خوش‌گذرانی کردن: تمام عمرش به لهو کردن سپری شده‌است. ○ دوصد منده سبو آب‌کش به روز/ شبان‌گاه لهو کن به منده بر. (ابوشکور: اشعار ۸۱)

○ **لهو و لعب** لهو →: در شرع مطلقاً لهو و لعب مذموم است. (مخبرالسلطنه ۳۸) ○ محمدشاه... در دست‌خط دیگری که... فرستاده‌است [دانش‌آموزان]... را از ارتکاب لهو و لعب باز داشته‌است. (مستوفی ۵۲/۱) ○ دسته‌دسته... به قمار... و لهو و لعب... مشغول می‌شوند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۴۳) ○ مرا دستگاه جوانی برفت/ به لهو و لعب زندگانی برفت. (سعدی^۱ ۵۰)

○ **لهو و لعب کردن** لهو کردن →.

لهوتن l.-tan [عر: لهوتن] (صه) آن‌که به لهو می‌پردازد؛ خوش‌گذران: دُزباز و مشک‌ریز و نوش‌طبع و زهر‌فعل/ جان‌فروز و دل‌گشا و غم‌زدا و لهوتن. (منوچهری^۱ ۷۳)

لهوخانه lahv-xāne [عر: لهوخانه] (ا) (قد) محلی که در آن به لهو و لعب می‌پردازند: بس خراب است لهوخانه دهر/ بیکه عمر از آسمان برگیر. (خاقانی ۴۶۹)

لهیب lahib [عر: لهیب] (ا) ۱. شعله آتش و گرمای آن: کارگران ناتوایی... در برابر لهیب سوزان تنور جان

اعطای این رتبت ارجمند او را معزز و سر بلند نمودند.
(وقایع اتفاقیه ۸۰۲)

❧ **داشتن** (مصدر.) دارا بودن استعداد لازم برای احراز شغلی یا انجام کاری: اگر لیاقت و استعداد داشت، کم کاری عیش نبود. (نظام السلطنته ۵۵/۲)

لئال la'āl (از غر، مخفّر. لئالی = لآلی) [لآلی] (لآلی). (قد.) مرورایدها. نیز ← لآلی: بیخست گویی بر سینه بتان گوهر/ بریخت گویی بر سطح آبگینه لئال. (ادب الممالک ۳۲۷) بحر طبع گهرافشان تو چون موج زند/ عرصه فضل و هنر پُر شود از عقد لئال. (ابن یمن ۱۲۳)

لئالی la'ālī (عر. = لآلی) [لآلی] (لآلی). (قد.) لآلی →. نیز layālī (عر، جر. لیل) [لیل] (لآلی). (قد.) شب‌ها. نیز ← لیل (مر. ۱): با این... نفع شکم چه طور لئالی پریرکت قدر را شب‌زنده‌داری کند؟ (آل احمد ۶۲۷) جانوران و آدمیان ایام و لئالی را در صلح و صفا به سر بردندی. (هدایت ۱۶۶) هرچه از آن ناپخته و نرم باشد از کثرت تمادی ایام و لئالی و... بار دیگر خاک می‌گردد. (لودی ۲۳۰) سلام و صلواتی که... بر تعاقب ایام و لئالی متابع و متوالی. (دراوینی ۵)

❧ **بیض** (قد.) شب‌های روشن، در سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم ماه‌های قمری: اوقات روز در ساعات شب می‌پرداختم و از شب‌های هلالی... لئالی بیض می‌شناخت. (زیدری ۱۲)

لئام le'ām (عر، جر. لئیم) [لئیم] (لآلی). (قد.) فرومایگان؛ خسیسان. نیز ← لئیم: پدرگر جزء آبای لئام است/ پسر سرخیل ابنای کرام است. (ایرج ۹۱) صد ره آسان تر بود یر من که در بزم لئام/ باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ‌رنگ. (هاتف ۱۲۷) محال باشد اگر مر کریم را به طمع / ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد. (ناصر خسرو ۱۵۹)

لئامت le'āmat (عر: لآمة) [لآمة] (مصدر.) ۱. پست بودن؛ پستی؛ فرومایگی: جهتی نداشت که لئامت به خرج بدهیم و... عنوان کم‌بهای دکتر را به دُم اسم او می‌چسباندیم. (جمال‌زاده ۱۶۵) آنهاهی که با چنگال

و دندان دروغ‌گویی، حقه‌بازی،... لئامت، چاپلوسی،... مجهز هستند شما را خُرد و متلاشی کرده فانی و معدوم می‌کنند. (مسعود ۱۳۲-۱۳۳) ۲. خست؛ خسیسی: نادان... در جایی که نباید خست و لئامت و در جایی که نباید اسراف و تبذیر می‌کند. (شهری ۲۱۲) ۳. حالت میرزاجانی هم قسمی است که پسر نوذر میرزا با آن لئامت، کفیل شام و ناهار او شده‌است. (نظام السلطنته ۱۱۹/۲)

لیان layān (صدر.) (قد.) درخشان؛ تابان: جمشید کیانی نه که خورشید لیانی/ کز نور عیانی همه رخ عین ثنائی. (خاقانی: جهانگیری ۲/۲۳۳۹)

❧ **لیان** (قد.) درخشان؛ تابان؛ پرتوافشان: گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان/ کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان. (فرخی ۳۳۰)

لیبرال liberāl [فر: libéral] (صدر.) [لیبرالیسم] (سیاسی) پیرو و طرف‌دار لیبرالیسم؛ آزادی‌خواه: آنها... نسبت به فلسفه انقلاب اسلامی عقیده مشخصی ندارند... اما لیبرال‌های تحصیل‌کرده فرانسه را می‌فهمند. (فصیح ۱۴۴)

لیبرالیست liberālist [فر: libéraliste] (صدر.) [لیبرالیسم] (سیاسی) لیبرال ↑

لیبرالیسم liberālism [فر: libéralisme] [لیبرالیسم] (سیاسی) نظریه سیاسی و اقتصادی‌ای که خواستار آزادی فرد در اداره زندگی، مذهب و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، و مخالف دخالت دولت در آنهاست.

❧ **اقتصادی** (اقتصاد) اقتصادی که بخش خصوصی و بازار در آن نقش مهم‌تر و اساسی‌تری دارند.

لیبرو libero[w] [ایتا: libero] (صدر.) [لیبرو] (ورزش) در فوتبال، یکی از بازی‌کنان دفاع که با نظر مربی می‌تواند به همه مناطق زمین آزادانه حرکت کند.

لیبل leybel [انگ: label] [لیبل] (برچسب: پشت کتاب‌ها لیبل بچسبان.

لیبدو libido [فر: libido] [لیبدو] (روانشناسی)

کتاب فروش / برسانید کار بنده به جان. (سنایی ۴۴۵۲)
لیتوانیایی litvāni-y-āy('i) (صد، منسوب به
 لیتوانی، کشوری در شمال اروپا، ا.) زبانی از شاخه
 زبان‌های بالتو - اسلاوی، از خانواده زبان‌های
 هندواروپایی که در لیتوانی رایج است.

لیتوسفر litosfer [نر.: lithosphère] (ا.)
 (علوم زمین) پوسته زمین و بخشی از جبهه فوقانی
 آن که قاره‌ها و بستر اقیانوس‌ها را شامل
 می‌شود و تا عمق ۷۰ الی ۱۰۰ کیلومتری
 امتداد دارد؛ سنگ‌کره.

لیتوگرافی lithog[rafi] [نر.: lithographie]
 (امص.) (چاپ‌ونشر) عکس گرفتن از متن
 آماده‌شده برای چاپ یا تهیه فیلم و سپس
 انتقال متن فیلم بر روی لوح چاپ (زینک).
 • **کردن** (مص.م.) (چاپ‌ونشر) لیتوگرافی
 ↑.

لیته lite (ا.) نوعی ترشی که از سرکه، بادمجان
 پخته، و سبزیجات معطر تهیه می‌شود؛ طولی
 نکشید که سفره... عموخلیل وسط اتاق گسترده‌شد،
 سینی... پُر از دم‌پخت بلغور... با یک کاسه همدانی پُر از
 لیته... میان آن قرار گرفت. (شهری ۲۵۴^۱-۲۵۵) من
 که هروقت به یاد آن لیته حرام‌زاده‌اش می‌انتم، دهم آب
 می‌انتم. (جمال‌زاده ۵۵۳)

لیته‌ترشی l-i-torši (ا.) لیته ↑.
لیتی liti (ا.) (قد.) خمیرمایه هرنوع شیرینی:
 تخم‌مرغ را چهل عدد اما زرده وی را جدا کرده... با بقیه
 لیتی زلویا که اضافه نمایند خواهند پخت. (ابن‌نصری
 ۲۶۱)

• **شدن** (مص.د.) (قد.) حالت خمیری
 پیدا کردن: [باقلوا را] در این روزگار از نان تنک
 می‌پزند اما خوب نمی‌شود و نشست و لیتی می‌شود.
 (نورالله ۱۹۶)

لیتیوم litiyom [نر.: lithium] (ا.) (شیمی) فلزی
 نقره‌ای‌رنگ و نسبتاً نرم که در داروسازی،
 باتری‌سازی، و نیروگاه‌های هسته‌ای به کار
 می‌رود.

نیروی عاطفی و روانی‌ای که با محرک‌های
 زیست‌شناختی و غریزی، به‌ویژه غریزه
 جنسی مرتبط است.

لیپاز lipāz [نر.: lipase] (ا.) (جانوری) آنزیمی که
 معمولاً در لوزالمعده و روده باریک تولید و
 باعث تجزیه چربی‌ها می‌شود.

لیپید lipid [نر.: lipide] (ا.) (جانوری) هریک از
 اعضای گروهی از ترکیبات آلی نامحلول در
 آب که از عناصر تشکیل‌دهنده مواد غذایی‌اند
 و از لحاظ تولید انرژی اهمیت دارند، مانند
 چربی‌ها.

لیت leyta [عر.: لیت] (قد.) (قد.) ای‌کاش؛ کاشکی.
 نیز ← یالیت.

• **ولعل** (قد.) در بیان تردید به کار می‌برند؛
 اگر و مگر؛ ممکن است؛ شاید: با هزار لیت و لعل
 فلان کار بکرد. (لغت‌نامه) • همه را به امروز فردا و
 لیت و لعل... گذرانده. (امیرنظام ۱۸۰) • ملانادان به
 حیص و بیص و لیت و لعل خواست راه دغلی جوید.
 (میرزا حبیب ۵۵۸) • تو و مساحی مضموره کان و
 سیکون / تو و پیمودن بیغول لیت و لعل. (فیاض‌لاهیجی
 ۱۰۰)

لیت lit (صد.) (گفتگو) له‌ولورده.

• **شدن** (مص.د.) (گفتگو) له و پنخش
 شدن: سبزی را با ساطور خُرد نکنند و با چاقو هم زیاد
 ریز نکنند که آب می‌اندازد و خورش لیت می‌شود.
 (شهری ۶۴/۵۲)

• **کردن** (مص.م.) (گفتگو) بسیار پختن ماده
 غذایی به‌طوری که لزج و له و پنخش شود:
 این قدر آتش را تند نکن، کدوها را لیت می‌کند.

لیتر litr [نر.: litre] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری
 حجم، در سیستم متری، معادل ۱۰۰۰ سانتی‌متر
 مکعب، که به‌ویژه حجم مایعات را با آن
 می‌سنجند: بیست لیتر بنزین، ده لیتر آب.

لیتری l-i-ā [نر.فا.] (صد، منسوب به لیتر) با مقیاس
 لیتر: بستی لیتری.

لیتک litak (ا.) (قد.) امرد → آخر این لیتک

(۳۵۱)

• **بافتن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) سخن گستاخانه، بیهوده، و یاوه گفتن: اگر ده روز از خانه بیرون نیایم، نه زن، نه مرد معرفت ندارند تکیا بیایند بپرسند هستم؟ نیستم؟ فقط بلدند پشت سرم لیچار ببافند. (مجمدعلی ۹۰) ○ لیچار نباف، گوشم این حرف‌ها را نمی‌شنود. (جمال‌زاده ۱۰۱)

• **لیچارباف** 1-bāf (صفت). (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که لیچار می‌گوید. نیز ← لیچار (ب. ۱): انسان وقتی مثل من روسپاه با کتاب و کاغذ و قلم سروکار پیدا نمود، ناچار چانه‌لغ و لیچارباف از آب درمی‌آید. (جمال‌زاده ۹۲/۱۵)

• **لیچاربافی** 1-i (حامص). (گفتگو) (مجاز) عمل لیچارباف: لیچار گفتن: مزخرف‌گویی و لیچاربافی را به‌کنار بگذار. (جمال‌زاده ۲۶/۱۵)

• **لیچارگوای** ličār-gu[-y] (صفت). (گفتگو) لیچارباف: یک مشت بجه‌منه و مردنی و لیچارگو و دست‌وپا چلتی. (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۶) ○ تو ای حق‌باز لیچارگوی ول‌گرد، نمی‌دانی که اگر او در بازوی من نیرو نمی‌دمید، من حتی قدرت کشتن یک کبک را هم نمی‌داشتم؟ (قاضی ۳۲۳-۳۲۴)

• **لیچارگویی** ličār-gu-y(')-i (حامص). (گفتگو) لیچاربافی: طوبی با تأسف دید که آن رگه طنز پیش‌از لیچارگویی در چشمان زن پیدا شد. (پارسی‌پور ۵۶) ○ چشم‌روشنی‌هایی که... اسباب سرشکستگی و خفت... و سرزنش یکی از طرفین شده، زبان مادرشوهر... را به لیچارگویی... باز... [می‌کرد]. (شهری ۱۴۳/۳۲)

• **لیچ افتاده** lič-o('o)ft-ād-e (صفت). (گفتگو) ناسور و چرکی شده: زخم‌های لیچ افتاده آبله. (شهری ۳۹۸) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• **لیچ انداخته** lič-a('a,e')ndāxt-e (صفت). (گفتگو) لیچ افتاده ↑: زخم لیچ انداخته که خونابه رویش را گرفته بود. (← گلاب‌دره‌ای ۱۹۴) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• **لید** lid [آلم.: Lied] (ل. (موسیقی) ۱. ترانه (م. ۱)

لیتیوم ۱. [فر.] (ا. (شیمی) لیتیم ↑.

• **لیث** leys [عر.: لَیث] (ا. (قد.) (جانوری) شیربیشه: سلطان نکش... هم در مقام بزم غشی سایل و هم در موقف رزم لیثی سایل... [بود]. (عوفی: باب‌الآلایب ۴۱: معین) لیج li (ا. (گفتگو) لیج →.

• **لیچار** ličār (ل. (لیچار →.

• **لیچ** lič (ص). (گفتگو) لیچ →: لباس‌هاشان را کنده‌اند و توی آب لیچ گل‌آلود غوطه می‌خورند. (شاملو ۲۵۸)

• **افتادن** (مصدر). (گفتگو) ۱. ناسور و زخمی شدن پوست بر اثر حساسیت آن یا عرق‌سوز شدن: در یکی از روزهای گرم تابستان از زور گرما لیچ می‌افتاد زیر پستان. (← هدایت ۱۰۴۶) ۲. گندیدن و لزج شدن میوه، سبزی، و مانند آنها: چون گل و رز لیچ می‌افتاد... بسیار کم به‌کار می‌رفت. (کتیرابی ۳۸)

• **سنداختن** (مصدر). (گفتگو) ناسور و زخم کردن پوست بر اثر حساسیت آن یا عرق‌سوز کردن: سینه و شکم... گرگر می‌سوخت و از تمام تنم عرق راه افتاده و زیر بغلم را لیچ انداخته بود. (پهلوان: شب‌عروسی باب ۱۳: نجفی ۱۳۰۹)

• **لیچار** ličār [= لیچار] (ا. (گفتگو) سخن گستاخانه، یاوه، و بیهوده: هرکس یک لیچاری می‌گوید. (فصیح ۱۹۱) ○ زنبور... گفت: امان از این همه لیچار و این همه گفتار پوچ. (جمال‌زاده ۶۱۲) ○ آقا جان احترام خودتان را داشته باشید، چرا لیچار می‌گویید؟ (← آل‌احمد ۷۵) ۲. (قد.) مربا، به‌ویژه مربایی که از شیرۀ انگور تهیه کنند: انواع ترشی‌ها و لیچارها و ماست کیسه و پنیر خیکی مبلغی بر لطف و طراوت مجلس می‌افزود. (جمال‌زاده ۴۹۱) ○ یکی گرم بریان و نان از برش / نمک‌دان و لیچار گرد اندرش. (فردوسی: جهانگیری ۲/۲۳۴۰)

• **سار کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) سخن گستاخانه و یاوه به او گفتن: آن ماه‌های اول که شهرام رفته بود بالا پیش پسر همسایه، مگر عصبانی نشده بود و هزار جور لیچار بارش نکرده بود؟ (گلاب‌دره‌ای ۲۱۵) ○ خواهید هزار جور لیچار یارتان کند؟ (شاملو

هندوانه‌ها لیزند، نمی‌شود آنها را برای مهمان‌ها برد.

✱ ~ خوردن (مصدر). (گفتگو) لغزیدن (م. ۱)

→: سعی می‌کند با پنجه‌ها خودش را به‌جایی وصل کند،

اما نمی‌تواند و رو به پایین لیز می‌خورد. (دیانی ۷۲) ۵

ماشین‌های بدون زنجیر وسط خیابان لیز می‌خورند و راه

بند می‌آید. (ترقی: شکوفایی ۱۴۱) ۵ یک قطره آب...

روی دیوارهٔ شیشه‌ای درخشنده درون... [یخدان]

به‌سختی لیز می‌خورد و پایین می‌آمد. (آل‌احمد^۴ ۱۸۵)

✱ ~ شدن (مصدر). ۱. حالت لیز و لغزنده پیدا

کردن: چرخ عقب دوچرخه... بر روی ریل واگن ایسی که

در اثر آب‌یابی... لیز شده بود، شرید. (شهری^۲ ۵۴/۱) ۴

(گفتگو) لزج و گندیده شدن: تمام خیاباها در

پلاستیک لیز شده‌بود.

لیزابه l-āb-e (۱.) هر مایع غلیظ و لزج: مرد...

زبان‌ش از حلق درآمده و لیزابهٔ سفیدی از گوشهٔ دهانش

جاری شده [است]. (میرصادقی^۵ ۱۵۳) ۵ بادمجان را

شسته... در سرکه بجوشانند، پخته که شد در سب

بخوابانند تا لیزابه و تندآبهٔ سرکه‌اش خارج شود.

(شهری^۲ ۱۸۸/۵)

لیزان liz-ān (بهر: لیزاندن و لیزانیدن) ← لغزانیدن.

لیزانندن l-d-an (مصدر، به: لیزان) لغزانیدن →:

بچه را روی سر سره لیزاند.

لیزانیدن liz-ān-id-an (مصدر، به: لیزان)

لغزانیدن →.

لیزر leyzer [انگ: LASER

[Light Amplification by Stimulated Emission of Radiation

(۱.) (فیزیک) ۱. پرتو باریک و پر قدرت نور

تک‌رنگ که در اجسام مختلف نفوذ می‌کند و

می‌تواند الماس را هم سوراخ کند و در

پزشکی و صنعت کاربرد فراوان دارد. ۴

دستگاه تولید این پرتو.

لیزر درمانی l-darmān-i [انگ.فا.ا] (حامص.)

(پزشکی) استفاده از پرتوهای لیزر در اعمال

جراحی برای بریدن و سوزاندن بافت‌ها.

لیزری leyzer-i [انگ.فا.ا] (صدر، منسوب به لیزر)

(فیزیک) ۱. مربوط به لیزر. ۲. (۱.) هر

→. ۲. ملودی‌ای که متن زیرین یک شعر را تشکیل می‌دهد و متن مسجع یا غیرمسجع و یک پارچه را آهنگین می‌کند.

لیدر lider [انگ: leader] (صدر، ۱.) ۱. راهنما:

لیدر تور. ۵ لیدر گروه اطلاعات خوبی در مورد این مکان

به آنها داد. ۴ رهبر؛ پیشوا: من با همین معلومات

وکیل ملت هم خواهم شد و حتی لیدر وکلا هم خواهم

گردید. (مشفق‌کاظمی ۲۷) ۵ سلیمان میرزا... به‌جای

[تقی‌زاده] لیدر حزب شد. (مستوفی ۳۲۶/۲)

لیدری l-i [انگ.فا.ا] (حامص.) ۱. راهنما بودن؛

راهنمایی: لیدری توریه او سپرده شد. ۴ رهبر بودن؛

پیشوا بودن؛ رهبری؛ پیشوایی: یک‌صد و هشتاد

و پنج انجمن... همه آزادی‌خواه ولی در آن واحد هریک

در تحت لیدری رؤسای خود... وحدت کلمه نداشتند.

(مستوفی ۲۶۱/۲)

لیر lir [فر: lyre، از یو-] (۱.) (موسیقی) شکل

قدیمی چنگ، به‌ویژه در یونان باستان.

لیر^۲ l. [انگ: lira] (۱.) واحد پول ایتالیا.

لیره lire [از لا-] (۱.) ۱. واحد پول در بعضی از

کشورها: هشت‌هزار لیرهٔ طلای انگلیسی... به تقویم

روز در حدود دویلمیون و یانصد هزار تومان می‌شود.

(مستوفی ۱۵۷/۳) ۵ لیرهٔ عثمانی عددی ۱۰ روپیه [بود].

(نظام‌السلطنه ۷۸/۲) ۴ سکهٔ طلا: تمام لیره‌ها و

اشرافی‌ها را لای آستر پیراهنش می‌دوزد. (دیانی ۱۵) ۵ از

جیب، لیرهٔ طلایی درآورده در میان دست او گذارد.

(مشفق‌کاظمی ۱۹۶)

لیریک lirik [فر: lyrique، از یو-] (صدر) ویژگی هر

اثر هنری که هنرمند آگاه یا ناآگاه احساسات

درونی‌اش را در آن شرح می‌دهد؛ غنایی:

ادبیات لیریک، داستان لیریک.

لیز liz (صدر) ۱. دارای سطحی هموار و

لغزاننده: مو... از بیخ تراشیده می‌شد و دوتیغه و

سه تیغه و لیز و صاف می‌گردید. (شهری^۲ ۵۴/۱) ۵ به

تصور این‌که باز غروب شده و زمین لیز است، دل‌وایس

بودم که مبادا ماجرای روزهای پیش تکرار شود. (علوی^۳

۶۳) ۴ (گفتگو) دارای حالت لزج و گندیده: همهٔ

دستگاهی که به کمک لیزر کار کند.

لیزوزوم [lizozom (انگ.: lysosome) (۱.) (جانوری)]

یکی از اندام‌های ریز داخل سلول‌ها که حاوی آنزیم‌های هضم‌کننده برای تجزیه مواد داخل سلولی است.

لیزی [liz-i (حامص.)] وضع یا حالت لیز؛ لیز بودن؛ لیزی خیابان باعث شده بود سرعت ماشین‌ها کم شود.

لیس ۱. [lis (بر. لیسیدن و لستن و لشتن) ۱.] ← لیسیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنای «لیسنده»: کلمه‌لیس.

۳. ~ زدن (مص.م.) لیسیدن (م. ۱) →: بچه‌ها بستنی‌ها را تندتند لیس می‌زدند تا آب نشود. ۴. روایت شده است که آنان سد را لیس می‌زدند. (کدکنی ۳۹۳) ۵. دلم می‌خواست تمام تنش را لیس بزنم و وقتی می‌زد، غفلت‌کش می‌آمد. (← گلاب‌دره‌ای ۸۹)

لیس ۲. [l. (۱.) (بازی) لیس پس لیس] →.

لیسان [l.-ān (بر. لیساندن و لیسانیدن) ← لیساندن.

لیساندن [l.-d-an (مص.م.)، بم.: لیسان] به لیسیدن و ادار کردن؛ این اعمال و دستوراتی بود که با آن داماد‌های بسته را بازمی‌کردند... سورة «اذاجه» را بر کلمه چینی نوشته می‌لیساندند. (شهری ۱۴۰/۳۲)

لیسانس [lisāns (فر.: licence) (۱.)] ۱. کارشناسی

(م. ۳) →. ۲. گواهی‌نامه دوره کارشناسی. نیز ← کارشناسی (م. ۳): توی دانشکده، من داشتم لیسانسم را می‌گرفتم. (گلشیری ۱۱۶) ۵. اگرچه اکنون گفتم لیسانس دوره عالی علوم دینی را گرفته‌ام لیکن فقط دیپلمه هستم. (قاضی ۱۶۹) ۳. اجازه‌نامه؛ پروانه؛ این کارخانه لیسانس یک شرکت ژاپنی را دارد. ۴. (ص.) لیسانسیه ↓: تعداد افراد لیسانس این اداره از پنجاه نفر بیش‌تر است.

لیسانسیه [lisānsiye (فر.: licencié) (ص.) دارای

مدرک کارشناسی. ← کارشناسی (م. ۳): ایشان معتقد بودند که هیچ‌یک از اشخاص بزرگ... پرفسور و لیسانسیه نبوده‌اند. (علوی ۱۰۰۲) ۵. امثال تو لیسانسیه در علم حقوقند/ وزیر فرنگ آمده آماده کتک‌خور. (شهریار

(۳۳۹) ۵. جوان لیسانسیه‌ای دید که هم‌درس و هم طبقه او

را به بخت منشی... بردند. (اقبال ۴/۴)

۶. ~ شدن (مص.د.) (گفتگو) به اخذ درجه کارشناسی نائل آمدن: [او]... هشت سال است که لیسانسیه شده. (جمال‌زاده ۲۰۶) ۷. این مردان آینده در این کلاس‌ها... آن‌قدر خواهند ترسید... که وقتی دیپلمه بشوند یا لیسانسیه اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد. (آل‌احمد ۱۱۶)

لیسانیدن [lis.-ān-id-an (مص.م.)، بم.: لیسان] لیساندن →.

لیس‌بازی [lis-bāz-i (حامص.) (بازی)]

لیس‌پس‌لیس ↓: قاپ‌بازی و لیس‌بازی هم از قمارهای مخصوص داش‌ها بود. (مستوفی ۳۰۴/۱)

لیس‌پس‌لیس [lis-pas-lis (۱.) (بازی) نوعی بازی

با سنگ‌های صاف یا سکه که در آن یک نفر سنگ یا سکه‌ای را به جلو پرتاب می‌کند و دیگران سعی می‌کنند سنگ یا سکه خود را هرچه نزدیک‌تر نسبت به سنگ یا سکه مبدأ (لیس) پرت کنند و هرکس که سنگ یا سکه‌اش نزدیک‌تر بود، برنده است.

لیست [liste (فر.: liste) (۱.)] صورت اسامی

اشخاص، اشیاء و جز آنها، به‌ویژه سیاهه حقوق: گر آسمان وظیفه شاعر نمی‌دهد/ گو نام هم به خفیه بلیسد ز لیستم. (شهریار ۱۶۹) ۵. با حقوق ماه بعد اسم مرا هم به لیست اداره منتقل کردند. (آل‌احمد ۶۷) ۶. ~ انتظار فهرست نام اشخاصی که درانتظار چیزی مانند تهیه بلیت هواپیما هستند.

۷. ~ حقوق فهرستی که در آن نام اشخاصی که در یک سازمان، مؤسسه، و مانند آنها حقوق می‌گیرند، با ذکر مبلغ دریافتی آنها نوشته شده است: مجبوریم... با شکم صابون‌زده و گردن کج منتظر باشیم که چه وقت لیست حقوقمان امضا شده و کی حواله پرداخت صادر خواهد شد؟ (مسعود ۷۷)

۸. ~ سیاه (مجاز) فهرست نام متهمان یا کسانی که به دلیل فعالیت و عمل نامطلوبی

مشخص شده‌اند.

• **سَم کردن** (مص.م.) فهرست کردن: اسامی شاگردان کلاس را لیست کرد.

لیسک lis-ak (۱) (جانوری) حلزون →: لیسک را بین زیر لاله برگ / یازان هرسو کشف آسا سرا. (دهخدا^۴) (۱۳۴)

لیسنده lis-ande (صف. از لیسیدن) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را می‌لیسد: لیسنده چنان باید که آن شب آرد سجد خورده‌بود یا نان گاوسین یا ارزین تا زفانش درشت شود. (اخوینی ۲۷۵ ح.)

لیسه^۱ lise (فر.: lissé) (۱) (فتی) صفحه مستطیلی تیغه‌مانندی از فولاد فتری که نقاشان برای ساختن و مالیدن بتونه به کار می‌برند.

• **سَم کردن** (مص.م.) ۱. (فتی) پاک کردن رنگ از سطح کار به کمک لیسه. ۲. (ساختمان) صاف کردن کامل سطح بتونی که درجا می‌ریزند تا مانند سطح موزاییک شود.

• **سَم میوه** (منسوخ) (گیاهی) نوزاد پروانه کوچک سفیدرنگی که شبیه کرمی کوچک و از آفات درختان میوه است. تارهای نازکی می‌تند و در میان برگ درختان لانه می‌سازد.

لیسه^۲ l. (فر.: lycée, از یو.) (۱) (منسوخ) دبیرستان: در دالان لیسه پسرانه... شاگردان شبانه‌روزی چمدان به‌دست... از مدرسه خارج می‌شدند. (هدایت^۹ ۷۹)

لیسه‌ای l.-(y)-i (فر. ف. ا. [صند، منسوب به لیسه^۱]) مربوط به لیسه. ← لیسه^۱.

• **سَم کردن** (مص.م.) (ساختمان) ← لیسه^۱ • لیسه کردن (م. ۲).

لیسیدن lis-id-an (مص.م.، بدم. لیس^۱) ۱. مالیدن زبان به چیزی یا جایی به‌منظور پاک کردن، خوردن، و مانند آنها: گاوی گوساله تازه به دنیا آمده خود را می‌لیسد، بی‌این‌که از درد زایمان لحظه‌ای گذشته باشد. (بهرامی: شکوفای ۱۱۲) • در برابر چشم من سرنیمه بره را بگشود و به خوردن آغاز نمود و شک نبود که... همه استخوان‌هایش را هم خواهد لیسید. (میرزا حبیب ۶۲) • علاج سبیدی چشم اگر اندکی باشد و

برکودکان بُود بیاید لیسیدن به ناشتا. (اخوینی ۲۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) تماس بسیار کمی پیدا کردن با چیزی: آتش، گوشه لباسش را لیسید. (فونگ فارسی امروز)

لیشمانیا lišmāniyā [لا.] (۱) (پزشکی) نوعی جان‌دار تک‌سلولی که انگل انسان و برخی از مهره‌داران است و سبب ضایعات مختلفی مانند سآلک می‌شود.

لیف lif [عر.] (۱) ۱. کیسه‌ای بافتنی یا پارچه‌ای و نرم یا ساخته‌شده از الیاف گیاهی که برای شستن بدن با صابون به کار می‌رود: مادر... کنار پاشویه حوض‌خانه‌ای قدیمی با لیف و صابون می‌شویدم. (محمدعلی ۱۹۸) • دخترک که هنوز به دنبال لیف و صابونش می‌گشت، خواست سری هم به حوضچه کنار در ورودی بزند. (آل‌احمد^۷ ۱۱۶) ۲. (گیاهی) نوعی سلول گیاهی دراز که دیواره چوبی محکمی دارد؛ فیبر. ۳. رشته طبیعی یا مصنوعی استوانه‌ای نازک و بلند، مانند کتان و خرما. ۴. (گیاهی) پوست درخت خرما: سیدها را... با ریسمان علفی که از لیف خرما... می‌تابند... به‌هم بستیم. (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۱) • سید... به عیادت زهرا شد. او را دید بر بوریایی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده... از ششم شتر به‌جای مقعه بر سر افکنده. (سعدی^{۹۳} ۹۰۹) ۵. (گفتگو) قاچ خربزه یا هندوانه: یک لیف خربزه برید و در بشقاب گذاشت. ۶. (قد.) پرز: همان گرده نرم چون لیف خر/کزو پخته شد گرده گرده‌بز. (نظامی^۷ ۲۹۸) ۷. (قد.) ریش: کش‌گر دید مرد داور تفت/لیف در کون او نهاد و برفت. (فرالوی: اشعار ۲۵)

• **سَم زدن** (مص.م.) بدن را با لیف و صابون شستن. نیز ← لیف (م. ۱): مادرم رسم داشت سر بچه‌ها را خودش بشوید و لیف بزند. (مخبرالسلطنه ۲)

• **سَم کردن** (مص.م.) (گفتگو) پنهان کردن (مواد مخدر).

• **سَم کشیدن** (مص.م.) ۱. • لیف زدن →: وقتی من رفتم مادر خوابیده بود، مثل همیشه که به حمام

را از پایش بیرون آورده بود و به بند لیقه‌اش ورمی‌رفت.
(شاهانی ۱۰۵)

لیقه‌دار l-dār (صف.) دارای لیقه: این خان‌ها و اعیان... زمستان‌ها عبا به دوش می‌گرفتند و تابستان‌ها با زیرشلوار لیقه‌دار و گیوه، بی‌جوراب از خانه بیرون می‌آمدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶) ○ تنبان‌های لیقه‌دار گشاد... بندش در وسط دو پا تا به نزدیک زمین تلو تلو می‌خورد. (جمال‌زاده ۱۶۶)

لیفی lif-i [عر.فا.] (صد، منسوب به لیف) (گیاهی) ساخته شده از لیف. ← لیف (م. ۲ و ۴): کیسه لیفی.

لیق liq [عر.] (۱.) لیقه →: مباحث مربوط به مداد، حبر، و لیق (مرکب‌ها، انواع سیاهی‌ها) را در سه باب جدا از هم مطرح می‌کند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۲۲)

لیق‌دان l-dān [عر.فا.] (۱.) (قد.) لیقه‌دان →.
لیقه liqe [عر.: لیقه] (۱.) ۱. تارهای نخ، ابریشم، یا پشم که در دوات قرار می‌دهند تا مرکب اضافی قلم را بگیرد و از ریختن مرکب جلوگیری کند: قلم نمی‌را در دوات پُر از لیقه و مرکب فروبرد. (حاج سیدجوادی ۳۱۶) ○ هر روز [جمع کثیری] به زیارتش می‌آمدند و معروف است که لیقه دوات... و تراشه قلمش را به قیمت زر می‌خریدند. (جمال‌زاده ۸۱۶) ○ چون لیقه دوات کهن گشته / پوسیده گوشت در تن مردارش. (خاقانی ۸۹۲) ۲. (قد.) ماده رنگی‌ای که برای رنگ کردن کاشی و نقش زدن به آن به کار می‌رفته‌است: آنچه از آتش سفید بیرون آید (کاشی)، به لیقه دو آتشی نقش کنند... و سیاق لیقه بدین تفصیل است: فراگیرند زرنیخ زرد... مرقتیشا... زاج زرد... آن‌گاه با قدری دوشاب یا سرکه حل کرده، بر آلات نقش کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۴۶-۳۴۷)

لیقه‌ای l-(y)-i [عر.فا.فا.] (صد، منسوب به لیقه) لیقه‌دار ↓: فرنگی‌ها... اتانی داشتند [که]... بالای تشکچه یا پشت میزی کوتاه مانند میز چرخ‌خیاطی دستی و دواتی از مرکب لیقه‌ای و قلمی‌نین [بود]. (شهری ۲۷۰/۲)

لیقه‌دار liqe-dār [عر.فا.] (صف.) دارای لیقه: قلم‌دان

می‌رفت و عشرت بدنش را لیف می‌کشید. (کوشان: شکوفایی ۴۱۸) ○ وقتی آب وان گرم می‌شد... [کلفت] می‌بردش به حمام و گاهی هم می‌آمد پششش را لیف می‌کشید. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) گاز زدن چیزی یا به دندان کشیدن، مانند یک قاج هندوانه: بچه آن‌قدر هندوانه لیف نکش ریق می‌افتی. (← بهرامی: شکوفایی ۹۸) ○ پسر... کاکائو را قاپید و کشید روی لب‌هایش و هلنتی لیف کشید و فروکرد توی دهانش. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۴)

○ **س‌وصابون زدن** (گفتگو) • لیف زدن →: خسته‌پور... برای این‌که بتواند تمام تن‌ویدن خود را درست و حسابی لیف‌وصابون بزند... برروی لبه وان نشست. (جمال‌زاده ۹۵۷)

○ **س‌وصابون کردن** (گفتگو) • لیف زدن →: جن‌ها... پریده بودند توی خزینه و هم‌دیگر را کیسه کشیده بودند و لیف‌وصابون کرده بودند. (مدرس صادقی ۱۴۳)
○ **به س کشیدن** (گفتگو) (مجاز) • لیف کشیدن (م. ۲) →: رفت توی صندوق‌خانه تا تکه نانی به لیف بکشد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۸)

لیفت‌تراک lifterāk [انگ.: lifttruck] (۱.) (فنی) وسیله موتوری با دکل بالا بر گونیایی شکل دوشاخه برای بلند کردن، تخلیه، و جابه‌جایی بارهایی که روی تخته پالت قرار گرفته‌اند.



لیفت‌تراک lift[e]rāk [از انگ.] (۱.) (فنی) لیفت‌تراک
↑

لیف‌زنی lif-zan-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل زدن لیف. ← لیف • لیف زدن: به‌ندرت زنی برای یک حمام لیف‌زنی یا توآبی کمتر از چند ساعت... وقت صرف... [می‌کرد]. (شهری ۲۶۰)

لیفه life (۱.) محل گذراندن کش یا بند در لباس، به‌ویژه در شلوار و زیرشلواری: پول را می‌گذاشت توی لیفه شلوارش. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ○ مردی سیاه‌چهره... رو به پنجره اتاق من نشست به‌بود و شلوارش

لیل leyl [عربی: لَیْل] (۱.) (قد.) ۱. شب: ای لیل مظلم از درِ فرغانه وامگرد/ وی صبح کاذب ازیس البرز برمیای. (بهار ۳۶۶) ○ هرآن شب در فراق روی لیلی/ که بر مجنون زود «لیلی» طویل است. (سعدی ۳۷۴) ○ تا در بر هر پستی پیوسته بلندی است/ تا دریس هر لیلی آینده نهاری است. (فرخی ۲۳) ۲. سورة نودودوم از قرآن کریم، دارای بیست و یک آیه.

سونهار ۱. شب و روز. ۲. (مجاز) روزگار: دای جان... موافق همه و با گردش لیل و نهار توافق کامل داشت. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۴) ○ اول عاقل روزگار و اول باتجربیت لیل و نهار و اول کافی این زمان هستند. (افضل الملک ۱۷۹) ○ پیش از من و تو لیل و نهاری بوده‌ست/ گردنده فلک بر سر کاری بوده‌ست. (خیام ۳) (۵۵)

لیلاً leyl.an [عربی: لَیْلًا] (۳.) (قد.) شبانه. سونهار ۱. (قد.) در شبانه روز: در این عرض چهار سال، سرآ و جهراً، لیلاً و نهاراً دست از خیراندیشی... سرکار بر نداشتم. (فرهاد میرزا: اصبحتانیا ۱۶۰/۱) ○ باران لیلاً و نهاراً لایتنقطع می‌بارد. (شوشتری ۴۷۵) **لیلاج** leylāj (۱.) نماد قمارباز و شطرنج‌باز و نراد ماهر: پدري پسرش را وصیت می‌کند... چنانچه بخواهد قمار بزند، اول به لیلاج بشکورد. (شهری ۲۶۶/۶) ○ ردای شید قناعت به دوش دارم لیک/ ز من به نرد طمع تخته بر سر لیلاج. (ظهوری: آندرداج) ○ هم‌چو فرزین کج رو است و رخ سیه بر نطح شاه/ آن‌که تلقین می‌کند شطرنج مر لیلاج را. (مولوی: لغت‌نامه) ۲. دراصل گویا نام قمارباز ماهری بوده یا به قولی واضح شطرنج یا تخته‌نرد؟! نیز ← لجلاج ۲.

لیل السرار leyl.o.s.serār [عربی: لَیْل السَّرَار] (۱.) (قد.) شب آخر ماه قمری: بر جان من چو نور امام الزمان بتافت/ لیل السرار بودم شمس الضحی شدم. (ناصر خسرو ۱۳۹)

لیلکی lilak-i (۱.) (گیاهی) گیاهی درختی، خودرو، و جنگلی یا زینتی از خانواده نخود که ساقه‌های خاردار و گل‌های معطر دارد و نیام آن خوراک گاو است؛ لالکی: بوته‌های

اسباب تحریری... بود یا قلم‌های نی تراشیده و قلم‌تراش و دوات لیکه‌دار. (شهری ۶۸/۱۲)

لیقه‌دان liqe-dān [عربی: لَیْقَة دَان] (۱.) (قد.) دوات مرکب: صحف مینا را ده آیت‌ها گزارش کرده شب/ از شفق شنکرف و از مه لیکه‌دان انگیکته. (خاقانی ۳۹۴) **لیک** lik [از عربی، مخفف: لیکن] (حر، ۳.) لیکن → اما (مر. ۱): نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشته‌زار جگر تشنگان نداد نمی. (حافظ ۳۳۳) ○ گفت آری پهلوی یاران په است/ لیک ای جان در اگر نثوان نشست. (مولوی ۲۸۷/۱)

لیکن like(a)n [از عربی، ممال: لیکن] (حر، ۳.) اما (مر. ۱) →: اگر چه مانی خود ایرانی است... و در یکی از ایالات ایران تولد شده، لیکن آیین او چنان‌که گفتیم، ایرانی صرف نیست. (اقبال ۳۳۲) ○ سری دارم چو حافظ مست، لیکن/ به لطف آن سری امیدوارم. (حافظ ۲۲۱) ○ زر بر آتش کجا بخواهی پالود/ جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان. (رودکی ۵۰۶)

لیکور liko(u)r [فرانسوی: liqueur] (۱.) مشروب الکلی شیرین و دارای چاشنی که معمولاً بعد از غذا به مقدار کم مصرف می‌شود: شراب... اشتها آوری... سیرو می‌شود... بعد قهوه و یک نوع لیکور... میل می‌شود. (فصیح ۱۲۳) ○ یک شیشه لیکور... از بار کازینو به قیمت رستورانی خریده‌بود. (مستوفی ۱۳۳/۲)

لیگ lig [انگلیسی: league] (۱.) (ورزش) مجمعی از باشگاه‌ها، تیم‌ها، یا مسابقات ورزشی سراسری، طبق برنامه معین در یک رشته ورزشی: لیگ برتر، لیگ دسته یک فوتبال.

لیگنیت lignit [فرانسوی: lignite] (۱.) (علوم زمین) نوعی زغال سنگ نرم، ناخالص، و قهوه‌ای رنگ، با شعله پردود و ارزش حرارتی کم که هنوز منشأ چوب اولیه آن را می‌توان تشخیص داد.

لیگوری liguri (صد.) (گفتگو) لگوری →: مردک نادان باید هر روز شراب و کباب تو حلق فاحشه‌ها و لکاته‌ها و لیگوری‌های پاریس بکند. (جمال‌زاده ۳)

لیلة المیلاد leylat.o.l.milād [ع.ر.: لیلة المیلاد] (۱).
(قد.) شب تولد: در این وقت... اندک وجهی بر ولایت
مذکور حواله رفته، تا در لیلة المیلاد رسول‌الله... سماعی
سازند. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۲۴/۴)

لی‌لی leyley (امص.) ۱. حرکت و بازی کردن
بر روی یک پا در حال بالا بردن پای دیگر. ۲.
(بازی) لی‌لی بازی →: به بچه‌ها گفتیم به جای لی‌لی،
گرگم به هوا بازی کنیم. ۳. (قد.) به حالت روی یک پا
راه رفتن: آن قدر پای راستم درد می‌کرد که لی‌لی رفتم
در را باز کردم.

• ~ **کودن** (مص.د.) راه رفتن، پریدن، یا
بازی کردن روی یک پا: لی‌لی می‌کردم و سنگ را با
نوک پامی زدم. (امیرشاهی ۱۵۸) و راننده جهرمی روی
یک پا لی‌لی می‌کند و با کف دست روی گوش می‌زند.
(← محمود ۳۱۵)

لیلی leyli [ع.ر.: لیلی] (۱). (قد.) (موسیقی ایرانی) از
الحان قدیم ایرانی: یکی نی بر سر کسری، دوم نی
بر سر شیشم / سدیگر پرده سرکش، چهارم پرده لیلی.
(منوچهری ۱۳۲)

• ~ **و معجون** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در
دستگاه‌های همایون و راست پنج‌گاه.

لی‌لی lili (۱)

• ~ به **لالای کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجان)
عیوب او را نادیده گرفتن؛ تقاضاهای نابه‌جای
او را انجام دادن؛ او را لوس کردن؛ به او
خدمت کردن: مثل پروانه دورش می‌چرخید و لی‌لی
به لالایش می‌گذاشت. (مخمل‌یاف ۶۹) و نکتم این قدر
لی‌لی به لالایش نگذار، دیگر جلودارش نمی‌شوی؟
(حاج سیدجوادی ۳۳۹) و مگر علی را مسخره
نمی‌کردید که این قدر لی‌لی به لالای زنش می‌گذاشت؟
(← میرصادقی ۱۰۵)

لی‌لی بازی leyley-bāz-i (حاص.) (بازی) نوعی
بازی کودکان که در آن خانه‌هایی که به ترتیب
شماره گذاری شده‌اند، روی زمین کشیده
می‌شود و بازی‌کنان باید با یک پا از این
خانه‌ها عبور کنند و سنگی را بی‌آن‌که روی

بی‌شمار لاله‌عباسی و گله‌گله درختان لیلکی و انار...
هم‌چون باغی دل‌پذیر می‌نمود. (به آذین ۲۵۶) و تمام این
کناره، درخت انار و ازگیل و لیلکی و آلوده است.
(امین‌الدوله ۴۳)

لیله leyli [ع.ر.: لیلة] (۱). (قد.) شب: این نمایش... در
لیلة سه‌شنبه ذی‌قعدة در سالون گراندهتل جلوه‌گر خواهد
شد. (فصیح ۳۲)
• ~ **اسری** (قد.) (ادیان) لیلة الاسرا ↓: وعده
دیدار هرکسی به قیامت/ لیلة اسری شب وصال محمد.
(سعدی ۶۹۴)

لیلة الاسرا leylat.o.l.'esrā [ع.ر.: لیلة الاسراء] (۱).
(قد.) (ادیان) شب معراج پیغمبر اسلام (ص):
اگرچه زلف سیاه تو لیلة الاسراست / مرا جز آن شب قدر
و شب برات مباد. (نسیمی ۱۶۲) برگرفته از
قرآن کریم (۱/۱۷).

لیلة البدر leylat.o.l.badr [ع.ر.: لیلة البدر] (۱). (قد.)
شب چهاردهم ماه قمری که در آن ماه، کامل
است.

لیلة البرات leylat.o.l.barāt [ع.ر.: لیلة البرات] (۱).
(ادیان) شب برات. ← شب • شب برات.

لیلة الجن leylat.o.l.jen[n] [ع.ر.: لیلة الجن] (۱).
(ادیان) شب ایمان آوردن جن‌ها در نزد
پیغمبر (ص): کرد دعوت هم به اذن کردگار/ جنیان را
لیلة الجن آشکار. (عطار ۴۵)

لیلة الرغائب leylat.o.r.raqā'eb [ع.ر.: لیلة الرغائب]
(۱). (ادیان) اولین شب جمعه ماه رجب که برای
مردگان خیرات می‌کنند.

لیلة القدر leylat.o.l.qadr [ع.ر.: لیلة القدر] (۱).
(ادیان) شب قدر. ← شب • شب قدر: غسل
شبهای احیا و لیلة القدر... صواب حج اکبر را دارد.
(شهری ۲۶۱) و سنت‌های روزه نیز شش است... و قرآن
بسیار خواندن و در مسجد اعتکاف کردن خاصه در دهه
بازرسین که لیلة القدر اندر وی است. (غزالی ۲۱۰/۱) و
شب عاشقت لیلة القدر است / چون تو بیرون کنی رخ از
جلیب. (رودکی ۱۳۹) برگرفته از قرآن کریم
(۱/۹۷).

خط قرار بگیرد به خانه آخر برسانند.



لی لی حوضک lili-ho[w]z-ak [فا.عر.فا.] (۱.)

(بازی) نوعی بازی برای کودکان خردسال، بدین صورت که کف دست آنها را قلقلک می دهند و می گویند: «لی لی حوضک گنجشکه (جوجه) آمد آب بخوره افتاد تو حوضک»:

دلش می خواست... برایش حرف بزند، اتل مثل توتوله بازی کند، لی لی حوضک بازی کند. (گلاب دره ای ۱۳۲)

لی لی کنان leyley-kon-ān [د.] درحال لی لی کردن. ← لی لی: مرده ها... لی لی کنان مشغول بیرون آوردن خاک و خل و گردوغبار بودند. (جمال زاده ۳۶-۳)

لی لی لی لی [لی] lili[li] (اصو.) (گفتگو)

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) • لی لی لی کشیدن ↓: طویا خاتم لی لی لی می کند و همه... ای یار مبارک باد می خوانند. (ترقی ۸۰) • حنابند لکن مسی بزرگی را... با داریه دیک زدن مجلسیان و لی لی کردن و رقصیدن... جلو پای عروس به زمین می گذاشت. (شهری ۳۲/۷۷)

• ~ کشیدن (مصد.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای لی لی لی [لی] هنگام جشن و شادی؛ نظیر هلله کشیدن: زنی لی لی کشید و زن هادست زدند. (مخمل یاف ۷۱)

لیم lim [۹] (صد.) آرام و آب زیرکاه؛ آرام و مودی: این [شخص] نرم ترین و فرزترین و لیم ترین و بی صدارترین آدمی بود که من در عمرم دیده ام. یک ذره لب خند هم تو صورتش نبود. (دریابندری ۲۵۱۳)

لیمو limu [سنس.] (۱.) ۱. (گیاهی) میوه خوردنی گرد یا بیضی شکل، ترش یا شیرین، معطر، و زرد رنگ که از مرکبات است. ← لیموترش، لیمو شیرین: [جهت رفع عطش] خوراکی هایی بود که به حمام می رسید، از جمله هندوانه، انار، در فصل پرتقال و لیمو، پرتقال و لیمو و نارنگی. (← شهری ۳۲/۸۷)

لیموی سفید که از دارا جرد می آورند، او را ورق کرده داخل کنند. (نورالله ۲۲۱) • کز خاک دو تخم می پدید آید/ این خوش خرما آن تژش لیمو. (ناصر خسرو ۱۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) پستان: دکمه های بلوزش باز بود و لیموهایش رها شده [بود]. (← میرصادقی ۲۲۸)

لیموپلاو l-pa(e)lāv [سنس.فا.] (۱.) (قد.) غذایی که از گوشت، برنج، و آب لیمو تهیه می شد: در صفت سیه پلاو و لیموپلاو و غوره پلاو و ساق پلاو و مانند آن. (یاورچی ۱۳۳)

لیموتورش limu-torš [سنس.فا.] (۱.) (گیاهی) ۱. میوه بیضی یا گرد با پوست نازک و پستانک دار به رنگ زرد که خوراکی و معطر است: اگر بیمار تب حصبه... داشت... به مناسبت فصل گرمک و هندوانه و... لیموترش... و امثال آن می برند. (شهری ۲۲/۴۰۴)



۲. درخت این میوه.

لیموشیرین limu-šir-in [سنس.فا.فا.] (۱.) (گیاهی) ۱. میوه زرد و درشت، خوراکی، شیرین و معطر، و اندکی تلخ مزه که از مرکبات است: رنگ پوست لیموشیرین شبیه رنگ پوست بیمار... می باشد. (شهری ۲۲/۲۷۷) ۲. درخت این میوه.

لیمومعانی limu-'am[m]ān-i [سنس.عر.فا.] (۱.) میوه خشکیده درخت لیموترش که آن را به صورت چاشنی با غذا می پزند: بخار آب گوشت با بوی دارچین و فلفل و لیمومعانی، مغازه را برداشته. (دیانی ۱۲۲) • بوی عطر آب گوشت لیمومعانی خانه همسایه اتاقمان را پُر کرده بود. (درویشیان ۱۱)

لیمون limun [معر.] (۱.) (قد.) (گیاهی) لیمو (م.) ۱. →: کاغذی... در آب لیمون زده، در ظرف آب صاف شست و شوی داده، در سایه خشک نماید. (؟: کتاب آرای ۵۱۸) • تدبیر [صفر] از اشریه، شراب لیمون یعنی شربت لیمون و شراب غوره و انار و... [است]. (لودی ۲۲۳)

لیمونات limunāt [فر.] (۱.) لیموناد ↓.

لین... بوده [است]. (دهخدا^۲ ۶۷/۲) ۳. مطیع و نرم خوی: گواهی می‌دهم که این هیون هین و این جتل مؤمن نهاد مومسرشت لین را گناهی نیست. (وراوینی ۶۴۳)

لین [لن: lane] (۱). مسیرهای مشخص شده برای حرکت خودروها در خیابان‌ها و بزرگراه‌ها که با خطوطی از یک‌دیگر جدا شده‌اند؛ خط.

لین lin [عر: (امص: (قد: نرمی؛ ملایمت: چوبینی که جاهل به کین اندر است / سلامت به تسلیم و لین اندر است. (سعدی^۱ ۱۷۸) ظاهر دریا همه لطف و رفق و لین و سلامت، باطنش همه تهر و عتف و خشونت و سیاست. (خاقانی^۱ ۳۳۰)

لین العریکه layyen.o.l:arike [عر: لین العریکه] (ص: (قد: (مجاز) سست نهاد: با اوقات تلخی جواب می‌داد که شما می‌خواهید دم‌دمی مزاج... و لین العریکه و سنگ‌زن... باشید. (جمال‌زاده^۷ ۱۴۷) ۵... او... شخصی ضعیف‌النفس و لین العریکه و رحیم‌القلب بود. (حاج‌سیاح^۱ ۵۵۷)

لینت linat [عر: لینت] (امص: روانی؛ نرمی (مزاج): هسته انار [اگر] بیوست نی‌آورد لینت نمی‌آورد. (شهری^۳ ۱۶۳)

لینت ~ دادن (مص: م: روان کردن (شکم): از این دارو بخور شکم را لینت می‌دهد.

لینولئوم linole'om [فر: linoléum] (۱). نوعی پوشش کف یا دیوار که از گرد چوب‌پنبه، روغن بزرک، و مواد رنگی تهیه می‌شود و قابل شست‌وشو است. ۱. دراصل نام تجارتی است.

لیننه layyen.e [عر: لَیْنَه] (ص: (قد: لین (م: ۱) →: الف لینه. (لغت‌نامه^۱)

لینیت linit [فر: (۱). (علوم‌زمین) لیگنیت →.

لیو liv (۱). (قد: خورشید: ای ساقی مبروی درانداز و مرا زده / زان می که رزش مادر و لیوش پدر آمد. (انوری: جهانگیری ۲/۲۳۴۱)

لیوان livān (۱). ظرفی معمولاً استوانه‌ای شکل

لیموناد limonād [فر: limonade] (۱). نوشابه گازداری که از آب، شکر، و عصاره مرکبات تهیه می‌شود: لیمونادهامان را خنک کردیم و سر کشیدیم. (آل‌احمد^۳ ۱۸۹) ۵ در باغ عمومی شهر... لیمونادی خواستیم و پس از قدری تنفس و راحتی به هتل برگشتیم. (امین‌الدوله ۳۷۹)

لیمونادی l-i [فر: فا: (ص: منسوب به لیموناد، ۱). آن‌که لیموناد می‌فروشد؛ فروشنده لیموناد: [در] تهره‌خانه... همه نوع آدم... پیدا می‌شد. آب‌حوضی، کاسه‌بشایی... لیمونادی... (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳)

لیمونیت limu(o)nit [فر: limonite] (۱). (علوم‌زمین) اکسید آهن‌دار و زردرنگ که به‌طور طبیعی یافت می‌شود و رنگ خاک و سنگ‌های زرد، اغلب به علت وجود همین کانی است.

لیمویی limu-y(ʿ)-i [سنس: فا: (ص: منسوب به لیمو، ۱). ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ لیمو؛ زرد روشن: لیمویی خیلی پخت می‌آید. ۲. (ص: دارای چنین رنگی: ماشین‌ها... نارنجی و بنفش و زرد و لیمویی... از کنار هم می‌گذشتند. (گلاب‌دره‌ای ۱۶۳) ۵ در ایام سفر... در ریش به اطراف چهره قوس‌قزقی موزون افکنده طبقات سفید و لیمویی... و سیاه لطف عجیبی به جمالش داده [بود]. (امین‌الدوله: از صبا تا صبا ۱/۲۷۶)

لیمیا limiyā [معر: (۱). (قد: در باور قدما از علوم خفیه به‌صورت نوشتن اعداد، اشکال، یا دعاها برای تأثیرگذاری بر پدیده‌ها؛ طلسمات: این آدم... به تمام وسایل شیمیایی و فیزیکی و حتی به علم جفر... و علوم مخفیه و سیمیا و کیمیا و لیمیا هم توسل جسته... بود... (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۳) ۵ مرد دین‌دار... به کتب ملل و نحل و کتب فلسفه... و طلسمات از کیمیا و لیمیا و هیما... رجوع کرده [بود]. (مبنوی^۳ ۲۷۴)

لین layyen [عر: (ص: (قد: ۱. نرم؛ ملایم: [بیماران]... از حکیم روی خوش و زبان لین می‌دیدند. (شهری^۳ ۴۱۵/۵) ۵ حکمت بعثت انبیا... همان تجدید رابطه انسان با حضرت ملک‌منان به‌واسطه تذکر و قول

لییدن li-y(')-id-an (مص.م.، بم. لی^۱) (قد.)
جویدن: مسعود سعد، چند لیی ژاژ/ چه فایده ز ژاژ
لییده! (مسعود سعد^۱ ۶۸۱)

لییده li-y(')-id-e (ص.م. از لییدن) (قد.) جویده:
مسعود سعد، چند لیی ژاژ/ چه فایده ز ژاژ لییده!
(مسعود سعد^۱ ۶۸۱)

لثیم la'im [ع.ر.] (ص.) ۱. پست و فرومایه:
همسر... گرچه به اندازه شوهر لثیم نبود، ولی زن بی سواد
نادانی به شمار می رفت. (مشفق کاظمی ۱۵) قرب خود
دیدنی اول و کردی/ قتل و قربان نفس شوم لثیم؟
(ناصر خسرو^۱ ۳۰۰) ۲. (ص.م.!) خسیس؛ بخیل:
هر که را عطایی داد بازستاند، زیرا که کار خسیسان و
لثیمان بُد که عطا دهند و بازستانند. (احمد جام ۱۱۶) ۳
اگر مرد بخیل و لثیم باشد، به هشیاری از او هیچ چیز
مخواه که ندهد، به وقت مستی خواه که بخیلان و لثیمان
به وقت مستی سخی باشند و کرم نمایند. (عنصر المعالی^۱
۱۵۵)

لثیم الطبع la'im.o.t.tab' [ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای
طبعی فرومایه و پست؛ پست فطرت: وگر نبعثی
دوکس بر دوش گیرند/ لثیم الطبع پندارد که خوانی است.
(سعدی^۲ ۱۶۵)

لثیمانه la'im-āne [ع.ر.ف.] (ص.) ۱. همراه با
پستی و فرومایگی: مایه تأسف است که یک حرکت
صمیمی انقلابی را مانند اثریگ های لثیمانه سیلسی
ایستاد به فساد محیط دهند. (پیکار کهنه نو: از صباتایما
۴۴۰/۲) ۲. (ق.) از روی پستی و فرومایگی: با
لثیمانه تبسم کردن دروازه هایش، سرد و بیگانه.
(اخوان ثالث: بهترین امید ۲۱۷)

لثیمی la'im-i [ع.ر.ف.] (حاص.ص.) (قد.) خست؛
بخل: با چنین اکرام و لطف بی عدد/ از لثیمی سیم وزر
پنهان کند. (مولوی^۱ ۱۱۹/۳)

که برای خوردن مایعات به کار می رود: عشرت
لیوان پایه دار لب طلایی را به او داد. (کوشان: شکوفایی
۴۱۳) ۵ شراب را... توی لیوان های تراش دار باریک و
باز... بی ریختند. (آل احمد^۳ ۵۹).



لیوانی li-i (ص.م. منسوب به لیوان) ریخته شده در
لیوان: پستی لیوانی، چای لیوانی.

لیوک livak [= لیوه] (۱.) (قد.) لیوه →: بعضی
لیوکان که اهل زمانند که کرامات گفتن و شپادی
کار و کسب ایشان است، نظر از فلک می گیرند. (اردستانی
۲۲۳)

لیوگی live-gi (حاص.ص.) (قد.) رفتاری توأم با
شوخی، خوش مزگی، و هرزه گوئی: لودگی:
[او] بعد از واقعه دوم حمل... با یک اقلیت ده پانزده
نفری... تنها مانده و اکثر گرفتار لیوگی های بی مزه
سیدانوار... شده بود. (مستوفی ۶۲۶/۳)

• ~ کردن (مص.ل.) (قد.) پرداختن به
لیوگی: سید یعقوب انوار، برای تملق پهلوی، قدری به
این و آن می پرد و لیوگی می کند. (مستوفی ۶۶۲/۳)
لیوه live (ص.) (قد.) دارای رفتاری توأم با
شوخی، خوش مزگی، و هرزه گوئی: بی درد و
ناتلنگ و تلنگی و لیوه اید/ آن درد کو که با خبر از درد ما
شوید. (یحیی کاشی: آندراج)

لیویس livis [؟] (۱.) جای نازک شده چرم یا
جای بخیه زدن در زیره کفش.

• ~ دادن (مص.م.) شکافتن زیره کفش
برای بخیه زدن: پیش کار زیره [کفش] را بر روی آن با
میخ سوار کرده با گزن جای بخیه آن را لیویس داده به
بخیه کش می داد. (شهری^۱ ۴۲۸/۱۲)

م

م، مه، هم، مم m (حـ، اـ) سی‌امین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ل»، و بیست‌و‌هشتمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دولبی؛ م؛ میم. م در حساب ابجد نماینده عدد «چهل» است.

م (اختد.) نشانه اختصاری میلادی: سال ۱۹۹۷ م.

م^۱ ma [= م] (جزء پیشین فعل) ۱. برسر فعل امر می‌آید و فعل نهی می‌سازد: مرو، مباش. ۵ به دریا مرو گفتمت زینهار/ وگر می‌روی، تن به طوفان سپار. (سعدی^۱ ۱۱۴) ۲. برسر فعل دعایی می‌آید و آن را منفی می‌کند: مباد. ۵ میناد هرگز کس آن روزگار/ که او پیش‌دستی نماید به کار. (فردوسی^۳ ۱۰۴۳)

م^۲ m. [= من] (ضـ) من. م ضمیر «من» هرگاه به «را»ی مفعولی یا حرف اضافه بپیوندد، به صورت «مرا» درمی‌آید.

me (اـ) نام واج و حرف «م».

م، مم m، -am، [-] (ضـ) ضمیر متصل که در پایان واژه می‌آید و به این معانی به کار می‌رود: ۱. من (= متعلق به من): پدرم (= پدر من)، دستم (= دست من) ۵ دلت از مهر گشته شد، غم از حد گذشته شد/ چه کنم چون نوشته شد، به سرم بر قضای تو. (خاقانی ۶۵۶) ۲. من را؛ مرا: بزم (= مرا بزن) ۵ همیشه وقتی که هشیار بود و دستش به من می‌رسید، کتکم می‌زد. (دریابندری^۳ ۲۷) ۵ چو بر جانم زدی شمشیر

عشقت/ «تمامم» کن که زنده‌ئی ناتمامم. (مولوی^۲ ۲۶۰/۳) ۳. برای من: شرمم باد (= برای من شرم باد) ۵ حلقه تویه گر امروز چو زهاد زخم/ خازن می‌کده فردا نکند در بازم. (حافظ^۱ ۲۳۰) ۴. به من: خدا مرگم بدهد (= خدا به من مرگ بدهد) ۵ کجایی سالیان؟ درده مدامم/... (مولوی^۲ ۲۶۰/۳) ۵. با من: تا دروازه شهر همراهم بود. (با من همراه بود).

م^۱ am- (فـد) ام [am] ->

م^۲ a- (شناسه) به همراه فعل مضارع و ماضی و مستقبل می‌آید و نشانه اول شخص مفرد است: آمدم، می‌خوانم، خواهم دید.

م، om- (پـسـ) برسر عدد اصلی و صفت پرششی می‌آید و صفت شمارشی و پرششی ترتیبی می‌سازد: دوم، بیست‌ویکم، هترهفتم، روز پنجم؟.

مآب ma'āb (عـر) [اـ] ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای بیان تظاهر یا همانندی به گروهی، به کسی، یا به چیزی که در ترکیب با کلمه قبل از خود صفت می‌سازد: اشرافی‌مآب، شترمآب، عرفان‌مآب، فرنگی‌مآب. ۵ طوبی... آرام آرام پیروزتر و پیروزمآب‌تر می‌شد. (بارسی‌پور^۳ ۳۲۲) ۵ محمدشاه قاجار... شاگرد وزیر تقدس و عرفان‌مآب خود... بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۲) ۵ مردم پلیتیک‌مآب‌تر از آن شده بودند که از سادگی... خوششان بیاید. (مستوفی ۴۴۷/۱) ۲. (فـد) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای بیان مفهوم محوریت و مدار

بودن کسی در امری: جلالت مآب، فضیلت مآب، وزارت مآب. ○ به عرض اعتاب سلطنت مآب می‌رساند. (قائم مقام ۱۳۳) ○ جناب جلالت مآب... مأمور مازندران... در روز دوشنبه... روانه مقصد شدند. (وقایع اتفاقیه ۱۴۸)
 ۳. (قد.) جای بازگشت؟ بازگشتگاه: هرآینه در اندیشد که مرا از این جا روزی بپاید رفتن و جای دیگر... مآب باشد. (ورائینی ۱۲۱) ○ مرجع و مآب من با رب العزة است. (ابن فندق ۲۳۵) ۴. (امص.) (قد.) بازگشت: همه دلایل فرهنگ را به اوست مآب / همه مسائل سرشته را از اوست بیان. (فرخی ۲۵۳)
 ۵. سه گردن (مص.) (قد.) منزل کردن؛ ساکن شدن: بر کثیف آفتاب باز ردای زر است / کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب. (خاقانی ۴۱)

مات me'at. [عر.] ثنات، ج. مائت. (۱.) (قد.) صدها؛ صدگان: صحبتشان همه از دلار بود و آن‌هم نه به مات و الوف بلکه کرور و ملیون و میلیارد. (جمالزاده ۱۱۰۶)
 ○ نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تو است / چو دم زم زم غمت از مات و از آلف. (مولوی ۱۳۱/۳)
ماتم ma'atem [عر.] ج. مائم. (۱.) (قد.) مکان‌هایی که در آنها کشتگان افتاده‌اند و جمعی سوگوار بر گیرد آنها زاری می‌کنند: مقاتلتی فاحش رفت... و طیور و سیاح و نسور و ضیاع را از کشتگان آن ماتم و خستگان آن ملاحم عیدی به نوا و مایدهای پرآوا حاصل شد. (جرفادقانی ۱۰۰-۱۰۱)

ماتر ma'aser [عر.] ج. مائر و مائرة. (۱.) (قد.) کارهای خوب و پسندیده که از کسی به جا می‌ماند؛ آثار خوب و ماندنی: بچه آذربایجانی... ایران وطن عزیز خود و مفاخر و مآثر آن را دوست می‌دارد. (اقبال ۶/۲) ○ قرب سیصد سال گذشت تا از محامد محمود بن سبکتکین داستان می‌زنند و از مفاخر و مآثر آل بویه بازی می‌گویند. (جرفادقانی ۹) ○ خادم پیوسته در ذکر مفاخر و نشر مآثر آن حضرت... می‌باشد. (وطواط ۹۱۲)

ماتم ma'asem [عر.] ج. مائم و مائمة. (۱.) (قد.) گناهان؛ خطاها: کدام شقاوت و رای آن باشد که این مزخرف عمر عزیز بر اکتساب محارم و اجتراف ماتم به سر

بزند. (سکری: جرفادقانی ۴۵۹) ○ هم ایشان به درجه مشویت عفو دررسند و هم ذمت من از قید مآثم آزاد گردد. (ورائینی ۶۷۷)

مآخذ ma'axeẓ [عر.] ج. مأخذ. (۱.) مأخذها. ← مأخذ (م. ۲): به جرت می‌توان ادعا کرد... مفصل‌ترین مأخذ در باب تاریخ و جغرافیای گذشته ایران... کتب عربی است. (اقبال ۵/۳) ○ اگر... مجال دارد و می‌تواند به منابع و مأخذ خارجی مراجعه نماید. (فروغی ۱۱۴۲)

مآرب ma'areb [عر.] ج. مأرب و مأربة. (۱.) (قد.) حاجت‌ها؛ نیازها: بعد از تحصیل مآرب و تکمیل آداب، به ایران آمده، صاحب رتبه‌های عالی و مواجب شدند. (افضل الملک ۱۹۸) ○ از آن حضرت... حصول مآرب بازرسید. (وطواط ۱۴۴۲)

مآکل ma'akel [عر.] ج. مأکل. (۱.) (قد.) خوردنی‌ها؛ طعام‌ها: قوت شهری... مبدأ جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب... شود. (خواجہ نصیر ۵۸) ○ از مآکل و مطاعم... بر نبات و میوه خوردن انصراف کرده. (ورائینی ۵۷۵)

مآکم ma'akem [عر.] ج. مأکمة. (۱.) (قد.) پشته‌ها؛ تل‌ها: همگان را در اکناف مخارم و اعطاف مآکم آواره کرد. (جرفادقانی ۳۱۳)

مآل ma'al [عر.] (۱.) (قد.) ۱. سرانجام و پایان امری: منتظر ورود صدیق‌الدوله و مآل کار او نشو. (غفاری ۴۶) ○ ره می‌خانه بنما تا بیرسم / مآل خویش را از پیش‌بینی. (حافظ ۳۲۲) ۲. نتیجه: مآل [این قبیل افکار] رساندن قوم است به کمال مطلوب. (اقبال ۶/۵ و ۷/۷) ○ ان شاء الله تعالی مآلی کارها خیر و عاقبت، محمود است. (امیرنظام ۲۲۸) ۳. جای بازگشت: حضرت او تا یزد اعیان ملت را مآل / مجلس او تا یزد ارکان دولت را مآب... (امیرمعزی ۶۴)

مآلاً ma'alān [عر.] (قد.) (قد.) در آخر؛ سرانجام؛ بعداً: شاه عنوان کرد که... وزیر داخله کسی باشد که تمنای صدارت مآلاً نداشته باشد. (نظام‌السلطنه ۲۲۲/۱)
 ○ این مسئله... حالا و مآلاً متضمن مخاطرات و محذورات بزرگ است. (امیرنظام ۱۲۴)

مآل اندیش ma'al-a('a)ndiṣ [عر.فا.] (صف.) آن‌که

می‌شود: خیلی از ماها از پله‌ها پایین دویدند...
(گلشیری^۱ ۲۶) سال‌ها دفع بپله‌ها کرده‌ایم / وهم حیران
ز آن‌چه ماها کرده‌ایم. (مولوی^۱ ۵۳/۲)

ماء و من (مجاز) تکبیر؛ خودپسندی: ما و
من بگذار و خاک راه شو، کز فرط عزت / خواجه ابلیس
از انا گفتن پشیمان است اینجا. (بدیع الزمان فروزانفر:
بغض، مجله، فروردین ۱۳۳۸)

ماء m. [ع.ر.] (۱.) (فلسفه قدیم) برای پرسش از
ماهیت و چگونگی چیزی یا امری به کار
می‌رود: مطلب ما دیگرم از هل است. (ابن سینا:
رساله منطق ۱۵۵) ز ما و کیف بگوی و به رسم برهان
گوی / گر آمده‌ست برون این سخت از استار.
(ابوالهثم گرگانی: اشعار ۵۴)

ماء mā [ع.ر.] (۱.) (قد.) آب^۱ (بر. ۱) →: انشاء و
تلفیق عبارات و حسن بیانات او هزار درجه بهتر از
خطشان بود، سحر حلال و ماء زلال را طعن می‌زدند.
(افضل الملک ۲۳۷)

ماء معین (قد.) آب روان و پاکیزه: به نام کوه
نور کتابی نوشتم که غلغله در دنیا انداخت همه در زمین و
ماء معین. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۵) خجل گشتم زبس حلم تو
را کوه و زمین گفتن / فروماندم زبس جود تو را ماء معین
گفتن. (فرخی^۱ ۴۲۵)

ماء و طین (قد.) آب و خاک، و به مجاز، جهان
هستی و دنیا: گفتم علی خلاصه تشکیل کاف و نون /
گفتا علی نتیجه ترکیب ماء و طین. (ایرج ۴۸) امداد
لطف و مرحمت شاهنشاه بلندپایگاه... قهرمان ماء و طین.
(قائم مقام ۶۸)

ماء الاصول mā'.o.l.'osul [ع.ر.] (۱.) (قد.) شربتی
که از جوشاندن ریشه چند گیاه مانند کرفس و
تخم رازیانه و گل سرخ به دست می‌آوردند:
ماء الاصول خورده باروغن کلاته. (اخوینی ۲۵۶)

ماء التفاح mā'.o.t.toffāh [ع.ر.] (۱.) (قد.) آب
سیب: این آفاویه را با قدری ماء التفاح... معجون کند.
(ابوالقاسم کاشانی ۲۹۶)

ماء الجبن mā'.o.l.jobon[n] [ع.ر.] (۱.) (قد.) آب
پنیر: گرم مزاج را از این‌که یاد کردم هیچ چیز نشاید، و

از آغاز کار به پایان و نتیجه آن می‌اندیشد؛
عاقبت نگر: گاهی حرف‌هایی می‌زد که اشخاص متین و
مآل‌اندیش او را کم تجربه، حتی قدری غیرطبیعی به جا
می‌آوردند. (مستوفی ۱۳۴/۳ ح.)

مآل اندیشی m.-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) وضع و
حالت مآل‌اندیشی: مآل‌اندیش بودن؛
عاقبت‌اندیشی: از مورچه حزم و مآل‌اندیشی، از قبل
شرم و عصمت... آموخته‌است. (قاضی ۷۰۰) چون به
عقل و تدبیر و مآل‌اندیشی و ذکاوت فطری او عقیده
محکم داشتیم... تصمیم گرفتیم که برویم با او مشورت
نماییم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۷)

مآلی ma'āl-i [ع.ر.فا.ا.] (صد.) منسوب به مآل (قد.)
۱. آتی؛ آینده: پیش‌نهاد فکرت پس از مشاهده آن حال
فراموش شد، رنج‌های بی‌نهایت مآلی بر شماعت اعدای
حالی برگزیدم. (زیدری ۱۶) ۲. اخروی: اگر بنابر
آن‌که سعادت دنیا به نقد واقع است و تلذذ به آن حالی
است و سعادت آخرت متأخر است و تمتع به آن مآلی، آن
را بر این می‌گزینند. (قطب ۴۴۸)

مآمن ma'āmen [ع.ر. ج. مأمن] (۱.) (قد.)
مآمن‌ها؛ جاهای امن: بر مدارج... راه‌ها و قوف
ندارند و از مخاوف و مآمن آن بی‌خبر. (دروانی ۴۷۷)
ماء mā (ض.) ۱. ضمیر شخصی منفصل، اول
شخص جمع: نسیم ملایمی که از روابیع گل‌ها و
بنفشه‌ها اشباع شده ما را احاطه می‌کند. (مسعود ۶۳) ما
میردان روی سوی قبله چون آریم چون؟ / روی سوی
خانه خشار دارد پیر ما. (حافظ^{۱۸} ۸) ۲. به جای «من»،
اول شخص مفرد، به کار می‌رود: اجازه آقا! ما
بگوییم. ۳. اجازه ما هم دست شماست. (حاج سیدجواد)
۳۲) حافظ به خود نیوشید این خرقه می‌آلود / ای شیخ
پاک‌دامن معذور دار ما را. (حافظ^{۱۹} ۵) عشق دانی چه
گفت تقوی را؟ / پنجه با ما مکن که نتوانی. (سعدی^{۲۰}
۶۱۶) شاهان و امیران و برخی از بزرگان نیز
برای تعظیم و تفضیم به جای «من» به کار
می‌برند: [سلطان مسعود گفت] بدان هزار مصلحت باید
نگریست که از آن مانگه داشت. (بیهقی^{۲۱} ۳۰) به آن‌که
ضمیر جمع است، گاهی دوباره جمع بسته

ماء الورد mā'.o.l.vard [ع.ر.] (۱.) (قد.) گلاب →:

هر کسی را یک رطل حلوی خلیفتی مرشوش به ماء الورد و کافور پیش نمی. (جمال الدین ابوروح ۵۹)

مابازا mā.be.'ezā [ع.ر.: مابازاء] (۱.) آنچه در مقابل چیزی قرار دارد یا داده می شود: مابازا چه چیزی می خواهی بدهی؟

هـ سـی (حـا.) در مقابل؛ به جای؛ در برابر: از علف هم بگویند، از خود علف که مابازای هیچ چیز نباشد. (گلشیری^۱ ۱۶)

مابعد mā.ba'd [ع.ر.] (صـد.) ۱. قرار گرفته یا آینده پس از چیزی؛ پسین؛ مقر. ماقبل: سبب عمده و علت اصلی جهالت... الفبا یا ابجد مدرس ملست، که بعد از پنجاه سال تعلیم، کلمات را بی قرینه و تصور معنی ماقبل و مابعد او نمی توانیم درست بخوانیم. (طالبوف^۲ ۱۰۱) ۲. آنچه بعد از چیزی قرار گرفته یا پس از چیزی می آید: شفاعت مربوط به مابعد برزخ است. (مطهری^۳ ۳۱۶)

مابعد الطبیعه mā.ba'd.o.t.tabi'e [ع.ر.: مابعدالطبیعة] (۱.) ۱. آنچه مربوط به عوالم غیرمادی است؛ ماوراءالطبیعه؛ متافیزیک. ۲. (قد.) از شاخه های فلسفه نظری: دکارت در ظرف هفت سال دو تصنیف... به چاپ رسانید، یکی... مابعدالطبیعه... و دیگری در کلیه حکمت الاهی. (فروغی^۳ ۱۵۴)

مابعد الطبیعی mā.ba'd.o.t.tabi'i [ع.ر.: مابعدالطبیعی، منسوب به مابعدالطبیعة] (صـد.) دارای ویژگی های مربوط به عوالم غیرمادی؛ متافیزیک.

مابقی mā.baqi [ع.ر.] (۱.) آنچه یا آن که مانده است؛ بقیه؛ باقی مانده: مابقی ایرادات لفظی هم عموماً از همین قبیل ها بود... (جمال زاده^{۱۶} ۳۸) ۵ چهارصد مرد از خویشان و معتمدان اسپهبد... به خاک افتادند و مابقی به زنهار درآمدند. (هدایت^۲ ۲۱) ۶ و مابقی خوان تو ترتیب کرده اند/ بر خوان دهر هرچه فلک راست ماحضر. (انوری^۱ ۲۰۶)

مأبون ma'bun [ع.ر.] (صـد.) ۱. مبتلا به ابنه؛

اعتماد بر ماء العین باید کردن با سنگین. (اخوینی ۷۵۰)

ماء الحیات mā'.o.l.hayāt [ع.ر.: ماء الحیاء] (۱.) (قد.) ۱. آب^۱ آب حیات: بودن قطرات عقاید و آرای است که از ماء الحیات علم و تجربه تراویده می شود. (طالبوف^۱ ۲۰۲) ۲. (مجاز) شراب: آب انگور... تا می توانیم... به این ماء الحیات دست رس داشته باشیم هرگز مشاعرمان را به افکار بیهوده صدمه نخواهیم داد. (مسعود ۴۱)

ماء الخلق mā'.o.l.xaluq [ع.ر.] (۱.) (قد.) نوعی عطر که از زعفران تهیه می کردند: ساری شهری است آبادان و یانعم... از وی ماء الخلق خیزد که به همه جهان از آن جا برند. (حدود العالم ۱۴۵)

ماء الرمان mā'.o.r.rommān [ع.ر.] (۱.) (قد.) آب انار: از برای آن [این صمغ] را لبی رمان خوانند که آن را به ماء الرمان حلو جمع کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۴)

ماء الزعفران mā'.o.z.za'fe(a)rān [ع.ر.: ماء الزعفران] (۱.) (قد.) مایعی که از قططیر زعفران خیسانده به دست می آوردند: ضم کنند با آن ماء الزعفران یا ماء الورد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۸)

ماء السحاب mā'.o.s.sahāb [ع.ر.] (۱.) (قد.) باران: فیض ماء السحاب خور جو صدف / حیض بنت العنب به جا بگذار. (خاقانی ۱۹۸)

ماء الشعیر mā'.o.š.ša'ir [ع.ر.] (۱.) نوشیدنی غیرالکلی که آن را از غلات، به ویژه جو، تهیه می کنند.

ماء العسل mā'.o.l.'asal [ع.ر.] (۱.) (قد.) عسل محلول در آب: حقه کند به ماء العسل تا ریم پاک شود. (اخوینی ۵۳۴)

ماء العنب mā'.o.l.'enab [ع.ر.] (۱.) (قد.) شراب انگوری: صحبت ماء العنب مایه نارالله است / ترک چنین آب هست، آب کرم داشتن. (خاقانی ۳۱۷)

ماء القراح mā'.o.l.qarāh [ع.ر.] (۱.) (قد.) آب خالص و صاف و پاکیزه: اجناس اربعه که فحول طیب اند به ماء القراح جمع کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۰)

فرق / از تو تا این گنبد گیتی نورد. (انوری ۱۲۹^۱)

مات میان؛ بین: آقامن مابین دولت و ملت فرقی نمی‌گذارم. (جمال‌زاده ۱۹۸^۲) ○ خزانه را... مابین ترکان و تازیگان... قسمت کرده‌است. (مبنوی ۱۸۳^۳) ○ بزرگ‌ترین فرقی که مابین یک تن وحشی با یک نفر متمدن موجود است... این است که... (اقبال ۸^۴) ○ این بابویه... مابین شاه‌عبدالعظیم و طهران است. (حاج‌سیاح ۶۱)

مات در میان؛ بین: در مابین ایشان قرار رفته که وزارت بروی مقرر باشد. (آقسرائی ۶۸)

مابینهما mā.beyna.homā [عر: ما بینهما] (۱). (قد) آنچه میان آن دو است: عرش و کرسی و سماوات و ارض و مابینهماست. (شمس‌تبریزی ۳۲۲-۳۲۳/۱)

مات ۱ mā (ص). ۱. (گفتگو) ویژگی نگاه و چهره کسی که متحیر، بدون توجه و قصد به نقطه‌ای خیره می‌شود: هیکل چاق و قیافه ماتش با چشم‌های سفیهانه... منظره را کامل می‌کند. (فصح ۶۶^۱) ○ چشم‌های پدرم از شدت درد حالت مات و ترسناکی به‌خود گرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) ۲. (قد) (گفتگو) متعجب؛ حیرت‌زده: فاطمه مات مانده‌بود. (آقایی: شکوفای ۳۴) ○ پاره‌ای این حال را باور ندارند و بعضی مات مانده‌اند. (میرزا حبیب ۴۸۶) ۳. (گفتگو) باحالت تحیر و خیرگی چشم و بدون قصد و توجه: من به آنها مات نگاه می‌کردم. (هدایت ۱۵^۴) ۴. (!) (ورزش) در شطرنج، حالت شاه هنگامی که در معرض کیش قرار گیرد و دیگر نتواند حرکتی بکند یا خطر را از خود براند: ما چو شطرنجیم اندر برد و مات/ برد و مات ما ز توست ای خوش‌صفت. (مولوی ۳۸/۱) ۵. (ص). (ورزش) قرار گرفته در این حالت: هنوز مات نیستی.

مات ~... بودن (ماقم برد، ماتت برد،...) (گفتگو) خیره نگریستن به نقطه‌ای از روی تعجب، حیرت، هراس، و مانند آنها: همه ماتشان برده‌بود. (دریابندری ۴۳^۳) ○ از همه‌جای کالسه بخار بلند می‌شد. شازده یک‌دفعه ماتش برد. (گلشیری ۱۵^۳)

ابنه‌ای: [در این صورت]... فرزندان مایون و مخنث می‌گردد. (شهری ۲۱/۴^۲) ○ گفت شوهر را که ای مایون رد/ کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد؟ (مولوی ۴۸۹/۲^۱) ○ گفتا برو ای شاعر مایون که بدیدم/ خود لایق تو بی‌سخنی... خر آمد. (سوزنی ۳۰^۱)

مایه‌الاختلاف mā.be.he.l.'extelāf [عر: (۱).] آنچه در میان جمعی مایه اختلاف و دوگانگی باشد؛ مقر. مایه‌الاشتراک: مایه‌الاختلاف آنها را در عقایدشان باید جست‌وجو کرد.

مایه‌الاشتراک mā.be.he.l.'ešterāk [عر: (۱).] آنچه در میان جمعی مایه اشتراک و نزدیکی باشد؛ مقر. مایه‌الاختلاف: مایه‌الاشتراک آن دو، علاقه به فلسفه بود. ○ هر قومی برای این‌که میان افراد دسته‌های مختلف او اتفاق و اتحاد و هم‌دردی و تعاون موجود باشد، جهت جامعه و مایه‌الاشتراک لازم دارد. (فروغی ۹۹^۳)

مایه‌الامتیاز mā.be.he.l.'emtiyāz [عر: (۱).] آنچه موجب شناختن و تشخیص امری از امر دیگر شود: مذهب و نژاد و زبان که مایه‌الامتیاز ملل از یک‌دیگر است. (دهخدا ۲۲۴/۲^۲) ○ خود سرکار می‌دانید که مایه‌الامتیاز نوکر و رعیت لباس است. (امیرنظام ۱۴۸) مایه‌التفاوت mā.be.he.t.tafāvot [عر: (۱).] آنچه موجب تفاوت میان دو چیز است، به‌ویژه تفاوت در قیمت دو چیز: اگر کمتر خرج شده‌باشد، مایه‌التفاوت را وجه نقد خواهد داد. (امیرنظام ۴۸۱)

مایه‌النزاع mā.be.he.n.nezā' [عر: (۱).] آنچه بر سر آن بین دو نفر یا جمعی نزاع بیفتد: حالا دیگر اصفهان مایه‌النزاع بختیاری و زند و قاجار گردیده‌است. (جمال‌زاده ۱۱۷/۲^۴)

مابین mā.beyn [عر: مابین] (۱). (قد) ۱. وسط؛ میان: بنای آن وصلت مستحکم گشت و اتمه و مشایخ در مابین تردد کردند و تحفه‌ها آوردند. (آقسرائی ۲۵۷) ۲. تفاوت؛ فرق: اگرچه مابین دارد و تفاوت است، که هرآن تیری که زن در میدان بر سینۀ مردان زند، جان بریاید و هرآن نیزه که در میان جامۀ خواب خورزد، روان بیفزاید. (ارجانی ۲۰۷/۵) ○ ساکنی ورنه چه مابین است و

۵ ~ ... زدن (مات زده، ماتش زده، ...) (گفتگو)
 ۵ مات ... بردن ↑ : چرا ماتتان زده؟ یا الله بجنید. (←)
 محمود^۱ (۲۲۵) ۵ حاجی رنگش کبود شده بود و ماتش زده بود. (هدایت^۳ ۱۱۹)

• ~ شدن (مصل.) ۱. (گفتگو) متعجب و بهت زده شدن: واقعاً از این همه ایثار و از خودگذشتگی مات شدم. ۲. (ورزش) در شطرنج، در معرض کیش قرار گرفتن مهره شاه به طوری که بازیکن نتواند آن را حرکت دهد و در نتیجه بازی را ببازد: به گشت و کار جهان رخ میار کآخر داو / ز گشت مات شود شاه عرصه شطرنج. (جامی^۶ ۲۹۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) عاجز شدن؛ فروماندن: هر قصیده ... که سردم دار می خواند باید حریف او در همان مضمون ... جواب گویی نماید ... و همین طور دنبال شود تا یکی از آن دو مات شده از جواب بازماند. (شهری^۲ ۱۶۳/۲)

• ~ کردن (مصل.م.) ۱. (گفتگو) متحیر و سرگردان کردن: این قضیه پاک من را مات کرده، نمی دانم چه کار یکتم. ۲. (ورزش) در شطرنج، در معرض کیش قرار دادن مهره شاه حریف به طوری که حریف نتواند آن را حرکت دهد و بردن بازی: هدف بازی در شطرنج مات کردن شاه است. ۵ شاه ظلم را مکرمات الاهی ... مات کرد. (خاقانی^۹ ۹) ۳. (قد.) (مجاز) فریب دادن؛ گم راه کردن: این چنین تلیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد. (مولوی^۱ ۲۵۳/۱)

۵ ~ ومبھوت حیران و بهت زده: مات ومبھوت به سرسرا برمی گردیم و مانده ایم چه کنیم. (دیانی^{۴۰})

۵ ~ ومبھوت شدن • مات شدن (م.) ۱. → : مات ومبھوت شده بودم و نمی دانستم که خواب هستم یا بیدار. ۵ حصار مات ومبھوت شدند و به خود می گفتند، چه اوضاعی پیش آمد؟ (مصدق^{۱۵۰})

۵ ~ ومتحیر • مات ومبھوت → : او مات ومتحیر در کناری ایستاد و به جمیع نگریست. (آل احمد^۴ ۱۵) ۵ انگشت تعجب به دهان، مات ومتحیر ناظر حرکات او شدم. (جمال زاده^۸ ۵۴)

مات^۲ m. [فر.: mate] (ص.) ۱. ویژگی جسمی که تمامی نور را از خود نگذراند؛ کدر؛ غیر شفاف: شیشه مات بود. (← عبداللهی: شکوفای ۳۳۴) ۲. بدون درخشندگی؛ غیر براق؛ کوجه تاکی باز با نور مات پیش از طلوع رنگ بگیرد؟ (گلشیری^۱ ۱۷) ۵ جایاها ... در روشنایی مانی که روی برف پیاده رو می افتاد، باهم درآمیخته بودند. (آل احمد^۳ ۱۵۴)

ماتحت mā.taht [ع.] (ا.) ۱. (گفتگو) کفل؛ نشیمن: خم شد جلو و پشتش ورقلنید و ماتحتش را داد عقب. (دریابندری^۳ ۱۳۵) ۵ روزی چهار ساعت ... ماتحتم به روی چهارپایه ... بوده است. (شهری^۴ ۷۱۰/۵) ۵ هیچ کس نمی تواند مثل من از پشت به ماتحت خود اردنگ بزند. (قاضی ۱۱۸۵) ۲. (گفتگو) مقعد؛ کون: کسی از جهنم نیامده که نیم سوز به ماتحتش کرده باشند. (← شهری^۱ ۳۸) ۵ بروه بنونه کثافت. تو داری نفس از ماتحت می کشی! (هدایت^۳ ۱۱۷) ۳. (ا.) (ص.) (قد.) آنچه در زیر چیز دیگری قرار دارد. مقد. مافوق: اگر درختی تناور شد، درخت ماتحت خود را سایه افکند و می خشکاند. (طالبوف^۲ ۱۴۸)

مات خانه mā.t-xāne (ا.) (قد.) در شطرنج، خانه ای که شاه در آن جا مات می شود، و به مجاز، جای باخت و ازدست دادن مایملک یا ارزش و اعتبار: بجه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها / بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم. (مولوی^۲ ۸۸/۵) ۵ بی چاره آدمی که فرومانده ایست سخت / در مات خانه قدر و شش در قضا. (عطاری^۵ ۷۱۱) ۵ مگذار شاه دل به در مات خانه در / زین در که هست در در عزلت فرو نشان. (خاقانی^{۳۰۹})

ماترک mā.tarak [ع.] (ا.) (حقوق) اموالی که با فوت مالک آن، قانوناً به وراث او می رسد؛ ارث: عمویم همه ماترک ما را بالا کشید. (← گلاب دره ای^{۴۸}) ۵ تاجری ... ماترک قابل توجهی برای دو پسر می نهد. (شهری^۴ ۱۱۰/۵)

ماتریالیست mā.tēryālist [انگ.: materialist] (ص.) (ا.) (فلسفه) طرف دار یا معتقد به

→

ماتگه mā-t-gah [= ماتگاه] (ا.!) (ق.د.) (شاعرانه)

مات خانه → ای بس شه پیلانکن کانکنده به شه پیلی/ شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان. (خاقانی ۳۵۹)

ماتم mātam [عر.: مَأْتَم] (امص.) ۱. سوگواری؛

عزاداری؛ عزا: عروسی‌ها به عزا و عیش و نوش‌ها به ماتم و سوگواری مبدل گشت. (جمال‌زاده ۹۲^{۱۶}) ۲. این‌که باشد مردمان را در جهان/ که عروسی گاه ماتم از کجاست؟ (مغربی ۸۲^۲) ۳. آسمان در این ماتم کیودجامه تمام است، زمین در این مصیبت خاک پر سرس است. (زیدری ۴۸) ۴. (مجاز) اندوه؛ غصه: حیاتِ ده بستگی داشت به چند باران و برف سالیانه، سالی که بود رونق بود و سالی که نبود گرد ماتم بر آن می‌نشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳-۲۴) ۵. در مفارقتم ماتمی بزرگ به او روی می‌نمود. (شهری ۳۰۷^۳) ۶. بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست/ به یک تاختن درد و ماتم چراست؟ (فردوسی ۱۳۴۸) ۷. مجلس سوگواری: لیلا از کودکی تاحال مشق گریه‌واری نموده و در ماتم‌ها خیلی کار کرده‌است. (میرزا حبیب ۲۴۳) ۸. گریه‌بود در ماتمی صد نوحه‌گر/ آو صاحب‌درد آید کارگر. (عطار ۱۸۵^۲)

• **آوردن** (مصل.!) (ق.د.) اندوه خوردن و سوگواری کردن: همی آگهی جست از آن نیو پور/ بسی ماتم آورد هنگام سور. (فردوسی ۱۰۱۶^۳)

• **داشتن** (مصل.!) (ق.د.) مجلس عزا برپا داشتن و سوگواری کردن: از آنم به ماتم که زنده‌ست نفسم/ چو مُرد از پیش هیچ ماتم ندارم. (خاقانی ۲۸۴)

• **کردن** (مصل.!) (ق.د.) (مجاز) غم خوردن؛ اندوه‌گین شدن: چون عفو تو می‌توان مسلم کردن/ تاکی ز غم گناه، ماتم کردن؟ (عطار ۱۵^۳)

• **کسی کردن** (داشتن) (ق.د.) برپا کردن مجلس عزا برای او و سوگواری کردن: کس ماتم تو چنانکه باید، نکند/ بر خود بگری و خود بکن ماتم خویش. (عطار ۱۱۰^۳) ۹. در مدرسه این امام رو، ماتم وی بدار که وی را فرزندی نیست که ماتم وی بدارد.

ماتریالیسم؛ ماده‌گرا: فلاسفه ماتریالیست. ۱۰ فلاسفه بدبین معمولاً از میان ماتریالیست‌ها برمی‌خیزند. (مطهری ۷۴^۵)

ماتریالیستی m.-i [انگ. فا.] (ص.د.) منسوب به ماتریالیست (فلسفه) مبتنی بر ماتریالیسم؛ ماده‌گرایانه: افکار ماتریالیستی.

ماتریالیسم māteryālism [فر.: matérialisme] (۱.) (فلسفه) مکتبی فلسفی که ماده را بنیاد هستی و همه پدیده‌ها را محصول آن می‌داند؛ اصالت ماده؛ ماده‌گرایی: یک نوع رابطه... میان ماتریالیسم و بدینی فلسفی وجود دارد. (مطهری ۷۴^۵) ۲. ما هنوز... وارد سنگلاخ ماتریالیسم نشده‌ایم. (مخبرالسلطنه ۳۰۷)

• **دیالکتیک** (فلسفه) مکتب فلسفی‌ای که ماده را واقعیتی ازلی و بنیادی، و تفکر و درک را نتیجهٔ تکامل تدریجی و جهش کیفی آن می‌داند.

ماتریس mātris [فر.: matrice] (ا.!) ۱. (فنی) بخشی از قالب برش‌کاری فلزات که معمولاً به‌صورت کاسه‌ای گود است و سنبه در آن می‌نشیند. ۲. (فنی) فرم نگاتیو جهت پرس کردن صفحات صوتی. ۳. (ریاضی) آرایه مستطیل شکل از اعداد یا کمیت‌های جبری که با آن عملیات ریاضی انجام می‌شود.

مات‌زده mā-t-zad-e (ص.د.) (گفتگو) متحیر و میبوه؛ چند دقیقه مات‌زده به‌جای خالی او نگاه کرد. (آل‌احمد ۱۴۵^۴)

ماتقدم mā.taqaaddam [عر.] (ص.د.) (ق.د.) ۱. گذشته؛ قدیم: شیرین جهان تویی به تحقیق/ بگذار حدیث ماتقدم. (سعدی ۶۵۵^۳) ۲. (ق.د.) پیش‌ازین؛ در گذشته: ماتقدم به فکر تحقیق این مراتب نیفتاده و صرف اوقات چنان‌که بایست نکرده‌اند. (شوشتری ۱۳) ۳. (ا.!) روزگار پیشین: بدین ده‌فرسنگی پزشکی هست به‌غایت استاد، از شاگردان آن طیب استاد که در ماتقدم بوده‌است. (بخاری ۱۴۰)

ماتگاه mā-t-gāh (ا.!) (ق.د.) مات‌خانه

(بی‌هی ۲۵۰)

• **گرفتن** (مصدر). ۱. (گفتگو) (مجاز) اندوه‌ناک و غصه‌دار بودن شخص آن‌گونه که گویی کسی از نزدیکانش مرده‌است: پسرک مذمغ مثل پیرزن‌ها ماتم گرفته‌ای! (جمال‌زاده^۲ ۲۶۲) ○ زندگی یک زندان است... بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و... بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند. (هدایت^۵ ۱۷۲-۱۷۳). ۲. (قد). • ماتم داشتن → مزین دست تأسف برهم از مرگ سیه‌کاران/ که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی‌گیرد. (صائب^۱ ۱۴۵۵)

• **به ~ بودن** (قد). سوگوار و اندوه‌ناک بودن: از آنم به‌ماتم که زنده‌ست نفسم/ چو مُرد از پیش هیچ ماتم ندارم. (خاقانی ۲۸۴)
• **به ~ شدن** (قد). سوگوار شدن: دلبران ایران به‌ماتم شدند/ پُر از غم به درگاه رستم شدند. (فردوسی^۲ ۷۵۳)

• **به (بر) ~ کسی نشستن** (مجاز) برای او سوگواری کردن: کسی به جنازه سلطان حاضر نشد و بر او نماز نگذارد و مردم نه به ماتم نشستند. (مینی^۲ ۲۵۸) ○ که رستم متمم کیم مماناد نام/ نشیناد بر ماتم پور سام. (فردوسی^۳ ۴۴۴)

• **به ~ نشستن** (مجاز) به سوگواری پرداختن: سوگواری کردن: [استاد امام بلقشم قشیری] برخاست و به خانقاه کوی عدنی‌کویان آمد و به ماتم بنشست. (محمدبن‌منور^۱ ۳۶۱) ○ وزیر و اولیا و حشم به طارم آمدند و تا چاشت‌گاه فراخ بنشستند که مگر امیر به ماتم نشینند. (بی‌هی^۱ ۷۴۷)

ماتم بار m.-bār [عر.فا.ا]. (صفا). (مجاز) پُر از اندوه؛ بسیار غم‌انگیز: واقعه ماتم‌بار.

ماتم‌دار mātam-dār [عر.فا.ا]. (صفا). آن‌که سوگوار است؛ عزادار: خانواده ماتم‌دار.

ماتم‌داری m.-i [عر.فا.فا.ا]. (حامص). (قد). سوگواری؛ عزاداری: به ماتم‌داری آن‌کوه گل‌رنگ/ سیه‌جامه نشسته یک جهان سنگ. (نظامی^۳ ۵۷)

ماتم‌دیده mātam-did-e [عر.فا.فا.ا]. (صفا). (ا). ماتم‌زده (م. ۲) → از آن چون زلف ماتم‌دیدگان

زولیده زنجیرم/ که چون برگ خزان دیده‌ست زور دست تدبیرم. (صائب^۱ ۲۶۸۹) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ماتم‌رسیده mātam-re(a)s-id-e [عر.فا.فا.ا]. (صفا). (ا). (قد). ماتم‌زده (م. ۲) → شبی چون شب مارگزیدگان و حالتی چون ماتم‌رسیدگان. (ظهیری سمرقندی ۱۸۳)

ماتم‌زای mātam-zā-[y] [عر.فا.ا]. (صفا). (مجاز) آنچه ایجاد ماتم و اندوه می‌کند؛ غم‌انگیز: می‌خواهم قهقهه خنده تو در آن لحظه ماتم‌زا نشان دهم که مردن من برای تو جشنی بوده‌است. (قاضی ۱۱۶)

ماتم‌زدگی mātam-zad-e-gi [عر.فا.فا.ا]. (حامص). ماتم‌زده بودن؛ حالت ماتم‌زده. ← ماتم‌زده (م. ۱). مادرم با همه ماتم‌زدگی، سبک و چلاک بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ در همان لحظه که از ماتم‌زدگی و سوگواری خود سخن می‌گفت، اظهار می‌داشت که قلب جریحه‌دارش هرگز استمالت و تسلیت نخواهد یافت. (جمال‌زاده^۱ ۲۴)

ماتم‌زده mātam-zad-e [عر.فا.فا.ا]. (صفا). ۱. (مجاز) غصه‌دار؛ اندوهگین: اهالی از پیرو جوان چنان مضطرب و ماتم‌زده بودند که قابل‌توصیف نیست. (جمال‌زاده^۸ ۷۱) ○ اهالی بوشهر و بنادر از انفصال او ماتم‌زده بودند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱). ۲. (صفا). (ا). آن‌که در مصیبت مرگ عزیزی عزادار باشد؛ عزادار؛ مصیبت‌دیده: گفتم: بخت بد بین که به تسلیت دوست ماتم‌زده ترفته خود وی به دیدن من آمد. (دهخدا^۲ ۳۴۱/۲) ○ حافظ ز غم از گریه تیرداخت به خنده/ ماتم‌زده را داعیه‌سور نمانده‌است. (حافظ^۲ ۲۸) ○ هرگاه که در ماتم و در نوحه گراید/ ماتم‌زده باید که بُود نوحه‌گر من. (عطار^۵ ۸۱۶) ۳. (صفا). (مجاز) پریشان‌احوال: بالاخره یک نفر دهاتی مفلوک و ماتم‌زده... [او] را به‌جا می‌آورد. (جمال‌زاده^۸ ۶۳) ۴. (ف). باحالت ماتم‌زدگی: گل‌مریم تمام آن سه روز را پهلوی بچه‌اش چمباتمه زد و ماتم‌زده نگاهش کرد. (فصیح^۲ ۴۸)

ماتم‌سرای mātam-sarā[y] [عر.فا.ا]. (ا). (قد).

بود. (آل احمد^{۳۶}) ○ حال که مبلغی گزاف به بهای ماتیک می‌رود، نشانه ترقی و تمدن است. (مخبرالسلطنه ۲۹۳)

ماتیکی m-i [از فر.ا.] (صد.)، منسوب به ماتیک (آغشته به ماتیک: لیه استکان‌ها ماتیکی شده بود. ○ سرخاب و سفیداب مالیده بودند و لب‌هایشان ماتیکی بود. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵)

ماتین me'at.eyn [عر.: مَاتِن، مَنَائِی وَاة] (ا.) (قد.) دوپست: جز به کژکوهی فزون نشود/ ماتین جز به چپ نشد عشرين. (سنایی ۲۴۳)

ماتر ma'sar [عر.: (ا.) (قد.) اثر: این مراتب از مائر کِلک در سلکش در رساله... در بیان قضا و قدر... به یکی از مسائل مشکله غامضه ظفر می‌یافت. (شوشتی ۴۱۴) ○ کیمیایی که از او یک مائری/ بر دکان افتاد گشت آن اختری. (مولوی ۲/۳۱۳)

مائور ma'sur [عر.: (صد.) (قد.) ۱. نقل شده؛ منقول (به ویژه صفت سخن یا حدیث نقل شده از امامان و پیغمبر): شاید فکر گرفتن شام غریبان هم، از این زیارت مائور ناشی شده باشد. (مستوفی ۳/۴۶۰) ○ بدان که دعاهاى مائور بسیار است که رسول (ص) گفته و فرموده است. (غزالی ۱/۲۶۲) ○ از پیغامبر... مائور است که... (سکری: جرفادقانی ۴۵۹) ۲. (مجاز) به یاد ماندنی؛ نمایان؛ برجسته: در تسکین آن فتنه و در اطفای آن جمره آثار مائور و مساعی مشکور نمود. (جرفادقانی ۳۵۹)

مائورات ma'surāt [عر.: مَأْوَرَة] (ا.) (قد.) سخنان نقل شده؛ منقولات: از مائورات کرم و سخای آن پادشاه... آن است که... (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۱/۳)

مائوره ma'sur.e [عر.: مَأْوَرَة] (صد.) (قد.) مائور (م. ۱) →: باید که پیش از صبح برخیزی و... ورد بر خود لازم کنی از دعوات مائوره، تا روز بر تو به خوش‌دلی گذرد. (عقبی: گنجینه ۳۸/۶)

ماج māj [ا.] (قد.) ماه؛ قمر: چو تو شاه بنشست بر تخت عاج/ فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج. (فردوسی: جهانگیری ۴۸۹/۱)

خانه و مجلسی که در آن سوگواری و گریه‌و زاری می‌کنند: چاراکان، شش جهت تائنه فلک ماتم‌سراست/... (محمودخان ملک‌الشعرا: ازبستانما ۱۲۶/۱) ○ بدان ای جوان رشید... که در این ماتم‌سرای فنا که رسم تعزیت است، از کبودپوشی چندروزه چاره نیست. (حمیدالدین ۸۶)

ماتم‌کده mātam-kade [عر.ا.] (ا.) (قد.) ماتم‌سرا ↑: ماتم‌کده خاک، سزاوار وطن نیست/ چون سیل از این دشت به‌شیون بگریزد. (صائب ۲۹۱^۴)

ماتم‌گری mātam-gar-i [عر.ا.] (حامص.) (قد.) سوگواری؛ عزاداری: گرت رغبت آید که انده خوری/ کنی سوگواری و ماتم‌گری... (نظامی ۲۵۶^۸)

ماتمی mātam-i [عر.ا.] (صد.)، منسوب به ماتم، (ا.) (قد.) سوگوار؛ عزادار: پسند ماتمیان با هزار غم نشدیم/ به جرم این‌که لباس زگریه گلگون است. (کلیم: دیوان ۱۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۲۸۸/۳) ○ تا خوی ابر گل‌رخ تو کرده شیمی/ شبنم شده‌ست سوخته چون اشک ماتمی. (رودکی ۵۱۲^۱)

ماتی māt-i (حامص.) حالت و عارضه‌ای که شخص با نگاهی خالی از احساس و معنا به نقطه‌ای خیره شود؛ مات بودن: تازگی‌ها دچار ماتی و افسردگی شده‌است.

ماتیشکا mātiškā [رو.] (ا.) (منسوخ) زن هرجایی؛ فاحشه: یک شب در خواب، ماتیشکا را صدا زد چندین بار. (چهل‌تن: چیزی به‌فردا ۱۷: نجفی ۱۳۱۴) نیز ← ماتیشکه‌خانه.

ماتیشکه mātiške [رو.] (ا.) (گفتگو) ماتیشکا ↑. **ماتیشکه‌خانه** m-xāne [رو.ا.] (ا.) (منسوخ) فاحشه‌خانه: برای این‌که از رعایای خود چشم‌زهر بگیرد، قانونی به قید سه‌فورت گذرانید که هرکس اسائه ادب به ماتیشکه‌خانه دربار بکند، او را شمع آجین کنند. (← هدایت ۱۰۴^{۱۱})

ماتیک mātik [از فر.: cosmétique] (ا.) روژ (م. ۱) →: دختری آمد... صورتش خیس بود و ماتیک عنابی‌اش کم‌رنگ شده بود. (عبداللهی: شکوفای ۳۱۹) ○ یکی دوبار، هوس ماتیک هم کرده بود، ولی ماتیک گران

ماجد mājed [ع.ر.] (ص.) دارای مجد و بزرگی؛

بزرگوار: نسخه خطی منحصر به فردی... به خط والد ماجدش... بود. (جمالزاده ۱۶/۴۰) یقین داریم... امروز که والد ماجد ما از دنیا رفته، زیاده در دل جویی ما به هم بستگی کار ما اهتمام خواهید کرد. (فائز مقام ۲۲۰)

ماجده mājed.e [ع.ر.: ماجده] (ص.) بزرگوار

(زن): والدۀ ماجده.

ماجرا mā.ja(e)rā [ع.ر.: ماجری] (ا.) ۱. آنچه بر

کسی گذشته و اتفاق افتاده است؛ سرگذشت؛ حادثه؛ روی داد: با آمدن هر مهمانی ماجرا را از سر می گرفت و شاخ و برگ های تازه ای به آن می داد. (فرخ فال: شکوایی ۳۴۳) ۲. ماجرای را که... بر سرم آمده است...

برای شمانقل می کنم. (قاضی ۴۳۴) ۳. خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی گفت. (نظامی عروضی ۱۰۱) ۴. قضیه؛ موضوع: تعریف کن بینم ماجرا چه بود؟ فروماندم از کشف آن ماجرا/ که حتی جمادی

پرستد چرا؟ (سعدی ۱۷۸) ۵. حسن گفت: پیش شیخ آدمم و ماجرا حکایت کردم. (جمال الدین ابوروح ۶۰) ۳. دعوا؛ مرافعه؛ جروبحث: ماجرا سر چه بود؟ ۴. کار بی زحمت و آسان این همه ماجرا ندارد. (خانلری ۳۲۴) ۵. چون گل از خار است و خار از گل، چرا/ هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟ (مولوی ۱/۱۵۳) ۴. (تصوف)

از آداب صوفیه، بدین صورت که هرگاه صوفی ای از صوفی دیگر رنجیده می شد یا خطایی می کرد، سبب رنجش یا خطا را با پیر و صوفیان در میان می گذاشت و مقصر موظف بود در کفش کن خانقاه بایستد تا شاک و پیر او را ببخشند. نیز ۵. ماجرا گفتن، ۶. ماجرا کردن

(م. ۲): اگر از درویشی خرده ای در وجود آید... صلاي ماجرا گویند تا همه اصحاب جمع شوند و در خانقاه را برینند و ماجرا در جماعت خانه یا جایی که نماز کنند... خوب تر آید... در ماجرا سخن راست گویند و اندک

گویند. (باخرزی ۲۵۴-۲۵۵)

۵. ~ آوردن بر چیزی (قد.) ایراد گرفتن از آن: به هوش باش که در کار شیوخ و خواجه امامان داوری نکنی، و بر آن ماجرای نیاری، که در خون خویش شوی.

(احمد جام ۵۲ مقدمه)

۶. ~ رفتن (م.ص.ا.) (قد.) پیش آمدن حادثه ای: ای دوست، بر جنازه دشمن چو بگذری/ شادی مکن که با تو همین ماجرا زود. (سعدی ۴/۷۸۷) ۷. ماجرا هر چه رفته بود، بر طریق تفصیل و اجمال تقریر کرد. (ظهیری سمرقندی ۱۰۰)

۸. ~ کردن (م.ص.ا.) (قد.) ۱. مرافعه کردن؛ دعوا کردن: خاندان هاشمیان... با ایرانیان خویشاوندی دارند... و سوگند خورده اند که با ایرانیان کافر ماجرای نکنند. (نفیسی ۴۳۹) ۲. لولی ای با پسر خود ماجرا کرد که

تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بظالت به سر میبری. (عبیدزاکانی: گنجینه ۲۷۷/۴) ۳. (تصوف) به جا آوردن ماجرا. ۴. ماجرا (م. ۴): منتهبان و اصحاب دل اگر از برادر خرده ای بینند به ظاهر ماجرا نکنند، به دل ماجرا کنند و آن صاحب خرده از آن آگاه شود و میان خود و خدای جل جلاله استغفار کند. (باخرزی ۲۵۴)

۵. ~ گفتن (تصوف) به جا آوردن ماجرا. ۶. ماجرا (م. ۴): ماجرا گفتن مدد قوی است درویشان را تا درویشان به ادب زندگانی کنند. (نسفی ۱۲۵)

ماجراجوای m.-ju[-y] [ع.ر.نا.] (ص.ف.ا.) ۱.

آن که دنبال حادثه و کارهای مهیج و خطرناک می گردد؛ حادثه جو: مهین... فریب یک جوان ماجراجوی بی آتیه چون فرخ را خورد. (مشفق کاظمی ۱۹۴) ۲. یک عده از ماجراجویان علمی و ادبی... قبلاً

ایمان خود را به آن طایفه فروخته و در عوض از ایشان فرمان سواد و علم گرفته بودند. (اقبال ۴/۲/۸) ۳. آشوب طلب: سران ماجراجو همه به پای گیوتین خرامیدند و خیر ندیدند. (مخبر السلطنه ۳۰۱)

ماجراجویانه mā.ja(e)rā-ju-y-āne [ع.ر.نا.نا.]

(ص.) از روی ماجراجویی: مردم به تجربه این پانزده ساله دانسته بودند که... خیالات واهی و ماجراجویانه و انقلاب طلبانه دمکرات ها... هیچ کاری پیش نمی برد. (مستوفی ۱۶۹/۳)

ماجراجویی mā.ja(e)rā-ju-y(-)i [ع.ر.نا.نا.]

(ح.م.ص.) عمل ماجراجو؛ ماجراجو بودن: ذوق ماجراجویی او را به حرکت آورد. (علری ۷)

دست از سرم بردار، این قدر مایه مالی ام نکن.

ماچولکا māčulkā [رو.] (ا.) (گیاهی) گونه‌ای گیاه که از آن لیف درست می‌کنند.

ماچه māče (ص.) ماده (خر و سگ): اگر آبله مرغان می‌گرفت با سوزاندهٔ پشگل ماچه‌الاغ... دودش می‌دادند. (شهری ۲ ۱۷۸/۳) ○ کار در دست خادم و خواجه / شاه سرگرم ترخز و ماچه - هرچه خر بُد به شهر آوردند / اسپها را به روستا بردند. (بهار ۹۱۹) ○ ماچه‌خر در آن اثنا به‌دستش می‌افتاد. (عالم‌آرای صنفی ۲۰۸)

ماچه mā-če [مخفّر. ماهیچه] (ا.) ماهیچه →

ماحرم‌الله mā.harram.allāh [عر.] (ا.) (قد.) آنچه خداوند آن را حرام کرده‌است: از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت / بدهد همه جز ماحرم‌الله به زوار. (فرخی ۱۷۰) ○ مأخوذ از قرآن کریم (۱۵۱/۶)، در شاهد به ضرورت «ر» مخفف خوانده می‌شود.

ماحصل mā.hasal [عر.] (ا.) ۱. آنچه به‌دست آمده‌است؛ محصول؛ دست‌آورد؛ اصرار به عبور برای این است که متاع خود را زودتر به پول نزدیک کرده ماحصل را به خانه برساند. (مستوفی ۲۳۲/۲) ۲. خلاصه و نتیجه: ماحصل کلامش این بود که هنر مستقل از اخلاق و مذهب است. (دریابندری ۸)

ماحضر mā.hazār [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (مجاز) خوراکی مختصر و بدون تکلف که در دست‌رس باشد؛ حاضری: از آن اتاق تنگ... به‌کنار کشتی آمدم... نفس تازه کردیم، ماحضری صرف شد. (مخبرالسلطنه ۱۱۷) ○ دهقان را خبر شد ماحضری آورد و زمین ببوسید. (سعدی ۱۱۶۲) ۲. آنچه حاضر و در دست‌رس باشد، و به‌مجاز، مقدار اندک: در خواب نیندند سلاطین زمانه / آن مال که عُشر صلهٔ ماحضر ماست. (۹: جوبنی ۱۶۱/۱) ۳. (مجاز) شعر یا سخن ارتجالی: جواهر کلام را نثار کردیم و... ماحضری گفتیم. (آتسرای ۶۰) ۴. (قد.) بدون مقدمه‌چینی؛ ارتجالاً: گرچه صدرت منشأ

ماجری mā.jarā [عر.] (ا.) (قد.) ماجرا →

ماجوج ma'juj [عب.] (ا.) ← یا جوج.

ماجور ma'jur [عر.] (ص.) (قد.) اجرت‌یافته؛ دارای پاداش نیک: خود گرچه به‌مادوش ستم خواهد رفتن / لیکن تو در این کار مصاب استی و ماجور. (بهار ۱۱۹) ○ نگذاشتن که آن ظلم واقع شود پسندیده است و مؤمن در آن ماجور است. (قطب ۳۹۶) ○ نه مرا حاجتی از او متضی / نه مرا طاعتی از او ماجور. (مسعود سعد ۳۸۹)

ماچ māč (ا.) (مصد.) (گفتگو) بوسه → زن‌ها گفتند، ماچ، ماچ و او با فشار، سر دختر را به‌طرف خود کشید و گونه‌اش را بوسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ دلم برای یک ماچ خالی که یک پسر از من بکند، پرپر می‌زد. (شهری ۷۱)

• **دادن** (مصد.) (گفتگو) بوس دادن: بیا، تهر نکن یک ماچ به بابا بده و برو بخواب.

• **کردن** (مصد.) (گفتگو) بوسیدن؛ بوسه زدن: زن‌های جوان... دهان را روی مرقد می‌نهادند و ماچ‌های صدادار می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۷۱)

• **بوسه** (گفتگو) بوسه‌های پی‌درپی: ماچ‌وبوسه و اظهار عشق و علاقه... فرصت نمی‌داد که بفهم روز چه‌طور شب می‌شود. (جمال‌زاده ۴۹) ○ خداحافظی و ماچ‌وبوسه، و چه شادی‌های پدرقه‌کنندگان. (آل‌احمد ۱۰۲)

• **بوسه‌کردن** (گفتگو) چند بار بوسیدن: نه‌ام با یک آقا ماچ‌وبوسه می‌کردند. (شهری ۴۲۷) ○ **بوسه‌پایی** (گفتگو) بوسهٔ پیایی و صدادار: پس از ماچ‌وموچ و خوش‌وبش‌های مرسوم در کنارم نشست. (جمال‌زاده ۱۲۰)

ماچولکا māčalkā [رو.] (ا.) (گیاهی) ماچولکا →

ماچان māč-ān (ا.) (قد.) پای‌ماچان → هست تنت چون غبار، بر سر بادی سوار / چون‌که جدا گشت باد، خاک به ماچان رسید. (مولوی ۲۶۶/۲)

ماچ‌مالی māč-māl-i (حاص.) (گفتگو) بوسه زدن بسیار بر کسی یا چیزی.

• **کردن** (مصد.) (گفتگو) ماچ‌مالی ↑

شعر است و جای شاعران / گفتمت من نیز شعری
بی تکلف، محضر، (سنایی ۲۸۰)

ماحضری mā-i [ع.فا.] (ا.) (قد.) (مجاز) - محضر
(م. ۱) :- هر چه در خانه داشت محاضری / پیشش
آورد و کرد لایه گری. (نظامی ۳۲۶)

ماحی māhi [ع.ر.] (ص.) (قد.) - محوکننده؛
ناپدیدکننده: دیدم این حرکت سردار، ماحی همه
محبت‌های اوست. عطای او را باید به لقایش بخشید.
(طالبوف ۲۰۹) - لشکری را شاگردی بود، به چهره
ماحی مانتاب. (ظہیری سمرقندی ۱۰۲) - چنان‌که از
مکارم اخلاق او معهود و مألوف است و... احسان و
نیکوکاری را اول فکر و مبدأ عزایم دارد و ماحی جراید
جرائم داند. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۲)

ماخ māx (ص.) (قد.) ۱. ناسره و قلب؛ قلبی:
اندر بن کیسه سیم تو یکسر ماخ / هان تا نرنی پیش
کسان دم گستاخ. (۹: صحاح ۶۹) - جوان شد حکیم ما،
جوان‌مرد و دل‌فراخ / یکی پیرزن خرید به یک مشت سیم
ماخ. (عسجدی ۲۶) ۲. دوز؛ پست: همه راهمت
ماخ و همه بر راه بساخ / همه را کون فراخ و همه را
روزی تنگ. (فربغ‌الدهر: شاعران ۳۳۱)

ماخ m. [آلم.] (ا.) (فیزیک) - عدد
عدد ماخ. $\frac{1}{5}$ برگرفته از نام ارنست ماخ
(۱۸۳۸-۱۹۱۶ م.)، فیزیک‌دان و فیلسوف
اتریشی.

ماخچی māxči [؟] (ا.) (قد.) - اسب دورگه از نژاد
اسب‌های عربی و تُرکی: اسب تازی را چگونه
ریاضت باید کرد و اسپان ماخچی را چگونه باید کرد؟
(فخرمدیز ۲۰۶) - یک روز صد نیلۀ تازه و ماخچی /
با ساز زر، که داد به مردان کارزار. (مختاری ۱۰۱)

ماخذ mā'xaz [ع.ر.] (ا.) ۱. منبع و اصل و ریشه
امری: در سلیقه مخالفتی بود. ماخذ... چه بوده است من
نمی‌دانم. (مخبرالسلطنه ۱۵۳) - یک منشأ و ماخذ...
برای وطن‌پرستی هست. (فروغی ۹۰۳) - بعضی اراجیف
و سخنان بی‌ماخذ... به‌سمع همایون رسید. (دقایع اتفاقیه
۶۶۱) ۲. کتاب، نوشته، یا سخنی که نویسنده
یا گوینده از آن مطلبی را بگیرد و به آن استناد

کند؛ منبع: شاعر و درام‌نویس انگلیسی از روی این دو
ماخذ آن نمایش خود را ترتیب داد. (مینوی ۲۷۲) -
عهدنامه سیاسی که امروز مدرک و ماخذ معاملات
ایران... است همان عهدنامه ترکمان‌چای است. (مستوفی
۸۱/۳) ۳. مبنای محاسبه چیزی: قانون مالیات
عوائد مالکانه به ماخذ ۴/۵٪ قرار گرفت. (مصدق ۴۱)
- تا آخر سال گوشت ماند و در نصف قیمت هم یک‌ساله
داده شد و مبلغی هم فایده علاوه بر ماخذ مالیات عاید
گردید. (نظام‌السلطنه ۴۲/۱)

ماخلق الله mā.xalaq.a.l.lāh [ع.ر.] (شج.) - آنچه
خداوند آفریده است.

ماخول - (گفتگی) (طنز) (مجاز) اول ماخلق الله
→.

ماخوذ mā'xuz [ع.ر.] (ص.) ۱. برگرفته از چیزی
یا از جایی؛ گرفته‌شده: این اندیشه‌ها مخصوص
اوست، مستعار و مسبوق و ماخوذ نیست. (زرین‌کوب ۱
۳۵۷) - عشق در لغت ماخوذ است از عشقه و آن گیاهی
است. (شوشتری ۴۳۸) ۲. دریافت‌شده؛
گرفته‌شده؛ به‌دست‌آمده. نیز - ماخوذه (م. ۲).
۳. (قد.) - مورد مواخذۀ و بازخواست: اگر بی‌گمان
این بنده را بخواهی کُشت به تأویلی شرعی بکُش تا در
قیامت ماخوذ نباشی. (سعدی ۷۶) - اگر حرامی کنی، با
کسی نیکو کن تا اگر اندر آن جهان ماخوذ باشی، بدین
جهان معیوب و مذموم نباشی. (عنصر‌المعالی ۷۳) ۴.
(قد.) - گرفتار؛ دچار؛ مبتلا: من به زکام ماخوذ، قلم
و شمع به سرسام درمأنده. (خاقانی ۲۹۶) - و آن‌که در
آن دشت روی منزه‌مان دید / دیده‌اش ماخوذ علت یرقان
است. (مسمودسعدی ۹۴) ۵. (ص.) (ا.) - (تصوف)
مجذوب و فناگشته در حق: اهل طریق‌الله سه‌اند:
مجذوب و ماخوذ و سالک... و ماخوذ از جمله فانی است.
چون به حق رسید، از فنا در حق فانی شود. (روزبهان ۱
۴۰۶)

ما - به حیا (گفتگی) با شرم و حیا؛ محجوب:
جوان بی‌چشم‌وروپی نیست، ماخوذه‌بخت است.

ما - به شوم (حقوق) کالایی که شخصی به‌عنوان
خریدار در اختیار می‌گیرد تا آن را بررسی کند و

پسندید.

مادام ^۱ mādam (ا.) (گفتگو) دانه‌ای بلوری مانند مهرهٔ تسبیح به‌رنگ سفید یا زرد و مشکی که از آن با نخ، منگوله درست می‌کردند و به کمک قیطان به سر گیس بافته‌شده می‌بافتند: «حمارهٔ مادام... بسته به پرمویی و کم‌مویی عروس بود. (کتیبری ۱۷۹)

مادام ^۲ mā.dām [عر.: مادام] (ق.) (قد). مدت زمان طولانی؛ دائماً؛ مُدام؛ پیوسته؛ شمس نزد اسد رُود مادام/روح سوی جسد شود هموار. (خاقانی ۲۰۳) ○ یک سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده‌بودم و مادام در سفر بوده، که به هیچ‌جای مقامی و آسایشی تمام نیافته‌بودیم. (ناصرخسرو ^۲ ۳۴) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← مادام ^۳.

○ مادام که ↓: در این بلاها بُود مادام تا طفل شیرخواره باشد. (بخاری ۶۸) ○ هرکس که در شهرت شود، از جمله غربا، مادام تا در آن شهر بُود، خرم و خندان بُود بی‌سببی که او را باشد. (حاسب‌طبری ۱۶۰)

○ [سی] که تا وقتی که؛ تا زمانی که: صاحب‌ملک به شاه گفت: مادام که قاضیان ما در عدلیه نشسته‌اند، نمی‌توانی مرا از خانه و ملکم محروم کنی. (مینی ^۳ ۲۱۵) ○ مادام که عمر من باقی است حقوق تو را فراموش نکنم. (نصرالله‌منشی ۲۷۸)

مادام ^۳ mādam [فر.: madame] (ا.) خانم؛ بانو: مادام وسط اتاق خم شده‌بود و ویولن‌سل را در جعبهٔ سیاهی جا می‌داد. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۴) ○ زنی که پشت به در نشسته، مادام کریستیان... است. (فصیح ^۱ ۳۲۶) ○ مسیو... گفت: مادام من الان چشم داشتم ستاره‌های آسمان را دیدم. (علوی ^۲ ۶۱) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← مادام ^۲.

مادام الحیات mā.dām.o.l.hayāt [عر.: مادام‌الحیاء] (ق.) تا زمان زنده بودن؛ تا پایان عمر: شاه به دست‌خط خود... قید کرده‌بود که این ده مادام‌الحیات ملک حکیم‌الملک باشد. (مستوفی

○ **داشتن** (مصد.م.) (قد). ۱. گرفتن: دو نفر سرباز... تعرفه را از او مأخوذ می‌داشتند. (مستوفی ۲۷/۳) ○ می‌دانم که تا حبهٔ آخر هرچه بوده، به‌عنف مأخوذ داشته و حل نموده‌اند. (سیاق‌میش ۲۲۹) ۲. گرفتار کردن؛ اسیر کردن؛ بازداشت کردن: سوار تعاقب من فرستاد در کاروان‌سرای شوراب نصف‌شب مرا مأخوذ داشتند. (غفاری ۳۰)

○ **شدن** (مصد.ل.) (قد). گرفتار شدن: ایمن نتوان بود که ساعت به‌ساعت به وبال آن مأخوذ شوی و تبعث آن به‌تو رسد. (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

○ **کردن** (مصد.م.) (قد). ۱. گرفتن: عادت رکن‌الدوله این بود که از مالیات... هرچه وصول می‌شد، برای فایدهٔ حکومتی مأخوذ می‌کرد. (نظام‌السلطنه ۲۸۰/۱) ۲. مؤاخذه کردن؛ بازخواست کردن؛ مجازات کردن: ترسم کندم خدای مأخوذ/گر تو نشوی زبده خشنود. (نظامی ^۲ ۱۶۵)

مأخوذه mā'xūze [عر.: مأخوذة] (صد). ۱. مأخوذ (م. ا.) →: فلسفهٔ ارسطو... مبتنی بر تکامل تدریجی موجودات است و با... عقاید داروین بهتر وفق می‌دهد تا عقاید مأخوذه از تورات و انجیل. (مینی ^۲ ۹۸) ۲. مأخوذ (م. ی.) →: آرای مأخوذه. ○ مبلغ مأخوذه به‌توسط حکام... خیلی زیاده‌تر از مبلغ [مالیات] است. (جمال‌زاده ^{۱۳} ۱۲۲)

ماخور māxūr [معر. از فا.: می‌خور؟] (ق.) (قد). خرابات؛ می‌کده: علم داری مرو به عادت و رسم/کعبه با توست بگذر از ماکور. (امیرحسینی‌سادات: لغت‌نامه ^۱)

ماخولی māxuliyā [معر. از لا.] (ا.) (قد). ۱. (روان‌شناسی) مالیخولیا →: جنایت او را ناشی از چون عظمت و ماخولیای سروری که برسرش زده‌است، جلوه می‌دهد. (مینی ^۳ ۲۰۵) ○ کی توان سودای عاشق را علاج؟ ترک این ماخولیا کن ای طیب. (جامی ^۹ ۱۸۲) ۲. (مجاز) سخنان پریشان؛ انصاف، از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتش نماند. (سعدی ^۲

۱۲/۲ ح. ۱. مادام‌الحیات نفقه و خرج زن با [مرد] است. (شوشتری ۲۶۶)

مادام‌العمر mā.dām.o.l.omr [ع.ر.: مادام‌العمر]

(ق. ۱) پایان عمر و زندگی: حقوق... در هر ماه... مادام‌العمر به شما خواهد پرداخت. (مصدق ۹۱) جوان اگر در دوران جوانی... توشه‌ای وافر و متناسب از دانش و ادب و تدبیر فراهم نیاورد، مادام‌العمر جاهل و غافل می‌ماند. (اقبال ۴/۴۱)

مادام‌یس mā.dām.yes [ف.ر.انگ.]. (۱) (بازی) از

بازی‌های کودکان، به‌ویژه دخترها که ضمن آن بازی‌کنی به‌عنوان «مادام» انتخاب می‌شود، بازی‌کنان به‌خط می‌ایستند و سپس هرکدام با اجازه و فرمان «مادام» چند قدم به‌جلو برمی‌دارند، تعیین نوع قدم از اختیارات «مادام» است و اگر بازی‌کنی بدون گفتن «مادام» دریافت جواب «یس» از جایش تکان بخورد، او به‌سر خط بازگردانده می‌شود، بازی‌کنی که به‌درستی بازی کند و به «مادام» برسد، دور بعد «مادام» می‌شود؛ غیر اینها، دیگر چه بازی‌ای دوست داری...؟ مادام‌یس. (گلاب‌دره‌ای ۳۴۳)

مادت māddat [ع.ر.: مادة] (۱) (ق. ۱) سبب؛

علت؛ مایه؛ منشأ؛ چون طیب منطق داند... و بداند که کدام تب است، و مادت آن تب چیست... زود به‌معالجت مشغول شود. (نظامی عروضی ۱۰۸) و علاج [خشم] دو جنس است؛ یکی، مثل وی چون مهمل است که بیخ و مادت وی را از باطن بکند و دیگر مثل وی چون سکنجین است که تسکین کند و مادت نبرد. (غزالی ۱۱۳/۲) آنچه پیوسته می‌رسد؛ مدد پیاپی؛ به‌اشارت او نواید بیند، چنان‌که نور چراغ به‌مادت روغن و فروغ آتش به‌مدد هیزم. (نصرت‌الله‌منشی ۱۹۹) ۳. (فلسفه‌قدیم) ماده mādde (م. ۸) →: برهنه‌کرد صورشان ز مادت/ سراسر رهنمایان سعادت. (فخرالدین گراگانی ۲) هر پذیرایی که صورت اندر وی بود و جز صورت بُود، آن را مادت خوانند. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۱۶: معین)

مادتا māddat.an [ع.ر.: مادة] (ق. ۱) (ق. ۱) به‌صورت

مادی و مالی؛ مق. معناً: اگر دولت روس... از مسبین... معناً و مادتا تقویت نمی‌کرد، ممکن بود کار را سر‌و‌صورت گرفته تلقی کرد. (مستوفی ۴۱۹/۳)

مادح mādeh [ع.ر.]. (ص. ۱) (ق. ۱) ستایش‌گر؛ مدح‌کننده؛ مداح: [ادبی] می‌توانسته‌است موجب رفع قیود رسمی بین مادح و ممدوح شده‌باشد. (زرین‌کوب ۲۰^۱) نمی‌دانم از مدح عرض کنم یا مادح یا ممدوح؟ (قائم‌مقام ۶۴) دیدگفتن اندر آن‌کس، کو مادح تو باشد/ باشد ز زشت‌نامی، باشد ز بد عواری. (منوچهری ۱۰۰^۱)

مادر mādar (۱) ۱. زنی که از او فرزند یا

فرزندانی به‌وجود آمده‌است: مادرش زود از دنیا رفت و پدرش... نتوانست از او نگاه‌داری کند. (فروغی ۱۵۹) همی‌گفت مادرت بی‌چاره گشت/ به‌خنجر جگرگاه تو پاره گشت. (فردوسی ۴۵۶^۳) ۲. جنس مادهٔ جانوری که دارای بچه است: بچه‌گریه‌ها یا مادرشان بازی می‌کردند. (جیک‌جیک پُزیروم مادران و فرزندان درهم آمیخته. (جمال‌زاده ۵۵^{۱۶}) شتربچه با مادر خویش گفت/ بس از رفتن، آخر زمانی بخت. (سعدی ۱۴۱^۱) ۳. (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز که برای صحبت کردن با زنان مسن به‌کار می‌رود: خانه‌ات کجاست مادر؟ (پارسی‌پور ۳۹۹) ۴. (ص. ۱) (مجاز) اصلی؛ اولیه؛ نخستین: صنایع مادر. ۵. (مجاز) آنچه چیزی یا امری را سبب شود؛ باعث؛ برانگیزنده: احتیاج، مادر اختراع است. ۶. ننی ز حصن نای بیفزود جاو من/ داند جهان که مادر مُلک است حصن نای. (مسعود سعدی ۶۸۷) ۷. (مجاز) اصل؛ ریشه: هر زبان وسیعی شامل چندین لجه است که اگرچه همه از یک مادرند، میان آنها اختلافاتی هست. (خانلری ۳۵۵) ۸. (گفتگو) خطاب مادر به فرزند؛ عزیزم: احمد، مادر، یک لیوان آب خوردن به من بده. (محبوب‌جان، مادر، دیگر نگذار حامله شوی. (حاج‌سیدجواد ۲۴۸) ۹. (ق. ۱) (مجاز) زمین؛ خاک: جان‌گرمی به‌پدر با‌داد/ کالبد تیره به‌مادر سپرد. (رودکی ۳۶^۳) ۱۰. (مجاز) هریک از چهار عنصر در نظر قدما: لاند مادران گهر در مزاج

باستانی.

□ **سے کسی را به عزای او نشانیدن** (گفتگو) (مجاز)
او را کشتن: اگر باز این طرفها پیدایت بشود، مادرت
را به عزایت می‌نشانم. (حاج سیدجوادى ۱۲۳) اگر از
این‌جا خلاص شدم، مادرت را به عزایت می‌نشانم.
(حاج سیاح ۳۸۰)

□ **سے مادر** (قد.) مادربزرگ: پس قامت خوش که زیر
چادر باشد / چون بازگنی مادرِ مادر باشد. (سعدى ۲
۱۷۷)

□ **سے مقدس** (ادیان) □ **مادر روحانی** →.

□ **سے فائنی** نامادری →.

مادر آور m.-ā(ā)var (صمد.) (قد.) مادرزاد (م. ۱)
→: آزادی مادرآورم، سود نداشت / آزاد کنونم، که تو
را بنده شدم! (سنایی: زهت ۵۳۰)

مادر آورد m.-d (صمد.) (قد.) مادرزاد (م. ۱) →:
بدان که نفس را دو صفت ذاتی است که مادرآورد است.
(نجم‌رازی ۱۷۸) به‌روزگار هوای تو کم شود، نی‌نی /
هوای تو غرضی نیست، مادرآورد است. (خاقانی ۵۶۰)

مادر آورده m.-e (صمد.) (قد.) مادرزاد (م. ۱) →:
اما از عداوت مادرآورده چون نوبت به حضرت علی (ع)
رسد، روا نباشد که به دعای مصطفی (ص) آفتاب جماد
بعد از غروب طلوع کند. (عبدالجلیل فروزینی: التقصی ۵۶۳
معین)

مادر اندر mādar-a(ʾa)ndar [= مادرندر = ماندندر =
مارندر = مایندر] (ا. ۱) (قد.) نامادری → ماندندر.

مادرانه mādar-āne (صمد.) ۱. مانند مادر؛
مادروار: حضور زنها به من آرامش داد. جنس
نگامشان مادرانه بود. (مؤذنی ۸۸) مهریانی مادرانه او
عمق دوستی‌اش را نشانم می‌دهد. (ترقی: شکوفایی ۱۲۴)
۲. (د.) با مهر مادری؛ هم‌چون مادر: با همه
کودکان مادرانه رفتار می‌کرد.

مادربزرگ mādar-bozorg (ا. ۱) مادرِ مادر یا
مادرِ پدر: مثلاً من بخت‌برگشته مادربزرگ هستم!
(حاج سیدجوادى ۲۲۶)

مادر به خطا mādar-be-xatā [نافاعر] (صمد.) (ا. ۱)
(گفتگو) (دشنام) (مجاز) Δ هنگام عصبانیت یا

صلح / کاین صلح ما ز میر سپهرآستان مست. (خاقانی
۷۹)

□ **سے آمصطفی** (گفتگو) □ **مادر بچه‌ها** ↓.
□ **سے بچه‌ها** (گفتگو) عنوانی که در میان بعضی از
طبقات، به‌ویژه طبقات سنتی جامعه، شوهر،
زن را با آن نام می‌برد: مادر بچه‌ها سفارش کرده که
سر راه میوه و سبزی بخرم.

□ **سے ت به عزایت بنشینند** (گفتگو) (نفرین)
هنگامی به کار می‌رود که از دست کسی بسیار
آزرده و ملول شوند و آرزوی مردن او را
داشته باشند: **الاهی** که مادرت به عزایت بنشیند مرد،
تو که مرا بدبخت کردی. □ **خواهر خوانده‌اش** کلامش را
قطع می‌کرد... که: ای جوان، **الاهی** مادرت به عزایت
بنشیند. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۲۱)

□ **سے رضاعی** (نقه) زنی که بچه‌ای را شیر دهد
که فرزندش نیست. در صورتی که مدت این
شیردهی طولانی شود، بچه به آن زن محرم
می‌شود.

□ **سے روحانی** (ادیان) عنوانی برای زنانی که در
کلیسا صاحب مقام هستند؛ **مادر مقدس**: مادر
ترزا یک مادر روحانی فداکار و پرهیزگار بود.

• **سے شدن** (مص. د.) زاییدن و صاحب بچه
شدن: او به‌زودی مادر می‌شود.

□ **سے شیر** (قد.) □ **مادر رضاعی** →: صهر آن باشد
که حرام باشد به‌سبب، چنان‌که مادر شیر و خواهر شیر.
(عزیزکمبریج ۲۸۸/۱: لغت‌نامه ۱)

□ **سے عروس** (گفتگو) (طنز) (مجاز) فضول که در
هر کاری مداخله می‌کند: دو کلمه از مادر عروس
بشنوید. (← محمود ۳۶۵)

□ **سے فولادزهره** (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) (مجاز)
زن سال‌خورده، بدچهره، بداخلاق، و باهویت:
برای این‌که گیر یک عفریته‌هایی مثل این مادر فولادزهره
نیفتند فرستادمشان... (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۶) تو را به
علی نگلش کن، به مادر فولادزهره می‌ماند! آخر تنه جان
تو دیگر باید در فکر مردن بلشی. (← مدنی ۳۴۲) در
اصل موجودی دیو‌صورت و بد‌هویت در آثار

او را به مادرخواندگی قبول کرد. ○ چو محرم شد همی شادی و غم را/ به مادرخواندگی برزد عَلم را. (امیر خسرو: شیرین و خسرو ۲۰۵: فرهنگ نامه ۲۲۸۹/۳)

مادرخوانده mādar-xān-d-e (ص.د.، ا.، ۱). زنی به جز مادر که برای کسی مادری کند، خواه زن پدر باشد یا زنی که فرزندی را به فرزندخواندگی پذیرفته است: او مادر حقیقی من نیست، مادرخوانده ام است. ۲. (قد.) دایه: این زن مادرخوانده کتیزی بود که همه حرم سرای غازی او داشت. (بیهقی ۲۹۹)

مادرزاد mādar-zā-d (ص.د.، ۱). ویژگی ناهنجاری، عارضه، یا خصوصیتی که از هنگام تولد با انسان باشد: رودکی... چنان که گفته بودند کور مادرزاد نبود. (نفسی ۴۳۴) ○ عیسی... ناپینای مادرزاد درست گردانیدی. (بحرالوقاد ۳۳۶) ○ ازیس ایشان عیسی فرستادیم و او را دادیم نشان های روشن و معجزه های آشکارا، چون... ناپینای مادرزاد روشن گردانیدن. (مبیدی ۲۶۳/۱) ○ چشم بد دور کز آن تفرقه ات باز آورد/ طالع نامور و دولت مادرزاد است. (حافظ ۱۵) ۲. آن گونه که از مادر متولد شده باشند؛ کاملاً برهنه: لخت مادرزاد! (محمود ۵۵۳)

مادرزادی m-i (ص.د.، منسوب به مادرزاد) مادرزاد (م.، ۱) →: بیماری مادرزادی، لنگی مادرزادی، نبوغ مادرزادی.

مادرزایی mādar-zā-y(i)-i (ص.د.، مادرزاد (م.، ۱) →: برای سه وکیلی که بودند انتخاب شدن مانند یک حق مادرزایی شده بود. (اسلامی ندوشن ۱۵۴)

مادرزن mādar-zan (ا.، مادر همسر مرد: یا عیال و مادرزن رفته به شیران. (سابق میشت ۳۸۶) ○ یکی را زنی صاحب جمال درگشت و مادرزن فرتوت به علت کاین در خانه متمکن بماند. (سعدی ۱۴۱)

مادرزن سلام m-salām (فا.فار.ع.، ا.، ۱). مراسمی بعد از عروسی، که داماد به دیدن مادرزن خود می رود و برای او هدیه ای می بزد و مادرزن هم در مقابل به او هدیه ای می دهد: روز سوم عروسی، روز مادرزن سلام بود. (شهری ۱۴۳/۳۲)

ناراحت بودن از کسی گفته می شود؛ دارای مادر بدکاره: هی! مادر به خطا! بیا میدان تا به سزایت برسانم. (محرم: آل احمد ۱۱۴) ○ بر من بانگ زده ای مادر به خطا... پیش برو. (مینوی: هدایت ۶۷)

مادر تباری mādar-tabār-i (حاص.د.، ا.، ۱). (جامعه شناسی) نوعی نظام اجتماعی که در آن، فرد از جهت خویشاوندی به خانواده مادر وابسته باشد.

مادر چنده mādar-jende (ص.د.، ا.، ۱). (گفتگی) (دشنام) (مجاز) △ هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می شود؛ دارای مادر فاحشه: دوتا چماق بردارید بیفتید به جان این مادر چنده. (شاملو ۱۷۷)

مادر چاه mādar-čāh (ا.، ۱). (مجاز) آخرین چاه مجرای قنات که در آب ده واقع است: مای پیچیدم به طرف مادر چاه که دست راست بود و سربالایی بود. (آل احمد ۱۲۱)

مادر چخی mādar-čex-i (ص.د.، ا.، ۱). (گفتگی) (دشنام) (مجاز) مادر سگ →: برادرها با حواس جمع زور بدهند. مادر چخی ها! (محمد علی ۱۰۱)

مادر حساب mādar-hesāb [فا.ع.ر.، ا.، ۱]. (گفتگی) (مجاز) مادر خرج →: مادر حسابی داشتند که کار خرید... را به عهده او می گذاشتند. (شهری ۳۸۳/۳) **مادر خانم** mādar-xānom [فا.تر.، ا.، ۱]. (گفتگی) (احترام آمیز) مادر زن →.

مادر خرج mādar-xarj [فا.ع.ر.، ا.، ۱]. (گفتگی) (مجاز) آن که تمامی مخارج گروهی را که دسته جمعی به جایی می روند یا به کاری می پردازند، برعهده می گیرد و در آخر با تک تک افراد گروه تسویه حساب می کند: حمید تو که مادر خرجی برو حساب کن. (گلاب ده رای ۳۰۸) ○ دیزی های دکان دارها معمولاً شریکی بود... یک نفر مادر خرج... کار و مخارج آن را به عهده می گرفت. (شهری ۲۳۹/۲)

مادر خواندگی mādar-xān-d-e-gi (حاص.د.، ۱). وضع و حالت مادر خوانده؛ مادر خوانده بودن:

مادر فروش mādar-foruš (صفه، قد). (دشنام)
(مجاز) نامرد؛ لابلایی و بی غیرت؛ فارغ است از
خشت و از پیکار خشت / وز جو تو مادر فروش کنگی
زشت. (مولوی ۳۱/۲۹۴)

مادر فلان mādar-fo(e)lān [نا.عر.] (صفه). (گفتگو)
(دشنام) (مجاز) Δ مادریه خطا →: مادر فلان! چه
دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. (جمال‌زاده ۱۸/۳۶)
مادر فلان شده m.-šod-e [نا.عر. نا.ا.] (صفه).
(گفتگو) (دشنام) (مجاز) Δ مادریه خطا →:
مادر فلان شده، من هر کسی را که بخواهم مقرر می‌آورم.
(عبداللهی: شکوفایی ۸۲)

مادر قبحگی mādar-qahbe-gi [نا.عر. نا.ا.] (حامصه).
(گفتگو) (مجاز) Δ ۱. مادر قبحه بودن. ۲.
(مجاز) شرارت و بدجنسی؛ اما چرا علم شریف
تاریخ تکرار می‌شود؟ برای این‌که وقاحت‌ها و پستی‌ها و
سستی‌ها و مادر قبحگی‌های بشر هم تکرار می‌شود!
(هدایت ۱۱/۹۳)

مادر قبحه mādar-qahbe [نا.عر.] (صفه، ا.).
(گفتگو) (دشنام) (مجاز) Δ مادریه خطا →: این
مادر قبحه هم وقت گیر آورده. (← محمود ۲/۱۰۴)

مادر مردگی mādar-mord-e-gi (حامصه).
(گفتگو) وضع و حالت مادر مرده. ← مادر مرده:
هرچه بود حس عزیزمرده‌ای را داشتم که برای اعدام، او
را می‌بردند و بین مادر مردگی و خودمردگی بیندازی
می‌کند. (مخمل‌یاف: شکوفایی ۵۰۱)

مادر مرده mādar-mord-e (صفه، ا.). ۱. آن‌که
مادرش مرده باشد: چرا مثل مادر مرده‌ها یک گوشه کز
کرده‌ای و غصه می‌خوری؟ ۲. یک‌جا یک الاغ زخمی،
یک‌جا، یک بچه مادر مرده. (← هدایت ۶/۱۰۵) ۳. مرا
بگذار تا گریم بدین روز / تو مادر مرده را شیون می‌اموز.
(نظامی ۲۵۵/۳). ۴. (گفتگو) (مجاز) به عنوان ترحم و
دل‌سوزی به کسی که دچار مصیبت یا سختی
شده‌است، می‌گویند؛ بی‌چاره؛ فلک زده؛ آخر
من نباشم تو مادر مرده را کی تروخسک می‌کند؟
(جمال‌زاده ۱۶۸/۱) ۵. آن مادر مرده، تنهام چه قدر مصیبت،
سر این دو نفر کشید. (علوی ۲/۸۴). ۳. (گفتگو) (مجاز)

مادر سالار mādar-sālār (صفه). (جامعه‌شناسی)
ویژگی نظام مادر سالاری. ← مادر سالاری:
جامعه مادر سالار، نظام مادر سالار.

مادر سالاری m.-i (حامصه، ا.). (جامعه‌شناسی)
نوعی نظام اجتماعی و نظام دودمانی که در
آن، مادر سرپرستی طایفه را بر عهده داشته، و
پیش از نظام پدر سالاری بوده‌است.

مادر سرائی mādar-sarā-y(-)i (حامصه، ا.).
(جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی که در آن،
مرد پس از ازدواج به خانواده و قبیله زن
می‌پیوست.

مادر سری mādar-sar-i (حامصه، ا.).
(جامعه‌شناسی) مادر سالاری →.

مادر سنگ mādar-sag (صفه، ا.). (گفتگو) (دشنام)
(مجاز) هنگام عصبانیت و ناراحت بودن از
کسی گفته می‌شود و می‌خواهند او را به اندازه
یک سنگ، پست و حقیر نشان دهند: به این
مادر سنگ بگو دیگر از این غلط‌ها نکند.

مادر شاهي mādar-šāh-i (حامصه، ا.).
(جامعه‌شناسی) مادر سالاری →: زندگی بشر قدیم
خواه به صورت مادرشاهی و خواه به صورت پدرشاهی
شکل خانوادگی داشته‌است. (مطهری ۱۵۷/۲)

مادر شوهر mādar-šo[w]har (ا.). مادر همسر
زن: درددلهایی از شوهر و خواهر شوهر و مادر شوهر...
بهمیان آمد. (شهری ۲/۵۳۳)

مادر شهر mādar-šahr (ا.). (مجاز) شهر بزرگ و
اصلی در یک منطقه یا یک کشور: در خراسان،
مشهد، مادر شهر است.

مادر غر mādar-qar (صفه، قد). (دشنام) (مجاز) Δ
مادریه خطا →: کو که باشد هندوی مادر غری / که
طمع دارد به خواجه دختری. (مولوی ۳۱/۲۸۷) ۵. .../
ریش مادر غرش بکن که سزاست. (شمس تبریزی ۱۳۹۲)

مادر غری m.-i (حامصه، قد). (دشنام) (مجاز) Δ
وضع و حالت مادر غر. ← مادر غر: بدین شرف که
تو داری و این کرم که تو راست / چه جای این همه
مادر غری و کشخانیست. (انوری ۱/۵۶۹)

سوراخ یا بندی که دگمه در آن قرار می‌گیرد؛ جادگمه: هرگز رخت و لباس شسته و پاک برایش نگذاشته باشی، عمداً هم شده چندتا دگمه و مادگی از آن کنده و پاره کرده باشی. (← شهری^۱ ۸۶) ○ تمام عمر را... به علاقه بندی و تهیه و خرید و فروش نخ و ریسمان و... مادگی و... دوخت دوز گذرانیده... بود. (جمالزاده^۲ ۲۳۶)
 ۳. نیمهٔ فرورفته از یک وسیله که نیمهٔ برآمدهٔ آن در آن جا می‌گیرد چنانکه در دگمه فشاری دیده می‌شود. ۴. (گیاهی) بخش مادهٔ گل که کلاله، خامه، و تخمدان دارد و معمولاً به میوه تبدیل می‌شود.

مادگی دوز m.-duz (صفه، ا.ی) در خیاطی، آن‌که در تولیدی‌های پوشاک شغلش باز کردن و دوختن جادگمه است.

مادمازل mād-māzel [فر:] (ا.ی) مادمازل ↓.

مادموازل mādmo^vāzel [فر:] [mademoiselle] (ا.ی) دوشیزه؛ دخترخانم؛ مادمازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است. (علوی^۲ ۱۳۱) ○ مادمازل قائیر دختر رئیس‌جمهوری هم در سر میز بود. (مستوفی ۲۲۶/۲)

مادندر mād-andar [= مادراندر] (ا.ی) (قد). مادراندر ← نامادری: زاده او را یک نیهرة شوم / یک ناخوب مادندر. (اخوان ثالث: پاییزدندان ۶۳) ○ دشمن او مهر طمع دارد از او بیهیگی ست / که جهان مادر او نیست که مادندر اوست. (فرخی^۱ ۲۸) ○ از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی / مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. (لبیبی: شاعران ۴۸۱)

مادون mā.dun [عر:] (صه، ا.ی) زیردست؛ پایین‌دست؛ مقبر. مافوق: نورالدین... مسلماً مادون او [شهاب‌الدین] بوده‌است. (مبنوی^۲ ۳۱۸) ○ برحسب معمول تصدیق‌نامه را مافوق به مادون می‌دهد. (مصدق ۳۶۷)

○ س (قد). جز از؛ غیر از: آن‌که کشتیم بی مادون من / می‌نداند که نخسید خون من. (مولوی^۱ ۱۵/۱) ○ جمله بر خود حرام کرده بُدی / هرچه مادون کردگار قدیم؟ (ناصرخسرو^۱ ۳۰۰)

به‌عنوان جلب ترحم و دل‌سوزی، کسی به خودش اطلاق می‌کند؛ بی‌چاره: فلک‌زده: بگو دوتا قرص بدهند من مادرمرده بخورم. (← شاهانی ۱۶۸) ○ من مادرمرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم. (جمالزاده^۲ ۱۲۷)

مادرندر mādar-andar [= مادراندر] (ا.ی) (قد). مادراندر ← نامادری.

مادرهاگ mādar-hāg (ا.ی) (گیاهی) سلولی که پس از تقسیم میوز به یک یا چهار هاگ تبدیل می‌شود.

مادری mādār-i (صده، منسوب به مادر) ۱. مربوط به مادر: اقوام مادری. ○ از اقوام دور مادری [است]. (پارسی‌پور ۶۹) ○ آبستی که این‌همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد از او مهر مادری؟ (سعدی^۲ ۷۴۱) ۲. (حامصه) وضع و حالت مادر؛ مادر بودن: نسبت به این بچه احساس مادری می‌کند.

○ س کردن (مص.د.) مانند مادر رفتار کردن: می‌خواست برای برادرش مادری بکند. (پارسی‌پور ۷۲)
مادرین mādār-in (صده، قد). مادری (م.ی) ۱. → در آن ایام... در خانهٔ جد مادرین امیرخسرو می‌بود. (میرخرد: گنجینه ۱۴۰/۵)

مادگان māde-gān [جر. ماده] (ا.ی) (قد). ۱. ماده‌ها؛ مقبر. نه‌ها: گه به زبان مادگان عشوهٔ خوش همی‌دهی / گه به شگرفی و نری هوش مرا همی‌بری. (خاقانی ۶۸۷) ۲. (مجاز) افراد مخنث و زن‌صفت: رسم روزگار این است که همه‌جا آزادگان پای مال آن مادگان باشند. (قائم‌مقام ۲۳۵)

مادگانه māde-gāne (صه، قد). مانند زنان؛ زنانه: فرومی‌خواند از این مثنی فسانه / در او تهدیدهای مادگانه. (نظامی^۳ ۲۱۰)

مادگی māde-gi (حامصه) ۱. ماده بودن؛ جنسیت ماده داشتن؛ مقبر. نری: نرومادگی آن برابم مطرح نیست، فقط یک گریه باشد. ○ مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر. (مولوی^۱ ۳۸۱/۳) ○ گروهی رأس را نری دادند... و ذنب را مادگی. (بیرونی ۳۵۹) ۲. (ا.ی) در خیاطی،

◻ **فلسفه قدیم** آنچه در ذات خود بی شکل و یک پارچه است و به عنوان موضوع آفرینش و تغییر و تکوین، صورت و شکل می پذیرد؛ مقر. صورت: در هر عدد زروی حقیقت چو بنگری / گر صورتش ببینی ور ماده یکی ست. (جامی ۴۸۳) ◻ جسم مرکب است از ماده و صورت. (سهروردی ۱۳۷)

◻ **سء اولیه** ماده اصلی و مهم که در ساختن چیزی به کار می رود: ماده اولیه پارافین، نفت است. ◻ **سء چکال** (فیزیک) ماده ای که در آن هسته های اتم به فواصل بسیار کم قرار دارند و چگالی آن بسیار زیاد است.

◻ **سء حاجب** (پزشکی) دارویی که اشعه ایکس را جذب می کند و آن را به بیمار می خوراند یا تزریق می کنند تا شکل مجاری و حفره های بدن مانند رگ ها یا لوله گوارش در تصاویر رادیولوژی بهتر دیده شود.

◻ **سء خاکستری** (جانوری) بخش داخلی بافت نخاع که به علت فقدان رشته های عصبی، در مقایسه با ماده سفید، خاکستری رنگ است.

◻ **سء خام** ۱. هر ماده که به صورت طبیعی باشد و عملیاتی از نوع صنعتی و شیمیایی در آن صورت نگرفته باشد. ۲. (مجاز) آنچه در آغاز تحقیق و پژوهش و بررسی امری، پایه و دست مایه قرار می گیرد: دریافتی های... او... ماده خام اطلاعاتم گردید. (شهری ۲۸۴) ◻ اگر... فرد را از نظر شخصیت انسانی به منزله ماده خام... بدانیم... جایی برای تصور آزادی و اختیار فرد در امور اجتماعی باقی نخواهد ماند. (مطهری ۳۱)

◻ **سء را غلیظ [تو] کردن** (گفتگو) (مجاز) به موضوع شدت دادن و آن را بزرگ جلوه دادن: چون لغت شاه وراثتاده بود، خجالت کشید که اسم مستبد روی خودش بگذارد ماده را غلیظ تر کرد و گفت: من دیکتاتور مستفترنگ و میهن پرست و... هستم. (هدایت ۱۱)

(۹)

◻ **سء سفید** (جانوری) بخشی از نخاع که ماده خاکستری را دربرمی گیرد و به علت داشتن

◻ **سء قرمز** (فیزیک) ◻ اشعه ◻ اشعه مادون قرمز. **ماده** māde (۱). ۱. (جانوری) جنسی از جانوران که می تواند بچه به دنیا آورد یا تخم گذاری کند؛ مقر. نر: این بز... ماده است. (قاضی ۵۶۵) ◻ فرمود تا از آن طاووسان چند نر و ماده، خویشان آرم. (بیهقی ۱۳۶) ◻ صد اشتر همه ماده و سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راهجوی. (فردوسی ۱۸۱) ۲. (احکام نجوم) صفت یا طبیعت برج های میزان، جدی، دلو، و جوزا؛ شبی: دیده ای هفت نهن خانه چرخ / که در آن خانه چه ماده چه نر است؟ ◻ هم ببین خانه خاقانی را / که در این خانه چه خشک و چه تر است. (خاقانی ۸۲۶)

ماده mādde [عر: ماده] (۱). ۱. (فیزیک) آنچه جرم دارد، فضا را اشغال می کند، و به صورت جامد، مایع، یا گاز یافت می شود: مادی نشان می دهد... که عقل مستقل نیست، ماده است. (مسعود ۱۶۰) ۲. هر بند از یک لایحه، قانون، قرارداد، و مانند آنها: بنابراین به استناد ماده فلان قانون... محکوم به اعدام می گردد. (علوی ۱۲۰) ◻ ماده ای بدین مضمون به آن الحاق نمود. (مصدق ۱۰۱) ۳. آنچه موجب پیدایی و بروز امری شود؛ علت، ریشه، اصل، و مایه چیزی یا امری: کشمکش ها و زمینه سازی ها در قلع ماده اختلاف منجر به... شد. (مخبر السلطنه ۳۶۸) ◻ چون ابراهیم آقا ماده فساد را مستعد دیده... اصرار کرده بود که به قدر دوست نفر هم سرباز فرستاده شود. (امیر نظام ۱۲۰) ◻ از جانبین ماده نزاع انتطاع نمی پذیرفت. (جوینی ۲۹/۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) موضوع. ◻ ماده را غلیظ کردن. ۵. هریک از دروس، به ویژه در دوره های پیش از دانشگاه: از چه ماده ای تجدید شده ای؟ ◻ عر غده چرکی در بدن؛ دمل: ماده هر روز کمی بیش تر از روز پیش نرم می شود... می بایست سرانجام... آماده سر باز کردن گردد. از درد آن به تدریج کاسته می شد. (اسلامی ندوشن ۱۳۵) ◻ اما بسیاری نفت، نشان یختن ماده یؤد. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه ۱) ۷. (مجاز) (ادبی) در اصطلاح لغت نویسان، هر کدام از مداخل ها که در کتاب لغت می آید. ۸.

یک‌شبه ره صد ساله می‌روید. (جمال‌زاده ۱۲۰۶) ۲.
(صفه) مادی māddi (م. ۴) →: استاد و رئیس خود
را کاملاً می‌شناخت... که تا به چه درجه ماده‌پرست...
است. (جمال‌زاده ۳۹۷)

ماده‌پرستی m-i [عر. فافا.] (حامصه) (فلسفه)
ماتریالیسم →: ماده‌پرستی جوانان ما اصلاً جنبه
مسنی ندارد. (مینوی ۲۵۰۳)

ماده‌تاریخ mādde-tārix [عر. عر.] (ا.) (ادبی)
کلمه، جمله، یا عبارتی که معمولاً قسمتی از
یک شعر است و به حساب ابجد، تاریخ حادثه
مهمی مانند وفات، جلوس پادشاه، یا فتح یک
شهر را نشان می‌دهد، چنان‌که در قطعه زیر
عبارت «خاک مصلی» [= ۷۹۱] ماده‌تاریخ
وفات حافظ است: چراغ اهل دانش خواجه
حافظ / که شمعی بود از نور تجلی / چو در
خاک مصلی یافت منزل / بجو تاریخش از
«خاک مصلی». نیز ← ابجد: سنگ قبرها و
ماده‌تاریخ‌ها با شعر کنده می‌شد. (شهری ۱۸۸/۲)

ماده‌طبع māde-tab' [فاع. عر.] (ص. ا.) (قد) آن‌که
خوی و خصلتش مانند زنان باشد؛ زن‌صفت:
عجب ترسانم از هر ماده‌طبعی / اگرچه مبدع نعلم در این
فن. (خاقانی ۳۱۸)

ماده‌قانون māde-qānun [عر. معر.] (ا.) (حقوق)
هر ماده‌ای از قانون. ← ماده mādde (م. ۲).
ماده‌گرا mādde-ge(a)rā [عر. فافا.] (صفه) (ا.) (فلسفه)
ماتریالیست →.

ماده‌گرایی m-y(ʿ)-i [عر. فافا.] (حامصه) (فلسفه)
ماتریالیسم →.

ماده‌نر māde-nar (ص. قد) خنثی، و به مجاز،
آن‌که در عقیده و رأی خود تزلزل دارد و به
هرسو میل می‌کند؛ مذبذب. ← ماده‌نری.
ماده‌نری m-i (حامصه) (قد) حالت ماده‌نر. ←
ماده‌نر: جان من از جان عشق شد همگی کان عشق /
همه مردان عشق ماده‌نری گو می‌باش. (مولوی ۱۱۲/۳)
نیز ← نرمادگی.

ماده‌واحد mādde-vāhed.e [عر. عر.] (ا.)

رشته‌های عصبی کم‌رنگ و سفید به‌نظر
می‌رسد.

□ **سَخاخی** (جانوری) کراتین →.

□ **سَخ فعل** (ادبی) بن^۱ (م. ۶) →.

• **سَخ کردن** (مص. ا.) (گفتگو) چرخ کردن. ←
چرخ • چرخ کردن: در آن وقت چشم من ماده
کرده بود و ورم طوری بود که حفره چشم صاف شده بود.
(مخبرالسلطنه ۶۸)

□ **سَخ کسی مستعد بودن** آمادگی و زمینه انجام
کار یا پذیرش حالتی را داشتن او: ماده‌اش مستعد
است، می‌تواند از پس این کار بر بیاید.

□ **سَخ معلق** (فیزیک) جسم جامدی که ذره‌های
آن آمیخته با ذره‌های جسم سیالی است که آن
را حل نمی‌کند یا آمیخته با ذره‌های جسم
جامد دیگری است.

□ **سَخ واحد** (حقوق) ماده‌واحد →.

ماده‌المواد māddat.o.l.mavād[d] [عر.]:
ماده‌المواد [ا.] (فلسفه قدیم) ماده اولیه عالم: اساس
فلسفه... بی‌تر و متحرک‌تر از آتش چیزی نیافته اصل
اشیا و ماده‌المواد را آتش دانسته [است]. (فروغی ۱۳)

ماده‌انگار mādde-'engār [عر. فافا.] (صفه) (ا.)
(فلسفه) ماتریالیست →.

ماده‌انکاری m-i [عر. فافا.] (حامصه) (فلسفه)
ماتریالیسم →.

ماده‌باور mādde-bāvar [عر. فافا.] (ص. ا.) (فلسفه)
ماتریالیست →.

ماده‌باوری m-i [عر. فافا.] (حامصه) (فلسفه)
ماتریالیسم →.

ماده‌بندی mādde-band-i [عر. فافا.] (حامصه)
بخش‌بخش کردن لایحه، قرارداد، و مانند آنها
به صورت چند ماده. ← ماده mādde (م. ۲): این
قرارداد با این ماده‌بندی و با این عبارات ساده به امضای
طرفین قرارداد رسید. (مستوفی ۱۸۹/۳ ح. ۶)

ماده‌پرست mādde-parast [عر. فافا.] (صفه) (ا.) ۹.
(فلسفه) ماتریالیست →: شما مشرق‌زمینی‌ها... تصور
می‌کنید... دست هر فرنگی ماده‌پرست را از پشت بسته

اجازه نمی‌دهد که به‌بهانه این‌که مادیات ارزشی ندارد، صاحب‌مال سکوت کند. (مطهری^۱ ۲۰۱) و وظیفه برگزیدگان دین ماثوی آن است که به حدکمال از توجه و اشتغال به مادیات و ملاحی اجتناب کنند. (اقبال^۲ ۳۳)

مادیان mad-i-y-ān (۱.) (جانوری) اسب ماده؛ مفر. نریان: سابقاً اسب‌های قیمتی و مادیان‌های نژاده... خیلی خواهان داشت. (مستوفی ۵۰۷/۲ ح. ۵) چون به حضرت چغتایان رسید بهارگاه بود و امیر به داغ‌گاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت. (نظامی عروضی ۵۹)

مادیت mād.i.y[ā]t [عر.: مادّیة] (امص.) ماده بودن؛ مادّی: این تطابق هیچ دلیل و توجیهی ندارد جز وجدان طبقاتی که لازمه مادیت تاریخی است. (مطهری^۱ ۱۵۱) عقیده به مادیت عالم و تلاش ازبی مادیات و غفلت از روحیات. (مخبرالسلطنه ۳۰۵ ح.)

مادی‌گرا mād-di-ge(a)rā [عر.فا.] (صفه، ۱.) (فلسفه) ماتریالیست →.

مادی‌گرایی m-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (فلسفه) ماتریالیسم →. ۲. مادّی بودن؛ به‌فکر مادیات بودن؛ دنیادوستی: چه‌قدر از عوالم معنوی به‌دور افتاده‌است و چگونه مادی‌گرایی مغزش را از هم پاشیده‌است. (پارسی‌پور ۲۹۹)

مادی‌گری mād-di-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فلسفه) ماتریالیسم →: نهضتی برضد مذهب در اروپا برپا شد... گرایش این نهضت به‌طرف مادی‌گری بود. (مطهری^۳ ۱۱۹۳)

مادیان mād-in-ān (۱.) (قد.) مادینه‌ها؛ زنان؛ دختران. نیز ← مادینه (م. ۲): عادت عرب در جاهلیت چنین بود که مادیان را هیچ‌چیز از میراث بندانندی. (مبیدی^۱ ۲۴۵)

مادی‌نگی mād-ine-gi (حامص.) مؤنث بودن؛ مفر. نرینگی.

مادینه mād-ine (ص.) ۱. ازجنس ماده؛ مؤنث: روز چهارشنبه و پنج‌شنبه رخت آبی بپوشد و هلال هر ماه را به حیوان مادینه و آب روان و عتیق سرخ نظر نماید. (شهری^۱ ۴۶۰) به چغتایان یک دهی است و اندر

(حقوق) قانونی که فقط درطی یک ماده به‌تصویب می‌رسد: وزیر داخله... طی یک ماده‌واحد تقاضای سلب مصونیت... کرد. (آل‌احمد^۳ ۶۴) و مصدق به‌وسیله ماده‌واحدی... اشخاص مظنون به اختلاس مال دولت را تحت تعقیب درمی‌آورد. (مستوفی ۴۶۸/۳)

مادی mād-i (صند، منسوب به ماد، قوم قدیم ایرانی یا سرزمین ماد) ۱. اهل ماد. ۲. مربوط به ماد: زبان مادی، هنر مادی. ۳. (۱.) زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی که در سرزمین ماد رایج بوده‌است و تاکنون اثر مستقلی به این زبان به‌دست نیامده‌است.

مادی mād-di [عر.: مادّی، منسوب به مادّة] (صند، ۱.) ساخته‌شده از مادّة: جهان مادی. ۲. مربوط به مادّة: هر ملت را از آن روز صاحب تاریخ می‌شمارند... [که] قدرت نوشتن سرگذشت ایام و تدوین احوال مادی و معنوی خود را یافته باشد. (اقبال^۲ ۲۴) پیروانه هم دارای یک دسته خواص مادی و روحی است که همه آنها تشکیل وجود او را می‌دهد. (هدایت^۹ ۲۱) ۳. مربوط به پول و ثروت‌های دیگر: حیف است سرمایه مادی و معنوی مملکت به هوای آرزوهای غیرعقلی صرف خرابی شود. (مخبرالسلطنه ۳۴۱) ۴. آن‌که انگیزه تمام تلاش‌ها و کارهایش کسب پول و درآمد است؛ پول‌پرست؛ دنیادوست؛ ماده‌پرست: ازیک‌طرف مادی صرف بودن... و ازطرف دیگر به‌زنان افتادن در کلیسا و نماز و دعا. (جمال‌زاده^۱ ۳۹۹) نمی‌توان ادعا کرد که... اشخاص متظاهر و مادی و دکان‌دار هیچ وجود نداشت. (مستوفی ۲۹۱/۲) ۵. (صند، ۱.) (فلسفه) ماتریالیست →: مارکس آن را از پیش‌کسوت مادی خود فویرباخ، و از پیشوای دیگر خود هگل فراگرفته‌است. (مطهری^۱ ۸۶) ۶. (حامص.) مادیت →.

مادیات mād.i.y[ā]t [عر.: مادّیات، ج. مادّیة] (۱.) پول، ثروت، و آنچه از امور غیرمعنوی است: اگر مال کسی را به‌زور بخواهند از او بگیرند، اسلام

(مصدق ۸۶) ○ برای دعوت خلق به طریق متابعت مأذون و مأمر شده‌اند. (جامی^۸)

مار 'mār (۱). ۱. (جانوری) خزنده‌ای با تنه باریک و دراز و پوشیده از پولک، بی‌دست و پا، با زبان دوشاخ و دندان‌های خمیده به طرف داخل که انواع گوناگون دارد: زبان مثل مار تکان می‌خورد. (الاهی: شکوفای ۷۱) ○ خرگوش و مار و این جور چک و جانورها. (دریابندری^۳ ۸۹) ○ از آن مار بر پای راعی زند/ که ترسد سرش را بکوبد به سنگ. (سعدی^۲ ۶۵) ○ مار را هر چند بهتر پیروی/ چون یکی خشم آورد کيفر بری. (ابوشکور: اشعار ۸۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) شخص موذی و بدجنس: از پس این دختر تن مرا لرزاند خدا مرا مرگ بدهد... عجب ماری زاییده‌ام. (حاج سیدجواد ۱۱۰) ۳. (نجوم) صورت فلکی در نزدیکی استوای آسمانی.

☐ **سـ آبی** ۱. (جانوری) نوعی مار غیرسمی و بدون زهر به رنگ سبز زیتونی یا نارنجی روشن یا سیاه با خال‌های بزرگ و روشن در دو طرف سر و سطح شکمی به رنگ روشن که در مرداب‌ها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، و برکه‌ها زندگی می‌کند.



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کره جنوبی آسمان، نزدیک قطب جنوب آسمان.

☐ **سـ آتشی** (جانوری) ماری با پوزه نسبتاً پهن، به رنگ‌های مختلف از زرد زیتونی و قرمز تا قرمز متمایل به قهوه‌ای و آلبالویی که در مناطق نیمه‌صحرائی، دشت‌ها، مزارع، علفزارها، و مانند آنها زندگی می‌کند؛ آتش‌مار.

☐ **سـ بوآ** (جانوری) نوعی مار عظیم‌الجثه که آثاری از دست‌وپا به صورت زائده‌هایی در آن دیده می‌شود و از پستان‌داران کوچک تغذیه

آن ده آبی است هرکه از آن آب بخورد، پیوسته او را فرزند مادینه باشد. (حاسب‌طبری ۱۶۹) ۲. (۱). جنس ماده در انسان و حیوان؛ مقبره. نرینه: در آن جا پدرم... از خادم و مخدوم و کوچک‌وزیر و نرینه و مادینه در گوشه‌ای جمع می‌کرد. (جمال‌زاده^۱ ۱۴۲) ○ اگر مردی هلاک شود که نباشد مر او را فرزند می‌گویند... و اگر باشند خواهران و برادران، نرینگان و مادینگان، باشد مر را چند بهره دو ماده. (ترجمه تفسیر طبری ۳۴۲ ح.)

مادیون māddiyy[un]. (عربی: مادیون، جمع مادی). (۱). مادی‌گراها؛ ماتریالیست‌ها. ← ماتریالیست: مادیون و ضد مذهب‌ها می‌گویند: دین تریاک جامعه است. (مطهری^۱ ۱۸۶) ○ اهل حکمت... است و به اصطلاحات مادیون... سخن می‌گوید. (مبنوی^۳ ۲۷۴)

مادزیون māzaryun (معنی از لا). (۱). (قد). (گیاهی) مازریون →.

مأذنه me'zane (عربی: میذنه) (۱). (قد). جای اذان گفتن؛ گل‌دسته مسجد: از جمله کارهای شایسته اول ساختن مسجد بود... و کاروان‌سرا و مأذنه و حمام. (شهری^۱ ۹۱-۹۲)

مأذون ma'zun (عربی: مصد). ۱. آن‌که برای انجام کاری اجازه داشته باشد؛ اجازه‌یافته؛ مجاز: مبدا بروی تو!... یگو مأذون نیستم داخل شوم. (حاج سیدجواد ۳۵۹) ○ شیر... اگر مأذون بود، تمام لشکریان دشمن را از هم می‌درد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ آن‌جناب مأذون است که به وکالت نواب همایون ما مشارالیه را اطمینان دهد. (فائز مقام ۲۲۷) ۲. (حقوق) آن‌که از جانب دیگری که صاحب حق است، یا از جانب حاکم، مجاز در انجام یا ترک فعلی است. ۳. (صدا). (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس از داعی و پیش از مستجیب: از مرتبه مستجیب به مرتبه مأذون رسید. (زرین‌کوب^۱ ۹۰) ○ هم‌چنانک جواهر هفت‌اند... اندر مراتب دعوت نیز هفت منزلت است از رسول و وصی... مأذون و مستجیب. (ناصر خسرو^۳ ۱۱۰)

☐ **سـ شدن** (مصدر). اجازه یافتن: مجلس... از طرف ملت، برای این کار [خلع شاه] مأذون نشده.

(مجاز) سختی و رنج کشیدن بسیار و پس از آن زرنج و گریز و باتجربه شدن: **اینها یک پیاپیان مار خورده‌اند تا انمی شده‌اند.** (← شهری^۱ ۴۹۷) ۵ من کرم سیاستم، هزارتا مار خورده‌ام تا انمی شده‌ام. (حجازی ۲۳۲)

۵ **سه خوش‌خطوخال** (مجاز) دارای ظاهری زیبا و فریبنده ولی طینت و باطن پلید: **سیه‌سالار ... عجب مار خوش‌خطوخال است.** (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

۵ **سه در آستین پروراندن (پروردن)** (مجاز) به نزدیکان بدخواه کمک و نیکی کردن: **زن از خشم پُر شده بود، چه ماری در آستین پروراند بود.** (پارسی‌پور ۲۶۶) ۵ در آستینمان چه ماری پروراندیم. (علی‌زاده ۴۹/۲)

۵ **سه در (به) آستین (آستی) داشتن** (قد.) (مجاز) ۱. بداندیش و نابه‌کار و مردم‌آزار بودن: **مکن دست پیشش اگر عهد گیرد/ ازیراکه در آستی مار دارد.** (ناصرخسرو^۱ ۳۷۵) ۲. دشمن خانگی داشتن: **چو در خانه بُود دشمن تو را یار/ چنان باشد که داری به آستین مار.** (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۵۶)

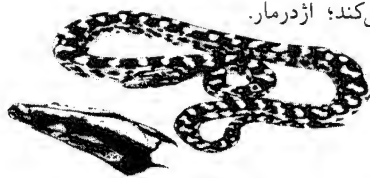
۵ **سه درختی** (جانوری) مار خیلی باریکی که در مالایا و شرق هند روی درختان زندگی می‌کند و سم ضعیفی دارد.

۵ **سه دریایی** (جانوری) ماری زنده‌زا با سر معمولاً کوچک و بدنی استوانه‌ای و کشیده و دُمی پهن که سمی است.

۵ **سه دم‌کنده** (قد.) (مجاز) ۵ مار زخم‌خورده →: **علی‌تگین دشمن است به حقیقت و مار دُم‌کنده.** (بیهقی^۱ ۱۰۶)

۵ **سه را با زبان از سوراخ بیرون آوردن (کشیدن)** (مجاز) با زبان خوش و تملق، شخص نافرومانی را رام کردن: **تو با زیانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی.** (← هدایت^۱ ۱۹۶-۲۰) ۵ شنیدم که باشد زبان سخن/ چو الماس بران و تیغ کهن - سخن بگفتند منبر و دار را/ ز سوراخ بیرون کشد مار را. (ابوشکور: اشعار ۱۱۷)

می‌کند؛ از درمار.



۵ **سه پیتون** (جانوری) مار بزرگ و بی‌زهری که برای کشتن طعمه خود به دورش می‌پیچد و آن را فشار می‌دهد.



۵ **سه پیسه** (قد.) ارقم →: **ز ابلق کُزه ادهم نیاید/ که مار پیسه، مار پیسه زاید.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۱۶۳: فرهنگ‌نامه ۲۲۹۱/۳)

۵ **سه توای [در] چشم کسی لانه کردن** (مجاز) با نفرت و خشم نگاه کردن او: **تو چشمان ننه‌باران انگار که مار لانه کرده‌است.** (محمود^۲ ۲۸۱)

۵ **سه جعفری** (جانوری) یکی از خطرناک‌ترین مارهای سمی جهان که رنگ آن قهوه‌ای شنی تا قهوه‌ای تیره است و خطوط روشنی در پشت و خطوط روشن و مواجی در پهلوها دارد: **شوهر برایم بدتر از مار جعفری و عقرب هفت‌بند بود.** (← شهری^۱ ۱۵۳)



۵ **سه خرزه مار درشت و دراز:** **زمان بی‌کران باز مانند مار خرزهای که سروته نداشته باشد، بنای خزیدن را گذاشت.** (جمال‌زاده^۱ ۲۰۶) نیز ← خرزه.

• **سه خوردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) رنج بردن: **سختی کشیدن: لعل روان ز جام زر، نوش و غم فلک مخور/ زین فلک زمردین بهر چه مار می‌خوری؟** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه^۱)

۵ **سه خوردن و افی (اژدها) شدن** (گفتگو)

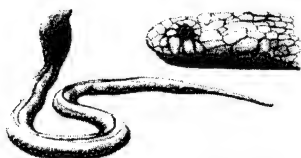
گام زد ز مار صلیب / ... (عنصری ۱۰۹۰ هـ). همه چون
غول بیابان همه چون مار صلیب / همه بومره به خوی همه
چون کاک غذنگ. (قریب الدهر: اسدی ۱۶۲)

□ **سِه عینکی** (جانوری) □ مار کبرا →.

□ **سِه غاشیه** در باور مردم، ماری بسیار خطرناک
است در دوزخ: باید... شب اول قبر و فشار کفن و دفن
و... حشرونشر و مارهای غاشیه و عقربهای جراره را
به فکر بیاورد. (شهری ۱۲/۴۹۰) □ صدای دهشتناک مار
غاشیه... با آه و انین روح حزین من درآمیزد. (قاضی
۱۱۴) □ مار غاشیه در قفس سینه اش آرمیده است.
(جمال زاده ۱۱۶۷)

□ **سِه قیطانی** (جانوری) ماری با بدن کشیده و
باریک، پوزه نسبتاً تیز و مشخص با بدنی
به رنگ زیتونی یا با خطوط و نقش های
مختلف.

□ **سِه کبرا** (جانوری) مار بسیار سمی که چون
خشمگین شود یا آن را ازجا بپراندند، سر آن
گسترده می شود و در پس سر پهن بعضی از
انواع آن نقشی شبیه عینک وجود دارد؛ مار
عینکی؛ کبرا.



□ **سِه گُر** در باور قدما، گونه ای مار بسیار
خطرناک که هیچ پادزهری در گزیده او اثر
نمی کند: اول نماید مارِ کر، آخر بُود گنج کهر / شیرین
شه! کین تلخ را دردم نکوآیین کند. (مولوی ۲/۴۲)

□ **سِه کسی از سوراخ به (بر) صحرا شتافتن**
(رفتن) (قد). (مجاز) آشکار شدنِ راز او: عیب او
مخفی است چون آلت بیانت / مارش از سوراخ بر صحرا
شتافت. (مولوی ۱/۳۶۳)

□ **سِه گوزه** (قد). (افعی) →: بدی مار گرزست از او
دور باش / که بد، بتر از مار گرزه گزد. (ناصر خسرو)
۲۷۳ □ ز مار گرزه، مار گرد ریگ پُر / غدیرها و
آب گیرهای او. (منوچهری ۸۳)

□ **سِه زبان کسی را زدن** (گفتگو) (مجاز) نفرینی
است برای کسی که بدزبان باشد: آخ که زبان را
مار بزند زن که این قدر چانه نداشته باشی. (← شهری
۲۹۳)

□ **سِه زخم خورده** (مجاز) آن که پس از ضربه
دیدن در پی انتقام است: نمی دانستند که... به
مجاورت مار زخم خورده التجا می نمایند. (آفرایی
۲۰۴)

□ **سِه زنگی** (جانوری) مار سمی از خانواده افعی
که قسمت زیرین سر آن پهن است و در کنار دُم
آن فلس هایی تو خالی و خشک شده هست که
چون به یک دیگر می خورند صدایی از آنها
بر می خیزد.

□ **سِه شاخ دار** (جانوری) نوعی افعی آفریقای یا
هندی که در بالای هریک از دو چشمش زائده
شاخ مانند دارد.

□ **سِه شکن** (قد). □ مار شکنج ↓: گشته روی بادیه
چون خانه جوشن گران / از نشان سوسمار و نقش ماران
شکن. (منوچهری ۷۶)

□ **سِه شکنج** (قد). گونه ای مار سرخ رنگ: زن
نیک در خانه ناز است و گنج / زن بد چو دیواست و مار
شکنج. (اسدی ۲۶۰) □ اهواز شهری است سخت خرم
و... و اندر کوه های وی مار شکنج است. (حدود العالم ۱۳۸)
□ **سِه شکنجی** (قد). □ مار شکنج ↑: برآمد زکوه
ابر مازندران / چو مار شکنجی و ماز اندر آن.
(منوچهری ۶۶)

□ **سِه شیبیا** (قد). □ مار شیوا ← □ مار کبرا: سر
دیوار او پُر مار شیبیا / جهان از زخم او شد ناشکیبا.
(فخرالدین گرجانی ۲۵۰)

□ **سِه شیدایی** (قد). □ مار شیوا ← □ مار کبرا:
وکیل قاضی ام اندر گذر کمین کرده ست / به کف قبالة
دعوی چو مار شیدایی. (حافظ ۱۰۸۶)

□ **سِه شیوا** (قد). □ مار کبرا →: کسی کش مار شیوا
بر جگر زد / ورا تریاک سازد نه طبرزد. (فخرالدین
گرجانی ۲۶۸)

□ **سِه صلیب** (قد). □ مار کبرا →: به دشت او نتوان

میسند. (مسعود سعد^۱ ۹۵۳)

ماراسفند [mār-e('e)sfand = ماراسپند] (ا. (قد). (گاهشماری) ماراسپند ↑.

مارافسا [y] [mār-a('a)fsā-] (صفه، ا. (قد). ۱.

مارگیر (م. ۲): → مثل مائل آن مارانسانی بود که اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را به نوای نی مسحور کند و به رقص درآورد. (خانلری ۳۰۰) ۳.

مارگیر (م. ۱): → قضاست که مار را گرفتار مارافسای گرداند. (بخاری ۱۰۷) ۵ گر حسودت بسی است، عاجز نیست / ازدها از جواب مارافسای. (انوری^۱ ۴۵۰) ۳.

(نجوم) صورت فلکی واقع در جنوب جاثی، به صورت مردی که ماری دردست دارد؛ حوا: سیزدهم صورت حوا ای مارافسای مردی برپای ایستاده. (بیدونی ۹۲)

مارافسائی [i] [mār-a('a)fsā-y-] (حامص، ا. (قد).

عمل و شغل مارافسا؛ مارگیری. ← مارگیر (م. ۲): مارانسانی به‌جز خوگری نباشد که مار را آموخته باشد به آواز جرس. (حاسب طبری ۸۱)

ماربچه [mār-bačče] (ا. (قد). ۱. مار کوچک؛

بچهٔ مار. ۳. (مجاز) فرزند دشمن: این ماربچه به‌غنیمت داشته‌بود مردن پدرش. (بیهقی^۱ ۶۰۳)

مارپله [mār-pelle] (ا. (بازی) ← مار^۱ ۵ ماروپله.

مارپیچ [mār-pič] (صم. (مجاز) ۱. دارای

پیچ‌وخم؛ پرپیچ‌وخم؛ پیچ‌پیچ: جیب ازجا‌کنده شد و افتاد تو. ۱۰: ناکی و مارپیچ. (اصغری: شکوفایی

۵۹) ۵ بنای غریبی است که از بیرون به‌طور مارپیچ پله دارد. (نظام‌السلطنه ۷۸/۱) ۲. (ا. مسیری که

بر مبنای حرکت دایره‌ای جسمی به‌دور محور خودش ساخته می‌شود: در مارپیچ پلکان، ساعت

دیواری شروع کرد به نواختن. (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۴-۳۲۵) ۳. مسیر پرپیچ‌وخم: مارپیچ راکه طی

کردیم، به‌بالای تپه رسیدیم. ۴. (ریاضی) منحنی سه‌بعدی‌ای که روی استوانه یا مخروط قرار

داشته‌باشد به‌نحوی که زاویهٔ آن با صفحهٔ عمود بر محور مخروط یا استوانه ثابت باشد.

۵. (صم.) دارای چنین شکلی: دو شعله چراغ... راکه

۵ **سوپله** (بازی) نوعی بازی که روی یک صفحهٔ شطرنجی که از یک تا صد شماره‌گذاری شده و روی آن شکل‌های نردبان و مار دیده می‌شود، انجام می‌شود.

۵ **سه هفت خط** (گفتگو) (مجاز) بسیار نیرنگ‌باز و فریب‌کار: یک مار هفت‌خطی است که دومی ندارد.

۵ **سه هفت‌سو** (قد). ماری افسانه‌ای، دارای هفت سر، و به‌مجاز، نفس‌اماره: خمه‌ای طلوع‌باغ‌هشت‌در/ سوختی از زخم مار هفت سر - تا نگردانی هلاک این مار را/ کی شوی شایسته این اسرار را؟ (عطار^۲ ۶۳)

۵ **از سه به ازدها پناه بردن** (مجاز) از بد به بدتر روی آوردن؛ از مهلکه‌ای به مهلکه‌ای خطرناک‌تر افتادن؛ از چاله به چاه افتادن: از انگلیس به آمریکا پناه بردند غافل از این‌که از مار به ازدها پناه می‌برند.

مار^۱ m. (ا. (قد). مادر (م. ۱): → بگذر ز جز این عشق که گر دُرِ یتیمی / مانده: این عشق تو را مار و پیر نیست. (مولوی: جهانگیری ۴۹۱/۱)

مار^۲ m. (ا. (قد). ← تار^۱ ۵ تار و مار.

مار^۳ m-ār (قد). (قد). میاور؛ نیاور؛ نیار: آنچه نخواهی که من به‌پیش تو آم/ پیش من از قول و فعل خویش چنان مار. (ناصرخسرو^۱ ۲۵۹)

مار mār [ع. (صم.) عبورکننده؛ گذرنده: خط مار بر نقطه ۱۱.

ماراتن mārāton [ن. / انگ.: marathon] (ا. (ورزش) ← دو^۱ do[w] ۵ دو ماراتن.

ماراتون m. [ن. / انگ.: marathon] (ا. (ورزش) ← دو^۱ do[w] ۵ دو ماراتن.

مارازدها mār-e('e)zdehā (ا. (قد). مار بسیار بزرگ و خطرناک: در فلان خارستان گزینی بدین صفت رسته مارازدهایی در او آرام‌گاه دارد. (روایینی ۱۴۰)

ماراسپند [mār-e('e)sband] (ا. (قد). (گاهشماری)

روز بیست‌ونهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: ای دلارام، روز ماراسپند/ دست بی جام لعل می

مار می خورد، و به مجاز، صفتی تحقیرآمیز برای اعراب: تربیت ایرانی... به آنها اجازه نمی‌داد که مقهور مثنی مارخواران اهریمن‌نژاد شوند. (مینوی: هدایت ۱۰۲) همانا که آمد شما را خبر/ که ما را چه آمد ز اختر به‌سر - از این مارخوار اهریمن‌چهرگان/ ز دانیایی و شرم بی‌بهرگان. (فردوسی ۲۵۲۸)

مارد māred [عر.] (صد.) (قد.) سرکش؛ نافرمان: صفای او از خبث و سواس آن شیطان مارد تیره نگشت. (روایی ۶۳۵) به سبب کاربرد قرآنی این واژه (۷/۳۷)، معمولاً به عنوان صفت شیطان به کار رفته است.

ماردون mārdon [۴] (ا.) (فنی) چرخ‌دنده‌ای که دندان‌های مارپیچی دارد.

ماردی māredi (صد.) (قد.) سرخ‌رنگ: چو بردارد زبیش روی اوئان/ حجاب ماردی دست برهن. (منوچهری ۶۴)

• **گشتن** (مصل.) (قد.) به رنگ سرخ درآمدن: خروشان و کفک‌افکنان و سلاحش/ همه ماردی گشته و خنگش اشقر. (دقیقی: جهانگیری ۴۹۴/۱) **مارزبان** mār-zabān (ا.) (گیاهی) گیاهی چندساله با ساقه زیرزمینی کوچک، برگ‌های پهن، و گل‌های ریز به رنگ‌های مختلف که در نقاط مرطوب، سایه‌دار، و باتلاقی می‌روید.

مارزدگی mār-zad-e-gi (حامص.) مارگزیدگی: درمان مارزدگی.

مارزده mār-zad-e (صد.) مارگزیده: مهره مار بهر مارزده‌ست/ به کسی کز گزند رست مده. (خاقانی ۸۰۰)

مارس ۱ mārs [تر.] (ا.) (بازی) در تخته‌نرد، حالتی که یکی از بازی‌کنان همه مهره‌های خود را از بازی خارج کند، بدون این که حریف حتی یک مهره خود را بیرون برده باشد. در این حالت دو امتیاز به برنده تعلق می‌گیرد.

• **شدن** (مصل.) (گفتگو) (بازی) در حالت مارس قرار گرفتن.

• **کردن** (مصل.) (گفتگو) (بازی) در حالت

عاریه کرده‌بودم برای هریک حلبی مارپیچ بریده با سیمی بریالای لوله‌هایشان قرار دادم. (شهری ۲۶۲)

• **خوردن** (مصل.) (مجاز) پیچ خوردن. ← **پیچ** • **پیچ خوردن** (م.) (۲): رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و کشت‌زارهای رنگ‌به‌رنگ مارپیچ می‌خورد. (هدایت ۱۱۰۲)

• **فرمان** (فنی) چرخ‌دنده انتهای میل فرمان خودرو.

• **اسکی** (ورزش) ← **اسکی** • **اسکی مارپیچ** • **مارپیچی** m-ā (صد.) منسوب به مارپیچ (مجاز) مارپیچ (م.) (۱): حرکت مارپیچی. • **لب‌لوچه** را به‌جنبش مارپیچی درآورد. (جمال‌زاده ۱۱۱)

مارتینی mār-tī [۴.۹] (صد.) (ا.) ۱. نوعی مشروب الکلی. ۲. (منسوخ) نوعی تفنگ که در دوره قاجاریه در ایران معمول بوده است: تفنگ‌چی را به بند طرف شرقی تنگ با تفنگ مارتینی و ورندل و موزر گذاشته بودند. (نظام‌السلطنه ۱۹۱/۱) و ورود تفنگ سوزنی و مارتینی. (اعتمادالسلطنه ۱۰۹۲)

مارچ mārč [انگ.: March] (ا.) (گاه‌شماری) مارس ۱: عرض می‌شود... جان‌نثار غره ۲۳ مورخه ۱۱ شهر مارچ ۹۱... وارد بندرلنگه گردید. (نظام‌السلطنه ۹۸/۲)

مارچوبه mār-čub-e (ا.) (گیاهی) ۱. ساقه‌های نرم و ترد و گوشتی خوراکی که اوایل بهار از ریشه گیاه می‌روید و از زیرزمین بیرون می‌آید. ۲. گیاهی علفی یا چوبی که زینتی است و ساقه آن مصرف خوراکی و دارویی دارد؛ آسپاراگوس: گیاه که مارچوبه‌گند تن به شبه مار/ کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست؟ (خاقانی ۸۳۹) تخم ترب و تخم مارچوبه رازی... از هریکی برابر و با انگبین پیامیزد. (حاسب‌طبری ۱۰۵-۱۰۴)

مارخ mārox [= مارخ] (صد.) (قد.) مارخ: →

• **رفتن** (مصل.) ← **مارخ** • **مارخ رفتن**: به آداب شکاری‌ها به تک‌ودو افتاد، کمین می‌کرد، مارخ می‌رفت. (امین‌الدوله ۲۸۵)

مارخوار mār-xār (صف.) (ا.) (قد.) ویژگی آن‌که

مارس قرار دادن حریف.

مارس ^۲ m. [فر. mars: (۱.) (گاشماری) ماه سوم از سال میلادی، پس از فوریه و پیش از آوریل، دارای سی و یک روز؛ مارچ: مارس از ده اسفند آغاز می‌شود.

مارسار mār-sār (صد.) (قد.) ویژگی آنچه سری مانند مار یا بر سرش نقش مار دارد: علی‌آنکه چون مور شد عمرو و عثر/ ز بیم قوی نیزه مارسار. (ناصرخسرو^۱ ۳۳۷) ○ دمان هم‌چنان کشتی مارسار/ که لرزان بُود مانده اندر سنار. (عنصری ۲۱)

مارستان mār-estān [مع. بیمارستان] (۱.) (قد.) بیمارستان (مر. ۱) → به‌جایی رسیدیم که آن‌جا مارستانی بود، درخواست کردم که اجازت ده که دارویی بستانم. (جامی^۸ ۵۸۶) ○ به‌حکم آن‌که مرا معایش بسیار فرموده بودند و شروع در مدارس و مارستانات کرده، مرا تکلیف اعمال نمودند. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۲/۳)

مارسنگ mār-sang (۱.) (علوم زمین) سربان‌تین →

مارسیرت mār-sirat [فا. عر.] (صد.) (۱.) (مجاز) موزی؛ بدجنس: این مارسیرتان بهره آیند وقت مرگ؟ / آید، بلی، به ره چو سراید زمان مار. (ابن‌یمین ۴۱۹)

مارش mārš [فر. marche: (۱.) (۱.) (نظامی، موسیقی) قطعه‌ای موسیقی با ریتم محکم و مقطع که برای هم‌آهنگ قدم برداشتن و نیز برای تهییج سربازان ساخته و نواخته می‌شود؛ موسیقی نظامی: ظنین سرودهای انتقالی و مارش نظامی که از رادیوها برمی‌خیزد، تمام شهر را پُر کرده‌است. (محمود^۲ ۳۰) ۴. (موسیقی) سرود: امر دادند مارش شاهنشاهی نواخته شود. (مستوفی ۳/۲۳۹)

○ سه عزا (موسیقی) مارش آرام و سنگین که به‌عنوان موسیقی همراه در مراسم تشییع جنازه نواخته می‌شود.

مارشال māršāl [فر. maréchal: (۱.) (نظامی)] بالاترین مقام نظامی در بعضی از کشورها: مارشال پتن متهم شده که با آلمانی‌ها همکاری کرده‌است.

مارشالی m-i [فر. fa.] (حامص.) مقام و درجهٔ مارشال: به‌واسطهٔ رشوه عدد صاحب‌منصب از رتبهٔ نایی تا به مقام ژنرالی و مارشالی پیش‌تر داده می‌شد. (افضل‌الملک ۳۵۰)

مارفسا [ی] mār-fasā[-y] (صفه.) (۱.) (قد.) ۱. مارافسا (مر. ۱) ← مارگیر (مر. ۲): مارفسای ارچه فسون‌گر بُود/ کشته شود عاقبت از مار خویش. (ناصرخسرو^۱ ۱۷۷) ۴. (تجویم) مارافسا (مر. ۳) →: شب‌کرده کز دمی و چو مارش گزیده‌سخت/ سستی به‌دست مارفسای اندر آمده. (خاقانی ۵۳۳)

مارفسایی mār-fasā-y(ʾ)-i (حامص.) (قد.) مارافسایی →: نای است یکی مار که ده ماهی خُردش/ پیرامن نُه چشم کند مارفسایی. (خاقانی ۲۳۵)

مارق māreq [عر.] (صد.) (قد.) ۱. خارج‌شده از دین؛ مرتد: پدر فاسق مارِق بترسید از آن‌که به قصد جان دگر پسر رسوا گردد. (سکری: جرفادقانی ۴۶۷) ۴. (صد.) (۱.) آن‌که از حقیقت امری منحرف می‌شود بدون عناد و غرض بلکه از روی جهل و ناآگاهی: چهارم مارِقان، و ایشان جماعتی باشند که قصد تحریف قوانین نکنند. (خواججه‌نصیر ۳۰۰) ۳. هریک از مارقین. ← مارقین.

مارق māroq (۱.) (قد.) ماهرخ →.

○ ~ رفتن (مصلد.) (قد.) ماهرخ رفتن. ← ماهرخ • ماهرخ رفتن: فرمودند ده‌دوازده تکه (شکار) از ده‌قدمی ما ۱۴۰۰. دوازده تیر انداختیم، نخورد. عزیزالسلطان خجالت کشید، قدری گذشت، فرمودند چون کسان او مارِق رفته‌بودند و گله را نزدیک ما رانده. (مخبرالسلطنه ۷۰)

مارقشیا mārqašīšā [از معر. = مرقشیا] (۱.) (قد.) (علوم زمین) مرقشیا →: دودهٔ چراغ که پاک باشد ده مثقال... مارقشیا ی سوخته پنج مثقال... در مسحقهٔ سنگ سماق... اندازند... تا چهارینج روز سحی نمایند. (علی حسینی: کتب‌آزایی ۵۶۰)

مارقین māreq.in [عر.، جر. مارِق] (۱.) (قد.) گروهی از مسلمانان (خوارج) که بر علی (ع) شوریدند و با او جنگیدند: مارقین و ناکثین در

مارکسیست لنینیست [mārk-sist-leninist] (فر.):

[marxist léninist] (ص.، ا.). (فلسفه، جامعه‌شناسی)

طرف‌دار مارکسیسم لنینیسم. ←

مارکسیسم لنینیسم.

مارکسیستی [mārk-sist-i] (فر.ا.). (ص.، منسوب به

مارکسیست) (فلسفه، جامعه‌شناسی) ۱. بر مبنای

مارکسیسم: عقاید مارکسیستی. ۲. طرف‌دار

مارکسیسم: احزاب مارکسیستی.

مارکسیسم [mārk-sism] (فر.): [marxisme] (ا.).

(فلسفه، جامعه‌شناسی) مکتبی بر اساس عقاید

سیاسی و اقتصادی کارل مارکس و

فردریک انگلس که از نظر جهان‌بینی بر پایه

ماده‌گرایی و از نظر اداره جامعه، طرف‌دار

اشتراک در مالکیت است: راجع به مارکسیسم از

وی سؤالاتی می‌کند (مطهری ۷۳)

مارکسیسم لنینیسم [mārk-sism-leninism] (فر.):

[marxisme léninisme] (ا.). (فلسفه، جامعه‌شناسی)

مکتبی در شوروی سابق مبتنی بر تفسیر

مارکسیسم بر پایه آرا و نظرات لنین.

مارکی [mārki] (فر.): [marquis] (ا.). عنوان اشرافی

موروثی برای مردان در برخی از کشورهای

اروپایی: ارباب‌شان یک عنوان کنتی یا اقل مارکی...

به تناسب وضعیتشان به ایشان عطا می‌کرد[ند]. (قاضی

۶۶) ○ القاب پرنس،... دوک و مارکی و کنت... در این

کشورها متداول است. (مستوفی ۳/۳۰۵)

مارکیز [mārkiz] (فر.): [marquise] (ا.). عنوان

اشرافی برای زنان در برخی از کشورهای

اروپایی؛ همسر مارکی.

مارگارین [mārgārin] (فر.): [margarine] (ا.). نوعی

کره مصنوعی که از مخلوط کردن انواع

روغن‌های نباتی با چربی‌های حیوانی غیراز

چربی شیر می‌سازند.

مارگریت [mārg[e]rit] (فر.): [marguerite] (ا.).

(گیاهی) گل زینتی درشت و پُریز بشقاب‌مانند

به‌رنگ سفید، که وسط آن زردرنگ است.

مارگزیدگی [mār-gaz-id-e-gi] (حاص.، وضع و

مراتب پایین‌تری از لحاظ شدت دشمنی قرار داشت.

(شریعتی ۲۲۱) ○ دست از حمایت قسطنطنیه و ناکین و

مارقین بدارد. (کتاب‌التقوی: لغت‌نامه ۱: ذیل ناکین)

مارک ۱ [mārk] (فر.): [marque] (ا.). ۱. نام و نوع

کالایی با نشانه مشخص: فردا صبح هاجر... شیشه

لاک را توی چاهک خالی کرد مارک آن را کتد. (آل احمد ۲

۵۱) ۲. (گفتگو) نشانه مشخص کالا که معمولاً

روی قطعه کاغذی به آن چسبانده می‌شود؛

برچسب: چرا مارک ملتو را نکرده‌ای؟ ۳. (گفتگو)

کالایی با نشانه مشخص؛ نوع؛ مدل: همایون

عزیز... درباره مارک‌های مختلف اتومبیل با دوستان وارد

مشورت می‌شود. (جمال‌زاده ۱ ۸۷) ○ دهاتی‌های همسر

ما عجیب به خودشان افتاده‌اند. هر روز یک مارک

[سیگار] را امتحان می‌کنند. (آل احمد ۲ ۴۰) ۴. نام و

مشخصات شخص، اداره، یا مؤسسه که

بر بالای کاغذ مکاتبات و اسناد چاپ می‌شود:

در جواب نامه... روی کاغذ ساده و بی‌مارک نوشتم.

(مصدق ۱۳۰)

● ~ زدن (مصد.ا.). (گفتگو) (مجاز) نسبت

دروغ دادن؛ تهمت زدن. نیز ← انگ • انگ زدن

(مر. ۲): دست بردار، پیش‌ازین سروصدا نکن، یک‌وقت

دیدی یک مارک به‌ات زدند و انداختند تو ی

زدان.

مارک ۲ [m. آل.م.] [Mark] (ا.). واحد پول آلمان

معادل ۱۰۰ فینیک: روزی وارد اتاق شدم مشغول

حساب بودند سیصد هزار مارک به‌گوشم خورد.

(مخبر السلطنه ۱۷)

مارک‌دار [m.-dār] (فر.ا.). (ص.، ا.). ۱. دارای مارک.

← مارک ۱ (مر.ا.): کالای مارک‌دار. ۲. دارای

مارک. ← مارک ۱ (مر.۲): کاغذ مارک‌دار. ۳.

(گفتگو) (مجاز) دارای مارک معتبر و معروف: او

فقط لباس‌های مارک‌دار می‌پوشد.

مارکسیست [mārk-sist] (فر.): [marxiste] (ص.، ا.).

(فلسفه، جامعه‌شناسی) طرف‌دار یا معتقد به

مارکسیسم. ← مارکسیسم: اولش پان‌ایرانیست

بوده بعد... و بعد مارکسیست. (دانشور ۲۲۷)

مارماهی mā-r-māhi (۱.) (جانوری) نوعی ماهی خوراکی با بدن دراز و کشیده شبیه مار و پولک‌های ریز و باله‌های پشتی یک‌سره که تا ناحیهٔ دُم می‌رسند؛ این شخص مار-اش... در بازارهای ما می‌فروشد. (جمال‌زاده ۱۶۳/۲-۱۶۴) ۵ سیدی کن حقیقت یا سیاهی / که نیوَد مارماهی مار و ماهی. (نظامی ۳۳۹)



مارمورک mā-r-mur-ak (۱.) (گفتگو) (جانوری) مارمولک ↓ : از کنار جاده که می‌گذشتیم مارمورک سبز کوچکی... کنار بته‌ای ایستاده بود. (هدایت ۷۱۲)

مارمولک mā-r-mul-ak (۱.) (۱.) (جانوری) خزنده‌ای با پوستِ فلس دار و شبیه سوسمار با دُم بلند که بسیار تند حرکت می‌کند. انواع گوناگون دارد و نوعی از آن در خانه‌ها یافت می‌شود: به‌نرمی یک مارمولک بیرون می‌خزیدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)



۲. (گفتگو) (مجاز) آدم آب‌زیرکاه و مودی: نمی‌دانی که چه مارمولکی است! ۵ به خدا که عجیب مارمولکی هستی! (میرصادقی ۱۵۳۶) ۵ دوغ و بنگ... پیشکش شما... مارمولک‌های دودزده. (جمال‌زاده ۱۶۱۷)

مارمهره mā-r-mohre (۱.) (قد.) (جانوری) مهرهٔ مار. ← مهره ۵ مهرهٔ مار: پس منبَر که مارمهره خرید / مهره پنداشت، مار در سله دید. (نظامی ۲۶۵)

مارندر mā-r-andar [= مادراندر] (۱.) (قد.) مادراندر ← نامادری: فاطمه را عایشه مارندر است / پس تو مرا شیعت مارندری. (ناصرخسرو ۵۵)

مارول mā-rul (۱.) (قد.) نوعی میوه (شاید آلبالو): هر میوه‌ای می‌آید ذوق آن میوهٔ پیشین نمی‌مآند اول گیراس بُود و مارول، آن‌گه قمرالدینی آید، بعد از آن

حالت مارگزیده؛ عارضه‌ای که در مارگزیده پدید می‌آید: درمان مارگزیدگی.

مارگزیده mā-r-gaz-id-e (ص.۱.) ۱. آن‌که مار او را نیش زده باشد؛ مارزده: گوسیندها... [مثل] آدم مارگزیده... جارجنجال راه انداختند. (هدایت ۱۲۸۶) ۵ تا تریاق از عراق آورده باشند، مارگزیده مرده باشد. (سعدی ۷۱۲) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که آسیب و صدمه‌ای سخت از چیزی یا امری دیده باشد و از آن یا مشابه آن بیم‌ناک باشد: او مارگزیده است دیگر به‌این‌زودی به کسی اعتماد نمی‌کند. ۵ مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. (دهخدا ۱۳۸۶)

مارگیاه mā-r-giyāh (۱.) (قد.) (گیاهی) مارچوبه →

مارگیر mā-r-gir (ص.۱.) ۱. آن‌که به افسون و نیرنگ یا با وسایل مخصوص مارها را می‌گیرد: بالاخره از ناامیدی دست‌به‌دامان پیرو مرشد و رمال و مارگیر شدند. (هدایت ۱۲۹۶) ۵ مارگیری رفت سوی کوه‌سار / تا بگیرد او به افسون‌هاش مار. (مولوی ۱۵۶/۲) ۳. معرکه‌گیری که درضمن معرکه مار نیز نمایش می‌دهد یا با نوای نی آن را می‌رقصانند: مارهای این مارگیرها غالباً دندان کشیده و بدون زهر بودند که خطری به‌وجود نمی‌آوردند. (شهری ۲۷/۶) ۵ مردک مارگیر کشتو جعبه را محکم ساخت و بقیه تنهٔ مار را... مهار کرد. (آل‌احمد ۱۴۸۷) ۵ مثل مواصلت فاسق چون تربیت مار است که مارگیر اگرچه در تعهد وی بسیار رنج بَرَد، آخر خوش‌تر روزی دندان‌ی بدو نماید. (نصرالله‌منشی ۱۲۱)

مارگیری m-i (حاصص.) عمل و شغل مارگیر: معرکه‌گیری، مارگیری... دعاوتوسی و ول‌گردی متنوع و علمین آن مجازات می‌شوند. (شهری ۱۲/۲۶۴) ۵ کیسه ۵ کیسه ۵ کیسهٔ مارگیری.

مارمالاد mār-mālād (فر. marmelade، از بر.) (۱.) مربایی به‌صورت مایعی همگون، به‌طوری‌که میوهٔ مورد استفاده از آن به‌خوبی قابل تشخیص نباشد.

خربزه و انگور. (شمس تبریزی ۴۴/۲).

ماره ^۱māre [= مهره] (ا.) (قد.) (جانوری) مهره. نیز مهره □ مهره مار: بخش عدو از گنج و قسمت تو/ تا گنج بود مارباده و ماره. (مختاری ۴۸۴)

ماره ^۲m. (ا.) (قد.) دفتر حساب: ز دروای ماهرجه بایست نیز/ نوشته‌ست پر ماره گنج و چیز. (اسدی: جهانگیری ۴۹۴/۱)

ماری mā-r-i (حاصـ). (قد.) مار بودن؛ زهردار و کشنده بودن؛ گزندگی: ماری‌ست گزنده طمع که ماران/ زین مار بزند ای رفیق «ماری». (ناصر خسرو^۱ ۳۰) □ اگر «ماری» و کژدمی بود طبعش/ به صحرایش چون مار کردند ماری. (عسجدی ۵۶)

مار کردن (مصدـ). (قد.) (مجاز) هلاک کردن؛ کشتن: اگر ماری و کژدمی بود طبعش/ به صحرایش چون مار کردند ماری. (عسجدی ۵۶)

ماری جوانا mārijuvānā [انگ.: marijuana, از اسپا]. (ا.) (گیاهی) ماده‌ای مخدر که از سرشاخه‌های گل‌دار و میوه‌دار گیاه شاه‌دانه گرفته می‌شود: در باغچه مدرسه صد اصله نهال ماری‌جوانا کاشته است. [دیانی ۱۵۲]

ماریره mārire (ا.) (قد.) نامادری →: چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی؟ چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره؟ (مولوی^۲ ۱۱۱/۷)

ماریمبا mārimbā [فر.: marimba] (ا.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای (به‌ویژه در کشور گواتمالا) شبیه کسیلوفون با یک ردیف باریکه‌هایی از جنس چوب.

ماریمبافون mārimbāfon [فر.: marimbaphone] (ا.) (موسیقی) ساز ماریمبا با لوله‌های فلزی به‌عنوان بدنه طنین.

ماز ^۱māz (ا.) (قد.) چین‌وشکن؛ پیچ‌وتاب: برآمد ز کوه ابر مازندران/ چو مار شکندی و ماز اندر آن. (منوچهری^۱ ۶۶) □ ای من رهی آن روی چون قمر/ و آن زلف شبرنگ پُر ز ماز. (شهید بلخی: اشعار ۲۸)

ماز ^۲m. (ا.) (قد.) (گیاهی) مازو^۱ (مر. ۲ و ۳) →: به طبع شکر بودم به طبع [مازیون]/ چنان شدم که ندانم

ترانگین از ماز. (مخلص: جهانگیری ۴۹۵/۱ ح.)

ماز ^۳m. [انگ.: maze] (ا.) ۱. لایبرنت (مر. ۲) →. ۲. معمایی به صورت تصویر، متشکل از راه‌های پیچیده مرتبط به هم که از یک نقطه آغاز و به هدف‌نهایی ختم می‌شود. **مازاد** māzād [عر.: مازاد] (ا.) (صد.) آنچه افزون باشد؛ افزونی؛ اضافه: مازاد بر مصرف. □ قلم و دوات و مازاد کاغذ را به‌جای حق تحریر حساب کن. (مستوفی ۲۴/۱)

مازاغ māzāq [عر.: مازاغ] = به‌سویی میل نکرد؛ نگرديد [صد.] (قد.) (مجاز) ۱. بدون کژی و میل به‌جانبی؛ بدون انحراف: زآن محمد شافع هر داغ بود/ که ز جز حق، چشم او مازاغ بود. (مولوی^۱ ۴۳۵/۳) ۲. ویژگی آنچه باعث می‌شود که چشم به‌جانبی توجه نکند: ز حوران گرچه صحن باغ پُر بود/ دو چشمش سرمه مازاغ پُر بود. (عطار: امرا نامه ۱۹: معین ۲۶۹/۴) □ زآن گل و زآن نرگس کان باغ داشت/ نرگس او سرمه مازاغ داشت. (نظامی^۱ ۱۷) □ برگرفته از قرآن کریم (۵۳/۱۷).

مازه māzeh [عر.: مازحه] (صد.) (قد.) مزاح‌کننده؛ شوخ طبع: اگر کسی بود که شراب‌خواره نباشد، و مازح و قمار و بسیاری‌گویی و مجهول... (نظام الملک: لغت‌نامه^۱) **مازحه** māzeh.e [عر.: مازحه] (صد.) (قد.) مزاح‌کننده؛ شوخ طبع (زن): نایبانی... شی در و خل افتاده‌بود و می‌گفت مسلمانان چراغی فرا راه من دارند. زنی مازحه بشنید. (سعدی^۲ ۱۰۴)

مازیرون māzaryun [معر. از لا: (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، زیتنی، و خودرو که پوست قهوه‌ای تیره تا خاکستری روشن، میوه‌های کروی قرمز روشن، و دانه‌های گلابی‌شکل دارد: به‌عوض قرنفل... زریون شیرم و مازیرون پایند. (خاقانی^۱ ۲۷۵) □ و به درویشی زکات داد باید یک درم/ طبع را از ناخوشی چون ماز و مازیرون کنی. (ناصر خسرو^۱ ۴۳۹) □ زرنیخ زرد و تخم مازیرون... سخت قویند. (اخوانی ۵۸۹)

مازندرانی māzandarān-i (صد.) منسوب به

ستون فقرات: جناب نقاش باشی که با یک بغلی عرق و دو سیر گوشت مازو و یک نعلیکی دنبان... دنیا را سیر می کرد. (جمال زاده ۲۰۱۱) ۵۰ اسد... مقداری گوشت پشت مازو که برای یک ییفتک جاتانه کانی بود... شتر آری کرده در درشکه گذاشته همراه آورده بود. (مستوفی ۱۶۰/۲)

مازوت māzo(u)t [فر.: mazout، از رو. از عر.] (۱). (شیمی) هیدروکربن سیاه رنگی که از تقطیر نفت خام به دست می آید و در موتورهای دیزل و کوره های نفت سوز به عنوان ماده سوختنی مصرف می شود؛ نفت سیاه.

مازوج māzuj (۱). (گیاهی) ۱. بلوط →. ۲. (قد.) مازو (م. ۵). →: بستاند نشاسته گندم و در دیگ مسین کنند. پس بساید و قدری مازوج در آب کند تا نرم شود. (۲: در بیان خط و مرکب و کاغذ: کتاب آرای ۵۲۱)

مازوخیست māzoxist [فر.: masochiste] (ص.، (روان شناسی) مبتلا به مازوخیسم؛ خود آزار.

مازوخیستی m-i [فر. fa.] (ص.، منسوب به مازوخیست) (روان شناسی) مربوط به مازوخیست: رفتار مازوخیستی.

مازوخیسم māzoxism [فر.: masochisme] (۱). (روان شناسی) حالتی روانی در شخص که از رنج بردن و درد کشیدن و تحقیر خود لذت می برد؛ خود آزاری.

مازویی māzu-y(ʻ)-i (ص.، منسوب به مازو) مانند مازو. ← مازو^۱ (م. ۳): چرت می زد و کله مازویی تراشیده اش را در شب کلاه سرخ فرو کرده بود. (هدایت^۶ ۲۰)

مازه māze [= مازو] (۱). (جانوری) ستون فقرات. ← ستون □ ستون فقرات، پشت مازه (م. ۱)، راسته (م. ۱): به پشت مازه گاو زمین رسد آسیب / چو در کشم خر خم خانه را به زیر هجا. (سوزنی: جهانگیری ۴۹۶-۴۹۷/۱)

ماژ māž (اصو.) (قد.)

□ سـوموژ (قد.) فریادی که موش در حین که مار، گربه، و مانند آنها قصد گرفتنش را دارند،

مازندران، سرزمینی در شمال ایران) ۱. اهل مازندران. ۲. (منسوب به مازندران مذکور در شاهنامه که جز مازندران امروز است) (قد.) مربوط به مازندران؛ اهل مازندران: می دیدند که رستم مازندرانی با رستم سیستانی چه می کرد. (عالم آرای صفوی ۳۲۴)

مازندری māzandar-i (ص.، منسوب به مازندران) (قد.) مازندرانی (م. ۲) ↑: از این گشته ای گریبدانی تو، بنده / شه شگنی و میر مازندری را. (ناصر خسرو^۱ ۱۴۳)

مازنی māzan-i (ص.، منسوب به مازندران) مازندرانی (م. ۱) →: کشتی گیرهای مازنی.

مازو māzu (اص.، (گیاهی) ۱. رویش غیر طبیعی بافت های گیاهی به علت تأثیر عوامل خارجی شیمیایی یا مکانیکی. ۲. (۱).

(گیاهی) درخت بلوط: گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو / انشاکند نوا و صغیری زند حزین... (سوزنی^۱ ۳۲۳) ۳. (گیاهی) میوه درخت بلوط؛ بلوط: گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو / انشاکند نوا و صغیری زند حزین - نیوّد عجب که «مازوی» بی مغز و بی مزه / باید از آن نوا

مزه و مغز هم چو تین. (سوزنی^۱ ۳۲۳) طبع خر ماگیر تا مردم به تو رغبت کنند / کی خورد مردم تو را تا بی مزه چون مازوی؟ (ناصر خسرو^۱ ۳۴۶) ۴. (شیمی) تانن

→. ۵. (گیاهی) نوعی از ترکیبات تانن که ترشح یکی از انواع بلوط است و بر اثر گزش حشره ای معمولاً به صورت جسمی کروی و کوچک سفت می شود و مصرف دارویی و صنعتی دارد: رنگ از روناس و مازو... که پشم های

قالی و پارچه ها... با اینها رنگ می شدند. (شهری^۴ ۲۱۰/۵) ... / سیاهی عجب نیست از زاج و مازو. (امیر معزی ۶۱۸) میان زاگ... و میان مازو... که چون با یک دیگر آمیخته شوند... سیاه به غایت شوند.

(ناصر خسرو^۴ ۱۶۹) اگر خواهی ستوری که سفید بود، سیاه گردانی پاره ای آهک و زنگار و مردار سنگ و مازو و زاگ و حنا... به هم آمیز. (حاسب طبری ۵۸)

مازو m. (۱). (جانوری) ستون فقرات. ← ستون

برمی‌آورد.

ماسان māś-ān (بهر. ماساندن) (گفتگو) ←

ماساندن.

ماساندن m.-d.-an (مص.م.، به.م. ماسان) (گفتگو)

۱. منعقد کردن؛ به حالت لخته درآوردن؛ هوا

آنقدر سرد بود که خون را در رگها می‌ماساند. ۲.

شیر را ماست کردن؛ بستن ماست؛ این ماست را

خودت ماساندی؟ ۳. (مجاز) به‌انجام رساندن؛

جوش دادن؛ این معامله را من ماسادم. (جمال‌زاده؛

فرهنگ لغات عیانه) نیز ← ماسیدن.

ماسبق mā.sabaq [ع.ر. ماسبق] (ا.!) آنچه

گذشته است؛ گذشته؛ سابق؛ قانون عطف به ماسبق

نی‌شود. ○ بلند شد... و پهلوی دست خودش جا باز کرد و

گوش تاگوش جیره‌خورهای فرهنگ... و فیض حضور و

بدگویی از ماسبق و هندوانه‌ها و پیورها. (آل‌احمد^۵

(۱۲۵)

ماست māst (ا.!) ۱. یکی از فراورده‌های لبنی

که با افزودن مایه به شیر گرم و نگه داشتن آن

در دمای مناسب تهیه می‌شود؛ بدن را سرتاپا زیر

شمع می‌پوشانی و به شکل مرده کفن کرده و پا لوله کباب

در ماست خوابانده درمی‌آیی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۲) ○

میرزاشفیع نان و ماست و گوشت و پنیر خریده بود.

(امین‌الدوله ۲۰) ○ غریبی گرت ماست پیش آورد/ دو

پیمانه آب است و یک چمچه دوغ. (سعدی^۲ ۸۱) ○

ماست و مغز سر... و بعضی غذاها کهنه‌د منی بودند.

(اخوینی ۱۵۷-۱۵۸) ۴. (ص.م.) (گفتگو) (مجاز) بسیار

شُل و وارفته؛ چه قدر تو ماستی، نتوانستی حرفت را

بزنی؟

○ ← آب‌رفته ماست چکیده →.

○ ← بستن (مص.د.) تهیه کردن ماست از شیر:

شیرش را دوشیده و اگر خیال ماست بستن دارد، شیر را

هم سر بار گذاشته است. (← آل‌احمد^۱ ۵۶) ○ ربابه هم

شیر می‌دوشید، ماست می‌بست، توت خشک می‌کرد.

(هدایت^۵ ۱۲۱)

○ ← تو [ی] دهان (دهن) کسی بودن (گفتگو)

(مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی از گفتن

سخنی ضروری خودداری و کوتاهی کند:

○ ← و موز کردن (قد.) برآوردن ماژوموز؛ کی مار

ترسکین شود و گریه مهربان/ گر موش ماژوموز کند گاه

د.م.؟ (زودکی؛ جهانگیری ۴۹۷/۱)

ماژور māzor [فر. major] (ص.م.) (منسوخ)

(نظامی) دارای درجهٔ معادل سرگرد؛ برای ریاست

این عده ماژور استکس وابستهٔ نظامی سفارت انگلیس را

در نظر گرفته بود. (مستوفی ۳۵۷/۲) ○ نیست در این‌جا

ماژوری، محبسی/ منصب تو از تو نگیرد کسی. (ایرج

(۱۰۹)

ماژور^۲ m. [فر. majeur] (ص.م.) (موسیقی) گام

ماژور. ← گام ○ گام ماژور.

ماژیک māzik [فر. magique] (ا.!) گونه‌ای قلم

که محفظه‌ای برای جوهر و نوکی نمدی برای

جذب و تراوش تدریجی جوهر دارد و برای

نقاشی و نیز نوشتن به کار می‌رود. ○ دراصل

نام تجارتنی است.

ماس māś (بهر. ماسیدن) (گفتگو) ← ماسیدن.

ماساریقا māsāriqā (معر. از بو.) (ا.!) (قد.) (جانوری)

هریک از چین‌های صفاق که معده، رودهٔ

باریک، طحال، لوزالمعده، و دیگر اعضای

شکم را به دیوارهٔ خلفی شکم وصل می‌کند؛

جگر، کیلوس را از معده و از روده‌ها می‌کشد و آلت وی

اندر کشیدن کیلوس، شاخه‌های ماساریقا است. (جرجانی؛

ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی؛ لغت‌نامه^۱)

ماساژ māsāž [فر. massage] (امص.م.) (ا.!) یک رشته

حرکت منظم که برای تأمین تن درستی، درمان،

رفع خستگی، و مانند آنها روی عضله‌ها و

بافت‌های نرم بدن انجام می‌شود.

○ ← دادن (مص.م.) (گفتگو) انجام دادن

عمل ماساژ؛ دست‌هایش را روی کلیه‌هایم گذاشته بود

و آنها را ماساژ می‌داد. (مخمل‌یاف؛ شکوفایی ۵۱۰)

ماساژور māsāzor [فر. masseur] (ص.م.) (ا.!).

آن‌که شغلش ماساژ دادن است؛ ماساژدهنده؛

آرایش‌گرها و ماساژورها را با ماشین خانم به خانه

می‌آوردند. (آل‌احمد^۳ ۶۲)

کیاب از هر جهت مہیاست... و انواع ترشی‌ها و لیچاها و ماست کیسه و پنبه خیکی مبلقی بر لطف... مجلس می‌افزود: (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۸-۴۹)

○ **ماست کیسه‌ای** ماست چکیده →: وقتی برگشتم دیدم حضرات دارند بارویندیشان را سبک‌سنگین می‌کنند: خاکشیر... ماست کیسه‌ای، نعنانشک، نبات. (آل‌احمد^۲ ۱۶۲)

○ **ماست‌اندن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) برضد او کاری کردن؛ علیه او اقدامی کردن: اگر زیاد حرف بزن، الان می‌روم کمپرسی یک ماستی واسه‌تان می‌ماسانم که یک انگشت کره رویش واپستد. (→) مدنی ۳۸۱

○ **ماست موسیر** ماستی که به آن موسیر اضافه کرده‌اند.

○ **ماست وارفته** ماستی که خوب بسته نشده باشد؛ ماست شُل.

○ **ماست‌ها را کیسه کردن (انداختن)** (گفتگو) (مجاز) ترسیدن و حساب کار خود را کردن؛ ترسیدن و دست از کار خود برداشتن: حسابی ماست‌ها را کیسه کرده‌بودم و همه‌اش می‌ترسیدم که بیایند سراغم. (میرصادقی^۳ ۳۴۳) ○ ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۴) ○ داش‌اکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت به‌طوری‌که او ماست‌ها را کیسه کرد. (هدایت^{۴۵} ۴۲)

○ **ماست سفیدی** ماست تاسیاهی زغال (گفتگو) (مجاز) همه‌چیز: از سفیدی ماست تاسیاهی زغال در مغازه‌اش پیدا می‌شد.

○ **ماست مثل** (مثل) ماست وارفتن (گفتگو) (مجاز) شُل و ول شدن؛ بی‌حال شدن: چرا مثل ماست وارفتی؟

○ **ماست مثل** (گفتگو) ۱. بسیار سفید. ۲. (مجاز) بی‌حال و کم‌تحرک؛ شُل و وارفته: مثل ماست راه می‌رود.

○ **ماست‌ها را از سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) → مو → مو از ماست کشیدن.

○ **هیچ بقالی نمی‌گوید** ماست تو ش است (گفتگو) (مجاز) به کسی گفته می‌شود که از کار و

آن‌موقع مگر ماست توی دهنش بود که چیزی نگفتی؟! ○ **ماست تو دهن (دهن) کسی** مایه زدن (گفتگو) (مجاز) ماست تو دهن کسی بودن ↑:

مگر ماست توی دهنش مایه زده‌اند که حرف نمی‌زنی؟ ○ **ماست چرخ‌کرده** ماستی که چربی آن را گرفته‌اند.

○ **ماست چکیده** ماستی که آن را در کیسه‌ای بریزند تا آب آن برود و سفت شود؛ ماست کیسه‌ای؛ ماست کیسه؛ ماست آب‌رفته: [داخل] این سینی را برایتان می‌شمارم... پنبه خیکی و ماست چکیده خانگی با موسیر. (جمال‌زاده^۳ ۱۴) ○ ماست چکیده خوب به آب هموار حل‌کنند... و در دیگ بیندازند. (باورچی ۷۶)

○ **ماست خریدن (گرفتن) و به سر [کچل] کسی مالیدن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بی‌ارزش بودن پولی را بخواهند نشان دهند: پول‌هایش را انداختم تو کوچه، زدم تو سرش گفتم برو این هم ماست بگیر بمال سر کچل نه‌ات. (→ آل‌احمد^۴ ۴۲) ○ آخرش حاضر شد مهری‌اش را با یک تومان مصالحه بکند. گفتم: این پول را برو ماست بخر به سرت بمال. (→ هدایت^{۱۹۶} ۱۹۶)

○ **ماست واخیار** ماستی که به آن خیار خردشده اضافه می‌کنند، و گاهی گردو، کشمش، و سبزیجات معطر هم به آن می‌افزایند: رومی‌زی نینداخته‌بود و کلمه ماست‌وخیارش مرصع بود. (گلشیری^۱ ۱۰۴) ○ کلمه ماست‌خیار نعناتلفل زده... وارد اتاق شده درمقابل آنها قرار گرفت. (شهری^۱ ۱۷۱)

○ **ماست رنگ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) مایه خجالت بودن: کلاه دو‌هو تو هم می‌رفت و کارها می‌کردند که ماست رنگ می‌گرفت. (کتیرایی ۲۳۹)

○ **ماست زدن (مصد.)** (گفتگو) ○ ماست بستن →: همه کارها با دست بود، نان پختن و ماست زدن و غیره. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ○ شیر را تا بتوانند پنبه می‌کنند برای زمستان و اگر نخواهند پنبه درست کنند، ناچار باید ماست زد. (آل‌احمد^۱ ۷۰)

○ **ماست کیسه** ماست چکیده →: بساط شراب و

خورندهٔ ماست. ۴. (ا.) (مجان) گلو؛ یقه:
ماست‌خور ما را اول کن برویم پی کارمان.

❧ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجان) او را گیر
انداختن: آخر ماست‌خورش را گرفت و طبلش را
وصول کرد.

ماست‌خوری m-i (حامص.) ۱. خوردن

ماست: ظرف ماست‌خوری. ۴. (صد.) (ا.) ظرفی که
در آن ماست می‌خورند: دیگر اسباب سفره شامل
ظروف چینی قاب‌های چلو... ماست‌خوری، پیاله‌های
خورش‌خوری. (شهری ۱۲۳/۳) صورت اسبابی که
باید بفرستید... جای‌سیگاری چدنی... ماست‌خوری مرمر
با نعلبکی. (سیاق‌میشت ۱۲۳)

ماست‌کش māst-ke(a) (صد.) (ا.) ۱. آن‌که
تغارهای ماست را حمل می‌کند: این بچه... تنه به
ماست‌کش و شاگرد چلوبی... زده تغارها و ظروفشان را
از سرشان برگردانده. (شهری ۶۳/۵) ۲. (دشنام)
(مجان) Δ جاکش؛ قمرساق: ماستی گفتن
در اصطلاح عامه به‌معنی کنایه زدن به رفتار و اخلاق
اشخاص است... شاید از ماست‌کش که فحش عامیانه
میان‌تهی است، اتخاذ شده‌باشد. (مستوفی ۲۰۴/۱ ح.)

ماست‌مالی māst-māl-i (حامص.) (گفتگو) (مجان)

۱. سرسری و به‌ظاهر انجام دادن امری؛
حل‌وفصل کردن ظاهری و سطحی امری: ما و
خودشان خوب به حقیقت این ماست‌مالی و
فورمالیته‌بازی‌ها مطلع هستیم. (مسعود ۱۵۱) مردم این
ولایت که این‌طور ماست‌مالی و سهل‌انگاری ما را در
کارها می‌بینند ما را موقی می‌دانند. (نظام‌السلطنه
۱۸۳/۲) ۲. پوشاندن و ظاهر نکردن عیب و
خرابی و نقص امری؛ لاپوشانی کردن: با
ماست‌مالی قضیه، سروصدای آن بلند نشد.

❧ ~ شدن (مص.) (گفتگو) (مجان) ۱.
ظاهری و سطحی حل‌وفصل شدن امری؛
سرسری انجام شدن کاری: من خودم یک‌وقت تو
همین جلوخان مردم را به چوب می‌بستم، حالا باید به
عدلیه و نظمیۀ شکایت کرد... آخرش هم ماست‌مالی
می‌شود. (هدایت ۶۶) گمان مدار که آمد سیلستی

دست‌ساخت خود تعریف می‌کند.

❧ یک من ~ چه‌قدر (چند سیر) کره دارد
(می‌دهد) (گفتگو) (مجان) هنگامی گفته می‌شود
که کسی دیگری را از عواقب انجام کاری
بترساند یا او را تهدید کند: حالا یادت می‌دهم که
یک من ماست چند سیر کره دارد. (محمود ۲۵۱) اگر
هست، خودش را نشان بدهد تا حالی‌اش کنیم یک من
ماست چه‌قدر کره می‌دهد. (شاملو ۱۷۴) اگر تو
نمی‌ترسی من خیلی هم می‌ترسم و پدر و پدرجدم هم
باید بترسند و تو خودت هم هنوز گیر نیفتاده‌ای تا بفهمی
یک من ماست چه‌قدر کره دارد. (شهری ۱۳۰)

ماست‌با m.-bā (ا.) (قد.) آشی که در پخت آن
ماست به کار می‌برند؛ آش ماست: وصف برنج
زرد و خط سبز ماست‌با/ بر ترگیس چو لالهٔ احمر
نوشته‌اند. (سحاق‌اطعمه: لغت‌نامه ۱)

ماست‌بند māst-band (صد.) (ا.) آن‌که شغلش
تهیه کردن ماست است: دختر مسلول یکی از
ماست‌بندهای زیر بازارچهٔ درخونگاه بود. (فصیح ۱۹) ❧
هفت صنف بود که به‌رسمیت شناخته شده برایشان کدخدا
معلوم شده... صنف قصاب، نانوا، دباغ، ماست‌بند، کله‌پز،
جگرکی. (شهری ۳۲۸/۲ ح.)

ماست‌بندی m-i (حامص.) ۱. عمل و شغل
ماست‌بند: مشاغل آن روز به‌جز تجارت و کارهای
دولتی به‌نام نوکریایی از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج
نمی‌گردد... نانوايي... خشت‌مالی، ماست‌بندی. (شهری ۲
۳۳۹/۴) ۲. (ا.) محلی که در آن ماست تولید و
فروخته می‌شود: دکان‌های تنگ‌وتاریک به‌هم
چسبیده بودند... بقالی‌مش‌یدالله... ماست‌بندی کل‌عیاس...
همه بی‌نور و کیف بودند. (فصیح ۹) ❧ شاگرد
ماست‌بندی از در مدرسهٔ بابا می‌گذشته و ظرفی ماست
داشته. (مزارت‌کرمان ۴۱: لغت‌نامه ۱)

❧ ~ کردن (مص.) تبدیل کردن شیر به
ماست؛ ماست درست کردن: حالا هم دیشب تنه
می‌گفت چه خوب است از بابا اسمال شیر بخریم و
ماست‌بندی کنیم و بفروشیم. (محمود ۱۶۸)

ماست‌خور māst-xor (صد.) (گفتگو) ۱.

شیبان باشد از ماستینه و... (ابوالفتح رازی ۱۴۴/۳: لغت نامه)

ماسک māsk [فر.: masque] (۱.) ۱. صورتکی به شکل های گوناگون که برای پوشاندن چهره و نمایش چهره به شکل عجیب و غریب به کار می رود: فوری از توی بغلش سه عدد ماسک بیرون آورده یکی را به صورت خودش می زند یکی هم به صورت فیلسوف. (مسعود ۴۳)



۲. (مجاز) حالت چهره به گونه ای که کسی نتواند به احساس و افکار درونی صاحب آن پی ببرد: عادت کرده بود هر صبح که از خواب برمی خیزد ماسکی بر صورت بگذارد و خود را پشت این چهره مصنوعی پنهان کند. (پارسی پور ۲۶۱) ○ آنهایی که در دنیا زیاد زجر کشیده اند، ماسکی روی صورتشان زده اند. (علوی ۲۷) ○ نتیجه تمام مساعی... فقط به این یک نقطه منتهی می شود که دشمن مترقب چندین ساله ایران حالا ماسک خود را از رو برداشته. (دهخدا ۲۵۱/۲) ۳. مخلوطی از مواد مختلف خوراکی و دارویی که برای تقویت، معالجه، طراوت، و زیبایی پوست بر روی صورت می گذارند: ماسک سفیده و عسل، ماسک گوجه فرنگی. ۴. پوششی که برای تصفیه هوای آلوده، گردوغبار، و مانند آنها به بینی و دهان می زنند: امروز هوا خیلی آلوده است، بهتر است ماسک بزنی. ۵. وسیله ای برای محافظت چهره از آسیب دیدگی هنگام کار: ماسک جوش کاری. ۶. وسیله ای دارای فیلتر برای جلوگیری از ورود مواد یا گازهای شیمیایی خطرناک به دستگاه تنفسی.

□ کسی را برداشتن (مجاز) آشکار کردن قصد و نیت او؛ چهره واقعی او را نشان دادن؛ او را رسوا کردن؛ بالاخره ماسکش را برداشتم، مجبور شد نیت واقعی اش را بریزان آورد.

ازنو/ همان سیاست دیرینه ماست مالی شد. (عشقی ۴۲۲) ۳. پوشیده شدن و ظاهر نشدن عیب، خرابی، و نقص امری: موضوع، ماست مالی شد.

• کردن (مصد.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ماست مالی (م. ۱) →: کارها را یکجوری ماست مالی کرد و با عجله رفت. ۴. ماست مالی (م. ۲) →: قضیه بی خودی گنده شد و هرچه خواستم، ماست مالی اش کنم نشد. (امیرشاهی ۱۳۴) ○ او دلش می خواهد که خیریت خودش را با این فلسفه ها ماست مالی کند. (مسعود ۵۹)

ماست مالی زاسیون m.-zāsiyon [به قاعده فرانسوی] (امصد.) (گفتگو) (مجاز) ماست مالی (م. ۱) →: با ماست مالی زاسیون می خواهند قضیه را نادیده بگیرند.

ماست وا māst-vā (۱.) (ند.) ماست با →: در صفت ماست وا و شیربرنج و لبنیه و... (باورچی ۷۶)

ماستی māst-i (صد.) منسوب به ماست) ۱. آلوده به ماست: کاسه ماستی. ۲. ویژگی آنچه در تهیه آن ماست به کار رفته است: غذاهای ماستی. ۳. (صد. ۱.) (گفتگو) ماست بند یا ماست فروش: ماستی، ماست کوزه ای چربی نگرفته... را در خورجین از دو طرف شانه آویخته [بود]. (شهری ۱۴۶/۲) ۴. (۱.) (گفتگو) (مجاز) سخن نیش دار؛ متلک: هفت هشت ماستی دیگر بارم کرد. (شهری: حاجی دوباره ۱۸۸: نجفی ۱۳۱۷) ○ تعبیرات و ماستی هایی که به شاهزاده خانم گفته می شود، از این جهت است که این خانم بی چاره جانشین دختر میرزا حسن خان... شده است. (مستوفی ۲۰۴/۱)

ماستیک māstik [انگ.: mastic] (۱.) (مواد) ملاطی ضد رطوبت که برای درزبندی اطراف پنجره ها و جلوگیری از رطوبت، در بندکشی، کف سازی، و پوشش بام به کار می رود.

ماستینه māst-ine (۱.) ماست آب گرفته و به صورت جامد درآمد معمولاً برای مصرف در زمستان: هر خانواده یک مجموعه مایحتاج را با خود آورده بود... نان خشک و ماستینه و روغن... (اسلامی ندوشن ۶۵) ○ ایشان چیزکی بساختند که آلت

ماسک māsek [عر: (ص:). (قد.) نگه دارنده: ور قوای مایک و دافع نبودی در بدن / طفل را از پایه اول نبودی برتری. (۹: روایتی ۷۸۳)

ماسکه māske [فر: masqué] (ا:). (منسوخ) ۱. ماسک (م: ۱) →: مردم به لباس‌های غریب و عجیب درآمده و ماسکه‌ها به صورت خود زده و می‌افتد توی هم الوطای و لوده‌گری می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۱۵^{۱۸}) ۲. پوستر →: در هر صورت کم‌کم دکان‌های سلمانی خیابان‌ها سروصورتی می‌گرفتند... و عکس و دورنما و ماسکه و ساعت و مانند آن زینت‌بخش درو دیوار می‌آمد. (شهری ۱۲۹/۲^۲)

ماسکه māseke [عر: ماسکة] (ا:). (قد.) ۱. قدرت نگه‌داری چیزی: امری ما را فرو گرفته که مایک و هوش ما بیم است که از ما بریاید. (قطب ۵۱۳) ۲. سلطان چون از معرکه بازگشت مایک سکون از دست شده و جاذبه قرار یا قرار بدل گشته. (جویی ۹۱/۱) ۳. (ص:، ا:). یکی از قوای نفس در حیوان، انسان، و گیاه که باعث نگه‌داری مواد غذایی می‌شود: نفس نباتی را سه قوت است: یکی قوت غذایی و عمل او به اعانت چهار قوت دیگر تمام شود: جاذبه و مایک و هاضمه و دافعه. (خواجہ نصیر ۵۶) ۴. سوم مایک و آن قوتی است که طعام را بگیرد. (نسفی ۴۵۸) ۵. غذایی را چند قوت خدمت کنند: جاذبه که غذا آرد و مایک که نگاه دارد تا متصرف تصرف کند. (سهروردی ۲۷)

ماس ماسک māsmāsak (ا:). (گفتگو) معمولاً به وسیله و ابزار یا عضوی از بدن گفته می‌شود که نخواهند اسمش را ببرند یا بخواهند بی‌اعتنایی و تحقیر خود را نسبت به آن نشان دهند یا اسمش را نمی‌دانند یا فراموش کرده‌اند: پرستار... ماس ماسک دستگاه را روی سینه من می‌گذارد. (فصیح^۱ ۳۵۵) ۲. این ماس ماسک را از پشت گردنم بردار. (محمود^۱ ۴۱۴) ۳. دیدگی و لوندی‌اش تا آن حد بود که... چیزهایی از مردها تعریف کند که صورت تازه عروس‌ها سرخ‌شده این‌که بزرگ‌کنند و ماس ماسکش را بچیناند. (میرصادقی ۸۴^۲)

ماسوا mā.sa(e)vā [عر: ماسوئ] (ا:). (تصوف) آنچه

غیر از خدا باشد؛ موجودات؛ مخلوقات: محبس تن بشکن و پرواز کن / این نخ پوسیده از پا یاز کن - تا بینی کاتچه دیدی ماسواست / تا بدانی خلوت پاکان جد است. (پروین اعتصامی ۱۴۸) ۵. هستی‌ات ز حبس عدم کس نمی‌جهد / در گِل گرفته‌ای در زندان ماسوا. (فیاض لاهیجی ۱) ۵. باز بر کثرت بزد موجی محیط وحدتش / پاک شد از لوح هستی اسم و رسم و ماسوا. (مغربی ۳۴۳^۲)

ماسو māsu (قد.) به غیر از؛ به جز از: دل از محبت ماسوای او که در معرض فنا و زوال است، برداشتن... نشان خرد کامل و عقل مستقیم است. (لودی ۱۳۰) ۵. اگر تو انسانی، ماسوای تو همه لاشیء‌اند. (جامی ۵۵۵^۸)

ماسوخ māsox (ا:). (قد.) دوال پا →: ماسوخ دوال‌پای باشد، خلقی باشند بر مثال دیوان و ایشان را صید کنند و بکشند و بخورند. (ترجمه تفسیری ۳۳)

ماسور mā'sur [عر: (ص:). (قد.) گرفتار؛ اسیر: عاری است عظیم بر مؤمن که مغلوب و ماسور شهوات باشد. (قطب ۱۱) ۵. مدتی آن جایگاه محصور و ماسور بود تا رفق عمر پسر زلت او کشیدند. (جرفادقانی ۳۶۰)

ماسوره māsure (ا:). ۱. قرقره‌ای کوچک در چرخ خیاطی که نخ زیر کار را دور آن می‌پیچند و در محفظه‌ای زیر سوزن در جای خاصی قرار می‌دهند. ۲. قرقره‌ای خاص در دستگاه بافندگی که نخ را دور آن می‌پیچند و از میان تارها عبور می‌دهند. ۳. (نظامی) دستگاهی برای تنظیم انفجار تأخیری گلوله در نارنجک، خمپاره‌انداز، توپ، و مانند آنها. ۴. (قد.) نی باریک؛ هر لوله میان‌تهی: چو ماسوره هند باری به رنگ / میان آکنیده به تیر خدنگ. (نظامی ۴۵۴^۲) ۵. چون هردو را خواب در ریود قدری زهر در ماسوره‌ای نهاد و یکسر... در دهان گرفت تا زهر در وی دمد. (نصرت‌الله منشی ۷۶-۷۵) ۵. اگر استخوان مردم مرده بسوزانند و بسایند و با صبر اندر ماسوره کنند و اندر بینی کسی دهند که ماسور دارد به شود. (حاسب طبری ۲۱۵) ۵. (قد.) نی‌ای که جولاهاگان ریسمان دور آن می‌پیچیدند: به دفعه جد و ماسوره و کلاو:

خاک آن را گرفته باشند و در نتیجه مقاوم تر شده باشد.

ماسه بادی m.-bād-i (۱.) (مواد) ماسه ریزی که در نتیجه وزش باد دانه های آن نسبتاً گردد و صاف شده اند.

ماسه زار māse-zār (۱.) زمین پوشیده از ماسه.

ماسه سنگ māse-sang (۱.) (مواد) نوعی سنگ

رسوبی که از به هم چسبیدن دانه های ماسه به یک دیگر به کمک اکسیدهای فلزات یا کربنات کلسیم ساخته شده است، رنگ های مختلف دارد و در کارهای ساختمانی مصرف می شود.

ماسه کش māse-ke(a)š (صد، ۱.) (قد.) (مجاز)

رمال →: نه شاته بین نه ملسه کشم من نه فال گیر/ نه سیمیانگرم و نه کیمیاگرم. (فآنی)

ماسیدن mā-sid-an (مصد، ۱.) (مصد، ۱.) (گفتگو)

۱. از حالت مایع به حالت نیمه جامد، جامد، یا ژله ای درآمدن: بین چه روغنی نه قابلنه ماسیده است.

۲. دریایی از شمع... آب شده در آن پایین ماسیده است. (دبانی ۱۱۸) خاک و نفت روی پوستش ماسیده بود.

(درویشان ۸) ۳. خشک شدن: چشم هایش را باز می کند و... دو قطره اشک روی گونه هایش ماسیده است.

(محمود ۱۲۹-۱۳۰) ۴. (مجاز) بی حرکت شدن

و باقی ماندن: باز حمید ماسیده جلو کتاب فروشی ها.

(رحیمی: داستان های نو ۲۷) ۵. (مجاز) نفع داشتن؛

فایده داشتن؛ عاید شدن: خوب به فرض آدم حسابی

باشد، چی به من و تو می ماسد؟ (= میرصادقی ۷) ۵.

(مجاز) به انجام رسیدن؛ به ثمر رسیدن: دادم

توطئه ما دارد می ماسد. (جمال زاده ۱۶/۲۰۰) ۶. با این همه

دروغ... قراردادی که جناب لرد کرزن به قول خودش

جمله به جمله... مللا کرده و سراپا بر نفع ایران بود تمسیده.

(مستوفی ۱۵۰/۳) ۷. (مجاز) به پایان نرسیدن و ادا

نشدن چنان که خنده در لب و حرف در دهن:

خنده روی لب هایش ماسید. ۸. چشم باغبان که به

سرو وضع شهرام افتاد حرف توی دهانش ماسید.

(گلاب دره ای ۱۷۹) ۹. (مجاز) رسیدن: عقلم

نمی ماسد. (دهخدا: لغت نامه ۱)

چرخ/ به آب گیر و به مشتوت و میخ کوب و طناب. (خاقانی ۵۴)

ماسوره پیچ m.-pič (۱.) ۱. وسیله ای در

چرخ خیاطی که به کمک آن نخ را به سرعت

به دور ماسوره می پیچند. ۲. دستگاهی در

کارگاه های ریسندگی و بافندگی برای پیچیدن

نخ به دور ماسوره.

ماسوف علیه ma'suf.on.'ale(a)yh [عربی: مأسوف علیه]

(صد، ۱.) (منسوخ) برای درگذشته

غیرمسلمان به کار می برند؛ مورد تأسف: فاضل

ماسوف علیه کاترمر... ترجمه حال مبسوٹی از مصنف...

نوشته است. (محمد فروینی: مقدمه جهانگشا ۱/ یا ح.)

ماسونی māson-i (از فرانسوا. (صد.) (سیاسی)

فراماسون →.

ماسوی mā.sa(e)vā [عربی: (۱.) (تصرف) ماسوا →.

ماسوی الله mā.sa(e)v.a.allāh [عربی: ماسوی الله]

(۱.) (قد.) آنچه غیر از خداست؛ موجودات؛

مخلوقات. ← ماسوا: مثل ما مثل اصحاب کوف

است... که قوم ایشان شرک جلی داشتند، قوم ما شرک

حق دارند که التفات به ماسوی الله است. (قطب ۶۲۳) ۵

غلطم کافناب همت او/ برتر از موج ماسوی الله است.

(امامی هروی: دیوان ۸۳: فرهنگ نامه ۳/ ۲۲۹۴)

ماسه māse (۱.) ۱. (ساختمان) سنگ ریزی که قطر

آن تا حدود دو میلی متر است و بیش تر

به عنوان مصالح ساختمانی مصرف می شود:

مرد... پیشانی اسب را نوازش کرد و نشست رو ماسه ها و

به دست های اسب دست کشید. (کریم زاده: شکوفای ۳۸۹)

۲. ملکوت باز همان آتش و همان کلسه شود/ لعل ما سنگ

شود لؤلؤ ما ملسه شود! (ابریج: ازبستانها ۲/ ۳۹۶) ۳.

توده ای از این سنگ: روز سوم که هوا روشن شد...

دیدیم آب ما را انداخته روی ملسه سیاه رنگ جزیره

کوچکی. (جمال زاده ۱۶/ ۱۴۹)

۴. سیلیسی (مواد) ماسه ای که حداقل ۹۵

درصد سیلیس دارد و در ریخته گری و

شیشه سازی به کار می رود.

۵. شسته (ساختمان) ماسه ای که آن را شسته و

خامهات که عنبریز است و آمهات عیبر آمیز و نامه را
عطر آمیز می‌کنی. (فائز مقام ۳۷) ۳. (گفتگو) (طنز)
(مجاز) برای بیان تعجب یا تمسخر گفته
می‌شود: بعد از مدتی وهاب سهیلی که ماشاءالله
خوش خواب است، بغل دستم کم‌کمک از خواب بیدار
می‌شود. (فصیح^۱ ۱۳) ◦ از حیث فهم و شعور ماشاءالله
برادر گوسفند هستند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۹) ۴. (گفتگو)
(مجاز) هنگام تعجب برای تقیص یا اعتراض
گفته می‌شود: ماشاءالله، عجب رویی دارد.

هم ماشاء الله هزار ماشاء الله آدم خيرخواهی است
یک لحظه هم در رفع مشکلات تأخیر نمی کند.
(امیر شاه، ۳۲)

ماشالا mā.šā.lā [از عر.] (شج.) (عامیانه)
 ماشاء الله →: داداش زیانت همیشه خیر باشد. بگو
 ماشالا ازش کم نمی آید که، شما مردها چه قدر بی اعتقاد
 هستید. (← آل احمد ۴۲)

۱. سَت (سُت) باشد (گفتگو) (مجاز) ۱.
هنگام تحسین امری و برای دفع چشم‌زخم
گفته می‌شود: ماشالات باشد، چه قدر کار می‌کنی،
خسته نشوی. ۲. هنگام تقبیح و تعجب از امری
گفته می‌شود: خاله شازده گُت: چه زبانی گرفته‌ای
مادر ماشالات باشد. (← امیر شاه، ۴۳-۴۴)

ماش‌با māš-bā [= ماش‌با] (!) (قد). آشی که یکی از مواد اصلی آن ماش است: من بگویم شکر، چه خوردی ابا؟/ او بگوید شربت یا ماش‌با. (مب‌وی ۱/۲۰۷)

ماش پلو māš-polo[w] (!) غذایی که از برنج و ماش تهیه می‌شود: برنامه غذایی غالب طبقه متوسط... عدس پلو و ماش پلو [بود]. (شهری^۲ ۲۴۰/۲-۲۴۱) ○ پلو از هرگونه مانند مزعفرلو، باقالپلو، عدس پلو، ماش پلو... بوی دیگرافزار آنها مشام جان را معطر می‌ساخت. (میرزااحیب ۲۸۴-۲۸۵)

ماشرا māšarā [سر.] (ا.) (قد.) (پزشکی قدیم) ورم
در صورت و گاهی در سر که اطباء قدیم منشأ
آن را از عفونت خون یا غلبه صفرا

ماسیده māś-id-e (صف. از ماسیدن) (گفتگی) ۱. از حالت مایع به حالت نیمه جامد، جامد، یا ژله ای درآمد: [دای تریاک] لباس خانه بدن دارد، پیژامه راه راه رنگ و رو رفته و کفش های سریایی. شکل ته ماندۀ غذاست، آش ماسیده ده روز پیش. (ترقی ۷۷) ۰ جای پنجه یک آدم روی روغن ماسیده ای که ته کوزه بود باقی مانده بود. (آل احمد^۳ ۱۴۱) ۲. (مجاز) انجام نشده؛ کامل اداننده: سارا پشت این لیانه های آرام و لبان خموش، خنده های خشک، خشم های ماسیده، و کینه یخ زده می بیند. (علوی^۳ ۷۸) ۳ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ماش māš (۱.) (گیاهی) ۱. دانه‌ای کروی شکل، ریز با پوستی به رنگ سبز تیره که خوراکی و از حبوبات است: گوسفندی و گاو میش و بز/ گندمی، ماش، ارزن، اُرُزی. (ابرج ۱۴۵) ○ می‌فرمایند پلوه‌ای قند و ماش و قند های افشرد و آش شماست که حضرات را هار کرده‌است. (قائم مقام ۱۱۰) ○ پس به طریق تو خدای جهان/ بی شک در ماش و جو و لوبیاست. (ناصر خسرو^۱ ۱۰۰) ۴. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و از خانواده نخود است و برگ‌های پیچنده دارد: گفته‌اند که گندم و باقلی و ماش در زمین خشک زراعت کنند، ضعیف بُوَد و کرم بیخ آن بیزَد. (ابو نصری ۵۵)

ماشا māšā (ا. قد.) پارچه‌ای پشمین و خشن:
 قاری به خواب دید سقراط یک شبی / تعبیر رفت چکمه
 و ماشا حواله بود. (نظام قاری: لغت نامه^۱)

ماشاء الله mā.šā'.a.l.lāh [عر.] (شج.) ۱. آنچه خداوند بخواند. ﴿بِرْكَرْفَتِهٖ اَز قُرْآنِ كَرِیْمِ (۱۸۸/۷)﴾: «قُلْ لَا اَمْلِكُ لِنَفْسِی نَعْمَ وَ لَا ضَرًّا اِلَّا مَآءُ اللهِ». ۲. (مجاز) هنگام تعجب و تحسین، برای دفع چشم بد گفته می‌شود؛ چشم بد دور: ماشاء الله برای خودش خانی شده. (← الاهی: داستان‌های نو ۱۶۲) گردنش افراشته‌است، ماشاء الله یک سینه داشت به این پهنی. (← محمود ۱۴۵۲) ماشاء الله

در تفنگ و تپانچه به صورت قطعه منحنی که چون آن را بکشند، چخماق آزاد می شود و به سوزن می خورد و سوزن به ته چاشنی فشنگ می خورد و ماده داخل فشنگ منفجر می شود: آنها به ردیف نشسته بودند بر دوزانو. تفنگ به دست و انگشت به ماشه. (الاهی: شکوفای ۸۲) انگشت یکی از بچه ها بی اختیار رفته است روی ماشه. (← محمود ۲ ۲۵۲) ۲. (قد.) ابزاری که با آن شيء گداخته را می گیرند و جابه جا می کنند؛ انبر: پاره ای آبگینه را به ماشه... بگیری. (اخوینی ۴۹۹)

ماشه ○ ~ چکاندن (کشیدن) فشار دادن و کشیدن ماشه. ← ماشه (بر.): کشید ماشه را و بازجهید خمپاره. (گلاب درای ۱۴۹) ○ باید سر طرف، سینه طرف را هدف بگیری و ماشه را بچکانی، همین. (گلشیری ۸۰۳)

ماشه^۱ māš-i (صد، منسوب به ماش، ا.) ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ ماش؛ سبز تیره. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: این که ماشی است، سبز روشن نیست.

ماشه^۲ māši (ع.) [صد، ا.] (قد.) آن که پیاده برود؛ پیاده: امام... تصریح کرده که حج را کم افضل است از حج ماشی. (قطب ۶۱۸-۶۱۹)

ماشین māšin (فر.: machine) (ا.) ۱. (فنی) اتومبیل؛ خودرو: ماشین یتیت می کند و راه می افتد. (محمود ۲۲) ○ ماشین ها دوبه دو پشت سرهم منتظر سبز شدن چراغی بودند که به جاده قدیم می رسید. (گلشیری ۷۲) ۲. (فنی) دستگاه مکانیکی یا برقی - مکانیکی: ماشین لباس شویی. ○ به محض ورود به طهران به خدمت حکیم تولوزان رفتم. گوش را با میل و ماشین شسته، و به معالجه پرداخت. (حاج سیاح ۱۹۹) ۳. (مکانیک) دستگاهی برای کم یا زیاد کردن نیرو یا تغییر دادن امتداد آن، یا تبدیل کردن انرژی یا حرکتی به انرژی یا حرکت دیگر. ۴. (گفتگو) (مجاز) ابزاری که با آن موی سرو صورت را اصلاح می کنند؛ ماشین اصلاح: کلاهش که با ماشین دو زده شده صاف به ته اش چسبیده. (دیانی

می دانستند: راستش مادرمان خیال کرده ما کوتی، ماشرابی، چیزی گرفته ایم. (آل احمد ۱۱۱) ○ از صداع و ماشرا و از خناق / وز زکام و از جذام و از فواق. (مولوی: لنت نامه ۱) ○ بُود که حصیه کند و آبله و ماشرا. (اخوینی ۷۰۴) نیز ← کوفت ه کوفت و ماشرا.

ماشطه māšet.e (ع.: ماشطه) [صد، ا.] (قد.) زن آرایش گر؛ مشاطه: من شده ام ماشطه خط و خال / تا تو شدی هم چو بدیع الجمال. (ایرج ۱۱۵) ○ گاهی به صنع ماشطه بر روی خوب روز / گل گونه شفق کند و سرمه دُجا. (سعدی ۷۰۱) ○ علم کان ننُود ز هو بی واسطه / آن نیاید هم چو رنگ ماشطه. (مولوی ۲۱۲/۱)

ماشعیر mā-ša'ir [از ع.، = ماء الشعیر] (ا.) ماء الشعیر →: بالاخره حکیم باشی را خبر کردند... همین که آمد... دستور داد شیر ماحه لاغ و ماشعیر بخورم. (هدایت ۶۰)

ماشک māš-ak (ا.) ۱. (گیاهی) باقلا (بر.) ۱. →. ۲. (پزشکی) غده ای متورم در پلک چشم که ممکن است عفونی شود و ترشح داشته باشد. ماشو māšu (= ماشوب) (ا.) (قد.) ماشوب ↓: عیسی (ع) عالم بد را بدین تشبیه کرده است و گفت: چون ماشویی میشاید که آرد از وی فرو می شود و سبوس در وی می ماند. (غزالی ۲۹۸/۲)

ماشوب māšub (= ماشو = ماشوی) (ا.) (قد.) نوعی غریبال: دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت / مردم را چه خیاره و چه رذاله - هرچه در او مغز و آرد بود فرو شد / بر سر ماشوب آمده است نخاله. (ناصر خسرو ۴۱۷) ماشوره māšure (ا.) (قد.) ۱. ماسوره (بر.) ۲ و ۴ و ۵. →. ۲. (گیاهی) ساقه گیاه: محافظت و آبداری [ماش] آن است که از بذر نمودن چون بیست روز بگذرد... هر ده روز آب دهند که گل وی نیززد و ماشوره خود به تمام بندد. (ابونصری ۹۸)

ماشوی māšuy (= ماشوب) (ا.) (قد.) ماشوب →: بوذر همی گفت: بگردیدید که آرد چو به ماشوی فرو کردید و نان تُکک پختید و با نان خورش به هم خوردید. (غزالی ۴۷/۲)

ماشه māše (ع.: مَحْشَة؟) (ا.) ۱. (نظامی) ابزاری

ما... آن قلم و ماشین تحریری است که در راه روشن کردن پیش پای بی‌خبران و تهذیب و تربیت عامه به حرکت می‌آید. (اقبال ۲۲) ○ یک ماشین تحریر روسی هم برای

مکاتبات روسی... خریداری شد. (مستوفی ۱۰۶/۲)

○ **تراش** (فنی) ماشین ابزاری برای تراشیدن فلزات به منظور شکل دادن داخل و خارج قطعات استوانه‌ای و تراشیدن پیچ.

○ **تکثیر** دستگاه پلی‌کپی یا فتوکپی: دختک متصدی ماشین تکثیر هم بود. (میرصادقی ۲۲)

○ **ته‌زن** نوعی ماشین اصلاح سروصورت که دنده در زیر تیغ حرکت می‌کند و مو را از ته می‌زند.

○ **جوجه کشی** (کشاورزی) اتاقکی که تخم نطفه‌دار ماکیان را در آن می‌گذارند و دما، رطوبت، تهویه، و چرخش تخم‌ها را طوری تنظیم می‌کنند تا تخم به جوجه تبدیل شود: همراه گفت: خیلی غریب هم نیست این ماشین‌های جوجه کشی هم همین‌جور هستند. (گلستان: شکوفای ۲۳۰)

○ **چاپ** (چاپ‌نشر) دستگاهی که حروف و تصاویر را، از طریق تماس با انواع سطوح مرکب‌خورده، به روی کاغذ یا مواد مشابه منتقل می‌کند: از پشت ماشین چاپ نیش باز بود و به من... نگاه می‌کرد. (الخاص: داستان‌های نو ۱۹۷)

○ **چمن‌زنی** (کشاورزی) دستگاهی مکانیکی که با جلو بردن و راندن آن، سر چمن را کوتاه می‌کنند: صدای ماشین را شنید... و غوغا ماشین چمن‌زنی را. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۸)

○ **حساب** دستگاهی که به کمک آن می‌توان انواع محاسبه‌های عددی و ریاضی را انجام داد.



○ **خان‌کشی** (فنی) دستگاه هیدرولیکی ایجاد خان در لوله‌های فلزی. ← خان^۱ (م. ۲).

۱۱۶) ○ **میرزا حسین علی...** ریش خودش را همیشه با ماشین می‌زد، خیلی متواضع و کم حرف بود. (هدایت^۵ ۱۳۰)

○ **آبی** (مکانیک) ماشینی که به کمک فشار یا حرکت مایع یا سیال به کار می‌افتد، مانند توربین.

○ **آتش‌نشانی** خودروی که دارای تجهیزات ویژه‌ای برای فرونشاندن آتش و کمک به سانحه‌دیدگان است.

○ **اصلاح** ماشین (م. ۴) →.

○ **بارکش کامیون** →: بزرگی یا کوچکی... درهای ورودی خانه‌ها بسته است به معیشت صاحب‌خانه. خانه‌های اربابی با درهای عظیم که ماشین بارکش هم از آن تو می‌رود. (آل‌احمد^۱ ۶۶)

○ **باری کامیون** →: پنج‌شش‌تا ماشین باری می‌بینم که دارند به‌ردیف می‌روند. (دبانی ۱۱۳-۱۱۴)

○ **بافتنی** ماشین بافندگی ↓.

○ **بافندگی** دستگاهی برقی که با آن بافتنی می‌بافند: ماشین بافتنی.

○ **بخار** (مکانیک) ماشینی که انرژی بخار متراکم را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند: چرخ بخار.

○ **برداشت** (کشاورزی) کمباین →.

○ **پُرش** (فنی) دستگاهی که به کمک آن موادی مانند کاغذ، چرم، و آهن را به اندازه و شکل دل‌خواه پُرش می‌دهند.

○ **بوجاری** (کشاورزی) دستگاهی مکانیکی که غلات را در آن می‌ریزند تا خاک، کاه، بقایای حشرات، و سایر مواد زائد آن را جدا کند.

○ **تحریر** دستگاهی برای نوشتن که دارای تکه‌هایی است که به میله‌هایی وصل و در انتهای آنها حرف یا عدد یا نشانه‌ای حک شده و با فشار دادن هر تکه، حرف یا عدد یا نشانه‌ای روی کاغذ درج می‌شود: نقشه‌بود و اینها را با ماشین تحریرش می‌زد. (گلشیری^۱ ۶) ○ غرض

بدون درز می‌باشد.

□ **لباس شویی** دستگاهی برقی که به‌طور خودکار، لباس می‌شوید.

□ **موتب (مکانیک)** دستگاهی که از ترکیب چند ماشین ساده به‌وجود می‌آید.

□ **مشدی‌ممدلی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هر اتومبیل قراضه، کهنه، و خراب که به‌سختی حرکت می‌کند: ماشین‌مشدی‌ممدلی نه برق دارد نه صندلی. (از یک‌ترانه)

ماشین‌آلات m.-ā('ā)lāt [فر.ع.] (۱). انواع ماشین و ابزارها و وسایل یدکی آنها.

ماشین‌ابزار māšin-a('a)bzār [فر.ا.] (۱). (مکانیک) دستگاه براده‌برداری ماشین‌آزروی قطعه‌های فلزی، برای شکل دادن، اندازه کردن، یا صیقل زدن آنها.

ماشین‌افزار māšin-a('a)fzār [فر.ا.] (۱). (مکانیک) ماشین‌ابزار.

ماشین‌باز māšin-bāz [فر.ا.] (ص.د.) (۱). (گفتگو) علاقه‌مند به داشتن اتومبیل‌های متعدد یا علاقه‌مند به تربین زیاد اتومبیل.

ماشین‌بازی m.-i [فر.فا.] (حامص.) (گفتگو) ۱. عمل ماشین‌باز. ۲. بازی کردن کودکان با ماشین‌های اسباب‌بازی.

□ **کردن** (مصد.) (گفتگو) ماشین‌بازی (م. ۲) ۱. ۲. پسر کوچکش... نشسته‌بود و ماشین‌بازی می‌کرد. (میرصادقی ۴۸^{۱۰})

ماشین‌بیا māšin-be-p[ɪ]ā [فر.فا.] (ص.د.) (۱). (گفتگو) ماشین‌پا.

ماشین‌برش māšin-bor-eš [فر.فا.] (۱). (فنی) ← ماشین □ ماشین‌برش.

ماشین‌پا māšin-pā [فر.ا.] (ص.د.) (۱). (گفتگو) آن‌که در مکان‌هایی مانند کوچه‌ها، خیابان‌ها، و میدان‌ها از خودروهای پارک‌شده مراقبت می‌کند: جوان‌هاتان می‌روند شهر عمله می‌شوند، گدا می‌شوند، ماشین‌پا می‌شوند. (آل‌احمد ۱۰۶^۶)

ماشین‌بایی m.-y(')i [فر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو)

□ **خورشیدی (برق)** ماشین‌ی که با باتری خورشیدی کار می‌کند.

□ **خیاطی** چرخ‌خیاطی. ← چرخ^۱ □ چرخ‌خیاطی.

□ **دنده‌زنی (فنی)** ۱. دستگاه تولید چرخ‌دنده. ۲. دستگاه رزوه کردن لوله یا پیچ.

□ **دوخت** ۱. دستگاهی که با آن دو یا چند کاغذ و مانند آن را به‌هم منگنه می‌کنند؛

دستگاه منگنه. ۲. (چاپ‌ونشر) در صحافی، دستگاهی برای چسبانیدن و متصل کردن انتهای کاغذها.

□ **رخت‌شویی** □ ماشین لباس‌شویی →: [غت]... دو آرنج تکیه داده بر چراغ گاز یا ماشین رخت‌شویی‌اش گریه می‌کرد. (گلشیری ۱۵۰^۲)

□ **ریش‌تراش (ریش‌تراشی)** دستگاهی برقی که معمولاً مردها با آن ریش خود را می‌تراشند.

□ **ساده** (مکانیک) هریک از پنج دستگاه اهرم، چرخ و محور، قرقره، سطح شیب‌دار، و گوه که اجزای تشکیل‌دهندهٔ بیش‌تر ماشین‌های دیگرند و انجام دادن کارها را آسان می‌کنند.

□ **شدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. تایپ شدن: این نامه باید ماشین شود. □ پوشه را باز کرد. صفحات ماشین شده‌بود گفت:.... (گلشیری ۱۱۲^۱) ۲. (مجاز) اصلاح شدن (سروصورت) با ماشین. ← ماشین (م. ۴): کله‌ها ماشین شده‌بود و بعضی‌ها یخهٔ سفید داشتند و پای بیش‌ترشان گیوه بود. (آل‌احمد ۱۶۵)

□ **ظرف شویی** دستگاهی برقی که به‌طور خودکار ظرف می‌شوید.

□ **کردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. تایپ کردن؛ با ماشین تحریر چیزی را نوشتن: محمود... شروع می‌کند به ماشین کردن مقالهٔ خود. (میرصادقی ۱۹۷^{۱۰}) ۲. (مجاز) موی سروصورت را با ماشین کوتاه کردن. ← ماشین (م. ۴): سرش را ماشین کرده‌بود.

□ **مردباف** ماشین بافندگی که به‌طور گِرد و

ماشین رو māšin-ro[w] [فر.نا.] (ص.) اتومبیل رو
→: بازارچه قسمت قدیمش خاکی بود و ماشین رو...
(← میرصادقی ۳/۳۵۱) جاده باریکی... دور از جاده
ماشین رو [بود.] (آل احمد ۲/۷۲)

ماشین سازی māšin-sāz-i [فر.نا.] (حامص.) ۱
عمل ساخت ماشین آلات یا خودرو؛ صنعت
ماشین سازی در کشور مارو به پیش رفت است. ۲. (ا.)
کارگاه یا کارخانه ای که در آن، خودرو یا
ماشین آلات ساخته می شود.

ماشین سواری māšin-savār-i [فر.نا.] (حامص.)
عمل سوار شدن بر خودرو و گشتن با آن؛ پارچه
را بکشید و گفت: کی باز می بری مان ماشین سواری بابا؟
(اسدی: شکوفای ۴۷)

ماشین سیمی māšin-sim-i [فر.نا.] (ا.) (منسوخ)
خودروی مانند وانت که دارای سقف بوده و
دور آن را با توری مرغی می پوشاندند و پس از
قرار دادن بار در کف آن بر روی آن مسافر سوار
می کردند: اتکای طویا به ماشین سیمی بود که در مقایسه
با الاغ و اسب و استر به نظر طویا یک پدیده خارق العاده
می آمد. (پارسی پور ۱۶۱)

ماشین کار māšin-kār [فر.نا.] (ص.) (ا.) (فنی) آن که
با ماشین ابزار کار می کند.

ماشین کاری m-i [فر.نا.] (حامص.) (فنی)
عملیات براده برداری و شکل دهی فلزات با
ماشین های ابزار.

ماشین کوکی māšin-kuk-i [فر.نا.] (ا.) ۱
ماشین اسباب بازی و مانند آن که با کوک شدن
فعال می شود: قنداق را می چسباند روی سینه... نشانه
می رود ماشین کوکی ها، ریل، قطار... کمد، کتاب... همه را
به مسلسل می بتدد. (گلاب دره ای ۱۵۰-۱۵۱) به جای
یک ماشین کوکی دست بچه ها تنگ دادند. (گلشیری ۱)
۱۱۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) ملعبه دست دیگران:
از خودش اختیار نداشت و شده بود ماشین کوکی سازما

ماشین نویسی māšin-nevis [فر.نا.] (صف.) ۱
شغلش نوشتن متنی با ماشین تحریر است.
تألیف است: بزرگان قوم... جمعیتی... تشکیل داده اند که...

عمل و شغل ماشین پا: هم چنین اگر امروزه شغل
عده ای ماشین پایی می باشد، در آن زمان هم دسته ای کار...
را داشتند. (شهری ۲/۳۷۸)

ماشین تحریر māšin-tahrir [فر.ع.] (ا.) ←
ماشین ۵ ماشین تحریر.

ماشین چی māšin-či [فر.تر.] (ص.) (ا.) (منسوخ) ۱
آن که ماشین را اداره یا تعمیر می کرد. ۲.
راننده.

ماشین حساب māšin-hesāb [فر.ع.] (ا.) ←
ماشین ۵ ماشین حساب.

ماشین خانه māšin-xāne [فر.نا.] (ا.) ۱. محل
استقرار ماشین آلات در حال کار. ۲. موتورخانه
→. ۳. (منسوخ) محل نگهداری یا ایستگاه
ماشین دودی.

ماشین دار māšin-dār [فر.نا.] (صف.) (گفتگو)
مالک اتومبیل، به ویژه آن که چند اتومبیل
سواری و باری دارد و آنها را کرایه می دهد: یک
در بزرگ می دهم بگذارند که اگر ماشین دار شدند، بتوانند
صاف ماشین را بیاورند تو. (← گلاب دره ای ۳۶۱)

ماشین داری m-i [فر.نا.] (حامص.) (گفتگو)
عمل و شغل ماشین دار: بعد از شوفر، ماشین داری
بود که در حد خود در ردیف بهترین و پرسودترین کارها
به حساب می آمد. (شهری ۲/۲۴۷)

ماشین دودی māšin-dud-i [فر.نا.] (ا.)
(منسوخ) قطار، به ویژه قطاری که بین تهران و
شهر ری در رفت و آمد بود: این پول را هم تو
ضریح بینداز... بقیه اش هم برای خرج ماشین دودی.
(حاج سیدجوادی ۹۱) خانه ما نزدیک ایستگاه
ماشین دودی بود. (میرصادقی ۱۵^{۱۰}) صدای بوق
اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می آمد.
(هدایت ۳۳)

ماشین رانی māšin-rān-i [فر.نا.] (حامص.) عمل
رانندگی خودرو: مرد، دیوار رویه رو را نگاه کرد...
همان جا که زمانی تصویر خودش را آویزان کرده بود، در
لباس قهرمان مسابقه ماشین رانی که جام را با دو دست
بالای سر گرفته بود. (اسدی: شکوفای ۴۸)

ماضی māzi [ع.ر.] (صد، !.) ۱. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که در زمان گذشته روی داده است؛ گذشته. ۲. گذشته؛ طی شده؛ اما به قراین قوی پیداست که سروکار این هردو نویسنده عهد ماضی با خریزه خارگ بوده است. (آل احمد^۱ ۳۶) ○ اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم/ قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم. (سعدی^۲ ۵۲۶) ۳. پیشین؛ سابق: شاهان ماضی... بارگاه کوچکی برای خود فراهم آورده بودند. (پارسی پور ۱۱۸) ○ رسوم سلطنت بر عادت معهود سلاطین ماضی... مستمر بود. (آقسرائی ۷۷) ○ امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی درگذشت. (عقبلی ۱۹۵) ۴. (قد.) درگذشته؛ مرده؛ مرحوم: پس از بازگشتن به غزنین مرا بشانند و معلوم نه که درباب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت. (بیهقی^۱ ۲۲۶) ۵. (!.) (قد.) زمان گذشته: رتبه قدر تو این بس که کنی بی‌گه‌گاه/ در نهان‌خانه ماضی رصد مستقبل. (فیاض لاهیجی ۱۰۰) ○ سال‌ها خوردی و کم نامد ز خور/ ترک مستقبل کن و ماضی نگر. (مولوی^۱ ۱۸۴/۳) ۶. (صد.) (قد.) قاطع؛ نافذ: شمشیر ماضی او به تمام راضی نشد. (جرفادقانی ۳۹۰) ○ تا این غایت هر کار که از عزم ماضی او به‌امضا رسیده است... رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی... در آن مضمون و مرعی بوده است. (ظهیری سمرقندی ۲۱۷)

○ ماضی: (ادبی) در دستور زبان، فعلی با ساخت صفت مفعولی به‌اضافه ماضی نقلی از «بودن»؛ عمل، حالت، یا اسنادی را می‌رساند که در گذشته دورتر و مقدم بر یک یا چند فعل دیگر اتفاق افتاده است و معمولاً به‌طریق نقل و حکایت بیان می‌شود، مانند: حکایت کرد که چون از مدرسه به‌واسطه بیمار بودن اخراج شده بوده است، از آن‌جاکه جوانی مستعد و کارکن بوده، من شخصاً به کار او علاقه‌مند شده بودم. به‌مجرد این‌که موقوف را گفت، حادثه را به‌خاطر آوردم. (مینوی: یغما، مجله، آبان ۳۸)

دختران ماشین‌نویس ترگل‌ورگل متعدد... در بانک دارد. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۴) ○ مثل سابق کلاس‌ها دایر بود و احکام امضا می‌شد و ماشین‌نویس‌های اداره صبح تا ظهر ترق و تورق می‌کردند. (آل احمد^۱ ۶۷)

ماشین‌نویسی m-i [فر.فا.ا.] (حاصـ.) عمل و شغل ماشین‌نویس: او ماشین‌نویسی هم بلد است. ○ از راه ماشین‌نویسی امرار معاش می‌کند.

ماشینی māšin-i [فر.فا.ا.] (صد، منسوب به ماشین) ۱. ساخته شده، تهیه شده، یا انجام شده به‌وسیله ماشین؛ مقـ. دستی: فروش ماشینی، نان ماشینی. ۲. ویژگی کاری که نیاز به فکر ندارد؛ مکانیکی: کارها خیلی ماشینی است. ○ در موقع این‌گونه کارهای ماشینی احتیاجی به شعور و فکر نداشت. (آل احمد^۲ ۱۵۶) ۳. (گفتگو) همانند ماشین سریع و یک‌نواخت: زندگی ماشینی. ۴. (ذ.) (گفتگو) همانند ماشین منظم و دقیق: او دقیق و ماشینی کار می‌کند.

○ سـ شدن (مصد.) انجام گرفتن به وسیله ماشین: امروزه بیش‌تر کارها ماشینی شده است.

○ سـ کردن (مصد.) صنعتی کردن؛ مکانیزه کردن: ماشینی کردن صنایع موجب کاهش نیروی انسانی در کارخانه‌ها شد.

ماشینیزم māšinizm [فر.: machinisme] (امصد.) ۱. جای‌گزینی ماشین با انسان در انجام کار: ماشینیزم موجب تن‌آسایی و راحت‌طلبی انسان‌ها شده است. ۲. به‌کار گرفتن ماشین به‌جای انسان در صنایع.

ماصدق mā.sadaq [ع.ر.: ماصدق] = آنچه صادق باشد [(!.) (قد.) مصداق →: علی‌مصادخان از ماصدق این معنی... تغافل ورزیده بود.] (شیرازی ۴۶) ○ حقیقت حال و مآل این دو بزرگ نامی ماصدق مفهوم گرامی این کلام معجز نظام است که تحفه احرار از کماهی اسرار آن خبر می‌دهد. (نظامی‌باخرزی ۱۱۴)

ماضاع mā.zā [ع.ر.: ماضاع] (!.) (قد.) آنچه ضایع می‌شود و از بین می‌رود: از تداوک مافات و تلافی ماضاع نمی‌باید گذشت. (نظامی‌باخرزی ۹۳)

رسیدم.

□ **نقلی (ادبی)** در دستور زبان، فعلی با ساخت صفت مفعولی به اضافه ماضی مطلق «بودن»؛ عمل، حالت، یا اسنادی را می‌رساند که در گذشته وقوع یافته یا شروع شده است یا دلالت می‌کند بر این عمل یا حالت که هنوز وقوع نیافته است ولی انتظار واقع شدنش هست مانند «رفته‌اند»، «نشسته‌اند»، و «نیامده‌اند» در این مثال: بعضی از بچه‌ها رفته‌اند، بعضی نشسته‌اند و بعضی هنوز نیامده‌اند.

□ **نقلی استمراری (ادبی)** □ ماضی نقلی مستمر ↓.

□ **نقلی مستمر (استمراری) (ادبی)** در دستور زبان، فعلی با ساخت ماضی نقلی به اضافه «می» در اول آن که ویژگی‌های ماضی نقلی و ماضی استمراری را توأماً داراست، مانند «می‌رفته است» در این مثال: در کودکی به دبستان محمدیه می‌رفته‌است.

ماضیه māziy.e [عر.: ماضیه] (صد.) (قد.) ۱. گذشته؛ طی شده: چهار هزار تومان بر جمع... افزود که در سنه ماضیه در کتابچه از قلم افتاده است. (نظام السلطنه ۵۰/۱) □ تا شنیدیم آن سیاست‌های حق/ بر قرون ماضیه اندر سبق. (مولوی ۱۹۲/۱) ۲. پیشین؛ سابق: در تواریخ قرون امم ماضیه تألیفی پرداخت. (آفسرای ۴) □ این فرزندان از ملوک ماضیه این خاندان یادگار خواهد بود. (ظهوری سمرقندی ۴۲)

ماعداء mā'adā [عر. = به جز، الّا] (ا.) (قد.) دیگری؛ چیز دیگر: اثبات شیه نفی ماعداء نمی‌کند. (مخبر السلطنه ۳۷۲)

□ **می (قد.)** به جز؛ مگر؛ به غیر از: در عجم ماعدای کلیده دمنه کتابی دیگر مشحون به غریب حکمت... نساخه‌اند. (وراینی ۲۰)

معاون mā'un [عر.] (ا.) سورة صد و هفتم از قرآن کریم، دارای هفت آیه.

معاون‌الایت mā'un.o.l.beyt [عر.: معاون‌الایت] (ا.) (قد.) اثاث و وسایل خانه: همان لحظه برخاست

□ **استمراری (ادبی)** در دستور زبان، فعلی با ساخت ماضی مطلق به اضافه «می» در اول آن؛ عمل، حالت یا اسنادی را می‌رساند که مکرر اتفاق افتاده باشد یا با شرط، آرزو و مانند آن همراه باشد، مانند هر روز پیش ما می‌آمد، اگر می‌آمد...، کاش می‌آمد.

□ **التزامی (ادبی)** در دستور زبان، فعلی با ساخت صفت مفعولی به اضافه مضارع ساده «باشیدن»؛ عمل، حالت، یا اسنادی را می‌رساند که در گذشته اتفاق افتاده باشد و بیان آن با تردید، و تشبیه، و جز آنها همراه باشد، مانند «برگشته باشد» در این مثال: شاید از مسافرت برگشته باشد.

□ **بعید (ادبی)** در دستور زبان، فعلی با ساخت صفت مفعولی به اضافه ماضی مطلق «بودن»؛ عمل، حالت، یا اسنادی را می‌رساند که در گذشته دورتر و اغلب مقدم بر فعلی دیگر اتفاق افتاده باشد، مانند «وارد... شده بودم» در این مثال: من وارد سالن شده بودم که چراغ‌ها خاموش شد.

□ **ساده (ادبی)** □ ماضی مطلق ↓.

□ **مطلق (ادبی)** در دستور زبان، فعلی با ساخت بن ماضی به اضافه شناسه؛ عمل، حالت، یا اسنادی را می‌رساند که در گذشته اتفاق افتاده و بیان آن با هیچ قید و شرطی همراه نباشد، مانند «رسید» و «لشکر کشی کرد»؛ چند لحظه پیش پدرم از راه رسید. داریوش هخامنشی به یونان لشکر کشی کرد.

□ **ملموس (ادبی)** در دستور زبان، فعلی با ساخت ماضی مطلق «داشتن» و ماضی استمراری فعل مورد نظر؛ عمل، حالت، یا اسنادی را می‌رساند که در گذشته به طور مداوم اتفاق افتاده یا در شرف اتفاق افتادن باشد، مانند «داشت می‌رفت» و «داشت سوار... می‌شد» در این مثال‌ها: داشت می‌رفت پولی پیدا کرد. داشت سوار تاکسی می‌شد که

(آل احمد ۲۵۱)

مافوق mā.fo[w]q [عر.: مافوق] (ص. ۱۰۱). ۱. آن‌که

در شغلی مقامش از دیگری بالاتر باشد؛ بالادست: یکی از آژدان‌ها... شاید از طرهٔ د.، قش تویخ شده است. [دیانی ۳۸] عناية جوانی بود به تمام معنی ملایم... و چون اهل هیچ... شیله پیله‌ای نبود... کم‌کم طرف توجه و اطمینان و اعتماد رؤسای مافوق خود گردیده بود. (جمال‌زاده ۱۵۶) من نخست وزیر و مافوق وزیر بودم. (مصدق ۲۵۹) ۲. بالاتر؛ برتر: هرگاه بعضی از این صفات در او مفقود باشد... عفت باید در او موجود باشد و این سه خصلت دوم را بر نسب و جمال و ثروت مافوق شمارد. (شهری ۱۶۴) در سایر امورات چنان منظم و درست‌کار و درست حساب و درست‌قول بوده که مافوق نداشت. (غفاری ۸۷)

۳. بالاتر از؛ برتر از؛ بیش از: من این شرح را... از قول حاضرین مجلس... شنیده‌ام باین‌که این قدر... سفاقت را مافوق طاقت بشری می‌دانم. (مستوفی ۳۵/۱) امین‌الدوله با شیخ محسن خان... بسیار دوست و یگانه بودند به‌طوری‌که مافوق آن متصور نبود. (حاج سیاح ۱) ۴۹۶ یگانگی‌اش با من به‌حدی بود که مافوق آن متصور نیست. (شوشتری ۳۶۵)

۵. صوت (فیزیک) ۱. سرعت‌های بیش‌تر از سرعت انتشار صوت در هوا. ۲. آنچه با سرعتی بیش‌تر از سرعت انتشار صوت در هوا حرکت می‌کند؛ سوپرسونیک: هواپیمای مافوق صوت.

۶. طبیعی فوق‌العاده (م. ۲). ۷. موجودات مافوق طبیعی.

مافیا māfiyā [ایتا. Mafia] (۱). هر سازمان تروریستی مخفی: لهستانی‌ها مثل ایتالیایی‌ها مافیا دارند. (خاص: دستان‌های نو ۱۹۷) ۸. مافیا نخستین بار در اوایل قرن نوزدهم در جزیرهٔ سیسیل تشکیل یافت.

مافی الذمه mā.fe.z.zemme [عر.: مافی الذمه]

(ص. ۱۰۱). ۱. آنچه ادای آن برعهده و گردن کسی باشد: غسل مافی‌الذمه. ۲. حقوق) حقی که به‌نفع

و به‌سوی خانه رفته هرچه از اثاث خانه داشت از عقال و... تا ماعون‌الیت و تجمل اهل حرم را به یک‌بارگی برگرفت. (افلاکی ۶۲۷)

ماغ māq (إصو.) (گفتگو) بانگ گاو.

۱. کشیدن (مصل.). (گفتگو) بانگ برآوردن (گاو): عصر بود. بازارچه همان بازارچه قدیمی و پرتیل و قال مثل حیوان لمیده‌ای که ماغ بکشد. (میرصادقی ۳۵۱) گاوهای دیگر ماغ می‌کشند. (محمود ۲۰۰)

ماغ m. (۱). (قد.) (جانوری) گونه‌ای مرغابی سیاه‌رنگ: به کُ بر دونده به سان کلاغ/ به دریا به کردار ماغ و ماغ. (فردوسی ۳۹۳) ماغ در آب‌گیر گشته روان/ راست چون کشتی‌ایست قیراندود. (رودکی ۱۶۵)

ماغ m. (۱). (قد.) ابر نزدیک به زمین؛ مه: در آفتاب فضل گشا پرتویال نو/ کز پیش آفتاب برفته‌ست میخ و ماغ. (مولوی ۱۲۵/۳) باد زره‌گر شده‌ست آب مسلسل‌زره/ ابر شده خیمه‌دوز ماغ مسلسل‌خیم. (منوچهری ۶۰)

ماغ‌کشان m.-ke(a)š-ān (ف.) (گفتگو) درحال برآوردن صدا (گاو): گاوها ماغ‌کشان به کارخانه حمله‌ور شدند. (محمدعلی ۱۸۳)

مافات mā.ā.tāt [عر.: مافات] (ص. ۱۰۱). آنچه از دست رفته‌است؛ آنچه از بین رفته‌است: آیا باز جبران مافات ممکن است؟ (جمال‌زاده ۲۰۳) مردم آن بلده اکثر به صفات مردی... موصوفند... تأسف مافات را ندانند و به‌خاطر نیارند. (شوشتری ۵۷) نوبتی دیگر به قصد آن دیار به تدارک مافات بازگردد. (آسرای ۱۳۵)

مافرض الله mā.faraz.a.lāh [عر.: (۱). آنچه

خداوند واجب کرده باشد؛ امر واجب: آیا ماقرض‌الله را به‌جامی آوزد؟

مانگی māf-ang-i [= مَنگی] (ص. ۱۰۱). (گفتگو) بسیار ضعیف و لاغر: پیرمرد مانگی هنوز در دکان بود. (حاج سیدجوادی ۷۷) همین مانگی مردنی پیزوری تریاکی پدرسوخته، بین چه آتشی به‌پا کرده. (گل‌دردهای ۲۵۶) حیوان‌ها بدجوری مانگی‌اند.

دیگری برعهده کسی ثابت شده است.

مافی الضمیر mā.fe:z.zamir [عر.] (صد.) ۱.

موجود در خاطر و ذهن: ایشان... درست ازعهده

بیا: خنثب مافی الضمیر... برنی آمدند. (جمالزاده ۱

۲۴) ۲. (۱.) آنچه در خاطر و ذهن کسی است؛

فکر؛ اندیشه: ابوالفتح خان به بهانه صدور این امر

مافی الضمیر خود را ابراز [کرد]. (شیرازی ۴۰) ۳. نزد

پادشاه اسپنول... رفت و مافی الضمیر خود را عرضه

[کرد] و از او یاری خواست. (شوشتری ۲۸۴)

مافیایی māfiyā-y-i (۱.) ایتا.فا.ا. (صد.) منسوب به

مافی) مربوط به گروه تروریستی مخفی: جریان

مافیایی قدرت. ۴. از تولید انبوه بزه کارانه و از توزیع

مافیایی دور از مروت در تجارت این مرگ داری

شیطانی... نباید به شدت جلوگیری کرد؟ (زرین کوب:

کلک، مجله ۸۵-۸۸/۲۷)

مافیہ mā.fi.h [عر.] مافیہ (۱.) (قد.) آنچه در

اوست؛ مافیها: جملگی احوال حمیده... نتایج معرفت

است و ثمرات بصیرت و بهشت و مافیہ صورت معرفت و

نتایج اوست. (قطب ۴۸۱)

مافیها mā.fi.hā [عر.] (۱.) (قد.) مافیہ ↑ عشق بلغ

نفت خوزستان و موصل را به گور/ برده و آواره از دنیا و

مافیها شوی. (بهار ۷۵۳)

مافیہ دنیا (عالم) و ~ دنیا و مافیها.

ماقبل mā.qabl [عر.] (صد.) پیشین؛ پیش؛

گذشته؛ مقر. مابعد: وضع اجتماعی و اداری

به خصوص قبل از مشروطه زاده اوضاع ماقبل است.

(مستوفی ۱/۱) ۵. قدر و سکونت و سداد حکام ماقبل

به وجود تعدی و فساد او ظاهر شد. (آقسرائی ۲۲۵)

ماقوت māqut (۱.) (قد.) نوعی حلوا: مکمل چو

پوشید رخت نبرد/ ز ماقوت سرخ و زلیبی زرد.

(سحاق اطعمه: برهان ح. ۵ [برای حلوا ماقوت، یک من

دوشاب را با یک من آب در دیگ کرده جوشانند....

(ابونصری ۲۵۸)

ماک māk (۱.) (جانوری) آغوز → نخستین نشانه

عید با رسیدن نخستین شیر آغوز [یعنی] ماک که از

صحرا می آوردند آغاز می گشت. (اسلامی ندوشن ۸۶)

۵ شیر ماک به بچه بدهد که موجب استحکام

استخوان هایش بشود. (شهری ۱۶۱/۳)

ماکادام mākādam [فر.] macadam، از انگ. (۱.)

(ساختمان) سنگ شکسته گرد و ریزی که برای

ساختن بتون یا ریختن زیر ریل راه آهن مصرف

می شود. ۲. برگرفته از نام جان لاودن ماکادام

(۱۷۵۶-۱۸۳۶ م.)، مهندس راه و ساختمان

اسکاتلندی.

ماکارونی mākāroni [ایتا./ فر.] macaroni (۱.)

۱. رشته های خمیری به شکل های گوناگون که

از آرد تهیه می شود: یک بسته ماکارونی بخر. ۲.

غذایی که از این رشته ها تهیه می شود: لذیذترین

ماکارونی ایتالیا به اسم کوه نور نامیده شد. (جمالزاده ۱۶

۳۶) ۵. چای دارید؟ راکو، راکو، پیفتک، ماکارونی، کتلت.

(مسعود ۱۰) ۳. (برق) لوله های پلاستیکی

توخالی که برای عایق شدن روی سیم برق

می کشند.

ماکان mā.kān [عر.] ماکان (۱.) (قد.) آنچه

بوده است.

۵ ~ و مایکون (قد.) آنچه بوده و آنچه

خواهد بود: تو... خود را عالم به ماکان و مایکون

می دانی. (مستوفی ۱۸۶/۳)

ماکت māket [فر.] maquette (۱.) ۱. نمونه ای

در ابعاد کوچک از وسیله، دستگاه، یا

ساختمان که برای ارائه، ارزیابی، و نمایش

ساخته می شود: ماکت مجموعه ورزشی، ماکت

هواپیما. ۲. (چاپ و نشر) کاغذ گلاسۀ

جدول بندی شده که مطالب حروف چینی شده

را روی آن قرار می دهند تا شکل صفحه اصلی

را در بیاورند.

ماکت ساز m.-sāz [فر.فا.] (صد.) آن که ماکت

چیزی را بسازد؛ سازندۀ ماکت.

ماکت سازی m.-i [فر.فا.] (حامص.) عمل

ماکت ساز.

ماکت mākes [عر.] (صد.) مکت کشنده؛

درنگ کننده: بر اخوان سلوک است... که از غافلان که...

ماکو māku (ا. ۱). در چرخ خیاطی و ماشین بافندگی، جایی که ماسوره در آن قرار می‌گیرد: نتیجه‌اش آن شد که در زاییدن بچه آخر زن مجبور شوم... ماکوی چرخم را در رهن بقال و ناتوا: ۱. برای شام شب کاسه بادیه پیش کاسب بگذارم. (شهری^۲ ۲۴۸/۲) ۲. در دستگاه بافندگی دستی. وسیله‌ای که نخ را دور آن پیچیده و از لابه لای تارها عبور می‌دهند: کارگاه بافندگی صدای خوشایندی داشت، از کنار بعضی از خانه‌ها که می‌گذشتید صدای توتق شانه و انداختن ماکو را می‌شنیدید. (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ بایفنده دست احد پیدا بُود پیدا بُود / از صنعت جولاهه‌ای وز دست وز ماکوی او. (مولوی^۲ ۱۰/۵)

مأكول ma'kul (از عر. [ص. ۱]. قابل خوردن؛ خوردنی: مهین برخلاف مادرش... چیزی نمی‌خورد و درحقیقت با همه آن اغذیه مأكول بازی می‌کرد. (مشفق‌کامپی ۱۲۸) ۳. (ا. ۱). (قد.) خوراک؛ غذا: در آن‌جا هرچه بود از آدم و مأكول و مشروب از سرما مانند سنگ، خشک شدند. (شوشتری ۲۴۴) ○ در آن سباط که منظور، میزبان باشد / شکم پرست کند التفات پر مأكول. (سعدی^۳ ۵۴۰) ○ شاه اردشیر از او درخواست که خوردنی از پوشیدنی جدا کند و ازبهر هر مأكولی... جایی مخصوص گرداند. (ورائینی ۱۸۷) ○ کوچه‌ها و بازارها نیکو... و هر طعام و میوه و مأكول که در عجم دیده‌بودم همه آن‌جا موجود بود. (ناصرخسرو^۲ ۲۰) ۳. (ص. ۱). (قد.) خورده‌شده؛ مقدّر. آکل. ← آکل ○ آکل و مأكول.

ماکول mākul (ص. ۱). (قد.) شکمو؛ پرخور: قلیه کردم زود و آوردش پیش / تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ. (علی‌قرط: معین)

مأكولات ma'kulāt (عر. ج. مأكولات) (ا. ۱). (قد.) خوراکی‌ها؛ خوردنی‌ها؛ غذاها: قیمت مأكولات را به درستی و بی‌غرضی معین می‌کردند. (افضل‌الملک ۲۸۹) ○ میوه و لبنیات و گوشت و مأكولات این سرزمین غالباً فراوان و ارزان است. (حاج‌سیاح^۱ ۴۷) ○ چندان‌که از مأكولات برشمرد، گفت ندارم. (ناصرخسرو^۲ ۶)

صفت ایشان است نباشند و از اشیاء بر اشیاء ماکت نباشند. (قطب ۱۴۱)

ماکر māker [عر. [ص. ۱). (قد.) مکرکننده؛ حیل‌گر: زین‌سبب بُد کاهل [که اهل] محنت شاکرند / اهل نعمت طاعی‌اند و ماکرند. (مولوی^۱ ۱۷۱/۲)

ماکروسکوپي mākrōskopi [فر. : macroscopie] (ص. ۱). درشت و قابل دیدن با چشم غیرمسلح؛ مقدّر. میکروسکوپي. ۲. مربوط به مشاهده‌های انجام‌شده با چشم غیرمسلح؛ مقدّر. میکروسکوپي.

ماکروفاز mākrōfāz [فر. : macrophage] (ا. ۱). (جانوری) از انواع سلول‌های ایمنی و درشتی که در خون و بافت‌ها یافت می‌شوند و عوامل مهاجم و میکروب‌های واردشده به بدن را می‌بلعند و ازبین می‌برند.

ماکزیمم mākrizimom [فر. : maximum] (ا. ۱). بیش‌ترین اندازه ممکن؛ حداکثر؛ مقدّر. مینیموم: ماکزیمم ظرفیت یک اتومبیل پنج نفر است. ۲. (ریاضی) بیش‌ترین مقداری که یک تابع ممکن است در بازه‌ای داشته‌باشد؛ بیشینه.

ماکسول māksvel [انگ. : maxwell] (ا. ۱). (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شار مغناطیسی. ۸ برگرفته از نام جیمز کلرک ماکسول (۱۸۳۱-۱۸۷۹ م.). فیزیک‌دان اسکاتلندی.

ماکسی māksi [فر. : maxi] (ا. ۱). ۱. پیراهن یا دامن بلند تا مچ پا؛ مقدّر. مینی: دست‌مال کلاغی کُردی و شلوار... ابدأ و اصلاً متضاد با کلاه‌گیس و مینی و ماکسی نبود. (علوی^۳ ۴۱) ۲. (ص. ۱). ویژگی پیراهن یا دامنی که تا مچ پا است: دامن ماکسی. ○ پیراهن ماکسی زیبایی پوشیده‌بود.

ماکسی ژوپ māksižup [فر. : maxijupe] (ا. ۱). ماکسی (م. ۱) →.

مأكل ma'kal [عر. [ا. ۱). (قد.) خوردنی؛ خوراک: مقصود از توسیع دایره کسب مال و منال دنیوی که از مبادی تا مقاطع متصدی آن شده، زیاده از مسکنی و ملیسی و مأكلی نمی‌تواند بود. (نظامی‌باخرزی ۲۴۰)

ماکول اللحم ma'kul.o.l.lahm [عر.] (ص.د.) (قد.)

حلال گوشت: در آن شهر ذبح حیوانات ماکول اللحم اعم از گوسفند و گاو... ممنوع است. (شوشتری ۴۳۴)
ماکول ma'kul.ت [عر.: ماکولَه] (ص.د.) (قد.) ماکول (م. ۱) → : حبوبات ماکوله چیزی هم نیست که به جدیت و اقدام و فعالیت، به ایجاد آنها بتوان مبادرت نمود. (مستوفی ۳/۳)

ماکویی māku-y-i (ص.د.)، منسوب به ماکو، شهری در شمال غربی ایران) اهل ماکو.

ماکیاژ mākiyāz [فر.: maquillage] (ا. ۱) (منسوخ) آرایش صورت؛ توال: رایحه عروسی به دماغشان رسیده بود... با ماکیاژ تمام عیار... وارد میدان عشوه گری می شدند. (جمالزاده ۲۲) ○ یالا زود باش پالانت را عوض کن و صورتت را ماکیاژ بکن. (هدایت ۱۲۷۶)

ماکیان mākiyān (ا. ۱) (جانوری) خانواده ای از پرندگانی مانند مرغ خانگی و بوقلمون که بال های آنها نسبت به جثه شان کوتاه است و مسافت کمتری می توانند پرواز بکنند: از بامک پست، دانه مژیای/ کان دانه برای ماکیان است. (پروین اعتصامی ۲۵۵) ○ گهی خاروخس در ره انداختی/ گهی ماکیان در چه انداختی. (سعدی ۱۲۴۱) ○ کدخدایی بود درویش... زنی داشت به عفت... آراسته. جفتی مرغ ماکیان در خانه داشتند که خایه کردند. (دراوینی ۵۲۷)

ماکیاویلیسم mākiyāvelism [فر.: machiavélisme]

(ا. ۱) (سیاسی) نظریه و روش سیاسی مبتنی بر عمل گرایی در کسب قدرت سیاسی به هر وسیله ممکن، هر چند بعضی از آن وسیله ها از نظر اخلاقی مذموم باشند. (برگرفته از نام نیکولو ماکیاوالی ۱۴۶۹-۱۵۲۷ م.)، نویسنده و سیاست مدار ایتالیایی، واضع این نظریه.

ماگما māgmā [فر./انگ.: magma] (ا. ۱) (علوم زمین)

مواد مذاب سیلیکاتی که از داخل زمین بالا می آیند و در نتیجه انجماد به سنگ های آذرین تبدیل می شوند.

ماگنت māagnet [انگ.] (ا. ۱) (فیزیک) مگنت

→ آهن ربا.

ماگنتومتر māagnetometr [فر.: magnétomètre]

(ا. ۱) (فیزیک) مغناطیس سنج →.

ماگنتیت māagnetit [فر.: magnétite] (ا. ۱)

(علوم زمین) منیتیت →.

ماگنولیا māgnoliyā [فر.: magnolia] (ا. ۱) (گیاهی)

۱. گلی درشت و خوش بو به شکل تخم مرغ کشیده شیری رنگ که روزها باز و شب ها بسته می شود.



۲. گیاه این گل که درختی با برگ های پهن و براق است.

مال māl (بج. مالیدن) ۱. ← مالیدن. ۲. جزء

پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «مالنده»: خشت مال، نمدال. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «در خور و مناسب مالیدن»: دست مال، رومال. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «مالیده بد وسیله»، «له شده بد وسیله»: پای مال، پیل مال. لگد مال. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «مالیده شده»: شیرمال، لجن مال. ۶. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «مالیدن»، «مالی»: گوش مال.

• **کردن** (م.ص.م.د.) (قد.) هموار کردن چنان که زمین را برای بذرافشاندن: اگر خواهند سیاه کشت نمایند، شیار را آب داده، چون زردن شود، مال کرده بعد از آن کشته نموده، بذر نمایند. (ابونصری ۸۴)

مال m. ۲ [عر.] (ا. ۱) ۱. مجموعه چیزهایی که

قابل مالکیت باشد؛ ثروت؛ دارایی: این چه عدل است... که فاسقی و ظالمی را چندین مال داده که نداند چه دارد. (جمالزاده ۹۲) ○ یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند/ تا در سیل دوست به پایان ببرد وفا. (سعدی ۳۷۰۲) ○ طایفه ای از امثال خود در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم. (نصرت الله منشی ۴۵) ۲. آنچه در تملک

بُود. ازیراکه چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه گرد آید، او را مال خوانند، هم چون هفت که اندر هفت زنی چهل و نه گرد آید و این مال هفت است. (بیرونی ۴۲)

۱. (مجاز) مربوط به؛ مختص به؛ این قصه سر دراز دارد، مالِ امروز و دیروز نیست. ۲. متعلق به؛ از آن؛ اولین پولی که به دستم برسد مال تو خواهد بود. (جمال زاده ۱۵/۹۳) او حاضر بود... لباس هایش را هم به صاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود. (هدایت ۸۶)

۳. (قد.) اجاره (م. ۳) → مال الاجاره: زمین معمور ناکاشته بدین مرد به اجارت دادیم... اکنون بی اجاره مانده است و مال اجاره نرسانیده است. (ظهیری سمرقندی ۲۶۳)

۴. (حقوق) مالی که وجود اولیه اش منوط به وجود مال دیگری است. مثل سرققلی.

۵. (قد.) وجهی که به صورت سرشکن از بین افرادی جمع آوری می شود و به کسی داده می شود: من از تو همی مال توزیع خواهم/ بدین خاصکات یگان و دوگانی. (منوچهری ۱/۱۲۰)

۶. (دیوانی) مالی بوده که به عنوان جزیه دریافت می شده است. نیز ← جزیه: از مال جزیه سه هزار دینار در کیسه ها کرده یا ثواب خود ارسال کرد. (افلاکی ۲۴۲)

۷. (کاری) نبودن کسی (گفتگو) (مجاز) قادر به انجام آن نبودن یا لیاقت آن را نداشتن او: زیادی حرف بزنی، حسابت را می رسم. - تو مال این حرف ها نیستی، بهتر است بی خود تهدید نکنی. - می خواهد یک باغ بزرگ بخرد. - نه بابا، او مال این کارها نیست.

۸. (قد.) غذای حاضری؛ ماحضر: تا به خانه رسیدند در حال، مال حاضری آورد تا بخورند. (بیغمی ۸۵۸)

۹. (دیوانی) خاصه (م. ۵) →.

۱۰. (حقوق) مالی که قابل نقل و انتقال از محلی به محل دیگر نباشد، مانند زمین؛ مقد.

کسی باشد؛ مایملک: یک اتوشویی مرتب و تمیز نیست... که دربان آبرومندی هم داشته باشد که مال مردم را بپاید. (آل احمد ۴/۱۱۱) مال خودش را بر دوش کشیده این سر و آن سر می بزد. (مستوفی ۲/۲۳۴) نخواهم گذاشت احدی متعرض مال و حال شما شود. (شیرازی ۵۸) پسندیده کاران جاوید نام/ تطاول نکردند بر مال عام. (سعدی ۱/۵۱) ۳. چهارپایی که بار می بزد و سواری می دهد، مانند الاغ: از آن چاکه وسیله دیگر نبود می بایست این راه نسبتاً دراز... را با مال پیمود. (اسلامی ندوشن ۱۰۶) فردا مال کرایه کرده من و میرزا... به طرف عشق آباد و حاجی میرزا... به طرف مشهد روانه شدیم. (حاج سیاح ۱/۳۱۴) پشت او پرتگاه و راه پیاده رو بود که مال باردار ابد نمی توانست عبور کند. (نظام السلطنه ۴/۱۰۴) ۴. (مجاز) چیز دندان گیر و درخور توجه: می گفت حریف های واقعی او کشتی گیر بلغاری و کشتی گیر ژاپونی است که تازه آنها هم مالی نیستند. (میرصادقی ۴/۲۵۰) نگاهم دنبالش است. صدای راننده را می شنوم بد مالی نیست ها. (محمود ۱/۱۷۸) - آلمان که بودی ندیدیش؟ - که چی؟ - می خواستم ببینم هنوز مالی هست یا نه؟ (گلشیری ۳۰) ۵. جنس و کالا: چند نفر از بچه سال های محله [را]... اجیر می کردم و مال می دادم که به حساب خودشان بفروشنند. (جمال زاده ۲/۱۱) جنس خودمان را می فروشیم منی یک تومان و همان جنس را می خریم منی ده تومان، دوم مال پاک می فروشیم مال نجس می خریم. (طالوف ۲/۱۰۰) ۶. (حقوق) شیئی که ارزش اقتصادی داشته و قابل ارزیابی و تبدیل به پول باشد. ۷. (قد.) پول؛ وجه: خدمت صاحب شمس الدین مال های فراوان خرج کرده عرس ها ساخت. (افلاکی ۶۸) ۸. (قد.) مالیات؛ خراج: ملک اسکندریه بگشایم و مال اسکندریه را با برادرم به پیش ملک داراب بپژم. (بیغمی ۸۵۸) مجموع مال پارس و کرمان... دوهزار هزار و شصدهزار دینار کردند. (ابن بلخی ۱/۳۹۹) احمد خود آنچه باید کرد، کند و مال های تکران بستاند از خراج و مواضع. (بیغمی ۱/۵۱۶) ۹. (قد.) (ریاضی) مجذور: تمویل مال کردن

این‌که به خود مال یا محل، خرابی وارد آید؛
مقِر مال غیر منقول.

○ **مَ و جهات** māl-o-jehāt (دیوانی) مالیات و مالی که رعایا باید بپردازند: برخاست هرکه زودتر از آفتاب، از اوست/ مال و جهات مملکت شبروان صبح. (حسین خالص: آئندراج) ○ اخراجات و مال و جهات سه‌ساله رعایا و برایی آن دیار را بخشید. (مروی ۳۵۰)
○ شغل او این است که سرشته مال و جهات و وجوهات محال اصفهان و... و بعضی از وجوهات سایر ولایات و... با اوست. (رفیعا ۳۱۲)

○ **مَ و دعی** (حقوق) مالی که به موجب عقد ودیعه به امانت داده می‌شود.

○ **مَ و ورزیدن** (مصلح: قد.) گرد آوردن مال؛ به‌دست آوردن مال: او نیز از بهر عیش خویش به مال ورزیدن کوشش بیش کند. (خیام ۸۳۲)

○ **مَ و متوجه** (دیوانی) مال و جهات → مال و متوجه و بهره محصولات و ارتفاعات را به‌وجه جامگی او مستغرق گردانند. (نخجوانی ۳۳۲/۱)

○ **مَ و متوجهات** (دیوانی) مال و جهات → در زمان قدیم مال و متوجهات ایشان بر مبلغی معین... مقرر بود. (نخجوانی ۴۶۷/۲)

○ **مَ و مکنفت ثروت**؛ دارایی: رقیه... از مال و مکنفت او می‌خواهد حداکثر استفاده ببرد و فربشی که یک عمر نصیبش شده‌است جبران کند. (علوی ۵۷۳)

○ **مَ و منال ثروت**؛ دارایی: سالک مسلک عرفان باید مال و منال و جا و جلال و قدرت و حشمت را خوار شمارد. (هدایت ۱۳۵) ○ اگر دستی به کار خالصجات می‌زدند، این‌جا و املاک استرآباد و مازندران سیه‌سالار و مال و منال مشیرالدوله هم به‌هم می‌خورد. (← نظام‌السلطنه ۳۴۰/۲)

مالاً mā.lān [عر.] (قد.) از جهت مالی: باکمال مجاهدت از بدو اقدام تا ختم و انجام، مالاً و جاناً تا آخرین قطره خون و حبه مال خودمان ساعی باشیم. (مخبرالسلطنه ۲۱۸)

مالابَد mā.lā.bod[d] [عر.: مالابَد] (ا.). (قد.) آنچه وجودش ضروری و لازم است؛ مایحتاج:

مال منقول. ○ برخی از اموال هم به‌حکم قانون غیر منقول شناخته شده‌اند، مانند وسایلی که برای زراعت به‌کار می‌رود.

○ **مَ قیمی** (حقوق) مالی که شبیه آن موجود نباشد، یا بسیار نایاب باشد؛ مقِر مال مثلی.

○ **مَ کردن** (مصلح: قد.) (ریاضی) مجذور ساختن؛ به توان دو رساندن: تمویل مال کردن بود، ازیرا که چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه گرد آید او را مال خوانند، هم‌چون هفت که اندر هفت زنی چهل و نه گرد آید. (بیرونی ۴۲)

○ **مَ کعب** (قد.) (ریاضی) توان پنجم کمیت‌های مجهول در جبر.

○ **مَ مال** (قد.) (ریاضی) توان چهارم کمیت‌های مجهول در جبر.

○ **مَ مثلی** (حقوق) مالی که اشباه و نظایر آن نوعاً فراوان باشد. مانند حبوبات؛ مقِر مال قیمی.

○ **مَ مردم [را] خوردن** (مجاز) دارایی آنان را دزدیدن یا به عناوین دیگر تصاحب کردن: با همین کچلک‌بازی‌ها دارای سروسامان شده‌است و مال مردم را می‌خورد. (جمال‌زاده ۸۰^{۱۱}) ○ یکی مال مردم به تلبیس خورد/ چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد. (سعدی^۱ ۱۹۰)

○ **مَ مرهون** (حقوق) مالی که به موجب عقد رهن مورد رهن قرار گیرد.

○ **مَ مشاع** (حقوق) مالی که متعلق به چند شخص باشد و سهم هیچ‌کدام مشخص و مفروز نباشد.

○ **مَ مفت** (مجاز) ثروت و دارایی‌ای که بدون زحمت به‌دست آید؛ مال بادآورده؛ مال مفت و دل‌بی‌رحم.

○ **مَ مفروز** (حقوق) مالی که ابتدا بین چند نفر به‌صورت مشاع بوده و سپس تفکیک و سهم هر مالک مشخص شده‌باشد.

○ **مَ منقول** (حقوق) مالی که نقل و انتقال آن از محلی به محل دیگر امکان‌پذیر باشد، بدون

(م. ۱) →

مال التجاره mā.o.t.tejāre [عر.: مال التجاره] (۱.)

کالایی که مخصوص خرید و فروش است: در مدخل بعضی از شهرهای معین، از مال التجاره ورودی می گرفتند. (مصدق ۴۲) ◦ خواهش گردش آن آبادی را نمود... اهل آن جا با ثروت تر از اهالی آن اطرافند و اغلب چار یار دارند و حمل مال التجاره می کنند. (حاج سیاح ۲۸)

مال الجهات mā.o.l.jehāt [عر.:] (۱.) (دیوانی) مال و جهات. ← مال ۲ مال و جهات.

مال الرضا mā.o.r.rezā [عر.:] (۱.) (دیوانی) وجهی که با رضایت و نظر رعایا به عنوان خراج تعیین می شده است: این خراج انوشروان نهاد... به هم داستانی رعیت نهاد که هر سال به سه باری به چهار بار بدهند. و از بهر آن بود که آن مال را خراج هم داستانی نام کردند، یعنی مال الرضا. (بلعمی ۸۳۷-۸۳۸)

مال السلاح mā.o.s.selāh [عر.:] (۱.) (دیوانی) خراجی بوده که بابت بهای اسلحه، سپاهیان از مردم می گرفتند: فلان ظالم چندین... شراب بها و مال السلاح و نعل بها بستد. (راوندی ۳۳)

مال الشركه mā.o.š.šerke [عر.: مال الشركه] (۱.) (حقوق) مال مشترکی که به وسیله عقد شرکت توسط چند نفر ایجاد می شود.

مال الصلح mā.o.s.solh [عر.:] (۱.) (حقوق) مال المصالحه →

مال الكفاله mā.o.l.kefāle [عر.: مال الكفاله] (۱.) (حقوق) مالی که کفیل در صورت عدم احضار مکفول باید بپردازد.

مال المصالحه mā.o.l.mosālehe [عر.: مال المصالحه] (۱.) (حقوق) مالی که شخص در عقد صلح به طرف مقابل منتقل می کند: مال المصالحه را بدان قرار دادند که تمام آب رودخانه آن بلوک... به یک مبلغ جزئی به علاوه قیام... به باج سیل رحمان واگذار نمایند. (غفاری ۱۴۷) ◦ منتقل نمود... محمدجعفرخان... تمامی و همگی قراء ثلاثه مزبور... را در عوض مال المصالحه سه هزار و نهصد تومان رایج.

(میتا ۴۷)

هر دو برادر... جهت مایحتاج خاصه و ملایب خدم و حواشی... از خزانه پادشاه بالش های زر و نقره قرض کردند. (آسرای ۶۲) ◦ ترتیب علوفه و ملایب همه جماعت بر قاعده عدالت کند. (خواججه نصیر ۷۸)

مالاریا mālāriyā [فر.: malaria] (۱.) (پزشکی) بیماری و آگیردار عفونی که به وسیله پشه آنوفل به انسان منتقل می شود و تب و لرزهای دوره ای به دنبال دارد؛ تب لرزه؛ ناخوشی های تراخم و سل سواره و سرطان چهار اسبه... و محرقه و وبا و مالاریای پنج و شش اسبه هم به جان آنها افتاد. (هدایت ۱۵۶)

مالاریا خیز m.-xiz [فر.فا.] (صفه) ویژگی منطقه گرم سیری که در آن عامل بیماری مالاریا به وفور یافت می شود و بیماری مالاریا شیوع زیادی دارد.

مالاریایی mālāriyā-y(ʿ)-i [فر.فا.فا.] (صده، منسوب به مالاریا) مبتلا به مالاریا: بیماران مالاریایی.

مالاکلام mā.lā.kalām [عر.:] (صده، قد.) ویژگی آنچه در آن مجال سخن نباشد، و به مجاز، غیر قابل وصف: از نویسنده جوان و فاضل و منور الفکر مقاله، تمجید و تحسین مالاکلام می نمودند. (علوی ۱۱۱۲) ◦ او را با من مودتی تمام و انسی مالاکلام و مرا با او محبتی به کمال و به منزله برادر جانی بود. (شوشتری ۱۶۰)

مال ~ شدن (مصد.د.) (فد.) (مجاز) کاملاً محقق و مسجل شدن: روایات مؤکد آیات است و احادیث سدید موافق کلام رشید و قرآن مجید پس محقق و مالاکلام شد. (جوینی ۶۶/۳)

مال الاجاره mā.o.l.'ejāre [عر.: مال الاجاره] (۱.) اجاره (م. ۳) → اشخاصی هستند که املاک خوانین بزرگ را به اجاره می گیرند و سالانه مبلغی بابت مال الاجاره می پردازند. (قاضی ۵۶۳) ◦ در سنه ماضیه اینها خواستند حسن خدمتی به خرج بدهند، آورده مبلغ هنگفتی مال الاجاره قرار دادند. (میتا ۲۷۷)

مال الارث mā.o.l.'ers [عر.:] (۱.) (حقوق) ارث

مال المضاربه

مال المضاربه [۱. (حقوق) مال یا سرمایه‌ای که شخص در عقد مضاربه به طرف مقابل (عامل) برای تجارت می‌دهد.

مالامال mā-lā-māl (ص. پُر؛ لبالب؛ لبریز؛ درونم... مالامال سیاس است. (شریعتی ۷۰) عالم مالامال تور است و این تور است که جان عالم است. (نسفی ۲۴) ○ ترک مه‌دیدار دار و زلف عنبربوی بوی / جام مالامال گیر و تحفه بستان ستان. (فرخی^۱ ۳۳۷)

مال م شدن (مصد. ل. پُر شدن؛ لبالب گردیدن؛ جهان از طوفان وقایع مالامال شد. (آفسرای ۱۸۴) ○ سیلاب‌ها روان گشته، پشته‌های باغات مالامال شد. (افلاکی ۸۷۰)

مالان mā-lān (بیر. مالاندن و مالانیدن) ۱. ← مالاندن. ۲. (ق. قد.) درحال مالیدن؛ همی‌گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی... (سعدی^۱ ۱۱۶) ○ زمانی گشت گرد چشمه نالان / به گریه دست‌ها بر چشم مالان. (نظامی^۳ ۸۷)

مالاندن m-d-an (مصد. م. بمالان) ۱. با دست چیزی را مالش دادن؛ فریدون هراسان از خواب پرید... چشمش را مالاند، ولی صدای ساز را می‌شنید. (هدایت^۱ ۱۳۷) ۲. هموار کردن؛ صاف کردن؛ جرگه‌چی‌ها که را مالانده‌بودند. (گلشیری^۳ ۳۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) تنبیه کردن و مغلوب کردن؛ یک روزی که آمده‌بود خانه ما، با پدرم نشستند به بحث کردن، چنان پدرم را مالاند و گذاشت کنار که نگو. (میرصادقی^۶ ۵۳) ○ عرق‌خورها را بدجوری می‌مالاندم. (← دریابندری^۳ ۱۸۳)

مال به‌هم م (گفتگو) (مجاز) ۱. کتک زدن؛ از جلو چشم دور شو وگرنه بهم می‌مالانم! ۲. به‌شدت نوازش کردن و درآغوش گرفتن کسی؛ دلم برایش ضعف می‌رود، می‌خواهم بمالانش بهم.

مال اندوز mā-lā(a)nduz (عرفا. [ص. علاقه‌مند و ساعی به گردآوری مال و ثروت. **مال اندوزی** m-i (عرفا. [حاص. عمل مال‌اندوز؛ گردآوری مال؛ سال مار دلیل بود بر رواج

حیله... و وفور حرص و میل و طمع میان مردم در مال‌اندوزی. (شهری^۲ ۴۶/۴) ○ قضیه ملک‌داری و مال‌اندوزی را چندین هزار سال است که پادشاهان قدیم با بندگان نموده و آموخته‌اند. (نخجوانی ۱۹۵/۲)

مالانهایت mā.lā.nahāyat (عر. مالانهایه) [ص. ۱. آنچه نهایتی ندارد؛ بی‌نهایت؛ فضا مالانهایت است. ۲. بی‌شمار؛ بسیار زیاد؛ تا چشم کار می‌کرد، آدم بود، به‌نظر می‌رسید جمعیت مالانهایت است.

مالانیدن mā-lān-id-an (مصد. م. بمالان) مالاندن →

مالایا-پولینزیایی mā.lā.yā-polinezi-y-āy(i) (ص. ل. از خانواده‌های اصلی زبانی، شامل زبان‌هایی مانند مالایایی، اندونزیایی، و پولینزیایی.

مالایایی mā.lā.yā-y(i)-i (ص. ل. زبانی از خانواده زبان‌های مالایا-پولینزیایی، که در مالزی رایج است.

مالایتاهی mā.lā.yatanāhi (عر. مالایتاهی) [ص. ل. آنچه نهایت ندارد؛ بی‌نهایت؛ هر حادثی موقوف باشد بر مالایتاهی و هرچه بر مالایتاهی موقوف شود، هرگز واقع نشود. (سهروردی ۵۹)

مالایطاق mā.lā.yotāq (عر. [ص. (قد.) آنچه در طاقت کسی نباشد؛ غیرقابل تحمل؛ فوق طاقت و توان؛ تکلیف مالایطاق... جایز است. (کدکنی ۳۳۱) ○ عقلای دنیا از فقر و بدبختی و فلاکت مالایطاق... ایران مستحضرند. (دهخدا^۲ ۱۲۳/۲) ○ از مطالبات و تکلیف مالایطاق او... طاقتش طاق گشت. (آفسرای ۲۴۹)

مالایلزم mā.lā.yalzam (عر. [ص. (قد.) آنچه وجودش لازم نیست؛ آنچه ضروری نباشد؛ غیر لازم؛ به‌سبب فراغت نفس، شغلی چند غیر ضروری پیش گرفته‌اند و التزام مالایلزمی چند نموده، و به بلیت... مبتلا شده. (قطب ۲۳۱) ○ در مقررات اموال درعهده لزومی که مالایلزم بود، تقلبات خطرناک کرد. (آفسرای ۱۴۸-۱۴۹) نیز ← لزوم مالایلزم.

مالایعنی mā.lā.ya'ni (عر. [ص. ل. (قد.) آنچه

تب مالت.

مالت^۲ m. [فر.: malt] (ا.) دانۀ نیمه جوانه زدهٔ غلات، به ویژه جو، که آن را خشک کرده و ساییده باشند. و در ساختن نوشابه ها مصرف می کنند.

مالتوز māltōz [فر.: maltose] (ا.) (شیمی) قند متشکل از دو مولکول گلوکز که از تجزیهٔ نشاسته به دست می آید.

مال خر، مالخر māl-xar [عر.فا.ا.] (صف، ا.) (گفتگو) آنکه جنس دزدی می خرد و می فروشد: مال خرها... اموال مسروقه را بسته بندی نموده و خارج می کردند. (شهری ۲/۳۵)

مال خری، مالخری m.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (گفتگو) عمل و شغل مال خر: اگر فی المثل کمیسری ۵... از مال خری... بهره می گرفت کمیسری ۶... از زدو خورد... استفاده می کرد. (شهری ۲/۱۰)

مال خورده، مالخورده māl-xor-d-e [عر.فا.ا.] (صف، ا.) (قد، ویزگی) آنکه مال دیگری را حیف و میل کرده باشد: صاحب آمد... چون دانسته بود که خویشتن بیرون انداختم... بدان مثال که ولات عمال مال خورده را طلب کنند. (زیدری ۶۶-۶۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

مال دار، مالدار māl-dār [عر.فا.ا.] (صف، ا.) ۱. دارای مال و ثروت؛ ثروت مند؛ توانگر: جوان نیست، که هست... مال دار نیست، که هست. (حاج سید جوادی ۵۱) مال داری را شنیدم که به یغل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. (سعدی ۲/۱۱۷) ۲. زنی از مال داران بصره بفرمود تا چهارصد کشتی بساختند. (ناصر خسرو ۱۶۰) ۳. آنکه چهارپا و ستور دارد: این الاغ ها... متعلق به مال دارهای کیکایی بود که به طرف کیکا [باز می گشتند]. (شهری ۳/۴۳۴)

مال داری، مال داری m.-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ۱. توانگری؛ تمول: خدمت و نگاه داری... موقوف است به اقتدار و مال داری و من هیچ یک را ندارم و شما هر دو را دارید. (حاج سیاح ۱/۵۳۶) ۲. سلطان عرب به کام کاری / قارون عجم به مال داری. (نظامی ۲/۵۷) ۳.

در آن معنایی نیست؛ بی معنی؛ بی فایده؛ بیهوده: برای حرمان اوست از کمال حسن اسلام که مبتلا به چنین مالایعی شده. (قطب ۲/۳۳۲) ۴. از مالابد نکاهد و در مالایعی نیفزاید. (شمس قیس ۴۴۶)

مال باخته، مالباخته māl-bāxt-e [عر.فا.ا.] (صف، ا.) آنکه مالی از او به سرقت رفته، یا بر اثر حادثه ای مانند آتش سوزی از بین رفته باشد: اگر آیینیه بین شنیده بود که ظن مال باخته به خودی ها می رود باید احتیاط می نمود. (شهری ۲/۱۹۴) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

مال بگیری، مالگیری māl-be-gir-i [عر.فا.ا.ا.] (حامص.) (قد.) به کار گرفتن ستور مردم از سوسی دولت یا حاکم یا مالک ده، برای حمل بار به طور رایگان: کسان شاهزاده از این مال بگیری برای بُه، مداخل خوبی کرده بودند. (نظام السلطنه ۱/۱۶۷) ۵. صلاح ندیدیم در این اوقات حمل بشود به ملاحظه محل فورخانه و مال بگیری. (سیاق معیشت ۸۲)

مال بند، مالبند māl-band [عر.فا.ا.] (صف، ا.) ۱. مأمور نگه داری و بستن اسب و استر و الاغ به گاری و درشکه: انتظار مال بند و اسب و کالسکه داریم که فردا... کوچ کنند. (نظام السلطنه ۲/۳۵۰) ۲. (ا.) هر یک از دو میله ای در گاری، درشکه، و مانند آنها که چهارپایانی مانند اسب را به آنها می بستند تا چهارپا آن را بکشد: در موزۀ اسلحهٔ سلاطین ما دستک چوبینی... دیده می شود، دستکی که از مال بند ارابه قدری بزرگ تر است. (قاضی ۵۵۷) ۳. گاری چی ها... در نداشتن شاگرد باید سر مال بند گاری را به زمین بگذارند. (شهری ۴/۷۸) ۴. جایی در آخور و اصطبل، مخصوص بستن چهارپایان: این کاروان سراها از دو محوطه... تشکیل شده بود، شامل دو حیاط... و اصطبل و مال بند و آخور... که بلا عوض در اختیار مسافر قرار می گرفت. (شهری ۲/۲۵۴) ۵. طنابی که با آن ستور را به جایی می بندند: اسبها شبیه کشیدند و... سعی در پاره کردن مال بند خود داشتند. (جولایی: داستان های کوتاه ۹۸)

مالت^۱ mält [فر.: malte] (ا.) (پزشکی) ← تب

• **دادن** (مص.م.) ۱. فشار آوردن با دست بر جایی و سپس به حرکت درآوردن انگشتان و دست بر آن جا؛ ماساژ دادن: شانه‌هایش را مالش دادم تا رفته‌رفته قدری به‌خود آمد.

(جمال‌زاده^۳ ۸۲) ○ قبل از هر چیز حمیده پاهای مرا مالش داد. (مشفق‌کاظمی ۴۹) ۲. مالیدن دارو یا مانند آن بر روی عضوی با دست و ماساژ دادن آن: برگ موزد را جوشانده و موی سر را با آن مالش بدهند برای جلوگیری از ریزش موی. (← شهری^۲ ۴۹۲/۵) ○ تا حاضر شدن دوا دخترش با پیه بز... پای حسین را مالش داد. (طالبوف^۲ ۱۵۵) ۳. (مجاز) گوش مالی دادن؛ تنبیه کردن: ماگزند و آزاری به ایشان نمی‌رسانیم و از مالش دادن آنان خودداری لازم می‌شماریم. (هدایت^۲ ۴۳) ○ بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی. (خیام^۲ ۲۵) ۴. (قد.) مالاندن حبوب برای استخراج روغن از آنها: آن‌گه که مغز باشد تا او را برنجانی هم روغن بیرون نیاید، مالش باید داد تا روغن بیرون آید. (احمدجام^۱ ۲۱۳)

○ **رفتن دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل هـ دل کسی مالش رفتن.

• **کردن** (مص.م.) (قد.) ۱. • مالش دادن (م. ۲) →: آبی که از ساق آن درخت به‌هم می‌رسد در امراض... مثل فالج و رعشه مالش کنند، و فایده بسیاری بخشد. (شوشتری ۳۸۶) ۲. (مجاز) • مالش دادن (م. ۳) →: محتشم را به مال مالش کن/ بی‌درم را به خون سگالش کن. (نظامی^۲ ۳۲۲)

• **یافتن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. تنبیه شدن؛ مجازات شدن؛ کیفر دیدن: تفحص اجرام و اقام ایشان به‌حضور خویشان و امرا تقدیم افتد و فراخور آن مالش بلیغ یابند. (جوبنی^۱ ۱۹۸/۱) ○ گفت که رعیت بی‌ادب گشته‌است... و اگر مالش نیابند ترسم: تباهی پدید آید. (نظام‌الملک^۲ ۵۸) ۲. کوفته شدن: بشی‌کان همه مالش و تاب یافت/ به مالش‌گر آسایش و خواب یافت. (نظامی^۶ ۲۴۵)

○ به **افتادن شکم کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل هـ دل کسی مالش رفتن (م. ۲).

چهارپا و ستور داشتن؛ پرورش و نگاه‌داری چهارپا و ستور: گردها... فقط از راه مال‌داری یا اگر دشتان به دهنشان نمی‌رسیده، از ممر چوپانی اهالی ده زندگی می‌کرده‌اند. (آل‌احمد^۱ ۲۵)

مال دوست، مالدوست māl-dust [عر.فا.] (ص.) ○ علاقه‌مند و حریص به نگاه‌داری و گردآوری مال و ثروت: مشهورترین این امیران را همه می‌شناسیم که به شهادت تاریخ... ستیزه‌کار و به‌حد افراط مال‌دوست و حریص بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۱) ○ رگ خواب مسعود را خوب به‌دست آورده بودند. می‌دانستند که مردی حریص و مال‌دوست است. (مینوی^۱ ۱۷۹)

مال ده، مالدِه māl-deh [عر.فا.] (ص.ف.) (قد.) ۱. بخشنده؛ کریم؛ دست‌ودل‌باز: عطا از خلق چون جویی گر او را مالدِه گویی؟/ به‌سوی عیب چون پویی گر او را غیب‌دان بینی؟ (سنایی^{۷۲} ۷۰) ۲. خراج‌گزار؛ باج‌دهنده: قیصر پادشاه ماست و ما هم مالدِه و خراج‌گزار اویم. (بیغمی ۸۵۸)

مال رو، مالرو māl-ro[w] [عر.فا.] (ص.ل.) ویزگی راه یا گذرگاهی که قابل عبور برای چهارپایان بارکش مانند اسب و قاطر است: بنابراین... وسط بیابان فرود آمدیم و آن مکانی بود که در آن جاده شوسه با راه مالرو کبوده تقاطع می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ نظامی، تفنگ سرنیزه‌دارش را به‌دوش پیش انداخته... از توی مالرو خیابان... رو به بالا می‌رفت. (آل‌احمد^۲ ۱۲۹-۱۳۰)

مالش māl-eš (مص. از مالیدن) ۱. فشار وارد آوردن با دست و مانند آن بر چیزی و حرکت دادن دست یا آن چیز در روی آن: مالش آرام، عضله گرفته را باز می‌کند. ۲. (مجاز) مجازات؛ گوش مالی؛ تنبیه: مأمون به مازیار امر به استیصال و مالش شاپور داد. (هدایت^{۳۰} ۳۰) ○ امیرمحمود پدر من است... و مالش‌های وی مرا خوش است. (بیهقی^۱ ۱۶۲) ۳. (فیزیک) اصطکاک (م. ۵) →. ۴. (موسیقی) ایجاد صوت لرزشی به کمک انگشتان دست روی سیم‌های ساز؛ ویراتو. ۵. (قد.) (مجاز) کوفتگی و ماندگی. نیز ← • مالش یافتن (م. ۲).

اندر انقوا. (مولوی^۱ ۴۳/۳) ۴. از نام‌ها و صفات خداوند. ۵. (ادیان) مالک دوزخ: یکی از بهر مالک گشته موجود/ دگر را بهر رضوان آفریدند. (مغربی^۲ ۱۴۵) ۶. (ادیان) گیرنده جان؛ ملک الموت: ناگاه مولکان حضرت چون مالکان و قابضان ارواح در رسیدند. (جویی^۱ ۵۲/۳)

۷. مالک دوزخ (ادیان) فرشته‌ای که دربان و نگهبان دوزخ است: نیش نگر، شراره جهنم جرقه‌ای است که از گرز مالک دوزخ جسته و بر جان ما نشسته. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۸)

۸. مالک رقی (قد.) صاحب اختیار برده و غلام: اگرچه مالک رقی و پادشاه به حق/ همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل. (سعدی^۳ ۵۳۸)

۹. مالک سعیر (قد.) (ادیان) مالک دوزخ: ای مالک سعیر بر این رانندگان خلد/ زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان. (خاقانی^{۳۳۰})

۱۰. مالک (مصد.) در تملک آوردن؛ صاحب شدن: خانه‌ای که مورد غضب... جمعی از افراد قرار گرفته‌بوده... هرکس آن را مالک می‌شده، نابودش می‌کرده‌اند. (شهری^۲ ۲۱۱/۴)

مالک الحزین mālek.o.l.hazin [عر.] (ا.) (قد.) (جانوری) بوتیمار →

مالک الرقاب mālek.o.r.reqāb [عر.] (ا.) (ص.) صاحب گردن‌ها (بنده‌ها)، و به‌مجاز، صاحب اختیار: ایران... قانونی ندارد و سلاطین مالک‌الرقابند. (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱)

۱۱. مالک (مصد.) صاحب اختیار شدن: دست خواص را از پشت بسته‌است و مالک‌الرقاب جان و مال مردم شده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۵) کنون که شیشه می‌مالک‌الرقاب شده‌است/ ز عقل نیست سر از خط جام پیچیدن. (صائب^۱ ۳۰۷۰)

مالک الملک mālek.o.l.molk [عر.] (ا.) (ص.) ۱. از نام‌های خداوند: تسبیح و تقدیس مالک‌الملکی را سزد که... آیین و آرایش بلاد را دگرگون کند. (افضل‌الملک ۳) ۲. هوالاول، هوالآخر، هوالظاهر، هوالباطن/ منزله مالک‌الملکی که بی‌پایان حشر دارد.

مالش‌گر، مالشگر m.-gar (ص.) (ا.) (قد.) مشت و مال‌دهنده؛ دلاک: بتی‌کان‌همه مالش و تاب یافت/ به مالش‌گر آسایش و خواب یافت. (نظامی^۶ ۲۲۵)

مألف ma'laf [عر.] (ا.) (قد.) جایی که شخص به آن خو گرفته است: غیر راه این هوا و شش‌جهت/ درمیان روزن و خور مألفت. (مولوی^۱ ۴۵۴/۳) ۲. از موطن و مألف خویش دور شدن... مجاهده عظیم باشد. (روایینی ۲۳۹)

مال فروش، مالفروش māl-foruš [عر.فا.] (صف.) (ا.) آن‌که شغلش خرید و فروش چهارپایان است: سه‌راه بندر... مثل میدان مال‌فروش‌ها شلوغ است و پرسرو صدا. (محمود^۲ ۱۲۷) ۲. محله چاله‌میدان... محدود به حدود جنوب بازار چهل‌تن و امام‌زاده سیداسماعیل و میدان مال‌فروش‌ها [بود]. (شهری^۲ ۱۵/۱)

مال فروشی، مالفروشی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل مال‌فروش: کمندانداز... از همان ساعت... به کسب مال‌فروشی یعنی معامله اسب و قاطر... مشغول گردید. (جمال‌زاده^۲ ۸۱/۲)

مالک mālek [عر.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که دارای زمین‌های کشاورزی بسیاری است و رعیت‌ها و کارگرانی برای او کار می‌کنند؛ ارباب: آن زمان تمام شد و رفت که پدر تو... مالک بود. (گلاب‌دره‌ای ۶۱) ۲. مالکین می‌دانستند که قیمت غلات رو به ترقی است. (مصدق ۱۰۰) ۳. آن‌که صاحب ملک یا املاکی است و آن را به کسی اجاره می‌دهد: قانون مالک و مستأجر. ۴. می‌توان او را از متمول‌ترین تجار و مالکین شهر به‌شمار آورد. (جمال‌زاده^۸ ۱۷۵) ۵. آن‌که دارنده و صاحب اختیار چیزی یا کسی باشد: چنین شخصی... درحقیقت مالک چیزی نیز نیست، چه تا قدرت تصرف و بهره‌برداری کسی در مایملکی محرز نشود، او را نمی‌توان توانگر و ثروتمند گفت. (اقبال^۲ ۷) ۶. راجه آن، سر به فلاده احدی درنیارد و خود را مالک روی زمین داند. (شوشتری ۳۸۳) ۷. حیف و تعدی رّود به تخصیص از مالک بر مملوک. (نخجوانی ۱۷۳/۱) ۸. اختیار آن را نکو باشد که او/ مالک خود باشد

چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالکی و مملوکی
برخواست. (سعدی ۱۳۳۲)

مالکی ^۲ mālek-i [ع.ر.: مالکیت] (ص.د.، ا.) (ادیان) ۱.
یکی از مذهب‌های چهارگانه اهل سنت. ۲.
پیرو این مذهب: فقیه مالکی. ۳.
مالک بن انس (۹۷-۱۷۹ ه.ق.)، پیشوای
مالکیان.

مالکیت mālek-iy[y]at [ع.ر.: مالکیت] (امص.) ۱.
مالک بودن: همه چیز مادرشان را اختصاص به خود داده
مالکیت آنها را انکار کرده است. (شهری ۱۱۶۳) ۲.
ملک باید... نقشه برداری شود و شماره هریک از قطعات
در نقشه معلوم گردد تا موقع انتقال برای هریک از آن
شماره‌ها و رقم مالکیت صادر نمایند. (مصدق ۲۸۳) ۳.
(حقوق) حقی است برای شخص که امکان
هرگونه بهره‌برداری از مالی را که متعلق به
اوست می‌دهد، مگر در مواردی که قانون
استثنا کرده باشد.

مالک مافی الذمه (حقوق) جمع شدن عنوان
بستان کار و مدیون در یک شخص نسبت به
یک دین یا تعهد.

مال معنوی (حقوق) حق استفاده و بهره‌برداری
انحصاری برای نویسنده یا هنرمند از نوشته یا
اثر خود، در مدتی که قانون تعیین کرده است.

مالکيه mālek-iy[y]e [ع.ر.: مالکیت] (ا.) (ادیان)
مالکی‌ها. ← مالکی ^۲ (م. ۲).

مال مال māl-māl (ص.د.) (قد.) مالا مال →
سازمت از چشمه چشم زلال / چاله لب چاو زنگ مال مال
(ایرج: ازبکستان ۴۱۲/۲)

مال مردم‌خور māl-e-mardom-xor [ع.ر.فا.فا.]
(ص.د.، ا.) (گفتگو) آن که مال دیگری را چه
به صورت قرض گرفتن و چه غصب کردن
صاحب می‌شود و به او پس نمی‌دهد: من
چه تقصیر می‌توانم بکنم. دزد نیستم، مال مردم‌خور
نیستم. (طالبوف ۱۵۴۲)

مال مردم‌خوری m-i [ع.ر.فا.فا.فا.] (حامص.)
(گفتگو) عمل مال مردم‌خور: چندکله هم از علمای

(ناصر خسرو: لغت نامه ^۱) ۴. (قد.) صاحب اختیار
کشور؛ پادشاه: لازم آمده که نام‌نشان طوایف و اقوام
ایشان... و اتصال اروغ میمون شاهنشاه اسلام و
مالک الملک... در ذیل این کتاب مذکور گردد. (قائم مقام
۴۰۰) ۵. مالک الملک: سخن خاقانی ام کز گنج نطق / دخل
صد خاقان بُرد یک نکته غرای من. (خاقانی ۳۲۳)

مالکانه ^۱ mālek-āne [ع.ر.فا.] (ص.د.) ۱. مانند
مالک؛ هم چون مالک: این ملک حق تو نیست به
اذن کی چنین تصرف مالکانه می‌کنی؟ (غفاری ۹۸) ۲.
هرکس را که از دیوان... وقتی تعیین می‌کنند، آن وقف را
ملک خود می‌داند و تصرفات مالکانه می‌کند. (نخجوانی
۱۷۶/۱) ۳. ویژگی آنچه از محصول زراعت به
مالک ده یا زمین می‌رسید: در آذربایجان بهره
مالکانه از آبی ثلث و از دیمی دوتای از نه‌تا... باشد.
(مستوفی ۲۸۴/۳)

مالکانه ^۲ mālekāne (ا.) (قد.) نوعی حلواوی
خشک که از مغز بادام، پسته، گردو، و مانند
آنها تهیه می‌شد: کار من خوب کرد، بی صلی / هرکه
او طمع مالکانه کند. (ابوالعباس: اسدی ۱۵۱۳)

مالک رقاب mālek-reqāb [ع.ر.] (ص.د.، ا.)
(قد.) (مجاز) مالک الرقاب →: حسین قلی‌خان... از
هفت صد سال پیش، خود و پدرانش را سرپرست یا
مالک رقاب این مردم پریشان می‌داند. (حاج سیاح ^۱
۲۲۵) ۵. در هیچ کتاب مسطور نیست که هرگز هیچ پادشاه
را که مالک رقاب امم بوده‌اند، لشکر چون لشکر تثار
میسر شده است. (جوبنی ^۱ ۲۱/۱) ۵. جمله بدین داور بر
در عتقا شدند / کوست خلیفه‌ی طیور، داور مالک رقاب.
(خاقانی ۴۳)

مالک رقای m-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.) (قد.)
(مجاز) صاحب اختیار بودن؛ مهتری: زمین را
مهبیا به مالک رقای / فلک را مسا به صاحب قرائی.
(فرخی ^۱ ۳۹۲)

مالکی ^۱ mālek-i [ع.ر.فا.] (حامص.) مالک بودن.
نیز ← مالک (م. ۱ و ۲ و ۳): اینک، صورت حقوق
مالکی و عوارض دیوانی قریه مزبوره را تحصیل نمود...
(میاق میشت ۱۰۰) ۵. ای برادر... توقع خدمت مدار که

(آل احمد^۱ ۵۴) ○ تا ماله زَند، هیچ زمین هیچ کشاورز/ تا سجده یَزَد، هیچ شمن هیچ صنم را. (ابوالفرج رونی: جهانگیری ۵۰۰/۱)

● سَ کردن (مَص.م.) (کشاورزی) کشیدن ماله بر زمین به منظور هموار کردن آن. نیز ← ماله (م.ر. ۲): گوسفندها را جمع کرده بودند... تا فضولات یک‌روزه‌شان مایه‌ای بدهد برای ماله کردن زمین. (آل احمد^۲ ۲۶۱)

● سَ کشیدن (مَص.ل.، مَص.م.) ۱. (فنی) کشیدن ماله همراه با ملاط یا بتون و مالیدن آنها بر سطحی برای پوشاندن سطح و صاف کردن آن: بتا بر دیوار ماله کشید و کثیفی‌های دیوار را با گچ پوشاند. ۲. (مَص.ل.) (گفتگو) (مجاز) رفع و رجوع کردن کار یا سخنی ناپسند: ماله نکشید، این کار هیچ‌نوع قابل‌توجه نیست. ۳. (کشاورزی) ● ماله کردن → همان‌طورکه زمین خرمن‌گاه را از قبل ماله زده‌اند، بارگاه را هم... از پیش ماله می‌کشند و صاف می‌کنند. (آل احمد^۳ ۵۴)

ماله ۲. m. (ص.د.) (قد.) (مالا مال؛ پُر: سیکی ده به خانه وام شده‌است/ پنج از آن خوله، پنج از آن ماله. (سوزنی: جهانگیری ۵۰۱/۱)

● سَ گشتن (مَص.ل.) (قد.) پُر شدن: چو دیهیم مایست و شش‌ساله گشت/ ز هر گوهری گنج‌ها ماله گشت. (فردوسی^۳ ۲۴۷۵)

ماله کشی m -keš-i (حاص.م.) ۱. (ساختمان) صاف کردن سطح پوشانده‌شده با ملاط یا بتون به کمک ماله. ۲. (کشاورزی) صاف و هموار کردن زمین به وسیله ماله. نیز ← ماله (م.ر. ۲): برخی به مرکزگی و پاره‌ای به ماله‌کشی زمین کشته اشتغال داشتند. (مستوفی ۳/۴۲۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) رفع و رجوع کردن عمل یا سخن ناپسند: بعد که دروغش معلوم شد، شروع کرد به ماله‌کشی.

مالی^۱ māl-i (ع.ر.ف.ا.) (ص.د.، منسوب به مال ۲) ۱. مربوط به مال. ← مال ۲ (م.ر. ۱ و ۲): سال مالی، کمک مالی، مشکلات مالی. ○ ولی... به محض آن‌که پای گذشت مالی درکار می‌آمد، مانند خمس... چنان‌که گویی

مراغه بنویسم... این طبقه زیاد طالب مال مردم‌خوری نیستند. (غفاری ۱۹۵)

مالن mālon (ا.) (ساختمان) ← سنگ ○ سنگ مالن.

مال وجهات māl-o-jehāt (ع.ر.ف.ا.ع.) [ا.] (دیوانی) ← مال ۲ ○ مال و جهات.

مألوف ma'luf (ع.ر.) (ص.د.) آن‌که یا آنچه بدان انس گرفته می‌شود؛ مأنوس: به رسم مألوف هر روز چیزی از برای من می‌فرستد. (مخبرالسلطنه ۲۶۷) ○ گفته به عزتِ عظیم: دَم برنیارم... مگر آن‌که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف. (سعدی^۳ ۵۳)

مألوفه ma'luf.e (ع.ر.: مألوفة) (ص.د.) (قد.) مألوف ↑: شوق وصول به وثاق مألوفه اجداد کرام او را گریبان‌گیر شده، روانه شوشتر گردید. (شوشتری ۱۳۸-۱۳۹)

ماله^۱ māl-e (ا.) ۱. (فنی) هریک از دست‌ابزارهای مورد استفاده برای مالیدن، پنخش کردن، شکل دادن، یا صاف کردن مواد شل یا شکل‌پذیر مانند گِل و ملاط‌های بتایی: معمولاً... اثاثه و ابزارهای مانده از قبیل قیچی... و ماله را نغ بسته از جلو دکان می‌آویخت. (شهری^۲ ۲۴۸/ح. ۱)



۲. (کشاورزی) ابزاری معمولاً به شکل تخته‌ای که آن را بر زمین می‌کشند تا زمین هموار شود: تخم [را] می‌باشند و بعد زمین را با ماله صاف می‌کنند. (آل احمد^۱ ۵۰) ○ برزگر رفت و نان و دوغ ببرد/ ماله و جفت و داس و یوغ ببرد. (سنایی^۱ ۶۷۴) ۳. (قد.) ابزاری که جولا‌هگان با آن تار را آهار می‌زده‌اند: چون عنکیوت جوله جلاک و تیزیای/ تن بر مثال ماله و کف هم‌چو ریسمان. (انبراهیم‌کنتی: جهانگیری ۵۰۰/۱)

● سَ زدن (مَص.م.) (کشاورزی) ● ماله کردن ↓: همان‌طورکه زمین خرمن‌گاه را از قبل ماله زده‌اند... بارگاه را هم... از پیش ماله می‌کشند و صاف می‌کنند.

مالیات بستن بر آنها ممکن بود که به صاحب زمین
اجحاف و تعدی شود. (مینوی ۲۴۳)

□ **به بی اثر (خنثی) (اقتصاد) مالیاتی** که بر همه
بخش های اقتصادی اثر یکسان می گذارد.

□ **به پنهان (پنهانی) (اقتصاد) مالیات**
غیرمستقیمی که مصرف کننده ناآگاهانه
می پردازد.

□ **به تبدیل (اقتصاد) مالیاتی** که به ساخت یا
تولید بعضی از مواد تعلق می گیرد.

□ **به تصاعدی (اقتصاد) مالیاتی** که هم زمان با
افزایش درآمد یا قوه خرید افزایش می یابد.

□ **به توزیعی (اقتصاد) مالیاتی** که عواید آن میان
واحدهای مختلف دولتی توزیع می شود.

□ **به جنسی (اقتصاد) مالیاتی** که به جای پول
نقد، بخشی از محصول دریافت می شود.

○ **به دادن پرداختن** وجهی به عنوان مالیات:
این یک نفر چه اختصاصی دارد که باید اصلاً مالیات
ندهد؟ (مستوفی ۲۳/۲)

□ **به دیوانی (دیوانی) مالیاتی** که مأموران
حکومتی از صاحبان املاک و اراضی برای
تأمین مخارج قشون و دربار می گرفتند: چون
محمدعلی خان چنان دید... در وصول مالیات دیوانی،
کمال اهتمام را به عمل آورد. (مروی ۹۲)

□ **به سرانه (اقتصاد) مالیاتی** که پرداخت آن به
درآمد و مخارج شخص ارتباط نداشته باشد و
از همه به یکسان گرفته شود.

□ **به سنواتی (اقتصاد) مالیاتی** که سر سال
مؤدیان مالیاتی باید بپردازند.

□ **به غیرمستقیم (اقتصاد) مالیاتی** که توسط
دولت از تولیدکنندگان یا واردکنندگان کالا
دریافت می شود، ولی بار مالیاتی از طریق
افزایش قیمت کالا به وسیله فروشنده، به
مصرف کنندگان انتقال می یابد؛ مالیات بر
مصرف؛ مالیات بر فروش.

○ **به گرفتن اخذ کردن** وجهی به عنوان
مالیات.

دین چشمش کور شده است... از کنارش می گذشتند.
(اسلامی ندوشن ۱۹۵) ۴. (ا.ا. قد.) نعمت های
فراهم شده از مال. ← مال ۲ (م.ا): خبر دادند که
یکباره دست از سوزیان دنیاوی بگشست و پرداخته و
ساخته، مالی و جاهی را پشت پای زد. (خاقانی ۸۱)

مالی ۲ māli [عر: مالی] (صد.) پُر؛ مملو؛
مالا مال؛ مَقَر. خالی: از مهر و هوای تو مالی ست همه
دل ها/ زیرا که دلی داری خالی ز حقد و کین. (سوزنی:
لغت نامه ۱)

مالیات māliyat [عر: مالیات، ج. مالیه] (ا.ا. (اقتصاد)
پولی که دولت از درآمد اشخاص و مؤسسات
خصوصی یا از اموال آنان بابت هزینه خدمات
و مخارج عمومی کشور دریافت یا برداشت
می کند: مقرر است که دولت ایران به هیچ اسم و رسمی
مطالبه مالیاتی از شرکت مذکور ننماید. (جمالزاده ۱۳
۱۰۱) سی صد و هفتاد و پنج هزار تومان مالیات و ابواب و
بقایا... وصول [کردیم]. (کلانتر ۲۶)

□ **به بر اِثَر (اقتصاد) مالیاتی** که به دارایی های
شخص فوت شده تعلق می گیرد.

□ **به بر حقوق (اقتصاد) مالیاتی** که به حقوق و
دست مزد حقوق بگیران و کارمندان تعلق
می گیرد.

□ **به بر دارایی (اقتصاد) مالیاتی** که به ارزش
دارایی های غیرمنقول مانند زمین، خانه،
مجتمع تجاری، و مانند آنها تعلق می گیرد.

□ **به بر درآمد (اقتصاد) مالیاتی** که از درآمد و
حقوق اشخاص یا مؤسسات خصوصی و
صاحبان مشاغل و املاک گرفته می شود.

□ **به بر فروش (اقتصاد) مالیات غیرمستقیم** →
□ **به بر مصرف (اقتصاد) مالیات غیرمستقیم**
→

• **به بستن (مصد.)** مشخص کردن میزان
مالیات برای ملک و دارایی یا درآمد شخصی:
مالیاتی که به ایلات بسته می شود عموماً بر اغنام و
احشام تحمیل می شود. (جمالزاده ۱۳ ۱۲۱) در موقع
میزبانی کردن اراضی زراعتی و تعیین مساحت آنها و

این استنباط را کردم آه، نه این مالخولیایی بود که به من دست داده بود. (علوی ۱۴۹۲)

مالخولیایی m.-y(')-i [معر.فا.ا.] (صند، منسوب

به مالخولیا) ۱. مربوط به مالخولیا؛ دیدم جنبش و جوشی در چشمان او پدید آمده... و آن جنبه مالخولیایی که در آنها دیده می‌شد... در کار زایل شدن است. (مینوی ۱۷۲^۳) ۲. مبتلا به مالخولیا؛ ذهن مالخولیایی، او را دچار یک سلسله اوهام کرد. (پارسی‌پور ۷۴) ۳. بی‌چاره مالخولیایی، از هم‌اکنون در عالم خیال می‌دید که زور بازوی او لااقل موردستایش امیراطور طرابزون واقع شده‌است. (قاضی ۱۷)

مالیدن māl-id-an (مصد.م.م. بم. مال ۱) ۱.

آغشته کردن و آلودن چیزی به جایی؛ آلودن چیزی به جایی؛ فرخته روبه‌روی آینه استاد و به صورت خود کرم مالید. (رییحاری: شکوایی ۲۳۰) ۲. فقط یک لشر روغن جلا رویش مالید تا برق یزند و چشم گوسپندا را خیره بکند. (هدایت ۱۲۳^۶) ۳. پیرمردی ز نزع می‌نالید/ پیرزن صندلش همی‌مالید. (سعدی ۱۵۰^۲) ۴. دست بر چیزی گذاشتن و بر روی آن کشیدن یا فشار دادن؛ مالش دادن؛ بچه رو به شکم دراز کشیده‌بود و... داشت انگشت کوچک پای راستش را می‌مالید. (اسدی: شکوایی ۴۹) ۵. چشم‌هایم را مالیده، لاله گوشم را در میان دو انگشت سخت فشار دادم. (جمال‌زاده ۴۸^{۱۶}) ۶. برآوردم از بی‌قراری خروش/ پدر ناگهانم بمالید گرش (سعدی ۱۹۱^۱) ۷. تماس دادن و برخورد دادن چیزی به چیزی؛ انگشت جوهری‌ام را به پاشویه حوض مالیدم. (درویشیان ۱۳) ۸. جای داغهای کبود شلاق... را می‌بوسید و به صورتش می‌مالید. (هدایت ۶۵^۹) ۹. زن فروغ پاک یزدان‌پرست/ دگرپاره بر گاو مالید دست. (فردوسی ۱۸۴۲^۲) ۱۰. (مصد.ا.) (گفتگی) تصادف کردن خودرو با چیزی به صورت سطحی و کشیده شدن سطح آنها به یک‌دیگر؛ وقتی می‌خواست پارک کند، مالید به ماشین بغلی. ۱۱. (گفتگی) (مجاز) لغو شدن؛ از بین رفتن؛ همه می‌دانیم مسابقه و شرط‌بندی اسمال مالیده [است]. (دیانی ۷۲) گفتند: آنچه گفتید، تمام صحیح است... ولی

۱۲. مستقیم (التصاد) مالیاتی که از درآمد یا ثروت اشخاص یا مؤسسات خصوصی دریافت می‌شود.

مالیات‌بندی m.-band-i [عرب.فا.ا.] (حامص، ا.)

(التصاد) سیاستی اقتصادی که برای تأمین مخارج عمومی دولت و انتقال اجباری پول به دولت از طریق بستن و قرار دادن مالیات بر درآمد و دارایی مردم، اعمال می‌شود.

مالیات‌دهنده māliyāt-dah-ande [عرب.فا.ا.]

(صف، ا.) آن‌که مالیات می‌پردازد؛ باید تا زور حکومت می‌رسد و تا مالیات‌دهنده رمقی دارد، هرچه پیش‌تر کسه را پُر کرد. (جمال‌زاده ۷۶^{۱۱})

مالیاتی māliyāt-i [عرب.فا.ا.] (صند، منسوب به مالیات)

مربوط به مالیات؛ بخشودگی مالیاتی، قوانین مالیاتی. ۲. جز هرسی و چند سال یک بار، هیچ‌وقت سال مالیاتی با سال تقویمی مطابق نباشد. (مستوفی ۶۴۹/۳)

مالیت māli.y[ə]t [عرب. مالیه] (امصد، قد) ۱.

وضع و حالت مال؛ مال بودن؛ جنبه مالی؛ چنان‌که گویند: گوهری مثل ده دینار است، در قیمت و روح، نه در مالیت و وزن و مساحت. (غزالی ۱۰۸/۱) ۲. (ا.) ثروت؛ مال؛ در خدمت‌گزاری این سلسله علیه از مالیت و خدمات بدنی، خود را معاف ندارند. (شوشتری ۵۷)

مالخولیا mālixuliyā [معر.از بو.] (ا.) ۱.

(روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی که مشخصه‌های آن عبارتند از: افسردگی شدید، بی‌اشتهایی، بی‌علاقگی و عدم احساس لذت، توهم، هذیان، و مانند آنها؛ مالخولیا: ارسطو معتقد بود... شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ، عموماً دچار مالخولیا و اختلال مشاعر می‌باشند. (جمال‌زاده ۱۴۶^۳) ۲. مالخولیا علتی است که اطبا در معالجت او فرومانند. (نظامی عروضی ۱۲۵) ۳. دیس جنبانیدن مژگان و لب خاییدن بسیار، دلیل مالخولیا کند. (عنصرالمعالی ۱۱۷^۱) ۴. (مجاز) توهم؛ از آن روز هر زمان یاغی شده، دچار مالخولیای افکار، شک‌و‌تردید، الحاد، و ایمان می‌شوم. (شهری ۱۳۲^۳) ۵. من از نگاه او

صاف کردن، چنانکه لباس شسته و خشک شده را: پس جامهٔ شیخ را بشت و نمازی کرد و بر ریمان افکند و هم در شب خشک شد، بمالید و در نوردید و پیش شیخ آورد. (جامی^۸ ۳۰۷) ○ جامهٔ شیخ بلباس قصاب بشت و نمازی کرد و بر حیل افکند و هم در شب خشک کرد و بمالید و فرانوردید. (محمد بن منور^۱ ۴۵) ۱۴. (قد.) جلا دادن: کنیزک را بیدار کرد و گفت: برخیز لگام و طرفهای زین بمال. (محمد بن منور^۱ ۷۵) ۱۵. (قد.) پاک کردن: ستردن: جبرئیل عرق او را بمالید. (ابوالفتح حرازی ۳۱۱/۳: لغت نامه^۱)

مالیده māl-id-e (صم. از مالیدن) ۱. آغشته شده: آن قدر بزرگ کرده است که انگار بوی روغنهای مالیده به سروسور تنش تو دماغم می پیچد و چندشم می شود. (محمد^{۱۲} ۱۷) ۲. به عمل آمده: به دست آمده: از پس از تاریخ فوق از هر مقال تریاک مالیده، سی صد دینار مالیات دریافت می شود. (جمال زاده^{۱۳} ۱۲۶) ۳. (قد.) (مجاز) سرکوب شده: گوش مال شده: مجازات شده: کدام نکوکاری را این منزلت تواند بود که مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده؟ (نصرالله منشی ۷) ۴. (صم.) (قد.) پهن و هموار: و آنانکه گوشهای پهن دارند و مالیده چون مرغ... و ایشان جمله خایه کنندگانند. (حاسب طبری ۷) ۵. (قد.) نرم و لطیف: تو چشم مرا نیز به مالیده ازاری / روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم. (سنایی^۲ ۱۰۸۱) ○ حسنگ پیدا آمد بی بند... و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکثیلی نو در پای. (بیهقی^۱ ۲۲۹)

○ ~ داشتن (مصم.) (قد.) (مجاز) تنبیه کردن: گوش مال دادن: اگر مشاورت همه با وزیر کند و عامل دروغ زن را مالیده دارد و هرچه وی گوید، برخلاف وزیر، نشنود... (غزالی ۲۰/۱)

○ ~ کردن (مصم.) ۱. (مجاز) لغو کردن: نادیده گرفتن: تمام دستورالعملهای ولایات را که برطبق نظریهٔ امین الدوله... نوشته شده... مالیده کردند. (مستوفی ۳۰/۲) ۲. (قد.) خرد کردن: لگدمال کردن: نه متنت هیچ ناسزایی / مالیده کند به وزیر بام. (ناصر خسرو^۱ ۴۱۸)

اگر... باز یک آفای دیگر بیاید و بگوید آنچه امروز شنیده ایم، مالیده... چه باید کرد؟ (مستوفی ۳۹۱/۲) ۶. (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) غلط کردن: اشتباه فکر کردن: خیال کردن: - مالیدی! - به همین خیال باش. ○ چانه محکم ناصر تکان می خورد و لبهای نازکش کش می آید و می گوید: مالیدی! مراد علی حالش نمی شود. (محمد^۱ ۲۸۵) ۷. (مصم.) ساییدن و نرم کردن: رنگی را چهار تا پنج روز پیوسته مالیده و ساییده هنوز مهیا نمی گردید. (شهری^۳ ۲۶۷) ○ در ته کاسهای با انگشتان سیاه و میانه آن را می مالیده اند. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۶۸) ○ گشتیز تر اندر هاون بمالند تا چون مرهم شود و ضمد کنند. (جرجانی: ذخیره خوارن شامی: لغت نامه^۱) ۸. مالش دادن و به عمل آوردن: نمد را در داخل آب می مالند و آماده می کنند. ○ تریاک را مالیدند و به صورت لوله درآوردند. ۹. (قد.) لگدمال کردن: پای مال کردن: له کردن: آژانها بجان مردم افتاده، دامن قباها را بریده، کلاه نمدهای را در زیر پا مالیده در جوی آب و لجن می انداختند. (شهری^۳ ۳۲۷) ○ دل من از جفای خود ممال زیر پای خود / که بد کنی به جای خود که اندر اوست جای تو. (خاقانی ۶۵۷) ○ پیل نر... از درد برگشت و روی به ما نهاد و هر که را یافت می مالید از مردم ما. (بیهقی^۱ ۵۹۵) ۱۰. (قد.) (مجاز) گوش مالی دادن: تنبیه کردن: آن نفس توست که تو را در چشم تو می آراید، او را قهر می باید کرد و بمالید مالیدنی. (محمد بن منور^۱ ۱۹۶-۱۹۷) ○ خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می جست بر حصیری، تا وی را بمالد. (بیهقی^۱ ۱۹۹) ۱۱. (قد.) (مجاز) نکوهش کردن: ملامت کردن: پیرس از وی که چون بوده است حالش / پس آنگه هم به گفتاری بمالش. (فخرالدین گرگانی^۱ ۲۱۷) ○ پیوسته او را به نامهها مالیدی و پند می دادی که ولیعهدش بود. (بیهقی^۱ ۱۴۶) ۱۲. (قد.) تیمار کردن: قشو کردن: مرکبان را خریدند و مالیدند و زیر تنگ و زیر تنگ سخت کردند. (بیغمی ۸۵۸) ○ بمالید شبیدیز و زین بر نهاد / سوی گلشن آمد زمی گشته شاد. (فردوسی^۳ ۱۸۳۸) ۱۳. (قد.) نرم کردن و

۲. مادر؛ مامان: مسئله‌هایت را من حل می‌کردم، رونویس کتاب و مشق‌هایت را ماما می‌نوشت. (← امیرشاهی ۱۰) ○ ای گل! اگرچه تو با سپاه و حشم نباتات برآمده‌ای، اما با من نتوانی برآمد که هنوز تر جان: مامایی و از خانهٔ حلالی سفر نکرده‌ای. (محمدبخاری ۱ ۶۴) ○ هست مامات اسب و بابا خر/ تو مشو تر، چو خوانمت استر. (سنایی: برهان قاطع ۲۰۲ ح.). ۳. (قد.) عنوانی برای زنان پیر: امیرالمؤمنین... به‌جایی می‌رفتند... از دور خیمهٔ گلمی دیدند... پدان خیمه رسیدند، زالی دیدند... گفتند: ماما، تانی و آبی داری که گرسنه شده‌ایم. (فخرمدر ۵۳)

ماماجیم جیم m-jimjim (←). (گفتگو) نوعی شیرینی که از شیر به صورت قرص‌های پهن و نازک تهیه می‌کنند و روی آن کنجد یا شاه‌دانه می‌پاشند: فروشندهٔ کلاه‌های پوستی... و حلوکنجی و ماماجیم جیم... عرضهٔ اجناس می‌کردند. (شهری ۲ ۳۳۱/۲) ○ وردستها و شاگردهایم... معجون افلاطون و ماماجیم جیم و زال‌زالک می‌فروختند. (جمال‌زاده ۲ ۱۳-۱۲)

ماماچه گیری māmā-če-gir-i (حامصه). (قد.) مامایی؛ قابلیتگی.

○ ~ کردن (مص.د.). (قد.) بچه را زایاندن: اگر یک دم دیگر رئیس برکه نمی‌رسید، درد مرا کشته بود و ظلم ضایع شده بود و ماماچه‌گیری کرد این مادر که مرا هیچ آزار نرسید. (عالم‌آزادی ۱۷۵)

مامازاده māmā-zā-d-e (صمد). (قد.) فرزند ماما: سقراط مامازاده بود و می‌گفت: من با اذهان، همان علی را انجام می‌دهم که مادرم درمورد زائوها انجام می‌داد. (مطهری ۱ ۱۱۰)

مامازی māmā-zi (←). (←) اولین مدفوع نوزاد: شستی‌های او پارچه‌های خون‌آلود... کهنه‌های مامازی و مدفوع نوزاد وی بود که... بروی هم انباشته شده بود. (شهری ۱ ۳۷۵) ○ بوی روغن خراب‌شده... بوی جوشانده... بوی ینیرک و مامازی... بوهای مرده یا درحال نزع... و خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشأ آنها معلوم نیست. (هدایت ۱ ۴۹)

مالین māl-in (صد.) ← خونین ○ خونین و مالین. **مالیه** māl.iy[y]e [عر.: مالیه، منسوب به مال ۲] (صدن). ۱. مربوط به مال؛ مالی: اوضاع مالیهٔ مملکت... اسفانگیز بود. (مستوفی ۵۸/۳) ۲. (←). (منسوخ) دارایی (مر. ۲) ح: یکی از مأمورین مالیهٔ نسا او را می‌شناخت و به‌توسط من برای او مقداری تریاک فرستاده بود. (علوی ۲ ۷۳) ○ از وزارت مالیه مرا با تلفن احضار کردند. (مستوفی ۱۲۰/۳) ۳. (منسوخ) امور مالی: چه خدمتی از این بالاتر و چه صحت عملی از این بیش‌تر که با این مبلغ مالیهٔ مملکت اداره می‌شد. (مصدق ۵۷) ۴. (قد.) ثروت؛ مال و دارایی: احمدشاهان... چون اهل ولایت بود، واردات و بیش‌کش را از مالیهٔ خود پرداخت، سرمایه را باخت. (نظام‌السلطنه ۱۴۰/۱) ○ ایشان خود را به حضرت عباس... منصوب ساخته... چون مالیهٔ ایشان خاص دارالخلافه بوده می‌تواند بود که آن طایفه را بدین‌جهت عباسی گویند. (اسکندر بیگ ۲۶۹) ۵. (دیوانی) مالیات: صبر می‌کنیم تا سال نو شود و مالیهٔ سال نو را از رعیت می‌گیریم و لشکر به‌هم می‌رسانیم. (عالم‌آزادی ۲۱۷) **مالیه‌چی** m.-či [عر.تر.] (صمد). (←). (منسوخ) کارمند وزارت دارایی: حمله‌دارمان می‌گفت: یارو کارمند دارایی مکه است. مالیه‌چی‌های همهٔ عالم یک‌جورند. (آل‌احمد ۲ ۸۷) ○ مالیه‌چی‌های قدیم معلومات اقتصادی و مالی جدید نداشتند. (مستوفی ۳۲۹/۲)

مام mām (←). (←) مادر (مر. ۱) ح: مرد، تو ایرانی هستی... از پستان مام مبین شیر خورده‌ای، آن‌وقت مُد سبیلت را از کسی تقلید کرده‌ای که... جامعهٔ بشری را به خاک و خون کشید؟! (شاهانی ۱۳۶) ○ از خون دل طفلان، سرخاب رخ آمیزد/ این زال سپیدابرو، وین مام سیه‌پستان. (خاقانی ۳۶۰) ○ پدان دخت لرزان بُدی مام و باب/ اگر تافتی برسرش آفتاب. (فردوسی ۳۲۷۹)

ماما māmā (←). ۱. زنی که هنگام زایمان به زائو کمک می‌کند و بچه را به دنیا می‌آورد؛ قابله: ماما که دوتا می‌شود، سر بچه کج درمی‌آید. (علوی ۲ ۲۱۱) ○ شماها از وقتی که دوبا شده‌اید، زاییدنتان این‌همه مشکل شده، احتیاج به ماما پیدا کرده‌اید. (هدایت ۱ ۱۳۸)

ماماشمل mā mā-šamal (۱.) (گفتگو) زنی که همه کاره و بزرگتر است: مطبخ را خلوت می کردند، فقط ماماشملی که سرکار پخت سمنو بود، در گوشه مطبخ نش... سمنو را ذکر می شد. (مستوفی ۲۸۶/۱)

ماما کوکومه mā mā-kukume (۱.) (گفتگو) دختر بچه ای که رفتار و گفتارش بیش از سنش باشد و ادای بزرگ ترها را در می آورد: چه حرف های گنده گنده می زند، ماما کوکومه.

مامان mamān [فر.: maman] (۱.) (گفتگو) ۱. مادر، امروزه به ویژه در خطاب فرزندان به وی: مامانم گفته که زود برگردم. ۲. مادر (م. ۷) →: یسرم، مامان بیا اینجا دست هایت را بشویم. ۳. (صد.) (مجاز) دوست داشتنی؛ زیبا؛ مامانی: چه قدر لب است مامان است، از کجا خریده ای؟ ۴. (میرصادقی ۱۳۴۶) مامانی برایم آورده، ماه است. (میرصادقی ۱۳۴۶) (۱.) (مجاز) معشوقه؛ مترس: ناکس دست مامان من را ماچ می کنی؟ بروگم شو دزد ناموس. (← مدنی ۶۰) ۵. (مجاز) سرپرست زنان خود فروش؛ خانم رئیس: ملوس خانم، خاطرت خیلی عزیز است که مامان تو را فرستاده، آن دفعه ها پروین می آمد حسابی عشق می کرد، از آن آقایان است، دست به چپیش خوب است. (← میرصادقی ۹۰)

مامان بازی m. bāz-i [فر. فا. فا.] (۱.) (گفتگو) بازی کودکانی که در آن، دختر بچه ای نقش مادر را برعهده می گیرد و دیگر کودکان یا چند عروسک، نقش بچه های او را بازی می کنند.

مامان بزرگ māmān-bozorg [فر. فا.] (۱.) (گفتگو) مادر بزرگ →.

مامان دوز māmān-duz [فر. فا.] (صد.) (گفتگو) ویژگی نوعی شورت بلند و گشاد مردانه که در خانه دوخته شود.

مامانی māmān-i [فر. فا.] (صد.) (منسوب به مامان) (گفتگو) ۱. (مجاز) خوشگل و دوست داشتنی؛ ملوس: الآن چهار ماه است که یک نوه مامانی دارم. (علوی ۶۴) ۲. ویژگی کودکی که به مادرش وابستگی زیادی دارد و همیشه به دنبال

اوست: این بچه مامانی است و دائم می خواهد بغل مادرش باشد. ۳. مادر (م. ۷) →: دوباره بیج کشید و گریه را سر داد: چه خیر است، شکموی خوشگل من، چه خیر است، آمدم مامانی. (← میرصادقی ۸۵)

مامایی mā mā-y(ʾ)-i (۱.) (حاصص.) عمل و شغل ماما. ← ماما (م. ۱): از دیگر رسوم... تنها مامایی باقی مانده. (آل احمد ۸۲)

مامایی m. [فر. فا. فا.] (۱.) (کودکانه) مادر؛ ماما: مامایی، کی می رویم عروسی؟

مامضی mā-mazā [عر.] (۱.) (قد.) ۱. آنچه روی داده یا از کسی سر زده است: گفت: چرا پیش حضرت والا نمی روی؟ مامضی را حکایت کردم، گفت: چندان پای نباش. (طالبوف ۱۶۳) ۲. به قدر التضای وقت به شرف مزیت و رفعت منزلت، تدارک مامضی رسیدم. (نظامی باخرزی ۹۳) ۳. به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم. (سعدی ۱۶۸) ۴. گذشته؛ روزگار گذشته: ای برادر بود اندر مامضی / شهری ای با روستایی آشنا. (مولوی ۱۵/۲)

مامک mām-ak (۱.) (قد.) ۱. مادر: ز ابتدا سرمامک غفلت نیازدیم چو طفل / زان که هم «مامک» رقیب بود و هم مامای من. (خاقانی ۳۲۳) ۲. چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خویش / دیدی نشان دایگی و مهر مامکی. (سوزنی ۳۶۱) ۳. خطاب محبت آمیز به فرزند دختر: پس از گریه، مرد پراکنده روز / بختدید کای مامک دل فروز. (سعدی ۱۲۳) ۴. زن پیر: پیرزنی موی سیاه کرده بود / گفتش ای مامک دیرینه روز - موی به تلیس سیاه کرده، گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز. (سعدی ۱۵۲)

مأمَن ma'man [عر.] (۱.) جای امن؛ پناه گاه: ناخوشی پدر... سایه تیره شومی بر این مأمَن روشن انداخته بود. (اسلامی ندوشن ۵۳) ۲. اکنون وظیفه ما فرزندان آدم چیست؟ به این محنت و عذاب و غصه و اضطراب بسازیم و مأمَنی نجویم؟ (قطب ۳۰) ۳. از مصائب بولهب فلان نییچانم عنان / چون رکاب مصطفی شد مأمَن و ملجای من. (خاقانی ۳۲۴)

ماموت māmūt [فر.: mammouth] (۱.) (جانوری)

فرستاده شدن؛ گماشته شدن؛ لایوشر... از طرف جمعیت جغرافیایی ملکه لندن، به تحقیقات قلّه دماوند مأمور شده بود. (طالبوف ۲۰۸) مأمور شدم به آن که این شخص را بدل آن مرده گردانم. (جامی ۸۲۳) ۲. (اداری) موقتاً در محلی غیراز محل اصلی، به کاری پرداختن.

• **کردن (فرمودن)** (مصدر.) برای انجام کاری کسی را فرستادن؛ گماشتن؛ مرا مأمور کرده بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم. (علوی ۳۳۲) • صدراعظم را به انتظام مهمان دولت مأمور فرموده اند. (وقایع اتفاقیه ۲۶۵)

• **مخفی** مأموری که مخفیانه و پنهانی برای انجام کاری فرستاده شود؛ همه آنها را می گذارم بروند دکتر و مهندس و اداره ای بشوند، نه رئیس پاسگاه یا مأمور مخفی و قاجاق بگیر. (گلایه دره ای ۳۶۱) **مأموریت** ma'muriyat (عربی: مأموریت) (مصدر.) ۱. کار و وظیفه ای که از سوی شخص یا سازمانی برعهده کسی گذاشته می شود؛ آماده بودن خود را برای قبول این مأموریت به عرض رساندم. (مشفق کاظمی ۷۲) • فهمیدم که مدت مأموریت من در آن استان به سر آمده است. (مصدق ۱۵۶) • از نیل مقصود و توفیق اجرای مأموریت و سلامتی، نماز شکرانه گزارديم. (طالبوف ۲۵۸) ۲. (مصدر.) تحت فرمان بودن؛ فرمان بردار بودن؛ فرمان برداری؛ پس هرگاه که در نفس سالک صفت انقیاد... پدید آید و اماریت او به مأموریت متبدل شود، این تنازع و تمناع مرتفع گردد. (آملی: گنجینه ۲۰۵/۴)

• **داشتن** (مصدر.) موظف و عهده دار انجام کاری بودن؛ لسان الملک... محرومانه مأموریت داشت که شرح احوال اشخاص را... بنویسد. (نظام السلطنه ۱۴۱/۲)

• **رفتن** (مصدر.) برای انجام کار و وظیفه محوله به جایی رفتن؛ شوهرم رفته مأموریت، تا فردا هم برنمی گردد.

• **گرفتن** (مصدر.) برای انجام کاری از اداره ای حکم گرفتن یا عهده دار آن شدن؛ عمو

نوعی فیل که در ابتدای دوران چهارم زمین شناسی زندگی می کرده و نسل آن منقرض شده است. دارای بدنی پوشیده از موهای طویل و عاج بلند و پیچیده بوده است؛ نسل ماموت را که تنها دندانش دوقد انسان بود... از صفحه دنیا برانداختیم. (جمال زاده ۹۵/۲) • با خودشان می گفتند: پس این ماموت های بی شرف کجایند که بیایند با ما دست و پنجه نرم بکنند. (← هدایت ۱۱۳۶)



مأمور ma'mur (عربی: مأمور). ۱. آن که به فرمان مقام یا سازمانی، یا به نمایندگی از آن، برای انجام کاری گمارده می شود؛ سؤال های پی در پی مأمور شهرتانی شاهی تمامی نداشت. (آل احمد ۹۳) • احمدخان نایب... مأمور تغلیس بود. (قائم مقام ۴۰۹) ۲. (اداری) کارمندی که موقتاً در محلی غیراز محل اصلی، به کاری مشغول است. ۳. (گفتگو) پلیس (م. ۱) →: یک مأمور تازه کار جلبش کرده بود. به این جرم که بی خودی به همه چیز فحش می داده. (← سعادی: شکوفای ۲۶۳) ۴. محافظ؛ نگهبان؛ کاروان سراسر... پاکیزه ترین و آسوده ترین منزل گاه [بود و] تا پیش از این، مأمور و مراقب و محافظی داشته. (شهری ۲۵۴/۱۲) • پنج حسی از برون میسور او/ پنج حسی از درون مأمور او. (مولوی ۲۲۰/۱) ۵. (مصدر.) (قد.) امر شده؛ فرمان داده شده؛ گفت موسی، این مرا دستور نیست/ بنده ام، امهال تو مأمور نیست. (مولوی ۶۲/۲)

• **آگاهی** (انتظامی) مأموری که از طرف اداره آگاهی برای کشف جرایم فرستاده می شود.

• **اجرا** آن که از سوی وزارت دادگستری موظف است که قرار یا حکم دادگاه را به اجرا درآورد.

• **شدن** (مصدر.) ۱. برای انجام کاری

مأمونی m.-i [عرفا:] (صد،) منسوب به مأمون؟، (ا.)
(قد.) نوعی نان شکری: به تطایف و به مأمونی پناه
جستیم و دست از سبکا ناخورده بشستیم. (حمیدالدین
۷۳)

مامه māme (ا.) (قد.) مادر؛ مامان: اگر بیماری، اگر
دردسری رسدش، همه ناله‌اش آن باشد که: آه، ای مامه،
چه کنم؟ راه جز فرامادرویدر نداند. (احمدجام ۱۴۳)
مامیثا māmīṣā [سر.] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، با
برگ‌های پوشیده از کرک، گل‌های
نارنجی‌رنگ، و میوه‌ای دراز که ساقه آن
خاصیت درمانی دارد.

مامیران māmīrān (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی،
پایا، و خودرو، از خانوادهٔ خشخاش که
گل‌های زرد دارد و همهٔ قسمت‌های آن
مصرف دارویی دارد و سمی است و درگذشته
عصارهٔ آن برای مداوای تومورهای سرطانی
تجویز می‌شده‌است: شکر سید و مامیران... بساید
و به چشم اسپ اندر کشد، سیدی بیزد و چشم آدمی را
هم شاید. (فخرمدر ۲۲۷) ○ اگر خواهد که آن دوستی را
ساکن کند... مروارید، مامیران... از هریکی برابر بگوید و
با آب سیب... برآمیزد. (حاسب‌طبری ۱۰۱)



مامیزه māmīze [= مامازی] (ا.) مامازی →
مان mān [-] (ض.) ضمیر متصل
که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار
می‌رود: ۱. ما (= متعلق به ما): دست‌مان (= دست
دست‌ما)، خانمان (= خانهٔ ما). ○ بچگان‌مان همه
مانند شمس و قمرند/ زن‌که هم سیرت و هم صورت
هر دو پدرند. (منوچهری ۱۶۰) ۲. ما را: دیدمان (= دید
دید ما را). ○ آقا، اول زدمان بعد هم از کلاس بیرون‌مان
کرد. ○ دیوانگان بیهشمان خوانند/ دیوانگان نمایم، که
مستایم. (رودکی ۵۰۵) ۳. برای ما: ننگ‌مان باد. ○
کجا رستم و زال و اسفندیار/ کز ایشان سخن ماندمان

رفت مأموریت گرفت و رفت به اصفهان. (علوی ۴۸۳)
مأموریه ma'muri.y[ye] [عر.] (امصد، ا.) (قد.)
مأموریت (م.ر.) →: مأمورین به نهج مأموریه
م.ر. و از یک‌جانب به قلعهٔ کرمان یورش برد[ند].
(شیرازی ۱۰۸)

ماموگرافی māmog[e]rāfi [فر.: mamographie]
(امصد.) (یزشکی) تصویربرداری از پستان زنان با
اشعهٔ ایکس.

مأمول ma'mul [عر.] (صد.) (قد.) ۱. آرزوشده؛
خواسته‌شده؛ مورد درخواست: مأمول از مکارم
اخلاق... آنکه چون ایشان را از ین انقاس طیبهٔ
اولیاءالله... وقت خوش گردد. (جامی ۲۸) ○ هر مطلوبی
که مأمول بود، از حجاب انتظار روی نمود. (آفسرای
۱۴۸) ○ رعایت حقوق این خادم، پیوسته از آن حضرت
مأمول [بود]. (خافانی ۱۹۱) ۲. (ا.) آنچه آرزو و
درخواست شود؛ آرزو؛ حاجت: هریچه در دنیا و
عقبی مأمول دل‌ها و جان‌هاست، در فیض خدمت و نیل
صحبت ایشان است و بس. (قائم‌مقام ۲۶۶) ○ فرمود تا
آنچه مأمول اوست، مهیا دارند تا به دل‌خوشی برود.
(سعدی ۸۱۲) ○ چون نظر عواطف و... متوالی و متعاقب
باشد... هیچ مأمول، نامحصول نگردد. (ظهیری‌سمرقندی
۶۴)

مأموم ma'mum [عر.] (صد، ا.) آنکه در
نمازجماعت پشت سر امام نماز می‌گزارد:
رفتار امام برای مأموم، حجت می‌باشد. (شهری ۲)
۱۲۶/۲ ○ امام‌جماعت را سلسلهٔ اجازت منتهی به مأموم
گردد! (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ پنجاه سال در بلده و بلوک... از
امام و مأموم، به خرج فرج، بدرها گرفت. (فاضل‌خان:
از صیبات ۵۶/۱)

مأمون ma'mun [عر.] (صد.) (قد.) ۱. ایمن؛
درامان: افراد... هرقد نسبت به پادشاه خاضع باشند، از
تعدی او درپناه و مأموند. (مستوفی ۱۹۸/۲) ○ ن از
خشونت و سطوت و شورش ایشان، هیچ طرفی مأمون و
محروس نیست. (آفسرای ۱۱۳) ۲. معتمد؛ امین:
سوی خردمند، کرگ نیست امین/ کر سوی تو کرگ نحس
مأمون شد. (ناصرخسرو ۷۹)

ترازویی. (رودکی ۱۶۶^۲) ۳. همانا؛ البته: مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن / هم رنگ این سرشک من و دولبان تو. (منطقی: گنج ۵۹/۱)

مانا ~ که (قد). ۱. گویی که؛ انگار که؛ شاید که؛ پنداری: آن کس که مرا بکشت، باز آمد پیش / مانا که دلش بسوخت برگشته خویش. (سعدی ۱۳۵^۲) چون دیده ملک بر من افتاد گفت: مانا که به علاج دخترم آمده‌ای؟ (مبیدی ۵۳۷/۱) ۲. همانا که؛ به درستی که: در سابقه چون قرار عالم دادند / مانا که نه بر مراد آدم دادند. (جامی ۶۰۲^۸) ۳. پرلرزد بر خود چو برگ درخت / به خود گفت: مانا که برگشت بخت. (فردوسی ۳ ۷۶۴)

ماناک m.-k. [= مانا که] (قد. + حر.). (قد.) ← مانا^۲ مانا که: زلف تو سیاه چراست ماناک / بسیار در آفتاب گشته؟ (امیر خسرو: آندراج)

مانان mān-ān (صد.). (قد.) شبیه؛ مانند: شتر ماده؛ مانان به شتر نر. (متهی‌الآب: لغت نامه^۱)

مانتو manto [فر.: manteau] (ا.). ۱. لباسی معمولاً بلند و گشاد و جلو باز که خانم‌ها به عنوان حجاب بر روی دیگر لباس‌ها می‌پوشند؛ روپوش: زن، وسط اتاق ایستاده بود... همان‌طور که طرف میز می‌رفت، شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتو. (اسدی: شکوفای ۴۵) ۲. فرخنده... آستین‌های مانتو را بالا کشیده، ساعدهای لخت را بیرون انداخته بود. (ریح‌بوی: شکوفای ۲۳۰)



۳. لباسی بلند، گشاد، و جلو باز که بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشند؛ بارانی: با مانتو و کلاه به سر، قیافه عجیبی پیدا کرده بود. (پارسی‌پور ۲۳۸)

مانتویی m.-y(i)-i [فر. فانا]. (صد.). (متسوب به مانتو) ۱. مناسب مانتو: پارچه مانتویی. ۲. (گفتگی) ویژگی آن که حجابش مانتو و روسری است؛ مقدر: چادری.

یادگار. (فردوسی ۲۴۸۰^۳) ۴. به ما: کمک مان کرد (= به ما کمک کرد). ۵. بی هیچ علتی ز قضا عقل دادم / زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست. (ناصر خسرو^۱ ۳۹۴) ۵. با ما: تادروازه شهر همراهان بود (با ما همراه بود). ۶. (قد.) از ما: نباید به دندان‌شان سنگ سخت / مگر مان به یک بار برگشت بخت. (فردوسی ۹۱۷^۳)

مان، همان mān- (پس.). ۱. به آخر بن مضارع، بن ماضی، یا اسم می‌پیوندد و اسم یا اسم مصدر می‌سازد: چایمان، دودمان، زایمان، ساختمان. ۲. به آخر صفت می‌پیوندد و صفت جدید می‌سازد: شادمان.

مان^۱ mān (بج. ماندن^۱ و مانیدن^۱) ← ماندن^۱. **مان^۲** m. (بج. مانستن و ماندن^۲ و مانیدن^۲) ← مانستن، ماندن^۲.

مان^۳ m. (ا.). (قد.) جای ماندن؛ خانه و اثاث آن: وان را که نخواهد که در این خانه بماند / اندر همه ملک نه خان یاد و نه مان یاد. (فرخی ۳۷^۱) ۳. بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار / بسا غریب که از تو به خان رسید و به مان. (فرخی ۳۲۹^۱) ۴. که شاه جهان است مهمان تو / بدین بی‌نوا میهن و مان تو. (فردوسی ۳ ۱۸۵۷)

مان ~ خان و به خانمان →.

مانا^۱ m.-ā. (صد. از ماندن) ماندنی؛ پای‌دار: نگاهی ثابت و مانا، از موضع غرور، و انگار به فردی که ترحم بر او رواست. (معروفی ۲۰۲) ۲. گل... عطر میهمی از خود به اطراف می‌پراکند، عطری در یاد مانا اما فرار. (پارسی‌پور: شکوفای ۱۱۶)

مانا^۲ m. (صد. از مانستن) (قد.) ۱. مانده؛ شبیه: فروسینی دل دشمن بدان کِلک شهاب آیین / بدزانی صف لشکر بدان تیغ فلک مانا. (ازرقی: جهانگیری ۵۰۳/۱) ۲. دروغ به راست مانا به که راست به دروغ مانند. (عنصر المعالی: قابوس‌نامه: دهخدا^۳) ۳. (قد.) شاید؛ گویی: دیگر کیو ترم به سوی لاله برگشت / مانا شنیده بود که ارزن نداشتیم. (پروین اعتصامی ۲۵۲) ۴. جز برتری ندانی گویی که آتشی / جز راستی نجویی مانا

در جایی مدتی طولانی بماند؛ او در جایی ماندگار نیست. ۴. بادوام؛ ماندنی؛ پایدار؛ این طرز فکر و رویه در جامعه ما ماندگار نیست.

● سه شدن (مصداق): مقیم شدن؛ در جایی اقامت کردن: دلم می‌خواست همان‌جا ماندگار بشوم و در آن بندر امن و امان لنگر ببندم. (جمال‌زاده، ۶۰۸: ۵۰)

این عده، پس از وقایع شهریور همه به وطن‌های خود بازگشتند جز یک زن و شوهر که ماندگار شده‌اند. (آل‌احمد، ۲۵)

ماندگاری m-i (حامص). وضع و حالت ماندگار؛ دوام؛ پای داری و ثبات: دلیل ماندگاری تان در این شهر چیست؟

ماندگی mān-d-e-gi (حامص). ۱. وضع و حالت مانده؛ مانده بودن: بوی ماندگی غذای هواخورده زیر دماغش زد. (پارسی پور ۱۵۹) ○ بوی بدن‌ها و پاها و بوی روغن چراغ، همراه با بوی غبار و ماندگی، در فضا معلق بود. (اسلامی ندوشن ۱۵۶). ۲. از حرکت و کار بازماندن به سبب شدت و سختی کار؛ خستگی؛ کوفتگی: پایش را که از ماندگی یارای حرکت نداشت، با خشونت کشید. (زرین کوب^۴ ۱۵۵) ○ مرکب و سوار از تشنگی و ماندگی دور از آن فرزند و از همه فرزندان ما هلاک شدند. (مولوی^۳ ۹۳) ○ چون ایشان مرا دیدند، گفتند: هان چون رستی؟ باز نمودم زاری‌های خویش و ماندگی. (بیهقی^۱ ۸۳۸)

• ~ **افکندن** (مص.ا.) (قد.) استراحت کردن؛ خستگی درکردن: پدم مانده راه و می خوردتم/ بدان بده که تا ماندگی بفکتم. (اسدی ۱ ۲۸) ○ بیاسای تا ماندگی بفکنی/ به دانش مرا مغز و جان آگنی. (فر دوس ۳ ۱۵۷۹)

ماندولين māndolin [فر.] (ا.) (موسیقی) ماندولین

ماندن ¹mān-d-an (مصل، بم: مان) ۹. اقامت
کردن و بودن در جایی به طور موقت یا
طولانی: باید چند روز پیش ما بمانی. ○ مرا او به
کابل به شاهی نشانده/ به زاول شد و یک مه آنجا بماند.
(اسدی^۱ ۲۶۰) ○ پس پرده پوشیدگان را بین/ زمانی

بمان ناکند آفرین. (فردوسی^۳ ۴۶۷) وزان جای که تیز
 لشکر براند / بیامد به سفد و دو هفته بماند. (فردوسی^۳
 ۸۷۷) ۲. در وضع یا حالتی بودن و ادامه یافتن
 آن: متحیر ماندم، محروم ماند، منتظر می ماند. ○
 مینیاتوری را که رنگ آمیزی آن ناتمام مانده بود،
 برداشت و به من داد. (علوی^۱ ۹۴) شبها آن قدر
 در آن جا بمانم تا هیچ کار بیا تکلیف «نماند». (مصدق ۹۹)
 ○ پزشکان بمانندد حیران در این / مگر فیلسوفی ز
 یونان زمین. (سعدی^۱ ۱۷۳) ○ چو آب اندر شتر بسیار
 ماند / ز هومت گیرد از آرام بسیار. (دقیقی: گنج بازیافته
 ۱۶۷) ۳. (مجاز) زنده ماندن: بعید می دانم که این
 بچه بماند، چون خیلی لاغر و نحیف است. ○ پیغمبران...
 غم فردا نخوردند و دل در دنیا نیستند و از ملوک هیچ کس
 بنماند. (بحرالفوائد ۲۷۱) ○ از آن بیش دشمن نیند
 کسی / و گر چند ماند به گیتی بسی. (فردوسی^۳ ۲۲۵۲)
 ۴. باقی بودن چیزی یا کسی از یک مجموعه یا
 از دو یا چند چیز: وقتی... که برایش می ماند، باید از
 این چیزها بکشد. (علوی^۱ ۹۴) ○ چاره ای جز آن نمی ماند.
 (اقبال^۲ ۳) ○ که ما را به هرجای دشمن نماند / به
 بت خانه ها در برهنه نماند. (فردوسی^۳ ۱۴۴۵) ○ کس
 نتواند دانستن به حقیقت که چند شده بود و چند مانده بود.
 (بلعمری ۱۱) ۵. مصرف نشدن: به کار نرفتن و
 باقی بودن: کسی شام نخورد، غذاها همین طور
 مانده است. ○ هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم /
 آب حسرت شد و در چشم گهریار بماند. (حافظ^۱ ۱۲۱)
 عر باقی بودن زمان یا مسافتی به زمان یا مکان
 معین: ده کیلومتر مانده، به شهر، ماشینم خراب شد. ○
 یکی دو روز به عقد مانده، عروس را بند می انداختند...
 (شهری^۲ ۷۹/۳) ○ چند روزی به پایان سال اول دوره
 تحصیل و تربیتش مانده بود. (مینی^۳ ۲۱۶) ○ هنوز یک
 ساعت دیگر مانده، تا ما شامان را بخوریم. (هدایت^۵
 ۱۱) ۷. (مجاز) متحیر بودن: متعجب بودن:
 مانده ام که کمال به چه چیز او نگاه می کند. (دبانی ۲۳) ○
 مانده بود چه کار کند. (الاهی: داستان های نو ۱۶۱) ○
 با کالیجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و
 اقتراحات ایشان مانده بود. (بیهقی^۱ ۲۸۳-۲۸۴) ۸.

نصیب شدن؛ دامن گیر شدن: زمستان رفت و
 روسیاهی به زغال ماند. (منزل) ○ اسما زیاد آمدند،
 خیلی شدند. مجبور شدم سه دیگ، بیش تر روی آتش
 بگذارم. باز هم به خودی ها نرسید و خجالتش به من ماند.
 (میرصادقی^۶ ۱۲۰) ۹. (مصدق.م.) (قد.) باقی
 گذاشتن؛ به جا گذاشتن: مصلحت آن می بینم که او
 را خفته بمانیم و برانیم. (سعدی^۲ ۱۲۴) ○ ارسلان جاذب
 را با وی آن جا «ماند» تا مدتی بماند، چندان که آن نایت
 قرار گیرد، پس باز گردد. (بیهقی^۱ ۹۲۵) ○ به گیتی نماند
 به جز نام نیک / هر آن کس که خواهد سرانجام نیک.
 (فردوسی^۳ ۱۷۰۸) ۱۰. (قد.) در وضع یا حالت
 سابق نگه داشتن، گذاشتن، یا رها کردن: نمانید
 ناکنده جایی ز باغ / بگریزد از آن گنج هر جا سراغ. (بهار
 ۱۱۰۸) ○ گر یار مرا نخواند و با خود تنشاند / وز
 درویشی مرا چنین خوار بماند - معذور است او که خالق
 هردو جهان / درویشان را به خانه خویش نخواند.
 (عنصر المالی^۱ ۲۱) ۱۱. (قد.) چیزی را در جایی
 نهادن یا قرار دادن: پس به در کعبه وصال ما آی و
 خود را چون حلقه بر در بمان. (نجم رازی^۱ ۱۷۱) ○
 سفظها را قتل و مهر کردند و به خزانه ماندند. (بیهقی^۱
 ۵۴۱) ۱۲. (قد.) (مجاز) زنده گذاشتن: ممکن
 شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی.
 (سعدی^۱ ۱۸۸) ○ گرفتندشان در میان پیش و پس / از
 ایشان نماندند بسیار کس. (اسدی^۱ ۲۹۱) ○ نه سنگل
 بمانم نه خاقان نه چین / نه یک تن ز گردان توران زمین.
 (فردوسی^۳ ۸۳۴) ۱۳. (قد.) سپردن؛ واگذار
 کردن؛ وا گذاشتن: قصاص او آن است که شب اول
 زن خویش را به وی ماند. (نرشخی: تاریخ بخارا:
 لغت نامه^۱) ○ تو این کین به گودرز و کاووس مان / که
 پیش من آرند لشکر دمان. (فردوسی^۳ ۱۱۱۴) ۱۴.
 (قد.) محول کردن: از امروز کاری به فردا مان / که
 داند که فردا چه گردد زمان؟ (فردوسی^۳ ۲۷۵) ۱۵.
 (قد.) نگه داشتن: ای اشک به هر غم نفشاندیم تو را /
 از بهر چنین روز بماندیم تو را. (طغان شاه: زهت ۵۸۳)
 ۱۶. (قد.) باختن؛ مقدر شدن: بنشین تا یک ندب
 نرد بازم، پس آن که اگر تو بری، هر چه خواهی، بدهیم و

عقب ماندن از آن (او)؛ کم آوردن در برابر آن (او)؛ نترس آنها از هم نمی‌مانند، ازیس هم برمی‌آیند.

○ **سـ از کاری** (قد.) (مجاز) ناتوان شدن از انجام آن؛ بازماندن از انجام آن؛ تمشان کوتاه شود و از سخن گفتن بمانند. (اخوینی ۵۴۰)

○ **سـ با کسی** با او به‌سر بردن؛ همراه او بودن؛ کسی را مرد عاقل دوست خواند/ که اندر نیک‌وید یا دوست ماند. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

○ **سـ در (توای) کاری (چیزی)** (مجاز) ۱. از ادامه آن بازماندن یا از انجام آن عاجز شدن؛ من که توی همین هم مانده‌ام، نمی‌دانم چه کارش بکنم ○ یک کاری کرده تویش مانده‌است. ○ مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر/ ماه چنان در اول وصف تو مانده‌ایم. (سعدی^۲ ۵۱) ۲. (قد.) التزام داشتن به آن؛ پای‌بند بودن به آن؛ جز دل من کز ازل تا به‌اید عاشق رفت/ جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند. (حافظ^۱ ۱۲۱)

○ **چیزی نمانده بود** (گفتگو) نزدیک بود؛ زمان کوتاهی به انجام آن باقی بود؛ چیزی نمانده بود که تمام عمارت متغیر شود. (علوی^۳ ۶۸)

ماندن m. [= مانستن] (مصلح، بم: مان^۲) شبیه بودن؛ مانستن؛ مانده بودن؛ به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان/ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش. (سعدی^۲ ۱۱۹) ○ بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو به چهره جز او را نماند. (فردوسی^۳ ۶۶۲)

ماندنی m.-i (ص.) ۱. ویژگی آن‌که قصد دارد برای مدتی در جایی بماند؛ حسام‌السلطنه... تلگرافی به طهران کرده بود که اگر ماندنی هستند، لباس ندارند. مقرر شود برای اینان لباس تهیه شود. (حاج‌سیاح^۱ ۴۲۰) ۲. ماندگار و از یاد رفتنی؛ چشم‌ها در خاطره او اثری ماندنی گذاشته‌اند. (علوی^۱ ۸) ۳. (مجاز) ویژگی آن‌که زنده بماند؛ حالش خیلی وخیم است، بعید است که ماندنی باشد.

○ **سـ شدن** (مصلح، مقیم شدن؛ ساکن شدن؛ از سفر آخری که برگشت در تهران ماندنی شد. (هدایت^۱ ۱۳۲۵)

اگر بمانی، هرچه فرمایم، بکنی. (ظهیری سمرقندی ۳۰۴) ○ مأمون خلیفه نرد باختی، گفتی: اگر بمانم، گویم کمیتین بد آمد، اما اگر شطرنج بد بازی، چه گویم جز آن‌که بد باختم. (روایینی ۴۱۵) ۱۷. (مصلح، قد.) (مجاز) عاجز شدن از انجام کاری؛ خسته شدن؛ ز من به قافله سالار راه عشق بگویی/ که ناله مانده و دردست محمل افتاده‌است. (فیضی: گنج ۵۶/۳) ○ بماند مرکبش و استرآن بمانده شدند/ زیس دیدن تیز و زیس کشیدن بار. (فرخی^۱ ۱۰۳) ○ چنین داد پاسخ که اسیم بماند/ ز سستی مرا بر زمین برنشانند. (فردوسی^۳ ۴۶۱) ۱۸. (قد.) رسیدن؛ به‌ارث رسیدن؛ سیاوش جوان است و باقرهی/ بدو ماند آیین و تخت مهی. (فردوسی^۳ ۵۱۳) ۱۹. (قد.) اقدام نکردن به کاری؛ صبر کردن؛ درنگ کردن؛ منتظر بودن؛ بمان تا کسی دیگر آید به رزم/ تو شادان همی‌باش با جام بزم. (ایران‌شاه: گنج ۲۴۲/۱) ○ بمان تا کسی دیگر آید به رزم/ تو با من بساز و بیارای بزم. (فردوسی^۳ ۱۷۱۹) ○ بمانید تا او بیاید به جنگ/ که او خود شتاب آورد بی‌درنگ. (فردوسی^۳ ۵۰۵) ۴۰. (قد.) (مجاز) رنجیدن؛ شنیدن که باری سگم خوانده‌بود/ که از من به‌نوعی دلش مانده‌بود. (سعدی^۱ ۱۴۶) ۴۱. (مصلح، قد.) اجازه دادن؛ گذاشتن؛ چه خواهید از این بی‌چارگان؟ بمانید تا به ملک خویشتن بزنند. (نرشخی: تاریخ بخارا ۱۰۵: لغت‌نامه^۱) ○ نامت که بادی به تو پروزد/ بدان‌سان‌که از گوهر من سزد. (فردوسی^۳ ۱۲۲۴)

○ **ماند که ماند** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دوام و همیشگی بودن حالت و وضعیتی را بیان کنند؛ از آن به بعد، این مدرسه تعطیل ماند که ماند. ○ کمال نتوانست علاج کند و قنبر علی کور ماند که ماند. (جمال‌زاده^۱ ۷۳)

○ **سـ از چیزی (کسی)** (مجاز) ۱. محروم شدن و بی‌نصیب شدن از آن (او)؛ جدا شدن از آن (او)؛ از مهمانی ماند، به کارهای خودم هم نرسیدم. ○ منه لب بر لب هر بوسه‌جویی/ که تا ز آن دلیر زیبا نمانی. (مولوی^۲ ۱۵۷/۷) ○ ز پیمان تو سر نکردم تهی/ و گرچه بمانم ز تخت مهی. (فردوسی^۳ ۵۱۲) ۴. (گفتگو)

کرده بود و مانده چیزی نخورده. (سعدی ۱۰۳۲) گفتند:
 بیا تا برویم، گفتیم: بسی مانده‌ام. (بیهقی ۸۳۸) ۸. (ا.)
 (قد.) باز مانده؛ خویشاوند؛ حق تعالی... ماندگان را
 برقاعده شریعت و سنت ثبات قدم روزی کناد. (ابن فندق
 ۲۹۲) تو این ماندگان مرا شاد دار / ز رنج و بد دشمن
 آزاد دار. (فردوسی ۲۳۹۸) ۹. (صد.) (قد.) (مجاز)
 زنده؛ در قید حیات: به برکات تربت‌های مشایخ
 ماضی... و به همت‌های مشایخ و عزیزان مانده، این بلا
 دفع کرده‌است. (محمد بن منور ۴۰) ۱۰. (قد.)
 باقی‌گذاشته شده، و به مجاز، میراث؛
 مرده‌ریگ: بخشش او را وفا نداند کردن / مانده
 اسکندر و نهاده قارون. (فرخی ۲۸۹)

۱۱. ~ برجای (قد.) زمین‌گیر؛ افتاده و ناتوان:
 منم زان جرم گستا مانده برجای / کنون خواهی بکش،
 خواهی ببخشی. (عطار ۳۷)

۱۲. از این جا ~ و از آن جا رانده (گفتگی) (مجاز)
 محروم و بی نصیب از همه چیز و همه جا: من
 لش و تنبل هستم... از این جا مانده و از آن جا رانده.
 (هدایت ۲۶)

مانژ mānēž [فر: manège] (ا.) (ورزش) محلی که
 در آن اسب‌ها تربیت می‌شوند و اسب‌سواری
 آموزش داده می‌شود.

مانس ma'nas [عر: ma'nas] (ا.) (قد.) جای‌گاهی که
 کسی به آن خو و انس گرفته باشد؛ مآلف: قصرها
 خود مرشهان را مانس است / مرده را خانه و مکان
 گوری بس است. (مولوی ۲۰۱/۲)

مانستگی mān-est-e-gi (حامص.) (قد.) شباهت؛
 همانندی.

۱۳. ~ کردن (مص.د.، مص.م.) (قد.) همانندی
 کردن به کسی یا چیزی: آن گفتار را هیچ صحبتی و
 حقیقتی و اصلی درست نیست. مانستگی می‌کنند در این
 گفتار نلسزا، برابری و همتایی می‌کنند در این گفتار به
 گفتار آن کس‌ها که کافر شدند. (ترجمه تفسیر طبری ۶۰۸)

مانستن mān-est-an (مص.د.، بم: مان) شبیه
 بودن؛ مانند بودن: دم فرو بستن و جرئت افشای راز
 دل نکردن و به لال مانستن مصیبت بزرگی است. (قاضی

ماندولین māndolin [فر: mandoline] (ا.)
 (موسیقی) ساز زهی مضرابی با کاسه طنین‌گیر،
 دسته کوتاه، و چهار زوج سیم از فولاد.



مانده mān-d-e (صف. از ماندن) ۱. ویژگی
 خوردنی یا نوشیدنی‌ای که مدتی از تهیه آن
 گذشته و در نتیجه کهنه و بیات شده، یا میوه‌ای
 که فاسد و خراب شده‌است: فکر کنم دل‌دردت
 به‌خاطر این است که غذای مانده خورده‌ای. ۲. بوی
 گوجه‌های لهیده، هندوانه‌های مانده، به مشام هجوم
 می‌آورد. (چهارتن ۳۱) ۳. اندکی از غذای مانده ظهر
 را گرم کرد و خورد. (پارسی‌پور: شکوفای ۱۲۳) ۴.
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
 ۵. (صد.) بقیه آنچه مصرف شده‌است: به‌طرف
 زیرزمین رفته بود تا از مانده غذای ظهر پدرش بخورد.
 (پارسی‌پور ۳۲۵) ۶. اغذیه این فروشندگان... دست‌اول
 تهیه نگردیده بلکه... مانده‌های پلوچلوهای بازار و
 اطراف آن بود. (شهری ۳۴۴/۲) ۷. که گوهر فزون زین
 به گنج تو نیست / همان مانده خروار باشد دویست.
 (فردوسی ۱۸۲۰) ۸. (صد.) ویژگی مقداری از
 زمان یا مکان که با زمان روی‌دادی، یا مکانی
 معین فاصله دارد: دو روز مانده به عروسی، ده
 کیلومتر مانده به شهر. ۹. دو قدم مانده به گل، پای فواره
 جاوید اساطیر زمین می‌مانی. (سپهری: خشت‌کتاب ۳۵۹)
 ۱۰. امیر... از ترمز برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده
 از این ماه و به چغتایان رسید روز یکشنبه. (بیهقی ۱)
 ۱۱. (۷۴۹) ۱۲. (صد.) (ا.) (ریاضی) باقی مانده (بر: ۴) →.
 ۱۳. (حساب‌داری) باقی مانده و تتمه حساب: مانده
 بدهکار، مانده بستانکار. ۱۴. (صد.) (مجاز) محروم و
 بی نصیب: از این جا مانده و از آن جا رانده. ۱۵. روز
 چهارم هم جسد... مردی را پیدا کرده بود. که انگشت
 وسطی دست راستش رفته بود، از این جاکه مانده‌ورانده
 شده بود، راه عوضی رفته بود. (مینوی ۲۸۲) ۱۶.
 خسته و کوفته: خسته و مانده‌ام. ۱۷. درویش راه بیابان

۲۴۰) ○ آن بار من سگ پل سوخته را می‌مانستم.
(آزاحمد^۶ ۲۵۶) ○ چنین روزگار کس یاد نداشت، که جهان، عروسی را مانست و پادشاه محتشم بی منازع فارغ‌دل می‌رفت. (بیهقی^۱ ۳۲۱)

مانسمان mānesmān [آلم.: Mannesmann] (ا.)
(فنی) ← لوله ○ لوله مانسمان. ۱. برگرفته از نام گروهی از صنعت‌گران آلمانی، که در سال ۱۸۹۰ م. تشکیل یک اتحادیه دادند.

مانع māne' [عر.: مانع، ا.] ۱. آنچه یا آن‌که بازدارنده و جلوگیری‌کننده از وقوع امری یا رسیدن کسی به جایی باشد؛ بازدارنده؛ جلوگیری‌کننده: خودت هر گلی می‌خواهی به سرت بزنی، بزنی کسی مانع نیست و دست را نمی‌گیرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۵) ○ خوش‌خویی و بدخویی، دل‌سوزی و دل‌جویی / هم یوسف مدهوویی، هم مانع و روپوشی. (مولوی^۵ ۲۹۳/۵) ○ هیچ مانعی از دخول در باغات نبود. (ناصر خسرو^۲ ۵) ۲. (ا.) (گفتگو) (مجاز) مشکل؛ ایراد؛ اشکال: در این کار مانعی نمی‌بینم. ۳. (ورزش) جسمی معمولاً به شکل چهارچوب که در برخی ورزش‌ها مانند دو با مانع و پرش با مانع به کار می‌رود. ۴. (صد.) (منطق) ویژگی تعریفی که از درآمیختگی و ورود عناصر نامربوط به حیطه مفهوم خود جلوگیری می‌کند: این تعریف مانع هست، ولی جامع نیست. ○ به شکر این نعمت... واجب آمده که با عدم بضاعت، مختصری نافع که در باب جهاد جامع و مانع تواند بود... مرقوم دارد. (قائم مقام^۲ ۳۰۲) ۵. (صد.) (ا.) از نام‌ها و صفات خداوند.

مانع شدن ○ آمدن (صد.) (قد.) ○ مانع شدن → همان فرشته‌ی پدر و مادری که با آدمیان دشمنی بی‌جهت دارد... مانع آمد و نتوانستم اسباب حرکت خودم را فراهم بسازم. (جمال‌زاده^۸ ۱۷) ○ ارباب حل و عقد پادشاه را از مقاربت با او مانع آمدند. (شوشتری^۷ ۲۷۷)

○ **تراشیدن** (صد.) (مجاز) به وجود آوردن مانع. ← مانع (بر. ۲): آنان هزار مانع می‌تراشیدند و اینان شمیر تفسیر می‌کشیدند. (حاج سیاح^۱

(۲۰۰)

○ **جمع** (منطق) مانعة الجمع →.

○ **خلو** (منطق) مانعة الخلو →.

○ **داشتن** (صد.) (مجاز) اشکال داشتن؛ مشکل داشتن: زمین بی‌آب... و تقسیم آن بین یک‌عده سودی ندارد و مانی هم ندارد. (مصدق^۳ ۳۵۵)
○ می‌خواهی باهم حرف بزنیم؟ مانی ندارد. (هدایت^۹ ۱۵)

○ **شدن** (صد.) (مجاز) جلوگیری کردن از وقوع امری یا رسیدن کسی به جایی: مهرداد لفتی پیدا نکرد که به او دل‌داری بدهد یعنی خجالت مانع شد. (هدایت^۹ ۸۲) ○ اشخاص فضول... به اسم این‌که مدرسه دیده... اند... مانع کارهای... اسلوسی... [شدند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۶) ○ مردم ایران... در فردگاه از دحام خواهند کرد و مانع پرواز من می‌شوند. (مصدق^{۱۸۸})

○ **قانونی** (مجاز) آنچه قانوناً موجب بازداشتن و جلوگیری از وقوع امری شود: این کار مانع قانونی ندارد.

○ **واردع مانع** (بر. ۱) →. نیز ← رادع: چه‌طور می‌شود که این همه سرباز و تانک و توپ و خودرو بی‌هیچ مانع واردی راه بیفتند بیابند تو خاکمان؟ (← محمود^۲ ۴۰) ○ بی‌چاره جوان به اندازه‌ای خوش‌حال شده بود که سر از پای نمی‌شناخت. او دیگر هیچ مانع واردی در راه خود نمی‌دید. (مشفق کاظمی^{۱۴۹})

مانع الخیر māne'.o.l.xeyr [عر.: مانع الخیر] (صد.) (ا.) (قد.) (مجاز) آن‌که مانع رسیدن و دست یافتن کسی به بهره و سود یا امری نیک می‌شود: عمو اهل این چیزها نبود ولی معتقد بود که هادم اللذات و مانع الخیر هم نباید بود. (جمال‌زاده^۹ ۲۳۶) ○ چون در خانگاه شود، مانع الخیر نباشد، یعنی کسی را از تقرب منع نکند. (عنصر‌المعالی^۱ ۲۵۴)

مانع الرکاب māne'.o.r.rekāb [عر.: مانع الرکاب] (قد.) (مجاز) ستوری که نگذارد کسی بر او سوار شود؛ چموش: اسب‌عرون... هم بد بود و مانع الرکاب و سرکش و شמוש... (عنصر‌المعالی^۱ ۱۲۶)

مانع تراشی māne'-tarāš-i [عر. فا. ا.] (حامص.)

(عنصری: جهانگیری ۵۰۳/۱)

مانند mān-and (ص.ا.) ۱. شبیه: زیرا که وی به هیچ چیز مانند نیست. (نهیحة الملوك غزالی ۴: معین) ۲. نظیر؛ همتا: دانش جستن، برتری جستن باشد برهم سران و مانندان خویش. (عنصرالمعالی ۳۵) ۳. طاعت مطیع همی خندد/ مانند نیست به جز از مانی. (ناصرخسرو ۴۱۵) ۴. (امص.ا.) (قد.) تشبیه؛ مشابهت: صورت و وصف و عین در مانند/ آن رجم،

این مشیمه، آن فرزندی. (سنایی ۱۲۸)

۵. (ح.ا.) هم چون؛ چون؛ مثل؛ از قبیل: به فرزندانم که تو را مانند پدر می‌نگرند، چه بگویم؟ (فروغی ۱۴۹) ۵ ز جیحون گذر کرد مانند باد/ وزان آگهی شد بر کی قباد. (فردوسی ۲۷۸)

۶. (مصد.) ۱. شبیه شدن: این ضعیف به سایه معدوم الذات و نقطه موهوم الصفات مانند شده بود. (خاقانی ۲۸۵) ۲. تشبیه شدن: اغلب در شعر، لب به لعل مانند شده است.

۷. (مصد.) تشبیه کردن: بسا شاعران که خوب رویان را به [ماه نخشب] مانند کرده‌اند. (نقیسی ۲۴۵) ۵ حق سبحانه و تعالی معرفت را از آن به آتش مانند کرد تا ما بدانیم... که هیچ به آتش پای نیارد. (احمد جام ۳۵) ۵ هر که او را به تو مانند کند هیچ کس است/ باز نشناسد گوینده بهی از بتری. (فرخی ۳۸۰)

۸. (قد.) ۵ مانند: خداوند بنیاد نهاد دین خویش را بر مانند آفرینش خویش تا از آفرینش او دلیل گیرند. (ناصرخسرو ۶۶)

۹. (قد.) ۵ مانند: سیاوش چنان شد که اندر جهان/ به مانند او کس نبود از مهان. (فردوسی ۴۶۳)

مانند m-ā (ص.) (قد.) مانده: نیست مانندای آتش آن پری/ گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری. (مولوی ۲۰/۴۲)

مانند mān-and-āg (ص.) (قد.) شبیه؛ همانند. ← نامانندآگ.

مانندگی mān-ande-gi (حامص.) (قد.) شباهت؛ همانندگی؛ تشابه: منز از این همه‌ای، از عقل و علم... لکن همه از تو دور آمدند از ماندگی بدین‌ها.

(مجان) به وجود آوردن عاملی بازدارنده در برابر انجام کاری به عمد؛ بهانه آوردن؛ بهانه تراشی: اجازه پدر... اگر شکل مانع تراشی به خود بگیرد، اعتبار ندارد. (مطهری ۹۷)

مانعه māne'e (ع.ر.: مانعة) (ص.ا.) (قد.) مانع (م.ا.) → به محض این که ایام مانعه... به سر رسید... دلی از عزا درآوردند و به سور مفتلی رسیدند. (جمال زاده ۹۷)

مانعة الجمع māne'.at.o.l.jam (ع.ر.) (ص.) (منطق) ویژگی دو امری که گرد آمدن هر دو آنها در کنار هم ممکن نباشد به طوری که وجود یکی، موجب عدم دیگری شود ولی نبودن و عدم هر دو، امری ممکن باشد مانند آن که بگوییم: او هم سیاه پوست است و هم سفید پوست. این سخنی محال است ولی می‌تواند هیچ یک از این دو نباشد، مثلاً زرد پوست باشد؛ مق. مانعة الخلو: کار و تحصیل علم مانعة الجمع نیستند.

مانعة الخلو māne'.at.o.l.xolov (ع.ر.: مانعة الخلو) (ص.) (منطق) دو امری که گرد آمدن آنها در کنار هم ممکن نباشد به طوری که وجود یکی، دیگری را نفی نکند، مانند آن که بگوییم: او زنده است ولی راه نمی‌رود اما نمی‌توان گفت که او زنده نیست ولی راه می‌رود؛ مق. مانعة الجمع.

مانک mān-ak (ا.) (فرهنگستان پارک ۱ (م.۲) →.

مانکن mān[e]kan (فر.: mannequin) (ا.) ۱. آن که کارش پوشیدن لباس و نمایش دادن آن برای جلب نظر مشتریان است: مثل مانکن‌ها نیم‌دوری زد و گفت: قشنگ است یا نه؟ (گل‌آبرهای ۱۴۱) ۲. پیکره‌ای از انسان که در فروش‌گاه‌های لباس برای جلب نظر خریدار، لباس تازه را به تن آن کرده، به نمایش می‌گذارند: ببخشید آقا، من آن لباسی را که تن مانکن است، می‌خواهم.

مانگ māng (ا.) (قد.) ماه؛ قمر: به گرمی بر آن کوکبه بانگ زد/ کزان بانگ تپل‌رزه بر مانگ زد.

خلیج فارس. ۲. (نظامی) عملیات نظامی ای که حساب شده و زیرکانه باشد و بتواند در وضع جبهه تغییری دهد: با در نظر داشتن وضع نظامی... قوای دولتی قادر بود با مانورهای سریع خود دشمن را از جناح چپ و راست... سوق دهد. (مستوفی ۵۱۹/۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) ترفند و تدبیر یا رفتار و حرکات زیرکانه در انجام کاری: سرمایه داری جهانی... قادر است ملتی را با مانورهای اقتصادی و نظامی از هستی ساقط کند. ۵. داریوش... با هزار ظریف کاری و مانور پدرش را راضی کرده برایش یک گیتار بخرد. (دیانی ۱۴۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) نمایش و ادا: این کارهای او همه اش مانور است.

مانند ۱. (نظامی) پرداختن به تمرین عملیات جنگی به منظور آماده سازی نیروهای نظامی: قوای نظامی ایران در خلیج فارس مانور می دهند. ۲. (گفتگو) (مجاز) پرداختن به رفتار و حرکات زیرکانه: اگر صندلی من کنار شری افتاد، مانور کوچکی می دهیم... و در بازگشت صندلیمان را عوض می کنیم. (دیانی ۱۴۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) نمایش دادن: ماشین آخرین سیستمش را سوار می شود و می آید جلو ما مانور می دهد.

مأنوس ma'nus [عر.] (ص.) خوگرفته؛ عادت کرده؛ انس گرفته: [گره] چند دانه خال مربع بی نظم... در پشت و پهلوی... داشت... بسیار مأنوس و باوقار و متین بود. (مستوفی ۳۱۰/۳-۳۱۱) برخی از فضایح... مأنوس طبع و موافق رویه خاکسار نبود. (شوشتری ۴۵۵) ۵. ولایتش به وفود بزرگ و وفور خصب نعمت مأفول و مأنوس. (شمس قیس ۲۱)

مانند ۲. بودن با کسی دوست و دم خور بودن با او: بلی خانم... پسر شما و دختر من خیلی باهم مأنوسند. (مشفق کاظمی ۱۴) ۵. او را... دیدم که با طفل من مأنوس بود. (حاج سیاح ۲۸۲)

مانند ۳. بودن به (با) چیزی عادت داشتن به آن؛ خوگر بودن به آن: این امر به غیرعادی بودن نمایش کمک می کرده و آن را از عرصه زمان و مکانی که تماشاکننده به آن مأنوس بوده است، دورتر می برده است.

(بهاء الدین خطیبی ۴۹/۲) ۵. ندیدم من اندر جهان تاجور/ بدین فر و مانندگی با پدر. (فردوسی ۶۶۶) ۱. (مصدر) (مصدر) (قد) شباهت داشتن؛ شبیه بودن: به گیری بهتر مانندگی دارد که به رافضی ای. (عبدالجلیل قزوینی: القضا ۴۴۶: لغت نامه ۱) ۲. (مصدر) (مصدر) (قد) ۱. خود را شبیه ساختن؛ تشبه کردن: به سلطان مانندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن. (ابن فندق ۱۷۷) ۵. اگر جلاپ یا آب انار در قدح خمر می کند و می خورد بزرگوار باشد زیرا که به خمرخوران مانندگی می کند. (بحر الفوائد ۲۰۵) ۲. (مصدر) تشبیه کردن: فاطمه را تشبیه و مانندگی به حورالعین کرده اند. (حسن بن علی: تاریخ قم ۱۹۶: لغت نامه ۱)

ماننده mān-ande (ص.) از مانستن؛ شبیه؛ مانند: آن رفاصه این همه به او ماننده بود. (پارسی پور ۲۰۸) ۵. چه ماننده می بینم تو را در این ظاهر آراسته و باطن کاسته به آن خمری که بوی خوش دارد و لونی سرخ. (بخاری ۱۹۴) ۵. چون به آن جا رسیدیم از برهنگی و عاجزی به دیوانگان ماننده بودیم. (ناصر خسرو ۱۵۴) ۱. (مصدر) (مصدر) (قد) مانند. ۲. مانند ۵. مانند: تو رسیدن نتوانی به سبک باران/ که به رفتار نه ماننده ایشان. (پروین اعتصامی ۵۹) ۵. چون سعادشان مساعدت نکرد ماننده صعه ای که با باز برتپاید، از مقاومت قاصر ماندند. (آکسرای ۲۰۳) ۵. من و ماننده من... ماهی ای را مانستیم. (بیهقی ۷۹)

مانند ۳. شدن (مصدر) (مصدر) (قد) شبیه شدن؛ همانند شدن: به چهره شدن چون پری کی توانی؟/ به افعال ماننده شو مر پری را. (ناصر خسرو ۱۴۲)

مانند ۴. کردن (مصدر) (مصدر) (قد) ۱. تشبیه کردن: خداوندان گمشدگی ماننده کردند، آفریدگار را به آفریده. (سگزی: گنجینه ۲۵۷/۱) ۲. شبیه کردن؛ همانند کردن: هر مردی که خویشتن به زنان ماننده کند، ملعون باشد. (بحر الفوائد ۱۳۲)

مانور mānōvr [فر: manœuvre] (۱) (نظامی) تمرین عملیات جنگی به منظور آماده سازی نیروهای نظامی؛ رزمایش: مانور نظامی ارتش در

(مینی ۲۰۴)

مانیتور mānitor [انگ.] (۱.) (کامپیوتر) مونیتور

→

مانیتیت mānyetit [فر.] (۱.) (علوم زمین) منیتیت

→

مانیتیزور mānyetizor [فر.: magnétiseur] (ص.)

(۱.) آن که دیگری را به خواب مغناطیسی فرومی برد. نیز ← مانیتسیم.

مانیتسیم mānyetism [فر.: magnétisme] (إمص.)(۱.) تحت تسلط اراده خود قرار دادن کسی با نگاه و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فروبردن؛ خواب مغناطیسی: اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب می دید؟ تو خودت می گفتی که با مانیتسیم آدم را خواب می کنند. (هدایت^۱) (۱۲۶)**مانیدن^۱** mān-id-an [= ماندن^۱] (مصل.، بصد.)(۱.) مان^۱ (قد.) ۱. به جا گذاشتن: مر این معدن خاروخس را به جای/ بدین خوش علف گله ماتیدمی. (دهخدا^۲ ۱۸۹) ۲. باقی ماندن: کنون هرچه مانیده بود از نیا/ ز کین جستن و جنگ و از کیمیا... (فردوسی^۳) (۲۲۴)**مانیدن^۲** m. [= ماندن^۲] (مصل.، بصد.: مان^۲) (قد.)مانستن →: سراسر به طووس مانید تر/ که جز رنگ چیزی ندارد هنر. (اسدی^۱ ۳۷۰)**مانیده** mān-id-e (صم.) (از مانیدن^۱) (قد.)باقی گذاشته شدن: باقی مانده: نماندم به کین تو مانیده چیز/ به رنج اندرم تا جهان است نیز. (فردوسی^۳) (۱۱۹۱)**مانیفست** mānifest [فر.: manifeste] (۱.) (سیاسی)

مرام نامه ای که گروه ها و احزاب سیاسی، مذهبی، فلسفی، و ادبی یا یک نشریه نظریات و مواضع خود را در آن اعلام می کند؛ بیانیه: مانیفست حزب کمونیست.

مانی فولد mānifuld [انگ.] (۱.) (فنی) منی فولد

→

مانیکور māniku(o)r [فر.: manucure] (إمصد.)

پیراستن و شکل دادن به ناخن های دست و

○ ~ شدن با (به) کسی (چیزی) انس گرفتن و

عادت کردن به او (آن): مدتی که بگذرد با هم کلاسی های جدید مانوس می شوی. ○ طبع آدمی به همه احوال مانوس می شود. (شهری^۲ ۱۹۹) ○ حالا اگر دیگر نه زندگانی می کنم و نه خواب هستم... من با مرگ آشنا و مانوس شده ام. (هدایت^۲ ۳۷)

○ ~ کردن (مصد.) عادت دادن؛ خوگر کردن: پوست کلفتی مانمی تواند بر دوثیت ما و اینها غلبه کرده با آنها مانوسمان کند. (مسعود ۱۳)

مانومتر mānometr [فر.: manomètre] (۱.)(فیزیک) فشارسنجی که میزان اضافه بودن فشار یک محل نسبت به فشار جو را نشان می دهد. **مانوی** mānavi [عر.: مانوی، منسوب به مانی، دین آور

ایرانی ۲۱۵-۲۷۶ م.] (صم.) ۱. مربوط به مانی:

آیین مانوی تا اواسط قرون وسطی پیروان کثیر داشت. (اقبال^۲ ۳۵) ○ باغی نهاده همبر او با چهار بخش/ پرنش و پرنگار چو ارتنگ مانوی. (فرخی^۱ ۴۰۰) ۲. پیرو آیین مانی: روزبهان... دانشمند بود و پیوسته با... دانشمندان... مانوی... مجالس مباحثه داشت. (هدایت^۱ ۱۵۴) ۳. وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری/ درخواست این حاجت و یرسیدم بی مر. (ناصرخسرو^۱ ۵۱۰)**مانویت** mānaviy[y]at [عر.: مانویة] (إمصد.) پیرو

آیین مانی بودن؛ مانوی بودن.

مانویه mānaviy[y]e [عر.: مانویة] (۱.) ۱. آیینمانی. ۲. پیروان مانی: مانویه... دل دادگی و فریفتگی عجیبی به هرچه که مظهر جمال باشد، از خود ظاهر می کردند. (اقبال^۲ ۳۴۲)**مانه** mān-e [= مان] (۱.) (قد.) خانه و اثاث آن: بهدانش یلفنج نیکی کز این جا/ نیاید با تو نه خانه، نه مانه. (ناصرخسرو^۱ ۴۲)**مانی، حمانی** māni- (پصد.) (قد.) جزء پسین در

اول شخص جمع فعل ماضی استمراری برای بیان التزام، در بعضی از گویش های قدیم ایرانی: تایرون آمدمانی، هزار سوار از مشاییر... بر در سرای او گرد آمده بودی. (نظامی عروضی ۱۲۶-۱۲۷)

آراستن آن با لاک.

• **سَم كُردَن** (مصد.) مانیکور ↑ : ناخن‌های بدترکیبی نداشت... چه خوب بود اگر می‌توانست آنها را مانیکور کند. (آل‌احمد^۳ ۳۷)

مانیکورزده m.-zad-e [فر.فا.نا.] (مصد.) آراسته با لاک؛ لاک‌زده: انگشتش بلند و باریک بود با ناخن مانیکورزده اما به رنگ پوست. (گلشیری^۱ ۱۱۶)

مانیکور کرده māniku(o)r-kard-e [فر.فا.نا.] (مصد.) مانیکورزده ↑ : ناخن‌های مانیکور کرده‌اش را به رخ ما می‌کشید.

مانیکوریست māniku(o)rist [فر.: manicuriste] (مصد.) آن‌که ناخن را می‌پیراید، به آن فرم می‌دهد، و لاک می‌زند: عشرت گفت: فرهادجان یک مانیکوریست پدیکوریست لازم نداری؟ (دانشور^۲ ۲۹۰)

مانیه mān-īye (ا.) (قد.) اسباب و اثاث خانه: بر فرخی و بر بهی، گردد تو را شاهنشهی / این بنده را گر مان دهی وان بنده را گر مانیه. (منوچهری^۱ ۹۴)

ماوا ma'vā [عر.: مأوی] (ا.) ۱. مکان ماندن؛ مسکن؛ خانه؛ مقر: میرزاسعد، کاشانه و ماوای مناسبی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ۲. معلوم شد... پیرزن دل از خانه و ماوای خود نکنده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۸۹) ۳. در این ژرف صحرا که ماوای ماست / خورش‌های ماصید صحرای ماست. (نظامی^۸ ۱۸۶) ۴. جای امن؛ پناه‌گاه: سایهٔ بال تو خرم جایی است / بهترین منزل و خوش ماوایی است. (غنی‌زاده: از صیباتما ۳۳۲/۲) ۵. به حکم آن‌که ملاذی متبع از قلّهٔ کوهی به دست آورده‌بودند و ملجأ و ماوای خود کرده. (سعدی^۲ ۶۰۲)

• **سَم كُردَن** (مصد.) سکونت کردن؛ جای گرفتن؛ اقامت کردن: کنار استخر... کم‌بضاعت‌ها... و موقتی‌ها ماوا می‌کردند. (شهری^۳ ۴۳۰/۳) ۲. کلیه‌ای یافته ماوا کردیم / یا و پاتاوه زهم واکردیم. (ابرج^۱ ۱۲۵)

• **سَم گرفتَن** (مصد.) • ماوا کردن ↑ : در نقطه‌ای مشرف به صحن کاروان‌سرا ماوا گرفتند. (شهری^۲ ۳۶۳/۲)

• **سَم گزیدن** (مصد.) • ماوا کردن → : این گنج

خرامان... اکنون می‌رفت تا در خرابهٔ آغوش این جوانک ساریان ماوا گزیند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ۲. رساله... بیست اکمال و اتمام یافت... قبل از اتمام [آن] ملعون در نمر سفر ماوا و مقر گزیده‌بود. (قائم‌مقام ۲۸۵)

• **سَم یافتَن** (مصد.) (قد.) • ماوا کردن → : چرا سوزن چنین دجال چشم است؟ / که اندر جیب عیسی یافت ماوا. (خاقانی ۲۴)

ماواگاه m.-gāh [عر.فا.نا.] (ا.) (قد.) ۱. پناه‌گاه: به زیر خویش خاکستر فروگرد / چو آتش بود ماواگاه از او کرد. (عطار^۳ ۴۰) ۲. مقر؛ قرارگاه: آرزو کرد شهری کند و ماواگاه خویش آن‌جا کند. (بلعی^۱ ۸۱)

ماورا mā.vārā [عر.: ماوراء] (ا.) آنچه در پشت چیزی باشد؛ شیء قرار گرفته در پشت: همین‌که دیدهٔ خود را به جانب من برمی‌گردانید، چنان می‌نمود که نظرش از درون من می‌گذرد و به ماورای من می‌نگرد. (مینوی^۳ ۱۷۱) ۳. فرمودند الفاظ و عبارات وقایع‌نگار مثل آب زلال صافی است که حاجب ماورا نیستند. (قائم‌مقام ۱۱۸)

• **سَم طبعی** ماوراء الطبعی → : در این وقت علاوه بر دوا و درمان گیاهی... توسل به چاره‌جویی‌های ماوراء طبعی نیز به کار می‌افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ۲. چشم‌های مورب ترکنی که یک فروغ ماوراء طبعی و مست‌کننده داشت، در عین حال می‌ترسایت و جذب می‌کرد. (هدایت^۱ ۱۵)

• **سَمی** (حا.) ۱. بالاتر از؛ برتر از: مردی بسیار خوش‌صورت و نورانی را دیدم... معلوم بود که برای خود عالمی دارد، ماورای این عالم‌ها. (جمال‌زاده^۸ ۸۶۶) ۲. عالم آن وجودات پاک و شهودات تاب‌ناک ماورای عالم آب‌و خاک است. (قائم‌مقام ۳۵۱) ۳. پرتو نور سرافات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا. (سعدی^۳ ۳۴۱) ۴. آن‌سوتر از؛ آن‌طرف‌تر از: استتطاق ارواح مجرده در ظلمت گور و عالم ماورای قبر چندان کار آسانی نیست. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۵)

• **سَمی بنفش** (فیزیک) ← اشعه • اشعهٔ ماورای بنفش.

• **سَمی صوت** (فیزیک) ۱. آنچه با سرعتی بالاتر

بلبل. (منوچهری^۱ ۲۲۴) کُ در این شعر با تلفظ mā.var.a.n.nahr-i آمده است.

ماورد mā-ward [عر. = ماء الورد] (ا. (قد.) ماء الورد؛ گلاب: غبار خط معنیر نشسته بر گل روی / چنانکه مشک به ماورد بر سمن سایب. (سعدی^۲ ۷۳۵)
 ○ گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان / ماورد همی ریزد باریک به مقدار. (منوچهری^۱ ۳۷)

ماوس mā[w]s [انگ.: mouse] (ا. (کامپیوتر) دستگاه کوچکی که به کامپیوتر وصل می شود و با حرکت دادن آن، مکان نما در صفحه نمایش حرکت می کند؛ موش.

ماوضع له mā.woze'a.lah [عر. (صد.) وضع شده برای آن، و به مجاز، مناسب، به جا؛ مقدر. غیر ماضع له: آیا این کلمه در جای ماضع له به کار رفته است؟

ماوقع mā.vaqa' [عر.: ماقع] (ا. آنچه روی داده است؛ آنچه اتفاق افتاده است؛ ماجرا؛ حادثه: حاجی... در خیابان برای کسبه شرح ماقع را گفته بود. (پارسی پور ۷) ○ عباس آقا را با برانکار رساندیم به اردو و گزارش ماقع را به فرمانده دادیم. (آل احمد^۳ ۲۴۲) ○ تفصیل ماقع خدمت ایشان عرض شد. (مخبر السلطنه ۲۱۸)

ماومنی mā-vo-man-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تکبر؛ خودپسندی: از ماومنی و چندوچونی / حاصل نشود مگر زبونی^۴ (مخبر السلطنه ۱۸۱) ○ نردبان خلق این ماومنی ست / عاقبت زین نردبان افتادنی ست. (مولوی^۵ ۴۴۱/۲)

ماوی mā'vā [عر.] (ا. (قد.) مأوا →. **ماوی** māvi [عر.: ماوی، منسوب به ماء] (صد.) (ا. (قد.) رنگ آبی: ماوی را به زعفران زنند، جوزی می شود. (مجنون رفیقی هروی: کتاب آرای ۱۹۵)

ماه māh (ا. ۱. (نجوم) جرم آسمانی نسبتاً بزرگی که شبها به صورت لکه روشن بزرگی از زمین دیده می شود و هر ۲۹ تا ۳۰ شبانه روز یکبار دور زمین می گردد: در سمت مشرق، ... ماه شب بیست و سوم، پریده رنگ و نحیف، رو به اوج

از سرعت صوت حرکت کند. ۲. امواجی که با سرعتی بالاتر از سرعت صوت حرکت می کنند؛ اولتراسونیک.

○ **سری طبیعت** (فلسفه) ماوراء الطبیعه ↓: برای قبول این فرضیه باید به ماورای طبیعت و وجود خالق حی قادری معتقد بود. (نفیسی ۲۵۵) ○ من هم چیزی می دیدم اما تشخیص آن نمی توانستم... همه به اعتقاد این که چیزی... ماورای طبیعت است... پناه به پیغمبر و امام می بردند. (میرزا حبیب ۳۴۴)

ماوراء الطبیعه mā.varā'.o.t.tabi'e [عر.: ماوراء الطبیعة] (ا. (فلسفه) آنچه فراتر از عالم طبیعت و ماده باشد، مانند خداوند، روح، و مانند آنها؛ مابعد الطبیعه؛ متافیزیک؛ باوجود... بی اعتقاد شدن مردم به چیزهای ماوراء الطبیعه رعایت ساعت سعد در عروسی و عقدکنان... بازهم ازین نرفته بود. (مستوفی ۴۳۶/۲)

ماوراء الطبیعی mā.varā'.o.t.tabi'i [عر.: منسوب به ماوراء الطبیعة] (صد.) مربوط به ماوراء الطبیعه؛ مابعد الطبیعی.

ماوراء النهر mā.varā'.o.n.nahr [عر.: ماوراء النهر] (ا. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه راست پنج گاه.

ماوراء النهری m-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به ماوراء النهر، آن سوی رود جیحون) ۱. مربوط به ماوراء النهر: اقوام ماوراء النهری. ۲. (صد.) اهل ماوراء النهر؛ از مردم ماوراء النهر: به توفیق پروردگار... ابوالخیر خان... با سپاه دشتی و ماوراء النهری... از آب جیحون گذشته بودند.

(عالم آرای صفوی ۴۵۶) ○ این مصیبت نیست خاص ماوراء النهریان / تیره شد هر شهر از این ناخوش خبر بر شهریان. (جامی^۶ ۱۲۳) ○ حبیبی ماوراء النهری را چون چشم بر شیخ افتاد، خدمت می کرد. (جمال الدین ابوروح ۶۴) ۳. (ا. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: هر یکی پرده ای چون ماوراء النهری... و سراهنکی... یزدندی. (ارجانی ۲۰۹/۵) ○ هر که که زند قمری، راه ماوراء النهری / گوید به گل حمری باده بستان،

مگسی است زحمتی. (مولوی ۵۲/۲۱۱)

□ سه دو هفته (قد). □ ماه شب چهارده →: آن ماه دو هفته در تقاب است/ یا حوری دست در خضاب است. (سعدی ۳۶۳/۳) □ از مه چو دو هفته بود رفته ۱۰ ماه دو هفته بر دو هفته. (نظامی ۲/۶۰)

□ سه ده و چار (ده و چهار) (قد). □ ماه شب چهارده →: اختران را شب وصل است و نثار است و نثار/ چون سوی چرخ عروسی است ز ماه ده و چار. (مولوی ۷/۳) □ هم رنگ آسمان و به کردار آسمان/ زردیش برمیانه چو ماه ده و چهار. (کسایی ۳۳۲) □ سه روزه رمضان →: برافروز آتشی دیگر ز باده/ که دیگ ماه روزه نیم خام است. (جامی ۹/۲۰۱) □ ماه روزه گشت در عهد عقر/ بر سر کوهی دویند آن نفر. (مولوی ۱/۲۵۳)

□ سه زیر ابر [پنهان] نماندن (مجاز) سرانجام آشکار شدن حقیقت: ماه همیشه زیر ابر پنهان نمی ماند، سرانجام مردم می فهمند که موضوع چه بوده؟

□ سه شب چهارده (شب چارده) قرص ماه که به صورت دایره کامل در شب چهاردهم ماه قمری دیده شود؛ بدر: بر بود جمالت ای مه نو/ از ماه شب چهارده ضو. (سعدی ۴/۶۴۰)

□ سه شکسته (قد). □ ماه نو → هلال: جام شراب مرهم دل های خسته است/ خورشید، مومیایی ماه شکسته است. (صائب: لغت نامه^۱)

□ سه شمسی (گاه شماری) هر کدام از بخش های دوازده گانه سال خورشیدی از فروردین تا اسفند که در تقویم موجود ایران، در شش ماه اول سال ۳۱ روز و از ماه هفتم تا یازدهم ۳۰ روز و ماه آخر سال ۲۹ روز، و هر چهار سال یک بار ۳۰ روز محسوب می شود.

□ سه صیام (قد). رمضان →: سانی بیار باده که ماه صیام رفت/ در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت. (حافظ ۱/۵۸)

□ سه غسل (س غسل) (مجاز) نخستین سفر زن و شوهر بلافاصله پس از ازدواج: فقط برای این که ماه غسل آنها را خراب کند... خودش را به بدحالی

به روی کسی دیدن ↑: می زند سی روزه شامش خندها بر صبح عید/ ماه را هرکس به روی دل ربایی نو کند. (مخلص کاشی: آندراج)

□ سه [زا] به یل اندودن (قد). (مجاز) حقیقت را پنهان کردن: نتوان راز نهان داشت ز خلق/ نتوان ماه برانود به یگل. (قطران ۲۸۶)

□ سه به ۱. به طور مرتب در هر ماه: ماه به ماه حقوقش را می فرستد دم خانه اش. □ چنان است که مردم سیاهی که ماه به ماه مواجب می خواهند... به هریک به قدر طلب او کاغذی دهند. (شوشتری ۲۸۹) ۲. در طول یک ماه: ماه به ماه این جا پیدایش نمی شود.

□ سه پُر □ ماه تمام →: عکس ماو پُر توی حوض افتاده بود.

□ سه قام (قد). □ ماه تمام →: برآمد سیه چشم گل رخ به بام/ چو سرو سهی بر سرش ماه تام. (فردوسی ۳/۱۵۱) □ سه قام □ ماه به ماه (م. ۲) →: ماهه اماه این جا نمی آید.

□ سه تمام قرص کامل ماه؛ بدر. نیز ← ماه شب چهارده: دلم به ماه تمام رُخت عبادت کرد/ هلال گفت و به ابروی تو اشارت کرد. (جامی ۹/۴۱۸) □ حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی/ کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار. (حافظ ۱/۱۶۷)

□ سه چار هفته (چهار هفته) (قد). ماه وقتی که برای ساکنان زمین قابل رؤیت نیست: چون ماه چار هفته رسیدم به بوی عید/ تا چار ماهه روزه گشایم به شکرش. (خاقانی ۲۲۴)

□ سه چهارده (چارده) □ ماه شب چهارده →: جای شاعر را خالی دیدم که... کلمه ماست را به ماه چهارده و دوری چلو را به آفتاب... تشبیه نماید. (جمال زاده ۱۶/۲۵) □ تو سرو دیده ای که کمر بست بر میان/ یا ماه چارده که به سر پرنهذ کلاه؟ (سعدی ۴/۵۶۰)

□ سه درست (قد). □ ماه شب چهارده →: ماه درست را بین کو بشکست خواب ما/ تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما. (مولوی ۲/۳۷) □ ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای/ بر شکرش نبات ها چون

از ماه یُود تا ماهی. (حافظ^۲ ۹۷۵)

○ مثل سه شب چهارده (چارده) (گفتگو) زیبا و قشنگ: دختران مثل ماه شب چارده است.

ماه‌ار māhār [از عربی: مه‌ار] (۱.) (قد.) مه‌ار → مؤمنان را چون شتران ماه‌ار زده دده و بیست‌بیست در یک رسن قطار می‌کردند. (جونی^۱ ۱۳۱/۱) ○ که بر آب و گل نقش ما یاد کرد/ که ماه‌ار در بینی باد کرد؟ (رودکی: جهانگیری ۵۰۵/۱)

ماهانه māh-āne (ص.) ۱. ویژگی امری که هر ماه اتفاق می‌افتد، ظاهر می‌شود، یا می‌رسد: جلسه ماهانه، دیدار ماهانه. ○ چون ماه رمضان بود... قند و چای و صابون هم مقرر ماهانه می‌رسید. (حاج سیاح^۱ ۴۰۷) ۲. ویژگی پولی که هر ماه، معمولاً هنگام معین دریافت یا پرداخت می‌شود: پرداخت ماهانه، حقوق ماهانه. ○ از مسجد مقرر ماهانه به او می‌دهند. (← محمود^۲ ۲۴۳) ۳. ویژگی نشریه‌ای که هر ماه یک بار انتشار می‌یابد: مجله ماهانه. ۴. (۱.) حقوقی که در یک ماه پرداخت یا دریافت می‌شود: گاهی... حتی با زن و بچه زندگی می‌کردند با ماهانه‌ای که سرمایه‌داری مقرر کرده بود. (گلشیری^۱ ۱۵) ۵. (ق.) هر ماه؛ در هر ماه: ماهانه شصت هزار تومان حقوق می‌گیرد. ○ مبالغی هم ماهانه اجاره دریافت می‌کند. (شهری^۲ ۶۱/۱)

ماه‌برکوهان māh-bar-kuhān (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) ← ماه ○ ماه‌برکوهان.

ماه‌پاره māh-pāre (۱.) (مجاز) زن بسیار زیبا: خوش به حالش که چنین ماه‌پاره‌ای دارد. (← شهری^۲ ۵۵۰/۱) ○ اگر رسم بود زنان از لب خود گلوله^۱ نخی بسازند از لب آن ماه‌پاره کلانی درست می‌شد. (قاضی ۱۰۳۵)

ماه‌تاب، ماه‌تاب māh-tāb [= مهتاب] (۱.) مهتاب (م.) ۱. → به راستی که رشک عروسان خلد بود و ماهتاب از بناگوشش نور دزدیدی. (جمال‌زاده^۸ ۲۶۵) ○ آسمانی بس بلند و پُر ضیا/ آفتاب و ماه‌تاب و صد سها. (مولوی^۲ ۵/۲) ○ شریعت ماه‌تاب است و حقیقت آفتاب. (احمد جام ۸۹)

زده. (مدرس صادقی: شکوفایی ۵۳۲-۵۳۳) ○ گاهی... برای ماه‌عسل به این سرزمین می‌آمدند. (هدایت^۶ ۱۱۹۶) ○ سه عید هلال ماهی که در شب اول ماه شال ریده شود و این بیان‌گر آن است که روز بعد عید فطر خواهد بود: شب، ماه عید از شفق چرخ جلوه داد/ بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد. (جامی^۹ ۳۰۰)

○ سه قمری (گاه‌شماری) مدت زمان بین دو بار ظاهر شدن هلال ماه نو، تقریباً برابر با ۲۹/۵ شبانه‌روز.

○ سه کامل (قد.) ○ ماه تمام →. نیز ← ○ ماه شب چهارده: کی باشد آن زمانی‌کان ابر را برانی/ گویی بیا و رخ را بر ماه کامل نه؟ (مولوی^۲ ۱۶۵/۵)

○ سه کسی از ابر بر آمدن (قد.) (مجاز) بهبود یافتن وضع و حال او: به دل می‌گفت: امروزی کنم صبر/ که تا فردا برآید ماهم از ابر. (عطار^۸ ۵۷۸)

○ سه کسی سر آمدن (گفتگو) (مجاز) هنگام زایمان او شدن؛ به روزهای پایان حاملگی رسیدن او: خاله رورو ماهش سرآمده و در میان اتاق روی دست و زانوی چند زن افتاده و از سختی درد به خود می‌پیچد. (کتیرایی^۳ ۳۶۵)

○ سه مبارک رمضان →: اگر وقت باقی بود... دعای مخصوص آن روز ماه مبارک را می‌خواند. (آل‌احمد^۴ ۷۰)

○ سه نو ماهی که به صورت کمانی در سه شب اول ماه قمری دیده می‌شود: تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره‌ور است/ ماه نو غرقه از آن رشک به خون جگر است. (جامی^۹ ۱۲) ○ با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری/ ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید. (سعدی^۴ ۴۶۳)

○ سه‌وستاره (ورزش) پشتک و وارو. ← پشتک ○ پشتک و وارو: بعد از اینها شناهای از پشت ماندن به روی آب... و عقب هم کردن... و ماه‌وستاره بود. (شهری^۲ ۴۸۴/۱-۴۸۵)

○ سه تا ماهی (قد.) (مجاز) تمام جهان؛ سراسر دنیا: اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل/ کمترین ملک تو

(میرصادقی^{۵۱۳}) تکتانی خوردم و تو صورتش ماه رخ
رفت. (میرصادقی^{۱۲۷})

ماه زده māh-zad-e (صم.) (مجاز) دیوانه؛
روان پریش؛ شیدا؛ حالا کسی دیگر شده؛ کسی
ماه زده و مسحور، کسی مؤمن و معتقد. (ترقی^{۲۱۲})
حالا می دانست که باید از مینیا تورها بگوید، از سیاه دانه
که بر رخسار می دیدند و خم اندر خم گیسو که ماه زده را
زنجر بود. (گلشیری^{۱۳۱}) در باور قدما، دیدن
ماه نو موجب پریشان حالی و آشفتگی افراد
روانی و دیوانه و صرعی می شود. در برخی از
زبان های هندواروپایی نیز کلمه ای که منسوب
به ماه است یا از آن مشتق شده، معنی دیوانه
می دهد.

ماه ستاره māh-setāre (ا.) (بازی) نوعی بازی
قمار؛ کار میز... آن بود که... با دوستان...
دریس کوچه ها... به قمار و سه قاب و ماستاره و شیریاخط
بپردازد. (شهری^{۱۶۷})

ماه شمار māh-šo(e)mār (صف.) (ا.) ۱. فهرستی
که رخ داده های یک ماه را نشان می دهد: ماه شمار
حوادث فروردین ماه. ۲. آنچه نشان دهنده ماه های
سال و گذشت آنهاست: ساعت ماه شمار، عقربه
ماه شمار.

ماه غسل māh-'asal [فاجر.] (ا.) ← ماه □ ماه
غسل.

ماهک māh-ak (ا.) ۱. (جانوری) بخش
سفیدرنگ و هلالی مانند درانتهای ناخن. ۲.
(فنی) قطعه ای در گیربکس خودرو که انتخاب و
تعویض دنده را ممکن می کند. ۳. (فنی) هر
قطعه هلالی شکل یا شبیه یوغ در ماشین های
صنعتی.

ماه کاس māh-kās [مخف.] ماه کاست (ا.) (قد.)
(نجوم) ماه کاست ↓ : خداوندان فسون آژخ را به وی
افسون کنند به ماه کاس و بیوشاندند تا آژخ فرویزد.
(خیام^{۴۲۲})

ماه کاست māh-kāst (ا.) (قد.) (نجوم) شب یا
شب هایی که جرم ماه و طبعاً نور آن رو به

ماهچه māh-če (ا.) (قد.) ۱. قطعه ای به شکل
هلال، معمولاً از فلز که بر سر عَلم و چتر، یا
قبه و گنبد نصب می کردند: ماهچه رایت ظفر آیت...
بر ساحت آن ولایت پرتو وصول افکند. (واله اصفهانی
۶۰۸) درویشی رسید و خبر ناخوش داد که ماهچه قبه
اخضر تریه مطهر فرو افتاد. (افلاکی^{۷۷۸}) ماهچه چتر او
قلعه گردون گشود / مورچه تیغ او مُلک سلیمان گرفت.
(جوبنی^{۳۹/۲}) ۲. پولکی که به شکل ماه از
طلا و نقره می ساختند و به عنوان زینت به کار
می بردند: جام صدف ده چنانک گوهر من زیر بحر /
ماهچه زر کند بر تن ماهی درم. (خاقانی^{۲۶۰})

ماهر māher [عر.] (ص.) آن که در انجام کار و فن
و هنری استاد باشد و آن را به خوبی انجام
دهد؛ حاذق؛ چیره دست: پیش چشم قماربازان
ماهر تقلب می کرد. (علوی^{۱۱۹۳}) ثالث آن که در تتبع
دواوین شعرا و حفظ روایت اشعار عرب و عجم ماهر باشد.
(فائز مقام^{۳۵۷}) بر نگین مُلک مُهر از نقش توقعات
اوست / مُهر او دارد هر آن کاندز کفایت ماهر است.
(امیر معزی^{۱۰۵})

ماه رانه m.-āne [عر. فا.] (ص.) ۱. با چیره دستی
و مهارت؛ استادانه: شکارچیان برای گرفتن او
متوسل به نیرنگ ماه رانه ای می شوند. (قاضی^{۳۵۹}) ۲.
(قد.) از روی مهارت؛ به استادی: آقایان چنان
ماه رانه... گمرک را از وزارت مالیه مجزی نگاه می دارند،
که عملاً هیچ تفاوتی در اختیارات آنها حاصل نشده.
(مستوفی^{۴۸۵/۳})

ماه رخ māh-rox [= مارخ = مارخ] (ص.) (قد.) پنهانی
و خمیده؛ دولادولا و آهسته.

❦ ~ رفتن (مص.) کمین کشیدن و مترصد
بودن و سپس حمله کردن. در اصل از
اصطلاحات شکار بوده است.

❦ ~ رفتن در [تو] صورت کسی (گفتگو)
(مجاز) به یکباره از روی تعجب یا خشم
به سمت او رفتن و چهره به چهره شدن با او؛ تو
صورت او رفتن؛ تو شکم او رفتن؛ تو صورت من
ماورخ رفت، دستش بالا آمد. به خیالم می زند تو گوشم.

عکس ماهواره‌ای، مخابرات ماهواره‌ای.

ماهوت māhut [هند. (ا.) پارچهٔ پشمی ضخیم و پرزدار و معمولاً خوش‌بافت و نفیس: جبهٔ فاخری از ماهوت سفید... برتن داشت. (جمال‌زاده ۱۱ (۱۳۴) ○ شنی از ماهوت سیاه دوخت فرنگ بر دوش انداخت. (مشفق‌کاظمی ۴۰) ○ اکنون که ماهوت ندوخته به‌جای... دوخته ارسال می‌شود، شاید بر این حمل کنند که... این جزئی را هم نوعی از صرفه دانسته‌ام. (فائز مقام ۱۲۰)

ماهوت‌بافی m.-bāf-i [هند. فافا.] (حامص.) عمل بافتن ماهوت: فلان کارخانهٔ ماهوت‌بافی... را از پول خود می‌آوردند و دایر می‌کردند... هیچ‌کس ایرادی می‌گرفت؟ (غفاری ۱۰۲)

ماهوت‌پاک‌کن māhut-pāk-kon [هند. فافا.] (صفه، ا.) ابزاری برای زدودن گردو خاک از سطح پارچه و لباس؛ بُوس: عالی‌ه پس از سی سال زناشویی هنوز معتاد است که با ماهوت‌پاک‌کن مشهدی را روانه کند. (مخمل‌باف ۲۱۲) ○ به‌زور ماهوت‌پاک‌کن دو سیر گردوغبار از تاروپود لباس‌هایم بیرون کشیدم. (جمال‌زاده ۲۲۲^۳)



ماهوتی māhut-i [هند. فافا.] (صند، منسوب به ماهوت) ساخته‌شده یا دوخته‌شده از ماهوت: فخرالسادات پردهٔ ماهوتی جگری‌رنگ را که توی دستش لوله کرده‌بود، ول داد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۷) ○ توپ‌های بادی به بازار آمد و بهترین انواعشان توپ‌های ماهوتی [بود]. (شهری ۱۱۸/۴^۲)

ماهور māhur (ا.) ۱. (علوم‌زمین) هریک از برآمدگی‌های دامنهٔ کوه یا برآمدگی‌هایی که در دشت پدید می‌آید: اسب شاه‌زاده تپه‌وماهور را درمی‌نوشت و سگ وی باشوق و شادی پیشاپیش او دنبال شکار می‌گشت. (زرین‌کوب ۱۳۴^۴) ○ از تو بُود دره و ماهور آن / چشمهٔ نزدیک و تل دور آن. (ابرج ۱۰۳) ○ به‌واسطهٔ ریگ روان در خط راه تپه‌وماهور ایجاد شده‌بود. (نظام‌السلطنه ۴۱/۱) ۲. (موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه. ← دستگاه (م. ۴):

کاهش دارد: شب به ماه‌کاست بُود و آن‌وقت که ماه نیم‌شب برآید. (بلعی ۱۳۲)

ماه‌خانه mäh-gāne (ا.) (قد.) شهریه؛ ماهیانه: پس از کتاب آن یکی صدری شده / ماه‌خانه داده و بدری شده. (مولوی ۱۷۲/۱)

ماه‌گرفتگی mäh-gereft-e-gi (حامص.) ۱. (نجوم) خسوف → ۲. (ا.) (مجاز) (پزشکی) لکه و کبودی‌ای که بر اندامی از بدن به‌طور مادرزادی وجود دارد: تنها عیش این است که روی دست چپ ماه‌گرفتگی دارد. (محمدعلی ۴۹) ○ لکهٔ بدن‌امی و بی‌آبرویی چون لکهٔ ماه‌گرفتگی بر چهره‌اش نشسته، پاک‌شدنش متعذر می‌آمد. (شهری ۲۶۶^۳) ۳. در باور قدما، هنگام خسوف (ماه‌گرفتگی) هرگاه زن بارداری بر نقطه‌ای از شکمش دست بزند بر آن عضو جنین که دست مادر بر روی آن برخورد کرده، لکهٔ کبودی پدید می‌آید.

ماه‌گرفته mäh-gereft-e (صم.) (مجاز) دچار ماه‌گرفتگی. ← ماه‌گرفتگی (م. ۲): جلوروشنایی... لکهٔ ماه‌گرفته روی پیشانی روشک را دید و دختر را شناخت. (هدایت ۱۸۱^۵)

ماه‌نامه mäh-nāme (ا.) نشریه‌ای که هر ماه یک‌بار منتشر شود.

ماهواره mäh-vār-e (ا.) (برق) ۱. دستگاهی که در مدار زمین، ماه، یا سیاره‌های دیگر قرار می‌دهند و از آن برای به‌دست آوردن اطلاعات مربوط به آن سیاره یا اطلاعات هواشناسی و یا انتقال اطلاعاتی مانند برنامه‌های رادیو-تلویزیونی از نقطه‌ای از زمین به نقاط دیگر استفاده می‌کنند. ۲. (مجاز) مجموعهٔ ابزارها یا دستگاه‌هایی شامل ریسور، آنتن‌یشتابی، ال.ان.بی. و مانند آنها که برای دریافت تصاویر ارسال‌شده از شبکه‌های مختلف ماهواره‌ای استفاده می‌شود.

ماهواره‌ای m.-' (y)-i (صند، منسوب به ماهواره) (برق) ۱. مربوط به ماهواره؛ امور ماهواره‌ای. ۲. حاصل‌شده یا انجام‌شده به کمک ماهواره:

روی شاخ‌های گاو قرار دارد: گاو ز ماهی فروجهد
 گه رزمت/گر تو زمین را ز نوک نیزه بخاری. (فرخی^۱)
 (۳۸۷) ۶. (قد.) (مجان) جایی که ماهی افسانه‌ای
 در آن است؛ زیرزمین؛ قعر جهان: یکی را ز
 ماهی رساند به ماه/ یکی را ز ماه اندر آرد به چاه.
 (اسدی^۱ ۳۰۱) ○ یکی را ز ماهی به ماه آورد/ یکی را ز
 مه زیر چاه آورد. (فردوسی^۳ ۲۳۷)

ماهی آزاد (جانوری) ماهی استخوانی
 خوراکی با بدن کشیده و دوکی شکل. در آب
 دریا زندگی می‌کند و در سن جفت‌گیری
 کمرش آبی و پهلوی آن خاکستری تیره‌ای و
 شکمش قرمز رنگ است؛ آزادماهی؛ ماهی
 سالمون.



ماهی پرنده (جانوری) نوعی ماهی استخوانی که
 گله‌وار در آب‌های گرم زندگی می‌کند، باله‌های
 سینه‌ای آنها بسیار رشد کرده‌است و می‌تواند
 بسیار سریع شنا کند و یک‌باره با دم خود بر
 سطح آب فشار آورد و در هوا بجهد.
 ○ ماهی قن (جانوری) قن →.



ماهی جنوبی (تجوم) حوت جنوبی. ← حوت
 حوت جنوبی.
 ○ ماهی حلوا (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی
 خلیج فارس با بدن تقریباً لوزی شکل و تخت و
 پوزه جلومده دربالای دهان به رنگ‌های سفید
 تا خاکستری و سیاه.



ماهی حوض (جانوری) ماهی سرخ‌رنگ آب
 شیرین از خانواده ماهی کپور که در حوض‌ها و
 استخرها زندگی می‌کند و هرگاه آزاد شود،

مزان چنان غیبی در دستگاه با فروشگاه ماهور... به ساز
 و آواز مشغول شدند. (جمال‌زاده^۶ ۷۴) ○ مرشد پیش‌از
 وقت پیش‌درآمد، دشتی و ماهور را می‌خواند. (نقیسی
 ۲۲۸) ۳. (قد.) (موسیقی ایرانی) از شعبه‌های
 بیست و چهارگانه موسیقی ایرانی.
 ○ ماهی صغیر (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در
 دستگاه ماهور.

ماهی ماهول ma'hul [عر.] (صد.) جایی که مردم
 در آن زندگی می‌کنند؛ مسکونی؛ ولایتش به وفود
 بزر و برکت و وفور خصب نعمت ماهول و مأنوس.
 (شمس قیس ۲۱)

ماهی ماهون māhun (ا.) (گیاهی) ۱. چوبی سخت و
 قیمتی به رنگ‌های زرد تا خرمایی و قهوه‌ای که
 رگه‌های ریز دارد، بسیار محکم است، و در
 ساخت مبلمان به کار می‌رود. ۲. درخت این
 چوب از خانواده سنجد تلخ.

ماهی mā.hov.i [عر.] ماهوی، منسوب به ماهیه
 (صد.) مربوط به ماهیت، و به مجاز، ریشه‌ای؛
 بنیادی: تعلیمات اسلامی... اختلاف شرایع را از نوع
 اختلافات فرعی می‌داند نه اختلاف ماهوی. (مطهری^۱
 ۴۴)

ماهی māhi (ا.) ۱. (جانوری) جانوری مهره‌دار،
 آبی، و دارای آب‌شش که معمولاً بدنی
 پوشیده از پولک دارد و به کمک باله در آب شنا
 می‌کند: ماهی را هر وقت از آب بگیری، تازه است.
 (مثل: دهخدا^۲ ۱۳۹۶) ○ رفت آن ماهی ره دریا گرفت/
 راه دور و پهنه پهن گرفت. (مولوی^۱ ۲۱۰/۲) ○ یکی را
 همی تاج شاهی دهد/ یکی را به دریا به ماهی دهد.
 (فردوسی^۳ ۲۲۷۱) ۲. (صنایع دستی) یکی از اشکال
 سنتی در قالی بافی. ۳. (تجوم) حوت (م. ۱) →:
 جهانی سراسر به شاهی مراست/ سر گاو تا برج ماهی
 مراست. (فردوسی^۳ ۶۵۸) ۴. (گاه‌شماری) حوت
 (م. ۲) →: چو سر برکرد ماه از برج ماهی/ مه پرویز
 شد در برج شاهی. (نظامی^۳ ۱۶۵) ○ ناهید و تیر اندر
 ماهی [بودند]. (بلعمی^۴ ۵۰۴) ۵. (قد.) ماهی
 افسانه‌ای که گاوی بر پشت آن ایستاده و زمین

بزرگ است و تا انتهای حلقه چشم ادامه می‌یابد.

□ سیسم (شیم) (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی با فلس‌های نقره‌ای رنگ و خارهای ریز و دهان خرطومی‌شکل؛ سیم؛ شیم.

□ سی شور ماهی نمک‌سودشده: ماهی‌شور... ارجحه متاع معتبر شیلات ایران است. (حاج سیاح^۱ ۲۱۰)

□ باز غذاها معتدل خورند... نان سیوس‌ناک و ماهی شور... و آنچه بدین مائد. (اخرونی ۲۴۴)

□ سی شوریده (جانوری) ماهی خوراکی خلیج فارس با بدنی دوکی‌شکل و پوستی پوشیده از فلس‌های ریز. رنگ پشت آن متمایل به قهوه‌ای با جلای طلایی و شکم آن سفید است و دهان بزرگ و دندان‌های قوی دارد.



□ سی شیر (جانوری) شیرماهی →.

□ سی عنبر (جانوری) کاشالوت →.

□ سی قباد (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج فارس، از خانواده شیرماهی با بدن کشیده. در سطح آب زندگی می‌کند؛ قباد.



□ سی قزل آلا (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی از خانواده ماهی آزاد که معمولاً در رودخانه‌ها زندگی می‌کند. خال‌های تیره یا مایل به سرخی دارد که حلقه‌هایی با رنگ روشن‌تر آنها را احاطه کرده‌اند.



□ سی قنات (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی که در آب‌های شیرین قنات‌ها و رودخانه‌ها زندگی می‌کند و رنگ شکم و پهلوهای آن

به رنگ اصلی خود، خاکستری تیره با خال‌های طلایی باز می‌گردد.

□ سی خارو (جانوری) خارو →.

□ سی خاویار (جانوری) ۱. هریک از ماهی‌های غضروفی خوراکی که تخم آنها به صورت خاویار مصرف می‌شود؛ خاویار. ۲. اوزون‌برون →.

□ سی دودی ماهی‌ای که پس از صید، شکم آن را خالی می‌کنند و پس از نمک‌سود کردن چند ساعت یا چند روز در معرض دود متراکم چوب آویزان می‌کنند تا بتوان مدت زیادی آن را نگه‌داری کرد.

□ سی زوین (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

□ سی ساردین (جانوری) ساردین →.

□ سی سالمون (جانوری) ماهی آزاد →.

□ سی سرخو (جانوری) سرخو →.

□ سی سفید (سفید) (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با سر، چشم‌ها، و شکاف دهانی کوچک و گوشت سفید.



□ سی سنگسر (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج فارس با بدن پهن و پوست نقره‌ای یا برنزی‌رنگ. در روی بال‌های آن تعدادی خار



□ سی سوف (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با بدن کشیده و دوکی‌شکل به رنگ



خاکستری، و سر نوک‌تیز. شکاف دهانی آن

(۳۶۰)

ماهیات mā.hiy[ya]t [عر.: ج. ماهیة] (ا.) (قد.) ماهیت‌ها. ← ماهیت: زان که ماهیات و سر سُر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان. (مولوی ۲۰۸/۲) ○ نور مفارقات زائد بر ماهیات ایشان نیست. (سهروردی ۸۱) ○ ای درویش! ماهیات، مخلوق نیستند و اول ندارند. (نسفی ۱۶۰)

ماهیان māh-i-y-ān (ا.) (قد.) ماه‌ها (ج. ماه): نوروز از این وطن، سفری کرد چون ملک / آری سفر کنند ملوک بزرگوار - چون دید ماهیان زمستان که در سفر / نوروز مه بماند قریب مہی چهار - اندر دوید و مملکت او بغارتید / با لشکری گران و سپاهی گزافه‌کار. (منوچهری ۳۰^۱) ○ کنون ماهیان اندر آمد به پنج / که تا تو همی رزم جویی به رنج. (فردوسی ۷۷۸)
 ○ هر ~ (قد.) هر ماهی؛ هریک ماه: از این گونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتندی روان. (فردوسی ۴۰۳)

ماهیانہ māh-i-y-āne (صد.) ۱. ماهانه (م. ۱) →: جلسه ماهیانه، دیدار ماهیانه. ۲. ماهانه (م. ۲) →: پرداخت ماهیانه، حقوق ماهیانه. ۳. ماهانه (م. ۳) →: مجله ماهیانه. ۴. (ا.) ماهانه (م. ۴) →: او... با ماهیانہ کمی که داشت، آمدہ بود در این جا زندگی می‌کرد. (هدایت ۱۷۵^۵) ۵. (ق.) ماهانه (م. ۵) →: ماهیانہ شصت هزار تومان حقوق می‌گیرد.

ماهیت mā.hi.y[ya]t [عر.: ماهیة = ما + هی + یت] (امص.) مجموع ویژگی‌های اصلی کسی یا چیزی؛ حقیقت؛ ذات؛ چیستی: ماهیت... اشخاص عوض نمی‌شود. (هدایت ۱۰۶^۹) ○ ماهیت شام خاصیت ظلام دربرداشت که پرتو التفات خور را شایسته و درخور نگشت. (قائم مقام ۳۱۵) ○ جهان متفق بر الاهیتش / فرومانده از کُنه ماهیتش. (سعدی ۳۴^۱) ○ این کتاب مشتمل است بر چهار مقال: اول در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل... (نظامی عروضی ۱۹)
 ○ ~ دعوا (حقوق) آن قسمت از دعوا، که اظهار نظر دادگاه در آن، دعوی را کلاً یا جزئاً به‌طور مستقیم خاتمه دهد.

نقره‌ای و کمرش قهوه‌ای خال دار است.

○ ~ کپور (جانوری) نوعی ماهی استخوانی آب‌های شیرین که چهار سبیل در اطراف دهان، بدن سبز یا قهوه‌ای، فلس‌های درشت زرد یا نقره‌ای و باله‌های سرخ دارد.
 ○ ~ کفال (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با فلس‌های نسبتاً درشت که در دو طرف بدن آن چند نوار تیره‌رنگ وجود دارد؛ کفال.



○ ~ کفشک (جانوری) ماهی خوراکی خلیج فارس با بدن نامتقارن چنان‌که هر دو چشم آن در یک طرف سر قرار دارد و رنگ بدن آن در طرف چشم‌دار خاکستری متمایل به قهوه‌ای و گاه با نوارهای عرضی تیره‌تر و رنگ طرف بدون چشم، سفید است.

○ ~ کیلکا (جانوری) کیلکا →.

○ ~ مرکب (جانوری) جانور نرم‌تن دریایی با ده بازوی بادکش‌دار. پوستی ضخیم دارد و صدف آن به‌صورت صفحه‌ای شاخی درآمدہ و هنگام خطر با پخش کردن مایعی سیاه‌رنگ از طریق غده یا کیسه‌های مرکب، از خود دفاع می‌کند. ○ مرکب چین اصل را از این مایع سیاه‌رنگ می‌ساختند.

○ ~ وال (جانوری) بالن →.

○ ~ های استخوانی (جانوری) خانواده‌ای از ماهی‌ها که اسکلت استخوانی دارند.

○ ~ های غضروفی (جانوری) ماهی‌هایی که پوست آنها سخت و پوشیده از شبه‌پولک‌های کوچک است، اسکلتشان غضروفی است و استخوان ندارند.

ماهیابه m-y-āb-e (ا.) (قد.) غذایی که از ماهی‌های ریز و کوچک درست می‌کنند و در آن داروی گرم و خوش‌بو می‌افزایند: ماهیابه و آب‌کامه خورَد تا طعام ناگواریده فرود آید. (اخوینی)

ماهیه‌ای māhi-(y)-i (صد، منسوب به ماهیچه)

(جانوری) ۱. مربوط به ماهیچه: یافت ماهیچه‌ای.

۲. ساخته شده از ماهیچه: غذای ماهیچه‌ای.

ماهی‌خانه māhi-xāne (ا.) آکواریوم (م. ۱) → :

هستی جلو ماهی‌خانهٔ پیروز که به دیوار سرسرا نصب

بود، ایستاد. (دانشور ۱۰)

ماهی‌خوار māhi-xār (صف.) ۱. ویژگی هر

جانوری که از ماهی تغذیه می‌کند: مرغان

ماهی‌خوار. ۲. (ا.) (جانوری) مرغ ماهی‌خوار. ←

مرغ ۵ مرغ ماهی‌خوار: همان پاداش بینی وقت

نیزنگ / که ماهی‌خوار دید از چنگ خرچنگ. (نظامی ۳

۴۰۶) ۵ آورده‌اند که ماهی‌خواری بر لب آبی وطن

ساخته بود. (نصرالله منشی ۸۲)

ماهی‌خورک māhi-xor-ak (ا.) (جانوری)

پرنده‌ای گوشت‌خوار، بدون چینه‌دان، به رنگ

روشن، با دُم نسبتاً کوتاه، منقار بلند، قوی، و

نوک تیز، و پاهای ضعیف که معمولاً کاکل دارد.

ماهی‌دان māhi-dān (ا.) (قد.) حوض؛ آب‌گیر:

در میان سرای ماهی‌دان، آب روان از آن‌جانب بیرون

می‌آمد. (ارجانی ۱۱۶/۱: معین) ۵ همیدون کوثر اندر

ژرف ماهی‌دان تو بودی / به خلوت هر شبی حور دگر

مهمان تو بودی. (فرخی ۴۲۴^۱)

ماهی‌دودی māhi-dud-i (ا.) ← ماهی ۵ ماهی

دودی.

ماهی‌زهرج māhi-zahraj [مع. ماهی‌زهره] (ا.)

(قد.) ماهی‌زهره ↓ : در شکار ماهی، دام ماهی یا تور

ماهی و سمی که آن را ماهی‌زهرج می‌گفتند به کار

می‌بردند. (بحرالخواهر: مقدمهٔ بازنامه ۴۶)

ماهی‌زهره māhi-zahre (ا.) (قد.) پوست بیهخ

نوعی گیاه که برای گرفتن ماهی از آن استفاده

می‌کرده‌اند و مصرف دارویی نیز داشته‌است:

سورنجان و ماهی‌زهره از هریکی نیم درم‌سنگ...

(اخوینی ۵۶۱)

ماهی‌گیر māhi-gir (صف.) (ا.) آن‌که شغلش صید

ماهی باشد: صیاد ماهی: پسرک... چشمش به

ماهی‌گیری افتاد که قایق بسیار کوچکی درکنارش دیده

ماهیتا mā.hi.y[at.an [ع. : ماهیة] (قد.) از روی

ماهیت؛ اصلاً؛ اساساً: فرض بر این است که همهٔ

تحولات اجتماعی ماهیتاً اقتصادی است. (مظهری ۱۰۳^۱)

ماهی‌تابه māhi-tāb-e [= ماهی‌تاوه] (ا.) تا به

(م. ۱) → : پدر... به راه‌رو پناه برد. از میان بوی

سیرسوختهٔ پرکف ماهی‌تابه‌ها گذشت. (ریحاری: شکوفایی

۲۲۹) ۵ کوکو... را... روی آتش گاز و پریموس که وسط

ماهی‌تابه آتش می‌خورد، نباید یخت. (شهری ۱۲۹/۵^۲)

ماهی‌تاوه māhi-tāv-e [= ماهی‌تابه] (ا.) تا به

(م. ۱) → : با ماهی‌تاوهٔ خوراک‌پزی تضاد می‌کرد.

(فصیح: شکوفایی ۲۷۳) ۵ رفته بود بازار و چند بشقاب و

قابلمه... خریده بود... یک ماهی‌تاوه هم بود. (محمود^۱

۳۱)

ماهیچه māhi-če (ا.) ۱. (جانوری) عضله → :

دست را... با غضب هرچه تمام‌تر به ماهیچهٔ پای راست

می‌بری... یک کشیدهٔ آب‌دار به گونهٔ چپ خود می‌نوازی.

(جمال‌زاده ۲۱۱^{۱۶}) ۲. عضلهٔ بعضی از

قسمت‌های حیوانات حلال‌گوشت، به‌ویژه

عضلهٔ دست‌وپا که در آشپزی مرغوبیت دارد:

برای... [طفل] آش بدون بنشن از گوشت قرمز و ماهیچه

و آب سبزی و خردبه‌رنج می‌یختند. (شهری ۲

۱۶۸/۳-۱۶۹) ۵ برای شام... خوراکی از ماهیچهٔ گوسالهٔ

بزرگ به او دادند. (قاضی ۱۰۵۰) ۳. (مواد)

جعبه‌ماهیچه → ۴. (قد.) خمیر باریک

بریده‌شده که با آن آش و غذایی به‌همین نام

می‌یختند: ماهیچه را گرد پنج انگشت بگردانند چنان‌که

کلافه شود، و در روغن بریان کنند. (باورچی ۴۵) ۵

(قد.) ماهیچه (م. ۱) → ... ماهیچهٔ پتر آسمان‌سای...

از محاق زوال و وصت انخفاض ایمن باد.

(قوانین‌الخطوط: کتاب‌آری ۲۹۲)

۵ سَ ارادی (جانوری) عضلهٔ مخطط. ←

عضله ۵ عضلهٔ مخطط.

۵ سَ اسکلتی (جانوری) عضلهٔ مخطط. ← عضله

۵ عضلهٔ مخطط.

۵ سَ غیرارادی (جانوری) عضلهٔ صاف. ←

عضله ۵ عضلهٔ صاف.

(جمالزاده ۲۰۳۱۶)

مایع māyej [عر.: مائع] (ص.) (قد.) موج‌زننده؛ موج: سلطان چون نعل هایج و بحر مایع دودسته شمشر می‌زد. (جرفادقانی ۲۷۶) هردو چون دو طود

هایج و دو بحر مایع ازجای برخاستند. (روابینی ۵۲۳)

مایچه māy-če (ا.) (گفتگو) ماهیچه (بر. ۱ و ۲) →

مایحتاج mā.ya(o)htāj [عر.: مایحتاج] (ا.) آنچه

مورداحتیاج است؛ چیزهای ضروری و لازم:

قسمتی از مایحتاج ما در خود ده تأمین می‌گشت.

(اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ برهمن پیر... مردی بود

دانشتند... که... برای تدارک مایحتاج خود مجبور به

فریب دادن این‌وآن نبود. (جمالزاده ۶۹۲) ○ ما... ازبابت

مایحتاج پنیر و شیر و ماست معطلی داشتیم.

(نظام‌السلطنه ۱۰۰/۱)

مائده، مایده mā'ede, māyede [عر.: مائدة] (ا.)

(قد.) ۱. خوردنی؛ طعام: شروع می‌کردند به تناول

مائده‌ای که به‌نزد آنها نازل شده بود. (اسلامی‌ندوشن

۱۴۷) ○ مولانا اشارت فرمود... اگر مائده عیسی را

درخواست می‌کردید در این منزل مُنزل می‌شد، تاحلوا را

چه رسد؟ (افلاکی ۴۳۱) ۲. سفره‌ای که بر آن غذا

می‌گذارند: بعدازآن، مائده بسیط سلطنت گسترده [بود].

(افضل‌الملک ۱۴۹) ○ با ابوالحسن مزین در دعوتی

حاضر شدم، بره بریانی بر مائده آوردند. (جامی ۲۵۵۸ ○

پروردگاری... که ازراه ربوبیت بر مائده کرشم موحد و

ملحد یکسان است. (جوبنی ۱/۱)

مائده mā'ede [عر.: مائدة] (ا.) سوره پنجم از

قرآن کریم، دارای صدو بیست آیه.

مایشاء mā.yašā' [عر.: آنچه بخراهد] (ا.) ← فعال

مایشاء.

مایع māye' [عر.: مائع] (ص.) (ا.) ۱. (فیزیک) یکی از

حالت‌های ماده، که در آن حجم ماده ثابت، اما

شکل آن تابع شکل ظرفی است که در آن

ریخته می‌شود: دربین صحبت هرچند دقیقه شاهزاده

گیلاسی از آن مایع سفید... پُر می‌کرد و می‌نوشید.

(مشفق‌کاظمی ۳۸) ۲. (ص.) دارای حالت روانی

و سیالی: روغن مایع.

می‌شد. (قاضی ۱۸۱) ○ گفت: ما چهار برادر بودیم... از قدیم‌المهد ماهی‌گیران بودیم. (افلاکی ۳۶۸) ○ چون سلیمان نبود ماهی‌گیر/ خاتم آورد باز دست آخر. (خاقانی ۲۸۵)

ماهی‌گیری m-i (ص.)، منسوب به ماهی‌گیر) ۱.

مناسب و مخصوص برای ماهی گرفتن: تور

ماهی‌گیری، قلاب ماهی‌گیری. ۲. (حامص.) شغل

ماهی‌گیری: پیرمرد، زندگی‌اش را ازراه ماهی‌گیری

می‌گذراند. ۳. عمل ماهی‌گیر: بچه‌ها برای ماهی‌گیری

رفته‌اند کنار رودخانه.

مای m-ā-y (قد.) (میا؛ نیا: گفت: این‌همه بلاست

که درراه تو می‌آوریم... به خیروشر فرومای و با ما گرد.

(ابوروح: گنجینه ۱۵۷/۲) ○ ز برهان و حجت سپر ساز و

جوشن/ به میدان مردان برون مای عریان. (ناصرخسرو ۱

۸۵)

مایان mā-y-ān (ا.) (قد.) جمع ما؛ ماها: خلاصه

ازجانب دولت کاروبار موافق دل‌خواه مایان است.

(امیرنظام ۱۹۲) ○ تمام پهلوانان زیور شاه گفتند: ای

پادشاه، مایان منت داریم و فرمان‌برداریم. (قدیه ۲۴:

معین) ○ فردا ساعت مقرر شده اگر حضرت سوار شوند،

بهتر، والا مایان را از این موضع، جلا اختیار باید کرد.

(لودی ۱۲۶)

مایت māyet [عر.: مائت] (ص.) (قد.) میزنده؛ میرا:

انسان حی ناطق مایت است. (خواجہ نصیر ۱۸۸)

مایتحلل mā.yatahallal [عر.: (ا.) (قد.) آنچه در

بدن تحلیل رُود و هضم شود: در جلب بدل

مایتحلل... چنان چست و چالاک بود که گویی از روز اول

خطاب «کن»... درحق او از مصدر امر نازل گردیده‌است.

(جمالزاده ۲۷۱۶) ○ طبیعت از برای بدل اخلاط مایتحلل

به نضج غذا مشغول گشته. (لودی ۱۵۳-۱۵۴)

بدل ← بدل ه بدل مایتحلل.

مایتعلق به mā.yata'allaq.o.be.h [عر.: (ا.) آنچه

به او تعلق دارد؛ آنچه به او وابسته است؛

متعلقات؛ وابسته‌ها: به‌مجرد این‌که از اتاق بیرون

آمدیم... پنج انگشت دعاگو به معیت من... و مایتعلق به

برروی صورت گل‌انداخته آقای استادی نقش بست.

۱۱۰۰ مایه آمینو تیک (جانوری) مایعی که جنین را در رحم مادر فرامی گیرد.

۱۱۰۱ دستشویی مایعی که برای شست و شوی دست به کار می رود.

۱۱۰۲ ظرف شویی مایعی که برای شست و شوی ظروف به کار می رود: آخرین ظرف های کیف مانده را شست و در مایع ظرف شویی آب ریخت تا دوام بیش تری پیدا کند. (پارسی پور: شکر دلی ۱۲۱)

۱۱۰۳ مغزی - نخاعی (جانوری) مایع زلالی که مغز و نخاع در آن شناورند و مانع از ضربه دیدن و تکان خوردن شدید این دو عضو حیاتی می شود.

۱۱۰۴ نخاعی (جانوری) مایع مغزی - نخاعی ↑: اولین اقدامی که از طرف اطبا در تشخیص این مرض به عمل خواهد آمد، عبارت است از معاینه حلقه ... امتحان مایع نخاعی. (جمال زاده ۱۸۳۳)

مایعات māye'āt (ع.، چ. مایعة) (۱) مواد آبکی و شُل: دکتر گفته فقط مایعات بخورم. در مورد رنگ و نوشتن با مایعات رنگی مانند سفیداب و لاجورد و شنجر و اکلیل و امثال آن در کاغذ تیره رنگ قابل استحسان است. (راه جیری ۱۲۰)

مایقال mā.yoqāl (ع.، [۱] (قد). سخن؛ گفت و گو؛ بحث و اختلاف نظر: با حضور کد خدا و ریش سفید... این اقدامات را بکنید، که در صورت عدم حقانیت... رفع مایقال و شکیت سید را بنمایید. (سباق معیشت ۳۳۷)

مایکروویو māykroveyv [انگ.] (۱) (فیزیک) میکروویو →

مایل māyl [انگ.: mile] (۱) (ریاضی) واحد اندازه گیری طول در کشورهای انگلیسی زبان برابر با ۱۶۰۹ متر.

۱۱۰۵ دریایی (ریاضی) واحد اندازه گیری طول در مسافت های دریایی و هوایی که برابر ۱۸۵۲ متر است.

مایل māyel (ع.، مائل) (ص). ۱. دارای انحراف و کژی؛ کج: آیینة ناب برنجی را بر روی میز به طور

مایل قرار داده بودند. (← شهری ۱۰۴/۲) چنان دو کفه زرین ترازو / که این کفه شود زان کفه مایل. (منوچهری^۱ ۵۴) ۲. راغب؛ خواهان: مادر بزرگم در بیمارستان مایل است شما را ملاقات کند. (علوی ۴۳۳) خیلی مایل بودم که این کار بشود. (هدایت^۲ ۳۰) خری چند، مایل به جل های رنگین / ددی چند، راغب به آفت رسانی. (وحشی ۲۲۰) دلت گر به راه خطا مایل است / تو را دشمن اندر جهان خود دل است. (فردوسی^۳ ۹۳) ۳. (قد). خرامان؛ خرامنده: که من به حسن تو ماهی ندیده ام طالع / که من به قد تو سروی ندیده ام مایل. (سعدی^۴ ۷۲۸)

۱۱۰۶ بودن به کسی دوست دار و خواهان او بودن: شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل بیو به او مایل است. (هدایت^۵ ۵۲)

۱۱۰۷ به نزدیک به؛ متمایل به (رنگ): من دیگر لباس های قهوه ای مایل به سرخ تنم می کردم. (علوی^۶ ۱۴۸) نزدیک کوه رفت و مایع سبز مایل به زنگاری را... نگاه کرد. (هدایت^۷ ۱۷۷)

۱۱۰۸ شدن از چیزی (قد). منحرف شدن از آن؛ دور شدن از آن: اگر به مثل به مصائب و آلام ایوب پیغامبر... مأخوذ و متحن شود از حد سعادت مایل نشود. (خواجہ نصیر ۹۴)

۱۱۰۹ شدن به چیزی (کسی) علاقه مند شدن به آن (او)؛ خواهان آن (او) شدن: جعفر... کم کم به موسیقی مایل شد. (نفیسی ۴۳۱)

۱۱۱۰ کردن (مص.م). (قد). سوق دادن؛ گرایش دادن: وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند، اندیشه کنند از روز قیامت. (سعدی^۸ ۸۹۹)

مایلزم mā.yalzam (ع.، [۱] آنچه لازم و ضروری است؛ چیز ضروری: برای پردگیان و سرپوشیدگان... خیمه و خرگاه جداگانه با تمام مایلزم... برپا ساخته اند. (جمال زاده^۹ ۲۰۳) حال می توانی... اطراف جهان را بگردی و لذتی که اغشی با اسارت هزار گونه مایلزم... نمی برند، تو با بی احتیاجی و بی ضرورتی بیری. (میرزا حبیب ۴۶۸)

مایِ مرز māy-marz (ا.) (گیاهی) اَپهل →.

مایملک mā.ya(o)mlak [عر.: مَائِملَك] (ا.) ۱.

آنچه در ملکیت کسی درآید؛ دارایی: رفتار او با لشکریان چنان موجب عدم رضایت ایشان می‌شود که... در خانه او ریخته، مایملک او را غارت می‌کنند. (مینوی ۱۶۶۲) «ایشان را گفت: ... اگر در اطاعت ماباقی ماندید... آنچه از شما گرفته‌ایم، بر مایملک شما خواهیم افزود. (مینوی: هدایت ۲۸) «امروز... ما در برابر سپاه مخالف نشسته‌ایم و مایملک خود را بی محافظ خارجی به اعتماد ایل تبریز گذاشته [یم]. (تائم مقام ۱۱۱) ۲. (حقوق) بخش ثبت شده از دارایی شخص که شامل دیون او نمی‌شود.

مایندر māy-andar [= مادراندر] (ا.) (قد.)

نامادری →: دشمن از بهر طمع دارد از او بیهنگی‌ست/ که جهان مادر او نیست که مایندر اوست. (فرخی ۲۸)

مایو māyo [افر.: maillot] (ا.) (ورزش) لباس

مخصوص شنا که معمولاً سبک و چسبیده به تن است و آب را در خود نگه نمی‌دارد: چند بار گفتم هوا سرد شد، لباس بیوشیم، ولی همان‌طور با مایو نشست. (امیرشاهی ۱۲۱)

سِیِ دوتکه (سِ دوتکه) (ورزش) مایوی زنانه‌ای که دو تکه جدا از هم دارد.

سِیِ یک تکه (سِ یک تکه) (ورزش) مایوی زنانه‌ای که یک‌سره است و از یک تکه تشکیل می‌شود.

مایوس mā'yus [عر.: مَیْیوس] (ص.) ۱. آن‌که از انجام یا

ادامه امری ناامید شده‌است؛ ناامید؛ نوامید: گفتم: عموجان قصه شما... برای امثال من... از همه جا و همه کس مایوس، باید سرمشق... زندگانی گردد. (جمال‌زاده ۱۰۰) ۲. زن... نزدیک ظهر برگشت، درحالی‌که قیافه مایوسی به‌خود گرفته بود. (مشفق‌کاظمی ۸۰) «از او مایوس [بود] و دور صادق‌خان را [گرفت]. (کلانتر ۷۵) ۳. (قد.) درحال ناامیدی: از خانه او مایوس بیرون آمد. «تعالیم غلط، ما را دیمی، مهمل و مایوس بار آورده. (مسعود ۷۷)

سِ شدن (گشتن) (م.ص.) از دست دادن امید؛ ناامید شدن: دیگر از همه چیز مایوس شدم. (علوی ۸۷) «خواهرم مریض شد، اطباء مایوس شدند. (مخبرالسلطنه ۲۷ ح.) «فرخی چون بشنید، مایوس گشت، و از صادر و وارد استخبار می‌کرد... (نظامی عروضی ۵۸)

سِ کردن (م.ص.) امید را از کسی گرفتن؛ ناامید کردن: هروقت خواستم کار مؤثری بکنم... مفرضین شروع به جملاتی نمودند که مرا از خدمت مایوس کنند. (مصدق ۲۷۴)

مایوسا mā'yus.an [عر.: مَیْیوسَا] (قد.) یا یأس و ناامیدی: حاجی میرزاجیحی... عصبانی شد و مایوسا رفت. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) «ملفت شد که گدا چون جواب صحیحی نشنیده، مایوسا به دنبال کار خود رفته [است]. (افضل‌الملک ۳۰۵)

مایوسانه mā'yus-āne [عر.فا.: مَیْیوسَانَه] (ص.) ۱. با ناامیدی و یأس؛ ناامیدانه: نگاه مایوسانه. ۲. (قد.) از روی ناامیدی: همه از یک‌دیگر می‌پرستند... آیا برای آن می‌توان چاره‌ای اندیشید؟ یا... باید مایوسانه دست‌برداشت گذاشت. (اقبال ۱/۴) «میرزا صادق‌خان، مایوسانه از منزل او خدمت حضرت اعتضادالسلطنه رفت. (غفاری ۲۱۰)

مایونز māyonez [افر.: mayonnaise] (ا.) نوعی سس که از روغن، تخم‌مرغ، سرکه، و چاشنی‌های معمول تهیه می‌شود. «برگرفته از مائون، نام بندری در فرانسه.

مائوئیست mā'o'ist [افر.: maoïste] (ص.) (ا.) (سیاسی) طرف‌دار و معتقد به مائوئیسم. ← مائوئیسم.

مائوئیسم mā'o'ism [نر.: maoiism] (ا.) (سیاسی) مکتبی اجتماعی-سیاسی که «مائوتسه‌تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶ م.)» در چین براساس مکتب «مارکسیسم-لنینیسم» به‌وجود آورد.

مائِه me'a [عر.: مَائِه: ماء، مَائِه] (ا.) (قد.) ۱. قرن؛ سده: این است حال مائِه ۱۹ در اروپا. (مخبرالسلطنه ۲۲) «چون نه صد [و] نود و نه سال از بعثت رسول‌الله (ص)

بگذرد، این مرتبه مجدد خواهد شد به کسی که صاحب مائه عاشره باشد. (قطب ۵۳۰) ۲. (ص. صد.)

مایه māye (۱). ۱. آنچه اصل و پایه و منشأ امر یا اموری باشد؛ اصل؛ پایه؛ منشأ؛ عشق و زیبایی از آن رو مایه اصلی هنر است که جلوه‌های اصلی شوق به حیات است. (خانلری ۳۰۸) ۵ شاگردان مدارس متوسطه... اساس سواد و مایه معلوماتشان بر همین قبیل کتب درسی مبتنی است. (اقبال ۶/۳) ۵ بدی را تو اندر جهان مایه‌ای/ هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای. (فردوسی ۲۲۸۹) ۳. آنچه موجب و باعث و علت تحقق و پیدایی امر یا اموری باشد؛ باعث؛ موجب؛ باز گذرنامه او مایه معطلی شد. (گلشیری ۶) ۵ آن وجود سوزنده‌ای باقی ابدی و ثابت جاوید است که... برای دیگران نیز مایه فیض‌بخشی و کسب نور و فروغ می‌شود. (اقبال ۱۸۲) ۵ ای مایه درمان نفسی نشینی/ تا صورت حال دردمندان بینی. (سعدی ۶۶۲) ۵ از ما به شما شادتر از خلق که باشد/ چون بودش ما را سبب و مایه شمایید. (ناصرخسرو ۴۴۶) ۳. (مجاز) سواد و معلومات؛ دانش و علم؛ مایه و معرفت، به مردم معدودی منحصر است. (مبنوی ۱۷۶۳) ۵ اول او را جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند مایه‌ای ندارد، این کار را به او واگذار کردند. (هدایت ۱۲۵) ۵ کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت/ چگونه یزد مرغی که بسته دارد پتر؟ (عنصری ۸۳ ح. ۴) (مجاز) توانایی؛ توان؛ جوانان... اگر این مایه و قدرت را پیدا کردند... در قدم اول... عوامل مفسد و مخرب را از میان برمی‌دارند. (اقبال ۵/۴) ۵ برای ملت ایران... دوره‌های تنزل و انحطاط نیز پیش آمده که... از ابراز استعداد و مایه خداداد، متوج... گردیده است. (فروغی ۹۲۳) ۵ چو مایه ندارم ثنای ورا/ ستایش کشم خاک پای ورا. (فردوسی ۱۰۹۸) ۵ (مجاز) پول؛ مال؛ ثروت؛ فکر می‌کنی چه قدر مایه بالایش رفته؟ (کریم‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۸۰) ۵ آرزو و اهتمام [انسان‌ها] همین است که... برای خود و کسان خود خوراک... فراهم آورند و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند. (مبنوی ۲۳۳) ۵ کتایون بی‌اندازه

پیرایه داشت/ ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت. (فردوسی ۱۲۶۶) ۶ (مجاز) پولی که برای خرید یا ساخت چیزی هزینه شده؛ به قیمت مایه با ما حساب کن. ۵ گوشت را علی‌حده به مزد و مایه می‌فروختند که پول گوسفند استهلاک شود. (مستوفی ۴۸۰/۲) نیز ۵ مایه به مایه شدن. ۷. (مجاز) وجه و دارایی اولیه‌ای که شخص آن را دست‌مایه قرار دهد و با آن کار کند تا درآمد و سود کسب کند؛ سرمایه؛ برای این کار، مایه چه قدر داری؟ ۵ کساتی که... یک تومان به ایتام... خرج نمی‌کنند و... [به] مایه دادن به اهل کسب... اعتنا ندارند... بر ترزینات می‌افزایند. (حاج‌سیاح ۹۲) ۵ سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست/ از بهر این معامله غمگین مباش و شاد. (حافظ ۶۹) ۸. (گفتگو) (مجاز) هزینه؛ خرج؛ مایه‌اش فقط هزار تومان است. ۵ سه نخود تریاک مایه آن خودکشی است که بخورم و سرم را راحت زمین بگذارم. (شهری ۸۴) ۹. (مجاز) (ادبی) مضمون یا تم در یک نوشته یا نمایش؛ مایه داستان‌های عاشقانه. ۱۰. (مجاز) (ورزش) درگشتی، هرگونه حرکت، گرفتن حریف، و حالتی که زمینه‌ساز اجرای یک فن مشخص باشد؛ مایه فتنه‌پیچ، مایه سنگک. ۱۱. (مجاز) نصیب؛ بهره؛ این رمان از سرگذشت شخصی، مایه‌های بسیار دارد. ۵ جهان امر از جان وی مایه ندارد، زیرا که در قدس لاهوت سایه جان هر جان است. (روزیان ۱۳۲) ۵ ز دانش چو جان تو را مایه نیست/ به از خامشی هیچ پیرایه نیست. (فردوسی ۲۰۲۰) ۱۲. ماده اصلی یا مؤثر که به ماده‌ای دیگر اضافه می‌کنند و موجب تغییر شیمیایی در آن می‌شود؛ مایه پتیر، مایه خمیر، مایه ملست. ۵ در خمیر طپیت آدم به قوت مایه بود/ عنصر تور و رنه تاکنون بهماندستی فطیر. (انوری ۲۴۴) ۵ خوی نیک است و خیر مایه دین/ کس نکرده است جز به «مایه» خمیر. (ناصرخسرو ۲۰۰) ۱۳. مواد اصلی تشکیل‌دهنده یک غذا؛ مایه کتلت، مایه کوکو. ۵ کوفته هم باید مایه‌اش نسبتاً مالش داده بشود. (شهری ۹۷/۵) ۱۴. آمیزه‌ای از چند ماده غذایی که به ماده غذایی

که... چیزی عایدش نشده است [نگذاشت که خوابش ببرد].
(شهری ۱۲/۵۴۶)

□ سَه پنیو ← مایه (م. ۱۲).

□ سَه تَه کیسه (گفتگو) (مجاز) پول اندک که به عنوان برکت داشتن جیب یا صندوق به کسی داده می شد و او آن را نگه می داشت و خرج نمی کرد؛ مایه کیسه: از آدم خسیس که پول بگیرند، باید آن را مایه ته کیسه کرد تا همیشه پول دار باشند. (هدایت ۱۲/۵۹)

□ سَه تیلَه (گفتگو) (مجاز) مایه تیلَه →.

□ سَه خمیر ← مایه (م. ۱۲).

□ سَه خود را کم کردن (گفتگو) (مجاز) شرم و حیا کردن؛ گستاخی نکردن: به خدا می زنم لت و پارت می کنم. مایهات را کم کن. (← میرصادقی ۵۲۳)
□ سَه داشتن (م. ص. د.). (گفتگو) (مجاز) ۱. هزینه داشتن؛ خرج برداشتن. نیز ← مایه (م. ۸). آن روزها زن گرفتن مایه ای نداشت. (شهری ۲۲/۴). پررو بودن؛ رو داشتن: عجب مایه ای داری، این تو هستی که باید از خر شیطان پیاده شوی. (حاج سیدجوادی ۱۴۵)

□ سَه را زیاد کردن (گفتگو) (مجاز) خجالت و حیا را کنار گذاشتن و پررویی کردن: رفیقش روی تشک جابه جا شد و باعصبانیت گفت: تو هم دیگر داری مایهات را زیاد می کنی. (بهلولان: نادویش ۱۷: فرهنگ معاصر)

□ سَه را سفت کردن (گفتگو) (مجاز) پررویی کردن؛ گستاخی کردن: [اریاب می گوید:] امتحان اول را که خوب گذراندی. مایه را سفت می کنم، می پرسم: امتحان های دیگری هم هست؟ (شاملو ۶۰۰)

□ سَه رفتن (م. ص. م.). (گفتگو) (مجاز) • مایه گذاشتن →: اگر کسی بجهای داشته باشد و بخواهد تمعیدش بدهد... ناچار است پول کلاتی مایه برود. (شاملو ۴۹) • آنها ظاهراً هم دردی می کردند، ولی هیچکدام حاضر نمی شدند برای چاپ از کیسه توت خود حتی یک شاهی مایه ببروند. (هدایت ۶۳۶)
□ سَه زدن (م. ص. م.). (گفتگو) اضافه کردن و

دیگر افزوده می شود: مایه پیراشکی، مایه لویبیلو، مایه ماکارونی. ۱۵. (گفتگو) (مجاز) پررویی. ←
• مایه داشتن (م. ۲). ۱۶. (پزشکی) واکسن →.
۱۷. (مجاز) اندازه؛ قدر: روشنی و درخشندگی توصیفات و تشبیهات [رودی] آن مایه هست که انسان را در قبول داستان کوری... او به شک پیشنهاد. (زین کوب^۱ ۱۲) • هرکه در پیش سخن دیگران افتد، تا مایه فضلش بدانند، پایه چهلش بشناسند. (سعدی^۲ ۱۸۶) • مَلِک چو حال چنان دید، خلق را دل داد/ برآند و گفت که این مایه آب را چه خطر. (فرخی^۱ ۷۲) ۱۸. (موسیقی) مُد (م. ۴) →. ۱۹. تونالیتَه →. ۲۰. (قد). (موسیقی ایرانی) یکی از شش آواز موسیقی قدیم: ز اصفاغان و زنگوله است و سلمک/ عراق و کوچک آمد اصل مایه. (آندراج) ۴۱. (قد). (مجاز) جاه و مقام؛ ارزش و اعتبار: از نوال منصور سلطان زمان خویش بهره مند گردید و پایه و مایه از او یافت. (جرفادقانی ۴۸۷) • ز گردان کسی مایه او نداشت/ به جز پیلتن پایه او نداشت. (فردوسی^۳ ۴۳۵) ۴۲. (قد). (مجاز) شایستگی؛ لیاقت: تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری/ که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم. (سعدی^۴ ۵۲۰) ۴۳. (قد). (فلسفه قدیم) ماده: عقل را کرده قابل سورت/ مایه را کرده قابل صورت. (سنایی^۱ ۸۷) • چرا که بخش موالید از سه برنگذشت/ چه چیز کان یک مایه است و بی شمار نگار. (ابوالهینم گرانگی: اشعار ۵۲) ۴۴. (قد). هرکدام از عناصر چهارگانه در نزد قدما (آب، آتش، باد، و خاک): چو بخشاینده و بخشنده جود/ نخستین مایه ها را کرد موجود. (نظامی^۵ ۵۳) • همیشه تا که به گیتی نگار و مایه بُود/ بُود نگار هزاران هزار و مایه چهار. (عنصری ۱۱۷)

□ سَه آمدن برای کسی (گفتگو) (مجاز) • مایه گرفتن برای کسی →: حاج عمو برای چه به خانه آنها آمده بود؟ باز چیزی به گوشش رسانده اند و برای او مایه آمده اند. (میرصادقی ۱۸۰^۶)

□ سَه به شدن (گفتگو) (مجاز) فروختن کالایی به نرخ تمام شده، بدون کسب سود: شبی خیالات ضرر، که جنشش فروش ترفته و شبی مایه به مایه شدن،

آمیختن ماهیه به چیزى. ← ماهیه (م. ۱۲). ماست را ماهیه زدی؟

• **سـ کوردن** (مص. م. د.) (مجاز) ۱. (گفتگو) چاشنى قرار دادن: محمدحسین یزدى... خنده را ماهیه کرده، گفت: سابق بر این، یزدى‌ها دخترها را خیلی جوان شوهر مى‌دادند. (مستوفى ۳/۳۹۲ ح. ۲. (مص. م. د. مص. د. (قد.) سرمایه‌ساختن؛ دست‌مايه کردن: نشاید خورى بد را ماهیه کردن / بزرگان را چنین بی‌پایه کردن. (نظامى ۳/۳۱۲) خیزد بر دل خویش پیرایه کرد / به رنج تن از مردمی ماهیه کرد. (فردوسى ۱۸۸۳)

• **سـ گذاشتن** (مص. م. د.) (گفتگو) (مجاز) صرف کردن هزینه، وقت، و نیرو برای پیش‌برد امری؛ ماهیه رفتن: پدرش خیلی این‌طرف و آن‌طرف زده، خیلی ماهیه گذاشته‌است. (← میرصادقى ۱/۱۶) فلان فلان شده حاضر نیست... هزار تومان ماهیه بگذارد. (حجازى ۱۲۶)

• **سـ گذاشتن از چیزى** (گفتگو) (مجاز) خرج کردن یا فدا کردن آن برای پیش‌برد امری: حاضر نیستند سر سوزنى از زندگى‌شان ماهیه بگذارند. (← میرصادقى ۳۳) رعیت‌های خیلی فقیر... می‌بایست از جو پاییزه خویش، ماهیه بگذارند. (اسلامى‌ندوشن ۳۱)

• **سـ گذاشتن از خود** (گفتگو) (مجاز) از امکانات و مال خود برای کسی یا انجام کاری استفاده کردن: هیچ‌کس حاضر نیست ذره‌ای از خودش ماهیه بگذارد. (دریابندى ۱/۱۱۰) اکنون‌که تو چندان ماهیه‌ای از خود نمی‌گذاری... تقاضای مرا... رد مکن. (قاضى ۳۶۳)

• **سـ گذاشتن از کسی** (گفتگو) (مجاز) از جان، عمر، و امکانات او استفاده کردن برای پیش‌برد امری: از من چرا ماهیه می‌گذاری، به جان خودت قسم بخور. صاحب‌خانه از هیزمشکن ماهیه گذارده، قسم می‌خورد. (شهرى ۲/۷۳)

• **سـ گذاشتن از کیسه** (کیسه خود) (گفتگو) (مجاز) از پول و سرمایه خود صرف کردن برای انجام امری: حداقل فرایضی که نمی‌بایست دراجرای آنها از کیسه ماهیه گذاشت، به‌جا آورده‌می‌شد، مانند نماز یا روزه. (اسلامى‌ندوشن ۱۹۵) من... از کیسه خود

ماهیه گذاشتم. (نظام‌السلطنه ۲/۶۳) یک شب بنده دو تومان از کیسه خودم ماهیه گذاشتم. (طالبوف ۲/۲۱۴)

• **سـ گذاشتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) حداکثر توان، وقت، و امکان خود را برای رفاه، پیش‌برد کار، یا محترم داشتن او به کار بردن: خلاصه برایش خیلی ماهیه می‌گذارد. (دریابندى ۳/۵۸) کوکان پشت گوش را خاراند... بهانه نیاور کوکان! تو برای من ماهیه نگذاشتی! (على‌زاده ۲/۳۶۷)

• **سـ گرفتن** (مص. د.) ۱. سرچشمه گرفتن؛ منبعث شدن: فکری درخشان به‌سر می‌زند که از مزه بستنی ماهیه گرفته‌[است]. (دیانى ۱۱۹) جامعه‌شناسی انسان از روان‌شناسی او ماهیه می‌گیرد. (مطهرى ۱/۹۰) ۲. (قد.) (مجاز) ارزش و بها یافتن: ور ز جود تو ماهیه گیرد روح / ذات او صورتی شود پیدا. (ابوالفرج‌رونى: دیوان ۷: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۰۵) روزی که سایه آرد بر تیغ او سپر / روزی که ماهیه گیرد از تیر او کمان. (فرخى ۱/۳۳۰)

• **سـ گرفتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) بدگویی کردن از او و به دردسر و محمصه انداختن او: هم‌قطاران... خیبردار شده بدون فوت وقت و فرصت زیرجلکی بنای شیطنت را گذاشته، برایش ماهیه گرفته‌بودند. (جمال‌زاده ۶/۳۳) خدیجه... برای من انگشت توی شیر می‌زد و پیش گداغلی برايم ماهیه می‌گرفت. (هدایت ۸۱)

• **سـ ماست ← ماهیه** (م. ۱۲).

• **سـ وتیله** (گفتگو) (مجاز) ماهیه تیله. →

• **از سـ خوردن** (گفتگو) (مجاز) بدون کسب درآمد از سرمایه خرج کردن و امرارمعاش کردن؛ از جیب خوردن: چند سال است که از ماهیه می‌خورزد و کار نمی‌کند. رسول به پسرش وصیت می‌کند، پسر جان، سعی کن از ماهیه نخوری. (شهرى ۲/۵۰/۱)

• **بی سـ بطیور است** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد بدون مهیا بودن امکانات و وسایل، کارش را پیش ببرد؛ بدون خرج کردن پول و سرمایه‌گذاری از پیش

و مستظهر و مایه‌دار آنان بودم. (زیدری ۱۰۲) ۸. (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ حامی: کنون مایه‌دار تو گشتاسب است/ به پیش وی اندر چو جاماسب است. (فردوسی^{۱۴۵۴}) ۹. (قد.) (مجاز) ستبر؛ عظیم؛ بزرگ: به بالا برآمد به دژ بنگرید/ یکی مایه‌دار آهنین باره دید. (فردوسی^{۱۳۸۹}) ۱۰. (ا.) (قد.) (نظامی) بخشی از لشکر که به صورت نامنظم پشت سر لشکر منظم قرار می‌گرفتند: مقتان آمده بودند و ایستاده از آن مینه و میسر و جناح و مایه‌دار و مقدمه و ساقه. (بیهقی^{۷۵۹}) ۱۱. (صد.) (قد.) ویزگی آن‌که از سپاهی پشتیبانی می‌کند و برای تقویت آن، جنگ جو و آذوقه می‌فرستد: راست، مسئله عمرولیث است که وزیرش او را گفت که از نشابور به بلخ رو و مایه‌دار باش و لشکر می‌فرست که هرچه شکند و شکسته شود تا تو به جایی توان دریاقت. (بیهقی^{۸۲۳}) ۱۲. من اینک به هرکار یار توام/ چو جنگ‌آوری مایه‌دار توام. (فردوسی^{۵۵۹})

مایه‌دان māye-dān (صد.) (مجاز) بااطلاع از مایه‌های موسیقی. نیز ← مایه (مر. ۱۸ و ۲۰): میرزا عبدالله... استادی دانشمند و مایه‌دان در موسیقی ملی به‌شمار می‌آید. (مشحون ۷۱۲)

مایه‌دست māye-dast (ا.) (گفتگی) (مجاز) سرمایه اندکی که با آن شروع به کار می‌کنند؛ دست‌مایه: مایه‌دستم فقط همین پول است، چیز دیگری در بساط ندارم.

مایه‌ستان māye-setān (ا.) (قد.) (مجاز) محل کسب درآمد و سود: بهتر از این مایه‌ستانیت نیست/ سود کن آخر که زیانیت نیست. (نظامی^{۱۴۰۶})

مایه‌سوز māye-suz (صد.) (مجاز) آن‌که سرمایه‌اش را ازدست داده‌است؛ ورشکسته: تاجر سرمایه ازدست داده، همه را مایه‌سوز می‌خواهد. (شهری^{۳۱۹}) ۱۳. چه گویم خود چها آمد به روزم/ چه‌سان کردند ایشان مایه‌سوزم. (ابرج: گنج ۲۷۱/۳)

مایه‌سوزی m-i (جامد.) (مجاز) وضع و حالت مایه‌سوز؛ ورشکستگی: عده‌ای از هم‌شهریان... [امین‌الدوله]... روانه تهران می‌شوند که جز پیرشانی و

نمی‌رود: هرکاری قاعده‌ای دارد و بی مایه فطیر است. (جمال‌زاده^{۵۹}) ۱۱. بی مایه فطیر است دختر! برویم سر امکانات. (علی‌زاده ۱۰۸/۲) ۱۲. به زن‌ها... چشمک‌زنان اشاره می‌کنیم... یک‌عده... تبسم‌کنان انگشتان را روی هم افزانده به ما حالی می‌کنند که بی مایه فطیر است. (مسعود ۱۰۷)

۱۳. تو (در) همین س‌ها (گفتگو) در همین حد: رنگش سبز بود یا در همین مایه‌ها.

مایه‌تيله m-tile (ا.) (گفتگو) (مجاز) دست‌مایه مختصر؛ سرمایه اندک: برای برگرداندن مایه‌تيله به مرخصی‌های آزاد... [می‌رفتند]. (شهری^{۳۷۰/۵}) ۱۴. من هم دیدم جوان با استعدادی است مایه‌تيله دستش دادم. (← هدایت^{۲۶})

مایه‌دار māye-dār (صد.) ۱. (گفتگو) آنچه ماده یا مواد اصلی یا افزودنی آن زیاد باشد؛ پرمایه: آب‌گوشت مایه‌دار، چای مایه‌دار، رنگ مایه‌دار. ۲. (گفتگو) (مجاز) مفصل؛ درست‌وحسابی: اما اگر می‌خواهی فحش چارواداری مایه‌دار بشنوی، به... ژاندارم گوش بده. (شاملو ۲۷۳) ۳. ملا رحمت... درباره ضرورت یک آغل بزرگ... به رسم طرح عمل پیش‌نهاد کرد و دست زدن‌های مایه‌دار مردم را علامت قبول... دانسته، تشکر کرد. (جمال‌زاده^{۵۳۸-۵۴}) ۴. (گفتگو) پُر؛ انباشته: طولی نکشید که... کشکولش هر روز از روز پیش مایه‌دارتر گردید. (شهری^{۴۳۱}) ۵. (مجاز) با معلومات؛ باسواد؛ دانا: استاد مایه‌داری است. ۶. ببامد ز دژ جهن با ده سوار/ خردمند و با دانش و مایه‌دار. (فردوسی^{۱۱۴۷}) ۷. (مجاز) با استعداد؛ آماده فراگیری: بچه مایه‌دار و زرنگی است. ۸. یک شبانه‌روز مصاحبت با او کافی بود تا یقین کنم که مایه‌دار است. (علوی^{۹۴}) ۹. (مجاز) ثروت‌مند؛ مال‌دار؛ سرمایه‌دار: از آن تاجره‌های مایه‌دار است. اگر بخواهی، کمک می‌کند. ۱۰. الاهی... ور حساب تو با مایه‌داران است، من درویشم. (خواجہ عبدالله^{۵۶}) ۱۱. درم خواست وام از بی شهریار/ بر او انجمن شد بسی مایه‌دار. (فردوسی^{۲۱۶۴}) ۱۲. (قد.) (مجاز) امین و مورد اعتماد: به حکم ضرورت... من... مقدم و بارسالار

مایه سوزی... چیمیزی نصیبشان نمی گردد. (شهری^۲ ۳۸۴/۱)

مایه کاری māye-kār-i (ص. (گفتگو) (مجان) ۱.
 قیمت تمام شده کالا بدون احتساب سود: او به
 موسی قسم می خورد که آنچه گفته، مایه کاری است.
 (اسلامی ندوشن ۱۷۹) ○ صد قسم خورد که از قیمت
 مایه کاری هم... مبلغی ضرر می کند. (علوی^۲ ۱۱۲) ۲.
 (قد.) بدون احتساب سود: لطفاً مایه کاری حساب
 کن! ○ بالاخره یک مشتری قاق و چله پیدا می کند. مگر
 این که جنس نامرغوب باشد که تازه آن هم مایه کاری
 ردش می کند. (میرصادقی^۶ ۱۵۰) ۳. از روی خلوص
 و بدون چشم داشت و توقع: دسته خود را به این
 تکیه می بردند و مایه کاری سینه زنی می کردند. (مستوفی
 ۳۰۸/۱)

مایه کوبی māye-kub-i (حاصص.) (پزشکی)
 و اکسیژناسیون →.

مایه کیسه māye-kise (ا.) (گفتگو) (مجان) مایه^۱ ته
 کیسه. ← مایه ○ مایه^۱ ته کیسه: سکه برای دشت اول
 سال گذاشته بودند، دست لاف نموده و ته کیسه دوحته
 مایه کیسه بکنند. (شهری^۲ ۱۰۴/۲)

مایه ور māye-var (ص.، ا.) (قد.) (مجان) ۱.
 صاحب مال و ثروت؛ ثروت مند: یکی مایه ور
 مرد بازاریگان / شد از کاروان دوست با پهلوان. (اسدی^۱
 ۲۲۰) ○ نوشتند کز روم صد مایه ور / همی باز خرتند
 خویشان به زر. (فردوسی^۳ ۲۱۳۸) ۲. بزرگوار؛
 گران مایه: چنین مایه ور با گهر شهریار / همی از تو
 کشتی کند خواستار. (فردوسی^۳ ۶۴۴) ۳. باشکوه؛
 مجلل: چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی مایه ور
 پای که ساختش. (فردوسی^۳ ۱۵۹۲) ۴. باارزش؛
 پر بها: همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب داشت
 به زهر و به خون. (فردوسی^۳ ۱۲۷۰)

مائی mā'i (ع.؛ مائی، منسوب به ماء) (صند.) (قد.)
 ۱. مربوط به ماء؛ آبی: به قیصر الزام نمود که ابتدا
 شادروان شوشتر را بساز و چنان کن که در حوالی شهر
 زرع، مائی تواند کرد. (شوشتری ۴۶) ○ لا تا جهان هیچ
 خالی نباشد / ز خاکی و بادی و ناری و مائی... (نظران

۳۸۳) ۲. (مجان) فصیح و بلیغ؛ شیوا: هستند جز
 تو این جا استاد شاعرانی / با لفظ های مائی، با طبع های
 ناری. (منوچهری^۱ ۱۰۱)

مائی mā-y(')-i (حاصص.) (قد.) ۱. ما بودن. ←
 ○ مائی و منی. ۲. هستی و وجود: چون مائی ما ز
 ما تجلی بستد / افتید وصال و بیم هجران بنماید.
 (نجم رازی^۱ ۳۲۵) ○ ای نزدیک تر به ما ز ما و مهربان تر
 به ما از ما، نوازنده مائی ما. (مبیدی^۱ ۲۱۹) ۳.
 (مجان) خودپرستی؛ تکبر. نیز ← ○ مائی و منی.
 ○ س و منی (قد.) (مجان) خودپرستی؛ تکبر:
 در بحر مائی و منی افتاده ام / می تا خلاص بخشدم از
 مائی و منی. (حافظ^۱ ۳۳۹) ○ از شرکت مائی و منی خلاص
 یابد. (نجم رازی^۱ ۲۹۴ ح.)

مائیت^۱ mā'i.y[y]at (ع.؛ مائیت) (امص.) سؤال از
 حقیقت چیزی؛ چیستی؛ ماهیت: صدق و کذب
 را در آن راهی نیست، چرا که پرسش از مائیت،... منهب
 خصم است. (کدکنی ۱۵۹)
مائیت^۲ mā'i.y[y]at (ع.؛ مائیت) (امص.) (قد.)
 آبکی بودن؛ دارای آب بودن؛ مرطوب بودن:
 اگر کثافت بسیار بود و ماده سفلی بیش تر باشد، ابر تیره و
 سیاه نماید و بارندگی از کثرت قوت مائیت آن گره است.
 (لودی ۲۲۵) ○ از کلنجری خوشه ای پنج من و هر دانه ای
 پنج درم سنگ بیاید، سیاه چون لیر و شیرین چون شکر، و
 از آن بسیار بتوان خورد، به سبب مائیتی که در اوست.
 (نظامی عروضی ۵۰-۵۱)

مائیه mā'i.y[y]e (ع.؛ مائیه، منسوب به ماء) (صند.)
 (قد.) دارای آب؛ آبی: از آن بلندی ذرات مائیه چون
 سوده الماس، در روز تلاکوث طبیعی و شبها از پرتو چراغ
 برقی هر ذره لون مصنوعی دیگر می نماید. (طالبوف^۲
 ۶۸)

مبا ma-bā [مخف. مباد] (فد.، شج.) (قد.) مباد →:
 در میان عاشقان عاقل مبا / خاصه اندر عشق این لعین قبا.
 (مولوی^۲ ۱۰۹/۱)

مبائت mobāssat (ع.؛ مبائت) (امص.) (قد.) راز
 خود را با کسی گفتن؛ رازگویی: تو را گرچه مراد
 خویش مستور می داشتی، من آثار آن می دیدم... اکنون که

بر انداخت و جای های ایشان بر عوام مباح کرد. (عقلی ۵۲) ○ چه، همان موجب که کشتن گاو مَلِک را مباح گردانید، از آن من بر وی محظور کرده است. (نصرالله منشی ۱۳۵)

○ ~ کردن (گردانیدن) خون کسی (مجاز) کشتن او را مجاز دانستن؛ به کشتن او فتوا دادن: خواهران این حرف ها چیست می زنی؟ اگر بشنوند، کافرت می خوانند، خونت را مباح می کنند. (← شهری^۱ ۳۹۴) ○ خون همگان مباح گردانید و چندان که می کشتند، خون نمی رفت. (ابن بلخی^۱ ۲۷۷)

مباحات mobāhāt [عر.] (ا. ۱). ۱. (حقوق) اموالی که مالک خاصی ندارد. ۲. (فقه) امور یا چیزهای مباح. ← مباح (م. ۱): سید عبدالسلام... به رتق و تفتق مخصصات مشغول، طلاق که ابغض مباحات... است به او مرجوع و به نهج ستوده از او به وقوع می آید. (شوشتری ۱۲۵) ○ پیوسته به صحرا می شدی و تنها در پایان و کوه می گشتی و از مباحات صحرا می خوردی. (محمد بن منور^۱ ۲۷) ○ مرد را هوا آن که مقهور گردد که از جمله مباحات دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام. (احمد جام ۴۶)

مباح الدم mobāh.o.d.dam [عر.] (ص. ۱). (قد.) آن که خونش مباح است؛ کشتنی: شراب... در خنب کردند... بر آن نهادند که جمعی مباح الدم را حاضر باید کردن تا تعزیت حاصل آید. (راوندی ۴۲۴)

مباحث mabāhes [عر.]، جر. مَبَحَثْ [ا. ۱]. مباحث ها؛ بحث ها: گاهی مباحثی مطرح می گشت که به گوش من نآشنا بود. (اسلامی ندوشن ۱۰۲) ○ لازم بود که قبل از شروع به مباحث ابواب برخی از قضایل جهاد... معروض گردد. (قائم مقام ۳۳۳-۳۳۴) ○ مباحثی که در آن مجلس جنون می رفت/ و رای مدرسه و قال و قیل مسئله بود. (حافظ^۱ ۱۴۶)

مباحثات mobāhesāt [عر.]، جر. مَبَاحَثَة [ا. ۱]. مباحثه ها؛ بحث ها: هنوز هم مباحثات مفصلی را که مکرر در باب ریاضیات با هم می داشتیم، فراموش نکرده ام. (جمال زاده^۳ ۹۹) ○ من به تأویلات و مباحثات... این دو نفر... گوش می دادم. (طالبوف^۲ ۲۷۵)

تو این مباحث پیوستی اگر بازگویم، از عیب دور باشد. (نصرالله منشی ۳۱)

مباح mobāh [عر.] (ص. ۱). ۱. (فقه) ویژگی امری که ترک و فعل آن مساوی است؛ امری که درباره آن حکمی داده نشده است: اسلام... ریاضت و رهبانیت را مردود می شمارد، نه این که هواپرستی را جایز و مباح می داند. (مطهری^۲ ۴۵) ○ نظری مباح کردند و، هزار خون معطل / دل عارفان بیردند، و قرار هوشمندان. (سعدی^۳ ۵۷۸) ○ اگر چیزی خوری و یا کاری کنی که مباح باشد، هم چنان باید که پنهان کنی. (احمد جام ۳۰۵) ○ می جوشیده حلال است، سوی صاحب رای / شافعی گوید: شطرنج مباح است، بیاز. (ناصر خسرو^۱ ۱۱۳) ۲. جایز؛ روا: خون او را مباح دانسته و حاضر است به دست خود او را... شهید بسازد. (جمال زاده^۴ ۱۶۹)

○ ~ بودن خون کسی (مجاز) جایز بودن کشتن او: پیش درویشان بُوَد خونت مباح / گر نباشد در میان، مالت سیل. (سعدی^۲ ۱۸۴) ○ حجت برگرفتند که اگر او را معاودتی باشد، خون او مباح بُوَد. (ابن بلخی ۱۲۰)

○ ~ بودن مال کسی (مجاز) جایز بودن تصرف و غارت کردن مال او: عجز و الحاح... عاجزانه به درگاه ملوکاته کردیم که پادشاه اسلام تکلیفی... برای مباح بودن جان... و مال ما معین نماید. (حاج سیاح^۱ ۳۳۶)

○ ~ شدن (ص. ۱). جایز شدن؛ روا شدن: از مزاحمت او طعمه به هیچ سببی نمی رسید تا گوشت مردار برگردد مباح شد. (راوینی ۴۹۹)

○ ~ شدن خون کسی (مجاز) جایز شدن کشتن او: لاجرم کفار را شد خون مباح / هم چو وحشی بیش نُشَاب و رِمَاح. (مولوی^۱ ۲۰۴/۱)

○ ~ کردن (گردانیدن، نمودن) (ص. ۱). جایز و روا دانستن؛ روا کردن؛ جایز کردن؛ حلال کردن: بدخواهان... می گفتند: که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن هم چو گلی است و هر که از آن بیوید، چیزی از آن کم نشود. (نفیسی ۴۴۶) ○ آن خاندان را

مباحث mobāhesat [عر.] (مصدر.) مباحثه

↓ : از مباحث و مذاکرت جمله فقه... مستعین باشد.
(بهاء الدین بغدادی ۶۳)

مباحثه mobāhesa [عر.: مباحثه] (مصدر.) بحث

کردن با یک دیگر؛ بحث و گفت و گو؛ مجادله و مباحثه با چنین آدمی بی ثمر بود. (جمال زاده ۸۷) [اقوام بریتانیایی] گفت و گو و مباحثه در کلیه مسائل عالم را آزاد می دانند. (مینوی ۲۶۵) روزبهان... دانشمند بود و پیوسته با علما، فقها... مجالس مباحثه داشت. (هدایت ۱۵۲)

• **س کردن** (مصدر.) گفت و گو و بحث کردن درباره موضوعی: آنچه که به نظرش مشکل... می آمد خارج نویس می نمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند. (هدایت ۱۳۵) س قراط مآبانه با سید مباحثه کردم. (مستوفی ۲۲۸/۳)

مباحی mobāh-i [ع.رفا.] (صدر.) منسوب به مباح

(قد.) اباحتی: این ساعت جماعتی رفتند پیش پادشاه که او مباحی است. (شمس تبریزی ۱۹/۲) روزی دوسه دگر مباحی یاشیم / تا خود چه گشاید از اباحت ما را. (اوحد کرمانی: زهت ۱۱۸)

مباحیه mobāh.iy[ye] [عر.: مباحیه] (ا.) (قد.)

اباحتی ها؛ معتقدان به اباحت. ← اباحتی: این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند. (جامی ۱۰۸)

مباد ma-bād (فد.) (شج.) برای بیان دعا و نفرین

به کار می رود؛ هرگز نباشد؛ هرگز اتفاق نیفتد؛ هرگز نشود؛ هرگز وجود نداشته باشد؛ در تنگای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آن که گدا معتبر شود. (حافظ ۱۵۳) کشته ای خرکه رام را در ریاض / کی مبادت بسط هرگز ز انقباض. (مولوی ۳۸/۲) ای صورت بهشتی در صدره بهایی / هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی. (فرخی ۳۶۱)

میادا m.-ā (فد.) (شج.) ۱. برای برحذر داشتن

کسی از انجام کاری گفته می شود: میادا دست به آتش بزنی. آهی کشید و گفت: خدا مرا بکشد، حسین جان میادا غصه بخوری. (حجازی ۲۴۵) ۲. برای بیان ترس و بیم از وقوع امری گفته

می شود؛ نکند که: واهمه شان برداشته بود که میادا... لقمه را از گلولی آنها دریابورند. (جمال زاده ۳۸۶) ترس بزم داشت، میادا پخواهد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. (علوی ۱۴۲) از ترس منصب و کار خود مطلبی به عرض دولت نمی رسانیدند که میادا... متهم گردند. (افضل الملک ۸۵) ۳. (ا.) (مجاز) سختی و مشقت؛ پریشانی: روز میادا. ← روز ۵ روز میادا. ۴. (فد.) (شج.) میاد: درج محبت بر مهر خود نیست / یارب میادا کام رقیبان. (حافظ ۲۶۴) خود آزر دنی نیست در دین ما / میادا بدی کردن آیین ما. (فردوسی ۲۳۳۱)

مبادر mobāder [عر.] (صدر.) (قد.) آن که به انجام کاری اقدام می کند؛ مبادرت کننده: این است حاصل بی خردان غادر که به قصد خداوندگار، مبادر باشند و با دوستان زهر نفاق... پراکنند. (رواینی ۶۴۶)

مبادرت mobāderat [عر.: مبادرة] (مصدر.) ۱.

اقدام و پیش دستی کردن به انجام کاری: کشاورزان از مبادرت به این کار ترسیدند. (هدایت ۵۲) بی چاره غم خواره بر آوازه ما چندین کوه و صحرا پیموده باشد و گرما و سرما مشاهده کرده و ملتس او به خرج مبادرت و مراجعت او وافی نباشد. (جوینی ۱۷۲/۱) ۲. (قد.) شتاب کردن؛ تعجیل کردن: چون بر در شهر نزول کرد... جز نزاع و جدال ندید بر مبادرت پشیمان شد. (جوینی ۲۰/۲) پادشاهی را به مکان او مفاخرت است و دولت را به خدمت او مبادرت. (نظامی عروضی ۱۳۵)

• **س جستن** (مصدر.) (قد.) پیشی گرفتن؛ پیش دستی کردن: بدین چند کلمه عجالة الوقت مبادرت جست. (قطب ۴۵۷)

• **س رفتن** (مصدر.) • مبادرت شدن ↓ : چون مقدمات و تبنای آن در کابینه قوام السلطنه واقع شده... در این جا به ذکر آن مبادرت رفت. (مستوفی ۳۷۳/۳)

• **س شدن** (مصدر.) اقدام شدن: به تکرار و تذکار آنها مبادرت شد. (اقبال ۳۱۲)

• **س کردن (نمودن)** (مصدر.) ۱. اقدام کردن؛ دست زدن؛ پیش دستی کردن: خشایارشا عاقبت

می کردند و می پختند؛ عصبیب؛ چرب روده؛ در مقابل چه بُود دنیۀ گردِ فربه / در عقب ذکر مبار است، تو خاطر خوش دار. (بسحاق اطعمه: جهانگیری ۶۱۵/۱)

مبار [malbār: ع. مبار، ج. مَبَرَّة] (۱). (قد.) مبرت‌ها؛ نیکی‌ها؛ بخشش‌ها؛ حسین خرمیل... ازجانب سلطان به انواع مبار و انعامات بسیار اختصاص یافت. (جوبنی^۱ ۶۲/۲) ○ ناصرالدین... مقاتحت مکانیت آغاز کرده و به تحف و مبار بسیار... بدو [فخرالدوله] تقرب جسته... (جرنادقانی ۱۴۲) ○ آثار ابادی و مبار و فواضل او بر صفحات احوال من ظاهر بود. (ابن فندق ۱۷۵)

مبارا mobārā [ع. (امص.) (قد.) مبارات (بر. ۱)]
 ۱: اشارت به مسئله خُلع و مبار که دربارهٔ حدود و شروط آنها اقوال گونه‌گون هست. (زرین‌کوب ۲۰۵) ○ گردَم خُلع و مبارای رود/ بد مین ذکر بخارای رود. (مولوی^۱ ۲۱۹/۲)

مبارات mobārāt [ع. مباراة] (امص.) ۱. فقه، حقوق، نوعی طلاق به سبب کراهت زن و شوهر از هم‌دیگر، برخلاف خُلع که در آن به سبب کراهت زن از مرد طلاق روی می‌دهد. ۲. (قد.) ادعای برابری کردن: والحق بروج آن با فلک‌البروج در مبارات آمده... (جوبنی^۱ ۱۷۸/۲) ○ چنار با بید به وقت مبارات به‌زبان مبارات می‌گوید که: مناز و سرمراز، که سر تو تا قدم ما پیش نرسد. (حمیدالدین ۴۸)

○ **گردن (نمودن)** (مص.د.) (قد.) برابری کردن؛ پهلوی زدن: عدد رتوس ایشان با انظار باران نیشان مبارات می‌نمود. (جوبنی^۱ ۱۱۹/۱)
 ○ **طلاق** (فقه، حقوق) ← مبارات (بر. ۱).

مبارز mobārez [ع. (مص.د.) (۱).] ○ آن‌که برای رسیدن به هدف خود پیوسته با مخالفان در جدال و ستیز است؛ آن‌که فعالیت سیاسی دارد: آیت‌الله طالقانی روحانی‌ای مبارز بود. ۲. هم‌آورد؛ حریف: محله را قرق می‌کرد و مبارز می‌طلبید. ○ حریف و مبارز او... با غزالان علف می‌خورد و با چهارپایان در سر چشمه‌ها آب می‌نوشید.

(جمال‌زاده ۶۳^{۱۶}) ۳. رزمنده؛ جنگ‌آور: مبارزان جهان قلب دشمنان شکند / تو را چه شد که همه لب دوستان شکتی؟ (سعدی^۳ ۶۳۷) ○ زاتم به عقل صائی کاتدر دین / بر سیرت مبارز صفینم. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۶) ○ دوست پیل دمان پیش و ده‌هزار سوار / نوده‌هزار پیاده مبارز و صفدر. (فرخی^۱ ۶۹)

مبارزات mobārezāt [ع. ج. مَبَارَزَة] (۱). مبارزه‌ها. ← مبارزه: مبارزات سلسلی.

مبارزت mobārezat [ع. (امص.) (قد.) مبارزه]
 →: سلطان لوی شهریار و مبارزت به عیوق رسانیده بود. (آق‌سرای ۸۴) ○ پیش پدر با امیر نملی / جوید به روز مبارزت نام. (فرخی^۱ ۲۲۳)

○ **گردن (نمودن)** (مص.د.) (قد.) مبارزه →: مفاخرت و مبارزت به عدل و فضل کردند. (نظامی عروضی ۳۹) ○ تا در صف مبارزان مبارزت ننمای... مندار که ایمان جمال خویش فرا تو نماید. (احمدجام ۲۵۰)

مبارز طلبی mobārez-talab-i [ع. عرفا.] (حامص.) دیگری را به نبرد و زور آزمایی فراخواندن؛ هم‌آورد خواستن: هیچ‌یک از مسافران پروای او ندارند و حتی پاسخی به مبارز طلبی او نمی‌دهند. (قاضی ۴۹۹)

مبارزه mobāreze [ع. مَبَارَزَة] (امص.) ۱. رو در روی کسی یا چیزی ایستادن و سعی در شکست یا ازبین بردن او (آن کردن: امپراطور... ایلچی و تمام بستگانش را برای تملای مبارزه‌ای تن‌به‌تن پیکارگاه... دعوت کرده بودند. (جمال‌زاده ۷۷) ○ این جماعت بی‌ذوق... با تعصب مغرطی در دفاع از آراء قائد خود و مبارزه با مخالفین برمی‌خیزند. (اقبال^۱ ۴۳/۵) ۲. کوشیدن برای ازبین بردن امور نامطلوب و مفساد اجتماعی: مبارزه با اعتیاد، مبارزه با قاچاق مواد مخدر. ۳. کوشیدن برای رسیدن به هدفی یا کسب پیروزی: مبارزه انتخاباتی، مبارزه تبلیغاتی. ۴. (ورزش) مسابقه دادن با حریف در برخی ورزش‌ها، به‌ویژه ورزش‌های رزمی.

فرخنده بودن: این ظلم بر خاندان زیادبان مبارک
نهاد. (ابن فندق ۱۳۰)

• **سە داشتن** (مص.م.) (قد.) دارای آثار نیک و
فرخنده دانستن: ایشان را آنچا بدان سبب ماند که
زمین داور را مبارک داشتی. (بیهقی ۱۳۲)

• **سە ها** (گفتگی) ۱. مبارک (م. ۱ و ۳) →: مبارکها
باشد، ان شاء الله به پای هم پیر شوید. ۲. مبارک باشد؛
مبارک باد: ناگهان دنباله حرف خود را خورد و
سروروی اصلاح شده پدر را ورنه انداز کرد و گفت:
مبارکها. (ریحانوی: شگوفای ۲۲۷)

• **به روی سە خود آوردن** (گفتگی) (مجاز) ← رو
به روی خود آوردن.

مبارکات mobārakāt (عر. ج. مبارکة) (ا. ۱) (قد.)
مبارک؛ مبارک: عقل من... از تحدید اندازه تأکید این
آیات مبارکات... و انحصار آن به ذات اقدس احدیت
قاصر است. (دهخدا ۲/۹۹) • یا این دو پست، خطوط
مبارکات چشم و دلم را روشن کرد. (نظام السلطنه ۲/۲۴۴)

مبارک باد mobārak-bād (عر. فا. با.) (جم. ۱)

مبارک باشد؛ خدا برکت و افزونی دهد؛
همراه با فرخندگی و سعادت باشد: حافظ شب
هجران شد بوی خوش وصل آمد/ شادیت مبارک باد ای
عاشق شیدایی. (حافظ ۲/۹۸۴) • نوروز رخت دیدم خوش
اشک بیاریدم/ نوروز و چنین یاران باریده مبارک باد.
(مولوی ۲/۴۰) • ابوالمظفر گفت: مبارک باد خلعت
سپه سالاری. (بیهقی ۴۵۸) ۲. (امص. !.) تبریک؛
شادباش: علی از طرف پروردگار، شوهر فاطمه و داماد
نبی اکرم می شود و دیگران... جهت مبارک باد، رو به طرف
خانه علی می آوردند. (شهری ۳۳/۳۲) • راستی مبارک باد
عید فراموش شد. (نظام السلطنه ۲/۲۴۹) ۳. (امص.)
(قد.) تبریک گفتن؛ تهنیت گفتن: تا شدم
حلقه به گوش در می خانه عشق/ هر دم آید غمی از تو به
مبارک بادم. (حافظ ۱/۲۱۶) • خرم آن روز که جان می رود
اندر طلبت/ تا بیايند عزیزان به مبارک بادم. (سعدی ۴
۵۰۶) • در آن وقت که سلطان شهید سترملک شاه... به
دارالملک آمد این دعاگوی از سرخس... به مرو رفت به
مبارک باد قدم سلطان. (محمد بن منور ۳۴۹)

• **سە کردن** (مص.د.) ۱. مبارزه (م. ۱) →:
فرخ... خوب می دانست که مشکل است او به تنهایی با دو
نفر مسلح مبارزه کند. (مشفق کاظمی ۲۲۳) ۲. مبارزه
(م. ۲) →: دولت نتوانسته است به طور جدی با اعتیاد
مبارزه کند. ۳. مبارزه (م. ۳) →: اگر نلزد شوم،
برای انتخاب شدن، سخت مبارزه خواهم کرد.

مبارزه جویانه m.-ju-y-āne (عر. فا. فا. با.) (ص. ۱)
همراه با لجاجت و ستیز: رفتارش مبارزه جویانه
بود. ۲. (قد.) از روی ستیزه جویی: مبارزه جویانه
در چشم مادر خیره شده بود. (حاج سید جواد ۴)

مبارزی mobārez-i (عر. فا. با.) (حاص.م.) (قد.) عمل
مبارزه؛ جنگ جویی: آن پهلوان جهان چه
مبارزی ها نمود و چه پهلوانی ها کرد. (بیغمی ۸۵۸) •
سیاسالاری بود که به مبارزی او را با هزار مرد برابر
نهاد بودند. (ابن بلخی ۲۴۹)

مبارک mobārak (عر. ص.) ۱. دارای آثار یا
تأثیرات خوب؛ دارای برکت و خیر و خوشی؛
خوش یمن؛ خجسته؛ فرخنده: به به چه کار
خوبی، چه فکر مبارکی... (جمال زاده ۲/۱۷) • چه
مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی/ آن شب قدر که
این تازه براتم دادند. (حافظ ۱/۱۲۴) • قابوس فرمود که او
را طلب کنيد و به سر بیمار برید تا معالجت کند که دست
از دست مبارک تر بُود. (نظامی عروضی ۱۲۱) ۲.
به عنوان تعارف و احترام درباره اعضا و
متعلقات دیگر اشخاص به کار می رود: دست
مبارک، حضور مبارک، خاطر مبارک. • کم کم به سمع
مبارک رساندیم که... منظور اصلی ما آسایش خاطر...
ایشان است. (جمال زاده ۳۳۸) ۳. (شج. ۳) برای گفتن
تهنیت و شادباش و آرزوی خیر و برکت
به کار می رود: عید شما مبارک. ۴. جزء پیشین
بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «فرخنده»،
«با برکت»، و «خوش یمن»: مبارکی، مبارک قدم،
مبارک لقا، مبارک نفس. ۵. (ا. ۱) (قد.) از اسامی
بردگان، و به مجاز، برده و غلام: اسیری رایبه وعده
شاد می کن/ مبارک مرده ای آزاد می کن. (نظامی ۱۵۳)
• **سە آمدن** (مص.د.) (قد.) دارای آثار نیک و

شراب عنان تماسک او بسته بود، مباسطی بیش از قدر خویش آغاز نهاد. (جرفادقانی ۳۱۰) ۳. خوش رویی؛ گشاده رویی؛ در مواجهه او قبضی و کرایمتی فراخویشتن ندارد، بل به مباسطت و ابتهاج و مسرت آن را تلقی کند. (خواجہ نصیر ۱۶۵-۱۶۶)

۴. ~ نمودن (مصدر). (قد). گستاخی از خود نشان دادن؛ گستاخی کردن؛ باید که با پادشاه و مخدوم خود گستاخی و مباسطت نمایند. (عقیلی ۷۶)

مباسطه mobāsete [ع.ر.] (مصدر). (قد). مباسطت (م. ۱). → آن حضرت در مقام مباسطه جواب ایشان... می فرمودند. (نظامی باخرزی ۱۸۱)

مباسم mabāsem [ع.ر.] (م. ۱). (قد). دندان های پیشین، و به مجاز، لب و دهان؛ سراز بالین مشرق برگرفت و دندان سپید از مباسم آفاق بنمود. (رواینی ۵۸۱)

مباشر mobāsher [ع.ر.] (صدر). ۱. آن که برای مالک کار می کند و ضبط و ربط امور مالی و نظارت بر کار رعایا برعهده اوست؛ پیش کار؛ توی ده به پرچین تکیه داده و دارد پول هایی را که مباشر به او داده می شمارد. (گلاد دره ای ۱۲۳) ۲. بعدها یک نفر از نظامیان قدیمی را به عنوان مباشر استخدام کرد و مباشر جدید خیلی سریع تر رعایا می گذاشت. (جمال زاده ۷۱) ۳. برای رسیدگی به حساب مباشر... به یکی از دهات استیجاری خود به ورامین رفته بودم. (مستوفی ۴۰۷/۳) ۴. آن که از جانب کسی عهده دار انجام و سرپرستی کاری است؛ عامل؛ کارگزار؛ صاحب قران میرزا که مباشر سپاه نظام دارالخلافه است، حامل خلعت همایون بود. (قائم مقام ۲۰۳) ۵. از متقلدان امور وقف... مولانا فلان الدین است و از مبارشان شغل احتساب مولانا فلان الدین. (نخجوانی ۴۷۹/۲) ۳. (قد). عامل؛ انجام دهنده؛ سخن نهج البلاغه... ناظر به چنین حقیقتی است، نه به خشنودی و خشم محض که به هیچ وجه شرکت در تصمیم و عمل شخص مباشر، گناه محسوب نشود. (مطهری ۲۵) ۵. آن کس که مباشر امور خطیر شد، تن به کارهای حقیر چگونه دردهد؟ (جورینی ۲۲۲/۲) ۴. (قد).

۶. ~ کردن (مصدر). (قد). ۱. مبارک باد گفتن؛ هردو برنشتند و پذیره امیر برفتند و به خدمت پیوستند و مبارک باد فتح پکردند. (بیهقی ۷۶۵)

۲. ~ گفتن بر زبان آوردن «مبارک باد»؛ تبریک گفتن؛ روز دهم که عید قربان بود... خردوکلان باید لباس نو پوشیده، به هم مبارک باد [می گفتند]. (شهری ۱۰/۴) ۳. از این ساعت به بعد تو عضو فراش خانه حکومتی هستی... و من به تو مبارک باد می گویم. (جمال زاده ۱۱)

مبارک باد m.-ā [ع.ر. فا.ا.] (ج.م). مبارک باد (م. ۱). → بادبادا ان شاء الله مبارک بادا. (جمال زاده ۱۵۷۶)

مبارکه mobārake [ع.ر.] (مبارک). (صدر). (قد). مبارک (م. ۱). → یک صد و چهارده تیر توپ... از توپ خانه مبارکه شلیک کردند. (افضل الملک ۱۵) ۲. برحسب اوامر مبارکه حضرت اقدس... اقدامات مجدانه خواهید فرمود. (امیر نظام ۵۱۹) ۳. استفسار نمود که این روضه مبارکه... چگونه... محل غیبت صاحب الامر گشته است. (شوشتری ۱۳۷) ۴. بعضی گویند که خلیل بن احمد در مکه مبارکه... بوده و در آنجا بدین علم ملهم شده. (لودی ۷۷)

مبارکی mobārak-i [ع.ر. فا.ا.] (حاضر). مبارک بودن؛ فرخندگی؛ به مبارکی و میمنت وصلت انجام گرفت. ۵. به مبارکی و شادی چو نگار من درآید/ بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را. (مولوی ۱۰۵/۱)

مباسطت mobāsetat [ع.ر.] (مباسطه). (مصدر). (قد). ۱. رابطه دوستانه و بی رودریا بستنی میان دو نفر یا گروهی؛ صمیمیت؛ دوستی؛ سلطان به وقت استنزال امیر اسماعیل... در مجلس انس با او در مباسطت آمد و از مکتون ضمیر او استدراج کرد. (جرفادقانی ۱۸۱) ۲. به حکم مباسطت... که در سابق رفته بود، مهمان و برزیکر... هر سه بر سر تنور نشستند. (رواینی ۲۳۳) ۳. به روشنایی آشنایی مباسطتی و مخالفتی ظاهر شد. (حمیدالدین ۱۶۳) ۴. رفتار گستاخانه و بی رودریا بستنی؛ باید که با شیخ طریق مباسطت نسپزد، نه به قول و نه به فعل. (عزالدین محمود ۲۲۳) ۵. در بعضی ایام دراثنای معاشرت که سورت

(موسیقی ایرانی) نوازنده: یک وتر را به هر آهنگ که ارادت میبشیر باشد، سازد. (مشحون ۲۱۰) چون میبشیر، حاذق و خبیر باشد... مجموع دوایر را با طبقات آنها... استخراج کند. (مراغی ۱۳۴-۱۳۵)

مباشرت mobāšerat [عر.: مباشرة] (امص.) ۱. نظارت کردن؛ نظارت: در قوای بدنی او نیز متانت و استحکامی هست که می تواند به جزئیات نیز بپردازد و شخصاً مباشرت اجرای امور را برعهده بگیرد. (مینوی ۲۵۶) ۲. مباشر بودن؛ مباشری؛ کارگزاری. نیز ← مباشر (م. ۱ و ۲): مباشر... حق الزحمه ای به عنوان حق مباشرت برمی داشت. (اسلامی نداشتن ۵۵) ۳. (حقوق) انجام دادن عمل حقوقی توسط شخص، بدون تعیین نماینده. ۴. (۱.) (منسوخ) (اداری) تدارکات →: مصارف تعمیر منزل ها هرچندی یک بار برعهده این اداره، مباشرت است. (مستوفی ۹۸/۲) ۵. (امص.) (قد.) هم خوابگی؛ جماع: آداب مباشرت با زنان را از کدام رساله خوانده بودی؟ (گلشیری ۶۰۲) ۶. زنان... هرگاه رغبت مباشرت در شوهر احساس می کردند... به مالیدن تن و بدن... او می پرداختند. (شهری ۴۸۹/۱۲) ۷. رسم آن جماعت است که خویشتن را از مباشرت جهت حفظ قوت را صیانت کنند. (جربی ۱۸۳/۱) ۸. (قد.) پرداختن به کاری و انجام دادن آن؛ ورزشیدن: مباشرت آنچه متضمن قبحی بود... از آن شرم باید داشت. (خواجہ نصیر ۷۵) ۹. اگر شیطان خواهد که درائشای طلب و مباشرت ریاضت و مجاهدت به شبهتی... راه طلب او بزند، تسک به کلمات مشایخ کند. (نجم رازی ۱۳) ۱۰. سه کار است که در مباشرت آن اندیشه نباید کرد. (دروانی ۴۷۰) ۱۱. (قد.) (موسیقی ایرانی) ساز زدن؛ نوازندگی: باب عشر در تأثیر نظم ادوار و طریقه مباشرت در عمل و ساختن تصانیف. (مراغی ۷) ۱۲. (۱.) (کلام) فعلی که از فاعل بدون واسطه صادر می شود مانند حرکت دست در نوشتن با قلم.

• سه کردن (نمودن) (مص. ل.) (قد.) ۱. نظارت کردن: جناب حاجی مجیرالملک به واسطه کثرت مشاغل شخصاً نمی تواند سرکشی و مباشرت

نمایند. (میاق میشت ۳۳۲) ۲. عمل کردن؛ انجام دادن؛ ورزشیدن؛ عامل بودن: این جماعت مباشرت این مهمات حسب الله تعالی... کرده اند. (نخجوانی ۴۷۹/۲) ۳. چنین گوید ابو معین... که من مردی دبیریشه بودم... و به کارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نمود [م.] (ناصر خسرو ۱) ۴. هم خوابگی کردن؛ جماع کردن: بسیار چیزهاست که آن بغوری پاری کند در مباشرت کردن، نخستین از او، گوشت میش. (حاسب طبری ۱۰۳) ۵. راه مردی پری بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد. (بیہقی ۷۴۸)

مباشری mobāšeri [عر. ف.]: (حاصص.) ۱. عمل مباشر؛ مباشرت. ← مباشر (م. ۱ و ۲): سالهاست عشق خانواده شما را به مباشری گمرک دادم. (نظام السلطنه ۷۲/۱) ۲. (قد.) عمل کردن؛ پرداختن: بر یقین من بیغزای... وگرنه خواص مذمومه در نهاد بشر طبیعی است و ضعف نفس انسانی در مباشری سیئات، مسلم است. (طالبوف ۱۲۸)

مباضعت mobāze'at [عر.: مباذعة] (امص.) (قد.) هم خوابگی؛ جماع: لمس... به لفظ فعل از آن است که فعل در باب مباشرت و مباضعت مضاف با مرد است. (مبیدی ۵۱۸/۲)

مباعدت mobā'edat [عر.: مباعدة] (امص.) (قد.) دوری؛ جدایی: قضا... گوش هوش او را از استماع آن نصایح کر ساخت تا مساعدت... فرو گذاشت و راه مباعدت پیش گرفت. (رشیدالدین ۵۱) ۲. زنگ سینه وی را در هجر و مباعدت خود برزدود. (جرفادانی ۴۹۳) ۳. • سه کردن (مص. ل.) (قد.) دوری کردن: القصه چون در مبايعت اخوان متابعت ننمودم، از مساعدت با ایشان مباعدت کردم. (خاقانی ۱۱۲)

مباغضت mobāqezat [عر.: مباغضة] (امص.) (قد.) دشمنی؛ عداوت: او به مضاد و مخالفت و مشاحرت و مباغضت آل عتبہ مشهور بود. (رشیدالدین ۲۲) ۲. امرای خلف چون این حالت بدیدند، ضمائر ایشان بر مخالفت خلف قرار گرفت و سرائر ایشان به مباغضت او و نفرت از او مایل گشت. (جرفادانی ۲۱۱) ۳. ما

همیشه بر یک دیگر دندان مباغضت افشردهایم. (روایتی ۶۸۳)

مباغضه mobāqeze [عر.] (إمضه). (قد.) مباغضت
۱. مزدک مردم را از مباغضه و قتال و منازعه منع می کرد. (افضل الدین ترکی: گنجینه ۲۲۱/۵)

مباغی mabāqi [عر.] جر. مبغی [ا.] (قد.)
چیزهایی که مورد طلب باشند؛ مطلوب‌ها؛ خواست‌ها؛ اندیشه داشتیم که تو را به قلعه‌ای فرستم ... هرچه از جانب تو اقتراح افتد، از ابواب لمانی و انواع مباغی می‌بذل دارم. (جر فادقانی ۱۸۱) ۵ ایزد - تعالی - بارگاه خداوند عالم را از همه مکاره نگاه دارد و به غایت لمانی و نهایت مباغی در دین و دنیا پراستاد. (وطواط ۲ ۱۱)

مبال mabāl [عر.] [ا.] (گفتگو) مستراح →:
از مبال بیرون می آمد آفتابه به دست. (پارسی پور ۳۵۸) ۵ پس از آن که مرده بودم، اگر مرا در مبال هم انداخته بودند، برایم یکسان بود. (هدایت ۲ ۲۵) ۵ در این نواحی چاه مبال، معمول نیست. (مخبر السلطنه ۲۹) ۴. (قد.)
مخرج بول: بعضی از صحابه چون وعظ گشتی همه مقادر و مناتین آدمی گشتی که اصل او از مبال و مخرج بول است. (جر جانی ۱۶۷/۱۰)

مبالا mobālā [عر.] (إمضه). (قد.) مبالات ۱. از این سیلاب دُرد او پاک ماند/ که جان‌باز است و چست و بی مبالا. (مولوی ۶۹/۱۰۲)

مبالات mobālāt [عر.: مبالاة] (إمضه). (قد.) توجه؛ اعتنا؛ از شدت عدم مبالات نه تلگرافاً و نه تحریراً به من اطلاعی نمی دادند. (نظام السلطنه ۱۸۷/۱) ۵ بار عدم التفات و قلت مبالات پاران منافق و دوستان ناموافق چند بر دل سنجی! (زیدری ۶) ۵ مبالات... به سه چیز توان: به بیم یا به شرم یا به مهر. (خواجہ عبدالله ۲۷۰-۲۷۱) ۲
۳. **س کردن** (نمودن) (مصلح). (قد.) توجه کردن؛ طایفه‌ای باشند که به تمهیر و تخریب نظر خلق مبالاتی زیادت نمایند. (جامی ۱۱) ۵ امیرالمؤمنین بر آن سخن مبالاتی نمود. (جوینی ۱۵۴/۲) ۵ چون قاپوس به جریان رسید... پسمست... تکذیب قول مبالاتی نکرد و به اسفراین رفت. (جر فادقانی ۲۲۷-۲۲۸) نیز

→ بی مبالات.

مبالغ mabāleq [عر.] جر. مبالغ [ا.] ۱. مقادیری از پول؛ مقدار زیاد پول؛ مبلغ زیاد؛ مبالغی پول به او قرض داد. ۵ محمدتقی... خوش حال بود که مبالغی در آن شب استفاده خواهد کرد. (مشفق کاظمی ۴۰) ۵ لسان داشت که از مهرزاد یک کرور مصادره شود و به حساب ساختن مستوفیان دفتر، مبالغی خطیر و تن خواهی کثیر به پای او بانی آید. (افضل الملک ۴۷) ۴. (قد.) مقدارها؛ مقادیر؛ مقدار زیاد؛ تعداد بسیار؛ نهان و آشکارا خود را به بلاد مسلمانان می افکندند، خصوصاً از نهستان که مبالغ خلق از آنجا جلا کردند. (جوینی ۲۳۹/۳) ۵ محبتی... یک روز مبالغی جمله برگرفت تا به چاه مشوی دهد تا بشوید. (مجمدین متور ۸۷۲)

مبالغت mobāleqat [عر.] (إمضه). (قد.) مبالغه (مر. ۳) →: لما ملائمه جماعتی باشند که... در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق، مبالغت واجب دانند. (جامی ۶) ۵ آنچه شرط مطلوبیت و رسم مبالغت است، به جای آورده خواهد شد. (وطواط ۱۱۴۲)

۳. **س کردن** (نمودن) (مصلح). (قد.) مبالغه کردن. → مبالغه ۵ مبالغه کردن (مر. ۱): به قدر لسان در تصحیح اقوال و تنقیح احوال مبالغت کرد. (قائم مقام ۳۹۴) ۵ آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف کرده. (سعدی ۱۴۰۲) ۵ شیر، او را به خویشتن نزدیک گردانید و در اعزاز و ملاطفت، اظناب و مبالغت نمود. (نصرالله منشی ۷۳)

مبالغه mobāleqe [عر.: مبالغة] (إمضه). ۱. زیاده روی در توصیف کسی یا امری؛ بزرگ تر و بیش تر نمایاندن امری یا کسی؛ اغراق؛ اگر بگوییم که بقای تمدن... ما از پرکت قلم و هنر کتابت بوده است، به هیچ وجه راه اغراق و مبالغه نرفته ایم. (اقبال ۲ ۲۳) ۵ از اظناب احتراز نمودم که... حمل بر مبالغه و حب الوطن و اخلاص این خاکسار ننمایند. (شوشتری ۵۲) ۵ هان تا سپر نیفتی از حمله فصیح/ کو را جز این مبالغه مستعار نیست. (سعدی ۱۶۶۴) ۴. (ادبی) در

افتخار؛ سرافرازی؛ به لقب جلیل‌خانی او را قرین می‌بایست و استظهار فرمود... (غفاری ۳۵) ○ خاک‌کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر می‌بایست بریم. (حافظ^۱ ۲۵۷) ۲. (قد.) ستایش، حمد، و ثنا؛ پر در کعبه که بیت‌الله موجودات است / که می‌بایست اسم زان در والا شتوند. (خاقانی ۱۰۳) ۳. (قد.) برابری کردن با کسی در حسن و خوبی؛ کس از افاضل جهان پایه و مایه مضاهات و می‌بایست او نداشت. (جرفادقانی ۲۷۳)

○ **داشتن** (مصدر). ○ می‌بایست کردن ↓ : این خانم‌ها در سن شانزده سالگی شوهر کرده و به داشتن سه اولاد در بیست سالگی می‌بایست دارند. (مستوفی ۲۲۰/۲)

○ **کردن** (مصدر). افتخار کردن؛ بالیدن؛ نازش کردن؛ به فهم مردم خندیدم که... به داشتن چنین شاه‌کارهایی می‌بایست می‌کنند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۱) ○ دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات / مکن به فسق می‌بایست و زهد هم مفروش. (حافظ^۲ ۵۷۲)

مباهل mobāhel [ع.ر.] (صدر). (قد.) آن‌که نفرین و لعنت کند. نیز ← می‌بایست؛ که بود آن‌که با او به فرمان ایزد / نبی شد می‌بایست به قوم نصاری. (فیاض لاهیجی ۲۶)

مباهله mobāhele [ع.ر.: می‌بایسته] (مصدر). (قد.) یک‌دیگر را نفرین و لعنت کردن؛ اگر محمد (ص)... فرزندان خود را و قریبات خود را آرد از می‌بایسته او حذر کنید. (جرجانی^۱ ۶۱/۲)

○ **کردن** (مصدر). (قد.) می‌بایست ↑ : چون شما قول من باور نمی‌کنید... بیایید تا می‌بایست کنیم. (جرجانی^۱ ۶۱/۲)

می‌بای mobāhi [ع.ر.] (صدر). (قد.) آن‌که به امری افتخار و نازش می‌کند؛ مفتخر؛ سرافراز؛ حکمران عربستان و بختیاری به شمول مراحم خاطر خطیر... معزز و می‌بای بود [اند]. (نظام‌السلطنه ۹۷/۲) ○ آن عالی‌جاه به حکم فرمان همایون شاهنشاهی به رتبه وراثت و منصب نیابت معزز و می‌بای است. (قائم‌مقام ۹۹)

بدیع، تصویرسازی بر مبنای نسبت دادن اعمال و صفات به کسی یا به چیزی که خارج از حد اعتدال باشد، ولی از جهت عقلی درست به نظر رسد و مصداقی هم در عالم خارج بتوان برای آن یافت. نیز ← اغراق، غلو. ۳. (قد.) سخت‌کوشی و اصرار و ابرام در انجام کاری؛ آن شخص مکاشفات شیخ را می‌دانست... استادی را که آن کار کرده بود، طلب‌کرد و به می‌بایست تمام از آن استفسار نمود. (جامی^۸ ۵۷۸)

○ **کردن** (نمودن) (مصدر). ۱. زیاده‌روی کردن؛ افراط کردن؛ چندان در بزرگداشت و ادای احترام به او می‌بایست نمود که شیخ وادار به تشکر و امتنان گردید... (شهری^۱ ۱۱۷) ○ یکی را از بزرگان به محفلی اندر می‌ستودند و در اوصاف جمیلش می‌بایست می‌کردند. (سعدی: گلستان: لغت‌نامه^۱) ۲. (قد.) اصرار ورزیدن؛ تلاش و کوشش بسیار کردن؛ [درویش] را در پیابان مکه مرضی عارض شد. هر چند اصحاب می‌بایست کردند، انظار نکرد. (جامی^۸ ۲۵۷) ○ می‌بایست کردم که در شهر مروید، سخن مرا قبول نکردید. (بیغمی ۸۵۸)

می‌بایسته m.-'āmir [ع.ر.فا.] (صدر). آمیخته با می‌بایسته؛ همراه با تعریف و توصیف زیاد؛ روایت می‌بایسته آمیز چهارمقاله. (زیرین‌کوب^۱ ۱۳) ○ حتی شعرای قصیده‌سرایی که مرتکب گناه مداحی‌های می‌بایسته آمیز... بوده‌اند، خدمت بزرگی... ننموده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۸} ط)

می‌بانی mabāni [ع.ر.، جر. مَبْنِی] (ا). ۱. می‌بناها؛ شالوده‌ها؛ بدواز جنگ بین‌الملل... می‌بانی تشکیلات جدید؛ دنیا بر اصول مشارکت و دوستی شده‌است. (مستوفی ۲۱۹/۳) ○ عین‌الکمال از ساحت جلال ایشان دور باد و می‌بانی مکارم و معالی به وجود ایشان معمور. (جوینی^۱ ۷/۱) ○ اسباب مصافات و می‌بانی موالات میان هردو پادشاه مستحکم شد. (جرفادقانی ۳۱۱) ۲. (قد.) بناها؛ عمارت‌ها؛ اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش نسبت بدو آن می‌بانی به دوستان سیصد هزار سال کرده. (جرفادقانی ۳۸۲)

می‌بایست mobāhāt [ع.ر.: می‌بایسته] (مصدر). ۱.

(شوشتری ۶۴) ○ آن سياقت مخالف عقيدت و مباين

طريقت اهل شريعت و سنت است. (خواججه نصير ۳۴)

مباينت mobāyenat [عر: مباينة] (امصـ). (قد). ۱.

تفاوت؛ تمايز: چون به سبب مباينت تامه احدی از فِرَق اسلام متعرض اين قِسَم حکايات نگشته اند، خواستم که حاضران... را دستورالعمل و مايه انس... گردد.

(شوشتری ۲۵۹-۲۶۰) ۲. تضاد؛ ضدیت: میان

ولایت‌ها و خاندان‌ها مباينت و مغايرت نیست. (وطواط ۲

۱۳۰) ۳. دشمنی: جناب عالی نسبت به اين فاميل

خالی از شائبه غرض و مباينت نیستند. (مياقمیشت

۴۱۲) ۴. جدایی: انگشت که زينت دست است و آلت

قبض و بسط اگر مار بر آن بگذرد، برای بقای باقي جثه،

آن را بیرون و مشقت مباينت آن را عين راحت شمرند.

(نصرالله منشی ۱۲۵) ۵. (منطق) تباین (مر. ۴) →

مباين mobāyēn [عر: مباينة] (امصـ). (قد). مغايرت داشتن؛

ضدیت داشتن: چه طور اين کلمه با مسلمان بودن قائل

مباينت دارد؟ (دهخدا ۲/۸۲)

مبتدا mobtadā [عر: مبتدأ] (ا). ۱. آغاز امری یا

جایی؛ مقَر: منتها: خورشيد را حاجب تویی، اوميد را

واجب تویی / مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها، هم

مبتدا. (مولوی ۱/۴) ○ چنان‌که درمتهای مغرب و

مبتدای مشرق اگر نفعی و سودی نشان دادندی، بازرگانان

روی بدان نهادندی. (جوينی ۵۸/۱) ۲. (ادبی) در

دستور زبان، آن بخش از جمله که درباره آن

خبری داده می‌شود.

مبتدع mobtada' [عر: مبتدع] (صد). (قد). ابداع و

اختراع شده: صنعت شعر در بدو امر متختر طبع عرب

و مبتدع خاطر ایشان بوده است. (شمس قیس ۶۸)

مبتدع mobtade' [عر: مبتدع] (صد، ا). (قد). آورنده؛

بدعت؛ بدعت‌گذار: تا قيامت ماند اين هفتاد و دو /

کم نياید مبتدع را گفت و گو. (مولوی ۲۰۵/۳) ○ کرامت...

معجزه پيغامبر است... و هر که منکر شود مبتدع و زال و

بدمذهب باشد. (فخرمدير ۲۹۵) ○ روز و شب مبتدعان را

و هواداران را / هر کجا يابد چون مار همی کويد سر.

(فرخی ۱۷۲)

مبتدعه mobtade'e [عر: مبتدعة] (ا). (قد).

مباين mobāyēn (آمدن) (مصد). (قد). مفتخر

شدن: اميرزاده رضاقلی ميرزا... به لقب اعدل الدوله و

منتصب اميرتومانی مباحی و مفتخر آمد. (افضل الملک

۱۰۰) ○ پس از... مرحمت شدن خلعت اين منصب، به

آستان بوسی... حضرت اقدس ولی عهدی مشرف و مباحی

گشتم. (غفاری ۳۵) ○ به هم آوازی تکبير گردد / صدای

گنبد گردون مباحی. (انوری ۴۹۷)

مبايعات mobāyē'āt [عر: مبايعات] (ا). (قد).

داد و ستدها: مبايعات و معاملات ممالک در توقف

افتاد. (آفسرایي ۲۳۴)

مبايعت mobāyē'at [عر: مبايعه] (امصـ). (قد). ۱.

با کسی بيعت کردن؛ پیروی: الله سبحانه او را

هم نشين آن‌که که محبت او دل نشين او و مبايعت بر

متابعت طريق او طريق و آيين او بود، گرداناد. (قطب

۱۱۴) ○ طبقات مردم از صدق يقين و خلوص اعتقاد دست

به مبايعت او يازيدند. (جرفادقانی ۲۹۹) ○ القصه چون

در مبايعت اخوان متابعت نمودم، از مساعدت با ایشان

مباعدت کردم. (خاقانی ۱۱۲) ۲. خريد و فروش

کردن با یک ديگر. نیز ← مبايعه.

مبايعه mobāyē'e [عر: مبايعه] (مصد). (قد). بيعت کردن: در

شب جمعه با خليفه المقتدی بأمرالله... مبايعت کردند.

(عقبلی ۱۳۸)

مبايعه نامه m-nāme [عر: مبايعه نامه] (ا). نوشته‌ای که در

آن، طرفين معامله، مشخصات کالا، زمان

تحویل، بهای کالا، و چگونگی پرداخت آن را

ثبت و امضا می‌کنند.

مباين mobāyen [عر: مباين] (صد). آنچه با امر یا امری

ديگر متمايز و متفاوت باشد؛ متفاوت؛

ناسازگار؛ مخالف: تركيب کيمياوی عبارت از

به هم آميختن اجساد است، به نوعی که... از آن تركيب جسد

ثانوی به عمل آيد که... مباين اجزای قبل از تركيب خود

باشد. (طالبوف ۷۷) ○ هر بار آنچه بيان می‌نمودند،

مخالف یک ديگر و مباين گفت و گوهای سابق بود.

بی ارزش و پست نشان دادن: ما مردم این روزگار هنری داریم در این که همه چیز را به مسخره بگیریم و هر معنی را اگرچه از آن رفیع تر و عظیم تر نباشد، پست و رکیک و مبذّل کنیم. (خانلری ۳۷۴) ۲. خوار و خفیف کردن: دختران حوا در طول تاریخ دریافتند که عزت و احترامشان به این است که به دنبال مردان نروند، خود را مبذّل نکنند. (مطهری ۱۵۴)

مبتقر mobattar [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. ناتمام و ناقص: آن چاکه احمد آمد و آیین هردو عید/ زردشت ابتر است و حدیث مبترش. (خاقانی ۲۲۶) ۲. (د.) به صورت ناتمام و ناقص: چه سخن نیک مبتر رانده اند و بر ایراد قصه اختصار نموده. (نصرت الله منشی ۲۵) ۳. (ص.د.) خراب؛ ویران: امروز چه فرق است از این ملک بدان ملک؟/ این مرده و آن مرده و املاک مبتر. (ناصر خسرو ۵۰۷)

• **م کردن** (م.ص.د.) (قد.) پراکندن؛ پراکنده کردن: خلاف تو کرد اندر ایام ایلک/ به دشت کتر خیل خان را مبتر. (فرخی ۸۳)

مبتری m-i [ع.ر.نا.] (حامص.د.) (قد.) وضع و حالت مبتر؛ نقصان و ناتمامی. نیز ← مبتر (م.ا.): ور به مدینه السلام آوری از عراق رخ/ دجله در آتش عرق خون شود از مبتری. (خاقانی ۲۲۴)

مبتسم mobtasem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) متبسم →: نفور فتح و نصرت... مبتسم [است.] [بهاء الدین بغدادی ۱۷۸]

مبتشر mobtašer [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) شادمان؛ مسرور: به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم/ ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم. (مولوی ۷۱/۴۲)

مبتغا mobtaqā [ع.ر.: مبتغی.] (ا.) (قد.) نهایت آرزو: حق تعالی از چشم حوادثش مصون دارد و به مقتضای سعادت و مبتغای ارادت برساند. (خاقانی ۳۴) • آخور دنیا، منتهای همت کوران است و علف مدخر عالم، مبتغای ستوران است. (حمیدالدین ۱۰۷)

مبتغی m. [ع.ر.] (ا.) (قد.) مبتغا ↑.

مبتکر mobtaker [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) آن که دارای قوه ابتکار و نوآوری در ساخت و پرداخت چیزی یا

بدعت گذاران: یکی ثبات عقیده که به شبهات مبتدعه و اهل زیغ، تزلزل در اعتقاد ایشان پیدا نشود. (قطب ۲۸)

مبتدی mobtadi [ع.ر.: مبتدئ.] (ص.د.) (ا.) ۱. آن که تازه به آموختن یا انجام دادن کاری مشغول شده است؛ تازه کار؛ نوآموز؛ ناشی: جمع کردن استکان های خالی چون زحمت چندانی نداشت، یک مبتدی خدمت خود را از آن آغاز می کرد. (اسلامی ندوشن ۲۴۰) • مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقال، اظهار فضل نیست... بلکه ارشاد مبتدی است. (نظامی عروضی ۱۳۵) • باخبر از فنون فضل و ادب/ هست به پیش تو کم از مبتدی. (فرخی ۳۹۶) ۲. (تصوف) آن که به تازگی وارد سلوک شده است و در مراحل اولیه به سر می برد: شرح کرامات حضرتشان... به قدر افهام مبتدیان راه و سالکان سبیل شاه است. (افلاکی ۵) • ششم عفت است، باید که عیف النفس باشد تا مرید را از وی بد نیفتد و فساد ارادت پدید نیارد که مبتدی بی قوت بود. (نجم رازی ۲۴۵) • واجب بود تفصیل و تفسیر عشق گفتن تا مبتدیان را غلط نیوفتد. (احمد جام ۲۰۹)

مبتذل mobtazal [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آنچه به سبب تکرار یا فقدان کیفیت مطلوب، جذابیت نداشته باشد؛ فاقد هرگونه ویژگی جالب توجه؛ پست؛ بی ارزش: [آن] بلواها... سیاست کهنه آبرویافته مبتذلی [بود]. (شهری ۲۴۲/۲) • ناطق محترم... گریز به بحث بسیار مبتذلی زد. (جمال زاده ۱۴) • تفاوت عمده بین دو طبقه عوام و خواص در این است که... طبقه اول به علت کوتاهی نظر... جنبه های فریبنده و مبتذل... را درمی یابند: (اقبال ۱۶۲) ۲. خوار و بی قدر: آدم مبتذلی است. • پایین همه حاجت او مبذول داشتن و رای او را مبتذل نگذاشتن اولی تر. (درویشی ۳۰۴) ۳. (قد.) قابل دست رس و پیش پا افتاده: پس از آن جا روانه کرمانشاهان شدم که... انواع ضروریات در آن مبتذل و به وفور است. (شوشتری ۱۷۶)

• **م کردن** (م.ص.د.) ۱. جذابیت و مطلوبیت چیزی را از آن گرفتن و آن را

کاری است؛ نو آور: مبتکر آن حيله گفت: ... این مدح و تمجید بیش از من برآزنده شخص شما است. قاضی (۸۳۰) صحیح است که در این کار مبتکر هم بوده‌ام ولی مشکل فعلی تو بیش تر مربوط به طریقت است. (جمالزاده ۹۷^{۱۶})

مبتکرانه m.-āne [ع.ر.نا.] (ص.د.) با ابتکار و نوآوری: واقعاً ایده مبتکرانه‌ای است.

مبتلا mobtalā [ع.ر.: مبتلن] (ص.د.) ۱. دچار (بیماری): این جوان ... مدت‌ها بود که مبتلای مرض قلب و سینه بود. (جمالزاده ۱۲^{۱۱}) من باین‌که به درد پا مبتلا هستم، مادامی‌که شما در این شهر هستید، همه روزه باید به دیدار شما مشرف شوم. (حاج سیاح ۲۴^۱) ۲. (قد.) گرفتار: به طفیل تنازع ایشان مردم ... به اصفاح محن ... مبتلا بوده‌اند. (شوشتری ۴۵۹) به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است/ بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است. (حافظ ۱۱۸^۲) رهاند خُرد مرد را از بلا/ میادا کسی در بلا مبتلا. (فردوسی ۳ ۱۸۹۵) ۳. (قد.) (مجاز) عاشق؛ دل‌باخته: ملامت‌گویی بی‌حاصل نداند درد سعدی را/ مگر وقتی‌که در کوی بی رویی مبتلا ماند. (سعدی ۶۹۵^۴) زیراها چون بی‌دلان مبتلا، نالنده سخت/ روده‌ها چون عاشقان تنگ‌دل، گریته زار. (فرخی ۱۷۷^۱) ۴. (ص.د.) (قد.) بیمار؛ رنجور؛ عاجز؛ ناقص‌العضو: مثال شما چنان است که آن مبتلا و ناپیما ... در باغ رسد که انگور بُوَد. مبتلا گوید: برو ای ناپیما انگور بیار. گوید که شرم نداری؟ من انگور نیبیم. چون آرم؟ ... مبتلا گوید: تو نیز شرم نداری و نمی‌دانی که من پای ندارم؟ انگور چگونه آرم؟ (بحرالوفاد ۴۶۵-۴۶۶)

• **سـ شدن (گشتن)** (م.ص.د.) ۱. دچار شدن (به بیماری): فقط به واسطه ناپرهیزی مبتلا به سینه‌درد مزمن شده‌ای. (علوی ۲۳^۲) تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو/ ز هفت چرخ شده مبتلا به هفت اندام. (مسعود سعد ۴۵۸^۱) ۲. گرفتار شدن: مسکین چو من به عشق کلی گشته مبتلا/ و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی. (حافظ ۹۲۸^۲) ۳. (قد.) (مجاز) عاشق شدن: ابراهیم گیلی به عم‌زاده خود مبتلا شد، وی را به زنی کرد.

(جامی ۲۲۲^۸)

• **سـ کردن (ساختن)** (م.ص.د.) ۱. دچار کردن (به بیماری): [مبتلا به] سوزاک و سفلیس ... از مبتلا ساختن دیگران خودداری [کنند]. (شهری ۶۷/۱^۲) ۲. گرفتار کردن: شما دولت ایران را به حال همان عرب مبتلا ساخته‌اید. (مستوفی ۵۸/۳) از آن رنگ رخم خون در دل انداخت/ وزین گلشن به خارم مبتلا کرد. (حافظ ۲۶۸^۲)

مبتلا به mobtalā.be.h [ع.ر.: مبتلی به] (ص.د.) آنچه به آن مبتلا و دچار می‌شوند؛ مورد ابتلا: گرانی یکی از دردهای مبتلا به همه مردم است. هشت‌های علمی سعی می‌کنند تمامی مسائل مبتلا به را به محک امتحان و تحقیق بزنند. (مینوی ۲۶۵^۳)

مبتنا، مبتنی mobtanā [ع.ر.: مبتنی] (ص.د.) (قد.) بناشده؛ بنانهاده‌شده: اگر داد به زبان دیگران خوانده، قاعده عدل که مناج خلق و مصالح ملک بر آن مبتناست خلل پذیرد. (رواینی ۲۳۵)

مبتنی m. [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مبتنا ۱. **مبتنی** mobtani [ع.ر.: مبتنی] (ص.د.) بناشده؛ بنانهاده: این ادعا بر اصلی مبتنی نیست. در زندگی سیاسی ده که بر سرهم مبتنی بر بهره‌کشی و مسابقت نفع بود، پدرم مشارکت نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) عقیده شما ... اگر مبتنی بر این باشد که این مهارت لغو و پیهوده است، دچار بزرگ‌ترین اشتباه ... شده‌اید. (قاضی ۷۷۲) گفتار او مبتنی بود بر این‌که علم و ادب ظاهر مردم را آراسته می‌کنند. (فروغی ۱۵۹^۳) دراصل ساخت صفت فاعلی و به معنای «بناکننده» است.

مبتهج mobtahej [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) شادمان؛ خوشنود: در دلایل قدرت الهی و اطلاع بر علامات حکمت نامتناهی و اقتدا بدان به قدر طاقت و استطاعت متمتع و مبتهج. (خواجہ نصیر ۸۸) ملوک آفاق به مخالفت دولت او مفتخر، و سلاطین جهان به مراسلت حضرت او مبتهج [اند]. (شمس قیس ۱۹)

• **سـ ساختن** (م.ص.د.) (قد.) شاد کردن: خاطر مهر مظاهر را که در هوای شوق دیدار بود، زاید الوصف

□ ~ اعلای (فلسفه قدیم) □ مبدأ اول ↓ .
□ ~ اول (فلسفه قدیم) خداوند: پس این حال آخر مراتب فضایی است که مردم در آن اقتدا کند به افعال

مبدأ اول که خالق کل است. (خواجہ نصیر ۹۱)

• **تاریخ** (گاهشماری) زمان شروع هر کدام از تاریخ‌ها: مبدأ تاریخ هجری، هجرت پیغمبر (ص) از مکه به مدینه است.

• **کل** (فلسفه قدیم) • مبدأ اول →.

• **مختصات** (ریاضی) نقطه تقاطع محورهای مختصات.

• **وجود** (فلسفه قدیم) • مبدأ اول →.

• **ومعاد** آغاز و فرجام، و به معجاز، خداوند و روز قیامت: بعضی که از این دام بلا جسته به زور سعی و اجتهاد، وقوفی در علم مبدأ و معاد پیدا کنند. (قائم مقام ۲۹۴) • **والحق** حیف و غبنی تمام باشد که آدمی به این جهان آید و برود نشناخته... چرا آمد و به کجا خواهد رفت... و مبدأ و معاد او چیست؟ (قطب ۸۴)

مبدأ [از عربی: مبدأ] (ا.ل.) (قد.) مبدأ →: بسا قانون که تو ابداع کردی/ که آن را در طبیعت نیست مبدأ. (بهار ۷۶۴) • که نفس ارچه نداند عقل پیرانش همی داند/ که در عالم نباشد بی نهایت هیچ میدایی. (ناصر خسرو^۱ ۴۷۷) • **الا** تا در جهان گون و فساد است/ و زیشان خاک، مبدأ و معاد است. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۳)

• **سَم كودن** (مصل.ل.) (قد.) شروع کردن به کاری: و گر حرمت ندادند به ابخاز/ کتم زان جا به راه روم مبدأ. (خاقانی ۲۶) • **تندی** و صفرای بخت خواجہ یک ساعت بُود/ ساعتی دیگر به صلح و آشتی مبدأ کند. (منوچهری^۱ ۲۵)

مبدأ المبدأی mabda'.o.l.mabadi [عربی] (ا.ل.) (قد.) مبدأ همه مبدأها؛ خداوند: یا مبدأ المبدأی و یا علت العلل/ هم مبتدا تویی همه را هم تو منتها. (فیاض لاهیجی ۲)

مبدد mobaddad [عربی] (ص.) (قد.) پراکنده؛ متفرق؛ پریشان: بدین شرح‌های مفصل و بیان‌های مؤکد... که بر مثال جسدی مهمل و مبدد و مطروح... بود، مطرح کرده شد. (ناصر خسرو^۱ ۳۱۴)

• **سَم شدن** (مصل.ل.) (قد.) پریشان گشتن؛ متفرق شدن: تدارک اموری که نظام آن مبدد

شده است... نه همانا... فایده دهد. (جوینی^۱ ۱۲۸/۲)

مبدع mobda' [عربی] (ص.) (قد.) ۱. ابداع شده؛ آفریده: گوید عقل فعال چیست؟... او نخستین مبدعی است که خدای او را ابداع کرده است. (ناصر خسرو^۱ ۸۹) ۲. (فلسفه قدیم) موجودی که مسبوق به ماده نباشد.

مبدع mobde' [عربی] (ص.) (قد.) ۱. آفریننده؛ خالق: بل خود دانند که باری، سباحته، که خالق خلایق و مبدع کل است منزّه و متعالی است. (خواجہ نصیر ۷۲) • زمان را مبدع او بوده است ز آغاز/ نبایشش در آن ابداع انباز. (فخرالدین گرجانی^۱ ح ۲) ۳. (ص.) (ا.ل.) ابداع کننده؛ نوآور: ای پدر شعر و ادب و ای مبدع نغمه و موسیقی... روی سخن من با توست. (قاضی ۱۰۱۲) • مبدع است او تابع استاد نی/ مُسند جمله و را اِستاد نی. (مولوی^۱ ۱۰۰/۱) • مبدع فعل به نظم و نثر شناسند/ کم نکتم تا زیم ولای صفاهان. (خاقانی ۳۵۷)

مبدع الارباب mobde'.o.l.'arbab [عربی] (ص.) (ا.ل.) (فلسفه قدیم) ابداع کننده ارباب انواع: به مکتب جبروت و به علم القرآن/ به مبده ملکوت و به مبدع الارباب. (خاقانی ۵۰)

مبدل mobdal [عربی] (ص.) (قد.) تغییر یافته؛ تبدیل شده؛ دیگرگون: شب غلط بنماید و مُبدل بسی/ دید صائب شب ندارد هر کسی. (مولوی^۱ ۳۸/۲) • **سَم شدن** (مصل.ل.) (قد.) دیگرگون شدن؛ تغییر یافتن: پس قیامت نقد حال تو بُود/ پیش تو چرخ و زمین مُبدل شود. (مولوی^۱ ۴۷۱/۲)

• **سَم كودن** (مصل.م.) (قد.) دیگرگون کردن؛ عوض کردن: خشم و شهوت مرد را احوال کند/ زاستقامت روح را مُبدل کند. (مولوی^۱ ۲۲/۱)

مبدل mobaddal [عربی] (ص.) تغییر یافته؛ عوضی: نظامیان روسی... یا لباس مبدل در کشور ما مانده، و این آتش را روشن کرده اند. (مستوفی ۳۵۲/۳) • همه جا شهرت داده بود که من پسر ملکه انگلیس هستم... و به لباس مبدل به ایران سفر می‌کنم. (افضل الملک ۳۲۸)

• **سَم شدن** (گشتن) (مصل.ل.) بدل شدن؛

مبذر.... (مخبر السلطنه ۳۰۸) این گدای مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت، برانید. (سعدی^۲ ۶۸)

مبذری m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل مبذر؛ اسراف: فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت. (سعدی^۲ ۱۵۶)

مبذول mabzul [عر.] (ص.) (قد.) بذل شده؛ بخشیده شده: گفت: بهر شاه مبذول است جان / او چرا آید شفیع اندر میان؟ (مزلوی^۱ ۴۵۳/۲) نوشروان گفت: اگر در ملک مثلاً مشارکت توقع کنی، مبذول است. (نصرت‌الله منشی ۳۶)

• **افتادن** (مصد.) (قد.) صرف شدن؛ به کار برده شدن: در تصحیح مبانی و تصریح معانی و تفسیر لغات و تقریر اصطلاحات سعی بلیغ مبذول افتد. (فائز مقام ۴۰۰)

• **داشتن** (مصد.) ۱. صرف کردن؛ به کار بردن: باید... هر قومی به سهم خود و در مملکت خود منتهای جدوجهد را مبذول دارد. (مینوی^۳ ۲۳۷) طوری مرحمت و توجه مبذول داشت که هرگز نسبت به ولی عهد مرحوم مغفور نغرموده بود. (فائز مقام ۲۲۰) در اخلاق حمیده و آثار پسندیده سعی جمیل مبذول می‌داشت. (عقبلی ۳۵۵) ۲. دادن؛ بخشیدن: یک هزار و دوست تومان هم به آحاد و افراد افواج که در مشق کردن حاضر بودند، انعام مبذول داشتند. (افضل الملک ۹۶) ۳. (قد.) قبول کردن؛ پذیرفتن: روزی یکی از سلاطین... از شیخ درخواست که اسبی نذر شیخ کرده‌ام، التماس می‌نمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند... شیخ التماس وی را مبذول داشت، به در خاتمه آمد. (جامی^۸ ۴۳۳) ۴. باین همه حاجت او مبذول داشتن... اولی‌تر. (دراوینی ۳۰۴)

• **فرمودن** (کردن) (مصد.) (احترام آمیز) مبذول داشتن (بر.) ۱. → از لطفی که مبذول خواهید کرد، سیاست گزارم. ۲. اگر حضرت امیر عطف توجهی به او مبذول فرماید... سر افتخار به آسمان خواهد سود. (جمال‌زاده^۸ ۲۶۸) ۳. امیدوار است کمال مساعدت را در این خصوص مبذول خواهید فرمود. (نظام السلطنه

تغییر یافتن: نخست... روی پاهای خود جست و خیزهای کوچکی... می‌کند و کم‌کم این حرکات به پشتک... مبدل می‌شود. (نفیسی ۴۲۸) ۲. دریاب امور مادی و محسوس کار این تفنن‌طلبی و جهد... غالب اوقات مبدل به حرص و ولعی می‌شود که انسان غیر معتدل خودکامه را به پست‌ترین مراحل حیوانیت می‌کشانند. (اقبال^۲ ۱۵) ۳. به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذماتم اخلاص به حمائد مبدل گشت. (سعدی^۲ ۹۶)

• **کردن** (ساختن) (مصد.) تغییر دادن؛ بدل کردن: با نیرویی شبیه به بحر و جادو... کینه را مبدل به آشتی و رضا می‌سازد. (جمال‌زاده^۸ ۳۹) ۴. آن شیوه توسل را مبدل به آثار نخوت و غرور ساخته، راه‌روسم آشنایی را مسدود داشت. (شوشتری ۴۶۰-۴۶۱) ۵. برای نزهت ناظران... گلستانی توانم تصنیف کردن که... گردش زمان عیش ربیع آن را به طیش خریف مبدل نکند. (سعدی^۲ ۵۴)

مبذل mobaddel [عر.] (ص.) ۱. (برق) آداتور (بر. ۱ و ۲) → ۲. (ص.) (قد.) تغییر دهنده؛ تبدیل‌کننده: چون دوم از اولینت بهتر است / پس فاجو و مبذل را پرست. (مزلوی^۱ ۵۲/۳) ۳. **سحر حراوتی** (فتی) دستگاه مبادله‌کننده گرما میان دو سیال با دماهای مختلف برای گرمایش، بازیابی گرما، و سرمایش؛ مبادله‌کن گرما.

مبذل‌منه mobdal.on.men.h [عر.] (ل.) (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که برای آن بدل آورده شود. نیز ← بدل (بر. ۴).

مبذی mobdi [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که یا آنچه امری را آشکار می‌کند؛ نمایان‌گر: صاحب‌نظری پاکیزه... در این معانی به چشم حقد و حسد که مظهر و مبدی معایب است... نظر نکند. (جویی^۱ ۸۰۷/۱)

مبذو mobazzer [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که پول و مال خود را بیهوده خرج می‌کند؛ اسراف‌کار: یک جامعه طبقاتی درست شد... یک طبقه فقیر... و یک طبقه مسرف و مبذر. (مظهری^۲ ۱۳۹) ۲. ما دو صف برشماریم، یک صف دانا... صف دیگر جاهل، تنبل،

(۲۵۵/۲)

مبذوله mabzul.e [عر.: مبذولة] (ص.د.) (قد.) مبذول

→: از شمول و بروز مراحم و التفات‌های مبذوله نهایت امیدواری حاصل و مایهٔ مزید تشکر گردید. (سیاق میشت ۸۱)

مبرا mobarrā [عر.: مبرا] (ص.د.) آن‌که از تهمت

پاک است؛ پاک؛ منزّه؛ بری: وجود آقای نوابور از این‌گونه خصایل رذیله منزّه و مبرا بود. (علوی^۲ ۹۵) وجود بی‌چون‌وچند، مبرا از مثل‌ومنانند، بری از شبه و انباز... نه کس دانندهٔ اوست نه چیزی مانند او. (فائز، مقام ۲۷۴) بار خدایا مهیمنی و مدبر/ وز همه عیبی مقدسی و مبرا. (سعدی^۳ ۴۱۱)

• سه کردن (مص.م.) بی‌گناه نشان دادن؛ تبرئه کردن: باید پدر، او را به هر قیمت که مطالبه شود، مبرا کرده، آزاد نماید. (شهری^۴ ۳۰۷/۲)

مبرات mabarrāt [عر.: ج. مبرة] (ا.) ۱.

نیکی‌ها؛ اعمال خیر: اعتقاد من این است که ده‌برابر این خیرات و میرات و صدقات هم تلافی ظلمی را نمی‌کند که بر یک ضعیف روا می‌دارند. (مینوی^۵ ۱۸۶) ۲. (قد.) عطایا؛ صلات: آن روز به‌شکرانهٔ ارشاد آن حضرت، تمامت علما و فقرا و اصحاب را عطاها و میرات ارزانی داشت. (افلاکی ۴۵۵) پادشاه‌زاده هولاکو هر یک را بر قدر منزلت با میرات و صلات بازمی‌گردانید. (جوینی^۶ ۹۶/۳)

مبرات mabarrat [عر.: مبرة] (ا.) کار نیک؛ عمل

خیر: عدهٔ زیادی از اهل خیر و مبرات... برای بقای نام نیک و ثواب آخرت مدارس بنا کرده‌بودند. (مینوی^۷ ۲۶۷) کدام تحفهٔ آسمانی و وارد روحانی درمقابلۀ این مسرت و موازنۀ این میرت نشیند؟ (رواینی^۸ ۸۳)

مبرح mobarreḥ [عر.: ص.د.] (قد.) آزارنده؛ به

درد و رنج افکننده؛ جان‌گداز: چون چشم بر این لقای مروح زدم از دردهای مبرح بی‌اسودم. (رواینی ۳۳۹) عطشی را که از نیازمندی خدمت داشت، مبرح نبود و گدازش فرود. (خاقانی^۹ ۷۰)

مبور mebrad [عر.: ا.] (قد.) سوهان^۱ →: او

جوهری است که می‌زد قبول نکند و هیچ جوهر او را

نتراشد مگر جوهر الماس. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷)

مبور mobarrad [عر.: ص.د.] (قد.) سرد؛ خنک:

برای مستوفیان حاضر که گرم کار بودند، شربت‌های می‌زد و به لیمو حاضر می‌آوردند. (افضل الملک ۱۷۰)

مبور mobarrad [عر.: ص.د.] ۱. (مکانیک) ویژگی

مادهٔ مناسب برای مصرف به‌عنوان عامل سردکننده در یخچال و مانند آن از قبیل آمونیاک و دی‌اکسیدکربن. ۲. (ص.د.) (یزشکی، قدیم) خوردنی یا دارویی که موجب دفع حرارت بدن می‌شود: غذای ایشان پیش‌تر می‌زد باید باشد. (طالبوف^۲ ۱۴۸) جیوه را به‌عنوان می‌زد به‌کار می‌زد. (میرزا حبیب ۱۹۱)

مبور mabraz [عر.: ا.] (قد.) مستراح →: حقا که

بوی این نجاست سبزه در مشام من بهتر از اسباب تمامت دنیا و اهل دنیاست. (افلاکی ۳۴۶) پس به‌خدمت درویشان مشغول شدیم و جای‌گاه نشست و سبزه و متوضای ایشان پاک می‌کردیم. (محمد بن منور^۱ ۳۱)

مبور mobarraz [عر.: مبرز] (ص.د.) (ا.) برتر و ممتاز

از دیگران: برجسته: در علم طب حتی از چهارده سالگی چنان مبرز بود که او را به‌جای پدرش به شغل کحالی و طبابت در بیمارستان گماشته‌بودند. (مینوی^۲ ۳۴۴) [از] دارالفنون... تعلیم‌یافتگان مبرز و فاضلی بیرون آمدند. (اقبال^۱ ۴/۵ و ۶/۵) هرگاه که بر ناقدان حکیم و مبرزان استاد گذرد، به زیور او التفات نمایند. (نصرت‌الله منشی ۲۵)

• سه شدن (گودیدن) (مص.د.) به درجات

بالا تر رسیدن؛ برتری یافتن: چون علم طب از علوم مشکل نیست، من به اندک مدتی در آن مبرز شدم. (ابن سینا: مینوی^۲ ۱۵۵) آزادچهر... از میان کاردانان ملک متمیز و به انواع هنر و دانش مبرز می‌گردید. (رواینی ۶۹۵)

مبوسم mobarsam [عر.: ص.د.] (قد.) (پزشکی)

مبتلا به برسام. ← برسام، ذات‌الجنب: ذواقان همه دست از طعام لذیذ باز نتواند داشت، هم‌چنان کسی که مبوسم است. (احمد جام^۱ ۱۲۷)

مبورقش mobarqaš [عر.: ص.د.] (قد.) آراسته

(فائده مقام ۶۹) ۳. پذیرفته و مقبول معمولاً از سوی خدا: منادی کردند: که می‌خرد جوی مبرور مقبول به شریتی آب؟ (شمس تبریزی^۱ ۲۱۶/۱) بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت گردانیده بود: مقامات مشکور و خدمات مقبول و مبرور بر جراید روزگار ثبت کرده. (رواینی ۱۰۵)

میرهن mobarhan [ع.ر.] (ص.۱) ۱. ثابت شده؛ دارای دلیل و برهان؛ مدلل: بر تو نیز واضح و میرهن است که... سر مویی عیب و ایرادی از او نمی‌توانی نشان بدهی. (شهری^۱ ۱۶۳) ۵ هیچ علمی از علم حساب میرهن تر نیست. (ناصر خسرو^۳ ۳۰۸) ۵ در هنر تو من آنچه دعوی کردم / حجت من سخت روشن است و میرهن. (فرخی^۱ ۲۷۰) ۳. آشکار؛ واضح: نه او را دوستی باشد محقق / نه او را دشمنی باشد میرهن. (ابرج ۲۳) ۵ وطن پرستی او میرهن و معلوم است. (افضل الملک ۲۷۰)

۴. ~ شدن (مصدر). ۱. ثابت شدن؛ مشخص شدن: به مرده آنها نیز میرهن شود که این آقایان جمیع املاک مردم را مجهول المالك و متعلق به خود می‌دانند. (طالبوف^۲ ۱۶۸) ۴. روشن و آشکار شدن: داستانی... بگویم تا حقیقت این حال میرهن شود. (ظهیری سمرقندی ۱۲۹)

میری mobarrā [ع.ر.: میرآ] (ص.۱) ۱. میرا →: معلوم شد که واحد... از هر جمع و تفریق و ضرب و تقسیمی میری و منزّه است. (جمال زاده^۳ ۸۰) ۵ این سخن محض حق و عین حقیقت است و از تکلف و مجاز و استعاره و کنایه میری. (قطب ۲۴۸)

میسیم mabsem [ع.ر.] (۱). (قد.) دندان‌های پیشین، و به مجاز، لب و دهان: مولد من به کوهی است... از میسیم اوایل جوانی خندان تر و از موسم نیم زندگانی تازه تر. (رواینی ۶۹۶)

مبسوط mabsut [ع.ر.] (ص.۱) ۱. مفصل؛ گسترده؛ مشروح: پدرم مرا احضار کرد و شرح مبسوطی برایم گفت. (مشفق کاظمی ۲۴) ۵ شرح مبسوطی خطابه مانند پُر از احادیث... برای او خواند. (هدایت^۵ ۱۳۵) ۳. (د.) به صورت مفصل و گسترده: جمله‌ای گفت که آن

به رنگ‌های گوناگون؛ رنگارنگ: در کسوت منقش و قبابی میرقش چون عروسان در حجله و طاووسان در جلوه، دامن رعنائی دریای کشان می‌گردید. (رواینی ۲۴۶-۲۴۷)

میرق 'mobarqa [ع.ر.] (۱). (موسیقی ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه پنج‌گاه. ۳. (قد.) از شعبه‌های بیست و چهارگانه موسیقی ایرانی.

میرم mobram [ع.ر.] (ص.۱). ۱. سخت؛ شدید؛ زیاد: من اکنون نیاز می‌ریم به آن شربت دارم. (قاضی ۱۴۵) ۵ خود را دست خوش ترس و واهمه می‌ریم دید. (جمال زاده^{۱۱} ۱۰۶) ۳. (قد.) استوار؛ محکم: چون بوی اطاعتی از کنت نشنیده، وی را هم چنان در تصمیم خود می‌ریم می‌نگرد. (شهری^۲ ۸۰/۱) ۵ الهامی و سیدی و مولایی تو گفته‌ای در کلام می‌ریم و کتاب محکم... (نظامی عروضی ۱۰۹) ۳. (۱). (قد.) نوعی پارچه محکم و بادوام: بنگر بدو از کثرت همی‌باید / بر می‌ریم کبود، گلستانی. (ناصر خسرو^۱ ۴۱۴) ۵ از این ناحیت [دیلمان] جامه‌های ابریشم خیزد یک رنگ و یارنگ چون می‌ریم و حریر و آنچه بدین مانند. (حدود العالم ۱۴۳)

۴. ~ گرداندن (مصدر). (قد.) محکم کردن؛ استوار کردن: سزادق عظمت و جلال و سرایده دولت و اثباتش به اطاب تأیید و اوتاد تأیید محکم و می‌ریم گرداناد. (شمس قیس ۱۱)

۵. قضای ~ (قد.) → قضا ۵ قضای میرم. **میرم** mobrem [ع.ر.] (ص.۱). (قد.) آن که با اصرار و ابرام زیاد، مخاطب را به ستوه می‌آورد؛ زیاده‌گوی ملال‌آور: طمع دارم به فضل ایشان که مرا از می‌رمان نشمرند. (بیهقی^۱ ۱۱)

میرور mabrur [ع.ر.] (ص.۱). (قد.) ۱. عنوانی است برای شخص درگذشته؛ مرحوم؛ شادروان: از شنیدن قضیه ناگوار رحلت اعلی حضرت شهریار می‌رور... کمال تأسف و تحسر برای من رخ نمود. (افضل الملک ۱۲) ۵ فرخ‌خان... در زمان شاه می‌رور محمدشاه، درجه و مقامی جز پیش خدمتی نیافت. (نظام السلطنه ۲۹۴/۱) ۵ اصلح... چنان بود که مرزبانی آن ملک... را به یکی از اولاد برادر مغفور می‌رور، مفوض و موکول سازیم.

۱۶۲) نظایر آن در کتب مبسوطه حکمت، مرقوم است (لودی ۲۶۷) ۲. (۱.) (نجوم) ستاره شمرای یمانی: شعری به سیالیت یمانی / بی شعر به آستین فشانی - مبسوطه به یک چراغ زنده / مقبوضه دو چشم زاغ کنده. (نظامی ۱۷۷^۲)

مبشور mobaššar [عر.] (ص.، ا.) (قد.) بشارت داده شده؛ مژده داده شده؛ ماگاو و شتر کنیم قریان / ازهر قدوم هر برادر - چه گاو؟ که می سزد به قریان / ازهر مبشور آن مبشور. (مولوی ۲۹۰/۲^۲)

مبشور mobaššar [عر.] (ص.، ا.) آن که خبر خوش و مژده می دهد؛ نوید دهنده: داد می زد: اینها نه سازندگان جامعه نو که مبشران اردوگاههای آینده بودند. (گلشیری ۵۰^۱) ۵ از ناگاه مبشران غیبی به حضرت چلبی خبر خیر رسانیدند. (افلاکی ۷۶۰) ۵ مبشران مسرع از خیلانشان سوی غزنین فرستادند. (بیهقی ۳^۱)

مبصر mobsar [عر.] (ص.، ا.) (قد.) دیده شده؛ به چشم آمده: قطره چون دریاست، دریا قطره هم / پس چرا این کامل آن ابتر رسید؟ ... بی نهایت بود بحر، این اختلاف / از بصر آمد نه از مبصر رسید. (عطاری ۳۰۸^۵)

• **شدن** (مصد. ا.) (قد.) دیده شدن: این خیال سمع چون مبصر شود / خیر چه بُود رستمی مضطر شود. (مولوی ۲۴۹/۳^۱)

مبصر mobser [عر.] (ا.) دانش آموزی که از سوی معلم یا ناظم، عهده دار نظم و برقراری آرامش در کلاس می شود: معلم... مبصر را می فرستادی قرص سردرد و خودش چرت می زد. (درویشیان ۳۷) ۵ ناظم مدرسه هم مرا هر روز مبصر کلاس تعیین می کرد. (مستوفی ۷۳/۲)

مبصر mobassar [عر.] (ص.، ا.) (قد.) دیده شده؛ به چشم آمده: من قول جهان را به ره چشم شنودم / نشگفت که بسیار بُود قول مبصر. (ناصر خسرو ۱۳۱^۱)

مبصر mobasser [عر.] (ص.، ا.) (قد.) ۱. بینا؛ با بصیرت: مجنون که مبصر جهان بود / شهوت کش و خویشتر رهان بود. (نظامی ۲۲۹^۲) ۲. (ص.، ا.) (مجاز) جادوگر؛ غیب گو: تا مبصر را دل اندر معرفت روشن شود / تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود.

جمله در افواه افتاد و بسیار مشهور شد، منتها به بنده بسیار مبسوط تر گفت. (مینی ۵۱۸^۲) ۵ اگر این قانون را مرتب و مبسوط وضع نمایم، هر کس حد خود را [می داند] (طالبوف ۹۶^۲) ۳. (ص.، ا.) (قد.) گسترده؛ پهن شده: آیات خدا مبسوط است بر سماوات و ارض و هر کس که باز وقت آن نمی افتد، نمی دانم او را جز کوری. (قطب ۵۶۳)

• **داشتن** (مصد. م.) (قد.) گستراندن: حق سبحانه و تعالی سایه معدلت این پادشاه جوان بخت... را... بر سر کافه خلائق مظل و مبسوط دارد. (شمس قیس ۲۱)

• **کردن دست کسی** (مجاز) صاحب اختیار کردن او در امری. نیز ← مبسوط الید: مسیونوز را یکی از وسایل قرار دادند که اتابک دست تصرف او را در گمرک و پست مبسوط کرده و مسلمانها را از کار خارج و ارامنه را اجزا قرار داده است. (← نظام السلطنه ۲۸۴/۱)

• **گشتن** (مصد. ا.) (قد.) گسترده شدن؛ پخش شدن: ذکر آن در آفاق و انظار عالم، سایر و مبسوط گشت. (نصر الله منشی ۱۰)

مبسوطا mabsut.an [عر.] (ق.) به طور مفصل؛ به طور گسترده؛ مفصلاً: صنی علی شاه که بساط عرفان را مبسوطا گشاده، سلسله نعمت الهی به او گرویدند و او را ولی زمان دانستند. (افضل الملک ۳۷۲) ۵ بیست و چهار کرور از دولت روس قرض کردند به شرایطی که مبسوطاً در دفتر وزارت خارجه ضبط است. (نظام السلطنه ۲۴۱/۱)

مبسوط الید mabsut.o.lyad [عر.] (ص.، ا.) (قد.) (مجاز) دارای قدرت و اختیار: مثل عهد میرزا آقاخان و میرزاتی خان صدراعظمها را مبسوط الید ... کشید. (نظام السلطنه ۱۷۱/۱) ۵ اولاد او... به حسن سلوک با اعیان و رعایا طریق مواسات می پیمودند و فرمان فرمای آن دیار و مبسوط الید بودند. (شوشتری ۱۷۳)

مبسوطه mabsut.e [عر.: مبسوطه] (ص.، ا.) (قد.) ۱. مبسوط (م. ا.) →: کتب مبسوطه. (← شوشتری

(منوچهری ۲۴۱ ح.)

(۸۹-۸۸)

مبطنات mobattanāt [عر.]، جر. مُبْطَنَةٌ (ا.) (قد.)

زنان باریک میان: مبطنات دقاق را بر مرهفات عتاق برگزید. (جونی ۱۸۶/۲ - ۱۸۷)

مبطنون mabtun [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) ۱. مبتلا به

درد شکم و بیرون‌روش: آن‌جا درد شکم و این‌جا درد دندان و کلفه بر روی پدید آمد و مبطنون شدم و زانوها از آب خوردن به درد است. (بهاء‌الدین خطیبی ۴۴/۲) ۲. (فقه) آن‌که قادر به نگاه‌داشتن باد و غایط نیست و مجبور است برای هر نماز وضوی خود را تجدید کند.

مبعث mab'as [عر.] (ا.) (ادیان) زمان و مکان

بعثت، و به مجاز، روز بیست‌وهفتم رجب که محمد (ص) به پیامبری مبعوث شد.

مبعوث mab'us [عر.] (ص.) (ا.) ۱. (ادیان)

برانگیخته و فرستاده‌شده برای پیامبری: اگر کسی بخواهد به کتاب منزل اعتقاد بکند، فقط قرآن است زیرا این کتاب بی‌تحریف به عصر ما رسیده، و در حضور مبعوث تبلیغ او ضبط شده [است]. (طالبوف ۱۸۳^۲)
سلطان انبیای رسل، و سالار هادیان سبل، و مبعوث بر جن‌وآنس. (قائم‌مقام ۳۶۶) ۲. برگزیده؛ منتخب: قبول این ننگ هم بعد از آن‌همه امیدواری‌های ملت به مبعوثان خود امکان نداشت. (دهخدا ۱۶۲/۲)
اعتراضاتی... از طرف مجلس مبعوثان مت به رویه دولت انگلیس شده‌است. (مستوفی ۱۷۸/۳) ۳. انگیزه‌شده: به صدق گفتار موصوف و به حسن کردار مبعوث... بودند. (آق‌سرای ۹۷)

• ~ شدن (گردیدن) (مص.) ۱. برانگیخته و فرستاده شدن (به رسالت و پیامبری): غالبیت مبعوث به رسالت شد و رسماً با فرعون درافتاد. (مطهری ۱۶۳^۱)
• بعد از خاتم‌التیین، پیغمبری دیگر مبعوث نمی‌گردد. (شوشتری ۳۹۷)

• ~ کردن (گرداندن، گردانیدن) (مص.) ۱. برانگیختن: پولوس رسول که نه از جانب انسان و نه به وسیله انسان، بلکه از جانب پدر که پسر را از مردگان مبعوث کرد. (آل‌احمد ۱۴) ۲. (ادیان) فرستادن

مبصرات mobsarāt [عر.]، جر. مُبْصَرَةٌ (ا.) (قد.)

چیزهایی که توسط چشم دیده شوند: خدای را عزوجل یک علم است... و یک بصر متعلق به جمیع مبصرات. (قطب ۷۷-۷۸)

مبصری mobser-i [عربا.] (حامص.) ۱. عمل و

وظیفه مبصر. ← مبصر: این بچه برای مبصری مناسب نیست. ۲. (قد.) بینایی: گفتند باری کم‌گری تا کم‌نگردد مبصری/ که چشم، نابینا شود چون بگذرد از حد بکا. (مولوی ۶/۱)

مبضع mebz'a [عر.] (ا.) (قد.) نشتر رگ‌زن: شب

چو فصادی که ماهش مبضع و گردونش طشت / طشت کرده سرنگون خون از دکان انگیزته. (خاقانی ۳۹۴) ۵. عرق مبضع نیش زهرآلود بر دست او زد. (ورادینی ۵۳۴-۵۳۵)

مبطنه mabtaxe [عر.: مِبْطَنَةٌ] (ا.) (قد.) جالیز

خریزه: ای ضیاء‌الحق حسام‌الدین درآر / این سر خر را از آن بطیخ‌زار - تا سر خر چون ببرد از مسلخه / نشو دیگر بخشش آن مبطنه. (مولوی ۵۰۴/۲ - ۵۰۵)
به کنار مبطنه‌ای رسیدند، طعامی خواستند. ایشان را گفتند: خروار بطیخ در شهر برید ما را بفروشید. (قصه قرآن مجید ۲۹۷)

مبطل mobtel [عر.] (ص.) ۱. باطل‌کننده: این

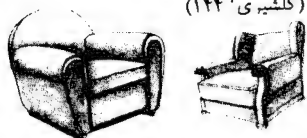
سخنان... خود مبطل سحر و جادو [بود]. (شهری ۷۰/۴)
• چون روی تو صورتی ندیدم / در شهر که مبطل صلات است. (سعدی ۳۶۵)
۲. (قد.) دارای رفتار و کردار نادرست؛ خطاکار: اما متشبه محق به صوفیان: متصوفه‌اند... و متشبه مبطل به ایشان: جماعتی که خود را در زی صوفیان اظهار کنند. (جامی ۹^۸)
۵. اخلاق پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق، ذلیل و ظالم مبطل، عزیز. (نصرت‌الله منشی ۵۶)

مبطلات mobte(a)lāt [عر.: مبطلات، جر. مُبْطَلَةٌ]

(ا.) (فقه) اعمالی که موجب باطل شدن فریضه می‌شود: مبطلات نماز، مبطلات روزه. • خودکشی‌ها می‌کردند که مبادا... قواعد مستحب و مکروه و اصول و رسوم مبطلات و مشوبات فروگذار شود. (جمال‌زاده ۱۶)

مضحک: بدان که نوعی از این علت میکی است و نوعی مضحک است و جنسی از این مرض مقوی است و جنسی مهلک است. (حمیدالدین ۱۴۴)

مبل [mobl: (فر.: meuble: (ا. ۱) وسیله‌ای شبیه صندلی، برای نشستن، با اسکلتی از چوب، یا فلز، دارای دو دسته و نشیمن‌گاه و پشتی نرم: فنجان‌ی قهوه سفارش داد و به پشتی چرمی مبل قهوه‌ای رنگ تکیه زد. (جولایی: شکوفای ۱۵۸-۱۵۹) ۵ ردیفی از ساختمان‌های بلند و مغازه‌های شیک از فولاد، بتون، سنگ... در این گوشه از تهران مدرن گل کرده بود... فروشگاه مبل ناسیونال، دفتر مشاور فنی ساختمان... (فصیح ۲۲۳) ۵ بر مبل نشسته بود جرعه جرعه چای می‌خورد. (گلشی ۱۴۴۱)



۴. (منسوخ) اثاثه منزل از قبیل صندلی، میز، و نیمکت: ارباب ثروت در داشتن مبل همی باهم... تفاخر می‌نماید. (اعتمادالسلطنه: المآثر والآثار ۱۱۳: معین)

مبل [mobel: (فر.: مبل: (صد. (قد. ریزنده؛ افشاندن: چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل/ نی ز گنت خشک، بل از بوی دل. (مولوی ۵۲۰/۳)

مبل‌ساز [mobl-sāz (فر.: فا. (اص. (ا. آن‌که پیشه‌اش ساختن مبل، صندلی، و مانند آنهاست؛ سازنده مبل.

مبل‌سازی m-i (فر.: فا. (حامص. ۱. عمل و شغل مبل‌ساز. ۴. (ا. کارگاهی که در آن مبل و مانند آن ساخته می‌شود: وضعیت خوب است، مبل‌سازی دارد.

مبلغ [mablaq: (فر.: (ا. ۱. در بیان مقدار پول و هرچه مابه‌ازای پولی یا مالی دارد، به کار می‌رود؛ مقدار: مبلغ هزار تومان دریافت شد. ۵. مبلغ مالیات را ذکر کنید. ۵. به مادرم کاغذ دل‌داری و اطمینان نوشته و مبلغی از وجه برات برای مخارج ایشان [فرستادم]. (حاج‌سیاح ۷۰) ۵. مبلغ هشتاد تومان... مواجب دارد. (رفیعا ۵۴) ۴. مقدار پول: چه مبلغی از

برای پیغمبری: خداوند، حضرت محمد(ص) را مبعوث کرد. ۳. (قد. فرستادن؛ روانه کردن: احمدعبدالملک... دعوت‌خانه ساخت... تا هر قومی در مدتی خیریت جماعتی بر این دعوت مبعوث گردانیدی. (سلجوق‌نامه‌ظہیری ۴۰: معین)

مبغض [mobqez: (عر.: (صد. (ا. (قد. دارای کینه و دشمنی؛ کینه‌جو: نه مبغض انجیلیم و نه مسلم تورات/ نه منکر فرقام و نه معتقد زند. (ایرج ۱۱) ۵. دهری‌ای آمد به نزدیک خلیفه ناگهان/ بغض دینی مبغضی، شوخی پلیدی تابه‌کار. (سنایی ۲۳۹) ۵. باری پیر چنان باید که راه‌دان باشد... و حسود نباشد و مبغض نباشد. (احمدجام ۷۳)

مبغض [mobaqqaz: (عر.: (صد. (قد. موردکینه و نفرت؛ منفور: به حقیقت درد آن‌همه زخم‌ها همه مال‌های دنیا بر من مبغض بود. (نصرالله‌منشی ۱۷۷)

مبغضت [mabqazat: (عر.: مبغضة: (اص. (ا. (قد. دشمنی؛ کینه؛ ضدیت: محبت به مبغضت بدل‌شود و موافقت مخالفت گردد. (خواجه‌نصیر ۲۶۹)

مبغوض [mabquz: (عر.: (صد. (ا. (قد. مورد بغض و کینه؛ دشمن داشته‌شده: حاجت به ذکر نیست که این دسته همیشه مبغوض و محسود منتظرین خدمت دائمی بودند. (مستوفی ۲۹۷/۲) ۵. حاجی محمدحسن در سابق ایام، چندین سال مبغوض اهل تهران و اهل ایران بود. (افضل‌الملک ۲۹۰) ۵. نام او محبوب از ذات وی است/ نام این مبغوض از آفات وی است. (مولوی ۱۹/۱)

مبقی [mobqi: (عر.: (صد. (قد. نگه‌دارنده؛ ولیکن معلمان که در تربیت نفوس به‌مثابت پدرانند در تربیت اجسام، به وجهی که متمم وجود و مبقی ذواتند، به‌سبب اول مقتدایند. (خواجه‌نصیر ۲۷۰) ۵. برای ذکر باقی... طریقی ابداع کردند که مبقی ذکر و محیی نام ایشان شد. (ظہیری سمرقندی ۲۸)

مبقیه [mobqiye: (عر.: مبقیة: (صد. (قد. باقی‌دارنده؛ نگاه‌دارنده؛ حفظ‌کننده: دولت پیرنیا... علت مبقیه نداشت. (مصدق ۱۲۲)

مبکی [mobki: (عر.: (صد. (قد. آنچه یا آن‌که موجب گریاندن کسی شود؛ گریاننده؛ مقر.

مبلول mablul [عر:] (صد.) (قد.) نم‌دار؛ ترشده؛ خیس؛ مرطوب؛ دگی که مبلول است به لعاب لثه. (سکری: جرفادقانی ۴۸۰)

مبله moble [فر.: meuble] (صد.) ۱. دارای مبلمان: آپارتمان مبله. ۲. دارای میز، پایه، یا دستگاه مخصوص: تلویزیون مبله، گاز مبله، گرام مبله. ۳. توکلیون چند تخته قالی بزرگ هست با یک یخچال هفده فوت... و یک تلویزیون مبله رنگی. (محمود^۲ ۲۷۸) ۳. (قد.) همراه با مبلمان و اثاث: اتاق را مبله گرایه کرده‌ام. (آل‌احمد^۳ ۱۱۰)

۴. ~ کردن (مصد.) مجهز کردن جایی به اثاث موردنیاز: خانه را مبله کرده‌ام، آماده سکونت است.

مبلی^۱ mobili [عر:] (صد.) (قد.) آن‌که کسی را به بلا می‌آزماید و گرفتار می‌کند، و به‌مجاز، خداوند: با خداوند خوی باید کرد و آلا در رنج باشند زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا مبلی بینی، بلا بر تو بلا نیاید. (جامی^۴ ۲۹۲-۲۹۵) بلا را نیز که از او دانی هم شکر واجب است که در آن می‌مبلی را دانی و از مبلی بینی. (احمدجام ۱۷۳)

مبلی^۲ mobil-i [فر.فا:] (صد.) منسوب به مبل مناسب مبل: پارچه مبلی.

مبنّا mabnā [عر:] [مبنی] (ا.) ۱. پایه؛ اساس: چندان مهم نبود که حرف آنها مبنایی داشته‌باشد یا نه. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) نمی‌توانستم برخلاف اصلی که آن را مبنای کار خود قرار داده‌بودم، اقدام کنم. (اقبال^۲ ۱۳) مبنای این کتاب بر ذکر و شرح... صفات و افعال و آثار همایون خواهد بود. (قائم‌مقام ۳۷۴-۳۷۵) ۲. (ریاضی) عددی که در هر دستگاه عددنویسی پایه قرار می‌گیرد و ارزش مکانی ارقام برحسب آن تعیین می‌شود. مثلاً در عددنویسی اعشاری مبنّا ده است و هر عدد را می‌توان برحسب توان‌هایی از ده نوشت، پایه. ۳. (ریاضی) عددی که اگر به توان لگاریتم عدد مفروضی برسد، آن عدد مفروض به‌دست می‌آید، مثلاً در رابطه $\log 8 = 3$ عدد ۲

او طلب‌کاری؟ آن‌گاه جوان ناشناس... از کیف خود چهار عدد اسکناس... بیرون آورده... و گفت: عجباً! این مبلغ را داشته‌باش. (مشفق‌کاظمی ۱۲) ۳. میرزاخان میلفی به سربازها مقروض بود. (نظام‌السلطنه ۱۰۷/۲) ۴. در ورثی دیدم نبشته، به فرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیرابوالفضل... برده‌آمد از زر چندین و از فرش چندین... مبلش سی بار هزارهزار درم. (بیهقی^۱ ۲۲۳) ۳. مقدار؛ اندازه: تعداد: مصطفی به‌عادت مہود ابتدا میلفی سرخ‌وسیه شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۴) ۵. زیرکت این اقدامات ایشان فعلاً از میلفی از این کتب فارسی، شتخی در ایران موجود است. (مینی^۲ ۴۵۲) ۵. چندان‌که مبلغ علم توس، به‌مقدار طاقت تو. (خواجہ عبداللہ^۱ ۶۵۵)

مبلغ moballeq [عر:] (صد.) (ا.) ۱. آن‌که دین، نظریه، یا امری را تبلیغ می‌کند: مبلغان اسلام، مبلغ فرهنگ غرب. ۲. گفت: بر رفتن دل تو چه ربطی به مطلب دارد که مبلغ و مبشر چون شده‌ای و این‌طور بازارگر می‌کنی. (جمال‌زاده^۳ ۱۵۰) ۳. مردم ساده‌دل... در وهله اول فریفته زرق‌وبرق و زبان چرم‌وزن مبلغین این نهضت پرغل‌وغش شده‌بودند. (اقبال^۱ ۲/۸/۴) ۴. آن‌که مصرف و خرید کالایی را تبلیغ می‌کند یا آنچه موجب تبلیغ کالایی می‌شود: این روغن... از بهترین روغن‌ها و غالباً معرف و مبلغ دکان می‌گردید. (شهری^۱ ۴۳۹/۱) ۳. (قد.) رساننده: دماغ گفت... ابصار و اسماح که یکی مؤدی مبصرات و دیگری مبلغ اصوات است از من حادث می‌گردند. (صدر: گنجینه ۲۶/۵) ۵. از مبشران اخبار صحت... و مبلمان انبیا رفعت و کرامت استماع افتاد که بندگی حضرت سلطنت... شایسته مجلس متیع باشد. (نخجوانی ۹۵/۲)

مبلمان moblemān [فر.: meublement] (ا.) ۱. مجموعه مبل، میز، صندلی، تخت‌خواب، و مانند آنها که با آن اتاق یا خانه را مجهز می‌کنند: مبلمان اتاق‌نشین، مبلمان دفتری. ۲. مبلمان خانه‌اش را کلاً عوض کرد. ۳. مجموعه یک‌دست مبل و میز و صندلی ناهارخوری.

مبلوع mablū' [عر:] (ا.) (قد.) (تجوم) ستاره‌ای کوچک از قدر پنجم.

مبناست زیرا ۲۳ = ۸؛ پایه.

مبني mabni [عر.: مبني] (ص. ۱۰۱). (قد.) بناشده؛

استوار شده: وصف ایشان به اوصاف که مبني است بر لين و سکون فرمود. (قطب ۵۴) م من از اين فصول الا ثبات اصول ملوک که بنياد آن بر آبادانی رعيت مبني است نمی‌خواهم. (روايني ۷۶)

❦ ~ بر بناشده بر؛ برپایه؛ براساس: دلم ابدأ گواهی نمی‌داد که اين اظهارات مبني بر راستی و صداقتی باشد. (جمال‌زاده ۲۲^{۱۶}) در هيچ‌جای اين مقدمه که مبني بر آزاد کردن مردم از قيد دين است، اشاره‌ای به اصل مقصودی که بيرونی تبير می‌کند، نیست. (ميتوی ۱۶^۲)

مبوب mobavvab [عر.: مصد]. (قد.) تقسيم و تنظيم شده و در باب‌هایی قراردادده شده؛ باب‌باب شده: گلستان سعدی در هشت باب مبوب است. م متکر نمی‌شود شد که زمره‌ای از اصول مبوب، حق است و اختلاف مسکين و غنی بيرون از حد اعتدال. (مخبرالسلطنه ۵۰۰) گویا عالم، کتابی است مفضل و مبوب و انسان کامل، انتخاب فهرست فصول و ابواب آن. (لودی ۲۰۰)

مبوله mebvale [عر.: مبولة] (۱۰۱). (قد.) (پزشکی قدیم)

۱. وسیله‌ای میل مانند برای بیرون کشیدن بول در بیمارانی که دچار بند آمدگی ادرار می‌شدند، مانند سوند امروزی: مبوله یکی میل بود از سیم یا از زریا از برنج میانه کاواک و بر سر میل سواخ‌ها بسیار. (اخوينی ۴۹۵) ۲. ظرف ادرار: هرگاه که آمه اندر مؤخر دماغ باشد، بیمار هرچه بگوید، و بخواهد، در حال فراموش کند چنان‌که گاه باشد که مبوله خواهد تا بول کند چون مبوله پیش آرند، فرامشت کرده‌باشد که او خواسته‌است. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

مبهج mobahhej [عر.: مصد]. (قد.) شادی آفرین؛ شادکننده: دل را مفرح، و روح را مروح... و طبع را مبهج آمد. (خاقانی ۱۴۲^۱)

مبهم mobham [عر.: مصد]. ۱. نامشخص؛ غير واضح؛ نامفهوم: رمال و فال‌گیر... چون به گذشته می‌رسید، آن را با کلمات مبهمی ادا می‌کرد.

(اسلامی‌ندوشن ۱۷۷-۱۷۸) م اکثر الفاظ و تعبيرات جديد... در کتابی ثبت نشده‌اند... معانی آنها مبهم است. (خانلری ۳۵۸) م یکی را روی کفر و، دست جور و، پای او تهمت / همه کردار او فاسد، همه گفتار او مبهم. (ناصرخسرو^۱ ۸۰) ۲. (ریاضی) ویژگی عبارت جبری‌ای که به ازای مقدار معینی از متغیرها، مقدار مشخص و معلومی نداشته‌باشد. ۳. (قد.) ویژگی امر مشکل: شمع رخشان در لیل مظلم به کار آید و حد و برهان در امر مبهم. (قائم‌مقام ۳۷۵) م مشکلات و معضلات مبهم برآیند، گوهر آن را بر محک عقل باید زد. (ظهیری‌سمرقندی ۹۹) ۴. (قد.) پوشیده؛ پنهان: وز عقل بین به فعل پیداش / اندر دل دهر راز مبهم. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۹)

❦ • ~ داشتن (مصد. م). (قد.) پنهان کردن؛ پوشیده داشتن: ز خصمی که ناقص قاده‌ست نفسش / کمال براهیم مبهم ندارم. (خاقانی ۲۸۵) • ~ شدن (مصد. م). (قد.) نامفهوم و پیچیده شدن: بی‌شرح و بیان او خرد را / مبهم نشود هگرز منطق. (ناصرخسرو^۱ ۴۵۱)

مبهمات mobhamāt [عر.: ج. مِبْهَمَات] (۱۰۱). ۱. (منسوخ) (ادبی) در دستور زبان، بخشی از کنایات شامل ضمایر و صفات مبهم. ۲. (قد.) چیزها و اموری که روشن و قابل فهم نیستند: رقیمة کریمه رسید و اسباغ مکرمات و ایضاح مبهمات بحمدالله نمود. (قائم‌مقام ۵)

مبهوت mabhut [عر.: مصد]. ۱. دچار بهت و حیرت؛ حیران؛ مات: مسحور و مبهوت روزهای جوانی بودم و رنگین‌کمان آینده پیش پایم گسترده بود. (ترقی: شکوفای ۱۵۲) م گفتم این معین از حواریون اتایک است... خیلی تعجب کرد، تا یک ساعت مبهوت بود. (نظام‌السلطنه ۳۴۹/۲) ۲. (قد.) به صورت بهت زده: از خواب بیدار شد... مبهوت و متحیر فکر می‌نمود. (طالبوف ۱۱۹^۲) م راه خراسان را گرفته و آن‌جا راه گم کردند، مبهوت و مدهوش و حیران ماندند. (سلجوق‌نامه‌ظیری ۱۳: معین)

❦ • ~ شدن (مصد. م). دچار بهت شدن؛ حیران

شدن: مردم، مبهوت شده‌اند. همه از رفتن باز می‌مانند و [او] را نگاه می‌کنند. (محمود^۲ ۱۵۷) ○ در برخورد اول به قدری گیج و مبهوت شدیم که نزدیک بود، دیوانه شویم. (مسعود ۳۶)

• **مبهوت کردن (نمودن)** (مص.م.) دچار بهت کردن؛ حیران کردن: زانو انداختن گل‌مریم بچه‌ها را مات و مبهوت کرده بود. (فصح^۲ ۷۲) ○ تصادفی که انسان را به کلی خیره و مبهوت... می‌کند. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/هبجده)

• **مبهی** mobahhi [ع.ر.] (ص.د.) (پزشکی قدیم) ویزگی دارو یا خوردنی‌ای که نیروی جنسی را افزایش می‌دهد: خوردن زنجبیل مبهی و تحلیل‌برنده بادهای غلیظ معده می‌باشد. (← شهری^۲ ۳۱۸/۵) ○ غذا، قلیه‌های خشکه، دارچینی و فلفل و... و ساک مبهی. (لودی ۲۲۳)

• **مبیت** mabit [ع.ر.] (إم.ص.) (قد.) ۱. گذراندن شب و بیتوته کردن در جایی: شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. (سعدی^۲ ۵۴) ○ اما رمی ایام تشریق و مبیت به منا، پس از زوال احرام افتد. (غزالی ۲۳۳/۱) ۲. (ا.) محل بیتوته در شب؛ خواب‌گاه: مدت شش ماه در آن موضع شوم و مبیت بوم، شدايد و مکاید کشیدم. (راوندی ۳۵۹) ○ گفتم به بیت‌المقدس که مرقد و مضجع انبیاست و مبیت و تمیل اصفیاست، گذری کنم. (حمیدالدین ۱۶۷)

• **مبیت** mobayyat [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ویزگی آنچه در شب انجام می‌شود.

• **مبه کردن (مص.م.)** (قد.) استوار کردن نیت و قصد و تصمیم‌گیری کردن، هنگام شب: چون مقصد و مقصود قوم بر آن موجب که مبیت کرده‌بودند، میسر نشد، به جرجان رفتند. (جرقادقانی ۳۴۸)

• **مبیع** mabi' [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. آنچه مورد معامله و خرید و فروش قرار گیرد؛ کالا: دو تاجر ایرانی صبح شفاهاً با یک‌دیگر معامله می‌کنند... عصر خریدار که هنوز نه پول داده‌است و نه مبیع آن را گرفته‌است... ضرر می‌کند. (دهخدا^۲ ۲/۲۹۴) ○ در مواردی که ثمن از مبیع ارزش بیش‌تری داشته، کنایه آب

کردن را به کار می‌بندند. (مستوفی ۳/۱۳۶ ح. ۲. حقوق، فقه) مالی که در عوض دریافت پول یا مالی دیگر به خریدار تملیک می‌گردد.

• **مبیعه** mabi'e [ع.ر.: مبیعة] (ا.) (قد.) مبیع (م.ا) →: هرگاه در سر وعده، مبلغ مرقومه را رد نماید، مبیعه مزبوره را در اتاق (می‌آراستند.) [جمال‌زاده^{۱۲} ۱۷/۲]

• **مبین** mobin [ع.ر.] (ص.د.) ۱. روشن‌گر؛ آشکارکننده: کلام مبین، آیات مبین. ○ جبرئیل امین تنزیل مبین بیاورد که جمله معلقات حکم مطلقات یافت. (قائم‌مقام ۳۲۸) ○ هم او... در کلام مبین و حبل متین می‌فرماید: ... (نظامی عروضی ۷) ○ به غوغا چه نازی؟ فراز آی با من / به حکم کتاب مبین محمد. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۰) ۲. (قد.) آشکار؛ هویدا؛ روشن: صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد. (سعدی^۳ ۴۲۹) ○ گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بُدی ادراک اندر خورد این. (مولوی ۳/۳۱۶) ۳. (قد.) نورانی؛ روشن: اول کسی که در این سال سزاوار لقب و امتیاز آمد... محمدعلی میرزا... است که با حوادث سن آثار رشد و عظمت از جبین مبینش هویدا است. (افضل‌الملک ۹۱) ○ شب‌رو که دید ساخته نور مبین چراغ / بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام. (خاقانی ۳۰۰)

• **مبین** mobayyan [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. آشکار؛ هویدا: قلب رقیق چند بیوشد حدیث عشق / هرچ آن به آبیگینه بیوشی مبین است. (سعدی^۳ ۳۷۶) ○ مخایل نجابت بر ناصیه او معین، و دلایل شهادت بر جبین او مبین. (ظهیری سمرقندی ۴۲) ۲. روشن و واضح و به دور از ابهام: گفتم به ترک مدح سلاطین مبین در آنک / سحر مبین به شعر مبین درآورم. (خاقانی ۲۴۲) ۳. در اصول فقه، لفظی که دلالت آن واضح باشد؛ مقر. مجمل.

• **مبه شدن (گشتن)** (مص.د.) (قد.) آشکار شدن؛ هویدا شدن: سلیمان وار مُهر حسبی‌الله / مرا بر خاتم دل شد مبین. (خاقانی ۳۱۸) ○ تا حقیقت این حال مبرهن شود و اسرار این دعوی مبین گردد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۹)

• **م کردن** (مص.م.) (قد.) مشخص کردن؛ معلوم کردن: این صورت این است که به خط استوا و بروج میئن کرده شد. (ناصرخسرو^۳ ۲۸۸)

مبین mobayyen [عر.] (صد.) بیان کننده؛ نشان دهنده: کشمکش پنهان و آشکار میان مادرزن و مادر شوهرها میئن این بی اعتمادی ذاتی بوده که هر کسی در تحویل دادن میوه وجود خود به دیگری احساس می کرد. (اسلامی ندوشن ۲۷۰)

مت met [از فر.] = مِترِس [ا.] (عامیانه) مِترِس → به چشم خواهر و مادری نگاهش کن. این دختر مِت من است. (← مدنی ۵۹)

متاب matāb [عر.] (امصد.) (قد.) بازگشت از گناه؛ توبه: مرد را جز تبتل و طاعت و توبه و انابت و طلب قبول متاب و بازگشت به حسن مآب هیچ روی نیست. (رواینی ۶۷۵)

متابع motābe' [عر.] (صد.) (قد.) پیرو؛ فرمان بردار: متابع توام ای دوست گر نداری تنگ / مطاوع توام ای یار اگر نداری عار. (سعدی^۲ ۷۰۴) ○ متابع باد او را مُلک کیهان / موافق باد وی را قَر یزدان. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۳۱) ○ فرمان خداوند سلطان آن است که ما متابع خوارزم شاه باشیم. (بیهقی^۱ ۴۴۶)

متابعیت motābe'at [عر.: متابعة] (امصد.) تبعیت؛ پیروی: گِلّه حقیقی که خود این جانب از فردوسی دارم، همان است که چرا این اندازه مقید به متابعت کتاب اصلی شده است؟ (فروغی^۳ ۱۰۳) ○ حلم شتر چنان که معلوم است، اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ بزد، گردن از متابعتش نیچند. (سعدی^۲ ۱۸۵) ○ طریق انقیاد و متابعت او سیرند. (وطواط^۲ ۴۲)

• **م کردن** (مص.د.) (قد.) تبعیت کردن؛ فرمان بردن؛ پیروی کردن: اقبال السلطنه باید به بازی گرفته شود او هم متابعت از امیر ارشد... نمی کند. (مخبر السلطنه ۳۲۶) ○ هوای این تن بدخوی را متابع میاشاید که هردو دشمن اند، و دشمن را متابعت کردن نه از خزد باشد. (احمد جام ۹۴) ○ متابعت کرد او را دیو و بود از بی راهان. (ترجمه تفسیر طبری ۵۵۱)

متابولیزم metābolizm [انگ.: metabolism] (ا.)

(جانوری) متابولیسم ↓ .

متابولیسم metābolism [فر.: métabolisme] (ا.)

(جانوری) مجموعه فرایندها و واکنش هایی در بدن موجودات زنده، که طی آنها تبدیل ترکیبات پیچیده به مواد ساده و برعکس صورت می گیرد؛ سوخت و ساز.

متابولیک metābolik [فر.: métabolique] (صد.)

(جانوری) مربوط به متابولیسم.

متأثر mote(a)'asser [عر.: متأثر] (صد.) ۱. ویژگی

آن که تحت تأثیر امری قرار گرفته از آن اندوهگین شود و به فکر فرو رود: رفیق عزیزم سخت متأثر به نظر می آمد و مرا نیز متأثر و ناراحت ساخت. (جمالزاده^۸ ۱۴۶) ○ چون از این حادثه غیر مترقبه که چیزی نمانده بود بی چاره بپیرد، متأثر بودیم، از خنده مصطفی خشنود نشدیم. (طالیوف^۲ ۸۲) ۲. اثر پذیر: اشعار او متأثر از اشعار حافظ است.

• **م شدن** (گشتن) (مص.د.) ۱. تحت تأثیر قرار گرفتن و اندوهگین و ناراحت شدن و در اندیشه فرو رفتن: از این پیش آمد آن قدر متأثر شده بودم که به من حالت تب دست داد. (مصدق ۸۴) ○ قطرات اشک درشت از چشماش فرو ریخت، همه متأثر شدیم. (طالیوف^۲ ۲۵۲) ○ شاه چون این مقدمات استماع کرد و این مقامات بشنید، متأثر و متفکر شد. (ظهیری سمرقندی ۷۶) ○ از یز جمهر به سبب این کلمه پاره ای متأثر و متغیر گشتی و این معنی هم چون سرزندی دانستی. (رواینی ۲۴۷) ۲. اثر پذیر شدن؛ اثر پذیرفتن: مسلمانان از افکار اهل کتاب متأثر شده [اند]. (مطهری^۵ ۲۵۹)

• **م کردن** (ساختن) (مص.م.) تحت تأثیر قرار دادن و اندوهگین و ناراحت کردن و به فکر فرو بردن: رفیق عزیزم سخت متأثر به نظر می آمد و مرا نیز متأثر و ناراحت ساخت. (جمالزاده^۸ ۱۴۶) ○ من احساس می کردم که این سرگذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متأثر کرده است. (علوی^۲ ۸۰) ○ اشک در چشم های لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد. (هدایت^{۹۴})

متأخرین متبدل می‌ساخت. (فروغی^۳ ۹۸) ○ تکوین و ابداع... معروف علما و حکما و مصطلح متأخرین و قدماست. (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ بعضی از متأخرین خط تعلیق وضع کرده‌اند. (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۶۱)

متاخم motāxem [عـ.] (صـ.) (قـد.) ۱. هم‌حد؛ هم‌مرز؛ دارای حد مشترک: رکن شمالی [پارس] متاخم اعمال اصفهان است... رکن شرقی متاخم اعمال کرمان. (ابن‌بلخی^۱ ۲۸۴) ۲. (مجاز) بسیار نزدیک؛ مقرون: پس ظن متاخم به علم بلکه علم حاصل می‌شود که... (فروینی: یادداشت‌ها ۱/ هیجده)

متأدب mota'addeb [عـ.] (صـ.) (قـد.) ادب‌آموخته؛ دارای ادب: [سیدمرتضی] متخلق به اخلاق حمیده مصطفوی و متأدب به آداب مرضیه... بود. (شوشتری ۱۱۸)

● ~ **گشتن** (مـصـد.) (قـد.) تربیت شدن: آن جوان بدو نگرد و به سیرت او اقتفا نماید و متأدب گردد. (عزال‌دین محمود ۳۳۶)

متأدی mota'addi [عـ.] (صـ.) (قـد.) رسنده؛ واصل. ● متأدی شدن.

● ~ **شدن** (مـصـد.) (قـد.) رسیدن؛ واصل شدن: اما سمع قوتی است ترتیب‌گرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است، درباب آن صوتی را که متأدی شود بدو. (نظامی عروضی ۱۲)

متأذی mote(a)'azzi [عـ.: متأذی] (صـ.) اذیت‌شده؛ رنجیده؛ آزرده: تنها برای این‌که سوارسات شکم را راه انداخته و قوت لایموتی تحصیل کنیم، به قبول این کار تن در داده و روحاً از آن متأذی هستیم. (مسعود ۸۱-۸۲) ○ گاه من به او نصیحت می‌کردم که احتیاط را از دست نده لکن پروای زیان نداشت. متأذی بودم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۸۲) ○ هنوز متأذی باشد از مطالعه خدمت سابق. (خاقانی^۱ ۲۷۵)

● ~ **شدن** (مـصـد.) (قـد.) آزرده شدن؛ ناراحت شدن: خاطر مبارک سخت متأذی شد. (علوی^۴ ۲۱۴) ○ گرچه در مالیه‌ام حالیه من/ متأذی شدم از مالیه من. (ابرج ۱۲۷) ○ از لذع حرارت آب و نلسازگاری هوای او متأذی شد. (ورابینی ۶۳۴)

متاجر matājer [عـ.] جـ. متَجَر و مَتَجَرَة [(قـد.) (قـد.)] ۱. جای‌گاه‌های تجارت. ۲. تجارت‌ها: قواعد تجارت در فقه، در کتاب‌های متاجر نوشته شده‌است. **متاجرت** motājerat [عـ.] (إمـصـد.) (قـد.) متاجره →

● ~ **کردن** (مـصـد.) (قـد.) تجارت کردن: سه کس... برسییل مشارکت متاجرت می‌کردند. (ظهیری سمرقندی ۲۹۳)

متاجره motājere [عـ.: متاجَرَة] (إمـصـد.) (قـد.) تجارت؛ بازرگانی: در عبادات و دعوات از معبود خویش همین خواهند و ترک دنیا و زهد درغیاب آن برسییل متاجره و مریاحه کنند. (خواججه‌نصیر ۷۲)

متأخر mote(a)'axxer [عـ.: متأخَر] (صـ.) (قـد.) ۱. نزدیک به زمان حال؛ جدید؛ مقرّ. متقدم: از قدیمی‌ها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخر هم به همین عقیده بوده‌اند. (جمال‌زاده^۳ ۱۴۷) ○ اگر شکل متأخر بعضی زبان‌های بزرگ اروپایی... را به حساب نیاوریم... شاید زبان لاتینی... نیز از بعضی جهات... با آن قابل‌قیاس باشد. (مینوی^۲ ۴۸۲) ○ جوامع حکمت عملی... از حکمای متقدم و متأخر باز گفته‌آید. (خواججه‌نصیر ۴۳) ۲. (مجاز) آن‌که در زمان نزدیک به حال می‌زیسته‌است: سبب فضایل متقدم بر متأخر به‌حکم این سوابق اثبات می‌افتد. (ابن‌فندق ۶) ○ اما شاعر بدین درجه نرسد الا که... ده‌هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند. (نظامی عروضی ۴۷) ۳. دارای تأخیر و مرتبه بعد نسبت به امری دیگر: حسن و قبح را متأخر از مرتبه فعل حق و منتزع از نظام وجود می‌دانند. (مطهری^۵ ۵۲) ○ آنچه ابنای دنیا می‌جویند، چیزی است نشده که به جستن ایشان موجود می‌گردد هرآینه برخورداری به آن متأخر باشد از جستن آن. (قطب ۵۵۰)

متأخره mote(a)'axxer.e [عـ.: متأخَرَة] (صـ.) (قـد.) متأخر (مـ). → قرون متأخره.

متأخرین mote(a)'axxer.in [عـ.] جـ. متأخَر [(قـد.) (قـد.)] آن‌که در زمان‌های اخیر بوده‌اند: ضعف حافظه... وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمین به

متارکه motāreke [عر.: مِتَارَكَة] (إمـصـ). ۱. جدا

زندگی کردن زن و شوهر از یک دیگر: دو سال است که درحالت متارکه هستند ولی هنوز طلاق انجام نشده است. ○ هر حرکت او برای متوجه تر از معنی، پُر از دل‌ریایی بود و فکر متارکه با او به نظرش غیرممکن می‌آمد. (هدایت^{۱۰۳}) ۲. کنار گذاشتن و ترک کردن جنگ معمولاً به طور موقت: دامنه جنگ را کوتاه کرده... سند متارکه چند ساعت را... امضا نمود. (جمال‌زاده^{۲۱۴}) ○ دو روز قبل از ورود شاه انجام و شرایط متارکه بین طرفین امضا شد. (مستوفی^{۱۳۵/۲}) ۳. (مجاز) جدایی: ناچار سالی چند که گویی عمری دراز بود، بین خط و من متارکه افتاد. (راهبری^{۱۰۴})

• **سـه کردن** (مـصـدـلـ). ۱. متارکه (مـ.ا) →: مدت‌هاست که با شوهرش متارکه کرده ولی هنوز نتوانسته طلاق بگیرد. ۲. طلاق گرفتن: از شوهر اول خود متارکه کرده، از شوهر دوم با این فضااحت طلاق گرفته است. (شهری^{۹۵})

متاره matāre [از عر.: مَطْهَرَة] (ا). (قد.) ظرفی

قمقمه‌مانند، دوخته‌شده از چرم، برای حمل آب در سفر: به دخترگفت متاره را بردارد برود آب بیاورد. (← شهری^{۳۷۸/۴}) پس او را و جامه شتر او را بچستند، چیزی نیافتند، متاره‌ای دیدند که سرشار از آب، از شتر آویخته، آب متاره بریختند. (ترجمه ابن‌اعثم کوفی^{۱۵۱}: لغت‌نامه^۱)

متاستاز metāstāz [فر.: métastase] (إمـصـ).

(پزشکی) انتقال سلول‌های سرطانی بدخیم از بافتی به بافت دیگر از طریق جریان خون یا لنف که باعث تشکیل تومور در بافت‌های دور از محل اولیه می‌شود.

• **سـه دادن** (مـصـدـلـ). (پزشکی) انتقال پیدا کردن سلول‌های سرطانی بدخیم از یک بافت به بافتی دیگر.

متأسف mote(a)'assef [عر.: مِتَأْسَف] (صـ). دارای

احساس اندوه و افسوس از وقوع امری یا از دست دادن کسی یا چیزی: ناظم... گفت: ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید.

(هدایت^{۷۹}) ○ ایلک‌خان... بر غصه آن وهن متلف و

در اضطراب آن عجز متأسف [بود]. (جرادقانی^{۳۶۴})
• **سـه شدن** (گـشـتـن) (مـصـدـلـ). دچار تأسف شدن: مجسمه... را که برداشته بودند، دیدم و بسیار متأسف شدم. (مصدق^{۲۹۱}) ○ چون حدت غضب و فورت خشم تسکین یابد، از امضای این عزیمت متغیر و متأسف گردد. (ظهیری سمرقندی^{۸۹})

متأسفانه m.-āne [عر.فـا]. (قد.) با تأسف و

افسوس؛ بدبختانه: دراین میان مقصر واقعی شیطان بود که متأسفانه کسی برای مجازات او به او دست‌رسی نداشت. (اسلامی‌ندوشن^{۱۸۹}) ○ متأسفانه راه مدرسه ما را برای پاشنه کفش خانم‌ها نساخته‌اند. (آل‌احمد^{۹۲}) ○ متأسفانه دست جفاکاران آثار و نتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده. (فروغی^{۹۳})

متأسی mota'assi [عر.]. (صـ). تابع؛ پیرو.

• **سـه شدن** (مـصـدـلـ). (قد.) تابع شدن؛ پیروی کردن؛ تأسی کردن: پس مستکمل را بر همین هنجار متأسی باید شد. (دوانی: گنجینه^{۱۴۰/۴})

متأصل mota'assel [عر.]. (صـ). (قد.) استوار و

ریشه‌دار.

• **سـه گشتن** (مـصـدـلـ). (قد.) استوار، ثابت، و راسخ شدن: این پندار در باطن ایشان تخم هوا و عصیبت کاشته و متأصل و متفرع گشته. (عزالدین محمود^{۴۷}) ○ این جنس چنان متأصل نگردد که قلع آن در امکان نیاید. (نصرالله منشی^{۱۶۳})

متاع matā' [عر.]. (ا). آنچه قابل عرضه و

خرید و فروش باشد؛ کالا: میوه متاع رایجی نبود مگر برای افراد معدودی که باغ داشتند. (اسلامی‌ندوشن^{۵۶}) ○ متاع روی دست تخته بازار امکان و نقد سره کیسه انس و جان همان تواند بود. (لودی^۳) ○ در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز درخاظم آمد که متاعی است حقیر. (سعدی^{۵۲۴}) ○ پس این نقش کبود نیلی چون متاع سیلی بی‌خردار بر نطع کسادی بماند. (حمیدالدین^{۸۷})

متاعب matā'eb [عر., جـ. مَتَعَبٌ وَ مَتَعَبَة] (ا). (قد.)

سختی‌ها؛ دشواری‌ها: ما تمام آن متاعب و

واردات به آقای صدیق طوری متألم شدم که یقین خودشان به این درجه احساس نکرده‌اند. (نظام‌السلطنه ۲/ ۲۵۰) ○ پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد. (ظهیری سمرقندی ۲۲۵) ۳. (قد.) آسیب و رنج دیدن؛ دردمند شدن؛ عضو... محض تألم به عضو دیگر متألم می‌شود. (غفاری ۳۹) ○ گوسفند مر زن را سربویی زد، زن از آن متألم شد. (ظهیری سمرقندی ۸۲)

متالورژی metālōrži [فر.: métallurgie] (۱.) (مواد) علم و فن استخراج، تصفیه، آلیاژسازی، شکل دادن، و بررسی ساختار و خواص فلزات.

○ **استخراجی** (مواد) علم و فن تولید فلز از سنگ‌های معدنی.

○ **پودر** (مواد) علم و فن تولید پودر فلزات و ساخت قطعات با استفاده از این پودرها.

متالوژی metāloži [از فر.: (۱.) (مواد) متالورژی] →

متأله mota'alleh [عر.: (ص.، ا.، قد.) ۱. آن‌که بر الاهیات احاطه دارد؛ دانشمند علوم دینی: سوانح مولوی اثر مولانا شبلی نعمانی هم که در زبان اردو در آن ایام تصویری از مولانا برای اقبال ارائه کرد، تصویر یک فیلسوف متأله بود. (زرین‌کوب^۱ ۳۴۸) ○ متألهان فلاسفه از سقراط... چنین گفتند که علت‌ها را یکی علت است. (ناصرخسرو^۳ ۶۷) ۲. آن‌که به پرستش خدا می‌پردازد؛ عابد و عارف: روایت کرد که درویشی متأله چهل سال تمام در بیشه واله مانده‌بود، تاحدی که مرغان بر فرق سر او لانه‌ها کرده‌بودند. (افلاکی ۲۴۵) ○ آن را عشق تام و محبت الاهی خوانند، و بعضی متألهان دعوی آن محبت کنند. (خواجہ نصیر ۲۶۲)

متالیک metālik [فر.: métallique] (ص.) دارای جلا و درخششی مانند فلز؛ براق: آبی متالیک، سبز متالیک. ○ مجتبی او را با فولکس کارمن سربی‌رنگ متالیک شیک خودش به بیمارستان پهلوی... برد. (قصیح^۲ ۲۲۲)

متأمل mota'ammel [عر.: (ص.، ا.، قد.) آن‌که

سختی‌ها را با پیشانی باز استقبال نمود [یم.] (مسعود ۸۹) ○ زن ار به‌راه متاعب نمی‌گذاخت چو شمع / نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان. (پروین اعتصامی ۱۸۸) ○ خود را در معرض متاعب و مصائب آوردن... کار عاقلان نیست. (جرفادقانی ۴۵)

متافیزیک metāfizik [فر.: métaphysique] (۱.) (فلسفه قدیم) مابعدالطبیعه → بشر به متافیزیک، به یک پناه‌گاه، به یک پشتیبان آسمانی و رای قدرت‌های این جهانی نیاز دارد. (دانشور ۳۲) ○ [انسان] از ترس مرگ و نیستی و سستی‌ها و حرص و طمعی که داشت، زندگی جاودان در ماورای جو برای خودش تصور کرد و فلسفه... متافیزیک به‌وجود آمد. (هدایت^۴ ۱۵۱)

متأكد mota'akked [عر.: (ص.) (قد.) استوار؛ محکم؛ پابرجا: حقوق مسالحت و مصاحبت بر یک‌دیگر ثابت است و عقود موالات و مواخات درمیانه متأكد. (درویشی ۲۹۹) ○ به هروقت حقوق متأكد و سوائف مرضی او را یاد می‌کرد. (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

○ **شدن (گشتن)** (مصل.) (قد.) استوار و محکم شدن: روابط دوستی و یگانگی حضرتین پیوسته به آمدودش رسل و رسایل متأكد و متضاعف گردد. (فائز مقام ۴۹)

متأکل mota'akkel [عر.: (ص.) (قد.) خورده‌شده؛ خراب و ضایع شده؛ تباه.

○ **شدن** (مصل.) (قد.) تباه شدن؛ پوسیدن: دندان‌که... متأکل گشت و لذت عیش به الم آن منقص شد، جز قلع و افات آن چاره‌ای نیست. (جرفادقانی ۱۶۲)

متألم mote(a)'allem [عر.: متألم] (ص.) اندوهگین؛ ناراحت؛ متأسف: نمی‌دانم چرا غالب اوقات را در عمر خود متألم. (اقبال^۲ ۸۲) ○ از مراتب تألم خاطر آن اعلی حضرت خیلی متأثر شدم و متمنی‌ام بی‌شبهه خاطر مرا نیز به همان درجه متألم و محزون بدانند. (افضل‌الملک ۱۱) ○ اظهار کمال تکدر و تحسر در این مصیبت کرده‌بودید که مثل شما کم کسی متألم و متأثر است. (فائز مقام ۲۳۸)

○ **شدن** (مصل.) (۱.) اندوهگین شدن: از

→ در مُلک و قلمرو زمانه / کم یافت شود بدین متانه.
(آداب المشق: کتاب آرای ۲۳۳)

متانی mota'anni [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آنکه با درنگ و اندیشه به کاری دست می‌زند؛ درنگ‌کننده؛ پاک‌عقیده... در کارها متانی و راست‌وعده [بُود]. (فخرمدیر ۱۳۰) ○ دستی برهم زنم... و عقل متانی را عقال برنهم. (حمیدالدین ۱۵۰)

متأهب mota'ahheb [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آماده و مهیا برای انجام کاری؛ چون وقت زوال درآید و آفتاب از حد استوا بگردد، چهار رکعت نماز زوال به یک سلام بگرازد و بدان مستعد و متأهب صلات ظهر گردد. (عزالدين محمود ۳۲۳)

→ **شدن** (م.ص.د.) (قد.) آماده شدن؛ اشارت سماعاً و طاعتاً قبول کرده بود و از سامعان و مطيعان بود و رفتن را متأهب می‌شد. (مولوی ۱۳۸^۲)

متأهل mote(a)'ahhel [ع.ر.: متأهل] (ص.د.) (ا.) ازدواج کرده؛ دارای همسر؛ مقر. مجرد: اطلاع داشته باشید که فقط دوتا از معلم‌های ما متأهلند. (آل احمد ۹۳۵) ○ آن‌که نقش کلاه و سر دارند / زن و زنیل و زور و زر دارند - متأهل دو پای خود در بست / سر خود را به دست خود بشکست. (سنایی ۳۶۴^۱)

→ **شدن** (م.ص.د.) ازدواج کردن؛ کلیه آمال و آرزوهای او در یک جمله خلاصه می‌شود؛ باید کار کرد و متأهل شد. (مسعود ۴۹) ○ ابوالخیر به بغداد آمد و چنگاه اقامت کرد... و از آن‌جا به یکی از دیه‌ها رفت و متأهل شد و همان جا وفات کرد. (جامی ۲۲۰^۸)

متبادر mote(a)bāder [ع.ر.: متبادر] (ص.د.) (ا.) پیشی‌گیرنده و شتابنده.

→ **به ذهن** خطورکننده به ذهن؛ آینده به ذهن؛ پاریسی بهتر از فارسی است، زیرا در لفظ فارسی متبادر به ذهن این است که مقصود، زبان امروزی است. (مینوی ۱۷^۲) ○ البته متبادر به ذهن این است که امیر نظام رفوگرها را بخواهد و هیاهو راه بیندازد. (مستوفی ۷۴/۱)

→ **به ذهن** شدن به یاد آمدن؛ به ذهن خطور کردن؛ امروز به مجردی که اسم فاوست را بترید، آنچه متبادر به ذهن می‌شود... همین کتاب‌گفته است. (مینوی ۳)

درباره امری تأمل و اندیشه کند؛ اندیشناک؛ اگر تأمل را در نکته‌ای اشتباهی افتد... باید که داند محرر آن، صاحب عهده جواب و ضامن استکشاف از وجه صواب نیست. (خواجہ نصیر ۴۳) ○ اکنون می‌باید دانست محققان راست‌گوی را نه تأمل‌ان عیب‌جوی... که در عجم ساخته‌اند. (ورابینی ۷۳۵)

→ **شدن** (م.ص.د.) (قد.) به اندیشه فرورفتن؛ اندیشناک شدن؛ دکتر احتشام... منزلی به اجاره خواستند، من تأمل شدم. (مخبرالسلطنه ۲۴۹) ○ شیخ گفته‌است که من تأمل شدم. (جامی ۲۴۱^۸)

متامورفوز metāmorfoz [فر.: métamorphose] (ا.) (جانوری) دگردیسی →

متان metān [فر.: méthane] (ا.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، نخفه‌کننده، آتش‌گیر، و قابل انفجار که از گاز طبیعی به دست می‌آید و به عنوان سوخت (گاز شهری) و در تهیه دوده و برخی مواد شیمیایی دیگر به کار می‌رود؛ گاز مرداب.

متانت metānat [ع.ر.: متانت] (ا.م.ص.د.) ۱. حالت استواری و سنگینی در رفتار همراه با پرهیز از نشان دادن هیجان‌های درونی؛ وقار؛ با تانی و متانت هرچه تمام‌تر به سخن آمد... (جمال‌زاده ۵۱^{۱۱}) ○ عقل و درستی و متانت ایشان واقعاً بیرون از حد توصیف است. (افضل‌الملک ۱۷۰) ۲. (قد.) استواری؛ محکمی؛ پس تأمل کند در خلق سماوات و ارض و... اتقان و متانت آن دریابد. (قطب ۴۷۲) ○ هیچ‌کس را طبع آن نشانم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت، خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت. (نظامی عروضی ۸۶)

متأنف mota'annef [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دل‌تنگ؛ آزرده؛ از تهر و سکان و مکاشره سکان آن حدود در جوار مملکت و مرکز دایره ولایت خویش متأنف. (رشیدالدین ۱۲۵)

متانول metānol [فر.: méthanol] (ا.) (شیمی) الکل چوب. ← الکل ○ الکل چوب.

متانه matāne [ع.ر.] (ا.م.ص.د.) (قد.) متانت (م.ر.) ۱)

(۲۷۱)

• **شدن** (مصدر). (قد.) به خاطر خطر کردن؛ به نظر آمدن: از کتاب وی... چنان متبادر می‌شود که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریا است بی واسطه. (جامی^۸ ۶۰۳)

متبادل motabādel [ع.ر.] (صدر) (قد.) ردوبدل شونده بین دو کس: ازجانبین این قصه متبادل بود. (جوینی^۱ ۲۳۴)

متباعد motabā'ed [ع.ر.] (صدر) (قد.) دور از هم؛ دور: اشخاص از یک‌دیگر متباعدند. (وطواط^۲ ۵۳) کارهای دنیای را دو طرف متباعد است و خلق اندر او بر منازل شقاوت و سعادتند. (ناصرخسرو^۳ ۱۵۸)

متباعدة motabā'ede [ع.ر.: متباعدة] (صدر) (قد.) متباعد ↑: حرکات متقاربه و متباعدة و مراتب اوتار و مدارج و تراکیب اوزان و الحان نشان کرد. (ظہیری سمرقندی ۶۵)

متباین mote(a)bāyen [ع.ر.: متباین] (صدر) ۱. دارای تفاوت و فرق؛ جدا از هم: جای عجب است که انسان در آن واحد دو دنگیشت... را ببیند که... تا بدین حد متباین باشند. (قاضی ۱۲۶۸) گویند به چهاردهزار نوای متباین، سامه نواز اهل صحبت گردیده بود. (لودی ۱۳۰) مراتب سالکان در این متفاوت باشد و درجات ایشان در این متباین. (قطب ۱۴۰) نفس انسانی را سه قوه متباین است که مصدر افعال مختلف می‌شود. (عبید: اخلاق الاشراف ۱۴) ۲. (ریاضی) ← اعداد ۵ اعداد متباین. ۳. (منطق) دو لفظ که در مدلول اشتراکی نداشته باشند، مانند اسب و انسان.

متباین‌الاهوا motabāyen.o.l.'ahvā [ع.ر.: متباین‌الاهوا] (صدر) (قد.) دارای خواست‌ها و آرزوهای متفاوت: اشخاص بسیار که مختلف‌الآرا و متباین‌الاهوا باشند، هم غلبه نتوانند کرد. (خواجہ نصیر ۳۰۳)

متباینه motabāyen.e [ع.ر.: متباینه] (صدر) (قد.) متباین (م.ر) ۱. →: ذرات حامل نور آفریدم که پرتو الوان سیمه را به نبات و جماد و حیوان تلقیح نماید و صور متباینه را اسباب تشخیص گردد. (طالیوف^۲ ۱۳۵) ۰

در عنفوان جوانی، از تحصیل علوم غامضه و فنون متکافرة متباینه... فارغ گردیده. (لودی ۱۸۴)

متبثر motabatter [ع.ر.] (صدر) (قد.) ناقص و خراب.

• **کردن (گرداندن)** (مصدر). (قد.) ناقص و خراب کردن: تدبیری کن که دفتر او را از هم فروریزی و اوراق آن را متبثر و متفرق گردانی. (فضل‌الله: گنجینه ۲۲۷/۴)

متبتل motabattel [ع.ر.] (صدر) (قد.) آن‌که برای قرب به خداوند از دنیا و وابستگی‌های مادی بریده‌است؛ زاهد: یا خاطر پاک من است که نکته بکر می‌رساند، یا زکریای متبتل است که با مریم معصوم می‌خرامد. (خاقانی^۱ ۹۲)

متبتله motabattel.e [ع.ر.: متبتله] (صدر) (قد.) متبتل (زن) ↑: درود و آفرین به خدر شریف و ستر کریم خواهرم کریمه مکرمه، زاهده متبتله... برساند. (خاقانی^۱ ۲۷۸)

متبجح motabajjeh [ع.ر.] (صدر) (قد.) شادمان؛ خوش حال.

• **شدن (گشتن)** (مصدر). (قد.) شادمان شدن: شاه از استماع این مقدمات متبجح گشت و در باغ مشاهدت، گلزار مسرتش بشکفت. (ظہیری سمرقندی ۲۷۳) ۰ اگر در تقاصیر قیصره و گنج اکسیر اکاسره... فرستادندی، چندان متروج نشدی و متبجح نگشتی. (خاقانی^۱ ۹۵)

متبحر mote(a)bahher [ع.ر.: متبحر] (صدر) دارای آگاهی و اطلاع وسیع و عمیق در علمی یا در علوم: در هر ولایت و ناحیه‌ای که استادی متبحر سراغ می‌کرد، رحل اقامت می‌انداخت و به شاگردی می‌پرداخت. (مینوی^۲ ۳۴۶) ۰ حضرت خداوند... مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (سعدی^۲ ۵۶) ۰ در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع، متبحر است. (نظامی عروضی ۱۳۳)

متبدل motabadded [ع.ر.] (صدر) (قد.) متفرق؛ پراکنده؛ پریشان: اگر... خللی به کار قضاات راه یابد... عقد مصالح متبدل مانند (بهاء الدین بغدادی ۵۷)

متبرکه mote(a)barrek [ع.ر.: مَتَبَرَكَة] (ص.د.)

متبرک →: روزهای جمعه پیش از طلوع آفتاب به زیارت بقعه متبرکه شاهزاده عبدالعظیم می‌آمد. (نظام السلطنه ۲۸۹/۱) ○ کتب متبرکه و معتبره... به نام نامی‌اش در عرصه تألیف و تسطیر درآمد. (لودی ۵۸) ○ انفاص متبرکه شیخ را... در مجالس صحبت شنیده‌بود. (جامی^۸ ۴۰۸) ○ مرد... عجمی... یک بار دیگر آن مزارات متبرکه را دریافته بود. (ناصرخسرو^۲ ۲۶)

متبرم motabarrem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دل‌تنگ؛ ملول؛ آزرده.

• **شدن** (م.ص.د.) (قد.) ملول شدن؛ به‌ستوه آمدن؛ از عظیم همت و فرط نهمت متبرم و متفر شدی. (رشیدالدین ۱۲) ○ باید که در انفاذ این عزیمت متبرم نشوی. (رواینی ۳۷۱)

متبسم mote(a)bassem [ع.ر.: مَتَبَسِّم] (ص.د.) تبسم‌کننده؛ لب‌خندزننده؛ تهرانی‌های اصیل با... تناسب اندام و گونه‌های گلگون و چهره متبسم و برخورد مهربان شناخته می‌شدند. (شهری^۲ ۳۲۳/۴) ○ زن پیرش متبسم بود و از او امید محبت داشت. (مینوی^۳ ۲۱۰)

متبصص motabasbes [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) چاپلوس؛ متملق؛ این چه اسلوب سخن‌سرایی و چه طرز شعر و شاعری است که برخلاف جمهور شعرای ایران از دایره ادب... که لازمه کاسه لیسان متبصص است خارج شده؟! (آفاخان کرمانی: ازبستانیا ۳۹۲/۱)

متبصر motabasser [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای آگاهی و بصارت؛ بصیر؛ عاقل متبصر را از نحوای حدیث... همین معنی به گوش هوش استماع می‌رود. (لودی ۲۶۸) ○ آن را که بر ما گماردی، متبصری بیدار... باشد. (رواینی ۲۳۸)

متبطل motabattel [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ویژگی آن‌که کارهای باطل و نادرست را ترویج می‌کند؛ ابواب خیرات در مذهب آن قوم متبطل جنایتی بزرگ [بوده‌است]. (آفسرای ۳۰۴)

متبع mottaba' [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آنچه یا آن‌که از آن تبعیت و پیروی شود؛ تبعیت‌شده؛ مطابق قوانین مسلم و متبع ادبی یونانیان نمی‌توانستند حوادث

• **گشتن** (م.ص.د.) (قد.) متفرق شدن؛ دسته‌دسته شدن؛ ختای و تنگوت از امتداد غیبت چنگرخان مترددرای شده‌اند و در ایلی و عصیان متدبد گشته. (جوینی^۱ ۱۱۰/۱)

متبدل motabaddel [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دگرگون‌شونده؛ تبدیل‌شونده.

• **ساختن** (م.ص.م.) (قد.) تغییر دادن؛ تبدیل کردن؛ ضعف حافظه یا قوت تخیل... وقایع و قضایا را درضمن انتقال... متبدل می‌ساخت. (فروغی^۳ ۹۸)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) (قد.) دگرگون شدن؛ بدل شدن؛ موجودات جان‌دار... از مراحل پست حرکت کرده همواره متبدل و متحول می‌شوند. (فروغی^۱ ۳۰۱) ○ اختلاف و تنافی که طبایع آدمی‌زاد را انطباق بر آن داده‌اند به اتفاق و تصانی متبدل گردد. (رواینی ۴۶)

متبرج motabarrej [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) لطیف و دل‌پذیر؛ صباح نجاش شبروان آمال را متبلج است و وشاح ظهورش بینندگان را متبرج. (سکری: جرفادقانی ۲۴۸)

متبرع motabarre' [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ویژگی آن‌که برای رضای خدا نیکی و بخشش می‌کند؛ او در آن کردار نیک متطوع و تبرع است. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۸/۴)

متبرک mote(a)barrek [ع.ر.: مَتَبَرَك] (ص.د.) دارای برکت، یمَن، و قداست؛ دراین زمان چندتا از بچه‌ها را می‌آوردند که آنها را سوار بر ذوالجناح... بکنند... این نیز متبرک و مجرب شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ مطالب حک‌شده... روی آن... عبارت است از... کلمات متبرک. (آل‌احمد^۱ ۴۴) ○ مرا قصد افتاد که آن مزارهای متبرک را ببینم. (ناصرخسرو^۲ ۲۶۲)

• **شدن** (م.ص.د.) (قد.) برکت و قداست یافتن؛ با ذکر هر اسمی یک بار علامت صلیب کشید تا شربت متبرک شود. (قاضی ۱۴۶)

• **کردن** (م.ص.م.) (قد.) برکت و قداست بخشیدن؛ قبرستان هم در اطراف همان امام‌زاده حریم خود را متبرک کرده‌است. (آل‌احمد^۱ ۲۵)

عصر خود را به صورت تراژدی جلوه‌گر سازند. (مینوی ۳
۲۰۲) از نگاشتن کلمات... که تا آن زمان در نثرها دیده
نمی‌شد و امروز همه متبوع و مورد استعمال عموم
شده است، بیم و خوفی [نداشتم]. (بهار: از صبا ۳۳۵/۲)

○ اگر شخص در محل قذوه باشد و آن معصیت متبوع خواهد
گشت... (قطب ۴۸۷) ○ خرس گفت: هر آنچه فرمایی متبوع
است و بر آن اعتراضی نه. (رواینی ۳۳۴)

متبوع 'mottabe' [عر.] (ص. ۱). (قد.) پیرو؛ تابع:
شخصی از جمله متبوعان غایت و ضلالت او را از اندیشه
آن جماعت خبر داد. (جوینی ۱/ ۸۷)

متبعض 'motaba'ez [عر.] (ص. ۱). (قد.) پاره پاره؛
جزء-جزء؛ پاره پاره شونده: قدّم متجزی نیست، و
احدیت متبعض نیست. (روزبهان ۱۱۱)

متبلج 'motaballej' [عر.] (ص. ۱). (قد.) خندان و
شاد: صباح نجاحتش شب‌روان آمل را متبلج است و
وشاح ظهورش بینندگان را متبرج. (سکری: جرفادقانی
۴۴۸)

متبلد 'motaballed' [عر.] (ص. ۱). (قد.) حیران؛
سرگردان: کهر متردد و متبلد بود، و به اندیشه تعلل
می‌کرد که به چه بهانه جواب نویسد. (خاقانی ۱/ ۱۷۱)

● **شدن** (مصد.) (قد.) حیران شدن؛
سرگردان شدن: در تقدیم و تأخیر... آن مهم متحیر و
متبلد شد. (جرفادقانی ۹۵)

متبلور 'mote(a)balver' [عر.] متبلور (ص. ۱).
به شکل بلور درآمده؛ بلوری شده: این مجسمه از
ماده شفاف متبلور ساخته شده بود. (هدایت ۱۸-۱۹) ۲.
(مجاز) نمایان و آشکار: خواست و اراده جمعی مردم
در این امر متبلور است.

● **شدن** (مصد.) (مجاز) نمایان شدن؛
نمود یافتن: امام مسجد... همه هنر تأثیر شخصیت و
قوت بیانش در این‌جا متبلور می‌شد. (اسلامی‌ندوشن
۱۶۲)

● **سردن** (ساختن) (مصد.) (مجاز) نمایان
کردن؛ نشان دادن؛ نمود دادن: اسطوره‌توموز... نیز
نمایندۀ نابودی بهار... بود، همین‌گونه است اوزیریس
یونانی که همگی تناوب زندگی و مرگ طبیعت را در

متبوع 'matbu' [عر.] (ص. ۱). (قد.) آن‌که یا آنچه از آن
پیروی و تبعیت شود؛ تبعیت شده؛
اطاعت شده: دولت متبوع، کشور متبوع. ○ من امر
خسرو متبوع معظم خویش را اطاعت، و این بار را قبول
می‌کنم. (مستوفی ۳/ ۲۱۸) ○ اخلاق پسندیده مدروس
گشته... و متابعت هواسنت متبوع. (نصرالله‌منشی ۵۶)

متبوعه 'matbu'e' [عر.] متبوعه (ص. ۱). (قد.) متبوع ↑:
هتک احترام ارض اقدس خراسان و سکوت دولت متبوعه
شما این عقیده را تأکید نمود. (مخبرالسلطنه ۲۶۴) ○
وزیرمختار... از جانب دولت متبوعه خود مأمور به اقامت
در دربار دولت علیّه ایران گردیده است. (افضل‌الملک
۲۹)

متبین 'motabayyen' [عر.] (ص. ۱). (قد.) آشکار؛
ظاهر؛ پیدا: ایمان... چون مختلط است به دیگر چیزها،
متبین نیست. (قطب ۱۳۲)

متتابع 'motatābe' [عر.] (ص. ۱). (قد.) پی‌درپی؛
مسلّس: سلام و صلواتی که... بر تعاقب ایام و لیالی
متتابع و متوالی [باد]. (رواینی ۵)

متتابعه 'motatābe'e' [عر.] متتابعه (ص. ۱). (قد.)
متتابع ↑: این‌همه تراکیب متتابعه مترادفه در این مورد
مغز و معنی ندارد. (بهار: از صبا ۲/ ۴۴۹)

متتبع 'motatabbe' [عر.] (ص. ۱). (قد.) طالب؛
جوینده؛ تحقیق‌کننده: عظمت و شوکتی که در
محرّوسه هندوستان خاصه در مملکت بنگاله این فرقه را
به هم رسیده است، خلاصه آن بر متتبعان اخبار پوشیده
نیست. (شوشتری ۲۸)

مشتاقل 'motasāqel' [عر.] (ص. ۱). (قد.) سست و
کاهل: ابلیس... گفت:... شی سیر بخوردی و بدان سبب
تو را از صلات و ذکر، مشتاقل و متقاعد گردانم.
(عزالدين محمود ۳۳۴)

هم آهنگ؛ متناسب: روزی ملک خوارزم... نظرس
بدو افتاد. صورتی متجانس و اعضای متناسب یافت.
(جونی ۲/۲۶۷)

متجانف motajānef [عر.] (ص.) (قد.) دور و
ناسازگار: هر نوبت از راه جوانی جوابی از هدف صدق
دور و از طرف صواب مهجور، ظاهر آن با باطن مخالف و
قول از فعل متجانف می‌فرستاد. (جونی ۱/۱۱۶)

متجاوز mote(a)jāvez [عر.: متجاوز] (ص.) (ا.) ۱.
آن‌که یا آنچه از حدود مرز خود یا فراتر می‌گذارد
و وارد حدود دیگری می‌شود؛ تجاوزگر:
مردم با تمام نیرو از میهن انقلابی خودشان دفاع خواهند
کرد و متجاوز را سر جای خود خواهند نشاند. (محمود ۲
۲۵) ○ بسا که این تصاحب بر روی شارع عام... واقعاً
سکنه را مستأصل می‌نمود و آخرین حد ارفاق متجاوز
این می‌شد که برایشان کوره‌های تقبمانند... حفر بکنند.
(شهری ۳/۳۳۹) ۲. (ص.) افزون؛ بیش‌تر: لشکر
خصم از چهل‌هزار متجاوز است. (مجم‌التواریخ گلستانه
۲۲۲: معین)

○ ~ از بیش‌تر؛ بیش‌تر از؛ بالغ بر: قبل‌از
همه چیز باید در فکر دیوان پدرم باشم که شمرده‌ایم
متجاوز از پنجاه و چهار هزار بیت دارد. (جمال‌زاده ۹۹)
○ متجاوز از دوهزار و چهارصد سال پیش از این یک نفر
نمایش‌نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی به‌نام...
ایرانیان نوشت. (مبنی ۱۹۶۳)

○ ~ چیزی شدن (قد.) از آن درگذشتن: چرخ
اثیر از علو هست او اثر پذیرفت، متجاوز محیط شد.
(ظہری سمرقندی ۱۲)

• ~ شدن (مصل.) درگذشتن از یک حد و
اندازه معین؛ بیش‌تر شدن: نوکرها و چاکرها... آنها
نیز از هزار و پانصد متجاوز می‌شوند. (شهری ۱/۱۰۳)

متجاهر motajāher [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) آن‌که
آشکارا کاری (معمولاً نادرست) را انجام دهد
یا آشکارا عقیده خود را اظهار کند: دکتر
محمدخان... از بهائیان متجاهر معتقد بدین طریقه [بود].
(فروینی: اقبال ۵/۶ و ۷/۱۲۴) ○ حسن‌علی‌خان... دارای
چندین عیب بزرگ است... متجاهر به فسق است.

متجاسر mote(a)jāser [عر.: متجاسر] (ص.) (ا.) ۱.
دارای جسارت، گستاخی، و دلیری؛ جسور:
از آن‌جایی‌که این خان‌زاد به الطاف... روحی‌فداه
امیدوار... است به‌عرض این عریضه عاجزانه متجاسر
است. (سیاق‌میش ۳۰۱) ۲. (مجاز) دارای جسارت
در تمرّد از قانون و فرمان‌برداری از حکومت؛
گردن‌کش؛ عاصی: رعایت عفاف اهل محل به‌عهده
ریش‌سفیدان محل... بود که... افتادگان را از ستم و تعدی
خاطی و متجاوز و متجاسر مصونیت می‌دادند. (شهری ۲
۴/۴۹۷) ○ روز سه‌شنبه ۱۰ مهر عشایر متجاسر بر بوشهر
دست یافتند. (مخبر السلطنه ۴۵۴)

• ~ شدن (مصل.) (قد.) جسور شدن؛
گستاخ شدن: لشکر بر تحکّمات فاسد متجاسر
شده [بود]. (جرفادقانی ۸۴)

متجاسرانه mī-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. جسورانه:
اگر احياناً از جانب مردم... اجماع و ازدحامی شده، یک
مرتبه به حرکت متجاسرانه اقدام نمایند. (امیرنظام ۸۸)
۲. (مجاز) جسورانه و توأم با گردن‌کشی و
طغیان و عدم اطاعت از قانون: به این اقدامات
متجاسرانه قناعت نکرده به دهات گرگان‌رود ریخته
مبالغی مال و حشم آنها را چپاول کرده برده‌اند. (غفاری
۳۶۰)

متجافی motajāfi [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که خود را
از امری کنار می‌کشد و دوری می‌کند؛
بی‌تفاوت، بی‌توجه، و غافل: از اغترار به
مساعادت روزگار جافی متجافی نباشد، و نعمت آجل را
به نهمت عاجل فوت نکند. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه
۳۰/۳)

متجانس mote(a)jānes [عر.: متجانس] (ص.) ۱.
هم‌جنس؛ هم‌شکل؛ همانند: تجنیس مطرف،
آن‌چنان باشد که دو لفظ متجانس را همه حروف متفق بُوَد
الّا حرف آخرین. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۳)
○ باید... در دو موضوع متجانس دو طرز افاده متفاوت را
با یک‌دیگر سنجید. (مجله آزادیستان: از صیانت‌ما ۲/۴۶۰)
۲. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل که با
یک‌دیگر تجانس داشته‌باشند. ۳. (قد.)

(نظام السلطنه ۱/ ۲۰۰)

ز ده برابر افزون تر - شد دربار محمد غازی / در دوره

احمدی یکی متجر. (بهار ۳۵۰)

متجرد motajarred [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.) عاری و

برهنه، و به مجاز، مبرا از تعلق‌های مادی:

اندیشید که این همه امارات پرهیزگاری... و دین‌پروری

شاید بُود و از عاداتِ متجردان و متعهدان می‌نماید.

(رواینی ۲۵۵)

متجرع motajarre' [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)

جرعه‌نوش: ثمره گفت‌وگوی متجرعان جام سلسیل

معرفت و نتیجه فال‌و قیل معطشان شراب زنجیل عشق و

محبت است. (لودی ۱۹۷)

متجزی motajazzi [ع.ر.] (ص.، ق.د.) ۱

تجزیه‌شونده؛ بخش‌بخش شوند: معدود به

عدد معدود است، و معدود این عالم است که جوهری

متجزی است و معنی تجزی تکرر است. (ناصر خسرو ۳)

۱۴۶) ۳. (فقه) در اصول فقه، مجتهدی که در

برخی از مسائل شرعی اجتهاد دارد.

متجسد motajassed [ع.ر.] (ص.، ق.د.) جسمیت

پیدا کرده.

• س شدن (گشتن) (م.ص.ا.) (ق.د.) دارای

جسم شدن؛ جسمیت پیدا کردن: از این طایفه ما

بعضی را دیده‌ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و

متمثل می‌شود بر صورت جسمانیت ایشان. (جامی ۸)

۵۲۵) • حضرت مصطفی علیه السلام متمثل و متجسد

گشته از در درآمد که اینک آدمم. (افلاکی ۲۸۵)

متجسس motajasses [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.) ۱.

جوینده؛ جست‌وجوگر: می‌بایست موضوع بحث

به‌دست روزنامه‌نگار و متجسس اخبار داده شود.

(مخبر السلطنه ۴۴۶) و کلاهی دوره اول مجلس ما... یک

قدم به عالم عمل پیش نیلند و علت آن هم به عقیده هر

متجسس ذکی، بی‌اطلاعی... بود. (دهخدا ۲/ ۲۶۷) و

چنان‌که... فرمودم طالب علم باش... متفحص سیر و

متجسس اسرار و عالم دوست. (عنصر المعالی ۱۵۹) ۲.

خبرچین؛ جاسوس؛ مأمور مخفی: متجسسان

را فرستاد تا سر او پیش تخت آورند. (عرفی: باب الالاب

۵۲: معین)

متجبر motajabber [ع.ر.] (ص.، ق.د.) ۱. دارای

جبروت و نخوت؛ متکبر: کوردلان متجبر و

محبوبان متکبر... مبتدعان شریعت و مرتدان طریقت

بودند. (افلاکی ۸۹) ۲. ستم‌گر؛ زورگو:

لغظه به لحظه از خوف وقوع محذور و سطوت آن متجبر

موتور، هوش از تن‌های رفت. (جرافدقانی ۴۳۰)

متجدد mote(a)jadded [ع.ر.: متجدد] (ص.، ا.، ق.د.) ۱.

دارای آرای جدید و روشی نو در زندگی؛ تابع

آرای جدید و شیوه‌های نو و امروزی؛ نوگر:

متجددان نیز ادیبان را کهنه‌فکر... می‌شمارند و معتقدند

که عقاید پوسیده ایشان درخور اعتنا نیست. (خانلری

۳۵۴) • مثل دخترهای متجدد لباس می‌پوشد و...

شیک‌پوش به حساب می‌آید. (علوی ۴/ ۲۷) • این

عمارت... مرکز تفریح... اهالی تهران است که پول‌دار بوده

و در همان حال متجدد و فرنگی‌مآب هم می‌باشند.

(مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ۲. (ص.، ق.د.) تجدیدشونده:

سلسله علل حوادث به‌هم جمع نشوند، پس این علل البته

متجدد باشند و هیچ منقطع نشوند به ابتدایی. (سهروردی

۵۵-۵۵)

• س گشتن (م.ص.ا.) (ق.د.) تازه شدن: به مکان

او فضایل اسلاف و شرف اجداد متجدد گشته.

(جرافدقانی: لغت‌نامه^۱)**متجددمآب** m.-ma'āb [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.) آن‌که

تظاهر به تجدد می‌کند؛ آن‌که خود را شبیه

متجددان می‌کند: من با او... رابطه خوبی داشتم...

جوانی بود متجددمآب، از مسائل روز حرف می‌زد.

(اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) • متجددمآب‌ها... پشت سر را

اصلاح کرده ریش را می‌تراشیدند. (شهری ۲/ ۱۲۱)

متجددات motajaddedāt [ع.ر.: ج. متجددات]

(ص.، ق.د.) جدید؛ تازه. ۱. به صورت صفت

پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: با

یک‌دیگر شب می‌گذاشتند و از متجددات وقایع روزگار

خبرهای دادند. (رواینی ۱۴۰)

متجر matjar [ع.ر.] (ا.، ق.د.) محل تجارت؛

تجارت‌خانه: تا گشت بهای جمله یک بر ده / بفروخت

جوهر دل متحد گردد. (عزالدين محمود ۱۷۰)

متحابط motahābet [از عر.] (ص.) (قد.)

از بين روند؛ نابود شوند؛ اصحاب ابوهاشم گویند مثل به مثل متحابط شود. (خواجہ نصير: فصول ۴۴: معین)

متحابه motahābb.e [عر.: متحابّة] (ص.) (قد.) ۱.

دوست؛ رفیق: ما در ترتيب کلیه امور دولت... روابط

حسنه با دُول متحابه داریم. (افضل الملک ۳۷) ○ برای

سفرای دُول متحابه هم جداگانه شکار مرحمت شده [بود].

(وقایع اتفاقیه ۵۹۷) ۲. (ریاضی) اعداد متحابه. ←

اعداد ○ اعداد متحابه.

متحارب motahāreb [عر.] (ص.) (قد.) طرف

جنگ؛ دشمن: هیچ یک از دُول متحارب نخواستند

بی طرفی ایران را رعایت کنند. (مصدق ۸۸) ○ عنوان

بی طرفی ایران هم خوب متمسکی بود برای این که

بگویند، مناسبی ندارد ایران در ترتيب مواد مصلحة

دُول متحارب با آلمان... دخالت داشته باشد. (فروغی^۱

۷۳)

متحاشی motahāṣi [عر.] (ص.) (قد.) برحذر و

بیمناک: لشکر او حدود بادغیس را غارت کردند و به

احتیاز اموال و مواشی مستظهر گشتند هر چند از آن نهب

و تاراج از اراج از سلطان متحاشی و مستشعر بودند. (جوینی^۱

۵۴/۲)

متحاکم motahākem [عر.] (ص.) (قد.) آن که با

طرف دعوا برای عرضه شکایت نزد قاضی

می رود: جمعی از متغلبان به هروقت در کار قضا مدخل

می سازند... متحاکمان را به حمایت می گیرند و حقوق در

محال و مراکز خود استقرار نمی یابد. (نخجوانی ۴۵۱/۲)

متحتم motahattem [عر.] (ص.) (قد.) ۱. لازم؛

ضروری؛ حتمی: تعجیل در اجرای ماده آن مطالب

لازم و متحتم است. (امیر نظام ۱۴۹) ۲. آشکار؛

مبرهن: بر عموم رعایا متحتم است که در ظل و پناه

حضرت ظل الله هرجا هستند، مصون و مأمنند. (فائز مقام

۷۷)

متحجر mote(a)hajjer [عر.: متحجر] (ص.) ۱.

دارای تعصب نسبت به عقاید کهنه و

مقاومت کننده در پذیرش آراء و افکار جدید؛

متجلبب motajalbeb [عر.] (ص.) (قد.) آن که

جلباب می پوشد. نیز ← جلباب: [خراسان] از

پیرایه وجود متجلببان جلباب علوم و متجلببان به حلیت

هزار آداب خالی شد. (جوینی ۴/۱)

متجلی mote(a)jalli [عر.: متجلی] (ص.) جلوه گر؛

نمایان؛ آشکار: نیمه شب با لطافت هزاران ساله خود از

چیزی سخن می گفت که در نعمات آن آهنگ متجلی بود.

(جولایی: شکوفای ۱۶۷) ○ نور قدّم در حدث متجلی بود.

(روزبهان ۴۵)

○ ← شدن (گشتن) (مص.د.) نمایان شدن؛

تجلی یافتن: عروس فکر من از بی جمالی سر برنگیرد

و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره

صاحب دلان متجلی نشود. (سعدی ۵۵)

○ نوری از انوار

الاهی متجلی گردد. (بخاری ۳۹)

○ ← کردن (مص.د.) نمایان کردن؛ آشکار

کردن: اشعار یک شاعر، ذوق هنری او را متجلی می کند.

متجمل motajammel [عر.] (ص.) (قد.) ۱.

دارای تجمل؛ دارای جلال و شکوه: چون

سلطان محمود [فرخی] را متجمل دید به همان چشم در او

نگریست. (نظامی عروضی ۶۵) ○ او سیدی متمم و

متجمل بوده است. (ابن فندق ۱۸۶) ۲. آرایش کرده:

چون ایشان را به روز عظمت و عزلت بنشانند، بدان زن

متجمل متکحل مانند که چون پیرایه عاریت از او

فرو گشایند، زشتی روی خویش پیدا کند. (ورائینی ۸۰)

متجندّه motajanned.e [عر.: متجنّدة] (ا.) (قد.)

لشکریان؛ سپاهیان: با تنی چند از خواص حضرت...

و وجوه متجندّه یار گشت. (بدایع نگار: از صباتینما ۱۴۸/۱)

○ آنچه... در حصول آورد، جمله در خرج متجندّه خود

صرف کرد. (آقسرائی ۲۱۸) ○ تو به حجامی و مزینی

اولی تری از آن که از جمله متجندّه و انصار دولت ما باشی.

(عقبلی ۶۷)

متجوهر motajo[w]her [عر.: متجوهر] (ص.)

(قد.) آراسته به جوهر و حقیقت چیزی: علم

مراتب دارد، تقلید مجرد مرتبه ای است... و متجوهر به

علم شدن مرتبه ای است. (قطب ۱۰۸) ○ بعد از آن به جایی

رسد که صفت ذکر در دل، متجوهر شود و حقیقت آن با

متَّحَد الشَّكْل [ص.] دارای شکل و ظاهر یک‌سان؛ هم‌شکل: می‌بایست چند روزی زودتر عازم شوم که برای فراهم کردن مقدمات کار خود... وقت داشته‌باشم، اسم‌نویسی، دوختن لباس متحدالشکل مدرسه... (اسلامی‌نادرشن ۲۸۷) ○ پیش‌نهادی به مجلس شد و لباس متحدالشکل به‌تصویب رسید. (مخبرالسلطنه ۳۸۲)

متحد المال mottahed.o.l.ma'al [ع.] (۱.) (منسوخ) بخش‌نامه →: تنها برای احترام به متحد‌المال وزارت معارف بود که زنگ به‌صدا درمی‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ○ من متحد‌المالی به ولایات تلگراف کردم که منتشر کنند مشعر بر این‌که... (مخبرالسلطنه ۳۷۶)

متحد المركز mottahed.o.l.markaz [ع.] (ص.) (ریاضی) ویژگی دو شکل هندسی که مرکز آنها در یک نقطه باشد: دایره‌نون و جیم را به‌شکل دایره متحد‌المركز و به بزرگی قران‌های امین‌السلطانی گرفتیم. (جمال‌زاده ۱۹۰۳)

متحد الوزن mottahed.o.l.vazn [ع.] (ص.) (قد.) دارای وزن (عروضی) یک‌سان؛ هم‌وزن: بندی که اجزای ترجیع وی را به‌هم می‌پیوند و اجزای ترجیع که شامل پنج غزل یا تغزل متحد‌الوزن است نیز از حیث لفظ و معنی با دو ترجیع عراقی شباهت دارد. (زرین‌کوب ۳۲۴) ○ غزل، زیاده از دوازده بیت نباشد، متحد‌الوزن و القانیه. (لودی ۹۴)

متحدت motahaddes [ع.] (ص.) (۱.) (قد.) آن‌که خبری یا حدیثی را بازگو می‌کند؛ راوی: شهری متحدان حسنت / الا متحیران خاموش. (سعدی ۴۹۰)

متحدّه mottahed.e [ع.] (متَّحَدَة) (ص.) متحد (م. ۱.) →: ایالات متحده، امارات متحده. ○ اساس او در ده سال تشکیل هیئت متحده آلمان... است. (طالبوف ۲)

متحذر motahazzer [ع.] (ص.) (قد.) دارای حالت ترس و بیم؛ بیمناک: چون پیش تو می‌آید، سرافکننده و خایف می‌نشینی و چون متحرزی متحذر چشم از هرسو می‌اندازد. (رواینی ۳۹۰)

قشری: چون ببینیم قومی چیزی از دیگران اقتباس کرده‌است، بر او عیبی نمی‌گیریم... اگر بخواهیم عیبی بگیریم یک‌جا، این است که اقتباس نمی‌کند و متحجر است. (فروغی ۲۶۵) ۴. (قد.) به‌صورت سنگ درآمده.

سـ شدن (مـ.ل.) (قد.) به‌صورت سنگ یا یخ درآمدن: قدری در توی غار رفتم سنگ‌های بزرگ و کوچک بود و آب متحجر شده بود. (حاج‌سیاح ۱۷۴)

متحد mottahed [ع.] (ص.) ۱. دارای توافق نظر و هم‌آهنگی در عمل‌کرد: دولت‌های متحد منطقه. ○ جز ساختن و متحد بودن چاره‌ای ندارید. (نظام‌السلطنه ۳۸۰/۲) ۲. (قد.) دارای پیوند و یگانگی: دل‌ها بر ولای او متحد [بود]. (عقبلی ۱۰۸) ○ جان‌گراگان و سگان هر یک جداست / متحد جان‌های شیران خداست. (مولوی ۳۰۳/۲)

سـ شدن (مـ.ل.) (یکی شدن با یک‌دیگر؛ متفق و همراه شدن با یک‌دیگر؛ پرولتاریای جهان متحد شوید. (گلشیری ۷)

سـ کردن (مـ.ل.) (با یک‌دیگر متفق و همراه کردن: ترس از جانوران درنده آنها را به‌هم نزدیک و متحد کرده بود. (هدایت ۱۶۰)

متحداً mottahed.an [ع.] (ت.) به‌همراه هم؛ با هم‌دستی هم؛ متفقاً: آقایان میرزاسیدمحمد و آقاسیدعبدالله... چون با هم دیگر متحداً به‌کارها قیام می‌کردند... همیشه اسم هردو باهم برده می‌شد. (مستوفی ۱۶۸/۲)

متحد الافکار mottahed.o.l.'afkār [ع.] (ص.) (قد.) دارای افکار و اندیشه‌های یک‌سان؛ هم‌فکر: آزادی اجتماع آن است که جمعیت متفق‌الرأی و متحد‌الافکار... باشند. (طالبوف ۱۸۸)

متحد الذات mottahed.o.z.zāt [ع.] (ص.) (قد.) دارای سرشت و ذات یک‌سان: میان تو و آن کُنده... ابداً تفاوت نیست و جمله باهم متحد‌الذات... هستند. (جمال‌زاده ۳۰۱۶)

متحد الشكل mottahed.o.s.šekl [ع.]

متحرّج motaharrej [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) پرهیزکار؛ زاهد؛ او ادیبی متحرّج و مصلح بود و در تحصیل کدود. (ابن فندق ۲۵۱)

متحرّز motaharrez [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) احترام‌راکننده؛ خویش‌نشان دار؛ ملک‌زاده گفت: شنیدم که شیری بود به کم‌آزاری و پرهیزکاری، از جمله سباع و ضواری متمیز و از تعرض ضعیف حیوانات متحرّز. (روابینی ۲۷۷)

• **متحرّک** mote(a)harrek [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دوری و بی‌زاری از خود نشان دادن: [از] نسبت رضایی که در این حادثه بدو کنند، متحرّز گشت و در آن مصیبت آثار تفعّل و توجع ظاهر گردانید. (جرفادقانی ۱۴۰)

متحرّک mote(a)harrek [ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای حرکت و جنبش؛ مقیّر. ساکن: تصویر ما از جهان... یا تصویری از اموری ایستاده و ساکن است و یا تصویری از اموری پویا و متحرّک. (مطهری ۶۱) ۲. آسپاسنگ زیرین متحرّک نیست، لاجرم تحمل بار گران می‌کند. (سعدی ۱۲۵) ۳. (ادبی) ویژگی حرف صامتی که با مصوّت ادا شود، مانند بَ، پَ، بُ؛ مقیّر. ساکن.

متحرّکه motaharrek.e [ع.ر.] (متحرّک) [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) متحرّک (م. ۱) - بعد از آن کُرّات متحرّکه را به تولید مواد گاز... امر نمود. (طالبوف ۱۳۲۲)

متحرّم motaharrem [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) (قد.) ۱. دارای حرمت و احترام؛ گرامی: پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید که در خدمت او منازلِ موروث دارند و به وسایل مقبول متحرّم باشند. (نصرالله‌منشی ۶۵) ۲. بی‌دین؛ خارج از دین: پس نیست تا این ترک نماز و شر تهاون شرع پدید آمده‌است در میان متحرّمان و مدعیان. (خواجہ عبدالله ۲۶)

متحرّم motahazzem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) کمر بسته و سلاح پوشیده؛ مجهّز، و به مجاز، برخوردار و بهره‌مند از چیزی: کسانی که به سداد و لعانت و تقوی و دیانت متحرّمند اندک [اند]. (نصرالله‌منشی ۳۰۷)

متحرّزن motahazzen [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)

اندوه‌گین؛ ناراحت: از طعام شبهت احتراز نماند الا جایی که ضرورتی افتد و بر آن متحرّزن و متأسّف باشند. (عزال‌دین محمود ۲۷۴)

متحرّس motahasser [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) حسرت‌خورنده: شما را می‌دانم که مثل من متأثر و متحرّس بوده‌اید. (قائم‌مقام ۲۳۸) ۲. من سر قلم در دهان گرفته، به صورت متحرّی متحرّس و به شکل متفکری متکرّ نشسته. (خاقانی ۶)

متحصّن mote(a)hassen [ع.ر.] (متحصّن) [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) ۱. آن‌که به عنوان اعتراض یا برای درمان ماندن در جایی مقیم می‌شود. نیز - تحصّن (م. ۱): پنج‌شنبه... عزل حسین‌قلی‌خان از اصفهان... سؤال و جواب حضوری تلگرافی با متحصّنین. (نظام‌السلطنه ۲۲۰/۲) ۲. (قد.) آن‌که در جایی پناه گیرد.

• **متحصّن** mote(a)hassen [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) ۱. تحصّن اختیار کردن؛ دست زدن به تحصّن. - تحصّن (م. ۱): من... مدتی در مجلس متحصّن شدم. (مصدق ۳۹۰) ۲. مردم... بازارها را بستند و در تلگراف‌خانه متحصّن شدند. (نظام‌السلطنه ۱۵۵/۱) ۳. (قد.) پناه بردن؛ پناهنده شدن؛ پسر به قلعه‌ای که در عهد سیم‌جوریان ملجأ ایشان بود، متحصّن شد. (جرفادقانی ۳۲۸) ۴. رویا... ناپروا و سراسیمه پناه‌گاهی می‌طلبید که مگر به جایی متحصّن تواند شد. (روابینی ۴۴۸)

متحقّظی motahazzi [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) نایل؛ رسنده.

• **متحقّظی** motahazzi [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) (قد.) رسیدن: کس بر روی سلامی نکرد که از صلت و ایادی او به حظی کامل و نصیبی وافر متحقّظی گشت. (جرفادقانی ۲۲۵)

متحف mothef [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) (قد.) تحفه‌دهنده: صوالح دعوات... که مقتضای غایت قصوای طریق مودت و مصانعات تواند بود، متحف و مُهدی داشته. (نظامی‌باخرزی ۲۱۱) ۲. واجب است که تحف و هدایای [مناسب متحف و مُهدی باشد. (تجارب‌السلف ۲: لفت‌نامه)]

متحفّظ motahaffez [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. دارای آگاهی و هشیاری؛ هوشیار. ۲. (قد.) درحال

متحلی motahalli [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای آراستگی؛ آراسته؛ زینت یافته؛ اگر به حلیه جمال و ثروت نیز متحلی بود، مجموع محاسن بوده، مزیدی بر آن متصور نباشد. (شهری^۱ ۱۶۴) ○ متقلد و متکفل آن شغل کسی باید که... به کفایت و شهادت متحلی [باشد]. (وطواط^۲ ۷۸) ○ هرکه به نور عقل آراسته باشد و به زینت خُرد متحلی، بر میرانیدن آن حرص نماید. (نصرالله منشی ۲۹۱)

● سـه شدن (گشتن) (م.ص.د.) (قد.) آراسته شدن؛ زینت یافتن؛ عروس فکر من از بی‌جمالی سربرنگیرد... و در زمره صاحب‌دلان متحلی نشود، مگر آن‌که که متحلی گردد... (سعدی^۳ ۵۵)

متحمل mote(a)hammel [ع.ر.: مَتحَمَل] (ص.د.) (ا.) ۱. (مجاز) ناچار به تحمل چیزی یا انجام دادن عملی دشوار یا نامطلوب؛ متحمل هزینه سنگین، متحمل بار زندگی. ○ حالا که شما متحمل زحمت اردو کشی و... هستید، من اقلأً به این کارها برسم. (نظام‌السلطنه ۱۸۵/۲) ۲. (مجاز) بردبار و تحمل‌کننده ناراحتی و رنج: آدم متحلی است، باوجود تمام مشکلاتی که دارد، روحیه‌اش را حفظ کرده است. ۳. (قد.) باربردار؛ بارکش: بار تکلیف به اندازه طاق‌ت نهی تا متحملان شکسته نگردند. (ورائینی ۴۳۷-۴۳۸) ○ ساحل تو محشر است، نیک بیندیش / تا به چه بار است، کشتیت متحمل. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۸)

● سـه شدن (م.ص.د.) (مجاز) ۱. تحمل کردن: تمام زحمات روزانه را به‌خاطر و به‌عشق او متحمل می‌شدم. (شهری^۳ ۲۴۵) ○ آیا... این همه زجری... که در این‌جا متحمل می‌شویم، بیهوده است؟ (هدایت^۹ ۱۱۲) ۲. (قد.) توجه کردن؛ اعتنا کردن: مخبرالسلطان... دَمِ درب عمارت به اتابک گفته بود تا مل برمایید درشکه بیاورند همین‌جا سوار شوید، متحمل نشده بودند. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ ذوالقدر... از جنگ فرار کرده در راه به خدمت نواب اشرف [شاه اسماعیل] رسیده هر چند شاه او را صدا زده، متحمل نشده. (اسکندریگ: عالم‌آرای عباسی: لغت‌نامه^۱)

آگاهی و هشپاری: مرتکب آن خطر و مرتب آن ظفر نتوان شد، مگر آن‌که خصم از اندیشه او غافل و ذاهل باشد و می‌شاید که او خود متوقی و متحفظ نشسته باشد. (دروانی ۵۰۱)

متحقق mote(a)haqqeq [ع.ر.: مَتحَقَق] (ص.د.) ۱. واقع شدنی؛ تحقق یافتنی. نیز سـه ○ متحقق شدن. ۲. (قد.) واجد چیزی به حقیقت: از استغراق در مشاغل جسمانی که مثرکثافت و مولد غفلت است، محترز و به دوام ذکر که منجی است از استغراق مذکور متحقق. (قطب ۱۴۱) ○ شیخ گفته که من چنان متحقی در وجد ندیدم، سکر تمام داشت. چون به صحرا رفتم، با شیر بازی کردی. (جامی^۸ ۱۴۶)

● سـه شدن (م.ص.د.) تحقق یافتن؛ به‌وقوع پیوستن: سیر فی‌الله آن‌گاه متحقق شود که بنده را بعد از فناء مطلق، وجودی و ذاتی مظهر از لوث حدثان ارزانی دارد. (جامی^۳)

● سـه کردن (م.ص.د.) واقع گرداندن؛ به‌وقوع رساندن: گاهی آدم نمی‌داند بعضی چیزها به کجا یا کی تعلق دارد، می‌نویسیم تا یادمان بیاید و گاهی تا آن پاره به‌یاد آمده را متحقق کنیم، برایش زمان و مکان می‌تراشیم. (گلشیری^۹)

متحکم motahakkem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) حکم‌کننده؛ از خود نظر دهنده: از خدای عزوجل الهام جواب بپروچه صواب درخواست تا در آنچه گوید، مترجم باشد نه متحکم. (قطب ۶)

متحلیل motahalliel [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) تحلیل‌رونده؛ تحلیل‌رفته؛ حل شده: اما ذوق قوتی است ترتیب‌کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان که طعام‌های متحلیل را دریافت. (نظامی عروضی ۱۲) ○ بخار آن بُود که به‌سبب گرمی از چیزی تر جدا شود و به حقیقت اجزایی باشد از آب خُرد و متحلیل. (عمر بن‌سهران: گنجینه ۱۴۷/۲)

● سـه شدن (م.ص.د.) (قد.) به تحلیل رفتن: حقیقتِ تویی تو، این قالب چون باشد، که اگر اندیشه کنی، دانی که این اجزای تو نه آن اجزا است که در کودکی بوده است، که آن‌همه متحلیل شده باشد. (غزالی ۸۶/۱)

(بیهقی^۱ ۷۶۶)

• **کردن** (مصدر). دچار شگفتی و حیرت کردن؛ حیرت زده کردن: داستان مأموریت دریایی مرا متعیر کرده است. (نظام السلطنه ۴۱۲/۲)

• **فرو ماندن** (مصدر). دچار تحیر و سرگردانی شدن: من متعیر مانده بودم که... چه اتفاقی افتاده است. (شهری^۳ ۳۳۴) • ماندم متعیر که چه کنم. (نظام السلطنه ۴۱۲/۲) • بازرگان متعیر فروماند و جواب شافی ندانست. (ظہری سمرقندی ۳۰۵)

متعیراً mote(a)hayyer.an [عر.: متَحِيرًا] (ق). درحال تحیر و سرگردانی؛ باحیرت و شگفتی: پدرم متعیراً گاهی به درب خانه می رفت با مظفرالدین شاه صحبت می کرد. (مخبر السلطنه ۱۰۲)

متعیرانه mote(a)hayyer-āne [عر.فا.] (ق). باحیرت و شگفتی؛ شگفت زده: مدام مژگان به هم می زد و متعیرانه به اطراف نگاه می کرد. (جمال زاده^۹ ۱۳۵) • بنای فریاد را صدیق الدوله به حدی گذاشت که هرکس عبور می کرد، متعیرانه ایستاد... به تماشا کردن. (غفاری ۱۸۸)

متعیز motahayyez [عر.] (ص). (قد). جای گیر شده: باید تاغذای ناموافق از وی دور داری و آن مواد متعیز که آنجا بُود، بیرون آری. (اخوینی ۲۹۷)

• **گشتن** (مصدر). جای گیر شدن: این حال بر پوست افتد، چنان که قوت دافعه پوست ضعیف شود یا آن خلط که به پوست آمده است، آنجا بماند و متعیز گردد. (اخوینی ۱۰۷) • باز اگر آبله بیرون آمده بود، خون برنگیرد و قرص کانوری نخورد که آبله متعیز گردد و بیرون نیاید. (اخوینی ۷۳۶)

متخادم motaxādem [عر.] (ص). (ا). (تصوف) آن که مدعی خدمت به صوفیان است: جمعی را که نه در محل استحقاق باشند، به توقع محمّد و ثنا خدمت بلیغ به تقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گذازد و این چنین کس را متخادم خوانند. (جامی^۸ ۱۲)

متخارج mote(a)xārej [عر.: متَخارج] (ص). (ریاضی) ویژگی دو شکل که یکی در خارج

متحنفه motahannefe [عر.: متَحْنَفَة] (ص). (ا). (قد). (ادیان) پیروان مذهب حنفی: امیرنصر به مذهب امام ابوحنیفه... متمسک بود و به تربیت اصحاب و تمشیت کار متحنفه متبرک. (جرفادقانی ۴۰۲)

متحنن motahannen [عر.] (ص). (ا). (قد). مهربان؛ دوست دار: اینت هم دکانی پرفشقت و متحنن که من دارم که به ردای خود کنجد مرا از گرد و خاک پوشانیده است. (بخاری ۵۳) • حکایت کرد مرا دوستی که... منازل و مراحل را به قدم حرص می نوشتم چنان که عادت بازآیندگان خانه و متحنن آشپانه است. (حمیدالدین ۱۷۹)

متحول motahavval [عر.] (ا). (قد). محل بازگشت: فارغ البال می باید بودن... و امید در بستن که زمین این متحول منبّ لای دولت تازه و مسقط سلاله سعادتى نو باشد. (روابینی ۷۰۲)

متحول mote(a)havvel [عر.: متَحْوَل] (ص). دست خوش تحول و تغییر؛ پذیرای دگرگونی و تحول: زندگی اجتماعی انسان... متحول و متطور است. (مطهری^۱ ۲۰۹)

متحیر mote(a)hayyer [عر.: متَحِير] (ص). (ا). ۱. دست خوش و گرفتار حیرت و سرگردانی؛ حیران؛ شگفت زده: متعیر بودم که مقصودش چیست؟ (جمال زاده^{۱۸} ۹۰) • شهری متحدان حسنت / الا متعیران خاموش. (سعدی^۳ ۵۳۴) ۲. (ق). به حالت تحیر و سرگردانی؛ با حیرت و شگفتی: مادر، متعیر از رفتار عجیب و غریب من به من دستور می دهد هرچه زودتر سراجیم برگردم. (← ترقی: شکوفایی ۱۵۰) • مبہوت و متعیر فکر می نمود که ملکه را دعوت کند. (طالوف^۲ ۱۱۹) • من بازگشتم، سخت غمناک و متعیر، که دانستم که خوارزم شاه به تمامی از دست بشد، و همه شب با اندیشه بودم. (بیهقی^۲ ۱۹۹)

• **شدن (گشتن)** (مصدر). حیران شدن؛ سرگشته شدن: اهل مجلس متعیر شدند همگی، که این چه نطقی بود. (غفاری ۲۰۸) • چون آفتاب بر آنجا افتد، شمع آن چنان باشد که عقل در آن متعیر شود. (ناصر خسرو^۲ ۳۹) • امیر سخت نومید و متعیر گشت.

عالم. (سهروردی ۵۶)

متخاصم mote(a)xāsem [عر.: متخاصم] (ص. ١٠٤).

۱. دارای دشمنی و کینه نسبت به هم؛ دشمن:
درمیان دو دولت متخاصم صلح هم کافی است.
(مطهری^۴ ۲۹۶) ○ گاه می‌شد که سازش آنان با یکی از
دو متخاصم باعث ازپا افتادن دیگری می‌گردید. (مینوی^۲

۲۳۴) ۲. (حقوق) یک طرف دعوا در محاکمات.

متخاصمه motaxāsem.e [عبر: متخاصمة] (ص.)
(قد.) متخاصم (م. ۱) → دولت اعلیٰ حضرت...
حاضر خواهند بود با دولت علیّه ایران برای اجرای
تقاضاهای زیر موافقت نمایند... جریان خسارت مادی
وارد به مملکت ایران به واسطهٔ دُول متخاصمه دیگر.
(مستوفی ۱۹/۳)

متخذ mottaxaz [عر.] (ص.) اخذشده؛
گرفته شده. ← متخذہ.

متخذہ mottaxe(a)z.e [عر.: مَتَّخِذَةٌ] (ص.) متخذ؛
اخذ شدہ: تصمیسات متخذہ.

متخرج motaxarrej [عر.] (ص.) (منسوخ)
فارغ التحصيل.

متخصص (mote(a)xasses [عر.: مَتَخَصَّص] (ص. ۱۱۳) ۳. (ص. (قد.) مختص؛ مخصوص؛ دارای تخصص و کارشناسی در امری؛ کارشناس: اولش می‌رفتم یک متخصص زیبایی بدنم را ماساژ می‌داد. (چهل تن^۲ ۸۶) ○ متخصص کمپانی آمده بود موتور را پیاده کرده بود. (آل احمد^۶ ۲۱۵) ○ اقدامی که امین الدوله در زمان زمام‌داری کرد، خواستن متخصصین گمرک بود. (مخبر السلطنه ۱۰۷) ۴. (پزشکی) پزشک دارای تخصص: متخصص داخلی، متخصص زنان و زایمان. ○ گویندهٔ رادیو از جراحان و متخصصان بی‌هوشی دعوت می‌کند که... خود را به بیمارستان... بفرستند. (محمود^۲ ۳۸) ○ در آن زمان طبیب متخصصی در شارسان وجود نداشت. (اسلامی‌نوشن

خاص شده: همکس در درجهٔ اعلا نخواهند بود ناچار بعضی به این متخصص خواهند بود که ایشان خیر بره و شرف خلیقه باشند. (قطب ۲۶۵) ۵ این حوادث متخصص نیست به جایی از عالم پس علتش حرکتی باشد مشتمل بر

متخلق شود به اخلاق سگ. (خاقانی ۳۰۲)

متخيل motaxayyal [عر.: (ص.) (قد.)] خیال شده؛ درخیال آمده: آن صورت متخيل اندر وی نشانده. (ابن سینا: دانش نامه طبیعی ۱۳۷: معین)

متخيله motaxayyel.e [عر.: متخيلة] (ص.) (ا.) (فلسفه قدیم) قوه‌ای که موجب پیدایش خیال می‌شود؛ قوه تخیل: قوه متخيله او بالطبع به متتهای کمال رسیده. (مینوی ۲۵۶^۳) اگرچه حواس ظاهر منع نمی‌کند، اما حواس باطن سیما متخيله نفس را مشغول می‌دارد. (سهروردی ۷۸)

متد metod [فر.: méthode] (ا.) شیوه؛ روش؛ اسلوب؛ طریقه: آنان که فرمان‌روای مادی جامعه‌اند... صاحب سلطه بر اندیشه جامعه نیز می‌باشند. متد و روش کار پیامبران برعکس این بوده [است]. (مطهری ۱۵۴-۱۵۵) رمز کار اروپاییان... در درست آموختن، یعنی... راه‌روسم صحیحی در این مقام است و این همان است که خود ایشان آن را «متد» می‌گویند. (اقبال ۱۰۲) بعد از این مارگزیده را اگر با متد یا دستورالعمل [این پزشک] معالجه نمایند، مرگ مسموم هرگز مسموع نخواهد شد. (طالبوف ۱۵۸^۲)

متداخل mote(a)dāxel [عر.: متداخل] (ص.) (ا.) داخل شده در یک دیگر؛ درهم‌رفته؛ آمیخته. ۲. (ریاضی) ← اعداد و اعداد متداخل. ۳. (ریاضی) وضعیت دو دایره که یکی از آنها در داخل دیگری باشد. ۴. (ریاضی) متقاطع. ۵. (قد.) داخل شونده: آدمی زیادت از همه موجودات و محدثات است از آن که نظر حاوی عرش و کرسی و سماوات و ارض و مابینهماست و متداخل هر صفتی. (شمس تبریزی ۱/۳۲۲-۳۲۳)

• **شدن (گشتن)** (مصل.) (قد.) داخل شدن؛ وارد شدن: خیالات محال در خاطرش مجال یافت و ظنون فاسده در باطنش متداخل شد. (ظهیری سمرقندی ۲۴۰) چون آتش بدو متحد و متداخل گردد، بیاض ضوه او بر سرخی غالب گردد. (قزاقه طبیعیات ۵۳: معین)

متدارک mote(a)dārek [عر.: متدارک] (ا.) (ادبی)

۱. در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن» است؛ متدانی؛ متسق. ۲. قافیه‌ای که پیش از آخرین حرف ساکن دو متحرک داشته باشد، مانند «خِزْد» و «دَزْد» در «برنگزرد» در این بیت: به نام خداوند جان و خِزْد/کز این برتر اندیشه برنگزرد. (فردوسی ۱^۴)

متداعی mote(a)dā'i [عر.: متداعی] (ص.) (ا.) (حقوق) ویژگی آن‌که با دیگری دعوی حقوقی دارد. ۲. (روانشناسی) ویژگی معنایی که معنای دیگر را فراخاطر می‌آورد. ۳. (ص.) (ا.) (قد.) دعوت‌کننده؛ فراخواننده؛ خواستار: در پُر و بحر سفر نکرد... هم از این جهت بود که چون ظاهری آراسته نداشت دواعی رغبت از باطن خوانندگان به تحصیل آن متداعی نیامد. (روابینی ۲۱)

• **گشتن** (قد.) هم‌دیگر را فراخواندن، و به مجاز، فروپاشیدن و ویران شدن: دولتی قدیم و ملکی مستقیم بدان سبب آشفته شد و قواعد آن متداعی گشت. (جرفادقانی ۸۴)

متداعیین mote(a)dā'i.y.eyn [عر.: متداعیین، مثنای متداعی] (ا.) (حقوق) دو طرف دعوا؛ خواهان و خواننده: چنانچه رسیدگی به کار متداعیین در محاضر شرع قرار می‌گرفت، تأکید کنند هر قدر زودتر نتیجه قضاوت خود را اعلام نمایند. (مصدق ۲۸)

متدانی mote(a)dāni (ا.) (ادبی) متدارک (بر.) (ا.) →

متداول mote(a)dāvel [عر.: متداول] (ص.) (ادبی) رواج و کاربرد بسیار؛ رایج؛ معمول؛ مرسوم: به جای کلمه‌ای معمول و متداول... لفظی ساختگی... از خود درآوردن کار آسانی است. (خانلری ۲۹۳) به علم و فضلی که در میان ایشان متداول است، شهره دوران... بود. (شوشتری ۴۷۲) وزن رباعیات مألوف طباع است و متداول خاص و عام. (شمس قیس ۲۹)

• **شدن** (مصل.) رایج شدن؛ مرسوم شدن: کم‌کم چراغ زنبوری روسی متداول شده بود. (← شهری ۷۵/۳^۲)

مدارح صلاح متذرع... او را برقرار بدارد. (وطواط^۲)
(۴۶)

متدکدک motadakdek [عر.] (صد.) (قد.) ویران.

• **متدکشتن** (قد.) ویران شدن؛ وجودش متلاشی و متدکدک گشت. (عزالدين محمود ۱۳۰)

متدلوژی metodoloži [فر.: méthodologie] (ا.) دانش بررسی روش‌هایی در علوم برای دست‌یابی به بهترین راه کار؛ دانش بررسی روش دست‌یابی به معرفت؛ روش‌شناسی.

متدلوژیک metodoložic [فر.: méthodologique] (صد.) مربوط به متدلوژی؛ روش‌شناختی.

متدانی motadanni [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) اندک‌اندک نزدیک‌شونده؛ قدم بر نخست پایه‌نردبان که نهادم به خدا رسیدم. معنی آن است که به یک قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی‌نهایت نهادن متدنی، یکی سفر است فی‌نورالله و نورالله بی‌نهایت است. (عطار^۱ ۶۸۶-۶۸۷)

متدیست metodist [فر.: méthodiste] (صد.) (ا.) (ادیان) پیرو مذهب متدیسم.

متدیسم metodism [فر.: méthodisme] (ا.) (ادیان) جنبشی مذهبی که در میان پروتستان‌ها در انگلستان در قرن هجدهم میلادی به‌وجود آمد.

متدیك metodik [فر.: méthodique] (صد.) ویژگی کاری که با روش خاص به‌ویژه با روش علمی انجام می‌شود؛ روش‌مند.

متدین mote(a)dayyen [عر.: متدین] (صد.) دارای باورهای دینی و خداپرستی؛ دین‌دار؛ خداشناس؛ این دستار... در نظر اشخاص متدین علامت ارتداد و زندقه بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۸-۱۷۹) • بعضی ملاهای متدین... از بیات عدم اقتدار گوشه‌نشین شده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۶۰) • مردی اهل و ادیب و فاضل... دیدم و متدین و خوش‌سخن. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۶)

متذرع motazarre' [عر.] (صد.) (قد.) تمسک‌جوینده؛ به حقوق قریب متوسل و به اواخر و سوابق اذمت متذرع و متوصل. (جرفادانی ۱۸۸)

• **متذرع کردن** (مص.م.) رواج دادن؛ مرسوم کردن؛ اول کسی که در ایران پارک ساخت و این لفظ را متداول کرد، او بود. (افضل‌الملک ۲۴۰)

متداوله mote(a)dāvel.e [عر.: متداوله] (صد.) متداول؛ پس از کشمکش متداوله با دربان و پرستار و پیش‌خدمت‌ها موفق به دیدار آقای رئیس بیمارستان شدم. (شاهانی ۶۱) • گذشته از این عمل خیر متداوله، همه روزه... سوار می‌شدم در اطراف ملوک گردش می‌نمودم. (غفاری ۴۲) • داستان شهادت او نقلی عجیب است، در کتب متداوله توان یافت. (لودی ۳۱)

متدایم motadāyem [عر.] (صد.) (قد.) بادوام؛ جاوید؛ همیشگی؛ در جمله مجلس سامی را سعادت متدایم باد. (خاقانی^۱ ۲۳۸)

متدبر motadabber [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) اهل تدبیر و اندیشه؛ خردمند؛ گفتم: اینت بهشت متدبران و دوزخ متحبران. (حمیدالدین ۱۶۸)

متدرب motadarreb [عر.] (صد.) (قد.) خوگرفته؛ خوگر.

• **متگرداندن** (مص.م.) (قد.) خوگر ساختن؛ عاقل آن است که نفس خود را بر تجریم مکاره و صبر در آن به‌تدریج متدرب و معتاد گرداند. (عزالدين محمود ۳۸۳)

متدريج motadarrej [عر.] (صد.) (قد.) تدریجی؛ به‌تدریج و آهسته؛ ما طالب همان ترقی متدرج و تحصیل تجربه و استحقاق ترقی بودیم. (طالبوف^۲ ۱۹۰)

متدرجا mote(a)darrej.an [عر.: متدرجا] (قد.) به‌تدریج و آهستگی؛ آهسته‌آهسته؛ متدرجا حالات و وقایع گذشته و یادگارهای... بچگی خود را می‌دیدم. (هدایت^۱ ۴۲) • از دو هفته قبل، قشون... متدرجا از قزوین حرکت کرده است. [مستوفی ۲۶۱/۳] • متدرجا هرچه وصول شود... خواهم فرستاد. (امیرنظام ۱۲۸)

متذرع motadarre' [عر.] (صد.) (قد.) پوشنده؛ ذرع؛ زره‌پوش، و به‌مجاز، مجهز، ملیس؛ ملک‌زاده گفت: شنیدم که شیری بود... به لباس تعزز و تقوا متذرع. (رواینی ۵۵۹) • هرکه متزوع باشد و به

متذکر mote(a)zakker [ع.ر.: متذکر] (ص.) یادآور؛ به یادآورنده: مصنفات بسیاری در هنر فن از مآثر قلم فیض شیم او بر صفحه عالم به یادگار است که متذکر آنها نیستم. (شوشتری ۱۵۷)

• **شدن** (م.ص.م.) تذکر دادن؛ یادآوری کردن؛ گفتن: ناگزیرم متذکر شوم که در جهان خاطره‌ای نیست که بر اثر مرور زمان از یاد نرود. (قاضی ۱۳۰) می‌توان متذکر شد که این وطن پرستی با حب کلیه نوع بشر منافات ندارد. (فروغی ۹۰۳)

متذلل motazalle [ع.ر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که خود را خوار و حقیر کند: به قلب و نفس متواضع و متذلل باشند. (عزالدین محمود ۳۰۹)

متذوق motazavveq [ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای ذوق یا متظاهر به داشتن ذوق: به یکی از دوستان مشاعر متذوق خود که معهود بود بیاید و دیر کرده‌بود، این سه بیت را بدیهتاً نوشتم. (ایرج ۱۳۳)

متر metr [فر.: mètre] (ا.) ۱. (ریاضی) واحد استاندارد بین‌المللی اندازه‌گیری طول و تقریباً معادل مسافتی که نور در $\frac{1}{299792458}$ ثانیه طی می‌کند. ۲. (مجاز) وسیله‌ای به صورت نواری باریک برای اندازه‌گیری طول که انواع مختلف دارد: متر خیاطی، متر نقشه‌برداری. ۵ مترش را درآورد و شروع کرد به متر کردن. ۳. (مجاز) وسیله اندازه‌گیری (به طور مطلق): گیرم که خواستید به اخلاقیات نمره بدهید، برای این کار متر و معیار شما چیست؟ ۴. (موسیقی) مقیاس زمان، سرعت، و تمپو؛ نسبت ضرب قوی و ضرب ضعیف.

• **کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) اندازه گرفتن طول چیزی بر حسب متر یا به وسیله متر چیزی را اندازه گرفتن: این پارچه را متر کن بین چند متر است.

• **کردن خیابان** (گفتگو) (مجاز) ← خیابان خیابان گز کردن.

• **مربع** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح برابر با سطح مربعی که طول هر ضلع آن یک متر باشد.

• **مکعب** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری حجم برابر با حجم مکعبی که طول هر ضلع آن یک متر باشد.

متراجع motarāje [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. بازگردنده؛ بازگشته. ۲. (نجوم) دارای حالت تراجع. ← تراجع (م.ر.) ۲.

• **گشتن** (م.ص.د.) (قد.) ۱. برگشتن: هرگاه قمر از محاذی آن گذشت، آبی که قبّه شده است ناگاه فروریزد و اتهار متراجع گردند و این است حالت مذ. (شوشتری ۳۸) ۲. (مجاز) واپس رفتن؛ عقب رفتن؛ کاستی گرفتن: آن قمر و اقبال اپرویز و یارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت. (ابن بلخی ۲۵۳)

مترادف mote(a)rādef [ع.ر.: مترادف] (ص.) (ا.) ۱. (ادبی) دارای معنای یکسان؛ هم‌معنی: حتماً این هم لغتی بود مترادف گمارک و همین معنی‌ها را هم می‌بایست داشته باشد. (آل‌احمد ۴ ۱۸۲) ۵ [این کلمه]...

با زیردستی مترادف است. (مستوفی ۵۱۰/۳ ح.) ۲. (ادبی) قافیه‌ای که دو حرف آخر آن ساکن باشد، مانند «نشست» و «بست» در این بیت: بی تو حرام است به خلوت نشست / حیف بود در به چنین روی بست. (سعدی ۴۲۵ ۳) ۳. (قد.) پی در پی؛ پشت سرهم: خداوند عالم را... فتوح مترادف خواهد بود. (وطواط ۷^۲) ۵ حکمت بالغه آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالم‌ها به یک‌دیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی. (نظامی عروضی ۱۰) ۴. (ق.) (قد.) به صورت پی در پی: هر روز هدایا و الطاف او از برف و... بره مترادف می‌رسیدی. (عقبلی ۱۱۰)

• **گشتن** (م.ص.د.) (قد.) پی در پی واقع شدن: وی را بگذاشتم و روی به مکه نهادم و مکه از نظر من غایب نشد تا به آن‌جا درآمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت. (جامی ۵۴۰^۸) ۵ استیلا و استعلا ایشان مترادف و متضاعف می‌گشت. (آق‌سرای ۱۱۲)

مترادفه motarādef.e [ع.ر.: مترادفه] (ص.) (قد.) (ادبی) مترادف (م.ر.) ۱. → الفاظ بسیار [که] بر یک معنی دلالت کند، آن را اسماء مترادفه خوانند، مانند

مترابّد motarabbed [عر.] (ص.، ا.، ق.د.) ترش رو؛ عبوس: ظاهر چون متریدی بازگشت و وکیل در خویش را نزدیک من فرستاد. (بیهقی^۱ ۱۷۸)

مترابّص motarabbes [عر.] (ص.، ا.، ق.د.) ۱. منتظر؛ متوقع: همواره متربص و مترصد نکبت دین اسلام و مسلمانان بودید. (عزالدین محمود ۲۸۶) ۲. آن که غله و حبوبات را به امید گران شدن انبار می کند؛ محسّکر: موشی در گوشه خانه آرامگاه ساخته بود... بسیار دام حیل دریده و دانه متربصان درازآمل دزدیده بود. (روابینی ۵۲۷-۵۲۸)

مترابّی motarabbā [عر.] (ص.، ق.د.) تربیت شده؛ پرورش یافته.

• ~ شدن (م.ص.ا.، ق.د.) پرورش یافتن: اگر اتفاقاً در بدو نشو، تربیت بر قانون حکمت یافته باشد، نعمتی... جسیم باشد... و اگر به خلاف آن متربّی، شده باشد، نومید نباید شد. (دوانی: گنجینه ۱۴۰/۶) ○ با لشکری که در جبر مجاهدت نما یافته بودند و به افایق توفیق متربّی، شده... روان شدند. (جرادقانی ۳۳۵)

مترتّب mote(a)ratteb [عر.: مترتب] (ص.، ا.، ق.د.) در مرتبه خود قرار گرفته؛ برقرار در رتبه و محل خود؛ مقرر: اما طبیعت مانند مبدأ تحریک نقطه در مراتب تغییرات مترتب و استعالات متنوع تا آن گاه که به کمال حیوانی برسد. (خواجه نصیر ۱۴۹) ۳. (مجاز) جای گیر؛ مستقر: هزار عیب دیگر درش مترتب بود. (غفاری ۳۶)

• ~ بودن بر چیزی نتیجه گرفتن از آن؛ حاصل و نتیجه داشتن آن: یقین دارم که به هیچ وجه فایده بر آن مترتب نخواهد بود. (نظام السلطنه ۴۵۲/۲) ○ از فضلی فرنگ... آن قدر در آن شهر بود که احصای آنها عسیر و بر آن فایده ای مترتب نیست. (شوشتری ۳۶۹) ○ در حکمت، وجود چیزی که اثر او بر او مترتب نباشد، روا نیست. (قطب ۵۲)

• ~ شدن (گشتن) (م.ص.ا.، ق.د.) به دست آمدن؛ نتیجه شدن: از آنها خیر و شر و نفع و ضرر مترتب می گردد. (شهری^۴ ۲۹۴/۵) ○ نتایج سوئی که از پیمان شکنی مترتب می شوند، کارنامه ای است که به هر

دلالت انسان و بشر بر مردم. (خواجه نصیر^۱ ۲۳)
مترّاژ metrāz [فر.: mètre] (ا.، ق.د.) اندازه طول یا سطح چیزی بر حسب متر یا مترمربع: آپارتمان با مترّاژ کم.

مترّاص motarās[s] [عر.: متراص] (ص.، ق.د.) به هم چسبیده و متصل: در همه اشکال هیچ شکل نیست که به مدور نزدیک تر بؤده متراص تر مگر مسدس. (غزالی ۵۱۹/۲)

مترّاکب mota(e)rākeb [عر.: متراکب] (ص.، ا.، ق.د.) (ابی) قافیه ای که پیش از آخرین حرف ساکن آن، سه حرف متحرک آمده باشد، مانند «شکرم» و «نخورم» در این بیت: یک امشب می که در آغوش شاهد شکرم / گُرم چو عود بر آتش نهند، غم نخورم. (سعدی^۳ ۵۵۳)

مترّاکم mote(a)rākem [عر.: متراکم] (ص.، ق.د.) درکنار هم گردآمده؛ دارای فشردگی؛ فشرده؛ انبوه: جمعیت متراکم، ساختمان های متراکم. ○ شب ابدی و تاریکی متراکمی را... جست و جو می کردم. (هدایت^۱ ۲۲) ○ کنار کارون و وسط شط العرب یک جا تنگ چی متراکم بود و شلیک شادیانه می کردند. (نظام السلطنه ۱۱۸/۱)

• ~ شدن (گشتن) (م.ص.ا.، ق.د.) درهم فشرده شدن؛ درکنار هم گرد آمدن: وقتی که برگشتیم... به انبوه در هوا متراکم شده بود. (هدایت^۱ ۲۰) ○ ابرها از سوی مغرب انبوه و متراکم شدند. (طالبوف^۲ ۲۲۱) ○ وام اگرچه اندک باشد، چون متراکم گردد، مکتب بسیار از ادای آن قاصر آید. (روابینی ۵۲۵)

مترّاکمه motarākem.e [عر.: متراکمه] (ص.، ق.د.) متراکم: بنابر بخارات کثیفه و جبال شاهقه و اشجار متراکمه و... آدمی را عبور بر آن دو سمت میسر نیامده. (لودی ۲۴۴)

مترّبا motarabbā [عر.: متربّی] (ص.، ق.د.) متربّی.

متربّت matrabat [عر.: متربّه] (م.ص.ا.، ق.د.) تنگ دستی؛ فقر و فاقه: یمین الله که در حالت رفاهیت و کراهیت و مرتبت و متربت و مکانت... از این تمنا فارغ نبوده است... (خاقانی^۱ ۱۵۲-۱۵۳)

برای مترجمی دولت. (غفاری ۲۸) ○ من که یوالفضل وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرونِ دبیری و مترجمی پیغام‌ها بردی و آوردی. (بیهقی^۱ ۵۲۳)

○ **مترجم** کردن (مصدر). (قد). سِمَت مترجمی داشتن؛ ترجمه کردن: او را دبیری و مترجمی کردی. (بیهقی^۱ ۵۲۳)

متردد motaradd(a) [عربی: متردد] (صدر). ۱.

دارای شک و تردید؛ دودل: متردد در افعال بیش‌تر رنج می‌برد. (شهری^۳ ۷۹) ○ دو راه بود: یکی بیابان بی‌آب و دیگر دریا... متردد بودیم تا به کدام راه برویم. (ناصرخسرو^۲ ۱۱۰-۱۱۱) ○ طاهر دبیر چون مترددی بود، از ناروایی کارش و خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که به دیوان کم آمدی. (بیهقی^۱ ۱۷۸)

۲. (قد). رفت و آمدکننده: با ازدحام این‌همه قشون و مترددین، دردسری به حضرت اقدس... نداد[ند]. (سیاق‌میش ۹۹) ○ جمعیتی کامل از ایلات عراقی... هر روزه به ضبط و تاراج قوافل و مترددین و تجار دست تعدی دراز [می‌کردند]. (شیرازی ۵۵) ○ روزی چند پیغام‌ها میان ایشان متردد یُود و شرح آن دراز شود. (ابن‌بلخی^۱ ۲۵۷)

○ **متردد** شدن (مصدر). (دودل شدن؛ شک پیدا کردن: او در شناسایی بیش‌از من متردد شد. (میرزاحبیب ۵۴۵) ○ دفتری در تو وضع می‌کردم/ متردد شدم در آن گفتن. (سعدی^۳ ۵۸۲)

مترددی motaraddi [عربی: مترددی] (صدر). (قد). ردپاوشیده؛ ملبس: به ردای عدل و حلیه انصاف مترددی و متحلی [بوده‌است]. (ظہیری سمرقندی ۲۱۶-۲۱۷)

○ **متردد** شدن (مصدر). (قد). ملبس شدن: به لباس فاخر وزیرانه مترددی شد. (راوندی ۵۴)

مترس ma-tars (ا). (قد). ۱. آنچه از بالای دیوار قلعه برسر دشمن می‌انداخته‌اند: بدان حصار گروهی پناه کرده‌ام / ز ترس قالب بی‌قلب چون مترس حصار. (اثیراخسبکتی: جهانگیری ۷۰۲/۱) ○ موهبت چون ممد آمد بی‌مترس و متجیق/ تحفه فتحش قضا بر دست سیر خان نهاد. (عمیدولمکی: جهانگیری ۷۰۲/۱) ۲. چوبی که در پشت در می‌اندازند:

عذیم‌الشعوری که پرنگارد او متنبه می‌شود. (شوشتری ۱۴۸)

○ **مترتب** شدن (گشتن) بر چیزی حاصل شدن از آن؛ نتیجه شدن از آن: این عمل لغو است و هیچ فایده‌ای بر آن مترتب نمی‌شود. (مستوفی ۴۸۷/۲ ح). ○ نتایجی که بر آن مترتب می‌شود، بی‌ضرر بلکه مفید است. (فروغی^۳ ۹۹)

مترتبه motarattebe [عربی: مترتبه] (صدر). (قد). مترتب →.

○ **مترتب** بر چیزی (قد). حاصل آمده از آن؛ به‌دست آمده از آن: بیش‌از بیست سال است بنده التماس می‌کنم تحصیل دانش را در این مملکت نجات دهید و... آثار مترتبه بر آن را از میان ببرید. (مبنوی^۲ ۲۶۷)

مترجم motarjam [عربی: مترجم] (صدر). ۱. ترجمه شده: قرآن مترجم به فارسی. ۲. (صدر). نوشته و کتابی که از یک زبان به زبانی دیگر ترجمه شده باشد: این مترجم قرآن، کهن‌ترین مترجم است.

مترجم motarjem [عربی: مترجم] (صدر). ۱. آن‌که نوشته یا سخنی را به صورت کتبی یا شفاهی از یک زبان به زبانی دیگر برمی‌گرداند؛ ترجمه کننده؛ دیپلماس: مترجم شفاهی وزارت امور خارجه، مترجم کتاب‌های علمی. ○ بهمن... مترجم بود. کتاب‌های علمی را ترجمه می‌کرد. (گلشنبری^۱ ۲۵) ○ امین‌الدوله... قدری هم فرانسوی تحصیل کرده بود که محتاج به مترجم نبود. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱) ○ مترجمان مجلسی از آن زنان او را سنبله نام کردند. (بیرونی ۱۱۰) ۲. (مجاز) بیان‌کننده: زبانتام قاصر است و نمی‌توانم مترجم احساسات خود باشم.

○ **مترجم** حضور (حضور) (منسوخ) آن‌که درحضور شاه سخنانِ سفیران، یا اسناد، نامه‌ها، تلگرام‌ها، گزارش‌ها، و روزنامه‌هایی را که به زبان‌های بیگانه بوده، ترجمه می‌کرده و می‌خوانده است.

مترجمی m-i [عربی: مترجمی] (حاضر). عمل و شغل مترجم: میرزائین‌العابدین خان در تهران توقف نمود،

دیگران باشیم؟ (علی‌زاده ۱۰۰/۲) ○ حضرت اقدس ولی‌عهد جز اسم بی‌رسم و مترسک سر جالیز چیز دیگری نبود. (مستوفی ۲۰۹/۱)

متراسل motarassel [عر.] (صد، ا.) (قد.) نویسنده؛ دبیر: کدام منشی و مترسلی بود که برای تحصیل پراعت... رساله عبدالعجید کاتب... و هزارها مانند ایشان را خوانده [باشد؟] (اقبال ۳/۳۱) ○ فاضل و کامل بوده است و از شیوخ کتاب و استادان مترسلان بوده است. (عقلی ۱۲۶) ○ فصلی در همان روز اتفاقی بیاض افتاد، در حسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید. (سعدی ۵۴۲)

متراسسم motarassem [عر.] (صد، ا.) (قد.) رعایت‌کننده رسوم و آداب امری بی‌آن‌که به حقیقت آن توجه کند: نه زاهد متشرع است و نه صوفی مترسم. (زرین‌کوب ۱۱) ○ پیوسته در خرق عادات سادات مترسمان... سعی می‌نمود. (افلاکی ۸۷۲)

مترش motarraš [از تراش، به‌قاعده عربی] (صد.) ۱. تراش داده‌شده؛ تراشیده: پس از چرم مترش آو پاره/ برای آسترزود آر چاره. (یوسف‌حسین: کتاب‌آری ۴۷۲) ۲. دارای ریش تراشیده: امردان گرچه گل گلشن حسن‌اند، ولی/ خارخار دل از آن شوخ مترش باشد. (قاضی: آندراج)

مترشح mote(a)raššeh [عر.: مَرشَح] (صد.) ۱. تراوش‌کننده؛ تراونده. ۲. تربیت‌یافته و لایق برای انجام کاری: انصار و اعوان و آزاد و بنده او محتاج گشتند به کسی که سرداری ایشان را شایسته و مترشح باشد. (جرفادقانی ۲۰) ○ ملک‌زاده گفت: شنیدم که شیرینی بود پرهیزگار... باطنی مترشح از خصایص حلم و کم‌آزاری... (رواینی ۵۵۹)

۳. شدن (مصد.) (قد.) تربیت یافتن: مترشح مزیت احمد... پادشاه روزگار خویش شود. (ظهیری سمرقندی ۸-۷)

مترشحه mote(a)raššeh.e [عر.: مَرشَحَة] (صد.) آنچه از خود مایعی را ترشح می‌کند؛ تراونده: غدد مترشحه.

مترصد mote(a)rassed [عر.: مَرصَد] (صد، ق.)

حکیمی پسر خویش را پند می‌داد. گفت: ای پسر اسب دوست دار و... بی‌حصار مباح و حصار بی‌مترس مدار. گفت: ای پدر، اسب و کمان دانستم، حصار و مترس از کجا؟ گفت: حصار مبارز است و مترس زره. (خیام ۵۳۲) ۳. مترسک (م. ا.) ح: شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم/ به‌حفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم. (قائمی: لغت‌نامه ۱) ۴. (مجاز) آنچه موجب ترس و وحشت شود: به یک امید برآید همی نشاط از دل/ به یک مترس نباید همی دل اندر بر. (مختاری ۱۷۰)

متروس metres [فر.: maîtresse] (ا.) زنی که با مردی دارای رابطه نامشروع و عاشقانه باشد؛ معشوقه: دائم پی خاتم‌بازی است. چند نفر مترس پابرجا دارد که ردشان را برداشته‌ام. (حجازی ۴۰۰) ○ موضوع مهمی نیست فقط یک یادگار کوچولو از مترسم گرفته‌ام. (مسعود ۱۰۴)

متروسخ motarassex [عر.] (صد.) (قد.) راسخ و پابرجا.

۳. شدن (گشتن) (قد.) ثابت‌قدم شدن: در عقاید مترسخ گشته که این ملک را تا دامن قیامت زوال نتواند بود. (جرفادقانی ۴۲۲)

متروسک ma-tars-ak (ا.) ۱. پیکره‌ای شبیه انسان که برای ترساندن پرنندگان و جانوران مزاحم بر سر کشت‌زار نصب می‌کنند: دراین‌اُثا دن‌کیشوت... از در درآمد درحالی‌که کلاه‌خود... بوسر داشت و سپرش را به شانه آویخته‌بود و نیزه مترسکش را در دست داشت. (قاضی ۴۱۵) ○ این اردو مترسکی بود جلو رحیم‌خان... (مخبرالسلطنه ۱۹۷)



۲. (مجاز) فرد بدون اراده و شخصیت. نیز ← ۵. مترسک سر جالیز.

۳. سر جالیز (مجاز) فرد بی‌اراده و بدون قدرت تصمیم‌گیری؛ لولوی سر خرمن: انتظار داری روی یک لنگه‌پا بایستم، باز مترسک سر جالیز

مترمل motarammel [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) خون آلود؛ زخمی؛ به گزیدن سخت پایم را مجروح و مترمل کرد. (خاقانی ۱۸۷)

مترنم mote(a)rannem [ع.ر.: مترنم] (ص.د.) ۱. در حال خواننده یا نواخته شدن؛ نمی دانم چرا به یاد آتشگاه می انتم و سرودی که پیش تر خیلی پیش تر، در آنجا مترنم بوده به یادم می آورد. (هدایت ۱۱۷) ۲. آنکه در حال خواندن سرود و ترانه ای باشد؛ خواننده سرود یا ترانه؛ آوازی از حنجره اهل محشر بیرون جست که مترنم این ابیات بود.... (جمال زاده ۱۵۱۴) ۱۴۱. دیدم به این لطایف دل نمی دهد و دنبال را ول نمی کند، به مضمون شعر سعدی مترنم است. (مخبرالسلطنه ۱۲۷) ۱۲۷. زبان حالش به مضمون این بیت مترنم بود.... (لودی ۱۸۵)

مترو metro [فر.: métro] (۱.) قطار زیرزمینی. ۲. قطار ۳. قطار زیرزمینی: هفته پیش، ساعت پنج صبح، یک ایرانی را توی مترو زده اند. (گلشیری ۱۹۱) ۱۹۱. اودت را دیدم کیف ویولن دستش بود و به طرف مترو می رفت. (هدایت ۶۵)

متروخ motaravvah [ع.ر.] (۱.) (قد.) جای استراحت: طریق رخصت که متروخ و متنفس ضعفاست بر طالبان مسند نگرده. (عزالدين محمود ۷۴) **متروخ** motaravveh [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) خوش حال؛ مسرور.

متروک matruk [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مسرور شدن؛ شاد گردیدن: اگر در تفصیر قیاسره... فرستادندی، چندان متروخ نشدی. (خاقانی ۹۵)

متروک matruk [ع.ر.] (ص.د.) (مورد بی توجهی قرار گرفته؛ رها شده به حال خود؛ در یکی از خیابانهای پایین شهر ساختمان متروک هتلی است که ایوانی با ستونهای بلند دارد. (فرخ فال: شکوفای ۳۵۲) ۳۵۲. اگر میزان... ارزش هنر سودی باشد که از آن عاید... شده است، فردا که آن نظم برهم خورده... هنر نیز متروک

آنکه گوش به زنگ و هوشیار در انتظار وقوع امری باشد؛ در کمین نشسته؛ منتظر: موقع تنفس... بیرون نرفت. همه اش مترصد بود بپید سوالها را چه کسانی می آورند. (گلشیری ۲۷) ۲۷. گر تو صد بار بیایی به سر کشته عشق / چشم باشد مترصد که دگر بار آیی. (سعدی ۵۹۶) ۵۹۶. بی اجازت حضرت به خراسان آمده و مترصد فتنه و تشویش نشسته [بود]. (جر فادانی ۶۲)

مترف motraf [ع.ر.] (ص.د.) (۱.) (قد.) آنکه از بسیاری نعمت و رفاه فاسد و به خداوند نافرمان شده باشد: از نظر قرآن کافران، منافقان، مشرکان... از میان گروههایی برمی خیزند که قرآن آنان را مترف، مسرف... می خواند. (مطهری ۳۸)

مترقب motaraqbeb [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آنکه در انتظار و چشم به راه امری باشد؛ منتظر: نتیجه تمام مساعی... به این یک نقطه منتهی می شود که دشمن مترقب چندین ساله ایران حالا ماسک خود را از رو برداشته [است]. (دهخدا ۲/۲۵۱) ۲۵۱. از ضعف بشریت تاب آفتاب هجر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم، مترقب که کسی حق تموز... به برد آبی فرو نداشت. (سعدی ۱۴۱) ۱۴۱. خادم منتظر و مترقب فرمانهای مبارک است. (وطواط ۱۱۲)

مترقبات motaraqbabat [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) (۱.) (قد.) اموری که وقوع آنها مورد انتظار است: چشم بر راه مترقبات غیبی نهاد. (رواینی ۱۰۵)

مترقبه mote(a)raqqebe [ع.ر.: مترقبه] (ص.د.) آنچه وقوع آن مورد انتظار است؛ محتمل؛ شدنی. ۲. غیر ~ غیر غیر مترقبه.

مترقی mote(a)raqqi [ع.ر.: مترقی] (ص.د.) ۱. دارای پیشرفت و حرکت رو به جلو؛ پیشرفته: افکار مترقی، حزب مترقی، کشورهای مترقی. ۲. (قد.) دارای حرکت رو به بالا و افزونی: همواره در مدارج علو و معارج سمو متصاعد و مترقی باد. (ظہری سمرقندی ۲۱۶)

مترقیه mote(a)raqqiy.e [ع.ر.: مترقیه] (ص.د.) مترقی (م. ۱) - ملل مترقیه.

مترونوم metronom [فر.: métronome] (۱.)

(موسیقی) دستگاه کوچک با یک میله مدرج که در سرعت معین و تنظیم شده، از نظر تعداد دفعات نواخت، به منظور کنترل سرعت، به طور خودکار ریتم را نگه می دارد.

متره metre [فر.: metrè] (ص.)

• **کردن** (م.ص.م.) (ساختمان) اندازه گیری کردن کارهای ساختمانی و تأسیساتی انجام شده توسط پیمان کار برای محاسبه دست مزد و هزینه کارهای انجام شده.

متری metr-i [فر.فا.] (ص.م.، منسوب به متر) ۱.

مربوط به متر؛ بر مبنای متر: دستگاه متری، سیستم متری. ۲. (ق.) براساس واحد متر؛ به صورت متر: پارچه را متری می فروشند. ۳. (۱.) (فیزیک) دستگاه واحدهایی که در آن واحد طول برابر متر، واحد جرم برابر کیلوگرم، و واحد زمان برابر ثانیه است؛ متریک.

متریک metrik [فر.: métrique] (ص.) ۱. متری

(م. ۱ و ۲) →: دستگاه متریک، سیستم متریک. ۲. (۱.) (موسیقی) علم میزان و اهمیت آن به عنوان نقطه آغاز برای ساختار فرم های موسیقایی. ۳. (فیزیک) متری (م. ۳) →.

متزاید mote(a)zāyed [عر.: متزاید] (ص.)

افزون شونده؛ روبه افزونی؛ افزون شده: سیر فلک استغلاز و استارش روبه روز زاید متزاید [باد]. (شیرازی ۹۳) ○ هم چنان که نور مصباح به اتصال آمداد زیت متزاید و روشن بود، نور ایمان نیز به مدد زیت عمل متزاید و روشن باشد. (عزالدين محمود ۲۸۵)

متزلزل mote(a)zalzel [عر.: متزلزل] (ص.) ۱.

دارای حالت لرزانی و ناستواری؛ ناپایدار؛ ناستوار؛ باید... آن استاد را پرستید که... قدم های متزلزل او را در طی طریق حیات روبه روز استوارتر سازد. (اقبال ۹۲) ○ این قدر متزلزل و مضطرب نباشید. (نظام السلطنه ۴۰۸/۲) ○ اغصان آن چون متزلزل بود، بارور نیامد. (آفرابی ۲۳۴) ۲. (مجاز) ناستوار (در شخصیت و عقیده)؛ بی ثبات: شخصیت

می ماند. (خانلری ۳۰۶) ○ چون به دیوان رجوع می کردند نخستی که می آوردند... مخیط و متروک بود. (آفرابی ۱۵۳)

• **داشتن** (م.ص.م.) (قد.) مورد بی توجهی قرار دادن؛ نادیده گرفتن؛ ترک کردن: بندگان اعلی حضرت... امین السلطان را از صدارت... معزول ساختند و منصب صدارت را هم درباره دیگران متروک داشتند. (افضل الملک ۴۹) ○ به جناب پالیز رسماً اطلاع دادم که درغیاب من امور رسمی را با اتباع من متروک دارد. (نظام السلطنه ۱۱۳/۲)

• **شدن** (گشتن) (م.ص.م.) مورد بی توجهی قرار گرفتن؛ ترک شدن: قرار شد... مرسومات محلی هم از هر قیل و هرچه که بود، به کلی متروک گردد. (مصدق ۳۵۵) ○ راه طرف شوشه به کلی متروک خواهد شد. (نظام السلطنه ۳۲۰/۲) ○ شده متروک از آن تصویر مانی/ شده منسوخ از آن تمثال آذر. (مسمود سعد ۳۳۵)

متروکات matrukāt [عر.: ج. متروکة] (۱.) (قد.)

مال و دارایی که از مرده به جا می ماند؛ ارث؛ میراث: بهادر السلطنه ناچار محمدباقرخان را از متروکات خود بیری و ترک میراث نمود. (بیاق میشت ۲۱۰) ○ وی نیز... متروکات خود را در زمان حیات و صحت بدن به حضرت... هبه نموده بود. (اسکندریگ ۱۰۲۲)

متروکه matruk.e [عر.: متروکة] (ص.) ۱. متروک

→: آن جاکه عموم افراد را ترغیب و تشویق کرده اند به خاطر حکمت ثانوی آن یعنی احیای سنت متروکه بوده است. (مطهری ۵۰) ۲. (ص.م. ۱.) (حقوق) زمینی که سابقه مالکیت خصوصی و سابقه آبادی و کشت و زرع آن مسلم باشد و مالک سابق آن قهراً یا به اختیار از آن چشم پوشیده باشد.

مترون metron [انگ.: matron] (۱.) ۱. (پزشکی)

زنی که در بیمارستان مشغول اداره امور پرستاران است. ۲. زنی که در اماکنی مانند مدرسه یا زندان مسئولیت سرپرستی یا مراقبت از افراد را برعهده دارد.

متزوسوپرانو metzosoprāno [اینستا:]

mezzosoprano [۱.] (موسیقی) صدای آوازی زن در رژیستر میانی بین سوپرانو و آلتو.

متزهده motazahhed [عربی] (صدا، ا.) (قد) ۱.

زاهد؛ پارسا؛ چون عمرو [بن عاص] ازحال متزهدهان استفسار فرمود، به تحقیق پیوست که ایشان گریخته‌اند. (روضه‌الصفاء: معین) متزهدهی که او را ذوق سماع نبود... (عزالدین محمود ۱۹۵) ۲. دعوی زهد و پارسایی‌کننده: متشبه محق به زاهدان، طایفه‌ای باشند که هنوز رغبت ایشان به کلی از دنیا مصروف نشده‌باشد و خواهند که به یک‌بارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متزهه خوانند. (جامی ۱۱۸)

متزین motazayyen [عربی] (صدا) (قد) آراسته؛ زینت‌شده.

• **شدن** (مصدر) (قد) آراسته شدن: به خطبه و سکه مبارک او متزین شود. (شمس قیس ۲۰)

متزایی motazayyi [عربی] (صدا، ا.) (قد) (ملبس) →: بنده در کل اوقات بنده است، متزایی به زنی عبودیت و متحلی به حلیت خدمت. (خاقانی ۲۴۰^۱)

متسابق motasābeq [عربی] (صدا) (قد) پیشی‌گیرنده؛ سبقت‌جوینده.

• **شدن** (مصدر) (قد) سبقت‌جستن؛ پیشی گرفتن: همه پیش آمدند به حکم معرفت‌های سابق در اعزاز قدم او بر یک‌دیگر متسابق شدند. (روایتی ۴۱۸)

متسارع motasāre' [عربی] (صدا) (قد) دارای عجله و شتاب: نزد هیچ شاخص توقف ننمایند و در هیچ منزل لنگر همت نینکنند و لایزال متسارع باشند به سوی غایت‌الغایات. (قطب ۱۵۵)

متساطع motasāte' [عربی] (صدا) (قد) ساطع →: زمینی که تازه مشروب شده‌بود زندگی و نشاط از آن متساطع بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۹)

متساکر motasāker [عربی] (صدا، ا.) (تصوف) آن‌که هنوز به مقام سُکر نرسیده‌است. ← سُکر: تساکر مقدمه سُکر است، متساکر صادق واجدی بود که هنوز به مقام سُکر نرسیده‌باشد. (عزالدین محمود ۱۳۷)

متزلزلی دارد. ○ آدم متزلزلی است، ثبات ندارد. ۳. (قد) (مجاز) مردد؛ دودل: هرکس در معتقد خویش متزلزل باشد، طالب کمال نتواند بود. (اوصاف‌الاشرف ۹: معین)

• **شدن** (گشتن) (مصدر) ۱. لرزان شدن؛ به‌جنبش درآمدن؛ برابر زلزله اساس بنا متزلزل شد و دیوارهایش درهم ریخت. ۲. (مجاز) حالات نااستواری و بی‌ثباتی یافتن؛ ازحالت ثبات و سکون به‌در آمدن: قدرت و اقتدار ما در خاورمیانه به‌شدت متزلزل شده‌بود. (مصدق ۳۸۴) ○ برابر [جنگ بین‌المللی] مملکت ما نیز به‌نوبه خود بیش‌تر از توانایی بنیت و طاقت خویش متزلزل می‌گشت. (مستوفی ۱۳/۳) ۳. (مجاز) سست شدن؛ ضعیف شدن:

عنایتی که در اوایل به دیانت و حسن اخلاق داشت، اواخر متزلزل شد. (مخبرالسلطنه ۴۳۶) ○ عقیده عوام متزلزل شود، به وسواس افتد و تبعیت و پیروی پیشوایان دین را نمی‌کنند. (طالبوف ۱۸۱^۲) ۴. (مجاز) دودل شدن؛ دچار تردید گردیدن: خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده. (علوی ۴۷^۱) ۵. (مجاز) ازهم پاشیدن؛ متفرق شدن: اجتماع ما متزلزل گردید و مجله نیز ازبین رفت. (مصدق ۸۴)

• **کردن** (ساختن، نمودن) (مصدر) ۱. به‌جنبش درآوردن؛ لرزاندن: زمین‌لرزه، ارکان بنا را متزلزل کرد. ○ ازشدت حرکت... کوه را مثل سیماب به‌حرکت آورده و متزلزل نموده [است]. (طالبوف ۱۴۲^۲) ○ دیار دشمن وی را به‌منجیق چه حاجت؟ که رعب او متزلزل‌کننده بروج حصین را. (سعدی ۶۸۲^۳) ۲. (مجاز) موجب نااستواری امری شدن؛ دچار بی‌ثباتی کردن: در ارکان وجود آنها رفته‌نمود و تعادل و توازن زندگانی آنها را متزلزل ساخت. (جمال‌زاده ۸۸^۱) ۳. (مجاز) سست کردن؛ ضعیف کردن: دوره جمهوری سوم فرانسه هم نتوانسته‌است این عقیده... را... متزلزل کند. (مستوفی ۳۰۵/۳) ۴. (مجاز) دچار ناامنی ساختن؛ ناامن کردن: حدود مراغه را هم خیلی متزلزل نموده‌اند. (امیرنظام ۵۲)

متزوسوپران metzosoprān [آلم:] Mezzosopran

۱. (موسیقی) متزوسوپرانو ↓.

متساوی الساقین.

متساویه motasāviye [ع.ر.: متساویه] (ص.د.) (ق.د.)

متساوی → باید... باقی تحت کتابچه را... به اقسام متساویه تا آخر ثور قسط به قسط به خزانه رساند... قض... دریافت دارید. (نظام السلطنه ۹۴/۲)

متساهل mote(a)sāhel [ع.ر.: متساهل] (ص.د.)

دارای تساهل یا معتقد به تساهل و سعه صدر. ← تساهل.

متسبب motasabbēb [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) آن که

امری را وسیله و سبب قرار می دهد؛ متوسل به سبب؛ طایفه اول که متسببانند بعضی به کسب تسبب نمایند و بعضی به سؤال. (عزالدين محمود ۲۴۸)

متسع mottase' [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) ۱. گشاد؛ فراخ؛

وسیع؛ ملک... بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقلیم گرد آمدند. (سعدی ۷۹۲) طارمی دید مرتفع و روانی متسع برکشیده. (ظهیری سمرقندی ۱۷۹) ۲. طولانی؛ حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع، مهراست از آن. (مولوی ۶۲/۲)

متسق mottaseq [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) ۱. دارای

نظم و ترتیب. ۲. (ادبی) متدارک (م.د.) →

۳. شدن (گشتن) (م.د.) (ق.د.) دارای

نظم و ترتیب شدن؛ منظم و مرتب شدن؛ در تضاعیف آن اوقات مجمعی عظیم که هیچ آفریده کثرتی بدان مرتبه ندیده و نشنیده، متسق و منظم گشته بود. (نظامی باخرزی ۱۸۹) ○ احوال مالک... در کنف ایالت و کفالت او متسق و منظم شد. (رشیدالدین ۷۹)

متسلح motasalleh [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) سلاح

برتن کرده؛ آراسته به سلاح؛ برحسب حکم جهان مطاع بیست هزار سوار شمشیرزن متسلح مرتب گردانیده بود. (نخجوانی ۴۱۴/۲) ○ آهنی برگرفته بود تا به... متسلحان تشبیه کرده... (جرفادانی ۸۳)

متسلسل motasalsel [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) پی در پی؛

پشت سرهم؛ علی (ع) شرح مفصلی درباره عواقب متسلسل و متداوم این ناهنجاری ها ذکر می کند. (مطهری ۲۶۱۳)

متسالم motasālem [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) ویژگی

چیزهایی که با یک دیگر سازگارند.

۴. شدن (م.د.) (ق.د.) با یک دیگر سازگار شدن؛ چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یک دیگر متمازج و متسالم شوند، از ترکیب هر سه، حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام آن فصال به آن یُود. (خواجہ نصیر ۱۰۹)

متساوی mote(a)sāvi [ع.ر.: متساوی] (ص.د.) برابر؛

مساوی؛ در این سر... سه سوراخ قرار داده اند، دو درکنار و یکی در وسط که به سه قسمت متساوی آب این شعبه از اینها خارج می شود. (نظام السلطنه ۱۲۳/۱) ○ از این سه قوت او یکی قوتی است که او را افزون کند بدان که غذا در او بگستراند گسترانیدن متناسب و متساوی. (نظامی عروضی ۱۰) ○ گرد گذشته حمل غنی بر فقیر بود / امروز با غنی متساوی یُود فقیر. (فرخی ۱۹۰)

۵. شدن (م.د.) برابر شدن؛ حاکم و محکوم

و خادم و مخدوم... جمله متساوی شدند. (آنسرای ۲۳۱)

متساوی الاضلاع mote(a)sāvi.y.o.l.'azlā' [ع.ر.:

متساوی الاضلاع: 'motasāve.l.'azlā' (ص.د.)

(ریاضی) ویژگی شکلی که همه اضلاع آن با هم برابر باشند. ← مثلث ○ مثلث متساوی الاضلاع.

متساوی الحقوق mote(a)sāvi.y.o.l.hoquq [ع.ر.:

متساوی الحقوق: 'motasāve.l.hoquq' (ص.د.) دارای

حقوق متساوی؛ زن و مرد هر دو انسان و متساوی الحقوق می باشند. (مطهری ۴۱۱)

متساوی الزوایا mote(a)sāvi.y.o.z.zavāyā [ع.ر.:

متساوی الزوایا: 'motasāve.z.zavāyā' (ص.د.)

(ریاضی) شکلی که دو یا چند زاویه آن با هم برابر باشند.

متساوی الساقین mote(a)sāvi.y.o.s.sāqeyn

[ع.ر.: متساوی الساقین: 'motasāve.s.sāqayn' (ص.د.)

(ریاضی) ویژگی شکلی که فقط دو ضلع روبه روی آن با هم برابر باشند. ← دوزنقه ○ دوزنقه متساوی الساقین، مثلث ○ مثلث

متسلط motasallet [ع.ر.] (ص.، ا.) (قد.) دارای سلطه و قدرت و چیرگی؛ زورگو: کوه‌ها از متغلبان خالی شده و راه‌ها از متسلطان ایمن گشته. (۵- سنن نسای ۱۲) بعضی... اسیر... و مغلوب شهرت متسلط باشند. (عزالدین محمود ۲۵۵)

متسلی motasalli [ع.ر.] (ص.) (قد.) آرامش یافته؛ تسلی یافته: به مشاهده جمال یقین خالی و متسلی و به محبت الاهی... با یکدیگر طافع و متسلی. (عزالدین محمود ۱۶۰)

متسوق motasavveq [ع.ر.] (ص.، ا.) (قد.) آن‌که به کار خرید و فروش می‌پردازد؛ بازاری؛ بازرگان، و به مجاز، آن‌که در بازار، هیاهو و غوغا به راه می‌اندازد؛ آشوب طلب؛ غوغایی: از متسوقان و مضریان و عاقبت‌ناگران و جوانان کارنادیدگان نیز کارها رفته‌است. (بی‌هی ۴۱۸)

متسوقه motasavveq.e [ع.ر.: متسوقه] (ص.، ا.) (قد.) اهل بازار؛ بازاریان: شوارع بازارهای نیشابور در ایام قدیم پوشیده نبود و از اثارت غبار و تراجم امطار، متسوقه و اهل معاملات متاذی می‌شدند. (جرفادانی ۴۰۱)

متشایک motašābek [ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای شبکه؛ شبکه شبکه؛ به هم مربوط: پس شیر مثال داد تا در دامن کوهی که پشتیبان شیران بود، جوی‌های متشایک در یکدیگر کنند. (ورابویی ۵۴۵)

متشابه mote(a)šābeh [ع.ر.: متشابه] (ص.، ا.) ۱. همانند؛ شبیه: مواردی که الفاظ دو زبان در معنی باهم متشابه هستند و کاملاً منطبق نیستند، فراوان‌تر است. (فروغی ۳) ۲. بدانستیم که اصول متشابه در شطح از سه معدن است: معدن قرآن، و معدن حدیث و معدن الهام اولیا. (روزبهان ۵۸) ۳. (ادیان) آیه یا آیه‌هایی از قرآن که معنی صریح و حقیقت آن به درستی معلوم نیست: مقه. محکم: کسی که می‌خواهد به قرآن و حدیث مراجعه کند، باید تفسیر قرآن و معانی آیات... محکم و متشابه آن را بداند. (مطهری ۸۲) ۴. هر چند در آیات متشابه کم آویزی، تو را بهتر باشد. (احمد جام ۳۲) ۵. پس چو کتاب خدای بر متشابه آمد...

اختلاف اندر تفاسیر آن بر اشباه آن گواست. (ناصر خسرو ۷۹) ۳. (ادیب) ویژگی دو واژه که در تلفظ یکسان هستند و در نگارش متفاوت مانند خواستن و خاستن. ۴. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل که باهم رابطه تشابه داشته باشند. نیز ← حروف ۵ حروف متشابه.

متشابهات mote(a)šābehāt [ع.ر.: متشابهات، جر.] مُتَشَابِهَات [ا.] (ادیان) متشابه (م. ۲): آنچه از نحوی کتاب مجید... روی نماید از محکمات آیات بوده نه از متشابهاتی که در تفسیر آن به تأویلی محتاج باید بود. (محمد بن منور ۲۱۳) ۱. قاعده دهم آن است که متشابهات که در قرآن و اخبار رسول است... مفسران آن را تأویل و تفسیر کرده‌اند. (احمد جام ۳۲)

متشابه الاجزا motašābeh.o.l.'ajzā [ع.ر.: متشابه الاجزاء] (ص.) (قد.) دارای تشابه در اجزا: چون عناصر و طبایع... با یکدیگر پیامیزند... از آن میان چیزی متشابه الاجزا پیدا آید. (نسفی ۲۶۴)

متشارک motašārek [ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای وجه اشتراک؛ مشترک: گاه باشد که دو دایره یا بیش‌تر در نعمات متشارک باشند. (مراغی ۸۲)

متشاعر mote(a)šā'er [ع.ر.: متشاعر] (ص.، ا.) ۱. آن‌که خود را شاعر می‌نمایاند و به نیروی ادب شعر می‌گوید نه به قوت قریحه؛ شاعر-نما: به یکی از دوستان متشاعر متذوق خود که معهود بود بیاید و دیر کرده بود این سه بیت را بدیهتاً نوشت. (ابرج ۱۳۳) ۲. در دوره ناصری و مظفری در ایران از شاه و گدا... شعر می‌سرایند اغلبی شاعر و اکثری متشاعر... هستند. (افضل‌الملک ۴۲۳) ۳. (قد.) مدعی داشتن شعور: اگرچه جاهلان متعائل و سفیهان متشاعر از این دقیقه بی‌خبرند. (خاقانی ۲۵۶)

متشاغل motašāqel [ع.ر.] (ص.) (قد.) آن‌که به کاری می‌پردازد و بدان مشغول است. ۱. ~ گشتن از چیزی (قد.) روی گردان شدن از آن؛ بی‌توجه شدن به آن، غافل شدن از آن: به نعمات خسروانی از نعمات خسروانه متغافل شده و به اوتار ملاهی از اوطار پادشاهی متشاغل گشته. (زیدری)

(۱۸)

• **س کردن** (مص.د.) پریشان کردن؛ آشفته کردن؛ شایعه‌ها، افکار عمومی را متشتت کرده‌است.

متشتته motešattet.e [عر.: متشتتة] (ص.د.) (قد.)

متشتت (م.ا) → در سن هشت سالگی... در اندک زمانی آن قدر از علوم مختلفه و قنون متشتته به مطالعه‌ای درآمد که کمتر کسی از محصلین را میسر آمد. (شوشتری ۱۶۰) بسمارک تشکیل هیئت متشتته آلمان را... متضی دید. (طالبوف ۶۵۲)

متشخص mote(a)šaxxes [عر.: متشخص] (ص.د.)

دارای شخصیت درخور احترام و وجهه‌ای ممتاز؛ باشخصیت: عموی بزرگمان... پیرمرد جالانده‌ای متمول و متشخص... بود. (جمال‌زاده ۹۷) مرد عاقل متشخص امور را... فیصل [داد]. (کلاتر ۶۷)

متشرد motešarred [عر.: متشرد] (ص.د.) (قد.) رمنده؛

گریزان؛ جلای وطن‌کننده: خزاین خالی می‌دید و ممالک خراب و رعیت متشرد. (راوندی ۱۸۳-۱۸۴) متشردان روی با وطن نهادند و امنی تمام و سکونی کامل حاصل شد. (جرافادانی ۴۳۵)

متشروع mote(a)šarre' [عر.: متشروع] (ص.د.) (ا.ا)

آن‌که به رعایت و پیروی از شرع بسیار پای‌بند است: در سگزآباد هم زن‌ها تک‌وتوک چادر نماز به‌سر می‌کنند، زن‌های خوانین یا متشرع‌ها یا از شهر برگشته‌ها. (آل‌احمد ۷۳) شرف‌الدین ابو طاهر... به‌غایت متدین و متشرع بود. (عقیلی ۲۳۵) فزای آن‌حضرت مشحون است به‌وجود مشایخ بزرگوار و... افاضل متورع و اکابر متشرع. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۲/۵) ۴. (ادیان) پیرو متشرعه. ← متشرعه: به‌نظم آمد که مجالس متعصین لفاظان ایران و مباحثه شیخی و متشرع در میان است. (طالبوف ۷۲)

متشرعه mote(a)šarre'.e [عر.: متشرعة] (ا.ا)

(ادیان) در دوره قاجار، مکتبی که توسط جمعی از فقهای شیعه علیه شیخیه شکل گرفت و هدف آنان رجوع به‌اصل شریعت بود: در منزل حاجی میرزا... که اول بازدیدها بود، تمام علما را گفتم از شیخی و متشرعه دعوت کرد. (نظام‌السلطنه ۱/۲۳۴) ۳. (ص.د) متشرع (م.ا) → غزالی... ادراک کرد... اگر

متشاکل motašākel [عر.: متشاکل] (ص.د.) (قد.) شبیه؛ همانند.

متشاکله motašākel.e [عر.: متشاکلة] (ص.د.) (قد.)

متشاکل ↑ : در مبادی حال بنا بر غلبه حکم اجمال تمیز میان امور متشاکله مثل صورت مادر و غیر او نتواند کرد. (دوانی: گنجینه ۱۳۸/۶)

متشبت mote(a)šabbes [عر.: متشبت] (ص.د.) ۱.

آن‌که به چیزی درمی‌آویزد و آن را دست‌آویز می‌کند؛ تمسک‌جوینده: متصرف آن جماعت‌اند که از بعضی صفات نفوس خلاص یافته‌اند... لکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس متشبت مانده‌باشند. (جامی ۸) ۲. گیرنده و نگه‌دارنده: فلک اعظم محیط و متشبت به جمله فلک‌ها. (رواینی ۲۵۹)

• **س شدن** (مص.د.) متوسل شدن: من اینک

مجبورم برای ائعاع تو به همین شیوه متشبت شوم. (قاضی ۳۵۵) عجب نیست مغرض به‌هر وسیله متشبت می‌شود. (فروغی ۹۹) به این بی‌علمی و بی‌پولی... چه بکنیم که همه اینها را داشته‌باشیم. وسیله‌ای هست که متشبت بشویم؟ (طالبوف ۲۰۸)

متشبه motašabbeh [عر.: متشبه] (ص.د.) (ا.ا) آن‌که

خود را به گروه و دسته‌ای مانند می‌کند و خود را جزو آنها می‌نماید: به وضع علما می‌زیند... و متشبهان به علمای عالی‌مقدارند. (شوشتری ۱۶۵) متشبه مبطل کسی بود که او را در خدمت نیتی اخروی نباشد. (جامی ۱۲۸)

متشتت mote(a)šattet [عر.: متشتت] (ص.د.) ۱.

پراکنده؛ متفرق: ما هفت نفر بردیم... متشتت و [دارای] چند عقیده. (شهری ۸۰/۲) ۲. پریشان؛ آشفته: نگذاشتن پیمان تجارتی هم به‌واسطه اختلاف طرز کمونیست... از جانب ایران متشتت است. (مستوفی ۴۸۵/۳) دل او در خدای جمع است، کار او در ارض گو متشتت باش. (قطب ۲۶۷)

• **س شدن** (مص.د.) پریشان شدن: چون افکار

متشتت شده‌است... ممکن است منجر به فساد شود. (مخبرالسلطنه ۳۶۸)

تعبد صرف متشرعه او را قانع... نمی‌سازد، چیزی هست
بینابین... که آن را می‌توان راه وسط نامید از آن راه
می‌توان امید وصول به حقیقت را داشت. (مبتوی^۲ ۷۸۳)
متشرف: motašarraf [عر.] (صد.) (قد.) دارای
شرف و بزرگی.

متشرف شدن (مصدر.) (قد.) صاحب شرف و
بزرگی شدن؛ مشرف شدن: چون بدین فوز عظیم
متشرف شد، برفور برزبان قلم برآند. (خاقانی^۱ ۲۷۴)
متشعب motaša'eb [عر.] (صد.) (قد.)
شاخه‌شاخه؛ شعبه‌شعبه؛ گوناگون: ملک‌زاده
گفت: اقسام دوستی متشعب است و دوستان متنوع.
(روایینی ۱۳۰)

متشعب شدن (مصدر.) (قد.) شاخه‌شاخه شدن؛
متشعب شدن: اصل طینت این ازدها از حبّ دنیاست
و آن‌گاه سرها از وی متشعب می‌شود. (غزالی ۹۵/۱)
متشکرو mote(a)šakker [عر.: متشکر] (صد.) ۱.
سپاس‌گزار؛ ممنون: متشکرم ولی یاد باشد که...
(گلشیری^۱ ۸۵) متشکرم، ولی آن قدر بدان که بچه‌ای...
(هدایت^۱ ۲۳) ۲. (شج.) (گفتگو) سپاس‌گزارم:
متشکر، من نمی‌خورم.

متشکر بودن از خود (گفتگو) (طنز) خود را برتر
پنداشتن؛ خودپسند بودن: خیلی از خودش متشکر
است.

متشکل mote(a)šakkel [عر.: متشکل] (صد.) ۱.
شکل گرفته؛ تشکیل شده: ساختمان‌های تهران...
متشکل بود از قصور رفیع و ابنیه ممتاز. (شهری^۲
۱۸۸/۳) هیتی به ریاست بنده... متشکل از دو نفر
مهندس... مأمور شدیم که به قلّه کوه دماوند صعود
نماییم. (طالبوف^۲ ۵۷) ۲. (قد.) پذیرنده و دارای
شکل؛ شکل پذیر. ← متشکل شدن (م. ۲).

متشکل شدن (مصدر.) ۱. شکل گرفتن؛
تشکیل شدن: ایرانیان... قبل از میلاد تا دوره متشکل
شدن پادشاهی ماد... با آشوری‌ها در یکبار... بودند.
(راهجیری ۳۱) ۲. (قد.) شکل پذیرفتن؛ شکل
یافتن: خدای تعالی ایشان را تأیید کرده به قوّتی که
ارواح مطهره ایشان متشکل می‌شود به صور اجساد و

صفات اعیان. (جامی^۸ ۵۲۴)
متشکله mote(a)šakkel [عر.: متشکله] (صد.)
تشکیل دهنده: سروان مهین... جزو افسران شایسته
ستاد متشکله نیرو بودند. (مستوفی ۵۱۹/۳)
متشکی motašakki [عر.] (صد.) (قد.) گله‌گزار؛
شاک: روزگاری به کام ایشان بود و دائم از گردش چرخ
متشکی بودند. (بیغمی ۸۵۸) هرآن‌کس که او دو شغل
دارد، همواره هردو شغل بر خلل باشد و او مقصر و
ملاّت زده و فرمانده متشکی و رنجور دل. (نظام‌الملک^۲
۲۲۸)

متشمر motašammer [عر.] (صد.) (قد.) آن‌که
برای انجام کاری دامن به کمر زده و آماده
نشسته، و به‌مجاز، آماده و مهیا: راه‌ها نگاه
می‌داشت... و مستعد و متشمر بایستاد. (جرفادقانی
۲۴۱) گریه خود متشمر و متمر نشسته بود. (روایینی
۳۹۲) چون صورت حال بشناخت و فضیحت خود بدید
به مکابر درآید، ساخته و بسیجیده جنگ آغازد یا
مستعد و متشمر روی بگرداند. (نصرالله‌منشی ۹۹)

متشمن mote(a)šamen [عر.: متشمن] (صد.) ۱.
در طی منازل و مناہج استکشاف حقیقت آن متشمر گشته
به یک دفعه آواز برآوردند که... حاضرند. (نظامی‌باخرزی
۷۸) اتفاق کردند که سحرگاهی... برایشان شیخون برند
و خود را از آن اندیشه بازهانند، مستعد و متشمر کار
گشتند. (جوینی^۱ ۲۷/۱)

متشنج mote(a)šannej [عر.: متشنج] (صد.) ۱.
دچار آشوب و بی‌نظمی؛ آشفته و درهم‌برهم:
خیابان‌های شهر، شلوغ و متشنج بودند. (فصیح^۲ ۱۶۷)
۲. دچار تشنج و لرزش: حرکت آرام و یا متشنج
دست‌ها از چشم‌های تیز قماربازان کارگشته رد نمی‌شد.
(علوی^۱ ۸۹)

متشنج شدن (مصدر.) ۱. دچار بی‌نظمی
شدن؛ آشفته شدن: جلسه دیروز صبح دادگاه متشنج
شد. ۲. دچار تشنج و لرزش شدن: با شنیدن
زنگ در خانه ازجا می‌پرید و متشنج می‌شد. (محمود^۲
۱۱۰)

متشنج کردن (مصدر.) به بی‌نظمی کشاندن؛

که بخارات متصاعده مستقیماً تا به مغز او بالا می‌رقت.

(قاضی ۱۸۳)

متصالح mote(a)sāleh [عر.: مَتَّالِح] (ص.، ا.)

(حقوق) پذیرنده مال در عقد صلح: تخلیه ید کرده

به تصرف متصالحان تسلیم و اگذار نماید. (سیاق معیشت

۴۶)

متصالحین mote(a)sāleh.eyn [عر.: مَتَّالِحِينَ،

مثنای مَتَّالِح] (ا.) (حقوق) طرفین عقد صلح.

متصدر motasadder [عر.: (ص.، ا.) (قد.) آن که در

صدر مجلس می‌نشیند؛ صدرنشین: مجلس

اسمی امیر رئیس اجل اعدل... منعم منفق سخی،

متصدر... (خاقانی^۱ ۲۹۷) درگاه رفیعش صدر مُلکی

متصدر بود. (ناصر خسرو^۳ ۱۷)

متصدع motasadde' [عر.: (ص.، ا.) (قد.) ۱.

دردسر یابنده؛ دچار دردسر. ۲. مصدع

(م. ۱) →: متصدع خدمت می‌شوم. (معین)

متصدق motasaddeq [عر.: (ص.، ا.) (قد.)

صدقه‌دهنده؛ سخی؛ منعم: مجلس اسمی امیر

رئیس اجل اعدل... منعم منفق سخی، متصدر متصدق.

(خاقانی^۱ ۲۹۷)

متصدی mote(a)saddi [عر.: مَتَّصِدِي] (ص.، ا.) آن‌که

انجام کاری را برعهده دارد؛ عهده‌دار؛ مسئول:

سرهنگ توضیح داد که جا و محل یکایک این قراول‌ها را

سرهنگی که قبل از بنده متصدی این شغل بود، معین

کرده بود. (مینوی^۳ ۲۲۴) ابوبکرین ابی صالح در بلاد

هندسی سال حاکم و وزیر و متصدی بود. (عقلی ۱۹۵)

• سِه اَمَر (امور) مسئول رده‌بالای یک

سازمان یا کشور: متصدیان امور در تصمیم‌گیری‌های

خود باید رعایت حال افراد کم‌درآمد را بکنند. ○ نظرات

خصوصی متصدیان امر... نمی‌گذارد مردم به‌هرقیمی

هست لامحاله به‌فراوانی و رفاه نان روزانه خود را

به‌دست آورند. (مستوفی ۴۴/۲)

• سِه شَدَن (مصد.م.) برعهده گرفتن: روزی که من

متصدی وزارت خارجه شدم، آبادان از دست رفته بود.

(مصدق ۱۸۱) ○ اگر هرکس قسمتی از کار را متصدی

می‌شده... باعث تفرقه آنها نمی‌شد. (مستوفی

آشفتن: سخن‌رانی او جلسه دیروز را متشنج کرد.

متشوش motašavveš [عر.: (ص.، ا.) (قد.) دارای

تشویش؛ مشوش؛ پریشان: پادشاه از آن هاجم

ناگاه... متشوش و متوزع شد. (الضفاف الی‌بدایع‌الازمان

۳۸: لغت‌نامه^۱: متوزع) ○ اگر در عبارت هفتوی رَوَد،

معدور است که مخمور را دماغ متلون بَوَد، طبع متشوش.

(خاقانی^۱ ۱۹۹)

متشوق motašavveq [عر.: (ص.، ا.) (قد.) آرزومند؛

خواهان؛ مشتاق: به‌غایت آرزومند و نیازمند و

متعطش و متشوق می‌باشد. (خاقانی^۱ ۱۸۰)

متشیخ motašayyex [عر.: (ص.، ا.) (قد.) متظاهر

به پیری؛ پیر؛ مسن: از شرفه متشیخان وقت،

عزیزی بدو نوشت که... (نظامی‌باخیزی ۲۰۰)

متصابی motasābi [عر.: (ص.، ا.) (قد.) خواهان

عوالم کودکی؛ خواهان بازی یا عشق‌بازی:

دراین وقت همی ناگهان مطالعه سامی... به کمتر رسید،

صد هزار غرایب نفسی و... درضمن داشت... و جان صابی،

متصابی ارواح معانی. (خاقانی^۱ ۱۴۲)

متصاعد mote(a)sā'ed [عر.: مَتَّصَاعِد] (ص.،

دارای حالت بالا روندگی و صعود؛ بالا رونده:

از بخار متصاعد از چند تکه گوشت... پی برد که

آب‌گوشتی هم درکار است. (قاضی ۸۹) ○ در طرف

جنوب دره از دو جا گاز خفینی متصاعد است. (طالیوف^۲

۲۵۰) ○ همواره در مدارج علو و معارج سمو متصاعد و

مترقی باد. (ظہیری‌سمرقندی ۲۱۶)

• سِه شَدَن (گشتن) (مصد.ا.) بالا رفتن؛

برخاستن: از زیر شُم مال‌ها خاک سفیدرنگی که گچ

است، متصاعد شده از منافذ چشم و دماغ و دهن داخل

بدن ما می‌شود. (افضل‌الملک ۳۱۶) ○ آتش غیرت

درنهاد ناصرالدین متصاعد شد. (جرافادانی ۳۱)

• سِه کُردَن (مصد.م.) ایجاد کردن؛ ساطع کردن:

این حشره بوی بدی از خود متصاعد می‌کند. ○ بدنه دیوار

این خانه‌ها مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از

خود متصاعد می‌کرد. (هدایت^۱ ۳۸)

متصاعده motasā'ed.e [عر.: مَتَّصَاعِدَة] (ص.،

(قد.) متصاعد →: سانکو چندان به او نزدیک... بود

خود درآوردن؟ تصاحب کردن؛ مالک شدن: سلطان مسعود... این ظالمان... را ازین می‌برد، اندوخته ایشان را متصرف می‌شد. (مینی ۳ ۱۹۴) ○ هرگز دست تظاول به احدی دراز نکنند و باوجود قدرت و توانایی به جنگ و جدال، ملک کسی را متصرف نشوند. (شوشتری ۲۷۴) ۳. (قد.) (مجاز) با زن یا دختری رابطه جنسی پیدا کردن: مردی که با حيله و نیرنگ زنی را متصرف گردیده، فرزندش جز محیل و خادع و نیرنگ باز و دروغ‌زن نمی‌شود. (شهری ۳۴۳) ○ امیر هوشنگ دختر را متصرف شد. (امیر اسلان ۱۴۰: معین)

متصرفات mote(a)sarrefāt [عر.: مَتَصَرَفَات] (۱.) چیزهایی که در تصرف و تملک کسی باشد، به‌ویژه زمین و سرزمین: در قرن گذشته هندوستان، جزء متصرفات بریتانیا بود. ○ اگر در این مدت خسارتی از جهت تملکات و متصرفات رسیده، باوجود سلامت بدن سامت به‌خاطر خطیر راه دادن مناسب نیفتد. (نخجوانی ۲۳۳/۲)

متصرفه mote(a)sarref.e [از عر.: (ص.د.ا.)] به‌تصرف درآمده؛ تصرف‌شده: ممالک متصرفه.

متصرفه mote(a)sarref.e [عر.: مَتَصَرَفَة] (ص.د.ا.) (فلسفه قدیم) یکی از حواس پنج‌گانه باطنی که تحلیل و ترکیب و انطباق صورت‌ها و معانی موجود در ذهن و حافظه را برعهده دارد: رقعۀ والی را فرستادم که... بدانید این بدبخت‌های اجل برگشته... قوه متصرفه و شعور ندارند. (نظام السلطنه ۱۸۹/۲) ○ حواس باطن هم پنج است: حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه. (نسفی ۲۲)

متصرفی mote(a)sarref-i [عر.فا.] (ص.د.ا.) ۱. قطعه زمین و ملکی که در اختیار و تصرف کسی باشد؛ تصرف‌شده: این نقطه ضعیف که در ساحل غربی یعنی امتداد متصرفی دشمن مابین دو بند مهم قرار داشت به نام سنک کاظم موسوم بود. (مستوفی ۵۱۸/۳) ○ از آنجا صبح به قریه گشتند که خالصۀ متصرفی خوانین بختیاری است... رسیدیم. (نظام السلطنه ۱۰۹/۱) ۳. (حامص.) صاحب قدرت و تصرف بودن؛ تصدی: حکومت و متصرفی اوقاف در جمیع

۳۳۹/۲ ح.) ○ مهر بر زبان اعتراض مانده است و تا انقراض کار هرکه قدم تعدی فراتر نهد و پیکار او را متصدی شود، منکوب و مغلوب آید. (رواینی ۲۴۸-۲۴۹)

متصرف motasarraf [عر.: (ص.د.)] به‌تصرف درآمده؛ تحت تصرف: پروانه‌وار خود را بی‌فکر بر این آتش می‌باید زد تا... ذکر متصرف ایشان باشد، نه ایشان متصرف در ذکر. (قطب ۶۷) ○ بیان آنکه مُدِرک به ذات است و متصرف به آلات. (خواجۀ نصیر ۴۹)

متصرف mote(a)sarref [عر.: مَتَصَرَف] (ص.د.ا.) ۱. آن‌که جایی یا چیزی را در اختیار و تصرف خود درمی‌آورد: شهرداری به متصرفان محدوده بزرگ راه‌ها هشدار داد. ○ تقریباً نصف سنگر را متصرف و اشهب ترک‌نازی را تا حوالی شادروان جلال و سادات اجلال جولان داده. (شیرازی ۹۷) ۳. (قد.) دارای قدرت تأثیرگذاری و تغییردهی در چیزی: به‌وجود ذات مُدِرک مرید حکیم که در امور عالم متصرف و مؤثر است می‌توان یقین کرد که... (فروغی ۱۶۴۳) ○ طایفه‌ای از اهل الله که بر احوال باطنی خویشان متصرف باشند، آن احوال را به‌میزان شرع سنجند. (بخارایی ۴۵) ۳. (حقوق، فقه) آن‌که مالی را در اختیار داشته باشد به‌هر عنوانی: آن وجه را بر موجب تمسکات که به ذکر آن ناطق است از متصرفان استیفا نموده، تسلیم ملک الخواص امیرعلی فرماید. (نخجوانی ۳۶۸/۲) ۴. (دیوانی) آن‌که در شغل و عملی صاحب اختیار باشد: در عراق متصرف بود و پسرش... در اعمال ری متصرف بود. (ابن فندق ۲۲۶) ○ هرکه را از شغل باز کرده بود و معزول کرده، عمل فرمود و همه دیربان و متصرفان را بدل کرد. (نظام‌الملک ۴۰۳) ○ من مردی دبیریشه بودم از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی. (ناصر خسرو ۱۲)

○ به‌عنوان مالک (حقوق) وقتی که شخصی مالی را در اختیار دارد، قانون چنین فرض می‌کند که به‌عنوان مالک در تصرف دارد، مگر این‌که خلافش ثابت شود.

○ شدن (گردیدن) (مص.م.) ۱. در اختیار

کَلِم... به امثال و اشعار... آراسته کردم تا متصفهان این مجموع و متأملان این سطور هریک برحسب نظر و دقت خاطر نصیب گیرند. (ظهیری سمرقندی ۲۴)

متصل mottasel [عر.] (ص.) ۱. دارای پیوستگی

و اتصال؛ پیوسته؛ چگونه ممکن است که یک قوم... در راه رفع بدبختی‌ها و تحصیل سعادات خود بکوشد؟

مگر این‌که افراد آن، خود را به یک‌دیگر پیوسته و متصل دانند. (مینوی ۳۳۷) ۲. در متصل به حیاط نبود، که افراد بتوانند وارد حیاط بشوند. (مصدق ۲۶۶) ۳. چون دو دست اندر تیم یک به دیگر متصل / در یکی محمل دو

تن هم پای و هم ران دیده‌اند. (خاقانی ۹۱) ۴. (ف.) (گفتگو) پی در پی؛ پشت سرهم؛ رودریاستی را کنار گذاشته‌اند و بی‌مضایقه متصل به وراث و بازماندگان خود لمن و نفرین می‌فرستند. (جمال‌زاده ۳۶) ۵. کوره‌هایی

که مرده‌ها را تبدیل به خاکستر می‌کرد، متصل درکار بود. (هدایت ۳۷) ۳. (ص.) ۱. (قد.) خوشیاوند؛

وابسته؛ از نزدیکان و متصلان... بر ارضای یکی از ایشان قادر نبود تا به ارضای همه جماعت چه رسد.

(خواجہ نصیر ۱۵۸) ۴. (ص.) (قد.) رسنده؛

اصل‌شونده؛ طالع وقت را رصد کردم، نظری سعادت‌بخش از مشتری آسمان جلال و منقبت ایمنی

خداوند، خواجہ جهان... بدو متصل یاقتم. (رواینی ۲۳) ۵. (ص.) ۱. (تصوف) واصل (م. ۳) →: لیاذ آن‌گاه

بُود که هیبت بامحبت بیامیزد و این مقام متصلان است. (خواجہ عبدالله ۲۸۸)

۶. به هم پیوسته؛ پی در پی؛ گفتم: ممکن نیست در کشور ما این قدر زیاد و متصل به هم زراعت کنند. (مستوفی ۱۸۴/۲)

۷. به شدن (گشتن) (مصد.) پیوستن؛ وصل شدن؛ با احوالات این پل، شرق و غرب شهر به هم متصل

شدند. ۸. متصل گردد به بحر آن‌گاه او / ره بَرَد تا بحر هم چون سیل و جو. (مولوی ۱۰۴/۲)

۹. به کردن (گرداندن) (مصد.) وصل کردن؛ چسباندن؛ می‌خواهند یک قطعه از کشور ما را هم جدا

کرده به خود متصل کنند. (مستوفی ۱۵۳/۳) ۱۰. خدا بر مال او برکت کند و اضعاف آن بدو متصل گرداناد. (غزلی

ممالک به امنای متدین و صلحای مشرع تفویض فرماید. (نخجوانی ۱۸۱/۱)

متصف mottasef [عر.] (ص.) (قد.) دارای صفتی؛

وصف‌شده؛ توصیف‌شده؛ نقش ما یکسان به ضدها متصف / خاک هم یکسان روان‌شان مختلف.

(مولوی ۲۷۳/۲)

۱۱. به بودن به ویژگی یا خصلتی دارای آن بودن؛ موصوف بودن به آن؛ یکجا یانویی محتم

را مجسم می‌سازد... و جای دیگر نجیب‌زاده‌ای مسیحی را که به کمال شجاعت و حسن سیرت متصف است.

(قاضی ۵۳۸) ۱۲. مردی باوجدان و درستکار و در آن شهر متصف به این اوصاف [بود]. (مصدق ۸۱) ۱۳. صاحب این

مرتبه... به جمیع صفات و اخلاق الهی متصف... باشد و متصرف بر احوال باطنی. (بخارایی ۲۶)

۱۴. به صفتی (صفاقی) موصوف به آن (آنها)؛ دارای آن (آنها)؛ صاحب موی پُرنرنگ را فعال و

نیرومند... و متصف به صفات ارزنده خوانده بودند. (شهری ۳۲۱/۴) ۱۵. کار به دست غیر اهل افتاد و رجال ما

علاوه بر بی‌علمی متصف به صفات خودخواهی و رشوه‌خواری و اغراض شخصی، کردند آنچه کردند.

(نظام‌السلطنه ۳۲۲/۱)

۱۶. به شدن (گشتن) (مصد.) دارای صفتی شدن؛ موصوف شدن؛ هر که بدین صفات متصف گشت،

دوستی او بر اهل خُرد متوجه شد و صحبت او واجب گشت. (بخاری ۲۴۱) ۱۷. آن‌گاه وجود عارف با اصل عدم

رفتی به قدم موجود شدی، آن‌گاه متصف گشتی به اخلاق عشق ازل. (روزبهان ۳۲۲)

۱۸. به کردن کسی به ویژگی یا خصلتی دارای آن ویژگی دانستن او؛ شاید مرا به بی‌همتای متصف کنی.

(خانلری ۲۸۸) ۱۹. دوکاره صفتی است که اشخاصی را که وجود آنها از دو راه قابل استفاده باشد، بدان متصف

می‌کنند. (مستوفی ۴۹۲/۳ ح.)

متصفح motasaffeh [عر.] (ص.) ۱. (قد.) (مجاز) صفحه به صفحه نگاه‌کننده؛ خواننده (کتاب)؛

آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم تا متصفهان این کتاب... بدان تفرجی کنند. (راوندی ۶۳) ۲. آن غریب

۹۲) ○ لطره دانش که بخشیدی زبیش / متصل گردان به دریا‌های خویش. (مولوی ۱/۱۱۴)

○ ضمیر (ادبی) ← ضمیر ○ ضمیر متصل.

متصلاً mottasel.an [ع.ر.] (ق.د.) پی‌درپی؛ پیوسته؛ باید متصلاً سحق کنند و این عمل را حتماً در هاون آهنی صورت دهند. (راهجیری ۱۲۷)

متصلب motasalleb [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) سخت؛ محکم، و به مجاز، متعصب؛ نظرم به یکی از آشنایان پارسلهٔ پاریس خود ملقب به تمدن‌الملک افتاد که جوانی... شیرازی و بهایی متصلبی است. (قزوینی: اقبال ۱/۶ و ۱۲۵/۷)

○ س گردن (مص.م.د.) (ق.د.) دچار تعصب و خشک مغزی کردن؛ جهالت جاهل‌ها جامدها را در عقاید خشکشان متصلب‌تر می‌کند. (مطهری ۴/۸۹)

متصلف motasallef [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) لاف زننده؛ گزافه‌گویی؛ کسی غیر ایشان اگر این دعوی می‌کند، ظاهر است که متکلفی است متصلف. (قطب ۳۴)

متصل نویسی mottasel-nevis-i [ع.ر.ف.ا.] (ح.ام.ص.) چسباندن حروف متصل به یک‌دیگر در املای کلمات؛ سرهم‌نویسی.

متصنع mote(a)sanne [ع.ر.: متصنع] (ص.د.) ۱. آن‌که به‌زور و تکلف و برای خودنمایی، صنایع ادبی را در سخن خود بسیار به‌کار می‌برد؛ متکلف (نویسنده یا شاعر): ما... همان‌طور که یک نفر فارسی‌زبان معتدل، یعنی نه عوام و نه متکلم متصنع، حرف می‌زند، چیز می‌نویسیم. (اقبال ۱/۵ و ۱۳/۲) ۲. مصنوعی؛ ساختگی؛ با دستاوردهای متصنع بشری رابطه‌ای نبود. مغازله و کام‌جویی بی‌غش با طبیعت بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

متصور mote(a)savvar [ع.ر.: متصور] (ص.د.) قابل‌تصور؛ پنداشتنی؛ سود دنیایی... برای آن متصور نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹) ○ گرمی هوا... به درجه‌ای رسیده‌است که فوق آن متصور نیست. (نظام‌السلطنه ۲/۳۹) ○ مادامی که در مستقبل، توقع شر متصور است، اعتماد اصلی از چه دست، دست دهد؟ (زیدری ۲۹)

○ س شدن (مص.ا.د.) به‌تصور درآمدن؛ همین موجود ناچیز دارای جوهره‌ای است که او را برتر از همه کائنات قرار می‌دهد، زیرا کائنات در مغز او متصور می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷) ○ زآن‌که هرگز به جمال تو در آیینۀ وهم / متصور نشود صورت و بالای دگر. (سعدی ۳/۵۲۱)

متصور mote(a)savver [ع.ر.: متصور] (ص.د.) تصورکننده؛ میرزا محمدعلی‌خان؛ یک‌صد تومان بر موجب شما افزودیم به‌قدری التفات بکنم که عقل متصور نباشد. (غفاری ۸۵)

○ س شدن (مص.ا.د.) آگاه شدن؛ اطلاع یافتن؛ کسی که اعداد مدن جاهله مقرر کند و به قوانین ایشان نیک متصور شود، او را معرفت افعال و احکام ایشان آسان بود. (خواججه‌نصیر ۲۹۹)

متصوره mote(a)savvar.e [ع.ر.: متصوره] (ص.د.) متصور → دولت... مجبور بود... متعاقب... تشبیه به تمام وسایل متصوره... غیر از خرد و دانش، هادی دیگری برای خود نپذیرد. (مستوفی ۳/۶۲)

متصوره mote(a)savver.e [ع.ر.: متصوره] (ص.د.) (ا.فلسفه‌قدیم) قوه‌ای درونی که فرد به‌وسیلهٔ آن اجسام و مفاهیمی را که جلو نظر نیست، به‌تصور درمی‌آورد؛ ابدأ، در مخیله و متصوره خودم ظهور نمی‌دادم که به‌این‌زودی مرا فراموش بکنید. (میاق‌میش ۲۱۲) ○ به جلال قوه‌ی الهی وضع عالیه و نظم حالیهٔ عربستان در قوهٔ مخیله و متصوره اهدی نگذشته‌است. (نظام‌السلطنه ۲/۷۴)

متصوف mote(a)savvef [ع.ر.: متصوف] (ص.د.) ۱. آن‌که خود را صوفی می‌داند یا صوفی معرفی می‌کند؛ اما متصوف جاهل آن بود که صحبت پیری نکرده‌باشد و از بزرگی ادب نیاخته... و به نایبانی کبودی اندر پوشیده‌باشد. (هجویری ۲۰) ۲. اهل تصوف؛ صوفی.

متصوفه mote(a)savvefe [ع.ر.: متصوفه] (ا.گروه صوفیان؛ صوفیان؛ حکما و فلاسفه... و عرفا و متصوفه... سعی کرده‌اند که برای نوع بشر، مقصود و مطلوبی بالاتر از هوای نفس... تعیین کنند. (مینوی ۳)

بی‌نیاز است و از مصیبت ایشان غیرمضرر. (جامی^۸)
(۱۱)

• **شدن** (مصدر). زیان دیدن؛ ضرر کردن:
دلم نمی‌خواهد که بی‌جهت متضرر بشوی. (جمال‌زاده^{۱۱})
(۷۰) • یک‌هزارویانصد تومان هم از کیسه متضرر شد.
(نظام‌السلطنه ۲۴۹/۱)

• **کردن** (مصدر). ضرر رساندن؛ با این
بی‌دقتی‌ها که از تو سر می‌زند، نه تنها به خودت ضرر
می‌رسانی، بلکه خانواده‌ات را هم متضرر می‌کنی.
متضرع mote(a)zarre' [عر.: متَّضَرِّع] (صدر)
زاری‌کننده.

متضرعانه m.-āne [عر.ف.ا.] (صدر، ق.د.) باحالت
زاری: متضرعانه درخواست کمک می‌کرد. • **بمع**
متضرعانه گوسفندها و صداها درهم می‌ریزند. (الاهی:
شکرابی ۷۹-۸۰)

متضعف motaza'ef [عر.ف.ا.] (صدر، ق.د.) ضعیف:
ضعف متضعف را با حمل عذاب چه نسبت؟ (قطب ۱۸۸)
• شریف اگر متضعف شود، خیال میند/که پای‌گاه بلندش
ضعیف خواهد شد. (سعدی^۲ ۱۱۹)

متضمن mote(a)zammen [عر.: متَّضَمِّن] (صدر)
دربردارنده؛ شامل: مراسله‌ای متضمن ستایش...
نوشته، به او فرستاد. (شوشتري ۱۱۰) • حالتی که میان
هشیاری و مستی است، متضمن هزار شرور و لذات است.
(عقبلی ۱۹۸) • تنها طریق، تصوف است که انسان را
به‌حالتی می‌رساند که وصول به‌حق را متضمن است.
(غزالی: مبنوی^۲ ۲۸۵)

متضمنه motazammen.e [عر.: متَّضَمَّنَة] (صدر)
(قد.) متضمن ↑: شرحی که مصحوب... داشته بودید...
و مراتب متضمنه آن... قرین استحضار و اطلاع گردید.
(غفاری ۳۸)

متداول motatāvel [عر.ف.ا.] (صدر، قد.) دراز؛
طولانی: خدمت‌کار در این مدت‌های متداول، قدم بر
بساط انبساط نهاده‌است. (طواط^۲ ۵۷)

• **شدن** (گشتن) (مصدر). درازا
کشیدن؛ طولانی شدن: این نفقه‌المصدور متداول
گشت. (خاقانی^۱ ۲۵۸) • چون مدت متداول شد... این

(۲۳۲) • شیخ در خانه شد و مشایخ و متصوفه به‌نزدیک
استاد امام شدند که دوش چه بوده‌است؟ (محمدبن‌متور^۱)
(۷۸) • آن‌جا جای‌های نماز... ساخته و خلقی از متصوفه
همیشه آن‌جا مجاور باشند و نماز همان‌جا کنند.
(ناصرخسرو^۲ ۴۰)

متصید motasayyad [عر.ف.ا.] (قد) شکارگاه: در
متصید آن صحراء از مزاحمت او طعمه به هیچ سببی
نمی‌رسید. (روایندی ۴۹۹) • آورده‌اند که در ناحیت
کشمیر متصیدی خوش و مرغزاری نزه بود.
(نصرالله‌منشی ۱۵۸)

متصید motasayyed [عر.ف.ا.] (صدر، ق.د.) صیاد:
شکارچی: به‌کنار جویباری چون متصیدی مترصد
بنشست. (روایندی ۳۶۳)

متضاد mote(a)zād[d] [عر.: مَتَضَاد] (صدر، ق.د.)
مخالف و ضد هم: درمدت تصدی... بر من معلوم
شد اشکال در احکام متضاد است. (مخبرالسلطنه ۱۶۷) •
بالین‌همه چهار دشمن متضاد از طبایع یا وی همراه بل
هم‌خواب. (نصرالله‌منشی ۵۵) ۴. (ا.دبی) طبایق
(مر.ا) ۱. و اندر این بیت از محاسن هفت صنعت است:

اول مطابق، دوم متضاد، سوم مُردف... (نظامی‌عروسی
۵۴) • به‌وزن و قافیۀ تهی قناعت مکن... با صنعتی
به‌رسم شعرا چون: مجانس و مطابق و متضاد... و مانند
این. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۹) ۳. (صدر، ادبی) ویژگی
دو واژه که از نظر معنی ضد یک‌دیگر باشند،
مانند زشت و زیبا، بلند و کوتاه؛ مق. مترادف.
متضاعف motazā'ef [عر.ف.ا.] (صدر، قد.) دوبرابر؛
دوچندان؛ افزون: خداوند عالم را... فتوح مترادف
خواهد بود و سعادات متضاعف. (طواط^۲ ۷۲)

• **شدن** (مصدر). (قد.) دوچندان شدن؛
افزایش یافتن: نسبت انتساب ایشان در تصوف و علم
باطن متعدد و متضاعف شدی. (بخارایی^{۱۱}) • به‌حکم
حدیث... رخصت معاریت فرمود، ازاین‌سبب رغبت
رغبت و صدق نیت متضاعف شد. (جونیی^۱ ۵۵/۲)

متضرر mote(a)zarrer [عر.: متَّضَرِّر] (صدر)
زیان‌رسیده؛ خسارت‌دیده: او تنها کسی است که از
این حادثه متضرر نیست. • حق سبحانه از طاعت خلق

خوشی نبیند برای آنکه سر او متطلع است بهسوی
حسنات کبرا در پساتین رجا. (قطب ۱۸۳) این مخلص
منظر و متطلع است. (وطواط ۱۱۴۲)

متطوع motatave' [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ویژگی
آنکه اعمال و عبادات غیر واجب را هم به جا
می‌آورد: او در آن کردار نیک متطوع و متبرع است و
اختیار او راست. (هندشاه: گنجینه ۱۶۸/۴)

متظاهر mote(a)zāher [ع.ر.: مظاهر] (ص.د.) (ا.د.)
آنکه خود را جز آنچه هست، نشان می‌دهد؛
خودنما؛ ظاهر ساز: درباره بعضی از متظاهران گفته
می‌شد که بی‌جهت و مزورانه به حمام می‌آیند.
(اسلامی‌ندوشن ۲۹) امیدوارم خواننده عزیز مرا...
متظاهر و خودنما نداند. (مستوفی ۴۲۸/۲)

متظاهره motazāher.e [ع.ر.: متظاهره] (ص.د.) (قد.)
پشت سرهم؛ پی‌درپی: در این الم‌های متواتره و
غم‌های متظاهره به رقیبه‌ای رفع کثرتی از خاطر حزن و
دفع وحشتی از دل غمین نفرمودند. (فرهاد میرزا:
از صباتینما ۱۶۰/۱)

متظلم motazallem [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) (قد.) آنکه از
ظلم کسی شکایت و دادخواهی کند؛ دادخواه:
شیخ مرتضی... و یکی از سادات کلاتری در سفارت پست
نشسته و متظلم‌اند که جناب سردار... املاک آنها... را
چاپیده. (نظام السلطنه ۳۹۲/۲) همیشه خلقی بسیار از
متظلمان بر درگاه مقیم باشند. (نظام الملک ۲۸۱^۴) پس
گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانند. (بیهقی^۱
۱۹۳)

متعادل mote(a)'ādel [ع.ر.: متعادل] (ص.د.) (ا.د.)
دارای حالت برابری و تناسب: نامزد های انتخاباتی
نسبت به هم دارای شرایط متعادلی هستند. ۴. دارای
حالت طبیعی و مطلوب روانی: آدم متعادلی
نیست. ۳. توأم با میانه‌روی و به دور از
افراط و تفریط: زندگی متعادلی دارند.

• **متعادل شدن** (م.ص.د.) دارای حالت طبیعی و
متناسب شدن: بعد از این که از باتک وام گرفتم،
وضعیت زندگی‌ام متعادل شد.

• **متعادل کردن** (م.ص.د.) دارای حالت طبیعی و

گستاخی نموده آمد. (وطواط ۱۵۲)

متطایر motatāyer [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) پراکنده؛
متفرق. • **متطایر شدن**.

• **متطایر شدن** (م.ص.د.) (قد.) پراکنده شدن: در
تواتر اشعه انوار ذات و غلبه آن، مختطف و متطایر شود.
(عزالدین محمود ۱۳۶) شرر آن به اطراف ممالک
متطایر شد. (آتسرای ۲۳۱)

متطبیب motatabbeeb [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) (قد.) ۱.
طبییب غیرماهر؛ ادعای طبابت‌کننده: کس
نشناسد کنون از متطبیب طبیب. (وثوق الدوله: معین) ۲.
طبییب؛ پزشک: پزشکان قدیم امثال ابن‌سینا برای
تواضع از خود به کلمه متطبیب تعبیر آورده‌اند. (•)
معین) سرای فضلیه متطبیب در آن از سرای فرعون
بوده است. (حسن بن علی: تاریخ قم ۸۱: لغت نامه^۱)

متطرق motatarreq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱.
راه‌یابنده؛ واردشونده: در نفس امر و وجود ذهنی
شبهه‌ای درغایت صعوبت متطرق بود. (نظامی‌باخرزی
۶۸) ۲. چکش‌خوار؛ چکش‌پذیر: فلز بر هفت
جواهر گدازنده متطرق می‌افتد چون زر و نقره و نحاس و
قلعی... (ابوالقاسم کاشانی ۲۰۸)

• **متطرق شدن** (م.ص.د.) (قد.) راه یافتن؛ وارد
شدن: خیالی... به حواشی خاطرش متطرق شده.
(رشیدالدین ۶۷) آیاتش جمله محکم است چنان‌که
تقصی بر او راه نیابد و متناقض نشود و شبهه ملحدان و
اصحاب اباطیل بر او متطرق نشود. (ابوالفتح رازی:
گنجینه ۲۲۶/۲)

متطلس motatalles [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)
طیلسان پوشیده؛ ملبس به طیلسان: پیری متطلس
متطلس به رویی زرد و دمی سرد و سینه‌ای پردرد از
وعظ شمع برافروخته و خلقی را چون پروانه سوخته.
(حمیدالدین ۱۰۶)

متطلع motatalle' [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آنکه بهسوی
چیزی یا جایی می‌نگرد و درانتظار است؛
نگران و منتظر؛ مترصد: متصرف... به بعضی از
احوال و اوصاف صوفیان موصوف گشته و متطلع نهایات
احوال ایشان شده. (جامی^۸ ۶) مؤمن در دنیا هرگز

به طریق مواسلت و مصاحبت از یک دیگر متعاضد و متناصر شوند. (عزالدين محمود ۲۳۶-۲۳۷)

متعاقب mote(a)'aqeb [ع.ر.: متعاقب] (ص.، ق.) پشت سرهم؛ پی در پی؛ متوالی؛ لشکر مقلوب... متواتر و متعاقب... در عقب سلطان روانه شدند. (آقسرائی ۷۰) «منجینی حوادث که از این حصار بلند متعاقب می آید، اساس حواس را پست گرداند. (روایینی ۶۷۴)

«س» در پی؛ پشت سر: متعاقب تجربیات ده ساله... و نتایج و خیمی که از آن حاصل گردید... (مستوفی ۶۲/۳) «حضرت ولی عهد... خود با معدودی سوار متعاقب ترکمانان غارتگر تشریف بردند. (قائم مقام ۱۶۳)

متعاقبا mote(a)'aqeb.an [ع.ر.: متعاقباً] (ق.) به زودی؛ پس از این: تاریخ و نحوه برگزاری آزمون در اطلاعاتی، متعاقباً اعلام خواهد شد.

متعاقدا mote(a)'aqed [ع.ر.: متعاقداً] (ص.، ا.) (حقوق) آن که پیمان می بندد. «متعاقدين.

متعاقدين mote(a)'aqed.eyn [ع.ر.: متعاقدين، مثنای متعاقداً] (ا.) (حقوق) طرفین عقد.

متعاقل mota'aqel [ع.ر.: متعاقلاً] (ص.، ق.) آن که خود را به دروغ عاقل می نمایاند: جاهلان متعاقل و سفیهان متعاقل از این دقیقه بی خبرند. (خاقانی ۲۵۶)

متعاکس mota'akes [ع.ر.: متعاکساً] (ص.، ق.) (مجاز) اثرپذیر؛ متأثر.

«س» شدن (مصدر). (قد.) (مجاز) اثر پذیرفتن؛ متأثر شدن: قلوب و نفوس و ارواح و اشباحشان از پرتو انوار یک دیگر متعاکس و مقتبس شوند. (عزالدين محمود ۱۵۴)

متعال mota(e)'āl [ع.ر.: متعالی = متعالی] (ص.) بلندمرتبه؛ والا (صفت خداوند): در تنهایی چاه، خداوند متعال هفتاد فرشته فرستاد تا انیس یوسف باشند. (علوی ۸۲) «عالم را خاک کف دو پای تو کرده است/ عزوجل ایزد مهیم متعال. (منوچهری ۱۶۸)

متع الله المسلمين بطول بقائه

matta'a.l.lāh.o.l.moslem.in.a.be.tul.e.baqa'.e.h

متناسب کردن: برای متعادل کردن بازار، باید جلو احتکار را بگیریم.

متعارض mote(a)'ārez [ع.ر.: متعارض] (ص.) دارای حالت تضاد و ناسازگاری؛ مخالف: پارچه های رنگارنگ خوش بویی که می آورد، به کلی متعارض بود باحالت فرسوده مندرس خودش. (اسلامی ندوشن ۱۷۸) «همین حرکت های مخالف و خلاف مسیرهای متعارض بود که موجب آشوب... شده [بود]. (شهری ۳۸۸/۲-۳۸۹) «آخر از هردو اندیشه متعارض این مرجع پیش خاطر او آمد. (روایینی ۶۰۳)

متعارف mote(a)'āre(a)f [ع.ر.: متعارف] (ص.) ۱. متناسب با عرف و رسوم یک جامعه؛ معمول؛ مرسوم. این جور لباس پوشیدن در جامعه ما متعارف نیست. «دولت سقوط نمود، واردات ازحد متعارف و معمول گذشت. (مصدق ۲۳۷) «گفته های غالباً با عقاید متعارف و احکام ظاهر عقل مخالفت دارد. (فروغی ۱۵۹) «آنچه معلوم شود به عبارتی که متعارف روزگار است دریان آزد و آن را که مفهم نشود، در حجاب ستر و کتمان بگذارد. (جامی ۲) ۲. (ا.) (قد.) زمان شناخت و آشنایی با یک دیگر: در خدمت توهیج سابقای جز آن که در متعارف ارواح... رفته است و در سابق حال به مؤتلف جواهر فطرت افتاده، دیگر چیزی نداریم. (روایینی ۷۰۱)

متعارفه mota'āre(a)f.e [ع.ر.: متعارفه] (ص.) (قد.) متعارف (م.ر.) ۱. علوم متعارفه.

متعارفی mote(a)'āre(a)f-i [ع.ر.: متعارفی] (ص.) منسوب به متعارف؛ معمولی؛ عادی: اشخاص متعارفی هر قدر هم دل بسته مطلوبی باشند، باز اندیشه های گوناگون دنیایی... به مغز آنها فرومی آید. (جمالزاده ۱۴۲) «راه متعارفی عتبات را مکرر دیده بودم. (حاج سیاح ۲۳۰)

«س» کسر (ریاضی) «کسر» کسر متعارفی. **متعاضد** mota'āzed [ع.ر.: متعاضداً] (ص.) (قد.) یاری کننده. «س» شدن (مصدر). (قد.) یاری خواستن: ارواح و قلوب سالکان... در انجذاب به حضرت الاهی...

قرار داد: در طی این شرط نامه همه جا آقای میهن خواه به عنوان... متعاهد خوانده خواهد شد. (جمال زاده ۱۶۶۷)

متعاهدین mote(a)'āhed.eyn [عر: متعاهدین، مثنای متعاهد] (ا.ا) (حقوق) دو طرف پیمان یا عهدنامه: متعاهدین در کشتی رانی در بحر خزر حق متساوی خواهند داشت. (مستوفی ۱۸۹۳/۳)

متعاب mot'ab [عر: متعاب] (صد). (قد). خسته و مانده؛ رنجور: دل را نکرد باید معذور / تن را نداشت باید متعب. (مسعود سعد ۶۷)

متعبد mota'abbad [عر: متعبد] (ا.ا) (قد). جای عبادت؛ عبادت گاه: اگر حق... کسی را توفیق رسیدن بدین مواضع ارزانی دارد، از زیارت این بقاع متبرکه محروم نمائند و دانند که این مواضع قدمگاه و متعبد این بزرگوار دین و یگانه جهان بوده است. (محمد بن مورو ۲۹-۳۰) سلطان یک خانه از برای متعبد خویش ترتیب فرمود. (جرفادقانی ۳۸۷)

متعبد mota'abbed [عر: متعبد] (صد). (قد). ۱. عابد؛ پارسا: متعبد سیر در عالم جسمانی می کند و عارف طیر در مقامات روحانی می کند. (شرف الدین: گنجینه ۳۳/۵) ۲. یاد دارم که در ایام طفلی متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. (سعدی ۸۹۲) ۳. آن که به تکلف و زور عبادت می کند و می خواهد خود را عابد نشان دهد: کسی که هنوز لذت عبادت نیافته باشد و به تکلف بدان قیام می نماید... او را متعبد خوانند. (جامی ۱۲۸)

متعبدات mota'abbedāt [عر: متعبدات] (ا.ا) (قد). زنان عابد: ریحانه و الهه رحمه الله تعالی از متعبدات بصره بوده است، در ایام صالح مژگی رحمه الله تعالی. (جامی ۶۱۵۸)

متعبد mota'abbed.e [عر: متعبد] (صد). (قد). عابد؛ پارسا (زن): ذوالنون گوید - قدس سره - که مرا کیزیکی صفت کردند متعبد. (جامی ۶۳۰۸)

متعثر mota'asser [عر: متعثر] (صد). (قد). ویژگی آن که پایش بلغزد و نزدیک باشد که با سر به زمین بخورد: دوست از سرای خود بیرون آمد، ابروی صباحت گشاده و میان سماحت بسته، در اذیال عجلت و

[عر: (شج). (قد). خداوند مسلمانان را با درازی عمر او بهره مند گردانند: حضرت آیت الله، متع الله المسلمین بطول بقاء، فرمودند...

متعالی mota(e)'āli [عر: متعالی] (صد). دارای برتری؛ والا؛ رفیع: انسان در آغاز... به سوی یک سلسله ارزش های متعالی که معیارهای انسانیت اوست، پویاست. (مطهری ۹۱) ۲. باری سبحانه که خالق خلاق و مبدع کل است، منزّه و متعالی است. (خواججه نصیر ۷۲) ۳. اعداد ~ (ریاضی) ← اعداد ۵ اعداد متعالی.

متعالیه mota(e)'āli.ye [عر: متعالیه] (صد). (قد). متعالی: مراتب مرقومه را حضرت مستطاب علیه عالیّه متعالیه... اجازه فرمودند. (غفاری ۷۹)

متعادم mote(a)'āmed [عر: متعادم] (صد). (ریاضی) ویژگی دو یا چند خط، صفحه، یا شکل عمود بر هم.

متعامل mote(a)'āmel [عر: متعامل] (صد). (ا.ا) (حقوق) یک طرف از دو طرف معامله؛ خریدار یا فروشنده.

متعاملین mote(a)'āmel.eyn [عر: متعالمین، مثنای متعامل] (ا.ا) (حقوق) طرفین معامله: همیشه اختیار متعاملین شرط صحت معامله... می باشد. (دهخدا ۲/۱۲۱)

متعاض mota'āvez [عر: متعاض] (صد). (ا.ا) (قد). یک طرف معاوضه و رد و بدل کردن چیزی: اگر استقامت متعاضان به دینار که صامت است حاصل نیاید، از عادل ناطق استعانت طلبند. (خواججه نصیر ۱۳۴)

متعاون mota'āven [عر: متعاون] (صد). (ا.ا) (قد). یاور هم دیگر؛ مدد دهندۀ یک دیگر. ← متعاون شدن.

۳. ~ شدن (مصل.ا). (قد). با یک دیگر یار شدن؛ هم دیگر را یاری دادن: با خود اندیشه کرد این دو حیوان... اگر چه به جنسیت متباین اند، چون متعاون شوند... زود به مطلوب خود برسند. (روایتی ۴۰۶-۴۰۷)

متعاهد mote(a)'āhed [عر: متعاهد] (صد). (ا.ا) (حقوق) یک طرف از دو طرف عهدنامه و

متعدی mote(a)'addi [عر.: متَعَدِي] (ص. ۱۰۰، ۱۰۱). ۱. از حد درگذرنده؛ متجاوز: هیچ متجاوز و متعدی را بی مجازات نمی گذاشت. (مستوفی ۳/۳۵۳) ○ دولت آلمان... در حفظ مصالح دولت ایران سخت اقدام کرده، نمی گذارد که همسایگان متعدی بر ما زیاده روی کنند. (افضل الملک ۲۶۴) ○ امن راهها، و قمع مفسدان... و زجر متعدیان، به سیاست منوط [است]. (نصرالله منشی ۷) ۲. (ص. (ادبی) ← فعل ○ فعل متعدی. ۳. (قد.) درگذرنده؛ به دیگری رسنده؛ مردمان پنج صف باشند: اول کسانی که به طبع خیر باشند و خیر ایشان متعدی بُوَد... (خواجہ نصیر ۳۰۵-۳۰۶)

متعذر mote(a)'azzer [عر.: مَتَعَذِّر] (ص. ۱۰۱). ۱. دارای عذر و بهانه؛ عذرآورنده. ← ○ متعذر به امری بودن، ○ متعذر به امری شدن. ۲. (قد.) دشوار؛ سخت: حزن عبارت باشد از تألم به سبب وقوع مکروهی که دفع آن متعذر باشد. (خواجہ نصیر: جمال زاده ۱۲/۹۶) ○ نشاندن آتش فتنه بی مهابت شمشیر آب دار متعذر است. (نصرالله منشی ۵-۶) ○ باد معکوس بود به دریا متعذر بود رفتن، به راه خشک برقم. (ناصر خسرو ۲/۶۳) ۳. (قد.) محال و دست نیافتنی: تفصیل حکمت‌ها... که بر زبان شیخ الاسلام گذرانیده اند، متعسر بلکه متعذر است. (جامی ۸/۳۵۵) ○ روباه اندیشه کرد که من جگر بظ چگونه به دست آرم؟ چه گوشت آن مرغ از شیر مرغان بر من متعذر تر است؟ نباید. (رواینی ۱۵۱)

○ ← به امری بودن آن را بهانه قرار دادن: متعذر بود به این که شما این روزها کسی را نمی پذیرید. علتش را نپرسیدم. (علوی ۳/۲۸) ○ شاه زاده به باغ جهان نما رفت، ولی عیال و اولادش در شهر بودند و متعذر به این که، من خرجی راه و پول کرایه مال مکاری ندارم. (نظام السلطنه ۱/۱۵۶)

○ ← به امری شدن آن را بهانه آوردن: وزیر مالیه وقت... باز به این متعذر نشوند که هم اکنون هم آلتی بی اراده هستند. (مصدق ۲۰۰) ○ آخر متعذر به این شده که هنوز جواب تغلبس نرسیده است. (قائم مقام ۱۵۱) ○ ← شدن (گشتن) (مصل. ۱). ۱. بهانه آوردن؛

خجلت متعذر و بر حقوق زیارت بیگامی متوفر. (رواینی ۱۷۰-۱۷۱)

متعجب mote(a)'ajzeb [عر.: مَتَعَجِب] (ص. ۱۰۱). دارای حالت شگفتی و تعجب؛ شگفت زده؛ حیران: مرا با چشمی از هم دریده و متعجب، از وسط این هیولاهای ترس آوردمی برد. (آل احمد ۴/۱۷۸) ○ در رفتن وزیراعظم به آن سمت جزایر انگلیس مردم بسیار متعجب بودند. (وقایع متقیه ۲۱۰) ○ امیر نصر گفت: ما متعجبیم بدین کار که تو آوردی. (نرخسرخ: تاریخ بخارا ۱۰۰: لغت نامه^۱)

○ ← شدن (مصل. ۱). شگفت زده شدن؛ تعجب کردن: بدون این که از رفتار من متعجب شود، فوراً دست زیر بازویم انداخته... به تالار آمدم. (مشفق کاظمی ۷۲) ○ مردم از احسان او متعجب و از حالت من متحیر شدند. (میرزا حبیب ۱۱۲)

○ ← کردن (نمودن) (مصل. ۱). به تعجب دچار کردن؛ شگفت زده کردن: سخنان او مرا متعجب کرد. ○ مرا بسیار متعجب نمود و بیاناتش برایم ناگوار آمد. (مصدق ۱۲۴)

متعجبانه m.-āne [عر. ف. ا]. (ص. ۱۰۱). همراه با تعجب و حیرت: با لحن متعجبانه ای پرسید. ○ نگاه متعجبانه اش را به من دوخت. ۲. (قد.) از روی تعجب و شگفتی: متعجبانه پرسید: مگر چه کار کرده ام؟

متعدد mote(a)'added [عر.: مَتَعَدِد] (ص. ۱۰۱). بسیار؛ فراوان؛ زیاد: تجاوز دیگری... به حقوق الفاظ فارسی شده است... یکی آن که لفظ واحد را برای معنی های متعدد به کار برده اند. (خانلری ۳۵۰) ○ معدن یاقوت و الماس متعدد در آن دیار به هم رسد. (شوشتری ۳۸۳) ○ در پیرامنش به واسطه دره ها، جای نزول لشکر و خیام متعدد نیست. (ظفر نامیزی ۲/۳۷۳: معین)

متعدده mote(a)'added.e [عر.: مَتَعَدَّدَة] (ص. ۱۰۱). متعدد ↑ برای انتخاب فرم... جلسات متعدده تشکیل داده بودند. (علوی ۲/۹۸) ○ دفاتر متعدده نشان داده همه را بانظم و ترتیب، بی نویسنده و میرزا، خودش ضبط و ثبت می نماید. (طالیوف ۲/۱۶۵)

خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن.
(سعدی ۲۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصدر). ۱. متذکر شدن؛ یاد کردن: مسئله مرگ را... در بخش جداگانه‌ای متعرض می‌شویم. (مظهری ۱۶۹) ۲. مورد اعتراض و انتقاد قرار دادن: تو نیز با من که داستانم هم‌داستان باش و صاحب واقعه را به فرصت و قیعت متعرض مشو. (رواینی ۳۱۲) ۳. مزاحم شدن؛ ایجاد دردسر و زحمت کردن: هیچ‌کس بدون اجازه قانون نباید متعرض جان و مال کسی شود. ۴. هیچ‌کس به جهت سوغات و پیش‌کش و سلامانه و... مزاحم و متعرض نگردد. (نظامی‌باخیزی ۱۶۴)

• ~ کسی شدن او را مورد ایذا و آزار قرار دادن: عده‌ای اخلاص گر... مجری سیاست عمال دولت مبارز بودند... قوای نظامی متعرض آنان نمی‌شد. (مصدق ۲۹۵) ۵. با میرزا محمدعلی اصفهانی فراش‌باشی خودم فرستادمش و نوشته‌ی مه‌وری هم دادم که متعرض کسان عبدالله میرزا نشوند. (نظام السلطنه ۴۹/۱)

متعوز mota'azzez [عر.] (صدر). (قد.) دارای ارج و قرب؛ گرامی: از نهیب سلطان به یکی از متعوزان اقصی دیار هند التجا ساخت. (جرفادقانی ۳۸۴) ۶. ای جوان متعوز... چه گویی میان شب... و صبح؟ (حمیدالدین ۳۵)

متعسر mota'asser [عر.] (صدر). (قد.) بسیار دشوار و سخت: شرح وقایع آن ایام به واسطه فقدان مدارک و یادداشت‌هایم که در ۲۸ مرداد از بین رفته، متعسر است. (مصدق ۱۴۱) ۷. تفصیل حکمت‌ها... که برزبان شیخ الاسلام گذرانیده‌اند، متعسر، بلکه متعذر است. (جامی ۳۵۵)

متعسف mota'assef [عر.] (صدر). (قد.) آن‌که به بی‌راهه می‌رود؛ گم‌راه؛ منحرف: چنان‌که بعضی متعسفان تنوره آتش را به دریای پُر از مشک تشبیه کرده‌است. (شمس‌فیس ۳۴۶) ۸. پسر منبر منحرف بر نصب مذهب متعسف باطل خود فصلی بگفت. (جوینی: لغت‌نامه ۱)

متعشق mota'ašseq [عر.] (صدر). (قد.) گرفتار

عذر آوردن: بدین واسطه متعذر شد که نمی‌توانم بمانم. (غفاری ۳۵۹) ۲. (قد.) دشوار شدن: ترتیب اخراجات رمضان بر من متعذر گشت. (عقیلی ۴۵) ۳. توقف و تأخیر متعذر گشت. (زیدری ۱۱) ۴. هرکه پنج خصلت را بضاعت و سرمایه عمر خویش سازد، به‌هرجانب که روی نهد اغراض پیش او متعذر نگردد. (نصرالله‌منشی ۳۰۱)

متعرض mote(a)'arrez [عر.: متعرض] (صدر). (ا.)

۱. اعتراض‌کننده؛ مانع؛ جلوگیری‌کننده: اجرای این حق... هیچ ضرری به جایی نمی‌رساند، نه دولت متعرض آن است، نه مردم. (مستوفی ۲۰۹/۲) ۲. در اتاق تنفس در جواب متعرضین که چرا مخالفت می‌کنی، گفته‌است مستوفی شمشیر جواهرنشان است. (مخبرالسلطنه ۳۵۳) ۳. یاسا و آیین مغول آن است که هرکس ایل و مطیع ایشان شد، از سطوت و معرت بآس ایشان ایمن و فارغ گشت و متعرض ادیان و ملل نیز نه‌اند، و چه جای تعرض است بلکه مقویان‌اند. (جوینی ۱/۱) ۴. گوینده؛ متذکر؛ یادآوری‌کننده. ۵. متعرض شدن (مر.). ۱. نویسنده، متعرض این نکته است که... ۲. من هم تشبیهی به آنها می‌ورزم و این فرد خواجه علیه‌الرحمه را متعرضم. (قائم‌مقام ۳۸) ۳. مزاحم و مایه آزار و دردسر. ۴. (قد.) خواهان؛ طالب: من امروز از مزمره آن طایفه‌ام، زیرا که دو نوبت بر در این سوراخ به زخم چوب و زخم‌زبان تو جوارح صورت و معنی را مخروح یافته‌ام و هنوز سیوم را متعرض می‌باشم. (رواینی ۵۸۲) ۵. (قد.) آن‌که قصد حمله و اشغال جایی را داشته‌باشد: متعرضان مملکت و متمردان دولت سر در گریبان عزلت کشیدند. (ظهیری‌سمرقندی ۹)

• ~ چیزی شدن ۱. آن را یادآوری کردن: از جمله کارهای مهم... که گویند... در ایران انجام داد و... تاکنون دیده نشده‌است که کسی... متعرض آن شده‌باشد، یکی هم به ترجمه رسانیدن کتاب... دکارت است. (جمال‌زاده ۱۵) ۲. (قد.) خواهان آن شدن؛ طالب آن شدن: گفتیم: عمل پادشاه ای برادر، دو طرف دارد، امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان، و خلاف رأی

شد. (جمال زاده ۹۹^{۱۵}) ○ کوچه و گذرها متعفن و مملو از کثافات اند. (شوشتری ۲۴۶)

● سـ شدن (مصدر). دارای بوی بد و آزاردهنده شدن: کوچه‌ها در تابستان متعفن می‌شد. (اسلامی ندوشن ۹۴)

متعقب mote'a'qqeb [ع.ر.] (صدر). (قد). تعقیب کننده.

● سـ (قد). متعاقب. ← متعاقب ○ متعاقب: تا آمدن ملوک داراب شما از جای خود حرکت نکنید که متعقب سیاهش رسیدیم. (بینی ۸۵۸)

متعلق mote(a)'alleq [ع.ر.: متعلق] (صدر). ۱. وابسته؛ باز بسته؛ متصل: غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد. (سعدی ۶۸^۲) ○ طراوت خلافت به جمال انصاف و معدلت متعلق است. (نصرالله منشی ۶) ○ از هیچ رو فائده‌رسان را فائده نمی‌داند و نفع را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی‌سازد. (بیهقی ۹۵۲^۱) ۲. (صدر، ا.) شخص نزدیک یا وابسته و منسوب به کسی. ← متعلقان. ۳. (صدر). (قد). آویزان؛ آویخته. ← متعلق شدن. (مر. ۳).

● سـ شدن (مصدر). ۱. مال؛ از آن: تمام عواید نفت متعلق به ایران بود. (مصدق ۲۹۲) ○ در عمارت متعلق به اتیس‌الدوله... از شاگردان سؤالات شد. (مخبرالسلطنه ۱۳۴) ۲. وابسته به: از شعر جز آنچه مربوط به اخبار و یا معلق به ایام و انساب بود، چیزی نمی‌دانست. (زرین کوب ۲۴۳)

● سـ شدن (مصدر). (قد). ۱. منتسب شدن؛ مربوط شدن: پروانه کیست تا متعلق شود به شمع؟/ باری بسوزدش سبحات جلال دوست. (سعدی ۷۸۰^۲) ۲. وابسته شدن؛ پیوستن: غلام دولت آتم که پای بند کسی‌ست/ به جانی متعلق شد از هزار برست. (سعدی ۳۵۷^۲) ۳. آویخته شدن: رموز حالت مجذوب را چه کشف کند/ کسی که او متعلق نشد به فلانی؟ (خواجو ۳۴۷)

متعلقات mote(a)'alleqāt [ع.ر.: متعلقات، ج. متعلقات] (ا.). ۱. چیزهایی که مربوط به کسی یا

عشق؛ عاشق: تنها نه منم اسیر عشقت/ خلقی متعشقت و من هم. (سعدی ۶۳۳^۲)

متعصب mote(a)'asseb [ع.ر.: متعصب] (صدر). طرف‌داری کننده از کسی یا از امری به صورت عاطفی و معمولاً به دور از منطق. نیز ← تعصب: مادرش... در دامان دایه بی‌سواد... و مکتب ملاباجی بی‌سواد و متعصبی تربیت یافته بود. (مشفق کاظمی ۱۵۵) ○ سلطان محمود مردی متعصب بود. (نظامی عروضی ۷۹)

متعش mote'a'atteš [ع.ر.] (صدر). (قد). دارای عطش و تشنگی شدید، و به مجاز، خواهان و آرزومند: نتیجه قیل و قال متعشان شراب زنجبیل عشق و محبت است. (لودی ۱۹۷) ○ چند خواهی چو من بر این لب چاه/ متعش به آب حیوانش؟ (سعدی ۴۸۷^۲) ○ خادم... به جناب معظم و جوار مکرم و مشافهت اشرف... به غایت نیازمند و متعش می‌باشد. (خاقانی ۲۰^۱)

متعطف mote'a'attef [ع.ر.] (صدر). (قد). معطوف؛ متوجه؛ مایل: همگی خاطر و همت به جانب ایشان متعطف و ملتفت است. [خاقانی ۱۴۰^۱]

متعظ motta'ez [ع.ر.] (صدر، ا.). (قد). پذیرای پند؛ پندپذیر؛ نصیحت‌شنو. ← متعظ شدن، واعظ ○ واعظ غیر متعظ.

● سـ شدن (مصدر). (قد). نصیحت پذیرفتن و متنبه شدن: ایشان متعظ نشدند و متنبه نگشتند. (حسن بن علی: تاریخ قم ۲۵۴: لغت نامه^۱) ○ دیوانه‌شکلی... از مجامین عقلای وقت که هروقت به خدمت خسرو رسیدی و خسرو از غرائب کلمات و نکت قواید او متعظ شدی، قراز آمد. (رواینی ۴۶۸) نیز ← واعظ ○ واعظ غیر متعظ.

متعفف mote'a'affef [ع.ر.] (صدر). (قد). پاک دامن؛ عقیف: دهقانی بود متدین و مصلح، متعفف و مقلع. (ظہیری سمرقندی ۲۱۱-۲۱۲) ○ آورده‌اند که در زمین کنوج مردی مصلح و متعفف بود. (نصرالله منشی ۳۴۰)

متعفن mote(a)'affen [ع.ر.: متعفن] (صدر). دارای بوی نامطبوع و آزاردهنده؛ بدبو: مانند آدمی که به جسد مرده متعفن نزدیک شود، آهسته به من نزدیک

متمعد mote(a)'ammed [عر.: متمعد] (ص.، ا.)
آن‌که از روی قصد و اراده کاری را انجام
می‌دهد: این وضع فعلی فرهنگ ماست و این حال
تباه... از دیوازده سال قبل به‌دست یک عده مغرض
متمعد درست شده[است.] [اقبال ۵/۱/۳] چون جنایتی
نهی، متمعد را از ساهی و مکافی را از بادی تمیز کنی.
(رواینی ۲۳۸)

متمعداً mota'ammed.an [عر.: (قد.) (قد.) از روی
عمد و قصد؛ عمداً: باب چهارم در آن‌که ترک
طهارت کند، ناسیاً یا متمعداً یا به‌شک افتد در طهارت.
(ترجمه‌النهاية طوسی ۱۲/۱: معین)

متعننت mota'annet [عر.: (ص.، ا.) (قد.) عیب‌جو
و طعنه‌زن: مَلِك... به عفو از سرِ جرم او برخاست و
متعنتان را که به کشتن او اشارت می‌کردند، گفت:....
(سعدی ۱۲۷۲) باید که در غیبت وی، وی را نصرت
کند و سخن متعننت بر وی رد کند، و وی را هم چون
خویشانند. (غزالی ۴۰۶/۱)

متعنی mota'anni [عر.: (ص.، ا.) (قد.) رنج‌کشیده؛
سختی دیده: بوسید... گوید: هرکه پندارد رنج‌نابرده
به چیزی رسد، متعنی است و هرکه پندارد که رنج‌برده به
چیزی رسد، وی متعنی است. (خواجہ عبداللہ ۵۸۶)

متعود mota'avved [عر.: (ص.، ا.) (قد.) عادت‌کرده؛
خوگر؛ خوی‌گرفته: سیاه‌بی‌چاره را در این خطایی
نیست بلکه سایر بندگان و خدمت‌کاران به بخشش و انعام
خداوندی متعودند.] (سعدی ۸۴۲) اگرچه مجلس
سامی... با خلعت فاخر شاهوار و با مرکب فرخ خسروانه
متعود شده‌است... (خاقانی ۴۹)

متعه mot'e [عر.: متعة] (امص.) (فقه) ۱. صیغه
(م. ۱) →: اگر طالعش یار باشد از مرحله عقد‌های
انقطاع و صیغه و متعه... به مقام عقد دائمی برسد.
(جمال‌زاده ۳۹۱۱) قانون متعه برای مردان نیازمند به
زن یعنی افراد مجرد یا افرادی که همسرانشان نزدشان
نیستند، تشریع شده‌است. (مظہری ۵۲۴) ۲. (ص.، ا.)
صیغه (م. ۲) →: به‌عنوان... متعه شرعی شبی یا
ساعتی را با من می‌گذرانند. (جمال‌زاده ۱۰۰۱۵) ۳. چند
روزی که در اکبرآباد تولف کرد، یک متعه برای او

تحت مالکیت اوست: همان رسم اجدادمان بد نبود
که همه متعلقات یک آدم را با خودش توی یک خمره
می‌گذاشتند و به خاک می‌سپردند. (گلشیری ۸۴۱) ۲.
مجموعه اجزایی که به یک کل یا یک دستگاه
وابسته باشند: همه خانه و متعلقات آن را فروخت. ۳.
اگر مخارجی که به بنای قبه و رواق... و سایر متعلقات
قبر حضرت رضا(ع)... مقرر گردیده... به حساب آید...
می‌توان تمام این ایالت را... آباد نمود. (حاج‌سیاح ۱۳۲)

متعلقان mote(a)'alleg-an [عر.فا.] (ا.)
خویشاوندان؛ نزدیکان: متعلقان همه خوب هستند؟
(شهری ۴۱۰/۴۲) ۱. هربنی آدمی به‌خوبی می‌داند
در این‌گونه مواقع... حتی بستگان و متعلقان از انسان
روبرگردان می‌شوند. (جمال‌زاده ۱۳۷۱۱) ۲. چندین
هزارکس از اتباع... و متعلقان و دوستان ایشان دست
برداشته‌اند. (عقبلی ۱۰۱) ۳. کسی از متعلقان متش
برحسب واقع مطلع گردانید. (سعدی ۵۳۲)

متعلقه mote(a)'alleg.e [عر.: متعلقه] (ص.، ا.) ۱.
همسر مرد؛ زن: آفان‌انده در سیمایش ظاهر بود که
معلوم شد متعلقه ایشان که عموزاده و محبوبه‌اش بوده،
وفات کرده. (حاج‌سیاح ۱۹۱) ۲. (ص.، ا.) متعلق (م. ۱)
→: از خاک‌پای حضرت اقدس ولی‌عهدی استدعای
رفتن کاشان و نظم کارهای متعلقه را خواستار گشتم.
(غفاری ۴۱) ۳. تا ورود موکب مسعود ما بایست به‌واسطه
مهمات متعلقه به او زحمت... نرسد تا که خود وارد شویم.
(قائم‌مقام ۲۱۷)

متعلقین mote(a)'alleg.in [عر.: متعلقین، جر.
مُتَعَلِّقَیْن] (ا.) متعلقان →: متعلقین همه سالمند؟
متعلم mota'allem [عر.: (ص.، ا.) (قد.) آن‌که به
آموختن و طلب علم مشغول است؛
دانش‌آموز: متعلمین... مدرسه... به دادن امتحان
درس‌های یک‌ساله خود مشغول شدند. (مستوفی
۷۸/۲) ۳. آن روز قرب چهل دانشمند و معلم
به‌موافقت استادشان در سلک فقر و زی‌مولویان درآمد،
ارادت آوردند. (افلاکی ۲۱۰) ۴. یکی را از متعلمان کمال
بهجتی بود و طبیب لهجتی. (سعدی ۱۳۵۲)

که در جفا صبور باشی و در نعمت شاکر و این هردو سیرت را در احکام خُرد و شرایع اخلاص فرضی متعین شمری. (نصرالله منشی ۳۳۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصلح). (قد.) آه کار شدن؛ معلوم شدن؛ او با حاجت خویش همراه است نه با ما. پس متعین شد که بی‌نیاز را به یاری گیریم. (نقطب ۵۶)

متعینات mota'ayyenāt [عر.] جر. مَتَّعِنَةٌ (ا). (فلسفه قدیم) موجودات که وجود عینی و ملموس دارند؛ درکل متعینات وجه حق مشهود، و در وجوه اسمایی و تعینات آن تنزه... محققان شده. (جامی ۴۸۶)

متغافل motaqāfel [عر.] (ص.ا). (قد.) خود را به غفلت زننده؛ غافل؛ ای متغافل به کار خویش نگه کن / چند گذاری جهان چنین به تغافل؟ (ناصر خسرو^۱ ۳۴۱)

متغایر mote(a)qāyer [عر.: متغایر] (ص.ا). دو یا چند چیز مخالف هم؛ مخالف؛ ناجور؛ این بوهای متغایر و متکامل مزوج شده، همراه می‌شد با بوی تن عروس. (اسلامی ندوشن ۵۸) • آنچه تاکنون به نام فلسفه تاریخ عرضه شده است، درواقع فقط اظهار نظرهای مبتنی بر آرا و مکتب‌های متغایر... است. (زرین کوب^۲ ۴۴) • اگر شاعری الزام کند که چند معنی مختلف در شعری اندک بیارد یا چند اسم متغایر در نظمی برشمارد... (شمس قیس ۳۱۷: معین)

متغلب motaqalleb [عر.] (ص.ا). (قد.) آن‌که به‌زور و قهر، مالی یا جایی را در اختیار بگیرد؛ تجاوزگر؛ هرکس که در این خانه داخل شده باشد، غاصب و متغلب خواهد بود. (شوشتري ۱۳۷) • اشارت کرد به قاضی مختار بوسعد که اوقاف را که از آن میکاتیلان است، به‌جمله از دست متغلبان بیرون کند. (بیهقی^۱ ۲۳)

متغییر mote(a)qayyer [عر.: متغییر] (ص.ا). دست‌خوش تغییر و دگرگونی و بی‌ثباتی؛ ایران فرتوت چند هزار ساله... پیوسته متغیر بوده است. (اسلامی ندوشن ۱۴۱) • هرچه مخلوق است، حادث است و متغیر. (طالبروف^۲ ۱۳۴) • دست‌خوش

برده بودند. (نظام السلطنه ۱۶۰/۱)

متعهد mote(a)'ahhed [عر.: متعهد] (ص.ا). آن‌که انجام کاری را برعهده گرفته باشد و مسئولیت آن را پذیرفته باشد؛ دارای تعهد؛ عهده‌دار؛ هرکس فقط متعهد به همان منظر خودش باید باشد. (گلشنی^۱ ۱۳۲) • در قباله ذکر شده بود که... متعهد است یوسف را از سرزمین کنعان ببرد. (علوی^۲ ۸۴) • دارای حس مسئولیت در برابر ادای وظیفه؛ او آدم متعهدی است. •۳. (حقوق) ویژگی آن‌که انجام یا ترک فعل یا پرداخت دینی را برعهده گرفته است.

• ~ شدن (مصلح). برعهده گرفتن و مسئولیت پذیرفتن؛ تعهد کردن؛ نتیجه این بشود که وزیر متعهد شود که... (مصدق ۱۰۰) • من متعهد می‌شوم که با یک نفر مأمور از طرف دولت، او را خارج نمایم. (نظام السلطنه ۴۶۴/۲)

متعهدله mote(a)'ahhed.on.la.h [عر.: مَتَّعِدْلَه] (ص.ا). (حقوق) آن‌که به نفع او تعهدی واقع شده باشد.

متعین mote(a)'ayyen [عر.: متعین] (ص.ا). • دارای نفوذ و اعتبار و شأن اجتماعی؛ از طبقه اعیان؛ در شهرها و ده‌های دیگر، سید ثروت‌مند و متعین زیاد دیده می‌شد. (اسلامی ندوشن ۲۶۵) • اشخاص متعین هم از... رقتن به خانه آنها مضایقه نداشتند. (مستوفی ۴۹۳/۳) • املاکی که در ایران به نام شاه می‌خریدند... از متعینین و ملاکان بزرگ می‌ستدند. (دهخدا^۲ ۳۴۸/۲) •۲. (فلسفه قدیم) دارای صورت عینی و محسوس. نیز ~ متعینات. •۳. (ص.ا). (قد.) برجسته؛ ممتاز؛ مولانا یوسف‌شاه، کاتب تخلص می‌کرد و در فن کتابت مردی متعین بود. (ترجمه مجالی الفناش ۳۷: لغت‌نامه^۱) • به کثر سن و استكمال آلت پادشاهی و استعداد سست سروری ممتاز بود و از روی وراثت و استحقاق متعین. (جرفادقانی: لغت‌نامه^۱) •۴. (قد.) محقق؛ ثابت؛ لازم؛ معین؛ بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است. (سعدی^۲ ۵۵) • ما تو را شناخته‌ایم و به حقیقت بدانسته

هجای بلند، یک هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

متفاوت mote(a)fāvet [عربی: متفاوت] (ص. ۹). دارای تفاوت و فرق؛ ناهمگون؛ نظرها متفاوت بود و به همین جهت جروبحث درمی گرفت. (علوی ۸) و مقصود از سخن، تفهیم معانی مختلف و تقریر حالات متفاوت بود. (شمس قیس: المعجم ۳۳: لغت نامه ۱) ۲. (ق) ناهم آهنگ؛ مختلف با دیگران؛ او متفاوت عمل می کند.

• ساختن (داشتن) (م. ص. د.) دارای تفاوت کردن: همین طرز صحبت کردنش است که او را از دیگر بچه های هم سنش متفاوت می سازد. و موقع جغرافیایی... نوعی استقلال و آزادمنشی به مردمش بخشیده بود که آنها را از مردم نقاط دیگر متفاوت می داشت. (اسلامی ندرشن ۲۴) و آب و نان... ما را از سایر مردم خواهی نخواهی متفاوت ساخته است. (جمال زاده ۲۶۸)

• شدن (م. ص. د.) دارای تفاوت و اختلاف شدن: اشیا در ذات خود از نظر قابلیت و امکان و استحقاق متفاوت می شوند. (مطهری ۵۰۵)

متفاوته motafāvet.e [عربی: متفاوتة] (ص. د.). متفاوت (م. ۱) → بر سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصوات و ایقاع نقرات و ازمنه متفاوت و متناسبه نشان کرد. (ظهیری سمرقندی ۶۵)

متفقت motafattet [عربی: متفقت] (ص. د.). خرد شده؛ ریز ریز شده.

• شدن (م. ص. د.). شکسته و خرد شدن؛ ریز ریز شدن: دانه که این نه گناه شلست، گناه آن است که از خاک اید، هر قدر که دست از آن باز داشتید، از هم باز رفت و متفت شد... خاک را با عالم پاک چه نسبت؟ (قطب ۳۶۳)

متفحص motafahhes [عربی: متفحص] (ص. د.). آن که درباره امری پرس و جو می کند؛ جو یا؛ جوینده: اگر سخن نبود... توارد احوال امم سالفه بر متحصان ادوار و اطوار نمی رسید. (لودی ۳) و چنگاه است که از اخبار تو متفحص می باشم. (عقیلی ۱۱۹)

خشم و ناراحتی؛ خشمگین؛ عصبانی؛ نجون باحالت متغیر از در خارج شد. (هدایت ۱۰۴) این اوقات، اعلی حضرت همایونی از وضع آذربایجان متغیر است. (تغاری ۱۸۵) و امیر عمید... پادشاه را متغیر دید. (نظامی عروضی ۸۴-۸۵) ۳. دست خوش نگرانی و ناراحتی. ۴. (۱) (ریاضی) کمیتی که مقدار ثابت نداشته باشد.

• شدن (م. ص. د.). ۱. از حالی به حال دیگر درآمدن؛ دگرگون شدن؛ تغییر یافتن: صورتی که هیچ وقت چین نمی خورد، متغیر نمی شد... از ترکیب نمی افتاد. (هدایت ۸۵) و خلق داوودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده. (سعدی ۱۳۸) ۲. عصبانی شدن: از این خون سردی دختر بیش تر متغیر شد. (مشفق کاظمی ۳۱) و امیر بدین سبب متغیر شد سخت، اما خشمش را نگاه داشت. (بیهقی ۷۸۶)

• کردن (گردانیدن) (م. ص. د.). کسی را دچار عصبانیت و خشم کردن: این کشف، خلیفه را بی اندازه متغیر کرده بود. (مستوفی ۳۳۶/۲) و غلام الخلیل سعایت بردست گرفت و خلیفه را بروی متغیر گردانید. (جامی ۱۰۱۸) و اصحاب اغراض رأی خلیفه را از پدر متغیر گردانیده بودند. (عقیلی ۴۰)

متغیرانه m. āne [عربی: متغیرانه] (ق). باعصبانیت: شاه تشریف آوردند و متغیرانه فرمودند: دوسیه نفت چه شد؟ (مخبر السلطنه ۳۹۵)

متفاخر motafāxer [عربی: متفاخر] (ص. د.). فخرکننده: مفتی مصیب و واعظ مهیب دیدم، هریک متقلد به منصبی و متفاخر به منسبی. (حمیدالدین ۱۶۳)

متفادی motafādi [عربی: متفادی] (ص. د.). پرهیزکننده: بر مفارقت حضرت او متلهف و متأسف و از سمت عقوق و اہمال حقوق مستغنی و متفادی. (جرادقانی ۸۰)

متفاضل motafāzel [عربی: متفاضل] (ص. د.). آن که خود را فاضل و دانشمند نشان دهد؛ آن که اظهار فضل می کند: همان مرد چشم بسته ولی متفاضل تاجار... (آل احمد ۱۶۴)

متفاعلن motafā'elon [عربی: متفاعلن] (ادبی) در عروض، پایه ای معادل دو هجای کوتاه، یک

سالی مقام سازد و عاقل و متفرس بُود، در عقل و فراست و ذکای او نقصان پدید آید. (ابن فندق ۳۱)

متفرع motafarfe' [عر.] (ص.) (قد.) جداشده؛ مشتق شده: این همه تهدید که بر تفسیر خردایان متفرع است، بر تأویل راه‌نمایان و مشکل‌گشایان نیست. (لودی ۱۱۶)

• **شدن (گردیدن)** (مصدر.) (قد.) منشعب شدن: هرکس که به ترکی آذربایجانی تکلم می‌کند، از نژاد اغوز و از... سواحل انهار سلنگا و ارخون متفرع گردیده! (اقبال ۳-۲/۳-۲) از این ده فعل آنچه در اصول عروض پارسی معدود است، هفت پیش نیست... و این از اصول بیست‌وشش جزو متفرع شود. (شمس قیس ۲۵)

• **کردن** (مصدر.) (قد.) پراکنده کردن؛ پخش کردن؛ شاخه‌شاخه کردن: طبیعت آن ماده را که اندر گردن پیل و خوک به‌کار خواست شد، نگاه داشت و اندر دندان‌های او متفرع کرد. (قراضه‌طبیعیات ۱۸: معین)

متفرعات mote(a)farre'at [عر.] متفرعات، ج. مُتَفَرَّعَاتُ (۱.) شاخه‌ها؛ شعبه‌ها؛ ما بحث خود را درباره‌ی طلاب علوم از فقر ایشان و از متفرعات آن شروع کرده‌ایم. (قاضی ۲۲۶) خط زیبای فارسی و متفرعات دل‌پسند آن از میان نخواهد رفت. (راهجیری ۱۱۲) سایر امکنه از متفرعات آن مملکت بوده‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۹)

متفرعن mote(a)far'en [عر.] متفرعن (ص.) دارای روحیه‌ی خودبینی و خودخواهی؛ خودپسند؛ پرافاده: شاه‌زاده مغرور و متفرعن بود. (پارسی‌پور ۱۷۰) این ایل‌چی... آدم بسیار خلیق صادقی است، مفسد و بدذات و متفرعن نیست. (قائم‌مقام ۱۷۲)

متفرعه motafarfe'e [عر.] متفرعه (ص.) (قد.) متفرع →: این نیکلا، بابی در تاریخ باب و فرقه متفرعه نگاشته و چاپ کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۰۱)

متفرغ motafarreq [عر.] (ص.) (قد.) دارای فراغت و آسودگی از امری؛ فارغ.

• **شدن** (مصدر.) (قد.) فراغت یافتن: متفرغ شدن برای کسب زاد معاد بسیار اولی است از

اگر... طالب علم باشی، پرهیزگار و قانع باش و... متفحص سیر و متجسس اسرار. (عنصرالمعالی ۱۵۸^۱-۱۵۹)

• **شدن (گشتن)** (مصدر.) (قد.) جست‌وجو کردن: آن بظ بانگ برآوردی و شهریان از حال وی متفحص شدند. (لودی ۲۴۲) غلامان را گفتم تا از این حال متفحص گشتند. (عقبلی ۱۱۱)

متفحصی m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل متفحص؛ کنج‌کاوی: بر قاضی، شرط حکم کردن است نه متفحصی. (عنصرالمعالی ۱۶۵)

متفرج motafarraj [عر.] (۱.) (قد.) جایی که برای گردش و تفرج به آن‌جا می‌روند؛ تفرج‌گاه؛ گل‌گشت: چنین موضعی متنزه و متفرج او بود و بیش‌تر اوقات آن‌جا خیمه‌ی اقامت زدی. (دراوینی ۵۶۱)

متفرج motafarrej [عر.] (ص.) (۱.) (قد.) آن‌که برای گردش و گشایش خاطر به جایی می‌رود: برای استراحت متفرجین، تخت‌های قوسی... گذاشته شده‌بود. (طالبوف ۶۷^۲)

متفرد motafarred [عر.] (ص.) (قد.) ۱. یگانه؛ ممتاز و برجسته: ابن‌الهیثم عالم ریاضی و بالخصوص متفرد در حکمت طبیعی... بود. (مبنوی ۱۷۹^۲)
• وی را طریقتی است که به آن متفرد است. (جامی ۸۲۱۲) خادم دریاب صدق دوستی و یادکرد دوستان عهد، به اخلاص متفرد است. (خاقانی ۲۳۲^۱) ۳. تنها: ما متفرد نیستیم و یاران و مشوقینی نیز داریم. (اقبال ۹/۴ و ۳/۱۰)

• **شدن به چیزی** (قد.) آن را به‌تنهایی دراختیار گرفتن: روزی چند در منصب مستعار وزارت به‌اسم مجرد متفرد شد. (آقسرائی ۲۲۸) • آن قلعه بستد و به اموال و غنایم آن متفرد شد... و [سلطان] از آن فتح... لذتی نیافت. (جرفادانی ۳۸۵)

متفرس motafarres [عر.] (ص.) (۱.) (تصوف) دارای فراست. ← فراست (م. ۲): ابوعبدالله‌البرتی... از کبار مشایخ مصر است، از متفرسان ایشان. (جامی ۱۷۳^۸) ۲. (ص.) (قد.) باهوش؛ زیرک: ایران دختری است بسیار باهوش، سریع‌الانتقال، متفرس. (قاسم‌غنی: زندگی‌من ۱۶۳) • در اهواز هرکه

اندیشه فرزندان. (قطب ۲۷۲)

متفرق mote(a)farreq [عر.: متفرّق] (ص.) ۱.

پراکنده؛ جدا از هم و بی ربط به هم؛ حرف‌های متفرّت مشغول‌کننده به میان آوردند. (اسلامی‌نوشن ۱۲۸) ○ ساختمان‌های بزرگ... پراکنده و متفرق... پیدا بود. (هدایت ۱۰۹) ○ چون امرا و عموم متجنده را با خواتین متفرق دید، سیر سلامت در روی کشید. (آتسرای ۱۶۸) ۲. (تصوف) ویژگی آن‌که درحال تفرقه است. ← تفرقه (م. ۵): باید که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگویی، اما چون خود نباشی، تفرق را با تو چه کار؟ (جامی ۱۳۱) ۳. (ق. ۱۱۲). (ق. ۱۱۲) به صورت پراکنده؛ لشکری که با او بودند از مکیدت نصر خبری نداشتند و غائل و متفرق بر عقب او می آمدند. (جرفادقانی: لنت ۱)

● س شدن (گشتن، گردیدن) (م. ص. ۱). پراکنده شدن؛ از یک دیگر جدا و پخش شدن؛ اوباش محل... دکان و اثاثیه اش را به غارت کشیده، متفرق گردیدند. (شهری ۳۱۸) ○ بعضی از کاغذها... به روی آب متفرق شده بود. (وقایع اتفاقیه ۶) ○ از سلک نظم و انحراف... متفرق گردد. (ظهیری سمرقندی ۵)

● س کردن (ساختن) (م. ص. ۱). پراکنده کردن؛ پراکندن؛ مأمورین با زحمات زیاد... به متفرق کردن مردم می پرداختند. (شهری ۳۳۹/۳) ○ شلیک هوایی هم کردند و مردم را متفرق ساختند. (مستوفی ۶۵۵/۳) ○ این ابکار افکار را حلیه‌ای ساز که تعاقب ادوار و ترادف لیل و نهار از انتظام حال، آن را... متفرق نتواند کرد. (ظهیری سمرقندی ۲۳)

متفرقا mote(a)farreq.an [عر.: متفرّقاً] (ق.)

به صورت پراکنده؛ جدا جدا؛ همراهان حضرت آقا متفرقاً به بروچرد و اصفهان و همدان... رفتند. (حاج سیاح ۵۳۶)

متفرقه mote(a)farreq.e [عر.: متفرّقة] (ص. ۱، ۱۰)

۱. نامربوط به هم یا غیر وابسته به یک کل مانند یک اداره یا سازمان. نیز ← متفرق (م. ۱): ورود افراد متفرقه ممنوع. ○ کتاب‌هایی را که از نظر موضوعی با هم ارتباط دارند، روی این طبقه‌ها بچین، متفرقه‌ها را

هم روی این طبقه جا بده. ○ بعضی رسایل متفرقه هست که شاید متعلق به این کتاب بوده است. (مینی ۳۹۳) ○ فوج فوج از غازیان متفرقه ایلات... ملحق به او [گشتند]. (شیرازی ۸۳) ۲. (ص. ۱۰۴). (گفتگو) ویژگی آموزشی که کلاس رسمی ندارد اما امتحانات آن به صورت رسمی برگزار می شود؛ هر سال حدود یک سوم شرکت‌کنندگان در امتحانات دانش آموزان شیبانه و متفرقه هستند. ○ درس‌هایش را پیش خودش می خواند. آخر سال می رود امتحان متفرقه می دهد. (میرصادقی ۱۱۲)

متفطن motafatten [عر.: متفطن] (ص. ۱، ۱۰). (ق. ۱۱۲)

زود در یابنده؛ زیرک؛ همانا متفطن صاحب بصیرت داند که... (لودی ۱۳۷) ○ از تقدیر گذشته، صورت هریک از این اقسام بر طالب متفطن پوشیده نماند. (عزالدین محمود ۸۲)

متفق mottafaq [عر.: متفق] (ص. ۱۰). (ق. ۱۱۲) آنچه در مورد آن اتفاق کرده اند؛ مورد اتفاق. نیز ← مختلف و متفق.**متفقی** mottafeq [عر.: متفقی] (ص. ۱۰). دارای یک عقیده

و سخن و عمل کرد؛ هم عقیده؛ هم دل و متحد؛ در هیچ ناحیه‌ای دو نفر نیافت که در این امر متفق باشند. (مینی ۲۰۸) ○ دولت فرانسه... در این باب با دولت انگلیس متفق هستند. (وقایع اتفاقیه ۴۸) ○ به فضل تو گویندگان متفق / به شکر تو آزادگان مرتهن. (فرخی ۳۱۲) ۳. با هم؛ همراه؛ از حین ورود [به] مراغه تا این ساعت... شب و روز متفق بودیم. (غفاری ۱۹۸) ۳. (۱). (ادبی) در قافیه، واکه‌ای که بین حرف تأسیس و روی قرار می گیرد و در همه بیت‌ها التزام می گردد. ۴. (ص. ۱۰۴). (ق. ۱۱۲) مصمم؛ قصدکننده؛ اقدام‌کننده. نیز ← متفق شدن (م. ۲): یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری. (سعدی ۱۹۲) ۵. (ق. ۱۱۲). (ق. ۱۱۲) متفقاً؛ به اتفاق؛ با هم دیگر؛ همگی؛ تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر. (مولوی ۸۷/۲) ع. (ص. ۱۰۴). (ق. ۱۱۲) سازگار؛ همراه؛ هم سو؛ با بردباری طبع او متفق / با نیک‌نامی جود او مقترن. (فرخی ۳۱۶)

دیدم تمام متفق القول و متحد. (ادیب الممالک: از صبا تا نیا
(۱۴۵/۲)

متفق الکلمه motta'feq.o.l.kalame [ع.ر]:

متفق الکلمه [(ص.، د.) (قد.) متفق القول] ↑ : در یک
نظر یا هم متفق الکلمه بودیم. (مستوفی ۲۱۶/۳) ○
هم گنان... متفق الکلمه متابعت و مباحثت نمودند. (عقلی
۳۰)

• **شدن** (مصدر.) (قد.) متحد شدن: **هَجَاب**
و نواب و اصحاب در قصد او متفق الکلمه شدند. (عقلی
۱۵۴-۱۵۳)

متفق اللفظ motta'feq.o.l.lafz [ع.ر]: (ص.، د.)

(قد.) متفق القول →: همگی متفق اللفظ بیان نمودند
که... (شوشتری ۳۹) ○ حضار مجلس از فضلی نام دار
و امرای عالی مقدار، متفق اللفظ به دعای ازدیاد عمر و
شکر توفیق پادشاه اسلام زیان بگشادند. (لودی ۱۴۴)

متفق علیه motta'faq.on.'ala(e)yh [ع.ر]:

متفق علیه [(ص.، ا.) (قد.) آنچه همه یا جمعی بر
آن اتفاق نظر دارند؛ مورد اتفاق همه؛ مورد قبول
همه: چون از این همه که متفق علیه است بگذریم...
اکنون به موضوعات بی ارزش تری می پردازیم. (قاضی
۷۵۸-۷۵۹) ○ کسی... محال است که هیئت صحیح و
متفق علیه را که همه می شناسند... رها کند. (اقبال ۴۸)

متفق فی motta'faq.on.fi.h [ع.ر]: (ص.، ا.) (قد.)

متفق علیه ↑: روزنامه های اطراف هم چون مطلب
متفق فی کرة ارض است، قیامت می کنند. (نظام السلطنه
۴۰۲/۲)

متفق motafaqqeh [ع.ر]: (ص.، ا.) (قد.) عالم؛

دانا: از بی ادبی باشد و زیست مقامی / بی سجع سخن
گفتن، بیش متفق. (منوچهری ۹۰ ح.)

متفق motta'feq.e [ع.ر]: متفق (ص.، د.) ۱. (ادبی) ←

دایره ○ دایره متفق. ۲. (ص.، ا.) (قد.) متفق
(م.ر.) ۱. →

متفق motafaqqehe [ع.ر]: متفق (ص.، ا.) (قد.)

فقیهان؛ فقها: فوائد و عواید آن خیر به عامه علما و
متفق به رسید. (جرافقانی ۴۰۲)

متفکر mote(a)fakker [ع.ر]: متفکر (ص.، ا.) ۱.

• **شدن** (گشتن) (مصدر.) ۱. هم داستان

شدن؛ متحد شدن: همگی متفق شدیم که مسببین
اصلی در کارند. (مستوفی ۲۱۶/۳) ○ حضاران متفق شدند
که رای درست این است. (بیهقی ۱۶۶) ۳. (قد.)
مصمم شدن؛ عزم کردن: متفق می شوم که دل
ندهم/ معتقد می شوم ذکر یارت. (سعدی ۳۵۶) ۳.
(قد.) در یک جا جمع شدن: وصال ما و شما دیر
متفق گردد/ که من اسیر نیازم، تو صاحب نازی.
(سعدی ۶۰۱) ۴. (قد.) میسر شدن؛ ممکن
گشتن: این عید متفق نشود خلق را نشاط/ عید آن که بر
رسیدنت آذین کنند و زین. (سعدی ۶۸۴)

• **کردن** (ساختن) (مصدر.) متحد کردن؛

هم داستان کردن: رکن الدوله... خان زاده را به
مخالفت او متفق کرده است. (نظام السلطنه ۱۷۶/۲) ○ گور
نر... به استعانت و یاری مادر آصف الدوله، همه را با خود
متفق ساخت. (شوشتری ۴۲۸)

متفقا motta'feq.an [ع.ر]: (د.) با هم دیگر؛ با هم؛

به اتفاق: هردو دسته وظایفی را که داشتند متفقا انجام
دهند. (مصدق ۸۶) ○ امروز هیجده دولت اروپا... متفقا
می خواهند به ملت اسلام غالب شوند. (طالبوف ۹۵)

متفق الارکان motta'feq.o.l.'arkān [ع.ر]: (ص.)

(ادبی) در عروض، ویژگی بحوری که از افاعیل
یک سان تشکیل شده باشند؛ مقف.
مختلف الارکان.

متفق الرأی motta'feq.o.r.ra'y [ع.ر]: (ص.، د.)

هم عقیده؛ هم داستان: هم متفق الرأی بودند که... ○
متفق الرأی، تعقیب مقصود را همگی تصویب [کردند].
(مستوفی ۲۵۷/۳) ○ همگی متفق الرأی گفته بودند که
حسین قلی خان برای همین کار به اردو رفت.
(نظام السلطنه ۲۲/۱)

متفق القول motta'feq.o.l.qo[w]l [ع.ر]:

متفق القول [(ص.، د.) (قد.) هم داستان؛ یک زبان؛
هم عقیده: عقیده این بلد را در ذکر محامد و محاسن
جناب عالی متفق القول... یافتیم. (جمال زاده ۱۰۸) ○ عموم
دانشمندان و مستشرقین در این مورد متفق القولند که...
(راهجیری ۳۲) ○ از صلاحیه گرفته شدم راست تا تمیز/

و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ.
(نظامی عروضی ۱۳) ○ این را چون عقل استعمال کند،
متفکره خوانند و اگر نه متخیله. (سهروردی ۳۰)

متفلسف motafalsef [عر.: متفلسف] (ص.) (قد.) ۱.
آن که ادعای فلسفه دانی می کند؛ فلسفه باف؛
فیلسوف نما؛ هیچ یک از علمای متشرع و فیلسوفان
متفلسف... خود را چنان معتقد بوده باشد که وی؟
(نظامی باخرزی ۶۹) ۲. (ص.) ۱. اهل فلسفه؛
فلسفه دان؛ یک ناظم صنعت کار و یک متفلسف
تجددخواه نسبت به محیط خودش در زبان لاتینی
روشنایی ها داشت. (پیکارکهنه نو: از ص ۲ تا ۴۴۳)

متفغن mote(a)fannen [عر.: متفنن] (ص.) ۱.
آن که از روی تفنن به کاری بپردازد؛ آن که به طور
اتفاقی و گاه گاه به امری می پردازد؛ آن قدر قضیه
شور شده بود که یکی از شاعرهای متفنن ده... شعری
در این باره سرود. (اسلامی ندرشن ۱۵۳) ○ در گذشته
مترجمان غالباً مردم متفنن بودند. (دریابندری ۲۵) ۲.
(قد.) آگاه به فنون و علوم مختلف؛ ذوفنون؛
خواجه امام عالم، بارع متورع، متبحر متفنن، مؤیدالدین...
به قصارای آرزو و منتهای مرادات برسد. (خاقانی ۱
۱۸۷)

متفنانانه m.-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. از روی تفنن؛
بر مبنای تفنن. ← تفنن: ما انقلاب حقیقی را بطیء تر
و غیر مرمی تر از آن می دانیم که یک نویسنده انقلابی
بخواهد در اولین جست و خیز متفنانانه خودش... آن را به
ما نشان بدهد. (بهار: مجله دانشکده: از ص ۲ تا ۴۵۰) ۲.
(قد.) به طور تفننی: متفنانانه گاهی تقلبی می کنم.

متقابل mote(a)qābel [عر.: متقابل] (ص.) ۱.
آنچه از دوسو باشد؛ دارای دوسو؛ از دوسو:
انتظار و توقع محبت وقتی به جاست که متقابل
بوده [باشد]. (شهری ۳۰۵) ○ مهر متقابلی... در زمان
تجدد به هم می ورزیدند. (قاضی ۳۵۰) ○ در مدت سلطنت
من... هردو ملت بعد از این با هم با یک روح صمیمیت
متقابل... منازل سعادت و ترقی را طی خواهند کرد.
(مخبر السلطنه ۴۰۴) ۲. روبه رو؛ زاویه های متقابل،
ضلع های متقابل. نیز ← زاویه زاویه های متقابل،

دارای افکار تازه یا مهم درباره مسائل فلسفی،
اجتماعی، و جز آنها؛ فهیم؛ خردمند؛
اندیشمند: سخت گیری... که از جانب زورمندان بر
متفکران وارد می شد، کمتر بود. (خانلری ۳۶۶) ○ آقای
رادبان... یکی از نوابع متفکرین این دوره به شمار
می روند. (علوی ۱۰۹۲) ○ نویسندگان و متفکرین در امور
اجتماعی تربیت مدرسه ای دیده اند. (مبنی ۲۴۹) ○
متفکرین... این خرده کاری ها را از طرف مجلس... سبک
به جا آوردند. (مستوفی ۴۶۲/۳) ○ عاقل متفکر بُود و
مصلحت اندیش/ در مذهب عشق آی و زین جمله برستی.
(سعدی ۵۷۶) ۲. (ص.) در اندیشه و فکر
فرورفته از اندوه یا نگرانی؛ اندیش ناک:
دایم نشاط پیشین را نداشت و متفکر و دل مشغول بود.
(اسلامی ندرشن ۱۲۱) ○ احمد متفکر و گرفته بود.
(هدایت ۱۲۴) ○ گفت: چگونه متفکر نباشم که من در
دنیا سی مرغ را سی صفت نبشته ام. (جامی ۲۴۰) ۳.
(قد.) در حال فکر کردن و اندیشیدن؛ اندیش ناک:
پدر ما، رخ متفکر قدم می زد. (هدایت ۸۰) ○ متفکر
نشستم، دیدم از خواب بهتر چیزی نیست. (طالبوف ۲
۲۹۲)

● **داشتن** (م.ص.) (قد.) اندیش ناک و
نگران ساختن: مدار دل متفکر به فتنه ایام/ چرا که
فکرت ایام را همی نسوزی. (منوچهری ۱۳۸)

● **شدن** (م.ص.) ۱. به فکر فرورفتن: زمانی
متفکر می شد و حوادث را پیش بینی می کرد. (علوی ۴
۲۷۷) ○ شانه های خود را بفشرد و لمحهای متفکر شد.
(طالبوف ۱۹۱) ۲. (قد.) اندیش ناک شدن؛ نگران
شدن: شاه چون این مقدمات استماع کرد و این مقامات
بشنید، متأثر و متفکر شد. (ظهیری سمرقندی ۷۶)

متفکرانه m.-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. اندیش ناک:
قیافه متفکرانه ای به خود گرفته بود. ۲. (قد.) در حال
تفکر: کف دستش را متفکرانه روی پوست جمجمه...
می کشید. (نصیح ۱۹۲) ○ جمیع مجلس برخاستند،
متفکرانه به خانه های خودشان رفتند. (غفاری ۲۰۸)
متفکوه motafakker.e [عر.: متفکرة] (ا.) (قد.)
قوة تفکر: چون با نفس انسانی یاد کنند، متفکره خوانند

مَتَقَارِعِین motaqāre'eyn [ع.ر.: متقارعین، مثنای

مُتَقَارِع] (۱.) (ق.د.) (موسیقی) دو جسم که برهم کوفته شوند و تولید صوت بکنند: میان متقارعین یعنی دو جسم برهم کوفته که ازهم کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود. (نظامی عروضی ۱۲)

مَتَقَارِن mote(a)qāren [ع.ر.: متقارن] (ص.) ۱.

هم‌زمان: امسال ماه مبارک رمضان با عید نوروز متقارن است. ۲. (ریاضی) وضع دو یا چند شکل که نسبت به یک دیگر تقارن داشته باشند. ۳. (ریاضی) وضع یک شکل که اجزای آن نسبت به هم تقارن داشته باشند.

مَتَقَاصِر motaqāser [ع.ر.] (ص.) (ق.د.) کوتاه: اگر

دروقت مشاورت، رای کسی را از همت بلند خود متقاصر یابد، آن‌کس را از دیده خود بیفکند. (بخاری ۱۷۹)

• ~ آمدن (مصل.) (ق.د.) • متقاصر شدن ↓ : کوشش کوشیار از مرتبه او متقاصر آمدی. (روابینی ۴۹۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصل.) (ق.د.) کوتاه شدن؛ کوتاه آمدن: سلطان یمین الدوله... اثرهایی نمود که انهام و او هام از کُنه آن قاصر آید و قوت بشریت از آن متقاصر گردد. (جرفادقانی ۲۸-۲۹)

مَتَقَاضِی mote(a)qāzi [ع.ر.: متقاضی] (ص.) (۱.) ۱.

آن‌که درخواست چیزی یا انجام امری را داشته باشد؛ خواستار: متقاضی خرید خودرو، متقاضی شرکت در آزمون ورودی. • عقل و علم و معرفت من متقاضی‌اند که... (احمدجام^۱ ۱۶۹) • چون طبع مایل گشت، آن‌گاه دل متقاضی دیدار او باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۸۱) ۲. (ق.د.) طلب‌کار؛ وام‌خواه: یک نوبت ظاهراً به او مصادره کرده بودند یا آن‌که متقاضیان در او آویخته، مطالبتی می‌نمودند که او از آن عاجز بوده. (مزارات کرمان ۲۳: لغت‌نامه^۱)

• ~ اجل (ق.د.) (مجاز) مرگ فرارسنده؛ اجل معلق: بدان مقصد که انصراف نموده بود، متقاضی اجل گریبان عمرش گرفت. (آفسرای ۱۴۴) • متقاضی اجل دامن و گریبان امل او بگرفت. (روابینی ۱۳۶)

• ~ درونی (ق.د.) (مجاز) خواهش نفسانی: همت

زاویه‌های متقابل به رأس.

مَتَقَابِلًا mote(a)qābel.an [ع.ر.: متقابلاً] (ق.د.)

در مقابل؛ در عوض: سال‌هاست در بند زلف او اسیرم و او هم متقابلاً مرا به لطف و توجه خود متخیر کرده است. (مشفق‌کازمی ۲۵۳) • طرفین... متقابلاً به هم حق ترانزیت می‌دهند. (مستوفی ۵۵۱/۳)

مَتَقَابِلَان motaqābel.an [ع.ر.: مثنای مُتَقَابِل] (۱.)

(منطق) دو امری که از یک جهت در یک زمان و مکان واحد باهم جمع نمی‌شوند.

مَتَقَابِلَه motaqābel.e [ع.ر.: متقابله] (ص.) (ق.د.)

متقابل (م. ۱) → : احترامات متقابل. • برنامه... تصویب شد شامل... حفظ روابط متقابل با دُول... (مخبر السلطنه ۴۵۹)

مَتَقَادِم motaqādem [ع.ر.] (ص.) (ق.د.) دیرینه؛

پیشین؛ گذشته: در عهود مقدّم و دهور متقادم، دیوان... با آدمیان از راه مخالفت و آمیزش درمی‌پیوستند. (روابینی ۲۱۳)

مَتَقَارِب mote(a)qāreb [ع.ر.: متقارب] (ص.) (۱.) ۱.

نزدیک به هم؛ درکنار هم. ۲. (ریاضی) وضع دو یا چند خط که هم‌دیگر را در یک نقطه قطع می‌کنند. ۳. (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فعولن فعولن فعولن فعولن» است: آینه اسکندری او هم تقلیدی است از اسکندرنامه، با همان بحر متقارب. (زرین‌کوب^۱ ۲۶۵) • این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون هزج و... متقارب و سریع... جمله معلوم خویش کن. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۰)

مَتَقَارِبَه motaqāreb.e [ع.ر.: متقاربه] (ص.) (ق.د.)

متقارب (م. ۱) → : اشکال مختلف هریک از آنها در السنّه متقاربه هندواروپایی است. (مینیوی^۲ ۴۲۷) • ازمنه متفاوت و متناسبه و حرکات متقاربه و متباعد و مراتب اوتار و مدارج و تراکیب اوزان و الحان نشان کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۶۵)

مَتَقَارِع' motaqāre' [ع.ر.] (ص.) (۱.) (ق.د.) برهم

کوفته؛ برهم زده شده. نیز ← متقارعین.

متقاعد گشته و به گوشه‌ای... نشست. (ترجمه مجالس النعاس ۲۴۰: معین) ۴. (قد.) فرونشستن: بخار پندار معاندان که متقاعد گشته‌بود، بالکلیه متقاعد شد. (نظامی‌باخری ۱۱۴)

• **س کردن (ساختن، فرمودن، نمودن)** (مص.م.) مجاب کردن؛ وادار به قبول امری کردن: هیچ چیز نمی‌توانست ما را متقاعد کند. (میرصادقی^۱ ۲۰) ○ با اندرزها و خواهش‌های خود، ایشان را متقاعد ساخت. (قاضی ۳۰۵) معلوم شد بیانات من او را متقاعد نموده. (مصدق ۱۳۴) ○ بعد از عید به مشتقی که فوق آن امکان ندارد، طوری ساکت کردند و به وعده متقاعد فرمودند. (قائم‌مقام ۱۶۵)

متقال metqāl (ا.) نوعی پارچه نخی درشت‌بافت شبیه کرباس و مرغوب‌تر از آن: اگر شهرام هم اکنون کنارش بود... مثل متقال... جرش می‌داد. (گلاب‌دره‌ای ۵۵۴) ○ سفره قلم‌کار... آسترش از متقال نیلی بود. (جمال‌زاده ۲۴۱۶) ○ چیت، ماهوت، متقال، و چلوار از فرنگ می‌آوردند. (مخبرالسلطنه ۳۰۳)

متقالی m-i (ص.د.) منسوب به متقال ۱. ازجنس متقال؛ دوخته‌شده از متقال: گدایان... دم پرده متقالی که به در آویخته‌بود، می‌ایستادند. (به‌آذین ۲۳۹) ○ تنیان نیلی متقالی تازه‌ای نیز پوشید... (جمال‌زاده ۱۶۱۰۰) ۲. (ا.) متقال: زکات و متقالی خانه‌یاف / زده‌کوهه برکوهه چون کوه قاف. (نظامی ۴۷۹)

مقاوم motaqāvem (ع.ر.) (ص.د.) (قد.) مقاومت‌کننده در برابر دیگری: یا یکی از آنها [دو خدا] قدیم و توانا تر است... یا این‌که دو چیز متضاد مقاوم‌اند. (کذکنی ۱۸۳)

متقبل motaqabbal (ع.ر.) (ص.د.) (قد.) قبول‌شده؛ مقبول.

• **س داشتن (مص.م.)** (قد.) قبول کردن: خدای عزوجل از حضرت مخدوم حقیقی امیرفاضل‌الدین محمد خشنود یاد، و طاعات و قربات وی را متقبل دارد. (قطب ۵۲۳)

متقبل mote(a)qabbal (ع.ر.: متقبل) (ص.د.) ۱.

این عزیمت در من می‌آویخت تا متقاضیان درونی را بر آن قرار افتاد. (روایتی ۱۸-۱۹)

متقاطر mote(a)qāter (ع.ر.: متقاطر) (ص.د.) (ریاضی) ویژگی دو نقطه از یک کره که در دو طرف یک قطر واقع باشند.

متقاطره mote(a)qāter.e (ع.ر.: متقاطره) (ص.د.) (قد.) (ریاضی) متقاطر ↑: مایل هم‌دو و غیر این دنیایی [را] که برای خاطر ما آفریده شده و... نقطه متقاطره... این جایی [را] که رویش نشسته‌ام، کشف بکنم. (هدایت ۷۵۶)

متقاطع mote(a)qāte' (ع.ر.: متقاطع) (ص.د.) ۱. قطع‌کننده یک دیگر. نیز ← (م.ر.): حالا هم خیالات می‌کشید از آن چند خط متقاطع که بر ساق پای چیش بود. (گلشیری^۱ ۵۹) ۲. مقطع: کلمات... کوتاه و متقاطع و بریده‌بریده... مجال سؤال و جواب را از بیمار و همراهان او سلب می‌نمود. (شهری^۲ ۲۷۰/۲) ۳. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل (خط) که یک دیگر را قطع می‌کنند.

• **س شدن (گشتن)** (مص.ا.) برخورد کردن و یک دیگر را قطع کردن: این شعاعات بر یک نقطه متقاطع گردند. (قراة طبیعیات ۹۹: معین)

• **جدول کلمات** ~ ← جدول ○ جدول کلمات متقاطع.

متقاعد mote(a)qā'ed (ع.ر.: متقاعد) (ص.د.) (ا.) ۱. مجاب‌شده؛ مجاب. ← • متقاعد شدن، متقاعد کردن. ۲. (منسوخ) بازنهیسته →.

• **س شدن (گشتن)** (مص.ا.) ۱. قبول کردن؛ مجاب شدن: اگر او متقاعد شود که مطلب محتاج رسیدگی است، در زیر شکایت‌نامه، این چهار کلمه را می‌نویسد. (مبنوی ۲۱۷^۳) ○ اگر قبول کرد، او را به خانه برند و در بر روی او بندند، و اگر متقاعد نشود، به حاکم و رئیس خبر کنند. (شوشتری ۳۷۹) ۲. (منسوخ) بازنهیسته شدن: دراول هر سال صورتی از اسامی اشخاصی که می‌خواهند متقاعد شوند... به وزیر تقدیم می‌کند. (مستوفی ۵۰/۳) ۳. (قد.) ازکار کناره گرفتن؛ کنار کشیدن: آخر کار از این سیاهی‌گری

متقسم motaqassem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) پراکنده؛ پریشان. ← متقسم خاطر.

متقسم خاطر m-xāter [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) پریشان خاطر؛ پراکنده فکر؛ این مثل بدان آوردم تا رای ملک را روشن شود که بدین آواز متقسم خاطر نمی‌باید شد. (نصرالله منشی ۷۱)

متقشف motaqasšef [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) زاهدی که در امور عبادی بر خود سخت می‌گیرد؛ گرفتار زهد خشک؛ جماعتی از متقشفان، عبادت مصطفی را... اندک شمردند. (قطب ۵۰۲)

متقشفه motaqasšefe [ع.ر.: متقشفة] (ا.) (قد.) گرفتاران زهد خشک. ← متقشف: از اشیاء این تکلف استقصاست در ابواب طهارت که بعضی متقشفه پیش می‌گیرند. (قطب ۲۳۱) ○ بعضی از متقشفه نقیصه‌ای را به زندقه و الحاد منسوب داشته‌اند. (جامی^۸ ۵۶۸-۵۶۹)

متقلب mote(a)qalleb [ع.ر.: متقلّب] (ص.د.) (ا.) ۱. آن‌که تقلب می‌کند؛ تقلب‌کننده؛ دغل‌کار؛ می‌گفت شما از این آدم متقلب طرف‌داری کرده‌اید. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۴-۷۵) ○ چنین مردمان متقلب و بدکار هم از فرنگیان به ایران می‌آیند. (افضل‌الملک ۱۶۰) ۲. آن‌که پاسخ پرسش‌های امتحانی را از روی ورقه دیگری می‌نویسد یا برای یافتن پاسخ به وسایل دیگر متوسل می‌شود؛ دانش‌آموز متقلب را از امتحان محروم کردند. ۳. (قد.) ازحالی به حالی دیگر شوند؛ دگرگون‌شونده؛ گفتم دیده‌ای است بی‌خواب... و قالبی متقلب و شوقی متقلب. (بلخی: گنجینه ۲۳۶/۲) ۴. (قد.) آن‌که از این پهلوی به آن پهلوی بگردد؛ متقلب درون جامه ناز/ چه خبر دارد از شبان دراز؟ (سعدی^۴ ۴۷۹)

متقلد motaqalled [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. عهده‌دار؛ متعهد؛ غضب الهی شامل او شد که او متقلد امر صدارت شد. (افضل‌الملک ۲۵۲) ○ یکی از جمله کتاب‌ها که به لطف طبع مشهور بود، به خدمت آمد و متقلد شغلی شد. (عقلمی ۱۱۳) ○ والی و متقلد امور خراسان بوده‌است. (وطواط^۲ ۳۳) ۲. پیرو؛ مقلد؛ متقلد هیچ

عهده‌دار؛ خرج عقد [را]... خود دامادان متقبل بوده، یا به گردن عروس‌ان اسدازند. (شهری^۲ ۶۵/۳) ۲. قبول‌کننده؛ پذیرنده.

○ ~ شدن (مص.د.) عهده‌دار شدن؛ به گردن گرفتن؛ مهریه سنگینی را هم متقبل شده‌بود. (شهری^۱ ۲۵۳) ○ متقبل شده که با اولین پست بنویسد. (حاج سیاح^۱ ۲۱) ○ متقبل می‌شوم که سلطان را مخاطب [سازم.] (عقلمی ۳۲۶)

متقبله motaqabbale [ع.ر.: متقبّلة] (ص.د.) (قد.) برعهده گرفته‌شده؛ او را برای انجام بعضی کارها و تحصیل پیش‌کش متقبله مردم سردشت به آن‌جا فرستاده‌ام. (امیرنظام ۱۹۱)

متقدم mote(a)qaddem [ع.ر.: متقدّم] (ص.د.) (ا.) ۱. آن‌که در گذشته می‌زیسته‌است؛ وقایع و قضایا را درضمن انتقال روایات از متقدمین به متاخرین متبدل می‌ساخت و کم‌کم به صورت افسانه درمی‌آورد. (فروغی^۳ ۹۸) ○ چنان‌که رسم مؤلفان است، از شعر متقدمان به طریق استعارت تفضیحی نرفت. (سعدی^۲ ۱۹۱) ○ روایت از حکمای متقدم و متاخر بازگفته می‌آید. (خواج‌نصیر ۴۳) نیز ← متقدمین. ۲. (فلسفه قدیم) آنچه نسبت به چیز دیگری دارای مرتبه اول و تقدم باشد؛ زمان مقدار حرکت است، چون متقدم و متاخر او را در عقل جمع کنیم. (سهروردی ۱۴) ۳. (ص.د.) (قد.) گذشته؛ پیشین؛ چند لقب دیگر هست که در فصول متقدم ذکر و شرح آن نرفته‌است. (شمس‌قیس ۶۴) ○ فستجان... به روزگار متقدم دیهی بود. (ابن‌بلخی^۱ ۳۱۵) ۴. (قد.) پیش‌قدم؛ پیش‌رو؛ شاه‌اردشیر... به خصایص عدل و احسان متقدم بود. (ورائینی ۱۷۹)

متقرب motaqarreb [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای ارج و قرب و ارتباط نزدیک با کسی؛ یعنی که این وزیر مری او بود و مقرب به وی. (ابن‌فندق ۱۷۲)

مقرر motaqarrer [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) برقرار؛ مستقر.

○ ~ شدن (مص.د.) برقرار شدن؛ مستقر شدن؛ به این معاملات حقیقت دعا در وی نیکو مقرر می‌شود. (قطب ۴۵۳)

از نظر قرآن... حکومت نهایی... از آن تقوا و متقیان است. (مطهری^۱ ۴۶) ○ نیاکان او هنرمند و نجیب و متقی بوده‌اند. (مینوی^۲ ۲۱۲) ○ عدلی‌مذهبان به‌غایت متسک و متقی باشند. (نظامی عروضی ۲۸)

متکا matkā [۴] (ا.ا.) (قد.) هر میوه‌ای که با کارد بریده می‌شود: هر اسپرغمی که به کارد ببرند چون خریزه و امرو و سیب، آن را متکا خوانند. (بلعمی ۲۰۸)

متکا motakkā [ع.ر.] [متکا] (ا.ا.) بالش استوانه‌ای شکل که هم برای زیر سر گذاشتن به کار می‌رود و هم برای تکیه دادن، و به مجاز، بالش. ← بالش^۱: چند متکا... کنار دیوار چیده شده‌است. (محمود^۱ ۱۲۱) ○ سرم را مثل لاک پشت از روی متکا بلند کردم. (شاهانی ۱۷۴) ○ زیر روپوش آن‌جاکه باید پای راستش باشد برآمده بود، به اندازه یک متکا. (آل‌احمد^۵ ۷۵)



متکا mottakā [ع.ر.] [متکا] (ا.ا.) (قد.) آنچه بر آن تکیه می‌کنند؛ تکیه‌گاه: درمورد هر تنگی و عسرت آن را ملجأ و متکای خود قرار می‌دهند. (دهخدا^۲ ۲۵۵/۲) ○ داد سرش را به دل سینه جا/ به به از آن متکی و متکا. (ایرج ۱۱۷) ○ از آسمان نخست برون تاخت قدر او/ هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا. (خاقانی ۵) ○ چون بعد از گذاردن عقبات عقوبت به متکای استراحت... پیوستی، اثاث... خانه جمله به جای‌گاهی نقل باید کردن. (روایینی ۷۱۶-۷۱۷)

متکائر motakāser [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) فراوان؛ بسیار: سلام وافر و درود متکائر، بر آل و اصحاب او باد. (افضل‌الملک ۲۲۹) ○ خواجه احمدحسن... به وقت مراجعت ریایات سلطانی، اموال وافر و تحف متکائر به خدمت سلطان آورد. (عقبلی ۱۵۳) ○ نه هزار مرد جنگی در اهتمام داشته... با عدت وافر و اہبت متکائر. (خرندزی ۹۲)

متکائرہ motakāser.e [ع.ر.] [متکائرہ] (ص.ا.) (قد.) متکائر ↑: نوحه‌گران را به بذل خلاع و تشریفات و انعامات وافر و عطیات متکائرہ، قرین دعاگویی و

دین و تابع هیچ ملت نبود. (جونی^۱ ۱۸/۱) ۳. (مجاز) وام‌دار؛ نمک‌گیر. ← متقلد کردن.

○ **متقلد** (م.ص.ا.) (قد.) (مجاز) نمک‌گیر ساختن: درخت گفت: آنچه تو از من یافتی، اصطناعی بود که تو را به واسطه آن متقلد کردم. (روایینی ۴۰۱)

متقلص motaqalles [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) دارای چین و چروک؛ درهم کشیده و چین خورده.

○ **متقش** (م.ص.ا.) (قد.) ترنجیده شدن؛ دارای چین و چروک گردیدن: چشم‌های نجلاری در مفاک افتاد و لب‌های شیرین متقلص گشت. (جرفادقانی ۳۱۴)

متقلنس motaqalnes [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) آن‌که کلاه قلنسوه بر سر می‌گذارد: تمامت فجار و ابرار اترار را از پوشندگان خمار و متقلنس به کلاه و دستار چون رمه‌گوسفند از شهر بیرون راندند. (جونی^۱ ۶۵/۱)

متقن motqan [ع.ر.] (ص.ا.) (م.حکم) استوار: از آن‌جاکه عدلیه مدرک متقنی علیه او نتوانست به دست آورد، تیرہ و آزاد گردید. (شهری^۲ ۴۰۴/۱) ○ قوانین متقنی را که علوم طبیعی و اجتماعی و ادبی محکوم حکم آنهاست، شناساندند. (اقبال^۲ ۱۱) ○ یگانه گشته از اهل زمانه/ به الفاظ متین و رای متقن. (منوچهری^۱ ۶۵)

متقنه motqan.e [ع.ر.] [متقنه] (ص.ا.) (قد.) متقن ↑: اطفال ما از تمام اصول متقنه اسلامی فقط به حفظ یک شعر مفلح... اکتفا می‌کنند. (دهخدا: اذہباتنا ۸۲/۲) ○ استدلالات متقنه، به طرز ملایمت و وضع سلامت، به عرض خاک‌پای همایونی رسانید. (افضل‌الملک ۱۴۵)

متقوم motaqavvem [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) قیمتی؛ گران‌بها: شاعر در نظم سخن هم‌چون استاد نساج است که جامه‌های متقوم باند... اما قیمت آن جز سمساران و بزازان... نتواند کرد. (شمس‌فیس ۴۶۲)

متقوی motaqavvi [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) دارای نیروی زیاد؛ پرتوان. ← متقوی شدن.

○ **متقویت** (م.ص.ا.) (قد.) تقویت شدن؛ نیرو گرفتن: بهمدد و معاونت ایشان، در تمشیت این کار متقوی شود. (جرفادقانی ۲۲۷)

متقی mottaqi [ع.ر.] (ص.ا.) (ا.ا.) پرهیزکار؛ باتقوا:

طبع جباری، و متکبری دارد، فردا بر صورت مورچه
برخیزد، و پای سیر همه خلق باشد. (احمدجام^۱ ۴۹) ○
دیگر فایده نماز گزاردن آن است که از متکبری خالی
باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۷)

متکثر motakasser [عر.] (صد.) (قد.) دارای کثرت
و افزونی؛ متعدد؛ اگر جامعه‌ها انواع متعدد بودند،
مقصد کمالی و راه وصول به آن مقصد متعدد و متکثر
بود. (مطهری^۱ ۴۴) ○ تراخی‌ای را که درباب تنقذ تو
رفته‌است، همه برپی غمی حمل مکن، که اسباب آن متکثر
است. (زیدری ۸) ○ ابتدای عالم از یکی است، و آن یکی
صانع عالم است، که عالم متکثر از یکی او پدیده
آمده‌است. (ناصرخسرو^۳ ۱۴۵)

متکثره motakasser.e [عر.] (متکثره) (صد.) (قد.)
متکثر ↑: مخفی نماند که وجوه متکثره بی‌انظامی در
این کشور از آن بیش‌تر است که به حیطة تحریر درآید.
(شوشتری ۱۵۰)

متکحل motakahhel [عر.] (صد.) (قد.) دارای
چشم آرایش شده با سرمه؛ سرمه کشیده؛ چون
ایشان را به روز عطلت و عزلت بنشانند، بدان زن متجمل
متکحل مانند که چون پیرایه عاریت از او فروگشایند،
زشتی روی خویش پیدا کند. (دراوینی ۸۰)

متکدر motakadder [عر.] (صد.) (قد.) تیره.
○ ~ شدن (مصل.) (قد.) تیره شدن؛ دل‌های
دوستان... به یک جفا متکدر گردد و مشاعر الفت متکدر
شود. (جرفادقانی ۲۰۴)

متکدی motakaddi [عر.] (صد.) (ا.) (قد.)
گدایی‌کننده؛ گدا؛ یک‌سره درزمره متکدیان قرار
گرفت. (شهری^۱ ۴۳۲)

متکدر motakarrer [عر.] (صد.) (قد.)
تکرار شونده؛ تکراری؛ بنای کلام منظوم بر مقادیری
منفصل متکدر مسجع‌الواخر نهادند. (شمس‌قیس ۳۰)

متکروه motakarrer.e [عر.] (متکروه) (صد.) (قد.)
متکثر ↑: این نامه را مکرراً بل در ایام متکروه
مطالعه فرماید. (قطب^۱ ۲۰۹)

متکسر motakasser [عر.] (صد.) (قد.) ۱. دارای
شکندندگی؛ شکسته. ۲. (ادبی) در عروض،

شکرگزاری داشتند. (افضل‌الملک ۲۸) ○ در عنوان
جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون متکثره متباینه...
فارغ گردیده‌بود. [لودی ۱۸۴]

متکافف motakāsef [عر.] (صد.) (قد.) ۱.
روی هم جمع آمده؛ انبوه؛ تو نور متکافف را در
گل‌برگ‌هایش بازمی‌یابی. (پارسی‌پور ۲۰۵) ○ در این
حین، سلطان آتش ضعیف باشد و دردست، هیزم‌های
متکافف ذلیل، و از سوختن آن عاجز. (قطب ۱۴۹) ۲.
غلیظ؛ سستبر؛ مقد. متخلخل؛ چون آن درخت
بدین‌غایت بود اندر سردی لایذ مسام و منافس او
متکافف باشد. (قراظه‌طبیعیات ۴۸: معین)

متکافی motakāfi [عر.] (صد.) (قد.) هم‌سان؛ برابر
هم؛ آب‌وهوا متکافی‌اند در کیفیت، نه در کمیت.
(خواجہ نصیر ۱۴۶) ○ اگر هردو اندر قوت متکافی
بودندی، یا هردو یک‌دیگر را از صنع بازداشتندی، پس
صنع نبود. (ناصرخسرو^۳ ۵۸)

متکامل motakāmel [عر.] (صد.) (قد.)
به کمال رسیده؛ کامل؛ تو را اسباب این سعادت جمله
متکامل است. (دراوینی ۵۴۴)

متکاوس motakāves [عر.] (صد.) (ا.) (ادبی)
قافیه‌ای که پیش از آخرین حرف ساکن آن چهار
حرف متحرک، آمده باشد، مانند «بخورَدَش» و
«نَگَرَدَش»: متکاوس، و آن چهار متحرک و ساکنی
است، چنان‌که قِیْلَتُنْ که از مستغفلن خیزد. (شمس‌قیس
۲۷۲)

متکبر mote(a)kabber [عر.] (متکبر) (صد.) (ا.) ۱.
دارای کبر و خودبزرگ‌بینی؛ خودبزرگ‌بین؛
خودخواه و مغرور؛ دختره متکبر پرافاده را بین.
(قاضی ۱۰۷۰) ○ مثنی متکبر، مغرور، معجب، نفور،
مشغل مال و نعمت مفتن جاه و ثروت. (سعدی^۲ ۱۶۴)
۲. از نام‌ها و صفات خداوند.

متکبرانه m.-āne [عر.] (صد.) ۱. همراه با تکبر
و خودبزرگ‌بینی؛ رفتار متکبرانه. ۲. (قد.) از روی
تکبر؛ متکبرانه رفتار می‌کند.

متکبری motakabber-i [عر.] (حامصه) (قد.)
عمل و رفتار متکبر؛ متکبر بودن؛ تکبر؛ هرکه

مطرح است. (مطهری^{۵۶۲}) ○ فقیهان و متکلمان، هریک در مرتبه خویش می‌نستند. (طسوجی: ازباناتیما ۱/۱۸۴) ○ به نیشابور قاضی ابوبکر حیری را دریانتم و از وی حدیث نوشتم، که متکلم بود و اشعری‌مذهب. (جامی^{۸۳۳۹}) ○ دیگر گروه متکلمانند از معتزله و کرامی. (ناصرخسرو^{۳۳}) ۳. از نام‌ها و صفات خداوند: متکلم به ذات گفت چو ماست/ به صفات است کو ز خلق جداست. (شبستری ۱۷۸) ۴. (ادبی) در دستور زبان، اول شخص؛ متکلم و حده؛ متکلم مع‌الغیر. نیز ← شخص (م. ۴). ۵. (قد.) سخن‌ران؛ خطیب: فقیهی پدر را گفت: هیچ از این سخنان رنگین دل‌آویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. (سعدی^{۱۰۳۲})

○ ← مع‌الغیر (ادبی) در دستور زبان، اول شخص جمع: انتقال از صیغه متکلم و حده به متکلم مع‌الغیر یا عکس آن نیز هر چند اختصاص به شیوه بلاغت منبری ندارد، اما در شیوه منبری لطف و جاذبه خاصی به بیان واعظ می‌دهد. (زرین‌کوب^{۱۵۴۵})

○ ← و حده (س و حده) ۱. (ادبی) در دستور زبان، اول شخص مفرد: انتقال از صیغه متکلم و حده به متکلم مع‌الغیر یا عکس آن نیز هر چند اختصاص به شیوه بلاغت منبری ندارد، اما در شیوه منبری لطف و جاذبه خاصی به بیان واعظ می‌دهد. (زرین‌کوب^{۱۵۴۵}) ۲.

(گفتگو) آن‌که در جمعی تنها کسی باشد که سخن می‌گوید: من دوست ندارم که در این جمع متکلم و حده باشم. ○ همه‌جا متکلم و حده بود، فرصت نمی‌داد دیگری دهان باز کند. (جمال‌زاده^۱ ۲۱)

○ ← و حده شدن (گفتگو) تنها سخن‌گو در جمعی شدن: به تنهایی و بدون سؤال و جواب در جمعی حرف زدن: کدخدای متکلم و حده شده بود. (طالبوف^{۱۰۷۲})

متکلمانه m.-āne [ع. فا.]. (ص.) به شیوه متکلمان. ← متکلم (م. ۲): اگر خدای بیش از یکی بودی، عالم را نظام نبود، قولی صواب و متکلمانه است. (ناصرخسرو^{۳۳} ۶۷)

متکون motakavven [ع.]. (ص.) (قد.)

ویژگی وزن غیر سالم: مقصود اصلی از این علم، معرفت اجناس شعر و شناختن صحیح و متکسر اوزان است. (شمس‌قیس ۲۸)

متکفل mote(a)kaffel [ع.]: متکفل] (ص.) آن‌که انجام امر یا اموری را برعهده می‌گیرد؛ عهده‌دار: کسی که متکفل حل و عقد کلیه امور... بود، فیلسوف مشرب و حکیم منش بود. (مینوی^{۲۲۸۳}) ○ استاد عبدالملک واعظ که از جمله صلحای ائمه بود و به مصالح حق متکفل. (جرنادانی ۳۱۷)

○ ← شدن (گشتن) (م. ص. ا.) برعهده گرفتن: از خود مایه‌ای نداشت که خرج ایشان را متکفل شود. (مینوی^{۲۶۶۲}) ○ به زیارت بیت الحرام رفت... و با ثروت تمام مراجعت نمود و عمل بلغ را متکفل گشت. (عقبلی ۲۳۶)

متکلف motakallaf [ع.]. (ص.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه در ساختن و پرداختن آن تکلف به کار رفته باشد: عامه مردم پندارند که شعر متکلف علی‌الاطلاق آن باشد که بر روزنی مشکل و ازاحیف گران گفته باشند یا کلمات آن به‌زور برهم بسته باشد. (شمس‌قیس ۴۳۱) ۲. آراسته؛ مزین: دستار را بغروخت و سفره‌ای متکلف راست کرد. (جامی^{۸۵۲۷}) ○ سقف این مسجد به چوب پوشیده است، متقش و متکلف. (ناصرخسرو^{۲۴۲})

متکلف mote(a)kallef [ع.]: متکلف] (ص. ا.) ۱. شاعر یا نویسنده‌ای که کلامش دارای تکلف است. ← تکلف (م. ۴): میرزا مهدی خان استرآبادی سرآمد متکلفان است. ۲. آن‌که در رعایت آداب و رسوم و تشریفات زیاده‌روی می‌کند. ۳. آن‌که برای کاری غیر ضروری خود را بی‌جهت به‌زحمت می‌اندازد.

متکلم mote(a)kallem [ع.]: متکلم] (ص. ا.) ۱. سخن‌گو؛ گوینده: یک لسان واحد عمومی اختراع بکنند که همه مخلوق دنیا متکلم زبان واحد باشند. (طالبوف^{۲۷۹۲}) ۲. عالم علم کلام؛ کلامی. ← کلام (م. ۴): در سایر مسائل الهیات اگر شبهات و اشکالاتی هست، برای طبقه متکلمین و فلاسفه و اهل فن

(۱۳) ۴. (مجاز) حرف و سخن متفرقه و بی ربط: آیا سرتاسر زندگی... یک مثل باور نکردنی و احمقانه نیست؟ (هدایت^۱ ۶۲)

مُتَل motel [قر.: motel] (ا.) مهمان‌خانه‌ای بیلاقی، در خارج از شهر و سرراه، برای مسافرینی که با اتومبیل سواری مسافرت می‌کنند: در یک مُتَل کنار دریا اقامت گزید. ○ توی مُتَل قو ویلا دارد. (← گلاب‌دره‌ای ۹۹)

مُتَلِاحِق motalāheq [عر.: (ص.) (قد.) پیوسته؛ متوالی: شارب واجدی بُود که اَمداد وجدش متواتر و متلاحق بُود. (عزالدین محمود ۱۳۷)

مُتَلِازِم motalāzem [عر.: (ص.) (قد.) وابسته؛ به یک‌دیگر پیوسته؛ لازم و ملزوم هم: چنان‌که ممدوح به شعر نیک شاعر معروف شود، شاعر به صله گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمانند. (نظامی عروضی ۷۵)

مُتَلِاشِی mote(a)lāši [عر.: مُتَلِاشِی] (ص.) ازهم‌پاشیده و جدا ازهم: جسد مردی بود با صورتی متلاشی که از زیر پلک‌هایش خطی از سفیدی چشم‌ها دیده می‌شد. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۵) اجساد مرده متلاشی حیوان اهلی در معابر افتاده [است]. (طالبوف^۲ ۱۷۱) ○ چون طبیعت و مزاج متلاشی باشند... غذا را مجال نماند. (ابن فندق ۸۱)

○ **سَم شدن** (مصل.) ازهم پاشیدن؛ داغان شدن: اگر نجات متلاشی شود، فرد هم قهراً ازین می‌رود. (مطهری^۵ ۱۴۵) ○ چون قواعد دین مختل... ماند... تنظیم و ترتیب بلاد و ساکنان متلاشی شود. (ظهری، سمرقندی ۵)

○ **سَم کردن** (گردانیدن) (مصل.م.) درهم شکستن: ازهم پاشاندن؛ نابود کردن: روزی همان چکش مغز او را متلاشی کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱) ○ روی به ولایت آن کافر غدار نهاد و هرکجا می‌رسید از ولایت او به تهیب قهر متلاشی می‌کرد. (جرفادقانی ۳۱) ○ پرده پنداشت و غفلت برهم درید، و آن را متلاشی گردانید. (احمدجام ۲۰۶)

مُتَلِاشِی motalāši [از تر.: تلاش، به‌قاعده عربی]

هستی‌یابنده؛ دارای هستی و وجود. ← متکون گشتن.

○ **سَم گشتن** (مصل.) (قد.) وجود یافتن؛ هست شدن: از بدر و هلالی که در زهره به‌نظر آمد، معلوم شد که آن نیز مثل کُره قمر است که در آن موالید ثلاث متکون گردند. (شوشتری ۳۰۴) ○ هرچه باحضور و تیغ خورند بدن طیب از آن متکون گردد. (قطب ۴۱۸)

مُتَکِی mottaki [عر.: (ص.) ۱. اتکاکننده؛ پشت‌گرم: بچه یاد می‌گیرد که به خودش متکی باشد. (← گلاب‌دره‌ای ۷۳) ○ همواره از کمونیست‌ها پرکناری داشت ولی به‌کمک آنها متکی بود. (مصدق ۳۴۱) ○ هر یکی گفتش که شایبش ای ذکی / باد بخت بر عنایت متکی. (مولوی^۱ ۸۷/۲) ۲. (قد.) تکیه‌زده؛ استوارنشسته: گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی‌ست. (مولوی^۱ ۳۶۹/۱) ○ ای بر سریر دولت و اقبال متکی / مخدوم بی‌خلافی و ممدوح بی‌شکی. (سوزنی^۱ ۳۶۰)

○ **سَم به‌خود** آن‌که تنها بر داشته‌ها و توانایی‌های خود تکیه می‌کند؛ خودساخته: آدم متکی به‌خودی است و روی پای خودش ایستاده‌است. ○ **سَم به نفس** متکی به‌خود ↑ : از خُردی، قائم به خویش و متکی به نفس خود بود. (شهری^۲ ۳۲۲/۱)

مُتَکِیَف motakayyef [عر.: (ص.) (قد.) پذیرنده کیفیت.

○ **سَم شدن** (گشتن) (مصل.) (قد.) کیفیت را پذیرفتن؛ متصف شدن به کیفیت: آب‌وهوا... به مقارنت اراضی صالحه... به کیفیت صلاح و طیب متکیف گردند. (عزالدین محمود ۳۶۴) ○ صُور اضداد در [نفس] در یک حال جمع آیند، چنان‌که تصور سیاهی و سبیدی کند، در یک حال، و هم از تصور کیفیات و اعراض، متکیف و متصف نشود. (خواجہ نصیر ۵۲)

مُتَل matal (ا.) ۱. قصه موزون عامیانه که معمولاً برای کودکان گفته می‌شود: یک نفر تقال تاجه‌اندازه باید... مُتَل و متل و کنایه... دانسته باشد؟ (شهری^۲ ۱۴۶/۲) ○ سعی کرده‌است... مجموعه مختصری فراهم بیاورد... از... لغات و قصه‌ها و متل‌ها. (آل‌احمد^۱

درویش مجید طالقانی... متلبس به کسوت درویشان... بود. (شوشتری ۲۲۹) ○ به اضطراب به زنی خطا متلبس و به کلاه ایشان متقلنس گشتند. (جوبنی ۱/۵۳)

متلذذ motalazzez [عر.] (ص.) (قد.) آن که از امری لذت و بهره می برد؛ محظوظ: مولوی فرمود که لقمه لذیذ را بعد از طعام باید خورد که چاشنی آن در مذاق جای گرفته، تا دیری متلذذ دارد. (لودی ۶۰)

● **شدن (گشتن)** (مصدر.) (قد.) لذت بردن؛ حظ کردن: اینها نوعی درویشند که... دیگران از وجود و مصاحبت آنان متلذذ می گردند. (شهری ۱/۴۳۶) ○ ...متلذذ شدم از لذت گفتار تو من. (ابرج ۲۱۳)

متلصص motalasses [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) دزد؛ راه زن: متلصصان و مفسدان شام، اطراف و اکناف روم را در آشوب می داشتند. (آنسرایی ۲۷۱)

متلف motlef [عر.] (ص.) (قد.) تلف کننده مال؛ اسراف کار: این شاه مسرف متلف... هزارهزار می بخشد. (حاج سیاح ۵۱۵)

متلقی motalaqqi [عر.] (ص.) (قد.) ۱. دیدارکننده. ۲. برداشت و ادراک خاص کننده از مسئله یا موضوعی؛ تلقی کننده: دور و نزدیک اوامر او را به نظر امثال متلقی [هستند]. (بهاء الدین بغدادی ۱۸۷)

● **گشتن** (مصدر.) (قد.) تلقی شدن: اصحاب حوایج را آزار کردی و بر تقبیح متلقی گشتی. (عقلی ۸۴)

متلك matal-ak (ا.) (گفتگر) ۱. سخن توأم با کنایه و ریش خند و طعنه و گاه با مضامین زشت: زنی نموده که به دکان او رفته متلك نشنیده... بیرون آمده باشد. (شهری ۳/۲۲۲) ○ به متلك های بچه محل ها اعتنایی نمی کرد. (علوی ۳/۱۰۵) ۲. متل (م. ۱) →: روایت و حکایت و قصه و متل و متلك... زیاد می دانست. (شهری ۳/۱۲۶) ۳. بذله؛ لطیفه؛ جوک: خواستم متلك لاغر شدن را برای او هم تکرار کنم. (آل احمد ۵/۲۸) ○ این جوان سانخواری به قدری متل... و متلك های خوش مزه و بانمک در صحبت خود می نشانید که چه بسا شنونده کارهایش را زمین

(ص.) (قد.) ویژگی آن که برای به دست آوردن چیزی تلاش و کوشش کند: جمعی از اولاد و خویشان او متلاشی ریاست اند. (شوشتری ۲۷۴)

متلاصق motalāseq [عر.] (ص.) (قد.) به هم چسبیده: عرض آن سی و سه آجر متلاصق بود. (ادیب عبدالله: گنجینه ۴/۲۴۱)

متلاطم mote(a)lātem [عر.: متلاطم] (ص.) ۱. ویژگی دریا و مانند آن، که دست خوش حرکت های شدید امواج می شود؛ دارای تلاطم: انجمن های ملی... مانند دریا متلاطم است. (فروغی ۳/۱۲۵) ○ بحر خزر غالباً متلاطم است. (حاج سیاح ۱/۲۱۲) ○ بحر صفت به امواج الطاف متلاطم باشد. (قطب ۶۱۸) ۲. (مجاز) دست خوش آشفتگی و پریشانی: ذهنش متلاطم است. (محمود ۲/۴۲)

● **شدن (گردیدن)** (مصدر.) دست خوش جوش و خروش شدن؛ آشفته شدن؛ آشفتن: تماشاگاه مثل این که معرض طوفان و زلزله ناگهانی شده باشد، متلاطم گردید. (جمال زاده ۱۶/۱۳۹)

● **کردن (ساختن)** (مصدر.) دست خوش حرکت های شدید کردن، و به مجاز، دچار اضطراب و هیجان کردن: تندبادی... صفت گیتی را متلاطم ساخت. (جمال زاده ۱۵/۱۲۳) ○ پس از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت، باز حالش سرجا آمد. (علوی ۳/۳۵)

متلاکئی mote(a)la'le' [عر.: متلاکئی] (ص.) ۱. دارای تلاؤ؛ نورانی؛ درخشان. ۲. (قد.) در حال درخشندگی: ستاره ها درشت و متلاکئی در آسمان آویخته [بودند]. (آل احمد ۶/۷۲) ○ اکلیلی است فرق مفاخران براعت را به غرر لاکئی و درر متلاکئی مرصع. (رواوینی ۹)

● **شدن** (مصدر.) درخشیدن: چشمان سیاه او در زیر مژه های انبوه و بلند می درخشید، مثل چشمه ساری که از زیر خزه های خرم و شاداب متلاکئی شود. (نفیسی ۳۹۷)

متلبس motalabbes [عر.] (ص.) (قد.) ملبس →:

متلک پرانی‌های جمعیت را... بگیرند. (مستوفی ۳۱۰/۱)
متلک پیچ matal-ak-piç (ص.د.) (گفتگو)
 متلک باران →: معلوم شد آن دخترک ترسیده و
 نرسیده متلک پیچش کرده‌اید. (آل احمد ۹۶۵)

متلک گو matal-ak-gu (ص.د.) (گفتگو) آن‌که
 متلک گفتن و نکته‌گویی برای او عادت
 شده باشد؛ متلک پران: آدم متلک‌گو و حاضر جوابی
 است. ○ متلک‌گوها و بی‌کارها... برای چشم‌چرانی حدود
 حمام زنانه پایه‌یامی‌کردند. (شهری ۵۴۹/۱۲)

متلک‌گویی m-y(ʔ)-i (حامص.) (گفتگو) عمل
 متلک‌گو؛ متلک‌پرانی: جوانک... علاوه‌بر
 متلک‌گویی و خوش‌مزگی... خون‌گرم و خدمت‌گزار بود.
 (جمال‌زاده ۱۲۷۶)

متلمذ motalammez [از عر.] (ص.د.) (قد.)
 تلمیذ؛ شاگرد: [میرزارضا] متلمذ حاج‌سید کاظم و
 شیخ احمد احسایی می‌گردد. (شهری ۲۱۵)

متلون mote(a)laven [عر.: متلون] (ص.د.) ۱.
 (مجاز) ویژگی آن‌که شخصیت و عقیده ثابت
 ندارد و مرتباً تغییر عقیده و حالت می‌دهد:
 پدرش... متلون و بی‌محبت به‌نظر آمد. (شهری ۱۲۵۳) ○
 او از این‌طرف شکایت می‌کند، آن از آن‌طرف، هردو
 متلون. (شمس‌تبریزی ۹۱/۱) ۲. ویژگی آنچه از
 رنگی به رنگی دیگر درآید: اثر شراب صورت در
 همه جوارح و اعضای متلونش جاری است. (لودی ۱۹۶)
 ۳. (مجاز) گوناگون؛ مختلف: اعمال آنها به‌قدری
 مضحک و متلون بود که اسباب خجالت ما... شدند.
 (مسعود ۹۳) ۴. (ادبی) ویژگی شعری که بتوان آن
 را به چند وزن خواند. ← ذوب‌حزین.

○ **متلک باران** m. bār-ān (ص.د.) (گفتگو) آن‌که در
 موقعیتی به یک‌باره متلک‌های فراوانی بشنود؛
 متلک پیچ: هنوز چند قدم نرفته‌بود که متلک‌باران
 شروع شد.
متلک پران matal-ak-par-ān (ص.د.) (گفتگو)
 (مجاز) متلک‌گو →: اشخاص خیلی حاضر جواب و
 متلک‌پران سایر ولایات ایران... اعتراف به عجز خود
 کرده‌اند. (مستوفی ۴۷۴/۳)

متلک پرانی m-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل
 متلک‌پرانی؛ متلک گفتن: این دو نفر... داد می‌زدند
 و... داد مزاح‌آمیز و تفریح‌شان... [را] برای شوخی و
 متلک‌پرانی و شیطنت به‌زبان می‌آوردند. (شهری ۲۰۳/۱)
 ○ نمی‌توانستند جلو خنده و هو و

می‌گذاشت و سر تا پا گوش می‌شد. (جمال‌زاده ۱۴۸)
 ○ **به نافع کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) ○ متلک
 بار کسی کردن ↑: از این‌طرف و از آن‌طرف
 متلک‌های شاخ‌دار به‌نافش می‌بستند. (جمال‌زاده ۱۰)
 (۱۲۸)

○ **پراندن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ○ متلک
 گفتن →: جوان‌ها سر کوچه می‌ایستادند و به دخترها
 متلک می‌پراندند.

○ **کوک کردن** (گفتگو) (مجاز) لطیفه ساختن
 و سر زبان‌ها انداختن: اصفهانیان متلک‌ها کوک
 کردند. (جمال‌زاده ۶۸/۱۳)

○ **گفتن** (گفتگو) سخن طعنه‌آمیز برای
 ریش‌خند کسی گفتن: اگر متلک نگفته‌بود، نمی‌شد؟
 (مرادی کرمانی ۴۸) ○ تو کافه‌ها، پیاله‌فروشی‌ها سر هر
 میز که می‌رسید، استکانی بهش می‌دادند که می‌انداخت
 بالا و متلکی می‌گفت و رد می‌شد. (ساعدی: شکوفای
 ۲۵۴)

متلک باران m. bār-ān (ص.د.) (گفتگو) آن‌که در
 موقعیتی به یک‌باره متلک‌های فراوانی بشنود؛
 متلک پیچ: هنوز چند قدم نرفته‌بود که متلک‌باران
 شروع شد.

متلک پران matal-ak-par-ān (ص.د.) (گفتگو)
 (مجاز) متلک‌گو →: اشخاص خیلی حاضر جواب و
 متلک‌پران سایر ولایات ایران... اعتراف به عجز خود
 کرده‌اند. (مستوفی ۴۷۴/۳)

متلک پرانی m-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل
 متلک‌پرانی؛ متلک گفتن: این دو نفر... داد می‌زدند
 و... داد مزاح‌آمیز و تفریح‌شان... [را] برای شوخی و
 متلک‌پرانی و شیطنت به‌زبان می‌آوردند. (شهری ۲۰۳/۱)
 ○ نمی‌توانستند جلو خنده و هو و

متوقد و متلهب شود. (خواجہ نصیر ۱۸۵)

متلهف motalahhef [عر.] (صد.) (قد.) آن که دریغ و تأسف می خورد؛ ملول و اندوهگین: قاضی همدان... با نعل بند پسری سرخوش بود و... روزگاری در طلبش متلهف بود. (سعدی^۲ ۱۴۵) این ضعیف متلهف متأسف سوگ زده در زاویه وحدت و کنج عزلت معتکف است. (خاقانی^۱ ۱۹۰)

• **شدن** (مصد.) (قد.) تأسف خوردن: باخه... متلهف شد و غمناک و متأسف گشت. (نصرالله منشی ۲۴۳)

متم motem[m] [عر.: متم] (صد.) (قد.) تمام کننده: در خاتمه این تفصیل دلیل آخری به شما می گویم که متم گذشته ها گردد و هرگز جای محاجه احدی نماند. (طالوف^۱ ۱۵۶)

متمائل mote(a)māsel [عر.: مَمَائِل] (صد.) ۱. (ریاضی) اعداد متمائل. ← اعداد ۵ اعداد متمائل. ۲. (قد.) مشابه؛ همانند: اخبار نبوی و احادیث مصطفوی در فضیلت تجرد و تأهل متمائل و متعارضند. (عزالدین محمود ۲۵۴) هزارشخص هم زاد متفلسال مختلف احوال مشتری خد مستوی قد با چندین اسباب مشاکل و دواعی متمائل، یکی به یکی نماند و هیچ دو به یک دیگر باز نخواهند. (حمیدالدین ۱۸۶-۱۸۷)

متمادی mote(a)mādi [عر.: مَتَادِي] (صد.) ۱. طولانی و پیاپی؛ ممتد: لحظه های متمادی می توانست سر خود را روی آتش برافروخته نگاه دارد. (اسلامی ندوشن ۴۷) مصایبی [را]... بشر در طی قرون متمادی تحمل کرده است. (مینی^۳ ۱۷۱) با این قانون... مدتی متمادی زن و مرد جوان... باهم در خلوات به سر می بردند. (شوشتری ۲۶۸) ۲. (قد.) ویژگی آن که بر انجام امری اصرار و ستیزه می کند: چه ایشان پادایند و بر باطل مُصر و متمادی. (دورابینی ۴۸۸)

• **شدن** (مصد.) (قد.) طول کشیدن: حبس او متمادی شد. (عقیلی ۱۲۹)

متمادیه motamādiye [عر.: مَتَادِيَّة] (صد.) (قد.) متمادی (م. ۱). →: عموزادگان ما... پس از قرون متمادیه اینک... به ما پیوسته اند. (مخبر السلطنه ۵۲)

متمازج motamāzej [عر.] (صد.) (قد.) به هم آمیزنده؛ آمیخته.

• **شدن** (مصد.) (قد.) به هم آمیخته شدن: چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یک دیگر متمازج و متسالم شوند، از ترکیب هر سه، حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام آن فضایل به آن بود. (خواجہ نصیر ۱۰۹)

متمایز mote(a)māyez [عر.: مَتَمَازِ] (صد.) ۱. دارای فرق و تفاوت؛ متفاوت: عرب ها از ما متمایز بودند. به خصوص زن ها که عبا بر سر داشتند. (اسلامی ندوشن ۷۱) شپش تن... خواص آن با شپش سر... کاملاً متمایز می باشد. (هدایت^۶ ۱۴۸) ۲. (قد.) به طور جدا و واضح: عینکش را تار می کرد و دیگر در آن روبه رو هیچ صورتی را متمایز نمی دید. (گلشیری^۱ ۱۵)

• **شدن** (گردیدن) (مصد.) جدا و متفاوت شدن؛ قابل تمیز و تشخیص شدن: سیاه و سفید و تلخ و شیرین هنوز از هم جدا و متمایز نگردیده است. (جمال زاده^۲ ۲۹)

متمایل mote(a)māyel [عر.: مَتَمَایِل] (صد.) ۱. دارای میل و گرایش: دولت... شوروی هم اهزایی از افراد متمایل به رژیم خود تشکیل داد تا بتواند با بلوک غرب رقابت نماید. (مصدق ۲۳۷-۲۳۸) روزبهان بیش تر از لحاظ ذوقی و هنرمندی متمایل به دین بودایی بود. (هدایت^۹ ۱۵۵) ۲. (قد.) با ظرافت به این سو و آن سو خم شونده و جنبنده: جلو کتان می روی و باز می آیی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل. (سعدی^۳ ۵۳۹)

• **شدن** (مصد.) ۱. میل کردن و نزدیک شدن: امریکا از این ترس داشت که مصدق به روس ها متمایل شود. (پهلوی: مصدق ۱۹۰) تاحدی آن هرج و مرج سابق به نظم و ترتیب متمایل شد. (مستوفی ۴۸۲/۳) ۲. مایل شدن؛ خواهان شدن: بر اثر تعریف و توصیف مادر متمایل شد که از دختر خواستگاری کند. ۳. (قد.) به این سو و آن سو جنبیدن: قدح سرشار... هنگام حرکت به زمین و یسار

متمايل می‌شد. (طالبوف^۲ ۲۲۷)

• **سـ گردن** (م.ص.م.) چیزی را به طرفی کشیدن: سروسینه را به جلو متمایل کرده [بود]. (حاج سید جوادى ۹)

متمتع mote(a)matte' [عر.: مَتَمَتَّع] (ص.د). ۱. بهره‌مند؛ برخوردار: این طایفه کلاه‌زده‌ها از نعمت آزادی و برادری... متمتع هستند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۲۷) • همین اقدام نسبت به سایر بلاد ایران به عمل خواهد آمد، زیرا نباید محروم از نعمتی باشند که پای تخت از آن متمتع است. (مستوفی ۲۱۹/۳) • امیرالمؤمنین از خدمت خلافت متمتع باد. (عقیلی ۸۱) ۲. (ص.د، ا.د، فقه، حقوق) زوج در ازدواج موقت.

• **سـ شدن** (م.ص.د.) برخوردار شدن؛ بهره‌مند شدن: نان در آنجا یافت می‌شد و عده‌ای متمتع می‌شدند. (مصدق ۴۹)

متمتع mote(a)matte'.e [عر.: مَتَمَتَّعَة] (ص.د، ا.د). (فقه، حقوق) زوج در ازدواج موقت.

متمثل motamassel [عر.: مَتَمَثَّل] (ص.د، ق.د). ۱. به تصویر درآمده؛ متصور. • متمثل داشتن. ۲. مانده؛ مثل: این اژدها مرده را متمثل بباشد. (غزالی ۹۷/۱) ۳. مثال زننده؛ نمونه آورنده: روی از نظاره اطلال به تهریت رجال آوردم و یک‌یک را به تائنی آزمایش می‌کردم و متمثل بدین معنی... (حمیدالدین ۱۶۲)

• **سـ داشتن** (م.ص.م.) (ق.د.) به تصور درآوردن: خیال خدمت شهریار... پیوسته... پیش دیده دل متمثل دارم. (روابینی ۷۱۵)

• **سـ شدن** (م.ص.د.) (ق.د). ۱. متصور شدن؛ به تصویر درآمدن: حضرت مولانا در سن پنج سالگی... صور روحانی و آشکال غیبی به نظرش متمثل می‌شدند. (افلاکی ۷۳) ۲. مثل زدن؛ مثل آوردن: چراگاهی به شعر حکیم طوسی... متمثل می‌شوید که می‌گوید:... (طالبوف^۲ ۱۴۶)

متمدن mote(a)madden.e [عر.: مَتَمَدَّن] (ص.د). دارای تمدن؛ پیش‌رفته: تنها چهار چیز است که جمهوری‌های متمدن و متشکل... باید به خاطر آن اسلحه

بردارند. (قاضی ۸۵۷) • [انسان] متمدن قوه درک مقداری از احتیاجات خود را دارد. (اقبال^۲ ۸) • مردم... [سوئیس] متمدن‌تر و صلح‌جوترین ملل عالم هستند. (مستوفی ۲۷۸/۲)

• **سـ شدن** (م.ص.د.) دارای تمدن شدن؛ دارای بلوغ فکری شدن؛ فرهیخته گردیدن: این همه باعث شده‌است که ابراهیم آبادی‌ها شهری‌تر و متمدن‌تر بشوند. (آل احمد^۱ ۳۰) • شماها گمان می‌کنید که متمدن شده‌اید و یا ما فرق داریم؟ (هدایت^۶ ۱۳۹)

• **سـ گردن** (م.ص.م.) دارای تمدن کردن؛ تربیت کردن و به بلوغ فکری رساندن: علوم و ادبیات خودمان را دوستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی و سرکش آنها را رام و متمدن بکنیم. (هدایت^۹ ۱۴۴)

متمدنه mote(a)madden.e [عر.: مَتَمَدَّنَة] (ص.د). (ق.د.) متمدن → امروز روزنامه و کتاب برای مردم حقیقت‌جو و وقت‌شناس ممالک متمدنه حکم غذا را پیدا کرده [است]. (اقبال^۲ ۲۵) • دولت چین... قدیم‌ترین دُول متمدنه است. (مخبرالسلطنه ۷۵)

متمرد mote(a)marred [عر.: مَتَمَرَّد] (ص.د، ا.د). آن‌که در برابر حکومت، شرع، قانون، یا کسی نافرمان و سرکش است؛ یاغی: فلانی از فراریان و متمردین و محکوم به اعدام است. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۴) • اگر اطاعت نمی‌کردم، متمرد بودم. (مصدق ۲۹۴) • قانون می‌تواند... متمردین را حد بزند. (طالبوف^۲ ۲۸۹) • [احمد] روی به غزنین نهاد، مگر دروازه او متمردی بود. (نظامی عروضی ۸۲)

متمركز mote(a)markez [عر.: مَتَمَرَكْز] (ص.د). ۱. گردآمده در یک‌جا، یا قرار گرفته در یک حالت: تصور می‌کردم تمام هدف زندگی و نظم جهان در وجود او و امثال او متمرکز است. (علوی^۳ ۵۸) ۲. (مجاز) متوجه و معطوف چنان‌که بر یک موضوع: فعلاً تمام حواسش روی این قضیه متمرکز است. ۳. فراهم آمده و جمع شده در یک نظام: آزمون متمرکز دانشگاه‌ها.

• **سـ شدن** (م.ص.د.) ۱. در یک‌جا گرد

آمدن: کلیه ادارات در ساختمان وزارتخانه متمرکز شد.
۲. (مجاز) متوجه و معطوف به یک نقطه شدن: نگاه... بدون این که به نقطه ای متمرکز شود، کشیده می شد و تن باند و لب هره سیمانی. (گلاب دره ای ۱۹۰) ۳. در یک نظام متمرکز یافتن؛ به صورت یگانه درآمدن: کنکور دانشگاه ها سال هاست که در سازمان سنجش متمرکز شده است.

• س کردن (مص.م.) ۱. در یک جا گرد آوردن و جمع کردن: کلیه ادارات را در ساختمان وزارتخانه متمرکز کرده اند. • بازارچه... قسمت عمده خرید و فروش شارسان را در خود متمرکز می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۰۹) ۲. (مجاز) متوجه و معطوف به یک نقطه کردن: نتوانستم حواسم را متمرکز کنم. (گلشیری ۹۹) ۳. در یک نظام شکل دادن: یگانه کردن: همه کشورها تحقیقات فضایی را اینک در پرتاب ماهواره متمرکز کرده اند.

متمزق motamazzeq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) پاره پاره و پراکنده: خاکسار و نگوسار باد آن که گوید این اجزای متفرق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضای متمزق را تربیی نخواهد فروز. (حمیدالدین ۴۶)

• س گشتن (مص.د.) (قد.) پراکنده شدن: معارضان او در اطراف و اکناف جهان متفرق و متمزق گشتند. (جرنادقانی ۱۷۹)

متمسک mote(a)massek [ع.ر.: مَتَمَسَّك] (ص.د.) آن که امری را وسیله و دست آویز قرار می دهد تا به هدفی برسد؛ متوسل: کسی که به ناموس متمسک باشد، عمل به طبیعت مساوات کند. (خواججه نصیر ۱۳۵) • به جبل تقوا و یقین و عروة وثقی دین متمسک و معتمص بوده است. (ظهیری سمرقندی ۲۱۶)

• س شدن (گشتن) (مص.د.) چیزی یا کسی را وسیله قرار دادن: توسل جستن؛ متوسل شدن: سید متمسک به آیه... شده می گوید:... (شهری ۴۳۸/۴ ح.) • آن عزیزان به عذری چند متمسک شده ابرام نمودند. (شوشتری ۴۷۰) • جمیع احوال متمسک به اذیال رحمت و امداد و عنایت او

گردند. (قطب ۲۷۶)

متمشی motamašši [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) راه رونده؛ روان؛ جاری، و به مجاز، انجام شده یا انجام شونده: امور مملکت برحسب ارادت متمشی بود. (جویی ۲۴۷/۲)

• س بودن کاری از کسی (قد.) (مجاز) برآمدن آن کار از دست او؛ قادر بودن او به انجام آن: فردا صبح، چنان گرفتار خمودی و ضعف اعصاب بود که هیچ کاری از او متمشی نبود. (مستوفی ۳/۳۵۵) • هیچ امری از من متمشی نیست. (مجدالملک: ازبیتایما ۱۵۱/۱) • در راه خدای آتش می باید بود. این کار از خنکان متمشی نیست. (قطب ۳۱۴)

• س شدن (گشتن) (مص.د.) (قد.) (مجاز) ۱. روبه راه شدن؛ به سامان رسیدن؛ انجام یافتن: مدتی به درگاه سلطان تردد می کرد، مهم او متمشی نمی شد. (لودی ۲۱) • دانست که کاری متمشی نخواهد شد. (جویی ۲۴/۲) ۲. میسر شدن: اگر نه سبب زمام عقل و قید حکمت بودی... انقصار افاضل و قناعت سعدا و امثال بر مقدار ضروری متمشی نگشتی. (خواججه نصیر ۱۵۶)

متمکن mote(a)makken [ع.ر.: مَتَمَكِّن] (ص.د.) ۱. ثروت مند؛ دارا. نیز ← تمکن (م.ا): به طور کلی متمکنان ده بر دو دسته بودند... (اسلامی ندوشن ۵۳) • [مصدق] در سال ۱۲۶۰ شمسی... در یک خانواده ملاک و متمکن متولد شده [بود]. (پهلوی: مصدق ۳۱۰) ۲. (قد.) جای گیر؛ جای گزین؛ مستقر: که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل/ درست باز نیاید حساب پرگارش. (سعدی ۷۶۴) • هیئت صولت و مهابت مادر نهاد ایشان به اصل فطرت متمکن است. (رواینی ۴۴۴-۴۴۵) • اندر مکانی حصین متمکن بودم. (ناصرخسرو ۱۸۳) ۳. (قد.) دارای قدرت و نفوذ؛ قدرت مند و توانا: ایشان در معاملتی می کوشیدند نه در بسیاری مقال و سخن که متمکنان بودند. (خواججه عبدالله ۶)

• س شدن (مص.د.) (قد.) جای گرفتن؛ مستقر شدن: در خیال من متمکن شد که من به مقامی

تکمله؛ ضمیمه: لایحه متمم قانون اساسی در شرف گذشتن است. (مستوفی ۱۶۶/۲) ○ شاگرد او متممی نگاشت. (مخبرالسلطنه ۴۸۳) ○ آنها را باید همان طور بگذاریم و متمم آنها را، آنچه امروز لازم است، وضع نماییم. (طالبوف^۲ ۹۵) ۳. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که همراه حرف اضافه می‌آید و به فعل یا به صفت نسبت داده می‌شود؛ مفعول غیر صریح؛ مفعول با واسطه، مانند «علی» و «گل» در این جمله: به علی گفتم به گل‌ها آب بدهد. ۴. (ریاضی) هریک از دو زاویه‌ای که مجموع اندازه‌های آنها ۹۰ درجه باشد. ۵. (قد.) دنباله؛ بقیه: متمم سیاه که در جست‌وجوی طایفه فراریان بودند... مراجعت... نمودند. (مروی ۶۴۰)

متممی m-i [ع.رفا.] [حامص.] (ادبی) متمم بودن. ← متمم (م. ۳): نقش متممی.

تمننا motamannā [ع.ر.] [تمنی.] (ص.) (قد.) متمنی ↓.

تمننی m. [ع.ر.] (ص.) (قد.) تمننا شده؛ خواسته شده: هرچه از او مأمول و تمننی باشد، به حصول رساند. (رواینی ۴۲۹)

تمننی mote(a)manni [ع.ر.] [تمنی.] (ص.) آرزومند؛ خواستار؛ خواهان؛ مراتب تشکرات؛ لیلیه خود را به آن اعلی حضرت اظهار داشته، تمننی است که ادعیه خالصانه را... قبول فرمایند. (افضل الملک ۱۵۶)

○ ~ شدن (مص.ج.) خواستار شدن؛ درخواست کردن: محض این که آن جناب تمننی شده بودند، دو ماهه او را مرخص نمودیم. (غفاری ۳۸)

متوج mote(a)mavvej [ع.ر.] [متوج.] (ص.) ۱. دارای موج: دریای متوج. ○ بر موجب اشارت... به درگاه ملک الملوک آمدی و از آن همت آسمان فرسای که دریای متوج است، به جواهر مکارم آرزو درخواستی. (خاقانی^۱ ۸۲) ۲. (مجاز) دست‌خوش آشفته‌گی؛ آشفته؛ پریشان: در افکار متوج و خیالات پریشان این دختر، مرد موضوع کج‌کاو ی غریبی شده بود. (مسعود ۱۱۳)

رسیدم. (محمد بن منور^۱ ۵۲) ○ چون ناصرالدین از واقعه طوس بازگردید به بلخ مطمئن و متمکن شد. (جرفادانی ۱۴۵)

متملق mote(a)malleq [ع.ر.] [متملق.] (ص.) چاپلوس (م. ۱) →: مورخ و شاعر متملق میدان تازه‌ای برای جولان مقاصد شوم خود پیدا کردند. (هدایت^۱ ۱۵۳۶) ○ اینها به چه دردم می‌خورد، دانستن تاریخ و شرح حال یک مشت مردمان متملق؟ (مسعود ۱۵۶) ○ از ندیمان و دوستان دوروی متملق اجتناب کنی، که به ضحک و حدیث نرم و خوش‌نشینی تو را از راه ببرند. (عقلی ۲۱۳)

متملقانه m.-āne [ع.رفا.] (ص.) همراه با تملق و چاپلوسی؛ چاپلوسانه: همه اعیان شب‌ها با خدام مأنوس از امور بومیه... صحبت نمایند... از آنها توصیف و تعریف و دعا و ثنای متملقانه بشنوند. (طالبوف^۲ ۲۷۰-۲۷۱) ○ مدیر مدرسه با قیافه متملقانه‌ای... قضیه را با آب‌و‌تاب مخصوص شرح می‌دهد. (مسعود ۱۳۴)

متملك motamallak [ع.ر.] (ص.) (قد.) آنچه به ملکیت و تصرف درآید؛ مال.

○ ~ شدن (مص.ج.) به تصرف درآمدن؛ ضیعت‌ها و املاک متملك می‌شدند. (حسن بن علی: تاریخ قم ۲۵۳: لغت‌نامه^۱)

متملكات motamallakāt [ع.ر.] [متملكة.] (ا.) (قد.) اموال و اراضی‌ای که در تصرف کسی باشد: تمامی جهات و متملكات شامل به دست تكلو افتاده جمعی ضایع شدند... (اسکندریگ ۳۳۴) ○ مجموع متملكات از صامت و ناظم یا او مضایقت نکرده [اند]. (نخجوانی ۴۷۸/۱)

متملكه motamallak.e [ع.ر.] [متملكة.] (ص.) (ا.) متملك →.

متمم motamme(a)m [ع.ر.] [متمم.] (ص.) (ا.) ۱. آنچه چیزی یا امری را کامل و تمام کند: آیه سوم عطف به آیه دوم و متمم آن است. (مطهری^۱ ۱۷۶) ۲. آنچه پس از پایان یافتن نوشته‌ای، توسط خود نگارنده یا شخص دیگری به منظور تکمیل آن، نوشته شود و به آن ضمیمه شود؛

نیلگون آسمان را درمیان گرفته. (حجازی ۲۶۲) ○ این کار در متن کتاب جز پیریشان کردن حواس خواننده هیچ فایده‌ای ندارد. (مستوفی ۱۸۸/۳) ۳. (صنایع‌دستی) زمینه و میانهٔ پارچه یا فرش و مانند آنها؛ مقر. حاشیه: متن قالی. ○ گاه به‌سبک جلد‌های ایرانی، نقوشی چونان ترنج و سر ترنج و لچکی و یا متن و حاشیه دیده می‌شود. (مابل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۷) ۴. (مجاز) درون و میان چیزی: بعضی مسن‌ها... خود در متن کار قرار گرفته بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ فطرت انسانی... ناشی از تکامل جوهری انسان در متن طبیعت است. (مطهری^۱ ۳۲) ○ سوی بام آمد ز متن ناودان/ جاذب هرچنس را هم‌جنس دان. (مولوی^۲ ۴۳۶/۲) ۵. (موسیقی) دومین قسمت از سه قسمت یک قطعه.

متناثر motanāser [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) پراکنده: نور آفتاب پیوسته متناثر است. (قطب ۴۷۴)

○ **شدن** (م.ص.ل.) (قد.) پراکنده شدن: آسمان شکافته شود و کواکب متناثر شود و زمین متبدل شود. (صدرترکه ۱۵۴) ○ گوشت اندامش (اندام آن‌که خمر خورده‌است) متناثر شود چون مرداری که سال‌ها برآمده‌باشد. (ابوالفتح ۳۲۳/۴)

متنازع motanāza' [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مورد نزاع: مراتب میان اصحاب مروت... مشترک و متنازع است. (نصرالله‌منشی ۶۳)

متنازع motanāze' [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که نزاع کند؛ دشمن؛ خصم: محمدشاه به‌سبب آسودگی و عدم متنازع قوی در گوشهٔ مملکت هند... راه‌ورسم آشنایی رامسدود داشت. (شوشتی ۴۶۰-۴۶۱)

متنازع‌فیه motanāza'.on.fi.h [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آنچه بر سر آن اختلاف‌نظر و نزاع دارند؛ مورد نزاع: اگر قسم بخورند که اراضی متنازع‌فیه از قدیم... بوده... (سیاق‌میشت ۲۴۷)

متنازع‌فیها motanāza'.on.fi.hā [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) متنازع‌فیه ↑: کوشش خواهیم کرد اساس مسئله متنازع‌فیها را از نظر دور نداشته [باشیم]. (روزنامهٔ تجدد: ازبیت‌انیم ۴۴۱/۲)

○ **شدن** (گشتن) (م.ص.ل.) دارای موج شدن؛ موج‌دار شدن: هرگاه دو چیز... به‌سختی جدا شوند... یا به‌شدت پیوندند... هوای آن میان متمول گردد. (لودی ۱۳۵)

متمول mote(a)mavvel [ع.ر.: مَتمُول] (ص.د.) مال‌دار؛ ثروت‌مند: از مرد متمولی... برای تحریر این مقالهٔ مهم پیش‌کشی دریافت داشته‌بودند. (علوی^۲ ۱۱۳) ○ شوهر متمولی برایت انتخاب کرده‌ام. (مشفق‌کاظمی ۳۱) ○ علی‌بن‌احمد، مردی مسلمان و حاجی بود و متمول. (ناصرخسرو^۲ ۱۴۹)

متمولات motamavvalāt [ع.ر.، ج.ر. مَتمُولَة] (ا.) (قد.) دارایی‌ها؛ اموال: گرد آسباب خویش برآمد و از انواع متمولات تحفه‌ای بسیار و جلی سنگی فراهم کرد. (جرفادقانی ۹۹)

متموله motamavvel.e [ع.ر.: مَتمُولَة] (ص.د.) (قد.) متمول (زن): باغ این مستورهٔ متموله این کار را شاید. (ابن‌فندق ۴۹)

متمهد motamahhad [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) گسترده؛ فراگیر: به‌اتفاق قصه به حضرت نوشتند و از حقوق متأكد و ذرایع متمهد حسام‌الدوله یاد دارند. (جرفادقانی ۶۶)

تمتیز motamayyez [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) (قد.) ۱. جدا، و به‌مجاز، آن‌که درمیان دیگران دارای مزیت و برتری باشد؛ برگزیده: درکفایت و شهامت متمیز و یگانه [است]. (وطواط^۲ ۸۱) ۲. صاحب تمییز و فهم و تشخیص: شیرینی دختران طبع/ شور از متمیزان برآورد. (سعدی^۳ ۴۷۷) ○ این جوان متمیز است، شاید که گاو‌بانی کند. (شمس‌تیریزی^۱ ۱۵۸/۱)

○ **شدن** (م.ص.ل.) (قد.) جدا شدن؛ تشخیص داده‌شدن: صفت این خون متمیز شود از خون استحاضه. (ترجمه‌التهاب‌طوسی ۱۵: لغت‌نامه^۱)

متن matn [ع.ر.] (ا.) ۱. نوشته؛ مکتوب: متن ادبی، متن پزشکی، متن فلسفی. ○ گلستان سعدی یکی از متن‌های معتبر زبان فارسی است. ۲. بخش اصلی از یک سطح یا صفحه که توسط حواشی احاطه شده‌باشد؛ مقر. حاشیه: فقط به متن نگاه نکن، حواشی را هم بخوان. ○ پرتو نقره‌فام... آفتاب... متن

اختلاطی و امتزاجی پدید آید، به رابطه جنسیت متعاضد و متناصر گردند و در هریک انتعاشی و انتهای حادث شود و آتش طبیعت برافروزد. (عزالدین محمود ۲۶۰)

متناظر mote(a)nāzer [ع.ر.: متناظر] (ص.) شبیه؛ مانند: نظریه تقدم نهاد مادی جامعه بر سایر نهادهای اجتماعی، متناظر است با نظریه تقدم کار بر اندیشه. (مطهری^۱ ۹۵)

متنافر mote(a)nāfer [ع.ر.: متنافر] (ص.) ۱. (ریاضی) وضع دو یا چند خط که باهم در یک صفحه قرار نگیرند: خطوط متنافر. ۲. (قد.) ناخوش آهنگ و نامطبوع برای شنونده: الفاظ متنافر اگر در شاهنامه هست، بسیار نیست. (زرین کوب^۱ ۴۰) ۳. اگر ظرفین آن را معا شنوند، متنافر باشد. (مراغی ۲۲)

متناقض mote(a)nāqez [ع.ر.: متناقض] (ص.) مخالف و متضاد با یک دیگر؛ نقیض هم؛ ناسازگار: شهادت خوانندگان... متناقض خواهد بود. (گلشیری^۱ ۱۵) ۴. ازبیس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جوریه جور شنیده‌ام... دیگر هیچ چیز را باور نمی‌کنم. (جمال‌زاده^۳ ۱۲۵) ۵. روا نباشد که قول خدای متناقض باشد. (ناصر خسرو^۳ ۶۲)

متناوب mote(a)nāveb [ع.ر.: متناوب] (ص.) نوبت به نوبت و پشت سرهم یا با فاصله: صدای متناوب انفجار، مربوط به آنهاست. (محمود^۲ ۹۶) ۶. شش دستگاه آبدنگ بودند که با ضربات متناوب خود این همه صدا می‌کردند. (قاضی ۱۸۵) ۷. راپورت‌های متناوب خود [را]... هر ماهی یک بار منتشر می‌کرد. (مستوفی ۵۲۹/۳)

متناوبا mote(a)nāveb.an [ع.ر.: متناوبا] (ق.) پشت سرهم؛ پی در پی: متناوبا سه قلم از خطوط اسلامی... به وجود آمد. (راهبجیری ۷۲) ۸. جلسات مجلس مشاوره عالی... متناوبا در منزل رجال... تشکیل می‌شد. (مستوفی ۱۹۴/۳)

متناول motanāvel [ع.ر.: تناول] (ص.) خورنده؛ تناول کننده: دست تناولان از چهره آبی و عارض تفاحش شغالتابی تربوده. (وراوینی ۲۸۰)

متناسب mote(a)nāseb [ع.ر.: متناسب] (ص.) ۱. هم آهنگ و موافق و جور با دیگری یا چیز دیگر: این شغل متناسب با تو نیست. ۲. نغمه‌های آهنگ متناسب با آن روز خیس و ابری بود. (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ۳. به من... گفته‌اند که این مطالب پوسیده و مرتجعانه، متناسب با قرن ما نیست. (اقبال^۱ ۳/۴) ۴. دارای اجزای هم آهنگ؛ خوش ترکیب: پاهایش... متناسب... می‌نمود. (علوی^۱ ۳۱) ۵. یکی از مظاهر کمال... وجود موزون و متناسب... است. (اقبال^۲ ۱۹) ۶. دختری به سن شانزده هفده سال با... اندامی لاغر ولی متناسب. (مسعود ۱۷) ۷. متناسبند و موزون حرکات دل‌فریب/ متوجه است با ما سخنان بی‌حسیست. (سعدی^۳ ۳۵۳) ۸. دارای یک نسبت معین و برابر: اما از این سه قوت او یکی قوتی است که او را افزون کند بدان که غذا در او بگستراند، گسترانیدن متناسب و متساوی. (نظامی عروضی ۱۰) ۹. (ریاضی) وضع دو یا چند کمیت یا عدد که با یک دیگر تناسب داشته باشند.

متناسب الاعضا motanāseb.o.l.'a'zā [ع.ر.: متناسب الاعضاء] (ص.) (قد.) دارای اندام یا عناصر هم آهنگ: باید که شعر با کمال صورت لفظی و جمال معنی، متناسب الاعضا و موزون بود. (لودی ۹۶)

متناسیه motanāseb.e [ع.ر.: متناسبیه] (ص.) (قد.) متناسب → بر سطح دیگرانواع و نعمات و اصناف و اصوات و ایقاع نقرات و ازمنه متفاوت و متناسبه و... نشان کرد. (ظهيری سمرقندی ۶۵)

متناسخه motanāsex.e [ع.ر.: متناسخه] (ص.) (ا.) (ادیان) فرقه‌ای که به تناسخ اعتقاد دارند. ← تناسخ (م.) ۱. متناسخه... جزا را در نسخ و مسخ می‌بینند. (کدکنی ۲۶۰)

متناسق motanāseq [ع.ر.: متناسق] (ص.) (قد.) آراسته؛ ترتیب داده شده؛ دارای نظم و نسق: به حکم این کلمات متسق و مقدمات متناسق... (بهاء الدین بغدادی ۱۰۳)

متناصر motanāser [ع.ر.: متناصر] (ص.) (قد.) یاری کننده؛ یک دیگر: هرگاه که نفس را با نفس خصوصاً به شهوت

متناوم motanāvem [ع.ر.] (صد، ق.د.) خود را به خواب زنده: شبی... متناوم... سر در جامه خواب کشید. (روابنی ۶۱۸)

متناهی mote(a)nāhi [ع.ر.: متناهی] (صد) ۱. دارای نهایت و پایان؛ پایان پذیر؛ محدود: ایام این جهان متناهی است. (قطب ۶۱۱) ۵ پس ناقص متناهی باشد و زائد بر ناقص بیفزاید. (سهروردی ۱۰) ۲. (قد) به نهایت رسیده؛ تا انتها رفته؛ متبحر: ابوالعباس ابن العریف... متناهی بود در جمیع روایات. (جامی^۸ ۵۳۰)

• **شدن** (مصد.د.) (قد) پایان یافتن؛ به انتها رسیدن: فلکی است زیر فلک البروج و از آن سوی او هیچ نیست، و عالم جسمانی بدو متناهی شود یعنی سیری گردد. (نظامی عروضی ۸)

متنبیه mote(a)nabbeh [ع.ر.: متنبیه] (صد، ا.د.) ۱. آن که به واسطه تنبیه و مجازات دیدن نسبت به نادرستی عمل خود آگاه شده و پند گرفته باشد. نیز ← تنبیه (م.ر) ۱: چون متنبیه نیست، یقین بدان که روزگار او را در زیر سنگ آسیای خود خُرد خواهد کرد. ۲. (قد) بیدار. ← • متنبیه شدن (م.ر) ۲.

• **شدن (گشتن)** (مصد.د.) ۱. به زشتی عمل خود پی بردن و پند گرفتن: [تقی خان] متنبه شده، سراغ کار رفته بود. (شهری^۴ ۱۹۲) ۵ تصور نمی کنید، برای متنبه شدن سردار سپه این اندازه اقدام کافی باشد؟ (مستوفی ۶۰۴/۳) ۵ خامل تا در ورطه بلا نیفتد، متنبه نشود. (آتسرای ۲۲۳) ۲. (قد) بیدار شدن: اسبان را تعلیم داده اند که شیبه نکشند... که اگر بر دشمن شیخون آورند، از صدای اسبان متنبه نگردد تا بر او رسند. (شوشتری ۳۲۵) ۵ حجت بر ایشان مقرر می گرداند تا... از خواب غرور و غفلت متنبه شوند. (جویی^۱ ۲۴/۳)

• **کردن (نمودن، ساختن)** (مصد.م.) از غفلت و بی خبری بیرون آوردن و آگاه اندن: اگر خدای نخواست از ما نسبت به وطن خلائی مشاهده فرمایند، ما را متنبه نموده و از راه کج بازدارند. (دهخدا^۲ ۲/۲) ۵ دوست می دارم که در خلوت از هرجا صحبت کرده، مرا متنبه کنید. (حاج سیاح^۱ ۲۵۱) ۵ شفقت بر اهل اسلام مرا

بر این می دارد که ایشان را متنبه سازم. (قطب ۸۰)

متنبی motanabbi [ع.ر.] (صد، ا.د.) (قد) به دروغ دعوی پیامبری کننده: فرق میان نبی و متنبی... دانسته آید. (کذکی ۲۰۵) ۵ دیگر مناج متنبیان است مثل مسیلمه و مزدک و آن نیز تکلفی است بارد از تکلف فلاسفه. (قطب ۳۶) ۵ اما متنبیه مبطل، آن که به افک و بهتان، دعوی نبوت کند و به کذب و افترا، وحی را به خود نسبت دهد... او را متنبی خوانند. (عزالدین محمود ۱۲۰)

متنجان motanjān [= متنجن] (ا.د.) (قد) ۱. متنجن →.

متنجنس motanajjes [ع.ر.] (صد) (قد) آلوده به ناپاکی؛ نجس شونده: حقیقت صلات، مواصلت است میان خداوند و بنده، و متنجن و محدث، شایسته حضرت قدس نه. (عزالدین محمود ۲۸۹)

متنجنسه motanajjes.e [ع.ر.: متنجنسه] (صد) (قد) ۱. متنجنس ↑: در اماکن متنجنسه سیل بودن مسکرات... مایه فساد اخلاق... است. (مخبر السلطنه ۴۶۲)

متنجن motanjan (ا.د.) (قد) ۱. متنجن →: کو متنجن کو متنجن؟ جای شربت تر نگر/ درنگر، عالمی دیگر نگر. (نسیم: از صبا ۷۷/۲)

متنجنه motanjane (ا.د.) (قد) ۱. متنجنه →.

متنحی motanahhi [ع.ر.] (صد) (قد) دور شونده. • **شدن (گشتن)** (مصد.د.) (قد) دور شدن و جدا گردیدن: اگر جسم مزحوم مقاومت نکند بلکه متقاد شود و متدفع یا منخرق یا متحنی گردد، در جسم مزحوم صوت موجود نشود و اگر جسم مزحوم، متدفع یا منخرق یا متحنی نشود... صوت موجود شود. (مراغی ۱۰) ۵ از اجسام بعضی آن است که چون جسمی دیگر مزاحم او گردد... یا بدان که متحنی شود از زاحم و با او به جهت حرکت او مشایعت کند. (قطب الدین شیرازی: گنجینه ۱۱۵/۴)

متنزل motanazzel [ع.ر.] (صد) (قد) فرود آئنده؛ نازل شونده: خطاب از غیب پیوسته متنزل است. (قطب ۴۷۴) ۵ تأیید خدایی به تن او متنزل/ اقبال سمایی به رخ او متوجه. (منوچهری^۱ ۸۹)

متنزه motanazzah [ع.ر.] (ا.د.) (قد) گردش گاه؛

تفرج‌گاه: مرا در این نواحی به مرغزاری وطن است که عکس حضرت آن برگنبد خضرای فلک می‌زند، متنزه می‌از عیش بافرح شیرین‌تر. (رواینی ۸۴) چون از این دو معنی چیزی میسر نگردد، دست از آرایش دنیای غدار... بشستن و در زاویه قناعت که متنزه انتباه... است نشستن. (وطواط: گنجینه ۲/۲۴۱)

متنزهات motanazzahāt [ع.ر.، جر. متنزّه] (۱). (قد.) گردش‌گاه‌ها. نیز ← متنزه: پیلاقات خوب بلوک شیران... از متنزهات ایران است. (افضل‌الملک ۴۰) جوانان... هر بهار بر چهره انوار و ازهار در بساتین و متنزهات می‌کش و غم‌گسار بودند. (جوبنی ۲/۹۱) یزدگرد بهرام را به حیره فرستاد. بفرمود تا در بعضی از متنزهات حیره از بهر وی و اصحاب وی مسکنی جداگانه سازند. (شمس‌قیس: گنجینه ۳/۲۳۷)

متنسک motanassek [ع.ر.] (صد.) (قد.) اهل عبادت؛ متعبد: مردمان متنسک نزد آنها متغور و هرکس پیش‌تر اظهار بی‌دینی می‌کرد، نزد آنها محبوب‌تر بود. (مسنوفی ۱/۳۱۷) عدلی مذهبیان به‌غایت متنسک و متقی باشند. (نظامی عروضی ۲۸)

متنسم motanassem [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. بوینده نسیم؛ استنشام‌کننده بوی خوش: متنسم روابیع آثار و متنص سوانح اخبار او می‌باشم. (وطواط ۲/۹۵) ۲. منتشر (بو): خطاب کریم که به املائی اخلاصی صادر شده بود و به‌رقم اتحاد تحریر یافته و صفحات آن به نقوش هواداری متوسم و نفعات مصافات از فحای آن متنسم بود... (بهاء‌الدین بغدادی ۱۵۳) ۳. (مجاز) کوشنده برای دریافت مطلب یا خبری: لیلأ و نهارأ متنسم اخبار و آثار آن برادر است. (مولوی ۴/۶۵)

متنعم mote(a)na'em [ع.ر. متنعم] (صد.) (۱). ۱. برخوردار از نعمت؛ مرفه: جوانی... چنان‌که دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهان دیده. (سعدی ۱/۱۶۱) ۲. تحسیر می‌خورد که جوان بود و منعم و متنعم و کام‌انجامی تمام داشت. (نظامی عروضی ۱۰۹) ۳. برخوردار؛ بهره‌مند: از این نعمت عظما که تا یکی دو قرن قبل اکثر مردم این مملکت از آن متنعم بوده‌اند، به طوع و رغبت بهره برمی‌دارند. (اقبال ۳/۹/۵)

• **شدن** (مصد.) بهره یافتن؛ برخوردار شدن: آرزو و اهتمام ایشان همین است که عیال و اطفالی داشته‌باشند... و از لذات حسی زندگی متنعم شوند. (مینی ۳/۲۳۳-۲۳۴)

متنفذ mote(a)naffez [ع.ر. متنفذ] (صد.) (۱). دارای نفوذ و قدرت: اگر مردی متنفذ است و می‌تواند دوستان را به کارهای بزرگ بکمارد، البته نویسنده بزرگی است و چشم روزگار مانندش را به خواب هم ندیده‌است. (خاخری ۳۲۰) آن روز که من عهده‌دار مقام ریاست دولت شدم، در ایران سه دولت متنفذ بود. (مصدق ۳۲۴)

متنفر mote(a)naffer [ع.ر. متنفر] (صد.) ۱. دارای حالت نفرت و بی‌زاری نسبت به چیزی یا کسی یا کاری؛ منزجر: یک کلمه بگو که دوست دارم یا از تو متنفرم. (هدایت ۳۵) اهالی فارس از ملاحظه تغییر سلوک او به‌غایت متنفر بودند. (شیرازی ۸۱) ۲. (قد.) رمنده و گریزان: من آژموده‌ام این رنج و دیده این زحمت / ز ریسمان متنفر بؤد گزیده مار. (سعدی ۲/۷۲۱)

• **شدن** (مصد.) ۱. بیزار شدن؛ نفرت پیدا کردن: از انسان و انسانی چنان سیر و متنفر شده‌بودم که... (جمال‌زاده ۱۳۴) ۲. خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم... از صدای من متنفر بشود. (هدایت ۲۳) ۳. (قد.) گریزان شدن؛ رمیدن: قوت شاعره من سحر از فرط ملال / متنفر شده از بنده، گریزان می‌رفت. (حافظ ۱/۳۶۲)

• **کردن** (مصد.) بیزار کردن؛ منزجر کردن: این دل‌داری زتش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. (هدایت ۵/۲۹)

متنفس motanaffas [ع.ر.] (۱). (قد.) جای نفس کشیدن، و به‌مجاز، جای آرامش: به آستان‌بوس حضرت علیا و حظیره کبریا و معرس پاکان و متنفس دردناکان و... رسید. (خاقانی ۵۴-۵۵)

متنفس motanaffes [ع.ر.] (صد.) (۱). (قد.)

متنوع: → مملکت ایران... معادن متنوعه زیاد دارد. (جمالزاده ۱۳۸۲) ○ چون از رؤیت اشکال متنوعه به خدمت یکی از بزرگان استفسار رفت، فرمود که این اختلاف اشکال راجع به تنوعات احوال شماسست. (لودی ۱۵۶)

متواتر mote(a)väter [عر.: متواتر] (ص.) ۱.

پیاپی؛ پی در پی: کبر... [از] اهانت‌ها و حقارت‌های متوالی و متواتر... نحیف‌تر و پژمرده‌تر شده [است]. (شهری ۱۳۵۸) ○ باران‌های متواتر با آن هوای مایل به گرمی و زمین قابل، هر رویدنی را دراندک وقت رشد فوق‌العاده می‌دهند. (حاج‌سیاح ۲۰۷) ○ پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را، از دیدار خوب و خوی نیکو... و صدقه‌های متواتر دادن... و ستم‌کاران را از رعیت بازداشتن، او را ارزانی داشت. (نظام‌الملک ۳۶۲) ۲. (ق.) متوالیاً؛ پی در پی: لشکر مغول... متواتر و متعاقب... در عقب سلطان روانه شدند. (آفراسی ۷۰) ○ وحی بر ایشان متواتر مُنزل بود. (فخرمدیر ۱۲۹) ۳. (ص.) ۱. (ادبی) قافیه‌ای که پیش از آخرین حرف ساکن آن، به فاصله یک حرف متحرک، حرف ساکن دیگری آمده باشد، مانند «دارد» و «ببارد» در این بیت: دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟/ ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد. (سعدی ۴۷۱)

• داشتن (مصدر). (ق.) پی در پی انجام دادن امری: انعام و اکرام در حق او متواتر باید داشت. (عقبلی ۲۸)

• شدن (گشتن) (مصدر). (ق.) پی در پی واقع شدن امری: تا وفود اقبال و دولت به ساحت او متواتر شود و آمداد خیر و سعادت به جانب او متصل گردد. (نصرالله‌منشی: گنجینه ۲۰۶/۲) ○ کیوان و مشتری... بر روی آن بساط به حرکت آمدند و از استوای بساط و تدویر در حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند. (نظامی عروضی ۳۶)

• شدن خبر و مانند آن (ق.) پی در پی و از کسان مختلف رسیدن خبر به گونه‌ای که درباره آن یقین حاصل شود: خبر حکومت حشمت‌الدوله و

نفس‌کش؛ جان‌دار: متنقسی را در سر راه خود ندیدیم. (افضل‌الملک ۳۱۱) ○ تمام عالم سوخته گردد و یک متنقس از آدمی و حیوان و اثری از جماد و نبات باقی نماند. (شوشتری ۳۰۲) ○ به چهارفرسنگی کرمان رسیدند که از ایشان هیچ متنقس خبر نیافت. (یزدی: گنجینه ۳۱۵/۴)

متنکر motanakker [عر.: (ص.) (ق.)] ۱. ناشناس؛ ناشناخته: مانند یک پادشاه متنکر در یک سفر مشکوک، از اثبات هویت خود عاجز خواهد ماند. (روزنامه تجدد: ازبایلتایما ۴۴۷/۲) ○ ایشان را نیز رسول‌دار جایی متنکر بنشانند چنان‌که کس ایشان را نبیند. (بیهقی ۷۲۷) ۲. (ق.) به طور ناشناس: داوود (ع) متنکر به شب پیرون آمدی. (غزالی ۵۳۳/۱) ○ آمدند متنکر چنان‌که کس به جای نیارد. (بیهقی ۶۷۳)

متنکرا motanakker.an [عر.: (ق.) (ق.)] به طور ناشناس: ابن‌زیاد... متنکرا خود را از راه کوهستان... به شیراز رسانیده بود. (جمالزاده ۱۶۴۸) ○ تمام اهل بصره حتی والی، متنکرا در بلم‌ها به تماشا آمده بودند. (نظام‌السلطنه ۱۳۳/۱)

متنمر motanammer [عر.: (ص.) (ق.) (ق.)] مانند پلنگ غرش‌کنان: گریه خود متشمر و متنمر نشسته بود. (ورائینی ۳۹۲)

متنوع mote(a)navve' [عر.: متنوع] (ص.) دارای انواع و گونه‌های متعدد؛ گوناگون؛ نوع‌نوع: در به روی همه باز بود، گاهی کاروان بزرگ متنوعی جمع می‌شد از زن و مرد و بچه... (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ○ دیزی‌پزی‌ها... دیزی‌های متنوع ترش‌وشیرین درست می‌نمود [ند]. (شهری ۲۳۵/۲) ○ دوستان متنوع بعضی آن بود که از تو طمع کند تا او را به مطلوبی رسانی. (ورائینی ۱۳۰)

• شدن (مصدر). ۱. دارای گوناگونی و انواع متفاوت شدن: برنامه‌های تلویزیون خیلی متنوع شده است. ۲. (ق.) پخش‌بخش شدن؛ تقسیم شدن: نبض ده جنس است و هریکی از او متنوع شود به سه نوع... (نظامی عروضی ۱۰۶)

متنوعه motanavve'e [عر.: متنوعه] (ص.) (ق.)

متوازی شدند. (مینوی ۴۰۸^۲) ۲. (قد.) پنهان شدن؛ مخفی شدن: نور ادراک ایشان متوازی [گشت]. (قطب ۲۸) روز روشن از تراکم قاتم تاری و ستاره از تلاطم ظلام متوازی گشت. (شرف‌الدین یزدی: گنجینه ۲۳۵/۴) بر هوای زنی یا غلامی به نشابور یاز آمد و متوازی شد. (بیهقی ۲۶۳^۱)

متوازیک motavāri-y-ak [عر. فا. فا.] (قد.) (قد.) پنهانی؛ نهانی؛ متوازی‌گونه؛ مهمان تو خواهم آمدن جاتانا/ متوازیک و ز حلسدان پنهانا. (ابوالقاسم بشریاسین: شاعران ۲۵۳) دوش متوازیک به وقت سحر/ اندرآمد به خیمه آن دلبر. (فرخی ۱۲۴^۱) در شعر معمولاً با تلفظ motvāri-y-ak آمده‌است.

متوازیه motavāri.e [عر. متوازیة] (صد.) (قد.) پنهان؛ مخفی؛ برجمادات آن اثرها عاریه‌ست/ آن پی روح خوش متوازیه‌ست. (مولوی ۳۴۹/۳^۱) در شعر معمولاً با تلفظ motvāri.e آمده‌است.

متوازن mote(a)vāzen [عر. متوازن] (صد.) ۱. متعادل: در زن‌های دهقان همان مقدار گوشتی هم که بود، پیچیده و سفت بود. علت روشن بود، حرکت زیاد،... و خوراک متوازن. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ۲. هم‌وزن: دو لنگه بار کاملاً متوازن هستند.

سجع ~ (ادبی) ← سجع □ سجع متوازن. **متوازی** mote(a)vāzi [عر. متوازی] (صد.) ۱. (ریاضی) موازی (م. ا.) → ۲. (مجاز) هم‌سو؛ هم‌جهت: مشی کلی دین با خط منفعتی متوازی [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ۳. (قد.) برابر؛ مساوی: مرا دندان آن طمع که تو چون دندان شانه با من در درجه متوازی و متساوی باشی، بیاید کند. (دراوینی ۳۷۲)

سجع ~ (ادبی) ← سجع □ سجع متوازی. **متوازی‌الاضلاع** mote(a)vāzi.y.o.l.'azlā [عر. متوازی‌الاضلاع] (ا.) (ریاضی) چهارضلعی محدبی که ضلع‌های روبه‌روی آن باهم موازی باشند.



متوازی السطوح mote(a)vāzi.y.o.s.sotuh [عر.:

ضیاءالدوله متواتر شد. (نظام‌السلطنه ۵۹/۲) **متواتر** motavāter.an [عر.] (قد.) (قد.) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: ازقراری که متواتراً از غالب اشخاص شنیده می‌شود، این مرد... (افضل‌الملک ۱۹۱)

متواتره motavāter.e [عر. متواترة] (صد.) (قد.) متواتر (م. ا.) →: تشکرات متواتره... از مساعدت و ملاطفت‌های مبذوله حضرت عالی غالباً می‌نمایند. (سیاق‌میش ۲۳۸) در این الم‌های متواتره و غم‌های متظاهره به رقیبه‌ای رفع کربتی از خاطر حزین و دفع وحشتی از دل غمین نفرمودند. (فرهادمیرزا: ازبستانینما ۱۶۰/۱)

متواجد motavājed [عر.] (صد.) (قد.) اظهار وجد و شادی‌کننده: اظهار وجد در سماع اشارتی است از شخص متواجد بدان که حق تعالی او را موهبتی کرامت فرموده‌است. (عزالدين محمود ۱۹۶)

متوازی mote(a)vāri [عر. متوازی] (صد.) ۱. پنهان‌شده و مخفی معمولاً پس از فرار از جایی و از بیم کسی: بابک مدتی در کوهستان ارمستان درمیان درختستانی متوازی بود. (نفیسی ۴۷۹) بیهقی بگریخت و یک سال متوازی بود. (ابن‌فندق ۱۵۳) فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متوازی بود. (بیهقی ۳۲^۱) ۲. (قد.) سرگردان؛ دربه‌در؛ آواره: متوازی راه دل‌نوازی/ زنجیری کوی عشق‌بازی. (نظامی ۶۵^۲) متوازی است و خوار و فرومانده/ هرجا که هست پاک مسلمانی. (ناصرخسرو ۴۱۵^۱) در شعر معمولاً با تلفظ motvāri آمده‌است.

داشتن ~ (مص. م.) (قد.) پنهان کردن؛ پوشاندن؛ مستور داشتن: متوازی دارد راز را از اغیار و در پرده دارد آن درد را از شکایت. (احمدجام ۲۱۱-۲۱۰)

~ ساختن (مص. م.) گریزانیدن؛ فراری دادن: برخی را به زاویه عدم متوازی ساخت. (شیرازی ۳۹) افراد فوج، تنها به متوازی ساختن او قناعت کردند و دیگر تیر به سویش نینداختند. (قاضی ۸۵۹)

~ شدن (گشتن) (مص. ل.) ۱. گریختن؛ فرار کردن: دسته‌ای از آزادی‌خواهان... از زادبوم خویش

مفهوم آن در همه اسب‌ها یکسان است و نمی‌توان گفت یکی اسب‌تر از دیگری است؛ مقَرّ مشکک.

متوافق mote(a)vāfeq [عر.: متوافق] (ص.) ۱.

(ریاضی) ← اعداد و اعداد متوافق. ۲. (قد.) سازوار و موافق با یکدیگر: اندیشه‌های راست از ارباب دانش همه بر یک نسق متوافق... (روایینی ۶۵۶) • سَ شدن (مصد.) (قد.) سازوار و موافق شدن: آغاز و انجام متوافق شد و بدایت به‌نهایت مقترن گشت. (روایینی ۱۷۴)

متوالی mote(a)vāli [عر.: متوالی] (ص.) ۱.

پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: حاصل مطالعه و تحقیق متوالی و متمادی است که سابقه مقام علمی را فراهم می‌کند. (خانلری ۳۷۴) • ساعت‌های متوالی لال و بی‌حرکت روی تخته... می‌نشستیم. (مسعود ۳۵) • دل غرقه انوار جمالی و جلالی/ بر روی نظر از جانب دلبر متوالی‌ست. (مغربی ۳۵۲) ۲. (ص.) (ا.) (برق) چند وسیله که چنان به هم متصل شده باشند که جریان‌گذرنده از همه آنها یکی باشد؛ سری. ۳. (قد.) به‌صورت پی‌درپی: سفر با هدیه‌های گران‌بها، متوالی وارد اردو شدند. (طالبوف ۱۳۱) • این عالم‌ها به یک‌دیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی. (نظامی عروضی ۱۰)

متوالیا mote(a)vāli.yan [عر.: متوالیا] (قد.) پیایی؛

پشت‌هم: سرفه‌ها که متوالیا می‌آمد، مدتی طول کشید. (مشفق‌کاشمی ۱۰۸) • بازهم متوالیا قاصدها و جاسوس‌ها خواهم فرستاد. (امیرنظام ۲۶۹)

متوالیه motavāliye [عر.: متوالیه] (ص.) (قد.)

پی‌درپی؛ پشت‌سرهم. نیز ← متوالی: صورت حالیه این ولایت را به واسطه تلگراف‌های متوالیه... عرض کرده‌ام. (امیرنظام ۲۳۹) • ناظر عامی... می‌پندارد که وجود عالم بر یک حال است و دور ازمنه متوالیه بر یک منوال. (لودی ۸)

متوانی motavāni [عر.:] (ص.) (قد.) سست و

خسته.

• سَ گشتن (مصد.) (قد.) سست و خسته

متوازی السطوح] (۱). (ریاضی) جسمی با شش وجه که هریک از وجه‌های آن متوازی الاضلاعی موازی و مساوی با وجه روبه‌روی خود باشد. • سَ قائم (ریاضی) مکعب مستطیل →.

متواصل motavāsel [عر.:] (ص.) (قد.) پیوسته؛

متصل: امداد فضل او تبارک و تعالی درباره او متوالی و متواصل. (راوندی: گنجینه ۷۹/۳) • معارف ربانی حاصل و عوارف آسمانی متواصل. (خاقانی ۹۹)

• سَ شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) فرارسیدن؛ پیوستن؛ متصل شدن: برای هر رنجوری که از آن غسل شربت می‌ساختند، شقای عاجل... متواصل می‌گشت. (افلاکی ۷۴۸) • انواع فتح و ظفر به سیاه تو متواصل شود. (روایینی ۵۲۶-۵۲۷)

متواضع mote(a)vāze [عر.: متواضع] (ص.) آن‌که

در برابر دیگری یا دیگران، به‌نشانه احترام خود را کمتر از آنچه هست، نشان دهد؛ فروتن: او بسیار متواضع و با اتیکت است. (قصیح ۱۵۱-۱۵۲) • میرزا حسین‌علی... خیلی متواضع و کم‌حرف بود. (هدایت ۱۳۰) • وزیر... مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع بود. (ناصرخسرو ۱۵۶)

متواضعانه m.-āne [عر.فا:] (ص.) ۱. با تواضع و

فروتنی: نگاه‌های متواضعانه‌ای به آنها کرد. (قصیح ۲۴۶) • یک... برخورد متواضعانه میرزا تمام زمینه‌چینی‌های چند روزه را نقش بر آب کرد. (علوی ۳۳) ۲. (قد.) از روی تواضع: با زیردستان متواضعانه رفتار می‌کرد.

متواضعی mote(a)vāze'-i [عر.فا:] (حامص.) رفتار

و عمل متواضع؛ متواضع بودن: بهترین عادت‌ی متواضعی است که متواضعی نعمت ایزدی است. (عصرالمعالی ۷۹)

متواطی motavāti [عر.: متواطی] (ص.) ۱. (قد.)

سازگار و موافق با یکدیگر: نه چنان چون سیدی بر برف و بر کافور که یکی را بیش از دیگر نیست تا متواطی بودی. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۳۸: معین) ۲. (منطق) ویژگی واژه‌ای که معنایی عام و مشترک میان افراد یا اعضا داشته باشد. مانند «اسب» که

مواشی، بداد و به باقی املاک بفروخت و از عهده بقایا که بر وی متوجه بود، بیرون آمد. (جرفادقانی ۳۴۵)

• **متوجه** (چشم، حواس، نگاه، سعی، و...) به کسی (چیزی) معطوف بودن و متمرکز بودن آن به او (آن): نگاهاه همه متوجه او بود. ○ معلوم بود که تمام حواس و شش‌دانگ فکروخیالش متوجه صفحه شطرنج است. (جمال‌زاده ۱۱۳۱۶) ○ تمام سعی جویندگان دانش و فرهنگ و جهد فضلا در راه تکمیل آن باید متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع از علم می‌تواند بردارد. (اقبال ۸۲) ○ همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوال‌پرسی من بیاید و سماجت بکند. (هدایت ۲۹)

• **متوجه** (کسی) بودن ۱. با علاقه و دقت به آن (او) نگاه کردن و گوش دادن: پیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند. (هدایت ۸۶) ۲. مواظب آن (او) بودن: متوجه خودت باش که خیلی بالادب باشی. (جمال‌زاده ۳۰۳۸) ○ با چشم راست متوجه زیر پای خود باشید. (طالبوف ۲۵۴۲)

• **متوجه** شدن ۱. آن را دیدن و به آن توجه کردن: یک خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود... گویا فقط این روز متوجه خال او شدم. (هدایت ۷۵) ۲. فهمیدن آن: ملتفت آن شدن: یک تن از مجلسیان... چون متوجه بی‌اعتنائی امیر گردید، خود را بوزینه‌وار به میان انداخت و... آواز برداشت. (جمال‌زاده ۲۵۷۸) ○ البته باید طوری اقدام کرد که مادرش تا مدتی متوجه نبودن مهین نشود. (مشفق‌کاظمی ۱۴۹)

• **متوجه** شدن (مصد.د.) ۱. فهمیدن؛ درک کردن: فاطمه بی‌آن‌که... متوجه بشود، آستین ریاحی را کشید. (آقایی: شکوفایی ۲۲) ○ چراغ را خاموش کردم که از بیرون کسی متوجه نشود چه کار دارم می‌کنم. (علوی ۳۹) ○ متوجه شد که کدخدای روستا... پیش‌از غروب به خانه برمی‌گردد. (نفیسی ۴۰۲-۴۰۳) ۲. (قد.) روی آوردن؛ پرداختن: هرکس به هرکاری که هست به همان صرف اوقات نماید و به کاری دیگر اصلاً متوجه نشود. (شوشتری ۲۹۸)

• **متوجه** شدن خطر (ضرر، زیان، و...) به کسی روی

گردیدن: هرکه نه به بقای تو از خود فانی گشته، یا باری در بند تو متوانی گشته، مردی است در غلط افتاده. (خواجه‌عبدالله ۴۴۵)

• **متوجه** motavvaj [عر.] (صد.) (قد.) تاج‌دار: تا برسر است سایه شه‌زاده ایرجم/ گویی مگر به تاج فریدون متوجه. (ایرج ۶۹) ○ و آن هودج خلیفه متوجه به ماه زر/ چون شب‌گز آفتاب نهی تاج برسرش. (خاقانی ۲۱۷)

• **متوجه** motavajje' [عر.] (صد.) (قد.) ۱. دردمند؛ رنجور. ۲. (مجاز) اندوهگین؛ غمگین.

• **متوجه** شدن (مصد.د.) (قد.) (مجاز) اندوهگین شدن: محمدیان از موت اصدقا، زیاده از آن متوجه نشوند. (قطب ۱۱۸) ○ پادشاه از استماع این مقدمات متوجه و متألم شد. (ظہیری سمرقندی ۲۲۵)

• **متوجه** motavajjah [عر.] (ل.) (قد.) جای‌گاه توجه: مولد و منشأ تو از کجاست و مطلب و مقصد تو کدام است و رکاب عزیمت از کجا می‌خرامد و متوجه نیت و اندیشه چیست؟ (ظہیری سمرقندی ۲۹۳: معین)

• **متوجه** mote(a)vajjeh [عر.: متوجه] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که حواس خود را متمرکز در درک و فهم چیزی می‌کند؛ دقت‌کننده در امری و فهم‌کننده آن: متوجه هستی که من چه می‌گویم؟ ۲. روی‌آور؛ روی‌کننده: کلیه موجودات و نوع بشر در طریق ترقی قدم می‌زنند و متوجه کمال و طالب وصول به آن می‌باشند. (فروغی ۹۱) ○ تمام بیایات و صدمات همیشه به ضعف متوجه است. (حاج‌سیاح ۵۳۶) ○ تأیید خدایی به تن او منزل/ اقبال سمایی به رخ او متوجه. (منوچهری ۸۹) ۳. (ل.) (دیوانی) مالی که پرداخت آن برعهده کسی باشد، به‌ویژه مالیات: ترک تصرفات فاحش گرفته، زیادت از متوجه دیوانی از رعایا نطلبید. (نخجوانی ۴۷۴/۲) نیز ← مال ○ مال و جهات. ← متوجهات. ۴. (قد.) (قد.) درحال توجه؛ با حواس متمرکز: امیر در آخر حیات سه شب‌ان‌روز روی به قبله متوجه نشسته بودند. (بخارایی ۲۱)

• **متوجه** بودن چیزی به‌ویژه مالی بر کسی (قد.) برعهده او بودن آن: آنچه داشت از نقود و اسباب و

آن اضطراب تمام یافت. (آفسرای ۲۴۹)

متوحّد motavahhed [عر.] (ص.ا.) (قد.) ۱.

آنکه تنها در خلوت می‌نشیند و با مردم رفت‌وآمد نمی‌کند؛ گوشه‌نشین؛ طریقه خود را که طریق متوحدان محسوب است، مثل طریقه مشایخ عصر با دعوی و ظلمات قرین نکند. (زرین‌کوب^۱ ۱۱) ۲. یگانه؛ فرد؛ یک جوهرش صفت متکثر باشد، متوحّد و منفرد نباشد. (ناصرخسرو^۲ ۶۵)

متوحّدانه m.-āne [عر.ف.] (ص.ا.) (قد.)

به تنهایی باشند؛ انزواجویانه؛ دریافت‌ها و اندیشه‌های وی، در ضمن سلوک فردی و متوحّدانه خویش، نیز به همان معانی و مواجید صوفیه منجر می‌شد. (زرین‌کوب^۳ ۱۴)

متوحده motavahhed.e [عر.: متوحّده] (ا.) (قد.)

معتقدان به توحید و تنزیه خداوند؛ ذره... در متعارف بعضی متوحده عبارت است از هر معنی که از اشعه شمس... به‌ظاهر آید. (حروفیان: گنجینه ۲۶/۶)

متوحش mote(a)vahheš [عر.: متوحّش] (ص.ا.)

آنکه از چیزی بترسد و وحشت کند؛ ترسنده؛ بیمناک؛ سردار اسعد... سخت متوحش بود، گفتم: اندیشه به خود راه ندهید خطری نیست. (مخبرالسلطنه ۳۸۳) ۱. این الواط کلشان در اول ورود مؤلف، قدری متوحش و گریزان و پنهان بودند. (غفاری ۲۰) ۲. لشکر ایشان از استماع این سخن متوحش و از حدیث گذشته جمله دم درکشیدند. (ملجوق‌نامه ظهیری ۳۰: معین)

• **متوحش شدن** (مصل.ا.) ترسیدن؛ وحشت کردن؛ در حیات که بسته شد... گریه از صدای آن متوحش شد. (آل‌احمد^۴ ۷۹) ۳. سلاطین... از این حرکات مردم بیگانه متوحش شوند. (شوشتری ۲۸۰)

• **متوحش کردن** (مصل.ا.) ترساندن؛ به‌وحشت انداختن؛ این نمره تمام جنگ‌آوران را متوحش کرد. (قاضی ۱۴۱) ۴. صدای خالی شدن تیر... آن‌قدر... نزدیک بود که مرا متوحش کرد. (هدایت^۵ ۱۵)

متوحشاً motavahheš.an [عر.] (قد.) (درحال

وحشت‌زدگی؛ پاره‌ای اعلان‌ها به آنها رسیده‌است که... باعث وحشت آنها شده و همگی متوحشاً متفرق

آوردن آن به او؛ با ایجاد [خیابان‌ها] ضرورتیانی متوجه کسی نشد. (شهری^۶ ۱۴/۱) ۵. اگر افراد چه اسلحه داشتند... می‌توانستند خود را از خطری که متوجه آنها شده بود، حفظ نمایند. (مصدق ۲۸۹)

• **متوجه شدن** (چشم، نگاه، و...) به کسی (چیزی) معطوف شدن آن به او (آن): نگاهش را به هر طرفی که متوجه می‌شد، دنبال می‌کردم. (جمال‌زاده^۷ ۱۳۶) ۶. نمی‌دانم چرا بی‌اراده چشم به طرف هیکل سیاه‌پوش متوجه شد. (هدایت^۸ ۲۱)

• **متوجه کردن** (ساختن) (مصل.ا.) آگاه کردن؛ قوام... می‌خواست مردم را به چیزهای تازه‌ای متوجه کند. (مصدق ۹۶) ۷. خواننده را متوجه می‌سازد که کار بد نتیجه بد می‌دهد. (فروغی^۹ ۱۰۵)

• **متوجه کردن** (ساختن) خطر (بلا، ضرر، و...) به کسی آن را به سوی او هدایت کردن؛ او می‌خواهد به پدرش حسن خدمت به‌خرج دهد بلا را به تو متوجه ساخته. (حاج‌سیاح^{۱۰} ۳۴۱)

• **متوجه کردن** (چشم، نظر، نگاه، و...) به کسی (چیزی) معطوف کردن و متمرکز کردن آن به او (آن): من نمی‌دانم... خانم‌ها... نگاه‌های خود را به کجا متوجه کرده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ۸. به من چه ربطی داشت که فکر را متوجه زندگی احمق‌ها و رجاله‌ها بکنم. (هدایت^{۱۱} ۷۴)

• **متوجه بودن** امری به گردن او بودن آن؛ برعهده او بودن آن؛ مسئولیت این کار متوجه شماست. ۹. همه این خراب‌کاری‌ها متوجه اوست.

متوجها motavajjeh.an [عر.] (قد.) (درحال

روی آوردن؛ این‌السظهر... از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته... متوجهاً الی خراسان. (نظامی عروضی ۳۶)

متوجهات motavajjehāt [عر.] (ج. متوجهة) (ا.)

(دیوانی) انواع مالیات که برعهده کسی یا شهر و روستایی گذاشته می‌شده‌است؛ رأی وزرا بر این شد که... حاج‌محمدحسن... پول سیاه را از میان مردم جمع کند که دولت در عوض متوجهات دیوانی قبول کند. (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱) ۱۰. مجیرالدین در مطالبه متوجهات

شده‌اند. (امیرنظام ۲۸۴)

متود metod [فر.] (ا.) متد →.

متودد motavadded [عر.] (صد.) (قد.) بامحبت؛

مهربان: متجبدالدین امیرک فاضل و لطیف و متودد و متبحر، در علم اصول... (ابن‌فندق ۲۳۰)

متورد motavarred [عر.] (صد.) (قد.)

سرخ‌گون‌شده؛ سرخ: افاضل زمانه و اکابر عالم به فضیلت تقدم متفرد است و وجنات فضایل از تابش رای منیر او متورد. (بهاءالدین بغدادی ۱۹۲)

متورط motavarret [عر.] (صد.) (قد.) به ورطه

فرورونده؛ در ورطه افتاده؛ گرفتار در محصوره: بی‌چاره خود را تاگردن در خلاب محنت، متورط یافت. (رواینی ۱۴۷)

متورع motavarre' [عر.] (صد.) (قد.) پارسا؛

پرهیزگار: نظر به جلالت قدر و نیالت شأن... این عالم متورع، تمام دکاکین دارالخلافه تهران بسته‌شد. (افضل‌الملک ۱۰۳) ○ بحمدالله شما همه متورع و پرهیزگار و... حق پرستانید. (رواینی ۶۳۸)

متورم mote(a)varrem [عر.: متورم] (صد.)

ورم‌کرده؛ آماس‌کرده: بر عضو متورم روغن گل‌سرخ بمالد. (شهری ۲۴۸/۵) ○ زن چاقی که موهایی وزکرده، پلک‌های متورم... داشت، پول‌ها را به‌دقت جمع می‌کرد. (هدایت ۱۳۶)

متورم شدن (مصد.) ورم کردن؛ باد کردن:

زخم دشتش... از سه دندان تکی جلو دهان جواهر مجروح و متورم شده‌بود. (شهری ۴۷۹)

متوزع motavazze' [عر.] (صد.) (قد.) پراکنده؛

پرشان: چه جای دوی است که صدهزار، دراندرون متوزع می‌آید، و محو می‌شود. (شمس‌تبریزی ۲۷۱/۱)

متوزع شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) ۱. (مجاز)

پرشان‌خاطر گردیدن: پادشاه از آن هاجم... متشوش و متوزع شد. (المصنف‌الای‌بدایع‌الزمان ۳۸: لنت‌نامه ۱) ۲. پراکنده شدن و ازبین رفتن: چون آن نظر و همت متوزع و منقسم گردد، بر صناعات مختلف، همه مختل مآند. (خواجہ نصیر ۲۸۸)

متوسط mote(a)vasset [عر.: متوسط] (صد.) (ا.)

۱. دارای مرتبه میانه بین دو حد (خوب و بد،

کوتاه و بلند، کم و زیاد، و مانند اینها): اندازه نرده متوسط باشد نه خیلی بلند، نه خیلی کوتاه. ○ رزا دختری بود متوسط در اندام و خوش‌خرام. (مخبرالسلطنه

۲۶) ۲. میانگین →: متوسط درآمد، متوسط نرخ

بی‌کاری. ۳. دارای مرتبه میانه در طبقه

اجتماعی و میزان درآمد و ثروت: جزو طبقات متوسط است. ○ بنده و امثال بنده هم، که اغلب از اهالی تهران و متوسطین مردم را می‌شناسیم، این اشخاص

حاضره را نمی‌شناسیم. (افضل‌الملک ۱۵۰) ○ با اعیان و

متوسطین آن‌جا رابطه آشنایی دارم. (حاج‌سیاح ۲۴۵)

۴. دارای مرتبه میانه در زمان نسبت به دوره

معاصر و قدیم: ادبا و فضلاء آن مملکت... قدرت و

تسلط ادبی خود را... با استقبال رفتن... از فلان شاعر از

شعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر می‌آزند.

(جمال‌زاده ۱۹۱۸) ○ رأی حکیم موصوف و اکثری از

حکمای متوسطین قرنک این است که آفتاب عالم‌تاب...

در وسط سیارات منصوب [است]. (شوشتری ۳۰۰) ۵.

دارای مرتبه میانه در استعداد و یادگیری یا در

مهارت و دانش: از بهره هوشی بالایی برخوردار

نیست، متوسط است. ○ متوسط را مداومت بر تلاوت

قرآن بعد از ادای قرض و سنن اولی است. (بخارایی ۴۲)

۶. (قد.) میانجی: بیرون رو و میان ایشان متوسط

باش. (عقیلی ۷۳) ○ دانستن او خود را به آلتی بود که

آلت میان او و ذات او متوسط شده‌باشد. (خواجہ نصیر

۵۳) ○ سفیران و متوسطان در اصلاح ذات‌البین سعی بلیغ

نمودند. (جرفادقانی ۱۶۳)

متوسط الحال mote(a)vasset.o.l.hāl [عر.:

متوسط الحال] (صد.) دارای مرتبه میانه بین دو

حد (ثروت مند و فقیر، خوب و بد،...):

درون‌مایه بیش‌تر آثارش، ماجرای زندگی زنان و مردان

متوسط‌الحالی است که با کم‌بودهای فرهنگی...

دست‌به‌گیریناند. (نقی‌زاده: شکوفای ۱۶۹) ○ رعایای

متوسط‌الحال با گاو و قاطر... از تپه آب‌کشی می‌کردند.

(جمال‌زاده ۲۱/۱) ○ مردمان متوسط‌الحال آن قضیه را

برخوانند و مقدمات آن را... بی‌اصل دانند. (افضل‌الملک

(۲۷۶)

متوسط القامه mote(a)vasset.o.l.qāme [ع.ر.]

متوسط القامة [(ص.) دارای قد میانه؛ نه بلند و نه کوتاه؛ او مردی بوده است متوسط القامه و چهارشانه. (قاضی ۶۱۱) ○ ایرانی ها عموماً متوسط القامه و گندمگون هستند. (جمال زاده ۱۲۳۸)]

متوسط حال mote(a)vasset-hāl [ع.ر.] (ص.)

۱. متوسط الحال →: جمعی که در تحت رعایت سلاطین باشند سه طایفه اند: اغنیا و متوسط حالان و فقرا. (نخجوانی ۳۱۱/۱)

متوسطه mote(a)vasset.e [ع.ر.: متوسطة] (ص.)

۱. مقطع تحصیلی سه یا چهار ساله بعد از دوره راه نمایی و پیش از پیش دانشگاهی یا دانشگاه؛ دوره دبیرستان. ۲. در گذشته مقطع تحصیلی شش ساله بعد از دبستان و پیش از دانشگاه؛ دخترها هم باید... تصدیق متوسطه را بگیرند. (علوی ۴۹) ○ معلم تاریخ... از اول تا سوم متوسطه درس می داد. (آل احمد ۱۱۱) ○ این کتاب مال دوره اول متوسطه [است]. (مسعود ۱۷۰)

متوسط motavasse' [ع.ر.] (ص.) (قد.) فراخ؛

وسیع؛ گسترده؛ این بنده ثناگستر متوقع است و مجال امیدش متوسط. (رواینی ۳۳)

متوسل mote(a)vassel [ع.ر.: متوسّل] (ص.) (ا.)

آن که برای رسیدن به هدف و خواسته اش کسی یا چیزی را وسیله و واسطه قرار می دهد؛ وسیله قرار دهنده؛ به حقوق قربایت متوسل و به اواخر و سوابق اذمت متذرع و متوصل. (جرفادانی ۱۸۸)

○ ~ شدن به کسی (چیزی) وسیله و واسطه قرار دادن او (آن) برای رسیدن به هدفی؛ بدین طریق متوسل به عذری شوند که بدتر از گناه است. (مصدق ۲۰۴) ○ چون می خواهیم پی به چگونگی آنها ببریم، به وسایل غیر مستقیم باید متوسل شویم. (فروغی ۹۳) ○ به صاحبان ثبور و اموات متوسل [می شوند]. (شوشتری ۴۷۸)

متواسسم motavassem [ع.ر.] (ص.) (قد.) نشان دار؛

دارای نشان: خطاب کریم که به املائی اخلاص صادر شده بود... و صفحات آن به نقوش هواداری متوسم... بود رسانیدند. (بهاء الدین بغدادی ۱۵۳)

متواسص motavasves [ع.ر.] (ص.) (قد.) به

وسوسه انداخته شده؛ گرفتار وسوسه؛ اگر سالک متواسس باشد در هر جا توقعی کند، که شاید چنان باید رفت و به این سبب کار بر او دراز کشد. (قطب ۵۷۵)

متواشع motavašseh [ع.ر.] (ص.) (قد.) آراسته؛

مزین: شیری بود پرهیزگار... باطنی متواشع از خصایص حلم و کم آزاری و ظاهری متواشع به وقع شکوه شهریار. (رواینی ۵۵۹) ○ مشفق ترین هواخواهان آن است که در طاعت... به قدر امکان... مواظبت نمایند... تا مترشح مزیت احقاد و متواشع مزید اعتماد پادشاه روزگار خویش شود. (ظہیری سمرقندی ۸-۷)

متوصل motavassel [ع.ر.] (ص.) (قد.) جویای

پیوند و اتصال: به حقوق قربایت متوصل و به اواخر و سوابق اذمت متذرع و متوصل. (جرفادانی ۱۸۸)

متوذا motavazzā [ع.ر.: متوذاً] (ا.) (قد.) جای

و ضو گرفتن و دست و روی شستن، و به معجاز، مستراح: شبی به خواب دیدم که پیری باشکوه... به متوذا رفت تا وضو سازد. (جامی ۳۸۱) ○ خانه ای خوب و متوذا و مطبخ تمام کردم. (محمد بن منور ۱) ۳۵۷-۳۵۸ ○ متواضی عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته که به از آن نشود. (ناصر خسرو ۱۴-۱۵)

متوطن motavatten [ع.ر.] (ص.) (ا.) (قد.) آن که در

جایی اقامت و سکنا گیرند؛ مقیم؛ ساکن: عقالی بر کوه قارن متوطن بود. (رواینی ۶۵۳)

○ ~ شدن (مصاد.) (قد.) ساکن شدن؛

اقامت کردن: خداوند عالم چنین خواست که پس از وفات جدم... در تبریز متوطن شوم. (نادر میرزا: اذیباتانیا ۱/۱۷۵) ○ در جهان جایی ندارند که آن جا متوطن شوند. (بیهقی ۷۷۴)

متوفا mote(a)vaffā [ع.ر.: متوفی] (ص.) (ا.) متوفی

→

متوفر motavaffer [ع.ر.] (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) ۱.

کوشا و همت گمارنده در انجام امری: این نسانه

مجارى خلق فرومرده بود. (زیدری ۳۳) ○ در مهمل نادادن مرگ متوقف بود و در مهمل دادن مرگ و زندگانی هردو متوقف بود. (نظامی عروضی ۱۱۳)

متوقف mote(a)vaqqe' [عر.: مَتَوَقَّع] (ص.، ا.، ۱). چشم دارند؛ منتظر و امیدوار. ○ متوقع بودن. ۲. دارای روحیه زیادخواهی و انتظار بیش از اندازه، پرتوقع: خیلی آدم متوقع و پرروی است. ○ گفتم: به عذر آنکه از دست متوقمان به جان آمده‌اند. (سعدی ۱۶۵۲)

○ **موقوف** ~ بودن (م.ص.م.) انتظار داشتن؛ چشم داشتن: در قرن اتم آن اندازه بزرگ‌منشی و انسانیت را نباید از مردمان مادی امروز متوقع بود. (مستوفی ۳/۳۹۰) ○ به طور کلی نباید متوقع بود در مقابل هر لفظ از یک زبان در زبان دیگر، لفظی منطبق بر معنای آن موجود باشد. (فروغی ۲) ○ زیاده از این از من متوقع نباشد. (غفاری ۲۸۷)

متوقف mote(a)vaqqef [عر.: مَتَوَقَّف] (ص.، ا.، ۱). ۱. از حرکت بازمانده؛ ایستاده: همه کارها تا اطلاع ثانوی متوقف است. ○ من ضعیف در موقف قصور و تقصیر واقف و در منزل عجز و تحیر متوقف. (جرفادقانی ۱۰) ۲. توقف‌کننده؛ مانده؛ ساکن‌شده: نوکران بزرگ... در شهر به جهت خدمت متوقف بودند. (وقایع‌الحاقیه ۵۹۷) ۳. (حقوق) ویژگی تاجری که نتواند بدهی خود را بپردازد. ۴. (قد.) درنگ‌کننده: او به حلیل و دقیق و جلی... واقف و تودر همه مواضع متردد و متوقف. (ورایینی ۲۴۵) ۵. (قد.) (مجاز) درمانده؛ حیران: من بنده این‌جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم؟ (نظامی عروضی ۷۲)

○ **موقوف** ~ شدن (م.ص.ا.) ۱. ایستادن؛ از حرکت بازماندن: از روی پل پیاده‌رو که می‌گذشت، آن‌جا می‌ایستادم... تا سیل ماشین‌ها پشت چراغ‌قرمز متوقف شود. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۴۶) ○ اتومبیل کنار رودخانه جلو قهوه‌خانه‌ای متوقف شده بود. (شهری ۲۱۳۳) ۲. (مجاز) تعطیل شدن: اعلی‌حضرت... شورای سلطنتی را تعیین فرمایند که کارها متوقف نشود. (مصدق ۲۷۲) ○ ~ کردن (ساختن) (م.ص.م.) ۱. (مجاز)

ازبهر آن گفتم تا همگنان، خاصه خواص مجلس ملوک بر دأب آداب خدمت متوفر باشند. (ورایینی ۳۴۵) ○ بر تمکین و احترام پدر و پسر و نواب ایشان متوفر باشند. (وطواط ۳۶۲) ۲. به حد کمال رسیده؛ به تمام حق رسیده؛ تمام دارند: هر حیوان بر آن قدر ادراک که در ترتیب امور معیشت... بدان محتاج بود، قادر است و بر کمالی که غایت وجود او آن است، متوفر. (خواج‌نصیر ۱۷۳-۱۷۴) ○ سندیاب در علوم و فضایل متبحر است و از وفور فنون متوفر. (ظهیری سمرقندی ۶۲)

متوفی mote(a)vaffā [عر.: مَتَوَفَّى] (ص.، ا.، ۱). کسی که مرده است؛ فوت شده؛ مرده؛ درگذشته: فضایل و خصوصیات متوفی بر شمرده می‌شد. (اسلامی‌نوشن ۱۲۸) ○ متوفی یکی از نجیب‌زادگان بسیار متمول... بود. (قاضی ۹۷) ○ شخصی دیگر... سیصد تومان به متوفی مقروض بود. (طالبوف ۱۷۳۲) ○ **م‌شدن** (م.ص.ا.) (قد.) مردن؛ درگذشتن: کسی که متوفی شد، چنانچه املاک و اموال او به وارثان او می‌رسد، هم چنین ملکات و احوال او را وارثان است. (قطب ۱۸۳)

متوفیات mote(a)vaffe(i).y.āt [عر.: مَتَوَفَّیَات، ج. مَتَوَفَّات] (ا.، ۱). ۱. درگذشتگان: خیرات و فاتحه برای متوفیات در هر شب اول ماه... برقرار می‌گردید. (شهری ۴/۱۱۰) ○ اغلب متوفیات از فقرا و ناداران بودند. (حاج‌سیاح ۵۴۰) ۲. اداره‌ای که عهده‌دار انتقال مردگان به گورستان و کفن و دفن آنهاست: منتظرگاری متوفیات بودند. (پارسی‌پور ۲۸) ○ **متوقد** motavaqqed [عر.] (ص.، ا.) (قد.) فروزان؛ افروخته؛ شعله‌ور: جنگ را ساخته و مستعد و آتش غضب متوقد. (ورایینی ۴۸۱)

○ **م‌شدن** (م.ص.ا.) (قد.) افروخته شدن؛ شعله‌ور گردیدن: هیچ مردم از غضب خالی نبود، ولیکن چون ناقص و ضعیف باشد، به تحریک متواتر مانند آتش قوت گیرد و متوقد و متلهب شود. (خواج‌نصیر ۱۸۵)

متوقع motavaqqa' [عر.] (ص.، ا.) (قد.) مورد انتظار: از هول حادثه متوقع، دم که عبارت از نفس است، در

می‌شود. (مطهری^۵ ۱۱۵) ○ مثل این‌که دوباره در دنیای گم‌شده‌ای متولد شده‌بودم. (هدایت^۱ ۶۷) ۲. (قد.) به وجود آمدن؛ ایجاد شدن؛ از اجتماع ایشان نسادی حادث و قته‌ای متولد نگردد. (رشیدالدین ۷۶)

متولی mote(a)valli [عر.: متولی] (ص. ۱). ۱. عهده‌دار و سرپرست امری: من در شرکت، متولی امور بانکی بودم. ○ کار زر و درم نازک بُود و مضرت آن به همه‌کس برسد، متولی دارالضرب سدید باید. (عقبلی ۲۱۵) ○ شیخ الاسلام سیف‌الدین... مدیر و متولی آن عمل خیر باشد. (جوبنی^۱ ۹/۳) ۲. (فقه، حقوق) سرپرست و عهده‌دار اوقاف یک ناحیه یا یک بقعه: وقف‌نامه آن تنظیم و متولی و خرج آن تعیین گردیده [بود]. [شهری^۱ ۲۱۱] ○ تا چند سال یش عایدات کلیه موقوفات بزرگ‌ترین مساجد اصفهان به جیب متولی اوقاف آن می‌رفت. (اقبال^۲ ۴۰) ○ امین‌الدین امیرداد اصفهانی... استادالدار و متولی اوقاف ممالک بود. (آقسرائی ۸۸) ۳. سرپرست امور یک بقعه، امام‌زاده، مسجد، و مانند آنها: آراکس گفت: متولی کلیسا شده‌ام. (خدایی: شکوفای ۲۰۱) ○ مثلی معروف است که احترام امام‌زاده با متولی است. (اقبال^۲ ۳۰) ○ متولی آن‌جا جلو دوید و در آئین را با صدای خشک چندش‌ناکی... بست و قفل کرد. (هدایت^۱ ۹۸) ○ مولا محمدجواد... متولی مسجد جامع [است]. [شوشتری ۱۲۷]

متولی‌ای m-(y)-i [عر. فا. فا.]. (حامص. (قد.) عمل و شغل متولی: چون امینی صاحب دیانت قاصد برای این کار نصب کنند به متولی‌ای... باشد که حق به مستحق بهتر رسد. (نجم‌رازی^۱ ۴۵۹ ح.)

متولی‌باشی mote(a)valli-bāši [عر. تر.]. (۱). (دیوانی) سرپرست متولیان: رویه و رفتار متولی‌باشی هیچ از اعیان درجه اول تهران کم نداشت. (مستوفی ۱/۳۳۵) ○ میرزا سعیدخان متولی‌باشی خراسان از من خواهش کرده‌بود که هرگاه پسری برای من متولد شد، به نام او بنامم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۶۸)

متولی‌گری mote(a)valli-gar-i [عر. فا. فا.]. (حامص. (دیوانی) عمل و شغل متولی. ←

تعطیل کردن؛ معاونین در وزارت‌خانه‌ها به کار ادامه دهند و امور اداری را متوقف نکنند. (مصدق ۱۰۳) ۲. به ایستادن و بازماندن از حرکت واداشتن: امراضی که واقعاً چرخ نظام اجتماعی و زندگانی افرادی را متوقف می‌ساختند... در این مملکت استیلا داشت. (مستوفی ۳/۳۸) ○ صدایی... همه‌چیز را در وجودش متوقف می‌کند. (مسعود ۵۴-۵۵)

متوقی motavaqqi [عر.]. (ص. ۱). (قد.) ترسان و پرهیزکننده: او خود متوقی و متحفظ نشسته [است]. (روایندی ۵۰۱) ○ سیاس که مستدعی مزید نعمت باشد، متلقی است و از موارد غفلت که مقدمه کفران بُود متوقی. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۵۸)

متوکل mote(a)vakkel [عر.: متوکل] (ص. ۱). ۱. آن‌که (به خدا) توکل می‌کند: می‌بایست بی‌اندازه متوکل، قانع، و در عین حال کوشا و زیردست بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ پیر چنان باید که راه‌دان باشد... و از بدعت دور باشد و متقی باشد و متوکل باشد. (احمدجام ۷۳) ۲. (قد.) تکیه‌کننده؛ پشت‌گرم: کثرت لشکر و انبوهی حشر که بدان مستنصر و بر آن متوکل می‌نماید، اگر از عون ایزدی ما را مدد رسد، آن‌همه عدد ایشان در عداد هیچ اعداد نیاید. (روایندی ۵۲۵-۵۲۶)

متوکل‌اعلی‌الله motavakkel.an.'ala.illāh [عر.]. (ق). در حال وا گذاشتن کار به خدا و توکل کردن به او: متوکل‌اعلی‌الله ماندم و منتظر تقدیر خداوندی هستم. (نظام‌السلطنه ۲/۶۰) ○ به بالای کوه زویم متوکل‌اعلی‌الله که چون ما توکل کرده‌باشیم، ما را چیزی حاصل خواهد آمد. (قطب ۴۸۶)

متولد mote(a)valled [عر.: متولد] (ص. ۱). ۱. به دنیا آمده در جایی (زمانی)؛ زاده‌شده در جایی (زمانی): متولد تهران، متولد فروردین. ○ شما متولد کجا هستید؟ ۲. هستی‌یافته؛ به وجود آمده: این هست وجودش متعلق به مجازی/و آن هست حصولش متولد ز ریایی. (سنایی^۲ ۶۱۲)

○ ~ شدن (گشتن) (مصد. ۱). ۱. به دنیا آمدن؛ ولادت یافتن: عیسی بن مریم (ع) بدون پدر متولد

متولی (م. ۳) →: متولی‌گری آن آستان عرش‌نشان را به توشفت و مرحمت فرمودیم. (مروی ۲۷۹)

متون motun [عر.، جر. متن] (۱). متن‌ها. ← متن (م. ۱): کلمات خاصی را [که] در متون قدیمی یا زبان

نوشته می‌شد، یافت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○
آموختنی‌ها را بشتود و به‌خاطر بسیارید یا آن‌که آنها را در متون کتب و دفاتر یخواند و یاد بگیرد. (اقبال ۳^۲) متون دفاتر از عقود جواهر انباشته. (فائهم مقام ۳۳۰)

متوهم motavahham [عر.] (صد.) (قد.) خیالی؛ وهمی: عجب دارم که کسی نقد وقت را به نسیه متوهم

می‌تواند حول محور عمودی خود دَوَران کند و در راستای این محور بالا و پایین برود.

باز کند. (روایینی ۸۷)

○ **متوهم** motavahhem [عر.] (صد.) (قد.) دچار راهمه و ترس شده؛ خیالاتی. ← متوهم شدن.

○ **متوهم** شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) ۱. دچار خیالات آزاردهنده شدن: شاید من متوهم شده‌ام و بی‌جهت این تصورات را می‌کنم. (سیاق‌بعیث ۳۲۶) ۲.

○ **متهاجم** motahājem [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) هجوم‌کننده؛ حمله‌ور؛ مهاجم: تنگ‌چیان... نهنگ‌آسا در بحر جدال از اطراف متهاجم... و به سنگر نخستین یورش [بردند]. (شیرازی ۶۱)

دچار راهمه و ترس شدن؛ ترسیدن: از ورود فرمان شاهی، مشیرالملک بیش‌تر متوهم گشته [بود]. (شوشتری ۴۶۵) ○ در آخر صفّر... وزیر عمیدالدوله از خلیفه مستعمر و متوهم گشته. (عقیلی ۱۳۹)

○ **متهاجم** آوردن: خیول لشکر هراس بر ممالک طبعش متهاجم شده‌بود. (شیرازی ۷۵)

مته mat[t]e (۱). (فنی) ۱. ابزاری گردنده برای سوراخ کردن که نوع جدید آن دارای دو شیار مارپیچ و سر زاویه‌دار است که به دستگاه دریل بسته می‌شود؛ نوک‌مته؛ سرمته؛ دریل: چنان بر فرق [او] کوبید که گویی بر کله‌اش مته گذاشتند. (قاضی ۱۲۴) ○ کارهای دستی عبارت بود از گنجه‌های کوچک متوایی... و یک نقشه ایران که جای شهرها را در آن با مته سوراخ کرده‌بودند. (آل‌احمد ۱۱۲-۱۱۳) ○ چو مته تو شدم در غم تو سرگردان/ به‌سان چوب تو از اسکنه شدم دل‌ریش. (مسعود سعدی ۹۲۴)

○ **مته‌هاون** motahāven [عر.] (صد.) (قد.) سستی‌کننده؛ سهل‌انگار: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی فاسق... بود... و از تدبیر امور غافل و متهاون. (عقیلی ۲۱۶) ○ عامی متعبد پیاده رفته‌است و عالم متهاون سوار خفته. (سعدی ۱۸۴^۲)

○ **مته‌به‌خشخاش‌گذاری** mte-be-xaxaxāš-gozār-i mat[t]e-be-xaxaxāš-gozār-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دقت و موشکافی بیش از اندازه: هنوز هم هروقت می‌خواهند از کاغذبازی دیوانی‌ها و مته‌به‌خشخاش‌گذاری آنها... صحبت کنند می‌گویند:...

(مبنوی ۲۳۱^۳)

متهتک motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

○ **متهتک** motahattek [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی

فاسق و شریر و عیاش و متهمک بود. (عقبلی ۲۱۶) ○
چند خصلت که در وزیر نباید این است... متهمک و
شتابزده و زانی و لوطی و... (فخرمدبر ۱۲۹-۱۳۰) ○
از سهخان امرای قنچاق یکی... بیچمن بود. (جویی ۱)
۹/۳ (۱۰)

متهمجد motahajjed [ع.ر.] (ص.د. ا.) (قد.) آنکه
شب را به عبادت می گذراند؛ عابد
شب زنده دار: [حاجی علی خان] متهمجد و شب زنده دار...
بود. (شوشری ۱۷۸) ○ پرهیزگاری... از عادات متجردان
و متهمجدان می نماید. (ورائینی ۲۵۵)

مته خزینه mat[t]e-xazine [ف.ا.ع.ر.] (ا.) (فنی)
مته ای با سر مخروطی و چند تیغه بُرنده که در
سر سوراخ، حفره ای مخروطی برای جا گرفتن
سر پیچ ایجاد می کند.

متهدی motahaddi [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) راه یافته؛
هدایت شده: آدمی متهدی از کتب است و تنزه و تفرج
بدان توان جست. (راوندی ۴۰۷) ○ خویش را جز به
مطالعت کتب متهدی ندانستم. (نصرالله منشی ۱۷)

مته کاری mat[t]e-kār-i (ح.ا.م.ص.) (فنی) سوراخ
کردن با مته.

متههم mottaham [ع.ر.] (ص.د. ا.) ۱. (فقه، حقوق)
ویژگی آن که به ارتکاب جرمی که هنوز ثابت
نشده، مورد اتهام قرار گرفته است: متههم... را دنبال
کرده، در اخراج او اصرار ورزیده بودند. (علوی ۱۹۳)
○ نه او حاضر شده سایر متههمین که من به رئیس دولت
شکایت نمودم. (مصدق ۱۰۴) ۳. ویژگی آن که
عملی خلاف به او نسبت داده شده است:
سلمان... دید که در میان دولت و ملت، متههم و بدنام است.
(افضل الملک ۳۰۵) ○ جهد پیغمبر به فتح مکه هم / کی
بُود در حب دنیا متههم؟ (مولوی ۲۴۲/۱) ○ مرد هشیار در
این عهد کم است / و کسی هست بدین متههم است.
(سنایی ۸۱۲)

○ **سَم داشتن** (م.ص.د.) (قد.) ○ متههم کردن →:
خواطر خود را متههم ندارد، وی را از جمله مردان
نمی شمیریم. (جامی ۵۷^ا) ○ زر از برای می اکنون چو گل
دریغ مدار / که عقل کل به صدت عیب متههم دارد.

(حافظ ۲۴۴^۲)

○ **سَم شدن (گشتن)** (م.ص.د.) مورد اتهام و تهمت
قرار گرفتن؛ گناه کار و مقصر دانسته شدن: همین
آقایان... خرج ها می کنند تا... به آداب ندانی و عقب بودن
از تجدد و تمدن منسوب و متههم نگردند. (اقبال ۵۰^۲) ○
در بخارا بنده صدر جهان / متههم شد گشت از صدرش
نهان. (مولوی ۲۱۰/۲)

○ **سَم کردن (ساختن)** (م.ص.د.) مورد اتهام و
تهمت قرار دادن؛ گناه کار دانستن: جملگی را به
سرق و انتحال متههم می کنند. (زرین کوب ۲۲۲^۳) ○ احدى
از این اقدامات او جلوگیری نمی کند و او را به تهمت...
متههم نمی سازد. (مینوی ۴۱۲^۲) ○ بر منصب او حسد
بردند و به خیانتی متههم کردند. (سعدی ۶۳^۲)

متههمه mottaham.e [ع.ر.: متهَمة] (ص.د. ا.) (فقه،
حقوق) متههم (زن).

متههور mote(a)havver [ع.ر.: متهَور] (ص.د.) بی باکی؛
بی پروا؛ جسور: گناه کار هر قدر متههور باشد، چنین
محکم نمی ایستد. (فروغی ۱۴۱^۳) ○ پادشاه ناخوش طبع و
بدخوی و بدساز و بدسیرت است و کف بسته و متههور.
(نظام الملک ۱۴۷^۲) ○ سوری مردی متههور و ظالم بود.
(بیهقی ۵۳۱^۱)

متههورانه m.āne [ع.ر.ا.] (ص.د.) ۱. با بی باکی و
جسارت: مبین یقین می دانست وقتی آشنایان و مردم
از اقدام متههورانه او مطلع شدند، به فرخ ایراد نخواهند
گرفت. (مشفق کاظمی ۱۸۶) ۳. (قد.) از روی
جسارت: متههورانه به میان معرکه ای که ممکن است
هزار کشته از ایشان بگیرد، می شتابند. (قاضی ۳۵۶)

متههیج motahayyej [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)
دست خوش هیجان؛ هیجان زده.

○ **سَم ساختن** (م.ص.د.) (قد.) به هیجان
آوردن؛ هیجان زده کردن: چشمان درخشش قلم را
متههیج ساخته است. (مسعود ۱۰۸) ○ ارواح افسرده و
قلوب مرده ایشان را شکفته و زنده و متههیج ساخت.
(طالبوف ۶۲^۲)

متههیی motahayyi [ع.ر.: متهَیّی] (ص.د.) (قد.) آماده
و منتظر و مهیا: در آن حالت شخصی برخاسته بود و روز

متیل^۱ metil (۱.) پارچه‌ای کیسه‌مانند که درون آن را برای تهیهٔ لحاف، تشک، و بالش با پنبه، پشم، پر، و مانند آنها پر می‌کنند و بر آن رویه می‌کشند: یکی چرخ‌خیاطی جلوش بود و تروتر ملحفه... متیل، رویهٔ متکا... می‌دوخت. (شهری^۲ ۶۸/۳)

متیل^۲ m. [fr.: méthyl] (۱.) (شیمی) بنیان آلی متشکل از یک اتم کربن و سه اتم هیدروژن.

متیل‌اورانژ metil'orānž [fr.: méthyloorange]

(۱.) (شیمی) گردی به‌رنگ زرد مایل به نارنجی که از تغییررنگ محلول آن در آب برای تشخیص خاصیت اسیدی یا بازی مواد استفاده می‌شود؛ هلیانتین.

متیل‌سالیسیلات metilsālīsīlāt [fr.: méthyl salicylate] (۱.) (پزشکی) ترکیبی که به‌عنوان پماد مسکن در بیماری‌های روماتیسمی، کمردرد، و سیاتیک تجویز می‌شود.

متین matin [ع.ر.] (ص.) ۱. دارای پختگی، خردمندی، و وقار؛ دارای متانت: قیافهٔ متین و متفکری که متناسب با ستم نبود، به‌خود گرفتم. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ۲. تو مر زرق را چون همی فقه خوانی / چه مرد سخن‌های جزل و متینی. (ناصرخسرو^۱ ۱۷) ۳. استوار؛ محکم: ایرادات حضرت‌عالی به‌جا و متین است. (علوی^۲ ۱۰۸) ۴. خود را چنان‌که هست به ایشان بشناساند و بار دیگر میان ذوق و اندیشهٔ این ملت‌ها پیوندی متین پدید آورد. (خانلری ۳۳۰) ۵. واجب‌الوجود... در کلام مبین و حیل متین می‌فرماید. (نظامی‌عروسی ۷) ۳. (ص.) ۱. از نام‌ها و صفات خداوند.

متینگ meting [انگ.] (۱.) متینگ →: حرف‌هایی که زدم همان حرف‌هایی بود که در متینگ‌ها... شنیده‌بودم. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۲)

مثاب mosāb [ع.ر.] (ص.) (قد.) پاداش‌گرفته؛ جزایافته: هرکس که در عالم فقر و تنگ‌دستی خویشتن را مثاب و مأجور بشمارد، من او را بی‌نیاز و غنی می‌دانم. (مبنوی^۳ ۲۱۲) ۵. در دوزخ و بهشت خلاف و

آدینه حضور جماعت را مهی می‌بود. (جرفادقانی ۴۷۱)

متی matā [ع.ر.] (۱.) (فلسفه‌قدیم) (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از أعراض نه‌گانه) عَرَضی که تعیین چیزی را در زمان نشان می‌دهد، مانند تولد ابن‌سینا در سال ۳۷۰ هـ. ق: ملاقات جسمانی مشروط است به آئین و متی... (قطب ۹۴) ۵. پس هستی بر ده چیز افتد... جوهر و کیفیت و اضافت و آئین و متی و وضع و ملک. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۳۶: معین)

متیقظ motayaqqez [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. بیدار. ← • متیقظ شدن. ۲. (مجاز) هوش‌یار و آگاه: مظلوم باید که متیقظ باشد و قدم بر جادهٔ عدل و احسان راسخ دارد. (آفسرای ۸۴) ۵. متیقظ باش که این‌جا کمین‌گاه یغماچیان قضاست. (ورابنی ۲۹۶)

• • • **شدن (گشتن) [م.ص.]** (قد.) ۱. بیدار شدن: خواست حق... آن بود که آن جماعت از خواب غفلت متیقظ شوند. (جوینی^۱ ۱۳/۱) ۲. (مجاز) هوش‌یار و آگاه شدن: نفس شایع جهان‌داران انتباه یابد و متیقظ گردد. (آفسرای ۴)

متیقن motayaqqan [ع.ر.] (ص.) (قد.) به‌یقین دانسته‌شده؛ محقق؛ ثابت‌شده؛ استوار: ریاضیات... برای مسائل خود جواب‌های متیقن دارد. (دریابندری^۱ ۴۹) ۵. مطالب فوق در تعبیر خواب، چندان نمی‌تواند متیقن و قابل‌اعتنا بوده‌باشد. (شهری^۲ ۲۷۹/۳) نیز ← قدر ۵. قدر متیقن.

متیقن motayaqqen [ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای یقین؛ یقین‌کننده؛ دوست‌دار متیقن نیست که مقصود از این عبارت را دریافت کرده‌باشد. (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۲) ۵. طبع او از شوخی روزگار چنان بی‌خبر که پنداری که متیقن است که هرگز گرد انتقاض بر حاشیهٔ عمل او نخواهد نشست. (آفسرای ۱۵۵)

• • • **شدن (گشتن) [م.ص.]** (قد.) یقین کردن؛ به‌یقین دانستن: عزالدین... متیقن گشت که این خطر از کید و غدر معین‌الدین پروانه حادث شده‌است. (آفسرای ۶۷) ۵. از معرفت الهی و شوق الهی مبتلی شود و به امور الهی متیقن گردد. (خواج‌نصیر ۹۲)

رضای تو/ اعدای تو معائب و احباب تو مشاب.
(مختاری ۲۸)

مثاب masābat [عربی: مثابة] (۱.) (قد.) ۱.
به گونه‌ای مرتبه و منزلت: بیاید دانست که ملک را
از چنین کاردان چاره نیست که پادشاه مثلاً منزلت سر
دارد و ایشان مثابت تن. (روایندی ۶۷) ۳. حد؛ قدر؛
اندازه: مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت بود و
صدق مودت به مثابتی که قبله چشم جمال او بودی.
(سعدی ۱۴۳۲)

۴. به سه (قد.) به مثابه. ← مثابه به مثابه: آنچه
در نظر آید به توسط نور آتش به مثابت علم الیقین است.
(جمالزاده ۱۲/۹۸) ۵. ارکان دولت چون: مستوفی و
مشفرد... به مثابت حواس خسته‌اند. (نجم‌رازی ۴۵۲)
۶. بخارا... قبه اسلام است و در میان آن نواحی به مثابت
مدینه السلام. (جوینی ۷۷۲)

مثاربت mosāberat [عربی: مثاربة] (امص.) (قد.)
پای داری؛ مداومت؛ طریق مصابرت بر آن غصه و
مثاربت بر آن محنت پرسیدند. (رشیدالدین ۵) ۷. سه کار
است که در مباشرت آن اندیشه نباید کرد و جز به تبادرو
تجاسر به جایی نرسد و الا به شرط، مثاربت و مصابرت
در پیش توان گرفت. (روایندی ۴۷۰)

۸. سه کردن (مص.) (قد.) پای داری کردن؛
تاب آوردن؛ بر مضاربت مثاربت کرد و از جوانب به
شهر راه جستند. (جوینی ۱۷۸/۲)

مثابه masābe [عربی: مثابة] (۱.) (قد.) ۱. حد؛
اندازه: شد انتقای حرارت بدن مثابه که موم/ زود در
آتش و نقصان نیاید از تفاوت. (وحشی ۱۵۱) ۲. از
بلندی به مثابه‌ای که برمی‌نگری کلاه می‌افتد. (شمس
تبریزی ۱۳۹/۱) ۳. جای‌گاه؛ مکان: به آتشین که
مقرعز و مثابه مجد او بود، رسید. (جرفادقانی ۳۲۷) ۳.
شکل؛ گونه: کار آن دوره که من به خاطر دارم، بدین
مثابه بوده است. (افضل الملک ۳۹۴)

۴. به سه به منزله؛ در حکم؛ به مانند: شعرا غالباً
شعر را به مثابه امری که موهبت ایزدی باشد، نام برده‌اند.
(زیرکوب ۵۴۳) ۵. حدت ذهن و سرعت انتقالش به مثابه
سیف قاطع [بود]. (شوشتری ۳۶۴) ۶. آنچه ایشان بینند،

به مثابه ضوئی است که درخشد. (قطب ۵۵۸)

مثار masār [عربی: امصار] (قد.) هیجان؛ انگیزش:
چگونه شاید که در دل صوفی و فقیر، مجال غل و غش بود
و حال آن است که مثار آن محبت دنیاست و ایشان به
ترک دنیا و صرف همت از التفات بدان مخصوص و
ممتاز. (عزالدین محمود ۱۵۹)

مثارفت mosāfenat [عربی: مئافنة] (امص.) (قد.)
هم‌زانو نشستن کسی با دیگری، و به مجاز،
هم‌نشینی و مجالست: هروقت که یاد کرد لذت
مثارفت و مثارفت می‌رود، آب حیوان در دهان می‌آید.
(خاقانی ۱۶۵) ۷. باری عزاشنه... پادشاه دین‌پرور... را
به روی خوب... و تبرک به مجالست ارباب ورع و
مثارفت صلحا از ملوک عالم ممتاز گردانیده‌است.
(شمس قیس ۱۳)

مثارقیل masāqil [عربی: مئاقيل] (۱.) (قد.)
مثقال‌ها: مثارقیل حسانت به ثواب آن گران‌بار گردد.
(جرفادقانی ۳۱۱)

مثال mesāl [عربی: امسال] (۱.) ۱. موردی مشابه یا
هم‌تراز با موضوع مورد بحث، برای کمک به
روشن شدن مطلب و فهم آن: تاریخ گذشته ما
سراسر برای این معنی مثال و دلیل است. (مینوی ۲۹۰)
۲. برای آن‌که مطلب روشن‌تر شود... به ذکر یکی دو مثال
می‌پردازیم. (اقبال ۱۱) ۳. مثال از شعر پارسی،
امیرالشعرامعزی گوید: (وطواط ۶۲) ۴. مسئله
حل‌شده‌ای که در متن کتاب درسی برای بهتر
فهمیدن مطلب و آشنایی خواننده با شیوه حل
مسئله آورده می‌شود. ۳. (فلسفه قدیم) عالمی
است میان عالم ارواح و عالم اجسام، یعنی
فروتر از عالم ارواح و برتر از عالم اجسام. نیز
← مثل: مثلاً این‌که روان من در زندگی پیشین در عالم
مثال یا روان او هم جوار بوده. (هدایت ۱۶) ۴. (قد.)
حکم؛ فرمان که از سوی بزرگی صادر می‌شود:
سلطان کریم... غله‌ها [را]... بر آن نرخ که مثال فرموده بود
بفروختند. (فخرمدبر ۱۰۹) ۵. مثال پادشاه را امتثال
کردند. (نظامی عروضی ۶۵) ۶. امیر درباب وی مثال‌های
توقیعی فرمود. (بیهقی ۶۵۱) ۵. (قد.) نمونه: خانه

نشانند بردن و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند.
(نظام‌الملک ۲۵۲^۳)

◻ **به سِه** (قد.) مانند؛ هم چون: این جهان بر مثال
مرداریست/کرکسان اندر او هزارهزار. (سنایی ۱۰۷۳^۲)
◻ حکما بر مثال درختان میوه‌دارند. (ناصرخسرو ۳۰۹^۳)
◻ چهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم. (بیهقی^۱ ۷۱۳)

◻ **به سِه** (قد.) مانند؛ هم چون: نظرش به‌سوی هرکس
به‌مثال چشم نرگس/بُودش ز هر حریفی طرب و خمار
دیگر. (مولوی ۳/۳^۲) ◻ چون مدتی برآمد شاخه‌اش
بسیار شد و بلغ‌ها یهن گشت و خوشه‌خوشه به‌مثال
گاورس از او درآویخت. (خیام ۷۸^۲)

مثالب masāleb [عر، جر، مثالبه] (ا). (قد.)
عیب‌ها؛ نقص‌ها؛ کاستی‌ها؛ هنوز از معایب و
مثالب این شوم پلید... اندکی از بسیار و مشتی از خروار
یاد نکرده. (بدایع‌نگار: از صبا تا نیا ۱۴۹/۱) ◻ بر معایب و
مثالب او و قوف یافته‌اند. (خواجه‌نصیر ۳۳۷) ◻ آن‌جا
معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند.
(بیهقی^۱ ۱۲۱)

مثالث masāles [عر، جر، مِثْلٌ و مِثْلٌ] (ا). (قد.)
(موسیقی ایرانی) تارهای سوم عود: بر مثالث و مثالث
بنواز ای مطرب/وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی.
(حافظ ۳۷۵) ◻ آغانی مقانی بر مثالث و مثالثی مریئه
جهان‌بانی او می‌خواند. (زیدری ۱۸)

مثالته mosālese [عر: مِثَالَةٌ] (امصه). (قد.) ثلث یا
یک‌سوم از چیزی را دادن: مبادله شلثوک و برنج و
مثالته گندم و جو... شد. (کلاتر ۱۲)

مثالی mesāl-i [عر.فا.]. (صده، منسوب به مثال)
(فلسفه قدیم) مربوط به عالم مثال. ← مثال (م. ۳):
صُور مثالی.

◻ **بدنِ (قالب، کالبد)** سِه (قد.) قالب و
کالبدی که روح انسان در عالم برزخ به آن وارد
می‌شود: نزول در جنت... آیا با بدن مثالی است یا جسم
دنیوی؟ (فتح‌علی‌شاه: نجفی: بهائیان ۱۱)

مثانه masāne [عر: مِثَانَةٌ] (ا). (جانوری) کیسه
عضلانی که ادرار از میزنای‌ها در آن جمع

قارون نحس را به جهان/خاک خراسان مثال و قانون شد.
(ناصرخسرو ۷۹^۱) ◻ اگر به‌کوه برند از عنایت تو نشان/
و گر به بحر برند از سیاست تو مثال. (انوری ۲۸۱^۱) ۶.
(قد.) مَثَل (م. ۱) ح: سخن‌های سعدی مثال است و
پند/به‌کار آیدت گر شوی کاربند. (سعدی ۹۶^۱) ◻
صوفی این‌وقت باشد در مثال/لیک صافی فارغ است
از وقت و حال. (مولوی ۸۰/۲^۱) ۷. (قد.) تصویر؛
تمثال؛ شکل: بدان مآند که گویی از می و مشک/
مثال دوست بر صحرا نبشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۴) ۸.
(قد.) پیکره؛ تندیس؛ مجسمه: مثال حزم تو را
دست‌و‌پای از آهن و سنگ/لباس عزم تو را بود و تار از
آتش و آب. (مسعود سعد ۴۸) ◻ بدان که امثال صورت
ما از نگارخانه فطرت نینگیخته‌اند و جنه هیچ جانوری در
قالب مثال آفرینش مانریخته. (دراوینی ۵۲۰)

◻ **سِه** (قد.) مانند؛ هم چون: وجود مردم دانا
مثال زرّ طلّیست/به هرکجا که رُود قدرو قیمتش داند.
(سعدی ۱۲۰^۲) ◻ کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده‌اند/
خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده‌اند. (خاقانی
۸۹)

◻ **آوردن** ارائه دادن و گفتن مثال. ← مثال
(م. ۱): هر مثالی که بیاوریم از دنیا خواهد بود.
(مطهری ۱۹۳^۵) ◻ اگر بخواهی از سخن فردوسی برای
صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری... پنجاه بیت نمی‌یابی.
(فروغی ۱۰۱^۳) ◻ یک مثال ای دل پی فرقی بیار/تا
بدانی جبر را از اختیار. (مولوی ۹۲/۱^۱)

• **سِه دادن** (مص.د.). (قد.) فرمان دادن؛ امر
کردن؛ اجازه دادن: خلیفه... مثال داد که دشت و کوه
طبرستان را یک‌سره به مازیار سپارند. (میتوی: هدایت ۷
۳۵) ◻ شاه... مثال داد تا پسر را سیاست کنند. (ظهوری
سمرقندی ۱۱۷) ◻ بویگر را نیز مثال دادند تا آنچه
خواجه صواب بیند... می‌نویسد. (بیهقی^۱ ۵۱۹)

• **سِه زدن** (مص.د.). بیان کردن و گفتن مثال. ←
مثال (م. ۱): برای بیان این مطلب مثالی می‌زنم.

• **سِه یافتن** (مص.د.). (قد.) دستور گرفتن:
بزرجمهر آن باب بر آن ترتیب که مثال یافته‌بود،
پیرداخت. (نصرالله‌منشی ۳۷) ◻ پای از خط فرمان

بخش‌های روشن و تاریک موضوع اصلی است. ۸. (ریاضی) ویژگی کمیته بزرگ‌تر از صفر. ۹. (ریاضی) دارای نشانه +. ۱۰. (ریاضی) ویژگی کمیته، عدد، زاویه، یا امتدادی مخالف با آنچه منفی در نظر گرفته می‌شود. ۱۱. (فیزیک) ویژگی بار الکتریکی با علامتی مخالف بار الکتریکی الکترون. ۱۲. (برق) یکی از دو قطب باتری که با نشانه + مشخص می‌شود؛ آند. ۱۳. (قد.) ثبت‌شده؛ نوشته‌شده؛ در تواریخ مشهور مثبت و مسطور است که.... (فائمه مقام ۳۹۴) ○ چنان‌که در کتاب سیر ملوک عجم مثبت است. (یهقی^۱ ۹۰۲)

● **مگرداندن** (مصدر.) (قد.) ثبت کردن: پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقای اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین و دفاتر مثبت گرداند. (نظامی عروضی ۴۴)

مثبت mosbet [عر.] (صدر.) (قد.) اثبات‌کننده: آرای ارباب دیانات و مثبتین مسئله نبوت را نقل می‌کند که عقل در داوری‌هایش متفاوت است. (کدکنی ۶۵) ○ آن‌کس که مثبت حق است، اظهار می‌کند حق را و آن‌کس که نافی است، هم مظهر است. (مولوی: فی‌مابیه ۱۷۷)

مثبتة mosbat.e [عر.: مثبتة] (صدر.) (قد.) مثبت → علوم مثبتة، تمایلات مثبتة انسان.

مثبتة mosbet.e [عر.: مثبتة] (صدر.) (قد.) مثبت → مدارک مثبتة.

مشرود mesrad [عر.] (قد.) ظرفی که در آن ترید و اشکنه درست می‌کردند: دیگی و کتجه‌ای و سیوی و مثردی / آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد. (ادیب‌الممالک: ازبیتایما ۱۴۴)

مشرود masrud [معر.] (لا. از. په.) = مشرودیطوس (قد.) پادزهری که ساخت آن به مهرداد از خاندان پارت منسوب است. ۱. برگرفته از نام مهرداد: به پادزهر و به مشرود و مومیایی خود/ مناز و بین نگه پادشاه دوران را. (میرزا حبیب ۲۸۲)

مشرودیطوس masruditus [معر.] (لا. از. په.) (قد.)

می‌شود تا پس از رسیدن به حجم معینی از طریق پیشاب‌راه دفع شود: در ناتوانی‌های جنسی و امور شهوانی و کرده و مثانه، کباب فیل و راسته [می‌خوردند.] (شهری^۲ ۲۶۷/۲۶۸) ○ نیک نگه کن که در حصار جوانیت/ گرگ درنده‌ست در گلوت و مثانه. (ناصر خسرو^۱ ۳۸۳) ○ هذیان و اختلاط عقل بؤد و درد و خستن اندر مثانه. (اخوینی ۴۹۵)

مثنائی masāni [عر.: ج. مثنئ] (قد.) (ادیان) ۱. سوره‌هایی از قرآن که بخش دوم قرآن را تشکیل می‌دهند و تعداد آیات آنها کمتر از صد هستند. ۲. (ادیان) قرآن به‌طور مطلق، به سبب شمول بر آیه رحمت و عذاب. ۳. (ادیان) سوره فاتحة‌الکتاب زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود. ۴. (موسیقی ایرانی) تارهای دوم عود: بر مثنائی و مثالت بنواز ای مطرب/ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی. (حافظ^۱ ۳۷۵) ○ سماع این ارغنون سرنگون در ثوانی و ثوالث حرکات با مثالت و مثنائی او در پرده‌شناسان روحانی نگرفتگی. (وراورینی ۴۳۹)

مثبت mosbat [عر.] (صدر.) ۱. نشان‌دهنده حضور یا وجود چیزی؛ مقب. منفی: آزمایش‌ها همه مثبت است، باید به مریض آنتی‌بیوتیک بدهیم. ۲. دارای جنبه قبولی؛ حاکی از قبول: دیگر جرئت ندارم به سؤالاتی که... از من می‌کنند جواب مثبتی بدهم. (قاضی ۵۰۹) ۳. (مجاز) دارای نتیجه و اثر خوب و سودمند: رشد مثبت. ○ مصدق نمی‌توانست... عمل مثبت و اقدام مفیدی را تحمل کند! (پهلوی: مصدق ۳۵۳) ○ مقاومت مثبت تیریزی‌ها و مقاومت منفی عمومی برضد محمدعلی‌شاه... زیان‌آور بوده است. (مستوفی ۲۷۲/۲) ۴. (مجاز) خوش‌آیند و خوب: برخورد مثبت، فکر مثبت. ۵. (گفتگو) (مجاز) فعال و کارآمد در یاری‌رسانی به دیگری و پیش‌برد امری: احمد آدم مثبتی است، هرچه از دستش برآید برای انجام می‌دهد. ۶. قابل اثبات: علوم مثبت. ۷. (عکاسی) دارای رنگ‌هایی مطابق با رنگ‌های موضوع یا دارای قسمت‌های کدر و تیره که مطابق با

گوهر سنگین است: لباس‌های فاخر و کسوت‌های ملون و جامه‌های خطابی و زرکشیده‌های مثل به عهد او قیمت گرفت. (راوندی ۲۸۲) ○ آن خلعت شریف که فرموده‌ای مرا/ همتای جامه‌های نسیج و مثل است. (امیرمعزی ۱۰۱) ۲. سنگین. نیز ← قتل ○ قتل مثل.

مثقله masqale [عر.: مثقله] (ا.) (قد.) بار سنگین: گاه در حدائق وصل نوایی می‌زد و گاه در مضایق هجر، دست‌وپایی که تن در کوشش کار با کشش یار خو نکرده بود، حمالی مثقله عشق نمی‌توانست. (حمیدالدین ۱۱۱)

مثقله mosaqqale [عر.: مثقله] (ا.) (قد.) سنگی که با آن زمین را فرش می‌کنند: در صدر مجلس مثقله‌ای نهاده و حواشی آن به خانه‌های مربع... منقسم کرده. (رشیدالدین ۱۲۸)

مثل masal [عر.: ا.] ۱. گفتاری کوتاه و شایع و معمولاً در قالب بیانی کلیشه‌ای و بیان‌کننده حالتی نمادین با معنای عمیق و اندرزگونه و دارای مصادیق متعدد که موضوع یا روی‌داد مورد مجادله و بحث را به آن تشبیه می‌کنند، مانند «بادآورده را باد می‌برد» و «علی ماند و حوضش...»؛ ضرب‌المثل، داستان؛ داستان: در مجموع، این مثل توجیه می‌شد که خربوزه شیرین نصیب کفتار شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ○ مثلی معروف است که احترام امام‌زاده با متولی است، اگر ارباب جراید و مطبوعات خود حافظ این احترام باشند... به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود. (اقبال ۳۰) ○ از روزگار آن بزرگ این معنی مثلی شد. (نظامی عروضی ۳۱) ۲. مثال؛ نمونه: کتاب کریتیاس... مثل اعلای نظام اجتماعی... است. (مینوی ۲۵۸) ۳. وصف حال؛ حالت؛ وضعیت: مثل ما مثل آن دهقان است که مادیان خودش را برد فعل بکشد. (مخبرالسلطنه ۳۶۵) ○ مثل معرفت چون مثل آفتاب است، و مثل دل چون خانه تاریک. (احمدجام ۲۱) ۴. (قد.) قصه؛ داستان: رای‌هند فرمود پرهمن را که بیان کن از جهت من مثل دو تن که با یک‌دیگر دوستی دارند.

(قد.) مشرود ↑: در وی چهارخانه: در یک خانه تریاق، در یک خانه مشرودیطوس، در یک خانه شراب کدر، در یک خانه مومیایی اصلی. (ابن‌فندق ۱۳۳) ○ روغن... بزرک... و مشرودیطوس به‌کار دارد. (اخوینی ۲۵۶)

مثقال mesqāl [عر.: ا.] ۱. (مجاز) مقدار کم و ناچیز؛ ذره: خداوند یک مثقال انصاف به تو نداده‌است. (جمال‌زاده ۱۱۲) ○ این نام را کسی می‌دهد که در هفت آسیا یک مثقال آرد ندارد. (طالبوف: ازبساتینما ۱/۲۹۰) ۲. (منسوخ) واحد اندازه‌گیری وزن معادل وزن دینار و برابر ۴/۲۵ گرم. ۳. مثقال رایج در تهران معادل ۲۴ نخود و تقریباً ۴/۶۸ گرم بوده‌است: راجع به ادویه غذا باید گفت که به حساب سیر و مثقال نبود. (قاضی ۷۷۹) ○ من دیدم درویشی را از متأخران که سلطان وی را سیصد مثقال زر فرستاد. (جامی ۶۹) ○ یک مثقال شربتی از وی یک قرص بود به آب بخورد. (اخوینی ۵۸۱)

۴. سـی... مبلغ (دینار، و...) فرق داشتن (کردن) کسی (چیزی) با دیگری (گفتگو) (مجاز) تفاوت زیادی داشتن (کردن) آن دو باهم: ایلینا... با زن‌های محل ما مثقالی هفت صزار فرق دارد. (شاملو ۲۳۶) ○ تصور می‌کردم که روس‌ها در این بیست‌ساله، در تحت رژیم کمونیست مثقالی هفت‌صد دینار با روس‌های تزاری فرق [می‌کنند]. (مستوفی ۲۵۳/۳)

مثقّب mesqab [عر.: ا.] (قد.) ایزاری که با آن چوب و سنگ‌های قیمتی و مروارید را سوراخ می‌کردند؛ مثه: اگر مثقّب در سوراخ لؤلؤ شکسته شود، آن را به دشواری برون توان آورد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۱۸) ○ به تیشه پدر و مثقّب و کمانه و مقل/ به خرط‌مه‌گردون و پره‌دولاب. (خاقانی ۵۴)

مثقل mosqal [عر.: ص.] (ا.) (قد.) سنگین‌بار؛ گران‌بار: مثقلان خاک برجها مانندند/ سابقون السابقون در راندند. (مولوی ۲۳۸/۳)

مثقل mosaqqal [عر.: ص.] (قد.) ۱. ویژگی لباسی که به علت آراستگی به زر و سیم و

□ به به به مانند [آن]: مقابله به مثل. □ اطبای هند
معالجه به مثل کنند. (شورشی ۳۹۳)

مثال mosol [عر.]، ج. مثال [ا.] (فلسفه قدیم)
صورت‌ها و الگوهای همیشگی و فناپذیر
موجودات عالم ماده. نیز به مثال (م. ۳)،
صورت □ صورت نوعی: آنچه را استاد وی
[ارسطو] به نام مثال می‌خواند، فقط عبارت از امور
انتزاعی... می‌یابد. (زرین‌کوب^۳ ۶۶۷-۶۶۸) □ افلاطون
عالم ظاهر... را... مجاز می‌داند و حقیقت در نزد او عالم
معقولات است که عبارت از مثال باشد. (فروغی^۲
۱۸-۱۹)

□ به به افلاطونی (فلسفه قدیم) مثال ↑ : در هندو
مورد نزاع ناشی از یک مسئله فلسفی است، وجود
کلیات، مثال افلاطونی. (زرین‌کوب^۳ ۶۶۷) □ افلاطون
(فیلسوف یونانی ۴۲۷-۳۴۷ ق.م.) نخستین
بار این نظریه را بیان کرده است.

مثال masalan [عر.] (د.) ۱. به عنوان مثال؛ برای
مثال: کمتر کسی است که مثلاً صبح... روزنامه‌هایی
جهت مطالعه او فراهم نباشد. (افبال^۲ ۲۵) □ اگر در ملک
مثلاً مشارکت توقع کنی، مبذول است. (نصرالله‌منشی
۳۶) ۲. (گفتگو) با طنز و طعنه در مورد کسی یا
چیزی گفته می‌شود که اسمش معنای خودش
را از دست داده و در اسم فقط ادعا هست، یا
عمل فقط جنبه ظاهری دارد؛ ناسلامتی: خدا
مرگم بدهد! جوان مردم به چه حالی افتاده! اینها هم مثلاً
قوم و خویشند. (پزشک‌زاد ۱۵۷) □ شماها مثلاً
مسلمانید، خاک بر سر همه‌تان با این مسلمانی‌تان. (به
میرصادقی^۳ ۲۸۰) ۳. (گفتگو) در مقام فرض؛
انگاری: با دو شیشکی که مثلاً صدای گلوله است
ترتیب طرف داده می‌شود. (دبانی ۶۸)

مثالت mosallas [عر.] (ا.) ۱. (ریاضی) شکل
مسطحی که از وصل کردن سه نقطه غیر واقع
بر یک خط راست به دست می‌آید: دست‌ها از دو
طرف بر کمر دو مثلث مرتسم می‌کند که زاویه قائمه‌اش
آرنجش بود. (میرزا حبیب ۱۸۸) ۲. (ص.) دارای
چنین شکلی؛ سه گوشه: میز وسط اتاق مثلث بود.

(نصرالله‌منشی ۵۹) ۵. (د.) (قد.) به عنوان مثال؛
مثلاً: حکمت از هر کس که گوید گوش دار/ گر مثل
طوغانش گوید یا تگین. (ناصر خسرو^۱ ۱۲۰)

□ به به مانند؛ مثل: چون دل از دست به در
شد مثل کوزه توسن/ توان بازگرفتن به همه خلق عنانش.
(سعدی^۳ ۵۳۳)

• به زدن (مصد.) ۱. گفتن مثال به تناسب
وضعیت یا حالت. به مثل (م. ۱): در تأیید
گفته‌های او مثل می‌زد و گاهی هم شعر می‌خواند. □ چنین
زد مثل شاه گویندگان/ که یابندگانند جویندگان. (نظامی^۲
۷۹) ۲. به عنوان مثال ذکر کردن؛ مثال آوردن:
قرآن این مطلب را... به آب باران... مثل می‌زند.
(مطهری^۵ ۱۴۸) □ از تو در می‌خواهم که از بهر ما مثلی
زنی و مانند‌ی پیدا کنی. (بخاری ۷۱) ۳. (قد.) تشبیه
کردن: دهان پرشکرت را مثل به نقطه زند/ که روی
چون قمرت شمس‌ای است پرکاری. (سعدی^۴ ۵۹۳)
□ به به (قد.) به عنوان مثال؛ مثلاً: اگر به مثل باران
نیارد... به اعتماد مکتت خویش از محنت درویش نپرسند.
(سعدی^۲ ۱۶۷) □ نرگس تازه چو چاه دقنی شد به مثل/
گر بود چاه ز دینار و ز نقره دقنا. (منوچهری^۱ ۲)

مثال mesl [عر.] (ص.) ۱. مانند؛ نظیر؛ شبیه:
حکمرانی و رسیدگی او به کارها واقعاً مثل نداشت.
(حاج سیاح^۱ ۲۱) □ هر یکی از ایشان پادشاه‌زاده‌ای بود
که به مردانگی مثل نداشت. (ابن بلخی^۱ ۲۳۷)

□ به به مانند؛ هم چون: بی‌سروپاها... سرازیر
می‌شدند و مثل مور و ملخ می‌ریختند تو آبادی‌ها. (شاملو
۴۲) □ از دهان و دماغ... [بچه] آب می‌آمد و مثل ماست
سفید شده بود. (آل‌احمد^۳ ۳۵) □ دل فریب نعره بزد که
عجب کاری آورده‌ای مثل جان آدم، قربان کازت بروم.
(میرزا حبیب ۴۳۴)

□ به این که قبل از بیان مطالب و برای نشان
دادن شک و تردید گفته می‌شود؛ به نظر
می‌رسد: مثل این که دیگر خوش نداشت ما را ببیند.
(میرصادقی^۵ ۱۳۵) □ مثل این که [آهنگ] با آلات
موسیقی معمولی و با دست‌های معمولی زده نمی‌شد.
(هدایت^۹ ۱۳)

- آن شهری است مثلث چنانکه یک گوشه آن به دریاست. (ناصر خسرو^۲ ۲۲) ۳. (قد.) به شکل مثلث؛ سه گوش: کاغذها را مثلث بپزید و لبه آنها را تاکنید. ۴. (صد.) (ادبی) ویژگی واژه‌ای که حرف اول آن با سه حرکت خوانده شود، مانند تهی: تهی، تهی، تهی. ۵. (ادبی) ویژگی حرفی که دارای سه نقطه باشد، مانند پ، ث، یا ز. ۶. (ادبی) ویژگی مسطبی که هر بند آن سه مصراع دارد. ۷. (ا.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای به شکل یک میلهٔ مدور فولادی در اندازه‌های مختلف به صورت یک مثلث متساوی الاضلاع خم شده که یک رأس آن باز و آزاد است و با یک میلهٔ فلزی کوتاه بر آن نواخته می‌شود.



۸. (نجوم) صورتی فلکی در نیم کرهٔ شمالی آسمان. ۹. (قد.) شرابی که بر اثر جوشاندن دوسوم آن بخار شده و یک سوم آن مانده باشد؛ سیکی: دستار مراگرو نهادی / یک کوزه مثلث ندادی. (مولوی^۲ ۲۲۱/۱) ○ تائب او دید سیفی در شراب / از مثلث می‌نماید اجتناب. (سیفی: افضل الملک ۴۲۴) ۱۰. (قد.) (پزشکی قدیم) مایعی که بر اثر جوشاندن یک سوم آن بخار شده باشد. ۱۱. (قد.) ماده‌ای خوش بو که از ترکیب عنبر، عود، و مشک درست می‌شده است: تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه / شهان دیگر عود و مثلث و عنبر. (فرخی^۱ ۷۳) ۱۲. (قد.) سه تایی؛ سه گانه: جان و دل و خرد برسانم به باغ خلد / آخر مثلثی به مثنی درآورم. (خاقانی ۲۴۲)
- سه آبی (مایی) (قد.) (نجوم) ← مثلثه
○ مثلثهٔ آبی.
○ سه آتشی (آتشین، ناری) (قد.) (نجوم) ← مثلثه
○ مثلثه
○ مثلثهٔ آتشی.
○ سه بادی (هوایی) (قد.) (نجوم) ← مثلثه
- مثلثهٔ بادی.
○ سه بازگوشه (ریاضی) ○ مثلث منفرج الزاویه
→
○ سه پاسکال (ریاضی) آرایهٔ مثلثی شکلی از مجموعه‌ای از اعداد که با قاعدهٔ خاصی به دست می‌آیند و در آرایهٔ مثلثی شکل نوشته می‌شوند و از آنها برای محاسبهٔ ضریب‌های حاصل از به توان رساندن دو جمله‌ای استفاده می‌شود.
○ سه تندگوشه (ریاضی) ○ مثلث حاد الزوایا →
○ سه جنوبی (نجوم) صورتی فلکی در نیم کرهٔ جنوبی آسمان.
○ سه حاد الزوایا (حاده الزوایا) (ریاضی) مثلثی که همهٔ زاویه‌های آن حاده باشد؛ مثلث تندگوشه.
○ سه خاکی (خاک) (قد.) (نجوم) ← مثلثه
○ خاکی: سینه بر خاک نه مربع وار / که قران در مثلث خاکی است. (انوری^۱ ۵۶۶)
- سه خیام (ریاضی) ○ مثلث پاسکال →
○ سه راست پهلوی (ریاضی) ○ مثلث قائم الزاویه
→
○ سه راست گوشه (ریاضی) ○ مثلث قائم الزاویه →
○ سه سه پهلوی برابر (ریاضی) ○ مثلث متساوی الاضلاع →
○ سه قائم الزاویه (ریاضی) مثلثی که یک زاویه نود درجه (قائمه) داشته باشد؛ مثلث راست گوشه؛ مثلث راست پهلوی.
○ سه کروی (ریاضی) مثلثی بر روی سطح کره که محدود به سه کمان از سه دایرهٔ عظیمهٔ کره باشد.
○ سه متساوی الاضلاع (ریاضی) مثلثی که سه ضلع آن باهم برابر باشد؛ مثلث سه پهلوی برابر.



- سه متساوی الساقین (ریاضی) مثلثی که فقط دو

مثالث (م. ۵) → ۲. (ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که به سه زبان سروده شده باشد، به ویژه شعری که بخشی از آن فارسی، بخشی عربی و بخش دیگر آن به یک لهجه محلی سروده شده باشد. ۳. (احکام نجوم) ویژگی هر سه برجی که اول هریک با اول بعدی ۱۲۰ درجه فاصله داشته باشد و هریک از آنها بر طبیعتی از طبایع چهارگانه دلالت دارد.

□ س آبی (مالی) (قد). (نجوم) سه برج حوت، سرطان، و عقرب: اگر [قمر] در مثالثه آبی که سرطان و عقرب و حوت باشد، شمالی بود. (لودی ۱۰۹)
□ س آتشی (آتشین، ناری) (قد). (نجوم) سه برج اسد، حمل، و قوس: چون قمر در مثالثه آتشی بود که آن حمل و اسد و قوس است، مشرقی بود. (لودی ۱۰۹)
□ س بادی (هوایی) (قد). (نجوم) سه برج جوزا، دلو، و میزان: اگر [قمر] در مثالثه بادی که جوزا و میزان و دلو است باشد، قمر مغربی بود. (لودی ۱۰۹)
□ س خاکی (قد). (نجوم) سه برج ثور، جدی، و سنبله: اگر [قمر] در مثالثه خاکی باشد که آن ثور و سنبله و جدی است، قمر جنوبی بود. (لودی ۱۰۹)

مثالثی mosallas-i [ع.فا.]. (صند، منسوب به مثالث)
۱. به شکل مثالث؛ سه گوشه؛ شیشه مثالثی. □ با چشم‌های کشیده و صورت مثالثی... خنده غریبی می‌کرد. (علوی ۳۲) ۲. (حامص). (قد). وضع و حالت مثالث. ← مثالث (م. ۱).

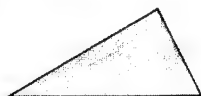
□ س کردن (مص.م.م). (قد). کار مثالث را انجام دادن؛ عطر پراکندن. ← مثالث (م. ۱۱): کرده به صدر کعبه در، بهر مشام عرشیان / خاک درت مثالثی، دخمه چرخ مجمری. (خاقانی ۴۲۴)

مثله mosle [ع.ر. مثله] (امص). (قد). ۱. بریدن گوش یا بینی معمولاً به عنوان مجازات و کیفر: به دست‌وپای بریدن و چشم‌کندن و انواع عذاب و نکال و مثله و صلب و قتل رضا دهند. (خواجه‌نصیر ۱۲۶) □ مردمان از شما ترسیده شده‌اند بدانچه رفته‌است تا این‌غایت به جاهای دیگر از غارت و مثله و کشتن و گردن‌زدن. (بیهقی ۷۲۹) ۲. بریده شدن گوش یا

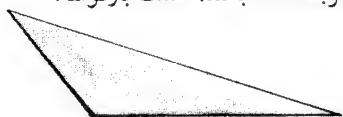
ضلع آن باهم برابر باشد.



□ س مختلف‌الاضلاع (ریاضی) مثالثی که سه ضلع آن، سه اندازه مختلف داشته باشد.



□ س منفرج‌الزاویه (ریاضی) مثالثی که یک زاویه منفرجه داشته باشد؛ مثالث بازگوشه.



مثلاث mosallasāt [ع.ر. ج. مثَلثة] (۱). ۱. (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به رابطه بین ضلع‌ها و زاویه‌های مثالث و محاسبه‌های مبتنی بر این روابط می‌پردازد: آیا عمر محدود انسان طالب علم باید... به همین خواندن... جبر و مثلاث و امثال آنها بگذرد؟ (اقبال ۶۲) ۲. (ادبی) اشعاری که به سه زبان سروده شده باشد: مثلاث سعدی. ۳. (قد). مثالث (م. ۱۱) → اگر در مثلاث قائم‌مقام سک و کافور، زعفران بود، معمودیه گویند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۰۰)

□ س کروی (ریاضی) علم محاسبه اجزای مثالث کروی.

□ س مستقیم‌الخط (ریاضی) □ مثلاث مستوی ↓ .
□ س مستوی (ریاضی) مثلاث مربوط به مثالث واقع بر صفحه.

مثالث‌بندی mosallas-band-i [ع.فا.فا.]. (حامص).

۱. (ریاضی) روشی برای تعیین طول و عرض جغرافیایی که اساس رسم نقشه‌ها و تعیین مرزها، و مانند آنهاست. ۲. (ساختمان) تقسیم کردن قطعات نامنظم زمین به مثالث‌هایی برای به‌دست آوردن مساحت آن.

مثثله mosallas.e [ع.ر. مثثلة] (ص). ۱. (ادبی)

بینی: او درحال آن‌کس‌که به مثله و امثال آن نکال و عقوبت گرفتار بود و آن‌که به چنین عقوبتی گرفتار شد و... (روایینی ۶۹۳) ۳. (صد.) ویژگی آن‌که گوش یا بینی‌اش بریده شده‌باشد: ایزد تعالی بینی به من باز داد و مرا میان خلق مثله و رسوا نگذاشت. (نصرالله‌منشی ۷۷)

● **سـه شدن** (مصد.ج.) ۱. مثله (م.ج.) ۲. →: اگر زن حجام برنایشایست تحریض و در فساد موافقت روا نداشتی، مثله نشدی. (نصرالله‌منشی ۷۹) ۵. تعذبالله اگر ز آن یکی شود مثله / ... (ابوحنیفه اسکانی: بی‌هقی^۱ ۳۶۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) خراب و ناقص شدن نوشته و اثر هنری یا چیزی دیگر به علت دست‌کاری و کم کردن بخش‌هایی از آن: مقاله درحین تلخیص مثله شده‌بود و می‌بایست از نو بخش‌های جاافتاده اضافه می‌شد.

● **سه کردن** (مصد.م.) ۱. مثله (م.ج.) ۲. →: تو مرا کشته‌ای، مثله کرده‌ای و هر تکه‌ایم را داده‌ای به کسی. (گلشیری^۱ ۱۵۸) ۵. چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید. (بی‌هقی^۱ ۲۳۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) خراب و ناقص کردن نوشته یا اثر هنری یا چیزی دیگر به علت دست‌کاری و کم کردن بخش‌هایی از آن: سانسور، بخش‌هایی از فیلم را مثله کرده و نمی‌شد چیزی از آن فهمید.

● **مثله** mesl.o.h[u] [عر.] (ا.) (قد.) مانند آن: آنچه می‌دادند به زیادتی، مثله و تکلیف مالا یطاق مؤاخذه نمی‌کردند. (جوینی^۱ ۸۲/۱)

● **مثلی** mesl-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به مثل، (ا.) (فقه، حقوق) مالی مانند حیوانات که شبیه و نظیر آن زیاد وجود داشته‌باشد.

● **مثمر** mosmer [عر.] (صد.) ۱. (مجاز) دارای فایده؛ نتیجه‌بخش: اگر فکر می‌کنید گفت‌وگو مثمر است می‌توانید به صحبت‌هایتان ادامه دهید. ۲. (مجاز) به وجود آورنده؛ ایجادکننده: در حفظ ناموس و وطن... جلالت و صداقتِ مثمرِ نتایجِ مهمه ظاهر سازد. (طالبیوف^۱ ۱۰۱) ۵. استغراق در مشاغل جسمانی... مثمر کثافت و مولد غفلت است. (قطب^۱ ۱۴۱) ۳. (قد.)

دارای میوه یا ثمره؛ ثمردهنده: جنتی دل‌نشین، مشحون به انهار افادات و مثمر به اثمار سعادت. (قائم‌مقام ۳۰۲) ۵. در هریک درختی کشته، چنان است که باغی، و همه درخت‌های مثمر و حامل. (ناصرخسرو^۲ ۱۰۰)

● **سـه ثمر** (مجاز) دارای فایده؛ سودمند: دیگر اقامت ما در این قلعه مثمرری نیست. (قاضی ۵۱۹) ۵. دانستم اگر باز هم عرض یکم، مثمرری نخواهد شد، ساکت شدم. (غفاری ۱۵۷)

● **سه شدن** (مصد.ج.) ۱. (مجاز) فایده رساندن؛ سودمند شدن: این کوشش‌ها بالاخره مثمر خواهد شد و او به نتیجه تلاشش خواهد رسید. ۲. (قد.) دارای میوه شدن: این باغ سالی هزار... تومان خرج داشت که امین دربار به امید مثمر شدن آن می‌پرداخت. (مستوفی ۶۶/۲) ۵. عاقبت چون شجر آن بدعت نهالی نداشت، مثمر نشد. (آفسرای ۲۳۴)

● **مثمره** mosmer.e [عر.: مثمره] (صد.) (قد.) ۱. میوه‌دهنده؛ باردار: از این تگرگ فی‌الجملة ضرر به باغات و اشجار مثمره رسیده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۲) ۲. (مجاز) فایده‌دهنده و سودمند: مولد و منشأ او خوار بی‌هقی بوده‌است و او را حرکات منجمه و اسفار مثمره بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۶۷)

● **مثنی** mosamman [عر.] (صد.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که هشت پایه داشته‌باشد. ۲. (ا.) (ادبی) در بدیع، نوعی مسمط که هر بند آن دارای هشت مصراع است. ← مسمط. ۳. (قد.) (ریاضی) هشت‌ضلعی →. ۴. (صد.) (قد.) دارای چنین شکلی: چشمه‌ای واقع شده‌است... که به‌روی آن حوضی ساخته‌اند مثنی از سنگ سیاه. (لودی ۱۱۳) ۵. بارگاهی بس عالی بر طاقات مثنی... جهت اقامت روز جمعه ترتیب کرده‌بود. (آفسرای ۲۹۵) ۵. این خانه‌ای است مثنی راست. (ناصرخسرو^۲ ۴۹) ۵. (قد.) قیمتی؛ گران‌بها: بیا، بوسه به چند است از آن لعل مثنی؟ / اگر بوسه به جانی‌ست فریضه است خریدن. (مولوی^۲ ۱۵۹/۴) ۶. (ا.) (قد.) (مجاز) بهشت که

دارای هشت طبقه است: جان و دل و خرد برسانم به
 باغ خلد / آخر مثلی به مثن درآورم. [خاقانی (۲۴۲)]
مثنا masnā [عر: مثنی] (۱). (قد.) (موسیقی ایرانی) تار
 دوم عود.

مثنا mosannā [عر: مثنی] (ص.۱). ۱. (ادبی) در
 صرف عربی، اسمی که بر دو انسان یا دو
 حیوان یا دو شیء دلالت کند، مانند کتابان (=
 دو کتاب)، طرفین (= دو طرف). ۲. (ق. قد.)
 دوباره؛ مکرر: خون از عروق او مثنا و مکرر می‌یالود.
 (آسرای ۲۶۳) ۳. گر بخت باز بر در کعبه رساندم /
 کاهرام حج و عمره مثنا برآورم. [خاقانی (۲۴۶)] ۳. (۱).
 (خوش‌نویسی) خطی که به تقلید از شیوه
 خط دیگر نوشته شده باشد.

• س کردن (م.ص.م.) (قد.) دوبرابر کردن: بر
 او تو گشت ایام جوانی / مثنا کرد دور زندگانی. (وحشی
 ۴۲۹)

مثنا mosannāt [عر: مثناة] (ص.۱). (قد.) دارای
 دو تا؛ دارای دو نقطه: همیشه در طبری به تاء مثنا
 نوشتند و بدون الف در اول مسطور است. (ع.
 قزوینی: یادداشت‌ها ۸۴/۱)

مثنوی masna.v.i [عر: مثنوی، منسوب به مثنی] (۱).
 ۱. (ادبی) شعری که دو مصراع هر یک از ابیات
 آن هم‌قافیه، اما متفاوت با ابیات دیگر و تمامی
 ابیات هم وزن است. مانند: به نام خدایی که
 جان آفرید / سخن گفتن اندر زبان آفرید -
 خداوند بخشنده دست‌گیر / کریم خطابخش
 پوزش‌پذیر. (سعدی ۳۳). اسعد گرگانی... را باید
 فعلاً قدیم‌ترین سراینده مثنوی بزمی... شمرد.
 (زیرن‌کوب ۶۹) ۲. او را قصاید و مثنوی بسیار است.
 (ابن‌فندق ۲۶۰) ۳. (ادبی) منظومه‌ای که در قالب
 یادشده سروده شده باشد: مثنوی مولوی. ۴.
 [رودکی] به نظم مثنوی‌هایی چند نیز پرداخت.
 (زیرن‌کوب ۱۴) ۵. مدتی این مثنوی تأخیر شد / ...
 (مولوی ۲۴۷/۱) ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در
 غالب دستگاه‌ها و آوازها، از جمله در دستگاه
 شور، در آواز ابوعطا و آواز افشاری از

ملحقات دستگاه شور، در دستگاه ماهور و
 آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه
 همایون، براساس وزن مثنوی.

• س پیچ (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز
 افشاری از ملحقات دستگاه شور.

• س هفتاد من کاغذ شود (می‌شود) (مجاز)
 هنگامی گفته می‌شود که طولانی شدن، یا از
 ظرفیت موجود بیش‌تر بودن گفتار یا نوشتاری
 را بخواهند نشان دهند: دلیل این فتوا را از من
 میرسید، چون مثنوی هفتاد من کاغذ شود... (قاضی ۵۸)
 ۵. اگر بخواهم شرح این سؤال و جواب‌ها را بدهم، مثنوی
 هفتاد من کاغذ شود. (جمال‌زاده ۶۴) ۶. برگرفته از
 این بیت است: گر بگویم شرح این بی‌حد
 شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود. (مولوی)

مثنویات masna.v.i[y]āt [عر: مثنویات، ج. مثنوی
 و مثنویة] (۱). (ادبی) مثنوی‌ها. ۲. مثنوی (بر. ۱) و
 ۲: مثنویات و نثرهای رنگین وی مشهور است. (لودی
 ۱۰۴) ۳. اشعار عنصری شعار فصاحت و دلیری دارد... و
 مثنویاتی که تألیف کرده است، هم به اسم خزانه‌ی‌مبین‌الدوله
 چون شاد بهر... است. (عرفی: لایب‌الایب: لغت‌نامه ۱)

مثنوی‌خوان masna.v.i-xān [عر.فا.ا.] (ص.۱).
 آن‌که مثنوی مولوی را معمولاً با آواز بخواند:
 بعد از آن مثنوی‌خوان خوش‌لحنی... مردم را به صوت
 داوودی خود مشغول داشته و افوریان را به سیر ملکوت
 عرفانی می‌فرستاد. (شهری ۵۱/۲) ۴. خدمت مفخرالاولیا
 مولانا سراج‌الدین مثنوی‌خوان استاد جامع کتاب... که او
 روایت کرد... (افلاکی ۲۷۲)

مثنوی‌خوانی m-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل
 مثنوی‌خوان. ۲. مثنوی‌خوان: امروزه هم
 مثنوی‌خوانی می‌تواند از جمله راه‌های پُر کردن اوقات
 فراغت باشد.

مثنی masnā [عر: (۱). (قد.) (موسیقی ایرانی) مثنا
 →

مثنی mosannā [عر: (۱). (قد.) مثنا →
مثنی mosanni [عر: (ص.۱). (قد.) حمد و
 ثناکننده؛ ثناگو: فقا و صلحا و امیدواران دیگر از

مجاب شود. (قاضی ۵۴۲)

• **کردن (ساختن)** (مص.م.) قانع کردن دیگری به پذیرفتن امری معمولاً هنگام بحث و استدلال: نگاهش حالت کسی را داشت که پس از مجادله‌ای طولانی سرانجام اطرافیان‌اش را مجاب کرده باشد. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۴) • هیچ‌کس مانند او نمی‌تواند دنگشوت را با دلیل و برهان مجاب سازد. (قاضی ۶۵۳) • به هر زبان و دلیلی بود، او را مجاب کردم، رفت. (نظام‌السلطنه ۱۷۹/۱)

• **مجاوبات** mojabāt [از عر.] (امص.) (قد.) (ادبی) ۱. شعری را بر وزن و قافیه شعر دیگر یا در جواب آن سرودن. نیز ← تتبع (م. ۲)، استقبال (م. ۳): این قصیده را هم به‌قاعده و سنت اصلی کامل مجابات در جواب قصیده مختاری... ساخته. (جلال‌الدین‌همایی: مختاری ۲۵۵ ح.) • این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت/ «برسر کوی تو عقل از دل و جان برخیزد.» (مولوی ۱۳۷/۲) ۲. یک‌دیگر را پاسخ دادن: دم‌به‌دم بحر دل و امت او در خوش و نوش/ در خطابات و مجابات بلی‌اند و الست. (مولوی ۲۳۸/۱)

• **مجاجات** mojājat [عر.] (ج. مُجَاجَة) [ا.] (قد.) آب‌دهن، و به‌مجاز، تراوش یا حاصل. نیز ← مجاجه: نوعی دیگر... از رسوم دیرین بیرون است چون نفثات بحر کلام و مجاجات اقلام امیرخاقانی. (دروابی ۱۶)

• **مجاجه** mojājah [عر.] (مجاجَة) [ا.] (قد.) (مجاز) تراوش. نیز ← مجاجات: بیاض شیب‌ت او به حرمت مجاجه اوداج خضاب کردند. (جرفادقانی ۱۳۱)

• **مجادلات** mojadelat [عر.] (ج. مُجَادَلَة) [ا.] (مجادله‌ها. ← مجادله (م. ۱): تمام حرف‌ها و منازعات و مجادلات برسر این است که ماه‌ملک کیست؟ (جمال‌زاده ۱۷۱) • بعد از مجادلات و محاورات... نگار خامه معجز‌نگار زیارت شد. (قائم‌مقام ۹۷)

• **مجادلت** mojadelat [عر.] (امص.) (قد.) (مجادله) ↓: ناصرالدین او را تقاضایی سخت کرد، او جوابی نالایق داد و آن مقاله به مجادلت کشید. (رشیدالدین ۶) • جایی که ببر و هزیر ریزان و گریزان روند، ازانب و

خدمتش شاکر و مثنی‌باز می‌گردند، تا ثواب جزیل حاصل آید. (مولوی ۱۵۳)

• **مثوا** masvā [عر.: مَثْوًی] [ا.] (قد.) جا و مکان؛ منزل: من شدم با او به چارم آسمان/ مرکز و مَثْوای خورشید جهان. (مولوی ۴۱۱/۳) • یوادر کام‌گار را از مَثوا و مواسات خویش محروم... ساخت. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

• **مَثوبات** masubāt [عر.] (ج. مَثْوًی) [ا.] (قد.) جزایهای نیک؛ پاداش‌ها: محض تحصیل مَثوبات اخرویه، امر و مقرر فرموده بودند که عوارض و مالیات دیوانی قضایی... من جمیع الجهات معاف بوده باشند. (افضل‌الملک ۲۰) • دل‌ها بر احراز مَثوبات درجت شهادت قرار دادند. (رشیدالدین ۱۰) • برکات و مَثوبات و حسنات آن، شاهنشاه غازی... را مدخر می‌گردد. (نصرالله‌منشی ۱۳)

• **مَثوبات** masubat [عر.: مَثْوًی] [ا.] (قد.) جزای نیک؛ پاداش: هم ایشان به درجه مَثوبات عفو دروسند. (دروابی ۶۷۷) • حکم کردم بیگانگان را سیاست و عقوبت و دوستان را مَثوبات و رحمت. (میبدی ۵۲۹/۲) • **مَثول** mosul [عر.] (امص.) (قد.) برپای ایستادن در حضور کسی به نشانه احترام: ایران‌شاه... به بندگی پادشاه جهان رسید و سعادت مَثول به خدمت بیافست. (جوبنی ۲۶۷/۳) • پیش تخت... شرف مَثول یابد. (خاقانی ۱۵۲)

• **مَثْوی** masvā [عر.] [ا.] (قد.) مَثْوای حس. • **مَثیل** masil [عر.] (مص.) [ا.] (قد.) شبیه؛ مانند؛ مثل: مضمّر همه متصل به کاف است/ کافی که به شکل انحراف است - با کاف مدور است بی‌شک/ مجنون بنما مَثیل یک‌یک. (مجنون‌هروی: کتاب‌آرای ۲۲۶)

• **مَج** maj (تا.) ← کج • کج‌مَج. • **مَج** m. (بم. مجیدن) (قد.) ← مجیدن.

• **مَجاب** mojab [عر.] (مص.) قانع‌شده؛ جواب قانع‌کننده گرفته: توضیح کافی است، من مجاب!

• **مَج شدن** (مص.د.) پذیرفتن نظر کسی معمولاً هنگام بحث و استدلال و قانع شدن: در بنیان عقایدش اندک تزلزلی راه یافت ولی نه‌چندان که

ثعالب را مجال مجادلت ممکن نگردد. (جرفادقانی ۲۸۰)

مجادله mojàdele [ع.ر: مجادَلَة] (إمصد). ۱. گفت‌وگو کردن تند و همراه با خصومت برای مغلوب کردن دیگری: کم‌کم کار به مشاجره‌ها و منازعه‌ها و مجادله‌های پی‌درپی کشید. (شهری^۱ ۸۷) ○ مناظره به مکابره انجامید و معامله به مجادله پیوست. (آقسرای ۱۸۲) ○ گفتند این یکی طیبی است کرمانی و آن دیگر منجمی یونانی، و امروز میعاد مجادله و مقابله ایشان است. (حمیدالدین ۱۸۱) ۲. (ا). سوره پنجاه و هشتم از قرآن کریم، دارای بیست و دو آیه. ۳. (إمصد). (قد). نبرد؛ جنگ: در آن محل غازیان جلادت‌نشان دست به شمشیر سواره آن طایفه مردود را گرفته، به مجادله اشتغال ورزیدند. (مروی ۷۴۴) ۴. (قد). مخالفت؛ دشمنی: آن مجادله میان هردو برادر قائم بود تا هم سلطان میان ایشان به وساطت برخاست. (جرفادقانی: لغت‌نامه^۱)

● **سرد کردن (نمودن)** (مصد. د). ۱. مجادله (م. ۱) →: زنی در جامه کهنه چرکین نشسته بود و با سوزن و نخ مجادله می‌نمود. (اعتصام‌الملک: اصباتیما ۱۱۷/۲) ۲. نزاع کردن؛ دعوا کردن: همیشه بر سر زمین و خانه‌ها، مردم باهم مجادله می‌کردند. (شوشتری ۶۶)

مجادلی mojàdel-i [ع.ر.ا: حامصد]. (قد). اهل مجادله بودن و جدل کردن: این خبر و مجادلی، نیست نشان یک‌دلی / گردن این خبر یزن، شحنة کبریا تویی. (مولوی^۲ ۲۱۴/۵) ○ تا حدیث مجادلی... می‌کردم لطف ربوبیت هم معونت فرو نمی‌گذاشت. (خاقانی^۱ ۱۴)

مجادیح majādiḥ [ع.ر. ج. مجذَح] (ا). (قد). سه ستاره در آسمان که نمایان شدن آنها را نشانه باریدن باران می‌دانستند، و به مجاز، افراد برجسته: شعرا... در مدایح... اسلاف او که... مجادیح اُم بودند به نظم و نثر داد سخن بدادند. (جرفادقانی ۳۰۱)

مجادبَت mojàzebat [ع.ر: مجاذِبَة] (إمصد). (قد). باهم کشمکش و دشمنی و نزاع کردن: ملک می‌داند... که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و

دعای مجادبت و عداوت قدیم... نبود. (نصرالله‌منشی ۱۳۳)

مجار majār (ا). ۱. قومی در مجارستان (کشوری در اروپای شرقی). ۲. هریک از افراد این قوم: مجارها بیش‌ترین درصد ساکنان مجارستان را تشکیل می‌دهند. ۳. (صد). مربوط به قوم مجار: پس از جنگ جهانی اول بعضی از سرزمین‌های مجار از مجارستان جدا شد.

مجارا mojàrā [از ع.ر: (إمصد). (قد)]. ۱. مجارات (م. ۱) →: بر رقعۀ نظم دری قایم منم در شاعری / با من به قایم عنصری آب مجارا ریخته. (خاقانی ۳۸۲) ۲. مجارات (م. ۲) →: بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم. (سعدی^۲ ۱۶۸) ○ پیش شاه رفت و جمله مجارای ایشان بازگفت. (بخاری ۱۲۵)

● **سرد کردن** (مصد. د). (قد). مجارا (م. ۲) →: کتم پیش تورسیقوس اعظم / ز روح‌القدس و ابن و اب مجارا. (خاقانی ۲۶)

مجارات mojàrāt [ع.ر: مجاراة] (إمصد). (قد). ۱. خود را با دیگری برابر دانستن: سیبویه به نحو با او در میدان مجارات کندرو [بود]. (جرفادقانی ۴۶۰) ۲. مناظره کردن؛ مجادله کردن: در مجاراتی که به‌حضور او میان دو کس زود، خوض ننماید. (خواجہ نصیر ۲۳۰) ○ میان هردو رسول در منازعت و مراجعت آن سخن و حوالت ایشان به یک‌دیگر در آن جنایت، مجارات بسیار رفت. (جرفادقانی ۳۱۹)

مجارستانی majār-estān-i (صد). منسوب به مجارستان ۱. مجاری^۲ (م. ۱) →. ۲. مجاری^۲ (م. ۲) →. ۳. مجاری^۲ (م. ۳) →.

مجارِی majāri [ع.ر. ج. مجری] (ا). ۱. گذرگاه‌ها یا مسیرهای حرکت یا جریان چیزی؛ مجراها: با تشکیل حوض‌خانه و إحداث مجاری آب‌وباد... [زیرزمین‌ها] را به کیفیت بهترین آسایش‌گاه‌ها درآورده [بود]. (شهری^۲ ۱۹۶/۳-۱۹۷) ○ این کلام از مجاری نَس هیچ مخلوقی نرفته‌است. (نظامی عروضی ۳۹) ۲. (مجان) شیوه‌ها، روش‌ها، یا راه‌های عادی انجام کارها: استعداد ایرانیان... چنان سرشار و

«جهانیان». ← مجاز (م. ۱).

۵ بر سه (قد). غیرواقعی؛ واهی: اگرچه اندک مایه نیکویی با تو کند، ما را امروز بسیار باشد، و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجاز نباشد. (نظام‌الملک^۲ ۶۵)

مجاز^۲ m. [از عر.] (ا). (عامیانه) مزاج →: دیگر اراده این بود که در کورنش آخر احوال خود را به پادشاه... عرض نمایم، چون مجاز مبارک پادشاه به قرار نبود عرض نشد. (ازنامه پیرقلی بیک ایل چی شاه‌عباس: فلسفی ۱۲۳۸/۳)

مجاز mojāz [عر.] (ص). ۱. آنچه ممنوع نباشد؛ روا؛ جایز: او هم البته درحد مجاز جواب می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ۵ از دقایق و جزئیات که چشم بیوشیم، این تقسیم مجاز شمرده می‌شود. (خاطری ۳۵۳) ۵ تیمورتاش کلاه زنانه را داخل ائمه مجاز کرد. (مخبرالسلطنه ۴۰۷) ۲. ویژگی آن‌که اجازه امری به او داده شده‌است: به هیچ وجه مجاز و مأذون به کمک کردن به من نیستی. (قاضی ۷۱)

مجازا majāz.an [عر.] (قد). به صورت غیرواقعی و غیراصولی؛ از روی مجاز: آوازی عظیم مانند رعد به گوش آید و آن آواز را بار گویند مجازا. (شوشتری ۳۲۵)

مجازات mojāzāt [عر.: مجازاة] (ا). ۱. (فقه، حقوق) عقوبت معین شده در قانون یا شرع برای فردی که مرتکب عمل خلاف قانون یا شرع شود؛ کیفر: همین جهت ایجاب می‌کند که از لحاظ بسیاری از حقوق و تکالیف و مجازات‌ها وضع مشابهی نداشته باشند. (مطهری^۴ ۱۲۱) ۵ غوغاگران [را]... که مرتکب این جنایت شده بودند، به‌اشد مجازات می‌رسانیدند. (مصدق ۱۸۵) ۲. (امص). جزا دادن به کسی که عملی خلاف قانون یا شرع مرتکب شده باشد: من باری فرصت مجازات قایت نگرداتم و کینه بچه خود از این بی‌رحمت غادر بخوام. (نصرالله‌منشی ۲۸۵) ۳. (قد). پاداش کار نیک دادن: حسن قضا آن بود که حقوق دیگران که بپروجه مجازات می‌گزارد، از منت و ندامت خالی باشد.

زاینده بوده که اسناد مجاری عادی از آن جلوگیری [نکرد]. (فروغی^۳ ۹۴) ۵ هرگفتار و کردار که در مجاری احوال بر نهج صدق نباشد... نتیجه خیر ندهد. (آقسرائی ۸۱) ۵ اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟ (انوری^۱ ۴۱)

مجازی^۲ majāz-i (صند، منسوب به مجاز) ۱. مربوط به مجاز یا مجارستان (کشوری در اروپای شرقی): زبان مجازی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در مجارستان: کالاهای مجازی. ۳. اهل مجارستان: ورزشکار مجازی. ۴. (ا). زبانی از شاخه زبان‌های فینو او یغوری، از خانواده زبان‌های اورالی، که در مجارستان رایج است. **مجاز^۱** majāz [عر.] (امص). ۱. (ادبی) کاربرد واژه در معنایی جز معنای حقیقی و قبلی آن، بر مبنای تشبیه یا علایق دیگر، مانند «جهان» در معنای «جهانیان» در این بیت: جهان دل نهاده بدین داستان / همه بخردان نیز و هم راستان. (فردوسی^{۱۱} ۱۱) ۲. (صند). مجازی (م. ۲) →: در آن دنیا که عالم دروغ و مجاز بود... یک کلمه حرف دروغ... از دهانش بیرون نیامده. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱۵) ۵ قدیمی که برگرفته، به وفا و عهد یاران / اگر از بلا بترسی، قدم مجاز باشد. (سعدی^۳ ۴۸۱) ۵ چون با تو بوم مجاز من جمله نماز / چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز. (؟: محمد بن منور^۲ ۱۸۱)

مجاز ← به بالاستعاره (ادبی) استعاره (م. ۱) →. ۵ عقی (ادبی) اسناد مجازی. ← اسناد ۵ اسناد مجازی. ۵ مرسول (ادبی) مجازی که در آن علاقه از نوع مشابهت باشد، مانند «ستاره» در این بیت: ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را انیس و مونس شد. (حافظ^۱ ۱۱۳) ۵ مرسول (ادبی) مجازی که با علاقه غیر مشابهت به کار برآید مانند «جهان» در معنای

اخطاب تمام کرد. (جرافادانی ۱۱۷)

مَجَاعَت majā'at [ع.ر.] (إمّص.) (قد.) مجاعه ↓ : نفوس خویش را به اندک بلغم قانع گردانیدند و سد مجاعت ضروری می‌کردند. (رشیدالدین ۱۰۲) ○ آتش مجاعت چون برافروزد، دیار قناعت بسوزد. (حمیدالدین ۱۷۶)

مَجَاعَه majā'e [ع.ر.: مجاعة] (إمّص.) (قد.) گرسنگی، و به مجاز، خشک سالی و قحطی و گرسنگی: من بدون یک دینار ضرر دولت و شما، نرخ نان را در چنان سال مجاعه نگذاشتم از یک من هزار مثقال، زیاده از بیست و دو شاهی بشود. (نظام السلطنه ۲۶۰/۱) ○ آن سال، مجاعه بود. اسباب مسافرت هرچه بود، تلف شد. (افضل الملک ۳۷۵) ○ خیلی اهالی و رعیت آنجا از یا افتاده‌اند، گرفتار مجاعه و ناخوشی شدند. (سیاق معیشت ۱۷)

مَجَال majāl [ع.ر.] (إ.) ۱. (مجاز) وقت لازم؛ فرصت: درواقع می‌خواست راجع به انسانیت و ارزش‌های انسانی صحبت کند ولی... بی‌اعتنا مجال حرف را از او گرفت. (آقای: شکوفای ۳۷) ○ ابوعلی سینا... مجالی به دست می‌آورد که آرا و نظریات خود را به مقام عمل بگذارد. (مینوی ۱۶۶^۲) ○ ممکن فراخ روی در عمل، اگر خواهی/ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ. (سعدی ۷۰^۲) ۲. (قد.) (مجاز) امکان: کسانی که... عمر خود را منحصرأ به فراآوردن معلومات می‌گذرانند... بدون آن که مجال تشخیص داشته باشند... (اقبال ۷^۲) ○ با فشار طبیعت، مجال تحمل نمانده. (مخبر السلطنه ۱۲۷) ○ کرم شب‌تاب را مجال تابش روز نیست. (قائم مقام ۲۹۵-۲۹۶) ○ مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحي زد، درویش را مجال انتقام نبود. (سعدی ۷۵) ۳. (قد.) جأ؛ موضع؛ محل: درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست/ چه خوش بُود به تو از هر که در جهان مشغول. (سعدی ۵۴۱^۳) ۴. (قد.) جولان‌گاه: سلطان... مجال سوار و پیاده باز داد. (جرافادانی ۳۱۳) ○ تا سوارم بر معانی، مرکب طبع مرا/ هست در میدان مدح تو، همه سائله مجال. (امیرمعزی ۴۲۷)

(خواججه نصیر ۱۱۶) ○ من مجازات آن بر خود واجب گردانم و همه عمر التزام شکر و منت نمایم. (نصرالله منشی ۲۷۱) ۴. (إ.) (قد.) پاداش کار نیک: مجازات آن احسان... مدخر ماند. (مولوی ۲۰۲) ○ حالی دست ما به مجازاتی نمی‌رسد، اما در زیر این درخت گنجی است، زمین بشکاف و بردار. (نصرالله منشی ۴۱۶)

مَجَاز (حقوق) شدیدترین مجازات، تعیین شده در قانون که درباره یک مجرم اعمال می‌شود.

○ به پادان (مص.م.) مجازات (م.ر.) ۲. →: گاهی گناه‌کار را مجازات هم می‌دهند. (جمال‌زاده ۲۴^۸)
○ به شدن (مص.د.) کیفر دیدن به دلیل ارتکاب عمل خلاف قانون یا شرع: باید طبق قانون مجازات بشوند. (شهری ۸۰/۱^۲)

○ به کردن (مص.م.) مجازات (م.ر.) ۲. →: کسی را که تقصیری نکرده‌است، نباید مجازات کرد. (مینوی ۲۲۰) ○ مرتکب را محاکمه و مجازات می‌کنند. (مستوفی ۴۴/۳)

○ به رساندن (مجاز) مجازات (م.ر.) ۲. →: نکند می‌خواهی مرا هم به مجازات برسانی؟ (گلشیری ۴۸^۱)
مَجَازِي majāz-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به مجاز ۱. (ادبی) به صورت مجاز به کار رفته. ← مَجَاز (م.ر.) ۱. تعابیر مجازی. ۲. غیر واقعی؛ غیر حقیقی: خواست... اطمینان یابد که آیا شغای دن‌کیشوت مجازی است یا حقیقی. (قاضی ۶۰۰) ○ وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر/ وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر. (مولوی ۱۳/۱^۱) ○ او نه مرد آن باشد که به چنین زخارف، که چون عهد گل و عشرت مل مجازی باشد، خود را... برافروزد. (خاقانی ۲۸)

مَجَازِي mojāzi [ع.ر.] (صد.) (قد.) پاداش دهنده؛ جزا دهنده: عالم را آفریدگاری است مجازی کریم و مکانی رحیم. (عربی: جوامع الحکایات ۱۰۹/۱: معین)
مَجَاسِرَت mojāserat [ع.ر.: مجاسرة] (إمّص.) (قد.) دلیری و گستاخی کردن: در اظهار براءت ساحت خویش از زلت این حرکت و جریمه اقدام بر آن مجاسرت

عیش ترتیب دادند. (طالیوف^۲ ۱۳۱۰) ○ ازغایت لطافت... در مجالس بهشت آیین از اکل طعام و شراب اجتناب می فرمود. (واله اصفهانی ۳۹۵) ۴. (قد.) (مجاز) خطابه هایی که در مجامع ایراد می شد؛ سخنان؛ گفته ها: مجالس سعدی در آخر کلیات چاپ شده است. ○ استاد ابوالقاسم قشیری داماد وی بود و شاگرد وی، و مجالس وی جمع کرده بود. (جامی^۸ ۲۹۷)

مجالس mojàles [ع.ر.] (ص.) (قد.) هم نشین؛ معاشر: باید با اصحاب حال و ارباب کمال معاشر و مربوط باشند، نه اوباش و اراذل، مُجالس و مخلوط. (فائز مقام ۱۰۰)

مجالست mojàlesat [ع.ر.: مجالسة] (امص.) هم نشینی و معاشرت کردن: وقار و شکوهی که نرگس در حرکت و در مصاحبت و مجالست... از خود بروز می داد، هر تازه آشنایی را می فریفت. (علوی^۳ ۹۳-۹۴) ○ نادان را از مجالست دانا و احمق را از مصاحبت زیرک ملالت افزاید. (نصرالله منشی ۱۰۴)

○ **س کردن** (مص.د.) (قد.) مجالست ↑ : با پیران... مجالست کن. (عنصرالمعالی^۱ ۵۷)
مجالسه mojàlese [ع.ر.] (امص.) (قد.) مجالست →: در آن وقت با او مجالسه و مکالمه ای میسر نشد. (جامی^۸ ۳۸۹)

مجالّی majālī [ع.ر.: ج. مجلی] (ا.) (قد.) جاهای جلوه؛ جلوه گاه ها: پس باید که بکوشی... به حقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجالّی جمال اویند. (جامی: گنجینه ۸۱/۶)

مجامر majāmer [ع.ر.: ج. میجر] (ا.) (قد.) مجمرها. ← مجمر: شمال مآثر او چون شمیم... مجامر او... در فضای کیهان ساری... است. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۱)

مجامع majāme' [ع.ر.: ج. مَجْمَع] (ا.) ۱. مجمع ها. ← مجمع (م.ر.): یکی از مجامع ادبی پاریس به یاد پل والری... مجلسی آراسته بود. (خانلری ۳۷۱) ○ یکی از رفقا... خود را در مجامع، طرف دار آزادی قلم نشان می دهد. (دهخدا: اذبتائیم ۸۶/۲) ○ در ایران تماشاخانه و تئاتر و... مجامع و روزنامه... وجود

○ **س دادن** (مص.د.) (مجاز) فرصت یا وقت لازم در اختیار کسی گذاشتن؛ فرصت دادن: این زدو خورد وی را جز این سودی نمی بخشد که... نور جهان را مجال دهد. که از میان بگریزد. (خانلری ۳۸۲) ○ بستم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی/ به کجا رَوَم ز دست که نمی دهی مجال؟ (سعدی^۷ ۶۰۷)

○ **س داشتن** (مص.د.) (مجاز) فرصت و وقت لازم در اختیار داشتن: ویلان الدوله! این قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. (جمال زاده^{۱۸} ۱۳۵) ○ هر کس می تواند داخل شود و هر چه می تواند بپزد، بیست دقیقه مجال دارد. (مخبر السلطنه ۳۰۵)

○ **س شدن** (مص.د.) (مجاز) به دست آمدن وقت یا فرصت: خدا می داند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالّی بشود یک لقمه نان زهرمار بکند یا نه. (جمال زاده^{۱۸} ۱۳۶) ○ من در کشمکش ملاقات قریایی بودم مجال نشد، حالا دو کلمه نوشتم نزد تلیک فرستادم. (فائز مقام ۷۲)

○ **س کردن** (مص.د.) (مجاز) ○ مجال یافتن ↓ : پیش از آن که مجال جواب دادن کرده باشم، میز کوچکی پهلوی من گذاشته بود. (مینی^۳ ۲۷۹) ○ به سایر مدارس مجال نکردم بروم. (حاج سیاح^۱ ۱۶۴)

○ **س یافتن** (مص.د.) (مجاز) به دست آوردن فرصت یا وقت لازم: عنصر عامیانه ای... از طریق تأثیر فلهلویات... در غزل عاشقانه مجال نفوذ یافته بود. (زرین کوب^۲ ۱۲) ○ [او]... فقط مجال یافت که شمشیرش را از نیام بکشد. (قاضی ۷۴) ○ او مجال این را نمی یافت که از میان آنها سر نخ به دست بیاورد. (آل احمد^۴ ۱۶۴) ○ حامدان... مجال محال گفتن یافتند. (خاقانی^۱ ۳۳۲)

مجالدت mojàledat [ع.ر.: مجالدة] (امص.) (قد.) با شمشیر یک دیگر را زدن؛ جنگ کردن.

○ **س کردن** (مص.د.) (قد.) مجالدت ↑ : غایر باد و کس بماند و برقرار مجالدت می کرد. (جوبنی^۲ ۷۵)
مجالس majāles [ع.ر.: ج. مجلیس] (ا.) ۱. مجلس ها. ← مجلس (م.ر.): رسم بانک این بود که... کارمندان را... به مجالس ختم درگذشتگان دعوت می کرد. (آل احمد^۴ ۱۵۸-۱۵۹) ○ مجالس مهمانی و

مجامله *majāmele* [ع.ر.: مجامَلَة] (امص.). ۱. (مجاز) به کار بردن جملات فریب‌دهنده؛ خوش‌زبانی؛ چرب‌زبانی: می‌خواهد با مجامله سر مؤمن را به طاق بکوبد. (مستوفی ۳۰۳/۲) ۲. (قد.) به نیکی رفتار کردن؛ خوش‌رفتاری کردن: بهترین زنان زنی بُود که... به مجامله و مدارات و خوش‌خویی سبب مؤانست و تسلی هموم و جلای احزان شوهر گردد. (خواج‌نصیر ۲۱۵-۲۱۶)

۳. ~ کردن (مص.ج.). (قد.) مجامله (م.ر.) ۲. ↑ در فارسی تصور کردن [را] در مواردی استعمالش می‌کنند که بخواهند با عامل تقصیر مجامله کنند. (مستوفی ۳۸۷/۳ ج.)

مجامله‌کاری *m.-kār-i* [ع.ر.ف.ا.] (حامص.). چرب‌زبانی؛ تملق: حتی میرزایی هم از روی مجامله‌کاری ... چنین می‌رساند که... (افغانی: شوهر آمو خاتم ۲۹۴: معین)

مجامله‌گر *majāmele-gar* [ع.ر.ف.ا.] (مص.) متملق؛ چرب‌زبان: پیر... دروغ‌گو و مجامله‌گر است و یا احمق و ساده‌دل. (مطهری ۶۹)

مجامیع *majāmi'* [ع.ر.، ج.ر. مجامِعَة و مَجْمُوعَة] (ا.). (قد.) مجموعه‌ها. ← مجموعه: مقصود ما فهرست‌هایی است که جامع مجامیع، جنگ‌ها، سفینه‌ها، و مجموعه‌های منشآت فراهم می‌کرده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۷) ○ جمله اخبار و آثار این دفتر... به فحای رسایل و مجامیع معتبرین آراسته گردد. (نامه‌دانشوران: از صیباتیما ۱/۱۹۷)

مجان *majjān* [ع.ر.] (قد.) (قد.) مجانی (م.ر.) ۲. → امروزه صدهزار دُر و مرجان معنی، رایگان و مجان در جیب و دامن ما نهاده‌ی. (رواینی ۸۹)

مجانا *majjān.an* [ع.ر.] (قد.) به‌طور رایگان؛ رایگانی: مقداری از این دواهای فرنگی را خودمان بسازیم و مجاناً به مردم فقیرمان بدهیم. (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ○ در همه دهات مکاتب و مدارس بسازند، اطفال را مجاناً تعلیم بدهند. (طالبوف ۹۸)

مجانِب *majāneb* [ع.ر.] (مص.ج.). ۱. (ریاضی) خط مستقیم که قسمتی از منحنی رفته‌رفته به آن

ندارد. (حاج‌سیاح^۱ ۹۱) ۲. مجلس‌ها. ← مجلس (م.ر.) ۱. مجامع عیش در صوامع عرش آراسته‌گشت. (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ این خبر به مسامع رسیده‌بود و در مجامع حساگفته آمده. (وطواط^۲ ۱۱۲) ۳. (مص.) (قد.) جمیع؛ کل؛ همه: او را از آن حالت مستکرمه آید که مجامع سروروی او برهنه باشد. (نظامی‌عروسی ۱۱۲)

مجامع *majāme'* [ع.ر.] (مص.) (قد.) جمع شده؛ گردآمده: همگی این با آن مجامع و ملاقی بود. (سهروردی ۵)

مجامعت *majāme'at* [ع.ر.: مجامَعَة] (امص.) (قد.) آمیزش کردن زن و مرد باهم؛ جماع کردن: شرابی که به ترشی زند... آرزوی مجامعت بیتزد و پی‌ها را سست کند. (خیام^۲ ۷۵) ○ در مستی... به مجامعت مشغول می‌باش که آن تطفه که از تو جدا می‌شود معلوم است که بهر یاری... است. (عنصرالمعالی^۱ ۸۶)

۳. ~ کردن (مص.ج.). (قد.) مجامعت ۱. ↑ گفتیم: چه کنم تا به طیب حاجت نباشد؟ گفت: کم خوردن و کم خفتن و کم مجامعت کردن. (عقلی ۱۸) ○ مجامعت کردن بسیار زیان دارد ناکردن نیز هم زیان دارد. (عنصرالمعالی^۱ ۸۶) ○ اگر سوسمار درمیان دو پای مرد بگذرد، بعد از آن، آن مرد با هیچ‌کس مجامعت نتواند کردن. (حاسب‌طبری ۴۶)

مجاملات *majāmelāt* [ع.ر.، ج.ر. مجامَلَات] (ا.). (قد.) مجامله‌ها. ← مجامله (م.ر.) ۲. حسن معاملات و طرز مجاملات... ایشان هم مثل این شخص بود که واقعاً باید نهایت تمجید را از او به‌عمل آورد. (افضل‌الملک ۱۸۷) ○ به چربی زبان قلم در انفاذ مراسلات و مجاملات و انفاذ اموال و ایراد حسن مقال او را از راه تعدی و عزم تصدی مرخصومت را برگردانی. (رواینی ۴۹۶)

مجاملَت *majāmelat* [ع.ر.] (امص.) (قد.) مجامله (م.ر.) ۲. → بر زن فرض است که... در... کوتاه‌زبانی و مجاملت و مؤانست دقت داشته‌باشد. (شهری^۱ ۱۶۳) ○ به مجاملت و حسن معاملت او صفار و کبار به متابعت و مشایعت او مایل شدند. (جویی ۲۴۴/۲) ○ مجاملتی درمیان، بهتر که دشمن تمام. (بیهقی^۱ ۶۴۷)

مجنون‌ها؛ دیوانگان: دراول عهد جوانی و عاشقی... می‌خواهی زورکی خود را دیوانه بسازی و... با خلیل مجانبین معشور گردی؟ (جمال‌زاده^۳ ۱۷۹) ○ منگر بدان‌که در درهٔ یمگان/ محبوس کرده‌اند: منج: نیم. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۵)

مجاوبات mojàvəbāt [عر، جر، مُجاوَبَة] (ا.) (قد.) جواب دادن‌ها؛ سؤال و جواب‌ها: کیبوتری... مخاطبات و مجاوبات هردو تمام یشتید. (روایتی ۴۰۶) **مجاور** mojàver [عر، ص.] ۱. آن‌که یا آنچه درکنار دیگری واقع است؛ کناری؛ همسایه: ما باهم به اتاق مجاور رفتیم. (علوی^۲ ۱۴۵) ○ امرای تُرک و عرب... در بلاد مجاور ایران یا در خود ایران تربیت [می‌شدند]. (اقبال ۲/۵/۳) ○ آتش وقتی از نزدیک خرمن مجاوران خود سوزاند و وقتی از دور سرگشتگان ره‌گم‌کرده را به‌مقصد خواند. (روایتی ۶۷۸) ۲. (مجاز) آن‌که برای کسب ثواب در جایی که مکان مقدس مذهبی است، اقامت می‌کند: عموی بزرگمان... سال‌ها در عتبات عالیات مجاور... بود. (جمال‌زاده^{۱۲} ۹۷) ○ به عتبات عالیات و کربلای معلّا... برود و مجاور و متوقف باشد. (اتحادیه: افضل‌الملک هیجده) ○ ابوجعفر صیدلاتی... به مکه مجاور بوده [است]. (جامی^۸ ۱۷۰) ۳. (قد.) (مجاز) ساکن در جایی؛ مقیم: گر مجاور نتوان بود به می‌خانه، نشاط/ سجد از دور به هر صبح‌گهی باید کرد. (نشاط: از صباتینما ۳۴/۱) ○ خاک سیاه برسر آب‌وهوای ری/ دور از مجاوران مکارم‌نمای ری. (خاقانی ۴۲۳) ۴. (قد.) (مجاز) هم‌نشین؛ مُجالس: سجن و سجین فاضلان جز این نیست که مجاور جاهلان و معاشر بی‌حاصلان باشند. (قائم‌مقام ۱۲۳)

● ~ شدن (مصلح.) (مجاز) اقامت کردن در نزدیکی مکان مقدس مذهبی برای کسب ثواب: اگر الآن زنده بود، می‌رفتیم کربلا مجاور می‌شدیم. (چهل‌تن^۹ ۹) ○ پدرومادر دارم. آنها در کربلا مجاور شده‌اند. (علوی^۱ ۷۰)

مجاورت mojàverat [عر، مُجاوَرَة] (امص.) ۱. همسایه بودن؛ درجوار هم بودن؛ همسایگی:

بسیار نزدیک می‌شود، اما در فاصلهٔ متناهی به آن نمی‌رسد. ۲. (ص.) (قد.) دوری‌گزین؛ دورشونده؛ دور (چنان‌که از جهت نسبت): استرضای جوانب از مؤلف و مجانب و اقارب... تمام به‌تمام رسانید. (روایتی ۴۵۰)

مجانِبَت mojànebat [عر، مجانبَة] (امص.) (قد.) دور شدن؛ دوری‌گزیدن؛ دوری: تو نیز اگر توانی، سرخویش گیر و راه مجانبیت پیش. (سعدی^۲ ۵۳) ○ گاه، آمیختگی و مباسطت، و گاه، دامن درچیدن و مجانبیت. (نصرت‌الله‌منشی ۲۷۴)

مجانِس mojànes [عر، ص.] (ریاضی) ویژگی هر نقطه یا شکل هندسی که با نقطه یا شکل دیگری رابطهٔ تجانس داشته‌باشد. ← تجانس (م. ۲).

مجانِسَت mojànesat [عر، مجانبَة] (امص.) (قد.) هم‌جنس بودن؛ مشابهت؛ تشابه: قطع‌نظر از میانیت و عدم‌مجانست، افاضل و دانشمندان... به افتدیان اشتهار دارند. (شوشتری ۱۳۹) ○ در مناسبت، فصل ربیع و مورد ورد، و در مجانستِ موسمِ نوروز و موعِدِ عید. (خاقانی^۱ ۲۸۸)

مجانِی majāni [عر، جر، مَجْنِی] (ا.) (قد.) جای چیدن میوه: روزگار از مجانی شمارش دست تعرض جانی بریده [بود]. (روایتی ۲۷۹)

مجانِی majjān-i [عر، فا، ص.] ۱. رایگان →: نهار و شام و لباس مجانی نیست. (مشفق‌کاظمی ۸۵) ○ به امر پدرم آب مجانی به باغ او می‌دادم. (مخبرالسلطنه ۱۰۹) ۲. (ق.) به‌طور رایگان؛ رایگانی: مجانی که کار نمی‌کند. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۰) ○ می‌توانی مجانی به هرجا بخواهی تلفن کنی. (ترقی ۲۴۰)

مجانِیق majāniq [عر، جر، مَجْنِیق] (ا.) (قد.) منجنیق‌ها. ← منجنیق (م. ۱): در مقدمه، لشکر بسیار با آلات مجاتیق و اسلحه به شادباخ فرستاد. (جربنی^۱ ۱۳۸-۱۳۹) ○ ریاض رساتیق اتیق، محطِ مجاتیق شده. (زیدری ۹۵) ○ لشکر سلطان مجاتیق و عرادات بر جوانب قلعه راست کردند. (جرنادانی ۳۲۹)

مجانِین majānin [عر، جر، مَجْنُون] (ا.)

جمله و مجاهد مشكوره در انعقاد مصالحه دولتين و التيام اهالى جاتين مبذول داشته [بودند]. (قائم مقام ۱۴۰)

مجاهد mojahed [عر.] (ص. ۱۰۱). ۱. ویژگی آنکه به خاطر وصول به هدف‌های غیرشخصی مانند اشاعه دین و آزادی به جنگ و مبارزه می‌پردازد: قوای ملی... از فدایی و مجاهد، باید امروز درکمال اطاعت، به دستورالعمل حکام رفتار نمایند. (مخبرالسلطنه ۱۹۵) ○ جمشیدخان و غفار با دوازده نفر مجاهد در انقلاب از اردبیل فراراً به میانج آمده. (سیاق‌میش ۹۹) ○ شاه دربرگرفت زاهد را / شیر کافرکش مجاهد را. (نظامی ۳۴۴) ۲. (قد.) کوشش و جدو جهدکننده: مجاهدان نفاذ تو هم‌چو باد عجول / مجاهزان و قار تو هم‌چو خاک صبور. (انوری ۲۳۱)

○ **فی سبیل الله** کوشنده و مبارزه‌کننده در راهی که مورد رضای خداوند است: درکیش و آیین ما مجاهد فی سبیل الله با شهدا در یک ردیف آمده‌است. (جمال‌زاده ۲۱۶) ○ روشن‌فکران... از ابوذر بزرگ، ابوذر حکیم امت... ابوذر مجاهد فی سبیل الله، یک... ابوذر عقده‌ای ساخته‌اند. (مطهری ۱۷۹)

مجاهدات mojahedāt [عر.] (ج. مجاهدۃ) ۱. ۱. مجاهدت‌ها. ← مجاهدت (م. ۱): چون مساعی و مجاهداتش به جایی نرسیده‌بود، از طمع کاسته، راضی شده بوده‌است. (جمال‌زاده ۱۲۳) ○ اگر خواهم که ذره‌ای از... کرامات و مجاهدات... آن نصیح عهد را شرح دهم، کتابی شود. (شوشتری ۱۰۹) ۲. (تصوف) مجاهدت‌ها. ← مجاهدت (م. ۲): سالک راه زود به مجاهدات، و مجذوب پیرد به مشاهدات. (روزبهان ۱۴۷۶)

مجاهدت mojahedet [عر.] (مجاهدة) (امص.) ۱. تلاش و کوشش پی‌گیر کردن درراه دین، عقیده، آرمان، یا آمال شخصی: امنیت عمومی... به سعی و مجاهدت دولت برقرار شده‌است. (مستوفی ۳۲۸/۲) ○ فرمان... دریاب کتابی جهاد عز نفاذ یافت که هم احکام مجاهدت بین‌المسلمین شهره گردد و هم این بنده را به واسطه شرح آن بهره‌ای باشد. (قائم‌مقام ۳۲۹) ۲. (تصوف) مبارزه کردن با هوای نفس و

انگشت‌های سرد احمد مثل ماری که از مجاورت گرما جان بگیرد، به‌لرزه افتاد. (هدایت ۱۲۸) ○ غراب از مجاورت طوطی هم به‌جان آمده‌بود. (سعدی ۱۳۹) ۲. (م. ۲): مجاور بودن. ← مجاور (م. ۲): خیال دارم که... در این... عتبه‌های مبارک باشم و همان‌جا مجاورت اختیار نمایم. (جمال‌زاده ۷۰) ○ در ایام مجاورت در شهر پیاده می‌گشت. (میرزا حبیب ۴۷۵)

○ **سه کردن** (مصل.) (قد.) ۱. سکونت کردن در جایی: روزها بر سر خاکش مجاورت کردم. (سعدی ۱۴۳) ۲. (مجاز) مجاور شدن. ← مجاور ○ مجاور شدن: عبدالله بن محمد... سال‌ها به مکه مجاورت کرده [بود]. (جامی ۱۶۰)

مجاوره mojavere [عر.] (امص.) (قد.) مجاورت (م. ۱): → هروقت که پادشاه او را طلب فرماید تا با او بسری گوید یا شرف مجاوره‌ای ارزانی دارد، او حاضر باشد. (محمد بن منور ۳۷)

مجاوری mojavere-i [عر. ف.] (حامص.) (قد.) مجاور شدن؛ ساکن شدن: دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت. (سعدی ۱۴۲)

○ **سه کردن** (مصل.) (قد.) اقامت کردن در همسایگی جایی: گر ز حجاز کمیه را رخصت آمدن یؤد / در حرم خدا یگان کمیه کند مجاوری. (خاقانی ۴۲۲)

مجاوزت mojavezet [عر.] (مجاوزه) (امص.) (قد.)

○ **سه کردن** (مصل.) (قد.) درگذشتن و فراتر رفتن: حق تعالی آن سگ لعین را در مجاوزت حد ادب که کرده‌بود، دروغ‌زن گردانید. (خرنندزی ۱۴۴) ○ دیگر چیزهایی که بدان احتیاج یؤد، هم بر این سیاحت مجاوزت حد نکند. (خواججه نصیر ۷۶)

مجاولت mojavelat [عر.] (مجاولت) (امص.) (قد.) بریک دیگر تاخت و تاز کردن؛ بریک دیگر تاختن و حمله بردن: سپاه ما را یک راه‌ورسم بیش نیست که به وقت مصالحت و مجاولت روی به یک جانب آرند. (دراوینی ۴۸۰)

مجاهد majahed [عر.] (ج. جهد) ۱. (قد.) جهدها؛ سعی‌ها؛ مساعی: در همین اوقات مساعی

قصه کرد. (بیغمی ۸۵۹)

مجاهرت mojaherat [ع.ر.: مجَاهَرَة] (إم.ص.) (قد.)
آشکارا دشمنی کردن: خواستم که در ایام برگشتگی
حال... [خصم] را به مجاهرت بر کار من دلیر کنی.
(رواینی ۳۱۲)

• ~ کردن به چیزی (قد.) آن را آشکار
کردن: صاحب قلمه... در سالهای پیشین به عصیان
مجاهرت می‌کرد. (خرندزی ۲۴۸) • به کلمه عصیان
مجاهرت کرد و به مثال حضرت الثقات ننمود.
(جرفادانی ۴۵)

مجاهره mojahere [ع.ر.] (إم.ص.) (قد.) ۱.
مجاهرت → ۲. آشکار شدن؛ آشکاری:
مکاسب... بعضی محمود و بعضی مذموم، مانند فلاح و
شبانی و صید و دزدی یا به طریق مکابره و مجاره.
(خواجهنصیر ۲۸۹) • سلطان می‌خواست که آن مولات
به مجاره رسد و آن مصافات به مصاهره پیوندند.
(جرفادانی ۳۶۱)

مجاهز mojahēz [از ع.ر.: مُجَهِّز] (ص.، إ.، قد.) ۱.
فراهم آورنده؛ تهیه کننده: مجاهدان نفاذ تو هم چو باد
عجول/ مجاهزان وقار تو هم چو خاک صبور. (انوری^۱
۲۳۱) ۲. خزانه دار: جهان وظایف روزی و امن
بازگرفت/ مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند. (انوری^۱
۶۱۳) ۳. قمارباز و حریف در قمار و شطرنج: تا
حریف ظریف و کمترین راست و مجاهز امین نباشد، در
آن شروع نشاید پیوست. (نصرالله منشی ۲۹۲-۲۹۳) •
مجاهز بود و حاصل خود نیامد/ مرا خصلی از آن خصمان
چائر. (امیرمعزی ۲۰۹)

مجاهزی m-i [از ع.ر.ا.] (حام.ص.) (قد.) حریف
بودن؛ همتایی: این متاع هم آن جایگاه په، که من
مجاهزی را و ناشایم و لایق نباشم. (خاقانی ۱۸۶^۱)

مجبور mojabbar [ع.ر.] (ص.) (قد.) به زور به کاری
واداشته شده؛ ملزم: نه مصنوع و نه [محدث؟] و
نه محدث/ نه مأثور و نه مجبور و نه مجبتر. (امیرمعزی
۳۱۹)

مجبور mojabbar [ع.ر.] (ص.) (قد.) به صلاح آمده؛
درست شده؛ کامل: گفتم که نماز از چه بر اطفال و

تحمل مشقت‌های جسمی برای رسیدن به
مقامات عالی روحی و معنوی: مرا مدتی دراز
به انواع ریاضت و مجاهدت فرموده بود. (جامی^۸ ۳۷۴) •
از درجات سعادت به ریاضت و مجاهدت و مخالفت هوا
و شهوت می‌رسد. (جمال‌الدین ابوروح ۴۶) ۳. (قد.)
جنگ و جهاد کردن در راه دین اسلام:
امیرناصرالدین... عزم غزو کفار مصمم کرد... از یقینی
صادق و نیتی صافی در تحریر رضای باری تعالی
مکابدت آن مجاهدت می‌کرد. (جرفادانی ۲۷) • آیات
جهاد پیامد و فرضیت مجاهدت، هم از وجه شرع و هم
از طریق خرد، ثابت شد. (نصرالله منشی ۳)

• ~ کردن (م.ص.) ۱. مجاهدت (م.ر.)
→: در این مدت هر قدر مجاهدت کردم، نتوانسته‌ام
به هیچ وسیله... استعدادی برای شما تهیه و روانه نمایم.
(نظام‌السلطنه ۴۵۱/۲) ۲. (تصوف) مجاهدت (م.ر.) ۲)
→: مجاهدت کردن مبارک باشد و رنج خلق و قهر هوا
سخت مفید باشد از بهر دو چیز را. (احمدجام ۲۰۳^۱)

مجاهده mojahede [ع.ر.] (إم.ص.) ۱. مجاهدت
(م.ر.) →: از هیچ‌گونه مجاهده کوتاه نیامده، و تا
می‌تواند در پیش‌رفت امور سعی به کار می‌برد. (مستوفی
۱۲۶/۳) • از مرکز استقرار به اضطراب مهاجرت کردن...
مجاهده‌ای عظیم باشد. (رواینی ۲۳۹) ۲. (تصوف)
مجاهدت (م.ر.) ۲) →: هیچ‌کس مرد را پیش از بلوغ یا
پیش از مجاهده صوفی می‌گوید؟ (اقبال‌شاه ۱۸۸) •
اصحاب از گریه و افغان بی‌طاقت گشتند که این چه
ریاضت و مجاهدت است؟ (افلاکی ۲۹۳) ۳. (قد.)
تحمل سختی و مشقت: پاسب خاطر یاران را
مواظت کردم و شبی به چند مجاهده به روز آوردم.
(سعدی ۹۴۲)

• ~ بردن (م.ص.) (قد.) سختی و مشقت
دیدن: تحمل کردن رنج و غم: طوطی‌ای را با
زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده
همی‌برد. (سعدی ۱۳۹۲)

• ~ کشیدن (م.ص.) (قد.) تحمل کردن رنج و
سختی: آنچه از اول روز مفارقت تا آخر بر سر او
گذشته بود، شرح داد و هر مجاهده‌ای که کشیده بود، مفصل

مجانین / واجب نشود تا نشود عقل مجبّر؟ (ناصر خسرو)^۱
(۵۱۰)

مجبوره mojabbere [عر.: مجبّرة] (۱.) (فلسفه قدیم)
فرقه‌ای از مسلمانان که به جبر اعتقاد داشته‌اند؛ جبریه؛ مقّر. قَدَریه: در مورد فرقه...
مجبوره سخن می‌گوید. (کدکنی ۹۵)

مجبوری mojabber-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.)
شکسته‌بندی (م. ۱) → ظی‌ها و داروها که اندر
مجبّری به‌کار آید... (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی:
لغت‌نامه^۱)

مجبوب majbub [عر.] (صد.) ۱. (ادبی) در
عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مقاعیلن به
فَعْل تغییر یافته‌باشد؛ جب انداختن هردو سبب
مقاعیلن است، مفا بماند، فَعْل به سکون لام به‌جای آن
بنهند، و فَعْل چون از مقاعیلن منشعب باشد آن را مجبوب
خوانند. (شمس‌نیس ۵۲) ۲. (قد.) اخته‌شده: بسیار
باشد که به‌سبب این ریش‌ها قضیب را گر [= یا] خایه را
بباید برید و مردم را خصی باید یا مجبوب. (جرجانی:
ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

مجبور majbur [عر.] (صد.) ویژگی آن‌که به انجام
کار یا پذیرش وضعیتی وادار شده‌باشد؛ مقّر.
مختار: حتی اگر مجبور بود، به‌خاطر چهار مسافر...
می‌رفت، اما برگشت را همیشه خالی آمده‌بود. (اسدی:
شکوفای ۵۱) ○ مشتری‌های... نفت... مجبور بودند از ما
خریداری کنند. (مصدق ۲۷۶) ○ در بعضی کارها
مختاریم، و در بعضی کارها مجبوریم. (نسفی ۲۰۱)

● ~ شدن (مصد.) به انجام کار یا پذیرش
وضعیتی وادار شدن: یک جرعه خورده بیش‌تر برای
آن‌که مجبور نشود رک‌وراست بگوید. (گلشیری^۲ ۱۵۷)
○ برای یک خواهش کوچک مجبور شده‌بود از آخرین و
بُرنده‌ترین حربه‌ای که در دست داشت، استفاده کند.
(علوی^۱ ۳۸) ○ مجبور شدم با خرج خود چند سوار مسلح
استخدام کنم. (مصدق ۱۰۷)

● ~ کردن (نمودن) (مصد.) کسی را به انجام
کار یا پذیرش وضعیتی وادار کردن: زیاد پیش
می‌آمد که دست‌وپای مریض را بگیرند... و آن را به

تحمل آن [درد] مجبور نمایند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳) ○
خانم او را مجبور می‌کند که دست‌مال بسته را جلو
رئیش بی‌زد. (مسعود ۱۰۲)

مجبوراً majbur.an [عر.] (قد.) از روی ناچاری و
اجبار: مجبوراً تعرفه گرفتیم. (مستوفی ۴۸/۳ ح.). ○
چون برای ما امکان عبور نبود، مجبوراً برگشتیم.
(طالبوف^۲ ۱۳۹۲)

مجبوری majbur-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. مجبور
و بی‌اختیار بودن. ← مجبور: این کار را از روی
مجبوری انجام داده وگرنه علاقه‌ای به آن ندارد. ○
می‌خواهم که مجبوری و مقهوری تو به خلق بازمانیم تا
دانند که تو در هیچ‌کار نه‌ای. (رواینی ۴۰۰) ۲. (صد.)
منسوب به مجبور (اجباری: تعلیم و تعلم زبان فارسی
در مدارسشان مجبوری بود. (جمال‌زاده ۹۱۸-۱۰) ○ در
ایران... دکه هر صنف، مزار مجبوری اوست. (طالبوف^۲
۲۷۵) ۳. (قد.) (گفتگو) در حال اجبار: باین‌که خودم
احتیاج داشتم، مجبوری پول را تحویلش دادم. ۴. (قد.)
جبری: همه اینها طبیعی و مجبوری است. (طالبوف^۲
۱۴۸)

مجبوریت majbur.iy[y]at [عر.: مجبورّية] (امصد.)
مجبور و بی‌اختیار بودن. ← مجبور (م. ۱):
آنچه اتابک... در ظرف یازده سال باوجود مجبوریت...
نسبت به دولت و ایران... نکرده‌بود، این اتابک... صد
درجه بالاتر کرد. (نظام‌السلطنه ۴۱۹/۲)

مجبول majbul [عر.] (صد.) (قد.) آفریده‌شده؛
سرشته‌شده: حب استقلال و شخصیت در طبیعت
ایران... مجبول است. (دهخدا^۲ ۲۲۸/۲) ○ به‌وجود کفر
طبیش بر مکارم اخلاق مجبول بود. (آقسرائی ۱۶۰) ○
نفس مردم بر تجسس مجبول است. (ناصر خسرو^۲ ۱۲)

مجتاز mojtāz [عر.] (صد.) (قد.) ره‌گذر؛
گذرنده؛ عابر: بلاد ایغور در طرف غربی ممرِ مجتازان
[بود]. (جونبی^۲ ۲۲۵/۲) ○ این استماع به سخن کیست؟
گفتند: غربی است مجتاز از بلاد حجاز. (حمیدالدین
۲۶)

مجتبا mojtabā [عر.: مجتبی] (صد.) (قد.) مجتبی

مسکونی. ۳. (قد.) انجمن؛ محفل: سال‌هاست که... در کرسی این مملکت مینوشان مجتعی حافل از برآمدگان عصر... تشکیل یافته [است.] (اعتمادالسلطنه: المآثر والأثار ۱۱۴: معین)

مجتعم mojtame' [عر.] (ص، .) ۱. اجتماع‌کننده؛ گردآینده: از ترس مجتعمان بی‌کاره و کثافات آن، کمتر کسی در آن رغبت نماز [می‌کرد.] (شهری ۳۲۱/۱) ۲. با عساکری که در ظل رایت او مجتمع بودند، عازم اصفهان گردید. (شیرازی ۴۸) ۳. (قد.) در یک‌جا گردآمده؛ جمع‌شده؛ جمع: هیچ عبارتی بعد از کلمه شهادت به‌نزدیک خدای... فاضل‌تر از نماز نیست. چه به اقامت نماز شمل شرع مجتمع است. (وطواط ۳۷۲)

۴. ~ شدن (مصدر.) جمع شدن؛ گرد آمدن: فرمان داد تا خلقی کثیر از ترک و تازیک مجتمع شد. (قائم‌مقام ۳۹۸) ۵. خلق بسیار در آن طرف بر وی مجتمع شدند. (آقسرائی ۲۱۷)

مجتعما mojtame'an [عر.] (قد.) باهم؛ همگی: این عوامل مجتعا یا هریک به‌تنهایی قادرند شرف و حیثیت آدمی را بی‌اعتبار کنند. (قاضی ۲۹۰) ۶. جمعی از طرف انجمن‌ها... جمع شدند که از آن‌جا مجتعا بروند بهارستان. (نظام‌السلطنه ۴۷۷/۲)

مجتعم الهمه mojtame'o.l.hemme [عر.] مجتعم‌الهیة [ص.] (قد.) دارای خواست یک‌سان؛ متحد: همگنان مجتعم‌الهمه و متفق‌الکلمه شدند. (جرقدانی ۲۰)

مجتنب mojtaneb [عر.] (ص.) (قد.) پرهیزکننده؛ اجتناب‌کننده: میرزا کوچک‌خان... از دیگر معرعات دین مجتنب بود. (دهخدا ۳۳۵/۲) ۷. مرد نیکورای... تا اشتغال سخن بر متغی محض نبیند، از گفتن مجتنب باشد. (ورابینی ۳۲۹)

مجتهد mojt(e)hed [عر.: مجتهد] (ص، .) ۱. دانشمند دینی که به درجهٔ اجتهاد رسیده باشد. ~ اجتهاد (بر.) باید دید... ملا و مجتهد و امام... چه منزلی داشتند. (شهری ۴۳۷/۴) ۲. آن‌که بر زمین نشسته مجتهد این ولایت است. (حاج‌سیاح ۳۰۹) ۳.

مجتبی m. [عر.] (ص.) (قد.) برگزیده‌شده؛ انتخاب‌شده: ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراتب گشتم و از خود جدا... (مولوی ۱۱۸/۲) ۴. هم موسی از دلالت او گشته مصطنع / هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی. (خاقانی ۴)

مجتث majtas[s] [عر.: مجتث] (ا.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مستفع‌لن فاعلاتن مستفع‌لن فاعلاتن» است. (اوزن‌های رایج آن «مفاع‌لن فاعلاتن مفاع‌لن فعل‌ن (فع‌ل‌ن)» و «مفاع‌لن فاعلاتن مفاع‌لن فاعلاتن» هستند: بحر مجتث، اجزای آن از اصل مستفع‌لن فاعلاتن، چهار بار مفاع‌لن فاعلاتن آید. (شمس‌قیس ۱۵۶) ۵. این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون... مقتضب و مجتث و متقارب... جمله معلوم خویش کن. (عنصر‌المعالی ۱۹۰)

مجتدی mojtadi [عر.] (ص.) (قد.) خواهنده؛ بخشش و عطا؛ سائل: بفرمود تا سرهنگان، سؤال و مجتدیان را منع کردند و عطا می‌فرمودند. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۸/۴)

مجتذب mojtazeb [عر.] (ص.) (قد.) جذب‌کننده؛ کشنده: کوثر و سلسیل از آن مجتذب... است. (خاقانی ۳۷۱)

مجتری mojtari [عر.: مجترئ] (ص.) (قد.) دلیر و باج‌رست: زبان جاری و دل مجتری یاری‌گر بود. (روابینی ۳۳۷)

مجتلب mojtalab [عر.] (ص.) (قد.) استخراج‌شده؛ گرفته‌شده: افاعیل این بحور گویی مستخرج و مجتلب است از اجزای بحور... (شمس‌قیس ۷۰)

مجتلبه mojtalab.e [عر.: مجتلبه] (ص.) (ادبی) ← دایره ۵ دایرهٔ مجتلبه.

مجتعم mojtama'(e) [عر.: مجتعم] (ا.) ۱. مجموعه‌ای از واحدهای دارای عمل‌کرد یا کاربرد یک‌سان و مشابه که در یک محل گرد آمده‌اند: مجتمع بیمارستانی، مجتمع تجاری، مجتمع

(منوچهری^۴)

مجدد [mojed[d] [عر.: مجدّ] (ص.) بسیار کوشنده؛ کوشا: مُجدتر و پی‌گیرتر از ایشان هم پیدا می‌شود؟
کار را مُجد و مجتهد باش. (جینی^۱/۴۲) در حفظ ترکات و اموال ایام مُجد و مجتهد باشد. (روطا^۲/۷۶)
مجددانه [mojedd-āne] [عر.فا.] (ص.) ۱. جدی: این ناراحتی خاطر جزء آن دسته از اموری نیست که... برای جلوگیری از خطرات ناشی از آن، تصمیمات مجدانه بگیرند. (آل‌احمد^۱/۱۷) بهجت‌السلطنه را به مراغه تأکید کردم بروم... برای این بود که اقدام مجدانه‌ای درخصوص کار شما [کنند]. (سیاق‌میشت^۲/۲۸۹) ۲. (ق.) به‌طور جدی و پی‌گیر: از... ملعبه‌هایی که مضر حال طفل و موجب تعطیل دانش او بوده‌باشد، مجدانه جلوگیری به‌عمل آورند. (شهری^۱/۱۷۸)

مجددب [mojdeb] [عر.] (ص.) (ق.) ۱. خشک و بی‌آب و علف: آن‌جا قطره‌ای آب نبود یا کس و دشتی مجددب بی‌نبات و بی‌آب بود. (میبیدی: کشف‌الاسرار ۵۰۲/۲: معین) ۲. دچار خشک‌سالی و قحطی: اعلای و اصناف اهالی همه چون مجددب منتظر فیض باران [بودند]. (فائز مقام^۱/۱۲۲)

مجدت [majdat] [عر.] (امص.) (ق.) بزرگی؛ شرف: درست‌رفتاری و مجدت و بزرگواری ایشان... مشهود... است. (افضل‌الملک ۸۷) کوکب مجدت آفل [شد]. (حبيب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

مجدد [mojaddad] [عر.] (ص.) ۱. دوباره: می‌توانستیم زیارت مجدد معصومه را مکمل سفر پریض خود قرار دهیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) شاید که باندیدن مجدد او... دردی که اکنون احساس می‌کنم، اندکی تسکین پذیرد. (قاضی ۴۹۱) ۲. (ق.) مجدداً: من مجدد مشغول فرار می‌شوم. (مسعود ۷۰) ۳. (ص.) (ق.) نو؛ تازه: جامی حدیث سبزه‌خان گو که اهل ذوق/ پنهاده گوش بر سخنان مجددند. (جامی^۱/۳۰۷) لباس امانی مجدد، بساط دولت و کام‌رانی مهد و لایذ چنین تواند بود. (ورادینی ۱۱۹)

• س شدن (گشتن) (مص.ل.) (ق.) ۱. تجدید شدن: آنچه در حدیث نبوی آمده که بر سر هر صد سال

(ص.) (مجاز) دارای درجه علمی بالا در رشته‌ای از دانش‌ها: شما که در ادبیات مجتهد و صاحب‌نظر هستید، به پاسخ این سؤال رسیده‌بودید؟ ۳. (ق.) کوشش‌کننده؛ کوشنده: قومی دیگر ترقفتند و ندیدند اما مطابق واقع به نور الاهی، دانستند و این قوم مجتهدان محقق باشند. (اقبال‌شاه ۱۴۶) سخاوت مال زاهدان راست، سخاوت تن مجتهدان راست. (افلاکی ۶۵۶) ۴. (ق.) تحقیق‌کننده؛ پژوهنده: بزرگ‌ترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در ادای شریعت. (جامی^۱/۱۱۸) از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش و به تصب سخن مگوی. (عنصر‌المعالی^۱/۱۵۹)

• س جامع‌الشرایط (نقه) مجتهدی که توانایی استنباط احکام شرعی همه موضوعات را داشته‌باشد؛ مجتهد مطلق. • س مجتهد جامع‌الشرایط ۱.

مجتهدی m-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. مجتهد بودن. ← مجتهد (م.۱). ۲. مجتهد بودن. ← مجتهد (م.۲): شیخ‌سعدی... در کار عشق و سوز و اشتیاق به مقام استاد و مجتهدی رسیده‌است. (جمال‌زاده^{۱۱}/۹۵)

مجحف [mojhef] (ص.) (ق.) اجحاف‌کننده؛ ضرر رساننده: هر سالی رفاق و قوایل حاج را به‌انواع مطالبات مجحف و معاصلات مختلف می‌رنجانید. (جرفادقانی ۲۴۲)

مجحوف [majhuf] [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فع تغییر یافته‌باشد: جحف آن است که فاعلاتن را خین کنند تا فاعلاتن بماند، آن‌که فاصله از آن بیندازند تن بماند: فع به جای آن بنهند و فع چون از فاعلاتن خیزد، آن را مجحوف خوانند. (شمس‌فیس ۵۴)

مجد [majd] [عر.] (امص.) بزرگی؛ شرف؛ برتری: دیگری بیگانه‌پرست و بی‌علاقه به مجد و شکوه نیاکان... [بود]. (جمال‌زاده^۲/۱۷۳) شرح دهم مددی که از فیض عقل و نور و بها و مجد و سنا... او به نفس می‌رسد. (خواججه‌نصیر ۱۴۰) بهار نصرت و مجد و اخلاص و ریاضان‌ها/ بهشت حکمت و جود و انگشتان کور‌ها.

قالب را به کنار افکندی. (رواویسی ۳۱۵)

مجدوع majdu' [ع.ر.] (ص.د.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفعولات به فاع تغییر یافته باشد: جعد اسقاط هر دو سبب مفعولات است و ساکن گردانیدن تاء، لات بماند، پس فاع به سکون عین به جای آن بنهند و فاع چون از مفعولات خیزد، آن را مجدوع خوانند. (شمس قیس ۵۹)

مجدول mojadval [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای جدول: فهرست‌نگار... می‌نویسد مجدول و دارای کند. (ایرج افشار: بخارا، مجله ۴۱/۱۲) از آن لوح مجدول خرده‌دانان/رموز صنع حی پاک‌خوانان. (جامی^۵ ۶۶۷)

مجدوب majzub [ع.ر.] (ص.د.) ۱. (مجاز) آن‌که به شدت به کسی یا چیزی به دلیل جذابیتی که دارد، علاقه‌مند است؛ شیفته: می‌دانم که به کلی شیفته و مجذوب لسان‌الغیب شیراز هستی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۷) او... سرگرم افکار و مجذوب آمال خویش است. (مسعود ۵۴) ۲. (ص.د.) (مجاز) (تصوف) آن‌که خداوند او را برای خود برمی‌گزیند و او را از گناه پاک کرده به مقامات عالی معنوی می‌رساند: این مقام سالکان صادق است چنانچه اول، مقام مجذوبان محقق است. (قطب ۲۳۳) او مجذوب بود و شصت و اند سال در مقام جذبیه بود که از متابعت سنت قدم بیرون نهداد. (اقبال‌شاه ۲۵۹) اهل طریق‌الله سه‌اند: مجذوب و مأخوذ و سالک. (روزبهان^{۴۰۶} ۳. قد.) جذب شده: آن مجذوب را هضم کند و از حالت خویش بگرداند تا مانند او شود. (نظامی عروضی ۹)

• **سـه داشتن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) • مجذوب کردن: می‌بینم وطنی که مرا مجذوب می‌داشت، آن وطن نیست. (حاج سیاح^۱ ۶۲)

• **سـه شدن** (مص.د.) (مجاز) به شدت به کسی یا چیزی علاقه‌مند شدن؛ شیفته شدن: هردو مجذوب زیبایی و صفای محل شدند. (قاضی ۱۲۴) و آقا هر قدر انسان بیش‌تر در خلوت و جلوت در خدمت آقای جلوه به‌سر می‌برد، مجذوب‌تر می‌شود. (حاج سیاح^۱ ۸۳)

خدای عزوجل کسی را بعث کند که دین به او مجدد شود. (قطب ۵۳۰) ۲. نو شدن؛ تازه شدن: گیتی فرتوت گوزیشت دژم‌روی/ بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد. (متوجهی^۱ ۱۶)

مجدد mojadded [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) نو یا تازه‌کننده امری؛ تجدیدکننده، به‌ویژه آن‌که با آوردن افکار تازه به تجدید حیات فرهنگی یا دینی می‌پردازد: حروفیان می‌گفتند هریک از پیغمبران به‌نوبه خود مجدد عالم و مظهر خلقت جدیدی بوده‌اند. حکما و شعرا و مجددین... در پیش‌ویس این صف کبریا جای دارند. (دهخدا^۲ ۳۰۱/۲)

مجدداً mojaddad.an [ع.ر.] (قد.) از نو؛ دوباره: از من خواسته بودند که مجدداً وارد دایره تعلیم شوم. (مستوفی ۶۱۱/۳) من مجدداً به نمایندگی از مردم طهران وارد مجلس... شدم. (مصدق ۱۳۱) قیمت کتاب‌هایی که در... روزنامه‌های سابق اعلان شده، مجدداً نوشته می‌شود. (وقایع اتفاقیه ۲۱۰)

مجدد mojaddar [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. دارای آبله؛ آبله‌دار. ← آبله: شیخ سعید... قبلند و صورت مجدد و در چانه ریش بلندی دارد. (مستوفی ۷۱/۱) مضامین و معانی... چون زشتان شهر... مجدد. (ثام مقام ۱۱۸-۱۱۹) ۲. مانند صورت آبله‌دار؛ دارای گودی یا لکه‌های متعدد: خاک درت از سجده احرار مجدد/ تا سجده بزد هیچ شمن هیچ صنم را. (انوری^۱ ۸) سیب منقط و ترنج مجدد باز فرستد، و آن‌که بپذیریم؟ (خاقانی^۱ ۱۸۶)

• **سـه شدن** (مص.د.) (قد.) ۱. دارای آبله شدن؛ آبله‌دار شدن: ... پس آبله‌ش برآید صورت شود مجدد. (خاقانی ۱۹۰) ۲. مانند صورت آبله‌دار در آمدن؛ دارای گودی یا لکه‌های متعدد شدن: خاک بارگاه بر تقییل شفاء مجدد شود. (جویی^۱ ۵۴/۲)

مجدری m.-i [ع.ر.ا.] (حامص.) (قد.) آبله‌رویی: از فطرات جرعه‌ها ژاله زرد ریخته/ پایته چون رخ فلک پشت زمین مجدری. (خاقانی ۴۲۷)

مجدفه mejdaffe [از ع.ر.] (قد.) (قد.) پاروی کشتی و مانند آن: یکی ملاح‌وار به مجدفه پنجه پای، کشتی

• **سـ کردن (ساختن)** (مص.م.) (مجاز) به شدت علاقه‌مند کردن به خود؛ مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده‌بود. (نفیسی ۳۸۶) در نظر من موجود زیبا آن است که... مرد... را مفتون و مجذوب خود سازد. (اقبال ۲ ۸۷) • پرواز کبوتران... ما را به خود مجذوب کرده‌بود. (مسعود ۳۲)

• **سی صفاوی** (جانوری) مجراییی در مهره‌داران که صفرا را از کبد به اثناعشر می‌رساند.

• **مجرّا** mojrā [عر.: مجری] (ص.) (قد.) اجرا شده؛ عملی شده؛ ما مسئولیت خود را تمام دیده، تکالیف خود را مُجرا دانسته‌ایم. [دهخدا ۲/۲۵۳] • قانون... بودنش تنها کافی نیست... مُجرا و محترم بودنش لازم است. (فروغی ۳۳۳) • در همه طبقات با یک تناسب تام مُجرا و معمول است. (طالبوف ۲/۷۶) • نبود خط روزی‌ای مُجرا/که نه دست تو در ضمان باشد. (انوری ۱/۱۳۶)

• **سـ داشتن** (مص.م.) (قد.) اجرا کردن؛ به اجرا درآوردن؛ حاکم اصفهان و کاشان و قم هریک در نوبت خود همین عمل را مُجرا دارند. (مستوفی ۱۴/۲) • احکام لازمه را به هر طور صلاح بدانید، صادر نمایند و مُجرا دارید. (افضل‌الملک ۲۸۵) • مأمون احمد را فرمود که هر دعوی که او را باشد، مُجرا دارند. (عقیلی ۸۲) • چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مُجرا باید داشت تا در نفقه اسراف نکنند. (سعدی ۲/۶۸)

• **سـ شدن** (مص.ل.) (قد.) اجرا شدن؛ عملی شدن؛ عهدنامه بعد از امضا فوراً مُجرا خواهد شد. (مستوفی ۱۹۱/۳) • حکم می‌فرستید اما مُجرا نمی‌شود؛ (طالبوف ۲/۲۴۰)

• **سـ کردن (نمودن)** (مص.م.) (قد.) • ۱. مُجرا داشتن →: این استادت... قواعد دوازده‌گانه را در خط خویش مُجرا نمود. (راهجیری ۱۰۸) • مُجرا کردن قانون. (نظام‌السلطنه ۲/۴۸۰) • ۲. برقرار کردن و معمول داشتن، چنان‌که مستمری را؛ جاگمی و نان‌پارهای مُجرا نکرد و بر مرسوم و راتبه او خط ترقین کشید. (بدایع‌نگار: ازبختایما ۱/۱۴۸) • گفت تو را هزار هزار درم مُجرا کردم. (فخررازی: گنجینه ۳/۱۷۵)

• **مجدوبی** m-i [عر.فا.] (حامص.) (مجاز) وضع و حالت مجذوب؛ مجذوب بودن. ← مجذوب (م.) ۱: از وجود خود درگمان و از شدت مجذوبی [جزوی بیش نبودم.] (طالبوف ۲/۱۲۶)

• **مجدوبیت** majzub.iy[ya]t [عر.: مجذوبیّة] (امص.) (مجاز) مجذوب بودن. ← مجذوب (م.) ۱: بر اثر مجذوبیت خود را به کلی فراموش کرده‌بود. • **مجدور** majzur [عر.] (ص.ل.) (ریاضی) عددی که از ضرب کردن هر عدد در خودش به دست می‌آید: ۲۵ مجذور ۵ است زیرا $5 \times 5 = 25$

• **سـ کامل** (ریاضی) هر عدد یا عبارتی که پس از تجزیه به عامل‌های اول، توان هریک از عامل‌های آن زوج باشد؛ مربع کامل.

• **مجدوم** majzum [عر.] (ص.ل.) (قد.) (پزشکی) جذامی →: خداوند آن مال و روزی را بر او فرخنده گردانید و اموال آن کور و مجدوم را به زمین فرورد. (کدکنی ۴۹۴) • تا آمدن ایشان تمامتِ مجدومان و رنجوران و مبتلایان باز پر شده‌بودند. (افلاکی ۳۳۷)

• **مجر** mejar[r] [عر.: مجرّ] (ل.) (قد.) گردن‌بند یا قلاده؛ اگر پادشاه به سنگ نخجیر گیرد، پادشاه را مجر سنگ نباید گرفتن باید که بندگان در پیش وی می‌گشایند، وی نظاره می‌کند. (عنصر‌المعالی ۱/۹۵)

• **مجرّا** majrā [عر.: مجری] (ل.) ۱. مسیر جریان و حرکت؛ گذرگاه؛ آب... از تاریکی مجرا به روشنی ظهور می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) • آلبالو سنگ مثانه را ریخته، سوزش مجرای بول را برطرف می‌سازد. (← شهری ۲/۲۰۲) • هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده‌بودند. (نفیسی ۴۵۹) • ۲. (مجاز) شیوه یا روش عادی انجام کاری یا جریان یافتن امری؛ دو مجرا در برابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده‌بود.

آن سال‌ها هنوز مجرد بود، ولی الآن صاحب زن و بچه است. ○ وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود. (علوی^۱ ۹) ۳. (قد.) تنها: در راه روی خویش و آشنا بسته، مجرد زندگی می‌نمود. (هدایت^۵ ۱۳۳۵) ○ هر یک بر محفای سوار شده مجرد و سیای از راه خشکی روانه لکهنو شدیم. (شوشتری ۳۹۵) ۳. (صد.) انتزاعی (م. ۲) →: مجردترین معانی و... عالی‌ترین تصورات را در مغز خود جای دادند. (مطهری^۳ ۸۵) ۴. خالص و بی‌آمیختگی با چیزی دیگر: وایلد توانسته است یک‌نوع کمدی محض و مجرد پدید آورد. (دریابندری^۱ ۱۵) ۵. انفرادی: امروز... در زندان مجرد به سر می‌برم. (مصدق ۲۵۶) ۶. جدا؛ به‌دور: هلاند را که برای او کشور بیگانه بود و می‌توانست در آن‌جا مجرد از روابط و علایق باشد، برگزید. (فروغی^۳ ۱۵۲) ۷. (فلسفه قدیم) فاقد جنبه جسمانی؛ غیرمادی: روح مجرد. ۸. (قد.) هر امر تنها و بدون دخالت، مشارکت، یا کمک امور دیگر؛ صرف: به‌فضل ریزه مجرد، پای بر فرقی نرفردان توان نهاد. (زیدری ۱۵) ۹. (صد. ۱) (قد.) فاقد علائق مادی: مجرد به معنی نه عارف به دلق/ که بیرون کند دست حاجت به خلق. (سمعی^۱ ۱۳۲) ○ آن پیر که برکناره صفا بود، مرا جواب داد که ما جماعتی مجردانیم. (سهروردی ۲۱۱) ۱۰. (صد.) (قد.) بدون پوشش؛ بدون غلاف؛ برهنه: که ایستاد با ذوالفقار مجرد/ به هر حرب‌گه بر یمن محمد؟ (ناصر خسرو^۱ ۱۲۹) ○ بی‌ایر، فعل ایر بهاری کند همی/ بی‌تیغ، کار تیغ مجرد کند همی. (منوچهری^۱ ۱۱۵) ۱۱. (قد.) خالی؛ تهی: از تو مجرد زمی و آسمان/ تو به کنار و غم تو در میان. (نظامی^۱ ۱۱۲) ۱۲. (قد.) بدون علایق مادی: گروزی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک/ از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو. (حافظ^۱ ۲۸۱) ○ مجرد آی در این راه تا ز حق شنوی/ الی عیدی این‌جا نزول کن این‌جا. (خاقانی ۱۳) ۱۳. (صد.) (قد.) (ادبی) در بدیم، ویژگی شعری که به‌عمد در آن حرف یا حرفی به کار نرفته باشد.

○ ۱. به مجرد (م. ۱) →: مجرد وصول تلگراف احترام خواهند کرد. ۲. (قد.) ○ به مجرد

مجرّب mojarrab [ع.ر.] (صد.) ۱. آزموده؛ باتجربه: گله‌به‌گله همه‌جا را با چشم‌های مجربی که کار ذربین می‌کرد، زیرورو کردند. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۹) ○ از راه تجربه چندین ساله و کار کردن با رؤسای مجرب و کاردان اصول حکیمانه مملکت‌داری را فراگرفته‌اند. (مبنوی^۳ ۲۴۹) ○ [طیب] باید از این کتب صفار... که استادان مجرب تصنیف کرده‌اند، یکی پیوسته با خویشان دارد. (نظامی عروضی ۱۱۱) ۲. تجربه‌شده؛ آزموده‌شده: پشم سوخته جهت مرض کزاز مجرب است. (شهری^۲ ۴۰۶/۵) ○ مجرب است هر حاجت که آن‌جا از حق تعالی خواهند، به اجابت مقرون گردد. (ابن فندق ۱۸۵)

○ ۳. شدن (مصد.) کار آزموده شدن؛ باتجربه شدن: کسانی که جوهر ذاتی یا قلز خود را بروز داده و مجرب شده... اند... قوه فرمان‌دهی و اداره مملکت را دارند. (مبنوی^۳ ۲۵۳) ○ تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من/ تا مجرب نشود مردم، دانا نشود. (منوچهری^۱ ۱۱)

مجرّبات mojarrabāt [ع.ر. ج. مُجَرَّبَةٌ] (۱) ۱. تجربه‌شده‌ها؛ آزموده‌شده‌ها؛ امور و اشیای تجربه‌شده: چینه‌دان مرغ که خشک کرده ساییده باشند، با شراب جهت رفع درد معده از مجربات است. (شهری^۲ ۴۴۶/۵) ○ من نتوانستم مسلک او را به‌دست بیاورم. مجربات قدیم را با منویات جدید آمیخته، معجون‌ی سازگار به طبایع ساخته. (مخبرالسلطنه ۲۹۹) ۲. (فلسفه قدیم) اموری که حس با کمک قیاس آنها را تصدیق کند؛ مانند تصدیق این‌که گل‌گاوزبان به اعصاب آرامش می‌دهد.

مجرّبه mojarrab.e [ع.ر.: مَجَرَّبَةٌ] (صد.) ۱. مجرب (م. ۲) →: از معالجه مجربه اطبای هند است. (لودی ۱۳۵) ۲. (فلسفه قدیم) ویژگی امری که حس با کمک قیاس آن را تصدیق کند: حالا تا به این مسئله مفصله از طرف تجربه نگاه می‌کنیم، آن وقت ایراد ادله مجربه باقیه، اثبات حقیقت امر را کافی باشد. (طالبوف^۲ ۹۵)

مجرّد mojarrad [ع.ر.] (صد.) ۱. بدون همسر: در

مانند جان یا عقل: تمام خودی او در همین عالم افلاطونی مجردات محدود می‌شد. (زرین‌کوب^۱ ۷۱۷) ○ در این سخن سر مویی نه جای اغراق است/ مجردات بروند از دی و فردا. (قیاض‌الهیجی ۴۵) ○ اشارت می‌کند به مجردات که خلاص یافته‌اند از شبکه بدن‌ها. (سهروردی ۱۷۶)

مجرده mojarred.e [عر.: مجردة] (ص.) (فلسفه قدیم) مجرد (م. ۷) →: استطاق ارواح مجرد در ظلمت گور و عالم ماورای قبر چندان کار آسانی نیست. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۵)

مجردی mojarred-i [عر. ف. ا.] (ص.) منسوب به مجرد) ۱. مربوط به مجرد؛ مناسب افراد مجرد: خانه مجردی. ۲. تنها و بدون همسر یا فرزند: قرار است این هفته مجردی به کوه بروند. ۳. (ا.) (ساختمان) پایه و جرز که هنوز درگاهی یا سقف بر سر آنها نیامده است: اسم و اصطلاح‌های مصالح و ابزارهای بنایی را از قبیل پایه، مجردی به سینه بسپارم. (← شهری^۱ ۲۳۵) ۴. (حاصد.) بدون همسر بودن. ← مجرد (م. ۱): دوران مجردی. ۵. (تصوف) قطع تعلق از امور مادی و دنیایی: راه تو نیست سعادت، کم‌زنی و مجردی/ تا به خیال در بود، پیری و یارساییت. (سعدی^۳ ۷۸۹)

مجرفه mejrafe [عر.: مجرفة] (ا.) (قد.) بیل یا هروسیله مانند آن: خاکی که بر سر آن گذاخته می‌آید، به مجرفه آهنین از سر آن برون می‌آورد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۲۲) ○ زبان در بر وی چون مجرفه آسیابان است که طعام به آسیا اندازد. (غزالی ۴۹/۱) ○ مردم به تعجیل در افتادند، به کلنگ و بیل و مجرغه آن بند را بردیدند. (ناصر خسرو^۲ ۸۶)

مجرگ majarg (ا.) (قد.) کار بدون مزد و پاداش: بیگاری: چنین گفت هارون مرا روز مرگ/ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ. (ابوشکور: اشعار ۱۰۳)

مجرم mojrem [عر.: مجرم] (ص.) (ا.) ۱. (حقوق) آن‌که عمل خلاف قانون مرتکب شده و توسط مرجع قضایی محکوم به مجازات شده است: وقتی پلیس با مجرم ایرانی و ترک و عرب مواجه

(م. ۲) →: ... اما مجرد این شباهت در اثبات اسناد آن کافی به نظر نمی‌آید. (زرین‌کوب^۴ ۶۶۶)

○ **شدن** (مصد.) ۱. (تصوف) از تعلقات دنیوی و نیز رذایل اخلاقی پاک شدن: چون... مجرد شوم و عالم تجرد و توحید روی نماید، آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود. (افلاکی ۵۸۳) ۲. (قد.) جدا و منقطع شدن: هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی/ از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار؟ (حافظ^۹) ○ گرچه پذیرنده هرحد شدی/ از همه چون هیچ مجرد شدی. (نظامی^۱ ۷۵) ۳. (قد.) برهنه و بدون پوشش شدن: از غلاف بیرون آمدن: چو تیغ شاه مجرد شود به گاه و غا/ ز وهم و هیبت او در و غا بلرزد سر. (مسعود سعد^۱ ۳۶۹)

○ **سه کردن** (مصد. م.) (قد.) ۱. جدا کردن؛ منقطع کردن: اگر راه حقت باید، ز خود خود را مجرد کن/ ازیرا خلق و حق نبود به هم در راه ربانی. (سنایی^۲ ۶۸۶) ۲. (مجاز) انتخاب کردن؛ برگزیدن: بدان مثال که ولات، عمال مال‌خورده را طلب کنند، سواران مجرد کرده بود، و به جست‌وجوی من به چهار طرف فرستاده [بود]. (زیدری ۶۷)

○ **به سه** ۱. به محض؛ هم‌زمان با: اختر قرار بود به مجرد رسیدن، به کویت، زنگ بزند. (گلشیری^۱ ۴۹) ○ حاکم... به مجرد استحضار در مقام تفتحص و استفسار برآمده... (وقایع اتفاقیه ۲۶۸) ۲. (قد.) به دلیل؛ به خاطر؛ به صرف: به مجرد این خیال باطل نشاید، روی از تربیت ناصحان بگرداند. (سعدی^۲ ۱۰۴) ○ **به سه** این که همین که؛ تا: به مجرد این که در اتاق را باز کرد، او را دید. (فصیح^۲ ۲۲۴) ○ به مجرد این که در باغ باز شد... بوی عطر گل سرخ زد به دماغ. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۰۶)

○ **به سهی** که همین که؛ تا: به مجردی که خلافت به آل امیه رسید، مشهود مسلمانان گردید که رفتار خلفای اموی با رفتار چهار خلیفه اول تفاوت کلی دارد. (مبنوی^۲ ۴۳)

مجردات mojarradāt [عر.: مجردات] (ا.) (فلسفه قدیم) اموری که کاملاً غیرمادی هستند

مجروح شد. (حاج سیاح^۱ ۶۱۱) ○ چندان بزدندش که مجروح شد. (سعدی^۲ ۱۲۴)

• **سـ کردن (ساختن)** (مص.م.) ۱. زخمی کردن: درنده وی را مجروح کرده است. (شهری^۳ ۳۰) ○ سر و رخساره و سینه را مجروح سازند. (شوشتری ۴۳۵) ○ گر ز سقف خانه چوبی بشکند/ بر تو افتد سخت مجروحت کند. (مولوی^۱ ۱۹۴/۳) ۲. (مجاز) به شدت آزرده کردن یا آسیب رساندن: یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می کرد. (هدایت^۵ ۱۴۵) ○ هر روز باد می بزد از بوستان گلی/ مجروح می کند دل مسکین بلبلی. (سعدی^۳ ۸۰۴)

مجروح majruh [ع.ر.] (ص.) ۱. (ادبی) در نحو عربی، ویژگی اسمی که بر سر آن حرف جر آمده یا مضاف الیه باشد. ۲. (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) سازی که با کمان (آرشه) نواخته می شود. ← مجرورات (م.ر.) ۲. ۳. (ص.) (قد.) کشیده شده: اگر گوید من این خواستن از خود باز نمی توانم داشت، این دلیل آن است که مجروح و مجبور است. (قطب^۳ ۳۲۳)

مجرورات majrurāt [ع.ر.] مجرورۃ [ا.] ۱. (ادبی) مجرورها. ← مجرور (م.ر.) ۱. ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) آلات موسیقی که با کمان (آرشه) نواخته می شوند: نای ظنبور... از مجرورات است. (مراغی^۱ ۱۲۹)

مجره majarre [ع.ر.] مجرّۃ [ا.] (قد.) (نجوم) کهکشان → از حلقه ستاره همی سازمت رکیب/ وز رشته مجره همی آرمت لجام. (قائمی: ازبیتائیم ۱۰۵/۱) ○ چو بر اسب سخن آیم به جولان/ مرا باشد مجره جای و کیوان. (فخرالدین گرجانی ۵۴۱) ○ مجره چون ضیا که اندر اوفند/ به روز و نجوم او هبای او. (منوچهری^۱ ۸۴)

مجری majrā [ع.ر.] (ا.) مجرا →.

مجری mojra [ع.ر.] (ص.) (قد.) مُجرا →.

مجری mejri (ا.) (گفتگو) صندوقچه: عکس عتیقه ای توی یکی از مجری های صندوق خانه اش داشت. (فصیح^۲ ۱۹۲) ○ اجناس او عبارت بود از الک،... گهواره، یا مجری. (شهری^۳ ۲۰۴/۵-۲۰۵) ○ هرچه خرده ریز

می شود... زبان آنها را نمی فهمد. (علوی^۳ ۲۰) ۲. (قد.) گناه کار: عالی و اصناف... چون مجرم مترصد فضل و غفران آمده [بودند]. (فائز مقام^۱ ۱۲۲) ۳. (قد.) خطا کار: بدان کار درپیش مردمان ایشان را املات کنند و تهدیدها کنند و مجرم نهند، و بی ادب و بی حرمتشان نام کنند. (احمد جام^۱ ۱۶۳)

مجرمی m-i. [ع.ر.فا.] (حامص.) وضع و حالت مجرم: مجرم بودن. ← مجرم: در دادگاه، مجرمی یا بی گناهی اش ثابت خواهد شد.

مجرمیت mojrem.iy[y]at [ع.ر.] مجرمیۃ [إمصد.] مجرم بودن. ← مجرم: برادر شما... تصمیم دارد قرار مجرمیت بی گناهی را صادر کند. (مشفق کاظمی^۱ ۲۳۶) ○ مثل... مدعی العدم که بخواهد رأی به مجرمیت یا تبرئه شخصی صادر کند... قلمش را دست گرفت که حکم را امضا نماید. (مستوفی^۲ ۳۲۹/۲)

مجروح majruh [ع.ر.] (ص.) (ا.) ۱. زخم خورده؛ زخمی: چند سگ سیاه تازی پی آهوی گریزان مجروحی می دویدند. (اسدی: شکوفای ۴۶) ○ صادق، کبوتر مجروح را توی بغل گرفته بود. (فصیح^۲ ۹۸) ○ مجروحین جنگ خودشان را از روی تخت ها پرت می کنند، تا پناه گاه ها وسط حیاط بیمارستان می روند. (← محمود^۲ ۱۱۶) ۲. (ص.) (مجاز) به شدت آزرده یا آسیب دیده: دل او شکسته و مجروح بود. (هدایت^۵ ۵۷) ○ کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق؟/ کفش نه مجال و قوف نه ره بگریختن. (سعدی^۳ ۵۸۱) ○ گر تو را باید که مجروح جفا بهتر شود/ مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا. (ناصر خسرو^۱ ۴۹۶) ۳. (قد.) در حال زخم خوردگی: به حکم ضرورت، خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد و برفت. (سعدی^۳ ۱۲۴) ○ بوالحسن کرجی را دیدم در زیر درختی افتاده، مجروح می نالید. (بیهقی^۱ ۸۴۱) ۴. (ص.) (ا.) (قد.) آن که شهادت یا گواهی اش دروغ باشد؛ مقی. عدل: شاگرد و مستفید که از وی نقل کند، چند شخص بوده اند و عدل و مجروح کیست؟ (ابن فندق^۳)

• **سـ شدن** (مص.د.) زخم برداشتن: زخمی شدن: تیر به رانش خورده، زخمی شد و محررش هم

داشت، در یک مجری کهنه ریخت. (هدایت^{۹۸})

مجری mojri [عر.] (ص.ا.) ۱. اجراکننده؛

انجام‌دهنده: من مطیع و مجری فرمان کس دیگری هستم. (قاضی ۶۸۰) ۲. ما قانون داشتیم بلکه بهترین قانون را داریم، مجری نداریم. (مخبرالسلطنه ۸۵) ۳. من مجری افکار ملت بودم. (مصدق ۲۳۹) ۴. آن‌که در تلویزیون، رادیو، همایش، و مانند آنها به معرفی یا اجرای برنامه می‌پردازد: مجری‌گفته‌بود که طول برنامه نود دقیقه است.

مجریه mojriy[y].e [عر.: مجریّه] (ص.) ← قوه

قوه مجریه.

مجزا mojazzā [عر.: مجزاً] (ص.) جزء جزء شده؛

ازهم جدا شده؛ تقسیم شده؛ جدا: میان اتاق را بند کشید و با یک پرده آن را جدا کرد تا خواب‌گاهشان ازهم مجزا باشد. (هدایت ۹۳۵) ۲. گر به مکه فلک و نور مجزا دیدند/ در مدینه ملک و عرش مغلّا بینند. (خاقانی ۹۹) ۳. ~ شدن (م.ص.) جزء جزء شدن؛ ازهم جدا شدن؛ تقسیم شدن: آیا تصور می‌کنید، ایالت فارس از ایران مجزا شود؟ (مصدق ۱۲۸) ۴. امروزه عشق و تئاتر ازهم مجزا شده [است]. (هدایت ۲۵۶) ۵. روزی خواهد رسید... [که]... تاریکی از روشنایی به کلی مجزا خواهد شد و عالم آرام قطعی خواهد یافت. (اقبال ۳۳۲)

• ~ کردن (نمودن) (م.ص.) جزء جزء کردن؛ ازهم جدا کردن؛ تقسیم کردن: پیش‌خوانی دراز جلو دهانه دکان [بود] که داخل را از خارج مجزا می‌نمود.

(شهری ۲۸۰/۲۲)

مجزوم majzum [عر.] (ص.) ۱. (ادبی) در نحو

عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرف آخر آن ساکن باشد. ۲. (قد.) دارای قطعیت؛ قطعی؛ جزئی: به امید سودی موهوم با خاطری مجزوم ترک شغلی... با درآمدی معلوم کردن کار عقل نیست. (میرزا حبیب ۳۲-۳۳)

مجزی mojazzā [عر.] (ص.) مجزا →.

مجس majas[s] [عر.: مجسّ] (ا.) (قد.) (جانوری)

محل نبض؛ نبض: آمد عشق چاشنی شکل طیب پیش من / دست نهاد بر رگم گفت: ضعیف شد مجس.

(مولوی ۷۷/۳۲) ۳. مجسّش چون پدید مرد حکیم / گفت:

ایمن نشین ز آنده و بیم. (سنایی ۴۸۴^۱)

۴. ~ گرفتن (قد.) دست گذاشتن بر نبض برای تشخیص بیماری: ساعد روزگار را مجس بگیرفت و نبض احوال یشناخت. (خاقانی ۶۵^۱)

مجسطی maje(a)sti [معر. از یو.] (ا.) (قد.) نام

کتابی در هیئت و نجوم از بطلمیوس دانشمند حوزه علمی اسکندریه (۱۰۰-۱۷۰ م.)، و به مجاز، هیئت و نجوم: به خط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده. (نظامی ۶۶^۴) ۵. /... مجسطی چیست و اشکالش، قلیدس کیست و اقرانش؟ (خاقانی ۲۱۴)

مجسلی majo(a)sli (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای

در دستگاه نوا.

مجسم mojassam [عر.] (ص.) جسمیت پیدا

کرده؛ به صورت جسم درآمده؛ تجسم یافته: آیا لازم داشت که دوباره آنها را بینم؟ آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟ (هدایت ۲۷^۱) ۲. رقع‌ای به جناب مشیرالملک که الحق روح مجسم است، نوشتم. (نظام السلطنه ۳۱۴/۲) ۳. سان توست قدر گر مجسم است قدر / حسام توست قضا گر مصور است قضا. (مسعود سعد ۲۹^۱)

۴. ~ داشتن (م.ص.) • مجسم کردن →: این چهار مجسمه، یکی عدالت و دیگری اعتدال... را مجسم می‌داشت. (جمال‌زاده ۴۱^{۱۷})

• ~ شدن (م.ص.) تجسم یافتن؛ به صورت جسم در آمدن: قیافه پیرمرد... مثل کابوس جلو چشم‌هایم مجسم شد. (شاهانی ۱۷۴) ۵. هر چه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند، بیش‌تر و سخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد. (هدایت ۵۱^۵)

• ~ کردن (ساختن) (م.ص.) جسمیت دادن؛ تجسم بخشیدن: روزی مادرم و خاله‌ام منظره وحشت‌ناکی در برابر من مجسم کردند. (اسلامی‌ندوشن ۷۱)

۶. من نمی‌توانم خوب شرح بدهم، خودت باید مجسم کنی که چه‌طور بوده [است]. (گلشنیری ۱۲۹^۱) ۷. یک شاعر حساس خیراندیشی... [حال ما] را در این دو بیت

مجسم ساخته. (اقبال ۱/۴/۴)

(۱۲۶)

مجسمات mojassamāt [عر.: مجسّمَة] (۱.)

(قد.) جسمیت یافته‌ها؛ اشیای تجسم یافته: هندسه صنعتی است که اندر او شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات. (نظامی عروضی ۸۷)

مجسمه mojassame [عر.: مجسّمَة] (۱.) ۱.

سازه‌ای که به شکل انسان، حیوان، گیاه، و جز آنها از فلز، سنگ، چوب، و مانند آنها می‌سازند و معمولاً جنبه تزیینی دارد یا برای بزرگداشت کسی به شکل او ساخته می‌شود: ناگهان دیدش. مجسمه بالزاک بود. (گلشیری ۳۹) ۰ پس از مرگ او، اسقفی درصدد برآمد تا مجسمه‌ای از او برپا کند. (مطهری ۳۵۹) ۰ بالای اتاق مجسمه... بود. ۱. به حالت نشسته نشان می‌داد. (هدایت ۱۴۸)



۲. (مجاز) نمونه گویا؛ الگوی کامل؛ نماد: شیخ ابراهیم زنجانی، وکیل زنجان، مجسمه حریت خواهی... است. (حاج سیاح ۵۶۹)

۳. ۰ ~ شدن (مصدر.) (مجاز) بی حرکت شدن؛ ساکن شدن: داماد... از اول شب بالای مجلس خشک و بی حرکت روی صندلی نشسته، مجسمه شده بود. (شهری ۲ ۱۳۳/۳)

مجسمه mojasseme [عر.: مجسّمَة] (۱.) (ادیان) فرقه‌ای که خداوند را جسم و اغلب به صورت انسان می‌پندارند.

مجسمه تراش mojassame-tarāš [عر.فا.] (صفه، ۱.) مجسمه ساز ↓.

مجسمه ساز mojassame-sāz [عر.فا.] (صفه، ۱.) آن که مجسمه می‌سازد؛ پیکرتراش: در برابر من مومی بود که در مِشت مجسمه‌سازی قرار گرفته باشد. (شهری ۵۳) ۰ نقاش و مجسمه‌ساز کلاسیک حتی خدایان را به شکل گاو و عقاب... می‌کشد. (شریعتی

مجسمه سازی m-i [عر.فا.] (حامصه) ۱. عمل و شغل مجسمه‌ساز: به مجسمه‌سازی اشتغال دارد. ۲. (۱.) دانش ساخت مجسمه: به یک طرف طلا خیلی بیش‌تر توجه و التفات دارند تا به شاه‌کارهای بزرگ نقاشی و مجسمه‌سازی. (جمال‌زاده ۲۴۵)

مجسه majasse [عر.: مجسَّة] (۱.) (قد.) (جانوری) مجس؛ جای نبض؛ نبض: دست بر مجسه بیمار نه، اگر بجهد و زیر انگشت برود، بدان که خون غالب است. (عنصرالمعالی ۱۸۲)

مجصص mojassas [عر.: از گج فا.] (صد.) (قد.) گج‌کاری شده؛ گج‌اندود؛ معارج آن را به تشبیه جدران مجصص و بنیان مرصص... استحکام... داده بودند. (جوینی ۲۷۲/۳) ۰ چون مأمون به بیت‌العروس بیامد، خانه‌ای دید مجصص و منقش. (نظامی عروضی ۳۴)

مجعد moja"ad [عر.] (صد.) دارای پیچ و تاب؛ دارای چین و شکن (زلف، مو): اندامی میانه‌بلا و موهای مجعد و بلند... داشت. (فصیح ۲۶۸) ۰ وزیر... جوانی سی و پنج ساله بود و موهای سیاه و مجعد و قامتی متوسط داشت. (مشفق کاظمی ۷۱) ۰ تاگل خیری بُود چو روی معصفر/ تا تن سنبل بُود چو زلف مجعد... (منوچهری ۱۸)

مجعول maj'ul [عر.] (صد.) بر ساخته؛ ساختگی؛ تجعولی: از انتشار... خبر مجعول می‌خواستند... بگیرند. (مصدق ۲۵۰) ۰ این قصه‌ها... به کلی بی‌ماخذ و مجعول صرف نیست. (فروغی ۱۰۰) ۰ بر فساد و عناد و شر مجعول/ دیده‌هاشان تباه و دین مجعول. (سنایی: مثنوی‌ها ۲۰۲: لغت‌نامه ۱)

مجعولات maj'ulāt [عر.: مجعولَة] (۱.) امور، اخبار، یا موضوعات جعلی و ساختگی: از انتشار مجعولات و اکاذیب هم تشویشی نداشتند. (مستوفی ۶۰۷/۳) ۰ اطفال خود را به فرنگستان می‌فرستند، از آن جا برگشته نشر مجعولات و مجهولات می‌کنند. (طالوف ۲۸۷)

مجعوله maj'ul.e [عر.: مجعولَة] (صد.) مجعول

این کتاب مجلدات پرداخته شود، هنوز حق آن به ولجی گزارده نیاید. (نصرالله منشی ۲۴)

مجلس majles [ع.ر.] (۱). ۱. مکانی که در آن گروهی برای امری مانند مشاوره، مذاکره، تفریح، سرگرمی، یادبود، و مانند آنها جمع می شوند: اگر مرا در صدر مجلس نمی شانند، کمرکش مجلس حتماً جا داشتم. (شاهانی ۱۲۹) ○ پرتدگان خوش خوان به پشت گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده اند. (نفیسی ۳۸۰) ○ حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد/ علی الخصوصی که پیرایه ای بر او بستند. (سعدی ۴۲۰) ○ درمیان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت: (نظامی عروضی ۱۰۰) ۲. (مجان) (سیاسی) هیئت نمایندگان مردم که برای قانون گذاری و تصمیم گیری در امور مملکتی یا ناحیه ای انتخاب می شوند؛ پارلمان: کامروان... خودش وکیل مجلس بوده. (جمالزاده ۵۶) ○ مجلس اول، تیولات را القا نمود. (مصدق ۹۰) ۳. (مجان) (سیاسی) ساختمان یا سائنی که هیئت نمایندگان مردم در آن جا به قانون گذاری یا تصمیم گیری در امور مملکتی یا ناحیه ای می پردازند: سابقاً خاتمش رویه روی در جنوبی مجلس قرار داشت. ۴. (مجان) هر هیئتی که به طور رسمی، دائم، یا موقت، به اموری می پردازد: مجلس خبرگان. ۵. (مجان) پرده ای که بر روی آن تصویر یک داستان، معمولاً داستان دینی یا حماسی، نقاشی شده است: مجلس قریان شدن اسماعیل. ○ مجلس کشته شدن سهراب. ۶. (مجان) جلسه؛ نشست: ارفاق الدوله بی چاره ازاول تا آخر مجلس نشست. (امیرشاهی ۳۴) ○ آنچه گفتی است در چند مجلس با ما گفته است. (بیهقی ۲۶۹) ۷. (مجان) دیس بزرگ: از آن همه چیزها آنچه بیش تر جلب توجه را نمود، اشیاء ذیل بود... سه مجلس غذاخوری طلا... (جمالزاده ۵۷) ۸. (مجان) مواعظ و مطالبی که در یک جلسه سخن رانی مذهبی ایراد می شود: سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همین که یک مجلس را یک بار

ج: عبادات معموله که اساسی ندارد. (مطهری ۳۱۷۵) ○ اخبار معموله انتشار می دهند. (غفاری ۲۱۵) ○ نامه مشروحه... مشعر بر تکذیب اخبار معموله شیخ و اتباع او نوشته. (امیرنظام ۲۸۵)

مجله majlā [ع.ر.: مجلّی] (۱). (قد.) محل جلوه و ظهور؛ جلوه گاه: مجلای جمال سعادت و سیادت سرمدی... در اقرب مدت نصیب و قسمت این سوخته نار فرقت گردد. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۵۹/۵)

مجللات majallāt [ع.ر.] (ج. مجلّۀ) (۱). مجله ها. ← مجله (م.ر. ۱): نویسندگان دیمی... در... جراید و مجلات ترک تازی و نیزه بازی کردند. (جمالزاده ۱۶ ۳۵-۳۶) ○ ایشان... شرح میسوطی راجع به... مجلات اروپایی... بیان فرمودند. (علوی ۹۶)

مجلبه majlabe [ع.ر.: مجلّبه] (۱). (قد.) وسیله جلب: شکر، مجلبه مزید نعمت و افزونی مواهب ایزد است. (دروانی ۹۷)

مجلج mojalleh [ع.ر.] (ص.ر.، ل.ر.) (قد.) (مجان) جنگجوی حمله ور: کسی که در همه عمر روزی آهنی برگرفته بود یا به مجلجان یا متسلحان تشبیه کرده، به قتل آورد. (رشیدالدین ۲۹) ○ کمان مجلجان خون خوار نه به بازوی مجلجان دست کار است. (جرقدانی ۳۸۳)

مجلد mojallad [ع.ر.] (۱). ۱. واحد شمارش کتاب؛ جلد: این مجلد در این جا به پایان می آید. (اسلامی ندوشن ۲۸۹) ○ چند مجلد آن، کتب تاریخی و بقیه کتب مذهبی است. (قاضی ۷۳۵) ○ من تفسیری داشتم از تصنیف وی به خط وی سه مجلد. (ابن فندق ۱۲۹) ۲. (ص.ر.) جلد شده: مجله ها به جز تعدادی، همه مجلد بود. **مجلدد mojalled** [ع.ر.] (ص.ر.، ل.ر.) (قد.) جلدگیرنده؛ صحاف: ... مجلد باش و می کن جمع دفتر. (یوسف حسین: کتاب آرای ۴۶۲)

مجلدات mojalladāt [ع.ر.] (ج.ر. مجلّدۀ) (۱). کتاب های جلد شده؛ مجلدها: ارباب دانش و فضیلت با مطالعه مجلدات کتاب «حاجی در فرنگ» این جانب حضوراً و کتباً مورد عنایات و الطاف قرار داده اند. [← شهری ۸] ○ این مجلدات خلاصه ای از تاریخ عالم است. (اقبال ۲/۳/۴) ○ اگر در تقریر محاسن

◻ سه قذکو ◻ مجلس ترحیم ↓ : روز سوم مجلس تذکری در سفارت برپا شد. (مستوفی ۱۷۰/۲)

◻ سه ترحیم مجلسی که برای بزرگداشت درگذشتگان ترتیب می‌دهند و در آن برای آمرزش روح آنان قرآن می‌خوانند: مجلس ترحیم در مسجد بلال برگزار می‌شود.

◻ سه خبرگان (سیاسی) نهادی قانونی در جمهوری اسلامی ایران، متشکل از نمایندگانی که انتخاب رهبر یا شورای رهبری و نیز وضع و تغییر قانون اساسی برعهده آن است. نیز ◻ مجلس مؤسسان.

◻ سه ختم ◻ مجلس ترحیم → : به مجلس ختمش می‌رویم. (محمود^۲ ۱۸۳) ◻ وای خواهر چرا این قدر دیر آمدی؟ مجلس ختم که نبود خواهر؟ (← آل احمد^۳ ۲۶)

• سه داشتن (م.ص.د.) (قد.) ۱. ◻ مجلس کردن → : مقرر شده... مجلس ملوکانه‌ای بدارند. (ازنامه شاه‌طهماسب صفوی: اقبال^۱ ۱۷/۱/۲) ۲. (مجاز) • مجلس گفتن → : استاد عبدالرحمن گفت که در نساپور شیخ مجلس می‌داشت. (جمال‌الدین ابوروح ۶۷) ◻ بومحمد جریری وقتی مجلس می‌داشت. (میبی^۲ ۱۳۸)

◻ سه سنا (سیاسی) یکی از نهادهای قانون‌گذاری در برخی کشورها: مقرر بود که رئیس مجلس سنا نطق انتحاحیه را نموده و... جشن و سرور آغاز گردد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۱)

◻ سه شورای اسلامی (سیاسی) نهاد قانون‌گذاری در جمهوری اسلامی ایران.

◻ سه شورای ملی (منسوخ) (سیاسی) یکی از دو نهاد قانون‌گذاری در ایران در دوره مشروطه سلطنتی: یکی از [موقعیت‌های خاص...] انتخابات مجلس شورای ملی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) هرکس خیرخواه مملکت است، تصدیق خواهد کرد که نمایندگان ملت برای مجلس شورای ملی باید نخبه مردم باشند. (فروغی^۱ ۹۲)

• سه کردن (ساختن) (م.ص.د.) برپا کردن جلسه برای مشاوره، مذاکره، تفریح، و مانند

دوبار می‌شنیدم، یاد می‌گرفتم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۴) ◻ به نساپور آمد، از وی مجلس خواستند. (خواجہ عبداللہ^۱ ۳۰۵-۳۰۶) ۹. (منسوخ) هر یک از بخش‌های نمایش؛ پرده: نمایش‌ها معمولاً در سه یا چهار مجلس اجرا می‌شد. ۱۰. (قد.) (مجاز) جایی که در آن به امور دولتی یا دیوانی می‌پرداختند؛ اداره؛ دیوان: مجلس مخصوص وزیر عدلیه اعظم. (مرآت‌البلدان، ج ۱: ضمیمه ۲۷: معین) ◻ آن قصه‌ها به مجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمل کردند... (بیہقی^۱ ۸۸۹) ۱۱. (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) در خطاب به شخص بزرگ به‌ویژه در نامه‌ها به کار می‌رفت؛ حضرت‌عالی؛ آن جناب؛ جناب‌عالی؛ شما: بقای مجلس رفیع باد اگر این دوست را از آن اعلام دهد. (فخرمدر ۱۲۴) ◻ زندگانی مجلس عالی خداوندی... به دامن ابد بازسته باد. (بہاء‌الدین بنگدادی ۳۱۳) ◻ بر مجلس شریف... پوشیده‌نباشد... (وطواط ۶۴) ۱۲. (قد.) (مجاز) محضر؛ حضرت؛ پیش‌گاه: به هیچ‌حال روا ندارم که وی از مجلس مادور باشد. (عقبلی ۱۹۱) ◻ انتهاکن تا صورتی دیگرگونه به مجلس عالی نرسانند. (بیہقی^۱ ۲۰۷) ۱۳. (قد.) (مجاز) صندلی یا هر چیز شبیه آن که بر روی آن می‌نشینند؛ کرسی: تاج و کمر و مجلس زرین و مرصع ساخته‌ام. (نظام‌الملک^{۳۹} ۱۴) (قد.) (مجاز) بار؛ دفعه: حبا کنند [از مواد مختلف] چند نخودی، یک حب یک مجلس اجابت کند. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) ۱۵. (قد.) (مجاز) صورت نوشته‌شده مواعظ و گفته‌ها؛ فرمان‌ها: قرب دیوست مجلس از آن وی به دست خلق است. (جمال‌الدین ابوروح ۸۱) ۱۶. (قد.) محل نشستن و اقامت کردن: مجلس به فر دولت او فردا/ جز در کنار حورا نگزینم. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۵)

◻ سه آراستن (قد.) فراهم آوردن بساط جشن و شادی: مجلس آراسته‌بودند، تا دیگر روز که عید بود. (ناصرخسرو^۲ ۹۷) ◻ به یک هفته مجلس بیاراستند/ به هر برزنی رود و می‌خواستند. (فردوسی^۳ ۲۳۹۹)

(سعدی ۷۳۶^۴) همه دشت با باده و نای بود/ به هر کنج
صد مجلس آرای بود. (فردوسی ۲۰۳^۳)

مجلس آرایی majles-ā('ā)rā-y(')-i [عر. فا. فا.]

(حامص). ۱. (مجاز) عمل مجلس آرای؛ آراستن
مجلس و رونق دادن به آن؛ این دو زن از
خاتم‌های... اعیانی شهر بودند که خوش‌آوازی و
مجلس‌آرایی آنها... توجه جوان‌ها... را جلب می‌کرد.
(مستوفی ۴۹۲/۳) مولانامرعلی روضه‌خوان... در
مجلس‌آرای و بذله‌گویی و خوش‌صحبتی بی‌انبار... بود.
(شوشتری ۱۷۲) ۲. (نقاشی) در نقاشی ایرانی،
نقاشی پیکرهای نشسته و ایستاده در صحنه.

مجلس افروز majles-a('a)fruz [عر. فا.] (صف.)

(مجاز) ۱. آن‌که یا آنچه، باعث رونق مجلس و
شادی حاضران در آن می‌شود؛ مجلس آرای؛
سلطان پشت منقل خود رهبری عملیات را در دست داشت.
این یک ابتکار مجلس‌افروز و تماشایی بود. (اسلامی
ندوشن ۱۴۶-۱۴۷) ۲. پسرودختر... دل‌آویز و جگرخوار
و مجلس‌افروز و جهان‌سوز بودند. (جمال‌زاده ۲۵۹^۸)
۳. (!) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور
و دستگاه ماهور.

مجلس افروزی m-i [عر. فا.] (حامص). (مجاز)

عمل مجلس‌افروزی؛ باعث رونق مجلس و
شادی یا سرگرمی حاضران آن شدن؛
مجلس‌آرای؛ خسروی اندرخور هر مست و هر دیوانه
نیست/ مجلس‌افروزی ز شمع است آری از پروانه
نیست. (بهار ۱۰۱) مبین تابش و مجلس‌افروزی‌ام/
تیش بین و سیلاب دل‌سوزی‌ام. (سعدی ۲۹۶^۳ ح.)

مجلس خانه majles-xāne [عر. فا.] (!) (قد.) (اتاق)

بزرگ یا تالار که در آن جشن و مهمانی برگزار
می‌شد؛ مجلس‌خانه بیاراست و زنان مطرب و ندیمان...
مهی‌اکرد. (فخرمدر ۱۲۴)

مجلس فروز majles-foruz [عر. فا.] = مجلس افروز

(صف.) (قد.) (مجاز) مجلس‌افروز (م. ۱) →: مرا
کاین سخن‌هاست مجلس‌فروز/ چو آتش در او روشایی
و سوز. (سعدی ۱۶۷^۱)

مجلس گاه majles-gāh [عر. فا.] (!) (قد.) (مجلس)

آنها؛ هرچه مجلس کردند، و در این باب گفت‌و شنود کردند،
حرف‌هایشان باهم جور نیامد. (جمال‌زاده ۷۲^{۱۷}) ۵ ز
لطف طبع جز آزاده را طلب نکنی/ به وقت ساختن مجلس
و نمداد خوان. (امیرمعزی: آندراج) ۵ چون دیگر روز
بود، مجلسی کردند و از هرگونه سخن رفت. (بیهقی^۱
۷۷۳) ۵ در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم/ بر یادکرد
خواجه و بر دیدن بهار. (فرخی^۱ ۱۶۸)

• سه گفتن (مصد. ل.) (قد.) (مجاز) وعظ کردن و
سخن‌رانی کردن برای افرادی که اجتماع
کرده‌اند؛ مجلس گفتن بهاء‌ولد هم در بغداد... استبدادی
ندارد. (زرین‌کوب^۵ ۸۳) ۵ روزی شیخ ما ابوسعید... بر
دوکان در مشهد مقدس مجلس می‌گفت. (محمدبن‌منور^۱
۱۶۸-۱۶۹)

۵ سه مؤسسان (منسوخ) (سیاسی) مجلسی که
مصوبات آن از قوانین عادی برتر است.
معمولاً قانون اساسی به‌وسیله مجلس
مؤسسان وضع و تصویب می‌شود. نیز ←
مجلس خبرگان.

• سه نهادن (مصد. ل.) (قد.) (مجاز) مجلس وعظ
ترتیب دادن؛ استاد ابوعلی اجابت کرد مجلس نهاد.
(جامی^۸ ۳۰۰) ۵ شیخ را در خانقاه خویش، در ملقباد،
مجلس نهاد. (محمدبن‌منور^۱ ۱۰۵)

۵ به سه نشستن (قد.) (مجاز) • مجلس گفتن →:
چون بامداد شد... ابوعثمان به مجلس نشست. (جامی^۸
۲۳۲)

مجلس آرای m.-ā('ā)rā-y [عر. فا.] (صف.)

(مجاز) ۱. آن‌که باحضور خود باعث رونق
مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن
می‌شود؛ بزم آرای؛ این همان... دانش‌جوی... مجلس آرای و
مایه سرور... است. (قاضی ۶۵۹) ۵ میرزاسلیم‌خان
مردی... خوش‌محضر و مجلس‌آرای... بود. (مخبرالسلطنه
۷۲) ۲. (صف. ل.) (قد.) زیبارویی که با زیبایی
خود باعث رونق مجلس می‌شود؛ سرم زدست
بشد چشم از انتظار بسوخت/ در آرزوی سر و چشم
مجلس‌آرای. (حافظ^۱ ۳۵۰) ۵ فرشته رشک بزد بر جمال
مجلس من/ گر التفات کند چون تو مجلس‌آرای.

(م. ۱) →: چون روز شد، به مجلس‌گاه حاضر آمد.
(بیمنی ۸۵۹)

مجلس گرم کن majles-garm-kon [عر.فا.ا.]
(صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با گفته‌ها یا اعمال خود حاضران مجلس را مشغول و سرگرم می‌کند: دوسه زن دلاله‌مآب... مجلس گرم‌کن بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰)

مجلس گرم کنی m-i [عر.فا.ا.] (حامص.)
(گفتگو) (مجاز) عمل مجلس گرم‌کن؛ سرگرم کردن اهل مجلس. ← مجلس گرم‌کن: عصمت‌سادات... و دو بچه... برای مجلس گرم‌کنی بودند. (هدایت ۳۷۶)

مجلس گرمی majles-garm-i [عر.فا.ا.] (حامص.)
(گفتگو) (مجاز) با گفته‌ها یا اعمال خود اهل مجلس را مشغول و سرگرم کردن: مادرشان برای مجلس گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت می‌کرد. (هدایت ۶۲۴)

مجلس گرمی ~ کردن (مصد.ا.) (گفتگو) (مجاز)
مجلس گرمی ↑: از صبح تا شام من جان می‌کنم، مجلس گرمی می‌کنم. (← هدایت ۱۶۶) برای این‌که روضه‌خوانی او... بی‌مزه نباشد، مجلس گرمی کرده گریه‌ای راه می‌انداختم. (مسعود ۱۲۵)

مجلس نشین majles-nešīn [عر.فا.ا.] (صف.ا.)
(قد.) ۱. آن‌که درحضور بزرگان به‌ویژه درحضور شاه اجازه نشستن دارد: ایشان... از مجلس‌نشینان محفل بهشت‌آیین بودند. (رفیعا ۳۰۷) ۲. جلوس‌کننده: روز نو است و فخر دین بر آسمان مجلس‌نشین/ما زر چهره بر زمین، تو سیم سیما ریخته. (خاقانی ۳۷۹)

مجلس نویسی majles-nevis [عر.فا.ا.] (صف.ا.)
(دیوانی) در دوره صفوی، آن‌که وظیفه‌اش تنظیم صورت‌جلسات دربار و نوشتن فرمان‌های پادشاه، یا نامه‌های وی بوده‌است؛ وزیر چپ: در بیان شغل عالی‌جاه مجلس‌نویس محفل بهشت‌آیین. (رفیعا ۹۲) ۵. این میرزامحمد در زمان میمنت‌نشان فرمان‌فرمایی شاه دین‌پناه، مجلس‌نویس مجلس

بهشت‌آیین و متشی خاصه شریفه بود. (نطنزی ۲۹)
مجلس نویسی m-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (دیوانی)
عمل و شغل مجلس‌نویس. ← مجلس‌نویس: بنابر شفقت خاصی که به عموم اهل خراسان... و سادات و اهالی مشهد مقدس داشتند، به خدمت مجلس‌نویسی سرافراز گردانیدند. (اسکندریگ ۸۲۸)

مجلسی majles-i [عر.فا.ا.] (صد.ا.) (منسوب به مجلس)
۱. شایسته یا مناسب مجلس، و به‌مجاز، مرغوب؛ بالارش: لباس مجلسی. ۵. این سبب‌زمینی هرچه بلندتر و نازک‌تر خُرد شود، مجلسی‌تر [می‌شود]. (شهری ۶۴/۵) ۲. (صد.ا.) اهل مجلس؛ نشسته در مجلس: درباریان... طوری تدارک‌کار را دیده‌بودند که تاحدی مجلسیان را محصور هم کردند. (مستوفی ۲۴۸/۲) ۵. داوداندا مرا... اگر رسوا خواهی کرد، درپیش مجلسیانم رسوا مگردان! (جامی ۲۹۸) ۵. چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان بشدند، پیر شیویی بنشست. (محمدبن‌منور ۱۵۹) ۶. معمولاً به‌صورت جمع به‌کار می‌رود. ۳. (سیاسی) نماینده مجلس قانون‌گذاری: ملتیان و مجلسیان زیاد از این خبر متوحش شدند. (حاج‌سیاح ۵۷۰-۵۷۱)

مجلسین majles.eyn [عر.ا.] (مجلسین، مثنای مجلس)
(ا.) (منسوخ) (سیاسی) در دوره پهلوی دوم، دو مجلس شورای ملی و سنا: قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور از تصویب مجلسین گذشت. (مصدق ۱۳۳)

مجلکا [majalkā[h] [تر.ا.] (قد.) سندی که در آن تعهد یا پیمانی نوشته شده‌است؛ تعهدنامه: اگر می‌خواهی که وثوق کلی حاصل شود، اسامی آن جماعت را که با بوق موافقت، مفصل کرده با مجلکا بیاور. (خواندمیر: حبيب‌السیر، جزو اول ۴۴/۳: لغت‌نامه)

مجلل mojallal [عر.ا.] (صد.ا.) باشکوه؛ با عظمت؛ شکوه‌مند: از آن‌جا بی‌شک پهلوان را به یکی از تالارهای بسیار مجلل قصر... هدایت کنند. (قاضی ۱۹۶) ۵. هارون عمارتی مجلل ساخته‌بود. (مخبرالسلطنه ۳۸۹) ۵. روزگاری اعز و بهاری مجلل برآمد. (بدایع‌نگار: از صبا تا یما ۱/۱۴۸)

مجلوب majlub [عر.] (ص.) (قد.) جلب شده.

۱. **ثالث** (حقوق) کسی که در دعوای حقوقی دو نفر، به عنوان نفر سوم به دعوا جلب می شود.

مجلوبات majlubāt [عر.] (ج. مجلوبة) (۱.) (قد.) کالاهای گران بها که به عنوان سوغات یا خراج به جایی فرستاده اند: مجلوبات بلاد ترک از نقره معادن و نافه های مشک... بایم آوردند. (خرندزی ۴۹) روی به خدمت سلطان نهاد با حمل های گران از مجلوبات آن دیار. (جرفادقانی ۲۵۰)

مجلود majlud [عر.] (۱.) (قد.) سعی و کوشش؛ تلاش؛ جهد: خدمتی که بنده را اهل بیند، اشارت فرماید تا در اتمام آن، غایت مجهود و نهایت مجلود بذل گردانیده آید. (وطواط ۱۲۴۲)

مجله majalle [عر.: مجلّة] (۱.) ۱. نشریه ای که در فواصل زمانی یک سان چاپ می شود و معمولاً شامل مجموعه ای از اخبار، مقالات، عکس، و مانند آنهاست: تصمیم گرفتیم مجله ای به نام مجله علمی منتشر کنیم. (مصدق ۸۳) مجله یادگار مجله ای است تاریخی و ادبی و مباحث آن... بیش از هر موضوع، مسائل تاریخی و ادبی و جغرافیایی مربوط به ایران است. (اقبال ۵۵-۵۶) ۲. نوعی برنامه تلویزیونی یا رادیویی در زمینه موضوعی خاص با بخش های متنوع و مختلف: مجله ورزشی و مجله خانواده از برنامه های پیرطرف دار تلویزیون به حساب می آیند. ۳. (قد.) کتاب، به ویژه کتاب ادب و حکمت: قرب دو هزار بیت نظم است که اکثر آن در مجموعی... مسطور و بعضی در مجله ای... مرقوم و مزبور. (جرفادقانی ۱۱)

مجلی majlā [عر.] (۱.) (قد.) مجلا →.

مجلی mojalli [عر.] (ص.) (قد.) ۱. آشکار و هویدا کننده؛ نشان دهنده: فی الحال بر زبان کهنتر صد هزار ثنا و آفرین گذشت، بر چنان خاطر و چنان خامه و بنان، که چنین یتیمه ای سازد که مسلی جان و مجلی اشجان کهنتر تواند بود. (خاقانی ۱۴۲) ۲. ویژگی اسب برنده و اول در مسابقات اسب سواری

اعراب در قدیم: بل مرا این یراست با قدما/ که مجلی منم در این مضمار. (خاقانی ۲۰۶)

مجمجه majmaje [عر.: مجمجة] (إمصة.) (قد.) به صورت غیر آشکار و مبهم بر زبان آوردن سخنی؛ پچپچه: از کثرت اراجیف مختلف که در آن تاریخ بر سیل مجمه از انواه شنوده می آمد، دل بر اقامت خراسان... قرار نمی گرفت. (شمس قیس ۵۰۴)

مجمده majmade [از عر.] (۱.) (قد.) پخ بندان: کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش/ که فسرده شود از مجمده دانشمندی؟! (مولوی ۱۵۲/۶)

مجمرو mejmar [عر.] (۱.) ۱. آتش دان؛ منقل: دخترهایی که هنوز عروس نشده بودند در منقلها و مجمرها اسپند و کندر آتش می کردند. (جمال زاده ۵۰۸) ۲. برافروختن آتش زردشت/ که با مجمر آورده بود از بهشت. (فردوسی ۱۲۴۵) ۳. (قد.) آتش دان کوچک که در آن مواد معطر می سوزانند: خادم درآید از در و شمع آرد و شراب/ ز آن پس بغور، خادمه با مجمر آورد. (سروش: اصباطیما ۸۹/۱) ۴. ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم/ نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم. (حافظ ۲۵۸) ۵. به یک دست مجمر، به یک دست جام/ برافروخته عتیر و عود خام. (فردوسی ۱۱۵۹)

مجمرات mojmarāt [عر.] (ج. مُجمَرَة) (۱.) (قد.) موادی که برای ایجاد بوی خوش در آتش دان می سوزانند: در مجمرات بسیار اجناس افتد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۰۸)

مجمودار mejmar-dār [عر.فا.] (ص.، إ.) (قد.) مجمره گردان →: صدوینجاه مجمر دار دلکش/ فکنده بوی های خوش در آتش. (نظامی ۲۹۸)

مجمرگردان mejmar-gard-ān [عر.فا.] (ص.، إ.) (قد.) مجمره گردان →: مجمرگردان شمال، مروحة زن شاخ بید/ لمبت باز آسمان، زوین افکن شهاب. (خاقانی ۴۲)

مجمره mejmar.e [عر.: مجمرَة] (۱.) ۱. مجمر (مر.) ۱. →: اسقفها... چند بار آتش مجمرها را تجدید کرده اند. (مستوفی ۱۴۸/۲) ۲. شب و روز، پایی برکنار

○ این شنبه در مجمعی از لشکر و پیوستگان ملک بنشسته است. (بخاری ۹۶) ۲. گروهی که برای گفت و گو و تبادل نظر جمع شده باشند؛ انجمن: نگارنده این سطور از کسانی هستم که... به عضویت مجمعی... انتخاب شده‌ام. (اقبال ۱/۷ و ۶/۳) ○ در این‌اثناء، جوانان آشنا مجمعی مرتب کردند. (مخبر السلطنه ۲۶) ○ وظیفه هرکس است که آن عوانق را تا می‌تواند مرتفع سازد و عنصر بی‌ثمر را در مجمع انسانیت مثر نماید. (فروغی ۹۱^۳) ۳. (مجاز) نهادی که تصدی امور خاصی را برعهده دارد: آیا ما می‌توانیم... به این دو مجمع بین‌المللی مراجعه کنیم؟ (مستوفی ۳/۲۵۲-۴۵۳) ۴. (قد.) (مجاز) دارنده یا محل مجموعه‌ای از صفات: خود را مجمع حسن و عشق می‌دید، دم‌به‌دم عشو می‌ساخت. (فائز مقام ۳۸۵) ○ مجمع خوبی و لطف است عذار جو مهش / (حافظ^۱ ۱۹۵)

○ ~ تشخیص مصلحت نظام (سیاسی) در جمهوری اسلامی، نهادی متشکل از افراد بلندپایه کشوری که تصمیم‌گیری نهایی در مورد امور مورد اختلاف مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان برعهده آن است.

○ ~ عمومی اجتماعی از همه اعضای یک نهاد، یک شرکت، یک انجمن، و مانند آنها: مجمع عمومی سازمان ملل متحد.

• ~ کردن (مصدر). (قد.) اجتماع کردن؛ جمع شدن: مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان. (عطار^۲ ۶۵) ○ ما دی مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم. (بیهقی^۱ ۵۹۹)

مجمع البحرین majma'.o.l.bahr.eyn [ع.ر.]: مجمع البحرین [(.ا.) (قد.) محل جمع شدن و به هم رسیدن دو دریا: در دست تو مقصد آمال / دل و طبع تو مجمع البحرین. (انوری^۱ ۳۸۱)

مجمع الجزائر majma'.o.l.jazāyer [ع.ر.]: مجمع الجزائر [(.ا.) (جغرافیا) مجموعه‌ای از چندین جزیره در پهنه‌ای از آب: مجمع الجزائر اندونزی. ○ ملوانان مجمع الجزائر لواتن... در آن هنگام در کشتی‌ها

غلام و یایی برکنار پسر رئیس، مجمره آتش نهاده، کباب می‌کند. (شمس تبریزی^۱ ۲۰/۲) ۲. (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیم‌کره جنوبی آسمان، بین صورت‌های فلکی تلسکوپ و گونیا. ۳. (قد.) مجمر (م. ۲): آتش حب الوطن چو شعله فروزد / از دل مؤمن کند به مجمره اسپند. (ادیب الممالک: از صبا تا صبا ۱۴۲/۲) ○ به یک دست مجمره‌ای دارد و بخور می‌سوزد. (ابن بلخی^۱ ۲۹۹)

مجمره‌دار m.-dār [ع.ر.فا.] (صفه، .ا.) (قد.) مجمره‌گردان ↓: بر دست راست و چپ او چندین مجمره‌دار می‌روند. (ناصر خسرو^۲ ۸۶)

مجمره‌گردان mejmar.e-gard-ān [ع.ر.فا.] (صفه، .ا.) (قد.) آن‌که مجمر را برای خوش‌بو کردن مجلس می‌گرداند. ← مجمر (م. ۲): ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو. (حافظ^۱ ۲۸۲)

مجمره‌گردانی m.-i [ع.ر.فا.فا.] (حامصه، .ا.) (قد.) عمل مجمره‌گردان: تالین‌جا به مجمره‌گردانی احوال شعرای نامی، این مجلس سامی را عطر آمیز... داشتم. (شوشتری ۲۳۱)

مجمری mejmar-i [ع.ر.فا.] (حامصه، .ا.) (قد.) وضع و حالت مجمر داشتن؛ مجمر بودن.

• ~ کردن (مصدر). (قد.) عمل مجمر را انجام دادن؛ سوزاندن مواد خوش‌بو و پخش کردن بوی آنها: کرده به صدر کعبه در، بهر مشام عرشیان / خاک درت مثلثی، دخمه چرخ مجمری. (خاقانی ۴۲۴)

مجمر mojammez [ع.ر.] (ا.) (قد.) آن‌که بر شتر تیزی‌ا سوار است؛ سوار بر جمازه: ملک‌شاه به‌جانب پدر مجمران متواتر می‌داشت. (جوینی^۱ ۲۶/۲) ○ ما به بلغ بودیم، به چند دفعه مجمران رسیدند از قصدار. (بیهقی^۱ ۳۲۶)

مجمع majma' [ع.ر.] (ا.) ۱. (مجاز) محل جمع شدن افراد؛ مجلس: من مجمعی به این آراستگی ندیده‌بودم. (افضل الملک ۲۶۱) ○ حضرت خداوندی... مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (سعدی^۲ ۵۶)

بودند. (قاضی ۴۳۶)

مجمعه majma'e [عر.: مجمعة] (۱.) نوعی سینی فلزی گرد و بزرگ: میوه‌فروشی... مجموعه‌های بزرگ کاهوی شسته را بیرون چیده بود. (فصیح^۲ ۲۳۷) همراه مجموعه‌های خوراک که آمد، مگس در هوا پُر شد. (گلستان: شکوفای ۴۳۲) متصدی سرویس، مجموعه جلوش گذاشته، نان و دوغ و شربت و آب و نمک و فلنل در آن می‌نهاد. (← شهری^۲ ۴۳۸/۱)

مجمعه پوش m. -puš [عر. فا.]. (صف، ۱.) پارچه‌ای که روی مجموعه می‌اندازند تا محتویات آن را نگاه دارد.

مجمعه کش majma'e-keš [عر. فا.]. (صف، ۱.) آن‌که مجموعه را از آشپزخانه به محل پذیرایی می‌برد. ← مجموعه: من از اول دریاژکن و مجموعه کش نبودم و چهارپشتم گمرکچی و مالیه‌چی بودند. (← شهری^۱ ۱۷۴)

مجمعل mojmal [عر.]. (ص.) ۱. ویژگی سخنی که نیاز به توضیح و تفسیر دارد؛ مختصر و کوتاه: کتب تدریسی... بعضی مفصل و بعضی دیگر در پاره‌ای مطالب اساسی مجمعل... حاوی مسائلی است. (اقبال^۱ ۳/۴) ۲. بیاناتش مجمعل و مبهم است. (فروغی^۱ ۱۳) هرچه آن را معنی نگفته‌اند، و مجمعل بگذاشته‌اند به عقل و وهم خویش در آن هیچ سخن نگویی. (احمدجام ۳۲) ۳. (فقه) در اصول فقه، ویژگی لفظی که دلالتش بر معنی یا بر حکم شرعی روشن نباشد؛ نه اندر کتب ایژد مجملی ماند/ که آن نشنودم از دانا مفسر. (ناصرخسرو^۱ ۵۳۶) ۴. (قد.) به اجمال؛ مجملاً: مرغ و ماهی داند این ایهام را/ که ستودم مجمعل این خوش‌نام را. (مولوی^۱ ۱۲۱/۲)

مجمعل mojmel [عر.]. (ص.) (قد.) تحسین‌کننده؛ ستاینده: یارب، آنها را که پشناسد دلم/ بنده و بسته‌میان و مجملیم. (مولوی^۱ ۱۱۱/۲)

مجملاً mojmal.an [عر.]. (قد.) به‌طور مختصر و کوتاه؛ خلاصه: آقای فروغی... اعتراض مفصلی... دارند که مجملاً این است که نباید تنها به سند اکتفا کرد. (مینوی^۲ ۱۵) ۵. مجملاً بعد از رسیدن به انزلی، آنها به

کشتی رفتند. (نظام‌السلطنه ۳۵/۱) ۶. مجملاً در دولت صفوی و نادری، اعیان و امرا و اشراف و کثیری این قوم، مشهور و معروف بوده [اند]. (قائم‌مقام ۴۰۹)

مجمله mojmal.e [عر.: مجملة] (ص.) (قد.) ۱. (مجمل) ۱. با برادران وطنی خود به جُمْلَ مجمله مثل دو نفر مسبوق و مطلع گفت‌وگو کردیم. (دهخدا^۲ ۵۳/۲)

مجموع majmu' [عر.]. (ص.) ۱. حاصل و نتیجه اضافه کردن یا اضافه شدن چند عضو یا چند جزء به یک دیگر؛ جمع؛ کل؛ همه: تمدن عبارت است از مجموع تدابیری که افراد با استعداد بشر از ابتدا تا امروز... می‌اندیشند. (اقبال^۲ ۷-۶) ۲. از مجموع عجایب و غرایبی که در آن آذین‌بندی پرداخته‌بودند، شهریار... به این دو امر بدیع خیلی توجه فرمود. (نطنزی ۳۷۴) ۳. چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم/ حسن مجموع جهان در نظرم می‌آید. (مغربی^۲ ۱۶۷) ۴. جمع و جور: باغچه مجموع و باصفایی بود. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۰۵-۱۰۶) ۳. (۱.) (ریاضی) حاصل جمع. ← حاصل ۵ حاصل جمع. ۴. (ص.) (قد.) (مجاز) به سامان؛ جمع؛ مقر. پریشان: کمی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند/ خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما. (حافظ^۱ ۱۰) ۵. دلت روشن و وقت مجموع باد/ قدم ثابت و پایه مرفوع باد. (سعدی^۱ ۷۳) ۵. (قد.) (مجاز) آسوده‌خاطر؛ خاطر جمع: اگر ابلهی مشک را گنده گفت/ تو مجموع باش، او پراگنده گفت. (سعدی^۱ ۱۳۳) ۶. (۱.) (قد.) مجموع (م.) ۲. ح: حکمای هر صنف... می‌کوشیدند... که مجموعی سازند مشتمل بر منازم حال و مآل. (نصرالله‌منشی ۳۸) ۷. (ص.) (قد.) گردآمده؛ فراهم آمده: محبوسین که هشت‌تُه نفر می‌شدند، به هیئت مجموعی... او را از یا درآورده... سرش را جدا کردند. (شیرازی ۶۹) ۸. چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای/ فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای. (سعدی^۱ ۱۳۸) ۸. (۱.) (قد.) (مجاز) ابواب جمعی: ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیمی بستند و او را به استخراج آن وجوه نصب کردند. (جرقاداتی ۳۲۹) ۹. (قد.) (قد.) مجموعاً؛ در جمع؛ همگی:

رفته‌اند، از صندوق‌های سکه‌های طلای او که به‌طور
مجموعه (کلکسیون) جمع‌آوری کرده‌بود، داستان‌هایی
گفته‌اند. (مسنوفی ۵۷۷/۳) ۴. (مجاز) سینی بزرگ؛
مجموعه: خوان‌سالار دو مجموعه، پُر از شاهی سفید و
مسکوکات طلا پیش می‌آورد. (مخبرالسلطنه ۹۰) ○
محمدحسن‌خان... وارد شده دو مجموعه شیرینی آورد.
(حاج‌سیاح^۱ ۱۲۹) ○ مجموعه‌های حلویات و کله‌های
قند... به امنا و امرا... تسلیم گردید. (قائم‌مقام ۲۰۳) ۵.
(ریاضی) حاصل گرد آمدن چند شیء متمایز که
خاصیت مشترکی داشته‌باشند. ع (فرهنگستان)
سری (م. ۱ و ۲) → ۷. (قد.) جای گرد آمدن؛
مجمع: ای روی دلارایت مجموعه زیبایی/مجموع چه
غم دارد، از من که پریشانم؟ (سعدی^۳ ۵۶۳)

○ **سَه تَهی** (ریاضی) مجموعه‌ای فرضی که
هیچ عضوی نداشته‌باشد، مانند مجموعه
شهرهایی که در ایران باشند و در آسیا نباشند.
○ **سَه فامتناهی** (ریاضی) مجموعه‌ای که تعداد
اعضایش محدود نباشد.

○ **سَه ورزشی** (ورزش) محلی که دارای امکانات
و تجهیزات ورزشی متنوع باشد.

مجموعه پوش m.-puš [عر.فا.] (صفه، ا.)
مجموعه‌پوش → جزو اسباب کارخانه که صورت
فرستاده‌بودم، مجموعه‌پوش نوشته نشده [است].
(میاق‌میش ۶۶)

مجموعه ساز majmu'e-sāz [عر.فا.] (صه، ا.)
آن‌که مجتمع‌های مسکونی و مانند آن احداث
می‌کند؛ انبوه‌ساز.

مجموعه سازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصه، عمل)
مجموعه‌ساز. ← مجموعه‌ساز: افزایش جمعیت
می‌تواند به مجموعه‌سازی و احداث برج‌های بلند منجر
شود.

مجموعه کشی majmu'e-keš-i [عر.فا.فا.]
(حامصه، عمل) مجموعه‌کش. ← مجموعه‌کش:
شاهزاده این فرآش‌ها را برای رجوع خدمت و
مجموعه‌کشی... فرستاده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱)

مجموعی majmu'i [عر.فا.] (حامصه، قد.)

فیروزشاه گفت: اگر روی صحرا بودی و مرا تیغ در دست،
این قوم را مجموع هلاک می‌کردم. و دیگر امرا را مجموع
دل‌خوشی‌ها داد و همه را دل‌داری کرد. (بیغمی ۸۵۹)

○ **سَه آمدن** (مصد.ل.) (قد.) ○ مجموعه شدن
↓ : آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموعه،
در ظلال محمد. (سعدی^۳ ۷۱۴)

○ **سَه شدن** (مصد.ل.) جمع شدن؛ گرد آمدن: این
نوشته‌ها... گاه در کتابی مجموع شده‌بودند. (گلشیری^۱ ۶)
○ **سَه کردن** (مصد.م.) جمع کردن؛ گرد آوردن: با
همین چسب و بست زبان بوده که باز جمع شده‌ایم،
مجموعمان کرده‌اند. (گلشیری^۱ ۱۲۸)

○ **سَه نشستن** (مصد.ل.) (قد.) (مجاز) آسوده‌خاطر
بودن؛ آسوده به‌سر بردن: بیزارم از وفای تو یک
روز و یک زمان /مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم.
(سعدی^۳ ۵۴۹)

مجموعا majmu'an [عر.] (قد.) به‌طور جمعی؛
روی‌هم‌رفته؛ جمعاً: مجموعاً پنج روز دیگر برای
پایان کار وقت لازم است. ○ گویی آن دوهزار تن را
مجموعاً گردنی بیش نبوده‌است. (قاضی ۶۰۲)

مجموعه majmu'e [عر.: مجموعه] (ا.) ۱. آنچه
از افراد و واحدهای کوچک و معمولاً مشابه
تشکیل می‌شود: مجموعه ورزشی. ○ مطبوعات...
مجموعه آن چیزی است که به‌وسیله قلم بر صفحه کاغذ
نقش می‌بندد. (اقبال^۲ ۲۳) ۲. (مجاز) کتاب یا
جزوه‌ای که از بخش‌های متعدد یا موضوعات
متنوع فراهم آمده‌باشد: این کتاب مجموعه هفت
داستان کوتاه است که... مربوط به زندگی مردم بازارچه
امام‌زاده یحیی است. (نقی‌زاده: شکوفای ۵۵) ○ تاحالا سه
کتاب منتشر کرده‌بود: یک رمان و دو مجموعه داستان
کوتاه. (گلشیری^۱ ۵۲) ○ عین‌الزمان... از لطایف علوم
عقلی و نقلی مجموعه‌ای انتخاب کرد. (جامی^۸ ۴۳۴) ○
مجدالدین بغدادی... در مجموعه‌ای از تصانیف خود
می‌فرماید:... (نجم‌رازی^۱ ۶۶) ۳. دسته‌ای از
اشیای عتیقه یا هنری؛ کلکسیون: مجموعه
پایین‌ها و کلکسیون... او... زبان‌زد خاص و عام است.
(جمال‌زاده^{۱۳} ۷۴) ○ آنها که به خزانه او برای تماشا

مجنون majnun [عر.] (ص.) ۱. مبتلا به جنون؛ دیوانه: خانی مجنون به قنسول اطلاع می‌دهد که امشب شهر برهم خواهد خورد. (مخبرالسلطنه ۲۶۲) ۰

محمود داوودی... عظیم معنوه بود بلکه مجنون و از علم نجوم بیش‌تر حظی نداشت و از اعمال نجوم مولودگری دانستی. (نظامی عروضی ۹۶) ۰ هرکه بدین آب مرده زنده شد، او را / زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون. (ناصرخسرو ۹) ۲. (فقه، حقوق) فاقد تشخیص نفع و ضرر و حسن و قبح.

• **شدن** (مصدر). دچار جنون شدن؛ دیوانه شدن: ... گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل. (سعدی ۵۳۸)

• **کردن** (مصدر). دچار جنون کردن؛ دیوانه کردن: زین باده‌شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم / تا تو نیایی عاقلی در حلقه آدم‌کده. (مولوی ۲ ۹۰/۷) ۰ سیرت و کار فرشته همه دیدی / گر نکشی خویشان مخبل و مجنون. (ناصرخسرو ۲۹۱) ۰ **بید** ~ **بید** (گیاهی) - **بید** ۰ **بید** مجنون.

مجنی‌علیه majniyy.on.'ala(e)y.h [عر.]

مجنی‌علیه [ص.] (ا.، فقه، حقوق) آن‌که جرمی به‌ضرر او واقع شده‌است: اگر دعوی جنبه جزایی داشت، بازهم مجنی‌علیه نزد حاکم شرع می‌رفت. (مستوفی ۱۰۰/۱) ۰ اگر جنایتی از یکی صادر شود، باید که بدان وقوف و اصرار ننماید و زود به استغفار آن را تدارک کند و نشاید که مجنی‌علیه رد استغفار او کند. (عزالدین محمود ۱۵۹)

مجوز mojavvaz [عر.] (ص.) (قد.) تجویز شده؛ اجازه داده شده: از کجا که در این دواي مجوز و مختار تأثیرات خفیه مضره و مفسده نباشد؟ (میرزا حبیب ۲۱۳-۲۱۲)

مجوز mojavvez [عر.] (ا.) نوشته، گفتار، یا عملی که به‌موجب آن اجازه انجام کاری به شخص یا مؤسسه‌ای داده می‌شود: چه از این طبیعی‌تر، و چه مجوزی از این بالاتر؟ (مبتوی ۲ ۱۴۰-۱۴۱) ۰ اگر مجوزی برای مزد گرفتن ایشان باشد، قیام به ایفای این وظیفه است. (اقبال ۱ ۲/۳/۵)

(مجاز) آسوده خاطر بودن. - مجموع (بر. ۵): نه آدمی است که در خرمی و مجموعی / به خستگان پراکنده برنخشايد. (سعدی ۸۲۶)

مجموعیت majmu'iy[y]at [عر.] مجموعه [ا.مصدر] مجموع بودن؛ یک‌پارچگی: در هیچ گوشه‌ای بویی غریبه، مجموعیت ذهن را نمی‌شکند. (گلشیری ۱۷)

مجمه majme [از عر.: مجمة] (ا.) (عامیانه) مجمعه -> بچه‌ها و زن‌ها و مردهایی را دید که دور مجمه جمع شده بودند. (گلاب‌دره‌ای ۲۶۰)

مجن mejan[n] [عر.: مجن] (ا.) (قد.) سپر (بر. ۳) -> تو حسامی به گوهر و به هنر / باز پیش حسام فقر مجن. (مسعود سعدی ۶۲۷) ۰ از تیرهای حادثات جهان / دولت گرفته پیش رویت مجن. (فرخی ۳۱۷)

مجنب mojneb [عر.] (ص.) (قد.) ۱. آن‌که به علت انجام عمل جنسی یا احتلام باید غسل جنابت کند؛ **جُنُب**. ۲. (مجاز) آلوده؛ غیر طاهر: هرکه غیر از حق سبحانه در دوکون مرادی دیگر دارد، به حقیقت محدث و **مجنب** بود. (عزالدین محمود ۱۶۴)

مجنب mojan nab [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) آن بُعد که یک پرده رد کرده باشد؛ مقف. طنینی: طنینی یا مده به نسبت ۹ و ۸، بعد **مجنب** به نسبت ۱۰ و ۹. (تقی‌بینش: حواشی مقاصد الالحان ۱۸۰) ۰ اما بُعد ثانی و آن بُعدی است که مقدار وتر حاشیه عظمای آن مثل و تسع مقدار وتر حاشیه صغرای آن باشد... آن را... بُعد **مجنب** نیز توان گفت. (مراغی ۲۲)

مجنند mojan nad [عر.] (ص.) (قد.) گردآمده و فراهم شده (لشکر). • **کردن** (ساختن) (مصدر). (قد.) گرد آوردن و فراهم کردن (لشکر): بعد از آن‌که ابلیس جنود خود را **مجنند** و لشکر خود را مسلح ساخت، معلوم نیست که حال چون شود؟ (قطب ۴۵۰)

مجنوز majnuz [عر.] (ا.) (قد.) جسد مرده؛ جنازه: هنوز سایه لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را **مجنوز** دریابست گفتن. (احمد غزالی: گنجینه ۱۱۰/۲)

خالی است؟ میان تهی: وسط میدان یک استوانه بقمه‌مانندی بود... درونش مجوف و چهار طرفش چهار دریچه. (اسلامی‌نودشن ۲۳۸) و از آن نی مجوف ناکوته و آتش ناپیده چندین جلاب قوام یافته به خدمت می‌فرستد. (خاقانی ۱۱۴^۱)

• سه گردن (مص.م.) (قد.) میانه چیزی را خالی کردن: پایهای از پایهای صندوق را مجوف کرده‌بودم. (عقیلی ۶۰)

مجوفه mojavvaf.e [ع.ر.: مَجْوَفَة] (ص.د.) (قد.) مجوف →: اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبه مجوفه. (نظامی عروضی ۱۲)

مجون mojun [ع.ر.: (ا.) (قد.) شوخی و هزل: این روح شعبی و ظاهر به اباحه‌گرایی ناشی از طرافت و مجون... هست. (زرین‌کوب^۱ ۲۳) و عمل اسخیا صادر شود از کسانی که سخاوت حقیقی از ایشان منفی باشد، مانند... کسانی که به مجون و مضاحک و انواع ملهبات مشهور باشند. (خواججه نصیر ۱۲۴) و شب‌پرو روز به خمر... و مجون مشغول بود. (ابن‌اسفندیار ۲۲۵)

مجوهر mojo[w]har [از ع.ر.] (ص.د.) (قد.) جواهرنشان؛ گوهرآگین: او را بند برای نهاده‌اند، بند زرین، بند سیمین، بند مجوهر. (مولوی^۳ ۳۰)

مجه maje [ا.] (قد.) (گیاهی) برگشت →: ملک به وقت بهار هر سال به دشت بیرون شدی... و از آن چیزها که از زمین روید، چون... مجه همی‌چیدندی. (تجمة تاریخ طبری: لغت‌نامه^۱)

مجهر mojahhaz [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای امکانات، وسایل، یا توان لازم برای انجام کار یا ارائه خدمات؛ تجهیز شده؛ آماده: برای تحقیق کیفیت جنون من این‌طور مجهز و مکمل رسیده‌اید؟ (جمال‌زاده^۳ ۱۰۰) و از آن‌بعد... خود را برای خدمت به مملکت بیش‌تر آماده و مجهز دیدم. (مصدق ۸۴)

• سه شدن (مص.د.) دارای امکانات، وسایل، یا توان لازم برای انجام کار یا ارائه خدمات شدن؛ تجهیز شدن؛ آماده شدن: نیروی مهاجم... در هفت‌هشت روز اخیر در همه مراکز مجهز... شده‌بود. (مستوفی ۴۳۵/۳)

• سه گردیدن (مص.م.) (قد.) اجازه دادن: علمای دین در ابتدای تلاوت قرآن، ترک استعاذه را مجوز نگردیده‌اند. (لودی ۱۱۷)

مجوزه mojavvaze [از ع.ر.: مَزْوَجَة] (ا.) (قد.) عمامه‌ای بزرگ که بزرگان تُرک در دوره عثمانی بر سر می‌گذاشتند. نیز ← مزوجه: هردو جانب را نگاه می‌داشت و به‌التضای وقت تاج شاهی و مجوزه رومیانه هردو بر سر می‌نهاد. (اسکندریگ ۴۷۰)

مجوس majus [= مغ، معر، از: آرا، از اوستایی] (ص.د.) (ا.) (قد.) (ادیان) ۱. پیرو دین زرتشتی؛ زرتشتی: بر تعهد حال ایشان از یهود و مجوس و رومی و روس، مجلسی مخصوص وضع کرد. (بدایع نگار: از صباتیما ۱۲۷/۱) و عصیت مجوس در دل‌های این طایفه رسوخ داشت. (جوبنی^۱ ۱۴۲/۳) ۲. زرتشتی (دین): در تاریخ مجوس است که ضحاک چون گرشاسب را به هند می‌فرستاد به او سفارش نمود که به جلدی آن مُلک را مسخر کن. (شوشتی ۲۵) و وی دختر خویش را به زنی کرد چنان‌که در ملت مجوس جایز است. (ابن‌فندق ۴۰) ۳. غیراهل کتاب، نیز ← مجوسی (م.ر. ۲).

مجوسی m.-i. (ص.د.) (متسوب به مجوس، ا.) (قد.) (ادیان) ۱. مجوس (م.ر. ۱) →: از ذوق آتش دل، وز سوزش خوش دل / آتش‌پرست گشتم، اما نی‌ام مجوسی. (مولوی^۲ ۱۹۳/۶) و اربعین‌شان را ز خمسین نصاری دان مدد / طبل‌سان‌شان را ز زتار مجوسی دان نشان. (خاقانی ۳۲۷) ۲. غیراهل کتاب؛ به‌ویژه پیرو یکی از ادیان ایرانی؛ پیرو ثنویت: می‌گویند که جدش یک نفر مجوسی یا زردشتی بود. (مینوی^۲ ۴۲) و همین مرد... به خلیفه خبر داده که بر مکیان... بی‌دینی و مجوسی و دین زرتشتی را تشویق می‌کنند. (هدایت^۱ ۱۴۳)

مجوسیت majus.iy[y]at [ع.ر.: مَجُوسِيَّة] (ام.ص.) (قد.) (ادیان) مجوس بودن؛ ثنویت: شیخ... گفت: تا نشان دوگانگی به‌جاست، مجوسیت به‌جاست. (جامی^۸ ۱۳۹) و تصفیة عبودیت اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت. (خواججه عبدالله^۱ ۳۱۹)

مجوف mojavvaf [ع.ر.] (ص.د.) آنچه میان آن

تلفظی در بعضی لهجه‌ها باقی مانده: واو مجهول، یای مجهول. ۵ (حدیث) ویژگی خبر یا حدیثی که راوی آن غیر موثق یا ناشناخته باشد. ۶ (قد.) (مجاز) گم‌نام: هر مجهولی را... بر ذوی‌القولی نصب می‌کرد. (آنسرای ۲۶۰)

مجهولات majhulāt [ع.ر. ج. مجهولات] (۱.) امور یا پدیده‌هایی که شخص از آنها شناخت یا آگاهی نداشته باشد؛ مق. معلومات: ... حقیقت سرچشمه تمام معلومات و مجهولات... است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۱) دانه مجهولات نامحدود و بی‌پایان است. (اقبال ۲/۸)

مجهول الحال majhul.o.l.hāl [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. دارای حال یا وضعیت ناشناخته و نامعلوم؛ ناشناس: می‌داند، دو ماه نگذشته، یک شخص مجهول‌الحال بی‌سابقه جای او را اشغال خواهد کرد. (مستوفی ۳/۳۲) در بیرون درب مجلس دو نفر مجهول‌الحال اتابک را زدند. (مخبرالسلطنه ۱۵۸) ۲. در اصطلاح درایه، ویژگی راوی‌ای که دو تن یا بیش‌تر از او روایت کنند، ولی درعین حال به او وثوق نباشد.

مجهول العین majhul.o.l.'eyn [ع.ر.: مجهول‌العین] (ص.د.) (قد.) ۱. ناشناخته: خادم را گفت: رو به خرقان شو. مردی است آن‌جا مخمول‌الذکر، مجهول‌العین، او را بوالحسن خرقانی گویند. (مبیدی ۵۶۳/۲) ۲. در اصطلاح درایه، ویژگی راوی‌ای که دانشمندان او را نشناسند و تنها یک راوی حدیث از او روایت کند.

مجهول القدر majhul.o.l.qadr [ع.ر.] (ص.د.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه مقام و ارزش واقعی او یا آن شناخته نشده است. ۲. (قد.) به صورت قدر و ارزش، مجهول و ناشناخته مانده: صاحبان فکرهای بلندی... که می‌توانستند به مدارج عالی برسند. لیکن بر اثر موانعی، مجهول‌القدر و ضایع، از میان رفته‌اند. (اقبال ۲/۵/۱۰)

مجهول المالك majhul.o.l.mālek [ع.ر.] (ص.د.) (حقوق) ویژگی مالی یا ملکی که سابقاً مالک

• **سه کردن (نمودن)** (مصد.م.) دارای امکانات، وسایل، یا توان لازم برای انجام کار یا ارائه خدمات کردن؛ تجهیز کردن؛ آماده کردن: برای مبارزه پیش‌تر حریص می‌شدم و خود را بهتر مجهز می‌کردم. (مصدق ۲۴۹) مدرسه... همان جایی که می‌خواستند ما را برای فرستادن در معرکه زندگی مجهز نمایند. (مسعود ۳۴-۳۵)

مجهود majhud [ع.ر.] (۱.) (قد.) جهد؛ سعی؛ کوشش: ازجانبین در آن محاربت مجهود مبذول داشتند. (رشیدالدین ۵) تا رمقی از جان باقی باشد، رقم تقصیر در بذل مجهود بر خود نزنند. (روابینی ۵۱۶) • **سه بذل کردن** (قد.) کوشش بسیار کردن؛ بسیار کوشیدن: توان دانست که... ارباب فطانت و اصحاب کیاست مجهود تا به چه غایت بذل کنند. (جویی ۴۳/۲) در امثال آن مجهود بذل کند. (وطواط ۱۱/۲) امیر... معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد، هیچ راحتی پدید نیامد. (نظامی عروضی ۱۱۶)

مجهور majhur [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آشکار. • **سه شدن** (مصد.ل.) (قد.) آشکار و علنی شدن: در همه روم و شام چون کفر ابلیس... چنان مجهور شده است... که بر این‌که نوشته شد... اعتذاری لازم نیست. (زیدری ۶۲)

مجهول majhul [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آن‌که یا آنچه شناخته شده و معلوم نباشد؛ نامعلوم؛ ناشناخته؛ مق. معلوم: نام حقیقی او هنوز بر ما مجهول است. (قاضی ۸۷۷) بهراندازه که علم توسعه و کمال پیدا کند، باز در مقابل عظمت عالم مجهول ازجهت کمیت چیزی بر قدر و قیمت آن افزوده نمی‌شود. (اقبال ۲/۸) ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که فاعل آن معلوم نباشد و به مفعول نسبت داده شده باشد؛ مانند: نامه نوشته شد. ۳. (ص.د.) (۱.) (ریاضی) کمیتی که مقدار آن نامشخص است و هدف از حل معادله به دست آوردن آن است. ۴. (ص.د.) (زبان‌شناسی) ویژگی واژه‌ای قدیمی که بین u و o تلفظ می‌شد. مانند تلفظ روز ruz به صورت rōz و شیر šir به صورت šēr چنان

جواب دهند: پاسخگو: هر یکی از افاضل اسلام آن را جوابی اِشْنا کردند و از آن مجیبان یکی قفال شامی بود. (ابن فندق ۱۶۳) ۴. اجابت کنند: رواکننده حاجت: گفت: مجیب منتظر ارائه و سؤال نیست. (طالوف ۲۲۹) ۵. فروماندگان را به رحمت فریب / تضرع کنان را به دعوت مجیب. (سعدی ۱۳۴) ۳. از نام‌ها و صفات خداوند: دست به قبله دعا می‌دارم و این و چنین از حنایای سینه به حضرت سمیع مجیب می‌فرستم و می‌گویم.... (رواینی ۵۰۸) ۴. (صد.) ویژگی شکمی که به آسانی و نرمی عمل می‌کند: بسیار خفتن و کم خوردن و طبع مجیب داشتن، مرد را تن درست دارد. (حاسب طبری ۸)

❦ سه شدن (مصل.) (قد.) جواب دادن: بلبل همی بخواند در شاخسار بید / سار از درخت سرو مر او را شده مجیب. (رودکی ۴۹۳)

مجیب الدعوات *mojib.o.d.da'vāt* [عر.] = اجابت کننده خواهش‌ها] (صد.) ۱. از نام‌ها و صفات خداوند: این بی‌چاره... از حضرت قاضی الحاجات و مجیب الدعوات... توفیق اکتساب خیرات... درخواهد. (نخجوانی ۱۵۹/۲ - ۱۶۰)

مجید *majid* [عر.] (صد.) ۱. دارای قدر و مرتبه عالی؛ گرمی: قرآن مجید. ۵. همینست پس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید. (سعدی ۱۳۹) ۵ و این پرده گر نه عرش مجید است پس چرا / ارواح قدس را قدم اندر میان اوست؟ (خاقانی ۷۳) ۴. (صد.) ۱. از نام‌ها و صفات خداوند.

مجید *mojid* [عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) دارای سخن یا شعر نیکو: باید که شاعر مجید و کاتب فاضل، نظم و نثر خویش را از الفاظ ذوات... پاک دارد. (شمس قیس ۴۰۹-۴۱۰)

مجیدن *maj-id-an* (مصل.) (مجد.) (قد.) لمس کردن؛ بسودن: التبیض، آن‌جاکه طیب بمتجد از دست. (محمود بن عمر: معین)

مجیر *mojir* [عر.] (صد.) (قد.) ۱. پناه‌دهنده؛ فریادرس: امیر ابوالفوارس بی‌ظهور و مجیر بماند. (جرادقانی ۳۶۳) ۵. ای وزارت را جلال و آفرینش را

داشت، ولی در حال حاضر مالک آن مشخص نیست: دیناری حرام و غصبی و مظلمه و مشکوک و مجهول‌المالک در آن نیوده [باشد]. (شهری ۳۹/۲) ۵. ثلث متروکات برای میراث یا ضبط خمس اموال مجهول‌المالک مشروع است و اینک از قوانین موضوعه. (مخبر السلطنه ۸۶)

مجهول المصرف *majhul.o.l.masraf* [عر.] (صد.) (حقوق، قفه) ویژگی موقوفه‌ای که مقصود واقف از وقف آن، معلوم نباشد.

مجهول المكان *majhul.o.l.makān* [عر.] (صد.) آن‌که یا آنچه محل اقامت یا قرار داشتن او یا آن نامعلوم است؛ دارای مکان ناشناخته: به این عنوان که مجهول‌المکانند، مالیات دولت لاوصول مانده و از بین رفته بود. (مصدق ۳۷)

مجهول النسب *majhul.o.n.nasab* [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که نسب یا نژادش معلوم نباشد: در دعوی آن مجهول‌النسب به تأویلات و ادله فاسد، رنگ‌ها آمیختند. (آفسرای ۱۲۳)

مجهول الهویه *majhul.o.l.hoviy[y]* [عر.] مجهول‌الهویه] (صد.) آن‌که یا آنچه هویت یا نام‌ونشان او یا آن نامعلوم باشد؛ ناشناس: پشت‌سرم القاب و عناوینی از قبیل علقه مضغه، مجهول‌الهویه... شمار می‌کرد. (جمال‌زاده ۳۱۸) ۵. عاملین این تغییر... عده‌ای از... مجهول‌الهویه‌های بی‌همه‌چیز باشند. (مستوفی ۳۵۲/۳)

مجهولی *majhul-i* [عر.فا.] (حامص.) ۱. مجهول بودن. ۲. مجهول (م.) ۱. در حال حاضر معلومی یا مجهولی مسئله اهمیت زیادی ندارد. ۴. (صد.) منسوب به مجهول، ۱. (ریاضی) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای نشان دادن تعداد مجهول‌های یک معادله یا دستگاه معادله سه مجهولی، دستگاه چندمجهولی.

مجیء *maj'i* [عر.] (امص.) (قد.) آمدن: نه بی‌عبارت او خلق را قیام و قعود / نه بی‌اجازت او روز را مجیء و ذهاب. (مختاری ۳۲)

مجیب *mojib* [عر.] (صد.) ۱. (قد.) ۱.

مج پیراهنش با رنگ قسمت‌های دیگر متفاوت بود.
 * ~ انداختن (مصدر). نوعی مسابقه که معمولاً بین دو حریف درروی یک میز با قفل کردن کف دست‌ها درهم و گذاشتن آرنج‌ها روی میز، انجام می‌شود و هر یک می‌کوشد با استفاده از نیروی بازوی خود پشت دست دیگری را به میز برساند.

* ~ کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) ~ مشت کسی باز شدن. ~ مشت ~ مشت کسی باز شدن: می‌ترسید اشتباهی کنده که مجش نزد بروی‌همه باز شود. (جمال‌زاده ۱۷۱) ~ جعفر... مبلغ گزافی... از خزانه برداشت... مجش باز شد. (هدایت ۱۴۲)

* ~ کسی را خواباندن (گفتگو) با او مج انداختن و او را مغلوب کردن: هرچه مج انداختیم، مجش را خواباندیم.

* ~ کسی را گرفتار کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. سر رسیدن و دیدن او در حال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته است دیگران از آن اطلاع داشته باشند: نتوانسته بود سر بزنگاه مجشان را بگیرد. (مدرس صادقی ۱۴۶) ~ چند سیب به قدری که در جیب جا می‌گرفت برداشتم، میان اتاق مج مرا گرفتند. (مخبر السلطنه ۳) ۲. نشان دادن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او با توجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: خطای کسی را گوش زد کردن: [فالگیر] آینده را هرچه می‌گفت، کسی نمی‌توانست مجش را بگیرد، زیرا نامعلوم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ~ حالا بفرمایید آیا کشتن دبو بیش‌تر ثواب دارد یا زنده کردن مرده... ستکو گفت: آی اریاب، حالا مج شما را گرفتیم. (قاضی ۳۶۹)

* ~ کسی را گیر آوردن (گفتگو) (مجاز) ~ مج کسی را گرفتن (م. ۱) ~: یقین از قهرم‌خانه و یا آشنی‌خانه اریاب چیزی کش رفته است و مجش را گیر آورده‌اند. (جمال‌زاده ۱۰۸)

* ~ کسی گیر آمدن (گفتگو) (مجاز) دیده شدن او در حال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته دیگران از آن اطلاع داشته باشند یا

کمال / ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیز. (انوری ۲۴۸) ~ ایزد تعالی، حافظ و نصیر و حارس و مجیز [باد]. (وطواط ۱۱۷) ۳. ~: از نام‌ها و صفات خداوند: فریاد یلمجیب و یلمجیر بر [می‌کشید]. (شهری ۲۷۲/۱)

مجیز majiz [از عر.، ممالي مجاز] (۱).

* ~ کسی را گفتن (گفتگو) به دروغ او را تحسین کردن برای رسیدن به هدف؛ چاپلوسی او را کردن؛ تملق گفتن به او: می‌باید آن‌قدر هوشیار باشد که به موقع مجیز هریک از زنان را بگوید و به هر اتافی سر بزند. (پارسی‌پور ۱۱۸) ~ فیلم‌چی‌ها و تلویزیون‌چی‌ها دوروبرم می‌پلکیدند و مجیزم را می‌گفتند. (فصیح ۱۰۵) ~ می‌دانی چیست؟ آن ممه را لولو برد، من دیگر مجیزت را نمی‌گویم. (هدایت ۳)

(۸۸)

* ~ گفتن (مصدر). (گفتگو) به دروغ تحسین کردن برای رسیدن به هدف؛ چاپلوسی کردن؛ تملق کردن: سید زیارت‌نامه‌خوان هم می‌آمد و زیر لب به او مجیز می‌گفت. (به آذین ۱۹۷) ~ از قلدرهای محترمش مجیز نمی‌گفت. (هدایت ۱۶۳۶-۱۶۴۰)

مجیزگو m.-gu [از عر. فا. فا.]. (مصدر). (گفتگو) ویژگی آن‌که برای رسیدن به هدف، دیگری را به دروغ تحسین کند: لازم نیست مجیزگوی او باشی، چون نمی‌شود سرش را کلاه گذاشت.

مجیزگوی m.-y(-i) [از عر. فا. فا.]. (حامص). (گفتگو) عمل مجیزگو؛ مجیز گفتن: ما ایرانی‌ها دوسه‌هزار سال است که در مدرسه مجیزگوی و خوش‌آمدگویی تحویل دادن، به درجه اجتهاد رسیده‌ایم. (جمال‌زاده ۳۲۸)

مج moč (۱). ۱. (جانوری) مفصل استخوان‌های ساعد و دست یا مفصل استخوان‌های ساق و کف پا: یک‌دفعه مج دستم را گرفت. (گلشیری ۴۶) ~ نوک شست دست راست، و مج دست چپ آتش می‌گیرد. (جمال‌زاده ۲۰۹) ~ مج دست او را سخت چسبیده بود. (آل‌احمد ۱۳۴-۱۳۵) ۲. (مجاز) آن قسمت از لباس که مج دست را می‌پوشاند: رنگ آستین و

۲. دست بند (م. ۱) →: خدا گواه است هیچ به خاطر من هم خطور نکرد که همان جا... بایستم تا جناب عالی آمده می‌بند آهنی به دستم بگذاری. (جمال زاده^۱ ۳۵۱)

مچ پوینت mačpoynt [انگ: match point] (۱.) (ورزش) آخرین امتیازی که باعث برنده شدن در مسابقه‌ای مانند مسابقه تنیس می‌شود.

مچ پیچ moč-pič (۱.) نواری که برای محافظت مچ دست یا پا بر آن می‌بندند: برایش عرق چین و مچ پیچ و پاتابه می‌بافتم. (جمال زاده^{۱۵} ۷۴) یوزباشی با چاروق و مچ پیچ پشمی... وارد شد. (هدایت^۶ ۳۳)

مچک mačak (۱.) (قد). (گیاهی) عدس →: بر آتش نظر، دل زیرک‌ترین خصم / جوشی بر آن قیاس که در زیر با مچک. (سوزنی: جهانگیری ۱/۷۳۰)

مچ گیری moč-gir-i (حاصـ). (گفتگو) (مجاز) ۱. کسی را در حال انجام عمل خلاف یا عمامی که نمی‌خواسته است دیگران از آن مطلع شوند، غافل گیر کردن: دو نفر دزدان جلومان سبز می‌شوند. همان لب‌خندهای موزیانه و همان حالت مچ گیری. (دیانی ۸۴-۸۵) ۲. نشان دادن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای کسی باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: همان اشتباه لفظی در اثبات کم حافظگی کانی بود نگارنده با یکی دیگر از هم‌کاران به فکر مچ گیری بیفتم. (خانواده، مجله، آبان ۷۳، ص ۲۰) از این مچ گیری تمام [بدنش] گر گرفت. (دانشور ۸۷)

مچل mačal (۱.) (گفتگو) تنقلات، به‌ویژه تنقلاتی که هنگام کشیدن تریاک و شیریه می‌خورند: سینی کشکولی بزرگ دسته‌داری که در آن مشروب و مچل آنها تجدید شده... وارد اتاق شد... (شهری^۱ ۱۷۱)

مچل m. (صـ). (گفتگو) آن‌که انتظارش برآورده نشده یا مورد تمسخر و طعنه قرار گرفته است؛ بور: پدرم ناراضی است... از این مچل است که چرا به هیچ جریانی مشکوک نبوده. (شاملو ۲۰۶)

• سـ شدن (مـ.د.). (گفتگو) برآورده نشدن انتظار یا مورد تمسخر قرار گرفتن؛ بور شدن: تا آمد به خودم بجنبم، در آهنی باز شد و [او] با ماشین

فاش شدن جرم او در حین ارتکاب آن: پول یک نفر از زوار را در خانه دزدیده است و مچش گیر آمده. (جمال زاده^{۱۵} ۹۶)

• سـ کسی گیر افتادن (گفتگو) (مجاز) ۱. مچ کسی گیر آمدن ↑: اگر امروز مچشان گیر نیفتد، فردا دُمشان به تله می‌افتد؟ (← محمود^۲ ۲۴۸) ۲. نشان داده شدن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: آه اریاب، درست در همین جامپتان گیر افتاد! (قاضی ۵۵۰)

مچاچنگ mačāčang (۱.) (قد). آلتی از چرم و مانند آن، به شکل آلت مرد که زنان شهوی آن را به کار می‌بردند: مال رئیسان همه به سائل و زایر/و آن تو بر کفش گر زهر مچاچنگ. (برعاصم: اسدی ۱۱۳۳)

مچاله močale (صـ). (گفتگو) ویژگی آنچه بر اثر فشار، شکل اصلی خود را ازدست داده و درهم فرو رفته است: سید آشغال پُر از کاغذهای مچاله بود. (دانشور ۶۴) • ایستاده بود بر سایه‌ای که سایه او هم بود، مچاله و شکسته [می‌نمود]. (گلشیری^۱ ۸۶)

• سـ شدن (مـ.د.). بر اثر فشار، شکل اصلی خود را ازدست دادن و درهم فرو رفتن: تکه کاغذی را که روی آن نشانی زن ناشناس را یادداشت کرده بودم... مچاله شده بود. (علوی^۱ ۵۷) • احساس کردم روی صندلی مچاله شد. (آکا احمد^۵ ۱۰۴)

• سـ کردن (مـ.د.). تغییر دادن شکل چیزی و درهم فرو بردن آن با فشار: کلاه پارچه‌ای‌ام را تو مشتم مچاله کرده‌ام. (محمود^۱ ۱۱) • پیراهن راه‌راه و پاره‌پاره‌ای را که در تن داشت، مچاله کرده به‌روی سینه آورد. (جمال زاده^{۱۷} ۱۳۹)

مچ بند moč-band (۱.) ۱. نوعی قطعه چرمی با تسمه و سگک یا نوعی نوار کش‌باف و پارچه‌ای که ورزش‌کاران برای حفاظت از مچ



خود به‌دست می‌بندند: مچ‌بندهایش را بالا می‌زد. (دریابندری^۳ ۱۳۴)

در صورت محاب و مراضی الاهی بر نظر او عرضه کند.
(عزالدین محمود ۲۰۸) ۲. دوست داشته شده؛
مورد محبت: ... مصابرت بر مهاجرت ملاذ و محاب
مستوجب ثواب جزیل است. (عزالدین محمود ۲۶۵)

محبابا ma(o)hābā [از عر.: مُحَابَاة] (إمصد.) ۱.
جانب کسی یا چیزی را گرفتن و حقیقت را
نادیده انگاشتن؛ ملاحظه؛ احتیاط؛ مقصودش را
در هزار لغافه پیچیده و بعدها بدون محبابکم و زیاد آن را
چانه زده تکلیف بیش تر می نمود. (شهری ۳ ۶۷) ۵ در
تقریر ابواب مناصحت محباب و مراقبت شرط نیست.
(نصرالله منشی ۱۵۰) ۵ سخت دشوار است بر من که بر
قلم من چنین سخن می رود و لکن چه چاره است، در تاریخ
محباب نیست. (بیهمی ۱ ۶۰۰-۶۰۱) ۲. ترس؛ بیم. ←
محباب کردن (م. ۲). ۳. جانب داری؛ حمایت.
← کسی را محباب کردن.

محبابه • س داشتن (مصد. ل. قد.) ملاحظه کردن؛
فروگذار کردن: من زان گزّه گوشه نشین نه در دکش نه
جرعه چین / می ناب و شاهد نازنین ساقی محباب داشته.
(خاقانی ۳۸۳)

محباب • س رفتن (مصد. ل. قد.) رعایت شدن؛
ملاحظه شدن: هرچه بوسهل مثال داد از کردار زشت
درباب این مرده، از ده یکی کرده آمدی و بسیار محباب
رفتی. (بیهمی ۱ ۲۲۴)

محباب • س کردن (مصد. ل. قد.) ۱. ملاحظه کردن؛
احتیاط کردن: ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی /
سود و سرمایه بسوزی و محباب نکنی، (حافظ ۱ ۳۴۰) ۵
مشاهده می دهم... تا [قاضی] به راستی شغل مردمان
می گذارد به حکم شرع، و میل و محبابا نکند و رشوتی
نستاند. (نظام الملک ۲ ۱۲۹) ۲. ترسیدن؛ بیم
داشتن: روشن دلان ز مرگ محباب نمی کنند / نور از
زوال کم نشود آفتاب را. (صائب ۱ ۳۳۲)

محباب کسی را • س کردن (قد.) از او حمایت کردن؛
خشت نکرد کس را الا به حق عقوبت / عفوت نکرد کس
را الا به حق محباب. (امیر معزی ۲۱)

محبابات mohābāt [عر.:] (إمصد.) (قد.) محباب
(م. ۱) →: تا عالمیان بدانند که چون با جگر گوشه و

رفت تو... آی مجل شدم! آی وارفتما! (میرصادقی ۶۶۳)
• س کردن (مصد. م.) (گفتگو) انتظار کسی را
برآورده نکردن یا مورد تمسخر و طعنه قرار
دادن؛ بور کردن: خیلی زود سر صحبت را با آنها باز
می کرد، و آخرش هم طرف را مجل می کرد. (← ساعدی:
شکوائی ۲۵۴)

محباب کسی را • س خود کردن (گفتگو) او را مجل
کردن؛ او را مورد تمسخر قرار دادن: تعریف
می کردند که سربازها را چه جور مجل خودشان کرده اند.
(میرصادقی ۷۰۵)

مجلکاه močalkāh [تر.: = مجلکا] (ا. ل. قد.)
مجلکا →.

محباب • س ستاندن (گرفتن) (مصد. ل. قد.) تعهد
گرفتن: الکابه الکا از صواب آن ملک مجلکاه ستاند.
(اسکندریگ ۴۹۸) ۵ دورمش خان فرمود که از اربابان
مجلکاه بگیرند. (عالم آرای صفوی ۱۷۷)

مجلکاه močalkah [تر.: = مجلکا = مجلکا] (ا. ل. قد.)
مجلکاه ← مجلکا.

مجللی mačal-i (حامصد.) (گفتگو) وضع و حالت
مجل؛ مجل بودن: با سرعت به سمت پایین سر
خورد. این عمل موجب شد که باز فاصله او با مأمورین
بیش تر شود و بر مجلی آنها بیفزاید. (مدنی ۳۸۷-۳۸۸)

مچ meč-meč (اصو.) (گفتگو) صدای دهان
هنگام خوردن، مزه کردن، یا بوسیدن: دهانها
برای بلعیدن بقیه السیف مزه و خوراکیها با مچ مچی
تغیر آسا به کار افتاد. (← جمالزاده ۱۶ ۱۹) ۵ صدای
مچ مچ ماچشان خاصیت قره تورو را دارد. (مسعود ۳۳)

مچول močul (صد.) (گفتگو) مچول →.

مچی moč-i (صد.) منسوب به مچ) مربوط به مچ؛
مناسب مچ: جوراب مچی، ساعت مچی. ۵ روزی که
جعفر آقا دبستان را تمام کرد، حاجی آقا برایش یک ساعت
مچی خرید. (جمالزاده ۸ ۱۷۷)

محباب mohāb[b] [عر.: محاب] (صد. ل. قد.) ۱.
دوست دارنده: هر بندهای که محبت الاهی در دل او
راستختر اهتمام او به مراعات آداب حضرت عزت بیش تر
و تهذیب ظاهری و باطن بروچی که پیوسته خود را

مقابل؛ روبه‌رو: از محاذات سپاه‌چادرها که می‌گذشتیم یک مرتبه پدید انگاره افتادم. (آل‌احمد^۶ ۳۰۷) و دو شهر باستانی سمرقند و بخارا تقریباً در محاذات یک‌دیگر، هزاران سال است که از نام خود گوش آریاییان ایرانی را پُر کرده‌اند. (نفیسی ۴۳۱) و ایلگ با حشم خویش به محاذات او نزول کرد. (رشیدالدین ۱۱۴)

محاذی mohāzi [عر.] (ص.) برابر؛ مقابل؛ نسیم او با سوم نه موازی است و نفع او نه با صَرّ محاذی. (جونبی^۱ ۹۶/۱)

○ **محاذی** برابر؛ مقابل؛ حوله را باز می‌کرد و محاذی کمر مرد نگه می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۱) شاید با زحمت زیاد بتواند سر خود را محاذی شکم او قرار دهد. (مسعود ۷) ○ مقام غوری چنان است که بر یک موضع سه درجه بسته است: یکی محاذی دکان، و دو برجنب دکان. (ناصرخسرو^۲ ۵۵)

محاذیر mahāzir [عر.] ج. محذُور [ا.] (قد.) موانع؛ مشکلات؛ محذُورها؛ دریاب‌رود خود متمسک به معاذیر متعدده و محاذیر متنوعه گردید. (شیرازی ۶۰)

محارب mohāreb [عر.] (ص.) ۱. (نقه) در حکومت اسلامی، مجرمی که علیه حکومت اسلامی یا علیه احکام اسلامی برخاسته و قتلش واجب است: یازده محارب با خدا به جوخه اعدام سپرده شدند. (محمود^۲ ۹۵) ۲. (قد.) جنگ‌کننده؛ جنگ‌جو: آن‌هزیر محارب در مغالب أحداث و انیاب نواب بریالیده‌است. (زیدری ۷۲)

محاربات mohārebāt [عر.] ج. مُحَارَبَاتٌ [ا.] (قد.) جنگ‌ها؛ ستیزه‌ها. ○ محاربه: تاریخی مفصل و صریح... از وقایع عهد خوارزم‌شاهیان و محاربات جلال‌الدین... به فارسی نداریم. (مینوی^۲ ۲۹۶) و در محاربات سابقه مجروحین را زیرپای اسب پای‌مال می‌کردند. (طالبوف^۱ ۱۶۷) و در آن‌مدت که ایشان به محاربات مشغول بودند، ملاحه قوت گرفتند. (آق‌سرای ۲۲)

○ **محارب** رفتن (مصل.) (قد.) رخ دادن جنگ؛

قَرَّة‌الین مدارا و محابات نمی‌فرماید... (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۴/۳)

محابر mahāber [عر.] ج. مُحِیْرَة [ا.] (قد.) دوات‌ها. ○ محبره: روزگار خود را در مواظبت دفاتر و محابر و محاضر و منابر می‌گذاشت. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۸)

محابس mahābes [عر.] ج. مُحْبَس [ا.] (قد.) زندان‌ها؛ محبس‌ها: به‌جملهٔ مملکت نامه‌ها رفت در معنی تخلیق مساجد و عرض محابس. (بیهقی^۱ ۳۵۶)

محاجر mahājer [عر.] ج. مُحْجِر [ا.] (قد.) کاسه‌های چشم: ازبهر گواشی که بر من به تیر نمی‌توان زد، کرکس در محاجر دیدگاتم بیضه نهاد. (روایینی ۵۰۷)

محاجه mohājje [عر.: مُحَاجَّة] (امص.) بحث و گفت‌وگو کردن همراه با استدلال یا با جار و جنجال: در سر این امر بین آن دو نفر مناظره و محاجه درمی‌گرفته‌است. (مینوی^۲ ۵۲۶) ○ احتشام السلطنه را به‌واسطهٔ محاجه در مجلس با امیربهار عذرش را خواسته‌اند. (نظام‌السلطنه ۴۱۴/۲) ○ دیدم آخر این محاجه به‌جایی کشید که هیچ‌کدام سخن دیگری را حالی نمی‌شد. (طالبوف^۲ ۷۴)

○ **محاجه** کردن (مصل.) محاجه ۱: رسم نبود... جوان‌ها هر قدر هم که فاضل بودند، با بزرگ‌ترها محاجه کنند. (مستوفی ۱۷۸/۲)

محادثت mohādesat [عر.: مُحَادَثَة] (امص.) ۱. (قد.) با یک‌دیگر صحبت کردن؛ باهم سخن گفتن: بهترین یابی کثرت محادثت یُود با هرکسی، چه هرکسی را دوستی یُود که با او مستأنس یُود. (خواجهمصیر ۳۱۱) ۲. (قد.) تیز کردن یا جلا دادن شمشیر و مانند آن: بعد از آن به تعقیب نیزه و تیر و تحدید و محادثت سنان و شمشیر مشغول شده. (زیدری ۳۷) ۳. (تصرف) خطاب خداوندی که در دل سالک می‌افتد: محادثت مخاطبت حق است با عارف در محل تمکین به نعت افشای اسرار. (روزبهان^۱ ۵۶۸)

محاذات mohāzāt [عر.: مُحَاذَاة] [ا.] برابر؛

از محارم به عرض رساند. (غفاری ۱۵۰) ۳. محرم‌ها. ← محرم (م. ۲): ازدواج با محارم در بیش‌تر ادیان ممنوع است. ○ محارم... عیال... [که] از یک صلب و رجم آمده‌اند. (شهری^۳ ۲۲۹)

محاره mahāre [ع.ر.: محارة] (ص. ۱). (قد.) اندک؛ کم؛ بنگر به زمین و سپاه دشمن/کان هست فراوان و این محاره. (مختاری ۴۸۱)

محاریب mahārib [ع.ر.: محارب، ج. محراب] (ا. ۱). (قد.) محراب‌ها. ← محراب: گاه صرف اندیشه در تصحیح محاریب کنند، چون اجتهاد در محراب مسلمانان لازم نیست چه لازم است که این اجتهاد کنند. (قطب ۲۳۱)

محاسب mohāseb [ع.ر.: (ص. ۱).] آن‌که به جمع‌بندی، ثبت، یا محاسبه اعداد و ارقام به‌ویژه ارقام مالی می‌پردازد؛ حساب‌کننده؛ محاسبه‌کننده؛ حساب‌دار: اقلأ اگر خط و ربطی داشتم، پیش یک نفر تاجر حسابی... منشی و محاسب می‌شدم. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۷) ○ کُتّاب و بواب و محاسبان مرا با خود [بردند]. (عقیلی ۱۱۰) ○ در همه جهان دبیری و محاسبی و عاملی به‌کفایت این مرد نیست. (نظام‌الملک^۲ ۲۲۰)

محاسبات mohāsebāt [ع.ر.: ج. مُحَاسِبَة] (ا. ۱). ۱. محاسبه‌ها. ← محاسبه (م. ۱): روزهای آخر ماه، سخت مشغول محاسبات مالی می‌شد. ○ در آن... تراکم افواج کربت بر رسوم محاسبیات و مکاتبات ثبات می‌نمودم. (آتسرای ۲۲۹) ۲. (مجاز) محاسبه‌ها. ← محاسبه (م. ۲): برای رسیدن به این امر نباید در محاسباتش دچار اشتباه شود. ○ به واری امور و محاسبیات خیالی خود و ثبت و ضبط مشغول می‌گردید. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۱) ۳. (قد.) (مجاز) سیاهه‌ها یا صورت‌حساب‌ها: لازم بود که مرکز قدری بیش‌تر به محاسبات ارسالی ولایات توجه [کند]. (مستوفی ۴۸۱/۳) ○ چون محاسبیات چهارمحال در این خانواده بود، در جمع و خرج خوانین راه حرف نداشتند. (نظام‌السلطنه ۱۰۱/۱) ۴. (قد.) حساب‌ها: عالی‌جاه میرزا اسماعیل و میرزا احمد هم محاسبیات توشقان‌نیل و لوی‌نیل را پس

جنگ شدن: درمیان... برادران محمود و محمد محاریبات رفت. (آتسرای ۲۲)

محاریب mohārebat [ع.ر.: (مصد.)] (قد.) محاربه
→ در مضاربت و محاریب غایت مجهود مبذول داشتند. (رشیدالدین ۸) ○ من آن پیران را که مباشر آن محاریب بوده‌اند، دیده‌ام. (ابن‌فندق ۵۱)

محاربه mohārebe [ع.ر.: محارَبة] (مصد.) ۱. جنگ کردن؛ جنگیدن: محاربه‌ای... میان ایران و انگلیس رخ داد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۱۷) ○ در تنگ ارسنجان ملاقی یک‌دیگر شده، محاربه واقع [شد]. (شیرازی ۳۶) ○ چند بار به محاربه اوزار... رفت و عاقبت او را ناگاه دز شکارگاه بگرفت و هلاک کرد. (جویی^۱ ۴۸/۱) ۲. (حقوق) ایجاد اختلال در امنیت و نظم عمومی از طریق به‌کار بردن اسلحه یا بدون آن.

→ **محاربه کردن** (نمودن) (مصد.) محاربه (م. ۱).
→: شیب... هر روزه با سپاه خود از شهر برآمده با حجاج محاربه می‌کرد. (شوشتی ۵۱) ○ کاکو... محاربه می‌نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت. (جامی^۸ ۳۲۹)

محارز mahārez [ع.ر.: ج. مَحَرَز] (ا. ۱). (قد.) مکان‌های نگهداری اموال و اشیاء: ذخایر و اقوات و مواشی را در مخازن و محارز نهادند و از آسیب دزد و سیاح آسودند. (شوشتی ۳۳)

محارست mohāresat [ع.ر.: محارَسة] (مصد.) (قد.) مواظبت کردن؛ محافظت کردن: به محارست ناموس و ممارست قاموس پرداخته و به حرمت ظاهر و انزوای بیت ساخته بودم، آن را هم آسمان نگذاشت. (فرهادمیرزا: اذیباتنما ۱۶۱/۱-۱۶۲) ○ مستحفظین... به محارست سنگر [پرداختند]. (شیرازی ۹۷)

→ **محارست کردن** (مصد.) (قد.) محارست ↑:
ملک قناعت را محارست کنی. (سعدی: گلستان: لغت‌نامه^۱)

محارم mahārem [ع.ر.: ج. مَحَرَم] (ا. ۱). ۱. محرم‌ها. ← محرم (م. ۱): بر دوستان و محارمش آشکار بود چندان اشتیاقی هم به این مسافرت و تغییر منزل نداشت. (جمال‌زاده^۱ ۸) ○ مراتب مایوسی مرا یکی

بدهند. (قائم مقام ۹۱)

محاسب دیوان ~ دیوان و دیوان محاسبات.

محاسبیت mohāsebat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱.

محاسبه (م. ۱) → ۲. محاسبه (م. ۳) → در

علم محاسبیت چنانچه معلوم است، چیزی دامن. (سعدی ۲

۷۰) ۳. (مجاز) محاسبه (م. ۵) → مراد از محاسبیت

آن است که طاعات و معاصی را با خود حساب کند، تا

کدام بیش تراست. (جمالزاده ۱۲ ۹۴-۹۵) منجیات...

دو قسم است، یکی در مقدمات راه دین است و در نفس

خویش مقصود نیست، چون توبه و صبر و خوف و زهد و

محاسبیت... (غزالی ۲/۳۵۶)

محاسبه mohāsebe [ع.ر.: محاسبَة] (إمصد.) ۱.

حساب کردن: مشغول چرتکه انداختن و محاسبه

است. (جمالزاده ۸ ۱۷۵) ۲. به حساب و کتاب

کسی رسیدگی کردن: حساب کشیدن: آن را که

حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟ (سعدی ۲

۷۰) ۳. (مجاز) بررسی کردن امری برای به دست

آوردن آگاهی‌های لازم درباره آن؛ بررسی: در

یک محاسبه اولیه می‌توان به نتایج رضایت‌بخش آن

امیدوار بود. ۴. (۱.) (قد.) دانش حساب‌داری. نیز

محاسبیت (م. ۲). ۵. (إمصد.) (قد.) (مجاز)

رسیدگی کردن به اعمال نیک و بد: چون سالدک

بدانست که واقعه او چون است باید که آن را مهمل

نگذارد و از محاسبه و مراقبه غافل نشود. (اقبال‌شاه

۱۲۱) ۵. در محاسبه مبالغتی تمام داشت. (عطار ۱ ۲۷۲)

محاسبه شدن ~ شدن (مصد.) ۱. محاسبه شدن:

در حساب آمدن: این‌گونه هزینه‌ها در پایان محاسبه

می‌شود. ۲. (مجاز) بررسی شدن امری برای

به دست آمدن آگاهی‌های لازم: باید به دقت جوانب

امر و مشکلات احتمالی کار محاسبه می‌شد.

محاسبه کردن ~ کردن (مصد.) ۱. محاسبه (م. ۱) →

داور مسابقه وقت‌های تلف‌شده را محاسبه کرد. ۵

یکی یکی باید... بردویخت خود را محاسبه بکنند.

(شهری ۲ ۱۱۷/۴) ۲. (مجاز) محاسبه (م. ۳) →

جوانب امر را باید دقیق‌تر محاسبه کرد.

محاسبی mohāseb-i [ع.ر.فا.] (حامصد.) عمل و

شغل محاسب؛ محاسب بودن؛ حساب‌دار

بودن: امروز بسیاری... در خانواده‌های اربابی دارای

مشاغل و مناصب محترمی هستند از قبیل... محاسبی و

انبیاداری... (جمالزاده ۲ ۷۲)

محاسبده mohāsede [ع.ر.: محاسبَة] (إمصد.) (قد.)

حسد ورزیدن: وی نیز... به عداوت پریغیزد و منافسه

و محاسبه پدیدار آید. (غزالی ۲/۱۵۹)

محاسبین mahāsen [ع.ر., جر. حُسن] (۱.) ۱.

نیکویی‌ها؛ خوبی‌ها؛ حسن‌ها: از محاسبین دیگر

این مدرسه آن بود که درست در قلب شهر قرار داشت.

(اسلامی‌ن‌دوشن ۱۰۹) چگونه امکان داشت که هزار

محاسبین و قباای دریاب ترک و فعل این سفر اتشا و اتشاد

نفرموده باشند؟ (قائم مقام ۷۲) واجب داشتم بعضی را از

محاسبین و معالی وی که مرا مقرر گشت، باز نمودن.

(بی‌هقی ۱ ۷۹۵) ۲. (مجاز) موی صورت مردان؛

ریش: مردی بسیار خوش‌صورت و نورانی را دیدم با

محاسبین سفید و موی بلند. (جمالزاده ۶ ۸۶) ۵. شمی به

خواب دیدم که پیری باشکوه و وقار محاسبینی سفید...

به اندرون خانقاه درآمد. (جامی ۸ ۳۸۱) [الهارسلان]

قدی عظیم داشت و محاسبینی دراز چنان‌که به وقت تیر

انداختن گره زدی. (راوندی ۱۱۷)

محاصر mohāser [ع.ر.] (مصد.) (۱.) (قد.) آن‌که کسی

یا جایی را محاصره می‌کند؛ محاصره‌کننده. ~

محاصره: در مرأی و منظر محاصرین نبود که بیایند و

افراد را دست‌گیر نمایند. (مصدق ۱۲۷)

محاصرت mohāserat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.)

محاصره (م. ۱) ↓: شرح آن وقایع و محاصرت

بفداد... تطویلی تمام دارد. (آفسرای ۴۹) ۵. ابوالقاسم

فقیه را با جمعی از ارکان دعوت... به محاصرت ایشان

فرستاد. (جر فادانی ۳۲۳)

محاصره mohāsere [ع.ر.: محاصرَة] (إمصد.) ۱.

در میان گرفتن کسانی یا جایی هنگام جنگ و

مانع شدن از ورود و خروج آنان یا ورود و

خروج بدان‌جا: نقشه محاصره شهر پیش‌از آن تاریخ

طرح شده بود. ۵. جمعی از ارکان دعوت و انبای دولت به

محاصره ایشان فرستاد. (رشیدالدین ۱۳۰) ۲. در میان

عرضه داشت رعایا به ملوک و سلاطین و محاضر و تذکره که نویسند، آن قاعده مطرد نباشد. (تخجوانی ۶۱/۱) و مقدم سادات بییق بود و از سادات در نوشتن فصول محاضر و نشست و رفتن هیچ کس بر وی مقدم نبود. (ابن فندق ۱۹۰-۱۹۱)

محاضر (منسوخ) دادگاه‌های شرعی؛ محاکم شرع: حسین آقا... رئیس یکی از محاضر شرع پای تخت بود. (جمال زاده ۵۳-۵۴)

محاضرات mohāzerāt [عر.]، ج. مُحَاضَرَة [ا.]. (قد.) معلومات ادبی و تاریخی و جز آنها، که در مجالس دانشمندان ردوبدل می‌شود: معاصرین ایشان از نعمت ذوق و صحبت و محاضرات و فضایل آنان لذت می‌برده‌اند. (اقبال ۲۳) و درائاتی هرگونه محاورات و محاضرات مشتمل بر فنون ظرافت و لطافت چنین می‌گفتند که:.... (نظامی باخرزی ۱۳۸)

محاضره mohāzere [عر.: مُحَاضَرَة] (امص.). (قد.) ۱. سؤال و جواب کردن؛ بحث و گفت‌وگو کردن: مؤانسه با کتب ادبی و شعری و محاضره با ادبا و شعرا را بهترین لذت زندگانی خود می‌شمارند. (اقبال ۱/۷/۴) ۲. (تصوف) حضور قلب: مشاهده در تجلی ذات بود... و محاضره در تجلی افعال. (بخارایی ۳۸) ۳. (ا.) مطلب ادبی و تاریخی و جز آنها که در مجالس دانشمندان ردوبدل می‌شود. ← محاضرات. ۴. (ادبی) دانشی که از آوردن سخن مناسب از دیگری درضمن کلام، بحث می‌کند.

محاط mohāt [عر.] (ص.). ۱. احاطه شده: دور باد از خدای تعالی که محمول و محدود و محاط باشد. (کدکنی ۲۴۶) ۲. وقتی به‌هوش آمدم سر خود را به دیوار و از تماشاگران محاط دیدم. (میرزا حبیب ۱۴۴) ۳. هریک را در دایره فلک البروج و چه در دیگر دوائر افلاک که محاط آن است، مرکوز نهند. (رواینی ۲۵۸) ۴. (ریاضی) ویژگی شکلی که درون شکل دیگر قرار گرفته باشد.

محاطی m-i [عر. ف.ا.] (ص.). (منسوب به محاط) (ریاضی) محاط شده. ← چندضلعی □ چندضلعی محاطی، دایره □ دایره محاطی.

گرفته شدن و ممنوع شدن ورود و خروج: کار خراسان به رسوایی و محاصره ارگ کشیده‌است. (نظام السلطنه ۲۹۲/۲) ۳. (سیاسی) منع کردن ارتباط. ۱. کشوری در یک یا چند زمینه. ۴. (سیاسی) منع شدن ارتباط با کشوری در یک یا چند زمینه.

محاصره اقتصادی (سیاسی) منع شدن ارتباط اقتصادی و خرید و فروش کالا از سوی کشورهای دیگر نسبت به کشوری: آگاهان معتقدند که محاصره اقتصادی این کشور برای تغییر رویه سیاسی مؤثر خواهد بود.

• **شدن** (مص.د.). ۱. محاصره (م.ر.) ۲. → منزل مجرم توسط پلیس محاصره شد. ۳. در میان گرفته شدن: آن منطقه خرم توسط کوه‌های بلند محاصره شده‌است. ۴. برای روستاییانی که در سیل محاصره شده‌اند، خرما و آرد ریخته شده‌است. (درویشیان: شکوفای ۲۱۸-۲۱۹)

• **کردن** (مص.د.). ۱. محاصره (م.ر.) ۱. → نقشه سردار سپه این بود که از سه طرف خوزستان را محاصره کند. (مستوفی ۶۴۰/۳) ۲. تبریز را اگراد محاصره کردند. (طالبوف ۱۹۹۲) ۳. در میان گرفتن: تاریکی ذره‌ذره محاصره می‌کند. (مندنی پور: شکوفای ۵۵۲) ۴. مزارع گندم و جو [تپه‌های بلند و کوتاه را] محاصره... کرده‌است. (آل احمد ۲۲)

• **گازانبری** (نظامی) محاصره کردن دشمن با دو ستون به شکل تیغه گازانبر.

محاضر mahāzer [عر.]، ج. مُحَاضِر [ا.]. ۱. محضرها، ← محضر (م.ر.) ۱. شاید: در دست ورثه چهارم پنجم در محاضر معامله می‌شود. (شهری ۲۷۸/۱) ۲. (احترام آئین) محضرها، ← محضر (م.ر.) ۴. حضور مبارک آیات الله عرضه می‌داریم اگرچه فوق حد پندگان است که در محاضر مبارکه عرض بنماییم... (حاج سیاح ۳۳۸) ۳. (قد.) محل‌های حضور یافتن: معلوماتم همه معلوماتی است که در مدرسه و محاضر درس و بحث آموخته‌ام. (جمال زاده ۱۷) ۴. (قد.) گواهی‌ها؛ استشادات: در

کشمکش [توینندگان] با محافظه‌کاران آغاز گشت. (خانلری ۳۵۶) ○ به ما القابی از قبیل کهنه‌پرست و محافظه‌کار و مرتجع ادبی داده‌اند. (اقبال^۱ ۹/۴ و ۳/۱۰)
 ۳. (سیاسی) آن‌که وضع سیاسی و اجتماعی موجود را تأیید می‌کند و مخالف تغییر و دگرگونی آن است: لباس یک نفر انقلابی با لباس یک نفر محافظه‌کار متفاوت است. (علوی^۲ ۱۰۴) ○ اکثریت وزرای دولت انگلستان، در این وقت از... [محافظه‌کاران] بوده [اند]. (مستوفی ۱۴۲/۳)

محافظه‌کارانه m.-āne [ع.ر.فا.ا]. (ص.د). ۱. به‌شیوهٔ فرد محافظه‌کار؛ مانند شخص محافظه‌کار: کبوده... با روحیهٔ محافظه‌کارانه‌ای که داشت اصولاً هرگونه تماس با دولت را نامیون می‌دانست. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ واقعیت چیست؟ واقعیت محافظه‌کارانهٔ تو یا واقعیت بی‌رحمی که در بیرون از این‌جا حکومت می‌کند. حرف آخرت را بزن. (← میرصادقی^۱ ۶۴) ۲. (ف.د) از روی محافظه‌کاری: او با مسائل، محافظه‌کارانه برخورد می‌کند.

محافظه‌کاری mohāfeze-kār-i [ع.ر.فا.ا]. (حاصص). ۱. عمل محافظه‌کار؛ احتیاط. ← محافظه‌کار (م.د). ۱. اولین کاری که کردم، رنوشت صورت‌مجلس آن شب را برای... خیلی جاهای دیگر فرستادم درست با محافظه‌کاری یک مدیر مدرسه. (آل‌احمد^۱ ۱۰۹) ۲. عمل محافظه‌کار. ← محافظه‌کار (م.د). ۲. منطبق مخالفان همواره منطق محافظه‌کاری، سنت‌گرایی [و] گذشته‌نگری بوده [است]. (مطهری^۱ ۱۵۵) ۳. (سیاسی) عمل محافظه‌کار. ← محافظه‌کار (م.د). ۳. رهبران کشور هم‌چنان به محافظه‌کاری ادامه دادند.

محافل mahāfel [ع.ر.، ج. محفل] (ا.ا). ۱. محفل‌ها. ← محفل: دستهٔ ارکستر آنها حالا بزرگ‌تر شده بود و در محافل تهران اسم در کرده بود. (فصیح^۲ ۸۲) ○ ساز و آواز و سماع در مذهب ماتری از اعمال دینی و از لوازم مجالس و محافل مذهبی ایشان بوده است. (اقبال^۲ ۳۴) ○ جوان... چندان‌که در محافل دانشمندان نشستی، سخن نگفتی. (سعدی^۲ ۱۲۹) ۲. (مجاز) کارشناسان

محافظ mohāfez [ع.ر.] (ص.د.ا). ۱. آن‌که وظیفه‌اش حفاظت از کسی یا چیزی یا جایی در مقابل خطرات احتمالی است: محافظین ریختند و مردک را گرفتند. (شاهانی ۱۰۶) ○ خروج از خانه بدون محافظ برایم خالی از خطر نبود. (مصدق ۱۴۲) ○ حیف است مثل شما وجودی بی‌محافظ میان ایشان برود. (حاج‌سیاح^۱ ۵۲۷) ۲. آنچه مانع از آسیب دیدن کسی یا چیزی شود: بعضی از انواع کرم‌ها محافظ خوبی برای پوست در مقابل نور خورشید به حساب می‌آیند.

محافظت mohāfezat [ع.ر.: محافظه] (امص.د). مواظبت کردن از کسی یا از چیزی برای جلوگیری از آسیب دیدن او (آن): مثل عمویم کلاهی را برای محافظت پیشانی و مغز سر از هوای سرد بر سر می‌گذاشتم. (فرخ‌فال: شکر فای ۳۵۱) ○ نوح مزبور... مشغول محافظت قلعه و نظم آن صفحات باشند. (وقایع‌تفایه ۵۹۸) ○ محافظت ثغور مملکت به یمن رأی و حسن تدبیر او متکفی شود. (جویی^۱ ۱۴۳/۱)

○ به کردن (مص.د.ا. مص.د). محافظت ۱: حس کرد که آن [دفترچهٔ بیمه] را با دقت و دل‌سوزی باید محافظت کند. (آل‌احمد^۳ ۷۹) ○ مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی نگاه دارند و محافظت کنند. (ناصرخسرو^۲ ۱۴۸)

محافظه mohāfeze [ع.ر.] (امص.د. قد). محافظت →: جمیع امور دایره به وضع و حیثیت وطن در محافظه وقت و عدم اتلاف اوست. (طالیوف^۱ ۷۵)

○ به کردن (مص.د.ا. قد). محافظت →: با چه اسلحهٔ برنده‌ای می‌توان از مصالح قومی... محافظه کرد؟ (اقبال^۲ ۲۷)

محافظه‌کار m.-kār [ع.ر.فا.ا]. (ص.د.ا). ۱. آن‌که مواظب است گفتار و کردار او برایش مشکل ایجاد نکند؛ محتاط: ایشان محافظه‌کارتر از آن هستند که با گفتارشان بهانه به دست شما بدهند. ○ الزاماً مشتریان آبرومند و محافظه‌کار از اطرافش پراکنده شده... طلب‌کارها جانشین گردیدند. (شهری^۱ ۱۹۶) ۲. آن‌که طرف‌دار عقاید و سنت‌های کهنه است:

یا صاحب نظران برجسته: محافل آگاه در وزارت خارجه صحت این خبر را تأیید کرده بودند.

محافه mahāfe [از عر.: مَحْفَةٌ] (ا.) (قد.) چیزی هودج مانند که زنان بر آن سوار می شدند: بگفتا محافه به دوش آوردند/ خُم روی را در خروش آوردند. (هافنی: اقتدراج)

محاق mohāq [عر.] (ا.) (نجوم) وضعیت ماه در سه شب آخر ماه های قمری. در این وضعیت هلال آن بسیار باریک است و از زمین دیده نمی شود: همه حالات ماه بررسی شده بود. از هلال ماه به باریکی ابروی یار، تا تربیع و بدر کامل. محاقی نبود. (دانشور ۱۸۰) ○ هر بدری را محاقی و هر نقصانی را کمالی [باشد]. (جویی ۲/ ۱۲۸) ○ ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر/ ای برون آورده ماه مملکت را از محاق. (منوچهری ۴۸)

○ به س پیوستن (قد.) (مجاز) از میان رفتن؛ مردن: ماه مراد آن معارضت پیش از آن که بدر شود، به محاق پیوست. (آفرای ۱۸۸)

○ به س کشیدن (قد.) (مجاز) افول کردن؛ ضعیف شدن و از میان رفتن: حکومت شاهزاده فرمان فرما در تهران، به چهار ماه نرسید که طلوعش به محاق کشید. (افضل الملک ۴۳)

○ در س افتادن (قد.) (مجاز) به محاق کشیدن ↑ دولتش از آن قلب در محاق... افتاد. (آفرای ۱۴۲)

محاکا mohākā [از عر.: محاكاة] (امص.) (قد.) بحث، گفت و گو، یا مجادله کردن: حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود/ با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است؟ (حافظ ۲۴۱) ○ به هیچ حال از زبان تو سخنی نرست که آن را بر تو حجت کردندی و یا در میان محاکا به روی تو آوردندی. (بخاری ۲۰۱)

○ س کردن (مصل.) (قد.) محاکا ↑ : به مستان مشغول باش که به خانه خداوندگار به محاکا کردن سیم به حاصل نیاید. (عنصرالمعالی ۱۹۶)

محاکات mohākāt [عر.] (امص.) (قد.) ۱. محاکا →: روزی آن معروف با عامل در محاکات آواز بلند کرد و سخن سخت گفت. (شمس قیس ۴۵۷) ○ تو با

هم کاران در مناظره و محاکات مشو. (عنصرالمعالی ۱) ۱۹۶) ۳. پیروی بدون تعقل از رفتار و حرکات کسی؛ تقلید: انسان... به حکم قانون محاکات تحت تأثیر رفتار... مردم... واقع می گردد. (مطهری ۱ ۶۲) ○ آنچه ببینند به محاکات نظیر آن به تقدیم رسانند بی ریاضتی. (خواجہ نصیر ۶۲) ۳. (ادبی) تقلید از طبیعت در هنرها، به ویژه در هنر شاعری (اصطلاح مترجمان عربی ارسطو).

○ س کردن (مصل.) (قد.) ۱. برای تمسخر، حرکات و رفتار کسی را تقلید کردن: وی را محاکات کند و سخريت کند. (غزالی ۲/ ۱۲۰) ۳. نمایان گر بودن؛ حاکی بودن: گمان مبر که حقیقتی که خوشه انگور محاکات آن کرده باشد، بدین جهان توان آوردن. (غزالی ۹۲/۱)

محاکم mahākem [عر.] (ج. مَحْكَمَةٌ] (ا.) محکمه ها. ← محکمه: کسی که مورد ناسزا و توهین قرار گرفته حق دارد که توهین کننده را به محاکم صالحه بخواند. (اقبال ۲/ ۳/ ۵) ○ چند مردم پیر را که ایشان نیز از مزوران قدیم [هستند] به محاکم قضات می برند. (نخجوانی ۲۱۰/۱)

○ س شروع (منسوخ) (حقوق) دادگاه های شرعی؛ مقر. محاکم مدنی.

○ س مدنی (منسوخ) (حقوق) دادگاه هایی که مطابق قانون مدنی اداره می شدند.

محاکمات mohākemāt [عر.] (ج. محاكمات] (ا.) محاکمه ها. ← محاکمه: محاکمات و عزل و نصب قضات عالی درجات در ظاهر با آن صاحب کمال است. (شوشتری ۳۶۹)

محاکمت mohākemat [عر.: محاكمة] (امص.) (قد.) دشمنی؛ خصومت: عزیزالدین بگلبرگی را در آن مدت با او محاکمت و مخاصمت... بود. (آفرای ۱۹۲)

محاکمه mohākeme [عر.: محاكمة] (امص.) ۱. (حقوق) رسیدگی کردن به اتهام کسی با بازجویی و اقامه دلیل در دادگاه برای مشخص شدن درستی یا نادرستی اتهام: هیچ کس را بدون محاکمه

محال، محال نیست. همه چیز را می توان در عالم خیال به تصور آورد. (فروغی^۳ ۱۴۳) ○ اختراعی که به شب در نظر ما آیند/ پیش خورشید محال است که پیدا آیند.

(سعدی^۳ ۵۰۳) ○ ای مردمان، این عجب شنوید و این محال بینید، موشی به یک شب تانی چگونه تواند خوردن؟ (رواینی ۱۶۵) ۴. (قد.) نادرست؛ ناصواب؛ خطا: دل در فرع بستن و اصل را به جای

ماندن محال است. (بیهقی^۱ ۱۹) ۳. (قد.) زشت؛ ناخوب: پای بازی شرعاً و عقلاً زشت باشد از اجهل مردمان و محال بود که افضل مردمان آن کنند. (هجوری ۵۴۲) ○ چرات ریش دراز آمده است و بالا پست؟/ محال باشد بالا چنان و ریش چنین. (منجیک: شاعران ۲۴۶) ۴.

(۱.) (قد.) سخن بی سروته؛ سخن بی معنی؛ سخن باطل: پیرمغان حکایت معقول می کند/ معذورم ار محال تو باور نمی کنم. (حافظ^۲ ۷۰۷) ○ ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و محال دشمنان را در ضمیر مجال تمکن داد. (نصرت الله منشی ۳۲۷) ○ اگر مهمان تو هزار محال بگوید یا بکند، از وی بردار. (عنصرالمعالی^۱ ۷۴)

محال اندیش m-a('a)ndiš [ع.فا.] (صف.) (قد.)

ویژگی آن که اندیشه اش باطل است یا به امور ناشدنی فکر می کند: خیال حوصله بحر می یزد هیئات/ چه هاست درس این قطره محال اندیش! (حافظ^۱ ۱۹۶) ○ محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید/ نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله. (فرخی^۱ ۳۵۰)

محال اندیشه m-e [ع.فا.فا.] (ص.) (قد.)

محال اندیش ↑ پیوسته کنی ز زلف و خال اندیشه/ ای بی سروپا دل محال اندیشه. (سعد گیلانی: ترهت ۲۰۸) **محال اندیشی** ma(o)hāl-a('a)ndiš-i [ع.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل محال اندیش. ← محال اندیش: هر چه هست این خود محال آشکار/ جز محال اندیشی او را نیست کار. (عطاری^۱ ۵۴۰)

محال جوای ma(o)hāl-ju[-y] [ع.فا.] (صف.) (۱.)

(قد.) محال طلب ↓: آفریدگار تعالی و تقدس... خاک در دیده همه محال جویان کرده است. (خاقانی^۱ ۳۲۳) **محال طلب** ma(o)hāl-talab [ع.عر.] (صف.) (قد.) ویژگی آن که کارهای ناممکن و ناشدنی را

نیاید محکوم و مجازات کرد. (مبنوی^۳ ۲۲۰) ○ نوکر من مرا به محاکمه... برد. (طالبوف^۲ ۲۸۴) ۲. (گفتگر) (مجاز) ○ محاکمه کردن (م.ر.) →.

○ **به شدن** (م.ص.) (حقوق) رسیدگی شدن به اتهام کسی با بازجویی و اقامه دلیل در دادگاه برای مشخص شدن درستی یا نادرستی اتهام: متهمان تا یک ماه دیگر در دادگاه محاکمه می شوند.

○ **به کردن** (م.ص.) ۱. (حقوق) کسی را مورد محاکمه قرار دادن. ← محاکمه (م.ر.) ۱: من بسیار متعجبم که چرا او را در برابر میز عدالت... محاکمه نکرده اند؟ (قاضی ۸۳۶) ○ آیا در موقعی که این بچه را محاکمه کردید... برای او وکیل معین کردید؟ (مبنوی^۳ ۲۲۰) ۲. (گفتگر) (مجاز) توضیح خواستن از کسی یا سرزنش کردن او به خاطر انجام عملی: این بچه دارد مرا محاکمه می کند.

○ **به صحرایی** (نظامی) محاکمه فوری سربازان و افسرانی که از جنگیدن علیه دشمن خودداری یا با دشمن همکاری می کنند معمولاً به وسیله خود دستگاه نظامی.

○ **به کشیدن کسی** او را محاکمه کردن: همه متهمان را به محاکمه کشیدند.

محاکمی mohāki [ع.ر.] (ص.) (قد.) بازگو کننده؛

حکایت کننده: [آینه] محاکمی لطایف هیأت بشر می شود. (ظهیری سمرقندی ۵۲) ○ جهد کن که محاکمی باشی که به مقدار حکایت... از رنج خنیاگری تو بکاهد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۴)

محال mahāl[ī] [ع.ر.: محال، جر. متخل] (۱.) ۱. (قد.)

محل ها؛ منطقه ها؛ ناحیه ها؛ چاول و ینمای محال خلخال را به شکرالله خان سپردند. (دهخدا^۲ ۳۱/۲) ○ از گرگان و طبرستان و ساری و همه محال سته آید تا شما را پیش تر رنجی نرسد. (بیهقی^۱ ۵۹۹) ۲. (منسوخ) دهستان →.

محال ma(o)hāl [ع.ر.: محال] (ص.) ۱. غیر قابل امکان؛ ناشدنی؛ امکان ناپذیر؛ غیر ممکن؛ مقید ممکن: اگر این چنین روا باشد... مرده را زنده انگارند و زنده را مرده و این محال است. (کدکنی ۱۳۸) ○ فرض

می جوید: اگر ندیمانش... بخیل و محال طلب و رعنا باشند، بدانند که پادشاه ناخوش طبع... است. (نظام الملک ۱۴۷۲)

محال علیه ma(a)hāl.on.'ala(e)y.h [ع.ر.: مُحَالٌ عَلَيْهِ (ص.، ا.، حقوق) شخص ثالثی که به موجب عقد حواله، بدهکار، طلب بستانکار خود را به وی منتقل می کند: برای صحت حواله لازم نیست که محال علیه مدیون به محیل باشد. (قانون مدنی: ماده ۷۲۷)

مخالفت mohālefat [ع.ر.: مَخَالَفَة] (إمـصـ). (قد.) عهد بستن؛ پیمان کردن.

• **کردن** (مـصـ.ل.) (قد.) مخالفت ↑ : با اتابک ازبک به مخالفت سلطان، مخالفت کرده بود. (خرنزدی ۱۳۹) جمع لشکر... با یک دیگر بر مخالفت سلطان مخالفت کردند. (جرفادقانی ۳۷۵)

محال گوی ma(o)hāl-gu-y [ع.ر.ف.ا.] (صـفـ). (قد.) ویژگی آن که سخنان محال و بیهوده می گوید: مردی محال گوی بُود آن که بی خبر/یک موی فی المثل خبر از آن میان دهد. (عطارد ۲۸۰) اینست محال گوی آدمی و گزاف گوی که تویی! (احمد جام ۲۰۳)

محامات mohāmāt [ع.ر.: مَحَامَاة] (إمـصـ). (قد.) حمایت کردن؛ حمایت: آبروی ایشان در محامات و محافظت بر وسایل مرعی... او نگاه دارند. (جرفادقانی ۶۶) محامات نفس خود را از این خورش های لذیذ که زوایای خانه از آن مبلو دارم، چیزی تحفه برم. (رواوینی ۳۷۶-۳۷۷)

محمّد mahāmed [ع.ر.، ج.ر.، مَحْمَدَة] (ا.، ل.) (قد.) خصلت های نیکو؛ صفات خوب: قصیده ها باید پسازم تا سطرپی از محامد وجود سرتاپا جودت را در دایره بیان وارد سازم. (جمال زاده ۸۲۱) به اکتساب نام نیکو و اقتنای محامد پسنده کرده است. (ناصر خسرو ۳۱۵) ابواحمد آن اصل حمد و محامد/محمد، کیش از خسروان نیست ثانی. (فرخی ۳۶۹)

محامل mahāmel [ع.ر.، ج.ر.، مُحْمَل] (ا.، ل.) (قد.) ۱. محمل ها؛ کجاوه ها؛ چو دیدم رفتن آن بیسراکان/بدان کشی روان زیر محامل. (منوچهری ۵۷) ۲.

محمل ها. ← محمل (م.ر.ا.): احادیث حضرت رسول... را محامل و مصارف مرغوب... پیدا می گردانید. (نظامی باخرزی ۱۰۹)

محامه mohāme [ع.ر.: مُحَامَاة] (إمـصـ). (قد.) نزدیک بودن (شدن) به کسی؛ نزدیکی: در حیاطت حريم دولت و محامه حوزه مملکت... اثر نجابت فضل الاهی در ناحیه او پیدا است. (بهاء الدین یغدادی ۳۹)

محاوَرَات mohāverāt [ع.ر.، ج.ر.، مُحَاوَرَة] (ا.، ل.) گفت وگوها: در سخن دانی و محاورات... ید طولا داشت. (شهری ۱۶۱) کاکتون مزاج جذر اصم در محاورات/ده گوش و ده زبان چو بنفشه ست و سوسن است. (انوری ۸۴۱)

محاوَرَت mohāverat [ع.ر.: مُحَاوَرَة] (إمـصـ). (قد.) محاوره ↓ : فصلی در همان روز اتفاق بیاضی افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت. (سعدی ۵۴۲) کارها به یمن مساورت و حسن محاورت او قرار داده شود. (وطواط ۲۴۲)

محاوَره mohāvere [ع.ر.: مُحَاوَرَة] (إمـصـ). با یک دیگر سخن گفتن؛ گفت وگو کردن؛ گفت وگو: ویژگی دیگر این شیوه بیان... استعمال تعییرات عامیانه و ترکیبات مأخوذ از محاوره است. (زیرکوب ۳۰۹) سیاست نامه... از لحاظ انشا و نمونه نثر ساده نزدیک به سبک محاوره در آن عصر نیز مقام بلندی دارد. (مبنوی ۲۴۳)

• **کردن** (مـصـ.ل.) گفت وگو کردن: با او نمی تواند روان و آسان محاوره کند. (مبنوی ۴۲۲)

محاوَل mohāvel [ع.ر.: مُحَاوَلَة] (صـفـ). (قد.) طلب کننده؛ خواهان: شأن این طایفه وهی باشد نه کسی، تا کسی محاول اکتساب آن گردد. (قطب ۲۴۲)

محاوَلَات mohāvelāt [ع.ر.، ج.ر.، مُحَاوَلَات] (ا.، ل.) (قد.) خواست ها؛ خواستنی ها: جماعتی گفته اند: حرص باید نمود بر تفکر و تدبیر در الاهیات و تصرف در محاولاتی که موجب مزید معرفت باری سبحانه بُود. (خواججه نصیر ۱۴۱)

محاوَلَت mohāvelat [ع.ر.: مُحَاوَلَة] (إمـصـ). (قد.) قصد کردن چیزی؛ خواستن: آن صرف همت بُود

محبت تو خون شد/ نه به وصل می‌رسانی نه به لعل می‌رهانی. (سعدی^۳ ۶۴۲) ○ شربت‌های تلخ که آن روز تهرج افتد، واجب کند... محبت دنیا را بر دل‌ها سرد گرداند. (نصرالله‌منشی ۵۵) ۲. (تصوف) شور و شوق بسیار داشتن سالک برای رسیدن به خداوند: محبت بنده را صافی نشود، تا زشتی بر همه عالم نهد. (جامی^۸ ۱۰۰) ○ به سعادت عظمای کسی رسد، که از این عالم برود و انس و محبت حق... بر وی غالب بُوَد. (بغاری ۳۰) ○ [عشق] حقیقتش محبت است. (روزبهان^۲ ۱۵)

● ~ داشتن (مصد.ج.) علاقه‌مند بودن؛ مهر ورزیدن: لطف می‌کنید، محبت دارید. ممنون شما هستم. ○ به تشویش قیامت در که یار از یار بگیریزد/ محب از خاک برخیزد محبت هم‌چنان دارد. (سعدی^۳ ۴۷۳)

● ~ کردن (مصد.ج.) دوست داشتن؛ مهربانی کردن؛ مهر ورزیدن: محبتی که می‌باید نسبت به او می‌کردم... روی دلم مانده بود. (آل‌احمد^۴ ۱۹۹) ○ چون ایشان از اظهار مهربانی ظل‌السلطان مطلع بودند خواستند محبت کنند، قبول کرده به خانه او رفتیم. (حاج‌سیاح^۱ ۴۷)

○ ~ کسی را در دل دیگری انداختن (گفتگو) (مجاز) این را به عشق او گرفتار کردن: ملست و کافور را باهم مخلوط می‌کنند، می‌برند در قبرستان و آن را روی تابوت می‌ریزند و می‌گویند: محبت من را در دل فلانی بینداز. (هدایت^{۱۲} ۳۸)

○ به چاک ~ زدن (گفتگو) (مجاز) ← چاک ○ به چاک زدن.

محبت‌آمیز m. - ā - ā('ā)miz [ع.فا.ا.] (صمد.) ویژگی آنچه همراه با دوستی و مهربانی است: چه جواب‌های عفیف و محبت‌آمیز که دریافت کردم. (قاضی ۲۳۲)

محبت‌خانه moha(e)bbat-xāne [ع.فا.ا.] (ا.) (مجاز) فاحشه‌خانه → با آن‌هم ثروت محبت‌خانه باز کرده‌است. (شهری^۲ ۳۰۲/۱)

محبت‌نامه moha(e)bbat-nāme [ع.فا.ا.] (ا.) (قد.) نوشته‌ای حاکی از عشق و دوستی؛ نامه

به امور الهی و محاولت و طلب آن بی‌انتظار عوضی. (خواج‌نصیر ۹۰)

محاوله mohāvele [ع.ر.: محاولَة] (إمصد.) (قد.) ۱. دست‌رسی: پایه رفعت ادراکش از مناوله حواس و محاوله قیاس متعالی [است.] (عزال‌دین‌محمود ۱۷) ۲. (صد.) داوطلبانه: می‌خواهم که به طریق محاوله بی‌مجادله در این ابواب خطاب دستور بشنوی. (روایندی ۵۳)

محاوی mahāvi [ع.ر.، ج.، محوئ.] (ا.) (قد.) مضمون‌ها: کیفیت ممالک و معابر نسبت با بلاد ترکستان از محاوی او مفهوم و معلوم می‌شود. (خنجی ۳۵۵)

محاویج mahāvij [ع.ر.، ج.، مُحوج] (ا.) (قد.) محتاجان؛ نیازمندان: مخلد... هشت‌صد هزار درم عطا داده بود فقرا و محاویج و صلحا را. (ابن‌فندق ۸۸)

محب moheb[b] [ع.ر.: محب] (صد.) (ا.) ۱. (قد.) محبت‌ورزنده به کسی یا به چیزی؛ دوست‌دارنده؛ دوست‌دار: مردم فارس معیان خدا و محبوب پروردگارند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۸۱) ○ ابومحمد... دوست‌دار حکمت و محب علما بوده‌است. (مینی^۲ ۱۶۶) ○ بادا دل محبش همواره بانشاط/ بادا تن عدویش پیوسته ناتوان. (فرخی^۱ ۲۶۵) ۲. (تصوف) دوست‌دار خداوند؛ سالک: زندگی محب به دل است و زندگی مشتاق به اشک. (عطار^۱ ۴۹۳) ○ پیری بر احوال محبی واقف گشت. (محمدبن‌منور^۱ ۴۶) ○ روز، روز درویشان و عارفان و معیان باشد. (احمدجام^۱ ۱۸۶)

محبب mohabbab [ع.ر.] (صد.) (قد.) مورد محبت؛ دوست‌داشته‌شده؛ محبوب: در هر زبان به دانش مدوح/ در هر دلی به جود محبب. (مسعود سعد^۱ ۶۷)

محبت moha(e)bbat, mahabbat [ع.ر.: مَحَبَّة] (إمصد.) ۱. دوست داشتن کسی یا چیزی؛ مهربان بودن نسبت به کسی یا چیزی؛ مهر؛ دوستی: پایه ازدواج را بر محبت و وحدت و هم‌دلی قرار داده [اند.] [مطهری^۲ ۲۸۱) ○ دل دردمند سعدی ز

دوست داشتنتی؟ مورد محبت: در حق این نویسنده روسی بسیار محبوب... گفته اند که... (جمال زاده ۸ ۲۹۰)

○ خواجہ عبدالرحمان... از محبوبان و مجذوبان حضرت حق بود. (جامی ۸ ۴۵۳) ۲. (مجاز) معشوق؛

معشوقه: رقیه سرش را روی شانه محبوبش گذاشت. (علوی ۳ ۶۱۳) ○ محبوب را نگر که عاشق نواز شد / مطلوب

را نگر که به گاه طلب رسید. (مغربی ۲ ۱۸۱) ۳. (تصوف) خداوند: [محبت] هرگز از عارف منقطع نشود، زیرا که محبوب را حد مشاهده نیست. (روزیان ۲ ۱۳۳)

محبوب القلوب mahbub.o.l.qolub (صد.) (قد.) (محبوب القلوب) ○ آن که یا آنچه مورد توجه و علاقه دیگران است:

معلوم می شد که پدرم خیلی محبوب القلوب بوده است. (میرزا حبیب ۱ ۴۹۱) ○ ای تو را قد خوب و ابرو خوب و

زلف و چهره خوب / پسران اهل دل نام تو محبوب القلوب. (جامی ۹ ۱۸۱)

محبوبه mahbub.e (عر.: محبوبة) [ا.] ۱. (گیاهی) ○ محبوبه شب → ۲. (صد.) [ا.] محبوب (زن):

معشوقه. محبوب (م.) → ۲. من تو را هم محبوبه جوان و زیبا خواهم بود و هم زن وفادار و پرهیزگار.

(مینوی ۳ ۷۱۳) ○ به واسطه... خالی ماندن کیسه، محبوبه اش از او بیزاری می جوید. (مخبر السلطنه ۳۱۷ ح.) ○ بگشود گره ز زلف زرتار / محبوبه نیلگون

عماری. (دهخدا: از معانی ۹۶/۲) ○ شب (گیاهی) گیاهی درختچه ای از خانواده سیب زمینی که در باغچه یا گل خانه

به صورت زینتی کاشته می شود و گل های سفید بسیار معطری دارد که عطر آن شب ها بر می خیزد: بوی گل های محبوبه شب حجم میدان را پُر کرده است. (محمود ۲ ۱۸۲)

محبوبی mahbub-i (عر.فا.) (صد.) ۱. (گیاهی) → هندوانه ○ هندوانه محبوبی. ۲. (حامص.) (قد.)

محبوب بودن: این معنی مراد است در حدیث دوم، و دیگر نهایت درجات و مراتب محبوبی. (بخارایی ۱۴) ○ لطیفی که... از جمله انبیا سید المرسلین و خاتم النبیین را

برگزید... و افسر محبوبی بر سر نهاد. (عزالدين محمود ۲) **محبوبیت** mahbub.iy[at] (عر.: محبوبة) [ا.مصد.)

دوستانه؛ نامه به معشوق: دختر زینور کچی باشی پاسوزم شد... با مرکب سرخ بر کاغذ زرد... محبت نامه ای

[پرایش] نویساندم. (میرزا حبیب ۱۲۲) **محبوبی** moha(e)bbat-i (عر.فا.) (صد.) منسوب به

محبت (گفتگو) اهدایی؛ تقدیمی: ساعت محبتی. (شهری ۳ ۲۰۸)

محبور mehbar (از عر.) [ا.] (قد.) محبوره → درینان درفشانش کلک شیرین سلک می لرزید / حبرش

اندر محبیر پُر لایقه چون سنگ سیه می بست. (اخوان ثالث: سخن و اندیشه ۳۸۹)

محبور mohabber (عر.) (صد.) (قد.) ویژگی آن که سخن یا شعر را با کلمات و تعبیرات زیبا

می آراید: چنین گوید محبر این تألیف و محبّر این تصنیف... (شمس قیس ۲)

محبوره mohabbare (عر.: محبّرة) (صد.) (قد.) زیبا و آراسته: مسعودی در قصیده محبّره خویش به پارسی

می گوید:.... (کدکنی ۴۹۹)

محبوره mehbare (عر.: محبّرة) [ا.] (قد.) ۱. ظرف کوچکی که در آن مرکب می ریزند؛

دوات: این بانو محبوره ای داشت، فرا پیران می شد که: «مرا چیزی از او... بر این کاغذ نویسد» (جامی ۳۳۷)

○ قلم و قلم دان و محبره و کارد قلم تراش. (عنصر المعالی ۱ ۱۵۹) ۲. جعبه کوچک: احمد را با

محبره دواجات برداشتم، رفتم. (طالیوف ۱۱۲)

محبس mahbas (عر.) [ا.] زندان: جوانک کلامندی بدبختی را یرت کردند توی محبس. (جمال زاده ۱۸ ۲۷) ○

به نظر آمد که وطن ما... محبس مجائین است. (طالیوف ۲ ۲۷۶) ○ باقرخان خراسکانی و بعضی از اقوام و دولت

خواهان علی مرادخان... تا آن زمان در محبس گرفتاری مقید بودند. (شیرازی ۵۱) ○ ایشان را نظری بر محبس او

افتاد و بر حالت وی رقت آوردند. (جرافدقانی: لغت نامه ۱) **محبس** mohabbas (عر.) (صد.) (قد.) زندانی شده؛

حبس شده؛ محبوس: در دام تو عاشقان گرفتار / دریند تو دوستان محبّس. (سعدی ۳ ۶۵۲)

محبوب mahbub (عر.) (صد.) [ا.] ۱. آن که یا آنچه مورد علاقه و توجه دیگران است؛

دو مقام: یکی نهایت مرتبه محبی... (بخارایی ۱۴)
محبین mohebb.eyn [ع.ر: محبین، مثناي محبت]
 (۱.) (انجوم) نام دو ستاره در صورت فلکی جدی.

محتاج mohtāj [ع.ر: (صد.) ۱. آنکه به چیزی نیاز دارد؛ نیازمند؛ حاجت‌مند؛ انسان غری در دریای نامحدود احتیاج است و... باز هم چنان محتاج باقی است. (اقبال ۶۲) ۰ /... چه محتاجند سلطانان به اسباب جهان‌یابی؟ (خاقانی ۴۱۴) ۰ ناقص محتاج را کمال که بخشد/ جز گه‌ری بی‌نیاز و ساکن و کامل؟ (ناصرخسرو ۱۳۶) ۲. نیازمند کمک؛ مستمند؛ اینها گدا نیستند، محتاجند. اینها را نباید نومید کرد. (← میرصادقی ۶۲۳) ۳. لازم‌دارنده: وضع راه‌ها بسیار بد و محتاج به مرمت اساسی است. (مصدق ۳۵۲) ۰ محتاج قصه نیست گرت قصه خون ملست /... (حافظ ۲۴۱) ۰ مجلسش به‌غایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست. (نظامی عروضی ۳۸)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) نیازمند شدن: روزی چند برآمد محتاج شدند بر آنچه درویش بودند. درازگوشی داشتند پشک بار کردند و به مدینه بردند. (فخرمیدر ۵۴) ۰ کاملی که... به خیاط و مقراض محتاج نگشت. (ظہیری سمرقندی ۲)
 • **ش کردن** (م.ص.د.) نیازمند کردن: امان از دست او که هفت خانه را به یک دیگر محتاج کرده [است]. (حاج سیاح ۲۹۷)

محتاج‌الیه mohtāj.on.elay.h [ع.ر: (صد.) ۱. (قد.) آنچه به آن احتیاج است؛ مورد احتیاج: مالیات نان و گوشت را که محتاج‌الیه عموم است، بخشیدیم. (افضل‌الملک ۲۲) ۰ حاصل پنبه در داخله روسیه نصف محتاج‌الیه مملکت را بالغ گردید. (طالبوف ۹۷)

محتاجی mohtāj-i [ع.ر.ا.] (حامص.) (قد.) احتیاج داشتن؛ نیازمند بودن؛ احتیاج: تو را تا چه محتاجی بود که بر بام ایوان فلک به دزدی آمدی؟ (بیغمی ۸۵۹) ۰ به محتاجی طفل تشنه به شیر/ به نومیدی دردمندان پیر. (سعدی: لغت‌نامه ۱)

محبوب بودن: با هر چه او را از این محبوبیت و مقامی که در دل همه پیدا کرده است دور کند، دشمنیم. (مستوفی ۴۴۴/۳) ۰ مزایای شاه‌نامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر به آنچه گفتم، نیست. (فروغی ۱۰۱۳)

محبوس mahbus [ع.ر: (صد.) ۱. زندانی؛ حبس‌شده: رحیم... در اتاق کوچکی از اتاق‌های متعدد دارالمجانین محبوس بود. (جمال‌زاده ۱۰۶۳-۱۰۷) ۰ من در این قلعه بی‌جهت و بی‌دلیل محبوسم. (مصدق ۱۹۵) ۰ [آنها] در قلعه محبوس بودند. (جرفادانی ۳۰۷) ۲. (مجاز) گرفتار؛ دریند: این جامعه محبس تنگ و تاریکی است که عقول بشری در آن محبوس و مقید است. (صنعتی‌زاده: ازبستانیا ۲/۲۷۵) ۰ در دام تو محبوسم، در دست تو مغلولم /... (سعدی ۵۶۳۳) ۰ رفت سرما، و بهار آمد چون طاوروسی/ به‌سوی روضه برون آمد هر محبوسی. (منوچهری ۱۲۷)

• **ش شدن** (م.ص.د.) زندانی شدن: حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس شده‌بود... در خودش حس می‌کرد. (هدایت ۵۴۹)
 • **ش کردن** (م.ص.د.) ۱. زندانی کردن: فریدون... ضحاک را گرفت و در دماوند کوه محبوس کرد. (مینی ۲ ۱۱۷) ۰ صد نفر از آنها را در همان‌جا گرفته، محبوس کردند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۹) ۰ یعقوب‌لیث ولایت از وی بستد و او را محبوس کرد. (ابن‌فندق ۶۶) ۲. (مجاز) گرفتار کردن: مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده‌بود. (هدایت ۳۰)

محبوساً mahbus.an [ع.ر: (قد.) (قد.) به‌حالت محبوس؛ به‌صورت اسیر: امیراطور روم محبوساً در اردوی شاپور می‌زیست. (افضل‌الملک ۳۱۲) ۰ در کشتن... تعجیل ننمایم و او را محبوساً نگاه داشته گزارش را عرض نمایم. (امیرنظام ۴۴۸)

محبوس‌علیه mahbus.on.ala(e)y.h [ع.ر: محبوس‌علیه] (صد.) ۱. (حقوق، فقه) آن‌که حبس مال به‌نفع او انجام گرفته‌باشد. ← حبس ۰ حبس مال.
محبی mohebb-i [ع.ر.ا.] (حامص.) (تصرف) محب بودن. ← محب (م. ۲): گفته‌اند: خلت عبارت است از

راست است، بر این معانی هیچ حمل ممکن که یاد کردی
جز بر یک وجه و آن غدر و محتالی است. (بخاری ۱۰۷)
محتبس mohtabas [ع.ر.] (ص.) (قد.) (پزشکی)
احتباسی →

محتبس mohtabas [ع.ر.] (ص.) (قد.) حبس شده؛
زندانی شده؛ گرفتار: در امیری او غریب و محتبس/
در صفات فقر و خلت ملتبس. (مولوی ۴۶۴/۳)

● **شدن** (گشتن) (م.ص.ا.) (قد.) حبس
شدن؛ زندانی شدن: نفس در دماغ محتبس گردد و
آن زمان محتاج به غذا نیست. (شوشری ۴۴۸) مستی
را از آن سکر گویند که فهم فروبندد بر صاحب خود و
عقل محتبس شود. (میبدی ۵۱۵/۲) نیز ← فتق هفتق
محتبس.

محتجب mohtajeb [ع.ر.] (ص.) (قد.)
درپرده شونده؛ پنهان شونده؛ پنهان؛ پوشیده: بر
ضمایر صافی قافله سالاران شاهراه دانشوری و صیرفیان
طلای کامل عیار سخن‌وری، مستور و محتجب نیست که
سخن، یکی از بدایع و دایع الهی... است. (لودی ۳) دلا
بگو به دلارام از سر غیرت / چو نیست هیچ‌کسی غیرت،
از چه محتجبی؟ (مغربی ۲۸۵) بسیار عزیزان، پوشیده
در این ولایت میمند که در بسی ولایت‌ها از آن یکی
یافته نشود، اگر چه... محتجبند از ابصار عوام. (محمد بن
منور ۴۰)

● **شدن** (گشتن) (م.ص.ا.) (قد.) در پرده
شدن؛ پنهان شدن: از نظر جبرئیل محتجب گردند و
بعد از آن ابدالآباد به جاهای خود ظاهر و پیدا باشند.
(لودی ۱۲۷) خورشید در تنق آل‌عباس محتجب شد.
(جرفادانی ۱۸۶)

محتد mahted [ع.ر.] (ا.) (قد.) اصل و نسب: محتد
ظاهرش حلقه‌ای از سلسله قدس [است]. (جرفادانی
۲۶۶) شیر پادشاهی است پادشاه‌زاده از محتد اصیل و
منشأ کریم. (دراوینی ۴۶۴) بنازد جد از او در روز
محشر / چنان کاکون همی‌نازد به محتد. (سوزنی ۵۳)

محتروز mohtarez [ع.ر.] (ص.) (قد.) دوری‌کننده؛
احترازکننده: مانند کسی که از مستمعین محترز باشد،
نگاهی بدین سوی و آن سوی [انداخت]. (میرزا حبیب

محتاط mohtāt [ع.ر.] (ص.) آن‌که برای جلوگیری
از خطر یا اشتباه، با احتیاط و دوراندیشی به
هرکاری دست می‌زند؛ حازم؛ دوراندیش:
زیده... کاردان و محتاط بود. (قاضی ۴۶۲) این مرد
پیش‌بین‌تر و محتاط‌تر از آن بود که ما خیال کرده بودیم.
(جمال‌زاده ۱۸۵)

محتاطانه m.-āne [ع.ر.ا.] (ص.) ۱. همراه با
دوراندیشی و احتیاط: برخورد محتاطانه، روش
محتاطانه. ۲. همهٔ چاره‌های محتاطانه از فکرش پرید.
(قاضی ۳۷۸) ۳. مرحوم قزوینی... کاملاً به سیرهٔ سراپا
محتاطانه امثال طبری... در تحقیقات علمی آشنا بود.
(اقبال ۵/۸ و ۵/۹) ۴. (قد.) از روی دوراندیشی و
احتیاط: سعی کن محتاطانه پرسش‌نامه را پُر کنی.

محتال mohtāl [ع.ر.] (ص.) (ا.) ۱. (حقوق)
طلب‌کاری که براساس عقد حواله، طلبش را از
شخصی که توسط بده‌کار معین شده، دریافت
می‌کند: هرگاه در وقت حوالهٔ محال‌علیه معسر بوده و
محتال جاهل به اعسار او باشد محتال می‌تواند حواله را
فسخ و به محیل رجوع کند. (قانون‌مدنی: مادهٔ ۷۲۹) ۲.
(قد.) نیرنگ‌باز؛ حیل‌گر؛ فریب‌کار: تو را در این
عهد خصمان محتال و مکار و دزد دوروی و مخادع یادید
آیند. (رواینی ۵۸۰) ۳. بسا حیل‌تاکه بر محتال و بال گردد.
(نصرالله‌منشی ۱۱۸) ۴. دهقان روزی ز در درآید
شبگیر / گوید کای دختران گریز محتال. (منوچهری ۱)
(۱۶۴)

محتاله mohtāl.e [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱.
محتال (زن). ← محتال (م.ر.) ۲. از همان مجلس
اول... چشم به این سلیطهٔ محتاله افتاد. (جمال‌زاده ۱۳
۸۱) در فنون دکا و زیرکی دلالهٔ محتاله شاگردی او را
شایستی. (جوبنی ۲۰۰/۱) ۴. (قد.) با فریب‌کاری و
نیرنگ‌بازی: از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجز/
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود. (حافظ ۱۵۳)

محتالی mohtāl-i [ع.ر.ا.] (ح.ام.ص.) (قد.)
نیرنگ‌باز بودن؛ حیل‌گر بودن: باتک درویشان و
محتاجان [نبوش] / تا نکیرد باتک محتالیت گوش.
(مولوی ۴۹/۲) ۲. دمنه گفت: اگر چنان‌که این معنی

عزیز و گرامی: پیروان مانی تعلیمات... خود را بی‌نهایت محترم و مقدس می‌شمردند. (اقبال^۲ ۳۴) ○
در همه حال نیک‌محضر باش/ تا همه وقت محترم باشی.
(سعدی^۴ ۸۳۹) ○ امیر عمیق... در مجلس پادشاه، عظیم
محترم بود. (نظامی عروضی ۷۳) ۴. (احترام‌آمیز)
در عنوان اشخاص به کار می‌رود: آقای محترم،
استاد محترم، خانم محترم. ۳. (قد.) دارای حرمت؛
مقدس: هیرک دیهی بزرگ است و ریاضی محترم آن‌جا
است. (ابن بلخی^۱ ۳۳۶)

○ **محترم** (شماردن) (مصدق.) قابل احترام
دانستن: محترم داشتن عقیده و سلیقه و فکر و
اندیشه... (شهری^۲ ۱۲/۳) ○ رئیس هر مملکت باید
افکار عموم را محترم بشمارد. (مصدق ۲۰۲) ○ نام
تاریخی ایران و ایرانی را در انتظار، محترم... می‌داشت.
(حاج‌سیاح^۱ ۲۸۱) ○ محترم دار دلم کاین مگس
قدیرست/ تا هواخواه تو شد، فر همایی دارد. (حافظ^۱
۸۴)

○ **محترماً** mohtaram.an [عر.] (ق.) از روی احترام؛
با احترام: محترماً به عرض می‌رساند... ○ مقرر شد که
پنجاه نفر سواره قزاق با ایشان به قم بروند و محترماً به
حفظ و حراست معزی‌الیه باشند. (افضل‌الملک ۴۶) ○
محض یولتیک دولت ایشان را گرفته‌اند و لکن محترماً
نگاه داشته‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۹۳)

○ **محترمانه** mohtaram-āne [عر.فا.] (ص.) ۱.
همراه با احترام: کتمان نمی‌کنم که همیشه از برخورد
محترمانه عقل لذت برده‌ام. (مؤذنی ۶۳) ۲. (ق.)
با حالت احترام؛ از روی احترام: جواب گفتم و او
را محترمانه روانه داشتم. (میاق‌معیش ۴۱۹) ۳. (ص.)
دارای حرمت و مقدس: صفة مقابل جای محترمانه
بود که حصیری روی آن انداخته بودند. (اسلامی‌ندوشن
۳۰)

○ **محترمه** mohtaram.e [عر.: محترمة] (ص.) محترم
(زن). ← محترم: خانم محترمه‌ای مثل شما...
(حاج‌سیدجوادی ۳۵۸) ○ اگر طالع‌یار باشد... خاتون
محترمه و زوجة غنیفه‌ای می‌گردد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۹) ○
از زمان آن ملکه محترمه بانی آن‌گوهرشادخاتون... هنوز

۱۹۰-۱۹۱ ○ به‌کنایه و رمز معتمد تا از سعایه و غمز
محترز باشم. (قائم‌مقام ۷۲) ○ دست به مال مردمان دراز
کند، اگرچه همه عمر از آن محترز بوده‌است. (نصرت‌الله
منشی ۱۷۶)

○ **محترف** mohtaref [عر.] (ص.) (ق.) پیشه‌ور:
طبع تیز دوربین محترف/ چون خر پیرش بین آخر
خرف. (مولوی^۱ ۳۷۳/۲)

○ **محترفه** mohtarefe [عر.: محترفة] (ق.) (ق.) گروه
پیشه‌وران: غزل‌های خانقاه‌پسند با آن‌که طبقات محترفه
و عامی آنها را جز برفوق احوال و تجارب خود دریافت...
نمی‌کردند... نزد عارف و عامی مقبول واقع می‌گشت.
(زرین‌کوب^۴ ۱۳) ○ جوله و جوال‌باف از روی حق و
انصاف بهتر از سایر محترفه و اصناف، به دقایق نسج
حریر و شال کشمیر برمی‌خورند. (قائم‌مقام ۳۵۴) ○
بیرون از لشکریان و سپاهیان بر اسب نشینند یعنی اهل
بازار و روستا و محترفه و خواجگان. (ناصرخسرو^۲ ۹۵)
○ **محترف** mohtareq [عر.] (ص.) ۱. مشتعل شونده:

در گذشته آتش‌های مصنوعی به‌شکل پیاله‌هایی از شوره
و مواد محترق... به‌شکل موشک‌هایی کاغذی با محفظه‌ای
از باروت و با دنباله‌ای از یک نوع جگن
خشک‌کیده [بوده‌است.] (زرین‌کوب^۴ ۴۴۵) ۲. (ق.)
سوزان؛ شدید: با خویشتن گفتم این همه از سوداهای
محترق این مهتر است. (بیهقی^۱ ۸۱۱) ۳. (نجوم) دچار
احتراق؛ سوخته. ← احتراق (م.) (۴)، سوختن
(م.) ۱۴. چون کواکب علوی از حد تصمیم بیرون آیند...
ایشان را همه محترق آبی همه سوخته نام کنند. (بیرونی
۴۶۱)

○ **محترق** (گردیدن) (مصدق.) سوختن: کُرّه
ماه محترق گردیده و ترکیده. (جمال‌زاده^۱ ۱۷۹) ○ آفتاب
عمرش در بونه فنا محترق گردید. (شوشتری ۱۷۹) ○
جبال از غایت حرارت آفتاب محترق گردد و ریگ شود.
(لودی ۲۳۳)

○ **محترقه** mohtareq.e [عر.: محترقة] (ص.) محترق
(م.) ۱. → مواد محترقه [را]... داخل کاغذ قرار
[می‌دادند.] (شهری^۲ ۸۳/۴)

○ **محترم** mohtaram [عر.] (ص.) ۱. قابل احترام؛

در ایران بنایی به آن ترتیب و قشنگی ساخته نشده.
(حاج سیاح^۱ ۱۳۳)

محتسب mohtaseb [ع.ر.] (ص.۱۰۰، ا.۱) (دیوانی) مأمور رسیدگی به اجرای احکام شرعی، نظارت بر کار مردم بازار و کوی و برزن، منع کاسیان از امور غیرشرعی و تقلبات، و جلوگیری از کارهای خلاف شرع: اجام و اوباش... با قه و غداره و شهنه و محتسب بیش‌تر آشنا بودند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۱) محتسب مستی به ره دید و گریانش گرفت... (پروین اعتصامی ۲۴۱) .../ به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است. (حافظ^۱ ۳۰) به هر شهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و نرخ‌ها راست دارد و خرید و فروخت‌ها نگاه می‌دارد... و امر معروف و نهی منکر به جای آرند. (نظام‌الملک^۱ ۵۱)

محتسب الممالک mohtaseb.o.l.mamālek [ع.ر.] (ص.۱۰۰، ا.۱) (دیوانی) در دوره صفوی، سرپرست محتسب‌ها؛ بعضی اجناس دیگر را صاحب نسق بایست ماه به ماه التزام از ریش سفید هریک گرفته به محتسب الممالک سیارد. (سمیعا^{۱۰} ۱۰) میرجعفر محتسب الممالک... در خدمت شاه جنت‌مکان به مرتبه احتساب ممالک سرافرازی یافته بود. (اسکندریگ ۱۵۰)

محتسبی mohtaseb-i [ع.ر.ا.] (حامص.۱) (قد.) عمل و شغل محتسب؛ محتسب بودن: انصاف تو مصری است که در رسته او دیو/ نظم از جهت محتسبی داد دکان را. (انوری^۱ ۱۱)

محتشد mohtashed [ع.ر.] (ص.۱۰۰) (قد.)
• **شدن** (گشتن) (مص.ا.۱) (قد.) آماده شدن: بر تشویش و التهاب نایره فساد محتشد گشتند. (جونی^۲ ۴۱/۲) خبر رسید که چپیال محتشد و مستعد کار شده است. (جرفادقانی^۱ ۲۰۸)

محتشم mohtašam [ع.ر.] (ص.۱۰۰، ا.۱) ۱. دارای حشمت و شکوه؛ باحشمت: به جست‌وجوی نامی برای او برآمد که... شخصیت بانویی محتشم و شاهزاده‌خانی بزرگوار نیز از آن مستفاد گردد. (قاضی ۲۰) شهری در مقابل چشم‌هایم پدیدار گردید... با کاخ‌ها

و گنبدهایی به غایت رفیع و محتشم. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۰) • فرزندی محتشم از فرزندان خویش فرستیم، یا سالاری با نام و عدت و لشکری تمام ساخته. (بیهقی^۲ ۶۱) • هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد/ مجلس محتشمی را ز گریستن طوفان. (فرخی^۱ ۳۰۴) ۲. (قد.) دارای خدمت و حشمت زیاد، و به مجاز، بزرگ، توانگر، و ثروت‌مند: بسیار زپونی‌ها بر خویش روا دارد/ درویش که بازارش با محتشمی باشد. (سعدی^۳ ۴۸۵) • محتشم را به مال مالش کن/ بی‌درم را به خون سگالش کن. (نظامی^۳ ۳۲۲)

• **شدن** (مص.ا.۱) (قد.) باحشمت و شکوه شدن: به دادودشش جوی حشمت که مرد/ بدین دو تواند شدن محتشم. (ناصرخسرو^۱ ۶۳) • کار سیاهسالاری امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد. (بیهقی^۱ ۲۶۳)

محتشمی m-i [ع.ر.ا.] (حامص.۱) (قد.) باحشمت و شکوه بودن؛ محتشم بودن: روضه خلد برین خلوت درویشان است/ مایه محتشمی خدمت درویشان است. (حافظ^۱ ۳۵) .../ مفلسی از محتشمی بهتر است. (نظامی^۱ ۱۴۲)

محتضر mohtaza(e)r [ع.ر.] (محتضر^۱ ص.۱۰۰، ا.۱) آن‌که در حال مردن است؛ در حال احتضار: کشیش از ترس این‌که مبادا پیرون کشیدن شمشیر و جان دادن محتضر در یک دم صورت گیرد... با این امر مخالفت ورزید. (قاضی ۷۹۰) • دعوی روس در انتشار تمدن... همان دعوی کوری است که عساکشی کور دیگر کند، یا محتضری که به پرستاری محتضر دیگر قیام نماید. (دهخدا^۲ ۲۲۶)

• **شدن** (مص.ا.۱) (قد.) به حال احتضار درآمدن: هرگاه بیماری از ایشان محتضر شود او را به کنار رودخانه گنگ برند. (شوشتری ۳۸۱-۳۸۲)

محتضرا نه m.-āne [ع.ر.ا.] (ص.۱۰۰) (قد.) در حال احتضار: این وزارت‌خانه تا روز قبل از شب کودتا... زندگی محتضرانه خود را ادامه داد. (مستوفی ۳۸۰/۲)

محتظی mohtazi [ع.ر.] (ص.۱۰۰) (قد.) بهره‌مند و نیک‌بخت: از رأس المال صدقه به ریح سعادت ابدی

آگاهم فرمایند. (راهجیری ۱۰۶) ○ محتلاً این همه، اسامی کهنی است که اقوام یابستانی از شرق ایران با خود به این نواحی آورده‌اند. (آل‌احمد^۱ ۹۳)

محتمل الضدین mohtamal.o.z.zedd.eyn [عر.:

محتمل‌الضدین] (ا. (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده یا شاعر سخنی را به گونه‌ای به کار ببرد که دو معنی مخالف یک‌دیگر (معمولاً مدح و هجو) از آن استنباط شود، مانند این بیت: روسپی را محتسب داند زدن/ شاد باش ای روسپی زن محتسب. (وطواط^۱ ۳۷)

محتمل الطرفین mohtamal.o.taraf.eyn [عر.:

محتمل‌الطرفین] (ص. (قد.) دارای دو جنبه که هر دو امکان‌پذیر باشد: ما به این کلمه کنایه کردیم از حال ممکن که محتمل‌الطرفین است. (قطب ۱۰۳)

محتمل الوجیهین mohtamal.o.l.vajh.eyn [عر.:

محتمل‌الوجهین] (ا. (ادبی) محتمل‌الضدین → **محتمل الوقوع** mohtamal.o.l.vocu' [عر.] (ص.)

آنچه ممکن است روی دهد؛ دارای احتمال وقوع؛ مباحثات و مناقشات قضا... دریاب قضایا و امور... محتمل‌الوقوع نیز نیست. (اقبال^۱ ۸/۵ و ۶/۹) ○ باید... مزاج مملکت را برای مقابله با وضعیات و مشکلات محتمل‌الوقوع آتیه حاضر و مهیا کرد. (مستوفی ۱۶/۳)

محتمله mohtamal.e [عر.:

محتمله] (ص. (قد.) محتمل → ان‌شاء‌الله طوری نخواهد شد که اقدامات محتمله را صورت وقوع بدهند. (مخبرالسلطنه ۲۴۹) ○ این‌جا به جهت باز نمودن معانی محتمله، استنباط احکام فقه و کلام، بنای کار بر تفکر و تدبیر نهاده‌اند. (لودی ۱۱۶)

محتملی mohtamel-i [عر.فا.] (حامص. (قد.)

بردار بودن؛ بردباری: من بدین بی‌دلی و دوست بدین سنگ‌دلی/ من بدین محتملی یار بدین مستحلی. (فرخی^۱ ۴۴۳)

محتوا mohtavā [عر.:

محتوی] (ص. (ا. (ا. آنچه درون چیز دیگری قرار دارد: کوزه بر دامن کوکب بود و پارچه‌ای رویش انداخته بودند، که محتوایش پنهان

که تحفه حضرت احدی است قایز و محتلی. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۳۴/۳)

○ سه شدن (گشتن) (مصل. (قد.) بهره‌مند شدن: مصلی به واسطه صلوات... به ثواب همه محتلی شود. (عزال‌الدین محمود ۲۹۷) ○ به دولت رسیده و به بهره‌ای از دنیا محتلی گشته. (رشید‌الدین ۸۴) ○ از انعام وافر ما به حظ اوافر محتلی [گشت]. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۰۳)

محتکر mohtaker [عر.] (ص. (ا. آن‌که کالا یا

کالاهایی را برای افزایش بها و سود بیش‌تر انبار می‌کند؛ احتکارکننده: رادیو... از محتکرین حرف می‌زند. (محمود^۲ ۲۱۱) ○ قومی که سابق به عنوان ظلمه مورد لعن بودند، امروز به عنوان محتکر و سرمایه‌دار مورد طعنت. (مخبرالسلطنه ۲۴) ○ منظور از این تبلیغات، نرم کردن دل ملاکین و تجار و محتکرین... است. (اقبال^۱ ۳/۹/۳) ○ مداح و محتکر و ناچاچی... هم سربار آنها شدند. (هدایت ۱۵۶)

محتلم mohtalem [عر.] (ص. (ا. (قد.) آن‌که

خواب می‌بیند که جماع می‌کند؛ آن‌که در خواب جنُب می‌شود: مکروه است محتلم را و جنُب را که به خسبند غسل ناکرده. (ترجمه‌النهاية طوسی: معین)

محتمل mohtamal [عر.] (ص. (ا. آنچه وقوع

آن حدس زده شده باشد؛ شدنی؛ امکان‌پذیر: چون عزم را جزم و خیر آینده‌ام را محتمل دید، راضی شد. (میرزا حبیب ۳۳) ۲. فلسفه قدیم و ویژگی آنچه بدون برهان می‌توان آن را پذیرفت.

○ سه است احتمال دارد؛ ممکن است: محتمل است که در حدود سنه سیصد هجری فوت شده باشد. (مینی^۲ ۴۰) ○ محتمل است قراولان بوشهر عوض شوند. (مخبرالسلطنه ۲۷۶)

محتمل mohtamel [عر.] (ص. (ا. (قد.)

حمل‌کننده: ای یار، توانگران... محتمل بار گران از بهر راحت دگر [انند]. (سعدی^۲ ۱۶۳) ○ محتمل مرقد تو فردین/ متصل مسند تو شعیان. (خاقانی ۳۴۴)

محتماً mohtamal.an [عر.] (قد.) احتمالاً؛ شاید:

لطفاً بر نویسنده منت نهند و از نقایصی که محتماً رفته،

مقلب و فقیر مستضعف و زیردست... دربر او یکسان.
(حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

محجبه mohajjab.e [عر.] (ص.) باحجاب (زن):
زن‌های قدیمی و محجبه... زیاد غیبت می‌کنند، چرا؟
(مطهری ۷۰۲)

محجبت mahajjat [عر.] (ا.) (قد.) محجبه →: بر
خلق جهان اتمام حجت و ایضاح محبت خواهد کرد.
(فائز مقام ۲۸۲) ○ محجبتی که بر ماهمه حجتی فاروق بود،
اظهار فرماید. (ورائینی ۱۲۴)

محجر mahjar [عر.] (ا.) نرده‌ای که دور جایی
می‌کشند یا هر نوع حایلی که جایی به‌ویژه
جلو ایوان تعبیه می‌کنند: امام‌زاده محجری هم
داشت با چند قندیل. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ○ به‌جای
دیوار سمت خیابان محجرهای آهنی گذاشته‌اند. (مستوفی
۲۴۱/۲) ○ از جلو محجر و چوب‌بستی که مأمورین
گمرک و تذکره هستند، گذشتیم. (امین‌الدوله ۱۰۳)

محجر mahjer [عر.] (ا.) (قد.) کاسه چشم:
مردمک چشم اسلام در محجر غلام [است]. (زیدری
۴۲)

محجر mohajjar [عر.] (ص.) (قد.) ۱. ساخته
شده از سنگ؛ سنگی: چون دایره محجر، مقداری
معین از ساهره زمین ارتفاع یافت، در استعمال آجر و
برآوردن دیوار شروع رفت. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف:
گنجینه ۲۴۱/۴) ۲. مانند سنگ سخت‌شده؛
سنگ‌شده؛ فسیل‌شده: یک تکه پوست درخت
فسیل‌شده محجر را برداشت. (هدایت ۷۹) ○ .../
چیزی زکون نیامد جز شکلی محجر. (ایرج ۱۸۷)

● سه کردن (ساختن) (مص.م.) (قد.) (مجان)
ممنوع کردن: پول شاهی [را] بانک به‌حکم دولت در
تهران و ولایات خریده و محجر کرده‌است. (نظام‌السلطنه
۲۲۶/۱) ○ اگر از کتاب لغنی و سبی نسبت به صحابه کبار
مشهور افتد... کتاب‌ها محجر سازم. (اعتمادالسلطنه ۱۳۱)

محجل mohajjal [عر.] (ص.) (قد.) ۱. ویژگی
اسبی که دست یا پایش سفید است: کلید
گنج‌های قارون بر شصت بقله یعنی استر نهادندی همه

بماند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ○ سقوط اشتها... با مشاهده
محتوای سفره، کامل‌تر [گشت]. (شهری ۳۲۰) ۲.
(مجان) مضمون یا مقصود سخن: من با شیوه
حرف‌زدنش مخالفم، نه با محتوای حرف‌هایش.

محتوم mahtum [عر.] (ص.) حتمی (م.) →:
مادرم... قهر و عجز دیگران را امری محتوم و مقدر
می‌دانست. (اسلامی‌ندوشن ۵۱-۵۰) ○ چون اجل محتوم
رسیده‌بود... فوت شدند. (افضل‌الملک ۳۸۴) ○ اگرچه
خود را به‌دست قضای محتوم دادند... قضیه عقل و شرع
است... (ورائینی ۵۰۸)

محتوی mohtavā [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) محتوا
→.

محتوی mohtavi [عر.] (ص.) آنچه چیز دیگری
را دربرمی‌گیرد؛ دربرگیرنده: مقاله محتوی همان
مطالبی بود که برای من قبلاً گفته بود. (علوی ۱۱۲)

محتویات mohtavi.y[y]āt [عر.] محتوآت، ج.
شعونی] (ا.) ۱. چیزهایی که درون ظرفی،
صندوقی، کیفی، یا مانند آنها قرار دارند: از پیدا
کردن جامه‌دان و محتویات آن سخنی به‌میان نیاورد.
(قاضی ۲۷۰) ○ مدیر کیف مرا دید، پرسید: محتویات آن
چیست؟ (مصدق ۸۲) ۲. (مجان) مضامین؛ مطالب:
تصمیم گرفتم که حتماً و به‌هر نحوی هست، این مقاله را
به‌دست آورده و از محتویات آن... مستفیض گردم.
(علوی ۱۱۱) ○ طلب علم برای ایشان... به همان
فراگرفتن محتویات کتب قدما... انحصار داشت. (اقبال ۲
۱۱) ○ از محتویات و مندرجات آن که دایر بر سلامت
مزاج شریف بود، مطلع و مسرور شدم. (غفاری ۳۶۵)

محجب mohjab [عر.] (ص.) (قد.) در پرده و
حجاب شده؛ پوشیده و پنهان: گفت نیکوتر تفحص
کن شب است / شخصی‌ها در شب ز ناظر محجب است.
(مولوی ۳۸/۲)

محجب mohjeb [عر.] (ص.) (قد.) ایجادکننده
حجاب؛ مانع: منصبی گاتم ز رویت محجب است /
عین معزولی‌ست، نامش منعیب است. (مولوی ۵۲۸/۳)
محجب mohajjab [عر.] (ص.) (قد.) درحجاب؛
در پرده؛ پوشیده: هرآینه مُلک‌دار محجب و شهریار

• **آمدن** (مص.ا.ج.) (قد.) شکست خوردن و مغلوب شدن با دلیل و برهان: اگر از دیو محجوج و مرجوح آید، او را هلاک کنند. (رواینی ۲۵۷)

• **کردن** (مص.م.ج.) (قد.) شکست دادن و مغلوب کردن با دلیل و برهان: محاورات او با وکلای فصول و پرچانه که آنها را با بیانات خود محجوج می‌کرده... مشهور است. (مستوفی ۲/۲۱۴)

محجور mahjur [ع.ر.] (ص.) (حقوق) فاقد عقل یا رشد یا نرسیده به بلوغ که نمی‌تواند در اموال خود تصرف کند.

• **کردن (گردانیدن)** (مص.م.ج.) (قد.) کسی را از تصرف در مال خود ممنوع کردن: حق جل و علا زنان را در امور معاشرت محجور حکم شوهران... کرده‌است. (رواینی ۱۵۳) پدر را از آنچه اندوخته بود، محجور و ممنوع گردانید. (سکری: جرفادقانی ۴۵۶)

محجور علیه mahjur.on.'ala(e)y.h [ع.ر.]: محجور علیه (ص.) (حقوق) محجور →.

محجه mahajje [ع.ر.]: محجة (ا.ج.) (قد.) راه: طریق: از محجه عزلت، که عقل بدان دلالت کرده بود، بگردید. (زیدری ۱۶) از این جمله، به محجه صواب و منهج استقامت کدام نزدیک‌تر است؟ (ظہیری سمرقندی ۳۱۶) هرگز قدمی از محجه مراد من فراتر ننهاد. (رواینی ۶۱۲)

محدب mohaddab [ع.ر.] (ص.) خمیده و برآمده مانند سطح بیرونی گره؛ کورژ: عدسی محدب. • پیرها برای خواندن باید عینک محدب بگذارند. (فروغی ۳۰) جسم محدب که در آن نور پیرشان شود. (شوشتری ۳۹) نیز ← آینه • آینه محدب.

محدب الطرفین mohaddab.o.t.taraf.eyn [ع.ر.]: محدب الطرفین (ص.) (ا.ج.) (فیزیک) عدسی ای که دو سطح آن برجسته باشد.

محدث mohdas [ع.ر.] (ص.) ۱. (فلسفه قدیم) ایجاد شده؛ حادث؛ مقر. قدیم: این جهان محدث است. (کدکنی ۴۳۶) هرچه صفت توسست محدث است و محدث را به قدیم راه نیست. (جامی ۳۰۷) گر عالم

محدث است، گو یاش / ما باری عاشق قدیمیم. (خاقانی ۶۲۹) ۲. (نقه) ویژگی آنچه در کتاب، سنت، و اجماع شناخته نباشد. ۳. (قد.) تازه و نو که ناپسند و مغایر سنت‌های مقبول باشد: رسوم محدث و بدعت‌های مذموم و قوانین جور باطل گردانیدند. (جرفادقانی ۱۱۰) • اگر کسی شغلی دارد و شغلی دیگر خواهد، اجابت نکنند و رخصت ندهند تا این رسم محدث از مملکت بیفتد. (نظام‌الملک ۲۳۰) ۴. (ص.) (ا.ج.) (قد.) متأخر: تازیان را ردیف نیست، مگر کسی که از محدثان به تکلفه گوید. (رضافلی خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۹۱) • این شخص را در عبارت قدما صاحب ناموس گفته‌اند... و در عبارت محدثان او را شاعر [گفته‌اند]. (خواجہ نصیر ۲۵۳) ۵. (ا.ج.) (قد.) (خوش‌نویسی) از انواع خطوط عربی.

محدث mohdes [ع.ر.] (ص.) (ا.ج.) (قد.) آن‌که حادثی از او صادر شده‌است؛ ادرار یا تنغوط کننده: من چو مرهم نشسته بر سر ریش / او چو محدث فراز بیت فراغ. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه ذیل بیت) ۲. (ص.) آلوده؛ ملوث: هرکه غیر از حق سیحانه در دوکون، مرادی دیگر دارد، به حقیقت محدث و مجنب بُود. (عزال‌الدین محمود ۱۶۴)

محدث mohaddas [ع.ر.] (ص.) (ا.ج.) (قد.) آن‌که چیزی به او الهام شود؛ آن‌که از غیب خبر دارد: رسول خدای... خبر داد که در امت‌های پیشین، محدثان می‌بوده‌اند. (قطب ۲۳۲)

محدث mohaddes [ع.ر.] (ص.) (ا.ج.) ۱. (ادیان) آن‌که احادیث پیشوایان دینی را می‌داند و آنها را بیان می‌کند: گاهی شاگردی از استاد خود یا محدثی از محدث دیگر نقل روایت می‌کند. (مبنوی ۳۳۴-۳۳۳) • نقها و محدثین و حکما... جهد... نمایند که کس را... به دیگر کتب رجال و تراجم حاجت نیفتد. (نامه دانشوران: از صبا تا نیا ۱/۱۹۸) • پیر... صحیح بخاری یاد داشت و محدث بود. (محمد بن منور ۲۵۰) ۲. (قد.) قصه‌گو؛ مورخ: من جمله کنم نظم و به هروقت محدث / یک سال به بالین تو خواند سمر فتح. (مسعود سعدی ۱۲۲) • محدثان پیش وی خوانده بودند که بهرام گور چنین کردی.

(بیهقی^۱ ۶۶۰)**محدثات** mohdasāt [عر. ج. مُحدَثَة] (۱.)

(فلسفه قدیم) کاینات؛ موجودات؛ وجود جمیع محدثات را به نظر فنا و ناخواستن مطالعه می‌کند.

(بخارایی ۳۴)

محدثه mohdas.e [عر. : محدثَة] (ص. (قد. تازه؛نو: قوانین محدثه تمدن سایر ملل... همیشه مورد بحث و مصدر مجادله است. (طالوف^۱ ۲۱۷)**محدثه** mohaddes.e [عر. : محدثَة] (ص. (۱.)

محدث (زن). ← محدث: [امیرسیککین] دختری داشت محدثه، چنانکه کبار محدثان، اسناد بعضی احادیث بدو کرده‌اند. (عقیلی ۱۵۰)

محدثی mohdas-i [عر. ف.ا. (حاصص. (فلسفه قدیم)

محدث بودن. ← محدث (م. ۱): هرکه تن خود را شناخت به محدثی، خدای خود را شناخت به قدیمی. (افلاکی ۶۴۶)

محدثیت mohaddes.iy[y]at [عر. : محدثیَة]

(امص. (قد. باهم حدیث گفتن؛ هم‌کلام شدن؛ گفت‌وگو کردن: دل چون به استماع سخنان او مشغول است، از استماع سخنان غیب و قبول الهامات که محدثیت و مکملیت عبارت از آن است، محروم می‌ماند. (قطب ۴۷۴) هیچ واصل به مقامی رسد که از مدد او مستغنی گردد، اگرچند در مقام قرب به درجه مکملیت و محدثیت رسیده باشد؟ (عزالدین محمود ۲۱۶)

محدده mohadded [عر. (ص. (قد. (ویژگی آنچه

حد و کرانه چیزی را معین می‌کند: پس آن چیز که محدده جمله جهات است و ورای او چیزی نیست، پاره نپذیرد. (سهروردی ۱۱)

محدود mahdud [عر. (ص. (۱. دارای حدود مرز؛

متناهی: به قول بعضی از فلاسفه قدیم، جهان مادی محدود است. ○ این جهان محدود و آن خود بی‌حد است /

نقش و صورت پیش آن معنی سد است. (مولوی^۱ ۳۳/۱)۴. (مجاز) ناچیز، کم، و مختصر؛ اندک: در رفع حوائج محدود خود تنها مستظهر به لطف یزدان و به کد یمین و عرق جبین خود هستم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۱) ○ این آزادی هم محدود است. (علوی^۲ ۱۵۹) ۳. (مجاز)

کوچک: می‌خواهد از همین‌جای کوچک بگوید، از منظر محدودی که جلوش گذاشته‌اند... (گلشیری^۱ ۱۲۵)

۴. (مجاز) کوتاه: آیا عمر محدود انسان طالب علم باید بالکل به همین خواندن شرح کبیر، یا جبر و مثلثات، و امثال آنها بگذرد؟ (اقبال^۲ ۶) ۵. (حقوق) مقید؛ مقر. مطلق: وکالت محدود. ۶. (مجاز) فاقد آزادی؛ در قیدو بند: بهجه همسایه ما آن‌قدر محدود است که حق بیرون رفتن از خانه را هم ندارد. ۷. (منطق) ویژگی امری که مشخص و معین و دارای حدود باشد. ← حد (م. ۶). ۸. (ادبی) ویژگی قصیده بدون نسیب: هر قصیده که از حلیت نسیب عاطل باشد، آن را محدود خوانند، یعنی بازداشته از نسیب. (شمس‌قیس ۴۱۵)

○ ~ به جایی بودن با آن دارای مرز مشترک بودن: محله سنگج، محدود به خیابان خیام تا انتها و از شمال تا میدان حسن‌آباد... (شهری^{۱۲} ۱۵/۱)

• ~ شدن (گردیدن) (مص.م. (مجاز) ۱. دارای حد و اندازه مشخص شدن؛ منحصر شدن: این لجام‌گسیختگی به این حد نیز محدود نمی‌گردد. (شهری^{۱۲} ۲۲/۱) ○ تمام زندگی عشقی او به همین محدود می‌شد. (هدایت^{۹۳} ۹۳) ۲. کم شدن: تنها یک مسئله کافی است و آن این است که نسل بشر محدود شود. (مسعود ۵۹-۶۰)

• ~ کردن (مص.م. (مجاز) ۱. دارای حد و اندازه مشخص کردن؛ منحصر کردن: مجلس اول [بودجه دربار سلطنتی] را در هر ماه به سی‌هزار تومان محدود کرده بود. (مصدق ۸۹) ۲. در تنگنا قرار دادن و از آزادی عمل کاستن؛ مقید کردن: ازدواج موقت در درجه اول زن را محدود می‌کند. (مطهری^۲ ۲۸)

محدوده mahdud.e [عر. : محدوده] (۱.)

قسمتی از جایی که با نشانه‌ها و علائم خاص یا مانعی از جاهای دیگر جدا می‌شود: محدوده طرح ترانیک. ○ [شهرنو]... محدوده‌ای خارج شهر [بود]. (شهری^۲ ۳۹۴/۳) ۴. (مجاز) آنچه دارای حد و اندازه معلوم و مشخص است: محدوده کار

شمار آیین‌نامه آمده است.

۱۱- **سَهْ شَهْرِي** بخشی از زمین یا ساختمان‌های یک شهر که مشمول خدمات شهری است.

۱۲- **سَهْ صَوْتِي** (موسیقی) رژیستر →

محدودیت mahdud.iy[y]at [عر.: محدودیت]

(امص.). (مجاز) ۱. محدود بودن؛ کم یا کوچک بودن؛ غذای خانه... به سادگی و محدودیت پیش‌تر گراییده بود. (اسلامی‌نودشن ۱۵۵) ۲. محدود شدن یا محدود کردن؛ چنان‌که پیش‌تر هم گفتیم، طرف‌دار محدودیت تألیف و نشر کتاب‌های درسی... نیستیم. (اقبال ۵/۴/۳۱) ۳. تنگنا؛ تاکنون از هرسو در محاصره و محدودیت قرار داشته. (شهری ۴۲۲^۱)

۱۳- **سَهْ اَعْتَبَارِي** (بانک‌داری) روشی که از طرف بانک‌ها برای محدود کردن یا کاهش حجم اعتبار مؤسسات اقتصادی انجام می‌شود.

محذَر mohazzer [عر.: (صد). (قد). ترساننده؛ آن شکل غریب... چون تعیب او منذر و محذوب بود. (رواینی ۴۸۶-۴۸۷)

محذُور mahzur [عر.: (ا). ۱. مانع، و به مجاز، گرفتاری و مشکل؛ او برای این‌که به محذور برخورد، نفق هم می‌آورد. (← شهری ۱/۲/۶۲) ۲. چاره‌ای در رفع این محذور بفرمایند. (امیرنظام ۲۱۵) این مقارنه را انصراف به هیچ محذوری نباشد. (رواینی ۶۸۴) ۳. (قد). آنچه از آن می‌ترسند؛ امر ترسناک؛ گویی که خود نبود در این گلستان گلی، دانستم که محذوری واقع شده است. (خرندزی ۲۴۵) ۴. خوف از توقع مکروهی یا انتظار محذوری تولد کند. (خواجه‌نصیر ۱۸۶)

محذُورات mahzurāt [عر.: ج. مَحْذُورَة] (ا). (مجاز) گرفتاری‌ها و مشکلات؛ امور ناگوار؛ آزادی بعدها که موانع و محذورات از میان رفت، به خودی‌خود به وجود خواهد آمد. (جمال‌زاده ۱۷۱) ۲. اگر خدا بخواهد... بعضی محذورات... رفع [می‌شود]. (نظام‌السلطنه ۳۹۰/۲) ۳. هرچه تکثیر بنی آدم و امتداد ایام بر احتیاج و محذورات آنها بپردازد، به دفع و رفع... برایشان گماشتم. (طالبوف ۱۳۸-۱۳۹) ۴. نظر به

محذوراتی که همه وقت در مخاصمه این دو گروه...

متصور است... (امیرنظام ۱۲۱)

محذُور عَنَه mahzur.on.'an.h [عر.: (صد). (ا). (قد). آنچه از آن می‌ترسند. ← محذُور (بر. ۲)؛ تحری رضای ایشان به قول و عمل... و امثال آن در هرچه مؤدی نباشد به مخالفت رضای باری تعالی، یا به خللی محذُور عَنَه... (خواجه‌نصیر ۲۳۸-۲۳۹)

محذُوف mahzuf [عر.: (صد). ۱. حذف شده؛ در بعضی از جمله‌ها فعل محذوف است. ۲. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که هجای بلند آخر آن حذف شده باشد؛ حذف در فعلون فَعُو باشد، فعل به جای او بنهند و فعل چون از فعلون خیزد، آن را محذوف خوانند. (شمس قیس ۶۰)

۱۴- **سَهْ شِدْن** (مصداق). حذف شدن؛ انداخته شدن؛ به واسطه محذوف شدن آن احشا، نصف تحتانی تنوره بدن تقریباً خالی... شده. (فروغی ۵۶^۱)

محرَاب mehrāb [عر.: (ا). ۱. جایی از مسجد (معمولاً با معماری خاص) در سمت قبله که امام جماعت هنگام نماز خواندن در آن جا می‌ایستد؛ ذاکرین والامقام در عرشه متبر و مسجد و محراب، داد سخن را دادند. (جمال‌زاده ۶۴^۱) ۲. امام... بعد از اقامت رسم امامت در محراب تمکین فرمود. (عقبلی ۳۰) ۳. بر پهنای مسجد رواقی است... و آن‌جا جای‌های نماز و محراب‌های نیکو ساخته‌اند... و نماز همان‌جا کنند. (ناصرخسرو ۴۰) ۴. بخشی از یک عبادت‌گاه که هنگام عبادت در آن‌جا می‌ایستند یا رو به آن قرار می‌گیرند؛ محراب کلیسا. ۵. زین که از تو فغان می‌کنم به هر محراب / ز سوز سینه چو آتش‌کده است محرابم. (خاقانی ۶۲۵) ۳. (قد). (مجاز) عبادت‌گاه؛ فلک جز عشق محرابی ندارد / ... (نظامی ۳۳۳) ۴. (قد). (مجاز) قبله؛ که آتش بدان‌گاه محراب بود / پرستنده را دیده پرآب بود. (فردوسی ۱۱۹۷)

محرَابِک m.-ak [عر.: ا. (مصغ. محراب، ا). محراب کوچک؛ تنها صفه‌ای زیر آسمان و... محرابیکی تاج‌بهت قبله را بدانی. (آل‌احمد ۷۴^۲)

تجاوز حد، نسبتی کنند. (جونی^۲ ۱۹۸-۱۹۹) ۲.
(دیوانی) آنکه در دیوان‌ها سِمَت منشی داشته‌است؛ کاتب؛ برای محاسب و محرر به درجات هریک از چهل تا بیست تومان حقوق ماهیانه مقرر داشتند. (مستوفی ۲/۳۲۴) هر پیش‌خدمتی یا هر حکیمی یا هر محرری نباید خود را صدراعظم یا وزیر بدانند. (غفاری ۱۰۸) به شغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را ریاورد. (بیهقی^۱ ۱۹۲).

محرری m-i [ع.ر.ا.] (حامص.) (قد.) نویسنده‌گی و منشی‌گری کردن؛ کتابت کردن؛ هنوز هم دست‌مال‌کاغذ مه‌رزان‌رالله بوی محرری می‌دهد. (مستوفی ۱/۷۹) محرری محکمه والا و تولیت مسجدجامع... به خدمتش مرجوع بودند. (شوشتری ۱۶۸)
• **محروری** (م.ص.ا.) (قد.) محرری ↑
اسکافی... در دیوان رسالت نوح بن منصور محرری کردی. (نظامی عروضی ۲۲-۲۳)

محرز mohraz [ع.ر.] (ص.د.) قطعی و مسلم؛ آن روز که قرارداد داری به امضا رسید، وجود نفت در ایران محرز نبود. (مصدق ۱۸۳) وزیر همایون همان شبانه راپرت به شاه می‌دهد این نزد ما محرز است. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) مادرم هم رخت خواب... بر جهاز من اضافه کرد که زندگانی آبرومندانه داماد قبل از عروسی... محرز باشد. (مستوفی ۲/۴۳۵-۴۳۶)

• **داشتن** (م.ص.م.) اثبات کردن؛ به ثبوت رساندن؛ با چشم‌های نیم‌بسته به قصد محرز داشتن مقام ادبی خود بنای زمزمه‌آییات مناسب را گذاشتند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶)

• **شدن** (م.ص.ا.) قطعی و مسلم شدن؛ در آن دم جنتوش کاملاً بر او محرز شد بود. (قاضی ۷۴۷) تا قدرت تصرف و بهره‌برداری کسی در مایملکی محرز نشود، او رانی‌توان توانگر و ثروتمند گفت. (اقبال^۷ ۷)
• **کردن** (نمودن) (م.ص.م.) قطعی و مسلم ساختن؛ دخالت خود را در امور تا ورود قوام‌الملک به شیراز محرز نمودم. (مصدق ۱۲۹-۱۳۰)

محررض moharrez [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) تحریک‌کننده؛ برانگیزاننده؛ این امر داعی و

محرابی mehrāb-i [ع.ر.ا.] (ص.د.) منسوب به محراب) ۱. مانند محراب؛ به شکل محراب؛ ریش‌ها را توپی و محرابی... آرایش [می‌دادند]. (شهری^۲ ۳/۳۰۵) آدمک‌های انچوچکی کوتاه و خپله‌ای یافتیم همه با ریش‌های محرابی حناسته. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۶) ۲. (ص.د.) (ص.د.) (ص.د.) در قالی‌بافی، طرح یا نقشه‌ای که به شکل محراب است. ۳. (ص.د.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که پیوسته در حال عبادت است؛ رخ او چون رخ آن زاهد محرابی/ بر رخس بر اثر سبیل سقلابی. (منوچهری^۱ ۱۹۸)

محرک mehrāk [ع.ر.] (ا.) (قد.) آلتی که با آن مرکب دوات را به هم می‌زنند؛ دوات‌آشور؛ در کتابت به آلتی چندچون... محرک و حبر و کاغذ احتیاج است. (نخجوانی ۸۲/۱)

محرور moharrar [ع.ر.] (ا.) ۱. (خوش‌نویسی) طرحی از تذهیب، تشعیر، یا مینیاتور که قلم‌گیری شده باشد. ۲. (ص.د.) (ا.) (قد.) آن‌که برای عبادت خداوند گماشته شده‌است؛ این عابدان و زاهدان... همه محروران بودند. (ترجمه‌تفسیری ۲۰۵) ۳. (ص.د.) (قد.) آزادشده؛ آزاد. • محرور گشتن.

• **داشتن** (م.ص.م.) نوشتن؛ عیسی بن‌الحسن... بر لوح اعلام و اظهار مرقوم و محرور می‌دارد که... (فائز مقام ۳۰۱)

• **کردن** (م.ص.م.) (قد.) برای عبادت خداوند گماشتن؛ من نذر کردم با خدای... که این فرزند که اندر شکم من است، محرور کردم. (ترجمه‌تفسیری ۲۰۵)

• **گشتن** (م.ص.ا.) (قد.) آزاد شدن؛ گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است/ هرکس که زیارت کندش گشت محرور. (ناصرخسرو^۱ ۵۱۳)

محرور moharrar [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) ۱. نویسنده؛ تحریرکننده؛ عاقد محرور را برای آن کار عقد همراه آورده بود. (شهری^۲ ۳/۱۰۲) نه بابا، میرزا و محرور و منشی و مستوفی نبوده، کتاب می‌نوشته‌است. (جمال‌زاده^۱ ۴۳) ۲. محرور این کلمات را به مبالغت و

مرا که دل درکل آه محرق است، کلاه مغرق چه کنم؟
(خاقانی^۱ ۲۱۸)

محرَق moharreq [عر.] (ص.) سوزاننده؛
سوزش آور؛ داروی محرق.

محرَقه mohreq.e [عر.: محرقة] (ا.) (قد.) ۱.

(پزشکی) تیفوس → سرخک و محرَقه و وباء هم به‌جان آنها افتاد. (هدایت^۶ ۱۵۶) ○ در بهار هم مرض حصیه و محرَقه خیلی از مردم را... به دیار فنا فرستاد.
(مسنونی ۱۱۰/۱) ۲. (ص.) محرق mohreq →
خبر این حادثه مقلقه و نازله محرَقه شنید. (وطواط^۲ ۱۶)

محرَک moharrek [عر.] (ص.) (ا.) ۱.

تحریک‌کننده؛ برانگیزاننده؛ برادر ارجمند...
محرک اصلی من بر نوشتن این کتاب بوده‌اند. (شهری^۱ ۸)
○ متجاوز از دوست لایحه قانونی از تصویب گذشت که تنظیمشان جز احتیاج مملکت محرکی نداشت. (مصدق ۲۳۸)
○ منشأ و محرک مرا می‌دانست. (شوشتری ۴۶۵)
۲. (ص.) ایجاد حساسیت‌کننده؛ چای نوعی تسکین‌دهنده است و حال آنکه قاعدتاً می‌بایست برای چنین بیماری‌ای [تنگی نفس] محرک باشد.
(اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ غذاهای محرک نخورید.
(آل‌احمد^۳ ۸۴) ۳. تحریک‌کننده بر انجام کاری معمولاً ناصواب؛ با سوءنیت، کسی را به کار ناروایی وادارنده؛ شوراننده؛ یکی از محرکین بزرگ و باتیان عمده این کار همان مأمون خلیفه بود.
(مینوی^۳ ۲۲۷) ○ محرکین شرارت در منزل ظفرالسلطنه جمعند. (مخبرالسلطنه ۲۱۶) ۴. (قد.) حرکت‌دهنده؛ به حرکت درآورنده؛ لطف‌علی‌خان... به عزم تسخیر شیراز محرک رایت نصرت‌طراز گردید.
(شیرازی ۶۴)

○ ~ شدن (مصدق.) (قد.) ۱. تحریک کردن؛ برانگیزاندن؛ دکارت را... جاذبه لطف مصاحبت ملکه... محرک شد. (فروغی^۳ ۱۵۷) ○ او را به‌سبب عهدنامه پدر... باعث و محرک شدند که به خدمت باتوخان ژود. (آقسرائی ۳۸) ۴. تحریک کردن برانجام دادن کاری معمولاً ناصواب؛

محرض ایشان بر آبادکردن زمین‌ها شد. (مینوی^۲ ۲۳۴) ○ او را بر اتمام آن مرغوب و محرض یافتم. (ورابینی ۲۹)
○ ~ آمدن (مصدق.) (قد.) برانگیختن؛ استیلای حرص و حسد مرا بر آن محرض آمد.
(نصرالله‌منشی ۱۲۹)

محرَف moharraf [عر.] (ص.) ۱. ویژگی کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آن تغییر داده شده‌است: مروک را در هاشم به‌طور جزم محرَف از مزدک دانسته‌است. (مینوی^۲ ۲۴) ○ یکی از دو رقم یعنی هفت (در ضلع جنوبی) و سه (در ضلع غربی) محرَف است. (دبیرسیاقی: ناصرخسرو^۲ ۱۲۹ ح.) ۲. (خوش‌نویسی) ویژگی نوعی قَطِ قلم که زاویه قَطِ آن تند و در حدود ۳۵ تا ۴۵ درجه است: فتح روی قلم برداشتن را گویند و باید که محرَف باشد. (راهجیری ۱۲۱) ○ قَطِ محرَف زنی خطا باشد/متوسط زنی روا باشد. (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرای ۷۸) ○ شرط فتح قلم نسخ تعلیق آن است که محرَف باشد. (باباشاه‌اصفهان: کتاب‌آرای ۱۵۴) ○ قلم محرَف ازسوی راست پارسی و تازی و عبری را شاید. (غزالی: گنجینه ۶۶/۲) ۳. (ادبی) جناس محرَف. → جناس ○ جناس ناقص؛

محرَف moharref [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) تحریف‌کننده؛ ... دوم محرَفان، و ایشان جماعتی باشند که به غایات مدن جاهله مایل باشند. (خواجہ نصیر ۲۹۹) ○ هرکه قول حق ظاهر را برای خویش از تنزل بگرداند، محرَف قول خدای تعالی باشد. (ناصرخسرو^۳ ۲۹۲)

محرَق mohreq [عر.] (ص.) (قد.) سوزاننده؛ با زبانی پریخار و بالایی پرابله/از چه سوزد گرتپِ محرق ندارد در بدن؟ (سلمان‌ساوجی: گنج ۲۹۱/۲) ○ آتش این شهر از آتش دیگر شهرها گرم‌تر است یا تیزتر و محرق‌تر. (ابن‌فندق ۳۲)

○ ~ شدن (مصدق.) (قد.) سوزاننده شدن؛ شمس... چون چهر جمیل پاک با چرم ثقیل خاک مقابل سازد، محرق و سوزان شود. (قائم‌مقام ۳۸۵)
محرَق moharraq [عر.] (ص.) (قد.) سوخته‌شده؛

۵۰) ۵. ویژگی هریک از دو تن که نسبت به هم صمیمی و رازدار هستند: خیلی با الکساندر ولی عهد قیصر، محرم بود. (حاج سیاح^۱ ۲۱۳) ۵ خاصگی ای محرم جمشید بود/ خاص تر از ماه به خورشید بود. (نظامی^۱ ۱۶۴) ۵ دوست محرم بُوَد به رازونپاز/... (سنایی^۱ ۲۸۳)

۵۱) • سـه داشتن (مـصـ.مـ). (قد). معتمد و رازدار دانستن: مرا با من از نیستی هست سـری/ که کس را در آن باب محرم ندارم. (خاقانی ۲۸۳) ۵ تعجیل نشاید فرمود پادشاه را در فرستادن او به جانب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. (نصرالله منشی ۷۲)

• سـه ساختن (مـصـ.مـ). دوست و رازدار دانستن: روزی مرا محرم ساخته گفت: قصدم این است که... داخل خدمت نظام شوم. (مینی^۱ ۱۷۴)

• سـه شدن (مـصـ.دـ). ۱. به دست آوردن جواز شرعی نگاه کردن به سروروی کسی یا اعضای دیگر بدن او: آفتابزگر صیغه عقد را غیبی خواندند ما محرم شدیم. ۲. به دست آوردن ویژگی دوستی و رازداری: و یحک آن موم جدا مانده ز شهد که کنون/ محرم شهر سلیمان شدم نگذارند. (خاقانی ۱۵۵) ۵ هر راز که ثانی در آن محرم نشود، هر آینه از شپاعت مصون ماند. (نصرالله منشی ۳۳)

محرم mohrem [عر.] (صـ). (فقه) ویژگی آن که برای به جا آوردن مناسک حج، احرام می بندد و در این حالت اعمالی بر او واجب و کارهایی حرام می شود: مانا که محرم عرفات است آفتاب/ کاحرام را برهنسر آید ز خاورش. (خاقانی ۲۱۵)

• سـه شدن (مـصـ.دـ). (فقه) لباس احرام پوشیدن و آمادگی برای انجام مناسک حج یافتن: یک توقف در... همان اوایل حرکت در مسجد «حلفه» برای محرم شدن [داشتیم]. (آل احمد^۲ ۸۴) ۵ لیبک زن و بر نیت من شو محرم/... (مختاری ۳۲۳)

محرم moharram [عر.] (ا.). ۱. (گاه شماری) ماه اول از سال قمری، پس از ذی حجه و پیش از صفر: محرم که می شد از بیست تا خانه یکی چادر بالا می رفت. (جمال زاده^{۱۸} ۹۴) ۵ فرزند طهیرالدین پنجم ز

شوراندن: میرزا حسین علی... جمعی از تجار کاشان را محرک شد. (غفاری ۴۸)

محرکات moharrekāt [عر.]، جر. مُحَرَّكَة [ا.] (قد). عوامل تحریک کننده: در مشرق اسلامی از طرفی تعدد زوجات مجاز بود و از طرف دیگر این همه مهیجیات و محرکات اغواکننده نبود. (مطهری^۲ ۳۹۰) ۵ احاطت محرکات به آحاد کثات... بر تفصیل جزویات چنان که بگویم. (سهروردی ۶۰)

محرکه moharrek.e [عر.] مُحَرَّكَة [صـ]. محرک (بر. ا.) → تاریخ به عنوان علل محرکه... طرح می شود. (مطهری^۱ ۲۱۴-۲۱۵) ۵ هر حیوانی که این دو قوت مدرکه و محرکه دارد... او را حیوان کامل خوانند. (نظامی عروضی ۱۴)

محرکی moharrek-i [عر.ف.ا.] (حامـصـ). (قد). محرک بودن؛ خاصیت تولید حرکت داشتن: پس خاک در محرکی نیست هست نمای است، و هوا هست نیست نمای. (جامی^۱ ۳۷۹)

محرم mahram [عر.] (صـ). ۱. (مجاز) ویژگی آن که به سبب دوستی، نزدیکی، صداقت، و رازداری مورد اطمینان کس یا کسان دیگر است: علی ناز... محرم همه بود و پیش همه محترم بود. (محمود^۲ ۲۰۷) ۵ ملا علی... داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود. (نفیسی ۴۰۱) ۵ قوام الدوله... وکیل آذربایجان و محرم اسرار سلطنت [است]. (امیر نظام: از صباتناما ۱۷۰/۱) ۲. (فقه) ویژگی آن که به سبب خویشاوندی نزدیک، ازدواج کردن با او حرام است: در عقد دائم... پدر و پسر و زوج بر زوجه حرام و محرم [می باشند]. (مطهری^۲ ۲۵) ۳. (فقه) ویژگی آن که به سبب خویشاوندی نزدیک یا خوانده شدن عقد، پوشیدن سروروی از او شرعاً لازم نیست: به طوبی گفت: گیسوانش را ببوشانند... حاجی محرم نیست. (پارسی پور ۴۲-۴۳) ۴. (گفتگو) ویژگی آن که معمولاً به سبب قداست کارش، امین دیگران است و گاهی ایجاب می کند که سروروی را از او نپوشانند: پز شک، محرم است. ۵ بنا و ذکر محرم خاتمه ها هستند. (درویشیان

ولی عهدی محرماته فرمودند، میرزاتظام را بفرست بیاید
در اتاق رستم خان. (غفری ۴۴-۴۵) چند رأس قاطر و
سه اسب سواری... محرماته از جلو فرستادم.
(نظام السلطنه ۱۶۲/۱)

محرمات مستقیم (اداری) ویژگی نامه‌ای که باید
مستقیماً به دست رئیس اداره یا صاحب
مقامی برسد.

محرمات خیلی (اداری) دارای درجه سوم از اسناد
سرّی و محرماته طبقه‌بندی شده. نیز ← سرّی
(م. ۲)، محرماته (م. ۲).

محرمه moharram.e [عر: محرمه] (ص. ۱) ←
محرمات.

محرمی mahram-i [عر: ف.ا.] (حامص.) محرم
بودن: پس زبان محرمی خود دیگر است / هم‌دلی از
هم‌زبانی بهتر است. (مولوی ۱/۷۵)

محرمیت mahram-iy[y]at [عر: ع.ر.] (امص.)
محرم بودن: به همسری او درآیند تا امر محرمیت
پیش آید. (پارسی‌پور ۲۱) ○ فراموشی یا لعن آرام و
نرمی که محرمیت را می‌رساند، گفت: ... (جمال‌زاده ۱۱)
۶۹ ○ سفینه و بیاض را که در معرض تلف و زوال است،
لایق محرمیت نمی‌انگاشت. (لودی ۲۸۳)

محرم داشتن (مصد.) محرم بودن: شما در شهر
مقامی دارید، با اکثر خانواده‌ها محرمیت دارید.
(مخبر السلطنه ۲۷۵)

محروور mahrur [عر: ا.] (ص. ۱) (قد. ۱) ○

(یزشکی‌قدیم) دارای مزاج گرم؛ مق. مبرود:
محروور را چیزهای بارد دهند و مبرود را چیزهای حار.
(قطب ۵۴) ○ طیب... بیمار را گوشت دهد، اگرچه محروور
بُود. (غزالی ۲/۴۶۸) ○ از داروخانه عدل، سکنجین
تخفیف به محرووران رعیت باید داد. (ظهیری سمرقندی
۳۵) ○ (ص. ۱) دارای خاصیت گرم؛ گرم: عیب کار
در آن جلست که مزاج محروور جناب‌عالی به شهد غسل
اقبال نمی‌کند. (نظام السلطنه ۲/۲۴۲) ○ ۳. گرم‌زده: در
گرمابه از آب خوردن و قنّاق خوردن پرهیز کن که سخت
زیان دارد و استسقا آورد مگر سخت محروور بود. آن‌که
روا باشد که اندکی بخورد تشنگی و شکستن خمار را.

محرم / در منتصف ظهر شد آرام دل ما. (جامی ۷۹۶)
۲. (ص. ۱) (قد.) حرام‌شده: اینان که در بهار به صحرا
نمی‌روند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است.
(سعدی ۲/۴۴۰) نیز ← محرمات.

محرمات moharramāt [عر: ج. محرمات] (۱) ○ ۱.
(نقه) چیزهایی که از نظر شرع حرام است: پول
آن من‌حیث‌المجموع مباح و از جمیع مظالم و محرمات
به‌دور [باشد]. (شهری ۲/۳۹) ○ کسی... اصلاً اعتنا به
دین و واجبات و محرمات ندارد. (حاج سیاح ۱/۹۲) ○ تا
دست از بسیاری مباحات ندارند، ملکه عصمت که حاجز
است میان این کس و محرمات، مکسب نگردد. (قطب
۲۷) ○ ۲. نوعی پارچه راه‌راه رنگی یا سیاه و
سفید: با نیم‌تنه محرمات کشمیر دوسوی مادر
نشسته بودند. (چهل‌تن ۱۷۷) ○ هنگام محرم است و با
توست دلم / بیزار ز گل‌زار حیات است دلم - ازبس الف
زخم کشیدم برسر / از سر تا پا محرمات است دلم.
(محمدسعیداشرف: آندراج) ○ ۳. (قد.) زنان
حرم‌سرا: به‌درجه‌ای رسید که در حرم شدی و نیض
محرمات و مخدرات بگرفت. (نظامی عروضی ۱۱۳)

محرماتی m-i [عر: ف.ا.] (ص. ۱) (مصد.) منسوب به محرمات،
(۱) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی نقشه قالی
دارای طرحی راه‌راه به‌صورت مستطیل‌های
بلند سرتاسری. نیز ← محرمات (م. ۲).

محرم‌الحرام moharram.o.l.harām [عر: ا.] (۱)
(گاهشماری) محرم (م. ۱) →

محرمانه mahram-āne [عر: ف.ا.] (ص. ۱) ○ ویژگی
آنچه جزئیات آن نباید فاش شود: موضوع این
پرونده محرمانه است. ○ از جوان‌مرد شیراز سؤالاتی
می‌کردند که بایستی کاملاً جنبه محرمانه داشته‌باشد.
(جمال‌زاده ۱۱/۱۳۵) ○ مهریاتو برای او از مناسبات
محرمانه خودش یا شیراز... نقل کرده‌بود. (هدایت ۵۱)
۲. (اداری) دارای درجه چهارم از اسناد سرّی و
محرمانه طبقه‌بندی شده در مقابل «به‌کلی
سرّی»، «سرّی»، «خیلی محرمانه». ○ ۳. (قد.)
مخفیانه؛ پنهانی: التماس کرد که برود و کسی را پیدا
کند تا زخم او را محرمانه ببندد. (فاضی ۳۸۸) ○ حضرت

از چیزی، کاری، یا موهبتی: از تمام آزادی‌های فردی محروم و خواهانم که هرچه زودتر عمرم پسر آید. (مصدق ۱۹۵) ○ کسانی که واقعاً از معرفت وجود محرومند... نمی‌توانند خود را... متوجه حقیقت ابدی [سازند]. (مینی ۲۵۳-۲۵۴) ○ ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟ (سعدی ۱۸۹۲)

○ **داشتن** (مص.م.) ○ محروم کردن →: شیطان لعین... می‌خواهد خیال... شیعیان علی را... از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد. (جمال‌زاده ۹۸) ○ هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی شود که... می‌شود... طبیعت جان‌دار و بی‌جان را از اقسام گوناگون خیروبرکت محروم داشت. (اقبال ۲۶۲)

○ **شدن** (مص.ل.) بی‌بهره و بی‌نصیب شدن: این چریک‌بازی‌ها سبب شد تا مردم عادی از خیلی چیزها محروم شوند. (گلشیری ۴۸) ○ بعضی... دعوی عضویت فرهنگستان داشتند و چون محروم شده بودند از زوی لجاج دکانی بالای آن دکان باز کردند. (خانلری ۲۹۴) ○ از خدا جوییم توفیق ادب/ بی‌ادب محروم شد از لطف رب. (مولوی ۷/۱)

○ **کردن** (ساختن) (مص.م.) بی‌بهره و بی‌نصیب کردن: می‌خواستم که دشمنان آن خانواده را از فیض این تماشای فرح‌انگیز محروم کنم. (← قاضی ۱۱۷۳) ○ رحمت پروردگار هیچ موجود مستعدی را محروم نمی‌سازد. (مطهری ۱۴۸) ○ ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را/... (حافظ ۸۲)

○ **ماندن از چیزی** (کسی) بی‌بهره شدن از آن (او): پرهیز و ریاضت را در محروم ماندن از لذت نمی‌دانست. (هدایت ۱۵۵) ○ آن آزادمدرد از من محروم ماند. (نظامی عروضی ۸۲)

○ **محرومی** m-i [عر.فا.] (حاصه.) محروم بودن: محرومی روز به لذت افطار شامگاه می‌ارزید. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰) ○ این نه آن نیستی است که آن را محرومی نام است. (بخارایی ۶۳) ○ تکبر مکن چون به نعمت دری/ که محرومی آید ز مستکبری. (سعدی ۱۷۶)

(عنصرالمعالی ۸۹)
○ **کردن** (مص.م.) (قد.) خاصیت گرم‌مزاجی بخشیدن؛ گرم‌مزاج کردن؛ گرم کردن: تنوم قهرت از فرط حرارت/ مزاج مرگ را کرد مست محروم. (انوری ۲۲۹)

○ **محرور** mahruz [عر.] (ص.) (قد.) درامان؛ محفوظ: بهشت و دوزخ آمد و غلامت/ تو از غیر خدا محفوظ و محروز. (مولوی ۶۷/۳)

○ **محروس** mahrus [عر.] (ص.) (قد.) حراست‌شده؛ مصون؛ محفوظ: قناعت از مأكول و ملبوس کنند و هرچه باشد، صرف مدافعه رو... و محافظت مُلک محروس سازند. (قائم‌مقام ۶۳) ○ از خشونت و سطوت و شورش ایشان هیچ طرفی مأمون و محروس نیست. (آفسرای ۱۱۳)

○ **داشتن** (مص.م.) (قد.) حفظ کردن: قسم یاد می‌کنم... حقوق ملت را محفوظ و محروس بدارم. (دهخدا ۲۱۳/۲)

○ **ماندن** (مص.ل.) (قد.) حفظ شدن؛ حراست شدن: [فرمان همایون را] محل مناسبی که مشهود ابصار و محدود انظار باشد، نصب نماید که به‌خواست خدا... از شایبه تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند. (افضل‌الملک ۲۰)

○ **محروسه** mahrus.e [عر.: محروسه] (ص.) (قد.) ۱. محروس →: اجرای مراسم سوگواری... در پای تخت و سایر بلاد محروسه... مختار است. (طالبوف ۱۲۴) ○ [خواجه] اکثر فرزندان خود را در ممالک محروسه به حکومت تعیین نموده بود. (عقیلی ۲۸۷) ۲. (ل.) (مجاز) سرزمین؛ خطه: وفات شیخ در محروسه شیراز... واقع شده. (لودی ۳۷) ○ شوکتی که در محروسه هندوستان... به‌هم رسیده‌است... بر متبعمان اخبار پوشیده نیست. (شوشتی ۴۸) نیز ← ممالک ○ ممالک محروسه. ○ **محروقه** mahruqe [عر.: محروقه] (ص.) (قد.) سوخته: اگر مالیات دهات محروبه محروقه خالی از سکنه به آنها تخفیف داده شود، از عهده باقی مالیات ملزمی خود برآیند. (امیرنظام ۸۲)

○ **محروم** mahrum [عر.] (ص.) بی‌بهره و بی‌نصیب

محرومیت mahrum.iy[at] [عر.: محرومیه]

(امص.) محروم بودن؛ محرومی: صبری که زبیده در تحمل... محرومیت‌ها... از خود نشان داده‌است... قابل تحسین است. (قاضی ۴۷۷)

● ~ کشیدن (مص.ج.) (گفتگو) محروم بودن به مدت طولانی: بچه دهانی‌ها... محرومیت کشیده [اند.] (شهری ۴۲/۴۲۸)

محرومیت‌زدایی m.-zo(e)dā-y(ʔ)-i [ع.فا.فا.ا.] (حامص.) از بین بردن عوامل ایجاد محرومیت از موهبت‌های اجتماعی و برقرار کردن رفاه نسبی در جامعه: محرومیت‌زدایی یا ایجاد مدرسه، درمانگاه، فضای سبز، و مانند آنها در روستاها و شهرها آغاز شده‌است.

محزون mahzun [ع.ر.] (ص.) غمگین؛ اندوه‌زده؛ غصه‌دار: آهنگ صدایش... گرفته بود و محزون. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۷) ○ صدایی دردآکین و محزون خواهی شنید. (قاضی ۱۱۴) ○ کسی کاندۀ پَرَد از نور خورشید/ بُود مقبون به عمر خویش و محزون. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۵)

● ~ شدن (گشتن) (مص.ج.) دچار اندوه شدن؛ غمگین شدن؛ غصه‌دار شدن: جنگ جهانی دوم... موجب گشت که کیوه سال به سال خالی‌تر، بی‌رمق‌تر و محزون‌تر گردد. (اسلامی‌ندوشن ۷۶۲) ○ زندگی خواب‌وخیالی بیش نیست/ بی‌سبب از اندیش محزون شدی. (پروین اعتصامی ۵۵)

محسن mohsen [ع.ر.] (ص، ا.ج.) (قد.) ۱. نیکوکار؛ احسان‌کننده: که می‌برد به خداوند منعم محسن/ پیام‌بندۀ نعمت‌شناس شکرگزار؟ (سعدی^۳ ۷۷۳) ○ باشد آن کفران نعمت در مثال/ که کنی یا محسن خود تو جدال. (مولوی ۲۲/۲۲) ○ اگر سیاست‌ار باشی، یا لشکر محسن باش. (عنصرالمعالی ۲۲۳^۱) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند.

محسنات mohassanāt [ع.ر.] (ج.ر.) مُحَسَّنَةٌ (ا.ج.) خوبی‌ها؛ نیکویی‌ها: از هرگونه حقایق... هرچه بخواهی در شاننامه فراوان است، از مذمت دروغ و محسنات راستی و... (فروغی^۳ ۱۰۶) ○ محسنات آدم‌های کاری باید همین‌طورها باشد. (میاق‌میش ۳۲۷-۳۲۸) ○ خواهرزاده من... دارای همه محسنات است

که شما ذکر کردید. (طالبوف ۱۶۱^۲)

محسنه mohsen.e [ع.ر.] مُحَسَّنَةٌ (ص.) (قد.) آراسته و زیبا: پسری بالغ بلیغ و دختری محسنه محسنه به خدمت درگاه معلی... فرستاد. (خاقانی^۱ ۱۶۰)

محسوب mahsub [ع.ر.] (ص.) ۱. به‌شمارآمده؛ حساب‌شده: اجرت بسته‌بندی به پای خریدار محسوب است. ○ آنچه ناصر خواهد به وی دهد و خطی بستاند تا وی را محسوب باشد. (ناصرخسرو^۲ ۱۱۶) ۲. (مجاز) تلقی‌شده؛ دانسته‌شده: حکم صادر از دیوان تمیز، درهرحال حضوری محسوب است و قابل اعتراض نیست. (مصدق ۳۰۴) ○ هرچیز که مظهر کمال و جمال باشد و... مرحله‌ای به سمت وصول به این دو منظور محسوب شود، بالطبع پای‌دار است. (اقبال^۲ ۱۸)

● ~ داشتن (مص.د.) ۱. حساب کردن: بر روی قیمت بکشید و عوض وجهی که باید به جمشید از زیات تمۀ طلب بپردازید. (نظام‌السلطنه ۲۳۹/۲) ۲. (مجاز) تلقی کردن؛ دانستن؛ به‌شمار آوردن: دو نفر را می‌توان از جمله بنیان‌های ملت محسوب داشت. (مینی^۲ ۴۷۰) ○ گاهی خود را شیعی و گاهی حکیم و گاهی متکلم محسوب داشتی. (شوشتری ۳۶۷)

● ~ شدن (گردیدن) (مص.ج.) ۱. حساب شدن: این مبلغ پای بستان‌کار محسوب شود. ۲. (مجاز) دانسته شدن؛ به‌شمار آمدن: تلقی شدن: کیوه... از قدیم‌ترین زمان سرزمین پرورش گوسفند محسوب می‌شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ قلیان خشک نشانه ناکارآمدی و بی‌سلیقه‌ی آورنده محسوب می‌گردد. (شهری ۴۲/۲۴۶) ○ چگونه می‌تواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ (فروغی^۳ ۹۸)

● ~ کردن (مص.د.) ۱. محسوب داشتن (بر.ا.) →: این مبلغ را به پای خریدار محسوب کنید. ۲. (مجاز) محسوب داشتن (بر.ا.) →: این قسمت از خاک را از قدیم جزء ایران محسوب می‌کرده‌اند.

محسود mahsud [ع.ر.] (ص.) (ا.ج.) آن‌که یا آنچه بر او یا آن حسد برنند؛ مورد رشک: دل پُر ز شفع،

لب از شکرخند/ محسود عدو، به کام اصحاب. (دهخدا؛
از صیانتینما ۹۶/۲) ○ سید ابوالفتح خان... به رعیت پروری
محسود هر نزدیک و دور است. (شوشتری ۱۶۷) ○
اکنون به یثن چاکری این درگاه، محسود امثال و اشباهند
و نام گم گشته را باز جسته از هر جهت در غصب و راحتند.
(قائم مقام ۴۰۹-۴۱۰) ○ چاره‌ای نیست به جز دیدن و
حسرت خوردن/ چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود.
(سعدی ۷۱۸^۳)

○ ~ شدن (مصد.) مورد حسد قرار گرفتن؛
محسود اقران و امثال خود شده بود. (مینوی ۲۹^۲) ○
میرزا محمد گروسی... محسود بزرگان شده. (حاج سیاح^۱
۱۰۳)
○ ~ کردن (مصد.) مورد حسد قرار دادن: کلمه
خیابان... غروری برای سیدآباد ایجاد می‌کرد و آن را
محسود آبادی‌های مشابه... کرده بود. (اسلامی‌ندوشن
۹۹)

محسور mahsur [عر.] (صد.) (قد.) حسرت‌برنده؛
دریغ خورنده: در پیری کسی که شما را دوست بدارد...
نخواهید داشت و مثل من همیشه ملوم و محسور خواهید
بود. (مستوفی ۳/۱۳۱۳)

محسوس mahsus [عر.] (صد.) ۱. آنچه با حواس
پنج‌گانه وجود آن حس می‌شود؛ حس شده:
دریاب امور مادی و محسوس کار این تفنن‌طلبی و
جهد... غالب اوقات مبدل به حرص و ولعی می‌شود.
(اقبال ۱۵^۲) ○ محسوس نیستند و نگنجد در حواس/
نایند در نظر که نه مظلم نه اتورند. (ناصر خسرو^۱ ۲۴۳)
۲. (مجاز) آشکار؛ نمایان: سرپای بدن او با
تکان‌های چنان محسوسی به‌لرزه درآمد... (قاضی ۲۹۳)
○ فرقی معامله به‌قدری محسوس بود که دلم به‌حال این
بی‌چارگان مظلوم بی‌نهایت سوخت. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۵)
○ آبادانی در ابراهیم‌آباد محسوس‌تر و رفاه زندگی
پیش‌تر است. (آل‌احمد^۱ ۳۱) ۳. (ل.) (موسیقی) درجه
هفتم گام که نیم پرده پایین‌تر از نت پایه است و
به‌طور طبیعی به‌سوی نت پایه هدایت می‌کند.
۴. (صد.) (فلسفه قدیم) ویژگی آنچه توسط حواس
ادراک شود؛ مقدر. محقول. ○ اکنون این چنین که بلوغ

و حریت را در محسوس دیدی در معقول نیز هم چنین
می‌دان. (نسفی ۱۳۳)

○ ~ شدن (مصد.) حس شدن؛ درک
شدن: عقباتی از این عمل ناهنجار محسوس نشد.
(مخبر السلطنه ۳۶۳) ○ چون هر صفی یک مرتبه
بی‌تقدیم و تأخیر تنگ‌های خود خالی کنند، آواز تنگ
محسوس نشود. (شوشتری ۳۲۵)

محسوسات mahsusāt [عر.] (ج. محسوسه) (ل.)
همه چیزهایی که با حواس پنج‌گانه حس
می‌شوند؛ مقدر. معقولات: تفنن‌طلبی و بیزاری از
محسوسات یک‌نواخت و امور مکرر جزء ذات... مردم
است. (اقبال ۱۵^۲) ○ دل را... از مشغله محسوسات... با
حق - تعالی - دارد. (بخارایی ۴۱) ○ ماهیات بالای
محسوسات و معقولاتند. (نسفی ۱۶۰)

محسوسه mahsus.e [عر.] (محسوسه) (صد.) (قد.)
محسوس (م. ل.) →: چیزهایی را که حد و صفتی
ندارند، از قبیل رنگ و اندازه و بعضی اعراض محسوسه،
در حصر نمی‌آورد. (کذکنی ۲۳۴) ○ صور معقوله
و محسوسه را نیکو ضبط نمایند تا در دولت احتیاج
ملاحظه آن به آسانی روی نماید. (لودی ۲۶۵)

محشا، محشی mohasā [عر.] (محش) (صد.) (قد.)
حاشیه‌نویسی شده؛ حاشیه نوشته شده: بعضی
کتب نفیسه را از هر علم که ساخته و محشای او بودند به
او بخشید. (شوشتری ۱۰۹) ○ مثال سلطان موشع به
توقیع و طغرا و محشا به چین و عجز برسید. (جوینی^۱
۱۲۰/۱)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) حاشیه نوشتن؛
حاشیه‌نویسی کردن: ای عزیز! در وقت خوش خود
بر وفق اشارت، کتاب فتوحات را محشا می‌کردم. (جامی^۸
۴۸۹) ○ آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت/ ورق
خاطر از آن نسخه محشا می‌کرد. (حافظ^۱ ۹۶ ح.)

محشو mahsar [عر.] (ل.) ۱. (ادیان) جای گیرد
آمدن و جمع شدن مردم در روز قیامت: وضعی
شبهه صحرائی محشو بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○
آخر نه ایشان را مشاهده احوال محشو می‌باید. (قطب
۲۹۳) ○ چه داری جواب محمد به محشو/ چو پیش

کردن → چون مور و ملخ بیرون ریخته بودند و چنان معشری راه انداخته بودند که به راستی آن سرش ناپیدا بود. (جمالزاده^۸ ۲۰۱)

• سه کبرا (کبری) (گفتگو) (مجاز) شلوغی و جار و جنجال: مگر نمی بینی چه معشر کبرایی است؟! مگر نمی بینی که از هوا و زمین دارند شهر را می کوبند؟ (محمود^۲ ۱۵۳) • دلم می خواست فیلم خوبی ازش بگیرم اما جمعیت مگر می گذاشت، معشر کبرا بود. (میرصادقی^۴ ۲۷۹) • معشر کبرایی بود، هر دقیقه از دهام مردم زیادتر می شد. (جمالزاده^۴ ۸۸/۱)

• سه کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ایجاد شلوغی و سروصدای بسیار کردن: حیوانات... صداها را درهم انداخته معشر کرده اند. (جمالزاده^۶ ۴۸) ۲. کاری را به نحو بسیار خوب انجام دادن: کاری شگفت و جالب توجه کردن: خواننده امشب معشر کرد.

محشو mahšov[v] [عر.: محشو] (ص.) (قد.) انباشته؛ پُر: هرآینه جان ایشان محشو و مملو باشد از ذکر خدای باقی. (قطب ۲۱۳)

• سه به چیزی (قد.) پر و مملو از آن: جامه دان... به مقامات نظم و نثر و رسالات تازی و پارسی محشو و مشحون بود. (خاقانی^۱ ۲۸۶) • ماعدای کلیده و دمنه کتابی دیگر مشحون به غرایب حکمت و محشو به رغایب عفت... ساخته اند. (دراوینی ۲۰)

• سه کردن (مص.م.) (قد.) پُر کردن: انباشته کردن: وعاء امعاء بدان بپاکند برآن سان که انبان را محشو کنند. (سکری: جرفادقانی ۴۷۸)

محشور mahšur [عر.:] (ص.) ۱. هم نشین شده با کسی: در یک جا بوده با کسی؛ معاشر: با مردمان دهات... معاشر و محشور خواهیم بود. (مشفق کاظمی ۱۸۲) • شب و روز با درویش محشور، و به شرب مدام مشغول گشت. (مستوفی ۳/۳۵۴) ۲. در یک جا گردآمده با کسی یا کسانی در روز قیامت: پسر، الا می با حضرت رضا، محشور باشی.

• سه شدن (مص.د.) ۱. هم نشین و معاشر شدن: خودم تا با خاورخاتم محشور نشده بودم، همه

آیدت هان و هین محمد؟ (ناصر خسرو^۱ ۱۳۰) نیز ← صحرا □ صحرای محشر (م.۱). ۲. (مجاز) غوغا و جنجال بسیار: توی خود بود ز جمهری معشری از تاکسی نارنجی و ماشین های جورواجور بود. (فصیح^۲ ۲۳۲) • من در آن معشر و آن غوغا و تاریکی از قضا، دستم به تیری خورد. (جمالزاده^{۱۶} ۱۴۸) ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز) آن که یا آنچه به سبب داشتن خصوصیتی قابل تحسین است؛ بسیار خوب؛ عالی: پسر معشری بود. از کسی خورده برده نداشت. (میرصادقی^۳ ۳۲) ۴. (قد.) (گفتگو) (مجاز) به صورت بسیار خوب؛ به طرز عالی: آن شب آخر، آوازش چیز دیگری بود، معشر می خواند. (میرصادقی^۱ ۷۴) ۵. (۱.) (ادیان) روز قیامت: افتخار متیع تا روز رستخیز به نام نامی او مسجل گردید که عالم و عالمیان تا آغاز محشر... در داستان نامه ها از آن بازگویند. (شوشتری ۴۲۳)

• سه اکبر (قد.) (ادیان) روز قیامت: این داوری به معشر اکبر حوالث کنم. (ظهیری سمرقندی ۲۴۸)

• سه بر (به) پا کردن (ساختن) (مجاز) ایجاد کردن شلوغی و جار و جنجال بسیار: بین چه معشری به پا کرده ای. • معلوم است وقتی به اصطلاح دو به دستش بیفتد... چه معشری برپا می سازد. (جمالزاده^۹ ۲۴۴) • تا یک معشری برپا نکنند، دست بردار نخواهند شد. (نظام السلطنه ۴۷۹/۲)

• سه به (بر) پا شدن (گردیدن) (مجاز) ایجاد شدن شلوغی و جار و جنجال بسیار: کار شتم و ضرب بالا می گرفت و معشری برپا می گردید. (جمالزاده^{۱۱} ۲۸) • وقتی که این پیغام به وزارت جنگ رسید، چنان معشری به پا شد که بیا و ببین. (مینی^۳ ۲۲۵) • معشری در آذربایجان برپا شده. (حاج سیاح^۱ ۲۳۹)

• سه خر (گفتگو) (طنز) (غیر مؤدبانه) (مجاز) شلوغی و آشفتگی ای که در آن کسی به کسی نباشد: در این چند روزه... معشر خری است که آن سرش ناپیدا! (شهری: حاجی دوباره ۸۴: نجفی ۱۳۳۲) • سه [به] راه انداختن (مجاز) • معشر بر پا

هرآینه بر مقصد او مشتمل خواهد بود، مقصودش محصل گردد. (لودی ۱۲۰) ○ هیچ علمی بی آلات و ادوات محصل نگردد. (ظهیری سمرقندی ۶۲)

محصل mohassel [ع.ر.] (ص. ۱، ۱). ۱. آن که در مدارس پیش از دانشگاه درس می خواند؛ دانش آموز: سه چهار دختر آبی پوش محصل خنده کنان، به طرف اتوبوسی که... آماده حرکت بود، دویدند. (ریحیاری: شکوفای ۲۲۵) ○ آن اتاق محقر [را]... حالا یک محصل چینی... گریاه کرده [است]. (هدایت ۶۹۵) ۳. (منسوخ) طالب علم؛ دانشجو: او شاعری بزرگ و محصل علم است. (قاضی ۴۹۰) ○ این قبیل کتب و استادان غالباً طالب و محصل را... تعریض می کنند. (افشار ۱۰۲) ۳. (دیوانی) مأمور جمع آوری مالیات و هرنوع وجهی که باید تحویل دیوان شود؛ مأمور وصول: علاوه به قدر یک صد خروار که دیگران تحویل انبار نموده و قبض گرفته اند، شما محصل بر آنها گذاشته می خواهید برگردانید. (غفاری ۳۱۴) ○ یکی از محصلان غلیظ شدید، به اخذ و ضبط اموال و اسباب او... رفت. (نطنزی ۱۶۵) ○ محصل به مطالبه مال باز آمد. (جونبی ۲۷۷/۲) ○ آن مقدار به روزی معین باشد و محصل آن مال یک تن باشد. (ناصر خسرو ۶۶۲) ۴. (دیوانی) مأمور دیوانی؛ مأمور اجرا: نواب شاهزاده... صاحب اختیار مملکت آذربایجان، حکم نوشته و محصل فرستاده اند که سارقین را با اموال گرفته، بیاورد. (وقایع اتفاقیه ۴۰۲) ○ از آن جا محصلان شدید برای کوچانیدن سکنه شهر تعیین [نمود]. (مجله انوار: گلستانه ۲۵۴: معین) ۵. (قد.) آن که درباره چیزی، کسی، یا کاری تحقیق می کند؛ محقق: اتفاق محصلان آن است که هر که به خلاف اجتهاد خویش یا خلاف اجتهاد صاحب مذهب خویش کاری کند، وی عاصی است. (غزالی ۵۰۷/۱)

محصلی m-i [ع.ر.فا.] (ص. ۱، ۱). ۱. منسوب به محصل) ۱. مربوط به محصل؛ درخور محصل: محیط آن، یک محیط محصلی بود. (اسلامی ندوشن ۱۰۹) ۳. (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل محصل. ← محصل (م. ۳ و ۴): مدتی در آن صفحات باشد، آنچه

زن پدرها را جهنمی... می دانستم. (شهری ۲۷۷) ○ به اقتضای غرور جوانی با فرقه اسافل و ادانی معشور شود، و پایه جلالت را به مایه جهالت از دست دهد. (قائم مقام ۱۰۰) ۴. در یک جا گیرد آمدن با کسی یا کسانی در روز قیامت: ان شاء الله که با علی اکبر حسین معشور شود. (← محمود ۱۲۲)

• ~ کردن (ساختن) (مص. م.) در یک جا گیرد آوردن با کسی یا کسانی در روز قیامت: خداوند پدر و مادرش را با امام بیمار و ضامن آهو معشور سازد. (جمال زاده ۵۹) ○ خدایا، اگر بنا باشد بیم، مرا با چنین خانمی معشور کن. (قاضی ۱۰۶۶)

محشی mohaššā [ع.ر.] (ص. ۱، ۱). (قد.) محشا →.

محشی mohašši [ع.ر.] (ص. ۱، ۱). (قد.) حاشیه نویس.

محصر mohassar [ع.ر.] (ص. ۱، ۱). (قد.) ۱. گرفتار: مانند کژاو حامله خوش خرام را/ اندر شکم دو بچه بمانده محصرش. (خاقانی ۲۱۷) ۲. احاطه شده؛ محصر شده: ز اندیشه که خاک است و نیت است و ستور است/ هر مردم در عالم این است محصر. (ناصر خسرو ۵۰۹)

مححص mohasses [ع.ر.] (ص. ۱، ۱). (دیوانی) در دوره صفوی، منشی و معاون کلانتر در گردآوری مالیات اصناف: مححصان بهمان دوات پریشان... در زاویه خول محزون... نشسته [اند]. (نطنزی ۲۸۴) ○ در شغل مححص مملکت، مشارالیه حکم نویسنده کلانتر دارد، و به تجویز و تصدیق او تعیین [می شود]. (رفیعا ۵۵۱)

محصل mohassal [ع.ر.] (ص. ۱، ۱). (قد.) ۱. حاصل شده؛ به دست آمده: مراد از صورت مذکوره در حدیث «خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ» صورت باطنه است چنانچه محصل حدیث این باشد... (قطب ۱۷) ۲. (۱) خلاصه؛ ماحصل: محصل پیغام آن که بنده را چه حد آن است که آن حضرت... متوجه لهر این خاکسار بی مقدار گردد؟ (غفرنامه ذی ۳۷۱/۲: لغت نامه)

• ~ گشتن (مص. ل.) (قد.) به دست آمدن: مستعین طالب را هر مطلبی که باشد، از این اسم که

عرض و داد باشد، به محصلی او، آن ارجمند رسیدگی و قطع و وصل بکند. (غفری ۱۲۵) ۵ چند سال وزارت بقایا و محصلی اتمام محاسبات دفتری به عهده کفایت او مفوض شد. (افضل الملک ۱۰۵) ۵ مقرر شد که تنه وجه تقبل را به محصلی خواجه مظفر صاحب دیوان به خزانه عامره رسانند. (واله اصفهانی ۲۱۱)

محسن mohsan [ع.ر.] (ص.د.) (فقه) ویژگی مرد ازدواج کرده. ← محسن (م.ر.).

محسن mohsen [ع.ر.] (ص.د.) (فقه) مردی که دارای همسر دائمی بوده و با وی نزدیکی کرده باشد، و همیشه به همسرش دست‌رسی داشته باشد. ۴. (قد.) مرد پارسا؛ پرهیزگار؛ بدان حصن هم چون محسنی با عفت از رجم حوادث درین راه عاقبت رفتند. (روایینی ۵۴۶)

محسن mohassan [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) محکم؛ استوار: گفتم زوّم به مکه و جویم در آن حرم گنجی که سر به حصن محسن درآورم. (خاقانی ۲۴۳)

محسنات mohsanāt [ع.ر.] (ص.د.) (فقه) ۱. زنان شوهردار: رخسار مخدرات محسنات مکشوف انظار [است.] (جرفادانی ۴۹۰) ۴. زنان پارسا: چنین کسی را که از مدت سه سالگی باز در حجر محسنات تربیت داده باشند، فروختن، کدام ظالم روا دارد؟ (خاقانی ۶۸)

محسنه mohsan.e [ع.ر.: محسنه] (ص.د.) (قد.) ویژگی زن شوهر کرده. ← محسنه.

محسنه mohsen.e [ع.ر.: محسنه] (ص.د.) (فقه) زنی که دارای همسر دائمی بوده و با وی نزدیکی کرده باشد، و به همسرش دست‌رسی داشته باشد: زانیان محسنه را رجم می‌کنم. (میرزا حبیب ۵۲۸) ۴. (قد.) زن پارسا و پرهیزگار: پسری بالغ بلیغ و دختری محسنه محسنه به خدمت درگاه ملعی... فرستاد. (خاقانی ۱۶۰) نیز ← زنا ۵ زناى محسن.

محصور mahsur [ع.ر.] (ص.د.) ۱. ویژگی جایی که دور تا دور آن حصار کشیده باشند؛ حصاردار: این کاروان‌سراها از دو محوطه معمور و محصور تشکیل

شده بود. (شهری ۲۵۴/۱) ۵ آنان... در چراگاه‌های وسیع محصور... گله‌های بی‌شمار می‌چراند. (قاضی ۱۵۸) ۴. (قد.) (مجاز) گرفتار؛ اسیر: محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم / ای شیر، زبون کرده تو را رویه ترسو. (جعفر خامنه‌ای: از صبا تا ۴۵۳/۲) ۳. (ص.د.) (قد.) احاطه شده؛ محاصره شده: شفیع ساخت که شاه محصوران قلعه را ببخشد. (فلسفی ۴۵۸ ج ۲) ۵ محصوران ارک کس به هرات فرستاده استمداد نمودند. (اسکندر بیگ ۴۵۵) ۴. (ص.د.) (قد.) منحصر: فضایل در چهار جنس محصور است. (خواجه نصیر ۱۱۷) ۵. (ص.د.) (فقه) آن‌که موفق به اجرای حج دسته‌جمعی نشود: اگر محصور عمره برگرفته باشد، هر چه ما گفتیم بکند و عمره فریضه باشد بر وی. (ترجمه النهایه طوسی: معین)

• ~ شدن (ص.د.) ۱. دارای حصار شدن: از پارسال تا حالا باغ محصور شده، دیگر نمی‌گذارند کسی داخل شود. ۴. (قد.) محاصره شدن: اهل تبریز در این مدت مدید... در شهر محصور شدند. (حاج سیاح ۶۰۵) ۵ شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر بودند، بگریختند و باقی به هم برآمدند و محمدشاه در مطریس محصور شده، از باب استیمان درآمد. (شوشتری ۴۶۲) ۳. (قد.) (مجاز) اسیر شدن: لیک از آن ترس که محصور شوند / بود لازم که ز ری دور شوند. (ایرج ۱۲۵) ۴. (قد.) منحصر شدن: مقلوب را اقسام است و انواع، بر چهار قسم محصور می‌شود. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۸)

• ~ کردن (نمودن) (ص.د.) ۱. دیوارکشی کردن اطراف جایی؛ دارای حصار کردن: باغ را محصور کرده‌اند. ۴. (قد.) محاصره کردن: درباریان مجلسیان را محصور کردند، و خودشان جمعیت را برهم زدند. (مستوفی ۲۴۸/۲) ۵ مدت سه چهار ماه قلعه را محصور نمود. (شیرازی ۶۳)

محصوره mahsur.e [ع.ر.: محصوره] (ص.د.) ۱. (قد.) جای محصور. ← محصور (م.ر.): هزار تنشان را در محصوره‌ای جمع کرده، نفت به مکان و به سرشان ریخته، آتششان می‌زند. (شهری ۲۳۳) ۴. (ص.د.)

(منطق) ویژگی قضیه دارای سور. ← سور^۶
(م. ۱.)

محصولی mahsur-i [ع.فا.] (حاصـ). (قد.)
محاصره کردن و گرفتار کردن کسی: چرا یک
مشق محصولی مختصر را نمی‌دانید که هروقت افراد
ببایند مال ببرند، جان بدهند؟ (طالبوف^۲ ۱۵۲)

محصول mahsul [ع.ر.] (صـ، ا.). ۱. (کشاورزی)
آنچه از کشاورزی به دست می‌آید: اگر ماه در
محرّم خسوف می‌نمود، دلیل بر این بود که... محصول
میوه را نقصان باشد. (شهری^۲ ۱۳/۴) آن ملک را با
محصول... از دست غاصبان انتزاع نموده بر مستحق مقرر
دارند. (نخجوانی ۴۸۷/۲) ۲. آنچه از کار یا
فعالیتی به دست می‌آید؛ فراورده: محصول
کارخانه. ۳. فیلم، محصول استودیوی گمنامی است. ۴. به
هر موضعی که وصول یافت در ارض است محصول آن دست
به اشاعت جور برگشاد. (آنسرای ۲۲۳) ۳. (مجاز)
آنچه نتیجه عمل یا روی دادی است:
ناپسمانی‌های محصول جنگ. ۵. ایرانی باید در حفظ
امور معنوی خود... آنچه... محصول ذوق و قریحه اجداد
بالتعداد و هنرمند اوست... کمال جهد و غیرت را به خرج
دهد. (اقبال^۲ ۲۲) ۵. ما درس سحر در دره می‌خانه نهادیم /
محصول دعا در دره جاتانه نهادیم. (حافظ^۱ ۲۵۶)

۶. ~ برداشتن ۱. جمع کردن و برداشتن
محصول کشاورزی: کشاورزان رنج و زحمت و
تلاش خود را با شیرینی محصول برداشتن جبران می‌کنند.
۲. (مجاز) جمع کردن و به دست آوردن بهره و
ثمره چیزی یا کاری: آخرت، فصل محصول برداشتن
است. (مطهری^۵ ۱۹۷)

۷. ~ دادن (مـ، ا.). محصول بار آوردن؛ نتیجه
دادن کشت: بذری سالم که در زمین مساعد پاشیده
می‌شود... محصول هم می‌دهد. (مطهری^۵ ۲۸۹) ۵. یک
زمین در یک سال نمی‌تواند دو بار محصول بدهد.
(آل احمد^۱ ۴۳)

۸. ~ قطعی (التصاد) محصول آماده مصرف که
بار دیگر به جریان تولید وارد نگردد.

محصولات mahsulāt [ع.ر.] (جـ، مـصولة) [ا. ۱.]

(کشاورزی) چیزهایی که از کشاورزی به دست
می‌آید؛ فراورده‌های کشاورزی: هیچ مواظبت و
شخم و آبادی را برای محصولات به عمل نمی‌آورند.
(حاج سیاح^۱ ۱۵۲) ۲. چیزهایی که از یک کار یا
فعالیت به دست می‌آید؛ فراورده‌ها: محصولات
کارخانه‌ها اغلب به خارج صادر می‌شود. ۵. از محصولات
بازار مجری‌های اسباب بزرگ بود. (← شهری^۲ ۲۰۷/۲)
محصول خیز mahsul-xiz [ع.فا.] (صـ). دارای
محصولات کشاورزی، دام‌پروری، و مانند
آنها: کرمانشاه... از نقاط محصول خیز ایران است.
(حاج سیاح^۱ ۲۳۲)

محصول mahsun [ع.ر.] (صـ). (قد.) محفوظ؛
مصون.

۱. ~ کردن (مـ، صـ). (قد.) حفظ کردن: نیل را
بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصول کند.
(مولوی^۱ ۴۴۴/۲)

۲. ~ ماندن (مـ، صـ). (قد.) حفظ شدن: بر حصانت
سور و کثرت جمهور اعتماد نکنند، تا خان و مان محصول
ماند. (جوینی^۱ ۱۱۴/۱)

محصی mohsi [ع.ر.] (صـ، ا.). ۱. از نام‌ها و
صفات خداوند. ۲. (قد.) شمارنده؛
حساب‌کننده: هر کس نگشت محصی صد کم بخت چه
سود؟ / کز هشت و نه رسید به هشتاد یانود: (جامی^۹ ۳۵)
۵. با جلگی سیاه فتنجاق که علم هیچ محصی به کثرت آن
محیط نشود... به حدود خطه جند... آمده بود. (بهاء الدین
بغدادی ۱۷۴)

محض mahz [ع.ر.] (صـ). ۱. خالص؛ ناب: هنر و
عبادت چون موهوم درک خالق می‌باشد، به حکم عقل و
انصاف، کفر محض و شرک صرف محسوب می‌گردد.
(جمال زاده^{۱۶} ۳۰) ۵. روا نباشد چیزی در کفن مرده کنند،
چیزی از حریر و ابریشم محض که محظور است. (توجه)
النهاية طوسی ۲۱/۱: معین) ۵. از جوهر لطافت محض آفرید
رز / آن کو جهان و خلق جهان را بیافرید. (بشار مرغزی)
گنج ۷۶/۱) ۲. صرف؛ بی‌چون و چرا؛ حتمی: این
اطاعت صرف و تمکین محض... بود. (مصدق^۷ ۲۵۷) ۵
سوی مرو رفتیم و دل‌ها گواهی می‌داد که خطای محض

است. (بیهقی^۱ ۸۴۸) ۳. ویژگی دانشی که جنبه نظری دارد؛ مقرّ کاربردی: ریاضی محض، فیزیک محض. ۴. (امص.) (قد.) خالصی؛ خلوص: موعظت مرا که از محض اشفاق می‌رفت، اصفا نکردی. (ظهیری سمرقندی ۳۰۶) ○ از محض قدّم، خبر خیر ندارد. (روزبهان^۱ ۲۶۹)

○ سه برای: محض این‌که کتاب‌های او را بخواند، می‌خواست روسی یاد بگیرد. (علوی^۲ ۱۲۶) ○ محض احترام، موزیک زدند. (افضل الملک ۱۲۱) ○ حضرت آقا محض خاطر دوستی پدرم قبول نمود که ملک... را از من به ده‌هزار تومان بخرد. (طالبوف: اوصیاتیما ۳۰۰/۱)

○ سه اِرا (گفتگی) (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگامی به کار می‌برند که نخواهند دلیلی برای مخاطب بیاورند یا جواب صریح بدهند؛ هم‌چرا!:

- چرا؟ - محض اِرا! (گلاب‌دره‌ای ۲۸۸) ○ سر سفره، چون خیال می‌کردم دیگر اوقاتش تلخ نیست، ازش پرسیدم:

- بابا! چرا آن را از من گرفتی بردی؟ - محض اِرا! - این‌که جواب نشد. (شاملو ۶۱۶)

○ به سه ۹. هم‌زمان یا؛ بلافاصله بعد از: آقامحمدعلی ملک‌التجار سفارش کرده که شما را به محض ورود به منزل او بیزم. (حاج‌سیاح^۱ ۱۱) ○ به محض خروج آنها از ارگ، جمعی از متابعین خود را به قتل آن جماعت مأمور کرد. [شیرازی ۳۴] ۴. برای: هر کس را از برادران اسلامی ما به محض تفرج و دل‌خواه به هر تهمت و اسم و رسم قربانی کردید. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۳)

○ به سه این (آن) که همین‌که: به محض این‌که بالای صندلی رفت... از جا جستم. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۳) ○ به محض آن‌که وارد می‌شدند، سلام و احوال‌پرسی با آشنایان آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ به محض این‌که یک چرت می‌خوابیدم، ناخوشی به کلی از بین می‌رفت. (هدایت^۱ ۱۹۴)

محضالله mahz.an.le.llāh [ع.ر.] (ق.) برای خدا؛ به خاطر خدا؛ یعنی آنها هم مصلحتی در کارشان است؟ یعنی محضالله نیست؟ (میرصادق^۱ ۱۱۹۶) ○ من این آدم را خوب می‌شناسم... برای ثواب آخرت و محضالله زیربار این کار رفته‌است. (جمال‌زاده^۱ ۶۷) ○ خیالشان

این بود که محضالله چاکر اقلاً هشت‌هزار تومان نقد و پانصد خروار غله باقی‌دار بشوم، نشدم. (سیاق‌معیش ۳۹۸)

محضر mahzar [ع.ر.] (ا.) ۱. (اداری) دفترخانه (م.) (ا.) →: کارها را در محضر انجام می‌دادند. (بارسی‌پور ۳۶۶) ○ جهت اقامه دعوا... چند نفری را به نام شاهد همراه آورده [بود] و از درون محضر نیز هیاهویی... به گوش می‌رسید. (شهری^۱ ۸۹) ۲. جایی که در آن کسی یا کسانی حضور دارند: رفیقی دارم بسیار ظریف و مزاح و اتفاقاً آن شب... در محضر ما بود. (علوی^۲ ۱۰۴) ○ به محضر دانشوران... منظره رُود (روایتی ۲۵۲) ○ چون شب آید، برود خورشید از محضر ما/ ماهتاب آید و درخسید در بستر ما. (منوچهری^۱ ۱۶۰) ۳. (احترام‌آمیز) (مجاز) مجلس درس یا مجلسی که در آن سخنان قابل استفاده گفته می‌شود؛ حضور: از محضر آنان استفاده و استفاده کرد. (مینوی^۲ ۴۵۱) ○ در محضر استادی به مطالعه کتاب شرح کبیر اشتغال داشتند. (انبال^۲ ۶) ۴. (احترام‌آمیز) (مجاز) پیش‌گاه؛ آستان: هر ساله از زیات اوقاف... قریب دویست‌هزار تومان به محضر اظهر او ایصال می‌داشتند. (اعتمادالسلطنه^۲ ۱۳۷) ۵. (قد.) گواهی؛ استشهاد: او نیز خواجه را دریافت و کتابت خواجدها را نمود و محضر را نیز نمود. (عالم‌آرای صوفی ۱۸۸) ○ ورتو گواهان مرا رد می‌کنی ای پرجفا/ ای قاضی شیرین قضا، باری فروخوان محضرم. (مولوی^۲ ۱۶۸/۳) ○ از بغداد و شهرهای خراسان و ماوراءالنهر فتوا و محضر بیاری. (نظام‌الملک^۲ ۲۶۴)

○ سه بستن (مص.د.) (قد.) • محضر نوشتن →: به انواع مکاید تسک می‌ساخت تا محضری بر اعتزال او بیست. (جرفادانی ۳۹۵) ○ پیران قبیله نیز یک‌سر/ بستند بر آن مراد محضر. (نظامی^۲ ۷۰)

○ سه ساختن (مص.د.) (قد.) • محضر نوشتن →: در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند. (بیهقی^۱ ۲۷) ○ ائمه عصر... از اهل عراق هر که می‌شنید، فتوی کفر می‌کردند و بر آن محضری ساختند. (احمدجام^۱ ۶۲)

محضری mahzar-i [ع.فا.] (صد،، منسوب به محضر) مربوط به محضر؛ تنظیم شده در محضر (دفترخانه)؛ انجام شده در محضر: طلاق گرفتن محضری، از یک شوهر فراری هم که کاری ندارد. (← فصح ۲۵۶) در نتیجه مذاکرات، محضری به سجل ثقة الاسلام نوشتند که آرام بنشیند. (مخبر السلطنة ۲۱۷) این بی سوادان... گاهی با قراردادهای محضری پولی می گیرند. (اقبال ۸/۴/۴)

محضه mahze [ع.ر.: محضة] (صد،، (قد.) محض (م. ۱) →: این حسن خلق... از نقطه نظر انسانیت محضه مهم... [است]. (دهخدا ۱۳/۲)

محط mahat[ti] [ع.ر.: محط] (ا. ۱) (قد.) محل فرود آمدن: ریاض رستاق انیق، محط مجاتیب شده. (زیدری ۹۵) شاه... حکما و اهل نجوم را مثال داد تا طالع مستطی نطفه و محط رأس... معلوم کردند. (ظهیری سمرقندی ۴۲)

محال mahāl [ع.ر.: محال] (قد.) ۱. محل فرود آمدن بارها؛ بارانداز کاروان: کاروان سرا... گویا محط رحال رجال قائله ایران بود. (میرزا حبیب ۶۲۳) فرمان رساند تا لشکرها که بر مدار محط رحال و جوار اردوها باشند، مستعد شکار گردند. (جوبنی ۱/۱۹/۱) ۲. (مجان) جایی که نیازمندان و حاجت خواهان به آنجا مراجعه می کنند: برخیز و راحله آمال بدان کعبه اقبال امت و محط رحال کرامت انداز. (زیدری ۷۱) ۳. خدایگانا یک نکته باز خواهم راند/ که هست درگه عالی تو محط رحال. (مسعود سعد ۴۳۳)

۴. محط رحال (م. ۱) →: از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست، مستند خلافت را صاحب صدر چند بودند؟ (حمیدالدین ۲۰۶) ۲. ۴. (مجان) محط رحال (م. ۲) →: حضرت مخدوم... کعبه حاجات... و محط رحل اوتاد و محیط رکاب شعرا باد. (فاضل خان: ازبیتانما ۵۶/۱) ۵. به آستان بوس حضرت... و محط رحل قدسیان و مهبط مهد فردوسیان... رسید. (خاقانی ۵۴/۱-۵۵)

محظور mahzur [ع.ر.] (ا. ۱) (مجان) محظور (م. ۱) →: یکی از دوستان اخیراً حکایتی برآیم حکایت

۵. به شرع (قد.) محلی که حاکم شرع در آنجا به امور مردم رسیدگی می کرد و معمولاً، اسنادی را که امروزه دفترخانه ثبت می کند، ثبت می کرد: گفت: تویه نامه ای است که همین امروز صبح در محضر شرع انور تحریر یافته [است]. (جمال زاده ۳۸/۱) ۵. ما حاضریم از دارایی خودمان هر چه بخواهی، در محضر شرع به شما صلح کنیم. (حاج سیاح ۶۲۳)

۶. کردن (مصد.) (قد.) ۷. محضر نوشتن ↓: گفت: محضری بکنید از برای این تیرها و تمام این شهر خط بگذارند و مهر کنند. (عالم آرای صفوی ۵۳۰) ۸. کند چرخ بر احترام تو محضر/ دهد دهر بر احتشام تو فتوی. (انوری ۴۸۸) ۹. محضری فرمودم کردن به شهادت رئیس و قاضی و خطیب. (عنصر المعالی ۴۳)

۱۰. نوشتن (نبشتن) (مصد.) (قد.) گواهی نوشتن؛ استشهاد نوشتن: ایشان بنشستند و محضری بنوشتند. (محمد بن منور ۷۰/۱) ۱۱. یکی محضر اکنون نباید نبشت/ که جز تخم نیکی سپید نکشت. (فردوسی ۴۸۳)

محضر mohzer [ع.ر.] (صد،، ا. ۱) (قد.) مأمور احضار: ملک القضا... محضری چند فرستاده، او را حاضر کردند. (افلاکی ۲۷۴-۲۷۵)

محضر دار mahzar-dār [ع.فا.] (صف،، ا. ۱) سردفتر (م. ۱) →. نیز ← دفترخانه (م. ۱) هر قلدر و صاحب نفوذ و کیسه پری که چشم بر موقوفه... داشت، می توانست دم محضر دار... را دیده... مالکیت آن محل را فراهم [نماید]. (شهری ۴۵۴/۲) ۲. محضر دار با کسان دن کیشوت به درون آمد و آمادگی خود را برای تنظیم وصیت نامه او اعلام داشت. (قاضی ۱۲۸۲)

محضر داری m-i [ع.فا.] (حامصد،) محضر دار بودن؛ عمل و شغل محضر دار: یک عمر محضر داری، ارزش مالی و حقوقی کلمات را به او آموخته [است]. (آل احمد ۱۱۱۲)

محضر نامه mahzar-nāme [ع.فا.] (ا. ۱) (قد.) گواهی نامه؛ استشهاد: باید محضر نامه درست [نمایند]. (مروی ۴۵۶)

محظوراتی که برایم ایجاد شده بود، سبب شد... دخالت نکنم. (مصدق ۱۴۳) ○ ملاحظه کنید، یک نفر تنها بالین همه اشکال و محظورات عیدیه چه بکنم؟ (نظام السلطنه ۳۸۲/۲) ○ به واسطه بعضی محظورات که مجال شرح آن را ندارم، از این خدمت استعفا کرد [م]. (افضل الملک ۲۹۰) ○ مخاطرات و محظورات از میان برخاست. (طالبوف ۵۹۲)

محظوظ mahzuz [عر.] (ص.) حظ برنده؛ بهره مند؛ متمتع: من به تقریرات مصطفی گوش می‌دادم، محظوظ بودم. (طالبوف ۷۱۲) ○ محظوظم به‌غایت از حسن وفا و صدق صفای آنها که عقلاً فرنگستان و جهلاً کافرستان می‌گویند. (فائده مقام ۱۸۸) ○ آینده و رونده بسیار بودند، همه از او مرزوق و محظوظ. (نظامی عروضی ۶۹)

○ **داشتن** (مصدق.) ○ محظوظ کردن →: یک رأس برهٔ ثقیل بریان با شکم دریده که بوی خوشش دماغ را محظوظ می‌داشت در وسط خوان نعمت، جلوهٔ خاصی داشت. (جمال‌زاده ۴۹۱۱) ○ بیش‌تر اوقات را در کلکته با من به‌سر می‌برد و از صحبت روان‌پرور خویش محظوظ می‌داشت. (شوشتری ۳۶۸)

○ **شدن** (مصدق.) بهره‌مند شدن؛ حظ بردن: این‌جا بیا که مرتباً از هم‌نشینی و معاشرت با این قبیل جوانان محظوظ بشوی. (مشفق کاظمی ۵۳) ○ مدتی است که از تحریرات شما محظوظ نشده‌ام. (فائده مقام ۱۹)

○ **کردن** (مصدق.) حظ بخشیدن؛ بهره‌مند کردن: شیرینی عشق گریزیا با تمام خطراتی که در برداشت، او را محظوظ می‌کرد. (علوی ۲۳۳) ○ تو می‌توانی ما را با ساز و نوای خود قدری محظوظ کنی. (قاضی ۹۳)

محفظه mahfaze [عر.: محفظة] (ا.) جایی یا وسیله‌ای محدود و محفوظ از چهار طرف که چیزی را در آن نگاه‌داری می‌کنند: بجهٔ زهره... هرگز از بیمارستان آبادان و محفظهٔ انکوباتور خارج نگشت. (فصیح ۲۶۳۲) ○ دسته [شمشیر] دارای محفظهٔ فلزی بود. (قاضی ۷۶۷) ○ شکلی از عیسی در محفظه‌ای روی پایه نصب است. (مخبر السلطنه ۱۵)

نمود که... من هم عیب و محظوری در نقل آن نمی‌بینم. (جمال‌زاده ۱۴۶) ○ در هیچ‌یک از طرفین افراط و تفریط، اشکال و محظوری برای آن دولت درکار نیست. (مستوفی ۹۳/۳) ○ عیش تو را مانع و محظور نیست / تمر بُود یانع و ناطور نیست. (ابرج ۱۰۳) ○ سالیان درازی بود که خاطر فاطر خیال ترتیب و طبع روزنامه... می‌نمود... هروقت با یک مانع و محظور، موفق به مقصود و منظور نمی‌شد. (روزنامهٔ اصفهان: از صبا تا صبا ۲۷/۲) ۲. (ص.) (قد.) ممنوع: ضن و بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده، محظور می‌شمرد. (مینوی ۴۶۵۲) ○ پس مزاج بر کسی که اقتصاد نگاه نتواند داشت، محظور بُود. (خواجہ نصیر ۱۷۹) ○ باز فرستادن ایشان در آذین همت و مروت محظور است. (جربنی ۱۹۷/۱) ○ امتناع از تلانی خللی که به‌کار دوستان متطرق شود، پیش مفتی خرد محظور. (دراوینی ۱۷۱) ۳. (قد.) حرام: روا نباشد در کفن مرده کنند، چیزی از حریر و ابریشم محض که محظور است. (ترجمهٔ انبیاة طوسی ۲۱/۱: معین) ۴. (ا.) (قد.) امر ممنوع: چنین جرمی و خیانتی از تو در وجود آمد و آن محظور در حرم من روا داشتی. (فخرمدر ۳۵)

○ **داشتن** (مصدق.) (مجاز) **دچار** کاری ناگوار بودن؛ گرفتاری داشتن: حالا که بحمدالله، محظوری ندارید. (میاق معیشت ۲۱۲)

○ **کردن** (مصدق.) (قد.) ممنوع یا حرام کردن: همان موجب که کشتن گاو ملک را مباح گردانید، از آن من بر وی محظور کرده‌است. (نصرالله منشی ۱۳۵)

○ **از خود رفع** **کردن** (مجاز) **دچار** خود را از امر ناخوش‌آیند و گرفتارکننده رهاندن: اعضا تحت این عنوان که تبعیت از تصمیمات حزبی می‌کنند، از خود رفع محظور کنند. (مصدق ۱۳۵)

○ **در** **گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) **دچار** گرفتاری پیدا کردن؛ در مقابل امر ناخوش‌آیند قرار گرفتن: مهمان‌ها سخت در محظور گیر کرده‌بودند. (جمال‌زاده ۱۱۴/۲۵)

محظورات mahzurāt [عر.: محظورات] (ا.) (مجاز) **محذورات** →: این مشکلات و

محفّل mahfel [عر.] (۱). ۱. جای جمع شدن گروهی خاص؛ انجمن: همه‌جور آدمی در این محفل شرکت داشت. (علوی^۳ ۹۵) ۵. خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی شد. (نفیسی ۳۹۹) ۲. مجلس (بر). (۱) → این جماعت معدود... در هر محفل که قدم می‌گذارند، انگشت‌نما [هستند]. (اقبال^۱ ۱/۴ و ۶/۲) ۵. منقول است که روزی در محفلی معرفت می‌فرمود... (افلاکی ۱۵۶) ۵. یکی در صورت درویشان... در محفلی دیدم نشسته [بود]. (سعدی ۱۶۲)

محففور mahfur [عر.] (ص). ۱. (صنایع‌دستی) ویژگی فرشی که در آن پرز فقط در ناحیه نقوش و به‌صورت برجسته بافته می‌شود به‌طوری‌که قسمت‌های دیگر پایین‌تر و حفره‌مانند به‌نظر می‌رسد. ۲. (قد) حفرشده: کمبیز بیدار شده، به‌قرار مأمور کتف محفور حمل چادر مخصوص و الواح را به چادر خویش آورد. (طالبوف^۲ ۱۳۱) ۳. (۱). (قد) محفوری ↓: بساط غالی رومی فکنده‌ام دوسه جای / در آن زمان که به‌سویی فکنده‌ام محفور. (فرخی^۱ ۱۹۷)

محففوری mahfuri [عر.: محفوری] (۱). (قد). نوعی قالی، زیلو، یا جاجیم که بهترین انواع آن در شهرهای قفقاز بافته می‌شده‌است: گفت بنویس: ... محفوری و قالی هزاردست، و فلان‌وفلان. (مینی^۳ ۱۸۹) ۵. در نخست سرای خلانت در صفه شادروانی نصب کنند و چندتا محفوری بپفکنند. (بیهقی^۱ ۳۴-۳۵) ۵. از [خراسان] جامه‌های پشمین خیزد و همه محفوری‌های گوناگون. (حدودالعالم ۱۶۳)

محفوظ mahfuz [عر.] (ص). ۱. حفظ‌شده از آسیب، تباهی، یا تجاوز دیگران؛ نگاه‌داری‌شده: مسلمانی و اعتقاد هرکسی برای خودش محفوظ بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ۵. امروز دیگر از برکت... کتاب‌خانه‌های محفوظ... خطر تباہ شدن تألیفات و گفته‌های مردم بی‌نهایت کم شده [است]. (اقبال^۲ ۲۵) ۵. بنابراین اهل وصول را در مشاهدات، قوای ایشان از تلاشی محفوظ بود. (بخارایی ۶۹) ۲. (ص). (۱). (قد). آنچه به یاد مانده‌است: چون درحد کهلوت رسند...

و در آن محفوظ تأملی کنند، صحیفه دل را پُر خواهند بینند. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه^۱) نیز ← لوح ۵. لوح محفوظ.

• (۱) داشتن (مص.م). ۱. حفظ کردن؛ نگاه‌داری کردن: مانی خود ایرانی است... این استخوان‌بندی را که به‌کلی ایرانی و آریایی است در تعلیمات دینی خود محفوظ داشته‌است. (اقبال^۲ ۳۳) ۲. (قد) برکنار داشتن: اگر برخلاف این بود، او را مهجور گردانند، و حواشی مجلس خود را از سایه او محفوظ دارد. (نظامی‌عروسی ۱۰۲) ۳. (قد) رعایت کردن: از تجارب بعد معلوم شد که شرط احتیاط محفوظ نداشته‌بودم. (مخبرالسلطنه ۱۶۹)

• (۱) کردن (مص.م). محکم کردن: بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ولی... دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست. (هدایت^۱ ۷۳)

محفوظات mahfuzāt [عر.: ج. محفوظات] (۱). چیزهایی که در حافظه باقی می‌ماند؛ به‌یادمانده‌ها: این اسم‌ها و فرمول‌ها و سندها و محفوظات جایی از عمر... فردای بچه‌ها را نخواهد گرفت. (آل‌احمد^۵ ۱۱۳) ۵. دانشمند واقعی کسی نیست که زیاد کتاب خوانده و بیش‌تر از دیگران معلومات و محفوظات داشته‌باشد. (اقبال^۲ ۱۱۲)

محفوف mahfuf [عر.] (ص). (قد) دورتادور فرا گرفته شده؛ احاطه‌شده: یکی از ایشان آن اموال را صرف تحصیل زینت جهان کرد بعضی از آن داد و بُستنی خرید از رز محفوف به نخل. (قطب ۲۷) ۵. به سلام و تحیت و ثنا و محدث محفوف است. (خاقانی^۱ ۱۳۹) ۵. حضرت ما همواره به ارباب علم و اصحاب فضل محفوف [است]. (بهاء‌الدین بغدادی ۴۸)

محفّه ma(e)haffe [عر.: محفّة] (۱). (قد) چیزی شبیه تخت روان که در آن می‌نشستند و کسانی آن را بردوش حمل می‌کردند: جنازه را برخلاف معمول درداخل محفّه [می‌گذارند]. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ۵. هر دو را در محفّه زر گذاشته به‌استقبال ما بیرون می‌آورد. (عالم‌آرای صفوی ۲۵۳) ۵. به محفّه او را به خانه ببرند. (بیهقی^۱ ۲۵۶)

محفه کش m.-ke(a) [عر.قا.] [صف.، ا.] (قد.) حمل‌کننده محفه: عماری‌داران و محفه‌کشان... مردمان حاضر جواب درشت‌گوی بی‌باک باشند. (فخرمدیر ۱۶۰)

محق mahq [عر.] (امص.) (تصوف) محو (مر. ۵) →: محو نزدیک صوفیان عبارت است از ازاله وجود بنده... در معنی محو چند لفظ دیگر استعمال کنند چنان‌که سق و محق و طمس. (عزال‌الدین محمود ۱۴۴) ○ محق معنی محو است اما این قوی‌ترست، که به ذهاب نزدیک‌ترست. (روزبهان ۵۷۶)

محق moheq[q] [عر.: محق] (ص.) ۱. آن‌که حق با اوست؛ حق‌دار؛ حق‌به‌جانب: به او وعده داده‌ام در انتقامی که او از هر جهت محق است از شما بگیرد، به او کمک کنم. (مشفق کاظمی ۲۳۴) ○ هر کسی محق است که از اعمال و اقدامات هیئت دولت... کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید. (مینوی ۲۶۷) ○ اخلاق پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز [گشته‌است]. (نصراالله منشی ۵۶) ○ طالبان صادق و مخلصان محق به‌استماع این کلمات انتفاع گیرند. (بخارایی ۲) ۲. (حقوق) ویژگی آن‌که ادعای او صحیح و حق باشد.

محقر mohaqqar [عر.] (ص.) ۱. کوچک؛ حقیر: در کلیه محقر یک روستایی پناه می‌گیرند، در یک اتاق تنگ، با وسایل ابتدایی. (اسلامی‌نودشن ۱۸۴) ○ یک خانه محقر... در یکی از محلات کهنه‌گنجه واقع شده‌بود. (نفیسی ۳۹۷) ○ گر خانه محقر است و تاریک / بر دیده روشت نشانم. (سعدی ۵۶۶) ۲. (مجاز) ناچیز؛ ناقابل: این تألیف محقر و مختصر را به محضر انور... وزیر بی‌نظیر... تقدیم نمودم. (طالبوف ۵۵) ○ جان نقد محقر است حافظ / ازهر نثار، خوش نباشد. (حافظ ۱۱۱) ○ خاقانی به کعبه رسیدی، روان یاش / گرچه نه جنس یش‌کش است این محقرش. (خاقانی ۲۲۰) ۳. (مجاز) کم؛ اندک: مرا بدان محقر زر حاجت است. (نظام‌الملک ۱۰۲)

محقرات mohaqqarāt [عر.، ج. مُحَقَّرَة] (ا.) (قد.) چیزهای کوچک و بی‌ارزش: اندیشه را در

محقرات صرف مکن تا حقیر نشوی. (قطب ۵۵۷) ○ در میان محقرات و چیزهای قیمتی درجات باشد. (غزالی ۳۳۳/۱)

محقره mohaqqar.e [عر.: محقَّره] (ص.) (قد.) محقر →: جزئیات محقره چیست که به آن درمی‌مانی؟ (قطب ۱۹)

محقق mohaqqaq [عر.] (ص.) ۱. تحقیق‌شده و به‌اثبات رسیده؛ قطعی و مسلم: علماً محقق و مسلم است که یک قسمت مهم جذب و تسخیری که در وجود اشخاص... وجود داشته و دارد، در چشم آنها متمرکز است. (جمال‌زاده ۱۱۲) ○ میزان... استفاده‌ها را نمی‌توان به‌طور محقق معلوم نمود. (مصدق ۲۴۳) ○ کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد. (حافظ ۷۹) ۲. (ا.) (قد.) (خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط عربی و فارسی: خط نسخ... نسبت به سایر اقلام از کوفی و محقق و ریحان... آسان‌تر بود. (راهجیری ۶۵) ○ شرح... در ۲۲۵ ورق است به قطع وزیری... به‌خط محقق یا ریحان. (مینوی ۳۷۱) ○ در قلم نسخ و محقق ربع دایره مقابل سر جیم را یک نقطه درپیش نهادند. (راوندی ۴۴۱)

○ ~ شدن (گردیدن، گشتن) (مص.ا.) ۱. به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق پیدا کردن؛ عملی شدن یا به‌وجود آمدن: وقتی که علت تامه یک شیء محقق شد، وجود معلول را ایجاب می‌کند. (مطهری ۵۱۰) ○ گر این خیال محقق شود به بیداری / که روی عزم همایون از این طرف داری... (سعدی ۷۵۲) ۲. معلوم شدن؛ یقین شدن: از این قضیه مرا محقق شد که هرآینه در دنیا قضاوقدری است. (میرزا حبیب ۵۴۷) ○ [امیرکبیر] از قراری که محقق گردیده... مداخل ناروای بعضی‌ها را قطع نموده. (حاج سیاح ۴۶۷) ○ ارسطاطالیس این نقد را... به مکیال قیاس پیبمود تا شک و ریب از او برخاست و متق و محقق گشت. (نظامی عروضی ۱۱۱)

محقق mohaqqeq [عر.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که درباره موضوعی مطالعه و تحقیق می‌کند؛

مراتب کتابت که کهنتر بدان وقوف دارد، از سه درجه
برنگذر: دیبرانه و واعظانه و محققانه. (خاقانی^۱ ۱۷۳)
۲. (قد.) از روی تحقیق؛ به شیوه صحیح
پژوهشی: محققانه درباره این موضوع فکر کن. ۳.
(صد.) (بر مبنای حقیقت جویی: جوانان
صاحب دل... یثی محققانه بگفتندی. (سعدی^۲ ۹۷)

محقق mahquq [عر.] (صد.) (قد.) شایسته؛
سزاوار: آن کُنش را صافی و محقق دان/هم‌چو دشنام
لب معشوق دان. (مولوی^۱ ۱۷۸/۱)

محقون mahqun [عر.] (صد.) (قد.)
نگاه‌داشته‌شده؛ محفوظ: دما و فروج مسلمانان که
محقون بود، هیا و هدر کردند. (آفسرای ۲۸۲)

محقون‌الدم mahqun.o.d.dam [عر.] (صد.) (نقه)
آن‌که کشتن او جایز نیست؛ مقی. مهدورالدم.

محک ma(e)hak[k] [عر.: می‌حک] (ا.) ۱. سنگ
مخصوصی که با کشیدن طلا و نقره بر روی آن
عیار آنها را تعیین می‌کنند: زرگر ساخته خود را به
محک می‌سیازد. (خانلری ۳۱۵) ۳. ... /کس عیارِ زر
خالص نشناسد چو محک. (حافظ^۱ ۲۵۵) ۴. محک داند که
زر چیست. (سعدی^۲ ۱۶۴) ۲. (مجاز) وسیله یا
معیاری برای تعیین اصالت یا ارزش و اعتبار
کسی یا چیزی: چه محکی دارید که با آن بتوانید این
جور آدم‌ها را آزمایش کنید؟ (علوی^۳ ۱۰۸) ۵. طبعش نقاد
رایج و کاسد و محک ناقص و کامل... بود. (شوشتی
۱۳۱) ۶. گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند.
(خیام^۲ ۷۱)

۷. **محک خوردن** (مصل.) ۱. تعیین شدن عیار
طلا و نقره با محک. ۲. (گفتگو) (مجاز) آزمایش
شدن؛ سنجیده شدن: تیم ملی فوتبال در مسابقات
تدارکاتی جام جهانی فرانسه حسابی محک خورد.

۸. **به (بر) محک زدن** (قد.) ۱. عیار طلا و نقره را با
کشیدن آنها بر روی سنگ محک آزمایش کردن:
مجلس شورا ست که با دست حق/سیم بدان را به محک
می‌زند. (ایرج ۱۳) ۲. به سوق صیرفیان در حکیم آن را
به/که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار. (سعدی^۳ ۷۵۵)
۳. شاه فرمود تا به مجلس خاص/ بر محک‌ها زنند زُر

پژوهشگر؛ پژوهنده؛ جست‌وجوکننده:
صحت‌وسقم آن به عهد؛ محققان و استادان [است].
(آل‌احمد^۱ ۹۴) ۵. محققین فلسفه و ادبیات... هر
نامربوطی را به نام نظریه... به مغز جوانان خالی‌الذهن
فرومی‌کنند. (اقبال^۱ ۷/۴) ۶. محققین و ادبا و شعرا
بی‌قدر و مقدار ما چندین شلیتیه بیش‌تر پاره کرده‌بودند.
(هدایت^۶ ۶۱) ۷. عجیبی نباشد که طرح افلاک را مهندس
شوند و... علم ازل را محقق و پیر خِرَد را مصدق.
(قائم‌مقام ۳۵۲) ۸. مصدق اکاذیب و محقق اباطیل او شود.
(جوینی^۲ ۶۵) ۲. (تصوف) آن‌که حقیقت امور،
چنان‌که هست، بر او کشف و یقین حاصل
شده که به غیر از تجلی ذات خداوند موجود
دیگری نیست و هر چه هست، مظاهر
ذات حق است: از محققان بود و صاحب آیات و
کرامات. (جامی^۸ ۱۰۹) ۹. این کتاب... مخلصان و محققان
را نازش است، و مدعیان دروغ‌زن را و زندیقان را
گدازش. (احمدجام ۱۷) ۱۰. یکی محقق از یانت، نور بر
سخن وی پیدا، دیگر خالی از سماع، بیگانگی بر سخن
وی پیدا. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۵۷)

محققا mohaqqaq.an [عر.] (قد.) به درستی؛
حقیقتاً؛ به طور قطع و یقین: در آن... محققاً اصول
فن رعایت شده بود. (قاضی ۵۴۲) ۱۱. دانش‌جویان ما محققاً
از عقاید و افکار خارجی... بی‌اطلاعتند. (مبنوی^۲ ۲۵۰)
۱۲. در کرمان این عمل محققاً از شدت اضطرار بود.
(حاج‌سیاح^۱ ۱۷۹)

محقق‌الوقوع mohaqqaq.o.l.voqu' [عر.] (صد.)
آنچه حتماً واقع خواهد شد؛ آنچه وقوع
آن حتمی است: قتل و اقدامات اکراد، محقق‌الوقوع و
طمع و دست‌درازی اهالی گرگان‌رود به ضیفه حامله و
سایر اقدامات آنها، محتاج ثبوت است. (غفاری ۳۶۵)

محققانه mohaqqeq-ane [عر.فا.] (صد.) ۱.
همراه با تحقیق و مطالعه؛ دارای شیوه
صحیح پژوهش: آقای... فلسفی در کتاب بسیار
سودمند و محققانه... خود مقاله بسیار جامعی... دارد.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۴) ۲. بنشینم و یک کار محققانه درباره
رابطه لُجه‌های مختلف... بپردازم. (آل‌احمد^۱ ۱۸)

خلاص. (نظامی^۲ ۲۲۹). ۳. (مجاز) اصالت کسی یا چیزی یا ارزش و مقدار چیزی را تعیین کردن: نویسنده به عهده دارد که الفاظ و تعبیرات را، مانند صراف و زرگر، به محکی دقیق بزند. (خانلری ۳۵۹)

محکم mohkam [عر.] (ص). ۱. آنچه به آسانی خراب و متلاشی نمی شود؛ بادوام؛ استوار؛ پابرجا؛ دیوار محکم، ساختمان محکم. ۵. روسری اش را سرکرد و گره محکمی زیرگردنش زد. (خدایی: شکوفای ۲۱۰) ۵. منه دل بر سرای عمر سعدی / که بنیادش نه بنیادیست محکم. (سعدی^۳ ۵۴۱) ۲. سخت؛ مقاوم: چوب این درخت خیلی محکم است. ۳. ویژگی عملی که باشدت و صلابت انجام می شود: مادران هم یک پشت دستی محکم به منوچهر زد. (حاج سیدجواد ۳۸۷) ۵. دکتر حبیب با قدم های محکم پیش آمد و بالای اتاق نشست. (میرصادقی^۱ ۱۶۶) ۵. این «تو را به خدا سپردم» بی اندازه محکم و اطمینان آمیز بود. (اسلامی ندوشن ۲۸۸) ۴. (مجاز) آنچه به آسانی سست یا زایل نمی شود؛ پای دار و استوار: خوشا به سعادت تو که عقیده و ایمانت محکم و همواره راضی و سعید هستی. (جمال زاده^{۱۶} ۱۷۱) ۵. (مجاز) آنچه به آن اطمینان و وثوق هست؛ مورد اطمینان: عقیده حاج عمو درباره مادرم هیچ اساس و مأخذ محکم و متینی ندارد. (جمال زاده^{۱۷} ۱۰۴) ۵. از این گذشته یک منشأ و مأخذ دیگر نیز برای وطن پرستی هست که در نظر من از منشأ سابق الذکر هم محکم تر و معقول تر می باشد. (فروغی^۳ ۹۰) ۶. (مجاز) آنچه سنجیده ادا یا تدوین می شود؛ دارای انسجام و استواری: می خواهم به طور محکم و خیلی مختصر صحبت کنم. (مصدق ۲۶۹) ۵. سیر طبیعت توانینی محکم و عادلانه دارد. (اقبال^۲ ۲۷) ۷. (مجاز) سنجیده؛ باوقار: حرفش راست و متین و پرورن، حرکات و سکناتش مؤدب و محکم و استوار... و دشمنی اش آشکار بود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۱۴) ۸. (قد.) به صورتی که به آسانی خراب و متلاشی نمی شود؛ استوار: این ساختمان را خیلی محکم ساخته اند. ۹. همراه با شدت و صلابت: قدم های

خود را خیلی محکم و بلند برداشته بود تا سرنیزه اش که جلو و عقب می رفت، محکم تر روی رانش بخورد. (آل احمد^۲ ۱۲۸) ۵. گناه کار هر قدر متهور باشد چنین محکم نمی ایستد. (فروغی^۳ ۱۴۱) ۱۰. به سختی؛ به شدت: سرش محکم به دیوار خورد. ۱۱. (ص). (ادیان) ویژگی آیه یا آیاتی از قرآن کریم که دارای معنای واضح و روشن است؛ مقدّر، متشابه: باید تفسیر قرآن و معانی آیات و ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه آن را بدانند. (مطهری^۲ ۸۲) ۵. سخن او (رسول) از خدای به خلق یک رویه نمایشت بودن، بهی را از او محکم واجب آمد، ... و بهی متشابه. (ناصر خسرو^۳ ۷۸) ۱۲. (حدیث) ویژگی حدیثی که معنای آن آشکار است و خبر دیگری که ضد آن باشد، روایت نشده است. ۱۳. (ادیان) در اصول فقه، ویژگی لفظی که احتمال نسخ و تبدیل درباره آن داده نشود. ۱۴. (قد.) آنچه در نوع خود کامل است؛ تمام عیار: در میان ایران عیاران محکم هستند. (بیغمی ۸۵۹) ۵. مگو دیگر که حافظ نکه دان نیست / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود. (حافظ^۱ ۱۴۷)

﴿...﴾ تَنْزِيل (ادیان) آیاتِ محکم قرآن. ← محکم (م. ۱۱): حق... در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می دهد. (سعدی^۲ ۱۶۴) ۵. چنان که در محکم تنزیل خود می گوید: ... (عنصر المعالی^۱ ۱۴)

• سَ شَدَن (مصد. ۱). ۱. پیدا شدن حالتی که در آن، جسم به آسانی خراب و متلاشی نشود؛ استوار شدن: با تزریق سیمان به پایه یل، حسابی محکم شده. ۵. شده محکم به شمشر تو بنیاد مسلمانان / ... (امیرمغزی ۱۷۱) ۲. چسبیدن و ثابت شدن چیزی در جایی: یکسر سیم تقاله به ستون ساعت محکم شده است. (← شهری^{۱۲} ۱۰۷) ۳. پیدا کردن مقاومت؛ مقاوم شدن: طناب را دولا کردم. محکم شده. تاب دیگر پاره نمی شود. ۴. (مجاز) دوام یافتن؛ ماندگار شدن: بنا بوده نیره خاتون را بدهند به پسر وزیر اعظم تا جای پای پدر بزرگ محکم بشود. (گلشیری^۳ ۷۰) ۵. (قد.) شدت پیدا کردن: چون آن دو سپاه درهم افتادند، جنگ محکم شد. (بیغمی ۸۵۹)

ع. (قد.) پابرجا شدن؛ نیرومند شدن: انواع این چیزها که به بول آید... گر با دق بود، دلیل آن بود که دق محکم شد. (اخوینی ۷۸۶)

• **به کردن (نمودن)** (مصدر.) ۱. دادن حالتی به چیزی که به آسانی خراب و متلاشی نشود؛ استوار کردن: امپراطور آلمان می‌خواست که بنیان صلح را محکم تر کند. (مینوی ۲۲۱^۳) ۲. چسباندن و ثابت کردن چیزی در جایی: سر طناب را در حلقه محکم کردم. ۳. هم یلاسی را به گردن افکنم / هم کتب را بر میان محکم کنم. (عطار ۱۵۲^۸) ۳. سفت کردن: در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم، بعد با لگد خاک را محکم کردم. (هدایت ۳۵^۱) ۴. محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم / وان‌گه بیاید باندم آن‌گه بیارد باطیه. (منوچهری ۹۲^۱) ۴. (مجاز) دادن حالتی به چیزی که مورد اطمینان باشد: باید تذکره شما را تجدید کنم و کار تبعیت شما را محکم کرده، نگذارم تعدی نمایند. (حاج سیاح ۴۴۳^۱) ۵. (مجاز) انسجام و استواری دادن به چیزی یا کاری: درکل بلوکات فرانسه چنان نظم را سخت و کار را محکم نموده‌است که احتمال است امر دولتی به‌طور خوب راه برود. (وقایع اتفاقیه ۶۰۱)

محکمات mohkamāt [ع.، ج. مُحْكَمَات] (صدر.) ۱. (ادیان) آیاتی از قرآن کریم که معنی آنها واضح است و نیازی به تأویل ندارند؛ مقبول. متشابهات: اصول همه خواهش‌های هر دوره را به‌واسطه محکمات و متشابهات به‌دست مسلمین داد. (دهخدا ۷۰/۲) ۲. به آیات محکمات آن دست زدند، و درمعانی آن فکر و تدبیر کنند. (وطواط ۷۵^۲) ۳. (صدر.) (قد.) محکم. ۴. برای تأکید به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: ساکنان اصقاع قدس از محکمات آیات آن درسی گیرند. (فائز مقام ۲۹۷)

محکم کاری mohkam-kār-i [ع. فاعل.] (حاضر.) ۱. (مجاز) احتیاطات لازم را به‌عمل آوردن درباره موضوعی یا کاری برای افزایش موفقیت در آن: بعضی از آنها را هم که به‌جا آورده‌بود، از نظر محکم‌کاری به‌حساب نیاورد. (اسلامی‌ندوشن

محکمه mahkam.e [ع.، محکمة] (ا.) ۱. (حقوق) دادگاه (م. ۱) →: دلیل خود را از نظر تحقق شرایط به محکمه عرضه بدارد. (مطهری ۲۷۸^۵) ۲. احکام بی‌عدالتی در هر موقع از هر محکمه صادر خواهد شد. (مشفق کاظمی ۸۳) ۳. عمل را ناشایسته خواننده، درخواست کردم که محکمه، مقصر را تشخیص دهد. (فروغی ۱۲۸^۳) ۴. (منسوخ) مطب →: دانش‌ام... تعریف می‌کرد که... چگونه درشکه سوار شده و به محکمه بیلاق... [دکتر] رفته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۷) ۵. دندان‌سازی ارمنی... در خیابان چراغ‌برق محکمه‌ای دایر کرده‌بود. (شهری ۱۱۴/۲) ۳. (قد.) جایی که قاضی شرع در آن جلوس و قضاوت می‌کرد: فرمود که از محکمه قاضی یک من نان بستان و بخور تا طلاق واقع نشود. (افلاکی ۴۳۲) ۴. پیاده‌ی قاضی‌ام می‌خوان درون محکمه قاصد / و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین. (مولوی ۱۴۳/۴) ۵. محکمه قاضی‌القضاة در این مسجد باشد. (ناصر خسرو ۹۲^۲)

محکمه mahkame [ع.، محکمة] (صدر.) (قد.) محکم →: براین محکمه و استدلالات متقنه، به‌طرز ملایمت و وضع سلامت... به‌عرض خاک‌پای همایونی رسانید. (افضل‌الملک ۱۴۵) نیز ← آیات ۵ آیات محکمه.

محکمه پسند mahkame-pasand [ع. فاعل.] (صدر.) مورد قبول دادگاه؛ منطقی و مستدل: در اندیشه ساواک [بودم] که اگر گرفتارش شوم، چه بگویم که محکمه پسند باشد. (محمدعلی ۲۶) ۵. به خود آفرین گفتند که توانسته‌اند شهادت او را در محضر قاضی و به‌صورتی چنان رسمی و محکمه پسند ثبت کنند. (قاضی

(۱۲۶۹)

محکمی mohkam-i [ع.نا.] (حامص.) محکم بودن. ← محکم: به علت محکمی نمی‌توان آن را همین‌طوری شکست. ○ اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود/ بین که جام زجاجی چه ظرفه‌اش بشکست. (حافظ^۱ ۱۹) ○ آن‌جماعت به کثرت عدد و شوکت باس و محکمی آلت مغرور بودند. (جوینی^۱ ۲۲۵/۱) ○ بنگر به چه محکمی بیسته است/ مر جان تو را بدین تن اندر. (ناصرخسرو^۱ ۹۳)

محکوک mahkuk [ع.ر.] (حص.) (قد.) ۱. ساییده‌شده. ← • محکوک شدن. ۲. حکاک‌ی شده: ملیوس روی خود را با کشکول منبت و محکوک اعلایی مبادله کرد. (← شهری^۱ ۴۳۱) ۳. حک شده: در سمت تحتانی‌اش خط دیگری به‌نام خط یونانی قدیم محکوک بود. (راهبیری ۳۰)

• ~ شدن (مصد.) (قد.) ساییده شدن: چندین سال دیگر به‌مرور دهور، این حکاک‌ی و نقاری سنگ‌ها محکوک می‌شود. (افضل‌الملک ۴۰۱)

محکوم mahkum [ع.ر.] (صد.) ۱. (حقوق) آن‌که دادگاه به بزه‌کار بودن یا غیرمحق بودن او رأی داده‌است. ۲. (حقوق) آن‌که نتوانسته‌است در دادگاه، درستی ادعایش را ثابت کند. ۳. مجاب یا مغلوب در مناظره، مباحثه، و مانند آنها: دلایل تو در اثبات این فرضیه همه سست است. تو محکومی! ۴. (مجاز) آن‌که به‌ناچار وضعیتی را بپذیرد؛ آنچه به‌ناچار حکمی درباره‌آن عملی شود: محکوم به شکست. ○ محکوم به نیستی و زوال و هلاک هستم. (جمال‌زاده^۸ ۶۹) ○ کلامی که از جهت ترکیب الفاظ و جُمل نادرست... باشد، خواهی‌نخواهی محکوم به نداشت. (اقبال^۲ ۲۷) ۵. (قد.) آن‌که به او دستور یا حکمی داده‌اند؛ مقر. حاکم: این‌سو و آن‌سو می‌دود و رقعۀ خانم و حکیم را به این‌جا و آن‌جا می‌بزد. خلاصه محکوم اکثر حکم‌هاست. (میرزا حبیب ۲۳۶) ○ اگر تو محکوم دیگری خواهی بود، ما در مخالفت، شمشیرهای بیرون کشیم و تو را معزول کنیم. (جرفادقانی ۳۷۴)

• ~ شدن (مصد.) ۱. (حقوق) بزه‌کار یا غیرمحق شناخته شدن در دادگاه: ترس داشتم... که هندرسن... در آن دیوان اِعمال نفوذ کند و محکوم شوم. (مصدق ۱۸۵) ۲. در مناظره، مباحثه، و مانند آنها مغلوب شدن: در مباحثه، طرف، غالب و او محکوم شد. ۳. مجبور شدن به پذیرفتن وضعیتی: من محکوم شده‌ام که تایایان عمر در این خراب‌شده زندگی کنم.

• ~ شدن کسی به حبس (شلاق، تبعید، و...) صادر شدن حکم از سوی دادگاه درباره‌ او که حبس (شلاق، تبعید، و...) درباره‌ او اِعمال شود: او در دادگاه به پنج‌سال زندان محکوم شد.

• ~ کردن (مصد.) ۱. (حقوق) بزه‌کار یا غیرمحق شناختن دادگاه کسی را: دادگاه او را محکوم کرد. ○ اگر خودت اقرار نمی‌کردی، اصلاً محکومت نمی‌کردند. (علوی^۲ ۱۲۳) ○ آیا درموقعی‌که... او را محکوم کردید، برای او وکیل معین کردید؟ (مینوی^۳ ۲۲۰) ۲. غلبه کردن بر کسی در مناظره، مباحثه، و مانند آنها: کار به مناظره در حضور اعضای انجمن کشید و استاد ما آنها را محکوم کرد. ۳. مجبور کردن کسی، که وضعیتی را بپذیرد: سرنوشت او را محکوم کرده‌است که با چنین مرد خشنی شریک زندگی باشد.

• ~ کردن کسی به حبس (شلاق، تبعید، و...) صادر کردن حکم برای او که حبس (شلاق، تبعید و...) درباره‌ او اِعمال شود: این سرفنگ را به کیفر این گناهش به مرگ محکوم کردند. (مینوی^۳ ۲۰۷)

محکوم به mahkum.on.be.h [ع.ر.] (صد.) ۱. (حقوق) آنچه درباره‌ آن حکم صادر شده‌است. ۲. (منطق) محمول یا تالی در قضیه، چنان‌که در جمله «هوا روشن است.» «روشن» محکوم‌به است. نیز ← محکوم‌علیه: معلوم شده‌است که تألیف قضیه از دو چیز باشد محکوم‌علیه و محکوم‌به. (خواجۀ نصیر^۱ ۶۵)

محکوم‌علیه mahkum.on.'ala(e)y.h [ع.ر.:

خاتم را چه نقص اگر هست / انگشت کهن محل خاتم.
 (خاقانی ۲۷۸) ۴. (گفتگو) محله →: ریش سفیدهای
 محل دور حاج تقی بنکدار حلقه زده بودند. (میرصادقی ۶
 ۱۸۳) ○ زن های محل... نقل و شکرینیر... به اطراف
 می پاشیدند. (جمال زاده ۵۱^۸) ۳. (مجاز) موجودی؛
 اعتبار: از محل صندوق پرداخت شود. ○ حول و حوش
 شاه از این برات های خالی از محل، استفاده خود را
 می کردند. (مستوفی ۲/۲۲) ۴. (مجاز) جا؛ مورد: با
 صدایی که لحن نوحه و روضه خوانی داشت و محلی برای
 بیانات رفقا باتی نمی گذاشت، دنباله مداحی را گرفت.
 (جمال زاده ۳۶^{۱۱}) ○ ما را گرفته اند تا گرفتن شما
 محل اعتراض نشود. (حاج سیاح ۳۸۳^۱) ۵. (قد.)
 (مجاز) قدر و منزلت: محل و قیمت خویش آن زمان
 بدانستم / که برگزشتی و ما را به هیچ نخریدی. (سعدی ۴
 ۵۸۳) ○ این را چه محل آن باشد که به نزدیک من
 بنشینند؟ (غزالی ۲/۲۶۰) ○ تو را و مانند تو را چه محل
 آن باشد که چون دُرّی آسمانم جز سخن خویش گویند؟
 (بیهقی ۴۱۲^۱) ۶. (قد.) (مجاز) فرصت؛ مجال:
 شاه فرمود... چرا بد باشد به اردبیل رفتن؟... حسین بیگ
 گفت: به طرف دیگر می رویم تا محل دیگر به اردبیل
 می آییم. (عالم آرای صفری ۵۰) ○ محل سخن گفتن نداشت.
 (بیغمی ۵۸۹^۱) ۷. (قد.) (مجاز) حد و اندازه: دخترم
 شوهر نمی خواهد که هنوز بدان محل نرسیده است. (بیغمی
 ۸۶۰) ۸. (قد.) (مجاز) وقت؛ هنگام؛ موقع: محل
 بذر نمودن وی بهاری در حمل و تیر ماهی اول سرطان
 است. (ابونصری ۹۷) ○ ناگهان بانگ در سرای افتد / که
 فلان را محل وعده رسید. (سعدی ۴۲۵)
 ○ ~ افتادن (مصل. ل. قد.) (مجاز) پیدا شدن
 فرصت: می خواستم که زودتری بیایم و تو را خبردار
 گردانم، محل نیتاد تاکنون که دایه برفت. (بیغمی ۸۶۰)
 ○ ~ داشتن (مصل. ل. قد.) (مجاز) ۱. مورد داشتن؛
 مناسب بودن: گفتم: به هر حال این خوف، محل ندارد.
 (حجازی ۱۱۹) ○ اشعار عامیانه در این مورد محلی
 نداشت. (مستوفی ۸/۲) ۲. (بانک داری) اعتبار
 داشتن: هر کس هم از این بابت محل موجب داشت،
 مواجبش برقرار بود. (افضل الملک ۱۹) ○ پاره ای بروات

محکوم علیه [مصد. ل. ۱]. ۱. (حقوق) آن که حکم
 دادگاه به ضررش صادر می شود: گرفتن ده یک از
 محکوم علیه و ده نیم از محکوم له سبب شده بود که ولات
 و حکام برای رسیدن به حق خود آنی در رسیدگی تأخیر
 نکنند. (مصدق ۲۸) ۲. (منطق) موضوع در قضیه،
 چنان که در قضیه «هوا روشن است.» «هوا»
 محکوم علیه است: معلوم شده است که تألیف قضیه
 از دو چیز باشد محکوم علیه و محکوم له. (خواجده نصیر^۱
 ۱۶۵)

محکوم له mahkum.on.la.h [عر. مصد. ل. ۱].

(حقوق) آن که حکم دادگاه به نفع او صادر
 می شود: گرفتن ده یک از محکوم علیه و ده نیم از
 محکوم له سبب شده بود که ولات و حکام برای رسیدن
 به حق خود آنی در رسیدگی تأخیر نکنند. (مصدق ۲۸)

محکومه mahkum.e [عر.: محکوم] (مصد. ل. قد.)

محکوم: طبقه محکومه ضعیف... همه چیزشان در اختیار
 طبقه اول قرار می گرفت. (شهری ۲/۳۰۹)

محکومیت mahkum.iy[y]at [عر.: محکومیت]

(امصد.) ۱. محکوم بودن: از راه... عیش و عشرت و
 محکومیت... در هر ثانیه میلیون ها بشر از خودشان
 تولیدمثل کردند. (هدایت ۶۷۲) ۲. محکوم شدن:
 همین استدلالان برای محکومیت شما در مناظره کافی
 است. ۳. (حقوق) محکوم بودن کسی در دادگاه؛
 وضعیت شخص محکوم توسط دادگاه: صورت
 محکومیت و حکم محکمه توسط منشی دادگاه قرائت
 [شد]. (شهری ۱/۳۹۹) ○ همان شکایت شخص
 پول دار... برای محکومیت فرد بدبختی... کافی بود.
 (مشفق کاظمی ۲۰۶)

○ ~ مؤثر (حقوق) محکومیت کیفری ای که
 در سجل کیفری مجرم ثبت و به موجب آن
 مجرم از بعضی از حقوق اجتماعی محروم
 می شود.

محل mahal[l] [عر.: محل] (ل. ۱). ۱. بخشی از فضا
 که در آن کسی یا چیزی قرار می گیرد یا کاری
 انجام می شود؛ جا؛ مکان: هر کس محل خدمتش را
 ترک کند، از کار اخراج می شود. (محمود ۴۳^۲) ○ مر

(گفتگو) (مجاز) ارزش و اهمیت نداشتن: این خرده‌کاری‌ها در عرف بین‌المللی هیچ محلی از اعراب ندارد. (مستوفی ۱۷۹/۲) ○ اگرچه باوجود قانون جدید دیگر وزارت دفتر و وزارت لشکر محلی از اعراب پیدا نمی‌کرد. (مستوفی ۱۲۴/۱)

○ به سه (قد.) (مجاز) به‌جای؛ در مقام: تو مرا به، محل پیری، و این زن مر تو را به منزلت مادر است. (ظہری سمرقندی ۱۱۰)
○ در سه (قد.) (مجاز) به‌موقع؛ به‌جا: اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آورد چون استعمال به‌وقت و در محل دست ندهد، از منافع آن بی‌بهره ماند. (نصرالله منشی ۳۷۸)

محل [moheh] {عر.: محلّ} [ص.: ا.]. (نقہ) آن‌که از احرام بیرون آمده؛ مقرّ. مُحَرَّم: هرکے که مُحِل در حرم چیزی به صید اندازد، آن صید در حرم نبوده. (ترجمه‌التهاب طوسی ۱۵۲/۱: معین)

محلا mohallā {عر.:} [ص.:] (قد.) مُحَلّی →.

محلات mahallāt {عر.: ج. مَحَلَّة} [ا.]. محله‌ها. ← محله: حاکم و همراهان هنوز چند کوچه از محلات شهر را طی نکرده بودند که صدای چک‌چاک شمشیر شنیدند. (قاضی ۱۰۵۲) ○ محمودخان کلاتر به‌جهت نظم محلات و تکایا شب‌ها و روزها با آدم‌های خود در گردش می‌باشند. (وقایع اتفاقیه ۵۳۷) ○ مرا مردی می‌باید که عرفات و محلات گرگان را همه شناسد. (نظامی عروضی ۱۲۱)

محلت mahallat {عر.:} [ا.]. (قد.) محله →: طایفه اوباش محلت در او پیوستند و عقد مراقت بستند. (سعدی ۶۲) ○ رئیس به‌خانه باز آمد و اعیان محلت‌ها و بازارها را بخواند. (بیهقی ۷۴)

محلّین mohlef.eyn {عر.: محلّین، مثنای مُحَلِّف} [ا.]. (انجوم) نام دو ستاره در صورت‌های فلکی قنطورس و کلب اکبر: اندر ستارگان سگ بزرگ که جبار راست دو ستاره است. نام ایشان محلّین و محنّین. (بیرونی ۱۰۵)

محلّی mohallaq {عر.:} [ا.]. (قد.) جای بلند شدن ستاره، و به‌مجاز، محل پرواز: چون خسرو از

بی‌قاعده که حواله مخلص شده بود، چون محل نداشت، بنده قبول نکرده برگشت نمود. (غفاری ۳۱۰) ۳.
(گفتگو) فرصت داشتن؛ مجال داشتن: نه جانم شوهر نکن، فقط چهارده سالت است، حالا حالاها محل داری.

○ سه سگ به کسی گذاشتن (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) کمترین توجهی به او کردن؛ اعتنا کردن به او: محل سگ بهش نگذاشتم، اما زیرچشمی هم مواظبش بودم. (عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۲۶) ○ خیال می‌کنی اگر آواز نمی‌خواندی... کسی محل سگ بهت می‌گذاشت؟ (میرصادقی ۲۰۳۶) ○ کسی محل سگ به من نمی‌گذاشت و آن‌دزه که در حساب ناید، بودم. (جمال‌زاده ۸۷) ○ معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود.

• سه شدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) پیدا شدن فرصت؛ پیش آمدن فرصت: از این مرد و پدر او حکایتی دارم چون محل شود، مرا به‌یاد ده تا با تو تقریر کنم. (عقبلی ۸۶)

• سه کردن (مصدر.) (مجاز) توجه کردن؛ اعتنا کردن: هرچه‌قدر سلام دادم، محل نکرد. ○ ای طیب دل‌وجان سوی خود از ناز مرا/ کی محل می‌کنی و درد من از کم محلی است؟ (اهلی: کلیات ۹۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۳/۳)

• سه گذاشتن (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) توجه کردن؛ اعتنا داشتن: پسر بدون این‌که بهش محل بگذارد، با دختر بد ترکیبی... عروسی می‌کند. (شاملو ۶۶) ○ خود را به خواب زدم و محلش نگذاشتم. (جمال‌زاده ۳) ۲۱۰ ○ به من بی‌اعتنایی می‌کنی؟ به من محل نمی‌گذاری؟ (علوی ۴۱)

• سه نهادن (مصدر.) (قد.) (مجاز) ○ ۱. محل گذاشتن ↑: سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی‌نهی / ... (سعدی ۶۴۹) ○ چون به نابود دل قرار گرفت / بود یک هفته را محل منهید. (خاقانی ۱۷۱) ۲. توجیه کردن: با ولی‌نعمت یعنی سلطان اگر بی‌وفایی کنیم، عذر غدر را چه محل نهیم؟ (جوینی ۶۵/۱)
○ سه سی از اعراب نداشتن (پیدا نکردن)

یا غیر آن، آنچه لایق حال او بیند بر قاعده کهنتر نوازی...

(مولوی ۱۱۳۳)

• سه شدن (گشتن) (مص.ا.) ۱. حل شدن

یک ماده در یک مایع. ۲. (قد.) از بین رفتن: جز عهد و وفای تو که محلول نگردد / هر عهد که بستم

هوسی بود و هواپی. (سعدی ۶۰۰۳)

• سه مولار (شیمی) محلولی که در هر لیتر آن یک مولکول گرم از ماده مورد نظر حل شده باشد.

• سه مولال (شیمی) محلولی که در هر کیلوگرم آن یک مولکول گرم ماده مورد نظر حل شده باشد.

• سه نورمال (شیمی) محلولی که شامل یک اکسی‌والان گرم از ماده حل شده در آب باشد.

محله mahalle [عر.: محلة] (ا.) قسمتی از یک

شهر، روستا، و مانند آنها که معمولاً با خیابان‌ها و کوچه‌های اصلی و فرعی یا با بناهای خاص یا داشتن خصوصیتی از قسمت‌های دیگر متمایز می‌شود؛ برزن: در محله‌های فقیرنشین... همیشه مقداری پپون و پشکل...

دیده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱) • پلیس غالباً فراریان را در این محله جست‌وجو می‌کند. (مشفق‌کاظمی ۶) • سیویی از محله جهردان پُر کرده [بود]. (افلاکی ۶۲۱)

محله‌ای m.-i(y) m.-[عر. فافا.] (صند، منسوب به

محله) مربوط به محله: بعضی از این کلمات و تعبیّرات... [را] مردمان ولایتی یا شهری یا دهی و حتی محله‌ای... به کار می‌برند. (خاخری ۳۵۸)

محلی mahall-i [عر. فافا.] (صند، منسوب به محل) ۱.

مربوط به محل خاصی و معمولاً غیر از مرکز: لباس محلی، موسیقی محلی. • از کسالت و خستگی راه

تصنیف‌های محلی نشاط‌انگیزی می‌خواند. (قاضی ۸۲۳)

• اگر چیزی گفته‌اند، به لهجه محلی بوده [است].

(آل‌احمد ۴۸۶) ۲. اهل محل؛ بومی: سه چهارتا

پسری که ته قایق نشست بودند، انگار محلی بودند.

(مدرس صادقی ۱۱۲) • سرکار والا از عایدات فوق‌العاده

یا تفاوت عمل ولایات جزء حکمرانی خود، این حقوق را

شکارگاه بازآمد، شاهین همت را پرواز داده و طایر و واقع گردون را معلق زنان از اوج محلق خویش در مغلب طلب آورده. (روایینی ۵۶۷)

محلل mohalle [عر.] (ص.ا.) ۱. (فقه) مردی

که، زنی را که سه بار از شوهرش طلاق گرفته و بر او حرام شده، به عقد ازدواج خود درمی‌آورد و با وی نزدیکی می‌کند تا سپس او را طلاق دهد. در این صورت زن به واسطه ازدواج با مرد دوم (محلل) می‌تواند مجدداً با شوهر اول خود ازدواج کند: چاره‌ای نداشتم مگر این‌که یک نفر محلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد کند. بعد طلاقش بدهد، تا دوباره... بتوانم او را بگیرم. (هدایت ۱۶۱۵) • بایست مثل طلاق رجعی سنی‌ها

پای محلل در میان آید. (قائم‌مقام ۱۸۳) ۲. (ص.)

(مجاز) واسطه برای تغییر و تبدیل: وزرا در جرگه

محدود به اسامی مختلف انتخاب شدند، کابینه صورتی

است محلل. (مخبر السلطنه ۳۵۷) ۳. (قد.)

تحلیل‌برنده؛ گوارنده: شنلیله ملین طبع و محلل غذا

می‌باشد. (شهری ۳۶۳/۵۲) ۴. (قد.) از بین‌برنده:

کاغذ اول شما... محلل همه بدبختی‌ها و خوش‌بختی‌هاست.

(مخبر السلطنه ۱۳۶) ۵. (ص.ا.) • (قد.) حلال‌کننده

(به‌طور مطلق): اگر تو بر هدف زنی چندین دینار من

بدهم و اگر من برزتم چندین دینار تو بدهی، این قمار بُود

روا نیستند الا اگر محللی در میان دارند. (راوندی ۴۳۰)

محلوج mahluj [عر.] (ص.) (قد.) حلاجی‌شده:

گاهی آن‌چنان سبکی و جست‌وخیزی می‌نمود که پنداشتی

ذرات پنبه محلوجی است که در هوا سیر می‌کند.

(شهری ۳۸۷) • همان کُسر که پوشیدش به دیبا باد

نوروزی / خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش.

(ناصر خسرو ۲۳۰)

محلول mahlul [عر.] (ا.) ۱. (شیمی) جسم

حاصل از حل کردن یک جامد، مایع، یا گاز در

یک مایع: دکتر محلولی به من داد که به زخمم بزنم. ۲.

(ص.) حل‌شده: به مشک سوده محلول در عرق مائد /

که بر حریر نویسد کسی به‌خط غبار. (سعدی ۷۲۲۳) ۳.

(قد.) از بین‌رونده؛ منحل: مدرسه‌ای که محلول است

به محلّی‌ها می‌داد. (مستوفی ۲۱۰/۱) ۳. (۱.) (قد.)
نوعی مقرری: مدیر ایرانی خوب می‌داند که محلّی و
یادارانه و کمک‌خرج... صاحب‌منصبان و رؤسای
محاسبات قشونی ولایات است. (مستوفی ۵۴/۳)

محلّی، محلا mohallā [عربی: محلّی] (ص.) (قد.)
آراسته؛ مزین: وزیر... به حلیه فضل و ادب... مزین و
محلّی بود. (عقیلی ۱۴۷) ○ تو بی‌زیور محلّایی و
بی‌رخت/ مزکابی و بی‌زینت مزین. (سعدی ۵۷۵^۳) ○
مرصع به زر و گوهر و محلّی به لاک و جوهر. (ظهیری
سمرقندی ۳۱۳)

محلّیه mahalliy[y]e [عربی: محلّیّة] (ص.) (قد.)
محلّی (م. ۱) → نوشتن که... بدون بلیط حکومت
محلّیه اهواز و محمره، احدی را حمل نکنند.
(نظام‌السلطنه ۱۲۲/۱) ○ پنده از مآل آینده و استقرار
قانون اساسی و انجمن‌های محلّیه آسوده‌بودم. (طالبوف:
از میثاق‌نیمای ۲۹۰/۱)

محما mohammā [عربی: محمّی] (ص.) (قد.)
محمّی →.

محمد mohammad [عربی: (۱.) سورة چهل و هفتم
از قرآن کریم، دارای سی و هشت آیه.

محمدت mahme(a)dat [عربی: محمّده] (امص.)
(قد.) ۱. ستایش: نخست تمهید معرفت باید، آن‌گاه
تقدیم محمدت شاید. (قائم‌مقام ۳۶۳) ○ بدان که خدمت تو
محل مرضی یافته‌است و ثمرت و محمدت آن متوجه
شده. (نصرت‌الله منشی ۳۵) ○ ریا... سه بیخ دارد، یکی
دوستی محمدت و ثنا، دیگر بیم مذمت و نکوهیدن، و
سوم طمع اندر مردمان. (غزالی ۲۲۸/۲) ۲. (۱.)
خصلت نیکو: به فخر و محمدت و شکر و مدح
مستظهر/ ز عمر و ملک و عز و بخت برخوردار.
(مسعود سعد^۱ ۲۱۸) ○ ای میریوحمد که همه محمدت
همی/ از کثرت تو خیزد وز خاندان تو. (ابوسلیک گرگانی:
اشعار ۲۱)

○ سه کردن (مصد. م.) (قد.) ستایش کردن:
ندیدیم هیچ خردمند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط
محمدت کرد. (نظامی عروضی ۷۲)

○ سه گفتن (مصد. ل.، مصدر. م.) (قد.) ستایش کردن؛

ثنا گفتن: من او را محمدت گفتم و بدان، مسرت و
شکرگزاری کردم. (عقیلی ۶۵) ○ شیخ تحسین کردی او را
و بر آن کار محمدتش گفتم. (محمدبن منور^۱ ۱۹۲) ○
[مرد] زن را بر آن مساعی که نموده بود... محمدت گفت.
(ظهیری سمرقندی ۱۱۰)

محمدصادق خانی mohammad-sādeq-xān-i

[عربی: ترغفا]. (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در
دستگاه شور و در آواز ابوعطا و آواز بیات ترک
از ملحقات دستگاه شور.

محمدّه mahme(a)de [عربی: (امص.)] (قد.)

محمدت →: نی نی فرمود وجود و محمد/ شاخ جنت
دان به دنیا آمده. (مولوی ۲۴۲/۳)

محمدی mohammad-i [عربی: (ص.)] (ص.)، منسوب به

محمدبن عبدالله (ص.) ۱. مربوط و متعلق به
محمدبن عبدالله (ص.): از اتوار نور محمدی دیده
قزل‌باش روشن شد. (عالم‌آرای صغری ۱۱۷) ○ چون نام شد
محمدش از فضل سرمدی/ سازش مقام زیر لوائی
محمدی. (جامی^۱ ۱۱۸) ○ [او] به آستان‌بوس... روضه
جنات‌فش نجات‌بخش محمدی... رسید. (خاقانی^۱ ۵۵)
۲. (۱.) (ادیان) هریک از پیروان محمدبن
عبدالله (ص.)؛ مسلمان: مرحب خیبری... به انواع
حیله و زیان‌آوری می‌خواست محمدیان را فریب دهد.
(اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ۳. (ص.) (گیاهی) ← گل^۱ ○
گل محمدی (م. ۱)، گل سرخ. ۴. (۱.) (تصوف)
صوفی؛ سالک: محمدی آن باشد که شکسته دل باشد.
(افلاکی ۶۶۶)

محمدیه mohammadiy[y]e [عربی: محمّدیّة]

(ص.) محمدی (م. ۱) →: حقیقت محمدیه، شریعت
محمدیه. نیز ← حقیقت ○ حقیقت محمدیه.

محمل mahmel [عربی: (۱.)] ۱. (مجان) آنچه

موضوعی را برپایه آن تأویل یا تفسیر می‌کنند
یا علت وجودی آن می‌دانند؛ علت؛ سبب؛
انگیزه: اگر بخواهیم محمل صحیحی بر این [روایت]
بگذاریم، می‌توانیم بگوییم که [ابن‌سینا] در بچگی اسم
ابوبکر برتری را شنیده [بود]. (مینوی^۲ ۱۶۲) ○ تأخیر و
امهال را که در کشف حال فرموده، جز تقصیر و اهمال

صفات خداوند. ۳. (ص.۱). (قد). آن که یا آنچه ستایش شده است؛ ستوده شده و مورد پسند؛ نیک؛ خوش؛ ان شاء الله تعالی مآل کارها خیر و عاقبت محمود است. (امیرنظام ۲۲۸) عاقبت ایشان محمود و نقد ایشان مسعود [است]. (قطب ۱۱۰) سیر پنهان داشتن، عادت و خلقی محمود است. (ابن فندق ۹)

محموده mahmud.e [عر. محمودة] (۱). (قد). ۱. (گیاهی) سقمونیا → هفت گونه میوه آوردند... قدری محموده در آنجا تهیه کرد و سه بار نام مولانا را بر زبان رانده شربت را درخورد رنجور داد. (افلاکی ۱۳۲) ۲. (ص.۱). محمود (م.۲) → آن را به خصال محموده و خلال پسندیده با مقام اعتدال آرد. (جونی ۱۳/۱)

محمودی mahmud-i [عر. فاء]. (ص.۱). (قد). ۱. نوعی سکه: محمودی به قیمت صد دینار تا اوایل قرن سیزدهم رایج بوده است. (جمالزاده ۱۷۴) ۲. (ص.۱). مربوط یا منسوب به سلطان محمود غزنوی: بعضی از بزرگان و اعیان مسن... را محمودیان و پدیران می گفتند. (مینی ۱۷۹) ۳. پشه ضعیف سست قوایم با پای پیل محمودی در مقام مقاومت ناپسند. (خاقانی ۳۳۱)

محمول mahmul [عر. فاء]. (ص.۱). ۱. محموله →: بالون... برای سبک شدن مدام قسمتی از بار و محمول خود را به زمین [می اندازد]. (جمالزاده ۱۳ ۹۱) ۲. (۱). (منطق) جزء دوم قضیه حملیه؛ خبر؛ گزاره؛ مقر. موضوع: چون دو معنی در ذهن آید و یکی را وصف کنند به دیگر معنی نه به آن طریق که حقیقت هردو یکی باشد، بل به آن طریق که گویند آنچه این معنی بر او اطلاق کنند همان است که دیگر معنی بر او اطلاق کنند و آن دو معنی را موضوع و محمول گویند. (خواجہ نصیر ۲۸-۲۹) ۳. (ص.۱). حمل شده: پاکت محمول پست شما رسید. (نظام السلطنه ۳۳/۲) اکنون با چند سر استر از اتمه بخارا و کشمیر محمول به استانبول می روم. (میرزا حبیب ۵۴۶) ۴. (قد). تأویل و تفسیر شده: قومی بی خبران... اندیشه این عمل، محمول به طول امل دارند. (فایده مقام ۳۲۶) ۵. (قد). آنچه بر آن بار شده باشد؛ بار شده: نفس مؤمن

محمل های فراوان متصور [است]. (زیدری ۸) ۵. برجه حمل کنند که هیچ محمل نماند، معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است. (مبیدی ۵۳۷/۲) ۲. (قد). کجاوه →: بار فراق دوستان، بس که نشست بر دلم / می روم و نمی رود، ناله به زیر محمل. (سعدی ۵۶۱) ۳. ز استر و محملت فروافتی / ای پسر، چون سبک بُوژت عدیل. (ناصر خسرو ۱۲۴) ۴. سبید اشتر از آن با محمل و مهد [بودند]. (بیهقی ۵۳۸)

۵. → بر بستن (قد). ۵. محمل بستن ↓: مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم / جرس فریاد می دارد که بریندید محمل ها. (حافظ ۲)

۵. → بستن (قد). بستن کجاوه بر روی ستور برای سوار شدن در آن، و به مجاز، آماده سفر شدن؛ از پی تو صد هزار محمل بندن / چون تو ز شهری همی بینی محمل. (ایرج ۳۳) ۵. با ساریان بگویند، احوال آب چشم / تا بر شتر نیندد، محمل به روز باران. (سعدی ۵۷۹) ۵. تیره زن بزد طبل نخستین / شترانان همی بندن محمل. (منوچهری ۵۳)

۵. → داشتن (قد). (مجاز) متوقف کردن ستور حامل کجاوه: محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود. (سعدی ۵۰۸)

۵. → کشیدن (قد). حمل کردن و کشیدن کجاوه، و به مجاز، سفر کردن: چه می خواهند از این محمل کشیدن؟ / چه می جویند از این منزل بریدن؟ (نظامی ۵۳)

محمل نشین m-nešin [عر. فاء]. (صف.۱). (قد). مسافری که با کجاوه سفر می کند: دماغ ناله مجنون صحرائی کجا دارد / جرس را مهر بر لب می نهد محمل نشین من. (صائب ۷۳۲)

محملی mahmel-i [عر. فاء]. (ص.۱). منسوب به محمل، (۱). (منسوخ) هریک از اقوام عروس که در شب عروسی همراه او، به خانه داماد می روند: عروس را... بر اسب سفیدی نشانیده... چهار نفر از زنان یک پخته، محملی او [می گردند]. (شهری ۷۴) **محمود** mahmud [عر. فاء]. (ص.۱). ۱. از نام ها و

محموم mahmum [عر.] (ص.، ا.، ق.د.) تب کرده؛ تب دار؛ چنان سوزم که خامام نبیند/ نداند تن درست احوال محموم. (سعدی^۳ ۵۶۹) ○ هذیان محموم و غلیان مهموم... در سماع خردمندان اعتباری ندارد. (حمیدالدین ۱۷۶) ○ دل را چو از عفونت اخلاط آرزو/ محموم دید و سرعت بنظم بر آن گوا.... (انوری^۱ ۵۱۲)

محمی mahmi [عر.] (محمّ: محمّ) (ص.، ق.د.) حمایت شده؛ از حوادث ایام در ضمان امان ما محمی و به حسن عاطفت ما منتمی [است.] (رواینی ۵۲۲)

محمی mohammā [عر.] (ص.، ق.د.) حمایت شده و درامان قرار گرفته؛ دیگر اتباع هوا آن است که به مقتضای او عمل کنند... و مؤمن از این معنی مُحَمّی است. (قطب ۱۱) ○ هر چه زودتر ریفه طاعت را گردن بنه تا ممالک موروث را به اکتساب خدمت ما مسجل گردانی و از حوادث ایام در ضمان امان ما مُحَمّی... پشت به دیوار فراغت باز دهی. (رواینی ۵۲۲)

محن mehan [عر.] (ج.، محنة) (ا.، ق.د.) محنت‌ها؛ رنج‌ها؛ به طفیل تنازع ایشان مردم در رنج و عنا و به اصناف محن و بلا یا مبتلا بوده‌اند. (شوشتری ۴۵۹) ○ با من چرا زمانه به کین است این چنین؟/ غم یارد از سیه و محن زوید از زمین. (شیبانی: از صباتایما ۱۳۹/۱) ○ هر کجا او بُود سلامت و امن/ هر کجا دشمنش بلا و محن. (فرخی^۱ ۳۰۸)

○ سه کشیدن (مصد. ا.، ق.د.) رنج بردن؛ دهم به پارسی و تازی امتحان که بسی/ کشیده‌ام پی تحصیل این دور رنج و محن. (ایرج ۴۱)

محنت mehnat [عر.] (محنة) (ا.، رنج؛ بلا؛ سختی؛ چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عنا و پیش آمدن محنت و بلا از ایشان دوری بکنیم؟ (نفیسی ۴۶۴) ○ نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد/ که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد. (حافظ^۱ ۱۰۰) ○ گاه آن است که از محنت و سختی برهند/ جای آن است که امروز کم من طربی. (منوچهری^۱ ۱۶۲)

محنت آباد m.-ā(ā)bād [عر.فا.] (ا.، ق.د.) ۱. جای رنج و سختی کشیدن؛ محنت‌کده؛ در محرم تا چه خون‌ها در دل مردم کند/ محنت آبادی که

ضعیف است، محمول الطاف باشد و نفس کافر شدید است، حامل بار عذاب گردد. (قطب ۱۸۸) ع (ص.، ا.، ق.د.) ○ آن‌که از سواری مرکب‌های خوب و خوش رفتار برخوردار است؛ دارای مرکب راهوار؛ محمول پیش‌آهنگ را از من بگو ای ساریان/ تو خواب می‌کنی بر شتر، تا بانگ می‌دارد جرس. (سعدی^۳ ۵۲۷) ○ باش تا روزی که محمولان حق/ اسب‌تازان بگذرند از نه طَیق. (مولوی^۱ ۲۱۲/۱)

○ سه داشتن (مصد.، ق.د.) تعبیر و تفسیر کردن؛ حمل کردن؛ اولیای دولت علیه ایران ظهور این نوع قاعده‌دانی معزّی‌الیه را زیاده به اتحاد و روابط و داد دولّین محمول داشتند. (وقایع اتفاقیه ۴۷۲)

محمولات mahmulāt [عر.] (ج.، محمّولة) (ا.، ق.د.) چیزهای حمل‌کردنی یا حمل‌شده؛ بارها؛ در عرض راه از هیچ دسته و طایفه‌ای به محمول‌نشان گزند نمی‌رسید. (مصدق ۱۵۱) ○ محمولات تقریباً در همه جا با چرخ حمل [می‌شوند]. (مستوفی ۸۰/۳) ○ با مسافرن هم از بابت حمل مأكولات از قبیل هندوانه و غیره، سختی می‌کردند و این‌گونه محمولات را به آب می‌ریختند. (نظام السلطنه ۷۶/۱)

محمول به mahmul.on.be.h [عر.] (ص.، ا.، منطق) محکوم به (م. ۲) →: گوینده مثنوی به زبان فقها بحث می‌کند و این‌که در تقریر مراد خاطر نشان می‌کند که محمول‌علیه وقتی محمول به در برابرش نباشد، وجودش ممکن نیست، نیز طرز بیانی قبیحانه است. (زیرن کوب^۵ ۲۰۵)

محمول علیه mahmul.on.'ala(e)y.h [عر.] (محمّول علیه) (ص.، ا.، منطق) محکوم علیه (م. ۲) →: گوینده مثنوی به زبان فقها بحث می‌کند و این‌که در تقریر مراد خاطر نشان می‌کند که محمول‌علیه وقتی محمول به در برابرش نباشد، وجودش ممکن نیست، نیز طرز بیانی قبیحانه است. (زیرن کوب^۵ ۲۰۵)

محموله mahmul.e [عر.] (محمّولة) (ص.، ا.، آنچه توسط کسی یا چیزی حمل می‌شود؛ بار؛ دزدان... محموله مردم را... از دشتان قاییده به طرف هم‌دشتان پرت می‌کردند. (شهری^۲ ۴۵۱/۴)

(قد.) ۱. محنت‌کده →: یک هفته است که در این محنت‌سرا زندانی شده‌ام. (شاهانی ۱۷۴) دلی دارم، چه دل، محنت‌سرای/ که در وی خوش‌دلی را نیست جای. (عراقی: کلیات ۲۹۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۵/۳) ۲. (مجاز) محنت‌آباد (م. ۲) →: می‌دهند خلعت از دولت‌سرای قدسیان/ تا دراین محنت‌سرا مدحت‌سرای حیدرم. (خواجو ۹۷) ○ در این محنت‌سرا این است ماتم/ که ما را می‌بگذارند باهم. (عطار^۸ ۵۸۱)

محنت‌کده mehnat-kade [عر.فا.]. (ا.) جای رنج و سختی کشیدن: مرا از این محنت‌کده رهایی بخش. (علوی^۳ ۸۵) سلات‌سلانه به‌جانب محنت‌کده خود برگشتم. (جمال‌زاده^۶ ۲۲۵)

محنت‌کش mehnat-keš [عر.فا.]. (ص.، ا.) متحمل محنت؛ دچار رنج و سختی: وظیفه همه ما، هم‌دردی با مردم محنت‌کش است. ○ چون بگویم چونی ای محنت‌کشم؟/ او بخواهد گفت نیکم یا خوشم. (مولوی^۱ ۲۰۷/۱) یک‌دم دلی محنت‌کشم آسوده نشد/ تا خون دلم ز دیده پالوده نشد. (عطار^۳ ۸۳)

محنت‌گاه mehnat-gāh [عر.فا.]. (ا.) جای رنج و سختی، و به‌مجاز، دنیا: خرم آن‌کس که در این محنت‌گاه/ خاطری را سبب تسکین است. (پروین اعتصامی ۲۷۳)

محنتی mehnat-i [عر.فا.]. (ص.، منسوب به محنت) (قد.) دچار محنت؛ محنت‌کش: گای مقلومت من نه مهستی‌ام/ من یکی زالِ پیر محنتی‌ام. (سنایی^۱ ۴۵۵)

محنتین mohnes.eyn [عر.]: محنتین، مثانی، محنتین (ا.) (نجوم) محفلین →: اندر ستارگان سگ بزرگ که جبار است دو ستاره است. نام ایشان محفلین و محنتین. (بیرونی ۱۰۵)

محنون الیه mahnun.on'elay.h [عر.]. (ص.، قد.) (موسیقی) ویژگی آواز یا نغمه‌ای که شنونده را مجذوب می‌کند: هرکه در این فن ممارست ننموده‌باشد... اگرچه که خوانندگی خوش‌آینده کند و آن خوانندگی او محنون‌آلیه بالطبع باشد، اما آن‌چنان خوانندگی را نزد استادان این فن اصل و اعتباری نباشد. (مراغی ۱۱۸)

عیدش دریده‌در گردیدن است. (صائب^۳ ۱۶۷) ○ گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی/ نه در خرابه دنیا که محنت‌آباد است. (سعدی^{۷۰۳} ۷۰۳) ۲. (مجاز) دنیا: که ای بلندنظر، شاه‌باز سدره‌نشین/ نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است. (حافظ^۱ ۲۷) ○ چو روزی بگذری زین محنت‌آباد/ از آن ترسم کز این هم ناوری یاد. (نظامی^۳ ۴۰۲)

محنت‌افزا mehnat-a('a) fzā [عر.فا.]. (ص.، قد.) افزون‌کننده رنج و سختی: این عمر نگر چه محنت‌افزا آمد/ وین درد نگر چه پای‌برجا آمد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۲۹: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۴/۳)

محنت‌بار mehnat-bār [عر.فا.]. (ص.، همراه با) رنج و سختی: همه اینها به‌نوع عجیبی رعب و شوق را بهم می‌آمیخت، رعب از عذاب مرگ و شوق رهایی از زندگی محنت‌بار. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) سرنوشت محنت‌بار کتاب را به‌عرض رساندم. (شریعی ۵۹۰)

محنت‌بر mehnat-bar [عر.فا.]. (ص.، قد.) زداینده و ازین‌برنده محنت: بیا ساقی آن می که محنت‌بر است/ به‌چون من کسی ده که محنت‌خور است. (نظامی^۲ ۲۶۹)

محنت‌دیده mehnat-did-e [عر.فا.فا.]. (ص.، قد.) دچار رنج و سختی؛ رنج‌دیده: رنج درویشان دل‌ریشان محنت‌دیده را/ چون کنم تقریر خون بارد ز تقریرات من. (؟: نخجوانی ۴۶۹/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

محنت‌روزی mehnat-ruz-i [عر.فا.فا.]. (ص.، قد.) ویژگی آن‌که جز رنج و سختی بهره دیگری از زندگی ندارد: هرچند به‌نسبت حال من غم‌کش محنت‌روزی، که در حجر نواب بریالیده، و به اندوه از نوعی آلف گرفته... (زیدری ۱۱۰)

محنت‌زده mehnat-zad-e [عر.فا.فا.]. (ص.، ا.) (قد.) دچار رنج و سختی؛ محنت‌دیده: ما نیز محنت‌زدگان را از اخبار می‌دانیم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۰۹) ○ از من مطلب صبر جدایی که ندارم/ سنگی است فراق و دلِ محنت‌زده جامی. (سعدی^۳ ۶۳۵)

محنت‌سرای mehnat-sarā[y] [عر.فا.]. (ا.)

محو mahv [عر.] (امص.) ۱. ازبین بردن؛ نابود کردن: اسلام... طرفدار رابطه‌ای ویژه میان زن و مرد است نه محو جنسیت. (مطهری^۱ ۵۱) ○ سیاستی که دولت‌های غالب در محو زبان‌های مغلوبین و هجرت دادن ایشان داشته و دارند... کمتر امیدی را برای ما به‌جا گذاشته‌است. (اقبال^۱ ۴/۶/۲) ○ سؤال این است که محو آثار ممکن هست؟ (محمدبن منور^۱ ۹۲) ۲. (ص.) (مجاز) بسیار توجه‌کننده؛ مسحور؛ مفتون؛ پسر کوچک می‌دید که برادرش توی رخت‌خواب ساکت و غم‌زده، محو آسمان و ستاره‌هاست. (فصیح^۲ ۸۳) ○ من... محو تماشای یک مغازه بودم. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ عشق چندان‌که گردش می‌نمود و پرسش می‌فزود، مردمی محو و مدهوش می‌دید. (قائم‌مقام ۳۸۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) دارای حالتی کم‌رنگ و مبهم: رنگ محو آسمان و لکه‌های ابرکبود، عیناً شبیه به لحاف‌های اطلسی و ابریشمی بود. (علوی^۵ ۵) ○ جلو روشنایی محو و مرموز چراغ‌گاز دو نفر زن و مرد را دیدم. (هدایت^{۱۹}) ۴. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌حالت کم‌رنگ و مبهم: نقش‌های خاطره‌هایی تدریجاً محو و گسسته شکل می‌گرفتند. (علوی^۳ ۲۳) ○ مه روی شط ایستاده بود و از میان آن، شیخ کشتی‌های بزرگ نفت‌کش و بادبان قایق‌های کوچک، محو و گنگ پیدا بود. (آل‌احمد^۱ ۱۷۴) ۵. (امص.) (تصوف) ازبین بردن صوفی اوصاف و عادات بشری را در خود، به‌قصد نزدیکی و تقرب به خداوند و فنا در ذات او؛ مقبر. اثبات: پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت، محو در محو و فنادر فنا بود. (جامی^۸) ○ هرکه او خود را زکار خود نیافت/ سر او در عین محو اثبات یافت. (امیرحسینی ۶۶) ○ پس هردم محوی و اثباتی حاصل می‌شود که صوفی در آن دو عید می‌کند، یک عید از محو و دوم از اثبات. (نجم‌رازی^۱ ۳۴۶)

● **محو شدن** (امص.) ۱. ازبین رفتن؛ پاک شدن؛ زدوده شدن: خاطرات قوی از حافظه‌ها محو نمی‌شوند. (شهری^۳ ۲۱۳) ○ آب خزینه را به‌هم زد تا رنگ خون محو شد. (آل‌احمد^۴ ۲۸) ○ سر و وحدانیت بر دلش کشف شد. صفت انسانیت محو شد. (جامی^۸ ۵۴)

۲. (گفتگو) (مجاز) دارای حالتی کم‌رنگ و مبهم شدن: خسرو از جلو چشم محو شده، گونه‌های برجسته استخوان‌بندی مرده‌ای به‌جای خسرو روی صندلی هدف چشم‌های من شد. (علوی^۲ ۳۲) ○ تمام شهر... کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد. (هدایت^۱ ۱۲) ۳. (تصوف) به‌مقام محو رسیدن. ← محو (م. ۵): هردم صوفی فانی را وجودی نو می‌زاید، و به‌تصرف جذب محو می‌شود. (نجم‌رازی^۱ ۳۴۶) ○ تا در اثباتی تو پس نامحرمی/ محو شو گر محرمی می‌بایدت. (عطار^۵ ۱۴)

● **محو کردن (نمودن، ساختن)** (امص.) ۱. ازبین بردن: خداوند تو و همه پهلوانان سرگردان جهان را لغت کند و محو و نابودشان سازد. (قاضی ۳۳۹) ○ دست جفاکاران آثار و نتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده و چون می‌خواهیم پی به چگونگی آنها ببریم، به وسایلی غیرمستقیم باید متوسل شویم. (فروغی^۳ ۹۳) ○ گر زمانه آیت شب محو کرد/ آیت روز از همین اختر بوزد. (خاقانی ۸۵۹)

□ **محو کسی (چیزی، کاری) شدن** (گفتگو) (مجاز) توجه بسیار داشتن به او (آن)؛ مفتون و مسحور او (آن) شدن: آن‌چنان محو او شده بود که با چاقو دستش را بُرید. ○ محو تماشای حرکات موزون و لطیف‌شان شده بودم. (شاهانی ۱۶۷) ○ چنان محو آن همه حشمت و فروشکوه شده بودم که خردم و دنیا را فراموش کرده بودم. (جمال‌زاده^۸ ۱۷۳) ○ چنان مست باده غفلت و محو شاهد شهوت شوندم که به‌کلی از یاد منعم و شکر نعمت فراغت [گزینند]. (قائم‌مقام ۲۹۵)

محور mehvar [عر.] (ا.) ۱. (گفتگو) راه ارتباطی: محور تهران - قزوین. ۲. (مجاز) آنچه چیزی یا کاری بر مبنای آن شکل می‌گیرد و بر مبنای آن حرکت می‌کند و تداوم می‌یابد؛ اساس؛ مبنا: اجاق، نقطه پناهگاه و محور بود. وقتی می‌گفتند: «اجاق خانواده گرم بماند.» یعنی محور حیاتی آن پابرجا بماند. (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ محور آنت‌های فردی و اجتماعی بشر همین یک مسئله است. (مسعود ۶۰) ۳. (مجاز) (سیاسی) ارتباط مستقیم یا

چوبی با روکش مخمل: برخی از چیزهایی که جزو جهاز عروس می‌فرستادند... یک جفت محوره از چوب شمشاد [بود]. (کتیابی ۱۶۵-۱۶۶)

محوری mehvar-i [عر.فا] (صد.)، منسوب به محور (مجاز) اساسی؛ بنیادی: برنامه‌ریزی و ایجاد امکانات برای جوانان باید به‌عنوان یکی از محوری‌ترین و مهم‌ترین مسائل تلقی شود.

محوط mohavvat [عر.] (صد.)، (قد.) محدود و مقید به جهات؛ محاط به جهات شش‌گانه: چون توی نیست در محوط خاک / نه بر این چرخ گنبد اخضر. (راوندی ۲۵۸)

محوطات mohavvatāt [عر.]، جر. محوطة [!]. محوطه‌ها. ← محوطه: پنج هزار نخل خرماي خستویی از ولایت حویزه نقل کرده، در محوطات خسته مذکوره مغروس گردانند. (مکتبات رشیدی ۱۸۲: معین)

محوطه mohavvate [عر.: محوطة] [!]. ۱. جایی نسبتاً وسیع و بزرگ که دورتادور آن را با دیوار یا چیزی مانند آن احاطه کرده باشند: انگار که مهندس سیف، سرش را فرو کرده است تو کاسه تار بزرگی... به بزرگی تمام محوطه یادگان و فریاد می‌زند. (محمود^۱ ۵۱۲) ○ مگر... غوغایی که در این محوطه برپاست، نمی‌شنوید؟ (فروغی^۳ ۱۳۵) ○ از محوطه‌ای که انبار مال‌التجاره است، عبور کرده از درب بزرگی وارد فضایی شدیم. (امین‌الدوله ۱۵۸) ۲. زمین بدون حصار و نسبتاً وسیع که به‌جایی یا بنایی متصل است؛ ساحت؛ فضا: نگاهش هم بی‌حال و یک‌نواخت دوخته شد به محوطه جلو کارخانه. (گلاب‌دره‌ای ۳۵۶) ○ گوسفندهایی را که قربانی کرده بودند، به محوطه‌ای در بیرون ده می‌بردند. (اسلامی ندوشن ۲۵۵) ○ محوطه‌ای که جوان در آن ایستاده، زمینی بود که... به خیابان منتهی می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۱۹)

○ **سُ پَنالَتی** (ورزش) در برخی ورزش‌های توپی مانند فوتبال، هاکی، و هندبال، محوطه‌ای که در صورت خطا کردن تیم مدافع در آن، یک ضربه پَنالَتی به تیم مهاجم تعلق

دوستانه سیاسی بین دو کشور یا دو سرزمین: محور تهران - دمشق. ۴. (فتی) میله استوانه‌ای با دو سر تکیه‌دار که جسم گردنده روی آن سوار می‌شود، یا خودش می‌چرخد و توان را به جسمی منتقل می‌کند؛ شافت. ۵. (ریاضی) خط فرضی گذرنده از میان جسم یا شکل. ۶. (ریاضی) خط جهت‌دار و درجه‌بندی‌شده که به‌تنهایی یا در دستگاه مختصات، مبنای مقایسه و تعیین محل نقاط است. ۷. (علوم‌زمین) ○ محور زمین: آن خط که اندرون کره از قطب تا قطب پیوندد، او را محور خوانند و او نیز هم‌چنان ایستاده‌بُود... هرچند که کره می‌گردد. (بیرونی ۳۱) ۸. (نجوم) ○ محور عالم: ۹. (فتی) اکسل. ۱۰. (قد.) (نجوم) خط فرضی که دو قطب فلک را به هم وصل می‌کند. نیز ← محور عالم.

○ **تَقَارَن** (ریاضی) خطی که دو بخش شکل یا جسم قرار گرفته در دو طرف آن، با هم تقارن داشته باشند.

○ **دَوْران** (ریاضی) خط مستقیم واقعی یا فرضی که یک جسم یا شکل سه‌بعدی حول آن دَوْران می‌کند.

○ **سُ زمین** (علوم‌زمین) خط فرضی‌ای که یکی از قطرهای کره زمین، و عمود بر صفحه استواست، به‌ویژه قطری که قطب شمال را به قطب جنوب متصل می‌کند و حرکت وضعی زمین به دور آن انجام می‌شود.

○ **سُ عالم** (نجوم) خط فرضی‌ای که از قطرهای کره سماوی است و از مرکز آن کره می‌گذرد و هم‌امتداد با محور زمین است.

○ **سُ مختصات** (ریاضی) خط مبنا و مرجعی در دستگاه مختصات که فاصله‌ها و زاویه‌ها نسبت به آن سنجیده می‌شود.

○ **سُ نوری** (فیزیک) محوری در هر دستگاه نوری که نور بدون شکست از آن می‌گذرد.

محوره mahvare [از عر.] [!]. جعبه کوچک

می‌گیرد. نیز ← محوطه جریمه.

• **س جریمه** (ورزش) در فوتبال، محوطه‌ای مستطیل شکل، نزدیک دروازه که در صورت خطای تیم مدافع در آن، یک ضربه پنالتی به تیم مهاجم تعلق می‌گیرد و دروازه‌بان فقط در این محوطه می‌تواند توپ را با دست بگیرد؛ محوطه هجده قدم؛ هجده قدم.

• **س شش قدم** (ورزش) در فوتبال، محوطه‌ای مستطیل شکل، در جلو دروازه به طول حدود ۱۸/۵ متر و عرض حدود ۵/۵ متر که در درون محوطه جریمه واقع شده است.

• **س هجده (هیجده) قدم** (ورزش) ← محوطه جریمه →.

محوکن mahv-kon [عر.فا.] (صف. ا.) (نقاشی) وسیله‌ای برای ازبین بردن یا ملایم کردن بافت‌ها و سایه‌ها که معمولاً در نقاشی‌هایی که با تکنیک گچ و زغال کشیده می‌شوند، به کار می‌رود.

محول mohavval [عر.] (ص.) ۱. سپرده‌شده؛ واگذارشده: نگاه‌داری شخص تو برعهده من محول است. (قاضی ۷۷۶) ← قضاوت قطعی اعمال و افعال ما همه به‌عهده او محول است و نمی‌گذارد که هیچ حقیقتی مستور بماند. (جمال‌زاده ۱۰۴^{۱۷}) ← تقریباً کارهای مهم به‌عهده آنها محول است. (مستوفی ۳۴۵/۳) ۲. موکول؛ منوط: کشتن گوسفند قربانی در خارج شهر محول به اجازه اداره حفظ‌الصحه است. (طالب‌وف ۹۸^۲) ← من به تماشای چیزهایی مشغول شدم که حقیقت آنها به عیان محول است. (میرزا حبیب ۲۴۴)

• **س داشتن** (مصد.م.) • محول کردن →: رفیق... پرداختن حساب شاگرد قهوه‌چی را... به این حقیر... محول می‌داشت. (جمال‌زاده ۱۱۵^{۱۶}) ← سرحدات عراقین را با لرستان... به پیش‌کاری آن عالی‌جاه محول داشتیم. (فائز مقام ۲۲۴)

• **س شدن** (گردیدن) (مصد.ا.) سپرده شدن؛ واگذار شدن: وظیفه پذیرایی به خاتم‌موردپست محول [می‌گردید]. (شهری ۴۰۴/۳^۲) ← مأمورین دولت برای

انجام اموری که به‌عهده آنان محول شده بود، شکایت کنند. (مصدق ۴۸)

• **س کردن** (ساختن، فرمودن) (مصد.م.) سپردن؛ واگذار کردن: کار مرا... به پدرم محول ساخته است. (شهری ۱۰۴^۳) ← در وزارت خارجه شغلی به او محول کرده بودند. (علوی ۹۹^۳) ← خزانه مبارکه و ضراب‌خانه را... به‌عهده کفایت و کفالت معزی‌الیه محول فرمودیم. (افضل‌الملک ۵۱)

محول mohavvel [عر.] (ص.) (قد.) دگرگون‌کننده؛ تغییردهنده: اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟ (انوری ۴۱^۱)

محول الاحوال mohavvel.o.l'ahvāl [عر.]

(ص. ا.) تغییردهنده حال‌ها، و به‌مجاز، خداوند: جهان به‌کام تو داراد و رهنمون تو باد / محول الاحوال و مسبب‌الاسباب. (فرخی ۱۲^۱)

محوله mohavval.e [عر.: محوالة] (ص.) محول

→: وزیر و مستوفی و قاضی‌التضا... مشغول ایفای وظایف محوله به خود بودند. (اقبال ۳/۵/۳) ← آسوده‌خاطر مشغول انجام خدمات و انتظام امور محوله بوده. (نظام‌السلطنه ۳۳/۲)

محو mahvi [عر.: محوی] (ص. ا.) (قد.) آنچه

دربر گرفته شده است؛ مق. حاوی: نقش کلی و عقلی کلی را، در تحت احاطت ذات واحد، محاط و محوی بیند. (عزال‌دین محمود ۹۰) ← چون حاوی علت محوی بود، وجوب محوی بعد از وجوب حاوی باشد. (سهروردی ۵۲)

محیا mohayyā [عر.] (ا.) (قد.) چهره؛ صورت:

خنده‌ای زشت آمد بر... محیای زیبای جلال و کمال او. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۹/۴) ← دیباجه محیای همایون‌لقای خورشیدآسا... امیدگاه خواطر مصوره باد! (مولوی ۱۱۲^۲)

محیر mohayyar [عر.] (ص.) (قد.) حیران و

سرگشته: و راه نیابی نه عجب دارم ازیراک / من چون تو بسی بودم گمراه و محیر. (ناصر خسرو ۵۰۷)

محیر mohayyer [عر.] (ا.) ۱. (موسیقی ایرانی)

گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، راست پنج‌گاه، و نوا. ۲. (موسیقی ایرانی) یکی از شعبات بیست و چهارگانه موسیقی. ۳. (ص. قد.) حیران و سرگردان‌کننده: بلا محو آن کنج چشم مشوش / اجل واله آن نگاه معیّر. (فیاض لاهیجی ۹۳)

محیر العقول mohayyer.o.l.'oqul [عر.] (ص.) آنچه عقل و اندیشه را حیران و سرگردان کند، و به مجاز، بسیار شگفت‌انگیز: این واقعه باورنکردنی و محیرالعقول چند جای دیگر هم اتفاق افتاده. (میرصادقی ۱۰ ۲۰۲) «گوسبدها... جلو این نمایش محیرالعقول دهانشان بازمانده بود.» (هدایت ۱۲۳۶) «فلاح این دولت و ملت در این عصر ترقی محیرالعقول بشر، محال است. (حاج سیاح ۳۳)

محیص mahis [عر.] (۱.) (قد.) راه فرار؛ گریزگاه: زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص. (مولوی ۱ ۱۸۹/۲) «از آن اذیت و پلیت منبری و محیصی نمی‌دانست. (شمس‌قیس: گنجینه ۳۳۶/۳)

محیط mohit [عر.] (۱.) ۱. مکانی با اوضاع و احوال و عوامل اثرگذار آن؛ آنچه شخص یا چیزی را احاطه کرده و منشأ تغییر و تحول است: خود تغییر محیط و معاشران تازه، روحیه او را تقویت کرده [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) «او کی فرصت داشت خارج از محیط کار بانک، کسی را ملاقات کند؟ (آل‌احمد ۲ ۱۴۶) «بر من چه تقصیری است که آنچه شبها به اولاد خودم می‌خوانم، فردا محیط تمام رشته‌های مرا پنبه می‌کند؟ (مستوفی ۲۲۲/۱) ۲. (مجاز) مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی و فرهنگی که بر فرد اثر می‌گذارد: در نقد شعر از درگیری... در مشاجرات... عمداً پرهیز کردم چراکه این مشاجرات محیط تفاهم می‌خواهد. (زیرین‌کوب ۲ ۹۷) «قانون... قادر نیست زن را در مقام طبیعی خود در محیط زناشویی، یعنی مقام محبوبیت و مرکزیت نگه‌داری کند. (مطهری ۲ ۲۸۳) ۳. (ص.) (مجاز) دربرگیرنده و احاطه‌کننده: مقر. محاط: فکرش بر تمام ازمنه و اشیا محیط است. (مینی ۳ ۲۵۴)

ملاعین دوزخی را... به حوالی خرگاه پادشاه محیط یافتیم. (زیدری ۵۲) «در بلاها باز است و انواع آفت به من محیط و راه مخوف [است]. (نصرالله‌منشی ۲۶۸) ۴. (ریاضی) ویژگی شکلی که شکل دیگری درون آن قرار گرفته باشد: مقر. محاط. ۵. (۱.) (ریاضی) طول خطی که مرز هر شکل را با بیرون آن تعیین می‌کند. ۶. (ص. ۱.) (حدیث) آن‌که با صد هزار حدیث از نظر متن، سند، و راویان آنها آشنا باشد. ۷. از نام‌ها و صفات خداوند. ۸. (ص. قد.) (مجاز) آگاه و باخبر: واقف به رموز: بر کلمات قوم خیر و بصیر و آگاه و محیط بود. (افضل‌الملک ۱۰۷) «حق محیط هردو آمد ای پسر / و انداد کارش از کارِ دگر. (مولوی ۱ ۹۱/۱) «آن‌ان‌که محیط فضل و آداب شدند / در جمع کمال شمع اصحاب شدند - ره زین شب تاریک نبردند به روز / (خیام ۲۰۵) ۹. (۱.) (قد.) دریای محیط. «دریا «دریای محیط: غرقه و همیم ورنه این محیط / از تئک‌آبی کناری بیش نیست. (بیدل: گنج ۱۲۴/۳) «بندگان خویش را سلطان از اقصای ولایت شام و ساحل محیط اقطاع داد. (راوندی: مینی ۲ ۲۲۷) «از محیط معرفت نامتناهی به راسخ‌قدمان نبوت و ولایت بیش از قطره‌ای چند فیضان نکرده. (دراوینی ۲۵۳) ۱۰. (قد.) محدود؛ فضا: دوش چون گردون کنار خویش پُرخون یافتم / مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم. (عطار ۳۹۸)

۱۱. زیست مجموعه اوضاع و احوال خارجی که در رشد، توسعه، و بقای موجودات زنده تأثیر دارند؛ زیست‌بوم. ۱۲. شدن بر چیزی (قد.) (مجاز) دربرگرفتن آن؛ احاطه کردن آن: بر مشعله جهان تاب آفتاب محیط توان شد؟ (خاقانی ۱ ۹۵) ۱۳. کشت (پزشکی) در آزمایشگاه، ماده مخصوص جامد یا مایع که برای رشد و تکثیر میکروب‌ها (کشت) مناسب است.

محیط بان m.-bān [عر.فا.] (ص. ۱.) (محیط زیست) مأمور حفاظت از محیط زیست.

محیط بان

محیط‌بانی m.-i [عر.فا.ا.] (حامض.) (محیط‌زیست) حفاظت از محیط‌زیست: اداره محیط‌بانی.

محیطی mohit-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به محیط) (ریاضی) ← چندضلعی □ چندضلعی محیطی، دایره □ دایره محیطی.

محیل mohil [عر.] (صد.) ۱. حیل‌گر؛ مکار: با دست‌های از عبا درآمده و قیافه‌های محیل و مکار حق به جانب در عقیم افتاد. (جمال‌زاده ۱۶/۸۷) □ آنها که مدبرتر و محیل‌تر بودند... تعدی و جور بر ساکنین... را مأموریت نشر مدنیت نامیده‌اند. (اقبال ۱/۲۳/۳) □ چون شیر مکارتر از موش باشد و محیل‌تر از روباه... در ورطه هلاک افتد. (آفرایی ۲۰۰) ۲. (صد.) (ا.) (حقوق) بدهکار در عقد حواله، که طلب بستان‌کار از خود را به شخص دیگری منتقل می‌کند: پس از تحقق حواله، ذمه محیل از دینی که حواله داده بری و ذمه محال علیه می‌شود. (قانون مدنی، ماده ۷۳۰)

محیلانه m.-āne [عر.فا.] (صد.) همراه با حیل و رزی: بال‌لحنی محیلانه که لعلابی از خیراندیشی بر آن بود، گفت:.... (حاج سیدجوادی ۳۴۱)

محیی mohyi [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) ۱. زنده کننده؛ احیا کننده: ملت حق‌شناس جزیره، محیی و مربی و نجات‌دهنده خود را فراموش کرده [بودند]. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۱) □ [آنها] هنگام تموز آیت خلد نغمند و در فصل ربیع محیی عظم رمیم. (قائم‌مقام ۳۹۳) □ برای ذکر باقی... طریقی ابداع کردند که بمقی ذکر و محیی نام ایشان شد. (ظهیری سمرقندی ۲۸) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند.

مخ ۱ max (ا.) (قد.) آتش: در خلوت نیک یافت آن شیخ کرخ/بس گرم تنورکی شب از سوزۀ مخ-گویی که گشاده مالک اندر برزخ/در گور شقی دریچه‌ای از دوزخ. (جامی: جهانگیری ۷۷۱/۱)

مخ ۲ m. (یم. مخیدن) (قد.) ← مخیدن.

مخ ۱ mox [عر.مخ] (ا.) ۱. (جانوری) بالاترین و بزرگ‌ترین قسمت مغز که از دو نیم‌کره چین و شکنج‌دار تشکیل شده و فعالیت‌های ذهنی‌ای مانند تفکر، حافظه، استدلال، احساس، و نیز

اعمال حسی و حرکتی را کنترل می‌کند. ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه نتیجه فعالیت این بخش مغز است؛ هوش؛ فکر: یعنی آنها حرف مخ و سرشان را قبول می‌کنند، اینها حرف دل و پایین‌تنه‌شان را. (← شهری ۴۸۳^۱) □ اینها همه مخ و مغز اولاد آدم است که در قالب جلد‌های چرمی و مقوایی... در این قفسه‌ها چیده‌اند. (جمال‌زاده ۱۶/۴۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) سر؛ کله: دست‌دست می‌کرد و می‌رفت تا بگوید توی مخ پاسبان و خلاص کند خودش را. (گلاب‌دهی ۵۳۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) مغز (م. ۸) →: هروقت آب‌گوشت داریم، من مخ استخوان‌ها را می‌خورم که خیلی لذیذ است. ۵. (گفتگو) (مجاز) مرکز: تو مخ لندن بست نشسته‌اند... و تازه سه قورت ونیمشان هم باقی است. (هدایت ۱۵^۱) ۶. (صد.) (ا.) (گفتگو) (مجاز) نابغه؛ بالاستعداد: همه مسائل را می‌تواند حل کند، خیلی مخ است. ۷. (صد.) (قد.) (خالص و برگزیده چیزی: میان سلطان با عامی فرق نهند، و مخ و مقصود سخن نویسند و زواید القاب و عبارات را منکر باشند. (جوینی ۵۳^۲) □ آنچه... مکنون ضمیر و مخ سخن و خلاصه معنی است... پیغام داده‌شد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۴۸) □ اهدنا الصراط المستقیم، عین عبادت است و مخ طاعت. (مبیدی ۱/۳۵)

□ ← چیزی (کاری) بودن (گفتگو) (مجاز) همه جزئیات آن را دانستن و نسبت به آن وارد بودن: فلاتی مخ کامپیوتر است.

• ← زدن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) مشغول کردن فکر و ذهن دیگری با پرسیدن سؤالات پیچیده و گوناگون یا زیاد صحبت کردن: حسابی مخ می‌زند، سعی کن گیرش نیفتی.

□ ← کسی پاره‌سنگ برداشتن (گفتگو) (مجاز) کودن و احمق بودن او: به خدا تو عقلت کم شده، مخ پاره‌سنگ برمی‌دارد. (← مخمل‌باف ۱۶۹)

□ ← کسی تکان خوردن (گفتگو) (مجاز) مشاعر او مختل شدن: از بس کتاب خواند، مخش تکان خورد. (شاملو ۳۸۹)

□ ← کسی جوش آمدن (گفتگو) (مجاز) ۱.

پرونده درست کنم؟ (← میرصادقی ۳۰۵)

□ از ~ معاف بودن کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز)
دیوانه یا ابله بودنِ او: کسی از او نباید توقع داشته باشد، همه می‌دانند که او از مخ معاف است.

□ اول ~ بودن کسی (گفتگو) (مجاز) بسیار
باهوش بودنِ او. نیز. ← اول (م. ۱): محمد با
تحسین [او] را نگاه کرد و گفت: والله شما اول مخی،
خیلی کله داری. (← امیرشاهی ۸۶)

□ به ~ خود فشار آوردن (گفتگو) (مجاز) زیاد
فکر کردن: جواب این معما را نمی‌توانی پیدا کنی، به
مخ خودت فشار نیاور.

مخ^۲ m. (۱). (قد.) لگام سنگین که برای رام کردن
حیوانات به کار می‌رفته است: نژ روی عزیزی است
که چون مرکب شاهان / ریاض نکند برسر خرگزه همی
مخ. (سنایی ۱۰۵۶^۲) □ اگر خواهی که بر شیران نهی مخ /
ز خدمشان تمامی داد بستان. (قطران ۴۵۱)

مخابرات moxāberāt {عر: مخابرات، ج: مُخَابَرَات}

(۱). ۱. مجموعه فعالیت‌ها و عملیاتی که به کار
ارسال پیام‌ها و خبرها، یا گرفتن آنها از طریق
دستگاه‌های تلفن، تلگراف، تلکس، و مانند
آنها مربوط می‌شود. ۲. (برق) صنعتی که با
سیستم‌ها یا عملیات انتقال یا پخش اطلاعات،
مانند سیستم تلفن یا تلگراف، سروکار دارد. ۳.
سازمان یا شرکت ادارهٔ تلفن و تلگراف: امروز
یک سر به مخابرات بزن. □ برای فرستادن تلگراف به
مخابرات رفته. □ بدو! پدرم تلگرافچی مخابرات
بوده است. (مخبرالسلطنه ۵۹) ۴. (نظامی) رسته‌ای در

ارتش که مسئولیت ارسال خبرها و پیام‌های
نظامی یا گرفتن آنها را با استفاده از وسایل
گوناگون مخابراتی برعهده دارد یا چگونگی
کار با دستگاه‌های گوناگون مخابراتی را به افراد
نظامی آموزش می‌دهد. ۵. (امص.) (قد.) مخابره
(م. ۱) □ از چهار طرف راه آمدوشد و ارسال رسول و
رسائل و مخابرات بسته شده بود. (نظام السلطنه ۴۹/۲)

مخابراتی m-i {عر: نا.} (صند.) منسوب به مخابرات
۱. مربوط به مخابره؛ مناسب مخابره: دستگاه‌های

خسته شدنِ فکر و ذهن او بر اثر پرسیدنِ
سؤالات گوناگون از او یا مواجه شدنِ او با
امری عجیب و غریب: تعداد سؤال‌ها آن‌قدر زیاد بود
که مخم جوش آمد. ۲. عصبانی شدنِ او: باز مخش
جوش آمده به همه می‌پرد.

□ ~ کسی خوب کار کردن (گفتگو) (مجاز) از فکر
و هوش خوب برخوردار بودنِ او: معلوم است که
برای حساب و کتاب مخش خوب کار می‌کند.

□ ~ کسی را پیاده کردن (گفتگو) (مجاز) خسته
کردنِ فکر و ذهن او با پرسیدنِ سؤال‌های
گوناگون یا با پرحرفی کردن؛ کلافه کردنِ او:
این نیم‌وجبی این‌قدر سؤال‌های عجیب و غریب پرسیده که
مخم را پیاده کرده!

□ ~ کسی را ترکاندن (گفتگو) (مجاز) مخ کسی
را پیاده کردن ۱: از سرشب تا حالا همین‌طور یک
روند داری و می‌زنی، مخم را ترکاندی. (هاشمی: طوطی
۲۱۰: نجفی ۱۳۳۴)

□ ~ کسی را تلیت کردن (گفتگو) (مجاز) مخ
کسی را پیاده کردن □: می‌سؤال و می‌سؤال، پس
است دیگر بابا، مخ ما را تلیت کردی!

□ ~ کسی را توی فرغون ریختن (گذاشتن)
(گفتگو) (مجاز) □ مخ کسی را پیاده کردن □: از
صبح تا حالا مخ من را توی فرغون ریخته که اجازهٔ
مسافرتش را بگیرد.

□ ~ کسی را خوردن (گفتگو) (مجاز) □ مخ کسی
را پیاده کردن □: از فشار تنهایی مخ زنش را...
می‌خورد. (پارسی‌پور ۱۱۷)

□ ~ کسی را کار گرفتن (گفتگو) (مجاز) □ مخ
کسی را پیاده کردن □: می‌روم مخ رئیس را کار
بگیرم بلکه بتوانم مساعده بگیرم.

□ ~ کسی سوت کشیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار
تعجب کردنِ او: وقتی خبر بدهی کلان شرکت را
شنیدم، مخم سوت کشید.

□ ~ کسی عیب کردن (گفتگو) (مجاز) اختلال
روانی پیدا کردنِ او: با کله به زمین خورده بود و گویا
مخش عیب کرده بود. □ مگر مخم عیب کرده که برای خودم

مخابراتی. ۳. (صد، ا.) آن که در سازمان یا اداره مخابرات کار می کند.

مخابره moxābere [عر.: مخابَرة] (إمصد). ۱. فرستادن یا گرفتن خبرها و پیامها مخصوصاً با دستگاه های مخابراتی: در آن روزها من می فهمیدم که مشغول مخابره تلگرافی با طهرانند. (حاج سیاح^۱ ۲۴۵) ○ از تلگرافخانه ایرانی ممنوع به مخابره هستیم. (نظام السلطنه ۱۳/۱) ۲. (فقه) واگذاری زمین و بذر به کسی به شرط شرکت در محصول.

• **کردن (نمودن)** (مص. م.) مخابره (م. ۱) →: تلگرافی طبق اظهارات او... همان دقیقه به تهران مخابره نمود. (مشفق کاظمی ۲۰۹) ○ امروز... ورقه تلگراف تجارت خانه را به تلگراف خانه می برد تا برای هند مخابره کند. (آل احمد^۲ ۱۲۸) ○ تلگراف حرکت من را هم به ایران، وزارت خارجه، طبق دستور او مخابره کرده بود. (مصدق ۹۶)

مخابز maxābez [عر.: ج. مَخْبَز] (ا.) (ا.) جاهای پختن نان؛ نانوائی ها؛ هر وقت که سلطان آنجا نزول کردی در مخابز و مطابخ... هر حاجتی که بودی همه در آن دبه یافت می شد. (خرندزی ۱۹۰)

مخابط maxābet [عر.: ج. مَخِیْطُ؟] (ا.) (ا.) (قد.) جای خبط و خطا؛ لغزشگاه؛ همه را در مخابط ضلالت و مهابط جهالت دید. (جرفادقانی ۲۸۰)

مخاقلت moxātelat [عر.: مَخَاة] (إمصد). (قد.) خدعه؛ فریب کاری؛ علامات حیل و مخاقلت در این معاملات بر خرس پیداست. (روابینی ۶۲۰)

مخادع moxāde' [عر.: صد]. (قد.) خدعه کننده؛ فریب کار؛ تو را در این عهد خصمان محتال و مکار و دزد دوروی و مخادع با دید آیند. (روابینی ۵۸۰)

مخادعت moxāde'at [عر.: مَخَادَعَة] (إمصد). (قد.) خدعه به کار بردن؛ آنچه در بیع و شرا و کفالات و عاریت ها افتد، ظاهرتر بود به نزدیک اهل مدن از دزدی ها و فجور و قیادت و مخادعت مالیک. (خواجہ نصیر ۱۳۶) ○ [موش] به دقایق مخادعت یکی را از ایشان در دام موافقت کشید. (نصرالله منشی ۲۸۱)

مخادعه moxāde'e [عر.: إمصد]. (قد.) مخادعت

↑: به مخادعه و مخایله مشغولم. (ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۴/۳)

مخادیم maxādīm [عر.: ج. مَخْدُوم] (ا.) (ا.) (قد.) کسانی که دیگران به آنها خدمت می کنند؛ مخدوم ها؛ سروران؛ بزرگان؛ از قهر و بی مهری ارباب و مخادیم کوتاه و بلند این کهنه رباط فارغم. (جمال زاده ۱۵/۱۸۴) ○ جمعی از مخادیم و احباب، تشریف شریف دارند. (قائم مقام ۲۶۶) ○ در مسجدی... به التماس جمعی اعزه و مخادیم نماز بامداد را امامت می کردم. (واصفی: بدایع الوقایع ۳۲۲/۱)

مخاذیل maxāzīl [عر.: ج. مَخْذُول]، (ا.) (ا.) (قد.) خوارشدگان؛ افراد پست؛ فرومایگان؛ بیش تر آن مخاذیل و ملاعین خاکسار را علف شمشیر آب دار گردانیده اند. (آقسرائی ۱۰۵) ○ سلطان به نفس خویش در طلب آن مخاذیل حرکت فرمود و خلقی بسیار از اهل شقاق و نفاق بر زمین انداخت. (جرفادقانی ۲۹۲) ○ روز گرم تر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت. (بیهقی^۳ ۴۷)

مخارج maxārej [از عر.: ج. مَخْرَج] (ا.) (ا.) ۱. خرج ها؛ هزینه ها؛ مقدّر، مداخل؛ این قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که از پس مخارج یک سفره نکسی برنیاییم. (چهل تن: شکوفای ۱۷۵) ○ ناچار شد که از گوشه مخارج زندگی خود مبالغی بزند. (مینوی^۳ ۲۱۹) ○ پنجاه تومان... برای مخارج خانه مقرر کردم. (حاج سیاح^۱ ۶۳) ۲. [عر.: ج. مَخْرَج] (ا.) (تجوید، زبان شناسی) قسمت هایی از دهان و گلو که حروف از آنجا خارج و ادا می شوند؛ این اسامی عربی با مخارج دشوار حروفشان، چه قدر مورد تنفر من شده بود! (آل احمد^۴ ۱۹۷) ○ هاء حطی و ضاد غلیظ را کاملاً از مخارج خود به تلفظ درآورد. (اقبال^۱ ۳/۸/۴) ○ گروهی را وسوسه در حروف سورة الحمد باشد، تا از مخارج بیرون آورند. (غزالی ۳۰۳/۲) ۳. (قد.) محل های خارج شدن و بیرون آمدن؛ نعماتی که مدار الحان بر آن است، هفده اند... و کیفیت انقسام وتر به مخارج نعمات هفده گانه چنان بود که... (مراغی ۱۵) نیز ← مخرج.

مخارجات m.-āt [عر.: إمصد]. (ا.) (ا.) هزینه ها؛

آدم وقتی معلم است، متوجه این چیزها نیست. چون طرف
مخاصم است باید مدیر بود. (آل احمد ۱۱۶۵)

مخاصمات moxāsēmāt [عر، جر، مَخَاصِمَة] (۱.)

خصومت‌ها؛ دشمنی‌ها؛ امور ملکی و منازعات
مربوط به آن و تصرفات و مخاصمت... احتیاج به حکم و
داور پیدا می‌نمود. (شهری^۲ ۱۲۵/۱) ○ معادات و
مخاصمت یک بر هزار افزود. (فائز مقام ۲۰۹)

مخاصمت moxāsemet [عر، (إمصد)، مَخَاصِمَة]

↓: رعایا و مملوکین با او سر عناد و مخاصمت
برداشته [بودند]. (شهری^۱ ۴۴۴) ○ گاهی اسم این رقابت
را که درحقیقت نوعی از دشمنی و مخاصمت بود جنگ
سرد... نهادند. (جمال زاده ۱۶۴) ○ عزیزالدین بگلریگی
را در آن مدت با او محاکمت و مخاصمت... بود.
(آقسرائی ۱۹۲) ○ چون بر این سیاق در مخاصمت نفس
مبالغت نمود، به‌راه راست باز آمد. (نصرت‌الله منشی ۴۷)

مخاصمه moxāseme [عر، مَخَاصِمَة] (إمصد)

دشمنی؛ خصومت: رفع مخاصمه و فرونشستن
منازعه و دفع غم و گرفتاری را درخاطر آورده‌بود.
(شهری^۲ ۸۵/۴) ○ سفیر آلمان... امرا و اعیان جنوب را
می‌خواهد برانگیزاند به مخاصمه با دولت انگلیس.
(مخبر السلطنه ۲۷۳)

مخاص maxāz [عر، (إمصد)، قد] پدید آمدن

درد زایمان: ذکر حمل مریم و نخل و مخاص / ذکر
یحیی و زکریا و ریاض. (مولوی: لغت‌نامه^۱)

مخاصات maxāzāt [عر، جر، مَخَاصِة] (۱.) (قد)

۱. آب‌های کم‌عمق: بعضی مخاصات می‌جستند تا
خود را به‌جانب شرقی اندازند. (تجارب السلف: لغت‌نامه^۱)
۲. (مجاز) مهلکه‌ها: لشکریان مخرجی نداشتند خود
به حیل از آن مخاصات بیرون انداختند. (رشیدالدین ۲۷)
○ چون لشکر... کثرت و شوکت ایشان دیدند، خود را به
حیل از آن مخاصات بیرون انداختند. (جرفادقانی ۸۱)

مخاط moxāt [عر، (۱.)] ۱. (جانوری) لایه

پوششی قسمت‌هایی از بدن که پوست ندارد
ولی با هوا در تماس است، مانند سطح داخلی
لوله گوارش و مجاری تنفسی و سطح چشم:
فکر می‌کردم شاید بوی ادکلن پیرمرد یا بوی لباس‌های

آن‌همه نوکر با قابلیت باشعور... به زحمات زیاد و
مخارجات و مبلغ‌های گزاف در آستان مبارک جمع
شده‌بود [ند]. (غفاری ۱۰۰)

مخارق maxāreq [عر، جر، مَخْرَقَة] (۱.) (قد)

سختن دروغ: ایشان آن عشوّه بخریدند و به... مخارق
افعال او مفرور گشتند. (جرفادقانی ۱۸۴)

مخارم maxārem [عر، جر، مَخْرَم] (۱.) (قد)

شکاف‌هایی که در کوه وجود دارد: چون شوارد
آمال در مخارم سهول و جبال متفرق شدند. (آقسرائی
۱۳۱) ○ چون لشکری را معلوم شد که ملک منکوب
گشت، خایب و خاسر در مخارم و آجام راه انهم‌گرفتند.
(ابن بی‌بی: گنجینه ۸۹/۴) ○ پیشامی‌های که باد بی‌اندیشه بر
شواحق جبال و مصاید قلال آن اجتناب ننماید، و باز
بی‌احتراز بالای مخارم شعاب و مضایق عقاب آن پرواز
نکند. (زیدری ۶۵) ○ همگنان را در اکناف مخارم و
اعطاف مآکم آواره کرد. (جرفادقانی ۳۱۳)

مخاریق maxāriq [عر، جر، مَخَارِيق] (۱.) (قد) ۱.

دروغ‌ها؛ نیرنگ‌ها: دیگر اقوال و افعال آن جهال...
همه مخاریق و تراویق بودی. (جوینی^۱ ۲۲۹/۳) ○ زیان
یأس ازیس پرده با او ناطق شد... و آبی از اباریق
مخاریق بر دست وزارت ریخت. (سکری: جرفادقانی
۴۶۸) ۲. شعبده‌بازی: وی علم نجوم نیک دانستی و
طلسمات و مخاریق. (رازی: گنجینه ۲۶۳/۳)

مخازن maxāzen [عر، جر، مَخَزَن] (۱.) مخزن‌ها.

← مخزن: مخازن نفت. ○ هرکس که به کاشان...
رسیده‌باشد... مبان خیرات و مجاری صدقات وی دیده...
و مخازن کتب... مشاهدت کرده. (جرفادقانی ۱۸)

مخازی maxāzi [عر، جر، مَخَزَاة] (۱.) (قد)

رسوایی‌ها؛ خواری‌ها: نحش‌های قبیح و فضایح و
مخازی او... در آن‌جا مفصل نوشته. (جوینی^۱ ۱۶۷/۳) ○
این معنی مقتضی داعیه تنبیه است بر مخازی این نااهل،
تا خفایای فکرش... بر مردم ظاهر گردد. (سکری:
جرفادقانی ۴۷۱) ○ پادشاه... از مقابح افعال کارداران و
مخازی احوال ایشان رفاده تعلیمی بر دیده بصیرت خویش
بندد. (وراینی ۸۱)

مخاصم moxāsem [عر، (صد)، خصومت‌کننده]:

من که صاحب دیوان رسالت و مخاطبات به استصواب من می‌رود، او را این نبشتمی، کس بر من عیب نکردی. (بیهقی^۱ ۵۰۲) نیز ← مخاطبه.

مخاطبیت *moxātebat* [عر.] (امص.) (قد.) مخاطبه (م. ا.) ↓ : شاهزاده جهان‌سوز میرزا به شرف مخاطبیت خاصی قرین اختصاص داشتند. (افضل‌الملک ۴۴) ○ پس به مخاطبیت در سلام عام مفتخر گردیدیم. (نادر میرزا: ازبیتانما ۱/۱۷۶)

مخاطبه *moxātebe* [عر.: مخاطبَة] (امص.) (قد.) ۱. (قد.) روبه‌رو سخن گفتن با کسی؛ گفت‌وگو کردن: آن حضرت... با زبان مخاطبه با دنیا راز زهد... خویش را برای ما روشن می‌سازد. (مطهری^۳ ۲۳۸) ○ [در صنعت] التفات... گاهی شاعر از مخاطبه به مغایه رَوَد و گاهی از غیبت به خطاب آید. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۸) ○ کسی را که مخاطبه وی از حضرت صمدیت خاسر باشد، او را در صف عاقلان... چه کار باشد؟ (احمد جام ۲۰) ۲. (ا.) (دیوانی) عنوانی که مخاطب را به‌ویژه در نامه‌ها با آن می‌خوانده‌اند: به خواجه احمد عبدالصمد نامه رفت. مخاطبه شیخنا بود شیخی و معتقدی کردند. (بیهقی^۱ ۲۵۲) ۳. (امص.) بازخواست و عتاب؛ جروبحث: در این وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان به‌گوش رسید... (انوارسیلی: معین) ○ روزی عباسه را با کتیژی مخاطبه افتاد، برفت و رشید را از آن کودکان اعلام کرد. (عقلی ۵۰)

○ ← کردن (مص. م.) (قد.) با عنوانی خاص مورد خطاب قرار دادن: از قرار می‌بیهقی می‌گوید، هر سه نفر را دهقان مخاطبه کردند، و سه خلعت ساختند. (مینوی^۴ ۲۳۵) ○ نامه‌ها نوشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند. (بیهقی^۱ ۶۴۱)

مخاطر *maxāter* [عر.] (ا.) (قد.) خطرها: شاعر... می‌باید تصویری از آن‌گونه مخاطر و مهالک راه را که رهایی از آنها بدون اطاعت از امر شیخ ممکن نمی‌شود، عرضه دارد. (زرین‌کوب^۴ ۲۹) ○ مدبر زمین... مسالک مسالک از مخاطر مهالک پیراسته [است]. (نظام‌مقام ۲۹۶) ○ یکی طریقی باشد که آن کار از آن طریق زود

کهنه اوست که از راه مخاطب بینی تا ژرفای ناخود آگاه من اثر کرده است. (فرخ‌قال: شکوفای ۳۵۲) ○ از این که مخاطب حنجره و لوله نای ترمیم یابد، چشمش آب نمی‌خورد. (نصیح^۲ ۲۳۱) ۲. (قد.) آب بینی: شامه تو از سیلان مخاطب... خالی نیست. (صدر: گنجینه ۲۹/۵)

مخاطب *moxātab* [عر.] (مص.) (ا.) ۱. آن که دیگری با او سخن می‌گوید و روی سخنش با اوست: مخاطبان دایم دوسه تن از مشرکان ده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷) ○ احمد علی‌خان... پس از اظهار تشکر از مخاطب، گوش را به جای خود گذارد. (مشفق‌کاظمی ۲۳۰) ○ اگر... میان مخدوم و مخاطب او مفاصمت باشد، او [دبیر] قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند. (نظامی‌عروضی ۲۰) ۲. (ا.) (ادبی) در دستور زبان، افعالی که به این شخص اطلاق می‌شود؛ دوم شخص. نیز ← شخص (م. ا.).

○ ← ساختن کسی را ○ را طرف صحبت قرار دادن و با او سخن گفتن: وی را مخاطب ساخت و گفت: ارباب عزیزم... (قاضی ۸۱۵) ○ مرا مخاطب ساخته، گفت: داداش جان حرف راست و پوست‌کنده می‌خواهی؟ از من بشنو. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۲)

○ ← شدن (گشتن) (مص. ا.) (قد.) مورد خطاب و مؤاخذه قرار گرفتن برای انجام دادن عملی چنان‌که پرداخت مالی: اعیان حضرت خلافت به قصد او مشغول شدند و محبوس و مسجون ماند و به اموال و اثر مطالب و مخاطب گشت. (عقلی ۱۴۲)

○ ← قرار دادن کسی را ○ مخاطب ساختن کسی را →: دیگران را مخاطب قرار می‌داد. (آل‌احمد^{۵۵}) ○ نمایندگان قبیله دست راست را مخاطب قرار داد. (هدایت^{۱۶} ۸۱)

مخاطب *moxāteb* [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که با دیگری سخن می‌گوید: خطاب‌کننده: روح مخاطب و مخاطب است، سیر در ملکوت دارد. (روزبهان^{۹۱} ۶۰۹)

مخاطبات *moxātebāt* [عر.] مخاطبات، ج. مخاطبَة (ا.) (قد.) (مجاز) نامه‌ها: دبیری صنعتی است... منتفع در مخاطبات. (نظامی‌عروضی ۱۹) ○ اگر

لازم مخاطره آمیز است.

مخاطره جوای [moxātere-ju-y] [ع.فا.]: (صفت: (قد.) به کارهای خطرناک اقدام کنند: دارم دلی مخاطره جوی و بلاپرست / سرگشته‌رای، گم‌شده عقل، و هواپرست. (باباافضل کاشانی: دیوان ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۶/۳)

مخاطی maxāti [ع.ر.، ج.ر. مخطنی]: (ا.) (قد.) جاهای قدم، و به مجاز، قدم‌ها: باید که چاووشان موکب عزیمت را... فراموش نباشد تا بچگان خُرد... از مواطی لشکر و مخاطی حشر پای‌مال لهر نگردند. (روایینی ۷۲۷)

مخاطی moxāt-i [ع.فا.]: (صند، منسوب به مخاط) (جانوری) ۱. مربوط به مخاط: التهاب مخاطی. ۲. از جنس مخاط: غشای مخاطی. نیز ← مخاط (م.ا.)

مخافات maxāfāt [ع.ر.، ج.ر. مخَافَة]: (ا.) (قد.) ترس‌ها؛ ترس: از مخافات آفات به تدارک مافات قیام ناموده. (آقسرائی ۲۶۳) ○ از اندیشه مخافات و انواع آفات بیاسود. (روایینی ۳۵۵)

مخافت maxāfat [ع.ر. مخَافَة]: (امص.) (قد.) ۱. ترس؛ وحشت: کسی گفتش: چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟ (سعدی ۷۰^۲) ○ نفس خویش را در ورطه آفت و مخافت نشاید افگندن. (خاقانی ۲۲۳^۱) ۲. ترسناک بودن؛ پرخطر بودن؛ ترسناکی: فیلاً پی به تاریکی و مخافت راه برده [بود]. (اقبال ۹^۲) ○ هرکه علم بداند و بدان کار نکند، به منزلت کسی باشد که مخافت راهی می‌شناسد، اما ارتکاب کند تا به قطع و غارت مبتلا گردد. (نصرالله منشی ۴۰)

مخالب maxāleb [ع.ر.، ج.ر. مِخَلَب]: (ا.) (قد.) چنگال‌ها: از آن مضایق حیرت و مخالب عقاب... رضا به خنجر قضا داد. (آقسرائی ۲۰۶) ○ آلوده هزیر را بران / اندوده عقاب را مخالب. (انوری ۳۴)

مخاللت moxāllat [ع.ر. مِخَالَة]: (امص.) (قد.) دوستی: ملوک آفاق به مخاللت دولت او مفتخر. (شمس‌فیس ۱۹)

مخالست moxālesat [ع.ر. مِخَالَسَة]: (امص.) (قد.)

کرده‌شود، و از مخاطر ایمن باشد. (ناصرخسرو^۳ ۲۱۷)
مخاطرات moxāterāt [ع.ر. مخاطرات، ج.ر. مُخَاطَرَة]: (ا.) خطر‌ها: حرفه پهلوانی... به همان اندازه که با مخاطرات مواجه است، باید مورد احترام باشد. (قاضی ۴۲۲) ○ اگر برای نجات دولت و ملت با آن‌همه مخاطرات رویه‌رو نمی‌شدم، آیا چنان فضیلتی درمی‌یافتم؟ (فروغی^۴ ۱۴۴) ○ دور نیست... مخاطرات خیلی بزرگ برای شما حاصل شود. (نظام‌السلطنه ۳۷۵/۲)

مخاطره moxātere [ع.ر. مخاطَرَة]: (ا.) ۱. خطر: این‌گونه مسافرت‌ها بی‌مخاطره نیست. (علوی^۳ ۲۵) ○ از جانب او هیچ‌گونه مخاطره‌ای برای خود تصور نمی‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۳) ○ من از قومی به قومی نقل و تحویل می‌کردم و همه‌جا مخاطره و بیم بود. (ناصرخسرو^۲ ۱۴۳) ۲. (امص.) (قد.) خود را در خطر انداختن: یک معالجت دیگر مانده‌است، به اقبال امیرالمؤمنین بکنم، اگرچه مخاطره است. (نظامی عروضی ۱۱۲) ○ این‌جا خویشان نگه دارید که بندگان مخاطره در راه سماع این جلست... (احمدجام ۲۲۵) ۳. (ص.) (قد.) (خطرناک: در زیر طاعت، زناپرستن مخاطره‌تر از آن‌که در زیر مصیبت. (مستملی بخاری: شرح توف ۱۷۰) ۴. ○ به کردن (مصل.) (قد.) خود را در خطر انداختن: بونصر را اگر یک روز دیده‌ای، محال بودی که این مخاطره بکردی. (بیهقی^۱ ۷۴۳) ○ خویشان را از فراز آوردن مال غافل مدار و لکن از بهر چیز مخاطره مکن. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۳) ○ مگر تو را ز کسی نکبتی رسید به روی / مگر مخاطره‌ای کرده‌ای به جای خطر؟ (فرخی^۱ ۱۲۸)

○ به افتادن دچار خطر شدن: موقعیتش به مخاطره... می‌افتاد. (شهری^۴ ۳۹۳/۱) ○ شکم و زیر شکمش به مخاطره افتاده [است]. (هدایت ۷۳۶)
○ به افتادن دچار خطر کردن: بی احتیاطی و بی‌مبالایی نکتید و مملکت را به مخاطره نیندازید. (فروغی^۱ ۶۵)

مخاطره آمیز m.-āميز [ع.فا.]: (صم.) همراه با خطر؛ خطرناک: صعود به قله دماوند بدون تجهیزات

ر بودن؛ ربایش، و به مجاز، به چنگ آوردن؛
رای آن است که گوی مخالفست این فرصت من از پیش
پیشم. (دراوینی ۶۱۲)

مخالص *moxāles* [عر.] (ص.) (قد.) خالص در
دوستی: به تجسس از نیک خواهان مخلص و مشفقان
مخالص از خیانت او آگاهی یابد. (دراوینی ۶۴۰)

مخالصت *moxālesat* [عر.: مخالفّة] (إمـصـ.) (قد.)
دوستی خالصانه: او پیوسته دم از برادری و اتحاد و
زیان از مخالفت و انقیاد بسته نمی داشت. (شوشتری
۴۵۸) مخالفت های سابق تو را یاد کردم. (عقیلی ۱۲۲)
○ باین همه منقلب... در دولت ما دامن مصلحت و مخالفت
داده است. (وطواط ۷۴۲)

مخالصه *moxālese* [عر.] (إمـصـ.) (قد.) مخالفت
↑: دانم که مجلس سامی بدین بسط و انبساط که
می رود، گران نگیرد، که از سر مخالصه و وفای است، نه
از طریق مآذقه و نفاق. (خائفی ۲۶۱)

مخالط *moxālet* [عر.] (ص.) (قد.) آن که با
دیگری دوستی برقرار می کند؛ دوست و
معاشر: مخالط همه کس باش تا بخندی خوش / نه
پای بند یکی کز غمش بگیری زار. (سعدی ۷۲۱)
○ بخیل را اگر مالی ضایع شود، با دوستان و مخالفان همین
معامله کند. (خواجہ نصیر ۱۸۴)

مخالطت *moxāletat* [عر.: مخالطة] (إمـصـ.) (قد.)
معاشرت و دوستی: مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق
مخالطت بود. (سعدی ۱۴۳) خواجہ ابو منصور رثائی
را با وی... مخالطت و مؤانست و مجالست بودی.
(ابن فندق ۱۷۳) مخالطت اخبار کیمیای سعادت [است].
(نصرالله منشی ۱۲۳)

● سه کردن (مصـ.جـ.) (قد.) معاشرت و
دوستی کردن: حق مرد بر زن آن است که در خانه
نشینند... و با همسایگان مخالطت و حدیث بسیار نکند.
(غزالی ۳۳۱/۱)

مخالطه *moxālete* [عر.] (إمـصـ.) (قد.) مخالطت
→: در یک دولت بزرگ... چندان باهم مخالطه و
گفت و گوی تجاری نداریم. (افضل الملک ۱۵۵) اول
باید ساحت عقاید شخصی خود را از تلویث مخالطه و

نفوذ مؤانست فرنگیان... پاک بکنم. (طالبوف ۹۳)
مخالف *moxālef* [عر.] (صـ.) ۱. آن که یا آنچه با
کسی، چیزی، یا کاری ناسازگاری دارد؛ مقـ.
موافق: من از این نظر که با رویه سیاسی او مخالف
بودم، در آن دولت شرکت ننمودم. (مصدق ۹۱)
○ تصمیمات آنها غالباً مخالف مصالح عمومی حکومتی بود.
(مستوفی ۲۹۱/۳) اگر ظاهر مخالف بود، باطن صحیح
آمد. (روزبهان ۲۴۰) ۲. ناسازگار: هوای این مملکت
مخالف است به نسبت این طایفه. (بیغمی ۸۶۰) ۳. کلم
زدست به در برد روزگار مخالف / امید هست که خارم ز
پای هم به در آید. (سعدی ۵۱۳) ۴. ویژگی آنچه
در جهت عکس دیگری باشد: این سور بیرون را
نیز دروازه های آهنگین برنشانده اند مخالف دروازه های
اندرونی. (ناصر خسرو ۱۳۲) ۵. (موسیقی ایرانی)
گوشه ای در دستگاه سه گاه و چهارگاه. ۵.
(صـ.) ۱. آن که با دیگری جنگ و ستیز دارد؛
دشمن: مانند توپچی ماهری که قلب سپاه مخالف را
نشان کند... (جمال زاده ۱۵۰) ۲. این پادشاه روی
به کاری بزرگ دارد و به زمینی بیگانه می رود و مخالفان
بسیارند. (بیغمی ۲۶۶) ۳. زند بر سر مخالف تیغ / ...
(فرخی ۲۹۹) ۴. پس چون جهان بر افزیدون راست
بایستاد، کاوه را بفرمود که تا گرد جهان برآمد و همه
جهان را از مخالف پاک کرد. (بلمعی ۱۰۶) ۵. (صـ.)
(قد.) مختلف؛ گوناگون: این همه عکس می و نقش
مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقی ست که در جام
افتاد. (حافظ ۲۳۰) ۶. ز لاله های مخالف میانش چون
فرخار / ز سروهای مرادف کرائش چون کشمش. (فرخی ۱۲۹)
۷. (صـ.) ۱. (قد.) آن که مذهبی مغایر
مذهب شخص یا مذهب عموم دارد: حق
نشناسم هرگز دو مخالف را / این قدر دانم ایرا که نه
حیراتم. (ناصر خسرو ۱۹۷) ۸. (ا.) (قد.)
(موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چون مخالف
دپد از او واخواست کرد / تا پس پرده «مخالف» راست
کرد. (عطارد ۶۶)

مخالفت *moxālefat* [عر.: مخالفة] (إمـصـ.) ۱.
ناسازگاری کردن با کسی، چیزی، یا کاری؛ مقـ.

سخن گفتنِ هریک از مخالفینِ خاندان محمد (ص) در تعزیه.

❧ ~ کردن (مصدر). (مجاز) مخالفت کردن: مرتضی هم‌هاش بلد است مخالف‌خوانی کند. پیش پای شماها داشت به حسین نقش می‌داد. (← میرصادقی ۲ (۲۳۳)

مخالف‌گوی [moxālef-gu-y] (ع.فا.) (ص.ف.) ویژگی آن‌که همواره نظر و عقیده دیگری نسبت به موضوعات اظهار می‌دارد: سخنان پیچیده و غامض آن رفیق مخالف‌گو و قتم‌جو در گوشش زنگ می‌زد. (جمال‌زاده ۱۷/۵۲)

مخالف‌گویی [moxālef-gu-y] (ع.فا.فا.فا.) (حامص.) گفتن نظر و عقیده‌ای که با نظر دیگران متفاوت است: مخالف‌گویی‌ها... از جانب بزرگ‌ترهای عروس... شروع شده بود. (شهری ۳/۶۴)

مخالفی [moxālef-i] (ع.فا.) (حامص.) (قد.) متغیر و دگرگون بودن: اندر این فصل بیماری‌ها بسیار بود و سبب مخالفی هوا که شب و بامداد سرد بود و به آخر روز و نیم‌روزان گرم بود. (اخوینی ۱۴۹)

مخالیب [maxālib] (از ع.ر.) (ا.) (قد.) چنگال‌ها؛ چنگال؛ مخالب: چون روی قهر ندید دست در دامن بی‌قراری زده، خواست که پوخته از دروازه بیرون تازد و خویش را از مخالیب اجل بیرون اندازد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۲۹-۱۳۰) برای صلاح کار مسلمانان و کسر عادتِ عدوان و استخلاص برایا از مخالیب بلایا پای در رکاب سفر آوردیم. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۳۳) نیز ~ مخالب.

مخامروت [moxāmerat] (ع.ر.: مخامرة) (امص.) (قد.) آمیختن باهم؛ معاشرت؛ آمیزش: بر سیل مخامروت پادشاهان... به حیل طاعت و تیاعت اعتصام کرده. (زیدری ۵۸)

مخانیث [maxānis] (ع.ر.: مخانیث) (ا.) (قد.) مخنث‌ها. ~ مخنث: ایشان را به رسوایی تمام و مذلتی عظیم به‌میان یخارا برآوردند و مخانیث شهر... پیش ایشان باز آمدند. (جرفادانی ۷۵)

مخاوف [maxāvef] (ع.ر.: مخافة) (ا.) (قد.)

موافقت: مخالفت‌ها را به کنار نهاده در جلالت قدر و علو مقام و مرتبت آن موافق و هم‌دستان شدند. (جمال‌زاده ۱۶/۳۶) شروع به مخالفت نمایم تا نظریاتمان مورد پشتیبانی مردم قرار گیرد. (مصدق ۲۵۱) هرکه در دنیا به درجه‌ای می‌رسد از درجات سعادت به ریاضت و مجاهدت و مخالفت هوا و شهوت می‌رسد. (جمال‌الدین ابوریح ۴۶) ۲. (قد.) دشمنی؛ خصومت: دشمنان در مخالفت گرمند/ و آتش ما بدین نگردد سرد. (سعدی ۴۷۱)

❧ ~ افتادن (مصدر). (قد.) به وجود آمدن دشمنی: میان او و برادرش... مخالفت افتاد. (آقسرائی ۳۳) ~ چون... والی مکران گذشته‌شد، میان دو پسرش... مخالفت افتاد. (بیهقی ۱/۳۱۳)

❧ ~ شدن با امری مورد مخالفت قرار گرفتن آن؛ تصویب نشدن آن: با این لایحه در مجلس مخالفت شد.

❧ ~ قیاس (ادبی) در علوم بلاغی، به کاربردن کلمه‌ای مخالف قواعد دستوری و لغوی چنان‌که «بشندی» به جای شنیدی در این بیت: گریزان به بالا چرا بر شدی/ چو آواز شیر ژیان بشندی؟ (فردوسی: معالم‌البلاغه ۸)

❧ ~ کردن (مصدر). مخالفت (م.ر.) ۱. ~ کشیش گاهی با وی مخالفت می‌کرد و گاه نیز تسلیم می‌شد. (قاضی ۶۴) ❧ ذکر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم/ که بی‌تو عیش میسر نمی‌شود ما را. (سعدی ۴۱۳)

مخالف‌خوان [moxālef-xān] (ع.فا.) (ص.ف.) (ا.) ۱. (مجاز) آن‌که همواره با نظریات و عقاید دیگران مخالفت می‌کند: مخالف‌خوان است، کاری ندارد که تو چه می‌گویی، فقط حرف خودش را می‌زند. ۲. (نمایش) در تعزیه، آن‌که نقش یکی از مخالفین خاندان پیغمبر (ص) را ایفا می‌کند.

مخالف‌خوانی [moxālef-xān-i] (ع.فا.فا.) (حامص.) ۱. (مجاز) عمل مخالف‌خوان. ~ مخالف‌خوان (م.ر.) ۱. عمری را در پیچ‌وخم هفت شهر منفی‌بانی و مخالف‌خوانی و مشکل‌تراشی صرف نموده‌ای. (جمال‌زاده ۱۳۳) ۲. (نمایش) آواز خواندن یا

مخبری m-i [ع.ر.ا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل مخبر؛ خبرنگاری؛ مختصر رساله در صنعت عکسی و گراور در چنته مخبری نگاشته‌ام. (مخبر السلطنه ۱۲۳) **مخبط** moxabbat [ع.ر.] (صد.) ۱. آن‌که دچار پریشانی ذهنی است؛ پریشان‌حواس؛ آدم باید مخبط باشد تا در این باره اشتباه کند. (قاضی ۶۸) ۲. نویسنده این مزخرفات معقول سروسامان دارد و صاحب چیز است، اما می‌گویند مخبط است. (طالبوف ۱۴۴) ۳. تباه؛ فاسد؛ اگر به‌خاطر مغز مخبط و پریشان دن‌کیشوت نبود... جناب دانشجو... از نهل به دریافت گرواهی‌نامه... محروم می‌گردید. (قاضی ۷۲۷) ۴. چون به دیوان رجوع می‌کردند، نسختی که می‌آوردند... مخبط و متروک بود. (آفرایی ۱۵۳)

• **مخیدن** (مصد.) ۱. دچار پریشانی ذهن شدن؛ دن‌کیشوت تحت تأثیر کتاب‌های لعنتی خود... مخبط شده [است]. (قاضی ۲۳۷) ۲. (قد.) فاسد شدن؛ تباه شدن؛ چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج. (سعدی ۱۵۰) ۳. اگر اندکی از آنچه با خود قرار داده‌باشی مخبط شود، لازم نیست که همیشه خبط کنی. (شمس تبریزی ۱۷۱/۱)

• **مخ کردن** (مصد.) (قد.) ۱. دچار آشفتگی ذهن و پریشانی حواس کردن؛ دست‌وپا کوتاه را بخت بلند شما مخبط کرد. و آلا از خراسان کوس بسته برای صدراعظمی آمده بود. (امیرنظام: از صبا تا نیا ۱۷۰/۱) ۲. پریشان و آشفتگی کردن؛ سلجوقیان... جمله دیار خراسان آشفته و مخبط کردند. (سلجوق‌نامه ظهیری ۱۵: معین)

مخبل moxabbal [ع.ر.] (صد.) (قد.) بی‌خرد؛ کم‌عقل.

• **مخیدن** (مصد.) (قد.) دچار پریشانی عقل شدن؛ اندر آن اندیشه مخبل می‌شوی هر روزی می‌گویی تا آن کار دینه توانم کرد. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۰۱/۲)

• **مخ کردن** (گرداندن) (مصد.) (قد.) دچار پریشانی عقل کردن؛ بلکه عضوی از اعضای ایشان تباه گرداند و بعضی را مخبل گرداند. (جرجانی ۱۳۰/۵)

جاهای ترسناک؛ در مخاوف دلبرند و در مهالک از جان سپر. (لودی ۱۹۶) ۲. راهی دراز و مخاوف بسیار در پیش [بود]. (رشیدالدین ۱۰۹) ۳. هر که بر قوت ذات و زور نفس اعتماد کند لاشک در مخاوف و مضایق افتد. (نصرت‌الله منشی ۳۰۰)

مخایل maxāyēl [ع.ر.؛ مخائل، ج. مَخِیْلَة] (ا.) (قد.) نشانه‌ها؛ علامت‌ها؛ مخایل سعادت در چین و محاسن سیادت در روی هر یک مبین است. (عمادین محمد: گنجینه ۴۷/۵) ۲. اقبال و مخایل استقلال در احوال و افعال او ظاهر دیده‌ایم. (بهاء‌الدین بغدادی ۴۰) ۳. من مخایل این ظفر آن روز دیدم که آن مذبّران قصدی پیوستند. (نصرت‌الله منشی ۲۲۸) ۴. مخایل سروری به کودکی زو یافت... (مسعود سعدی ۵۷۸)

مخایله moxāyēle [ع.ر.؛ مَخَايَلَة] (امصد.) (قد.) برابری کردن با کسی در کاری؛ به‌مخادعه و مخایله مشغول. (ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۴/۳)

مخبر maxbar [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. باطن شخص؛ مقّر. منظر: گزّت آرزوست صورت او دیدن / و آن منظر مبارک و آن مخبر. (ناصر خسرو ۴۷) ۲. هم از گوهر گزیده هم ز اختر / هم از منظر ستوده هم ز مخبر. (فخرالدین گرجانی ۲۲) ۳. صاحب مخبر کسی بُود که نیلشد / منظرش و مخبرش همیشه مقید. (منوچهری ۱۷) ۴. شهرت؛ آوازه؛ افسانه شد حدیث فریدون و پیورلسب / زاین هر دوان کدام به مخبر نکوتر است؟ (خاقانی ۷۶) ۵. آن‌که یا آنچه خبری از او می‌دهند؛ خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم / و رای آن‌که از او نقل می‌کند ناقل. (سعدی ۷۲۹)

مخبر moxber [ع.ر.] (مصد.) (ا.) ۱. خبرنگار؛ مخبر ما رفت و آمد تنگ‌دست / ... دفتری خالی ز اخبار جدید / هم‌چو چشم بنده اوراقش سفید. (بهار ۱۰۲۴) ۲. نمی‌دانم این مخبر یا «فضول‌آقاسی» کی بوده که مرئار را آرام نمی‌گذاشت. (مستوفی ۳۹۹/۲) ۳. خبر دهنده؛ آگاه‌کننده؛ گزارش‌دهنده؛ مخبر کمیسیون آموزش و پرورش مجلس شورا. ۴. ای دمنه، ما را احوال تو از مخبران راست‌گوی درست گشته است. (بخاری ۱۴۷)

در رکاب و عود به وطن خود مختار ساخت. (شوشتری ۳۴۸)

مختار السلطنه moxtār.o.s.saltane [از ع.ر.] (ص.۰) (قد.) در دوره صفوی یا قاجار، آن‌که در کارهای سلطنت و حکومت دارای اختیار بوده است؛ مناسب نمی‌دانیم که... شهرت یابد که در میانهٔ قزل‌باش از دودمان سلطنت کسی نمائنده که عورات در امور دولت، صاحب دخل و مختار السلطنه‌اند. (اسکندریگ ۲۵۰)

مختاری moxtār-i [ع.ر.ف.] (ص.۰) (قد.) اختیاری: دورهٔ عربی ما اجباری و با ضرب شمشر بود ولی مفرنگی ما مختاری و برای پول. (طالبوف ۱۷۵^۲)

مختاریت moxtār.i[y]at [ع.ر.: مختاریت] (ام.ص.۰) (قد.) مختار بودن؛ اختیار: این اتابک مدوح در ظرف دو سال باوجود مختاریت و اصالت نسبی... صد درجه پیش‌تر اندوخت. (نظام السلطنه ۴۱۹/۲)

مختال moxtāl [ع.ر.] (ص.۰، ا.۰) (قد.) متکبر و خودپسند: مختال... خود را عظیم داند. (میبدی^۱ ۵۰۲/۲)

مختتم moxtatam [ع.ر.] (ص.۰، ا.۰) (قد.) خاتمه؛ پایان: مختتم ابواب [این کتاب] را به مدح سلطان... موشح گردانیدمشد. (عرفی: جوامع الحکایات ۲۷/۱: معین)

• **مختتن** (م.ص.۰، ا.۰) (قد.) به پایان رسیدن: در آن مخیم عالیت عمر او مختتم گشت. (آقسرائی ۸۶)

مختوع moxtara' [ع.ر.] (ص.۰) (قد.) ۱. ایجادشده؛ پدیدآمده: بعضی خط نسخ را مختوع ملاجلال‌الدین یاقوت مستعصمی شمارند. (لودی ۱۲) ۵ عالم مختوع است هم به‌صورت و هم به هیولی. (ناصرخسرو^۲ ۲۱۴) ۲. خودساخته؛ بر ساخته: من سرایای آن کاغذ را خط‌خط و خاتمه‌خانه ساختم و میان خان‌ها با نقوش مختوع و مختلف انباشتم. (میرزا حبیب ۱۳۴)

مختوع moxtare' [ع.ر.] (ص.۰، ا.۰) ۱. آن‌که چیزی بسازد، به‌ویژه در زمینهٔ فنی و علوم که پیش‌تر نبوده است؛ اختراع‌کننده: ایشان فرمودند که داروین همان مخترع بزرگی است که ماشین... اختراع

• سیرت و کار فرشته همه دیدی / گر نکنی خویشتن مخبول و مجنون. (ناصرخسرو^۱ ۴۹۱)

مخبول maxbul [ع.ر.] (ا.۰) (ادبی) در عروض، پایه‌ای که در آن مستفعلن به فعلتن تغییر یافته باشد. نیز ← خبل.

مخبون maxbun [ع.ر.] (ا.۰) ۱. (ادبی) در عروض، پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فعلاتن تغییر یافته باشد. ۲. (ص.۰) (قد.) پنهان. ← • مخبون شدن.

• **مخ شدن** (م.ص.۰، ا.۰) (قد.) پنهان شدن: بندهٔ تُرکان شدند باز، مگر / نجم خراسان نحس و مخبون شد. (ناصرخسرو^۱ ۷۹)

مخت moxt [ا.۰] (قد.) امید: هرکه دارد یا جهان یک‌دوره مخت / دیگ سودایش بمائد نیم‌یخت. (شهاب عبدالرحمان: جهانگیری ۷۷۱/۱)

مختار moxtār [ع.ر.] (ص.۰) ۱. آن‌که در انجام دادن یا انجام ندادن کاری آزاد است؛ صاحب اختیار؛ مقّر. مجبور: وی را مختار مطلق کلیهٔ امور ولایات مفتوحه خویش کرده بودند. (مبنوی^۲ ۱۹۱) ۵ اگر نصف آن مردم به یک رأی و نصفی دیگر رأیی علی‌حده اندیشند، پادشاه مختار است به هر طرف میل کند. (شوشتری ۲۷۷) ۵ چه کند مالک مختار که فرمان ندهد / چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد؟ (سعدی: لغت‌نامه^۱) ۲. (فلسفه) ویژگی فاعلی که فعلش به اختیار خودش باشد. ۳. (قد.) انتخاب‌شده؛ برگزیده‌شده: البته قرائت مختار او... در تصحیح متن منظومه گلشن‌راز هم کمک شایان خواهد کرد. (زرین‌کوب: نقش بر آب ۶۷۵ ج ۱) ۴. (قد.) گزیده؛ ممتاز: عالی: چالوهای بسیار خوب مختار و ممتاز مرغوب به حضرت سامی اتفاد شد. (فائم مقام ۲۵) ۵ از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت / مختار تویی بالله، بالله که تو مختاری. (منوچهری^۱ ۱۰۶)

• **مختن** کسی آزاد گذاشتن او در انتخاب کاری یا چیزی؛ اختیار دادن به او: تو را مختار می‌سازم که هر بلایی می‌خواهی، به سر داستان من بیاوری. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۶) ۵ اسکندر او را به ماندن

کرده؛ (علوی ۱۰۱^۲) مرد عاقل و عالم و مدبر و ترقی و علم خواه و مخترع... را... از وجودشان استفاده می کنند. (حاج سیاح ۷۶^۱) ۴. (قد.) ایجادکننده و به وجود آورنده: مبدع هر چشمه که جودیش هست/ مخترع هرچه وجودیش هست. (نظامی ۳^۱)

مخترعات moxtara'āt [عر.] جر. مُخْتَرَعَةٌ (ا.)

(قد.) چیزهای اختراع شده یا روش های پدیدآمده: دوربین فلک آسا... از مخترعات... مستر نیوتن حکیم است. (شوشتری ۳۰۳) ۵. با مخترعات متمیزنمای فرهنگ، ایران را از ترقیات و اصلاحاتی که مقتضی وقت بود، محروم گذاشتند. (امین الدوله: از صبا تا صبا ۲۷۹/۱) ۶. عطر گلاب کشیدن از مخترعات اوست. (لودی ۶۶)

مختص moxtas[s] [عر.] مختصّ (ص.) ۱.

اختصاص یافته؛ مخصوص: تعلیم و تربیت... در دوره: مابیل اسلام مختص دو گروه اهل دین و اهل دیوان بود. (مینوی ۲۶۱^۲) ۲. در ایران دیدن زنان، مختص شوهران ایشان است. (میرزا حبیب ۲۰۲) ۳. (ص. ۱۰۰.) (قد.) مقرب و نزدیک نسبت به کسی: یوالحسن حرلی... از مختصان بوسهل [بود] (بیهمی ۱۶۸^۲)

۴. سه کردن (ص. م.) اختصاص دادن: مردم ازاین که صدارت و سپهسالاری... را به خود... مختص کرده... اید، از شما خوب نمی گویند. (حاج سیاح ۲۹۰^۱)

مختصات moxtassāt [عر.] جر. مَخْتَصَةٌ (ا.) ۱.

چیزهای اختصاص یافته؛ اختصاصات؛ ویژگی ها: مورد نداشت در اموری که از مختصات مقام سلطنت است، من دخالت کنم. (مصدق ۱۸۸) ۲. این صورت ابتذال عشق هم از مختصات قرن بیستم است. (مسعود ۱۱۹) ۳. (ریاضی) هر مجموعه ای از دو یا چند عدد که برای مشخص کردن موقعیت یک نقطه، یا شکل هندسی در صفحه یا فضا و نسبت به محورهای ثابت و مرجع به کار می رود.

مختص moxtasar [عر.] (ص.) ۱. اندک؛ کم؛

ناچیز؛ مقر. زیاد: نه نمی دانست که ماهیان صبح زود

پول مختصرمان را خرج می کردیم. (درویشیان ۲۵) ۵. مختصر سرمایه ای... از پدرش به او رسیده بود. (جمال زاده ۱۱۳^{۱۶}) ۶. دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید/ کو به چیزی مختصر چون بازمی ماند ز من. (حافظ ۲۷۷^۱) ۷. کوتاه؛ خلاصه؛ مقر. مفصل: خدا حافظ مختصری گفت: ... و برگشت به وزارت جنگ. (مینوی ۲۲۷^۲) ۸. این روضه غنا و حدیقه غلبا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد، از آن مختصر آمد تا به ملالت نینجامد. (سعدی ۵۷^۲) ۹. خلاصه: ما مختصر همه جاتورانیم، همه احسانات آنها در ما هست. (هدایت ۱۷۱^۵) ۱۰. (د.) به طور اختصار؛ به صورت خلاصه: دلم می خواهد تو هم اگر در مقام مدافعه از خود سخنی داری مختصر و مفید بگویی.

(جمال زاده ۱۴۹^۶) ۱۱. (ا.) مطلب کوتاه: شرح خدمات او در این مختصر نمی گنجد. ۱۲. بیان این علوم حواله به کتب مبسوطه و متداوله است و در این مختصر نیز به طریق ایجاز و اختصار نتوان نگاشت. (لودی ۲۲۲) ۱۳. (ص. م.) کوچک؛ کم اهمیت: من در بازار گردش کردم و می خواستم منزل مختصری بگیرم. (حاج سیاح ۶۸) ۱۴. سرایرده حشمت ایشان در این خطه مختصر زدن. (جامی ۵۹۴^۸) ۱۵. به تاج هدهدم از ره میر که باز سفید/ چو بلشه درسی هر صید مختصر نرود. (حافظ ۱۵۲^۱) ۱۶. لعلهای مختصر بود بر لب آب برزم. (راوندی: گنجینه ۷۷/۳)

۱۷. سه کردن (ص. م.) کوتاه و خلاصه کردن: تاریخ نوع بشر را در سه جمله مختصر می کنم... (اقبال ۳/۳/۴) ۱۸. چرچیل... خوب این موضوع را مختصر کرده، می گوید: ... (مستوفی ۱۴۷/۳) ۱۹. شهرها دیدم که شرح آن مطول می شود، مختصر کردم. (ناصر خسرو ۶۴^۲)

مختصاراً moxtasar.an [عر.] (د.) به طور اختصار؛

به صورت خلاصه: تغییر و تبدیل هر اداره... مختصراً به طور فهرست در آخر وقایع این سال نوشته می شود. (افضل الملک ۵۶) ۲۰. مختصراً شرح می دادیم که... وقتی مجلس در ملکیت باشد، قانون و حدود و حقوق معین می شود. (حاج سیاح ۵۶۰^۱)

مختصراً moxtasar-ak [عر.] (ص. م.) بسیار

انذک؛ انذک: مختصرکی فارسی می‌دانست.
(آل‌احمد^۲ ۶۹) مختصرک لرزشی اندر قدم / راه‌برم
بود به قمر عدم. (ابرج ۱۳۰)

مختصره moxtasar.e [عر: مختصرة] (ص.) (قد.)

۱. انذک؛ کم: تنها به اخذ حقوق مختصره مشروعه می‌پرداختم. (صیاق‌میش ۳۵۴) ۲. کوتاه: در این مقدمه مختصره از شرح شهادت آن پادشاه ذی‌جاه اعراض [کردم]. (افضل‌الملک ۴)

مختصری moxtasar-i [عر: فا.] (حامص.) (قد.)

کوچکی و ناچیزی: بدان‌که هرکه سماع را و وجد را و احوال صوفیان را اتکار کند، از مختصری خویش اتکار کند. (غزالی: گنجین ۷۲/۲)

مختصه moxtass.e [عر: مختصة] (ص.) ۱.

مختص → ۲. (ا.) ویژگی چیزی: مختصه سبکی آثار سعدی. مختصه فرش‌های ایرانی را در طرح‌های سنتی آن باید جست‌وجو کرد.

مختفی moxtafi [عر: (ص.) (قد.)] پنهان: عشق

محزون در قلب آدم صنی محزون و مختفی بود. (قائم‌مقام ۳۸۶) بند تقدیر و قضای مختفی / که نیند آن به‌جز جان صنی. (مولوی ۹۵/۲)

۳. ~ شدن (گشتن) (مصل.) (قد.) پنهان شدن: آنها... در شهر مختفی شده‌بودند. (مستوفی ۲۶۲/۲) در کاواکی کال عظیم مختفی گشته... منتظر شیخون بودند. (مروی ۱۰۶۹)

مختل moxtal[] [عر: مختل] (ص.) ۱. دارای

اختلال؛ آشفته؛ پریشان: حواس به‌قدری مختل بود که فتح را بر نصر مقدم نوشته‌بودم. (مخبرالسلطنه ۲۰۴) به‌مناسبت کشته شدن کلودیوس آسایش عمومی را مختل دانسته‌باشد. (فروغی ۱۲۸) ۲. (قد.) خلل یافته و خراب: دشمنانش کز فلک جُستند سعی / تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند. (خاقانی ۵۱۷) راه‌مخوف باشد... بیش‌ترین دیه‌های آن مختل است. (ابن‌بلخی ۱۲۹)

۳. ~ شدن (مصل.) دچار اختلال شدن؛ آشفته شدن؛ پریشان شدن: برنامة خیاطی دخترها نیز مختل شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) با چنین

وضع امور حکومت مختل خواهد شد. (قاضی ۹۲۵) ۴. انتظار ما این است، هرچه زودتر حرکت کنید و امنیتی را که این ایام در آن حدود مختل شده‌است، برقرار نمایید. (مصدق ۱۲۳)

۵. ~ کردن (ساختن) (مصل.) دچار اختلال کردن؛ آشفته کردن؛ پریشان ساختن: این خبر هوش و حواس مرا مختل ساخت. (قاضی ۱۱۶۵) این حرف‌های پوچ... عقل خداداد را مختل ساخته‌است. (جمال‌زاده ۱۷۷) آشوب‌گران نظم پای‌تخت و سایر شهرهای بزرگ را مختل می‌کردند. (مصدق ۳۵۶)

مختل المشاعر moxtall.o.l.mašā'er [عر: (ص.)

(حقوق) فاقد قوه تمییز کامل؛ نیمه‌مستول.

مختلس moxtalas [عر: (ص.) (ادبی)] در عروض،

ویژگی حرکتی که به حرفی ساکن برای کامل شدن وزن یا تقطیع می‌دهند: «باخت دل با تو مهر»، بر وزن مفعّلن فاعلان که خا و تا در این شعر به‌جای تا و عین مفعّلن است و بدین‌سبب آن را حرکتی مختلس دهند. (شمس‌قیس ۱۰۰)

مختلس moxtales [عر: (ص.) (حقوق)] آن‌که با

خدعه و نیرنگ از اموال کسی یا مؤسسه‌ای یا اموال دولت می‌دزدد؛ مرتکب اختلاس؛ امین و درست‌کار و مردم‌دار، دزد و خائن و مختلس و بدتر از آن درآمده‌بود. (شهری ۴۳/۵) گفتم که من هم می‌خواهم نامزد را ببینم. گفت: ... حتماً سیلی یا مختلس است. (علی ۱۷۴)

مختلسه moxtalas.e [عر: مختلّسة] (ص.) (قد.)

(ادبی) مختلس → حرکت مختلسه.

مختلسه moxtales.e [عر: مختلّسة] (ص.) (قد.)

مختلس → دست‌های مختلفه و پنجه‌های مختلسه... کوتاه‌گردد. (وطواط ۶۳)

مختلط moxtalet [عر: (ص.)] ۱. دارای اختلاط

(بین زن و مرد)؛ آمیخته به‌هم (زن و مرد): کلاس درس مختلط. ۲. آمیخته به‌هم از گروه‌های گوناگون: مجلس... توانست قرار شرکت مختلط نفت را رد کند. (مصدق ۲۷۳) ۳. آمیخته؛ درهم: طبیعی... طب قدیم را با طب جدید مخلوط ساخته... نسخه مختلط

می‌نوشت. (شهری ۲/۲۶۵) چون ایمان متفرد شد، ممتاز و محسوس گشت اما اکنون چون مختلط است، به دیگر چیزها، متین نیست. (قطب ۱۳۲) ۴. (قد.) درآمیزنده؛ اختلاط کننده؛ معاشر: آن پسرک دیگر صورتی به غایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود. (جامی ۴۱۵^ا) نیز ← شنا ← شنای مختلط.

• س شدن (مصد. ل.) (قد.) درهم شدن؛ آمیخته شدن؛ آمیختن: هردو نقش مختلط شوند و به هیچ کدام منتقش تمام نشود. (خواجہ نصیر ۵۱)

• س کردن (مصد. م.) ایجاد کردن اختلاط بین زن و مرد: به وی تکلیف مختلط کردن مدارس می‌شود. (شهری ۱۲/۱۴۵)

مختلف moxtalaf [عر.] (صد.) (قد.) آنچه در آن اختلاف کرده‌اند؛ مورد اختلاف.

• س و متفق (قد.) فقه تطبیقی و خلاف. ← خلاف (م. ۵): پس شیخ، مختلف و متفق، در مدت پنج سال، پیش وی تعلیم کرد. (جمال‌الدین ابوریح ۳۹)

مختلف moxtalef [عر.] (صد.) ۱. گوناگون؛ متنوع: دسته‌ای از روزنامه‌های مختلف در زیر بغل داشت. (شهری ۱۲/۲۰۰) سیاست‌های مختلف متضاد در مملکت ساری است. (مخبر السلطنه ۳۲۲) ۵ این خبر را به چند روایت مختلف بیانند. (هجوری ۵۱۶) ۲. (حدیث) ویژگی هریک از دو حدیث که از نظر ظاهری متضادند و یکی از آنها بر دیگری ترجیح دارد. نیز ← خلاف (م. ۵). ۳. (قد.) اختلاف دارند؛ دارای اختلاف عقیده: مختلفند مشایخ تا وجد تمام‌تر یا وجود؟ (هجوری ۵۳۹) ۴. (قد.) پی‌درپی آینده و رونده: کاین سیل متفق بکشد روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ. (سعدی ۷۹۷)

• س شدن (مصد. ل.) (قد.) ناهم‌آهنگ شدن؛ گوناگون شدن: اندیشه‌ای که... داشت با اتباع خویش در میان نهاد، کلمه ایشان مختلف شد. (جرادقانی ۲۳۷)

مختلف الآرا moxtalef.o.l.'ārā [عر.: مختلف الآراء] (صد.) (قد.) دارای آرای گوناگون: اشخاص بسیار که مختلف‌الآرا و متباین‌الاهوا باشند، هم غلبه نتوانند کرد.

(خواجہ نصیر ۳۰۳)

مختلف الاحوال moxtalef.o.l.'ahvāl [عر.] (صد.) دارای وضعیت‌ها و حال‌های گوناگون: باید... تحمل زحمت هزاران فاسق مختلف‌الاحوال نمایند. (شهری ۱۷۱^۳)

مختلف الاخلاق moxtalef.o.l.'axlāq [عر.] (صد.) (قد.) دارای خلق و خوی‌های گوناگون: بی‌سخن مثل‌هاند مر گوناگون مردمان مختلف‌الاخلاق را. (ناصر خسرو ۱۷۵^۳)

مختلف الارکان moxtalef.o.l.'arkān [عر.] (صد.) (ادبی) در عروض، ویژگی بحروری که از پایه‌های مختلف تشکیل شده باشند؛ مقر. متفق الارکان.

مختلف الاضلاع moxtalef.o.l.'azlā' [عر.] (صد.) (ریاضی) ویژگی چند ضلعی‌ای که ضلع‌های آن باهم برابر نباشند.

مختلف الالوان moxtalef.o.l.'alvān [عر.] (صد.) (قد.) دارای رنگ‌های گوناگون؛ رنگارنگ: شهدای مختلف‌الالوان برای ذخیره زمستان مهیا کرده‌[است]. (ظهیری سمرقندی ۲۰۱)

مختلف الجهات moxtalef.o.l.jahat [عر.: مختلف‌الجهة] (صد.) دارای جهت‌های متفاوت: رول‌پلاک، پلاستیکی است با شیار طولی و پنجه‌های مختلف‌الجهة.

مختلف الحالات moxtalef.o.l.hālāt [عر.] (صد.) (قد.) دارای حالت‌های گوناگون: اهل سبزوار و خراسان به این برادران... مختلف‌الحالات، اظهار ارادت می‌کردند. (افضل‌الملک ۵۰۷)

مختلف الحقایق moxtalef.o.l.haqāyeq [عر.: مختلف‌الحقائق] (صد.) (منطق) ویژگی انواعی که حقیقت آنها متفاوت است، مانند انسان و اسب و گاو.

مختلف الشکل moxtalef.o.š.še(a)kl [عر.: مختلف‌الشکل] (صد.) (قد.) دارای شکل‌های گوناگون: مختلف‌الشکل و مختلف‌اللون بودن [جامعه‌ها] را نمی‌توان انکار کرد. (مطهری ۴۵^۱)

مختلف الصوره moxtalef.o.s.sure [عر.:

○ دایرهٔ مختلفه.

مختلق moxtalaq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) خلق شده؛
برساخته: این قرآن افترا و مختلق و فریافتۀ محمد
نیست، کلام خدای است. (جرجانی ۱۷۵/۴)

مختنق moxtanaq [ع.ر.] (ا.) (قد.) جای خفه
شدن؛ جای تنگ: باقی در حمایت ظلمت تمام و
خفارت فرصت انهم از مختنق آن مقام به در افتادند.
(جرافادقانی ۱۲۱)

مختنق moxtaneq [ع.ر.] (ص.د.) ۱. (پزشکی) دچار
اختناق. ۲. اختناق (بر. ۴). ۳. (قد.) خفه شونده:
بنیت انسانی مانند غار کوهی شود مملو به حریق آتش و
مختنق به لهیب و دغان. (خواجہ نصیر ۱۷۵) نیز ۳
فتق ○ فتق مختنق.

مختوم maxtum [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. مهر شده:
در دنیا مردمی مانند مردم ایران با مهر اخلاق دیرینه،
مختوم و با فطرت آداب قدیمه، مقطور نیست.
(میرزا حبیب ۱۱) ○ از بیم... به پاکت‌های مختوم به لاک،
که تالی اجلی محتوم و هلاک بود، نزدیک نرفتند.
(فائز مقام ۱۱۸) ۲. نقش یافته و به صورت سکه
درآمده: عقود منظوم و نقود مختوم... بگذاشت. (زیدری
۴۳)

● ○ ~ شدن (مصد.د.) (قد.) مهر شدن: اسلام...
در موانع [پذیرش دعوت خود] از فساد روحی و
اخلاقی... مختوم شدن دل‌ها... و امثال این امور را یاد
می‌کند. (مطهری ۲۰۴^۱)

● ○ ~ کردن (مصد.د.) (قد.) مهر کردن: رقعۀ را در
موم و عنبر و طین مختوم کردی. (جوینی ۱۶۹/۳)
مختومه maxtum.e [ع.ر.: مختومه] (ص.د.) به پایان
رسیده؛ ختم شده: پروندۀ مختومه. ○ هیچ کس
در مورد یک امر مختومه وظیفه و سستی نخواهد داشت.
(مصدق ۳۲۹)

● ○ ~ شدن (مصد.د.) خاتمه یافتن: از پیش
موضوع هریک بررسی و مختومه شده بود. (اسلامی
ندوشن ۱۴۵)

مختون maxtun [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ختنه شده:
گویند هنوز مختون نبود و در خانهٔ او پتان یافتند. (نفیسی

مختلف الصّورة] (ص.د.) (قد.) دارای صورت‌های
مختلف: حد جنس عبارت است از آنچه اشیای
مختلف الصّوره، از قبیل جاتور و گیاه را جمع کند. (کدکنی
۱۵۴)

مختلف الطبع moxtalef.o.t.tab' [ع.ر.] (ص.د.)
(قد.) دارای طبیعت‌های گوناگون: خوردن دو
نوع چربی مختلف الطبع مثل روغن نباتی و روغن
هیوانی. (شهری ۳۵۴/۳)

مختلف الکيفيت moxtalef.o.l.keyf.i[y]at [ع.ر.:
مختلف الکيفيّة] (ص.د.) (قد.) دارای کیفیت‌های
گوناگون: مختلف الکيفيت، مختلف الشکل و مختلف اللون
بودن [جامعه‌ها] را نمی‌توان انکار کرد. (مطهری ۴۵^۱)

مختلف اللون moxtalef.o.l.lo[w]n [ع.ر.:
مختلف اللون] (ص.د.) (قد.) دارای رنگ‌ها یا انواع
گوناگون: مختلف اللون بودن [جامعه‌ها] را نمی‌توان
انکار کرد. (مطهری ۴۵^۱)

مختلف الماهيت moxtalef.o.l.mā.hi.y[y]at [ع.ر.:
مختلف الماهيّة] (ص.د.) (قد.) دارای
ماهیت‌های متفاوت: جامعه‌ها و تمدن‌ها و
فرهنگ‌های امروزی را فرضاً مختلف النوع و
مختلف الماهيت ندانیم... (مطهری ۴۵^۱)

مختلف النوع moxtalef.o.n.no[w] [ع.ر.:
مختلف النوع] (ص.د.) (قد.) دارای انواع گوناگون:
جامعه‌ها و تمدن‌ها و فرهنگ‌های امروزی را فرضاً
مختلف النوع و مختلف الماهيت ندانیم... (مطهری ۴۵^۱)

مختلف فيه moxtalef.o.n.fi.h [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)
آنچه میان دو یا چند نفر مورد اختلاف است؛
مورد اختلاف: امری مختلف فيه نیست که کسی بر آن
ایستادگی نماید. (شوشتري ۲۷۷) ○ این مسئله
مختلف فيه است میان ائمهٔ کلام. (قطب ۸۱)

مختلفه moxtalef.e [ع.ر.: مختلفه] (ص.د.) ۱.
مختلف (بر. ۱) → در کتابخانهٔ طهران... چاپ‌های
مختلفهٔ اغلب کتب را دارند. (مبنوی ۱۲^۲) ○ اطوار مختلفه
اینای جنس خود را هرچه می‌بینم، می‌نگارم. (حاج سیاح ۲
۳۱۱) ○ حق تعالی تمامی آن طایفان را به عقوبات مختلفه
هلاک گردانید. (لودی ۱۷۹) ۲. (ادبی) ۳. دایره

۴۸۴) ○ از موارد اتهام [افشین] یکی هم این بوده است که مختون نبوده. (مصاحب: دایرة المعارف فارسی: ختنه)

مخته moxte (ص.) (گفتگو) نه سرد و نه گرم
از لحاظ طب سنتی؛ معتدل: دوا و غذای بالا را با خوراکی‌های مخته (معتدل) می‌دادند. (شهری ۱۷۷/۳)
مخچه mox-če [عر.فا.] (مصرف، مخ، ا.) (جانوری)
بخشی از مغز واقع در زیر قسمت پشتی مخ که دو نیم‌کره دارد و در تنظیم حرکات بدن و حفظ تعادل دخیل است.

مخدد moxaddad [عر.] (ص.) (قد.) لاغر؛ کم‌گوشت.

○ **مخدن** (م.ص.) (قد.) لاغر شدن؛ کم‌گوشت شدن: خد و قد صورت ایشان مخدد و مقدد شد. (خاقانی ۱۶^۱)

مخدر moxaddar [عر.] (ص.) (قد.) پنهان شده در پس پرده: بی‌پرده و حجاب مانند ماه و آفتاب، هم‌چون زشتان شهر... که مهموس و مجدر باشند و محبوس و مخدر مانند. (قائم‌مقام ۱۹۴)

مخدر moxadder [عر.] (ص.) (پزشکی) ویژگی داروی اعتیادآوری که مصرف مقدار کم آن موجب کاهش فعالیت دستگاه عصبی مرکزی و در نتیجه کاهش درد و حالت خواب‌آلودگی می‌شود و مصرف مقدار زیاد آن ممکن است باعث بی‌هوشی، اغما، یا مرگ شود: تریاک ماده‌ای مخدر و قابض و خواب‌آور است. (← شهری ۲/۲۶۸/۵) ○ چاره‌ای جز عزلت و حتی توسل به مسکر و مخدر ندارند. (مینوی ۴۴۲)

مخدرات moxaddarāt [عر.] (ج. مَحْدَرَة) (ا.) (قد.) زنان به اعتبار این‌که پوشیده و مستور باید باشند: این لباس... با... چادر مخدرات و خواتین در یک حکم است. (علوی ۲/۹۹) ○ مخدرات در قبضه استیلای بیگانگان اسیر گشتند. (جونی ۲/۱۱۶) ○ یکی از مخدرات حرم... در پیش تخت شاه به خدمت حاضر آمده بود. (ظهیری سمرقندی ۳۷)
○ **مخسن** (قد.) (مجاز) سخنان تازه و بکر: رسیده‌ام ز تو جایی که می‌کند آن‌جا/ مخدراتِ سخن

جمله بی‌نقاب، حجاب. (وحشی ۱۵۲) ○ شاه‌ا مخدرات سخن را نظاره کن/ کاورده‌ام به پیش تو در کسوتِ بها. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۴۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳)

○ **مخسماوی** (قد.) (مجاز) ستارگان: مخدرات سماوی در او جمال دهند/ اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳)
○ مخدرات سماوی تنق براندازد/ بهجا نماید این هفت لئله مدھون. (جمال‌الدین عبدالرزاق: دیوان ۲۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳)

○ **مخسک** (قد.) (مجاز) ○ مخدرات سماوی ↑ : زهر زیت و زپ مخدراتِ فلک/ زماته نافه‌گشا شد، سپهر خالی‌سا. (عبیدزاکانی: کلیات ۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳) ○ مخدراتِ فلک کرده ز اکسابِ شرف/ غبار موبک او کحل چشم عالم‌بین. (خواجو ۱۵۵)

مخدره moxaddare [عر.] (مَحْدَرَة) (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز) دختر یا زن به اعتبار این‌که پوشیده و مستور باید باشد: این مخدره گویا هم‌پالکی رقص رفیق ما بوده است! (مسعود ۸) ○ چپله‌ای ست عروس جهان ولی هش‌دار/ که این مخدره در عقد کس نمی‌آید. (حافظ ۱/۱۵۶) ○ پادشاه... لطف مفاوضت و حسن معاوَرَتِ مخدره... بدید. (ظهیری سمرقندی ۳۸)
○ **مخدن** (م.ص.) (قد.) (قد.) خود را پوشاندن؛ مستور و سرپوشیده شدن: من اگر هیچ ننویسم، حق دارم همه زشت‌ها مخدره و مستوره می‌شوند. (قائم‌مقام ۱۴۲)

مخدوش maxduš [عر.] (ص.) (ا.) خدشه‌دار؛ معیوب؛ نااستوار؛ نامنسجم: این نظریه از چند جهت مخدوش است. (مطهری ۱/۵۲) ۴. ویژگی آنچه در آن دست برده و تغییر داده باشند، به‌ویژه نوشته: متن این چک مخدوش است.

○ **مخدون** (ساختن) (م.ص.) (م.) خدشه‌دار کردن: غیر مطلق و کامل به انسان رو نمی‌کند مگر این‌که به‌همراه یا به‌دنبال آن شر نیز بیاید و آن را مغشوش یا مخدوش کند. (قاضی ۴۷۱) ○ اشکالات مربوط به عدل الهی... تمامیت نظام خلقت را مخدوش می‌سازد. (مطهری ۵۴^۵)

است.

مخده moxde [= مخته] (ص.) (گفتگوی) مخته →:

باید غذاهای مخده بخورد که گرمی و سردی نکند.

مخده moxadde [ع.: مِخْدَة] (ا.) نوعی بشتی

نرم و معمولاً بزرگ که برای تکیه دادن به کار می‌رود: مرد تنها داخل اتاق شد تا... درکنار

نزدیک‌ترین مخده بنشیند. (پارسی‌پور ۲۹۰) ○ بر

مخده‌های مخمل قرمز... لم دادیم. (گلستان: شکوفایی

۴۵۵) ○ مسند از تخت و مخده زنمط برگزید / ...

(خاقانی ۱۶۰)

مخدول maxzul [ع.: (ص.) (ا.) (قد.)] ۱. خوار و

ذلیل؛ سرافکنده: در آن دوره، از جناب آقامیرزاعلی

اصفرخان صدراعظم معزول و مخدول بد نگاشته‌ام.

(افضل‌الملک هفده) ○ طالب باطل را [باید] مخدول

پنداشت اگرچه حکم بر وفق مراد او رُود. (نصرت‌الله منشی

۲۰۷) ○ شغل این مخدول کفایت کرده‌آمد. (بی‌بقی ۴۶۱)

۲. (قد.) با خواری و ذلت: دکان به‌تصرف او درآمد و

مخدول و سرافکنده روانه‌خانه گردیدیم. (شهری ۲۶۶)

۳. → شدن (ص.) (ا.) (قد.) دچار خواری و

ذلت شدن: دشمنان عالم انسانیت مخدول و منکوب

خواهند شد. (میاقی‌میش ۲۸۹)

۴. → گردانیدن (ص.) (م.) (قد.) خوار و خفیف

کردن: خدای تعالی مهمات ملک نوح... و خصمان او را

مخدول و مقهور گردانید. (جرافادقانی ۹۷)

مخراق mexrāq [ع.: (ا.) (قد.)] ۱. نوعی تازیانه

از کرباس به‌هم‌پیچیده: جرعه‌دُرْد صفا در ریز بر

اصحاب دُرْد / خرقه‌پوشان ریا را بر قفا مخراق زن.

(سنایی ۹۷۴) ○ خرقه‌پوشی‌ست چرخ ارنه زدیش /

رفت بارگاه او مخراق. (انوری ۲۷۱) ۲. فریب و

دروغ: ای لطیفی که بامروت تو / مدح با دیگران بُود

مخراق. (مختاری ۲۷۵)

مخرب moxarreb [ع.: (ص.) خراب‌کننده؛

ویران‌کننده: تقی‌زاده... اصرار به‌حفظ فارسی از نفوذ

مخرب السنه اروپایی... داشت. (مینوی ۵۲۹) ○

جوانان... اگر این مایه و قدرت را پیدا کردند، طبعاً در

قدم اول همان عوامل مفسد و مخرب را از میان

مخدوع 'maxdu [از ع.] (ص.) (قد.) بی‌رونی؛ کم‌اهمیت.

۳. → گشتن (م.) (قد.) بی‌رونی شدن؛

اهمیت، خود را از دست دادن: بدآنچه او

اندوخته‌باشد، به‌مرور روزگار از ذخایر و عُدَد... مخدوع

می‌گردند. (سکری: جرافادقانی ۴۷۶)

مخدوم maxdum [ع.: (ص.) (ا.) آن‌که به او

خدمت می‌کنند؛ سرور؛ آقا؛ مقَر. خادم: فرزند

پهلوانان مخدوم خود بودیم. (قاضی ۱۲۳۷) ○ مخدوم

معظم من، اکنون باید ختم سخن کنم. (میرزا حبیب ۲۷) ○

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را

مخدوم بی‌عنایت. (حافظ ۶۵) ○ پیرو بخت، مهتر

کهنرتواز نیک / مخدوم اهل مشرق، کلشوم‌بن حیسی.

(منوچهری ۱۱۳)

مخدومانه m.-āne [ع.فا.] (ص.) (قد.) مانند

سروران؛ آقامنشانه: توقع از مکارم اخلاق و لطف

شامل شما آن است که در تقریر آن و اتمام و تعیین

جامگی هرچه و افرتر و بیش‌تر سعی فرمایند، مخدومانه و

یدرانه. (مولوی ۹۸)

مخدوم‌زاده maxdum-zā-d-e [ع.فا.فا.] (ص.) (ا.)

(قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی است که به فرزند

اشخاص بزرگ می‌دهند: پرسید: مخدوم‌زاده چه نام

دارد؟ (جمال‌زاده ۲/۲۱) ○ اشارتی که دریاب توجه

مخدوم‌زاده... فرموده تا به‌زودی تمام متوجه بندگی گردد.

(نخجوانی ۵۰۰/۲)

مخدومه maxdum.e [ع.: مخدومه] (ص.) (ا.)

مخدوم (زن). → مخدوم: روح خود را به مخدومه

خویش... می‌سپارد. (قاضی ۳۱)

مخدومی maxdum-i [ع.فا.] (ص.) (م.) منسوب به

مخدوم، (ا.) (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی که به

اشخاص بزرگ می‌دادند؛ مخدوم: نوراً مخدومی

چشم‌ها را باحالت بهت به دُوران می‌اندازد. (دهخدا ۲

۱۷/۲) ○ مخدومی، استادی، ملا فرخ‌حسین، ناظم تخلص

و نام داشت. (لودی ۱۰۵) ○ خدمت مولوی مخدومی،

مولانا سعدالدین... می‌گفتند که پیوسته پیش جامه ایشان

چرب می‌بود. (جامی ۴۰۵) ○ پای آن برای تفخیم

برمی دارند. (اقبال ۵/۴)

(دراوینی ۵۵۱)

مخرج maxraj [ع.ر.] (۱). ۱. راه خارج شدن؛ مقدر، مدخل: مخزن... به تدریج به طرف دهانه تنگ شده تا... مخرج که به اندازه دو دکش بخاری می گردید. (شهری ۲/۵۱۹/۱) ۵ از شهر بیرون، قصری ساخته است که مخرج آن ره گذر در آن قصر است. (ناصر خسرو ۲/۷۸) ۲. (تجوید، زبان شناسی) محل ایجاد شدن هریک از واج ها در دستگاه صوتی انسان: ق را از مخرج خ ادا می کردند. (آل احمد ۴/۵۴) ۵ آیه ای از قرآن و حدیثی از امام... با مخرج تجویدی می خواند. (مستوفی ۲/۲۳۸) ۵ اکفا اختلاف حرف روی است و تبدیل آن به حرفی که در مخرج بدان نزدیک باشد. (شمس قیس ۲۸۴) ۳. (ریاضی) عدد یا عبارتی که زیر کسر متعارفی نوشته می شود و نشان دهنده تعداد قسمت هایی است که کل یک چیز به آن تقسیم می شود. ۴. (جانوری) مقعد: → هریک شاخه خاری در مخرج آن مال های زبان بسته فرو کردند. (قاضی ۱۱۷۸)

→ **پسین** (قد.) مقعد: → دارو را در وی کرد و بر مخرج پسین مرد نهاد که در وی دمد. (بخاری ۸۶)
 → **مشترک** (→ مشترک) (ریاضی) کوچک ترین مضرب مشترک مخرج چند کسر، که برای جمع یا تفریق کردن چند کسر از آن استفاده می شود.

مخرج moxarraj [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. بیرون آمده؛ استخراج شده. ← **مخرج** شدن. ۲. تحصیل کرده؛ علم و ادب آموخته: ابوسعدا سعد... ادیبی فاضل و **مخرج** بود. (ابن فندق ۲۲۸)
 → **شدن** (مصل.) (قد.) استخراج شدن: هر بیت که اندکی ذوق نظم دارد، از ایات یحور مشهور **مخرج** می شود. (شمس قیس ۱۸۹)

مخرج moxarraaq [ع.ر.] (ص.) (قد.) پاره پاره. ← **مخرج** کردن.

→ **کردن** (مصل.) (قد.) پاره پاره کردن؛ تکه تکه کردن؛ لباس وجود بر پیلان چنان مخرج و ممزق کردند که بزرگ تر پاره ای از پیلان گوش بود.

مخرقه maxraqe [ع.ر.: مخرقه] (۱). (قد.) ۱. نیرنگ و فریب: خرقه مخرقه ز تن برکن / دلق ازرق مرانیانه میوش. (عطاری ۳۵۹) ۵ خرقه پوشان گشته اند از بهر زرق و مخرقه / دین فروشان گشته اند از آرزوی جاه و مال. (سنایی ۲/۳۴۵) ۲. دروغ: با پادشاه مخرقه و چاپلوسی از پیش بینی شمرند. (دراوینی ۵۷) ۵ زبان گفت که این مخرقه باور نکتم / تا به تیغ حنفی گردن هریک نزنم. (منوچهری ۱۶۰)

→ **کردن بو کسی** (قد.) دروغ گفتن به او؛ او را فریب دادن: چون از این علت های نهانی تجسس کردی، از آشکارا نیز بجوی... [از] رفتن بر طریق و درستی مفصل و سختی بن دندان ها، تا بر تو مخرقه نکنند. (عنصر المعالی ۱۱۸)

مخرقه m. [ع.ر.: مخرقه] (۱). (قد.) نوعی شمشیر چوبی که قلندران بردست می گرفتند: چون... صولت رجال سلطان مشاهدت کرد، بدانست که از مخرقه ملایب تا مخرقه دلیران مغالب بسی راه است. (جرفادانی ۳۸۳)

مخرم maxrem [ع.ر.] (۱). (قد.) برآمدگی از کوه؛ دماغه کوه: ملک هند... به مخرمی میان دو کوه بلند التجا ساخت. (جرفادانی ۳۳۲)

مخرنظم moxrantem [ع.ر.] (ص.) (قد.) متکبر و خشمگین: تا کش به کشمش شده است به تریج قیام برحورد، معبس و مخرنظم بنشینم. (قائم مقام ۲۵۲)

مخروبه maxrub.e [ع.ر.: مخروبه] (ص.) ویران؛ خراب: اصطخر در دوازده فرسخی شیراز است، و کنون مخروبه و ویران است. (افضل الملک ۲۹۹) ۵ دودانگ هم از رعیت سکنه است و مخروبه. (بیاق میشت ۲۶۴) ۵ بالای دره سر کوه قلعه مخروبه ای هست. (طالوف ۲/۱۱۵)

مخروط maxrut [ع.ر.] (۱). ۱. (ریاضی) جسمی که از دوران یک مثلث قائم الزاویه حول یکی از ضلع های زاویه قائمه آن به دست می آید؛ مخروط قائم دوار. ۲. (ریاضی) سطحی که از حرکت یک خط گذرنده از یک نقطه ثابت

ماه و خورشید، ماه در آن قرار می‌گیرد و مانع رسیدن نور خورشید به سطح ماه می‌شود و خسوف روی می‌دهد: ماه از آسیب سقش از یس‌ازاین/ نگذرد بر سپهر معذور است - که ز مخروط‌طل او همه ماه/ خایف است از خسوف و رنجور است. (انوری^۱ ۶۷)

مخروطی maxrut-i [عر.فا.ا]. (صند، منسوب به مخروط) به‌شکل مخروط: درآن‌میان مقدار زیادی نیز از کتیبه‌ها و... سرستون‌های مخروطی نیم‌شکسته... دیده می‌شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۲) ○ از قلعه مخروطی... [کوه دماوند] بخار نارنجی‌رنگی بیرون می‌آمد. (هدایت^{۱۲})

مخروطیان maxrut-i-y-ān [عر.فا.فا.ا]. (۱). (گیاهی) گروهی از گیاهان بازدانه با برگ‌های سوزنی و میوه مخروطی‌شکل؛ مخروط‌داران. **مخروم** maxrum [عر.ا]. (ص: ۱). (ادبی) اخرم →. ۲. (قد.) بریده‌بینی: گاه مقظوف و مخرومند و گاه مذیل و مجزوم. (قائم‌مقام^{۳۴۷})

مخزن maxzan [عر.ا]. (۱). ۱. جای نگه‌داری و ذخیره کردن یا جای انباشتگی و فراوانی چیزی: مخزن آب، مخزن نفت. ○ نکند ایمانی اینها را از مخزن همان‌جا به خانه آورده‌است؟ (گلشیری^۱ ۱۳۳) ○ برگردان پای شلوار... مخزن گردوخاک و ریگ و آشغال کوچه‌وخیابان [است]. (مستوفی ۲۸۵/۳ ح.). ○ توانگرا دل درویش خود به‌دست آور/ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند. (حافظ^۱ ۱۲۲) ۲. مکانی برای به‌ترتیب چیدن کتاب، جزوه، و مانند آنها: مخزن فیش، مخزن کتاب.

مخزنه maxzane [از عر.ا]. (قد.) مخزن (م: ۱). →: دست تو به سبکی و به زلفی که از او دست/ چون مخزنه مشک‌فروشان شود از شم. (فرخی^۱ ۲۴۵)

مخزنی maxzan-i [عر.فا.ا]. (صند، منسوب به مخزن) دارای مخزن: سد عظیم مخزنی کرخه.

مخزون maxzun [عر.ا]. (صند، منسوب به مخزن) نگه‌داشته‌شده؛ محفوظ: عشق مخزون در قلب آدم صفی مخزون و مخفی بود. (قائم‌مقام^{۳۸۶}) ○ الفاظ چون

برروی یک منحنی به‌دست می‌آید: قاعده [مخروط] دایره باشد یا شکلی دیگر و از آن‌جا کمتر همی‌شود تا نزدیک نقطه سپری شود. (بیرونی^{۲۶}) ○ تعریف درست مخروط، تعریف دوم است و تعریف اول فقط مربوط به مخروط قائم‌دوار است، اما در تداول مراد از مخروط عموماً همان مخروط قائم‌دوار است. ۳. (گیاهی) میوه مخروطی‌شکل بعضی گیاهان گروه بازدانگان. ۴. (گیاهی) سرشاخه مخروطی شکل پنجه‌گرگ‌ها که اندام‌های تولیدمثلی نروماده دارد. ۵. (صند، قد.) خراطی‌شده؛ تراشیده‌شده: آبگینه‌های بغدادی مجرود و مخروط دیدم. (بیهقی^۱ ۸۱۲) ○ و آن سبب چو مخروط یکی گوی تبرزد/... (منوچهری^۱ ۱۴۹)

○ **سِه آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) برجستگی مخروطی‌شکلی که از تجمع گدازه‌های سردشده در محل آتش‌فشان تشکیل می‌شود. ○ **سِه دوار** (ریاضی) مخروط (م: ۱). →. ○ **سِه قائم‌دوار** (ریاضی) مخروط (م: ۱). →. ○ **سِه مستدیر** (ریاضی) مخروط (م: ۱). →. ○ **سِه ناقص** (ریاضی) بخشی از مخروط واقع در نزدیک قاعده آن که پس‌از بریدن سر مخروط، با صفحه‌ای موازی با صفحه قاعده، باقی می‌ماند.

مخروطات maxrutāt [عر.ا. ج. مخروطه] (۱). (منسوخ) (ریاضی) بخشی از علم هندسه که به‌بررسی مقاطع مخروطی و خواص آنها می‌پردازد.

مخروط افکنه maxrut-a('a)kan-e [عر.فا.ا]. (۱). (علوم‌زمین) مجموعه رسوبات رودخانه‌ای، که توسط آب‌های جاری‌شده از کوه، در دامنه برجای نهاده می‌شود.

مخروط‌داران maxrut-dār-ān [عر.فا.ا]. (۱). (گیاهی) مخروطیان →.

مخروط‌ظل maxrut-zel[ī] [عر.ع.ا]. (قد.) (نجرم) سایه مخروطی زمین که هنگام مقابله

طرز تعلیمات او را بیان می‌نماییم. (اقبال ۳۲) ○ با عموم مؤمنان در این توحید مشارکند و به دیگر مراتب متفرد و مخصوص. (جامی ۱۳۸) ۵ (ص. ۱۰۱). (قد.) آن‌که با دیگری خصوصیت و صمیمیت دارد؛ نزدیک؛ مقرب: حتی اگر احساس می‌کرد که کاری از پارتی‌ها سهل است بستانگان خودش هم طرف توجه مخصوصان شاه است مقاومتی نشان نمی‌داد. (ح. مستوفی ۱۰/۲) ○ این هم یکی از یولتیک‌های ظل‌السلطان است و این آدم از مخصوصان او است. (حاج سیاح ۲۶۵)

● **داشتن** (م.ص.م.) (قد.) ● مخصوص کردن (بر. ۱) → محمدحسین میرزا... [را] به مرزبانی آن ولایت و صاحب‌اختیاری ایل و رعیت مخصوص داشتیم. (قائم مقام ۶۹)

● **شدن (گردیدن)** (م.ص.د.) (قد.) ۱. اختصاص یافتن: خوردنی و نوشیدنی... بهتریش جهت مهمان مخصوص می‌گردید. (شهری ۴۰۷/۲) ۲. دارای امتیاز و برتری شدن: از برادران و خواهران مستثنی شدم و به مزید تربیت و ترشح مخصوص گشت. (نصرالله‌منشی ۲۴)

● **کردن (ساختن، گردانیدن)** (م.ص.م.) ۱. اختصاص دادن به کسی یا به چیزی: چه‌بسا دخترهای زرنگ که در این کار تقدم جسته، این امتیاز را مخصوص خود می‌ساختند. (شهری ۱۰۹/۳) ○ شراب بهترین نعمت‌های بهشت است و اگر نبودی، ایزد آن را به خود مخصوص نکردی. (خیام ۷۲) ۲. (قد.) ممتاز کردن: برتری دادن: امیر... وی را به چنین کرامتی مخصوص گردانید. (عقبلی ۸۳) ○ چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص / چنان زی در میان خلق عالم... (سعدی ۳ ۷۳۲) ○ داوود را... با منقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید. (نصرالله‌منشی ۶)

● **مخصوصاً** maxsus.an [عر.] (د.) ۱. به‌خصوص؛ به‌ویژه: این جوان مردان... مخصوصاً در خراسان و سیستان... سازمانی نیرومند داشتند. (نفیسی ۴۳۷) ○ مرکب ایشان [انویان]... شفاف بود یا به الوان مختلف مخصوصاً سبز و سرخ. (اقبال ۳۲) ۲. از روی عمد؛ عمداً: چون می‌دانستم که از قرض کردن بدش می‌آید،

دُر مخزون... جلای دل مخزون شد. (بهاء‌الدین‌بندادی ۲۹۲) ○ نسخه این تفسیر در مدرسه... مخزون بود. (جرفادقانی ۲۱۴)

● **داشتن** (م.ص.م.) (قد.) ● مخزون کردن ↓: من این سخنان را در گنجینه خاطر مخزون همی‌داشتم. (میرزا حبیب ۶)

● **کردن** (م.ص.م.) (قد.) ذخیره کردن: گه‌ری کز صدف آرز و هوا بردی / شبی بود که کردی چو گهر مخزون. (پروین اعتصامی ۵۲) ○ موش و مار اندر خزینۀ خویش متگن خیرخیر / گر نداری دُر و گوهر کانداز او مخزون کنی. (ناصر خسرو ۲۵)

● **مخزی** moxzi [عر.] (ص.) (قد.) رسواکننده؛ باعث رسوایی و خواری: چشم‌ودل از مطامع مغوی و مطامع مخزی صیانت کند. (بهاء‌الدین‌بندادی ۶۱)

● **مخصص** moxassas [عر.] (ص.) ۱. (حقوق) ویژگی مصادیقی از قانون که بر اثر کاستن از شمول عام آن در نظر گرفته می‌شود. نیز ← تخصیص (بر. ۳). ۲. (قد.) تخصیص یافته: اتمام عمارات بر نزدیکان حضرت مخصص و مقسوم فرمود. (وصاف: گنجینه ۲۴۶/۴)

● **مخصوص** maxsus [عر.] (ص.) ۱. آنچه مربوط یا متعلق به کسی، چیزی، یا کاری (معمولاً با کاربرد معین و مشخص) باشد؛ ویژه: برنامه مخصوص خردسالان. ○ افراط در تنفن... مخصوص کسانی است که از هرگونه عقل و تأمل... بی‌نصیبند. (اقبال ۱۶۲) ۲. دارای ویژگی یا خاصیت معین: صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است. (علوی ۷۴۲) ○ یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود. (هدایت ۲۴) ۳. ویژگی آن‌که یا آنچه دارای نوعی برتری و امتیاز نسبت به همانندهای خود باشد: بستنی مخصوص، کباب مخصوص. ○ این مهمان مخصوص امیر و محترم است، باید خدمت کنیم. (حاج سیاح ۱۵۱) ۴. (قد.) خاص شده؛ تأکید شده: به اصول عقاید و آرای مانی کاری نداریم فقط... به اصراری مخصوص روش تبلیغ و

مخصوصاً پدرخش کشیدم. (علوی ۷۲) ○ مخصوصاً جایش را خالی گذاشته بودند. (← آل احمد ۴۶) ○ از لحاظ ابتکار ادبی مخصوصاً این عنوان را مستبداً به طور قلم انداز اختیار کردیم. (هدایت ۱۱۸)

مخصوصه maxsus.e [عر.: مخصوصة] (صد.) (قد.)

۱. مخصوص (م. ۱). →: رومان بهترین آینه است برای نمایاندن... سجایای مخصوصه ملل و اقوام. (جمال زاده ۱۴۱) ○ هریک... در پایه و درجه مخصوصه به خود... فرایستادند. (وقایع اتفاقیه ۶۶۱)

۲. مخصوص (م. ۲). →: صورت کارهای این دو ولایت به واسطه عریضه جات مخصوصه... به ملاحظه نظر مبارک خواهد رسید. (امیر نظام ۲۰۶) ۳. مخصوص (م. ۳). →: امام قلی میرزا، حاکم ساوجبلاغ مکری و مضافات به مراجع مخصوصه والا معزز بوده. (بیاق معیشت ۵۲)

مخصرم moxazram [عر.: (ص.، ا.) (قد.) هریک از شاعران عهد جاهلیت عرب که زمان رسالت محمد (ص) را نیز درک کرده اند: از مشاهیر مخضرمین می توان حسان و عباس بن مرداس را نام برد. (مصاحب: دایرة المعارف فارسی)

مخصوب maxzub [عر.: (صد.) (قد.) رنگ شده؛ خضاب شده: اگرچه از تطاول غمزه خانوروب است، اما از بنان مخصوب، مرهم نه دل های نژند [است]. (عبدالرزاق بیگ: از صیغاتیما ۵۲/۱) ○ هرکه سرنجه مخصوب تو بیند گوید: / گر بر این دست کسی کشته شود، نادر نیست. (سعدی ۴۵۳) ○ از عناب مخصوب ایشان، هزار دل در خضاب خون [است]. (حمیدالدین ۱۵۱)

مخصود maxzud [عر.: (صد.) (قد.) ۱. بدون خار، یا هرس شده، چنان که درخت: نیازمندی به... سدر مخصود است. (خاقانی ۲۷۵) ۲. بریده و خشک شده: عروق اشجار یساتین مخصود وی سراسر منقطع و مخصود [است]. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مخطط moxattat [عر.: (صد.) دارای خط های بسیار؛ خط دار: مرد لاغر اندامی... زیرشواری مخطط به پا دارد. (محمود ۲۸۷) ○ خرگاه... مخطط و

ابریشمین... بود. (جمال زاده ۲۰۳) ○ دراعه خارای مخطط را تا دامن چاک زده. (روایتی ۶۵۴)

• **کردن (نمودن)** (م. ص. م.) ۱. دارای خط های بسیار کردن: سنگ صاف تراشیده ای را مخطط نموده، تیغه فلزی بر آن سوار می کردند. (شهری ۲/۵۰۹ ح. ۴). ۲. (مجاز) تحت تأثیر قرار دادن: این التماس ها قلب سنگ آن مرد سخت را می توانست نرم یا اقلاً مخطط بکند. (مشفق کاظمی ۲۰۶)

مخطوطات maxtutāt [عر.: ج. مخطوطة] (ا.) (قد.) نوشته های خطی؛ دست نویس ها: نُسخ خطی... درباره مخطوطات مانوی... در ترکستان چین یافت شده بود. (مبنوی ۴۲۵)

مخطوف maxtuf [عر.: (صد.) (قد.) ربوده شده؛ ربوده؛ خیره (چشم): دیده ها در آن ماتم سرا از شعاع موی و نقض غدایر گیسوی ولدان و جواروی مخطوف و متور [بود]. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مخطی moxti [عر.: مخطئ] (صد.، ا.) (قد.) خطا کننده؛ خطا کار؛ مقّر. مصیب: معقول نیست خدا... عزّ و ذلّ قسمتی بزرگ از بتدگان خود را به اراده شخصی محول کند که مصیب را از مخطی... نشانسد. (دهخدا ۱۹۳/۲) ○ رای هریک بر این مقرر که من مصییم و خصم مخطی. (نصرالله منشی ۴۸) ○ باید تا بدان سفر مرادش یا حجبی باشد یا غزوی یا زیارت موضعی... والا مخطی باشد اندر آن سفر. (هجویری ۴۵۰)

مخف moxef[f] [عر.: مخف] (صد.، ف.) (قد.) سبک بار: امیر روی به عبدوس کرد و گفت: عمم مخف آمده است. (بیهقی ۳۲۸)

مخفف moxaffaf [عر.: (صد.) ۱. تخفیف یافته؛ کوتاه شده: «اسکن» مخفف «اسکناس» است. ○ «ار» مخفف «اگر» است. ۲. بدون تشدید؛ غیر مشدد؛ مقّر. مشدد. نیز ← تخفیف (م. ۵): «مار» با راء مخفف به معنای خزنده معروف است و با راء مشدد به معنای عبورکننده و گذرنده.

مخففه moxaffaf.e [عر.: مخففة] (صد.) (قد.)

□ ~ نمائند پوشیده‌نماید؛ دانسته‌شود: مخفی
نمائند که قنبرعلی هم در ترس و وحشت دست‌کمی از
رفیق عالی‌جناب خود نداشت. (جمال‌زاده ۴۶^۱)

مخفیآ maxfiy[y].an [ع.ر.: مخفیآ] (ق.د.) (قد.)
به‌صورت مخفی؛ درحال پنهانی و پوشیده:
کسان خودش را در خط سرحد مخفیاً می‌دید. (امیرنظام
۲۵۵)

مخفیآت maxfiy[y].āt [ع.ر.: مخفیآت، ج.ر.: مخفیّۀ] (ق.د.)
(۱.) چیزهای پنهانی: وی را در کلیات
مشارکت داده بر اسرار و مخفیات مال و سرمایه خود آگاه
کند. (شهری ۱۶۵^۱) □ این علم از سرائر و مخفیات
حکمای هنداست که سرّ آن را از نامحرمان یعنی ارباب
فضول واجب دانند. (لودی ۱۰۷) □ عین‌الیقین مخفیات
کنوز الاهی را کماهی مشاهده می‌کند. (افلاکی ۱۶۲)

مخفیانه maxfi-y-āne [ع.ر.فا.ا.] (ق.د.) به‌طور
مخفی؛ پنهانی: دولا شد و مخفیانه پوست نارنجی
به‌روی سنگ‌فرش گذاشت. (جمال‌زاده ۳۴۶) □
خوش‌بختانه تمام آن قضایا مخفیانه صورت گرفته [است].
(مشفق‌کاظمی ۱۲۳) □ شراب هرگز نمی‌اندازند. حتی
مخفیانه و دزدکی از دیگران. (آل‌احمد ۵۵)

مخفی‌کاری maxfi-kār-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.)
انجام دادن کاری به‌صورت پنهانی: آدم سیاسی
باید... میان حزب مخفی و حکومت، جانب حکومت را
بگیرد، چون هر نوع مخفی‌کاری به‌نفع کسانی است که
می‌خواهند به‌نام مردم آفتاب‌الاسر مردم باشند. (گلشیری ۱)
(۴۹) □ حدس زدم که باز عاشق شده‌است، گفتم: رفیق
مخفی‌کاری را اکتار بگذار. (جمال‌زاده ۱۲۰)

مخفی‌گاه maxfi-gāh [ع.ر.فا.ا.] (۱.) ۱.
جای پنهان شدن: یک دزد آن‌جا توی غار مخفی
نیست؟ ... اما کیست که او را از مخفی‌گاه خویش بیرون
بیاورد؟ (زرین‌کوب ۱۴۴) □ سربازان حکومت نظامی به
یکی از مخفی‌گاه‌ها ریختند و سه نفر از سران را گرفتند.
(علوی ۳۰^۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلی: رجب
چشمش از آیین به مخفی‌گاه خانم افتاده و بر آن خیره
می‌ماند. (شهری ۳۹۹/۳)

مخفیّه maxfiy[y].e [ع.ر.: مخفیّۀ] (ص.د.) (قد.)

مخفف (م.ر.) ۲. ↑ : فرمود که: ابوالجناب. پرسید که:
ابوالجناب مخفف؟ فرمود که: لا، مشدده. (جامی ۲۲۴^۸)
مخففه moxaffef.e [ع.ر.: مخففۀ] (ص.د.) ویژگی
آنچه باعث تخفیف و کاهش در چیزی
می‌شود، چنان‌که در مجازات: جوانک... با استفاده
از علل مخففه و از برکت عشق و عاشقی به‌جای اعدام
محمک به حبس ابد شده‌بود. (جمال‌زاده ۱۳۶)

مخفوض maxfuz [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) فروافتاده؛
خمیده: گریبان روزگار از این حادثه چاک... و لوی
مجدت مخفوض. (سکری: جرفادقانی ۴۸۷)

مخفی maxfi [ع.ر.: مخفی] (ص.د.) ۱. پوشیده؛
پنهان: سوسن بلند شد، از گنجه‌گوشۀ اتاق که در مخفی
داشت، گوری ورشوی بیرون آورد. (هدایت ۴۱^۹) □
مطبوعات چنان‌که مخفی نیست، مجموعه آن چیزی است
که به‌وسیله قلم بر صفحه کاغذ نقش می‌بندند. (اقبال ۲
۲۳) □ آدمی مخفی‌ست در زیر زبان/ این زبان پرده‌ست
بر درگاه جان. (مولوی ۱/ ۲۹۳) ۲. (ق.د.) به‌طور
پنهانی: مردم بسیار مال تجارت در آن‌جا مخفی از
گمرک می‌گذرانند. (وقایع‌انقایه ۵۴۰)

• ~ داشتن (م.ص.م.) • مخفی کردن →: دیگر
اصراری در مخفی داشتن آنچه می‌دانست، نشان نداد.
(مشفق‌کاظمی ۱۹۷) □ میرزارضا زغال و تنباکو و قلیانی
مرتب کرده، در گنجینه مخفی داشت. (حاج‌سیاح ۳۸۸^۱)
• ~ شدن (م.ص.ا.) پنهان شدن: یقین برابرم حاصل
شده که در فلان کوره آجرپزی بیرون دروازه گمرک
مخفی شده‌است. (جمال‌زاده ۱۰۷^{۱۷}) □ دسته دوم
می‌گریزند و مخفی می‌شوند. (آل‌احمد ۹۶)

• ~ کردن (م.ص.م.) پنهان کردن: کمتر کسی
معایب و ناپسندیده‌های خویش را فاش می‌کند، غالباً
مردم خویش را مخفی می‌کنند. (شهری ۲۲^۳) □ بلیس
کاغذ را مخفی کرده‌بود و نمی‌خواست نشان بدهد.
(جمال‌زاده ۷۴^۳) □ کوشش می‌کنم که خود را در زیر
عشقه‌ها و جگن‌های مرطوب مخفی کنم. (مسعود ۷۱)
• ~ ماندن (م.ص.ا.) پنهان نگه داشته‌شدن؛
پنهان ماندن: رازی بود که برای همیشه مخفی
مانده‌بود. (جولایی: شکوفایی ۱۶۶)

مر این راه می زند متقار. (جامی^۸ ۵۹۵)

مخلخل ^۱ moxalxal [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای

رخنه: ... / مسجد اقصی مخلخل کی شود؟ (مولوی^۱

۳۶۰/۲)

مخلخل ^۲ m. [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای

خلخال (در پا): ساق و ساعد ما را به عادت نسوان

مسور و مخلخل نیافته اند. (روایندی ۵۳۹)

مخلد moxallad [ع.ر.] (ص.د.) جاوید؛ همیشگی:

خود را محکوم به لذت مدام و عیش مخلد می بینم.

(جمالزاده^۶ ۲۳۱) ○ نه کاتب عمر نوح دارد و نه

گردآورنده مخلد است، بلکه کلام... ابدالآباد زنده است.

(آل احمد^۳ ۱۸) ○ خویشان را به یمن تقبیل بساط

اشرف... عز مؤید و سعادت مخلد حاصل گرداند.

(وطواط^۲ ۸۹) ○ رای موافق و نیت و اعتقاد او/ عالم

به سان خلد مخلد کند همی. (منوچهری^۱ ۱۱۶)

○ **ماندن** (م.ص.د.) (قد.) جاودان ماندن:

چنان صرف کن دولت و زندگانی/ که نامت به نیکی

بماند مخلد. (سعدی^۳ ۷۱۳) ○ می بایست که این ملت

مخلد ماند و ملوک این امت به همه آفاق و اقطار زمین

برسد. (نصرالله منشی^۴)

مخلص maxlas [ع.ر.] (ا.) ۱. خلاصه و چکیده

سخن. ○ **مخلص** سخن. ۳. (ادبی) محل گریز

زدن به مقصود در شعر یا نثر: در مقطع هر بابی

مخلصی دیگر به دعا و ثنای زاهرش... پدید آوردم.

(روایندی ۲۵) ○ **مخلص** سخن بدان جای رسان که

حاجت تو بیرون آید. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۴) ۳.

(قد.) جای رهایی؛ جای خلاص شدن: می خواهد

که از آن آب سیه برون شود، چون نزدیک می آید که

برون آید، به **مخلص** و مخرج می رسد. (شمس تبریزی^۱

۳۴۷/۱) ○ بدین دروغ ها که می گوید... مخرج های باریک

و **مخلص** های نادر که می جوید. (نصرالله منشی^{۱۴۰})

○ **دادن** (م.ص.د.) (قد.) رها کردن: او را از آن

دیار **مخلصی** دهم. (شوشتری ۴۵۶)

○ **سخن** (کلام) هنگامی گفته می شود که

بنخواهند خلاصه سخن را بگویند؛ به طور

خلاصه: **مخلص** کلام، می خواهم بگویم خیلی هوای

مخفی ج: به علم جفر و تسخیر ارواح و علوم مخفی و

سیما و کیمیا و لیمیا هم توسل جسته. (جمالزاده^{۱۷}

۱۲۳)

مخل moxel [ع.ر.: مَخْل] (ص.د.) اخلال کننده؛

برهم زننده: هر کسی باید آزاد باشد... فقط به این شرط

که آزادی او مخل آزادی دیگران نباشد. (مینوی^۳ ۲۶۶) ○

باید دید تعرض از کدام طرف و مخل آسایش عامه که

بوده است. (فروغی^۳ ۱۲۸) ○ بدون مانع و مخل مشغول

کار شد. (نظام السلطنه ۲۱۴/۱) نیز ○ ایجاز ○ ایجاز

مخل.

○ **شدن** (م.ص.د.) اخلال کردن: در ایجاز

کلام تا آنجا که مخل نشود، خواهم کوشید. (فروغی^۳

۹۶)

مخلا moxallā [ع.ر.: مَخْلَى] (ص.د.) (قد.) ۱. خالی؛

تهی: تولید میاه وافر نموده، **فُرَج** مخلای خود را پُر

کنند. (طایبوف^۲ ۱۳۳) ۳. آزاد و رهاشده: آن...

مدینه... اجتماعی بُود که هر شخصی در آن اجتماع مطلق

و مخلا باشد با نفس خود، تا آنچه خواهد، کند.

(خواجہ نصیر ۲۹۶)

○ **به طبع** (مجاز) آرام و بی سروصدا و

مطابق میل: ما را با این کفن های ادبیار... از آن گوشه

دنج و مخلا به طبع خودمان بیرون کشیدی. (جمالزاده^۶

۱۱۴) ○ کنار رودخانه در یک جای مخلا به طبع لایه لای

سنگ ها و میان جک و جانور ها خیمه و خرگاهشان را به پا

کردند. (هدایت^{۱۰۹۶})

○ **کردن** (م.ص.د.) (قد.) آزاد کردن: این گرگ را

مخلا کنیم تا یاران خویش را از این حالت اعلام دهد.

(جوینی^۱ ۱۸۷/۱)

مخلب mexlab [ع.ر.] (ا.) (قد.) چنگال پرندگان و

حیوانات: دست عدلت گر بخواید آشیان داند نهاد/

کبک را در مخلب شاهین و متقار عقاب. (انوری^۱ ۲۴) ○

کدام جان است که در مخلب باز عزت تو نیست؟

(میبیدی^۳ ۳۹) ○ ز تاب مهر سوزان تب گرفته/ چو کبکی

باز در مخلب گرفته. (فخرالدین گرجانی ۲۳۹)

○ **زدن** (م.ص.د.) (قد.) چنگال زدن به

کسی یا چیزی: این مر آن راه می زند مخلب/ و آن

در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت. (سعدی^۴)
(۳۵۶)

• **کردن (گرداندن)** (مص.م.م.) (قد.) رهاندن:
من بندِ باخه بیژم و او را مخلص گردانم. (نصرتالله منشی
(۱۸۹)

مخلصاً moxles.an [عر.] (قد.) از روی اخلاص. نیز
← خالصاً مخلصاً.

مخلصانه moxles-ane [عر.فا.] (ص.) ۱. همراه با
اخلاص؛ حاکمی از خلوص و صمیمیت؛ با
دل‌سوزی مخلصانه در راه بقا و تقویت آن خون‌دل
می‌خوزند. (جمال‌زاده^۸ ۱۴۶) ۲. این بیت‌های مخلصانه
که خود گفته‌است، از او مرعقل را بر اعتقاد پاک او گواه
است. (ناصر خسرو^۳ ۳۱۵) ۳. (قد.) از روی اخلاص:
مخلصانه در راه به دست آوردن علم و معرفت گام بردار.
مخلصه moxallase [عر.] مخلصه (ا.) (گیاهی)
بابونه گاوی. ← بابونه □ بابونه گاوی.

مخلط moxallet [عر.] (ص.م.ا.) (قد.) آن‌که
دوستی بین دو یا چند نفر را برهم بزند؛
دویه‌هم‌زن؛ بدگویان و مخلطان امیر خراسان،
منصور بن نوح، را بر آن داشتند که الیتگین گرگی پیر است
و تو از او ایمن نتوانی بود. (نظام‌الملک^۲ ۱۷۱) ۲. اکنون
پیوسته خواهد بود تا همه نفرت‌ها و بدگمانی‌ها که این
مخلط افکنده‌است، زایل گردد. (بیهقی^۱ ۴۲۱)

مخلع moxalla' [عر.] (ص.) ۱. (ادبی) در
عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به
فعولن تغییر یافته‌باشد؛ فعولن چون از مستفعلن
خیزد آن را مخلع خوانند. (شمس‌قیس^{۵۶}) ۲. (قد.)
خلعت داده‌شده؛ خلعت‌یافته؛ گفتم زهی افتخار
که به خلعتی که از ید بیضای چنین خیاطی درآید، ملبوس
و مخلع باشم. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۶) ۳. (ا.) (قد.)
(خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط اسلامی. ۴.
(ص.م.ا.) (قد.) شخص ضعیف و سست؛ اگر
مخلعی چند تزویری کردند، بر نایبان آن درگاه... فرض
عین است تدارک این خلل کردن. (خاقانی^۱ ۶۸)

• **شدن (گشتن)** (مص.ا.) (قد.) به خلعت
آراسته شدن؛ خلعت داده شدن؛ به یک ثوب

خودت را داشته‌باش. (← میرصادقی^۳ ۳۶) ۴. مخلص
کلام آن‌که... چیزی نمانده‌بود عاشق زن خودم بشوم.
(جمال‌زاده^۴ ۲۱۴/۲) ۵. مخلص سخن این باشد که اگر
ظاهر کند که بگشتم تأویل دارد و اگر ظاهر نکند، هم
تأویل دارد. (شمس‌تبریزی^۱ ۱۶۱/۱)

• **کردن** (مص.م.م.) (قد.) تخلص کردن به مدح
ممدوح در قصیده؛ بخشنده‌ای کجاست که چونین
قصیده را / مخلص کنم به مدحش و با او کنم خطاب؟
(کمال‌الدین اصفهانی: گنج ۱۳۵/۲) ۵. ده بیت چون بگفتم،
بستد قلم ز من / بر مخلص محمد عبدالسلام کرد.
(مختاری ۷۲) نیز ← تخلص • تخلص کردن
(م.۲).

مخلص moxlas [عر.] (ص.م.د.) (قد.) خالص‌شده؛
خالص؛ چون کسی بدین اوصاف پستندیده متعلی بُوَد،
از بوته امتحان... مخلص بیرون آمد. (نصرتالله منشی
(۴۰۱)

مخلص moxles [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که در
دوستی با دیگران اخلاص و راستی دارد؛ من
مخلص شما هم هستم، صادق‌خان. (← فصیح^۲ ۲۲۰) ۲.
چرا نزدیک‌تر نیایی تا به حلقه خاصان درآرد و از
بندگان مخلصت شمارد؟ (سعدی^۲ ۶۹) ۳. چاکران مخلص
که ترک مراد خویش و هوای نفس گفته [اند]... (فائز مقام
۳۷۶) ۴. چو در دوستی مخلص یافتی / عنان ز صحبت
چرا تانفتی؟ (سعدی^۱ ۳۶) ۵. ویژگی آن‌که خداوند
را با اخلاص عبادت می‌کند؛ بنده مؤمن مخلص.
(احمد جام ۱۲۰) ۳. (ص.م.ا.) (مؤدبانه) لقبی که
گوینده یا نویسنده هنگام نامه نوشتن یا
صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و
فروتنی به خود می‌دهد؛ چه قدر خوش‌وقت‌م که
جناب‌عالی این‌طور... بی‌پرده با مخلص صحبت می‌دارید.
(جمال‌زاده^۲ ۱۹۲) ۵. اگر سال‌ها بگذرد و از طرف مخلص
اظهار محبت و تجدید مودتی نشود... یادی از من
نمی‌کنید. (سیاق‌معیت ۲۱۲)

مخلص moxallas [عر.] (ص.) (قد.) آزادشده؛
خلاص‌شده.

• **شدن** (مص.ا.) (قد.) رها شدن؛ نه چنان

(قائم مقام: مخبر السلطنه ۳۱) ۲. (ا.) یکی از مخلفات. ← مخلفات (م. ۳): زیاده بر پانزده شانزده هزار مال و دواب با همه مخلفه و اثاث البیت... به غارت رفت. (امیر نظام ۱۷۶)

مخلفه moxallaqe [ع.ر.: مَخْلَفَة] (ص.د.) (قد.) دارای شکل شده؛ شکل گرفته: اولاد آدم در چهار طور باشد طور نطفه، و طور علقه، و طور مضغه مخلفه، و طور رابع نفع روح. (قطب ۷۵)

مخلل moxallal [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) به سرکه پرورده شده، و به مجاز، ترش رو. ← • مخلل کردن.

• **مخ کردن** (م.ص.م.) (قد.) به سرکه پروردن، و به مجاز، درهم کشیدن (ایرو): چو دیدی آن ترش رو را، مخلل کرده ابرو را/ از او بگریز و بشناسش، چرا موقوف گفتاری؟! (مولوی ۲/۵۲۵)

مخلوط maxlut [ع.ر.] (ص.د.) ۱. درهم آمیخته: دیری نباید که صدای خروپوف مخلوط... از سه حلقوم... جانشین آن همه سروصدای پر بیم و امید گردید. (جمال زاده ۱۱/۵۵) • یک احساس مخلوط از تفر و حسادت به آجی خانم دست داد. (هدایت ۴/۸۱) ۲. تشکیل یافته از دو یا چند ماده خوراکی: بیتزا مخلوط، ترشی مخلوط. ۳. (ا.) (گفتگو) ترکیبی از بستنی سنتی و فالوده. ۴. (ص.د.) (شیمی) ویژگی ماده‌ای که از درهم آمیختن چند ماده دیگر به دست می‌آید و می‌توان اجزای تشکیل دهنده آن را باز شناخت و جدا کرد؛ مق. مرکب. ۵. (قد.) معاشر؛ دوستی کننده: آن عالی‌جاه... باید با اصحاب حال و ارباب کمال معاشر و مربوط باشند، نه با اوباش و اراذل، مُجالس و مخلوط. (قائم مقام ۱۰۰)

• **مخ شدن** (م.ص.د.) آمیخته شدن: صدای گرامافون با آهنگ بیانو مخلوط شد. (علوی ۲/۴۰) • از دوروی کرائه آسمان رنگ‌های بی‌تناسب تیره به هم مخلوط شده بود. (هدایت ۱۱/۹) • قدیم... زن و مرد مخلوط نمی‌شدند. (مخبر السلطنه ۲۳۰)

• **مخ کردن** (م.ص.م.) آمیخته کردن؛ آمیختن: دن‌کیشوت دواها را گرفت و آنها را در دیگی مخلوط

خرقه ترمه کشمیری با شمشه مرصع مخلع شد. (افضل الملک ۴۳) • به یک ثوب سرداری مخلع... گشت. (غفاری ۴۵) • به یک ثوب جبه کرمانی مخلع شده. (وقایع اتفاقیه ۵۹۷)

• **مخ کردن (ساختن)** (م.ص.م.) (قد.) خلعت پوشاندن: چرا اولاد انسان را به پوست کرگدن مخلع نساخته‌ای. (جمال زاده ۱۶/۲۱۰) • جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره... مخلع سازند. (کبرنامه: اقبال ۱۷/۱/۲) **مخلف** moxallaf [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) (قد.) باقی مانده: بازمانده: [او] پسر خود... را ولی عهد کرد و وصایت اولاد و مخلفان بدو تفویض فرمود. (جر فادانی ۱۵۲) • هیچ خلغی گرامی‌تر و هیچ مخلفی نامی‌تر از تقریبی‌الی‌الله... نتواند بود. (دراوینی ۷۳۹)

• **مخ شدن** (م.ص.د.) (قد.) باقی ماندن؛ بازماندن: از او هشت پسر مخلف شد. (شوشتری ۱۰۹) **مخلفات** moxallafāt [ع.ر.: ج.ر. مَخْلَفَة] (ا.) ۱. چیزهایی که به یک ماده خوردنی اضافه می‌شود یا به عنوان چاشنی و مزه درکنار آن قرار می‌گیرد: بوی خوشی از ادویه و به و پیاز و مخلفات دیگر که در آن بود، برمی‌خاست. (اسلامی ندوشن ۱۳۸) • آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده‌است. (جمال زاده ۱۶/۱۹۹) • تنقلات و مخلفات گوناگون از گنجه بیرون می‌آورد. (مینوی ۳/۲۷۹) ۲. اشیاء، وسایل، یا متفرعات وابسته به جایی یا به چیزی: جلو یک نقشه بزرگ پاریس با خطوط مترو و مخلفات ایستاده‌اند. (فصیح ۱/۱۱۷) • دوازده تا هم مسجد دارد که چهارتای آن بزرگ‌تر است و دوتای آنها حیاط و حسینیه و سایر مخلفات را هم دارد. (آل احمد ۱/۲۴) ۳. (قد.) اشیاء و لوازم خانه: در مدت توقف شیراز... مخلفات دولت زندیه... برجا مانده بود. (شیرازی ۱۰۰) • چون ابو مسلم عزم ملاقات ابوجعفر کرد، مخلفات خود را به مالک هشتم سپرد. (میرخواند: گنجینه ۱۲۲/۶)

مخلفه moxallaf.e [ع.ر.: مَخْلَفَة] (ص.د.) (قد.) ۱. مخلف: مگر... ولی عهد مرحوم... یک فلس یا پیشیز به اخلاف و وراث مخلفه، میراث گذاشت؟

خطاست. (مسعود سعد^۱ ۶۹) ۲. (ا.) انسان؛ آدمی؛ شخص: این آنزلیک مخلوقی بود سبک‌سر و هوس‌باز و دختری بود عیاش. (قاضی ۶۱۱) ○ مخلوق هر قدر بد و خبیث باشد، خالق بنده خود را فراموش نمی‌کند. (حاج سیاح^۱ ۴۰۱) ○ اگر مخلوقی خواستی که این معانی در عبارت آزاد، بسی کاغذ مستغرق گشتی و حق سخن بر این جمله گزارده نشدی. (نصرالله منشی ۷)

مخلوقات maxluqāt [عر.] جر. مَخْلُوقَةُ (ا.) مجموعهٔ انسان‌ها و موجودات دیگری که آفریده شده‌اند: افراد ممتاز... بر سایر حیوانات برتری یافته و از این لحاظ اشرف مخلوقات به‌شمار آمده‌اند. (اقبال ۱۶۲) ○ مرتاض... خود را با رنج و مشقت فراوان، افضل مخلوقات [می‌دید]. (حاج سیاح^۱ ۱۴۲) ○ از مخلوقات هیچ چیز نیافرید عزیزتر از دل دوستان خویش. (احمد جام ۱۷۷)

مخلوقی maxluq-i [عر.فا.] (حامصه). (قد.) مخلوق شدن: الله پیش‌از رؤیت و مخلوقی قرآن بیسانی دیگر فرموده‌است، بیا تا آن را باشیم. (بهاء‌الدین خطیبی ۳۹/۲)

مخلی moxallā [عر.] (صه). (قد.) مخلا →. **مخمر** moxammar [عر.] (صه). (قد.) ۱. سرشته شده: گل بهشت مخمر در آب حیوان است. (فائم مقام ۱۸) ○ اگر تو آب و گلی هم‌چنان‌که سایر خلق / گل بهشت مخمر به آب حیوانی. (سعدی^۳ ۶۴۲) ○ گویی مرا که گوهر دیوان ز آتش است / دیوان این زمان همه از گل مخمرند. (ناصر خسرو^۱ ۲۴۴) ۲. پخته و رسیده، و به مجاز، قابل درک و فهم. نیز ← • مخمر شدن (م. ۲): تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی / و اگر خماری یاری سخنی شنو مخمر. (مولوی^۲ ۲/۳)

• سَم شدن (گشتن) (مصد.ا.). (قد.) ۱. سرشته شدن: وجودش گشته از رحمت مرکب / سرشتش گشته از رأفت مخمر. (ایرج ۱۸) ۲. (مجاز) مفهوم شدن: ملکهٔ ذهن شدن: از بهر آن‌که چون این درس مخمر نشده‌باشد... همان درس را بازخوانم. (شمس تبریزی^۱ ۱۳۸/۱)

کرد. (قاضی ۱۴۵) ○ این نوش‌داروی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم. (مینوی^۳ ۲۶۱) ○ حلوای لطیف سخن خود را... به نمک تعصب مخلوط کرد. (طالبوف^۲ ۷۳)

مخلوطا maxlut.an [عر.] (قد). (قد.) به‌طور مخلوط؛ به‌حالت درهم‌آمیختگی: از سنگ... و آهک و خاکستر و شن، مخلوطاً دیواری بنا گذاشتیم. (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۱)

مخلوط کن maxlut-kon [عر.فا.] (صفه). (ا.) دستگاهی برقی یا دستی با محفظه‌ای شیشه‌ای و استوانه‌ای شکل که برای مخلوط کردن بعضی از مواد خوراکی به‌کار می‌رود؛ هم‌زن؛ میکسر.



مخلوع maxlu' [عر.] (صه). آن‌که از مقام خود برکنار شده‌است؛ خلع شده؛ برکنار شده: می‌رفتند تا به شاه مخلوع ملحق شوند. (پارسی پور ۲۱۹) ○ تا آخرین پول استقراض تلف نشد، شاه مخلوع را مجبور به بازگشت نکردند. (مستوفی ۵۸/۳) ○ این مردم... در روزگار مخلوع یعنی محمدامین از بغداد احوال محمدامین... اخبار می‌کرد. (عقیلی ۹۲)

• سَم شدن (گشتن) (مصد.ا.). خلع شدن؛ برکنار شدن: عاقبت محمدعلی شاه مخلوع گشت و مجاهدین... به مستقر ساختن اساس حکومت... موفق شدند. (مینوی^۲ ۴۱۰)

مخلوع السلاح maxlu'.o.s.selāh [عر.] (صه). (قد.) خلع سلاح شده: [گریه] بران‌ترین سلاح زنان است و من در مقابل چنین سلاحی به‌کلی مخلوع السلاح و مغلوبم. (جمال‌زاده^۱ ۴۵)

مخلوق maxluq [عر.] (صه). (ا.) ۱. خلق شده؛ آفریده شده؛ آفریده؛ مقَر خالق: می‌خواهم به شما بگویم که آن مخلوق عجیب که بود. (قاضی ۹۸) ○ هر چه مخلوق است حادث است و متغیر. (طالبوف^۲ ۱۳۴) ○ هم‌چو ما روزگار مخلوق است / گله کردن ز روزگار

دهخدا^۲ (۳۲۲/۲) ○ به چندین قسم مثل قصیده و غزل و... مسدس و مخمس و... به ظهور درآمده. (لودی ۷) ۲.
(قد.) (ریاضی) پنج ضلعی: آن خانه‌ای مخمس است و دیوارها از میان ستون‌های مسجد برآورده است. (ناصرخسرو^۲ ۱۰۲) ۳. (صد.) (فقه) ویژگی آنچه خمس به آن تعلق می‌گیرد: وز خمس فی و عشر زمینی که دهند آب / این از چه مخمس شد و آن از چه مُخْمَر. (ناصرخسرو^۱ ۵۱۲)

مخمش moxammaš [ع.ر.] (صد.) (قد.) خراشیده شده، و به مجاز، ناقص و معیوب: هفتاد بار توبه کند شب رسول حق / توبه‌شکن حق است که توبه مخمش است. (مولوی ۲۵۷/۱۲)

مخمصه maxmase [ع.ر.: مخمصّة] (امص.) گرفتاری؛ سختی؛ دشواری: از او کسب اجازه کنم که به پدر شما در این مخمصه کمک کنم. (قاضی ۵۰۳) ○ مبادا دست ما را این‌جا در حنا بگذارد و برایمان مخمصه و اشکالی تولید نماید. (جمال‌زاده^۶ ۱۸۰) ○ این حرف‌ها... ما را از مخمصه محفوظ نمی‌داشت. (فروغی^۱ ۲۴۹) ○ گرگ و پلنگ... از آرزوی گوشت کاردشان به استخوان رسیده‌بود، مخمصه ضرورت بدان‌جا رسانیده که... قصد شتر پیوندند. (روایینی ۵۶۵)

○ به (بر) ~ انداختن کسی او را دچار گرفتاری و دردسر کردن: آقای وزیر مالیه در خانه‌ات نشسته‌ای مدعی حکومت آذربایجان چرا می‌شوی و خودت را به مخمصه می‌اندازی؟ (مخبرالسلطنه ۳۱۹) ○ صورت بوالعجی ساخت مرا / سخت بر مخمصه انداخت مرا. (غنی‌زاده: از صباتایما ۳۳۱/۲)

مخمل maxmal [ع.ر.: مُخْمَل] (ا.) نوعی پارچه لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرزهای کوتاه است: مخمل‌های میل‌ها هم سبز تیره بود. (گل‌دردی ۷۹) ○ توده پارچه‌های رنگین، ابریشم نقش‌دار، مخمل، حریر... روی زمین ریخته‌بود. (علی‌زاده ۱۰۵/۱) ○ از برای خرم از مخمل و قالی فی‌الغور / تشک و بالان آماده و طیار کنم. (ابرج ۳۹)

○ ~ خواب و بیدار (گفتگو) (مجاز) نوعی

• ~ کردن (گردانیدن) (مص.م.) (قد.) سرشتن؛ سرشته کردن: بر در می‌خانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندرا آن‌جا طینت آدم مخمر می‌کنند. (حافظ^۱ ۱۳۵) ○ لازم ساخته بر هر زندهای که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که به دست قدرت او را مخمر گردانیده. (بیهقی^۱ ۹۵۲)

○ با خود ~ گردانیدن (قد.) (مجاز) ○ بر خود مخمر کردن ↓: معتصم... خیال گرفتن وزیر با خود مخمر گردانید. (عقیلی ۹۷)

○ بر خود ~ کردن (ساختن) (قد.) (مجاز) به خود باوراندن؛ به خود تلقین کردن؛ خود را ملزم ساختن: بر خود مخمر ساختم که هرطور شده از آتشی که دیگ طاقتم را سخت به جوش آورده‌بود، حتی‌المقدور بکاهم. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۱) ○ بر خود مخمر کردم که روزی پنج صفحه از کتاب اصلی ترجمه کنم. (مستوفی ۲۵۵/۲) ○ بر خود مخمر کردم که هرچه بادایاد غلبه او را بر حکیم فرنگی دست‌آورندگان سر شکایتی به او باز بکنم. (میرزا حبیب ۲۱۸-۲۱۹)

مخممر moxammer [ع.ر.] (ا.) ۱. (جانوری) هریک از انواع قارچ‌های تک‌سلولی که از راه جوانه زدن یا تشکیل هاگ تکثیر می‌یابند و باعث تخمیر قندها می‌شوند و گاهی در انسان ایجاد بیماری می‌کنند. ۲. (شیمی) مایعی چسبناک به رنگ سفید مایل به زرد و غیرسمی که برای تخمیر شکر، ملاس، و غلات به منظور تهیه آب‌جو و تولید الکل به کار می‌رود.

○ ~ آب‌جو (شیمی) ۱. هر یک از موجودات زنده بسیار ریزی که کار آنها تولید آنزیم‌هایی است که به تخمیر مواد برای تولید الکل کمک می‌کنند. ۲. نوعی نوشابه غیرالکلی که از تخمیر عصاره جو تهیه می‌شود.

مخمس moxammas [ع.ر.] (ا.) ۱. (ادبی) نوعی مسمط که هر بند آن دارای پنج مصراع است: دهخدا... با... قرار دادن مخمس معروف... خود... اعمال امیراعظم را مورد انتقاد قرار می‌دهد. (دبیرسیانی:

چشم/ که بی شراب گمان می‌بُزد که مخموری. (سعدی^۳ ۶۲۵) ○ اگر هشیار اگر مخمور باشی/ چنان زی کز تعرض دور باشی. (نظامی^۳ ۳۱) ۳. ویژگی آن‌که به سبب برطرف شدن اثر مستی دچار سستی و کسالت شده و معمولاً خواهان مجدد خوردن نوشابه الکلی است: فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست/ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد. (حافظ^۱ ۷۵) ○ سیکی خواره دائم یا مست بُود یا مخمور. (عنصرالمعالی^۱ ۶۹) ○ علاج درد دل من وصال و دیدن اوست/ چنان‌که سیکی داروی مردم مخمور. (فرخی^۱ ۱۹۶)

● **شدن** (مصد.د.) (قد.) مست شدن: ز انگین چون آن‌همه زنیور خاست/ هریکی هم ز انگین مخمور شد. (عطار^۵ ۱۹۹)

● **کردن** (مصد.م.) (قد.) مست کردن: به ظناب محبت بیچاندن، و به شراب الفت مخمور کنند. (احمدجام ۱۹۹)

مخمور سر m.-sar [عر.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز) مخمور (م. ۳) → ای دریغاکه شب آمده‌هم از هم بی‌ریم/ مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمورسیم. (مولوی^۲ ۱۷/۴)

مخموری maxmur-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. خواب‌آلودگی و خماری (حالتی در چشم که در زیبایی‌شناسی قدمایی مورد توجه بوده است): بی‌چشم‌ورو بُود که به خود بندد/ ترگس به پیش چشم تو مخموری. (ابرج ۵۴) ۲. کسالت و سستی‌ای که بر اثر برطرف شدن اثر مستی و دوباره ننوشیدن می، در شخص شراب‌خوار پیدا می‌شود؛ خماری: مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق/ راه مستانه زد و چاره مخموری کرد. (حافظ^۱ ۹۶) ○ یک‌دو جام از روی مخموری بخور/ یک‌دو جنس از روی یک‌سانی بخواد. (خاقانی ۶۶۲)

مخمول maxmul [از عر.] قس مخمل] (صد.) (قد.) دارای پُرز: **تظیفه مخمول** و **تظیفه سبز** بر پشت استران بردعی یادرفزار. (بینمی ۸۶۰)

مخمول الذکر maxmul.o.z.zekr [عر.] (صد.)

مخمل که بخشی از پرزهای آن مایل به سویی و بخشی مایل به سوی دیگر باشد: پرده مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود. (هدایت^۹ ۴۰)

● **کبریتی** نوعی پارچه مخمل با خط‌های برجسته، معمولاً به باریکی چوب‌کبریت.

مخمل باف m.-bāf [عر.فا.] (صف.) (ا.) آن‌که مخمل می‌بافد. ← مخمل.

مخمل بافی m.-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل مخمل‌باف: در کاشان نیز کارگاه‌های زری‌بانی و مخمل‌بانی... [وجود] داشته. (شهری^۳ ۲۳۱) ۲. (ا.) مکانی که در آن مخمل بافته می‌شود.

مخملک maxmal-ak [عر.فا.] (ا.) (پزشکی) بیماری عفونی حاد ناشی از باکتری استرپتوکوک که معمولاً در کودکی بروز می‌کند و با تب، گلودرد، تندی نبض، و جوش‌های چرکی قرمز رنگ همراه است: اگر مخملک می‌گرفت... خنکی‌اش می‌دادند لای مخمل قرمزش می‌خواباندند. (شهری^۲ ۱۷۸/۳)

مخمل نما maxmal-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه مخمل به نظر می‌رسد: جوراب سرهم از پارچه مخمل‌نما... به تن می‌کرد. (قاضی ۱۳)

مخملی maxmal-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به مخمل ۱. از جنس مخمل: پرده مخملی، رومبلی مخملی. ۲. (گفتگو) (مجاز) نرم و ملایم؛ لطیف: باران مخملی، سبزه مخملی، صدای مخملی.

مخملین maxmal-in [عر.فا.] (صد.) ۱. مخملی (م. ۱) → ۲. (مجاز) مخملی (م. ۲) → پوست نرم و مخملین... را... برتن می‌کشید. (شریعتی ۴۶)

مخمور maxmur [عر.] (صد.) (قد.) ۱. دارای حالتی از خواب‌آلودگی و خماری (چشم). نیز ← مخموری (م. ۱): چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر/ تُرک مست است مگر میل کبابی دارد. (حافظ^۲ ۲۵۶) ○ آن ترگس مخمور تو گلگون چون است؟/ بادام تو پسته‌وار پُرخون چون است؟ (خاقانی ۷۱۰) ۲. مست (م. ۱) → ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم

دینی یا بدعتی باشد که آن دیگر است، که چشم از آن پوشیدن مداخلت و مخنی بُود در دین، مگر به ضرورت. (جامی^۸ ۱۲۲)

مخنده max-ande (صف. از مخیدن، ا. (قد). ۱. جنبنده، به‌ویژه حشره: نه هفت زمین و نه مخندگان و نه پادها و نه مرغان... (قصص قرآن سوره آبادی: جنانگیری ۱/ ۷۷۲). ۲. شپش: کسی را که ممنوع نیست اما عذری دارد از دردرس یا از مخنده که در سر او پدید آمده‌باشد، رخصت داد که سر بتراش. (چرجانی^۱ ۲۳۷/۱)

مخنق moxannaq [عر.] (صد.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایهای که در آن مفاعیلن به مفعولن تغییر یافته و درمیانهُ مصراع (حشو) واقع شده‌باشد: مفعولن چون در حشویت افتد و از مفاعیلن منشعب باشد، آن را مخنق خوانند. (شمس قیس ۵۱)

مخنقه mexnaqe [عر.: مخنقة] (ا. (قد). ۱. گردن‌بند: وزگوه و زر، مخنقه و یاره/ در کرد به دست و بست بر گردن. (ناصر خسرو^۱ ۳۲۷) ○ امیر را یافتم بر زیر تخت نشسته پیراهن توی بر تن و مخنقه در گردن [داشت]. (بیہقی^۱ ۶۶۹) ۲. زنجیر ضخیم و محکمی که به گردن گناه کاران می‌بستند: منطقه فرمان تو از مخنقه چنگال متعديان ما را نگاه دارد. (دراوینی ۲۳۳)

مخنوق maxnuq [عر.] (صد، ا. (قد). خفه کرده‌شده: خفه شده: سه ماه در آن دارالفسوق مانند مخنوق در جبل خنق... اضطراب نمودم. (زیدری ۶۲)

مخوف maxuf [عر.] (صد.) آن‌که یا آنچه از آن بترسند: ترسناک: هر شب خواب‌های مخوف می‌بینم. (علوی^۳ ۷۸) ○ هرکسی که نداند، کفر فراگفتن گیرد که این طریق بس مخوف است. (احمد جام ۱۹۲)

مخوفه maxuf.e [عر.: مخوفة] (صد.) (قد). مخوف ↑: طبیعت رقفا را بشناسم، که در اقدامات مهمه و مخوفه کدام‌یک از آنها بیش‌تر قوت قلب دارند. (طالوف^۲ ۶۳)

مخیب moxayyab [عر.] (صد.) (قد). برآورده‌نشده

(قد). از یادرفته: گم‌نام: مردی است آن‌جا محمول‌الذکر... او را بوالحسن خرقانی گویند. (مبیدی^۱ ۵۶۳/۲)

مخنث moxannas [عر.] (صد، ا. ۱. آن‌که از نظر جنسیت خنثی است؛ نه مرد و نه زن: اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین/ چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند. (سنایی^۲ ۱۶۱) ۲. پسر جوانی که به سن بلوغ نرسیده‌است؛ امرد، به‌ویژه آن‌که در عمل جنسی مفعول واقع می‌شود: با زلف‌های روغن‌زده‌اش افتاده دنبالم می‌گویند مخنث است! (محمود^۱ ۶۷) ○ ... / مر مخنث را بُود ذوق از ذکر. (مولوی^۱ ۲۲۳/۱) ۳. مردی که رفتار و حرکاتی مانند زنان دارد: آن را کار امردصفتان و مخنثان می‌دانست. (شهری^۳ ۱۶۹) ○ ... / بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟ (سعدی^۲ ۸۸) ۴. (قد). نامرد: گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم/ شیر اگر مفلوج باشد هم چنان از سگ په است. (سعدی^۳ ۸۱۵) ○ دیوان فرشتگانند آن‌جا که لطف اوست/ مردان مخنثاند آن‌جا که قهر اوست. (خاقانی ۸۳۹) ○ البته هیچ‌کس نبیندیشد این سخن/ کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان؟ (مسعود سعد^۱ ۵۹۹) ○ اوکار را دشنام دادند و مخنث خواندند و بوق بزدند. (بیہقی^۱ ۶۰۴)

● سـ شدن (مصداق). از رجولیت انداخته شدن؛ عقیم شدن: جود و بخل از کف تو هر دو مخنث شده‌اند/ مگرش طبع سقنقور و دم کافورست. (انوری^۱ ۵۲۴)

مخنث خانه m.-xāne [عر.فا.] (ا. (قد). خاندهای که در آن مخنثان مفعول واقع می‌شوند؛ خانه فحشای امردان: به دام عشق مخنثی گرفتار آمد و به مخنث‌خانه افتاد. (زرین‌کوب^۱ ۲۱۸) ○ باز جستند به هر موضع بسی/ در مخنث‌خانه‌ای دیدش کسی. (عطار^۲ ۱۲۳)

مخنثی moxannas-i [عر.فا.] (حامص.) (قد). ۱. عمل مخنث. سـ مخنث (م. ۲ و ۳). ۲. نامردی: از کید مخنثان نیم‌ایمن/ زیرا که مخنثی نمی‌دانم. (بهار ۳۲۶) ○ صحبت پس از شناخت عیب است، مگر عیب

(آرزو، حاجت).

✽ • ~ گردانیدن (مص.م.) (قد.) برآورده نکردن: خدای تعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذب گردانید و هم بدان تیغ که برکشیده بودند، کشته شدند. (عقبی ۳۱)

مخیب moxayyeb [عر.] (ص.) (قد.) مانع برآورده شدن (آرزو، حاجت): هادم لذات و مخیب آمال، خروج لشکر تاتار... که باوجود ایشان تمنی آسایش آن جاکه عقل است، عقل نیست. (زیدری ۱۲)

مخیدن max-id-an (مص.د.) بمخ: (قد.) ۱. جنبیدن. ← مخنده. ۲. رفتن از دنبال کسی: دانش آموز و چو نادان زیس میر مخ / ... ناصر خسرو^۱ ۴۰۳)

✽ • ~ در کسی (قد.) (مجاز) رو آوردن به او؛ پیروی کردن از او: / چو دانا شوی آن که دگران در تو مخند. (ناصرخسرو^۱ ۴۰۳) ○ گر ابلهی به مال شود شهره، عاقلان / از شومی دناّت همت دراو مخند. (بوعلی چاچی: شاعران ۲۶۶) نیز ← درمخیدن.

مخیر moxayyar [عر.] (ص.) ۱. دارای اختیار؛ مختار؛ مقرّ. مجبور: شما در انتخاب یکی از این راه‌ها مخیرید. ○ راهی به سوی عاقبت خیر می‌رود / راهی به سوی عاقبت، اکنون مخیری. (سعدی^۳ ۷۵۴) گفت آنت سر است و خموشی خلاص جان / در اختیار از این دو یکی، تن مخیر است. (اثیراخسینکی: گنج ۳۵۶/۱) ۲. (قد.) برگزیده شده؛ انتخاب شده: آنها همه یاران رسولند و بهشتی / مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر. (ناصرخسرو^۱ ۵۰۹)

✽ • ~ کردن (ساختن) (مص.م.) اختیار دادن؛ مختار کردن: به ایشان پیش نهاد کنند و آن گاه آنان را مخیر کنند تا خود از میان آن خوبان یکی را... برگزینند. (قاضی ۵۶۹) ○ اگر او را میان منفعتی سرشار و ساعتی عیش و نوش مخیر می‌ساختند، او دومی را اختیار می‌نمود. (شهری^۳ ۲۳۷) ○ گر مخیر بکنم به قیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را. (سعدی^۳ ۴۱۳) ○ مخیر کن تا هر کسی که خواهد که نزدیک مأمون رود، او را بازنداری. (بیهقی^۱ ۳۱)

مخیل moxayyel [عر.] (ص.) (قد.) ۱.

خیال کننده. ۲. (مجاز) تهمت زننده: چنان که از... تخمیل مخیلان معهود است، از تأثری و تغیر حالی خالی نماند. (رواینی ۳۸۹)

مخیلات moxayyalāt [عر.] جر. مخیلة] (ا.) (منطق) قضایایی که در نفس اثر می‌گذارند و باعث قبض و بسط می‌شوند.

مخیله moxayyal.e [عر.: مخیلة] (ا.) مرکز خیال در سر؛ ذهن؛ خیال: در مخیله خودم پله‌های نمناک و یوسیده حمام محله خودمان در طهران را می‌دیدم. (جمالزاده^{۱۸} ۱۱۲) ○ خیالات شگفت‌انگیز در مخیله ساده‌اش نقش می‌یست. (هدایت^۵ ۱۲۱) ○ به مخیله نمی‌گنجید دوری از آن برادر. (شوشتری ۱۶۰) ○ صورتی که مثل آن بر تخته مخیله نقش نتوان کرد. (رواینی ۱۸۰)

مخیله moxayyel.e [عر.: مخیلة] (ص.) (قد.) خیال کننده: قوای مفکره و مخیله از تدبیر و تدبیر و استعمال حیل عاجز آمد. (جوینی^۱ ۱۳۳/۱)

مخیم moxayyam [عر.] (ا.) (قد.) جای برپا کردن خیمه؛ خیمه گاه، و به مجاز، اقامت گاه: لشکر مغول به موضع مخیم سلطان رسیدند. (آقسرائی ۷۰) ○ چنگیزخان از ممالک غربی با مخیم قدیم شرقی رسید. (جوینی^۱ ۱۴۲/۱) ○ در آن حدود بر آن طرف که مخیم آن ملاعن بود، چشمه آب بود. (جرفادانی ۲۹)

✽ • ~ ساختن (مص.م.) (قد.) محل اقامت قرار دادن: سلطان ملک شاه... بغداد را مخیم ساخت. (عقبی ۱۳۹)

مد mad[d] [عر.: مدّ] (امص.) ۱. (علوم زمین) بالا آمدن منظم و متناوب سطح آب دریاها یا آزاد تحت تأثیر نیروی جاذبه ماه یا خورشید؛ مقرّ. جزر: آب شیرینی که از رودخانه میناب فرومی‌رود، باز از زمین می‌جوشد، ولی اغلب به واسطه جزر و مد دریا، بی‌حاصل است. (نظام السلطنه ۱۳۹/۱) ○ دریای عمان را عادت است که در شبان‌روزی دوباره مد برآورد. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۸) ○ درون دریا مد آمدی به روز دوبار / چنان که چرخ زدی اندر آب او چنین. (فرخی^۱

نباید از مدنظر دور بداری. (جمالزاده ۱۴۶۶)

• در سه نظر داشتن چیزی (مجاز) مورد توجه قرار دادن آن: همواره در مدنظر داشته باش که کیستی. (قاضی ۹۸۷)

مد [فر: mode] (۱). ۱. شیوه یا روش زودگذری که برطبق سلیقه و ذوق مردم یک اجتماع یا گروهی از مردم، طرز زندگی یا سرووضع ظاهری آنها را تعیین می‌کند: منظره خیره‌کننده‌ای بود برایم، دیدن زن‌های اعیان شهر، از اداری و تاجر، که در لباس فاخر مد آن روز وارد می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) • پالتوی کمرتنگی که آن وقت مد بود، پوشیدم. (علوی ۱۳۸۲) • آنچه درباب لباس و عادات و اطوار در بعضی از زبان‌های اروپایی آن را مد می‌خوانند و ما می‌گوییم آن آیین یا عادت باب شده‌است. (اقبال ۱۵۲) ۲. (ریاضی) توان (۳). → ۳. (موسیقی) ماهیت متفاوت یک گام بر مبنای ماژور و مینور. ۴. (موسیقی ایرانی) توالی خاصی از اصوات که در آن، نقش درجات لحاظ شود. ۵. سه روز (گفتگو) شیوه موردپسند اکثریت مردم در برهه خاصی از زمان: این نوع لباس آن روزها مد روز بود. • از شیک‌پوشی و مد روز بودن چیزی کم ندارم. (دیانی ۱۴۸)

• سه روز شدن مورد پسند اکثریت مردم قرار گرفتن شیوه یا روش خاصی، در زمانی معین: لباس و آرایه و آرایش و نمای بناهای از نظر افتاده... پس از چندی چهره نموده دو مرتبه مد روز می‌شوند. (شهری ۲۴/۵)

• سه شدن (مصل. ل.) • مد روز شدن ↑ : لباس‌های قدیمی، دوباره مد شده.

• سه کردن (مصل. م.) متداول کردن و به تدریج مورد پسند همه قرار دادن: بدتر از همه آتش‌بازی را هم مد کرده‌اید. (هدایت ۱۳۹۶)

• سه کلیسایی (موسیقی) یکی از گام‌های موسیقی قرون وسطی با ترتیبی از صداها، بدون افزایش و کاهش.

• از سه افتادن چیزی (گفتگو) (مجاز) دیگر رایج

۷۲) ۴. (۱). (ادبی) علامتی به شکل «سه» که روی الف می‌گذارند و نشان‌دهنده این است که این حرف به صورت «آ» تلفظ می‌شود: گاهی... دایره یا مدی را بزرگ‌تر و یا بلندتر از اندازه نوشته بودیم. (مستوفی ۵۲۵/۳) • مدی که هست بر سر آدم علامتی / زان میم و دال دان که قدم‌گاه احمد است. (جامی ۲۸) • رقوم اشک اگر بینی به عجم و نقطه بر رویم / رموز غم ز هر حرفی به مد و همزه برخوانی. (خاقانی ۴۱۱) ۳. (امص.). (خوش‌نویسی) کشیدن و دراز کردن حرفی در نوشتن: بدان‌که مد در کتابت ترکیب به یکی از جهات جایز باشد. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۳۰) • در صادمطلقاً مد جایز نبود. (سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۲۴) ۴. (۱). (تجوید) علامتی به شکل «سه» که روی بعضی از حروف گذاشته می‌شود و نشان‌دهنده این است که این حرف باید به صورت کشیده خوانده شود، مانند قَالُوا أَمَئًا. ۵. (امص.). (تجوید) کشیدن صدای حرفی: مکرر گفتمش با مد و تشدید / که گُه خوردم، غلط کردم، ببخشید! (ابرج ۸۱) عر (قد). امتداد داشتن؛ امتداد؛ کشش: پس از مد نگاهی و اندک سیاحتی همه این حقایق از پرده اختفا به جلوه‌گاه ظهور خواهد آمد. (شوشتری ۲۴۳) • دیدم نادیدنی، مد نگاهم آه بود / در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع. (صائب ۲۴۶۸) ۷. (قد). کشیده شدن: بی‌ندامت برنیامد یک نفس از سینهام / زندگی چون صبح صرف مد آهی شد مرا. (صائب ۸۵۲) • جر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس؟ (مولوی ۲۰۵/۱) ۸. (۱). (قد). (مجاز) هدیه؛ ارمغان: انواع تحف و طرایف که بر سیبل مد آورده بود [تقدیم کرد]. (جویی ۲۳۲/۲)

• سه دادن (مصل. ل.) (خوش‌نویسی) کشیده نوشتن حرف یا حروف: سین را به سه حال مد توان داد / و آن‌هم به همین طریقه افتاد. (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۳۵)

• از سه نظر دور داشتن امری (مجاز) مورد بی‌توجهی قرار دادن آن: با این‌همه باز یک نکته را

یا مورد پسند نبودن آن: کلاه پهلوی از مد افتاده است.
○ حالا دیگر قهوه قجری از مد افتاده. (دبانی ۱۶)

مد [d] mod [معر. از یو. (ا. (قد. واحد اندازه گیری وزن که اندازه آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده از جمله در بعضی نواحی حدود ۶۰۰ گرم بوده است: بر دست من رقمه نبشتی به سلطان که غله چندین مد و گوسفند حلال چندین سر. (خرنندی ۱۸۰) ○ چون راه‌ها متقطع بود غله چنان بالا گرفت که مدی غله به چهل درم یافت نمی‌شد. (آفسرای ۱۱۵) ○ اگر یک موی یا یک ناخن بچینند، مدی طعام بدهد. (بحرالنفوذ ۲۸۰)

مدابیر madābir [ع. جر. مدبور] (ا. (قد. بدبختان: از زمره آن مدابیر خلق بسیار... به درکات سعب فرو شدند. (آفسرای ۱۷۶) ○ تا وقت نماز لشکر جمله آواز برکشیدند و بر آن مدابیر حمله کردند. (جوبنی ۷۸/۲) ○ آن مدابیر را طاق طاق شد و پیش از اجل، مرگ مشاهدت کردند. (جر فادقانی ۲۹)

مدات maddāt [ع. جر. مدّ] (ا. (قد. مدها. ← مد (م. ۲ و ۳): مدات یک‌سان کتابت می‌شود به‌طوری‌که آغاز آنها باریک و پایان آنها گنده... نویسانیده می‌شود. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۶۳۹) ○ مدات و تشدیدات را به اسهل وجوه درغایت حرکت توان نوشت. (نیشابوری: کتاب‌آرایی ۵۰)

مداجات modājāt [ع. مداجاة] (امص. (قد. مدارا کردن با دشمن؛ پنهان کردن دشمنی: صواب آن دالم که صحبت من فرونگذاری و خود را در معرض خطر نیاری... و به مداجات و مدهانه دشمن التفات نکنی. (جر فادقانی ۱۲۶) ○ مردم هنگام مداجات چون به مهاجرات یک‌دیگر را بنکوندند، به سگ ماننده کنند. (ورایونی ۴۲۳)

مداح maddāh [ع. (ص. (ا. (ا. آن‌که اشعار مذهبی به آواز می‌خواند، به‌ویژه در ستایش یا مرثیه خاندان پیغمبر (ص): مداح‌ها قصیده‌خوانی و ذکر مصیبت می‌کردند. (← شهری ۳۳۸/۱) ○ من غلام شاه‌مردان و مداح خاندانم. (میرزا حبیب ۱۳۶) ۳. مدح‌کننده؛ ستاینده، به‌ویژه مدح‌کننده پادشاه

و بزرگان حکومت: یکی از کلمات قصار کاتب مداح و فیلسوف رومی بود که می‌گوید: بد نصیب کسی باد که در پی آن است. (قاضی ۱۷۹) ○ این شاه‌زاده به‌طوری بادب با اهالی کشور و لشکر رفتار می‌کند، که همه‌کس را مداح خود قرار داده است. (افضل‌الملک ۱۲۸) ○ سیرت او تخم کشت و نعمت او آب/ خاطر مداح او زمین برومند. (رودکی ۴۹۷)

مداحی m-dāhi [ع. رف. (حامص. ۱. عمل و شغل مداح. ← مداح (م. ۱): برای این‌که نان‌و‌آبی فراهم کنند، شروع کردند به تقالی و مداحی. (آل‌احمد ۸۳۱۰) ○ نام امام را وسیله نان کردن از قبیل مداحی و درویشی... حدو حصر ندارد. (حاج سیاح ۲۶) ۲. مدح کردن؛ ستایش کردن: مداحی و نقادی من از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصه سیمرغ است. (فروغی ۱۱۱۳) ○ مغفله... صنعتی نیست که به‌کار فصاحت و بلاغت آید و دخیل در مداحی باشد. (رضاقلی خان‌هدایت: مداح‌البلایه ۹۷)

○ **سه کردن (نمودن)** (مص. (ا. خواندن اشعار مذهبی در ستایش یا مرثیه خاندان پیغمبر (ص): تولد حضرت فاطمه‌زها را مداحی می‌نمود. (شهری ۹۰/۳)

مداخل madāxel [ع. جر. مدخل] (ا. (ا. آنچه جزو عایدی شخص یا دولت می‌شود؛ درآمدها؛ مقر. مخارج: ظهور این طاحونه از آثار غیبی بود، مداخلش خرج چنین راه سزاوار است. (غفاری ۴۲) ○ مداخل دیار بکر خرج یومیة عبدالله‌خان ولد قراخان بوده باشد. (عالم‌آرای صفوی ۵۳۶) ○ کیفیت مداخل و مصارف مال و متوجهات در مؤامره مقرر و معین شده است. (نخجوانی ۴۸۳/۲) ۲. پول یا مالی که مأمور دولت علاوه بر حقوق، از مردم می‌گیرد؛ رشوه یا انعام: مواجب را بگذار کنار، بگو مداخل آن چه قدر می‌باشد؟! (شهری ۴۵۳/۲) ○ هرچه از مردم بی‌چاره گرفتیم بس است/ بیش‌از این فکر مداخل شدن ما هوس است. (ابرج ۲۱۴) ○ شا هزار لیره به سفارت داده، این مأموریت را برای مداخل خود خریده‌اید. (طالبوف ۱۷۸) ۳. (قد. راه‌های وارد

شدن؛ مداخل‌ها: این مداخل نفس را هرکس نشناسد... مکاید او را هر سالک نتواند دانست، پخته کارکرده‌ای می‌باید. (قطب ۵۸۹) ○ چون مار در مداخل و مضایق زمین روند. (جرفادقانی ۳۲۸) ۴. (قد.) زنجیر یا چیزی شبیه آن که برای تزئین کردن زین و مانند آن به کار می‌رود: سراج دهر هر شب بهر جناغ زینش/ دوزد ز چرخ و انجم تا صبح دم مداخل. (سنایی: آندراج) ○ مداخل ز هر جانب هم چو نهر/ شده آبرو بخش سراج دهر. (ملاطغرا: آندراج)

● سَم كُودَن (مصد.ج. مصدر.م. قد.) به دست آوردن پول یا مال از راه غیرقانونی: صدوینجاه تومان از او گرفته بود که چون تو در بندر لنگه مداخل کرده‌ای، باید به من تعارف بدهی. (نظام‌السلطنه ۱۶۶/۱) ○ [می‌خواستیم]... بعد از دو ماه عمل بنایی دولت را به شما بسپاریم که سالی پنجاه هزار تومان مداخل بکنید. (طالبوف ۲۸۴)

● سَم كُودَن (مصد.ج. مصدر.م. قد.) ارباب‌ها می‌خواستند در رابطه‌ای که با رعایا داشتند، قدرت دیگری مداخله نکنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○ همه در آن مداخله می‌کنند و به این واسطه هم امور معنوی را خراب می‌کنند. (فروغی ۶) ○ مشیرالسلطنه در اغلب امور محاسبات مداخله می‌کند. (نظام‌السلطنه ۳۲۴/۲)

● مداخله‌گر m-gar [عر.فا. مصدر.] ویژگی آن‌که در چیزی یا کاری دخالت می‌کند (معمولاً با قصد بهره بردن از آن یا برهم زدن آن): دولت‌های مداخله‌گر نمی‌گذارند صلح در منطقه برقرار شود. مداد ma-dād (قد.) مدهاد: جهان به کام خداوند یاد و دیر زیاد/ بر او به هیچ حوادث زمانه دست مداد. (رودکی ۴۹۵)

● مداد me(a)dād [عر.: مداد] (ا. وسیله‌ای برای نوشتن و رسم کردن معمولاً از جنس چوب و به شکل استوانه باریک که داخل آن گرافیت یا ماده رنگی قرار دارد: از حیث کتاب و مداد و کاغذ و دفتر هم هیچ وقت عقب نیستم. (جمال‌زاده ۸) ۱۷۸ ○ مداد... گیر نیاوردم. اما یک دفترچه جیبی خریدم. (آل‌احمد ۴۵) ۴. (صدا.) (گفتگو) (مجاز) بی‌خاصیت؛ بی‌مصرف: مگر ما مدادیم که

شدن؛ مداخل‌ها: این مداخل نفس را هرکس نشناسد... مکاید او را هر سالک نتواند دانست، پخته کارکرده‌ای می‌باید. (قطب ۵۸۹) ○ چون مار در مداخل و مضایق زمین روند. (جرفادقانی ۳۲۸) ۴. (قد.) زنجیر یا چیزی شبیه آن که برای تزئین کردن زین و مانند آن به کار می‌رود: سراج دهر هر شب بهر جناغ زینش/ دوزد ز چرخ و انجم تا صبح دم مداخل. (سنایی: آندراج) ○ مداخل ز هر جانب هم چو نهر/ شده آبرو بخش سراج دهر. (ملاطغرا: آندراج)

● سَم كُودَن (مصد.ج. مصدر.م. قد.) به دست آوردن پول یا مال از راه غیرقانونی: صدوینجاه تومان از او گرفته بود که چون تو در بندر لنگه مداخل کرده‌ای، باید به من تعارف بدهی. (نظام‌السلطنه ۱۶۶/۱) ○ [می‌خواستیم]... بعد از دو ماه عمل بنایی دولت را به شما بسپاریم که سالی پنجاه هزار تومان مداخل بکنید. (طالبوف ۲۸۴)

● مداخل modāxel [عر.] (مصد.) (صنایع‌دستی) تسخیر (م. ۳) → مداخلات modāxelāt [عر. ج. مداخلَة] (ا.) دخالت‌ها: به واسطه مداخلات همین شاه‌زاده بود که مرحوم علی‌قلی‌خان... از وزارت داخله استعفا کرد. (انضال‌الملک ۱۴۴)

● سَم كُودَن (مصد.ج. مصدر.م. قد.) دخالت کردن: در کار عموم وزارت‌خانه‌ها مداخلات غیرقانونی کرده و می‌کنید. (مستوفی ۵۱/۳) ○ او نمی‌دانست که تمدن مادی در این اصل مقدس هم چه مداخلات واقعی کرده‌است. (مسعود ۵۶)

● مداخلت modāxelāt [عر.] (مصد.) (قد.) مداخله →: پادشاه را در مملکت کمینی... مداخلت است. (شوشتری ۲۸۶) ○ هرگاه دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند، هرآینه میان ایشان جدایی افتد. (نصرالله‌متشی ۵۹)

● مداخله modāxele [عر.: مداخلَة] (مصد.) ۱. شرکت داشتن و دخالت کردن در چیزی یا انجام کاری معمولاً با قصد بهره بردن از آن یا برهم زدن آن: نسل پوسیده و فرسوده دیروز حق

برداشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۶)



✎ □ سه رومیزی مدادتراشی که قابل نصب به کناره میز است.



مداددان me(a)dād-dān [عر.فا.] (ا.) (قد.)
دوات: مردی بلخی بیامد و آنجا دیگرها کرد برکردار
مداددان. (حاسب‌طبری ۱۵۶)

مدادرتگی me(a)dād-rang-i [عر.فا.] (ا.)
مجموعه‌ای از مدادهای دارای رنگ‌های
مختلف که برای نقاشی به کار می‌رود.
مدادسرکن me(a)dād-sar-kon [عر.فا.] (صف.)
(ا.) مدادتراش →

مدادشمعی me(a)dād-šam'-i [عر.فا.] (ا.)
نوعی مداد ازجنس پارافین و به رنگ‌های
مختلف که برای نقاشی به کار می‌رود.
مدادگیر me(a)dād-gir [عر.فا.] (صف.) (ا.)
وسیله‌ای چوبی یا پلاستیکی که مدادهای
تراشیده‌شده کوچک داخل آن قرار می‌گیرد و
هنگام نوشتن به کار می‌آید.

مدادی me(a)dād-i [عر.فا.] (صف.) (صد.) مسوب به
مداد) ۱. ویژگی آنچه با مداد کشیده‌شده یا
نوشته شده باشد: به یکی از طرح‌های مدادی... نگاه
دوخت. (علوی ۴۸) ۲. به شکل مداد، و به مجاز،
لاغر و باریک: لاغر و مدادی. ۳. به رنگ
خاکستری تیره: نوک مدادی: رویوشی مدادی
پوشیده بود.

مدار madār [عر.] (ا.) ۱. مسیری معمولاً
دایره‌ای شکل که در آن چیزی به دور چیز دیگر
می‌چرخد، یا مسیر به طور مطلق: حیوان در
مداری پریچ و خم به دور شکار خود می‌گشت. ۲. تا
بی‌قرارگردون اندر «مدار» باشد/ و ندر مدارگردون کس
را قرار با:

همین‌طور بیاید و برود؟ ۳. (ا.) (قد.) مرگب که در
دوات می‌ریزند و برای نوشتن به کار می‌رود:
اگر بیند که مداد بر جامه او چکد و او نه از اهل قلم باشد،
آن‌کس را برص یا جَرَب یا آبله دیدید آید. (لودی ۱۶۵) ۴.
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد/ مگر از مردمک دیده
مدادی ظلمیم. (حافظ ۲۵۴) ۵. قلم به یاد تو دُر می‌چکاتد
از دستم/ مداد نیست کزو می‌رود زلال است این.
(سعدی ۵۸۸)

✎ □ سه ابرو مدادی که برای آرایش کردن ابرو
به کار می‌رود.

□ سه اتود مداد نوکی →.
□ سه جوهری مداد کپی →.
□ سه چشم مدادی که با آن اطراف چشم یا
پشت پلک چشم را آرایش می‌کنند.
□ سه فشنگی نوعی مداد دارای چند مغزی
یک‌سان که پس از تمام شدن قابل تعویض با
یک‌دیگرند.

□ سه کپی (کپی) نوعی مداد دارای ترکیبات
جوهری و اثر ثابت که گاهی برای نوشتن سند
و مانند آن به کار می‌رود؛ مداد جوهری.
□ سه لب مدادی که برای آرایش لب به کار
می‌رود.

□ سه نوکی (سه نوکی) نوعی مداد با نوک
گرافیتی آماده که در اندازه‌های مختلف و در
بسته‌های جداگانه عرضه می‌شود، این نوک‌ها
در داخل مداد قرار می‌گیرند و برای نوشتن از
آنها استفاده می‌شود؛ مداد اتود.

مداد پاک‌کن m.-pāk-kon [عر.فا.] (صف.) (ا.)
پاک‌کن →: پرگار، مداد پاک‌کن و یک تیغ یدکی که
برای تراش مداد توی جعبه گذاشته شده، همه را به دقت
نگاه کرد. (مسعود ۴۶)

مدادتراش me(a)dād-tarāš [عر.فا.] (صف.) (ا.)
وسیله‌ای فلزی، پلاستیکی، یا مانند آنها و
دارای تیغه که برای تراشیدن مداد به کار
می‌رود؛ تراش؛ مدادسرکن: بی‌اختیار دستم رفت
توی آن و یک مداد تراش چهره‌ای رنگ که از مرمر بود،

مسیری بسته برای عبور جریان الکتریکی فراهم می‌کند.

□ **سِه چایی** (برق) مدار چایی →.

□ **سِه رأس الجدی** ۱. (نجوم، جغرافیا) مداری به فاصله ۱۸ درجه در جنوب استوای زمین؛ مدار عرض جغرافیایی ۱۸ درجه جنوبی. ۲. (نجوم) مداری در آسمان در فاصله ۱۸ درجه جنوب استوای سماوی که مرز جنوبی منطقه البروج است.

□ **سِه رأس السرطان** ۱. (نجوم، جغرافیا) مداری به فاصله ۱۸ درجه در شمال استوای زمین؛ مدار عرض جغرافیایی ۱۸ درجه شمالی. ۲. (نجوم) مداری در آسمان در فاصله ۱۸ درجه شمال استوای سماوی که مرز شمالی منطقه البروج است.

□ **سِه کوتاه** (برق) اتصالی →.

• **سِه گذراندن** (مصد.ج). (قد). (مجاز) امرار معاش کردن؛ تأمین کردن هزینه‌های زندگی؛ مردوزن آن طایفه، به شغل سرتراشی... و دلاکی و تون تابی مدار گذراندن. (شوشتری ۸۹)

□ **سِه مجتمع** (برق) آی. سی. →.

□ **سِه منطقی** (کامپیوتر) هریک از انواع مدارهای قطع و وصل کننده که در ساخت مدارهای کامپیوتر به کار می‌روند.

مدارا modārā [از عرب: مداراة] (امصد.) ۱. به نرمی و مهربانی رفتار کردن؛ احساس می‌کنم اجازه نمی‌دهد که بیش از این با وی به لطف و مدارا سخن گویم. (قاضی ۷۲۸) □ من با آزادمدرد به رفق و مدارا رفتار کردم. (مینوی ۲۴۶۳) □ وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی. (سعدی ۲ ۱۷۰) ۲. بردباری و تحمل کردن؛ تحمل و مدارای او در فامیل مثال‌زدنی است. □ سعدیا چاره ثبات است و مدارا و تحمل / من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانست. (سعدی ۴۰۶۲)

• **سِه کردن** (مصد.ج). ۱. مدارا (م.ر). ۱. →: با خسرو باید خیلی مدارا کرد. او خیلی حساس است.

پهنه: هر لحظه افکار و سخنانم از مدار نظم و رویه بیرون می‌افتاد. (جمال‌زاده ۲۳۲) □ ممکن بود... شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد. (علوی ۲ ۱۲۷) ۳.

(برق) □ مدار الکتریکی →. ۴. (نجوم) مسیر یک جرم آسمانی، فضاپیما، یا ماهواره در فضا که تحت تأثیر نیروی جاذبه یک یا چند جرم دیگر در حرکت باشد؛ مدار زمین به دور خورشید. (هدایت ۳۵) □ هروقت ماه در مدار خود در خط محاذی زمین و آفتاب واقع شود، کسوف کلی و جزئی مرئی گردد.

(طالبوف ۷۱) ۵. (فنی) مسیر بسته‌ای برای جریان یافتن آب، گاز، و مانند آنها؛ آب در مدار جریان دارد. ۶. (نجوم، جغرافیا) هریک از دایره‌های فرضی که به موازات خط استوا و عمود بر نصف النهارهای زمین رسم می‌شود. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب که توجه و التزام به امری یا چیزی را نشان می‌دهد؛

سیاست‌مدار، شریعت‌مدار، قانون‌مدار. ۸. (قد). آنچه یا آن‌که برگرد آن (او) می‌گردند: تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم برگرد لطفت ای «مدار». (مولوی ۱۳۴/۲) ۹. (قد). مرکز؛ فضل و دولت را مداری مُلک و ملت را مشار / دین و دولت را پناهی عز و حشمت را

مشیر. (سنایی ۲۹۳۲) ۱۰. (قد). (مجاز) آسیا؛ آن‌جا مدارها بسیار است که به استر و گاو همه روز آرد کنند. (ناصر خسرو ۶۰) ۱۱. (امصد). (قد). گردش؛

چرخش: از خداوند متمنی شود که هواره تاج‌جهان را مدار است، زینت‌افزای سریر تاج‌داری بوده...

(افضل‌الملک ۱۳) □ حافظ مدار امید فرج از «مدار» چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی. (حافظ ۱ ۳۲۷) □ نه رنجه شود آفتاب از مسیر / نه مانده شود آسمان از مدار. (عنصری ۸۷) ۱۲. (قد). جریان؛ مدار کار...

بدو مغوض بود. (جرفادقانی ۲۰) ۱۳. (قد). (مجاز) گذران؛ به یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع / گذشت از هیچ مانند فلک دائم مدار من. (شفیع: آندراج) نیز ← قرار □ قرار مدار.

□ **سِه الکتریکی** (برق) مجموعه‌ای شامل سیم، کلید، مقاومت، خازن، و مانند آنها که

مرکبی که مادهٔ رساناست، روی صفحهٔ عایق چاپ می‌کنند.

مدارس madāres [عر، جر، مدرّسة] (۱).

مدرسه‌ها. ← مدرسه: نمرهٔ انضباط... به‌دست مدیرهای مدارس است. (آل‌احمد^۵ ۱۱۴) ○ عدهٔ زیادی از اهل خیر... از برای بقای نام نیک و ثواب آخرت مدارس بنا کرده‌بودند. (مینی^۲ ۲۶۷) ○ ابواب خیر و راحت از بناهای مساجد و مدارس... پرکافهٔ برایا مفتوح و ممنوع گردانید. (آقسرائی ۶۴) ○ تاج‌الدین معتز خراسانی... در ممالک روم مدارس و خوانق... بنیاد کرده‌است. (افلاکی ۲۳۹)

○ **قدیمه** حوزه‌های علمیه که در آنها علوم دینی تدریس می‌شود: از یکی از دوستان که برخی از ایام خود را در یکی از مدارس قدیمه به تحصیل فقه گذرانده‌بود، شنیدم که... (اقبال ۶۲)

مدارست modāresat [عر: مدارّسة] (امص: قد).

۱. خواندن چیزی به‌عنوان درس؛ به درس خواندن چیزی: [وزیر] در صنعت دبیری بضاعتی نداشت و به ممارست قلم و مدارست ادب ارتیاض نیافته‌بود. (جرنادانی ۳۴۵) ۲. مباحثه و مذاکره: در ممارست انواع علوم... به مدارست فقها و مجالست فضلا مؤنست طلبد. (بهاء‌الدین بغدادی ۶۳)

مدارع madāre' [عر، جر، مدرّعة] (۱). (قد).

جامه‌های پشمین: هرکه متورع باشد و به مدارع صلاح متدع و برکسب قوت زن و فرزند مقبل... او را برقرار بدارد. (وطواط^۲ ۴۶)

مدارک madārek [عر، جر، مدرک] (۱). ۱.

مدرک‌ها. ← مدرک: با ماشین تصادف کردم... مدارک هم همراه بود. (آقای: شکوفای ۲۱) ○ ما اسناد و مدارک معتبری از اوضاع داخلی... در دست نداریم. (هدایت^۶ ۱۴۴) ۲. (قد) دست‌یافتنی‌ها: [شاهزاده] در مدت ده سال هیچ چیز از مدارک علوم یاد نگرفت. (ظهیری سمرقندی ۲۳)

مدارکه modāreke [عر: مدارکة] (امص: قد).

پایب کردن؛ پایب آوردن. ○ **پو** ~ (قد) بی‌درنگ؛ بی‌فاصله: چون به

(علوی^۲ ۲۵) ○ نفس را چندانکه مدارا پیش کنی [مخالفت] زیادت کند. (سعدی^۲ ۱۶۲) ○ که بازبردستان مدارا کنیم / ز خاکِ سیه مشکِ سارا کنیم. (فردوسی^۳ ۱۸۱۲) ۲. مدارا (م: ۲) ○ تو که تاحالا صبر کردی، یک‌کمی دیگر هم مدارا کن تا کارها درست شود. ○ رویه بدین شدايد و مکاید... احتمال و مدارا می‌کرد. (ظهیری سمرقندی ۳۲۹) ○ تو لشکر پیاری و بر ساز جنگ / مدارا کن اندر میان و درنگ. (فردوسی^۳ ۲۰۰۷) ۳. کنار آمدن با کسی؛ ساختن با او: اگر با او مدارا کنی، خیلی هم اخلاش بد نیست. ○ ای پسر، یا جهان مدارا کن / وز جفاهای او مثال و ملنگ. (ناصرخسرو^۱ ۳۶۹) ○ تن خویش در جنگ رسوا کند / همان په که با او مدارا کند. (فردوسی^۳ ۱۴۲۶)

مدارات madārāt [عر، جر، مدار] (۱). مدارها: تو

یک کلمه از نصف‌النهارات و مدارات و منطقة البروج... نمی‌دانی. (قاضی ۸۷۱)

مدارات modārāt [عر: مداراة] (امص: قد).

مدارا ○ مدارات و خوش‌خویی سبب مؤنست و تسلی هموم و جلای احزان شوهر گردد. (خواجہ نصیر ۲۱۶) ○ مداجاتی در پردهٔ مدارات می‌نمود. (ورائینی ۵۷۰)

مدارسته madār-bast-e [عر. فافا.]. (صم: ←

تلویزیون ○ تلویزیون مدارسته.

مدارج madārej [عر، جر، مدرّج و مدرّجة] (۱).

درجه‌ها؛ مرتبه‌ها: خوش‌بختانه توانسته‌است از مدارج نخستین علوم یعنی از زبان‌های قدیم بگذرد. (قاضی ۷۳۹) ○ عقل انسانی تاکنون نتوانسته‌است به‌کل حقیقت عالم و عالی‌ترین مدارج کمال پی بیزد. (اقبال^۲ ۱۹) ○ در مدارج موجودات و معارج معقولات بعداز نبوت... هیچ مرتبه‌ای ورای پادشاهی نیست. (نظامی عروضی ۶)

مدارچایی madār-čāp[i] [عر. سنس. فا.]. (۱).

(برق) مدار الکتریکی‌ای که با قرار دادن مادهٔ رسانا به‌صورت خطوط بسیار باریک بر روی ورقه‌ای عایق شکل می‌گیرد و یکی از راه‌های ساختن آن این است که شکل مدار را به کمک

کردن در انجام کاری یا عذر آوردن برای انجام آن؛ تعلل کردن؛ شیرگفت؛ در این مدافعت چه فایده؟ که البته تو را معاف نخواهیم فرمود. (نصرالله منشی ۳۱۳) اگر آنچه مثال دادیم، به زودی آن را امضا نباشد و به تعلل و مدافعتی مشغول شده آید، ناچار ما را باز باید گشت. (بیهقی^۱ ۹۲)

● ~ دادن (مصد.ج.) (قد.) مدافعت (م.ب.)
↑ : اگر بتوانیم، روزی چند مدافعتی می‌دهیم، تا بُوَد که در این میانه فرصتی یابیم که داد خود از دشمن بستانیم. (بخاری ۱۷۷)

● ~ کردن (نمودن) (مصد.ج.) (قد.) دفاع کردن؛ سیواس را محاصرت نمود و وضع و شریف شهر مدافعت و مقاومت عظیم نمودند. (آقسرائی ۲۴۱)

مدافعه modāfe'e [ع.ر.: مدافعة] (امصد.) (قد.) ۱. دفاع کردن از کسی یا چیزی؛ از مدافعه خود، خاصه وقتی که راجع به دفع ظلم از مظلوم باشد، ناگزیریم. (دهخدا^۲ ۳۶/۲) به مدافعه برخاست که اینها چه فرمایش است. (میرزا حبیب ۳۷۴) علی مرادخان هم با جمعیت و استعداد تمام به مدافعه او از اصفهان... روانه طهران شد. (شیرازی ۳۹) ۲. مدافعت (م.ب.) → : به نظر من حالا تشکیل هیئت مخالف و دفع الوقت و مدافعه محال است. (طالبوف^۳ ۲۸۳) ۳. پرداخت کردن؛ پرداخت؛ چنانچه صاحبان احکام و ارقام تیول نامه‌جات و پروانه‌جات... را به جهت مدافعه رسوم مقرر به مهر مهردادان نمی‌داده‌اند، مهردادان... (رفیعا ۳۱۱)

مدافقه modāqqe [ع.ر.: مدافقة] (امصد.) دقت نظر؛ باریک بینی؛ هر صفحه مقدمه به اندازه کتابی زحمت فکر و مذاقه تحمیل می‌نماید. (شهری^۳ ۳) روزی چهارینج ساعت به مذاقه گذرانید. (مبتوی^۲ ۵۲۴) در موارد لازمه در مهام امور دولت و مملکت و مصالح عامه مشاوره و مذاقه به عمل آمده. (مخبر السلطنه ۱۴۱)

مدال medāl [فر.: médaille] (.) ۱. نوعی نشان افتخار معمولاً به شکل سکه نقش‌دار از جنس طلا، نقره، یا برنز که به کسی برای قدردانی از خدمات او یا به سبب به دست آوردن مقام و رتبه‌ای اعطا می‌شود؛ جوایزی

غزنین آیم تدبیر آوردن او بر مدارکه ساخته آید. (بیهقی^۱ ۸۲)

مدارگان madār-gān [ع.ر.ا.] (جغرافیا) ناحیه‌ای در دو طرف استوا که به سبب تغییرات اقلیمی به وسیله مدارهای مشخصی قابل محدود کردن نیست و تقریباً با منطقه حاره منطبق است.

مداعبت modā'ebāt [ع.ر.: مداعبة] (امصد.) (قد.) شوخ طبعی و مزاح کردن؛ شوخی؛ چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جواش نگتم. (سعدی^۲ ۵۳) ○ ارباب عزایم... گاهگاه از جهت ترویج قلوب... به مداعبت و مزاح و نزول باطباع از ملال و کلال برهند. (عزالدین محمود ۳۶۱) ○ هر دو در خلوت خانه عشرت بر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت آمدند. (رواینی ۶۲۳)

مداعبه modā'ebe [ع.ر.] (امصد.) (قد.) مداعبت
↑ : [او] آفتاب مغازله و مداعبه را به امتداد اختصاص داد. (ابن فندق ۲۰۲) ○ اکابر و اصاغر از ملاعبه و مداعبه ایشان به حظ او فر فایز می‌شوند. (بهاء الدین بغدادی ۲۱۶)

مدافع modāfe' [ع.ر.] (مصد.ا.) ۱. آن‌که یا آنچه از دیگران در برابر خطرهای احتمالی دفاع می‌کند؛ معصومه... مانند یک سگ پاسبان مدافع منزل بود. (اسلامی ندوشن ۲۶) ○ طحال عضوی در طرف چپ بدن زیر حجاب حاجز، نگاه‌دارنده گلبول قرمز و مدافع میکروب است. (شهری^۲ ۲۱۹/۵) ○ تکلیفی که باقی می‌ماند، این است که مشخص گردد که از میلیون و کلودیوس کدام یک مهاجم و کدام مدافع بوده‌اند. (فروغی^۳ ۱۳۱) ۲. (ورزش) دفاع (م.ب.) ۵. →. نیز ← وکیل و وکیل مدافع.

مدافعت modāfe'at [ع.ر.: مدافعة] (امصد.) (قد.) ۱. بازداشتن کسی از انجام کاری؛ اگر من به روی ممانعت و مدافعت پیش آیم، سروران و گردن‌کشان ملک در اطراف و حواشی ولایت از من تحاشی نمایند. (رواینی ۱۳۸) ○ غلامان او... هیچ مقاومت و مدافعت واجب نشانختند. (ابن فندق ۱۳۱) ۲. سهل انگاری

مدام گردان. (صائب^۱ ۳۱۲۲) ◦ همین پنج روز است عیش
«مدام»/ به ترک اندرش عیش‌های مدام. (سعدی^۱
(۱۲۱)

مدامع madāme' [عر، جر، مَدَمَع] (ا.) (قد.)
مجارى اشك: بعضی آب صفت ازراه منافذِ مدامع
خرج کنند. (ظهیری/سمرقندی ۱۵۰) ◦ زمین درهم
افشرده، سیلان از مدامع سیلان منقطع شده[بود].
(رواینی ۳۳۰)

مدامی modām-i [عر.فا.] (صد.) (قد.) همیشگی:
غضب هفت درجه دارد: اول قتل، دوم زجر مدامی، سوم
زجر موتی.... (غفاری ۱۷۵)

مدانات modānāt [عر.: مداناة] (امص.) (قد.)
نزدیک شدن؛ تقرب: مناجات و مدانات و مصانات
و تضرع و رازگذاری او یا خدا در آن دم بهتر میسر است.
(قطب ۳۸۱) ◦ امیرنصر اگر به زیارت... روح پدر را
مسرور کرد و سوزش دل او را در مفارقت خویش به‌تر
ملقات و ایلال مدانات شافی شد،... (حبیب‌الدین
جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

مداوا modāvā [از عر.: مداواة] (امص.) (درمان
کردن: در آن روز برای مداوای زخم... کهنه مندرسی به
موضع زخم او می‌بندند. (قاضی ۴۲۷) ◦ .../ درد مانیك
نباشد به مداوای حکیم. (سعدی^۳ ۵۷۰)

◦ **شدن** شدن (مص.ل.) درمان شدن: مجروحین
سانحه مداوا شدند. ◦ ویا... شایع شده بعضی معالجه و
مداوامی شوند. (وقایع اتفاقیه ۷۳۳)

◦ **کردن (نمودن)** (مص.م.) مداوا →
آقامحسن او را مداوا کرد و از مرگ نجات داد. (علوی^۳
۱۰۲) ◦ طیبی روانه کرده بودند که رفته آنها را مداوا و
معالجه نماید. (وقایع اتفاقیه ۴۰۱)

مداوات modāvāt [عر.: مداواة] (امص.) (قد.)
مداوا →: قرار بر آن دادم... برای مداوات چند روز در
آن ده بمانم. (میرزا حبیب ۶۰۱) ◦ جگر بظ در مداوات
این درد مفید است. (رواینی ۱۵۱)

◦ **کردن** (مص.م.) (قد.) مداوا →: به هرنوع
جراحان مداوای کردند. (آکسرایبی ۲۶۸)
مداولت modāvelat [عر.: مداولة] (امص.) (قد.)

از قبیل ساعت و مدال طلا... به‌راندند و تحویل‌گیرنده آن
پیشکش می‌گردید. (شهری^۲ ۲۲۲/۱) ◦ به یک قطعه
مدال طلای مخصوص، ایشان را سرافراز نمودند.
(افضل‌الملک ۹۰)



۲. نقش زینتی بر روی فلز یا سنگ گران‌بها که
معمولاً به گردن یا جامه می‌آویزند.

◦ **آوردن** (مص.ل.) به‌دست آوردنِ مدال.
→ مدال (م.۱): ورزش‌کاران ما تنها برای مدال
آوردن به کشورهای دیگر نمی‌روند، آنها نفس کار را
دوست دارند.

◦ **گرفتن** به‌دست آوردنِ مدال. → مدال:
چند نفر از نظامیان مدال گرفتند.

مدالست modālesat [عر.: مدالسة] (امص.) (قد.)
فریب‌کاری: همه چاپلوس و پرافسوس بودند و
تبصص و مدالست بر طیاع همه غالب. (رواینی ۵۵۵)

مدالله ظلالهم madd.a.l.lāh.o.zelāl.a.hom [عر.]
(شج.) (قد.) خداوند سایه‌های آنان را کشیده
دارد، و به‌مجاز، خداوند عمر طولانی به آنها
بدهد: بنده هرچه دارم از آن وجود مکرم و سایر اولیای
معظم دارالمعلمین است مدالله ظلالهم. (مینوی^۲ ۱۷۲)

مدام modām [عر.] (ق.) ۱. همیشه؛ همواره: در
روشنی ته راهرو سایه‌ای مدام پیدا و ناپیدا می‌شد.
(اسدی: شکوفای ۴۹) ◦ مدام یک کلمه عربی را تکرار
می‌کردند. (آل‌احمد^۳ ۱۸۴) ◦ خوشادلی که مدام از پی
نظر نرود... (حافظ^۱ ۱۵۱) ◦ مدام هزار کشتی در
حوالی شهر بسته‌باشد از آن بازرگانان. (ناصر خسرو^۲

۶۵) ۲. (صد.) همیشگی؛ پیوسته؛ پی‌درپی: از
ثمره کوشش و کار مدام، صاحب آلف‌والوفی شده‌ام.
(→ شهری^۳ ۲۹۲) ◦ همین پنج روز است عیش مدام/ به
ترک اندرش عیش‌های «مدام». (سعدی^۱ ۱۲۱) ۳.

(ا.) (قد.) شراب →: آنسی حاصل آمد که بی‌شرب
«مدام» ذوق مدام داشت. (قائم‌مقام ۳۴۳) ◦ سودای
آب‌حیوان، بیم زیان ندارد/ عمر سبک‌عنان را، صرف

مداوی modāvi [عر.] (ص. ا. ق. د.) درمان کننده: طیبیان حاذق و مداویان محقق را بخواند. (رواینی ۱۴۹)

مداهنات modāhenat [عر.] (امص. ق. د.) ۱. مداهنه (م. ا.) →: طریق نیکوتر از موافقت و مراقبت و مهادنت و مداهنت که بر دست باید گرفت، کدام؟ (رواینی ۵۲۴) ۲. مداهنه (م. ر. ۲) →: در هر چه به طاعت داری خداوند بازگردد، مساهلت و مداهنت و نفاق و تقصیر نیززم. (بهاءالدین بغدادی ۱۲۳) ۵ این همه جرم شما راست... شما مداهنت پیشه گرفتید، تا این کار چنین بالا گرفت، خدای تعالی داند تا فساد این تا کجا رسد. (احمدجام^۱ ۵۶ مقدمه)

• **س کردن** (مص. ل. ق. د.) ۱. مداهنه (م. ر. ۱) →: بی چارگان یاران گیرند و مذلت ها کشند و مکرها اندیشند و مخدوم را مداهنت کنند. (نصرالله منشی ۳۳۰) ۲. مداهنه (م. ر. ۲) →: چون به الهام حق می کنیم، دانند که مداهنت نتوان کرد. (احمدجام ۱۱) ۳. پوشیده سخن گفتن و حقیقت آن را فاش نکردن: من بنده نیز آنچه دادم، بگویم و به نعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم. (بیهقی^۱ ۷۰۰)

مداهنه modāhene [عر.] (مداهنه) (امص. ق. د.) ۱. چرب زبانی کردن؛ تملق کردن: بی تعارف و مداهنه، این مدح و تمجید... برآزنده شخص شماس. (قاضی ۸۳۰) ۵ طریق مستقیم سلامت را که مداهنه و چاپلوسی باشد کنار نهاده. (میرزا آقاخان کرمانی: از صباتینما ۳۹۲/۱) ۵ صواب آن دانم که صحبت من فرونگذاری و خود را در معرض خطر نیاری... و به مداجات و مداهنه دشمن التفات نکنی. (جرقادی ۱۲۶) ۲. ظاهر کردن چیزی خلاف آنچه در دل است: اگر آن، تقیه و مداهنه است این نیز، تقیه و مداهنه است. (کتاب الفقی ۳۶۵: لغت نامه^۱)

مدایح madāyeh [عر.] ج. مدیح و مدیحه [ا.] مدیحه ها. ← مدیح، مدیحه: مدایح، مناقب، مرثی، و هزلیات [قائمی]... از حیث لفظ عالی... است. (زرین کوب^۱ ۳۳۹) ۵ از شعر عجم، اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عصری. (نظامی عروضی ۲۲) ۵ گر تو نصیحتی همه مناقب او گوی / و تو دبیبری همه

دست به دست گشتن دولت و سلطنت: دولتی تازه و پادشاهی نو خوانده تا مگر در ضمن آن مداومت، ایشان نیز به نصیحه ای دروستد. (رواینی ۴۷۸)

مداوم modāvem [عر.] (ص. پیوسته؛ همیشگی: کجای می توانست بعد از کار مداوم و کشنده دمی راحت بنشیند؟ (گلاب دره ای ۱۲۴) ۵ طرز نشستن در گوشه ای... ذکر و دعا بر لب داشتن مداومش. (اسلامی ندوشن ۱۶۶)

مداومت modāvemāt [عر.] (مداومه) (امص. ۱. پای داری کردن در چیزی یا انجام دادن کاری: این قوم در وظیفه خود در عالم انسانیت کوتاهی نکرده بلکه... مداومتش در این راه... بیش تر بوده است. (فروغی^۳ ۹۱) ۵ مداومت بر مراقبه طریقی است موصل به حقایق. (بخارایی ۴۲) ۲. انجام دادن کاری به طور پیوسته: از آن تاریخ تا حال من در مداومت به ترکیبات آهن زنده ام. (مخبر السلطنه ۱۱۳) ۵ در مداومت مدام و منامت پری چهرگان زیبا اندام طریق افراط سپرده. (جوینی^۱ ۱۶۰/۱)

• **س دادن** (مص. م.) ادامه دادن: روزی دوسه حَب به خوردن آن مداومت دهند، بول دانه بی اختیار را رفع می کند. (← شهری ۲۳۵/۵) ۵ در آن موقع، جنگ بین المللی با تشنجات شدید خود زلزله گیتی را هم چنان مداومت می داد. (مستوفی ۱۳/۳)

• **س داشتن** (مص. ل.) ادامه داشتن: تا سفیده صبح این کار مداومت داشت. (هدایت^۱ ۱۹۵)

• **س کردن** (نمودن) (مص. ل.) ۱. مداومت (م. ر. ۱) →: جنگ و بمباران مادامی دوام داشت که ارتش ایران مداومت می کرد و... مقاومت. (مخبر السلطنه ۴۱۹) ۲. مداومت (م. ر. ۲) →: همین طور مداومت کند تا وقتی که دو مثقال تریاک خوردنی به... ده مثقال تریاک کشیدنی... برسد. (دهخدا: از صباتینما ۹۸/۲) ۵ اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت متعجب گردد. (سعدی^۲ ۶۱۲)

• **س یافتن** (مص. ل.) ادامه پیدا کردن: هرگاه سلوک در راه ارتقا کمائی السابق مداومت یابد... انسان به کجا خواهد رسید؟ (فروغی^۱ ۴۱)

مدایح او خوان. (رودکی ۷۳۲)

مداین madāyen [عر: مدائن، جر: مَدینَة] (ا.ا) (قد.)

۱. شهرها: یک قسم اهل بلاد و مداینند که ایشان را تمدن و تعاون... بُود. (نظامی عروضی ۱۶) ۲. (موسیقی ایرانی) نغمه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

مداینَت modāyenat [عر: مداینَة] (امص.) (قد.)

به یک‌دیگر وام دادن: هیچ آیت در قرآن امیدوارتر از آیت مداینَت نیست. (غزالی ۳۹۰/۲)

مدبَخ madbax [از عر.] (ا.ا) (عایانه) مطبخ →

کنج مدبَخ، توی زغال‌دانی. (← هدایت ۴۱۶)

مدبَر modbar [از عر.] (ا.ا) (منسوخ) حلقه‌ای

معمولاً از جنس فلز که قسمتی از آن با فشار دادن باز می‌شود و حلقه یا زنجیر دیگری در آن قرار می‌گیرد: ساعت... [را] از جیبم درآورده، مدبَرش را باز کرده، در جیب خودش گذاشت. (شهری ۳) (۲۱۱)

مدبَر modber [از عر.] (ص.ا) (قد.)

بخت برگشته؛ بدبخت: مگو مُلک را این مدبَر بس است/ مدبَرِ خوانش که مدبَر کس است. (سعدی ۹۹) من مخایل این ظفر آن روز دیدم که آن مدبران قصدی پیوستند و از آن جنس اقدامی جایز شمرند. (نصرالله منشی ۲۲۸) همه ناپاک برآمدند و این مخدول مدبَر از همگان بتر آمد. (بیهقی ۹۳۴)

• **سَد شدن** (مص.ا.) (قد.) بدبخت شدن: گفت موسی: های! بس مدبَر شدی/ خود مسلمان نشده کافر شدی. (مولوی ۳۴۱/۱)

مدبَر modabbar [عر.] (ص.ا) (قد.) ۱.

پرورده‌شده: قدری شتجرف سیماب گرفته مدبَر با مقداری سم‌الفار در آن طرف ریزند. (شوشتری ۳۹۴) بگیرند اندزوت مدبَر و نشاسته. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱) ۲. (ص.ا) بنده‌ای که پس از مرگ مالک خود آزاد شود: باکی نَبُود گواهی کسانی که مکاتب و مدبَر باشند. (ترجمه‌النهاية طوسی ۲۲۱/۱ معین)

مدبَر modabber [عر.] (ص.ا) ۱. با تدبیر؛

اندیشمند؛ چاره‌گر: زول‌سزار... سرداری... شجاع و

مدبَر بود. (قاضی ۶۱۷) چندین وزیر کافی و عالم و

مدبَر... زینت تاریخ ایران است. (مینوی ۲۶۲) مدبران مالک آن‌طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند.

(سعدی ۶۰۲) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند: بار خدایا مهیمنی و مدبَر/ وز همه عیبی مقدسی و میرا.

(سعدی ۴۱۱) ۳. (قد.) پیش‌کار و مشاور: [او] کدخدای و مشیر و مدبَر آن لشکر است. (بیهقی ۵۶۹)

مدبَرَات modabberāt [عر، جر: مَدْبَرَة] (ا.ا)

(فلسفه‌قدیم) قوای نامرئی که هریک به نوعی عمل می‌کنند و در پدیده‌ها تأثیر می‌گذارند، چنان‌که مدبرَاتِ انواع (= اربابِ انواع) و مدبرَاتِ علویه (عقولِ مجردة): حسین روایت کند... از مدبرَات از حکمت قدیمه... که حق اول همه چیزهاست. (روزبهان ۳۶۲)

مدبَران modabber-ān [عر.فا.] (ا.ا)

• **سَد فلک** (قد.) (مجان) سیارات هفت‌گانه: سعد و نحس مدبرانِ فلک/ هر دو موقوفِ مِهر و کین تو باد. (انوری ۱۱۷)

مدبَرانِه modabber-āne [عر.فا.] (قد.) ۱. از روی

تدبیر: می‌باید دراین‌باره مدبرانه‌تر رفتار کنند. (شهری ۱۴۹) ۲. (ص.ا) همراه با تدبیر: اصلاحاتی که مرحوم امیرکبیر در معارف ایران کرد... مدبرانه و عاقلانه بود. (اقبال ۳۱/۳)

مدبَر دَار modbar-dār [از عر.فا.] (ص.ا) (منسوخ)

دارای مدبَر. ← مدبَر: سیخ و انورهای نقره و برنج و فولاد زنجیر مدبَر دار. (شهری ۳۳۵/۳)

مدبَری modber-i [از عر.فا.] (حامص.) (قد.)

بدبخت بودن؛ بدبختی: آن را که طوقِ مقبلی اندر ازل خدای/ روزی نکرد، چون نکشد غُلّ مدبَری. (سعدی ۷۴۳) خدای... ما را چنین روزگار نمایاد و از چنین مدبَری دور داراد. (نظام‌الملک ۳۵)

مدبُوخ madbuq [عر.] (ص.ا) (قد.) دبأغی‌شده، و

به مجاز، گرسنه: وعاهای معده را به احتمای یک هفته بییراستند... و با معده‌های مدبُوخ و اِناه‌های مفروغ...

هریک چون همای [اند.] (حمیدالدین ۶۴)

مدبَرستِی mod-parast-i [فر.فا.] (حامص.)

را مدت‌ها بود نچشیده بودم. (جمال‌زاده^۸ ۲۰)

• **یافتن** (مصدر). (قد). ۱. (مجاز) عمر کردن یا در طول عمر فرصت یافتن: امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت. (بیهقی^۱ ۱۰۷) ۲. در امری مدتی طولانی باقی بودن: ناصرالدین‌طاهر... بی‌هیچ چشم‌زخم در وزارت مدت یافت. (ابن‌فندق ۷۵)

مدت‌العمر moddat.o.l.'omr [عربی: مدّة العمر] (۱). (قد). ۱. طول زندگی؛ مدتِ عمر: در مدت‌العمر کسی از زورآوران و کشتی‌گیران... او را به خاک نیفکندند. (شوشتری ۷۳) ۲. (قد). در طول مدتِ عمر؛ در تمام زندگی: من مدت‌العمر لقمهٔ حرام به گلویم فروخته‌ام [است]. (غفاری ۲۴۳) ۳. اتوری از آن‌جا گریخته، به بلخ رفت و مدت‌العمر در آن‌جا به سر بُرده. (لودی ۲۶)

مدت‌دار moddat-dār [عربی: صفا]. ۱. (بانک‌داری) ویژگی چکی که هنگام تحویل آن به دیگری، به تاریخ روز نوشته نشود و موعد وصول آن مدتی بعد باشد. ۲. قابل تحویل بعد از مدتی: فروش جنس به صورت مدت‌دار.

مدثر moddasser [عربی: جامه در سر کشیده] (۱). سورهٔ هفتاد و چهارم از قرآن کریم، دارای پنجاه و پنج آیه.

مدح madh [عربی: (مصدر). صفت‌های خوب کسی را به‌ویژه در شعر بیان کردن یا صفت‌های خوب به او نسبت دادن؛ ستایش کردن: عجب‌که این همه مدح و ثنا هیچ تأثیری در وجود حضار ننمود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۵) ۳. تا سخن مدح خاندان رسول است / [تابعه] طبع مرا متابِع و یار است. (ناصرخسرو^۱ ۴۹) ۴. ستایندهٔ شهریان بُدی / به مدح افسر نام‌داران بُدی. (فردوسی^۳ ۱۳۴۴)

• **به شبیه به ذم** (ادبی) در بدیع، تعریف یا ستایش از کسی به صورتی که در نظر اول هجو و نکوهش جلوه کند، مانند این بیت: به زلف کز و لیکن به قدّ و قامت راست / به تن درست ولیکن به چشم‌کان بیمار. (رودکی^۱ ۵۰۱) نیز ←

توجه بسیار داشتن به مُد و تقلید کردن از آن: تقلیدها و مدیرستی‌ها و غرب‌زدگی‌ها... بهانه‌ای به دست جامدها داده که به هر وضع جدیدی با چشم بدبینی بنگرند. (مطهری^۴ ۸۸)

مدت moddat [عربی: مدّة] (۱). ۱. زمان معلوم و مشخص برای چیزی یا انجام دادن کاری: مدت اعتبار این گواهی ده روز از تاریخ صدور است. ۲. مدت حبس او به سبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال بود. (نظامی عروضی ۷۲) ۳. قسمتی از زمان خواه طولانی باشد خواه کوتاه: دیوانه‌وار به صدای بلند مدتی خندیدم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۳) ۴. هر روز مدتی... گردش می‌کرد. (فروغی^۳ ۱۵۳) ۵. مدتی شده که می‌رسد از غیب / لحظه لحظه به گوش هوش خطاب. (مغربی^۲ ۴۳۰) ۶. خدای تعالی خبر داد آدم را به این نام‌ها و او یاد گرفت آن را به مدتی نزدیک. (ابوالفتح ۱۳۰/۱) ۳. (قد). (مجاز) مهلتِ زندگی؛ عمر: بنده این نه از بهر خود را می‌گوید که پیداست که بنده را مدت چند مانده است، اما نصیحتی است که می‌کند. (بیهقی^۱ ۶۴) ۷. تا به وقت این زمانه مرورا مدت نماند / زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار. (فرخی^۱ ۱۷۹) ۴. (قد). روزگار؛ دوران: ایزد... مدت ملوک طوایف به پایان آورده بود. (بیهقی^۱ ۱۱۴)

• **به بودن** (مصدر). (گفتگو) طول کشیدن؛ به طول انجامیدن: ساختن این یل یک سال مدت می‌بُزد.

• **به گرفتن** (مصدر). (قد). طول کشیدن: دریغ ندارم، اما مدت گیرد و ساعت تساعت صیادان بیایند و فرصت فایت شود. (نصرالله‌منشی ۸۴)

• **به مدید زمان طولانی**: پس از مدتی مدید سراغ کتاب‌خانه را از کدبانوی خانه گرفت. (قاضی ۶۳) ۵. خوشونت و بهیمیت عرب تا مدت مدیدی برقرار بود. (مینوی^۳ ۲۴۶) ۶. من چیزی گم کرده بودم مدتِ مدید... آن چیز را بیافتم. (شمس تبریزی^۲ ۷۲) ۷. [او] مدتی مدید در [زمین] عمارت و زراعت کرده است. (ظهیری سمرقندی ۲۶۳)

• **به هازمانی طولانی**: شامی صرف شده که مانند آن

مدحت‌گری فقیر/ نه رستم نه طوس، نه گیوم نه بهمن.

(ایرج ۳۶) همه خوبی و نکویی بُود او را ز خدای/ وین
رهی را که ستایش‌گر و مدحت‌گر اوست. (فرخی^۱ ۲۹)

مدحت‌گری، مدحت‌گری m-i [عر.فا.فا.]

(حامص.) (قد.) مدیحه‌سرایی →: [دقیقی] شعر و
شاعری را باید بروفق رسم و آیین عصر، از مدحت‌گری
آغاز کرده باشد. (زرین‌کوب^۱ ۱۹) ○ شنیدم که سوی
خصیب ملک شد/ به مدحت‌گری بونواس‌بن‌هانی.

(منوچهری^۱ ۱۱۹)

مدحت‌گوی [medhat-gu-y] [عر.فا.] (صف.ا.)

(قد.) مدیحه‌سرا →: به وصف کردن او دُرِ بیبارد و
عنبر/ ز طبع مدحت‌گوی و ز لفظ مدحت‌خوان. (فرخی^۱
۲۵۳)

مدح‌خوان madh-xān [عر.فا.] (صف.ا.) (قد.)

مدیحه‌سرا →: خالی مباد گلشن خضرای مجلست/
ز آواز بلبیلان غزل‌گوی مدح‌خوان. (سعدی^۳ ۷۳۷) ○ بر
دست راست و چپ ملک‌ان ماح و ی‌اند/ خاقانی از زبان
ملک مدح‌خوان اوست. (خاقانی ۷۴) ○ داند خدای عرش
که هرگز نیستاد/ چون بنده مدح‌خوانی در هیچ بارگاه.
(وطواط: جوبنی^۱ ۱۱/۲)

مدح‌رج modahraj [عر.] (صد.) (قد.) گرد؛ غلتان:

به دست علوی جان‌دار یک‌دانه لؤلؤ... مدح‌رج... از خزاین
کرمان انتاده‌بوده. (ابوالقاسم کاشانی: گنجینه ۹۷/۵)

مدح‌سرای [madh-sa(o)rā-y] [عر.فا.] (صف.)

(ا.) (قد.) مدیحه‌سرا →: مصطفی حاضر و حسان عجم
مدح‌سرای/... (خاقانی ۹۹) ○ از خلعت تو مدح‌سرایان
تو ای شاه/ در خانه همه‌روزه همه بدند آذین. (فرخی^۱
۲۹۶)

مدحض modhaz [عر.] (ا.) (قد.) لغزش‌گاه:

مسائل مشکله و نکات غامضه... موضع خلاف فقها و
مدحض آندامند. (شوشتری ۱۱۰) ○ اگر او را در بعضی از
قضایا سهوی که آدمی‌زاد از امثال آن معصوم نتواند بود،
دراوتند و بعدازآن بر مدحض قدم و مزله قلم خویش
وقوف باید... (بهاء‌الدین بغدادی ۶۶)

مدح‌گر madh-gar [عر.فا.] (صد.) (ا.) (قد.)

مدیحه‌سرا →: خاطِر خاقانی است مدح‌گر

ذم ذم شبیه به مدح.

○ **سَم کردن** (مص.م.) مدح →: جوان‌مردی اربابان
سخايشه را مدح می‌کند. (قاضی ۵۳۸) ○ نکم مدح که
من مرثیه‌گوی کریم/... (خاقانی ۱۰۳)

○ **سَم گفتن** (مص.ا.) (مص.م.) (قد.) مدح →: گفت
مدحی مرا که از هر حرف همه دُر خوشاب می‌چکدش.
(خاقانی ۸۹۳) ○ به صد سال اگر مدح گوید کسی/ نگوید
یکی از هزار علی. (ناصرخسرو^۱ ۱۸۵)

مدحت medhat [عر.: مدحه] (إمص.) (قد.)

ستایش؛ مدح: تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد/
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است. (حافظ^۱
۳۷) ○ ای مدحت به دانش چون طبع رهنمای/ وی
خدمت به دولت چون بخت راهبر. (مسعود سعد^۱ ۲۹۷)

○ **سَم کردن** (مص.م.) (قد.) مدح کردن؛
ستایش کردن: به علم و به گوهر کنی مدحت آن را/
که مایه‌ست مرجل و بدگوهری را. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۳)
○ مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر/ بستود و ثنا کرد
و بدو داد همه کار. (کسایی^۲ ۴۸)

مدحت‌خوان m-xān [عر.فا.] (صف.ا.) (قد.)

مدیحه‌سرا →: چو حصر منقبت در قلم نمی‌آید/
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت‌خوان؟ (سعدی^۳
۷۴۰) ○ به وصف کردن او دُرِ بیبارد و عنبر/ ز طبع
مدحت‌گوی و ز لفظ مدحت‌خوان. (فرخی^۱ ۲۵۳)

مدحت‌سرای [medhat-sa(o)rā-y] [عر.فا.]

(صف.ا.) (قد.) مدیحه‌سرا →.

مدحت‌سرای medhat-sa(o)rā-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.]

[فا.] (حامص.) (قد.) مدیحه‌سرایی →: در
مدحت‌سرایی سرآمد سخنوران عهد گشته... به مقر
اصلی مستأنس گردید. (لودی ۶۹) ○ شها در شیوه
مدحت‌سرایی آن فسون سازم/ که چون ره‌آورد هاروت
نکرم در فسون خوانی... (وحشی ۲۲۲)

○ **سَم کردن** (مص.ا.) (قد.) مدیحه‌سرایی →:

به هر جشن نو فرخی ماح و تو/ کند بر تو و شاه
مدحت‌سرایی. (فرخی^۱ ۳۹۶)

مدحت‌گر، مدحت‌گر medhat-gar [عر.فا.] (صد.)

(ا.) (قد.) مدیحه‌سرا →: من شاعری حقیرم و

مصطفی/... (خاقانی ۴۵)

مدح گستر madh-gostar [عر.فا.] (صفه، ا.) (قد.)

(مجاز) مدیحه سرا → فریت آن طبع پرورده

به معنی/ که معنی پرور است و مدح گستر. (مختاری ۲۲۰)

مدح گوی madh-gu[-y] [عر.فا.] (صفه، ا.) (قد.)

مدیحه سرا → جای تو را مدح گوی عقل و زبان و

خُرد/ حکم تو را زبردست دولت و بخت جوان. (خاقانی

۳۵۳

مدحی madh-i [عر.فا.] (صند، منسوب به مدح)

و یژگی شعری که دارای مضمون مدح است:

شعر مدحی، قصاید مدحی.

مدحیه madh.i[y]e [عر.]: مدحیّه، منسوب به مدح

(صند، ا.) شعری که دارای مضمون مدح بزرگان

است: اشعار مدحیه. ○ تحقیق درباره مدحیه در شعر

فارسی.

مدخر moddaxar [عر.] (صند، ا.) (قد.)

اندوخته شده؛ ذخیره شده؛ ذخیره: همه مدخر

خزانة خُرد بر تو ایثار کردم. (ظهیری سمرقندی ۲۲) ○ در

چنین موسمی که باغ هنوز/ کس نداند چه مدخر دارد....

(انوری ۱۲۴^۱) ○ وز دست ساقیان تعدی روزگار/ حظّ

دهان و مدخر کام او چه بود؟ (؟) (حمیدالدین ۲۳)

● **سَم شدن (گشتن)** (مصلد، ا.) (قد.) اندوخته

شدن؛ ذخیره شدن: هرکار که شخص می کند و او را

در آن نیتی الاهی هست، آن کار تمام با نور می شود و آن

انوار برای او مدخر می گردد. (قطب ۳۷۶) ○ اگر [حاجت]

به قضا مقرون گردد، عز دنیا و آخرت به هم پیوندد و ثواب

و ثنائایم میمون ملک را مدخر شود. (نصرالله منشی ۳۶)

● **سَم ماندن** (مصلد، ا.) (قد.) ذخیره شدن: او را

در آن باب هم فایده دنیوی و هم ثواب اخروی مدخر ماند.

(آقسرائی ۲۵۵) ○ دعای صالح و ثنای فاتح مدخر ماند.

(وطواط ۲۰^۲)

مدخرات moddaxarāt [عر.، ج.، مُدْخَرَة] (ا.)

(قد.) اندوخته شده ها؛ ذخیره شده ها: اموال و

خزاین و مدخرات... به خزانه سلطان محول گشت.

(عقیلی ۱۳۸)

مدخل madxal [عر.] (ا.) ۱. راه وارد شدن

به جایی؛ راه ورود؛ ورودی؛ مقر. مخرج. پسر

بیست و پنج ساله ای... از یارگرد یلکان گذشت و آمد در

مدخل رستوران ایستاد. (عبداللهی: شکوفایی ۳۱۹) ○ یک

حیاط با درِ بزرگ کالسکه رو، در وسط مدخل های ست

خیابان است. (مستوفی ۹۷/۲) ○ گِرد زرادخانه برآمد،

از طرفی که محل مدخل بود، کند برانداخت. (بیغمی

۸۶۰) ۲. سرواژه (مر. ۲) → ۳. مجموعه

سرواژه و اطلاعاتی که در ذیل آن آمده است.

۴. مقدمه ای برای وارد شدن به یک مبحث:

مدخلی بر شعر معاصر ایران. ○ این کتاب را استاد

ابوریحان... در شهر غزنین تألیف کرد بر سبیل مدخل یعنی

چنان که نوآموزان را به کار آید. (همایی: بیرونی ح) ۵.

(قد.) مداخل؛ درآمد: خُرد به جنب تو خواند آفتاب

را مُدخل/ بدان چه دست و دلت بود جود را مدخل.

(مختاری ۳۰۴) ۶. (امص.) (قد.) دخالت؛ تأثیر: در

تربیت ابدان انسان و حیوان و تکمیل نفوس نیز آن را

مدخلی عظیم است. (شوشتری ۳۷) ○ حلم... را در

مصالح معاش مدخل تمام باشد. (عبید: اخلاق الاشراف

۲۹) ۷. (قد.) ایراد؛ اعتراض: خواهی که رستگار

شوی راست کار باش/ تا عیبجوی را نرسد بر تو

مدخلی. (سعدی ۷۵۶^۳)

● **سَم کردن** (مصلد، ا.) (قد.) نفوذ کردن؛ داخل

شدن: پادشاهانی که در این مملکت بودند، در آن جا

نتوانستند مدخل کردن و هرکه به طلب آن رفت، دیگر

وایس نیامد. (بیغمی ۸۶۰)

مدخل modxal [عر.] (صند، ا.) (قد.) ۱. بخیل و

خسیس و ممسک: با بذل دست بخشش او ابر مُدخل

است/ با سیر برق خاطر او ابر مُقعد است. (انوری ۵۵^۱)

۲. (صند، ا.) (قد.) پست و ناکس: خُرد به جنب تو خواند

آفتاب را مُدخل/... (مختاری ۳۰۴) ○ مُدْخلان را رکاب

زراگین/ پای آزادگان نیابد سر. (رودکی ۱۶۲^۲)

مدخل بندی madxal-band-i [عر.فا.] (حامص.)

تنظیم سرواژه های کتاب لغت و مرجع. ←

سرواژه (م. ۲): مدخل بندی در این دایرة المعارف

به خوبی انجام گرفته است.

مدخلی modxal-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) بخیل و

حقوق) ویژگی زنی که شوهر با او هم‌بستر شده‌است؛ مقه. باکره: در مذهب اسلام جایز نیست زوجه و مدخوله کسی در خانه اجنبی بماند. (نظام السلطنه ۱۲۲/۲)

مدد madad [عر.] (إمداد). ۱. یاری؛ کمک: مردم شهر در میان این خشم سرکش بی‌آرام خویش شب‌وروز را در انتظار مددی آسمانی بودند. (نفسی ۴۵۳) اگر قلم نبود... به‌مدد آن خیالات در روی کاغذ نقش نمی‌بست. (اقبال ۲۳۴) تازیان را غم احوال گران‌باران نیست/ یارسایان مددی تا خوش و آسان بروم. (حافظ ۲۴۷) ۲. (ا.) یار؛ یاور؛ مددکار: هرگاه حاجت افتد من مدد توام. (بیهقی ۲۵۱) ۳. (قد.) آنچه به چیزی افزوده می‌شود تا قدرت آن را بیفزاید: قریب بیست سال مدد این فتنه و ماده این محنت در تزیید بود. (جرفادانی ۵) مدد سیل بگست. (بیهقی ۳۴۳)

• **آمدن** (مصد.) (قد.) • مدد رسیدن (مر. ۱) →: طوسی‌ان را مددی آمد. (بیهقی ۵۵۲)

• **بخشیدن** (مصد.) (قد.) یاری کردن: یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان/ قول زبان موافق صدق چنان شود. (سعدی ۸۶۷)

□ **خرج** مدد معاش →: مقرر داشتند که ماهی دوپست لیره به اسم مدد خرج به من داده شود. (افضل الملک ۱۲۰)

• **خواستن** (مصد.) ۱. استمداد کردن؛ یاری خواستن: من... از طبع لطیف سخن‌آفرین شیراز، حافظ، مدد خواسته [ام.] (خانلری ۳۲۸) زکوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی/ از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی. (حافظ ۳۱۷) اگر در علاج فروماند هم به خدای بازگردد و از او مدد خواهد که بازگشت همه بدوست. (نظامی عروضی ۱۰۸) ۲. (قد.) نیروی کمکی خواستن: ده‌هزار سوار مدد خواست. (جرفادانی ۲۲۷)

• **دادن** (مصد.) ۱. مدد کردن؛ یاری دادن: [پیر] در یافتن و به‌دست آوردن (کنج و دینه) مددشان [دهد]. (شهری ۲۹۰/۲) طالع اگر مدد دهد دامتش

پست بودن؛ فرومایه بودن: جهت مصلحت بوند نه بخیلی و مدخلی/ به‌سوی بام آسمان پنهان نردبان تو. (مولوی ۸۷/۵۲)

مدخلیت madxaliy[ya]t [عر.: مدخلیّة] (إمداد). (قد.) دخالت؛ تأثیر: هر ذره‌ای از ذرات کائنات را مظهر اسمی خاص... گردانیده که غیر را در آن شرکت نیست و در نظام عالم هر فرد را مدخلیت است. (لودی ۲۷۳) • تفاوت باشد میان آفریدگاری خدای عزوجل و مدخلیت پدر در وجود او. (قطب ۱۲۲)

• **دادن** (مصد.) (قد.) دخالت دادن: آبورنگ را مدخلیت نداد، نام‌وننگ را در نظر گرفت. (مخبر السلطنه ۴۹۵ ح.)

• **داشتن** (مصد.) (قد.) تأثیر و دخالت داشتن: به هر حث صنعت مزبور هرچه باشد، انگشت شست و سیاه در آن باید مدخلیت تام داشته‌باشد. (جمال‌زاده ۱۳۰) • **قوة** حافظه در امر سخن‌سرایی مدخلیت تام دارد. (فرغی ۱۱۳) • دیگر دولت در هیچ‌کار آن‌جا مدخلیت ندارد حتی محاکمه و دادوستد. (حاج سیاح ۱۸۹)

مدخنه medxane [عر.: مدخنة] (ا.) (قد.) آتش‌دان کوچک که در آن مواد خوش‌بوی می‌سوزانند: چون برنهد به مدخنه لاله مشک ابر/ باد آستین زند اثرش را به مرغزار. (مختاری ۱۵۴) • سابقان تو فکنده باده اندر باطیه/ خادمان تو فکنده عتیر اندر مدخنه. (منوچهری ۸۷)

مدخول madxul [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آنچه چیزی در آن داخل یا بر آن افزوده می‌شود: مدخول حرف اضافه‌ای مانند «به» در «به‌موجب» با حذف «به»، مدخول آن یعنی «موجب»، تبدیل به حرف اضافه می‌شود. ۲. (قد.) معیوب؛ ناسالم: آنچه از جنس حسناست، مدخول و معلول باشد... (قطب ۳۸) • پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت، و این قسمی مدخول بود. (خواجہ نصیر ۱۱۰) • مردم روزگار... زبان در دین مدخولش و فعل مدخولش می‌نهادند. (سکری: جرفادانی ۴۶۳)

مدخوله madxul.e [عر.: مدخولة] (ا.) (صد.) (نقه،

لازم یاد داده می شود.

مددجویی m.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل مددجو. ← مددجو.

مددکار madad-kār [عر.فا.] (ص.ا.) کمک کننده؛ یاری کننده: در پیچ و خم های زندگی هیچ کس را به غیر از خویش یاور و مددکار نشانم. (شهری^۳ ۲۹۹) ○ زم... مرا تشویق می کرد که... مددکارش باشم. (علوی^۳ ۲۰) ○ در ولایت غریب تنها ماندن... عجب المی است که... نه یاری و نه مددکاری... دلجویی و دل آسایی تو را تواند کرد. (مروی^۱ ۶۶۰) ○ گر او لشکر آرد به بیکار من / نگه دار من پس مددکار من. (نظامی^۷ ۱۴۵)

○ **اجتماعی** شخص تحصیل کرده و آموزش دیده ای که از سوی یک مؤسسه یا نهاد، نیازها و مشکلات افراد نیازمند، اطفال بزه کار، و مانند آنها را مورد رسیدگی قرار می دهد.

مددکاری m.-i [عر.فا.] (حامص.) کمک؛ یاری: از روی یاری و مددکاری این زن نیم مرده را به پناه گاهی برسان تا نمیرد. (میرزا حبیب^۳ ۳۴۵) ○ وقتی که محمود سبک تکی به غزو سومات رفته بود، خواجه را در واقعه نمودند که به مددکاری وی می باید رفت. (جامی^۸ ۳۲۹) ○ **س کردن** (مص.ا.) (قد.) یاری کردن: بخت سکنه عرض راه مددکاری کرد. حضرت باری پر بندگان خود یاری نمود. (طالبوف^۲ ۲۶۱)

مدد معاش madad-ma'āš [عر.ا.] (پول یا مالی که علاوه بر حقوق به عنوان کمک زندگی به کسی داده می شود: پنجاه تومان هم مدد معاش برای ایشان برقرار و به خرج منظور خواهد بود. (مشفق کاظمی^۱ ۶۸) ○ میرزا ابوطالب در ایام صدارت یک هزار و سیصد و شصت تومان به سیغه مدد معاش و مقرری همه داشته. (سمیعا^{۵۳})

مدر^۱ madar [عر.ا.] (قد.) ۱. کلوخ: کل دنیا حجر و مدر و شجر و ثمر جمله او را زر سارا گردد. (معین الدین جامی: استاد^۸) ○ بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر برمی کند خشت و مدر. (مولوی^۱ ۳۱۲/۱) ○ با چنین مذهب گو هیچ میتدیش و مترس / گر گناهت به مثل افزون باشد ز مدر. (فرخی^۱ ۱۷۲) ۲. (مجاز) شهر؛

آورم به کف /... (حافظ^۱ ۲۰۱) ○ احمد عبدالصمد، او را و شاه ملک را مدد می داد. (بیہقی^۱ ۹۴۱) ۳. (مص.ا.) (قد.) نیروی کمکی فرستادن: بعد از چهار سال او را مدد داد. (ابن بلخی^۱ ۲۱۹)

○ **س رساندن** (مص.ا.) مدد کردن؛ یاری رساندن: حاجی... یارش نمی آمد [حافظه اش مددی نمی رساند. (پارسی پور^{۱۴}) ○ حکیم پاشی... می سپرد که برایش حضوراً کباب بره تهیه نمایند که دود و بویش به دماغش برسد و بر تقویت مزاجش مدد برساند. (جمال زاده^{۱۱} ۱۳۲)

○ **س رسیدن** (مص.ا.) (قد.) ۱. کمک و یاری رسیدن: نماز دیگر مدد رسید و ملطفه ای معاً از آن امیرک بیہقی. (بیہقی^۱ ۸۷۹) ۲. نیروی کمکی رسیدن: حمیدین مهدی را از جرجان مدد رسید از دیالمه و اعراب. (ابن فندق^۱ ۱۳۱) ○ هردو لشکر را که طلیعه بودند، مدد رسید. (بیہقی^۱ ۴۳۹)

○ **س کردن** (مص.ا.) یاری کردن؛ کمک کردن؛ یاری دادن: وقت آن برسد که پهلوان دست کرم به روی... همه کسانی که او را... به آن مقام رفیع مدد کرده اند، بکشاید. (قاضی^۱ ۱۹۹) ○ از چیزهایی که به حافظه بسیار مدد می کند، دقت کردن و توجه خاطر را معطوف داشتن است. (فروغی^۳ ۱۱۴)

○ **س معاش** مدد معاش →. ○ **س یافتن** (مص.ا.) کمک گرفتن: این رئیس نخستین به واسطه عقل مستفاد از فیض عقل فعال مدد می یابد. (مینوی^۳ ۲۵۶) ○ غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباح / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم. (حافظ^۳ ۲۵۳)

مددار mad[d]-dār [عر.فا.] (صف.) دارای امتداد و کشیدگی: مدتی به خاطر جان علی... صلوات های مکرر مددار... خاطر پژموده... اهل گذر را... طراوتی بخشید. (جمال زاده^۲ ۲۰/۲)

مددجو madad-ju [عر.فا.] (صف.ا.) ۱. نیازمند بر خور داری از خدمات مددکاران. ۲. (جامعه شناسی) نوجوان بزه کاری که در مرکز اصلاح و تربیت، نگه داری و به او مهارت های

آبادی: ساکنان خطه جند از اهل مدر و وبر... شکر
موهبت ربانی و نعمت ما یگزارند. (بهاء الدین بغدادی
۲۹)

مدرو m. [از عر. = مدار] (ا. (قد. ۱. مدار (م. ۳)
→ ذره‌ای از برق و قهرش گر برانند بر سما/ نه فلک
چون هفت مرکز بازماند از مدر. (سنایی ۲۷۴) ۲.
(مجاز) گره زمین: تا که ز دور سپهر هست مدار و
مدر/ تا که به گِرد «مدر» هست فلک را مدار. (خاقانی
۱۸۶) ○ بزگورای کاندر بروج طاعت اوست/ مدتران
فلک را مدار گرد مدر. (انوری ۲۱۰)

مدر moder[r] [عر. مدر] (ص. (پزشکی) هر
عاملی که به نحوی باعث افزایش دفع ادرار
شود؛ ادرارآور: داروی مُدر.

مدرار medrār [عر. (ص. (قد. ریزنده؛ بارنده،
و به مجاز، فراوان؛ آسمان ترکیب مدرار امطار
بازگرفت. (آفسرای ۲۶۹) ○ ادرار مدرار از حضرت
کردگار لایتنقطع یاد. (مولوی ۲۰۳) ○ کریمی که یک قطره
از بحار موهبت او باران مدرار نیشان است. (جوینی ۱/۱)

مدررب modarrab [عر. (ص. (قد. سختی کشیده؛ مجرب: ای در اصول فضل، مقدم/
وی در فنون علم، مدررب. (مسعود سعد ۶۷)

مدرج madraj [عر. (ا. (قد. جای رفتن و
گذشتن؛ معبر: معارج بر معارج قطع این بالا
همی کردم/ از این مدرج بدان مدرج به قدر قرب و
استیلا. (ابن حسام: گنج ۳۴۲/۲) ○ بالای مدرج ملکوتند
در صفات/ چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند.
(ناصر خسرو ۲۴۳)

مدرج modraj [عر. (ص. (قد. ۱. درج شده؛
پنهان: در آستین جان تو صد ناهه مدرج است/ و آن را
فدای طره یاری نمی کنی. (حافظ ۳۴۱) ○ بر شیم و
عادات هر صنفی باید که... آنچه موجب قلق... بُود...
معلوم کند، که ظفر در مضمون آن مدرج بُود.
(خواجہ نصیر ۳۳۷) ۲. (ادبی) مدرج (م. ۲) →.

مدرج modarraj [عر. (ص. ۱. درجه بندی شده: خط کش مدرج. ○ قیان اهرمی میله‌ای

مدرج [است] که بر سه پایه چوبی آویخته. (شهری ۲
۳۱۶/۲ ح. ۳). ۲. (ادبی) ویژگی بیتی که قسمتی از
کلمه آخر مصراع اول در مصراع دوم بیاید،
مانند این بیت: گفتم مدرجی که مگر
شاه زاده‌ای.../ رج بسپرد به حافظه شعر
مدرجم. (ابرج ۷۰) ۳. (حدیث) ویژگی حدیث
مخدوش مانند حدیثی که کلام بعضی از
راویان در آن درج شده باشد یا دو روایت
مختلف از یک حدیث با یک دیگر نقل
شده باشد.

مدرجه madraj.e [عر. مدرجة] (ا. (قد. راه:
ولایت او بر مدرجه حاج کعبه معظم... بود. (جرفادقانی
۲۴۲)

مدرس modarres [عر. (ص. (ا. ۱. آن که در
یک مؤسسه آموزش عالی یا هنری تدریس
می کند: مدرس انجمن خوشنویسان، مدرس
تربیت معلم، مدرس دانشگاه. ○ شاگردانی که شوق... به
تعلیم داشتند... اسم هر... مدرس به نامی را می شنیدند...
می رفتند و در حضور او... می نشستند. (مینی ۲۶۸) ۲.
درس دهنده؛ معلم (به طور مطلق): گمانم...
مدرست فقط هیبت... این مقال را به گوشت خوانده باشد.
(شهری ۱۶۵) ○ نگار من که به مکتب نرفت و خط
ننوشت/ به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد. (حافظ ۱
۱۱۳) ○ درهای مسجد در آن گشاده، و مدام در آن
مدرسان و مقربان نشسته. (ناصر خسرو ۹۰)

مدرسه madre(a)se [عر. مدرسة] (ا. ۱. جایی
دارای کلاس های متعدد با امکانات آموزشی
که در آن کودکان، نوجوانان، و جوانان زیر نظر
معلمان آموزش های لازم را براساس برنامه
درسی فرامی گیرند: مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود.
(آل احمد ۷) ۲. جایی که در آن علوم دینی
تدریس می شود؛ حوزه علمیه: طلبه ای را حکایت
کنند که با بختی تمام در صحنه مدرسه قدم می زد.
(اقبال ۲) ○ از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت/ یک
چند نیز خدمت معشوق و می کنم. (حافظ ۲۴۱) ○ فقیه...
در آن مدرسه که آن جاست درس کردی. (بیهقی ۲۵۰)

۳. جایی با امکانات لازم که در آن یک رشته یا فن خاصی تدریس می‌شود؛ آموزش‌گاه: مدرسه پرستاری، مدرسه علوم نظامی. ○ پس...، تو مدرسه فنی شبانه‌روزی است. (محمود ۲۵۹) ○ چون از بی‌کاری به من بد می‌گذشت و مدرسه سیاسی هم در آن ایام تازه دایر شده بود، می‌خواستم در آن مدرسه تحصیل کنم. (مصدق ۵۴) ○ من خود را شاگرد مدرسه طب معرفی کرده [ام. (مسعود ۱۸) ۴. (قد.) جای درس خواندن (به‌طور عام): مانی... در یکی از قرای بابل قدیم... که مرکز اجتماع... فضایی صابی... و مدرسه اسکندریه... یوده تربیت شده [است. (اقبال ۳۲۲) مدتی است تا جهت اقامت جناب معلما مدرسه‌ای اساس کرده است و نفایس کتب... را به وفایت آن مخصوص گردانیده [است. (نخجوانی ۱۷۳/۲)

○ **سَهْ اَبْتِدَائِی** دبستان (م. ۱) →.

○ **سَهْ رَاه‌نَمَائِی** مدرسه‌ای که دانش‌آموزان پس از اتمام دبستان به مدت سه سال در آن درس می‌خوانند.

○ **سَهْ شِبَانَه** مدرسه‌ای که کلاس‌های آن بعد از ظهر تشکیل می‌شود و معمولاً افراد بزرگ‌سال در آن درس می‌خوانند.

○ **سَهْ عَالِی** مؤسسه‌ای که در آن رشته یا رشته‌های معینی، معمولاً در سطح کارشناسی (لیسانس) آموزش داده می‌شود.

○ **سَهْ غَیْر اَتْفَاعِی** مدرسه خصوصی (دبستان، دوره راه‌نمایی، دبیرستان) که با کسب امتیاز از وزارت آموزش و پرورش دایر و با دریافت شهریه از دانش‌آموزان اداره می‌شود.

○ **سَهْ مَتَوَسْطَه** دبیرستان (م. ۱) →.

مدرسه‌ای m.-(y)-i [عر.فا.ا]. (صند، منسوب به مدرسه) ۱. مربوط به مدرسه؛ ایجاد شده در مدرسه؛ دیگر جای هیچ شبهه باقی نمی‌ماند که تمام شور و شغف‌های افراد انسانی و قیل و قال‌های مدرسه‌ای فضلا و متبعین تاحدی از بی‌خبری و کم‌ظرفی است. (اقبال ۴) ۲. کلاسیک (م. ۳) →: از آنجا که خوب درس خوانده، اطلاعات مدرسه‌ای فراوان دارد.

مدرسه‌دیده madre(a)se-did-e [عر.فا.ا]. (صف.) (مجاز) درس خوانده و باسواد: اهالی آن ممالک عموماً مدرسه‌دیده و باسوادند. (جمال‌زاده ۱۸۳) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **مدرسه‌رفته** madre(a)se-raft-e [عر.فا.ا]. (صف.) (مجاز) درس خوانده و باسواد: کلمه... را آقای نکلی مدرسه‌رفته... در عبارت‌های خود به کار می‌برد. (خانلری ۳۴۵) ○ من از این دخترهای مدرسه‌رفته... امروزی نبودم. (آل احمد ۱۸۹۳) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

مدرسه‌رو madre(a)se-ro[w] [عر.فا.ا]. (صف.) (گفتگو) دانش آموز: قلعه شصت خانوار جمعیت داشت و سی و چند تایی بچه مدرسه‌رو. (آل احمد ۲۹۸)

مدرسی madrasi [عر. مدرسی، منسوب به مدرسه] (صند.) ۱. مدرسه‌ای. ۲. (ا.) مباحث فلسفی و تفکرات و نظریاتی که در مدارس قرون میانه در اروپا مطرح بود. نیز ← اسکولاستیک (م. ۳).

مدرسی modarres-i [عر.فا.ا]. (حاصص.) عمل و شغل مدرس؛ مدرس بودن؛ تدریس: رئیس بی‌چاره از مدرسی بازماند و دکارت بر سر زبان‌ها افتاد. (فروغی ۱۵۵۳) ○ باب سی و یکم اندر طالب علمی و فقهی و مدرسی [است. (عنصرالمعالی ۸)]

مدرک madrak [عر. (ا.) ۱. نوشته یا سندی که مأخذ را دلایل چیزی یا کاری است: مدرک تحصیلی. ○ این‌جا آن قدر سند و مدرک هست... که احتیاجی به اعترافات ما ندارند. (گلشیری ۴۵) ○ مدرک... را... به دادگاه تجدیدنظر نظامی ارائه دادم. (مصدق ۱۹۳) ۲. آنچه انجام کاری یا وجود چیزی را ثابت می‌کند: مدرک جرم. ○ این شیشه‌های لغتی هر کدامشان مدرک جرم است، باید همه‌شان را سربیه نیست کنیم. (میرصادقی ۵۸۲) ۳. (قد.) درک شدنی؛ دست‌یافتنی. ← مدارک (م. ۲).

مدرک modrak [عر. (ا.) (صند، ا.) (قد.) آنچه به وسیله حواس باطنی ادراک می‌شود؛ ادراک شده: ای برادر ادراک کامل آن است که شخص

مدرنیته modernite [فر.: modernité] (۱.)

مدرنیسم → در موج به اصطلاح مدرنیته هرچه قدیمی بود، مطرود می‌شد.

مدرنیزاسیون modernizāsiyon [فر.:

modernisation] (امص.) پذیرش شیوه‌ها، عقاید، یا سبک‌های نو و مدرن؛ نوسازی؛ بحث بررسی رابطه مدرنیزاسیون نیروی انسانی و توسعه سیاسی با یک دیگر مطرح است.

مدرنیزم modernizm [انگ.] (۱.) مدرنیسم →

انتقادات مختلفی به تئوری‌های تکاملی مدرنیزم و نوگرایی وارد شده‌است.

مدرنیزه modernize [فر.: modernisé] (ص.)

ویژگی آنچه از لحاظ سبک، سلیقه، و کاربرد مجهز به وسایل جدید و روش‌های پیش‌رفته است: کشاورزی مدرنیزه.

• **شدن** (مصد.) مجهز شدن به وسایل جدید و امروزی از نظر روش و کاربرد: کشاورزی در دنیای غرب کاملاً مدرنیزه شده‌است.

• **کردن** (مصد.) مجهز کردن به وسایل جدید و امروزی از نظر روش و کاربرد: مطابق یک پروژه طولانی مدت همه کارخانه‌ها را مدرنیزه کردند.

مدرنیست modernist [فر.: moderniste] (ص.)

(۱.) پیرو شیوه مدرنیسم.

مدرنیسم modernism [فر.: modernisme] (۱.)

۱. گرایش به پدیده‌های نو و طرف‌داری از آنها، هم‌آهنگی با عقاید، سبک‌ها، و معیارهای نوین؛ نوگرایی: همیشه سعی و جدیت داشتند که اعمال خود را... با اصول فکر و منطق و مدرنیسم وفق دهند. (علوی ۹۹۲) ۲. پرهیز از سنت و استفاده از شکل‌های ابداعی بیان، به‌ویژه گرایشی در شعر، نقاشی، معماری، و دیگر هنرهای اروپای غربی و آمریکا که در اواخر قرن نوزدهم پیدا شد و هنر قرن بیستم را متحول کرد.

مدروس madrus [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. کهنه؛

چنان مستغرق مدرك باشد که نتواند باز وقت ادراک خود افتاد. (قطب ۴۷۵) ○ در این ایام هرآنچه علامت قیامت و... است به رأی‌العین موجود است و به بصر بصیرت مدرك. (جرفادقانی ۳۳۴) ○ مدرك آن است که مراو را اندر یابند. (ناصر خسرو ۲۵۱۳)

مدرك modrek [ع.ر.] (ص.) (۱.) (قد.) ۱.

درك‌کننده؛ دریابنده؛ او خود وجودی قابل آمد مدرك کلیات، جامع مقابلات که مخزن اسرار غیب و شهود شد. (فائز مقام ۳۶۵) ○ مدرك اندر یابنده چیز است و ادراک فعل او. (ناصر خسرو ۲۵۰-۲۵۱) ۲. (ص.) ویژگی آنچه به کسی می‌رسد و او را فرامی‌گیرد: این غلای مهلك و بلای مدرك لختی فرو نشست. (بدایع نگار: از صبا تا صبا ۱/۱۴۸) ۳. از نام‌ها و صفات خداوند: پروردگار قادر عالم حی مدرك، سمیع بصیر... (خواجہ نصیر: اوصاف الاشراف: معین)

مدركات modrekāt [ع.ر.] (ج. مدركة) (۱.) (قد.)

درك‌کننده‌ها؛ عقل و شعور و ذهن: زلزله به ارکان کاخ مدركاتم افتاده [است]. (قاضی ۱۴)

مدرك‌گرایی madrak-ge(a)rā-y(i)-i [ع.ر. ف.ا.ف.]

ف.ا. (حامص.) علاقه داشتن به کسب مدرك تحصیلی، بدون توجه به فراگیری دانش و مهارت فنی: گسترش دانشگاه‌ها در عین حال سبب رواج مدرك‌گرایی شده‌است.

مدركه modrek.e [ع.ر.: مدركة] (ص.) (۱.) (قد.)

درك‌کننده و شناسنده (نیروی ذهنی): آنها با یک دیگر حرف می‌زدند... بی‌توجه به مدركه من. (شهری ۲۶۹۳) ○ قوه مدركه و حافظه وی به مرتبه اعلی بود. (لودی ۱۸۴) ○ هر حیوانی... این دو قوت مدركه و محرکه دارد. (نظامی عروضی ۱۴)

مدرن modern [فر.: moderne] (ص.) ۱. مرتبط

با زمان اخیر یا حال حاضر؛ نوپیدا شده؛ تازه؛ جدید؛ روزآمد. ۲. مجهز به وسایل فنی پیش‌رفته و امکانات رفاهی زیاد: آپارتمان مدرن، تجهیزات بیمارستانی مدرن، ماشین مدرن. ○ ردیفی از ساختمان‌های بلند... در این گوشه از تهران مدرن گل کرده بود. (فصیح ۲۲۳۲)

(فروغی^۱ ۹۶) ○ جمعی از غازیان ایلات را... در این مدعا شریک ساخته [بودند]. (شیرازی ۸۱)

مدعو [mad'ov] (ع.ر: مدعو] (ص.ا.ا.) ○ آنکه به جایی دعوت شده است؛ دعوت شده: مدعوها دهانی شیرین می کنند و گبی از گاوی، و خدا حافظ شما. (آل احمد^۱ ۷۶) ○ خواهش دارم هر روز به تکیه دولت حاضر شده، به غرفه من مدعو هستید. (حاج سیاح^۱ ۸۰) ○ جمع کثیری از رجال... به... شب نشینی... مدعو بودند. (افضل الملک ۴۴)

مدعی [modda'a] (ع.ر: مدعا] (ص.ا.ا.) مدعا →

مدعی [modda'i] (ع.ر: مدعی] (ص.ا.ا.) ۱. ادعا کننده: چنین ادعایی... نتیجه ای ندارد جز تباه گشتن مدعی. (مبنوی^۳ ۲۰۵) ○ مابه هیچ وجه مدعی حکمت آموختن به لقمان نیستیم. (اقبال^۲ ۳۱) ○ مدعی آن بودید که نه تربیت انسان و نه مرور زمان... هیچ بیگانه را... استاد نمی سازد. (میرزا حبیب ۵) ۲. مخالف؛ معاند: در قدیم انگلیس و فرانسه باهم مدعی بودند. (وقایع اتفاقیه ۱۵۰) ○ چه تو را بر آن داشت که زن های خود را به دست مدعی باز دادی؟ (عقبلی ۶۶) ۳. آنکه در حال غفلت از حق و حقیقت، ادعای معرفت هم دارد؛ لاف زن: چرا باید من... با یک دسته مدعی زبان نفهم طرف بشوم؟ (جمال زاده^{۱۷} ۷۷) ○ ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است؟ (حافظ^۱ ۲۴) ○ این مدعیان در طلیش بی خبراند / کان را که خبر شد خبری باز نیامد. (سعدی^۲ ۵۱) ۴. (حقوق) ○ آنکه از دادگاه چیزی را به ضرر دیگری می خواهد؛ خواهان؛ مقر. مدعی علیه: گنا: بهل حدیث خرافات و، جحتی / آور که مدعی نتواند نمود رد. (ادب الممالک: ازبائیم ۱۴۵/۲)

○ **خصوصی** (حقوق) ○ آنکه از وقوع جرمی متحمل زیان می شود و به تبع ادعای دادستان مطالبه خسارت می کند.

○ **به شدن** (م.ص.ا.ا.) ادعا کردن: هاروت وماروت... مدعی می شوند که اگر ما به جای ایشان بودیم، هرگز مرتکب خطا نمی گشتیم. (شهری^۲ ۱۶۴/۴) ○ روزی نمی گذشت که چند نفر مدعی نشوند که رجب علی را پیدا

فرسوده: مدتی در آن هیکل مدروس و جلوه منحوس به حیرت نگریستم. (مخبر السلطنه ۴۱۴) ۲. بی اهمیت؛ بی ارزش: بی شکی شیطان چو محبوبس آیدت / کار دنیا جمله مدروس آیدت. (عطار^۶ ۱۲۴) ○ به جنب رای تو منسوخ چشمه خورشید / به پیش قدر تو مدروس گنبد خضر. (انوری^۱ ۱۸) ۳. متروک؛ فراموش شده: مباد نام تو از دفتر بقا مدروس / (مسعود سعد^۱ ۴۴۱) ○ قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس بود. (بیهقی^۱ ۲۳)

○ **به شدن** (گشتن) (م.ص.ا.ا.) (قد.) ۱. فراموش شدن؛ از یاد رفتن: صلت رجم به کلی مدروس شده [است]. (زیدری ۲) ○ هرکه فرزند ندارد ذکر او زود مدروس شود. (نصرالله منشی ۱۷۴) ۲. متروک شدن: افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته [است]. (نصرالله منشی ۵۶) ۳. از بین رفتن: ضبط و حفاظ چنان مدروس گشته، که حق و حرمت، گفنی در میان خلق هرگز نبوده است. (زیدری ۶۶) ○ اثر بزرگ این خاندان باتام مدروس شدی. (بیهقی^۱ ۱۲۹)

مدری [medrā] (ع.ر: مدری] (ص.ا.ا.) (قد.) شانه: مدری آن بود که موی سر پدان راست کنند. (بحر الفوائد ۲۴۵)

مدریگال [madrigāl: فر.] [madrigal] (ا.ا.) (موسیقی) قطعه غالباً دو یا سه صدایی با تک خوانی در اواخر قرن چهاردهم و قرن شانزدهم و اوان قرن هفدهم، به صورت چهار صدایی یا بیش تر، با ترانه های غیر مذهبی و جلوه های آهنگین خوش طنین.

مدظله [modda.a.zell.o.h] (ع.ر: شج.) سایه او مستدام باد: در این اواخر چندین مرتبه به خدمت آقای فروغی مدظله... رسیده ام. (مبنوی^۲ ۱۲) ○ التفات حضرت خداوندگار مدظله... مزید امیدواری گردید. (فائز مقام ۱۹۳) ○ معمولاً بعد از نام علمای دینی و بزرگان آورده می شود.

مدعا [modda'a] (ع.ر: مدعی] (ص.ا.ا.) آنچه ادعا شده است؛ مورد ادعا: شما ازعهده اثبات مدعای خود بر نیامدید. (قاضی ۵۱۰) ○ هرگاه بخواهم... در این جا برای مدعای خود حجت بیاورم سخن دراز می شود.

کرده‌اند. (جمال‌زاده ۱۷/۱۰۷)

مدعی العموم modda'i.y.o.l.'omum [ع.ر.]

مدعی العموم: modda'i.l.'omum [ع.ر.] (حقوق)

۱۰- انسان (م. ۱) → مدعی العموم فی المجلس دستور

توقیف دوست عزیز مرا می‌دهد. (شاهانی ۵۳) ○ در

محاکم عدلیه انگلستان وقتی که مدعی العموم می‌خواهد

کسی را... استطاعت کند، یا او به نحو سختی رفتار می‌کند.

(مبنی ۳/۲۱۷) ○ اعتنایی به آقای رئیس عدلیه و

مدعی العموم نمی‌کردند. (مستوفی ۲/۳۷۶)

مدعی به modda'ā.be.h [ع.ر.] (صد، ع.ر.) (حقوق)

خواسته (م. ۲) →

مدعی علیه modda'ā.'ala(e)y.h [ع.ر.] مدعی علیه

(صد، ع.ر.) (حقوق) خوانده (م. ۲) → : محکمه‌ای نیز

نیست که به حقیقت حال مدعی علیه رسیدگی کند. (اقبال ۱

۵/۷/۲) ○ محاکم، از صلیحه تا تمیز، برقرار باشد، مدعی

و مدعی علیه را احضار کند. (مستوفی ۲/۳۷۵ ج. ۱)

مدعی گری modda'i-gar-i [ع.ر. فا. فا.] (حامص، ع.ر.)

ادعا: شما این تذکرات را مدعی گری می‌پندارید.

(مستوفی ۲/۴۲۵)

مدغم modqam [ع.ر.] (ادبی) حرفی که در

حرف هم جنس یا قریب المخرج دیگری ادغام

شود، مانند دال در مدت و بتر (= بدتر). ۲

(صد، ع.ر.) استوار؛ قوی: چو دیدم که چهل اندر او

محکم است/ خیال محال اندر او مدغم است...

(سعدی ۱/۱۷۹) ۳. (قد، ع.ر.) درهم رفته؛ به هم

پیوسته: گردن و سینه در شکم مدغم/ پای تا سر چو

خُم تمام شکم. (دهخدا ۴/۱۸) ○ مضمّر اندر کف این دینار

است/ مدغم اندر دل آن باران است. (انوری ۸۰)

۴. ~ کردن (مصد، ع.ر.) (قد، ع.ر.) ادغام کردن: افتد

چو دو حرف جنس باهم/ در یک دگرش کنند مدغم.

(نظامی ۲۴۶ ج. ۲)

مدفع medfa' [ع.ر.] (تظامی) وسیله دفع

دشمن مانند توپ: محض هیجان و تشویق اهالی

توپ‌خانه و انتخار اهل نظام، از یک عراده مدفع...

به دست مبارک تیراندازی کرده، یازده تیر انداختند.

(افضل‌الملک ۷۲)

مدفن madfan [ع.ر.] (۱) جای دفن کردن؛ محل

دفن: دشت نیل... مدفن و آرامش‌گاه سرتاپا رمز و

معنای فراغت است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۱) ○ جسدش را به

پانتئون که محترم‌ترین مدفن‌های فرانسه است، انتقال

دادند. (فروغی ۳/۱۶۵) ○ سلطان بفرمود تا برابر مدفن

مأمون درخت‌ها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند.

(جرفادقانی ۳۷۶)

مدفوع madfu' [ع.ر.] (۱) ۱. (جانوری) ماده

دفعی روده‌ها که در روده بزرگ بیش‌تر آب آن

جذب می‌شود و قبل از دفع شدن مدتی در

راست روده می‌ماند؛ گه: دیگر احتیاجی به آزمایش

انگل در مدفوع ندارند. (گلشیری ۱/۶۹) ○ عقلتان با

مدفوعتان مخلوط شده [است]. (جمال‌زاده ۱۶/۱۸۱) ۲.

(صد، ع.ر.) (قد، ع.ر.) دفع شده. ← مدفوع شدن.

۳. ~ شدن (مصد، ع.ر.) (قد، ع.ر.) دفع شدن:

حکما... تدبیرهای ثابت برکار داشتند تا جراحت شمشیر

ملک‌الموت را سپری سازند که ضریح او بدان مدفوع

شود. (ظهیری سمرقندی ۲۸) ۴. رد شدن؛ پذیرفته

نشدن: تقاضای وی مدفوع شده [است]. (جامی ۸/۵۱۸)

۵. ~ کردن (مصد، ع.ر.) (گفتگو) فضولات روده را از

راه مقعد بیرون ریختن؛ ریدن؛ پلیدی کردن.

مدفون madfun [ع.ر.] (صد، ع.ر.) دفن‌شده؛ به خاک

سپرده‌شده: این جسد... چندی در قبرستان آن شهر

مدفون بود. (قاضی ۱۶۹) ○ باباکوهی... در سنه

چهارصد و چهل و سه هجری وفات کرده در آن‌جا [شیراز]

مدفون است. (حاج سیاح ۱/۲۲)

۶. ~ داشتن (مصد، ع.ر.) در زیر خاک داشتن:

عتبات... چند شهید بزرگ را در خود مدفون داشت.

(اسلامی‌ندوشن ۶۳)

۷. ~ ساختن (مصد، ع.ر.) دفن کردن: سرتاسر

احساسات لطیف انسانی را در زیر لای سوزان و خاکستر

پُر ملعت خود مدفون می‌سازد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۵۸)

۸. ~ شدن (مصد، ع.ر.) به خاک سپرده شدن؛ دفن

شدن: آرزو پیدا کرده بود که بازار با همه دغل‌کاری‌ها و

حقه‌بازی‌هایش برای ابد، زیر این سروش‌های تنبل و

سنگین مدفون شود. (آل‌احمد ۳/۱۷۳)

مدل model [فر.: modéle] (۱). ۱. شیوه و سبک ساخته شدن چیزی از نظر طراحی یا سال ساخت آن: امروزه در خریدن اتومبیل به نوع کارخانه و سابقه کار و مدل و سیستم... توجه میکنند. (شهری ۳۴۷/۲) ۲. آن که یا آنچه هنرمند در به وجود آوردن یک اثر هنری آن را مبنا و الگو قرار می دهد: بیا برویم خانه ما مدل من بشو. (علوی ۳) ۲۴) ۳. آن که از چهره یا اندام او برای کارهای هنری، تبلیغاتی، و مانند آنها استفاده می شود: او مدل پوستهای تبلیغاتی است. ۴. وسیله ای ساخته شده که نشان می دهد، شیء یا مکان یا دستگاهی، چگونه است یا چگونه کار می کند. ۵. الگویی از چوب، فلز، گچ، و مانند آنها به شکل قطعه مورد نظر که به کمک آن قطعه ای ساخته می شود: مدل ریخته گری، مدل مجسمه سازی. ۶. دستگاه یا نظامی در حال استفاده یا در حال کار که می خواهند با تقلید از آن به نتایج مشابهی دست یابند: مدل اقتصاد ایران که نباید اقتصاد عربستان باشد. ۷. نوعی کتاب نقاشی که از روی آن نقاشی و طراحی می کنند.

مدل model [ع.: مدَل] (ص.) (قد.) دلالت کننده: مثوی او چو قرآنِ مدل / هادی بعضی و بعضی را مصل. (شیخ بهایی: مقدمه مثوی کلاسه خاور ۶)

مدل بالا model-bālā [فر. فا.] (ص.) (گفتگو) ویژگی خودرو جدید و پیش رفته.

مدل پایین model-pāy(‘)-in [فر. فا.] (ص.) (گفتگو) ویژگی خودروی که از زمان تولید آن مدت زیادی گذشته باشد؛ قدیمی.

مدلس modalles [ع.: مدلس، (ا.) (قد.) نیرنگ کننده؛ فریب کار: راستی که عجب مدلس مزوری بوده ای و مانمی دانستیم. (جمال زاده ۱۳۹/۲) ۵ یک وزیر داخله پوسیده هر قدر هم مدلس و حقه باز باشد، از عهده من بر نمی آید. (حجازی ۳۶۹)

مدل ساز model-sāz [فر. فا.] (صف.) (ا.) (فنی) آن که برای ریخته گری فلزات، مدل می سازد.

مدل سازی m-i [فر. فا.] (حامص.) (فنی) ۱.

• **سه کردن** (مص. م.) ۱. به خاک سپردن؛ دفن کردن: قبر آن عزیز آنجاست، او را چند روز پیش مدفون کرده اند. ۲. ترس های فراموش شده ام از سرنو جان می گرفت: ترس این که رخت خوابم سنگ قبر بشود و... مرا مدفون بکند... (هدایت ۸۹) ۳. پنهان کردن چیزی معمولاً در زیر خاک: نقدینه ای را... در مکانی امن در زیر خاک مدفون کرده ام. (قاضی ۱۱۰۷) ۵ خزانه لاکی... را در این دریا مدفون کرده [است.] (عوفی: لباب الالباب: معین)

مدفونه madfun.e [ع.: مدفونة] (ص.) (قد.) مدفون →: امتداد ایام صلح و آسایش بقعه برای پادشاه بهتر از خزاین مدفونه می باشد. (طالبوف ۱۱۸) ۲

مدقا modeqq.an [ع.: قد.] (قد.) به طور دقیق؛ دقیقاً: من راپرت اعمال... را مدقا به تهران نوشتم. (نظام السلطنه ۱۶۰/۱)

مدقع modqe' [ع.: مدقة] (ص.) (قد.) شدید: فقر مدقع عالمی را فرو گرفته. (بدایع نگار: از صباتینما ۱۴۷/۱)

مدقق modaqeq [ع.: مدقق، (ا.) (ص.) (قد.) آن که در انجام کارها بسیار دقت می کند؛ باریک بین: دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحایف زیج و تقویم را حل کرده باشد... (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۵/۶) ۵ هم چنان محققان اخبار و مدققان اخبار روایت کردند که... (افلاکی ۴۵۱) ۵ خداوند علم تاویل وصی رسول الله است، و مدققان دعوت استخراجی کرده اند از این سه نام. (ناصر خسرو ۱۱۶)

مدقوق madquq [ع.: مدقوق، (ص.) (قد.) آن که بیماری دِق (سل) دارد؛ مسلول: اگر نسیم لطائف دُیاشش بر بیمار مدقوق وزد، از قد... خلاص یابد. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۰/۳) ۲. کوبیده شده: جوهر مدقوق را زهر آمدی / نفس سگ را مطبخ قهر آمدی. (عطار ۱۴۰۶)

مدگرایی mod-ge(a)rā-y(‘)-i [فر. فا. فا.] (حامص.) توجه داشتن به مُد و پیروی کردن از آن: مدگرایی، جامعه را تبدیل به جامعه مصرفی می کند.

مدگردی mod-gard-i [فر. فا.] (حامص.) (موسیقی ایرانی) مدولاسیون (م. ۲) →.

عمل و شغل مدلل ساز. ۴. (ا.) محل یا کارگاه ساختن مدلل.

مدلل modallal [عر.] (ص.) آنچه با دلیل و برهان همواره باشد؛ ثابت شده؛ در چند جمله کوتاه ولی مدلل به ما گفت که از دیدن او... متعجب نشویم. (قاضی ۲۲۶) ○ از معاینه و مقایسه صورت اهالی امروز... مدلل و میرهن است که... (میرزا حبيب ۱۱)

● **داشتن** (مص.م.) ثابت کردن؛ به اثبات رسانیدن؛ می خواست به زور احادیث جعلی و اخبار من درآوردی مدلل دارد که بلاشک در حسابش اشتباهی رخ داده است. (جمال زاده ۱۰۸۶) ○ خواستم بی غرضی خود را مدلل بدارم. (نظام السلطنه ۲۱۲/۱) ○ مدلل داشته بودند که مشروطیت عین اساس اسلام است. (حاج سیاح ۵۷۲)

● **ساختن** (مص.م.) مدلل داشتن ↑ : مدلل ساخته است که حدیث... را هم چندان اساس استواری نیست. (جمال زاده ۸۸)

● **شدن** (مص.ل.) به اثبات رسیدن؛ در کوچکی من این قضیه مدلل شد. (میرزا حبيب ۴۹۸) ○ یخل و نساس است بنده به اقرار خودم بر من ثابت و مدلل شده است. [فائز مقام ۱۲۰]

● **کردن** (مص.م.) به اثبات رسانیدن؛ ثابت کردن؛ دانشمندان دنیا به هزار دلیل عقلی و نقلی و حسی مدلل می کنند که اجداد ما... با سایر فرق حیوان تفاوتی نداشته اند. (دهخدا ۱۲/۲) ○ به چه وسیله حقیقت را کشف یا خلاف گفته آنها را بر آنها مدلل خواهند کرد؟ (مستوفی ۳۸۹/۲) ○ حس بدبینی ما مدلل می کرد که ما به محیطی که از... خودپرستی ها ترکیب شده، راضی نیستیم. (مسعود ۹۱)

مدلول madlul [عر.] (ص.ل.) ۱. معنی؛ مفهوم؛ مدلول قوانین و مقررات انتظامی را از جان و دل به سمع طاعت و قبول شنیدندی. (هدایت ۱۶۶۶) ○ هریک از چاکران دریاری از مدلول این حکم ترمز نماید، مورد سخط و غضب ملوکانه خواهد شد. (افضل الملک ۱۳۷) ○ خود را یکی از گواهان زنده عادت دیرینه و مدلول صحیح کتابی که بهروزی ما بدان وابسته است،

می پنداشتم. (میرزا حبيب ۷) ۲. (منطق) ویژگی پدیده ای که نشان دهنده پدیده دیگر باشد چنان که دود دال و آتش مدلول است؛ دیده ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ. (مولوی ۲۱۲/۱) ○ خاصیت دلیل آن است که واسطه شود تا مستدل را به مدلول رساند. (خواججه نصیر ۴۹) ○ او هم چنین بر پی این دلایل می رود تا آن که به مدلول رسد. (احمد جام ۲۳۶)

مدلولات madlulat [عر.] (ج. مدلوله) (ا.) (قد.) مدلول ها؛ پس باید که تا نیک تأمل ننماید و غور صحیح به کار نیتزد، به مدلولات آن حکم نکند. (لودی ۱۷۳)

مدلهم modlahem[m] [عر.] (مدلهم) (ص.) (قد.) تیره و تاریک، چنان که شب؛ بالشرکی چون شب مدلهم... برسید. (جویی ۱۲۵/۱-۱۲۶) ○ آن جایگاه چاهی دید عمیق مظلم چون شب محتضری مدلهم. (دراوینی ۱۴۴)

مدمخ modmaj [عر.] (ا.) (قد.) (خوش نویسی) یکی از انواع خطوط اسلامی.

مدمخ modammaq [عر.] (ص.د.) ۱. آزرده، ناراحت، و اخمو؛ خجل و مدمخ به خانه برگشتم و در را کلند کردم. (جمال زاده ۱۰۶۱۸) ۲. (ص.ل.) (ا.) (قد.) خودخواه؛ متکبر؛ کسی که مباشر این فن باشد، باید که... منصب جوی و متکبر و مدمخ و حسود و حقود نباشد. (مراغی ۱۴۰) ○ کین مدمخ بر که می خندد عجب / ایشت باطل ایشت پیوسیده سبب. (مولوی ۱۷۳/۱)

مدمن modmen [عر.] (ص.د.) (قد.) پیوسته شراب خورنده؛ می خواره؛ بر مثال شاربی مدمن... طبیعت شراب جزو وجود او گشته بود. (عزالدین محمود ۱۳۷) ○ کرد طمع را هوای بدل تو مسکر / کرد خرد را می سخای تو مدمن. (مختاری ۴۶۶)

مدن modon [عر.] (ج. مدینه) (ا.) (قد.) شهرها؛ از انتظام امور سلطنت و قوانین ریاست و... تدبیر مدن، حکما را آسودگی به هم رسید. (شوشتری ۲۸۲) ○ پادشاهی این جهان خواه پادشاهی عام... و خواه پادشاهی خاص که ولایت مدن، ارض است، انموذج و آزمایش

شده [است.] (شهری^۱ ۴۴۲) ○ آن و دیعه قوه انس و به اصطلاح حکمت مدنی الطبع بودن انسان است. (دهخدا^۲ ۱۳/۲)

مدنر modannar [عرب: (صد.) (قد.) دارای
نقطه‌های بسیار در بدن، مخالف رنگ اصلی
(اسب): اسب ابلق و ملع و منمر و مدنر، مخر.
(فخرمدبر ۱۹۳) ○ ادهم مدنر شب... نامزد مریط شریف
مجلس سامی کردمی. (خاقانی ۴۸)

مدنس modannas [ع.ر.] (صد.) (قد.) چرکین؛
آلوده: حق گفت: افضل آن است کِش ظن به من نکوتر/
که حسن ظن مجرم نگذارش مدنس. (مولوی ۸۱/۳)
مدنگ madang (ا.) (قد.) وسیله‌ای برای بستن
و باز کردن در: ایمان کلید جنت و در بی مدنگ نی/
دندانۀ نیاز گشاینده مدنگ. (سوزنی^۱ ۲۳۳) در به
فلجم کرده‌بوم استوار/ وز کلیدانه فروخته مدنگ.
(علی‌فرطاندکانی: شاعران ۳۲۴) همه آویخته از دامن
بهتان و دروغ/ چون کنه از کُس گاو و چو کلیدان ز
مدنگ. (قریب‌الدهر: شاعران ۳۳۱)

مدنی madani [عر.: مدنی، منسوب به مدینه] (صند).

۱. مربوط به جامعه دارای تمدن: قانون مدنی. ○
 مجله زن روز درخواست مرا راجع به بحث... تغییر مواد
 قانون مدنی... پذیرفت. (مطهری ۳۴) ○ جای افتخار است
 که ایرانیان پس از همه این استیلاها، استقلال مدنی و
 قومی و زبان و آداب خود را از دست ن داده [اند].
 (مینوی ۴۸۱) ○ قانون یعنی فصول مرتب، احکام
 مشخص، حقوق و حدود مدنی و سیاسی. (طالبوف ۹۴)
 نیز ← قانون^۱ □ قانون مدنی. ۳. منسوب یا
 مربوط به مدینه، شهری در عربستان و مدفن
 پیغمبر (ص): چونست بنده آن شاه مکی و مدنی/ از
 آن چه سود که مکی است خواجه یا مدنی است. (جامی^۱
 ۲۵۱) ○ قرائت مکی... و مدنی. (میبی ۵۵/۲) ۳.

ویژگی سوره یا سوره‌هایی از قرآن کریم که در مدینه بر پیغمبر (ص) نازل شده‌اند؛ مَقْدِسِ مَدَنی. ۴. (۱). (قد). (خوشنویسی) از انواع خطوط عربی. مدنی الطبع madaniyy.o.t.tab' [ع.ر]. (ص).

مدوری m-i [عر.فا.] (حامصه) (قد).
دایره‌های شکل، بودن؛ مدور بودن: دیوار مسجد

قائم نیست و رکن‌ها در مالیده است تا به مدوری مایل است. (ناصر خسرو ۱۲۵۲)

مدوز meduz [نر.: meduse] (۱.) (جانوری) مرحله شنواری آزاد دسته‌ای از کیسه‌تنان که بدن آنها ژلاتینی با ۹۰٪ آب است و نبض منظم آن به جانور قابلیت شنواری می‌دهد.

مدول modul [نر.: module] (۱.) ۱. (فیزیک) ضریب (م. ۳) → ۲. (فنی) قطعه‌ها یا قسمت‌های مشابه و تکرارشونده در یک دستگاه یا سیستم.

مدولاتور modulātor [نر.: modulateur] (ص.، ۱.) (برق) مدوله‌کننده →

مدولاسیون modulāsiyon [نر.: modulation] (۱.) (برق) تغییر دادن دامنه، فرکانس، یا فاز یک موج بر حسب موج دیگر. ۲. (موسیقی) در سیستم تونال ماژور و مینور، گذر هدف‌مند، و نه به صورت غیر منظم و پراکنده، از یک تونالیت به یا گام به تونالیت دیگر. ← تونالیت (م. ۲). ۳. (موسیقی) هدایت قطعه مورد اجرا از گام یا مدی به گام یا مد دیگر.

مدوله‌کننده module-kon-ande [نر.: فانا. (ص.، ۱.) (برق) دستگاهی که عمل مدولاسیون را انجام می‌دهد؛ مدولاتور.

مدون modavvan [ع. (ص. گردآوری شده؛ تدوین شده؛ تاریخچه خود او... بر فرض که مدون نباشد، حتماً از حافظه مردم ده؛ به دست خواهد آمد. (قاضی ۷۷) آنچه متعلق به علم زبان و علم ادب است، مضبوط و مدون است. (فرغی ۱۶۸۱) منت بزد عراق و ری از من بدین دو جای/ بحر ز نظم و نثر مدون درآورم. (خاقانی ۲۴۳)

• **شدن** (م. ص. ۱.) جمع‌آوری شدن؛ تدوین شدن؛ مذاکراتی مابین آن دو نقل و مدون شده. (مینوی ۹۴) حکایاتی شیرین و پریعرت داشت که اگر مدون شده بود، از متع‌ترین کتب خواندنی بود. (اقبال ۸/۵ و ۶/۹)

• **کردن (ساختن)** (م. ص. ۱.) جمع‌آوری

کردن؛ تدوین کردن؛ ناشر قصد دارد مجموعه نامه‌های این نویسنده را مدون کند. ۲. (قد.) ثبت کردن؛ نوشتن؛ اگر قلم نبود... چگونه ممکن بود که مردم افکار و احساسات خود را مدون و جاوید سازند؟ (اقبال ۲۳۲) شاد زی و شاد باش تا همه شاهان/ نام به دیوان تو کنند مدون. (فرخی ۲۷۱)

مدونه modavvan.e [ع. مدونته] (ص.، (قد.) مدون →: پی‌ریسایلی شریفه مدونه در طب و حساب و ریاضی دارد. (شوشتری ۱۲۱) این کتاب... اگر مشتمل بر غیر این معنی و مقصود بودی، از فنون آداب و صنوف اشعار مدونه بسیار آسن‌تر بودی. (تاریخ‌تم: معین)

مده modde [ع. (۱.) (قد.) مدت →: اهتزاز ریاخ بهاری و رشحات سحاب آزاری به ملاحظه قابلیت مده اشجار را خلاع مشجر... به دوش انداخت. (شیرازی ۱۱۰) **مدهش** modheš [ع. (ص.، (قد.) دهشت‌آور؛ حیرت‌آور؛ هراس‌انگیز: این از تماشایی‌ترین دسته‌ها بود... از جهت حرکات مدهش و هولناک شاه‌حسینی‌ها. (شهری ۲/۴۰۶) بیت‌پرست‌ها عموماً با خداهای جوراجور مضحک و مدهش خود از قبر بیرون آمده‌اند. (جمال‌زاده ۶) دره بیم‌ناک و هامون هراس‌انگیز، کوه بلند هائل و وادی فراخ مدهش. (خلیلی: از صبا تا نیا ۲/۲۶۹)

مدهشه modheš.e [ع. مدهشه] (ص.، (قد.) مدهش ↑: نه این‌که وقایع موحشه و مدهشه، بلکه بعضی توهمات بی‌اساس اسباب تخدیش ذهن و تغییر حرکات اشخاص عالم و عاقل و رشید می‌شود. (طالبوف ۷۰)

مدهن modahhan [ع. (ص.، (قد.) چرب‌کرده شده؛ روغن‌زده. ← مدهن کردن. کردن؛ روغن زدن به چیزی؛ به روغن سندروس مدهن کرده و به اندازه هر صورتی آبگینه‌ای رقیق ساخته. (ناصر خسرو ۶۳۲)

مدهوش madhuš [ع. (ص.، ۱.) آن‌که حالتی از حیرانی، سرگردانی، مجذوبیت، و بی‌خبری از

به کنج خلوت پاکان و یارسایان آی / نظاره کن که چه
مستی کنند و مدهوشی. (سعدی^۳ ۶۲۹)

مدهون madhun [عر.] (ص.) (قد.) ۱.

روغن زده شده: علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین
که باز / صد هزاران خایه در نه پشت مدهون کرده اند. (۹):
راوندی ۳۰۲ ۲. دباغی شده: صدویست گردون همه
تیغ و ترک / دوچندین سپرهای مدهون کرگ. (اسدی^۱
۴۱۴) ۳. اندوده شده چنانکه به طلا، نقره، و
مانند آنها: یکی نصفی لعل مدهون به زر / په از ناردانه
چو یک نارت. (نظامی^۲ ۳۴۰) ۴. از [بقداد]... آبگینه های
مخروط و آلات های مدهون خیزد. (حدود العالم ۱۵۱)

• ~ کردن (م.ص.) (قد.) اندودن: ز گنج
شاهوار آورد بیرون / به زر کرده صدوسی تخت مدهون.
(فخرالدین گرجانی^۱ ۲۳۲)

مدی madd-i [عر.فا.] (ص.د.، منسوب به مد) دارای
صدا یا علامت مد (ـ): الف به صدای مدی،
آ. (شهری^۱ ۲۳۷)

مدیتیشن mediteyšen [انگ.: meditation]
(امص.) (روان شناسی) نوعی روش تمرکز حواس
که هدف آن به دست آوردن آرامش و اصلاح
کیفیات روانی است.

مدیح madih [عر.] (امص.) (قد.) ۱. گفتن
مدیحه؛ ستایش: سخن عشق حرام است بر آن
بیهوده گوی / که چو ده بیت غزل گفت، مدیح آغازد.
(سعدی^۲ ۶۴۲) ۲. خاطر من مگر به مدحت او / ندهد بر
مدیح خلق رضا. (فرخی^۱ ۴) ۳. (ا.) مدیحه: → گر
مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ / شعر حسان بن ثابت
کی شنیدی مصطفی؟ (منوچهری^۱ ۱۴۱) ۴. (ص.د.ا.)
آنکه یا آنچه مدح او را می گویند؛ ممدوح: چند
کردم مدح قوم مامضی / قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
... بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهاد است این
حکایات و مثل. (مولوی^۱ ۱۲۰/۲-۱۲۱)

• ~ آوردن (م.ص.د.) (قد.) ۱. مدح کردن.
→ مدح (م.ر.) ۱: ... / گریخیان را مدیح آری بلی باشد
هجا. (منوچهری^۱ ۱۳۹) ۲. (م.ص.د.) مدیحه عرضه
کردن: آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح / بر تو ثنا

خود به او دست داده است؛ حیران، سرگشته،
و بی خبر از خود: ادب از من چه می جویی چو
می بینی که مدهوشم؟ / طریق از من چه می پرسی چو
می دانی که حیرانم؟ (مغربی^۲ ۲۵۱) ۳. در ازل داده است ما
را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش آن جامم
هنوز. (حافظ^۱ ۱۸۰) ۴. بنشین که هزار فتنه برخاست / از
حلقه عارفان مدهوش. (سعدی^۳ ۴۹۱) ۵. بی هوش؛
از هوش رفته: جوانی زخمی و مدهوش کنار خیابان
افتاده بود. ۶ این معنی بر اثر همانندی لفظی و
تأخوذی معنایی با «هوش» فارسی به وجود
آمده است. نیز ← مدهوش شدن (م.ر.) ۲،
مدهوشانه. ۳. (قد.) به حالت مجذوب، حیران،
سرگردان، و از خویش تن بسی خبر: حیران و
سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می رفت.
(نصرت الله منشی ۹۲) ۴. به حالت بی هوش: این
همان فرشته بهشتی است که از یک جلوه اش عقل از سرم
رفت و از نسیم بالش مدهوش افتادم. (حجازی ۳۹)

• ~ شدن (م.ص.د.) ۱. مجذوب، حیران، و
سرگردان شدن: جوان به یکباره واله و مفتون و لال
و مدهوش شد. (قاضی ۲۳۵) ۲. ای فتنه همه عمر و شده
خیره و مدهوش / وز عمر و جهان بهره خود کرده
فراموش... (ناصر خسرو^۱ ۴۱۳) ۳. بی هوش
شدن؛ از هوش رفتن: ضربه ای به سرش خورد که
مدهوش شد. ۴. از درشتی این حال و سختی این واقعه بیم
آن بود که مدهوش شوم. (عقیلی ۱۰۹)

• ~ کردن (م.ص.د.) مجذوب، حیرت زده، و
سرگردان کردن: گفت باور نداشتم که تو را / بانگ
مرغی کند چنین مدهوش. (سعدی^۲ ۹۷)

مدهوشانه m.-āne [عر.فا.] (ا.) (قد.) داری
بی هوشی: در حال، مدهوشانه کارگر شد. (بیغمی ۸۶۰)

مدهوشی madhuš-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.)
حیران و بی خبر از خود بودن: ز مدهوشی دلش
حیران بمانده / در آن بازیچه سرگردان بمانده. (نظامی:
لغت نامه^۱)

• ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) حیرانسی،
سرگردانی، و مجذوبیت از خود نشان دادن:

کنم همه ای درخور ثنا. (مسعود سعد^۱ ۳۳)

• سه گفتن (مصل، مصد، م. قد.) مدح کردن؛ ستایش کردن: خدایگانا، شاه، مظفر، ملک/ تو را که داند گفتن به حق مدیح و ثنا؟ (مسعود سعد^۱ ۱۴) من که مدیح امیر گویم بی طمع / میره چه دائم چه باشد اندر دوجهان. (ابوحنیفه اسکافی: شاعران ۵۹۶)

مدیحت madihat [ع.ر.] (امصد.) (قد.) مدیحه
→: عندلیب... باز از سر نو در شاخسار مدیحت و ستایش... ذات همایون... به ترانه و ترنم درآید. (میرزا حبیب ۱۶۱)

مدیح خوان madih-xān [ع.ر.فا.] (صفه، ا. قد.) مدیحه سرا →: او شاه سه وقت و چار ملت / بر شاه مدیح خوان ببینم. (خاقانی ۲۶۹) مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس / خطیب نامش را آسمان سزد منبر. (مسعود سعد^۱ ۳۲۷)

مدیحه madihe [ع.ر.: مدیحه] (ا. سخنی (معمولاً شعر) که در ستایش کسی گفته یا سروده می شود: از این خاصیت این نمایش خواستند مدیحه ای برای یونانیان بیرون بیاورند. (مینوی^۳ ۲۰۴) قصیده ای غرا در تهنت عید سعید و مدیحه اعلی حضرت همایون ساخته. (افضل الملک ۱۵۲)

مدیحه سرائی [i] -sa(o)rā[-y] [ع.ر.فا.] (صفه، ا.) آن که شعر در ستایش کسی می سرائد یا می خواند: کلام بود و کلام مدیحه بود و مدیحه سرا شاعر بود. کلام بود و شاعر بود و امیران شمشیرها می آختند. (آل احمد^۳ ۱۵)

مدیحه سرائی madihe-sa(o)rā-y(-i) [ع.ر.فا. فا.] (حامصد.) سرودن شعر مدحی: تأمل در شیوه این اشعار نیز قریحه او را مثل شاعران عصرش... متوجه به تغزل و مدیحه سرائی نشان می دهد. (زرین کوب^۱ ۱۹)

مدید madid [ع.ر.] (صد.) ۱. طولانی؛ دراز. ← مدت ۵ مدت مدید. ۲. (ا.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن» است. ۳. (صد.) (قد.) کشیده شده؛ ممتد: خود بزرگی عرش باشد پس مدید / لیک صورت کیست چون

معنی رسید. (مولوی^۱ ۱۶۴/۱)

مدید medid [از ع.ر.، ممال مداد] (ا.) (قد.) مداد (م. ۱-۳) →: گر شود بیشه قلم، دریا مدید/ مثنوی را نیست پایانی امید. (مولوی^۱ ۴۰۰/۳)

مدیده madide [ع.ر.: مدیده] (صد.) (قد.) مدید (م. ۱.) →: باین که مدت های مدیده است که هر تماشاچی آن را تکان و حرکت داده، بی صدمه در محل خود بپایرجا است. (حاج سیاح^۱ ۴۳)

مدیر modir [ع.ر.] (صد، ا.) ۱. آن که توانایی و شایستگی اداره کردن اداره، سازمان، و مانند آنها را دارد، یا اداره و سرپرستی بخشی از کارها و قسمت های آن جا برعهده اوست: مدیر بازرگانی، مدیر تولید، مدیر شرکت، مدیر مدرسه. ۵ آقای مدیر که کارنامه مان را داد، من به طرف خانه دویدم. (درویشان ۵) ۲. اداره کننده؛ گرداننده: امروز مدیر جلسه چه کسی است؟ ۵ اراده غیبی، مدیر آن عزم و سعی و استقامت گردید. (طالبوف^۲ ۶۵) فروغ کوکب بختش در ذروه اشتهار به غایت مدیر و سیر فلک استقلال و اقتدارش روز به روز زاید متزاید. (شیرازی ۹۲-۹۳) ۳. (صد.) لایق و توانا در اداره امور: تو احتیاج به یک همسر مدیر داری که بتواند جلو ولخرجی هایت را بگیرد. ۵ اجرا (اجرایی) آن که سرپرستی و مدیریت اجرای کار یا برنامه ای را برعهده دارد: اعتدالیون... پنج نفر مدیر اجرا قرار دادند. (مخبر السلطنه ۳۰۱)

۵ تصفیه (حقوق) متصدی تصفیه بدهی و مطالبات تاجر ورشکسته که به وسیله دادگاه تعیین می شود.

۵ صحنه (نمایش) آن که کار نظارت بر صحنه های مختلف نمایش و راه نمایی بازیگران را در ایفای نقش برعهده دارد.

۵ عامل (اداری) مدیرعامل →.

۵ فیلم برداری (سینما) آن که سرپرست گروه فیلم برداری در یک فیلم یا سریال است. ← فیلم برداری.

۵ کل (اداری) مدیرکل →.

مدیریت) مربوط به مدیریت: توان مدیریتی.
مدیست modist [فر.: modiste (ص، ا.)] آن‌که
 ایجاد مد می‌کند؛ مدساز.

مدیسن بال medisēn bāl [از انگ.: (ا.) (ورزش)
 مدیسین بال ↓ .

مدیسین بال medisēn bāl [انگ.: medicineball]

(ا.) (ورزش) توپ بزرگ، سنگین، و توپری در
 اندازه‌ها و وزن‌های مختلف که معمولاً برای
 تمرینات ورزشی به کار می‌رود.

مدین modin [عر.: (ص، ا.) (قد.) طلب‌کار؛
 بستان‌کار: از عادت مدین آن است که بر غریم خویش
 شفتی می‌نماید و یسار او خواهد تا به ادای مال او قیام
 نماید. (سکری: جرفادقانی ۴۶۷)

مدینه madine [عر.: مدینه] (ا.) (قد.) شهر: منظور
 غایبی از سیاست مدن باید این باشد که عامه ساکنین یک
 مدینه یا مملکت به سعادت دنیاوی نائل شوند. (مبنوی ۳
 ۲۴۷) ○ سعدی به پاک‌بازی و رندی مقل نشد / تنها در
 این مدینه، که در هر مدینه‌ای. (سعدی ۳ ۵۹۵)

○ **مفاضله** شهری خیالی که دارای قانون،
 حکومت، و جامعه آرمانی است و ساکنان آن
 برای رسیدن به سعادت حقیقی کوشش
 می‌کنند؛ جامعه آرمانی؛ اتوپیا: واجب است که
 آنها را به اجبار به خدمت ساکنین مدینه مفاضله وادارند.
 (مبنوی ۲ ۱۴۵) ○ مدینه مفاضله اجتماع قومی بود که
 همت‌های ایشان بر اکتنای خیرات و ازاله شرور مقدر
 بود. (خواجہ نصیر ۲۸۰)

مدینه اول m.-avval [عر.: (ا.) مدینه قبل → .
مدینه بعد madine-ba'd [عر.: (ا.) کاروان‌ها و
 زائرانی که بعد از انجام مراسم حج در مکه به
 مدینه می‌روند.

مدینه دوم madine-do-v[om] [عر. فا. فا.] (ا.)
 مدینه بعد ↑ .

مدینه قبل madine-qabl [عر.: (ا.) کاروان‌ها
 و زائرانی که قبل از رفتن به مکه برای انجام
 مراسم حج به زیارت اماکن متبرکه مدینه
 می‌روند.

مدیرعامل m.-āmel [عر.: (ا.) (اداری)
 شخصی که از طرف هیئت مدیره برای اداره
 کردن امور جاری شرکت تعیین می‌شود:
 الکساندرخان طومانیانس مدیرعامل تجارت‌خانه
 طومانیانس در ایران هم عضو کمیسیون بود. (مستوفی
 ۴۹۹/۲)

مدیرکل modir-kol [l] [عر.: (ا.) (اداری)
 شخصی که ریاست یک اداره کل و مانند آن را
 برعهده دارد: مدیرکل وزارت فرهنگ از دوستان پوکر
 اوست. (علوی ۱ ۳۶) ○ در وزارت مالیه مدیرکل.
 (مستوفی ۲۹۶/۲)

مدیرکلی modir-koll-i [عر. فا.] (حامص.) ۱.
 (اداری) مدیرکل بودن: مقام مدیرکلی. ۲. (قد.)
 (گفتگو) (طنز) (مجاز) خیلی دیر: فلاتی مدیرکلی به
 اداره می‌آید.

مدیره modir.e [عر.: مدیره] (ص، ا.) مدیر (زن).
 ← مدیر (م. ا.) مدیره دبیرستان. نیز ←
 هیئت مدیره.

مدیری modir-i [عر. فا.] (حامص.) مدیر بودن.
 ○ **به کردن** (مص. ا.) مدیری ↑ : دوازده سال
 مدیری کرده بود. (میرصادقی ۱۴۱)

مدیریت modir-iy[ya]t [عر.: (ا.) (مص.) (اداری)
 ۱. توانایی و شایستگی اداره جایی با رهبری و
 کنترل فعالیت‌های درحال انجام برای رسیدن
 به هدف‌های موردنظر: [به] کانه‌رستوران مشهور
 بزرگی به مدیریت شخصی به نام حجازی [دعوت شدم].
 (شهری ۲ ۳۱۵/۱) ۲. اداره کردن؛ مدیری: او
 هشت سال مدیریت مدرسه را داشت. ۳. لیاقت؛
 شایستگی؛ توانایی: مدیریت او در تربیت فرزندانش
 باعث شد که آنها در زندگی موفق باشند. ۴. (ص، ا.)
 اداره کننده یا اداره کنندگان یک اداره، سازمان،
 شرکت، و مانند آنها: امروز مدیریت تشریف
 نمی‌آورد. ○ مدیریت کارخانه جلسه دارند.

○ **به صنعتی** روش‌های مدیریت جدید
 برای کارهای صنعتی و کارخانه‌داری.
مدیریتی m.-i [عر. فا.] (ص، ا.) منسوب به

کتاب] به طرز اروپاییان مطابق باشد و به مذاق ایشان موافق افتد. (میرزا حبیب ۲۵) ◦ کم کم مذاق ایرانیان به دستم آمد. (حاج سیاح^۱ ۳۲۰) ۳. (قد.) (مجاز) دهان: نیست پروا تلخ کمان را ز تلخی های عشق / آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است. (صائب^۱ ۵۱۳) ◦ زهر اگر در مذاق من ریزی / با تو هم چون شکر بشاید خورد. (سعدی^۳ ۴۷۰) ۴. (قد.) (مجاز) طعم؛ مزه: آتش سوزان شناسد قدرِ مرم / لیک جان داند مذاق انگبین. (خاقانی: لغت نامه^۱)

◻ به (در) ~ کسی خوش (شیرین، گوارا) آمدن چیزی (کسی) (مجاز) مورد طبع، سلیقه، و پسند او بودن آن (او): این اشعار آن چنان به مذاقش خوش نیامده. (دبانی ۹۱) ◦ آهنگ... به مذاق مردم ده بسیار خوش آمده است. (قاضی ۹۳) ◦ با آن که سرتاپا همه گوشه و کنایه و طعن و طنز... بود، در مذاق شیرین نیامد... (جمال زاده^{۱۶} ۴۲) ◦ کتابت... در مذاق مردم کتاب دوست گوارا آمد. (جمال زاده^{۱۵} ۲۵)

مذاکرات mozākerāt [عر، جر، مُذاکَرَة] (ا). مذاکرها؛ گفت و گوها: عموماً مذاکرات خارج از موضوع مانند گل چیدن از باغ همسایه لذت دیگری دارد. (جمال زاده^{۱۷} ۱۰۴) ◦ این مذاکرات در ضمن درس ردوبدل شد. (علوی^۲ ۱۵۱) ◦ مذاکراتشان خیلی جالب توجه و مخصوصاً مفرح می باشد. (مشفق کاظمی ۳۸)

مذاکره mozākere [عر، :مذاکَرَة] (امص). گفت و گو کردن، به ویژه در امور سیاسی: وزرای دو کشور به مذاکره پرداختند. ◦ در این جا مذاکره آن دو تن پایان یافت. (قاضی ۷۶۰) ◦ با دلال هم مشغول مذاکره خرید صد صندوق کبریت است. (مسعود ۸۴)

◻ ~ شدن (مص.د). انجام شدن گفت و گو: یک ساعتی مذاکره شد. (مستوفی ۲۷۷/۲) ◦ خدمت آن علامه بعضی اوقات مذاکره علمی می شد. (شوشتری ۳۶۰)

◻ ~ شدن از کسی (قد). گفت و گو به عمل آمدن درباره او: مذاکره از حاجی میرزا حسن یزدی الاصل معروف به اصفهانی شد. (حاج سیاح^۱ ۸۳)

مدینی madini [از عر: مدنی، منسوب به مدینه، شهری در عربستان] (صد.) (قد.) مدنی (مر. ۳) → این سوره الحج مدینی است و به مدینه فرود آمده است. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۶۴)

مدیوم mediyom [فر: médium] (صد.) ۱. دارای اندازه متوسط (به ویژه در پوشاک): پیراهن مدیوم. ۲. (ا). شخصی که واسطه احضار ارواح قرار می گیرد: احضار روح آدمیان... حتماً باید توسط مدیوم انجام بشود. (شهری^۲ ۱۹۲/۴)

مدیون madyun [عر. (صد.) (ا). ۱. بدهکار؛ مقروض: به هیچ ذی روحی مدیون نیستم. (قاضی ۵۳۴) ◦ مدیون در مدت ده روز می تواند... مالی از خود نشان دهد که با فروش آن، وجه پرداخته شود. (مسعود ۷۴) ◦ حساب کردند تقریباً دوست و پنجاه تومان مدیون بود. (حاج سیاح^۱ ۴۴۹) ۲. (مجاز) ویژگی آن که به خاطر کار نیکی که در حق او انجام شده، اخلاقاً رهن منت نیکی کننده است: من از این حیث همواره خود را خیلی مدیون او می دانم. (اسلامی ندوشن ۲۸۵) ◦ اروپا چه اندازه مدیون ترجمه های بی شماری است که اروپائیان... از عربی به لاتین کردند. (مینی^۲ ۴۸۹) ◦ انسان... در درجه اول رهن منت پدر و مادر و در درجه دوم مدیون ایاتی وطن است. (فروغی^۳ ۹۰)

مذاب mozāb [عر. (صد.) ذوب شده؛ گذاخته شده؛ گذاخته: دیگ های پُر از قیر مذاب و صغ بیاورید. (قاضی ۱۰۹۶) ◦ عاشق صادق به زخم دوست نمیرد / زهر مذابم بده که ماه معین است. (سعدی^۳ ۴۴۴) ◦ از آن نبید که چون برفتد به جام بلور / گمان ببری که نسب دارد از عقیق مذاب. (فرخی^۱ ۱۱)

مذاق mazāq [عر. (ا). ۱. قوه چشایی؛ ذائقه: از اعیان کبوده کسانی که در مجلس بودند، هیچ یک معتاد نبودند... برای خوش آمد سلطان [ترباک] می کشیدند، هر چند به مذاقشان بی کیف هم نبود. (اسلامی ندوشن ۱۴۸) ◦ چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پُر شکر باد. (حافظ^۱ ۷۲) ۲. (مجاز) طبع؛ سلیقه: [او] به مذاق میزبان حرف می زد و از فکر و عقیده او پیروی می کرد. (قاضی ۶۲۸) ◦ خیلی کوشیدم تا [این

• **س کردن** (مصدر). مذاکره: من راجع به آن با صاحب‌خانه مذاکره کردم. (علوی ۶۹۲) • باز ناچار شدم با رئیس دولت مذاکره کنم. (مصدق ۱۰۵)

• **س کردن درس** (قد). مورد بحث قرار دادن آن: درس‌هایمان را باهم مذاکره می‌کردیم. (هدایت ۱۵۵)

مذال mozāl [عر.] (صدر). (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به مستفعلن تغییر یافته باشد: اذالت زیادت کردن ساکنی است بر وتد آخر جزو و آن در مستفعلن مستفعلن باشد و آن را مذال خوانند. (شمس‌قیس ۵۷)

مذام mazām[m] [عر.: مذام، جر. مَذَمَّتْ] (ا). (قد). نکوهش‌ها؛ مذمت‌ها: هرچ مذام اوصاف بشری است، نفس مقدسش را از نسبت آن پیراسته. (ورابینی ۲۵۲-۲۵۳)

مذاهب mazāheb [عر.، جر. مَذْهَب] (ا). مذهب‌ها. ← مذهب: آنچه را که عقاید و مذاهب مختلف در هزار سال پیش به مردم وعده می‌داد، علوم به صورت عملی درآورده بود. (هدایت ۹) • دولت عثمانیه قرار گذاشته‌اند که کل مذاهب ملت عیسوی، حق زیارت در آن‌جا داشته باشند. (وقایع اتفاقیه ۳۲۸) • در آن‌جا از اغلب مذاهب مردم بودند. (ناصرخسرو ۱۶۴۲)

• **س اربعه** (ادیان) مذاهب‌های چهارگانه اهل تسنن که عبارتند از حنفی، شافعی، حنبلی، و مالکی: از اصول و فروع مذاهب اربعه عامه اطلاعی به کمال داشت. (شوشتری ۱۷۷)

مذبح mazbah [عر.] (ا). (قد). ۱. جای ذبح کردن: کشتارگاه، و به مجاز، عبادت‌گاه: وز مذبح زر چو شد به کیوان / هر صبح شمیم عنبر و عود... (دهخدا: اصبحتانیم ۹۷/۲) ۲. جایی از گلوی (حلقوم) حیوان حلال‌گوشت که هنگام ذبح بریده می‌شود: پاسای گوسفند از مذبح شرعی ناکشتن به همه ممالک بفرستادن. (جوبنی ۲۲۷/۱) • ما نواله اکل و شرب از مذبح فریسه خویش خوریم. (ورابینی ۵۴۰)

مذذبذب mozabzab [عر.] (صدر، ا). ۱. دچار شک و تردید و دودلی: سالار ملی حریف نیست،

مذبح‌خانه m.-āne [عر.فا.] (صدر). (مجاز) ۱. همراه با سعی و تلاش زیاد و بی‌فایده: اقدام‌های مذبح‌خانه او به شکست انجامید. ۲. (قد). با تلاش زیاد و بی‌فایده: به خواب نیمه‌هشیاری که از سرش می‌گریخت، مذبح‌خانه چسبید. (ترقی ۲۱۷)

مذخور mazxur [عر.] (صدر). (قد). ذخیره‌شده؛ اندوخته‌شده: جمعی از معارف حضرت خویش به بارگاه او فرستاد و به متبار موفور و نفایس مذخور... بدو تقرب نمود. (جرفادانی ۳۵۱)

مذری، مذرا mezrā [عر.: مَذْرَى] (ا). (قد). آلت باد دادن گندم برای جدا شدن کاه از آن؛ چهارشاخ: انگشت‌ها مانند اصابع مذری برهنه ماند. (زیدری ۹۳)

استعداد حرب کند. (جوینی^۱ ۶۲/۱)

مذکری m. i. [ع. ر. ا.] (حاصص.) (قد.) ۱. وعظ و خطابه کردن. ۲. عمل و شغل مذکر؛ وعظ: با علم شرح که درکار قضا... و کرسی داری و مذکری درنرو، نفع دنیا به عالم نرسد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۸)
 • س کردن (مص. ج.) (قد.) (مذکری (م. ۱) →: اگر از وی تنها می شد که وعظ و مذکری کند، شاید رد می کرد. (مینوی^۲ ۲۹۸) ○ [وی] امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب، به ترمذ مذکری کردی. (جامی^۸ ۲۸۲) ○ دیگر شیخ محمد قصاب آملی شاگرد وی بود و مذکری کردی. (خواجہ عبدالله^۱ ۳۷۳)

مذکور mazkur [ع. ر.] (ص.) ۱. آن که یا آنچه قبلاً درباره او (آن) مطلبی بیان شده است؛ مزبور؛ یادشده؛ نام برده؛ مشارالیه به سبب مذکور منصوب می شود. (مشفق کاظمی ۶۸) ○ ترجمه رساله مذکور را... به پای مردی همان دوست کشیش... به ختام نیک رسانده است. (آل احمد^۳ ۱۳) ○ با هر دشمن و دوستی که برای دُول مذکور پیدا می شد، به نرخ روز نان می خوردند. (مستوفی ۱۳۳/۲-۱۲۴) ۲. (قد.) مشهور؛ معروف؛ یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود... به جامع دمشق درآمد. (سعدی^۲ ۸۹) ○ یک روز بفرمود تا... عالم و جاهل، مذکور و خامل... جمله را در صحرایی به یک مجمع جمع آوردند. (روایینی ۶۹۱) ۳. (قد.) ذکر شده؛ نوشته شده؛ گفته شده؛ در تاریخ گزیده مذکور است که در قزوین قبرستانی است که قبر یکی از صحابه حضرت رسول (ص) در آن است. (حاج سیاح^۱ ۲۵۵) ○ این قصه در تواریخ مذکور است. (ابن فندق ۵۶) ۴. (قد.) برزبان آمده؛ برزبان جاری شده؛ ذکر را باوجود مخالفت مذکور، اثر حقیقی نتواند. (بخارایی ۳۱) ۵. (ص.) ○ آن که آن اندازه اهمیت دارد که یادش در اذهان بماند؛ همه امرا و سیاسالاران و مقدمان و منظوران و مذکوران چند به خدمت درگاه و طاعت بارگاه ما شتافتند. (وطواط^۲ ۷۲) ○ پس از آن به یک سالی عقد نکاحی بستند که در این حضرت من مانند آن ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور و شاگرد پیشه و

مذعان mez'an [ع. ر.] (ص.) (قد.) زود رام شوند؛ مطیع؛ فرمان او به هر چه گردد متقاد و مذعان باید بود. (جوینی^۱ ۵۵/۳)
 • س شدن (مص. ج.) (قد.) مطیع شدن؛ اوامرو نواهی او را به طوع و رغبت، متقاد و مذعان شدند. (جوینی^۱ ۱۹۶/۱)

• س کردن (مص. م.) (قد.) مطیع و فرمان بردار کردن؛ طواغیت، متکبران را در قبضه طواغیت و فرمان، متقاد و مذعان می کرد. (جوینی^۱ ۵۱/۳)

مذعن moz'en [ع. ر.] (ص.) (قد.) ۱. اذعان کننده؛ اقرار کننده؛ من هنوز به این نکته مذعنم که شمسواران اثنا عشر فرانسوی وجود داشته اند. (قاضی ۵۵۸) ۲. مطیع؛ متقاد؛ سزد که آدمی هرچه را در جهان زود مذعن و مستسلم باشد. (قطب ۶۱)

مذکور mozakkar [ع. ر.] (ص.) ۱. نر (انسان)؛ مقبر. مؤنث؛ انسان... مذکر و یا مؤنث (پسر یا دختر) به دنیا می آید. (جمال زاده^۸ ۴۲) ۲. (ادبی) در بعضی زبان ها، ویژگی کلمه ای که نشانه تأنیث نداشته باشد و بر انسان، حیوان، یا شیء ای غیر مؤنث دلالت کند؛ مقبر. مؤنث؛ مگر نه این است که نفس مؤنث است و روح مذکر؟ (قطب ۵۱۵)

• س سماعی (قد.) (طنز) (مجاز) مردی که مطیع و فرمان بردار زن خود باشد؛ شوهرش مذکر سماعی او [بود] چنانکه فرمانش بدو جاری و حکمش ساری بود. (میرزا حبیب ۲۲۹)

مذکور mozakker [ع. ر.] (ص.) ○ (قد.) ۱. وعظ کننده؛ واعظ؛ وی شاگرد چند است، عالم بوده و فقیه و مذکر. (جامی^۸ ۱۸۳) ○ این مقدور هیچ مفسری و مذکری نیست. (افلاکی ۴۴) ○ در آن حال مذکری بود در طبران، تمصب کرد و گفت: من رها نکم تا جنازه او در گورستان مسلمانان بزنند. (نظامی عروضی ۸۳) ۲. به یاد آورنده؛ یادآور؛ کسانی که حافظه سرشار ندارند، برای یاد آوردن مطلب، علامت ها و نشانی ها و مذکرها اختیار می کنند. (فروغی^۳ ۱۱۵) ○ ایل چیان به نزدیک سلطان، مذکر به غدیری که بی موجبی صادر گردانیده بود و معلم از اندیشه حرکت به جانب او، تا

دشمنان زو با مذلت، دوستان با اعتزاز. (منوچهری^۱ ۴۴)
مذلت maza(e)llat [عر.: مَذَلَّة] (امص.)
 به ذلت افتادگی؛ خواری؛ ذلیلی: حوادث روزگار
 آنها را دچار نکبت و مذلت کرد. (فروغی^۳ ۱۰۰) ○
 [پیل‌بان] روی و موی در خاک مذلت مالید. (ظهیری
 سمرقندی ۵۹) ○ راست نیامدی وزیری فراکردن و در
 هفته‌ای بروی چنین مذلتی رسد، بر آن رضا دادن.
 (بیهقی^۱ ۲۰۳)

○ **مذلت بردن** (مص.ل.) (قد.) تحمل خواری
 کردن: مذلت بَرَد مرد مجهول‌نام/ وگر خود به مال
 آستانش زر است. (سعدی^۳ ۸۱۴)

مذلت‌بار m.-bār [عر.فا.] (ص.) همراه با خواری:
 عنان فکری خود را به دست سردمداران سپرده‌بودند که
 آنان هم آنها را در همین درج‌ازدین مذلت‌بار نگاه
 می‌داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶-۱۹۷)

مذلل mozallal [عر.] (ص.) (قد.) رام؛ مطیع:
 رقاب ملوک و جابره عالم، مذلل و مسخر اوامر و نواهی
 او باد. (راوندی ۴۵۸)

○ **مذلل شدن** (مص.ل.) (قد.) رام گردیدن؛ مطیع
 شدن: قبایل مغول قومی به اختیار و قومی به اجبار، مذلل
 و مسخر فرمان او شدند. (جوینی^۱ ۳۰/۱)

مذمت maza(e)mmat [عر.: مَذْمَتَة] (امص.) ۱. از
 کسی یا از چیزی بد گفتن: کمتر منبری‌ای بود که در
 هر جلسه، نصف منبر خود را مخصوص به حرمت و
 مذمت و نهی تراشیدن ریش ننماید. (شهری^۲ ۱۲۵/۲) ○
 یکی از شعرا... قصیده‌ای هجایی در مذمت زنان
 هرجایی... سرود. (قاضی ۶۶۵) ○ در ستایش کدخدایی و
 مذمت تنهایی زیاده از حوصله شمار است. (شوشتری
 ۳۷۳) ○ [خواجه] این مکتوب به فرزند خود امیرعلی که
 حاکم [عراق] عرب بود نوشته‌است در مذمت اهل بصره.
 (عقبلی ۲۸۷) ۲. سرزنش →: میرزاغلام‌علی
 دواغوش... همواره آنان را به مذمت می‌کشیده‌است.
 (شهری^۱ ۲۲۰)

○ **مذمت کردن** (فمودن) (مص.م.) ۱. مذمت
 (بر. ۱) →: بزرگان، دنیا را مذمت می‌کنند. (مطهری^۵
 ۱۸۰) ○ کشیشان و روحانیان... دنیا را مذمت می‌کنند.

وضع و شریف و... نماند که نه صلت سالار بگفتندی بدو
 برسید. (بیهقی^۱ ۶۹۰-۶۹۱) ۶. (تصوف) خداوند که
 ذکر او بر زبان‌ها جاری است: مرتبه چهارم آن است
 که مذکور بر دل مستولی شود... و فرق بسیار است میان
 آن که نام معشوق بر دل مستولی باشد با آن که معشوق بر
 دل مستولی شود. (نسفی ۱۱۳) ۷. (قد.) (مجاز)
 معشوق: چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را/ که پنهان
 شوق مذکوری ندارد؟ (سعدی^۳ ۴۷۴)

○ **مذمت افتادن** (مص.ل.) (قد.) یاد شدن؛ ذکر
 شدن: من شخصاً چنان که مذکور افتاد، زندگی را دوست
 می‌دارم. (جمال‌زاده^۸ ۳)

○ **مذمت داشتن** (مص.م.) (قد.) یاد کردن؛ گفتن: آیا
 [راوی] توانسته‌است به قسمی حکایت کند که در اذهان و
 نفوس جای‌گیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور
 داشتیم، ببخشد؟ (فروغی^۳ ۹۹)

○ **مذمت ساختن** (مص.م.) (قد.) یادآوری کردن؛
 گفتن: تمامی سران سپاه و بزرگان درگاه... را احضار و
 مافی‌الضمیر را به آنها اظهار و مذکور ساخت. (شیرازی
 ۳۷)

○ **مذمت شدن** (مص.ل.) یاد شدن؛ گفته شدن؛
 مطرح شدن: نام او در تاریخ از زمانی مذکور می‌شود
 که برضد صدرالدین احمد خالدي... توطئه‌هایی می‌کنند.
 (مینوی^۲ ۳۸۸) ○ این مطلب... در السنه و افواه مذکور و
 مشهور... می‌شود. (فائز مقام ۱۱)

مذکوره mazkur.e [عر.: مَذْكُورَة] (ص.) (قد.)
 مذکور →: علاوه بر مراتب مذکوره... یادداشت‌های
 زیادی... باز برای جمع شدن مطالب راجع به یک موضوع
 درپیش اهل آن به خدمت حضرت عالی تقدیم می‌نمایم.
 (مینوی^۲ ۱۹۲) ○ مانی... در مدرسه اسکندریه... تربیت
 شده... و به تبلیغ آیین جدیدی که خود از ترکیب و
 اختلاط مذاهب و آرای فِرَق و ملل و نحل مذکوره تربیت
 داده، پرداخته‌است. (اقبال^۲ ۳۲) ○ مس و چدن مقرر را از
 ولایات مذکوره سرانجام و درعرض سه ماه به دواب
 رعایا حمل و انفاذ الکای مرو [نمودند]. (مروری ۹۱۲)

مذل mozel[li] [عر.: مَذَل] (ص.) (قد.) خوارکننده؛
 ذلیل‌کننده: و آن قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل/

ناثل سازد، مذهب اسلام بوده است. (مطهری^۳ ۳۴۷) ○
 مانی مؤسس و پیغمبر این مذهب (آیین مانوی) بود.
 (اقبال^۲ ۳۲) ○ به خاطر استادم امام یگذشت که در مذهب
 چنین است که هر که در رقص کردن درگردد، گواهی او
 بشنوند و عدالت را باطل گرداند. (محمد بن منور^۱ ۷۶)
 ۳. هر نوع مکتب فکری یا عقیدتی: مذهب اصالت
 وجود، مذهب تناسخ. ○ سالها پیروی مذهب رندان کردم /
 ... (حافظ^۱ ۲۱۷) ○ ایذای او در مذهب کرم و مرحمت ما
 ممنوع و محظور است. (جویی^۱ ۵/۲) ○ ای تو را مردمی
 شریعت و کیش / ای تو را جود ملت و مذهب. (فرخی^۱
 ۱۳) ۴. (قد.) مسیر حرکت کردن یا پریدن؛ راه:
 هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / ... (مولوی^۱ ۲۴/۳) ۵
 (قد.) مقصد: در سمرقند است قد، اما لبش / از بخارا
 یافت، و آن شد مذهبی. (مولوی^۱ ۲۲۰/۲)

○ سَـفَ را شُکْر (گفتگو) (مجاز) برای بیان
 تعجب یا ناراضیاتی از کسی یا چیزی گفته
 می‌شود: بازهم این بچه لج کرده و مادرش را
 می‌خواهد، ای بابا بس کن دیگر، مذهب را شُکْر! ○ از چه
 می‌ترسی؟ از خاله؟ اوه، مذهب را شُکْر، خاله! (←
 مؤذنی ۱۵۱)

○ سـه جعفری (ادیان) جعفری (بر. ۳) →

○ سـه شیعه (ادیان) شیعه (بر. ۱) →

○ سـه کلامی (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده
 یا شاعر برای تأیید سخن خود یا تکذیب
 سخن مدعی، دلیل و برهانی عقلی بیاورد،
 چنان‌که در بیت زیر: هیچ دانی تا خُرد به یا
 روان / من بگویم گرداری استوار - آدمی را
 عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد
 حمار. (سعدی^۳ ۷۲۴)

○ مذهّب mazahhab [عر.] (ص.) ۱. تذهیب‌شده:

قرآن خطی مذهب بسیار نفیسی هم که در خانه بود،
 می‌آوردند و در کنارش می‌گذاشتند. (اسلامی‌ندوشن
 ۸۷) ○ گاهی هم صفحات اولشان مذهب است. (گلشیری^۲
 ۵۲) ○ ابر چنان می‌پرد سیاه و بر او برق / هم‌چو مذهب
 یکی کتاب می‌طُرَد. (منوچهری^۱ ۱۷) ۲. (قد.)
 زران‌دودشده یا زردوزی‌شده: صدها غلام و کنیز

(حاج سیاح^۱ ۱۳۵) ۳. سرزنش کردن؛ نکوهش
 کردن: او را مذهب کرده، گفتیم: کار بسیار بدی کردی.
 (مسعود ۱۸) ○ دیدم مشغول تجربه آنهاست، منعش کردم
 و مذهب نمودم. (طالبوف^۲ ۸۷)

○ مذموم mazmum [عر.] (ص.) ۱. زشت؛ ناپسند:

تعصب دینی آن جماعت از ارباب ادیان که اختلاف دین و
 مذهب و نفاق بین مردم را وسیلهٔ منافع... قرار می‌دادند،
 مذموم است. (فروغی^۳ ۹۰) ○ [نظام‌الدین] قواعد مذموم
 و رسوم مردود را ابداع نمود. (عقلی^۱ ۲۳۶) ○ جود
 پیش از روزگار خواه پنهان بود و بود / بود هر کس چون
 بر مؤمن و ثن مذموم و خوار. (فرخی^۱ ۱۶۹) ۲. (قد.)
 نکوهش‌شده؛ مذمت‌شده: آن مکن در عمل که در
 عزلت / خوار و مذموم و متهم باشی. (سعدی: لنت‌نامه^۱)
 ۳. mazmum.e [عر.: مذمومه] (ص.) (قد.)

○ مذموم → به اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی
 مختلف، مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر
 گردیده [است]. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۲) ○ ایشان را در مُلک،
 دست مطلق گردانید تا عادات مذمومه پیش گرفتند.
 (عقلی^۱ ۲۰۲) ○ [باید] صفات مذمومه را از باطن خویش
 به قدر وسع دفع کند. (بخارایی ۳۱)

○ مذنب mozneb [عر.] (ص.) (قد.) گناه‌کار: حقیر
 مذنب سرتایا تقصیر... (جمال‌زاده^۱ ۷۱) ○ اگر مذنب و
 گناه‌کار و عاصی نبودی، غفور و غفار و غافر چه بایستی؟
 (احمد جام^۱ ۶۷)

○ مذنب mozanneb [عر.] (ل.) (قد.) غورهٔ خرما:
 فراز نخل جهان یخته‌ای نمی‌یابم / که کُند شده همه دندانم
 از مذنب‌ها. (مولوی^{۱۲} ۱۴۶)

○ مذهب mazhab [عر.] (ل.) ۱. (ادیان) گرایش
 خاصی در یک دین که هریک از فرقه‌های آن
 دین را از هم متمایز می‌کند: هیچ کدام پیرو مذهب
 شیعه نبوده‌اند. (مطهری^۳ ۴۵) ○ تو دین و مذهب ما گیر
 در اصول و فروع / که دین و مذهب حق است دین و
 مذهب ما. (مغربی^۲ ۲۳) ○ خدم و حشم و عمال او
 بیش‌تر آن مذهب داشتندی که او داشت. (نظامی عروضی
 ۲۹) ۲. (مجاز) دین: مذهبی که توانست زن را از
 درجهٔ پست و ذلت نجات بخشد، به اوج عزت و رفعت

مذیل mozayyal [ع.ر.] (ص.) ۱. ویژگی کتاب یا نوشته‌ای که دارای ضمیمه و ذیل است: چهار سال پس از آن واقعه، کتاب دیگری به چاپ رسانید موسوم به گفتار در روش درست راه بردن عقل و طلب حقیقت در علوم مذیل به سه رساله. (فروغی ۱۵۳^۴) ۲. (ادبی) ← جناس □ جناس مذیل، □ جناس زائد. □ • سه کودن (م.ص.م.) (قد.) نوشتن ذیل و ضمیمه بر کتاب و مانند آن: شرح خصایص آن ذیل را اگر مذیل کنم، به امتداد ایام پیوسته گردد. (رواینی ۱۵)

مو^۱ mar (جانبوری) تخم سفید و کوچکی که مگس معمولاً روی گوشت می‌گذارد و به صورت لارو درمی‌آید: خرمگس‌های ماده... به تکه پاره‌های گوشت... می‌نشستند... وقتی بلند می‌شدند، مر سفید و ریزیز خود را روی گوشت به جا می‌گذاشتند.

(میرصادقی: چشم‌های من خسته ۱۲: نجفی ۱۳۳۶)
مو^۲ m. (ح.) (قد.) ۱. نشانه‌ای که معمولاً پیش از هر نوع عنصر دستوری که با «را» می‌آمده همراه بوده است: الف - پیش از مفعول: من آنم که دریای خوکان نیزیم/ مر این قیمتی دُر لفظ دری را. (ناصر خسرو^۱ ۱۴۳) □ چو بر دشت مر رخس را یافتند/ سوی بند کردنش بشتافتند. (فردوسی^۱ ۱۷۱/۲)
 ب - پیش از متمم: به چهره شدن چون پری کی توانی؟/ به افعال مانده شو مر پری را. (ناصر خسرو^۱ ۱۴۲)
 ج - درحالات‌های فک اضافه قبل از مضاف‌الیه مقدم: درست شد که زمانه است مر مرا دشمن/ به‌جز زمانه مرا دشمن دگر مشمر. (مسعود سعد^۱ ۳۳۰)
 د - از نوع اول یا دوم برای افاده حصر و اختصاص: سیاس و ستایش مر خدای را جل جلاله که آثار قدرت او بر چهره روز روشن، تابان است. (نصرالله منشی ۲) ۲. بدون همراهی «را» قبل از مفعول می‌آمده: شنیدند گردان همه سر به سر/ مر آن گفته شاه پرخاش خر. (فردوسی^۳ ۳۲۸) ۳. به نشانه ظاهراً تأکید قبل از مسندت‌الیه و فاعل می‌آمده: شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست/ جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت. (حافظ^۱ ۱۵) □ منوچهر فرمود

اطلس پوش مذهب، کمریند وی را به رخس می‌کشد. (شهری^۳ ۲۲۲) □ ... و یا گسترده بر طائی به‌عمدا/ پرندی نیلگون یکسر مذهب. (ادیب‌الممالک: ازبک‌تائیم ۱۴۰/۲) □ لیاپ مذهب. (جوینی^۱ ۵۹/۱)

مذهبی mazhab-i [ع.ر.فا.] (ص.د)، منسوب به مذهب) ۱. مربوط به مذهب: قورخانه... تنها فعالیتش تهیه وسایل آتش‌بازی بود که جهت نمایش شب‌های اعیاد و جشن‌های ملی و مذهبی... به کار می‌آمد. (شهری^۱ ۳۶/۲) □ پاره‌ای از مضامین کتاب را اشخاص بدینیت و سعایت‌پیشه می‌توانستند دلیل سستی عقاید مذهبی مؤلف قرار بدهند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۷) □ نهاد [های] فرهنگی، مذهبی، اقتصادی... (مطهری^۱ ۱۸) ۲. مؤمن و معتقد به مذهب و عامل به احکام آن: او در یک خانواده مذهبی بزرگ شده است، نمازش ترک نمی‌شود. □ خاتم مذهبی بود. (گلشیری^۲ ۸۹)

مذهبیّه mazhab.iy[y]e [ع.ر.: مذهبیّه] (ص.د.) (قد.) مذهبی (م.ر.) ۱. → به هیچ وسیله در امور مذهبیّه اهانت و استخفانی به آنها نشده و نخواهد شد. (امیرنظام ۳۲۴)

مذهول mazhul [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) (مورد غفلت و بی‌اعتنایی قرار گرفته. ← • مذهول گشتن. □ • سه گشتن (م.ص.د.) (قد.) (مورد بی‌اعتنایی و غفلت قرار گرفتن: اگر کسی به تمرّد نپرد نماید، در مالش او تساهل نبرزد، تا حقوق مستضعفان مستهلک نشود و اموال بی‌چارگان مذهول نگردد. (بهاء‌الدین بغدادی: گنجینه ۳۴/۳)

مذهول‌عنه mazhul.on.an.h[o] [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مذهول →: دوم آن‌که عمل بر مقتضای آن معلوم واقع شود چه مادام که مذهول‌عنه است، کارگر نیست در ایجاب عملی. (قطب ۴۷۲)

مذی mazi [ع.ر.] (۱.) مایعی که بر اثر تحریک، هنگام عمل جنسی از پروستات مرد ترشح می‌کند و از آلت او خارج می‌شود و از نظر فقهی موجب غسل نیست: تحقیقات سرتاسر دریاب استجا و... مذی و ودی و صد نوع چیزهای دیگر [بود]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۹)

مرا و جدال. (قائم مقام ۳۵۳) ○ اسباب غضب ده است: اول عجب، و دوم افتخار، و سیم مرا، (خواججه نصیر ۱۷۶)
○ برگذر از ره جفا و مرا/ روزکی چند بی غمی بگذار. (انوری ۱۹۳^۱)

○ **مرا کردن** (مص. ج.): (قد.) مرا ↑ : به شجاعت مرا کند و مقدار خود در مردی و قوت به مردمان نماید. (خواججه نصیر ۱۲۸) ○ اوت کشت و اوت خواهد هم درودن بی گمان/ هرکه کارزد بزود، پس چون کنی چندین مرا! (ناصرخسرو^۱ ۲۹۵)

مراآت morā'āt [عر.]: (امص.). (قد.) امری را به رخ کسی کشیدن: حسود را به اظهار یتق و مراآت فضایل و دیگر چیزهایی که مستدعی غیظ و ایزادی او بؤد... گذاشته تن دارد. (خواججه نصیر ۳۳۹)

مرابحث morābehat [عر.]: (امص.). (قد.) مباحثه →: این فعل مانند افعال تجار و اهل مباحثه بؤد. (خواججه نصیر ۱۲۴) ○ خطرهای شاق... سبب مباحثه نیامد. (دقایقی: گنجینه ۱۱۶/۳)

مرابحه morābehe [عر.]: مراَبَحَة [امص.]. ۱. سپردن سرمایه به شخص یا مؤسسه‌ای در ازای دریافت درصد معینی سود در مدت معین (معمولاً ماهانه یا سالانه): مخلص هیچ وقت قبول مرابحه نکرده است. (امیر نظام ۲۱۷) ۲. (ا.): (فقہ) بیعی که در آن با ذکر رأس المال، سود در نظر گرفته می‌شود. ۳. (امص.). (قد.) سود بردن؛ سودبری؛ نفع: ترک دنیا و زهد در رغبای آن برسیل متاجره و مرابحه کنند. (خواججه نصیر ۷۲) ○ اگر هیچ کس را در معامله ایشان مرابحه‌ای توانستی بود، آدم را بودی. (ظهیری سمرقندی ۱۱۱)

○ **ساده مرابحه‌ای** که در آن سود در پایان دوره محاسبه سود، به اصل سرمایه اضافه نمی‌شود. → مرابحه (بر. ۱).

○ **ساده موگب مرابحه‌ای** که در آن سود در پایان هر دوره به اصل سرمایه اضافه می‌شود و به آن سود جدیدی تعلق می‌گیرد. → مرابحه (بر. ۱).

مرابيض marābez [عر.، ج.، مریض]: (ا.): (قد.) مکان‌های نگاه‌داری حیوانات؛ آغل‌ها: مزارع و

تا بر نشست/ مرآن پاک دل مرد یزدان پرست. (فردوسی^۳ ۱۳۱)

مرا m. (ا.): (قد.) ۱. شمار؛ حساب: بالشرکهای زیادت از مر و حد پادشاه زادگان دراندرون اردو کلاهما برداشتند. (جونی ۳۰/۳^۱) ○ من به تقصیر سزاواریدی بودم و او/ نیکویی کرد قزون ازحد و انداز و مر. (فرخی ۱۳۶^۱) ۲. پنجاه (مر. ۱) →: مر بؤد پنجاه و چون آمد دو مرا بیات آن/ در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است. (جامی^۶ ۲۴) ○ مرما مرزین حساب العمر/ چون به پنجه رسد حساب مر است. (خاقانی ۶۴)

مرا mor (بر. مریدن) (قد.) ← مریدن.
مرا mor[r] [عر.]: مر [ا.]: (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای، گرمسیری از خانواده سماق ۲. صمغ این درختچه که بوی ملایم و مزه تلخ و مصرف دارویی دارد: چون سریش را پخته، با شراب و مُر آمیخته، به چشم چکانند، رفع آب‌ریزش می‌کند. (← شهری ۳۳۳/۵-۳۳۴) ○ بگیرد تو بال مس و مُر از هر یکی دو درم سنگ. (اخوینی ۲۱۶)

مرا m. (عر.): مر [ص.]: (قد.) ۱. تلخ؛ مقر. خلو: بر ما که هرچه خداوند بر ما قضا راند از خلو و مُر، بر آن صبر کنیم. (قطب ۱۶۷) ○ حلاوت زندگانی و لذت عیش در مذاق جان مرارت مُر فایده دهد. (جونی ۱۳/۳^۱) ۲. (ا.): نص: مُر قانون حکم می‌کند. (معین). ۳. (ص.). محکم؛ شدید؛ سخت: آن شتریان سیه را یا شتر/ سوی من آرید با فرمان مُر. (مولوی^۱ ۱۷۹/۴)

مرا mar'ā [عر.]: (ا.): مرأی →.

مراآت mer'āt [عر.]: مرآة (ا.): (قد.) آینه (مر. ۱) →: عارف... ماسوی... را جلوه جمال حق یا مرآت ظهور وی می‌یابد. (زرین کوب^۴ ۱۰۶-۱۰۷) ○ تو مرآت جمال ذوالجلالی/ ... (ایرج ۸۳) ○ صورت این امر در مرآت علم و مشکات یقین اهل ملکوت منور و مصور [بود]. (قائم مقام ۳۹۴)

مرا ma-rā (ض. + ح.) من را. ← من، را.
مرا merā [عر.]: مرآه. (امص.). (قد.) جدال و ستیزه کردن: غایت کسبشان قیل و قال است و حاصل عملشان

قدرها؛ رتبه‌ها: سایر حیوانات نیز به اختلاف مراتب درجه‌ای از تفاهم... دارا هستند. (مینوی^۳ ۲۳۳) ○ دبیر باید که کریم‌الاصل... باشد... و مراتب ابنای زمانه شناسد. (نظامی عروضی ۲۰) ○ تا طبع‌ها مراتب دارند مختلف/ آب است بر زمین و اثیر است بر هوا. (مسعود سعد^۱ ۲۷) ۳. قضیه؛ مطلب؛ موضوع: مراتب را به اطلاع رئیس رساندند. ○ مراتب را به شاهرخ‌میرزا عرض... داشتیم. (کلانتر ۴۰) نیز ← مرتبه.

○ چیز برای بیان رسمی و احترام‌آمیز چیزی به کار می‌رود: مراتب تشکر خود را ابراز داشتند. ○ مراتب هم‌دردی خود را با بازماندگان حادثه ابراز کرد.

○ به بسیاری نامرادی دیگری به مراتب دردناک‌تر، درانتظار او بود. (قاضی ۱۲۵) ○ اینها هرکدام مجسمه‌ای به مراتب پست‌تر از آن مجسمه پست شیشه مغازه نبودند. (هدایت^۹ ۸۹-۹۰) ○ پوست آن از پوست فیل به مراتب سخت‌تر و چین بسیاری دارد. (شوشتری ۳۸۳) ○ [او] به مراتب از پدرش بهتر بود. (کلانتر ۷۴)

مَراتع marāte' [عر، جر، مَرْتَع] (۱) مرتع‌ها. ← مرتع: چوپان‌های خود را با گاو و گوسفندان خود، به مراتع می‌فرستند. (مستوفی ۵۰۶/۳) ○ در این کوه‌ها آب و مراتع و مزارع و دهات و آبادی زیاد است. (حاج سیاح ۲۰۶)

مَراثی marāsi [عر، جر، مَرَثِي] (۱) مراثیه‌ها. ← مراثیه: اشعار او بیش‌تر در مناقب و مراثی اهل بیت بود. (زرین‌کوب^۱ ۳۳۴) ○ این است خلاصه‌ای از مراثی بنی‌مزیور... بر خرابه‌های وطن خود. (دهخدا^۲ ۱۰۳/۲)

مَراجع marāje' [عر، جر، مَرَجَع] (۱) مرجع‌ها. ← مرجع.

○ تقلید (ادیان) علمای بزرگ شیعه که مرجع تقلید هستند: این مرجعت عظمی را برائتر استدعائی کافئه مراجع تقلید نجف... دانسته [بودند]. (مستوفی ۶۱۴/۳)

○ قانونی مؤسسات یا ادارات دولتی که مردم برای نیازهای قانونی خود به آنها

مراجع و مراجع. (میاق معیشت ۴۹) ○ آن گوران خرطبع را گور سوی مراجع آساده می‌دواند. (زیدری ۳۳) ○ در مراجع طرب می‌چریدم و بر مضاجع فراغت می‌غلثیدم. (روادینی ۵۹۶)

مَرباط marābet [عر، جر، مَرَبَط] (۱) (قد). مربط‌ها. ← مربط (م. ۱): چون به مرباط دواب اصحاب رسید، او را آنجا پداشتند. (جوبنی^۱ ۱۸۵/۲) ○ صدویست سر فیل از آن فتح در مرباط فیلان خاص افزود. (جرفادقانی ۲۷۷)

مَرباط morābet [عر، ص. (قد). محافظت‌کننده از مرزها: امیر سپه‌سالار... منصور مجاهد، مرباط مشاعر... (مولوی^۴ ۱۵۳) ○ پادشاه عادل مؤید، مظفر منصور، مجاهد مرباط... (جرفادقانی ۴۳۰) ○ خاقان اعظم... مجاهد مرباط، قادر مقتدر... (خاقانی^۱ ۱۴۳)

مَرباطه morābete [عر، مَرَبَاطَة] (امص. (قد). رابطه داشتن؛ ارتباط: سه ماه تمام، ما با اهالی این مملکت در مرابده و مرباطه هستیم. (افضل‌الملک ۳۰۹)

مَرباع marābe' [عر، جر، مَرَبَع] (۱) (قد). جاهای اقامت هنگام بهار: مرباع ریاض‌التعمیم... با یاد آورد. (خاقانی^۱ ۱۵۲) ○ در آن مراتع و مرباع میان تاز و نعیم پرورده [بود]. (روادینی ۶۵۱-۶۵۲)

مَربایع marābi' [عر، جر، مَرَبَاع] (۱) (قد). مکان‌های سرسبز: مربایع را خشکی غالب آمد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۲)

مَرات marrāt [عر، جر، مَرَّة] (۱) بارها؛ دفعات: توهین و تحقیر... به مرات و به کرات... بر آنها وارد می‌آید. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۱) ○ دولت قادر به پرداخت حقوق در مرات معین نیست. (مخبرالسلطنه ۱۶۷) ○ هارون الرشید به کرات و مرات خواسته و کوشیده که یک قحح شراب بخورد، اجابت نیافت. (عقیلی ۴۳)

مَراتب marāteb [عر، جر، مَرَتَبَة] (۱) ۱. درجه‌ها؛ پایه‌ها؛ مرتبه‌ها: ابن مقفع... در بیان سلسله مراتب حرص می‌گوید:... (اقبال^۲ ۱۵) ○ هرگاه پیروی اهل طریقت را بکنی، به مراتب عالی‌ه خواهی رسید. (هدایت^۵ ۱۳۲۵) ○ مراتب وصول را که مراتب سیر فی‌الله است، نهایت نیست. (بخارایی ۶۹) ۲. ارزش‌ها؛

مراجعة می‌کنند.

مراجع morāje' [عر.: (م.ص.)] مراجعه کننده؛

رجوع کننده؛ زنجیر و قراولی که زنجیرش اسباب دخیل بستن و قراولش مأمور جیب‌کنی از مراجعین بوده...

(شهری ۷۵/۴) جمع هیئت بهداری... تا آن وقت روز ۴۴۹ مراجع داشتند. (آل‌احمد ۱۹۲)

مراجعت morāje'at [عر.: مراجعة] (امص.) ۱.

برگشتن از جایی؛ بازگشت: هرچه در رفتن به آسودگی و گفت‌و شنود و خوبی و خوشی گذشت، در مراجعت به زحمت و آزار. (شهری ۲۹۵۳) مادر جان...

نامه‌ای که به آقا جان نوشته بودید، سبب مراجعت من شد. (حاج سیاح ۶۱) همگی منتظر و شوق‌مند مراجعت

موکب همایون می‌باشند. (وقایع اتفاقیه ۱۴۸) ۲. (قد.)

(مجاز) توبه کردن: پیراهن خلاف به دست مراجعت/ یکتاکیم و یشت عبادت دو تا کنیم. (سعدی ۸۰۱۳)

مراجعه به دادن (م.ص.م.) (قد.) بازگرداندن کسی

یا چیزی از جایی: چه صبح‌ها من او را به مدرسه رسانیده، عصر مراجعتش می‌دادم. (شهری ۲۰۱۳) به

اعتقاد من او را به شهر مراجعت دهید. (مخبرالسلطنه ۲۱۸) سردار... اردو را به شهر مراجعت دادند.

(حاج سیاح ۶۲۹)

مراجعت (م.ص.ج.) ۱. بازگشتن؛ برگشتن:

دختر با مادرش که به حمام رفته‌اند، اکنون مراجعت خواهند کرد. (مسعود ۴۷) راه رفته را برمی‌گردد و

از کنار چشمه امید تشنه‌لپ و مأیوس مراجعت می‌کند. (طالبوف ۲۵۶۲) قافله حاج خراسان و ماوراءالنهر بعد از

مدت انتظار سیری شدن، به جانب ری مراجعت کرد. (خاقانی ۲۸۳) ۲. (قد.) تکرار کردن چیزی و

دوباره گفتن آن: مرد گفت: از این سؤال درگذر... زن مراجعت کرد و الحاج در میان آورد. (نصرالله‌منشی ۴۹)

مراجعة morāje'e [عر.: مراجعة] (امص.) ۱.

رجوع کردن به کسی، جایی، یا چیزی: برای مراجعه به کتاب‌های عربی می‌توانید به کتاب‌خانه...

بروید. بدون توجه و مراجعه به شجاع‌الدوله مشغول جنگ شدند. (مخبرالسلطنه ۱۹۸) ۲. (!)

(ادبی) سؤال و جواب. ← سؤال و سؤال و جواب.

مراجعه به شدن (م.ص.ج.) رجوع شدن: بر آن کتاب

مراجعه شد و معلوم گردید که در صفحه ۸ از مقدمه این عبارت آمده است: ... (جمال‌زاده ۱۳۱۱)

مراجعه (م.ص.ج.) رجوع کردن به کسی، جایی، یا چیزی: به هرچه دکتر در این شهر بوده است،

مراجعه کرده‌ام. (علوی ۶۲۳) به کتاب‌ها مراجعه کرده‌اند، چیزی از آن سردر نیاورده‌اند. (مطهری ۸۷۵)

مراجعه کنید به فرهنگ لغات. (آل‌احمد ۶۹۱) اگر کسی می‌خواهد معنی لغت درخت را بفهمد، باید به پای راه

مراجعه کند. (اقبال ۱۳۲)

مراحل marājel [عر.: ج. مرجل] (!) (قد.)

دیگ‌ها: زنج گشته شترها هم چو سیمین / طبق‌ها، بر سر زین مراحل. (منوچهری ۵۶۱)

مراحل marāhel [عر.: ج. مرحله] (!) مرحله‌ها.

← مرحله: شما باید مراحل ثبت‌نام را به ترتیب طی کنید. در باب امور مادی و محسوس کار این

تقن‌طلبی... انسان غیر معتدل خودکامه را به پست‌ترین مراحل حیوانیت می‌کشانند. (اقبال ۱۵۲) چو مساحی که

پیماید زمین را / پیمودم به پای او مراحل. (منوچهری ۱۵۵)

مراحل marāhem [عر.: ج. مرحمة] (!) (ا.)

مرحمت‌ها؛ الطاف: از مراحل و الطاف حضرت وزیر تشکر زیاد کرده. (مشفق‌کاظمی ۷۲) تطف و مراحل

شاهانه شامل حال ایشان شد. (افضل‌الملک ۱۴۹) عالی‌جاه اخوی میرزاتقی را به مراحل خاطر والا... مطمئن

ساخته. (فائز مقام ۳۴)

مراحل morāhem [از عر.] (ص.) ویژگی آن‌که

وجودش باعث رحمت و نیکی است: ببخشید مراحل شدم. - نه خیر، شما مراحلید. مراحل کدام است،

تو مراحلی. (گل‌دوره‌ای ۲۸۳)

مراعات morāxāt [عر.: مراعاة] (امص.) (قد.)

سستی: هرکه به وفور بذل و شمول عدل معروف گشت... و دکان مراعات نفسی... پرست... لاجرم در کف

حمایت الهی به لطف و عنایت نامتناهی اختصاص یافت. (عقبلی ۳۰۰)

مراعات marād[d] [عر.: مراة، ج. مراد] (!) (قد.)

آرزوی او: همین سفره مراد تو را می‌دهد. (← فصیح^۲
۳۰) ○ چو دور دور تو باشد، مراد خلق بده / ... (سعدی^۳
(۷۹۵)

● **یافتن** (مصدر: (قد). به خواست و آرزو رسیدن؛ کام‌روا شدن: رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / ... (حافظ^۱ ۴۱) ○ به‌راه بادیه رفتن به از نشستن باطل / وگر مراد نیایم، به‌قدر وسع بکوشم. (سعدی^۳ ۵۶۱)

○ **پرسه** (قد). ۱. مطابق خواست و آرزو: گره به باد مزین گره به‌مراد رُود / که این سخن به‌مَثَل باد با سلیمان گفت. (حافظ^۱ ۶۱) ○ امیراحمد را گفت: کار خوارزم... چون ماندی؟ گفت: به‌فَر دولت عالی برمراد، و هیچ خلل نیست. (بیهقی^۱ ۴۷۶) ۲. موفق؛ کام‌روا: آن جوان مرد سه سال در دیار تُرک ماند و بازآمد برمراد. (بیهقی^۱ ۲۴۸)

○ **پروقی** ~ مطابق خواست و آرزو: کارها بروقی مرادشان است. (← میرصادقی^۱ ۲۳)
○ **په** ~ مطابق خواست و آرزو: قرار نیست با یک داستان یا حتی ده‌ها، جهان به‌مراد بشود. (گلشنیری^۱ ۸۸)
○ **ایزد** امروز همه‌کار به رای تو کند / همه عالم به مراد به هوای تو کند. (منوچهری^۱ ۱۹۲)

○ **به** ~ (به سیدل خود) رسیدن برآورده شدن خواست و آرزو؛ کام‌روا و موفق شدن: [امید است] همان‌طوری‌که آنها به مرادشان رسیدند، شما هم به‌مرادتان برسید. (هدایت^۱ ۸۳۶) ○ شبان وادی ایمن گهی رسد به‌مراد / که چند سال به‌جان خدمت شعیب کند. (حافظ^۱ ۱۲۷)

موادات morādāt [عر، جر، مُراد] (ا). (قد). آرزوها؛ خواست‌ها: تا دولتش قایم مرادات بود، حکم راند. (آفسرای^۱ ۲۰۵) ○ باز احکام یرلیغ به وزارت حاصل کرده، با حصول مرادات رجوع کرد. (آفسرای^۱ ۹۵)
موادبخش morād-baxš [عرفا] (صف، ا). (قد). ویژگی آن‌که یا آنچه مراد دیگری را برآورده می‌کند: هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دلی بی‌قرار من باشی. (حافظ^۱ ۳۱۹) ○ مرادبخشا در تو گریزم از اخلاص / کز این خراس خسیسان دهی خلاص

محل‌های بازگشت: به حکم فرمان یا کبوتر روی به مقصد نهاد به وجه صبیح و امل فصیح و حصول مراد و خصب مُراد امانی. (رواینی^۱ ۴۴۳)

مراد morād [عر]. (ا). ۱. خواست؛ آرزو: هر مرادی داشته باشد برآورده می‌شود. (جمال‌زاده^۱ ۲۶) ○ مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟ به‌دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن. (حافظ^۱ ۲۷۱) ○ به‌حکم فرمان یا کبوتر روی به مقصد نهاد به وجه صبیح و امل فصیح و حصول مراد دل و خصب مُراد امانی. (رواینی^۱ ۴۴۳) ○ همه کارها به مراد خداوند باد. (بیهقی^۱ ۷۶۸) ۲. مقصود؛ منظور؛ قصد: مترادف از این سخن آن نیست که هنر جوهری علوی دارد. (خانلری^۱ ۳۰۶) ○ مراد از نزول قرآن، تحصیل سیرت خوب است. (سعدی^۲ ۱۸۴) ○ مراد از مساق این حدیث آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود. (نصرت‌الله‌منشی^۱ ۲۳) ۳. (ص، ا). (تصوف) پیر (بر. ۲) →: به صورت من نگر نیست مثل کسی که از مرشد پیر و مرادی دست‌گیری بخواهد. (شهری^۱ ۲۶۵) ○ سخت‌خامی باشد و تردامنی درراه عشق / گر مریدی با مراد خود شود زور آزمای. (سنایی^۲ ۶۱۰) ۴. (ا). (قد). عزم؛ اراده: از منافع لب آن است که آب دهان را از بیرون آمدن بی‌مراد بازدارد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱ ۵) (قد). مایه کام‌رانی و موفقیت: وآن را که بر مراد جهان نیست دست‌رس / در زادوبوم خویش غریب است و ناشناخت. (سعدی^۲ ۱۲۰) ○ من کز همه حال و کارش آگاهم / هرگز طلبم مراد و کامش را؟ (ناصرخسرو^۱ ۴۹۲)

● **پرو آمدن** (مصدر: (قد). کام‌یاب و موفق شدن: ... / همه مراد برآید چو روزگار بُود. (قطران^۱ ۱۰۱)

○ **پروداشتن** [از کسی] (قد). ۱. کام گرفتن [از او]؛ به کام رسیدن: اگر می‌خواهی که مرادی از من برداری، باید که فلان شب تنها بیایی. (ابن‌بلخی^۱ ۲۶۴) ۲. ناامید شدن؛ قطع امید کردن: مگو سعدی مراد خویش برداشت / اگر تو سنگ‌دل من مهری‌ام. (سعدی^۳ ۵۶۶)

○ **په کسی** [را] دادن برآورده کردن خواست و

مرا. (خاقانی ۱۴)

مرادبخشی m-i [ع.ر.ف.ا.ا.] (حامص. (قد. عمل مرادبخش؛ به کام و آرزو رساندن؛ بخشش و یاری: رسوم اکبری و جهانگیری برافتاد و بدعت‌های داراشکوه و مرادبخشی یکسو شد. (لودی ۱۲۴)

مرادبگی morād-bag-i [ع.ر.ف.ا.ا.] (ا. (منسوخ) مرادیگی ↓: مردها با لباده‌های نازک و مرادیگی‌ها و سرداری‌ها... در رفت‌وآمد بودند. (میرصادقی ۴۹) برای مردها... شال‌وکلاها و سرداری، مرادیگی‌های آبی و سرمه‌ای... [که] شهر را حالت دیگر می‌بخشید. (شهری ۱۰۷/۴)

مرادیگی morād-beyg-i [ع.ر.ف.ا.ا.] (ا. (منسوخ) نوعی قبای کوتاه مردانه: زیر آن [سرداری] مرادیگی پوشیده و روی آن شال ابریشمی الوان به کمر بسته بود. (مشفق‌کاظمی ۸۳)

مرادخانی morād-xān-i [ع.ر.ف.ا.ا.] (ا. (موسیقی ایرانی) چهارپاره (مر. ۵) →.

مرادف morādef [ع.ر.] (ص. ۱. آنچه با چیز دیگری در تحت یک حکم قرار می‌گیرد؛ همسان: همین نگاه کردن تاحدی مرادف با هتک ناموس خواهد بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ۳. هم‌ردیف: زلاله‌های مخالف میانش چون فرخار/ ز سروهای مرادف کرائش چون کشمر. (فرخی ۱۲۹) ۳. (ادبی) مترادف (مر. ۱) →: دراول کتاب اسلامی فارسی و عربی را مرادف کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۵۸)

مرادنمای morād-na(e, o)mā-y [ع.ر.ف.ا.ا.] (صف. ا. (قد. و ویژگی آنچه یا آن‌که به صورت مراد و مطلوب به‌نظر می‌آید و درحقیقت چنان نیست: هر بی‌مرادی که در مرادنمایی پیش آمد، آن درحق مؤمن انعام یُود که بی‌مرادی و رسوایی در آن کار بیان آن است که این مرادنمای رسوا خواهد بودن در آخر کار که سود ندارد و عمر ضایع شده باشد. (بهاءالدین خطیبی ۳۶/۲)

مرادنمایی morād-na(e, o)mā-y(ʿ)-i [ع.ر.ف.ا.ا.ا.] (حامص. (قد. وضع و حالت مرادنما؛ مرادنما بودن: هر بی‌مرادی که در مرادنمایی پیش آمد آن درحق

مؤمن انعام یُود. (بهاءالدین خطیبی ۳۶/۲)

مراز marār [از ع.ر.] (امص. (قد. رنج و سختی: نه دل دهدم کز تو کنم روی به یک‌سوی / نه با تو از این بیش مرا رنج و مرار است. (منوچهری ۲۵)

مرازات marārāt [ع.ر. ج. مرآة] (ا. (قد. مرارت‌ها. ← مرارت: ادیب‌السلطنه بعداز مرارات / موفق شد به جبران خسارات. (ایرج ۹۰)

مرازات marārāt [ع.ر.: مرارة] (امص. ۱. (مجاز) سختی؛ رنج؛ مشقت: با چه مرارتی از سنگ آهن، آهن را جدا کرده بودیم تا داس بسازیم. (پارسی‌پور ۲۰۲) درائر خفت و نکبت و مشقت و مرارت اغلب مردم از زندگی بیزار شده‌اند. (هدایت ۱۵۷) ۶. بیهوده و بی‌سود گرفتار مرارت و خسارت شد. (فائز مقام ۱۸۱) ۴. (قد. تلخی؛ مقر. حلاوت: بعضی را زعم این است که گُرّه آتش بعداز آن‌که عالم را تخفیف کرد، بقیه رطوبتی که از آن ماند مستحیل شد به ملوحت و مرارت. (شوشتری ۲۳۸) ۵. به کین و مهر تو اندر نهاد دست و زبان / یکی مرارت حنظل یکی حلاوت من. (سوزنی ۲۴۱)

• کشیدن (مص. ا. (مجاز) دچار سختی و مشقت شدن: هزاران مرارت کشیدم و چه خون‌دل‌ها که نخوردم. (جمال‌زاده ۱۱۷) ۱۷. این‌جا چه مرارت‌ها کشیده‌ام، جای خودش باشد. (علوی ۸۲)

مرازه marāre [ع.ر.: مرآة] (ا. (قد. (جانوری) کیسه صفرا. ← کیسه کیسه صفرا: احشای باطن، چون کبد و طحال و مراره و کلیه و... (غزالی ۴۱/۱)

مراوس merās [ع.ر.] (امص. (قد. سخت‌کوشی: سلطان چون حدت باس و شدت مراس آن قوم بدید، بر پشته‌ای فروآمد. (جرفادانی ۲۸۶)

• بزبستن (مص. ا. (قد. چاره‌جویی کردن: اگر جادویی گر ستارم‌شناس / ز خود مرگ را بریندی مراس. (نظامی ۲۴۵)

مراسلات morāselāt [ع.ر. ج. مرآة] (ا. نامه‌هایی که دو تن به یک‌دیگر می‌نویسند: مراسلات دانشمند با آن شاهزاده مشتمل بر نوای علمی و تحقیقات اخلاقی بسیار است. (فروغی ۱۵۶) ۴. درهای

را به وی انها کنند. (خرندزی ۴۵)

مراضات morāzāt [عر.: مراضة] (إمضاء). (حقوق، فقه) تراضی و توافق متقابل دو نفر یا دو طرف برای ایجاد اثر حقوقی معین: اگر مستأجر عین مستأجره را بیش از مدت‌های مزبوره [یک روز یا یک ماه یا یک سال] در تصرف خود نگاه دارد و موجر هم تخلیه ید او را نخواهد، موجر به موجب مراضات حاصله برای بقیه مدت و به نسبت زمان تصرف، مستحق اجرت مقرر بین طرفین خواهد بود. (قانون مدنی، ماده ۵۰۱)

مراضی marāzi [عر.: جر. مراضة] (إ. ق. د.). چیزهایی که باعث خوش حالی و خشنودی کسی می شود: از اطراف جهان رسولان می رسند و به تحری مراضی ما توسل می جویند. (نورالدین منشی: مبنوی ۳۲۲) در تحصیل مراضی او سعی های بلیغ نمود. (جرفادقانی ۸۰) [آنها] فرمان ما را بر عادت معتاد متقاد باشند، تا محامد و مراضی ما به روزگار ایشان شامل گردد. (بهاءالدین بغدادی ۱۱۰)

مراضی morāzi [عر.: ص. د. ق. د. راضی؛ خشنود: اهتمام او به مراعات آداب حضرت عزت پیش تر و تهذیب ظاهر و باطن بروجعی که پیوسته خود را در صورت محاب و مراضی الهی برنظر او عرضه کند نه در کسوت سُخاظ و مُعاصی. (عزالدين محمود ۲۰۸)

مراعات morā'āt [عر.: مراعاة] (إمضاء). رعایت کردن کاری یا چیزی: هرآنچه را چشمش در دنیا و در زندگی می دید، با مراعات امانت و سادگی... بیان می کرد. (جمال زاده ۲۹۱) در چنین مستی مراعات ادب/ خود نباشد و ر بُود باشد عجب. (مولوی ۷۹/۲) ذات بی همال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرده است. [نصرالله منشی ۱۲] رعایت کردن احترام دیگران همراه با دوستی و مهربانی نسبت به آنها: درعوض خوبی ها و مراعات کریم خان بزرگ منشی با فتوت، چنان مجازات! (حاج سیاح ۱۶۳) اسباب قریبت... چنان اقتضا کند که به... مراعات جانب او قیام نمایی. (جرفادقانی ۲۳۷) یکدم به مراعات، دلم گرم نداری/ یک ذره مرا حرمت و آزرم نداری. (انوری ۹۲۴)

مراودات از دو دولت باز، و مرغان مراسلات در پروازند. (قائم مقام ۱۳۷) این زمان رفت و آمد مراسلات را نیز ممانعت نمود. (شوشتری ۴۶۵)

مراسلت morāselat [عر.: إمضاء]. (قد.) مراسله (مر. ۲). تجدید عهد مراسلت... واجب آمد. (قائم مقام ۱۳۸) به مراسلت با مرغان و امثال و انقیاد ایشان به اسماع همگنان رسیده بود. (دراوینی ۴۲۱) طریق مکاتبت و راه مراسلت می سپرد. (وطواط ۸۵)

مراسله morāsele [عر.: مراسلة] (إ. نامه: وقتی به مراسله تاتینا رسیدیم، من آن قدر متأثر شدم که... اختیار از دستم دررفت. (علوی ۱۵۳) در آخر مراسله... نوشته اند... (اقبال ۹/۱/۵) در این هفته گذشته، مراسله مختصری از شما رسید. (نظام السلطنه ۳۱۲/۲) [امضاء]. (قد.) نامه نگاری کردن: [او] به زور کار و معامله و مراسله و مکاتبت و مذاکره به ثروت رسیده است. (جمال زاده ۱۸۱)

● **داشتن** مصلح. (قد.) مراسله (مر. ۲) ↑ یکی از متعلقان مَلِک... مَلِک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده ای، با ملوک نواحی مراسله دارد. (سعدی ۷۷)

مراسم marāsem [عر.: جر. مرسوم] (إ. مجموعه کارهای خاصی که براساس قانون، سنت، یا عرف جامعه برای مناسبت یا هدف خاصی انجام می شود: مراسم ختم و هفت را در خانه برگزار کردیم. (فرخ فال: شکوفای ۳۵۸) اربعین می رسد و از نو مراسم رونق می گیرد. (اسلامی ندوشن ۲۵۷) مراسم تعزیت به اقامت رسانید و به تعجیل به خوارزم روان شد. (جورینی ۴۷/۲) رعایت حقوق غریبا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فتوت است. (ظہیری سمرقندی ۱۶۷)

مراشد marāshed [عر.: إ. ق. د. راه های راست و مستقیم: خلق را به مواظ و نصایح خود از مرashed طریق سعادت اعلام دارد. (عوفی: جوامع الحکایات ۶۷/۱ معین)

مراصد marāsed [عر.: جر. مرصد] (إ. ق. د.) کمین گاه ها: چون از سلطان جدا شد مردم بر مراصد گماشته بود تا هر که از درگاه سلطنت روانه شود، خبر او

عداوت کردن؛ دشمنی: طایفه چهارم طالبان مراغت نَفَسند که نظرشان در تشف بر مخالفت هوای نفس بُود. (عزالدين محمود ۲۷۷) روزہ مراغت و کسر لشکر شیطان است. (غزالی ۲۳۸/۱)

مراغمه morāqeme [عر.] (امص.) (قد.) مراغت ↑ : بدان تهتک و انتضاح بیش‌تر از آن مجهولان مخدولان مراغمه و معانده مسلمانان که به اقامت در میان ایشان مبتلا بودند، حواستندی. (جونی ۲۲۸/۳)

مراغه marāqe [عر.] (امص.) (قد.) غلتیدن (معمولاً روی خاک): بگذر ز خود ای سوار چالاک! دارند خران مراغه در خاک. (امیرحسینی ۹۰) **مراغه** ~ کردن (مص.) (قد.) مراغه ↑ : اگر اسب مراغه کند، زین را هیچ خللی نیفتد و زیان ندارد. (فخرمدبر ۲۰۴) چون خاک یافت، مراغه دانست کرد. (بیهقی ۱۹۹)

بی خاک ~ کردن (قد.) (مجاز) بی بهانه قصد و منظور خود را عملی ساختن (تا چه رسد به این که بهانه‌ای در دست باشد): یک شب کفار بر ایشان شیخون کردند و به انواع خرابی حاصل آمد. ایشان خود بی خاک مراغه کردند. چون این واقعه بیفتاد، تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرت غزنین آمدند و جامه‌ها بدریدند و سرها برهنه کردند و... (نظامی عروضی ۳۰)

مراغی marāqi [عر.] مراغت، منسوب به مراغه، شهری در استان آذربایجان شرقی (صد.) اهل مراغه: عبدالقادر مراغی نویسنده کتاب مقاصداللاحان است.

مراغدت morāfedat [عر.] مراغدة (امص.) (قد.) یاری و کمک کردن: چون از مساعدت جد و مرافندت چذ آزادوار روزگار میسر گردد، آن شخصی را به میرات فراوان و خیرات بی پایان مخصوص باید گردانید. (ملطوی: گنجینه ۹۴/۳)

مراغعات morāfe'at [عر.] (ج. مرافعة) (ا.) مراغه‌ها. ← مراغه: بزرگران و پیشه‌وران... در مراغعات بین مردم قضاوت و حکومت می‌کردند. (مینوی ۱۹۳۲) ○ مزارعات ملک... به واسطه اختلافات و

~ شدن (مص.) رعایت شدن: تابه حال درمورد سفیدکلاها... اغلب اجرای تام و تمام مواد نظام نامه مراعات نشده. (جمالزاده ۱۸ ۱۳۳)

~ کردن (نمودن) (مص.) ۱. مراعات (مر.) ۱. →: آداب دیگر آلمانی را تا آن‌جا که ممکن بود مراعات کرده بودم. (علوی ۶۴ ۲) ○ نویسنده و شاعر می‌کوشد که... قواعد و قوانینی را که با آثار بزرگان پیشین ایجاد شده، به تمامی مراعات نماید. (خانلری ۳۵۶) ○ هر کسی... مراعات کند فرمان شرع را، و راست باشد در آن بند به حکم تسلیم وقت... اگر در آن درد بپیرد، شهید باشد. (احمدجام ۲۱۰) ۲. مراعات (مر.) ۲. →: مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوش دل کند کار پیش. (سعدی ۴۳ ۱) ○ شیخ جمله را دست داد و گرم پیرسید و مراعات کرد. (جمال‌الدین ابیروح ۱۰۱) ○ ملوک زمامه او را مراعات می‌کردند. (نظامی عروضی ۱۱۹)

~ نظیر (ادی) مراعات‌النظیر ↓ .

مراعات‌النظیر morā'at.o.n.nazir [عر.] مراعاة‌النظیر (امص.) (ا.) (ادی) در بدیع، آوردن کلماتی که به گونه‌ای با یک دیگر مناسبت و ارتباط داشته باشند، چنان‌که در این بیت میان کلمات مزرع، سبز، داس، کشته، و درو نوعی ارتباط و مناسبت وجود دارد؛ تناسب: مزرع سبز فلک دیدم و داس مہ نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو. (حافظ ۲۸۱)

مراعی marā'i [عر.] (ج. مرعی) (ا.) (قد.) ۱. چراگاه‌ها: شهری چون نساپور... مراعی اغنام و مکامن وحوش... شد. (راوندی ۱۸۲) ○ هم چنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها ببین و بیرس. (نظام‌الملک ۷۶۲) ۲. نوعی مالیات که از صاحبان بزها و میش‌های شیرده گرفته می‌شده است: بیت‌المال را توفیری بزرگ پیدا آمد بفرمایم تا از این ده مراعی ستانند. (فخرمدبر ۶۸)

مراعی morā'i [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) رعایت‌کننده: بدان ای ملک که ایزد تعالی، تو را راعی رعیت و مراعی مصالح ایشان کرده است. (دیوانی ۲۰۲)

مراغمت morāqemat [عر.] مراغمة (امص.) (قد.)

مشاجره و دشمنی داشتن: خانم جان می خواهد بچه گل مریم را بیندازد توی مبال. با گل خانم مراغه دارند. (← فصیح ۸۷) ○ شما شب و روز باید با مردم مراغه داشته باشید؟ (جمال زاده ۱۷ ۷۰)

○ **سـ کردن با کسی** ۱. مشاجره کردن با او: چرا باید به خاطر یک چیز بی ارزش با او مراغه بکنی و دعوا راه بیندازی؟ ۲. به دادگاه رفتن و شکایت کردن از او و دادخواهی کردن: صاحب ملک بیاید با من مراغه بکند. (طالبوف ۱۶۷)

مراق marāfeq [عر.: ج. مرقق] (ا.) (قد.) ۱. چیزهایی که از آنها سود می یزنند: هرکه از او دورتر، از مراق و منافع او محروم تر. (ظهیری سمرقندی ۶۴) ۲. وسایل رفاه و آسایش: چون قافله برفت، من روی به عمارت آوردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مراقی... تمام کردم. (محمد بن منور ۳۵۸)

مراقت morāfeqat [عر.: مراقة] (امص.) (قد.) دوستی داشتن؛ رفاقت داشتن؛ رفاقت و هم راهی: از آن درجه از ذوق که مانع انسان از مراقت با زشتی و نادروستی است، محرومند. (اقبال ۲ ۴۷) ○ آنها نیز از مراقت و امداد او پهلوی نمی نمودند. (شوشتری ۱۵۰) ○ طایفه اوباش محلت در او پیوستند و عقد مراقت بستند. (سعدی ۲ ۶۲)

○ **سـ کردن** (مص. ل.) (قد.) دوستی کردن؛ رفاقت کردن: به شیخ سعید رسید، شیخ سعید نیز مراقت کرد. (جامی ۸ ۵۷۲) ○ تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند... خواستم... مراقت کنم، موافقت نکردند. (سعدی ۲ ۸۷)

مراق marāq[ā] [عر.: مراق] (ا.) (نجوم) ستاره ای در صورت فلکی دب اکبر.

مراق merāq[ā] [عر.: مراق] (ا.) (قد.) (پزشکی قدیم) نوعی مالیخولیا که آن را ناشی از افزایش سودا می دانستند و گمان می کردند که مبتلا به این مرض دارای گردن ستبر می شود: میسر الزیراهیم... به ناخوشی مراق... مبتلا شده بود. [غفاری ۱۲] ○ مدعی گرچه خود آزار مراقی دارد/ باب قصاب شکن گردن

مراعات شرعیۀ ورثه... از دست رفت. (نظام السلطنه ۱۷۸/۱) ○ پیش تر خلوت ها با پوسهل زوزنی بود و صارفات او می پرید و مراعات را او می نهاد. (بیهقی ۱۰۹)

مرافعت morāfe'at [عر.: (امص.) (قد.)] مراغه → واقعه ای افتد که ما به مراعت آن محتاج شویم. (دراوینی ۴۳۴)

○ **سـ کردن** (مص. ل.) (قد.) دادخواهی کردن با نوشتن نامه و فرستادن یا دادن آن. نیز → قصه ○ قصه رفع کردن، ○ قصه برداشتن: خواجه امام برهان الدین... قصه ای مراعت کرد به حضرت شیخ العالم. (باخرزی: گنجینه ۱۸۳/۴)

مراغه morāfe'e [عر.: مراقة] (امص.) ۱. دشمنی، درگیری، و مشاجره داشتن با دیگران: باهم نساختم. همه اش دعوا و مراغه بود. (محمود ۲۴۵) ○ من از مباحثه خوشم نمی آید و طبعاً از مراغه و مجادله و مناقشه زود خسته می شوم. (جمال زاده ۲ ۶۰) ○ خواجه بزرگ... بد بود با این احمد بدان سبب که پیش از این باب باز نمودم که وی قصدها کرد در معنی کالای وی بدان وقت که آن مراغه افتاد با وی. (بیهقی ۵۱۵) ۲. (ا.) (حقوق) دعوایی که نزد قاضی یا در دادگاه مطرح می شود: اگر شما... قاضی این مراغه نبودید، از این موضوع می گذشتید. (قاضی ۲۴۰) ○ تمام طومار مراغه های شرعی و عرفی صد ساله... را به گوشم خواندند. (جمال زاده ۱۸ ۵۵) ○ القصه مراغه این سخن پیش قاضی بردیم. (سعدی ۲ ۱۶۷) ۳. (امص.) حل و فصل دعاوی نزد قاضی شرع یا در دادگاه: اگر دعوای مالی پیش می آمد و رؤسای خانواده طرفین دعوا نمی توانستند طرفین را متقاعد کنند، کار به مراغه شرعی می کشید. (مستوفی ۹۹/۱) ○ دستگاه مراغه و شهود و وکیل و جرح در زنجان از هر جا پیش تر مایه دخل و افتدار است. (حاج سیاح ۲۷۲) ○ هریک منیر و محرابی تصاحب کرده اند و بی اجازه... به مراغه شرعی اقدام دارند. (مجدال ملک: از مبانی ما ۱۵۳/۱)

○ **سـ داشتن** (مص. ل.) (گفتگو) اختلاف و

چاقی دارد. (گل‌گشتی ۴۰۸: معین)

مواقِب morāqeb [عـ: (مصـ، ا) ۱]

مراقبت‌کننده؛ مواظب: با نگرانی از توی آینه ماشین مراقب من است. (ترقی: شکوفای ۱۴۴) ○ مراقب گوسفندانش بود. (علوی ۸۳۳) ○ هریک از ماکه می‌رفت سربازی مراقب حال بود. (حاج‌سیاح^۱ ۴۲۸) ۲. آن‌که در آزمون مؤسسات آموزشی، مأمور توزیع و جمع‌آوری برگه‌های آزمون و مواظب نظم جلسات است. ۳. (تصوف) سالکی که در حال مراقبت است. ← مراقبت (مـ: ۳): در جیب خاک کردی ارواح پاک‌جیبان/ سرکرده در گریبان چون صوفیان مراقب. (مولوی ۱۸۶/۱^۲) ○ صاحب انقاص، مراقب مشاهده است و حافظ مکاشفه. (روزبهان^۱ ۵۶۵)

○ ← نشستن (تصوف) داشتن حالت مراقبت. ← مراقبت (مـ: ۳): در سفر حج به شهری که آن‌جا خراباتی بود، رسید. مراقب نشسته‌بود ناگاه صیحه‌ای زد. (جامی^۸ ۴۵۶) ○ در خدمت سید پرهان‌الدین... به‌حضور تمام مراقب نشسته‌بودم. (افلاکی ۸۰)

مراقِبَات morāqe(a)bāt [عـ: مراقبات، جـ: مُراقِبَة]

(ا) مراقبت‌ها. ← مراقبت: به دستورالعمل صدارت عظمای مراقبات کامله در ایفای تکالیف وزارت داخله نماید. (افضل‌الملک ۴۱۷)

مراقِبَت morāqebat [عـ: مُراقِبَة] (امصـ) ۱

مواظبت؛ نگاه‌داری: از صبح تا ظهر مراقبت بچه‌ها به‌عهده من بود. ۲. دقت و توجه داشتن به چیزی و آن را در نظر داشتن: کمال سعی و مراقبت خود را به‌کار برده‌بود تا شامی که از آن بهتر... ممکن نبود، جهت مهمانان تهیه کند. (قاضی ۴۲۱) ۳. (تصوف) کمال توجه به حق و یقین براین‌که خداوند در همه احوال، عالم بر ضمیر سالک است: یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فروبرده‌بود. (سعدی^۲ ۵۰) ○ آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد، دوام مراقبت بُود در نهان و آشکارا. (عطّار^۱ ۲۲۰) ۴. (ادبی) در عروض، انداختن یکی از دو حرف قابل حذف و نگاه داشتن دیگری در هر یک از پایه‌های مفاعیلین، مفعولات، و مستفعلن،

چنان‌که از مفاعیلین می‌توان «نون» و یا «یاء» را حذف کرد و حذف هر دو با هم جایز نیست. ○ ← شدن (مصـ: ا) نگاه‌داری و مواظبت شدن: درختان باغستان‌ها... دائماً مراقبت شده‌اند. (مطهری^۵ ۱۵۳)

○ ← کردن (مصـ: ا) ۱. نگاه‌داری و مواظبت کردن: لوس... می‌داند... که چگونه باید از یک موزه نقاشی مراقبت کرد. (علوی^۱ ۳۶) ۲. مراقبت (مـ: ۲): این پادشاه... می‌خواست خود بشخصه دستور بدهد، و در جزئیات مراقبت کند. (مستوفی ۱۹۹/۳)

○ ← های ویژه (پزشکی) آی. سی. یو. →

مراقِبَة morāqebe [عـ: (امصـ، ا) (قد) ۱] مراقبت

(مـ: ۲): → از آن‌همه دردسر و مشکلات کسالت‌آمیز محاسبه و مراقبه و مذاقه... برکنار است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۷) ○ باید که آن را مهمل نگذارد و از محاسبه و مراقبه خافل نشود. (اقبال‌شاه ۱۲۱) ۲. (تصوف) مراقبت (مـ: ۳): → چون توجه به‌مشروط حاصل آید و بر مراقبه مداومت شود... به امداد فیض حق... میسر گردد. (بخارایی ۳۲) ○ از معاملت به‌حال، و از عبادت به مراقبه و از مراقبه به مشاهده... (روزبهان^۱ ۱۳۰)

○ ← کردن (مصـ: ا) (تصوف) به مراقبت پرداختن. ← مراقبت (مـ: ۳): به زیارت وی رفتم، چون مراقبه کردم، روح وی را در علین یافتم در مقامی عالی. (جامی^۸ ۴۴۶)

مراقِد marāqed [عـ: جـ: مُراقِد] (ا) (قد)

مرقدها. ← مرقد: مدام تخریب قبه رسول اتمام و مرافد منوره ائمه کرام را ورد زبان و نصب عین داشتی. (شوشتری ۴۷۸) ○ جمال حضرتش در مرافد غفلت تا صبح قیامت غنوده. (ورادینی ۶۴۷)

مراقِی marāqi [عـ: جـ: مِرَاقَة] (ا) (قد) پله‌ها؛

نردبان‌ها: مطالعه مداخل و مخارج و مشاهده مراقی و معارج آن واجب فرمود. (جوبی^۱ ۱۲۵/۳) ○ به هر چهار گز که ارتفاع می‌پذیرفت به‌ترتیب مراقی و سد الواح و اخشاب که محال اقدام صنایع است، احتیاج افتشادی. (ادیب‌عبدالله: گنجینه ۲۴۲/۴) ○ کتاب محقق آن عتیبه را بسی پوسیده‌اند و به مراقی غایتش نرسیده. (ورادینی

کُره تند فلک را هیچ رایض بروفق مرام رام نکرده‌است.

(زیدری ۴۹)

مَرَامَات marām.āt [عر، جر، مَرَام] (ا. قذ). مقاصد؛ اهداف: این خطاب برای آن است که تا او دیگران بر خود ایثار کرده، مال و جاه خود را صرف مرامات و مهمات پندگان خدا کنند. (قطب ۴۹۳)

مُرامات morāmāt [عر.: مرأمة] (إمص.: قذ).
تیراندازی کردن (معمولاً با کمان): زهی عارکه
زهی در مقام مُرامات از کمان بازنگرفتند. (زیدری ۴۵)

مرام‌نامه marām-nāme [ع.رفا.]. (ا.) نوشته‌ای که مجموعه عقاید و بینش‌های خاص یک حزب، گروه، یا مانند آنها را دربردارد: [شاید] نتواند وظایفی را که طبق مرام‌نامه دارد، انجام دهد. (مصدق ۱۱۱) ○ آن را مانند مرام‌نامه قانونی به‌چاپ رسانده [است]. (مستوفی، ۳/۴۷۳)

میران mer-ān [= میران] (صد. قد). ۹. مردنی؛
میرا؛ ازبین‌رونده: تو را گویم ای سید مشرقین/ که
مردم مرا ند و تو نامران. (منوچهری^۱ ۶۸) ۴. (بم.)
مراندن ← مراندن، میراندن.

میراندن m.-d-an [= میراندن] (مص.م.، بم.، مران)
(قد.) میراندن → بازدارد انبساط را و انقباض را و
آن اندام را سرد گرداند و بمراند. (اخوینی ۱۹۴)

مرآودات morāvedāt [عر، جر، مؤرّدة] (۱)
 مرآوده‌ها. ← مرآوده: رشتۀ مرآودات حضوری
 گسسته و شیشهٔ شکیبایی از سنگ تفرقه و دوری
 شکسته. (فائده‌مقام: از ص ۱۸۱/۷۳)

مراودت morāvedat [عر.] (إمصـ). (قد.) مراوده
 ↓ : مراسم مؤالفت و مراودت مقتضى تحرير صحيحه
 افتاد. (فائمه مقام ۱۰۸)

مراوده morāvede [عربی: مراوِده] (مضارع).
رفت و آمد و معاشرت داشتن: دست از مراوده با
ایشان بر نمی داشت. (مبنی ۲ ۳۵۷) چون مرا اهل آن
مجلس دید، مهربانی و خصوصیت کرد و مراوده من
بیش تر شد. (نظام السلطنه ۳/۱)

• ~ داشتن (مصدر). مراده ↑ : دیگر نمی‌توانیم با مردم مراده داشته باشیم. (هدایت ۱۰۳۵) ○

(10.

مراکب marākeb [عر، جر، مرکب] (ا، قذ).
 مرکب‌ها. ← مرکب: به مرکب آب داده، باز سوار
 شدیم. (حاج سیاح^۱ ۱۵۷) ○ بسیار خواسته و مال از
 ناطق و صامت و مراکب... به خانه او فرود آمد. (روایینی
 ۶۰)

مراکز marākez {عر.، جر. مَرَكَزْ (۱). مرکزها. ← مرکز: یک پایه آفرینش است، یک مرکز کل مراکز و وجود واجب مطلق است. (جمالزاده ۷۹) ○ به مراکز نظامی آنها حمله... ببرد. (مستوفی ۱۴۴/۳)

مراکش marākeš-i (صن.، منسوب به مراکش،
کشوری در شمال غربی آفریقا) اهل مراکش: عرب
مراکشی. (قاضی ۴۵)

مرال ma(e)rāl [تر.] (۱.) (جانوری) بزرگ‌ترین گوزنِ ایران که رنگ موهای آن در تابستان خاکستری روشن مایل به قهوه‌ای و در زمستان تیره‌تر است: شاخ‌های مرال را پاک کرد. (گلشنری ۹۳)
○ مرال و غزال زبان شکایت می‌کشودند. (مخبرالسلطنه ۴۸۱)
○ رفت کند هرچه مرال است و میش / برخی بازوی توانای خویش. (ابرج ۹۷)



مَرام marām [عر.] (۱.) ۱. ایدئولوژی →: اوج و
حضیض مکتبها و مرام... بزرگترین شاهکار دستاورد
بشری... پسنداشته می‌شدند. (اسلامی‌اندوشن ۱۵)
○ عده‌ای مدعی‌اند که [او] با فلان مرام و مسلک توافق
داشت. (مینوی ۴۶۲) ○ اسلام مرامی است ابدی.
(مخبرالسلطنه ۳۷۸) ۳. روش اخلاقی؛ مسلک:
مرام ما این نیست که سر کسی کلاه بگذاریم. ○ مرامش
این است که همواره نسبت به محبوب خود وفادار بماند.
(قاضی ۱۱۵۳) ۳. مراد؛ مقصود؛ خواست:
نسناس احوالات و امورات بروفق مرام بدید. (هدایت ۶
۱۷۰) ○ جعفرخان... چهره مقصود را در مرآت حصول و
شاهد تمنا را با نیل مرام موصول دیده. (شیرازی ۴۹) ○

چیزی در آن دیده شود؛ مرآ؛ مرثا؛ منظر:
مجسمه‌شان بی‌استحقاق در مرأی و منظر روندگان و
آیندگان نصب می‌شود. (مبنوی ۳۴۳۲) در مرأی و منظر
محاصرین نبود که بیایند و افراد را دست‌گیر نمایند.
(مصدق ۱۴۷)

مروای morāy [از عر.] (صد.) (قد.) مرائی →:
همیشه تا که نبوده‌ست چون دورو یک‌دل / چنان‌کجا نی‌ود
مرد یار سا چو مروای... (فرخی^۱ ۳۷۲)

مروایا marāya [عر.] (ج. مرأی) (ا.) چیزهایی که
دیده می‌شوند.
مناظر و ~ پرسپکتیو →.

مروایات morāyāt [عر.: مرایاة] (امصد.) (قد.) ریا
کردن؛ ریاکاری: نزدیک صاحب‌نظران بیع نفس به
صفت مروایات پوشیده نگردد. (عزالدین محمود ۸۷)

مروایر marāyer [عر.: مراثر، ج. مریرة] (ا.) (قد.)
ریسمان‌های محکم، و به‌مجاز، چیزهایی که
باعث استحکام و انسجام کاری می‌شود: بدان
وصلت مروایر موافقت از جانبین میرم گشت. (جوینی:
گنجینه ۶۷/۴) [او را] به حضرت سلطان فرستاد تا
معاهد مصادقت به مروایر موصلت مستحکم گرداند.
(جرفادقانی ۳۵۲) قدم اعتقاد بر تقادم روزگار راسخ‌تر
می‌شود و مروایر اتحاد... میرم‌تر می‌گردد. (بهاء‌الدین
بنفادی ۱۹۱)

مروائی marā'i [عر.] (ج. مرآة) (ا.) (قد.) آینه‌ها:
به‌حقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجالی
جمال اویند، و مراتب کاینات همه مرائی کمال او.
(جامی: گنجینه ۸۱/۶)

مروایی morā'y(i) [عر.: مرائی] (صد.) (ا.)
(قد.) ریاکار: مرائی که چندین ورع می‌نمود/ بدیدند و
هیچش در انبان نبود. (سعدی^۱ ۱۴۴) مرائی و ریایی
و قرا... چه داند که خداوند دیده کیست؟ (احمدجام
۱۹۷) با مردم مرائی دوستی ممکن.
(عنصرالمعالی^۱ ۱۵۰)

مروائیانة morā'i-y-āne [عر. فافا.] (د.) (قد.)
فریب‌کارانه: خرقة مخرقة ز تن برکن/ دلق ازرق
مروائیانة می‌وش. (عطارد^۵ ۳۵۹)

انقراط مالیاتی را در تهران حواله کنند... و در سرحدی که
تمام دُول مرآوده دارند، این افتضاح رفع شود.
(نظام‌السلطنه ۱۴۹/۱)

• ~ کردن (مصد.) مرآوده →: خانم‌ها در
سفارت‌خانه‌ها آزاد مرآوده نمی‌کنند. (مخبرالسلطنه ۴۰۰)
• احدی با من مرآوده نمی‌کرد. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) •
او گفته چرا با پسر من مرآوده نکرده و یک لیبره هم
دست‌لاف داده بود. (حاج‌سیاح^۱ ۱۰۸)

مرواغت morāveqat [عر.: مراوغة] (امصد.) (قد.)
فریب‌کاری؛ حيله: شاید که خصم به دام مکر و
استدراج و مرواغت ما را در مضیقه کشد که دست قدرت
از تدارک آن کوتاه گردد. (رواینی ۴۷۷)

مروأة المسلسله mar'at.o.l.mosalsale [عر.:
المروأة المسلسلة] (ا.) (تجوم) امرأة المسلسله (م.)
→.

مرواهق morāheq [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که
به سن بلوغ نزدیک است؛ ویژگی پسر
نزدیک به بلوغ: سی‌چهل روز - که هنوز مرواهق بودم،
بالغ نبودم - از این عشق آرزوی طعم‌ام نبود.
(شمس‌تبریزی ۷۹/۲) خدای تعالی شما را به اطوار
و بارها آفریده‌است... آن‌که کودک، آن‌که مرواهق...
(جرجانی^۱ ۱۷۳/۱۰)

• ~ شدن (مصد.) (قد.) به سن بلوغ
نزدیک شدن: هنوز در مکتب بودم و مرواهق نشده‌بودم.
(جامی^۸ ۴۶۶) • او هنوز طفل بود و مرواهق نشده، امرا
تدبیر ملک می‌کردند. (رشیدالدین ۳)

مرواهم marāhem [عر.] (ج. مرهم) (ا.) (قد.)
مرهم‌ها. ← مرهم: رنجی که از ناهنجاری اوضاع این
دیار به دل و جراحی که به جگر می‌رسد، به مرواهم
مراحم به التیام آن می‌کوشد. (شوشتی ۱۴۷) •
زخم‌های ناسوری آن جماعت به مرواهم مهریانی التیام
پذیرفت. (فسایی: فارس‌نامه ۴۸/۲ ج ۱)

مرواهنه morāhene [عر.: مراهنّة] (امصد.) ۱. گرو
گذاشتن چیزی. ۲. (حقوق) هرنوع بردو باخت و
شرط‌بندی.

مروای mar'ā [عر.] (ا.) (قد.) جایی که کسی یا

مربا morabbā [ع.ر: مرتبن] (۱). ۱. نوعی خوردنی شیرین که از جوشاندن انواع میوه‌ها، بعضی از صیفی‌جات، گل‌های بعضی از گیاهان، یا پوست و شکوفه بعضی از مرکبات در محلول شکر یا خاک‌قند با مقداری آب و گاهی گلاب یا مواد معطر دیگر تهیه می‌شود: مربای بادمجان، مربای بهارنارنج، مربای توت‌فرنگی، مربای هویج. ۲. تصویر رنگی یک نفر سرباز را... از روی یک قوطی مرباکنده و نگاه داشته بود. (جمال‌زاده ۲۸۴۸) ۳. از جزئیات سفره از قبیل ترشی‌ها و آچارها و مرباها... درگذر که سر دراز دارد. (میرزا حبیب ۲۸۵) ۴. مربای بالنگ و بادرنگ و آناناس. (طالبوف ۸۸۲) ۵. (صد). (قد). پرورده شده: اگر فتیله شمع خواهد قائم مقام عود، موز سوخته کند با نصفی از عود مربا و فتیله سازد و در میخره نهد تا بسوزد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۵) ۶. به عنوان نماد «بی حرکتی»، «شلی»، و «وارفتگی» به کار می‌رود: مثل مربا آنجا نشسته.

مربا سِی آلُو (گفتگو) (مجاز) شخص بی مزه و بی خاصیت: مربای آلُو! پس چه کاری از تو ساخته است؟

مربا سِی (گفتگو) (مجاز) شل و وارفته و بدون هیچ حرکت و عمل: مثل مربا در میان جمع نشسته بود.

مرباجات m. -jāt [ع.راز ع.ر.] (۱). انواع مربا: تنقالات و مرباجاتی را که دایه از منزل پدرم آورده بود، می‌آوردیم. (حاج سیدجواد ۲۷۷) ۲. شربت‌آلات گرم مزاج مانند شربت به‌لیمو و شربت بیدمشک و مرباجات. (شهری ۴۴۱/۵۲)

مرباخوری morabbā-xor-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص). ۱. خوردن مربا: ظرف مرباخوری، قاشق مرباخوری. ۲. (صد، ا.ا.) ظرف یا قاشق مخصوص برای ریختن مربا یا خوردن آن.

مرباسازی morabbā-sāz-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص). تهیه کردن انواع مربا: کلاس آشپزی، شیرینی‌پزی، و مرباسازی، کارخانه مرباسازی.

مربایی morabbā-y(ʾ)-i [ع.ر.فا.ا.] (صد، متسوب

به مربا) ۱. ویژگی نوعی شیرینی خشک که به آن مربا می‌زنند: شیرینی مربایی. ۲. ویژگی آنچه طعم مربا دارد: هویج را خلال‌مانند بریده، با آب و شکر به اندازه‌ای که زیاد شیرین‌مربایی نشود، جوشانده، می‌پزند. (شهری ۸۵/۵۲)

مربیع morbeh [ع.ر.] (صد). (قد). سودمند؛ مفید: ندامت و تلهف بر فوت ایام تحصیل مربیع نیست. (جوینی ۶/۱) ۳. ندامت سود نداشت و پشیمانی مربیع نبود. (ظهیری سمرقندی ۸۶) ۴. دوستان گزیده و معینان شایسته را به دست آوردن، نافع تر ذخیرتی و مربیع‌تر تجارتی باید پنداشت. (نصرالله منشی ۲۳۷)

مربط marbat [ع.ر.] (۱). (قد). ۱. جای نگه‌داری حیوانات؛ اصطبل: مثل این سه نفس، قدمای حکما چون مثل سه حیوان مختلف نهاده‌اند در یک مربوط. (خواججه نصیر ۷۸) ۲. در علفزار آسودگی می‌چرد و بر مربوط بی‌کاری می‌آساید. (ورایینی ۸۰) ۳. (مجاز) جای‌گاه؛ محل: [این] خاندان مبارک... تا قیام ساعت مہبط اقبال و دولت و مربوط شوارد قدرت باد. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۳۳) ۴. واحد شمارش فیل: در مقدمه لشکر او قرب دویست مربوط فیل بود. (جرفادقانی ۱۰۴)

مربیع marbaʾ [ع.ر.] (۱). (قد). جای اقامت در فصل بهار، و به مجاز، اقامت‌گاه: مجمع فضلا و مرتیع هنرمندان و مرتع خرمدندان. (جوینی ۴/۱) ۲. شهر مرو... مجمع اصحاب طبع و مرتیع ارباب نظم و نثر بود. (شمس قیس ۳) ۳. مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی یافتم مہذب و مجرب، منزلی لطیف و مرتعی نظیف. (حمیدالدین ۱۵۶)

مربع morabbaʾ [ع.ر.] (صد، ا.ا.) ۱. (ریاضی) چهارضلعی‌ای که اضلاع آن برابر و هریک از زاویه‌های آن ۹۰ درجه است.



۲. (ریاضی) عددی که از ضرب کردن هر عدد در خودش به دست می‌آید، مثلاً ۲۵ مربع ۵ است، زیرا $25 = 5 \times 5$ ؛ مجذور. ۳. به شکل

مربع. ← (م. ۱): سنگ‌های مرمر فرادست آوردند
 مربع و مسدس. (جرفادقانی ۳۸۷) ○ درازی مسجد از
 شمال به جنوب است تا چون مقصوره از آن باز
 بریده‌است، ساحت مربع آمده که قیله در جنوب
 افتاده‌است. (ناصرخسرو ۴۰۲) ۴. چهارگوش (م. ۱)
 →: دوتا سرباز... یا صورت‌های مسی‌رنگ و چانه‌های
 مربعشان. (آل‌احمد ۱۷۹) ○ اعراب کسه و سطح
 [یکتای] را مربع سازند. (مراغی ۱۲۹) ۵. (۱.) (ادبی)
 در بدیع، نوعی مسمط که هر بند آن دارای
 چهار مصراع است و گاهی قافیۀ مصراع چهارم
 تابع قافیۀ اصلی شعر است: حاجی‌میرزا آقایی را
 هجو کرده و این مربع را ساخته‌است:.... (افضل‌الملک
 ۲۵۰) ۶. (ادبی) در بدیع، آن است که شاعر چهار
 مصراع را طوری بسراید که به‌صورت افقی و
 عمودی خوانده‌شود، مانند این ابیات:
 به‌جانت نگارا که داری وفا/
 نگارا وفاکن به دل بی‌جفا -
 که داری به دل دوست‌تر مر مرا/
 وفا بی‌جفا مر مرا خوش‌ترا.
 (۲: وطواط ۶۱) ۷. (ص. (ادبی) در عروض،
 ویژگی بیتی که چهار پایه داشته‌باشد. ۸.
 ویژگی هر واحد سطحی که با شکل مربع
 سنجیده می‌شود: اینچ مربع، دسی‌متر مربع. ۹. (۱.)
 (قد.) نوعی از نقش تعویذ که شانزده خانه دارد.
 ← مربعات (م. ۲). ۱۰. (قد.) چهاربالش (م. ۱)
 →: در ربع مسکون در مربع مسند وزارت چو وزیری
 نشسته‌است. (جرفادقانی ۱۷) ○ برسر مربع پیری دیدم
 در مرقع، انبانی بر دوش و طفلی درآغوش [داشت].
 (حمیدالدین ۷۷) ۱۱. (ق. (قد.) چهارزانو →:
 چون ذکر الله مربع و خفته می‌کنی، بگو: ای‌الله... خدمت
 تو نمی‌توانم کردن. (بهاءالدین خطیبی ۱۵۶/۲) ۱۲.
 (۱.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سازی از خانواده آلات
 موسیقی رشته‌ای کمانه‌دار، از رده ریاب.
 ← ○ به کامل (ریاضی) مجذور کامل. ←
 مجذور ○ مجذور کامل.
 ○ به کردن (م. ص. د.) (ریاضی) عددی را در

خودش ضرب کردن.

○ به مستطیل (ریاضی) مستطیل →.

○ به نشستن (قد.) چهارزانو نشستن: در هر دو
 دوش چهار نوخاسته مربع می‌توانست نشست.
 (عالم‌آرای منوی ۴۳۱) ○ خاتون کثنات، مربع نشسته
 خوش / پوشیده حله و ز سر افتاده معجروش. (خاقانی
 ۲۱۹)

○ به وقتی مربعی که با خط‌های طولی و
 عرضی به خانه‌هایی تقسیم شده و با قرار دادن
 ارقام یا حروفی در این خانه‌ها از مجموع
 رقم‌های سطرها افقی و قائم و قطری، عدد
 یا کلمۀ واحدی به‌دست می‌آید. ۱. در قدیم
 برای چنین مربع‌هایی خواص جادویی قائل
 بودند و آنها را نوعی طلسم می‌دانستند.

مربعات morabba'āt [عر.، ج. مُرَبَّعَة] (۱.) (قد.) ۱.
 آشکال چهارگوشه یا به‌شکل مربع: دوازده قصر
 درهم ساخته همه مربعات. (ناصرخسرو ۹۸) ۲.
 مربع‌ها. ← مربع (م. ۹): اعتقادش به طلسم و
 مربعات [از] هر آخوند دعانویس و عزائم‌فروشی
 به‌مراتب پیش‌تر است. (جمال‌زاده ۹۹۳)

مربع القاعده morabba'.o.l.qā'ede [عر.]:
 مربع‌القاعده [ص. (ریاضی) ویژگی جسمی
 هندسی که قاعده آن مربع باشد: هرم مربع‌القاعده.
مربع مستطیل morabba'-mostatil [عر. ص. (ص. (۱.)
 (ریاضی) مستطیل →.

مربع نشین morabba'-nešin [عر. فا. (صف. (۱.)
 (قد.) آن‌که چهارزانو می‌نشینند، و به‌مجاز،
 والامقام: مربع‌نشینان... چون حجره مسدس نعل پُر
 شهد می‌بینند و حال بیننده بالا می‌گیرد. (عطاری ۴۳)
 ← شاه ○ شاه (قد.) (مجاز) ← شاه ○ شاه
 مربع‌نشین.

مربوب marbub [عر. (ص. (۱.) (قد.) بنده؛ عبد؛
 مقرب. رب: رجوع از حق به خلق سقوط بیراست از رب
 به مربوب. (روزبهان ۴۳۷)

مربوبیت marbub.iyyat [عر.]: مربوبیَّة [إم. ص. (ص. (۱.)
 (قد.) بندگی؛ اطاعت: جدایی و مغایرت حق با اشیا

را به اداره مربوطه برسانید. ○ وزیر و معاون و مدیرکل قسمت مربوطه را چندی به مطالعه آن [گزارش] مشغول کند. (مستوفی ۳۷۳/۲)

مربوع marbu' [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فعل تبدیل شده باشد: فَعْلٌ چون از فاعلاتن خیزد، آن را مربوع خوانند. (شمس قیس ۵۵)

مربی morabbi [عر.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را برای کاری یا در رشته خاصی تربیت می‌کند: [بر] معلم و استاد و مربی و مرشد... درود بی‌پایان خویش را نثار [می‌کنم]. (شهری ۸) ○ حضرت ولد... مربی تمامت اصحاب و امرا و اهل آداب بود. (افلاکی ۳۸۷) ○ همیشه در کرشم بوده‌ایم و در نغمش / از آستان مربی کجا روند اطفال؟ (سعدی ۳ ۷۳۱) ۲. (ورزش) آن‌که اعمالی مانند آموزش مهارت‌های ورزشی، افزایش آمادگی جسمانی، و راه‌نمایی ورزش‌کاران را هنگام مسابقات برعهده دارد. ۳. پایین‌ترین درجه آموزشی در دانشگاه: دارندگان کارشناسی ارشد را به صورت مربی در دانشگاه استخدام می‌کنند.

○ **سب بدن‌ساز** (ورزش) یکی از مربیان ورزشی که اعمالی مانند افزایش آمادگی جسمانی ورزش‌کاران، به‌ویژه قدرت و استقامت و افزایش توان مقابله با حریف را برعهده دارد.

مربی‌گری، مربیگری m-gar-i [عر.فا.ا.] (حاصص.) (ورزش) ۱. عمل و شغل مربی. ۲. (ص.) ویژگی کلاس یا دوره آموزشی خاصی که برای مربیان رشته‌های مختلف ورزشی برگزار می‌شود: کلاس مربی‌گری.

مربیّه morabbiy.e [عر.: مربیّة] (ص.) (قد.) پرورش‌دهنده: قوا بر سه قسم است: نفسانی و حیوانی و طبیعی... و طبیعی بر سه قسمت: مولده و مربیه و غاذیه. (عنصرالمعالی ۱۷۶)

مرباج mortāh [عر.] (ص.) (قد.) آسوده: ناصرالدین با دلی مرتاح و سینه‌ای با انشراح به اسعاف و انجاح و

به این نحو نیست که حدودمرزی آنها را ازهم جدا کند، بلکه به ربوبیت و مربوبیت، کمال و نقص... است. (مطهری ۳ ۶۰)

مربوط marbut [عر.] (ص.) ۱. آنچه به کسی یا به چیز دیگری ارتباط دارد: دارای پیوند؛ دارای ارتباط؛ بستگی دارنده: کار شما به قسمت حساب‌داری مربوط است. ○ خندق‌هایی که از آنها بحث می‌شود، مربوط به دوران ناصرالدین‌شاه است. (شهری ۲ ۲۳/۱) ○ قابل‌انکار نیست... حقایق مربوط به علوم طبیعی. (اقبال ۱۹ ۲) ۲. (ص.) (ا.) کلام دارای انسجام و پیوستگی و ارتباط: اگر نامربوطی هم بگویم، به جای مربوط به خرج می‌رود، علی‌الخصوص از دهن مردی مرتاض... با دستار و شال بزرگ. (میرزا حبیب ۵۱۶) ۳. (قد.) (قد.) با انسجام و پیوستگی و ارتباط: هیچ‌کس مسائل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده است. (جامی ۵۵۸)

○ **شدن** (مصد.) (ا.) ارتباط داشتن: کار شما به دایره بایگانی اداری مربوط می‌شود. ۲. ارتباط پیدا کردن: پیوستن: بعد که دولت وثوق تشکیل شد، همه باهم مربوط شدید. (مصدق ۱۱۶)

○ **کردن** (مصد.) ارتباط دادن: این دو دریچه مرا با دنیای خارج... مربوط می‌کند. (هدایت ۱ ۲۹) ○ رشته نوری از امید که او را به عالم سعادت مربوط می‌کرد، ناگهان قطع شد. (مسعود ۵۵)

○ **به کسی چه**؟ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ○ به کسی مربوط نیست ↓: به ما چه مربوط که چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه مردم هست؟ (آل‌احمد ۵۱)

○ **به کسی** نیست (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند او را از دخالت در کاری بازدارند: گفت: نباید دست بپرز... گفت: به کسی مربوط نیست. (گلشیری ۱۱)

مربوطه marbut.e [عر.: مربوطة] (ص.) ۱. مربوط (م.) (ا.) → کامل‌ترین خط‌ها آن است که صورت آن انطباق تام و تمام با تلفظ صحیح زبان مربوطه داشته باشد. (راه‌جیری ۹) ۲. (اداری) ویژگی شخص یا سازمانی که مسئول و مرجع امری است: نامه

قیام به موجب آن اقتراح متکفل شد. (جرفادقانی ۱۰۲) ○
 تنت چو طبع صافی و طبع چون تن راست / دلت ز جان
 تو مسرور و جان ز دل مرتاح. (مسعود سعد^۱ ۱۲۰)
مرتاد mortād [عر.] (صد، ا.) (قد.) خواسته شده؛
 مطلوب: در تحصیل آن مراد و تیسیر آن مرتاد، ابواب
 کفایت تقدیم داشت. (جرفادقانی ۳۵۲)
مرتاض mortāz [عر.] (صد، ا.) ۱. آن که برای
 تهذیب نفس ریاضت می کشد، به ویژه برخی از
 پیروان مذهب هندو که درحین ریاضت
 یا پس از آن، اعمال خارق العاده از آنها سر
 می زنند: دور بدنه دیوار تصویر... مرتاض... کشیده
 شده بود. (هدایت^۱ ۱۴۹) ○ درویش صاحب نسخه، مرد
 مرتاض و ارسته ای بود. (مستوفی ۴۸۸/۲) ○ از مرتاضین
 آنجا عجایب دیدند. (افضل الملک ۳۷۲) ○ دیدیم این
 مرد مرتاض همان طوره نشسته بود، از زمین به قدر دو
 ذرع بالا رفت. (طالبوف^۲ ۲۲۸) ○ مورخین را در مدح
 مملکت هندوستان و مرتاضین آن... مبالغه بسیاری است.
 (شوشتری ۳۴۹) ۳. (صد، قد.) به سختی عادت
 کرده و آموخته: غرض نه مجرد شکار باشد بلکه تا بر
 آن معتاد و مرتاض باشند. (جوبنی^۱ ۱۹/۱) ○ در نفس او،
 از تجاذب قوت های متضاد غیرمرتاض، چون التماس
 شهوات ردیه... حادث شود. (خواجه نصیر ۲۷۲)
 ○ **س شدن (گشتن)** (مصد، ا.) (قد.) تربیت
 شدن و عادت کردن: رای او به ممارست این فن
 متانت یافته، و به تجارب ایام مرتاض شده [است].
 (جرفادقانی ۱۷) ○ قریحت او بر تعلم و تأدب اِلَف
 نگرفت و مؤدب و مرتاض نگشت. (ظهیری سمرقندی ۴۵)
 ○ **س گرداندن** (مصد، ا.) (قد.) ۱. به سختی
 معتاد کردن و دربند کشیدن: صاحب خلوت باید که
 موضعی اختیار کند... و قوای حیوانی را مرتاض گرداند.
 (خواجه نصیر: اوصاف الاشراف ۳۲: معین) ۲. تربیت
 کردن چنان که اسبی را: تعلیم ریاض در دقایق
 ریاضت بهیمه را مرتاض می گرداند. (ظهیری سمرقندی
 ۵۴)
موتب morattab [عر.] (صد، ا.) ۱. ویژگی چیزی
 که در آن اجزا و عناصر در جای خاص خود

قرار دارند؛ دارای نظم: میز، پاک و مرتب بود.
 (آل احمد^۵ ۶) ○ قانون یعنی فصول مرتب، احکام
 مشخص حقوق و حدود مدنی و سیاسی متعلق به فرد و
 جماعت. (طالبوف^۲ ۹۴) ○ اروپاییان عموماً کثی را که
 به چاپ می رسانند، به آنها چند فهرست مرتب منظم
 به ترتیب حروف الفبا... با ذکر صفحه و گاهی سطر، ضمیمه
 می کنند. (اقبال^۲ ۱۱-۱۲) ۲. دارای نظم و ترتیب
 مطلوب در رفتار، لباس، زندگی، و جز آنها:
 آدم مرتبی است تا حال ندیده ام غیبت بکند. ۳. دارای
 انسجام؛ استوار: حتی نتوانسته فکری بکند، فکر
 مرتبی بکند. (آل احمد^۴ ۱۵۷) ۴. (گفتگو) (مجاز)
 حساسی؛ خوب: به افتخار عروس و داماد یک کف
 مرتب بزنید. ۵. (قد.) (گفتگو) با نظم و ترتیب:
 موهایش را مرتب شانه زد. (هدایت^۱ ۵۶) ۶. (گفتگو)
 به طور پیوسته؛ دائماً: در دل مرتب می گویم الهی
 بمیرد. (حاج سید جواد^۱ ۳۰) ○ سرعمله... پول عمله ها را
 مرتب می خورد. (هدایت^۳ ۲۶) ۷. همراه با انسجام
 و استواری: قانون را مرتب و میسوط وضع نمایم.
 (طالبوف^۲ ۹۶) ۸. (صد، قد.) دارای مرتبه و
 جایگاه (در مجالس شاهان): ندیمان او همه شعرا
 بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی... و
 اینها مرتب خدمت بودند. (نظامی عروضی ۶۹) ۹.
 (صد، ا.) (قد.) آن که جیره و مواجب
 می گرفته است؛ خدمت کار یا دیوانی یا سپاهی
 شاغل و حقوق بگیر: کنیزی... از مرتبان اردوان بود،
 نظرش بر وی افتاد و مفتون وی شد. (فخریناکنی: گنجینه
 ۲۵۳/۴) ○ سواران مرتب نشانند تا خبری که باشد
 به زودی بیآورند. (بیهقی^۱ ۷۱۶) ○ متواتر شده است نامه
 فتح / گشته ره پُر مرتب و جمّاز. (فرخی^۱ ۲۰۲)
 ○ **س شدن** (مصد، ا.) ۱. دارای نظم و ترتیب
 شدن: کتاب ها را توی کتابخانه بگذار تا اتانقت مرتب
 شود. ۴. (قد.) در جای خود قرار گرفتن: بر
 هر طرفی مردان کاردیده تجربت یافته مرتب شوند.
 (عوفی: جوامع الحکایات: معین)
 ○ **س کردن (ساختن، نمودن)** (مصد، ا.) ۱.
 نظم و ترتیب دادن: موهایش را که درهم و برهم بود، با

جلالت قدر و علو مقام و مرتبت آن موافق و هم‌داستان شدند. (جمال‌زاده ۳۶^{۱۶}) هریک را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد. (نظام‌الملک ۳۵^۲) بی‌خدمت و بی‌جهت به‌نزد مَلِک شرق/ کس را نبُود مرتبت و کام‌روایی. (منوچهری ۹۶^۱)

• **دادن** (م.ص.ا.) (قد.) به منزلت و مقام رساندن: کس را خدای بی‌هتری مرتبت نداد/ بیهوده هیچ سیل نباید سوی غدير. (منوچهری ۳۵^۱)

• **نهادهن بر چیزی** (قد.) ترجیح دادن بر آن: به ناراستی در چه بینی بهی/ که بر غیبتش مرتبت می‌نهی؟ (سعدی ۱۵۹^۱)

موتبس mortabes [عر.] (ص.د.) (قد.) فربه و درشت، و به‌مجاز، سست و بی‌حال و بی‌حمیت: دوش حریف مست من داد سبویه دست من/ بشکم آن سیوی را بر سر نفس مرتبس. (مولوی ۲/۷۷/۳)

موتبت mortabet [عر.] (ص.د.) آن‌که یا آنچه با دیگری ارتباط دارد؛ پیوستگی‌دارنده: اهل زبان مفهوم خاص و معینی را به آن مرتبط می‌شناسند. (خانلری ۳۴۶) موضوع‌های مرتبط به این دو زبان را نیز وجهه‌همت قرار داد. (مینوی ۴۲۴^۲) نگارنده خود با یک‌عده از مستشرقین فاضل روسی آشنا و مرتبط است. (اقبال ۴/۲/۳^۱)

• **کردن** (م.ص.د.) ارتباط دادن؛ وصل کردن: سردری دروازه‌مانند... باغ اندرون شاهی را به خارج مرتبط می‌کرد. (شهری ۱۷/۱^۲)

موتبتة mortabet.e [عر.: مرتبتة] (ص.د.) (قد.) مرتبط → ظروف مرتبطه.

موتبه marta(e)be [عر.: مرتبة] (ا.) ۱. درجه؛ پایه: جان‌نثاری در راه معرفت تاحد کشته شدن در ایشان به مرتبه اعلای بود. (اقبال ۶/۱۰/۲^۱) کسی را که شعار و دثار او دانش نباشد، او در مرتبه عوام بود. (تحفة الملوك: گنجینه ۲۴۳/۳) به حقیقت معلوم نیست که مفردات چند مرتبه نزول کردند. (نسفی ۱۶۵) ۲. مقام؛ منزلت؛ پای‌گاه: مرتبه اجتماعی، ثروت، نفوذ خانوادگی... در انتخاب زن مؤثر بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ابوسهل

انگشتان مرتب ساختم. (جمال‌زاده ۶۷^۸) رخت‌هایم را روی صندلی پهلوی تخت، مرتب کردم. (هدایت ۲۹^۴) در ظرف یک هفته این کارها را مرتب کردیم. (حاج‌سیاح ۶۳^۱) ده انگشت مرتب کرد برکف/ دو بازویت مرکب ساخت بردوش. (سعدی ۱۵۷^۲) ۲. اجزا و عناصر چیزی را به‌هم ربط دادن؛ منسجم کردن: خیلی دلش می‌خواست که تنها باشد و افکارش را مرتب کند. (مینوی ۲۲۲^۳) ۳. (مجاز) آراستن: یکیشان را دیدم و سرورویی هم برایم مرتب کرد. (آل‌احمد ۴۴^۱) از برای او تاجی مرتب نمودند که در بارگاه به آن علامت شناخته‌شود. (شوشتری ۳۳) ۴. (قد.) تدوین کردن: .../ مرتب کرده‌ام از مصرعه برجسته دیوانی. (بیدل: آتندراج)

موتب moratteb [عر.] (ص.د، ا.) (قد.) ۱. ترتیب‌دهنده؛ نظم‌دهنده: این دو فضیلت سبب ریاسات و سیادات حقیقی بود و مرتب مرتبه هریکی در درجه خویش. (خواجہ نصیر ۱۳۶) اگر متفرق کنم، هریک را موضعی باید و از بهر آن حافظی و مرتبی به‌کار آید. (رواینی ۱۸۷) ۲. (دیوانی) مأمور دیوانی در دستگاه شاهان که جای‌گاه درباریان و مهمانان را در حضور شاه معین می‌کرده و برخی کارهای تشریفاتی را انجام می‌داده‌است؛ مرتبه‌دار: دبیری معروف مرتب بودی در درگاه که مرتبت‌های مردم نگاه داشتی. (ابن‌بلخی ۵۸)

موتباً morattab.an [عر.] (ق.) پی‌درپی؛ به‌طور پیوسته: مخارج این نمازها را در روزهایی که می‌آید، خود او پرداخته‌است و باز هم مرتباً می‌پردازد. (جمال‌زاده ۳۹۹^۱) دو سوار مرتباً خواهش می‌کردند: الاغ را آهسته برانید. (حاج‌سیاح ۱۶۸)

موتبان martabān (ا.) نوعی ظرف چینی، سفالی، یا شیشه‌ای دهان‌گشاد: اجازه بدهید امروز عصر یک مرتبان برای شقاقل به‌حضورتان تقدیم بکنم. (هدایت ۱۳۰^۳) چینی‌آلات از لنگری‌های بزرگ فغفوری و مرتبان‌ها و بادیه‌ها و دیگر ظروف نفیسه غوری.... (اسکندریگ ۷۶۱)

موتبت martabat [عر.] (ا.) (قد.) مرتبه → در

و عقیده مرتجعان: جواب‌های موهن به من داده و گفته‌اند که این مطالب پوسیده و مرتجعانه متناسب با قرن مانیست. (اقبال ۳/۴/۱)

مرتجل mortajal [عر.] (ص.) ۱. ویژگی شعر یا نثری که بدون اندیشه قبلی و فی البداهه گفته شود: مزایای این شغل را از زیبایی خط و انشای مرتجل... حائز بود. (مستوفی ۲۷۷/۳) ۲. (ادبی) در بیان، ویژگی لفظی که میان معنی حقیقی و مجازی آن رابطه‌ای نباشد.

مرتجل mortajel [عر.] (ص.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که بدون اندیشه قبلی و فی البداهه شعر یا کلامی دیگر می‌گوید. ۲. (قد.) بدون اندیشه قبلی؛ فی البداهه: مرتجل و غیرمرتجل به نظم قطعه و غزل می‌پرداختم. (میرزا حبیب ۸۹)

مرتجلاً mortajel.an [عر.] (قد.) (قد.) ۱. بدون اندیشه قبلی؛ فی البداهه: درویش هم به انتضای طبع روان و سرشاری که داشت، مرتجلاً برای هرکس و هر مقامی شعر مناسبی می‌ساخت. (جمال‌زاده ۱۶۶/۱) ۲. بدون مقدمه: از همان روز اول مرتجلاً از خارج درس را شروع کردم. (مستوفی ۳۱۴/۲)

مرتجی mortaji [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) امیددارنده به کسی یا به چیزی: امید مرتجی و ملتجی از حضرت ایشان خایب و کاذب [است]. (جرفادقانی ۳۱۰) ۳. سزد که در تقرب داعی تقرب به حق تعالی نماید و حق هجرت و رحلت او رعایت کند که ملتجی و مرتجی است. (راوندی ۲۰۶)

مرتجل mortahel [عر.] (ص.) (قد.) کوچ‌کننده؛ کوچنده. ۴. مرتحل شدن. ۵. ~ شدن (مصل.) (قد.) کوچ کردن: بدان شب که معشوق من مرتحل شد/ دلی داشتم ناصبور و قلیقا. (منوچهری ۶)

موتدل mortad[d] [عر.] (ص.) (ا.) (فقه) مسلمانی که از اسلام برگشته باشد: او... مرتد و مهدورالدم است. (مبنوی ۳۹۱) ۲. اگر غیر او را طلب کنم، می‌گوید: مشرکی، و اگر برگردم، می‌گوید: مرتدی. (محمد بن منور ۱۶۱) ۳. بریده چو طبع مؤمن از مرتد/

روزنی در زمان سلطان محمود ملازم درگاه بود اما مرتبه وزارت نداشت. (عقلمی ۱۹۲) ۴. مرتبه خویش در دانش و رای مرتبه تو می‌نهد. (روابنی ۴۲) ۳. بار؛ دفعه: چند مرتبه به او گفتم ولی گوش نکرد. ۵. کُرّه زحل... هفتصدویست مرتبه از زمین ما بزرگ‌تر است. (جمال‌زاده ۱۲۷) ۴. (ساختمان) طبقه (م.) (ا.) ۵. قرآن مجید را گرفته، از پله‌های چوبی که برای مرتبه بالاست، رفتم. (امین‌الدوله ۱۳۳) ۶. در طرف غربی سلطانیه... مرتبه مرتبه عمارت ساخته‌اند. (حاج سیاح ۲۷۴) ۵. (تصوف) هریک از مراحل که سالک می‌پیماید: اهل این مقام از مرتبه تجلی صفات گذشته و به مقام مشاهده رسیده‌باشند. (جامی ۴۸۵) ۶. اصطلاح مرتبه خاصان است از انبیا و اولیا. (روزبهان ۶۲۳)

مرتبه بزرگی (ریاضی) ۱. برآوردی از اندازه هر چیز برحسب توانی از عدد ده: چرم زمین از مرتبه بزرگی ۱۰^{۲۲} تن است. ۲. گستره مقادیر بین مقدار مشخص کوچک‌تر و مقدار بزرگ‌تری که ده برابر آن است: چرم زمین و خورشید به اندازه پنج مرتبه بزرگی تفاوت دارند.

مرتبه‌دار m.-dār [عر.فا.] (ص.فا.) (دیوانی) مرتب (م.) ۲. روز برد برد، مرتبه‌داران شاهراه قدیم، دروازه‌بانان عدم، ایشانند. (روزبهان ۲۵۷) ۳. خبر رسید که رسول به دو فرستگی از شهر رسید، مرتبه‌داران پذیره رفتند. (بیهقی ۴۹)

مرتجا mortajā [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) امید داشته‌شده؛ محل امید: همت عالی تو، ای مرتجا/ می‌کشد این را خدا داند کجا؟ (مولوی ۲۷۸/۲)

مرتجع mortaje [عر.] (ص.) (ا.) آن‌که با تغییر و نوآوری در جامعه مخالف است و صرفاً به تقدیس قوانین و سنن گذشته می‌پردازد: متجددان نیز ادیبان را کهنه‌فکر و محافظه‌کار، بلکه مرتجع و بی‌خبر از حقیقت هنر و ادبیات می‌شمارند. (خاثری ۳۵۴) ۵. ای مستبد و تو ای مرتجع، همه بدانید که ناموس و مال و جان شما درامان است. (خیابانی: از صیباتانیا ۲۱۰/۲)

مرتجعانه m.-āne [عر.فا.] (ص.) مطابق با خواست

مقرر کرده‌ایم. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۲۰/۴)

مرتسم mortasam [عـر.] (صـد.) (قـد.) ۱. اطاعت شده؛ امثال شده؛ نایب یزدان به حق گزیده تویی پس چراست / حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم؟ (خاقانی ۲۶۳) ۲. مرسوم؛ متداول؛ شکل شاگرد. غلامانه مکن / گرچه این قاعده‌ای مرتسم است. (خاقانی ۸۲۱) ۳. منقوش؛ نقش بسته؛ سازش پنهان با دشمنان ولی نعمت بر طایع قاطبه مردم این مملکت منطبق و مرتسم است. (شوشتری ۴۶۳)

مرتسم ۱. ~ شدن (مـصـد.) (قـد.) (نقش بستن: تصویر خیالی و تصویری از زنی که او را... خواهم دید... در صفحه مغز و قلبم مرتسم شده. (مسعود ۱۰۸) ۲. خیالی بود که در دماغ به من مرتسم شده... (میاق معیشت ۳۲۸) ۳. طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود. (نظامی عروضی ۴۷)

مرتشی mortāši [عـر.] (صـد.) (قـد.) ۱. رشوه گیرنده؛ خدا در روز حساب سر فارغ به من بدهد تا از موضوع باخبر شده، به راشی و مرتشی هردو بخندم. (مستوفی ۴۰۷/۲) ۲. همتش جز بی اخاذی و کلاشی نیست / در بساطش به جز از مرتشی و راشی نیست. (ایرج ۲۱۴)

مرتضا mortazā [عـر.] (صـد.) (قـد.) ۱. مرتضی → گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خائن نباشد مرتضا. (مولوی ۲۲۰/۱)

مرتضوی mortaza.v.i [عـر.] (صـد.) (قـد.) ۱. مرتضوی، منسوب به مرتضی، لقب علی (ع) [صـد.] (قـد.) ۲. مکرر از قزوین آن سید مرتضوی نشان و تحول فضلی عالی‌شان از افطار جهان... سؤال نموده‌اند. (شوشتری ۱۱۰)

مرتضی، مرتضا mortazā [عـر.] (صـد.) (قـد.) ۱. پسندیده شده؛ مورد رضایت و پسند قرار گرفته؛ امام اجل اظهر مکرم مرتضی، شرف‌الدین... (خاقانی ۲۱۴)

مرتج marta' [عـر.] (قـد.) ۱. (کشاورزی) زمینی پوشیده از گیاهان گوناگون و معمولاً خودرو که چارپایان در آن می‌چرند؛ چراگاه؛ خاک کبوده به علت مرتج خوبی که داشت، از قدیم‌ترین زمان سرزمین

از بددلی و بدی و بدمهری. (منوچهری ۱۰۹) ۱. ~ شدن (مـصـد.) ۱. از اسلام برگشتن و ترک مسلمانی گفتن: تنی چند از جمع مریدان در سلک شهیدان آمد و باقی مرتد و هالک شدند. (فائز مقام ۳۱۷) ۲. ~ فطری (فقه) آن‌که از پدر و مادر مسلمان متولد شده است و خودش نیز مسلمان بوده و سپس کافر شده است.

۳. ~ کردن (مـصـد.) ۱. بازگرداندن از اسلام یا مرتد قلم داد کردن: خلق الله بی‌گناه را به اندک انحرافی از سنن دین... ملحد و مرتد... [می‌کردم.] (جمال‌زاده ۹۲)

۴. ~ ملی (فقه) آن‌که از پدر و مادر غیر مسلمان متولد شده است و پس از اسلام آوردن، از آن روی برگردانده است.

مرتدع mortade' [عـر.] (صـد.) (قـد.) ۱. خودداری‌کننده از انجام کاری.

۲. ~ شدن (گشتن) (مـصـد.) (قـد.) ۱. بازایستادن از انجام امری؛ خودداری کردن: بدین تنبیهات مرتدع نگشت. (جویی ۱۰۳/۲) ۲. با بعضی از اکابر... مشاورت کردم... چون شروع کرده بودم، نفس اماره مرتدع نشد. (خرنزدی ۱۳۴-۱۳۵)

۳. ~ نمودن (مـصـد.) (قـد.) ۱. بازگرداندن: مجاهدت‌های آموزش و پرورش... می‌خواهد تمام افراد را به اخلاق نیک هدایت و از اخلاق بد مرتدع نماید. (مستوفی ۳۰۳/۳)

مرتدی mortadi [عـر.] (صـد.) (قـد.) ۱. ردپوشیده؛ پوشیده: چون به طوفی خود به طوفی مرتدی / چون به خانه آمدی هم با خودی. (مولوی ۱۳۴/۱) ۲. مصلحت چنان نمود که ایالت... آن ناحیت... به نایی... که به شمار حسن سیرت مرتدی باشد... تفویض فرماییم. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۹)

مرتزقه mortazeqe [عـر.] (قـد.) ۱. آن‌ان‌که وجه ارتزاق دریافت می‌کنند؛ جیره‌خواران: متزهات... به واسطه عدم کفایت و امانت متولیان روی به خرابی نهاده و مرتزقه ضروری محروم مانده. (نخجوانی ۴۹۹/۲) ۲. جماعت مرتزقه هریک را هر سال جبهه صوف...

پرورش گوسفند محسوب می‌شده بود. (اسلامی‌نودوشن ۴۰) ۵ ربقه طاعت از گردن برداشته، خلیع‌العدار در مرتع اباحت می‌چرند. (جامی^۸ ۱۰) ۵ تو امشب با فراغ خاطر به مرتع طراقت و مرتع اهل ضیافت رو. (ظهیری سمرقندی ۹۴)

مرتفع‌دار m.-dār [عرفا.] (صفه، ا.) (کشاورزی) آن‌که مدیریت مرتع را، به‌منظور بهره‌برداری بهتر از آن، برعهده دارد و ممکن است دام‌دار هم باشد.

مرتفع‌داری m.-i [عرفا.] (حامصه) (کشاورزی) فن اداره مرتع به‌منظور بهره‌برداری بیش‌تر، بهتر، و طولانی‌تر که شامل بذرپاشی، کود دادن، احداث بند، آبیاری، جلوگیری از چرای بی‌رویه، و مانند آنهاست.

مرتعش morta'eš [عر.] (صه) دارای ارتعاش؛ لرزنده؛ چشم دوخته بود به دست‌های مرتعش پیرمرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۵) ۵ این دعای شب‌های قدر بود، و با لحنی مرتعش و سوزناک خوانده می‌شد. (اسلامی‌نودوشن ۱۶۱) ۵ با صدایی خشک و مرتعش بانگ برآورد... (قاضی ۵۷۹)

• **شدن** (مصه) دارای ارتعاش شدن؛ لرزان شدن؛ یک‌باره ترسی افتاده توی جانش و تمام بدنش مرتعش شد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۳)

• **کردن** (ساختن) (مصه) دارای ارتعاش کردن؛ لرزاندن؛ بلندگو صدا را مرتعش می‌کند. ۵ شانه‌هایش حرکت کرده، تمام بدنش را مرتعش می‌سازد. (مسعود ۱۹)

مرتفع mortafa' [عر.] (صه) ۱. برطرف؛ زایل؛ رفع شده؛ إشکال مرتفع است، بحث بر سر چیز دیگری است. ۲. (قد) بلند کرده شده؛ برافراشته؛ اعلام علم و ادب به یقاع قدر علمای آن دیار مرتفع و منشور. (شمس‌قیس ۳) ۳. (قد) (مجاز) گران‌بها؛ قیمتی؛ مرتفع جامه‌های قیمت‌مند/ بیش‌تر زان‌که گفت شاید چند. (نظامی^۴ ۱۳۳) ۵ قَرَجی برآوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس، و جامه‌های بغدادی مرتفع. (بیهقی^۱ ۲۷۴)

• **داشتن** (مصه) • مرتفع کردن → حوائج او را مرتفع داشته، وسیله آسایش خیال او را از هرجهت فراهم بیاورد. (شهری^۲ ۱۷۰/۳)

• **شدن** (گشتن) (مصه) ۱. ازبین رفتن؛ حس کرد که درد اعضایش کاملاً مرتفع شده... است. (قاضی ۱۴۶) ۵ کم‌کم رودروایستی و خجالت اولیه مرتفع شده [بود]. (مسعود ۱۲۰) ۲. (قد) رفع شدن؛ برداشته شدن؛ اباحیه... قوانین و احکام شریعت و عبادات را زیر پا گذاشته بوده‌اند و بهانه می‌آورده‌اند که ما انسان کامل شده‌ایم و تکلیف از ما مرتفع شده است. (مبنوی^۲ ۲۷۲) ۵ حکم تعین و تنقید مطلقاً از بنده مرتفع نشود. (بخارایی ۶۶) ۳. (قد) بالا رفتن؛ بلند شدن؛ برافراشته شدن؛ نیت غزوی دیگر محقق کرد که اعلام اسلام بدان مرتفع گردد. (جرفادقانی ۲۹۲)

• **کردن** (ساختن) (مصه) برداشتن؛ ازبین بردن؛ نمی‌داند چگونه تشویش و پریشانی مرد را مرتفع می‌کند. (مبنوی^۳ ۲۱۳) ۵ وظیفه هرکس است که آن عوایق را تا می‌تواند مرتفع سازد. (فروغی^۳ ۹۱)

مرتفع mortafe' [عر.] (صه) بلند؛ دور حیاط دیواری بلند [بود] درست مثل دیوار چین، سد مرتفعی درمقابل فرار احتمالی فرهنگ. (آل‌احمد^۵ ۲۲) ۵ این امام‌زاده در محل مرتفع خوبی واقع شده. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱) ۵ پناها چنان مرتفع است که از بارو قوی‌تر و عالی‌تر است. (ناصرخسرو^۲ ۷۹)

مرتفعات mortafe'.āt [عر.] (ج. مرفوع) (ا.) جاهای بلند؛ بلندی‌ها؛ امروز خودم پیرسر مرتفعات بوته‌های شیشه گون دیدم. (آل‌احمد^۲ ۱۱۷)

مرتفعه mortafa'e [عر.] (مرتفعه) (صه) (قد) مرتفع (مصه) → مساکن طیبیه و بیوت مرتفعه مرتفعه آن‌جا کمتر می‌یابند. (قطب ۵۶۰)

مرتفعه mortafaqe [عر.] (مرتفعه) (صه) (قد) قابل سکونت؛ قابل استفاده؛ مساکن طیبیه و بیوت مرتفعه مرتفعه، آن‌جا کمتر می‌یابند. (قطب ۵۶۰)

مرتقا mortaqā [عر.] (ا.) (قد) مرتقی → **مرتقب** mortaqeb [عر.] (صه) (قد) چشم‌دارنده؛ منتظر؛ مرتکب آن خطر و مرتقب آن ظفر نتوان شد.

مرتوی mortavi [عر.] (ص.) (قد.) سیراب. ←
• مرتوی شدن.

• **مرتو شدن** (مصل.) (قد.) سیراب شدن:
ظاهر و باطن نبوی به فیض علم و عمل ناصر و مرتوی
شد. (عزالدین محمود: گنجینه ۲۰۱/۴)

مرتهب mortahab [عر.] (ص.) (قد.) ترسناک: آمد
به گوشم هر زمان، آواز خضر از هرمکان / کایزد تعالی را
بخوان، در قعر قاع مرتهب. (سنایی ۷۲)

مرتھن mortahan [عر.] (ص.) (قد.) آن که یا آنچه
در گرو دیگری است؛ درگرو؛ رهین؛ مrehon:
سرهنگان ملک به سوابق انعام او معترف بودند و به شکر
[آن] مرتھن. (سعدی ۷۷) • ای به همه خوبی و نیکی
سزا / ای به هوای تو جهان مرتھن. (فرخی ۳۱۸)

• **مرتھن کردن** (مصل.) (قد.) گرو گذاشتن: برد
خواهی پیش او ناپوریده شعر خویش؟ / کرد خواهی در
ملامت عرض خود را مرتھن؟ (منوچهری ۷۸)

مرتھن mortahen [عر.] (ص.) (حقوق) ویژگی
آن که مال دیگری پیش او به صورت رهن است.

مرتیکه mart-ike [= مردکه] (مصل.) (مرد، !.)
(گفتگو) (توهین آمیز) مردکه → می گویم که مرتیکه
را چه کارش کردی؟ (← محمود ۱۹۵^۲) • ای مرده شور
ریخت این مرتیکه را بیزد. (← شهری ۳۸۲^۱) • یک
مرتیکه تریاکی گندماغی بوده که نگو. (← هدایت ۱۹۶)

مرتین marrat.eyn [عر.: مرتین، مثنای مرّة] (!.)
(قد.) (موسیقی ایرانی) ذی الکُل →.

مرتیت marsiyat [عر.] (!.) (قد.) مرثیه →:
مرثیت های او مگر دل خاک / برزبان گیاه می گوید.
(خاقانی ۱۶۶)

مرثیه marsiye [عر.: مرثیة] (!.) ۱. سخنان یا
اشعاری که در عزای از دست دادن کسی همراه
با ذکر صفات و محاسن او گفته می شود،
به ویژه آنچه در عزای حسین بن علی (ع) و
دیگر بزرگان دین گفته می شود: با صدای بلند و
غرا مرثیه معروف محتشم را می خوانند. (اسلامی
ندوشن ۲۴۳) • مردی... مرثیه های ایشان می خواند.
(عقبی ۵۳) ۲. (امص.) عزاداری و سوگواری:

(ورآوینی ۵۰۰) • کرامت تمهید عذری که آن مجلس بر
قضیت کرم واجب داشته بود و تطفی که از دوستان
مخلص امثال آن مرتقب باشد فرموده به خوب تر عبارتی
و زیباتر صورتی عرضه دارد. (بهاء الدین بغدادی ۱۴۶-
۱۴۷)

مرتقد mortaquad [عر.] (!.) (قد.) خواب گاه.

• **مرتقد کردن** (مصل.) (قد.) خواب گاه
ساختن؛ خوابیدن: کودک بیمار و از ضعف خود /
کردم اینجا احتیاط و مرتقد. (مولوی ۳^۱ / ۴۹۳)

مرتقی، مرتقا mortaqā [عر.: مرتقی] (!.) (قد.) ۱.
مکان بالا رفتن: بر مسند دولت تکیه زده و بر مرتقای
شکوه و هیبت ایستاده. (جونبی ۳^۱ / ۳۴) • آثار آن از
حرکات و سکنت او ظاهر می شود که در پادشاهی... که
مرتقای هست و منتقای نهست ماست نخواهد رسید.
(بهاء الدین بغدادی ۹۱) ۲. وسیله بالا رفتن و
عروج کردن: نردبان: پرده دار مژه را بیرون بداشت و
روی به عالم بالا آورد بی زحمت مرتقی. (راوندی ۴۶۰)
مرتقی mortaqi [عر.] (ص.) (قد.) بالارونده:
علی بن ابی طالب... مرتقی بر اعلای معارج علیین است.
(شمس منشی: گنجینه ۱۳۱/۵)

مرتک mortak (!.) (قد.) (مواد) مردار سنگ →:
پس اگر مرتک بر سر قلی می ریزند، آبی زرد می آید.
(ابوالقاسم کاشانی ۲۰)

مرتکب mortakeb [عر.] (ص.) ویژگی آن که
به کاری اقدام می کند، به ویژه آن که به کاری بد
و ناشایست اقدام می کند: اگرچه وجیه الله میرزا
پسر عضدالدوله هم محرم بود، ولی خود او مرتکب
شرب نبود. (نظام السلطنه ۱۹۹/۱)

• **مرتکب شدن** (مصل.) انجام دادن عملی،
به ویژه عمل بد و ناشایست: خود شما مرتکب
خطایی شده اید. (قاضی ۱۶۸) • به کیفر آن گناهانی که در
خراسان مرتکب شده بود، نرسید. (مبنی ۳^۱ / ۱۹۳) • برای
چه این جنایت را مرتکب شده اید؟ (مسعود ۶۱)

مرتکه mart-eke [= مردکه] (مصل.) (مرد، !.) (گفتگو)
(توهین آمیز) مردکه →: مرتکه احق، فضولی موقوف.
(هدایت ۱۱۹)

موج^۱ marj [عر.] ← هرج و مرج.

موج^۲ m. [معر. از فا: مرغ] (ا.) (قد.) چراگاه؛ مرتع: مرجی هست در آنجا مارهای فراوان. (ترجمه محاسن اصفهان: لغت نامه^۱) ○ تا به هم در مرج بازی کنیم / (مولوی^۱ ۳/۴۳۰) ○ ز مهرش مبادا تهی هیچ دل / ز فرمائش خالی مباد ایچ مرج. (شمس فخری: جهانگیری ۱۱۴۷/۱)

موجان marjān [سر.] (ا.) ۱. (جانوری) جانور بی مهره کوچک دریایی که پوشش آهکی ترشح می کند و نسل های جدید آن روی بقایای نسل قدیمی زندگی می کنند و جزایر مرجانی را به وجود می آورند.



۲. بقایای قرمز رنگ رسوب یافته از همین جانور که از آن در جواهرسازی و ساخت اشیای زینتی استفاده می شود: سنگ و کلوخ توی رودخانه لؤلؤ و مرجان (هدایت^۱ ۱۱۳۶) ○ معدن های زروسیم و جواهر و یاقوت و مرجان حلال است. (بحر الفوائد ۴۷۲) ○ در عالم جماد که اول چیزی گل بود، ترقی همی کرد و شریف تر همی شد تا به مرجان رسید. (نظامی عروضی ۱۰)

○ ~ کردن (مصد.م.) (قد.) (مجاز) به رنگ قرمز درآوردن؛ سرخ کردن: تنِ ترک بدخواه بی جان کنم / ز خورش دلِ سنگ مرجان کنم. (فردوسی^۲ ۷۰۸)

موجانی m.-i [سر.فا.] (صد.) منسوب به مرجان) ۱. تشکیل شده از مرجان: جزیره مرجانی. ۲. (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و بوته ای یک ساله یا چندساله از خانواده میخک که در کوهستان ها می رویند. ۳. (صد.) (ا.) از رنگ های ترکیبی مانند رنگ مرجان، قرمز مایل به نارنجی. ۴. (صد.) دارای چنین رنگی: دهند اگر به نباتات آب شمشیر / همه شکافته سر برنمدن و مرجانی. (وحشی ۲۲۳)

اینها در زیر چتر مرثیه سالار شهیدان انتقادهای گزنده ای از بنی امیه و از بنی عباس کردند. (← مطهری^۲ ۲۱۷) ○ رساله ای در مرثیه او انشا کرده است. (جرقادی: لغت نامه^۱) ○ در مرثیه او قطعه ای گفت. (بیهقی^۲ ۲۱۹) ○ ~ کسی را خواندن (قد.) (مجاز) انتظار یا آرزوی نابودی او را داشتن: سرود رود درود سلطنت او می داد، و او غافل، اغانی مغانی بر مثال و مثانی مرثیه جهان بانی او می خواند. (زیدری ۱۸)

○ ~ گفتن (قد.) سرودن مرثیه: یکی از شعرای نسابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی. (بیهقی^۱ ۲۳۶) **مرثیه خوان** m.-xān [عر.فا.] (صف.) (ا.) ویژگی آن که مرثیه می خواند: من آن روز مرثیه خوانی دیگر مانند شان یافتم. (نفیسی ۳۸۹) ○ بنده و شما... مرثیه خوان [هستیم]. (فائز مقام ۶۷)

مرثیه خوانی m.-i [عر.فا.] (حامص.) عمل مرثیه خوان؛ خواندن مرثیه: شیخنا در آن حال آشفته با تیمی که در مرثیه خوانی دارد... فریاد می کند که... (امین الدوله: اذیتاتیم ۱/۲۷۷) ○ در مرگ خواص، زندگانی بگذشت / عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت. (خاقانی ۷۰۵)

○ ~ کردن (مصد.ا.) مرثیه خواندن: اگر به سلامتی... به طهران برگردد، هفته ای یک بار شب های جمعه را مرثیه خوانی بکند. (جمال زاده^{۱۷} ۹۷) ○ شب ها و روز ها به زبان هندی و فارسی مرثیه خوانی و سنگ زنی کنند. (شوشتری ۴۳۴)

مرثیه سرا [ی] marsiye-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) ویژگی شاعری که مرثیه می سراید: این تکایا با کتیبه های اشعار جان سوز شعری مرثیه سرا... صورت عزاخانه می گرفت. (شهری ۲/۳۶۱)

مرثیه سرائی marsiye-sa(o)rā-y(-i) [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل مرثیه سرا؛ سرودن مرثیه: دیگر شوق مرثیه سرائی من هم فروکش کرد. (اسلامی ندوشن ۲۰۰)

مرثیه گو [ی] marsiye-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) مرثیه سرا: ~: تکم مدح که من مرثیه گوی کریم / چون کریم مُرد، ز من بانگ معزا شنوند. (خاقانی ۱۰۳)

یوم التناد است. (جرفادقانی ۴۹۲) ۴. [امصد.] (قد.) بازگشتن؛ رجوع کردن: مرجع این جسم خاکم هم به خاک/ مرجع تو هم به خاک ای سمناک. (مولوی^۱ ۴۱۵/۲) ○ مرجع با خداست. (بحر الفوائد ۳۰۸)

○ ~ تقلید (ادیان) مجتهد جامع الشرایطی که با موضوعات و مسائل دینی آشنایی کامل دارد و مقلدین او، در اعمال دینی از او پیروی می‌کنند.

مرجعیت marja'.iy[y]at [عر.: مرجعیة] (حامص.) ۱. مرجع تقلید بودن: حوزه تدریس خارج فقه و اصول زمینه ریاست و مرجعیت است. (مطهری ۲۹۲۵) ○ کشاکش اعلیت و مرجعیت و مقتدای شیعه بودن را... گرم دیدم. (حاج سیاح^۱ ۲۸۱) ۲. مورد رجوع قرار گرفتن. ← مرجع (م.ا): تقریباً هرچه از او می‌پرسیدند می‌دانست و جواب می‌داد، از این جهت در مدرسه میر مرجعیتی پیدا کرده بود. (اسلامی‌نوشن ۱۱۱) ○ فرمان فرما... در وزارت داخله مخبرالدوله، عادت به مرجعیت کل و مداخل‌های گزاف کرده بود. (نظام‌السلطنه ۲۱۲/۱) ○ از مرجعیت مردم حتی از مشکلات و معاشرت اعمام... دامن کشیده است. (شوشتری ۱۵۶)

مرجل merjal [عر.: (ا). (قد.)] دیگ که در آن غذا می‌پزند: ثلث او در میان مرجلی پرآب نهند که ده قرع در او بگنجند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۹) ○ مَلِک را چنان گرم کرد این خبر/ که جوشش برآمد چو مرجل به سر. (سعدی^۱ ۴۸)

مرجومک marjomak [= مرجومک = مرجو] (ا). (قد.) (گیاهی) مرجو marju ← عدس.

مرجو marjov[v] [عر.: مرجو] (صد.) (قد.) مایه امیدواری؛ مورد امید: هرکس را برای کاری آفریداند و البته در آن مستعمل خواهند شد، حاجتی به تدبیر ننماید و تأثیری مر آن مرجو، نه. (قطب ۱۳۹) ○ باید که اختیار صحبت نکنند الا با طالبان حق و قاصدان آخرت تا جنسیت واقع یُود و استثمار فواید دینی مرجو و متوقع. (عزالالدین محمد ۲۳۹) ○ در اوقات مرجو به دعوات صالحه... از آن حساب‌های بزرگ گیریم.

○ ~ کردن (مصد.م.) (قد.) به رنگ قرمز درآوردن؛ سرخ کردن: بحر طبعم در سخن چون گوهرافشانی کند/ در صدف گوهر ز خجلت چهره مرجانی کند. (صائب^۱ ۳۶۲۴)

مرجوب morajjab [عر.] (صد.) (قد.) بزرگ و دارای مهابت. ← رجب‌المرجوب.

مرجح morajjah [عر.] (صد.) برتری داده شده؛ ترجیح داده شده: متفذین بومی ازهرجیث مرجهند. (مستوفی ۴۴۲/۲) ○ از هر دو اندیشه متعارض این مرجع پیش خاطر او آمد که مثال داد تا چند کس... به خدمت حاضر آمدند. (رواینی ۶۰۳)

○ ~ دانستن برتری دادن؛ ترجیح دادن: نادانی را بر دانایی مرجع دانستم. (شهری^۳ ۳۰۱) ○ فارسی خودمان را بر هر دو مرجع دانستم. (آل احمد^۱ ۹۸)

مرجحہ morajjah.e [عر.: مرجحة] (صد.) (قد.) مرجح →: می‌داند هیچ یک از جهات مرجحه در او نیست. (مستوفی ۳۲/۳)

مرجع marja' [عر.: مرجع] (ا). ۱. شخص متفکر و صاحب نظری که مردم برای نظرخواهی یا رفع مشکلات خود به او مراجعه می‌کنند: علامه قزوینی یک مرجع مطمئن بود، علما مسائل خود را از او می‌پرسیدند. ۲. آنچه برای دست‌رسی به اطلاعات و آگاهی‌های لازم درباره موضوعی به آن مراجعه می‌کنند: کتاب‌های مرجع. ۳. (ادیان) ○ مرجع تقلید →: مجتهد اعلم و مقتدای مسلم و مرجع عام... بودم. (جمال‌زاده ۸۵^{۱۶}) ○ افرادی می‌توانند مرجع رأی و نظر شناخته شوند که از حد اکثر تقوا و خداشناسی... بهره‌مند بوده باشند. (مطهری^۳ ۱۰۵) ۴. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که ضمیر به آن برمی‌گردد. ۵. (قد.) جای برگشتن؛ محل رجوع: باد ارکان دین و دولت را/ سوی او مرجع و مصیر و مآب. (سوزنی^۱ ۱۷) ○ دعوت کرده بود آن مردم را که مرجع شما جز با من نیست. (ناصر خسرو^۲ ۱۴۷) عر (قد.) زمان برگشت: هرگاه به راستی مرجع [معاد] را طلبی،

روغن تاریخ گذشته را به کارخانه مرجوع کرد.

مرجوع الیه marju'on'elayh [عر.] (ص.، !.)

(قد.) مورد مراجعه؛ مرجع. ← مرجع (م. ۱):

مدت دو سال به حرمت تمام درمیان اهل ری بود
مرجوع‌آلیه در مهمات دولت و موثوق به در رای و تدبیر
و تقدیم و تأخیر. (جرفادقانی ۳۶۰)

مرجوعه marju'e [عر.: مرجوعه] (ص.، !.) ۱.

مرجوع → ۲. محول شده؛ محوله؛ بعد از
انتظام امور خود مراجعت نموده، به خدمات مرجوعه قیام
کند. (غفاری ۴۶) به آنها تأکید کردم که برونند و خدمت
مرجوعه را به انجام برسانند. (امیرنظام ۴۶۳)

مرجوم marjum [عر.] (ص.، !.) رانده شده؛

مطرود؛ زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او
بطرقت گردد دونیم. (مولوی ۱/ ۲۳۶) ○ آن میشود
مرجوم... به قدم تجاسر پیش آید. (دراوینی ۶۴۱)

مرجومک marjumak [= مرجمک = مرجو] (!.)

(قد.) (گیاهی) مرجو marju ← عدس.

مرجی morji [عر.: مرجی] (ص.، !.) (ادیان) یک تن

از مرجئه. ← مرجئه.

مرجئه morje'e [عر.: مرجئه] (!.) (ادیان) از

فرقه‌های اسلامی که پیروان آن معتقدند ایمان
برای رستگاری نهایی کافی است و مرتکب
گناهان کبیره را نباید دوزخی جاویدان بدانیم.
مرجئه طایفه‌ای بودند که معتقد بودند ایمان و اعتقاد کافی
است، عمل در سعادت انسان تأثیر ندارد. (مطهری ۲
۲۱۳) ○ اهل الحاد و مرجئه ز ستیز / شبهه‌ای کرده‌اند
دست‌آویز. (شبیستری ۲۳۸)

مرح marah [عر.] (امص.) (قد.) نشاط؛ شادمانی؛

مرکب را چون تندبادی از مهب مرح و نشاط برانگیخت.
(دراوینی ۶۲۸)

مرحب marhab [عر.: مخف. مرحبا] (شج.) (قد.)

مرحبا → می‌رودی رنگ او هر دیده را / مرحب آن
از برق و مه زاییده را. (مولوی ۱/ ۴۶۸) ○ ز دور هرکه
مر او را بدید پیرو جوان / به خوب‌تر لقبی گفت سیدا
مرحب. (فرخی ۱۷)

مرحبا marhab.a [عر.: مرحبا] (شج.) ۱. برای

(بهاء‌الدین بغدادی ۱۳۸) ○ پس خدای عزوجل چهار
آیت از بهر او بفرستاد که در همه قرآن از آن مرجوتر
نیست. (ترجمه تفسیر طبری ۲۵۷)

مرجو marju (!.) (قد.) (گیاهی) عدس → دیگر
اگر مرجو با آهک در آب بجوشانند و خشک گردانند،
پس پیش مرغ‌ها ریزند، هر مرغ که از آن بخورد، ذروقت
بیفتد. (حاسب طبری ۷۴) ○ برویاند زمین از تره‌اش و
خیارش و سیرش و مرجویش و پیازش. (ابوالفتح
۲۰۲/۱)

مرجوح marjuh [عر.] (ص.، !.) ویژگی آنچه

چیزی بر آن ترجیح داده شده؛ مق. راجح؛ سپاه،
صادق‌خان را به سلطنت مرجوح دانسته. (مجله‌الثوابخ:
گلستانه ۲۸۵: لغت‌نامه) ○ هم‌چنین دو ظن مختلف جمع
تواند بود، چه هر طرف که راجح بود، ظن به آن طرف
حاصل بود و مرجوح مظنون نبود. (خواج‌نصیر ۳۰۴)

○ ~ آمدن (مص.د.) (قد.) (مجاز) شکست
خوردن؛ مغلوب شدن؛ اگر از دیومرجوج و مرجوح
آید، او را هلاک کنند. (دراوینی ۲۵۷)

مرجوع marju' [عر.] (ص.) برگشت داده شده؛
لیست کالاهاى مرجوع.

○ ~ داشتن (مص.م.) (قد.) ۱. بازگرداندن؛
برگشت دادن؛ اکنون وقت آن رسیده خانه دل و خانه
خشت و گلش را از وجود ناپاک و نانجیب او خانه‌تکانی
کرده، به خود او مرجوع بدارد. (شهری ۱/ ۱۷۵) ○
تحریرات [را]... به بی‌اعتنایی بلاجواب مرجوع
می‌داشت. (نظام‌السلطنه ۱/ ۱۴۸) ۲. محول کردن؛
حاجی‌ابراهیم شیرازی... را به منصب نیابت ایالت
مملکت مزبور [منصب]... و بلوکات را به کف
کفایت او مرجوع [داشت]. (شیرازی ۷۴)

○ ~ شدن (گردیدن) (مص.د.) ۱. برگشت
داده شدن؛ کالای نامرغوب به کارخانه مرجوع شد. ○
ثواب این کارها نیز به خودشان مرجوع شد. (شهری ۲
۲۷۰/۳) ۲. محول شدن؛ کارهای صدارت به او
مرجوع گردید. (حاج‌سیاح ۱/ ۵۳۳) ○ پاس‌داری شغور
آذربایجان به عهده اهماش ما مرجوع شد. (فانم مقام ۶۸)
○ ~ کردن (مص.م.) برگشت دادن؛ پس دادن؛

نوشته... سبقت قلم و قدم داشته باشند. (اقبال ۲۴^۲) ۲.
(قد.) جای بی دربین راه که مسافران در آن توقف
و استراحت می کردند؛ منزل: ساریان رخت منه بر
شتر و بار میند/ که در این مرحله بی چاره اسیری چندند.
(سعدی ۴۹۴^۳) ○ به هر مرحله ای، چاه ها کنند سر فراخ.
(نظام الملک ۲۱۳^۲) ۳. (قد.) مسافت بین دو منزل
که مسافر طی می کرده است: هزار مرحله را چون
جرس دل شبها/ توان برید به آواز دل تبیدن من.
(صائب ۳۰۸^۱) ○ قطع این مرحله بی همری خضر
مکن/ ظلمات است بترس از خطر گم راهی. (حافظ^۱
۳۴۷)

○ از سه پرت بودن (دور افتادن) (گفتگو)
(مجاز) بی خبر بودن از کاری یا موضوعی: شاید
حق داشتند که به من بی اعتنایی کنند. مثل این که خیلی از
مرحله پرت بودم. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۵) ○ سرش
ابداً تو حساب نبوده و زیاد از مرحله دور افتاده است.
(جمال زاده ۱۶۹^۶) ○ باید اعتراف کرد، که این گوینده
رادیو مسکو، خیلی از مرحله پرت است. (مستوفی
۴۰۶/۳)

مرحله پیمای [ی] [m-peymā[-y] (عرفا. [صف، !.])
(قد.) آن که بسیار سفر می کند و منزل ها و
مرحله ها را پشت سر می گذارد. ← ○ مرحله پیمای
شدن.

○ سه شدن (گردیدن) (مصد. [قد.]) (مجاز)
رفتن: خود به صوب مقصود مرحله پیمای گردید.
(شوشتری ۳۶۳) ○ جمعی کثیر از آن طایفه گرفتار و
برخی مرحله پیمای وادی فرار شدند. (شیرازی ۶۳)

مرحله دار marhale-dār (عرفا. [صف، !.]) (قد.)
نگهبان راهی که بین دو منزل واقع بوده است:
راه زنان قضا و مرحله داران قدر مترصد نوایر و مرتبص
دوایر بودند. (آفسرای ۱۴۳)

مرحمت marha(e)mat (عر.: مرحمة) (امصد.)
لطف و مهربانی داشتن؛ مهربانی؛ لطف: من
این گفتار را از آن جهت با زمزمه عشق شروع می کنم که
از آن اشاره ها دیده، مرحمت ها یافته ام. (شهری ۳۵^۳) ○
واجب است که دره ریاب از لوازم مرحمت درباره

تحسین و تشویق به کار می رود؛ آفرین؛
احسنست؛ بارک الله: تمام شد، رسیدیم، بگو یا علی.
پایا. آهان. مرحبا. همین جا. ← ریحاری: شکوفایی
(۲۲۸) ○ میرزا گفت: مرحبا به این عرق ملیت. (حجازی
۳۹۶) ○ به پای مردی دانش من امتحان دادم/ چنان که
گفت امیرم که مرحبا احسن. (ایرج ۴۱) ۲. (قد.) برای
خوش آمدگویی به کار می رود؛ خوش آمدی:
چون مرا دید گفت: مرحبا درآی! (جامی ۶۲۵^۸) ○ مرحبا
ای بیک مشتاقان یده پیغام دوست/ تا کنم جان از سر
رغبت فدای نام دوست. (حافظ ۴۴^۱) ○ چون به حب
آل زهرا روی شستی روز حشر/ نشنود گوشت ز رضوان
جز سلام و مرحبا. (ناصر خسرو^۱ ۴۹۷)

○ سه زدن (مصد. [قد.]) ○ مرحبا گفتن →:
طریق عشق می بویی خرد را الوداعی گو/ بساط قرب
می جویی بلا را مرحبایی زن. (خواجeh سلمان: آندراج) ○
کس نمی بینم ز بیرون سرای/ و اندرونم مرحبایی می زند.
(سعدی ۴۴۴^۴) ○ چون عشق را مرحبا زدی، حوادث را
طالقا باید زد. (ظهیری سمرقندی ۱۴۰)

○ سه کردن (مصد. [قد.]) ○ مرحبا گفتن ↓: زهی
به آمدنت بخت مرحبا کرده/ بنفشه زیر کله سرو در قبا
کرده. (دهلوی: آندراج) ○ با دشمنی که تیر جفا در کمان
نهد/ چون دوستان ز دیده و دل مرحبا کنیم. (امیر خسرو:
آندراج)

○ سه گفتن (مصد. [قد.]) خوش آمد گفتن:
شخصی... بر رسول... سلام گفت. رسول... جواب داد و
مرحبا گفت. (جامی ۳۷۷^۸) ○ به دلداریش مرحبایی
بگفت/ به رسم کریمان صلائی بگفت. (سعدی ۸۰^۱) ○ با
غم رقیق طبعم از آن سان گرفت انس/ کز در جو غم درآید
گویش مرحبا. (مسعود سعد^۱ ۲۳)

مرحل marhal (عر.: [قد.]) مرحله (مر. ۲) →:
در نیم شبی... محل سلطان عقل مرحل شیطان جهل
گشته بود. (جوینی ۱۸۷/۲^۱)

مرحله marhale (عر.: مرحلة) [!]. ۱. هریک از
قسمت ها یا دوره های یک کار یا یک چیز: شما
در این مرحله از مسابقه ۱۰ امتیاز آوردید. ○ باید مللی
را در مرحله کمال... دانست که از لحاظ آثار کتابی و

مرحمتا marha(e)mat.an [ع.ر.: مَرَحْمَةً] (ق.د.)

(ق.د.) از روی مرحمت؛ از روی لطف و مهربانی: خبر وصول آن را مرحمتاً مرقوم فرموده بودند. (مینوی ۱۰۲)

مرحمتی marha(e)mat-i [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) منسوب

به مرحمت (مجاز) بخشیده شده؛ اهدایی: پنج هزار آجر مرحمتی پهنای کوچه را بسته بود. (شاهانی ۱۰) باید خلعت مرحمتی را زیب پیکر اعتبار خود نموده، پناهیات دل گرمی و امیدواری باشد. (غفاری ۴۹)

مرحوم marhum [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آن که مورد

رحمت (خداوند) قرار گرفته است، و به مجاز، درگذشته: آن مرحوم هم حتماً می گفت:.... (گلشنری ۱) ۲. در این بین خبر وفات مرحوم اخوی از بصره رسید. (شوشتری ۳۶۳) ۳. (ق.د.) مورد رحم و شفقت قرار گرفته؛ درخور رحم و شفقت: آسیب صدمه ستوری ریاضت نایافته که شخصی برنشته بود، به کسی رسد که آن شخص را در او دل بستگی باشد و او را هلاک کند، و چنین شخصی شقی و مرحوم بود و در آن واقعه غیرمعلوم. (خواجهمصیر ۱۳۷) ۴. داد آن مظلوم مرحوم از او بستانی. (روایینی ۵۳۲) ۵. نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی / سلیمان! ابلها! لایکه مرحوما و مسکینا. (انوری ۱) ۶. (ق.د.) برخوردار از رحمت خداوند: پناه به بنده مرحوم گیر و ملازم آن مرحوم باش و اگر نه هرجا روی، زخم خوری. (مولوی ۱۵۰۴)

مرحمت (ص.د.) مورد رحمت (خداوند) قرار گرفتن، و به مجاز، درگذشتن: حاجی صد مرحوم شد. (هدایت ۴۷) ۷. گفتیم: باید صنیع الدوله مرحوم شده باشد. (مخبرالسلطنه ۲۲۱)

مرحومه marhum.e [ع.ر.: مَرَحُومَةً] (ص.د.) ۱.

مرحوم (زن). ← مرحوم (م.ر.) ۲. عبايم را... زن مرحومه ام... صد بار وصله پینه کرده بود. (جمالزاده ۱۸) ۳. وفات مرحومه مغفور هاجر خانم بنت محمدعلی خان... بالای سنگ [نوشته شده] است. (آل احمد ۸۸)

مروخ marx [ع.ر.] (ق.د.) (گیاهی) درخت بادام

تلخ که زود آتش می گیرد: نانمانی صفر و سرگردان

عالی جاه معزی الیه غافل نبوده [باشد]. (قائم مقام ۹۸) چشم رضا و مرحمت، بر همه پازمی کنی / چون که به بخت ما رسد، این همه ناز می کنی. (سعدی ۶۴۴)

مرشد (ص.د.) توجه و لطف داشتن نسبت به کسی: خاتان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد. (جمالزاده ۱۸۶)

مرشد (ص.د.) (مجاز) (گفتگو) ۱. (احترام آمیز) برای تشکر و تعارف هنگام خدا حافظی گفته می شود: مرحمت زیاد پسر، هروقت کاری با من داشتی، خبرم کن. (درویشیان ۲۳) ۲. (طنز) برای اعتراض و رد پیش نهاد کسی گفته می شود: آقا می خواهد با یک فنجان چای ما را سیراب بکنید؟ نه خیر مرحمت شما زیاد! (طالبوف ۲۷۴)

مرشد (ص.د.) (احترام آمیز) (مجاز) بخشیده شدن؛ عطا شدن: یک توپ پالتوی ترمه... به سلطان علی خان... مرحمت شد. (افضل الملک ۲۰۱) بعد از ده روز، دست خطی به امین السلطان مرحمت شد. (نظام السلطنه ۷۰/۱)

مرشد (ص.د.) (مجاز) (فرمودن) ۱. مورد تفقد قرار دادن؛ اظهار لطف کردن: آقا مرحمت فرمودند. احوال پرسیدند. (طالبوف ۸۶) ۲. امروز که دردست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت؟ (حافظ ۶۲) ۳. (ص.د.) (احترام آمیز) (مجاز) بخشیدن؛ عطا کردن؛ دادن: یک دست لباس شکاری از مخمل سبز را که حضرت علیه دوشس به من مرحمت کرده است، برای تو فرستادم. (قاضی ۹۴۲) ۴. با خرج شام و مشروب پانزده تومان مرحمت کنند. (مشفق کاظمی ۸۹) ۵. سه جلد کتابی که قبل از آن از پاریس مرحمت فرموده بودند... رسید. (مینوی ۹۴)

مرشد (ص.د.) (مؤدبانه) به عنوان تعارف معمولاً در پاسخ احوال پرسی گفته می شود: حال شما چه طور است؟ به مرحمت شما، بد نیستم.

مرحمت آمیز m.-ā('ā)miz [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) همراه با لطف و مهربانی: از حضور مبارک...

دست خط مرحمت آمیز و خلعت شایسته... تحصیل...

نمودم. (غفاری ۲۳۶)

آفاضل‌الله را مرخص فرمودند. (کلاتر ۶۲) ۳. اجازه خروج دادن و آزاد و رها کردن، چنان‌که از بیمارستان، زندان، و مانند آنها؛ پدرم را از بیمارستان مرخص کردند. ○ من الآن یک‌سال و نیم است این‌جا هستم. آخر پاییز مرخصم می‌کنند. (← آل‌احمد ۳ ۱۶۶) ۳. (قد.) اجازه دادن؛ آزاد گذاشتن: از ناتوا ر شوه می‌گیرند، مرخص می‌کنند که گران بفروشند و خاک داخل کنند و ناپخته بفروشد. (حاج‌سیاح ۱۶۶)

مرخصی m. i. [ع. ر. ف. ا.] (حاصص، ا. ۱). ۱. اجازه ترک محل کار برای زمان معین: یک هفته مرخصی کف مشتم گذاشته [بود]. (مسعود ۸۱) ○ التماس مرخصی در مواجهه مرقد مظهر به شرط ده روز کرده‌بودم. (کلاتر ۴۴) ۲. حقی که به کارمند یا کارگر در برابر یک سال کار، برای استراحت و ترک محل کار داده می‌شود: سال گذشته بیست روز از مرخصی استفاده کردم. ۳. حالت آزاد و رها شدن از محل اقامت اجباری برای زمان معین: مرخصی شوهرش از زندان دو روز بود. ○ دختر ۱۹ ساله را به... مرخصی می‌بزنند... می‌خواهند... عفوش کنند. (علوی ۱۱۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) رفتن؛ ترک کردن: اعلی حضرت،... پس از بهبودی حال... اجازه مرخصی دادند. (مصدق ۲۵۹)

○ **استحقاقی** (اداری) مرخصی (م. ۲) → .
○ **استعلاجی** (اداری) مرخصی‌ای که برای درمان بیماری گرفته می‌شود. ← مرخصی (م. ۱).

○ **س‌ زایمان** (اداری) مرخصی‌ای که زنان شاغل در ادارات، کارخانه‌ها، و مانند آنها برای زایمان می‌گیرند. ← مرخصی (م. ۱).

○ **س‌ ساعتی** (اداری) مرخصی کوتاه‌مدتی که در طول روز گرفته می‌شود. ← مرخصی (م. ۱).

○ **س‌ گرفتن** (مصد.) اجازه گرفتن برای ترک محل کار برای زمان معین: اولین فکری که به‌منظرم رسید، این بود که مرخصی بگیرم. (مؤذنی ۱۰۳) ○ پس من برای چه دو روز مرخصی گرفتم؟ (← مدرس صادقی ۶۱) ○ پیش‌نهاد می‌کرد که مرخصی بگیرم.

چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ. (مولوی ۵۳/۱) ○ زان برنروز کامشب اندر حصار باشد / او را حصار میرا، مرخ و عفار باشد. (منوچهری ۲۱) نیز ← عفار.

مرخص moraxxas, mor[a]xas [ع. ر.]: مرخص (مصد.) ۱. ویژگی آن‌که از زندان آزاد می‌شود یا از جایی مانند بیمارستان و مدرسه بیرون می‌آید: بچه‌ها، مرخصید می‌تونید به خانه‌هاتان بروید. ○ من و امیرسلیمان از صبح مرخص بودیم از [زندان] مانده بودیم چک و چانه می‌زدیم برای آزاد کردن تنه‌باران و عادل. (← محمود ۲۹۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) از کار افتاده؛ به‌درندخورد: این اتومبیل دیگر مرخص است، اتومبیل دیگری بخرید. ۳. (قد.) اجازه داده‌شده؛ رخصت‌یافته؛ دارای اجازه: من از جانب الله و حضرات ائمه معصومین مرخصم که جهان را از وجود اهل ظلم و طغیان پاک سازم. (عالم‌آرای‌صنوی ۱۱۱) ○ هریک از شما مرخص و مخیر است درباب خویش. (جرفادقانی ۶۵) ۴. (قد.) مُجاز: حکایت مستطاب و فکاهت محمود... مستدعی لذت مباح و مرخص بود. (خواج‌نصیر ۱۵۶)

○ **س‌ شدن** (مصد.) ۱. اجازه خروج از جایی مانند بیمارستان، زندان، یا مدرسه را کسب کردن: از بیمارستان مرخص شد. ○ شاگردان از مدرسه مرخص شدند. ○ [زندانی] پس از اتمام دوره حبس خود مرخص شده‌بود. (جمال‌زاده ۱۵۰) ○ خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد. (هدایت ۱۲۵) ۲. (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) اجازه رفتن گرفتن؛ رفتن: من شما را بدان‌جا می‌برم و بعد با اجازه‌تان مرخص می‌شوم. (علوی ۶۷) ○ از خدمت‌گورنر و عظمای دیگر مرخص شده، روبه راه نهادم. (شوشتی ۴۴۴-۴۴۵)

○ **س‌ کردن (فرمودن)** (مصد. م.) ۱. (گفتگو) (مجاز) اجازه رفتن به کسی را دادن: گلچهر همین‌طور که به او شراب می‌داد... آنها را مرخص می‌کند. (هدایت ۱۵۲) ○ خدمه تو را چون به سفارت آمده [اند]، مرخص می‌کنم. (طالبوف ۲۴۴) ○ حقیر و اخوی

(گلشیری^۱ ۱۱۱-۱۱۲)

مورخم^۱ moraxam [عر.] (ص.) ۱. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آخر آن حذف شده است، مانند: سایه پرورد (= سایه پرورده)، آمدورفت (= آمدن و رفتن). ۲. (قد.) کوتاه شده: لام علیکم مورخم سلام علیکم است. (مستوفی ۴۰۰/۲ ح.)

مورخم^۲ m. [عر.] (ص.) (قد.) سنگ فرس شده با رخام. ← رخام: هریک بیست و نه ستون رخام دارد، با سرستون‌ها و ته ستون‌های مورخم ملون. (ناصر خسرو^۲ ۳۹) **مود** mard (ا.) ۱. جنس نرینه انسان؛ مقارن: زن: مرد، همان‌طور بی حرکت، رویه روی پنجره ایستاده بود. (اسدی: شکوفایی ۴۶) مردی که روزگاری در بالاترین ناز و نعمت... زیست، سرانجام به دست نابه کارانی چند دیده از جهان بریست. (نفیسی ۴۳۴) .../ بگشای لب که فریاد از مردوزن برآید. (حافظ^۱ ۱۵۸) گرفتگی که بر خون این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. (بیهقی^۲ ۱۵۹) ۲. (مجاز) انسان به‌طور اعم؛ شخص: مرد نباید یک‌آن از خواندن و تجربه اندوختن بیاساید. (اقبال^۲ ۱۴) مرد باید که گیرد اندر گوش/ و در نیشته‌ست پند بر دیوار. (سعدی^۳ ۹۳) همی گفت کاین را نخواهید مرد/ یکی ژنده پیل است با دارو برد. (فردوسی^۳ ۱۴۶۷) ۳. (مجاز) شوهر: مردمان خانه نیست، نمی‌دانم کی می‌آید. تو معلوم نیست چه مامبولی‌هایی می‌زنی و کلاه قرمسانی سر مردت می‌گذاری. (← هدایت^۶ ۵۰) به سان زنان «مرد» باید تو را/ کجا مرد دانا ستاید تو را؟ (فردوسی: لغت‌نامه^۱ ۴. (ص.) (ا.) (مجاز) دارای خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان مرد: کجاست مرد جوان مرد و خواستار شرف/ که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟ (بهار ۵۹۸) شهر خالی است ز عشاق بُود کز طرفی/ مردی از خویش بیرون آید و کاری بکند؟ (حافظ^۱ ۱۲۸) نه هر که دُرد خورد در محبت او مرد است. (روزبهان^۲ ۱۳۳) ۵. (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که توانایی انجام عمل جنسی را داشته باشد: اصلاً مرد نبود، مثل دیوانه‌ها خودش را می‌انداخت به‌روی من.

(← علوی^۲ ۸۹) ع. (گفتگو) (مجاز) دارای جرئت؛ جسور: اگر مردی و راست می‌گویی، بیا پایین تاحق را کف دستت بگذارم. (← شهری^۱ ۳۹۲) ۷. (ص.) (ا.) (مجاز) شجاع؛ دلیر؛ پهلوان؛ مبارز: چاقویش را تو زمین فرو کرده بود و... مرد می‌طلبید. (محمود^۱ ۸۹) من فال گرفته‌بودم که اگر مرد ما مرد ایشان را بیفتند، نصرت ما را باشد و اگر مرد ایشان مرد ما را بیفتند، نصرت ایشان را باشد. (بینمی ۸۶۰) خورشید کای نام‌دارانِ مرد/ کدام از شما آید اندر نبرد؟ (فردوسی^۳ ۸۱۷) ۸. (مجاز) شایسته برای انجام دادن امری یا اتصاف به صفتی. ← مرد چیزی بود. ۹. (ا.) (مجاز) (تصوف) عارف کامل. نیز ← مرد حق، مردان راه: [اگر] زهدی که بر ظاهر ایشان است، در باطن ایشان بودی، مردان بودندی. (جامی^۸ ۶۰) مردان همه اصل پاک دارند/ نسبت نه به آب و خاک دارند. (امیرحسینی ۹۶) تا نیفتد بر تو مردی را نظر/ از وجود خویش کی یابی خبر؟ (عطار^۷ ۸۸) ۱۰. (قد.) (مجاز) سپاهی؛ لشکری: بر فور با ده‌هزار مرد پرچگر روان شدند. (جوینی^۱ ۱۶۲/۲) سیمه‌سالاری بود که به مبارزی، او را با هزار مرد برابر نهاده بودند. (ابن بلخی ۱۱۸) ز دریا به دریا همه مرد بود/ رخ ماه و خورشید پُر گرد بود. (فردوسی^۳ ۲۴۹) ۱۱. (قد.) (مجاز) فرستاده؛ مأمور؛ گماشته: چو بشنود این سخن مرد شهنشاه/ ندید از دوستی رنگی در آن ماه. (فخرالدین‌گرگانی^۴ ۵۴) سبک مرد بهرام را پیش خواند/ وز آن نام‌دارانش برتر نداشت. (فردوسی^۳ ۲۲۲۵) ۱۲. (مجاز) (ص.) (ا.) (مجاز) عارفان: دست از مس وجود چو مردان ره بشوی/ تا کیمیای عشق بیابی و ز رشوی. (حافظ^۱ ۳۴۶) چنین نقل دارم ز مردان راه/ فقیران منعم، گدایان شاه. (سعدی^۱ ۱۰۵) ۱۳. (مجاز) جنگ‌جویان: چهل روز باشد که مردان کار/ به شمشیر کوشند با این حصار. (نظامی^۷ ۳۲۲۷) ۱۴. (مجاز) (ص.) (ا.) (مجاز) دلاوران؛ مردان شجاع: به اسبان تازی و مردان مرد/ برآر از نهاد بداندیش گرد. (سعدی^۱ ۷۳) از مردان مرد کدام

← مردان کار: [او را] با جمعی از امرا با سی هزار مرد کار روان کرد. (جوینی ۱/۱۵۰)

• ~ گرفتن (مصد.ج.) (مجاز) انتخاب همسر کردن: در ازدواج تنها زن گرفتن صدق نکند، مرد گرفتن هم صدق کند. (مطهری ۱۴۲)

• ~ مردانه (مجاز) با جسارت و شجاعت؛ جسورانه و شجاعانه: قیصر گفت: سواری مردانه در میدان رژه. شاه سیف الدوله گفت: امروز روز مردانگی است، مرد مردانه در میدان روید و این حرام زاده را مگذارید که زنده از میدان بدر روزه. (بیغمی ۸۶۰)

• ~ میدان (مجاز) ۱. حریف؛ همتا: امیر نظام به رقیب های خود کاملاً فهناند که مرد میدان او نیستند. (مستوفی ۱/۶۶) ۲. لاجرم عقل منهنز شد و صبر/ که نبودند مرد میدان. (سعدی ۲/۴۸۷) ۳. شایسته امری یا آماده و پذیرای آن: اشارت [خواجه]... به فقر طایغای است که مرد میدان وضایت. (سعدی ۲/۱۶۳) ۳. دلیر، پهلوان، و مبارز: پیش هفتاد صف بدعت ور/ سپه آرا و مرد میدان است. (سوزنی ۱/۱۳۴)

• ~ و مردانه (مجاز) باشجاعت و شهامت و بدون ترس از کسی، چیزی، یا کاری: شرط ما برای این که از این جا برویم، این است که همین الآن، جلو این جماعت، مرد و مردانه سه دفعه خود را بزنی زمین. (محمود ۱/۳۶۶) ۲. حالا، مرد و مردانه به من بگو، اعتراض به من چیست؟ (گلشیری ۱/۴۶)

مرد marad[d] [عر.: مرد] (امصد.) (قد.) بازگشت: عزم تو بی رجوع و، مراد تو بی مرد/ عید تو بی وعید و، دعای تو بی حجاب. (مختاری ۲۸) ۳. او به نازله قضا ماند که چون از آسمان به زمین آمد، مرد آن به هیچ وجه نتوان اندیشید. (دراوینی ۴۷)

مرد mord [= مورد] (ا.) (قد.) (گیاهی) مورد ج: به مشک و عنبر و کافور و سنبل/ به آب بید و مرد و ترگس و گل. (فخرالدین گرگانی ۴۳)

مرد آزمای mard-ā('ā)zmā-[y] (صد.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه برای آزمودن کسی به کار می رود: اعضای کهنه کار ادارات پرونده های مرد آزمایی دارند که در همان چند روز اول به دم رئیس یا وزیر کهنه کار

مبارز ترند؟ (نظام الملک ۱۸۹۲) ۲. بینی کنون کار مردان/ مرد/ کزین پس نجویی به ایران نبرد. (فردوسی ۳/۱۷۵۹)

• ~ بر زانو نشسته (قد.) (تجوم) جاثی ← هر کول: زنی دیگر به زنجیری بسته/ به پیشش مرد بر زانو نشسته. (فخرالدین گرگانی ۶۲)

• ~ چیزی (کاری) بودن (مجاز) توانایی و قابلیت انجام آن را داشتن: عاقبت دست گیرم شده که مرد این کارها نیست. (جمال زاده ۳/۲۳۶) ۳. ای ابوالعاری! تو مرد این کار نه ای. (جامی ۸/۴۰) ۴. بوسهل گفت: من به خداوند این چشم ندارم، من چه مرد آن کارم؟ (بیغمی ۱/۱۸۳) ۵. تو را پیشه دام است بر آب گیر/ نه مرد ستانی، نه کویال و تیر. (فردوسی ۳/۲۲۱۶)

• ~ حق (خدا ای!) (مجاز) (تصوف) عارف؛ انسان کامل: نیم نانی گر خورد مرد خدای/ بذل درویشان کند نمی دگر. (سعدی ۲/۶۰) ۶. گرد فارس، گرد سرافراشته/ گرد را تو مرد حق پنداشته. (مولوی ۱/۲۴۳)

• ~ راه (مجاز) (تصوف) عارف. ← مردان راه: این ره، آن زاد راه و آن منزل/ مرد راهی اگر، بیا و بیار. (هاتف اصفهانی ۲۹)

• ~ رفت (گفتگو) (مجاز) مرد درند ← رند (م. ۱).

• ~ سال مردی که به خاطر انجام دادن فعالیت های اجتماعی یا تحقیقات بسیار در طول زندگی به عنوان مرد برتر در یک سال مشخص می شود: در ۱۹۵۲ دکتر مصدق مرد سال شناخته شد.

• ~ شدن (مصد.ج.) (مجاز) ۱. (گفتگو) بزرگ و عاقل شدن: تو دیگر مرد شده ای، خود باید درباره آینده ات تصمیم بگیری. ۲. صاحب مقام و منزلت شدن: این مقدمات... برای این است که تو در این مملکت مردی بشوی. (حجازی ۴۸۳)

• ~ کار (مجاز) ۱. شخص کاری و فعال: اگر کار دان و هوشمند و مرد کار باشند، هر دقیقه ممکن است به امید مقام و اقتدار بیش تری مرا از میان بردارند. (جمال زاده ۵۳۷) ۲. (قد.) سپاهی؛ لشکری. نیز

اوی. (فردوسی^۳ ۱۴۴۰) ۲. (ص.، ا.، ق.د.) (مجاز) نجس؛ پلید: چه به کار است چو عریان است از دانش جانت؟ تن مردار نپوشند به دیبای ظمیم. (ناصرخسرو^۱ ۳۵۷) چنین مرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف می کند. (بیهقی^۱ ۲۱۷)

• سه دنیا (دنیوی) (ق.د.) (مجاز) مال و ثروت: تو را مردار دنیا از خویشتن دور می باید کرد. (جامی^۸ ۲۹۸) که کرسکند از بی مردار دنیا جنگجوی/ ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین. (سعدی^۴ ۷۵۵) تا از آن مردار دنیوی به مکر و حیل چیزی به دست آورند. (نصیحة الملوك: معین)

• سه شدن (مصد.) به صورت مردار درآمدن: چون در آن کوچه خری مردار شد/ صد سگ خفته بدان بیدار شد. (مولوی^۱ ۴۱/۳)

مردارخانه m.-xāne (ا.، ق.د.) (مجاز) دنیای مادی: چو قسمت این دو چیز است از زمانه/ چه خواهی کرد این مردارخانه؟ (عطار^۴ ۱۹۹)

مردارخوار mord-ār-xār (ص.، ا.، ق.د.) ۱. آنچه یا آن که از مرده جانوران تغذیه کند: پدرم... امروز درنظمم آن چنان کوچک و بی ارزش شده بود که جز حشره ای مردارخواریش نمی شناختم. (شهری^۳ ۵۵) پیغمبرزادگان هرگز مردارخوار نبودند. (علوی^۳ ۸۶) این قوم... مردارخوار هرجایی که گندمردار دنیا می آید، جان بر آن بدهند. (احمد جام^۱ ۵۸ مقدمه) ۲. (ا.، ق.د.) کرکس؛ لاشخور: ظلم است در یکی نفس افکندن/ مردارخوار و مرغ شکرخارا. (پروین اعتصامی ۵)

مردارسنج mord-ār-sanj [ف.ا.ف.معر.] = مردارسنگ [ا.، ق.د.] (مواد) مردارسنگ ↓.

مردارسنگ mord-ār-sang (ا.، ق.د.) (مواد) اکسید زرد رنگ سرب که در رنگ سازی، شیشه سازی، و لاستیک سازی به کار می رود: جیفه دنیا ندارد پیش ما رنگی که لعل/ می شود مردارسنگ از دست استغنائی ما. (قبول: آندراج) که اگر خواهی ستوری که سفید بود، سیاه گردانی، پاره ای آهک و زنگار و مردارسنگ... بهم آمیز، سیاه شود. (حاسب طبری ۵۸)

می دهند. (مستوفی ۱۵/۲ ح.) ۲. (مجاز) مردافکن (م. ۲) → دور قذح به مرکز ما می شود تمام/ در محفلی که ساغر مرد آزما زنند. (صائب: آندراج) که دم صبح است دلها را جلای می توان داد/ به هر لب ساغر مرد آزمایی می توان داد. (طالب آملی: کلیت ۸۱۲: فرهنگ نامه ۲۳۲۲/۳) ۳. ویژگی آن که می تواند مردان دلاور را آزمایش کند، و به مجاز، بسیار دلاور و پرزور: حکیمی، زیرکی، مرد آزمایی/ کرمی، نیک خوئی، نیک رایی. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۲)

مرداب mord-āb (ا.، ق.د.) آب را کد نسبتاً وسیع که از دریا جدا شده یا از تجمع آب رودخانه ها به وجود آمده باشد: مرداب انزلی، مرداب گاوخونی. که بعد از کاسا قاقه تو مرداب خفه شد، آن پسر ارشد بود. (گلای دره ای ۲۱۷) که خورشید بالای رودها و مردابها... می درخشید. (فصیح^{۱۰} ۱۰) پنهانی مرداب قدری مایه اندیشه است. (مخبر السلطنه ۷)

مردابی m.-i (ص.، ق.د.) منسوب به مرداب) مربوط به مرداب؛ مخصوص مرداب: پرندگان مردابی.

مرداد mordād (ا.، ق.د.) (گاه شماری) ۱. ماه پنجم از سال شمسی، پس از تیر و پیش از شهریور، دارای سی و یک روز: مرداد دومین ماه تابستان است. که بسی بر آید و بی ما فرورود خورشید/ بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد. (سعدی^۴ ۶۸۹) مرداد مه است سخت خرم/ می نوش پیایی و دمام. (مسعود سعد^۱ ۹۴۱) ۲. (ق.د.) روز هفتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: روز مرداد مژده داد بدان/ که جهان شد به طبع باز جوان. (مسعود سعد^۱ ۹۴۶)

مردادگان m.-gān (ا.، ق.د.) در ایران قدیم، جشنی که در هفتم مرداد به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برگزار می شده است. ← مرداد.

مردار mord-ār (ا.، ق.د.) ۱. لاشه جانور مرده که ذبح نشده باشد: معده آنها از گوشت مردار سنگین می شد. (هدایت^۹ ۱۰۰) که آدمی بر سفره ای بخورد و دو سگ بر مرداری به هم به سر نیند. (سعدی^۲ ۱۷۵) که می خورد افکنده مردار اوی/ ز جامه برهنه تن خوار

رزم و تندئ و مردانگی. (فردوسی^۳ ۲۵۱۱)

♣ ~ س کردن (مصدر). (مجاز) دلیری کردن؛ شجاعت از خود نشان دادن: حالا مردانگی می‌کنی، نامرد؟ (آل‌احمد^۶ ۱۵۰)

مردانه mard-āne (ص). ۱. مربوط به مردان:

صحبت‌های مردانه. ۲. مختص یا مناسب مردان:

غیراز رقص مردانه‌ای که از انواع چوبی است...

رقص‌های دیگری هم هست. (آل‌احمد^۱ ۸۳) ۳. (ق).

مانند مردان: مردانه رفتار می‌کرد. ۴. خاص

مردان: مهمانی، مردانه برگزار شد. ۵. از روی

مردانگی؛ شجاعانه: من آن‌قدر شجاعت از خود

نشان نمی‌دادم که مردانه به‌مقابله بشتایم. (قاضی ۱۸۶) ۰

پیش‌تر کسان کشته شدند، ولی خود او مردانه می‌کوشید.

(مبنوی: هدایت^۷ ۶۵) ۰ برخیز و به بحر عشق دل‌دار

درآی / مردی کن و مردانه بدین کار درآی. (عطاری^۳ ۲۷)

ع (ص). (مجاز) بزرگ؛ تنومند: هیكل مردانه‌ای را

دید که روی پلکان پاشیر نشسته. (پارسی‌پور ۱۸۶) ۰ زن

هیئت یغور مردانه داشت. (مدرس صادقی ۳۴) ۷. (ا).

(گفتگو) (مجاز) گروهی از مردان؛ مردان: مردانه و

زنانه هر دسته جداگانه سرگرم عیش‌ونوش گردیدند.

(جمال‌زاده^۱ ۶۷) ۸. (ص). (مجاز) عالی؛ برتر؛

شایان: به همت مردانه داری راه خدمت‌گزاری به مردم

را در جلو خود باز می‌کنی. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۶) ۰ حج،

زیارت کردن خانه بُود / حج رب‌الیت مردانه بُود.

(مولوی^۱ ۲۷۸/۲) ۹. (ق). (مجاز) دلیر؛ شجاع: من

و قطران باهم کوشیده‌ایم و کسی مظفر نشد. باهم بسند

نیامدیم و به هروقتی گفتی من مردانه‌ترم و از پس من

خود را ستودی. (ارجانی ۱۰۷/۱) ۰ هریک مردی را

از خویشان خویش اختیار کنیک که به سلاح‌داری بیاید

به‌شرط آن‌که مردانه باشد. (ابن‌بلخی ۸۰) ۱۰. (ق).

(مجاز) برجسته؛ ممتاز: درانتهای قرن چهارم سه مرد

مردانه و نابغه خارق‌العاده پیدا شدند. (مبنوی^۲ ۱۷۹) ۰

مجتهدان مردانه و سالکان فرزانه در این راه قدم از سر

ساخته‌اند. (عنصر‌المعالی^۱ ح.۶)

♣ ~ شدن جای خاص مردان شدن آن‌جا:

مجلس، مردانه شد.

مردافکن، مردافکن mard-a('a)fkan, mard-a('a)fgan

(ص.ف)، (ق.د). ۱. آن‌که مردان

را به زمین می‌زند و شکست می‌دهد، و

به‌مجاز، قوی و زورمند: به لشکر چنین گفت قنطال

روس / که مردافکنان را چه باک از عروس. (نظامی^۷

۴۳۱) ۰ پسند آمدش گفت اینت سپاه / سواران مردافکن

و رزم‌خواه. (فردوسی^۳ ۸۰۱) ۲. (ص.ف). (مجاز) آنچه

باعث مستی زیاد شود؛ گیرنده و قوی: از آن

قدسی‌باده‌ی مردافکن سرشار گردند. (شوشتری ۴۳۹) ۰ در

شیشه‌گردون نیست، کیفیت چشم او / این ساغر مردافکن،

مینای دگر دارد. (صائب^۱ ۲۱۷۹) ۰ شراب تلخ می‌خواهم

که مردافکن بُود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و

شروشورش. (حافظ ۱۸۸) ۳. (مجاز) ویژگی آنچه

مرد را سست کند و از پا دریاورد: مگن سیر چو

تیغ بر آهخت و نیز / غره مشو به لایه‌ی مردافکنش.

(ناصرخسرو^۱ ۴۴۰)

مردافکنی، مردافکنی m-i (حامص). (ق.د).

(مجاز) شجاعت؛ دل‌آوری: چند کنی دعوی

مردافکنی؟ کم‌زن و کم‌زن که کم از یک زنی. (نظامی^۱

۸۹)

مردانداز mard-a('a)ndāz (ص.ف). (ق.د). (مجاز) ۱.

گرفتارکننده: دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام

مردانداز و حیل‌ت‌ساز سخت. (مولوی^۱ ۶۱/۳) ۲.

مردافکن (م.ر). ۲. باده‌ای بود سخت مردانداز / شد

حسابی ضرورت از آغاز. (اوحدی: لغت‌نامه^۱)

مردانگی mard-āne-gi (حامص). ۱. وضع و

حالتی که در مردان است: شوهرها، این را جزو

رسم و وظیفه و شخصیت و مردانگی خود می‌دانستند.

(اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ۲. (مجاز) داشتن

خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان‌مردی: شرط

مردانگی نیست که برخلاف راستی چیزی به‌عرض

همایونی برسانم. (جمال‌زاده^۷ ۳۰) ۰ نه، از مردانگی دور

است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است.

(هدایت^۵ ۵۴) ۳. (ق.د). (مجاز) دلیری؛ شجاعت:

چو مردانگی آید از روزه‌نان / چه مردانِ لشکر، چه خیل

زنان. (سعدی^۱ ۴۳) ۰ بجویم بلندی و فرزانی / همان

• **کردن جایی اختصاص دادن آن جا به مردان:** صبح‌ها حمام را مردانه می‌کنند.

مردانه پوش m.-puš (صفه، قد). ویژگی زنی که به شیوه مردان لباس می‌پوشد: بی‌بی‌خاتم زنی بود... عشوه‌گر، شیطانه، فثانه، مردانه‌پوش، پیمانه‌نوش. (مخبرالسلطنه ۲۷) • دختر، خوش‌منظری، ... پیمانه‌نوش، مردانه‌پوش... از شیراز به همدان آمد... (فاضل‌خان: اوصافانیم ۵۶/۱)

مردانه‌دوز mard-āne-duz (صفه، ا). آن‌که پوشاک یا کفش مردانه می‌دوزد: هر دکان نوعی کفش عرضه [می‌نمود] زنانه‌دوز و مردانه‌دوز جدا بود. (شهری ۱/۲۲۶)

مردانه‌رو mard-āne-ro[w] (صفه، قد). (مجاز) دارای روش مردان (جوان‌مردان): یکی سیرت نیک‌مردان شنو / اگر نیک‌بختی و مردانه‌رو. (سعدی ۸۷)

مرداوژن mard-o('o)[w]žan (صفه، ا). (قد). مردافکن (م. ۱): زره‌پوش خسیسند مرداوژنان / که بستر بُود خوابگاه زنان. (سعدی ۷۶)

مردبندی mard-band-i (حامصه). (فرهنگ‌عوام) متوقف کردن نیروی جنسی مرد با توسل به سحر و جادو تا نتواند با هیچ زنی ازدواج کند: حمام‌ها جای انواع سحر و جادو... مانند زبان‌بندی و مردبندی... [بود]. (شهری ۱/۵۳۳)

مردپسند mard-pasand (صمه). (گفتگو) موردقبول یا علاقه مرد؛ مقّر زن‌پسند: قیافه مردپسندی دارد.

مردد moraddad [عر]. (صمه). دچار تردید و دودلی؛ دودل: بیش‌از هر چیز مرا به‌کاری که در اجرای آن به‌واسطه همین مشکلات مردد بودم، مصمم کرد. (مستوفی ۲/۴۴۶) • مردمانی جبون، بی‌اراده، مردد، افسرده و مزخرف هستیم. (مسعود ۳۴) • مردد بودند که چگونه به این کارهای زشت اقدام کنند. (حاج‌سیاح ۶۰۶)

• **ماندن** (مص.ل). دچار تردید و دودلی شدن: من مدتی مردد ماندم. نمی‌دانستم چه باید بکنم؟

(آل‌احمد ۴/۱۹۶) • من مردد ماندم که عشق و شور و هنرمندی... را بیش‌تر مایه حیرت بدانم یا پستی. (فروغی ۲۰۱)

مردند mard[-e]-rend (صمه، ا). (گفتگو) (مجاز) رند (م. ۱): این امیر هم از آن مردندهاست. (میرصادقی ۱۲۳)

مردندی m.-i (حامصه). (گفتگو) (مجاز) عمل مردند.

• **کردن** (مص.ل). (گفتگو) (مجاز) بدون درنظر گرفتن منافع و مصالح دیگران، از موقعیت‌ها به نفع خود استفاده کردن: حسین مردندی نکن، می‌فروشم پولش را باهم تقسیم می‌کنیم. (گلاب‌دره‌ای ۳۱۱)

مردرنگ mard-rang (صمه، قد). (مجاز) جوان‌مرد؛ شجاع: مردانه و مردرنگ باشید / گر درره عشق مرد کارید. (مولوی ۲/۱۰۴) • از غیرت، مرد مردرنگ شجاع جان‌باز رستم صفتی بجست. (شمس تبریزی ۱۴۹۲)

مردری mord-e-ri [= مرده‌ری = مرده‌ریگ] (ا). (قد). مرده‌ریگ (م. ۱): چو پیش‌آمدش روزگار بهی / از او مردری ماند تخت مهی. (فردوسی ۲۴)

مردریگ mord-e-rig [= مرده‌ریگ] (ا). (قد). ۱. مرده‌ریگ (م. ۱): از خراج ار جمع‌آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مردریگ. (مولوی ۱/۳۱۸) • وی دولت مردریگ، یک‌ره سرخویش / از خواب گران برآر، اگر مرده نمای. (سیداشرف: تهمت ۶۱۱) ۲. (مجاز) مرده‌ریگ (م. ۲): گفت ای دزد مردریگ شما چه کسانید که چنین بی‌ادبی می‌کنید؟ (بیغمی ۸۶۰) • مانند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مردریگش اندر دیگ. (سنایی ۲۵۴)

مردسالار mard-sālār (صمه). (جامعه‌شناسی) دارای نظام مردسالاری. ← مردسالاری.

مردسالاری m.-i (حامصه، ا). (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، مرد قدرت را در دست دارد: از نظر جنسی: دوره زن‌سالاری، دوره مردسالاری... (مطهری ۲۱۰)

نیایی جز که در دل بردگی. (مولوی ۱۰۷/۱)

مردگیران mard-gir-ān (امص.، ا.، قد.) جشنی که در پنج روز آخر اسفندماه در ایران باستان برپا می‌شد و در این چند روز زنان آنچه می‌خواستند، از مردان می‌گرفتند: پنجم روز است از اسفندارمزمه، و یارسیان او را مردگیران خوانند، زیرا که زنان بر شوهران اقتراح‌ها کردند و آرزوی‌ها خواستند از مردان. (بیرونی ۲۶۰ ج. ۲)

مردم mardom (ا.، ۱). ۱. انسان‌ها؛ آدمیان: مردم... سخنانی که خداوند گواه بطلان آن است، نسریند. (مبنی: هدایت ۲۳^۷) ۲. آنچه [تا] اکنون می‌رفت، از غارت و بی‌رسمی از خرده مردم به‌ضرورت بود، که ایشان جنگ می‌کردند. (بیهقی ۷۳۰^۱) ۳. همه مردم از شهر بیرون کنند/ همی ری به بی دشت و هامون کنند. (فردوسی ۲۴۱۶^۳) ۴. گروه نامشخصی از انسان‌ها که ویژگی معینی آنها را به یک‌دیگر پیوند می‌دهد: مردم... بی‌مضایقه صلوات‌های بسیار بلند و کش‌دار تحویل دادند. (جمال‌زاده ۴۸^۸) ۵. مردم دور او جمع شده بودند و پرحرفی می‌کردند. (آل‌احمد ۷۱۷) ۶. مردم آنانند که حکم و سیاست آگهند/ کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر. (بروین‌اعتصامی ۸۲) ۷. (مجاز) ساکنان جایی: مردم این محله، مردم تهران. ۸. مانی کتاب دینی خود را... برای دعوت مردم بابل به‌رشته نگارش آورده‌است. (اقبال ۳۲^۲) ۹. ری شهری است عظیم و آبادان و... [یا] مردم و بازرگانان بسیار. (حدود‌العالم ۱۴۲) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) دیگران؛ بیگانگان؛ غریبه‌ها: حیف این بچه که گیر من و تو آمد. برو بچه‌داری را از باباهای مردم یاد بگیر. (شهری ۲۵۳^۱) ۱۱. (قد.) انسان؛ آدمی: وی به آن آواز دانستی که آن‌جا مردم است، یاران را چیزی می‌آوردی. (جامی ۱۶۶^۸) ۱۲. علامت مودت یاران آن است که با دوستان مردم، دوست، و با دشمنان دشمن باشند. (نصرالله‌منشی ۱۶۷) ۱۳. خدای عرش جهان را چنین نهادند/ که گاه مردم شادان و گاه بُود ناشاد. (رودکی ۴۹۵^۱) ۱۴. (مجاز) انسان شریف و عالی مرتبه. نیز ← انسان (م. ۲): علی بود مردم که

مردف mordaf [عر.] (صد.) (ادبی) ویژگی قافیه‌ای که دارای ردف است. ۱. اگر قافیه فقط ردف اصلی داشته باشد «مُردف به ردف اصلی» و اگر ردف زائد هم داشته باشد «مردف به ردف مرکب» نامیده می‌شود.

مردف moraddaf [عر.] (ا.، ادبی) شعری که علاوه بر قافیه، دارای ردیف هم باشد: اندر این بیت از محاسن، هفت صنعت است: اول مطابق... سوم مردف. (نظامی عروضی ۵۴) ۲. [غنجی] باید که [بود] اندر شعرو اندر زخمه و اندر صوت مرد تا خوش آید، با صنعتی به‌رسم شعرا چون... مکرر و مردف و مزدوج. (عنصرالمعالی ۱۸۹)

مردک mard-ak (مصغ. مرد، ا.، توهین‌آمیز) مرد کو چک یا مرد پست و فرومایه: مردک بی‌کتاب کجا به این حرف‌ها گوش می‌داد؟ (جمال‌زاده ۶۱^{۱۶}) ۲. مردک باریکی که تا وسط راه پانزده ریال طی کرده بود، به حرف آمد و گفت:.... (آل‌احمد ۱۰۱^۴) ۳. مردکی را چشم‌درد خاست. پیش بیطار رفت تا دوا کند. (سعدی ۱۶۰) ۴. من برفتم و مردک به خرما پریدن مشغول چون حرکت من بشنید، باز نگرست. (بیهقی ۵۸۲^۱)

مردکه mard-ek [= مردک] (مصغ. مرد، ا.، گفتگو) (توهین‌آمیز) مرد پست و فرومایه: آن مردکه الدنگ چفتک‌پرانی‌هایی می‌کرد که خر هم خنده‌اش می‌گرفت. (دریابندری ۲۱۷^۳) ۲. مردکه! گریه و ناله‌ات را بگذار برای خانه نه‌ات. (علوی ۴۹^۲) ۳. ببینید این مردکه مست کرده، از جان من چه می‌خواهد؟ (هدایت ۴۳^۴) ۴. برو گمشو مردکه! تو دیگر در این میان کیستی؟! (مستوفی ۵۰۷/۲)

مردگی mord-e-gi (حامص.، ۱. وضع و حالت مرده؛ مرده بودن: سکوت و مردگی و خاموشی و بهت‌زدگی مردم، از شرایط دیگر این ماه بود. (شهری ۳۰۲/۳) ۲. من ندارم هیچ، جز افسردگی/ نیست بر من وقف آلا مردگی. (عطار ۵۸۵^۸) ۳. فنا شدن؛ فنا: گر شهید عشق شد اهلی، نگویی مرده‌است/ درحقیقت زندگی این است و نامش مردگی‌ست. (اهلی: کلیات ۶۹: فرهنگ‌نامه ۲۳۲۵/۳) ۴. ای حیات عاشقان در مردگی/ دل

او خفت آن شب / به جای نبی بر فراش و دشارش.
(ناصرخسرو^۱ ۳۳۷) ○ خیلی ممکن ایچ اگر مردمی /
همانا ز تو کم کند خرمی. (فردوسی^۳ ۱۸۳۹) ۷. (قد.)
(مجاز) (جانوری) مردمک :- ز گریه مردم چشم
نشسته در خون است / بین که در طلبت حال مردمان
چون است. (حافظ^۱ ۳۸) ○ اندر دیار چشم ز بس یاوگنی
درد / مردم نمائد ز آن که به یک باره شد خراب. (کمال‌الدین
اصفهانى: گنج ۱۳۱/۲) ○ سرواژه‌ها در شاهدها با
ایهام به کار رفته است. ۸. (قد.) (مجاز) اطرافیان
و نزدیکان: آن سوار گل اندام بود، راوی گوید او نیز
در پی شکار از مردم خود دور افتاده بود. (بیغمی ۸۶۰) ○
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را.
(فردوسی^۳ ۱۲۰۷) ۹. (قد.) (مجاز) سپاه؛ لشکر:
از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت.
(بیهقی^۱ ۲۳۷)

○ سی آبی (قد.) (فرهنگ عوام) موجودی
افسانه‌ای به شکل انسان که در دریاها زندگی
می‌کند: بسی دارد در این دریا ز دل تاب / از آن چون
مردم آبی ست بر آب. (عطار^۸ ۵۸۵) ○ رمی بکن ای
نگار، کز آتش دل / این مردم دیده، مردم آبی شد. (۹)
زعت ۴۶۶) ○ در هیچ دریا نشان مردم آبی نمی‌دهند، الا
در آن دریا. (حاسب طبری ۱۳۴) نیز ← پری^۱ پری
دریایی.

○ سی چشم (قد.) (مجاز) ۹. (جانوری) مردمک
:- ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر
به‌در آورد و به شکرانه بسوخت. (حافظ^۱ ۱۴) ○ ز
کبروناز چنان می‌کنی به مردم چشم / که بی‌شراب گمان
می‌تزد که مخموری. (سعدی^۳ ۵۹۹) ۲. فرزندی
نورچشمی: چند تشریف قبا، تو مردم چشمی، تو را /
خلعت بی‌جامگی بهتر یُود از صد قبا. (جمال‌الدین
عبدالرزاق ۳۶) ○ چشم بد مردم رسید که ناگاه / مردم
چشم تو از کنار تو گم شد. (خاقانی ۷۷۰)

○ سی دیده (قد.) (مجاز) ۹. (جانوری) مردمک
:- هر نقطه آن چون مردم دیده سیه چشمان، و هر مد آن
چون آب حیات در ظلمات مداد روان. (باباشاه اصفهانی:
کتاب آرای ۱۴۸) ○ مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او /

عکس خود دید گمان برد که مشکین خالی ست. (حافظ^۱
۴۷) ۲. فرزندی: نورچشمی: مردم دیده را چو دید
پدر / جای کردش درون دیده تر. (امیر خسرو: هشت بهشت
۲۷۱: فرهنگ نامه ۳/۲۳۲۶)

○ سی سفری (قد.) آنها که اهل مسافرت هستند؛
مسافران: مثال اسب الاغند مردم سفری / نه چشم بسته
و سرگشته هم چو گاو عصار. (سعدی^۳ ۷۰۱) ○ پیشه‌وران
و کشاورزان... و مردمانی سفری... (اخوینی ۱۷۲)

○ سی شدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) خلق و خوی
انسانی یافتن: سگ اصحاب کُهِف روزی چند / بی
نیکان گرفت و مردم شد. (سعدی^۳ ۶۲۲) ○ هر خسی کو به
کسی مردم شد / قدر نشناسد، کافر نغم است. (خاقانی
۸۱۹)

مردم‌آزار m.-ā(ā)zār (صف.) ویژگی آدمی که
دیگران را اذیت و آزار می‌کند: ما همین را
می‌خواهیم، والا مردم‌آزار که نیستیم. (مخمل‌یاف:
شکوفای ۵۱۷) ○ بر پدرشان لعنت که مردم‌آزار و مستحق
آزارند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۵) ○ گاو و خران رنج‌بردار / به
ز آدمیان مردم‌آزار. (سعدی^۳ ۷۴۲)

مردم‌آزاری m.-i (حامص.) عمل مردم‌آزار؛
اذیت و آزار کردن مردم: بعد از سایر مردم‌آزاری‌های
لشوش یکی هم آتش زدن بته‌های دهاتی‌ها بود. (شهری^۲
۴/۷۸-۸۱) ○ به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی / که
گرگ را ز ازل پیشه مردم‌آزاری ست. (پروین اعتصامی
۲۱) ○ بود کارش همه ستم‌کاری / بی‌وفایی و
مردم‌آزاری. (نظامی^۳ ۲۱۱)

مردم‌آمیز mardom-ā(ā)miz (صف.) (قد.) آن‌که
با مردم معاشرت و هم‌نشینی دارد؛ معاشر: امرد
آن‌که که خوب و شیرین است / تلخ‌گفتار و تندخوی بُود -
چون به ریش آمد و به لعنت شد / مردم‌آمیز و مهرجوی
بُود. (سعدی^۳ ۱۳۵)

مردم‌آمیزی m.-i (حامص.) (قد.) معاشرت و
هم‌نشینی با مردم: اما این‌که مدایح او هم غالباً
سادگی و بی‌پیرایگی محسوس دارند، به احتمال قوی...
تاحدی از همین خوی مردم‌آمیزی... باشد. (زرین‌کوب^۱
۲۰)

مردم‌دار، مردم‌دار mardom-dār (صفه). آن‌که رفتاری خوش با مردم دارد؛ خوش‌رفتار؛ مهربان: واقعاً مرد آراسته و وارسته و پاک و مردم‌داری را از دست داده‌بودیم. (شاهانی ۸۵) ○ این خاورخام زن نیک‌سیرت و مردم‌دار... بود. (شهری ۲۶^۳) ○ نرگس مست نوازش‌کنِ مردم‌دارش / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد. (حافظ ۷۲^۱)

مردم‌داری، مردم‌داری m-i (حامصه). داشتن رفتاری خوش با مردم؛ مردم‌دار بودن: با درخانه‌بازی و مردم‌داری که آدم به‌جایی نمی‌رسد. (ـــ) گلاب‌دره‌ای (۴۵۹) ○ مردم‌داری فرمان‌فرما هم مستلزم آن بود که به اعضای خزانه‌سورهایی بخوراند. (مستوفی ۲/۲۲۲) ○ یک رقعۀ... شاه‌زاده را فرستادم بخوانید و وضع مردم‌داری او را به‌دست بیاورید. (نظام‌السلطنه ۲/۳۴۰) ○ به‌که ازکف ندهد شیوۀ مردم‌داری / هرکه چون دیده در خانه‌بازی دارد. (صائب: آتندراج)

مردم‌در mardom-dar (صفه، ا). آن‌که یا آنچه مردم را می‌درد، و به‌مجاز، وحشی و خون‌خوار: نه به‌کار دین درند و نه به‌دنیا درخورد / مثنی این تن‌پرور و مردم‌در و مردارخوار. (فیاض لاهیجی ۱۰۸) ○ خیر یاربر به‌که شیر مردم‌در. (سعدی ۲/۷۴)

مردم‌دوست mardom-dust (صفه). ویژگی آن‌که نسبت به مردم مهربان است و آنها را دوست دارد: این آدم... نوع‌پرست و مردم‌دوست و خیر است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۴۷)

مردم‌دوستی m-i (حامصه). وضع و حالت مردم‌دوست؛ مهربان بودن نسبت به مردم و آنها را دوست داشتن: هنرپروری او جنبه اجتماعی و مردم‌دوستی داشت. (علوی ۲۷^۱) ○ همیشه خلق را به راستی و... مردم‌دوستی... دعوت کرده‌ام. (مخبرالسلطنه ۶۷)

مردم‌ربایی [mardom-robā-y] (صفه). (قد). رباپندۀ انسان، و به‌مجاز، نیرومند: به نیروی بازوی مردم‌ربایی / درافکنند بس سرکشان را زبای. (۹): نظنری (۳۳۰)

مردم‌افکن mardom-a('a)fkan (صفه). (قد). (مجاز) زورمند و قوی: گر ما به دام حیلۀ مردم فتاده‌ایم / ایام هم چو وقت رسد، مردم‌افکن است. (پروین اعتصامی ۲۴۰) ○ به مردمی که دل دردمند حافظ را / مزن به ناوک دل‌دوز مردم‌افکن چشم. (حافظ ۲۳۳) ○ حذر از پیروی نفس که درراه خدای / مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست. (سعدی ۶۸۶^۴)

مردمان mardom-ān (ا). ۱. مردم (م. ا). →: یک سال است که میان این مردمان عجیب‌وغریب زندگی می‌کنم. (هدایت ۱۱^۵) ○ مملکت را بالکلیه خالی از مردمان شایسته ساخته [است]. (حاج‌سیاح ۲۰۱^۱) ○ شیخ یک‌بار به طوس رسید، مردمان از شیخ استدعای مجلس کردند. (محمدبن‌منور ۱۱۹^۲) ۲. (مجاز) مردم (م. ۳) →: در پای آن چشمه‌ای آب است که مردمان آن ده بیایند و از آن چشمه آب بردارند. (حاسب‌طبری ۱۳۶)

مردم‌به‌دور mardom-be-dur (صفه). (گفتگو) آن‌که با مردم معاشرت نمی‌کند؛ مردم‌گریز: همسایه‌ام مردم‌به‌دور است. یک سال است با او یک کلام حرف نزده‌ایم.

مردم‌پسند mardom-pasand (صفه). مورد قبول و علاقه مردم: تو می‌خواهی سبیل مردم‌پسند بگذاری؟ (شاهانی ۱۳۴)

مردم‌خوار mardom-xār (صفه). (قد). ویژگی آن‌که یا آنچه از گوشت انسان تغذیه می‌کند، و به‌مجاز، وحشی و خون‌خوار: سرانجام لشکریان مردم‌خوار مغول به شهر گرگانج نزدیک شدند. (نفیسی ۴۶۴) ○ لشکری را که به‌کام گرگ مردم‌خوار خواهد / کشوری را که به‌دست مرد مردم‌دار دارد. (فانم‌مقام: از صیبات‌نیا ۷۵/۱) ○ اندر حدود [ختن] مردماند و وحشی و مردم‌خوار. (حدود العالم ۶۲)

مردم‌خور mardom-xor (صفه). (قد). مردم‌خوار ↑: تو را راهزن خواند و مارکش / مرا دیو مردم‌خور خیره‌هش. (اسدی ۲۷۲)

مردم‌خوری m-i (حامصه). (قد). مردم‌خوری بودن: ز مردم‌کشی ترس باشد بسی / ز مردم‌خوری چون نترسد کسی؟ (نظامی ۱۰۵^۷)

مردم‌ریایی mardom-robā-y(i) (حامص.) (قد.)
عمل مردم‌ریا.

• **کردن** (مصد.) (قد.) ربودن انسان: شخصی بس مهیب... رویش به‌سان روی آدمیان و دست‌و‌پای خرس... اعتقاد نمود که... دو نوبت توبه کرده‌بودم که دیگر مردم‌ریایی نکنم. (افلاکی ۶۰۹)

مردم‌ردمن mard-mard-e-man (ی.) (قد.) (بازی)
نوعی بازی مخصوص بزرگسالان که با حریف طلبیدنِ یکی از بازی‌کنان انجام می‌گرفت و در صورت نبودن حریف، او برنده می‌شد: بازی‌ها و تفریحات مختلف، از قبیل ترناکل و زنگ شیر و... مردم‌ردمن... شب‌زنده‌داری‌های دیگر را تشکیل می‌دادند. (شهری ۳۵۹/۳-۳۶۰)

مردم‌رنگ‌کن mardom-rang-kon (صد.) (مجاز)
ویژگی آنچه مردم را فریب می‌دهد: می‌خواهند با این گریه‌رقصانی‌ها و چرندوپرندهای مردم‌رنگ‌کن بر رنگ حنای خود بیفزایند. (جمال‌زاده ۱۲۰^{۱۱})

مردم‌زاد mardom-zā-d (صمد.) (ی.) (قد.)
مردم‌زاده ↓: فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل/ میان هردو منازع بماند مردم‌زاد. (مولوی: جهانگیری ۱۱۵۰/۱) مگذار که بر خاک درت می‌غلند/ آخر نه چنان که هست، مردم‌زاد است. (؟: زمت ۵۸۴)

مردم‌زاده m-e (صمد.) (قد.) زادهٔ انسان، و به‌مجاز، دارای اصل و نسب شریف: این جوان مردم‌زاده می‌نماید و متمیز. (شمس‌تیریزی ۱۵۸/۱)

مردم‌سار mardom-sār (صمد.) (ی.) (قد.) (مجاز)
دارای خصلت و سیرت انسانی: توبه مراد خود رسیدی، کار مرا خوار گرفتی، این نه کار مردمان و مردم‌ساران باشد. (بخاری ۲۱۸) هم‌چنین در سرای حکمت و شرع/ آدمی سیر یاش و مردم‌سار. (سنایی ۲۰۴)

مردم‌سالار mardom-sālār (صد.) (سیاسی)
دموکراتیک →: حکومت مردم‌سالار.

مردم‌سالارانه m.-āne (صد.) (سیاسی) مربوط به مردم‌سالاری: روش‌های شورایی و مردم‌سالارانه.
مردم‌سالاری mardom-sālār-i (حامص.) (سیاسی)

دموکراسی →.

مردم‌ستانی mardom-setān-i (حامص.) (قد.)
(مجاز) مردم‌داری →: چه باشد گر کنی مردم‌ستانی/ مرا از چنگ بدبختی رهانی؟ (فخرالدین‌گرگانی ۹۰) ○ عدوی تو خواهد که هم‌چون تو باشد/ به آزاده‌طبعی و مردم‌ستانی. (فرخی ۳۷۰^۱)

مردم‌سنجی mardom-sanj-i (حامص.) (ی.) دانش و روش اندازه‌گیری بدن انسان از لحاظ ابعاد و تناسب و نسبت‌ها، مخصوصاً آنچه در تعیین ضریب کاسهٔ سر به‌دست می‌آید.

مردم‌شناختی mardom-šenāxt-i (صد.) مربوط به مردم‌شناسی.

مردم‌شناس mardom-šenās (صد.) ۱.
متخصص در مردم‌شناسی. ۲. بصیر و آگاه در شناخت روحیات و خلیقیات اطرافیان و معاشران خود: نخست‌وزیر مردی است پخته و به‌غایت رند و مردم‌شناس. (جمال‌زاده ۱۸۸^۲) ○ یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم/ ز پیرانِ مردم‌شناس قدیم. (سعدی ۶۷^۱) ○ سپاس خداکن که بر ناسپاس/ نگوید ثنا مردم‌مردم‌شناس. (نظامی ۱۹۱^۲)

مردم‌شناسی m.-i (حامص.) (ی.) دانش مطالعهٔ اقوام مختلف انسانی، به‌ویژه از نظر منشأ، نژاد، و محیط اجتماعی و فرهنگی: روش‌های تربیتی و علمی و روان‌شناسی و مردم‌شناسی آورده‌اند اما هنوز نتوانسته‌اند علاچی برای آن درد... پیدا کنند. (جمال‌زاده ۲۹۴^۸) ○ نویسندهٔ این مختصر نه لهجه‌شناس است و نه در این صفحات با مردم‌شناسی... سروکاری دارد. (آل‌احمد ۱۲-۱۳)

مردم‌فریب mardom-fa(e)rib (صد.) ویژگی آن‌که یا آنچه مردم را فریب می‌دهد: مواظب باش، آدم مردم‌فریبی است. ○ به شیرین سخن‌های مردم‌فریب/ ربوده‌نویشدگان را شکیب. (نظامی ۱۰۱^۲) ○ که این تُرک بدسازِ مردم‌فریب/ نیند همی از فرازی نشیب. (فردوسی ۱۱۶۴)

مردم‌فریبی m.-i (حامص.) فریب دادنِ مردم؛ حيله‌گری؛ ریاکاری و عوام‌فریبی: آقای...

آوارگی و مردم‌گزیزی‌اش بود. (زرین‌کوب^۳ ۱۶۴)

مردم‌گزایی [mardom-gaz-ā[y] (صفه). (قد). ۱.

ویژگی آنچه مردم را نیش می‌زند: مگش بچه مای مردم‌گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر میای. (سعدی^۱

۱۸۰) مهره نگر، گو میاش افعی مردم‌گزای / نانه طلب،

گو میاش آهوی صحرانشین. (خاقانی ۳۳۶) ۲. (مجاز)

ویژگی آن‌که مردم را اذیت و آزار می‌کند: از من بگوی حاجی مردم‌گزای را / کو پوستین خلق به آزار

می‌درد. (سعدی^۲ ۱۵۹)

مردم‌گول‌زنی mardom-gul-zan-i (حامصه).

(گفتگو) فریب دادن مردم؛ گول زدن مردم؛

ریاکاری: همه این نماز و روزه‌هایت... مردم‌گول‌زنی

بوده. (هدایت^۲ ۷۹)

مردم‌گیا mardom-giyā [= مردم‌گیاه] (ا). (گیاهی)

۱. لفاح →: همه حکایت مردم‌گیا فسانه شمار / گیاه

مردمی از خاک پرنیامده است. (کلیم ۱۳۹) ۲. من همی در

هند معنی راست هم‌چون آدم / وین خزان در چین

صورت کوژ چون مردم‌گیا. (خاقانی ۱۸) ۳. بلادون

→.

مردم‌نژاد mardom-nezād (صه، ا). (قد). (آن‌که

از نژاد انسان است؛ انسان: ز ویرانه جایی‌ست

وحشی‌نهاد / به صورت چو مردم، نه مردم‌نژاد. (نظامی^۷

۴۵۷) ۲. نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم‌نژاد

ار ز دیو و پری‌ست. (فردوسی^۳ ۴۲)

مردم‌نشین mardom-nešin (صه، ا). (قد). (مجاز)

مسکونی و آباد: حالا برسر مزار متبرک وی عمارات

عالی ساخته‌اند و چنان معور و مردم‌نشین شده که

نماز جمعه می‌گزارند. (جامی^۸ ۴۹۵)

مردم‌نگاری mardom-negār-i (حامصه، ا).

رشته‌ای علمی که به مطالعه فرهنگ‌های

ابتدایی مردم می‌پردازد.

مردم‌نواز mardom-navāz (صفه). (قد).

دوست‌دار مردم؛ مهربان نسبت به مردم: از این

نامه شاه مردم‌نواز / که بادا همه‌ساله بر تخت ناز...

(فردوسی^۳ ۱۶۵۴)

مردمه mardom-e [= مردمک] (ا). (قد). (جانوری)

حکیمی جداً درصدد اصلاحات اساسی بوده‌است و برای

مردم‌فریبی کار نمی‌کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۴۴۳) ۲.

گاهی به‌طور تفضل... نه به‌طور تملق و مردم‌فریبی از

والی و حاکم سبزواری [دعوت می‌کرد]. (افضل‌الملک

۲۰۶)

مردمک mardom-ak (ا). (جانوری) درپچه‌ای در

عنبرینه چشم که نور از طریق آن به شبکیه

می‌تابد و به تناسب شدت نور باز یا بسته

می‌شود؛ مردمه: مردمک‌های سیاهش در سایه روشن

کوچه برق می‌زد. (فصیح^۲ ۲۲۰) ۲. پشت مژه‌های بلند...

دو مردمک سیاه، غوطه‌ور در نم اشک نگاهش می‌کرد.

(گلشیری^۱ ۱۲۳) ۲. اگر به گوش من از مردمی دمی برسد /

به مژه مردمک چشم بخشمش عمدا. (خاقانی ۲۹)

مردم‌کش mardom-koš (صفه، ا). (ا). آن‌که یا آنچه

انسان‌ها را می‌کشد؛ قاتل: در مقابل حریت

مردم‌کشان خون‌ریز او روا بود که مقاومت و مبارزه

نماید. (فروغی^۳ ۱۲۶) ۲. شنیدن ز هر سقله، حرف

درشتی / ز مردم‌کشی، خواستن زینهار. (پروین

اعتصامی ۱۵۵) ۲. ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان /

گرفتار در دست مردم‌کشان. (فردوسی^۳ ۱۵۵۶)

مردم‌کشی m-i (حامصه). کشتن مردم؛ قتل و

خون‌ریزی: مردم‌کشی دهر، بی‌سلاح است / غارت‌گری

چرخ، ناگهان است. (پروین اعتصامی ۱۸)

مردم‌گریز mardom-goriz (صفه). (مجاز) ویژگی

آن‌که با مردم معاشرت ندارد و از آنها

کناره‌گیری می‌کند: شخص باید خیلی مردم‌گریز یا

طبیعت‌دوست باشد تا در چنین جاهایی ماندگار شود.

(محمدعلی ۱۷)

مردم‌گرا m-i (مصه، ا). (مجاز) کناره‌گیری کردن

از مردم و با آنها معاشرت نداشتن: او کم‌کم برابر

سردی‌هایی که می‌دید، کناره می‌گرفت، بدخلق و شلخته و

مردم‌گریز می‌شد. (اسلامی‌اندوشن ۲۷۳) ۲. [تو که] گل

سرسید تمام مجالس بودی، حالا مردم‌گریز و گوشه‌نشین

شده‌ای. (جمال‌زاده^۱ ۲۶۴)

مردم‌گریزی m-i (حامصه). (مجاز) وضع و

حالت مردم‌گریز: آن اژدها... تصویری از سال‌های

مردمک →: سخن‌های هنج همه نقش‌نکین مصلحت و مردمۀ دیدهٔ صواب شاید بود. (رواینبی ۴۶۶) ۵ پر در غار غوربینان، که مردمۀ چشمند، در پردۀ عتکبوتی نشیند. (خاقانی ۲۰۲)

مردمی mardom-i (صدد، منسوب به مردم) ۱.

مربوط به مردم: فعالیت‌های مردمی. ۲. مورد تأیید مردم و برآورندهٔ خواسته‌های آنان: دولت مردمی. ۳. (فرهنگستان) فولکلوریک →. ۴. (حامص). (قد.) (مجاز) انسان بودن؛ انسانیت؛ لطف و مهربانی: به گرگ، مردمی آموزی و نمی‌دانی/ که گرگ را ز ازل پیشه، مردم‌آزاری است. (پروین اعتصامی ۲۱) ۵. مردمی و رادمردی زو همی‌بوید به طبع/ هم‌چنان کز کلبۀ عطار بوید مشک و یان. (فرخی ۲۷۶) ۵. همه مردمی جستی و راستی/ جهانی به دانش بیاراستی. (فردوسی ۵۶۰) ۵. (قد.) (مجاز) نرمی و آهستگی: وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی/ باشد که در کمند قبول آوری دلی. (سعدی ۱۷۰۲)

۶. ~ شدن جایِ منطبق شدنِ آن‌جا با خصوصیات و خواسته‌های مردم: ما خواستار مردمی شدن این دو نهاد مالی هستیم.

۷. ~ کردن (مصد.ج. قد.) (مجاز) ۱. انسانیت کردن: مردمی کن مجوی آرام/ که نه کاری است مردم‌آزاری. (سعدی ۶۷۳) ۵. طارق گفت: مردمی کنید و ما را از بند بگشایید. (بیغمی ۸۶۰) ۲. مهربانی کردن: مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من/ کان بت ماهرخ از راه وفا باز آمد. (حافظ ۱۱۸) ۵. مردم چشمش چو کردی مردمی/ صید کردی جان صدصد آدمی. (عطار ۹۱۲)

مردن mord-an (مصد.ج. بم. می) ۱. (پزشکی)

از بین رفتن آثار حیاتی در موجود زنده که در جانوران عالی به دنبال توقف قلب و وقفه در عمل تنفس انجام می‌گیرد؛ درگذشتن؛ وفات کردن: هر چنبنده‌ای... زمانی که مُرد، دنیای او با خودش می‌میرد. (هدایت ۲۰) ۵. پدرم مُرد ز بی‌دارویی/ و اندراین کوی، سه داروگر هست. (پروین اعتصامی ۹۹) ۵. گواه باشید که وی به مرگ خود مرده‌است. (بحراللوائد

۳۹۲) ۵. بمیرد کسی کو ز مادر بزا/ (فردوسی ۲۴۷۹) ۲. (مجاز) دچار سختی و رنج و عذاب شدن: از غصۀ دوری او مُردم. ۵. نفسی بیا و بنشین، سخنی بگو و بشنو/ که به تشنگی بمردم پر آب زندگانی. (سعدی ۶۴۲) ۳. (مجاز) از میان رفتن؛ نابود شدن: نَمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی/ که ماند سعد ابوبکر نام پر دارش. (سعدی ۷۵۴) ۵. و آن گوهر کو زنده به ذات است، نمیرد/ پس جان تو هرگز نَمرد، جان برادر. (ناصر خسرو ۱۳۱) ۴. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) به عنوان اعتراض خطاب به کسی گفته می‌شود که بازگشت او از جایی طولانی شود و بسیار دیر بیاید: رفتی مُردی پسر؟ یک رفتن و آمدن، این همه معطلی داشت. (میرصادقی ۴۹) ۵. (قد.) (مجاز) خاموش شدن، چنان‌که آتش، چراغ، و مانند آنها: چراغ شب ز یاد صبحگه مُرد/ (پروین اعتصامی ۸۱) ۵. فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد/ چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه‌زنی؟ (سعدی ۱۸۲) ۵. چراغ خُرد پیش چشمست بمرد/ ز جان و دولت روشنایی ببرد. (فردوسی ۲۲۸۳) ۳. ع. (تصوف) فانی شدن در حق: سر «موتوا قبل موت» این بُود/ کز پس مردن غنیمت‌ها رسد. (مولوی ۴۹۲/۳) ۵. بمیرای دوست، پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی/ که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما. (سنایی ۵۲۲)

۶. مُردم از خوشی (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص دچار ناراحتی شود یا درحالتی قرار بگیرد که انتظارش از خوشی و لذت برآورده نشده باشد: عجب روزگاری است، مُردم از خوشی!

۷. ~ و زنده شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار رنج بردن، به‌ویژه دچار دل‌شوره و اضطراب شدن: نمی‌شد با یک تلفن ما را خبر کنی؟ مریم و زنده شدیم تا تو آمدی. ۵. مُردم و زنده شدم اشک‌های تو را دیدم. (شهری ۳۲۲)

۸. مُردی و ماندی (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کوشش و خواهش کسی برای انجام امری بی‌ثمر باشد؛ چه

محفظه شیشه‌ای دوسر باز که برای محافظت چراغ یا شمع از وزش باد روی آنها قرار می‌دهند: چراغ‌های زنبوری را در مردنگی مکعب شیشه... جا دادند. (گلستان: شکوفای ۴۵۵) در آن وقت مرسوم این بود حیابی از شیشه موسوم به مردنگی روی چراغ بگذارند. (مصدق ۴۱) بسیار از لاله و مردنگی و جار و بلور آلات برای زینت تکیه چیده بودند. (وقایع اتفاقیه ۲۰۸)

مردنما mard-na(e,o)mā (صد.) ویژگی دختر یا زنی که ظاهر مردان را دارد یا در پوشیدن لباس و انجام کارها از آنها تقلید می‌کند: او دختری بود خپله و... قدری مردنما. (قاضی ۱۸۰) ... هرگز از زن‌های مردنما خوشم نیامده [است]. (علی‌زاده ۲۵/۲)

مردنی mord-an-i (صد.) ۱. مشرف به مرگ؛ در آستانه مرگ: اله‌ارسلان دانست که مردنی است. (مینوی ۲۱۱) تو و پرویز به هندوستان بگریزید... من نمی‌توانم... مردنی هستم. (هدایت ۳۱) اگر زیستی بُوَد، در وقت بهتر شود، و اگر مردنی بُوَد، در وقت بمیرد. (حاسب‌طبری ۱۶۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار ضعیف و بی‌حال: دکتر هفته... به عیادت می‌آید... هربار که می‌آید دواهایش را عوض می‌کند... لاغر و زرد و مردنی شده‌ام. (ترقی: شکوفای ۱۴۶) یا این یابوهای مردنی اگر امشب به آبادی برسیم، می‌بایست توی سقاخانه شمع روشن کنیم. (هدایت ۲۴) انسان هم از این سربازهای گرسنه مردنی می‌ترسد؟ (حاج‌سیاح ۲۵۷) ۳. آن‌که باید بمیرد؛ فناپذیر: بالاخره انسان مردنی است. ۴. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) هنگام تحقیر و کوچک شمردن طرف مقابل گفته می‌شود: برای من شاخ و شانه نکش، مردنی!

مردود mardud [عر.] (صد.) ۱. آن‌که در امتحان، نمره قبولی نیاورده است؛ مقر. قبول: چندتاشان را می‌توانیم به امتحان نهایی معرفی کنیم و چه کارها بکنیم تا نسبت مردودها کمتر بشود. (آل‌احمد ۱۱۲) ۲. (صد.) رانده شده؛ مطرود: به خود گفتم ملعون و مردود ابد و ازل باشی. (جمال‌زاده ۱۹۱) در آن مجلس مرا هم با مرحوم امین‌الملک که آن اوقات

بمیری چه بمانی: مُردی و ماندی، باید به این مهمانی برویم.

۵ **اگر مُردی** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص برای امری بیش‌ازاندازه اصرار و التماس کند؛ حتی اگر بمیری: اگر زبانی گفتم که عصمت‌سادات را به تو می‌دهم واسه سرت گشاد است اگر مُردی یک تار مویش را نمی‌دهم هزارتا مثل تو را بگیرم. (هدایت ۲۴)

۵ **برای کسی (چیزی) ~** (گفتگو) (مجاز) علاقه بسیار به او (آن) داشتن: محبت نهم به این بچه دیگر از این حرف‌ها گذشته بود، برای هم می‌میرند. (علوی ۸۳) سالار یک‌دل نه صد دل عاشق من شده برایم می‌میرد. (حجازی ۳۱۲)

۵ **بمیرم الاهی** (گفتگو) (مجاز) برای بیان احساس مهربانی نسبت به کسی گفته می‌شود: چرا این بچه را می‌زنی؟... بمیرم الاهی.

۵ **تو بمیری** (گفتگو) (مجاز) تو بمیری →.

۵ **تو بمیری [و] من بمیرم** (گفتگو) (مجاز) خواهش و تمنا: با چند تلفن و توصیه و تو بمیری و من بمیرم مسئله حل شد. (علوی ۵۶)

۵ **تو نمیری** (گفتگو) (مجاز) تو بمیری →: پدرم از زور ادرار درآمده بود تو نمیری، از درد تا توی مغزم تیر می‌کشید. (مدنی ۹۴)

۵ **من بمیرم** (گفتگو) (مجاز) من بمیرم →.

۵ **نمردن و چیزی را دیدن (تماشا کردن، ...)** (گفتگو) (مجاز) صبر کردن تا سرانجام موفق به دیدن چیزی شدن: نمریدم و دست‌یخت فلانی را هم خوردم. ۵ الحمدلله نمریدم و ماهی سفید را دیدیم. (پزشک‌زاد: آسمون‌ریسون ۲۵۶: نجفی ۱۳۴۰) می‌خواهی دکان واپستی، نمی‌میریم و تماشا می‌کنیم. شهری ۲۸۹)

مردن‌آزموده mard-nā-āzmud-e (صد.) (مجاز) ویژگی دختری که هنوز ازدواج نکرده است: لازم است دختر مردن‌آزموده با پدرش... مشورت کند. (مطهری ۶۳)

مردنگی mardang-i [از سنس.فا.] (ا.) نوعی

میریدان: او از مَرَدَه فلاتی است. ۳. سرکشان؛ یاغیان: [ایشان] پیوسته مسترقان و مختطفان اسرار شریعت را اعنی مَرَدَه شیاطین انسی رجم و قذف می‌کنند. (عزالدین محمود ۵۳) میان او و طواغیت آن ملاعین و مَرَدَه آن شیاطین کارزارهایی رقت. (جرفادقانی ۲۱) [دیو] از مَرَدَه عفاریت و طواغیت ایشان بُود. (روایینی ۲۱۵)

مردود mord-e (صفه از مردن، ا. ۱. آن‌که یا آنچه جان در بدن ندارد؛ درگذشته؛ بی‌جان؛ میت؛ مقَر. زنده: دانه‌های... برنج بی‌رمق مانند موریانه‌های مرده سطح سفره را پوشانیده‌بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۷۸) تمام این اقدامات وزارت فرهنگ و هیاهوها نقش بر آب و موعظه بر مرده است. (اقبال ۹/۳ ۱) گفتیم: آب ار به جوی بازآید/ ماهی مرده را چه سود کند؟ (انوری ۶۲۲) من دعا کردم هم زندگان را و هم مرده را. (بیهقی ۸۰۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۲. (قد.) (گفتگی) (مجاز) بی‌حس و حرکت: مرده روی تخت افتاده‌بودم. ۳. (صد.) (مجاز) بی‌شور و اشتیاق: دل مرده. ۴. (مجاز) آب‌دیده و فاسدشده، چنان‌که آهک و گچ: آهک مرده. ۵. (مجاز) تیره و مات، چنان‌که در رنگ؛ مقَر. زنده، شاد: رنگ مرده. ۶. (مجاز) قدیمی و فراموش‌شده: زحماتی که برای خواندن خطوط قدیمه و فهم زبان‌های مرده و شناختن اقسام کاغذ... برده می‌شود، از بی‌خردی است (اقبال ۷/۳ ۴) (مجاز) نابودشده یا در حال نابودی: تا نتوانسته‌بود دولت تساری مرده پوسیده روس را به‌نفع انگلیس‌ها سرپا و ناتواند کرده‌بود. (مستوفی ۵۱۲/۲) ۸. (قد.) (مجاز) خاموش: یاد آر، ز شمع مرده یاد آر. (دهخدا ۷) به گِرِدِ دیر و حرم دل به‌دست می‌گردیم / چراغ مرده ما تا کجا شود روشن. (صائب ۳۰۷۲) ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد؟ / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟ (حافظ ۳) ۹. (قد.) (مجاز) روا نشده: داشتم صد آرزوی مرده بیش / از نگاهی جمله را جان در تن است. (مسیح‌کاشی: آندراج) امید مرده، زنده به دشنام می‌شود / آه از دعای من که به مرگ اثر نشست.

مردود و مقضوب بود، حاضر کردند. (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱) اگرچه کابران میرزا مدت‌ها مردود بود، لکن... تقریبی حاصل نموده‌بود. (حاج‌سیاح ۵۶۱) ۳. غیرقابل قبول؛ مقَر. مقبول: ذکر بیرونی اگر سند بشود، تازه به دو دلیل عقلی دیگر مردود است. (مینوی ۲ ۱۵) تعصب دینی آن جماعت از ارباب ادیان که اختلاف دین و مذهب و تفاف بین مردم را وسیلهٔ منافع... قرار می‌دادند، مذموم است و باید مردود باشد. (فروغی ۹۰) آنچه در نزد ترسایان مقبول است، در نزد مسلمانان مردود است. (میرزا حبیب ۲۶) ۴. (قد.) (قد.) ترک‌شده؛ متروک: این خانه سال‌ها بود که خالی و مردود مانده‌بود. (هدایت ۱۷۴)

• آمدن (مصد. ا. قد.) • مردود شدن (مر. ۲) • کو زنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن / مردود خلق آمد رسوای انجمن شد؟ (عطار ۲۰۷)

• شدن (گشتن) (مصد. ا. ۱. در امتحان نمره قبولی نیاوردن: با این تجدیدی‌های زیادی که تو داری، حتماً مردود می‌شوی. ۲. مطرود گردیدن: عرض آخری بنده این است که قانون وضع می‌شود، مخالفین از هر طبقه [باشند]، مقضوب و مردود گردند. (طالبوف ۲۸۸)

• کردن (ساختن) (مصد. م. ۱. در امتحان قبول نکردن: اگر از این درس هم نمره نیاوری، مردودت می‌کنند. ۲. غیرقابل قبول گرداندن: [آنچه] بیان کردیم، کافی است که نظریه فوق را مردود سازد. (مطهری ۵۶)

مردوده mardud-e [عر.: مردوده] (صد. ۱. فقه) ویژگی زنی که طلاق داده‌شده و به خانه پدری بازگشته است. ۲. (صد. ا. قد.) (متروک؛ جای متروک: مگر تو زین همه خوابان که پیدایند و ناپیدا / در این مردوده ویران نیایم کام جان ای جان. (سنایی ۹۶۳)

مردودی mardud-i [عر. فا. (صد. ا. گفتگی) رده‌شده (در امتحان)؛ مردود: مردودی‌های کلاس، پنج نفر بودند.

مرده marade [از عر.: مرده، ج. مارِد] (ا. قد.) ۱.

می‌کردم. (هدایت^۱ ۸۰) ○ رعایا... واقعاً مرده متحرک بودند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۷) ○ نه عاشق است که واله به‌روی چون مه‌توست / که مرده متحرک چو سایه همراهتوست. (اهلی: کلیات ۱۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۰/۳)

○ **سَه مرگت** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای بیان تنفر و تحقیر گفته می‌شود: بیا برو مرده مرگت یک گوشه بترمگ. (← محمود^۲ ۲۱۶)

○ **سَه من زنده تو** (گفتگو) (مجاز) ○ من مرده تو زنده. ○ مرده من زنده تو یک سال دیگر بین وضع چه‌طور است. (← محمود^۲ ۲۴۷)

○ **سَه و زنده کسی را زیرو رو کردن** (گفتگو) (مجاز) فحش و ناسزا گفتن به افراد مرده و زنده او: نه‌خیر، ول کن معامله نیست حالا دیگر مرده و زنده‌اش را زیرو رو می‌کنم. (← شهری^۱ ۲۵۳)

○ **خاکِ سَه بر جایی پاشیدن** (گفتگو) (مجاز) ○ خاکِ سَه خاکِ مرده بر جایی پاشیدن.

○ **کی می‌گوید که سَه نمی‌گوزد** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) △ دربارهٔ شخص ترسویی می‌گویند که ناگهان از خود جسارت نشان می‌دهد: کی می‌گوید که مرده نمی‌گوزد؟ دلیل شده، حالا رو به من بُراق می‌شوی؟ (← هدایت^۶ ۴۴)

○ **مثل (عین) سَه از گور فرار کرده** (گریخته) (گفتگو) شخص بسیار زشت یا لاغر و مردنی: بعد از آن بیماری طولانی، قیافه‌اش شده بود عین مرده از گور فرار کرده، هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. ○ ریختش از دنیا برگشته، مثل مرده از گور گریخته شده. (هدایت: نوشته‌های پراکنده ۵۴: نجفی ۱۳۴۰)

○ **من سَه تو زنده** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مخاطب از وقوع امری خبر می‌دهد و به او هشدار می‌دهد که چنان خواهد شد؛ این خط و این نشان: من مرده تو زنده خواهی دید که حق با کیست.

مرده‌بازی mord-e-bāz-i (حامص...)

○ **سَه در آوردن** (مصلح). (گفتگو) خود را به مردن زدن: آقا از خریاده نشده مقداری اظهار کسالت و نقامت نموده، مرده‌بازی درآوردند. (جمال‌زاده^۴

(ظهوری: آندراج) ۹۰. (قد.) تباه‌شده، چنان‌که عضوی یا جایی از بدن: اگر خون‌گاو خشک کنند و با کهریا بسایند و به جایی که ریش گشته‌باشد و گوشت مرده شده‌باشد، برنهند درست گرداند. (حاسب‌طبری ۲۰۰) ○ حقه کند به ماه‌العسل تا ریم پاک شود و گاه به داروهای تیز تا مرده برگردد. (اخوینی ۵۳۴) ۹۱. (قد.) (مجاز) تسلیم: بی‌اختیار: مرده باید بود پیش حکم حق / تا نباید زخم از رب‌الخلق. (مولوی^۱ ۵۷/۱) ۹۲. (ص...۱). (قد.) (مجاز) عاشق. نیز ← کشته (م...۲): کرم زین پیش کن با مرده خویش / مکن بیداد بر دل‌برده خویش. (نظامی^۳ ۲۴۴) ۹۳. (ص...۱). (قد.) (مجاز) خشک؛ بایر: هیچ طاعت هم‌چو احیای زمین مرده نیست / یاده را در گوشه محراب می‌باید کشید. (صائب^۱ ۱۳۴۵) ○ هر زمین مرده که باران بر آن بیارد... زنده شود. (احمدجام ۲۱۶) ○ اگر سلطان، زمین مرده به اقطاع به کسی دهد، ملک او نشود. (بحرالوقاد ۱۵۸)

○ **سَه امانتی مرده‌ای که به‌طور موقت در جایی دفن یا نگه‌داری، سپس طبق وصیتش به یکی از اماکن مقدس فرستاده می‌شود.**
○ **سَه یاد هنگامی به‌کار می‌رود که آرزوی نابودی و زوال کسی یا چیزی را داشته‌باشند:** مرده... فریاد مرده‌یاد و ثوق‌الدوله... بلند کردند. (مستوفی ۱۲۳/۳)

○ **سَه چیزی (کسی) بودن** (مجاز) بسیار علاقه‌مند بودن به آن (او): از آن شکلات‌های فرنگی است من مرده شکلاتم. (← میرصادقی^۴ ۲۵۹) ○ بحمدالله یک لقمه نان گدایی داریم که با هم می‌خوریم و مرده شغل دولتی نیستیم. (حجازی ۱۸۳) ○ ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اویسم و پدو زنده‌ایم. (نظامی^۱ ۳۹)

○ **سَه متحرک** (گفتگو) (مجاز) بسیار ضعیف و نزار یا بی‌اراده و در حالت تسلیم (شخص): زندانی... با آن چشمان بی‌فروغ و آن دندان‌های براق به‌صورت مرده متحرکی درآمده بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۵۲)
○ فقط یک مرده متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده

(۱۰۰/۱)

مرده دل mord-e-del (ص.، ا.، ق.د.) (مجاز)

افسرده و غمگین؛ مقر. زنده دل: شرم از حضور مرده دلان جهان مدار/ این قوم را تصور سنگ مزار کن. (صائب^۱ ۳۰۹۵) طیب راه نشین، درد عشق نشناسد/ برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی. (حافظ^۱ ۳۳۲)

مرده دلی m-i (حامص.) (ق.د.) (مجاز) افسرده و

غمگین بودن؛ مقر. زنده دلی: غفلت زدگان دیده بیدار ندانند/ از مرده دلی قدر شب تار ندانند. (صائب^۱ ۲۱۲۲)

مرده ری mord-e-ri [= مردی = مرده ریگ] (ا.)

(ق.د.) مرده ریگ (م.ر.) ۱. پُرد و جهان مرده ری ماند از او/ شد آن گنج با شاهی و رنگ ویو. (فردوسی: جهانگیری ۱۱۵۱/۱)

مرده ریگ mord-e-rig (ا.) (ق.د.) ۱. آنچه از

کسی بعد از مرگش باقی می ماند؛ میراث: خواننده دقیق می تواند در این مختصر مرده ریگ شاعر،... تبیین دل های سیاه چشمان... را در خاطر خویش زنده کند. (زرین کوب^۱ ۱۶) ۲. بز من که اکنون شریک من است/ پس از مرگ هم مرده ریگ من است. (پروین اعتصامی ۱۷۰) ۳. تو فشاندی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش/ مرده ریگش مانند آن گر بیش ازین دارد سها. (سنایی^۲ ۴۸) ۴. (ص.) (مجاز) کم ارزش؛ پست و فرومایه؛ ولیکن ار بدن مرده ریگ نیست چنان/ که خدمت تو کند جان زار مانده کجاست؟ (انوری^۱ ۴۵) ۳. (ص.) (ا.) وارث: اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلیتین یک فلوس از چنگ مرده ریگش بیرون نمی توان کشید. (عبید: اخلاق الاشراف ۲۵)

مرده سنگ mord-e-sag (ص.) (گفتگو) (دشنام)

(مجاز) فرومایه متعفن: بوی بد دهانش می خورد به دماغم، مرده سنگ چه خورده بود؟ (میرصادقی ۱۷۸)

مرده سوزی mord-e-suz-i (حامص.) سوزاندن

جسد مردگان: مرده سوزی میان هندی ها رایج است.

مرده شوای mord-e-shu-[y] (ص.، ا.) مرده شور

(م.ر.) ۱. وجود کناس و خاکروب کش و مرده شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد. (مینوی^۳ ۲۳۹) ۲. پولی را که باید به حکیم و دوا داده باشد

مرده پرست mord-e-parast (ص.ف.) (مجاز)

ویژگی آن که قدر و منزلت انسان ها را بعد از مرگشان درمی یابد و علاقه اش نسبت به آنها افزایش می یابد یا گرایشی افراطی به بزرگداشت و ستایش بزرگان گذشته دارد: آخر م. (ص.) ردمی هستند و معتقدند و بگیر که مرده پرستند. (آل احمد^۲ ۴۲) ۳. عده انگشت شماری مرده خور بودند و باقی همه مرده پرست. (هدایت^۶ ۱۴۷) ۴. گهی خوش دل شوی از من که میرم/ چرا مرده پرست و خصم جانیم؟ (مولوی ۲۵۷/۳۲)

مرده پرستی m-i (حامص.) (مجاز) مرده پرست

بودن؛ عمل مرده پرست: یکی از خصایص عمومی ما در این اواخر، مرده پرستی شده است. (مستوفی ۳۴۹/۳)

مرده خوار mord-e-xār (ص.ف.) (ا.) (مجاز)

مرده خور → قاری و غسال و دربان گورستان را در مجموع مرده خوار می خوانند. (← اسلامی ندوشن ۱۸۳) ۵. وسایل و تدابیر... اختصاص به طایفه مرده خواران ملاتما دارد. (جمال زاده^۴ ۶۸/۱) ۶. و ر تو با جمشید هستی در نزاع مرده ریگ/ از چه با من رفت فعل مرده شو با مرده خوار؟ (بهار ۷۲۴) ۷. (ق.د.) آن که یا آنچه از گوشت مرده تغذیه می کند؛ مردارخوار: از تن حلال خواری و از روح مرده خوار/ تن مدح را و جانت سزای هجا شده است. (ناصر خسرو: لغت نامه^۱)

مرده خور mord-e-xor (ص.ف.) (ا.) (گفتگو) (مجاز)

آن که از قتل مرگ دیگران به نفع خود بهره می برد: دربی ایشان طبقه مرده خورها شامل قاری و تابوت کش [بودند]. (شهری^۲ ۴۲۸/۴-۴۲۹) ۸. من که مرده خور نیستم. برو مرده خورها را خبر کن. (هدایت^۵ ۴۸)

مرده خوری m-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) از

مرگ دیگران برای نفع خود بهره بردن؛ مرده خور بودن: باز مرده خوری راه انداخته اید؟ (← مخمل باف: شکوفای ۵۰۲) ۹. آن بی چاره ها... مثل گورکن به دنبال مرده خوری هستند. (درویشیان ۷۳)

به مرده‌شو و قبرکن داده‌است. (مستوفی ۱۸۲/۳) و زشت را گو هزار حله بیوش / که همان مرده‌شوی پارین‌ست. (سعدی ۶۴۲)

☐ **سـي چيزی (کسی) را بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) ← مرده‌شور ☐ مرده‌شور کسی را بردن: مرده‌شوی این راه‌ورسم باطل کردن سحر و جادو را بیزد. (قاضی ۹۳۳) ☐ مرده‌شوی آن آفتابی را بیزد که چون تو ماهی را مثل برف آب بکند. (جمال‌زاده ۷۸)

مرده‌شوریده mord-e-šu-bord-e (صـد). (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) مرده‌شوربرده →: منزل مرده‌شوریده‌اش... در سبزه‌میدان... واقع است. (جمال‌زاده ۸۰) ☐ باوجود کثافت بشره مرده‌شوریده لقه‌هم دارد. (کلانتر ۹۲)

مرده‌شوای [خانه] mord-e-šu[-y]-xāne (۱). مرده‌شورخانه →: الهی آن سیبل‌هایش بیفتد روی آب مرده‌شوی‌خانه. (← دبانی ۸۳) ☐ [او را] با تشریفات لازمه در مرده‌شوخانه شهر غسل دادند. (جمال‌زاده ۱۰) ☐ میت را اگر طرف عصر تا شب مرده‌باشد، حتماً شب در مسجد می‌گذارند و گرنه برسر بام مرده‌شوی‌خانه چار می‌زنند. (آل‌احمد ۸۴)

مرده‌شور mord-e-šur (صف، ۱). (گفتگو) ۱. آن‌که جسد مرده را شست‌وشو می‌کند و غسل می‌دهد؛ غسل: مرده‌شورها به کشور مجاور فرار کرده‌اند. (فصیح ۳۳۱) ☐ مرده‌شور و مورخ... هم سربار آنها شدند. (هدایت ۱۵۶) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) در بیان خشم بر کسی (چیزی) و تنفر از او (آن) به کار می‌برند: با یک دنیا معذرت ششصد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده‌شور! (آل‌احمد ۷۰)

☐ **سـ ریخت (شکل، قیافه، ...) کسی را بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) برای بیان نفرت و بیزاری از او گفته می‌شود: مرده‌شور آن شکلت را بیزد که به در خلا بکشند، آفتابه زم می‌کند. (جمال‌زاده ۸۰) ☐ الهی لال بشوی، مرده‌شور ترکیبت را بیزد، داغت به دلم بماند. (هدایت ۷۹) ☐ مرده‌شور ریختش را بیزدند، الهی ته‌اش زیر گل برود! (هدایت ۵)

۱۲۵) ☐ اصلاً مرده‌شور این طبیعت مرا بیزد. (هدایت ۱۲)

☐ **سـ (کسی) چیزی را بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) برای بیان نفرت و بیزاری از او (آن) گفته می‌شود: مرده‌شور بیزد خودمان را که آدم‌بشو نیستیم. (← مخمل‌باف ۶۸) ☐ به ذات خدا قسم مرده‌شور این حافظه مرا بیزد اگر چیزی از آن را به‌خاطر داشته‌باشم. (قاضی ۲۶۵) ☐ مرده‌شور این زندگی را بیزد که آخرش همین است. (جمال‌زاده ۱۸۳) ☐ تو چه‌کاره هستی، شفلت چه چیز است؟ مرده‌شورت بیزد، در خانه مرا ضایع کردی. (قائم‌مقام ۶۰)

مرده‌شوربرده m-bord-e (صـد). (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود: مرده‌شوربرده دارد از من بدگویی می‌کند نشانش می‌دهم که آکله دامامه کیست. (← پزشک‌زاد ۳۰۱)

مرده‌شورخانه mord-e-šur-xāne (۱). (گفتگو) مکانی که در آن مردگان را شست‌وشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه؛ غسل‌خانه: اهل آبادی تابوت کهنه را از مرده‌شورخانه برداشته‌اند، آوردندش این‌جاکه من می‌خش بزنم. (← کشاورز: شکوفای ۳۹۶) ☐ گویی با خنده‌اش می‌خواست مرا امتحان کند... یعنی شوم... یعنی وحشت‌ناک، یعنی... آن حالی که در مرده‌شورخانه‌ها در قبرستان‌ها حکم‌فرماست. (علوی ۲)

(۱۴۶)

مرده‌شوری mord-e-šur-i (صـد، منسوب به مرده‌شور) (گفتگو) ۱. مربوط به مرده‌شور: کیسه حمام و دیگر لوازم مرده‌شوری. ۲. (نفرین) (مجاز) برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود؛ لعنتی: چند روز است پوست صورتم خشکی کرده و مثل این‌که کوتاه شده‌باشد، می‌سوزد تو نگو مال همین صابون مرده‌شوری لب‌خند است. (← شاهانی ۷۵) ۳. (حامصـد). عمل و شغل مرده‌شور: بالاخره مرده‌شوری هم برای خودش کاری است.

مرده‌شویی mord-e-šu-y(-i) (صـد، منسوب به

مردۀ شو) مردۀ شورى → .

مردۀ کش mord-e-keš (صفه، ا.) آنچه یا آنکه جسد مردۀ را حمل می‌کند: آمبولانس مردۀ کش. ○ مردۀ کش‌ها جسد زن را در تابوت گذاشتند. (پارس/پور ۲۳۵)

مردۀ کشی m-i (حاصه) حمل کردن جسد مردۀ: ماشین سیاه مردۀ کشی... آمد. (مخمل‌یاف ۱۲۵) ○ این وقت سال که حوصلۀ مردۀ کشی دارد؟ (آل‌احمد ۱۸۲)

مردۀ گردان mord-e-gard-ān (صفه، ا.) آنکه مردۀ را برای عزاداری یا تحریک احساسات مردم، در کوچه و بازار می‌گرداند: هر معرکه‌گیر و مارگیر... و غشی و مردۀ گردان قبلاً باید با آژان کنار آمد... سپس شروع به کار بکنند. (شهری ۲/۱۷-۱۸)

مردی mard-i (حاصه) ۱. وضع و حالت مرد؛ مرد بودن؛ رجولیت: حافظ... با همهٔ مردی و مردانگی در پیش‌گاه زیبایی و جمال زن خضوع و خشوع می‌کند. (مطهری ۴/۱۶-۱۷) ○ بالقی به مردی نارسیده.

(زیدری ۳۸) ۲. (مجاز) داشتنِ خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان‌مردی: به مردی که مُلکِ سراسر زمین/ نیززد که خونی چکد بر زمین. (سعدی ۱/ ۵۲) ○ جهان را به مردی نگه داشتند/ یکی چشم بر تخت نگماشتند. (فردوسی ۳/ ۲۲۵۵) ۳. (قد.) (مجاز) دلیری؛ شجاعت: در مُلک شما خود مرد نیست و اگر مرد بودی و شما را مردی بودی، در شهر نمی‌گریختید.

(بیغمی ۸۶۰-۸۶۱) ○ همه دل است و همه زهره و همه مردی/ همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ. (فرخی ۱/ ۲۰۷) ○ به بالا بلند و به بازو ستیر/ به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر. (فردوسی ۳/ ۲۱۹۶) ۴.

(قد.) (مجاز) ایستادگی؛ مقاومت: صبر می‌کن که جز به مردی و صبر/ زهره را بر جگر ندوخته‌اند. (خاقانی ۱۰۵) ۵. (ا.) (قد.) (مجاز) آلت تناسلی

مرد: چون‌که خود را او بدان حوری نمود/ مردی او هم‌چنان برپای بود. (مولوی ۳/ ۲۴۷) ۶. (قد.) (مجاز) نیروی جنسی: مردیت بیازمای و آن‌که زن کن. (سعدی ۲/ ۵۶) ○ سکبینج قوتِ مردی را زیاد کند.

(جرجانی: ذخیرۀ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

مردی ~ سر کردن (مص. ا.) (قد.) (مجاز) دلیری نشان دادن: چه مردی کند در صف کارزار/ که دستش تهی باشد و کار، زار؟ (سعدی ۱/ ۷۵) ○ برخیز و به بحر عشق دل دار درآی/ مردی کن و مردانه بدین کار درآی. (عطار ۳/ ۲۷) ○ سر نیزه‌ها را به رزم افکنید/ زمانی بکوشید و مردی کنید. (دقیقی: فردوسی ۳/ ۱۳۲۵)

○ از ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) از دست دادن نیروی جنسی: من دیگر از مردی افتاده‌ام، اگر نه مجبور نمی‌شدم با همین تو یکی سر کنم. (گلشیری ۴/ ۴۹)

○ از ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) نیروی جنسی مردی را از میان بردن: آقای دکتر... با یک ضربهٔ غیر عمدی ژاک را آتش‌ولاش کرده‌اند و از مردی انداخته‌اند. (بزشک‌زاد: آسمون و زمین ۱۴۹: نجفی ۱۳۴۲)

○ به ~ رسیدن (قد.) (مجاز) بالغ شدن: که چون کودک او به مردی رسد/ که دیهیم و تختِ مهی را سزد. (فردوسی ۳/ ۱۷۶۸)

مردیکه mard-ike (ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) مردکه →: مردیکهٔ دبنگ خیال می‌کند همه چیز را می‌شود با پول خرید. (← میرصادقی ۹۳۸) ○ مردیکهٔ احسق، این گنج‌نامهٔ قارونی که برای من آورده‌ای، ارزانی تو و پدرت باشد. (مسعود ۱۵۰) ○ هر قدر عجز کردم و عرض کردم این مردیکه دیوانه است، از من پذیرفته نشد. (نظام‌السلطنه ۲/ ۱۵۵)

مردینه mard-ine (ا.) (قد.) (جنس مذکر: از قنفلیان از مردینه به بالای تازیانه زنده نگذاشتند. (جونبی ۱/ ۸۳) ○ که از دستش نخواهد رست یک تن/ اگر مردینه باشد یا زنینه. (ناصرخسرو ۱/ ۳۵۳)

مردول marzul [عر.] (ص.) (قد.) (قد.) فرومایه؛ پست: مر این نصیده را... بر مثال جسدی مهمل و میدد و مطروح و مردول و معزول بود. (ناصرخسرو ۳/ ۳۱۴)

مرد marz (ا.) ۱. قسمتی از زمین یا خطی در زمین یا عوارض طبیعی (کوه، رودخانه، و مانند آنها) که قلمرو دو کشور همسایه را از هم جدا می‌کند؛ سرحد؛ حد: می‌گفت عراقی‌ها تو

و غیر از گندم، (ابوالفتوح ۳/ ۲۸۰: لغت نامه^۱)

مورز morz (ا.) (قد.) سوراخ مقعد: چند کوید زخم‌های گرزشان/ بر سر هر ژاؤخا و مَرزشان. (مولوی^۱ ۸/۲) ○ ای مَرز تو را دیده مردی/ ز آن مرد به تو رسیده دودی. (سوزنی^۱ ۴۱۲)

مرزانگوش marz-an-guš [= مرزنگوش] (ا.) (قد.) (گیاهی) مرزنگوش →.

مرزبان marz-bān (ص.ا.) ۱. آن‌که از مرز کشور پاس‌داری می‌کند؛ سرحددار: مرزبانان... در امر مبارزه با قاچاق کوشش کرده‌اند. (محمود^۱ ۷۲) ○ در آن مرز کاین پیر هشیار بود/ یکی مرزبان ستم‌کار بود. (سعدی^۳ ۱۷۲) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که حکومت قسمتی از یک کشور با اوست؛ حاکم ناحیه‌ای از کشور: ای مرزبان کشور پنجم‌که درگهت/ هفتم سپهر مانه که هشتم چنان ماست. (خاقانی ۸۰) ○ پدر مرزبان بود ما را به ری/ تو افکندی این جستن تخت پی. (فردوسی^۳ ۲۲۵۸) ۳. (قد.) (مجاز) جنگ‌جو؛ مبارز؛ پهلوان: می‌خواهم که این مرزبان را... در پای تخت خود... اختیار کلی بدهم. (بیغمی ۸۶۱) ○ ز لشکر یکی مرزبان برگزید/ که گفتار ایشان بدانند شنید. (فردوسی^۳ ۱۵۳۴) ۴. (قد.) حاکم ناحیه مرزی: این همه شهرها به روزگار جاهلیت، اندر فرمان پهلوانان و مرزبانان سیستان بود. (تاریخ‌سیستان^۱ ۲۴) ۵. (قد.) (مجاز) نگهبان: شهریار زمان و زمین، مرزبان دنیا و دین. (فائز مقام ۲۷۸)

مرزبانی m-i (حامص.) ۱. مرزداری →. ۲. (قد.) (مجاز) حکومت؛ فرمان‌روایی: اصلح و انسب چنان بود که مرزبانی آن مُلک... را... به یکی از اولاد برادر... موکول سازیم. (فائز مقام ۶۹)

مرزبندی marz-band-i (حامص.) ۱. (کشاورزی) تقسیم کردن زمین زراعتی به قطعاتی: مرزبندی زمین هنوز انجام نشده‌است. ۲. (مجاز) تعیین کردن قلمرو یا دامنه چیزی یا کاری: کوشش می‌شود مرزبندی دقیقی میان تاریخ و فلسفه تاریخ به‌عمل آید.

۳. ~ شدن (مصل.) (کشاورزی) تقسیم شدن زمین زراعتی به قطعاتی: زمین مرزبندی شد و

مرز اردو زده‌اند. (← محمود^۲ ۱۵) ○ پایم را توی پاسگاه خالی و گرم‌زده مرز عراق گذاشتم. (آل‌احمد^۳ ۱۸۷) ○ بیاید یک‌سربه درگاه من/ که بر مرز بگذشت بدخواه من. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۰) ۲. قسمت یا قسمت‌هایی از یک شهر، روستا، و مانند آنها که نزدیک کشور دیگر است؛ اراضی سرحدی: مرکز حکمرانی امیر... در مرز واقع است. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۱) ○ در آن مرز کاین پیر هشیار بود/ یکی مرزبان ستم‌کار بود. (سعدی^۱ ۵۶) ۳. کناره‌های مشخص‌کننده هر سطحی: مرز هرکرت باکرت دیگر را خاک نرمی به‌اندازه بیست سانتی‌متر جدا می‌کند. ○ ایستاده‌بود پای دیوار کهنه با خط‌های موازی ردیف‌های آجر و خاک نرم لابه‌لای درز و مرزهای آن. (الاهی: شکوفای ۶۷) ۴. (مجاز) فاصله بین دو امر؛ حالت بینابین که دو امر را از هم جدا می‌کند: کی می‌تواند مرز عقل و جنون را مشخص کند؟ ○ چند ثانیه، در مرز خواب و بیداری و اتاق تاریک، منگ و ساکت ماند. (فصیح^۲ ۱۰) ۵. (مجاز) آنچه حد و اندازه یا دامنه چیزی را مشخص می‌کند: مرز اختیارات رئیس تاجک‌جاست؟ ○ بسنده‌کند زین جهان مرز خویش / بداند همی پایه و اریز خویش. (فردوسی^۳ ۵۵۰۳) ۶. (مجاز) نقطه شروع چیزی یا کاری: کارخانه هنوز به مرز بهره‌برداری نرسیده‌است. ۷. (قد.) (مجاز) سرزمین: فراخی در آن مرز و کشور مخواه/ که دل‌تنگ بینی رعیت ز شاه. (سعدی^۱ ۴۲) ○ شب تیره تنها به توران شوی/ بگردی در آن مرز و هم بغنوی. (فردوسی^۳ ۳۸۸) ۸. (قد.) زمین زراعتی: دشتی پرسبزه و کشت و مرزی چون باغ بهشت. (فائز مقام ۳۹۱) ○ یکی مرد دهقانم ای پاک‌رای/ خداوند این مرز و کشت و سرای. (فردوسی^۳ ۱۸۲۱)

۹. ~ و یوم سرزمین: در آن تاریکی... شب به‌شتاب قدم بر جاده پرگرد و خاک مرز و یوم بهشت‌آسای شیران می‌زد. (جمال‌زاده^۲ ۲۸) ○ ایران مرز و بومی است که... تصویری راستین نتوان کرد. (میرزا حبیب ۱۰)

مورز m. (ا.) (قد.) پوزه →: خمر آن بُوده که از انگور گیرند و سکر از خرما و تقیع از انگبین و مرز از گاورس

هریک از قسمت‌ها به کشاورزی واگذار گردید.

• **مر کردن** (م.ص.د.) (کشاورزی) مرزبندی (م.ا.)
→: مزرعه را مرزبندی کرده‌اند.

مرزدار marz-dār (ص.ف.ا.) مرزبان (م.ا.) →:
مرزداران روسی... با خشونت ذاتی خود به تفتیش و تحقیق... اثاثیه‌ام برآوردند. (شهری^۱ ۴۹) ○ از طرف جهان‌بانی به مرزداران کشور مزبور پیش‌نهاد گردید. (مستوفی ۵۲۳/۳) ○ زهر شهری بیامد شهریاری / زهر مرزی بیامد مرزداری. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۲۴۳)

مرزداری m.-i (حامص.) ۱. عمل نگهداری از مرز. ۲. (ا.) (اداری) اداره یا سازمانی که به کارهای مربوط به مرزهای کشور رسیدگی می‌کند.

مرزغن marzaqan [= مرغن] (ا.) (قد.)
گورستان: هیچ نندیشی که تا خود چون بُود انجام کار / مرغزار آید جزای فعل تو یا مرزغن؟ (سنایی: جهانگیری ۱۱۵۳/۱) ○ هرکه را راهبر زغن باشد / منزل او به مرزغن باشد. (عنصری ۲۳)

مرزکشی marz-keš-i (حامص.) (کشاورزی)
مرزبندی (م.ا.) →: برخی به مرزکشی و پاره‌ای به ماله‌کشی زمین کشته اشتغال داشتند. (مستوفی ۴۲۵/۳)
مرزم merzam [ع.ا.] (قد.) (نجوم) نام عمومی ستاره‌های کوچک‌تر از ستاره اصلی که در نزدیکی آن قرار دارند.

• **مرز شامی** (نجوم) ستاره‌ای کوچک در صورت فلکی کلب اصغر.
• **مر عبور** (نجوم) ستاره‌ای کوچک در صورت فلکی کلب اکبر.

• **مرز یمانی** (نجوم) مرزم عبور ↑.

مرزم‌الجوزا merzam.o.l.jo[w]zā [ع.ا.]
مرزم‌الجوزاء (ا.) (نجوم) ناجد →.

مرزنجوش marz-an-juš [ع.ا. از: مرزنگوش]
(ا.) (گیاهی) مرزنگوش →.

مرزنشین marz-nešin (ص.ف.) ساکن شهرها یا روستاهای مرزی: روستاییان مرزنشین. ○ یک عرب مرزنشین را با خود در خرید قایق... شریک می‌کنم.

(قاضی ۴۵۴)

مرزنگوش marz-an-guš (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و پایا از خانواده نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های گل‌دار آن معطر است و مصرف دارویی دارد؛ مرزنجوش: زمین نطف شقایق‌پوش گشته / شقایق مهد مرزنگوش گشته. (نظامی^۳ ۱۲۶) ○ تانماد به گلاب آن عرق مرزنگوش / تانماد به سمن بوی و بر سیسنبهر... (فرخی^۱ ۱۰۷)



مرزوای marz-u[y] (ا.) (قد.) زمین زراعتی با کناره‌های برآمده: کاتان که نظر بر لب و روی تو گشودند / تی مرز شناسند دگر نه لب مرزوی. (شیبانی: گنج ۲۴۸/۳) ○ کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو / خوش‌تر بُود از باغ و بهار و لب مرزوی. (فرخی^۱ ۳۶۵)
مرزو بوم marz-o-bum (ا.) ← مرز^۱ ○ مرزو بوم.
مرزوق marzuq [ع.ا.] (ص.د.) (قد.) روزی داده‌شده، و به مجاز، بهره‌مند، متمتع: پدر من مردی جلد و شهم بود و در این صنعت مرزوق. (نظامی عروضی ۶۷)

• **مرز شدن** (م.ص.د.) (قد.) روزی داده‌شدن، و به مجاز، نصیب گشتن: دوری از فیض صحبت... به‌زودی مرزوق و میسر گردد. (میرزا ملکم‌خان: از صباتینما ۳۲۱/۱) ○ آن فرزند را شرف‌یابی آستانه‌اعلی... مرزوق شود به چشم عبرت خواهد دید که... (قائم‌مقام ۴۶)

• **مر نمودن (گرداندن)** (م.ص.د.) (قد.) روزی دادن؛ بخشیدن؛ عطا دادن: آزادگی و استغنائی داشت که دنیا را در نظر هشت قدر کف خاکی نبود و به هرچه رزاق حقیقی مرزوق نموده‌بود... (شوشتی ۱۱۱) ○ گزم مرزوق گردانی به‌خدمت / همان گویم که اعشی گفت و دعیل. (متوجهی^۱ ۵۸)

مرزه marze (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانواده نعناع که برگ‌ها و

فرستاده شده (ازسوی خدا)؛ رسول صاحب کتاب: خدا به یکی از انبیای مرسل ظاهر شده بود. (جمال زاده ۱۶/ ۱۷۷) ○ احمد مرسل که خرد خاک اوست / هردو جهان بسته فتراک اوست. (نظامی ۱/ ۲۰) ○ رسول مرسل این شاعران روزگار / شعر او فرقان و معنی هاش سرتاسر سنن. (منوچهری ۷۴) ۳. (حدیث) ویژگی روایتی که تمام یا بعضی از راویان آن حذف شده باشد، یا بدون ذکر راویان به امام معصوم نسبت داده شود. ۳. (۱). (خوشنویسی) یکی از انواع خطوط عربی: کاف چهار نوع است: در مغرد؛ مرسل و مدور، و در مرکب، یک نوع بیش نیست. (صیرفی: کتاب آرای ۲۹) ۴. (صد) ساده؛ تروان: نثر مرسل. نیز ← نثر ○ نثر مرسل. ۵. (ادبی) ویژگی تشبیهی که ادات تشبیه دارد: تشبیه مرسل.

مورسل morsel [عر.] (صد، ا.) (قد). ارسال کننده؛ فرستنده: ابومسلم ابواسحاق را به رومیۀ مداین پیش منصور فرستاد... چون ابواسحاق مراجعت نموده، نزد ابومسلم رسید... آن مقدار افسون بر مرسل خواند که آن بی چاره فریفته گشت. (میرخواند: گنجینه ۱۲۰/۶)

مورسلات morsalāt [عر.] (ا.) (سوره هفتاد و هفتم از قرآن کریم، دارای پنجاه آیه).

مورسل الیه morsal.on.'elay.h [عر.] (صد، ا.) (حقوق) آن که کالای فرستاده شده را دریافت می کند؛ دریافت کننده کالای حمل شده.

مورسله morsale [عر.: مرسله] (ا.) (قد). گردن بند →: زیب منطقه جوزا و عقد مرسله حوراست. (قائم مقام ۳۳۰) ○ من دوش، گشاده داشتم روزن چشم / بستم ز گهر، مرسله برگردن چشم. (کمال اسماعیل: نزعت ۵۸۱) ○ ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله / سترن لؤلؤی لا لا دارد اندر گوشوار. (فرخی ۱/ ۱۷۵)

مورسول marsul [از عر.] (صد، ا.) (قد). ارسال شده؛ فرستاده شده، و به مجاز، نامه: قضا به حاکم رایت نوشته مصلحتی / فلک ندیده که مورسول او چه مضمون است. (عرفی: آندراج)

مورسولات marsulāt [از عر.، جر. مرسوله] (ا.) فرستاده شده ها: مرسولات پستی.

سرشاخه های جوان آن معطر و جزو سبزی های خوردنی است: سبزی آن تره و جعفری و نعناع و مرزه... بود. (مستوفی ۱/ ۲۸۵)



مرزی marz-i (صد، منسوب به مرز) ۱. مربوط به مرز: خطوط مرزی. ۲. ویژگی آنچه درحوالی مرز اتفاق می افتد: برخوردهای مرزی باعث تیرگی روابط دو کشور شده است. ۳. (قد). (گفتگو) (مجاز) با حداقل امتیاز یا امکان: در این درس مرزی قبول شدم.

موس maras [از عر.] (ا.) (قد). نوعی قلاده که بر گردن شیر یا سگ بسته می شود: صیدی نیاتیم که مطلق عنان کنیم / عمر سگ شکاری ما در مَرَس گذشت. (صائب ۱/ ۱۰۲۲) ○ نام آلت ها و دیگر کارها همه تازی است [چون]: قلاده و مرود و مَرَس و... (نسوی ۱۶۵)

موس کردن (مصد، م.) (قد). گردن شیر یا سگ را با قلاده بستن: نفس بدکردار، صائب، قابل تعلیم نیست / این سگ دیوانه را چندین مَرَس کردن چرا؟ (صائب ۲/ ۷۶) ○ اسد را ز گردون مَرَس کرده چون سگ / شهاب آورد از پی پاسبانی. (وحشی ۲۲۰)

مورس mors [فر.: morse] (ا.) ۱. دستگاه تلگراف الکترومغناطیسی برای فرستادن خبر یا گرفتن آن با الفبای مخصوص. نیز ← (م. ۲): گاهی صدای سرفه شان بود و گاهی تیک تیک مرس بود. (محمود ۱/ ۵۰۴) ۲. علائم الفبایی متشکل از خط و نقطه که با این دستگاه مخابره می شود. ۳. برگرفته از نام ساموئل فینلی بربیز مرس (۱۷۹۱-۱۸۷۲ م)، مخترع و نقاش آمریکایی. **مورست marast** (شج.) (قد). (نماند؛ مماناد: سراو باغ جو بی کدخدای خواهد ماند / گل و بنفشه مرست و سراو باغ مرست. (فرخی: جهانگیری ۱/ ۱۱۵۱)

مورسل morsal [عر.] (صد، ا.) (ادیان)

موسوله marsul.e [از عر.] (ص.) ارسال شده؛ فرستاده شده: **قالیچه‌های** مرحمتی یک صد تومانی به صوراسرافیل یا قبوض **موسوله** انقاد کرمان شد. (دهخدا: ازبستانیا ۹۱/۲) ○ پاکت‌های **موسوله**... به عنوان شماس. (نظام السلطنه ۲۶۱/۱)

موسوم marsum [عر.] (ص.) ۱. آنچه بر طبق رسم و آیین یا فرهنگ در یک جامعه رواج دارد؛ متداول؛ رایج: تعارفات و چاق سلامتی‌های **موسوم** شروع می‌گردید. (شهری ۵۲۴/۱) ○ این روزها رشوه به قدر قدیم **موسوم** نیست. (مستوفی ۴۴۷/۲) ○ **موسوم** است وقت ورود هر حکومت، مردم شهر مجموعه‌های شیرینی و قند و **قالیچه** و پول برای تبریک ورود می‌فرستند. (حاج سیاح ۴۰۲) ۲. (ا.) (قد.) آنچه از طرف حکومت یا دولت به کسی برای انجام کاری داده می‌شود؛ حبیرو: مواجب: شصت هزار تومان مواجب و **موسوم** بعضی اهالی تهران... حیف و میل شده بود. (افضل الملک ۵۳) ○ بر **موسوم** و راتبه او خط تر قین کشید. (بدایع نگار: ازبستانیا ۱۴۸/۱) ○ **موسوم** فلان را چندان که هست، مضاعف کنید. (سعدی ۷۸) ○ **طیبیان** باشند که از وقف **موسوم** ستانند. (ناصر خسرو ۳۷)

○ **سـ شدن** (مصد. ا.) معمول شدن؛ رایج شدن: هنوز شناس نامه **موسوم** نشده بود. (شهری ۲۱) ○ همین زنجیر... در عهد اتوشروان **موسوم** شده بوده است. (مینوی ۲۴۴)

موسومات marsumāt [عر.] ج. مرسومه [ا.] (قد.) **موسوم** ها، ← **موسوم** (م. ۲): تن خواه مواجب و **موسومات** قورچییان و ملازمان درگاه شد. (اسکندریگ ۵۰۳) ○ پسر سلطان علاء الدین به رسالت آمد برونند به طلب **موسومات**. (افلاکی ۶۲)

موسومه marsum.e [عر.: مرسومه] (ص.) (قد.) **موسوم** (م. ۱) →: نظر به عادت **موسومه**... در ایام عید فطر چند روز به تعیش مشغول می‌شوند. (وقایع اتفاقیه ۴۷۲)

موسه marase [عر.: مرسه] (ا.) (قد.) مفتول؛ ریسمان: عالم افروز و روزافزون هردو جیه‌ها پوشیده و

مرسها بالای کلاه پیچیده و... نظاره می‌کنند. (ارجانی ۳۶۱/۴)

موسی merci [فر.: merci] (شج.) برای بیان تشکر و امتنان به کار می‌رود؛ متشکرم: رو کردم به کلفت و گفتم: **مرسی**، من چیزی نمی‌خواهم. (علوی ۵۹) ○ در جواب سرش را تکان داد و گفت: **مرسی**. (هدایت ۶۵)

مورش moraššah [عر.] (ص.) (قد.) پرورده شده؛ تربیت شده.

○ **چیزی را سـ گشتن** (قد.) (مجاز) به آن رسیدن؛ اهلیت رسیدن به آن را پیدا کردن: آن درجت شریف و رتبت عالی را سزاوار و **مرشح** نتوانست گشت. (نصرت‌الله منشی ۲۹)

مورشد moršed [عر.] (ص. ا.) ۱. راه‌نمایی‌کننده؛ ارشادکننده: معلم و استاد و مربی و **مرشد** مرا نکه‌ای آموخته [اند]. (شهری ۸) ○ برای شروع، محتاج **مرشد** است. (هدایت ۱۳۴) ○ لا والله که من این قدر بی‌حیا نیستم که پر جای **مرشد** خود بنشینم. (عالم‌آز صغوی ۱۴) ۲. (ورزش) در زورخانه، آن‌که معمولاً به وسیله ضرب و زنگ و خواندن آواز، هدایت تمرینات ورزشی و ورزش‌کاران را برعهده دارد: زیردست **مرشد** و میان‌دار مدتی در گود زورخانه کار کرده [بود]. (جمال‌زاده ۱۳۸) ۳. (گفتگو) **معرکه‌گیر**: اسلام ز رمال و ز **مرشد** شود آزاد/... (دهخدا: ازبستانیا ۹۳/۲) ۴. (تصوف) **پیر** (م. ۲) →: حق تعالی نور ارادت در باطن کسی پیدا کند تا او **مرشد** را بشناسد. (اقبال‌شاه ۱۱۷) ○ **مرشد** طیب حافظ است، علاج به نوعی که موافق حال مسترشد است، می‌کند. (ایس الطالین: لغت‌نامه^۱)

○ **سـ کامل** ۱. (تصوف) **پیر** (م. ۲) →. ۲. (قد.) لقبی برای پادشاهان صفویه: اراده‌جان‌بازی در راه **مرشد** کامل داری. (مروی ۹۱) ○ تارک اعتبارش را... دیگر باره در خدمت **مرشد** کامل به تاج و هاج آرآید. (اسکندریگ ۴۴۸)

مروشوش maršuš [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آنچه بر آن مایعی پاشیده باشند: هر کسی را یک رطل

مرصعات morassa'āt [عر.، ج. مُرْصَعَة] (ا. (قد.)

۱. چیزهایی که با جواهر تزیین شده‌اند: مال‌های

بسیار از نقد و جواهر و مرصعات... ترتیب باید کرد.

(جونی ۲۲۱) ۲. (ص.) مزین؛ آراسته. ۵

به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار

می‌رود: مرصعات الفاظ و معانی او را چون طوق و

گوشوار از گوش و گردن انقیاد درآویزند. (روابنی ۷۰۷)

مرصع پلاو morassa'-palāv [عر.فا. = مرصع‌پلو]

(ا. (قد.) (مجاز) مرصع‌پلو ↓ : دفعه دیگر که

سریوش را می‌نهادند و برمی‌داشتند مرصع‌پلاو بود.

(مروری ۱۰۸۱)

مرصع پلو morassa'-polo[w] [عر.فا. (ا. (مجاز)

غذایی که از برنج، مرغ، زرشک، خلال پسته،

خلال بادام، و مانند آنها تهیه می‌شود.

مرصع خوانی morassa'-xān-i [عر.فا.ا.]

(حامص.) (مجاز) ۱. (موسیقی ایرانی) آوازخوانی‌ای

که در آن شعر و آهنگ با دقت انتخاب شود و

ریزه‌های آواز از قبیل تحریرها و غلت‌ها

به موقع انجام گیرد. ۲. (قد.) سخنان شیوا و

آراسته گفتن: دُرانشانی عرض مطلبش رفت/

مرصع‌خوانی لعل لبش رفت. (اشرف: آندراج) ۳. (قد.)

مقدمه چینی برای قصه گفتن: قصه قبضه شمشیر تو

دارم به میان/ گوش کن گوش که رقص به مرصع‌خوانی.

(قدسی: آندراج)

مرصعینه morassa'-ine [عر.فا. (ص.) (قد.)

مرصع (م. ا) → : دو صندوق تهی کن، یکی هرچه

زیرینه و سیمینه و مرصعینه در آن نه. (ارجانی ۲۶۸/۵)

مرصود marsud [عر. (ص.) (قد.) (نجوم)

رصد شده.

• ~ شدن (مصل.) (قد.) (نجوم) رصد شدن:

آنچه تاحال مرصود شده‌اند، بیست‌ودو ستاره‌اند، گرد

آفتاب بیضی‌شکل می‌گردند. (شوشتی ۳۰۲)

مرصوده marsud.e [عر.: مرصوده] (ص.) (قد.)

(نجوم) مرصود → : کواکب مرصوده. (لغت‌نامه^۱)

مرصوص marsus [عر. (ص.) (قد.) محکم؛

استوار: آن صفوف قتال... چون بنیان مرصوص بود.

جلوای خلیفتی مرشوش به ماء‌الورد و کافور پیش نهی.

(جمال‌الدین ابوروح ۵۹)

مرصاد mersād [عر. (ا. (قد.) ۱. کمین‌گاه:

خدای در مرصاد است و امر خدای از همه سوی محیط

است. (قطب ۵۸) ○ زآن‌که بر مرصاد حق و اندر کمین/

می‌دهد پاداش پیش از یوم دین. (مولوی ۵۳۴/۳) ۲.

گذرگاه: به سر جاده صراط مستقیم و مرصاد دین قویم

باز آید. (نجم‌رازی ۱۳)

مرصد marsad [عر. (ا. (قد.) کمین‌گاه: آن

مسکین... بر آن درخت رفت و دست در شاخی آویخت و

بر مرصد واردات غیب بنشست. (روابنی ۱۳۹)

مرصص morassas [عر. (ص.) (قد.) پوشیده شده

با رصاص (سرب): مرآت و معارج آن را به تشبیه

جدران مجصص و بنیان مرصص... استحکامی داده بودند.

(جونی ۲۱۸)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) پوشاندن با

سرب: بدنه کوزه قنار را مرصص می‌کرده‌اند.

(محمدبخاری: آینده، مجله ۹/۱۶-۷۰۶/۱۲)

مرصع morassa' [عر. (ص.) ۱. آنچه با جواهر

تزیین شده باشد؛ جواهرنشان: سرقلیان مرصع... و

قالیچه... طالار حکومتی گم شده‌است. (جمال‌زاده ۷۸)

○ پای‌گاه انشین را روزبه‌روز بالاتر می‌برد و به او تاج

مرصع و قبا می‌رصد... داد. (نفیسی ۴۸۰) ○ گر طمع

داری از آن جام مرصع می‌لعل/ ای پسا دُر که به نوک

مژه‌ات باید سفت. (حافظ ۵۶) ○ دو قباي خاص آوردند

هر دو به زرو دو شمشیر حمایل مرصع به جواهر. (بیهقی^۱

۲۸۹) ۲. (ادبی) ویژگی شعری که آرایه ترصیع

در آن به کار رفته باشد. نیز ← ترصیع (م. ۳):

ترصیع مع التجنیس... آن چنان است که دو لفظ مرصع

باشد و دو متجانس. (رضافلی خان‌هدایت: مدارج البلاغه

۲۹) ۳. (ا. (خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط

عربی: این اقلام از خطوط در دوره اسلام معمول

بوده‌است... طومار... مدیح، مرصع... (راهجیری ۱۱۱)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) جواهرنشان

کردن: هم‌چو فرعون می‌رصد کرده ریش/ برتر از عیسی

پریده از خریش. (مولوی ۴۴/۲)

(آفسرای ۲۷۴) به عنایت و شفقت مخصوص گشتند و بنیان عدل و رأفت مرصوص یافتند. (روایتی ۴۵۱)

مرض maraz [ع.] (۱). ۱. (پزشکی) بیماری

(م. ۱) → راستی استاد عزیز، زنت چه بلایی به سرش آمد؟ مرضش چه بود؟! (درویشیان ۶۶) ○ به مرض ذات‌الریه شب‌جمعه... به رحمت ایزدی پیوست. (افضل‌الملک ۱۰۵) ○ مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند. (سعدی ۱۴۹-۱۵۰) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) نوعی تمایل به انجام کارهای ناپسند برای اذیت و آزار دیگران: شما را به خدا آخر این‌چه مرضی است که در این ساعت به فکر آگاه شدن از افکار مردم افتاده‌اید. (قاضی ۱۲۲۸) ۳. (شج.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای اظهار تنفر یا نفرین درباره کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ کوفت: کوفت، مرض! چه می‌گوی؟

❦ • ~ داشتن (مصد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) تمایل به اذیت و آزار دیگران داشتن: مرض که ندارم بی‌خودی پول‌هایم را نغله کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۵۹) ○ کی اتاق من را ریخته به‌هم؟ نادر داد زد: من من ریختم به‌هم. گفتم: چرا مگر مرض داشتی؟ (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۸) ○ مگر مرض داری آتش به‌جان گرفته؟ (← محمود ۶۸۲)

○ ~ قند (پزشکی) بیماری ناشی از کم‌بود نسبی ترشح انسولین از لوزالمعده که باعث انباشته شدن قند در خون و دفع آن در ادرار می‌شود. علائم آن خوردن، نوشیدن، و ادرار کردن زیاد است؛ بیماری قند؛ دیابت.

○ ~ مقاربتی (پزشکی) بیماری آمیزشی. ← بیماری ○ بیماری آمیزشی.

○ ~ موت (قد.) بیماری‌ای که منجر به مرگ شود: در مرض موت با اجازه دستور/ خادم او جوجه‌با به معضر او برد. (ایرج ۱۷۳) ○ در مرض موت از وی پرسیدند که: هیچ از قرآن برخاطر تو مانده‌است؟ (جامی^۸

(۳۸۲)

○ چه ~ ش (ت، ...) است؟ (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام اعتراض به عمل نامناسب کسی

و درمورد او گفته می‌شود؛ چرا چنین می‌کنند؟ باز صدای بیجه همسایه درآمد، نمی‌دانم چه مرضش است؟ ○ چه مرضه، این‌جا که همه امکانات دراختیارت است؟!

مروضا marzā [ع.]: مرضی، جر. مريض [ع.] (۱). (قد.) بیماران: علت این‌همه مرضا همانا به‌واسطه کثافت و عفونت شهر است. (جمال‌زاده ۱۲/۱۳۰) ○ بهتر از همه اعمال حسنه طبابت مرضا و عود صحت آنهاست. (طالوف ۱۱۱) ○ این دو طایفه از آن خدایند فقرا و مرضا. (← قطب ۱۵۸)

مرضات marzāt [ع.]: مرضاة (امصد.) (قد.) خشنودی؛ رضایت: کز بی مرضات حق، یک لحظه بیست/ که مرا اندر گریزت مشکلی ست. (مولوی^۱ ۱۴۶/۲) ○ مصارف مال در سه صنف محصور افتد: اول آنچه از روی دیانت و طلب مرضات ایزدی دهند... (خواجہ نصیر ۲۱۴) ○ می‌پاید که او حصول مرضات و صفای اعتقاد ما را غنیمتی بزرگ شمرد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۹۵)

مرض الموت maraz o.l.mo[w]t [ع.]:

مرض الموت [ع.] (۱). (قد.) مرض موت. ← مرض مرض موت.

مروض morze' [ع.]: (مصد.) (۱). (قد.) مروضه ↓: کودک... بعد حولین کاملین هرگز با شیر مروض التفت نمایند. (ابن‌فندق ۴)

مروضه morze'e [ع.]: مروضه (مصد.) (۱). (قد.) شیردهنده (زن): مالدین پیه گورخر با شیر مروضه و خوراندنش به طفل رفع گریه طفل می‌کند. (← شهری^۲ ۴۳۳/۵) ○ شیخ... از قبیله بنی‌سعد است، قبیله حلیمه مروضه رسول (ص). (لودی ۱۹۴) ○ مروضه‌ای مشفق و قابل‌های حاذق آورده‌بود تا طفل رضیع را... چون صبا تربیت می‌داد. (ظهیری سمرقندی ۱۵۱)

مروض marzuz [ع.]: (مصد.) (قد.) کوفته؛ ریزریز شده.

❦ • ~ کردن (مصد.) (قد.) ریزریز کردن چنان‌که چیزی را در هاون؛ کوفتن: فراگیرند دوپست عدد سیب... و خباها از او بیرون کنند... و در

همه چیز خیس شده بود. (حاج سیاح^۱ ۵۱۷) ○ باران
لیلاً و نهاراً لایتنقطع می بارد و هوا مرطوب و سرد [است].
(شوشتری ۴۷۵)

● ~ شدن (مصدر). دارای رطوبت شدن؛ تر
شدن: باران که می بارد، دیوارهای کاه گلی مرطوب
می شود.

● ~ کردن (مصدر). دارای رطوبت کردن:
ستون های بلور آب پاشی طول خیابان چنان نصب شده که
هرکس دکمه برجسته او را... فشار بدهد، مسافت قسمت
خود را در یک لمحہ آب می یابد، و مرطوب می کند.
(طالبوف^۲ ۶۸)

مرطوب کننده m.-kon-ande [از عر. فا. فا.]. (ص.ف.)
ویژگی آنچه ایجاد رطوبت می کند: کریم
مرطوب کننده.

مرعا mar'ā [عر.: مرعی] (ا.) (قد.) مرتع؛ چراگاه:
میش مشغول است در مرعای خویش/ لیک چوپان واقف
است از حال میش. (مولوی^۱ ۵۲۷/۳) ○ آن مطبخی باغ
نهد چشم بر بره/ هم چون بره که چشم به مرعا برافکند.
(خاقانی ۱۳۶)

مرعش ma(o)r'aš [عر.] (ا.) (قد.) نوعی کبوتر
سفید دور پرواز: شرم به همه جهان رسیده است/ مانند
کبوتران مرعش. (انوری^۱ ۶۶۰)

مرعوب mar'ub [عر.] (ص.) آن که دچار ترس
شده است؛ ترسانده شده؛ دچار ترس: عامه
مغلوب، مجلس مرعوب، ناطقین ندای تلیث در سرتاسر
مملکت در انداختند. (مخبر السلطنه ۴۳۴) ○ رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب [بود].
(سعدی^۲ ۶۰)

● ~ شدن (مصدر). دچار ترس شدن؛
ترسیدن: من مرعوب شده بودم و جرئت نکردم
خشم ناک شوم. (علوی^۱ ۹۳) ○ رئیس عدلیه را خواستم،
گفتم: مبدا مرعوب شوی و قافیه را ببازی.
(مخبر السلطنه ۲۱۴)

● ~ کردن (مصدر). دچار ترس کردن؛
ترساندن: بخش دار... خواهد توانست یک مشت دهاتی
نیمه وحشی را مرعوب کند. (اسلامی ندوشن ۱۸۶) ○

مهرا س حجری یا خشبی مرضوض کنند. (ابوالقاسم
کاشانی ۲۷۸)

مرضی marzā [عر.] (ا.) (قد.) مرضاً →.

مرضی marzi[y] [عر.: مرضی] (ص.) (قد.) آنچه
مورد پسند و رضایت است؛ مورد رضایت؛
پسندیده: این خدمت را... به طوری که مرضی خاطر
فرزندان باشد، صورت انجام دهد. (قائم مقام ۹۶) ○ پس
هریک را از اطراف بلاد حصای مرضی معین کرد تا فتنه
نبنست. (سعدی^۲ ۶۰) ○ بهتری کارها آن است که خاتمت
مرضی و عاقبت محمود دارد. (نصرالله منشی ۹۵)

مرضی الاثر marzi[y].o.l.'asar [عر.: مرضی الاثر]
(ص.) (قد.) آن که یا آنچه آثار او پسندیده است؛
دارای اثر نیک: امیدوارم همیشه... مرضی الاثر...
باشید. (میاق معیشت ۱۳۱)

مرضی الطرفین marzi[y].o.t.taraf.eyn [عر.:
مرضی الطرفین] (ص.) آنچه مورد رضایت هر دو
طرف است؛ مورد رضایت دو طرف: به محضر
یکی از علما... ارجاع می گشت یا به حکم قرعه محضری
معین می شد، مرضی الطرفین. (مخبر السلطنه ۱۶۴)

مرضیه marzi[y].e [عر.: مرضیة] (ص.) مرضی؛
پسندیده: این شیوه مرضیه و این سنت دیرینه پهلوانان
سرگردان نباید بر اثر خبط و خطای من منسوخ شود.
(قاضی ۱۴۹) ○ نام بزرگ ایشان را به رسوم حمیده و
اخلاق مرضیه زنده خواهد گردانید. (ظهیری سمرقندی
۴۳)

مرطب moratteb [عر.] (ص.) (قد.)
مرطوب کننده؛ ترک کننده: غذاهای مزعفر مقوی مزاج
و مرطب دماغ به وقت انقطاع به نزد حسن آورد.
(رشیدالدین فضل الله: گنجینه ۲۲۸/۴)

مرطبان martabān [معر. از فا.: مرتبان] (ا.) (قد.)
مرتبان →: دیگر ده مرتبان چینی را در حضور بر دست
هم می پیچیدند. (مروی ۱۰۸۰)

مرطوب martub [از عر.] (ص.) دارای رطوبت؛
خیس؛ تر: پایش را مثل سیریش چسباند به کاه گل
مرطوب دیوار. (گلاب دره ای ۵۵۶) ○ شب را در
جزیره ای توقف نمودیم، زیاد هوایش مرطوب بود تا صبح

سلطان ستم روا دارد/ زنده لشکریانش هزار مرغ به سیخ.
(سعدی ۴۳۵) ◻ سوم روز خوان را به مرغ و بره/

بیاراستش گونه‌گون یک‌سره. (فردوسی ۳۵۳)

۴. (مجان) گوشت این جانور یا غذاهایی که از آن تهیه می‌شود: خوراک مرغ، زرشک‌پلو یا مرغ، مرغ‌سوخاری. ◻ به سرینجه مردی و مردانگی، کمر دوری‌های چلو و پلو را شکسته، سینه مرغ‌ها را دریدند.

(امین‌الدوله ۷۳) ۳. (جانوری) هرنوع پرند: .../ درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد. (حافظ ۱۱۸) ◻

هروقت که این مرغان جفت گیرند، بانگ کنند تا همه مرغان گرد آیند، و گواه باشند. (بحرالانوار ۴۶۱) ◻ تو

داری جهان زیر انگشتی/ دد و مردم و مرغ و دیو و پری. (فردوسی ۴۲۳)

◻ ◻ ◻ به آبی (قد.) (جانوری) ۹. مرغابی →:

مخوان سوی بهشت زین خرابی/ که با ماهی ننازد مرغ‌آبی. (صائب: معین) ◻ هرکس فرزند خود را از آب

نگاه می‌دارد، و مرغ آبی تا فرزند خویش را در آب نیزد، ایمن نگرود. (احمد جام ۱۸۹) ◻ آنان‌که به شب‌وروز

نبینند چون مرغ‌آبی و بط و مانند این. (حاسب طبری ۷) ۴. هر پرندۀ‌ای که در آب یا درکنار آب زندگی

کند: دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد/ مرغ‌آبی‌ست چه اندیشه کند طوفان را. (سعدی ۷۷۷)

◻ به آتش (قد.) (سمندر ۲۰) →: ما مرغ آتشیم و گر نیست باورت/ بر شاخسار شعله ببین آشیان ما.

(طالب‌آملی: کلیات ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۳۱)

◻ به آتش‌خوار (قد.) ۹. سمندر (م. ۲) →: .../ شعله شاخ گل بُود مرغان آتش‌خوار را. (غنی‌کشمیری.

دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۳۱) ◻ ز گل نمی‌نگرد بر شکوفه بلبل مست/ کجا به آب کند میل مرغ آتش‌خوار.

(امیدی: گنج ۷/۳) ۴. شتر مرغ →.

◻ به آتش‌خواره (قد.) (سمندر ۲۰) →: اهل دل را گفت و گوئی عشق آب زندگی‌ست/ نیست نقلی به ز

اخگر مرغ آتش‌خواره را. (صائب ۱۰۸) ◻ .../ مرغ آتش‌خواره کی لذت شناسد دانه را؟ (امیرخسرو: دیوان

۲۳: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۳۲)

◻ به آتشی (جانوری) فلامینگو →.

دیگر شیرین‌زبانی از یادش رفته‌بود، معلوم بود که من مرعوبش کرده‌بودم. (علوی ۴۹)

مرعوبیت m.-iy[y]at [ع.ع.ر.] (امص.) (ترس؛ و اهمه: یک مرعوبیت بی‌جهت و اطاعت بلاتهایت در

بزرگان ایران... پیدا شده. (حاج‌سیاح ۵۳۳)

مرعی mar'ā [ع.ر.] (ل.) (قد.) مرعا →.

مرعی mar'i[y] [ع.ر.: مرعی] (مص.) رعایت‌شده؛ مراعات‌شده: رعایت اصل آزادی تألیف و نشر

کتاب... حتماً باید همیشه مرعی باشد. (اقبال ۴/۴) ◻ هرکس که تأمل کند در خلقت شتر و دقایق حکمت که در

آن مرعی است... (قطب ۱۸۵)

◻ به داشتن (مص.م.) رعایت کردن؛ مراعات کردن: می‌توانست همه شرایط عفت را

مرعی دارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ◻ مراسم تشریفات را مرعی داشتند. (افضل‌الملک ۵۷) ◻ مقاصد هریک...

به‌واسطهٔ تکن خود حاصل آرد، ... به‌وفور شهادت خویش مرعی دارد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۹-۲۰)

◻ به شدن (مص.ل.) رعایت شدن؛ مراعات شدن: شعر خوب، ... آن است که این نکته در آن به‌کمال

مرعی شده‌باشد. (خانلری ۳۱۴)

موغ marq (ل.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و خودرو از خانوادهٔ گندم که

باسرعت با ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی خود تکثیر می‌شود و ساقهٔ زردرنگ و کمی شیرین آن

مصرف دارویی دارد؛ بیدگیاه. ۴. (قد.) سبزه؛ چمن: .../ روان آب و مرغی خوش‌وتازه دید.

(اسدی ۳۱۲)

موغ morq (ل.) ۹. (جانوری) پرندۀ‌ای از خانوادهٔ ماکیان که برای استفاده از گوشت یا تخمش،

آن را پرورش می‌دهند؛ مرغ خانگی: سپرده‌بودم استخوان مرغ‌هایی را که در خانه سر می‌پریدند در چاه



مخصوصی بیندازند. (جمال‌زاده ۹۰) ◻ به پنج بیضه که

□ **آتشین** (جانوری) **فلامینگو** →.

□ **آمریکایی** (جانوری) نوعی مرغ خانگی درشت و پرگوشت با پاهای زرد که معمولاً در مرغ‌داری‌ها پرورش می‌دهند و مصرف خوراکی دارد.

□ **آمین** (قد.) (فرهنگ‌عوام) فرشته‌ای که در هوا پرواز می‌کند و همیشه آمین می‌گوید و هر دعایی که به آمینش برسد، مستجاب می‌شود؛ شاید وقتی او تغیر می‌کرده، مرغ آمین در راه بوده و آمین گفته. (دانشور ۲۶۰-۲۶۱) □ دعای ما به اجابت نمی‌شود نزدیک / کشیده زلف تو در دام، مرغ آمین را. (بهشتی: آندراج)

□ **از قفس پریدن** (گفتگو) (مجاز) هنگام از دست دادن کسی، چیزی، یا موقعیتی استثنایی به کار می‌رود: دیر چینی مرغ از قفس می‌پرد، بهتر است زودتر به خواستگاری‌اش بروی. □ فلاتی می‌خواست به یست مدیریت برسد، ولی مرغ از قفس پرید و دیگری انتخاب شد.

□ **انبه** (جانوری) نوعی مرغ انجیرخوار.

□ **انجیرخوار** (جانوری) هریک از انواع پرندگانی که لانه آویخته می‌سازند و خوراک عمده آنها حشره و میوه است؛ پری‌شاهرخ. □ **باران** (جانوری) مرغ کوچک ساحلی با بدن پُر، گردن و دُم کوتاه، پاهای نسبتاً دراز، و بال‌های نوک‌تیز بلند.

□ **بام** (قد.) (مجاز) (جانوری) خروس →: امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را / یا وقت پیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را. (سعدی ۳۴۷)

□ **بسم الله** (قد.) (خوش‌نویسی) بسم‌اللهی که به شکل مرغ می‌نویسند: یک عضو من از دوست نباشد خالی / سرتاپا حق چو مرغ بسم‌الله‌ام. (۴: آندراج)

□ **بسمل** (قد.) مرغی که سرش را با ذبح شرعی بریده‌اند: گلویش [را] گرفت [و] چنان فشرده که مثل مرغ بسمل دست‌وپا می‌زد. (طالبوف ۲۰۶^۲) □ ... / مرغ بسمل کی زید صدار اگر افسون کنم؟ (جامی ۱) □ ز غمت چو مرغ بسمل شب‌وروز می‌تییدم / ... (۵۴۹)

(عطارد ۶۶۳^۵) نیز ← بسمل.

□ **بهشتی** ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانواده گنجشک که جنس نر آن پره‌های بلند با رنگ‌های درخشان دارد و از بال‌وپر آن برای تزئین لباس استفاده می‌کنند.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی در نیم‌کره جنوبی آسمان. ۳. (قد.) مرغی که در بهشت زندگی می‌کند: دانه مرغ بهشتی درهید / مرغ جان را آشیان یاد آورد. (خاقانی ۴۷۴)

□ **بی‌وقت** (بی‌هنگام) (قد.) خروسی که بی‌وقت و بی‌هنگام می‌خواند، و به‌مجاز، آن‌که موقع مناسب کاری یا سخنی را نمی‌داند: مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / ... (مولوی ۱^۱ ۷۲/۱) □ وز آن افسانه‌های خام گفتن / سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن. (نظامی ۳۵۲)

□ **تخمی** (جانوری) مرغ خانگی‌ای که برای تخم گذاشتن پرورش می‌دهند.

□ **توفان** (جانوری) پرنده بزرگ دریایی که بال‌های بلند و باریک و منقار لوله‌ای دارد، در جزیره‌ها لانه می‌سازد و پروبال آن متراکم و چرب به نظر می‌رسد؛ مرغ طوفان.

□ **چمن** (قد.) بلبل (م. ۱) →: صبا شمیم گل و بوی یار گل‌رخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت. (جامی ۲۲۶^۶) □ صبح دم مرغ چمن با گل نخواست گشت / ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت. (حافظ ۵۶۱)

□ **چمن‌زاد** (قد.) بلبل (م. ۱) →: گلستان محبت سرو آزادی نمی‌دارد / بهار عاشقی مرغ چمن‌زادی نمی‌دارد. (حزین: آندراج) □ چرا می‌نالد این مرغ چمن‌زاد / مگر او نیز از یاران جدا شد؟ (امیرخسرو: آندراج)

□ **حسینی** (جانوری) **فلامینگو** →.

□ **حق** (جانوری) نوعی جغد. ← جغد:

و ناآرام؛ مضطرب و پریشان: شاهین تا چند روز مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد. (دانشور ۸۱) ○ آن روز خاتم‌سلطان مرغ سرکنده [بود.] (شهری ۳۱۴) ○ هرروز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانم‌مان می‌گشتم. (هدایت ۱۸)

○ **س مرغ سغدی** (قد.) (مجاز) (موسیقی) برپست: → چو دیر آمد آواز مرغان به گوش / از آن مرغ سغدی برآورد خروش. (نظامی ۲۳۸)

○ **س سقا** (جانوری) پلیکان: →
○ **س سلیمان** (قد.) (مجاز) هدهد: → من به سرمنزل عنقانه به خود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم. (حافظ ۲۱۷) ○ قافله شب چه شنیدی ز صبح؟ / مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟ (سعدی ۳۴۱)

○ **س سوخاری** غذایی که از گوشت مرغ، پودرسوخاری، و روغن تهیه می‌شود.

○ **س شاخ‌دار** (جانوری) نوعی مرغ خانگی شبیه قرقاول که گوشت آن مزه گوشت شکار می‌دهد و روی سرش عضو شاخ‌مانندی به شکل‌های مختلف دیده می‌شود.



○ **س شب** (قد.) (جانوری) جغد: → هرکسی را به تو این میل نباشد که مرا / کافتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است. (سعدی ۳۶۳)

○ **س شب‌آویز** (شباویز) (قد.) (جانوری) ○ مرغ حق: → چرا ای مرغ زرین دل‌آویز / نیایی خواب چون مرغ شب‌آویز؟ (عطار ۵۸۶) ○ منم دراجه مرغان

شب‌خیز / همه شب مونس مرغ شب‌آویز. (نظامی ۲۴۳)

○ **س شباهنگ** (قد.) (جانوری) ○ مرغ حق: → نوای مرغ شباهنگ ناله نی ماست / ... (سلیم: دیوان

۱۲۴: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۸/۳)

○ **س شب‌پره** (قد.) (جانوری) شب‌پره (م. ۲): → ماه را دید مرغ شب‌پره گفت / شاهدت روی و دل‌پذیرت خوست. (سعدی ۸۱۲)

یک‌باره مثل مرغ حق ناله‌ای کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۴۶) ○ مرغ حق... مهر سکوت بر نوک نهاده‌است. (جمال‌زاده ۱۵۱۸) ○ چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق. (مولوی ۲۱۰/۱)

○ **س حق‌گو** (قد.) ○ مرغ حق ↑: دل مرغ حق‌گو مگر خون شود / که از چنگش این نغمه بیرون شود. (ملاطفر! آندراج)

○ **س خانگی** (جانوری) مرغ (م. ۱): → چه خوش است مرغ وحشی، که جفای کس نبیند / من و مرغ خانگی را، بکشند و پرنیاشد. (سعدی ۴۸۳) ○ اما مرغ خانگی گرفتن باز را عیبی بزرگ بود / باشد که به دست زنی یا روستایی‌ای هلاک شود. (نسوی ۹۷)

○ **س خوابانیدن** خواباندن مرغ روی تخم برای تولید جوجه: مرغ می‌خواباند و بعد هم جوجه‌ها را رها می‌کند تو میدان تا نیچمه شوند و بفروشدشان. (محمود ۱۷۴)

○ **س زنبورخوار** (جانوری) پرنده‌ای با پاهای کوتاه، بال‌های بلند و نوک‌تیز، پره‌های سبز یا قرمز و رنگ‌های درخشان که حشره می‌خورد.

○ **س سحر** (قد.) بلبل (م. ۱): → ای مرغ سحر، چو این شب تار / بگذاشت ز سر، سیاه‌کاری... (دهخدا ۷)

○ قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست. (حافظ ۳۴) ○ ای مرغ سحر، عشق ز پروانه پیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد. (سعدی ۵۰)

○ **س سحرخوان** (قد.) بلبل (م. ۱): → ... / باغ را بندگان مرغ سحرخوان برسان. (خواجو ۴۸۳) ○ قفس‌های مرغ سحرخوان شکست / که دریند مانند چو زندان شکست؟ (سعدی ۱۵۶)

○ **س سحرخیز** (قد.) بلبل (م. ۱): → نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد / که غنچه را دل شب‌زنده‌دار می‌سازد. (صائب ۱۸۳۳)

○ **س سدو** (قد.) (مجاز) جبرئیل: → از عرش مرغ سدره فرود آورم به فرش / خاک ثری به اوج ثریا برآورم. (حلاج: دیوان ۱۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۷/۳)

○ **مثلی** [س سرکنده] (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌قرار

□ **سبب خوان (شبخوان)** (قد.) □ مرغ حق → :
مرغ شبخوان را بشارت باد کائدر راو عشق/ دوست را
با ناله شبهای بیداران خوش است. (حافظ ۱۰۴۲)

□ **سبب گیر** (قد.) ۱. بلبل (مر.) ۱. → : .../
شورش مرغان شبگیر از گل و نسرين بپرس. (خواجو
۴۴۸) ۲. خروس → : اگر کافر نه‌ای ای مرغ
شبگیر/ چرا برناوری آواز تکبیر؟ (نظامی ۲۹۳۳) ۳.
□ مرغ حق → : به زاری می‌سراید مرغ شبگیر/ ...
(عطار ۵۸۶)

□ **سبب شکاری (جانوری)** ۱. پرندۀ ای که پرندگان
و جانوران دیگر را شکار و از آنها تغذیه
می‌کند. ۲. پرندگان خانوادهٔ بازها شامل
کرکس‌ها، قوش‌ها، و عقاب‌ها، با اندازه‌های
بزرگ، کوچک، و متوسط که معمولاً از سایر
جانوران زنده تغذیه می‌کنند یا مردارخوارند.

□ **سبب صبح** (قد.) خروس → : مرغ صبح از سماع
بس کرده‌ست/ زآن‌که دیر است تا پَر افشانده‌ست.
(خاقانی ۸۱)

□ **سبب صبح‌خوان** (قد.) بلبل (مر.) ۱. → : چه حالت
است که گل در سحر نماید روی/ چه آتش است که در
مرغ صبح‌خوان گیرد؟ (حافظ ۱ فحج)

□ **سبب صراحی** (قد.) نوعی شیشهٔ شراب که
به شکل پرندگان می‌ساختند: .../ مرغ صراحی در
دهن تریاق غم‌ها داشته. (خاقانی ۳۸۲)

□ **سبب طوفان** (جانوری) □ مرغ طوفان → .
□ **سبب عشق** (جانوری) پرندۀ ای کوچک و
آوازه‌خوان که منقاری خمیده، دُم نسبتاً بلند، و
پرهایی به رنگ سبز، زرد، یا خاکستری دارد و
همیشه با جفت خود زندگی می‌کند.



□ **سبب عیسی** (قد.) خفاش → : هرکجا خورشید رایش
پرتو اندازد، کند/ مرغ زرین فلک چون مرغ عیسی
شبپری. (قباض لاهیجی ۲۱) □ چه راحت مرغ عیسی را
ز عیسی/ که همسایه‌ست با خورشید عذرا. (خاقانی ۲۴)

□ **سبب غواص** (جانوری) غواص (مر.) ۲. → .

□ **سبب فردوس** (قد.) □ مرغ بهشتی (مر.) ۳. → : مرغ
فردوس در این پرده نواز دستان/ ... (کمال خجندی:
دیوان ۸۳۵/۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۴۰/۳)

□ **سبب قبله‌نما** (قد.) وسیله‌ای به شکل مرغ که
جهت قبله را نشان می‌دهد: درون سینه به‌انداز
کوی دوست دلم/ چو مرغ قبله‌نما در کمین پرواز است.
(خالصن: آندراج) □ دلی که در قفس سینه طوف کعبه
کند/ چو مرغ قبله‌نما در غم رهایی نیست. (تأثیر: آندراج)
□ **سبب کوکو** (جانوری) فاخته → : مرغ کوکو (فاخته)
می‌آمد و روی تیره‌ای بادگیر می‌نشست. (اسلامی
ندوشن ۸۳)

□ **سبب گوشتی** مرغ خانگی‌ای که برای استفاده از
گوشتش، آن را پروار می‌کنند.

□ **سبب گینه** (جانوری) □ مرغ شاخ‌دار → .
□ **سبب لاری** (جانوری) نوعی مرغ خانگی بومی
ایران، با گردن و پاهایی دراز.

□ **سبب مادر** مرغی از نژاد خاص که تخم نطفه‌دار
می‌گذارد و در مرغ‌داری‌ها برای جوجه‌کشی از
آن استفاده می‌کنند.

□ **سبب ماهی‌خوار** (جانوری) پرندۀ بزرگ دریایی
شبیه پلیکان با پاهای کوتاه، دُم طویل، و منقار
خمیده که ماهی‌ها را شکار می‌کند.



□ **سبب مسمن** (قد.) مرغ پرواری برای کشتن و
خوردن: بیارند مرغ مسمن جوان، چند قطعه و پاک
بشوند. (باورچی ۱۷۴) □ طعام‌های باتکلف راست
می‌کرد، چون مرغ مسمن و لوزینه و حلواهای به‌شکر.
(محمدبن منور ۱۲۵)

□ **سبب مسیحا** (قد.) خفاش → : از اثر نور ثریان‌شین/
مرغ مسیحا شده خورشیدبین. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار
۶۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۴۲/۳)

□ **سبب مقلد** (جانوری) مینا ۱ (مر.) ۲. → .

عقیده و حرف خود بیش از اندازه اصرار کند: نازونوازش و التماس که یک لقمه بخور حالت خوب می‌شود ولی مرغ آقای ریاحی یک پا داشت. (آقای: شکوفای ۳۴) می‌خواهم دست‌گیرت بشود که هیچ فرقی میان شما و آنها نیست... چه‌طور فرقی نیست؟ مرغ تو هم که همیشه یک پا دارد. (آل احمد^{۱۰} ۱۹۵) صحبت طولانی‌تر شد دیدم مرغ یک پا دارد و دنده عوض نمی‌شود. (مخبر السلطنه ۳۱۵)

از شیر ~ تا جان آدمی زاد (گفتگو) (مجاز) ←
شیر^۱ شیر مرغ و جان آدمی زاد.
قاطی ~ ها شدن (رفتن) (گفتگو) (طنز) (مجاز)
← قاطی ~ قاطی مرغ‌ها شدن.
مثلی ~ سرکنده (گفتگو) (مجاز) مرغ سرکنده
→

مرغ آب m.-ā(ā)b m. (ا.) (قد.) مرغ آب ←
مرغابی.

مرغ آبی m.-i m. (ا.) (قد.) (جانوری) مرغابی →.
مرغ آغال morq-ā(ā)qāl m. (ا.) (قد.) لانه مرغ:
روستایی‌ای را بازی به‌دست افتاد بنا بر عدم وقوف و مهارت... در مرغ آغال با ماکیان چند سر داده... سر آن را محکم کرد. (نصیرای همدانی: آندراج)

مرغاب morq-āb m. (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) مرغابی
→: درون بحر بی‌پایان مرگ و نیستی جان‌ها/بُود ایمن
چو بر دریا بُود مرغاب یا قازی. (مولوی ۲۵۸/۵۲)
نوعی سوپ رقیق از گوشت مرغ: آن جوان را به قلعه بردند، مرغابی کردند و در حلقش ریختند. (بیغمی ۸۶۱)

مرغابی m.-i m. (ا.) (جانوری) هریک از پرندگان
آبزی با گردن دراز، بال‌های نسبتاً باریک،
نوک تیز، و دُم و پاهای کوتاه، سه انگشت جلو
پاهای آنها پره‌دار است و بعضی از آنها روی
زمین می‌چرند: معین‌الملک تنگ برداشته، به هوای
صید مرغابی از طرفی می‌رفت. (امین‌الدوله ۴۴)
شکارگاه مکانی نی‌زار و باتلانی است با ماهی و مرغابی
بسیار. (نسوی ۲۵) درشود بی‌زخم و زجر و درشود
بی‌ترس و بیم/هم‌چو آذرشت به آتش، هم‌چو مرغابی به

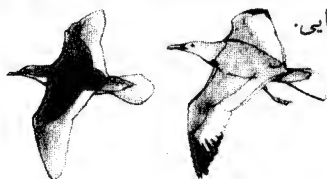
○ ~ مینا (جانوری) مینا^۱ (م. ۲) →.

○ ~ نامه آور (قد.) ○ مرغ نامه‌بر ↓: آمد آن مرغ
نامه‌آور دوست / صبح‌گاهی کز آشیان برخاست. (خاقانی ۶۰)

○ ~ نامه‌بر (قد.) (مجاز) کبوتر: مرغ نامه‌بر نامه‌ای
رسانید. (مینوی^۲ ۳۰۸) ○ دل‌فریبی را تماشا کن که مرغ
نامه‌بر / دام پندار ز شوق او کبوترخانه را. (سلیم: دیوان
۲۱: فرهنگ نامه ۲۳۴۲/۳) ○ مرغ نامه‌بر که پیک رایگانی
است، رسید. (زیدری ۳۲)

○ ~ نامه‌دار (قد.) (مجاز) ○ مرغ نامه‌بر ↑: مرغ
نامه‌دار از آشیان آستان شروان‌شاهی رسید. (خاقانی^۱
۱۱۰)

○ ~ نوروزی (جانوری) پرندۀ ساحلی با بال‌های
قوی و بلند، پشت خاکستری، و شکم سفید:
کاکایی.



○ ~ نیم‌بسمل (قد.) مرغی که سرش را کاملاً
نبریده‌اند: من مرغ نیم‌بسمل از شوق تیغ تو / تو تیغ
ناکشیده یی بسمل هنوز. (جایی^۱ ۴۴۱) ○ هم‌چو مرغ
نیم‌بسمل در رخت / در میان خاک‌و‌خون گشتم نهان.
(عطار^۵ ۵۱۶۵)

○ ~ وسمما نوعی مسما که گوشت مرغ در آن
می‌ریزند. نیز ← مسما.

○ ~ همسایه غاز بودن (گفتگو) (مجاز) هنگامی
گفته می‌شود که بخواهند بگویند چیزها یا
کارهای دیگری برتر و بهتر از آن خود به‌نظر
می‌رسد: - اثاثی مجلل آنها را نگاه کن! - آری مرغ
همسایه غاز است.

○ ~ یاحق ○ مرغ حق →: ز نوای مرغ یاحق بشنو
که در دل شب / غم دل به دوست گفتن چه خوش است
شهریارا. (شهریار ۷۶)

○ ~ (سے کسی) یک پا داشتن (گفتگو) (مجاز)
هنگامی گفته می‌شود که شخص در درستی

یک شرکتی، مرغ‌داری‌ای، دام‌داری‌ای، چیزی داشت. (←
گلاب‌دره‌ای ۹۹) ده جریب از زمین‌های -دیم را
فروخته‌ام به این آقا... قرار است بیاید این‌جا مرغ‌داری
باز کند. (آل‌احمد ۱۰۳۶)

مرغ‌دان، مرغدان morq-dān (۱.) مرغ‌دانی
(مر. ۱) ↓.

مرغ‌دانی، مرغدانی m-i (۱.) ۱. مکانی
کوچک برای نگاه‌داری مرغ: شب‌ها مرغ و خروس‌ها
رایه مرغ‌دانی کیش می‌کنم. ۲. (گفتگو) (مجاز) جای
کوچک با امکانات محدود: این هم اتاق است که
تو داری؟ تو این مرغ‌دانی چه‌طوری زندگی می‌کنی؟

مرغ‌دل morq-del (صد.) (قد.) (مجاز) ترسو:
اندر آن صف که زور دارد سود/ مرد را مرغ‌دل نباید بود.
(سنایی ۳۸۷) ○ بوسهل... گفت: ای بوالحسن تو مردی
مرغ‌دلی، سر دشمنان چنین باید. (بیهقی ۲۳۵)

مرغز ma(o)rqoz (۱.) (قد.) (جانوری) نوعی بز
دارای کرک لطیف.

مرغزار marq-zār (۱.) (قد.) زمینی که دارای
سبزه و گل‌های خودرو است؛ سبزه‌زار:
می‌تواند... آن مرغزارها و گلزارهای کنار رود زرافشان
را از یاد او ببرد؟ (نفیسی ۴۶۸) ○ من آنم که اسبان شه
پرورم/ به خدمت بدین مرغزار اندرم. (سعدی ۵۳) ○
همی گشت رخس اندر آن مرغزار/ درخت و گیاه بود و هم
جویبار. (فردوسی ۱۴۲۶)

مرغزاری m-i (صد.) (نسب به مرغزار) (قد.)
پرورش‌یافته در مرغزار؛ ساکن مرغزار: تا شیخ
مرغزاری نصرت کمین گشاد/ چاره زدست رو به محتال
درگذشت. (خاقانی ۸۴۶)

مرغزن marqazan (۱.) (قد.) گورستان: آن
جهان‌داری که گشت اندر نبرد/ مرغزار از زخم تیغش
مرغزن. (امامی‌هروی: معین) ○ وقت صلحش کس نداند
مرغزن از مرغزار/ وقت خشمش، کس نداند مرغزار از
مرغزن. (متوچهری ۷۵) نیز ← مرزغن، مرغوزن.
مرغزی marq-az-i [= مرزی] (صد.) (نسب به
مرو، شهری در ترکمنستان) (قد.) اهل مرو: چه خوش
گفت دیوانه مرغزی/ حدیثی کز او لب به دندان گزی.



جوی. (متوچهری ۱۳۶)

مرغ‌انداز morq-a('a)ndāz (صف.) (۱.) (قد.) آنچه
با آن مرغ را شکار می‌کنند: شما از کمان ملامت،
مرغ‌اندازها... بر من انداختید. (نجم‌رازی ۳۸۴)
○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) (مجاز) نجویده
فروبردن و بلعیدن غذا: مرغ را با دو پنجه چون
شهباز/ داشت چندان‌که کرد مرغ‌انداز. (میربحی
شیرازی: آندراج)

مرغانه morq-āne (۱.) تخم مرغ → ناهار مرغانه و
ماست خورد. (بصیرالملک: روزنامه خاطرات ۳۹۰)
مرغوب moraqqeb [عر.] (صد.) (قد.) ترغیب‌کننده؛
تشویق‌کننده: فی‌الجمله از بدایت تانهایت که دل بر
اندیشه این اختراع نهادم... بر هر مایه‌دار معنی و
پیرایه‌بند هنر که رسیدم، او را بر اتمام آن مرغوب و
معرض یافتم. (روایتی ۲۹) ○ این دوست را بیش‌تر
داعی و مرغوب، و باعث و معرض بدین نهضت...
بوده‌است. (وطواط ۲۳۲)

مرغبات moraqqabāt [عر.] (ج. مُرَغَبَاتُ) (۱.) (قد.)
امور یا سخنان مورد رغبت: سعدالدوله [مرغبات]
می‌چیند که کشتی را در سیصد و پنجاه هزار فرانک آب
کند. (مخبرالسلطنه ۱۱۷) ○ سعدالمالک با من قدم
می‌زند و [مرغبات] می‌گوید. (امین‌الدوله ۱۷۳)

مرغ‌پلو morq-polo[w] (۱.) غذایی که از برنج و
مرغ تهیه می‌شود.

مرغ‌دار، مرغدار morq-dār (صف.) (۱.) آن‌که
مرغ پرورش می‌دهد: اتحادیه مرغ‌داران. ○ خیال
می‌کردی آقا سید کودتا که کرد دید حکومت آهی است و
ول کرد رفت و شد مرغ‌دار و ماست‌بند؟ (آل‌احمد ۲۶۷)

مرغ‌داری، مرغداری m-i (حامص.) ۱. عمل
و شغل مرغ‌دار؛ نگاه‌داری و پرورش مرغ. ۲.
(۱.) مکانی دارای امکانات ویژه برای نگاه‌داری
و پرورش مرغ: الان دست‌کم من هم مثل داداش‌هایم

فک ثابت ماشین تراش می‌بندند تا یک‌سر قطعه را نگه دارد.

مرغوا mo(a)r[q]-o-vā (ل.ا.) (قد.) ۱. فال بد از پرواز مرغ؛ مقد. مروا: قفان ز جغد جنگ و مرغوی او/ که تالید بریده باد نای او. (بهار ۸۲۴) ○ آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا/ جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن. (امیرمعزی ۵۴۵) ○ گردد از مهر تو نفرین بر موالی آفرین/ گردد از کین تو مروا بر معادی مرغوا. (قطران ۱۰) ۲. فال بد (به‌طور مطلق): اگر برسد بدیشان زشتی، مرغوا را گیرند به موسی - یعنی گویند این از شومی موسی است. (ترجمه‌تفسیر طبری ۵۱۸ ح.)

• ~ زدن (مصد.ا.) (قد.) فال زدن؛ تفال کردن: چون کنم من دعای بد، حاشا! / یا زنم مرغوی بد، حاشا! (سنایی ۵۵۳)

مرغوب marqub [ع.ر.] (صد.) ۱. خوب و پسندیده؛ زیبا: خیابان باب‌هایون... اولین خیابان مرغوب شهر محسوب می‌گردید. (شهری ۳۲/۱) ○ سخن موزون... در نزد همه ملل مرغوب و مطلوب است. (فروغی ۱۰۰۳) ○ حسنگ... لطافت بی‌حد داشت و صورت و طلعتی مرغوب و محبوب. (عقلی ۱۷۷-۱۷۸) ۲. دارای کیفیت و برتری از نظر شکل و ساخت، نسبت به انواع دیگر خود: جنس مرغوب. ○ نوع گوسفندهای کبوده... مرغوب بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱) ○ رعیت حق ندارد لباس خوب یا فرش مرغوب... داشته باشد. (حاج‌سیاح ۱۷۱)

مرغوب‌فیه marqub.on.fi.h [ع.ر.] (صد.) (قد.) آنچه بدان رغبت کنند؛ مرغوب: حزن عبارت باشد از تألم به سبب وقوع مکروهی که دفع آن متعذر باشد یا فوت فرصتی یا امری مرغوب‌فیه که تلافی آن متعذر باشد. (خواججه‌نصیر: جمال‌زاده ۹۶/۱۲)

مرغوبه marqub.e [ع.ر.: مرغوبه] (صد.) (قد.) مرغوب →: سرزمین دکن از قطعات مرغوبه هندوستان است. (شوشتری ۴۵۵)

مرغوبی marqub-i [ع.ر.فا.] (حامص.) مرغوب بودن: هریک استکان برنج، دو تا سه استکان به‌نسبت

(سعدی ۱۶۱) ○ وفاق عدوی تو با دوستانش/ کم از خدعه مرغزی باد و رازی. (مختاری ۵۰۸)

مرغزی ma(o)r[goz-i] (صد.)، منسوب به مرغز، (ل.ا.) (قد.) پوست مرغز که از آن لباس درست می‌کنند. ← مرغز: پَر ایشان چون مرغزی بود به نرمی. (جرجانی ۸۰/۵ ح.) ○ دراعه سپیدپوشیدی با سپیار طاق‌های ملحم مرغزی. (بیهقی ۴۵۷)

مرغزین ma(o)r[goz-in] (صد.) (قد.) از جنس پوست مرغز. نیز ← مرغزی: این قلندر مردی بود... پوست تختی مرغزین بر پشت، منتشایی هزاردانه بر دوش. (میرزا حبیب ۱۱۶-۱۱۷)

مرغش marqaš [از آرا، = مرقش] (ل.ا.) (قد.) (علوم‌زمین) مرقس‌یشا →: جلد مرغش‌گونه‌ای از جلد روغنی است که بتانه بوم را با مرغش... می‌آمیخته و بر زمینه جلد‌های روغنی می‌خوابانده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آزایی ۶۱۵)

مرغ‌فروش morq-foruš (صف.ا.) آن‌که مرغ می‌فروشد.

مرغ‌فروشی m-i (حامص.) ۱. عمل و شغل مرغ‌فروش؛ فروختن مرغ: فروشنده‌های دوره‌گرد نیز اقدام به مرغ‌فروشی می‌کنند. ○ مرغ‌فروشی پردرآمدتر از کارهای دیگر است. ۲. (ل.ا.) مکانی برای فروختن مرغ: مرغ‌فروشی کنار بانک، مرغ‌های تازه دارد.

مرغک morq-ak (ل.ا.) ۱. (مصرف. مرغ) (جانوری) مرغ کوچک: چند روز پیش آن مرغک نغمه‌سرا آمده بود. (نفیسی ۳۸۵) ○ ای مرغک خُرد ز آشیانه/ پرواز کن و پریدن آموز. (بروین‌اعتصامی ۸۴) ○ مرغک از بیضه برون آید و روزی طلید و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز. (سعدی ۱۲۹) ۲. در خیاطی، تکه پارچه‌ای سه گوش یا لوزی‌شکل که برای گشاد شدن عرض لباس معمولاً در زیر حلقه آستین پیراهن‌ها یا خشتک شلوار به کار می‌رود: شلوارهای آنها... باید حتماً خشتک‌هایشان را مرغک [می‌دادند]. (شهری ۲۱۵/۲) ۳. (فنی) قطعه‌ای با سر مخروطی شکل گردنده، که به

نغمه سر دادن؛ آواز خواندن: کنون کز سر سرو و
پای صنوبر / کشد مرغِ مرغوله و لاله ساغر. (امیدی:
آندراج)

مرغی morq-i (صد.)، منسوب به مرغ) ۱. مربوط
به مرغ: کود مرغی. ۲. ویژگی نوعی ظرف
چینی. نیز ← چینی □ چینی مرغی: نمک و قفل
در ظرف‌های مرغی. (حاج‌سیدجوادی ۵۲-۵۳) □
چقدر کاسه‌چینی مرغی! (گلشیری ۳۰۳) □ کاسه‌بشقاب
مرغی را کنار هم جامی دادند. (← شهری ۳۰۴/۲) ۳.
(خوش‌نویسی) در خوش‌نویسی، ویژگی نوعی از
حرف (ر) □.

مرفق merfaq [عر.: مرفَق و مرفَق] (ا.) ۱.
(جانوری) آرنج (م. ۱) →: دست‌هایش از پشت
انگشتان تا مرفق پوشیده از موی سیاه است. (محمود^۲
۱۹۰) □ هنگام شروع به غذا آستین را تا مرفق بالا
می‌زدند. (شهری ۴۲۶/۲) □ دگر دست‌ها تا به مرفق
بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگویی. (سعدی^۱
۱۶۰) ۲. (تجوم) جنب برساوش. ← جنب
□ جنب برساوش.

مرفق‌الثریا merfaq.o.s.sorayyā [عر.: (ا.) (تجوم)]
جنب برساوش. ← جنب □ جنب برساوش.
مرفل moraffal [عر.: (صد.) (ادبی) در عروض،
ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به
مستفعلاتن تغییر یافته‌باشد.

مرفود marfud [عر.: (صد.) (قد.) بخشیده‌شده:
خبر آورد مبشر که ز بطن عراق / وفد منصور همی‌آید و
رغد مرفود. (سعدی^۳ ۷۱۷)

مرفوض marfuz [عر.: (صد.) (قد.)
دورانداخته‌شده؛ مردود.

❧ ~ **داشتن** (مصد.) (قد.) دور انداختن؛
ترک کردن: نوبت به جماعتی رسیده که اشتغال به تزکیه
نفس و استیصار در دین را مرفوض داشته‌اند. (قطب
۲۳۱) □ در وقت استماع دعاوی و فصل خصومات...
متابعیت حکم شریعت کنند... میل و مدهانت را مرفوض
دارد. (بهاء‌الدین بغدادی ۶۲)

مرفوع marfu' [عر.: (صد.) ۱. (ادبی) در نحو

نامرغوبی و مرغوبی برنج، آب می‌بزد. (شهری^۲
۱۵۰/۵)

مرغوبیت marqub.iy[y]at [عر.: مرغوبیّة
(امصد.) مرغوب بودن؛ مرغوبی: یک‌طرف‌بغچه
را کنار زده، رنگ و جنس داخل آن را به‌نظر رسانیده، از
مرغوبیت و قیمتش توصیف می‌نمود. (شهری^۲ ۱۲۲/۴)
مرغوزن marquzan [= مرغون] (ا.) (قد.)
گورستان: گر مرا مرگ آید ایدر مرا در مرغوزن گوران
به گور کنید. (خواجہ عبدالله^۱ ۲۹۳)

مرغول marqul (صد.) (قد.) ۱. پیچیده و
تاب‌دار، چنان‌که زلف: جعد مفتول چنان گسل باشد/
زلف مرغول غول دل باشد. (سنایی^۱ ۳۵۷) □ تو به خود
مشغول و من مشغول تو / بسته دل در طره مرغول تو.
(رشید‌یاسمی: گنج ۳۱۱/۳) ۲. (ا.) (مجاز) زلف؛
گیسو: مرغول را برافشان یعنی به‌رغم سنبیل / گردِ چمن
بخوری هم‌چون صبا بگردان. (حافظ^۱ ۲۶۵) □ همی
باریدش از مرغول عنبر / چنان کز نقش جامه دُر و گوهر.
(فخرالدین‌گرگانی ۳۲۷) ۳. (موسیقی ایرانی) آواز؛
نغمه: بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ
چنگ و بریط و مرغولِ نای و نی. (حافظ^۲ ۸۵۹ ح.) □ تو
و دست دستان و مرغولِ مرغان / گر آن غول صد دست
دستان نماید. (خاقانی ۱۲۷)

❧ ~ **کردن** (مصد.) (قد.) (موسیقی ایرانی) نغمه
سر دادن؛ آواز خواندن: خدای را که زواعظ سؤال
فرمایند / که با کرامت الحان چرا کند مرغول؟
(شاه‌قاسم‌انوار: لغت‌نامه^۱)

• ~ **کشیدن** (مصد.) (قد.) (موسیقی ایرانی)
• مرغول کردن ↑: شراب در سر و مرغول شاهد
اندر دست / کجاست مرغِ سحرخوان که برکشد مرغول؟
(هدایت: آندراج)

مرغوله m.-e (ا.) (قد.) ۱. (مجاز) مرغول (م. ۲)
→: به مشکین طره تن پوشید شیرین / به هر مرغوله
پیدا سیمگون‌بر. (صبا: ازبختانیا ۲۷/۱) ۲.
(موسیقی ایرانی) مرغول (م. ۳) → • مرغوله
کشیدن.

❧ ~ **کشیدن** (مصد.) (قد.) (موسیقی ایرانی)

عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرف آخر آن رفع دارد. ۳. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به فاعلن تغییر یافته باشد. ۳. (حدیث) ویژگی حدیثی که سلسله سند آن به پیغمبر (ص) برسد. ۴. (قد.) بلندشده؛ بلند؛ رفیع: دلت روشن و وقت مجموع باد/ قدم ثابت و پایه مرفوع باد. (سعدی^۱ ۷۳) ۵. (قد.) کشیده و بلند: در گردش درآر دو دست و کنار گیر/ پرخور از آن کنار که مرفوع گردنی ست. (مولوی^۲ ۲۵۷/۱) ۶. (قد.) از بین رفته؛ رفع شده: رسم بدعت و جور و ظلم مرفوع و مدفوع [است]. (جرفادقانی ۶) ۷. (ص.ا.ا.) (قد.) سؤال از پادشاهان درباره امری؛ مقر. توقیع. ← توقیع (م. ۴): سوالات یا گزارش‌ها در دستورنامه کسروی عنوان مرفوع و پاسخ‌ها عنوان توقیع دارند. (تفضلی: تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام ۲۴۲)

• **سهم داشتن** (م.ص.م.) (قد.) (احترام آمیز) گفتن سخنی یا سرودن شعری و آن را به کسی رفع کردن (دادن): بر پیشگاه... ملک خدای عدل‌فرزای... معروض و مرفوع می‌دارد که... (قائم مقام ۱۳۲) ۵ در تمهید مقدمات ترک ملاقات این غزل مطبوع مرفوع داشت که... (نظامی‌باختری ۱۵۲)

• **سهم کردن** (م.ص.م.) (قد.) از بین بردن: هرچه مستکرات عادات بود از سرقه و زنا مرفوع کرد. (جوینی^۱ ۲۸/۱)

• **سهم گشتن** (م.ص.ا.) (قد.) نابود شدن؛ از بین رفتن: عمارت به آب است چون در آن ظلم رُود، خیانت کرده باشد و برکت از جهان به کلی مرفوع گردد. (عقیلی ۲۱۶)

مرفوع القلم marfu'.o.l.qalam [عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) معاف. ← • مرفوع القلم شدن.

• **سهم شدن** (م.ص.ا.) (قد.) (مجاز) از پرداخت چیزی یا انجام کاری معاف شدن: مالیات و فروع خبازخانه... به کلی مرفوع القلم شده بود. (افضل الملک ۸۴)

مرفوع قلم marfu'-qalam [عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) مرفوع القلم؛ معاف. ← • مرفوع قلم شدن.

• **سهم شدن** (م.ص.ا.) (قد.) (مجاز) ← مرفوع القلم • مرفوع القلم شدن: در عالم عقل پای بستی/ مرفوع قلم شدی بزیستی. (امیرحسینی ۹۲)

مرفوعه marfu'e [عر.: مرفوعة] (ص.) (قد.) بلند: در جبال مرفوعه این جور موانع بسیار است. (طالبوف^۲ ۲۴۸)

مورفولوژی morfoloži [فر.] (ا.) (جانوری) مورفولوژی. →

مرفه moraffah [عر.] (ص.) ۱. دارای رفاه و آسایش؛ راحت و آسوده: بهتر نیست... تا همگی به برکت حسن‌نیت و نکوکاری عمومی مرفه و آسوده باشند؟ (مینوی^۳ ۲۳۸) ۵ صاحب صنعت باید که فارغ‌دل و مرفه باشد. (نظامی عروضی ۲۷) ۲. (ق.) با آسایش و آسودگی: موضعی ایشان را معین شود تا آن‌جا ساکن گردند و آسوده و مرفه روزگار گذرانند. (بیهقی^۱ ۷۷۴)

مرفه الحال moraffah.o.l.hāl [عر.] (ص.) ۱. آن‌که در رفاه زندگی کند؛ آسوده حال: کشاورز مرفه الحال... از شواستگاری کرده بود. (شاملو ۵۹) ۵ دوهزار نسخه از این فرمان را چاپ کردند و به حکام... فرستادند تا مرفه الحال و آسوده باشند. (افضل الملک ۱۹) ۲. (ق.) با آسایش و آسودگی: احمدبن ابی‌خالد... مرفه الحال روزگار می‌گذرانید. (عقیلی ۸۹) ۵ تو مرفه الحال و فارغ البال بنشین. (دراوینی ۶۱۲)

مرفه حال moraffah-hāl [عر.] (ص.) مرفه الحال (م. ۱) →: هر چند چادرش خاک آلود بود، اما می‌نمایند که زن مرفه حالی است. (پارسی‌پور ۳۷)

مورفین morfin [فر.] (ا.) (پزشکی) مورفین →.

موقی maraq [از عر.: رمق] (ا.) (عامیانه) رمق: بیمار [ان] سوزاک و سفلیسی... ناچار... با همان حال و تا مَرَق داشتند باید به کار ادامه بدهند. (شهری^۴ ۲۹۴/۶- ۲۹۵)

موقی m. [عر.] (ا.) (قد.) شوربا؛ آش: گزافکاری در گرفت و تشیع ایشان می‌نمود تا بقایای مَرَقِ بُنِ دیگ‌ها... پیرون آرند. (سکری: جرفادقانی ۴۷۶) ۵ مَرَقِ دیگ هرم، خاصیت کمک بغدادی یافته می‌شد. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۳۸)

مرقز ma(o)rqoz [= مرغز] (ا.) (قد.) (جانوری)
مرغز: پوست‌های مختلف، مانند پوست گوسفند و
بره و مرقز... [وجود داشت.] (شهری ۱۲/۴۵۷)
مرقش marqaš [از آرا، = مرغش] (ا.) (قد.)
(علوم‌زمین) مرقشیشا ↓.

مرقشیشا marqašiša [مع. از آرا، = مارقشیشا] (ا.)
(قد.) (علوم‌زمین) سولفید طبیعی آهن که
سفیدرنگ و سخت است و به‌همین دلیل در
جواهرسازی کاربرد داشته‌است: بعضی سبب دفع
امراض انسان است چون توتیا و ائمد و گِل ارمنی و
مرقشیشا. (ابوالقاسم کاشانی ۲۳) ○ فروزنده چون
مرقشیشای زر/ منی و دو من کمتر و بیش‌تر. (نظامی^۸
۱۷۴)

مرقع 'moraqqa' [عر.] (ا.) ۱. مجموعه‌ای از
آثار هنری مانند خط و نقاشی که در دفتری
به‌هم‌پیوسته باشند؛ آلبوم خط، نقاشی، و
مانند آنها: مقداری قطعات و مرقع‌های خطوط
میرعماد... درخورد خزانه شاهی بود. (مستوفی ۱/۱۹۳-
۱۹۴) ۲. (خوش‌نویسی) قطعه کاغذی که بر آن
خوش‌نویسی می‌کنند؛ کاغذ خوش‌نویسی:
ما، به هردلیل که بوده در یک بیت، در صفح‌ای به قطع
مرقع‌هایمان مجبور بوده‌ایم حرفمان را بزنیم. (←
گلشیری^۱ ۱۳۵) ۳. (تصوف) جامه‌ای که درویشان
از قطعات گوناگون می‌دوزند و برتن می‌کنند؛
مرقع؛ خرقة: چرا به رسم صوفیان مرقع نمی‌پوشی؟
(جامی^۸ ۱۱۴) ○ یکی صوفیان بین که می‌خورده‌اند/
مرقع به سبکی گرو کرده‌اند. (سعدی^۱ ۱۵۸) ○ چند داریم
نهان زیر مرقع زنا/ وقت نامد که خط اندر خط زنا
کشیم؟ (عطاری^۵ ۵۵۵) ۴. (قد.) جامه ژنده؛ جامه
وصله‌دار: این دلق موسی است، مرقع و آن ریش
فروغ، مرصع. (سعدی^۱ ۱۸۳) ○ جای ویران به من دهی
تا من به‌حق‌الملک با مرقعی بروم و آن ده آبادان کنم.
(عنصرالمعالی^۱ ۲۱۷)

مرقات moraqqā'at [عر.]، جر. مُرَقَّاة (ا.) (قد.)
رقعه‌ها؛ نامه‌ها: به کرات ملففات نبشته و مرقعات
فرستاده‌است. (ظهیری سمرقندی ۱۹۵)

مرق moreq[q] [عر.: مَرَق] (صد.) (قد.)
به‌رقت آورنده؛ برانگیزنده احساس: این غزل
تمام به‌غایت مُرق بخواند... از او پرسیدند: چه حالت
است؟ (میرخرد: گنجینه ۱۴۵/۵)

مرقا marqā [عر.] (ا.) (قد.) مرقی' ح-
مرقات me(a)rqa't [عر.: مرقاة] (ا.) (قد.) ۱.
نرباد؛ پلکان: در زمین منفذی و بر آسمان مرقاتی
می‌جست تا خود را از لشکر بی‌کران بر کران کند.
(جوبنی^۲ ۱۲۶/۲) ○ اوتاد طالع از درجاتِ هیوط به
مرقات صعود ارتفاع گرفت. (ظهیری سمرقندی ۲۷۱)
۲. (مجاز) مکان صعود و ترقی: یکی طور و یکی
عرفات... آن مقامات موسی و این مرقات عیسی. (ترجمه
محاسن اصفهان: لغت‌نامه^۱)

مرقب marqab [عر.] (ا.) (قد.) مرقبه ↓: جاه تو
باد میمون طالع/ جان تو باد عالی مرقب. (مسعود سعد^۱
۶۷)

مرقبه marqab.e [عر.: مَرَقَبَة] (ا.) (قد.) جای
دیده‌بان بر بلندی؛ مرقب: بر مرقبه انتظار نشسته...
مدت شش ماه در این چشم‌داشت مستغرق شد. (زیدری
۳۰)

مرقد marqad [عر.] (ا.) ۱. قبر، به‌ویژه قبر
بزرگان دین؛ آرام‌گاه: مرقد آقا سید شرف‌شاه را
می‌دید و بوی گلاب و تربت و عرق تن سین‌مزن‌ها
به‌مشامش می‌رسید. (← گلاب‌دره‌ای ۲۲۴) ○ یاد بغداد
و طواف مرقد شاه نجف/ از دل صائب حضور اصفهان را
می‌بزد. (صائب^۱ ۱۱۴۹) ○ مرقد او رحمة‌الله بود در
جامع قصبه. (ابن فندق ۱۱۸) ۲. (قد.) جای خواب و
آرامش: مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من/ گز به
کوی او محل پاسبانستی مرا. (خاقانی ۵۵۱) ○ چو نانش
همنیست رفیع و فراشته/ کز فرق هردو فرقد، مرقد کند
همی. (منوچهری^۱ ۱۱۶) ۳. (قد.) تخت روان؛
مهد: روا باشد که در سفر... اگر در مرقد بُوَد، رکوع و
سجود تمام کند. (غزالی ۴۷۰/۱-۴۷۱) ○ از پس اسبان،
شتران با مهدها و مرقد‌ها بکشیدندی. (ناصر خسرو^۵ ۸۵)
۴. (قد.) تابوت: صاحب عباد درگذشت... مرقد او را به
نمازگاه بردند. (عقبلی ۲۰۲)

موقع پوش moraqqā'-puš [ع.فا.] [صف.، ا.] (قد.) پوشندهٔ مرقع، و به سجا، درویش؛ صوفی: روان بود هیچ مرقع پوشی را که روز او شب شود تا این نداند. (جامی^۸ ۱۷۳) ○ چل مرقع پوش را دیدم به راه/ جان بداده جمله بر یک جایگاه. (عطار^۷ ۱۰۳)

مرقع دار moraqqā'-dār [ع.فا.] [صف.، ا.] (قد.) مرقع پوش ↑: جوانی مرقع دار با ما در کشتی بود. (جامی^۸ ۳۰) ○ روزی مرقع داری درآمد از راه به نزدیک او و سلام گفت. (محمد بن منور^۱ ۲۴۰)

مرقع ساز moraqqā'-sāz [ع.فا.] [صف.، ا.] (چاپ و نشر) آن که رقعها و قطعه های خطوط و تصاویر را به صورت کتابی درمی آورد. ← مرقع سازی.

مرقع سازی m-i [ع.فا.] [حامص.، عمل و شغل] مرقع ساز: جانور سازی در عرف نسخه آرای و مرقع سازی، کشیدن صورت و پیکر جانور و حیوان را گویند. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۰۵)

مرقعه moraqqā'-e [ع.مر.] [مرقعة] (ا.) (تصوف) مرقع (م. ۳) →: چون ترسایان آن بدیدند، فریاد از ایشان برآمد و در حال چهل کس مسلمان شدند و مرقعه ها درپوشیدند. (محمد بن منور^۱ ۹۴) ○ چشم جاسوس کرده تا کجا پاره ای نیکوتر است که به چنگ آریم تا مرقعه ما نیکوتر باشد. (احمد جام ۱۱۲)

مرقم moraqqam [ع.ر.] [صد.، ا.] (قد.) دارای رقم؛ خط دار؛ نوشته شده: ماری ارقم به الوان و اشکال مرqm در پایان کوهی خفته بود. (وراینی ۵۸۸-۵۸۹)

مرقوم marqum [ع.ر.] [صد.، نوشته شده: در یک طرف به خط کوفی شهادتین مرقوم... بود. (شوشتی ۶۸) ○ نام او بر صحیفه ادوار به یدی مرقوم است. (آفسرای ۵) ○ الف بر ز اعداد مرقوم بینی/ که اعداد فرغند و او اصل والا. (خاقانی ۸۱۵)

● ~ داشتن (مص.م.) نوشتن: نام عده ای از طبقات فوق را در حدود بیست نفر مرقوم بدارید. (مصدق ۱۴۹) ○ این ملفوفه را از روی نهایت عنایت به اخبار آن عالی جاه مرقوم داشته ایم. (فائز مقام ۱۰۱)

● ~ شدن (گشتن) (مص.د.) نوشته شدن: لازم آمد که فصلی چند در بیان وجود و تعریف ذات و تقریر سایر اصطلاحات مرقوم گردد. (فائز مقام ۳۷۵) ○ از سخنان او چیزی مرقوم می گردد. (عقیلی ۱۷) ○ نه سورت از پس ابجد همی شود مرقوم/ نه معنی از پس اسما همی شود پیدا؟ (خاقانی ۱۳)

● ~ فرمودن (مص.م.) (احترام آمیز) نوشتن: حواله سه رأس کوزه را نیز در ظهر همین نامه مرقوم بفرمایید. (قاضی ۲۵۵) ○ ممکن است خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید؟ (آل احمد ۵۵)

مرقومات marqumāt [ع.ر.] [مرقومة] (ا.) (قد.) نوشته ها: شخصاً تمام عرایض و مرقومات را دیده و جواب می داد. (حاج سیاح^۱ ۵۳۳) ○ شک نیست که این همه مرقومات ما را در مزاج قابلیت او تأثیری بی نهایت خواهد بود. (فائز مقام ۱۰۱)

مرقومه marqume [ع.ر.] [مرقومة] (ا.) نوشته؛ نامه: در ضمن مرقومه شریفه به اشتیاق و ملال خاطر اشاره ای رفته است. (جمال زاده^۲ ۱۲۲) ○ برای این بنده... غیر از مرقومه سابق الذکر... سه دست خط رسیده. (مینوی^۲ ۹) ○ مرقومه سرکار را... به نظر انور حضرت ارفع والا رساندم. (امیر نظام: از صبا تا صبا ۱۷۰/۱)

مرقی، مرقا marqā [ع.ر.] [مرقی] (ا.) (قد.) محل یا وسیله بالا رفتن؛ نردبان: و رای این مرمی نیست مر رامی را و مرقی مر رایی را، این است منتهای کمال اهل کمال. (قطب ۲۱۵)

مرکاس merkās (ا.) (گفتگو) تریاک (م. ۱) →: آقا فعلاً یا نشسته است یا توی چرت و خمار و ویران، و فقط در فکر به قول خودش، مرکاس. (گلشیری^۲ ۱۲۵)

مرکانتیلیسم merkāntilism [تر. mercantilisme] (ا.) (اقتصاد) نظام اقتصادی ای که در پایان عصر فئودالی در اروپا پدید آمد و هدفش متحد کردن و بالا بردن قدرت کشور، به ویژه ثروت پولی آن از راه وضع مقررات دقیق حکومتی بود.

مرکب markab [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. آنچه بر آن سوار می شوند از چهارپایان، به ویژه اسب:

قلم را بدانست، آن‌گاه ترتیب مرکب کند. (نیشابوری: کتاب‌آرای ۵۰) ۳. (صد.) (شیمی) ویژگی ماده‌ای که از ترکیب شدن دو یا چند ماده به‌دست می‌آید و نمی‌توان اجزای تشکیل‌دهنده آن را بازشناخت و جدا کرد. ۴. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی کلمه‌ای که از دو یا چند جزء تشکیل شده‌است، مانند کلمه «راستگو» که از دو جزء «راست» و «گو» تشکیل شده‌است: کلمه ژاپون... ازقراری‌که شنیده‌ام دراصل

مرکب بوده. (جمال‌زاده ۱۲۵) ۵. (صد.) (ا.) (قد.) هریک از میوه‌هایی که از پیوند دو درخت حاصل می‌شود. نیز ← مرکبات: [در] آمل... نارنج و ترنج و لیمو و مرکب و غیره فراوان باشد. (حمداالله مستوفی ۱۹۸) ۶. (پزشکی) ترکیب‌شده؛ داروهای روز دیدم... نارنج، لیمو، مرکب، سیب... (ناصرخسرو ۲۹۲) ۷. (قد.) (پزشکی) ترکیب‌شده؛ داروهای ترکیبی: تا از مفردات اجزای آن، مرکبی به‌فراط امتزاج عسل‌وار حاصل آمد. (رواینی ۱۷-۱۸)

● سـ شـدان (مـصـد.) ترکیب شدن؛ آمیختن: در یکی شخص مرکب شده سبحان‌الله / اینت بی حد کرم و لطف و بزرگی و شرف. (سنایی ۳۷)

● سـ کردن (ساختن) (مـصـد.) ترکیب کردن: آمیختن: ده انگشت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرکب ساخت بر دوش. (سعدی ۱۵۷) ۸. گل‌اندرگل مرکب کرد بوی باد نوروژی / چو از گل، گل پدید آمد، گلستان چون گلستان شد. (امیرمعزی ۱۶۹) ۹. خزینه آب و آتش گشت بر گردون که پنداری / ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش. (ناصرخسرو ۲۳۱)

موکبأ morakkab.an [عر.] (قد.) (قد.) به‌صورت مرکب؛ به‌صورت ترکیبی: هاروهور دو کلمه‌ای است که مرکباً برای اشخاص خیلی گرسنه‌صفت می‌آورند. (مستوفی ۱۸۷/۳ ح.)

موکبات morakkabāt [عر.]، ج. مُرَكَّبَةٌ [ا.] ۱. (گیاهی) هریک از میوه‌های خوراکی، مانند پرتقال، نارنگی، نارنج، و لیمو که پوست آنها کیسه‌های ترشحی با اسانس معطر دارد: این

اکنون می‌توانستم، همراه با تکان‌های ملایم خواب‌آور مرکبی که زیر پایم بود، با خود تنها بمانم. (اسلامی ندوشن ۲۸۸) ۲. روزی به پای مرکب تازی درافتمش / گریکرونز باز نییچد عنان دوست. (سعدی ۴۴۹) ۳. تا چون سلطان برنشید، ده‌هزار مرکب به زین زرین و طوق و سرافسار مرصع ایستاده‌باشند. (ناصرخسرو ۸۲) ۴. (مجاز) جای نشستن: باز اگرچه وحشی و غریب است... از دست ملوک برای او مرکبی سازند. (نصرالله منشی ۶۹)

سـ چوبین (قد.) ۱. (مجاز) تابوت. ← بر مرکب چوبین نشستن: آنک آن مرکب چوبین که سوارش قمر است / ره دروازه بر آن تنگ مفر بکشاید. (خاقانی ۱۶۲) ۲. کشتی: مرکب چوبین به خشکی ابتر است / خاص آن دریایان را رهبر است. (مولوی ۵۴۰/۳)

سـ درکسی جهانیدن (قد.) (مجاز) به‌سرعت به او حمله کردن؛ به او تاختن: آن زنگی در غضب رفت و مرکب در او جهانید. (بیغمی ۸۱۰)

سـ چوبین نشستن (قد.) (مجاز) مردن: شد اسب و زین نقره‌گین، بر مرکب چوبین نشین / زین بر جنازه نه، بین دستان این دنیای دون. (مولوی ۹۶/۴) ۳. لاجرم چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست. (بیهمی ۲۲۳)

موکب morakkab [عر.] (صد.) ۱. ترکیب‌یافته؛ تشکیل‌شده: هیتی مرکب از شصت تن از کلین قوم تشکیل‌یافته بود. (جمال‌زاده ۴۰) ۲. مجلس... مرکب از نمایندگان حقیقی ملت بود. (مصدق ۹۰) ۳. وجود هرکه نگه می‌کنم ز جان و جسد / مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی. (سعدی ۶۴۲) ۴. آن‌گاه وی بداند که مرکب است از چهار چیز که تن او بدان به‌پای است. (بیهمی ۱۱۹) ۵. ماده نوشتنی سیاه‌رنگ و مایع که از دوده و مانند آن ساخته می‌شود: میانه‌مرد سیاه‌چرده... موهایی به‌رنگ مرکب... و چشم‌های سبز داشت. (دولت‌آبادی ۲۸) ۶. مرکب ایشان یا مرکبی بسیار براق و شفاف بود یا به الوان مختلف مخصوصاً سبز و سرخ. (اقبال ۳۴۲) ۷. منشی باید که چون خواص و معایب

مركب سازی m-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل مركب ساز.

مركبه morakkab.e [عر.: مركبة] (ص.) (قد.) تركيب شده؛ مركب: اسباب های تالی معجزه... اکنون به سهولت علاج امراض و تعیین اختلاف هوا و تفریق مواد اجساد مركبه... استعمال می شود. (طالبوف ۲۲۰۲)

مركبی markab-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به مركب (قد.) شایسته مركب بودن؛ لایق سواری: از ناگاه مردی آمد که دو استر مركبی پدیدار نیست. (ارجانی ۱۷۶/۱: معین)

مركز markaz [عر.] (ا.) ۱. جایی که در وسط فضایی واقع شده و نقطه مهم آن فضا به شمار می رود: انسان تا چندی پیش همیشه در این پندار سر می کرده است که این گره مركز عالم است. (اقبال ۵۲) ○ هر آن جوهر که هستند از عدد پیش / همه دارند میل مركز خویش. (نظامی ۳۴۳) ۲. محل؛ جایگاه؛ موضع: مادام که اقتدار سیاسی با فلسفه در یک مركز جمع نشود، علایجی برای مملکت و نوع بشر نیست. (مینوی ۲۵۳۳) ○ یکی از قرای بابل قدیم... مركز اجتماع مغان زردشتی... بوده [است]. (اقبال ۳۲۲) ○ مجمع اهل دل است و مركز

علمای متبحر. (سعدی ۵۶۲) ○ زمین را بلندی نبند جایگاه / یکی مركزی تیره بود و سیاه. (فردوسی ۴۳) ۳. جایی که در آن فعالیتی تمرکز یافته باشد: مركز تربیت معلم. ○ باغ وحش هم دارد و یک مركز خرید. (گلشیری ۱۸) ۴. (مجاز) جایی که چیزی در آن به وفور پیدا می شود: مركز پارچه و لباس همین خیابان است. ○ ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مركز حسن و مدار حسن. (حافظ ۲۷۱) ۵. شهر مهم کشور، استان، یا ناحیه ای که فرمان روا و حاکم در آن می نشیند یا محل فرمان دهی و انجام کارهای اداری یا ستاد در آن قرار دارد: رئیس رفته بود مركز نتوانستم ملاقاتش کنم. ○ هنگامی که در مركز، تحصیل می کردم، هر چند دانشجوی رشته ادبیات نبودم. ولی از ادبیات خوشم می آمد. (جمالزاده ۸۰) ○ در یکی از شهرهای دور از مركز، نامه ای به حاکم نوشت... (مستوفی ۲۶/۲) ع.

میدان... میدان کاه و ینبجه... بود که امروزه جای تره بار و مرکبات و خرده فروشی و اجتماع طواف می باشد. (شهری ۳۳۶/۲) ○ کلاتر شیرینی و مرکبات و قند و چای... گذاشته بود. [امین الدوله ۳۸] ۲. (گیاهی) خانوادۀ ای از گیاهان دولپه ای جدا گل برگ که پرتقال، نارنگی، و لیمو از معروف ترین آنهاست و بیش تر در نقاط گرم می رویند: هروقت یاد درختان سدر و مرکبات فلسطین می افتم، از خداوند آرزوی مرگ می کنم. (علوی ۸۵) ۳. (قد.) تركيب شده ها؛ چیزهای به هم آمیخته: در این طریق باید که نیمه زیر [حرف ه] مانند خصیه خر باشد و نیمه بالا مثل گوش اسب و این طریق در مرکبات آید. (صیرفی: کتاب آرای ۲۴) ○ هر طرزی خط را طوری قلم را باید تراشید تا مفردات و مرکبات آن... در مواضع واقع شود. (سیمینیشابوری: کتاب آرای ۴۹) ۴. (فلسفه قدیم) موالید ثلاث که از عناصر بسیط تشکیل شده اند؛ مقر. بساطت: اما آنچه با حیوانات و دیگر مرکبات به شرکت دارد، اگر بر او غالب شود و همت را بر آن متوجه کند، از مرتبه خویش منحط شود. (خواجۀ نصیر ۶۶)

مركب الفرس markab.o.l.faras [عر.] (ا.) (نجوم) روشن ترین ستاره صورت فلکی فرس اعظم.

مركب خشك كن morakkab-xošk-kon [عر.فا.فا.] (ص.) (ا.) كاغذ خشك كن. ← كاغذ كاغذ خشك كن.

مركب خوانی morakkab-xān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (موسیقی ایرانی) عبور از یک دستگاه به دستگاه دیگر و برگشت مجدد به دستگاه نخست.

مركب دان morakkab-dān [عر.فا.فا.] (ا.) ظرفی که در آن مركب می ریختند؛ دوات.

مركب ساز morakkab-sāz [عر.فا.فا.] (ص.) (ا.) (قد.) آن که کارش تهیه کردن مركب از مواد مختلف بوده است: طریق ساختن آن به این سان که مركب ساز مقداری مازو... را گرفته و... در شیشه دهان گشاد می ریزد. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۲۴)

اصلی و مهم چیزی: بجهها اگر زمانی مرکز ثقل قضیه قرار نگیرند، خیلی زود عکس العمل خرده گیرانه نشان می دهند.

□ **چرم** (فیزیک) نقطه ای در یک جسم یا مجموعه ای از اجسام که می توان چرم آن جسم یا مجموعه را متمرکز در آن فرض کرد.

□ **خاک (خاکی)** (قد.) (مجاز) کُره زمین: ز پرگار زحل تا مرکز خاک / فروخواند آفرینش های افلاک.

(نظامی ۴۲۳) ○ انباشت شاه معدۀ آب روان به خاک / تا کم رسد به مرکز خاکی زیان آب. (خاقانی ۸۱۷)

□ **زلزله** (علوم زمین) نقطه ای بر سطح زمین که خط قائم گذرنده از کانون زلزله از آن جا می گذرد و چون لرزش های زلزله ابتدا به این نقطه می رسد، به نظر می آید که از این جا به نقاط دیگر منتقل می شود.

□ **غبرا** (قد.) (مجاز) مرکز اغبر →: در مرکز غبرا همه در حکم تو باشد / هر جا که باقی ست در این مرکز غبرا. (مسعود سعد^۱ ۷)

□ **کامپیوتر** (کامپیوتر) محلی که تعدادی کامپیوتر در آن در ارتباط با هم کار می کنند.

□ **نوری** (فیزیک) نقطه ای واقع بر محور اصلی عدسی یا دستگاه نوری که هرگاه پرتوی از آن بگذرد، امتدادهای تابش و بازتابش با هم موازی خواهند بود.

مرکزی m-i [عر.فا.] (صد.)، منسوب به مرکز) ۱.

مربوط به مرکز. ← مرکز (مر. ۵): حکومت مرکزی.

۲. واقع شده در مرکز: در وسط خیمه و در زیر لبۀ مرکزی در زیر پنجمین عقاب، شاهنشینی دیده می شد که اختصاص به امیر داشت. (جمال زاده ۲۰۳^۸) ○ مانی را بهرام اول... کشت... پیروان این مذهب... آسیای مرکزی را میدان انتشار مانویت قرار دادند. (اقبال ۳۵^۲) ۳.

(مجاز) اصلی: دکتر داریوش اردکان و اردشیر ویسی...

هسته مرکزی یک گروه از شعرا... را تشکیل می دهند.

(فصیح ۱۷۴^۱) ○ از دستگاه مرکزی، کسب قوه خورشید می کردند. (هدایت ۱۲^۹) ۴. (صد.)، !. مرکز نشین؛

پای تخت نشین: ای مرکزبان گر گل و ریحان خواهید /

(ریاضی) نقطه ای که فاصله آن از همه نقاط روی دایره یا سطح کُره، یا از رأس های چند ضلعی به یک فاصله باشد: چو نقطه در حرکت آمد از بی تدویر / محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد. (مغربی^۲

۱۸۷) ○ این دین هدی را به مثل دایره ای دان / پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار. (کسائی ۴۹^۲) ۷. (ریاضی)

نقطه ای که قطرهای بیضی در آن یک دیگر را قطع می کنند. ۸. (ریاضی) مبدأ (مر. ۴) →. ۹.

(ادبی) هریک از دندانه های حروف در نوشتن، مانند دندانه های سین: ایرانیان به آخر سطر افتاده و

«ایران شن» و «ایران شن» هم خوانده می شود، چه بعد از «نش» مرکزی است که بالا رفته و مانند ی شکسته از

بیرون... (بهار: مجمل الثواریخ والقصص ۹۲) ۱۰. (قد.)

(مجاز) جهان؛ دنیا: عزم سبک عنان تو در جنبش آوژد / این پای دار مرکز عالی مدار هم. (حافظ ۲۵۰^۱) ○

فلک به دایگی دین او بر این مرکز / زنی ست بر سر گهواره ای بمانده دوتا. (خاقانی ۹)

□ **اغبر** (قد.) (مجاز) کُره زمین: بگذشته ز هجرت پس سیصد نو دو چار / بشهاد مرا مادر بر مرکز اغبر.

(ناصر خسرو^۱ ۵۰۷)

□ **بهداشت (پزشکی)** محلی که ارائه خدمات بهداشتی را به چندین روستا یا قسمتی از یک

شهر یا شهرستان از طریق مراکز بهداشتی - درمانی، خانه های بهداشت، و مانند آنها

برعهده دارد: مرکز بهداشت این محل هنوز تکمیل نشده است.

□ **بهداشتی - درمانی** (پزشکی) محلی برای ارائه خدمات بهداشتی - درمانی ای مانند

پزشکی، واکسیناسیون، دندان پزشکی، مامایی، و داروخانه.

□ **تقارن** (ریاضی) نقطه ای در یک شکل یا حجم هندسی که وقتی خط گذرنده از آن،

شکل یا حجم را در دو نقطه قطع کند، فاصله آن دو نقطه از این نقطه مساوی باشد.

□ **ثقل** ۱. (فیزیک) نقطه اثر برابند وزن کلیه ذرات یک جسم؛ گرانیاگاه. ۲. (مجاز) جایگاه

ور بلبل سرمست غزل خوان خواهید... (بهار ۱۲۸۷) ○
 برای من طاقث فرسا بود که... بعضی از مرکزبان را هم
 در تمام دزدی‌ها، شریک و اتباع بینم. (مستوفی ۴۸۸/۳)
مرکزیت markazi.y[y]at [ع.ر: مرکزیت] (امص: ۱)
 مرکز بودن: ده... مدتی است که از این مرکزیت افتاده.
 (آل احمد^۱ ۱۸) ○ منجمی بین آنها پیدا شده بود که از
 مرکزیت زمین... سرگیجه گرفته [بود]. (هدایت ۱۶۳۶) ۳.
 تمرکز یا تجمع امور در یک جا: من با مرکزیت
 امور در پای تخت موافق نیستم.
 ○ ~ دادن به چیزی (مجاز) اصل قرار دادن
 آن: یکی از کارهای بسیار به‌سزای دوره دیکتاتوری،
 جمع‌آوری دقیق و مرکزیت دادن به عایدات [بود].
 (مستوفی ۴۱/۲)
مرکزیه markazi.y[y]e [ع.ر: مرکزیت] (ص.د: (قد.)
 مرکزی (۲.۰) → در اردوی مرکزیه از اشراف و
 اعیان این ولایت التزام گرفته شد. (امیرنظام ۱۳۵)
مرکن merkan [ع.ر: (۱.) (قد.) تغار؛ ظرف
 بزرگ: امروزه دومره پیش‌گیرد مرکن/ فردا گوید تری
 از این جا برکن. (سعدی^۲ ۱۸۱)
مرکو morku [= مرگو] (۱.) (قد.) (جانوری)
 گنجشک: تو مرکویی به شعر و من یازم/ از باز کجا
 سبق بزد مرکو؟ (دقیقی: اشعار ۱۶۲)
مرکوب markub [ع.ر: (ص.د: (۱.) (قد.) آنچه بر آن
 سوار شوند، مانند اسب و قاطر؛ مقر. راکب:
 این خانه مشتمل بر بیرونی و اصطیلی برای نگاه‌داری
 مرکوب‌ها و چهارپایان مهمان‌ها بود. (شهری^۱ ۱۷۰) ○ به
 هرجا سیاحت کند، مرکوب و کالسکه حاضر است.
 (حاج سیاح^۱ ۸) ○ بر چنین مرکوب سی فرسنگ راه/ من
 ز چشم بد حسابش کردم. (خاقانی ۹۳۵)
مرکورکروم merko(u)rkorom [فر: mercurchrome] (۱.) (منسوخ) (پزشکی) از
 ترکیبات آلی دارای جیوه که رنگ آن سرخ
 است و به‌عنوان محلول ضد عفونی‌کننده
 پوست مصرف می‌شد؛ دواگلی: گوشه
 صورت دخترچه یک زخم هست که رویش را
 مرکورکروم زده‌اند. (شاپوریان: شکوفای ۲۹۱) ○ حتی

یک قطره مرکورکروم هم پیدا نمی‌شود. (محمود^۱ ۲۷۹)
 ○ مرکورکروم و پنبه... را هم نوشت که از فرهنگ بگیریم
 که نداشتند. (آل احمد^۵ ۳۶)
مرکوز markuz [ع.ر: (ص.د: (قد.) ۱. جای گرفته؛
 جای‌گیر شده: حلم و وقاری... در نفس ناطقه او مرکوز
 است. (عبید: اخلاق‌الاشرف ۲۹) ○ او را نیز چون لذت
 هوای عمل در جیلت مرکوز بود... (آقسرائی ۹۴) ۲.
 ثابت کرده؛ برقرار شده: هریک را در دایره
 فلک‌البروج و چه در دیگر دوایر افلاک که محاط آن
 است، مرکوز نهند. (رواینبی ۲۵۸)
 ○ ~ ذهن (خاطر، ضمیر، ...) (قد.)
 جای‌گرفته و پای‌دار در ذهن (خاطر،
 ضمیر، ...): قضایای زمان شارل اول... مرکوز اذهان
 بود. (مخیرالسلطنه ۲۹۹) ○ شیوه توسل به آن دودمان
 علیه در هنگام عجز و اضطراب و لحاظ اغراض، معمول و
 مرکوز خاطر بوده است. (شوشتری ۴۶۰) ○ داعیه سروری
 نیز مرکوز ضمیرش می‌بود. (شیرازی ۴۵)
 ○ ~ ذهن شدن (قد.) در ذهن جای‌گیر
 شدن: تعبیرات فارسی صحیح و فصیح مرکوز ذهن
 ایشان نشده. (فروغی^۱ ۱۰)
مرکوم markum [ع.ر: (ص.د: (قد.) متراکم؛
 درهم‌فشرده: گنبد فلک... سحاب مرکوم داشت.
 (خاقانی^۱ ۲۹۴)
مرگ marg (امص: (۱.) ۱. توقف کامل و پای‌دار
 فعالیت‌های زیستی؛ مردن؛ موت؛ درگذشت؛
 فوت: از مرگ هراسی نداشت، زیرا که از زندگی هرگز
 دهان وی شیرین نشده بود. (نفیسی ۳۷۹) ○ جهان خوردم
 و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. (بیهقی^۱
 ۲۳۰) ○ مهتران جهان همه مردند/ مرگ را سر همه
 فرور کردند. (رودکی^۱ ۴۹۸) ۲. (مجاز) نابودی: روزی
 مرگ امپریالیسم فرا می‌رسد. ○ از حلقوم زهرآگین خود
 چون دهانه کوه آتش‌فشان تگرگ مرگ می‌بارد.
 (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۸) ۳. (گفتگو) (نوهین‌آمیز) (مجاز)
 مشکل؛ ناراحتی. نیز ~ درد (م. ۶): بالاخره یکی
 بهشان بگوید آخر مرگتان چیست؟ (چهل‌تن: شکوفای
 ۱۷۹) ○ حالا معلم نقاشی دلش به این خوش بود که اقلاً

اندام‌ها مانند کلیه و قلب تا مدتی به حیات خود ادامه می‌دهند.

◻ **مفاجا (مفاجات)** (قد). مرگ ناگهانی: تریاکی به سکه و مرگ مفاجا دچار نمی‌شود؛ عرق‌خور می‌شود. (شهری ۲۶۳/۲) ◻ حکم حاکم و مرگ مفاجات چاره‌ای ندارد. (میرزا حبیب ۱۲۴) ◻ تالید بادت بقا کاعدات را / تشنه مرگ مفاجا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۵) ◻ در تندرستی مرگ مفاجات بعید پندارد. (غزالی ۶۲۰/۲)

◻ **من (تو، خودم، خودت، ...)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که به‌جان کسی سوگند می‌خورند: مرگ من، تو بمیری، خودش را همان ارادت‌کیش دیرین معرفی نمی‌کرد، دست از سرم بر نمی‌داشت. (به‌آذین ۴۵) ◻ گفت: مرگ من یگو برای جواهرها چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟ (حجازی ۴۱۴) ◻ این فرامین تماماً... به صحنه مبارک رسیده‌است. والله بالله، به مرگ خودت. (نظام‌السلطنه ۵۰/۲)

◻ **موش ۱.** (شیمی) جامدی بلوری از ترکیبات آرسنیک که بی‌رنگ و سمی است و از آن برای کشتن موش استفاده می‌کنند. ۲. (قد). (مجاز) ماده مخدر: بیا ساقی آن دشمن هش

بیار / از آن مرگ‌موش خردکش بیار. (یزدی: آندراج)

◻ **می‌خواهی برو (می‌خواهد برود) گیلان** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خطاب به کسی یا درباره شخصی گفته می‌شود که دیگر هیچ بهانه‌ای برای او وجود ندارد: دیگر چه می‌خواهد؟ مرگ می‌خواهد برود گیلان. (حاج سید جواد ۲۵۴) ◻ مریا که به دست مادر مهری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان. (علوی ۹۷)

◻ **نداشتن چیزی** (گفتگو) (مجاز) بسیار مقاوم و بادوام بودن آن: قالی‌کشان مرگ ندارد.

◻ **نو مبارک باد** (قد). (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که فتنه تازه برپا شود: زدی نرگس به جام لاله چشمک / که غم را مرگ نو بادا مبارک. (زلالی: آندراج)

◻ **و جسک** (قد). هنگام نفرین گفته می‌شده‌است؛ نابودی و بلا: گریخواهم از کسی

نهمیده‌است چه مرگی دارد. (آل‌احمد ۸۵) ۴. (تصوف) ترک قیود و علایق دنیوی و توجه به عوالم معنوی: مولانا مفهوم اشارت «مرگ» قبل از مرگ را به همین تناسب تقریر و تعلیم می‌کند. (زرین‌کوب ۶۳۵)

◻ **آمدن کسی را** (قد). به پایان رسیدن زندگی او؛ مردن او: تو شاه‌ی همی‌سازی از خویشتن / که گر مرگت آید نیایی کفن. (فردوسی ۳ ۲۲۸۴)

◻ **بابایی (ب‌بابایی)** (گفتگو) (طنز) ویژگی نوعی وام که طلبکار طلب خود را بعد از مرگ پدر از بدهکار دریافت می‌کند: باوجود گرفتن هزار میلیون تومان قرض بی‌فرع مرگ بابایی و وعده سرخرمن، خود و هم‌کاران عزیز خود را دستی هم طلبکار بدانند! (مستوفی ۱۵۲/۳ - ۱۵۳)

◻ **ب‌... مرده** ◻ مرده‌باد: مرگ بر مخالفان آزادی.

◻ **به‌سر در آمدن** (قد). (مجاز) فرار رسیدن زمان مرگ: ای دل، اگر تو در همین قدم بمانی، به هیچ منزلی نرسی. مبدا که مرگ به‌سر درآید و از مقصود بازافتی. (بخاری ۶۳)

◻ **دل** (قد). (مجاز) از بین رفتن قدرت ادراک حقایق: هرکه صحبت توانگران برگزیند بر مجالست درویشان، ایزد تعالی او را مبتلا گرداند به مرگ دل. (خواجہ عبدالله ۲۳۶۲)

◻ **سبیه** (پزشکی) طاعون →.

◻ **طبیعی** مرگی که بر اثر بیماری یا ضعف و اختلال دستگاه‌ها و قوای بدن یا کهولت رخ می‌دهد: در زمان‌های قدیم، مردم پیش‌تر به مرگ طبیعی می‌مردند.

◻ **ماهی** (قد). ماده‌ای سمی که ماهی‌گیران برای صید ماهی به کار می‌بردند: ز جانان مهریانی می‌شمارم کینه‌خواهی را / کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را. (شوکت: آندراج)

◻ **مغزی** (پزشکی) از بین رفتن اعمال حیاتی مراکز موجود در مغز. در این نوع مرگ که معمولاً در تصادفات پیش می‌آید، بسیاری از

یک مشت نسک / مرمر اگوید خمش کن مرگ و جسک.
(مولوی ۱۳۸/۱)

○ سه و میر مردن شمار زیادی از مردم یا سایر جان داران: مرگ و میر و تلفات تهی دستان هم به شدت هر چه تمام تر رو به افزایش نهاده است. (شهری ۱۷)

○ از سه ما یی زاری (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می شود که گوینده می خواهد مخاطب را در موقعیت دشواری قرار دهد: انگار نه انگار که در این شهر یسرعمویی هم داری. معلوم می شود از مرگ ما یی زاری. (جمال زاده ۱۹۶)

○ به سه آمدن (قد). مردن: از لشکر ما بسیار به مرگ آمدند. (ارجانی ۱۲۶/۱: معین)

○ به سه گرفتن تا به تب راضی کردن (شدن) کسی (گفتگو) (مجاز) در وضعیت بدتر قرار دادن کسی تا او وضعیت بد را بپذیرد: پدر دختر، همیشه بر سر کمی [مهریه]... چک و چانه می زد... و برای این که منظور خود را پیش ببرد، به مرگ می گرفت تا به تب راضی شوند. (کتیابی ۱۲۶-۱۲۷) ○ من که می دادم همه این نقشه ها نقشه آن زنیکه است که به مرگ بگیری تا به تب راضی ام کنی. (← شهری ۴۹۳)

○ چه مرگم (مرگت، ...) است؟ (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) هنگامی گفته می شود که از کیفیت و وضع و حال کسی یا چیزی سؤال می شود: آخر باید می فهمیدم چه مرگش است. (آل احمد ۱۲۸)
○ چه مرگم (مرگت، ...) شدن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) هنگام پرسیدن از کیفیت و وضع و حال کسی (چیزی) گفته می شود: نمی دادم باز این تلویزیون چه مرگش شده که روشن نمی شود.

○ چیزی سه کردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) خوردن آن: تا خرخره دمی عدس مرگ کرده! (علی زاده ۱۸۴/۲)
○ خدا مرگت (مرگش، ...) بدهد (گفتگو) (تفرین) ← خدا، خدا مرگت بدهد.
○ خدا مرگم بدهد (گفتگو) (مجاز) ← خدا، خدا مرگم بدهد.
○ کپه مرگم (مرگت، ...) را گذاشتن (گفتگو)

(توهین آمیز) (مجاز) ← کپه ۲ ○ کپه مرگ گذاشتن.
مرگ آسای [m.-ā('ā)sā[y] (ص.) مرگ مانند، و به مجاز، ترسناک و وحشت آور: سکوت مرگ آسایش در سرتاسر کشور حکم فرما بود. (علوی ۵)
○ همه منتظر بودند که موضوعی پیدا کرده، مجلس را از این سکوت مرگ آسای بیرون بیاورند. (مستوفی ۵۰۹/۲)
تنها صدای رفت و آمد بعضی حیوانات... گاه گاه سکوت مرگ آسای آن را برهم می زد. (مشفق کاظمی ۲۶۳)

مرگ آفرین marg-ā('ā)farin (ص.) مرگ بار
→ از حوادث مرگ آفرین جاده ها اندکی کاسته شده است.

مرگ آور marg-ā('ā)var (ص.) مرگ بار →: با آمدن سلاح های مرگ آور شیمیایی، چهره زندگی دگرگون شد.

مرگابه marg-āb-e (ا.) (مجاز) شراب یا هر نوع مشروب الکلی: داشتم با ناهار / یک دو پیمانه از آن تلخ، از آن مرگابه / زهرمار می کردم. (اخوان ثالث: پاییز در زندان ۱۰۲)

مرگ ارزانی marg-a('a)rz-ān-i (ص.) (ا.) (قد.) محکوم به اعدام: فرمود در کارنامه زندانیان بنگرند هشتصد تن مرگ ارزانیان در آن میان بودند. (زرین کوب: دو قرن سکوت ۴۸)

مرگامرگ marg-ā-marg (ا.) مرگ عمومی به سبب قحطی یا شیوع بیماری مسری و مانند آن: در آستانه رستاخیز، مرگامرگی سخت در مردم افتد. (کدکنی ۳۷۷)

مرگامرگی m.-i (حاصص.) فراگیر و عمومی بودن مرگ: تعمیر پل شوشتر و ضررهای حاصله از آن، مرگامرگی محمره، (نظام السلطنه ۵/۲)

مرگ اندیش marg-a('a)ndiṣ (ص.) (قد.) ویژگی آن که به مردن و نابودی می اندیشد: آمد شراب آتشین، ای دیو غم، کنجی نشین / ای جان مرگ اندیش، رو، ای ساقی باتی، درآ. (مولوی ۲۹/۱)
مرگ اندیشی m.-i (حاصص.) مرگ اندیش بودن؛ به مرگ اندیشیدن: آیا مرگ اندیشی نوعی بیماری روانی نیست؟

مرگ بابایی marg-bābā-y(i)-i (حامص.) (گفتگو)
 (طنز) ← مرگ □ مرگ بابایی.

مرگ بار marg-bār (صف.) ۱. آنچه باعث مرگ می‌شود؛ مرگ‌آفرین؛ مرگ‌آور؛ ضربه‌های مرگ‌بار بود که بر سر حریف باریدن می‌گرفت. (گلاب‌دره‌ای ۳۳۷) ۲. یارای مقاومت در برابر دم مرگ‌بار آن را نداشت. (قاضی ۱۵۴) ۳. شد سبز خنک‌باره تو بحر فتح موج / گشت آب‌رنگ خنجر تو ابر مرگ‌بار. (مسعود سعد ۲۵۰) ۴. (مجاز) ترس‌ناک؛ وحشت‌آور؛ خانه در سکوتی مرگ‌بار فرو رفته بود.

مرگ پرستی marg-parast-i (حامص.) توجه بسیار به موضوع مرگ داشتن؛ مرگ‌خواهی؛ در شعر امروز فارسی... مرگ‌پرستی کم‌کم رواج می‌یابد. (خانلری ۳۰۹)

مرگ‌خواهی marg-xāh-i (حامص.) آرزوی مرگ کردن؛ طلب مرگ؛ دیگران را ز توفیق او را تنها در این نکته پنداشتند و از همه فریاد مرگ‌خواهی برخاست. (خانلری ۳۰۹)

مرگ‌دارو marg-dāru (۱.) دارویی که باعث مرگ می‌شود؛ داروی مرگ‌آور؛ از... تجارت این مرگ‌داروی شیطانی... نباید... جلوگیری کرد. (زرین‌کوب: کلک، مجله ۸۸-۲۷/۸۵)

مرگ‌زا marg-zā (صف.) ۱. مرگ‌بار (م. ۱) → حیوان... با دندان مرگ‌زای خود می‌تواند همه را به دیار عدم رهسپار سازد. (قاضی ۹۲۵) ۲. (مجاز) مرگ‌بار (م. ۲) → خواب‌های وحشتناک می‌بیند و دست‌خوش کابوس مرگ‌زایی گردیده‌است. (جمال‌زاده ۳۲۹)

مرگو margu (۱.) (قد.) (جانوری) مرگو →

مرگوس mergus [انگ.: mergus] (۱.) (جانوری) نوعی اردک دارای کاکل رنگی و مقدار دراز و باریک با کناره دنداندار مناسب برای ماهی



گرفتن. قبل از پرواز کمی روی آب می‌دود.

مرگ‌ومیر marg-o-mir (امص.) ← مرگ □ مرگ‌ومیر.

مرگی marg-i (حامص.) (قد.) ۱. مرگ؛ مردن؛ من بی‌هوش شدم... مرا بیاوردند... شیخ چهار تکبیر نماز جنازه بر من بگزارد... پس... مرا گفت: یابا پکرا! بعد از مرگی برخیز و سخن گوی! (محمد بن منور ۱۷۰) دیدهای را زند ز انده نیش / جگری را خلد ز مرگی خار. (مسعود سعد ۲۶۲) ۲. در این سرای ببیند چو اندر او آمد / که این سرای ز مرگی در دگر دارد. (ناصر خسرو ۲۷۹) ۳. مرگ فراگیر بر اثر شیوع قحطی و بیماری و مانند آنها؛ مرگ‌ومیر؛ خشک شدن هیرمند و قحط و مرگی. (تاریخ‌یستان ۱۸۶)

مرم maram [از عر، مخف. مرم] (۱.) (قد.) مرهم → کای محمد رو طیب حاذق صادق تویی / خلق و بر نه درد ایشان را مرم. (سنایی ۳۷۵)

مرما marmā (عر: مرمن) (۱.) (قد.) مرمی →

مرمت mare(a)mmat (عر: مرمة) (امص.) ۱. بازسازی؛ تعمیر؛ امسال... کارهای... برای مرمت و تزیین آن دیوار می‌کردند. (مبنی ۱۸۹) ۲. از فردای روز فتح تهران مشغول مرمت آن [مجلس] شد. (مستوفی ۲۹۱/۲) ۳. معلوم شد که پاپوش‌های ما را مرمت لازم است. (طالبوف ۲۰۰) ۴. (قد.) (مجاز) نیکو کردن؛ بهبود بخشیدن؛ اصلاح؛ از بام تا شام بر سر ایشان مشاورت می‌کرد و به صدق عمل و مرمت خلل مطالبات می‌نمود. (جر فادانی ۳۸۷)

• ~ شدن (مص. ج.) تعمیر شدن؛ بازسازی شدن؛ وارد حیات که شدیم، پیدا بود که به تازگی همه آن مرمت شده‌است. (هدایت ۱۰۸)

• ~ کردن (نمودن، فرمودن) (مص. م.) ۱. تعمیر کردن؛ بازسازی کردن؛ کلاه خود شکسته خویش را... مرمت کرد. (قاضی ۶۴) ۲. هم آب‌پاش را و هم تلمبه را... مرمت کردند. (آل‌احمد ۳۸) ۳. [عده‌ای] چندین پل و منازل عرض راه را تعمیر و مرمت کرده‌اند. (طالبوف ۲۳۹) ۴. (قد.) (مجاز) نیکو کردن؛ بهبود بخشیدن؛ اصلاح کردن؛ این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند.

(ناصرخسرو^۲ ۱۵۵)

مومت گرو m-gar [ع.فا.]. (صد.) (قد.) آن که تعمیر و بازسازی می‌کند؛ به‌اصلاح آورنده؛ تعمیرکننده؛ گر دل او رخته کرد زلزلۀ حادثات/ شیخ مرمت‌گراست بر دل ویران او. (خاقانی ۳۶۵)

مومد mormad[d] [ع.ر.: مرمذ] (صد.) (قد.) دارای چشم معیوب. ← نامرمد.

مومر marmar (ا.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شدهٔ آهکی که به‌علت زیبایی در کارهای مجسمه‌سازی و نماسازی ساختمان‌ها به کار می‌رود؛ چند سنگ مرمر... بالای سقف گرم‌خانه کارگزارده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۹) ○ سنگ لحدی از مرمر سرخ‌رنگ... به‌روی مزارم انداختند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱۰) ○ از غرایب حالات و نوادر اتفاق پیدا شدن معدن سنگ مرمر است. (اسکندریگ ۸۳۱) ○ بر کمر کوه‌ها ز شدت سرما/ مرمر چون آب گشته، آب چو مرمر. (مسعود سعد^۱ ۲۹۱)

مومر mermer (ا.صو.) مرنو → شب‌ها همین‌که می‌خواستیم بخوابیم، بالای بام یا گریه‌ها بنای مرمر را [می‌گذازد]. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۱۰)

○ به سه افتادن (گفتگو) شروع به مرمر کردن: باز بهار آمد و این گریه‌ها به مرمر افتادند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۹)

مومتراش marmar-tarāš (صف، ا.) مجسمه‌ساز یا سنگ‌تراش که با مرمر کار می‌کند.

مومری marmar-i (صد، منسوب به مرمر) ۱. ساخته‌شده از مرمر یا ازجنس مرمر: عروس... در آن سنگینی حجب و خاموشی بی‌حرکت، یکی از آن صنم‌های مرمری را می‌توانست به‌یاد بیاورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۹) ۲. به‌رنگ مرمر؛ سفید: پوست مرمری.

مومریت marmarit [۹] (ا.) (علوم‌زمین) سنگ آهکی ساختمانی شبیه مرمر که مرغوبیت آن از مرمر کمتر است.

مومرین marmar-in (صد.) ۱. مرمری (م. ۱)

→ بر سنگی مرمرین تاریخ وفات را ثبت کرده [اند]. (افلاکی ۳۳) ○ یکی چون زمردین بیرم، دوم چون بسدین مجمر/ سیم چون مرمرین افسر، چهارم عنبرین مدری. (منوچهری^۱ ۱۳۱) ۲. مرمری (م. ۲) → دوشیزه ادیت از روی شانهٔ لخت و مرمرین خودش نگاهی به صورت مردانهٔ شوالیه می‌کرد. (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۲)

مرمود marmud [از ع.ر.] (صد.) (قد.) مبتلا به بیماری چشم؛ دارای رمد: مهر رخسایک از او مرمود جوید اجتناب. (قائنی: لغت‌نامه^۱)

مرموز marmuz [ع.ر.] (صد.) ۱. ویژگی آنچه در آن امری پوشیده، نامعلوم، یا مبهم باشد: لب‌خند مرموز رضایت خاطرش را می‌رسانید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۸) ○ گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشاندهٔ خود می‌کنند. (علوی^۲ ۱۲۳) ○ سخن‌ها آورده‌است مرموز. (ناصرخسرو^۲ ۱۸) ۲. (مجاز) مشکوک: در روزنامه‌ها خبر مرگ مرموز سید عبدالرزاق منتشر شد. (علوی^۳ ۶۵) ○ هشت سال بود که شوهر خورشید به‌طرز مرموزی گم شده‌بود. (هدایت^۵ ۱۷۵) ۳. (مجاز) آن‌که احساسات یا اندیشه‌های خود را بروز نمی‌دهد؛ تودار: خیلی آدم مرموزی است، به‌راحتی نمی‌توان به آنچه در نظر دارد، پی‌برد. ۴. (مجاز) ویژگی آن‌که کارهای خود را به‌صورت پنهانی انجام می‌دهد: عجب آدم مرموزی است، تا یک روز مانده به سفرش هیچ‌کس نمی‌دانست او مسافر است.

مرموزه marmuze [ع.ر.: مرموزة] (صد.) (قد.) مرموز → یک نفر متدین محدود که سرحد قدرت‌های الهی و حقایق مرموزهٔ شریعت غرای اسلام را چهار دیوار مغز خالی خود قرار داده. (دهخدا^۲ ۱۳/۲)

مرموزیت marmuziyyat [از ع.ر.] (امص.) مرموز بودن: بیابان... عظمت، خلوت، و مرموزیتی... داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

مرموق marmuq [ع.ر.] (صد.) (قد.) موردنظر: به مکان معمور و محل مرموق ملحوظ شد. (رشیدالدین ۵۱) ○ او را به اعزاز و اکرام تلقی کرد و به محل مرموق و مکان معمور مخصوص گردانید. (جر فادقانی: گنجینه

(۱۶۵/۳)

● **شدن (گشتن)** (مصدر: شد). مورد توجه قرار گرفتن: به نظر عنایت مرموق گردد و به سمع ارتضا مسموع افتد. (آفرینی ۴ مقدمه) در مجلس مبارک ما حرکات و سکات او به لوحاظ ارتضا مرموق و منظور شد. (بها، الدین بعدادی ۱۰۳)

● **نظر (قد)**. محل توجه؛ مورد عنایت: موش گفت: من می‌خواهم که هر دو مضمول عاطفت شهریار و مرموق نظر عنایت او آیند. (ورائینی ۶۲۱)

● **مرمه** maramme [ع.ر.] (مصدر: مرمت). ۱. مرمت (م. ۱) →: یاری‌ای ده در مرمدی کشتی‌اش / گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش. (مولوی ۱۵۰/۳) ۲. (مجاز) مرمت (م. ۲) →: چند روز آن جای‌گاه توقف کرد و به مرمد حال و معالجه جراحات مجروحان مشغول شد. (جرفادقانی ۳۵۹)

● **مرمی** marmā [ع.ر.: مرمی] (قد). جایی که تیر انداخته شده بر آن می‌افتد، و به مجاز، محل مورد نظر، مقصد: ذات شریف که سابق خیرات است، مرمای اصحاب و اخبار است. (خاقانی ۱۳۳) در همیشه پادشاهان در طلب ملک بر مجرای این عادت رفته‌اند و مرمای نظر بر دورترین مسافت ادراک نهاده‌اند. (ورائینی ۲۷۶)

● **مرمی** marmi [ع.ر.] (۱. نظامی) قسمتی از فشنگ که پس از انفجار باروت، از پوکه جدا و به سمت هدف پرتاب می‌شود؛ گلوله: در سرکوب شورش‌های خیابانی از فشنگ‌هایی با مرمی پلاستیکی استفاده می‌شود.

● **مرنده** marande (۱. قد). کوزه یا کوزه آب: داد در دست او مرندۀ آب / خورد آب از مرندۀ او بهشتاب. (منجیک: شاعران ۲۱۹)

● **مرنو** merno[w] (اصو). صدای گریه، به‌ویژه در دوره آمادگی برای جفت‌گیری: مرنومرویی که موقع مستی‌اش راه می‌انداخت، همه باهم توفیر داشت. (هدایت ۱۸۵)

● **کشیدن** (مصدر: صدا کردن گریه، به‌ویژه در دوره آمادگی برای جفت‌گیری: گریه‌ها

روی دیوار بلند حیاط مرنو می‌کشیدند. (معروفی ۱۵)
● **به به** [افتادن (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) به‌دنبال همسر بودن، به‌ویژه دختر؛ درتقلای یافتن همسر بودن: پاره دیگر که... برای شوهر به مرنومرنو افتاده بودند بی‌ناز و اظفار، به‌زرد خواستگار می‌شناختند. (کتبایی ۱۱۰ ح.)

● **مروا** morvā (۱. قد). فال خوب؛ مقدر مرغوا: آری چو پیش آید قضا، مروا شود چون مرغوا / جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن. (امیرمعزی ۵۴۵)
○ ... / هر روز بر آسمان باد مروا. (رودکی ۵۱۴)

● **کردن** (مصدر: قد). فال خوب برای کسی پیش آوردن؛ دارای فال خوب کردن: نیاید آفرین آن‌کس که گردنش کند نغزین / نیاید مرغوا آن‌کس که یزدانش کند مروا. (قطران ۵) نغزین کند به من بر و دارم به آفرین / مروا کنم بدو بر، دارد به مرغوا. (رودکی: اسدی ۲۵)

● **نیک** (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان باربد: چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیک آمدی مروای آن سال. (نظامی ۱۹۳)

● **مروات** morovvāt [ع.ر. ج. مروءة] (۱. قد). مروت‌ها: ارباب ستر و مروات از خوف عار، خویش را هلاک کردند. (جوینی ۲۱۲) ساز و تجمل فراوان جمع کرد و در وجود صلات و ابواب مروات بر آن موجب که از حرق سخاوت و عظیم همت او معهود بود، صرف کرد. (جرفادقانی ۳۵۸)

● **مرواری** morvāri [مخفف: مروارید] (۱. مروارید). (م. ۱) ↓.

● **مروارید** morvārid (۱. ۱. مواد) توده سخت، گرد، کوچک، و درخشان به‌رنگ سفید نقره‌ای یا خاکستری مایل به آبی که در بعضی از صدف‌های دریایی یافت می‌شود و از سنگ‌های قیمتی است؛ دُر؛ لؤلؤ: من سه‌کودک ملوس دارم که به‌زیبایی مرواریدهای شرفند. (قاضی ۷۰۷) باشد که بسیاری اصداف را بگشایند و یک دانه مروارید نیابند. (ابوالقاسم کاشانی ۹۱) از خلال قبا هزده دانه مروارید برکشید. (نظامی عروضی ۳۵) ۲.

(گیاهی) ← گل^۱ هگل مروارید.

❧ ~ بستن (قد.) مروارید آویختن برای زینت، و به مجاز، زینت دادن: از این سو زهره در گوهر گسستن / وز آن سو مه به مروارید بستن. (نظامی^۳) (۱۳۱)

❧ ~ غلطان مروارید درشت و گرد: کم کم نامش بر سر زبان‌ها افتاد و حکم مروارید غلطانی را پیدا کرد که می درخشید. (جمال زاده^{۱۱} ۸۷) ❧ یک صد و پنجاه من مروارید غلطان... از عمال و مباشرین... بازیافت نمود. (مروی^{۹۴۰})

مرواریدبار m.-bār (صف.) (قد.) بارنده مروارید، و به مجاز، ریزنده باران: باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون / باد گردد مشک بوی و ابر مرواریدبار. (فرخی^{۱۰۷})

مرواریددوز morvārid-duz (صف.) (ا.) ۱. آن که کارش دوختن مروارید بر روی چیزی است. ۲. (صم.) تزیین شده با مروارید: محمدرضاخان با مسند مخمل مشکی مرواریددوز که تا کرده... بود، وارد شد. (مستوفی ۱۷/۲) ❧ اقدس همایون... بدون این که قبی مرواریددوز دربرداشته باشند، درکمال سادگی... جلوس داشتند. (افضل الملک ۲۱)

مرواریددوزی m.-i (حامص.) ۱. دوختن مروارید بر روی چیزی: کار او مرواریددوزی بر روی لباس عروس است. ۲. (ص.) مرواریددوز (م. ۲) →: جلو پیراهنش مرواریددوزی بود.

مرواریدریز morvārid-riz (صم.) (قد.) تزیین شده با مروارید: تمامت رجال و نسا و بنین و بنات ثیاب مرواریدریز... می خواسته. (جویی: لغت نامه^۱) مرواریدنشان morvārid-nešān (صم.) تزیین شده با مروارید: غاری از موزائیک مرواریدنشان. (جمال زاده^{۵۸۷})

مرواریدی morvārid-i (صم.) منسوب به مروارید ۱. تزیین شده با مروارید: در گنجه باز می شد و جامه های... مرواریدی، اطلس، حریر... روی زمین بخش می شد. (علی زاده ۴۲/۱) ۲. (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چندساله از خانواده

میخک.

مرواریدین morvārid-in (صم.) (قد.) مرواریدی (م. ۱) →: آن خط کز آن قلم آید آن را لؤلؤی خوانند یعنی خط مرواریدین. (خیام^{۵۸۲})

مروت morovvat (از عرب: مروة) (امص.) ۱. جوان مردی: مردانگی: می ترسم فتوای شما... دور از انصاف و مروت باشد. (جمال زاده^{۲۳}) ❧ مروت نینم رهایی ز بند / به تنها و یاراتم اندر کمند. (سعدی^{۹۲}) ❧ آن طعنی ای که روز و شب از بهر نام نیک / در یوزش مروت و در دادن عطاست. (فرخی^{۲۲}) ۲. (فقه) ملازمت عادات پسندیده و پرهیز از عادات مکروه و داشتن بزرگ منشی و بلند همتی. ❧ مروت به این معنی از شرایط امامت جماعت است.

❧ ~ کردن (مصم.) (قد.) با انصاف رفتار کردن: ما خود کمر به دشمنی خویش بسته ایم / در حق ما دگر چه مروت کند کسی؟ (میرزا جلال اسیر: آندراج)

مروج moravvej (عرب.) (صم.) (ا.) ۱. آن که کاری یا روشی را رواج می دهد: رواج دهنده: مروج آیین و مسلک و مرام او هستم. (شاهانی ۱۳۶) ❧ همین که مذهب پشتیبان و... مروج نداشته باشد، از استعمال و اجرا خواهد افتاد. (مستوفی ۱۱۱/۳) ❧ قانون اساسی... تویم و مروج احکام شریعت غرای محمدی [است]. (مخبر السلطنه ۱۵۹) ۲. (کشاورزی) ❧ مروج کشاورزی ↓.

❧ ~ کشاورزی (کشاورزی) کارشناسی که یافته های علمی کشاورزی مانند نوع مناسب بذر، کود مناسب هر زمین، شیوه های بهتر کاشت و داشت و برداشت، بهترین راه مبارزه با آفات نباتی، و مانند آنها را از مرکز آموزشی و تحقیقاتی کشاورزی دریافت و متناسب با شرایط هر محل به کشاورزان منتقل می کند.

مروج moruj (عرب، ج. مروج) (ا.) (قد.) چمن زارها؛ چراگاه ها: مروجی که غزال آفتاب چهره در آن وطن داشتی. (زیدری^{۹۴})

مروج moravvah (عرب.) (صم.) (قد.) دارای رایحه

هیچ‌کسی دید بی درخت مُرود؟ (مولوی ۲/۲۱۱)

مرودشتی marv-dašt-i (صند، ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

مرور morur [ع.ر.] (امصد.) ۱. مطالعه کردن مطلبی معمولاً به‌صورت تند و گذرا؛ درضمن مرور و مطالعه کاغذ، یک پرده سیاهی جلو چشم او و سایر اشیا حائل شده [است.] (مسعود ۴۸) ۲. گذراندن چیزی از نظر؛ یادآوری؛ آقامحسن اغلب درضمن مرور خاطرات گذشته... این جمله را [تکرار] می‌کرد؛ خوش‌بختی گریزیست. (علوی ۳/۹۶) ۳. گذشتن؛ رفتن؛ دست عبور را بسته و پای مرور را شکسته دید. (شیرازی ۹۶) نیز ← عبور □ عبور و مرور. ۴. (حقوق) □ مرور زمان (م.ر.) ۲. →. ۵. (قد.) گذشتن؛ سپری شدن؛ در این عهد و ایام به مرور شهر و اعیان، رسوم علوم و اسباب آداب به کلی مهمل و مندرس مانده. (فایده مقام ۲۸۱)

□ ~ داشتن بر (به) چیزی (مجاز) آن را خواندن، معمولاً به‌طور خلاصه و گذرا؛ اکنون مروری داریم بر خلاصه اخبار.

□ ~ زمان (ایام، ...) ۱. گذشت زمان؛ سپری شدن زمان؛ به‌مرور زمان... تعبیرات تازه به‌میان می‌آید. (جمال‌زاده ۱۸/۱۲) □ مرور زمان میهن‌پرستان را متوجه ساخت که مصدق... دروازه‌های کشور را به‌روی عوامل امپریالیسم گشوده‌است. (به‌لوی؛ مصدق ۳۸۴) □ نیافتم هیچ‌چیزی گزیده‌تر به‌نزدیک او... در مرور ایام و ازمان از کتابی و تصنیفی که من در آن جمع کنم و یاد کنم در آن اخبار شهر قم. (حسن‌بن‌علی؛ تاریخ‌قم ۱۰؛ معین) ۲. (حقوق) گذشتن مدتی که به‌موجب قانون پس از انقضای آن، دعوی شنیده نمی‌شود.

• ~ کردن (مصد.) ۱. مرور (م.ر.) ۱. →؛ ازباب اول تنها مقدمه آن را به‌سرعت مرور کردم و به‌زودی به‌باب دوم رسیدم. (جمال‌زاده ۱۸۱/۳) □ چندین بار به نوار گوش دادم و مکرر یادداشت‌هایم را مرور کردم. (علوی ۳/۴۰) ۲. به‌خاطر آوردن؛ یادآوری کردن؛ برای من آن‌قدر طولانی بود که احساس کردم سه بار تمام زندگی را مرور کرده‌ام. (مخمل‌یاف؛ شکوفای ۵۰۴) ۳.

دل‌پذیر؛ خوش‌بو. ← • مروّج کردن (م.ر.) ۱.

• ~ کردن (گردانیدن) (مصد.) (قد.) ۱. خوش‌بو کردن؛ مشام جان زنده‌دلان در دوجهان معطر و مروّج گردانید. (محمدکاف‌آباد؛ حافظ ۱/صح) ۲. شاد کردن؛ مروّج کن دل‌و جان را، دل تنگ پریشان را/ گلستان ساز زندان را، برین ارواح زندانی. (مولوی ۲/۱۵۲/۷)

مروّج moravveh [ع.ر.] (مصد.) (قد.) راحت‌بخش؛ چون... تأملی رفت، دل را مغرغ و روح را مروّج... آمد. (خاقانی ۱/۱۲۲) □ چون چشم براین لقای مروّج زدم، از دره‌های میرح بیاسودم. (دراوینی ۳۳۹)

مروحه mervahe [ع.ر.] مروّحه] (ا.) (قد.) بادبزَن (م.ر.) ۱. →؛ خیری سرفکنده را در غم عمر رفته بین / سنبیل شاخ‌شاخ را مروحه چمن نگر. (عطاری ۳۳۰) □ مروحه برداشت تا بادش کند. (محمدبن‌متور ۱/۲۲۹) □ برسر گهواره‌شان به‌روی فتاده / مروحه سبز در دو دست همه سال. (دوجهری ۱/۱۶۲)

مروحه‌جنبان m.-jomb-ān [ع.ر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که بادبزَن را به‌حرکت درمی‌آورد، و به‌مجاز، فروزان‌کننده آتش؛ تقویت‌کننده و تشدیدکننده؛ تا وصول رایت بلند آیت مروحه‌جنبان نیران جدال گردد. (شیرازی ۶۶) □ ارسال خلعت برای قاتل جلودار، مروحه‌جنبان نایره غضب و دامن‌زن شعله سخط نادری گشته. (شوشتری ۲۶۱)

مروحه‌زن mervahe-zan [ع.ر.فا.] (صف.) (قد.) بادزننده یا بادبزَن؛ مجمرگردان شمال، مروحه‌زن شاخ بید / لعبت‌باز آسمان، زوبین‌افکن شهاب. (خاقانی ۲۲)

مروّد mervad [ع.ر.] (ا.) (قد.) میله‌ای متصل به زنجیری که باز (پرنده) بر آن می‌نشست و زنجیر را بر پای باز می‌بستند؛ مروّد... باید آهنین باشد. خاصه در کریزخانه و بر نشیمة خود صواب آن است که از آهن بُود. (نسوی ۱۰۵) □ شیر نخواهد، به پیش او در، زنجیر / باز نخواهد به‌پیش او در، مروّد. (دوجهری ۱/۱۸)

مرود morud [امرو] (ا.) (قد.) (گیاهی) گلابی →؛ یقین که بوی گل فقر از گلستانیست / مرود

(مصدر.) مرور (مر.) ۳. → بر سیرام پور و چچره و هوکلی که از مضافات کلکته و برسر راه بودند، مرور کردم. (شوشتری ۳۷۱)

• به ۱. (مجاز) کم کم؛ به تدریج: حسابها به مرور تسویه می شد. (اسلامی ندوشن ۲۷) • چه بسا کارهای زشت که به مرور مایهٔ انتخار می گردد. (شهری ۳۶۶) ۲. (قد.) با گذشت زمان: سعدی از این چشمهٔ حیوان که خورد/ سیر ننگرد به مرور ای صنم. (سعدی ۵۶۷)

مروړا morur.an [عر.] (قد.) به تدریج؛ کم کم: چنانچه مروړا مرحمت فرمایید، بی اندازه مزید شکر خواهد بود. (سیاق میشت ۲۷۴)

مروژنه marvazane [= مرغزن؟] (ا.) (قد.) گور؛ گورستان: اینجا ناووسی هست از ناوایس، یعنی مروژنهٔ گیرکان که سرها از آن جماعتی به آنجا نقل کرده اند از زمین بروهوت. (ابوالفتح ۱۳۲/۲ معین)

مروزی marvazi (صدر)، منسوب به مرو، شهری در ترکمنستان) اهل مرو: این جوان سی ووش سالهٔ مروزی... جهان دیده و سنجیده شده بود. (نفیسی ۴۲۰) • در سفر افتد بهم ای عزیز/ مروزی و رازی و رومی و کُرد. (رودکی ۱۱۳۲)

مروص moravvaz [عر.] (صدر.) (قد.) ریاضت داده شده، رام شده، و تربیت شده: انغاس، چون سالکان، صانی، نکرت، چون شملِ مراد یافتگان، مجتمع، نفس، در روضهٔ مطمئن، مرضی و مروص. (خاقانی ۲۴۵)

• به کردن (مصدر.) (قد.) ریاضت دادن، رام کردن، و تربیت کردن چنان که اسبی را: نفس هارا تا مروص کرده ام/ زین ستوران پس لگدها خورده ام. (مولوی ۳۹۶/۲)

مروغ maru' [عر.] (صدر.) (قد.) ترسیده؛ ترسانده شده: قاصداً آن روزی وقت آن مروغ/ از خیالی کرد تا خانه رجوع. (مولوی ۲۸۷/۲)

مرووق moravvaq [عر.] (صدر.) (قد.) ۱. صاف شده از ناخالصی؛ پالوده؛ صاف: شاه اگر جرعهٔ زندان نه به حرمت نوشد/ التفاتش به می صاف مرووق نکنیم.

(حافظ ۲۶۱) • مشنوخ سخن از زمانه سازآمدگان/ می خواه مرووق، ز طراز آمدگان. (خیام: نزهت ۶۰۱) • جاوید شاد بادی، با خرمی زیادی/ برکف می مرووق، در پیش یار دلبر. (فرخی ۱۸۸) ۲. دارای رواق؛ رواق دار: از همهٔ این طاق و رواق مرووق دنیا و مططراق مزور مطلق او به گوشه ای قانع شدم. (روایندی ۶۹۶)

• به شدن (مصدر.) (قد.) صاف شدن؛ پالوده شدن: بادهٔ خوش بوی مرووق شده ست/ پاک تر از آب و قوی تر ز نار. (منوچهری ۱۷۱)

• به کردن (گرداندن) (مصدر.) (قد.) پاکیزه کردن: مستغنی را پالونهٔ عبارات مانیا مرووق گرداند. (خاقانی ۱۷۹-۱۸۰)

مرووق moravveq [عر.] (صدر.) (ا.) (قد.) سازندهٔ رواق: مثال افلاک هم چنان است که مرووق خواهد که شکل هیکی کند.... (سهروردی: گنجینه ۵۶/۳)

مروؤس mar'us [عر.] (صدر.) (ا.) مروؤس →.

مرووی marv-i (صدر)، منسوب به مرو، شهری در ترکمنستان) اهل مرو: محمدکاسم مرووی مؤلف عالم آرای نادری. نیز ← مروزی.

مرووی marvi [عر.: مروی] (صدر.) روایت شده: از حضرت صادق مروی است که....

مرویات marvi[y]āt [عر.] (صدر.) (ا.) (قد.) روایت شده ها: او رام آذون کرده است که کلیهٔ تصنیفات و تألیفات و مسوعات و مرویات علامه را از او روایت کند. (مینی ۳۶۱)

مرویه marvi[y]e [عر.: مرویه] (صدر.) (قد.) روایت شده: بعد از نماز ساعتی نیک به یاد حق عزوجل مشغول شوید و اوراد مرویه، بعد از نماز به مذاکرهٔ خیر و شکر نعمت و ذکر آلا. (قطب ۳۲۹)

مروه marre [عر.: مروه] (ا.) (قد.) ۱. دفعه؛ بار: شاگردانی که در اول مروه زمان ناصرالدین شاه به فرنگ اعزام شدند، به سرپرستی عبدالرسول خان بوده است. (مخبر السلطنه ۵۸) • آزادگی و طمع به هم ناید/ من کرده ام آزمون به صد مروه. (ناصر خسرو: نعت نامه ۳) شماره؛ تعداد؛ عدد: در راه نشابور دهی دیدم بس خوب/ انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مروه. (رودکی ۱)

(۱۱۵) ○ قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم /
تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم. (سعدی)^۴
(۵۳۲) ○ آن مرهم را گرم کند و بر این آماس نهد.
(اخوینی ۵۰۲-۵۰۳) ۲. (مجاز) آنچه باعث آرامش
می‌شود؛ مسکن: سینه مالامال درد است ای دریغا
مرهمی / دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را هم‌دمی. (حافظ)^۱
(۳۳۱) ○ دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست / ای نام
اعظمت در گنجینه شفا. (سعدی)^۲ (۶۸۰)

● ○ بستن (مص.د.) (قد.) دارو بر روی زخم
نهادن: من که بر خود می‌درم پیراهن افلاک را / از رفو
مرهم نخواهم بست زخم چاک را. (میرحیجی شیرازی:
آندراج)

● ○ پذیرفتن (مص.د.) (قد.) (مجاز) درمان
شدن؛ معالجه شدن: چندان مراعات تو به‌جای
آوریم که این ریش دل تو مرهم پذیرد. (بخاری ۲۲۳)
● ○ زدن (مص.د.) (قد.) ● مرهم بستن →: چو
خواهم بر جگر مرهم زخم الماس می‌گردد / همانا هست
دست دیگری در آستین من. (کاشی: آندراج)

○ ○ کردن (قد.) ۱. تهیه کردن مرهم؛ درست
کردن مرهم: اگر خون [کبوتر] با قطران مرهم کنی،
پیشی را سود دارد. (حاسب طبری ۱۹۳) ۲. ●
(مص.م.) (مجاز) مداوا کردن؛ درمان کردن: زخم
بالای یک‌دگر بزنند / بخراشد و مرهمی نکنند.
(سعدی^۳ ۸۴۸) ○ شاه بدانی که جفا کم کنی / گر دگران
ریش، تو مرهم کنی. (نظامی^۱ ۹۳)

○ ○ گذاشتن (نهادن) دارو بر زخم گذاشتن، و
به‌مجاز، آن را درمان کردن: باید هر روز بر آن
[دمل] مرهم گذارد تا پخته شود و سر باز کند.
(اسلامی‌نوشن ۱۳۴) ○ کسی حاضر به خدمت ایستاده و
زخم‌های ایشان را مرهم نهاده [است]. [قاضی ۳۰] ○
پستیدهدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار
مرهم. (سعدی^۲ ۱۷۳) ○ چه گوئیم و این را چه پاسخ
دهیم / یکی تا بر این ریش مرهم نهم. (فردوسی^۳
۲۳۲۹)

○ ○ نهادن بر دل (خاطر، ...) (مجاز) آرامش
بخشیدن به آن: نیامد برش دردناک غمی / که نهاد

(۵۲۸) ۳. راه؛ گذرگاه: آن را که هم‌چو سنگ سر مره
روز بدر / در حرب هم‌چو موم شد از بیم ضریش.
(ناصر خسرو^۱ ۱۷۹)

○ ○ سه به سه (قد.) اندک اندک: درد من مره‌به‌مره
تخفیف می‌یافت و دلم خنک می‌شد. (مخبر السلطنه ۴)
○ ○ سه به سه (قد.) بارها؛ پیاپی: مره‌ره، برای افتتاح
دارالشورا جشنی منعقد نمودند. (سیاق معیشت ۸۳)

مره merre [عر.: مرّة] (ا.) (قد.) (پزشکی قدیم) یکی
از خلط‌های سودا و صفرا یا غلبه آنها: اگر زر را
مصول کنند و حل و در مفرحات به‌کار دارند مره سودا را
دفع کند. (خواجده نصیر: گنجینه ۳۵/۴) ○ ذات‌الجنب از
مره اعنی گش و بُود که از پس ذات‌الجنب پدید آید.
(اخوینی ۳۳۳)

مره بعداخری marraṭan.ba'da.'oxrā [عر.] (قد.)
(قد.) یک بار پس از بار دیگر؛ مکرراً؛ پیاپی:
اسکندر آن را در ششتی از آب افکند، مره بعداخری به
او روان ساخت. (شوشتری ۳۲۷) ○ به تصور این‌که شاید
مره بعداخری بر اعادی مسلط و مجدداً صاحب خانه و
ملک و دولت شوند، به قدر قوت بلکه زیاده از آن سعی و
کوشش می‌نمودند. (شیرازی ۹۵) ○ چون ابیات بسیار شد
و معانی تمام گشت، جمله را مره بعداخری از سر اتقان
بازخواند. (شمس قیس ۲۲۷)

مرهفات morhafāt [عر.: ج. مرهفة] (ا.) (قد.) ۱.
اسبان لاغرمیان: مبطانات دقاق را بر مرهفات عتاق
برگزید. (جوینی^۱ ۱۸۶/۲ - ۱۸۷) ۲. شمشیرهای
تیز: مهفات ترک را از مرهفات هند خوش‌تر ندیدی؟
(زبدی ۱۹)

مرهفه morhafa [عر.: مرهفة] (ا.) (قد.) ۱.
شمشیر تیز: دست همه با مرهفه، پایت همه با موقفه /
و همت همه با فلسفه، آن کو سغه را هست فل. (لامعی:
دیوان ۸۱: لغت نامه^۱) ۲. اسب لاغرمیان. ←
مرهفات (م. ا.)

مرهم marham [عر.: م.] (ا.) ۱. (پزشکی) هرنوع
داروی خمیری شکل یا روغنی که بر روی زخم
می‌گذارند: به‌غیر از دواهای مختلف متفرقه و مرهم‌های
خانگی یکی دو جراح هم به بالینش آوردیم. (شهری^۱

برخاطرش مرهمی. (سعدی^۱ ۳۸)

مرهم‌بها m.-bahā [ع.فا.]. (ا. (قد.)) پولی که به مجروح می‌دادند تا با آن برای درمان زخم‌هایش مرهم تهیه کند: میان ما و تو ای غیر ماجرا نشود/ که خون‌بهای تو مرهم‌بهای ما نشود. (نادم‌گیلونی: آندراج) ○ ثنا گفت بر کار استادشان/ ز مرهم‌بها خون‌بها دادشان. (هافن: آندراج)

مرهم‌دان marham-dān [ع.فا.]. (ا. (قد.)) ظرفی که در آن مرهم می‌گذاشتند؛ جای مرهم: پُر نگردد زخم از مرهم مسیح/ گر شود افلاک مرهم‌دان او. (مسیح‌کاشی: آندراج) ○ اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش/ دوی درد من است آن دهان مرهم‌دان. (سعدی^۲ ۷۲۵)

مرهم‌رسان marham-re(a)s-ān [ع.فا.فا.]. (صف.، (ا. (قد.)) (مجاز) درمان‌کننده درد: گر ز نومی‌دی شوم مجروح دل/ محرمی مرهم‌رسان خواهم گزید. (خاقانی ۱۷۰)

مرهم‌مالی marham-māl-i [ع.فا.فا.]. (حامص. (گفتگو) عمل مالیدن مرهم: به مرهم‌مالی و دوا و غذایم می‌پرداخت. (شهری^۳ ۲۵۰)

مرهم‌نه marham-neh [ع.فا.]. (صف.، (ا. (قد.)) آن‌که بر زخم مرهم می‌گذارد، و به‌مجاز، درمان‌کننده: از بنان مخضوب، مرهم‌نه دل‌های نژند [است]. (عبدالرزاق‌بیگ: ازبک‌تایما ۵۲/۱) ○ درشتی و نرمی به‌هم در په‌است/ چو فاصد که جراح و مرهم‌نه است. (سعدی^۴ ۱۷۳)

مرهمی marham-i [ع.فا.]. (حامص. (قد.)) مرهم بودن. ← • مرهمی نمودن.

• **مرهمی نمودن** (مص.ا. (قد.)) مانند مرهم عمل کردن، و به‌مجاز، مداوا کردن: با چندین زخم بی‌رحم، وای، ار نه همت پاکان مرهمی نمودی. (خاقانی^۱ ۱۹۶)

مرهون marhun [ع.ر.]. (ص.ا. (ص.)) ۱. به رهن گذاشته‌شده؛ درگرو: مال مرهون. (قانون‌مدنی، ماده ۷۷۲) ۲. (مجاز) کسی که دیگری به خاطر کار نیک یا خدمتی که به او کرده‌است بر گردن او

حقی دارد؛ بسته و وام‌دار نیکی و احسان کسی: بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگواران است. (خانلری ۲۹۰) ○ دنیای صنعت و سرمایه مرهون افکار و نقشه‌های متین و ماهرانه آنهاست. (مسعود ۱۶۲) ○ امیرکبیر، میرزاتقی‌خان مرهون عزایم راسخه خود بودند. (طالبوف^۲ ۶۲)

• **شدن (گردیدن)** (مص.ا. (مجاز) ۱. رهن منت گردیدن؛ بسته و وام‌دار احسان و نیکی کسی شدن: اگر... سرگذشت خودتان را برایم حکایت فرمایید، بی‌اندازه مرهون منت و ممنون تلف و محبت سرکار خواهم گردید. (جمال‌زاده ۱۶ ۸۲) ○ خیلی ممنون و مرهون مراحم حضرت اقدس والا شدند. (سیاق‌معیش ۳۲۲) ۲. (قد.)) گراییدن؛ متمایل شدن: دل به گروگان این جهان ندهم/ گرچه دل تو به دهر مرهون شد. (ناصرخسرو^۱ ۷۹)

• **سودن** (مص.ص. (قد.)) (مجاز) راغب کردن؛ متمایل ساختن: شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی/ گرهی‌خواهی که جان‌ودل به دین مرهون کنی. (ناصرخسرو^۱ ۲۷)

مرهونیت marhun-iy[y]at [ع.ر. (مرهونیت)] (امص.)) مرهون بودن؛ درگرو بودن: از تالیف این شرکت‌نامه بسیار مشعوف شده، دیدم بلی، مرهونیت وقت اقتضای طبیعی خود را می‌نماید. (طالبوف^۱ ۱۰۴)

مری mari [ع.ر. (مری.ا. (ص.ا. (قد.)) (گوارا؛ گوارنده؛ خوش‌گوار؛ همانا که کام و مری، آب‌کامه و مری می‌خواهد که از لوزینه «مری» سیر گشته است. (خاقانی^۱ ۱۰۱) ○ چو تشنه نباشد کس آن‌جایس آن/ چه جای شراب‌هنی و مری‌ست؟ (ناصرخسرو^۱ ۱۱۱)

مری meri [ع.ر. (مری.ا. (ا. (جانوری) مجرای عضلانی طولی که از حلق تا معده امتداد دارد و با انقباض‌های منظم خود غذا را به سمت معده هدایت می‌کند: همانا که کام و «مری»، آب کامه و مری می‌خواهد که از لوزینه مری سیر گشته است. (خاقانی^۱ ۱۰۱)

مری m. [از ع.ر.، ممال مرآء] (امص. (قد.)) جدال و ستیزه کردن. ← مرا.

بودند که با پدرم از مسجد برمی‌گشتند. (آل‌احمد^۴ ۸۳)
 ○ چند نفر از مریدان... شهادت می‌دادند که این برادر
 خاقان شهید است. (مروی^۵) ○ مداح توس و مخلص
 توس و مرید توس / تا طبع ما و سینه ما و روان
 ماست. (خاقانی^{۸۰}) ۲. (صدا) علاقه‌مند: گاهی
 مباحثی مطرح می‌گشت... از مثنوی که دایمی‌ام مرید و
 دل‌باخته‌اش بود. (اسلامی‌ندوشن^{۱۰۲-۱۰۳}) ۳.
 (صدا) (توصف) آن‌که از پیروی پیروی می‌کند و
 از او آداب سلوک می‌آموزد یا آن‌که تحت‌اراده
 پیروی است: زن می‌توانست مدارج اعلی را طی کند و
 یک مرید حقیقی باشد. (پارسی‌پور^{۲۷۶}) ○ عابدان، راه
 عبادت گیرند، مریدان حکم ارادت پذیرند. (قائم‌مقام
 ۳۲۸) ○ گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ
 صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت. (حافظ^۱ ۵۴) ○
 مریدصادق بی‌نیاز بود از علم عالمان. (عطار^۱ ۲۳۸) ۴.
 (قد) از نام‌ها و صفات خداوند؛ اراده‌کننده؛
 دارای مشیت: خداوند... روزی‌بخش و مرید (دارای
 صفت اراده) و... است. (کدکنی^{۱۹۲}) ○ پروردگار قادر
 عالم حی مُدرک سمیع بصیر مرید متکلم [است].
 (خواجہ‌نصیر: اوصاف‌الاشراف ۶: معین) ○ وی نیز... حی
 و عالم و مرید و متکلم و سمیع و بصیر است. (غزالی
 ۵۸۲/۲)

مریدانه m.-āne [ع.فا]. (صدا) مانند مرید، و
 به‌مجاز، مشتاقانه: علاوه‌بر خویشاوندی به آنها
 ارادت مریدانه دارد. (اسلامی‌ندوشن^{۱۳۸})

مریدپروری morid-parvar-i [ع.فا.فا]. (حامص)
 لطف و توجه کردن به مرید: از یارفروشی و
 بندنوازی و مریدپروری خداوندگار اینها بعید و بدیع
 نیست. (افلاکی^{۱۰۱})

مریدن mor-id-an (مصداق، بد-مر) (قد) مردن
 →: چنان‌که آن‌کُرد را پسرش درآمد دل‌تنگ گفت:
 مری! چه دل‌تنگی؟ (شمس‌تبریزی^۱ ۲۳۷/۱) ○ غم‌کی
 خورد آن‌که شادمانیش تویی؟ / یا کی مُرد او که
 زندگانش تویی؟ (خواجہ‌عبدالله: مبیذی^۱ ۲۲۰/۷) ○
 اگر سر همه سوی خنجر بریم / به روزی بزادیم و روزی
 مُریم. (فردوسی^۳ ۱۰۵۸)

○ **مر کردن** (مصداق، قد) جدال کردن: خط
 فریشتگان را همی‌بخوای خواند / چنین به بی‌ادبی کردن
 و لحاح و مری. (ناصرخسرو^۱ ۲۶۸)

موری mori [ع.م.م.م] (قد) ریاکننده:
 من بیرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه
 از هری. (مولوی^۱ ۳۱۲/۳)

موری morri [ع.م.م.م] (قد) (پزشکی) آب‌کامه
 (صدا) →: همانا که کام و مری، آب‌کامه و «مُری»
 می‌خواهد که از لوزینه مری سیر گشته‌است. (خاقانی^۱
 ۱۰۱)

مورنا mar'ā [ع.م.م.م] (قد) مرأی →.

موریانه moryāne (قد) (جانوری) موریانه →.

موریخ merrix [ع.م.م.م] (نجوم) چهارمین سیاره
 منظومه شمسی به‌نسبت دوری از خورشید؛
 بهرام: شکر و بادام به‌هم نکته‌ساز / زهره و مریخ به‌هم
 عشق‌باز. (نظامی^۱ ۶۲) ○ در مرکز مثلث بگرفت ربع
 مسکون / فریاد اوج مریخ از تیغ مه‌صفالش. (خاقانی
 ۲۲۸) ○ لاله چون مریخ اندر شده آختی به کسوف / گل
 دوروی چو بر ماه سهیل یمن. (منوچهری^۱ ۲)

○ **از کره آمدن** (گفتگو) (مجاز) → کره^۱
 ○ از کره مریخ آمدن.

مریخی m.-i [ع.فا.فا]. (صدا) منسوب به مریخ، (قد) ۸.
 ساکن مریخ: فیلم نشان می‌داد که مریخی‌ها به زمین
 آمده‌اند. ۲. (صدا) (قد) دارای شدت عمل
 به‌مناسبت نماد جنگ و جنگ‌جو بودن مریخ
 در نزد قدما: خشم مریخی نباشد خشم او / متقلب‌رو
 غالب و مغلوب‌خو. (مولوی^۱ ۲۷/۱)

مرید marid [ع.م.م.م] (صدا) (قد) سرکش؛ گردکش؛
 متهم: نخستین ایوب‌کر پیر مرید / عمر، پنجه‌بریچ دیو
 مرید. (سعدی^۱ ۳۶) ○ زن کنیزک را پزولیده بدید / درهم
 و آشفته و دنگ و مرید. (مولوی^۱ ۱۲۰/۳) ○ مرا از شر
 این شیطان مرید، که در پس پشت من نشسته‌است...
 خلاصی... دهی. (ظهیری: سم‌فندی^۱ ۱۲۳)

مرید morid [ع.م.م.م] (صدا) (قد) ۸. آن‌که به کسی
 ارادت می‌ورزد؛ دوست‌دار؛ ارادتمند؛
 هواخواه: اینها هم مؤذن مسجد پدرم و دیگر مریدها

موریده morid.e [ع.ر.: مریده] (ص.، ا.،) (تصوف)

مرید (زن). ← مرید (م.ر.۳): ملكة الملكات
گرچی خاتون... مریده حضرتش بود. (افلاکی ۲۶۳)

موریدی morid-i [ع.ر.فا.] (حامص.،) ۱. وضع و

حالت مرید؛ مرید بودن: اظهار مریدی اولاد
شیخ صفی می‌کرد. (عالم‌آرای صفوی ۴۰) مراتب پیری و
مریدی و خرقة و صحبت را شرایط بسیار است.
(محمدبن منور^۱ ۴۶) ۲. (قد.) صاحب اراده بودن:
ارادت نه از صفات انسانیت است بلکه پرتو انوار صفت
مریدی حق است. (نجم‌رازی^۱ ۲۵۰)

• **~ کردن** (مصل.،) (قد.) اطاعت کردن از
پیر: اما این‌جا مریدی کردن دوستان او را نشان آن بُود
که آن‌جا مرادی. (احمدجام ۷۹)

موریز ma-riz (فد.) ← کج‌دار و مریز.

موریزاد m.-ād (فد.) دچار لرزش و کاستی
نباشد: بنام به دستی که انگور چید/ موریزاد پایی که
درهم فشرده. (۹: لغت‌نامه^۱) نیز ← دست‌موریزاد.

مورistem meristem [فر.: méristème] (ا.،) (گیاهی)
بافت فعالی در گیاه که سلول‌های جدید از آن
به‌وجود می‌آید و معمولاً در نوک ساقه یا
انتهای ریشه قرار دارد و باعث رشد طولی
ساقه و ریشه می‌شود.

مورistemی m.-i [فر.فا.] (صن.،) منسوب به مورistem
(گیاهی) ویژگی نوعی بافت گیاهی که سلول‌های
آن قدرت تقسیم دارند.

موریز mariz [ع.ر.] (ص.، ا.،) ۱. (پزشکی) بیمار

→: همه چون مرغان مریضی که شیشک به‌جانشان
افتاده‌باشد، در این گوشه و آن گوشه کز کرده‌اند.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۵) ۲. حال‌م بسیار پیریشان، و مریض
بودم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از
آزار دادن دیگران لذت می‌برد: مگر مریضی
بچه‌های محل را اذیت می‌کند؟

• **~ شدن** (مصل.،) بیمار شدن. ← بیمار

• بیمار شدن: از زمانی که مریض شده‌ام، مجبورم توی
اتاق محبوس بمانم. (ترقی: شکوفایی ۱۴۸) داروی دل
نمی‌کنم گان‌که مریض عشق شد/ هیچ دوا نیاورد باز به

استقامتش. (سعدی^۳ ۴۸۳)

• **~ سربایی** مریضی که احتیاج به بستری
شدن ندارد.

• **~ کردن** (مصل.،) بیمار کردن. ← بیمار
• بیمار کردن: این سرما بدجوری مریضم کرد.

موريض احوال m.-a('a)hvāl [ع.ر.ع.] (ص.،)

(گفتگو) آن‌که حال خوشی ندارد؛ بدحال: درنظر
آنها لاغر شده‌بودم، مریض‌احوال بودم. (حاج‌سیدجواد
۳۷۰) ۲. شاه، مریض‌احوال و خسته به‌نظر می‌رسید.
(پارسی‌پور ۱۰۲)

موريض خانه mariz-xāne [ع.ر.فا.] (ا.،) بیمارستان

→: خاطرتان جمع، قوطی دوا را صحیح‌وسالم
می‌رسانمش به مریض‌خانه. (← میرصادقی^۱ ۱۳۸) ۳. من
او را فوری می‌برم به مریض‌خانه. (علوی^۲ ۱۶۲) ۴. دایرة
اداره، هشت دفتر دارد... هفتم، دفتر مریض‌خانه، هشتم،
دفتر مدارس نظامی. (غفاری ۱۸۰) ۵. شنیدم شراب زیاد
خورده، در کوچه افتاده، به مریض‌خانه بُرده‌اند، جان داده.
(طالوف^۲ ۱۶۱)

موريض دار mariz-dār [ع.ر.فا.] (صف.، ا.،) (گفتگو)

پرستار شخص بیمار در خانه: با این اوضاع و احوال،
خدا به‌داد مریض‌دارها برسد.

موريض داری m.-i [ع.ر.فا.فا.] (حامص.،) (گفتگو)

عمل مریض‌دار؛ پرستاری: هیچ کاری مثل
مریض‌داری، سخت نیست.

• **~ کردن** (مصل.،) (گفتگو) پرستاری کردن

از بیمار: این بنده خدا چند سال است که مریض‌داری
می‌کند.

موريضه mariz.e [ع.ر.: مریضة] (ص.، ا.،) (قد.) بیمار

(زن). ← بیمار: به‌دنبال... [یسر] برای عیادت
مریضه‌ای می‌آیند. (شهری^۲ ۲۷۶/۲) ۳. آهسته بیدارش
کردم و گفتم: مشه‌دی می‌دانی حالت مریضه چه‌طور
است؟ (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۰۶)

موريع mari' [ع.ر.] (ص.،) (قد.) ۱. پرآب و علف:

حضرت کبرای او مرتع مربع ارباب علم [است].
(افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۴/۳) ۲. (مجاز) پر نعمت:
یکی از آن قابوس بود، شاه‌کرمان، طایع و متقاد به‌خدمت

را مرنوس و پادشاه را مملوک و خداوند را بنده گردانیدن. (خواجہ نصیر ۷۹) رئیس تامل مرنوس و خواجہ تا غلام بہ نسبت و اندازہ ہمت خویش نصیبہ تمام دادند. (جوینی ۱۴۹/۱)

مرئی mar'ā [عر.] (ا.) (قد.) مرأی →.

مرئی mar'i [عر.: مرئی] (صد.) آنچه با چشم قابل دیدن است؛ قابل رؤیت؛ قابل مشاہدہ: نقص و شری کہ در جزئیات امور عالم هست، چنان مرئی و مشہود است کہ انکار آن جز اغلوطنہ سونسطایی نیست. (زرین کوب ۱۰۵) زمین مسکن بنی آدم را یکی از سیارات کوچک شمس مرئی تو نمود. (طالوف ۱۳۲۲) • ~ شدن (گشتن) (مصد.) قابل مشاہدہ شدن؛ دیدہ شدن: بی رد آفتاب چگونہ سایہ توانست مستعد حرکت مستقیم بشود و نتیجہ محال مرئی و محسوس گردد؟ (طالوف ۲۲۷)

مز maz (بج. مزیدن) (قد.) ← مزیدن.

مز moz[z] [عر.: مز] (صد.) آنچه طعمش بین ترش و شیرین باشد؛ ترش و شیرین؛ می خوش: انگور مز و انجیر ترش کہ بہ جز حیدرآباد بہ جای دیگر ترش آن رانیدہ بودم. (شوشتری ۴۵۴)

مزابل mazābel [عر.، ج. مَزَبَلَة] (ا.) (قد.) جاہایی کہ سرگین می ریختند؛ مزبلہ ہا؛ زبالہ دان ہا: چندین سال است کہ مجاور مزابل و گلخن است. (افلاکی ۸۵۵) بہ جان خاک مزابل پاک رفته / ز ہرج آن دیہ از صد بک نگفتہ. (شبستری ۱۰۲) درگذر از مزابل حیوان / برگذر تا بہ منزلت سروش. (عطاری ۳۵۹)

مزاج me(a)zāj [عر.: مزاج] (ا.) ۱. (گفتگو) وضع معدہ و رودہ از جهت هضم و دفع: دچار پیوست است. مزاجش کار نمی کند. • تنها اثر غیرقاعدہ ای کہ در خود یافتہ، آن کہ میل اجابت خارج از عادتہ بہ مزاجم رو آورده بود. (شہری ۳۲۵/۱) از کی بستی هستی؟ مزاجت چہ طور کار می کند؟ (جمال زادہ ۱۶۷) ۳. (پزشکی قدیم) ہرکدام از کیفیت ہای چہارگانہ در بدن انسان یا در مواد بہ ویژہ در مواد خوراکی کہ اثر خود را در فعل و انفعالات متقابل ظاہر

جناب مریم او رسید و تقبیل بساط رفیع او یافت. (ابن اسفندیار: گنجینہ ۱۵۷/۳) • از ہرکس کہ از آن حضرت منبع و جناب مریم می رسیدہ است، این دوست مجاری احوال آن دولت... می پرسیدہ است. (بہاء الدین بغدادی ۱۷۸)

مریم maryam [معر.] (ا.) ۱. (گیاهی) گل سفید خوشہ ای، خوش بو، و دارای عطر بادوام. ۲. (گیاهی) گیاہ علفی، پایا، و زینتی این گل کہ از خانوادہ سوسن است و پیاز دارد. ۳. سورہ نوزدہم از قرآن کریم، دارای نود و ہشت آیہ. **مریم کدہ** m.-kade [معر. فا.] (ا.) (قد.) (مجاز) جای قدس و پاکی: در آب خضر آتش زدہ، خم خانہ زو مریم کدہ / ہم حامل روح آمدہ، ہم نفس عذرا داشتہ. (خاقانی ۳۸۲) • ہر لحظہ یکی عیسی از پردہ بیرون آری / مریم کدہ داری گویی بہ حجاب اندر. (سنایی ۲۸۸۹)

مریم گلی maryam-gol-i [معر. فائری.] (ا.) (گیاهی) سلوی ۱ salvi →.

مریم نخودی maryam-noxod-i [معر. فائری.] (ا.) (گیاهی) گروہی از گیاہان علفی چندسالہ یا بوته ای از خانوادہ نعنای کہ مصرف دارویی دارند.

مریمی maryam-i [معر. فا.] (صد.) منسوب بہ مریم، (ا.) ۱. (گیاهی) سلوی ۱ salvi →. ۲. از زیورات بہ ویژہ گردن بند کہ نقش مریم (س) بر روی آن زدہ شدہ باشد: محمود قاتل... چشمش بہ گوشوارہ های گوش و مریمی سینہ ریز زنی می افتد. (شہری ۳۹۵/۱) • گنجہ باز می شد و جامہ های سپید نقرہ ای، فلس ماہی و مریمی... روی زمین پخش می شد. (علی زادہ ۴۲/۱)

مرینوس merinus [فر.: mérinos] (ا.) (جانوری) نوعی گوسفند دارای پشم مرغوب.

مرئوس mar'us- [عر.: مرئوس] (صد.) ۱. آن کہ از رئیس اطاعت می کند؛ زیر دست: باین تعبیرات غلط خود، بین رئیس و مرنوس دل سردی تولید می کنید. (مستوفی ۴۱۶/۲) • ظلم بہ حقیقت همان است، و رئیس

به هم. (شفیع اثر: آندراج)

○ **سے کسی شیرخشتی بودن** (گفتگو) (مجاز) هم جنس باز بودن او (مرد): نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد که پستی این ذلیل مرده را می کنی؟ (← هدایت ۴۳۶)

○ **سے کسی متغیر شدن با دیگری** (قد.) (مجاز) خشم گرفتن او بر دیگری: سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد. (عقبلی ۱۵۱)

○ **سے کسی [را] نگاه داشتن** (قد.) (مجاز) مطابق میل او سخن گفتن یا رفتار کردن: به هرنیک وید که کند یا گوید صدق الامیر زند، و مزاج او نگاه دارد. (نجم رازی^۱ ۲۷۰)

○ **به سے کسی ساختن** (مجاز) با طبع او سازگار بودن: شاید این روش به مزاج بعضی از ملل بسازد. (اقبال^۱ ۸/۱۳)

○ **به سے کسی غالب آمدن** (قد.) (مجاز) بر طبع او غلبه کردن: خلوت به مزاجش غالب آمده، بالمره از خلق انقطاع ورزید. (شوشتری ۱۲۰)

○ **چیزی به (بر) سے کسی گفتن** (قد.) (مجاز) مطابق میل، استعداد، یا حال او سخن گفتن: حکایت بر مزاج مستمع گوی / اگر دانی که دارد با تو میلی. (سعدی^۲ ۱۸۵)

مزاجاً me(a)zāj.an [عر.: مزاجاً] (قد.) از جهت مزاج؛ از نظر مزاج: معلوم شد گرچه مزاجاً حالش بهتر است، ولی حواس و افکارش... خیلی پیریشان تر از سابق گردیده است. (جمال زاده^۳ ۱۳۰) ○ من هم بحمدالله... مزاجاً سلامت. (بیاق معیشت ۱۳۵)

مزاج دان me(a)zāj-dān [عر.فا.] (صفه.) (قد.) (مجاز) آگاه به خوی و طبیعت خود یا دیگری: به توسط بعضی از قربیان مزاج دان، احوال خیرمآل او به ذرّوه عرض نواب عرش جناب رسید. (نظری ۴۸۶) ○ کناره جوی از این مشّت استخوان شده اند / سگان این سر کو خوش مزاج دان شده اند. (شهرستانی: آندراج)

مزاج دانایی m.-i [عر.فا.] (حامصه.) (قد.) (مجاز) عمل مزاج دان: یکی از پرستاران خاص... در شیوه دلبری و مزاج دانی بی نظیر بود. (لودی ۲۰۶)

می سازند، و آنها عبارتند از: گرم، سرد، خشک، و تر که با اخلاط چهارگانه متقارن است. ○ اخلاط ○ اخلاط چهارگانه: اگر بیمار تب حصیه و مطبقة... و دردهایی امثال آن داشت... از گرمی مزاج و حرارت جگر و مانند آن حادث شده بود. (شهری^۲ ۴۰۴/۴) ○ کتلت گوشت برای مزاجش از افکار شاعرانه من مفیدتر است. (مسعود ۵) ○ ایام بهار جوانی به خزان پیری مزاج دی گیرد. (ظهیری سمرقندی ۳۵) ۳. (مجاز) مجموع ویژگی های روحی و جسمی؛ وضع تن درستی، اخلاق، و رفتار: [دکترها] تاده بار نسخه اشتباهی ندهند، مزاج آدم به دستشان نمی آید. (آل احمد^۳ ۹۴) ○ برای اصلاح مزاج... استدعای مرخصی و رفتن به فرنک کرده است. (مخبر السلطنه ۴۴-۴۵) ○ رأی حکیم بر این قرار گرفت که مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتی طاری شده است و از جاده استقامت انحراف ورزیده. (میرزا حبیب ۲۱۱) ○ چو برگردد مزاج از استقامت / به دشواری به دست آید سلامت. (نظامی^۳ ۱۷۸) ۴. (مجاز) طینت؛ سرشت؛ خمیره: از بس مزاج خاتم پاک بود، سر سال برآیم دوقلو زانید. (شاهانی ۱۲۴) ○ ای درویش! سالکان بر تفاوتند، و مزاج سالکان بر تفاوت است. (نسفی ۹۰) ○ بدان که چون مزاج آدمی شریف تر بود، از مزاج جانوران دیگر و مزاج نبات، نفسی شریف تر از نفوس ایشان قبول کرد. (سهروردی ۲۶) ۵. (مجاز) وضعیت؛ حالت؛ منوال: مزاج مملکت را برای مقابله با وضعیت و مشکلات محتمل الوقوع آتیه حاضر و مهیا کرد. (مستوفی ۱۶/۳) ○ کار من با شاهزاده همان مزاج دارد که پیل و پیل بان با پادشاه کشمیر. (ظهیری سمرقندی ۵۵) ○ کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری. (نصرالله منشی ۱۱۷)

○ **سے پذیرفتن** (مص.د.) (قد) آمیخته شدن؛ حل شدن: چون غسل در کندوی نحل، حلاوت و دسومت در [انجیر] مزاج پذیرفته. (ظهیری سمرقندی ۱۶۴)

○ **سے کسی به هم خوردن** (مجاز) طبع او از تعادل خارج شدن: بس که خونت، با می گل رنگ می آید به جوش / می خورد برهم مزاجم گر خورد مینا

مزاج شناس me(a)zāj-šenās [عر.فا.] (صفه) (قد.)

(مجاز) مزاج دان → سه قسم اخیر، خصوص قسم رابع را حکمای معتبر مزاج شناس از قبیل... خواب های پیریشان شمارند. (لودی ۱۵۴) ○ انجم چرخ را مزاج شناس / طبع ها را به هم گرفته قیاس. (نظامی^۲ ۲۱۸)

مزاج گوئی me(a)zāj-gu-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.]

(حامصه) (قد.) (مجاز) مطابق میل و طبع کسی سخن گفتن؛ خوش آمدگویی؛ چاپلوسی؛ آسان مگر آسیایی است که القاب و ریاست خلق را به مزاج گوئی یا تقدیم وجهی رایگان بفروشد؟ (طالبوف^۱ ۱۵۶) ○ اگر توقع آسایش از جهان داری / مدار دست ز نبض مزاج گوئی ها. (صائب^۱ ۳۲۸)

مزاج گیر me(a)zāj-gir [عر.فا.] (صفه) (قد.)

(مجاز) نفوذ کننده در دیگری؛ تحت تأثیر قرار دهنده؛ کسی که مباشر این فن باشد، باید که... مزاج گیر و راست قول باشد. (مراغی ۱۴۰)

مزاجی me(a)zāj-i [عر.فا.] (صده) (متسوب به)

مزاج) مربوط به مزاج: پدرم در این سفر از وضع مزاجی بهتری برخوردار بود. (اسلامی ندوشن ۱۰۴) ○ چون از حال مزاجی اش جو یا شدند، وی با عباراتی بسیار شیوا و پر معنی ایشان را از وضع و حال خود با خبر کرد. (قاضی ۶۰۰)

مزاج mazzāh [عر.] (صده) (قد.) آن که بسیار

شوخی می کند؛ بسیار شوخی کننده: رفیقی دارم بسیار ظریف و مزاج. (علوی^۲ ۱۰۴) ○ نباید که وزیر... فحاش و مزاج و بسیار خنده... باشد. (فخر مدبر ۱۳۰) ○ اگر کسی بُوَد که سبکی خواره نباشد و مزاج و قمار باز و بسیار گوی و مجهول نُوَد، بهتر باشد. (نظام الملک^۳ ۱۵۴)

مزاج me(a)zāh [عر.: مُزاج] (امصه) شوخی

(م. ۱) → تکلف ها از میان می رفت، و حتی کار به مزاج و مسخرگی هم می کشید. (اسلامی ندوشن ۱۴۶) ○ به شوخی و مزاج سرگرم بودند. (جمال زاده^{۱۱} ۹۸) ○ به مزاحمت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد از او بردار. (سعدی^۲ ۱۰۶) ○ مهتری بزرگ با تو به مزاج و خنده سخن می گوید. (بیهقی^۱ ۴۰۷)

○ **مزاج کردن (نمودن)** (مصله) شوخی کردن:

جوانی با شخص بقالی صحبت و شوخی داشته و به رسم جوانان مزاج می نمود. (وقایع اتفاقیه ۲۰۹) ○ زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاجی کردم از طبیعت مگیر. (مولوی^۱ ۲۳۳/۳) ○ بخندید، و شکرستانی بود در همه حال ها، گنت: یاد دارم و مزاج می کردم. (بیهقی^۱ ۲۰۴)

مزاج آمیز m.-ā(ā)miz [عر.فا.] (صده) آنچه

باعث خندیدن شود؛ آمیخته با مزاج؛ خنده دار: از داستان های اطباء موروثی قضیه مزاج آمیز زیر بود... (شهری^۲ ۲۷۵/۲)

مزاج العله mozāh.o.l.'elle [عر.: مزاج العلة] (صده)

(قد.) علت بر طرف شده؛ بی نیاز.

○ **مزاج اندیدن** (مصله) (قد.) بی نیاز کردن:

[شمس المعالی]... او را... در بذل حاجات و سوانح مهمات مزاج العله گردانید. (رشید الدین ۱۰۴) ○ ضمیمه بیرونی مصلحت ساخته است و ایشان را مزاج العله گردانیده. (خواجہ نصیر ۶۳) ○ همه را در ترتیب معونت بر مژغرت سفر و اقامت مواجب... مزاج العله گردانید. (جرفادقانی ۳۵۱)

مزاحف mozāhaf [عر.] (صده) (ادبی) در

عروض، وزن یا پایه ای که با کاستن یا افزودن حرف یا حروفی ساخته می شود، مانند «مفاعیل» و «مستفعلن» که به ترتیب مزاحف «مفاعیلن» و «مستفعلن» هستند، یا مانند وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» که مزاحف وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن» است.

مزاج گوای me(a)zāh-gu-y [عر.فا.] (صفه)

آن که سخنان خنده دار می گوید؛ بذله گو؛ شوخ: من شما را این اندازه مزاج گو نمی دانستم. (فروغی^۱ ۲۸)

مزاج گوئی me(a)zāh-gu-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.]

(حامصه) عمل شخص مزاج گو: در تمام این مدت تعارف و مزاج گوئی قطع نمی شد. (جمال زاده^{۱۱} ۸۲)

مزاحم mozāhem [عر.] (صده) (ادبی) آنچه

زحمت ایجاد می کند و حضور یا وجودش ناراحت کننده است؛ آزار دهنده؛ جنجال خیا بان و ناله اتوبوس های کهنه شهری... روزها هم مزاحم است.

(آل‌احمد^{۱۱۱}) شرکت بدون مدعی و مزاحم، دستگاه
نفت را... تصرف نماید. (مصدق ۲۳۱)

• **سـ شدن** (مصدق.) ۱. باعث زحمت و آزار
شدن: اگر نیم دقیقه دیگر این‌جا مزاحم من بشوی،
خدمت می‌رسم. (دریابندری^{۱۵۲}) ۲. (گفتگو)
(مجاز) هنگام تعارف و تشکر خطاب به کسی
که مهمان او شده‌اند یا برای او زحمتی ایجاد
کرده‌اند، گفته می‌شود: از قبل هم حدس می‌زد که
همین‌طورها می‌شود، برای همین مزاحم تو شدم.
(گلشیری^{۸۴}) ۳. وزیر داخله، اتومبیل شخصی خود را
فرستاده بود که فوراً آن‌جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم
آفتابان بشوند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۴) ۳. خلل یا
مشکل ایجاد کردن: مزاحم آداب و رسوم و زبان و
خصوصیات قومیت آنها نشده. (فروغی^{۹۲}) ۴. (قد.)
انبوه شدن و فشار وارد کردن: و هرچند گروه،
صوفیان مزاحم شدند، آن [شهریار] قبول نکرده، خود را
به بایستقریادشاه رسانید. (عالم‌آرای صفوی ۳۵)

مزاحمتات mozhāhemāt [عـ: مزاحمتات، جـ.

مُزَاخَمَة] (ا.) (قد.) مزاحمت‌ها: به یک سر موی
تعدی و تطاول نکنند و از مطالبات ناوایب و مزاحمتات
ناوارد محترز و مجتنب باشند. (نخجوانی ۲/۴۵۳)

مزاحمت mozhāhemat [عـ: مزاحمة] (امصص.) ۱.

ایجاد زحمت کردن؛ زحمت دادن؛ رنج
رساندن؛ زحمت: شب‌ها کاروانیان و چاریاداران و
امثال آن جهت فرار از مزاحمت دروازه‌بانان و نواقلیان
اموال و اثقال خویش عبور می‌دادند. (شهری^{۱۲} ۲۵/۱) ۲
فارغ از هرگونه مزاحمت، شب‌وروز... به کار پرداختم.
(مصدق ۸۲) ۳. زاغ را از نشستن او دل از جای برخاست
و اندیشه مزاحمتش گیرد خاطر برآمد. (روایینی
۶۸۱-۶۸۲) ۴. (قد.) فشار وارد کردن بر اثر
انبوهی: من به منزل مزاحمت تو چگونه فروآیم؟
(روایینی ۲۵۱)

• **سـ دادن** (مصدق.) زحمت دادن: در حضرت
عبدالعظیم جرگه‌ای دور خود جمع کرده و به تمام معنی
مزاحمت می‌دهد. (مخبرالسلطنه ۱۵۵)

• **سـ داشتن** (مصدق.) زحمت ایجاد کردن؛

باعث آزار بودن: تعهد... سپردند که دیگر مادرشهر
مزاحمتی نداشته‌باشد. (شهری^۳ ۲۷۶) ۵. این کار دیگر
برایش مزاحمتی نداشت. (آل‌احمد^{۱۵۶})

• **سـ کردن** (مصدق.) (قد.) مزاحم شدن. ←
مزاحم • مزاحم شدن (مـ ۱ و ۳): شخصی دیدم که
طواف می‌کند که وی کسی را مزاحمت نمی‌کرد، و کسی
وی را. (جامی^۸ ۵۲۹)

• **سـ کردن با کسی** (چیزی) (قد.) در انبوهی و
فشار درگیر شدن با او (آن): در آن با سگان
مزاحمت می‌کردم و نصیب خود می‌گرفتم. (جامی^۸ ۲۱۶)
مزاحمت‌آمیز miz-ā(ā) miz [عـ: فـا. (مصص.)
آمیخته با مزاحمت؛ همراه با رنج؛ توأم با آزار:
او را مجبور [می‌کنم] تا از تعقیب‌های مزاحمت‌آمیز خود
دست بردارد. (قاضی ۲۹۴)

مُزَاخَه mazāhe [عـ: مُزَاخَة] (امصص.) (قد.)
شوخی کردن؛ شوخ‌طبعی؛ شوخی: در این
مُزَاخَه به حکم بینی بزرگ که زنی به همین خاطر مردی را
به خلوت می‌برد و چون خلاف علامت از او می‌نگرد
می‌گوید: چه دروغ گو مردی بودی! (شهری^۲ ۳۲۲/۴)

مُزَاخِی me(a)zāh-i [عـ: فـا. (مصص.) منسوب به
مزاح] (قد.) آن‌که بسیار شوخی می‌کند؛ اهل
مزاح و مسخرگی: زان جنس مباحی که از آن سوی
وجود است/ نی اباحتی گنج حشیشی مزاحی. (مولوی^۲
۱۵/۶)

مُزَاد mazād [عـ: (امصص.) (قد.) ۱. زیادی؛
افزونی: عشوای از لب شیرین تو دل خواست به جان/
به شکرخنده لب گفت: مزادی طلبیم. (حافظ^۱ ۲۵۴) ۲.
مزایده → چون یوسف آن عزیز مصریم/ هرچندکه در
مُزاد باشیم. (مولوی^۲ ۲۶۵/۳)

• **سـ کردن چیزی** (قد.) بالا بردن قیمت آن؛
افزودن بر نرخ آن: متاع درد تو را آن‌چنان مُزاد کنم/
که هیچ‌کس نکند جرئت خریداری. (ملاطفر: آندراج) ۵
گوهر مُزاد کرد که این را کی می‌خرد/ کس را بها نبود
همو خود ز خود خرید. (مولوی^۲ ۱۹۱/۲)

• **دـ سـ دادن** (قد.) به‌مزایه گذاشتن: آن
جزو کش را برون آورد، در مُزاد داد، پنهان به چهل دینار

به موجب عقد مزارعه به دیگری واگذار می‌کند.

مزارعات [mozāre'āt (ع.ر.: مزارعات، ج. مزارَعَة]

(۱.) (فقه، حقوق) مزارعه‌ها، نیز به مزارعه: آنچه واجب شود در مشارکات خلق مانند... مزارعات و مناکحات و ادای امانات. (خواججه نصیر ۱۴۱)

مزارعه [mozāre'e (ع.ر.: مزارَعَة] (امص.) (فقه،

حقوق) عقدی که یک طرف زمینی را برای مدت معین به دیگری می‌دهد تا در آن کشت نماید و محصول را بین خود به نسبت توافق شده تقسیم نماید.

مزارات [mazārat (ع.ر.: مزارَة] (امص.) (قد.) (ترشی؛

ملسی: قوت او از عدم قوت ساقط شده و از شکنجه سبب، مزارات ذاتش ظاهر گشته. (مطیبوی: گنجینه ۹۸/۳)
مزال [mazāl (ع.ر.: مزال، ج. مَزْلَة] (۱.) (قد.)
 لغزش گاه‌ها: معرفت عورات و مزال اقدام و مواضع عثرات ایشان بدین وجه آسان تر دست دهد. (خواججه نصیر ۳۳۷)

مزامیر [mazāmir (ع.ر.: مزمار، ج. مزمار] (۱.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) ۱. نی‌های نوازندگی: ای اخی یوحنا حاضری که به بانگ ناقوس و به آواز مزامیر هفت‌گانه در وسط میدان... در میان آتش جان بسیاری؟ (جمال‌زاده ۱۷ ۴۹) ○ طبقه زهاد به تقدیم شکر الهی مشغول و اکابر و معارف با معارف و مزامیر به جشن و سور. (جویی ۱ ۷۹/۲) ○ اگر داند که در مال وی شبهتی است یا در آن موضع منکری است چون... سماع رود و مزامیر... اجابت نکند [دعوت را]. (غزالی ۱ ۲۹۶/۱) ۲. سرودها و اشعاری که با نی نواخته می‌شود، و به مجاز، هر نوع سرود: آتشی از سوز عشق، در دل داوود بود/ تا به فلک می‌رسد، بانگ مزامیر او. (سعدی ۳ ۵۹۰) ○ شب تا روز باید برد در دف زدن و مزامیر و پای کوفتن. (احمدجام ۲۶۶)

● سه زدن (مص.د.) (قد.) (موسیقی ایرانی) ساز زدن، یه‌ویژه نی نواختن: سماع مفسد آن باشد که قومی بنشینند و مزامیر زنند. (احمدجام ۲۲۳)

مزاوجات [mozāvejāt (ع.ر.: مزاوجات، ج. مَزَاوَجَة]

خریداری کردند. (شمس تبریزی ۱ ۲۹۶)

مزار [mazār (ع.ر.: ۱. قبر؛ گور؛ آرام‌گاه:

سنگ لحدی... به روی مزارم انداختند. (جمال‌زاده ۱۵ ۱۱۰) ○ از همان دم که در این تیره دیار آمده‌ام/ خود کفن کرده به بر، خود به مزار آمده‌ام. (عشقی: از صیباتیما ۳۶۹/۲) ۲. (قد.) جای زیارت؛ زیارت‌گاه: روز جمعه سیوم مزار متبرک جام را مخیم اقبال ساخت. (ظفرنامه‌زیدی ۴۱۸/۲: معین) ○ مردم آن دیه آن مسجد و مزار را تعهد نیکو کنند. (ناصر خسرو ۲۸)

مزارات [mazār.āt (ع.ر.: مزار، ج. مزار] (۱.) (قد.) ۱.

زیارت‌گاه‌ها: تجدید ساختمان مزارات بقیع و تعیین محرابی برای شیعه در بیت‌الحرام. (آل‌احمد ۲ ۱۰۰) ○ قبر وی از مزارات مشهوره شیراز است. (جامی ۸ ۳۲۵) ○ مردی عجمی با من پیوست، که او از آذربایجان بود، و یک بار دیگر آن مزارات متبرکه را دریافته بود. (ناصر خسرو ۲ ۲۶) ۲. کتابی که از زیارت‌گاه‌ها و قبرها بحث کند: مزارات تبریز، مزارات شیراز.

مزارستان [mazār-estān (ع.ر.ف.ا.] (۱.) (قد.)

قبرستان؛ گورستان: پیگانگان نیز هریک برای ثواب گوشه تابوت را می‌گرفتند تا به مزارستان جمعیت بسیار شد. (میرزا حبیب ۴۹۱)

مزارع [mazāre' (ع.ر.: ج. مَزْرَعَة] (۱.) (مزرعه‌ها؛

کشت‌زارها: به خدمت دهقان ثروت‌مندی درآمد‌ها تا در مزارع او کار کنم. (قاضی ۶۷۵) ○ شروع کردم به قدم زدن و متوجه مزارع اطراف شدم. (آل‌احمد ۲ ۱۰۳) ○ بصره را بیست ناحیت است که در هر ناحیت مبالغی دیه‌ها و مزارع بود. (ناصر خسرو ۲ ۱۶۰)

مزارع [mozāre' (ع.ر.: (مص.د.) ۱. (قد.)

زراعت‌کننده؛ کشاورز: صاحب زمین، مزارع و کشت‌کار شمرده می‌شد. (زرین‌کوب: دوقن سکرت ۳۱۷ ج ۱۳۷۸) ○ مزارعان به آب آن قنوات در آن قرا زراعت صیفی به عمل می‌آوردند. (شوشتری ۴۱-۴۲) ○ مزارع تا دوازده ماه نگذرد، به ثمره سعی خود نرسد. (قطب ۵۸۷) ○ آن گندم تا آن روز در دست دهقانان و مزارعان ملایکه بوده بود. (نجم‌رازی ۱ ۱۴۹) ۲. (فقه، حقوق) آن‌که زمین خود را به‌ازای سهمی از محصول و

شب‌وروز همین است حراج و مزایده. (جمال‌زاده ۱۸/۶۴)
 ○ هرکس وزیر گمرک می‌شد، هر محلی را با مزایده خودمائی... به اجاره می‌داد. (مستوفی ۵۰/۲)

مزبِق mozaḥbaq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ویژگی آنچه به جیوه (زیبق) اندوده شده، و به مجاز، ریاکار و دورو: خواجه یک هفته اضطرابی داشت / دو شش افتاد چرخ ازرق را - رفت و رنگ زمانه پیش آورد / تا کُشد خواجه مزبِق را - زبیقی را به رنگ شاید کشت / که به حنّا کُشدند زبِق را. (خاقانی ۸۱۳) ○ تو شیر بیشهٔ نظمی و من چو شیر عَلم / میان تهی و مزور، مزبِق و کفشیر. (سوزنی: معین: کفشیر)

مزبَلَه mazbale [ع.ر.: مَزْبَلَة] (ا.) ۱. جای ریختن زباله؛ جای خاک‌روبه: خسیس‌های یک تابلو بخرید، نخواستید بیندازید در مزبَله. (دانشور ۱۷۸) ○ ما از زور بی‌چارگی در هر مزبَله و کثافت‌گاهی سر کرده، خود را تسلی می‌دهیم. (مسعود ۲۶-۲۷) ○ این قبرستان کهنه... مزبَله شده بود که خاک و خاک‌روبه کش‌ها، بارهای خود را در این قسمت فرود می‌آوردند. (مستوفی ۲۵۱/۳) ۲. (قد.) جای ریختن سرگین چهارپایان: گلی که گرفتار مزبَله و خوبی که هم‌نشین بد شده بود. (شهری ۳/۹۹) ○ گذار ما به قبرستان و مزبَله و کثافت و عفونت است. (طالبوف ۶۶) ○ دنیا مزبَله و مجمع سگان است. (جامی ۶۴) ○ تاچند ز جان مستمند اندیشی / تاکی ز جهان برگزند اندیشی - آتج از تو، توان شدن، همین کالبد است / یک مزبَله گو می‌باش! چند اندیشی. (انوری ۱۰۳۶)

مزبَله‌دان m.-dān [ع.ر.ا.] (ا.) مزبَله (م.ر.) ۱. → در هر دستگاه عمارت بزرگی مبال و مزبَله‌دان نیز هست. (مینی ۲۶۷)

مزبور mazbur [ع.ر.] (ص.د.) نوشته شده؛ ذکر شده؛ مذکور: کتب مزبور در زمان حمزه اصفهانی در دست بوده [است]. (مینی ۲۴) ○ معشوقه... با جوان مزبور داخل کافه لندن شده [بود]. (مسعود ۵۵) ○ شمه‌ای از امور مزبور در مقدمهٔ مذکور گشت. (فائده‌مقام ۳۳۴) ○ قرب دوهزار بیت نظم است که اکثر آن در مجموعی... مسطور و بعضی در مجله‌ای... مرقوم و مزبور.

(ا.) (قد.) مزاوجت‌ها؛ ازدواج‌ها: هر محضری تا چشمانش به او افتاد، می‌فهمیدند که باز باید دفتر مزاوجات را بازکنند. (جمال‌زاده ۱۸۳/۸)
مزاوَجَت mozaʾavejat [ع.ر.: مَزَاوَجَة] (ا.م.ص.) (قد.) همسرگزیدن؛ ازدواج کردن؛ ازدواج: بین او و میرزا مصطفی پسر حاجی میرزارضای لشکریونس‌تفرشی مزاوجت اتفاق افتاد. (مستوفی ۵۳۲/۱) ○ واجب می‌داند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت او را با رستم بگیرد. (فروغی ۱۰۴) ○ دیگران را به مناکحت و مزاوجت [تشویق می‌کنم] و تو را می‌خواهم در این ثواب شریک سازم. (میرزا حبیب ۵۳۰)

● **سَه کردن** (م.ص.ل.) (قد.) ازدواج کردن: روزی به او گفتم: پس چرا مزاوجت نمی‌کنی؟ (جمال‌زاده ۱۲۱)

مزاوَلَت mozaʾelat [ع.ر.: مَزَاوَلَة] (ا.م.ص.) (قد.) تمرین کردن؛ ممارست: ذکا آن بُود که از کثرت مزاوَلت مقدمات متجه، سرعت انتاج قضایا و سهوَلت استخراج نتایج ملکه شود بر مثال برقی که بدرفشد. (خواجده نصیر ۱۱۲)

مَزَايَا mazāyā [ع.ر.، ج.ر.: مَزَايَة] (ا.) ۱. مزیت‌ها؛ برتری‌ها: وقتی پای بحث و گفت‌وگو دربارهٔ زیبایی شعر حافظ و مزایای لفظی و معنوی کلام وی به میان می‌آید، سخن‌شناسان زانوی عجز بر زمین می‌زنند. (محبوب: حافظ‌شناسی ۳۹/۱) ○ هر دفعه شرح مبسوطی از وجاهت عروس و مزایای دیگر این وصلت بیان داشته بود. (مشفق کاظمی ۲۴۶) ○ انتقام یکی از شیرین‌ترین مزایای طبیعی انسانی است. (نفیسی ۴۰۸) ○ هر دو از مزایای آزادی سخن می‌گفتند. (مخبر السلطنه ۱۲۱) ۲. (اداری) آنچه اضافه بر حقوق مقرر به کارمند می‌دهند، مانند حق ریاست و حق اولاد.

مَزَايِدَه mozaʾyede [ع.ر.: مَزَايِدَة] (ا.م.ص.) چیزی را در معرض فروش گذاشتن چنان‌که هر خریداری که قیمت بیش‌تر پیش‌نهاد کند، به او فروخته شود: باید آگهی مزایده منتشر کنیم. (شاهانی ۱۵) ○ اغلب این سیاسی‌هایی را که می‌بینی، کارشان

(جرفادانی ۱۱)

مزحوم mazhum [عر.] (ص.) (قد.) تحت فشار

واقع شده: اگر جسم مزحوم مقاومت نکند، بلکه منقاد شود... در جسم مزحوم صوت موجود نشود. (مراغی ۱۰)

مزخرف mozaxraf [عر.] (ص.) ۱. (گفتگو:) (مجاز)

بیهوده و بی اساس؛ پوچ و بی ارزش: بعد از آنچه که در حوض خانه گذشته بود، این کلمات پوچ بود و

مزخرف. (← فصیح ۲۴) آدم عجب خواب های

بی سرونه پیریشان و مزخرفی می بیند. (جمال زاده ۱۷ ۸۵)

این یک ادعای زیادی بود که ما کردیم... مخصوصاً

نقشه ای هم که کشیدیم مزخرف بود. (فروغی ۱ ۷۸) ۲.

(گفتگو) (مجاز) فرومایه؛ پست؛ منحط: آدم

مزخرفی بود. ۳. (ا.) (گفتگو) (مجاز) سخن بی پایه

و مهمل: دکترها همیشه از این مزخرف ها می گویند.

(بزشک زاد ۲۵۸) ما این همه راه برای مزخرف و

نامربوط شنیدن نیامده ایم. (میرزا حبیب ۳۲۹) مزوری

چند را به مزخرفی چند جواب فرستم تا بر رقعۀ مجهولی

صرۀ معلومی فشانم. (فائز مقام ۱۵۲) ۴. (ص.) (قد.)

آراسته شده؛ زیبا: نه صورتی ست مزخرف عبارت

سعدی/ چنان که بر در گرمابه می کند نقاش. (سعدی ۳

۷۹۵ ح.) حیرت زده ز حسن این قبه مزخرف/ عاجز

شده ز نقشت این گلشن مقرنس. (جمال الدین عبدالرزاق

۲۰۰) به کاخ اندرون صفه های مزخرف/ در صفه ها

ساخته سوی منظر. (فرخی ۱ ۵۴)

۵. ~ بافتن (مص. ل.) (گفتگو) (مجاز) پی در پی

سخن پوچ و بیهوده گفتن: معلوم می شود شکستان

سیر است که این همه مزخرف به هم می بایند. (جمال زاده ۲

۶۴)

۶. ~ گفتن (گفتگو) سخن پوچ و بی اساس

گفتن: می گوید من مزخرف می گویم بسیار خوب ولی

غزالی را که حجة الاسلام خوانده اند، چه می گویند.

(جمال زاده ۹۴۲)

مزخرفات mozaxrafāt [عر.] (ص.) ۱. (مجاز) سخنان بیهوده و

بی اساس: از شنیدن آن همه سخنان یافوه و مزخرفات

بی سرونه خسته شده ام. (جمال زاده ۱۶ ۵۱) ۲. باز تا

حاصل این مزخرفات ادب و خزبيلات عرب چه باشد!

مزبورہ mazbur.e [عر.: مزبورہ] (ص.) (قد.) مزبور

↑: مبیعۀ مزبورہ را در اتاق آراسته [بودند].

(جمال زاده ۱۲ ۱۷/۲) اصول مزبورہ در وطن صلح جوی

ما پیش از سایر نقاط قابل اتخاذ است. (مستوفی ۳/۲۱۹)

○ برای این که تنبیه و تادیب کامل از طایفۀ مزبورہ به عمل

بیاورند، آن چند را که دست گیر شده بودند... زدند.

(وقایع اتفاقیہ ۲۶۸) قریۀ مزبورہ را از احداث حصار و

بروج متین با قلعۀ ذات البروج فلک قرین ساخت.

(شیرازی ۹۱)

مزج mazj [عر.] (امص.) (قد.) ۱. آمیختن؛

مخلوط کردن؛ آمیزش. ~ مزج کردن. ۲. (ا.)

آنچه به چیزی می آمیزند؛ آمیزه: توحید علمی

اگرچه فرود مرتبۀ توحید حالی است، ولیکن از توحید

حالی مزجی با آن همراه بود. (جامی ۱۳۸)

۳. ~ کردن (مص. م.) (قد.) آمیختن:

سردار سپه... خلط و مزج می کرد که مجالی برای تفکر

اشخاص... باقی نمی گذاشت. (مستوفی ۳/۳۷۶-۳۷۷)

مزجات mozjāt [عر.: مزجاة] (ص.) (قد.) اندک؛

ناچیز؛ کم ارزش. ~ بضاعت ○ بضاعت

مزجات.

۴. ~ گشتن (مص. ل.) (قد.) کم ارزش شدن؛

ناچیز شدن: بدین موجبات بضاعت سخن مزجات

گشته است و سرمایۀ بلاغت کم شده. (بهاء الدین بغدادی

۲۰۸)

مزجی mazj-i [عر. فا.] (ص.) (منسوب به مزج)

به هم آمیخته: ترکیب مزجی کلمات.

مزح mazah [عر.: مزح] (امص.) (قد.) مزاح؛

شوخی. به طیب گفتن این نکته مرئید/ مدارید از

مزح خاطر پیریشان. (مولوی ۴/۱۶۷)

مزخوف mazhuf [عر.] (ص.) (ا.) (ادبی) مزاحف

→: چون کسی گوید این بیت زحفی دارد یا مزخوف

است، همگان پندارند ناموزون است و در نظم آن خللی

هست. (شمس قیس ۴۷) ○ درائشای این مکتوب چند

نظمۀ معروف است که بعضی از مصراع های آن مزخوف

است. (حمید الدین ۲۱۴)

(فرهاد میرزا: اذیتانما ۱/۱۶۲) ○ تنهایی و اسیری من دیوانه را به نوشتن این مزخرفات مشغول ساخته [است]. (کلانتر ۵۵) ○ صغیفهٔ دماغ او را به مزخرفات غرور و تملق شغال پُر کرد. (جرنادقانی ۱۳۱) ۲. (مجاز) اشیای بی‌ارزش: نسخهٔ بلندبالا... عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب... و مزخرفات دیگر. (هدایت ۶۰-۶۱) ○ مراتب اینای زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند، و به حطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد. (نظامی عروضی ۲۰) ۳. (قد.) زیبایی‌های ظاهری؛ آراستگی‌ها: مرد خردمند به مزخرفات فانی [دنیا] التفات ننماید. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۴۷/۶) ○ صاحب دولتی باید که... به زخارف او نریفته نشود و خود را از مزخرفات او خلاص دهد. (آقسرائی ۲۹۸) ○ به مزخرفات نعیم دنیاوی در جوال غرور شیطان شوی؟ (نجم‌رازی ۱۷۰)

مزخرف بافی mozaxraf-bāf-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مزخرف‌گویی: → از مزخرف‌بانی و هرزه‌درایی‌های خود قطعاً خجالت [می‌کشید]. (مسعود ۱۳۸)

مزخرف گو mozaxraf-gu [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که سخن پوچ و بی‌اساس می‌گوید: و لنگار مزخرف‌گوست. (جمال‌زاده ۱۸/۱۷۸)

مزخرف‌گویی m.-y(ʔ)-i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل مزخرف‌گو؛ سخن پوچ و بی‌اساس گفتن: مزخرف‌گویی و لیچاربانی را به‌کنار بگذار. (جمال‌زاده ۵/۲۶) ○ دهانش را محکم گرفته گفت: اما تو دست از مزخرف‌گویی برنخواهی داشت. (← مسعود ۲۵)

مزخرفی mozaxraf-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پوچی و بی‌ارزشی: تا حالا حرفی به این مزخرفی نشنیده‌بودم. ۲. پستی؛ فرومایگی: به این مزخرفی آدم ندیده‌بودم. ○ ممیز نواقل... به مزخرفی [خرازی‌فروش] است. (مسعود ۲۳)

مزد mozd (ا.) ۱. آنچه در برابر انجام دادن کاری یا خدمتی به کسی می‌دهند؛ اجرت کار کردن؛ اجرت: تعلیماتی که لازم بود به آنها می‌داد و

قرار مزد می‌گذارد و روانه‌شان می‌کرد. (اسلامی‌نندوشن ۱۲۹) ○ مزد جواد کافی برای اعاشه‌شان نبود. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ گفتند که ما بر این هیچ مزد نمی‌خواهیم از شما، مزد ما بر خدای است عزوجل. (احمدجام ۱۶۳) ۲. پاداش: بی‌بردم همه‌کس از تعریف به‌جا خشنود می‌شود، خشنودی‌اش که خشنودکننده را نیز بدون مزد نمی‌گذارد. (شهری ۳/۳۰۴) ○ هین، مخلص این را تو بفرما به‌تمامی/ که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن. (مولوی ۱۶۱/۲) ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) عمل ناجوان‌مردانه در برابر محبت و خوبی‌های کسی: این هم مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید. (علوی ۳/۱۲۰) ۴. (قد.) ثواب آخرت؛ پاداش اخروی: مزد شادی دل مسلمانی از روزه فاضل‌تر است. (بحرالفوائد ۲۲۹) ○ یالامیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد. (بیهقی ۱/۲۲۰) ○ من جهد کنم بی‌اجل خویش نمیرم/ در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است؟ (منوچهری ۱/۷) ۵. (قد.) صدقه: دگر هرچه بودش به درویش داد/ پداندک او و را خویش بُد بیش داد... به مزد جهان‌دار خسرو بداد/ به نیکی روان و را کرد شاد. (فردوسی ۳/۲۲۹۲)

○ ~ بردن (مص.) ۱. بهره‌مند شدن از مزد؛ دریافت کردنِ مزد: غیر از این عده که همه از سهم رعیت مزد می‌بُرند، دشمنان... از سهم مشترک ارباب و رعیت حقوق می‌بُرند. (آل‌احمد ۱/۲۵) ۲. (قد.) پاداش گرفتن؛ بهره‌مند شدن از پاداش: بکوش تا شفاعت تو در خیر باشد... شفاعت خیر مزد می‌برد. (خواجeh عبدالله ۲/۲۵)

○ ~ دادن پول یا پاداش دادن در برابر انجام دادن کار: اگر بتوانی که مرا مطلع کنی، اجر و مزدی شایان به تو خواهم داد. (مینوی ۲۰۸) ○ اگر سهم آسیاب زیاد بود و یا مردان کاری خانواده گرفتار بودند، مزدور می‌گیرند و یک‌چهارم از درآمد روز آسیاب را مزد می‌دهند. (آل‌احمد ۱/۳۹)

○ ~ دست (گفتگو) (مجاز) ۱. دست‌مزد؛ مزد (م.) ۱. → ۲. (طنز) مزد (م.) ۳. → آری خفه

مزدā mazdā (ا.) (ادیان) در ادیان ایرانی، خداوند. نیز ← اهورامزدا.

مزدایی m.-y(')-i (ص.، منسوب به مزدا) (ادیان) مربوط به مزدا: میان... کیش زردشتی و آیین مزدایی... تفاوت از زمین تا آسمان است. (مطهری ۵/۷۰)

مزدبیر mozd-be-bar (ص.ف.) (گفتگو) مزدبیر ↓: آخر خدا را خوش نمی‌آید که صبح تا شام یک لنگ‌پا، پشت ترازو بایستد و باز هم مزدبیر باشد. (← میرصادقی ۹۳)

مزدبیر mozd-bar (ص.ف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که کار می‌کند و مزد می‌گیرد و معمولاً از درآمد سهمی ندارد؛ مزدبیر؛ مزدبگیر.

مزدبوری m.-i (حامص.) (قد.) مزد بردن، و به‌مجاز، بردن اجر اخروی: مهر و کیش دو گُره را سبب مزدبوریست/ این شود زین به بهشت، آن شود از آن به سقر. (فرخی ۱۲۳)

مزدبگیر mozd-be-gir (ص.ف.) (گفتگو) مزدبیر →: سه‌تا دار قالی تو خانه خودش برپا کرده‌بود و پانزده‌تا قالی‌باف مزدبگیر داشت. (آل‌احمد ۱۷۵)

مزدحِم mozdahem [ع.ر.] (ص.) (قد.) انبوهی‌کننده و مزاحم.

• **مزدگشتن** (مصد.) (قد.) مزاحم شدن؛ ایجاد زحمت کردن: مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ/ این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ. (مولوی ۳۶۰/۱)

مزدِرع 'mozdara' [ع.ر.] (ا.) (قد.) کشت‌زار؛ مزرعه: محل املاک موروثی و متکسبی و مزدِرع محصولات صیفی و شتوی... (نخجوانی ۱۴۰/۲)

مزدکار mozd-kār (ص.، ا.) (گفتگو) آن‌که کار می‌کند و مزد می‌گیرد. نیز ← مزدبیر: خیاط‌های مزدکار زن و مرد... کار را اندازی می‌کردند. (شهری ۲/۳۷۰)

• **مزدکار** از آن ده به این‌جا آمده و حالا معلوم می‌شود می‌خواهد جوان‌ها و جاهل‌های ما را از راه در بیزد. (← جمال‌زاده ۱۲۴)

مزدکی mazdak-i (ص.، منسوب به مزدک، دین‌آور ایرانی در دوره ساسانی، ا.) (ادیان) پیرو آیین

می‌شوم این‌هم مزد دستم. (← حاج سیدجواد ۲۴۰) • می‌بیز بده بخورند... این‌هم مزد دستم. (مخمل‌باف ۳۷)

• یک هفته بود که خودم را شکنجه می‌کردم این‌هم مزد دستم بود. (هدایت ۲۷)

• **مزد شست** (گفتگو) (مجاز) مزد (م. ا.) →: انعام و مزد شستشان چرب‌تر خواهد بود. (جمال‌زاده ۹۳)

• **مزد کردن** (مصد.) (قد.) ۱. سود کردن؛ فایده بردن: ای کسانی‌که دنیا طلب می‌کنید تا مزد کنید، اگر [از] دنیا دست بدارید، مزد بسیار بیش‌تر بُود. (غزالی ۱۳۸/۲)

۲. (مصد.) کرایه کردن؛ اجیر کردن: مزد کردم پسری موی‌ستر را یک روز/ نتوانست به دو هفته از او موی سترد. (سوزنی ۴۲۹)

• **مزد کسی را کف دست او گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که به‌جای قدردانی از کار نیک کسی، نسبت به او ناسپاسی می‌شود: دست درد نکند که خوب مزد ما را کف دستان گذاشتی! (جمال‌زاده ۱۰۵)

• ما رفتیم ریش‌گرو گذاشتیم و برای گل‌روی ما بود که بهش ارفاق کردند. حالا خوب مزد ما را کف دستم گذاشت. (هدایت ۲۶)

۲. او را تنبیه کردن: رفته‌بودم مزدش را بگذارم کف دستش که جلوم را گرفتند.

• **مزد گرفتن پول یا پاداش گرفتن** در برابر انجام دادن کار: جالب این است که سربینه‌ها مزد هم می‌گیرند. (آل‌احمد ۲۶)

• اما منظور دکارت نه جنگ کردن بود نه مزد گرفتن، بلکه وسیله سیر و سیاحت می‌جست.

(فروغی ۱۵۱) • نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود/ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد. (سعدی ۶۹۱)

• **مزد به ... دادن** (قد.) کرایه دادن؛ اجاره دادن: یکی مرا حکایت کرد که زنی است که پنج‌هزار از آن سبزو دارد که به مزد می‌دهد. (ناصر خسرو ۹۴)

• **مزد به ... گرفتن** (قد.) کرایه کردن؛ اجاره کردن: گر نیست ستر چه باشد/ خری به مزد گیر و همی‌رو. (لبیبی: اسدی ۱۷۰)

• **مزد بی ... ومنت** (مجاز) بی حاصل؛ بی فایده: بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم/ یارب میاد کس را مخدوم بی‌عنایت. (حافظ ۶۵)

باشد و بی‌آفت... با آلت‌های سفرو حضر و... عصا و رکوه و... سجاده و مزدوجه. (عنصرالمعالی^۱ ۲۵۳)

مزدور mozd-ur (ص. ۱). ۱. آن‌که در مقابل

انجام دادن کاری مزد می‌گیرد؛ مزدبر؛

مزدبگیر: اگر سهم آسیاب زیاد بود و یا مردان کاری

خانواده گرفتار بودند، مزدور می‌گیرند. (آل‌احمد^۱ ۳۹) ○

مردی در بیان گنجی یافت، با خود گفت: ... به صواب آن

نزدیک‌تر که مزدوری چند حاضر آرم... و جمله به خانه

بَرم. (نصرالله‌منشی^۱ ۳۹) ○ همه کدخدایند، مزدور

کیست؟/ همه گنج دارند، گنجور کیست؟ (فردوسی^۲

۱۹۶۲) ۲. (مجاز) آن‌که بدون توجه به

ارزش‌های اخلاقی، عملش، در برابر پول به

کسی یا به کشور بیگانه‌ای خدمت می‌کند:

چراید مغرض و مزدور از این قبیل مطالب نوشتند.

(مصدق^۱ ۱۰۶) ○ این حيله و تدبير البته چنان‌که مخفی

نیست... محصول فکر نویسندگان مزدور و جاه‌طلب آن

ممالک است. (اقبال^۱ ۶/۱۰/۳) ۳. (قد.)

خدمت‌گزار؛ خادم: فرشتگان را... گفت: همه کارکنان

و مزدوران فرزند آدم باشید. (احمدجام^۱ ۱۳۹) ○ ز

دونی و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد/ و گر نه ارسلان

خاص است دین را نفس انسانی. (سنایی^۲ ۶۸۰) ۴.

(قد.) کارگر: آن‌که صدوچهار سال دارد، مانند مزدور و

رعیت کارکن، روزی چهارمرتبه غذا می‌خورد.

(وقایع اتفاقیه^۱ ۶) ○ همه شاگرد و او مدرستان/ همه مزدور

و او مهندسشان. (سنایی^۱ ۱۹۰) ۵. (قد.) نگهبان؛

مأمور: چند غلام و مزدور بر وی موکل کرده‌بود.

(احمدجام^۱ ۱۸۷)

مزدورکار m.-kār (ص. ۱). (قد.) مزدور (م. ۱)

→: چون کس نیافتی، برقتی آن‌جاکه مزدورکاران دیدی.

(محمدبن‌منور^۱ ۲۵۴)

مزدوری mozd-ur-i (حامص. عمل مزدور؛

مزدور بودن: به مزدوری نه میل داشتیم و نه

می‌توانستیم. (میرزا حبیب^۱ ۱۰۷) ○ جهدکن تا طمع از

معامله بیرون کنی که اخلاص با طمع گردد نیاید و عمل با

طمع مزدوری بُود و به اخلاص بندگی بُود. (محمدبن

منور^۲ ۴۵)

مزدک: مزدکیان نوعی انشعاب از زردشتی‌گری در ایران

محسوب می‌شوند. (مطهری^۵ ۶۶) ○ با... دانشمندان...

مزدکی، عیسوی و... مجالس میاحته داشت. (هدایت^۱

۱۵۴)

مزدمند mozd-mand (ص. ۱). (قد.) لایق پاداش:

جمله عالم خود مسیح آمدند/ نیست آن تسبیح جبری،

مزدمند. (مولوی^۱ ۱۸۷)

مزدوج mozdavaj [عر.]. (ص. ۱). ویژگی دو

چیزی که نسبت به هم قرینه باشند؛ متقارن: آیا

طبیعت اصلی تاریخ، مادی است یا معنوی و یا طبیعی

مزدوج است؟ (مطهری^۱ ۷۶) ۲. (۱). (ادبی) مثنوی

(م. ۱) →: ابن‌سینا برای او منظومه مزدوجی... به عربی

در منطق ساخته‌است. (مینوی^۱ ۱۴۳۲) ○ مزدوج شعری

است که بنای آن بر آیات مستقل مصرع باشد و شعری

عجم آن را مثنوی خوانند. (شمس‌فیس^۱ ۴۱۸) ۳. (ادبی)

در بدیع، آرایه‌ای به صورت آوردن کلماتی

در کنار هم یا نزدیک به هم به‌طوری که در

حرف روی یک‌سان باشند، مانند آوردن رفیق

و شفیق در کنار هم یا با فاصله‌ای اندک؛

چنان‌که در این مصرع: اگر رفیق شفیقی،

درست پیمان باش/ (حافظ^۱ ۱۸۵) ○ بی

صناعتی و ترتیبی شعر مگوی... با صنعتی چون...

مردف و مزدوج و موازنه و... [گوی.]. (عنصرالمعالی^۱

۱۸۹) ۴. (ریاضی) عدد مختلط یا عبارتی جبری

که با عدد یا عبارت مفروضی فقط در علامت

اختلاف داشته‌باشد: $a+3b$ مزدوج $a-3b$ است.

۵. (ص. ۱) (ریاضی) ویژگی عدد مختلط یا عبارتی

که چنین خاصیتی داشته‌باشد. ← (م. ۴):

عبارت‌های مزدوج خواص جالبی دارند.

→ ۶. شدن (م. ۱). (قد.) آمیخته شدن: آن‌گاه

گفتند که جو صورت به‌هیولی مزدوج شد، طبیعت کلی

اندراین جوهر پدید آمد. (ناصرخسرو^۳ ۲۵۷)

مزدوجه mozdavaje [عر. مزدوجة] (۱). (قد.)

نوعی کلاه صوفیان؛ مزدوجه: فرجی فراپشت کرده

و مزدوجه‌ای در سر نهاده‌است. [محمدبن‌منور^۱

۱۴۶-۱۴۷] ○ پس درویش باید که متعبد و چرب‌زبان

جمله در این روزگار (عهد ناصرالدین شاه) مغشوش است.
(اعتماد السلطنه: المأثور الآثار ۱۰۱: معین)

مَزْرَد mozzarrad [ع.ر.] (صد.) (قد.) حلقه حلقه (زره): تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب/ چون درقه مکوکب و درع مزرده است... (انوری^۱ ۵۶) حوض‌ها چون صرح مردم در جوشن مزرده بود. (حمیدالدین ۲۱) باسش، چون نسج عنکبوت کند روی/ جوشن خرپشته را و درع مزرده. (منوچهری^۱ ۱۸)

مَزْرِع mazra' [ع.ر.] (ا.) (قد.) مزرعه ح: باران رحمت عام بر مزرع ارواح و اجسام بارد. (قائم مقام ۳۶۸) مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو/ یادم از کشته خویشت آمد و هنگام درو. (حافظ^۱ ۲۸۱) بلی، درخت نشانند و دانه افشانند/ به شرط آن‌که ببینند مزرعی قابل. (سعدی^۳ ۷۲۸)

مَزْرِعَت mazra'at [ع.ر.] (ا.) (قد.) مزرعه ↓: مزرعتی است که عبرت آن دوست و پنجاه دینار بیش‌تر نباشد. (ابن‌بلخی^۱ ۳۲۱)

مَزْرِعَه mazra'e [ع.ر.: مزرعة] (ا.) محل کشت و زرع؛ کشت‌زار: تفریح‌گاه‌های مردم تهران... عبارت بود از... قبر درویش صفا و هرباغچه و مزرعه و تفریح‌گاهی، اعم از شخصی و وقفی و اجاره‌ای. (شهری^۲ ۳۸۰/۳) بهادر را جهت عمارت و زراعت فلان مزرعه فرستاده‌ایم. (نخجوانی^۲ ۳۷۱/۲) ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد/ آتشی از جگر جام در املاک انداز. (حافظ^۱ ۱۷۹)

مَزْرُوع mazru' [ع.ر.] (صد.) (ا.) کاشته‌شده؛ کشته: ایشان در آن ناحیه از هرجای دیگر ایران بیش‌تر آتش‌گاه و زمین مزروع و خانه‌های مسکونی داشتند. (اقبال^۱ ۶/۳/۲) مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین/ هنگام درو، حاصلت همان است. (پروین اعتصامی^۲ ۲۰) هرکه مزروع خود بخورد به خوید/ وقت خرمش خوشه باید چید. (سعدی^۲ ۵۲)

مَزْرُوعَات mazru'āt [ع.ر. جر. مَزْرُوعَة] (ا.) (قد.) کشت‌ها: مزروعات را آفت می‌رسید و عسل اندک به‌دست می‌آمد. (شهری^۲ ۱۵/۴) مانع تاب خورشید در نشان شدند و مجموع مزروعات را به‌تلف آوردند.

مَزْدَن • مَزْدَن (مصد.ا.) کار کردن برای گرفتن مزد: سال‌هاست که در خانه اعرابی مزدوری نمی‌کنم. (علوی^۳ ۷۹) ن احق کسی که مزدوری می‌کند و کار امروز می‌کند و می‌گوید که مزد فردا رسد. (افلاکی^۱ ۶۹۲) به مَزْدَن گرفتن (قد.) به کار گرفتن کسی و به او مزد دادن در قبال کارش: از همه قبایل و امم سیاهی و فرمان‌ده به مزدوری می‌گرفتند. (فروغی^۳ ۱۵۱) روزی حضرت شیخ‌صلاح‌الدین جهت عمارت باغ خود مگر مشاقان تُرک به مزدوری گرفته بود. (افلاکی^۱ ۷۲۱)

مَزْدِی mozd-i (صد.) منسوب به مزد، قد. در برابر مزد: یک مدت بیا مزدی کار کن. [پنه را] می‌بزم مزدی پاک بکنم. (شهری^۱ ۴۲۲)

مَزْدِی‌دُوز m-duz (صف.ا.) آن‌که در برابر گرفتن مزد در کارگاهی دوزندگی می‌کند؛ کارگری که شغل او دوزندگی است: در روزنامه آگهی شده که چند نفر مزدی‌دوز استخدام می‌کنند.

مَزْدِیسن mazda-yasn (صد.) (ا.) (قد.) (ادیان) مزدیسن ↓: چون زرتشت بیرون آمد و دین مزدیستان آورد، رستم آن را منکر شد. (تاریخ‌سیستان^۱ ۳۴)

مَزْدِیسنَا mazda-yasnā (صد.) (ا.) (قد.) (ادیان) پرستندهٔ مزدا؛ پیرو دین مزدایی؛ زرتشتی: پیروان دین بهی و آیین مزدیسن، در همان زمان‌ها... راه غربت را پیش گرفته [بودند]. (نفیسی^۱ ۴۴۱)

مَزْدِیسنِی mazda-yasn-i (صد.) (ادیان) زرتشتی: برای آزادی آب‌وخاک و نگاه‌داری کیش مزدیسنی جان‌نشانی کرد. (هدایت^۲ ۴۸)

مَزْرَاق mezraq [ع.ر.] (ا.) (قد.) سلاحی مانند نیزه؛ نیزهٔ کوچک: بس دلبر و خوش‌منظری، سنگین‌دل و سیمین‌بری/ دارم فزون ای سعتری، در دل دود مزارق را. (سنایی^۲ ۷۸۵) کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او/ چنان‌چون گرز آفریدون نه بس سمار و مزارقش. (منوچهری^۱ ۴۸)

مَزْرِیَف mozarbaf [از زربفت، به قیاس عربی] (صد.) (قد.) ویژگی پارچه‌ای که در آن تارهای زر، دوخته می‌شده است؛ زربفت: قماش‌های مزربف

(نخجوانی ۴۷۱/۲)

و کرده کف/ خط معزمان شده برگ رز از مزعفری.

(خاقانی ۴۳۰)

مزغ mazq [مزغ] (۱.) (قد.) مغز: ای زیرکان

خداوندان مزغ و خداوندان خیزد! (مبیدی ۱/۲۷۲) ۵

سنگ در سرجالوت نشست و مزغ سر او به دور افتاد، و

جالوت حالی از اسب دراوشتاد و هلاک شد. (ترجمه تفسیر

طبری ۱۵۷)

مزغان mezqān [تر.] (۱.) مزقان →

مزغل mazgal [۲] (۱.) (منسوخ) مزقل →

تلگرافچی، قلعه تلگرافخانه را که دیوارهای بلند

و دوره بامهای آن دیوار جانپناه و سوراخهای مزغل

داشت، دراختیار ما گذاشت. (مستوفی ۳/۲) ۵ باباخان

مزبور از مزغل به میان قلعه شلوک نظاره می‌کرد. (مروی

۵۹۹)

مزقان mezqān [تر.] از فر. (۱.) ۱. (گفتگو) (طنز)

موزیک: داشتم کتابی ورق می‌زد و به مزقان

رادیو گوش می‌دادم. (آل احمد ۴۷۶) ۲. (گفتگو) (طنز)

آلت موسیقی: بگو رفیق مزقانش را کوک کند تا

یک‌خرده برویم سوی عشق. (← مدنی ۳۲۵) ۳.

(منسوخ) (نظامی) دسته‌ای از سازهای مختلف

موسیقی که در نظام باهم می‌نواختند.

❧ ~ برای کسی کوک کردن (گفتگو) (مجاز)

برای او نقشه کشیدن؛ برضد او توطئه کردن:

در دوری او چه مزقانی برایش کرک کرده‌اند؟

(مخمل‌باف ۵۵)

• ~ زدن (مصد.) نواختن آلات موسیقی:

عصرها دسته‌ای... مزقان می‌زدند. (شهری ۱/۳۹۱)

مزقان چی mezqānči [تر.] (صدا.) (۱.) نوازنده:

عصرها دسته‌ای موزیک و به اصطلاح آن روز مزقان چی

به گرد آن جمع شده، مزقان می‌زدند. (شهری ۱/۳۹۰) ۵

مزقان چیان غیبی در دستگاه با فروشکوه... به ساز و آواز

مشغول شدند. (جمال‌زاده ۷۲۶)

مزقل mazgal [۲] (۱.) (منسوخ) سوراخی در

دیوار قلعه که از آن تیر به سوی دشمن

می‌انداختند یا شلیک می‌کردند؛ مزغل:

دیوارها را سوراخ نموده، مزقل تفنگ کرده، بنای

مزروعی mazru'-i [عر.فا.] (صدا.) منسوب به

مزروع) قابل زراعت: می‌داند چه قدر زمین مزروعی

از پدر و جدش به ارث برده. (آل احمد ۳۷-۳۸) ۵

مقداری زمین مزروعی را مسطح کرده. (نظام‌السلطنه

۱۳۸/۱)

مزعج moz'aj [عر.] (صدا.) ناآرام و مشوش.

❧ ~ شدن (مصد.) ناآرام و مشوش شدن:

فخرالدوله از وصول این خبر... سخت مضطرب و مزعج

شد. (جرفادقانی ۸۱)

مزعج moz'ej [عر.] (صدا.) (قد.) ازجای

برانگیخته: به احراز آن سعادت از هر عضوی باعی

مزعج و از هر موی شخصی مهیج پدید آید. (بهاءالدین

بغدادی ۲۸۷-۲۸۸) ۵ بی‌موجی و مزعجی به اختیار

بازگذاشت و به خراسان شد. (جرفادقانی ۴۲۸)

مزعفر moza'far [عر.] (صدا.) (قد.) ۱. آمیخته به

زعفران؛ زعفرانی: امشب این جمع را موزیوایی باید

نیکو و قلیه گزر و حلوائی فانیذ مزعفر. (محمدبن‌منور

۱۵۲) ۵ خوش طعم از عطای ولی زردرخ ز شرم/ حلوا

به خوان خواجه مزعفر نکوتر است. (خاقانی ۷۷) ۲.

(مجاز) زردرنگ: مرا در زیر پا زیباکرنگی/ همه تن

هم‌چو دببای مزعفر. (بهار ۲۵۵) ۵ چون علت زایل شد

بگشاد زیانم/ مانند معصفر شد رخسار مزعفر.

(ناصرخسرو ۵۱۳) ۵ زمانی بود، مه برزد سر از کوه/

به رنگ روی مهجوران مزعفر. (لبیبی: گنج ۱/۱۲۵)

❧ ~ ساختن (مصد.) (قد.) زعفرانی کردن،

و به مجاز، زرد کردن: خستگان دیو ظلم از خاک

درگاهش به لب/ نشره کردند و به آب رخ مزعفر ساختند.

(خاقانی ۱۱۴)

مزعفریلو m.-polo[w] [عر.فا.] (۱.) (قد.) پلو

زعفرانی: پلو از هرگونه مانند مزعفریلو، باقلاپلو،...

پخته بودند. (میرزا حبیب ۲۸۵)

مزعفری moza'far-i [عر.فا.] (صدا.) منسوب به

مزعفر) (قد.) زعفرانی، و به مجاز، زردرنگ:

رنگ رزان خزانیش پس از رنگ معصفری گونه مزعفری

داده. (ورایینی ۳۹۹) ۵ خُم چو پری گرفته‌ای یافته صرع

در مزگت قتل به دست او برآمدی، هیچ بزه نبود.
(بخاری ۲۳۱) ○ آن شهر و آن مزگت بدید همه آبادان و
بُر خلاق چنان که بوده بود. (بلعمی ۴۶۸)

مزگتی m. i [آ.آ.ا.ا. (صد.)، منسوب به مزگت، (ا.)
(قد.) و ویژگی آن که زیاد به مسجد می رود، و
به مجاز، مسلمان: راهی ست این که هم بر باشد در او
به رفتن / درویش با توانگر، با مزگتی کنشستی.
(ناصر خسرو^۱ ۳۶۶)

مزلات mazallāt [عر.، ج. مَزْلَة] (ا.) (قد.)
لغزش ها؛ خطاها: دامن غفور [مزلات] ایشان
پوشانیدیم. (وطواط^۲ ۷۲)

مزلات mazallāt [عر. مَزْلَة] (امص.) (قد.) لغزش:
مثل ما کسان از مزلت و منقصتی خالی نباشند. (انوار
سهلی: معین) نیز ← مزله.

مزلزل mozalzal [عر. (صد.) (قد.) لرزیده؛ لرزان:
اگر در خیال جبال یک نفس نقش آن تصور گیرد، اجزای
آن ابدالهر مزلزل و اوصال آن منحل گردد. (جوبنی^۱
۱۳۳/۱)

مزللف mozallaf {از زلف، به قیاس عربی} (صد.) (ا.)
۱. آن که زلف آراسته و معمولاً بلند دارد: چند
دقیقه گذشت جوان مزلفی آمد. (طالبوف^۲ ۱۰۸)
۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) ویژگی پسر یا مردی
که مورد سوءاستفاده جنسی مردان دیگر قرار
می گیرد: جای امرپسران و مغول صفتان و مزلفان
گردیده، مأوای هوس بازانی که جز به خاطر تلذذ نفسانی
در آن قدم نگذارند. (شهری^۲ ۱۸۳/۱) ○ ازبس این
پسرک مزلف این جا افتضاح بالا آورد بود، به بهانه درس
خواندن سنگ فلاش کرده به ذَرک اسفل فرستادند.
(جمال زاده^۳ ۷۰)

مزلقات mazlaqāt [عر.، ج. مَزْلَقَة] (ا.) (قد.)
لغزش گاه ها: از این دو نقاش مجازی تجنب نمایند، تا
از خیل ناشان حزب الشیطان نباشند، تا در مزلقات این
طین لازم نمانند. (سنائی^۳ ۵۴)

مزلقه mazlaqe [عر. مَزْلَقَة] (ا.) (قد.) جای
لغزیدن؛ لغزش گاه: پادشاه باید که از مغلقه او هام و
مَزْلَقَة اقدام، خود را نگاه دارد. (ورابنی^۳ ۳۹۳)

تیراندازی می گذارند. (امیر نظام ۵۰۸) ○ مزقل و امثال آن
در آن قلعه ترتیب دادند. (واله صفهانی ۸۵)

مزکا mozakkā [عر. (صد.) (قد.) مزکی] →
مزگت mazket [آ.آ.ا.ا. (ا.) (قد.) مزگت] → تو
مشرف تری ز هر مردم / هم چو بیت الحرم ز هر مزگت.
(سوزنی: معین) ○ با چنین ماه چنین جشن بُود / هم چو در
مزگت آدینه سرای. (فرخی^۱ ۲۸۸)

مزکوم mazkum [عر. (صد.) (ا.) (قد.) مبتلا به
زکام: به نادانی دعوی معرفت نمودن، چنان است که
مزکوم و ضریر از بدر منیر و مشک و عبیر سرایند.
(قائم مقام^۳ ۳۶۴) ○ نزد مخدوم فضل تو نقص است / پیش
مزکوم مشک تو بهره است. (خاقانی ۸۳۳)

مزکی mozakkā [عر. مزکی] (صد.) (قد.) ۱.
زکات داده شده: اگر قدرت جود است و گر قوت سجود
توانگران را به میسر می شود که مال مزکی دارند و جامه
پاک و عریض مصون. (سعدی^۲ ۱۶۳) ۲. پاک؛
پاکیزه؛ پاک شده: خدمت و ملازمت آن سلطنت پناه تا
مشهد مقدس معلاي مزکی تعلق بدان ایالت پناه دارد. (از
نامه شاه طهماسب: اقبال^۱ ۱۶/۱۲) ○ بر آستان کعبه مصفا
کم ضمیر / زو نعت مصطفای مزکی برآورم. (خاقانی
۲۲۷) ○ نفس مزکای نبوی بود که به تزکیه الاهی و تصفیه
ربانی از شوائب کدورات هوا و الواث طبیعت صافی و
مظهر گشت. (عزالدين محمود: گنجینه ۲۰۱/۴)

مزکی mozakki [عر. (صد.) (ا.) (قد.) ۱. آن که نزد
قاضی درباره عدالت، پاکي، و پارسایي
شاهدان اظهار نظر می کرده است: مزکی را بدین
روا بُود که طعن کند در گوا. (غزالی^۲ ۹۶/۲) ○ شنیدم که
به روزگار صاحب پیری بود... مفتی و مزکی و مذکر
زنجان بود. (عنصر المعالی^۱ ۴۸) ○ مردی سی و چهل
اندرآمدند، مزکی و معدل از هر دستی. (بیهقی^۱ ۲۱۸)
۲. شناساننده؛ معرف: روغن مصری و مشک تبتی
را در دو وقت / هم معرف سیر باشد هم مزکی گندناست.
(خاقانی ۸۸)

مزگت mazget [آ.آ.ا.ا. (ا.) (قد.) مسجد؛ محل
عبادت: بیست رهگذر دیو و بیخ شرک بکند / به جای
بتکده بنهاد مزگت و منبر. (عنصری^۱ ۱۱۲ ح.) ○ هرکه را

مزلقه mozalleqe [ع.ر.: مزَلَقَة]. (ص.د.) (قد.) لغزاننده؛ دوايي... که به قوت ملينه و رطوبت مزلقه‌ای که دارد، تلئين سطح عضو نمايد. (مخزن‌الادویه ۳۵: لذت‌نامه^۱)

مزله mazalle [ع.ر.: مَزَلَة] (ا.) (قد.) جای لغزیدن؛ محل لغزش؛ خلق را در مزله ضلالت و مهلكه جهالت می‌انداخت. (جرفادقانی ۲۷۹) ○ به استقلال نفس خویش خواهم که انتقام کشم و قدم بر مزله این افتحام نهم. (روایونی ۵۳۰)

مزلة‌الاقدام mazallat.o.l.'aqdām [ع.ر.] (ا.) (قد.) جایی که قدم‌ها در آن می‌لغزند؛ خواص حضرت و نزدیکان خدمت را واجب‌تر که مراقب این حال باشند، چه پیوسته بر مزلة‌الاقدام‌اند. (روایونی ۲۸۲)

مزمار mezmār [ع.ر.] (ا.) (ا.) (جانوری) چاک‌نای → ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) ساز بادی، به‌ویژه نی؛ آوازی نیکو داشت و در نواختن بریط و مزمار مهارت یافت. (مشحون ۱۱۸) ○ نه آن مطرب که در مجلس نشیند/ گهی نوشد، گهی کوشد به مزمار. (مولوی ۳/۵۹) ○ مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار و بس/ از سینه بریط نفس در حلق مزمار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

مزمر mezmar [از ع.ر.: مَزْمَار] (ا.) (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) مزمار (م. ۲) ↑ کو مفتی که اضطرابِ دلم/ همه در نبض مزمر اندازد؟ (عرفی: گنج ۲۴/۳) ○ ز فضل نغمت مزمر بود که در مجلس/ ز زخم زخمه بتالد زمان زمان مزمر. (مسعود سعد^۱ ۳۵۲)

مزمزان maz-maz-ān (ق.) (قد.) درحال آرام‌آرام چشیدن چیزی برای پی بردن به مزه آن؛ درحال مزه‌مزه کردن؛ درپی آن می‌که خوردم از پیاله‌ئی وصل تو/ این چنین زهری ز جام هجر خوردم مزمزان. (مولوی ۴/۲۰۹) ○ مزمزان می‌خوری تا مزه بیایی مگر در دهانت دندان نمانده است. (بهاء‌الدین خطیبی ۵۵/۲)

مزوزه maz-maz-e (م.ص.د.) • مزوزه کردن (م. ۱) ↓: باید درست بخوری با مزوزه نمی‌توانی بفهمی چه طعمی دارد.

• **مز کردن** (م.ص.د.) ۱. چشیدن غذا و مانند آن به‌منظور دانستن میزان نمک، چاشنی، بو، و طعم آن؛ هرلقمه‌ای را که از آن اغذیه با نوک کار به دهان می‌بردند، مزوزه می‌کردند. (قاضی ۱۱۰۴) ○ مانند کهنه شراب‌خواره‌ای که شراب نفیس مفت به‌چنگ افتاده‌ای را مزوزه... کند، ازراه خیرت و لذت نفس بنای می‌مچ را نهاده. (جمال‌زاده ۷۸/۲۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) آرام‌آرام به‌خاطر آوردن چیزی و از آن لذت بردن؛ هنوز داریم لذت این تعطیلی ناگهان را مزوزه می‌کنیم. (دیانی ۲۹) ○ سعادت را که مفت به‌چنگ افتاده، می‌مکم و مزوزه می‌کنم. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۹) ۳. (م.ص.د.) مضمضه کردن؛ بیه‌سوز را بالای پله‌ها، لب‌سنگ خزینه گذاشت. یک مشت آب مزوزه کرد. (الاحمد^۴ ۳۰)

مزمل mozzammel [ع.ر.] (ا.) (ا.) (قد.) (فنی) نوعی شیر آب قدیمی که آن را از لوله‌ای مسی یا برنجی می‌ساختند و در حمام‌ها و آب‌انبارهای سرپوشیده نصب می‌کردند؛ آن گردش مزمل زرین شگفت را/ آبی به روشنی چو روان اندر او روان. (ازرقی: جهانگیری ۱/۱۲۱۷) ○ مزمل‌ها ساختند و خش‌ها آویختند چنان‌که آب از حوض روان شدی. (بیهقی^۱ ۱۲۵)

مزمل mozzammel [ع.ر.] (ا.) (ا.) ۱. سوره هفتادوسوم از قرآن کریم، دارای بیست آیه. ۲. (ص.د.) (قد.) جامه بر خود پیچیده؛ گلیم بر خود پیچیده؛ خواند مزمل نبی را زین‌سب/ که برون آی از گلیم ای بوالهرب. (مولوی ۲/۳۶۳)

مزمن mozman [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) (قد.) زمین‌گیر؛ عاجز؛ مثل این مثل ولد صغیر است که پدر او را بازگذارد تا خود به‌راه زود تا راه رفتن بیاموزد و مردی گردد از مردان اگر پیوسته او را به‌دوش کشد، مزمن بماند و به‌کمال مردان نرسد که خود به‌راه تواند رفت. (قطب ۳۷۲) ○ هرکجا مزمنی بود و مبتلایی روی بدو آوردند و اتفاق را نیز در آن رمره بر یک دو شخص اثر صحتی یافته‌اند. (جرجی^۱ ۸۶/۱)

• **مز گشتن** (م.ص.د.) (قد.) زمین‌گیر و عاجز

جلب توجه جنس مخالف: می‌خواهی همه این نیم ساعت را بهت ور برون، با تو مزنگ ببایند، سربه‌سرت بگذارند. (← شهری ۵۳^۱)

• **دادن** (مصدر). (عامیانه) لغت دادن: دکتر... خیلی مزنگش می‌دهد، می‌گوید عوارضات سوزاک از هر مرضی خطرناک‌تر است... (مسعود ۱۰۴)

مزنگ‌بیا m.-bi-y-ā (صدر، ا.). (عامیانه) آن‌که ادا و اطوار درمی‌آورد؛ عشوه‌گر: اگرچه مزنگ‌بیاها و قلقلکی‌ها را اگر در شیشه هم می‌کردند، نم‌خود را پس داده کار خود را انجام می‌دادند... (شهری ۱۴/۳۰۱)

مزن‌هردم mazan-har-dam (جمله، ا.). (گفتگو) وسیله، یا جزئی از اجزای چیزی که شخص نامش را نمی‌داند یا نمی‌خواهد اسمش را بنزد: مثنی‌نوروز کراوات را تکان داد و گفت: نمی‌شود ادا رانی‌ها... این مزن‌هردم را نبندند گردنشان؟ (پهلوان: مرگی و وسایل ۱۰۲: نجفی ۱۳۴۶)

مزوج mozavvaj [عر.] (صدر، قد). زوج‌زوج؛ جفت‌جفت: روح‌افزای... سازی بُود که کاسه آن بر شکل ترنجی بُود و بر آن شش و تر بندند مزوج، چهار و تر آن ابریشم باشد و دو و تر مفتول برنج. (مراغی ۱۲۸)

مزوجه mozvaje [از عر.] (ا.). (قد). مزّوجه ↓: گل، گرچه‌که سبز خرّه دربردارد/ و صوفیکی، مزوجه برسر دارد. (جمال‌حاجی شروانی: نزهت ۱۸۴)

مزوجه mozavvaje [عر.: مزّوجه] (ا.). (قد). نوعی کلاه صوفیان؛ مزدوجه: از این مزوجه و خرّه نیک در تنگم/ به یک کرشمه صوفی و شم قلندر کن. (حافظ^۱ ۲۷۴)

مزودرم mezoderm [فر.: mésoderme] (ا.). (جانوری) میان‌پوست →.

مزور mazur [عر.] (صدر، ا.). (قد). آن‌که یا آنچه به زیارتش رفته‌اند؛ زیارت‌کرده‌شده؛ مقَرّ زائر: سلام کردم و دستش به بوسه فرسودم/ بدان مشابه که دست مزور را زائر. (جامی^۱ ۳۷) ○ شد تمام القصه مسجد بی‌فتور/ به سلیمان زائر و مسجد مزور. (مولوی: لغت‌نامه^۱) ○ حق است بر مزور که زائر را کرامت کند. (غزالی ۲/۴۶۳)

شدن: امیر منصوبین نوح بن نصر را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند. (نظامی عروضی ۱۱۴-۱۱۵)

مزمن mozmen [عر.] (صدر). (پزشکی) ویژگی هر بیماری درازمدت یا تغییرات آهسته که غالباً به‌طور تدریجی شروع می‌شود؛ مقَرّ. حاد: بسیاری از کسان، سال‌های متمادی با چشم‌های تراخی نیم‌کور، یا... سینه‌درد مزمن... می‌ساختند. (اسلامی ندوشن ۲۸۰) ○ اندوه بیش‌از هر درد مزمن جگرخراش پیکر انسان را لاغر می‌سازد. (نقیسی ۳۹۷) ○ هرکه بدان آب سروتن بشوید، رنج‌ها و بیماری‌های مزمن از او زایل شود. (تاج‌رخسرو^۲ ۳۷)

• **شدن** (مصدر). مدت‌زمانی دراز طول کشیدن (بیماری)؛ کهنه شدن (بیماری)؛ پس‌از این‌همه آمدورفت و مخارج زیاد حالا تازه می‌گویید مرض من مزمن شده‌است. (مشفق‌کافظمی ۵۸) ○ این تب‌های شدید و آن تب‌های خفیف... لازم و مزمن شد‌بود. (شوشتری ۳۹۵) ○ اگر دل را نیز مثل این عارض شود، باز وقت می‌باید بود که تأخیر علاج نکنند که مبادا مرض مزمن شود و از علاج به‌در رُود. (قطب ۳۳۸)

مزمنه mozmen.e [عر.: مزمنه] (صدر، قد). مزمن ج: از آلام و اسقام مزمنه قوای بدنی و نفسانی درهم شکسته و هریک از کار شایان خود دامن افشانده‌اند. (شوشتری ۱۵۲) ○ بدن به‌واسطه امراض مزمنه از خاصیت خود فرومی‌ماند. (عبّاس: اخلاق‌الاشرف ۹)

مزن mozn [عر.] (ا.). (قد). ۱. ابر پرآب و باران‌زا؛ با طوفان باران مزن صفات تو، صدهزار قطره کون چیست؟ (روزبهان^۱ ۵۹۳) ۲. باران: مالک‌الملک است بذهد ملک حسن/ یوسفی را تا بُود چون ماء مزن. (مولوی ۳۱/۲۲۷)

مزنگ mazang (ا.). (عامیانه) عشوه.

• **آمدن** (مصدر). (عامیانه) ۱. لاس زدن: پای ترازو و داشتشم تا سر می‌جنبانم خودش را به دخل می‌زد و بی‌الواطی‌اش می‌رفت و وقتی هم که وامی‌ایستاد، باز ن و دخترهای مردم مزنگ می‌آمد. (← شهری ۱۳۷^۱) ۲. عشوه آمدن، به‌ویژه برای

حسام می‌آیند. (اسلامی-نشرین ۲۹) حتی مزورانه و پنهان از نظر شوهر لب‌بخت می‌زند. (فاخری ۱۲۶۲)

مزورگری mozarver-gar-i [عر. فا. ا.] (ح. ص. د.) (قد.) حيله گری؛ تزوير.

● **مزور کردن** (م. ص. د.) (قد.) تزوير کردن؛ حيله ورزیدن؛ تو مزورگری مکن چو جهان / خاک بر من مدم به نرخ عبير. (ناصر خسرو^۱ ۱۹۹)

مزوره mozarvare [عر. مزوره] (ا.) (قد.) مزور (م. ۲) → کسی مزوره‌ای خورد، نشاید که در پی ماست خورد که آن مزوره تلف شود. (افلاکی ۱۰۳۲) مثال کاهگل است آن مزوره و معجون / هلا تو کاهگل اندر شکاف می‌افشار. (مولوی^۲ ۳۲/۳۲)

مزوری mozarver-i [عر. فا. ا.] (ح. ص. د.) (قد.) تزوير کردن؛ حيله گری.

● **مزور کردن** (م. ص. د.) (قد.) بدون خلوص و صداقت عمل کردن؛ حيله گری کردن؛ بر من مزوری کند از هر سخن حسود / بیمار اوست چند نماید مزورم. (عطار^۵ ۸۰۰)

مزوزوئیک mezozo'ik [فر. : mésozoïque] (ا.) (علوم زمین) دوران دوم زمین‌شناسی شامل دوره‌های تریاس، ژوراسیک، و کرتاسه.

مزوسفر mezosfer [فر. : mésosphère] (ا.) (علوم زمین) لایه‌ای از اتمسفر که بعد از استراتوسفر قرار می‌گیرد و در آن دما رو به کاهش می‌رود؛ میان‌کره.

مزوق mozarveq [عر. ا.] (قد.) نقاش؛ نگارنده؛ قدرش مزوقی‌ست بر این سقف لاجورد / فرش رفوگری‌ست بر این فرش باستان. (خاقانی ۳۱۱)

مزون mezon [فر. : maison] (ا.) محل تهیه و فروش لباس؛ لباس‌هایش را از مزون‌های بالای شهر می‌خرد.

مزون m. [فر. : méson] (ا.) (فیزیک) هریک از ذرات بنیادی ناپای‌دار موجود در اشعه کیهانی که جرم آنها بین جرم الکترون و پروتون است. **مزه** maz[z]-e (ا.) ۱. کیفیتی که بر اثر چشیدن یا خوردن چیزی و به وسیله زبان (بخشی از

مزور mozarvar [عر. ا.] (ص. د.) (قد.) ۱. دروغین؛ ساختگی؛ تقلبی؛ بامداد این فتح‌نامه مزور به اطراف فرستادند. (آفرایی ۱۰۶) ۲. دانی که وجود فرزندان در نظر حکمت هم‌چو دیگر آرایش‌های مزور از مال و متاع دنیا... هیچ وزنی ندارد. (وراوینی ۶۶۱-۶۶۲) ۳. چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش / چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش. (ناصر خسرو^۱ ۲۹۵) ۴. (ا.) غذای بیمار؛ پرهیزانه؛ بیمار دل به خورد مزور نمی‌رسد / کو را دوام‌فرح اکبر نکوتر است. (خاقانی ۷۷) ۵. راضی شدم و مهر بکرد آن‌که و دارو / هر روز به تدریج همی‌داد مزور. (ناصر خسرو^۱ ۵۱۳)

● **مزور کردن** (ساختن) (م. ص. د.) (قد.) ۱. آرایش کردن؛ آراستن؛ بر پیری روی سلیمانی برافشانیدیم پاک / سبجه‌ها کز اشک داوودی مزور ساختیم. (خاقانی ۶۳۱) ۲. جعل کردن؛ این دانش سخت نیک است و لکن بر کسی پیدا مکن تا به مزور کردن معروف نشوی. (عنصر المعالی^۱ ۲۱۳) ۳. خط (خوش‌نویسی) ← خط خط مزور.

مزور mozarver [عر. ا.] (ص. د.) تزويرکننده؛ دروغ‌گو؛ ریاکار؛ حيله گر؛ گفت: عجب آدم مزوری هستی هیچ‌وقت نگفته بودی که اهل قافیه هم هستی. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۲) ۴. مرده‌که مزور عجیبی است. هنوز یک کلمه حرف ازش نتوانسته‌ایم درآوریم. (علوی^۱ ۲۰۱) ۵. سلطان محمود دائم‌الافات درباب مذهب کرامیان با امیر حسنک گفتی که جمله مزور و طرازند. (عقيلي ۱۸۷)

مزورات mozarvarāt [عر. ج. مزورة] (ا.) (قد.) ساخته شده‌ها؛ اشیای ساختگی؛ مصنوعات خاص طبیعت کلی بر مثال مزورات است از مصنوعات نفس کلی. (ناصر خسرو^۳ ۱۳۱)

مزورانه mozarver-āne [عر. فا. ا.] (ص. د.) ۱. توأم با تزوير و ریاکاری؛ کم‌کم در اثر آن تشويق مزورانه و پول، احمد از بچه‌پروهای خیابان گردیده [است]. (شهری ۴۴/۱۲) ۲. قانون را بگذرانید اجرا بخواهید، وقت مجلس را به تحریکات مزورانه می‌گیرند. (مخبر السلطنه ۱۵۲) ۳. (قد.) از روی تزوير و ریا؛ این نیز درباره بعضی از مظاهران گفته می‌شد که بی‌جهت و مزورانه به

(۲۲۵/۱)

□ سء چیزى را به كسى چشاندن (چشانیدن) (گفتگو) (مجاز) آن را به او فهماندن: با صبر و حوصله مزه بازی کردن با چون من كسى را به او خواهم چشانيد تا حريف خود را بشناسد و اى والله بگويد. (جمالزاده ۱۱/۷۲)

□ سء چیزى را چشيدن (گفتگو) (مجاز) آن را احساس كردن او؛ آن را تجربه كردن: آنها هرگز به يك زن گداى بى چاره پدزيانى نمى كنند. آنها خودشان مزه بى چارگى را چشیده اند و معنى رحم را مى فهمند. (جمالزاده ۸/۳۲۴) □ بدخواهانی كه هزاران بار مزه دشمنى اين جوان مردان را چشیده و گرفتار سربنجه دليرشان شده بودند، ايشان را با اسامى توهين آميز... مى خواندند. (نفيسى ۴۳۷)

□ سء چیزى را در آوردن (بودن) (گفتگو) (مجاز) آن را از حد گذراندن؛ در آن زياده روى كردن: واقعاً ديگر دارى مزه اش را درمى آورى. (جمالزاده ۳/۱۳۸/۲) □ خودمانيم تو هم... گاهى ديگر مزه اش را مى بردى. (جمالزاده ۶/۱۴۵)

□ سء چیزى زير دندان (زبان) كسى بودن (و فتن) (گفتگو) (مجاز) آن را درك كردن او؛ آن را حس كردن او: مزه عذاب هنوز زير دندان شان است. (جمالزاده ۶/۱۵۸) □ تمام افراد محتاج يك دوره خدمت نظام هستند تا مزه زندگى زير [دندان شان] [برود]. (مسعود ۸۹)

• سء دادن (مصلد). (گفتگو) (مجاز) لذت بخش بودن؛ لذت داشتن: نان بيات با چای مزه مى دهد. (درويشان ۳۲) □ [او] جرعه اى آب نوشيد. دستمال را تا زد، در جيب فروبرد: عجب مزه داد! (على زاده ۲/۳۹۸)

• سء داشتن (مصلد). (گفتگو) (مجاز) لذت بخش بودن؛ خوش آيند بودن: آن يكجور ديگر مزه دارد اين يكجور ديگر. (شهرى ۱/۴۲۷) □ با خود گفتم: مزه دارد كه فردا درراه به هم بريخوريم. (مخيرالسلطنه ۷۱) □ بعضى از قضايا را كه چندان اهميت و مزه ندارد، مى توانست ترك كند. (فروغى ۳/۱۰۳)

زبان كه اندام چشايى است) احساس مى شود؛ طعم: دلم مى خواهد نانى بخورم كه مزه نان رفيق نجارم را داشته باشد. (جمالزاده ۲/۲۰۶) □ چون يافتش مزه ترش و باخوش / و آن مغز تلخ باز بدو اندر. (ناصر خسرو^۱ ۵۲۴) □ برگ او به برگ رزمند و ميوه او هم چو انجير بؤد و اندر او دانه اى نبؤد و مزه. (حاسب طبرى ۱۲۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) حالتى از احساس، به ويژه احساس خوش آيند: عرق خورى مزه اش به همين است. (گللاب دره اى ۴۹۳) □ آن شب، غم و شادى، خوش بختى و بلا، لذت و درد، خاموشى و فرياد، شربتى ساخته بودند كه هنوز هم مزه آن را احساس مى كنم. (على ۴۴۳) □ افتادن دندان ضواحك به مزه بيان و حسن لهجه افزوده. (امين الدوله: از صبا تا صبا ۱/۲۷۶) □ عقل از مزه بويش وز تابش آن رويش / هم خيره همى خندد، هم دست همى خايد. (مولوى ۲/۳۹) □ سيكى خوردن بزه است چون بزه خواهى كردن بارى بزه بى مزه مكن. (عنصر المعالى ۱/۷۳) ۳. (مجاز) آنچه همراه با مشروبات الكلى مى خورند؛ ثقل: عادت كرده ام كه عرق را بدون مزه بخورم. (محمود ۱/۲۸) □ حالا عرق نمى خواهى بخورى، مزه كه حرام نيست، از اين مزه ها بخور. (جمالزاده ۶/۱۲۴) ۴. (قد). (مجاز) سود؛ نفع: پسر بوذهل، مرنج! چه مزه داشته باشد كه مرا برنشانند و تو را فرو نشانند؟ (جامى ۸/۳۵۷) ۵. (قد). (مجاز) بهره؛ نصيب: او را مزه نمانده است از زندگاني كه چشم و دست و پاى ندارد. (بيهقى ۱/۸۷۶) □ همى ياد كرد از گناه و بزه / ندانست از آن زندگاني مزه. (فردوسى ۳/۲۴۸۳) ۶. (قد). (مجاز) طراوت؛ زيبايى: چو خورشيدت آيد به برج بُره / جهان را ز [بيرون] نماند مزه. (ابوشكور: اشعار ۱۰۸) ۷. (قد). (مجاز) اجر؛ پاداش: ادراكات من دست آموز الله است و مزه از الله مى گيرم. (بهاء الدوله: لغت نامه^۱)

• سء انداختن (پراندن) (مصلد). (گفتگو) (مجاز) مزه پرانى: اين شوخي ها و مزه پرانندن ها گاهى به كدورت مى انجامد. □ در مواردى كه عصبانى مى شد يا وقتى كه... مى خواست مزه بيندازد، در صحبت هاى خود جزئيات آن را به كار مى بست. (مستوفى

زیر زبان تکرار کردن: از دیشب تا به حال... این کلمه را مزه مزه می کرد. (علوی ۳۲)

• **مه یافتن** (مص.ا.ل. قد.). (مجاز) احساس لذت کردن: بخورد و بر او آفرین کرد سخت / مزه یافت از خوردنش نیک بخت. (فردوسی ۳۵)

• **از مه افتادن** (کنفگو) (مجاز) دل پذیری خود را از دست دادن؛ ناخوش آیند شدن: مجلس از مزه افتاد و تکرار یک جمله در موارد متعدده موجب ملال مجلسیان و تماشاچی ها شد. (مستوفی ۳۹/۳)

مزه پراکنی m-parākan-i. (حامص). (کنفگو) (مجاز) مزه پرانی ↓: تنها به مزه پراکنی و مزه مزه کردن حرف در پسله دل خوش کرده اند. (گلشیری: سلام، روزنامه ۱۷-۳-۷۵)

مزه پرانی maz[z]-e-par-ān-i (حامص). (کنفگو) (مجاز) هنگام صحبت کردن جدی کسی، حرف غیر جدی یا لطیفه گفتن؛ مزه انداختن: به استراق بصر و مزه پرانی به جوان ها و خوشگل هایشان می پرداختند. (شهری ۲/۵۲۹)

مزه د mozhed [عر.] (صد). (قد.) بی اعتنا به دنیا؛ پرهیزکار: سلام و تحیت... فرماید رسانیدن به مجلس مقدس شیخ الشیوخ... صدیق زاهد مزهد. (خاقانی ۵۰)

مزهو mezhar [عر.] (ا.ا). (قد.) (موسیقی) نوعی عود، به ویژه در میان اعراب قدیم: نه صوت از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره / نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهره. (سنایی ۲/۵۲) لطیف و خرم و دلبر مباد بی طریش / یکی نیبذ و دوم عشرت و سوم مزهر. (مختاری ۱۸۲)

مزهزه mozazhez [مع.] از فا: زهره [صد]. (قد.) زهره گوینده: تحسین کننده؛ آفرین گوینده: پرویز گریدون که در ایام تو بودی / بودی همه الفاظ تو را جمله مزهزه. (منوچهری ۱/۸۹)

مزه گاه maz[z]-e-gāh (ا.ا). (قد.) عضوی که مزه را می فهمد؛ محل درک طعم: تا... نطقه مزه را به مزه گاه طعمات نرساند و کسوه دانشت و عقل و تدبیر ندهد، برهنه مانی. (بهاء الدین خطیبی ۲/۲۹)

مزی mazi [عر.: مزى] (صد). (قد.) دارای مزیت؛

• **مه دهان (دهن)** (کنفگو) (مجاز) قصد؛ نیت؛ قصد و نیت واقعی: بروید سراغش ببینید مزه دهنش چیست؟ (شاملو ۱۲۴)

• **مه دهان (دهن)** را عوض کردن (کنفگو) خوردن چیزی برای تغییر ذائقه: مرا به اصرار می نشانند که باید چند دقیقه ای بمانم و مزه دهانم را عوض کنم. (دیانی ۲۲)

• **مه دهان (دهن)** کسی را فهمیدن (کنفگو) (مجاز) به فکر او پی بردن؛ مقصود او را فهمیدن: می خواست مزه دهان ماه رخسار را بفهمد، می خواست راست و دروغ حرفش را آشکار کند. (چهل تن ۳/۱۶۰) قصدش این بود که مزه دهن مرا بفهمد. (علوی ۴/۵۴)

• **مه ریختن** (مص.ا.ل. کنفگو) (مجاز) حرف های بامزه و لطیفه گونه گفتن؛ خوش طبعی کردن: ترانه یوزخندی زد و عشرت خندید: یخ کنی جواد، باز تو مزه ریختی؟ (میرصادقی ۴/۲۳۰) آن قدر مزه نریز، بگذار حرفش را بزنند. (دانشور ۱۲۸) شوخی می کرد، متلک می گفت. مزه می ریخت. (شهری ۱/۲۴۵)

• **مه کردن (نمودن)** (مص.م. کنفگو) ۱. چشیدن: چاقویی از جیب درمی آورد و خربزه را بریده قدری از آن در دهان گذاشته مزه می کند. (جمالزاده ۱۳/۱۸۵-۱۸۶) ۲. (مص.ا.ل. مجاز) لذت دادن: از غذاهایی بود که جز با دست خوردن و مالاندن... مزه نمی نمود. (شهری ۲/۴۴۲) می گفتند... زن بگیر تا مزه زندگی دست گیرت شود. زن گرفتم، هر چند صباحی زیر دندانم معقول مزه کرد... (جمالزاده ۱/۴۹)

• **مه کردن** (کنفگو) ۱. چیزی را به دهن بردن و گرداندن برای فهمیدن طعم آن؛ مزه کردن: کمی از شربت مزه مزه کردم. (حاج سید جوادى ۸۳) مزه مزه اش کند و طعم شیرینش را زیر زبان نگه دارد. (ترقی ۱۲۱) گویی شیرینی ای را مزه مزه می کند. (اسلامی ندوشن ۱۸۷) ۲. (مجاز) احساس کردن؛ تجربه کردن: حقیقت را می بزد به خیابان تا مردم مزه مزه کنندش. (پارسی پور ۳۹۶) ... دارد عصر انفورماتیک را مزه مزه می کند. (دانشور ۳۲) ۳. (مجاز)

مزید mazid [عر.] (إمّصـ). ۱. افزونی؛ زیادی؛ بسیاری؛ فراوانی: به مصلحت روز و به جهت مزید رونق بازار دین داری... بی ذوق ترین افراد ناس [را]... از فرش به عرش می رسانیده اند. (اقبال ۱ ۲/۹/۲) ○ باشد که... این جمع و تألیف به برکت دعوات صالحه صاحب نظران سبب مزید درجات قربت گردد. (بخارایی ۷) ○ مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی / به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای. (سعدی ۳ ۷۴۶) ۲. (صد.) زیادشونده؛ زیاد؛ افزون: خانه احسان پادشاه آباد، سایه اش از مفارق چاکران کم و کوتاه نشود، عمر دولتش مزید و جاوید باد. (میرزا حبیب ۲۲۲) ○ از آغاز ورود آن یگانه، مرا محبت صادق به هم رسید و روزبه روز مزید بود تا سفر فرنگ رو داد. (شوشتری ۱۲) ○ شاید که التماس کند خلعت مزید / سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد. (سعدی ۳ ۷۱۳) ۳. (مجاز) باعث افزونی: محکومیت برای من مزید افتخار است. (مصدق ۳۱۳) ○ گنبد این برکه ها هم چون همه گچ سفید است، مزید نمایش بندر شده [است]. (نظام السلطنه ۱/۳۱۱) ○ بسا مالا که بر مردم وبال است / مزید ظلم و تأکید ضلال است. (سعدی ۴ ۸۵۶) ۴. (ا.) (ادبی) در قافیه، حرفی که به خروج می پیوندد مانند «ش» در بستیمش و خستیمش، رعایت یکسانی مزید در قافیه ها الزامی است: حرف مزید آن است که حرف خروج بدان پیوندد و آن را ازبهر آن مزید خوانند که اقصی غایت حرّو، قافیه در اشعار تازی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آن را مزید خوانند. (شمس قیس ۲۶۷) ۵. (إمّصـ). (قد.) مزایده →: زن و فرزند ایشان را به بغداد بردند و به مزید بغروختند. (نظام الملک ۲ ۷۷۲)

○ سـ بر علاوه بر: باری آنچه بود این رفتار و حرکات هزار مرتبه مزید بر ملاقات دیروز میرزایاقر با زن ناشناس آرامش خیال کبری را برهم ریخته بود. (شهری ۱ ۳۶) ○ از فیروزه دست برنداشتند و اختلافی است مستحدث مزید بر اختلافات اسبق، گمان نمی رود این اختلافات رفع شود. (مخبر السلطنه ۳۸۱) ○ مرد بذال کاردانی بود که این هم مزید بر بدبختی ملت شد.

ممتاز: زاهدی در غزنی از دانش مزی / ید محمدنام و کثیت سرریزی. (مولوی ۱ ۱۷۱/۳)

مزیات maziyl[ī]āt [عر.: مزیات، ج. مزیّة] (ا.) امتیازات؛ برتری ها: درباره حسن و جمال این دختر تا فردا بگویم باز هزار گفتنی باقی می ماند. حالا گوش بدهید تا مزیات دیگرش را برایتان بشمارم. (جمال زاده ۱۱ ۳۷)

مزریق mozaibaq [معر. از فا.] (صد.) (قد.) آنچه زیبق (جیوه) در آن تعبیه شده باشد؛ دارای جیوه: چوبها ماریکری کردند و مزریق بکردند. (ابوالفتح رازی: لغت نامه ۱)

مزیت maziyl[at] [عر.: مزیّة] (إمّصـ). حالت آن که یا آنچه نسبت به همانندهای خود از ویژگی های برتری برخوردار است؛ امتیاز؛ برتری؛ رجحان: زیبایی همیشه این مزیت را دارد که نظرهای مخالف را باهم آشتی دهد. (قاضی ۲۲۰) ○ ایشان متخصص باشند به دو مزیت که در غیر ایشان یافت نشود. (قطب ۲۸)

○ سـ دادن (مصـمـ). برتری دادن: ترجیح... چنان است که ممدوح را در صفتی از صفات، مزیت بر کسی دهد. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۶)

○ سـ داشتن (مصلـل). ممتاز بودن؛ برتری داشتن: لغات و تعبیرات فصیح این مزیت را دارند که در طی زمانی دراز مورد استعمال بزرگان... قرار گرفته اند. (خانلری ۳۵۷) ○ این طبقه، بر دیگر اصناف اهل قلم

مزیت داشتند. (نظام السلطنه ۱/۳۱۹)

○ سـ مکانیکی (فیزیک) نسبت کار مفید به کار داده شده در ماشین های ساده.

مزیز meziz [از عر.، ممالي مزاج] (ا.) (قد.) مزاج →: زانک اوصاف بقا اندر فتاکی رو دهد؟ / مرمزیزی را که آن از عالم فانی ست آن. (مولوی ۲ ۲۰۷/۴) ○ آن چنانی ز عشق و طبع و مزیز / که نسجی به چشم عاقل هیچ. (سنایی ۱ ۳۳۵)

مزیز mezih [از عر.، ممالي مزاج] (إمّصـ). (قد.) شوخی؛ شوخ طبعی: انوری این همه مزیز ز چیست؟ / چند از این ترهات شوهاشو. (انوری ۱ ۷۲۸)

(حاج سیاح^۱ ۲۴۴)

• **بر علت شدن (گشتن)** (مجاز) افزوده شدن به مشکلات و گرفتاری‌های قبل: آخر تدبیر دولت تشکیل وزارت خواربار شد [و] مزید بر علت گشت. (مخبرالسلطنه ۲۲۸) • در ورامین آفت سن... هم مزید بر علت شده. (مستوفی ۴۹۵/۲)

• **به شدن** (مصدر). اضافه شدن؛ افزوده شدن: این یکی که از آن‌هم خطرتر بود بر آن مزید شد. (اسلامی‌نوش^۱ ۱۱۲) • استمرار قطرات گل‌آلوده باران مزید بر ظلمت و تاریکی شده بود. [طالبوف^۲ ۲۲۲]

• **به کردن** (مصدر). (قد). اضافه کردن؛ افزودن: بعدها به خیال چاپ آن اقدام. نخواستیم صرف ترجمه باشد، تاریخ و حکایاتی بر آن مزید کردم. (مخبرالسلطنه ۱۲۳) • خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. (سعدی^۲ ۶۷) • اگر درویشی وی را خرقه‌ای دهد نگوید که نستام، پستاند و مزید کند و بدو بازدهد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۵۵)

• **به مقدم** (منسوخ) (ادبی) پیشوند →.

• **به مؤخر** (منسوخ) (ادبی) پسوند →.

• **بر به** (قد). اضافه‌شونده؛ روبه‌افزونی؛ افزون: همینست بس از کردگار مجید/ که توفیق خیرت بُود بر مزید. (سعدی^۱ ۳۹) • دل چه باشد؟ عشق می‌باید که باشد بر مزید/ سر چه باشد؟ مهر می‌باید که باشد برقرار. (اوحدی: گنج ۲۴۰/۲)

مزیدعلیه mazid.on.'ala(e)y.h [عر.؛ مزیدعلیه] (صدر، ا.). (قد). آنچه بر آن چیز دیگری افزوده‌باشند: زنگار مزیدعلیه زنگ [است.]. (محمد پادشاه: آندراج: زنگار)

مزیدفیه mazid.on.fi.h [عر. = اضافه‌شده بر آن] (صدر، ا.). (ادبی) در صرف عربی، ویژگی فعل‌ها و مصدرهای ثلاثی که حرف یا حروفی به حروف ریشه آنها افزوده می‌شود، مانند استعمال از عمل و اکتساب از کسب.

مزیدن maz-id-an (مصدر، مصدر). (قد). ۱. مزه کردن؛ چشیدن؛ خوردن: به‌زم آب‌دهان تو و می انگاریم/ دوسه بوسه بدهیم آن‌که نقلش شمیریم.

(منوچهری^۱ ۲۲۵) • دیگر در دریای سلاطه هم در آن جزیره ماهی‌ای باشد که از دریا برآید و بر درخت نارچیل برشود و آب او را بترزد و مست شود. (حاسب‌طبری ۱۳۲) • درختی که تلخش بُود گوهر/ اگر چرب و شیرین دهی مرورا - همان میوه تلخت آرد پدید/ از او چرب و شیرین نخواهی مزید. (ابوشکور: اشعار ۹۱) ۲.

• مکیدن: ای لعبت خندان، لب لعلت که مزیدوست؟/ وی باغ لطافت، به رویت که گزیدوست؟ (سعدی^۳ ۲۳۲) • بنفشه بر دو زلفت کی گزیدی/ طبرزد با لبانت کی مزیدی. (فخرالدین کرکائی^۱ ۲۹۰) • شبان پروریدست، وز گوسفند/ مزیدوست شیر این شه بی‌گزند. (فردوسی^۳ ۱۱۵۸) ۳. • (مجاز) مزّمه کردن. ← مزّمه • مزّمه کردن (م. ۲): باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... با فراغت خاطر کافی بخوانم و بترّم و در معابر مخیله بگردانم. (جمال‌زاده^۱ ۹۹)

مزیف mozayyaf [عر.]. (صدر، قد). ناخالص؛ ناسره، و به‌مجاز، باطل: پس کتاب اشارات که آن عقاید مزیف در آن به‌طریق قبول و اذعان سمّت ذکر یافته، چگونه در حیزو ببال و نکال نیاید؟ (نظامی‌باخرزی ۲۰۳) • دمدّمه زور و تعیبه‌های مزخرف و تعیبه‌های مزیف تمهید قاعده فدائیان کرد. (جوینی^۱ ۲۰۴/۳) • آن شعر چو آب زر را به نقدی مزیف که از بوتّه خاطر بی‌سرمایه بیرون آمد، مبادله رفت. (بهاءالدین بغدادی ۲۹۶) • گروهی را بینند که ایشان به‌راه اباحت می‌روند و فساد می‌کنند و سخن مزیف می‌گویند و دعوی تصوف می‌کنند. (غزالی ۶۹/۱)

• **به شدن** (مصدر). (قد). ناخالص شدن؛ ناسره شدن: اغراس اتحاد به عهاد نیکو عهدی پرورش یافته و... نقد دوستی مزیف نشود. (بهاءالدین بغدادی ۱۴۷)

مزیل mozil [عر.]. (صدر، قد). زایل‌کننده و برطرف‌کننده اثر چیزی: باری - جل جلاله -... جامع احباب و مؤلف اصحاب و مزیل احزان و رافع هجران است. (مولوی^۴ ۶۲) • مضمونش شمع صوامع حواس درون و بیرون و مزیل ظلمت هموم دل محزون آمد. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۱/۵) • بعد از آن اجتهاد کند

مژده فرار دهد و آن بنده چیزى تباہ کند... بفرماید تا به قدر آن تباہى کار کند. (ترجمه الهیایه طوسی: لغت نامه^۱)

مژدگان možde-gān (ا.) (قد.) خبر خوش؛ مژده.

● **دادن** (مصدر.) (قد.) خبر خوش دادن؛ مژده دادن: سبک نامه به ویس دلستان داد/ ز کار رام او را مژدگان داد. (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۴۹) مژدگان می دهد ایشان را خداوند ایشان به بخشودنى از او. (ترجمه تفسیر طبرى ۶۰۵)

مژدگانى m-i (ا.) ۱. آنچه به مژده آورنده می دهند: با دادن نشانی‌هایی از سن و سال و شکل و هیكل و لباس من به کسانی که مرا پیدا کنند، مژدگانى بزرگى وعده می دهند. (قاضى ۳۰۱) رقیمة مرسله رسید با پشارات توجه خاطر همایون... اگر وجه مژدگانى را از فرط مهربانى به نقد جان بگذرانید، جا دارد. (فائز مقام ۸۲) نواب بیگم به دست خود خطی چند نوشت مژدگانى قدم شاهزاده. (عالم آرای صوى ۱۷۰) ۲. (قد.) مژده (م. ۱) →: ز بخت همایون تو را تا قیامت/ به نوشادى ای هر زمان مژدگانى. (فرخى ۳۸۴)

● **آوردن** (مصدر.) (قد.) مژده آوردن: از اطراف ولایت هرزمانى/ به فتحى آوردنش مژدگانى. (فخرالدین گرجانى^۱ ۱۱)

○ **دادن** دادن چیزى به مژده آورنده: یک نفر سرباز گفت: لقبش را من می داتم، مژدگانى بده بگویم. (حاج سیاح^۱ ۳۸۳) مژدگانى بده ای نفس که سختى بگذشت/ دل گرانی مکّن ای جسم که جان بازآمد. (سعدى ۲۳۴)

○ **گرفتن** گرفتن چیزى از کسی در برابر دادن خبر خوش به او: خبر آمدن نامزدش را دادم و مژدگانى گرفتم.

مژده možde (ا.) ۱. خبر خوش و شادى بخشش؛ بشارت: مترصد مژده سلامت وجود محترم على می باشم. (مخبر السلطنه ۳۲۹) مژده فراغت از کارهای آن حدود و وصول مالیات و غیره را نوشته بودید که اسباب آسودگى خیال من شد. (نظام السلطنه ۲/ ۲۸۲) بدین مژده گر جان فشانم

و تلطف نماید تا تجدید حالى که مزیل سخط مخدوم باشد به نوعی که میسر شود، حاصل گردد. (خواجہ نصیر ۳۱۸)

مزين mozayyan [عر.] (صدر.) تزئین شده؛ آراسته: ایوان... با گل و ریحان... مزين بود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۶۱) ○ در این ایام محرم که مجلس مزين و فرش های عالى انداخته... عیالم را دعوت کردم از بام تماشا کرد. (حاج سیاح^۱ ۹۹) ○ تو بی زیور محلاى و بی رخت/ مزيكایى و بی زینت مزين. (سعدى ۵۷۵) ○ چرخ بى حشمت تو روشن نیست/ ملك بى راي تو مزين نیست. (مسعود سعد^۱ ۷۴۴)

● **شدن** (گشتن) (مصدر.) تزئین شدن؛ آراسته شدن: اتاق... به قالى و تخت خواب و ميز و صندلى و سایر لوازم مدرن مزين شده بود. (شهرى^۲ ۴۰۰/۳) ○ نوباسى از حریر آسمانى رنگ که با مונجوق های سفید زیادى مزين شده بود، دربرداشت. (مشفق کاظمى ۴۶) ○ آن ربع به مکان او مزين گشت. (ابن فندق ۵۸)

● **کردن** (ساختن، گردانیدن) (مصدر.) تزئین کردن: آراستن: مانند پروانه گرد مهمانان می چرخید و چنین وانمود می کرد که آنان گرامى ترین کسانی هستند که تا آن روز خانه اش را به قدم خود مزين کرده اند. (اسلامى ندوشن ۱۴۵) ○ دارالحکومه را به قدم میمنت لزوم خود مزين ساختند. (جمال زاده^{۱۱} ۱۴۴) ○ کلام خود را به سجع و قافیه مزين نکند. (فروغى^۳ ۱۰۱) ○ در میان جنس انسان سلاطین را برگزیده، ایشان را به دیهیم شاهی مزين گردانیده. (حاج سیاح^۱ ۳۳۳)

مزين mozayyen [عر.] (صدر.) (قد.) آرایش گر: یکى مزينى را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم برچین. (شمس تبریزی^۱ ۱۸۰/۱) ○ فرمود تا او را به مزينان و حجامت کنندگان... رسانند. (عقبلى ۶۷) ○ آن جوان مزين را گفت: مویم فروکن. مزين موی وی بازکرد. (محمد بن منور^۱ ۲۳۲)

مزينى m-i [عر. فا.] (حاضر.) (قد.) آرایش گرى: تو به حجامى و مزينى اولى ترى. (عقبلى ۶۷)

مژد možd (ا.) (قد.) مژد: اگر کسی بنده خویش به

رواست / که این مژده آسایش جان ماست. (فردوسی^۳
 ۸۰۶) ۲. مژدگانی (م. ۱). → زن‌ها جیغ و ویغ کنان
 دوروبر او هر یک مژده خود را می‌خواستند و آهو بیایی
 لب‌خند می‌زد. (افغانی: شوهرآخو خاتم ۷۱۸: معین) شاه
 سلیمان‌نکین به مژده نکین داد / یعنی بلقیس مملکت پسر
 آورد. (خاقانی ۱۴۹) ○ به کابل درون گشت مهراب شاد /
 به مژده به درویش دینار داد. (فردوسی^۳ ۲۰۳) ۳.

مژده‌بر možde-bar (صفه، ا.!) (قد.) آن‌که خبر
 خوش برای کسی می‌برد: بر او مژده‌بر چون ره
 اندرگرفت / جهان گشتی از باد تک برگرفت. (اسدی^۱
 ۶۲)

مژده‌خواه možde-xāh (صفه، ا.!) (قد.) ۱. آن‌که
 به علت آوردن خبر خوش مژدگانی می‌خواهد:
 از اطراف ولایت هرمانی / به فتحی آوردنش مژدگانی -
 ز بانگ طبل و بوق مژده‌خواهان / نخفتم هفت مه اندر
 صفاهان. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۱) ۲. (مجاز)
 خبربرنده: جاسوس: بشد پیش پیران یکی
 مژده‌خواه / که کس نیست ایدر ز ایران سپاه. (فردوسی^۳
 ۷۷۵)

مژده‌ده možde-deh (صفه، ا.!) (قد.) مژده‌آور
 →: باد بدین مژده دلم هر نفس / مژده‌دهم نیز تو باشی و
 بس. (میرخسرو: آندواج) ○ شکر به شکر نهم در دهان
 مژده‌دهان / اگر تو باز برآری حدیث من به
 دهان. (سعدی^۳ ۷۳۸)

مژده‌رسان možde-re(a)s-ān (صفه، ا.!) آن‌که
 خبر خوش می‌دهد: مژده‌دهنده: خیرخواهان و
 نیک‌اندیشان و مژده‌رسان‌هایی هم بودند که با آواز و
 صدا و مکالمه‌ای شاد شنوندگان را شادمان...
 [می‌ساختند]. (شهری^۲ ۹۱/۴) ○ گر عشق نشان است ز
 خورشید جمالت / یک ذره ز خورشید فلک مژده‌رسان
 است. (عطار^۵ ۶۱)

مژده‌ور možde-var (صفه، ا.!) (قد.) آن‌که خبر
 خوش می‌آورد: مژده‌آور: باد صبا! ای خوش خبر،
 مژده بیآور دل پیر / جانم فدات ای مژده‌ور، بستان تو،
 جانم ماحضر. (مولوی^۲ ۲۶۸/۲) ○ گشتند خلق مژده‌ور
 خویش یک‌دگر / از سروران دین که فلان جا فلان رسید.
 (سوزنی^۱ ۱۵۵)

مژک mož-ak (ا.!) (جانوری) زائده مومنانند و
 بسیار ظریفی که معمولاً به تعداد زیاد در سطح
 برخی سلول‌ها قرار دارد و با حرکات منظم

• **آوردن** (مصل.) خبر خوش دادن:

هرچه زودتر برمی‌گردیم و ان‌شاءالله مژده خوب برای
 می‌آوریم. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۸) ○ مهربانو برای زرین‌کلاه
 مژده آورد که مادرش کار را درست کرده. (هدایت^۹ ۵۸)

• **آنداختن** (مصل.) (قد.) مژده دادن (م. ۱)
 →: گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت / سلطان صبا پُر
 ز مصریش دهان کرد. (سعدی^۴ ۴۱۹)

• **بودن** (مصل.) (قد.) خبر خوش رساندن:
 کای گل مشکین‌نفس / مژده بر از نوبهار. (قائمی:
 از صیباتنا ۱/ ۱۰۷)

• **به دادن** (مصل.) ۱. گفتن خبر خوش: پیغام
 خوش رساندن: هرچه زودتر مژده بهبودی کامل
 ایشان را به بنده بدهید. (مشفق‌کاظمی ۱۶۶) ○ مژده
 دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که
 مبارک فالی است. (حافظ^۱ ۴۸) ○ یکی پیامد و دهقان را
 به ولادت پسری مژده داد (ابن‌فندق ۲۶۶) ۲. در برابر
 خبر خوش، چیزی به آورنده خبر دادن: مژده
 بدهید خبر خوشی برایتان دارم.

• **به رساندن** (مصل.) خبر خوش دادن: مژده
 دادن: کیست که به پدر پیر ما مژده رساند که تو هنوز در
 قید حیاتی؟ (قاضی ۴۸۳)

• **به رسیدن** (مصل.) خبر خوش آمدن: خبر
 خوش داده‌شدن: رسید مژده که ایام غم نخواهد
 ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند. (حافظ^۱
 ۱۲۱)

(زلالی: آندراج)

• **م** ~ در چشم شکستن (قد.) فرو رفتن مژه در چشم بر اثر گریه، و به معجاز، بسیار گریه کردن: چنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ/ که شمع را مژه در چشم اشک بار شکست. (صائب^۱ ۸۷۹)

• **م** ~ را گشاد دادن (قد.) (مجاز) چشم را باز کردن: چه بلاست از دو چشمت نظری به ناز کردن/ مژه را گشاد دادن در فتنه باز کردن. (امیر خسرو: آندراج)

• **م** ~ زدن (مصدر.) ۱. بستن و باز کردن مداوم و بی‌ارادهٔ پلک‌ها: چشم‌های سرخش یک‌ریز بدون مژه زدن در کاسهٔ چشم می‌گشت. (میرصادقی^۲ ۱۰۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) خوابیدن: چهار شب آرزگار نه او مژه زده نه من. (حاج سید جواد^۳ ۲۹۳) ۳. دیشب بچه نگذاشت ز من تا صبح مژه بزند. (← محمود^۴ ۱۳۲)

• **م** ~ گشادن (مصدر.) (قد.) (مجاز) نگاه کردن: نظر انداختن: بر جلوهٔ شیرین چه گشایم مژه از دور/ چون طاق آشتی کوه‌کنم نیست. (طالب‌املی: آندراج) • **م** ~ ها روای هم رفتن (گفتگو) (مجاز) خوابیدن: همین‌طور که نشسته‌ام به دیوار سنگی تکیه می‌دهم. مژه‌هایم روهم می‌رود. (محمود^۵ ۵۳)

• **م** تا ~ برهم زنی (مژه تا به هم برزنی) (قد.) (مجاز) در زمانی کوتاه: مژه تا به هم برزنی روزگار/ به صد نیک‌وید باشد آموزگار. (نظامی^۶ ۵۲۰)

مس [mas[s] (عر: مَس)] (امص: قد.) ۱. دست مالیدن: لمس کردن: بسودن: اگر مرد زن را پاسد... دو قول است و مذهب اوزاعی آن است که اگر به دست پاسد، طهارت باطل شود و به غیر دست باطل نشود هم چون مس فرج. (میبدی^۱ ۵۱۹/۲) ۲. احساس خستگی: مس آفت که از بُعد مسافت حاصل شود به قرب مجاورت منقطع گردد. (جوینی^۲ ۲۰۳/۱)

• **م** ~ شدن (مصدر.) (قد.) لمس شدن: با دست بسوده شدن: بسوده شدن: چه زن بود... که با یک دست‌بند به دست کردنش توسط جوانی دل‌پسند لمس و مس شدن... راضی شده خریدار می‌گردید. (شهری^۳ ۲۰۲/۲)

خود باعث حرکت سلول یا مواد اطراف آن می‌شود.

مژک‌داران، **مژکداران** m.-dār-ān (۱.) (جانوری) از انواع جان‌داران تک‌سلولی که سطح بیرونی آنها پوشیده از مژک است و باعث حرکت جان‌دار می‌شود.

مژگان mož[c]-g-ān (۱.) مژه‌ها. ← مژه: آهسته مژگان روی هم می‌گذارم. (مسعود ۱۶) • چشمانش سیاه... مژگانش دراز ابروانش تیرانداز، بی‌حاجت مشاطه به هم پیوسته. (میرزا حبیب ۲۲۸) • نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد/ قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست. (سعدی^۴ ۳۹۳) • چو کاووس کی روی خسرو بدید/ سرشکش ز مژگان به رخ برچکد. (فردوسی^۵ ۶۲۸)

• **م** ~ پُر از آب کردن (قد.) (مجاز) چشم پُر از اشک شدن: گریستن: ز دانش، بروها پُر از تاب کرد/ ز تیار، مژگان پُر از آب کرد. (فردوسی^۶ ۵۵)

مژه mažeh (۱.) (قد.) مژه: هم زاگ و هم مازو را مژه تند و گیرنده است. (ناصر خسرو^۷ ۱۶۹)

مژه može (۱.) (جانوری) مویی که بر لبهٔ پلک می‌روید و مانع از نفوذ گردوغبار در چشم می‌شود: مژه‌ها حالا بر سایهٔ زیر چشم خفته‌بود. (گلشیری^۱ ۱۱۲) • همی زد مشت بر سینه بی‌آزم/ همی‌راند از مژه خونابهٔ گرم. (فخرالدین گمانی^۲ ۱۹۲)



• **م** ~ برهم زدن (قد.) (مجاز) کمترین واکنشی نشان دادن: گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا/ جفاست گر مژه برهم ز من ز پیکانش. (سعدی^۳ ۲۸۷)

• **م** ~ برهم نهادن (مجاز) خوابیدن: به غیر از آن یک مرتبهٔ طعام چیزی به دهان نمی‌گذاشت و شب‌ها مژه برهم نمی‌نهاد. (← شوشتری ۳۶۵)

• **م** ~ خواباندن (قد.) بستن چشم: مژه خواباند و اشکی ریخت جان را/ نمک چش کرد خواب آن جهان را.

۱. **مسابقه** mosābeqat [ع.ر.] (م.ص.د.) (قد.)

مسابقه → ۲. پیشی گرفتن؛ پیش دستی کردن؛ پیشی؛ پیش دستی؛ چندین دسته... درجهت تقدم و تأخر و مسارعت و مسابقت... وارد بازار [می شدند]. (شهری ۲/۳۸۹) ○ هنگام مسابقت به تیغ صاعقه کردار مغرور یولاد را بر صفت آشیانه عصفور در نظر می آوردند. (آفرایی ۲۰۱) ○ خردمند در جنگ شتاب و مسابقت و پیش دستی و مبادرت روا ندارد. (نصرالله منشی ۱۰۹)

۳. **مسابقه** از کسی ربودن (قد.) از او پیشی گرفتن؛ سال قبل سقایی گاومیش نام در مشک گردانی مسابقت از همگان ربوده بود. (میرزا حبیب ۱۱۱)

۴. **جستن** (م.ص.د.) (قد.) پیشی گرفتن؛ پیش دستی کردن؛ امروز تمامی امرا و اعظم در سودن جبهه نیاز به خاک آن آستان بر یک دیگر مسابقت می جستند. (شوشتری ۲۷۲) ○ اگر کسی در تقدیم ابواب مکارم و انواع فضایل مبادرت نماید و بر امثال و اقربان اندران پیش دستی و مسابقت جوید... (نصرالله منشی؛ گنجینه ۲۰۰/۲)

۵. **مسابقه** mosābeqe [ع.ر.؛ مسابقه] (م.ص.د.) ۱. عمل دو یا چند تن یا چند گروه در کاری، به ویژه در ورزش برای مشخص شدن این که چه کسی بر دیگران پیشی می گیرد یا کارش از دیگران برتر است؛ مسابقه فوتبال، مسابقه دو، مسابقه نقاشی. ۲. بازی (م. ۲) → مسابقه برگشت، مسابقه رفت. ۳. **دادن** (م.ص.د.) با دیگری در مسابقه شرکت کردن؛ امروز قرار است بچه های مدرسه ما مسابقه بدهند.

۴. **را واگذار کردن** (مجاز) باختن؛ در تلاشی سخت مسابقه را دو بر یک واگذار کردیم.

۵. **گذاشتن** (م.ص.د.) رقابت کردن؛ به زودی امتحان برگزار می شود و آنها به شدت باهم مسابقه گذاشته اند.

۶. **مساجد** masājed [ع.ر. ج. مسجد] (ا. مسجد) مساجدها. ← مسجد؛ مملکت ما... دارای بعضی بناهای بسیار زیبا و با فخامت از قبیل مساجد... [گردید]. (جمال زاده ۸)

۷. **مس کردن** (م.ص.د.) (قد.) دست کشیدن بر چیزی؛ لمس کردن؛ از آن جاکه چشمشان به حرم شاه خورده، او را مس و لمس کرده بودند. (شهری ۲/۳۷۰) ○ **مسیت** (فقه) لمس کردن مرده که موجب غسل می شود. ← غسل ○ غسل مس میت.

۸. **مس** mes (ا. شیمی) فلزی قرمز رنگ، چکش خوار، و آتش گیر، که در ضرب سکه، تهیه ظروف آشپزخانه، سیم های برق، و آلیاژهایی مانند برنج و برنز به کار می رود؛ آسمان مثل مس گداخته شده است. (جمال زاده ۱۵/۱۱۸) ○ سرمه کش دیده ترگس صباست / رنگ رز جامه مس کیست. (نظامی ۱/۱۰۰) ○ اندر کوه های وی [فرغانه] معدن زروسیم است بسیار و معدن مس و سرب و نوشار. (حدود العالم ۱۱۲)

۹. **مس کسی را به زر اندودن** (قد.) (مجاز) به وجود کم ارزش او ارزش بخشیدن؛ من که مس را به زر اندوده اند / می کنم آنها که نفرموده اند. (نظامی ۱/۸۱)

۱۰. **مس و تس** (گفتگو) ظروف مسی؛ چند خروار مس و تس وقف می کردند. (چهل تن ۳/۱۵۲) ○ به قدر دوهزار تومان مس و تس در خانه داشتم. (جمال زاده؛ فرهنگ لغات عامیانه)

۱۱. **مس** masā [ع.ر.؛ مساء] (ا. قد.) اول شب؛ شبانگاه؛ مقد. صباح؛ صباح به قمار و مسایش به خمار [می گذشت]. (شهری ۱/۱۸۹) ○ وقت گرانمایه و عمر عزیز / طعمه سال و مه و صبح و مساست. (پروین اعتصامی ۱۴) ○ هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مساشع مجلس دگری. (حافظ ۳۱۵) ○ در صباح و مس... روزگاری می بُرد و منتظر فرصتی می بود. (ظہیری سمرقندی ۵۱)

۱۲. **مسآت** masā'āt [ع.ر.؛ مساء، ج. مساءة] (ا. قد.) بدی ها؛ مصالح و مفاسد و مسرات و مسآت دردست اختیار ایشان... نهادند. (رواینی ۴۶۲)

۱۳. **مسابقات** mosābeqāt [ع.ر. ج. مسابقه] (ا. مسابقه ها). ← مسابقه؛ هنوز تا روز مسابقات پهلوانی وقت باقی بود. (قاضی ۸۵۳)

مساحت‌گر m.-gar [ع.فا.]: (ص.۱۰۰). (قد.) مساح
→: مساحت‌گران داشت اندازه‌گیر / هرآن شغل بگماشته
صد دبیر. (نظامی ۷۳۷)

مساحقه mosāheqe [ع.ر.: مساحَقَة] (امص.) (قد.)
طَبَّقَ زدن. ← طَبَّقَ • طَبَّقَ زدن.
• ~ کردن (مص.ا.). (قد.) طَبَّقَ زدن. ←
طبق • طبق زدن: زن... روزی پس از هم‌وابستگی و
مباشرت با مرد به‌نزد دختر می‌رود و با او مساحقه
می‌کند. (شهری ۱۲/۵۳۱)

مساحی massāh-i [ع.فا.]: (حامص.) ۱. (فنی)
نقشه‌برداری →. ۲. اندازه‌گیری زمین: نقشه‌ها
از راه‌ها برداشته‌بود، نه از روی مساحی بلکه از روی
تخمین مسافت به قدم اسب. (مخبر السلطنه ۴۳) ○ اسباب
مساحی هرچه هست، پیریدی. (طالوف ۲۱۹۲) ۳. دانش
اندازه‌گیری زمین: علمی که تعلق به پیشه دارد چون
طبیعی و منجمی و مهندسی و مساحی. (عنصرالمعالی
۱۵۷)

مساخط masāxet [ع.ر. ج. مَسْخَط] (ا.). (قد.)
خشم‌ها؛ خشم‌گینی‌ها: از مساخط و مراضی او
بیداردل و هشیار [باش.]: (روایینی ۵۷۴)

مساخط mosāxet [ع.ر.]: (ص.) (قد.) خشم‌گیرنده:
بنده... خود را در صورت مُحَاب و مُراضی الهی بر نظر
او عرضه کند نه در کسوت مساخط و معاصی. (عزالدين
محمود ۲۰۸)

مسار masār [ع.ر.: مَسَار، ج. مَسَرَّة] (ا.). (قد.)
مسرت‌ها؛ شادی‌ها: از حضرت چنگیزخان یرلغی
رسید مضمون آن موجبات مسار و ابتهاج بود. (جوینی ۱
۲۲۷/۲) ○ تا بوده‌ای در مسار و مضار اخبار از روات
ثقات بوده‌ای. (روایینی ۶۳۶)

مسارات mosārrāt [ع.ر. ج. مَسَارَّة] (ا.). (قد.)
اسرار؛ اخبار سِرِّی: شیخ الاسلام را هنوز هوای تثار
در سر به قاضی سرخس که خویش او بود مسارات
می‌فرستاد. (جوینی ۱۲۱/۱۲۲)

مسارب masāreb [ع.ر. ج. مَسَرَبَة] (ا.). (قد.)
سوراخ‌های زیرزمین؛ آب‌راه‌ها: در مداخل و
مسارب زمین وحوش و سیاح را مضارب و مهارب

۱۱۶۶) ابواب خیر و راحت از بناهای مساجد و مدارس...
بر کافه برایا مفتوح و منوح گردانید. (اقسرای ۶۲) ○
عادت آن‌جا چنان بود که در اواسط رجب مثالی سلطان در
مساجد بخواندندی که... (ناصر خسرو ۱۰۱۲)
مساجله mosājele [ع.ر.: مساجِلَة] (امص.) (قد.)
مفاخرت کردن؛ مباحثات کردن: روز مناضله و
مساجله به خدنگ حجت موی شکافد و شب اکرام روح
نوازد. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۴/۳)

مساح massāh [ع.ر.]: (ص.۱۰۰). (قد.) مساحت‌کننده
و اندازه‌گیرندهٔ اراضی: تمامی مزروعات شتوی را
مساح دیوانی مساحت [نموده‌است.]: (رفعا ۳۲۰) ○ اکنون
اگر چنان‌که مهندسی باشی و مساح، در حساب قادر باش.
(عنصرالمعالی ۱۸۸) ○ چو مساحی که پیماید زمین را/
پیمودم به پای او مراحل. (منوچهری ۵۵)

مساحت masāhat [ع.ر.: مَسَاحَة] (ا.). ۱. (ریاضی)
میزان گسترده‌گی یک سطح که با تعداد دفعاتی
که سطح مفروضی (به‌نام واحدِ سطح) در
سطح مورد اندازه‌گیری می‌گنجد، سنجیده
می‌شود: مساحت این مربع را اندازه بگیرد. ۲.
اندازهٔ سطح: اقالیم و مساحت آن را ضبط [کردند].
(شوشتری ۲۴۲) ۳. (امص.) (قد.) اندازه‌گیری
سطح: عالم امر، عبارت از ضد اجسام است که قابل
مساحت و قسمت و تجزی نیست. (نجم‌رازی ۴۸) ○ که
دانست چندین زمین را مساحت/ صد و شصت چند اوست
خورشید تابان؟ (ناصر خسرو ۳۶۲) ۴. (ا.). (قد.)
دانش اندازه‌گیری زمین: علوم ظاهر چون ادب و
بلاغت و نحو و کتابت و حساب و مساحت و استیفا و
آنچه بدان ماند. (خواجہ نصیر ۱۵۴)

• ~ شدن (مص.ا.). (قد.) اندازه‌گیری شدن؛
سنجیده شدن: خیلی صیفی کاشته‌بودند، کرم به‌طوری
زد که ابدًا مساحت نشد. (سیاق معیشت ۲۲۱)

• ~ کردن (مص.م.). (قد.) اندازه‌گیری کردن؛
پیمودن: آن‌قدر اراضی را که اجلال نظام خریداری
کرده‌است، مساحت کرده، صورتش را بفروشد.
(نظام السلطنه ۲۸۶/۲) ○ شهر را مساحت کردم درازی
دو هزار ارش بود و پنهان قصد ارش. (ناصر خسرو ۲۵)

متعذر گشت. (رشیدالدین ۴۷) ○ بقایای سیف خود را در چاه‌ها و مسارح زمین انداختند. (جرقادی ۲۲۳)

مسارح masāreh [عر، جر، مسرح] (۱). (قد.)
چراگاه‌ها؛ ارباب عزایم... از جهت ترویج قلوب برسبیل احماض نفوس را در مسارح رخص تسریع دهند. (عزالدین محمود ۳۶۱) ○ آن مسارح و مراعی و ساز و عدت تمام ساخته. (ظهیری: ملجوق نامه ۱۱: معین)

مسارعت mosā're'at [عر: مسارعة] (امص). (قد.)
شتافتن؛ سرعت؛ شتاب؛ از یکران تهورشان برق و باد، مسارعت وام می‌گرفت. (شوشتری ۴۶۱) ○ بفرمایم که همین لحظه تسلیم نمایند و از مسارعت در این معنی مانع نمی‌آید مرا. (عقبی ۴۴) ○ به صلاح آن لایق‌تر که تدبیری اندیشی و بروجه مسارعت روی به حیل آری. (نصرالله منشی ۱۰۱)

مسارعت ○ **کردن (نمودن)** (مص.د.). (قد.) مسارعت
↑ : مرقوم فرماید که با جان‌ودل در انجام و اجرای آن مسارعت نماید. (میاق‌معیش ۲۱۱) ○ آن را به پُشر و طلاقت استقبال می‌باید کرد و به مقتضای آن مسارعت کردن. (قطب ۳۹۷) ○ او نیز اندران متابعت مسارعت نمود. (رشیدالدین ۱۲) ○ مثال داد که: در آن مسارعت باید نمود، و قوی‌دل و فسیح‌امل روی باز نهاد. (نصرالله منشی ۳۵)

○ **به** (قد.) سریع؛ باشتاب؛ فرمان او را به مسارعت پیش رفتند. (بیهقی^۱ ۱۵۵)

مساره mosārre [عر: مسارة] (امص). (قد.) راز گفتن؛ رازگویی؛ با اصحاب خود به طریق مساره گفتند

این زمان غیبتی واقع شد. (بخاری: انیس‌الطالبین: لنت نامه^۱)

مساری masāri [عر، جر، مسری] (۱). (قد.)
گذرگاه‌ها؛ جوی‌های آب؛ آب‌های عذب زلال... در مجاری و مساری آن روان کردند. (رواینی ۱۱۷-۱۱۸)
مساس masās [عر] (امص). (قد.) دست مالیدن؛ بسودن؛ لمس کردن؛ به‌هنگام مساس حاجت و اوقات ضرورات مهنا بُود و از آفت و مخافت مصون و محروس ماند. (ظهیری: سمرقندی: گنجینه ۱۰۹/۳)

مساس mesās [مذ. ۱]. (قد.) سلاح‌ها؛ شمشیرها. ← دیوان هدیوان مساس.

مساس چی، مساسچی m.-či [مغ.تر.] (مص.د. ۱).
(قد.) اسلحه‌ساز؛ هر سال مساس‌چیان، سلاح کامل ده‌هزار لشکری را آماده کنند. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ چاپ مسکو ۵۲۴/۳: شریک‌امین ۱۱۲۸) نیز ← دیوان هدیوان مساس.

مساس‌خانه mesās-xāne [مغ.فا.] (۱). (دیوانی)
اسلحه‌خانه؛ چندان احتیاج نیست که پادشاهان را چه مجموع مهمات ایشان از ترتیب گرگیراق و مصالح اردوها و ضبط خزاین و مساس‌خانه و اختاخانه و تدبیر... به تهیه مال و اسباب آن میسر می‌گردد. (نخجوانی ۱۹۳/۲-۱۹۴)

مساظر masāter [عر، جر، مسطر] (۱). (قد.)
خط کش‌ها، و به‌مجاز، نوشته‌ها؛ مثال خداوندی - که نقش‌بند خُرد به‌دست لطف و صورت دل‌گشای آن بسته باد و تقبیل مساظر آن مرهم دل خسته - دیروز به بنده مخلص رسید. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۷۰)

مساعد mosā'ed [عر.] (ص.د. ۱). مناسب؛ وقتی حالش مساعدتر بود، روزی نیم تا یک ساعت توی کوچه قدم می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ عرب‌ها بیرون بیاورند. (هدایت^۱ ۱۵۳-۱۵۴) ○ هروقت فردی یا جماعتی اوضاع وطن را مساعد احوال خود ندیده... به ممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند. (فروغی^۳ ۹۴-۹۵). (قد.) مساعدت‌کننده؛ یاری‌کننده؛ صمیم دولت سامانیان بود و جهان‌آباد، و مُلک بی‌خضم، و لشکر فرمان‌بردار، و روزگار مساعد. (نظامی عروضی ۵۲) ○ گر مرا بخت مساعد بُود از دولت میر/ هم‌چنان شب که گذشته‌است شبی سازم باز. (فرخی^۱ ۱۹۹)

○ **شدن** (مص.د. ۱). مناسب شدن؛ اوضاع آن‌قدر که ما فکر می‌کنیم، مساعد نشده‌است. ۳. سازگار شدن؛ موافق شدن؛ گر مساعد شوم دایره چرخ کبود/ هم به‌دست آورمش باز به پرگارِ دگر. (حافظ^۱ ۱۷۱)

○ **کردن** (مص.د. ۱). مناسب کردن؛ آماده کردن؛ فوت استالین... موقع را برای سقوط دولت من مساعد کرده‌بود. (مصدق ۱۸۹)

را از خاک بردارد. (قاضی ۳۰۹) ○ چون مساعی و مجاهداتش به جایی نرسیده بود، از طمع کاسته راضی شده بود. (جمال زاده ۱۲۳۷) ○ سریر مُلک را به انوار معالی و آثار مساعی مجلس عالی... مزین گردانیده است. (وطواط ۱۶۲)

○ **مساعی** جمیله (قد.) کوشش های خوب و کارساز: در... سعادت مملکت مساعی جمیله به کار برده. (مخبر السلطنه ۱۸۵) ○ به انجام کارهای سرکاری مساعی جمیله میذول داشته. (شوشتری ۳۶۲) ○ ای امیر، کمال جد و اجتهاد و کثرت مساعی جمیله مرا که مستلزم ظهور سلطنت خاندان شماست، فراموش مکن. (میرخواند: گنجینه ۱۲۳/۶)

○ **مساعیر** masā'ir [عر، جر، مسعار] (ا). (قد.) آتش افروزان، و به مجاز، سخت جنگ کنندگان؛ آتش افروزان جنگ: هر روز طایفه ای از مشاهیر رجال و مساعیر ابطال به سایه عنایت بندگی حضرت التجامی جست. (معین الدین یزدی: گنجینه ۳۲۰/۴) ○ آتش حرب سوزان شد... با قومی که مشاهیر انجاد و مساعیر اعداد بودند، روی به طائی آورد. (جرفادقانی ۳۳۳)

○ **مساغ** masāq [عر،] (ا). (قد.) ۱. گذرگاه؛ متصل ننوّذ سفال دو چراغ/ نورشان ممزوج باشد در مساغ. (مولوی ۲۵۱/۲) ۲. راه آسان فروشدن به گلو: من مساغ این غصه و مرهم داغ این قصه از کجا ظلم؟ (روایتی ۶۲۹)

○ **مسافات** masāfat [عر، جر، مسافّة] (ا). مسافت ها. ← مسافت: تعیین اختلاف هوا و تفریق مواد اجساد مرکبه و تنویر اماکن و تسریع مخابرات مسافات بعدالمشرقین استعمال می شود لغو شمارید. (طالبوف ۲۲۰) ○ در قطع مسافات مسارعت نماید. (وطواط ۲۲۲) ○ **مسافات** masāfat [عر: مسافّة] (ا). فاصله مکانی تا مکان دیگر: پس از طی مسافتی مورچه اولی گفت: راستی که بختان یار بود. (جمال زاده ۱۸۴۶) ○ برای وصول به هر مقصدی دو عمل لازم است، اول تحقیق و شناختن راه درست آن... دیگر پیرویدن مسافتی که میان ما و مقصد موجود است. (اقبال ۹۲-۱۰) ○ مسافت راه که از بلغ به مصر شدیم و از آن جا به مکه و به راه بصره...

○ **مساعدت** mosā'edat [عر: مساعّدة] (امص). ۱. کمک کردن؛ یاری: شما از من که به هرگونه کمکی بیش از همه احتیاج دارم، چگونه انتظار کمک و مساعدت دارید؟! (مسعود ۱۳۱) ○ همسایه غربی ما هم وعده مساعدت داده است. (مشفق کاظمی ۱۶۷) ۲. موافقت؛ همراهی: دخالتم در کار مشروط به این است که از مساعدت با من دریغ نکنید. (مصدق ۱۰۴)

○ **مساعده** mosā'ede [عر: مساعّدة] (ا). ۱. آنچه حقوق بگیری یا مزدبگیری به خاطر نیاز خود قبل از موعد، از صندوق اداره یا از کارفرما می گیری: با مساعده مختصری که هرکدام دریافت نمودند، مقدمات حرکت را فراهم [ساختند]. (شهری ۲۳۰^۱) ○ همان روز فهمیدم که از هر سه نفرشان یکی نصف حقوقش را پیش خور کرده یا مساعده گرفته... که باید از حقوقش کم بگذارند. (آل احمد ۶۹۵) ○ پول هم نداریم، انگلیس جلو مساعده به ژاندارم را گرفت. (مخبر السلطنه ۲۷۵) ۲. پول یا مالی که پیشاپیش به کسی می دهند: استقراضات و مساعده های دیگر را بانک... بدون ضمانت کافی نخواهد داد. (جمال زاده ۱۱۱^{۱۴}) ○ بعد از وضع بذر و مساعده و مصارف محلی و خانگی، در حدود صد خروار گندم فروشی داشتیم. (مستوفی ۵۰۳/۲) ○ شما غله به سیغه مساعده به رعایای خالصه داده اید که در خرمن عوض بدهند، و حالا مطالبه نموده اید. (غفاری ۲۶۲)

○ **مساعفت** mosā'efat [عر: مساعّفة] (امص). (قد.) یاری؛ سازگاری: به ملاطفت و مساعفت بیگانه را در آشنایی یگانه کرده. (روایتی ۵۱۵)

○ **مساعی** masā'i [عر، جر، مسعی] (ا). سعی ها؛ کوشش ها: پهلوان همه مساعی خود را به کار برد تا او

مسافران با تسهیلات رفاهی کمتر از هتل:
کمیسری دولت از کانه‌رستوران‌ها و... عزب‌خانه‌ها و
مسافرخانه‌ها... و امثال آن زیر سیل چرب می‌نمود.
(شهری ۱۰/۲) لکه‌هایی که در مسافرخانه‌ای به لباس
انسان نشسته‌باشد، یک روز به شستن پاک خواهد شد.

(قاضی ۲۱۱)

مسافرخانه چی m.-či [عر.فان.] (مص.ا.) صاحب
یا اداره کننده مسافرخانه: ای پهلوان، آیا به‌نظر شما
من قیافه مسافرخانه‌چیان را دارم؟ (قاضی ۲۹۶)

مسافرکش mosāfer-keš [عر.فا.] (صف.ا.) (گفتگو)

۱. راننده اتومبیل سواری که به‌طور
غیررسمی به جابه‌جایی مسافر می‌پردازد. ۲.
اتومبیل سواری‌ای که با آن مسافر جابه‌جا
می‌کنند: اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها و شخصی‌های
مسافرکش آمدند. (مدرس صادقی ۱۶۲)

مسافرکشی m.-i [عر.فا.] (حامص.) (گفتگو)

جابه‌جا کردن مسافر با اتومبیل شخصی.

• **کردن** (مص.ا.) (گفتگو) مسافرکشی: ↑

صبح‌ها اداره است عصرها مسافرکشی می‌کند.

مسافرگیری mosāfer-gir-i [عر.فا.] (حامص.)

عمل کارکنان فرودگاه در هدایت مسافران به
هوایپما: هوایپما درحال مسافرگیری است.

مسافره mosāfere [عر.] (امص.) (قد.) مسافرت

→ بازرگانی دوگونه است و هر دو مخاطره است: یکی
معامله و یکی مسافره. (عنصرالمعالی ۱۶۶)

مسافری mosāfer-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به

مسافر) ۱. مربوط به مسافر؛ مربوط به
مسافرت: یک رستوران روبه‌روی بنگاه مسافری باز
شده‌است. ۲. (حامص.) (قد.) مسافر بودن؛ در
سیر و سفر بودن: لکن چو آب‌روی خضر از مسافری
است/ عزم مسافران به سفر بر نکوتر است. (خاقانی ۷۶)

• **کردن** (مص.ا.) (قد.) مسافرت کردن:
مدتی چند سال بوده که مسافری می‌کردند. (اقبال‌شاه ۹۵)

• مخاطره‌ای بزرگ کرده‌بود هرکه در دریا مسافری کند.

(بخاری ۱۰۶)

مسافعت mosāfe'at [عر.] مسافعة (امص.) (قد.)

دو هزار و بیست و بیست فرسنگ بود. (ناصرخسرو ۲)
(۱۷۴)

مسافت سنج m.-sanj [عر.فا.] (صف.ا.) (فنی)
وسیله‌ای که فاصله را اندازه می‌گیرد، مانند
کیلومترشمار اتومبیل.

مسافر mosāfer [عر.] (ا.) آن‌که در سفر است

یا به مسافرت می‌رود: معلوم بود که مسافرهای
دیگری هم که با او در آن کوچه بودند، راه درازی درپیش
دارند. (جمال‌زاده ۳۱۸) در چندین جا اتومبیل نگه
داشت و جواز مسافران را تفتیش کردند. (هدایت ۴۸) •
گفت: جماعت صوفیان، در خاقانه، چند تن اند؟ گفتم: هشتاد
مسافرند و چهل مقیم. (جمال‌الدین ابوروح ۵۸) ۲.
(تصوف) سالک: دگرگشتی مسافر کیست در راه/ کسی
کو شد ز اصل کار آگاه. (شبستری ۷۹) • مسافران قرب
قرب را جز درد بر درد نیست. (روزیهان ۱۲۵)

• **زدن** (مص.ا.) (گفتگو) مسافر سوار
کردن: راننده اتوبوس گفت: سی تا مسافر زدم برای
اهواز و راه افتادم.

مسافربری m.-bar-i [عر.فا.] (حامص.) مسافر

بردن؛ عمل جابه‌جایی مسافر: گداگشته‌ها سوار...
اتوبوس‌های شرکت‌های مسافربری بودند. (الاهی:
داستان‌های نو ۱۴۵)

مسافرت mosāferat [عر.] مسافرة (امص.) از ده،

شهر، یا کشور خود خارج شدن و به‌جای دیگر
رفتن: عشق مسافرت بی‌قرارم کرده‌بود. (شهری ۲۱۱)
• درضمن مسافرت به مشرق‌زمین ولو دوروزی هم شده
از خر تفرغن و تحقیر و افاده‌روشی پیاده [می‌شوند.
(جمال‌زاده ۱۶-۱۲۲) • از مصاحبت یوشع در
مسافرت موسی برکنار نیل خبر دهد. (خاقانی ۱۵۲)

• **کردن** (مص.ا.) مسافرت: ↑: یک بار
زمستان که در مازندران برف باریده‌بود، به آن‌جا
مسافرت کرد. (علوی ۸۸) • آنها که به قفقاز و ترکستان
و هندوستان مسافرت کرده‌اند، می‌دانند ما چه می‌گوییم.

(مستوفی ۱۱۱/۳)

مسافرخانه mosāfer-xāne [عر.فا.] (ا.)

ساختمانی دارای اتاق‌های متعدد برای اقامت

مساکین masākin [عر، جر، مسکین] (۱). بینوایان؛ نیازمندان: تمامی رعایا و مساکین از شدت جوع... به... خوردن سیف و سنان [مشغول شدند] (شیرازی ۴۴) ◦ غم عجزه و مساکین سربار همه دردها بود. (شوشتری ۱۸۲) ◦ خزینه بیت المال لقمه مساکین است. (سعدی ۶۸)

مسألّت mas'alat [عر،] (امص،) مسألّت →.

مسالک masālek [عر، جر، مَسْلَک] (۱). (قد). ۱. راه‌ها: در شناختن مسالک و ممالک و اطلاع بر احوال جغرافیایی کشور... تاچندی پیش چنین بوده [است]. (اقبال ۱/۲/۸) ◦ محجتی... اظهار فرماید تا قدم بر مسالک آن ثابت داریم. (رواینی ۱۲۴) ◦ امن داشتن مسالک و ساکن داشتن ممالک، به‌رأی راست و خِرد روشن، و عزم قوی و حزم درست... (نظامی عروضی ۲) ۲. طریقه‌های دینی، سیاسی، حزبی، و جز آنها.

۱. ممالک (قد). دانش جغرافیا: در جغرافیا و مسالک و ممالک ما را... عالم و ماهر آفریده‌ای. (جمال‌زاده ۱۶/۱۸۵) ◦ اندر کتاب مسالک و ممالک آورده‌است... (نرشخی: تاریخ‌بخارا ۲۲-۲۳: معین)

مسالم mosālem [عر،] (صد،) (قد). تسلیم‌شده؛ تسلیم: اگر مسالم عالم‌اند، ایشان را به‌راه خدای خوانید. (قطب ۱۳۶) ◦ مسالم و مطاوع سِرّ باطن شوند. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۱۶/۳)

مسالمت mosālemat [عر،: مسألّة] (امص،) رفتاری همراه با صلح و دوستی؛ خوش رفتاری: می‌بایست با حیل و مسالمت خود را از چنگ آنها دور نگه دارند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) ◦ من همیشه عقیده‌ام این بود که از راه مسالمت با خلیفه کنار بیاییم. (هدایت ۱۱۱/۷) ◦ دیگر وقت صلح و مسالمت تا... کار چنان دست درهم دهد. (رواینی ۵۱۴)

۱. ~ کردن (نمودن) (مص،). خوش رفتاری کردن: میرزا باقر... با زن و بچه مسالمت و مهربانی می‌نمود. (شهری ۲۹۷)

مسالمت آمیز m. -ā(ā)miz [عر.فا.] (صد،)

یک‌دیگر را زدن؛ کتک‌کاری: جنگ و مدافعت و کینه‌کشی و مسافعت از میان برداشته [اند]. (رواینی ۵۸۳)

مسافهه mosāfehe [عر،: مسافهة] (امص،) (قد). دشنام دادن؛ ناسزا گفتن: فسادها دیده و از سفها و سفله به مشافهه مسافهه شنیده. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳)

مساق masāq [عر،] (امص،) (قد). ۱. راندن؛ سوق دادن، و به‌مجاز، گفتن، خواندن، یا نوشتن: دراثنای کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد. (نظامی عروضی ۲۰) ◦ درجمله مراد از مساق این حدیث آن بود که چنین پادشاهی بدین کتاب رغبت نمود. (نصرت‌الله منشی ۲۳) ۲. (۱). مضمون؛ محتوا: ای دمنه، از تو سخنی می‌شنوم که مساق آن سخن بدان می‌کشد که تو را از شیر چیزی روی نموده‌است که به بدعه‌دی تعلق دارد. (بخاری ۱۰۴) ۳. راه؛ روش: در این موضع اثبات این ابیات اگرچه نه از طرز و مساق این سیاق است، اما نزدیک ارباب ذوق و حقیقت ذوقی دارد. (جوینی ۸۱/۳)

مساقات mosāqāt [عر،: مساقاة] (امص،) (قد). به یک‌دیگر آب دادن؛ آب کشیدن: از بام تاشام در مقاسات بآس و مساقات جام حمام بودند. (جرفادقانی ۲۳۸) ۳. (فقّه) قراردادی بین صاحب درخت و مانند آن، و شخصی که متعهد انجام دادن امور مربوط به آن می‌شود در مقابل سهمی از ثمره درخت.

مساقت masāqet [عر، جر، مسقت] (۱). (قد). جاهایی که چیزی در آنها می‌افتد: در میان منابت اشجار و مساقت احجار پی او بگرفت. (جرفادقانی ۳۸۵) ◦ چشم بدان مساقت کلام و مواقع اقلام اکتحال یافت. (وطواط ۱۸/۲)

مساکن masāken [عر، جر، مسکن] (۱). محل‌های سکونت؛ مسکن‌ها؛ خانه‌ها: مساکن آنها در جوار یاخوج و مأجوج است. (لودی ۲۲۹) ◦ جماعتی که در بیابان غربت و فقر کربت سرگردان گشته‌اند به مساکن مألوف و اماکن معروف خود باز آیند. (غزالی ۲۹۰)

• **نمودن** (مصلح. ل. قد.) خود را برتر از دیگری دانستن؛ مفاخرت کردن؛ آن با جزا دست در کمر می‌زد و با ایوان کیوان مسامات می‌نمود. (جوبنی^۱ ۱۱۶/۳)

مسامح mosāmeḥ [عر.] (مصلح. ل. قد.) آسان‌گیر؛ با گذشت: [او] استرضاء جوانب از مؤلف و مجانب... و مسامح و منافق... به‌تمام رسانید. (روایینی ۲۵۰)

مسامحات mosāmeḥāt [عر.] مسامحات، ج. مُسامَحة [ا.] مسامحه‌ها؛ کوتاهی‌ها؛ سهل‌انگاری‌ها؛ پاره‌ای مسامحات دراصل این نسخه بوده‌است. (افضل‌الملک ۲۱۳) اغلب آنها باعجله و بدون تحقیق و تعمق و به‌تقصید تجارنی تهیه شده و به همین علت از اغلاط و مسامحات خالی نیستند. (اقبال^۱ ۳/۴/۳)

مسامحت mosāmeḥat [عر.] (مصلح. ل. قد.) ۱. مسامحه → ۲. رعایت و ملاحظه کردن؛ گذشت: انواع فضایل که در تحت جنس سخاست، و آن هشت بود... ششم مواسات، و هفتم سماحت، و هشتم مسامحت. (خواجده‌نصیر ۱۱۵) اما مسامحتی به‌ارزانی دارد، که داند که ما را طاقت دهیک آن نباشد. (بیهقی^۱ ۲۰۲)

• **کردن (نمودن)** (مصلح. ل. قد.) گذشت کردن؛ رعایت و ملاحظه کردن؛ او را گفت: مسامحت کن، این خانه را بفروش بدان بها که تو را مراد است. (فخرمدر ۷۶) مصلحت آن دیدند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند. (سعدی^۲ ۱۲۳) خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمره آن به شما برسد، مسامحت باید کرد. (بیهقی^۱ ۵۶۰)

مسامحتاً mosāmeḥatan [عر.] مسامحة [قد.] از روی سهل‌انگاری؛ مسامحتاً در خانه را باز می‌گذارند و راه ورود دزد را آسان می‌کنند.

مسامحه mosāmeḥe [عر.] مسامحة [امص.] کوتاهی کردن در انجام دادن کاری؛ اهمال؛ سهل‌انگاری؛ در شعر مولانا گه‌گاه وقوع مسامحه ناشی از قافیه‌اندیشی است. (زیرین‌کوب^۵ ۹۸۰) ~

همراه با خوش‌رفتاری؛ آشتی‌جویانه؛ صلح‌آمیز؛ ایجاد روابط مسالمت‌آمیز بین ایران و روسیه هم، چندان تشویشی ندارد. (مستوفی ۱۷۱/۳)

مسالمت‌نامه mosālemat-nāme [عر. فا.] (ا.) (متن‌سوخ) صلح‌نامه؛ خیلی محتمل است که دولت... از امضای این مسالمت‌نامه... خودداری کرده‌باشد. (مستوفی ۳۶۲/۳)

مسالمة mosāleme [عر.] مسالمة [امص.] (قد.) سلام کردن به یک‌دیگر.

• **کردن با کسی** (قد.) با نرمی و ملایمت با او رفتار کردن؛ با او مدارا کردن؛ با آن‌که او با خدای عزوجل حرب کند، با او مسالمة و مصادقه کند! (قطب ۹۲)

مسالمة mas'ale [عر.] (ا.) مسئله →.

مسام masām[m] [عر.] مسام، ج. مَسَمٌ [ا.] (قد.) ۱. سوراخ‌های ریز پوست بدن در بن هر مو که عرق از آنها بیرون می‌آید؛ یک‌یک حقوق رفته اگر بازگویم / حالی فروچکد عرق شرم از مسام. (فآئنی: از صبات‌ناما ۱۰۵/۱) به‌جای فضلات عرق، خون عضلات از فواره مسام... بچکاند. (روایینی ۱۲۹) هرکجا گرم گشت، باخوی او / رادمردی برون دمد ز مسام. (فرخی^۱ ۲۲۵) ۲. (مجاز) سوراخ‌های ریز در هر چیزی؛ سبک ربیع سیم برف در مسام زمین گذاخت. (رشیدالدین ۱۲۷) برآرد از مسام ماهی آتش / برآرد از غبار تیره عرعر. (انوری^۱ ۲۲۶) به‌جای شنگرف اندر نگارهای عقیق / به‌جای ساروج اندر مسام‌هایش در. (فرخی^۱ ۱۲۹)

مسامات masāmāt [عر.] ج. مَسَامٌ، جَج. مَسَمٌ [ا.] (قد.) سوراخ‌های ریز پوست بدن؛ چو آن نوکوزه‌های آب‌دیده / عرق اندر مساماتم دوید. (ابرج ۸۶) میکرب... از راه دماغ و حلقوم و مسامات، با اغذیه و آب و تنفس شبانه‌روزی مقدار بی‌حسابی داخل بدن آدمی شود. (طالیوف^۱ ۳۶)

مسامات mosāmāt [عر.] مساماة [امص.] (قد.) خودبزرگ‌بینی؛ مفاخرت. ← • مسامات نمودن.

مناجات شب را مسامره خوانند. (هجویری ۴۹۶)

مَسَامِع masāme' [ع.، ج.، مَسْمَعٌ و مَسْمَعَةٌ] (ا.)

(قد.) گوش‌ها: البته... به مسامع ما خواهد رسید. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۹) ○ نخست حکم نمود تا مدلول توقیع رفیع... به مسامع ولات و حکام اقطار تبلیغ نمایند. (نامه دانشوران: از صبا تیتامیا ۱/ ۱۹۷) ○ سخن حق تلخ باشد و اثر آن در مسامع مستبدان ناخوش. (نصرالله منشی ۱۲۳)

مَسَامِير masāmīr [ع.، ج.، مَسَامِر] (ا.) (قد.)

میخ‌ها: نمی‌دانست که... آب جامد را به مسامیر جلد یخ‌بند می‌کنند. (آفسرابی ۱۹۴) ○ هزار قصر از سنگ بنیاد نهاده، و آن را بت‌خانه‌ها ساخته و به مسامیر محکم کرده. (جرقدانی ۳۸۱) ○ مسام جلد زمین به مسامیر جلدی درهم دوخته. (وراورینی ۲۳۱)

مَسَانِد masāned [ع.، ج.، مَسْنَدٌ] (ا.) (قد.)

مسندها: تکیه‌گاه‌ها: عدم اظهار نعمت رب از شهسواران میدان دین و متمکنان مساند تمکین عین محال... است. (عمادالدین محمود: گنجینه ۵/ ۲۶۳)

مَسَانِهَات mosānehāt [ع.، ج.، مَسَانَهَةٌ] (ا.)

(دیوانی) معاملات سالانه. نیز ← مسانهه: محصولات املاک به وظایف و مشاها و رواتب و مسانهات و جامگیات و مرسومات نزدیکان و متعلقان، مصروف و مستغرق می‌گردانید. (نخجوانی ۱۴۱/۲) ○ از اوقاف مدرسه وجوه رواتب و مواجب ایشان موظف می‌گشت و مشاها و مسانهات ایشان رایج می‌رسید. (جرقدانی ۳۸۸)

مَسَانِهَات mosānehāt [ع.، ج.، مَسَانَهَةٌ] (دیوانی)

مسانهه ↓: به فلک‌المعالی نوشت و از او مدد خواست تا... سکه و اتاوتی معین برسیل مسانهت مسلم دارد. (جرقدانی ۳۵۹)

مَسَانِهَة mosānehē [ع.، ج.، مَسَانَهَةٌ] (امص.) (دیوانی)

سالانه معامله کردن: وقف در مدرسه صدریه به نقاهت مثبت است یک‌جهت نقاهت با مشاها و مسانهه آن از نقد و غله به نسبت دیگر فقها بر او مقرر داشتن لطف بی‌دریغ داند. (نخجوانی ۳۶۸/۲) ○ خطبه و سکه و اتاوتی معین برسیل مسانهه مسلم دارد. (رشیدالدین ۱۲۴)

در صورت مسامحه و اهمال عده‌ای فراش به خانه او می‌فرستاد. (مصدق ۳۵)

● **سَمَ دَاشْتَن** (مص.ا.) ● مسامحه کردن →:

چرا مسامحه در اتمام این عمل بزرگ داری؟ (غفاری ۱۵) ● **سَمَ شَدَن** (مص.ا.) سهل انگاری شدن: کوتاهی شدن: اساساً دریان و فهماندن این مطلب اختصار و مسامحه مخل شده‌است. (مینوی^۲ ۱۸) ○ چه قدر حیات و زندگی دارد؟ در خدمات مسامحه و غفلت نخواهد شد. (سیاق معیشت ۳۶۰)

● **سَمَ کُردَن** (مص.ا.) سهل انگاری کردن: کوتاهی کردن: در انتخاب لفظ برای بیان مقصودی بی‌اعتنایی و مسامحه نمی‌کردند. (خانلری ۳۵۱) ○ اگر بخواهند مسامحه نکنند... عین لفظ فارسی را قبول کرده به‌کار می‌برند. (فروغی^۱ ۳)

مَسَامَحَة کَار m.-kār [ع.رفا.] (مص.) آن‌که در انجام

دادن کاری کوتاهی می‌کند: سهل انگار: در امر روزه گرفتن هم سخت مسامحه‌کار بوده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۱۹۳)

مَسَامَحَة کَارِی m.-i [ع.رفا.] (حاص.مص.) عمل

مسامحه‌کار: در کار نوشتن زیاد مسامحه‌کاری [از خود نشان داده‌ای] چنان‌که اغلب این یادداشت‌هایت را روی پاکت پاره... نوشته‌ای. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۱)

مَسَامِر mosāmer [ع.، ج.، مَسَامِرٌ] (قد.) هم صحبت

شبهانه: همه شب در هواجس آن محنت و وسوس آن وحشت مسامر نجوم و مساور وجوم بودم. (جرقدانی ۷۷)

مَسَامِرَت mosāmerat [ع.، ج.، مَسَامِرَةٌ] (امص.) (قد.)

۱. در شب با یک‌دیگر هم صحبتی کردن؛ افسانه گفتن در شب: به مسامرت و مساهرت با یک‌دیگر شب می‌گذاشتند. (وراورینی ۱۲۰) ۲. (تصوف) مناجات شبان‌گاهان: عرفان... مباشرت است، مسامرت است، مناجات است... (روزبهان^۲ ۸۷)

مَسَامِرَة mosāmere [ع.، ج.، مَسَامِرَةٌ] (قد.) ۱.

مسامرت (م.) → اسحار در مساحره و با سامری در مسامره، اشجار در مشاها و شکوفه در مکاشفه. (آوی: لغت‌نامه^۱) ۲. (تصوف) مسامرت (م.) →:

همه شب در هوا جس آن محنت و وسوس آن وحشت
 مسامر نجوم و مساور وجوم بودم. (جرفادقانی ۷۷)
مساورت mosāverat [ع.ر.: مساورة] (امصد.) (قد.)
 جهیدن و حمله کردن به یکدیگر: به مصالحت
 بازآمده، و مساورت را بر مصابرت اختیار کرده. (زیدری
 ۳۷) ○ مرا از مساورت او در این مجاورت امنی حاصل
 نیست. (روایینی ۳۸۸)

مساوق mosāveq [ع.ر.: صد.] (قد.) همراه؛ ملازم:
 عالم این ملک با عالم دهر در تعداد و تأیید، به امداد و
 تأیید الاهی مساوی و مساوق است. (فائهم مقام ۴۰۱) ○ ما
 بدین جان که جهان را اثبات کنیم جان عام خواهیم که
 مساوق هستی است. (قطب ۳۸۵)

مساومه mosāveme [ع.ر.: مساومة] (امصد.) (فقه)
 فروش کالا بدون در نظر گرفتن قیمت اولیه‌ای
 که فروشنده پرداخت کرده‌است: چون آن را
 در معرض مساومه و مستزاد افکنداند و به دست دلالان و
 تاجران باز داده، کسی را نیافته‌اند که به‌بهای آن یا نزدیک
 به بها مستظهر بود. (خواججه نصیر ۱۸۲)

مساوی masāvi [ع.ر.: مساواة و سواء] (ا.) (قد.)
 زشتی‌ها؛ بدی‌ها؛ کارهای زشت: محاسن و
 محامد او بیش‌تر از مساوی و ذمایم او بود.
 (افضل الامال ۲۱۲) ○ مساوی او در زبان طبقات اهل
 زمان افتاد. (نظامی بخیزی ۱۵۳) ○ بار خدایا، حساب
 امت من به من کن تا کسی مساوی ایشان نبیند. (غزالی
 ۳۹۱/۲)

مساوی masāvi [ع.ر.: صد.] ۱. دو یا چند کس یا
 چیز که نسبت به هم دارای ارزش و اعتبار
 یک‌سان هستند؛ برابر؛ هم‌ارزش؛ یک‌سان:
 زن‌ومرد از نظر اجتماعی باهم مساوی‌اند. ○ قدیم بودن
 مساوی با نفی معلولیت و مخلوقیت است. (مطهری ۲۶۵)
 ۲. دو یا چند چیز که نسبت به هم دارای کمیت
 یک‌سان هستند؛ هم‌اندازه؛ برابر: این دو عدد باهم
 مساوی نیستند. ○ خرج، مساوی دخل نیست. ○ از ابتدای
 آن‌جا تا دروازه قلعه دوست قدم مساوی مسافت بود.
 (طالبوف ۱۳۰۲) ۳. (منطق) ویژگی کلی‌ای که با
 کلی دیگر در صدق موافق باشد مانند انسان و

مساوا mosāwā [از ع.ر.: مساواة] (امصد.) (قد.)
 مساوات (م. ۱). ↓: آزار مگیر از کس و بر خیره
 می‌بازار/ کس را، مگر از روی مکافات مساوا.
 (ناصر خسرو ۴۱)

مساوات mosāwāt [ع.ر.: مساواة] (امصد.) ۱.
 مساوی بودن؛ برابری: من همواره دوست‌دار
 برابری و مساوات بوده‌ام. (قاضی ۶۴۰) ○ بیم دارم که
 رعایت عدالت و مساوات میان آنها نکنم. (مطهری ۴۲۰)
 ○ منشأ عدم مساوات میان مردم چیست؟ (فروغی ۱۶۰)
 ○ لفظ عدالت از روی دلالت ثبئی است از معنی
 مساوات، و تعقل مساوات بی اعتبار وحدت مستمتع
 [است]. (خواججه نصیر ۱۳۱) ۲. (ادبی) در معانی،
 برابر بودن لفظ و معنی کلام: اندرین بیت از
 محاسن هفت صنعت است... چهارم بیان مساوات، ینجم
 عذوبت. (نظامی عروضی ۵۴) ۳. (حقوق) برابری
 تمام سکنه یک کشور از نظر حقوق و تکالیف
 بدون توجه به جنس، سن، نژاد، مذهب، زبان،
 عقاید، و تابعیت.

□ **به سیاسی (حقوق)** در حقوق سیاسی
 برابری اتباع کشور در اموری مانند انتخاب
 نماینده و جز آن.

• **به کردن** (مصد.) (قد.) برابری کردن: او
 شش‌هزار هزار درم... به احمد عمرو بخشید، گویی که با
 من مساوات و برابری می‌کند. (عقبلی ۸۳)

□ **به مدنی (حقوق)** تساوی افراد کشور در برابر
 قوانین مدنی، کیفری، و اداری.

مساوات‌خواه m.-xāh [ع.ر.ف.ا.] (صفه) خواهان
 مساوات در مسائل اجتماعی؛ عدالت‌خواه:
 آن انسان خیالی موهوم، آن آزاد مساوات‌خواه
 عدالت‌طلب... هرگز نتواند که در این عرصه تنازع بقاء...
 زیست کند. (نفیسی ۴۲۰)

مساوات‌مآبانه mosāwāt-ma'āb-āne [ع.ر.ف.ا.]
 (ص. ۳) معطوف و ناظر به مساوات: دعوت‌های
 ادیان و مذاهب... مساوات‌مآبانه خطاب به نوع بشر ادا
 می‌شود. (مطهری ۱۲۰۱)
مساور mosāver [ع.ر.: صد.] (قد.) حریف؛ همراه:

ناطق.

• **سَم شدن** (م.ص.د.) ۱. هم اندازه شدن؛ یک سان شدن: نتایج بازی فعلاً مساوی شده است. ۲. معادل شدن؛ هم سان شدن: زندگی مردم مساوی شده با فقر و بدبختی.

• **سَم کردن** (م.ص.د.) به نتیجه یک سان رساندن: بازی دیروز را مساوی کردیم.

مساهرت mosāherat [ع.ر.: مَسَاهَرَة] (إ.م.ص.) (ق.د.) شب بیدار ماندن؛ شب بیداری؛ به مسامرت و مساهرت با یک دیگر شب می گذاشتند. (روابینی ۱۴۰) **مساهل** mosāhel [ع.ر.] (ص.د.) سهل انگار؛ آسان گیر: از کار دخل و خرج و ضبط احوال خزانة... متغافل و در تفتیش و تحصن آن مسامح و مساهل... بود. (راوندی ۲۸۲)

مساهلآت mosāhelāt [ع.ر.: مَسَاهَلَة] (إ.م.ص.) (ق.د.) سهل انگاری ها: این را معذرتی گمان خواهند برد در بعضی مساهلآت، چون مجملأ معلوم است که دنیا دار محن و مصایب است. (قطب ۵۷۱) نظر هریک قیدی بُود بر دیگری تا در میدان مخالفت و مساهلآت مسترسل نشود. (عزالدين محمود ۱۵۵)

مساهلّت mosāhelat [ع.ر.: مَسَاهَلَة] (إ.م.ص.) (ق.د.) با نرمی و گذشت رفتار کردن: در استیفای حقوق سلطانی... طریق مساهلّت و مسامحت مسلوک گردانند. (نخجوانی ۵۱۰/۱) در شمار باید که با وی مساهلّت رَوَد چنانکه او را فائده تمام باشد. (بیهقی^۱ ۱۵۵)

• **سَم کردن** (م.ص.د.) (ق.د.) تعلل و سستی کردن: من پدر را گفتم به نماز می باید رفت. گفت: بلی بروم اما مساهلّتی می کرد. (بخاری: انیس الطالین ۲۰۵: لغت نامه^۱)

مساهلّه mosāhele [ع.ر.] (إ.م.ص.) (ق.د.) ۱. مساهلّت → ۲. سهل انگاری: از جانب هیچ یک در شرایط و لوازم نفاق و عناد سر مویی کوتاهی و مساهلّه اتفاق نمی افتاد. (شیرازی ۸۰) در باب اسلام او بنابر مساهلّه ای که از بعضی صوفیه در باب رعایت شرایط شریعت می گویند، استنکاف تمام داشت. (نظامی باخرزی ۲۲۲)

• **سَم کردن** (م.ص.د.) (ق.د.) سهل انگاری کردن: واجب بود در حفظ ملک و مصلحت و مُلک پادشاه مساهلّه نکنی. (عقلمی ۲۵۳) از مهمات امری فرزندان است که نخست او را ادب نیکو آموزند و در این باب مساهلّه نباید کرد. (قطب ۴۸۴)

مساهم mosāhem [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) سهیم؛ شریک: همگان به سعادت که در آن مساهم باشند، برسند. (خواجہ نصیر ۷۰) هر که را با خود در نعمتی مساهم یا مساوی یابد... زوال و هلاک او را پیوسته خواهان بُود. (عزالدين محمود ۸۸)

• **سَم داشتن** (م.ص.د.) (ق.د.) سهیم کردن: دورباش تفریش در خلوت سرای خاص سلطانی احدی را با خویش مساهم نداشته. (لودی ۲۵۹)

• **سَم کردن** (م.ص.د.) (ق.د.) سهیم کردن؛ شریک کردن: آن جماعت را در آن مساهم و مشارک کردم (رشیدالدین ۵)

مساهمت mosāhemat [ع.ر.: مَسَاهَمَة] (إ.م.ص.) (ق.د.) سهیم بودن؛ مشارکت: چون به علو... کرم موصوف و مبعوث بود، در مهمات و مصالح ممالک با دیگر ارکان دولت مشارکت و مساهمت یافت. (آفسرای ۷۳) خویشان را در مقام مشارکت و موقف مساهمت بنمودی. (وطواط ۱۶۲) رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاه داشته می آمد. (بیهقی^۱ ۸۴۷)

• **سَم دادن** (م.ص.د.) (ق.د.) شریک کردن: اگر اسب نیک نرود با قدام نَبَرَد، او را پالائی کنند و با خران مساهمت دهند و آن را بر بی هتری و خساست او حمل کنند. (خواجہ نصیر ۶۶)

مسائت masā'at [ع.ر.: مَسَاءَة] (إ.م.ص.) (ق.د.) مسائآت →

مسائت masā'at [ع.ر.: مَسَاءَة] (إ.م.ص.) (ق.د.) ۱. بد بودن؛ بدی: جایز است که از من خبری یافته باشد... و آن را از مسائت نظر من به جانب خویش شمرده. (روابینی ۶۰۳) هر طالب صادق باید که همواره ظاهرو باطن را از شوایب مخالفت و مسائت مهذب دارد تا مؤدب گردد. (عزالدين محمود ۲۰۳) ۲. بد حالی؛ ناخوشی: از هر گونه حکایات گذشته و آینده و اسباب

مسائت و مسرت معروض دل می‌دارد. (قطب ۴۷۴)

مسیح masāyeh [ع.ر.: مسائح، جر. مَسِيحَة] (۱.)

(قد.) جاهای روان شدن: به حکم آن‌که مسایل انهار و مسایح امطار معابر سیحون... پر کرده بود... به اندبال... کس فرستاد تا در واسطهٔ مملکت خویش راه باز دهد تا لشکر اسلام بگذرد. (جر فادانی ۲۷۹)

مسایرت mosāyerat [ع.ر.: مسایرة] (امص.) (قد.)

با کسی همراه شدن و درکنار او رفتن: مواکب سعادت صاحبی در مسایرت کواکب سعد دولت، به در حصن بکر رسید. (عوفی: جوامع الحکایات: لغت‌نامه ۱)

مسائل، مسایل masā'el, masāyeh [ع.ر.: مسائل، جر.

مَسْأَلَة] (۱.) ۱. مسئله‌ها: با استدلالات منطقی و قضایای عقلی و ریاضی قوای عاقله پی به حقیقت مسائل می‌برد. (اقبال ۳۳۲) ۲. تجربه در مجاری امور تمدن اصل معلومات است، نه در مسائل علوم. (طالوف ۲۲۰) ۳. مقصود از او استدلال است از اشکال کواکب به قیاس [با] یک‌دیگر... از احوال ادوار عالم... و مسائل... (نظامی عروضی ۸۸) ۴. موضوع‌ها: دیر یا زود باید به این مسائل آشنا بشود. (← گلاب‌دره‌ای ۱۳) ۵. این دوره‌ای است در تاریخ آمریکا همراه آشکار شدن مسائل اجتماعی... و باز شدن چشم مردم خوش‌خیال بر حقایق تلخ. (دربابندری ۶۷) ۶. نامه‌ها... از مسائل گوناگون در زمینه‌های مالی... بازگو می‌کند. (سیاق میشت ۱۶) ۳. (فقه) پرسش‌های شرعی: برای پرسیدن مسائل خود به امام‌جماعت رجوع می‌کردند.

مسایل masāyeh [ع.ر.: جر. مَسِيل] (۱.) (قد.)

مسیل‌ها. ← مسیل: به حکم آن‌که مسایل انهار و مسایح امطار معابر سیحون... پر کرده بود... به اندبال... کس فرستاد تا در واسطهٔ مملکت خویش راه باز دهد تا لشکر اسلام بگذرد. (جر فادانی ۲۷۹)

مسائلت mosā'elat [ع.ر.: مَسْأَلَة] (امص.) (قد.)

سؤال کردن از یک‌دیگر: خلیفه... از احوال یزید مسائلت بسیار تشریف داد. (ابن فندق ۱۵۰) ۵. اما مقام مسائلت و اقامت یتت بر بندگان آن است که رب‌العالمین... اول خطابی که با بندگان کند، سؤال از ایشان کند. (مبیدی ۲/ ۵۲۸)

مسائله mosā'ele [ع.ر.] (امص.) (قد.) مسائلت ↑:

براین قرار بنشستند و مسائله آغاز نهادند. (دراوینی ۲۵۷)

مسب massab [از ع.ر.] (۱.) (عامیانه) مذهب: شما

دین و مسب ندارید؟ ۵. ماکه بندهٔ تقصیرکار خداییم، حال و روزمان این است، وای به حال این دهری‌مسب‌ها. (← میرصادقی ۲۸) نیز ← لامسب.

❧ **مسبت را شکر** (عامیانه) هنگام ناراحتی و اعتراض به امری گفته می‌شود: مسبت را شکر، دو روز است هیچی نخورده‌ام.

مس بار mes-bār (۱.) (گفتگو) مسوار →.

مسبار mesbār [ع.ر.] (۱.) (قد.) وسیله‌ای که با آن

عمق جایی به‌ویژه عمق زخم را اندازه می‌گیرند: به مسبار استقضا غور محاسن و مقایح همه بشناختم. (دراوینی ۸)

مسبب mosabbab [ع.ر.] (ص.) (قد.) آن‌که یا آنچه

سبب بر او وارد می‌شود؛ سبب‌کرده‌شده: غنای ما به وجود اسباب بُود و ما مسبب باشیم اندر حال قبول اسباب. (هجوری ۲۴)

مسبب mosabbab [ع.ر.] (ص.) ۱. سبب‌شونده؛

باعث؛ موجب: او را به‌عنوان مولا و مسبب آزادی خود می‌شناختیم. (قاضی ۴۶۲) ۵. آن همت را ندارند که زشتی و نادوستی را که در وجود ایشان هست و مسبب آن نیز خود آنانند... از میان بردارند. (اقبال ۲۷۲) ۲. (۱.) (مسبب‌الاسباب) (۲.۱) →: یک قوم از ایشان دل در سبب‌بندند و یک قوم دل در مسبب‌بندند. (احمدجام ۲۰۱)

❧ **سبب‌الاسباب** (قد.) (مسبب‌الاسباب) →: هر که علم و ارادت و قدرت خدا را ندید... از اسباب در نمی‌تواند گذشت و به‌مسبب اسباب نمی‌تواند رسید. (نسفی ۳۳۷-۳۳۸)

مسبب‌الاسباب mosabbab.o.l.'asbāb [ع.ر.]

(ص.) ۱. عامل سبب‌ها؛ سبب‌ساز؛ کارساز: خدا مسبب‌الاسباب است. خودت هم باید به فکر خودت باشی! (← محمود ۱۸۹) ۲. اعتقاد به آن خدای مسبب‌الاسباب محکم داشته‌باشید. (نظام‌السلطنه ۲/ ۳۴۳)

مسیلات و حراث و زراع ایشان را معاف و مسلم داشته‌اند. (جوبنی^۱ ۱۱/۱) ○ تولیت اوقاف و مسیلات آن مساجد و مدارس... به یکبارگی به گماشتگان او بازگذاشتیم. (بهاءالدین بغدادی ۵۲)

مَسْبُوق masbuq [عر.] (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه دیگری بر او یا آن پیشی گرفته‌است؛ آینده بعد از دیگری؛ مقدّم. سابق: این اندیشه‌ها مخصوص اوست، مستعار و مسبوق و مأخوذ نیست. (زرین‌کوب^۱

۳۵۷) ○ عفوکن، ای عفو در صندوق تو/ سابق لطفی، همه مسبوق تو. (مولوی^۱ ۲۶۴/۳) ۲. (مجاز) آگاه؛ مطلع: آخر، پدیرجان، زمین دیگر فایده‌ای ندارد. خودتان که مسبوقید. (گلشیری^۳ ۲۹) ○ پس از حرکت شما اوقات به همان مثال که مسبوق هستید، می‌گذشت.

(مخبرالسلطنه ۱۳۶) ○ مسبوق نیستید که این آتش‌پاره

چه احکام می‌خواست صادر کند. (فروغی^۳ ۱۳۵) ۳.

(ص.) ۱. (فقه) آن‌که به رکعت اول از نماز

جماعت نرسیده‌است: مسبوق به قضای مسبوقانه

کی برخیزد؟ فرموده‌اند که: پیش از صبح. (جامی^۸ ۳۸۵)

○ ~ به امری بودن ۱. (مجاز) از آن آگاه

بودن: انسان هرچه هم مسبوق به اوضاع این مملکت

باشد، وقتی که در پاریس نشسته‌باشد، از ناامنی وطن

غفلت می‌کند. (مخبرالسلطنه ۱۷۹) ۲. در گذشته با آن

مربوط یا قرین بودن: تحقیقات محلی مسبوق به هیچ

سازشی نبود. (مصدق^{۳۹}) ○ بعد از رفتن من از زنجان،

از طرف دولت او به حکمت خسته، که مسبوق و مربوط

به این خدمت بود، برقرار گشت. (افضل‌الملک ۱۲۴)

○ ~ به سابقه‌ای (سوابقی) بودن امری عین یا

شبیه آن یا زمینه آن، پیشاپیش وجود داشتن؛

دارای پیشینه بودن آن: این مسائل مطمح نظر قرار

می‌گرفت که آیا آمدن آنها مسبوق به سابقه بوده [است].

(شهری^۲ ۵۷/۳) ○ تقلید من از او که جنون مسبوق به

چنان سوابقی نخواهد بود، چگونه ممکن است؟ (قاضی

۲۶۰) ○ این حال نکبت و ذلت مسبوق به سوابقی مفضل و

معول علی بی‌شمار است. (اقبال^۱ ۱/۳)

● ~ شدن (مصل.) (مجاز) آگاه شدن؛ مطلع

شدن: از مذاکرات شما با وزیر پست و تلگراف مسبوق

۲. (۱.) خداوند: راست آمد احوال جز مسبب‌الاسباب نداشتند. (روایتی ۳۶۹) ○ جهان به کام تو دارد و رهنمون تو باد/ محول‌الاحوال و مسبب‌الاسباب. (فرخی^۱ ۱۲)

مَسْبِیَّت mosabbeh-iy[y]at [عر.ع.] (مصدر)

(قد.) مسبب بودن؛ عامل بودن: تقدم و تأخر و

سببیت و مسببیت... میان آنها حکم فرمادت. (مطهری^۵

۱۷۰)

مَسِیح mosabbeh [عر.] (ص.) ۱. (قد.) آن‌که

خداوند را به پاکی یاد می‌کند؛ تسبیح‌کننده: گر

مسیح باشد از ماهی رهید/ ورنه در وی هضم گشت و

نایدید. (مولوی^۱ ۲۲۳/۱) ○ ماه و خورشید و کوکیان

فلک/ آتش و آب و خاک و باد صبا - همه جمله مسیحان

تواند/ ما ندانیم و نشویم آوا. (منسوب به عنصری:

لغت‌نامه^۱)

مَسْبَحَة mosabbeh.c [عر.: مَسْبَحَة] (ص.) ۱. (قد.)

انگشت شهادت؛ سیاه: مسبحه در احصاء

اسماء‌الله‌الحسنی، خنصر را مقدم سازد. (خاقانی^۱ ۱۷۷) ○

چون به شیخ نگریستم چشم باز کرده بود و به مسبحه

دست راست اشارت می‌کرد به ران خود، چنانک همه

بدیدند. (جمال‌الدین ابوروح ۹۰)

مَسْبَح mosabba' [عر.] ۱. (ادبی) نوعی مسمط

که هر بند آن دارای هفت مصرع است.

مَسْبَغ mosbaq [عر.] (ص.) (ادبی) مَسْبَغ ↓ : سیاغ

زیادت کردن حرفی ساکن است بر سببی که به آخر جزو

افتد و آن در فاعلاتن فاعلاتان باشد، فاعلیان به جای آن

بنهند و آن را مسبغ گویند. (شمس‌قیس ۵۴)

مَسْبَغ mosabbaq [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض،

ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلین به مفاعیلان یا

فاعلاتن به فاعلاتان تغییر یافته‌باشد.

مَسْبَل mosabbal [عر.] (ص.) ۱. (قد.) آنچه در راه

خداوند داده می‌شود. نیز ← مسیلات.

مَسْبَلَات mosabbalāt [عر. ج. مَسْبَلَة] ۱. (قد.)

چیزهایی که در راه خداوند داده می‌شود:

بعد از این مساجد و مدارس و خانق و ابواب‌البر و

مسیلات رونقی تمام یابد. (آقسرائی ۱۳۷) ○ احبار اخیر

هر ملتی را از صنوف عوارضات و محن مؤن و اوقاف و

شدم. (مصدق ۱۴۳) ○ خاتم مهدعلیا... از نتیجه این عرض محرماته مسبوق شوند. (مستوفی ۳/۳۱۷)
 • **س کردن** (مص.م.) (مجاز) آگاه ساختن؛ مطلع کردن: قیلاً باید خاطر عالی را مسبوق سازم. (قاضی ۱۶۹) ○ جناب سفیرکیر... می‌خواسته‌است او را از این فکری‌که خود مسبوق کند. (مستوفی ۸۰/۱) ○ لازم دانستم که شما را مسبوق کنم. (نظام‌السلطنه ۴۷/۲) ○ اگر از ملکه محبوب من خلانی نسبت به من می‌دانی، مرا مسبوق کن. (طالبوف ۱۱۸)^۲

مسبوق الوزاره masbuq.o.l.vezāre [از عر.]

(ص.ا.) (قد.) دارای سابقه وزارت: یکی از مسبوق‌الوزاره‌ها... برادرزاده حکیم‌الملک مظفرالدین‌شاهی... بود. (مستوفی ۲/۳۸۰)

مسبوقانه masbuq-āne [عر.فا.] (ص.) (قد.) ویزگی

آنچه زمان انجام دادن آن گذشته است: مسبوق به قضای مسبوقانه کی برخیزد؟ فرموده‌اند که: پیش از صبح. (جامی ۸/۳۸۵)

مسبوقه masbuq.e [عر.: مسبوقه] (ص.) (قد.) در

پیش‌گفته‌شده؛ مذکور: هیچ دهی در ایران نیست که چندین جلد کتاب در مراتب مسبوقه موجود نباشد. (طالبوف ۱/۵۸۱)

مسبوک masbuk [عر.] (ص.) (قد.) در قالب

ریخته‌شده: خط او خط محاسن بود چون در مفصل... و تیر مسبوک، سخره بابل سخره انامل او بودند. (جرفادقانی ۲۴۸)

مست mast (ص.) ۱. ویزگی آن‌که بر اثر نوشتن

مشروبات الکلی، از حال طبیعی خارج شده‌است: پدرم شب‌روزی عرق می‌خورد و مست است. (جمال‌زاده ۸/۳۳۲) ○ همیشه تو به مرد مست مانی/ که زشت از خوب و نیک از بد ندانی. (فخرالدین گرگانی ۱/۲۹۳) ○ ز می مست قیصر به پرده‌سرای/ ز لشکر نبود اندر آن مرز جای. (فردوسی ۳/۱۷۵۷) ۳. (مجاز) آن‌که بر اثر هیجان، اضطراب، شادی، و مانند آنها هشیاری‌اش کم شده‌است؛ سرشار از عاطفه‌ای تند و از خودبی‌خود: مست اندوه بودم. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۵) ○ من مست پیروزی بودم.

(علوی ۱/۵۲) ○ نشستند با رامش و رود و می/ یکی مست رود و یکی مست نی. (فردوسی ۳/۸۷۱) ۳. (مجاز) به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفته: مست خواب بودم و چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. ○ دین‌که تو را دید چنین مست خواب/ چهره نهان کرد به‌زیر نقاب. (نظامی ۱/۱۲۱) ۴. (قد.) (در حال مستی: نیمه‌شب مست و فرسوده از مجلس رقص و قمار برمی‌گردد. (خانلری ۳۱۲) ○ همه نام‌داران برفتند مست/ ز مستی همه شاخ‌نرگس به‌دست. (فردوسی ۱۳۹۶) ۵. (ص.) ویزگی جانوری که دچار هیجان جنسی است. ← مستی (م.۲). ۶. (قد.) (مجاز) حالتی در چشم شبیه خواب‌آلودگی که در زیبایی‌شناسی قدما یی مورد توجه بوده‌است؛ خمارآلود؛ خمار: مرا که لعل لب ساقی است و جام و شراب/ از آن چو نرگس مست توام مدام خراب. (مغربی ۲/۳۱) ○ در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مست/ و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل. (حافظ ۱/۲۰۹) ○ دو چشم مست می‌گوت بُرد آرام هشیاران/ دو خواب‌آلوده بزبوند عقل از دست بیداران. (سعدی ۴/۵۷۹) ۷. (قد.) (مجاز) بسیار شاد و خوش‌حال؛ سرشار از سرور و لذت: درخت غنچه برآورد و بلبان مستند/ جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند. (سعدی ۴/۴۴۰) ○ بسا که مست در این خانه بودم و شادان/ چنان‌که جاه من افزون بُد از امیر و ملوک. (رودکی ۱/۵۰۴) ۸. (قد.) (مجاز) بی‌خبر؛ غافل: اگر نه بی‌هش و مستی ز نادانی/ از این‌جا چون نگیرد مر تو را مُستی؟ (ناصرخسرو ۳/۳۷۳) ○ مستند مخالفان ز هشیاری تو/ بخت همه خفته‌شد ز بیداری تو. (منوچهری ۱/۲۲۸) ۹. (قد.) (مجاز) هیجان‌زده و خشمگین؛ سرکش و ناآرام: هرکه... مهمات آخرت را مهمل گذاشت، هم‌چون آن مرد است که از پیش شتر مست بگریخت و... (نصرالله‌منشی ۵۶) ○ برفت از آن‌جا با لشکری ساخته و پیلی سی بیش‌تر مست. (بیهقی ۱/۷۵۳) ○ بیامد پُر از کینه چون پیل مست/ مر آن گاو برمایه را کرد پست. (فردوسی ۳/۴۶) ۱۰. (قد.) مست‌کننده: آنچه او ریخت به پیمانه ما، نوشیدیم/

(حاج سیاح^۱ ۳۴۳) عقل و سخن مر تو را به کار کی
آید؟ / چون تو به می مست کرده‌ای دل هشیار؟
(ناصر خسرو^۱ ۲۵۸) ۳. (مجاز) شیفته کردن؛ به
شدت مجذوب کردن: بی‌اعتنایی به عالم ز ریش خند
به کاینات... چنان مستشان می‌کند که دامنه‌شان یک‌سره
از دست می‌رود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۲) ۵. گر سرت مست
کند بوی حقیقت روزی / اندرون به گل و لاله و ریحان
نرود. (سعدی^۷ ۵۰۷) ۴. (مجاز) از خود بی‌خود
کردن؛ بی‌قرار کردن: بوی کاه‌گل تازه و بوی عطر
بدنش مستم می‌کرد. (درویشان^{۵۶}) ۵. مگر بویی از
عشق مست کند / طلب‌کار عهد الست کند. (سعدی^۳
۲۰۳) ۵. (مجاز) غافل کردن: مست کردت از دنیا
لاجرم / چون شدی هشیار ماندی مستمند. (ناصر خسرو^۱
۴۳۵)

○ **مست لایعقل** = مست ولا یعقل ↓ : پهلوان که از
شراب بی‌خودی مست لایعقل بوده... دل از دست بداد.
(حمید ۹۱)

○ **مست ولا یعقل** آن‌که بر اثر مستی عقل خود را
از دست داده‌است، و به‌مجاز، بسیار مست:
صبح همه مست ولا یعقل افتادند. (گل‌دیده‌ای ۷۱) ۵
دختر کی است... مست ولا یعقل... که... از این خانه بیرونش
انداخته‌اند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۹۸)

○ **مست و ملنگ** (مجاز) شاد و سرخوش؛
سرمست: خاک مالیده به کف می‌گذرد مست و ملنگ /
.... (مشفق بخاری: لغت‌نامه^۱)

مست most (ا). (قد). ۱. گِلِه: شکایت: ای از
ستیش تو همه مردمان به مست / دعویت صعب منکر و
معنیت سخت سست. (لبیبی: گنج‌باز یافته ۲۱) ۲. غم و
اندوه: من این مُست گران را با که گویم / من این بیداد
را داد از که جویم. (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۰۰)

مستأثر mosta'ser [عر]. (صد). (قد). مختص؛
منحصراً: علوم خلق از آن قاصر است و الله به دانستن
آن مستأثر. (مبیدی^۱ ۴۱/۱)

مستأجر mosta'jer [عر]. (ا). آن‌که ملکی را
اجاره می‌کند؛ اجاره‌کننده؛ مقد. ماجر:
ابوالهادی، یکی از مستأجرهای قدیمی ما خاطره‌های

اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست. (حافظ^۱ ۲۰) ۵
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه
که مست است شرایب. (حافظ^۱ ۱۲) ۱۱. (امص). (قد).
مستی: چو مخموران ز باده بود مستم / هم از باده
گرفتن چاره جستم. (فخرالدین گرجانی: لغت‌نامه^۱) ۱۲.
(صد). (تصوف) آن‌که از عشق حق، خود را
فراموش کرده‌است؛ از خود بی‌خود؛ مقد.
هشیار: حضرت مولانا فرمود که اگر تو مستی، ما مست
هشیاریم. (افلاکی ۱۱۰)

○ **مست شدن (گشتن)** (مصد). ۱. خارج شدن
از حال طبیعی بر اثر نوشیدن مشروبات الکلی:
هر شب مشروب زیادی می‌نوشید و مست می‌شد.
(مشفق کاطمی ۷۳) ۵. خرابات چه حاجت که یکی
مست شود؟ / که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت.
(سعدی^۴ ۴۰۱) ۲. (قد). (مجاز) بسیار شاد شدن؛
سرشار شدن از شادی و لذت: شکفته شد گل حمرا
و گشت بلبل مست / صلابی سرخوشی ای صوفیان
باده‌پرست. (حافظ^۱ ۱۹) ۳. (قد). (مجاز)
از خود بی‌خود شدن؛ بی‌هوش شدن: آختی از آن
برون آرند و به طیب اندر کنند تا بوییند، در وقت مست
شود. (حاسب طبری ۹۴) ۴. (قد). (مجاز) به شدت
تحت تأثیر چیزی قرار گرفتن و مستحیل شدن
در آن: بدان‌که که شد کودک از خواب مست / خروشان
بشد دایه چرب‌دست. (فردوسی^۳ ۱۵۱۸) ۵. (قد).
(مجاز) سرکش و ناآرام شدن: به زاول نسته‌ست و
گشته‌ست مست / نگیرد کس از مست چیزی به‌دست.
(فردوسی^۴ ۹۱)

○ **مست کردن** (مصد). ۱. (گفتگو) مست شدن
بر اثر نوشیدن مشروبات الکلی: در این جور مواقع
هر کس به یک عادت قوی زندگی خود... پناهنده می‌شود:
عرق‌خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد...
(هدایت^۱ ۲۶) ۲. (مصد. م). خارج کردن کسی
از حال طبیعی با نوشاندن مشروبات الکلی به
او: کارش همین بود، مستشان می‌کرد و بالاخره می‌فهمید
چه کاره‌اند. (گلشیری^۱ ۱۲۹) ۵. آنان... که... او را مست
کرده بودند، تمام حرف‌های او را خبر می‌بردند.

محقر یک روستایی پناه می‌گیرند. (اسلامی ندوشن ۱۸۴) ○ کنند آجیل ماجیل تو را کوک / نه مستأصل شوی دیگر نه مغلوک. (ایرج ۹۶) ○ آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند. (بیهقی^۱ ۵۳۱) ۴. (قد.) نابود شدن؛ ریشه کن شدن؛ از خانه و وطن رانده شدن؛ آن خاندان کرم به کلی مستأصل شد. (عقبلی ۵۲) ○ ولایت خراب نگردد و رعایا غارت و مستأصل نشوند. (فخرمدیس ۲۷۸) ○ اگر مال مواضع را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانه معموره بازگردد. (نظامی عروضی ۳۱)

۱. ~ کردن (ساختن، گردانیدن، نمودن) (م.مض.م). ۱. (مجاز) درمانده و ناتوان کردن: تشنگی و عطش و بی‌آبی... مستأصلشان می‌ساخت. (شهری^{۳۲/۲۲۵}) دشمن را به رفق و مدارا نیکوتر و زودتر مستأصل توان گردانید. (نصرالله منشی^{۲۳۳}) ۲. (قد.) کاملاً نابود کردن؛ ریشه‌کن کردن؛ از جا و مکان بیرون کردن: بسا که این تصاحب بر روی شارع عام... واقعاً سکنه را مستأصل می‌نمود. (شهری^۲) ۳/۳۹۳) هریکس سرکشی می‌نمود، مستأصل می‌گردانید. (جونی^{۱/۱۱۵}) هریکس را که بدو اتصال داشت، مستأصل کردند. (بی‌هی^{۱/۹۲۹})

مستأصل mosta'sel [ع.ر.] (صد.) (قد.) نابودکننده؛
ریشه کن کننده: احتمال تطرق آفات که مستأصل مال
باشد، هست. (قطب ۲۷۱)

مستأصلاً [mošta'sal.an] [ع.ر.] (ق.د.) (مجاز) با
پریشان حالی و درماندگی؛ عاجزانه: مرحوم
رکن الدوله مستأصلاً از دولت استعفا کرد که...
(نظام السلطنه ۱/۱۴۸)

مستأصله mosta'sale [ع.ر.: مستأصله] (ص.د. (قد).
 مستأصل (م.ر. ۲): → احكام نجوم رجوم، و مستحصله
 جفر مستأصله خواهد بود. (فرهاد میرزا: اصبهانیا ۱/۱۶۰)
مستأكله mosta'kele [ع.ر.: مستأكله] (ا.د. (قد).
 خورندگان مال مردم؛ مفت خواران: مختصر
 مرده ریگ خانوادگیشان یا تبانی منتقدان محلی و مستأكله
 موازیت بهدیقا رفته بود. (زین العابدین ۱/۲۰۰) ن اکثر

شیرینی داشت. (اسلامی ندوشن ۱۷۴) ○ رجب علی
پینه دوز، یک مستأجر خیلی قدیمی بود و شاید در این
خانه کم کم حق آب و گل پیدا کرده بود. (آل احمد^۴ ۴۵) ○
د. ... ی بلوکات رعایا بسیار کم شده اند حتی مستأجرین
از برای رعیت که زراعت بکنند، معطل مانده اند.
(وقایع اتفاقیه ۷۳۵)

مستأجره mosta'jer.e [ع.ر: مستأجرة] (ص، ا.)
 (حقوق) آنچه در اجاره کسی است: اگر مستأجر
 عین مستأجره را بیش از مدت‌های مزبوره در تصرف خود
 نگاه دارد و موجر هم تخلیه ید او را نخواهد موجر
 به موجب مواضع حاصله برای بقیه مدت و به نسبت
 زمان تصرف مستحق اجرت مقرر بین طرفین خواهد بود.
 (قانون مدنی، ماده ۵۰۱)

مستأجری mosta'jer-i [عر.فا.] (حامص.)
 اجاره نشینی؛ مستأجر بودن؛ نمی گذارم که از حد
 مستأجری خود تجاوز نمایند. (امیر نظام ۲۱۴)
مستأسر mosta'ser [عر.] (صد.) (قد.) به
 فرمان آورنده؛ مطیع کننده؛ روح قدسی که مستخدم
 و مستأسر ایشان می یابدش بود، خادم و اسیر ایشان
 می آید. (قطب ۶)

مستأصل mosta'sal [عر.] (مصدق) ۱. (مجاز) آنکه به سبب فقر، ضعف، و مانند آنها احساس ناتوانی و درماندگی می‌کند؛ درمانده: برای... و رشکستان مستأصل... دعای خیر می‌کرد. (جمال‌زاده^۳ ۱۳) ○ در انگلیس حزب محافظه‌کار... می‌خواست به هر قیمتی که تمام شود کماکان از ملت بی‌چاره و مستأصل ایران سوءاستفاده کند. (مصدق ۱۸۰) ۲. کاملاً نابودشده؛ ریشه‌کن. نیز ← • مستأصل شدن (م. ۲). ۳. (ف.ج) (مجاز) در حال آوارگی؛ با حال درماندگی و بلا تکلیفی: اشک‌ریزان، از حرکت باز می‌ماند و رو می‌کند به شوهر و مستأصل می‌گویند... (محمود^۲ ۲۲۱) ○ یکی به شهری رسید مردمش گرفتار جنون بودند، تازه‌وارد سالم مستأصل، چاره‌جویی کرد. (مخبرالسلطنه ۲۱۱ ح. ۱)

• ~ شدن (مص.ا.) ۱. (مجاز) درمانده و ناتوان شدن: سرانجام مستأصل می‌شوند و در کلیه

سخن‌وران عهد گشته... به مقر اصلی مستانس گردید.
(لودی ۶۹) ۵ ضیاع یا ثعالب مستانس شده، ذناب با
آرانب ندیم آمده [است]. (جوبنی ۵۴) ۵ چون جان
ملازم خانه قرب آمد،... به پرتو انوار ذات مستانس
شود. (روزبهان ۱۲۵) ۵ خضر عالم به جوار اسکندروانی
مستانس گشت. (خاقانی ۷۰)

مستأنف mosta'naf [عر.] (صد.) (قد.) از سر گرفته
شده؛ دوباره آغاز کرده شده؛ جدید؛ خود اشارتی
مستأنف است بدان چه مقرر کرده آمد. (روابنی ۶۶۳) ۵
در این وقت رأی ما چنان اقتضا کرد که بر دیانت او
اعتمادی مستأنف فرماییم. (بهاء الدین بغدادی ۱۰۴)

مستانه mast-āne (صد.) ۱. (مجاز) سرخوش و
شاد؛ همراه با سرخوشی و شادی؛ با لحن
مستانه‌ای... گفت.... (حاج سیدجواد ۲۲۵) ۵
همسایه‌ها آواز مستانه کمال را توی کوچه شنیدند.
(میرصادقی ۳۸) ۵ نگردد به گفتار مستانه غره/ کسی کو
دل و جان هشیار دارد. (ناصر خسرو ۳۷۵) ۲
مستی آور؛ خانه را مثل یک دسته گل درست کرده بود.
هوا، هوای مستانه بهار، باغچه‌ها پُر از بنفشه‌های
رنگ‌وارنگ. (میرصادقی ۱۴۹) ۳ ۵ مژدگانی بده ای دل
که دگر مطرب عشق/ راه مستانه زد و چاره مخموری
کرد. (حافظ ۹۶) ۳. (قد.) (مجاز) باحالت
سرخوشی و سرمستی؛ رسول... مستانه لب‌خند
یت‌وبه‌نی زد. (فصیح ۱۵۱) ۵ نگاه را به ساق عرش
دوخته، مستانه به آهنگ سنگین درویشان می‌گفت....
(جمال‌زاده ۸۶۶) ۴. باحالت مستی؛ شاهد به کام و
شیشه به دست و سبو به دوش/ مستانه می‌روم ز در پیر
می‌فروش. (فروغی بسطامی؛ ازبستانیا ۸۵/۱) ۵. (صد.)
(قد.) (مجاز) مست (م. ۶) → علم و فضلی که به چل
سال دلم جمع آورد/ ترسم آن نرگس مستانه به یغما بیزد.
(حافظ ۸۸)

مستأهل mosta'hel [عر.] (صد.) (قد.) شایسته؛
سزاوار؛ هزار سعدی اگر دایمیش ثنا گوید/ هزار چندان
مستوجب است و مستأهل. (سعدی ۷۲۹) ۳

مست بازار mast-bāzār (۱.) جایی که به دلیل
حضور تعداد زیادی افراد مست، وضعی

موقوفات در تصرف مست‌اکله و متغلبان است. (نخجوانی
۴۹۸/۲) ۵ رشوت طلبند و مست‌اکله را بر ابطال حقوق
مصارف اوقات استیلا دهند. (نجم‌رازی ۴۴۰ ح.)

مستأمن mosta'men [عر.] (صد.) (فقه) ویژگی
غیرمسلمانی که برای تجارت، سفارت، و
مانند آنها وارد سرزمین اسلامی می‌شده و در
امنیت کامل بوده است.

مستأمنه mosta'men.e [عر.: مستأمنه] (صد.) (قد.)
زنهارخواهنده؛ پناهنده؛ دوزخ‌سوار از این عرب
مستأمنه به دهستان روند. (بیهقی ۵۸۴)

مستان mast-ān (قد.) (قد.) ۱. درحالت مستی؛
تو را می‌خواستم مستان و دردل شور آن لب‌ها/ که بر
آتش نمک خورده کبابی داشتم امشب. (ملاتشبی؛
آندراج) ۵ شعرا... سرهنگان و خیل‌ناشان و اصناف
لشکر... از خوان مستان بازگشته بودند. (بیهقی ۳۵۹) ۲.
(صد.) (مجاز) دست‌خوش حالات عاطفی؛
هیجان‌زده و شوریده؛ ذمی در آن چمن از روی ذوق
کردم سیر/ غزل‌سرایان چون عندلیب مستانی. (طالب
آملی؛ آندراج)

• **شدن** (مصد. ل.) (قد.) مست شدن بر اثر
نوشیدن مشروبات الکلی؛ شراب‌های گران در
ایشان پیموده تا هردو مستان شدند. (نصرالله‌منشی ۷۵)
۵ بخوردند چیزی و مستان شدند/ پرستندگان می‌پرستان
شدند. (فردوسی ۱۶۸۶) ۳

• **کردن** (مصد. م.) (قد.) خارج کردن کسی
از حال طبیعی با نوشاندن مشروبات الکلی به
او؛ سوی رز باید رفتن به صبح/ خویشتن کردن مستان
و خراب. (منوچهری ۲۱۴)

مستأنس mosta'nes [عر.] (صد.) (قد.) انس‌گیرنده؛
خوگر؛ چهره خویشتن ببیند به او مستأنس باشد و
مستوحش نباشد. (قطب ۶۱۵) ۵ اخبار رقوم حکایات و
آثار بر لوح خاطر نگاشته به ترتیب مجالس نصیح و
موعظت به غایت مستأنس می‌نمود. (نظامی‌باخرزی
۱۱۱)

• **شدن (گشتن)** (مصد. ل.) (قد.) انس
گرفتن؛ مأنوس شدن؛ در مدحت‌سرای سرآمد

آشفته و پریشان دارد: کسی به کسی نیست. به تمام معنی مستبازار است. (جمالزاده ۲۶۷)

مستبد mostabed[d] (عربی: مستبد) (ص. ۱۰۱). ۱.

آنکه به رأی و اراده خود و بدون مشورت با دیگران کاری را انجام می‌دهد؛ خودرأی؛ خودکامه؛ پدرش در دربار سلاطین مستبد به بت‌پرستی عادت کرده بود. (مشفق‌کاظمی ۱۵۵) ۵
مخصوصاً این عنوان را... اختیار کردیم تا باعث حیرت عالمیان بشود و ضمناً بدانند که ما مستبد هم هستیم. (هدایت ۱۱۸۶) ۵ علی‌خان... مثل مشیرالدوله یک پهلوی و مستبد نیست. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۲) ۴. (سیاسی)
آنکه طرفدار حکومت استبدادی است: مخالفین داخلی... دسته مستبدین ایرانی و هواخواهان سلطنت مطلقه محمدعلی‌شاه قاجار [هستند] (مبنوی ۲۰۷) ۵ معایب بزرگان را بنویس، به ملت دوست و دشمن را بشناسان. می‌گفتم... این‌جا ایران است. در این‌جا این کارها عاقبت ندارد. می‌گفت: پس یقین تو هم مستبد هستی. (دهخدا: از معانیما ۱۰۰/۲) ۵ حسین‌پاشا خان امیربهدار... از جمله مستبدین سخت و از مقربان مظفرالدین‌شاه بود. (حاج‌سیاح ۵۷۰) ۳. (قد.) آن‌که چون کاری را شروع کند، مصرانه تا پایان ادامه دهد؛ امیرک... بدان خدمت بدو تقرب کرد و چنان فرامود که در آن خدمت مستبد است و بدان قربت متفرد. (جرفادقانی ۱۲۲)

۵ ~ به رأی و ویژگی آن‌که به رأی خود و بی‌مشورت دیگران عمل می‌کند: عمری بزرگمان... بسیار مستبد به رأی بود. (جمالزاده ۹۷^{۱۷}) ۵
امیرماضی مردی بود مستبد به رأی خویش. (بیهقی ۳۴۸)

مستبداً mostabedd.an (عربی: مستبد). همراه با استقلال رأی و اراده: از لحاظ ابتکار ادبی مخصوصاً این عنوان را مستبداً به‌طور قلم‌انداز اختیار کردیم. (هدایت ۱۱۸۶) ۵ مستبد و مستقلاً بدون اسباب‌چینی و زمینه‌سازی و توسل به وزارت عظماء، به طیب خاطر این دست‌خط شرف‌صدر یافته است. (افضل‌الملک ۱۸۳)
مستبدانه mostabedd-āne (عربی: مستبد). همراه با

استبداد رأی؛ با خودرأیی: نه آن‌که با تحمیل مستبدانه استبداطات پادروها و محفوظات ثقیل جان‌کاه خود خاک مرده بر فرق هر استعداد جوان بیاشد. (اقبال ۲)
(۹)

مستبدع mostabda' (عربی: مستبد). (قد.) ۱.

شگفت؛ عجیب؛ گریه این سخن مستبدع داشت و در مذاق قبولش مستبشع آمد. (وراوینی ۳۸۸-۳۸۹) ۴.
نو؛ تازه؛ بدیع؛ از... لطایف نکت و بذله‌های مستحسن و حکمت‌های مستبدع هریک حظی وافی و نصیبی کافی حاصل کرده. (جرفادقانی ۲۶۳) ۳. ناپسند؛ ناروا؛ هرچه به‌خلاف مروت و دیانت و سداد و امانت باشد آن را مستکر و محال و مستبدع و باطل شناسی. (نصرالله منشی ۳۳۲) ۵ اگر خدایگان ملک رحیم... به ابن‌التجار... تشریفی به‌خط اعلی فرستد، مستبدع و مستکر ندارند. (خاقانی ۲۲۶^۱)

مستبدعات mostabda'āt (عربی: مستبدعات). (۱.)

(قد.) صنایع بدیعی: جمله مصنوعات شعر و مستبدعات نظم که در نصول مقدم برشمردیم... و آن را از مستحسنات صنعت نهادیم، از قبیل متکلفات اشعار است. (شمس‌قیس ۲۳۲)

مستبده mostabedd.e (عربی: مستبده). (ص.) ۱.

مستبد (م. ۱) → ۴. (سیاسی) مستبد (م. ۲) →
اصلاً معلوم نیست به چه شکل سلطنت و چه طرز حکومتی زندگانی می‌کند. مستبده‌اند یا مشروطه. (جمالزاده ۱۶)
(۱۵۲)

مستبشر mostabšer (عربی: مستبشر). (قد.) ۱. شاد؛

شادمان؛ فرط محبت والد را آن است که خود را سبب وجود فرزند می‌شناسد، و از ایتدای کون او بدو مستبشر بوده است. (خواجهمصنیر ۲۶۸) ۴. بشارت‌دهنده؛ مژده‌دهنده: در آن حالت اگرچه مستبشر خوف بود اما هم مستبشر رجا نیز بود. (آقسرائی ۱۹۸-۱۹۹)

۵ ~ شدن (گشتن) (مص. ۱). (قد.) شاد شدن: چون رسول بدیشان رسید، مقدم او را به‌غایت عزیز داشته، مستبشر شدند. (آقسرائی ۱۱) ۵ شفقتی ندارم که به بد و نیک اندوه‌گین و مستبشر گردد. (زیدری ۸) ۵
دل‌وجان بدان تلافی و تعطف مستبشر شد. (بهاء‌الدین

[مستتب] ۱۷۳

مستتب mostabēa [ع.ر.] (ص.۱) (ف.۱) بی‌دزدی؛
 ناخوش آیند؛ زشت. مردم را از ایشان غرت آید از
 حور و حدام و برص و فروخ منفرو و احوالی که آن را قبح
 منطری باشد و رایحه کربیه و چیزی که مستتب باشد.
 (جرجانی^۱ ۱۴۵۰) کربه این سخن مستبد داشت و
 در مذاق قبولش مستتب آمد. (روایانی ۳۸۸-۳۸۹)

مستبصر mostabser [ع.ر.] (ص.۱) (ف.۱) صاحب
 بصیرت؛ بصیر؛ آگاه؛ مستبصران باریک بین اگر
 مضمون آن نقل را با مفهوم این بیت... نزدیک دانند،
 رواست. (لودی ۱۸۰) هرکس درکار خویش باید که
 مستبصر باشد. (قطب ۹۰) ارادت آن چیزی است که
 آنکس... مستبصر به یقین برهانی بود. (عبادالسلام
 فارسی: گنجینه ۲۱۷/۳)

مستبعد mostabād [ع.ر.] (ص.۱) دور از واقعیت یا
 امکان؛ بعید؛ سلطان گرفتار شدن ملک روم را
 مستبعد دانست. (مبوی^۲ ۳۰۸) آن نسبت هم به
 ثقة الاسلام مستبعد می نمود. (مخبرالسلطان ۲۰۲) چون
 مردم این سخن بشنیدند، به غایت مستبعد شمردند و در
 این علم ناهم عقد شدند. (لودی ۱۷۲) نقدی که فرموده
 و این مخلص را... نسکین فرموده از بنده پیروری آن جناب
 مستبعد ندانست... (اندوچانی ۲۳۶/۲)

• س آمدن (مصد.۱) (قد.۱) بعید به نظر
 رسیدن؛ غیرقابل انتظار بودن؛ آنکس که حرف
 چشم زلال مستبعدش می آید، صحرانشین بدوی ای
 است که... به آبی دست نیافته است. (شهری^۳ ۲۹۲) و
 تصرف کرمانشاهان... در نظرها مستبعد می آمد. (فانم مقام
 ۲۲۲)

مستبین mostabin [ع.ر.] (ص.۱) (قد.۱) روشن؛
 آشکار؛ واضح؛ سلطان... با فتحی رابع و... و تفسیری
 مستبین به دارالملک غزنه بازآمد. (جرفادفانی ۲۱۰) و
 از مباحث و مذاکرت حتمه فقه و محاورت و مشاورت،
 نفعه مذهب که فواید آن مستبین است مستعین باشد.

(بهاءالدین بعدادی ۶۲)

مستتب mostatbe' [ع.ر.] (ص.۱) (قد.۱) در پی
 دارنده؛ فروغ آن حاجت نیست که گفته شود که هرگاه که

اصل محقق گشت، مستتب فروغ است. (قطب ۴۸۱) و
 حقیقت آنکه اگر مستتب صورتی نیز چنین باشد راجع به
 جامع و مدون آن خواهد گشت. (نظامی باخرزی ۴۰) و
 کسی که نفس را از تبع هوا احتما فرماید... از این تعب و
 مشقت که مستتب چندین ردیلت است، عافیت یابد.
 (خواجہ نصیر ۱۹۵)

مستتر mostatar [ع.ر.] (ل.۱) (قد.۱) جایی که در آن
 پنهان می شوند؛ محل پنهان شدن؛ نوح فرصت
 نگاه داشت و از مستتر خویش متکروار بیرون آمد.
 (جرفادفانی ۹۵)

مستتر mostater [ع.ر.] (ص.۱) پنهان شونده؛ پنهان؛
 پوشیده؛ بر خردمندان دیدور و سیاحان بحر و بر
 پوشیده و مستتر نخواهد بود که تکمیل نفوس و ابدان... از
 تأثیرات آن آب و هوا... است. (شوشتری ۲۱۲) و از بیم
 سطوتش سرهای گردن کشان در گریبان خموشی مستتر...
 [بود]. (شبرازی ۹۰) و یکی با آن دگر گفتند سز/ از پس
 پشت دقوقی، مستتر. (مولوی^۱ ۱۳۰/۲)

• س آمدن (گشتن) (مصد.۱) (قد.۱) پنهان
 شدن؛ بشر از دیدن و شنیدن دروغ لذت می برد. این نیز
 در ذات او مستتر آمده است. (شهری^۳ ۱۵) و نور توحید
 در نور حال او مستتر و مندرج گردد. (جامی^۸ ۱۲)

مستتم mostatem[m] [ع.ر.: مستتم] (ص.۱) (قد.۱)
 تمام کننده؛ کامل کننده؛ پس فتادم ز آن کمال مستتم/
 از فن زالی به زندان رجم. (مولوی^۱ ۲۳۲/۳)

• س شدن (مصد.۱) (قد.۱) به انجام رساندن و
 تمام کردن کاری؛ داشت کاری در سمرقند او مهم/
 جست الاغی تا شود او مستتم. (مولوی^۱ ۴۱۵/۳)

مستقل mostasqal [ع.ر.] (ص.۱) (قد.۱) ۱. سنگین
 و سست به سبب بیماری، خواب، و مانند آنها؛
 آنکه به نفس خویش مستقل می آید، آن را مخبول
 خواندند. (شمس قیس ۵۷) ۲. (مجاز) تکلف آمیز؛
 شعری متقدم در اشعار مستقل خویش آورده اند...
 (شمس قیس ۴۶)

مستثنا، مستثنی mostasna [ع.ر.: مستثنی] (ص.۱) ۱.
 آنچه از حکم کلی بیرون آورده شده است؛
 استثنائیه؛ من هم که از بقیه مستثنا نیستم. (←

• **شدن** (مصدر). اجابت شدن: پذیرفته شدن: برآورده شدن: عاقبت دعایشان مستجاب شد. (جمال زاده^{۱۵} ۱۶) دعاکن که دعای تو مستجاب خواهد شد. (شوشتری ۷۹) غراب بین نیست جز پیمبری/ که مستجاب زود شد دعای او. (منوچهری^۱ ۸۲)

• **کردن** (مصدر). پذیرفتن: برآورده کردن: اجابت کردن: خدا هم دعایش را مستجاب کرد و پرسی به او داد. (منوچهری^۳ ۲۳۰) حافظ وصال می طلبد از ره دعا/ یارب دعای خسته دلان مستجاب کن. (حافظ^۱ ۲۷۳) گر یکی مستجاب کرد خدای/ عمر او را دیدید نیست کران. (فرخی^۱ ۲۶۶)

مستجاب الدعوت mostajāb.o.d.da'vat [ع.]

(صدر). (قد). مستجاب الدعوه ↓: من هم با هیئت مستجاب الدعوتی با قوت نفس و غلظت نفس، قلم دان و کاغذ خواستم. (میرزا حبیب ۱۳۴) درویشی مستجاب الدعوت در بغداد پدید آمد. (سعدی^۲ ۶۷)

مستجاب الدعوه mostajāb.o.d.da've [ع.]

مستجاب الدعوة (صدر). ویژگی آن که دعایش پذیرفته می شود: وی مستجاب الدعوه بود و از پروردگار خویش خواستار که مرگ و بیماری را از سرزمین او دور کند. (کدکنی ۵۰۰) یکی به دعوی مستجاب الدعوه بودن، یکی به دعوی بجر... و اظهار نماز و روزه و امثال این چیزها مردم را تابع کرده، می دوشند. (حاج سیاح^۱ ۸۴) شیخ ابو عبد الله... مستجاب الدعوه بود. (جامی^۸ ۵۰۷)

مستجار mostajār [ع.] (صدر). (قد). ۱.

اجاره شده؛ اجاره ای: غم این متاع مستعار در این خانه مستجار چنین توان خورد. (دراوینی ۲۰۸) آن که از او امان می خواهند؛ پناه دهند؛ ملجأ: سوی خود کن این خفاشان را مطار/ زین خفاشی شان بخر ای مستجار. (مولوی^۱ ۲۶۸/۳)

مستجد mostajad[d] [ع.] (صدر). (قد). ۱.

جدید؛ نو؛ تازه: هم چو یخ کاندر تموز مستجد/ هر دم افسانه ای زمستان می کند. (مولوی^۱ ۳۷۷/۳)

مستجده mostajad[d].e [ع.] (صدر). (قد). ۱.

مستجد ↑: مکتوب که بر اهالی دیار بکر

گلاب دره ای (۱۹) سلطان خود را از همه قیود و حدود مستثنا می دانسته. (مینوی^۳ ۱۸۸) همه بنای جاویدن گذاشتند چون من مدعی بودم، مرا مستثنا داشت. (میرزا حبیب ۵۰۸) ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی لفظی که از حکم ماقبل خود با ادات استثنا، خارج شده باشد، مانند «علی» در این جمله: همه آمدند مگر علی. «علی» مستثنا و همه مستثنی منه است. ۳. (قد). ممتاز؛ برتر: وزیر شخصی باشد که به زهد و ورع و امانت... از همه مستثنا باشد. (ناصر خسرو^۲ ۷۸)

• **شدن** (مصدر). ۱. از حکمی کلی بیرون آورده شدن؛ استثنا شدن؛ جدا شدن: آخوندها هم تاحدی مستثنا می شدند، زیرا وظیفه و عطف و تذکیر داشتند. (اسلامی ندوشن ۱۹۳) ۲. (قد). ممتاز شدن؛ ترجیح داده شدن: اول نعمتی که ایزد، تعالی و تقدس بر من تازه گردانید، دوستی پدر و مادر بود... چنانکه از برادران و خواهران مستثنا شدم. (نصرت الله منشی ۴۴)

• **کردن** (مصدر). از حکمی کلی بیرون آوردن؛ استثنا کردن؛ جدا کردن: برخی از اسم های معنی را باید از این قاعده، مستثنا کرد.

مستثنیات mostasnayāt [ع.] (صدر). (قد). ۱.

استثنا شده ها.

• **دین** (حقوق) اموالی از بدهکار یا محکوم که قانوناً قابل توقیف یا حراج نمی باشد.

مستثنی منه mostasnā.men.h [ع.] (صدر). (قد). ۱.

(ادبی) استثنا شده از آن. ← مستثنا (م. ۲).

مستجاب mostajāb [ع.] (صدر). اجابت شده:

پذیرفته شده؛ برآورده شده: این دعا در حق خانواده من مستجاب بود. (اسلامی ندوشن ۵۴) باذا ز اهل صدق دعاها ی مستجاب/ بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن. (جامی^۹ ۸۰) ایزد دعای سوختگان را بود مجیب/ پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب. (امیر معزی ۶۵) بر فلک باید شدن از راه بند/ ای برادر چون دعای مستجاب. (ناصر خسرو^۱ ۴۱۰)

مستحاضه mostahāze [عر: مستحاضة] (ص، ا،) (فقہ) زنی که در حالت استحاضه است: زن را در موقع دیدن خون استحاضه، مستحاضه می‌گویند. (امام خمینی ۵۱) من در مسئله‌ای از مسایل مستحاضه فکر می‌کردم. (جامی^۸ ۳۸۰) ای زالی مستحاضه که آستنی ز شر/ ز آن خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی؟ (خاقانی ۵۳۵)

مستحب mostahab[b] [عر: مستحب] (ص، ا،) (فقہ) ویژگی عملی که انجام دادن آن، پسندیده و باعث اجر اخروی است و ترک کردن آن گناه نیست: استبرا عمل مستحبی است که مردها بعد از بیرون آمدن بول انجام می‌دهند. (امام خمینی ۱۰) آیا تشکیل حکمیت واجب است یا مستحب؟ (مطهری^۴ ۳۰۱) ۲. (مجاز) روا؛ جایز؛ پسندیده؛ گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته [ام]. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳) در ایران معروف است که چند شیش در بدن مستحب است. (مخبرالسلطنه ۸) ۳. (قد) مورد علاقه؛ محبوب؛ اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی/ من از تو روی نییچم که مستحب منی. (سعدی^۴ ۶۱۲)

مستحبی mostahabb-i [عر.فا: مستحب] (ص، ا،) (فقہ) مستحب (م، ا،) → خیر و خیرات‌هایی که انجام داده، نمازهای مستحبی‌ای که به‌جا آورده.... (شهری^۲ ۱۸۶/۳) به‌جهت ادای قرایض خمس به مسجد آمدی و با امام نماز گزاردی، و نوافل و روزه‌های مستحبی از او کمتر فوت می‌شدند. (شوشتری ۷۳)

مستحسث mostahes[s] [عر: مستحسث] (ص، ا،) (قد) برانگیزنده؛ ترغیب و تشویق‌کننده؛ مشوق؛ ذکر مکارم تو مستحسث و متقاضی صداقت و زیارت گشت. (نصرالله‌منشی ۱۷۹) ۲. (ص، ا،) (دیوانی) مأمور جمع‌آوری مالیات؛ صاعد بن مخلد را بر ایشان مستحسث کرد. (تاریخ‌سیستان^۱ ۲۳۶)

مستحسی mostahess-i [عر.فا: مستحب] (ص، ا،) (دیوانی) عمل و شغل مستحسث؛ جمع‌آوری مالیات؛ وی را بناوخت و بزرگ شغلی فرمود او را، و به مستحسی رفت و بزرگ مالی یافت. (بیهقی^۱ ۱۹۳)

نوشته است دریاب حفر نهر مستحده. (رشیدالدین: معین) **مستجلب** mostajleb [عر: مستجلب] (ص، ا،) (قد) جاب‌کننده؛ به‌سوی خود کشاننده؛ ملازمت این سیرت، مستجلب محبت خالص... بُود. (خواجہ نصیر ۳۲۷) من محافظت آداب مستجلب محبت دل‌هاست. (عزالدين محمود ۲۱۸)

مستجمع mostajme' [عر: مستجمع] (ص، ا،) (قد) در خود جمع‌کننده؛ دربردارنده؛ جامع؛ اعتقاد به این‌که سلطان مستجمع این صفات باشد... معنی شرک... در عرصه وجود است. (دهخدا^۲ ۱۹۳/۲) شخصی مستجمع این خصال و متحلی بدین خصایص از زخارف دنیا اعراض کرده. (ورآوینی ۱۸۴) مستجمع این معانی را که برشمرده‌آمد، و این خصایص را که تقریر کرده‌شد... (دطواط^۲ ۷۸)

مستجیب mostajib [عر: مستجیب] (ص، ا،) (قد) ۱. اجابت‌کننده؛ پذیرنده؛ بهر این گفت آن نبی مستجیب/ رمز الاسلام فی الدنيا غریب. (مولوی^۱ ۵۹/۳) ۲. مستجیب نیز فرع الفروع است مر دین حق را اگر اصل‌الاصول است. (ناصرخسرو^۳ ۱۵۵) ۳. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، پایین‌ترین مراتب دعوت، پس از مآذون: از مرتبه مستجیب به مرتبه مآذون رسید. (زربین‌کوب^۱ ۹۰) ۴. اندر مراتب دعوت نیز هفت منزلت است. از رسول و وصی و امام و حجت و داعی و مآذون و مستجیب. (ناصرخسرو^۳ ۱۱۰)

مستجیر mostajir [عر: مستجیر] (ص، ا،) (قد) پناه‌جوینده؛ زنه‌ارخواهنده؛ ایمن از شر امیران و وزیر/ درپناه نام احمد مستجیر. (مولوی^۱ ۲۵/۱)

مستجیز mostajiz [عر: مستجیز] (ص، ا،) (قد) آن‌که امری را جایز می‌داند؛ جایز‌داننده؛ چه عجب گر خالق آن عقل نیز/ با تو باشد چون نمای تو مستجیز. (مولوی^۱ ۲۹۶/۲)

مستحائه mostahāse [عر: مستحائه] (۱) (قد) ۱. (علوم‌زمین) سنگواره؛ فسیل. ۲. (ص، ا،) (مجاز) مرتجع؛ کهنه‌پرست؛ دیوان یک مستحائه ادبی را با جدیدترین اختراعات فن طباعت در عالی‌ترین مطبعه اروپا می‌توان چاپ کرد. (بهار: مصباتیما^۲ ۲۴۹/۲)

مستحدث mostahdas [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) تازه ایجادشده؛ تازه احداث شده؛ جدید؛ اختلافی است مستحدث مزید بر اختلافات اسبق، گمان نمی رود این اختلافات رفع شود. (مخبرالسلطنه ۳۸۱) هـ از این معنی آن بحر مستحدث را متدارک نام کردند. (شمس قیس ۷۵)

مستحدثات mostahdasāt [ع.ر.] (ج. مُستحدثات) (ل.) (قد.) احداث شده ها؛ اعتمادالسلطنه... شرح بعضی مؤسسات و مستحدثات را نگاشته است. (مخبرالسلطنه ۹۶) هـ کاروان سرای میان کتل... از مستحدثات مرحوم حاجی قوام است. (نظام السلطنه ۱۴۴/۱) هـ مدرسه شریفه... از مستحدثات همت بانوی مغفرت مآب گوهرشاد بیگم است. (نظامی باخرزی ۱۸۸)

مستحدثه mostahdas.e [ع.ر.] (مستحدثه) (ص.د.) (قد.) مستحدث ج. دیگر خط مستحدثه او رقا بود که آن هم نصف دور و نصف سطح دارد. (راهجیری ۱۰۸) هـ یکی از آن جمله این است که امور مستحدثه درست به قید تاریخ به ضبط درآیند. (شوشتی ۲۶۳)

مستحسن mostahsan [ع.ر.] (ص.د.) ۱. پسندیده؛ خوب؛ نیکو؛ کیست که با داشتن توانایی آنچه از او سر می زند، مدد و مستحسن باشد؟ (مستوفی ۲۵۱/۳) هـ یک وطن پرستی بی غرضانه هم هست... این حُب وطن مستحسن است. (فروغی ۹۰^۳) هـ مادر نیز این رأی را مستحسن دانسته سر امامزاده را بعد از تجهیز و تکفین دفن کردند. (شوشتی ۸۳) ۲. زیبا؛ ماهور یا مهریانی پیشه کن/ سیرتی چون صورت مستحسنست. (سعدی ۴۶۳^۳) هـ در این جهان هر چه مستحسن است از اثر جمال این دو... است. (روزیان^۲ ۳۱)

• **آمدن (افتادن)** (مصل.د.) (قد.) مورد قبول واقع شدن؛ پسندیده شدن؛ امیدوارم که این تدابیر... در خاک پای مبارک مستحسن افتد. (امیرنظام ۱۷۸) هـ در بعض اصول نیز... آنچه برای او مستحسن آمدی، گفتم و مردم را بدان دعوت کردی. (شوشتی ۴۷۷)

• **داشتن** (مصل.د.) (قد.) پسندیدن؛ پذیرفتن؛

شما... نسق و فجور را مستحسن می دارید. (انسرایی ۵۶) هـ چون فاصله بر وزن دو سبب است... ترکیب سبب و فاصله مستحسن نداشتند. (شمس قیس ۲۳)

مستحسانات mostahsanāt [ع.ر.] (ج. مُستحسانات) (ل.) (قد.) امور نیک و پسندیده؛ اندکی از آن در حیز تحریر و معرض تقریر درآوردن، از مستحسانات، بلکه از ضروریات نمود. (لودی ۷۵) هـ در مستحسانات و مستبجات بسی تفسیرها رفت. (روزیان^۱ ۲۳۳)

مستحسنة mostahsan.e [ع.ر.] (مستحسنة) (ص.د.) (قد.) مستحسن ج. نظر به خدمات مستحسنة از تاریخ اول برج... به درجه نایب اولی مرتقی گردید. (مخبرالسلطنه ۲۶۴) هـ اعمال و اقوال مستحسنة هر کس حاکی و متضمن ستایش عامل و قابل است. (طالوف^۱ ۱۰۰) هـ [عبادت] تعظیم امر الاهی و احترام مقربان درگاه اوست و شفقت به زیردستان به وجوه مستحسنة. (لودی ۲۶۶) هـ از اوضاع مستحسنة ای که انگلیسیه در آن جایز نهاده اند، مناری است که... (شوشتی ۲۷۶)

مستحصد mostahsad [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) (مجاز) استوار؛ پابرجا.

• **گشتن** (مصل.د.) (قد.) (مجاز) استوار و پابرجا شدن؛ همین توقع داریم که خانه یکی داند... تا فرایر موافقت مستحصد و مستمر گردد. (چرفادانی ۱۱۳)

مستحصف mostahsef [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) محکم؛ استوار؛ نغمه حاصل نمی شود الا از اهتزاز جسمی در هوایی یا هوایی در جسمی به شرط آن که جسم مستحصف و املس باشد. (مراغی ۹)

مستحصله mostahsale [ع.ر.] (مستحصله) (ص.د.) (قد.) حاصل شده؛ به دست آمده؛ بعضی می خواستند امراض ابدان را با احکام مستحصله رفع کنند. (میرزا مالک خان: اوصیائیا ۳۲۰/۱) هـ احکام نجوم، رجوم و مستحصله جفر، مستأصله خواهد بود! (فرهاد میرزا: اوصیائیا ۱۶۰/۱)

مستحضر mostahzar [ع.ر.] (ص.د.) آگاه؛ مطلع؛ باخبر؛ ما همه... از داستان عشق و نامرادی رفیقان مستحضریم. (فاضلی ۱۱۲) هـ پیرهن های تو را جله خود

نمی‌دهند. (حاج سیاح^۱ ۹۶) ○ مال... بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور، قسمت و بخش کرد. (ابن بلخی^۱ ۲۳۰)

مستحق اللوم mostaha(e)qq.o.llo[w]m [ع.ر.]:

مستحق اللوم] (صد.) (قد.) سزاوار سرزنش: به کلی ریشه این قوم مستحق اللوم بخت برگشته را با تیشه قهر و تیر انتقام از بیخ و بن برآورده. (میرزا حبیب ۳۹۲)

مستحق للغیر mostaha(e)qq.on.le.l.qeyr [ع.ر.]:

مستحق للغیر] (ا.) (حقوق) مالی که پس از معامله شدن، معلوم گردد که متعلق به فروشنده نبوده است.

مستحکم mostahkam [ع.ر.]: مستحکم] (صد.)

دارای قوام و انسجام؛ محکم؛ استوار: در تمام بناهای مستحکم تیر آهن‌های نوساز به کار می‌رود. (شاهانی ۹) ○ لازم دانست که... بر شدت محاصره آن قلعه مستحکم بیفزاید. (قاضی ۳۷۱) ○ مریدان به قوت ز طفلان کمند/ مشایخ چو دیوار مستحکمند. (سعدی^۱ ۱۹۲)

● ~ شدن (مشتن) (مصد.) محکم شدن؛ استوار شدن: بگوئیم که روز به روز دامنه این ارتباط وسیع‌تر و رشته آن مستحکم‌تر گردد. (اقبال ۶/۵/۳) ○ موسی(ع)... بدین ترجم که بکرد، نبوت وی مستحکم‌تر شد. (بیهقی^۱ ۲۵۸)

مستحل mostahel [ع.ر.]: مستحل] (صد.) (ا.) (قد.)

۱. آن‌که هرکاری یا چیزی را حلال و حلال می‌داند یا به حلال و حرام اهمیت نمی‌دهد و هرکاری را جایز می‌داند: مستحلا، بیژ مستحل نسرذ/ چون‌که نخواهی از این و آن بخلی؟ (ناصر خسرو^۱ ۲۸۷) ○ هیچ شک نیست که او را چون روز شود، بگیرند و مسکین خبر ندارد، و نزدیک این مستحل برند. (بیهقی ۲۱۵) ۲. (صد.) (مجاز) بی‌قید؛ بی‌اعتنا؛ بی‌بندوبار: سال‌تاسال گرفتار دل مستحل/ وای آن‌کس که گرفتار دل مستحل است. (فرخی^۱ ۴۳۴) ۳. (صد.) (ا.) (فقه) محلل →.

مستحلی mostahel-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (قد.)

عمل مستحل؛ مستحل بودن. ← مستحل

آهار زنم/ من ز آهار زدن واقفم و مستحضر. (ابرج ۲۳)
○ از جزوی و کلی عیوب عمال و ضابطان مستحضر [بودم.] (کلاتر ۱۳)

● ~ شدن (مصد.) آگاه شدن؛ باخبر شدن: نوشته بود طوری برای او پول بفرستد که پدرش از ماجرا مستحضر نشود. (قاضی ۲۷۷) ○ آقامحمدخان از سفر برگشت. در اولین ملاقات با خاتم از واقعه مستحضر شد. (مستوفی ۱۶/۱) ○ از تلگراف سردار اسعد به برادرش و خیالات آزادی خواهانه او مستحضر شدند. (حاج سیاح^۱ ۶۱۱، ۶۱۲)

● ~ کردن (ساختن، نمودن) (مصد.) آگاه

کردن؛ باخبر کردن: پدر و مادرش را از وقایع مستحضر ساخته‌است. (مشتق داطمی ۱۵۰) ○ وی را از مواقع مستحضر ساختند. (مرتوی: هدایت ۵۳۷) ○ وقتی به دیدنم آمد، مرا از نظر خود مستحضر نمود. (مصدق ۹۶)

مستحفظ mostahfez [ع.ر.]: (صد.) (ا.)

حفاظت‌کننده؛ مراقب؛ نگهبان: دو نفر از اعضا... عیای نازک نایینی خود را در راهرو به پیش خدمت مستحفظ لباس و کلاه داده بودند. (مشتق داطمی ۱۶۳) ○ در نقاط عدیده در اروپا باغ عمومی یا موزه و امثال آن دیدم که هیچ مستحفظ نداشت. (فروغی^۱ ۲۲) ○ با توپچی‌های مستحفظ صالح آباد هم زد و خوردی کرد. (نظام السلطانه ۲۶/۲) ○ فخرالدوله... خراج و معاملات گرگان... با وی گذاشت، مگر اندکی که در وجه عمارت قلاع و اوزاق کوتوالان و مستحفظان آن مصروف شود. (جرفادانی ۷۶)

مستحق mostaha(e)q[q] [ع.ر.]: مستحق] (صد.) ۱.

درخوره؛ سزاوار؛ شایسته: دربین آثار موجود او نیز هنوز آثاری که مستحق ترجمه باشد، باقی است. (جمال زاده^{۱۸} ب) ○ خطایی در میان نیست تا مستحق عفو باشد. (خطبری ۳۱۸) ○ آن تخت بیاراست و آن روز مستحق آن بود. (بیهقی^۱ ۲) ۲. (صد.) (مجاز) آن‌که سزاوار آن است که به او کمک شود؛ فقیر؛ نیازمند؛ بی‌بضاعت: هر کسی این مجلس را نشکند، علی دلش را نشکند، آخر ما هم مستحقیم. (← هدایت^{۱۶} ۳۹) ○ اینها محض رضای خدا یک تومان به یک مستحق

(۷۸-۷۹)

مستخبر mostaxber [ع.ر.] (ص. ۱۰۰) (ق.د.)

خبرگیرنده: بر الواح ضمائر مستخبران احوال...
مخفی... نخواهد بود. (خواننده: حبيب السیر ۲۵۱/۳)

مستخدم mostaxdem [ع.ر.] (ص. ۱۰۰) (ق.د.)

۱. خدمت‌کار؛ نوکر: آن‌قدر ثروت‌مند نبودند که
مستخدم دست‌کش‌پوش داشته باشند. (پارسی‌پور ۲۲۳)
۲. آن‌که در برابر حقوق معین به کار یا شغلی
معین گماشته می‌شود: پدرم... در خدمت
نواب‌اشرف والا... مستخدم و موظف بوده.
(مخبر السلطنه ۶۲) همه را آزاد و مطلق گردانید، و
در زمره مستخدمان دولت به دیار هند فرستاد.
(جرفادقانی ۳۷۶) ملوک وقت، مستخدم احکام (او
هستند.) (خاقانی ۳۲۰)

• **کردن** (م.ص.م.) (ق.د.) به خدمت گرفتن؛
استخدام کردن: برای جنوب مستشارهای انگلیسی،
مستخدم می‌کردند. (مستوفی ۶۵/۳) کسانی‌که از این
سبب و صنعت خارج بودند، مستخدم می‌کردند به
موجب‌های گزاف. (نظام السلطنه ۱۸۸/۱)

مستخرج mostaxraj [ع.ر.] (ص. ۱۰۰) (ق.د.)

استخراج‌شده؛ بیرون آورده‌شده: آنچه مسطور
است از کتب معتبره این فن چون تاریخ طبری... مستخرج
و مستنبط است. (تاریخ نگارستان ۵۰۲: ۵۰۳) افاعیل
این بحور گویي مستخرج و مجتلب است از اجزای بحور
دایره مختلفه. (شمس قیس ۷۰) امیرالمؤمنین... که والی
بلاد... و مستخرج از عنصر رسالت و جوهر جلالت
[است]. (وطواط ۳۹۲) ۲. (۱). (دیوانی) بقایای
خراج و مال دیوانی که بر عهده کسی است و
معمولاً با سخت‌گیری و شکنجه وصول
می‌شده است.

مستخرج mostaxrej [ع.ر.] (ص. ۱۰۰) (ق.د.)

استخراج‌کننده؛ بیرون آورنده: خلیل - رحمه الله -
واضع فن [عروض] و مستخرج این میزان است.
(شمس قیس ۲۲) ۲. (ق.د.) (نجوم) آن‌که محاسبات
ریاضی نجوم و تقویم را انجام می‌دهد. ۳.
(دیوانی) وصول‌کننده بقایای خراج و مال

(م. ۱): چون‌که ندارد هیت باز کنون/ حلیت پیری ز

جهل و مستحلی. (ناصر خسرو ۲۸۷)

مستحیل mostahil [ع.ر.] (ص. ۱۰۰) (ق.د.) ۱. محال؛

ناممکن؛ باورنکردنی: سلیمان بر وی متغیر نشد و
انکار نکرد و وی را آن مستحیل نیامد. (جامی ۱۸)
مرا این سخن مستحیل [نمود] و دانستم که چنوبی گزاف
نگوید. (نظامی عروضی ۱۰۰) این خبر سخت مستحیل
است و هیچ‌گونه دل و خرد را قبول نمی‌کند. (بیهقی ۱
۶۶۳) ۲. حیل‌گر؛ مکار: این حاکم عدل امانت و
استفصا به جای آورد و مالی بسیار از بن دندان این محتال
مستحیل بیرون آورد. (سکری: جرفادقانی ۲۷۵) ای
مسلمانان فغان ز آن دل‌ربای مستحیل/ کو جهان بر جان
من چون سد اسکندر کند. (سنائی ۸۶۳) ۳.
تغییر شکل یافته و به صورت محو و ناپیدا
درآمده: این جماعت معدود همیشه در میان عنصر غالب
ایرانی مستحیل بوده [است]. (اقبال ۷/۳/۲) امن در
وی مستحیل و عدل در وی ناپدید/ کام در وی ناروا،
صحت در او ناپای دار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۱) ۴.
(ص. ۱۰۰) (فقه) آنچه به جسم دیگر تبدیل
شده است، مانند سگی که در نمک‌زار افتاده و
به نمک تبدیل شده است.

• **ساختن** (م.ص.م.) (ق.د.) تبدیل کردن به
چیزی دیگر؛ استحاله دادن؛ تغییر دادن:
به تدریج آن‌جا را در حلقه مستعمرات خود درمی‌آوردند و
مردم آن را هم اگر بتوانند، دیر یا زود در وجود خدا
مستحیل می‌سازند. (اقبال ۲/۳/۱)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.م.) (ق.د.) تبدیل شدن به
چیزی دیگر؛ استحاله یافتن؛ تغییر کردن: آب
جوشانده هویج با یک‌چهارم آن عسل جوشانده، در خم
ریخته، بگذارند تا مستحیل شود. (شهری ۲۷۰/۵)
نسلی به بار خواهد آورد که به علت همین انقطاع رابطه
خود با گذشته به سرعت در اقوام نیرومند و صاحب آثار
فریبنده مستحیل خواهد گردید. (اقبال ۵۳) بقیه
رطوبتی که از آن ماند، مستحیل شد به ملوحت و مرارت.
(شوشتری ۲۳۸) فقاغ هم نخوردندی، که گفتندی
مست‌کننده است و مستحیل شده. (ناصر خسرو ۲)

(مص.م.) (قد.) ۱. رها کردن؛ آزاد کردن؛ بسیار دست‌وپا کردم که شاید خود را از گرفتاری‌ها مستخلص [سازم]. (جمال‌زاده^{۱۷۸}) ○ آنها... تمامت زن و دختری که اسیر نموده بودند، مستخلص نموده‌اند. (وقایع اتفاقیه ۴۷۳) ○ حق تعالی او را نصرت داد و... از دست متمردان یاغی مستخلص کرد. (آنسرای ۲۵۴) ۲. (مجاز) به تصرف درآوردن؛ تصرف کردن؛ چون او را این کار افتاد، خوراسان و عراق و جمله اطراف مستخلص کرده بود. (راوندی: گنجینه ۷۹/۳) ○ نامه‌ای نوشت و از او مدد خواست، تا ری ازبهر او مستخلص کند. (جرفادقانی ۳۵۹) ۳. (مجاز) گرفتن؛ وصول کردن؛ [خلیفه] مقرر فرمود که تمامی آن مال در یک روز از پدرم مستخلص گردانند. (عقبلی ۴۰) ○ ملک فرمود تا مضمون خطاب [از وی] به زجر و توبیخ مستخلص کردند. (سعدی^{۱۱۷۲})

مستخلف mostaxlaf [عر.] (ص.، ا.) (قد.)
جانشین خلیفه؛ پس‌کار باشد که از خلیفه آید و از مستخلف نیاید. (قطب ۲۶۴)
مستدام mostadām [عر.] (ص.) دایم؛ همیشگی؛ در صفای حقیقی آن خلل و لطمه‌ای که مستدام و مستمر باشد، روی نخواهد داد. (جمال‌زاده^{۱۸}) ○ روابط دوستی... در میان ما هم برقرار و مستدام باشد. (افضل‌الملک ۱۲) ○ یارب کمال عاقبت بردوام باد/ اقبال و دولت و شرف مستدام باد. (سعدی^{۸۱۷۳}) ○ در خوش دلی بردوام و کامرانی مستدام. (ظهیری: سمرقندی ۳۰۹)

مستدبر mostadber [عر.] (ص.، ا.) (قد.)
روی‌گرداننده؛ پشت‌کننده؛ از جمله تفاوت‌هایی که میان مستقیل و مستدبر وجود دارد، یکی هم این است که... (کذکنی ۲۱۵)
مستدرج mostadraj [عر.] (ص.) (تصوف) ویژگی بنده‌ای که خداوند به او پس‌از ارتکاب گناه، نعمت بدهد و او استغفار کردن را فراموش کند؛ ای جوان‌مردان، نگر فریفته نمید [نباشید]، بسا مغرور در سترالّه، و مستدرج در نعمت‌الله. (خواجeh عبدالله^{۶۰۳})

دیوانی. نیز ← مستخرَج (م. ۲): عبدالحمید را از سرخس طلب داشته‌اند تا مستخرج من باشد و خود می‌دانی که مرا در روی زمین، دشمنی از این دو تن بزرگ‌تر نیست. (عقبلی ۱۷۱) ○ مستخرجان که به اطراف ممالک و ولایات رفتند... قدم از دایره غرض خود بیرون نهادند. (آنسرای ۳۰۰) ○ تدبیر این باید ساخت که به‌زودی این‌چه خواسته آمده‌است، راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند. (بیهقی^۱ ۵۹۸)
مستخرجه mostaxraj.c [عر.] مستخرجه [ص.] (قد.) مستخرَج (م. ۱) → تقاویم مستخرجه من و حدس صائبی که در احکام نجومی داشتم، در آن نواح شهرت گرفت. (شوشتری ۱۷۰)
مستخرجی mostaxrej-i [ع.رفا.] (حاصص.) (دیوانی)
عمل و شغل مستخرج. ← مستخرج (م. ۳): امسال، بهار رسم دیگرگون کرد/ مستخرجیش، باد صبا بین چون کرد؟ (کمال‌اسماعیل: زهت ۱۷۰)
مستخف mostaxaf[f] [عر.] مستخَف [ص.] (قد.)
خوار؛ حقیر؛ بی‌ارزش؛ که مرا این علم آمد ز آن طرف/ نه ز شاگردی سحر مستخف. (مولوی^۱ ۴۶۵/۲)
مستخف mostaxef[f] [عر.] مستخَف [ص.] (قد.)
خوار و سبک‌شمردنه؛ توهین‌کننده؛ ندیمان... مستخف و متکبر و بخیل... [بودند]. (نظام‌الملک^۲ ۱۴۷)
○ این امیر مستخف است و حق خدمت نمی‌شناسد. (بیهقی^۱ ۸۶۶)
مستخلص mostaxlas [عر.] (ص.) (قد.) آزادشده؛ رها.
● ~ شدن (گشتن) (مص.ا.) (قد.) ۱. رها شدن؛ آزاد شدن؛ تمام آن پول را حاج‌محمدحسن مجاناً پیش‌کش کرد و مستخلص شد. (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱) ○ زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌یابد/ که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی‌زمستانی. (سعدی^۲ ۶۳۹)
۲. (مجاز) فتح شدن؛ به تصرف درآمدن؛ ملک انطاکیه به‌کلی مستخلص شد. (آنسرای ۲۰) ○ در مقدار یک ساعت از روز آن نواحی مستخلص شد. (جرفادقانی ۲۲)
● ~ کردن (ساختن، نمودن، گرداندن)

مستدرک mostadrak [عـ.] (ص.) ۱.

تدارک شده؛ جبران شده. ۲. (ا.) استدراک (م. ۳) → ۳. (ص.) (قد.) ویژگی آن که اندیشه او را نادرست می دانند؛ چه لازم که رأی خود را در رأی نوکروچاکر مستهلک سازی، و خود بالمره عاقل و مستدرک باشی. (قائم مقام ۲۷) ۴. (ا.) (ادیوانی) محصول یا مالی که صاحب آن مرده یا غایب یا فراری باشد. ← مستدرکات.

۵. ~ شدن (مصدر.) (قد.) عاید شدن؛ حاصل شدن؛ غلات و خضریات در نوروز مستدرک و رسیده می شود. (حسن بن علی: تاریخ قم ۱۴۵: لغت نامه ۱) **مستدرکات mostadrakāt** [عـ.] (ج. مستدرکه) (ا.) (ادیوانی) ← مستدرک (م. ۴) اموال و ارتفاعات و مستدرکات [چیبال] با حوزه دیوان او آمد. (رشیدالدین ۱۱)

مستدرکه mostadreke [عـ.؛ مستدرکه] (ا.) (ادیان) فرقه ای از مسلمانان که عقایدشان نزدیک به معتزله بود و می گفتند آنچه را بر اسلافشان پوشیده بوده، استدراک کرده اند.

مستدعا، مستدعی mostad'ā [عـ.؛ مستدعی] (ص.) (قد.) درخواست شده. ← مستدعیات. **مستدعی mostad'i** [عـ.] (ص.) درخواست کننده؛ خواهان: طلب پوزش نمی کنم، فقط مستدعی ام که درباره من نظر و عقیده بهتری داشته باشید. (قاضی ۱۱۳۲) ○ در فهرستی که خدمت حضرت عالی هست، ذکر آن شده، مستدعی است نمره آن را مرقوم فرمایید. (مینی ۱۰۲) ○ مستدعی ام که مقرر بفرمایند که برای این تنگ ها هرچه ممکن است، بیش تر فستنگ بفرستند. (امیر نظام ۷۲)

۶. ~ شدن (مصدر.) (قد.) درخواست کردن؛ تقاضا کردن؛ این را که بلا می خوانید به استغاثه و دعا از خدا مستدعی می شوید. (طالبوف ۲۸۵) ○ مراتب مذکور را به حاجی ابراهیم عرض و دفع ماده فساد او را مستدعی شد. (شیرازی ۱۰۴) ○ پس از مدتی دواعی حسد درمیانه پدید آمد و مستدعی طلب مُلک شدند. (ورآوینی ۴۰)

مستدعیات mostad'ayāt [عـ.] (ج. مستدعیه) (ا.)

(قد.) درخواست ها؛ تقاضاها؛ جواب مستدعیات ملت همیشه با گلوله داده می شد. (دعخدا ۱۶۲/۱) ○ سایر وزرا مطالب و مستدعیات و رایرت کارهای وزارت خانه خودشان را باید به صدراعظم اظهار نمایند. (مستوفی ۱۲۳/۱)

مستدفع mostadfa' [عـ.] (ص.) (قد.) دفع شده. ۱. ~ شدن (مصدر.) (قد.) دفع شدن؛ فتنه فتنان مستدفع شد. (جوینی ۲۶۹/۲)

مستدل mostadal [عـ.] (مستدل) (ص.) اثبات شده با دلیل و برهان؛ منطقی؛ اسقف اعظم... از چنین نامه منطقی و مستدل آن فارغ التحصیل... اطمینان یافته بود. (قاضی ۶۰۳) ○ چیزی نمانده بود که فصاحت و بلاغت مستدل و عالمانه را به اوج کمال برساند. (جمال زاده ۲۲۵)

مستدل mostadal [عـ.] (مستدل) (ص.) (قد.) آن که دلیل می خواهد؛ دلیل جوینده؛ روزی دانشمندی متبحر با شاگردان مستدل به زیارت حضرت مولانا آمده بودند. (افلاکی ۱۰۶)

مستدلاً mostadallān [عـ.] (قد.) به طور منطقی؛ با دلیل و برهان؛ خرسند خواهیم شد اگر صاحب نظران، نظر خود را در این مسئله، مستدلاً ابراز دارند. (ظهیری ۱۹۰)

مستدیر mostadir [عـ.] (ص.) (قد.) دایره ای؛ گرد؛ طباشیر بهترین آن سفید مستدیر است. (س. ش. ۲) (۳۷۲/۵) ○ اما به دو کاف دلپذیر است / کان منحنی [است] و مستدیر است. (جنون هری: کتاب آرای ۲۳۴) ○ آفتابی خسروا تیغ تو شمع آفتاب / مرکب کیهان نور دت آسمان مستدیر. (سوزنی ۱۷۵)

مستدیری m-i [عـ.] (ص.) (قد.) دایره ای؛ گرد؛ آسمان... شکل... مستدیری یافت. (ظهیری: س. ش. ۱۲)

مستدیم mostadim [عـ.] (ص.) (قد.) برقرار؛ پای دار؛ دوام ایام مولوی را که مظهر اسرار ربانی و مظهر حقایق عرفانی است، مستدیم و بر شارع مستقیم شریعت ارادت و اعتقاد به اعتقاد مقیم. (نخجوانی)

نیست هدیه مخلصان را مسترد. (مولوی ۳/۴۷۵)

• **مستر شدن (گردیدن)** (مصل.ج.) پس گرفته شدن؛ بازگردانده شدن: اموال پرنس ارفع الدوله نماینده ایران... از سارقین مسترد و به صاحب مال تحویل گردید. (مصدق ۱۲۲)

• **مستر کردن (نمودن، داشتن)** (مصل.م.) بازگرداندن؛ پس دادن: پدرم هرگز عادت نداشت چیزی را که به کسی بدهکار می‌باشد یا به قرض و امانت گرفته‌است، مسترد نماید. (شهری ۳/۱۱۳) ○ آن طومار کذایی را... به شما مسترد خواهم داشت. (جمال‌زاده ۹۹^ا) ○ سندی که سپرده‌بودم، مسترد داشتیم. (نظام‌السلطنه ۱۸/۱)

مسترده mostaradd.e [عر.: مستردّه] (ص.) بازگردانده‌شده: اموال مسترده.

مسترذله mostarziale [عر.: مسترذلة] (ص.) (قد.) پست و حقیر شمرده‌شده؛ خوارشده: از اسیران آنها که نهاد شریف و گوهر منیف داشته‌باشند، هرگز به آن حالت مسترذله خشنود نشوند. (قطب ۴۰۴)

مسترسل mostarsel [عر.: (ص.) (قد.) ۱. فروهشته؛ به حال خود رها شده. ۲. سست: این‌چه هذیان‌ات مسلسل است و عبارات مسترسل؟ (حمیدالدین ۱۸۵)

• **مستر شدن (مصل.ج.)** (قد.) ۱. رام شدن و خو گرفتن: طبیعت او را موافق و ملایم آید، زود به قبول آن مسترسل شود. (روایینی ۲۲۱) ۲. سست شدن یا رها شدن: نظر هریک قیدی بود بر دیگری تا در میدان مخالقات و مساہلات مسترسل نشود. (عزالدین محمود ۱۵۵)

مسترشد mostaršed [عر.: (ص.) (ا.) (قد.) ۱. جوینده راه راست: در سلک مستفیدان و مسترشدان انحراط و انسلاک یابد. (نخجوانی ۲/۲۹۵) ○ بسیار بود که امثال آن‌حال سبب فساد فاضلان میرز... باشد تا به جوانان مستعد و متعلمان مسترشد چه رسد! (خواجه‌نصیر ۱۵۵) ۲. سالک؛ مرید: مرشد طیب حاذق است. علاج به‌نوعی که موافق حال مسترشد است، می‌کند. (بخاری: ایس‌الطالین: لغت‌نامه^۱)

۲/۲۶۵) ○ بر متهاج رشاد و قانون سداد مستدیم و مستقیم [شدند] (رشیدالدین ۶) ○ اولیای دولت را بر حفظ مصالح آن ملک مستقیم و مستدیم بداشت و معاندان را در ربه طاعت کشید. (جرفادقانی ۳۵)

مستذل mostazal [عر.: مستذل] (ص.) (قد.) ذلیل؛ خوار: نیک‌مردان رنجور و مستذل و شیربان فارغ و محترم [شدند] (نصیرالله‌مثنوی ۵۶)

مستر mosattar [عر.: (ص.) (قد.) پوشیده‌شده؛ پنهان: گردش این قالب هم‌چون سیر/ هست از روح مستر ای پسر. (مولوی ۱/۲۵۵) ○ ای گشته چو آفتاب تابان/ از سایه نور خور مستر. (ناصرخسرو^۱ ۲۴۵)

مستر mosatter [عر.: (ص.) (قد.) پوشاننده؛ پنهان‌کننده: ملامتی آن است که مستر احوال خود و مظہر عز باشد. (حمید ۱۵۲)

مستراح mostarāh [عر.: (ا.) اتاقکی دارای لگن یا حفره برای دفع فضولات بدن؛ توالت؛ بیت‌الخلاء؛ مبال: با کفش‌هایی که به مستراح می‌روی، نمی‌شود روی نم‌های سلیم راه رفت. (دانشور ۳۱۶) کعبه را مستراح نیست بلی/ نیست در جنت آب‌ریزی هم. (خافانی ۱/۹۱۱) ○ برابر این، سرای بوجهل است که اکنون مستراح است. (ناصرخسرو^۲ ۱۲۸)

مستراد mostarād [عر.: (ا.) (قد.) جای رفت و آمد؛ ای داد را به رحمت و انصاف، مستراد/وی ملک را به خامه و شمیر، متختر. (مختاری ۱۷۸)

مسترخص mostarxas [عر.: (ص.) (قد.) ارزان؛ کم‌بها: اگر سلطان در بازار عرض بیافتی به پنجاه‌هزار دینار، مسترخص دیدی و به رغبتی تمام بخیریدی. (جرفادقانی ۳۸۱)

مسترخی mostarxi [عر.: (ص.) (قد.) سست؛ کرخت: زمان مسترخی دراز گردد و از دهان بیرون آید. (جر جانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

• **مستر شدن (مصل.ج.)** (قد.) سست و بی‌حال شدن: شل شدن: آن را... ملازه مسترخی شود و فرود آویزد. (جر جانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

مسترد mostarad [عر.: مسترد] (ص.) پس داده‌شده: برگشته: هر که آن‌جا بگذرد زر می‌بزد/

مسترضع 'mostarze [عر.] (ص.) (قد.) شیرخوار.

• **شدن** (مصدر.) (قد.) شیرخوار شدن؛ شیر خوردن. ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم. (مولوی ۳/۲۷۳)

مسترفع 'mostarfe [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) مأمور

برداشتن محصول: عاملی باکفایت کامل و مسترفعی در معاملات مستقصی... نصب کند. (بهاءالدین بغدادی ۵۴)

مسترق [q] mostaraq [عر.] (مسترق) (ص.) (قد.) به

بردگی گرفته شده: بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق. (مولوی ۱/۲۳۴)

مسترق mostareq [عر.] (ص.) (قد.) دزدنده؛

رباینده: نسیم بهاری... از اخلاق مضیئه مرضیه شهریار مسترق است. (خاقانی ۱/۵۳)

مسترقات mostaraqāt [عر.] (ج. مُسْتَرْقَة) (ا.)

سرقت‌های ادبی. ← سرقت □ سرقت ادبی: التباس و اقتباس و تضمین... اینها از صنایع شعری

می‌باشند و از سرقات و مسترقات محسوب نمی‌گردند. (رضاعلی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۵)

مسترقه mostaraq.e [عر.] (مسترقه) (ص.)

(گاه‌شماری) دزدیده. ← خمسه □ خمسه مسترقه: شب پنج‌شنبه... در ایام مسترقه بود... بعضی از شهر خراب

شده‌بود، و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده‌بود. (ناصر خسرو ۸-۹)

مستریح mostarih [عر.] (ص.) (قد.) آسوده؛ آرام:

مرا دودیده به راه و دو گوش بر پیغام / تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام. (سعدی ۳/۵۴۵)

مستزاد mostazād [عر.] (ا.) ۱. (ادبی) از

قالب‌های شعر فارسی که در آن، در آخر هر بیت یا مصرعی از رباعی، غزل، قطعه، و جز

آن جمله‌ای کوتاه یا چند کلمه به همان وزن اما کوتاه می‌آید که در معنی با آن بیت یا مصرع

مربوط اما از جهت وزن زاید است. مانند ای ریخته سودای تو خون دل ما را - بی هیچ

گناهی / بنواز دمی خسته شمشیر جفا را - باری به نگاهی. (کمال خجندی: فنون بلاغت و صناعات ادبی ۲۲۰): اقبال لاهوری... برخی تفن‌ها که در قالب

مسمط یا مستزاد دارد، در سنت شعر فارسی به کلی بی‌سابقه نیست. (زرین‌کوب ۱/۳۵۹) عشقی... مستزاد

«دیدید چه خبر بود» را در هجو وکلای مجلس... گفته است. (مستوفی ۳/۶۱۶) ۲. (ص.) (قد.)

افزون؛ بسیار: نکته‌ای ز آن شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد. (مولوی ۳/۱۳۵) ۳. (ا.)

(قد.) مزایده: چون آن را در معرض مساومه و مستزاد افکنده‌اند و به دست دلان و تجار باز داده، کسی

را نیافته‌اند که به‌بهای آن یا نزدیک به بها مستظهر شود. (خواججه نصیر ۱۸۲)

• **کردن** (مصدر.) (قد.) افزودن؛ زیاد

کردن: وزیر... هرکس را عملی می‌نمود چون آن عامل بدان ولایت رسیدی، دیگری بیامدی و مستزاد کردی،

عمل به وی دادی. (غفلی ۱۱۳)

مستزید mostazid [عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) آورده؛

رنجیده‌خاطر. • **کردن** (مصدر.) (قد.) رنجیده‌خاطر کردن؛ آوردن: اصیلان و مهتران و مهترزادگان و حشم

و خواص را بدین مستزید کنند. (فخرمدبر ۱۲۳)

• **گشتن** (مصدر.) (قد.) رنجیده‌خاطر شدن؛ آورده شدن: از شراست خلق و خشونت جانب و قلت

التفات او مستزید گشتند. (جرفادقانی ۱۷۳) به دیگر ناصحان استخفاف روا داشت تا مستزید گشتند. (نصرالله

منشی ۸۰)

مستسر mostaser [عر.] (مستسر) (ص.) (قد.)

پنهان؛ پنهانی: از وزارت استعفا نمود و به اهواز مستسر رفت. (نظام الاسرار: عقلمی ۱۳۶)

مستسعد mostas'ad [عر.] (ص.) (قد.) سعادت‌مند؛ خوش‌بخت: مجلس سامی مستسعد

است به اتصال سعد بارگاه... خاقان اعظم. (خاقانی ۱/۱۲۳)

مستسعد mostas'ed [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) جست‌وجو کرده؛ نیک‌بختی: سعادت‌خواه: مستسعدان جهان... رفعت را از نیه حیرت به مرتع

عرفان... او راه سود. (مجلس فیهی ۲)

• **شدن** (مصدر.) (گشتن) (ص.) (قد.) جوای

سعادت شدن؛ سعادت‌مند شدن: قیصره روم به

برای اجرای طرحی به استخدام دولتی درمی‌آید: انگار من در ترور آن سه مستشار امریکایی دست داشته‌بودم. (گلشیری^۱ ۲۹) ○ دولت با استخدام مستشاران خارجی... دست به اقدامات تازه‌ای زده. (شهری^۱ ۱۲۳) ○ مستشاری از بلژیک برای اداره نمودن مالیه خواسته‌بودند، وارد شده‌است. (نظام‌السلطنه ۲/۴۷۳) ۳. (منسوخ) (سیاسی) رای زن (م. ۱). ح: ابراهیم‌خان معاون‌الدوله... مستشار دوم سفارت باشد. (افضل‌الملک ۱۲۷) ۴. (قد.) آن‌که با او مشورت می‌کنند؛ طرف مشورت: مشاورت به واسطه اعتماد مستشیر است بر رأی و عقل و دین... مستشار. (نخجوانی ۲/۱۸۸) ○ مشورت با عقل کردم، گفت: حافظ می‌بنوش/ ساقی می‌ده به قول مستشار مؤمن. (حافظ^۱ ۲۶۹)

مستشاری m-i [عر.فا.] [حاصص.] ۱. (حقوق) عمل و شغل مستشار؛ مقام مستشار. ← مستشار (م. ۱). به مستشاری دیوان عالی کشور منصوب شد. ۲. (منسوخ) (سیاسی) رای‌زنی. ← مستشار (م. ۳): صورت همراهان من، که اجزای سفارتند، از این قرار است: محمدمیرزای امیرتومان، فرزند این بنده، به سمت مستشاری. (افضل‌الملک ۱۲۶)

مستشرف mostašraf [عر.] (صد.) (قد.) گران‌بها؛ عالی و قیمتی: کاله معیوب قلب کیسه‌بُر/ کاله پُرسود مستشرف چو دُر. (مولوی^۱ ۳/۵۲۱)

مستشرق mostašreq [عر.] (ا.، ص.) دانشمندی که در شناختن مشرق‌زمین و زبان، ادبیات، علوم، هنرها، و سایر مسائل مربوط به آن تحقیق می‌کند؛ خاورشناس؛ شرق‌شناس: حقیقتش این است، این حرف‌ها را هم ما از مستشرق‌های این‌جا گرفته‌ایم. (گلشیری^۱ ۱۳۶) ○ عموم دانشمندان و مستشرقین در این مورد متفق‌القولند. (راهجیری ۳۲) ○ در سفر دوم مظفرالدین‌شاه در پاریس مستشرقی به الیزه پالاس آمد. (مخبرالسلطنه ۶۲-ع.)

مستشعر mostaš'er [عر.] (صد.) (قد.) ۱. آگاه؛ مطلع: به علم اشراق علوی، مستشعر بود. (فائم‌مقام ۳۸۷) ۲. بیم‌ناک؛ نگران: وزیر... مستشعر و هراسان

شرف ادراک خدمتش اگر مستشعِد گشتندی، از تربیت او ترتیب جهان‌داری آموختندی. (جوینی^۱ ۳/۹۰) ○ که مستوجب فرقت شد سه ماه این/ که مستشعِد خدمتت شده سه ماه آن. (انوری^۱ ۳۶۰) ○ ما را به خدمت باید آمدن و به سعادت وصول و شرف مثول آن‌جناب مستشعِد گشتن. (رواینی ۴۲۰)

• **مرداندن (گردانیدن)** (مص.م.) (قد.) سعادت‌مند و بهره‌مند کردن؛ برخوردار کردن: به قبول خدمت چنین پادشاهی غریب‌نواز بنده‌پرور... مستشعِد گردانید. (بهاء‌الدین بغدادی ۴) ○ رب‌الاریاب خادم را به دریافت خدمت، سجاده مقدسه پیش از هجوم اجل، مستشعِد گرداناد. (خاقانی^۱ ۹۷) ○ بنده را به شعار آن خدمت، و جوار آن حضرت مستشعِد گرداند. (وطواط^۲ ۱۰۵)

مستسقی mostasqi [عر.] (صد.، ا.) (قد.) مبتلا به بیماری استسقا: این طریق چون مستسقی است، هرچند آب بیش خورد، بیش باید و سیری نیابد. (جامی^۱ ۱۶۴) ○ دیده از دیدنش نکشتی سیر/ هم‌چنان کز فوات مستسقی. (سعدی^۲ ۱۰۱) ○ در کوزه نگر به شکل مستسقی/ مستسقی را چه راحت از کوزه؟ (خاقانی ۷۹۹)

• **شدن** (مص.ل.) (قد.) دچار استسقا شدن: وی مستسقی شد و آماد بر وی پدید آمد. (جرجانی^۱ ۵/۱۴۹)

مستسلم mostaslem [عر.] (صد.) (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: سزد که آدمی هرچه را در جهان رود، مذن و مستسلم باشد. (قطب ۶۱) ○ علمای ربانی... متقاد و مستسلم‌اند مر احکام اسلام را. (عزالدین محمود ۵۷)

• **گشتن** (مص.ل.) (قد.) مطیع شدن؛ فرمان‌بردار شدن: در قبضة تصرف احکام الهی متقاد و مستسلم گشت. (عزالدین محمود ۷۴)

مستشار mostašār [عر.] (صد.، ا.) ۱. (حقوق) هریک از اعضای اصلی دادگاه‌هایی که پیش از یک تن عضو دارند، مانند دیوان عالی کشور و دادگاه‌های استان‌ها. ۲. کارشناس خارجی که

بود. (جرفادقانی ۱۳۶) شهربراز از ابرويز مستشعر بود.
(ابن‌بلخی^۱ ۲۵۴) ۳. (قد.) باحالت نگرانی و
ترسان: منهزم و مستشعر خود را با وثاق انداخت.
(رشیدالدین ۱۳)

• **داشتن** (مض.م.) (قد.) ترساندن: همه
حشم را مستشعر و نفور می‌داشت. (ابن‌بلخی ۱۲۳)
• **شدن (گشتن)** (مض.د.) (قد.) بیم‌ناک شدن؛
ترسیدن: شحه را از جانب سلطان خبری رسیده‌است و
مستشعر گشته. (جوبنی^۱ ۱۲۹/۱) • قدم برآستانه
انبساط این خدمت نهادی و لابد متزعج و مستشعر
شدی. (ورائینی ۶۱۱)

• **مستشفع** mostašfe' [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) آن‌که از
کسی درخواست می‌کند که نزد دیگری برای
او شفاعت کند: شیخ بر عادت معهود روزی به شفاعت
مستشفعی نزدیک او [والی] رفت. (عزالدین محمود
۳۴۷)

• **مستشفی** mostašfā [ع.ر.: مستشفی] (ا.)
(قد.) درمان‌گاه؛ بیمارستان: گفتم راننده به یک
دواخانه برساندمان که گفت در خود گمرک مستشفی
هست. (آل‌احمد^۲ ۱۷۶)

• **مستشیر** mostašir [ع.ر.] (ص.) (قد.)
مشورت‌کننده: مشاورت به واسطه اعتماد مستشیر
است بر رأی و عقل و دین... مستشار. (نخجوانی
۱۸۸/۲)

• **مستصحب** mostasheb [ع.ر.] (ص.) (قد.) همراه؛
همدم؛ ملازم: جمله آن اجزا با سایر کتب نفیس که
پیوسته مستصحب آن بودمی، ضایع شده‌بود.
(شمس‌قیس ۲۲) • شتر مرغی چند به دست آورد و در
کشتی مستصحب خویش گردانید. (ورائینی ۳۴۴)

• **مستصغر** mostasqar [ع.ر.] (ص.) (قد.)
کوچک‌شده؛ حقیر: چون مردان دیگر را بیند، او را
حقیر و مستصغر شمزد. (خواجہ نصیر ۲۱۸)

• **مستصفی** mostašfā [ع.ر.: مستصفی]
(ص.) (قد.) پاک و صاف شده؛ پاکیزه. نیز ←
• **شدن** (مض.د.) (قد.) پاک شدن از وجود

دشمن و مزاحم: قلاع و معاول آن اطراف...
مستخلص و مستصفی شد. (رشیدالدین ۷) • ملک
موروث از کدورت و مزاحمت اعداد مستصفی شد.
(جرفادقانی ۷۰)

• **کردن** (مض.م.) (قد.) پاک کردن از
دشمنان: ناصرالدین... عزم انتقام مصمم کرد... تا نواحی
لمغان که معمورترین نواحی او بود، مستخلص و
مستصفی کرد. (جرفادقانی ۳۱)

• **مستصوب** mostasvab [ع.ر.] (ص.) (قد.) آنچه
درست شمرده می‌شود؛ درست دانسته‌شده؛
مورد تصویب: بنابراین که جان ایشان از جان ابالسه
آفریده‌شده، میل ابالسه می‌کنند و سیرت انبیا مستصوب
ایشان نیست. (قطب ۴۲۳)

• **مستضعف** mosta'z'af [ع.ر.] (ص.ا.) (ا.) آن‌که
وضع مالی خوبی ندارد؛ کم‌درآمد؛ تنگ‌دست:
این لغات است که وجه نظر قرآن را می‌تواند مشخص
کند مانند... مستکبر، مستضعف، مسرف... (مظہری^۱
۳۶-۳۷) ۲. (قد.) ناتوان؛ درمانده: دیگر روز
فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان را آنجا کشیدند
و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و به پایان دارها
بنهادند. و گروهی را که مستضعف بودند، رها کردند.
(بهقی^۱ ۵۵۵-۵۵۴) ۳. (قد.) آن‌که نتواند عقاید
دینی و احکام دین را با دلیل عقلی فراگیرد: به
بعضی احکام جسمانیات تمسک نمایند و ایشان
مستضعفان باشند. (خواجہ نصیر ۲۸۳)

• **مستضی** mostazi [ع.ر.: مستضی] (ص.ا.) (ا.) (قد.)
مستضی ← : ضوء جان آمد نمائد ای مستضی / لازم
و ملزوم و نانی مقتضی. (مولوی^۱ ۹۲/۱)

• **مستضی** mostazi' [ع.ر.] (ص.) (قد.) نورگیرنده؛
روشنی خواهند: مشتری، مشتری آثار او و ناهید
مستضی انوار او گردند. (جوبنی^۱ ۲۹/۳)

• **شدن** (مض.د.) (ا.) روشن شدن؛ نور
گرفتن: چهره شایسته... که خود را در زمرة
ایشان درآوردند و به انوار ایشان مستضی گردند. (قطب
۴۲۹)

• **مستطاب** mostatāb [ع.ر.] (ص.) (قد.) پاک؛

پخش شدن: آوازۀ چنگیزخان و خروج او در آفاق
مستظیر شد. (جوبنی^۱ ۵۶-۵۷)

مستطیع mostati [ع.ر.] (صد.) (نقه) توانگر؛
متمول که توانایی و دارایی او درحدی است
که حج بر او واجب است؛ تاکنون نیز تنها
سایه‌به‌سایه این جماعت رفته‌ام. یعنی همه اغنیایند و
مستطیع. (آل‌احمد^۲ ۶۲)

مستطیل mostatil [ع.ر.] (صد.) (ا.) (ریاضی)
چهارضلعی‌ای که ضلع‌های روبه‌روی آن
مساوی و موازی، و زاویه‌های آن نود درجه
باشد؛ مربع مستطیل: قالی مستطیلی سه‌درچار بود
که خط وتر آن را به دو مثلث قسمت می‌کرد. (خانلری
۳۳۱) دیگر [از چهارسوها] مستطیل که درازا دارد و
این آن است که هر چهار زاویه او قائمه باشند و هر دو
قطر مساوی و هر پهلویی از او آن پهلوی را راست باشد

که برابر اوست. (بیرونی ۱۱)



مستظرف mostazraf [ع.ر.] (صد.) (قد.) ظریف؛
لطیف؛ زیبا؛ برتجود خط... و حکایات مستظرف...
توفر نماید. (خواجه‌نصیر ۲۲۸)

مستظرفه mostazraf.e [ع.ر.: مستظرفه] (صد.) (قد.)
مستظرف ↑. نیز ← صنایع □ صنایع مستظرفه.
مستظلل mostazell [ع.ر.: مستظلل] (صد.) (ا.) (قد.)
سایه‌نشین، و به‌مجاز، رفاه‌جوینده و
راحت‌طلب: مستظللان این دو دولت بی‌زوال را...
نسیان و غفلتی که لازم ازمان راحت و دوام فراغت است،
طاری نگشته. (فائهمقام ۱۳۹)

مستظهر mostazha(e)r [ع.ر.: مستظهر] (صد.) (قد.)
تکیه‌کننده به کسی یا چیزی؛ پشت‌گرم؛ به
مراحم و تقویت‌های ما مستظهر و امیدوار باشد.
(افضل‌الملک ۲۲) نه مستظهر است آن به اعمال
خویش/ نه این را در توبه بسته‌ست پیش. (سعدی^۱
۱۱۶) کو‌توال... قلعه و مال نگاه دارد که به علف و آب
مستظهر است. (بیهقی^۱ ۷۲۲)

• ~ شدن (مصل.) (قد.) پشت‌گرم شدن؛

پاکیزه؟ طیب: مگر قضا انداخت ما را در عذاب/ کی
زود آن خو و طبع مستطاب. (مولوی^۱ ۵۹/۳) ۲.
شایسته؛ درخور؛ خوش‌آیند: حقیر فقیر... این
کتاب مستطاب را با ولع و ذوق سرشار از لحاظ خود
گذرانید. (هدایت^۶ ۸۷) موانست دوستان حقیقی و
مداخلت با یاران موافق در مزاح مستعذب و حکایت
مستطاب و فکاهت محمود... یزد. (خواجه‌نصیر ۱۵۶)
۳. عنوان احترام‌آمیز در خطاب به شخص:
تقاضای من این بود که حضرت مستطاب عالی حل این
مشکل را به‌عهده بگیرد. (فاضی ۱۰۴۵-۱۰۴۶) ۵
در جواب این تلگرام‌ها نیز از طرف... شاهشاهی، به‌توسط
جناب مستطاب اشرف امجد صدراعظم، کمال ملاحظت و
خشنودی شد. (افضل‌الملک ۱۵) ۵ به سرکار نواب
مستطاب شادزاده معظم‌له منتقل کرده‌اند. (سیاق‌معیشت
۴۸)

مستطاع mostata [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱.
فرمان‌بردار؛ مطیع: هم‌چنین کشت و دم و دام و
جماع/ آن موالید است حق را مستطاع. (مولوی^۱ ۱۰۲/۱)
۲. آنچه در حد طاقت و توان است، و به‌مجاز،
بسیار؛ وافر: در حل غوامض جهد مستطاع مبذول
داشته. (نظامی‌باخترزی ۹۱)

مستطار mostatar [ع.ر.] (صد.) (قد.) نوشته‌شده؛
مکتوب: من چو داوودم شما مرغان پاک/ وین غزل‌ها
چون زبور مستطار. (مولوی^۲ ۱۴/۳)

مستطرب mostatreb [ع.ر.] (صد.) (قد.)
طرب‌کننده؛ شاد؛ خوش‌حال: کی باشد آن
دُرسته من؟ الحمدلله گفته من؟ / مستطرب و خوش‌خفته
من در سایه‌های آن شجر؟ (مولوی^۲ ۲۶۸/۲)

مستطرف mostatref [ع.ر.] (صد.) (قد.) نوآور؛
ابداع‌کننده؛ شاعر... باید که مستطرف بود و از هریاب
چیزی داند. (شمس‌قیس ۴۷۷) ۵ شاعر باید که... در
انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف.
(نظامی‌عروسی ۴۷)

مستطیر mostatir [ع.ر.] (صد.) (قد.) منتشر؛
پخش‌شده. • ~ شدن (مصل.) (قد.) منتشر شدن؛
• ~ شدن (مصل.) (قد.) منتشر شدن؛

می‌شود، مستبعد می‌داریم و مستعجب می‌دانیم.
(قائم مقام ۷۴)

مستعجل mosta'jēl [عـ: (مـ: (قـ: ۱.

شتاب‌کننده؛ عجله‌کننده: گراوسرینجه بگشاید که عاشق می‌کُشم شاید/ هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل. (سعدی^۲ ۵۳۸) ◦ خامش که بس مستعجلم رستم سوی پای عَلم/ کاغذ پنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا. (مولوی^۲ ۲/۱) ◦ چون مستعجل بودند، توقف نکردند و برانندند. (جوینی^۱ ۱۱۳/۱) ۳. زودگذر؛ گذرا: بوی الرحمان نخست‌وزیر می‌آید. دولت مستعجل است. (میرصادقی^۱ ۷) ◦ هرچه خوش بدرخشد، غالباً دولت مستعجل است. (افشار^۲ ۱۸) ◦ راستی خاتم فیروزه بواسحاقی/ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (حافظ^۱ ۱۲۱)

مستعجم mosta'jam [عـ: (مـ: (قـ: تاسف‌نوم؛ مبهم: آن طایفه... دل را در نهایت احوال که به کلی از دُل استرقاق نفس آزاد گردد... وصفی غریب یافتند که بر ایشان مستعجم نمود. (عزالذین محمود ۱۰۱-۱۰۲)

مستعد mosta'ed[d] [عـ: (مستعاً: (مـ: ۱. بالاستعداد؛ باهوش؛ به‌راستی که شما برای واعظی مستعدتر بودی تا برای پهلوان سرگردان شدن. (قاضی ۱۶۳) ◦ از جملۀ وظایف... واداشتن جوانان مستعد به تشکیل دسته‌های نمایش‌گری است. (خانلری ۳۶۳-۳۶۴) ۲. دارای زمینه مساعد؛ آماده: چون مستعد گریه بودیم، بهانه به‌دست آمد گریه‌ها کرد[یم]. (حاج‌سیاح^۱ ۴۲۱) ◦ او مستعد پادشاهی نیست. (ابن‌فندق ۴۲) ۳. (قـ: با آمادگی: چون صورت حال بشناخت... مستعد و متمش روی بگرداند. (نصرالله منشی ۹۹)

• **سـ کردن (گشتن)** (مـ: (مـ: آماده شدن: مادام که این کیفیات پیش نیامده و ماده برای قبول این احوال مستعد نشده‌است، ما هم‌چنان مترجم ادبی می‌مانیم. (اقبال^۲ ۵۱) ◦ برخی مستعد کار پیکار گشتند. (شیروازی ۹۷)

• **سـ کردن** (مـ: (مـ: آماده کردن: خادمی بیامد و مرا به سرایی برد که... اسباب و ثیاب در وی مستعد

دل‌گرم شدن: به‌جهت اطمینان خاطر پروانه تا از قتل سلطان مستظهر شود و ایمن گردد. (آفسرای ۸۳) ◦ مابه علوم و کفایات ایشان مستظهر شویم. (نظامی عروضی ۱۱۸)

• **سـ کردن (گرداندن)** (مـ: (مـ: (قـ: پشت‌گرم کردن؛ دل‌گرم کردن: مصلحت آن است که او را... تربیت خویش مستظهر گردانی. (عقیلی ۷۵) ◦ او را به مال بسیار و اهبت تمام مستظهر کرد. (جرفادانی ۲۴۲) ◦ تو آمده‌ای تا... پادشاه شهر خویش را به گنج‌های حکمت مستظهر گردانی. (نصرالله منشی ۳۱)

مستعار mosta'ār [عـ: (مـ: ۱. (قـ: به‌عاریت گرفته‌شده؛ وام‌گرفته‌شده؛ عاریتی؛ قرضی: این اندیشه‌ها مخصوص اوست: مستعار و مسبوق و مأخوذ نیست. (زرین‌کوب^۱ ۳۵۷) ◦ روزی چند در منصب مستعار وزارت به‌اسم مجرد متفرد شد. (آفسرای ۲۲۸) ◦ از چراغ مستعار چه هم‌دمی طلبی؟ (خاقانی^۱ ۱۱۷) نیز ← اسم ◦ اسم مستعار. ۲. (ادبی) ویژگی لفظی که مبنای استعاره است، مانند نرگس وقتی‌که در استعاره از چشم به‌کار می‌رود. نیز ← مستعارِ لَه، مستعارِ منه.

مستعار لَه mosta'ār.on.la.h [عـ: (مـ: (لـ: (ادبی) لفظی که به مستعارِ منه تشبیه می‌شود، مانند چشم وقتی‌که نرگس از آن استعاره می‌شود.

مستعار منه mosta'ār.on.men.h [عـ: (مـ: (لـ: (ادبی) مصداق لفظ مستعار که همان مشبّه‌به است در تشبیه، مانند نرگس در استعاره از چشم.

مستعان mosta'ān [عـ: (مـ: (لـ: ۱. (قـ: آن‌که از او یاری می‌خواهند: خواهد ز تو استعانت ایرا/ بهتر ز تو مستعان ندیده‌ست. (خاقانی ۷۲) ◦ چه گوئی بُود مستعان مستعان گر/ نباشد چنین مستعین مستعان را؟ (ناصرخسرو^۱ ۱۰) ۲. (مجاز) از نام‌ها و صفات خداوند: ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم/ کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد. (سعدی^۲ ۷۱۲)

مستعجب mosta'jab [عـ: (مـ: (قـ: موجب شگفتی؛ غیرمنتظره: اکنون که خلاف مشاهده

کرده بودند. (عقبی ۹۱)

مستعده mosta'edd.e [عر.: مستعدة] (ص.) (قد.)

۱. با استعداد؛ باهوش (زن): جهان‌خاتون، که ظریفه و مستعدة روزگار... بود، با عبید مشاعره و مناظره کردی. (لودی ۲۴) ۲. مستعد (م. ۲) → بعد از طی مراحل مجازی نفوس مستعدة را لیاقت عشقی حقیقی... به هم رسد. (شوشتری ۹۵)

مستعذب mosta'zab [عر.: مستعذب] (ص.) (قد.)

خوش آیند؛ دل‌پذیر: آن حضرت مقدمات مبحث وجود را... به‌غایت متعج و مستعذب رقم زده‌اند. (نظامی‌باختری ۱۱۱) عیارت مستعذب آراسته و الفاظ تازی در پارسی به حسن ترکیب و ترصیف استعمال کرده. (رواینی ۸)

مستعر mosta'er [عر.: مستعر] (ص.) (قد.)

برافروزنده؛ روشن‌کننده: مستعدکار شد و مستعر آتش و جنگ و پیکار. (جویی ۱۴۰/۲)

مستعرب mosta'reb [عر.: مستعرب] (ص.) (ا.) (قد.)

شبیه‌شده به اعراب؛ تقلیدکننده از اعراب: هم‌چنان روزی جماعت مستعربان آمده‌بودند؛ هر معرفتی و اسراری که آن روز فرمود به عربی گفت. (افلاکی ۲۷۰)

مستعربه mosta'reb.e [عر.: مستعربة] (ص.) (ا.) (قد.)

مستعرب ↑: این بحر یکی از متکلفان مستعربه احداث کرده‌است. (شمس‌قیس ۱۶۶)

مستعظم mosta'zam [عر.: مستعظم] (ص.) (قد.)

بزرگ و زشت: هر آن‌کس که بر حقیقت این واقف نمی‌بود، انکار این رسم می‌کرد و مستعظم می‌داشت. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۵۶: لغت‌نامه ۱)

مستغفی mosta'fi [عر.: مستغفا] (ص.)

استعفا‌کننده یا استعفا‌کرده: روز بعد باز تلفنی از... رسید که وزاری مستغفی به کار مشغول شوند. (مصدق ۱۰۳)

• **شدن** (م. ۱): از کار کناره‌گیری کردن؛ استعفا کردن: میرزا جلال‌الدین خان... به‌علت کسالت مزاج مستغفی شده‌اند. (مشفق‌کاظمی ۶۸) ع قوام‌السلطنه... در این وقت مستغفی شد. (مستوفی ۲۷۷/۳)

• **کردن** (م. ۱): وادار به استعفا کردن؛ به

کناره‌گیری و داشتن: خواستند به‌تظاهر کابینه را به‌موجب ماده ۶۷ متمم قانون اساسی مستغفی کنند. (مخبرالسلطنه ۳۵۵)

مستعقب mosta'qeb [عر.: مستعقب] (ص.) (قد.)

۱. پیرو؛ دنباله‌رو: عقوبت مستعقب جنایت است و جانی مستحق عقوبت. (رواینی ۳۳۶) ۲. در پی آورنده؛ به‌دنبال آورنده؛ موجب: عملی که مستعقب سر:ن از خود می‌شود یعنی سبب آن می‌شود که در ثانی‌الحال شخص موصوف گردد به مردن از خود. (قطب ۱۰۶) ع کلام قبیح شک نیست که مستلزم تبعات و مستعقب عقوبات بود. (عزال‌دین محمود ۱۶۸)

مستغلی mosta'li [عر.: مستغلی] (ص.) (قد.)

چیره. ← • **مستغلی شدن** (م. ۱): غالب شدن؛ برتری یافتن: باشد که به‌حدی رسد که این غاشی بر وی مستغلی و مستولی شود. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۱۹/۳)

مستعمرات mosta'marāt [عر.: مُستَعْمَرَة] (ا.)

کشورهای مستعمره. نیز ← مستعمره: کوروش... در آسیای صغیر به مستعمرات یونانیان لشکر کشید. (جمال‌زاده ۸۷)

مستعمره mosta'ma(c)re [عر.: مُستَعْمَرَة] (ص.)

۱. سرزمینی که نظام سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی آن به‌وسیله دولتی بیگانه اداره می‌شود: قسمت‌های عظیمی از آسیا به‌عنوان مستعمره به‌دست اروپائیان [افتاد]. (اقبال ۲/۶۲)

• **کردن** (م. ۱): زیر سلطه سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی درآوردن: انگلیسی‌ها

دویست سالی هندوستان را مستعمره خود کرده‌بودند. (مینوی ۱۴۱۲)

مستعمل mosta'mal [عر.: مستعمل] (ص.)

۱. ویژگی چیزی که به‌علت استفاده زیاد فرسوده شده‌است؛ کارکرده؛ کهنه؛ فرسوده: یک‌دست کت و شلوار پلوخوری داشت و یک‌دست هم مستعمل. (شاهانی ۳۵) ع اهدای چوخای مستعمل بعد از مدتی به چنین حضرتی برهان حماقت است. (فائز مقام ۱۲۰) ع

کمک می خواهد؛ یاری جوینده؛ ای همه هستی که هست از کف تو مستعار / نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین. (خاقانی ۳۳۶) ◦ منم مستعین محمد به مشرق / چه خواهی از این مستعین محمد؟ (ناصر خسرو^۱ ۱۱۳۰)

مستغاث mostaqās [عر.] (ص. ۸۰) (قد.) آن که به او پناه می برند و از او دادخواهی می کنند؛ فریادرس؛ تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور داری مجرمان را مستغاث. (مولوی^۱ ۲۶۲/۳) ◦ عدل شاه مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان، مستمسک مهجوران است. (ظهیری سمرقندی ۱۱۲) (۲۰) (راه صد.) (قد.) استغاثه؛ دادخواهی. ◦ مستغاث کردن. ۳. (ص. ۱۰۱) از نام‌ها و صفات خداوند؛ از تو نوشتند از ذکورند از اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث. (مولوی^۱ ۲۱/۳)

◦ **به کسی ~ کردن** (قد.) داد خواستن؛ فریادخواهی کردن؛ [او] چون دید که کار از دست برفت، مستغاث کرد و زنهار خواست. (جرفادقانی ۳۲۹)

◦ **به کسی ~ کردن** (قد.) دادخواهی به او بردن؛ به شکایت نزد او رفتن؛ [جابر] سیم بست و نگذاشت که [درویش] در شهر رفتی. [درویش] به مردمان مستغاث کرد. (فخر مازنی ۸۶)

مستغرب mostaqrab [عر.] (ص. ۸۰) (قد.) غریب؛ شگفت؛ علوم مستطرف و قنون مستحدث و صنایع مستغرب که حکمای اروپا اساس آنها را... برپاساخته بودند... انتشار همی گرفت. (اعمال الشافعی: المائوالآثار ۱۱۱: معین) ◦ به هیچ عهد کس از ملوک و... در حق هیچ پادشاه زاده و پادشاهی این تکلف نکرده است، و مثل آن سخاوت از ابر یا از دریا مستغرب بوده است. (جرفادقانی ۳۶۲)

مستغرق mostaqraq [عر.] (ص. ۸۰) (ص. ۸۱) غرق شده؛ فرو رفته؛ هزاران هزار از مردمان... در امواج پرغوای زندگی دست و پا می زنند. زندگی را نمی بینند و نمی شناسند زیرا در آن مستغرقند. (حانباری ۳۱۲) ◦ الغرض آن انجمن آرای عشق / ماهی مستغرق دریای عشق - آتش مهر اید اندوخته / در شرر آتش خود سوخته. (ایرج ۱۰۸) ◦ بالفعل که نشسته ام... مستغرق بحر

جمله چیزهای پوشیدنی چون کهنه باشد، غم و اندیشه و درویشی بُود، آلا موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد. (لودی ۱۶۷) ۴. دارای کاربرد؛ رایج؛ معمول؛ فقر زبان را از معدود بودن شماره لغاتی که در آن رایج و مستعمل است، می توان دریافت. (خانلری ۳۲۲) ◦ سخن بکر را نیز حلاوتی دیگر باشد... که از دیگر سخنان مستعمل نیابد. (احمد جام^۱ ۹۹) ۳. (قد.) به کار واداشته شده؛ به کار گرفته شده؛ تو در این مستعلی نی عاملی / زان که محمول منی نی حاملی. (مولوی^۱ ۴۵۲/۲)

◦ **داشتن** (مص. م.) (قد.) به کار بردن؛ استفاده کردن؛ طبع شعرای عرب از قبول آن نغرت کلی نمود و آن را در بعضی اشعار مستعمل داشتند. (شمس قیس ۴۱)

مستعمل mosta'mel [عر.] (ص. ۱۰۱) (قد.) به عمل وادارنده؛ خلفا و سلاطین بزرگ، قهارمه عالمتد و مستعلمان ارباب شجاعت. (شمس قیس ۳۵۹)

مستعملات mosta'malāt [عر.] (ج. مستعملة) (۱۰۱) (قد.) ۱. چیزهایی که مورد استفاده قرار می گیرد؛ به کار برده شده ها؛ استعمال... الماس برلیان... از ملباس خاصه همایون و مستعملات مخصوص شخص اقدس شهریاری است. (اعتماد السلطنه: المائوالآثار ۱۲۹: معین) ۲. ساخته ها؛ محصولات؛ ددهزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد، بیرون هدیه نوروز و مهرگان. (بیهقی^۱ ۱۷)

مستعین mosta'iz [عر.] (ص. ۱۰۱) (قد.) پناه جوینده؛ هر مستعین از استعاده ای دیگر می باید کرد تا به غرض و مقصود خود رسد. (لودی ۱۲۰)

مستعیر mosta'ir [عر.] (ص. ۱۰۱) (۱۰۱) (حقوق) آن که مالی را از دیگری به موجب عقد عاریه در اختیار می گیرد. ۴. (قد.) آن که چیزی را به عاریت می گیرد؛ عاریت خواه؛ اول از مستعیر جوید غرم / و آخرین از معیر خواهد داد. (حمیدالدین ۱۲۵) ◦ سرو از عقیق باشد، کوه از عفار باشد / این مستعیر باشد آن مستعار باشد. (منوچهری^۱ ۲۲)

مستعین mosta'in [عر.] (ص. ۱۰۱) (قد.) آن که

توبه کرد و مستغفر شد. (اقبال شاه ۱۱۹) ○ اهل جدال که از بهر جدل استعداد کرده بودند، مستغفر گشته ابتهال نمودند. (افلاکی ۷۶۳)

مستغفری m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل مستغفر؛ آموزش خواستن؛ طلب بخشش کردن؛ به در بی نیاز توان رفت / جز به مستغفری و اوایی. (سعدی ۷۳۸)

مستغل mostaq(a)[I] [عر.: مستغَل] (ص.) (ا.) (قد.) ۱. ملکی که از آن درآمدی حاصل شود مانند باغ، خانه، دکان، و جز آنها؛ نباید که هیچ یک از لشکریان زاید بر آنچه قطعاً ضروری باشد، ملک و مستغلی داشته باشد. (مبنوی ۲۵۲) ○ کسی از ایشان مستغلی سازد تا به سبب ایشان مال به دست آورد. (غزالی ۳۰۹/۲) ○ از بازرگانی معتبر شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره هاست به رسم مستغل. (ناصرخسرو ۹۰) ۲. دِه یا زمینی که در آن غله کشت می شود؛ غله خیز: جهان جای الفنج غله ئی تو است / چه بی کار باشی در این مستغل؟ - جهان را به سایه ئی درختی زند / حکیمان هشیار دانا مثل. (ناصرخسرو ۱) ۴۶۲) ○ کاروان سرای برآورده و دیهی مستغل سبک خراج بر کاروان سرای و بر کاریز وقف کرده. (بیهقی ۷۱۳)

مستغلات mostaqellāt [عر.: مستغَلات، ج. مُستغَلَّة، مُستغَل] (ا.) ۱. املاکی که از آن درآمدی حاصل می شود مانند باغ، خانه، دکان، و جز آنها؛ در امیرآباد ملک و مستغلات دارم. (فصیح ۲۴۵) ○ صورت کامل دارایی خود را از نقد و جنس و املاک و مستغلات همه را قلم به قلم با تعیین قیمت به وصیت نامه اش ملحق کرده بود. (جمال زاده ۸۹۱) ○ خواجه زکی... جهت جماعت دوستان، دکانی گرفته است از مستغلات سلطان. (مولوی ۱۷۱) ۲. (امص.) (قد.) چیدن و خرمن کردن محصولات؛ ایام مستغلات شده بود و مرا خرمنی بود. (افلاکی ۵۴۴)

مستغلات چی m-i [عر.تر.] (ص.) (ا.) دارای املاک اجاره ای؛ یکی شان هم حاج آقا مختار خرپول و مستغلات چی نصف تهران. (فصیح ۱۶۴)

حسابیم. (قائم مقام ۲۶۳) ۲. (مجاز) ویژگی آن که به شدت مشغول به انجام امری یا سرگرم موضوعی است؛ چنان در عبادت و ادای تشریفات مستغرق بود که حواسش متوجه جای دیگری نمی توانست باشد. (جمال زاده ۱۱۴) ○ شاه هنوز هم در افکار مستبدانه خود مستغرق است. (مستوفی ۲۷۵/۲)

○ **سـ داشتن** (مص.ه.) (قد.) (مجاز) • مستغرق کردن (ص.) ۱. → روزگار او را بر افادات حکمت و دانش مستغرق داشته است. (ظهیری سمرقندی ۲۶)

• **سـ شدن (گشتن)** (مص.ل.) ۱. غرق شدن؛ فرو رفتن؛ در دریای افکار گوناگون خود مستغرق شده [بود]. (مشفق کاظمی ۱۷۸) ۲. (مجاز) به شدت مشغول و سرگرم امری شدن؛ هردو مستغرق تماشای طبیعت زیبا شده بودند. (مشفق کاظمی ۱۸۷) ۳. (قد.) (مجاز) محو شدن؛ ناپدید شدن؛ اهل حضور در نور آن مستغرق می شوند. (جامی ۴۷۱) ۴. (قد.) (مجاز) حیران و شیفته شدن؛ یک شمه چو زان حدیث بنمودی / مستغرق سیر کبریا گشتیم. (عطار ۲۹۰۵) ۵. (قد.) (مجاز) مستهلک شدن؛ برات ها بنویسند تا این مال مستغرق شود. (بیهقی ۱۷۷)

• **سـ کردن (کرداندن)** (مص.ه.) (مجاز) ۱. به شدت مشغول کردن؛ سرگرم کردن؛ این افکار چنان او را در خود مستغرق می کرد و از خود به در می برد که همه چیز را فراموش می کرد. (قاضی ۲۱۹) ۲. مصروف داشتن؛ سروایی قلیل که... استیعاب آن اعمار طوال را مستغرق گرداند، در قلم آرم. (زیدری ۵۰۴)

مستغرقی m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) مستغرق بودن؛ سرگرم بودن؛ صدقه سَر آن باشد که از غایت مستغرقی در اخلاص و در نگاه داشت آن اخلاص، از لذت صدقه دادن خیر نباشد. (شمس تبریزی ۹۷)

مستغفر mostaqfer [عر.] (ص.) (قد.) آموزش خواننده.

○ **سـ شدن (گشتن)** (مص.ل.) (قد.) طلب بخشش کردن؛ پوزش خواستن؛ [مرید] برفت و

مستغلاتی mostaqellāt-i [ع.فا.] (صد، منسوب به

مستغلات) ۱. ویژگی املاک دارای درآمد: دکان مستغلاتی. ۲. (ا.) بنگاه معاملات ملکی.

مستغنی mostaqni [ع.ر.] (صد، غنی؛ بی نیاز:

شما... از پدر خود مالی به ارث برده و می‌توانید در تمام مدت عمر از این احتیاجات مستغنی باشید. (مصدق ۳۲۰) ○ تقریر حال او از شرح مستغنی است. (ابن فندق ۱۵۴) ○ داد از خویشان بده تا از داور مستغنی باشی. (عنصرالمعالی ۵۲)

● **سـ شدن** (مصد.ا.) بی نیاز شدن؛ احتیاج نداشتن؛ محتاج نبودن: حسن خط شاگرد از استاد درگذشت و خود حس کرد که از این استاد مستغنی شده است. (راهجیری ۷۸) ○ در تغییر خط باید من بعد دو خط بیاموزیم، چه مستغنی از کتب موجود نخواهیم شد. (مخبرالسلطنه ۲۴۰)

● **سـ کردن (نمودن، گردانیدن)** (مصد.م.) بی نیاز کردن: ملاقات نمی‌کرد مسکینی را مگر او را مستغنی نموده باشد. (شهری ۳۷۸/۲) ○ هیچ یک مرد را از دیگری مستغنی نمی‌کند. (مینوی ۲۷۵) ○ حسن رای و صدق عنایت پادشاه مرا از مال مستغنی گردانیده است. (نصرالله منشی ۳۶) ○ ایزد... مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است. (بیهقی ۱۲۹)

مستغنی الوصف mostaqni.y.o.l.vasf [ع.ر.:

مستغنی الوصف: mostaqne.l.vasf] (صد، قد.) بی نیاز از توصیف: ضیفی مستغنی الوصف که مایه ناز و محرم راز بود گفت: ... (قائم مقام ۲۹)

مستغنی عنه mostaqn.an.'an.h [ع.ر.] (صد، ا.)

(قد.) آنچه از آن بی نیاز باشند، و به مجاز، بی فایده؛ بی حاصل: پس خاطر را جهت آن رنجه داشتن تکلفی است مستغنی عنه. (قطب ۵۶۷) ○ آنچه بعضی شاعران کوتاه نظر گویند... فن عروض علمی بی منفعت و تحصیلی مستغنی عنه باشد، خطای محض است. (شمس قیس ۲۷)

مستغیث mostaqis [ع.ر.] (صد، ا.) (قد.)

کمک خواهنده؛ فریادخواه: پیران... می‌توانستند... از آب حیات محبت و وطن سیراب شده همراه خضر معرفت

مادام‌الدهر مستغیان را اجابت استمداد نمایند. (طالبوف^۱

(۱۱۸

مستفاد mostafad [ع.ر.] (صد، ا.) استنباط شده؛

برگرفته: این رباعی... مستفاد از قرآن مجید... [بود.] (شهری ۲/۱۴۸) ○ آن را با آیات دیگری که اصلی تاریخی برخلاف اصل مستفاد از این آیه بیان می‌کنند، مقایسه می‌کنیم. (مطهری^۱ ۱۷۰) ○ افزونی عدد اهل نار بر عدد اهل جنت... مستفاد است از حدیث... (قطب ۹۶) ○ این خبر متسک صوفیان است در اختیار خلوت، و اما تعیین آن به اربعین مستفاد است از خبر رسول علیه الصلوة والسلام. (عزالدین محمود ۱۶۱) ۴. (قد.) حاصل شده؛ به دست آمده: قوت [روح حیوانی] از جنبش افلاک و نیرات مستفاد است. (دراوینی ۲۶۱) ۳. (فلسفه قدیم) ویژگی عقل (= نفس) در مرتبه چهارم که مرتبه حصول تمام علوم نظری و اکتسابی است: حکما مابین عقل فعال و عقل منفعل به واسطه ای معتقد بودند که آن را عقل مستفاد می‌نامیدند. (مینوی^۳ ۲۵۶)

● **سـ شدن** (مصد.ا.) استنباط شدن؛ دریافت

شدن: این از سخنانی مستفاد می‌شود که جناب عالی در درون غار... شنیدید. (قاضی ۸۲۰) ○ از دیباچه ای که ناشر فاضل این دیوان بر آن الحاق نموده، مستفاد می‌شود... (قزوینی: حافظ‌شناسی ۱۹۸/۱۵) ○ از قطعه نظمی که به پیشگاه ایوان آن عمارت مرقوم است، مستفاد می‌شود که... (شوشتری ۸۸)

مستفرغ mostafre [ع.ر.] (صد، ا.) (قد.) جزئی که

از اصل جدا شده است؛ زیرمجموعه. ← مستفرعات.

مستفرعات mostafre'at [ع.ر.] (ج. مُستفرغة [ا.])

(قد.) اجزایی که از اصل جدا شده است؛ زیرمجموعه ها: اصل ریشه همان رخ شطرنج و تعبیر رخ زرد از مستفرعات آن است که... (مسنوفی ۲۴۶/۳ ح.)

مستفرغ mostafraq [ع.ر.] (ا.) (قد.) جای

استفرغ: مهندس کارخانه ایجاد و ابداع... نهال پلید او را مستفرغ فضالات فاذورات فساد و مستودع اخلاط

رجس اعتقاد گردانیده بود. (جوبنی ۲/ ۲۶۲-۲۶۳)

مستفرنگ mostafrang (از فرنگ، به قیاس عربی) (ص.) شبیه فرنگیان شده؛ شبیه اروپاییان؛ فرنگی مآب؛ عدای بی سواد مستفرنگ را استخدام کرد. (جمالزاده ۱۰/ ۱۲۲) چون ایرانی مستفرنگ همراد آنها نبود، در کمال خوبی و خوشی به آنها گذشت. (نظام السلطنه ۵۲/۲)

مستفرنگی m-i (ص.) ۱. مستفرنگ ↑: نوبت نطق به یک نفر جوان مستفرنگی رسیده است. (جمالزاده ۲۳/ ۲۳) ۲. (حاصص.) مستفرنگ بودن؛ فرنگی مآب بودن: انتقاد از مستفرنگی. (نظام السلطنه ۵/۲)

مستفسر mostafser [عر.] (ص.) خواهان توضیح و تفسیر.

• **شدن (گردیدن)** (مص.د.) خواهان توضیح و تفسیر شدن؛ توضیح و تفسیر خواستن؛ از اخبار سلامتی جوان مستفسر شد. (مشفق کاظمی ۲۴۸) از احوال برادر مستفسر گردید. (شیرازی ۱۱۵)

مستفعلن mostaf'elon [عر.] (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای بلند، یک هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

مستفید mostafid [عر.] (ص.) (قد.) خواستار فایده؛ فایده گیرنده؛ بهره مند؛ قسمتی از آن به خیابان افتاد بقیه را من آباد کردم و مخصوص درمانگاهی شد که دایر است و اهالی مستفید. (مخبر السلطنه ۵۰۳ ح.) • مستفیدان و طلبه علم را از نفایس انفس خویش بهره دهد. (وطواط ۲/ ۴۱) از اطراف عالم مستفیدان روی به وی نهادند استغاثت را. (ابن فندق ۱۸۳)

• **شدن (گشتن)** (مص.د.) (قد.) بهره مند شدن؛ برخوردار شدن؛ این یادداشت‌ها... باید در جایی گذاشته شود که عامه اهل تحقیق به آنها رجوع کنند و از آنها مستفید شوند. (مینوی ۲/ ۴۵۶) اگرچه به صورت از صحبت وحید افتادم، بدین عبرت مستفید گشتم. (سعدی ۸۸)

• **نمودن (مص.م.)** (قد.) بهره مند کردن؛ برخوردار ساختن؛ بتواند حکم خود را تا اقصی دهات سرحدی نفوذ بدهد و مردم را از کسب و کار خود مستفید نماید. (مستوفی ۱۹۶/۳) بهتر آن است... نوبت را به آقای پرفسور هرتسفلد بدهم که از بیانات عالمانه خود ما را مستفید نمایند. (فروغی ۱/ ۲۴)

مستفیض mostafiz [عر.] (ص.) ۱. فیض برنده؛ بهره مند؛ برخوردار؛ نزدیک تر تشریف بیاورید که دعاگو هم از فیض حضور باهرالنورتان مستفیض باشم. (جمالزاده ۷/ ۱۲۸) از کمال فصاحت مستفیض... بودی. (آفسرای ۹۶) ۴. (قد.) به همگان رسیده؛ منتشر؛ شایع؛ فزای اطراف و اهل بادیه و روستایان بلد را از جودی شایع و پزوی مستفیض خبر شده [بود]. (بدایع نگار: از صبا نیما ۱۴۷/۱) • سخت فتح نامه‌ها که از انشای او شایع و مستفیض است و بطون کتب و سفاین بدان موشح و آراسته، بر ذکر آن مقصور است. (جرفادقانی ۲۶) ۳. (حدیث) ویژگی حدیثی که نزد همگان شناخته شده باشد؛ مشهور؛ قصه یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض. (مولوی ۱۰۳/۳)

• **شدن (گشتن)** (مص.د.) ۱. فیض بردن؛ بهره مند شدن؛ بنده در هر سه [روز] حضور یافتم و از آنها بسیار مستفیض گشتم. (مینوی ۲/ ۴۲۳) • به خدمت برادر والا گهر... مستفیض شدم. (شوشتی ۴۲۱) ۲. (قد.) منتشر شدن؛ شایع شدن؛ شکر او در زبان خاص و عام شایع و مستفیض شد. (جرفادقانی ۳۰۷) • اتقاید ایشان به آسماع همگان رسیده بود و آن خبر شایع و مستفیض گشته. (ورابنی ۴۲۲)

• **کردن (داشتن)** (مص.م.) ۱. بهره مند کردن؛ برخوردار ساختن؛ آن رمان‌ها حالا به اغلب زبان‌ها ترجمه شده و دنیایی را مستفیض و بهره مند داشته است. (جمالزاده ۱۸/ ۴) ۲. (قد.) منتشر کردن؛ شایع کردن؛ خان را بشارت داده آمد تا... بهره خویش از این شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند. (بیبقی ۹۶)

مستقیب mostaqbah [عر.] (ص.) (قد.) قبیح؛

مستقر mostaqar[r] {عر.: مستقر} (ص.) ۱. استقرار یافته؛ ثابت: گفتند: امامت او مستودع بود یعنی ثابت نبود و امامت عاریت داشت و امامت حسین مستقر بود. (جوبنی ۲۰۷) ۲. (۱.) (قد.) قرارگاه؛ مقر: مؤمن را از آن بی‌سامان کرده تا دل بر هیچ نهد و وی را در ارض مستقری نباشد. (قطب ۵۹) ۳. همت بر عمارت مواضع خیرات و مساجد که مستقر صلات است، مصروف داشتند. (آفراسی ۱۸۸) ۴. گیتی سرای ره‌گذران است ای پسر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا. (ناصر خسرو ۱۲) ۵. نشابور... مستقر سپاه‌سالاران است. (حدود العالم ۸۹) ۳. (قد.) مرکز حکومت؛ پای‌تخت: بهرام‌گور... به مستقر دولت خود باز رسید. (ورائینی ۶۵)

• **شدن** (مصدر.) ۱. استقرار یافتن؛ ساکن شدن؛ بالاخره مستقر شد در پستوی اتاقک. (گلشیری ۳۱) ۲. وقتی مطمئن شد که دامادش در آن نواحی مستقر شده‌است، برگشت. (آل‌احمد ۱۱) ۳. (قد.) تثبیت شدن؛ پایرجا شدن: اگر تدبیر و کفایت خواجه نمی‌بود، سلطنت ملک‌شاه مستقر نمی‌شد. (مبنوی ۲۱۲) ۴. ثبات آن بود که نفس را قوت مقاومت آلام و شاید مستقر شده‌باشد. (خواجه‌نصیر ۱۱۳)

• **کردن** (ساختن) (مصدر.) ۱. استقرار دادن؛ قرار دادن: شما را در صلح و صفا در ممالک خود مستقر کردم. (قاضی ۳۲۲) ۲. مصدق... سربازان مسلح در نقاط مختلف تهران مستقر می‌کرد. (پهلوی: مصدق ۳۵۶) ۳. (قد.) تثبیت کردن؛ برپا داشتن: مجاهدین و سربازان ملی به مستقر ساختن اساس حکومت مشروطه موفق شدند. (مبنوی ۴۱۰)

مستقرض mostaqrez {عر.:} (ص.) (قد.) قرض‌کننده؛ وام‌گیرنده: قرض به معنی شکستن است، که شخص مستقرض از قدرت و اعتبار و اقتدار خود می‌کاهد. (افضل‌الملک ۳۹۸)

مستقصی، مستقصا mostaqsa {عر.: مستقصی} (ص.) (قد.) تحقیق و بررسی شده؛ به حسب نظر مستقصی و بحث مستوفی هر فضیلتی را حدی است. (خواجه‌نصیر ۱۱۷) ۲. بی‌تدبیر استخارتی مستقصی و

زشت: هر فعلی که مستقیح باشد، از آن اجتناب و تحرز نماید. (سراج‌رموی: گنجینه ۲/۵) ۳. عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد. (سعدی ۱۰۴) ۴. کارناکرده مزد خواستن مستقیح و مستهجن یافت. (جرافادقانی ۸۱)

مستقبل mostaqbal {عر.:} (ص.) ۱. آینده؛ ایشان... مریدان را به حقارت و ناکامی وضع حال و کمال مطلوب مستقبل خبر می‌داده‌اند. (شهری ۲۲۳) ۲. ناگاه چشم‌های جهان‌بینش برگزید، تا در مستقبل نور دیده و میوه دل من از قصد او ایمن گردد. (نصرت‌الله منشی ۸۱) ۳. آن قریب ریزه که یافتم... به خیال فاسد تصور کرده، که در مستقبل به مضرت او سرایت خواهد کرد. (زیدری ۱۳) ۴. (ادبی) آینده (م.) ۵. → ۳. (قد.) (نقاشی) تمام‌رخ (تصویر): باغ چون نسخه تصویر درآید به‌نظر / صورت غنچه و گل نیم‌رخ و مستقبل. (فیاض لاهیجی ۹۸)

مستقبل mostaqbel {عر.:} (ص.) ۱. استقبال‌کننده: باید مستقبلین و مأمورین دولتی روس از ما پذیرایی کنند. (مستوفی ۱۷۹/۲) ۲. دو شبان‌روز از آن‌جناب و تمام همراهان و مستقبلین پذیرایی کردم. (غفاری ۲۵) ۳. فردا قرار بر این شد که حقیر به کالسکه سردار سوار شده قبلاً بروم که گرفتار مستقبلین نشوم. (حاج‌سیاح ۶۲۷-۶۲۸) ۴. (قد.) رو به چیزی آرنده: از جمله تفاوت‌هایی که میان مستقبل و مستدبر وجود دارد، یکی هم این است که... (کدکنی ۲۱۵) ۵. من چون مستقبلی دواسبه بر اشتهای صبح و ادهم شام پیش او باز می‌روم و تا درنگری به‌هم رسیده‌باشیم. (ورائینی ۲۶۳) ۳. (قد.) پذیرا؛ پذیرنده: فصلی درباب خویش و حکایت حال به‌وجهی که قبول، مستقبل آن شود و عاطفت و رأفت ردیف آن گردد، فروگویم. (ورائینی ۶۸۸-۶۸۹) ۴. (۱.) (قد.) زمان آینده: بیش از همه شاهان است در ماضی و مستقبل / بیش از همه شیران است در شیری و در شاری. (منوچهری ۱۰۴)

مستقذر mostaqzar {عر.:} (ص.) (قد.) پلید، و به‌مجاز، زشت و ناخوش‌آیند: حدیث چیزهای مستقذر نکند. (غزالی ۲۸۹/۱)

سلطه و دخالت دیگران خارج کردن: همه عرب‌ها را از میان می‌بریم و خراسان را مستقل می‌کنیم.

(هدایت^۱ ۱۴۶)

مستقلّ mostaqell.an [عر.] (ق.) ۱. با آنکه به خود: با توافق نظر ابوی محترشان بیرون آمده و در خانه مستقلّ مشغول کسب فضایل و علوم شدند. (علوی^۲ ۱۰۰) ۲. به تنهایی؛ بدون کمک و دخالت دیگری: مستقلّ مشغول انجام این خدمت بوده. (غفاری ۱۴۳)

مستقل الفکر mostaqell.o.l.fekr [عر.] (ص.) آن‌که آزادانه می‌اندیشد؛ صاحب‌اندیشه مستقل: اما اقلیتی بسیار معدود از انسان‌ها قهرمانند، نابغه‌اند، فوق حد عادی و متوسطنند، مستقل‌الفکر...ند. (مطهری^۱ ۲۲۰) ۳. دوره‌علمای صاحب رأی مستقل‌الفکر رسید. (مبنوی^۲ ۱۷۹)

مستقلانه mostaqell-ane [عر.فا.] (ص.) مبتنی بر خودرأیی: چون تربیت افاضل فیض‌گستر به او نرسیده بود، از بلهوسی و خودرأیی سخنان واهی مستقلانه گفتی و قدم در هیچ مذهب و ملت استوار نداشتی. (شوشتری ۳۶۷)

مستقله mostaqell.e [عر.: مستقلة] (ص.) (ق.) مستقل →: عبدالرحمان بیگ در چهریق به حکومت مستقله باقی بود. (افضل‌الملک ۱۱۰) ۴. وزارت مستقله با مشیرالملک شد. (نظام‌السلطنه ۱۴/۱) ۵. با فهم قاصر خودمان باید تولید دو قوه مستقله مقتدره بکنیم. (طالبوف^۲ ۱۵۰)

مستقیم mostaqim [عر.] (ص.) ۱. (ریاضی) ویژگی خطی که دو نقطه را با کوتاه‌ترین فاصله به هم متصل می‌کند؛ راست. ۲. (مجاز) زنده (م.) ۳. برنامه مستقیم رادیویی. ۴. پخش مستقیم مسابقات فوتبال از تلویزیون از امشب آغاز می‌شود. ۵. (مجاز) درست؛ صحیح؛ به‌هنجار: عقل سلیم و طبع مستقیم هم حکم می‌کند که انسان... نیاید به هیچ‌یک از عقاید عامه پشت‌پا بزنند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۱۰) ۶. جز یک مشت مردم محروم از ذوق سلیم و طبع مستقیم هیچ‌کس دیگر منکر کمالیت... نمی‌تواند شد. (اقبال^۲ ۱۹۲)

علمی مستوفی... در آن استعجال ننماید. (عزالدين سحيو. ۲۵۹)

مستقصی mostaqsi [عر.] (ص.) (ق.) تحقیق‌کننده؛ بررسی‌کننده: باید که از احوال دشمنان متفحص بُوَد و در تنقیش اخبار ایشان مستقصی. (خواججه‌نصیر ۳۳۶) ۷. هر موضوع ناییب با رأی صایب و عاملی با کفایت کامل و مسترفعی در معاملات مستقصی و وکیلی به مصالح زراعت کفیل نصب کند. (بهاء‌الدین بغدادی ۵۲)

مستقل [1] mostaqel [1] [عر.: مستقل] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که در تصمیمات یا رفتار خود تابع دستور یا خواست دیگران نیست یا حق و توانایی تصمیم‌گیری و اداره کارها را دارد: از همان لحظه‌ای که نام رجب‌علی برده شد، رجب‌علی هم دارای وجود واقعی و مستقلى گردید. (جمال‌زاده^{۱۷} ۹۹) ۲. سلب قدرت وجود مستقل... مخالف قانون خلقت و محال و ممنوع است. (طالبوف^۲ ۲۲۹) ۳. متکی به خود؛ غیروابسته: تو اگر خواستی، آن بالا می‌توانی مستقل باشی، من هم برای دانش‌نامه‌ام بررسی می‌توانم بگیرم. (کلشیری^۱ ۱۵۰) ۴. (سیاسی) ویژگی حکومتی که در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود، آزادی عمل دارد: شما در فارس یک دولت مستقل تشکیل بدهید؟ (مصدق ۱۲۸) ۵. شهر کرمان... در تاریخ ایران از جاهای معروف و نامی و مدت‌ها مقرر سلاطین مستقل بوده. (حاج‌سیاح^۱ ۱۶۲) ۶. جداگانه... این ترکیبی... هم خود غذایی مستقل محسوب می‌شود. (شهری^۲ ۱۲۳/۵) ۷. (۱.) (ق.) همسر مرد و کدبانوی خانه: غم مخور مستقل خانه سلامت باشد/ که از او بهره تو را تا به قیامت باشد. (شفایي: آندراج)

• **شدن** (مصدر.) دارای استقلال شدن: وابستگی خود را از دیگران قطع کردن: می‌خواهد زودتر از تحصیل فراغت یافته در زندگانی مستقل شود. (مسعود ۴۸)

• **کردن** (مصدر.) دارای استقلال کردن: از

(۳۳۰)

مستقیم الخط mostaqim.o.l.xat [t] [عر.]

مستقیم الخط [(ص.) ۱. (فیزیک) ویژگی پدیده‌ای مانند موج که در خط مستقیم منتشر می‌شود. ۲. (ریاضی) ویژگی شکلی که محدود به خط‌های مستقیم می‌شود.

مستقیمه mostaqim.e [عر.: مستقیمه] (ص.) (قد.)

(مجاز) ۱. سالم؛ صحیح؛ به‌هنگار: برضای صافی ارباب اذهان مستقیمه و قرائع سلیمه مخفی و مستور نیست که... (جمال‌زاده ۱۵/۷۳) ۲. دارای انسجام؛ استوار: قواعد مواعظ حکما و قوانین مستقیمه آنها... روی در پرده افتخامی داشت. (لودی ۳)

مستک mast-ak (ص.) (قد.) مست →

• **شدن** (گشتن) (مصدر.) (قد.) مست شدن: گشت مستک آن گدای زنده‌دلق / از سجود و از تحیرهای خلق. (مولوی ۲/۲۴) • مستک شده‌ای همی‌دندی پس‌ویش. (۴: جمال‌الدین ابوروح ۲۱)

مستکبر mostakber [عر.] (ص.) (ا.) ۱.

حکومت‌های قدرت‌طلب، زورگو، و جهان‌خوار: غلبه مستکبران بر کشورهای جهان‌سوم مانع تحول اساسی در این کشورها بوده‌است. ۲. (قد.) زورگو؛ گردن‌کش: ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو ترسد ز داور بترس. (سعدی ۱/۲۲) ۳. (قد.) متکبر؛ مغرور. نیز ← مستکبری.

مستکبری m.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) مستکبر

بودن؛ غرور؛ تکبر: این همه صنعت‌گری‌های پسر بهر تو نیست / چند از این نخوت‌فروشی، چند از این مستکبری؟ (بهار: گنج ۳/۳۲۳) • پس چه گویی هجو گویم خطه‌ای را که درش / گر درآید دیو بنهد از برون مستکبری. (انوری ۱/۲۷۴) • سپیدار مانده‌ست بی هیچ چیزی / ازیراکه بگزید مستکبری را. (ناصرخسرو: گنج ۱/۲۲۲)

مستکوه mostakrah [عر.] (ص.) (قد.) کریه؛

ناپسند؛ زشت: سلاطین کام‌گار را هیچ خصلتی از آن مستکروه‌تر نتواند بود که بر امثال این معانی اقدام نمایند. (ظهیری سمرقندی ۷۴) • موی او برهنه کردند، تا شرم

• آدم با ذوق سلیم و رأی مستقیم خود به این مطلب پی نبرده‌بود که به پسرهایش گفت زودتر برگردید. (هدایت ۶)

• پوشیده نیست بر ارباب قرائع سلیم و طبایع مستقیم که جمع بین... تعذر دارد. (ورابویی ۶) ۴. (قد.) (گفتگو) راست و بدون پیچ‌و‌خم: کوچه‌ها... دراز و مستقیم از وسط بیابان خالی می‌گذشتند و ارباب به خیابان اصلی می‌رسیدند. (آل‌احمد ۲۵) ۵. (گفتگو) بدون تغییر مسیر: اتوبوس، مستقیم از میدان ولی‌عصر به میدان راه‌آهن می‌رفت. ۶. (گفتگو) (مجاز) بدون رفتن یا مراجعه به جایی دیگر: از خانه مستقیم به اداره آمدم. ۷. (گفتگو) (مجاز) بی‌واسطه: رئیس‌جمهور می‌خواهد مستقیم با مردم سخن بگوید. ۸. (گفتگو) راست و بدون خمیدگی: توی حیاط قدم می‌زد، عصابه‌دست و مستقیم. (گلشیری ۱/۹۲) • آن ریح را تحلیل کرد، و او راست‌ایستاد و مستقیم، و سلیم بازگشت. (نظامی عروضی ۱۱۴)

• **شدن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) سامان یافتن؛ روبه‌راه شدن: گر از جاه و دولت ییفتد لثیم / دگر یاره نادر شود مستقیم. (سعدی ۱/۱۵۱) • عوایق و موانع برافتاد و زایل گشت و کارها یک‌رویه شد و مستقیم. (بیهقی ۱)

• **کردن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) واسطه و رابط را برداشتن: کلید ساموریرتی را قطع کردم و جریان برق را مستقیم کردم.

مستقیماً mostaqim.an [عر.] (قد.) ۱. (مجاز)

بدون فاصله زمانی. نیز ← زنده (مر. ۹): مسابقه فوتبال امشب مستقیماً از کانال سه پخش می‌شود. ۲. بدون تغییر مسیر: راهی را که مستقیماً به دروازه شیران می‌رفت به او نشان داد. (هدایت ۴۷) ۳. (مجاز) بدون رفتن یا مراجعه به جای دیگر: مستقیماً به سر صف گارد رفتم. (مستوفی ۲/۱۹۱) • مشاؤالیه از شهر مستقیماً به سفارت‌خانه بیلاقی خودشان رفتند. (افضل‌الملک ۲۹) ۴. (مجاز) بی‌واسطه: مازیار همیشه جواب می‌داد که خراج خود را... مستقیماً به خدمت خلیفه می‌رسانم. (مینوی: هدایت ۷/۳۸) • مطالب مهمه را مستقیماً به‌عرض برسانید. (مخبرالسلطنه

به پشت بازخسبید. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه^۱)

مستمال mostamāl [عر.] (صد.) (قد.) آن که از او دل جویی شده است؛ دل جویی شده. ← • مستمال ساختن.

✽ • ~ ساختن (گردانیدن، نمودن) (مصد. م.) (قد.) مورد دل جویی قرار دادن: او را مطمئن و مستمال نموده و خاطر جمعی ها داده ام. (امیر نظام ۴۴۱) ○ ایل و رعیت را به فیض عاطفت و وصول مکرمت مستمال و منون سازد. (قائم مقام ۱۲۸) ○ به عواطف خسروانه مستمال و امیدوار گردانید. (مروی ۷۵۲)

مستمد mostamed[d] [عر.: مستمد] (صد. ا.) (قد.) یاری جوینده؛ کمک خواهنده: نور و بهای جهان از انتشار انوار عرش است که مستمد است از نور وجه ذی العرش... (قطب ۸۴) ○ نیم شب می زد سحوری را به جد/گفت او را قائلی: ای مستمد! (مولوی ۳۱/۳۲) ○ به کارخانه تقدیر مستمد از توست/ به حل و عقد مقاصد مدبرات امور. (فیاض لاهیجی ۶۹)

مستمور mostama(e)r[r] [عر.: مستمر] (صد.) ۱. ادامه دار؛ پیوسته؛ همیشگی: کار مستمر من جارو و آب پاشی... بود. (شهری ۱۴۷^۳) ○ تاریخ طولانی و مستمر... کشور در ما یک سعه صدر و بلوغ فکری به وجود آورده است. (مصدق ۳۹۲) ○ شاید که تا این نحس مستمر از ایام ناکامی من به سر آید، از من منقطع شوی. (ورابینی ۳۰۱) ۲. (قد.) به طور مداوم و پیوسته: آنچه شخص را از وظایف زندگی بازدارد، البته لغو است ولو به آواز خوب، مستمر قرآن بخواند. (مخبر السلطنه ۳۸)

✽ • ~ شدن (مصد. ا.) ادامه یافتن: سنت و عدل باید میان خلق مستمر و مستقیم شود. (علوی ۷۶^۳) ○ این حیات از وی بریده مضر/ و آن حیات از نفخ حق شد مستمر. (مولوی ۳۱/۳۶۱)

مستموراً mostama(e)rr.an [عر.: مستوراً] (قد.) دائماً؛ به طور پیوسته: هر روز جمعه مستمراً قاری ها را حاضر کرده به قدر یک ساعت تلاوت می نمایند. (امیر نظام ۳۲۴)

دارد و حرکتی کند، و او را از آن حالت مستکره آید. (نظامی عروضی ۱۱۴)

مستکشف mostakšef [عر.] (صد.) (قد.) کشف کننده؛ جويا: سلطان... از عقاید اهل سنت و مذاهب اصحاب بدعت مستکشف و متفحص [یؤد]. (جر فادقانی ۳۶۹)

مستکن mostakan [عر.: مستکن] (صد.) (قد.) اسکان یافته؛ ساکن: آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی/ سه سرخسی و سه کاندر سفد بوده مستکن. (منوچهری ۷۳^۱)

مستکن mostaken [عر.: مستکن] (صد.) (قد.) پوشیده؛ پنهان: موجودات کیانی بر همان ترتیب که در آن جوهر مستکن است... از ممکن قوه به مظهر فعل می آیند. (لودی ۲۶۲)

مستکین mostakin [عر.] (صد.) (قد.) ذلیل؛ خوار: گروه انبویه از گداهای مسکین و مستکین کور و کر و عاجز همه را باهم آمیخته [بودند]. (جمال زاده ۲۰۰/۱) ○ این دوزنپ و دؤابه را در گیتی خبر چنین است، چه دخلی به من مسکین مستکین دارد؟ (فرهاد میرزا: از صیباتنامہ ۱۵۹/۱)

مستلذ mostalaz[z] [عر.: مستلذ] (صد.) (قد.) لذیذ؛ شیرین؛ مطبوع: زندگی خود نخواهد بهر خود/ نی پی ذوق حیات مستلذ. (مولوی ۱۰۹/۲) ○ [رباعی] وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است. (شمس قیس ۱۱۲)

مستلزم mostalzem [عر.] (صد.) شرط لازم و ضروری دارنده برای صورت گرفتن امری یا رسیدن به نتیجه ای؛ لازم گیرنده؛ ایجاب کننده: این طرز کار... مستلزم خرج زیاد بود. (مصدق ۲۰۰) ○ تحصیل و تعلم... مستلزم تحمل همه قسم زحمت و از خود گذشتگی است. (اقبال ۲۵) ○ برای بعضی این مشکل پیش آمده است که میهن دوستی و حس ملیت با حُب نوع بشر که مستلزم حس بین المللی است، چگونه سازگار می شود؟ (فروغی ۹۰^۳)

مستلقی mostalqi [عر.] (قد.) (قد.) در حالت به پشت خوابیده: خداوند علت، مستلقی بخسبید یعنی

مستمره mostamerr.e [عر.: مستمرّة] (صد.) (قد.)

مستمر → چایار... به عادت مستمره وارد،
نوشته‌جات... را عاید داشت. (نظام‌السلطنه ۳۲/۲) به
عادت مستمره به زیارت... سعادت‌اندوز گشته.
(شوشتری ۱۹۱)

مستمری mostama(e)rr-i [عر.فا.] (صد.) منسوب

به مستمر، (۱). ۱. (اداری) پولی که هر ماه به
خانواده یا بازمانده کارمندان فوت‌شده
می‌پردازند: تن‌خواه مستمری صبیّه مرحوم شهید ثالث
طاب‌ثراه را زحمت وصول کشیده برای تجارت
فرستاده‌بودید. (نظام‌السلطنه ۳۰/۲) پول یا مالی
که به‌طور منظم و دایم به کسی پرداخت
می‌شود: خود هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با
پنج من گندم مستمری داشتم. (هدایت^۵ ۱۵۸) به پادشاه
غیراز مستمری معین و مداخل املاک شخصی موروثی
خود به سایر مداخل ملکی... حق مداخله و دادوستد
ندارد. (طالبوف^۱ ۱۹۴) به ازجمله قرارهایی که
گذاشته‌بودند، یکی دستورالعمل دادوستد سال آینده
مملکت فرانسه بود و یکی دریاب مستمری و مواجب
کسانی که خدمت کرده‌اند. (وقایع‌تفاتیّه ۸۰۵)

مستمری‌بگیر m.-be-gir [عر.فا.فا.فا.] (صد.) (۱). ۱.

(اداری) دریافت‌کننده مستمری. ← مستمری
(م. ۱). تعداد مستمری‌بگیران از سازمان خدمات
اجتماعی بیش از دویست‌هزار نفر است. ۲.
دریافت‌کننده مستمری. ← مستمری (م. ۲):
معشوقگان سلطان احمدشاه... درجمله... مستمری‌بگیرها
درمی‌آمدند. (شهری^{۱۲} ۸۶/۱)

مستمسک mostamsak [عر.] (۱). آنچه به آن

متوسل می‌شوند؛ دستاویز؛ بهانه؛ نگذازد که به
هیچ بهانه و مستمسکی دراساس آن خللی پدید آید.
(اقبال^۱ ۷/۲/۲) به مستمسک‌های غریب و عجیبی نان
مردم را قطع... می‌کنند. (مسعود ۱۵۱) عدل شاه،
مستعان ملبه‌وفان، مستغاث مظلومان و مستمسک
مهجوران است. (ظهوری سمرقندی ۱۱۲)

۱. به قرار دادن (نمودن) دستاویز قرار
دادن؛ بهانه کردن: مریضی را مستمسک قرار

داده‌است کمک نکند. ن صديق‌الدوله این فقره را
مستمسک نموده حکم کرد میرزا نظام باید در اردو نباشد.
(← غفاری ۲۵)

مستملاح mostamlah [عر.] (صد.) (قد.) ملایح؛

بانمک؛ نمکین: بر تجوید خط و... حکایات
مستظرف و نوادر مستملح... توفیر نماید. (خواجہ نصیر
۲۲۸)

مستمع mostama' [عر.] (صد.) (۱). (قد.)

شنیده‌شده؛ نوع آوایی لفظی: حرفی در لفظ آید
مکسور میان همزه و یا و ازاین‌جهت آن را همزه ملینه
خوانده‌ام چه مستمع آن به همزه نزدیک‌تر است.
(شمس‌قیس ۳۱۳)

مستمع mostame' [عر.] (صد.) (۱). شنونده؛

گوش‌دهنده: همان مستمعان و همان روصه‌خوان‌ها
می‌رفتند میدان بالا. (اسلامی ندوشن ۲۳۹) ن مستمع
صاحب سخن را بر سر کار آورد. (مثال: دهخدا^۳ ۱۷۰۸) ن
مستمع را بسی منتظر می‌باید بودن تا وی تقریر سخنی
کند. (سعدی^۲ ۵۶)

۱. به آزاد آن‌که به‌میل شخصی نه طبق
صوابط تحصیلی در کلاسی درس شرکت
می‌کند: یک سال به‌صورت مستمع آزاد در کلاس او
شرکت می‌کرد.

مستملاک mostamlak [عر.] (صد.) (۱). آنچه به

ملکیت درآمده؛ ملک. نیز ← مستملکات.
مستملاکات mostamlakāt [عر.] (ج. مستملکة) (۱).

۱. چیزهایی که به ملکیت درآمده‌است؛ املاک
مانند زمین، خانه، و دکان؛ بعدازاین در مستملکات
احمد هیچ‌یک از ایشان حقی و ادعایی نداشته‌باشند.
(طالبوف^۱ ۸۰) ۲. سرزمین‌هایی که به‌تصرف
استعمارگران درآمده‌است: آفتاب در جایی از روی
زمین طلوع و غروب نمی‌کند که جزء مستملکات
انگلیسی‌ها نباشد. (شهری^۲ ۲۶۱/۲) ن تمام این
مستملاکات را فرانسه با خون‌ریزی‌های بسیار و مخارج
هنگفت سرانجام از دست داد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲) ن امروز
جنگ‌ها بر سر مستملکات است. (مخبرالسلطنه ۲۸)

مستملی mostamli [عر.] (صد.) (۱). (قد.) شاگرد.

می‌گردد که درست جنوب... آبادی به هم رسد. (شوشتی ۲۴۰)

مستنبط mostambet [عر.] (ص.، ا.) (قد) ۱. استنباط‌کننده؛ دریابنده؛ درک‌کننده؛ مستنبط این تاریخ... خلیل‌بن‌ابی‌بکر... است. (جعفری: گنجینه ۱۴/۶) ۲. آن‌که حکم شرعی را با فهم و اجتهاد خود استخراج می‌کند؛ آن را به شرح و برهان تأویلی از مستنبطان اهل تأیید و مستخرجان... مسدد و مؤکد گردانیدیم. (ناصر خسرو^۳ ۳۱۶)

مستنبه mostambeh [عر.] (ص.) (قد) آگاه‌کننده؛ آگاهی‌دهنده؛ نوم عالم از عبادت به بُود/ آن‌چنان علمی که مستنبه بُود. (مولوی^۱ ۲۹۵/۳)

مستنجم mostanjem [عر.] (ص.) (قد) روشن؛ افروخته؛ جرقه‌زننده (آتش): دود پیوسته هم از هیزم بُود/ نه ز آتش‌های مستنجم بُود. (مولوی^۱ ۲۰۳/۲)

مستند mostanad [عر.] (ص.) ۱. دارای سند و دلیل؛ متکی بر سند؛ نظریه‌صائب و مستند او مورد تأیید همکاران قرار گرفت. (شاهانی ۱۴۳) ۲.

(سینا) ویژگی فیلمی که در آن روی‌دادهای واقعی ضبط می‌شود. ۳. (قد) همراه با سند؛ قول‌کتبی... را مستند و محکم تنظیم کرده‌بودم. (قاضی ۹۵۸)

۴. (ص.) نسبت داده‌شده؛ منسوب؛ مفهوم عادلانه بودن یک فعل، جز این نیست که مستند به خداوند باشد. (مطهری^۵ ۵۱) ۵. (ا.) قول یا نوشته همراه سند؛ سخن یا نوشته استوار؛ قاضی به کبر گفت که خصم تو حاضر است/ دعوی بیار و حجت و برهان و مستند. (ادیب‌الممالک: اذیتانیا ۱۴۴/۲) ۶.

(قد) (قد) حتماً؛ به‌طور مسلم؛ اصبع در سیر پیدا می‌کند/ که نظر بر حرف داری مستند. (مولوی^۱ ۱۰۶/۱)

۷. (ا.) (قد) مورد اعتماد؛ تکیه‌گاه؛ [او] در مستند فضایل، مستند افاضل باد. (خاقانی^۱ ۱۱۶)

۸. (ص.) متکی کردن به سند؛ همراه سند کردن؛ ادعاها را مستند کنید تا رسیدگی شود.

۹. (ص.) نسبت دادن به او (چیزی) نسبت دادن به او (آن)؛ منسوب کردن به او (آن)؛ همه چیز را مستند

طلبید. یا دانشجویی که درس استاد را یادداشت می‌کند: شہوت آن را که گشت مستولی/ هر دو یکسان امام و مستملی. (سنایی^۱ ۶۴۱)

مستمند most[a]-mand (ص.) (ا.) ۱. تهی دست؛ نیازمند؛ فقیر؛ به مستمندان کمک می‌کند. ۲. جرم کوچک مرد مستمند و مفلوک... گناه بزرگ و پوزش‌ناپذیری قلم‌داد می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ۳. کار درویش مستمند برآر/ که تو را نیز کارها باشد.

(سعدی^۲ ۸۳) ۴. بیخشی بر مردم مستمند/ ز بد دور باش و بترس از گزند. (فردوسی^۳ ۲۱۲۷) ۵. (قد) آندوه‌گین؛ غمگین؛ علاج درد این مستمند دست آن سرو بلند است. (عبدالرزاق‌بیک: اذیتانیا ۵۲/۱) ۶. اگر مستمندند اگر شادمان/ شدم درگمان از بد بدگمان.

(فردوسی^۳ ۷۹۵) ۷. (قد) با آندوه‌گینی؛ غمگنانه؛ بر لب دریا نشین دردمند/ دائماً آندوه‌گین و مستمند. (عطّار^۲ ۷۹) ۸. چه جویی از این تیره خاک نژند/ که هم بازگرداندت مستمند. (فردوسی^۳ ۲۲۲)

۹. (ص.) (م.) (قد) غمگین کردن؛ ناراحت کردن؛ به یکسان نگردد سپهر بلند/ گهی شاد دارد گهی مستمند. (فردوسی^۳ ۱۰۲۲)

۱۰. (ص.) (م.) (قد) غمگین شدن؛ بدیشان چنین گفت کاین روز چند/ ندیدم شما را شدم مستمند. (فردوسی^۳ ۲۴۲۲)

مستمندانہ m.-āne (قد) فقیرانه؛ عمری را مستمندانه اما با عزت زیست.

مستمندی most[a]-mand-i (ح.) (ص.) احتیاج؛ نیازمندی؛ گفتم به پرسش تو چو آیم چه آورم/ رحمی بیار بر من و بر مستمندی‌ام. (کمال‌خجندی: لغت‌نامه^۱)

مستنبط mostambat [عر.] (ص.) (قد) استنباط‌شده؛ آنچه مسطور است از کتب معتبره این فن چون تاریخ طبری... مستخرج و مستنبط است. (قاضی‌احمد‌غفاری: تاریخ‌نگارستان ۵۰۴: معین) ۲.

شناختن اقوال و اخبار و آثار طریق تأمل است در تواریخ، و نواید آن از سمع مستنبط است. (ابن‌فندق ۸)

۳. (ص.) (م.) (قد) استنباط شدن؛ ادراک شدن؛ از اوضاع فلکی چنین مستنبط

مستنکر mostankar [عر.] (ص.) (قد.) زشت؛ ناپسند؛ ناخوش آیند؛ هرگاه که در مرید چیزی مکروه یا مستنکر معلوم کند... باید که آن سخن به تعیین و تصریح با او نگوید. (عزالدین محمود ۲۳۱) هرچه به خلاف مروت و دیانت و سداد و امانت باشد، آن را مستنکر و محال و مستبدع و باطل شناسی. (نصرالله منشی ۳۳۲) ○ بر ایراد الفاظ رکیک و کلمات مستنکر به جهت رعایت این تکلف اقدام ننمایم. (بهاءالدین بغدادی ۱۱)

○ کسی را به آمدن (قد.) برای او ناخوش آیند بودن: صاحب را عظیم مستنکر آمد به دووجه. (نظامی عروضی ۲۹)

مستنیب mostanib [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) آن که کسی از او نیابت می‌کند؛ مقرّ نیابت: عضدالدین... در مبدأ حال نیابت... محمدالعارض... بود. چون مستنیب او محمدالعارض به سخط شاه گرفتار شد... به اصالت عارض [شد]. (عقبلی ۱۴۱)

مستنیر mostanir [عر.] (ص.) ۱. کسب نورکننده؛ مقرّ منیر: خورشید منیر و ماه مستنیر است. ○ رخسار آن نگار به گل بر ستم کند/ و آن روی را نماز بزد ماه مستنیر. (دقیقی: اشعار ۱۷۶) ۲. (قد.) نورانی؛ روشن؛ درخشان: گوهری بیرون کشید او، مستنیر/ پس نهادش زود در کف و وزیر. (مولوی ۳/ ۲۵۷)

○ به شدن (مص.) (قد.) روشن شدن؛ نورانی شدن: آفتاب... او را ثنا کرد چرم او شفاف و مستنیر از آن شد. (ظہیری سمرقندی ۱۲)

مستوثق mosto[w]seq [عر.: مستوثق] (ص.) (قد.) دارای وثوق؛ مطمئن: به التفات خاطر عاطر مستظہر و مستوثق است. (قطب ۵۰۷)

مستوجب mosto[w]jeb [عر.: مستوجب] (ص.) ۱. سزاوار؛ مستحق: ما مستوجب ملامت و سرزنش [نیستیم]. (مستوفی: ۷۶) ○ نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد. از سبب غرض که مستوجب آتش باشد. (حافظ ۱۰۸) ○ در عربی از این ابواب بنماید تا مستوجب احقاد و اعتماد گردان شاء الله. (بیہقی ۱/ ۸۸۷) ۲. مستلزم؛ ایجاب‌کننده: خواننده عزیز می‌تواند

به او می‌کند. (مطهری ۱۲۵) ○ در این دو باب، دخل برای... آنهایی که خود را مستند به دین کرده‌اند، هست. (حاج سیاح ۹۲)

مستندساز m.-sāz [عر.فا.] (ص.، ا.) (سینما) فیلم‌سازی که فیلم مستند می‌سازد. **مستندسازی** m.-i [عر.فا.] (حاصص.) (سینما) ساختن فیلم مستند.

مستنشق mostanšaq [عر.] (ص.) (قد.) تنفس‌شده: شم... دریا بد آنچه تأذیه کند بدو هوای مستنشق از بویی که آمیخته باشد با بخاری که باد همی‌آزد. (نظامی عروضی ۱۳)

مستنشق mostanšeq [عر.] (ص.، ا.) (قد.) آن که می‌بوید؛ استنشاق‌کننده: مستنشق نفعات دوست در کوی دوست، مرهون جمال روی دوست بمانده. (روزیان ۸۵)

مستنصر mostanser [عر.] (ص.) (قد.) کمک خواهند؛ یاری‌خواه: انبوهی حشر که بدان مستنصر و بر آن متوکل می‌نماید، اگر از عون ایزدی ما را مدد رسد، آن همه عدد ایشان در عداد هیچ اعداد نیاید. (روایینی ۵۲۵-۵۲۶)

مستنطق mostanteq [عر.] (ص.، ا.) (منسوخ) (حقوق) استنطاق‌کننده؛ بازپرس: هنوز هم می‌تواند عیناً نقل کند. برای آن که دوسه بار برای مستنطق حکایت کرده‌بود. (علوی ۳/ ۹) ○ مستنطق مزبور هرچه بیش‌تر می‌پرسید، با کمال تأسف در جواب‌های جواد هیچ‌گونه اختلافی نمی‌دید. (مشفق کاظمی ۲۶۸)

مستنظر mostanzar [عر.] (ا.) (قد.) محل تماشا؛ نظاره‌گاه: همانا که حضرت ولد برخاست و بر مستنظر برآمد و بنشست. (افلاکی ۹۵۶) ○ ساعات بین که بر ورق روز و شب رَوَد/ از منظر سیهر به مستنظر سخاش. (خاقانی ۲۳۲)

مستنقی، مستنقا mostanqā [عر.: مستنقی] (ص.) (قد.) پاک؛ پاکیزه. ○ مستنقی کردن. ○ به کردن (مص.) (قد.) پاک کردن؛ پاکیزه کردن: ز آن که حلوا بی‌اوان صفرا کند/ سبلی‌اش از خبث مستنقی کند. (مولوی ۳/ ۴۲۰)

از مستقر رسالت و مستودع نبوت [است]. (وطواط^۲ ۷۵)
 ○ ذات آدم مستودع اسرار غیب بود. (سمعانی ۱۶۴) ۳.
 (ص.) عاریتی؛ غیر اصلی؛ امامت او مستودع بود
 یعنی ثابت نبود و امامت عاریت داشت و امامت حسین
 مستقر بود. (جوینی^۲ ۲۰۷)

مستودع mosto[w]de' [ع.ر.: مستودع] (ص.) (۱.)
 (حقوق) آن که براساس عقد ودیعه، مال دیگری
 را در اختیار می گیرد و مجاناً نگهداری می کند.
مستور mastur [ع.ر.] (ص.) ۱. پنهان؛ پوشیده؛ در
 منطقه بارده اراضی شش ماه زیر برف و یخ مستور
 [می باشند]. (طالبوف^۲ ۱۴۷) ○ عالمی دیگر است مردم
 را/ سخت نیکو ز جاهلان مستور. (ناصرخسرو^۱ ۷۷) ۲.
 (قد.) (مجاز) پارسا؛ پاک دامن؛ پرهیزکار؛ از اهل
 کرخ عطاری بوده به غایت متقی و مستور. (غفلی ۱۲۷) ○
 مستور و مست هردو چو از یک قبیله اند/ ما دل به عشوه
 که دهیم اختیار چیست؟ (حافظ^۱ ۴۶) ○ این پیرزنی
 مستور و اصیل زاده بود. (نظام الملک^۲ ۷۷) ۳. (قد.)
 دارای پوشش و حجاب، و به مجاز، نجیب؛
 پاک دامن (زن): چو مستور باشد زن و خوب روی/ به
 دیدار او در بهشت است شوی. (سعدی^۱ ۱۶۳) ۴. (ق.)
 (قد.) (مجاز) مانند پارسایان؛ پرهیزکارانه؛ چو
 مستم کرده ای مستور منشین/ چو نوشم داده ای زهرم
 متوشان. (حافظ^۱ ۲۶۶) ○ گوت با ما خوش افتاده ست
 چو ما لا ابالی شو/ نه یاران مست بیریزند و تو مستور
 بنشین. (سعدی^۲ ۸۰۳)

مستودع mosto[w]da' [ع.ر.: مستودع] (ص.) (قد.) پنهان
 کردن؛ پوشاندن؛ بدون این که کج خلقی خود را مستور
 کند، گفت: (مبنوی^۳ ۲۲۶) ○ نقوش زیبای دیوارهای
 چهل ستون را نیز در زیر گچ مستور کرده اند. [اقبال^۲
 ۴۱] ○ گفت: محرمانه بدان و مستور بدار. (حاج سیاح^۱
 ۲۴۲)

مستوره masturb [ع.ر.: مستوره] (ص.) (قد.)
 (مجاز) ۱. مستور (م.) ۲. →: مردی بود از
 بنی اسرائیل... نام او یوسف و زنی هم چون او پارسا و
 مستوره. (نظام الملک^۲ ۲۴۸) ۲. (۱.) زن: مستوره ای
 که پرده حرمتش با کثافت شهوت و هوس آلوده شده

تصور کند... به هم بستن این معاملات، مستوجب چه قدر
 زحمت مذاکره... بوده است. (مستوفی ۳/ ۶۱۱)
 ○ سی اموی شدن (گشتن) سزاوار آن شدن: با
 ایمان به حقیقت کامله... مستوجب عفو و غفران الاهی
 گردد. (جمال زاده^{۱۱} ۴۱) ○ به یک طاعت مرد مستوجب
 بهشت گردد که با تشویر و خجلت باشد. (احمد جام^۱
 ۱۷۲)

مستوحش mosto[w]heš [ع.ر.: مستوحش] (ص.)
 (قد.) ۱. وحشت زده؛ ترسیده؛ دریغ باشد... چنان
 خدمت کاری پاک سرشت را آلوده دانستن و مستوحش
 گذاشتن. (روایینی ۶۱۱) ۲. رمنده؛ رم ککننده؛
 دوری کننده؛ عاقل باید که از نقصان مستوحش بود.
 (خواججه نصیر ۱۸۹) ○ خردمندان از مقاربت یار
 مستوحش نهی کرده اند. (نصرالله منشی ۲۸۷) ۳. (ق.)
 با ترس و وحشت؛ در حال وحشت زدگی؛
 چنان می نماید که آلتونش مستوحش رفته است. (بیهقی^۱
 ۱۰۰)

○ **شدن (گشتن)** (مصد.) (قد.)
 وحشت زده شدن؛ ترسیدن؛ از این جواب کوفته و
 مستوحش شدند. (رشیدالدین ۴۵) ○ خواججه...
 ابوعبدالله... از این حاکم مستوحش گشت. (ابن فندق
 ۱۹۷)

○ **گرداندن** (مصد.) (قد.) ترساندن؛
 حضرت علیا... چون من بنده را... از جوار قرب خدمت
 رمیده و مستوحش گرداند؟ (خاقانی^۱ ۲۷۹)

مستودع mosto[w]da' [ع.ر.: مستودع] (ص.) (قد.)
 ۱. به ودیعه نهاده شده؛ امانت داده شده؛ در تحت
 این تفاوت و تباین که در طبایع مستودع است سرتی
 غامض و تدبیری لطیف است. (خواججه نصیر ۲۲۸) ○
 آنچه از سر خواص و طبایع در جواهر و حیوانات
 مستودع آفریدگار است، جز واهب صُور و خالق مواد کس
 نداند. (روایینی ۳۲۳) ۲. (۱.) جایی که در آن
 چیزی را به امانت می گذارند؛ مهندس کارخانه
 ایجاد و ابداع... نهال پلید او را مستغرق فضالات قاذورات
 فساد و مستودع اخلاط رجس اعتقاد گردانیده بود.
 (جوینی^۱ ۲۶۲/۲-۲۶۳) ○ آثار و اخبار رسول... صادر

از بی‌قراری او آگاه باشند و وی را مستوفز ببینند. (فارسی: گنجینه ۲۱۹/۳) ○ چون طفلان به شب عید بی‌قرار بود و چون پیران به روز عرفه، مستوفز. (خاقانی^۱ ۱۶۶) ○ هرکه در وی برسر پای و مستوفز نباشد... وی دنیا را نشناخته باشد. (غزالی ۷۵/۱)

مستوفی، مستوفا mosto[w]fā [عر.: مستوفی]

(ص.) (قد.) ۱. کامل؛ تمام: آنجا رَوم و در آن مقامِ کریم و آن‌جای عزیز به عیش مهنا و حظِ مستوفی رسیدیم. (رواینی ۱۱۴) ○ قصیده خُرد ولیکن به‌قدر و فضل بزرگ/ به لفظ موجز و معنی‌ش باز مستوفاست. (مسعود سعد^۱ ۷۶) ○ اگر این کتاب سرب‌سر صفت آن باشد، سخن مستوفی و کافی نباشد. (ناصر خسرو^۲ ۹۸) ۲. (قد.) به‌طور کامل: روایه چون این فصل از موش مفصل و مستوفی بشنید، خوش‌دل و شادمان به‌خدمت شهریار رفت. (رواینی ۶۳۶) ○ محاسن این شهر (مدینه) بسیار است و هرکس از اصحاب تواریخ در آن خوضی نموده‌اند و شرح و تفصیل آن مستوفی بیاورده. (نصرالله‌منشی^۳ ۲۰) ۳. (ص.) (ادبی) ویژگی جناس تامی که از جهت نوع دستوری یک‌سان نباشد؛ مقدر. مماثل، مانند «روان» در این بیت که اولی صفت و دومی اسم است: محمل بدار ای ساروان، تندی مکن با کاروان/ کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود. (سعدی^۴ ۵۰۸). نیز ← مماثل.

مستوفی mosto[w]fi [عر.: مستوفی] (ص.) (ادبی)

(دیوانی) آنکه کارش رسیدگی به حساب‌های مالیاتی بود؛ مسئول امور مالیاتی؛ حساب‌دار مالیاتی دیوان: شاهزاده سلطان‌حسین میرزا نیرالدوله حاکم اصفهان... با من که مستوفی خراسان بودم، ارتباط داشت. (مصدق ۵۸) ○ دیگر یک نفر مستوفی و یک نفر لشکر نویس نمی‌توانست همه کارها را اداره کند. (مستوفی ۲۶/۱) ○ محمد بن شاهک... سال‌ها مستوفی

ناحیت بیهقی بود. (ابن‌الکثیر ۱۰۰)

مستوفی الممالک mosto[w]fi.y.o.l.mamālek [عر.: مستوفی الممالک]

(ص.) (ادبی) مستوفی الممالک [mostawfe.l.mamālek] (ص.) (ادبی) در دوره صفوی تا قاجار، رئیس کل

نضای اطرافش را متعین ساخته بود. (شهری^۳ ۵۶) ○ آن مستوره ضعیفه را بدان مال که شوهر از درِ سرای درآرد... می‌پرسند. (احمد جام^۱ ۱۷۷) ۳. یادداشت پنهانی؛ نامه مخفی: امیر... سوی استادم به‌خط خویش مستوره‌ای نوشته بود. (بیهقی^۱ ۷۱۲)

مستوره^۲ masture [۴] = مسطوره^۲ [۱]. (گفتگو)

نمونه کالا: بازرس عالی مقداری از زباله‌ها را در دست‌مالش ریخت و به‌عنوان مستوره برداشت. (شاهانی ۲۳) ○ این چه جور مغزی است خریده‌ای... من که مستوره داده بودم. (حاج سید جواد^۱ ۲۵)

مستوری mastur-i [عر.فا]. (حامص.) (قد.) (مجاز)

پاراسایی؛ پرهیزکاری: نقش مستوری و مستی نه به‌دست من و توست/ آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم. (حافظ^۱ ۲۱۷) ○ گفتم که به صبر کوشم و مستوری/ وز یار جفاپیشه، گزینم دوری... (۴: زهت ۵۳۱) ○ فقیهی بر افتاده‌مستی گذشت/ به مستوری خویش مغرور گشت. (سعدی^۱ ۱۷۶)

• ~ کردن (مص.ا.) (قد.) (مجاز) پرهیزکاری از خود نشان دادن: جای آن است که در عقد وصالش گیرند/ دختری مست چنین کاین‌همه مستوری کرد. (حافظ^۲ ۲۸۶)

مستوسق mosto[w]seq [عر.: مستوسق] (ص.)

(قد.) راست و درست: بر این نسق عهد و پیمانی مستوسق بستند. (رواینی ۱۳۷)

مستوعب mosto[w]eb [عر.: مستوعب] (ص.)

(قد.) دربرگیرنده؛ فراگیرنده؛ شامل: این از مناشیر است که در تباشیر حالت کتابت نیشه‌ام، اما باز این‌همه پیش‌تر شرایط ایالت را مستوعب است و نواید متفرق را مستجمع. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۲-۱۳) ○ نفس او مستجمع این محاسن و خاطر شریف او مستوعب این فضایل بود. (بهاء‌الدین بغدادی ۸۷)

مستوفا mosto[w]fā [عر.: مستوفی] (ص.) (قد.)

مستوفی →

مستوفز mosto[w]fez [عر.: مستوفز] (ص.) (قد.)

(قد.) آنکه درحالت بین ایستاده و نشسته باشد؛ برسر پا نشسته، و به‌مجاز، بی‌قرار: هم‌نشینان او

(بیهقی^۱ ۱۲۵-۱۲۶)

مستومند mosto[w]-mand (ص.، ا.، قد.)

مستمند (م. ا) → گوشت آویخته از دست به خانه
مفرست / گرت همسایه بُود پیرزنی مستومند. (سنایی^۲
۱۵۹)

مستوی mostavi [ع.ر.] (ص.، قد.) ۱. (ریاضی)

مسطوح (م. م.) → ۲. برابر؛ یک سان: اندر
صورت مردمی مستوی اند. (شرح قصیده ابوهیثم ۴:
لغت نامه^۱) ۳. هموار؛ صاف: برای پیشرفت این
مقصد خیر و نیت اصلاح فقط یک طریق مستوی و
صراط مستقیم هست. (دهخدا^۲ ۱۲۳/۲) ۴. راست؛
مستقیم: تا حرف بی نقطه بُود و حرف با نقطه / تا خط
مستوی بُود و خط منحنی.... (منوچهری^۱ ۱۳۰) ۵.
برقرار؛ استوار: چارعنصر چار آستون قویست / که
بدیشان سقف دنیا مستویست. (مولوی^۱ ۲۷۳/۳) و وفا و
همت و آزادگی و دولت و دین / نکوی و عالی و محمود
و مستوی و قوی. (منوچهری^۱ ۱۲۶) ۶. صحیح؛
سالم. ← • مستوی شدن (م. م.) ۲. ۷.
(خوشنویسی) ویژگی قلمی که قط آن تخت و
بدون زاویه باشد.

• ~ شدن (م. ص. ا.) (قد.) ۱. استوار شدن؛
مستقر شدن: پس از آن که عالم را به شش روز
بیافرید، بر عرش مستوی شد. (ناصر خسرو^۳ ۱۶۴)
۲. سالم شدن: گفت آخر آن مسیحانه تویی / که شود
کور و کور از تو مستوی. (مولوی^۱ ۱۴۶/۲)

• ~ کردن (م. ص. م.) (قد.) میزان کردن و استوار
کردن: برگهای گوش و شاخهای دست بر بدن مستوی
کند. (شمس تبریزی^۲ ۸۶)

مستوی الخلقه mostavi.y.o.l.xelqe [ع.ر.]

مستوی الخلقه [mostav.e.l.xelqat] (ص.، قد.)
دارای تناسب اندام: هر اثر موزون و بالندام و هر
وجود متناسب و مستوی الخلقه همین حال را دارد. (اقبال^۲
۸۷) • عقل فعال را جوانی مستوی الخلقه و تمام اندام
فرض کرده [بود]. (نظام السلطنه ۲/۲۴۷)

مسته moste (ا.، قد.) چاشنی یا غذایی که به
پرنندگان شکاری هم چون باز و شاهین

مأموران مالیاتی که به منزله وزیر دارایی
بوده است: آقامحمدخان خود خزانه دار و
مستوفی الممالک و صاحب دیوان دولت خود بوده است.
(مستوفی ۱۲/۱) • میرزا محمد مستوفی الممالک در
انجام مرام امرای عظام اهتمام نموده. (واله اصفهانی
۸۰۸)

مستوفی گری mosto[w]fi-gar-i [ع.ر. ف. ا.]

۱. (جامع ص. د.) (دیوانی) عمل و شغل مستوفی:
میرزا محمود را محض مستوفی گری نظام آذربایجان...
روانۀ تبریز داشته بود. (غفاری ۳۴-۳۵) • کمال اعتماد به
تقی خان داشت، که او را از مستوفی گری آن دیار، به
وزارت و صابطنی و به حکومت و فرمانروایی کل
ملکت فارس برقرار و صاحب اختیار ساخته بود. (مروی
۹۱۳)

مستوقد mosto[w]qed [ع.ر.] (مستوقد [ص.، قد.])

آتش افروز، و به مجاز، شدت دهنده: پس از
دانستن باعث و شناختن خلط غالب و مستوقد مرض به
تیمار می پردازند. (امین الدوله: از صیانتها ۱/۲۷۹)
مستوکر mosto[w]kar [از ع.ر.] (ا.، قد.) آشیانه؛
لانه: بر خار بست تن به حقارت نظر مکن / کاین بوته
خزان زده مستوکر هماست. (فیاض لاهیجی ۱۱۹)

مستولی mosto[w]li [ع.ر.] (مستولی [ص.، چیره؛

مسائط: اصل مسئله در این است که... عشق ایران
بر سر پای وجود او مستولی باشد. (اقبال^۱ ۷/۶/۲) • مرا
خصم قوی و دشمن مستولی پیدا آمده است. (نصرالله
منشی ۱۱۸) • ابوالفضل بیهقی، استاد صنعت و مستولی
بر مناکب... براعت، تاریخ آل محمود ساخته است به
پارسی. (ابن فندق ۲۰)

• ~ ساختن (م. ص. م.) مسائط کردن:

امیرالمؤمنین از خدا درخواست که او را بر این ستم کاران
مستولی سازد. (میتوی: هدایت ۴۲۷)

• ~ شدن (گشتن) (م. ص. ا.) چیره شدن؛ غلبه
کردن: ضعف فوق العاده بر وجودم مستولی شده است.
(مسعود ۷۰) • جنون و سفه بر وی... مستولی شده بود.
(ظہیری سمرقندی ۱۱۴) • وقتی که او در خشم شود...
در آن ساعت بزرگ آفتی بر جَرَد وی مستولی گشته باشد.

عبارت مستهجن دیده نمی‌شود. (فروغی^{۱۰۳۳}) این لفظ اگرچه مستهجن است بازگفتن، بر زبان راند. (وراوینی^{۳۱})

مستهزی mostahze [عر.] (ص.) (قد.) استهزاکننده. ← مستهزئانه.

مستهزئانه m.-āne [عر.ف.] (ص.) (قد.) با ریش خند و تمسخر؛ تمسخرآمیز؛ زمزمه‌های مستهزئانه، حرکات سرزنش‌کارانه، درخت بید را در مقابل ابتلای هم‌قطارش مجسمه نخوت و درایت نشان می‌داد. (بهار: اذباتانیا ۳۳۷/۲) با خنده مستهزئانه گفتم: به‌هیچ وجه! (مستوفی^{۲۳۱/۲})

مستههل mostahal [عر.] (مستهل) (ص.) (ا.) (قد.) هلال ماه آشکار شده، و به‌مجاز، اول ماه؛ چون عزم کردند به تاریخ نهادن هجرت از مستهل محرم گرفتند. (مجله التواریخ والقصص: لغت‌نامه^۱)

مستهلك mostahlak [عر.] (ص.) (محوشده؛ نابود؛ عداوت من درضمن نفرت عمومی مستهلك بود. (فروغی^{۱۲۳۳})

• **شدن (گشتن)** (مصل.) ۱. (بانک‌داری) پرداخت شدن تدریجی وام و مانند آن. نیز ← استهلاك (م.) ۲. صد تومان دوست تومان مستهلك گردید. (مستوفی^{۸/۳}) ۳. دچار فرسودگی شدن، فرسوده شدن؛ لاستیک‌های ماشین مستهلك شده‌است. ۴. حل شدن؛ مستحیل شدن؛ ملت‌گالیا از هرجهت مقهور رومیان و مستهلك در وجود ایشان شد. (فروغی^{۱۱۵}) ۵. (قد.) هلاک شدن؛ نابود شدن؛ پس اگر بردست تو مستهلك شود، بی‌مراد تو، یا خود چیزی نیک بود، دیو تو را از راه بترسد. (عنصرالمعالی^{۱۰۹}) ۶. (قد.) محو شدن؛ ناپدید شدن؛ در شکم ماهی فنا مستهلك شدند. (بخارایی^{۶۰})

• **شدن (ساختن، گردانیدن)** (مصل.) ۱. (بانک‌داری) به تدریج پرداخت کردن وام و مانند آن؛ همین‌که پول بانک را مستهلك کردم، خانه را از رهن بانک درمی‌آورم. ۲. (قد.) حل کردن؛ مستحیل کردن؛ چه لازم که رای خود را در رأی نوکروچاکر مستهلك سازی و خود بالمره عاطل و

می‌دادند؛ کیوان موافقان تو را گر جگر خورد/ نسرين چرخ را جگر جذی مسته باد. (انوری^{۱۱۸}) ۵. تنم به تیغ قضا طعمه هزیر نهند/ دلم به تیر عنا مسته عقاب کنند. (مسعود سعد^{۱۷۲})

• **سء چیزی را خوردن** (قد.) (مجاز) از آن بهره‌مند شدن و به آن عادت کردن؛ چشته تر شدن از آن؛ دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مسته خراسان بخورده بودند... استمالت کردند. (بیهقی^{۷۷})

• **دادن** (قد.) چاشنی دادن به پرنندگان شکاری؛ چون چرخ را دهند هوای دل/ یک‌چند داده‌بود تو را مسته. (ناصر خسرو^{۴۴۹})

مستهام mostahām [عر.] (ص.) (ف.) (قد.) سرگشته؛ حیران؛ یاران از راه، میل به‌مقام آن دلارام کردند... شوریده و مستهام. (عبدالرزاق بیگ: اذباتانیا ۵۲/۱) دور از آسیب عین‌الکمال رقم‌زده کلک تقیید این فقیر مستهام گشت. (نظامی‌باخرزی^{۷۳}) ۵. باد جهان به کام کز ظفر تو/ کامه صد جان مستهام برآمد. (خاقانی^{۱۴۷})

مستهان mostahān [عر.] (ص.) (قد.) خوار؛ ذلیل؛ پوست دنبه یافت شخصی مستهان/ هر صباحی چرب کردی سیلتان. (مولوی^{۴۱/۲})

• **داشتن** (مصل.) (قد.) خوار کردن؛ تحقیر کردن؛ و آن گروه دیگر از نصرانیان/ نام احمد داشتندی مستهان. (مولوی^{۲۵/۱})

• **شدن (گشتن)** (مصل.) (قد.) خوار شدن؛ تحقیر شدن؛ مستهان و خوار گشتند از فتن/ از وزیر شوم‌رأی شوم‌فن. (مولوی^{۲۵/۱})

مستهتر mostahtar [عر.] (ص.) (قد.) حریص؛ شیفته. ← مستهتر گشتن.

• **شدن (گشتن)** (مصل.) (قد.) شیفته شدن؛ مجذوب شدن؛ آدمی باید که چندان ذکر خدای عزوجل و عالم اعلی کند که مستهتر گردد. (قطب^{۶۷})

مستهجن mostahjan [عر.] (ص.) زشت؛ رکیک؛ مبتذل؛ اصطلاحات و کلمات مستهجنی... بین آنها رایج است. (مسعود^{۱۰۷}) ۵. در تمام شاه‌نامه یک لفظ یا یک

❦ • **سَم کردن** (مصدر). (قد.) گِلِه کردن؛ شکایت کردن: باده خور و مستی کن، مُستی چه کنی از غم؟/ دانی که به از مُستی صد راه یکی مستی. (لبیبی: شاعران ۲۹۰) ○ مُستی ممکن که نشنود او مُستی / زاری ممکن که نشنود او زاری. (روذکی ۱۱۱^۲)

مستیقظ mostayqez [عر.] (صدر، ا.). (قد.) بیدار؛ هشیار؛ آگاه: مستیقظان هوش همه گرم رحلت: / چون بخت خود هنوز تو سرخیل نموی. (فیاض لاهیجی ۱۳۵)

مسجد masjed [عر.] (ا.). جایی که مسلمانان در آن نماز می خوانند یا مراسم دینی انجام می دهند: باین که ختم را در مسجد گرفته بودند، آقای... نرفته بود. (آقای: شکوفای ۳۱) ○ مانند نوبت اول داخل مسجد کردند و تا بر هرچه تسلط یابند، به سختی ناپود سازند. (مطهری ۳۰^۱) ○ هرکجا رباطی و مسجدی و گورستانی بود که می دانست که شیخ را آنجا خلوتی تواند بود، همه بگشت. (محمدبن منور ۳۶۷) ○ بوستان چون مسجد و شاخ بنفشه در رکوع / فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز. (منوچهری ۴۳^۱)

❦ • **سَم آدینه** (قد.) ○ مسجد جامع ↓ : تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس... (سعدی ۱۴۶^۲) ○ روز آدینه به مسجد آدینه رُود. (بیهقی ۳۷۹^۱)

○ **سَم جامع** مسجد بزرگ شهر که معمولاً نمازجمعه در آن خوانده می شود؛ مسجد آدینه: از ابورضا... شنیدم... به نیشابور در مسجد جامع که گفت... (نظامی عروضی ۱۵) ○ روز آدینه، ابراهیم به مسجد جامع آمد. (بیهقی ۷۳۱^۱)

مسجدخانه m.-xāne [عر.فا.] (ا.). (قد.) محل نماز خواندن در خانقاه؛ نمازخانه: در خانقاه شیخ بلحسن مسجدخانه ای است. شیخ بلحسن... برای خاست و تا میان مسجدخانه پیش شیخ باز آمد. (محمدبن منور ۱۳۶) ○ بر دو فرسنگی میهنه رباطی است کی آن را رباط کله گویند، در آنجا مسجدخانه است. (جمال الدین ابوروح ۵۱)

مسجدی masjed-i [عر.فا.] (صدر، منسوب به مسجد، ا.). ۱. آن که زیاد به مسجد می رود، و

مستدرک باشی؟ (قائم مقام ۴۷) ۳. (قد.) ناپود کردن: بار دیگر سموم قهر در وزیدن آمد و تمامی عُصّات را مستهلک گردانید. (لودی ۱۷۹)

مستهلکه mostahleke [عر.: مستهلکة] (صدر، قد.) ناپودکننده؛ پای مالکننده حقوق و اموال دیگران: محصولات و ارتفاعات را از دست مستأکله و تصرف مستهلکه محفوظ و مصون گردانند. (بهاءالدین بغدادی ۵۴)

مستی mast-i (حامص، ۱). وضع و حالت مست؛ مست بودن: کم کم یک نوع مستی و سستی بسیار گوارایی در خود حس نمودم. (جمال زاده ۲۹^{۱۶}) ○ زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا تو را خود ز میان پاکه عنایت باشد. (حافظ ۱۰۸^۱) ○ در غایت مستی از او پیرس که این اختیار که تو کردی، نیکو نبود. (نظامی عروضی ۱۰۳) ۲. حالت بعضی جانوران، به ویژه گربه در حالت هیجان جنسی: گربه... مرنومرئویی که موقع مستی اش راه می انداخت... یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید تا به سوی جفت خودش برود. (هدایت ۱۸^۵) ۳. (قد.) (مجاز) حالت خوش چشم در زیبایی شناسی قدمایی؛ خماری: مستی به چشم شاهد دل بند ما خوش است / (حافظ ۹^۱)

❦ • **سَم از سر کسی افتادن** (مجاز) حالت مستی در او از بین رفتن: چنان که گویی مستی از سرشان افتاده گفتند: بگو ببینیم قضیه از چه قرار است؟ (جمال زاده ۵۱^{۱۱})

• **سَم کردن** (مصدر). (قد.) مستی ایجاد کردن؛ باعث مستی شدن: با باده، اگر قصه مستیش کنند / اندر همه عمر، باده مستی نکند! (شمس اسعد گنجی: زهت ۲۹۹) ○ خرما یا میوه در آب افکنند که... طعم او گیرد... چندان در او رها نکنند که... اگر بسیار بُوَد، مستی کند. (ابوالفوح ۱۸۶/۲ - ۱۸۷)

مستی most-i (حامص، قد.) ۱. گِلِه؛ شکایت. • **مُستی کردن**. ۲. (ا.). غم؛ اندوه: اگر نه بی هوش و مستی ز نادانی / از این جا چون نگیرد مر تو را مُستی. (ناصر خسرو ۳۷۳^۱)

مسجل کرده‌اند. (خاقانی ۵۱۷ ح ۵).

مسجد masjud [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که یا آنچه از
یا آن را سجده می‌کنند؛ سجده‌شونده؛ مسجد
زمین و آسمان است/ تخت تو که از مکان نجسند.
(خاقانی ۵۱۳)

• **سجستن** (م.ص.د.) (قد.) مورد سجده واقع
شدن؛ پرستش شدن؛ جود کن دره مشروطه که
گردی مسجد/ شرف مرد به جود است و کرامت به
سجود. (بهار: اصبات‌ناما ۲/ ۱۲۸) • به من این نکته چون
تبدیل از محراب روشن شد/ که از خود هرکه خالی
می‌شود مسجد می‌گردد. (صائب ۳۲۴)

مسجودی m. -i [ع.ر.ف.] (ح.م.ص.د.) (قد.) مسجود
بودن؛ مورد سجده بودن؛ در عدم پنهان شده
موجودی‌ای/ در سرشت ساجدی مسجودی‌ای. (مولوی ۱
۲۷۶/۳)

مسجور masjur [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) لب‌ریز از آب:
زآن‌که فکر من از مدیحت او/ نهر جاری و بحر مسجور
است. (مسعود سعد ۸۷) • نوک کِلک تو بحر مسجور
است/ و اندر او صدهزار دُرِ یتیم. (انوری ۳۵۰)

مسجون masjun [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) محبوس؛
زندانی؛ روح... در حصن بی‌امان دنیای جسم مسجون و
محبوس است. (زیرن‌کوب ۳۷۱) • اعیان حضرت
خلافت به قصد او مشغول شدند و محبوس و مسجون
ماند. (عقبلی ۱۲۲) • ازیرا تو به بلخ چون بهشتی/ وز
ایتم من به یمگان مانده مسجون. (ناصر خسرو ۱۲۵)

• **سج شدن** (م.ص.د.) (قد.) حبس شدن؛
زندانی شدن؛ مُلک آزادی چه نقصات رساند/ کامدی
در حصن تن مسجون شدی؟ (پروین اعتصامی ۵۲) • جان
لطیفم به علم بر فلک است/ گرچه تم زیر خاک مسجون
شد. (ناصر خسرو ۷۹)

• **سج کردن** (م.ص.د.) (قد.) حبس کردن؛ زندانی
کردن؛ هرکس از سوراخی بیرون می‌آید... در مدرسه
شهابی مسجون می‌کرد. (جوبنی ۱۳۱/۱)

مسح mash [ع.ر.] (م.ص.د.) ۱. (فقه) کشیدن دست
با آب و وضو ترشده به سر و پاها؛ باید محل مسح
وضویشان عاری از موی و ظاهر باشد. (شهری ۲

به مجاز، زاهد، مؤمن: مسجودی‌ای بسته آفات شد/
معتکف کوی خرابات شد. (نظامی ۱۲۰) • گتم می‌چه
گویای ای هیز گلخنی؟/ گفنا که چه شنیدی ای پیر
مسجودی؟ (عسجدی ۵۶) ۲. (ح.م.ص.د.) (قد.) مسجد
بودن؛ مانند مسجد قداست داشتن: خاک در
عهدش قوی‌تر چیز یافت/ مسجودی را و طهوری نیز
یانب. (عطار ۴۷۲)

• **نشتن** (گفتگو) نشستن به شیوه‌ای که
در مسجد می‌نشینند؛ چهارزانو نشستن در کنار
هم.

مسجج mosajja' [ع.ر.] (ص.د.) (ادبی) دارای سجج؛
آهنگین. ← سجج (م.ر.): خطبه... عبارت از مقداری
کلمات عربی و فارسی مظنن و مسجع بود. (اسلامی
ندوشن ۱۲۷-۱۲۸) • آنها... که خواسته‌اند نثر خود را
مرغوب نمایند، ناچار آن را مسجع و مزین به صنایع
بدیعی ساخته‌اند. (فروغی ۱۰۱۳) • صنعتی به رسم شعرا
چون... مسجع و ملون و... (عنصر المعالی ۱۸۹)

مسجل mosajjal [ع.ر.] (ص.د.) ۱. (گفتگو) ثابت و
قطعی شده؛ صداقت او برایم مسجل بود. ۲. (قد.)
به‌طور رسمی نوشته‌شده و ثبت‌شده؛ بی‌سند
مسجل، به اعتراف تنها قناعت نمی‌فرماید. (نظام السلطنه
۲۵۰/۲) • به ملوکی خطی دادم مسلسل/ به توقیع
قزل‌شاهی مسجل. (نظامی ۲۵۵۳)

• **سج شدن (گردیدن)** (م.ص.د.) ۱. قطعی
شدن؛ محرز شدن؛ با یک بُرد دیگر رفتن تیم
به مرحله نیمه‌نهایی مسجل می‌شود. • اخلاق و سیرت
رجب‌علی هم از همان دقیقه مسجل شد. (جمال‌زاده ۱۷
۱۰۰) ۲. (قد.) به‌طور رسمی نوشته شدن و در
دفاتر رسمی ثبت گردیدن؛ آن توقیع رفیع و افتخار
منیع تا روز رستخیز به نام نامی او مسجل گردید.
(شوشتری ۴۲۳) • چو شد پرداخته در سلک اوراق/
مسجل شد به نام شاه آفاق. (نظامی ۲۸۳)

• **سج کردن** (م.ص.د.) ۱. قطعی کردن؛ زیبا
گفته‌های خود را به مُهر بوسه ختم و مسجل کرد.
(حجازی ۵۶) ۲. (قد.) به‌طور رسمی نوشتن و
ثبت کردن؛ کارداران ازل بر دولتش/ تالبد فتوی

هفت قطعه سنگ کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۵) و آن بریده‌پی شکافته‌سر/ درکفت ساحری است چون مسحور. (مسعود سعد^۱ ۳۸۸) ۲. (مجاز) مجذوب و شیفته: مسحور و مبهوت روزهای جوانی بودم و رنگین‌کمان آینده پیش پایم گسترده بود. (ترقی: شکوفای ۱۵۲) ۳. (ق.) به حالت سحرزده: مسحور به او نگاه کردم. (حاج سیدجواد ۷۸) مرا که سحر سخن در همه جهان رفته‌است / ز سحر چشم تو بی‌چاره مانده‌ام مسحور. (سعدی^۳ ۷۲۶)

• **شدن** (مصدر). (مجاز) مبهوت و مجذوب شدن: فراموش کرد سلام بکند مثل این‌که مسحور شده بود. (حاج سیدجواد ۷۰)
• **کردن (نمودن)** (مصدر). ۱. جادو کردن: مارافسای... اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را به نوای نی مسحور کند. (خانلری ۳۰۰) ۲. (مجاز) مجذوب و شیفته کردن: اشعار شاه‌نامه قلوب شنوندگان را مسحور می‌نمود! (← شهری^۲ ۱۵۴/۲) خواندن خطوط... جوان را چنان مفتون و مسحور کرد که دیگر از آن دست برنداشت. (مینیوی^۲ ۲۲۵)

مسحوق [mashuq] (عربی). (صدر). (قد.) نرم‌شده؛ ساییده شده: جهت غالیه... سیصد من لاژورد مسحوق حاصل کردند. (وصاف: گنجینه ۲۴۵/۴)

مسیحی [mashi] (از عربی). (ا.) (قد.) نوعی کفش که بزرگان می‌پوشیدند: تا به جایی که مرا داد همی مسیحی و کفش / تا به حدی که همی داد خرم را جو و کاه. (انوری^۱ ۴۱۶)

مسیحی [mesh-i] (عربی). (ا.) (قد.) لباس زیر و خشن که صوفیان می‌پوشیدند: حسین بن منصور... گاه بود که مسیحی یعنی جامه موئینه درویشان می‌پوشید، و گاه بود که دو خرقة رنگین دربر می‌کرد. (مینیوی^۲ ۴۸) و دلقت به چه کار آید و مسیحی مرقع؟ / خود را ز عمل‌های نکوئیده بری دار. (سعدی^۲ ۹۲ و ۶۰۵)

مسح [mask] (عربی). (صدر). ۱. به صورت دیگر درآمده، به‌ویژه به صورت حیوان درآمده یا زشت‌شده: شاه... درحال حاضر هنوز به صورت کلاغ

۱۱۹/۲) دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش به نام خدای. (سعدی^۱ ۱۶۰) سفر را در طهارت دو رخصت هست، یکی مسح موزه و دیگر تیمم. (غزالی ۲۶۷/۱) گرد از دل سیاه فروشید / مسح و نماز و روزه پیوسته. (ناصر خسرو^۱ ۴۲۹) ۲. (قد.) کشیدن یا مالیدن دست بر چیزی؛ لمس: گلوله نخ‌های سبز و سفید... در خواب به مسح و لمس صاحب مجلس یعنی حسین شهید رسیده بود. (شهری^۲ ۳۶۲/۲) ۳. (قد.) (مجاز) وضو. ← • مسح شکستن.

• **شکستن** (مصدر). (قد.) (مجاز) باطل شدن وضو: چون صبح برآید، فراخواب شود تا مسح شکسته شود. (احمد جام ۴۵) قول ابی‌حنیفه آن است که هر که رگ بگشاید، مسحش بشکند. (ناصر خسرو^۲ ۱۸۵)

• **کردن (نمودن)** (مصدر). ۱. هنگام وضو دستِ تر را بر سر و پاها کشیدن. ۲. (قد.) لمس کردن: دست مالیدن: یکی قبابِ دراز آخوندی پوشیده، آن یک عرق چین به سر گذارده، این یک ریش درازش را مسح می‌نمود. (شهری^۲ ۳۳۲/۲)

• **کشیدن** (مصدر). • مسح کردن (ا.) → از روی جوراب پاهایش را مسح می‌کشید. و دو دست خویش... تاهر دو وارن... و سرهای خویش را مسح کشید. (میبیدی ۳۰-۲۹/۳)

مسحات [meshāt] (عربی: مسحاة) (ا.) (قد.) بیل که با آن زمین را می‌کنند: هریک را قدوم و مسحات خویش بدهد که برای خود نهری از آن شق کنند. (قطب ۲۳۶)

مسحقه [meshaqe] (عربی: مسحقة) (ا.) (قد.) هاون و مانند آن که چیزی را در آن می‌کوبند و نرم می‌کنند: اینها را غیر از صمغ و مارقشیشا در مسحقه سنگ سماق یا سنگی دیگر که سخت باشد اندازند. (علی حسینی: کتاب آرای ۵۶۰)

مسحور [mashur] (عربی). (صدر). ۱. آن‌که تحت تأثیر سحر و جادو قرار می‌گیرد؛ سحرشده؛ جادوشده: حکایتی مشهور است شبیه به حکایت اصحاب کهف... که هفت دختر را پدر پیرزن مسحور به

مسخ است. (قاضی ۵۵۶) ۲. (إمض). (فلسفه قدیم) انتقال روح از بدن انسان به بدن حیوان یا جمادات: نفوس کسانی که علم و طهارت حاصل نکردند... به عالم علوی نتوانستند پیوست. بعضی از حکما گویند که هریکی از این نفوس باز به قالب دیگر پیوندند... و به مراتب فرومی روند تا به معادن رسند و این فرورفتن را مسخ می گویند. (نسفی ۷۸-۷۹) ۳. (قد). (مجاز) غلط نویسی. ← • مسخ کردن (م. ۲).

• **سَم شدن** (مصدر). به صورت دیگر درآمدن، به ویژه به صورت حیوان درآمدن یا صورتی زشت پیدا کردن: بالاخره به جایی رسید که آن سنگ دل مسخ شد و به صورت خوک مضحک آبی رنگی درآمد. (هدایت ۱۰۳^۲) • صورت های آنها از اثر میکروب سفلیس مسخ شده است. (مسعود ۴۰) • سیزده جنس نهاده است نبی / که همه مسخ شدند و همه هست. (خاقانی ۸۳۶)

• **سَم کردن (نمودن، گردانیدن)** (مصدر). ۱. تغییر شکل دادن، به ویژه به صورت حیوان یا به صورتی زشت درآمدن: پسر را به تمساحی هولناک از فلزی که هیچ کس نام آن را نمی داند مسخ کرد. (قاضی ۹۶۱) • جامعه انسان را از نظر استعداد های ذاتی یا پرورش می دهد و یا مسخ می نماید. (مظهری ۸۹) • چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد. (مولوی ۳۴/۱) • حق تعالی این ظلم نیستد، این دختر را مسخ گردانید. آدمی بود سگ شد. (ظہیری سمرقندی ۱۹۴) ۲. (قد). (مجاز) با اغلاط بسیار نوشتن چیزی: سلخ کردن و در لباس عبارتی واهی نسخ کردن [آن کتاب] عین مسخ کردن باشد و هر صاحب طبع که بر آن وقوف یابد از عیب جویی... مصون نماند. (خواجہ نصیر ۳۶ مقدمه)

مسخر mosaxxar [ع.ر.] (ص). ۱. تسخیر شده؛ به تصرف درآمدن: شهر هری مسخر شاه و ستاره یار / ای غیرت ستاره، بدین مژده می یبار. (سروش: از صبا تینما ۸۸/۱) ۲. مطیع؛ فرمان بردار: بسته کمر آسمان چو پیکان / مانند به درت مسخران را. (خاقانی ۳۴) • همه

سرکشان امر او را متابیع / همه خسروان رای او را مسخر. (فرخی ۸۳^۱)

• **سَم شدن** (مصدر). ۱. تسخیر شدن: به تصرف درآمدن: آن جناب هم تشون قلم رو را... برساند و خاطر جمع باشد که به عنایت خدا بی تشکیک مسخر و مفتوح خواهد شد. (قائم مقام ۲۲۰) • مملکت عراق مسخر نشده بود و اولاد جهان شاه میرزا در عراق صاحب اختیار بودند. (عقبلی ۳۴۸) ۲. مطیع شدن؛ فرمان بردار شدن: هیچ نگفت، معلوم بود که مسخر من شده است. (علوی ۶۰^۱) • هرگز در سر نبود اندیشه سودا ولیک / پیل اگر در بند می افتد مسخر می شود. (سعدی ۳ ۵۰۹)

• **سَم کردن (ساختن، نمودن)** (مصدر). ۱. تسخیر کردن؛ به تصرف درآمدن: شاهنشاه ایران را مدام تحریک می کردند که لشکر به یونان کشیده آن سرزمین را مسخر کند. (مینوی ۱۹۷^۳) • تمام امریکای جنوبی را به جهت ملکه مسخر نمود. (شوشتری ۲۸۵) ۲. مطیع کردن؛ فرمان بردار کردن؛ تحت اختیار در آوردن: شاه باجی... گفت: دیگر شکی برایم نماند که تو را درست مسخر خود ساخته. (جمال زاده ۲ ۱۶۷) • پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار. (سعدی ۷۲۰^۳) • ای سبند چو استر چه نشینی تو بر استر؟ / چون خویشنی را نکند مرد مسخر. (منجیک: شاعران ۲۲۷)

مسخرگی masxare-gi [ع.ر.ا.] (حامص). ۱. مسخره بودن؛ دلچکی: در محیطی که... بدله گویی و مسخرگی... همه درها را برای نالایقها باز کند، به شما هم... نمی توان چندان ایرادی کرد. (مشفق کاظمی ۲۳۴) • طبع این مردم بیش تر به طرف هزل و لغو مایل است هرکاری را به مسخرگی می کشانند. (مخبر السلطنه ۷۵) • آنها یک تیپ اشخاص پست و دون همتی هستند که از مسخرگی و دروغ گویی ارتزاق کرده اند. (مسعود ۱۵۷) • در میان حریفان شخصی بود مختل حال که از مسخرگی نانی حاصل می کردی. (جوینی ۱۸۵/۱) ۲. (ا). حرکات و اداهای خنده آور: می خواست با شوخی ها و مسخرگی های خود، خستگی را از تن هم کارانش

مسخرگان، و امیران بود. (زرین‌کوب^۱ ۴۹) ○ آنچه هم به دولت می‌رسد، به خرج لوطی و مسخره و رفاص و عیش‌ونوش و قصر و شکار رفته [است]. (حاج‌سیاح^۱ ۴۳۶) ○ هرکجا که بدگوی و غیبت‌گویی و مسخره‌ای... یا مطربی است، قول قول ایشان [است]. (احمدجام^۱ ۲۶۸) ○ عصری را هزار دینار دادند و مطریان و مسخرگان را سی هزار درم. (بیهقی^۱ ۳۶۰)

● **شدن** (مص.ل.) ۱. مورد تمسخر و تحقیر واقع شدن: قیافه‌اش با این کلاهی که به سر گذاشته، خیلی مسخره شده. ۲. (گفتگو) (مجاز) بد، ناشایست، و نابه‌هنجار شدن: روزنامه‌ها این روزها خیلی مسخره شده‌اند.

● **کردن** (مص.م.) مورد تمسخر و تحقیر قرار دادن: همه او را مسخره کردند و گفتند: بچه‌ننه است. (دریابندری^۳ ۴۵) ○ همایون با بی‌صبری فریاد زد: بس است. بس است مرا مسخره کردی! (هدایت^۵ ۳۲)

○ **به ~ گرفتن** ۱. (مجاز) ارزش و اهمیت قائل نشدن برای چیزی یا کسی؛ جدی نپنداشتن: تمام زندگی را به مسخره گرفته بود. ○ علی(ع) را به مسخره می‌گرفت. (مطهری^۴ ۲۰۴) ۲. مورد شوخی و تحقیر قرار دادن: نام ذوالقعدة را به مسخره گرفت. (آل‌احمد^۴ ۱۶۱)

مسخره‌آمیز m.-'āmiz [ع.رفا.] (ص.م.) همراه با شوخی یا تحقیر؛ تمسخرآمیز: معماری عرب یک تقلید مسخره‌آمیز معماری ایرانی است. (هدایت^۲ ۹۰) ○ شرحی مسخره‌آمیز نگاشته بود. (مستوفی^۳ ۳۷۶/۳) گفتار و کلمات او... در نظر من مضحک و مسخره‌آمیز است. (مسعود^۴ ۱۳۷)

مسخره‌باز masxare-bāz [ع.رفا.] (ص.ف.) دارای گفتار و حرکات خنده‌آور: جوانی... فوق‌العاده آب‌زیرکاه و مسخره‌باز [بود]. (قاضی^۵ ۶۲۰)

مسخره‌بازی m.-i [ع.رفا.] (حامص.ل.) (گفتگو) ۱. عمل مسخره‌باز؛ خنده و شوخی: آنها هم مثل مشهدی‌اکبر حوصله بگو‌وبخند و مسخره‌بازی و اداو اطوار را که نداشتند. (گل‌آب‌دره‌ای^۵ ۳۵۷) ○ برای ادامه شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌هایی که از چندی پیش

دریاب‌ورد. (آل‌احمد^۳ ۷۱) ○ [آنها] به واسطه مسخرگی و اعمال و حرکات شنیع، مطبوع طبع شاه‌مرغوب شده بودند. (نظام‌السلطنه ۲۶۵/۱) ۳. (حامص.م.) تمسخر؛ استهزاء: هرکس می‌گذشت با صدای بلند اسم‌ورسم او را با مسخرگی می‌برد... دوستان نفر را به قول خودش [معرفی] کرد. (مستوفی^۳ ۳۴۸/۱) ○ هر مسخرگی که بر هیچ‌کس نرود، بر اهل دین و اهل صلاح بگویند. (احمدجام^۱ ۵۰ مقدمه)

● **کردن** (مص.ل.) ۱. حرکات خنده‌آور انجام دادن: با دایره‌ها مقداری زد و خواند و مسخرگی کرد. (اسلامی‌ندوشن^۳ ۲۲۶) ○ مردی بود که روی خودش را سیاه کرده در معبر عام مسخرگی می‌کرد. (مخبرالسلطنه ۱۲۰-۱۲۱) ۲. (قد.) استهزا کردن: اگر داند که میزبان منت بر وی نهد... چنانکه مسخرگی می‌کند، یا فحش می‌گوید... این حرام است شاید رفتن. (بحرالنفوذ^۴ ۲۲۸)

مسخره masxare [ع.ر.: مسخرة] (امص.) ۱. (گفتگو) تمسخر؛ استهزاء: به‌خاطر... نداشتن بعضی‌از مخرج‌های حروف، مورد مسخره مردم قرار گرفته [امرار] معاش می‌کردند. (شهری^۲ ۱۱۱/۴) ۲. (ص.م.) (گفتگو) تمسخرآمیز: با آن قیافه مسخره آلوده به آرد... از تاپو بیرون کشیده‌شد. (شهری^۱ ۲۷۱) ○ با لحن طنز و طنز و شوخی و مسخره سعی دارد که... از حدود عقل و اعتدال منحرف نگردد. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) بد، ناشایست، و نابه‌هنجار: اوضاع خیلی مسخره بود. ○ با اشعار هجو و مسخره خلفا رقصیده [اند]. (شهری^۱ ۱۱۸) ۴. (ص.م.) (ل.) آن‌که او را مورد تمسخر و استهزا قرار می‌دهند یا سزاوار استهزاء است: آدم مسخره‌ای است. ○ وقتی از این جنم فرنگی‌های هفت‌جوش... که مسخره دوجوان‌اند بگذریم، به دسته دیگری می‌رسیم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۱) ○ این مسخره را اندیشه سفری افتاد نه راحله و نه زاد، او را حریفان به اتفاق توزیعی کردند. (جوینی^۱ ۱۸۵/۱) ۵. (ل.) (قد.) آن‌که با حرکات خنده‌دار مردم را می‌خنداند؛ دل‌ک: درگاه غزنه... در آن زمان شهرت و آوازی بسیار داشت و میعادگاه شاعران، دبیران، ندیمان،

را به شرح و برهان تأویلی از مستنظان اهل تأیید...
مسدد و مؤکد گردانیدیم. (ناصرخسرو^{۳۱۶})
مسدد mosaddad [ع.ر.] (ص.د.) بندآورنده؛
بندنده؛ مسدودکننده؛ آغاز به غایت دیرهم و
مسدد می‌باشد. (← شهری ۵/۲۴۰)

مسدد mosaddad [ع.ر.] (ا.) ۱. (ریاضی)
شش ضلعی → ۲. (ادبی) نوعی مسمط که هر
بند آن از شش مضراع تشکیل شده است؛ به
چندین قسم مثل قصیده و غزل ... و مسدد و مخمس ...
به ظهور درآمده. (لودی ۷) ۳. (ص.د.) (ادبی) در
عروض، ویژگی پیتی که شش پایه داشته باشد.
۴. (قد.) دارای شش رکن، گوشه، و مانند آنها؛
زنبور نخستین کندوی مسدد می‌ساخت. (شهری^{۱۲۳})
○ این بادبان چون آفتاب‌گردان بزرگ مسدد...
[می‌باشد]. (طالبوف^۲ ۲۲۹) ○ ته‌ستون‌ها همه رخام
منقوش مدور و مربع و مسدد و مشمن. (ناصرخسرو^۳)
۲۳) ۵. (قد.) دارای شش جهت؛ از دم خلق تو در
مسدد گیتی / بوی مثلث بهر مشام برآمد. (خاقانی
۱۴۶)

مسدود masdud [ع.ر.] (ص.د.) سدشده؛ بسته؛
اقوام بریتانیایی... در هیچ بابی راه بحث و انتقاد و تحقیق
را مسدود نمی‌دانند. (مبنوی^۳ ۲۶۵) ○ انسوس راه دخول
مسدود است. (مسعود ۳۸) ○ یقین می‌دانستند که از شش
جهت راه فرار مسدود [است]. (شیرازی ۴۷)
• **سده شدن (گشتن، گردیدن)** (م.ص.د.) بسته
شدن؛ روزه‌های پنجره با کاغذ روزنامه مسدود
شده بود. (مشفق‌کاظمی ۶) ○ خواستند از طریق...
نمایندگان مجلس... دولت دیگری روی کار بیاورند... که
این راه نیز به وسیلهٔ فرزندوم مسدود گردید. (مصدق
۲۲۵) ○ طریق تردد سلاطین به بغداد و دیار عرب مسدود
گشت. (عقبلی ۱۴۵)

• **سده کردن (داشتن، ساختن، گرداندن)**
(م.ص.د.) بستن؛ راه وسط را مسدود کردم.
(حاج‌سیاح^۱ ۴۴۷) ○ ابواب آمدوشد را مسدود داشت.
(شوشتری ۴۶۳) ○ راه وصول آذوقه را بر آن جماعت
مسدود ساخت. (شیرازی ۲۷) ○ شاید هیچ مسلمان... راه

آغاز کرده بودند، همان شب سائکو را... به قصبه‌ای...
فرستادند. (قاضی ۱۰۰۱) ۲. کار نادرست،
ناشایست، و بیهوده؛ - ایستگاه را آتش می‌زنم!
قطار را منفجر می‌کنم! - این مسخره‌بازی‌ها چیست؟ (←
محمود^۲ ۶۵) ○ حتماً این مسخره‌بازی‌ها زیر سر توست.
(قاضی ۱۴۰)

• **سده کردن** (م.ص.د.) (گفتگو) حرکات و رفتار
مضحک انجام دادن؛ وقتی دارم حرف می‌زنم،
مسخره‌بازی نکن. ○ تمام سال با کوله‌باری از کتاب‌های
جور و اجور با بند و تسمه به پشت بسته، مسخره‌بازی
می‌کرد. (← ساعدی؛ شکوفایی ۲۵۴)
مسخری mosaxxar-i [ع.ر.فا.] (حامص.د.) (قد.)
تحت فرمان بودن؛ خواری و ذلت؛ خاک را در
حرکت جز مسخری و بی‌چارگی نیست دردست هوا.
(جامی^۸ ۳۷۹)

مسخن mosaxxan [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) گرم‌شده؛
حرارت داده؛ تافته؛ مسخن دان دل تنگم مجسطی را
نمی‌دانم / به بظلموس بگذار این ممثل را و مایل را.
(فیاض‌لاهیجی ۲۸۷)

مسخت masx-iy[ly]at [ع.ر.ع.] (امص.د.) (قد.)
مسخ شدن؛ حاضران گفتند: مسخت در امت حضرت
پیغمبر... نمی‌باشد. (قصه‌خوان؛ کتاب‌آرایی ۲۸۴)
مسد masad [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. الیاف پوست
درخت خرما؛ گفتا چه اعتبار بر آن‌کس که بسته جیل /
بر گردن ضعیفه بی‌چاره از مسد. (ادب‌الممالک؛
از صبا تا صبا ۱۴۵/۲) ۲. ریسمان از الیاف پوست
درخت خرما؛ طناب محکم؛ بدسگال تو زو
پیراهن از بیم مسد / باز شناسد همی در گردن خویش از
کتب. (فرخی^۱ ۷) ۳. سورهٔ صدویازدهم از قرآن
کریم، دارای پنج آیه.

مسدد mosaddad [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) استوار؛
محکم؛ فاعل فعل تمام و قول مصدق / والی عزم
درست و رای مسدد. (منوچهری^۱ ۱۸)

• **سده گردانیدن** (م.ص.د.) (قد.) ۱. بستن؛
مسدود کردن؛ او به کلی طریق مراعات مسدد
گردانیده بود. (آقسرائی ۲۲۵) ۲. استوار کردن؛ مر آن

مَسْرَج‌های بسیار آویخته. (ناصر خسرو^۲ ۵۹)

مَسْرَج [mosarraj] [عر.] (ص.) (قد.) دارای زین؛ زین‌کرده (اسب): هزار اسب مُسْرَج مزین بدو... روانه... ساختم. (شاه‌مهماسب ۲۳۲) مقرر گردانید که هر سال یک‌هزار مثقال طلا با یک سر اسب مُسْرَج بدو دهد. (حسن بن علی: تاریخ قم ۲۵: لغت‌نامه^۱)

مَسْرَجِه [me(a)sraje] [عر.] (ص.) (قد.) چراغ‌دان (م. ۲) → قنادیل بلورین و مسرجه‌های زجاجی و آیینی‌های سنگی. (اعتمادالسلطنه: المآثر والآثار ۱۱۳: معین)

مَسْرَح [masrah] [عر.] (ا.) (قد.) چراگاه، و به‌مجاز، جای تفریح، گردش‌گاه: مسرَح روح‌الله است، جلوه روح‌القدس / زانک ورا آفتاب هست عزب‌خانه‌ای. (مولوی^۲ ۲۴۵/۶) هر وارد که... در آن مسرَح نظر راحت و مطرح مفارش فراغت رسد، نسیئه موعود بهشت را در دنیا نقد وقت پاید. (دراوینی ۴۵۹)

مَسْرَد [mosarrad] [از سرد، به‌قیاس عربی] (ص.) (قد.) سردشده؛ خنک: آن، دیو و پری ساخته‌است از پی تغلیط / تا شیشه نماید به‌نظر آب مسرد. (مولوی^۲ ۱۱۳/۷)

مَسْرَع [mosre] [عر.] (ص.) (قد.) ۱. شتاب‌کننده؛ شتابنده؛ سریع: درنقل و تحویل مسرع و شتابان بود. (قائم‌مقام ۳۹۴) ۲. تیزرو؛ تندرونده: خیل‌تاشان مسرع و بوقیان... جانوران درنده‌ای را به‌خاطر می‌آوردند. (جمال‌زاده^۸ ۲۲۹) ۳. من این نامه نوشتم... و دو سوار مسرع روانه کرده‌شد تا جواب رسد. (عقلی ۱۶۷) ۴. می‌شان مسرع از خیل‌تاشان سوی غزنین فرستادند. (بهقی^۳ ۳) ۳. پیک تندرو؛ قاصد تیزرو: سلطان‌مراد... مسرعان به اطراف‌واکناف آفاق فرستاده به احضار عساکر... فرمان داد. (واله‌اصفهانی ۱۲۶) ۵. سیف‌الدوله... مسرعی به پدر دوانید و از حال رسیدن ایشان اعلام داد. (جرفادقانی ۱۱۶) ۶. باید که هر روز مسرعی با ملطفه آزان تو به من رسد. (نظامی عروضی ۲۵)

مَسْرَعَانِه [m.-āne] [عر.فا.] (ص.) (قد.) شتابان؛ سریع: این وقایع که تمامش فرار مسرعانه ابوعلی

سخن گفتن و زیارت مسدود گردانده. (ابن‌فندق ۱۴۲)
مَسَر [mosar] [عر.] (ص.) (قد.) مسرور شده؛ شادشده؛ شادمان: محب و محبوب و مسر و مکروب جمله متساوی شدند. (آفسرای ۲۳۱)
مَسَرَات [masarrāt] [عر.] (ج. مَسَرَة) (ا.) (قد.) شادی‌ها: زمام تصرف در مصالح و مفاسد و مسرات و مسانات دردست اختیار ایشان بدان جهت نهادند. (دراوینی ۴۶۲)

مَسَرَت [mase(a)rrat] [عر.] (مَسَرَة) (ا.مصد.) شادی؛ سرور؛ شادمانی: قلیش از مسرت انباشته‌می‌شد. (پارسی‌پور ۲۴۹) ۷. از آشنایی یا چنین آدم مؤمن... اظهار مسرت نمود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۰۶) ۸. نصرتی که دست داد، شادمانگی و ارتیاح و مسرت و اعتداد افزایش. (نصرالله‌منشی ۱۲۴)

مَسَرَت‌آمِیز [m.-ā(ā)miz] [عر.فا.] (صمد.) توأم‌با شادی؛ شادی‌بخش؛ خوش‌حال‌کننده: پس‌ازاین مکتوب مخبرالملک که اسنانگیز است، رقعه فتسول فرانسه مسرت‌آمیز بود. (مخبرالسلطنه ۲۰۱)

مَسَرَت‌آوَر [mase(a)rrat-ā(a)var] [عر.فا.] (صف.) آنچه باعث شادی می‌شود؛ شادی‌بخش: هنوز چیزهای مسرت‌آور در دنیا زیاد است. (مسعود ۶)

مَسَرَت‌افزا [mase(a)rrat-a(a)fzā] [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه باعث افزایش شادی می‌شود: مراسلات مسرت‌افزای شما روز یک‌شنبه عصر رسید. (نظام‌السلطنه ۱۹/۲)

مَسَرَت‌انگِیز [mase(a)rrat-a(a)ngiz] [عر.فا.] (صف.) مسرت‌آور →: دریغ که آن شغف و سُورور ما با هزار مزدهای مسرت‌انگیز دیگر بسیار زود مبدل به یأس و افسوس گردید. (طالوف^۱ ۹۷)

مَسَرَت‌بِخِش [mase(a)rrat-baxš] [عر.فا.] (صف.) مسرت‌آور →: لب‌خند عصبی مسرت‌بخشی بر لبش بود. (پارسی‌پور ۲۶۶) ۹. وقتی گروه، قدم‌زنان به آن‌جا می‌رسند، با تعجبی مسرت‌بخش مجمعه تازه‌ای می‌بینند که تا آن روز ندیده‌بودند. (اسلامی‌ندوشو ۱۵۰)

مَسْرَج [masraj] [عر.] (ا.) (قد.) چراغ‌دان (م. ۲) →: میان هردو خانه... دهلیزی، و آن‌جا نیز قنادیل و

مسروربه masrur.on.be.h [عر.] (ص.ا.) (قد.)

آنچه باعث خشنودی می شود: اما چون مسروربه حسنه ای است فوق حسنه... هرآینه سرور ایشان سروری باشد فوق سرور. (قطب ۲۰۱)

مسروق masruq [عر.] (ص.ا.) (قد) ۱. مسروقه

(م.ا.) ۱. → امیراصلاحان... مال مسروق را استرداد می کند. (وقایع اتفاقیه ۲۶۸) ۲. (مجاز) گرفته شده از دیگری: در شعر من نیایی مسروق و متحل / در نظم من نینیی ایطا و شایگان. (رشید و طوطا: شمس قیس ۲۸۸)

مسروقه masruq.e [عر.: مسروقه] (ص.ا.) ۱.

دزدیده شده: بعد از اشیای اسقاط و بی مصرف، اموال مسروقه بود که به این میدان می رسید. (شهری ۲) ۳۴۵/۲ (عالی جاه مشاوریه در پیدا کردن اموال مسروقه و به دست آوردن دزد مزبور اهتمام نموده است.) (وقایع اتفاقیه ۸۰۲) ۲. (ص.ا.) (قد.) (گاه شماری) مستترقه ← خمسه □ خمسه مستترقه: تا همی در اول شوال باشد روز عید/ تا همی مسروقه اندر آخر آبان شود.... (عنصری ۵۲)

مسری mosri [از عر.] (ص.ا.) ۱. (پزشکی) بیماری

قابل اشاعه و گسترش: واگیردار: حصه و وبا و اوربون از بیماری های مسری به شمار می روند. ۲. سرایت کننده: از یکی به دیگری منتقل شونده. درد شاعری دردی... مسری و بی درمان است. (قاضی ۵۷) (جمال زاده ۲۱۸) ۳ سوسن علاوه بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یک ناخوشی دیگر هم داشت. (هدایت ۱۰)

مسریه mosriy.e [عر.: مسریه] (ص.ا.) (منسوخ)

(پزشکی) مسری (م.ا.) ۱. → یقین شد همه امراض مسریه از وجود این میکرب هاست. (طالبوف ۳۶)

مس زن mes-zan [عر.فا.] (ص.ا.) آنکه هنگام

ماه گرفتگی بر ظرف مسی ضربه می زند: آن همه کز بهر او زند کسان دست / آن همه مس زن خسوف ماه ندارد. (ایرج ۱۷۴) ۱. قداما، هنگامی که ماه می گرفت، دسته جمعی چیزی بر ظروف مسی

و فایق است آن هم از طوس الی خوارزم بیش از دوسه ماه لازم ندارد. (قزوینی: یادداشت ها ۱۲۲/۱)

مسرعه mosre'e [عر.: مسرعه] (ص.ا.) (قد.) مسرع

(م.ا.) ۱. → الاغ... مثل سربازهای یرمشق اروپا حرکت مسرعه کرد. (طالبوف ۸۴)

مصرف mosref [عر.] (ص.ا.) آن که خارج از اندازه

خرج می کند؛ اسراف کننده؛ ول خرج: کریم الطبع شدن برای مرد مصرف آسان تر از مرد خسیس است. (قاضی ۷۵۳) □ جامعه منقسم شد به یک طبقه فقیر و بدبخت... و یک طبقه مصرف و مبذر و مغرور. (مطهری ۱۳۹) □ مرد را خدمت یک روزه آن بارخدا/ گرچه مصرف بود و مغرط، صد ساله نواست. (فرخی ۲۷)

مصرفی m.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) اسراف کردن؛

اسراف: حکما نیستیدیداند اسراف کردن در هیچ کار که عاقبت مسرفی همه زیان است. (عنصرالمعالی ۱۰۵) □ قاضی اسراف می کند در جور/ این همه مسرفی نمی شاید. (خاقانی ۸۷۹)

مسرور masrur [عر.] (ص.ا.) شاد؛ خوش حال: باید

به شما بگویم که شما هم در عالم علم و ترقی باید مانند من مسرور و متون باشید. (جمال زاده ۱۵۹) □ باغ چون جزع و راغ چون شیه را/ دل و جان غمگن است و مسرور است. (مسعود سعد ۸۵)

• ~ شدن (م.ص.ا.) شاد شدن؛ خوش حال

شدن: شاد و مسرور شد... باد به غیغ انداخته بود. (قاضی ۱۱۸۰) □ از سلامت حالات و نظم امور شما مطلع و مسرور شدم. (نظام السلطنه ۳۰/۲) □ زبیر آکنه نشابور شد بدو مسرور/ پذیره اش آمد فوجی به سان موج بحار. (اسکافی: بیهقی ۳۷۰)

• ~ کردن (ساختن) (م.ص.م.) شاد کردن؛

خوش حال کردن: خواننده... دوستان و اولاد و احفادش را مسرور ساخته. (شهری ۲۰/۳) □ خاطر... را خرسند و مسرور سازند. (فائز مقام ۱۳۶) □ ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز او را به شمع رضا پرنور کند و جان شریف او را به جمع غنا مسرور. (نظامی عروضی

۶۷۱) ○ فکر دیوان که داری باز کز مشق ستم / از خط چین بر بیاض جبهه مسطر بسته‌ای. (کاشی: آندراج)

مسطر mosattar [عر.] (ص.)(قد.) ۱. نوشته‌شده: ای معنی را نظم سخن سنج تو میزان / ای حکمت را بر تو که نثری است مسطر... (ناصرخسرو^۱ ۵۱۴) ۲. خط کشی شده؛ شیارشیار: از گوهر و از نبات و حیوان / بر خاک بین سه خط مسطر... (ناصرخسرو^۱ ۹۳)

۳. ○ ~ نمودن (گردانیدن) (مص.م.)(قد.) ۱. نوشتن: تا هیچ‌کسی دیدی کایات قران را / جز من به خط ایزد بنمود مسطر. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۴) ۲. خط کشی کردن؛ شیارشیار کردن: دیده من جدول جدول خونابه می‌ریخت و گریبان و آستین را مخطط و مسطر می‌گردانید. (خاقانی^۱ ۴)

مسطره mestar.e [عر.: مسطره] (ا.)(قد.) مسطر →: آن را کن آفرین که چنین نصرت او فکند / بی‌خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره. (ناصرخسرو^۱ ۲۶۸) ○ از راستی چنانکه ره او را / گویی زده‌ست مسطره و سازو. (فرخی^۱ ۴۵۴)

مسطری mestar-i [عر.فا.] (ص.د.)(منسوب به مسطر) (قد.) مانند خط کش، و به مجاز، راست: حرکت باد بر جدول آب، خط‌های مسطری می‌کشید. (خاقانی^۱ ۴)

۴. ○ ~ کردن (مص.ا.)(قد.) مانند خط کش عمل کردن؛ کار خط کش را کردن، و به مجاز، راستی ورزیدن: مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / پس که پرکاری کند او چون تو کردی مسطری. (انوری^۲ ۱۸۰)

مسطور mastur [عر.] (ص.د.)(قد.) نوشته‌شده؛ نوشته: برخی از گفته‌های او مسطور است. (مینیوی^۲ ۸۵) ○ در تاریخ... مسطور است که ابوجعفر... چون شهر بغداد بنا فرمود، آلات از مداین و عمارات اکاسره بدانجا نقل می‌نمود. (عقبلی ۳۰-۳۱) ○ خامشی از کلام بیهده به / در زیور است این سخن مسطور. (ناصرخسرو^۱ ۷۷) ۵. ○ ~ داشتن (مص.م.)(قد.) نوشتن: شرح حال او را در شیرازنامه مسطور داشته. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲) ○

می‌کوبیدند به گمان این که اژدهایی که ماه را بر دهان گرفته، آن را رها کند.

مسطح mosattah [عر.] (ص.د.) ۱. صاف؛ هموار: آباد... راه مسطح طبیعی داشت. (حاج‌سیاح^۱ ۳۰) ○ در این مملکت وسیعه رودخانه‌های کشتی‌رو، صحرای مسطح... (وجود دارد.) [طالبوف^۲ ۷۲] ○ نقاش چابک قلم صورت‌ها پردازد که در نظر انگيخته نماید و مسطح باشد و مسطح نماید و انگيخته باشد. (نصرالله‌منشی^۱ ۶۶) ۲. (ریاضی) ویژگی شکلی که همه نقاط آن در یک صفحه باشند؛ مستوی.

۳. ○ ~ کردن (نمودن) (مص.م.)(صاف کردن؛ هموار کردن: حاشیه خیابان را... با آجر فرش کرده وسط خیابان را هم مسطح [نمایند.] (دقایق اتفاق^۲ ۴۰۲) ○ صحرایی وسیع... به جهت این کار مسطح و هموار کنند. (شوشتری^۲ ۲۲۲)

مسطر mestar [عر.] (ا.)(قد.) ۱. (خوش‌نویسی) صفحه‌ای مقوایی که بر روی آن به جای سطرها، نخ سفت و محکم می‌چسبانند، ورق بدون خط را روی آن گذاشته، بر روی آن با دست با ملایمت فشار می‌دهند تا جای خط‌های آن بر کاغذ بماند: ما آن‌همه را طی سفرهای اکتشافی مکرر واری کردیم و تخمین زدیم و صاحب شدیم... مسطر نمی، لاجورد و شنگرف و رنگ و... (به‌آذین ۲۵۵) ○ صغیرخامه ماصوت بلبلان دارد / ز رشته بر برگ گل دوختند مسطر ما. (نأثیر: آندراج) ○ چرخ بیمار زبهر دو دروغ / بسته مسطر و شکل رقم است. (سنایی^۲ ۸۲) ۲. خط کش: زرخش کند کتابه ایوان و بام را / نه جدول و نه مسطر و نه زر نه زرگری. (ابن‌حسام: گنج ۳۴۹/۲) ○ قصر جان را مهندس قدرت / نه به پرگار و مسطر اندازد. (خاقانی^۱ ۱۲۶)

۳. ○ ~ کشیدن (زدن، بستن) (مص.ا.)(درست کردن مسطر و گذاشتن کاغذ بر روی آن و فشار دادن تا نقش خط بیفتد: رفتم دربی تو به هرجا که رفت پای / بر صفحه زمانه کشیدیم مسطری. (هروی: آندراج) ○ جز مشق جنون در دل آواره من نیست / مسطر زدم از رشته زنجیر ورق را. (محسن‌نأثیر: کتاب‌آرایی

• **گشتن** (مصدر). (قد). قیمت‌گذاری شدن: موجب فلان از فلان محل به فلان محل تبدیل شود، یا جنس او مسعر گردد. (افضل الملک ۲۲۳)

مسعری m-i [ع.فا.] (صدر). (قد). قیمت‌گذاری شده: کسب تکلیف را تم درمورد پرداخت غله مسعری پارساله به عین جنس. (میاق سعیت ۳۱)

مسعود mas'ud [ع.] (صدر). (قد). ۱. نیک‌بخت: سعادت‌مند: به استادی و رندی مشهور شدم چرا که طالب به کامم می‌گشت و همه مسعودم می‌شمردند. (میرزا حبیب ۳۴۰) ۲. هر که آخرین‌تر او مسعودتر / هر که آخرین‌تر او مطرودتر. (مولوی ۳۷۳/۲) ۳. جهان‌دار مسعود محمود غازی / که مسعود باد اخترش جاودانی. (فرخی ۳۹۲) ۴. مبارک: خجسته: ایام هفته برای آنها بعضی مششوم و بعضی مسعود است. (افضل الملک ۳۲۱) ۵. زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود است، حاجتی دیگر دارم. (بیهقی ۲۰۸) ۶. جهان روشن از تاج محمود باد / همه روزگارش مسعود باد. (فردوسی ۱۵۳۲)

مسعوده mas'ud.e [ع.] (مصدر). (قد). خجسته؛ مبارک: در هذه السنة مسعوده... به لقب جلیل‌خانی... منصوب [شد]. (غفاری ۳۵)

مسعودی mas'ud-i [ع.فا.] (حامص). (قد). خجسته بودن؛ مبارکی: اینای بشر معنی وقت و مسعودی نشأ فیض را می‌فهمند. (طالبوف ۱۳۹۲)

مسف mosaf [ع.] (مصدر). (قد). جای‌گاه پست: ایزد... ما را از مسف صحبت بوم‌صفتان شوم‌دیدار به مظار همت این همای مبارک‌سایه رسانید. (دراوینی ۷۱۵-۷۱۶)

مسفوح masfuh [ع.] (صدر). (قد). ریخته‌شده؛ ریخته؛ جاری: اشک دیده‌انام مسفوح و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۷)

• **شدن** (مصدر). (قد). ریخته شدن: خون‌ها که به هر ناحیه ناحق شده مسفوح / بر ناصیه عصر هنر لکه سودا. (جعفر خامنه‌ای: از صیبات ۴۵۴/۲)

شواهد بسیار از قرآن مجید و احادیث نبوی... در آن مسطور داشته، ولیکن ترتیبی در تکبیر مرعی نکرده. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۱)

• **شدن** (مصدر). (قد). نوشته شدن: تا بدین‌جا آنچه مسطور شد، مستور نیست. (قائم‌مقام ۱۵۲) ۲. چنان‌که در سیر انبیاست درخور او / کتاب‌ها متواتر همی‌شود مسطور. (فرخی ۱۹۶)

مسطورات masturāt [ع.] (مصدر). (قد). نوشته‌ها: تصدیق و تکذیب عرایض خود را بعد از خواندن مسطورات ذیل به انصاف صاحبان وجدان پاک می‌گذاریم. (دهخدا ۵۶/۲) ۳. شکایتی از عراق و فارس درضمن مسطورات سرکار ملحوظ شد. (قائم‌مقام ۱۷) **مسطوره** ۱. mastur.e [ع.] (مصدر). (قد). مسطور → فقرات مسطوره... حاوی برکمال خلوص عقیدت و دولت‌خواهی بود. (غفاری ۳۸)

مسطوره ۲. masture [ع.] = مسوره (۱) نمونه کالاً: هیکل و لباس خودش را به‌عنوان عالی‌ترین مسطوره مُدِ خردچمن توصیه کرد. (هدایت ۱۲۹۶) ۳. امیدوارم... ارباب فصاحت و بلاغت را بعد از این از برای اقتفای به شعرای فرنگستان نمونه و مسطوره به‌دست آید. (میرزا آقاخان کرمانی: از صیبات ۳۹۴/۱)

مسطوره الاسامی mastur.at.o.l.'asāmi [ع.] (صدر). (قد). ویژگی آنان که اسم‌هایشان نوشته شده است: با شهود عدول مسطوره الاسامی ذیل... در محضر شرعی این داعی... حضور به‌هم رسانید. (جمال‌زاده ۴۰)

مسعد mosā'ad [ع.] (صدر). (قد). سعادت‌مند؛ نیک‌بخت: این عادتش طبیعی و جودش جبلی است / هر عادتی نه مرد مسعد کند همی. (منوچهری ۱۱۶) **مسعر** mosā'ar [ع.] (صدر). (قد). قیمت‌گذاری شده.

• **کردن** (نمودن) (مصدر). (قد). قیمت‌گذاری کردن: قیمت نهادن: دریاب تسعیر غله که خواسته‌بودید، به‌طوری‌که حاجی‌وزیر با خان‌باباخان مسعر کرده‌است، با شما تسعیر شود حالا نمی‌توانم غله را مسعر نمایم. (غفاری ۲۴۲)

از مسقط الرأس و منشأ و مبدأ و اساس برتواند داشت. (زیدری ۱۱۹) ○ به حکم آن که این خطّه مختصر که مسقط الرأس این ضعیف است، در تصرف دیوان این پادشاه بود... به منتزهات شکار و صحرای این بقعه میل می نمود. (جرفادقانی ۷)

مسقط النطفه masqat.o.n.nofe [عر.]

مسقط النطفه [ا. (ق.د.) زمان انعقاد نطفه: [مردم] را دو ابتداست یکی وقت کشتن و او را مسقط النطفه خوانند و دیگر وقت برآمدن و آن زادن است و او را مولد خوانند. (بیرونی ۵۱۹)

مسقط الهام masqat.o.l.hām[m] [عر.: مسقط الهام]

[ا. (ق.د.) زادگاه؛ مسقط الرأس: از زیارت مشعر حرام و رکن مقام تا وقوف به مقتل الاجسام و مسقط الهام تفاوت هاست. (حمیدالدین ۳۹)]

مسقطی masqat-i (صد.)، منسوب به مسقط،

ناحیه ای در شبه جزیره عربستان، [ا. نوعی شیرینی که از نشاسته، شکر، آب، گلاب، روغن، و پودر یا خلال بادام تهیه می شود؛ بگذار بروم از سر خیابان مسقطی یا بستنی بگیرم. (← فصیح ۲۱۷)] ○ اسباب پذیرایی شان عبارت بود از... مسقطی و راحت الحلقوم و نان بادامی. (شهری ۱۰۶/۴)

مسقف mosaqqaf [ع.] (صد.) دارای سقف؛

سرپوشیده؛ در مقابل ما ایوانی قرار داشت که مسقف بود. (حاج سیدجوادى ۲۸۷) ○ بهتر این است که شما بروید و در پناهگاه مسقفی بخواهید. (قاضی ۱۰۲) ○ آدمی... محتاج غذا و لباس و مسکن مسقف... [است، (طالبوف ۱۶۵)]

مسقف کردن (نمودن) (م.ص.م.) سقف دار

کردن؛ سرپوشیده کردن؛ بناهای سابق مخبرالدوله را که خیلی محقر و بی موقع و تنگ و بدوضع بود، بعضی را مسقف کرده بود. (نظام السلطنه ۱۳۲/۱) ○ مسقف نمودن

مساجد به سنگ و گِل مکره است. (شوشتری ۷۲)

مسققات mosaqqafāt [عر.]، ج. مُسَقَّفَة [ا. (ق.د.)

جاهای سقف دار؛ اشارتی که درباب خرابی مسققات و عمارت آن فرموده، چندان خرابی نیست. (نخجوانی ۴۲۰/۲)

مسفوک masfuk [عر.] (صد.) ریخته شده؛ ریخته؛ چه اشک ها که مسفوک و چه سترها که مهتوک.

(حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مسقط masqa(ʿit) [عر.] [ا. (ق.د.) ۱. جای

افتادن؛ شاه... حکما و اهل نجوم را مثال داد تا طالع مسقط نطفه و محط رأس... معلوم کردند. (ظهیری سمرقندی ۴۲) ○ فارغ البال می باید بودن و... اومید در بستن که... مسقط سلاله سعادت می نباشد. (ورائینی ۷۰۲) ۲. (امص.) فرو افتادن؛ غروب کردن؛ اولیای دین در شکر شکر باری تعالی... چون فحول هایج و بحور مایج از وقت لعمه فلک تا گاه مسقط شفق، با طلایع مرگ به بازی در آمدند. (جرفادقانی ۳۶۶)

مسقط رأس (ق.د.) (مجاز) مسقط الرأس →

مسقط رأس او دهبی است مختصر بر چهار فرسنگی. (جوبنی ۲۲۵/۲) ○ منشأ و مولد و مسقط رأس او دیه دیوره بوده است. (ابن فندق ۱۲۲)

مسقط mosqat [عر.] (صد.) (ق.د.) افتاده؛

حذف کرده شده. ← مسقط فرمودن.

مسقط فرمودن (م.ص.م.) (ق.د.) لغو کردن؛

از بین بردن؛ سلطان... رسوم محدث و قوانین بدعت مسقط فرمود. (سلجوق نامه ظهیری ۳۱: معین)

مسقط mosqet [عر.] (صد.) (ق.د.) ۱. از بین برنده؛

نخود دارای غذائیت بسیار و از این جهت مسقط اشتها می باشد. (← شهری ۲۴۵۸/۵) ۲. اندازنده؛ وادارنده به افتادن؛ سقط کننده؛ برداشتن با تلالی پخته، قاتل جنین و مسقط او می باشد. (← شهری ۲۲۷/۵)

مسقط الحجر masqat.o.l.hajar [عر.] [ا. (ق.د.)

(ریاضی) پای عمود. ← پای عمود؛ مسقط الحجر کدام است؟ آن نقطه است از قاعده که عمود بدو رسد. (بیرونی ۱۰)

مسقط الرأس masqat.o.r.ra [عر.] [ا. محل

افتادن سر (هنگام تولد)، و به مجاز، زادگاه؛ سی و پنج شش سالی پیش از این مسافرتی به اصفهان مسقط الرأس خود کردم. (جمال زاده ۵۱) ○ آشتیان... مسقط الرأس و وطن اوست. (نظام السلطنه ۱۹/۱) ○ دل

مسک mesk [معر. از سنسک.] (ا. (قد.) مشک → :
طَبَق‌های زرین نهاده مشحون به مسک اذفر.
(رشیدالدین ۱۲۹) ○ عود خام از هریکی یک درم سنگ
مسک نیم‌دانگ سنگ این همه را بساید و حب کند و به
دهان بدارد. (اخوینی ۳۰۰-۳۰۱)

مسکت moskat [ع.] (صد.) سکوت کرده؛
خاموش. ← • مسکت آمدن.

• س آمدن (مصد.) (قد.) سکوت کردن؛
ساکت شدن: امیرمحمود این حدیث را هیچ جواب
نداشت. که مسکت آمد و خاموش ایستاد. (بیهقی^۱ ۹۱۶)
مسکت mosket [ع.] (صد.) پاسخی مدلل
که مخاطب را وادار به سکوت کند؛
مجاب‌کننده: رستم از جواب‌های مسکت ایشان متأثر
شد. (زرین‌کوب: دوقرن سکوت ۶۴) ○ از هر نوع سخنی
می‌رفت تا به نوعی این رسول را خجل کنند و او جواب
درشت مسکت بازمی‌داد. (فخرمدیر ۱۵۹) ○ سخن با
پیران به‌گزاف مگوی که جواب پیران مسکت باشد.
(عنصرالمعالی^۱ ۵۸)

مسکته mosket.e [ع.: مسکتة] (صد.) (قد.)
مسکت ↑: باید محاکمی باشی و بسیار حکایت‌های
مضحاک و سخن مسکته و نوادرهای بدیع یاد داری.
(عنصرالمعالی^۱ ۲۰۴)

مسکته‌گویی m.-gu-y(')-i [ع.فا.فا.فا.] (حامص.)
(قد.) قاطعانه و قانع‌کننده سخن گفتن: در مجمع
شاهان سخنش مسکته‌گویی‌ست/بر عرصه میدان عکمش
نادره‌بازی‌ست. (مختاری ۵۵۰)

مسکو mosker [ع.] (صد.) (ا.) آنچه نوشیدنی آن
باعث مستی می‌شود؛ نوشیدنی مستی‌آور:
چاره‌ای جز عزلت و حتی توسل به مسکو و مخدر ندارند.
(مینوی^۲ ۴۴) ○ فی‌الجمله، نماد از سایر معاصی منگری
که نکرد و مسکری که نخورد. (سعدی^۲ ۱۵۶) ○ اینست
مسکو حرام کرد چو خوک/ و انت گفتا بجوش و پُر کن
ظاس. (ناصرخسرو^۱ ۴۳۸)

مسکرات moskerāt [ع.، جو. مُسکِرَة] (ا.)
نوشیدنی‌های مستی‌آور: تمام عمرش لب به
مسکرات نمی‌زد. (فصیح^۱ ۱۲۲) ○ درویشی و

تساعت‌کشی از خصایص جمیله آن مردم است و
مسکرات و مغیرات بلکه معاجین مفرجه را وجودی
نیست و به‌هم نمی‌رسد. (شوشتری ۵۷)

مسکن maskan [ع.] (ا.) ۱. محل سکونت؛
منزل؛ خانه: بانک رهنی برای تهیه مسکن وام
می‌داد. ○ برای خود و کسان خود خوراک و پوشاک و
مسکن فراهم آورند. (مینوی^۳ ۲۳۳) ۲. (قد.)
جای‌گاه: امروز دیگر از بدیهیات است که کُرّه زمین
مسکن ما، یکی از کوچک‌ترین کرات عدیده آسمان
بی‌ابتدا و انتهایست. (اقبال^۲ ۴) ○ قالب مسکن... مسکن
روح نازنین است. (زیدری ۵۳) ○ در مسکنی که هیچ
نفرساید/ فرسوده گشت هیکل مسکنیم. (ناصرخسرو^۱
۱۳۴) ○ گردن هر فُرمی‌ای معدن جیمی ز مشک/ دیده هر
کبکی مسکن میمی ز دم. (منوچهری^۱ ۶۰)

• س داشتن (مصد.) (قد.) ساکن بودن؛ جا
داشتن: دشمن من که دیو فساد است در این خانه مسکن
دارد. (خانلری ۲۸۸) ○ ایوم آن‌جاسریازان مسکن دارند.
(حاج‌سیاح^۲ ۱۴۳) ○ دلم را مشکن و در پا مینداز/ که
دارد در سر زلف تو مسکن. (حافظ^۱ ۲۶۸)

• س کردن (گرفتن، نمودن) (مصد.) (قد.)
سکونت داشتن؛ اقامت کردن؛ مقیم شدن:
شیخ‌جعفر... در نجف‌اشرف مسکن کرد. (حاج‌سیاح^۱
۲۲۲ج.) ○ در کوهی که در نزدیکی شهر مزبور است،
مسکن گرفته‌بوده‌اند. (وقایع‌انغاقیه ۱۲۹) ○ فوجی از این
قوم... در کوه‌سار... مسکن گرفتند. (قائم‌مقام ۴۰۵) ○ به
خانه حاجی یاقوت‌خان حبشی... مسکن نمودم. (شوشتری
۴۰۵)

○ س و شهرسازی (اداری) وزارت‌خانه‌ای که
کارهای مربوط به ساخت‌وساز مسکن و
اسکان شهرنشینان را برعهده دارد؛ وزارت
مسکن و شهرسازی.

مسکَن mosakken [ع.] (صد.) ۱. (پزشکی)
ویژگی هر دارویی که باعث کاهش درد
می‌شود: از تریاک و خمیر [حب] می‌ساختند و مسکن
هر درد و خارش... بود. (شهری^۲ ۲۵۴/۲) ۲. (ا.)
(پزشکی) چنین دارویی: پرستار مسکن نزد؟ (آقایی:

متوقف شدن آن: موضوع نه تنها مسکوت مانده... به گونه‌ای متغیر گردیده. (شهری^۲ ۱۹۹/۱) ○ دولت انگلیس... به دادگاه بین‌المللی لاهه شکایت... و قضیه را به شورای امنیت... احاله داد. شورای مزبور... مقرر داشت که قضیه مسکوت مانده و مورد شور قرار نگیرد. (مصدق ۳۶۶) ○ موضوع هرات موقتاً مسکوت ماند. (مستوفی ۴۶/۱)

مسکوت‌عنه maskut.on.'an.h [ع.ر.] (ص.، !). موضوعی که درباره آن سکوت می‌کنند: چرا در خاطرات یکی را باید نگاشت و دیگری را مسکوت‌عنه گذاشت؟ (مخبرالسلطنه ۱۲۵) ○ بسیاری چیزهای دیگر... مسکوت‌عنه مانده است. (مستوفی ۴۵۴/۲)

مسکوک maskuk [ع.ر.] (ص.، !). به شکل سکه درآمد: در هرکاری ملاک و معیارم تنها طلا و تفرقه مسکوک است. (جمال‌زاده^۲ ۱۰۵) ○ سیف‌البلوک میرزا، طلای مسکوک خزانه عامره را هشتاد کرور می‌گفت. (قائم‌مقام ۴۶) ○ دینهای که... داشت چهار پستو زروسیم مسکوک بود. (آسرای ۳۰۸) ○ ۴. (ا.!) سکه: درشوش ۴۰۰۰۰ تالان شمش طلا و ۹۰۰۰۰ تالان مسکوک طلا [وجود دارد]. (جمال‌زاده^۸ ۲۴۱) ○ مقداری مسکوک طلا به ضبط دولت آمده. (مخبرالسلطنه ۸۶)

مسکوکات maskukāt [ع.ر.] (ص.، چ.، مسکوکة) (!). سکه‌ها: دو کتاب از رایینو مستشرق معروف یکی دریاب روابط سفیری و قونسولی... و دیگری دریاب مسکوکات و مهرهای ایران. (مینی^۲ ۵۱۹) ○ بلوشه می‌گوید که مسکوکات اباقا، همه یک صلیبی بر روی آنها منقوش است. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۷/۱) ○ این همه کتاب‌خانه‌ها و اسناد و مسکوکات و زحماتی که برای خواندن خطوط قدیمه... و تأسیس موزه‌ها و غیره برده می‌شود، از بی‌خردی است؟! (اقبال^۱ ۷-۶/۳/۴) ○ شاه‌زاده... بیست و چهار هزار تومان اشرافی و مسکوکات طلا خریده بود. (نظام‌السلطنه ۱۵۶/۱)

مسکون maskun [ع.ر.] (ص.، قابل سکونت؛ دارای سکنه: تقریباً تمام ایران را مسکون از قبایل ترک می‌شمارند. (اقبال^۱ ۱۱/۱۰/۳) ○ مدت‌هاست که این دپه مسکون نباشد و حصار خراب است. (ابن‌فندق ۱۲۹)

داستان‌های کوتاه ۱۸) ۳. (ص.، تسکین‌دهنده؛ آرام‌کننده: مادری مهربان و پدری نرم‌زبان... حلال مشکلات و مسکن آلامشان [بود]. (شهری^۲ ۱۸۶/۲)

مسکنت maskanat [ع.ر.: مسکنة] (ا.ص.، !). فقر؛ تهی‌دستی: با همه فقر و مسکنت، کم اتفاق می‌افتاد که کسی پول کسی را بخورد. (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ عمر با مسکنت به‌سر برده / ناامید از زمان آینده. (نیما: ارضیاتما ۲/۲۸۰) ○ برو مسکنی دیگر گیر و با مسکنت خویش بساز. (روایینی ۲۳۸) ۴. (قد.، عجز و درماندگی و بی‌چارگی: اینها به‌موجب این‌که پیامبران را به ناحق می‌کشند، استحقاق ذلت و مسکنت دارند. (مطهری^۱ ۲۵) ○ به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک. (حافظ^۱ ۲۰۴) ○ به نیاز و مسکنت تمام دو دست ادب برهم نهاده تا صبح دم می‌ایستاد. (بخاری: انیس‌الطالبین ۴۷: لغت‌نامه^۱) ۳. (تصوف) فقر (م.، !). → تواضع و کم‌زنی و مسکنت از حضرت مصطفی میراث محمدیان است. (افلاکی ۳۶۱)

مسکنت‌آمیز m.-ā('ā)miz [ع.ر.فا.] (ص.، همراه با فقر و تهی‌دستی؛ فقیرانه: ناتوانان... به‌دور یک زندگی مسکنت‌آمیز و دور از حقیقت زیست می‌کنند. (هدایت^{۱۹})

مسکنت‌بار maskanat-bār [ع.ر.فا.] (ص.، مسکنت‌آمیز ↑: وقتی... ظاهر مسکنت‌بار گوینده را دید، مات و مبهوت ماند. (قاضی ۳۰۴)

مسکن‌گاه maskan-gāh [ع.ر.فا.] (!). (قد.، جای‌گاه؛ مسکن: همتش بین دل‌وجان و شناخت / کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت. (مولوی^۲ ۳۳/۲)

مسکوت maskut [ع.ر.] (ص.، ویژگی امری که درباره آن حرفی زده نمی‌شود.

○ ~ گذاشتن امری درباره آن سخن نگفتن؛ موقوف کردن آن: با وضعیت حاضر، ما تأمین نداریم و استیضاح خود را مسکوت می‌گذاریم. (مستوفی ۶۳۱/۳) ○ دولت ایران آن را هم باید مسکوت نگذارد و همواره ادعا کند. (فروغی^۱ ۷۹)

○ ~ ماندن امری سخن گفته نشدن درباره آن؛

نیز ← ربع = ربع مسکون.

• ~ شدن (مصدر). (قد.) قابل سکونت شدن: اتحای مملکت... به یمن اعتنا و استعمار او معمور و مسکون شده. (شمس قیس ۱۱)

مسکونه maskun.e [عر.: مسکونه] (صدر). (قد.) مسکون →: حمل مکتوب و مرسله‌های هر دولت را به همه نقاط مسکونه دنیا به یک قیمت جزئی. (طالبوف^۱ ۱۸۰)

مسکونی maskun-i [عر.فا.] (صدر)، منسوب به مسکون) قابل سکونت؛ دارای سکنه: دو کودک... در مقابل عمارت مسکونی باغ، سخت سرگرم بازی بودند. (مشفق‌کاظمی ۱۳-۱۴) ○ خانه مسکونی [را] تازه با زندگانی خود متناسب کرده‌بودیم. (مستوفی ۸/۳)

مسکه maske (ا.). (قد.) سرشیر یا کره که از شیر یا دوغ می‌گیرند: روغن و مسکه، خیر و منفعت باشد. (لودی ۱۶۶) ○ مرا مغز استخوان و مسکه و انگبین مصفا به غذا دادی. (ابن بلخی^۱ ۱۷۵) ○ پیغامبر... شبی به خواب دیده که یک کاسه مسکه بیاوردند و پیش او بنهادند. (ترجمه تفسیر طبری ۶۶۰)

مسکه moske [عر.: مسکه] (ا.). (قد.) ۱. نیرو؛ قدرت: با مجدالملک و معین‌الملک برای مسکه بدن قدری خوردیم و به زحمت خود را به بالای کشتی کشیدیم. (امین‌الدوله ۹۰) ○ جمعی که از مسکه عقل نه درویش بودند و دوست مال و نفس خویش، تبجح و شادی نمودند. (جوینی^۱ ۱۲۹/۳) ○ هول و فزع، مسکه تماسک ایشان بستد. (جرفادقانی ۲۹۳) ۲. هر خوردنی و آشامیدنی که بدن را تقویت کند: از نایافت قوت و مسکه زندگانی مستغاث کردند. (رشیدالدین ۵) ○ برادر از گوشت برادر مسکه جان می‌ساخت. (جرفادقانی ۳۱۵)

مسکین meskin [عر.] (صدر، ا.). ۱. تهی دست؛ بی چیز: قاضی از زنت سگش را نان نمی‌دهد و همین‌که به فقیر نانی بدهد، سگش دنبال مسکین را گرفته نمی‌گذارد به رفاه از آن برخوردار شود. (مستوفی ۳۴۱/۲ ح.) ○ آنچه گفתי در به روی مسکینان ببینند حاتم طایی که بیابان نشین بود، اگر شهری بودی، از جوش گدایان بی‌چاره شدی. (سعدی^۲ ۱۶۶) ○ از ملک من

بیرون است و تصدق است بر مسکینان. (بیهقی^۱ ۹۶۱)

۲. (صدر). (مجاز) بی‌چاره؛ درمانده؛ ناتوان: این شیخ سعادت... یکتامایه تشفی خاطر مسکینم بود. (جمال‌زاده^۳ ۷۳) ○ هرکه با پولادبازو پنجه کرد/ ساعد مسکین خود را رنجه کرد. (سعدی^۲ ۷۵) ○ صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر/ کو را به کدخدای جهان از جهان هواست. (فرخی^۱ ۲۳)

مسکینانه m.-āne [عر.فا.] (صدر). مسکنت آمیز →: نظری به او انداخت و در سرووضع غریب و مسکینانه او خیره شد. (قاضی ۲۹۶)

مسکین نواز meskin-navāz [عر.فا.] (صدر). (قد.) ویژگی آن‌که به تهی‌دستان و نیازمندان لطف و بخشش می‌کند: مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند/ ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من. (حافظ^۱ ۲۷۶) ○ همه طاعت آرند و مسکین نیاز/ بیا تا به درگاه مسکین نواز. (سعدی^۱ ۱۹۶)

مسکینی meskin-i [عر.فا.] (حامص). (قد.) ۱. نیازمندی؛ فقر: روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی/ تو که در پرسش آبی و گه در فکرت نانی. (پروین اعتصامی ۶۱) ۲. بی‌چارگی: چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم؟/ به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی. (سعدی^۳ ۶۲۵)

مسگر mes-gar (صدر، ا.). سازنده و فروشنده لوازم مسی: به عقیده خردمندان نباید گناه آهنگر بلخ را به گردن مسگر شوشتر انداخت. (قاضی ۱۲۲۲) ○ در پشت همین بازار مسگرها خانه‌ای دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۷)

مسگرباشی m.-bāši [فا.لاتر.]. (ا.). (دیوانی) در دوره صفوی، رئیس مسگرخانه: طلا و نقره و مسینه آلات و غیره آنچه در سرکار خاصه ضرور و در رکاب بود، می‌بایست به سعی [مسگرباشی] به اتمام رسد. (رفیعا ۵۵۴)

مسگرخانه mes-gar-xāne (قد.). جایی که در آن ظروف و لوازم مسی ساخته می‌شد: یزد... مسگرخانه‌های خوب و کار نساجی زیاد دارد. (حاج سیاح^۱ ۱۷۸-۱۷۹)

مسلسله maslahe [ع.ر: مسلحة] (ا.ا) (قد.) جایی که در آن سلاح‌های جنگی را نگه‌داری می‌کنند؛ انبار مهمات: عبدالله بن مالک خزاعی را مأمور کرد که تمامی آن نواحی را طی کرده در آنجا مسلحه‌ها ترتیب دهد. (مبنوی: هدايت ۲۶۷) ○ ابوالعباس طوسی... مسلح نهاد براین‌جمله... مسلحه تمیشه... مسلحه شهر ساری. (ابن اسفندیار ۱۷۸)

مسلخ maslax [ع.ر: (ا.ا)] ۱. قتل‌گاه: در آن مسلخ آدمی‌زادگان/ زمین گشته کوه ازیس افتادگان. (نظامی ۲۱۳) ○ در مسلخ عشق جز نکو را نکشند/ لاغر صفتان زشت‌خو را نکشند. (عین‌القضات ۹) ۲. (قد.) کشتارگاه؛ سلاخ‌خانه: ما گرم این صحبت بودیم که یک‌دفعه عقونت مسلخ به‌دماغ ما رسید. (طالبوف ۱۱۱) ۳. (قد.) رخت‌کن حمام: هرکه در مسلخ گرمابه بود همه برپای خاسته‌بوند و نمی‌نشستند. (ناصر خسرو ۱۵۷) ○ رسم رومیان و حکیمان ایشان چنان است که چون از گرمابه بیرون آیند، تا زمانی در مسلخ گرمابه بنخسید، بیرون نشود. (عنصر‌المعالی ۹۰)

مسلسل mosalsal [ع.ر: (ا.ا)] ۱. (نظامی) نوعی سلاح خودکار که پی‌درپی گلوله شلیک می‌کند: صدای شلیک مداوم مسلسل به گوش می‌رسید.



۲. (صد.) (خوش‌نویسی) ویژگی نوعی خط که حروف و کلمات هر سطر آن متصل نوشته شود: خطی مسلسل شیرین که گر بیارم گفت/ به‌خط صاحب‌دیوان ایل‌خان ماند. (سعدی ۷۱۶) ○ خطت که دلم راحت جانش خواند/ وز لطف طراز گلستانش خواند - خطی است مسلسل و زروی معنی/ خوش‌تر خُرد از آب روانش خواند. (خلیل‌شروانی: زبعت ۳۲۳) ○ در هردو شاهد با ایهام به‌کار رفته‌است. ۳. به‌هم پیوسته: به‌منظرم می‌آمد که این شعرهای مسلسل می‌بایست بی‌فشردن طبع... از منبع خروشان‌ی جوشیده‌باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ دوستی سال‌خورده برای من حادثه‌ای از زندگی‌اش را نقل کرد،

مسگری mes-gar-i (حامص.) ۱. عمل و شغل مسگر: نقره‌سازی، مسگری، مثنی‌گری... (شهری ۲۴۰/۴) ۲. (ا.ا) جایی که در آن وسایل مسی می‌سازند: سراسر خیابان پُر از مسگری بود. ۳. (حامص.) (ورزش) در کُشتی، نوعی بدل‌کاری و حرکات دفاعی برای مقابله با فن حریف یا فرار از آن.

● **مس کردن** (مص.ا.) (ورزش) پرداختن به‌عمل مسگری. ← مسگری (م. ۳): کشتی‌گیر تُرک همه‌اش درمی‌رفته مسگری می‌کرده. (میرصادقی ۲۷۸)

مسلح mosallah [ع.ر: (صد.)] ۱. مجهز به سلاح؛ دارای اسلحه: دو یاس‌دار مسلح، مقابل درِ مسجد کشیک می‌دهند. (محمود ۳۰۲) ○ واجب است که مجاهدین مسلح داشته‌باشیم. (طالبوف ۹۶) ○ هرکس خویشان را مسلح بیند، درمیان جماعتی که سلاح نداشته‌باشند، مهتر و مقدم ایشان گردد. (لودی ۱۶۶) ۲. (مجاز) مجهز به وسایل لازم؛ دارای افزار: چشم مسلح. ○ مسلح به سلاح علم و تقوا. (فرهنگ‌فارسی‌امروز)

● **مس شدن** (مص.ا.) مجهز شدن به سلاح جنگی: نیروهای مخالف، دولت را تهدید به مسلح شدن کردند.

● **مس کردن (نمودن)** (مص.م.) دارای اسلحه کردن؛ مجهز به سلاح کردن: انگلیس‌ها، آسوری‌های آذربایجان را بر خُرد تُرک‌ها مسلح می‌کردند. (مستوفی ۱۴۵/۳) ○ از ولایات چند فوج سرباز در طهران حاضر کرده و مسلح نموده‌بود. (حاج‌سیاح ۵۵۴)

مسلحاً mosallah.an [ع.ر: (قد.) (قد.)] درحال داشتن اسلحه: فراش... مسلح‌شده و جمعی را مسلحاً باخود برداشته... درحضور می‌ایستد. (حاج‌سیاح ۴۱۹)

مسلحانه mosallah-āne [ع.ر.ا.] (صد.) ۱. مجهز به سلاح؛ با اسلحه: حملهٔ مسلحانه. ○ با مبارزهٔ مسلحانه کاری تو این مملکت از پیش نمی‌رود. (← میرصادقی ۳۳) ۲. (قد.) همراه با اسلحه: بارها اهالی ده... قیام کرده و فوج‌ها تشکیل داده و مسلحانه به جنگ ایشان رفته‌اند. (قاضی ۸۳۲)

۵ به ~ بستن هدف رگ بار مسلسل قرار دادن:
روز هفده شهریور مردم را به مسلسل بستند.

مسلسل چی m.-či [عر.تر.] (ص.د.) (نظامی) آنکه
با مسلسل تیراندازی می کند: افسران... میان چهار
مسلسل چی، به طرف باشگاه می روند. (محمود^۱ ۲۹۱)

مسلسل mosallat [عر.] (ص.د.) ۱. چیره؛ غالب:
هنوز احترام من به پسر پیغمبر بر عشقم مسلط است.
(علوی^۳ ۷۶) ۲. قرار بود... دولتی تشکیل شود که بر
اوضاع مسلط باشد. (مصدق ۲۵۶) ۳. (مجاز) توانا:
باید میزان قوت صوت را چنان گرفت که گوینده بر سخن
مسلط باشد. (فروغی^۲ ۱۱۷) ۴. (مجاز) کاملاً آشنا
و آگاه به رموز امری: به زبان فارسی مسلط است.

• **شدن (گشتن)** (مصدق.) چیره شدن:
غلبه کردن: هر طور بود، بر اعصاب مسلط شدم.
(شاهانی ۱۳۲) ۵ این که [شیطان] بتواند بر وجود بشر
مسلط شود... از حوزه قدرت شیطان خارج است.
(مطهری^۵ ۷۱) ۶ دولت بدان مسلط گشته است بر جهان/
کادر عزیز خاتم ملکوت ننگین تویی. (مسعود سعد^۱ ۷۵۹)

۷ **کسی را بر کسی (چیزی) ~ کردن** او را بر
دیگری چیره کردن: او را بر دیگری غلبه
دادن: چرا خدا یک مشت یهودی ژاندارم آمریکا را بر
هفت صد میلیون مسلمان... مسلط می کند؟ (مطهری^۵
۱۱۲) ۸ کفار را به این درجه به مسلمانان مسلط کرده اند.
(حاج سیاح^۱ ۵۳۲) ۹ مسلط مکن چون منی بر سرم/ ز
دست تو به گر عقوبت بزم. (سعدی^۳ ۳۹۲) ۱۰ ایزد عز ذکره
چنین قوم را بر ما مسلط کرده است. (بیهقی^۱ ۷۷۲)

مسلسک maslak [عر.] (ا.) ۱. (مجاز) رفتار، شیوه
عمل، یا مراحلی از عمل که برای رسیدن به
هدف یا مطلوبی درپیش گرفته می شود:
مشرّب؛ مرام؛ مذهب؛ طریق؛ طریقه:
می دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست، اما در
جوانی یک سالی را به زندان رفته بود. (فرخ فال: شکوفای
۳۴۸) ۲ به تعلیم بیگانه آموختند که برسر یک مسلک
بی پروایی سیاسی پدر را به کشتن بدهند. (خانلاری ۳۰۵)
۳ مایه تأسف است که در دنیا مسلک و مرامی در تساوی
حقوق و تدارک آسایش عامه... نیست. (مخبّر السلطنه

منتها نه به طور مسلسل. (علوی^۳ ۳۹) ۴ مر آن دوست را
نیز دوستان مخلص باشند هم چنین مسلسل. (سعدی^۲
۱۷۱) ۴. (قد.) پیوسته؛ پی در پی: من همه اش دور
می زنم و نمی توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. (علوی^۱
۷۱) ۵. (ص.د.) (قد.) به هم بافته؛ حلقه حلقه:
گره در گره: گاه چون زرادان درع غدیر را برشکل غدایر
... چیر و مسلسل نیکوان، حلقه در حلقه و گره در گره
می انداختند. (روابینی ۳۱۶) ۶ سر مژه چون خنجر
کابلی/ دو زلفش چو پیچان خط بابلی - مسلسل یک
اندر دگر بافته/ گره بر زده سزش بر تافته. (فردوسی^۳
۱۷۴۰) ۶. (قد.) به زنجیر بسته شده؛ مقید: فلک
کز روتر است از خط ترسا/ مرا دارد مسلسل راهب آسا.
(خاقانی ۲۳) ۷ پس روی از آهو بگردانید و او را هم چنان
مقید و مسلسل دریند بلا بگذاشت. (روابینی ۱۲۷)

• **~ دستی (نظامی)** ۱. مسلسل سبک ↓.
۲ **~ سبک (نظامی)** مسلسلی کوچک که
در دست می گیرند و شلیک می کنند: خالو قربان...
چهار ارازه توپ و بیست قبضه مسلسل سبک در اختیار
داشت. (مستوفی ۵۱۶/۳)

۳ **~ سنگین (نظامی)** مسلسلی بزرگ که هنگام
شلیک روی سه پایه قرار می گیرد: دور تادور
باشگاه را... مسلسل های سنگین کار می گذاشتند.
(محمود^۱ ۴۹۴)

• **~ شدن (گشتن)** (مصدق.) (قد.) ۱. به هم
پیوستن؛ پیایی شدن؛ ادامه یافتن: سخن چون شد
مسلسل عاقبت کار/ ستون بیستون آمد دیدار. (نظامی^۳
۲۴۸) ۲. درهم شدن؛ به هم آمیختن: مسلسل
گشته بر گل های حمری/ نوای بلبل و آواز قمری.
(نظامی^۳ ۶۲) ۳. زنجیری شدن؛ به زنجیر بسته
شدن: چون مصروعان تیمارستان بغداد... مسلسل شدم.
(خاقانی^۱ ۱۱۲)

• **~ کردن** (مصدق.) (قد.) ۱. حلقه حلقه کردن:
پیچاندن: خرامان گشته بر تازی سمنی/ مسلسل کرده
گیسو چون کمندی. (نظامی^۳ ۴۳۱) ۲. پیوند دادن:
به هم پیوستن: چنان در دل نشاند آن دلستان را/ که
با جانش مسلسل کرد جان را. (نظامی^۳ ۲۹)

شایسته: خدای راست مسلم بزرگواری و لطف / که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد. (سعدی^۲ ۷۳) نیم‌شب پنهان به کوی دوست گم‌نامان شوند / شهره‌نامان را مسلم نیست پنهان آمدن. (خاقانی ۶۵۲) شاهنش گیتی ملک عالم، مسعود / کاین نام بدین معنی اوراست مسلم. (فرخی^۱ ۲۳۸) ۷. (قد.) معاف: مرید... چون این مرقعه پوشید، اگر اندر غلبه حال و قهر سلطان و... بدزد، مسلم و معذور است. (هجویری ۶۳) ۸. (قد.) امکان پذیر؛ ممکن: نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر. (سعدی^۲ ۱۸۹) اگر خطایی که کس را از آن عصمت کلی مسلم نیست، صادر آید، زود به عذر آن قیام نمایی. (ورابنی ۶۹۰) ۹. (قد.) سالم: درامان: در یک سمت میدان که از تیر توپ مسلم بودند، خود را گرفته محاربه می‌کردند. (مروی ۵۹۴) ۱۰. (ص.ا.) (قد.) آن‌که سخن او را حجت می‌دانند و بی‌چون و چرا می‌پذیرند: بر آفتاب طنز کنی و مسلمی / بر مشتری و ماه بخندی و برحق. (مختاری ۵۱۳) ۱۱. (قد.) به‌طور سلامت؛ درامان بوده: هرگاه علامات لشکر قزل‌باش ظاهر شود، در دفع آن کوشیده، و خانواری مذکوره را مسلم به سین‌چهاریک برسانند. (مروی ۵۸۰)

● ~ داشتن (ص.ا.) (قد.) ۱. باور داشتن؛ یقین داشتن: نوح را معجزه آن وقت مسلم دارند / که ز دریای محبت به کران می‌آید. (زمانی یزدی: آندراج) و گرگویی که میل خاطر من نیست / من این دعوی نمی‌دارم مسلم. (سعدی^۲ ۵۴۱) ۲. سپردن؛ دادن: این خرقة ایشان را مسلم دارید تا من شما را خرقة دهم تا پاره کنید. (محمد بن متور^۲ ۸۹) ۳. معاف کردن: این درویش دل‌ریش را از تقلد اعمال و اشغال دیوانی... معاف و مسلم دارند. (نخجوانی ۱۵۹/۲) ۴. قم را مساحت کرد... و رفع آن بنوشست پس از آن‌که حصصی معاغه و مسلمه که در دست‌های مردم بود که آن را مساحت نمی‌کردند وضع کرد و معاف و مسلم داشت و این مساحت معروف است. (حسن بن علی: تاریخ قم ۱۰۵: لغت‌نامه^۱) ۴. پذیرفتن؛ قبول کردن: هرگاه این مقدمه را مسلم داشتیم، هرکس که در این خانه داخل

۱۷۳) هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک با حق می‌بزد جمله یکی‌ست. (مولوی^۱ ۱۹۰/۱) ۳. (قد.) شیوه؛ سبک: به‌عدلت تازگی مسلک انشا، حسن‌نیت خودشان را از ما سلب فرموده [اند]. (دهخدا^۲ ۶۵/۲) در حل این شبهه چند مسلک مسلوک داریم. (قطب ۹۶-۹۷) ۳. (قد.) مسیر؛ راه: روز اول که عازم نهضت گردید، مسلکی سخت و منزلی صعب دید. (فائز مقام ۳۸۱) خندق و میدان به‌پیش او یکی‌ست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکی‌ست. (مولوی^۱ ۴۶/۲)

مسلم moslem [ع.ر.] (ص.ا.) پیرو دین اسلام؛ مسلمان: خلیفه مسلمین... یازده هزار از این قبیل جوانان را در سرای خود می‌داشته‌است. (جمال‌زاده^۸ ۲۳۰-۲۳۱) نگبر و ترسا، مسلم و یهود همه بنده ذلیل و دست‌پرورده یک سلسله افکارند. (نفیسی ۴۱۸) جمع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمائی. (عنصر‌المعالی ع.ح.)

مسلم mosallam [ع.ر.] (ص.ا.) ۱. مورد پذیرش و قبول؛ پذیرفته‌شده؛ قطعی: شرح آن را وظیفه حتمی و مسلم خود می‌دانم. (علوی^۲ ۹۵) ۲. نین برایش مسلم بود که در چنین موافقی حالش با حال عادی روزانه‌اش خیلی فرق دارد. (آل‌احمد^۳ ۱۲۱) به‌نزدیک گروهی مسلم نیست مرید را که بخسبد جز اندر حال غلبه. (هجویری ۴۵۷) ۲. (قد.) مسلماً →: مسلم این کار از او بر نمی‌آید. کس را مباد با من و با درد من رجوع / زیرا که درد عشق مسلم خریدم. (عطاری^۵ ۳۸۷) ۳. راحت؛ بدون سختی: تو [باید] شکر پروردگار را به‌جا آوری که مفت و مسلم به چنین موهبت عظمایی رسیده‌ای. (جمال‌زاده^{۱۰} ۷۷) ۴. امیرجده آن قدر باجی که به من می‌رسید، از من معاف داشت و نخواست، چنان‌که از دروازه مسلم گذر کردم. (ناصر خسرو^۵ ۱۱۸) ۴. (ص.ا.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که خود به‌خود صادق است و عقلی، بدون برهان به‌صدق آن گواهی می‌دهد. ۵. (قد.) حقیقی؛ راستین: باید در اقدامات مردان مسلم عالم دقت نمود. (طالوف^۲ ۶۳) ۶. تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی / که تیغ بر سر و سر بنده‌وار درپیشند. (سعدی^۳ ۴۹۷) ۶. (قد.) زینبند؛

شده باشد، غاصب و متغلب خواهد بود. (شوشتری ۱۳۷)
 ۵. بدیهی دانستن؛ قطعی پنداشتن: مبادی‌ای بود که، اگر واضح نبود، در علمی دیگر به مرتبه بلندتر از آن علم، میرهن شده باشد، و در آن علم مسلم باید داشت. (خواججه نصیر ۴۷)

• **مسلم شدن (گشتن)** (مصدر). ۱. ثابت شدن؛ یتیم حاصل شدن: بر من مسلم شده است که این بانو که خود را ملکه کشور عظیم میکومیکونا می‌نامد، ملکه نیست. (قاضی ۵۲۱) • بر من مسلم شده است که فرزند من این دزدی را نکرده است. (مینوی^۳ ۲۱۶) ۲. (قد). ایجاد شدن؛ پدید آمدن: چندین تحصیل که من کرده‌ام و در راه طریقت رنج‌ها برده [مرا] چنین وقتی و حالتی مسلم نشد. (جمال‌الدین ابوروح ۹۸)

• **مسلم کردن (گرداندن)** (مصدر). ۱. (قد). معاف کردن: مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را. (نظامی^۳ ۱۸۱) ۲. نجات دادن؛ رها کردن: به توبت و انابت خود را از تبعیت آخر مسلم گردانی و باز رهی. (نصرالله‌منشی ۱۵۰) ۳. روا داشتن: چون یار مرا به وصل خرم نکند / یک بوسه از آن لبم مسلم نکند. (؟: زهت ۵۲۲)

• **مسلم ماندن** (مصدر). (قد). در امان ماندن؛ سالم ماندن: من و ائمه که اگر تفحص به سزا رود از باس ملک مسلم مانم. (نصرالله‌منشی ۱۳۲)

• **بر کسی مسلم شدن** (قد). به تصرف کامل او درآمدن و برای او قطعی شدن: برکیارک... لشکر برادر خود محمود را شکست داد و سلطنت بر او مسلم شد. (مینوی^۲ ۲۵۹)

• **بر کسی مسلم کردن (گردانیدن)** (قد). به تصرف کامل او درآمدن و در آوردن؛ حق او دانستن: تا در الفت به روی آشنایان بسته‌ام / جنت در بسته را بر خود مسلم کرده‌ام. (صائب^۱ ۲۶۳۲) • یا داوود ملک عالم بر تو مسلم گردانیدم. (عتیق نیشابوری: لغت‌نامه^۱)

• **کسی را مسلم بودن چیزی** (قد). در تصرف کامل او بودن آن: نه هر کس حق تواند گفت گستاخ / سخن ملکیست سعدی را مسلم. (سعدی^۳ ۷۳۳) • ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلم بود. (نظامی عروضی ۷۳)

• **کسی را مسلم شدن (آمدن)** (قد). ۱. به تصرف کامل او درآمدن؛ در اختیار او قرار گرفتن: بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراءالنهر مسلم شد. (جامی^۸ ۳۸۹) • چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید / به گدایی به در اهل هنر باز آمد. (سعدی^۳ ۷۱۴) • نیست اقلیم سخن را بهتر از من یادش / در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا. (خاقانی ۱۷) ۲. برای او جایز و شایسته بودن: این چنین کار، عارفی را مسلم آید، که طهارت قلب او به کمال رسیده باشد. (جامی^۸ ۲۶۲)

مسلماً mosallam.an [عر.]. (قد). از روی یقین؛ حتماً؛ قطعاً: مرد... لب‌خدمی زد: آقای دکتر مسلماً ما را به یاد نمی‌آورید. خانم من بیمار شما بود. معجزه کردید. (جولایی: شکوفایی ۱۵۹) • پادشاهان ایران... مسلماً این اراضی را به نحوی اداره می‌کردند که درجه‌ای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود. (مینوی^۳ ۲۳۹) • دوره‌های دوازده ساله تُرکی... مسلماً همراه سلجوقیان... به ایران آمده است. (مستوفی ۶۲۹/۳) • مسلماً بعد از رفتن امیرنظام، عمل آذربایجان مغشوش و مختل خواهد شد. (غفاری ۸۸)

مسلمات mosallamāt [عر.، ج. مُسَلِّمَة] (۱). (منطق) قضایایی که خود به خود صادق هستند و عقل، بدون برهان به صدق آنها گواهی می‌دهد و در مناظره و مباحثه مخاطب به درستی آنها معتقد است: به مجردی که خطا بودن آن ثابت شد، از عرصه مسلمات اخراج گردد. (مینوی^۲ ۲۸۶) • مشهورات و مسلمات مقدمه قیاس جدلی‌اند. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۵۵: لغت‌نامه^۱)

مسلمات moslemāt [عر.، ج. مُسْلِمَة] (۱). (قد). زنان مسلمان: جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای. (عنصرالمعالی^۱ ۶۰ ج.)

مسلم البرهان mosallam.o.lborhān [عر.]. (صدر). (قد). اثبات‌شده؛ قطعی: حرارت شمس بدیهی و اکتساب قمر نور و ضیا را از آن نیز مسلم البرهان. (شوشتری ۳۹)

سعیات مسلمانی آباد باد. (سعدی^۳ ۲۱۴) ○ خیمه مسلمانی ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخ‌ها رعیت. (بیهقی^۱ ۴۸۵) ۳. (قد.) سرزمین مسلمان‌نشین: سیکول، شهری است بزرگ برحد میان خلیج و چگل نزدیک به مسلمانی. (حدودالعالم ۸۴)

مسلمه moslem.e [عر.: مسلمة] (ص.) (قد.) مسلمان (زن). ← مسلمان: سی صد تومان به آقا داده نگذاشتند زن در این‌جا بماند ولی زن‌های مسلم را حبس می‌کنند. (حاج سیاح^۱ ۳۴۷)

مسلمه mosallam.e [عر.: مسلمة] (ص.) ۱. (منطق) مسلم (م. ۴) → همین حال مسلماً بعدها نسبت به مطالبی که ما امروز آنها را جزء حقایق مثبتة و قضایای مسلم به‌شمار می‌آوریم بروز خواهد کرد. (اقبال^۲ ۸۵) ۲. (قد.) مورد قبول؛ پذیرفته شده: مگر عدم مداخله سایر ذول در انتخاب طرز حکومت یک ملت، از قوانین بین‌الملل و اصول مسلم نیست؟ (مستوفی ۲/۲۶۱) ○ از مسائل مسلم است، بی‌سند مسجل، به اعتراف تنها قناعت نمی‌فرمایند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۵۰)

مسلمی mosallam-i [عر. فا.] (حامص.) (قد.) ۱. درامان بودن؛ سلامت: ز ترک‌تاز حوادث مسلمی مطلب/ ز سبل، کمبه مکرر خراب گردیده‌ست. (صائب^۱ ۸۶۶) ۲. معاف بودن؛ بخشودگی مالیاتی: متوجهات املاک و اوقاف زاویه متبرکه ایشان به‌موجب مقررنامه دیوانی، به مسلمی قدیم مقرر است. (ازفرمان سلطان احمد جلایر: لغت‌نامه^۱) ○ ازبابت انعام امرا... و سیورغال و معافی و مسلمی و انطاع تملیک به‌قرار تومانی هفده دینار. (رفیعا ۴۲۶)

مسلمیات mosallamiy[y]āt [عر.: مسلمیات، چر. مُسَلِّمَیَّة] (ا.) ۱. (منطق) مسلمیات → یکی از مسلمیات همین عقلا... این است که... (دهخدا^۲ ۲/۴۶) ○ این موضوع، مثل قاعده ریاضی از مسلمیات شده‌است. (مستوفی ۳/۳۳۲) ۲. (قد.) بخشودگی‌های مالیاتی: سیورغالات و مقرریات و مسلمیات و وظائف ارباب عمایم و اصحاب استحقاق را تغییر نداد. (نظری ۴۱) ○ از انعام امرا و جمعی که ملازم نباشند و سیورغالات و معافی و موجب و مسلمیات و حق‌السعی

مسلمان mosalmān [از عر.: مسلم، ا.] آن‌که به دین اسلام معتقد است؛ پیرو دین اسلام: برای ما مردم مسلمان مشرق‌زمین هیچ ضرورت اجتناب‌ناپذیری نیست. (مطهری^۳ ۶) ○ نادر افتد که یکی دل به وصال نهد/ یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند. (سعدی^۳ ۴۹۱) ○ سپاه مسلمان پس اندر دمان/ همی‌شد به کردار شیر ژیان. (فردوسی^۳ ۲۵۲۲) ○ مسلمان بود و پاک بود و خنیف بود. (بلعمی ۱۸۷)

● ~ شدن (مص. ا.) به دین اسلام گرویدن: گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود/ تاریا و ورزد و سالوس مسلمان نشود. (حافظ^۱ ۱۵۲) ○ هر قلم مهر نبی و رزم و دشمن دارم/ تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۵)

● ~ کردن (مص. ص.) به دین اسلام درآوردن: مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن‌کش/ ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش. (ناصر خسرو^۱ ۲۳۲)

مسلمان‌باشی m.-bāš-i [از عر. فا. فا.] (حامص.) (قد.) مسلمان بودن؛ مسلمانی: هرگز صحابه از بهر مسلمان‌باشی چیزی نگرفتندی. (بهاء‌الدین خطیبی ۳۷۷/۱)

مسلمان‌زاده mosalmān-zā-d-e [از عر. فا. فا.] (ص. ا.) آن‌که از پدر و مادر مسلمان به دنیا آمده‌است: از شومی تو چندین هزار مسلمان‌زاده به اسیری افتاد. (عالم‌آرای صفوی ۱۵۹)

مسلمان‌نشین mosalmān-nešin [از عر. فا.] (ص.) ۱. جایی معمولاً در سرزمین‌های غیر مسلمان که محل اقامت مسلمانان است: در اروپای شرقی شهرهای مسلمان‌نشین هست.

مسلمانی mosalmān-i [از عر. فا.] (حامص.) ۱. اعتقاد به دین اسلام؛ مسلمان بودن: مسلمانی و اعتقاد هرکسی برای خودش محفوظ بود که بی‌ترس و تزویر ابراز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ در راه دین و مسلمانی... کاره‌است که همه کبریت احمر و کیمیای سعادت است. (احمد جام^۱ ۸۲) ○ سلطان... آن مردم را از مسلمانی بازداشته‌بود. (ناصر خسرو^۳ ۱۴۷) ۲. (ا.) (قد.) اسلام: رعیت‌پناها دلت شاد باد/ به

مسلوب التمييز [ص. (قد.) آن که قوه تشخیص در او ازین رفته است؛ بی تشخیص: مقصود ما از مجذوب نه مسلوب التمييز است. (قطب ۲۸۷)

مسلوخ maslux [ع. (ص.) ۱. (ادبی) در عوض، ویژگی زحافی که در آن فاعلاتن به فاع تغییر یافته باشد: سلخ آن است که هردو سبب از آخر این فاعلاتن بیندازی و عین و تد مفروق را ساکن گردانی، فاع بمائد به سکون عین و فاع را از این فاعلاتن مسلوخ خوانند. (شمس قیس ۵۶) ۲. (قد.) سلاخی شده؛ پوست کنده: به تن ماندهٔ روباد مسلوخ/ به سر ماندهٔ [یتغوز] سناس. (سوزنی^۱ ۳۹۲) ۳. (۱.) (قد.) حیوانی که پوست آن را کنده باشند: درحال خداوند تعالی حمالی را به در خانه وی فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ. (عطار: تذکره الاولیا: معین)

مسلوک masluk [ع. (ص.) (قد.) طی شده، و به مجاز، انجام شده و تجربه شده: این رسم معهود و مسلوک است. (نظامی عروضی ۳)

• **داشتن** (مصد.م.) (قد.) ۱. (مجاز) انجام دادن؛ عمل کردن: انواع اعانت و یاری به کمال آداب و فروتنی مسلوک داشته اند. (شوشتری ۴۶۰) ۲. طی کردن؛ سپری کردن: در اطراف تفریط و افراط طریق انبساط مسلوک داشته است. (جنبی^۱ ۷/۱) عارفان در طلب... او طرایق جد و اجتهاد مسلوک می دارند. (ابن فندق ۱) ۳. موجبات رفت و آمد را فراهم کردن: طریق اجتياز قوافل عراق... که مدت هفتادسال

مسدود بود... گشاده و مسلوک داشت. (عقبلی ۱۳۷)

• **شدن** (مصد.ل.) (قد.) طی شدن: اما اگر این مسلک دارند، اقرب جاده آن است که اول مسلوک شد. (قطب ۹۷) ط طریق مکاتبات و مراسلات مسلوک شد. (جرفادقانی ۱۰۴)

مسلول maslul [ع. (ص.) ۱. (پزشکی) مبتلا به بیماری سل: کمتر درمیتانان آدم مسلول پیدا می شود. (جمال زاده^۱ ۱۳۱) در عرض ده سال دیگر اقل صدها بچه مسلول، نجات پیدا خواهند کرد. (علوی^۱ ۱۰۷) ۲. (قد.) از غلاف بیرون کشیده؛ برهنه: نه زور بازوی

عمال هفت صد و چهارده دینار [بوده است]. (سمیعا ۵۲) • شغل [مُهردار همایون] آن که تیول نامجات امرا و حکام و ارقام و احکام... و سیورغالات و معانیات و مسلمیات و انقطاع تملیک... مَهر می نمود. (رفیعا ۳۱۰-۳۱۱)

مسلوب maslub [ع. (ص.) سلب شده؛ گرفته شده: امنیت در تمام نقاط داخلهٔ مملکت مسلوب... [بود]. (مستوفی ۱۳/۳) آدمی... چون حول و قوه و اسباب از خود مسلوب بیند، ناامید شود. (قطب ۱۳۱)

• **شدن** (مصد.ل.) سلب شدن؛ گرفته شدن: چنان رام و مطیع بود که... [گویی] اراده و قدرت و اختیار یک سره از او مسلوب شده باشد. (جمال زاده^۱ ۱۶)

مسلوب الاختیار maslub.o.l.'extiyār [ع. (ص.) (قد.) آن که اختیار از او سلب شده است؛ بی اختیار: روح فردی در مقابل جامعه یعنی روح جمعی مجبور و مسلوب الاختیار نیست. (مطهری^۱ ۳۴) شاه هم که مسلوب الاختیار است. (نظام السلطنه ۴۵۲/۲)

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) اختیار را از کسی گرفتن؛ بی اختیار کردن: آخر الامر همه را رأی بدین قرار گرفت که پادشاه را مسلوب الاختیار کنند. (شوشتری ۲۷۶)

• **گشتن** (مصد.ل.) (قد.) بی اختیار شدن؛ بی اراده شدن: وجود او در قبال جمال مطلوبی که بر او استیلا یافته است، مسلوب الاختیار و بی خوشتن گشته است. (زرین کوب^۳ ۵۵)

مسلوب الاراده maslub.o.l.'erāde [ع. (ص.) مسلوب الارادهٔ (ص.) (قد.) آن که اراده اش سلب شده است؛ بی اراده: مرید تا وقتی مسلوب الاراده نیست... به کام و مراد خود طی طریق می کند. (زرین کوب^۲ ۳۲)

مسلوب الاعتبار maslub.o.l.'e'tebār [ع. (ص.) • **شدن** (مصد.ل.) بی اعتبار شدن؛ ازدست دادن اعتبار: در مقابل تمام صنف و طبقات مسلوب الاعتبار شده بودند. (مستوفی ۴۸۸/۳)

مسلوب التميز maslub.o.t.tamiz [ع.:

است در عهد آنها گذاشته‌اند. (فائم مقام ۱۰۴) ۲. (ص.، ۱) دارندۀ اسم: چون آینه اسم و مسمای تو آمد/ در آینه بر اسم و مسمای نظری کن. (مغربی ۲۹۱) ۳. به نزدیک اهل حق اسم و مسمای یکی است. (مبیدی ۵/۱) ۴. (مجاز) کار بی محتوا که فقط برای حفظ ظاهر انجام می‌شود؛ ظاهرکار: چند دقیقه مجلس ما چهار پنج نغری بود، ولی پشت سرهم جمعیت وارد می‌شد. مسمای به عمل آمده بود. برخاستیم و بیرون آمديم. (مستوفی ۶۰۰/۳) ۵. (قد) نامزد؛ مأمور: محصلان به تمامت ممالک مسمای بر هر ولایتی تعیین کرد. (جوبنی ۲۷۴/۲) ۶. (قد) رفیع؛ بلند: آسمان در حرم کعبه کبوتروار است/ که به امنش ز در کعبه مسمای بینند. (خاقانی ۹۸)

۷. (ص.د.) (قد) ۱. صاحب نام شدن؛ مشهور شدن؛ نام بردار شدن: عدل است اصل خیر که نوشروان/ اندر جهان به عدل مسمای شد. (ناصر خسرو ۳۲۰) ۲. نامزد شدن؛ تعیین شدن: بر این که ایشان را ولایت مسمای شده بود، برفتند. (بیهقی ۷۷۸)

مسمات mosammāt [عر.: مسمّاء] (ص.د.) (قد). نامیده شده؛ مسمای: روزنامه مسمات به خلاصه الحوادث... ایجاد و احداث شد. (افضل الملک ۲۸۴) ۳. مسمات، مهری هروی، خورشید طلعتی بود. (لودی ۲۷۸)

مسمار mesmār [عر.: الم]. ۱. میخ فلزی بزرگ: قفا خوردی از دست یاران خویش/ چو مسمار پیشانی آورده پیش. (سعدی ۱۱۱) ۲. مژه بر چشم من گشته است مسمار/ همیدون موی بر اندام من مار. (فخرالدین گرانگانی ۱۱۹) ۳. در هر بیغوله دو تخته چوبین به مسمار نقره بر دیوارها دوخته‌اند. (ناصر خسرو ۱۳۲) ۴. بند آهنی؛ زنجیر آهنی: می‌فشردی لشکم ناهار را/ می‌گزیدی حلقة و مسمار را. (پروین اعتصامی ۱۳۱) ۵. چنان بود که چون مسمارش برمی‌کشیدند گشوده می‌شد. (ناصر خسرو ۶۶) ۶. بفرمودشان تا به ساری بزنند/ به غل و به مسمار و خواری بزنند. (فردوسی ۲۴۴) ۷. به زدن (مصد.) (قد). قفل کردن؛ بستن:

سعدی که دست قوت شیر/ سیر بیفکند از تیغ غمزه مسلول. (سعدی ۵۴۰) ۸. بر در نیسایور در هم افتادند و... تیغ‌های مسلول از موارد ورید مستقی شد. (جر فادقانی ۱۶۷)

۹. به سل مبتلا شدن: این زن مسلول شده ولی خوش بختانه دوره اول مرض است. (مشفق کاظمی ۱۰۹) ۱۰. (قد) از غلاف بیرون کشیده شدن: شمشیر رعایت جمهور و حمایت ثغور از نیام عزیمت و شهادت او مسلول گردد. (جوبنی ۱۹/۳)

۱۱. به کردن (مصد.) به سل مبتلا کردن: آن قوای که مرا مسلول کرده و می‌خواهد مرا بکشد، هیچ از خودش دفاع می‌کند؟ (علوی ۳۳)

مسلی mesalli [عر.: الم]. ۱. (قد) (پزشکی قدیم) دردی که بیمار می‌پندارد که سوزنی در عضوهایش فرو می‌زنند: سبب الم ثابت ماده بسیار و غلیظ باشد یا بادی غلیظ که در عضوی گردد آید، چون روده قولون. سبب الم مسلی هم این باشد. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی ۱۰۸)

مسلی mosalli [عر.: الم]. (قد) تسلی دهند؛ آرامش بخش: فی الحال بر زبان کهنتر صد هزار ثنا و آفرین گذشت، بر چنان خاطر و چنان خامه و بنان، که چنین یتیمه‌ای سازد که مُسلی جان... تواند بود. (خاقانی ۱۲۲)

مسلین moslin [انگ.: muslin] از موصل نام شهری در عراق ۱. (متسوخ) نوعی چیت لطیف اعلا با گل و نقش‌های ظریف: انواع پارچه از قبیل چیت‌های... آغبانو، مسلین، ململ،.... (شهری ۳۴۵/۳) ۲. مسمای mosammā [از عر.: مسمن] ۱. غذایی که از گوشت، بادمجان یا کدو و جز آنها تهیه می‌شود: آنان که در ناز و نعمت پرورده شده‌اند... مرغ و مسمای به کراهت [می‌خورند]. (شهری ۹)

مسمای m. [عر.: مسمّی] (ص.د) ۱. نامیده شده؛ موسوم: این صحیفه شهریه، در دوره ناصری، مسمای به شرف بود. (افضل الملک ۹۳) ۲. قافله و راه‌گذار را از مشهد تاکنار جیحون که مسمای به چهارجو

• **مـ کـردن** (مص.ا.ج.) (گفتگو) به کندی کاری را انجام دادن: یا الله دیگر چرا مـس مـس می‌کنید؟ (← گلاب دره‌ای ۵۵۸) • نباید کرد دیگر هیچ مـس مـس / بیاید رفت فوری توی مجلس. (بهار ۳۹۴)

• **مـس مـس کار** m-kār (مص.ا.ج.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به کندی و آهستگی کاری را انجام می‌دهد: جرئت و بُرش او را نداشت، مـس مـس کار بود. (افغانی: شوهر آهو خانم ۷۶۲. معین)

• **مسمط** mosammat [عر.] (ص.ا.ج.) (ادبی) شعری مرکب از چند بند هم‌وزن که مصراع‌های هر بند قافیه‌ای جداگانه دارد و قافیه مصراع آخر هر بند با بقیه مصراع‌ها متفاوت و با مصراع‌های آخر همه بندها یک‌سان است: در این شعر پَرطَظنه و غالباً باشکوه که در قالب قصیده یا مسمط عرضه می‌شود، قاعده زبانی پرمایه... دارد. (زرین‌کوب^۱ ۳۲۱) • چندین قطعه و قصیده و مسمط... به صورت وصف و لغز و معما ساختیم. (خانلری ۳۱۱) • طاووس مدیح عصری خواند / دراج مسمط منوچهری. (منوچهری^۱ ۱۰۹) • (ادبی) شعری که در آن ابیات به چهار بخش هم‌وزن تقسیم می‌شود و در سه بخش نخستین سجع رعایت می‌شود، مانند: دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او، باشد که دل‌داری کند. (حافظ^۱ ۱۲۹) • (ص.ا.ج.) (قد.) به رشته کشیده شده، و به مجاز، درج شده، نوشته شده: بیش تر نظم‌های تازی و پارسی که در این کتاب مسمط است، فرافتنه خاطر... این ضعیف باشد. (راوندی ۲۷)

• **مـ تـضمینی** (ادبی) مسمطی که در آن شاعر، غزلی را تضمین می‌کند و معمولاً بیت‌هایی از غزل را در آخر بندهای مسمط می‌آورد.

• **مـ مثلث** (ادبی) مسمطی که هر بند آن دارای سه مصراع است.

• **مـ مخمس** (ادبی) مسمطی که هر بند آن دارای پنج مصراع است.

رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان / همه پرسته و بر در زده هریک، مسمار. (فرخی^۱ ۹۰)

• **مـ کـردن** (مص.م.ا.ج.) (قد.) (مجاز) ۱. قفل کردن؛ بستن: گر کسی را اهل بینی، بازگویی / ورنه دُرُج نطق را مسمار کن. (عطار^۵ ۵۳۴) ۲. ویران کردن: اما یک مسمار آن چنان محکم نشسته بود که اگر خانه را مسمار می‌کردی، بر نمی‌آمد. (نعمت‌خان‌عالی: آندراج)

• **به مـ داشتن** (قد.) (مجاز) به طور کامل بستن؛ قفل کردن: همیشه درِ راحت این دیو بدخو / بر آزاد مردان به مسمار دارد. (ناصر خسرو^۱ ۳۷۵)

• **به مـ دوختن** (قد.) (مجاز) به طور کامل بستن: گنتم که به مسمار بدوزم در هجرش / بسیار حیل کردم و مسمار نیز رفت. (خاقانی ۵۶۳) • به دین زن دست تا ایمن شوی زو / که دین دوزد دهانش را به مسمار. (ناصر خسرو^۱ ۱۹)

• **به مـ کردن** (قد.) (مجاز) به طور کامل بستن: تا درِ امید من هجر به مسمار کرد / یاد وصالش مرا نعل در آتش نهاد. (خاقانی ۵۸۹)

• **مسماره** m-e [عر.فا.] (ا.ج.) (قد.) (پزشکی) میخچه (م.ا.ج.) ۱. → اگر برپای باشد... درد و آماس پدید و بر کف پای ریش خشک پدید [آید]، آن را مسماره خوانند. (نسوی ۱۵۴)

• **مسمایی** mosammā-y(ʿ)-i [از عرف.فا.] (ص.ا.ج.) منسوب به مسماء^۱ مناسب برای تهیه مسماء: کدو مسمایی.

• **مسمر** mosammar [عر.] (ص.ا.ج.) (قد.) محکم شده با میخ؛ میخ‌کوب شده: اظناب آن به مسمامیر اوتاد خلود مسمر [باشد]. (جرفادقانی ۳)

• **مـ گردانیدن** (مص.م.ا.ج.) (قد.) با میخ محکم کردن: به وسیله این وصلت ظناب اقبال و دولت خویش به اوتاد ثبات مسمر گردانید. (جرفادقانی ۶)

• **مـس مـس** mes-mes (مص.ا.ج.) (گفتگو) کندی در انجام دادن کار؛ آهستگی: با مـس مـس که کاری از پیش نمی‌رود. • پس نشست و نوشت با مـس مـس / قصه را چند صورت مجلس. (بهار ۹۲۵)

راه بازگشتنی مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع.
(نصرالله منشی: لغت نامه^۱)

• **داشتن** (م.ص.د.) (قد.) شنیدن، و به مجاز، پذیرفتن: شرف الدوله علی این عذر مسموع نداشت، لشکر کشید و قصد سلیمان شاه کرد. (آفراسی ۲۵)

• **شدن (افتادن)** (م.ص.د.) (قد.) ۱. شنیده شدن؛ به گوش رسیدن: اطوار و افعال آن عالی جا... به کرات مذکور و مسموع می شود. (قائم مقام ۱۰۱) ۲. در بغداد مسموع شد که آن بزرگ در بمبئی است و قصد بصره دارد. (شوشتری ۱۲) به سمع ارتضا مسموع افتد ان شاء الله تعالی. (آفراسی ۴) ۳. فاسد شدن؛ تباه شدن: گوشت بر اثر گرما مسموم شده بود و همه مان را مسموم کرد. ۳. (مجاز) پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن: هیچ گونه عذر و بهانه ای در پیشگاه ما مسموع و مقبول نیست. (جمالزاده ۲۰۳۶) ۴. هر قدر بعضی اقوام نادان در خرابی این کار خیر بزرگ کوشیدند و دلیل ها اقامه نمودند، مسموع نیفتاد. (غفاری ۲۲)

مسموعات masmu'āt [ع.ر.] جر. مسموعة [ا.]. (قد.) شنیده ها؛ خبرهای به گوش رسیده: مسموعات صحیح و سقیم ناقص کافی نیست، انقلابی بودن هم شرایطی دارد. (جمالزاده ۲۰۳۲) ۵. کلیه تصنیفات و تألیفات و مسموعات و مرویات علامه را از او روایت کند. (مینوی ۳۶۱۲)

مسموع الکلام masmu'.o.l.kalām [ع.ر.] (ص.). (قد.) ویژگی آن که سخنش برای همه قابل قبول و پذیرفتنی است: حکم در تمام شهر نافذ بود و همه جا مقبول القول و مسموع الکلام به دم. (جمالزاده ۱۸۹/۲)

مسموعی masmu'-i [ع.ر.ا.] (ص.د.) منسوب به مسموع (قد.) شنیده شده؛ شفاهی: این فقره مسموعی است و مکتوباً به نزد مباشرین روزنامه نرسیده. (وقایع اتفاقیه ۹۷)

مسمول masmul [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ویژگی آن که میل تافته به چشمش کشیده و نابینایش ساخته اند.

• **مربع** (ادبی) مسمطی که هر بند آن دارای چهار مصراع است.

• **مسدس** (ادبی) مسمطی که هر بند آن دارای شش مصراع است.

مسمط سازی m-i-sāz-i [ع.ر.ا.ا.] (حاص.د.) در قالب مسمط شعر گفتن: قافیه... در قصیده سرایی و بالاخص مسمط سازی ید طولایی داشته. (جمالزاده ۱۲۷/۲)

مسمع mesma' [ع.ر.] [ا.]. (قد.) گوش: مسمع او آن دوباره استخوان / مژگش دو قطره خون یعنی چنان. (مولوی ۱۱۸/۳)

مسمغان mas-moq-ān (ص.د.) [ا.]. (قد.) موبد موبدان؛ بزرگ مغان: شکفته گشت و یکی مجمرش نهاد به پیش / سرود خواند به آیین مسمغان رستم. (بهار ۲۸۱) ۲. فریدون... او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشاند و مسمغان نام کرد، آی مِه مغان. (بیرونی ۲۵۸)

مسمن mosamman [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. چاق؛ فربه: رمل مسمن را از حَمَل مسمن خوش گوارتر فرموده بودند. (قائم مقام ۶۵) ۲. نسرين را به خوشه پروین پیروند / تا من به خوان دو مرغ مسمن در آورم. (خاقانی ۲۴۲) ۳. همی برگشت گرد قطب جدی / چو گرد بایزن مرغ مسمن. (منوچهری ۶۳) ۴. روغن دار؛ چرب: هرچاکه سوگ و سور بود، مرغ خانگی / رانش به سیخ و سینه به دیگر مسمن است. (پروین اعتصامی ۲۳۹) ۵. میهمانی و میزبانی و چلو مسمن و غذای فسوجن و بشقاب کوکو... شما را گوارا باد. (قائم مقام ۱۷۹) ۳. [ا.]. مسمنا ۱: خورش های بادنجان و کدو و کرنس و قیمه و مسمن... را کم کم یاد گرفته بود. (مسنوفی ۹۵/۲)

مسموع masmu' [ع.ر.] (ص.د.) ۱. شنیده شده؛ شنیده: کشوری که به قرار مسموع از تمام نعمت های ضروری و حیاتی لبریز... است... (قاضی ۳۳۴) ۲. به قرار مسموع جوانی از بستگان ما سه ماه است در قید حبس و زنجیر شما می باشد. (مشفق کاظمی ۳۰۷) ۳. (قد.) قابل شنیدن؛ شنیدنی: چون نه گوا نه حجت مسموع باشد / مانحن فیه را به عدو ساز مسترد. (ادیب الممالک: از صباتیما ۱۴۵/۲) ۴. اثبات مفید نباشد، نه

• **سم شدن** (مصدر: قد.) کورکرده شدن؛ نابینا شدن: روز چهارشنبه... بردست بکتوزون مکحول و مسمول شد. (جرفادقانی ۲۰۱)

مسموم masmum [عر: مصدر] ۱. آنچه به سم آلوده شده است؛ آلوده به سم: پتیر شور تقریباً مسموم می باشد. (شهری ۲۵۰/۵) ۲. (مجاز) دارای جنبه های مخرب، منفی، و زیان بار: نویسندگان ما باید بدانند که هرآنچه از قلم آنها بر صفحه بیاید... اگر فاسد و مسموم باشد، دشمن جسم و جان آنها می گردد. (جمال زاده ۱۸ ج)

• **سم شدن** (مصدر: قد.) ۱. دچار مسمومیت شدن: دیروز مسموم شدم و دکتر برایم سِرُم تجویز کرد. ۲. فاسد شدن؛ تباه شدن: گوشت برادر گرما مسموم شده بود و ههمان را مسموم کرد. ۳. (مجاز) ناسالم شدن؛ تخریب شدن: به حرف هایش گوش نکن، فکر مسموم می شود.

• **سم کردن (ساختن)** (مصدر: قد.) ۱. به سم آلوده کردن؛ زهر آلود کردن: یقین داشت که خوراکش را مسموم خواهند کرد. (جمال زاده ۱۱۸) ۲. دچار مسمومیت کردن: امیدوارم غذایت ما را مسموم نکند. ۳. در این رستوران غذا نخورید، غذایش آدم را مسموم می کند. ۴. با خوردن زهر به کسی، او را بدحال کردن یا کشتن: مصمم شد که معتم و سرکردگان او را به مهمانی خواند، ایشان را مسموم سازد. (مینوی: هدایت ۷۶) ۵. فوت وزیر دربار و شایعه مسموم ساختن وی. (نظام السلطنه ۲۱۰/۲) ۴. (مجاز) به عوارض مخرب و زیان بار دچار کردن: همین سودا و دادوستد است که سرتاسر گُرّه ارض را مسموم ساخته است. (جمال زاده ۳۶) ۵. نمی دانم دیوارهای اتاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می کرد؟ (هدایت ۹۰)

مسمومیت masmum.iy[ly]at [عر: مسمومیه] (مصدر: پزشکی) حالت یا وضعیتی که از مصرف ماده سمی یا مصرف مواد بی خطر به مقدار بیش از حد طبیعی به وجود می آید: برادر مسمومیت شدید جان خود را از دست داد.

• **سم دارویی** (پزشکی) مصرف دارو بیش از مقدار توصیه شده به نحوی که عوارض جانبی دارو، آثار درمانی آن را تحت الشعاع قرار دهد. مسمی mosammā [عر: مصدر] مسمما ۲. →

مسن mesan[n] [عر: مسن] ۱. (قد.) سوهان؛ سنگ فسان: کیوان مسنی علاقه آویز/ تا آهن تیغ او کند تیز. (نظامی ۱۷۴) ۲. تیغ زبانشان نتواند برید موی/ تا من مسن نسازم از این سحر نایشان. (خاقانی ۳۲۹) ۳. خَرَدِ چو دُرِ یتیم است و فکر تو صدف/ هنر چو تیغ زوده است و خاطر تو مسن. (مختاری ۲۱۸)

مسن mosen[n] [عر: مسن] ۱. دارای سن زیاد؛ سال خورده؛ کهن سال: پشه دوز محل... مرد بلندقد مسنی بود. (اسلامی ندوشن ۲۲۸) ۲. زن مسنی که صورت آبله رو داشت، دَم در آمد. (هدایت ۷۲-۷۳) ۳. هرکس را که در خدمت و مصاحبت ایشان بود، از شریف تا وضع و مسن و رفیع... حاضر بودند. (جوینی ۲۰۹/۱)

مسند masnad [عر: مسن] ۱. (مجاز) مقام؛ پای گاه بلند: ایشان... مانند این که ناگهان با شهر مرغ اقبال پریده باشند، خود را بر مسندی می بینند. (قاضی ۲۲۴) ۲. بعد از من جانشین من باش ولی نه در مسند وزارت ایران. (طالبوف ۱۹۴) ۳. پای فتوت به گاه نبوت نهاد و مسند رسالت به مقدم جلالت بیاراست. (فانم مقام ۲۷۵) ۴. جایی که بر آن می نشینند و تکیه می دهند؛ تکیه گاه، و به مجاز، تخت، کرسی، صندلی: دوک... کتس را از زمین بلند کرد و در کنار دوشش بر مسندی جا داد. (قاضی ۹۵۲) ۵. وزیر افخم... تمام خیالش نشستن بر مسند وزارت مالیه است. (نظام السلطنه ۲/۳۶۴) ۶. ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را. (حافظ ۸) ۷. پس بفرمود تا دستور را از دست و مسند وزارت به پای ماچان ذل و حقارت بردند. (روایتی ۸۹) ۳. (مجاز) جای گاه؛ مکان: در آن پیش گاه جلال یزدان که بود و نابود بر یک مسند نشسته اند. (نقیسی ۴۱۵) ۴. صفحه پیش گاه پیراسته شد و مسند تاج و گاه آراسته گشت. (فانم مقام ۲۷۵) ۴. (قد.) آنچه در بالای اتاق می افکندند و شاهان

بلند آوازی بر مسند نشینان انجمن سخن سرایی زد.
(لودی ۷۱)

• **مسن** (گشتن) (مصد.) (مجاز) حاکم شدن: پاییز با دست و پای خنایسته کاملاً مسند نشین حجله گاه باغ و بستان گردیده است. (جمال زاده ۲۱۷)
مسنم mosannam [عر.] (صد.) (قد.) دارای انحنای خمیده: جسم مسنم در یکی از سوهانهایش خط و در باقی سطح است. (جلال الدین همایی: بیرونی ۵ ج.)
مسنن mosannen [عر.] (صد.) (قد.) دندان ساز؛ دندان پزشک: دندان سازهایی با تابلوهای مسنن... و مانند آن یا به عرصه وجود نهادند. (شهری ۱۱۶/۲)

مسنون masnun [عر.] (صد.) (قد.) ۱. وارد شده در سنت؛ مطابق سنت و در فقه مستحب: آنچه را ما الآن به واجب و مستحب تعبیر می کنیم، در صدر اول به مفروض و مسنون تعبیر می کرده اند. (مطهری ۱۳۰۲) ۲. در اقامت مفروض و مسنون شرع تکاسل و تغافل نبرد. (بهاء الدین بغدادی ۱۰۵) ۳. بعد از این چهار غسل ها، همه مسنون است و آن دوازده اند. (مبیدی ۵۱۷/۲) ۴. بدبو؛ گندیده: آفریدگار... از او الای کلی مسنون و پوستی بر خاک فساد معظون نگذارد. (سکری: جرفادقانی ۴۵۴) ۵. خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را/ پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون. (سنایی ۵۳۹۲) ۶. بر آن تربت که بارد خشم ایزد/ بلا روید نبات از خاک مسنون. (ناصر خسرو ۱۲۴)

مسنونه masnun.e [عر.: مسنونه] (صد.) (قد.) مسنون (م. ۱) → هرگز ندیدم که از امور مسنونه از صوم و صلات و دعوات مأثوره چیزی از او فوت شود. (شوشتی ۱۵۶)

مسوار mes-vār (۱.) (مواد) نوعی برنج که آلیازی از مس با سه تا سی درصد روی و حداکثر هشت درصد قلع است و در ساخت وسایل تزئینی به کار می رود: مس بارها را که سرخ رنگ می گردید و به نام طلای اشرفی به فروش می رساند، مسوار می نامید. (شهری ۴۴۳) ۲. قهوه چنی با آستین بالازده سمار مسوار را تکان داد. (هدایت ۱۵۲۵)

و بزرگان بر آن می نشستند: در آن جا مردی را در اتاقی بر مسندی عالی از تشکچه ای مخملین [نشاند بوند]. (شهری ۳۹۸/۳) ۳. پیش کار متعلق مسند را پهن کرد. (مستوفی ۱۷/۲) ۴. ... او را زبید چهاربالش و مسند. (منوچهری ۱۷^۱) ۵. (قد.) بالش بزرگ؛ پشتی: [ارباب] با آن همه اهن و تلوب... بر مسند عزت و احترام تکیه زده است. [جمال زاده ۱۱۲^۳] ۶. هنوز روی سلامت به کشور است و عید/ هنوز پشت سعادت به مسند است سعاد. (سعدی ۷۵۲^۴) ۷. نهالیش در زیر دیبای زرد/ پس پشت او مسندی لاژورد. (فردوسی ۲۴۶۹^۳)

• **بر ~ نشستن** (مجاز) به مقامی رسیدن؛ دارای مقامی شدن: آرزو دارند که بر مسندی بنشینند. (خانلاری ۳۷۲)

مسند mosnad [عر.] (صد.) (قد.) ۱. آن که به او استناد می شود: میدع است او تابع استاد نی/ مسند جمله و را استاد نی. (مولوی ۱۰۰/۱) ۲. (ادبی) در دستور زبان، کلمه ای که به تنهایی یا همراه وابسته هایی به کمک یکی از فعل های ربطی به ایجاب یا به سلب به نهاد نسبت داده می شود. ۳. (حدیث) حدیثی که روایت کننده هنگام بیان آن، نام همه راویان واسطه بین خود و پیغمبر (ص) یا امام معصوم را به طور مفصل ذکر می کند: چون نسیم از سر زبان دارد/ فقه و تفسیر و مسند و اخبار. (فرخی ۱۲۳^۱)

مسند mosannad [عر.] (صد.) (قد.) ۱. منظوم: وان هنر بی عدد که هست بدو در/ هست چنان گوهری که هست مسند. (منوچهری ۱۷^۱)

مسندالیه mosnad.on.'elay.h [عر.] (صد.) (قد.) (ادبی) در دستور زبان، کسی یا چیزی که فعل، صفت، یا اسمی به ایجاب یا به سلب بدان نسبت داده می شود؛ نهاد.

مسند نشین masnad-nešin [عر. فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) حاکم؛ فرمان روا: از پیش خدمت دم در تا ثبات و ضابط و منشی و مسند نشین آن را... با چیزی درخور راضی نماید. (شهری ۴۵۵/۴) ۲. کوس

مسواک mesvāk [عر.] (ا.) ۱. وسیله‌ای که در سر آن الیاف مویی یا نایلونی قرار دارد و با آن دندان‌ها را تمیز می‌کنند. ۲. نوع قدیمی آن از چوب یا موی جانوران بوده‌است: چنین ابن‌زیاد[ی]... نگه‌داری مُهر و شانه و مسواک و تسبیح او را به عهده می‌داشته‌است. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۲) ○ پاک‌کن از غیبت مردم دهان خویش را/ ای‌که از مسواک هردم می‌کنی دندان سفید. (صائب^۱ ۱۳۵۷) ○ رسول‌الله (ص) چون سفر رفتی، پنج چیز با خود برداشتی: آینه و سرمه‌دان و میل و سرخار و مسواک و شانه. (باخرزی ۱۶۳)



۲. (مصدر.) عمل مسواک زدن: قبل از خواب مسواک یادت نرود. ○ در وقت نماز شام ترک مسواک کرده بودند. (افلاکی: گنجینه ۲۸۵/۴) ○ نه مسواک در روزه گفتی خطاست/ بنی آدم مرده خوردن رواست؟ (سعدی^۴ ۲۹۲) ○ ~ بر سر دستار زدن (قد.) (مجاز) با رعایت مستحبات به زهد و تقوا تظاهر کردن: زاهدشده در پرده پندار و دگر هیچ/ مسواک زده بر سر دستار و دگر هیچ. (کاشی: آندراج)

• ~ زدن (مصدر.) دندان را با مسواک تمیز کردن: دکتر به من گفت روزی سه بار دندان‌هایم را مسواک بزنم.

• ~ کردن (مصدر.) • مسواک زدن ↑ : مسواک کردن با ساییدهٔ لفل به سرعت رفع کرم‌خوردگی دندان می‌کند. (← شهری^۲ ۳۸۳/۵) ○ چون به صحن سرا رسیدیم، واثق مسواک می‌کرد. (عقیلی ۱۰۵) ○ چنان باید که مسواک می‌کند تا سنت رسول (ص) به جای آورده باشد، و بوی دهن نیز خوش دارد. (احمدجام ۳۳۳)

مسوچر moso[w]jar [عر.] (مستوجر) (صدر.) (قد.) قلاده بر گردن؛ زنجیری: سگی داشت از باد دونده‌تر و از برق جهنده‌تر، مانند دیوی مسوچر و دیوانهٔ مسلسل. (دراوینی ۴۹۸)

مسوح masuh [عر.] (ا.) (قد.) (پزشکی قدیم)

دارویی که بر بدن می‌مالیدند. ← مسوحات.

مسوحات masuhāt [عر.] (صدر.) (قد.) (ا.) (قد.) (پزشکی قدیم) داروهایی که بر بدن می‌مالیدند: بنگ از ارکان طیب باشد، و در سایر اجناس بر میکات و نضوحات و مسرحات و مجمرات... درآید. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۵)

مسود mosavvad [عر.] (صدر.) (قد.) (سید) آقا؛ سرور: از مال مهتری نژود کسب فضل کن/ کان‌کس‌که فاضل است به گیتی مسود است. (ابن‌یمین ۳۳۲)

مسود mosavved [عر.] (صدر.) (ا.) (قد.) سیاه‌کننده، و به مجاز، نویسنده: مسود اوراق در ابداع این سیاق جویای رضای خالق است. (قائم‌مقام ۳۲۷) ○ مسود اوراق گوید که به حسب عقل سلیم حرکت آن جانور... دلیلی راسخ و برهانی مسلم نیست. (شوشتری ۳۲)

مسودات mosavaddāt [عر.] (صدر.) (سودۀ) (ا.) پیش‌نویس‌ها؛ نوشته‌هایی که تصحیح نشده‌است: از سال‌ها باز متفرقات مسوداتی نظم و نثر تازی و پارسی در جهان می‌گردانید. (مینوی^۲ ۳۲۶) ○ بالاخره اوراق و مسوداتی... یکی از شاگردان به مجلس عام آورده به مردم نمود. (شوشتری ۲۰۰)

مسوده mosavvade [عر.] (مسودۀ) (صدر.) (ا.) (قد.) مسودۀ ↓

مسوده mosavadda [عر.] (مسودۀ) (صدر.) (ا.) نوشته‌ای که تصحیح و پاک‌نویس نشده‌است؛ پیش‌نویس؛ چرک‌نویس: پس از اینها مقاله‌ای نکاهی آمده‌است که مسودۀ آن در میان اوراق بازمانده از مرحوم دهخدا یافته‌شد. (محمددبیرسیافی: دهخدا^۲ ۳۸۷/۲) ○ تألیف کتاب شفا و تحریر مسودۀ کتاب الانصاف والانتصاب هم در این سال‌ها بوده‌است. (مینوی^۲ ۱۶۸)

• ~ شدن (مصدر.) نوشته شدن؛ تحریر شدن: این اثر در روز سه‌شنبه مسودۀ شد.

• ~ کردن (مصدر.) ۱. نوشتن چیزی برای اصلاح کردن آن در مرحلهٔ بعد؛ پیش‌نویس چیزی را فراهم کردن: حسن دیگری که شخص می‌کند، این است که گویا اصلاً مسودۀ هم نکرده‌است.

چون گشت چون سلیم مسهد؟ (منوچهری^۱ ۱۶)

مسهل moshel [ع.ر.] (ص.د.) (پزشکی) ۱. ویژگی غذا یا دارویی که برای افزایش تحرک دستگاه گوارش و تخلیه روده‌ها تجویز می‌شود: هلیله مسهل خوبی است. ○ داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد. (بیهقی^۱ ۸۰۳) ۲. (ا.) چنین دارویی: مسهل، روغن بادام و هلیله بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ مسهل بساخت و به بیمار داد. (نظامی‌عروضی ۱۱۳)

○ به زبان کسی بستن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی تند و بی‌وقفه صحبت کند: جناب... هم... مثل این که مسهل به زبانش بسته باشند... دست‌بردار نبود. (جمال‌زاده: از صبا تا صبا ۲/۲۸۶)

○ به هذیان خوردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی پی‌درپی و بی‌وقفه حرف‌های پیهوده بزند: مگر مسهل هذیان خورده... که یک ساعت تمام است ندیده و نشناخته، به پروپاچه من بی‌چاره افتاده. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۳)

مسهل mosahhal [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آسان‌شده؛ آسان.

○ به گشتن (مصد.ا.) (قد.) آسان شدن: کشف و بیان این معانی میسر و مسهل گشته، چگونه شاید که حال آن معطل و مهمل ماند؟ (رشیدالدین: لغت‌نامه^۱)

مسهلات moshelāt [ع.ر.] (ج.ر.) مُسهَلَة (ا.) مسهل‌ها. ← مسهل: این عصا قوی‌تر از آنکه خون و رافع ضعیفی است که از طول بیماری و خوردن مسهلات به‌هم رسیده‌می‌باشد. (← شهری^۲ ۱۹۸/۵۲) ○ بعد از کشیدن عرق مقداری نمک در ته دیگ ماند که آن را در مسهلات به‌کار برند. (شوشتری ۲۴۶)

مسهله moshel.e [ع.ر.: مسهَلَة] (ص.د.) (قد.) مسهل (م.ا.) ۱. → خوردن روغن بادام یا کتیرا و شکر، سرفه خشک را برطرف می‌سازد و در صاف کردن صدا و قصبه ریه و دفع ضرر ادویه مسهله و حبوب و دانه‌های گرم سریع‌الاثرب می‌باشد. (← شهری^۲ ۲۲۴/۵۲)

مسی mes-i (ص.د.) (متسوب به مس) ۱. به‌رنگ

(جمال‌زاده^۵ ۱/۵) ○ تمام نوشتجاتی که به خارج و داخل نوشته می‌شود، تماماً را یا به‌خط خود می‌نویسند یا مسوده می‌کنند، منشی می‌نویسد. (غفاری ۱۴۲) ۲. سیاه کردن، و به‌مجاز، نوشتن: منکر نمی‌توانید شد که مملکت ما، امروز برای مسوده کردن این چند سطر حقوق اداری... محتاج به مستشارهای خارجی نیست. (مسنوفی ۵۰/۳) ○ نویسنده نداشتند که از تو بخواهند کاغذ مسوده بکشی؟ (حاج‌سیاح^۱ ۳۴۱)

مسور mosavvar [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. دارای دست‌بند؛ مزین به النگو: ساق و ساعد ما را به عادت نسوان مسور و مخلخل نیافته‌اند. (روایینی ۵۳۹-۵۴۰) ۲. (مجاز) زینت داده‌شده؛ مزین: چهل مرپه... در محاذات مجلس او پداشتند یا تجافیف مشهور و غواشی مسور و به اسلحه نفیس مسور. (جرفادقانی ۳۲۰)

مسوره mosavvare [ع.ر.: مسوَرَة] (ص.د.) (قد.) ← قضیه ○ قضیه مسوره، ○ قضیه محصوره.

مسوغ mosavvaq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. گوارا، نیز ← مسوغ گشتن. ۲. روا؛ جایز: در تخصیص، تخصیص مسوغ نه. (حمیدالدین ۲۰۸)

○ به گشتن (مصد.ا.) (قد.) گوارا شدن: مرا به کشتن دمنه شادی مسوغ نگرود. (نصیرالله منشی ۱۵۵)

مسوف mosavvef [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که در کارها درنگ می‌کند؛ به تأخیراندازنده: نفس... در مبادرت بر طاعات و میرات کسلان و مسوف باشد. (عزال‌دین محمود ۸۹) ○ جاهلان مسوف و کاهلان متوقف را تأخیل آمال با تعجیل حوادث احوال برنیاید. (روایینی ۷۳۹)

مسول mosavvel [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) فریبنده؛ گم‌راه‌کننده: آنچه کرده‌است، از سر تعجیل بوده‌است، به وسوسه شیطان مسول. (ظہیری‌سمرقندی ۱۰۰)

مسؤول mas'ul [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) مسئول → مسؤولیت mas'ul-iy[ya]t [ع.ر.] (ا.مصد.) مسؤولیت →

مسهد mosahhad [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بیدار شده؛ بی‌خواب: نوز نیرداشته‌ست مار سر از خواب/ نرگس

مس؛ زرد مایل به سرخ: رنگ قاب آینه، مسی بود.
۲. ساخته شده از مس: دیگر کسی از ظروف مسی استفاده نمی کند.

• **مس کردن** (مصل.) (قد.) ویژگی مس از خود بروز دادن: کیمیا بر مس افکندی از حال خویش بگردد، و هرگز نیز مسی نکند. (احمدجام ۶۰)

مسی ۶ mosi' [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) بدکردار؛ گناه کار: پاداش نیکی ویدی از خزانه فضل و عدل به محسن و مسی خواهد رسانید. (بهاء الدین بغدادی ۶۲)
مسیحایی masihā-yi' (عربی) [مصر. فا. فا.] (صد.) (منسوب به مسیحا [= عیسی (ع)]) ۱. مربوط به مسیح: دیگر از آن معجزات مسیحایی خبری نبود. ۲. (مجاز) پاک: نمی توان وجدان مسیحایی او را متهم کرد به این که... شهادت به دروغ داده است. (قاضی ۵۲۲)

مسیحی masih-i [عر. فا.] (صد.) (منسوب به مسیح [= عیسی (ع)]) (ا.) ۱. پیرو دین عیسی (ع): میان گریش غیر عشق بندم / مسیحی باشم و زنا را این است. (مولوی ۲۵/۱) ۲. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور و دستگاه نوا.

مسیحیت masih-iyyat [عر. عر.] (امص.) ۱. مسیحی بودن: هنوز سایه ضعیفی از فضیلت مسیحیت در خود داشت. (قاضی ۱۵۱) ۲. (ا.) (ادیان) دینی که عیسی (ع) آورد: بعضی مکتب ها، مانند مسیحیت، تنها چیزی را که در مواجهه با انسان ها اخلاقی می شمارند، دعوت های مسالمت آمیز است. (مطهری ۱۹۳) ۳. روسو نیز مانند حکمای دیگر سده هجدهم یا مسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته اند، مخالف... است. (فروغی ۱۶۴)

مسیحیون masihiyyun [عر.] (ج. مسیحی) (ا.) مسیحی ها: قدمای مسیحیون دارای زوجات متعدد بوده اند. (مطهری ۳۶۲)

مسیر masir [عر.] (ا.) ۱. فاصله مکانی ای که در آن کسی یا چیزی از جایی به جایی می رود؛ خط سیر؛ گذرگاه: مسیر گردش زمین به دور خورشید به شکل بیضی است. ۲. روزها هم اغلب مسیرشان را

می توانستیم حدس بزنیم. (کلشیری ۹۵) ۳. کنون جهان همه نحس است و هر دو سعد به جای / همان طلوع و غروب و همان مسیر و مدار. (ابوالهثیم گرگانی: شاعران ۲۱۴) ۲. راه؛ جاده: اتوبان بسته بود. ماشین ها از مسیر کمربندی می رفتند. ۳. (گفتگو) (مجاز) وضع؛ حال: حالا باید دید سرنوشت جوان مرد شیراز... در چه مسیری افتاد. (جمال زاده ۲۶) ۴. (امص.) (قد.) حرکت؛ گردش؛ سیر: گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر. (مولوی ۱۰۱/۳) ۵. یاد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام / بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر. (امیرمعزی ۲۱۹)

مسیر mosir [عر.] (صد.) (قد.) سیر دهنده؛ راننده: همه شب سمیر کوکب و مسیر مراکب بودم. (جرفادانی ۲۵)

مسیر mosayyar [عر.] (صد.) (قد.) دارای خط؛ مخطوط: به صد گونه نگار آراسته باغ / به نقش و شی و نقش مسیر. (دقیقی: اشعار ۱۵۴)

مسیل masil [عر.] (ا.) محل عبور سیلاب؛ گذرگاه سیل: سرم را که بلند کردم، خانه های تک افتاده را دیدم، مسیلی سنگلاخ و خشک را. (فرخ فال: شکوفایی ۳۶۱) ۲. کف مسیل را هروقت حفر می کنند، آب شیرین گوارایی دارد. (نظام السلطانه ۱۴۲/۱) ۳. از تیش گشته غدیرش هم چو چشم اعمشان / وز عطش گشته مسیلش چون گلولی اهرمن. (منوچهری ۷۶)

مسئلت، مسائل mas'alat [عر.] (مسألة) (امص.) ۱. درخواست؛ خواهش. نیز ← • مسئلت کردن. ۲. (ا.) (قد.) (مجاز) مسئله (م. ۳) → اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می باید پرسید. (بهیجی ۷۷۱) ۳. (امص.) (قد.) گدایی: آن بی چاره توانگر شد و از مذلت مسئلت برست. (هندوشاه: گنجینه ۱۷۳/۴)

• **مس کردن (داشتن، نمودن)** (مصل. م.) درخواست کردن: خواستن: از خداوند افزونی عدد آنها را از نسیم طلب داشت می نمایم. (اقبال ۷/۴) ۲. از خداوند مسئلت می کنم که آن اعلی حضرت را همواره در کف حمایت خود محفوظ بدارد. (افضل الملک ۱۰) ۳. از خداوند مسئلت دارم اسبابی

شب بیکی. (منوچهری^۱ ۱۸۷)

● **مسئله** ~ گفتن (مصدر). (فقه) بازگو کردن مسائل شرعی. ● مسئله (م. ۵): بعد نوبت به امام مسجد می‌رسید که می‌بایست وعظ بکند و مسئله بگوید. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ این فرد... مسئله می‌گوید، موعظه می‌کند، اخلاق و تفسیر و تاریخ اسلام می‌گوید. (مطهری^۲ ۲۶۷)

مسئله mas'alat.on [عر.: مسألة] (شج.) مسئله‌ای وجود دارد: - حاج آقا، مسئله... - بفرماید.

مسئله‌آموز mas'ale-'āmuz [عر.فا.] (صف. ۱). معلم و آموزش‌دهنده: گفتن جدسات به مکتب نرفته و خط نوشته. مسئله‌آموز صد مدرس شد. (طالبوف^۲ ۱۹۲) ○ نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت / به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد. (حافظ^۱ ۱۱۳)

مسئله‌دار mas'ale-dār [عر.فا.] (صف. ۱). (مجاز) ویژگی آن‌که از نظر عده‌ای دارای اندیشه‌ها و ویژگی‌های شخصیتی خاصی است که نامطلوب شمرده می‌شود: از نظر دادگاه این افراد مسئله‌دار هستند. ۲. ویژگی آن‌که سؤالی یا تردیدی در مورد مطلبی برایش ایجاد شده است. نیز ● مسئله‌دار شدن (م. ۲). ۳. (مجاز) دارای نکته یا مشکل خاص: قضیه مسئله‌دار است و به این زودی قابل حل نیست.

● **مسئله** ~ شدن (مصدر). ۱. (مجاز) دارای مشکل خاص شدن: مدتی است ماشینم مسئله‌دار شده. ۲. دارای سؤال یا تردید شدن: دختر از کوه با احساس فلسفی برگشت، مسئله‌دار شد بود. (پارسی‌پور ۳۵۲)

مسئله‌دان mas'ale-dān [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که از مسائل شرعی اطلاع دارد: یک نفر متدین مسئله‌دان گرفتن شیش پیراهنش را به قضاو قدر حواله می‌نماید. (دهخدا^۲ ۱۰/۲)

مسئله‌زا mas'ale-zā [عر.فا.] (صف.) (مجاز) مسئله‌ساز: ↓ اکثریت قریب به اتفاق این کارها برای چشم مسئله‌زا و خطرناک است. (دانستنی‌ها، مجله ۱۴/۷۲/۹)

فراهم بشود جان خودم را از این مخاطرات خلاص کنم. (نظام‌السلطنه ۴۰۵/۲) ○ عمر دوباره مسئلت آنها که می‌کنند / گویا ندیده‌اند جهان خراب را. (صائب^۱ ۳۳۲)

● **مسئله‌گردیدن** (مصدر). (قد.) خواسته شدن: درخواست شدن: در مناجات‌ها... حوائج مادی و عادی و مشروع و نامشروع... پنهان و آشکار مسئلت می‌گردید. (شهری^۲ ۳۱۱/۳)

مسئله mas'ale [عر.: مسألة] (۱). ۱. موضوع: مطلب: آقا... آشکارا از این مسئله که خوب و مهربان است و دیگران به خوبی او واقفند به شفع می‌آمد. (آقای: شکوفای ۲۶) ○ فوراً مسئله میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی باهم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. (جمال‌زاده ۱۹۰۱۶) ○ مرا در مسئله رؤیت با معتزله خصومت نیست. (جمال‌الدین ابوریح ۱۰۵) ۲. پرسشی که در آن با دراختیار گذاشتن معلوماتی، به دست آوردن مطلب یا مطالب مجهولی خواسته می‌شود و معمولاً برای یافتن مجهول از استدلال منطقی، قواعد ریاضی، و قوانین علمی استفاده می‌شود: همه مسئله‌های فیزیک را حل کردم. ○ با تائی و ملایمت تمام مانند معلمی که سعی دارد... مسئله مشکلی را برای شاگردان خود خوب روشن کند شمرده شمرده گفت:.... (مشفق‌ناظمی ۱۶۹) ۳. (مجاز) امر مشکل: کار دشوار: مسئله من این نیست که در امتحان پذیرفته نشدم بلکه این است که... ○ آقا گفت مسئله همین است، شما نمی‌توانید آن‌جا بنشینید. (پارسی‌پور ۳۸۰) ○ مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل‌تر. (بی‌هی^۱ ۷۸۳) ۴. سؤال: پرسش: بودن یا نبودن مسئله این است. ○ مسئله‌ای که اکنون با آن روبه‌رو هستیم... یک مسئله استدلالی و برهانی است. مربوط است به حقیقت عدالت و طبیعت حقوق. (مطهری^۲ ۱۲۵) ۵. (فقه) پرسش درباره موضوعات شرعی که فقیه باید به آن پاسخ بگوید: مسئله‌های طهارت در توضیح المسائل. ○ نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است / چنان‌که مسئله شرح پیش دانشمند. (سعدی^۲ ۱۶۱) ○ کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی / مسئله خواند تا بگذرد از

مسئول، مسؤول mas'ul [عر. مسؤول] (مس. ۱)

۱. آنکه ریاست یا سرپرستی جایی را برعهده دارد: رئیس جمهور یا مسئولان استان ملاقات کرد. ۲. آنکه عهده دار انجام دادن کاری است و درباره آن پاسخ گوشت؛ موظف: اگر اسبها صدمه ببینند و سقط شوند، من مسئول نه شما. (مشفق کاظمی ۱۳۲: ۵)
مردم مرا که عضو دائمی آن وزارت شده بودم، مسئول می دانستند. (مصدق ۱۰۰) اولیای مسئول... به این گونه امور کمتر توجه می کنند. (مسعود ۲۱) ۳. دارای تعهد بودن نسبت به کسی یا چیزی: سفرا مسئول وزیر خارجه کشور خود می باشند. ۴. (۱). (قد.) درخواست؛ خواهش: اگر مسئول را اجابت فرموده خدمت را بپذیرید، احیای نفسی کرده اید. (جمال زاده ۱۶)
۱۰۵) مانند و توطن را از خدمتش استدعا کردند آن حضرت نیز مسئول آنها را قبول و توطن اختیار نمود. (شوشتري ۱۰۱) کمتر مدتی در تقرب از تمامی ارکان دولت سبقت نمود، چنانکه هیچگاه مسئولش نامقبول نگردیده. (لودی ۱۴۸) ۵. (مس. ۱). (قد.) آنکه از او سؤال یا بازخواست می شود: مراد از این قول آن بود که تا مسئول را مقصود سائل معلوم نگردد. (هجویری ۶)
تویی مقبول و هم قابل تویی مفعول و هم فاعل / تویی مسئول و هم سائل تویی هر گوهر الوان. (ناصر خسرو: لغت نامه^۱)

مسئولیت آنکه مسئول امور فنی یا کیفیت کار در یک اداره، کارخانه، یا داروخانه است.

مسئول عنه mas'ul-on-'an-h [عر. مسؤول عنه]

(مس. ۱). (قد.) مورد بازخواست؛ مورد سؤال: دیوانگی است که شخص... عقاید مردم را مقیاس و وظایف مسئول عنه اعمال جسمانی و تمدن آنها بداند. (طالیوف^۱ ۱۱۶)

مسئولیت، مسؤولیت mas'ul-iy[ly]at [عر. عر.]

(امص. ۱). کاری را عهده دار شدن و عواقب و پیامدهای آن را پذیرفتن می توانست این مسئولیت سنگین را با کمترین سروصدا به راه ببرد. (اسلامی ندوشن ۳۸) حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. (هدایت ۷۶) عیب کار در این

مسئله ساز mas'ale-sāz [عر. ف.ا.] (صف. ۱) (مجاز) ایجادکننده مشکل؛ مشکل ساز: با برخوردی قاطع و منطقی با عناصر مسئله ساز در درجه نخست جو مناسب را برای نبردهای بزرگ فراهم آورد. (جامعه، مجله ۷۷-۲-۳)

مسئله گو mas'ale-gu [عر. ف.ا.] (صف. ۱). آنکه احکام شرعی را برای مردم بیان می کند: پیش نماز و مسئله گو و روضه خوان... پشت به پشت مشاغل و مناصب مذکور را از پدران در دربار به ارث می بردند. (شهری ۱۰۶/۱) گفت، مؤذن و پیش نماز و واعظ و روضه خوان و مسئله گو هستم. (جمال زاده ۲۱)

مسئله گویی m.-y(-)i [عر. ف.ا. ف.ا.] (حامص. ۱) گفتن مسئله های شرعی: قدغن کردن تقالی، سخن وری، معرکه گیری، مسئله گویی... عرصه را به عالی و دانی تنگ می نمود. (شهری ۲۶۶/۱)

مسین mes-in (صد.) ساخته شده از مس؛ مسی: کاسه کوچک مسین... هر روز یک مشت ارزن در آن جای گیر می شد. (نفیسی ۴۰۷) اگر به سوزن مسین به خون بز آب داده گوش سوراخ کنند، هرگز آن سوراخ باز نرود. (حاسب طبری ۲۵)

مسینه mes-ine (صد. ۱). (قد.) ظرف مسی: اگر رقیق و روان شده باشد، بردارند و در ظرف آینه کنند و یادر مسینه، و به کار برد. (حلیه الکتاب: کتاب آرای ۵۰۱) تجمل آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و سیمینه و... مسینه. (عنصر المعالی ۱۰۶)

مسینی mes-in-i (حامص. ۱). (قد.) از جنس مس بودن؛ مسی بودن: نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد؟ که زکیمیاست مس را برهید از مسینی. (مولوی ۱۳۲/۶۲)

مسیو mos[i]lyo [فر. monsieur] (۱). آقا؛ معمولاً در خطاب به فرنگیان یا درباره آنها گفته می شود: امشب با مسیو خوب کار کن. (علوی ۴۴) دیدم این مسیو حتی از سرمقش ها هم از این اقدام بیش تر عصبانی شده. (مستوفی ۴۰۵/۲) سربازها صف کشیدند، مسیو ژور با مهر علی خان سواره وارد شدند. (طالیوف ۲۳۰)

دیگری مانند طلایی یا نقره‌ای درمی‌آورند: استفاده‌ی همیشگی از مش، موها را سفید می‌کند. ۳. (ص.) ویژگی مویی با این نوع آرایش: موی مش.

❦ • **م کردن** (م.ص.) بخشی یا بخش‌هایی از موی سر را به رنگ دیگری مانند طلایی یا نقره‌ای درآوردن: موهایش دورنگ شده بود، انگار مش کرده بود.

مشاء maššā' [ع.] (ا.) (فلسفه) روشی فکری در علوم عقلی که کشف حقیقت را از طریق عقل ممکن می‌داند؛ مقر. اشراق.

مشابک mošābek [ع.] (ص.) (قد.) آمیخته؛ مختلط: روح عبارت است از زندگی مشابک به این جسم. (کدکنی ۳۲۸)

مشابکت mošābekat [ع.: مشابکه] (ا.م.ص.) (قد.) آمیختگی؛ اختلاط: اوست که این دو موجود را به مشابکت و امتزاج واداشته است. (کدکنی ۲۲۸) به مشارکت و مشابکت یک دیگر در صیانت انتظام ملک... جد تمام نمودند. (رشیدالدین ۱۴) امور آن حضرت به مشارکت و مشابکت و موافقت و مطابقت ایشان در نباهت قدر... به عیوق رسید. (جرفادقانی ۴۱) به شکر آن مواهب که خویشتن را در آن به حکم مشابکت حق مشارکت حاصل می‌داند، مشغول می‌باشد. (بهاءالدین بغدادی ۱۷۲)

مشابه mošābeh [ع.] (ص.) ۱. دارای شباهت؛ شبیه؛ همانند: امروز در امور معنوی و فرهنگی همه این ملت‌ها با مسائل مشابهی روبه‌رو هستند. (آخاوری ۳۲۹) مردم آن‌جا برزخ میانه سفیدی و سیاهی و کوچک چشم، مشابه به تُرکان خطا و مردم چین‌اند. (شوشتری ۳۸۳) ۲. (ص.) (ا.) (پزشکی) ویژگی دارویی که اثر دارویی آن مانند داروی مورد نظر باشد: نسخه را بر دم داروخانه. خود دارو را نداشت، مشابهش را گرفتیم.

❦ • **م کردن** (م.ص.) (قد.) تشبیه کردن: علما... صحیفه سجادیه را زبور آل محمد گویند و به آن نسبت دهند و مشابه کنند. (شوشتری ۳۷۱)

مشابهات mošābehāt [ع.: مشابهات، ج. مُشَاهَته]

است که به قدری شعبه‌های کار زیاد شده که مسئولیت در آن لوٹ است. (مستوفی ۵۳۴/۳) ۲. مدیریت؛ سرپرستی: مدتی مسئولیت اداره را برعهده داشتم. ۵ داشت به مقام‌های اجتماعی و مسئولیت‌هایی که در پست‌های حساس نصیبش خواهد شد... می‌رسید که چشم‌هایش گیلی‌ویلی رفت. (گلاب‌دره‌ای ۸۴) ۳. (حقوق) تعهدی قانونی مبنی بر این که شخص مقصر، خسارتی را که به دیگری وارد کرده است، جبران نماید.

❦ • **م تضامنی** (حقوق) مسئولیتی که بدهکار یا بدهکاران در مقابل بستان‌کار یا بستان‌کاران خود دارند و به موجب آن هر کدام از بستان‌کاران حق مطالبه تمام طلب خود را از هریک از بدهکاران دارند.

• **م جزایی** (حقوق) مسئولیت مجرمی که محکوم به مجازات پیش‌بینی‌شده در قانون شده است.

• **م قانونی** (حقوق) هر نوع مسئولیتی که در قانون پیش‌بینی شده و برای آن ضمانت اجرای مدنی یا کیفری معین شده باشد.

مسئولیت‌پذیر m.-pazir [ع.ع.ر.فا.] (ص.ف.) دارای احساس مسئولیت در کارها: از آن آدم‌های فعال و مسئولیت‌پذیر بود.

مسئولیت‌پذیری m.-i [ع.ع.ر.فا.] (ح.ام.ص.) احساس مسئولیت کردن: باید مسئولیت‌پذیری را به کودکان بیاموزیم.

مسئولیت‌گریزی mas'ul-iy[y]at-goriz-i [ع.ع.ر.فا.] (ح.ام.ص.) مسئولیت چیزی را نپذیرفتن: خونسردی و مسئولیت‌گریزی قلندرانه هم انسانیت را غرضه خطر می‌کند. (زربین کوب^۴ ۷۳۲ ج ۱)

مش maš [مخف. مشهدی] (ص.) (ا.) (گفتگو) مشهدی (م. ۴) → لهجه و تن صدایش جوری است که انگار دارد با مش‌محمدعلی قصاب سر کوچه درخون‌گاد چاق سلامتی می‌کند. (← فصیح^۱ ۲۸۷)

مش meš [فر.: mèche] (ا.) (ا.) نوعی آرایش مو که در آن، بخش یا بخش‌هایی از مو را به رنگ

(۱.) شباهت‌ها؛ همانندی‌ها: راست و دروغ‌ها در میان دیگران هم مشابهت‌شان دیده و شنیده شد. (شهری ۲/۲۱۱)

مشابهت mošābehat [عربی: مشابهة] (امصدا.) به یک‌دیگر شباهت داشتن؛ شبیه بودن؛ شباهت؛ همانندی: سفید را با سیاه و حقیقت را با دروغ اشتباهی نیست. (قاضی ۵۰۹) شتر را با تو چه مناسبت و تو را با او چه مشابهت؟ (سعدی ۲/۷۰) او را با عالم ملایکه مشابهتی بود. (نظامی عروضی ۱۷)

● **داشتن** (مصدا.) شبیه بودن؛ شباهت داشتن: در بسیاری اوصاف و احوال مشابهت و مشارکت دارند. (زرین‌کوب ۷۳) ○ از هر سری صدایی برمی‌خاست، همانا دسته گنجشکی را مشابهت داشت که در طلوع صبح بر درخت چنار می‌ریزند و هم‌آواز می‌شوند. (میرزا حبیب ۱۷۳-۱۷۴) ○ دو چیز را که باهم مشابهت دارند، مجانس‌کنند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۲۱)

مشابه‌نگار mošābeh-negār [عربی: ف.ا. صف.ا.] (فنی) پانتوگراف → .

مشامت mošātemat [عربی: مشاتمة] (امصدا.) (قد.) به یک‌دیگر دشنام دادن؛ فحش و ناسزا گفتن؛ مشامت و سفاقت را از نتایج خاطر بی‌خطر شناسند. (جوینی ۵/۱)

مشاجر mošājer [عربی: ص.ا.] (قد.) اهل جروبحث؛ اهل نزاع و دعوا. ● **سهم گشتن** (مصدا.) (قد.) نزاع و دعوا کردن: اگر فرزندی با پدر مخالف می‌شد، مهاجر می‌گشت نه مشاجر. (قائم‌مقام ۳۱۲)

مشاجرات mošājerāt [عربی: مشاجرات، ج. مشاجرة] (۱.) جروبحث‌ها؛ بگومگوها؛ جلسه به همان مشاجرات لفظی گذشت. (مصدق ۹۷)

مشاجره mošājere [عربی: مشاجرة] (امصدا.) جروبحث کردن؛ بگومگو: محمدتقی... این مشاجره را مانع انجام نقشه‌اش می‌دانست. (مشفق‌کاظمی ۴۲) ○ بیانات او قانع‌نکرده‌است، اما حوصله مشاجره هم ندارم. (مسعود ۸۹)

● **سهم کردن** (مصدا.) جروبحث کردن؛ نزاع کردن: من هیچ‌وقت ندیدم با حاج‌آقا... سردین و مذهب مشاجره کنند. (میرصادقی ۹۲) ○ روزی جواد با استادش در سر مطلب کوچک و بی‌اهمیتی مشاجره و گفت‌وگو کرد. (مشفق‌کاظمی ۹)

مشاحت mošāhhat [عربی: مشاحنة] (امصدا.) (قد.) ۱. ستیزه‌گری؛ مناقشه: این حقایق معتبر گشته اما به‌نامی چند دیگر خوانده شده و مشاحت در اطلاعات نیست. (قطب ۲۶۲) ۲. دشمنی؛ خصومت: او به مضادات و مخالفت و مشاحت و مباحضت آل‌عبه مشهور بود. (رشیدالدین ۲۲)

مشاحت mošāhenat [عربی: مشاحنة] (امصدا.) (قد.) دشمنی کردن؛ کینه‌ورزی: میان نایق و بکتوزن مشاحتی قدیم قائم بود. (جرفادقانی ۱۵۷) ○ شما را از مشاحت و مدهانت دور می‌باید شدن. (ورادینی ۳۲۵)

مشار mošār [عربی: ص.ا.] (قد.) ۱. آن‌که با او مشورت می‌کنند؛ طرف مشورت: در کارهای زراعتی و فرهنگی و غیر زراعتی و فرهنگی مشیر و مشار است. (جمال‌زاده ۲۰۵) ○ تو را بدانچه کنی رأی پیر و بخت جوان / به حل‌و‌عقد ممالک مشیر باد و مشار. (مسعود سعد ۲۱۸) ○ فضل و دولت را مداری مُلک و ملت را مشار / دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر. (سنایی ۲۹۳) ۳. (قد.) آن‌که یا آنچه به او یا آن اشاره می‌شود: مورد اشاره، و به‌مجاز، معروف: خیل سخن را ره‌ی و بنده من کرد / آن‌که یزدان به علم و عدل مشار است. (ناصرخسرو ۲۹) ○ هوا ز روی حقیقت از آب تر تر است / ز روی طبع به‌تری هوا شده‌ست مشار. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۳)

مشارالیه mošār.on.elay.h [عربی: ص.ا.] (۱.) ۸. آن‌که در گفته یا نوشته‌ای به او اشاره شده‌است؛ فرد مورد‌نظر: متعهد می‌گردید که مشارالیه پس از اتمام تحصیلات به ایران بازگردد. (فصیح ۲۰۲) ○ مشارالیه را دیدیم که در گوشه‌ای به عبادت ایستاده‌است. (جمال‌زاده ۱۸۲) ○ مراتب خیرخواهی... و اهلیت مشارالیه... مشهود آمده. (سیاق معیشت ۵۵) ۴. (صدا.) (قد.) (مجاز) زبان‌زد

هرچه دوست‌تر می‌داشتم از مطاعم و مشارب و ملباس
همه پیش من حاضر بود. (جامی: گنجینه ۷۶/۶)

مشاربالبنان mošār.on.be.l.banān [عـ.] (ص.)

(قد.) انگشت‌نما؛ مشهور: پدر رحمت...
مشاربالبنان است و سِت ملانی دارد. (جمال‌زاده ۱۵^۸)

مشارطت mošāretat [عـ.: مشارطة] (امص.) (قد.)

شرط بستن؛ شرط کردن: توقعی که... دانس... از
مشارکت در ملک خراسان و ماوراءالنهر و مشارطت بر
آن مشارطت، به وفا نرسید. (جرفادقانی ۹۹)

مشارع mašāre' [عـ.: ج. مَشْرَع و مَشْرَعَة] (ا.)

(قد.) آبشخورها؛ سرچشمه‌ها: هرآینه مشارع
زالل شریعت از آن صانی‌تر است که به ورود هر خسی
مکدر توان گردانید. (نظامی‌یانرزی ۱۷۳) ○ آب‌های
منابع و مشارع... گفتی صرح مجرد است. (ظهیری
سمرقندی ۱۲۱) ○ مدت‌ها حال بر این جمله منتظم بود تا
به چشم‌زخم ایام مشارع آن مودت مکدر شد.
(جرفادقانی ۲۵۰)

مشارف mašāref [عـ.: ج. مُشْرِف و مُشْرِفَة] (ا.)

(قد.) مکان‌هایی که رفتن به آن‌جا موجب
شرف و افتخار است؛ مکان‌های متبرک
مذهبی: به زیارت... زیارت‌گاه‌ها و مشارف متبرکه
رو[می‌آوردند]. (شهری ۱۱۰/۴^۲)

مشارفت mošārefat [عـ.: مشارفة] (امص.) (قد.)

اشراف داشتن؛ نظارت کردن: اگر بینه ملک مرا
به رسالت فرستد و امینی را به مشارفت با من نامزد کند،
تا آنچه گویم و کنم، به علم او باشد. (نصرالله‌منشی
۲۰۳)

● ~ کردن (مص.د.) (قد.) مشارفت ↑ :

معماری جلد برایشان گماشتند تا از بام تا شام برسر
ایشان مشارفت می‌کرد. (جرفادقانی ۳۸۷-۳۸۸)

مشارق mašāreq [عـ.: ج. مَشْرِق] (ا.) (قد.) ۱.

جاهایی که در شرق واقع شده‌اند؛ نواحی
شرقی؛ مقد. مغارب: علامه مشارق و مغارب
آقامحمدباقر. (شوشتری ۴۶۹) ○ می‌خواهم به هند و چین
و مشارق زمین شوم. (ابن‌اسفندیار ۱۳) ۲. جاهای
تابش: آفتاب جلال جهان‌داری او را از مشارق اقبال،

خاص و عام؛ انگشت‌نما؛ مشهور: پسرهای او...
به واسطه هیکل عظیمشان مردمان مشارالیهی بودند.
(مستوفی ۹۵/۱ ح.) ○ فنون علم، مشارالیه بوده و
تهذیب اخلاق با صفای ظاهروباطن داشته. (لودی ۵۴)
○ در مشارق و مغارب در آن فن مشارالیه بود. (آقسرائی
۹۰) ۳. (قد.) مذکور؛ موردنظر: کتابتی... درباب
استطلاب خواجه مشارالیه مرقوم... گردانید. (نظامی
یاخرزی ۲۱۱) ۴. (ا.) (قد.) هنگامی به کار
می‌رود که نخواهند اسم کسی یا چیزی را،
به علت رعایت ادب، یا جز آن بر زبان بیاورند؛
فلان: فلانی مهره مار یا مشارالیه گفتار دارد.
(افضل‌الملک ۳۲۱)

مشارالیه mošār.on.'elay.hā [عـ.] (ص.) (ا.) زن

مورد اشاره. ← مشارالیه: محمد مختار علف سَمی...
خریده به جیران داده که مشارالیها آن را به شوهرش
خورانده نمی‌میرد. (فصیح ۵۵^۲) ○ مشارالیها میان دوره
چهارم آن‌طور که خودشان تصور کرده‌اند و دوره اول
شبهات زیادی قائلند. (مطهری ۱۶۰^۴) ○ اسم مشارالیها
بیگم خاتم بوده‌است. (مستوفی ۵۲/۱ ح.)

مشارالیه mošār.on.'elay.hem [عـ.] (ص.) (ا.)

اشخاص مذکور؛ آنان.

مشارالیهما mošār.on.'elay.hemā [عـ.] (ص.) (ا.)

دو فرد مذکور؛ آن دو: قریب ۱۳۰ هزار تومان به
مشارالیهما ضرر وارد آورد. (جمال‌زاده ۹۴^{۱۴}) ○
محمدخان و رضاقلی‌خان قاجار با جمعی کثیر از سپاه
خون‌خوار به دفع این فتنه مأمور و برقرار گردید که
مشارالیهما با جیوش ابواب جمعی خود وارد شیراز
گشتند. (شیرازی ۹۱)

مشارب mašāreb [عـ.: ج. مَشْرَب و مَشْرَبَة] (ا.)

(قد.) ۱. جای‌گاه‌های آشامیدن آب: چندان خون
بریختند که آن نهر... از حکم طهارت بیرون شد و
مشارب آن بر هر شارب حرام گشت. (جرفادقانی ۳۳۶)
○ مشارب لذات به سبب مفارقت احباب و دوستان تیرگی
گرفته. (زیدری ۲۳) ۲. آشامیدنی‌ها: بر تحصیل
مطاعم لذیذ و تمکین از مناکح شهی و وصول به مشارب
مرغوب طلبند. (خواججه‌نصیر ۷۲) ○ به بهترین حالی

دو سوراخ است، یکی به‌سوی حسنک و دیگر به‌سوی
عظم ماشا. (اخوینی ۷۷)

مشاطرت mošāterat [عربی: مشاطرة] (اصـ... (قد...
به دو نیم کردن؛ تقسیم کردن: توقی که... داشت...
از مشارکت در مُلک خراسان و ماوراءالنهر و مشاطرت
بر آن مشاطرت به وفات رسید. (حرفادقانی ۹۸-۹۹)

مشاطگی maššāte-gi [عربی: مـ... (حامـ... (قد... عمل
و شغل مشاطه؛ آرایش‌گری: شکار لاغرم،
مشاطگی از من نمی‌آید/ نگارین کردن سرینجه قاتل
نمی‌دانم. (صائب^۱ ۲۷۰۳) هر جمالی را که مشاطگی
عقل او کند... با ماه هم‌سری تواند کرد. (ظهیری
سمرقندی ۲۶) چهره خورشید و آن‌گه زحمت
مشاطگی/ مرکب خورشید و آن‌گه حاجت برگستان؟
(خاقانی ۳۲۵)

مشاطه maššāte [عربی: مـ... (اصـ... (قد...
شانه‌کننده، و به‌مجاز، آرایش‌گر زن که زنان
دیگر را آرایش می‌کند، آرایش‌گر: مشاطه و
بندانداز بی‌کار می‌شدند. (شهری ۲۳۷/۲) کسانی که
چهره غازه اندوده خورشید را در آب‌گینه مشاطه طبیعت
ندیده‌اند، نمی‌دانند که آن روز چه چیز اختیار مرا از
خانه به صحرا کشیده بود. (نفرسی ۳۸۶) در زلف تو ز
آبنوس روزوشب/ از دست مشاطه شانه بایستی.
(خاقانی ۶۷۱)

مشاطه‌گری m.-gar-i [عربی: مـ... (حامـ... (قد...
عمل و شغل مشاطه؛ آرایش‌گری: استاد زبردست
طبیعت... قطعاتی چند از زربفت... را... در قوطی
سرخاب و سفید آب مشاطه‌گری فرشتگان آغشته.
(جمال‌زاده ۵۸)

مشاع mošā [عربی: مـ... (اصـ... (قد...
که بین چند نفر مشترک بوده و تقسیم
نشده باشد: طبق سند، یک دانگ مشاع از ملک اربابی
را بی‌بی هدیه کرده به مباشر. (الاحمد ۲۶۶) مشاع
آمد میان عیسی و من، گلشن وحدت/ به‌جان آن نیمه
بخیریم هم از عیسی به ارزانی. (خاقانی ۲۱۱) ۲.
(قد...) تقسیم‌نشده؛ مشترک: مشروطیت در ایران
ملک مشترک مشاعی است. (دهخدا ۲۳۹/۲)

شارق و طالع کرد. (ظهیری سمرقندی ۱۴) صبح
مشیب از مشارق مفارق بردمیده [است]. (زیدری ۶)
مشارک mošārek [عربی: مـ... (اصـ... (قد... ۱. شریک؛
انبار: متصوفه... با عموم مؤمنان در این توحید مشارکت.
(جامی ۱۳۸) حرارت آن باس، کافه کفار را عام است و
او چون دیگر ولات و غوات هند در آن مساهم و
منزف. (حرفادقانی ۳۳۵) ۲. هم‌سان؛ شبیه: کلام
جامع آن است که ماح، مدوح را به صفتی که به‌اسم او
مشارک باشد، تعریف کند. (رضاقلی خان‌هدایت:
مدارج البلاغه ۸۰) لازم نیست که مشارک او را در
وصف عام آن حکم باشد، آب مشارک آتش است در
جسمی. (سهروردی ۴)

• **گردانیدن** (مصـ... (قد... شریک
ساختن؛ سهیم کردن: این صنعت را از آن جهت
تسهیم خوانند که شاعر دیگری را در دانستن بعضی از
آنچه نظم خواهد کرد مساهم و مشارک گردانیده‌است.
(شمس‌قیس ۳۷۵)

مشارکت mošārekat [عربی: مشاركة] (اصـ...
شریک شدن؛ شرکت؛ هم‌کاری: این کانون
مفید... قریب پنج‌سال است با کمک و مشارکت عده‌ای از
خوش‌نویسان تأسیس گردیده. (راهجیری ۹۸) دوم
آنچه راجع با اهل منازل بود، به مشارکت، مانند مناکحات
و دیگر معاملات. (خواجہ نصیر ۴۱)

• **دادن** (مصـ... (قد... شریک دادن؛ شریک
گرداندن: قیصر گفت: تو را... در مُلک و حکومت
مشارکت... دهم. (ملجوق نامه‌ظہیری ۲۶: معین)

• **داشتن** (مصـ... (قد... شریک بودن؛ سهیم
بودن؛ هم‌کاری کردن: در زندگی سیاسی ده که برسر
هم مبتنی بر بهره‌کشی و مسابقت نفع بود، پدرم مشارکت
نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) در بسیاری اوصاف و
احوال مشابهت و مشارکت دارند. (زرین‌کوب ۷۳)

• **کردن** (مصـ... (قد... شرکت کردن؛ هم‌کاری
کردن: می‌توانست... در هر قتلی مشارکت کند.
(پارسی‌پور ۳۷۷)

مشاش mošāš [عربی: مـ... (اصـ... (قد... بدون مغز
(استخوان): هیئت بینی بر کردار نای است... و مر او را

خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل و قومی با او. (عقبی ۱۳۴) در ظلمت معركة به مشاعل سلاح و شمع‌های ستان استضانت نمودند. (جرفادقانی ۲۸۶)

مشاعی mošā'i [ع.فا.] (صنء، منسوب به مشاع) ۱. اشتراکی؛ مشترک: زمین مشاعی. ۲. (قد.) مشاعاً → زمین را مشاعی خریده‌اند.

مشاعبه mošāqebe [ع.ر.: مشاعبة] (إمصء.) (قد.) ستیزه‌جویی؛ خصوصت: این امر به هیچ وجه ناظر بدان نبود که خواننده جوان را به مشاعبه و مکابره درباب حقیقت اغراکنم. (زرین کوب^۴ ۷۰۷ ج ۱)

مشاغل mašāqel [ع.ر.: ج. مَشْغَلَة] (ا.) ۱. شغل‌ها: بیش‌تر زن‌های بورژوا، با این جور مشاغل دچار افسردگی می‌شوند. (دانشور ۲۹۰) مگر شما از مشاغل سابق خود استعفا داده‌اید؟ (اقبال^۱ ۶/۹/۳). ۲. (قد.) مشغله‌ها؛ گرفتاری‌ها: با این همه مشاغل از تربیت علما و امثال هیچ دقیقه‌ای اهمال نکردی. (عوفی: لب‌الایاب ۲۵: معین)

مشافر mašāfer [ع.ر.: ج. مَشْفَر] (ا.) (قد.) دهان‌ها: شکوه اظافر تو ما را در مشافر خون‌خواران نیفتند. (ورابویی ۲۳۳)

مشافهات mošāfehāt [ع.ر.: مشافهات، ج. مَشَافَهَة] (ا.) (قد.) مشافهه‌ها. ← مشافهه (م. ۲): به دیوان وزارت آمد، نامه‌ها و مشافهات استادم بستد و بخواند. (بیوهی^۱ ۶۶۶)

مشافهت mošāfehāt [ع.ر.: (إمصء.) (قد.) مشافهه (م. ۱) ↓: در چند مجلس به غیبت و حضور و مشافهت و مراسلت در این باب سخن راند. (جرفادقانی ۱۰۵)

مشافهه mošāfehe [ع.ر.: مشافهة] (إمصء.) (قد.) ۱. روبه‌رو سخن گفتن؛ گفت‌وگو: نجابت و کمال انسانیت... باعث می‌شد در مواجهه و مشافهه و مذاکره متهای شرم حضور را داشته‌باشد. (میتوی^۲ ۴۶۷) اگر از قبا و بالاپوش، خلعت شفقت شود، قاعده آن است که هرکس مشافهه از پادشاه شنیده‌باشد، عریضه به خدمت وزیراعظم نوشته. (سبیعا ۳۰) [شرف‌الدین ابوظاهر سعد] وزیر ترکان خاتون... گشت و عارض لشکر نیز شد و با والده سلطان سنجر به مشافهه سخن گفتی.

مشاعاً mošā'am [ع.ر.] (ف.) به‌طور مشاع؛ بالاترین: ملک را مشاعاً خریده‌اند.

مشاعر mašā'er [ع.ر.: ج. مَشْعَر] (ا.) ۱. حواس؛ حافظه: مطمئن شد مشاعرم را از دست ندادام. (محمدعنی ۳۷) زنش... سالی یک ماه اختلال مشاعر پیدا می‌کرد. (الاحمد^۵ ۱۰۲) چنین تصویری می‌شد که انسان از آغاز خلقت به همین حالت حالیه بوده و به همین زندگی و همین مدارک و مشاعر و همین معلومات را داشته. (ثروغی^۱ ۲۸۳). ۲. (فقه) آداب (حج): هیچ روری با ما هم‌سفره و هم‌کاسه نشد و چندین مشاعر حج را تفهیم ما می‌کرد. (افلاکی ۱۶۹)

مشاعرات mošā'erāt [ع.ر.: مشاعرات، ج. مَشَاعِرَة] (ا.) (قد.) مشاعره‌ها: مشاعرات او با استاد ابوبکر خوارزمی مشهور و در تیمه‌الدهر مستوفی ذکر آمده. (عوفی: لب‌الایاب ۳۰: معین)

مشاعره mošā'ere [ع.ر.: مشاعرة] (إمصء.) ۱. مسابقه شعرخوانی از حفظ، در نوعی از آن کسی بیتی را از بومی خواند و دیگری با حرف پایانی آن بیت، بیتی دیگر آغاز می‌کند و به اولی جواب می‌دهد: از سرگرمی‌های مردم در قهوه‌خانه شعرسازی و شعرخوانی... و... مشاعره [بود]. (شهری^۲ ۱۵۸/۲). ۲. (قد.) مناظره کردن با شعر؛ طبع آزمایی کردن دو نفر باهم در شعر گفتن: این امام ابراهیم مغیثی را با ابن‌الرومی و با بحتری مشاعره بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۵۱)

• **کردن (نمودن)** (إمصء.) ۱. پرداختن به مشاعره. ← مشاعره (م. ۱): خرخرها به هم جواب می‌دهند. درست مثل این‌که دارند باهم مشاعره می‌کنند. (دبانی ۹۷). ۲. (قد.) مشاعره (م. ۲) → از ولایت ری به عزم خدمت سلطان متوجه غزنین شد و با شرعی‌ای تخت مشاعره و معارضه نمود. (لودی ۱۹)

مشاعل mašā'el [ع.ر.: ج. مَشْعَل و مَشْعَلَة] (ا.) (قد.) مشعل‌ها. ← مشعل: مشاعل نور در محافل سور افروخته‌شد. (قائم‌مقام ۳۷۸) مخفی کند مشاعل ایوان نیل‌نام/ از عکس نور شعله شمع خاوری. (ابن‌حسام، گنج ۳۴۸/۲) چون بنگریستم شایور را دیدم

(منسوخ) آن که خط تعلیم می داده است؛ استاد خط: صفحه تمرین مشاقها و خطاطهای قدیمی خودمان یک سره سیاه می شود. (جمال زاده^{۱۳} ۱۴۰۰) ۳. (منسوخ) (نظامی) آن که فنون نظامی آموزش می داده است: محمدشاه... امر کرد مشاقهایی برای قشون ایران استخدام کند. (مستوفی ۶۹/۱) ۴. (منسوخ) (موسیقی) رهبر ارکستر: رحمت... به رسم مشاق موسیقی و ارکستر با تعلیمی کوتاهی که درست داشت، حکم شروع ساز و آواز را داد. (جمال زاده^۸ ۲۹) ۵. (قد.) شاگرد: نو آموز: مشاق و مبتدی هر چند به اعلا مرتبه حذاقت رسند، داخل در سلک اطبا نگردند. (شوشتری ۲۹۷) ۶. (قد.) کارگر: هر روز متواتر یک هزار مشاق درکار می بود. (افشاری ۳۳۵) ۷. حضرت مولانا فرمود که افندی یعنی خداوند صلاح الدین در وقت عمارتی که باشد، مشاقان رومی باید گرفتن و در وقت خراب کردن چیزی مزدوران ترک، چه عمارت عالم مخصوص... به رومیان است. [افلاکی ۷۲۱]

مشاقی m.-i [عر.فا.] (حاصص...) (قد.) ۱. (نظامی) عمل مشاق: آموزش: صنعت عکاسی و علم مشاقی پیاد نظام و توپخانه و قواعد لشکری، در طریقه رشاد و محل وثوق و اعتمادند. (افضل الملک ۸۷) ۲. کارگری: خود را به... کاری مشغول می کرد و مخفی نزد مردم به مشاقی رفته تا شب کار کردی. (افلاکی ۶۹۰)

● **کردن** م.ص.د. (قد.) کارگری کردن: مدت ها در آن محروسه آبکشی و حمالی و مشاقی کردند. (ظهیری: سلجوق نامه ۳: لغت نامه^۱)

مشاکل mašākel [عر.] ج. مُشکَل [۱.] (قد.) مشکلات: سختی ها: سیدرضی... درامور ملکی و حل مشاکل عظیمه... تندى ذهنش سیف قاطع است. (شوشتری ۱۲۱)

مشاکل mošākel [عر.] ۱. (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» است. ۲. وزن رایج آن «فاعلاتن مفاعیلن فعولن (مفاعیلن)» است: بحر مشاکل از بحور مستحدث است. (شمس قیس ۱۷۲) ۲. (صد.) (قد.) هم شکل؛

(عقبی ۲۳۵) شاه... به لطایف مشافهه او از رنج روزگار برآسود. (روایتی ۶۴) ۶. چون شرح دهم به نامه دردی که مراست/ کان جز به مشافهه نمی آید راست. (۴): تزهت ۱۹۸) ۳. (۱.) دستور یا پیامی که سلطان به طور شفاهی می گفت و دبیران آن را می نوشتند: اینک جواب آنچه تو را باید داد، در این مشافهه فرمودیم نبشتن. (بیهقی^۱ ۲۷۵) ۷. استاد نامه و دو مشافهه نبشت در این باب سخت نادر. (بیهقی^۱ ۲۲۸)

● **به** ~ (قد.) به صورت گفت و گوی حضوری؛ گفت و گوی رودررو: از سفها... به مشافهه مسافهه شنیده. (ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳) ۸. امشب در این مهم بهتر اندیشه کنیم. آن گاه فردا به مشافهه و یا به پیغام گفته شود. (عقبی ۱۶۴) ۹. تمامت آنچه به خاطر می نماید در آن معنی که آغاز کردم در این نوشته نکتجذ الا به مشافهه. (مولوی: گنجینه ۴۷/۴) ۱۰. نکته ای چند دیگر است که در آن نامه ها می باید نبشت، به مشافهه خواستم که با تو گفته آید نه پیغام. (بیهقی^۱ ۲۰۴)

مشافهتا mošāfehāt [عر.: مشافهة] (قد.) (قد.) به طور شفاهی؛ از راه گفت و گو: این معنی مشافهتا تقریر کرد. (جوینی^۱ ۴۱/۳) ۱۱. هرگز از مصالح خویش مشافهتا... کلمه ای به سمع من نرسانیده است. (ابن فندق ۱۷۳)

مشاق mašāq [q] [عر.: مشاق، ج. مُشَقَّة] (۱.) (قد.) مشقت ها؛ سختی ها: محترفه و اهل اسواق را از تحمل اعباء مشاق محفوظ گرداند. (بهاء الدین منشی: گنجینه ۳۵/۳) ۱۲. جوان را عذار ارغوانی در تحمل مشاق فراق زعفرانی شد. (ظهیری: سمرقندی ۱۸۸) ۱۳. نواب را بگوید تا با رعایا به استخراج مالی خارج معاملات رجوع نسازند، و باری که طاقت تحمل مشاق آن ندارند برایشان نیندازند. (بهاء الدین بغدادی ۹۹)

مشاق maššāq [عر.] (صد.) (۱.) ۱. مشق دهنده؛ تعلیم دهنده: تنها چیزی که خوابش را نمی دیدم این بود که فریتس مشاق پلنگ شده باشد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۲۴) ۲. آرم از بهر تو مشاق و معلم لیکن/ درس و مشقت را خود گیرم در تحت نظر. (ایرج ۲۴) ۲.

مشورت می‌کنند؛ طرف مشورت: درعوض کرایه یا خرج ومخارج، می‌شوی مشاور بنده. (گلشیری^۱ ۱۵۰) می‌خواست این فرنگی‌مآبان را... مشیر و مشاور قرار دهد. (طالیوف^۲ ۲۸۲) ۲. (روانشناسی) آن‌که در رفع مشکلات روحی و روانی بیمار به او کمک می‌کند. ۳. آن‌که در مدرسه دانش‌آموزان را در انتخاب رشته و واحد درسی راهنمایی می‌کند. ۴. گروهی از مهندسان مشاور یا شرکت مهندسی مشاور. نیز ← مهندس مهندس مشاور.

مشکلات خانوادگی کمک می‌کند.

مشاورات mošāverāt [عر.: مشاورات، ج: مشاورَة]

(۱.) (قد.) مشورت‌ها؛ رای‌زنی‌ها؛ مشاورات صلحا را در همه احوال نافع و مفید شناسند. (وطواط^۲ ۷۵)

مشاورت mošāverat [عر.: (امص.) (قد.) مشاوره]

→ دبیری صنعتی است مشتمل بر قیاسات خطایی و بلاغی، منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت، (نظامی عروضی ۱۹-۲۰) هشیار در مشاورت شه یُود از آن‌ک / اندرخور مشاورت شه یُود مشیر. (فرخی^۱ ۱۸۹)

• س کردن (مصل.) (قد.) مشورت کردن: با رئوس حشم خویش مشاورت کرد. (رشیدالدین ۲۷) ما هرجه خواستیم کردیم، و هرجه خواهیم کنیم، ما را با کس مشاورت نباید کرد. (احمدجام ۲۹۲)

مشاوره mošāvere [عر.: مشاورَة] (امص.) مشورت

کردن؛ رای‌زنی: این توصیه نتیجه جلسه مشاوره... بود. (قاضی ۷۲۶) هیچ وقت از بلژیکی‌ها حتی برای مشاوره کارهای مالی هم کسی را نمی‌طلبیدند. (مستوفی ۳۶۲/۲)

س ژنتیک (ژنتیکی) (پزشکی) بررسی برخی از خصایص ژنتیکی پدر و مادر برای پیش‌بینی احتمال ابتلای فرزندان آنها به بیماری‌های ارثی

با کسی س کردن با او مشورت کردن؛ از او

مشایده؛ مانند: قانون حفظ نفس امار معاشرت و مخالفت کسانی باشد که در خصال مذکور با او مشکل و مشارک باشند. (خواججه نصیر ۱۵۵)

مشاکلت mošākelat [عر.: (امص.) (۱.) (ادبی)]

مشاکله (۱.) → ۲. (امص.) (قد.) مشاکله (۲.) →؛ باشد که میان الفاظ مشاکلتی افتد و آن از دو نوع خالی نیُود یا مشاکلت لفظ تابع مشاکلت یُود یا نیُود. (خواججه نصیر^۱ ۲۳) ن افعال و اخلاق ایشان همه به صورت شغال و روباه از روی مشاکلت در خواب می‌نمودند. (ورایینی ۵۸۵) ۳. (قد.) (تجوم) نظر (۷.) →؛ سودا از عطارد خیزد که وی را با مریخ مشاکلتی افتد نامحمود. (غزالی ۶۰/۱-۶۱)

مشاکله mošākele [عر.: مشاکلة] (امص.) (۱.) (ادبی)

در بدیع، آرایه‌ای است به صورت آوردن چیزی یا مضمونی با لفظی غیر از لفظ معروف و مرسوم بدعلت مجاورت آن با لفظی دیگر از همان مقوله مثلاً در این بیت: دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته‌است / نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم؟ (سعدی^۴ ۷۹۵) «بسرشتیم» بدعلت مجاورت با «نسرشته‌است» در مفهوم «دل» دادیم. به کار رفته‌است. ۳. (امص.) (قد.) هم‌شکلی؛ مشابَهت؛ همانندی. نیز ← مشاکلت (۲.) → ۳. (قد.) (تجوم) نظر (۷.) →.

مشام mašām[m] [عر.: مشام] (۱.) محل قوه شامه؛

بینی: بوی ناشناخته و تازه‌ای مشامش را آزار داد. (شاهانی ۳۸) ن تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نجات نفس یار بیار. (حافظ^۱ ۱۶۹) ن گر مشام آری به بحر ژرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من. (عطار^۷ ۱۴۵)

• رسیدن بو (رایحه) با بینی احساس شدن آن؛ رسیدن آن به بینی: بوی زعفران و عطر

خلال نارنج به مشام یاران رسید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۵) ن مردم را... رایحه اورتیاشی به مشام می‌رسید. (شس قیس ۹)

مشامه mašāme [عر.: (۱.) (قد.) مشممه →.

مشاور mošāver [عر.: (اص.) (۱.) آن‌که با او

شده است؛ دیده شده‌ها: این... خلاصه نظریات و مشاهدات من درباره زندهای ایران و مردان ایران [بود]. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۳۲۰) ن هرکدام از [خویشان] مطابق مشاهدات خودم پیش چشم مجسم شدند. (هدایت^۴ ۲۳)

۲. (تصوف) مشاهده‌ها، ← مشاهده (م... ۲): سخنان و کلمات ایشان از واردات و مکاشفات و مشاهدات حقانی ربانی و القای کلمات سبحانی است. (قطب^۲ ۲) ن از شکوفه مشاهدات به تدریج ثمرات مکاشفات و علوم لدنی بیرون آید. (نجم‌رازی^۱ ۲۷۸)

مشاهدات mošāhedat [عر.] (امصص.) ۱. (تصوف)

مشاهده (م... ۲): → عین یقین مکاشفات است و حق یقین مشاهدت است. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۷۱) ۲. (قد.) مشاهده (م... ۱): → امیرالمؤمنین... با جوار حق... و مشاهدت ابرار فائز گشت. (بدایع نگار: از صباتینما ۱/۱۲۵) ن آدمی از اخبار... چندان فایده یابد که از طریق مشاهدت در عمرهای دراز او را حاصل نیاید. (ابن فندق^{۱۰} ۱۰) یکی از برکات مشاهدت ایشان آن بود که رغبت اقتدا کردن بدیشان پدیدار آید. (غزالی^۱ ۴۵۹/۱) ۳. (۱) (قد.) مشاهده (م... ۳): → [او] پسر حجامی بود و لکن لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (بیهقی^۱ ۵۲۲)

• س کردن (مصص... ۱) (قد.) دیدن: شیر تشر او [را] مشاهدت کرد. (نصرت‌الله منشی ۱۱۴) ن آثار تفکر و دلایل تغیر در ناصیه پادشاه مشاهدت می‌کرد. (ظهیری سمرقندی ۳۷)

مشاهده mošāhede [عر.: مشاهدَة] (امصص.) ۱. با

چشم دیدن؟ دیدن: این مراتب به مشاهده معلوم شود. (اقبال‌شاه ۲۲۶) ن اگر دست‌و‌پای بنده بکشایند، برهان این دعوی به مشاهده نظر پادشاه روشن گرداند. (ظهیری سمرقندی ۶۰) ۲. (تصوف) حضور حق در قلب سالک: شهود و تجلی: به حق جلال ماکه بعد از این مجاهده مکش که ما تو را محل مشاهده کردیم. (افلاکی ۷۶) ن ما کسی باشیم و ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی رسد. (محمد بن منور^۱ ۲۹۹) ۳. (۱) (قد.) صورت؟ چهره: مرو به خواب که خوابت ز چشم بریاید/ گرت مشاهده خویش در خیال آید. (سعدی^۳ ۵۱۲) ن مرد مشاهده‌ای دید به غایت لطیف و

نظرخواهی کردن: اسرار شخصی و دولتی را با آنها مشاوه می‌کنند. (طالبوف^۲ ۲۷۰)

مشاهد mašāhed [عر.] ج. مشهَد] (۱) (قد.) ۱.

مقبره‌های شهیدان؛ زیارت‌گاه‌ها: در مشاهده مشرفه مهر یا خودتان برنارید. (آل‌احمد^۲ ۲۴) ن معابد و معاهد آن خاک‌ساران را بر باد می‌داد و به جای آن مساجد و منابر و مشاهده بنیاد می‌نهاد. (رشیدالدین ۴) ن از این شهرستان عکس سوی مشرق روند، کوهی است که اندر آن مشاهده انبیاست. (ناصر خسرو^۲ ۲۶) ۲. محل‌های ظهور و تجلی: هریک... نمونه جنات عدن است... و مشاهده انوار قدس. (فائز مقام ۳۳۳) ۳. محل‌های حضور یافتن؛ جاهای حاضر شدن: من هرگز تو را ندیده‌ام و نشناخته و با تو در معاهد و مشاهده نشسته‌ام. [دراوینی ۶۴۴] ۴. (تصوف) کشف و شهودها: شیخ... در بعضی مشاهده خود به وقت ولادت وی، و استعداد و علوم و تجلیات و احوال و مقامات وی... مکاشف شد. (جامی^۸ ۵۵۴)

مشاهد mošāhad [عر.] (صص.) (قد.) ۱.

مشاهده شده؛ دیده شده: بدین صفت و صورت که مشاهده است و بدین اعضا و جوارح که معلوم است آن‌گاه چنین طعام‌ها و میوه‌های گوناگون بیانرند. (قطب ۴۵۵-۴۵۶) ۲. (قد.) با مشاهده؛ بالعیان: آنچه از اوضاع هندوستان و زشتی اطوار این کشور شنیده و یافته‌بودم، معاین و آنچه نشنیده‌بودم و به خاطر خطور نمی‌کرد همه را در این سرزمین مشاهده دیدم. (شوشتی ۴۵۶)

• س گشتن (مصص... ۱) (قد.) مشاهده شدن؛ دیده شدن: حقیقت این خبر... ما را و همه خراسان را در بلاهای اهل میهنه مشاهده و معاین گشت. (محمد بن منور^۲ ۴۰)

مشاهد mošāhed [عر.] (صص.) (قد.) شاهد؛

بیننده: اگر رمضان سلامت به درگاه عالی رسید، این‌جا مشاهده حال بوده‌است و پیغام‌های من بدهد. (بیهقی^۲ ۲۰۷)

مشاهدات mošāhedāt [عر.: مشاهدات، ج.

مشاهدَة] (۱) ۱. چیزهایی که مشاهده

جسته‌جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم. (جمال‌زاده ۷۰^{۱۸}) ○ این مردی است از مشاهیر شهر. (روایتی ۱۶۷) ○ طایفه‌ای از مشاهیر ایشان... به‌مزلت ساکنان خانه و بطانة مجلس بودند. (نصرت‌الله‌منشی ۱۶)

مشایخ mašāyex [عر، ج. مَشَيْخَة، جج. شَيْخ] (۱.)

۱. (متنوخ) امیران شیخ‌نشین‌های خلیج فارس: تا سی سال قبل آثار علاقهٔ بحرین به ایران بود. سعی انگلیس و یاس مشایخ آن مو را هم پاره کرد. (مخبرالسلطنه ۴۴۷) ۲. (تصوف) پیشروان طریقت؛ پیران؛ مرشدان: عدهٔ بسیار از بزرگ‌ترین مشایخ تصوف خراسان و خوارزم از اصحاب و شاگردان وی بوده‌اند. (نفیسی ۴۶۳) ○ ابوذر الترمذی از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات. (جامی ۱۲۶۸) ○ اگر هزار بار برخیزی... و حکایت جملهٔ مشایخ برگویی، تا هوای تو قبلهٔ توست، یقین می‌دان که بر بادی. (احمدجام ۸۴) ۳. (قد.) عالمان دین؛ روحانیون؛ به سلسلهٔ سادات کرام و مشایخ عظام و زهاد و عباد اعتقادی عظیم دارند. (شوشتری ۵۷) ○ سه‌هزار اسب با مشایخ و قضات و اعیان ناحیت فرستاده‌آید. (بیهقی ۹۱۹) ۴. (قد.) افراد پیر؛ پیران؛ سایر مستحقان غریب و شهری و متوطن و طاری از مردان و زنان و مشایخ و اطفال می‌رسد. (شمس‌فیس ۱۶)

مشایع mošāye' [عر، ص. ا.]. ۱. آن‌که مسافر را تا جایی مثلاً تا کنار شهر همراهی می‌کند؛ بدرقه‌کننده: به‌جز خر خاکستری‌رنگم هیچ ملازم و مشایعی نداشتم. (قاضی ۱۱۱۹) ۲. همراهی‌کنندهٔ جنازهٔ کسی؛ تشییع‌کننده: چیزی نمانده بود که آتش به تابوت من بزنند و مشایعین جسد مرا با دندان تکه‌تکه نمایند. (جمال‌زاده ۱۱۵-۱۱۶) ○ دستهٔ مشایعان تند می‌رفت... از پس مُردهٔ سبک‌بار بود و همه... لا اله الا الله می‌گفتند. (آل‌احمد ۷۰^{۱۸})

مشایعت mošāye'at [عر، مشایعة] (امص.) ۱. همراه مسافر تا جایی مثلاً تا کنار شهر رفتن: گفتم مشایعت شما و استقبال قونسل در باطوم ممکن است ما را دچار مشکلات کند. (مصدق ۶۶) ○ درخشنده با چشم اشک‌آلود به مشایعت او آمده بود. (هدایت ۸۲)

کودکی آمد پس ظریف. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۰)

• **شدن** (مصد.) دیده شدن: تغییری در سنت‌های جهان مشاهده می‌شود. (مطهری ۱۱۴۵) ○ مثل برق چنه‌ده که در آسمان مشاهده می‌شود، روشن و بیخ‌دریچ متصل به‌هم برق از آن چرخ برآید. (شوشتری ۳۰۸)

• **کردن (نمودن)** (مصد.) دیدن: ماهی را در برابر خود مشاهده می‌کند که از زیر آب... سر بیرون کرده‌است. (شهری ۲۸/۳) ○ برای حل کوچک‌ترین قضایا، بزرگ‌ترین محظورات را مشاهده می‌کردم. (مستوفی ۱۳/۳) ○ احوالی که مشاهده نموده بود، از قصد آن جماعت... عرضه داشت و عجز و قصور و اختلاف آرا و اهوائ هرکس باز نمود. (جوبنی ۶۸/۱)

مشاهرات mošāherāt [عر، مشاهرات، ج. مُشَاهَرَة]

(۱.) (قد.) شهریه‌ها؛ مقرری‌ها: کرده جمع از مشاهرات حرام/درمی چند را به بخل تمام. (شیشتری ۲۴۰) ○ جرایات و مشاهرات از او طلبند و مرجع کار خویش بدو شناسند. (وطواط ۴۲۲) ○ هزار دینار مغربی علوفهٔ ایشان بودی غیر از از تعهدات و صلوات و مشاهرات و شتر که سقط شدی. (ناصرخسرو ۱۰۱)

مشاهرت mošāherat [عر، ا.]. (قد.) مشاهره

↓ : هر یکی را از ایشان به اندازهٔ کفاف مشاهرت اطلاق

کنند تا او را به خیانتی حاجت نیفتد. (نظام‌الملک ۴۷)
مشاهره mošāhere [عر، مُشَاهَرَة] (۱.) (قد.) آنچه در مدتی مقرر معمولاً یک ماه، در مقابل کار کسی به او می‌پردازند؛ حقوق ماهیانه: آن مقدار به او مشاهره دهند که محتاج نشود. (شوشتری ۲۷۴) ○ این‌همه لشکر، روزی خوار سلطان بودند، و هر یک را... مرسوم و مشاهره معین بود. (ناصرخسرو ۸۴) ○ مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود. (بیهقی ۱۷۸)

• **کردن** (مصد.) (قد.) مقرر ساختن حقوق ماهانه: امیر محمود فرمود تا او را مشاهره کردند، هر ماهی پنج هزار درم. (بیهقی ۳۱۵)

مشاهیر mašāhir [عر، ج. مَشْهُور] (۱.) افراد مشهور و سرشناس: نام‌آوران؛ خلاصه

آن را ندارد. (مطهری^{۹۳}) آن معانی که پیغام داد شد، باید که بشنود و جواب‌های مشیع دهد تا بر آن واقف شده‌آید. (بی‌غی^{۱۰۵}) ۲. (قد.) (مجاز) به‌طور کامل: این فصل اگرچه مشیع گفتی، اما مرا سیری نمی‌کند. (روایینی^{۲۴۰})

مشبع mošbe' [عر.] (ص.ا.) (قد.) سیرکننده: مقنی که دل خرسند گرداند، نشنوده‌ام و مشبعی که غلت ضمیر نباشند. (زیدری^{۱۱})

مشبک mošabbak [عر.] (ص.) دارای شبکه: سوراخ‌سوراخ: روی تخت چوبی زیر پنجره مشبک می‌خوابم و به شطرنج آجرهای رنگارنگ سقف... نگاه می‌کنم. (بهرامی: شکوفای^{۹۶}) زینت‌خانه‌ها... به‌ندرت پنجره‌های مشبک با شیشه‌های رنگین [می‌باشد]. (آل‌احمد^{۱۰۶}) چون مشبک‌خان زنبوران ز آه عاشقان/ پس دریچه‌کان‌دین بام نه ایوان آمده. (خاقانی^{۳۶۹}) زمین‌خانه زمزم را مشبک چوبین کرده‌اند تا آب که می‌ریزند فرومی‌رود. (ناصرخسرو^{۲۳۲})

مشدن mošdan (م.ص.د.) شبکه‌شبه‌شدن: سوراخ‌سوراخ شدن: این هفت تاب‌خانه مشبک شد از دعا/ تا شاه در مقرنس ایوان نو نشست. (خاقانی^{۷۵۶})

مشبک‌کاری m.-kār-i [عر. فافا.] (ح.ص.) ایجاد کردن نقش‌های مشبک بر چوب، فلز، و مانند آنها: مشبک‌کاری‌های ظریف عالی‌قاپو، حیرت‌انگیز بود. **مشبکه** mošabbak.e [عر.] (ص.) (قد.) مشبک →: سیب زرخندان را جز آفتاب و مادتاب از روزن مشبکه افنان ملاحظت نکرده. (روایینی^{۲۷۹})

مشبه mošabbah [عر.] (ص.ا.) (ادبی) آنچه به چیزی تشبیه می‌شود؛ تشبیه‌شده؛ ماننده، مانند «دل» در مصراع «دل صنوبری‌ام هم‌چو بید لرزان است». (حافظ^{۲۳}): تشبیه تفصیل... مشبه را بر مشبه‌به فضل دهد در صفتی بر سبیل ترقی. (لودی^{۱۰۱})

مشبه mošabbeh [عر.] (ص.ا.) (قد.) تشبیه‌کننده. ← مشبه: مشبعی برخست و جامه ضرب کرد و فریاد برآورد که و اخدای، از جهان گم شوی، چنان که خدای ما

۲. تشبیع (م.ا.) →: از قواعد مشایعت بود که اول پسرها و برادرها و خویشان مرده... حرکت می‌کردند. (شهری^{۲۶۰/۳}) برای مشایعت دنبال تابوتم افتادند. (جمال‌زاده^{۱۱۰}) ۳. (قد.) به‌دنبال کسی رفتن؛ کسی را همراهی کردن: خر را این سخن بر مذاق وفاق افتاد و با شگال راه مشایعت و متابعت برگرفت. (روایینی^{۸۵}) چون عبدالله‌ظاهر بازگشت فضل به مشایعت وی رفتن گرفت. (بی‌غی^{۳۶}) ۴. (قد.) پیروی؛ اطاعت: والی بلغ... دعوی مشایعت و متابعت آن حضرت دم‌به‌دم اظهار می‌نمود. (جوینی^{۶۳/۲}) مدت عمر شاه کام‌کار و خسرو نام‌دار در متابعت عقل و مشایعت عدل باد. (ظهری: سمرقندی^{۸۴-۸۵})

مشایعت mošāye'e [عر.] (م.ص.م.) ۱. مشایعت (م.ا.) →: او را تا دم در مشایعت کرد. (علوی^{۳۵}) آن دو را تا در حیاط مشایعت کرد. (مشفق‌کاظمی^{۱۵۷}) ۲. همراهی کردن: قدم‌به‌قدم آنها را مشایعت می‌نمود. (جمال‌زاده^{۱۳۹}) ۳. تشبیع کردن: جمعیتی تابوت ایشان را مشایعت [کردند]. (شهری^۲) (۲۵۲/۳)

مشایعه mošāye'e [عر.] (م.ص.د.) (قد.) مشایعت (م.ا.) →.

مشایه mošāye (م.ص.م.) (قد.) مشایعت (م.ا.) →: مشایعه‌وی کردم و به دروازه‌ای که به آن جانب بود، بیرون رفتیم. (جامی^{۲۵۸-۲۵۹})

مشائی maššā-y-i, maššā-i- [عر. فافا.] (ص.د.) (منسوب به مشاء) (فلسفه قدیم) ۱. مربوط به فلسفه ارسطو: این‌سینا از شارحان فلسفه مشائی است. ۲. عقل مشائی ز دین مایل/ به قدیم و حدوث شد قایل. (شبه‌ستری^{۲۲۶}) ۳. (ص.د.ا.) پیرو فلسفه ارسطو: راه مشائیان ز تو واضح/ نور اشراقیان ز تو لایح. (جامی^{۷۷۷}) ۴. چو من از دانش آزادم، چه اشراقی چه مشائی/ چو من دیوانه افتادم، چه مذهب‌ها چه مشرب‌ها. (فیاض‌لاهیجی^{۲۵۵})

مشبع mošba' (ص.د.) (قد.) ۱. اشباع و سیرشده، و به مجاز، کامل: اگر پنا بشود، تحقیق کافی و مشبعی در این مسئله صورت گیرد، این سلسله مقالات گنجایش

مشتی به او زد که از آرواره‌هایش خون جاری شد.
(قاضی ۵۱۲) ○ هنوز آثار مشت‌ولگدهای مهترها از
پشت و سینه‌اش محو نشده بود. (مشفق‌کاظمی ۱۳۶) ○

سر خصم اگر بشکند مشت تو/ شود نیز آزرده انگشت
تو. (اسدی: دهخدا^۳ ۹۶۳) ۳. دست وقتی که
انگشتان را جمع و خمیده کنند تا به صورت
ظرف کوچک گودی درآید: مشتش را در آب
فروبرد تا از آب خنک چشمه بنوشد. ۴. (مجاز)

یک مشت (م. ۱) → سرانجام پیرزن پوسیده و
نحیفی که مشت استخوانی بیش نبود... پدیدار گردید.
(جمال‌زاده^۸ ۶۴۸) ۵. (مجاز) یک مشت (م. ۲) →

○ ~ به با درفش بر نیامدن (قد.) (مجاز) توانایی
مقاومت نداشتن ضعیف در مقابل قوی: مشت
هرگز کی برآید با درفش/ پنبه با آتش کجا یارد چخید؟
(مسعود سعدی^۱ ۸۴۶)

○ ~ بر درفش زدن (قد.) (مجاز) کار غیر عاقلانه
انجام دادن: مشو در تاب اگر زلفم تو را کشت/ درفش
است این چرا بر وی زنی مشت؟ (اوحدی: دهخدا^۲
۱۷۱۲)

○ ~ بر سندان زدن (کوبیدن، کوفتن) (مجاز)
کار بیهوده انجام دادن: پند و اندرز دادن به این مرد
محترم... مشت بر سندان کوفتن است. (قاضی ۱۱۸۴)

○ ~ به دل زدن (گفتگو) (مجاز) به خواسته‌های
دل توجه نکردن: خواهش‌های بی‌جا نداشته باشم و
مشت به دلم بزنم. از کار عار نداشته باشم. (شهری^۳
۱۶۷)

○ ~ بیضه کردن (قد.) (مجاز) گرد کردن مشت
برای زدن به کسی: جان من اول فتح است مترس از
تک‌وتاز/ بیضه کن مشت و بر آن گردن سختش بنواز.
(میرنجات: آندراج)

● ~ خوردن (مصد.) آسیب دیدن از ضربه
مشت: بخوردم یکی مشت زورآوران/ نکردم دگر زور
بالاگران. (سعدی^۱ ۶۴)

○ ~ در برابر سندان (مجاز) ضعیف در برابر
قوی: اعمالی از شیعیان در مقابل آن به سان مشت
در برابر سندان و خاری در مقابل سان... [بود]. (شهری^۲

را از جهان گم کردی. (شمس تبریزی^۱ ۲۱۳/۱) ○ این همه
آیت برایشان لازم کرده است که ایشان مشبهند نه
مورچند. (ناصر خسرو^۳ ۴۳)

مشبه به mošabbah.on.be.h [عر.] (صد.) (ادبی)
آنکه یا آنچه کسی یا چیزی به او یا آن تشبیه
می‌شود، مانند «بید» در مصراع «دل صنوبری‌ام
هم‌چو بید لرزان است.» (حافظ^۱ ۴۳) تشبیه
تفصیل... مشبه را بر مشبه‌به فضل دهد در صفتی بر سبیل
ترقی. (لودی ۱۰۱)

مشبهه mošabbah.e [عر.: مشبهه] (صد.) (ادبی) ←
صفت ○ صفت مشبهه.

مشبهه mošabbeh.e [عر.: مشبهه] (صد.) (ادیان)
آنکه خدا را جسم می‌پندارد و به مخلوقات
تشبیه می‌کند؛ اهل تشبیه: مشبهه اختلاف کرده‌اند.
نصارا چنان پنداشته‌اند که باری تعالی جوهری است قدیم.
(کدکنی ۱۸۲) ○ مقالات [مشبهه] در باب غلات شیعه
مذکور خواهد شد. (صدرترکه ۷۶)

مشبهی mošabbeh-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به
مشبهه. (اد.) (قد.) (ادیان) مشبهه ↑: چو قل‌هوالله
مجموع غرق تنزیم/ نه چون مشبهیان سرنگون اشباح.
(مولوی^۲ ۶۱/۴) ○ آن شخص به وعظ رفت در همدان که
همه مشبهی باشند. (شمس تبریزی^۲ ۸۲)

مشت mašt (صد.) (قد.) ستبر و غلیظ: ازرق
دیوچهر پژمژه‌رنگ/ از بدی مشت و از هجیری دنگ.
(شیخ‌سودان: جهانگیری ۱۴۰۲/۲)

مشت m. [= مشهدی] (صد.) (عامیانه) ۱.
مشهدی (م. ۴) →: مشت ابراهیم، مشت حسین. ۲.
(صد.) مشت (م. ۴) →.

مشت mošt (ا.) ۱. دست درحالی که انگشتان
را روی کف آن جمع کنند؛ دست گره کرده:
دست‌هایی که... می‌توانست دست‌های کوچک و لاغر پدر
را در مشت خود بفشارد و له کند. (آقایی: شکوفایی ۲۷) ○
ملک را زر ز دست‌افشار در مشت/ کز افشردن برون
می‌شد از انگشت. (نظامی^۳ ۳۵۶) ۳. ضربه‌ای که با
دست گره کرده، زده می‌شود: با مشت‌ولگد
افتاده‌بودند به جان. (← میرصادقی^۳ ۳۲۸) ○ چنان

(۱۶/۳)

دروازه‌بان.

○ **سه کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) فاش شدن راز او؛ آشکار شدن دروغ و حيله او: اگر اين سؤال و جواب دامنه پيدا کند، مشتش بازمی‌شود. (جمال‌زاده ۱۳۲/۲) ○ گر اثری ماند از انگشت تو / باز شود مشت من و مشت تو. (ابرج ۱۰۶)

○ **سه کسی پیش دیگری باز بودن** (گفتگو) (مجاز) آشکار بودن راز و فریب‌کاری او نزد دیگری: اصولاً بازی‌کنان دزد و طارند که همواره آهستن و خراج‌گزار داوران بازی هستند و مشتشان پیش ایشان باز است. (قاصی ۱۰۵۳) ○ خوب می‌دانست که مشتش پیش من باز است. (جمال‌زاده ۱۰۱)

○ **سه کسی را باز کردن (وا کردن)** (گفتگو) (مجاز) دروغ و حيله یا راز او را آشکار کردن: زود مشت خود را وا کرده بود، پیش‌ازین که او را به‌زیر سؤال بکشد. (مخمل‌باف ۲۹) ○ مبادا بوی گل مشت مرا باز کند. (حاج‌سیدجوادی ۵۶) ○ متوجه شدم که بی‌سوادی این سید مشت او را باز خواهد کرد. (مستوفی ۲۳/۱)

○ **سه گره خورده** ○ مشت گره کرده ↓: نویچی سابق‌الذکر اجزا پريد و چنان مشت گره‌خورده خود را بر دهان او فرو آورد که تلوتلوخوران بر خاک افتاد. (جمال‌زاده ۲۲^{۱۱})

○ **سه گره کرده** مشتى که محکم فشرده شده است: [شیخ]... با تساوت هرچه تمام‌تر مشت‌های گره‌کرده خود را به سروروی او فرود آورد. [شهری^۱ ۱۱۹] ○ [او] با مشت‌های گره‌کرده جلو آمد. (هدایت^۵ ۶۰)

○ **سه سه** به‌طور متوالی و به‌اندازه‌ای که در مشت جا بگیرد: مقداری کاه جلوش بود که مشت‌مشت با دست برمی‌داشت و برسر می‌ریخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ همسایه‌ها... نقل و مویز آوردند، پیرمرد مشت‌مشت می‌خورد. (علی‌زاده ۲۱۲/۲) ○ در میانه شب برخاست و توبره را بر بام برد و مشت‌مشت می‌گرفت و به‌هرجانب می‌انداخت تا توبره خالی شد. (جای^۸ ۲۲۷)

○ **سه و درفش** (قد.) (مجاز) ضعیف در مقابل

○ **سه در تاریکی انداختن** (قد.) (مجاز) کورکورانه و بدون اندیشه کاری را انجام دادن: هم‌چون کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ از پس دیوار. (نصرالله‌منشی ۴۲)

○ **سه در کونی** (گفتگو) (مجاز) سختی، بلا، یا مجازات شدیدتری که پس‌از مجازات و بلایی برسر کسی می‌آید: بعد از این‌همه توهین این حکم اخراج، همان مشت در کونی معروف بود.

○ **سه را پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) انگشتان را گره کردن و محکم به‌هم فشردن: علویه مشت خودش را پُر کرد و روی تیره پشت زینت سادات کوید. (هدایت^۶ ۵۳۶)

○ **سه را گره کردن** انگشتان را محکم در کف دست فشردن و شست را بر روی آنها قرار دادن: مشت‌هایم را گره کردم و فریاد زدم. (درویشیان ۷۸) ○ فرخ گاهی پایش را به‌سختی به زمین می‌کوبید و زمانی مشت‌ها را گره کرده به آسمان حواله می‌نمود. (مشفق‌کاظمی ۹۵)

○ **سه زدن (نواختن)** ۱. ضربه زدن با انگشتان جمع‌شده بر کف دست، بر کسی یا بر چیزی: از چپ و راست بنای مشت زدن گذاشت. (قاصی ۱۴۰) ○ با شدت تمام به شانه لطیف مهین... مشتى نواخت. (مشفق‌کاظمی ۳۱) ۲. ○ (مصد.ا.) (ورزش) پرداختن به ورزش مشت‌زنی: سلطان ملک‌شاه... که پادشاه بود همت او بر کشتی گرفتن و مشت زدن و تربیت بظان... مقصور. (المضای‌البدایع‌الازمان: لغت‌نامه^۱)

○ **سه کردن (ساختن)** (مصد.م.) ۱. جمع کردن انگشتان بر روی کف دست و قرار دادن انگشت شست بر روی آنها: پدر دست‌هایش را مشت کرد. (گلشیری^۳ ۲۹۳) ○ دست‌های کوچکش را مشت کرد، تکان شدیدی به تمام بدنش داد. (علوی^۱ ۸۶) ○ مانند مجسمه معروف... دست راست را به زیر چانه مشت ساخت. (جمال‌زاده ۱۸۷^۶) ۲. (ورزش) در فوتبال، دفع کردن توپی که با سرعت زیاد به طرف دروازه شوت یا سانتر شده با مشت توسط

قوی: جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش / خُرد
آن به که سپر پیش شراب اندازد. (صائب^۱ ۱۶۳۹)

◻ **سومال** مشت مال: حتماً اولین بار بود که
چنین مشت و مالی می‌دید. (الاحمد^۵ ۱۳۱) ◻ حاجی آقا
حمام و مشت و مال را خیلی دوست می‌داشت. (هدایت^۳
۵۶)

• **سومال دادن (کردن)** ۱. ← مشت مال •
مشت مال دادن: خودم را راضی کردم که با دست مال
گردنم را مشت و مال بدهم. (هدایت^۸ ۱۲۱) ۲. (گفتگو)
(مجاز) کتک زدن: صهبانو گفت: ما هم گرفتیم و
حسابی مشت و مال دادیم. (گلشیری^۱ ۱۲۰)
◻ **سسی** (مجاز) یک مشت: ح: این قدر بکوشیم تا
پس از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودند و
به ماندن نمی‌ارزیدند. (خانلری^۱ ۲۹۱) ◻ مشتی سفلۀ
ناچیز، ابله بی‌تمیز، غافل هرزه‌گرد... (فائق‌مقام^۳ ۳۵۳) ◻
شخصی مشتی درم بر روی سجاده وی نهاد. (جامی^۸
۱۲۰) ◻ وان نارهمیدون به زنی حامله مائد/ واندر شکم
حامله مشتی پسران است. (منوچهری^۸ ۸)

◻ **سی از خروار** (مجاز) اندک از بسیار: آنچه
گفته شد شاید مشتی از خرواری باشد. (شهری^۲ ۱۴۰/۲)
◻ **به سه آمدن** (قد). (مجاز) در تصرف آمدن؛
به دست آمدن: نه خود اردشیر اردوان را بکشت/ به
نیرو شد و تختش آمد به مشت. (فردوسی^۳ ۲۲۸۵)
◻ **به سه آوردن** (قد). (مجاز) تصرف کردن؛
به دست آوردن: نیاگان ما را یکایک بکشت/ به
پیدای آورد گیتی به مشت. (فردوسی^۳ ۱۶۶۸) ◻ اگر
پشت یک سر به پشت آورید/ برویوم ایشان به مشت
آورید. (فردوسی^۳ ۱۵۴۸)

◻ **به سه بودن** (قد). (مجاز) دردست بودن؛
داشتن: به زندان چو دزدان مر او را بکشت/ نبودش جز
از رنج و نفرین به مشت. (فردوسی^۳ ۲۱۸۷)

◻ **توای** **سه کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز)
دراختیار او گذاشتن؛ به او رساندن: تمام
چیزهایی که پشت سرم گفته بودند، تو مشتم گذاشت. ◻ هر
مطلبی داری، خدا همین امشب توی مشتت بگذارد. (←
هدایت^{۱۳۶})

◻ **چیزی را به سه داشتن** (قد). (مجاز) آن را
دراختیار داشتن: بدان‌که که خم‌گیردت یال و پشت/
به‌جز باد چیزی نداری به مشت. (فردوسی^۳ ۱۲۳۳) ◻
به‌جز زرق چیزی ندارد به مشت/ بس است این‌که گوید
منم زرد هشت. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۰۴)

◻ **چیزی را سه کردن** (مجاز) گودی کف دست و
انگشتان را از آن پر کردن؛ به اندازه یک مشت
از آن برداشتن: بچه پول را مشت کرده بود و می‌خندید.
(گلشیری^۲ ۱۹) ◻ جواهر مثل ریگ جوی روی هم
خوابیده بود، مشت می‌کرد و می‌ریخت. (حجازی^۳ ۳۱۳)
◻ **در [توای]** **سه کسی بودن** (مجاز) دراختیار او
بودن؛ کاملاً مطیع او بودن: سوار قالیچه حضرت
سلیمانیم و دنیا در مشتمان است. (دیانی^۱ ۷۹) ◻ چنان دان
که این گنج ما پشت توست/ زمانه کنون پاک در مشت
توست. (فردوسی^۳ ۲۴۷۶)

◻ **کسی را توای** **سه گرفتن** (گفتگو) (مجاز) کاملاً
بر او مسط شدن؛ او را به‌طور کامل مطیع
کردن: از همان اول سعی کرد او را توی مشت خودش
بگیرد.

◻ **کسی را [به‌] زیر سه ولگد انداختن** (گفتگو)
(مجاز) او را به شدت کتک زدن: آنهایی که به‌دور
حوض نشسته [بودند]... به‌ظرم هجوم آور گردیده به‌زیر
مشت ولگدم انداختند. (شهری^۲ ۳۵/۱) ◻ او را به‌زیر
مشت ولگد انداخت. (آل‌احمد^۴ ۴۹)

◻ **یک سه** (مجاز) یک مشت: ح.
مشت mešt (ا). (قد). جوی آب: باز جهان گشت چو
خرم بهشت/ خوید همد از دو بناگوشِ مشت.
(منوچهری: جهانگیری^۲ ۱۴۰۳)

مشتا maštā [عر.: مشتئ] (ا). (قد). مشتئ: ح.
مشتات maštāt [عر.: مشتاة] (ا). (قد). مشتئ؛
جای سرد: فآن بقروم تو میان بلاد ختای و موضع
مشتات از چوب و گل، دیواری کشیدند. (جویی^۱
۲۱/۱)

مشتاسنگ mošt-ā-sang (ا). (قد). سنگ
فلاخن: تیغ خوش‌تر ز طعنه دشمن/ مشت بهتر ز
سنگ مشتاسنگ. (شطرنجی: آندراج)

مشت افشار mošt-a('a) fšār (ص.د.) (قد.)

فشرده شده یا فشرده شدنی در مشت:
زرمشت افشار.

مشتاق moštāq [ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای شوق؛

بسیار مایل؛ آرزومند: کسی چه می دانست که چه
پنجه مشتاقی آن را بانته و نذر حسینه کرده بود.
(اسلامی ندوشن ۲۵۰) ○ مشتاق ملاقات شما بودم.
(طالبوف ۸۷) ○ زندگی محب به دل است و زندگی
مشتاق به اشک و زندگی عارف به ذکر. (عطار ۲۹۳)
۲. (ص.د.) ۱. (مجاز) عاشق: گشادکار مشتاقان در آن
ابروی دل بنده است / خدا را یک نفس بنشین، گره بگشاز
پیشانی. (حافظ ۳۳۶)

۳. **شدن** (م.ص.د.) آرزومند شدن؛ بسیار
مایل شدن: پیش تر مردم می فهمیدند و به درک آنها
مشتاق می شدند. (فروغی ۱۵۵) ○ گفتم بینش، مگر
درد اشتیاق / ساکن شود، بدیدم و مشتاق تر شدم.
(سعدی ۵۴۹)

۴. **ساختن** (م.ص.د.) آرزومند کردن؛
بسیار مایل کردن: با آواز خوش مردم را به نوشیدن
آب مشتاق می توانی ساخت. (میرزا حبیب از صبا تا
۴۰۲/۱)

مشتاق الیه moštāq.on.'elay.h [ع.ر.] (ص.د.) ۱.

(قد.) مورد اشتیاق و آرزو، و به مجاز، معشوق:
شخص مذکور مشتاق باشد و مشتاق الیه شخص مذکور
ترازوی حق باشد در زمین. (قطب ۲۷۹)

مشتاقانه moštāq-āne [ع.ر.ا.] (قد.) ۱. با اشتیاق

و میل فراوان: لب خند می زند و دست تکان می دهد با
بی تفاوتی برای مردمی که هم چنان مشتاقانه یک ریز
برایش کف می زنند. (گلاب دره ای ۸۴) ○ من مشتاقانه
انتظار جواب این نامه را می کشم. (قاضی ۱۰۹۱) ۲.
(ص.د.) همراه با اشتیاق و میل؛ آرزومندانه: نگاه
مشتاقانه ای به او کرد.

مشتاقی moštāq-i [ع.ر.ا.] (ح.م.ص.) مشتاق بودن؛

آرزومندی، و به مجاز، عاشقی: ماده آرام و لوندانه
خود را به مشتاقی او سپرده بود، بی آن که حرارتی به خرج
دهد. (اسلامی ندوشن ۲۱۷) ○ مشتاقی و مهجوری دور

از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی.
(حافظ ۳۵۲) ○ به پایان آمد این دفتر حکایت هم چنان
باقی / به صد دفتر شاید گفت، حسب الحال مشتاقی.
(سعدی ۶۲۹)

مشتبک moštābek [ع.ر.] (ص.د.) آمیخته؛
درهم.

۱. **شدن** (م.ص.د.) (قد.) آمیخته شدن؛
درهم آمیختن: اواصر لحت و وثایق قربت مستمر و
مشتبک شده. (جرفادقانی ۲۹۵)

۲. **مشتبه** moštāb(e)h [ع.ر.] (ص.د.) (گفتگو)
چیزی که در آن اشتباهی روی داده است؛
مورد اشتباه: واقعاً مطلب بر خود شما هم مشتبه است.
(مستوفی ۱۱۲/۳)

۳. **شدن** (م.ص.د.) روی دادن اشتباهی در
کاری؛ مورد اشتباه قرار گرفتن: زبان ما با زبان
مغول و فرنگ مشتبه می شود. (مینوی ۲۷۶) ○ شد
مشتبه زکعبه به می خانه راه ما / ای خوش تر از هزار
یقین اشتباه ما. (بنما: گنج ۲۱۵/۳) ○ در این عهد و ایام
به مرور شهر و اعوام رسوم علوم و اسباب آداب به کلی
مهمل و مندرس مانده و فهم مدرک با وهم مهملک مشتبه
و ملتبس شده است. [نایب مقام ۲۸۱]

۴. **شدن** (گشتن) امر به (بر) کسی آن را اشتباه
فهمیدن او: به کلی امر بهش مشتبه شده. (میرصادقی ۹۳)
○ امر بر من مشتبه شد، مع هذا به ملک زاده تلگراف
کردم که هوشیار باشد. (مخبر السلطنه ۳۲۲) ○
در این هنگام دید اگر خاموش بماند، امر مشتبه می شود و
سخن مدعیان به کرسی می نشیند. (فروغی ۱۵۵) ○ جز
در کمال و فضل نیایی محل / هرگز نگشت بر خودت آن
مشتبه. (ناصر خسرو چاپ تقوی ۳۹۶: لغت نامه ۱)

۵. **کردن** (نمودن) (م.ص.د.) (گفتگو) اشتباه
کردن؛ اشتباهی گرفتن: وکلا را با وزرا مشتبه
نموده اند. (س.د.) ۳۸/۲

۶. **کردن** (نمودن) امر به (بر) کسی [او]
را [درباره آن امر] دچار اشتباه ساختن: مایقی
حضار... امر را به خود مشتبه ساخته، خویش را ادیب
می پنداشتند. (جمال زاده ۱۳/۱) ○ امر را مشتبه می کند

متعدد باشد مانند پرنده و جانور.

مشترك moštarek [عر.] (ص.) ۱. آن که درکاری

یا در چیزی با دیگری شریک است؛ شریک.

۲. آن که در برابر پرداخت حق اشتراک به

مؤسسه‌ای، از خدمات آن برخوردار می‌شود؛

آبونه: من مشترک چند روزنامه هستم.

❦ • **شدن** (مض.) در برابر پرداخت

حق اشتراک به مؤسسه‌ای، از خدمات آن

برخوردار شدن: مشترک کدام روزنامه شده‌ای؟

مشتركا moštarak.an [عر.] (ق.) به‌طور اشتراکی؛

شریکی: درچنین حالتی رسم بود که خرج چاوش را

مشتركا بپردازند. (اسلامی‌ندوشن ۶۴)

مشتركات moštarakāt [عر.] (ج.) مُشْتَرَكَة (۱.)

چیزهایی که مردم در آن اشتراک دارند؛ موارد

قابل اشتراک: فارسی نمی‌دانست و ما هم هم‌اش به

فارسی حرف زدیم، دروبی در می‌گفتیم که مثلاً مشترکاتی

پیدا کنیم. (گلشیری ۹۷)

مشترك المنافع moštarak.o.l.manāfe' [عر.]

(ص.) (سیاسی) ویژگی کشورهایی که به‌نحوی

باهم متحدند و مهم‌ترین عامل وحدت بین

آنها، عامل اقتصادی است. مانند جامعه

کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا.

مشترك فيه moštarak.on.fi.h [عر.] (ص.) (۱.)

چیزی که چند تن در آن شریکند؛ بعضی

موضوع‌ها و قصه‌ها و تعبیّرات خاص بین [مولانا] و شیخ

سعدی مشترک‌فیه است. (مینوی ۳۳۷)

مشت‌رنده mošt-rand-e (۱.) (ق.) مشت‌رند

→: یک‌دزد تو را نکرده هموار/ نجار زمان ز

مشت‌رند. (ریتجنی: اشعار ۷۳)

مشتري moštari [عر.] (ص.) (۱.) آن که چیزی

می‌خرد؛ خریدار: به‌طرف مشتری تازه‌واردی...

روان گردید. (جمال‌زاده ۱۶ ۴۷) ما خواهیم توانست

نفت خود را با هریک از دُول غرب که مشتری بود،

معامله کنیم. (مصدق ۲۶۸) راست چو کشته شوند و

زار نکنند/ آیدشان مشتری و آید دلال. (منوچهری ۱)

(۱۶۵) ۲. (مجاز) طرف‌دار؛ خواستار: از تُو و ده

که پادشاه او را بیش‌تر دوست دارد. (میرزا حبیب ۷۵۴)

چنان شمال آن گل‌چهر پرداخت/ که بر خود نیز آن را

مشتبه ساخت. (وصال: اوصیائما ۴۲/۱)

مشتبه moštabeḥ [عر.] (ص.) (۱.) ۱. (کفتگو)

شبهه‌دار: اجتناب از اکل و شرب و لباس مشتبه داشتن.

(شهری ۲۹۲/۲) ۲. (قد.) اشتباه‌کننده؛ دچار

اشتباه: نظر به‌حال مشتبه است که مرتکب معاصی است

که خوف ندارد. (قطب ۳۲۶) آن‌گاه گفت: حق آن است

که شبهت را بردارد از مشتبه. (ناصر خسرو ۱۱۴۳) ۳.

(فقه) ویژگی حدیثی که در سند آن براثر تشابه

در اسم و نسب راوی، اشتباهی رخ داده است.

مشتبه‌کاری m.-kār-i [عر. فانا.] (حاصص.) (ق.)

دروغ‌گویی؛ فریب‌کاری: حسین آمد نزد

نایب‌الحکومه و به مشتبه‌کاری آنچه باید بگوید، گفت.

(نظام‌السلطنه ۱۳۲/۲)

مشتبهه moštabehe [عر.: مشتبهه] (ص.) (ادبی) ←

دایره ۵ دایره مشتبهه.

مشت‌پوکن mošt-por-kon (صف.) (کفتگو) آنچه

مشت را پر کند؛ به‌اندازه یک مشت: از آن سیل

پریش و مشت‌پرکن سابق خبری نبود. (شاهانی ۱۳۳)

مشتند moštad[d] [عر.: مُشْتَد] (ص.) (ق.) شدید.

❦ • **شدن** (مض.) (ق.) شدت یافتن:

ناخوشی مزاجش مُشتند [شده است.] (شیرازی ۴۸)

مشترك moštara(c)k [عر.: مُشْتَرَك] (ص.) ۱.

چیزی یا کسی که دو یا چند تن در آن شریکند؛

مورد اشتراک: در زمستان‌های سرد، یک پوشش

مشترک ناچیز به‌هم‌دیگر عاریه می‌دادند. (اسلامی

ندوشن ۲۵۹) ۲. باهم قرار گذاشته‌بودیم به مهمانی‌ای که

به‌مناسبت روز تولد یکی از دوستان مشترکمان ترتیب

داده شده‌بود، برویم. (علوی ۷۲) ۳. مراتب میان اصحاب

مروت... مشترک و متنازع است. (نصرت‌الله منشی ۶۳)

۲. (منطق) لفظی که بیش‌از یک معنی دارد مانند

«تیر» که میان چند معنی مشترک است.

❦ • **لفظی** (منطق) مشترک (م. ۲) ↑ .

۵ **معنوی** (منطق) لفظ واحدی که برای یک

معنی وضع شده باشد اما دارای مصادیق

سالگی... باید مشتری قبول بکنند... یعنی دختر ستم
مقتضی شوهر شده. (شهری ۱۳۲/۶۱) چون از دادن حکم
ناحق در مقابل آن مشکل گشایی که رشوه نام دارد، ابا و
امتناعی نداشت، مشتری بر او جوشید. (جمالزاده^۸
۱۶۵) ۳ مراجعه کننده برای دریافت خدمتی از
کسی یا جایی: پس از نشستن مشتری... دلاک... تنش
را با پیه و چربی چرب می کرد. (شهری ۱۳۲/۵۳۲) من
در شهر نیشابور از هر نوع آدمی مشتری ها داشتم.
(جمالزاده^{۱۵} ۱۰۰) ۴. (گفتگو) طرف معامله:
محسن... با وایت به میدان امین السلطان می رفت و تره بار
می خرید. مشتری پروپاقرصش محمد آقا بود. (دانشور
۱۰۰-۹۹) ۵. (ا.) (تجوم) پنجمین سیاره منظومه
شمسی به نسبت دوری از خورشید و
بزرگ ترین سیاره منظومه شمسی؛ برجیس؛
ژوپتر؛ هرمز: در آن روز قران رأس و مشتری بود.
(ناصر خسرو^۲ ۱) ۸ در احکام نجوم، مشتری را
نماد سعادت می دانستند: گرم به گوشه چشمی
شکسته وار ببینی / فلک شوم به بزرگی و مشتری به
سعادت. (سعدی^۴ ۳۵۵) کای مشتری ای ستاره سعد /
ای در همه وعده صادق الوعد. (نظامی^۲ ۱۷۸)

۹. ~ شدن (مصدر). ۱. خریدار همیشگی
شدن: ارزان تر حساب می کنم که مشتری بشوی. ۲.
(گفتگو) (مجاز) طرف دار شدن؛ خواستار شدن:
دیگر مشتری کلاس های او شده بود.

مشتري دار m-dār [ع.فا.] (ص.ف) ۱.
رعایت کننده مشتری؛ جلب کننده مشتری:
حبیب الله جوان تام و تمامی بود: باحیا، صاحب قول...
باسلیقه، پاک پاکیزه، مشتری دار، و قهوه خانه را چنان راه
می برد که انسان حظ می کرد. (جمالزاده^{۱۸} ۷۵) ۲.
(گفتگو) (مجاز) آن که خواستاران زیادی دارد؛
پرخواستار: واعظ مشتری داری نبود همیشه پای
منبرش خلوت بود.

مشت زن mošt-zan [ص.ف، ا.] ۱. (ورزش)
بوکسور: از حیث نام و شهرت... مشت زن امریکایی
و... به گردش نمی رسند. (جمالزاده^{۱۶} ۱۴۶) ۲. آن که
با مشت می زند و آسیب می رساند: غلام آبکش

باید و خشت زن / بُود بنده نازنین مشت زن. (سعدی^۱
۱۶۶) ۳. (قد.) پهلوان و زورآزما؛ کشتی گیر:
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان
آمده بود. (سعدی^۲ ۱۱۹)

مشت زنی m-i. (حاضر... ا.) (ورزش) بوکس (م.ا)
→

مشتعل mošta'el [ع.ر.] (ص.د) ۱. شعله ور؛
برافروخته: جرقه های سوزانی که از دهانه تنور
مشتعلی بیرون بجهد، در فضا پخش می گردد.
(جمالزاده^۲ ۱۷۰) ۲. آتشی که امروز در عالم مشتعل
است... در نتیجه عملیات و اساس فکری این تمدن و ترقی
است. (مخبر السلطنه ۴۶۷ ح.۲) به این تقریب فیمابین
آنها نیران عداوت و ناخوشی مشتعل و علی الدوام به
اخلال امر یک دیگر مشتعل [بودند]. (شیرازی^{۸۰} ۸۰) ۳.
(مجاز) پرتوافشان؛ نورانی: ستاره ها... چنان بزرگ و
مشتعل بودند که مایه حیرت انسانی می گردید.
(جمالزاده^۱ ۲۲۲) ۳. (مجاز) فعال؛ کاری: روح
وطن پرستی... هنوز در خاطر جوانان ایران مشتعل و
فروزان... است. (مستوفی ۲۶۱/۳) ۴. (مجاز)
سرخ رنگ به علت هیجان، خشم، و مانند آنها؛
ملتهب: باد گرم تابستان بر گونه های مشتعل او
می وزید. (مسعود ۵۶)

۹. ~ شدن (گشتن، گردیدن) (مصدر). ۱.
شعله ور شدن؛ برافروخته شدن: تریاک در آتش
به سرعت مشتعل می گردد. (شهری^۲ ۲۶۸/۵) ۲. شراوه
این عشق... در تنور سینه اش مشتعل می گردید.
(جمالزاده^{۱۱} ۹۵) ۳. (مجاز) سرخ رنگ شدن
به علت هیجان، خشم، و مانند آنها: می گوید
همشیره شما معقوده من است! آن جوان مشتعل شده، فحش
داده و مثل سگ او را می راند. (حاج سیاح^۱ ۱۷۵)

۹. ~ کردن (گودانیدن) (مصدر). ۱. شعله ور
کردن؛ برافروختن: طقات نوکر و مقربان درگاه... هم
آتش فتنه را به او دهنده و مشتعل می کردند.
(افضل الملک ۲۲۴) ۲. (مجاز) خشمگین کردن:
این مطلبی نبود که این قدر شما را مشتعل کرده بود.
(حاج سیاح^۱ ۴۷۰) ۳. (مجاز) به هیجان آوردن: با

(سعدی ۱۸۷^۲)**مشتق** moštaq[q] [عر.: مشتق] (ص.، ا.) ۱.

گرفته شده؛ جدا شده از چیز دیگری: مانی... بقیه کتب خود را به خط مخصوصی مشتق از سریانی نگاشته است. [اقبال ۳۴^۲] ۲. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که از فعل گرفته شده باشد، مانند خنده، گویا. ۳. (زبان‌شناسی) کلمه‌ای که با افزودن پسوند یا پیشوند به کلمه‌ای دیگر ساخته می‌شود مانند آبرومند، گلاب‌دان. ۴. (ریاضی) حد نسبت نمو تابع به نمو متغیر، وقتی که نمو متغیر به سمت صفر میل کند. ۵. (ریاضی) آهنگ تغییر هر تابع نسبت به متغیر آن: آنچه در مسئله گرانی اجناس نگران‌کننده است، خود گرانی نیست بلکه مشتق گرانی است. ۶. (قد.) شکافته. ← • مشتق شدن (م. ۳).

• ~ شدن (م. ص. د.) ۱. گرفته شدن واژه‌ای از ریشه فعل. ۲. ساخته شدن واژه‌ای با افزوده شدن پسوند یا پیشوند بر آن: گفتار از گفت مشتق شده است. ۳. (قد.) شکافته شدن: از قلم... جز نفاق چه کار آید... اجوفی است که تا مشتق نشود، کلام او صحیح نباشد. (زیدری ۳) ۴. در این شاهد به معنی دستوری کلمه نیز اشاره هست.

• ~ کردن (م. ص. د.) ساختن چیزی از چیزی دیگر؛ چنان‌که واژه‌ای را از واژه‌ای دیگر با افزودن پسوند یا پیشوند: امانی دادم که به کشیش چه نامی باید داد، مگر این‌که از نام فعلی او کلمه‌ای مشتق کنیم. (قاضی ۱۲۳۰)

مشتقات moštaqqāt [عر.: ج. مشتقة و مُشتَق] (ا.)

چیزهایی که از چیزی دیگر پدید می‌آید: مشتقات نفت. نیز ← مشتق.

مشتق‌گیری moštaq[q]-gir-i [عر. ف. ا.] (ح. ص. د.)

(ریاضی) کار و عمل به دست آوردن توابع.

مشتقه moštaqq.e [عر.: مشتقة] (ص.، د.) (قد.) مشتق

(م. ۲) →: باشد که میان الفاظ مشکلتی افتد و آن از دو نوع خالی نبُود. یا مشکلت لفظ تابع مشکلت معنی بُود یا نبُود و اول را اسمای مشتقه خوانند مانند ناصر و نصیر و

انشاد این بیت خوش آمد، خاطر مرا مشتعل گردانید و بر من خواند. (رواینی ۳۲)

مشتغل moštaqal [عر.: (ص.، د.) آنچه کسی را مشغول می‌کند؛ مایه اشتغال و سرگرمی: آینه بیرون کشید او از بغل/ خوب را آینه باشد مشتغل. (مولوی ۱۹۷/۱)

مشتغل moštaqel [عر.: (ص.، د.) ۱. مشغول؛

سرگرم: من نیز با همه گناه‌کاری در آن [حلقه پهلوانی] مشغلم. (قاضی ۱۰۵) هر که... به اصلاح شأن خویش و پیوند مشتغل [باشد] او را برقرار بدارد. (وطواط ۲۶۲) ۲. (قد.) اندیشنده و مشغول به کسی یا به چیزی: مشتغل توام چنان که همه چیز غایبم / مفتکر توام چنان که همه خلق غافلیم. (سعدی ۵۶۱^۳) ۳. (قد.) (مجاز) مشغول به کارهای دنیا و غافل از کار آخرت: ای که گفتی توان‌گران مشغلتند و ساهی و مست ملاهی، نعم، طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی. (سعدی ۱۶۷^۲) ۴. (قد.) مشغول دارنده؛ اشغال‌کننده: چه این‌گونه مناهی و مکاره مضر آداب دیانت و مشتغل اوقات طاعت و عبادت است. (میرزا حبیب ۵۲۹)

• ~ از امری (قد.) روی برگرداننده از آن؛ مَقَر. مشتغل به امری: به سودای جانان به جان مشتغل / به ذکر حبیب از جهان مشتغل. (سعدی ۱۰۱^۱) ۵. گرت‌برداری از عربی.

• ~ به امری (قد.) مشغول‌شونده به آن؛ سرگرم به آن؛ مَقَر. مشتغل از امری: این ضعیف... می‌بینم که مشتغلان به علوم فلاسفه این حکایت شنیده‌اند. (قطب ۸۰) • چو دشمن به دشمن بُود مشتغل / تو با دوست نشین به آرام دل. (سعدی ۷۷^۱)

• ~ شدن (م. ص. د.) (قد.) ۱. سرگرم شدن. ← • مشتغل شدن به چیزی. ۲. (مجاز) نگران شدن؛ دل مشغول شدن: ساقی جان! بیا که دل بی‌تو شده‌ست مشتغل / تا که نبیند او تو را با که قرار می‌کند؟ (مولوی ۱۹/۲۲)

• ~ شدن به چیزی (قد.) مشغول شدن به آن: ای فرزند آدم، گر توانگری دهمت، مشتغل شوی به مال.

منصور. (خواجہ نصیر^۱ ۲۳)

مشتک mošt-ak (ا). (فتی) مشتہ (م. ۱) →: دوزانو نشسته بود و با مشتک آهین به روی کنده می‌کوبید و درفش و چکش بر چرم‌های زمخت آب‌دیده... می‌زد. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۷)

مشت‌کاری mošt-kār-i (حاصص). مشت مال →. → **کردن** (مص.م). مشت مال دادن: بازوهایشان را مشت‌کاری می‌کرد و کف دست را گود می‌کرد و بر اعضایشان می‌نواخت. (شهری^۱ ۵۱۰/۲)

مشتکی moštaki [عر.] (صد). (قد). شکایت‌کننده؛ گله‌مند؛ شاکي: عجزه و مساکین و مردم گیلان از سلوک ناهنجار و اطوار ناهموار مؤمن‌الیه... متضرر و مشتکی بودند. (از نامه‌شاه عباس به سلطان مراد عثمانی: فلسفی ۱۲۳۳) ○ از روزگار، خلق شکایت کند به تو/ وز تو به روزگار کسی نیست مشتکی. (سوزنی^۱ ۳۶۱)

مشتکی‌عنه moštakā.'an.h [عر.] (صد). (ا). (قد). آن‌که از او شکایت شده؛ طرف شکایت: بر حسب ضرورت به نصیحت شاکي و یا به ملامت مشتکی‌عنه پردازد و بین آنها را بگیرد و بگیراند. (مستوفی ۱/۴۴۵)

مشتلق moštoloq [تر.] = مژده + لق (پسوند ترکی) [(ا). مزدگانی (م. ۱) →: دیگران مشتلق می‌خواستند و هزار توقع دیگر داشتند. (میرصادقی^۱ ۳۸) ○ خبر خوشی نداری دخترم؟ هر مشتلقی بخواهی، می‌دهم. (دانشور ۲۷۶) ○ آمد آن آرام جان‌ها، بی‌قراران مشتلق/ مژده پابوس دارم، خاک‌ساران مشتلق! (بزدی: آندراج)

مشت‌مال mošt[-o(e)]-māl (امص). ۱. مالیدن بدن کسی با مشت، کف دست، و جز آنها معمولاً برای رفع خستگی؛ ماساژ، استحمام و کیسه کشی و مشت‌مال. (شهری^۱ ۴۸۶/۲) ○ خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشت‌مال چیزی نشناختم. (جمال‌زاده^۱ ۱۱۶) ۲. (مجاز) کتک؛ تنبیه: بدنش را بی زنجار چنان به باد مشت‌مال گرفت که تصور کردم عن‌قریب استخوان‌هایش... خرد و خمیر خواهد شد. (جمال‌زاده^۱ ۱۳۷/۱)

○ **دادن** (مص.م). ۱. مالیدن بدن کسی

با مشت، کف دست، و جز آنها؛ ماساژ دادن: وقتی غش می‌کرد، زن‌ها کاه گِل زیر دماغش می‌گرفتند و مشت‌مالش می‌دادند. (میرصادقی^۲ ۹۳) ○ نایب‌السلطنه شاه‌های سرکارخان را مشت‌مال می‌داد. (جمال‌زاده^۱ ۸۵) ۲. (مجاز) تنبیه کردن: آن قدر سعی که در مالش دل‌ها دارد/ مشت‌مالش اگر ایام دهد جا دارد. (میرنجات: آندراج)

○ **کردن** (مص.م). ۱. مشت‌مال دادن؛ ماساژ دادن: مشت‌مال کاملی کرد و کیسهٔ مکملی کشید. (میرزا حبیب ۱۸۱) ۲. (مجاز) کتک زدن؛ تنبیه کردن: شاه‌زاده ظفرالسلطنه مأمور شد که علی‌الظاهر آنها را مشت‌مال کرده لدی‌الفرصة پدر و پسر را بگیرد. (نظام‌السلطنه ۲/۴۱۷)

مشت‌مال چی m.-čī [فا.فاتر.] (صد). (ا). (گفتگو) آن‌که کارش مشت‌مال دادن است؛ مشت‌مال‌دهنده: مشت‌مال‌چی سر بینه شروع به مشت‌مال‌شان می‌کرد. (شهری^۱ ۵۱۰/۲) ○ مشت‌مال‌چی‌ها تنک‌ها و لنگ‌ها را آوردند. (جمال‌زاده^۲ ۶۳/۲)

مشت‌مالی mošt-māl-i (حاصص). (قد). مشت‌مال: سالکان از سر لگدکوب حوادث می‌شوند/ ماندگان راه را از مشت‌مالی چاره نیست. (اشرف: آندراج)

مشتمل moštamel [عر.] (صد). (م. ۱) دربرگیرنده؛ شامل: پاره‌ای از ساکتین ممالک... هر غذا را که بر... ادویه مشتمل نباشد، بی‌مزه و ناپسند می‌شمارند. (اقبال^۲ ۳۱) ○ دایرهٔ آن به قدر یک‌وجوب و مشتمل بود بر هشت عقرب که بر هر یکی اسم یکی از سیارات را نوشته بودند. (شوشتری ۲۹۹) ○ مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی. (نظامی عروضی ۸۸)

○ **بر** (م. ۱) در برگیرنده؛ شامل: هر مجلس مقدمه‌ای داشت... مقدمه برای گرد کردن و جمع شدن بود، و آن مشتمل بر یاد مردگان و فاتحه‌خوانی بود. (اسلامی ندوشن ۲۴۱) ○ تاریخی مشتمل بر مآثر شاهنشاه عالم‌پناه و غزوات ما نگاشته است. [قائم مقام ۱۲۶] ○ کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت. (دراونی ۴۱)

○ **مشتمله** moštamel.e [عر.: مشتمله] (صد). (قد).

حلاجی پنبه بر زه کمان می زنند: هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ / صبح از عمود مشته کند وز افق کمان. (اخسیکتی: جهانگیری ۱۴۰۴/۲) ۳. گفتگی آنچه در مشته جاگیرد: مشته های خاک را از لای در به داخل اتاق می ریخت. (روانی پور: شکوفایی ۲۴۶) ۴. مشته گوشت پشت ساق... فشرده می شد. (آل احمد ۲۵۷)

۵. مشته (گفتگو) مشته مشته. ۶. مشته مشته مشته: ساقها را دسته دسته و مشته مشته با داس می زنند. (آل احمد ۵۰)

مشته moštahā [عر.: مشتهی] (صد.) (قد.) مشتهی
→

مشتهر moštahar [عر.: مشتهر] (صد.) (قد.) مشهور؛ معروف: گفتم ما که به مخالفت با دولت مشتهریم. (مصدق ۲۹۲) ۷. غریب دوست و به مهمان نوازی مشتهر و ولای ائمه اظهار، صلوات الله علیهم، در سرشت آنها مخمر است. (شوشتری ۱۷۴) ۸. پسران علی آنها که امامان حقند / به جلالت به جهان در چو پدر مشتهرند. (ناصر خسرو ۶۶)

۹. ~ شدن (مصد.) (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: سخن یاهو و بی خردانه اغنیا در جهان به کلام حکیمانه مشتهر خواهد شد. (قاضی ۹۹۶) ۱۰. کسی هم که فریب می خورد لامحاله در نزد هم کارها به سادگی معروف و مشتهر می شود. (مستوفی ۳۹۷/۲ ح.) ۱۱. و ر بشود بخت و ر آخر چنین / کی شود او هم چو فلک مشتهر؟! (مولوی ۵۵/۳۲)

۱۲. ~ کردن (مصد.) (قد.) باعث معروفیت کسی شدن؛ مشهور کردن: اندر جهان به دوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا. (ناصر خسرو ۱۲)

مشته رند mošt-e-rand (ا.) (قد.) رنده نجاران: کردگارا مشته رندی ده جهان را خوش تراش / تا که از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم. (انوری ۹۹۶)

مشته کاری mošt-e-kār-i (حامص.) با مشته بر چرم و مانند آن کوبیدن.

۱۳. ~ نمودن (مصد.) مشته کاری ↑ : لب لیویس آن را که سریش خورده بود، خوابانده مشته کاری

مشتمل →

۱۴. ~ به (بو) (قد.) مشتمل بر. ← مشتمل
۱۵. مشتمل بر: صیغه مصالحه... مشتمله به جمیع شرایط... جاری و واقع گردید. (سیاق معیشت ۴۹) ۱۶. امیدوارم... عرضیه جات... مشتمله بر... به ملاحظه نظر انور رسیده باشد. (امیر نظام ۱۸۶)

مشتن mešt-an (مصد. م. ب. ۲) (قد.) سرشتن؛ خمیر کردن: افسوس از آن دنبه چنگال که بگذاخت / در روغن آن ما دوسه پروار نمشتیم. (بسحاق اطعمه: معین)

مشتو mošt-u (ا.) (فنی) مشته (م. ۱) → ابزار کار... مانند قالب و درفش و سوزن و... دمی و مشتو... [بود.] (شهری ۲/۲۳۴)

مشت واره mošt-vāre (ا.) (فنی) رنده نجاری.
مشتوت maštut (ا.) چوبی که جولاهان پارچه را هنگام بافتن به آن می پیچند؛ نورد: به دفعه جد و ماسوره و کلاوه چرخ / به آبگیر و به مشتوت و میخکوب و طناب. (خاقانی ۵۴)

مشتوک moštuk [رو.] (ا.) ۱. چوب سیگار: اگر مشتوک بود می توانستم همداش را تا ذره آخر توتون، دود کنم. (محمود ۳۰۷) ۲. آن قسمت از سیگار که توتون در آن نیست؛ فیلتر: مشتوک سیگارش را زیر پاله کرد.

مشتوک دار m.-dār [رو.ا.] (صد.) دارای مشتوک؛ فیلتردار (سیگار): چون سیگارها هنوز مشتوک دار نشده بود تا آنجایی که انگشت را نسوزاند کشیده [می شد.] (شهری ۴۲/۴۶۰)

مشت و مال mošt-o-māl (امصد.) مشت مال →
مشته mošt-e (ا.) ۱. (فنی) آلتی فلزی که صحافان و کفاشان در مشت می گیرند و از آن برای کوبیدن مقوا و چرم استفاده می کنند: روزمیز پایه کوتاه روبه رویش، درفش، گزنه، مشته، نخ... و لو شده است. (محمود ۲۴۵) ۲. مال این را به آن و مال آن را به این، مثلاً مشته این شاگرد کفاش را به آن و قیچی آن خیاط را به این نداده باشد. (شهری ۲۳۶/۲) ۳. (فنی) ابزاری چوبی که حلاجان برای

نموده جلو دست پیش‌کار می‌گذارد. (شهری^۲ ۴۲۸/۱)
مشتهی، مشتها moštahā [ع.ر.: مشتیه] (ص.د.، ا.د.)
 (قد.) آنچه باعش میل و رغبت می‌شود؛
 مطلوب؛ مورد آرزو: صبر باشد مشتهای زیرکان/
 هست حلوا آرزوی کودکان. (مولوی^۱ ۹۸/۱) بر این
 اندیشه برت و مشت از ماکولات که مشتهای طبع و
 طبیعت گریه شناخت، فراهم کرد و پیش‌گریه برد.
 (روایینی ۳۷۸)

مشتهی moštahi [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای میل و
 رغبت؛ آرزومند: او چنین خوش می‌خورد کز ذوق
 او/ طبع‌ها شد مشتهی و لقمه جو. (مولوی^۱ ۳۳۰/۱)
مشتیهات maštahayāt [ع.ر.، ج. مشتیه] (ا.د.) (قد.)
 آرزوها؛ خواسته‌ها: ضیافت و عشق پذیرایی بیگانه
 و خودی از مشتیهات سیری‌ناپذیرشان... بود. (شهری^۲
 ۴۰۱/۴) تمام همت ایشان آن بود که بر لذات قیج و
 مشتیهات خسیس ظفر یابند. (لودی ۲۷۰) احتراز کردن
 از دوستی سه طایفه از فرایض است: یکی فاسق و اهل
 فجور که همت ایشان بر مشتیهات نفس مصروف است.
 (کاشفی سبزواری، گنجینه ۱۵۱/۶)

مشتی mašt-i (ص.د.، ا.د.) (گفتگر) ۱. مشهدی
 (م. ۴) →: شوهرش به‌نام مشت قنبرعلی از اهالی دهی
 از دهات اطراف نظنن... بود. (جمال‌زاده^۶ ۶۷) ۲.
 (مجاز) آن‌که سرو وضعی آراسته دارد؛
 خوش لباس؛ شیک‌پوش: حبیب‌الله جوانی بود
 بیست‌ودو ساله، خوشگل، خوش‌اندام، یلندقد،
 چهارشانه... مشت، خون‌گرم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۵) ۳.
 (مجاز) جوان‌مرد؛ لوطی و دست‌ودل‌باز:
 جوجه‌جاهل‌های بازارچه، سرگذر می‌ایستادند، دست‌مال
 چهارخانه‌ی زدی‌شان را گل‌گردن می‌انداختند و ادای
 مشت‌ها را درمی‌آوردند. (میرصادقی^۳ ۵۰۳) ۴. (ص.د.)
 (مجاز) خوب؛ مطلوب؛ دل‌خواه: یک چای مشت
 برای من بریز، نیز ← مشهدی.

مشتی، مشتا maštā [ع.ر.: مشت] (ا.د.) (قد.)
 قشلاق؛ جای سرد؛ مقر، مصیف.
 ● به کردن (م.ص.د.) (قد.) کوچ کردن در
 فصل سرد؛ به قشلاق رفتن: چرغان به گرم‌سیر

مشتی و مصیف کنند چون دیگر جانوران. (نسوی ۱۵۶)
مشتی me(o)šti (ا.د.) (قد.) نوعی پارچه حریر
 لطیف و نازک: بستی نصب اندر سر، ای دوست به
 مشت بر/ یک بوسه بده ما را، ای دوست به دستاران.
 (عسجدی: جهانگیری ۱۴۰۴/۲) زمین برسان خون‌آلود
 دیبا/ هوا برسان نیل‌اندود مشت. (دقیقی: اشعار ۱۶۴)
مشتی mošt-i (ص.د.) (مجاز) یک‌مشت →.

مشتی m. (ا.د.) (فنی) در صاف‌کاری، ابزار فلزی
 گوی‌مانندی که دست‌گیره آن را در مشت جا
 می‌دهند و در زیر کار ضربه‌های قالب تنه را
 می‌گیرند.

مشتی‌گری mašt-i-gar-i (حامص.د.) (گفتگو)
 مشدی‌گری →: در موقع خود از مشت‌گری و خُزاجی
 هم از کسی عقب نمی‌ماند. (جمال‌زاده^{۱۳} ۷۳)

مشجب mešjab [ع.ر.] (ا.د.) (قد.) سه پایه چوبی که
 لباس را بر روی آن آویزان می‌کنند: زیر... چون بر
 یکی از ایشان خشم گرتی، او را به چوب مشجب زدی
 چنان‌که بشکستی. (جرجانی^۱ ۲۱۰/۲) بیرم سبز
 بر فکنده بلند/ شاخ او کرده بسدین مشجب. (فرخی^۱ ۱۳)

مشجر mošajjar [ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای درخت؛
 درخت‌کاری‌شده: اولین خیابان مشجر که خلاف دیگر
 خیابان‌ها درخت و سایه در آن دیده می‌شد، خیابان
 باب‌هایمن... بود. (شهری^۲ ۳۲/۱) از طرف صحرا
 باغات بسیاری بود که از آب این بند مشجر و خرّم بودند.
 (شوشتری ۶۳) شهری که همه باغ پُر از سرو و پُر از
 گل/ دیوار زمرده همه و خاک مشجر. (ناصر خسرو^۱
 ۵۱۱) ۲. آنچه شاخ‌وبرگ درخت بر آن نقش
 کرده‌باشند؛ منقش به شاخ‌وبرگ: از پشت
 شیشه‌های مشجر، چشم‌انداز دشت دیده‌نی‌شد. ○ آن
 بیشه... چون دیبای مشجر... [بود] (روایینی ۵۶۱) ○
 سیه‌چشمی که تا رویش بدیدم/ سرشکم خون شده‌ست و
 بر مشجر. (دقیقی: اشعار ۱۵۱) ۳. (ادبی) در بدیع،
 ویژگی شعری که از وصل کردن بعضی از
 کلمات معین آن به وسیله خط شکل درخت
 به‌دست می‌آید: از اصناف موشع آنچه بر صورت
 درختی نهند، آن را مشجر خوانند. (شمس‌قیس ۳۹۷)

شدن: پیروان این مکتب با عناوین محمدی‌ها، قرآنی‌ها، اهل قبله و غیره مشخص نمی‌شوند. (مطهری^۱ ۲۰۲) ○ ایرانی... به گذشته [خود]... در دنیا شناخته و مشخص می‌شود. (اقبال^۲ ۲۲۲)

○ ~ کردن (مصدر). معلوم کردن؛ تعیین کردن: این جمله وظایفی است که... جهت خود مشخص کرده‌اند. (اقبال^۲ ۲۸) ○ حالا میان دعوا نرخ مشخص می‌کند! (هدایت^۳ ۹۸)

مشخص mošaxxes [عر.] (صدر، ا.) (قد). آنچه باعث تشخیص و جدا ساختن چیزی از نظایر آن می‌شود؛ عامل تشخیص: عامری نامی... بدون هیچ مشخص دیگری در کتاب شروق‌الانوار... نام برده شده‌است. (مینوی^۴ ۸۷)

مشخصاً mošaxxas.an [عر.] (قد). به‌طور واضح؛ آشکارا: یک چیز مبهمی در ذهن داشتم، اما نمی‌توانستم مشخصاً بگویم چیست.

مشخصات mošaxxasāt [عر.] (ج. مُشَخَّصَة) (ا.). مجموع نشانه‌های واضح کسی یا چیزی که موجب تشخیص او (آن) از افراد (اشیای) دیگر می‌شود: از روی ورقه‌ای که لای پوشه‌ای داشت، مشخصات جسد عموم را بلندبلند برای مستخدم خواند. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۶) ○ طولی نکشید که دارای تمام مشخصات واقعیت و حیات گردید. (جمال‌زاده^۵ ۱۷۲)

مشخصه mošaxxas.e [عر.] (مُشَخَّصَة) (ا.). ویژگی؛ خصوصیت: یکی از مشخصه‌های این افراد، بی‌قیدی و پای‌بند نبودن به قانون است. ۴. (صدر). خاص؛ مخصوص: علامت مشخصه‌اش در گذرنامه فقط عینک بود. (گلشیری^۶ ۶۱)

مشدد mošaddad [عر.] (صدر). ویژگی حرف یا واجی که تشدید دارد؛ دارای تشدید: لام در ملئ مشدد است، اما در ملل بدون تشدید است. ○ اگر سریع و مشدد خوانند به این وزن آید که «مفاعِلن فعلاتن مفاعِلن فعلاتن» و این بحر را مجتث مخبون گویند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۸)

○ ~ شدن (مصدر). تکرار شدنِ حرفی از

مشجرات mošajjarāt [عر.] (ج. مُشَجَّرَة) (ا.). (قد). شجره‌نامه‌ها: در بلاد خراسان همه سادات که مشجرات دارند، کتب انساب متفقد که آن جماعت علوی نیستند. (عبدالجیل قزوینی: کتاب‌النفی ۳۳۷: لغت‌نامه^۱)

مشجره mošajjare [عر.] (مُشَجَّرَة) (ا.). (قد). شجره‌نامه: او مالک‌الرقاب دوگیتی و بر درش / در کهری مشجره آورده انبیا. (خاقانی^۲ ۴)

مشحون mašhun [عر.] (صدر). پرشده؛ انباشته: این نامه... مشحون از لطف و عفت و محبت بود. (قاضی ۲۳۵) ○ از کُتُرای اولیای سلف و کرامات... کتب و سفاین مشحون است. (شوشتری ۴۳۸) ○ دست حرص از این بنیاد ناپای‌دار مشحون از سگ و مردار به آب قناعت شسته. (جوینی^۳ ۱۴۳)

○ ~ به پُر از؛ سرشار از: درحد شرقی کوهی با فروشکوه، مشحون به خمایل انبوه و درحد غربی دشتی پُر سبزه و کشت. (فائز مقام ۳۹۱) ○ این راز را درست کسی داند / کش دل به علم دعوت مشحون است. (ناصرخسرو^۴ ۲۵۷) ○ یافت محلت و سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضل حضرت. (بیهقی^۵ ۳۷) ○ ~ شدن (مصدر). پُر شدن: بی‌خبریدار است اشک، ای کان چشم / خیره زین گوهر چرامشحون شدی؟ (پروین اعتصامی ۵۵)

○ ~ کردن (مصدر). (قد). پُر کردن: هر خانه‌ای به‌نوعی از انواع جواهر مشحون کرده. (رشیدالدین ۱۲۸)

مشخص mošaxxas [عر.] (صدر). ۱. آنچه ویژگی‌های آن آشکار و معلوم است؛ معلوم؛ آشکار؛ معین: باید... سر ساعتی مشخص بیاید تا... زنده‌بودتش را پذیره شوند. (گلشیری^۲ ۱۱۲) ○ نقد برخلاف فنون ادبی حدود و اوصاف مشخص و معینی ندارد. (زربن‌کوب^۳ ۲۴۳) ○ یقین و مشخص [است] که این خبیر دروغ است. (عالم‌آرای‌صنوی ۵۲۹) ۲. خاص؛ مخصوص: این کارها توسط افرادی مشخص انجام می‌شود. ۳. (قد). تجسم‌یافته؛ جسمیت و صورت‌پذیرفته: آزادچهره درآمد... چون عقل ملخص و روح مشخص. (رواینی^۴ ۷۱۳)

○ ~ شدن (مصدر). معلوم شدن؛ آشکار

● **گشتن** (مص.د.) (قد.) تأدیب و تهذیب شدن: هر فرزندی که به تهذیب خویشان مشفق مؤدب و مشذب نگردد، بی‌شک به تأدیب روزگار می‌بهرستیزنده

مغرب و مهذب گردد. (جونی ۱۹۸۲)

مشرب mašrab [عر.] (ا.) ۱. (مجاز) روش دینی، فلسفی، سیاسی، و مانند آنها؛ بینش: از همان ابتدا با مسلک، و مشرب من مخالف بودی. (جمال‌زاده ۹۵^{۱۶}) ۲. بصیرت و تقلید دو مشرب است، هرکس را که مشرب از بصیرت است در همه باب مؤید است. (قطب ۳۰) ۳. اولیای امت را بهره از علم لدنی به‌نسبت مشرب خضرت. (بخارایی ۵۲) ۴. (مجاز) خلق و خوی؛ طبیعت و سرشت: شیخ‌اکبر... هفته‌ای یک بار هم با مشرب خوش و زبان دل‌نشین خود... مسائل شرعی می‌گفت. (شهری ۴۷۶/۱) ۵. با مشربی ز ملک سلیمان وسیع‌تر/ در چشم تنگ مور به‌سر می‌بریم ما. (صائب ۲۷۳) ۳. (قد.) جای آب خوردن؛ آب‌شخور: هرکس را حق تعالی حواله کرده‌است به مشربی. (جامی ۴۲۸^۸) ۴. حافظ، از مشرب قسمت گله نائنصانی‌ست/ طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس. (حافظ ۱۸۲^۱) ۵. چه اساتذت زن آمد که بدین تشنه‌دلی/ به‌سوی مشرب احسان شدند نگذارند؟ (خاقانی ۱۵۳) ۴. (قد.) آشامیدنی: فایده و غرض از ذکر و فکر که دو قوت است از قوای نفس آن است تا تذکر لذتی کند که از مطعمی یا مشربی یا منکحی یافته باشد، و به فکر درطریق تحصیل آن به مطلوب برسد. (خواج‌نصیر ۷۱) ۷. شکر نفس در مطعم و مشرب و مجلس و... یافتم. (احمدجام ۱۰۵^۱)

مشرب‌گاه m.-gāh [عر.ا.] (ا.) (قد.) مشرب (م. ۳) → عارف آن است که هیچ چیز مشرب‌گاه او تیره نگرداند. (عطان: تذکرة الاولیاء: لغت‌نامه^۱)

مشربه mašrabe [عر.: مشربة] (ا.) ۱. (منسوخ) ظرفی بزرگ و معمولاً مسی که در آن آب می‌خوردند: در دل شکر پروردگار را به‌جا آورد و با مشربه چندین بار آب ولرم برسر و موی خود ریخت. (جمال‌زاده ۸۳^۲) ۲. یک مشربه بزرگ آب نیم‌گرم آورد. (مستوفی ۱۷۱/۲) ۴. (قد.) پیاله شراب: شراب

کلمه با گذاشتن علامت تشدید بر روی آن: کلمه‌های «خط» و «حق» در صورت اضافه شدن، مشدد می‌شوند.

● **سه کردن** (مص.م.) تشدید دادن به حرفی: با گذاشتن تشدید بر روی حرف آن را مشدد می‌کنند.

مشدده mošaddade [عر.: مشددة] (ص.) (قد.) مشدد (م. ۱) → پرسید که ابوالجانب مخففه؟ فرمود که: لا، مشدده. (جامی ۴۲۴^۸)

مشدده mošaddede [عر.: مشددة] (ص.) (قد.) تشدیدکننده؛ شدت بخشنده: تمام جهات مشدده مطلب را بی‌هیچ پرده‌پوشی به‌سمع حضار رساند... (مستوفی ۳۰۳/۲)

مشدود mašdud [عر.] (ص.) (قد.) استوار؛ محکم: رایات شهرباری مظفر و آیات کام‌کاری موفرو اعوان دولت مؤید... و معاهد جلال مشدود... (بهاء‌الدین بغدادی ۱۷۷)

مشدی mašd-i [مخفف: مشهدی] (ص.د.) (ا.) (گفتگو)

۱. مشهدی (م. ۴) → آقامرتضی که رفت، مشدی خلیل، پدر رحمت غرغرش بلند شد. (میرصادقی ۱۹۳) ۲. مشدی‌خانم و کریلایی‌خانم و... جلو و دنبال نامشان اضافه شده. (شهری ۴۹۹/۴) ۳. (مجاز) مشتبی (م. ۲) → امروز خیلی مشدی شده‌ای، دکه‌های بسته و تروتمیز. (حاج‌سیدجواد ۲۱۴) ۳. (مجاز) مشتبی (م. ۳) → لوطی‌ها و مشدی‌های چند نسل پیش ما... (زرین‌کوب ۷۴۰^۴) ۴. یک ابرو را بالا انداخته مانند مشدی «لام‌علیکم» غرائی تحویل می‌دهد. (جمال‌زاده ۲۰۸^{۱۳}) ۴. (ص.د.) (مجاز) مشتبی (م. ۴) → می‌خواستم یک کراوات مشدی واسهام پیآوری به‌گردنم ببندی. (مدنی ۱۵۰-۱۵۱)

مشدی‌گری m.-gar-i (حامص.) (گفتگو) مشتبی بودن؛ لوطی‌گری: در جواب... با همان لحن و لهجه مشدی‌گری و لوطی‌گری... گفت: مانوکر و نمک‌پرورده سرکاریم. (جمال‌زاده ۳۴^{۱۱})

مشذب mošazzab [عر.] (ص.) (قد.) آراسته؛ خوش اخلاق: کوتوال عزالدین مرغزی مردی بود به تجارب ایام مهذب و مشذب. (جونی ۵۰/۲)

دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باش. (جامی^۸ ۴۷۲) ○ افواه جهانیان را به اطایب ذکر مناقب و مآثر خداوند، خواجه جهان، صاحب اعظم مطیب و مشرف داراد. (روایینی ۳۵)

● **شدن (گشتن)** (مصد.د.) ۱. (مجاز) رفتن به مکانی مقدس یا نزد شخصی محترم و افتخار زیارت آن (او) را یافتن: آرزویشان این بود که به اماکن متبرکه مشرف شوند. (اسلامی ندوشن ۱۹۵) ○ امرا به پابوس مشرف نمی شدند. (گلشیری ۱۳۳) ○ گفت: بیادست آقا را بیوس، بیا مشرف شو! (حجازی ۱۵) ○ در میان شهرنشینان... یک نفر... به زیارت بیت الله مشرف شده. (مستوفی ۱۱۱/۳) ۲. (قد.) سرافراز شدن؛ به برتری رسیدن؛ ارزش مند شدن: سریر سلطنت زو شد مشرف / سرای معدلت زو شد مزین. (ابرج ۴۵) ○ گر دهد دستم کشم در دیده هم چون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست. (حافظ^۱ ۴۴) ۳. (قد.) برتری یافتن: به پیغمبر، عرب یکسر مشرف گشت بر مردم / ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم. (ناصر خسرو^۱ ۸۱)

● **فرمودن** (مصد.م.) (احترام آمیز) ارزش بخشیدن و سرافراز کردن. ^۸ معمولاً هنگام ورود شخصی محترم خطاب به او گفته می شود: مشرف فرمودید. قدمتان روی چشم. (→ دبابی ۱۴) ○ به به! چه سعادت! مشرف فرمودید، ما را سرافراز کردید. (هدایت^۲ ۲۹۳)

مشرف mošref [ع.ر.] (صد.ا.) ۱. جایی که بلندتر از اطراف خود است و می توان از آن جا اطراف را دید؛ دارای اِشراف: کنار دریا بالای تپه ای که مشرف به غارها بود، می نشست. (هدایت^۱ ۸۱) ○ در چنین جایی که مشرف بر دشت است، میلیون چگونه دلیری می کرد؟ (فروغی^۳ ۱۳۸) ○ امیر صفه ای فرموده بود... مشرف بر باغ. (بیهقی^۱ ۴۳۸) ۲. آن که در جایی بلند است و می تواند اطراف را ببیند: آنها بر مجلس مشرف بودند، و از بالا همه چیز را زیر نظر داشتند. (اسلامی ندوشن ۲۴۲) ○ چون بر دکان روند، بر بام مسجد مشرف باشند. (ناصر خسرو^۲ ۴۹) ۳.

روان شد هم بر این خوان و... مشربهای بزرگ چنان که از خوان مستان بازگشته بودند. (بیهقی^۱ ۳۵۹)

مشروح mošarrah [ع.ر.] (صد.) (قد.) شرح شده؛ مفصل: دوستی مؤکد گردید به عقد و عهد چنان که بیاورده ام پیش از این سخت مشروح. (بیهقی^۱ ۲۴۶)

● **گردانیدن** (مصد.م.) (قد.) شرح دادن: ذکر او به بیان... مشروح گردانید. (بهاء الدین بغدادی ۹۵) **مشرح** mošarreh [ع.ر.] (صد.ا.) (قد.) آن که چیزی را توضیح می دهد و شرح می کند؛ تشریح کننده: مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح بارسوخ. (مولوی^۱ ۱۸۲/۲)

مشرع mašra' [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. سرچشمه؛ آبشخور: مطلع رأفت و سطوت، و مشرع نعمت و تقمت [شد]. (فائم مقام ۳۶۹) ○ مشرع این ملک و دولت از این قذیات... پاک و آسوده است. (روایینی ۴۹۷) ۲. لنگرگاه؛ بندر: سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است و... مشرع کشتی ها. (ابن بلخی^۱ ۳۲۸) ۳. (مجاز) جایگاه: حضرت نیابت سلطنت... مرتع دین و مشرع شرع و مکن دولت و مأمن ملت است. (فائم مقام ۲۸۶) ○ بلاد خراسان... منبع علما و مجمع فضلا و مرتع هنرمندان و مرتع خردمندان و مشرع کفات... است. (جوینی^۱ ۴/۱)

مشرعه mašra'e [ع.ر.: مشرعة] (ا.) (قد.) مشرع (م.ا.) → گفت: باری آب ده از مکروه / گفت: آخر نیست جویا مشرعه. (مولوی^۱ ۳۴۶/۳) ○ در پاژه آن مشرعه ای ساخته است که به پنج نایزه آب بسیار بیرون می آید. (ناصر خسرو^۲ ۲۱)

مشرف mošarraf [ع.ر.] (صد.) ۱. سرافراز؛ بزرگ داشته شده؛ مفتخر. ۲. (شج.) (گفتگو) (احترام آمیز) خطاب به مهمان گفته می شود؛ با آمدن خود ما را سرافراز کردید: خوش آمدید، مشرف، قدم بالای چشم. (حاج سید جوادی ۱۶۲)

● **داشتن (گرداندن، نمودن)** (مصد.م.) (قد.) سرافراز کردن و ارزش بخشیدن: مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نمود [است]. (جمال زاده ۱۹۷^{۱۶}) ○ به فرنگستان بازگرد و عزیزان آن

(390

مشرقی mošref-i [ع.فا.] (حامص...) (دبوانی) شغل
و عمل مشرف. ← مشرف (م. ۳۰ و ۲)، اشراف
(م. ۲): اول خدمت رسمی که به او رجوع شده‌است،
اشراف یا مشرفی... بوده‌است. (مبنی ۱۹۵۲) بوسعید
مشرف را که امروز برجای است... و هنوز مشرفی
نداده‌بودند. (پهقی ۲۹۵۱)

● **سهم کردن** (مضارع: **قسّم**) (گذشته: **قسّم**) **پسرداختن** به
 مشرفی: **رایش که مشرفی قضا کرد عاقبت / مُلک ابد**
گرفت و به دیوان نو نشست. (خاقانی ۷۵۶) **و او را**
بفریقتند تا بر خداوندش مشرف باشد و... **این مشرفی**
بکرد و خداوندش در دلو شد و او نیز. (بیهقی ۷۱)

مشرقیات mašrafiyyāt {ع.، ج. مشرقیة} (۱).
(قد.) شمشرهای مشرفی. ← مشرفی: او
دو هزار مرد گزیده مدد فرستاد، مردانی که مرگ در زیر
مشرقیات، شرفی بزرگوار دانستند. (جرفدقایی ۳۵۹)

مشرق mašreq [عر.] (۱) ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به شمال ایستاده باشد؛ در سمت راست او واقع می‌شود؛ خاور؛ مقرر: مغرب؛ چون صبح صادق سر از گریبان مشرق برآورد، به خدمت حضرت خواجه رفته این واقعه را عرض کرده [است.] (ابو نصری ۲۶ مفسده) ۲. ز مشرق به مغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب. (سعدی ۱۲۷۴) ۳. که هر بامدادی چو زرين سير /

ز مشرق برآرد فروزنده سر... (فردوسی ۲) ۲.
بخش شرقی کره زمین؛ شرق: چو از مشرق او
سوی خاور کشید/ ز مشرق شب تیره سر برکشید.
(فردوسی ۳) ۳. بخارا شهری بزرگ است... و مستقر
ملک مشرق است. (حدود العالم ۱۰۶) ۴. مشرق زمین
→ فرهنگ مشرق. (قد.) (مجاز) جایگاهی که
از آن نور پخش می‌شود؛ محل تابیدن؛ محل
تألق؛ جان‌دلم را مشرق انوار حقیقت خود قرار ده.

(جمال‌زاده ۵۲) «صحت این دعوی آثار طراوت و عمارت است که مشرق انوار آن عدل و رأفت باشد. (جونی ۱/ ۷۵) هـ. (صد.) (قد.) واقع شده در شرق: دیار مشرق و مغرب مکی و جنگ مجوی / دلی به دست

(دیوانی) مأمور دیوانی‌ای که کارش بازرسی امور و گزارش به سلطان یا دیگر مقامات بالا بوده است: **خواجه آقا شاه ابهری مشرف خزانه عامره** خود را... به معسکر همایون روان نموده. (واله‌اصفهانی ۷۸۶) ◦ بفرمود تا آن مالاها بیاوردند و عرض کردند و هرچه بود، مشرفان بنوشته و بر شاه عرض کردند. (ارجانی ۱۲۰/۵) ◦ دیگر روز بوسهل حمدوی را که از وزارت معزول گشته بود، خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اشراف مملکت چنان‌که چهار تن... شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه. (بیهقی^۱ ۱۹۶) ۴. (دیوانی) جاسوس؛ مأمور مخفی: کدخدایش سعید صراف در نهان بر وی مشرف بود که هرچه کردی پوشیده باز می‌نمودی. (بیهقی^۱ ۱۶۷) ۵. (تصف) آن‌که خداوند، او را بر ضمائر خلق آگاه می‌کند. نیز ← اشراف ◻ اشراف بر ضمائر: استاد امام گفت: من تو را گفتم که هیچ حرکت مکن که این مرد مشرف است بر هرچه کنی و اندیشی و گوئی. (محمد بن منور ۸۲)

در معرض موقعیت یا وضعی: یک نفر را دوست علی‌خان با گلوله زده و مشرف به موت است. (غفرای ۳۵۹) ○ آن عمارات عالی همه شکسته و مشرف به انهدام [است]. [شوشتری ۶۱] ○ قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم مرو زود است / به‌غایت مشرفم بر مرگ بنشین یک‌دمی دیگر. (عرفی: آندراج)

مشرّفه mošarraf.e [عر: مشرّفَة] (ص). ۱. شریف؛ مقدس: مبلغ گزافی را به متولیان مشاهد مشرّفه به‌دند. (مطهری^۵ ۱۳۱۴) در مشاهد مشرّفه، مُهر با خودتان بر‌ندارید و تظاهر به افتراق نکنید. (آل‌احمد^۴ ۲۴) به یکی از اماکن مشرّفه رفته مجاورت اختیار نمایم. (غفاری ۲۱۶) ۲. (!). (قد). (احترام‌آمیز) نامه؛ یادداشت: مشرّفه آن خداوند را به حضرت‌مولانا عرضه داشت. (مولوی^۴ ۱۳۰)

مشرقی mašrafī [ع.ر.: مشرقی] (صند، ا.) (قد.)
 نوعی شمشیر؛ شمشیر شامی؛ روی به جانب هند
 تاقت با مردانی که ایشان را... باد رفیق [بود] و شب، یار
 شفیق و سمهری هم راز و مشرنی هم آواز. (جر فدا قانی)

۱. مربوط به مشرق. ← مشرق (م. ۱): ابرهای مشرقی افق را پوشانده بودند. ○ هرچه دهد مشرقی صبح/ام/ مغربی شام ستاند به وام. (نظامی^۱ ۱۳۹) ○ هر شب قباب مشرقی صبح را فلک/ نور از کلاه مغربی او بَرَد به وام. (خاقانی^۲ ۳۰۰) ۲. (۱). اهل مشرق؛ شرقی؛ آسیایی: بهترین همه کتاب الف لیله است که عادات و رسوم مشرقیان را... نگاشته. (میرزا حبیب^۳) ۳. (قد). سمت شرق؛ مشرق: کوه ابوقیسیس... در مشرقی شهر افتاده است. (ناصر خسرو^۴ ۱۱۰)

مشرقین mašreq.eyn [عر.]: مشرقین، مثنايِ مَشْرِقِ [(۱). (قد). مشرق و مغرب، و به مجاز، همه عالم: سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین/ محمود بن محمد بن سام بن حسین. (علامه کرمان: جوبنی^۱ ۶۵/۲) ○ تو را گویم ای سید مشرقین/ که مردم برانند و تو نامران. (منوچهری^۲ ۱۰۴)

مشرک mošrek [عر.]: (۱). آنکه برای خدا شریک قائل است؛ آنکه اعتقاد دارد خدا بیش از یکی است: مستضعفان... موحد باشند یا مشرک و بت پرست... (مطهری^۱ ۱۶۰) ○ در همین اوقات مشرکی پلید حجتی جدید... اقامه کرده. (فائهمقام^۲ ۲۹۵) ○ داریم هم چو مشرکان به عذاب/ و رچه هرگز نخواندمت انباز. (مسعود سعد^۱ ۴۰۵)

مشروب mašrub [عر.]: (۱). ۱. هرنوع نوشابه الکلی سکرآور: وزیر خارجه... مقداری مشروب می خورد قماری می کرد و می رفت. (مخبر السلطنه ۳۳۷) ○ پیاله های مشروب است که دائماً پُر و خالی می شود. (مسعود ۱) ۲. (ص). آب داده شده؛ سیراب: یک وجب خاک خشکی که مشروب نباشد، باتی نمانده است. (جمالزاده^۸ ۳۷) ۳. قابل آشامیدن؛ قابل شرب: آب مشروب محل از دو قنات تأمین می شود. (معین) ۴. (۱). (قد). آشامیدنی؛ نوشیدنی: آنچه از مطعوم و مشروب، که برای مهمان مسلمان درخور بود، آماده کردند. (مستوفی^۳ ۵۶۹/۳) ○ هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی و از حرم بخواستندی، بدادندی. (ناصر خسرو^۴ ۹۹)

۵. ~ شدن (مصل. ۱) آب داده شدن؛ سیراب

کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی^۳ ۷۴۶)

مشرق mošraq [عر.]: (ص). (قد). نورانی؛ روشن: لذات نفسانی انفعالی است و جزوی و کلیف و مظلم، و لذات روحانی فعلی است و کلی و لطیف و مُشرق، نینی غلط کردم که روح را لذت نیست امر او از لذت و الم بیرون است. (قطب^۱ ۵۱۵)

۶. ~ گشتن (مصل. ۱). (قد). نورانی شدن؛ روشن شدن: یکسان نباشد حال شما با حال اهل علم و محبان ایشان که عرش رحمان در سرای درون ایشان نزول فرماید و ارض وجود ایشان به نور رب خویش مُشرق گردد. (قطب^۱ ۸۷)

مشرق mošreq [عر.]: (ص). (قد). روشن کننده؛ تابنده؛ روشن: فروغ دولت این اروغ مشرق افطار جهان و مُشرق اسرار نهان خواهد بود. (فائهمقام^۲ ۴۰۱) ○ انوار عرش که در جسم عالم... می دیدند در علم آدم باز یافتند مُشرق تر و زیباتر و لطیف تر. (قطب^۱ ۸۵)

مشرق mošarraaq [ص]. (قد). (تجوم) کنار روزی: ایشان را مُشرق خوانند و پارسیان گفتند کنار روزی. (بیرونی^۱ ۴۶۲)

۷. ~ گشتن (مصل. ۱). (قد). تابنده شدن؛ روشن شدن: مثال نیرشمس که چون چهر جمیل پاک با چرم ثقیل خاک مقابل سازد محرق و سوزان شود و مُشرق و فروزان گردد. (فائهمقام^۲ ۳۸۵)

مشرق زمین mašreq-zamin [عر. ف. ۱]. (۱). کشورهایی که در شرق کره زمین قرار گرفته اند، به ویژه کشورهای قاره آسیا: درحق گوبینو نوشته اند که از همان کودکی شیفته مشرق زمین شده بود. (جمالزاده^{۱۱} ۷) ○ ز حد حبش عزم چین ساختم/ ز مغرب به مشرق زمین تاختم. (نظامی^۷ ۳۷۶)

مشرق زمینی m-i [عر. ف. ۱]. (ص). منسوب به مشرق زمین: ۱. مربوط به مشرق زمین: نگرش مشرق زمینی تفاوت بسیاری با نگرش مغرب زمینی دارد. ۲. (۱). اهل مشرق زمین؛ آسیایی: فقط باید از خود مشرق زمینی ها خواست که نمونه و سرمشق از زبان معمولی خود برای ما بیاورند. (جمالزاده^{۱۸} ۱۱) **مشرقی** mašreq-i [عر. ف. ۱]. (ص). منسوب به مشرق

(۹۶/۱)

شدن؛ آبیاری شدن: ترتیب تقدم و تأخر مشروب شدن بنه‌های دوازده‌گانه هم معین شد. (آل‌احمد^۱ ۳۷) ن این قریه از زاینده‌رود مشروب می‌شود. (نظام‌السلطنه

• **سـ کردن (نمودن) (مص.هـ.)** ۱. سیراب کردن؛ آبیاری کردن: غیرممکن است که این چمن‌زار خرم دلیل بروجود چشمه‌سار یا نه‌ری در این نزدیکی، که آن را مشروب می‌کند و سرسبز می‌دارد، نباشد. (قاضی ۱۷۴) ن آب این قنات همین‌قدر بود که خانه‌هایی را که در اراضی همان باغات ساخته بودند، مشروب کند. (مستوفی ۲۴۱/۳) ن آب‌های زیاد... مزارع و باغات را مشروب می‌کند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۳۱) ۲. پُر کردن از آب: مردها به نوبت مواظبت آب نموده، حوض و آب‌انبار را مشروب نمایند. (شهری^۲ ۲۹۴/۲)

مشروبات mašrubāt [عر.]، ج. مشروبات [ع.ا] ۱. نوشابه‌های الکلی: او به مشروبات لب نمی‌زند. ۲. (قد.) آشامیدنی‌ها: هرکس از مشروبات مثل خمر و گلاب و سرکه و شیر در آن ریختی، همه مخلوط شدی. (لودی ۲۴۲) ن فرمود... از مطعومات و ملبوسات و مشروبات... ترتیب کرده با خود روانه گردانید. (آوی: لغت‌نامه^۱)

• **سـ الکلی** نوشابه‌هایی که دارای الک هستند: خوردن پاجه با صغ عربی دفع مضرت دواهای حار و تند و مشروبات الکلی می‌کند. (← شهری^۲ ۲۴۴/۵)

• **سـ غیرالکلی** نوشابه‌هایی که الک ندارند مانند لیموناد و کوکا‌کولا.

مشروب فروشی mašrub-foruṣ-i [عر.فاقا.] (حاصص.) ۱. محل و شغل فروختن مشروبات الکلی. ۲. (ا.) محل فروختن مشروبات الکلی: جز چند بقالی و عطاری و مشروب‌فروشی دکان‌های دیگری در آنجا دیده نمی‌شود. (مشفق‌کافلی ۴۴)

مشروح mašruh [عر.] (صد.) ۱. شرح‌شده: توضیح داده‌شده؛ مفصل: به دفاع مفصل و مشروح از نوشته‌های خود می‌پردازد. (دهخدا: اصبهانیا ۸۶/۲)

ن دلم می‌خواهد رسیده بنده هم مثل رقیمحات عالی، مشروح و مفصل باشد. (غفاری ۲۰۱) ۲. (قد.) به تفصیل؛ مشروحاً: در مقامات ابونصر مشکان مشروح نوشته‌است چون خواجه احمدحسن را از هندوستان آوردند، او را از وزارت معزول کردند. (غفاری ۱۹۳) ۳. (صد.) گشاده‌شده؛ باز؛ دارای وسعت نظر: نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی؛/ سینه مشروح تویی، بر در اسرار مرا. (مولوی^۲ ۳۰/۱) ۴. (ا.) (مجاز) شرح حال؛ گزارش وضعیت: چون به شهر آمد از گماشتگان/ خواست مشروح بازداشتگان. (نظای^۴ ۳۲۹)

• **سـ کردن (ساختن، گردانیدن) (مص.هـ.)** (قد.) ۱. شرح دادن؛ توضیح دادن: تمام احوال اتراک و اصل و نسب و... تا عهد حضرت نوح مبین و مشروح سازد. (فائمه‌نظام ۳۹۳) ن گفتا میر اندکه من این‌جای طیبم/ بر من بکن آن علت، مشروح و مفسر. (ناصرخسرو^۱ ۵۱۲) ۲. گشاد کردن؛ فراخ کردن: کبوتر... به شرح احوال، سینه‌ها مشروح گردانید. (راویانی ۲۲۲)

مشروحاً mašruhan [عر.] (قد.) با شرح و توضیح: به‌طور مفصل: وضع خود را با پست مشروحاً نوشته‌ام. (نظام‌السلطنه ۲۳۴/۲) ن اسباب‌ها [را]... به‌ترتیبی که سابقاً و مشروحاً نوشته‌شده، همه را ببندید و بغرستید. (سیاق‌معیش ۲۳۰) ن اخبار و نتایج این دوسه روز نیز از قراری است که مشروحاً عرض می‌شود. (امیرنظام ۲۵۳)

مشروحات mašruhāt [عر.]، ج. مشروحات [ع.ا] (قد.) شرح‌شده‌ها؛ تفصیلات: مشروحات هشتم ماه گذشته و صورت عمل‌کرد به‌وسیله جابار استمراری رسید. (سیاق‌معیش ۲۶۱) ن از مشروحات... [نوشته‌جات] مطلع شدم. (نظام‌السلطنه ۲۳۹/۲)

مشروحه mašruhe [عر.] (مشروحه) (صد.) مشروح؛ شرح‌شده: توضیح داده‌شده: مکتوبات مشروحه. (معین)

مشروط mašrut [عر.] (صد.) ۱. ویژگی چیزی که انجام گرفتن آن یا قرار گرفتن آن در موقعیتی

مشروطه چی mašrut.e-či [ع.تر.] (ص.۱). (سیاسی) آن‌که در جنبش مشروطه فعالیت می‌کرده است؛ عضو جنبش مشروطه؛ بعضی مشروطه‌چی‌ها... تصور می‌کردند که آنچه قدیمی است، باید ازین برود. (مستوفی ۱۳۵۰/۱)

مشروطه‌خواه mašrut.e-xāh [ع.فا.] (صف.۱). (سیاسی) طرف‌دار حکومت مشروطه؛ دوزور بعدش محمدعلی‌شاه گریخته، مشروطه‌خواهان غالب گردیده سلطنت تغییر می‌کند. (شهری ۱۳۰۲/۱) هر دو به یک زبان به هرچه مشروطه و مشروطه‌خواه بود، لعنت فرستادند. (مشفق‌کاظمی ۱۳۵۶) «[امین‌السلطان] در جریان جنبش مشروطیت به جلب محبت بعضی از مشروطه‌خواهان من جمله ملکم موفق شد. (طالبوف ۱۳۵۶)»

مشروطه‌خواهی m.-i [ع.فا.فا.] (حامص.۱) (سیاسی) طرف‌داری از جنبش مشروطه؛ سعدالدوله... اظهار ملیت و مشروطه‌خواهی را به امید این‌که رئیس دولت یا مجلس شود، کرده بود. (حاج‌سیاح ۱۳۵۸-۵۶۹) **مشروطه‌طلب** mašrut.e-talab [ع.تر.] (صف.۱). (سیاسی) مشروطه‌خواه → در لعن به مشروطه‌طلبان و آزادی‌خواهان با او هم‌آواز شده [بودند]. (مشفق‌کاظمی ۱۳۲۲) «تا تماماً مشروطه‌طلب و در خدمت مجلس با پنجاه‌هزار سوار حاضریم. (نظام‌السلطنه ۱۳۶۹/۲)»

مشروطه‌طلبی m.-i [ع.فا.فا.] (حامص.۱) (سیاسی) مشروطه‌خواهی → در سفارت جهت معدلت‌خانه‌خواهی و مشروطه‌طلبی به روی اهل شهر گشوده‌شد. (شهری ۱۳۶۲/۱)

مشروطیت mašrut-iy[ya]t [ع.تر.] (اصص.۱). (سیاسی) جریان و نهضت سیاسی در ایران (۱۳۲۳-۱۳۲۷ ه.ق.) که منجر به ایجاد حکومت مشروطه شد. ← مشروطه (م.۱): پدرش در مشروطیت کشته شد بود. (عالی ۱۳۶۲) «برحسب فرمان مشروطیت هیچ‌یک از تبعه شاه را بدون محاکمه نباید مجازات کرد. (مینوی ۱۳۱۶)» «کماکان در پیش‌رفت دادن مشروطیت بذل جهد می‌کردند. (مستوفی

منوط به حصول شرطی است؛ دارای شرط؛ شرط کرده‌شده؛ فعلاً به‌طور مشروط ثبت‌نام کرده‌ام تا ریز نمرات را بپرسم. «روسو استواری بنای هیئت اجتماعی را بر بنیادی که به‌نظر گرفته‌است، مشروط می‌داند. (فردوسی ۱۳۳۳)» ۲. در نظام آموزشی دانشگاهی. ویژگی دانشجویی که در یک نیم‌سال، معدل او کمتر از دوازده باشد. چنین دانشجویی در نیم‌سال بعد، حق گرفتن بیش از چهارده واحد را ندارد. دانشجویی که سه نیم‌سال متوالی یا چهار نیم‌سال متناوب دارای چنین وضعی باشد، اخراج می‌شود.

۳. به (بر) امری بسته به آن؛ در صورت تحقق آن؛ گذاشتن یا مالدن تره بر لک اثر آن را رفع می‌کند مشروط به مداومت. (شهری ۱۳۶۶/۵) «اختیارات این مستشارها نیز... مشروط به توافقی دولت ایران با خود آنها شده‌است. (مستوفی ۱۳۷۳/۳)»

مشروطه mašrule [ع.فا.فا.] (ص.۱). ۱. (سیاسی) نظام سیاسی دارای قانون اساسی که در آن نمایندگان مردم در مجلس قانون وضع می‌کنند و دولت آن را اجرا می‌کند؛ تأسیس حکومت مشروطه و شیوه دموکراسی ممکن بود. (مینوی ۱۳۶۳-۲۶۲) «مملکت ایران در عداد ممالک مشروطه درآمد. (مشرقی‌السلطنه ۱۳۸۸)» «مشروطه به‌یا شد نه‌جان/ عیش فقرا شد نه‌جان. (اشعار مطبوعاتی: حبیب‌الدین ۱۳۳۲)» ۲. (منطلق) قضیه‌ای که در آن شرط به‌کار رفته باشد.

۳. **سلطنتی** (سیاسی) نوعی نظام سیاسی که در آن شاه، رئیس کشور است و فقط در موارد محدود و معین، نقشی در حکومت دارد و نمایندگان مردم قانون وضع می‌کنند.

۴. **مشروعه** (سیاسی) حکومت مشروطه منطبق با احکام شرع اسلام.

مشروطه‌بازی m.-bāz-i [ع.فا.فا.] (حامص.۱) شرکت کردن در جنبش مشروطه یا ادای مشروطه‌خواهان را درآوردن؛ دنیا عوض شده... مشروطه‌بازی تمام شد. (عالی ۱۳۱۴/۵۱)

(۲۵۰/۲)

آغاز کنند/ مهرهٔ خصم برامید مششدر گیرند. (مجید: گنج

(۳۰/۲)

۱۰۵۱ • ~ شدن (مصلد). (قد.) در شش در مانند: بر یک نمط مانند کار بساط ملکت/ مهره به دست ماند و خانه شود مششدر. (خاقانی ۱۸۹)

مشط ma(o,e)ṣṭa [عر.] (۱). (قد.) (موسیقی) حرک (م. ۳) →: خطی فرض کنیم به منزلت وتری... و بر نهایت سطح آن اعی از جانب مشط. (مراغی ۱۵)

مشطب moṣṭab [عر.] (صد.) (قد.) دارای خط: خطدار: دیگر نوع (شمشیر) مشطب و این مشطب چهارگونه بود. (خام ۲۷)

مشطور maṣṭur [عر.] (صد.) (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که نیمی از هریک از مصراع‌های آن حذف شده باشد، مانند مستفععلن مستفععلن که از مستفععلن مستفععلن مستفععلن مستفععلن منشعب شده است.

مشطی moṣṭi [عر.] (۱). (قد.) نوعی پارچه: از آن ناحیت (فهرج) ابریشم خیزد... و جامه‌های دیبا و مشطی. (ابن بلخی^۱ ۲۸۷-۲۸۸)

مشعب maṣṭab [عر.] (۱). (قد.) محل انشعاب: آنچه گویند که در زبان اهل هند سی و شش حرف و در زبان اهل فرنگ پنجاه و یک حرف آمده، مشعب و مأخذ همین حروف است. (لودی ۱۶-۱۵)

مشعبد moṣṭa'bed [عر.]، مشعبذ (صد.) (۱). (قد.)

۱. شعبده باز: جهان خرمن بسی داند چنین سوخت/ مشعبد را نباید بازی آموخت. (نظامی^۳ ۱۶۲) ن فرستاده نزد مشعبد جهود/ دو اسبه سواری به کردار دود. (فردوسی^۳ ۲۰۴۷) ۲. (مجاز) حیلہ گر؛ فریب کار: چرخ مشعبد از رخ تو دل فریب تر/ درزیر هفت پرده خیالی نیافت. (سعدی^۳ ۵۹۲) ن مشعبد جهان است فرتوت سر/ کند کار دیگر، نماید دگر. (۲: جویی^۲ ۱۲۳)

مشعبد باز m.-bāz [عر.ف.] (صد.) (قد.) ویژگی آن که از شدت مهارت در تردستی شعبده باز را به بازی می گیرد: و آن طرهٔ هندوی مشعبد باز/ از حق دل مهرهٔ ایمان بیزد! (جمال خجندی: زهت ۲۶۲)

مشعبد بازی m.-i [عر.ف.ا.] (حامد.) (قد.) عملی

مشروع maṣru' [عر.] (صد.) مورد قبول و تأیید شرع؛ آنچه شرع آن را جایز می داند؛ شرعی: برای تحصیل و به دست آوردن آن از طریق مشروع کوشش کنند. (مطهری^۴ ۱۵۰) کسی که... سلطنت را الاهی و مشروع می داند، یادگار اساطیر ملل قدیمه را با قوانین اسلام اشتباه می کند. (دهخدا^۲ ۲۰۲/۲) سادات... معیشت از مال مشروع ساختندی. (ابن فندق ۵۴)

مشروعه maṣru'e [عر.: مشروعة] (صد.) مشروع ↑: اگر تهران آمده بودم... به اخذ حقوق مختصره مشروع می پرداختم. (سیاق معیشت ۳۵۴) مخارج مشروع صحیحهٔ دولت را حواله کنید بانک بدهد. (نظام السلطنه ۲۲۶/۱)

مشروعیت maṣru'iyyat [عر.: مشروعیة] (مصلد.) منطبق بودن با احکام شرع (اسلام): به روی این هواجس آب و رنگ مشروعیت داده و از آن به... سیاست مروت تعبیر می شد. (دهخدا^۲ ۲۵۶)

مشروف maṣruf [عر.] (صد.) (قد.) فرو دست؛ وضع؛ مقر. شریف: رئیس و مرنوس و شریف و مشروف روی به درگاه آوردند. (جر فادقانی: معین) مشروقه maṣruq.e [از عر.] (۱). (قد.) محل تابیدن: آینه دل... مشروقه آفتاب جمال احدیت را زبید. (نجم رازی^۱ ۲۰۷)

مشش maṣṣa [عر.] (۱). (قد.) نوعی بیماری چارپایان، به ویژه اسب که به صورت برجستگی سفت و محکمی در دست و پا ایجاد می شود: اکنون عیب‌ها که مادرزادی بود...: صدف، مشش، یک خایه، یک سنج... (فخرمدیر ۱۹۳) نام رنج‌های اسبان... مشش، ورن، و شقاق... (عنصرالمعالی ۱۲۷)

مششدر moṣaṣdar [معر.] از فاء: شش در] (صد.) (قد.) (بازی) در تخته نرد، در شش در مانده، و به مجاز، گرفتار. ← شش در (م. ۱): نقش کعبیتین ارغون که مششدر بود خصل تمام یانت. (افسرای ۱۴۲) مهرهٔ جان ز مششدر برهائید مرا/ که شما نیز نه زین بند رهائید همه. (خاقانی ۴۰۸) کم زنان نرد دغا باختن

مشعبدباز: این چه مشعبدبازی است که تو می‌کنی؟
(ارجمانی ۱۷۱/۵)

مشعبدی moša'bed-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.)

شعبدبازی: تردستی: این مرد مشعبدی‌های دور
ایام دیده‌است. (ذقایی: گنجینه ۱۲۶/۳)

مشعبد moša'bez [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) مشعبد →:

اگر بگویم، مشعبد این هفت حقه پیروزه این گوهر را با
یشم روز و شب شب... برآمیزد. (روایندی ۳۱۹) دست
مشعبد روزگار، رخسار او به آب زعفران شسته.

(ظهیری، سمرقندی ۲۱۲)

مشعث moša'as [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض،
ویژگی پایداری که در آن فاعلان به مفعولن
تغییر یافته باشد.

مشعر maš'ar [عر.] (ا.) ۱. (ادیان) محلی که

حاجیان در آن مناسک حج به جای آورند:

دندانهای برجش، یک یک صفا و مروه / سرکوجهای

شهرش صف صف، منی و مشعر. (خاقانی ۱۸۸) ۲.

(قد.) نشانده: علامت: آن‌جاست دین و دنیا را قبله /

و آن‌جاست عز و دولت را مشعر. (ناصرخسرو ۴۷) ۳.

(قد.) ادراک: شعور: بجه موش سفید بی‌مشعر / این

سخن را نکرد از او باور. (ابرج ۱۲۱) ۴. کیهان زبون قوه

بی‌مشعر قضاست / کس را مجال دم زدن از بیش و کم

کجاست؟ (غنی‌زاده: ازبائیان ۲/۳۲۷) ۵. نور توحید است

در دل مشعر ادراک حق / مشعر اخترپرستان را کجا آن

مشعر است؟ (جامی ۲۳۹)

مشعر moš'er [عر.] (ص.) (قد.) آگاه‌کننده؛

خبردهنده؛ حاکی: مضامین قضاآیین آن‌که مشعر

بر تعیین افواج سپاه بود، بر مراتب امید دولت خواهان و

بیم بدسگالان افزود. (فائهمقام ۷۶) ۶. لفظ عدالت

به اعتبار معنی اصل، مشعر است به مساوات. (لودی

۲۶۷) ۷. اکنون غم مخور که لعمان صباح نجاح روی

می‌نماید و تباشر بشر از اساریر جبین ملک مشعر

می‌آید. (روایندی ۳۱۴)

۸. ~ بر (قد.) آگاه‌کننده از؛ خبردهنده از؛

حاکی از: قولی را که به من داده‌اید مشعر براین‌که در

هیچ ماجرای... فراموش نفرمایید. (فاضی ۳۱۸) ۹.

درمواقعی که جمعیت بسیار بود چهارپنج رأی بیش‌تر
دیدند که مشعر بر عدم موافقت باشد. (فروغی ۱۲۷۳)

۱۰. تلگرافی به اولیای دولت کردند مشعر براین‌که،... رعایا
و اهل تهران آسوده باشند. (افضل‌الملک ۶)

مشعر moša'ar [عر.] (ص.) (قد.) مواد؛ پشمی:

از این ناحیت (عرب)... ادم و ریگ مکی و سنگ‌فسان و

نعلین مشعر و ملمع خیزد. (حدودالعالم ۱۶۵) ۱۱. از وی

(صعد) ادم خیزد بسیار و نعلین یعنی مشعر. (حدودالعالم

۱۶۶)

مشعرالحرام maš'ar.o.l.harām [عر.] (ا.) (ادیان)

مشعر (م.) ۱. →: پنج صبح از مشعرالحرام راه افتادیم.

(آل‌احمد ۱۲۳۲)

مشعشع moša'sa' [عر.] (ص.) ۱. درخشان؛

تابان: آسمان... مانند کاسه فیروزه‌ای معلق می‌نمود با

خال‌های مشعشع. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ۲. گنبد طلا

براق و مشعشع... [است]. (حاج‌سیاح ۱۳۴) ۳. ای

آفتاب خشن، برون، دمی ز ابر / کان چهره مشعشع

تابانم آرزوست. (مولوی ۲/۲۵۵) ۴. (مجاز) عالی؛

بسیار خوب: مملکت ما... هفت‌هزار سال تاریخ

مشعشع و پراتخار [دارد]. (جمال‌زاده ۲/۱۹۱) ۵. دائماً

سرزنش و ملامت‌ان نموده، ایده‌های مشعشع خود را

به‌رُخمان می‌کنند! (مسعود ۲۲)

مشعشعانه m.-āne [عر.فا.] (قد.) ۱. با درخشندگی:

آفتاب مشعشعانه از پشت ابر بیرون آمد. ۲. (مجاز)

به‌نحو بسیار خوب: چرا آزارات را مشعشعانه

از دست داد؟ چرا در اختلاف سرحدی، افغان به ریشش

خندید؟ (هدایت ۸۷)

مشعل maš'al [عر.] (ا.) ۱. وسیله‌ای با دسته‌ای

چوبی یا فلزی که برسر آن کهنه‌پاره یا مواد

آتش‌گیر دیگری تعبیه می‌کنند و برای ایجاد

روشنایی، آن را شعله‌ور می‌سازند: شما شبانه در

جامه سبید و مشعل به دست راه می‌رفتید. (فاضی ۱۷۰)

۲. در آن مشعل که بُرد از شمع‌ها نور / چراغ انگشت بر لب

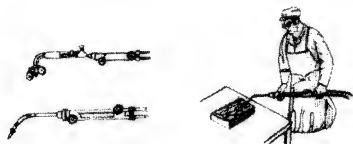
مانده از دور. (نظامی ۳/۳۰۱) ۳. جمله لشکر با سلاح و

تعبیه و مشعل‌های بسیار افروخته روان گردید. (بیهقی ۱

۴۲۹) ۴. (فنی) دستگاهی در تأسیسات گرمایش

که گاز یا گازوئیل را می‌سوزاند و انرژی گرمایی تولید می‌کند.

□ **جوش‌کاری** (فنی) دستگاهی که برای مخلوط کردن و کنترل جریان گازهای سوزنده در جوش‌کاری به کار می‌رود و شیرهای گاز بر سر آن نصب شده است؛ بک؛ بوری.



□ **شِ شِوفاژ** (فنی) نوعی مشعل که آب را در دیگ آب‌گرم مرکزی گرم می‌کند.

مشعل moša'al [ع.ر.] (مصد.) (قد.) افروخته؛ فروزان؛ پرکرد جام اول، زان بادهٔ مشعل/ در آب هیچ دیدی کاتش زند زیانه؟! (مولوی ۵/۲۱۶۵)

مشعل چی maš'al-či [ع.تر.] (مصد.) (ا.) آن‌که شغلش، نگه‌داری و حمل مشعل بوده است؛ دوکس آذوقه و رخوت او را بردارند و یک‌کس مشعل‌چی نیز همراه است. (شوشتری ۲۶۹)

مشعل‌خانه maš'al-xāne [ع.فا.] (ا.) جایی در دربار شاهان و خانهٔ بزرگان که مشعل‌ها را در آن نگه‌داری می‌کردند؛ محمدرضاییک... به‌خدمت مشعل‌داری و انتظام امور مشعل‌خانه مأمور گشته بود. (اسکندریگ ۹۲۹)

مشعل‌دار maš'al-dār [ع.فا.] (مصد.) (ا.) ۱. مشعل‌چی → دوکس مشعل‌دار بود که هر جا شام شود، مشعله افروزند. (شوشتری ۴۴۵) ۲. نازنین مگذار دل را کز پی پروانگی/ ناز مشعل‌دار سلطان برنتابد هر دلی. (خاقانی ۶۸۴) ۳. (مجاز) پیش‌رو؛ راهنما؛ خیابانی از مشعل‌داران جنبش مشروطه بود.

مشعل‌دارباشی m.-bāši [ع.فانری.] (ا.) (دیوانی) رئیس مشعل‌داران که متصدی امور مربوط به روشنایی و حرارت قصر بوده است؛ سرپرست و متصدی مشعل‌خانه؛ محمدرضاییک مشعل‌دارباشی... به‌رسم رسالت نزد حضرت شاه‌سلیم... رفته بود. (اسکندریگ ۹۲۹) ۲. مشعل‌دارباشی که مبلغ

دوازده تومان موجب دروجه او مقرر بوده... (رفعی ۲۳۶)

مشعل‌داری maš'al-dār-i [ع.فا.فا.] (حامص...) عمل و شغل مشعل‌دار؛ محمدرضاییک... در دارالسلطنه هرات تشریف داشت ملازم رکاب اشرف گشته به‌خدمت مشعل‌داری و انتظام امور مشعل‌خانه مأمور گشت. (اسکندریگ ۹۲۹)

مشعل‌کش maš'al-keš [ع.فا.] (صف.) (ا.) ۱. مشعل‌چی → طبق‌کش‌ها و علامت‌کش‌ها و مشعل‌کش‌های آن... به‌زیر اسباب‌آلات پزرورق و بیرق... چرخیده... (شهری ۲/۴۰۶)

مشعله maš'al-e [ع.ر.] مشعله؛ (ا.) (قد.) مشعل (م. ۱) → به کوی می‌کده یارب سحر چه مشعله بود/ که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود؟ (حافظ ۱/۱۴۶) ۲. فخرالدین... با شمع و مشعله گرد قصبه طواف می‌کرد. (ابن‌فندق ۲۷۴) ۳. بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را ببرند به کوشک شاه. (بیهقی ۱/۳۲۴)

□ **برآوردن** (مصد.) (قد.) شعله‌ور شدن؛ شعله کشیدن؛ اندک‌اندک انتقام آن از تنور خاطرش مشعله برآورد. (آفسرای ۲۶۶)

مشعله‌افروز m.-afruz [ع.فا.] (مصد.) (ا.) ۱. روشن‌کنندهٔ مشعل، و به‌مجاز، آتش‌افروز؛ اکثر اوقات محصورین کرمان و قزاقان سپاه نصرت هم‌عنان مشعله‌افروز معرکهٔ شوروش و خرمن‌سوز هستی خشک‌وتر می‌شدند. (شیرازی ۱۱۲) ۲. (مجاز) پیش‌رو؛ راهنما؛ شیخ مقدس سلالهٔ آن خاندان و مشعله‌افروز آن دودمان. (شوشتری ۴۱۳)

مشعله‌دار mas'al-e-dār [ع.فا.] (مصد.) (ا.) ۱. نگه‌دارنده و حمل‌کنندهٔ مشعل؛ عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دارست. (سعدی ۲/۱۷۰) ۲. این عالم اجسام خانهٔ خدای تعالی است... مشعله وی آفتاب و... مشعله ترا... (غزالی ۵۲۶/۲) ۳. (مجاز) پیش‌رو؛ راهنما؛ شیخ مقدس سلالهٔ آن جماعتی از دانشمندان عاشق علم و حکمای وارسته‌اند. (اقبال ۵/۵/۴)

مشعله‌داری m.-i [ع.فا.فا.] (حامص...) (قد.)

خوش حال ساختن؛ شاد کردن: کنیزها... حلاوتی در بیان داشتند که ممزوج با سادگی و صداقت نظریشان هر شنونده را مشغوف می‌نمود. (شهری ۲/ ۵۷) ○ با وعده‌های آینده بهتری روح او را بیش‌تر مشغوف ساخت.

(مشفق‌کاظمی ۱۵۷)

مشغلت mašqalat [عر.] (ا.) (قد.) مشغله (م.) (۱)

↓ : پس از اعمال جمیع شروط و قیودی که اشارت رفت، حاصل مشغلت و نتیجه نکرت خویش به لسان مدیر مجلس بر من قرائت کنید. (علی‌قلی میرزا: از صبا تا ایما ۲۰۰/۱)

مشغله mašqale [عر.: مشغلة] (ا.) ۱. آنچه فکر و

ذهن کسی را به خود مشغول می‌کند: آن همه مشغله و رونق... در نظر من... مهم... می‌آمدند. (اسلامی ندوشن ۷۵) ○ دل را... از مشغله محسوسات و از غضب و اخلاق بد و شهوات دنیا و طلب آن، با حق تعالی دارد. (بخارایی ۴۱) ۲. کسب و کار؛ شغل: خدا پدر فرهنگ را بیمارزد با این کاردستی‌اش... مشغله عطارهای سرگذر را زیاد کرده. (آل احمد ۵/ ۱۱۴) ○ من سابقاً، با مشغله پیش‌کاری سبزواری رسیدگی به اعمال حکومتی، صبح‌ها در آن مدرسه می‌رفتم. (افضل‌الملک ۲۰۷) ○ مشغله‌ای بر فروز مشغله‌ای پیش گیر / تا بیزند از سرم زحمت خواب. (سعدی ۴/ ۴۷۲) ۳. (قد.) بانگ و فریاد؛ قیل و قال؛ سروصدا: به کوی می‌کده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشغله بود؟ (حافظ ۱/ ۱۴۶) ○ هم‌اکنون شوی تو در آید،... و از میان ما بانگ و مشغله برخیزد. (ظهیری سمرقندی ۱۰۸)

۴. ~ بر آوردن (مصدر.) (قد.) • مشغله کردن

↓ : سگان بازاری سگ صید را مشغله برآوردند.

(سعدی ۲/ ۱۷۸)

• ~ داشتن (مصدر.) (قد.) • مشغله کردن ↓ : زنان... از قریش آواز برداشته بودند و مشغله می‌داشتند.

(خواججه عبدالله ۲/ ۴۸)

• ~ کردن (مصدر.) (قد.) بانگ و فریاد کردن؛ سروصدا راه انداختن: گفت این‌بار ار کتم این مشغله / کاردا بر من زید آن دم هله. (مولوی ۲/ ۴۰۲)

مشعل‌داری → : مشعل‌داری محفل بطون، مسلم به بزم‌آرایی وجود اوست. (لودی ۲) ○ راهی داشت چنان روشن که آفتاب به مشعل‌داری آن تنافخ می‌نمود. (اقصایی ۹۹)

۵. • ~ کردن (مصدر.) (قد.) حمل کردن مشعل: نه فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعل‌داریش کرد. (نظامی ۱/ ۱۲) ○ طبع مشغلت، قدم را یاری می‌کرد و عشق مشعل مشعل‌داری می‌کرد. (حمیدالدین ۱۱۳)

مشعود moš'aved [عر.] (مصدر.) (ا.) (قد.) مشعبد

↓ : عبدالله میمون... مشعودی سخت استاد بود و مشعوده می‌نمود. (نظام‌الملک ۳/ ۲۸۳)

مشعوده moš'avade [عر.: مشعودة] (ا.) (قد.) شعیبه: عبدالله میمون... مشعودی سخت استاد بود و مشعوده می‌نمود. (نظام‌الملک ۳/ ۲۸۳)

مشعود moš'avez [عر.] (مصدر.) (ا.) (قد.) مشعبد

↓ : عبدالله میمون... مشعودی سخت استاد بود. (نظام‌الملک ۲/ ۲۶۱)

مشعودی m-ī [عر. فا.] (حاضر.) (قد.) مشعبدی

↓ : ابلیس باکمال مشعودی و استادی در معمای مکر زنان سرورشته کیاست گم کند. (ظهیری سمرقندی ۹۹-۱۰۰)

۶. • ~ نمودن (مصدر.) (قد.) شعیبه‌بازی کردن؛ افسون‌گری کردن: عبدالله میمون... مشعودی می‌نمود. (نظام‌الملک ۲/ ۲۶۱)

مشعوف maš'uf [عر.] (صدر.) شاد؛ خوش حال: بسی مشعوف و خرسند هستم که به یاری خدای تعالی نخستین تکالیف موقتی خود را... انجام دادم. (مستوفی ۱۲/۳) ○ سزاوارترین چیزی که زبان گوینده بدان مشعوف باشد... حمد و ثنای باری... است. (جرفادقانی ۱)

۷. • ~ شدن (مصدر.) خوش حال شدن: همگان... از شنیدن متن نامه... بسیار شاد و مشعوف شدند. (فانسی ۱۰۸۹) ○ در دامنه کوه چادر زیاد اکراد نمایان شد، مشعوف شدیم. (طالبوف ۲/ ۱۵۲)

• ~ کردن (ساختن، نمودن) (مصدر.)

○ [وی] در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام دادی. (بیبھی^۱ ۵۱۴) ○ فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای / گویی از یارک بد مهر است او را گله‌ای. (منوچهری^۱ ۱۸۷)

مشغول mašqul [عر.] (صد.) (قد.) ۱. عاشق؛ شیفته: مرغ ما دوش سراینده بستانی بود / داشت گلبنگی و مشغول گلستانی بود. (وحشی: گنج ۳/۳۳) ○ آن طفل نامیز تا مشغول آن لعبت است از دیگر آداب نفس بازمی‌ماند. (روایینی ۶۶۲) ۲. دوست داشتنی: از وطن مألوف و مسکن مشغول بی‌اختیار دور افتادی. (نجم‌رازی^۱ ۲۳)

مشغول mašqul [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که به انجام کاری اشتغال دارد: او را درحالی یافته که مشغول پاک کردن یک کیسه گندم بوده‌است. (قاضی ۹۰۵) ○ برو ای پسر به علم آموختن مشغول باش. (جامی^۱ ۳۷۴) ○ این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند تا اینها به‌کار خود مشغول توانند بود چون نانا... بافندگان و... (نجم‌رازی^۱ ۱۱۲) ۲. آن‌که به‌امری مشغول‌کننده و لذت‌بخش می‌پردازد؛ سرگرم: این جوان محبوب... چشمان پُر مهر و نوای خود را... به گله‌های ابرهای گوسفندگون دوخته و مشغول ترنم بود. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۱) ○ آن‌چنانش به ذکر مشغولم / که ندانم به خویشتن پرداخت. (سعدی^۴ ۳۵۴) ○ این نورالدین پیوسته به شرب و انهماک مشغول بود. (جوینی: گنجینه ۶۸/۴) ۳. دارای شغل یا کسب و کار: در ادارهٔ بازرگانی مشغول است. ○ خود را در آخر عمر میان دنیا داران پنهان کرد، اما به آن شغل محبوب نگشتی. جنید گفته: ما فارغ مشغولیم، و رویم مشغول فارغ. (جامی^۱ ۹۵) ۴. گفتگو (مجاز: درگیر؛ گرفتار: فکرش مشغول است. ۵. گفتگو) به‌کار گرفته شده؛ اشتغال: شاهد، با عصبانیت گویی را می‌گوید سر جایش و می‌گوید: این هم که همه‌ش مشغول است! (محمود^۲ ۱۵۳)

○ **مشغول** ~ بودن از کسی (قد.) غافل بودن از او: هرکه امروز از او مشغول است یعنی به خود و خلق، فردا از او مشغول باشد. یعنی محبوب باشد از دولت

مشاهدهٔ او. (جامی^۱ ۶۸) ○ گرتَه‌برداری از عربی. ○ ~ بودن به کسی (قد.) متوجه او بودن و پرداختن به او: هرکه به حضرت حق... مشغول است، از ایمان وی نباید پرسید. (جامی^۱ ۶۸) ○ به تو مشغول و با تو هم‌راه / وز تو بخشایش تو می‌خواهم. (سعدی^۴ ۵۳۳)

● ~ داشتن (مصد.) ۱. مشغول کردن (م.) ۲. حالت بروییا و جو نیمه‌فرنگی‌ای که در آن بود، کنج‌کاوی مرا به خود مشغول می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ۲. مشغول کردن (م.) ○ کوچک‌ترین پیش‌آمد... ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت. (هدایت^۴ ۱۲) ○ ای سهل! برو و خواب کن که دل مرا مشغول می‌داری. (جامی^۱ ۶۸)

○ ~ داشتن از کسی (قد.) غافل کردن از او: تو را هرچه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دل آرامت اوست. (سعدی^۱ ۱۰۷) ○ گرتَه‌برداری از عربی.

● ~ شدن (مصد.) ۱. به کاری پرداختن: به تجسس صاحب پول مشغول شدم... اخبار دادم که من چیزی جسته‌ام هرکه نشان آن را بدهد، می‌دهم. (حاج‌سیاح^۲ ۲۵۶) ○ به‌رغبت تمام دوان‌دوان باز به بوستان درآمدم و به‌کار خود مشغول شدم. (افلاکی ۷۷۲) ○ غلام به مراعات دل زن و تسکین جانب و ازاخت خوف و استعشار او مشغول شد. (رشیدالدین ۱۳۴) ۲. به کاری مشغول‌کننده و لذت‌بخش پرداختن؛ سرگرم شدن: به پیمودن ساتگین و جام مشغول شدیم. (میرزا حبیب ۲۲۶) ○ به ماه دیدن مشغول شدند. (نظامی عروضی ۶۷) ۳. به شغلی پرداختن؛ اشتغال پیدا کردن به شغلی: در کارخانه عموی... مشغول شوی... (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ○ بعد که برمی‌گردند، باز در همان شرکت نفت مشغول می‌شوند. (گلشیری^۱ ۴۴) ○ کارگران باید رفت به کارهای تولیدی دیگر مشغول می‌شدند. (محمود^۲ ۱۵۳)

● ~ کردن (ساختن) (مصد.) ۱. به اشتغال واداشتن؛ درگیر کردن: امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمای شده‌است و خاطرم را به‌کلی مشغول

مشغولی mašqul-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱.

مشغول بودن: باشد که از اغایت مشغولی به معشوق، نام معشوق را نیز فراموش کند. (بخارایی ۳۹) ○ این جگرها خون نشد نز سختی است/ حیرت و مشغولی و بدبختی است. (مولوی^۱ ۲۳۵/۱) ۲. کسب و کار داشتن؛ اشتغال: معزولی به نزد خردمندان به که مشغولی. (سعدی^۲ ۶۹) ۳. مشغولیت: چه سننولی از دانشت بازداشت؟/ به بی‌دانشی عمر نثوان گذاشت. (نظامی^۸ ۵۷) ۴. درگیری؛ گرفتاری: هنگام فراغت از مشغولی و به وقت عز توان‌گری از ذل درویشی... یاد آر. (رواینی ۲۰۵)

• نمودن (مصل.) (قد.) مشغول شدن: شیخ زین‌الدین به حل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می‌نماید. (جامی^۴ ۴۰۴)

مشغولیات mašqul-iy[y]āt [عر.ع.] (ا.) ۱.

مشغولیت‌ها. ← مشغولیت (م.) دربارۀ گرفتاری‌ها و برنامه‌شان و مشغولیات دیگر صحبت کرد. (علوی^۳ ۴۱) ○ تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلم‌دان بود. (هدایت^۱ ۱۲) ○ عجالتاً، مشغولیات من این است، و اگر موفق بشوم بهترین اشتغالات است. (سیاق‌میش ۳۸۷) ۲. (مجاز) خوراکی‌هایی که برای سرگرمی می‌خورند، مانند آجیل؛ تشغلات: درحین تماشای فیلم مشغولیات هم می‌خوردند.

مشغولیت mašqul-iy[y]at [عر.ع.] (ا.) ۱. آنچه

فکر و ذهن را به خود مشغول کند: آیا ممکن است که گریبان اندیشه را از مشغولیت‌های گذشته و آینده هم فارغ سازم. (جمال‌زاده^۸ ۱۷۴) ○ بزرگ‌ترین مشغولیت سلطنت قاجاریه، این حرکات ترکمان‌ها شده‌بود. (حاج‌سیاح^۱ ۱۲۲) ۲. سرگرمی: اینها را پدران ثروت‌مندشان وادار کرده‌بودند که برای خود مشغولیتی برگزینند. (علوی^۱ ۸۵) ○ تازه داشت تهران و اجتماعات اشرافی و مشغولیت‌ها و رفت‌وآمدهایش را فراموش می‌کرد. (آل‌احمد^۳ ۵۱)

مشغ mošēf [عر.: مشف] (ص.) (قد.) شفاف.

• شدن (مصل.) (قد.) شفاف شدن: اگر

کرده‌است. (مینی^۳ ۲۲۴) ○ ایشان را از حق باز نتوانند گردانید، و به هیچ چیز مشغول نتوانند کرد. (احمدجام ۲۵۸) ۲. سرگرم کردن: سعی می‌کنم خودم را مشغول کنم... این طرف آن طرف می‌روم. (دبانی^{۱۰}) ○ برای این‌که مرا مشغول ساخته باشد، نوکرش را صدا کرد. (جمال‌زاده^۳ ۷۵۳)

○ ~ کردن از کسی (چیزی) (قد.) غافل گرداندن از او (آن): هرچیز که تو را از او مشغول کند، فتنۀ توست. (جامی^۸ ۶۳) ○ شومی دنیا بدان درجه است که آرزوی آن از خدای مشغول کند. (غزالی^۲ ۱۴۲/۲) ○ گرتۀ برداری از عربی.

○ کسی را از دیگری ~ گردانیدن (قد.) توجه او را از دیگری منعطف ساختن: خویشتن را از من مشغول گردانید. (عقبلی^{۲۱}) ○ گرتۀ برداری از عربی.

مشغول‌الذمه mašqul.oz.zemme [عر.ع.]

مشغول‌الذمة (ص.) آن‌که تعهد خود را انجام نداده و دین خود را نپرداخته‌است؛ مدیون؛ مقرب. بری‌الذمه: در دنیا و آخرت مشغول‌الذمه من باشید اگر به دادم نرسید! (قاضی^{۱۰۱۹})

مشغول‌دل mašqul-del [عر.فا.] (ص.) (قد.)

(مجاز) دارای اشتغال فکری یا نگرانی دربارۀ موضوعی: پس در این واقعه امیرعظیم مشغول‌دل بود. (نظامی عروضی^{۲۵}) ○ دیگر روز چون به درگاه شدیم، هزاهری سخت بود و مردم ساخته بر اثر یک‌دیگر می‌رفت، و سلطان مشغول‌دل. (بیهقی^۱ ۳۰۱)

مشغول‌ذمگی mašqul-zemme-gi [عر.عر.فا.]

(حامص.) مشغول‌الذمه بودن. ← مشغول‌الذمه: از مشغول‌ذمگی و مال مردم خوردن فارغ می‌سازد. (میرزا حبیب^{۵۱۰})

مشغول‌ذمه mašqul-zemme [عر.ع.] (ص.)

مشغول‌الذمه: با اضطراب تمام به عنوان این‌که مال غیر است و نمی‌خواهم مشغول‌ذمه باشم، فوراً می‌فرستادم که آن پنبه را برده به صاحبش رد [نمایند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۱) ○ دیناری مشغول‌ذمه این تمسکات نیستیم. (غفاری^{۲۶۴})

مادر مشق‌هایی را که صفر گرفته‌ام، زیر خاک چال می‌کنم. (ترقی: شکوفای ۱۳۸) ن اوراق باطله مشق بچه‌ها... فراوان بود. (الاحمد ۲۸) ن در خدمت والد بزرگوار به مشق و درس [پرداختم]. (کلاتر ۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) کار؛ تکلیف؛ وظیفه: من مشق خودم را بلدم، لازم نیست تو به من یاد بدهی. ۳. (امصد) (خوش‌نویسی) نوشتن خط برای تمرین و یادگیری بهتر، معمولاً از روی نمونه رسم الخط یا سرمشق: وقتی که دیدمش مشغول مشق بود و بیتی از حافظ را می‌نوشت. ۴. تمرین و تکرار کاری معمولاً برای یادگیری بهتر، به‌ویژه تمرین و تکرار عملیات نظامی: قبلاً تو بادگان موقع مشق تیراندازی اتفاق افتاده بود از وحشت سرگیجه بگیرم. (محمدعلی ۲۸) ن سربازهای آلمانی... از مشق برمی‌گشتند. (جمال‌زاده ۱۷ ۱۷۱) ن اعالی حضرت قوی شوکت پادشاهی به‌جهت تماشای مشق و حرکت قشون... تشریف‌فرما گردیدند. (وقایع‌التأقیه ۵۳۷) ۵. (قد) به کار بردن: روز چهارم بر شق سهام و مشق ستان... عمر آن مخازیل تباه و سیاه گردانید. (جرادقانی ۲۷۶)

● **دادن** (مصد.م.) ۱. آموزش دادن و تعیین تمرینات خاص برای یادگیری کاری: در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق می‌دادم. (هنایب ۵ ۱۵) ۲. تمرین دادن: صنعت مزبور هرچه باشد، انگشت شست و سیابه در آن باید مدخلیت تام داشته‌باشد. چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۳۰) ن بدون هیچ قاعده و اساسی جمع کردند و آنها را مشق می‌دادند. (مستوفی ۶۹/۱)

● **کردن** (مصد.ل.) ۱. نوشتن مشق. ← مشق (م. ۱): آخر این‌جا هم جای مشق کردن است؟ گور پدر تو و آن مشق و کیف و کتاب. (← کلاب‌دره‌ای ۳۷۱) ۲. نوشتن چیزی و تمرین کردن آن معمولاً از روی نمونه یا سرمشق برای یادگیری بهتر: از وقتی کلاس خط می‌رود، اغلب در حال مشق کردن است. ن بعد از آن‌که در مرکبات [صاحب] تشخیص شد. از کثرت

آتش اندر وی گیرد... پس مشف شود و نادیداری شود، پندارند که بمرد. (ابن‌سینا: دانش‌نامه طبیعی: معین: نادیداری)

مشفق mošfeq [عر.] (صد) مهربان؛ دل‌سوز: اگر حکیمی از یاران مشفق او در آن مخصه به‌داده نشد، نرسیده‌بود، کلک پهلوان بی‌چاره کنده شده‌بود. (قاضی ۱۰۴) ن بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که به صحبت پیری افتادی... مشفق و مهربان. (سعدی ۱۵۰۲) ن در این زمانه بیتی نیست از تو نیکوتر / نه بر تو بر شمنی از رهیت مشفق‌تر. (گرگانی: اشعار ۲۱)

مشفقانه m.-āne [عر.فا.] (صد) ۱. همراه با مهربانی و دل‌سوزی: هرگاه لازم افتد اصلاح مشفقانه و توجه بی‌کرانه می‌بذل سازیم. (فائز مقام ۹۸) ن ... / از من این پند مشفقانه شنو. (ابن‌میین ۵۰۶) ۲. (قد) از روی مهربانی؛ دل‌سوزانه: مشفقانه به قنصل انگلیس گفتم: قنصل آلمان را برگردانید. (مخبرالسلطنه ۲۷۰) ن خانه‌داری و اعتماد سرای / یک‌یک آورد مشفقانه به‌جای. (نظامی ۱۸۷۴)

مشفقی mošfeq-i [عر.فا.] (حامصد) (قد) مشفق بودن؛ مهربانی.

● **کردن** (مصد.ل.) (قد) مهربانی کردن؛ دل‌سوزی کردن: این سخن گفت و چون از این پرداخت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت. (نظامی ۱۶۶) **مشفوع** mašfu' [عر.] (صد) ۱. (فقه، حقوق) ویژگی مالی که مورد اِعمال حق شفعه است. ← شفعه. ۲. (قد) قرین؛ همراه. ● **گرداندن** (مصد.م.) (قد) قرین و همراه کردن: تیمار شفاعت خویش به گفتار من مشفوع گردان. (روایینی ۳۱۳)

● **گشتن** (مصد.ل.) (قد) قرین شدن؛ همراه گردیدن: متابعت بالتو چون از سر اضطرار بود... به قبول مشفوع گشت. (آقسرائی ۲۰۷)

مشق mašq [عر.] (ا.) ۱. مطلبی نوشتنی که معلم برای دانش‌آموزان به منظور یادگیری بیش‌تر درس تعیین می‌کند؛ تکلیف: مشق شب. ن خوراکی‌هایم را زیر آجرها می‌گذارم و از ترس

مشق باید که به مسطر مشق کند تا طریق کتابت کردن دریابد. (محمدبخاری: کتاب آرای ۳۸۵) ۳. (مص...)
تکرار کردن کاری برای یادگیری بهتر: همان چمنی که قدیم‌ها تیراندازها با تیروکمانشان آن‌جا مشق تیراندازی می‌کردند. (مبنوی ۲۲۸) ۳. من سال‌ها در فن دیپلوماسی مشق کرده، متصل اهل اصلاح و سلامت نفس و ملایمت طبع بوده، از خشونت کناره داشته‌ام. (افضل الملک ۴۱۲) ۳. لشکریان از ابتدای صبح کاذب تا یک پاس روز با هم مشق رزم کنند. (شورشتری ۳۲۲)
مشقات [mašeta(q)qāt] (عربی: مُشَقَّات، جمع: مُشَقَّات) ۱. مشقت‌ها؛ سختی‌ها؛ همه زحمات و مشقات... را ممکن است در یک آن بریاد بدهد. (زیربن کوب ۹۶) ۳. مشقات زندگی را بر آنها سهل و تحمل‌پذیر می‌سازد. (مبنوی ۲۱۹) ۳

مشقت [maš(a)qqat] (عربی: مُشَقَّة) ۱. رنجی که از انجام دادن کاری دشوار یا گرفتار شدن در موقعیتی ناگوار به انسان می‌رسد؛ سختی؛ باید همان رنج‌ها و مشقت‌های محصل علم را بر خود هموار کند. (قاضی ۲۲۸) ۳. مدتی بود به زحمت و مشقت سفر گرفتار و به معاونت اوطان شایق و بی‌اختیار بودند. (شیرازی ۵۹) ۳. عجب دارم که کسی عمری تحمل مشقت کند... تا در اقوال او خطا نیفتد. (ابن فندق ۱۹۰)

مشقت‌بار [m. bār] (عربی: مُشَقِّق، صفت). همراه با مشقت؛ رعیت‌ها هم آن لُکْ لُکْ مشقت‌باری را که طی سال داشتند، چند روزی کنار می‌گذاشتند. (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ۳. زندگی سخت و مشقت‌باری داریم. (قاضی ۷۰۵)
مشقوق [mašquq] (عربی: مُشَقَّق، صفت). شکافته →: همیدون در این رزیت از اهل سرای امارت و سلطنت... چه گریبان‌ها که مشقوق و چه سینه‌ها که مکجوم... (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مشقی [mašq-i] (عربی: مُشَقِّق، صفت). منسوب به مشق؛ مناسب مشق؛ شما اکنون دو شمشیر مشقی همراه دارید. (قاضی ۷۷۳) ۳. به رنگ کاغذ مشقی سیاه می‌مآید. (میرزا عبدالغنی مقبول: آندراج)

مشک [mašk] ۱. پوست دباغی‌شده و دوخته‌شده بعضی از حیوانات مانند گوسفند

که شیر را داخل آن می‌ریزند و می‌زنند تا کره به‌دست بیاید، نیز برای نگه‌داری آب و مایعات دیگر به کار می‌رود: سقاها مشک‌های خود را از آن پُر [می‌کردند]. (شهری ۱۳۰/۱) ۲. مخفیانه با آن مشک‌ها و سایر آلات و وسایلی که برای عبور از آب لازم است، از شهر خارج شود. (مبنوی: هدایت ۷۵) ۳. مشک‌ها باید، چه جای اشک‌ها در هجر تر؟ ۳. نفس خونابه گشته، هر زمان بگریسته. (مولوی ۱۴۸/۵) ۲. سیهید بفرمود تا مشک آب/ پُر از باد کردند هم در شتاب. (فردوسی ۱۳۸۸) ۳. ۲. (گفتگو) (مجاز) شکم: می‌زنم مشکت را سفره می‌کنم. ۳. ارواح مشک‌بنده، مرد هستند، بلند شوند بیایند. (← فصیح ۶۲) ۱. ارواح مشکت، برایت آوردم. شکلات‌ها مال علی است. (← میرصادقی ۲۶۴) ۳

۳. ۳. زدن تکان دادن سریع مشک برای به‌دست آوردن کره: همین مشک زدن را، با نوعی هنجار و آهنگ همراه می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)
۳. ۳. کسی بیش‌تر آب برداشتن (گفتگو) (مجاز) دارای نفوذ و اعتبار بودن او: به‌زعم خودش مشکش خیلی بیش‌تر از جعفری و امثال او آب برمی‌دارد. (دریابندری ۷۸)

۳. ۳. اشک کسی دَم مشکش بودن (گفتگو) (مجاز) ← اشک ۳. اشک کسی دَم مشکش بودن.
۳. ۳. با ۳. خالی پرهیز آب گفتن (گفتگو) (مجاز) سروصدای بی‌مورد راه انداختن: خان‌های ماکو... از بی‌خبری دوبار سلاطین قاجار از اوضاع داخلی کشور، استفاده کرده، و با مشک خالی پرهیز آب می‌گفتند. (مستوفی ۵۸۱/۳)

۳. ۳. در ۳. خود را گذاشتن (گفتگو) (نوهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن: در مشکت را بگذار. می‌خواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی؟ (هدایت ۱۲۵)

مشک [mo(e)šk] [سنس]. ۱. ماده‌ای با عطر نافذ و پای‌دار که از کیسه‌ای در زیر پوست شکم نوعی آهوی نو به‌دست می‌آید. نوع تازه آن روغنی و قهوه‌ای‌رنگ است و وقتی خشک

ناید یکی چو دور خطش کز مهندسان / بر گل هزار دایره
از مشک تر نهند. (جامی^۱ ۲۲۲)

۵ **سِه ختن** (قد.) نوعی مشک مرغوب و معطر
که از نافه آهوی ختن به دست می آید؛ به طیب
خُلُق به هر حجره‌ای که راند شتر / توان به اشتر از آن
حجره برد مشک ختن. (جامی^۱ ۷۶) ن این نسیم خاک
شیراز است یا مشک ختن / یا نگار من پیرشان کرده
زلف عنبرین. (سعدی^۴ ۵۵۵) و آن گل‌نار به کردار کفی
شیرم سرخ / بسته اندر بن او لختی مشک ختن.
(منوچهری^۲ ۲)

۵ **سِه خرخیزی (قرقیزی)** (قد.) نوعی مشک که
از قرقیزستان می آورده‌اند؛ بعد از او مشک خرخیزی
است و این نوع زیادت قوتی ندارد. (ابوالقاسم کاشانی
۲۵۱) ن اگر دسومت آن زیادت خواهند، یک مثقال
مشک قرقیزی با اصل بسرشد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۳)
۵ **سِه زمین (گیاهی)** گیاهی از خانواده جگن که
دارای ساقه زیرزمینی بسیار خوشبو است و
به‌طور خودرو در مزارع می‌روید.

۵ **سِه سارا** (قد.) مشک خالص؛ مشک ناب، و
به‌مجاز، زلف؛ گل سوری کنایت از رخ توست / مشک
سارا همان‌که می‌دانی. (جامی^۱ ۷۸۸) ن بر آن چتر دیا
درم ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند. (فردوسی^۳

۱۵۶۷)

مشک آگین m-ā(ā)gin [منسجاف] (مس.) (قد.) پُر

از مشک، و به‌مجاز، معطر؛ بدان مشکوی
مشک آگین فرودای / کنیزان را نگین شاه بنمای.
(نظامی^۲ ۷۲۲) ن توالله دیدی ششادپوش و سنبل تاج؟ /
بنفشه دیدی عنبرسرت و مشک آگین؟ (فرخی^۱ ۲۹۳)

مشک آلود mo(c)šk-ā(lud) [منسجاف] (مس.)

(قد.) مشک آگین ↑ : کوه عنبر نشسته بر زرخش /
راست گویی بهی‌ست مشک آلود. (سعدی^۴ ۶۳۴) یعنی
امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلود بهر
حرز جان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۸)

مشکات meškāt [عربی: مشکاة، مشکوة] (ل.) (قد.)

چراغ دان → : نور ایشان چون از مشکات بتابد،
چشم و چراغ عالم گردد. (قطب ۱۲۳) ن دل نورانی چو از

شود، رنگ قهوه‌ای تیره مایل به سیاه پیدا
می‌کند. نیز ← نافه (م. ۱): جسد شاعر را در تابوتی
از سنگ یشم که به عطر و گل و مشک و کندر
آکنده بود... [گذاشتند.] (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۸) و بدو گفتم که
مشکی یا عنبری / که از بوی دل آویز تو مستم. (سعدی^۴
۳) و ورش بیویی، گمان بری که گل سرخ / بوی بدو داد و،
میک و عنبر با بان. (رودکی^۲ ۷۲) ۳. (قد.) (مجاز)
زلف سیاه‌رنگ: زمانه زردگل بر روی من ریخت /
همان مشک به کافور اندر آمیخت. (فخرالدین گرجانی^۱
۲۶) ۲۶) مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک
و گل ناپدید. (فردوسی^۳ ۱۶۹۳)

۵ **سِه اذفر** (قد.) نوعی مشک مرغوب و
بسیار معطر؛ ذره بر چرخ رسد از اثر تابش خور /
پشک خوش‌بو شود از صحبت مشک اذفر. (ابرج ۲۲) ن
ای برده سبق ز مشک اذفر خط تو / وز کار برده آب
عنبر خط تو. (؟: ژمت ۳۲۱)

۵ **سِه تاتار (تاتاری)** (قد.) نوعی مشک مرغوب
که از تاتارستان می آورده‌اند؛ بعد از آن مشک
تاتاری باشد، مشابه نانه‌های ختایی. (ابوالقاسم کاشانی
۲۵۱) ن عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان /
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده‌است؟ (سعدی^۳
۴۳۳)

۵ **سِه تبت (تبتی)** (قد.) نوعی مشک مرغوب
که از تبت می آورده‌اند؛ قمریکان نای بیاموختند /
صلصلکان مشک تبت سوختند. (منوچهری^۱ ۱۷۰) ن این
یکی دُزی که دارد بوی مشک تبتی / و آن دگر مشک که
دارد رنگ دُر شاهوار. (منوچهری^۱ ۲۷) ن چو عود
قماری و چون مشک تبت / چو عنبر سرشته‌ی یمان و
حجازی. (مصعبی: اشعار ۴۸)

۵ **سِه تتاری** (قد.) مشک تاتار → : اطایب نسایم
آن با نوافج مشک تتاری برابری کند. (نخجوانی ۵۵/۲)
ن خط ماه‌روی‌ان چو مشک تتاری / سر زلف خویان چو
درع فرنگی. (سعدی^۴ ۷۴۴)

۵ **سِه تو** (قد.) مشک تازه؛ مشک خوش‌بو، و
به مجاز، معطر؛ گفتند زلف کندی و بر خاک ریختی /
بر خاک ریخته‌ست کسی مشک تر همی؟ (ابرج ۵۷) ن

بگسلی/ بر مشکبید نایژهٔ عود بشکنی. (منوچهری^۱
(۱۲۸)

مشکبیز mo(e)šk-biz [سنسفا.ا.] (صف. (قد.)
مشکبار →: فرشتگان آسمان تبسمکنان... با نفس
مشکبیز خود عارض نازنین او را با هزار لطف و
ملایمت نوازش می‌دادند. (جمالزاده^{۱۶} ۷۶) ○ پیوند
روح می‌کند این باد مشکبیز/ هنگام نوبت سحر است
ای ندیم خیز. (سعدی^۳ ۵۲۶)

مشکپلاو mo(e)šk-palā[w] [سنسفا.ا.] (ا. (قد.)
نوعی پلو که با مرغ، مغزیسته، مخلوط شیرۀ
قد، نخود، و روغن تزئین می‌شد: مشکپلاو و
عنبرپلاو به‌طریق شکرپلاو است. (نورالله^{۲۳۰})

مشکخوشه mo(e)šk-xuše [سنسفا.ا.] (ا. (قد.)
نوعی انگور: گر اصل مشک را حکما خون نهاده‌اند/
پس چون ز مشکخوشه همی خون شود روان؟ (مختاری
۴۴۹ ح.)

مشکخیز mo(e)šk-xiz [سنسفا.ا.] (صف. (قد.)
دارای مشک، و به‌مجاز، معطر: شهابش لاله‌زار
است و سحابش ژاله‌بار، و نسیمش عطرپیز، و زمینش
مشکخیز. (فائهمقام^{۴۱۱})

مشکدانه mo(e)šk-dāne [سنسفا.ا.] (ا. (ا. ۱)
(گیاهی) دانه‌های خطمی معطر که سیاه‌رنگ و
به‌اندازهٔ عدس است و در عطرسازی به‌کار
می‌رود. ۳. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان
باربدی: چو برگشتی نوای مشکدانه/ ختن گشتی ز
بوی مشک، خانه. (نظامی^{۱۹۲} ۳)

مشکدم mo(e)šk-dom [سنسفا.ا.] (ص. (قد.)
(مجاز) دارای دُم سیاه‌رنگ (اسب): سیه‌چشم و
گیسوفش و مشکدم/ پری‌بوی و آهوتک و گورسم.
(اسدی^۱ ۶۱) ○ نشست از بر ابلق مشکدم/ جهنده
سرافراز و روینه‌سم. (فردوسی^۳ ۲۲۷۷)

مشکریز mo(e)šk-riz [سنسفا.ا.] (صف. (قد.)
مشکبار →: پندارم آهوان تارند مشکریز/ لیکن
به‌زیر سایهٔ طوبی چریده‌اند. (سعدی^۳ ۴۳۹) ○ گیرم که
آتش سده در جان مازدی/ ز آن مشکریز شاخ چلیپا چه
خواستی؟ (خاقانی^{۵۳۵})

مشکات انوار ربانی مستضیء باشد، بر ایمان هرلحظه
اطمینان زیادت داشته‌باشد. (جوینی^۲ ۶۶)

مشکافشانی mo(e)šk-a(ʿa)šān-i [سنسفا.ا.]
(حامس. (قد.) افشاندنِ مشک، و به‌مجاز،
ایجاد فضایی معطر: کار زلف توست مشکافشانی و
نظارگان/ مصلحت را تهمتی بر نافۀ چین بسته‌اند.
(حافظ^۲ ۱۰۶۸)

مشکانداز mašk-a(ʿa)ndāz (صف. (ا. آن‌که
مشک پُر از شیر را تکان می‌دهد تا کره درست
شود. نیز ← مشک‌زنی: بردم خانهٔ خیرالنسا و
تشاندمش پای بساط مشک‌اندازان. (آل‌احمد^۶ ۲۷۸)

مشک‌اندود mo(e)šk-a(ʿa)ndud [سنسفا.ا.]
(ص. (قد.) مشک‌آگین →: زلف سخن از مدادش
مشک‌اندود است و چشم معنی از خطش سرمه‌آلود.
(لودی^{۲۵۶}) ○ جگرها دیدمشک‌اندود کرده/ طبرزدهای
زهرآلود کرده. (نظامی^۳ ۲۶۵)

مشک‌اندوده m.-e [سنسفا.ا.] (ص. (قد.)
مشک‌آگین →: جعدِ پرده‌برده درهم هم‌چو چتر
آبنوس/ زلفِ حلقه‌حلقه برهم هم‌چو مشک‌اندوده‌نای.
(منوچهری^۱ ۱۲۲)

مشک‌بار mo(e)šk-bār [سنسفا.ا.] (صف. (قد.)
آنچه از آن مشک می‌بارد، و به‌مجاز، معطر:
پروانهٔ مبارکه رسید و جا داشت... نقد جان را نثار سطور
مشک‌بار نمایم. (فائهمقام^{۲۵۶}) ○ آن پیک نامور که
رسید از دیار دوست/ آورد حرز جان ز خط مشک‌بار
دوست. (حافظ^۱ ۴۲)

مشک‌بوای mo(e)šk-bu[ɣ] [سنسفا.ا.] (ص. (قد.)
(قد.) آنچه از آن بوی مشک می‌آید، و به‌مجاز،
معطر: تازه گل آتش مشک‌بوی/ شسته ز شبنم به
چمن دست‌و‌روی. (ایرج: اذیتانایما ۲/ ۲۰۸) ○ خط
مشک‌بوی و خالت به‌مناسبت تو گویی/ قلم غبار
می‌رفت و فروچکید خالی. (سعدی^۴ ۶۰۷) ○ یکی زرد
پیراهن مشک‌بوی/ ببوشید و گلنارگون کرد روی.
(فردوسی^۳ ۲۲۳۳)

مشکبید mo(e)šk-bid [سنسفا.ا.] (ا. (قد.)
(گیاهی) بیدمشک →: بر ارغوان قلادهٔ یاقوت

مشک mo(e)šk-ak [سنس.فا.] (۱) (گیاهی)

مشک زمین. ← مشک = مشکب زمین: مرتباً دوغ را به دست خودش حضوراً درست می‌کرد و... قدری هم... گلبر و مشکب در آن می‌ریخت. (جمال‌زاده^{۱۵۳}) در هر زمین که... مشکب پیدا شود، چون سیست و سیر بکارند، برطرف می‌شود. (ابونصری ۸۶)

مشکک mošakkak [عرب.] (ص.) ۱. ویژگی امری

که درباره آن شک وجود دارد. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه دلالت بر معانی متعدد کند به‌طوری‌که هر معنایی را بتوان به‌صورت‌های مختلف تفسیر و تأویل کرد. ۳. (فلسفه قدیم) ویژگی امری که مورد تشکیک و دارای مراتبی از شدت و ضعف و تقدم و تأخر است. نیز ← ذات = ذات مراتب تشکیک.

مشکک mošakkek [عرب.] (ص.) (۱) (قد.)

شک‌کننده: غلط و پندار را به‌هیچ‌وجه در آن راهی نباشد و به تشکیک هیچ مشکک در ارکان آن خلل راه نیابد. (جمال‌زاده^{۱۲۹۳})

مشکل mošakkal [عرب.] (ص.) (قد.) شکل پذیرفته؛

صورت بسته: آنگاه گوئیم هر که مر یک جوهر را به‌شکل‌های مختلف مشکل بیند. (ناصر خسرو^{۲۲۱۳})

● ~ شدن (مضارع). (قد.) شکل گرفتن؛ صورت بستن؛ به‌نظر آمدن: از ناگاه صورت دختری در برابر فیروزشاه مشکل شد. (بیغمی: گنجینه ۲۲۲/۵)

مشکل moškel [عرب.] (۱) ۱. امر یا موقعیتی

ناگوار که باید برطرف شود؛ امر دشوار؛ کار سخت: سروش غیبی که من هیچ‌وقت بدان معتقد نبودم، مشکل را حل نمود. (جمال‌زاده^{۱۶۰۱۶}) به هر‌گه که وی از زلف خویش بکشد / از او گشاده‌شود صد هزار مشکل ما. (مغربی^{۲۵}) ۲. (ص.) ویژگی مسئله یا موضوعی که برای یافتن پاسخ یا راه‌حلش باید کوشش شود؛ دشوار؛ مقیّر. آسان: املاهای فارسی/آمیخته به عربی مشکل است و به‌آسانی نمی‌توان آن را آموخت. (اقبال^{۲۹۲}) بسیار مشکل است که کسی بتواند درحالی‌که از روی نوشته می‌خواند چنان

مشک زنی mašk-zan-i (حامص.) تکان دادن و

زدن مشک برای به‌دست آوردن کره: روزهایی که مشغله اضافه‌تری بود، از نوع مشک‌زنی برای گرفتن کره، جنب‌وجوش بیش‌تری در باغ دیده‌می‌شد. (اسلامی ندوشن ۹۸)

مشک‌سای mo(e)šk-sā[-y] [سنس.فا.] (صف.)

(قد.) ۱. (مجاز) معطر: هوانفس مشک‌سای خود را بر ما خواهد وزاند. (قاضی ۱۲۲۹) گلش مشک‌سای، سنبش گل‌فروش / مهی شام‌پرور، شبی صبح‌پوش. (وصال: ازبستانایما ۲۳/۱) تاب بنفشه می‌دهد طره مشک‌سای تو / پرده غنچه می‌درد خنده دل‌گشای تو. (حافظ^{۱۲۸۴}) ۲. مانند مشک، و به‌مجاز، سیاه‌رنگ: شَم گور بر سبزه خاریده جای / چو بر سبزیبا خط مشک‌سای. (نظامی^{۳۶۷۷})

مشک‌سود mo(e)šk-sud [سنس.فا.] (ص.) (قد.)

آنچه بر آن مشک ساییده‌باشند، و به‌مجاز، معطر: در این فکر که تعلیم جبین سازم سجودش را / به داغ دل دهم یاد عذار مشک‌سودش را. (شیخ‌العارفین: آندراج) = عالم ختن شد از قلم مشک‌سود ما / ... (صائب^{۳۷۰۱})

مشک‌فروش mo(e)šk-foruš [سنس.فا.] (صف.)

(۱) (قد.) فروشنده مشک، و به‌مجاز، پراکننده بوی خوش: ای باد صبا، ز زلف جانان چه خبر؟ / زان مشک‌فروش غیرافشان چه خبر؟ (صفی‌جربادقانی: نزهت ۲۶۷) = نسترن مشک‌بوی، مشک‌فروش آمده‌ست / سیمش در گردن است، مشکش در آستین. (منوچهری^{۱۸۱}) = از چشم بترس و آن دو زلفین بی‌پوش / کاو غارت کرد کلبه مشک‌فروش. (عنصری ۱۹۲)

مشک‌فشان mo(e)šk-fešān [سنس.فا.] (صف.)

(قد.) مشک‌بار: → نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد / عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد. (حافظ^{۱۱۱}) = نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آسای / که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای. (سعدی^{۷۳۳}) آمد آن ماه آفتاب‌نشان / دربرافکنده زلف مشک‌فشان. (نظامی^۴)

۲۵) تا کجا خواهد رسیدن حال دل/ هجر مشکل، یار ما مشکل پسند. (قاسم‌انوار: کلیات ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۶۳/۳)

مشکل تراشی moškel-tarāš-i [عرفا.ا.] (حامص.) ایجاد کردن مانع و مشکل برای کسی، چیزی، یا کاری: عمری را در پیچ‌وخم هفت شهر منفی‌بانی و مخالف‌خوانی و مشکل‌تراشی صرف نموده‌ای. (جمال‌زاده ۱۲۳۲)

• **کردن (نمودن)** (مصد.) مشکل تراشی ↑: به حاجی‌میرزا مهدی‌خان حالی کنید عجالتاً به همین ترتیب که معین شده، مشکل‌تراشی ننماید. (میاق‌میش ۲۳۰)

مشکل ساز moškel-sāz [عرفا.ا.] (صف.) مشکل آفرین →: بنایی همسایه برای ما مشکل‌ساز است. از صدای کارگرها اعصاب راحت نخواهیم داشت.

مشکل‌گشایی moškel-gošā-yi [عرفا.ا.] (صف.) آن‌که یا آنچه توانایی از بین بردن سختی‌ها و دشواری‌ها را دارد؛ حل‌کننده و از بین برنده دشواری‌ها: صندوق تعاون یعنی آبادکننده ده و نجات‌دهنده و مشکل‌گشا. (آل‌احمد ۶۲۴) ذات اکرم اکمل... به اتلام فتوا، مشکل‌گشای جهانیان [است]. (خافانی ۱۶۲۱) ۲. صفتی که شیعیان ایرانی به رسول اکرم (ص) و امام‌علی (ع) می‌دهند: معجزنا محمد است و مشکل‌گشا علی. نیز ← آجیل آجیل مشکل‌گشا.

مشکل‌گشایی moškel-gošā-yi(ʿ)-i [عرفا.فا.ا.] (حامص.) مشکل‌گشا بودن؛ عمل مشکل‌گشا: درویش... در ارائه کشف و کرامت‌های مختلف... مشکل‌گشایی همه‌جانبه داشت... (شهری ۲/۲۸۷-۲۸۸) با همه مشکل‌گشایی خاک باشد رزق من/ بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده‌ام. (صائب ۱/۲۵۵۳) ز کوی مغان رخ مگردان که آن‌جا/ فروشد مفتاح مشکل‌گشایی. (حافظ ۱/۳۵۱)

مشکله moškel.e [عر.: مشکلة] (مصد.) مشکل (م.) →: تمام لغات مشکله‌ای که املای آنها محتاج به آموختن و ضبط است و در نوشته این قبیل آقایان

سخن‌سرایی کند که تأثیر مطلوب را ببخشد. (فروغی ۱۱۳) [به] سؤال‌های مشکل از این علم جواب می‌گفت. (نظامی عروضی ۹۵) ۳. (ف.) بدسختی؛ بددشواری: مشکل بتوانم ازدستش دربروم. ن زین‌سان‌که چشم تیغ کین هردم کشد بر آن‌واین/ مشکل که مانند زاهل دین خون کسی نارخته. (جامی ۶۹۶) ن من از دست غمت مشکل برم جان/ ولی دل را تو آسان بردی از من. (حافظ ۱/۲۶۸) ۴. (ا.) (حدیث) روایتی مشتمل بر الفاظ دشوار که معانی آن را اشخاص متبحر در زبان و سبک حدیث درمی‌یابند.

• **شدن** (مصد.) دشوار شدن: روزبه‌روز نشستن در جمع آن آدم‌ها و شنیدن حرف‌های زن‌عمویم برایم مشکل‌تر می‌شد. (فرخ‌غال: شکوفایی ۱۳۴۵) جمع کردن مرده‌ها مشکل شده بود. (هدایت ۳۷) مرا مشکل می‌شود که چون این طایفه همین در شام و عراق می‌باشند؟ (جامی ۵۷۵)

• **کردن** (مصد.) دشوار کردن: روزبه‌روز بر اعمال مستبدانه او افزود و کار جلوگیری او را مشکل کرد. (مسنوفی ۳/۳۷۷)

مشکل آفرین m-ā'ā'larin [عرفا.ا.] (صف.) ایجادکننده مشکل. ← مشکل (م.)؛ حضور او در مجلس مشکل‌آفرین بود. از این رو به‌ترتیبی بود با لطایف‌الحیل از مجلس بیرون فرستادندش.

مشکلات moškelāt [عر.: جد. مشکلة] (ا.) مشکل‌ها؛ دشواری‌ها، گرفتاری‌ها، سختی‌ها؛ به‌زیر یک تاقی که پناه بردند، برای مینا از مشکلات کارگفت. (کلشیری ۱/۸۰) ن اگر درست دربی معالجه نباشی، دچار مشکلات خواهی گردید. (جمال‌زاده ۱۷۸)

مشکل‌پسند moškel-pasand [عرفا.ا.] (مصد.) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی یا کاری را بددشواری می‌پسندد یا انتخاب می‌کند: شاید بگوئید من خیلی مشکل‌پسند هستم و تقاضایم زیاد است. (مشفق‌ناظمی ۱۸۰) ن چاقوهای بسیار خوب... مقبول طبع بلند و خاطر مشکل‌پسند نیفتاد. (فائز مقام

برج مراقبتی بر بالای کوه مجاورش بود که نزدیک شدن افراد مشکوک را می‌پایید بود. (اسلامی ندوشن ۲۵) ۴.
دارای گمان بد نسبت به کسی یا چیزی: من به این فرد مشکوکم. ○ هنوز مشکوک بود. این‌طور پهلوی خودم خیال می‌کردم. (علوی^۱ ۸۱) ۳. همراه با شک و تردید: امیدی مبهم و مشکوک ممکن است انسان را دل‌وجرئت بخشد. (قاسمی ۱۱۹۹) ○ نگاه مشکوکی به‌هم کردند. (هدایت^۲ ۱۲۲۶)

● **شُدن** (مصدر...) ۱. دارای گمان بد به کسی یا چیزی شدن: افراد محله نسبت به این دو نفر مشکوک شده‌اند. ۲. مردد شدن: چشمش به من افتاد و مشکوک شد که آیا خودم یا دیگری می‌باشم! (شهری^۳ ۳۳۳)

● **سُ کردن** (مصدر...) ایجاد کردن گمان بد در کسی نسبت به کسی یا چیزی: این احوال‌پرسی بی‌ربط با چنان خنده بی‌ارادای همراه بود که افسر نگهبان را مشکوک کرد. (شاهانی ۳۹)

مشکول maškul [عر.] (صدر) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فعلاتن تغییر یافته‌باشد.

● **سُ کردن** (مصدر...) گذاشتن حرکات کلمات در یک نوشته: برخی از متأخران، از تصحیح، اعجام کردن، مشکول کردن، و مضبوط کردن الفاظ را خواسته‌اند. (دابل‌هروی: کتاب‌آرای ۵۹۸)

مشکوة meškāt [عر.] (ا.) (قد.) مشکات ← چراغ‌دان.

مشکویه ma(o)škuye (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان باربد: چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پُر مشک، حالی. (نظامی^۳ ۱۹۳)

مشکی mašk-i (صدر، منسوب به مشک) تهیه‌شده به‌وسیلهٔ مشک: چلوکیاب برنش از بهترین برنج رشتی دمیاسه و کره‌اش از عالی‌ترین کرهٔ مشکی... بود. (شهری^۲ ۲۲۱/۱)

مشکی mešk-i [سنس.فا.ا.] (صدر، منسوب به مشک، (ا.) (مجاز) ۱. رنگ سیاه: سیاه: مشکِ خیلی بهش می‌آید. ۲. (صدر) دارای چنین رنگی: چهره‌ای

می‌آید، شاید از هزار تجاوز نکند. (اقبال^۲ ۵۰) ○ حل مسائل معضله و مشکله... محل دقت نظر همایون ماست. (افضل‌الملک ۴۱۱) ○ طبعی در سخن قادر داشت و اشعار مشکله بسیار دارد. (لودی ۲۴)

مشک مالی mo(c)šk-māl-i [سنس.فا.ا.] (حاضر...) (قد.) عمل مالیدن مشک.

● **سُ کردن بر امری** (قد.) (مجاز) آن را به‌نحو ظریف انجام دادن چنان‌که نواختن آهنگی: چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پُر مشک، حالی. (نظامی^۳ ۱۹۳)

مشکوی ma(o)šku[y] (ا.) (قد.) ۱. حرم‌سرای شاهان و بزرگان: پُر مشک شد از باد همه دشت و همه کوی / رو باده به‌دست آر و برون آی ز مشکوی. (شهبانی: گنج ۲۴۶/۳) ○ من او را کنم از پدر خواستار / که زبید به مشکوی ما آن نگار. (فردوسی^۳ ۳۲۱) ۲. بت‌خانه: مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد / بر دیدهٔ من خوب‌تر از صد بت مشکوی. (فرخی^۱ ۳۶۶) ○ نه چون خسروانی و چون تو، بتا / بت و برهمن دید مشکوی و گنگ. (خسروانی: گنج ۲۲/۱)

مشکور maškūr [عر.] (صدر) (قد.) پسندیده‌شده و مورد شکر قرارگرفته: به‌کار مُلک هراچ این مُلک نباید سعی / بُود بر مُلک‌الملک سعی او مشکور. (ایرج ۲۶) ○ کریم‌طبعی، آزاده‌ای، خداوندی / که خلق یک‌سر از او شاکرند و او مشکور. (فرخی^۱ ۱۹۶)

● **سُ گشتن** (مصدر) (قد.) مورد شکر قرار گرفتن؛ پسندیده شدن: کمال‌الدین ابوشجاع زنجانی بعد از عزل قوام‌الدین وزارت یافت و مشکور و ممدوح جهانیان گشت. (عقبلی ۲۶۵)

مشکوفی maškufi (ا.) (قد.) نوعی حلوا که با مغز بادام و شکر تهیه می‌شد: ... شعر چون مشکوفی‌ام صد خنده بر حلوا زده‌ست. (ملاطوقی‌یزدی: آندراج)

مشکوک maškuk [عر.] (صدر) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه دربارهٔ او یا آن شک کنند: از شورای محل می‌خواهد که مواظب حرکات مشکوک ضدانقلاب و ستون پنجم دشمن باشند. (محمود^۲ ۱۷۱) ○ علاوه‌براین،

(موسیقی ایرانی) مشکویه →.

مشگی mešg-i [سنسفا.] (صد.)، منسوب به مشک،
(ا.) (گفتگو) مشکگی →.

مشلول mašlul [از عر.] (صد.)، (ا.) شل شده؛
شل: در آن روز به قدر سی چهل اعمی و مشلول و
مجنون، از یمن قدوم آن شفا یافت. (مروی ۹۹۲)

مشما mošammā [از عر.: مُشَمْع] (ا.) (گفتگو) ۱.
پارچه‌ای کرک‌دار که بر یک روی آن لعاب زده
و نقش‌هایی بر آن چاپ می‌کنند و معمولاً
به‌عنوان رومیزی، سفره، و جز آنها به‌کار
می‌رود: یک رومیزی داشت از مشمای خیلی تشنگ.
(دریابندری^۳ ۱۶۱) ۲. پارچه‌ای که بر یک روی
آن لعاب می‌زنند تا آب بروی دیگر نفوذ نکند
و در قنداق نوزادان و جز آن به‌کار می‌رود. ۳.
پارچه‌ای پلاستیکی یا پارچه‌ای ضخیم با
اندودی از پلاستیک یا ماده‌ی دیگر که به‌عنوان
کف‌پوش به‌کار می‌رود: صدای خش‌خش کفش آنها
روی مشمای کف سائن صدام منظم و موزونی را با
کنسرت مخلوط می‌کند. (← مسعود ۹) نیز ←
مشمع.

مشمای m-y(ʿ)-i [از عر. فای.] (صد.)، منسوب به
مشما (گفتگو) از جنس مشما (مشمع): سفره
مشمایی.

مشمر mošamar [عر.] (صد.) (قد.) ۱. خراب؛
ویران: مشمر بود ملک آن پادشاه/ که وی را نباشد
خردمند پیش. (سعدی^۳ ۸۳۰ ح.) ۲. پریشان: سواران
تاتار... مانند گرگان گرسنه در میان رمه بی‌راعی مشمر...
افتادند. (جوینی^۱ ۹۸/۱) ۵. لشکر مشمر مانده‌اند و
رعیت سراسیمه گشته‌اند. (ارجانی ۲۰۳/۵)

مشمر mošammer [عر.] (صد.) (قد.) دامن به کمر
زده؛ آماده؛ مهیا: ... / اقلیم‌های گیتی حکم تو را
مشمر. (خاقانی ۱۹۴)

شمس mošammas [عر.] (صد.) (قد.) در آفتاب
پرورده‌شده (شراب): از شراب‌های مسکر شراب
انگوری که از انگور لعل کرده‌باشند و شمس بود...
(اخوینی ۱۶۵)

رنگ‌پریده داشت و سیلی مستطیل و موهای مشک‌ی‌اش
را صاف به عقب شانه کرده‌بود. (جولایی: شکوفای ۱۶۰)
○ موهای مشک‌ی تاب‌دار خودش را پریشان کرده‌بود.
(هدایت^۱ ۱۳۷)

● **س کردن** (مص.م.) (مجاز) سیاه کردن: اگر
غم ز دریاست خشکی کنیم / همه چادر خاک مشک‌ی کنیم.
(فردوسی^۳ ۱۲۲۲)

مشکین mo(e)šk-in [سنسفا.] (صد.) (قد.) ۱.
مشک‌آلود، و به‌مجاز، معطر: خوش می‌کنم به باده
مشکین مشام جان/ کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید.
(حافظ^۱ ۱۶۲) ○ چه خوش باشد به خلوت باده خوردن/
به مشکین زلف جانان، لب ستردن. (فخرالدین‌گرگانی
۲۵۵) ○ خاک مشکین که ز بالین رسول آورده‌ست / حرز
بازوش چو الکف و چو طاهای بینند. (خاقانی ۹۹) ۲.
(مجاز) سیاه‌رنگ: خال مشکین تو از بنده چرا در خط
شد؟ مگر از دود دلم روی تو سودا بگیرفت. (سعدی^۳
۲۶۱) ○ چو از باختر تیره شد روی مهر / بیوشید دیبای
مشکین سپهر. (فردوسی^۳ ۱۵۲۷)

● **س کردن** (مص.م.) (قد.) (مجاز) خوش‌بو
کردن: شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن / گر
باد نوروز از سرش بویی به صحرا می‌بزد. (سعدی^۳
۲۷۵) ○ سمن‌بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفتاب /
عجب‌نی‌ار تبت گردد ز روی شوق مشتاقش. (منوچهری^۱
۲۶)

مشگ mašg [= مُشک] (ا.) مُشک →.

مشگ mo(e)šg [سنس.] = مُشک] (ا.) مُشک →.
مشگک mašg-ak (مصغ. مُشگ، ا.) (قد.) مُشک
کوچک. ← مُشک: در راه بوالفتح بستی را دیدم،
خلقانی پوشیده و مشگکی در گردن... گفت: قریب بیست
روز است تا در ستورگاه آب می‌کشم. (بیهقی^۱ ۲۰۵)

مشگک mošgak (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و
چندساله از خانواده جعفری با دانه‌های سمی
و برگ‌های باریک و سبز شبیه برگ گندم که
پس از بزرگ شدن گیاه پهن می‌شوند.

مشگل mošgel [= مُشکل] (صد.) (ا.) مُشکل →.
مشگویه ma(o)šguye [= مشکویه] (ا.) (قد.)

مشمول انتقام دانست. (قاضی ۸۵۶) همه وقت زیاده از دیگران مشغول انجام خدمت و مشمول اقسام تربیت بوده [است]. (فائمه مقام ۹۸) شیر بود... صورتی مقبول و صفی به شمایل ستوده مشمول، در نیستانی وطن داشت. (دراوینی ۵۶۰) ۲. (ص. ۱۰۱) جوانی که به سن قانونی برای انجام دادن خدمت سربازی رسیده است: نظام وظیفه عمومی سه دوره مشمولان عادی را به خدمت فراخوانده است. (محمود ۲ ۸۹) ۰ مشمول‌ها را می‌نشانند و درازای گرفتن مبلغی یک عکس رنگ و ورورفته از آنها می‌گرفت. (اسلامی ندوشن ۱۵۲)

● **شدن** (م. ص. ۱۰۱) ۱. در شمول چیزی یا حکمی قرار گرفتن؛ دربرگرفته شدن: ارباب من دیگر نمی‌تواند مشمول احکام کلیسایی شود. (قاضی ۳۰۷) ۰ بندگان اقدس همایون... حضوراً نیز مشمول الطاف شاهانه شدند. (افضل الملک ۱۴۹) ۲. رسیدن به سن قانونی برای انجام دادن خدمت سربازی: او که موقع مشمول شدنش یک بچه هم داشت، ناچار کفیل شناخته شد. (آل احمد ۴ ۱۳۰)

● **کردن (ساختن)** (م. ص. ۱۰۱) در شمول چیزی یا حکمی قرار دادن؛ دربرگرفتن: با وقوع عقد، نحوست و تیره‌روزی‌شان گریبان‌گیر عروس شده وی را نیز مشمول می‌سازد. (شهری ۲ ۱۰۲/۳) ۰ از راه بنده‌نوازی آنان را مشمول عنایت بی‌منت‌های خود ساخت. (هدایت ۱۶۹)

مشمولیت mašmul-iy[y]at [ع. غ. ر.] (م. ص. ۱۰۱) مشمول بودن. ← مشمول (م. ۲) همة [سربازها] را... سکه‌هایی که پدر و مادرهای فقیر با قرض و فوله جمع‌آوری کرده بودند، از مشمولیت بیرون آورد. (اسلامی ندوشن ۱۵۲)

مشموم mašmum [ع. ر.] (ص. ۱۰۱) (قد.) آنچه یا حس شامه احساس شود؛ بوییدنی: اعمی و مزکوم را با مرئی و مشموم چه بازار؟ (فائمه مقام ۳۶۴) ۰ به‌روی او نمائد هیچ منظور/ به بوی او نمائد هیچ مشموم. (سعدی ۵۶۹)

● **شدن** (م. ص. ۱۰۱) (قد.) بوییده شدن، و

مشمش ۱ mešmeš (۱) نوعی پارچه نازک آهاردار: در بازار بزازها انواع قماش... از چیت و چلوار و ململ و مشمش... گرد آمده بود. (شهری ۲ ۲۲۱) ۰ کوهِ شاه‌کار را دیدم که برف ابدی چون چارقد مشمش بر فرق آن نشسته بود. (جمال‌زاده ۱۵/۱۰۰)

مشمش ۲ m. [ع. ر.] (۱) (قد.) (گیاهی) زردآلو: همة درخت‌ها در خواب مردان باشند... هر میوه زرد بیماری بُود. مشمش و امروید بیماری بُود. (بحر الفوائد ۴۱۸-۴۱۹) **مشمشه** mešmeše [ع. ر.: مشمسه] (۱) (پزشکی) بیماری عفونی اسب، خر، و مانند آنها ناشی از نوعی باکتری، که ممکن است به انسان هم انتقال یابد و با تب، التهاب گره‌های لنفی، و التهاب پوست و مخاط بینی همراه است: شوهر گلابتون، چند لحظه گاو را برانداخت می‌کند و بعد... می‌گوید انگاری که... مشمشه گرفته [است]. (محمود ۲ ۲۰۰) ۰ سال رفتن مظفرالدین‌شاه به فرنگ... یا سال وبایی، قحطی، طاعون، مشمشه... مانند همین وقایع بود که با ولادت اطفال پشت قرآن‌ها آمده تاریخ‌گذاری می‌گردید. (شهری ۲ ۱۶۱)

مشمشه‌ای m.-(y)-i [ع. ر. ف. ا.] (ص. ۱۰۱) منسوب به مشمشه) مربوط به مشمشه: اگر می‌بینید موهایم جوگندمی شده از باد نزله است سال مشمشه‌ای یادتان هست؟ (← هدایت ۱۸۶)

مشمع mošamma [ع. ر.] (۱) ۱. چیزی از جنس پارچه یا پلاستیک که یک روی آن به مواد دارویی آغشته شده است و آن را برای درمان به‌عنوان آرام‌بخش روی موضع دردناک می‌چسبانند: برای شانه درد مریض هفتم مشمع خردل تجویز کرد. (چهل تن ۵۸) ۲. مشما (م. ۱) → لیوان سر رفت و ریخت روی مشمع میز. (گلشیری ۲۳ ۴۲) ۳. مشما (م. ۲) → از خانه پدرم سیسمونی فرستادند از مشمع... تا لباس زمستانی. (حاج سید جواد ۲۲۰)

مشمول mašmul [ع. ر.] (ص. ۱۰۱) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی او را شامل شود یا حکمی بر او صادق باشد: وی... همه را مشول جواب‌گویی و

مشوب به تعجب... [بود.] (طالبوف^۲ ۶۹) ○ سخن او به غایله غرض منسوب است و به شایبه حسد مشوب. (رواینی ۳۰۸) ۳. آشفته، پریشان، و بی نظم: خیال من در خاک روسیه هم مشوب است. (مخبرالسلطنه ۱۷۷)

● **شدن** (مصدر). آشفته شدن؛ پریشان شدن: ذهن هیئت نظامی از او مشوب شده بود. (جمالزاده^۲ ۱۵۳)

● **س کردن (ساختن)** (مصدر). آشفته کردن؛ پریشان کردن: دولت... باید... نگذارد که یک عده محقق نمای مغرض... اذهان برادران گرد ما را مشوب کنند. (اقبال^۱ ۶/۶/۲) ○ مفسدين دست از من برنمی دارند و خاطر مبارک را مشوب می سازند. (افضل الملک ۱۱۶) ○ فلان کار خود را به تعویق می اندازد و خاطر مرا مشوب [می] کند. (سیاق معیشت ۳۵۸)

مشورت mašve(a)rat [عر.: مشورة] (مصدر). تبادل نظر کردن دو یا چند نفر با یکدیگر به منظور یافتن راه حل یا تصمیم گیری درباره موضوعی: همین قدر کافی است که قلبت را و گوشت را قاضی بسازی و با حکم و مشورت و رضای آنها شعر بگویی. (جمالزاده^۸ ۱۳۹) ○ با شور و مشورت حضار به فرمانده لشکر تلفن نمود. (مصدق ۱۵۵) ○ به پارسایی از این حال مشورت بردم / مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید. (سعدی^۴ ۸۲۶) ○ براهمه... هرگز... شایان تدبیر و مشورت نشوند. (نصرالله منشی ۳۶۴-۳۶۵)

● **داشتن** (مصدر). مشورت داشتن: گفت: با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کند از مقدرت. (مولوی^۱ ۲۰۷/۲)

● **س کردن** (مصدر). مشورت کردن: با... یکی از دوستانم... مشورت کردم. (مصدق ۱۸۳) ○ یاهم مشورت کردند و مهربانو باز هم به او دل داری داد. (هدایت^۹ ۵۶) ○ در مهمات خواجه با او مشورت کردی. (نظامی عروضی ۹۸)

مشورت خانه m.-xāne [عر.: فا]. (۱.) (منسوخ) مجلس شورا: ساعت های دراز درباب استبداد و مشروطه و عدالت و مشورت خانه و قانون با آنها

به مجاز، درک شدن: به هیچ وجه آن بُرندگی و قاطعیت که در نوشته های او لایح و روشن دیده می شود، از سخنان او مشوم نمی شد. (مینوی^۲ ۴۶۷)

مشومات mašmūmāt [عر.: ج. مَشْمُومَة] (۱.) (قد). چیزهای بوییدنی؛ چیزهای خوش بو: مشومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بُود و از آنجا [بشاپور] ابریشم بسیار خیزد. (ابن بلخی^۱ ۳۴۲-۳۴۳)

مشمئز mošma'ez[iz] [عر.: مَشْمِئَز] (صدر). بیزار؛ متغیر: شاید از این شکل ها و گول زنک ها که ملت قدیم و قوم ایران را به بازیچه می گیرد، مشمئز و متغیر هم باشند. (منسوفی ۱۶۶/۳)

● **شدن (گشتن)** (مصدر). متغیر شدن: انسان در برخورد با هر زشتی و پلیدی و فساد و کجی آنّا و بلا اختیار مشمئز و متغیر [می] گردد. (اقبال^۱ ۱/۲ و ۶/۲) ○ از شنیدن اسم آن شخص مشمئز می شود. (مسعود ۲۲)

● **س کردن** (مصدر). متغیر کردن: در ملاقات اول رؤیت او مرا مشمئز کرد. (مخبرالسلطنه ۲۵۷)

مشنف mošannaf [عر.: مَشْنَف] (صدر). (قد). گوشواره زده، و به مجاز، آراسته شده، آراسته: سامعه حقیقت به ندای ایها العشاق... مشنف، اخبار عدل نوشروانی در حذای آن مکتوم بود. (جوینی^۱ ۲/۱) ○ بنده مخلص... به جواهر مناقب خاندان معظم ملک الملوک... مسامع اخلاق را مشنف و مجامع اوراق را مشرف گردانیده است. [خاقانی^۱ ۷۵]

مشنگ mašang (صدر). (۱.) (گفتگو) ایله؛ دیوانه: خل: جوانک مشنگ می آید طرف آنها. (شاملو ۳۴۱) ○ تو رفته ای شرح حال آن مشنگ ها را خوانده ای، تف به این سلیقه ات! (علی زاده ۳۰۴/۱) ۲. (قد). دزد: رازن: از می غفلت چو شود شاه دنگ / مال رعیت بیزد هر مشنگ. (سراج الدین: لغت نامه^۱)

مشوب mašub [عر.: مَشْوب] (صدر). ۱. آمیخته: غالب روایاتی که فردوسی در شانامه نقل کرده، یا بالتمام عاری از حقیقت است یا مشوب به افسانه می باشد. (فروغی^۳ ۹۸) ○ تغییر حالت او از حیرت زیاد و شغف

• **گرداندن** (مص.م.) (قد.) زشت کردن: می‌خواهی که چهره‌آراسته دولت و طره طرازنده مملکت ما را مشوه و مشوش گردانی. (روایینی ۲۵۱)

مشهد mašhad [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) ۱. مدفن شهید، و به مجاز، گور: می‌کرد ز مادر و پدر یاد/ شد بر سر خاکشان به فریاد - بر تربت هردو زار نالید/ در مشهد هردو روی مالید. (نظامی^۲ ۲۰۶) ۲. مشهد علی‌بن موسی‌الرضا(ع)... آبادان کرده‌بود و سوری در آن زیادت‌های بسیار فرموده‌بود. (بیهقی^۱ ۵۳۱-۵۳۲) ۳. جای حاضر آمدن معمولاً برای شهادت دادن: آن شرط‌ها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمده‌است، به تمامی برزبان براند به مشهد حاضران. (بیهقی^۱ ۲۷۲-۲۷۳) ۴. کاروان‌سرا گونه‌ای در کنار شهرها: در آنجا خانه‌ها ساخته بر مثال رباط‌ها، اما کسی در آنجا مقام نکند و آن را مشهد خوانند و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر مشهدی دو سه. (ناصرخسرو^۲ ۲۱)

مشهدی m.-i [ع.ر.ا.] (ص.م.) منسوب به مشهد، مرکز استان خراسان ۱. مربوط به مشهد: لهجه مشهدی. ۲. اهل مشهد: نغز اول کنکور امسال یک دانش‌آموز مشهدی است. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در مشهد: خربزه مشهدی. ۴. ویژگی آن‌که مرقد علی‌بن موسی‌الرضا(ع) را زیارت کرده‌است. ۵. در این معنی به صورت عنوان به کار می‌رود: همین مشهدی اکبر رفته بود سراغش. (آل‌احمد^۶ ۱۰۰)

مشهر mošahhar [ع.ر.] (ص.م.) (قد.) ۱. مشهور؛ معروف؛ نام‌دار: به تاریکی سخن هرگز نگوید/ جو باحشمت مشهر شهریار. (ناصرخسرو: گنج ۲۲۷/۱) ۲. زهی مَلک را پادشاهی موفق/ زهی خَلق را شهریار مشهر. (فرخی^۱ ۸۳) ۳. دارای نقش‌ونگار (پارچه): چهل مریط قیل... داشتند، با تجانیف مشهر و غواشی مصوّر. (جرفادانی ۳۲۰) ۴. دهد که بیک حضرت بود، قباچه حریر مشهر پوشیده [بود]. (روایینی ۷۱۲)

• **شدن** (مص.ا.) (قد.) مشهور شدن: مشهر شده‌ست از جهان حضرتش/ چو خورشید و عالم

جروبخت می‌نمود. (جمال‌زاده^{۱۰} ۲۵) ۵. اگر سخن او موافق عقل و صلاح باشد، قبول می‌کنند، او را داخل اهل مشورت‌خانه می‌نمایند. (غفاری ۱۳۵) ۶. قدمت مدنیت رومیان را در وضع قوانین و تأسیس مشورت‌خانه... نقل می‌کرد. (طالبوف^۲ ۷۴)

مشوش mošavvaš [ع.ر.] (ص.م.) ۱. آشفته؛ پریشان: من در آن لحظه، سخت مضطرب و مشوش بودم. (قاضی ۱۰۶۰) ۲. غم دنیای دنی چند خوری باده بخور/ حیف باشد دل دانا که مشوش باشد. (حافظ^۱ ۱۰۸) ۳. (قد.) (مجاز) طوفانی و ناآرام: گفتی: خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. بازگفتی: نه که دریای مغرب مشوش است. (سعدی^۲ ۱۱۷) ۴. (قد.) پریشان و درهم، چنان‌که زلف: دوشم که ز بخت بود یک‌دم یاری/ یار آمد و گفت: حال چون می‌داری؟ - من زلف مشوشش به کف، می‌گشتم: فریاد، مرا از این پریشان‌کاری! (سیدمرتضی: نزت ۲۹۱)

• **داشتن** (مص.م.) (قد.) پریشان و آشفته کردن چنان‌که زلف را: گری تو زین دست مرا بی‌سروسامان داری/ من به آه سحر زلف مشوش دارم. (حافظ^۱ ۲۲۲)

• **شدن** (مص.ا.) آشفته شدن؛ پریشان شدن: شاهزاده... از این پیش‌آمد مشوش شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۱۷۲)

• **کردن** (مص.م.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: این قراول‌ها با آن حرکات منظمشان حواسش را مشوش می‌کردند. (مینوی^۳ ۲۲۲) ۵. راه بر همه مبتدی‌ان مشوش کردند، و همه را از کوی فقر به کوی زنداقه کشیدند. (احمدجام ۲۲۹)

مشوق mošavveq [ع.ر.] (ص.م.) آن‌که دیگری را به انجام دادن کاری یا چیزی تشویق می‌کند؛ تشویق‌کننده؛ به شوق آورنده: مشوقین او برای آموزش موسیقی پدر و مادرش بودند. ۶. آن مرحوم بزرگ‌ترین مشوق حقیقی [مجله یادگار] بود. (اقبال^۱ ۸/۵ و ۸/۹) ۷. میرزا عبدالوهاب‌خان... طرف مباحثه و مشوق علوم ادبیه او بود. (نظام‌السلطنه ۳/۱)

مشوه mošavvah [ع.ر.] (ص.م.) (قد.) زشت.

چنانکه می‌دانیم بنای کتاب مشهور خود... را... بر این اصل نهاده‌است که... (اقبال^۲ ۱۳) ○ نماد حاتم‌طایی و لیک تا به ابد/ بماند نام بلندش به نیکویی مشهور. (سعدی^۲ ۱۰۸) ۲. (حدیث) ویزگی حدیثی که جماعتی از اهل حدیث آن را روایت کرده‌اند. ۳. ○ ~ شدن (مصدر). ۱. دارای شهرت و معروفیت شدن؛ شناخته شدن؛ پیروان ساده‌کیش مانی به سماعین و نفوشاک مشهور شده‌اند. (اقبال^۲ ۳۴) ○ هرکه مشهور شد به بی‌ادبی/ دیگر از وی امید خیر مدار. (سعدی^۳ ۸۲۸) ○ اوصاف [پادشاه] به کمال فضل مشهور شده [بود]. (ظہیری سمرقندی ۳۱) ۲. شایع شدن: الآن ممکن است همه‌جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب درنیامد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۶۵)

○ بنابر ~ براساس آنچه شهرت دارد: اصطلاح ادب تطبیقی را در اروپا، بنابر مشهور اولین بار نقادی فرانسوی... به کار برد. (زرین‌کوب^۳ ۱۲۵)

مشهورات mašhurāt [عر، جر، مشهوره] (ا). (منطق) قضایایی که مردم از راه عادت یا بنابر مصالحشان، آنها را تصدیق می‌کنند: مشهورات حقیقی مطلق، چنانکه عدل حسن است و ظلم تبیح. (خواجہ نصیر^۱ ۲۶۴)

مشهوره mašhur.e [عر، مشهوره] (ص). (قد). مشهور (بر). ۱. → برای نشر حقایق و رفع خرافات مشهوره در عصر خود زحمت کشیده [است]. (حاج سیاح^۱ ۱۴۰) ○ اسامی و القاب همان است که در تواریخ مشهوره مسطور... [است]. (قائم‌مقام ۳۹۸)

مشهوری mašhur-i [عر، فا]. (حامص). مشهور بودن؛ شهرت: بدین مشهوری که روزگار هفته است میان جهانیان و برخاستن خلاف از میان ایشان اندر او. (بیرونی ۲۳۳)

مشهی mošahhi [عر]. (ص). (قد). ۱. اشتها آور: غذای مشهی. ۲. ویزگی آنچه باعث ازدیاد شهوت می‌شود: داروهای مشهی.

مشى mašy [عر]. (امصد). ۱. روش؛ طریقه: خارج از ازدواج، اگر رابطه‌ای برقرار می‌گشت، در مشى دادوستد جنسی بود و بس. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷)

سراسر ظلم. (ناصر خسرو^۸ ۳۱۱)

مشهود mašhud [عر]. (ص). ۱. آشکار؛ نمایان: مغز او، چنانکه از گفتار و کردارش به خوبی مشهود است، معیوب است. (قاضی ۵۱۷) ۲. دیده‌شده؛ مشاهده‌شده: زیر پای او انخفازی در راسته ساحل مشهود بود. (مینوی^۳ ۱۶۹) ○ ای هنرمندان... چرا وجود ما را معطل گذاشته‌اید و ما را به عرصه مشهود نمی‌آوردید؟ (اتحادیه: افضل الملک، بیست) ○ در آن‌جا اصل و موصل و عارف و معروف و شاهد و مشهود به جز حق نیست. (روزبهان^۲ ۱۹۷)

۳. ○ ~ افتادن (مصدر). (قد). آشکار شدن؛ دیده شدن: مراتب خدمت‌گزاری... در پیشگاه... اعلی حضرت اقدس همایونی... معروض و مشهود افتاده. (مخبر السلطنه ۲۵۵) ○ مراتب حسن خدمت و شایستگی و خلوص عقیدت او همواره در پیشگاه حضور همایون... معلوم و مشهود افتاده. (وقایع اتفاقیه ۶۶۲)

۴. ○ ~ شدن (گردیدن) (مصدر). آشکار شدن؛ نمایان شدن: برات... میرهن و مشهود خواهد گردید. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۰)

مشهودات mašhudāt [عر، جر، مشهوره] (ا). مجموعه آنچه دیده شده است؛ مشاهدات: پس از شرفیابی به حضور بانو به نزد من بازگردند و گزارش مشهودات خود را بدهند. (قاضی ۶۹۰) ○ آقایان... میل فرمودند که مشهودات بنده را... استماع فرمایند. (فروغی^۱ ۱۷)

مشهودبه mašhud.on.be.h [عر]. (ص). (ا). (حقوق) آنچه درباره آن شهادت می‌دهند؛ متعلق شهادت.

مشهودعلیه mašhud.on.'ala(e)y.h [عر]. مشهودعلیه [ص]. (ا). (حقوق) آن‌که به ضرر او شهادت داده می‌شود.

مشهودله mašhud.on.la.h [عر]. (ص). (ا). (حقوق) آن‌که به نفع او شهادت داده می‌شود.

مشهور mašhur [عر]. (ص). ۱. شناخته‌شده؛ معروف؛ دارای شهرت؛ نام‌دار: پذیرزگت... به حاجی ادیب مشهور بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۹۶) ○ این خلکان

○ آری این مشی، همانا مشی خاص جامعه‌شناس است. (مطهری^۱ ۲۸) ۲. روش شخص در زندگی، به‌ویژه روش اخلاقی: سعادت را در پناه کار و کوشش خود جست‌وجو نموده، مشی پسنیدیده برای خود اختیار نماید. (شهری^۱ ۱۷۹) ۳. (قد.) راه رفتن: زیادی

خون و سرعت جریان او از مشی و سیری شکم بعد از آن که پانصد قدم برداشته بود، او را بی‌حالت نمود. (طالبوف^۲ ۲۵۷) ○ برای دخل یا تقدم و تأخر در جلوس و مشی یا برای ترویج و تقویت این آقا و آن آقا به تحریک خود آقایان به سروکله هم می‌کوبند. (حاج سیاح^۱ ۵۴)

● ~ کردن (نمودن) (مص.ل.) (قد.) ۱. رفتار کردن: این بود پاداش آن ملت که از توحید صرف‌نظر کرده و در شرک و خرابی‌های طاریه بر آن مشی کنند. (دهخدا^۲ ۱۰۵/۲) ○ من مراقب مصالح خودمان هستم... و در حدود عهود مشی می‌کنم. (مخبرالسلطنه ۲۷۶) ۲. راه رفتن: کان‌کن‌های ماهر از زیرزمین در عمق‌های متفاوت از ده تا بیست و چهار ذرع نهر بزرگی که می‌توان در میان‌ش سرپا مشی نمود، کنده [بودند]. (طالبوف^۲ ۷۷)

مشیب mašib [عر.] (امص.) (قد.) پیری؛ مقبره. شبناب: اکنون... عهد مشیب فراز آمده و فراز عمر به نشیب رسیده [است]. (فائز مقام ۳۲۴) ○ آخر آن ایام ناخوش‌تر از ایام مشیب/رفت و آمد روزگاری خوش‌تر از عهد شنباب. (انوری^۱ ۲۶) ○ شاید که مرد پیر بدین‌گه شود جوان/گیتی بدیل یافت شنباب از پی مشیب. (رودکی^۱ ۹۷)

مشیت mašiyat [عر.: مشیته] (ل.) ۱. اراده؛ خواست: اراده من از اراده و مشیت او قوی‌تر است. (جمال‌زاده ۹۳) ○ مسیح... به میل و مشیت خود در فقر و نیاز می‌زیست. (مبنوی^۳ ۲۱۲) ○ لذا مشیت ما بدان قرار گرفت که استعمال خارجی عینک نمک‌ترکی را به کلیه افراد صلح‌جو... توصیه کنیم. (هدایت^۱ ۱۵۸) ○ مکن به چشم حقارت نگاه در من مست/که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او. (حافظ^۱ ۲۸۰) ۲. (مجاز) خواست و اراده خداوند؛ سرنوشت: باید دانست خارج از مشیت، کاری از این بزرگواران ساخته نمی‌باشد.

○ پادشاهی^۱ ۱۱۶) ○ پادشاهی مقدمات تدبیر چون تیر تقدیر بود که از قبضه مشیت بیرون رود. (روابنی ۴۷-۴۸) **مشیشخت** mašixat, mašyaxat [عر.: مشیخه، ج. شیشخ] (ل.) (حدیث) عده‌ای از شیوخ که صاحب کتابند و از آنها احادیثی نقل شده است. **مشید** mašid [عر.] (ص.) (قد.) استوار و بلند: سایبان تو ظلّ عرش مجید/بارگاه تو اوج قصر مشید. (کمال‌الدین اسماعیل: آندراج) ○ درگریخت او زود در قصر عمید/بود او در صدر آن قصر مشید. (عطار^۱ ۲۳۶)

مشید mošayyad [عر.] (ص.) (قد.) استوار؛ محکم: بنای خوب با این دولت مؤید و مشید بگذرانند و با این واسطه امری که موهوم بروود و کدورت باشد، واقع نشود. (فائز مقام ۱۳۶) ○ اعلام جهان‌بانی روز به روز مشید و مرتفع... باد. (آسرائی ۳۸) **مشید** mošayyed [عر.] (ص.) (قد.) استوارکننده؛ استحکام بخشنده: مؤسس بنیان نکته‌پیرایی و مشید ارکان سخن‌سرایی. (لودی ۲۷) ○ خواجه امام اجل... مشید ارکان... است. (خاقانی^۱ ۲۲۰)

مشید mošayyad.e [عر.: مشیده] (ص.) (قد.) مشید →: تصور مشیده. (معین)

مشیر mošir [عر.] (ص.ل.) (قد.) آن‌که در کارها با او مشورت می‌کنند: این حسن طوسی است، او را مشیر و مدبر خود بساز. (مبنوی^۲ ۱۹۶) ○ گفتند: آنچه با تو گوید، با امثال ما گفتن روا ندارد که تو ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکتی. (سعدی^۲ ۱۳۰) ○ سیاس و ستایش مر خدای را جل جلاله که... در فطرت کائنات به وزیر و مشیر... محتاج نگشت. (نصرالله‌منشی ۲)

مشیمه، مشامه maš'ame [عر.: مشامة] (ل.) (امص.) (قد.) طرف چپ، و به مجاز، گم‌راهی: ایشان را اصحاب شمال و اصحاب مشیمه و ضالین گویند. (قطب ۳۹۹) ○ اصحاب مشیمه در عرصات حضرت حشر گشته و میمنه بی‌خبر. (بدری^۱ ۲۲، ۲۳)

مشیمه mašime [ع.س.س.] (ل.) ۱. (جانوری) بیرونی‌ترین پرده پوشاننده جنین که جفت از آن تشکیل می‌شود: گویی برای همین شغل وکالت خلق شده‌اند و پنداری از مشیمه مادر برای همین کار

(ایرج ۵۴) ○ ما تکلیف خود را محض رضای خدا به عمل آورده ایم و مُصاب هستیم. (نظام السلطنت ۵۶/۲) ۴. (ص. ۱). مصیبت زده: صدا به شیون برآوردند و... دسته دسته بر آن مُصاب نوحه سرایی کنند. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰) ○ عدوی توست جهان گرچه بر مصیبت تو/ سیاه جامه شود هر شبی به شکل مُصاب. (مجیر یلقانی: دیوان ۲۶: فرهنگ نامه ۱۵۰۲/۲) ○ باغ معشوقه بُد و عاشق او بوده سحاب/ خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مُصاب. (منوچهری^۱ ۱۸۹)

● ~ شدن (مصل. ۱). (قد. ۱) مصیبت زده شدن: از حبس این خدیو، خلیفه دریغ خورد/ وز قتل آن امام، پیمبر مُصاب شد. (خاقانی ۱۵۷) ○ در مصیبت خصم ارنه تیغ توست چرا/ چو او یجتید خصمان تو شوند مُصاب؟ (فرخی^۱ ۱۲)

مصابرَت mosāberat [ع.ر.: مصابرة] (امص. ۱). (قد. ۱) صبر کردن؛ شکیبایی کردن: گاه مقتلد سیف مجاهدت بودند، گاه متحمل رنج مصابرَت. (فائهم مقام ۳۱۴) ○ مصابرَت و ثبات بر امثال این احوال نه از فرط شجاعت بُود، بلکه از غایت حرص و نهمت بُود. (خواجہ نصیر ۱۲۶) ○ طریق مصابرَت بر آن غصه... پرسیدند. (جرفادقانی ۲۱-۲۲)

● ~ نمودن (مصل. ۱). (قد. ۱) مصابرَت ↑: بر انقلاب احوال و تصاریف ایام و حوادث زمان مصابرَت می نمود. (جرفادقانی ۲۲۵) ○ اگر کار شدت به استخوان رسیده است و کار محنت به جان انجامیده، مصابرَت نمای. (زیدری ۵)

مصابه mosāb.e [ع.ر.: مصابة] (ص. ۱). (قد. ۱) مُصاب (م. ۱) →: در میان اکثر از وزرا و امرای تهرانی، این وجود کافی به کثرت عقل و مآل اندیشی و ملاحظات مصابه معروف و موصوف شده اند. (افضل الملک ۵۵)

مصایح masābih [ع.ر.: مصباح] (۱). (قد. ۱) چراغ ها: این خُردها چون مصایح انور است/ بیست مصباح از یکی روشن تر است. (مولوی^۱ ۴۲۱/۳) ○ سالکان بادیة طلب حق را جز به مصایح هدایتی که از این دو مشکات بازگیرند در ظلمات اوهام و خیالات راه بیرون بردن ممکن نیست. (رواینی ۷۴۵-۷۴۶) ○ به

افتاده اند. (جمال زاده^{۱۰} ۳۱) ○ بدان مشیمه مادر که قرارگاه طفل است، به وقت وضع حمل ناچار منخرق شود. (رواینی ۱۲۱) ○ اگر مشیمه نکند، قابله به انگشت... بکفاند. (اخویسی ۵۴۹) ۴. (قد. ۱) مجاز) پرده: پیکر وجودش در مشیمه مشیت صورت می گرفت. (فائهم مقام ۳۷۸) ○ چشم در تقدیر و تدبیر او باز داشته که از غیب چه آید و از مشیمه مشیت چه زاید؟ (قطب ۲۶۷)

مشیمیه mašim.iyl.y [ع.ر.: مشیمية] (۱). (جانوری) لایة رگ دار چشم که بین صلیبه و شبکیه قرار دارد و رنگ آن، به سبب وجود رنگدانه ها تیره است: هفت طبقه چشم... صلیبه، مشیمیه، شبکیه... (شهری^۱ ۳۷۲)

مشوم maš'um [ع.ر.: مشؤوم] (ص. ۱). (بدیم؛ شوم؛ نامبارک: هیئت های مشوم آنان با آن قباهای قرمز تند... زهره هر شیردلی را می ترکاند. (شهری^۱ ۱۲۲) ○ ناله های مشومی... از ته تاریکی شبها می آمد. (هدایت^۴ ۱۷) ○ ایام هفته برای آنها بعضی مشوم و بعضی مسعود است. (افضل الملک ۳۲۱) ○ نَمَام ذوجین، قرین عوار و شین، مشومی بر هر مخدوم. (جونیی^۱ ۲۶۴/۲)

مشومه maš'um.e [ع.ر.: مشؤومة] (ص. ۱). (قد. ۱) مشوم ↑: با وجود این نمی توانید عمل صحیحی بر ضد فرهنگستان انجام دهید و این مؤسسه مشومه را ریشه کن نغرمایید. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۱۰/۲) ○ این غایله مشومه نیامین... زایل و... مسالمت... برقرار نماید. (امیر نظام ۳۸)

مصاب masāb[b] [ع.ر.: مصاب، ج. مَصْب] (۱). (قد. ۱) مکان ها؛ جای ها؛ جای گاه ها: عفاف و تقوی... در مصاب استحقاق و استیجاب... هیچ کس را... مجتمع نبُود. (جرفادقانی ۲۹۹) ○ در عمارت و زراعت پیفزاید و دخل آن هر سال چنان که شرط واقف است به مصاب استحقاق و مصارف استیجاب رساند. (وطواط^۲ ۴۱)

مصاب mosāb [ع.ر.] (ص. ۱). (قد. ۱) آن که سخنش بر صواب است؛ دارای اصابت نظر: خواهی نوازشم کن و خواهی نه/ مختاری و مُصابی و مأجوری.

مصاحب رأی ایشان در دفع بلا استبضات جست.
(ابن فندق ۱۵)

مصاحب mosāheb [ع.ر.] (مصحف، ا.) هم نشین و هم صحبت: یادی... از آن مصاحب فاضلم... نموده باشم. (شهری ۲/۳۸۰) به او قول می‌دهم که پس [از] ورود به شهر به حد لزوم رانما و مصاحب او باشم. (مسعود ۶۳) نخست موعظه پیر صحبت این حرف است/ که از مصاحب ناجس احتراز کنید. (حافظ ۱۶۵) عمری مصاحب جان شیرین بوده. (زیدری ۵۳)

مصاحبانہ m.-āne [ع.ر.فا.] (ق.د.) مانند مصاحبان: سید والامقام... با فقرای دریوزه‌گر و فرومایگان طلبه مصاحبانہ سلوک کردی. (شوشتری ۱۱۱)

مصاحبت mosāhebat [ع.ر.: مصاحبة] (امص.) هم صحبتی داشتن؛ هم نشینی: وقار و شکوهی که توگس در حرکت و در مصاحبت و مجالست... از خود بروز می‌داد، هر تازه‌آشنایی را می‌فریفت. (علوی ۹۳-۹۴) من... درواقع به مصاحبت ایشان پیش‌ازپیش راغب و مشتاق شدم. (میرزا حبیب ۱۲۰) احق را از مصاحبت زیرک ملالت افزاید. (نصرالله منشی ۱۰۴)

مصاحبت کردن (مصدر.) باهم صحبت داشتن؛ مصاحبت کردن: شبها را مجالست و مصاحبت داشته‌اند. (افضل الملک ۳۱۰)

مصاحبت کردن (مصدر.) گفت‌وگو کردن؛ هم نشینی کردن: من روزها به برلن می‌رفتم و با او مصاحبت می‌کردم. (مخبرالسلطنه ۱۹) اول سخن که توری وی را گفت که با که مصاحبت کرده‌ای؟ (خواجہ عبداللہ ۱۹۵)

مصاحبه mosāhebe [ع.ر.: مصاحبة] (امص.) ۱. گفت‌وگو کردن با دیگری برای آگاه شدن از نظرات او یا به‌دست آوردن اطلاعاتی از او درباره موضوعی مشخص: خبرنگار چندین مجله اروپایی و امریکایی به‌مقصد مصاحبه با نقاش آمد. (علوی ۹۸) ۲. گفت‌وگو کردن کسی معمولاً مقامی با خبرنگاران برای آگاه کردن آنان از نظرات خود: وزرای فرهنگ هم این روزها گرفتار

مصاحبه‌های روزنامه‌ای و رادیویی هستند. (آل احمد ۵۶۵) ۳. اعلی حضرت... در مصاحبه خود با مخبر روزنامه... فرمایشاتی... فرموده‌اند. (مصدق ۲۹۴) ۳. پرسش و پاسخ کردن از کسی که داوطلب انجام دادن کاری است، به‌منظور سنجیدن توانایی‌ها و شایستگی‌های او: فردا روز مصاحبه با دانش‌جویان دوره دکتری است. ۴. (ا.) جلسه‌ای که در آن، کسی به سؤالاتی که دیگری یا دیگران از او می‌پرسند، جواب می‌دهد: تاریخ، شرح کامل آن مصاحبه واقعی را با جزئیات آن آورده‌است. (فاضی ۶۵۵)

مصاحبه کردن (مصدر.) مصاحبه (م. ۱ و ۲ و ۳) → دارم پایان‌نامه‌ام را راجع به ادب معاصر می‌نویسم، با ساعدی مصاحبه کردم. (گلشیری ۹۲)

مصاحبه‌های مصاحبه‌ای مصاحبه‌ای که با شرکت خبرنگاران یا بعضی از روزنامه‌نگاران برای انتشار در جراید و مطبوعات صورت می‌گیرد. **مصاحبه‌گر** mosāhebe-gar [ع.ر.فا.] (مصدر.) آن‌که با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند تا نظر آنها را نسبت به موضوعی بداند.

مصاحف masāhef [ع.ر.] (ج. مصدر.) (ا.) (ق.د.) ۱. مصحف‌ها. ← مصحف: قرآن... را در سینه‌ها و مصاحف خویش ثبت کرده‌ایم. (کدکنی ۳۹۵) ۲. ایرانیان این خط را استخراج نموده و مصاحف و قرآن را بدان می‌نوشتند. (راهجیری ۲۴) ۳. یر طاووس در اوراق مصاحف دیدم/ گفتم: این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش. (سعدی ۱۲۱) ۴. (خوش‌نویسی) از انواع خطوط اسلامی.

مصادر masāder [ع.ر.] (ج. مصدر.) (ا.) (ادبی) مصدرها. ← مصدر (م. ۲): اصراری داشت که مصادر زبان عرب را مدام مانند توبه گدایان ازین باب به آن‌باب بکشند. (جدال‌زاده ۱۰۸) ۳. منشأ و جای‌گاه‌های... ۴. مصادر حقیقی یعنی از پادشاه جهان به‌حال عبودیت اشتغال بندگان هرچه زیاده‌تر باز کم است. (میرزا حبیب ۲۱۲) ۵. آمال کاذبه و آجال جاذبه ایشان را به موارد بلا و

مصادر فنا کشیده. (وطواط ۹۲)
 ◻ ~ امور (مجاز) اشخاص حکومتی که اوامر رسمی از سوی آنها صادر می‌شود: اغلب مردم... جگرهاشان از دست کارهای مصادر امور خون است. (مخبرالسلطنه ۲۲۴) ◻ به‌قدری احکام متضاد از مصادر امور مالی... صادر شده‌است که هیچ قاضی نمی‌تواند در آن محاکمه کند. (مستوفی ۵۳۳/۳)

• ~ شدن (مصد.) ضبط شدن اموال کسی معمولاً از سوی حکومت: دهنش مصادره شد و به اعتمادالدوله رسید. (میرزاحبیب ۱۶۸-۱۶۹)

• ~ کردن (مصد.م.) مصادره: ~ امیر... در رمانل و کنیزان و غلامان... را یک‌سره مصادره کرد. (جمال‌زاده ۲۱۹-۲۲۰) ◻ اتفاقاً حرکتی از او در نظر سلطان ناپسند آمد. مصادره کرد و عقوبت فرمود. (سعدی ۷۶۲)

• مصادف mosādef [ع.ر.] (صد.) ۱. هم‌زمان: دایی‌ام... سال‌ها در شهر زندگی کرده‌بود و آن مصادف با دوران جوانی و میانه‌سالی... عمرش بوده‌بود. (اسلامی ندوشن ۲۸۵) ◻ من می‌خواهم عید نوروز را که مصادف با روز اول صفر... است، طهران باشم. (مستوفی ۱۷۱/۲)
 ۲. برخوردکننده؛ روبه‌روشونده. ◻
 • مصادف شدن (م.ر.) ۲.

• ~ شدن (گشتن) (مصد.) ۱. هم‌زمان شدن: عید نوروز با رمضان مصادف شده‌بود. ۲. روبه‌رو شدن؛ برخورد کردن: در خیابان با او مصادف شدم. ◻ در هر قدم با سلاسل طاقت‌فرسای مشکلات و موانع مصادف گشته‌بود. (مستوفی ۱۳/۳)
 • مصادفات mosādefāt [ع.ر.] (ج.ر. مُصَادَفَة) (۱.) (قد.) تصادف‌ها؛ اتفاقات: اتفاقات، مصادفات

علاوه‌بر جریزه، مدخلیت دارد. (مخبرالسلطنه ۱۱۸)
 • مصادفت mosādefat [ع.ر.: مُصَادَفَة] (امصد.) (قد.) روبه‌رو شدن؛ ملاقات کردن: در آن مصادفت و مصادمت به‌اندک معارضه که نمودند، سر بر خط فنا نهادند. (آقسرائی ۱۰۱)

• مصادفتاً mosādefat.an [ع.ر.: مُصَادَفَة] (قد.) (قد.) به‌طور تصادفی: اظهار اکراه می‌کنند از این‌که خودشان انتخاب شوند... مصادفتاً انتخاب شدند. (مخبرالسلطنه ۴۵۹)

• مصادق mosādeq [ع.ر.] (صد.) (قد.) دارای خلوص و صداقت در دوستی: شبهت نیست که

مصادرات mosāderāt [ع.ر.] (ج.ر. مُصَادَرَة) (۱.) (قد.) ۱. مصادره‌ها. ◻ مصادره: از ما بقایای مصادرات طلب می‌کرد. (عقبلی ۱۰۱) ◻ بدان‌سبب محصلان را که به تحصیل این‌نوع مصادرات به ملطیه فرستاده‌بودند، جمله را چون پیاز... به‌در آوردند. (آقسرائی ۲۸۱-۲۸۲) ◻ دردمدت مقام او به جرجان از احزاب و اصحاب او ظلم بسیار رفته‌بود و اهل آن بقعه را به مصادرات و مطالبات عینف رنجانیده... (جرفادقانی ۸۲) ۲. (فلسفه‌قدیم) قضایایی که خودبه‌خود واضح نیستند، ولی به‌جهت نیازی که عقل در استدلال به آنها دارد، صدق آنها پذیرفته می‌شود.

• مصادرت mosāderat [ع.ر.] (امصد.) (قد.) مصادره ↓ : نخرالدوله وصیت او را خوار داشت... و کسان او را به مصادرت کشیده هرچه او به کسی مساعدت کرده‌بود، بازگرفت. (عقبلی ۲۰۲) ◻ از فرط قساوت و لؤم طبیعت مبذول نداشتند و به مصادرت بازایستادند. (رشیدالدین ۷۳)

• مصادره mosādere [ع.ر.: مُصَادَرَة] (امصد.) گرفتن اموال و دارایی‌های دیگری با توسل به‌زور معمولاً از سوی حکومت: این دیگر اسمش غارت نیست، به این می‌گویند مصادره! (◻ محمود ۱۷۹) ◻ صد البته که یک شاهی پول دزدی و دغل... و مصادره و امثال آن در ساختن آن به‌کار نیامده. (شهری ۲/۲۲۵-۲۲۶) ◻ اما جمعی که تمول داشتند، به محصلان سپرده مورد مصادره و مؤاخذه ساختند. (اسکندریبگ ۳۴۱) ◻ غره مشو به رشوت و پاره‌اش که هرچه داد/ بستاند از تو پاک به تهر و مصادره. (ناصرخسرو ۴۲۲۸) ◻ ~ به مطلوب (منطق) نوعی استدلال

هدایت: مدارج البلاغه (۸۹)

مصارعَت mosāre'at [ع.ر.: مُصَارَعَة] (امصـ). (قد.)

کُشتی گرفتن: هردو خصم که برهم زدند چنانچه بدن از ایشان بر بدن می‌زند، دل از ایشان نیز بر دل می‌زند، چنانچه دو مصارعت دست می‌دهد یکی میان بدن و بدن و یکی میان دل و دل. (قطب ۳۵۰) ○ ایشان به منزلت یک‌یک شخص باشند که به مصارعت کسی که قوت او اضعاف قوت این یک‌یک شخص بود برخیزند و لامحاله همه مغلوب باشند. (خواجسته نصیر ۳۰۳) ○ اگر او را سلاح مقاومت و شوکت مصارعت بودی، بر آن مبادرت و مصارعت نمودی. (روایندی ۳۹۱)

• **کردن** (مصـ.د.). (قد.) مصارعت ↑ : مَلِک را این ترک ادب ناپسند آمد. بفرمود تا مصارعت کنند. (سعدی ۷۹) ○ سحرگاهی بیرون رفتم، حق پیش من باز آمد، با من مصارعت کرد، من با او مصارعت کردم. (روزبهان ۳۱۷)

• **در ~ آمدن** (قد.) مصارعت → : با سیل در مصارعت آمدن و با درفش پنجه زدن. (آفسرای ۱۹۲ - ۱۹۳)

مصارع mosāre'e [ع.ر.] (امصـ). (قد.) مصارعت → : حوزه سیاست، فسخه مصارعه پهلوانان است. (دهخدا ۲۵۸/۲)

• **در ~ آمدن** (قد.) مصارعت → : با سیل در مصارعه آمدن، جان‌بازی است. (جرفادقانی ۱۷۵)

مصارف masāref [ع.ر.، ج.، مُصَرَف] (ا.). محل‌های مصرف. ← مصرف: آن دو تن وصی من مختار خواهند بود که اموال را بنابه میل خویش در راه مصارف خیریه به مصرف برسانند. (قاضی ۱۲۸۳) ○ خرج‌های زیاد می‌کند به مصارفی که قطعاً امام راضی نیست. (حاج سیاح ۹۱) ○ احادیث حضرت رسول... را محامل و مصارف مرغوب... پیدا می‌گردانید. (نظامی عروضی ۱۰۹)

• **تَرکه** (حقوق) محل‌های خرج کردن ارث که در فقه و قانون تقسیمات و اندازه‌های آن تعیین شده است.

مصارمَت mosāremat [ع.ر.: مَصَارِمَة] (امصـ).

این‌جا مراد از برادر، دوستی باشد موافق و یاری مخالف و مصادق. (روایندی ۱۵۹)

مصادقت mosādeqat [ع.ر.: مَصَادَقَة] (امصـ). (قد.) دوستی کردن؛ دوستی: با شما خیلی به موافقت و مصادقت راه می‌رود. (نظام‌السلطنه ۲/۲۱) ○ مصادقتی که میان من و ابن‌مقله بوده است، بر رأی عالی پوشیده‌نیاشد. (-تیبی ۱۲۵) ○ قواعد مصادقت میان ایشان هرچه مستحکم‌تر شد. (نصرالله‌منشی ۳۱)

مصادم mosādem [ع.ر.] (صـ، ا.). (قد.) صدمه‌زننده: ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام/ که از مصادم کفار گشته بُد ویران. (جونی ۱۶۶/۲)

مصادمات mosādemāt [ع.ر.، ج.، مُصَادِمَة] (ا.). (قد.) مصادمت‌ها. ← مصادمت: لشکر دیلم... در آن مصادمات روی از صدمه شمشیر نتافتند. (جرفادقانی ۵۱)

مصادمت mosādemat [ع.ر.: مَصَادِمَة] (امصـ). (قد.) ۱. صدمه رساندن: در وقت مصادمت تیر جان‌شکر، درع داوودی را پرده زنبوری می‌شمرند. (آفسرای ۲۰۱) ○ حشری ابنوه که کوه از مصادمت آن برحذر باشد... ساخته [آمد]. (روایندی ۴۸۵) ۲. با یک‌دیگر برخورد کردن: شکی نیست که اشیا را نیز قوتی است که هستی خود را بر خود نگاه می‌دارند... پس مصادمت و ممانعت پیدا می‌شود. (قطب ۲۱۴) ○ مشارکت مصادمت با آهن و پولاد آتش حاصل می‌کند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۳)

• **کردن** (مصـ.د.). (قد.) مصادمت (مـ). ۲. ↑ : پیش از وصول او لشکرها از جانبین مصادمت کردند. (جونی ۱۷/۲) ○ آتش... در اجسامی که صلابتی دارند، چون با ایشان مصادمت کند، ایشان را بشکافد و بسوزد. (مسعودی غزنوی: گنجینه ۱۵۰/۲)

مصادیق masādiq [ع.ر.، ج.، مُصَادِق] (ا.). مصادق‌ها. ← مصادق: چارقد نیز جزو مصادیق حجاب شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵)

مصارع masāre' [ع.ر.، ج.، مُصَارَع] (ا.). (قد.) مصراع‌ها. ← مصراع: سنت است که غزل دیگری را دیگری مصراع بیفزاید و مخمس کند. (رضافلی‌خان

غلامانش پیشاپیش تمامی سپاه می‌رفتند و حرب می‌کردند. (میتوی^۲ ۲۴۴) ○ یکی را که دیدی تو در جنگ پشت/ بکش گروعدو در مصافش نکشت. (سعدی^۱ ۷۵)
○ سلطان... سنجر... از مصاف عراق باز آمد. (ابن فندق ۱۰۰) ۲. (قد.) میدانِ جنگ؛ میدان: صدهزار مرد از مَرَدَه کنار بر فضای آن مصاف بر زمین انداختند. (جرفادقانی ۳۶۶) ○ کارزاری کاندرو شمشیر بر: بنده گشت/ سر به سر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار. (فرخی^۱ ۱۷۸) ۳. (قد.) صفِ لشکر در جنگ: بر آن صف ز درازی کشیده هردو مصاف/ که وهم کس نرسد از میان همی به کنار. (امیرمعزی ۱۹۹) ○ ز دور دیدم گردی برآمده به فلک/ میانِ گردِ مصافی چو آهتین دیوار. (فرخی^۱ ۱۰۳) ۴. جمع مصف نیست دگرگون شده مصف است. ← علی‌اشرف صادقی، مجله زبان‌شناسی ۲/۲۱.

● ~ **برکشیدن** (مص.د.) (قد.) صف کشیدن و لشکر آراستن: ابوبکر اسحاق کرامی با بیست هزار مرد و... سلطان با صدهزار مرد... مصاف برکشیدند. (محمد بن منور^۱ ۷۲) ○ از هردوسوی لشکر مصاف برکشد. بسیار مردان مبارز لشکر شکن باشند. (احمد جام^۱ ۱۷۵)

● ~ **جستن** (مص.د.) (قد.) ● مصاف کردن →: که لشکر کثوفان مغفر شکاف/ نهان صلح جُستند و پیدا مصاف. (سعدی^۱ ۷۷)

● ~ **دادن** (مص.د.) (قد.) ● مصاف کردن →: قضا را آن روز مصاف داده بودند. (میتوی: هدایت^۲ ۲۷۷) ○ میرمعظم... عرضه داشت که... با آنها مصاف دادن از رویه حزم و احتیاط دور... است. (شوشتری ۱۴۶) ○ چون لشکر اسلام مصاف دادند، قلع ارسلان ظفر یافت. (آقسرائی ۲۸)

● ~ **ساختن** (مص.د.) (قد.) ● مصاف کردن →: اگر سپاه سلارباشی... با هیبت باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف ساختن نیک بدان. (عنصر المعالی^۱ ۲۲۳)

○ ~ **شکستن** (قد.) برهم زدن آرایش لشکر دشمن و غلبه کردن بر او: میمنه و میسر و قلب و جناح راست کردند و خواستند که تاتو را قهر کنند، تو به

(قد.) از یک دیگر بریدن؛ قطع رابطه کردن.
● ~ **کردن** (مص.د.) (قد.) مصارمت ↑: به سبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند از وطن به وطنی دیگر. (ظهیری سمرقندی ۱۲۰)

مصاریع masāri' [عر.] ج. مصراع [ا.] (قد.) (ادبی) مصراع‌ها. ← مصراع: حالا این مصاریع چه ربطی می‌توانستند باهم داشته باشند؟ (شهری^۲ ۳۰۱/۱) ○ مصاریع ابیات را آن‌چنان ارتباط و پیوستگی می‌بخشد که دست مشاطه قدرت بیت ابروی خوبان را. (لودی ۲۱۲)

مصاصه mosāse [عر.] مصاصه [ا.] (قد.) آن مقدار که مکیده شود: چون نحل بر هر شکوفه از افنان عبارات نشستم و از هریک آنچه خلاصه لطافت و مصاصه حلاوت بود، با خلیه خاطر بردم. (روایینی ۱۷)

مصاع massā' [عر.] (صد.) (قد.) سخت شمشیر زننده، و به مجاز، دلاور: روباه خدای را بر شیران مصاع و دلیران قراع فرمان‌روایی و کارفرمایی اثبات کرده. (زیدری ۳۷)

مصاع mesā' [عر.] (امصد.) (قد.) به یک دیگر شمشیر زدن: همه در مهد زین بالیده، و از رضاع مصاع پرورش دیده. (زیدری ۸۱)

مصاعب masā'eb [عر.] [ا.] (قد.) سختی‌ها؛ دشواری‌ها: خود را در معرض متاعب و مصاعب آوردن... کار عاقلان نیست. (جرفادقانی ۴۵) ○ در وقوع نواب و نزول مصاعب صبر و تسلیم را سرمایه دار و پیرایه روزگار خویش پسندیده‌تر. (وطواط^۲ ۱۷)

مصاعد masā'ed [عر.] ج. مُصْعَد [ا.] (قد.) جاهای بلند و مرتفع: راه‌زنان بی‌محابا... در مصاعد قلال... در کمین بودند. (آقسرائی ۲۲۰) ○ مصاعد قلال و معاقل جبال او... سبب تهور او گشته است. (جرفادقانی ۳۲۲) ○ زندگی مجلس رفیع برادری در دولتی که ذروه کمال مصاعد و حشمتی از حضرت ذی‌الجلال مستمد فراوان سال باد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۹۸)

مصاف masā[f] [عر.] مصاف، ج. مُصَفّ [ا.] ۱. جنگ؛ کارزار: در هر مصافی خود و پسران و

ده من کاک... آن جمله مصاف ایشان بشکستی.
(محمد بن منور^۱ ۷۲) ○ اگر پادشاهی... به شجاعت ده
مصاف بشکند، چون از حلم بی بهره بُود به یک عربده
همه را باطل گرداند. (نصرالله منشی ۳۴۹)

● **به کردن** (مص.ل.) (قد.) جنگ کردن؛ مبارزه
کردن: کار گیتی به نطف شطرنج ماند که روزی چند
مه اند، تسند و چند لشکر بشکند. (خاقانی^۱ ۱۰) ○
سدیگر عم بر من خروج کرد و با او مصاف کردم، و دیگر
بار به شمشیر مُلک بگیرفتم. (نظام الملک^۲ ۷۳)
○ **به کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) با او
(آن) روبه رو شدن معمولاً برای انجام مسابقه:
کشتی گیر جوان ما باید امروز به مصاف کشتی گیری
باتجربه از روسیه برود.

مصافات mosāfāt [عر.: مصافّة] (إمصد.) (قد.)
دوستی خالصانه با کسی داشتن: برگزیده حضرت
الله، واسطه عقد مودت و مصافات امیرانور تمامی
ممالک روس.... (فائز مقام ۵۲) ○ موارد مصافات جانیین
از تغییر زمان... صافی گردد. (جرفادقانی ۱۴۳) ○ این
مکتوب... از فرط موالات و صدق مصافات تحریر افتاد.
(وطواط^۲ ۱۶۲)

● **به داشتن** (مص.ل.) (قد.) مصافات ↑ : از
امرای کورخان شمر تیانکونام با او از قدیم مصادقت و
مصافاتی تمام داشت. (جوینی^۱ ۵۶/۱)

مصافحت mosāfehāt [عر.:] (إمصد.) (قد.)
مصافحه ↓ : براین معنی مصافحت و معاهدت فرمود و
قبول کرد. (خاقانی^۱ ۹۸)

مصافحه mosāfehe [عر.: مصافّحة] (إمصد.) دست
کسی را برای اظهار دوستی و محبت فشردن؛
دست دادن: مردم ده به دیدنشان می آمدند، مصافحه و
روبوسی بود و زیارت قبول. (اسلامی ندوشن ۷۴) ○ به
معانقت و مصافحت با حاضران مبادرت نمایند. (عزالدین
محمود: گنجینه ۱۹۷/۴)

● **به کردن (نمودن)** (مص.ل.) مصافحه ↑ :
در روزگار ادریس فرشتگان با آدمیان مصافحه می کردند.
(کدکنی ۴۱۹) ○ همان ساعت... رضالقی خان با من
مصافحه کرد. (فائز مقام ۸۷) ○ دستور نیست که سلاطین

ما ایلچی را مصافحه نمایند. (عقلمی ۳۳۵)

مصافدار masāf-dār [عر.فا.] (صغ.) (قد.)
اداره کننده جنگ: کسی نی سوار دید که باشد
مصاف دار/ وز نی ستور دید که دره غبار کرد؟ (خاقانی
۱۵۲)

مصافگاه masāf-gāh [عر.فا.] (ل.) (قد.) میدان
جنگ: پیروان محمود به جنگ پیرون آمدند و برهنه در
مصافگاه ایستادند. (نغیسی ۲۵۸) ○ گردان ایران و
مبارزان روم در مصافگاه آمدند. (بیغمی ۸۶۱) ○ هرکه
در مصافگاه کشته شدی، جایگاه او جز دوزخ نبود.
(بخاری ۲۳۱)

مصاقبت mosāqebāt [عر.: مصافّبة] (إمصد.) (قد.)
به یک دیگر نزدیک شدن: سلطان... لایق ندید که
فرقه ای که از حلیت دین عاطل باشند و به سمت کفر
موسوم، به غرور حصانت جبال و مناعت قلال، با
مصاقبت و مقاربت مستقر سریر مُلک به بطلالت و
استطالت دست برآورند. (جرفادقانی ۳۱۲-۳۱۳)

مصالح masāleh [عر.: ج. مصلّحة] (ل.) (ل.)
مصلحت ها: مصالح مملکت و وطن را به هر چیزی...
ترجیح داده ام. (مصدق ۱۹۲) ○ تأمل در مصالح جمهور...
از مقتضیات پادشاهی و سلطنت است. (نخجوانی
۱۵۱/۱) ○ ایزد تعالی... یکی را از میان خلق برگزیند... و
مصالح جهان و آرام بندگان را بدو بازیند. (نظام الملک^۲
۳۴) ۲. (ساختمان) ○ مصالح ساختمانی → مصالح
حاضر بکنند. آجرهای توی خیاط و خیابان را سفید کن.
(← درویشیان ۲۹) ○ مصالح، آجر و سنگ و چوب
ساختمان جدید از بناهای کهنه سه حیاط به دست آمد.
(مستوفی ۵۱۴/۲) ۳. (مجاز) چیزهایی که برای
انجام کاری یا تهیه چیزی لازم است: حوادث
زندگی آدمها، خوب یا بد، برای نویسنده حکم مصالح را
دارند. (گلشیری^۱ ۱۲) ○ انواع آشها مانند... آتش
امام زین العالدین، مخصوصاً آتش ابودردا که مصالح این
دو آتش را هم گدایی می کردند. (شهری^۲ ۳۶۹/۲) ○
شمس مصالح نوشتن از آنها گرفت و بی تأمل آن قصیده
را پنجاه بیت جواب نوشت. (لودی ۳۲) ۴. (قد.) امور
شایسته؛ مقر. مفاصد: ثواب آن مصالح بدان جهان او

(۳۵)

مصالحه‌نه mosāleh.on.'an.h [عر. ص. ا.] (حقوق)

مالی که مصالح به مصالح منتقل می‌کند و یا به نفع مصالح از آن چشم‌پوشی می‌کند.

مصالح فروش mašaleh-foruṣ [عر. فا. ا.] (صف. ا.)

آن‌که مصالح ساختمانی می‌فروشد: شب‌ها با الاغ خود گنج و آهک و آجر و مثل آن از سر کوره‌ها دزدیده پشت دکا کین مصالح فروش‌های دم دروازه ریخته صبح پولشان را دریافت می‌نمود. (شهری ۲/۲۶۱)

مصالح فروشی m-i [عر. فا. ا.] (حامص. ا.) عمل

و شغل مصالح فروش؛ فروختن مصالح ساختمانی؛ مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شمارة زیر خارج نمی‌گردید مانند... مصالح فروشی، دلالی، نجاری... (شهری ۲/۳۳۹-۳۴۰) ۲. (ا.) مکانی که در آن مصالح ساختمانی می‌فروشدند: برویک کیسه سیمان از مصالح فروشی سر کوچه بخر.

مصالحه mosālehe [عر. مصلحة] (امص. ا.)

سازش؛ توافق؛ عین‌الدوله... تصور می‌کرد شاید کار را به مصالحه بتواند ختم کند. (مستوفی ۲/۶۴) ۳. دوستی؛ صلح؛ آشتی؛ ریش‌سفیدان دو قوم میانه افتاده و جنگ را به مصالحه واگذار کردند. (مستوفی ۷۱/۳ ح.) ۴. عهدنامه جدیدی مبسوط و مضبوط در مصالحه دولتین ببندیم. (فائز مقام ۲۵۵) ۵. ایل‌چیان دُول در شهر... جمع شده این نزاع را به گفت‌وگو و مصالحه تمام نمایند. (وقایع اتفاقیه ۴) ۶. سلطان احمد خواجه عیدالله را برای مصالحه با سپاه خود همراه برد. (بخااری ۱۸) ۳. (حقوق) عقدی که ضمن آن دو طرف درباره مالی توافق می‌کنند از قبیل واگذاری مالکیت آن در قبال عوضی یا استفاده از نفع آن یا اسقاط دین و جز آنها.

۷. ~ کردن (مص. ا.) ۱. سازش کردن؛ توافق کردن: من راستش می‌خواستم با تو مصالحه کنم... ولی تو نخواستی. (گلشیری ۱۳۷) ۲. (مص. م.) (حقوق) دادن چیزی به کسی معمولاً با بستن قرارداد عقد مصالحه. ← مصالحه (م. ۳)

را حاصل بُود و دعای خیر پیوسته گردد. (نظام‌الملک ۲)

(۳۶)

۸. ~ بنایی (ساختمان) ۵ مصالح ساختمانی ↓: [سهره] اندوخته دهان خویش را بر مصالح بنایی خود می‌ریخت. (نفیسی ۳۸۵)

۹. ~ ساختمانی (ساختمان) هرنوع ماده از قبیل ماسه، سیمان، آهک، آجر، و مانند آنها که در احداث بنا به کار می‌رود.

۱۰. ~ صنعتی (مواد) مواد مختلفی مانند فلزات و پلاستیک که در ساخت ماشین آلات به کار می‌روند.

مصالح mosāleh [عر. ص. ا.] (حقوق)

مصالحه‌کننده؛ مقبر. متصالح.

مصالح الاملاک masāleh.o.l'amlak [از عر. ا.]

وسایل کار بر روی زمین کشاورزی، مانند گاو و گاوآهن: اصول پنج‌گانه آب و زمین، بازو و مصالح الاملاک (گاو و کارابزار) و بذر، که ملاک این تسهیم است، ملاک عادلانه‌ای نیست. (مستوفی ۳/۲۸۳) ۱. باید با میرزا محمدعلی خان بنشینید و قرار درستی در باب مخارج و بذر و مصالح الاملاک بدهید. (غفاری ۲۵۱) ۲. ضبط و دادوستد وجوهات... و دادن تخم تقاوی و مصالح الاملاک به رعایای خالصه... با [وزیر اصفهان] است. (رفیعا ۳۱۹)

مصالحه به mosāleh.on.be.h [مر. ا.] (حقوق)

عوضی که متصالح در عقد مصالحه می‌دهد.

مصالح پلو masāleh-polo[w] [عر. فا. ا.] (ا.) غذایی

که از برنج، روغن، گوشت، و زعفران تهیه می‌شود.

مصالحت mosālehat [عر. ا.] (امص. ا.) (قد.)

مصالحه →: رأی بر مصالحت بود و التماس موضع تشلاق و بیلاق می‌نمود. (آفراسیابی ۴۱) ۵ مصالحت آن دیدند که با او [به] مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند. (سعدی ۲/۱۲۳)

۶. ~ جستن (مص. ا.) (قد.) دوستی کردن؛ آشتی کردن: در اطراف ممالک و اکناف مسالک او... گرگ با میش مصالحت می‌جست. (ظهیری سمرقندی

میاهات به همگان می افراشت. (شوشتری ۱۰۳) ○ سید...
 ابی جعفر اتصال مصاهرت کرد با این خاندان. (ابن فندق
 ۱۰۱) ۲. خوشاوندی: یکی از فرزندان استاندار
 نامزد او شده بود و میان ایشان نسبت مصاهرت بایدید
 آمده. (اولیاء الله: گنجینه ۱۱۰/۵) ○ امروز کار منصب تو
 بزرگ است، اما قدر و منزلت و شرف او را می شناسی و
 بدین وصلت و مصاهرت استظهار تو زیادت گردد.
 (دهستانی مؤیدی: گنجینه ۱۲۱/۴)

● **کردن** (مص.د.) (قد.) خویشی کردن
 به طریق زن دادن و زن گرفتن: بر خدمتگار حکم
 کردند که به شهر باید آمدن و مصاهرت کردن با متصلان
 خواجه. (خاقانی^۱ ۲۲۲)

● **مصاهره** mosāhere [عر.: مَصَاهِرَة] (امص.) ۱.
 (حقوق) وضعیتی که به سبب ازدواج ایجاد
 می شود و براساس آن زوجین با برخی از اقوام
 همسر خود محرم می شوند. ۲. (قد.)
 مصاهرت (م. ۲). →: فرزند عزیز، نظام الدین،
 خویشی و مصاهره به خدمت ملک المشایخ... دارد.
 (مولوی^۲ ۹۵)

● **کردن** (مص.د.) (قد.) ← مصاهرت
 ● مصاهرت کردن: انوشروان صلاح در آن دید که با
 او صلح کرد و دختر او را بخواست... چون این مصاهره
 کرده بودند، به اتفاق، روی به هیاطله نهادند. (ابن بلخی^۱
 ۲۳۵)

● **مصائب، مصایب** masā'eb, masāyeb [عر.:
 مصائب، ج. مُصِيبَة] (۱.) مصیبت ها؛ شهادتی... در
 تحمل مصائب... دارم. (قاضی ۲۹۶) ○ مصائب زندگی...
 آدم را شاعر و هنرمند می کنند. (علوی^۲ ۱۳۳) ○ در محن
 و مصائب که به شخص رسد، لذتی دقیق باشد. (قطب
 ۱۲۵)

● **مصائد، مصاید** masā'ed, masāyed [عر.: مصائد،
 ج. مَصِيدَة، مَصِيدَة] (۱.) (قد.) ۱. دام ها؛ تله ها؛
 اهل خلاف اسباب و ادوات رد ایشان جمع آورند و
 مصائد مکائد نصب کنند. (قطب ۳۵۰) ○ سیدنا مصائد
 مکائد بگسترد تا صیدی شگرف را چون نظام الملک به
 اول وهلت در دام هلاک و بوار درآورد. (رشیدالدین

وادارش کردند که کلیه اموال خود را به سلطان مصالحه
 کند یا اسماً به بهای اندکی بفروشد. (مینوی^۳ ۱۸۱) ○
 آخرش حاضر شد مهریه اش را با یک تومان مصالحه
 بکند. (→ هدایت^۶ ۱۹) ○ کنم مصالحه یک سر به
 صالحان می کوثر/ به شرط آن که نگیرند این پیاله ز
 دستم. (یغما: از صبا تا نایما ۱۲۲/۱)

● **مصالحه نامه** m. -nām -che [عر. ف.ا.] (۱.) (قد.)
 مصالحه نامه →: مصالحه نامه را هم به شهر نواب
 شاهزاده امیر تومان و علما و اعیان رساندم. (غفاری
 ۲۵۹)

● **مصالحه نامه** mosālehe-nāme [عر. ف.ا.] (۱.) ۱.
 (حقوق) نوشته ای دال بر مصالحه. ← مصالحه
 (م. ۳). ۲. (قد.) قرارداد صلح که بین دو یا چند
 نفر یا گروه منعقد شود: نتیجه این غلبه فرمان هفده
 اکتبر شد که در معنی مصالحه نامه جنگیان دو طرف بود.
 (دهخدا ۲۱۲/۱۵۹) ○ مصالحه نامه مضبوط با همین قیود و
 عهود و شروط که در عهدنامه نادری مسطور و مذکور
 است، بدهیم و بگیریم. (فائز مقام ۹)

● **مصانع** masāne' [عر.: ج. مَصْنَع و مَصْنَعَة] (۱.)
 (قد.) آبگیرها؛ آب انبارها؛ اضعاف و آلف آن بر
 عمارات مساجد... و مصانع و مزارات... آن دیار صرف
 گردان. (عقبی ۲۹۶) ○ اضعاف آن بر عمارت مساجد... و
 مدارس و قناطر و مصانع... صرف کرده است. (شمس قیس
 ۱۵)

● **مصانعت** mosāne'at [عر.: مَصَانَعَة] (امص.) (قد.)
 نرمی کردن؛ مدارا کردن: قومی را دیدم پیرامن من
 نشسته با من به تلافی درآمدند و طریق مخادعت و
 مصانعت پیش گرفتند. (جرفادقانی ۳۱۶)

● **مساوالت** mosāvelat [عر.: مَسَاوَلَة] (امص.) (قد.)
 حمله آوردن و جنگ کردن: از مساوالت که
 می نمود، به مساوالت بازآمده، و مساورت را بر مصابرت
 اختیار کرده. (زیدری ۳۷)

● **مصاهرت** mosāherat [عر.: مَصَاهِرَة] (امص.) (قد.)
 ۱. داماد شدن؛ دامادی: خودشان... به شرف
 مصاهرت سلطنتی افتخار دارند. (افضل الملک ۳۵) ○
 شیخ محمد جزایری... به مصاهرت سید نورالدین سر

مصباحان من؟ کو حلقه احرار من؟ (مولوی ۱۰۰/۴)
مصحح mosahhah [عر.] (ص.) تصحیح شده؛
 اصلاح شده؛ درست شده؛ تاریخ جهانگشای
 جوینی مصحح محمد قزوینی. ○ از امیر غیاث الدین معلوم
 شد که مثنوی ندارند مثنوی فرستاده، اگرچه بسیار مصحح
 نیست لکن غالب مثنوی ها چنین می باشد. (قطب ۵۲۳)
مصحح mosahheh [عر.] (ص.) ۱. آن که
 نسخه یک نوشته یا یک کتاب را با نسخه های
 دیگر مقابله و آن را تصحیح می کند. ۲.
 (چاپ و نشر) آن که نمونه های چاپی را تصحیح
 می کند. ۳. آن که ورقه های امتحانی را ارزیابی
 می کند و نمره می دهد.

مصحف moshaf [عر.] (ا.) ۱. متن مکتوب
 قرآن؛ قرآن؛ به تعلیم مادرم به زانوی ادب می نشستم،
 مصحف را روی دست می گرفتم، و تلاوت می کردم.
 (اسلامی ندوشن ۱۵۷-۱۵۸) همه شب دیده برهم
 بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته [بودم]. (سعدی ۲
 ۸۹) ○ چون مسجد به نگار کنند و مصحف به زروسیم
 کنند، دمار بر شما بادا. (غزالی ۳۱۲/۲) ۲. (قد.)
 (مجاز) کتاب؛ مُلک عالم، مصحف اسرار او/ در نکویی
 آیتی دیدار او. (عطارد ۷۲) ۳. کتاب آسمانی.
 ۴. سبب سجاوندی نسخه ای از قرآن که
 نشانه های وقف در آن به ویژه با شنگرف و
 آب طلا مشخص شده باشد.

مصحف mosahhaf [عر.] (ص.) ۱.
 تصحیف شده. ← تصحیف (م.) ۱. اما بیت حالا
 که مصحف است جز این که به تدبیر شما محول گردد و
 به دست شما... کاری بشود، چه می توانند فرمود؟
 (فائز مقام ۱۴۸) ۲. (حدیث) ویژگی حدیثی که
 متن یا سند آن تصحیف شده است.

مصحف نویس moshaf-nevis [عر.] (ص.) ۱.
 کاتب قرآن؛ مصحف نویسان به جای علامت اعراب از
 نقطه استفاده می کردند. (مایل هروی: کتاب آرای ۷۶۸)

مصحوب mashub [عر.] (ص.) ۱. (قد.) ۱.
 همراه؛ به شرف عرض عالی می رساند تعلیق شریفه...
 به مصحوب چاپار دولتی عز وصول ارزانی داشت.

فضل الله: گنجینه ۲۲۵/۴) ○ مصائد اکراد... را...
 به تنهایی... قطع کرد. (زیدری ۶۵) ۲. شکارگاه ها؛
 بیشه ای که باد بی اندیشه بر شواق جبال و مصائد قلال
 آن اجتياز نماید. (زیدری ۶۵)

مصب masab[b] [عر.: مصب] (ا.) ۱. (جغرافیا)
 جایی که رود در آن به دریا می ریزد؛ او را پادشاه
 ولایت سرحدی خوارزم در کنار مصب رود جیحون
 کربد بود. (مینوی ۱۷۹^۳) ○ طلوع صبح به رودخانه ای
 کوچک که مصب آب ترش آب بود، رسیدیم. (حاج سیاح^۱
 ۱۵۷) ۲. (قد.) (مجاز) جایگاه؛ سخا آن بود که اتفاق
 اموال و دیگر مقتنیات بر او سهل و آسان بود تا چنان که
 باید و چندان که باید به مصب استحقاق می رساند.
 (خواججه نصیر ۱۱۴-۱۱۵) ○ جمعی از جهت نقل آن در
 یتیم برفتند تا آن ودیعت به مصب استحقاق رسانند.
 (جرفادقانی ۳۶۷) ○ اما می دانم که به کودکی و
 کارنا آزمودگی صرف مال نه در مصب صواب کرده ای.
 (وراوینی ۱۵۹-۱۶۰)

مصب massab [از عر.] مذهب [ا.] (عامیانه)
 مذهب؛ این که همه اش گلوله گلوله شده. مصبت پسوزد.
 (درویشیان ۲۳)
 ۴. مصبت را شکر (عامیانه) (مجاز) ← مذهب
 ○ مذهب را شکر: مصبت را شکر این چه بازی ای بود
 که سر ما در آوردی؟! ○ مصبت را شکر. (دریابندری ۳
 ۳۳۹)

مصباح mesbāh [عر.] (ا.) (قد.) چراغ؛ مصباح
 حقیقت در شستان دلش درخشیدن گرفت. (جمال زاده ۱۷
 ۳۳) ○ فروغ رای تو مصباح راهای مخوف/ عنان عزم تو
 مفتاح مُلک های حصین. (سعدی ۷۲۳^۳) ○ چو روز بود
 مرا آفتاب من بودی/ چو شب درآید دلم که باشم
 مصباح. (معدود سعد^۱ ۱۱۸)

مصبغه masbaqe [عر.: مصیغه] (ا.) (قد.)
 رنگ رزخانه؛ معجز عنایی اغصانش از مصبغه قدرت
 رنگ بسته ازل آمده. (وراوینی ۳۹۸)

مصبوب masbuh [از عر.] (ص.) ۱. (قد.) آن که
 صبحگاه شراب خورده است؛ صبحوحی زده؛
 بر قطب گردم ای صنم، از اختران خلوت کنم/ کو صبح

مصدر masdar [عر.] (۱). ۱. منشأ چیزی یا

کاری: من... مصدر حرکات یامزه و منشأ ادواطوار

بی‌مزه شدم. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۲۰) ○ چنانچه کسی مصدر

خدمتی شده بود... از او قدردانی شود. (مصدق^۴ ۲۲) ○

مظهر مهر و مهر شد و مصدر لطف و عفت [گردید.]

(قائم‌مقام^۵ ۳۶۹) ○ دست مصدر نعمت است. (عمادالدین

محمود: گنجینه ۲۶۸/۵) ۲. (ادبی) در دستور زبان،

کلمه‌ای که با افزودن پسوند آن به آخر بُن

ماضی ساخته می‌شود و برانجام کار یا داشتن

حالتی یا اسناد، بدون مفهوم زمان و شخص

دلالت می‌کند، مانند بردن و گفتن: مصادر سقیمه

زبان فارسی که در اعلال گاهی از حروف اصلی مصدر

یک یا دو حرف پیش‌تر باقی نمی‌ماند، قابل استقلال

نیست. (طالبوف^۶ ۲۷۸) ۳. (متسوخ) (نظامی) گم‌گشته

(م. ۴) ○ به‌یاد تیمسار و مصدرش افتاد. تیمساری که

بازنشسته بود، اما مصدر داشت. (دانشور^۷ ۱۶۱) ○ هزاران

تعدی و رفتار ظالمانه و موهن به سرباز، مانند به‌نام

مصدر به خانه فرستادن... جزء امور سربازی بوده.

(شهری^۸ ۳۵۳/۱)

○ **بسیط** (ادبی) ○ مصدر ساده →.

○ **پیشوندی** (ادبی) در دستور زبان، مصدری

که از یک مصدر ساده و پیشوند ترکیب

شده باشد، مانند فرو خوردن.

○ **ثلاثی مجرد** (ادبی) در صرف زبان عربی،

مصدری که اصل آن سه حرفی و دارای اوزان

بسیار است.

○ **ثلاثی مزید** (ادبی) در صرف زبان عربی،

مصدری که یک، دو، یا سه حرف به حروف

اصلی آن اضافه می‌شود. این مصادر قیاسی

هستند.

○ **جعلی** (ادبی) در دستور زبان، مصدری که

در اصل مصدر نیست بلکه با افزودن یلدن به

آخر اسم و به‌ندرت صفت ساخته می‌شود،

مانند جنگیدن، رقصیدن، و طلبیدن.

○ **ساده** (ادبی) در دستور زبان، مصدری که

جزئی به آن افزوده نشده باشد: مق. مصدر

(جمال‌زاده^۲ ۱۲۰) ○ مصحوب فرستاده خودمان اینک

فرستاده می‌شود. (غفاری^۹ ۲۱) ○ بدین سفارت منصوب

گشت و این رسالت مصحوب او گردانید که شاه پیلان را

بگویی که... شهنشاه ددان منم. (روابینی^{۱۰} ۵۱۴) ۳. (ق.)

به‌همراه: اینک برای تعظیم و به‌راه داشتن جناب یاور

قره‌عینی شیخ... را مصحوب... فرستادم. (امیرنظام^{۱۱} ۱۹۵)

مصحوبه mashub.e [عر.] (مصحوبه) [ص.، ا.، ق.د.]

مصحوب (م. ۱) ○ بقیه مالیات... با ذریعه جات

مصحوبه عالی‌جاه... عرض شد. (امیرنظام^{۱۲} ۱۱۳)

مصحوبی mashub-i [عر. ف. ا.] (صد، منسوب به

مصحوب) (ق.د.) فرستاده‌شده: از مطالب مصحوبی او

استحضار حاصل آمد. (قائم‌مقام^{۱۳} ۲۴)

مصدق mesdāq [عر.] (۱). ۱. امری که با

سخنی انطباق می‌یابد؛ امری که سخنی درباره

آن درست درمی‌آید: من به مصداق این حکم صریح

دینی که می‌گوید: هرکس دست به‌روی شیء مقدسی بلند

کند، شیطان است، کافر شده‌ام. (قاضی^{۱۴} ۱۷۱) ○ اگر

حجب و حیا مانع نبود می‌رفتم از خود بوف کور خواهش

می‌کردم که به مصداق الاکرام بالاتمام مرا به شاگردی

خود بپذیرد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۷۹-۱۸۰) ۲. (منطق)

موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند،

مانند ارسطو و ابن‌سینا که مصداق‌های مفهوم

«انسان» هستند: آزادی، برابری، عدل، همه

کلماتی‌ست که فقط باید خواند و شنید و هرگز درعمل

مصدق آن را نخواهید یافت. (نفیسی^{۱۶} ۴۲۰)

○ **پیدا کردن** ○ مصداق داشتن ○ برای

دور ساختن جمعیت بی‌محابا به‌میان مردم افتادن و تا

بخوای دست و سروپا شکستند. الحق که به‌قول حافظ

«دو صد من خون مظلومان به یک جو» مصداق پیدا کرد.

(جمال‌زاده^{۱۷} ۲۰۷)

○ **خارجی** (عینی) (منطق) مصداق (م. ۲) ○.

○ **داشتن** (مصد. ۱) ۱. درست در آمدن و

صدق کردن حرف یا سخنی درباره کسی یا

چیزی: تا دنیا برجاست این کلام یرمغز مصداق دارد.

(اقبال^{۱۸} ۱/۷/۲۱) ۲. (منطق) وجود خارجی داشتن:

خیلی از مفاهیم ذهنی ما در جهان خارج، مصداق ندارد.

ساختن و دیگر اسرار مگو از مسائل مصدري در خانه
فرمانده [بود]. (شهری ۱۲/۳۵۳)

مصَدَع mosadde [ع.ر.] (ص.د.) ۱. (مجاز)
زحمت افزا؛ دردسردهنده: اگر مصدع هستم،
بفرمایید تا زحمت را کم کنم. ۲. (قد.) موجب
سردرد: کرفس مصدع و سردردآور و مفسد شیر
می باشد. (شهری ۲/۴۰۸)

• **مصَدَع** کسی شدن (احترام آمیز) (مجاز)
وقت او را گرفتن و باعث زحمت و دردسر او
شدن: بیش از این مصدع اوقاتان نمی شوم.

• **مصَدَع** شدن (مص.د.) (احترام آمیز) زحمت افزا
شدن؛ زحمت دادن: بیش از این مصدع نمی شوم.
(مصدق ۳۲۰) • هیچ کس ولو حامل پیغام شاه هم بود،
نیاید مصدع آفا شود. (مستوفی ۱/۱۳۱)

مصَدَق mosaddaq [ع.ر.] (ص.د.) ویژگی آنچه
درستی آن تصدیق شده است: او همیشه از سبیل و
دیلم و سواد مصدق و معرفی نامه.. بدش آمده بود.
(آل احمد ۲/۷۷) • صاحب حقوق این تعرفه مصدق را به
یکی از ادارات... می برد. (مستوفی ۲/۳۵۱)

• **مصَدَق** داشتن (مص.م.) (قد.) به درستی کسی
یا چیزی گواهی دادن؛ تصدیق کردن: تو گر
دعوی کنی پرهیزگاری / مصدق دارم والله اعلم.
(سعدی ۴/۴۹۸) • آنچه ظن ماست به صرامت و
شهامت... و المیعت ثابت او مصدق دارند. (بهاء الدین
بغدادی ۸۱) • من بدین سخن برحقم و مرا بدین سخن
مصدق دارد. (عنصر المعالی ۱/۳۰)

مصَدَق mosaddeq [ع.ر.] (ص.د.) ۱.
گواهی دهنده به درستی کسی یا چیزی: هیچ کس
را از مسلمان و کافر و مصدق و منکر، بیم خطره و شبهتی
و راه دعوی و حجتی نماند. (قائم مقام ۲۸۲) • بهلول
گفت: اگرچه حال تو مصدق مقال توست و کمال تو
مصدق عظمت و جلال توست... (خوارزمی: گنجینه
۵/۲۱۱) ۲. (حقوق) آن که از طرف اصحاب دعوا
انتخاب می شود تا اظهار نظر یا شهادت او از
ماوقع برای طرفین حجت باشد. ۳. (فقه) مأمور
وصول زکات.

مرکب و مصدع پیشوندی، مانند بردن و گفتن.
• **مصَدَع** (ادبی) • مصدع جعلی →.

• **مصَدَع** کاری بودن به کاری اشتغال داشتن؛
درصدد کاری بودن: هرکدامان مصدع کاری بوده
تنها در رشته کار خود می توانیم قبول فرمان کنیم.
(شهری ۲/۲۰۶) • شما مصدع چه کاری بودید که به این
وضع تبعید کنند؟ (حاج سیاح ۱/۳۰۴)

• **مصَدَع** کاری کردن (قد.) مأمور انجام دادن آن کار
کردن: اجلال الملک را مصدع کار نان و جنس
مقاطعه کاری کرده و به او ابواب جمع نمودند.
(نظام السلطنه ۲/۴۰۵)

• **مصَدَع** مرخم (ادبی) در دستور زبان، مصدري که
«ن» آخر آن حذف شده است، مانند نشست و
برخواست.

• **مصَدَع** مرکب (ادبی) در دستور زبان، مصدري که
جزء غیر صرفی معنی دار به آن افزوده
شده باشد، مانند پهلو زدن و کار کردن.

مَصْدَر mosaddar [ع.ر.] (ص.د.) ۱. ویژگی
جایی که کسی یا چیزی در بالای آن قرار
گرفته باشد؛ مقدم داشته شده و درصدد
قرار گرفته؛ درابتدا آورده شده: مجلسی دیدم مصدّر
به ائمه اظهار. (شوشتری ۱۸۷) • پیش از این مجلس
رفیع... که پیوسته به بشارت مصدّر باد، ایراد کرده بود که
حشم منصور به جهت مدد متأقّبند. (بهاء الدین بغدادی
۱۸۵) ۲. ویژگی نوشته ای که در بالای آن مطلبی
هست: متن مصدّر به نام نامی پیغمبر (ص) بود.

• **مصَدَع** ساختن به چیزی (قد.) درصدد قرار
دادن آن: مضمون این داستان... را به کریمه... مصدّر
ساخته [بود]. (طفرنامه یزدی ۲/۳۹۱: معین)

• **مصَدَع** کردن (مص.م.) (قد.) درصدد قرار دادن:
گفتی از انبیا و امم هرکه رفته بود / حق کرده در حوالی
کعبه مصدّرش. (خاقانی ۲۱۸ ح.)

مَصْدَرِی masdar-i [ع.ر.ف.] (ص.د.) منسوب به
مصدر ۱. مربوط به مصدر: یای مصدری. ۲.
(حاصص.) مصدر بودن. ← گماشته (م. ۴): مصدر
به خانه فرستادن و به کار کلفتی و رخت شویی... وادار

مصدوقه masduqe [ع.ر.: مصدوقة] (ص.د.) (ق.د.)

۱. حقیقت امری؛ اصل مایه کاری؛ نصاد بترسید و امان خواست، مصدوقه حال به عرض رسانید. (عقبلی ۲۳۲) ○ مصدوقه کار و حقیقت حال چون باز نمودند، ایشان را بکشتند. (جوینی ۱/۱۲۳) ○ مقصود کار و مصدوقه حال با او در میان نهاد. (ورابینی ۱۷۳)
۲. (ا.) مصداق (م.ر.) ۱: در هر عهده از عهد زمان به اقتضای حکمت مالک الملک سبحان به مصدوقه «توتی الملک من تشاء و تعز من تشاء» ذی شوکتی را در عرصه جهان مبسوط الید و نافذالفرمان سازد. (شیرازی ۲۹) ○ «لکلیلا تأسوا علی ما فاتکم»... مصدوقه حال ایشان است. (قطب ۱۹۸)

مصدوم masdum [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) صدمه دیده؛ آسیب رسیده؛ این در شأن و خونبهای سلطان و مصدوم و مقتول آنها نمی باشد. (شهری ۴۲/۱۸۷) ○ اگر دیوار یا طاقی یفتد یا فرود آید و کسی را زیر بگیرد، مصدوم را آوارزده یا زیر هوارمانده می گویند. (مستوفی ۳/۳۷۴ ح.)

○ ~ شدن (م.د.) صدمه دیدن؛ آسیب دیدن: چند نفر سر نشینان آن مجروح و مصدوم شدند. (مصدق ۱۳۶)

○ ~ کردن (م.د.) صدمه زدن؛ آسیب رساندن: شیخ اکبر... باز گویا پنجه در پنجه کسی افکنده... می گوید: دیشب باز بابی ها... مصدومش کرده اند. (شهری ۱/۲۱۸)

مصر mesr [ع.ر.] (ا.) (ق.د.) شهر: در هر قطری از انتظار و عصری از اعصار و مصری از امصار، نابغه ای در آسمان فضل و کمال ظهور می کند. (جمالزاده ۸/۱۰۹) ○ از مجتهدین و افاضل و مستعدان در آن مصر اعظم مجتمع بودند. (شوشتری ۹۹) ○ به سبب یمین برکات اهل ایمان در هر طرفی که ظرف در آن جولانی می نماید، از کثرت موحدان مسلمانان مصری جامع می بیند. (جوینی ۱/۱۰)

مصر moser[r] [ع.ر.: مصر] (ص.د.) اصرارکننده؛ پافشاری کننده: بعضی مصر و لجوج هستند. امان از اینها که آدم را ذله می کنند. (علوی ۱/۷۹) ○ [مینورسکی]

در جست و جو بسیار سمج و مصر بود. (مینوی ۲/۲۳۲) ○ سلطان اگرچه در کاری مصر باشد، چون اندیشه بازگمارد، آخر سخن ناصحان و مشفقان را بشنود. (بیهقی ۱/۷۴۵)
○ ~ شدن (م.د.) اصرار کردن؛ پافشاری کردن: بیچه ها آن قدر مصر شدند تا بالاخره مادر بزرگ تصمیم گرفت چند روز دیگر پیش آنها بماند.

مصرأ moserr.an [ع.ر.] (ق.د.) با اصرار و پافشاری: مصرأ از شما تقاضا می کنم ما را از موطن و عنوان محاسن معشوق خود آگاه سازید. (قاضی ۱۰۹)

مصراع mesrā' [ع.ر.] (ا.) ۱. (ادبی) هریک از دو نیمه یک بیت: چنین شعری را... باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... با فراغت خاطر کافی بخوانم. (جمالزاده ۸/۹۹) ○ او را هم قصاید است یک مصراع تازی و یکی پارسی. (ابن فندق ۲۶۳) ۲. (ق.د.) هر کدام از دو لنگه یک در؛ لنگه در: در آتش کده بکندند و آن دو مصراع بودند از طلا. (حسن بن علی: تاریخ قم ۹۰: لغت نامه ۱) ○ بر این در مسجد که این ممر ساخته اند، دری به دو مصراع بر آنجا نشاند. (ناصر خسرو ۲/۲۷)

مصراعین mesrā'eyn [ع.ر.: مصراعین، مثنای مصراع] (ا.) (ق.د.) (ادبی) دو مصراع. ← مصراع (م.ر.) ۱: شاعر بیتی گوید که چون مصراع اول را خوانده، در معنی مستقل نماید، لیکن چون مصراع دوم بخواند، معلوم شود که مصراعین به هم موقوفند. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۴)

مصرانه moserr-āne [ع.ر. فا.] (ص.د.) ۱. همراه با اصرار و پافشاری: در اثر شفاعت مصرانه من بسیاری از زندانیان سیاسی آزادی یافتند. (مصدق ۳۳۸) ۲. (ق.د.) از روی اصرار و پافشاری: این خلیقات را... به ارث برده... مصرانه در حفظ آن توصیه می کنند. (شهری ۱/۹۲)

مصرح mosarraḥ [ع.ر.] (ص.د.) ۱. صریح و آشکار: مالیات باید معین و مصرح و زمان ادا نیز همه ساله در وقت معلوم باشد. (دهخدا ۲/۱۳۴) ○ فرمان من و جمیع فرامین دولتی و عنوان پاکت های حضرت اجل مصرح است. (نظام السلطنه ۲/۲۴) ۲. (ق.د.) (ق.د.)

جای خرج کردن: رسید مژده که آمد بهار و سیزه دمید/وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نیبید. (حافظ^۱ ۱۶۱) ۳. (قد.) جای برگشتن آب؛ سد؛ بند: صانعان را بیاورد و مال‌های بسیار بذل کرد تا مصرف‌های آب بساختند از چپ‌وراست رود کُر. (ابن‌بلخی^۱ ۳۶۳)

● ~ شدن (مصد.) استفاده شدن یا مورد بهره‌برداری قرار گرفتن: آیا می‌دانید روزانه چند کیلوان مصرف می‌شود؟

● ~ کردن (مصد.) مصرف (م.) : در هر وعده چلوخورش زیاده‌تر از ده سیر روغن اعلا مصرف می‌کردیم. (شهری^۲ ۴۳۱/۳) ○ در محلی... آب باران جمع می‌شود عابری از آن مصرف می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۴)

○ به ~ رساندن به کار بردن: مورد استفاده قرار دادن: این‌همه ثروت را... بهتر بود در راه عمران و آبادی و رفاه مردم ایران به مصرف برسانند. (جمال‌زاده^۸ ۲۴۰) ○ هر جنسی که باشد چنین کنند و چیزی از آن به مصرف نرسانند و به کسی نیز ندهند. (شوشتری ۳۸۴)

○ به ~ رسیدن به کار رفتن؛ مورد استفاده واقع شدن: قاچ‌های خریزه نیم‌خورده... از هر کدام چند نفی بیش‌تر به مصرف نرسیده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۸) ○ وجه... به مصرف کودتای روز... رسید. (مصدق ۱۹۳) ○ آب خیرات... از خارج شهر... همگی به مصرف شهر رسیده‌باشد. (کلانتر ۹۵)

مصرف mosartef [عر.] (صد.) (قد.) دگرگون‌کننده: تعلق قلب ارباب هم با مصرف امور باشد نه با امور. (قطب ۱۷۰)

مصرف‌زدگی masraf-zad-e-gi [عر.فا.نا.] (حامص.) تمایل به مصرف بی‌رویه کالاهای اقتصادی: جامعه گرفتار مصرف‌زدگی شده‌است.

مصرف‌زده masraf-zad-e [عر.فا.نا.] (صد.) ویژگی شخص، خانواده، یا جامعه‌ای که تمایل به مصرف بی‌رویه کالاهای مصرفی دارد: جامعه مصرف‌زده.

مصرف‌کننده masraf-kon-ande [عر.فا.نا.] (صف.)

باصراحت و آشکارا: از خویشتن نیز نامه نویس و مصرح بازنمای که از برای وزارت تا وی را داده آید، خوانده شده‌است. (بیهقی^۲ ۲۲۲)

مصرحه mosarrahe [عر.: مصرحة] (صد.) ← استعاره ○ استعاره مصرحه.

مصروع masra' [عر.] (۱.) (قد.) قتل‌گاه: → ساحات مُلک طوس مصروع اجساد و رؤوس گشت. (قائم‌مقام ۱۹۶) ○ هان جماعت اخوان این شربتی است برای همه نهاده و مصروعی است برای جمله آماده، آماده آنچه برای شما آماده‌است. (قطب ۱۱۲) ○ نعوذبالله از غضب آفریدگار... که چون خواهد بن کیسه عمر را مُهر خذلان بکند... لمعان انوارش به آتش سخط بسوزاند و احرار روزگار و اتمام انتظار بلاد را از مصروع مکاید... معصوم داراد. (سکری: جرفادقانی ۴۵۳)

مصروع mesra' [از عر. = مصراع] (ادبی) مصراع (م.) : → : مرشد با مصروع‌های اول سؤال کرده، بچه مرشد... جواب داده، مردم را مشغول می‌نمود. (شهری^۲ ۲۶/۴) ○ رباعی عناصر اربعه‌اش از صدمه پنجه اجل، مصروع مصروع، بل حرف حرف از هم ریخت. (لودی ۶۷) ○ در سخن به دو مصروع چنان لطیف بیندم/ که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را. (سعدی^۴ ۶۸۳)

مصروع mosarra' [عر.] (صد.) (ادبی) در بدیع، ویژگی بیتی که هردو مصراع آن دارای قافیه باشند، چنان که مطلع قصیده و غزل.

مصروعین mesra'.eyn [عر.: مصروعین، مثنای مصروع] (۱.) (قد.) دو مصراع: در «شَرینا» و «شکرنا» که در مصروعین واقع شده، ضمیر متکلم مع‌الغیر ایراد فرموده‌است. (لودی ۲۰۰)

مصرف masraf [عر.: مصرف] (امصد.) ۱. استفاده کردن از چیزی یا بهره‌برداری کردن از آن که با کاهش یا استهلاک آن چیز همراه است: [درمورد گندم]... برای احتیاجات تشون و مصرف اهالی تصمیمی یک‌جا اتخاذ نماییم. (مصدق ۱۴۸) ○ اگر مقدار مصرف کاغذ و مرکب... را مدرک فعالیت... یک قوم متمدن بگیریم، باید آن قوم را متمدن‌تر حساب کنیم که... (اقبال^۲ ۲۴) ۲. (۱.) (قد.) جای هزینه کردن؛

مصروف دارد. (← افضل‌الملک ۱۸۹) ○ اوقات شریف را ملاحظه مسطورات آن مصروف داشته. (قائم‌مقام ۳۱)
○ آن‌که سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد. (نصرالله‌منشی: کلیله و دمنه: لغت‌نامه^۱) ۲.
(قد.) بازگرداندن؛ منصرف کردن؛ دور داشتن:
چشم بد و دست نوابی از این دولت قاهره... مصروف و دور دارد. (ابن‌بلخی^۱ ۴۶)

● ~ شدن (مصدر). ۱. صرف شدن؛ به کار رفتن: اگر اوقات اطفال ما به جستن اعراب و پیدا کردن نقطه و کاوش قراین مصروف می‌شد، باز تقلی نبود. (طالبوف^۲ ۱۰۲) ۲. (قد.) برگردانده شدن؛ برگشتن: طایفای باشند که هنوز رغبت ایشان به کلی از دنیا مصروف نشده‌باشد. (جامی^۱ ۱۱)

● ~ کردن (گرداندن) (مصدر). ۱. به کار بردن: ما باید تمام هم‌خود و تمام قوای مادی و معنوی خود را مصروف چیزهایی کنیم که دوی درد ما... به آنها بسته‌است. (مینوی^۳ ۲۶۳) ○ علمای فن، اوقات خود را مصروف به تکمیل معالجه دومی می‌کنند، یعنی می‌خواهند سموم میکروب‌ها را بی‌ضرر نمایند. (طالبوف^۲ ۱۵۷) ۲. (قد.) برگرداندن: اگر بدان‌چه تدبیرکار من است عنان اندیشه خویش مصروف گردانی اولی‌تر. (روایینی ۲۹۹)

مصری mesr-i (صدر، منسوب به مصر، کشوری در شمال‌شرقی آفریقا) ۱. مربوط به مصر: عتیقه‌های مصری. ۲. اهل مصر: یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد. (سعدی^۲ ۸۰) ۳. تربیت‌شده یا به‌عمل آمده در مصر: علاءالدوله... اسب‌های شاهی و مصری و غلام‌های زرین‌کمر... برای شاه اسماعیل فرستاد. (عالم‌آرای صفوی ۱۱۹) ○ ابلهی را دیدم سمن، خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر. (سعدی^۲ ۱۱۹) ۴. (۱.) نوعی مدل موی سر به‌شیوه مصریان باستان. ۵. زبانی از خانواده زبان‌های حامی-سامی.

مصطبه me(a)stabe (عر.: مصطبة) (۱.) (قد.) ۱. سکوماندی در بعضی از خانه‌ها یا مغازه‌ها یا درکنار آنها که روی آن می‌نشستند: حاجی بر صدر

۱. آن‌که کالاهای اقتصادی را مصرف می‌کند: برای حمایت از مصرف‌کننده قوانینی وضع شده‌است. ○ در مصارف شخصی این اندازه [برنج] به مقدار کم‌وزیاد مصرف‌کنندگان فرق می‌کند. (شهری^۲ ۳۵/۵) ۲. به کار برنده؛ استعمال‌کننده: از دیروز تا به حال بوی تریاک را در هتل شنیده‌اند و دارند دنبال مصرف‌کننده می‌گردند. (علوی^۳ ۱۲۱)

مصروف‌گرایی masraf-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حاضر، مصرف‌زدگی) →

مصرفی masraf-i [عر.فا.] (صدر، منسوب به مصرف) ۱. قابل مصرف؛ مصرف‌شونده: کالای مصرفی. ۲. مصرف‌زده → جامعه مصرفی. ۳. (گفتگو) مصرف‌شده: مقدار گاز مصرفی را روی قبض می‌نویسند. ۴. (۱.) (گفتگو) مقدار مصرف: مصرفی چای آب‌دارخانه ماهی یک کیلو است.

مصروع masru' [عر.] (صدر، ۱.) (پزشکی) مبتلا به بیماری صرع: نگاهی شبیه به نگاه اشخاص مصروع به اطراف انداخت. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۴۷) ○ برآورد از جگر آهی شغب‌ناک / چو مصروعی زیای افتاد بر خاک. (نظامی^۳ ۲۱۹) ○ دست‌در دست برده چون مصروع / پای‌در پای می‌کشم چون مست. (مسعود سعد^۱ ۷۶)

مصروف masruf [عر.] (صدر) ۱. مصرف‌شده؛ به کار رفته: دکارت... عمر را گرمی‌تر از آن می‌دانست که مصروف نشست و برخاست با ارباب دنیا شود. (فروغی^۳ ۱۵۷) ○ ای شکم نه آنی که همت من در لیل و نهار مصروف بود به تحصیل طعام‌های لذیذ. (قطب ۱۱۹) ○ همت پادشاهانه او بر... استلالت رقاب باغیان مصروف بود. (جوینی^۱ ۷۱/۳) ۲. (قد.) برگشته؛ انصراف یافته؛ منصرف: هم‌چنان‌که از دنیا صرف رغبت کرده‌باشد، از آخرت نیز رغبتش مصروف بود. (جامی^۸ ۷) ○ عین‌الکمال از کمال دولت مصروف و مدفوع. (خاقانی^۱ ۶۲)

● ~ داشتن (مصدر). ۱. به کار بردن: وی سعی و اهتمام تمام مصروف داشته‌است تا نکات جزئی و باریک این داستان را برای ما حکایت کند. (قاضی ۹۶۴) ○ بدون تعطیل و انصراف اوقات خود را به دعاگوئی

مجازی به کار می‌رود؛ به صورت تعبیر زبانی درآمده؛ به صورت اصطلاح درآمده؛ چنانکه مصطلح است، هرکس از ما بدگویی کند، روسپاهی به خود او می‌ماند و بس. (قاضی ۹۴۸) چنانکه مصطلح است، از عالم فناء به عالم بقا شتافت. (جمال‌زاده ۸^۱) در تهران هم «انگلکش نکن» مصطلح است. (مستوفی ۱۶۱/۱) ۲. رایج، به ویژه در میان گروهی خاص: این کلمه فقط در میان پزشکان مصطلح است. من در خاطر داشتم کتابی مشتمل بر آنچه در زمان دولت سلاطین قاجاریه مصطلح و مستعمل بود، بنویسم. (نظام‌السلطنه ۳۱۸/۱) الفاظ نوظهور دیگر مستعمل و مصطلح نبود. (طالبوف ۲۸۰) ۳. تکوین و ابداع... معروف علما و حکما و مصطلح متأخرین و قدماست. (قائم‌مقام ۳۵۱)

• ~ شدن (مصدق). ۱. معنای خاصی پیدا کردن و به صورت اصطلاح به کار رفتن (کلمه، عبارت، یا جمله‌ای): مصطلح شدن این کنایه از این حکایت که شاید با واقع هم مطابق باشد، بیرون آمده‌است. (مستوفی ۷۱/۳ ح. ۴. رایج شدن (کلمه، عبارت، یا جمله‌ای): چندی است تعبیرهای خاصی میان مردم مصطلح شده‌است.

مصطلحات mostalahāt [عر.، جر. مُصْطَلَحَات] (۱). واژه‌ها، عبارات‌ها، یا جمله‌هایی که به صورت مصطلح درآمده‌است: ایشان... نسبت به استعمالات و مصطلحات زبان... عناد نشان می‌دهند. (اقبال ۵/۷/۴) **مصطلع** mostane' [عر.، صد.، ا. (قد.، نیکوکار: عراضه متظعان عرضه کردن بر مصطنعان ترک ادب است. (خاقانی ۱۲۷^۱) هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکنند. (بیهقی ۶۰۷)

مصعد mas'ad [عر.، ا. (قد.، محل بلند شدن و صعود کردن: سعادت ابدی و عنایت ازلی دررسد و روح را مدد توفیق ارزانی دارد تا... از مهبط خلقت به مصعد قدم ترقی کند. (عزالدین محمود ۱۰۰) ابری که برآید از بیابان/ تا مصعد خود شود شتابان. (نظامی ۲۲) **مصعد** mosa'ad [عر.، صد. (قد.، پاک؛ خالص:

نوز گل اندر گلاب‌دان نرسیده/ قطره بر او چیست چون گلاب مُصْعَد؟ (منوچهری ۱۶^۱) شفیع از گناهش محمد

حجره بر مصطبه نشسته بود. (شهری ۳۰۴/۵^۴) به نیم جو نخرم طاق خاتقا و رباط/ مرا که مصطبه ایوان و یای خُم طنبی‌ست. (حافظ ۲۵^۱) تجار را خان و رنود را زوایا و غربا را مصطبه مناسب است. (افلاکی ۲۹) ۴. (مجاز) می‌خانه → بیا و ما را قطب باش، ما را مراد باش، بر صدر مصطبه عشق بنشین، ساقی باش. (گلشیری ۶۶^۲) سه نفر از عملة روس‌ها... از مصطبه و منزل گذار عرق می‌خریدند. (امین‌الدوله ۳۳) ۵. بالاین‌مه ما و می و معشوقه به کام/ در مصطبه پخته به که در صومعه خام. (انوری ۱۰۰۷^۱)

مصطفوی mostafavi [عر.، مصطفوی، منسوب به مصطفی، لقب پیغمبر (ص)] (صد.، مربوط به مصطفی، پیغمبر اکرم (ص)): در حدیث مصطفوی آمده‌است... در این چمن گل بی‌خار کس نجید آری/ چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است. (حافظ ۲۵^۱) ۶. به سلام آمدگان حرم مصطفوی/ ادخلوها بسلام از حرم آواشنوند. (خاقانی ۱۰۳)

مصطفی mostafā [عر.، مصطفی] (صد.، قد.، برگزیده: خدای تعالی حکیم و علیم است و مر مصطفای خویش را که آدم... بود، نام چیزها بیاموخت. (ناصرخسرو ۱۲^۳)

مصطکی mastaki [مع. از بو. (۱). (گیاهی، صمغی با بو و طعم خوش آیند که بعضی از انواع آن را به عنوان سقز می‌جویدند و بعضی دیگر از انواع آن مصرف دارویی دارد: اگر خواسته‌باشند کسی را مطیع و متقاد خود نمایند... موم عروس... را گرفته با شکر سرخ و لادن و مصطکی و چهل‌ویک نفل سیاه... بکوبند... (شهری ۵۳۷/۱^۲) پاره‌ای اجامر و اوباش و رنود در باب تخفیف تکالیف روزه از قبیل تجویز قلیان کشیدن و مصطکی. خاییدن از من استنفا نمودند. (میرزا حبیب ۵۲۹) ۷. هرکه از این معجون بیست‌ویک روز به کار دارد، از این بیماری‌ها ایمن گردد. این است: سنبل، قرنفل... از هر یکی یک جزو، و مصطکی پنج جزو و... (حاسب‌طبری ۹۲)

مصطلح mostalah (صد.، ۱. ویژگی جمله یا گروهی از کلمات که در معنای خاصی معمولاً

- بُود/ تنش چون گلاب مُصَعَّد بُود. (فردوسی^۳ ۲۵۱۹) ○
خون سپید بارم بر دو رخان زردم / آری سپید باشد خون
دل مُصَعَّد. (معروفی: اشعار ۱۳۲)
- مصغر** mosaqqaq [عر.] (ص.، !.) (ادبی) در
دستور زبان، کلمه‌ای که بر کوچکی و خردی
دلالت می‌کند، مانند باغچه، پسرک، و طفلک.
مصف masaff [عر.: مصف] (!.) (قد.) صف
لشکر در میدان جنگ. نیز ← مصاف: نفس با
همة لطافت، مصف ایشان نشکافتی. (زبیری ۴۲)
- مصفا** mosaffā [عر.: مصفون] (ص.) ۱. زیبا و
باصفا: روح و دلی داشت که به باغ مصفای درسته‌ای
می‌ماند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۳۱) ○ طرق و شوارع مصفایش
به‌انواع گل‌گیاه آراسته‌بود. (هدایت^۶ ۱۶۶) ۲.
پاکیزه؛ پاک: خاطرت چنان از غل‌وغش مصفاست که
نمی‌توانی کارها را مغشوش و دنیا را آشفته و درهم
بیینی. (حجازی ۱۲۸) ○ ایخره بدل به مایع شده فضای
درونش روشن و روحش مصفا و نورانی است. (مسعود
۴۷) ○ بُود شه‌زادهٔ مرآت سلطان/ مصفا از کدورت‌های
دوران. (ابرج ۹۱) ۳. صاف و خالص؛ زلال و
صاف: بقیه، دوغ مصفایی بود که یا روزانه مصرف
می‌شد و یا برای ساختن کشک به‌کار می‌رفت.
(اسلامی‌نوشن ۹۸) ○ با حسن رخس حسن خلائق همه
قیح است/ با لعل لبش جام مصفا همه دُرد است. (مغربی^۲
۳۹) ۴. (!.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی
چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.
- مصفا** ~ شدن (مص.ل.) ۱. پاک شدن: این کتاب
نیز باید... از اشعار پست و بی‌مقداری که به عظمت آن
لطمه می‌زنند، مصفا شود. (قاضی ۵۸) ○ با خصم گوی
علم که بی‌خصمی/ علمی نه پاک شد نه مصفا شد.
(ناصرخسرو^۸ ۱۹۴) ○ خانه از موش تهی کی شود و باغ
ز مار؟/ مملکت از عدوی خُرد مصفا نشود. (متوچهری^۱
۱۳) ۲. دارای صفا و طراوت شدن: باغ و صحرا
عجب مصفا شده‌است.
- **مص کردن** (ساختن) (مص.م.) پاک کردن: من
عزم جزم کرده‌ام که این سرزمین را... از کسانی که به
اعدال شنیع و زشت مشغولند، پاک و مصفا سازم. (قاضی
- ۱۰۵۱) ○ بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر/ زو نعت
مصطفای مژکا برآورم. (خاقانی ۲۴۷)
- مصفف** mosaffaf [عر.] (ص.) (قد.) در صف
قرار گرفته؛ صف‌زده: آن پیلان مزخرف و هیاکل
مصفف به‌جای بگذاشتند. (رشیدالدین ۱۳۸)
- مصفی** mosaffā [عر.] (ص.) مصفا →
مصقع mesqa [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که با فصاحت
و بلاغت چیزی را بیان می‌کند؛ فصیح و بلیغ:
به هر صقع که می‌گذرد، مصقع مدایح زاهرهٔ خدایگانی
می‌گردد. (خاقانی ۵۳^۱)
- مصقل** masqal [عر.: مصقل] (!.) (قد.) مصقله
→ گفت... کنه‌های ترازو و سنگ‌ها و کارد و مصقل و
ساطور را تمیز نمایم. (شهری^۳ ۱۴۰) ○ بیایی بیشان از
آیینه گرد/ که مصقل نگیرد چو زنگار خورد. (سعدی^۱
۱۷۱) ○ آیینه زنگ‌آلود دل‌ها به مصقل هدایت جلا داد.
(حرفادقانی ۲)
- مصقل** mosaqqaq [عر.] (ص.) (قد.) صیقلی شده.
• **مص کردن** (مص.م.) (قد.) صیقل دادن: به
صورتگری بود رومی به‌پای/ مصقل همی‌کرد
چینی‌سرای. (نظامی^۷ ۴۰۴)
- **مص گشتن** (مص.ل.) (قد.) صیقل یافتن:
سجنگل‌های عالم بالا به صیقل کواکب مصقل گشتی.
(ظہیری‌سمرقندی ۳۶)
- مصقله** mesqale [عر.: مصقله] (!.) (قد.) وسیله‌ای
مانند سوهان که برای صیقل دادن فلزات و آینه
فولادی به‌کار می‌رود؛ مصقل: دردست چرخ
مصقلهٔ ماه نو نهد/ تا اختران آینه‌گون را دهد جلا.
(عطار^۵ ۷۰۲) ○ سوهان تقوی برابید داشت... و به مصقله
توکل بیاید زدود. (احمدجام ۱۹۶) ○ .../ به مصقله بتوان
برد ز آینه زنگار. (فرخی^۱ ۱۵۹)
- مصقول** masqul [عر.] (ص.) (قد.) ۱. صیقل
داده‌شده: ... خششان/ نیایا که صفا دربی صفاست
همه/ حریف ساد، سر بی‌شش و قدح مصقول. (جامی^۱
۵۰۵) ○ دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد/ بُود ز زنگ
حوادث هر آینه مصقول. (حافظ^۱ ۲۰۸) ○ گفت من آیین‌ام
مصقول دست/ تُرک و هندو در من آن بیند که هست.

خیراندیشی و نیکوکاری: نایب‌السلطنگی
عبدالملک بعد از محمدعلی‌شاه، تاحدی مدیون همین
ریش‌سفیدی‌ها و نصایح مصلحانه و بی‌غرضانه او بود.
(مستوفی ۲/۲۴۸ ح.) ○ با این وسایل مصلحانه گاهی قتل
و خون‌ریزی را دفع می‌دهند و آتش مشتعل را خاموش
می‌نمایند. (طالبوف ۱/۱۳۰)

مصلحت masla(e)hat [ع.ر.: مصلحة] (إمضاء، ا.)

۱. آنچه به نفع کسی یا عموم است؛
خیر و صلاح: هرگز نشده‌است که شاگردان مدارس یا
سایر مردم را از خواندن کتاب‌هایی، به اسم این که مخالف
مصلحت ملت... است، ممنوع دارند. (مینوی ۲۶۶۳) ○
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم. (حافظ ۱/۲۶۱) ○
اگر به آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت و اندر این او
را غرضی بود، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن
ما نگه داشت. (بیهقی ۱/۳۰) ۲. رعایت اقتضای
حال؛ حفظ ظاهر؛ چاره‌جویی از روی ریا:
سخنانی دور از هر بزرگ و پیرایه و تجمع و پرده و
استار و مصلحت و ملاحظه.... (شهری ۳/۳۰۶) ○ او را
بگرفتند و پیش اسکندر فرستادند و به زبان مصلحت و
فریب پیغام دادند که دشمن تو را فرستادیم. (ظفرنامه‌ی زدی
۲/۴۰۴: معین) ۳. (قد.) صلاح‌اندیشی؛
خیراندیشی: اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است/
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی. (سعدی ۲/۵۳)
○ باید که مقدم و سرور شما عزیمت حضرت مصمم کند تا
آنچه مصلحت و مقتضی وقت باشد، استماع کرده مراجعت
نماید. (ملحق‌نامه ۱۱: لنت‌نامه ۱) ○ من هرچه مصلحت،
بود، می‌گفتم. (ناصرخسرو ۲/۱۵۲)

○ **جستن** (مصد. ا.) (قد.) • مصلحت دیدن
↓: مرافعه این سخن بیش قاضی بردیم و به حکومت
[عدل] راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و
میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. (سعدی ۲/۱۶۷)
○ **دیدن** (مصد. ا.) (مصد. د.) در پی خیر و
صلاح بودن و چاره اندیشیدن: دکترها مصلحت
دیده‌اند مسیوشولنس به دکترهای پاریس... مراجعه کند.
(علوی ۲/۵۸) ○ مدیر چنین مصلحت دید به‌طور
مستمع آزاد ثبت‌نام کنم. (مصدق ۶۸) • مصلحت آن دیدم

(مولوی ۱/۱۴۶) ۲. (مجاز) تابان و درخشان: روز
آمد و علامت مصقول برکشید/ وز آسمان شامه کافور
بردمید. (کسائی ۲/۳۳) ۳. (مجاز) سرخ: چون چادر
مصقول گشته صحرا/ چون حله منقوش گشته بستان.
(فرخی ۱/۳۲۲)

○ **کردن** (مصد. د.) (قد.) (مجاز) سرخ و
برافروخته کردن: به خون مصقول کن رنگ رخام/
سیاهی را بشوی از دیدگاتم. (فخرالدین گرجانی ۱/۱۳۲)
مصلّا mosallā [ع.ر.: مصلی] (ا.) ۱. جایی وسیع
که مردم برای خواندن نماز جمعه و جماعت
(معمولاً نمازهای اعیاد اسلامی) به آنجا
می‌روند: نماز عید فطر در مصلای تهران برگزار شد. ○
مملکتش هم بهشت برین شده ملتش هم هیچ کاری ندارند
جز آن که روز تا شام تو مصلّاها بروند آن را دعا بکنند.
(← شهری ۱/۱۳۰) ○ اعیان نشابور به مصلّا رفتند به
شکر رسیدن امیر به نشابور. (بیهقی ۱/۴۸) ۲. (قد.)
جانماز؛ سجاده: چون شب درآمد، بعد ادای نماز
خفتن مصلای خاص بنده را بخشید. (امیرحسن دهلوی:
گنجینه ۵/۶۹) ○ زن مصلّا باز کرده از نیاز/ ربّ سلّم ورد
کرده، در نماز. (مولوی ۱/۱۶۸) ○ امیر از تخت به زیر
آمد و مصلّا بازافکندند. (بیهقی ۲/۷۷) ۳. (قد.) جای
نماز خواندن در کعبه.

مصلح mosleh [ع.ر.: (مصد. ا.)] ۱. آن که با
خیراندیشی و نیکوکاری به مردم کمک می‌کند
و مشکلات آنها را برطرف می‌سازد؛ مقدر.
مفسد: نطایق گرم‌دهان بود که خود را مصلح اجتماع نیز
می‌دانست. (دریابندری ۸) ○ مصلح علیه انحراف زمان
و مرتجع علیه پیش‌رفت زمان قیام می‌کند. (مطهری ۲
/۷۸) ○ بعد از یکی دو روز مصلحین خیراندیش میانه
افتادند، سردار سپه را به شهر آوردند. (مستوفی ۳/۶۰۵)
○ مکتب وی به مصلحی دادند، پارسایی سلیم. (سعدی ۲
/۱۵۵) ۲. (قد.) (مصد. د.) ویژگی آنچه مناسب مزاج
است و عوامل بیماری را از بین می‌برد: دود کردن
تباکو در خانه مصلح فساد هوای و بایی و مثل آن
می‌باشد. (← شهری ۲/۲۷۰)

مصلحانه m.-āne [ع.ر.ف.ا.] (مصد.) همراه با

که... من بعد پیریشان نگویم. (سعدی ۵۲^۲-۵۳)

• **روزگار** (گفتگو) رعایت اقتضای حال و حفظ موقعیت: گاهی مصلحت روزگار حکم می‌کند که آدم ریشش را توی نجاست فروکند و بعد با صابون عطری بشوید. (شاهانی ۳۷) • همایون حس کرد که حرف‌های زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است. (هدایت ۲۹۵)

• **سه کردن** (مص.ا.) (قد.) مشورت کردن و صلاح کار را جُستن: بارقما مصلحت کردیم. قرار شد فردا عازم بشویم. (طالبوف ۲۲۹^۲)

مصلحت آموز m.-ā(ā)muz [ع.فا.ا.] (صف.ا.) (قد.) یادآورنده و یادآوری‌کننده خیر و صلاح شخص: ضرورت است به تویخ با کسی گفتن/ که پسند مصلحت آموز کاربندش نیست. (سعدی ۸۱۶^۳)

مصلحت آمیز masla(e)hat-ā(ā)miz [ع.فا.ا.] (ص.م.) همراه با خیر و صلاح اندیشی: عاشق شدنش بر زنی... دروغ مصلحت آمیز [بود]. (قاضی ۳۷۳) • دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز. (سعدی ۲۵۸)

مصلحتاً maslahat.an [ع.ر.] (قد.) (قد.) از روی مصلحت: طبعاً یا مصلحتاً تصدیق کرد. (نظام السلطنه ۱۵۲/۱)

مصلحت اندیش masla(e)hat-a(a)ndiš [ع.فا.ا.] (صف.ا.) مصلحت بین →: کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران/ در بد آموزی ما مصلحت اندیش همد. (عرفی: دیوان ۲۵۷: فرهنگ نامه ۳/۳۳۶۷) • عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش/ در مذهب عشق آی و از این جمله برستی. (سعدی ۶۰۶^۳)

مصلحت اندیشی m.-i [ع.فا.فا.] (حامص.) مصلحت بینی →: این حس که به تدریج صورت عادت به خود می‌گیرد، در صاحبان آن دیده بصیرت و مصلحت اندیشی را کور می‌کند. (اقبال ۸^۲)

مصلحت بین masla(e)hat-bin [ع.فا.ا.] (صف.ا.) ویژگی آن‌که خیر و صلاح را در کارها در نظر می‌گیرد: امیر... مردی زیرک و خیر و دنیا دیده و مصلحت بین بود. (اقبال ۴/۵^۱ و ۳/۵) • دلی هم درد و

یاری مصلحت بین/ که استظهار هر اهل دلی بود. (حافظ ۱۲۷) • نهاده پای تا نبیند جای/ هر که را چشم مصلحت بین است. (سعدی ۳۷۹^۳)

مصلحت بینی m.-i [ع.فا.فا.] (حامص.) در نظر گرفتن خیر و صلاح در کارها؛ مصلحت بین بودن: رسم مزبور متکی به عقل و دوراندیشی و مصلحت بینی است. (اقبال ۲/۴/۳^۱) • رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟/ کار مُلک است آن‌که تدبیر و تأمل بایدش. (حافظ ۱۸۷^۱)

مصلحت جو(ی) masla(e)hat-ju[-y] [ع.فا.ا.] (صف.ا.) مصلحت بین →.

مصلحت دید masla(e)hat-did [ع.فا.ا.] (امص.) (قد.) در نظر گرفتن خیر و صلاح در کارها؛ صلاح دید: مستبد بی شعوری بود که به رأی و مصلحت دید اهل تدبیر کار نمی‌کرد. (مینوی ۱۹۴^۳) • هرگاه از این مصلحت دید ما که محض خیرخواهی خلق و رأفت درباره اوست، تخلف کند، از آن جناب خواهش داریم که او را در جوار خود راه ندهد. (قائم مقام ۲۲۷) • مصلحت دید من آن است که یاران همه کار/ بگذارند و خم طره یاری گیرند. (حافظ ۱۲۵^۱)

مصلحت گزار masla(e)hat-gozār [ع.فا.ا.] (صف.ا.) (دیوانی) در دوره قاجار، آن‌که از طرف دولت برای حفظ منافع دولت و نیز امور مربوط به اتباع ایران در کشورهای خارجی مأمور می‌شده است؛ کارمند سفارت؛ کاردار؛ عالی‌جاه شفیع خان مصلحت گزار این دولت علیه مأمور سفارت شهر لندن بود. (وقایع اتفاقیه ۲۰۷)

مصلحت گزاری m.-i [ع.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل مصلحت گزار؛ عالی‌جاه شفیع خان نایب اول آجودان باشی مأمور به مصلحت گزاری و اقامت لندن پای تخت انگلیس شد. (وقایع اتفاقیه ۳)

مصلحت نگری masla(e)hat-negār-i [ع.فا.فا.] (حامص.) مصلحت بینی →: شرط نیل بدان رهایی از وسوسه های عقل نظری و مصلحت نگری های خودخواهانه آن است. (زرین کوب ۱۶^۴)

مصلحتی masla(e)hat-i [ع.فا.ا.] (ص.م.) منسوب به

دارای عزم و اراده است و تصمیم به انجام کاری گرفته است؛ دارای تصمیم؛ تصمیم گرفته؛ در صورتی که برای همراهی من مصمم باشی، فعلاً بعضی از تعلیمات لازمه را به تو می‌دهم. (مشفق کاظمی ۱۲) ۴. (قد) ثابت و استوار: اگر این رغبت صادق است و عزیمت در امضای آن مصمم، آنچه میسر گردد، از نصیحت، به جای آورده شود. (نصرالله منشی ۳۴۳)

• **داشتن** (مصمم. قد) استوار کردن:

عزم عبودیت حضرت مصمم داریم. (آقسرائی ۱۹۸)

• **شدن** (مصمم. قد) تصمیم گرفتن: مصمم

شدیم که... به بحران‌های متوالی خاتمه دهیم. (مصدق

۱۲۶) • ناچار مصمم می‌شوم که سری به رفقا بزنم.

(مسعود ۸۲) ۲. (قد) ثابت و استوار شدن:

بامدادان... عزم سفر مصمم شد... (سعدی ۱۴۲۲)

• **کردن** (مصمم. قد) دارای عزم و اراده لازم

برای انجام کاری کردن؛ به تصمیم‌گیری و ادار

کردن: آنچه در ده گرداگرد او می‌گذشت، او را در اتخاذ

نظر خود مصمم‌تر کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) • شاه را

مصمم کردند که قرض از دولت روس کرده، به نام

اصلاح مزاج خود سفر فرنگستان کند. (حاج سیاح^۱

۵۰۵، ۵۰۴) ۴. (قد) ثابت و استوار کردن: خاقان

تُرک و قیصر روم از خلاف او پرهیز می‌کردند و دم وفای

او می‌زدند و رای هند رای بتدگی او مصمم می‌کرد.

(عوفی: باب الالاب ۳۵: معین)

مصدل mosandal [عر.] (صد). (قد) ویژگی آنچه

با صدل خوش‌بو شده است. ← صدل^۱: این

جوی معتبر و این آب مصدل/ پیش در آن بارخدای

همه احرار. (منوچهری^۱ ۳۸)

مصنع masna' [عر.] (ا). (قد) آب‌گیر: آب این شهر

از این مصنع‌هاست که به وقت زیاده شدن نیل پُر

کرده باشند. (ناصر خسرو^۲ ۶۵) • پس بفرمود از کوفه تا

به مکه و مدینه... حوض‌ها و مصنع‌ها کنند. (نظام‌الملک^۲

۲۱۳)

مصنع mosanne' [عر.] (صد). (قد) صنعت‌گر:

از خاتون پرسید که مصنف این بدایع و مصنع این صنایع

کیست؟ (اسفزاری: گنجینه ۹۶/۶)

مصلحت) ۱. مبتنی بر صلاح‌اندیشی: در این میان درگوشی بود و چشمک و اشاره و وساطت‌های مصلحتی.

(اسلامی‌ندوشن ۱۴۵) • این زنیکه همیشه سردرد

مصلحتی دارد. (هدایت^۳ ۱۰) ۲. (حامد. قد)

مصلحت بودن: بدان که آن مصلحت را به بی‌صبری

ترک کنی، دلیل آن نکند که تو را یقینی نیست که آن

مصلحت است و یا تصدیق نکرده باشی در مصلحتی آن.

(نہاء الدین خطیبی ۲۴۸/۱)

مصلوب mastub [عر.] (صد). (ا) آن‌که او را به

صلیب کشیده باشند؛ به دار آویخته شده:

به عکس مسیح مصلوب نگاه کرد. (ترقی ۲۲۱) • اکنون

شما را به خدا مصیبت این امام بزرگ‌تر است یا مصیبت

پیغمبرها و امام‌های مصلوب و مقتول. (شهری^۲ ۱۵۱/۱)

• خسیس‌تر از آن است که طمع در ریسمانی کند که

گلوگیر مصلوبی آمده باشد. (سکری: جرفادقانی ۴۷۰)

• **داشتن** (مصمم. قد) • مصلوب کردن

↓: در هیچ‌جا احیای اموات را دعوی نمی‌کند، میان

آسمان و زمین خود را مصلوب نمی‌دارد. (طلالوف^۲

۱۸۲)

• **کردن** (ساختن) (مصمم. قد) به صلیب

کشیدن: دار زدن: او را به بیابانی می‌بردند که

مصلوب کنند. (معروفی ۲۳۲) • او را بر سر بازار

مصلوب ساختند. (عقبلی ۳۳۵)

مصلی mosallā [عر.] (ا). (صلا) →

مصمت mosmat [عر.] (صد). (قد) ۱. توپر؛ مقر.

مجوف: خرطوم آن مصمت است نه مجوف. (شوشتری

۳۸۲) ۴. (ا) نوعی لباس آبریشمی سفیدرنگ:

تا کوه چو مصمت بُود اندر مه آذر/ تادشت چو وشی بُود

اندر مه آذر... (فرخی^۱ ۱۱۳)

مصمت mosammāt [عر.] (صد). (ا) (زبان‌شناسی)

هم خوان^۱ (۴) →

مصمته mosmat.e [عر.: مصمتة] (صد). (قد)

مصمت (۱. ص) →: هرگاه آفتاب بر اجسام لطیفه

مصمته مانند شیشه تابد... حرارت آن اغصاف مضاعف

گردد. (شوشتری ۳۰۴)

مصمم mosammām [عر.: مصمم] (صد). ۱. آن‌که

مصنف mosannaf [ع.ر.] (ص.د.) تصنیف شده؛ نوشته شده (کتاب، رساله): مصنف چه معنوه مردی باشد و مصنف چه مکروه کتابی! (نظامی عروضی ۱۱۰-۱۱۱)

مصنف mosannef [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آن که کتاب، جزوه، مقاله، و مانند آنها را با استفاده از انبیشه خود و مطالعاتی که انجام داده است، می نویسد: مصنفین این کتابها نوشته خود را از اجزای متشت و بی تناسب ترکیب می کنند. (قاضی ۵۳۷) ۲. از حسن اتفاق، کتابچه ای موسوم به چهارچشمی که مصنف او معلوم نیست، ملاحظه شد. (غفاری ۳) ۳. غرایب شعر و تصنیف و صنعت هرچندکه بیش تر دانی، عظمت شاعر و مصنف و صانع در دل تو زیادت می شود. (غزالی ۴۴/۱) ۴. (حدیث) هر یک از مؤلفان حدیث که علاوه بر احادیث ائمه (ع) بیاناتی از خود را نیز می آورند. ۳. (قد.) (موسیقی) آهنگ ساز: اماکن نغمات مطلوبه را... چنانکه اقتضای ارادت مصنف باشد ضبط کند. (مراغی ۱۰۱) ۵. کیست آن مرد مصنف که ز بسیاری جهل/ نکند فرق نوا را ز سرود حیران؟ (شفایی: آندراج)

مصنفات mosannafāt [ع.ر.] ج. مُصَنَّفَات (۱). مجموعه آثار نوشته شده؛ تصنیف شده ها: بسیار کسان به سبب خواندن مصنفات او خواهان علم گردیدند. (فروغی ۱۵۵۳) ۲. مصنفات بسیاری در هر فن از مآثر قلم فیض شیم او بر صفحه عالم به یادگار است. (شوشتری ۱۵۷) ۳. او را مصنفات بسیار است چون کتاب تاج المصادر. (ابن فندق ۱۶۷)

مصنوع masnu' [ع.ر.] (ص.د.) ۱. ساخته شده: اگر بخواهد یک مصنوع... باشد، باید از هر ماده ای به قدری... در آن به کار برده شود. (مطهری ۵۵) ۲. جمله ز آثار شریف من اند / یک سره مصنوع ظریف من اند. (ایرج ۱۱۵) ۳. لعول، مصنوع آفتاب بُود / شیشه، مصنوع شیشه گر باشد. (سنایی ۱۰۶۴) ۴. (ادبی) ویژگی نثری که در آن آرایه های بدیعی به کار رفته است: نثر مصنوع. ۵. غایت شعوه خاطر آن است که مصنوع را مطبوع نمایند و الفاظ دور از طبع را به قبول... نزدیک گردانند چنانکه

مراسم. (خاقانی ۱۷۵) ۳. (قد.) آفریده شده؛ خلق شده: صانع مصنوع را تو باشی فرزند / پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل. (ناصر خسرو ۲۹۲) **مصنوعاً** masnu'an [ع.ر.] (ق.د.) به طور تصنعی و ساختگی: [عشکن ها] مصنوعاً غش و ضعف کرده به زمین افتاده دست و پا می زدند. (شهری ۲۲/۲۵۲ ح. ۵) ۶. مهین... به اظهارات خشک و بی مزه مشاطه که مصنوعاً اظهار شفع می کرد... جواب نمی داد. (مشفق کاظمی ۲۷۷)

مصنوعات masnu'āt [ع.ر.] ج. مصنوعات (۱). مجموعه آنچه ساخته شده است: ملل بزرگ... هر روز از کارخانه های خود تازه ترین و عجیب ترین ماشین ها و مصنوعات را برای تسهیل امور مادی زندگانی بیرون می آورند. (اقبال ۵۳) ۲. هنوز قوه محرکه بخار، برای مصنوعات و حمل و نقل استخدام نشده بود. (مستوفی ۸۳/۳) ۳. می بایست پول ایشان در تجارت مملکت و ترویج متاع وطن و ترویج مصنوعات ایران صرف شود. (حاج سیاح ۲۷۱)

مصنوعه masnu'e [ع.ر.] مصنوعة (ص.د.) (قد.) مصنوع (م.ا.) ۱. موشکافان دقیقه سنج در جمیع اشیای مصنوعه هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نکوتر بر روی کار می آرند. (لودی ۷)

مصنوعی masnu'i [ع.ر.] (ص.د.) منسوب به مصنوع (م.ا.) ۱. ویژگی آنچه به دست انسان و با فکر او ساخته می شود: ابریشم مصنوعی، دندان مصنوعی. ۲. شیر... با همه مصنوعی بودنش... شبیه به سلطان جنگل بود. (اسلامی ندوشن ۲۵۳) ۳. برزین... ریش مصنوعی خود را کنده دور می اندازد. (هدایت ۷) ۴. (۱۰۱) غیر واقعی؛ ساختگی: حماقت و ساده دلی من نیز طوری نیست که مصنوعی و ساختگی به نظر برسد. (قاضی ۶۶۵) ۵. باین که در باطن خیلی گرفته و دل تنگ بودم، ظاهراً قیافه خوشی به خود داده، خنده های مصنوعی می کردم. (مشفق کاظمی ۷۲)

مصوب mosavvab [ع.ر.] (ص.د.) آنچه از طرف کسی یا گروهی به تصویب رسیده و تأیید شده است: تصویب شده: بعضی قیود و حدود

تصور شدن؛ قابل تصور بودن: نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن / که خود ز دوست مصوّر نمی‌شود آزار. (سعدی^۳ ۷۲۲)

• **کردن** (مص.م). ۱. دارای تصویر کردن؛ با تصویر نشان دادن: استاد این رباعی خیام را مصوّر کرده‌است. (علوی^۱ ۱۲) ○ کلیسا را از اندرون به زیبایی رومی آراسته و مصوّر کرده و بسیار زر و طلا بر آنجا به‌کار برده. (ناصرخسرو^۲ ۶۲) ۲. (قد.) مجسم کردن؛ به تصور درآوردن: تو سر به صحبت سعدی درآوری هیأت / زهی خیال که من کرده‌ام مصوّر خویش. (سعدی^۳ ۵۳۶) ○ در مضیق آن غصه بی‌آرام گشت و مصوّر کرد که اگر در این مهم عظیم... روی به ممانعت و مدافعت ننهد، مُلک موروث برپاد آید. (جرفادقانی ۲۷) ۳. (قد.) صورت موجودیت بخشیدن: چه خوشی! چه خوش نهادی! به کدام روز زادی؟ / به کدام دست کردت قلم تضامصوّر؟ (مولوی^۲ ۲/۳)

مصوّر mosavver [عر.] (ص.م.). ۱. نقاش؛ صورتگر: مصوّر را کند بی‌دست‌وپا حسنی که شوخ افتد / نشد نقشی درست از روی او آیینه بردارد. (صائب^۱ ۱۴۱۷) ○ سزد که روی عبادت نهند بر درِ حکمش / مصوّری که تواند نگاشت نقش چنین را. (سعدی^۴ ۶۸۲) ○ بفرمود تا زخم او را به تیر / مصوّر نگاری کند بر حریر. (فردوسی^۳ ۱۷۸۶) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند. **مصورات** mosavarāt [عر.] (ج.م. مُصَوَّرَة). ۱. (قد.) مجموعه چیزهایی که دارای شکل و صورت است: هریکی از این مصورات بر صورت خویش محفوظ است اندر حال حیات نبات و حیوان. (ناصرخسرو^۳ ۱۲۴)

مصورسازی mosavvar-sāz-i [عر.فا.] (حامص.). تهیه کردن تصویر برای متنی مانند کتاب: اختراع صنعت چاپ تحول اساسی در هنر مصورسازی پدید آورد.

مصوره mosavver.e [عر.: مَصَوَّرَة] (ص.م.). ۱. (قد.) به تصویر آورنده، و در پزشکی و فلسفه قدیم، عاملی که خطوط و اشکال بدن را پدید می‌آورد: نفس نباتی را سه قوت است... سیم قوت

برحسب قانون مصوب مجلس بر اعمال و اقوال مردم گذاشته شده بود. (مینیوی^۳ ۲۶۷)

مصوبه mosavvab.e [عر.: مَصْوُوبَة] (ص.م. مصوب). ۱. قوانین مصوبه. ○ کیست که نداند... ایشان را قانونی به‌جز شمشیر و مقرراتی به‌جز دلاوری و مصوبه‌ای به‌جز اراده خود نیست؟ (قاضی ۵۱۶)

مصوت mosavvet [عر.] (ص.م.). ۱. (زبان‌شناسی) واکه →. ۲. (ص.م.) ویژگی حرفی که نشان‌دهنده این واکه‌ها هستند: یونانیان در این الفبا تغییراتی دادند و حروف مصوت... را ایجاد کردند. (راهجیری ۴۰) ○ برای ضبط متل‌ها و لغات محلی چاره‌ای جز این نبود که از یک الفبای مصوت کمک گرفته بشود. (آل‌احمد^۱ ۹۸)

مصوته mosavvet.e [عر.: مَصْوُوتَة] (ص.م.) (زبان‌شناسی) مصوت (م. ۲) →. ۱. خط پهلوی درطول این مدت ساخته و پرداخته شد و حروف مصوته و مخرج‌های مختص زبان پهلوی در آن ایجاد گشت. (راهجیری ۲۳)

مصوّر mosavvar [عر.] (ص.م.). ۱. دارای تصویر: کتاب‌های مصوّر. ○ کتاب تمدن‌های اولیه... قطور و مصوّر و بزرگ است. (علوی^۲ ۱۰۲-۱۰۳) ○ بناست [آن کتاب] به‌زودی از طرف همان مجله در طهران به‌صورت کتاب مصوّر هم به‌چاپ برسد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۰) ○ یکی هم‌چو دیبای چینی منقش / یکی هم‌چو ارتنگ مانی مصوّر. (فرخی^۱ ۵۴) ۲. (قد.) دارای صورت و شکل: علم آدمیت است و جوان‌مردی و ادب / ورنه ددی به‌صورت انسان مصوّری. (سعدی^۳ ۷۵۴) ○ مردم ز راه علم بُود مردم / نه زین تن مصوّر دیداری. (ناصرخسرو^۱ ۴۸۹) ۳. (قد.) مجسم: بایاد نتیجه‌ای که در برابر چشم مصوّر بود، خون در رگ و پی‌ام افسرد. (میرزا حبیب ۲۸۷) ○ رفتی و هم‌چنان به‌خیال من اندری / گویی که در برابر چشم مصوّری. (سعدی^۳ ۶۱۶)

• **شدن** (مص.م.). ۱. نقش بستن: مجسم شدن: از خیال تو به هرسو که نظر می‌کردم / پیش چشم درودیوار مصوّر می‌شد. (سعدی^۳ ۴۸۸) ۲.

تولید مثل در نوع و عمل او به اعانت غاذیه و قوتی دیگر که آن را مصوره خوانند، به کمال رسد. (خواجہ نصیر ۵۶-۵۷)

مصوص masus [عر.] (قذ.) غذایی که از گوشت جوجه یا مرغ و سبزیجات تهیه می‌شود: [اگر] مصوص خورد یا آچار ماهی هم صواب آید. (زاحوی ۶۵۲)

مصوغ mosavvaq [عر.] (صد.) گذاخته شده و در قالب ریخته شده: گوش را حلقه‌های زرین مصوغ بخشید و هوش را منظر مد بصره در بازگشاد. (مولوی ۷۲۴) ○ طبقات زرین نهاده مشحون به مشک اذفر... و آنرچ‌های مصوغ. (جرقادی ۳۲۰)

مصول mosavval [عر.] (صد.) ویژگی آنچه در سوختن به حد خاکستر نرسد.

● **سَم کردن** (مص. صد.) سوزاندن اجسام به حدی که خاکستر نشود: بگیرد پاره بلور صانی یا سنگ مها، مصول کرده به ملح شخار بشویند. (ابوالقاسم کاشانی ۵۱) ○ اگر زر را مصول کنند و حل و در مفرحات به کار دارند، مَره سودا را دفع کنند. (خواجہ نصیر: گنجینه ۳۵/۴)

مصون masun [عر.] (صد.) حفظ شده: نگه‌داری شده: محفوظ: روزی که این بچه به دنیا آمده بود، او را چند دقیقه‌ای در زیر آب‌کشی مسی گذاشتیم تا از صدمه مصون باشد. (مینوی ۱۲۸۲) ○ عموم رعایا... در ظل و پناه حضرت ظل‌الله هرجا هستند، مصون و مأموند. (فائم مقام ۷۷) ○ آورده‌اند که در آب‌گیری از راه دور و از تعرض گذریان مصون، سه ماهی بود. (نصرالله منشی ۹۱)

● **سَم داشتن** (مص. صد.) حفظ کردن؛ نگه‌داری کردن: خود را از شر ضربات تازیانه مصون داشت. (قاضی ۱۲۶۹) ○ برای محافظت شخص خود و مصون داشتن دولت از خطر، همه برای انتخاب او رأی می‌دادند. (فروغی ۱۳۵۳)

● **سَم شدن** (مص. صد.) مصونیت پیدا کردن: بر سر هم می‌توان گفت که بدن‌ها به حد اعلا مقاوم و مصون شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

● **سَم کردن** (مص. صد.) مصون داشتن: خود را هم از طعنه نقادان مصون کرده‌است. (مینوی ۲۰۳۳)

● **سَم ماندن** (مص. صد.) حفظ شدن: محفوظ ماندن: در چنین شرایطی قانون خدا این است که [انسان] از مرگ مصون بماند. (مظہری ۱۱۶۵) ○ کسی نیست که از لغزشی مصون مانده باشد. (مخبر السلطنه ۲۲۹) ○ هر که مظلوم است، پناه و گریزگاه خود آن‌جا سازد تا از دست ظالمان مصون و مسلم بماند. (فخرمدیر ۲۸۳-۲۸۴)

مصون‌سازی m.-sāz-i [ع.ف.ا.ف.] (ح.ا.ص. صد.) (پزشکی) ایمن‌سازی (م. صد.)

مصونیت masun.iy[y]at [عر.] مصونیة (ا.ص. صد.) (پزشکی) ایمنی (م. صد.) ○ این مصونیت، بیماری‌های جزئی را زود رد می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۲. مصون بودن: هیچ امتیازنامه... به اندازه توانین پهلوانی... مضمن مصونیت و امتیاز نیست. (قاضی ۵۱۶) ○ هر کس از استعمال آن امتناع می‌ورزید... به وسیله باج و خراج مصونیت خود را به دست می‌آورد. (هدایت ۱۵۹) ۳. (سیاسی) ○ مصونیت سیاسی، سیاسی، مصونیت پارلمانی: در عصر مشروطه، سلب مصونیت او را از مجلس خواستم. (مصدق ۱۲۲) ○ در این دوره سیره این است حتی برای وکلا مصونیت نیست. (مخبر السلطنه ۳۸۶)

● **سَم پارلمانی** (سیاسی) مصون بودن نمایندگان پارلمان از برخی مقررات و تعقیب قضایی در زمان نمایندگی‌شان.

● **سَم داشتن** (مص. صد.) مصون بودن: آیا مسلمان و خصوصاً مسلمان شیعه از نظر [گناهان و اعمال شر] نوعی مصونیت دارد؟ (مظہری ۲۹۵)

○ **سَم سیاسی** (سیاسی) مصون بودن رئیس و هیئت دیپلماتیک کشوری در کشور دیگر از تعقیب و بازداشت و نیز مصون بودن مسکن و اموال آنها از تعرض و مصون بودن مکاتبات و مخایرات آنها.

مصیب mosib [عر.] (صد.) (قذ.) آن‌که حقیقت امری را دریافته است: درست‌کار؛ صواب‌کار؛

اغلب مصیبت‌بارند. ۴. همراه با درد و رنج: خاطرات مصیبت‌بارش که یکی دو تا هم نبود. (گلاب دره‌ای ۲۲۵) ○ تنها امید بازگشت روز در صبح دیگر بود که از مصیبت‌بار بودنش جلو می‌گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۱۳) **مصیبت‌خانه** mosibat-xāne [ع.ر.ف.ا.] (ا.) (قد.) جای غم، اندوه، و مصیبت؛ ماتم‌کده: سینه‌ما هیچ‌گه بی‌ناوک حوری نبود/ این مصیبت‌خانه کم دیدم که مهمانی نداشت. (ابوطالب‌کلیم: آندراج) ○ آسمان سنگ‌دل را چشم اشک‌آلود ساخت/ دود آهی کز مصیبت‌خانه‌ما شد بلند. (صائب: آندراج)

مصیبت‌خوان mosibat-xān [ع.ر.ف.ا.] (صفه، ا.) آن‌که ذکر مصیبت اهل‌نیت پیامبر (ص) را می‌گوید: تمام حرف‌هایی را که مصیبت‌خوان می‌خواند باور می‌کردم. (اسلامی ندوشن ۱۲۴)

مصیبت‌دیده mosibat-did-e [ع.ر.ف.ا.] (صفه، ا.) آن‌که شخص یا اشخاص عزیزی را از دست داده‌است: به مصیبت‌دیده‌ها تسلیت گفتم. (ا) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

مصیبت‌رسیده mosibat-re(a)s-id-e [ع.ر.ف.ا.] (صمه، ا.) (قد.) مصیبت‌دیده ↑: ستاره بر عادت مصیبت‌رسیدگان بر خاکستر نشسته‌است. (زیدری ۴۸)

مصیبت‌زده mosibat-zad-e [ع.ر.ف.ا.] (صمه، ا.) مصیبت‌دیده →: هرکس بدبخت و مصیبت‌زده باشد از خودی و بیگانه، دل نازکش بر او می‌سوزد و از کار او عبرت می‌گیرد. (فروغی ۱۱۱) ○ در چنین روزی مسلماً خاتم‌انبیا (ص) مصیبت‌زده‌است. (نظام‌السلطنه ۱۴۲/۱) ○ لباس مصیبت‌زدگان و مداد وراقان عاریت [استد.] (ابن‌فندق ۲۸۹)

مصیبت‌کش mosibat-ke(a) [ع.ر.ف.ا.] (صفه، ا.) تحمل‌کننده رنج و سختی: آن بی‌چاره هم از اول زندگی مصیبت‌کش بوده. ○ این جهان پُر از زیبایی و لطف... بسی... مصیبت‌کشیدگان نالان... [دیده‌است.] (نفیسی ۴۱۵)

مصیر masir [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. محل بازگشت؛ محل رجوع: مرجع و مصیر با حق خواهد بود. (غزالی ۲۵۶/۱) ۲. (اصد.) بازگشتن؛ بازگشت: باد ارکان

مقی. مخطی: معقول نیست خدای عادل... قسمتی بزرگ از بندگان خود را به اراده شخصی محول کند که مصیب را از مخطی... نشناسد. (دهخدا ۲/۱۹۳) ○ تا طیب... علت نشناسد در علاج مصیب تواند بود. (نظامی عروضی ۱۰۷) ○ رأی هریک بر این مقرر که من مصیم و خصم مخطی. (تفسرالله‌منشی ۲۸)

مصیبات mosibāt [ع.ر.ج. مُصِیْبَة] (ا.) (قد.) مصیبت‌ها. ← مصیبت: صعوبات فراوان و مصیبات بی‌کران است که در میان این وقایع کوه‌گداز به میان انگشت فرومی‌رود. (زیدری ۱۱۰) ○ هرکه را شداید و مصیبات دنیا بر دل آسان نیست... این حدیث بریاد است. (احمدجام ۱۲۹)

مصیبت mosibat [ع.ر.: مصِیْبَة] (ا.) (اصد.) ۱. روی داد دردناک و غم‌انگیز مخصوصاً از دست دادن شخص یا اشخاص عزیز: سرانجام مجلس با یک ذکر مصیبت جان‌سوز ختم شد. (اسلامی ندوشن ۱۲۲) ○ من می‌بایست به مجلس ختمی... در مسجد... بروم و در این مصیبت شرکت نمایم. (مصدق ۱۲۸) ○ مصیبت سخت بزرگ است، اما موهبت به بقای خداوند بزرگ‌تر. (پیشی ۳۸۳) ۲. رنج و سختی؛ اندوه و ملال: آیا این، شقای مصیبت شانزده‌ساله مادر تان و دل‌داری برای آینده‌او خواهد بود؟ (علوی ۳۵۳) ○ مصدق چه کرد و چه مصیبت بزرگی برای مردم این کشور ایجاد کرد. (مصدق ۳۶۳) ○ قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. (سعدی ۶۵۲)

۳. **داشتن** (مصد.) غم و ناراحتی داشتن: گفتند دوبرتبه زن گرفته، حالا این‌هم مصیبتی دارد. (علوی ۸۸۲)

۴. **کشدن** (مصد.) تحمل کردن رنج و سختی: کاشکی رحیم هم همان‌جا روی جنازه شکوفه مرده‌بود و این‌همه تاحالا مصیبت نمی‌کشید. (← شهری ۷۰) ○ شما چه می‌دانید که او چه قدر مصیبت کشیده‌است؟ (علوی ۵۷۲)

مصیبت‌بار m.-bār [ع.ر.ف.ا.] (صمه، ا.) ویژگی آنچه اندوه از دست دادن شخص یا اشخاص عزیز را به‌همراه دارد: حوادث رانندگی در جاده‌ها

دین و دولت را/ سوی او مرجع و مصیر و مآب.
(سوزنی^۱ ۱۷)

مصیف masif [عر.] (ا.) (قد.) بیلاق؛ مقبر. مشتأ: چون عمر بهار به اکتھال رسیدی و تھار او به زوال، مراجعت با مصیف به امضا رسانیدی. (جوینی^۱ ۱۹۴)

• **کردن** (مصداق.) (قد.) در تابستان کوچ کردن؛ به بیلاق رفتن: گفته اند که چرخ، سگی پرند است و باز، یوزی دوند و چرخان به گرم سیر و سرد سیر مشتأ و مصیف کنند چون دیگر جانوران. (نسوی ۱۵۶)

مضا mazā [عر.: مضاء] (إمضاء) (قد.) ۱. گذشتن؛ روانه شدن؛ گذر: مضای احوال با رضای ذوالجلال مقرون [باد]. (خاقانی^۱ ۱۶۴) ۲. (مجاز) کاردانی و حل و عقد امور: در هر کار که اعتماد بر مضا و نفاذ تو کرده ام، آثار و نتایج آن چنین ظاهر گشته است. (نصرالله مششی ۲۳۴) ۳. تیزی و بُردگی: شمشیر را خاصیتی است در مضا و روانی در بریدن. (خواجہ نصیر ۶۵) مضای خشم تو بر نامه اجل توقیع/ نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان. (انوری^۱ ۳۵۷) در صد مصاف و معرکه گرگند گشته ام/ روزی به یک صفال به جای آید این مضا. (مسعود سعد^۱ ۲۳) ۴. قاطعیت؛ نافذ بودن: شاه با مخدره خلوتی کرد و مضای تقدیر با صفای تدبیر موافق افتاد. (ظهیری سمرقندی ۴۱) نه داشت ثبات حزم تو کوه/ نه یافت مضای عزم تو باد. (مسعود سعد^۱ ۱۴۵)

مضاجع mazāje' [عر.] ج. مضجع (ا.) (قد.) ۱. قبرها؛ آرامگاهها: ما از این قبیل سنگ مضاجع، در آرمن و آذربایجان زیاد دیدهایم. (افضل الملک ۳۱۹) مضاجع پدران غریق باد به رحمت/ که چون تو عاقل و هشیار پرورد بنین را. (سعدی^۳ ۷۰۵) ۲. جاهای خوابیدن؛ خوابگاهها: در مریض طرب می چریدم و بر مضاجع فراغت می غلتیدم. (ورابینی ۵۹۶)

مضاحک mazāhek [عر.] ج. مضحکة (ا.) (قد.) سخنان شیرین و خنده آور؛ لطیفه ها؛ [آنچه] در... مجالست انس به کار آید از غنا و رقص و حکایات مضاحک و مطایبه ها. (عقبلی ۴۲) بلبل به سخن مضاحک آغاز کند/ تا گل به شکر خنده دهن باز کند.

(کمال اسماعیل: توت ۱۶۹) گفت جارویی ندارم در دکان/ گفت بس بس این مضاحک را بمان. (مولوی^۱ ۹۳/۲) چنان باید محاکمی باشی و بسیار حکایت های مضاحک و سخن مسکته و نوادرهای بدیع یاد داری که ندیمی بی حکایات و نوادر ناتمام باشد. (عصر السعالی^۱ ۲۰۴)

مضاحکه mozāheke [عر.: مضاحکة] (إمضاء) (قد.) شوخی کردن و خندیدن: اغلب وقت روز و شب خود را به هزل و مضاحکه می گذارند. (نظام السلطنه ۵۵/۲)

مضاد mozād[d] [عر.: مضاد] (مضاد) (قد.) ضد؛ مخالف: هم چنین کلب طبیعت نیش به گوهر روح زده و هیتی مضاد جوهر او در او پیدا شده از جنس هیت طبیعت هر آینه خود را از طبیعت باز نمی شناسد. (قطب ۱۷) این اختلاف تعارض است و تناقض. چنان که سخنی باشد... ناهموار، و یک دیگر را مضاد. (مبیدی^۱ ۶۰۵/۲)

مضادات mozāddat [عر.: مضادات] (إمضاء) (قد.) ۱. مخالف بودن و دشمنی کردن؛ دشمنی: مردم تنگستان پس از گرفتار شدن قنصول آلمان... علناً با سیاست و رفتار انگلیس اظهار مضادات می کردند. (مخبر السلطنه ۲۷۰) شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است، به حکم آن که از غیرت و مضادات خالی نباشد. (سعدی^۲ ۱۳۶) نوعی از قیاس مزاج آدمی بدانسته باشد و مزاج مار بدانسته و مضادات میان ایشان بدانسته. (غزالی ۲۹۳/۲) ۲. ضدیت؛ تضاد: میان نور و ظلمت مضادات است. (نجم الدین رازی: گنجینه ۲۶۰/۳)

مضار mazār[r] [عر.: مضار، مضاروة] (ا.) زبانها: ضررها: از زراعت غلات و بقولات مستغنی و از نگرانی و مضار خشک سالی و ترسالی آسوده می شود. (فروغی^۱ ۲۹) شیر گفت: بحمد الله تا بوده ای در مسار و مضار اخبار از روات ثقات بوده ای. (ورابینی ۶۳۶)

مضارب mazāreb [عر.] ج. مضرب (ا.) ۱. (ریاضی) مضربها. ← مضرب. ۲. (قد.) خیمه ها؛ چادرهای بزرگ: سیاه... با مضارب و منازل خویش آمدند. (حرفادقانی: لغت نامه^۱) ۳. (قد.) دم های شمشیرها یا شمشیرها: از حال ضعف مرابک و خفت موکب و فلول مضارب... خبر دادند.

دلالیت می‌کند و از بن مضارع فعل به اضافه شناسه ساخته می‌شود، گاهی به اول فعل مضارع «می» و گاهی «ب» اضافه می‌شود، مانند خورد، رَوَد، می‌خورد، می‌رود، بخورد، برود. ۲. در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن» است. ۳. وزن‌های رایج آن عبارتند از: «مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن»، «مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلن (فاعلاتن)»، و «مفعول فاعلاتن مفاعیلن»: این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و... مضارع و مضارع اخرب... جمله معلوم خویش کن. (عصرالمعالی^۱ ۱۹۰)

۳. (ص). در بدیع، ویژگی نوعی جناس که در آن دو طرف جناس در یک حرف مختلف باشند و آن حرف که در آن مختلف هستند، قریب‌المخرج باشد، مانند آوردن حال و خال در یک بافت ادبی؛ مق. لاحق.

از افزودن «می» به اول مضارع ساده ساخته می‌شود و صورت گرفتن آن در زمان حال یا آینده و گاهی گذشته دلالت می‌کند، مانند می‌خوانم، می‌روم، می‌گویم.

□ **التزامی** (ادبی) در دستور زبان، فعلی که از افزودن «ب» به اول مضارع ساده ساخته می‌شود و صورت گرفتن آن را در زمان حال یا آینده با تردید یا احتمال بیان می‌کند، مانند بخواند، بروم، بگوئی.

□ سه ساده (ادبی) در دستور زبان، فعل مضارعی که از بن مضارع و شناسه ساخته می‌شود و «می» و «ب» همراه ندارد، مانند گویم، گویی، گوید.

□ ~ مستمر (ادبی) □ مضارع ملموس ↓ .

□ مملوس (ادبی) در دستور زبان، فعلی که از مضارع ساده «داشتن» به اضافه مضارع اخباری فعل، مورد نظر ساخته می‌شود و بر استمرار

(جرفادقانی ۱۹۸) و تواریخ... مردم را از حدت مضارب
نویاب نگاه دارد. (ابوالحسن بی‌همی: گنجینه ۲/۲۲۸)

مضارب mozarēb {عرب} (مس. ۱.۱) (نقه، حقوق) عامل
در مضاربیه. ← مضاربیه: آن بازرگان... پنجاه سفره
داشت، یعنی پنجاه مضارب، به هر طرفی می‌رفتند از بَر و
بحر، به مال او تجارت می‌کردند. (شمس تبریزی ۲۷)

مضاربت *mozārebat* [عربی: مضاربة] (امضار، قد).
یکدیگر را با شمشیر زدن؛ جنگیدن؛ در
مضاربت و محاربت غایت مجهود میزول داشتند.
(رشیدالدین ۸) و او روی از ایشان برتافت و به
محاربت و مضاربت بایستاد. (حرفادقانی ۱۸۶)

کردن (مضارع). (فعل). جنگ کردن؛ نبرد کردن؛ تیغ‌ها جز در قراب رقاب قرار نمی‌گرفت و خنجر جز با خنجر مضاربت نمی‌کرد. (جر فادقانی ۳۱۳)

مضاربه mozarābe [ع. : مضاربة] (۱). (فقه، حقوق) نوعی معامله و قرارداد که در آن کسی با سرمایه دیگری کار می‌کند و سود کار براساس قرارداد بین آنها تقسیم می‌شود؛ نهایت تشویق را در کسب علم در استفادات اقتصادی از راه تجارت و مضاربه کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۸۰) و قانون می‌تواند... احکام مضاربه را اجرا و معمول دارد. (طایب ۲۸۹) و نیت بی‌فعل و علم بی‌عمل از قبیل مضاربۀ بی‌سود و درخت بی‌ثمر است. (فایده‌مقام ۹۱)

مضاربه‌ای m.-(y)-i [ع.ر.ف.ا.] (مضرب، منسوب به مضاربه) مربوط به مضاربه: شرکت مضاربه‌ای.

مضاربه کار [mozārebe-kār | عرفا: | مضاربه] آن‌که سرمایه دیگری را طبق قرارداد (مضاربه) در اختیار می‌گیرد و در کسبی به کار می‌اندازد: در هر جا مضاربه کاران دارم که مال مرا به دادوستد می‌اندازند و در وقتش سرمایه را با سود می‌پردازند. (میرزا حبیب ۶۵۱) دلالتی که گویا دلاله محتاله بود یا مضاربه کار آن حرام‌خوارد، آمد که ضعیفه غنیقه مقدسه‌ای را تن‌خواهی است که معامله می‌نماید. (فاضل‌خان:

از صباتانیم (۵۷/۱)

مضارع mozāre' [ع.ر.] (ا.) (ادبی) ۱. در دستور زبان، فعلی که بر زمان حال و آینده

احکام و رونق و اعظام بر زیادت بود. (ابن‌اسفندیار ۲۱)
مضاعف mozāf [عر.] (۱). ۱. (ادبی) در دستور زبان، اسمی که آن را با کسره به اسم دیگر یا ضمیری نسبت می‌دهند یا اضافه می‌کنند، مانند «کتاب» و «برادر» در ترکیب برادر من، کتاب علی: اجرای صفی بر موصوفی یا مضاف الیهی بر مضافی. (قطب ۱۰۵) ۲. (ص. ۱). (قد.) آنچه به چیز دیگری اضافه شود؛ اضافه‌شده؛ افزوده‌شده: هریک [القاب] با هزاران مضاف، آن‌هم مکرر در مکرر در ولایات القاب گردیده. (حاج سراج^۱ ۲۷۹) ۳. (۱). (فلسفه قدیم) یکی از مقولات نه گانه غرضی. — اضافه (م. ۷). ۴. (ص. ۱). (قد.) نسبت داده‌شده: بر شعرا نطق شد حرام به دورت / سحر حلال آن‌که با دم تو مضاف است. (خاقانی ۸۷) نیز — آب^۱ آب مضاف.

۵. ~ بر علاوه بر: خاکشی‌های سفید و قرمزی که در هر کاسه آب هزاران از انواع آن به چشم می‌آیند، مضاف بر گل‌ولای و لجنی که تا لبه آب‌گیر آن را فراگرفته است. (شهری^۱ ۱۰۹)

۶. ~ شدن با چیزی (قد.) به آن اضافه شدن؛ افزوده شدن به آن: ملک فارس و کرمان با دیگر ممالک بهاء‌الدوله مضاف شد. (جرفادقانی ۳۰۸)

۷. ~ کردن با چیزی (قد.) اضافه کردن به آن؛ افزودن به آن: این حسنه با سوابق ایادی و عواطف... که در مدت عمر از ساحت جلال... او یافته‌ام، مضاف کردم. (جرفادقانی ۱۰) ۸. از هرکسی شغلی دریغ مدار تا از منفعتی که از آن شغل یابند با قصد خویش مضاف کنند. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۹)

مضاعفاً mozāfān [عر.] (ق.)

۹. ~ بر (به) این [که] علاوه بر این: به علاوه؛ به اضافه: این غذا را معمولاً با دست می‌خورند، از آن جهت که ماهی آن جز با دست از تیغ و استخوان جدا نمی‌شود، مضافاً بر این که با گرفتن کمی نان... پشت هر لقمه‌اش مزه‌اش زیادت‌تر می‌شود. (شهری^۱ ۵/۵) ۱۰. مضافاً بر این که خود نیز ذاتاً مردی سلیم‌النفس. (قاضی ۷۱) ۱۱. مضافاً به این از رسم الخط این مکتوب پیداست که خط

در زمان حال دلالت می‌کند، مانند دارم می‌روم، داری می‌روی.

مضاعف mozā' [عر.] (ص. ۱). ضایع شده؛ تباه؛ مزایع از منافع افتاد، عمار و ضایع متروک و مضاع ماند. (قائم مقام ۳۴۴)

مضاعف mozā'af [عر.] (ص. ۱). ۱. دوبرابر؛ دوچندان: پرهیز از گناه و رو به سوی حسنات آوردن که جزا و اجر هردو را مضاعف می‌دانستند. (شهری^۲ ۹/۴) ۲. اضعاف مضاعف آنچه رؤسا و عظماء از مدارج دنیوی می‌نمودند، به اندک مهلتی میسر گردید. (شوشتري ۳۷۴) ۳. رودکی آن پنج‌هزار دینار مضاعف از لشکر بستد. (نظامی عروضی ۵۳) ۴. (۱). (ادبی) در صرف عربی، فعل سه حرفی که حرف دوم و سوم آن از یک جنس است که معمولاً درهم ادغام می‌شوند و به صورت یک حرف مشدد در می‌آیند، مانند حَـدَّ و مَدَّ و نیز فعل چهار حرفی که حرف اول با سوم و حرف دوم آن با چهارم یکسان است، مانند زَلَزَلَ و زَمَزَمَ.

۵. ~ شدن (مصدر). دوبرابر شدن؛ دوچندان شدن: حیرت یاران وقتی مضاعف شد که متوجه شدند آنچه می‌شنوند، شعر است. (قاضی ۲۷۱) ۶. هردو خدمت‌کاران امیرالمؤمنین‌اند و نیکوتر آن بود که لطف ... امیر مضاعف شود. (عقیلی ۸۳)

۷. ~ کردن (مصدر). دوبرابر کردن؛ دوچندان کردن: خواجه... بامداد دفتر نظامیه بخواست و ماهیانه خطیب را مضاعف کرد. (مینوی^۲ ۲۲۲) ۸. مرسوم فلان را چندان‌که هست، مضاعف کنید که ملازم درگاه است. (سعدی^۲ ۷۸) ۹. اگر یک نیکی بود از بنده مؤمن آن مضاعف کند. (میبیدی^۱ ۵۰۵/۲)

مضاعفاً mozā'afān [عر.] (ق.) به صورت دو برابر؛ دوبرابر: باز کار و فعالیت من شروع شده به تلافی روزهای استراحت مضاعفاً به کار کشیده شد. (شهری^{۲۳۲})

مضاعفت mozā'cfat [عر.] (مضاعف) (مصدر). (قد.) دوبرابر کردن: اساس سیاست آرساسان... مادام که مساعفت انداز و مضاعفت اقتدار ایشان بود طراوت و

کی جای گیرد/ مضامیری که هست اندر مزامیر.
(میرخرد: گنجینه ۱۴۴/۵)

مضامین mazāmin [عر، جر، مضمون] (ا).
مضمون‌ها. ← مضمون: نامهٔ سنایی یادآور
مضامین قصاید زهدیات اوست. (زرین‌کوب^۱ ۱۶۶) ۵
مضامین کتاب بهترین دلیل بی‌غرضی و... کمال آزادی و
استحقاق پذیرندهٔ معظم می‌باشد. (طالبوف^۲ ۵۶) ۵ معلوم
شد بلاشک این مضامین را خدای رثوف مهربان به‌زبان
این نوکر دولت‌خواه جاری نموده. (غفاری ۱۶۹)

مضاهات mozāhāt [عر، مضاهاة] (إمصد). (قد).
مانند بودن؛ ماندگی: حکمت خدای... بر سالکان،
آن است که محل ظهور قوهٔ قهریهٔ ایشان پیدا شود تا آن
قوه به‌فعل آید و موجب حصول مضاهات ایشان باشد.
(قطب ۹۱) ۵ کس از افاضل جهان پایه و مایهٔ مضاهات و
مباهات او نداشتی. (جرفادقانی ۲۷۳)

مضاهی mozāhi [عر، (صد). (قد).] مشابه؛ مانند:
گریزی، مضاهی زیرکی است، تا به چشم خود خوار
نگردی، به چشم مردمان عزیز نشوی. (فخرمدبر ۴۹۰)

مضایعت mozāye'at [عر، مضایعة] (إمصد). (قد).
زیان‌کاری: به هر چیزی که به‌صلاح تن وی و فرزندان
وی... و ملک وی بازگردد، اندر آن سعی تمام کنم و به
مضایعت و مدهانت مشغول نگردم. (عقیلی ۱۸۵)

مضایق mazāyeq [عر، مضائق، جر، مضیق و مضیقة]
(ا). (قد). ۱. تنگناها، نیز ← مضیق: از آن مضایق
حیرت... رضا به خنجر قضا داد. (آسرای ۲۰۶) ۵
مدتها در مضایق آن شدت و مغالغ آن کریت بماندیم.
(جرفادقانی ۲۱) ۲. راه‌گذرهای تنگ و باریک و
صعب‌العبور: آن‌جا کافران پلیدتر و قوی‌تر بودند و
مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند. (بیهقی^۱ ۱۳۶)

مضایق mozāyeq [عر، (صد). (قد).] سخت‌گیر:
استرضای جوانب از مؤلف... و معاند و مضایق و
مسامح... تمام به‌انجام رسانید. (وراوینی ۴۵۰)

مضایقت mozāyeqat [عر، (إمصد). (قد).] مضایقه
→: آتش حسرت و بار محنت او بدان مضایقت و
منافقت زیاد کردند. (جرفادقانی ۱۷۳)

❦ • ~ داشتن (مصد. ل). (قد). مضایقه →: از

آن مربوط به اوایل قرن دوم هجری... است. (راهجیری ۵۸)

مضافات mozāfāt [عر، ج، مضافة] (ا). (قد).
توابع یا حوالی و اطراف یک شهر یا یک
سرزمین: از حکومت تهران و ساوه و مضافات معاف
شدند. (افضل‌الملک ۲۷۷) ۵ امیراطور ممالک روسیه و
مضافات... دولتش با جاه و خطر است. (قائم‌مقام ۴۸) ۵
دارالملک خود آن‌جا ساختم و یرب... و مملکت مصر و
مضافات به فرزندان اعز و نواب کار دیده... بازگذاشته‌ایم.
(عقیلی ۲۲۶)

مضاف‌الیه mozāf.on.'elay.h [عر، (ا). (ادبی)] در
دستور زبان، اسم یا ضمیری که اسم دیگری با
کسره به آن نسبت داده می‌شود، مانند «حسن»
و «من» در ترکیب برادر حسن، کتاب من:
همگی با سعی و مجاهدت زیاد، اسم‌های خود را به این
مضاف و مضاف‌الیه‌ها تغییر می‌دادند. (مستوفی ۶۵۱/۳)
۵ یک قاموس بزرگی از القاب در ایران پیدا شد!
مضاف‌الیه دولت و سلطنت و سلطان و... (حاج‌سیاح^۱
۲۷۸-۲۷۹)

مضافان mozāf.ān [عر، مثای مضاف] (ا).
(فلسفه‌تدویم) دو امر وجودی که هریک از آن دو
به‌قیاس دیگری تعقل می‌شود مانند پدری و
پسری. نیز ← اضافه (م. ۷).

مضافتی ma(o)zāfat-i (صد، منسوب به مضاف،
جایی در جنوب شرقی ایران، ا). نوعی خرمای
مرغوب که در جنوب کشور به‌عمل می‌آید:
نخل‌های باغ عدنانی، بیش‌تر مضافتی است و شکری و
خضراوی. (محمود^۱ ۳۴۳)

مضافرت mozāferat [عر، مضافرة] (إمصد). (قد).
یک‌دیگر را یاری کردن: تشفی دل و تلانی خلل جز
به مظاهرت و مضافرت این دولت ممکن نگردد.
(جرفادقانی ۵۰)

مضامیر mazāmir [عر، جر، مضمار] (ا). (قد).
(مجاز) ۱. میدان‌ها: میرمحمدخان طبعی... در مضامیر
دلیری و جلادت، گوی سبقت از همگان ربوده است.
(شیرازی ۶۱) ۲. نکته‌های پنهان: به‌گوش مدعی

نخواهد کرد. (قاضی ۶۶۰)

• با کسی ~ کردن (قد.) : از کسی مضایقه کردن ↑ : مردم آن جا آن وقت که مرا دیدند، گفتند: ما را خطیبی می‌کن. با ایشان مضایقه نکردم و در آن مدت، خطابت ایشان می‌کردم. (ناصر خسرو^۲ ۱۱۱۵)

مضبوط mazbut [ع.ر.] (ص.) ۱. ضبط شده؛ ثبت شده: بیش تر تاریخ ایران در کتب اقوام خارجی مضبوط است. (مبنوی^۳ ۲۰۶) • در زبان عرب اصول و قواعد صرف و نحو... و آنچه متعلق به علم زبان و علم ادب است، مضبوط و مدون است. (فروغی^۱ ۱۶۸) • در کتب اخبار و سیر، مذکور و مضبوط است... که بعد از غروب آفتاب رسالت، آرای علمای امت در مسئله امامت مختلف شد. (فائم مقام ۲۸۱) ۲. محکم؛ استوار: سنگر مضبوط و محکمی مخصوص سرباز و سواره و توپخانه دولتی خواهم داشت. (امیر نظام ۷۲) ۳. مرتب و منظم: سرگذشت خود را چنان که باید نوشته باشد یا این که به طرز مضبوط نقل کند تا سر رشته به دستم آید. (میرزا حبیب ۶) • مکنون حقیقی قرار ترکیب اجزای کیمیای یعنی خلقت اجساد را تحت قاعده معین و مضبوطی قرار داده که خلاف او محال است. (طالبوف^۱ ۷۷) ۴. محفوظ؛ نگه داشته شده: این جواهر... به عنوان پشتوانه اسکناس در بانک ملی محفوظ و مضبوط است. (مستوفی ۱/۳۹۲) • دانند که آن نعر جز به حشمت وی مضبوط نباشد. (بیهقی^۱ ۷۰) ۵. درست؛ صحیح: نسخه... استانبول... به غایت صحیح و مضبوط است. (معین: مقدمه چهارمقاله، هفتاد و هفت) ۶. (قد.) (قد.) به طور محکم و سفت: اگر زنجیر را نگذارند و مضبوط نگه دارند، بازوی همه شکسته گردد. (شوشتری ۳۰۹)

• ~ داشتن (م.ص.م.) (قد.) ۱. حفظ کردن؛ نگه داشتن: چند وقت سلطان او را پنهان از اعادی به بهرام نام، یکی از خواص خود داد... که او را در قلعه کالتجار... مضبوط دارد. (عقبلی ۱۷۸) • حق سبحانه و تعالی سایه معدلت این پادشاه جوان بخت... را تا دامن قیامت بر سر کافه خلاق مظل و مبسوط دارد، و آفتاب سلطنت او را از وصت کسوف صروف و معرت زوال

رعایت کردن و ملاحظه داشتن درباره سادات و اهل علم و فضل و هنر مضایقتی ندارند. (افضل الملک ۱۸۲) • حالا که شدید ظلم و بدعت، اسباب شکایت و نفرت همه خلق شده، از ترغیب عوام مضایقت ندارند. (مجدالملک: از صبا تا نیا ۱/۱۵۳)

• ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) ۱. مضایقه → : من بنده در طبع آن اقدام ورزیدم که وزیر سابق دارالتألیف، که در چاپ هرگونه تألیفات که از دیگران بود امساک داشت، مضایقت نکند. (افضل الملک ۲۱۲) ۲. سخت گیری کردن: داوودی مضایقت همی کرد که او را چرا شجاع می نویسند. (نظامی عروضی ۹۸) • ما با وی هیچ حال مضایقت نکردیم. (بیهقی^۱ ۸)

مضایقه mozāyeqe [ع.ر.: مضایقه] (م.ص.د.) خودداری کردن از انجام دادن کاری یا دادن چیزی: خاطرت کاملاً جمع باشد که ولو شیر مرغ و جان آدمی زاد باشد، مضایقه در میان نخواهد بود. (جمال زاده^۸ ۱۳۳) • با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن. (حافظ^۱ ۲۷۵)

• ~ داشتن (م.ص.د.) مضایقه ↑ : مخالفین دولت از ایجاد هرگونه مشکلات و کارشکنی مضایقه ندارند. (مصدق ۱۰۹) • سردار منصور... از هیچ قسم فداکاری مضایقه نداشت. (حاج سیاح^۱ ۶۱۸)

• ~ کردن (م.ص.د.) مضایقه → : از این سخنان من به کلی ازجا دررفت و دیگر هرچه به دهنش آمد، مضایقه نکرد. (جمال زاده^۲ ۸۷) • در صورتی که عکاسی به این خوبی دارید، چرا مضایقه می کنید؟ (نظام السلطنه ۲/۴۱۴) • وصل تو را به جان و دل، می خرم و نمی دهی / بیش مکن مضایقه، زآن که رسید مشتری. (خاقانی ۶۸۷)

• از چیزی ~ کردن از انجام دادن یا بخشیدن آن خودداری کردن: به خاطر تو از هیچ چیز مضایقه نمی کنم. تو که من را می شناسی. (← الاهی: شکوفای ۸۲) • از هیچ گونه وعده و وعید... مضایقه نمی کرد. (جمال زاده^{۱۵} ۱۰۲)

• از کسی ~ کردن از انجام کاری درباره او یا دادن چیزی به او، خودداری کردن: می دانست که یکی از دوستانش چنین کلاه خودی دارد و از وی مضایقه

بَنگی‌های هند. (دهخدا: اِصْبَاتِیْمَا ۸۲/۲) ۲. (ص. ۱۰۰).
(قد.) دلّک: بونیم دوازده بخورد و بگریخت و داوود
میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان همه مست
شدند و بگریختند. (بیهقی^۱ ۸۹۲)

● **شدن** (مصدر.) خنده دار شدن: روسی
این جمله مضحک شده بود. (مستوفی ۲۷۴/۲ ح.).
● **کردن** (مصدر.) خنده دار کردن: حالت جدی
که به خودش گرفته بود... بیش تر او را مضحک کرده بود.
(هدایت^۴ ۵۳)

مضحکه mazhake [عربی: مضحکة] (۱). ۱. آن که یا
آنچه موجب خنده و سرگرمی شود: اگر...
انجام وظیفه نبود، اصلاً... بی جهت خود را اسباب مضحک
مردم قرار نمی داد. (جمال زاده^۱ ۳۶۰) در آن معانی
تازه ای دیده است که هم راه به مضحکه می برد و هم به
نمایش اشک انگیز. (دهخدا^۲ ۳۹۰/۲) ۲. خنده:
خوردن زعفران خنده و سرور و ۳. مضحکه آورده،
چرک پوست را پاک می کند. (شهری^۲ ۳۱۴/۵)

● **س کسی شدن** مورد تمسخر و استهزای
او قرار گرفتن: آیا می توانست تمام انگلستان را در
جست و جوی او درنورد، انگلیسیان به او چه می گفتند،
نمی خندیدند به او؟ مضحک خاص و عام نمی شد؟
(پارسی پور ۲۷۳) ○ ممدوح عاقلی چند بودن به که
مضحک نادانان بی شمار شدن. (قاضی ۵۴۱) ○ او از اوج
افکار عالی می خواست خودش را در تاریک ترین لذات
پرت بکند، می خواست مضحک مردم بشود. (هدایت^۵
۱۲۷)

● **خود را س کسی کردن** خود را مورد تمسخر
و استهزای او قرار دادن: از قیافه زن وحشت و
اضطراب هویدا است، می داند که دارد خودش را مضحک
مردم می کند. (علوی^۱ ۲۴)

مضحک mozhek.e [عربی: مضحک] (ص. ۱). (قد.)
مضحک (م. ۱) →: می توانید مطمئن باشید که به قول
روزنامه مضحک منطبقه پاریس مملکت ایران را به
پنجاه سانتیم... به انگلیسی ها فروخته اید. (مستوفی
۲۰/۳) ○ حکایات و نوادر مسکه و مضحک بسیار یاد
گیر. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۲)

انتقال محفوظ و مضبوط. (شمس قیس ۲۱) ۲.
دراختیار داشتن: کنترل کردن: در سماع خود را
مضبوط دارد و بی حالتی و وجدی حرکت نکند، و
دروقت حالت از مزاحمت یاران محترز باشد.
(نجم رازی^۱ ۲۶۳)

● **شدن** (مصدر.) (قد.) ۱. مرتب شدن: فقط
طرح او و صورت اجرای او در طبق اقتضای عصر منظم و
مضبوط می شود. (طالبوف^۲ ۹۶) ۲. تحت اختیار و
نفوذ درآمدن: چه صواب آن است که به بلخ رُود و به
بلخ هم مقام نکند و تا مرو برود، تا خراسان به دست آید و
ری و جبال مضبوط شود. (بیهقی^۱ ۷۰۰)

● **کردن** (مصدر.) (قد.) تحت اختیار و نفوذ
درآوردن: مناصب ملک جز به فراست کامل و...
مضبوط نتوان کرد. (ظهیری سمرقندی ۲۲)

مضبوطه mazbut.e [عربی: مضبوطة] (ص. ۱). (قد.)
مضبوط (م. ۱) →: قوانین مضبوطه. (طالبوف^۱ ۹۹)
● **شدن** (مصدر.) (قد.) مرتب شدن: شکر
می کردیم جمعی کارها مضبوطه شد/ مملکت مشروطه
شد. (نسیم شمال: اِصْبَاتِیْمَا ۷۲/۲)

مضجع mazja [عربی: مَضْجَع] (۱). (قد.) ۱. آرامگاه؛ قبر:
این تنها قبرستان و مضجع و مزار نمی باشد که آرامده و
تسلنی بخشم می آید. (شهری^۳ ۲۹۲) ○ انعکاس...
[فریادها] در صحن و رواق و حرم و زیر گنبد مضجع
شریف پیچید. (جمال زاده^{۱۱} ۱۳۰) ○ او را در دیوره
کشتند و مضجع او آن جاست. (ابن فندق ۱۲۷) ۲.
خوابگاه: نه چون گله و رمه گوسفندانیم که مجمع و
مضجع به یک جای دارند. (روایبی ۲۳۳) ۳. (مجاز)
جایگاه: مکان: آن یلنگ توسن... روی به مضجع
بلیت نهاد. (افسرایی ۱۹۱) ○ روی به مضجع هلاک
خویش آورد. (رشیدالدین ۵۴)

مضحک mozhek [عربی: مضحک] (ص. ۱). آن که یا آنچه
موجب خنده شود: خنده دار: بی کلاه قیافه
مضحکی پیدا کرده بود. (ساعدی: شکوائی ۲۶۸) ○
مضحک است اگر امام جماعتی به دادگستری عرض حال
بدهد، چرا مردم به من اعتقاد ندارند؟ (مطهری^۴ ۲۸۸) ○
حکمت و کلام ما معجونی است مضحک از خیالات

مضحک‌ساز mazhake-sāz [ع.ف.ا.] (ص.ف.، ا.)

(منسوخ) کاریکاتوریست ج: آقای دادستان، به تردستی بهترین نقاش‌های مضحک‌ساز، تقایض چهره مرا با ذره‌بین انتقاد خواهد دید. (حجازی ۴)

مضر mozer[r] [ع.ر. مضر] (ص.د.) زیان‌آور: نیازهای

انسانی، گرایش‌های او را به‌جانب جلب مفید و دفع مضر سوق می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) مردم درحال طبیعی تفاوت‌هایی باهم دارند، اما آن تفاوت‌ها طبیعی است و مضر به‌حال ایشان نیست. (فروغی ۱۶۰) بر این چهار ماه زمان خواستند، و این مهلت به‌انواع مضر همی‌بود. (نظامی‌عروضی ۴۱)

❧ شدن (گردیدن) (مصل.ا.) زیان‌آور شدن: کار به‌جای این‌که مفید واقع شود، مضر گردید. (مصدق ۲۸۰)

مضراب mezbāb [ع.ر.] (ا.) ۱. (موسیقی) قطعه یا

میلۀ کوچکی از چوب، عاج، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که با آن بر سازهای زهی مضربی زخمه زده می‌شود: باید هنرمند... مضرب و فاشک... داشته‌باشد. (شهری ۱۲۶/۴۲) مضرب آن [ساز] را بر محلی که مناسب باشد، ساکن و محکم سازند. (مشحون ۲۱۴) ابر زیربوم شعر اعشی قیس/ همی‌زد زنده به مضرب‌ها. (منوچهری ۵) ۲. (قد.) نوعی دام برای شکار مرغ یا ماهی که کیسه‌ای توری است و دراتهای آن حلقه‌ای چوبی یا آهنی وجود دارد و به این حلقه دسته‌ای متصل است: مدت یک ماه در محاربت به‌سر بردند، چون... کبوتر در مضرب. (آفسرای ۲۴۱) شب در این چرخ پرستاره ز رنج/ چون کبوتر میان مضربام. (مختاری ۳۴۱)

❧ به ~ زدن مرغ (قد.) آن را با مضرب گرفتار کردن. ~ مضرب (م. ۲): هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست/ باز ز طره تو به مضرب می‌زد. (حافظ ۲۱۸)

مضرب‌خور m.-xor [ع.ف.ا.] (ص.م.، ا.) (موسیقی)

محدوده‌ای در ساز که محل فرود مضرب است.

مضربی mezbāb-i [ع.ف.ا.] (ص.د.، منسوب به

مضرب) ۱. (موسیقی) ویژگی سازهایی که با مضرب نواخته می‌شوند: سازهای مضربی. ۲. (قد.) گرفتار مضرب (دام) شده: ز آسیب تو از فلک فروریزند/ انجم چو کبوتران مضربی. (انوری ۴۵۲)

مضرات maze(a)rrāt [ع.ر.] مضرات، جر. مضرة]

(ا.) ۱. زیان‌ها؛ ضررها. نیز ~ مضرت (م. ۱): پرفسور... کتابی در چهار جلد در مضرات الککل نوشته. (جمال‌زاده ۱۶۳) اجازه نمی‌دادند کس از مضرات تمديد قرارداد در مجلس صحبتی بکند. (مصدق ۳۸۶) با آتش هم نظری می‌بود و تعلقی ازبهر جذب منافع و دفع مضرات. (نجم‌رازی ۱۰۱) ۲. آسیب‌ها؛ گزندها. نیز ~ مضرت (م. ۲): خون گرفتن... تا یازدهم هر ماه که قمر در ترقی بود... ممنوع بود از آن‌که موجب مضرات و مهالک... می‌گردید. (شهری ۲۳/۴۲)

مضرب mazrab [ع.ر. مضرب] (ا.) ۱. (ریاضی)

عددی که از ضرب کردن یک عدد مفروض در عددی دیگر به‌دست می‌آید، مثلاً ۴ و ۲۰ و ۶۴ همه مضرب ۴ هستند، یعنی از ضرب کردن ۴ در عددهای دیگر به‌دست آمده‌اند. ۲. (قد.) استخوان، به‌ویژه استخوان دارای مغز: خواست پیش‌از آن‌ک مضرب زانو به رود رساند، سرودی از فرط نشاط آن‌حال برکشد. (ورادینی ۵۰۹)

❧ ~ مشترک (ریاضی) عددی که بر دو یا چند عدد مفروض بخش‌پذیر باشد، مثلاً ۸۰۰ مضرب مشترک عددهای ۸، ۲۵، و ۱۰۰ است.

مضرب mazreb [ع.ر.] (ا.) (قد.) محل برپا کردن

چیزی: قصبۀ نهانود... مضرب سادات سپهرماند بود. (شیرازی ۵۶)

❧ ~ خیام (قد.) محل برپا کردن خیمه‌ها: در دو فرسخی تهران و مضرب خیام اردوی دولتی است. (افضل‌الملک ۴۰۶) منزل اصلا ن‌دو... مضرب خیام ظفر قرام بود. (غفاری ۴۹) مرغزار پل سالار... مضرب خیام اردوی سلطانی بود. (نظامی‌باختری ۱۵۲)

(قائنی: ازبیکانیا ۱۰۹/۱)

مضروب mazrub [ع.ر.] (ص.د.) ۱. ضربه دیده؛

ضربه خورده؛ مق. ضارب: پای مضروب، دست

مضروب. ۵ پدرم قدرت و تفوق حریف مضروب را

بی اندازه تعریف کرده بود. (شهری^۳ ۲۴۳) ۵ غلامان

مضروب شکایت کردند، محل اقامه ما را نشان دادند.

(طالبوف^۲ ۲۰۷) ۲. (۱.) (ریاضی) عددی که عدد

دیگر در آن ضرب شود، مثلاً در رابطه

$۹۰ = ۱۸ \times ۵$ ، عدد ۱۸ مضروب است. ۳.

(ص.د.) (۱.) (قد.) زر یا سیمی که به صورت سکه

درآمده؛ ضرب شده: مولانا... مشتی سیم نو بردف

ایشان ریخت... چون از سماع بیرون آمدند، مجموع سیم

نهم عدد بود مضروب معدنی. (افلاکی ۴۸۷)

• **شدن** (م.ص.د.) ضربه دیدن؛ ضربه

خوردن: به وسیله عده ای ناشناس مضروب شد.

• **کردن** (م.ص.د.) کتک زدن؛ ضربه زدن:

نادر است در حضور اجتماع... رأی دهنده ای را مضروب

کنند. (مصدق ۲۰۴)

مضروب فیه mazrub.on.fi.h [ع.ر.] (ص.د.) (۱.)

(ریاضی) عددی که در عدد دیگر ضرب شود،

مثلاً در رابطه $۹۰ = ۱۸ \times ۵$ ، عدد ۵

مضروب فیه است.

مضروبی mazrub-i [ع.ر.فا.] (ص.د.) منسوب به

مضروب) مربع (م.د.) ۸) →: مگر هر حمای چند ذرع

مضروبی است، در هر ذرعی چه اندازه مخارج برده؟

(سیاق معیشت ۳۲۶)

مضره mozerr.e [ع.ر.: مضره] (ص.د.) (قد.) مضر

→: به هرگونه مقاصد مضره ایشان حمایت می کنند.

(حاج سیاح^۱ ۵۳۳) ۵ پریشانی حواس خود یکی از

حوادث مضره می باشد. (طالبوف^۲ ۶۲)

مضطجع moztaj.e [ع.ر.] (ص.د.) بر پهلو

خوابیده؛ خوابیده: هر پارچه ای که از آن جدا شود،

به صورت آدمی بُود یا قائم یا قاعد یا مضطجع. (لودی

۲۳۱)

مضطّر moztar[r] [ع.ر.: مضطّر] (ص.د.) ۱. درمانده

و بی چاره: چون داستان او را می شنود که جز

مضرب mozreb [ع.ر.] (ص.د.) (۱.) (قد.) ضرب گیر

(م.د.) →: از مدعوین زنانه ومردانه و مضرب و

موزیکانچی و سرباز، هزار نفر پذیرایی شدند.

(مخبر السلطنه ۶۴)

مضرب mozarreb [ع.ر.] (ص.د.) (۱.) (قد.)

سخن چین: ساعی و نام و مضرب و غماز از کار من

و تو غافل نباشند. (عقیلی ۹۸) ۵ مضربان صورت من

زشت کرده بودند. (بیهقی^۱ ۲۴۰)

مضرت maza(r)rat [ع.ر.: مضره] (۱.) ۱. زیان؛

ضرر: دیگر جانوران را طبیعت قوه تشخیص نهاده که با

آن جلب منفعت و رفع مضرت می نمایند. (شهری^۳ ۲۸۱)

۵ در تجارت دریا منفعت بسیار و مضرت آن نیز بی شمار

است. (شوشتری ۲۸۹) ۲. گزند؛ آسیب: خون با

نثار بیرون می جھد. معتقد بودند که به این صورت

مضرت ها از تن خارج می شود. (اسلامی ندوشن ۲۸۱) ۵

مضرت به هزار مملکت سرایت کند. (آفسرای ۱۱)

• **رساندن** (م.ص.د.) (قد.) ضرر وارد

کردن؛ زیان رساندن: پس شما بدون خدای چیزی

می پرستید که شما را نفعی نکند و مضرتی نرساند.

(تفسیر ابوالفتح: لغت نامه^۱)

• **رسیدن** (م.ص.د.) (قد.) ضرر وارد شدن؛

زیان رسیدن: هر که خواهد، هر گه که بایدش، خانه خود

باز تواند شکافت و عمارت کرد که هیچ مضرتی به

دیگری نرسد. (ناصر خسرو^۲ ۸۰)

• **س کردن** (م.ص.د.) (قد.) ضرر رساندن: نه آفتاب

مضرت کند نه سایه گزند/ که هر چهار به هم متفق شدند

ارکان. (سعدی^۴ ۷۲۴) ۵ کوکان از آن میوه بخورند، نه

منفعت کند و نه مضرت. (حاسب طبری ۱۴۵)

مضرت دار m.-dār [ع.ر.فا.] (ص.د.) زیان آور: شیر بز

را که در کبوده خیلی فراوان بود، گرم و مضرت دار

می دانستند. (اسلامی ندوشن ۴۹)

مضرس mozarras [ع.ر.] (ص.د.) دنداندار: بالشی هم

برای او گذاشته بود با روبالشی گل دوزی شده، یک شاخه

با سه برگ سبز مضرس و دو غنچه. (کلثیری^۱ ۱۳۹) ۵

زیر تصویر قدیسه، تخته کوبی مضرس بود. (علی زاده

۳۱۳/۲) ۵ دایره سرخ گل گشته مضرس چراست؟/

آشفته: طوبا مضطرب سلام کرد. (پارسی‌پور ۱۶۳)
 مردک... با اخم‌های توهم‌رفته و مضطرب جلو می‌آمد.
 (فصیح ۲۴۱) ۳. (صد.) (حدیث) و ویژگی حدیثی که
 در متن یا سند آن اختلاف است. ۴. (قد.)
 آشفته و نابه‌سامان: بیم از آن است که می‌داند که
 خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد به ما نتواند
 رسانید. (بیهقی^۱ ۶۸۴)

● **شدن** (مصدر). ۱. پریشان شدن؛
 آشفته شدن: من واقعاً مضطرب شدم و قضیه را خیلی
 جدی‌تر از آنچه بود، گرفتم. (اسلامی‌ن‌دوشن ۷۲)
 هروقت چشمش به یک تنگ می‌افتد، ناراحت می‌شود،
 مضطرب می‌شود. (آل‌احمد^۴ ۱۲۰) ۲. (قد.) آشفته و
 نابه‌سامان شدن: ولایت خوارزم بی‌مدبّر و ضابط
 ماند و آن نعر مضطرب شود. (عقبلی ۱۹۱)
 ● **کردن** (مصدر). پریشان کردن؛ آشفته
 کردن: این خبر [کودتا] کسانم را... مضطرب و متوحش
 نکرد. (مصدق ۲۸۹)

مضطربانه m.-āne [عر.فا.] (صدر). ۱. همراه با
 نگرانی و آشفتگی: در چهره‌اش حالت مضطربانه‌ای
 وجود داشت. ۲. (قد.) باحالت پریشان و آشفته:
 صدای خش‌وختی از لای علف‌ها به گوشم رسیده
 مضطربانه نگاه می‌کنم. (مسعود ۷۰) ۳. نایب اول سفارت
 انگلیس... مضطربانه آمد به دربار. (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱)
مضطربه moztareb.e [عر.: مضطربة] (صدر). (قد.)
 ۱. مضطرب (مب.) →: طریقه ازاله این غفلت
 تسکین قوای جسمانی است و منع ایشان از حرکات
 مضطربه. (قطب ۸) ۲. استمالت اهواء متقلب و آرای
 مضطربه ایشان کرده. (ترجمه سیرت جلال‌الدین: گنجینه
 ۳۰۱/۲) ۳. (فته) ویژگی زنی که عادت ماهانه او
 قطع شده یا نامرتب است.

مضطرم moztarem [عر.] (صدر). (قد.) فروزان و
 افروخته: نوای جنگ و کرب... در ممالک مسلمین
 مضطرم بود. (عالمی ۱۰۸)

● **شدن** (مصدر). (قد.) افروخته شدن؛
 فروزان شدن: آتش... مضطرم شده است. (خاقانی^۱ ۱۹۶)
مضطری moztarr-i [عر.فا.] (حاجه صدر). (قد.)

مضطرب بی‌پناهی نمی‌باشد... جوال گندم را از روی الاغ
 برگردانده سوارش کرده روانه می‌شود. (شهری^۲ ۲۷/۱)
 ۵. قنبرعلی... چنان بی‌چاره و مضطرب بود که نصیب گرگ
 بیابان مباد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱۷) ۵. لطف‌علی‌خان مضطرب/
 آخر شده به کام قجر. (عارف: اصبانیتما ۱۵۴/۲) ۲. (فته)
 ویژگی آن‌که ترک ارتکاب بعضی از
 محرمات سبب مرگ، بیماری، یا دشواری
 در معالجه او شود. ۳. (قد.) مجبور؛ ناچار:
 فرشتگان در کارهای خویش مضطربند و مجبور بر آن
 انعالتند. (کدکنی ۲۵۴) ۵. ایشان زیر قدر و حکم او
 مضطربند. (جامی^۸ ۸۸) ۴. (صدر، ا.) (قد.)
 تهی دست؛ فقیر: امیری دستگیر هرچه محتاج/
 امیری دست‌یار هرچه مضطرب. (ابرج ۱۸) ۵. (قد.) (قد.)
 باحالت درماندگی: زبادی سیر بگنجد هم چو خصم/
 نهد روی بر خاک مضطرب شکوفه. (کمال‌اسماعیل: دیوان
 ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲)

● **شدن** (مصدر). (قد.) ۱. درمانده و
 بی‌چاره شدن: عمده جهت آن این است که در سنوات
 گرانی بلکه قحطی ۱۲۸۸ مردم یامال و مضطرب شده‌اند.
 (حاج‌سیاح^۱ ۵۶) ۲. مجبور شدن؛ ناچار شدن:
 به اکرام و تعظیم ایشان مضطرب می‌شوند. (خواججه: صبر
 ۷۴) ۳. چون... عتاب امیر از حد بگذشت، حاجب نیز مضطرب
 شد تا جنگ کرده آمد. (بیهقی^۱ ۷۰۷)

مضطربانه moztarr-āne [عر.فا.] (صدر). (قد.)
 همراه با درماندگی: با حرکات مضطربانه و وحشیانه
 خود بلوای به‌پا ساخته‌اند. (شهری^۱ ۲۱)

مضطرب moztarab [عر.] (ا.) (قد.) هنگام
 پریشانی: در مضطرب این حال خرگوشی، فرخ‌زاد نام،
 دوست و برادر خوانده داشت. (روایینی ۳۲۷)

مضطرب moztareb [عر.] (صدر). ۱. دارای حالت
 پریشان و آشفته: ماهمه متعجب و مضطربیم و منتظر
 که پایان این خلسه چه خواهد بود. (قاضی ۲۲۶) ۲. او
 به‌خاطر صندوقچه بساط خرده‌ریزش بیش از همیشه
 مضطرب بود. (آل‌احمد^۴ ۱۳۵) ۳. نیست به بد رهنمون،
 نیست به بد مضطرب/ نیست به بد بردبار، نیست به بد
 متهم. (منوچهری^۱ ۶۰) ۲. (قد.) باحالت پریشان و

بی چارگی؛ درماندگی: دست رباب و سر یکی بسته به ده رسن گلو / زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری. (خاقانی ۲۲۷) هوسکی را که به‌راه آید به تازه‌رویی سلام کند و خویشتن را به مضطری و درماندگی نماید. (عنصرالدعائی^۱ ۱۷۰) در شعر خاقانی به مناسبت وزن مخفف آمده‌است.

مضطلع moztale [عر.] (صد.) (قد.) توانا در انجام کار؛ لایق؛ وکلای ستوده مخیر و از علوم دینی باخبر - که بر اسرار دعاوی و بینات مطلع باشند و به تقریر حال حکومت و تصویر صور وقایع مضطلع - برکار کند. (بهاءالدین بغدادی ۷۱)

مضعف moze'ef [عر.] (صد.) (قد.) ضعیف‌کننده؛ استعمال زیاد قهوه موثر بی‌خوابی و مضعف‌باه می‌باشد. (شهری^۲ ۳۹۰/۵)

مضعفه moza'ef'e [عر.: مضعفة] (صد.) (قد.) مضعف ↑ : ادویه مضعفه. (معین)

مضغ mazq [عر.] (اصص.) (قد.) جویدن؛ [گوشت] مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۲) چون مضغ غذا متروک شده، فکین بی‌کار می‌شوند فک اسفل بسیار مختصر و فک اعلی نیز تبدیل می‌یابد. (فروغی^۱ ۵۷)

• ~ کردن (مصص.) (قد.) مضغ ↑ : به‌توسط فکین و دندان آنها را مضغ و خرد کنیم. (فروغی^۱ ۲۴)

مضغگی mozqe-gi [عر.فا.] (حامص.) (قد.) مضغه بودن. ← مضغه (م.) ۱: در سیر معکوس، که مرتبه‌به‌مرتبه بازمی‌باید گشت چون به مقام مضغگی و غلغگی می‌رسد که روح آن‌جا به بدن می‌پیوندد سالک بدان راه که سوی روح است، سیر می‌باید کرد. (اقبال‌شاه ۲۱۰)

مضغوط mazqut [عر.] (صد.) (قد.) ۱. فشرده‌شده؛ مخالفان در طواحین بلای متواتر مضغوط [بودند.] (جنبی^۱ ۹۷/۱) ۲. (نجوم) ویژگی کوکبی که در میان دو کوکب قرار گرفته‌است.

مضغه mozqe [عر.: مضغة] (ا.) (قد.) ۱. (جانوری) مرحله سوم از مراحل تکامل نطفه؛ نطفه بسته؛ چنین اندیشه‌ای اندیشه کسی است که... نطفه و

غلغه و مضغه و جنین و شیرخوار نبوده‌باشد. (کدکنی ۲۱۲) تو را از نطفه و خون حیض بیافریدی، اول پاره‌ای خون بسته گردانیدی، پس گوشت گردانیدی که آن را مضغه خوانند، پس جان در وی دمید. (غزالی ۵۱۲/۲) ۳. قطعه‌ای گوشت که قابل جویدن است؛ سفره خوان عریض من دست‌مال ملامت شد و خود را مضغه هر دهنی و ضحکه هر انجمنی ساختم. (دراوینی ۶۱۸)

مضل mozel [ا.] (عر.: مضل) (صد.) (ا.) (قد.) گم‌راه‌کننده؛ اگر هادی بعضی نیست، گویا گاهی مضل برخی... است. (جمال‌زاده: راهنمای کتاب ۴۲۰/۷/۱۶) ای یار باوفای من ای هادی مضل / قبر مرا تو حفر یکن در جوار اسب. (ایرج ۸) چرا حق و باطل را نمی‌فهمی، نه؟ چرا هادی و مضل را نمی‌شناسند؟ (طالبوف^۲ ۱۸۴) عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زآنک دل با اوست یا خود اوست دل. (مولوی^۱ ۲۱۴/۱)

مضله mazalle [عر.: مضلة] (ا.) (قد.) مکانی که در آن راه را گم کنند؛ به‌جانب راست و چپ التفات نکنند [یمین و شمال] را مضله شناسند... ایشان مؤمنان اهل کتاب‌اند. (جرجانی^۱ ۴۰۲/۲)

مضله mozell'e [عر.: مضلة] (صد.) (قد.) مضل → : کتاب‌های او کتب مضله باطله است. (مینوی^۲ ۳۹۱)

مضم mazam[m] [عر.: مضم] (ا.) (قد.) محل ضمیمه شدن؛ محل پیوستن؛ لشکر... از چند مخارم که از سم خیاط و مضم قماط تنگ‌تر بود گذشتند. (جرفادقانی ۳۲۳)

مضمار mezmār [عر.] (ا.) (قد.) ۱. میدان؛ آن عالی‌جناب کمالات اکتساب اسب همت در مضمار محبت تازد. (قطب ۳۰۴) چشم اقبال پشت نصرت در مضمار فتح مشاهده نکرده‌است. (ظہیری سمرقندی ۱۶) آن اشهبان دورمیدان... در مضمار ضمیر بر او هم سبق گرفتندی. (دراوینی ۱۰۸) ۲. (مجاز) عرصه فعالیت؛ عرصه؛ آقامحمد... در مضمار سخن‌وری سابق و بر اکثری از شعرا به استقلال فایق [بود.] (شوشتری ۲۰۲) خسرو تخت سخن‌وری و چابک‌سوار مضمار لغت دری، فردوسی طوسی... [است.] (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۱/۴) در حلیات فرزانیگی و مضمار مردانگی قصب سباق از

اکفا و اقرا ن ریوده. (جونی ۱۸۵۲)

مضمحل [mozmaheh II] (عربی: مضمحل) (ص.)

نابود.

● **شدن (گشتن)** (مصدر). از بین رفتن؛ نابود شدن: حالت غنچه یا گلی را دارد که از دستی به دستی رسیده... مضمحل گشته نابود می‌شود. (شهری^۱ ۱۶۱) جمله ظلمات رسوم وجود... در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود. (جامی^۸ ۱۴) هر کجاکه اتوار ولای حق تجلی کند، ظلمات کفر و فسق مضمحل و متلاشی شود. (جونی^۱ ۱۰/۱)

● **کردن (ساختن)** (مصدر). از بین بردن؛ نابود کردن: حشرات موذی و زهردار... روح را مسموم و جسم را مضمحل می‌سازد! (مسعودی^۳)

مضمّر [mozmar] (عربی: مضمّر) (ص.) (قد). ۱. پنهان؛

پوشیده: باشد کچلی نهران به فرقت / چون نشوه که مضمّر است در بنگ. (ایرج^{۳۱}) بحر و بر پوشیده در آب و گلش / صد جهان تازه مضمّر در دلش. (اقبال: گنج ۲۷۹/۳) دشمنی کردن با مرد چنوبی خردیست / خرد دشمن او در سخن مضمّر اوست. (فرخی^۱ ۲۸) ۲. (قد). به‌طور پوشیده: از همان جلسه، قراردادی بر زبان نیامده، ضمنی و مضمّر در میان هیئت بخش‌داری و سران ده منعقد شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ۳. (ص.) (حدیث) ویژگی روایتی که نام معصوم در آن پوشیده‌است به‌واسطه ضمیر غایب، و عدم ذکر نام معصوم یا به‌خاطر تقیه یا به‌علت آن‌که نام او قبلاً آورده شده‌است. ۴. (ا.) (ادبی) تشبیه مضمّر. ← تشبیه □ تشبیه مضمّر: صنعتی به‌رسم شعرا چون... مضمّر و مسلسل و مسجع و... (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۹) ۵. (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن متفاعله به مستغعلن تغییر یافته‌باشد. ۶. (ا.) (ادبی) ضمیر (ص.) ۴. مضمّرات (م.) ۲.

● **کردن** (مصدر). پنهان کردن؛ پوشیده کردن: شگفتی‌های غریب... در احوال دام و دد و خزند و پرند و رونده و چرنده مضمّر کرده‌اند. (بخاری^{۲۰})

مضمّر [mozammar] (عربی: مضمّر) (ص.) (قد). ۱.

لاغر میان؛ کمرباریک: میر ما را از پر روح‌الامین و زلف حور / یز تیر و پرچم رخس مضمّر ساختند. (خاقانی ۱۱۴) ۲. (ا.) اسب باریک‌میان: صحن فلک از قران انجم / مانند رمه مضمّران را. (خاقانی ۳۳)

مضمّرات [mozmarāt] (عربی: مضمّرات) (ا.) (قد).

۱. پنهان‌ها؛ پوشیده‌ها. نیز ← مضمّر (م.) ۱. ۲. (ادبی) ضمیرها. ← ضمیر (م.) ۲: پس اگر به‌حسب وضع واضح بود، از قبیل اسمای اعلام بود، مانند اطلاق زید بر مردی خاص، و اگر به‌حسب اراده بود، از قبیل مضمّرات و اشارات مانند او و تو و این و آن. (خواججه نصیر: اساس الاقتباس ۱۲: معین)

مضمّزه [mazmāze] (عربی: مضمّزه) (مصدر). شستن

دهان به‌وسیله آب و مانند آن: آب... را... به‌صور مختلف... مورد استفاده قرار می‌دادند از قبیل: استنشاق و مضمّزه و غرغره. (شهری^۲ ۲۸۲/۱) سرنگون به آب فروشدی... یکی مضمّزه و استنشاق از رفع حدیث ملاست برآوردی. (ورآوینی ۳۱۵) او را ده سنت بنمود... یکی مضمّزه و دیگر استنشاق. (بلعی ۱۸۳)

● **کردن** (مصدر). مضمّزه ↑: [با] آب

غسل... استنشاق و مضمّزه می‌کنند. (طالبوف^۱ ۱۰۹)

مضمّن [mozamman] (عربی: مضمّن) (ص.) (ادبی) در بدیع،

ویژگی شعری که در آن شاعر، بیت یا مصرع‌ای را از شاعر دیگری تضمین کرده‌است. نیز ← تضمین (م.) ۲.

مضموم [mazmum] (عربی: مضموم) (ص.) ۱. ویژگی حرفی

که حرکت ضمه دارد: اگر ماقبل... مضموم باشد؛ اشباع ضمه است رو، مو، دود و این واو را معروف گویند. (مخبر السلطنه ۵۰۴) چون یک الف به ضرب فزایی به ذال گوی / مفتوح میم می‌خوان مضموم دال گوی. (فائز مقام ۳۵۲) ۲. (قد). ضمیمه‌شده؛ اضافه‌شده: اسم و ز که این تصنیف می‌کنم، با این شغل

است و بر بادی بر این مضموم... (نظاری^۱ ۳۵۸)

● **گشتن** (مصدر). (قد). ضمیمه شدن: با

ایشان باید که رسولان آن‌جانب محروس مضموم گردند. (بیهقی^۱ ۲۷۰)

راه‌گشای آزمایش‌های تازه‌ای در قالب‌بندی و مضمون‌پردازی شعر عصر جدید شده‌است. (زرین‌کوب^۱ ۳۹۶)

مضمون‌عنه mazmun.on.'an.h [ع.ر.] (ص.، ا.) (فتحه، حقوق) آن‌که به موجب عقد ضمان از او ضمانت می‌شود.

مضمون‌له mazmun.on.la.h [ع.ر.] (ص.، ا.) (فتحه، حقوق) آن‌که به نفع او ضمانت شده‌است.

مضنت mazannat [ع.ر.: مضنّۃ] (ا.) (قد.) آنچه بر آن بخل ورزند: این مرواریدها بدو باید داد چون این دانه‌ها جای مضنت بُود. (جوبنی^۱ ۱۶۸/۱)

مضی‌ء mozi' [ع.ر.] (ص.، قد.) ۱. نورانی؛ درخشان: هرچند ایمان به نفس خود متور و مضی‌ء است.... (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۰۶/۴) ○ در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضی‌ء و اسباب شرح رزیت این نقاب لمعی عمر پسر آوردی. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۵) ○ میان کافر و مسلم و مضی‌ء و مظلم هیچ تمیز روا ندارد. (خاقانی^۱ ۳۰۰) ۲. نوردهنده: هلال بی‌مضی‌ء بدر مستنیر نشود. (کمال‌الدین خوارزمی: گنجینه ۲۰۷/۵)

مضیف mazif [ع.ر.] (ا.) (قد.) محل پذیرایی مهمان؛ مهمان‌خانه: بعداز مسافرت عروسی شد. هفت شبانه‌روز باغ ما مضیف عام بود. (مخیرالسلطنه ۶۴) ○ این مرد آنچه داشت، در مضیف خود می‌خورد و به مردم می‌خوراند. (مستوفی ۴۴۶/۱) ○ برای راحت و بستن شکسته‌ها، شیخ را در مضیف قبیله یک اربعین قبول می‌کنند و پس از شفا و عاقبت به نجف می‌رسانند. (امین‌الدوله: از میثاق‌نما ۲۷۷/۱)

مضیف mozif [ع.ر.] (ص.، ا.) (قد.) میزبان: پس از صرف غذا شاهزاده که مُضیف بود... سخن آغاز [کرد]. (نجفی: پنهان ۳۱) ○ مُضیف به طلب او فرستاد که ساز برگیر و ساعتی حاضر شو. (دراوینی ۴۴۰)

مضیق maziq [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. جای تنگ؛ تنگنا: تقریباً سه‌ونیم به غروب مانده به مضیقی که اصل خوریه است، رسیدیم. (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۱) ○ بر همان سمت دربند عودت کرد در مضیق آن مدخل مخرجی

مضمون mazmun [ع.ر.] (ا.) ۱. معنی و مقصودی که از یک گفتار یا نوشتار فهمیده می‌شود: نامه‌ها... مضمون همگی‌شان یکی بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۵) ○ از مضمون نوشته چنین برمی‌آید که یهودا آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذراند. (علوی^۳ ۷۵) ○ مضمون این فصل مخصوص است به امرای الوس و وزرا. (نخجوانی ۲۵۰/۲) ۲. منظور و مقصود هنرمند در یک اثر هنری: ملاک تعیین ارزش آثار هنری، مضمون و مطلب آنها نیست. (خانلری ۳۰۹) ۳. (ادبی) نکتهٔ باریک و لطیفی که شاعر در شعر خود می‌آورد: مضمون‌های زیبای متنی و ابن‌الفارض گاهی جامهٔ فارسی می‌پوشیدند و از دیوان سخن‌وران ایران سردرمی‌آوردند. (خانلری ۳۲۶) ○ یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت / دربند این میاش که مضمون نمانده‌است. (صائب^۴ ۱۸۷) ۴. (گفتگو) لطیفه: مضمون‌ها می‌گفت که یهودی دزد زده را به‌خنده می‌آورد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۹)

❦ ~ برای کسی کوک کردن (گفتگو) (مجاز) او را مورد تمسخر و استهزا قرار دادن: یک وقتی بود که آب ایرانی‌ها و تُرک‌ها در یک جوی نمی‌رفت و برای هم‌دیگر مضمون کوک می‌کردند. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۰۴/۱)

• ~ بستن (مصد.، قد.) (مجاز) مضمونی را به شعر درآوردن. نیز ~ مضمون (م.، ۳).
□ ~ کوک کردن (گفتگو) (مجاز) ساختن و پرداختن مطلبی برای تمسخر، استهزا، یا تحقیر کسی: آن‌وقت دادند نوچه‌هایشان مضمون کوک کردند. (هدایت^{۱۹})

مضمون‌آفرینی m.-ā('ā)farin-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) پدید آوردن مضمون در شعر.
مضموناً mazmun.an [ع.ر.] (قد.) از نظر مضمون: این اثر مجتبعاً کوچک و مضموناً مهم و در حدود هزار بیت است. (حمید ۹۳)

مضمون‌پردازی mazmun-pardāz-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) پرداختن مضمون در شعر؛ ساختن و به‌کار بردن مضمون در شعر: این شعر دهخدا

مضینه mozi'e [ع.ر.: مضینه] (ص.د.) (قد.) درخشان؛

تابان: اخلاق مضینه مرضیه شهریار. (خاقانی ۵۳)

مطابخ matābex [ع.ر.ج.: مطبخ] (ا.) (قد.)

مطبخ‌ها؛ آشپزخانه‌ها: هر وقت که سلطان آنجا نزول کردی در مخازن و مطابخ... هر حاجتی که بودی، همه در آن دبه یافت می‌شد. (خرندزی ۱۹۰)

مطابق motābeq [ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای مطابقت؛

برابر: نوشته زن... با تاریخ ضرب سکه... مطابق بود. (مستوفی ۲/۲۰۶) ۲. (قد.) (ادبی) در بدیع و ویژگی هریک از دو کلمه متشابه و مترادفی که در شعر یا در نثر ادبی آورده می‌شود، مانند کلمه‌های مدح و آفرین در این بیت: آفرین و مدح سود آید همی / گر به گنج اندر زیان آید همی. (رودکی ۵۱۲): اندر این بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد، (نظامی عروضی ۵۴) ۳. صنعتی به رسم شعرا چون: مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل. (عنصرالمعالی ۱۸۹)

۴. به براساس؛ برطبق: سؤال و جواب‌ها مطابق نوشته‌ها و دستورات کتاب است. (شاهانی ۱۶۷) ۵. عالم طبیعت مطابق نوامیس و سنن متقی سیر می‌کند. (اقبال ۲) (۱۷)

• **به کردن** (مص.م.) برابر کردن چیزی با چیز دیگر: ساعت‌ها را مطابق کرده می‌گوید: اگر برگشتن از حمام بیش‌تر از پانزده دقیقه طول کشید، به سراغ من بیا. (حاج سیاح ۲۶۸)

مطابقاً للواقع motābeq.an.le.lvāqe [ع.ر.] (ق.د.)

(قد.) مطابق آنچه روی داده است: توقع دارم که شما نیز گزارش اوضاع او را... مفصلاً مطابقاً للواقع مرقوم [فرمایید]. (فانم مقام ۲۰)

مطابقت motābeqat [ع.ر.: مطابقة] (ام.ص.) ۱.

مطابق، موافق، و سازگار بودن: در زن چندان جوانی و زیبایی شرط نیست، سازگاری و مطابقت ستاره شرط است. (میرزا حبیب ۵۵۱) ۲. یک‌سان و برابر بودن چیزی با چیزی دیگر: تطبیق داشتن: مطابقت این نوشته با سایر کتاب‌های نویسنده نشان می‌دهد که سبک او تغییر نکرده است. ۳. بنیاد حکومتش بر

می‌طلبید. (آقسرائی ۱۷۵) ۴. برگشت به هزیمت و بدو رسیدند در مضیقی که می‌گریخت، بکشتندش و سرش برداشتند. (بیقی ۳۱۷) ۵. (مجاز) جای سختی و دشواری: صادق‌خان به مضیق محاصره [گرفتار شد]. (شیرازی ۴۴) ۶. نیک‌مرد... آهو را از صیاد به دیناری بخرید و رها کرد و از آن مضیق هلاک آزاد شد. (وراونی ۳۸) ۷. رسی بزرگ عطایی که در مضیق نیاز / امل پناه بدان دست درفشان آورد. (عسجدی ۲۸)

مضیق mozayyaq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) تنگ‌شده؛ دچار تنگی شده: در فقر مزین دم مضیق / این است سواد وجه مطلق. (امیرحسینی ۱۰۶)

مضیقه maziqe [ع.ر.: مضیقة] (ا.) (مجاز) تنگ‌دستی؛ فقر: او سخت در مضیقه به سر می‌برد. (قاضی ۸۱۷) ۲. یک ملت باید یک عمر گران بخرد، و در عسرت مضیقه باشد، تا چاله یک سال ونیم... ول خرجی شما را بپُر کند. (مستوفی ۸۷/۳)

۳. **در (به) افتادن** (مجاز) دچار دشواری و سختی شدن: بیرون شهر آن بود که دیدیم شهر هم درکار است از حیث نان به مضیقه افتد. (مخبرالسلطنه ۳۱۵) ۴. [دولت] از جهت معاش و آسایش در مضیقه می‌افتد. (مسعود ۶۰)

۵. **در به بودن** (مجاز) دچار سختی و تنگنا بودن: از جهت دستگاه معیشت نیز تا آن حد که خود می‌خواهم، در مضیقه نیستم. (اقبال ۸۲)

۶. **در به گذاشتن** (مجاز) در تنگنا قرار دادن؛ دچار دشواری و سختی کردن: آقای حاج‌تی آقا می‌خواستم از حضورتان استدعا کنم مرا بیش‌ازاین در اظهار نظر و معالجه این مخدره در مضیقه نگذارید. (شهری ۵۷) ۷. عده‌ای از نمایندگان... حاضر شدند بر علیه دولت رأی بدهند و دولت را در مضیقه بگذارند. (مصدق ۲۵۴)

مضی مامضی mazā.mā.mazā [ع.ر.] (ش.ج.) (قد.) گذشت آنچه گذشت؛ گذشته گذشت: بعد از استحمام و ناهار، کلام الهی از طاقچه پایین آورد و قسم خورد که مضی مامضی بعد از این با من خلاف نکند. (نظام السلطنه ۵۱/۱)

طریق مطابقت عدل و احسان نبود. (آقسرائی ۲۲۳) ۳.
(قد.) اتحاد؛ اتفاق؛ هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان به هم پیوست و اجماع بر عداوت او منعقد گشت، البته ایمن نتواند زیست. (نصرالله منشی ۳۱۴)
● **دادن** (مصد.) ● مطابقت کردن (م.) ۱.
→ : تمام ابیات را با دیوان مطابقت دادم.
● **داشتن** (مصد.) برابر و سازگار بودن با چیزی و هم‌سان بودن با آن: این قضیه با مطالب مندرج در کتب پهلوانی مطابقت تام دارد. (قاضی ۸۶۸)
○ هر وجودی خواه مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. (جمال‌زاده ۱۰۱۳)

● **کردن** (نمودن) (مصد.) ۱. تطبیق دادن؛ مقایسه کردن؛ درشکه‌چی که نعش می‌برد، از غسال‌خانه قبض وصول می‌آورد، شب عدد اموات را با قبض مطابقت می‌کردیم. (حاج‌سیاح^۱ ۵۳۸) ۲.
(مصد.) برابری کردن؛ برابر بودن؛ انطباق یافتن؛ چه بسا صاحب فال که در این‌جا طالعش مطابقت با برج سنبله نموده در برج غیرسنبله متولد شده‌باشد و بسا هم که مطابقت بکند. (شهری^۲ ۱۷۸/۴) ○ عالم ما هم حلقه‌ای از زنجیر بی‌سروته آفرینش می‌گردد و دیگر اسم حادث بر آن مطابقت نمی‌کند. (جمال‌زاده^۳ ۹۸) ۳.
(قد.) موافقت کردن؛ متحد شدن؛ آنچه جدوجهد است، تمامی به‌جای آرم و با فرزندان و سپهسالاران و حشم وی مطابقت بکنم. (عقبلی ۱۸۵) ○ نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی‌تگین مطابقت کردم. (بیهقی^۱ ۴۴۶)

● **مطابقه** motābeqe [عر.: مطابقة] (امصد.) ۱.
مقایسه و مقابله کردن دو چیز با یک‌دیگر؛ همین‌که نوشته زن را با تاریخ ضرب سکه مطابقت کردم، مطابق بود. مطابقت هم برای این به‌عمل آمد که من... از تاریخ ضرب این نیم پولی روس... اطلاعی نداشتم. (مستوفی ۲۰۶/۲) ۲. برابر و همانند بودن؛ اگر سخن درشت و ناهموار باشد، مطابقت لفظ و معنی بیش‌تر است. (مستوفی ۲۵۵/۳ ح.) ۳. (ادبی) طباق (م.) ۱.
→ : در صنعت سخن، مقابله اشیای متضاد را مطابقت خوانند. (شمس‌قیس ۳۴۴)

● **کردن** (مصد.) ۱. مطابقت (م.) ۱.
دوباره قلم را برمی‌داشت و همان نمرات را روی ستون خودش می‌نوشت، مطابقت می‌کرد جمع می‌زد. (هدایت ۳۶) ○ نوشته زن را با تاریخ ضرب سکه مطابقت کردم، مطابق بود. (مستوفی ۲۰۶/۲) ۲. (مصد.) مطابقت (م.) ۲. → : یک حکم دیگر هم در شریعت اسلام هست که خیلی با رفتار شاهزاده نصرت‌الدوله مطابقت می‌کند. (مستوفی ۳۴۱/۳)

● **مطار** matār [عر.: إمطار] (امصد.) ۱. پرواز؛ صدهزاران سال بودم در مطار / هم‌چو ذرات هوا بی‌اختیار. (مولوی^۱ ۲۸۴/۳) ۲. (ا.) محل پرواز؛ تا شمای من شبی خفاش‌وار / پرزنان پزید گردد این مطار. (مولوی^۱ ۳۱۱/۳) ○ شایبازان مطار قدسی‌اند / ایمن از تیمار دام و دانه‌اند. (عطاری^۵ ۲۳)

● **مطاربه** motārebe [عر.: مطاربة] (امصد.) (قد.) شادی کردن؛ سلطان اشارت فرموده است که چندین پیرایه از جهت مطاربه معد کنیم. (جوینی^۱ ۱۱۱/۲)

● **مطارح** matāreh [عر.: مطرح] (ا.) (قد.) گسترده‌ای؛ فرش‌ها؛ فرموده‌ام تا یک جامه‌وار از خامه بافته‌اند... که هریک با تمام دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و... جمله مذهب و مسطور است. (عقبلی ۱۱۲) ○ از مفارش و مطارح و آلات و امتعه... چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی به‌آمداد و أعداد آن نرساند. (ورایینی ۱۱۸)

● **مطارحه** motārehe [عر.: مطارحة] (امصد.) (قد.) مطلبی را با کسی درمیان گذاشتن و با او مشورت کردن؛ مشاوره؛ پیش‌از آن‌که از درجه سواد به مرتبه بیاض رسد، دخل و تصرف فقیر خود را... که اگرچه حد امثال و نظایر او نبود... درباب مطارحه آن به مزید الفت و التفات مخصوص گردانیده، ممتاز و سرافراز می‌فرمود. (نظامی‌باخرزی ۱۴۱) ○ سلطان او را به خلوت خواند و مهمات مصالح در مطارحه او انداخت. (عقبلی ۲۴۹)

● **کردن** (مصد.) (قد.) مطارحه ۱. پدرم هرچه بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودندی و بازگشته با تو مطارحه کردی، که رای تو روشن است و

شفقت تو دیگر و غرض همه صلاح ملک. (بیهقی^۱)
(۵۷۷)

مطاردت motāredat [عر.: مطاردة] (إمصد.) (قد.)
به یک دیگر حمله بردن: چون منتصر را خبر شد،
لشکری پیرامن خیمه او درآمده بودند، ساعتی به
مطاردت و مجادلت ایشان بایستاد. (جرفادقانی ۱۹۸) ○
پناه ما را با سپاه پیل تاب مقاومت و مطاردت نیست.
(روایینی ۵۰۰)

مطاردۀ motārede [عر.:] (إمصد.) (قد.) مطاردت
↑

• سه کردن (مصد.) (قد.) مطاردت →: قومی
آنجا بگذاشته بود تا اگر بر عقب لشکری برسد، ساعتی
مطاردۀ کنند چندانکه میان او و خصم مابینی حاصل آید.
(جوینی ۱۳۴/۲)

مطارۀ mattāre [از عر. = مطهره] (ا.) (منسوخ)
مطهره → آفتابه (م.) ۱: به مشک دارها و
مطاره‌چی‌ها هم بسیاری بی‌درنگ مشک‌ها و مطارۀ‌های
خود را از آب پُر کرده شلاق‌کش خود را به اینجا برسانند.
(جمالزاده ۵۲۶) ○ این حرکت سبب شد که منقل و
مطاره، که از دو طرف یابو به زنجیر آویخته بود، به‌زیر
شکمش بخورد. (مستوفی ۴۵۱/۳)

مطاره‌چی m.-çi [از عر.ت.] (مصد.) (ا.) (منسوخ)
متصدی پُر کردن آفتابه‌ها: به مشک دارها و
مطاره‌چی‌ها هم بسیاری بی‌درنگ مشک‌ها و مطارۀ‌های
خود را از آب پُر [یکتند]. (جمالزاده ۵۲۶)

مطاع motā [عر.] (مصد.) ۱: آن‌که دیگری فرمان
او را اجرا می‌کند؛ اطاعت‌شده؛ مورد اطاعت:
لذتی بالاتر و شیرین‌تر از این نیست که انسان فرمان
برآورد و مطاع مشتبی مردم مطیع باشد. (قاضی ۹۸۵) ○
یک نفر از سفرای ایرانی اشکانی از رم به پادشاه مطاع
خود نوشته است. (جمالزاده ۱۵۷) ○ مخدوم مطاع مشفق
مهربان من... رقیمة کریمه رسید. (قائم‌مقام ۵) ○ به
عاشقان نظری کن به شکر این نعمت/ که من غلام مطیع
تو پادشاه مطاع. (حافظ^۱ ۱۹۸) ○ باکالیجار را بزرگ
فایده‌ای به‌حاصل شد، که مردی بود مستضعف و نه مطاع
درمیان لشکری و رعیت. (بیهقی^۱ ۶۰۸) ۳. ویژگی

آنچه از آن اطاعت و پیروی می‌کنند: درغیاب من
اریاب... و اتمی تو خواهی بود. حکمت مجرا و امرت
مطاع خواهد بود. (جمالزاده^۳ ۱۳۵) ○ رأی علمای
أعلام، و فقهای مراجع تقلید... در این امور کلی مطاع و
متبع است. (مستوفی ۱۱۴/۳) ○ در انتخاب اسب بود رأی
او مطاع/ با اوست اختیار من و اختیار اسب. (ایرج ۸)
مطاعم matā'em [عر.: ج. مطعم] (ا.) (قد.)
خوردنی‌ها. نیز ← مطعم: هرچه دوست‌تر می‌داشتم
از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود.
(جامی: گنجینه ۷۶/۶) ○ از بهشت عدن و قربت حضرت
الاهی فرط قدرت بر تحصیل مطاعم لذیذ... طلبند.
(خواجہ نصیر ۷۲) ○ مآكل و مطاعم آن نواحی بدیشان
وفا نکند. (جرفادقانی ۳۸۶)

مطاعن matā'en [عر.: ج. مطعن] (ا.) (قد.)
طعنه‌ها؛ سرزنش‌ها: شاید اگر من هم در آن روزها
چیزی می‌نوشتم، بیش‌وکم دنبال مطاعنی از همین قماش
بر ضرر مرحوم پهلوی می‌گشتم. (مستوفی ۶۲۷/۳) ○
از جمله مطاعنی که بر خلیفه سوم ایراد نموده‌اند، یکی این
است که به این وصیت عمل نکرد تا این‌که نوبت خلافت...
به امیرالمؤمنین علی(ع) رسید. (شوشتری ۸۰) ○ حل
شبهات طاعنان و مطاعن ایشان بر شما آسان [است].
(قطب ۱۳۶)

مطاعه motā'e [عر.: مطاعة] (مصد.) (قد.) مطاع
(م.) ۲: →: سرپیچی از اوامر مطاعۀ دارالشوری را باز
به حکم وجدان نمی‌توانستیم. (دهخدا^۲ ۸۹/۲) ○ این‌که
اوامر مطاعه را نتوانستم اطاعت کرده مطلب معهود را
دنبال نمایم به این ملاحظه بود که... (مخبرالسلطنه
۲۱۹) ○ عریضه‌ای... در جواب تعلیقۀ مطاعه عرض
کرده‌است. (امیرنظام ۳۴۱)

مطاعیت motā'iyat [عر.: مطاعة] (إمصد.)
(قد.) مطاع بودن. ← مطاع (م.) ۱: از این قدرت و
احترام و مطاعیت سوءاستفاده نمی‌کرد. (مستوفی ۵۰۲/۱)
○ اگر مظلومی به مطاعیت و مرجعیت ایشان ملتجی شود،
چارۀ فوری بخواهد. (مجدالملک: اصبائینا ۱۵۳/۱) ○
هرگز علمای تبریز این احترام و عزت و اعتبار و مطاعیت
نداشتند. (قائم‌مقام ۱۱۱)

یا اموالی که از کسی طلبکار باشند و از او باید دریافت کنند: موضوع مطالبات این بود که می‌گفت بعد از بسمباران مجلس مخارجی کرده‌ام. (مصدق ۹۸) ○ حتی‌الامکان این مطالبات را داده، اسناد

مرا بگیرد. (سیاق‌معیش ۲۶۰)

مطالبت motālebat [عر.] (إمصد.) (قد.) مطالبه (م. ۱) →: مطالبت ارزاق و اطلاعات و وجوه اطعام آغاز نهادند. (رشیدالدین ۲۷) ○ من بنده را... به مطالبت و مواظبت پر کسب هنر آن میل افتاده. (نصرالله‌منشی ۱۶)

● **کردن** (مصدق.م.) (قد.) ۱. مطالبه (م. ۱) →: بقالی را دزمی چند بر صوفیان گیر آمده‌بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخن‌ها [ی] با خشونت گفתי. (سعدی ۱۱۲) ○ در مراتب و مناصب پیش از مقادیر خویش مطالبت کردند. (رشیدالدین ۶۶) ۲. بازخواست کردن؛ مؤاخذه کردن؛ به خون‌بهای مَنّت کس مطالبت نکند/ حلال باشد خونی که دوستان ریزند. (سعدی ۴۴۳) ○ دبیر را مطالبت سخت کردند، مُقر آمد. (بیهقی ۴۱۲)

مطالبه motālebe [عر.] مطالبَة (إمصد.) ۱. درخواست کردن؛ طلب کردن؛ درخواست طلب خود کردن؛ در مواردی که عقد ازدواج فسخ می‌گردد... مهر از میان می‌رود زن حق مطالبه آن را ندارد. (مطهری ۳۱۱) ○ من به انتظار قبضِ رسید مدتی در بانک ماندم چون انتظارم به‌طول کشید، درصدد مطالبه برآمدم. (مصدق ۳۷) ۲. (قد.) بازخواست؛ مؤاخذه؛ سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد و... کار به مطالبه و تشدد رسید. (عقلمی ۱۵۱)

● **کردن** (مصدق.م.) مطالبه (م. ۱) →: هرکس روزنامه... را تا آن وقت ندیده‌بود، از دوستش مطالبه می‌کرد. (علوی ۹۸) ○ مبلغی در نزد پسرش در حین وفات سپرده‌بود که مال فلانی است، لکن پسرش هم مریض بود، مطالبه نکردم. (حاج‌سیاح ۳۰۰)

مطالع matale [عر.] ج. مُطَلَع (إ.م.) (قد.) ۱. مطلع‌ها؛ محل‌های طلوع. ← مُطَلَع (م. ۱): از مطالع شرف طالع و بر ممالک جهان لامع بوده. (قائم‌مقام

مطاف matāf [عر.] (إ.م.) (قد.) محل طواف؛ الی‌الآن آن عالی بارگاه مطاف مردم آن دیار است. (هوشتری ۱۰۵) ○ سرکوی ما مطاف اوست. (ظهیری سمرقندی ۱۹۵)

مطال metāl [عر.] (إمصد.) (قد.) تأخیر کردن در امری؛ درنگ کردن؛ امروز و فردا کردن؛ در وصول، تراخی تمام افتاد و دفع و مطال متجاوز حد اعتدال گشت. (جویی ۲۹/۳) ○ مکتوبات او را به مطال و وعده مطال جواب می‌نوشتند. (جرفادقانی ۲۴۲)

مطال motāl [عر.] (صد.) (قد.) طولانی؛ دور و دراز؛ مکتوبات او را به مطال و وعده مطال جواب می‌نوشتند. (جرفادقانی ۲۴۲)

مطالب mataleb [عر.] ج. مُطَلَب (إ.م.) مطلب‌ها؛ گفته‌ها؛ نوشته‌ها؛ موضوعات. نیز ← مطلب: در بیان مطالب همه‌جا به اقوال ادبا... استشهد می‌کند. (زرین‌کوب ۲۶۹) ○ در مقدمه تز دکترای خود راجع به تاریخ و مدارک حقوق اسلامی مطالبی نوشته‌ام. (مصدق ۱۰۵)

مطالب motālab [عر.] (صد.) (قد.) ۱. بازخواست‌شده؛ نفس عاجز است که دعوی قدرت دارد و چون به مقتضای آن دعوی مُطالِبش دارند و به آن وفا نتواند کرد بهانه‌گیری آغاز کند. (قطب ۲۷۸) ۲. ویژگی آن‌که چیزی از او درخواست شده‌باشد؛ در جله مُطالب باشند فقرا به صبر و اغنیا به شکر. (هجویری: درویش‌گنج‌بخش: گزیده کشف‌المحجوب ۶۳) ۳. بدهکار؛ مقروض؛ هفت‌کس را بی‌خوابی حق است... چهارم مرد درویش که به مال بسیار مُطالب بُود. (بخاری ۲۶۵)

● **شدن (گشتن)** (مصدق.م.) (قد.) ۱. بازخواست شدن؛ اگر به هر خطیستی که در راه خدمت‌کاران آید، مُطالب و معاقب شوند، رسم خادم مخدومی از جهان برخیزد. (وراوینی ۳۲۴) ۲. بدهکار شدن؛ اعیان حضرت خلافت به قصد او مشغول شدند و محبوس و مسجون ماند و به اموال وافر مُطالب و مخاطب گشت. (عقلمی ۱۱۲)

مطالبات motālebat [عر.] ج. مطالبَة (إ.م.) یول‌ها

خانه به مطالعه می‌گذشت. (مصدق ۱۵۹) ن هر کاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرونگذارد، خاطر را تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد. (نظامی عروضی ۲۲) ۲. تحقیق؛ بررسی: اغلب معتقد بودند که ایشان مشغول غور و مطالعه بوده و عن قریب کتاب مهمی که در عالم اجتماع ایران انقلاب اخلاقی عظیمی تولید کند، انتشار خواهند داد. (علوی^۲ ۱۰۵) ن در صورت عدم توازن از روی مطالعه و تحقیق از مخارج بکاهند، یا بر عواید بیفزایند. (مصدق ۲۴) ن کسانی... که از هرگونه تعقل... بی‌نصیب‌اند... هیچ‌گاه نمی‌توانند مورد توجه و مطالعه محققینی قرار گیرند. (اقبال^۲ ۱۶) ۳. (فد.) دیدن؛ تماشا کردن: اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را/ بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را. (سعدی^۴ ۶۸۲) ن روزی راسویی در آن نواحی بگذشت، چشمش بر آن مقام افتاد، از مطالعه آن خیره ماند. (رواینبی ۶۸۱) ۴. (۱.) یادداشت: یکی از بواب مدرسه... به خواجه مطالعه‌ای نوشت. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۶/۴)

• س داشتن (مصدق.) تحقیق و بررسی کردن: تا آن‌جاکه من مطالعه دارم فلاسفه غرب پاسخی قاطع برای این اشکال نیافته‌اند. (مطهری^۵ ۸۷)

• س شدن (مصدق.) ۱. خوانده شدن: در پایان کتاب نوشته‌بود، در تعطیلات تابستان مطالعه شد. ۲. مورد مطالعه و تحقیق قرار گرفتن: این مسئله مطالعه شد و پس از بررسی‌های زیاد به نتیجه رسید.

• س کردن (مصدق.) ۱. مطالعه (م. ۱) → صورت مجلس را که یکی از شاه‌کارهای عصر مشروطه بود، به آنها دادم که مطالعه کنند. (مصدق ۱۰۴) ن او نشسته‌بود... کتابی مطالعه می‌کرد. (محمدبن‌منور^۱ ۲۷۱) ۲. (مصدق.) کتاب خواندن؛ اهل مطالعه بودن: عموغلام‌حسین... مطالعه می‌کرد و این را می‌توانستی از گفته‌هایش بفهمی. (درویشیان ۶۸) ۳. (مصدق.)

مصدق.) بررسی کردن؛ تحقیق کردن: مدتی بود که درمورد این پروژه مطالعه می‌کرد. ن سوی سرخس طلیعه فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند. (بیبقی^۱ ۴۷۵) ۴. (مصدق.) دیدن: بسی مطالعه کردیم نقش عالم را/ زهرکه درنظر آید به حسن ممتازی.

۴۰۱) ن مدبری که مبدع حرکات سیارات است به قدرت بی‌نهایت در مطالع و مغارب. (آتسرای ۳) ن از مشارق مالک و مطالع مالک او شمس انصاف... را طلوع داد. (ظهیری‌سمرقندی ۸) ۲. (ادبی) مطلع‌ها. ← مطلع (م. ۲): در مطالع، کمتر مراعات این صنعت کنند، اما در سایر ابیات لازم دانند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۳)

مطالع 'motāle' [ع. (ص. ا.) (فد.) مطالعه کننده: مجموع این کتاب... امید که زمره مطالعان را مایه سداد و توشه معاد و موجب مزید حسن اعتقاد گردد. (قائم مقام ۳۳۴)

مطالعات motāle'āt [ع. مطالعات، ج. مُطالعة] (۱.) بررسی‌ها؛ تحقیقات: مطالعات جالب و دل‌کشی نیز در آن باب به عمل آمده‌است. (زرین‌کوب^۳ ۷۱) ن گوینو... تحقیقات و مطالعات خود را... درباره تاریخ ایران... تکمیل کرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸)

مطالعت motāle'at [ع. (مصدق.) (فد.) مطالعه (م. ۱ تا ۳) → چون وی را لذت انس به جمال حضرت الوهیت حاصل شد، از مطالعت آن جمال حضرت یک لحظه صبر نتواند، و نظاره کردن در آن جمال بهشت وی شود. (غزالی ۴/۱)

• س کردن (مصدق.) (فد.) ۱. مطالعه (م. ۱) → پس طیبی باید که نیکو اعتقاد بود... و از علم طب باید که فصول بقراط و مسائل حنین اسحاق... و شرح نیلی که این مجملات را کرده‌است، به دست آرد و مطالعت همی‌کند. (نظامی عروضی ۱۱۰) ن تواند بود که او اخبار معتضد امیرالمؤمنین را مطالعت کرده‌باشد. (بیبقی^۱ ۹۰۹) ۲. سرپرستی کردن؛ اداره کردن: همان صواب‌ترکه کوهستان عراق را و خراسان را نگاه می‌داری و مطالعت می‌کنی، تا خللی و دل‌مشغولی‌ای تولد نکند. (نظام‌الملک^۲ ۲۳)

مطالعه motāle'e [ع. مطالعه] (۱.) (مصدق.) خواندن معمولاً به‌طور آهسته یا فقط با گرداندن چشم و بدون حرکت لب‌ها: کتابش را برداشته در جایی که علامت گذاشته‌بود، باز کرد و از نو مشغول مطالعه گردید. (جمال‌زاده^۸ ۱۹۸) ن اوقات در

طفل آن جا به نادانی خواهد رفتن، زمام از کفش درگسلاند
و بیش مطاوعت نکند. (سعدی^۲ ۱۸۵)

مطاوَلت motāvelat [ع.ر.: مطاؤلة] (امص.) (قد.) ۱.

انجام دادن کار با تأخیر و درنگ؛ طولانی کردن کار؛ از مطاولت که می‌نمود، به مصاولت بازآمده و مساورت را بر مصابرت اختیار کرد... (زیدری^{۳۷})
عجبت‌تر آن است که تدارک این کار در مطاولت انگند.
(نصرالله‌منشی^{۳۱۹})
من به تازگی احوال ایشان به خواجه اینها کنم تا در مهم ایشان راه مطاولت و مپاقلت نسپرد. (جرفادقانی^{۶۱})
با یک‌دیگر نبرد کردن؛ چون مسافت میان هردو لشکر نزدیک شد، کافر راه مطاولت و مصاولت در محاربت پیش گرفت.
(رشیدالدین^{۹۳})
تا یک تیر در جعبه امکان دارند از مناضلت و مطاولت خصم عشان نییچند و سلاح هنر در پای گسل نریزند. (وراوینی^{۲۲۱})

مطاوِی matāvi [ع.ر.: ج.ر. مطاوی] (ا.) (قد.) (مجاز)

۱. لابه‌لای چیزی؛ اشارت‌هایی که در مطاوی روایات هردو در باب احوال علم و تمدن در نزد اقوام مختلف آمده‌است... در عالم متضمن فواید بسیار است.
(زرین‌کوب^۴ ۱۹۹)
از مطاوی آن نامه نامی و صحیفه گرمی انواع محبت، لایح و هویدا گشت. (اقبال^۱ ۲۰/۱/۲)
سخن مزاج و مست دلیل صدق بود بدان‌چه در مطاوی ضمائرشان نهفته‌باشد. (سکری؛ جرفادقانی^{۴۷۱})
۲. مضمون‌ها؛ مضامین؛ پیش‌ازاین مکتوبات... شک نیست که هریک به‌وقت خویش رسیده‌باشد و مطاوی آن معلوم گشته. (وطواط^۲ ۱۲)
دل‌وجان بدان تطف و تعطف مستبشر شد و آثار صدق اتحاد از مطاوی آن منتشر گشت. (بهاء‌الدین‌بغدادی^{۱۸۳})

مطایا matāyā [ع.ر.: ج.ر. مطیة] (ا.) (قد.)

چهارپایان سواری، مانند اسب و شتر. نیز ← مطیة؛ آن‌قدر زر و جواهر به حکیم و مردمان او دادند که... مطایای آملشان از نفایس... بریار و سنگین گردید.
(شوشتری^{۲۸۵})
سلاطین تحف و هدایای بسیار از خیول و مطایای بریار به حضرت او می‌آوردند. (جوینی^۱ ۸۲/۳)
سلطان... ابنای دولت... را به عطایا و رغایب

(سعدی^۴ ۵۹۷) ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. (سعدی^۲ ۱۲۲)

مطامح matāmeḥ [ع.ر.: ج.ر. مطمَح] (ا.) (قد.)

جا‌های نگاه کردن؛ نظرگاه‌ها؛ منظره‌ها. نیز ← مطمَح؛ آنچه از مطامح هم سلف سلاطین امم و ملوک عرب و عجم محتجب... بوده‌است... پیش رای و رایت ما مکشوف و گشاده گردانید... (منتجب‌الدین‌جوینی؛ کتبی^{۲۲۴/۲})
شرفات ایوانش با مطامح برجیس و کیوان برابر نهاده. (وراوینی^{۱۱۶})
چشم‌ودل از مطامح مغوی و مطامع مخزی صیانت کند. (بهاء‌الدین‌بغدادی^{۶۱})

مطامع matāme' [ع.ر.: ج.ر. مطمِع] (ا.) (قد.)

چیزهای مورد طمع. نیز ← مطمِع؛ دولت تزاری روس... حکومت مشروطه را منافی منافع و مطامع خود در ایران تشخیص می‌داد. (مبینی^۲ ۲۰۷)
خطر بزرگی که امروز زبان فارسی را تهدید می‌کند علاوه بر مطامع استعماری... تحریکات همین دولت‌هاست. (اقبال^۱ ۳/۶/۲)
ووجه انتعاش از مطامع نامرضی و مطامع... مستغنی گرداند. (بهاء‌الدین‌منشی؛ کتبی^۳ ۳۳/۳)

مطاوَع motāve' [ع.ر.: امص.] (ا.) (قد.) فرمان‌بردار؛

مطیع؛ باقی آدمیان آنان‌که مطاوع انبیا به دانش ایشان درکار درمی‌آیند. (قطب^{۳۹})
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ/ مطاوع توام ای یار اگر نداری عار. (سعدی^۳ ۷۰۲)
فرموده‌آید تا همگان مطاوع و تابع رای او باشند. (جرفادقانی^{۱۳۶})
بعضی از سباع... در زمره متابعان و مطاوعان آیند. (وراوینی^{۳۶۲})

مطاوَعَت motāve'at [ع.ر.: مطاوعة] (امص.) (قد.)

فرمان‌برداری؛ اطاعت؛ بعضی امرای دولت گردن از مطاوعت او بییچیدند. (سعدی^۲ ۹۸)
اعتقاد بنده در صدق عبودیت و فرط مطاوعت معلوم گشته. (وطواط^۲ ۱۰)
مطاوعت ایشان را به طاعت خود و رسول ملحق گردانید. (نصرالله‌منشی^۲)

● سه کردن (امص.) (قد.) اطاعت کردن؛ حلم شتر چنان‌که معلوم است، اگر طفلی مهارش گیرد... از متابعتش نییچد، اما اگر دره‌ای هولناک [پیش] آید... و

و مطایا... مستظهر گردانید. (جرادقانی ۲۸۲)

مطایبات motāyebāt [عر، جر، مطایبته] (۱.)

سخنانی که در آنها شوخی و طنز وجود دارد: نوع دیگر، شعرهای مربوط به مسائل روز و بعضی مطایبات بود. (اسلامی ندوشن ۱۹۹) ○ مردک... تمام آنچه را از مطایبات و ظرایف به سعدی نسبت داده‌اند... ازیر بود. (جمال‌زاده ۴۰^{۱۱}) ○ مطایباتش ندما را به کار آید و اشعارش ادبا را بلاغت افزایش. (طسوجی: ازبساتنما ۱/۱۸۴)

مطایب motāyebāt [عر، (امصد)، (قد)] مطایبه

↓: دربانان... به مازحت و مطایب با او انبساط نمودند. (عقبلی ۱۱۸) ○ اگر خواهد که فراق‌تر زید... هزل و مطایب درهم آمیزد. (نظام‌الملک ۱۸۶^۲) ○ من این همه ز طریق مطایب گفتم/ مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان. (فرخی ۳۲۷)

مطایبه motāyēbe [عر، مطایبته] (امصد)، (قد)

شوخی: مغلفه، آن است که شاعر برسیل مطایبه بیتی گوید که تا لفظ آخر تصور مدح کنند. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۹۷) ○ در خلوت سلطان جلال‌الدین با او مزاح کردی و او نیز سخن‌های مضحک گفتی برسیل مطایبه. (جوینی ۲۰۳/۲)

• سه کردن (مصد، ل.) (قد) شوخی کردن:

گفتند: مردی امین و درویش و ابله است، به سراها دروژد، و با او مطایبه کنند. (عقبلی ۱۱۸) ○ جهد کن که محاکمی باشی که به مقدار حکایت و مزاح و مطایبه کردن تو، از رنج خنیاگری تو بکاهد. (عنصر‌المعالی ۱۹۴)

مطایبه آمیز m. - āmiz [عر، فا، (صد)، (قد)]

همراه با شوخی: شیخ دائم از غایت خوش طبعی قطعه‌های مطایبه آمیز برای او می‌گفته است. (مجالس‌النفائس: معین)

مطب matab [b] [عر، مطب] (۱.) محلی که در آن

پزشک، بیماران را معاینه می‌کند: آقای ریاحی را آن روز به مطب خصوصی بردند. (آقای: شکوفای ۳۵) ○ زهر نسخه معجون در مطب قضا/ ز انجم است جواهر آسمان هاون. (فیاض لاهیجی ۴۹)

مطب matbax [عر، (۱.) آشپزخانه: یک دخترک

خدمت‌کار... از مطبخ شاهی برایش خوراک می‌آرد. (مینوی ۲۲۸^۳) ○ آن دو استخوان بریان پهلوی به مطبخ باز داد و بغرستاد از جهت فاطمه به سیم از بازار بخریدند. (فخرمدیر ۱۰۲) ○ خوردنی‌های بسیار باتکلف آوردندی از جد و جدّه من، که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنان‌که در مطبخ کس خبر نداشتی. (بیهقی ۱۳۲^۱)

مطببخ خانه m. - xāne [عر، فا، (۱.) (قد)] مطبخ؛

آشپزخانه: پس قدری مدهوشانه برداشت و در مطبخ‌خانه آمد. (بیغمی ۸۶۱) ○ نمک و گشنیزی از مطبخ‌خانه... پراکند. (احمدجام ۱۹۴^۱)

مطببخ سالار matbax-sālār [عر، فا، (صد)، (۱.) (قد)]

آن‌که سرپرست و مسئول آشپزخانه پادشاه یا بزرگی است: بل یکی مطبخ خوب است زهر ما/ این جهان و، تو یکی مطبخ سالاری. (ناصرخسرو ۷۲^۱)

مطبخی matbax-i [عر، فا، (صد): منسوب به مطبخ،

(۱.) (قد) آشپز: مطبخیان و غلامان با او مطایبه می‌کردند. (عقبلی ۱۱۹) ○ مطبخی را بخواند، فرمود که این مرد در مطبخ بتر و جامه خوب و نرمش بساز. (عبیدزاکانی: گنجینه ۲۷۸/۴) ○ [گوشت] به مطبخی سپردم تا به وقت چاشت پیش ملک آرد. (نصرالله منشی ۳۱۸)

• سه کردن (مصد، ل.) (قد) آشپزی کردن:

در ابتدای حالت شیخ ما ابوسعید... پیرزنی بوده‌است در سرای شیخ ما مطبخی کردی. (محمدبن منور ۳۵۳^۱)

مطبخه matba'e [عر، مطبقة] (۱.) (منسوخ)

(چاپ‌ونشر) چاپ‌خانه: بوی دلار از آن‌جا شنید و رفت توی تجارت کاغذ و در تحویل و تحول کاغذ به مطبخه‌ها رفت و لیس فراوان کرد. (دانشور ۱۲۱) ○ هر ورق کاغذی که از دکان عطاری می‌آوردند... پشت آن جای انگشت مرکب‌خورده حروف چین مطبخه را دارد. (نقیسی ۳۹۴)

مطبخه چی m. - ċi [عر، تر، (صد)، (۱.) (منسوخ)]

صاحب یا سرپرست چاپ‌خانه: مرئس مجبور شده‌است عده‌ای از ارمنی‌ها را به ریاست حاجیان، مطبخه‌چی مطبخه بوسفور... به دهات اطراف بغرستد. (مستوفی ۳۹۳/۲)

ترکیب [مکانیکی] اساس معاین و مشروبات و مطبوخات ما است. (طالبوف^۱ ۷۷)

مطبوع matbu' [عر.] (صد.) ۱. مورد قبول و پسند طبع؛ خوش آیند؛ [داماد] به زور روی او را می‌گشود، و غافل‌گیرشدگی مطبوع یا نامطبوع آنی‌ای به او دست می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ۵ یک احساس مطبوع و لذت‌آوری در اعماق روح نفوذ می‌کند. (مسعود ۴) ۵ شعر او در تازی و پارسی مطبوع است به‌غایت کمال. (ابن‌فندق ۲۶۳) ۲. چاپ‌شده. ← مطبوعات (م. ۱ و ۲). ۳. (قد.) دارای قریحه طبیعی شاعرانه؛ به‌قول قدما شاعر عروضی نمی‌تواند مانند شاعر مطبوع، سخن دل‌نشین و مؤثر بگوید. (زرین‌کوب^۲ ۷۹۳)

• ~ آمدن (مصل.) (قد.) مورد قبول و پسند طبع بودن؛ خوش آیند بودن؛ نرمی و لطافت نقره‌محجر بسیار به دست و لب مطبوع می‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ۵ اغذیه شیرین با مواد شور مطبوع نمی‌آید. (شهری^۲ ۴۱/۵)

• ~ افتادن (مصل.) (قد.) مورد قبول و پسند طبع قرار گرفتن؛ کتابچه آن مقرب‌الخاقان... از اول الی آخر درحضور مبارک اعلی‌حضرت اقدس... قرائت شد و مطبوع افتاد. (غفاری ۷۶-۷۷)

۵ ~ خاطر ۵ مطبوع طبع → این‌گونه وحشی‌خانه‌ها به دلم‌نچسبیده، هرگز مطبوع خاطر قرار نگرفته‌بود. (شهری^۲ ۳۱۸/۱) ۵ املاک سعدالملک... ابدأ مطبوع خاطر من نیست. (نظام‌السلطنه ۴۸/۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصل.) مورد قبول و پسند طبع قرار گرفتن؛ هر نقطه‌ای که مطبوع شود، برای محل اقامت خود اختیار کنم. (مصدق ۷۵) ۵ تصحیف بلال حبشی مطبوع رسول قرشی گشت. (فائز مقام ۳۳۱)

۵ ~ طبع مورد قبول و پسند طبع؛ مطابق سلیقه؛ خوش آیند؛ شیرینی شیریه مطبوع طبع همه کس نمی‌باشد. (شهری^۲ ۵۹/۵) ۵ ایرج‌میرزا بلاشک از شعرای معدود این عصر اخیر است که اشعارش مطبوع طبع عامه واقع گردید. (جمال‌زاده^{۱۲} ۲۱۸/۱) ۵ پدرم به‌جهت نیک‌مردی و خوش‌خویی مطبوع طبع همه کس

مطبوق motbeq [عر.] (صد.) (قد.) ۱. (پزشکی) مطبوقه → در تفسره صغرت او نگرست بدانست که جوان در تب مُطْبِقِ عشق است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۹) ۲. (ا.) زندان زیرزمینی؛ عمروبن‌لیث را در مُطْبِقِ بازداشت معتضد، تا که هلاک شد. (ابن‌فندق ۶۷)

مطبوق motabbaq [عر.] (صد.) دارای طبقه‌های متعدد؛ طبقه طبقه شده؛ دود آن آتش محسم اوست / این‌که چرخ مطبّقش راندند. (خاقانی ۴۸۶) ۵ سیاس خدای را جلّ جلاله که آسمان معلق و زمین مطبّق را بیافرید. (مجم‌التواریخ‌والقصص ۱)

مطبوقه motbeq.e [عر.] مطبوقه [صد.] (ا.) (قد.) (پزشکی) تبی که در یک شبانه‌روز قطع نشود. نیز ← تب ۵ تب مطبوقه: حاجی‌ابوالقاسم... پس از هفت ماه بیماری حصه و مطبوقه و سرسام از رخت‌خواب برخاست. (شهری^۱ ۱۶۶) ۵ در همان‌جا به ناخوشی مطبوقه فوت شد. (امیرنظام ۲۲۱) ۵ در او تکرر و گرانی و کاهلی و درد نباشد، و تب مطبوقه جدا شود. (نظامی عروضی ۱۰۸)

مطبوخ matbux [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) ۱. پخته‌شده؛ غذا؛ همین است حال مسلمانان سکنه کل این دیار که از هندو و بت‌پرستان احتیاط نکنند و... روغن از اینها گرفته به‌کار بزنند و از مطبوخشان خورند. (شوشتری ۳۵۸-۳۵۹) ۲. جوشانده؛ دم‌کرده؛ برروی کلک سفالین قوری... مطبوخ چهارتخمه و بارهنگ... جا داده‌اند. (نفیسی ۴۲۷) ۵ هم‌چو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و رنج اندری. (مولوی^۱ ۱۱۳/۱) ۳. آب انگور که برآثر جوشیدن به نصف رسیده‌باشد؛ دودی مطبوخ بین برسر سبزه و سیل / شیشه بازیچه بین برسر آب از حباب. (خاقانی ۴۲)

مطبوخات matbuxāt [عر.] ج. مطبوخه [ا.] (قد.) ۱. پخته‌شده‌ها؛ غذاها. نیز ← مطبوخ (م. ۱). سایرین در قهوه‌خانه‌ها و مهمان‌خانه‌ها درروی میز، مطبوخات می‌خورند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۶) ۵ بیش‌تر غذای نباتی و مطبوخات بی‌گوشت می‌خورند. (طالبوف^۲ ۱۴۵) ۲. جوشانده‌ها. نیز ← مطبوخ (م. ۲):

بوده است. (میرزا حبیب ۴۸۸)

مطبوعات matbu'at [ع.ر. ج. مطبوعه] (۱.) ۱.

روزنامه‌ها، مجله‌ها، و نشریات ادواری؛
مطبوعات اینجا را خوانده‌ام، تلویزیون اینجا را هم هر
شب... نگاه می‌کنم. (گلشیری^۱ ۲۰) در... اهمیت
مطبوعات... تاکنون... مطالبی نگاشته و گفته شده است.
(اقبال^۲ ۲۳) ۲. مجموعه کتاب‌های چاپ شده:
مجموعه لغات فرهنگستان ایران... بنابه عادت دیرینه در
سر موقع زینت افزای عالم مطبوعات گردید. (هدایت^۳
۸۶) ۳. (قد.) موجودات سرشته شده از طبایع
چهارگانه: هیولی با نفس بند افتاد به فیض علوی و نفس
را با عقل و هم‌چنین مطبوعات را بند افتاد با طبایع به
مادت قوت. اگر مطبوعات از طبایع ماد قوت نیابد...
تیه گردد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۴)

مطبوعات چی m-či [ع.تر. ص.، (۱.)

مطبوعاتی (م. ۲): خامه‌داران عظام و نویسندگان
کرام و مطبوعات چی‌های نخم... دوروبر تابوت را
گرفتند. (جمال‌زاده^۱ ۱۱)

مطبوعاتی matbu'at-i [ع.ر.ا. ص.، منسوب به

مطبوعات) ۱. مربوط به مطبوعات: مصاحبه
مطبوعاتی. ۲. (ص.، (۱.) آن‌که در زمینه مطبوعات
کار می‌کند. نیز ← مطبوعات (م. ۱): همسایه ما
مطبوعاتی است می‌تواند مقاله شما را چاپ کند. ۳.
(۱.) روزنامه‌فروشی: یک مطبوعاتی سرک‌چپ هست
که من از آن جا روزنامه می‌خرم.

مطبوعه matbu'e [ع.ر. مطبوعه] (ص.، (قد.) ۱.

مطبوع (م. ۱): از مندرجات آن، اطلاعات مطبوعه
حاصل گردید. (مخبر السلطنه ۱۰۹) ۳. مطبوع (م. ۲)
→

مطحن methan [ع.ر. (۱.) (قد.) آسیا: گردکان ما در

این مطحن شکست / هرچه گویم از غم خود، اندک است.
(مولوی^۱ ۳۰۶/۳)

مطحن motahhan [ع.ر. (ص.، (قد.) آسیا شده؛

آرد شده.

مطحن سـه گشتن (م.ص.د.) (قد.) آسیا شدن؛ آرد

شدن: زان لیک لیک ای برادر گندم ز دل بجهد / در آسیا

دراغند گردد خوش و مطحن. (مولوی^۲ ۲۵۳/۲)

مطحون mathun [ع.ر. (ص.، (قد.) آسیا شده؛

آرد شده.
• سـه کردن (م.ص.م.) (قد.) آسیا کردن؛ آرد
کردن: اشنان سبز... مطحون کرده میان نرمی و درشتی و
به ماورد بسرشد. (ابوالقاسم کاشانی ۳۳۶)

مطر^۱ matar [ع.ر. (۱.) (قد.) ۱. باران: ابتدای مطر

در تمام هندوستان دهم جوزا و انقطاع آن دهم میزان
است. (شوشتری ۳۵۶) • بهر گبر و مؤمن و زیبا و
زشت / هم‌چو خورشید و مطر، بل چون بهشت. (مولوی^۱
۱۶۸/۱) • زین جشن خزان خرمی و شادی بیند /
چندان‌که در ایام بهاری مطر آید. (فرخی^۱ ۴۰) ۳.
(مجاز) اشک: درکنارت گرفت نتوانم / تاروان باشدم ز
دیدم مطر. (مسعود سعد^۱ ۲۹۴)

مطر^۲ m. [ع.ر. (م.ص.د.) (قد.) دیدن؛ به‌شتاب

رفتن: راست کرده سوار او مطری / که رسد زو به
هرکسی خطری. (مختاری ۷۰۲)

مطر metr [ف.ر. (۱.) (منسوخ) متر →

مطر^۱ motarrā [ع.ر. (ص.، (قد.) دارای طراوت و
نازگی: هیزم هزار سال اگر سوزد / نهد شمیم عود مطرا
را. (پروین اعتصامی ۵) • شکر کز بانو و فرزند اخستان /
چهره ملکوت مطرا دیدم. (خاقانی ۲۷۲)

مطحن سـه داشتن (م.ص.م.) (قد.) • مطر^۱ کردن →

برتر ز عرشت قدر و قد، رایت ورای حرز و حد / ذات
به‌دست جود و جد، گیتی مطرا داشته. (خاقانی ۳۸۷)

• سـه شدن (گشتن) (م.ص.د.) (قد.) تازه و

باطراوت شدن: کوه و در و دشت، سیم‌سیما شده‌اند /
گویی که به کافور مطرا شده‌اند. (سیفی: نزهت ۱۹۳) • چو
از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا / به فرمانش
به صحرا بر مطرا گشت خلقان‌ها. (ناصر خسرو^۱ ۴۲۲)

• سـه کردن (م.ص.م.) (قد.) تازه و شاداب کردن؛

باطراوت کردن: دبیرستان نهم در هیکل روم / کنم
آیین مطران را مطرا. (خاقانی ۲۶) • ابر سیاه باز مطرا
کند بهار / هرکه که روی خویش بر او رد کند همی.

(متوجهی^۱ ۱۱۵)

مطراگر m-gar [ع.ر.ا. (ص.، (قد.) تازه کننده

(ظهر فارابی: دیوان ۱۵: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۷۰)

مطربه motreb.e [عر.: مطربَة] (ص. ۱۰۰). خواننده یا

نوازنده زن. ← مطرب: فکشر را بکن، فخرالتسا،

از سر مطربه‌ها هم نمی‌گذشت. (گلشیری^۳ ۵۳) گفتیم:

صنعت او چیست؟ گفت: مطربه است. (جامی^۴ ۶۲۴) ۵

زن مطربه‌ای مرغزی را به زنی کرده بود. (بیهقی^۱ ۷۱۲)

مطربی motreb-i [عر.فا.]: (حامص.) عمل و شغل

مطرب: در این ایام که جشن و مهمانی زیاد است

مطربی هم کار پردرآمدی است. ۵ گفت: من رقص ندانم

به سزا/ مطربی نیز ندانم به درست. (خاقانی ۸۳۶)

• **مطرب** (مصد.) خوانندگی یا نوازندگی

کردن: در بعضی مهمان‌خانه‌ها مطربان و آوازخوان‌های

فرنگی به زبان‌های ایتالیایی و اسپانیایی مطربی می‌کنند.

(خانلاری ۳۳۸) ۵ امشب تو را مطربی خواهم کردن تا نادم

دهی. (محمد بن منور^۱ ۱۰۸)

مطرح matrah [عر.]: (ص. ۱۰۰) مورد بحث یا

توجه: بجه من برای من بچه است و زندگی‌اش و

آینده‌اش برایم مطرح است. (← گلاب‌دره‌ای ۷۲) ۲.

طرح‌شده: به سرتیپ شیبانی تلفن نمودم. آمد و

موضوع مطرح مذاکره قرار گرفت. (مصدق ۱۴۸) ۳.

(۱۰۰). (قد.) محل گسترده چیزی: روز... مطرح اشعه

نور گشت و مظهر انوار ظهور. (قائم‌مقام ۳۱۵) ۵ همیشه

فیض به افتادگان رسد ز درش/ که خاک، مطرح انوار مهر

تابان است. (فیاض‌لاهیجی ۱۴۵) ۴. (قد.) فرش: اما

رفیقی و هم‌طریقی را آداب و شروط است بیرون از آن‌که

هر دو هم‌منازل و هم‌مراحل باشند و مطرح و رخت در

یک سایه افکنند. (حمیدالدین ۱۳۰) ۵ ایشان برفتند و بر

آن مطرح‌ها نشستند. (نظام‌الملک^۳ ۲۲۸) ۵. (قد.)

جای‌گاه حیوانات: هر روز شدی و گوسفندی/ در

مطرح آن سگان فکندی. (نظامی^۲ ۱۷۰) ۶. (قد.)

کیسه‌ای که در آن پرندگان صیدشده را

می‌انداختند: که چون بایدم مطرحی ساختن/ شکاری

در آن مطرح انداختن. (نظامی^۷ ۲۶) ۷. (قد.) کمان:

تنگی مطرحش به تیر دوشاخ/ کرده بر شیر شرزه‌گور

فراخ. (نظامی^۴ ۲۴)

• **مطرب** (مصد.) مورد بحث یا توجه

طراوت‌دهنده: شد باد، مطرحگر پیراهن سرو/ آورد

چنار، دست در گردن سرو. (کمال‌اسماعیل: زهت ۱۶۸) ۵

سخن پیرایه کهنه‌ست و طبع من مطرحگر/ مرا بنمای

استادی کز این‌سان کهنه پیراید. (خاقانی ۴۵۰)

مطراگری m-i [عر.فا.فا.]: (حامص.) (قد.) عمل

مطراگر. ← مطراگر.

• **مطرب** (مصد.) (قد.) ترو تازه کردن؛ نو

کردن: باد وقتی مطراگری حله بهارن کند. (روایینی

۶۷۸) ۵ نه کهنه‌پیرایان بهارش مطراگری کرده و نه

رنگ‌رزانی خزانش پس‌از رنگ معصفری گونه مزعفری

داده. (روایینی ۳۹۸-۳۹۹)

مطربان matrān [معر. از یو.]: (۱.) (ادیان) یکی از

مراتب روحانیت در کلیسا: این زن دل‌فریب با...

شصت نفر از مطربان‌ها و خلفای بزرگ کلیسا... دارای سر

وسر بوده. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۸) ۵ دبیرستان نهم در هیکل

روم/ کم آیین مطربان را مطرا. (خاقانی ۲۶)

مطرب motreb [عر.]: (ص. ۱۰۰) ۱. خواننده یا

نوازنده‌ای که معمولاً آهنگ‌های عامیانه را

اجرا می‌کند: اول تصمیم داشت همه را برای شام

دعوت کند و مطرب بیاورد. علی زیر بار نرفت. (فصیح^۲

۱۴۰) ۵ مطرب‌ها آهنگ بادآبادا مبارک باذا را [می‌زدند و

می‌خواندند]. (مستوفی ۴۳۷/۲) ۲. (قد.) نوازنده یا

خواننده: مغنی: دلم پیاله، مطربم ناله، اشکم شراب،

جگرم کباب. (قائم‌مقام ۱۵۵) ۵ قیصر... فرمان داد که...

شاهدان رومی مه‌طلعت سرو رفتار و مطربان خوش‌آواز...

بر سر کار حاضر و آماده داشتند. (شوشتری ۴۸) ۵ ساقی

به نور باده برافروز جام ما/ مطرب بگو که کار جهان شد

به کام ما. (حافظ^۱ ۹) ۵ در پیش ایشان مغنیان و مطربان

سماع می‌کردند. (جمال‌الدین ابی‌روح ۱۰۶) ۳. (تصوف)

پیر کامل که مرید را به عشق حق ترغیب

می‌کند.

• **مطرب** (قد.) (مجاز) زهره: زرش ز مهر

نمودی طراز پیشانی/ به بزم عیش تو چون مطرب فلک

رقصید. (طالب‌املی: کلیات ۱۳۱: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۶۹)

• **مطرب‌دون** (قد.) (مجاز) زهره: مطرب‌گردون ز

شم نغمه کلکش/ پرده‌کنان دیده دوش صوت حزین را.

نباشد به نام که باشد؟ (میرزا حبیب ۲۴) ○ در آن وقت ثوب خلافت به امیرالمؤمنین الناصر... مطرحز بود. (جوبنی ۹۶/۲^۱) ۲. نقش و نگار داده شده؛ منقش: چند طاقه جامه زرینت مصور خسروانه پیش قآن آورد، درغایت خوبی و کمال هنرمندی، مطرحز به نقش های بدیع. (اسفزاری: گنجینه ۹۶/۶)

● سـ شدن (م.ص.د.) (قد.) زینت پیدا کردن؛ مزین شدن؛ آراسته شدن: باعث تحریر این فصل که آستین مفاخر کتاب از آن مطرحز می شود... آن است [که]... (روابنی ۷۲۸)

● سـ کردن (گرداندن) (م.ص.م.) (قد.) زینت دادن؛ مزین کردن؛ آراستن: سلطان... مثال داد تا در ولایت خویش خطبه و سکه به القاب همایون او مطرحز گرداند. (جرزادقانی ۳۵۱) ○ دیباچه او را به ترصیع و تجنیس و... مطرحز و موشح کن. (ظهیری سمرقندی ۱۲۳)

مطروز motarrez [عر.] (ص.د.) (قد.) آن که بر روی پارچه نقش و نگار ایجاد می کرده است: مطرحزی استاد بود، در آن دیه مطرحزی می کرد. (نظام الملک ۲۶۱^۲)

مطروزی m. zī [عر.فا.] (حام.ص.) (قد.) عمل و شغل مطرحز.

● سـ کردن (م.ص.د.) (قد.) آراستن پارچه با نقش و نگار: مطرحزی استاد بود، در آن دیه مطرحزی می کرد. (نظام الملک ۲۶۱^۲)

مطرس metras [از ع.، = مترس = مطرحس] (.) (قد.) سنگر: حسب الامر سرعسکر هر روزه به قدر ربع فرسنگ به طور فرنگ کوچ کرده، با سواره و پیاده، سنگر و مطرحس ترتیب داده، پیش می آمدند. (مروی ۱۰۶۲)

مطرس metres [فر.] (.) مطرحس = مطرحس: گوشه دستمال با خط نحسی... خوانده می شود یادگار عشق پاک عفت الملوک... به مطرحس عزیزتر از جانش... (مسعود ۱۰۳)

مطرف me(o)traf [عر.] (.) (قد.) چادر خز منقش: جلاب و مطرف و مهد عماری/ به گونه چون بنفشه جویباری. (فخرالدین گرانگی ۳۴^۱) ○ هامون گردد چو چادر وشی سبز/ گردون گردد چو مطرف خز ادکن. (فرخی ۲۷۱^۱) ○ چون راهبی که دو رخ او سال و

قرار گرفتن: از این که چنین قضیه ای مطرح شده است دل خورند. (مینوی ۲۱۸^۳) ○ سردار هم آمد... هنوز جلوس نکرده بود، موضوع مطرح شد. (مصدق ۱۵۰)

● سـ کردن (م.ص.م.) مورد بحث یا توجه قرار دادن: سردبیر روزنامه... در سرمقاله خود دزدی آفتابه حاج ادیب را مطرح کرد. (جمال زاده ۱۷/۱۰۶) ○ امروز موضوع را در هیئت وزیران مطرح می کنم. (مصدق ۱۰۵)

مطرحه matrah.e [عر.: مطرحه] (.) (قد.) محل انداختن چیزی: پس نبی فرمود که آن را برکنید/ مطرحهئی خاشاک و خاکستر کنید. (مولوی ۱/۴۱۵)

مطرد metrad [عر.] (.) (قد.) ۱. بیرق؛ عَلم: آرایش لشکرند چون علم داران و مطرحز و دبدبه و دهل و... (فخرمدبر ۳۳۰) ○ نخست کویک امیر مودود بود: چتر و علامت های فراخ و دو یست مرد از غلامان سرایی همه با جوشن و مطرحز. (بیهقی ۸۹۰^۱) ۲. نیزه کوتاه: بر بوستان لشکر کشد/ مطرحز به خون اندر کشد. (ناصر خسرو: لغت نامه) ۳. تازیانه: فرمود که [شارب خمر را] حد زدند. در زمان خلافت امیرالمؤمنین ابوبکر... حد، چهل مطرحز بود. (آفسرای ۳۲۶)

مطرد motarrad [عر.] (ص.) (قد.) گسترده؛ مفصل: ابر چنان مطرحز سیاه و بر او برق/ هم چو مذهب یکی کتاب مطرحز. (منوچهری ۱۷^۱)

مطرد mottared [عر.] (ص.) (قد.) شامل و فراگیر؛ متداول؛ شایع: راست آمد احوال جز مسبب الاسباب ندادند و این قاعده مطرحز نیست و عکس این قضیه را اخوات و نظایر بسیار است. (روابنی ۳۶۹) ○ به نزدیک اهل حقیقت قاعده ای مطرحز است که علم را به علم بدانند و عقل را به عقل بشناسند. (جمال الدین ابوروح ۵۷)

مطردا mottared.an [عر.] (ق.) (قد.) به صورت فراگیر؛ عموماً: مؤلف فهرست وینه یعنی فلوجل... [انودج را] مطرحز و دائماً با زاه نوشته است. (فروینی: یادداشت ها ۱۲۶/۱)

مطروز motarraz [عر.] (ص.) (قد.) ۱. زینت داده شده؛ مزین: اگر دیباچه آن به نام سرکار مطرحز

و از صدمت نواب مطروح مانده. (وطواط ۵۳^۲)

مطروحه matruh.e [عر.: مطروحة] (ص.) مورد

بحث یا توجه قرار گرفته؛ طرح شده: طبق نقشه مطروحه توزیع اوردق پیرش نامه شهر تهران از بامداد چهارشنبه تا غروب پنجشنبه ادامه داشت. (جمالزاده ۱۲/۲/۱۵۶) • تمامی گزارشات را یکجا آورده و در تقدم و تاخر آنها به زمان وقوع مسائل مطروحه توجه داشته‌ایم. (نظام السلطنه ۲/۲۲۲)

مطرود matrud [عر.: مطرود] (ص.) ۱. آنکه یا آنچه

از طرف کسی یا کسانی کنار گذاشته شده است؛ طرد شده: هر اشتغالی که جنبه علمی نداشت و سود شناخته شده‌ای عاید نمی‌کرد... از نظر مادرم مشکوک و مطرود بود. (اسلامی ندوشن ۲۰۰/۲۰۰) • من هوش و حواس خود را از دست دادم و خویشتن را مطرود آسمان و مغفور زمین پنداشتم. (قاضی ۲۸۲) • چون معرفت و هدایت نباشد، اگرچه سر و سالار همه خلق باشد در دنیا، اما در عقبی مخذول و مطرود و معاتب و معاقب باشد. (احمد جام ۱/۱۹۹) ۲. (ق.) باحالت طرد شده:

مطرود و منکوب ازیش او بازگشتم. (عقبی ۸۵)

• **داشتن** (م.ص.م.) (ق.) • مطرود کردن →: اگر عرضی مقرون به حساب داشت، جواب مساعد می‌شید و الا کلام او را مطرود می‌داشتند. (افضل الملک ۲۶۷)

• **شدن (گردیدن)** (م.ص.د.) کنسار گذاشته شدن؛ طرد شدن: اگر با یک کدام ما قهر می‌کرد، مطرود جمع می‌شدیم. (معروفی: شکوفای ۵۸۸) • سال‌های دراز مطرود و گمنام گردیده [بود]. (فائز مقام ۴۰۹)

• **کردن** (م.ص.م.) کنسار گذاشتن؛ طرد کردن: برای ما هیچ مشکلی ندارد که از منافع وجودی این اشخاص صرف نظر و همه را مطرود و مردود کنیم. (مستوفی ۳/۳۴۱)

مطرودی m-i [عر.فا.] (حامص.) مطرود بودن:

خیال می‌کردم که بعد از دیدن معزولی و مطرودی، خلقتش عوض شده با مردم مهربانی می‌کند. (حاج سیاح ۴۹۹^۱)

مطره matare [عر.: مطرة] (ا.) (ق.) مشک:

ماه زرد/وز مطرف کبود رد کرده و ازار. (کسائی ۸۱^۱)

مطرف motarraḥ [عر.: (ص.) (ادبی)] ← سجع ه سجع مطرف.

مطرق metraq [عر.: (ا.) (ق.)] پتک. نیز ← مطرقه.

مطرق motreq [عر.: (ص.) (ق.)] خاموش و سربه‌زیر: ادب آن است که وجود الاهی را قائم داند و حاضر شناسند... هراینه خاشع و مطرق باشند. (قطب ۲۱۸)

مطرق motarraḥ [عر.: (ص.) (ق.)] پوشیده: که چون فلک به تاج مرصع متوجی/که چون چمن به قرطه رنگین مطرقی. (احمد بن محمد: معین)

مطرق motarraḥ [عر.: (ص.) (ا.) (ق.)] آنکه پیشاپیش شاه یا امیر حرکت و راه را باز می‌کرده است: سبب زهد وی آن بود که روزی در بغداد می‌رفت، مطرقان او را از راه دور کردند و بردابرد می‌زدند. (خواجده عبدالله ۲/۸۵)

مطرقه metraq.e [عر.: مطرقه] (ا.) (ق.) پتک: آهن‌گران، آهن‌ها را از کوره برآورده به مطرقه می‌گرفتند. (لودی ۱۳۶) • بعضی مواد را به مطرقه آهنین چون نخود کردن است و به آسیا طحن کردن. (ابوالقاسم کاشانی ۳۴۱)

مطرناک matar-nāk [عر.فا.] (ص.) (ق.) باران‌آور؛ باران‌زا: خواجه چنان ابر باردار مطرناک/ هست به قول و عمل همیشه مجرد. (منوچهری ۱۷^۱)

مطروح matruh [عر.: (ص.) (ق.)] ۱. دور افکنده شده؛ کنسار گذاشته شده: قصیده... بر مثال جسدی مهمل و مبدد و مطروح و مردول و معزول بُود. (ناصر خسرو ۳/۳۱۴) ۲. (حدیث) ویژگی روایتی که مخالف با ادله قطعی است و قابل تأویل هم نیست.

• **گردانیدن** (م.ص.م.) (ق.) افکندن: بعضی را مطروح و بعضی را مجروح گردانیده، بیرون می‌جست. (آفرایی ۱۶۹)

• **ماندن** (م.ص.د.) (ق.) افکنده شدن؛ انداخته شدن: از ضربت مصائب مجروح شده است

فرخزاد هیچ جواب نداد که زیانش دریند بود، آن سوار بدانست که حال چیست مطرّه آب داشت، پیاده شد و اندکی آب در حلق فرخزاد ریخت. (بیغمی ۸۶۱)

مطریس matris [از عرب، = مترس = مطرس] (۱). (قد.) سنگر: پیرمحمدخان با امیرمحبت حاکم بلوچستان از قصر قند به حوالی بمپور رسیده، بنای محاصره را گذاشتند و به ساختن باستان و انداختن توپ و خمپاره و پیش بردن مطریس و مورچل مشغول شدند. (تاریخ کرمان: معین)

مطعان met'ān [عربی] (ص، ا). (قد.) نیزه زننده: در آن مرزوبوم جراد و بوم... را از لحوم ابطال و شحوم کمات... و مطعان، خوانی مهیا و ماندهای مهنا ظاهر گشت. (شرف الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۴/۴)

مطعم mat'am [عربی] (ا). (قد.) غذا؛ خوراک: در قسمت مادی هم، چون عقل اختراع مطعم و مشرب مصنوعی و تنغن ندارند، زندگانی آنها تنوع ندارد. (مستوفی ۳۳۴/۳) تذکر لذتی کند که از مطعمی یا مشربی یا منکحی یافته باشد. (خواجہ نصیر ۷۱) چشم آرز و خشم از آنچه مطعم درندگان و مطعم ایشان باشد، بردوختم و از همه دور شدم. (روایینی ۴۳۲)

مطعموم mat'um [عربی] (ص، ا). (قد.) خوردنی؛ خوراکی؛ طعام: آنچه از مطعموم مشروب، که برای مهمان مسلمان درخور بود، آماده کردند. (مستوفی ۵۶۹/۳) باید از اسباب مأکول و مطعموم معد گردانند. (روایینی ۱۸۸) ظرف مطعموم و مشروب و اوانی از زر خالص و نقره صافی بساخت. (سکری: جرفادقانی ۴۷۶) چون از انشاد این قصیده فراغ حاصل آمده، مایده نهادند مزین به اصناف مطعموم و بوارد. (ابن فندق ۱۶۱)

مطعمومات mat'umāt [عربی] (ج، مطعمومة) (ا). (قد.) خوردنی‌ها؛ خوراکی‌ها. ← مطعموم: فراوانی مطعمومات در کوهستان‌ها و زیادی محصول پنبه. (شهری ۱۵۹۱) به حکم بیع و شرا در مبادله اجناس و... اصناف مطعمومات... در ممالک روان کند. (آفسرایینی ۲۳۴)

مطعون mat'un [عربی] (ص، ا). (قد.) ۱. مورد سرزنش و طعنه قرار گرفته؛ درخور سرزنش:

چنان‌که سابقاً عرض کرده‌ام علمای ظاهری غالباً او را مردود و مطعون و حتی کافر و ملحد دانسته‌اند. (مینوی ۲ ۵۷) پس از شوایب طعن و سرزنش هر خایب و خاسر مطعون که هر از پر نداند، چه مقدار ضرر و خطر تواند بود؟ (نظامی باخرزی ۱۹۵) می‌خواست تا پسر چون پدر مطعون السنه بشیر نشود. (جوینی ۱۳۰/۲) ۲. مورد تردید؛ نادرست: سلطان از بدو ادراک... در اصول دین مستبصر و... بر معرفت تفسیر... و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف، و از سر بصیرت بر نواز نحل و... انکار بلیغ کردی. (جرفادقانی ۳۶۹) ۳. مجروح شده با نیزه؛ نیزه خورده. ← • مطعون گشتن (مر. ۲).

• **داشتن** (مصد. م. ا). (قد.) مورد طعنه و سرزنش قرار دادن: در آن نواحی مردم بسیار به وی تعلق خاطر داشتند، و اصحاب ما را نیز به آن مطعون می‌داشتند. (جامی ۲۱۵)

• **گشتن (گردیدن)** (مصد. ا. ا). (قد.) ۱. مورد طعنه و سرزنش قرار گرفتن: در تمام مملکت... شاه و حامیان ایشان مطعون گردیدند. (حاج سیاح ۵۹۰) ۲. یاقوت و مروارید را در سرب و اریز نشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد، لکن عقل فرمایند به نزدیک اهل خرد مطعون گردد. (نصیرالله شمس ۶۹) ۳. نیزه خوردن: از شومی طعنه زبان خود به طعن سنان اهل جان چنان مطعون گشته، کشته شد. (افلاکی ۵۵۸)

مطففین motaffefin [عربی] (ج، مُطَفَّف، کم فروش‌ها) (ا). سوره هشتاد و سوم از قرآن کریم، دارای سی و شش آیه.

مطفی motfi [عربی] (مطفی) (ص، ا). (قد.) ۱. خاموش کننده. ۲. (مجاز) تسکین دهنده: دوع تازه وی مسک بُود و مطفی. (احوی ۱۶۳)

مطفیات motfiyāt [عربی] (ج، مُطَفِّیَة) (ا). (قد.) خاموش کننده‌ها، و به مجاز آرام کننده‌ها؛ تسکین دهنده‌ها. (مجاز) به... صناعات مشکله و استفرغ مواد سهیجه و مطفیات تجویز فرموده‌اند. (لودی ۱۸۶) علاج [عشق] به صرف فکر بُود از محیوب... به محالست ندمای فاضل... و به تسکین قوت

شہوت، چہ بہ مجامعت و چہ بہ استعمال مطغیات.
(خواجہ نصیر ۱۹۵)

مطل matl [م.ر.] (امعسا.) (قد.) تأخیر کردن در انجام کاری؛ تأخیر؛ مسامحہ: پنداری کہ ہمہ آن غریم بدمعاملہ بودند کہ اندیشہٴ مطل و مدافعت بر لوح دل نگاشته باشد. (افسرابی ۲۲۲) ○ شیرکوہ جہت لشکر از شاپور التماس مالی کرد. شاپور مطل و مدافعت پیش نہاد. (جوینی ۱۸۲/۳)
● سہ دادن (مصدق.) (قد.) تأخیر کردن؛ سہل انگاری کردن؛ باتک در رویش زد و ضحرت نمود کہ در ادای مال دفع و مطلی می‌دهی. (سکری: جرفادانی ۲۰۴)

مطلّا motallā [ع.ر.: مطلّی] (صدق.) آنچه روی آن را لایہ‌ای از طلا کشیدہ‌اند: زراںدود: مراد... یک فیروزہ درشت کہ زنجیر مطلا داشت، گردن هستی کرد. (دانشور ۱۷۴) ○ قفسہٴ کوچک... تماماً از فولاد مطلا ساخته شدہ. (جمالزادہ ۸۱) ○ از غلیان و آفتاب‌لگن مفضض و مطلا و از... ہرہوع متاع کہ بہ دستشان افتادہ بود، واگذار نکردہ بودند. (میرزا حبیب ۸۳)

● سہ کردن (مصدق.) کشیدن لایہ‌ای از طلا بر روی چیز: سعادالدولہ... مقداری دہ شاهی دادہ بود مطلا کردہ بودند. (مخبر السلطنہ ۱۱۷ ج.)

مطلّاق metlāq [ع.ر.] (صدق.) ویژگی مردی کہ بسیار ازدواج می‌کند و سپس طلاق می‌دهد: بہ ہمسری این فرزند درمی‌آورد چرا کہ او مطلق است. (کدشنی ۷۶۲) ○ اسلام مردانی را کہ مرتب زن می‌گیرند و طلاق می‌دهند و بہ اصطلاح مطلق می‌باشند، دشمن خدا می‌داند. (مطہری ۲۷۱)

مطلب matlab [ع.ر.] (ا.) ۱. ہر نوع نوشتہ یا گفتہ: در میان ہمین مردم... جماعتی پیدا می‌شوند کہ... دقت و مواظبت را در انتخاب الفاظ و پاکی و پختگی مطلب بہ خرج نمی‌دهند. (اقبال ۲۹) ○ گوہر شادیگم، مطلب پدر را دریافت. (عالم‌آی صغری ۲۰۹) ۲. موضوع: اینتا ہمہ مقدمہ و درحقیقت زائد بود و اکنون برویم بر سر مطلب. (جمالزادہ ۱۱۲) ○ من ہمہ اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم.

(علوی ۷۱) ○ کلامی... [کہ] از جہت مضمون و مطلب رکیک و زشت... باشد، خواہی نخواہی محکوم بہ فناست. (اقبال ۲۷۲) ۳. محتوا و مضمونی کہ در یک نوشتار یا گفتار وجود دارد: داستانش را خواندم، مطلبی نہ داشت. ۴. خواستہ: مقصود؛ مقصد: خدا شما را بہ مراد و مطلبتان برساند. ○ خورشید را حاجب توی، اومید را واجب توی / مطلب توی، طالب توی، ہم متہا، ہم مبتدا. (مولوی ۴/۱) ○ قصد خانہ‌ای کہ... مطلب سرگشتگان بی‌آرام است، روا می‌داری. (ورابویی ۵۱۶) ۵. (فلسفہ) ہر پرسشی کہ برای تعریف و بررسی حال و حقایق اشیا بہ کار بردہ می‌شود: مطلب لم، مطلب ما، مطلب هل.

مطلّس motallas [ع.ر.] (صدق.) بدون نقش (سکہ): شد شہروان بہ قُر نامت / این فلس مکلس مطلّس. (عبدالرزاق: شمس قیس ۴۰۵) ○ شعاع آفتاب از میان اغصان و اوراق دینارہای مطلّس سکہ نانہادہ می‌یاشید. (خاقانی ۴)

مطلّسم motalsam [ع.ر.] (صدق.) طلسم شدہ: ای ہیولای مطلّسم، خفہ شو / تا بہ قعر دُرّک اسفل رو. (غنی زادہ: ازبستانما ۳۳۱/۲)

مطلع matla' [ع.ر.] (ا.) ۱. محل طلوع ستارہ، خورشید، ماہ، و مانند آنہا: مطلع انوار قدس و انس گردید. (فانم مقام ۲۷۵) ○ چون برآمد مادر وی از مطلع پیراہنش / چشم بد را گنم الحمیدی پدّم پیرامنش. (سعدی ۴۸۶) ○ از مصر چون روی بہ قبلہ کنند بہ مطلع حمل باید کرد. (ناصر خسرو ۸۱) ۲. (ادبی) اولین بیت در غزل، قصیدہ، و مانند آنہا: قطعہٴ شعر بسیار دور و درازی بود بہ درازی دندان طمع و تنہا مطلعش کم و بیش در خاطر مماندہ است. (جمالزادہ ۱۰۳) ○ الحاصل این مطلع از اوست. (لودی ۲۸۲) ۳. آغاز؛ ابتدا: مطلع سخن، مطلع کلام. ○ مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر شصت و شصت و دود بود. (مولوی ۲۴۷/۱) ○ بہ سمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامہ اہل خراسان بہ بر خاقان بر... نامہ‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان / نامہ‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر. (انوری ۲۰۱) ۴. (تصوف) مقام شہود متکلم ہنگام

تعالی مطلق، مقصود ابومنصور... نیشابوری است. (مسعود ۱۵۳) خیر دو نوع است: یکی مطلق، و یکی به اضافت. (خواجیه نصیر ۸۱) ۴. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی عنصر دستوری‌ای که قید و شرطی در تعریف آن نیست: صفت مطلق، ماضی مطلق. ۵. (ادبی) در قافیه، متحرک (واج)؛ مقف. مقید: حرف روی را در دو حالت مختلف دو روی است. اگر مقید است روی او سوی ماقبل خویش است و اگر مطلق است، روی او سوی مابعد خویش است. (شمس قیس ۲۷۱) ۶. (د.) به هیچ وجه؛ مطلقاً: وزرا... مطلق دماغ کار ندارند. (طالوف ۲۶۹) ۷. عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم. (حافظ ۲۶۱) ۸. (د.) به طور عام: تو جانوری را معلوم کرده‌ای مطلق، چنان‌که بدان معنی که بر پیل گویی بر پشه نیز بگویی، و در جانوری مطلق هیچ مقداری معین نگرفته‌ای. (سهروردی ۲۴) ۹. (د.) به طور کامل؛ کاملاً؛ عیناً: چنان مشهور شد در خوب رویی / که مطلق یوسف مصر است گویی. (نظامی ۴۱) ۱۰. (د.) به طور حتمی؛ حتماً: فردا مطلق او را می‌باید گرفتن تا او راست بگویی. (بیهقی ۸۶۱) ۱۱. (د.) صراحتاً: اگر من ترسیدی... مطلق بگفتی که هیچ چیز ندانم و عاجزم. (عنصرالمعالی ۳۹) نیز ← عموم ← عموم و خصوص مطلق.

۱۲. (د.) هنگامی می‌گویند که بخواهند امری را به موردی منحصر کنند؛ تنها؛ فقط: مطلق گشتن، دردی را دوا نمی‌کند، باید عمل کرد. ۱۳. مطلق دعوی آزادی... وطن پرستی نیست. (مخبر السلطنه ۳۲۰) ۱۴. (د.) (مصدق.) (د.) ۱۵. آزاد گذاشتن: کجاست آن روی ملاینه و مدهانه که دست تو را بر خود مطلق داشته بود؟ (قطب ۲۰) ۱۶. ابوالعباس... بعد از وفات صاحب عباد... ایشان را در ملک، دست، مطلق گردانید و رجوع به دست او را در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (نصرالله منشی: معین) ۱۷. (مجاز) پرداخت کردن: هر ماه پنجاه هزار درم بر سیل مشاخره به نام او مطلق داشت. (جرافادانی ۱۴۴)

تلاوت کلام حق. ۱۸. (د.) (مجاز) رستخیز؛ قیامت: پیش از دیدار عزرائیل یک روز بیدار گرد، پیش از هول مطلع یک لحظه هشیار گرد! (مبیدی ۶۷) ۱۹. مطلع [موتلا] [ع.ر.] (ص.) آن‌که از امری آگاه است؛ آگاه؛ با اطلاع؛ باخبر: حداقل آن بود که از روان شناسی تجربی مطلع بودند. (اسلامی ندوشن ۱۷۸) ۲۰. خداوند، دانا و مطلع است. (مطهری ۳۰۱) ۲۱. سایرین معروف و مطلع از کار نبودند، همه تابع و مطیع فرمان فرما شدند. (نظام السلطنه ۲۰۶/۱) ۲۲. (ص.) آگاه شدن؛ باخبر شدن: به عروس نیز چند توصیه کرد که کسی از چگونگی آن مطلع نشد. (اسلامی ندوشن ۲۳۳) ۲۳. پدرش همان شب از واقعه مطلع شد. (مبنوی ۲۱۶) ۲۴. خاطر حضرت اشرف از صورت واقعه مطلع شده. (امیر نظام ۱۲۱) ۲۵. (ص.) آگاه کردن؛ باخبر کردن: این کار برای مطلع کردن مردم ده بود. (اسلامی ندوشن ۲۸۳) ۲۶. از این تصمیم حضار انجمن‌ها را مطلع کنند. (مصدق ۶۳) ۲۷. اشعاری که گفته آمده، خالی از لفظ و معنی نبوده، در هریک تصرفی کرده‌اند... شاعر یا دبیر را در نظم و در نثر از قیایح آن مطلع ساخته. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۴) ۲۸. مطلع [موتلاق] [ع.ر.] (ص.) ۱. به دور از نقص، محدودیت، استثناء و قید و بند؛ کامل؛ تمام: زیبایی مطلق، قدرت مطلق. ۲. باهم به کوه هم می‌آمدید؟ - دانشجو که بودیم، بعدش که من سردختر اولم آپستن بودم و دکتر استراحت مطلق داد، نمی‌توانستم. (گلشیری ۷۶) ۳. آیدهای درخشان او... از حقیقت صرف و معنویت مطلق ترکیب شده. (مسعود ۱۱۳) ۴. بویوسف یعقوب... از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی‌منازع. (بیهقی ۲۴۹) ۵. آزاد از هر قید و بند؛ مستقل: میان فهم و جهل، یکی حکومت مطلق می‌نمود. (شهری ۲۸۱) ۶. من به یک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگانی جداگانه بکند، معتقد نیستم. (هدایت ۲۱) ۷. هر ناحیتی ملکی و رئیسی دارد و آن‌جا سلطانی و حاکمی مطلق نیست. (ناصر خسرو ۱۲۴) ۸. خالص؛ سره؛ بدون اضافات و ملحقات:

این افراد حاکم مطلق‌العنان محدوده حکومت خود به‌شمار می‌آمدند. (شهری^۱ ۴۳۳) نمی‌تواند سلاح خود را جز به ماه‌رویی که در نخستین دیدار، بانوی مطلق‌العنان دل و جان او شده‌است، تسلیم کند. (قاضی ۴۹۳) شخصاً در دولت محترم هستند و در اظهار هر عرضی و استدعایی، مطلق‌العنان می‌باشند. (افضل‌الملک ۲۷۴) آن‌که به رأی و نظر دیگران اهمیت نمی‌دهد؛ عنان‌گسیخته؛ خودرأی؛ مستبد؛ در جمیع بلاد ایران، عجزه، معدوم و مظلوم، و اقویا متهم و مطلق‌العنان بودند. (نظام‌السلطنه ۳۲۲/۱) ۳. (ق) به‌طور عنان‌گسیخته؛ بدون انضباط و کنترل: مطلق‌العنان بار آمده‌اند و به شعایر دینی استخفاف را جایز می‌شمارند. (هدایت ۱۲۷)

مطلق‌العنانی m-i [ع.فا.] (حامص.) (مجاز) مطلق‌العنان بودن؛ خودرأی بودن؛ خودرأی؛ استبدادارأی؛ چگونه درباره یکی کار مطلق‌العنانی را به‌جایی می‌رسانند که به هیچ چیز مردم از مال‌وجان ابقا نداشته باشند؟ (شهری^۲ ۲۵۹/۲) آنچه هم وصول می‌شود، اغلب به ملاحظه بی‌نظمی ادارات و مخصوصاً مطلق‌العنانی مستشارهای خارجی... به کیسه دولت داخل نمی‌شود. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۲۰)

مطلق‌انگار motlaq-e('e)ngār [ع.فا.] (صف.) دارای گرایش به مطلق‌انگاری. ← مطلق‌انگاری.

مطلق‌انگاری m-i [ع.فا.فا.] (حامص.) اعتقاد به این‌که همه چیز مطلق است و هیچ چیز نسبی نیست؛ جزم‌اندیشی.

مطلق‌زده motlaq-zad-e [ع.فا.فا.] (صم.) مطلق‌انگار. →

مطلق‌عنان motlaq-'enān [ع.ع.ر.] (صم.) (قد.) افسارگسیخته → خورده‌اند از می رکابی چند و اسباب صلاح/ برسر این ابلق مطلق‌عنان افشاده‌اند. (خاقانی ۱۰۶)

مطلق‌گرا motlaq-ge(a)rā [ع.فا.] (صف.) دارای گرایش به مطلق‌گرایی. ← مطلق‌گرایی.

مطلق‌گرایی m-y(')-i [ع.فا.فا.فا.] (حامص.) (ا.)

• سه گشتن (مص.ا.) (قد.) ۱. آزاد و گشاده شدن؛ دارای اختیار شدن: آن‌کس که بازنگردد، حجت بر او درست گردد و هرچه در قوه وی است از بی‌شرمی و بی‌باکی به‌فعل آید تا دست عذاب بر وی مطلق گردد. (قطب ۵۶۵) ۲. خلاص و رها شدن: بعضی... به‌فنا رسیدند و بعضی آزاد و مطلق گشتند. (رشیدالدین ۲۵)

مطلق motallaq [ع.ر.] (صم.) (قد.) آزاد؛ رها شده: آن عالم دین که از حکیمان/عالم جز از او نشد مطلق. (ناصرخسرو^۸ ۲۸۵)

مطلقاً motlaqā [ع.ر.:مطلقاً] (ق) ۱. مطلقاً (م) ۱. →: اگر گاهی می‌گفت «سرکه نه در راه حبیبان یُود - بار گرانی است کشیدن به دوش» مطلقاً زبانی بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۰) شوم نیست در سایه هست مطلق/که در نیستی مطلقاً می‌گریزم. (خاقانی ۲۹۱) ۲. مطلقاً (م) ۲. →: اصولاً تغییر خط صحیح نبوده و مطلقاً به‌صلاح ما نیست. (راهجویی ۱۳۴) بسا شعر است که مطلقاً حسن لطافت ندارد. (فانم‌مقام ۳۵۸)

مطلقاً motlaq.an [ع.ر.] (ق) ۱. به‌طور مطلق؛ کاملاً: نظریه مارکس مبنی بر... جهت‌گیری مذهب مطلقاً به‌سود طبقه حاکم و علیه طبقه محکوم است. (مطهری^۱ ۱۸۴) در انتظام و توفیر حمل گمرکات و تکثیر منافع دولت، مطلقاً جهد بلیغ نمایید. (افضل‌الملک ۶۴) بعد از آن مطلقاً از خدمت سلاطین و ملوک تیرا نموده، به حج رفت. (لودی ۲۵) ۳. به‌هیچ وجه؛ ابداً: چنین صورتی را بر دیوارها و جامه‌ها نقش کردن مکروه است و احوط آن است که طلاکاری نکنند و مطلقاً صورت نکشند. (گلشیری^۲ ۸۸) من اصلاً و ابداً و مطلقاً و به‌وجه من‌الرجوه نمی‌خواهم فضائل و کمالات این مؤمن را مورد انتقاد قرار دهم. (علوی^۲ ۱۰۷) نسخه‌ای نوشت و دستور داد که مطلقاً کار نکنم. (مصدق ۶۹)

مطلقات motallaqāt [ع.ر.] (ج.ر.) مُطْلَقَةً (ا.) (قد.) زن‌های طلاق داده‌شده: آن عادت چون عادت مطلقات به‌سر آمد. (خاقانی^۱ ۲۰۰)

مطلق‌العنان motlaq.o.l.'enān [ع.ر.] (صم.) (مجاز) ۱. دارای اختیار کامل و تمام: درحقیقت

۱۴۲) ۳. (ص. ۱۰۱). (مجاز) محبوب: معشوق: موم
آن اسباب کار افسون و دعای محبت بود که جهت
نرم کردن دل مطلوب و شوهر و معشوق به کار می رفت.
(شهری ۹۵/۳) عشق... قسمی است از مائیلخولیا که به
وصال مطلوب معالجه آن شود. (شوشتری ۴۳۹)

مطلوبه matlub.e [ع.؛ مطلوبة] (ص.؛ مطلوب
(م. ۱) →: مراتب بهنجوی که آرزوی ملت است، انجام
یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه
به دست آید. (جمالزاده ۱۸/۲۷) شیوه دموکراسی نتیجه
مطلوبه رانمی دهد. (مینوی ۲۴۹۲)

مطلوبیت matlub-iy[ya]t [ع.؛ ع.؛ (م.؛ ص.؛)
(اقتصاد) مفید بودن یا قابلیت کالا یا خدمات، در
برآوردن نیازهای انسانی.

مطلوبیت گرایی m.-ge(a)rā-y(ī)-i [ع.؛
ع.؛ فافافا.؛ (حامص.؛ (اقتصاد) اعتقاد یا توجه به
فراهم آوردن بیشترین رفاه همراه با سعادت،
برای بیشترین افراد.

مطلی motallā [ع.؛ (ص.؛ مطلا →.

مطمح matmah [ع.؛ (۱). (ف.؛ ۱). (مجاز) آنچه
مورد توجه و نظر است؛ جاه او به سبب این احتساب
و مبالغت در این باب زیادت شد، و مطمح رجال و مطمئ
آمال گشت. (جرفادقانی ۳۷۰) با خود اندیشیدم که
عقلای عالم چو در تحصیل علوم قدم نهادند، اگرچه مطمئ
هست، ثواب آخرت بود، نام دنیا بیش تر باعث ایشان شد،
و نام نیک مطلوب جهانیان است. (راوندی ۵۹) به مدت
و مجاهدت در تقوا و دیانت منزلتی یافت که مطمئ هیچ
همت بدان نتواند رسید. (نصرالله منشی ۳۱۱) ۴. محل
نگاه کردن؛ محل نظر: از سرای امارت با حظیره
مسجد راهی ترتیب دادند که از مطمئ ابصار و موقف
نظار پوشیده بود. (جرفادقانی ۳۸۸) به دیوان رفتن و در
مطمئ بصر وزیر بایستادم. (ابن فندق ۸۲)

→ نظر (مجاز) مورد نظر؛ مورد توجه؛
اوضاع اجتماعی مملکت ما... در این چند سال اخیر
بیشتر از سابق مطمئ نظر و مورد دقت اهل جهان
گردیده. (جمالزاده ۱۸/ب) هنوز آن ترقیاتی که مطمئ
نظر است... به ظهور نرسیده. (امیر نظام ۲۸) مطمئ

۱. (سیاسی) نظریه ای که معتقد است تمام
قدرت ها باید به یک حاکم واحد واگذار شود.
۲. (نلسنه) اعتقاد به این که همه چیز مطلق است
و هیچ چیز نسبی نیست.

مطلق نگر motlaq-negar [ع.؛ ف.؛ (ص.؛)
مطلق انگار →.

مضی نگری m.-i [ع.؛ ف.؛ (حامص.؛)
مطلق انگاری →.

مطلقه motlaq.e [ع.؛ مطلقه] (ص.؛ ۱. مطلق
(م. ۱) →: کشیش پاک ضمیر... درهربابی از ابواب و هر
میخی از مباحث از قبیل مبدأ و منشأ سلطنت و قدرت
مطلقه... عقاید و آرای ضدونقیض دید. (جمالزاده ۱۷/۵۴)
۲. مطلق (م. ۲) →: مخالفین داخلی... دسته
مستبدین ایرانی و هواخواهان سلطنت مطلقه محمدعلی شاه
قاجار [بودند]. (مینوی ۴۰۷)

مطلقه motallaq.e [ع.؛ مطلقه] (ص.؛ فقه، حقوق)
ویژگی زنی که در عقد ازدواج بوده و شوهرش
او را طلاق داده است: هر زنی که در عقد من است یا
بعد از این در عقد خواهد آمد، مطلقه است به سه طلاق
باتن. (بیهمی ۹۶۱)

→ ~ کردن (مص.؛ م.؛ فقه، حقوق) طلاق دادن؛
پیش [از] او دوتا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه
کرده بودم. (هدایت ۱۵۸۵) بعد از گفت و گو زیاد، شاه و
حضرت علیا راضی شدند، به شرط مطلقه کردن دختر
مشیرالدوله. (نظام السلطنه ۲۱۷/۱)

مطلوب matlub [ع.؛ (ص.؛ ۱. مورد نظر؛
خواسته شده: عاقبت وقت سیری شد و روز مطلوب
فرارسید. (قاضی ۴۶۳) در انسان غیر از قوای عاقله
قوای دیگری نیز هست که شخص را می توان... به هر
راهی که مطلوب است، کشاند. (اقبال ۳۲۴) این مقصود
آن طورها که اصلاً در نظر و مطلوب ارباب بصر است،
لوازم و شرایطی دارد. (روزنامه اصفهان: از صبا نیما ۲۷/۲)
۲. (مجاز) پسندیده؛ شایسته؛ خوب: تنها عادات
است که بعضی امور را قبیح و بعضی را مطلوب و
پسندیده جلوه می دهد. (مسعود ۲۵) از حکایات
مرغوب و مطلوب ایشان بهره مند... گشتم. (میرزا حبیب

(۵۰۵)

• **شدن (گشتن)** (مصدر: ج.د.) (قد.) ۱. محو و

نابود شدن؛ خراب شدن: بسی مدرسه‌ها مدروس ماند، و بسی آبادانی‌ها مطموس گشت. (افضل‌الملک ۲۸۶) ○ اهل بصره به مظاهرات لشکر بهاء‌الدوله که در شهر مقیم بودند، برخاستند و بتدهای اهواز بگشودند تا جمله صحرا آب بگرفت و راه‌ها مطموس شد. (زیرنقش ۸۱) ۲. متروک شدن: خط پیکانی بعد از غلبه اسکندر... معمول نبوده است، بلکه مطموس شده است. (افضل‌الملک ۳۲۵)

• **کردن** (مصدر: ج.د.) (قد.) محو و نابود کردن؛ خراب کردن: اهل قریه اولی، اختیار داشتند که این نهر را مطموس و نابود کنند. (افضل‌الملک ۲۰۹)

• **مطموع** matmu' [عر.] (صدر: ج.د.) مورد طمع؛ مورد انتظار: چنان می‌دانم که چیزهای غیرمطموع که اخوان را گمان نبود، از هر طرف روی خواهد نمود. (قطب ۵۴۸)

• **مطموم** matmum [عر.] (صدر: ج.د.) پرشده؛ کور شده و غیرقابل استفاده: چاه‌ها مطموم، و راه‌ها مطموس، و طریق اجتياز متعذر. (جرفادقانی ۲۸۲)

• **مطمئن** motma'en[n] [عر.: مطمئن] (صدر: ج.د.) ۱. یقین‌دارنده و دارای آرامش خیال: مطمئن باش هرکدامشان دوستی دارند که از بقیه پنهان می‌کنند. (گلشیری ۲۲^۱) ○ از آنجایی که هیچ‌یک از کارهایمان مانند دیگران نبود، این دفعه هم باز مطمئن نبودم. (هدایت ۲۳) ۲. (گفتگو) قابل اطمینان: آدم مطمئنی است می‌توانید خانه‌تان را برای مدتی به او بسپارید. ○ البته حنای خالص مطمئن که پس از جوشاندن با قند شیرین نموده بخورند. (شهری ۴۹۲/۵^۲)

• **شدن** (مصدر: ج.د.) یقین و آسودگی خیال پیدا کردن: مادر بزرگ... بچه‌ها را می‌شمازد و هریک را به نام صدا می‌زند تا مطمئن شود همه سر جایمان هستیم. (ترقی: شکوفایی ۱۴۷) ○ از لحز ادای او پدرش مطمئن شده که راست می‌گوید. (مینوی ۲۱۶^۳) ○ مقررات جاری را نباید از بین برد مگر این‌که مطمئن شویم تشکیلات و مقررات بعدی در صلاح جامعه تمام شود.

نظرش این معنی است که شعر می‌باید آمدنی باشد نه آوردنی. (لودی ۲۵۶)

• **مطمع** matma' [عر.] (صدر: ج.د.) آنچه به آن طمع کنند؛ مورد طمع: ارباب دولت... به تصاریف روزگار و لگدکوب دهر غدار، ابواب مطمع هر ناکس گشته بودند. (زیدری ۶۸) ○ چشم از و خشم از آنچه مطمع درندگان و مطمع ایشان باشد، بردوختم و از همه دور شدم. (روایینی ۴۳۲)

• **مطمع** motme' [عر.] (صدر: ج.د.) طمع‌کار؛ آزمند: چشم تو با چشم من گفت چه مطمعم کسی/هم بخوری قند ما، هم بیری ارمغان. (مولوی ۲۶۲/۴^۲) ○ ایشان بیش‌تر ضعیف‌حال و مطمعم باشند و به زر زود فریفته شوند. (نظام‌الملک ۱۶۹^۳) ○ قومی‌اند که خواندن ایشان خدای را سبحانه و تعالی، هم چون خواندن فرزند مطمعم است که مادر را که خواند، از بهر مصلحت خویش می‌خواند. (احمد جام ۲۱۸)

• **مطموره** matmure [عر.: مطمورة] (ل.!) (قد.) ۱. زندان: چون این رسالت ایراد کردند، سفیر فایق را بگرفتند و در مطموره‌ای محبوس کردند. (جرفادقانی ۱۲۵) ○ برون جهند ز کتم عدم عظام ریم/که مانده بود به مطموره عدم مسجون. (جمال‌الدین اصفهانی: گنج ۴۳/۲) ۲. زیرزمین؛ نهان‌خانه: از این مطموره فردا و دی گر یا نهی بیرون/ازل را تا ابد یک‌جا دو طفل توأمان بینی. (فیاض لاهیجی ۱۳) ○ مسافران ارواح... از مطموره عدم بیرون آمده‌اند. (قطب ۱۵۵) ○ مثل این صورت بدان مورچه حقیر بنیت زده‌اند که چون پر برآرد، داعیه انتهازش از زوایای مطموره ظلمت خویش برانگیزند. (روایینی ۶۶۹)

• **مطموس** matmus [عر.] (صدر: ادبی) ۱. عروص و ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فع تغیر یافته‌باشد. ۲. (قد.) محو و نابود شده؛ خراب: چو دیدی اندر آن ایوان مطموس/روان کتیباد و جان کاووس... (بهار: ازبساتینما ۱۳۳/۴) ○ چاه‌ها مطموم، و راه‌ها مطموس، و طریق اجتياز متعذر. (جرفادقانی ۲۸۲) ۳. (قد.) دور شده: مأنوس حیوان اوست، مطموس شأن اوست، مدروس عیان اوست. (روزبهان^۱

(مصدق ۳۵۴)

مططنن motantan [ع.ر.: مططنن] (ص. دارای

طنین؛ آهنگین: یک مشت کلمات و جملات مططنن بلد بود. (پارسی‌پور ۳۳۳) ○ طرز خواندن مططنن بخشدار... آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد. (اسلامی ندوشن ۱۸۶)

مطواع metvā' [ع.ر.: (ص. قد.) مطیع؛

فرمان‌بردار: سپهریش مراد تو بنده مطواع/ زمانه زیر رکاب تو باره رهوار. (مختاری ۱۵۱) ○ یک بنده مطواع به از سبب فرزند/ کاین مرگ پدر خواهد و آن عز خداوند. (؟: نظام‌الملک^۲ ۱۷۸) ○ تا جهان باشد جبار نگهان تو باد/ بخت مطواع تو و چرخ به فرمان تو باد. (منوچهری^۱ ۱۹۲)

مطرداندن (مصدق.م.) (قد.) مطیع کردن:

همگان را به خوش‌سخنی و گشاده‌رویی بنده مطواع و چاکر مخلص خویش گرداند. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۲)

مطشتن (مصدق.م.) (قد.) مطیع شدن: همه فرمان

یادشاه را مطواع و متقاد گشته [اند]. (ورابنی ۵۸۳)

مطوس motavvas [ع.ر.: (ص. قد.) مانند رنگ

پَر طاووس، سبز براق مایل به آبی: اگر خواهی سیاهی مطوس باشد، طریقه او آن است که اول دوده را بگیری و در سفال آب‌نارسیده، روغن او را بستانی. (رفیعی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۹۲)

مطوعه mottavve'e [ع.ر.: مطوَعَة] (ص.م. ا.) (قد.)

آن‌ان که داوطلبانه در جهاد شرکت می‌کرده‌اند: اهل شمشیر مانند مقاتله و مجاهدان و مطوعه و غازیان و... [است]. (خواجه‌نصیر ۳۰۵) ○ از اولیای دین و انصار حق و مطوَعه اسلام حشمتی بسیار و لشکری جبار فراهم کرد. (جرفادقانی ۲۷۹)

مطوف motavvef [ع.ر.: (ص.م. ا.) آن‌که طریقه

طواف و دیگر اعمال حج را به حاجیان می‌آموزد؛ طواف‌دهنده: اولین سؤالی که در فرودگاه جده ازمان کردند، این‌که مطوف‌تان کیست؟ (آل‌احمد^۲ ۵۰) ○ حاج‌شیخ به زبان حال، هم در مذهب و عقیده مطوف ما حرف دارد، هم آداب طواف و دعوات را

که او می‌خواند، ناقص می‌داند. (امین‌الدوله ۱۸۲)

مطوق motavvaq [ع.ر.: (ص.م. ا.) (قد.) ۱. دارای

• سه کردن (مصدق.م.) اطمینان دادن؛ خاطرجمع کردن: مطمئنم کنید کاملاً تصادفی بوده که من جان دربرده‌ام. (مندی‌پور: شکوفای ۵۴۳) ○ دختر... او را مطمئن می‌کند که همیشه تعلق به او خواهد داشت. (مسعود ۴۹)

مطمئننا motma'enn.an [ع.ر.: (ق.) ۱. بدون

شک؛ بدون تردید؛ حتماً: مطمئننا به مهمانی شما می‌آیم. ۲. (قد.) با اطمینان خاطر: این‌که من به شما نوشتم عمل آن‌جا را به بانک رجوع ننمایید خودشان آدم بگمارند، فقط به این... ملاحظه بود که... در موقع اختلال، اسباب آسایش خیال رعایا از پاره‌ای تصورات و تجاوزات واهی بوده، مطمئننا به‌امر رعیتی و زندگانی خود پرداخته‌باشند. (سیاق‌میش ۴۲۴)

مطمئن الحال motma'enn.o.l.hāl [ع.ر.: (ص.)

(قد.) مطمئن (م. ۱) →: خلیفه باید که فارغ‌البال و مطمئن الحال باشد. (عقبلی ۲۰۵)

مطمئننه motma'enn.e [ع.ر.: مطمئننه] (ص.) ۱.

(قد.) مطمئن (م. ۲) →: امروزه گمرک یکی از سرچشمه‌های مهم عایدات مطمئننه دولت است. (جمال‌زاده^{۱۴} ۱۳۲) ۲. (فلسفه قدیم، ادیان) ← نفس مطمئننه.

مطنب motannab [ع.ر.: (ص.) (قد.) ویژگی آنچه

با طناب محکم شده است.

مگردانیدن (مصدق.م.) (قد.) با طناب

محکم کردن: سراق جلال و شمت او را به طناب تأیید مطنب و مقوم گردانید. (ظہیری سمرقندی ۸)

مطشتن (مصدق.م.) (قد.) با طناب محکم شدن:

خیام مقام در این مقام مطنب گشت. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۷۹)

مطنجن motanjan [از ع.ر.؟] (ا.) (قد.) غذایی که

از کشمش، گردو، قیسی، رب‌انار، و گوشت مرغابی تهیه می‌شد؛ متنجن؛ متنجان؛ متنجنه.

مطنجنه motanjane [از ع.ر.؟] (ا.) (قد.) مطنجن

↑: در صفت مطنجنه که چند نوع است. (بارچی ۱۶۲)

طوق؛ طوق دار: نی طوطی و نه کبک و نه قمری و صلصلی/ لیکن به طوق و غنغب هریک مَطَوَّق. (احمد بن محمد: معین) ○ آزاد شد از گناه گردنت/ هر که که شدی به حق مَطَوَّق. (ناصر خسرو^۸ ۲۸۵) ۲. میان تهی، و به مجاز، بی بهره از علم و معرفت: قومی مَطَوَّقند به معنی چو حرف قوم/ مولع به نقش سیم و مزور چو قلب کان. (خاقانی ۳۱۳) ○ این اباحتیان، و این مَطَوَّقان بی حاصل که در این روزگار پدید آمده اند، ... شغل ایشان آن باشد که خویشتن را همه روز می شیند و به فوطه و مرقع و سجاده می آریند، و آن که علم و علما را مذمت می کنند. (غزالی ۳۸/۱) ۳. (مجاز) آن که یا آنچه در سختی و رنج است؛ گرفتار: که زشادی خواست هم فانی شدن/ بس مَطَوَّق آمد این جان و بدن. (مولوی ۲/۴۶۱)

مَطَوَّق motavveq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. خواهان؛ شایق: گردن من به طوق منت او/ هست هر دم زدن مَطَوَّق تر. (سوزنی: لغت نامه^۱) ۲. طوق در گردن افکننده: از همه این طاق و رواق مروق دنیا و طمطراق مزور مَطَوَّق او به گوشه ای قانع شدم. (ورابویی ۶۹۶)

مَطَوَّقَات motavvaqāt [ع.ر.] ج. مَطَوَّقَة [ل.] (قد.) طوق داران. ← مَطَوَّقَة: مَطَوَّقَات با فاختگان عشق بازی ها باخته و بلبلان خوشنوا با چکاوک در هوا این غزل ساخته که ... (جویی ۱/۲۰۴)

مَطَوَّقَة motavvaqe [ع.ر.] مَطَوَّقَة [ص.د.] (قد.) طوق دار (معمولاً پرنده): سر ایشان کبوتری بود که او را مَطَوَّقَة گفتندی. (نصرالله منشی ۱۵۸)

مَطَوَّل motavval [ع.ر.] (ص.د.) طولانی: اشعار مَطَوَّل آن را حذف [کردیم]. (قاضی ۵۷) ○ جمله های آن خیلی مَطَوَّل و کلمات آنها از لغات برجسته و پدر و مادر دار بود. (مستوفی ۱۱۴/۱ ح.) ○ این نامه مَطَوَّل است بدین مقدار قناعت افتاد. (ابن فندق ۱۶۴) ○ چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مَطَوَّل و میرم در این تألیف. (بیهقی^۱ ۲۴۶)

○ **ساختن** (م.ص.د.) طولانی کردن: غالباً تفریح و شوخی و زدن و خواندن و رقصیدن و امثال آن

بود که حمام زن ها را بی حد مَطَوَّل ساخته [بود]. (شهری^۲ ۵۴۳/۱) ○ اگر زیاده بر این به استشهاده شعر استادان قدیم پردازد، این مختصر رساله را مَطَوَّل سازد. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۳۴)

• **شدن** (م.ص.د.) طولانی شدن: در راه بسیار دیده ها و شهرها دیدم که شرح آن مَطَوَّل می شود. (ناصر خسرو^۲ ۶۴)

مَطَوَّلَة motavvale [ع.ر.] مَطَوَّلَة [ص.د.] (قد.) مَطَوَّل →: کتب مَطَوَّلَة بسیاری از علوم متفرقه در کتابخانه جد اعلا به خط او دیده ام. (شوشتری ۱۰۳)

مَطَوِّی matviy[y] [ع.ر.] مَطَوِّی [ص.د.] ۱. (ادبی) در عروض، و ویژگی پایه ای که در آن مستفعلن به مفتعلن تغییر یافته باشد. ۲. (قد.) پیچیده شده: در نور دیده: کتاب بقای تو مَطَوِّی مباد/ اگر طی کنند این و آن را کتاب. (سوزنی^۱ ۱۲۱) ۳. (قد.) قراردادده شده: نهفته؛ مندرج: بُود افضل خلق بعد از پیمبر/ جهات فضایل چو در اوست مَطَوِّی. (فیاض لاهیجی ۲۵) ۴. (قد.) پوشیده؛ پنهان. نیز ← مَطَوِّی داشتن.

• **داشتن** (م.ص.د.) پوشیده داشتن؛ پنهان کردن: از آن روز که من در خدمت ملک آمده ام تا این غایت هیچ چیز از من مَطَوِّی نداشته است. (نصرالله منشی ۳۶۲)

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) طی کردن؛ در نور دیدن: و زمین و آب را علوی کند/ راه گردون را به یا مَطَوِّی کند. (مولوی^۱ ۳۳۵/۱)

مَطَوِّیَة matviyye [ع.ر.] مَطَوِّیَة [ص.د.] (قد.) قراردادده شده؛ مندرج؛ نهفته: در وقت استیلای آثار شیب مبادی مَطَوِّیَة آن بالکل از صفحه خاطر محو و منسی گشته بود. (نظامی باخرزی ۸۲)

مَطْهَر motahhar [ع.ر.] (ص.د.) ۱. پاک و مقدس: به همان جد مَطْهَر اگر من با کرم علی راه داشته باشم. (هدایت^۶ ۴۸) ○ علما به سرعت خود را به قم انداخته و به حرم مَطْهَر رسانیده و در بست اقامت کردند. (حاج سیاح^۱ ۵۵۸) ○ درود و تحیات و سلام و صلواتی ... بر روضه مَطْهَر و تربت معطر خواجه وجود. (ورابویی ۵) ۲.

مطیب motayyeb [ع.ر.] (ص.د) (قد.) خوش‌بوکننده؛ معطرکننده: به‌حکم نافذ و امر مطاع ملک‌زاده... مطیب عیش، مظهر خلق... چندان از رسایل دانشمندان به‌دست آید که... (فائز مقام ۳۰۲)

مطیر matir [ع.ر.] (ص.د) (قد.) بارنده: نه ابرید و نه بادید و به کشت ملک و ملک / پُر از ابر مطیرید و به از باد صبا بید. (صفا: از صباتینما ۱۴/۲) چون موج ستم اوج کند کشتی نوح است / چون گرد بلا نشو کند ابر مطیر است. (انوری ۷۱) دل او را به دگر دل‌ها مانند مکن / زآن‌که با گرد برابر نبُود ابر مطیر. (فرخی ۱۸۵)

مطیر motayyar [ع.ر.] (ص.د) ۱. (ادبی) در بدیع، ویژگی یک‌نوع موشح که آن را به شکل مرغی رسم می‌کردند: از اصناف موشح آنچه بر صورت درختی نهند آن را مشجر خوانند... و آنچه بر شکل مرغی نهند، آن را مطیر خوانند. (شمس قیس ۳۹۸) ۲. (قد.) دارای نقش پرند (پارچه یا چادر): از انواع فواکه و الوان ریاحین زمین چون دیبای مشجر و هوا چون حله زیبای مطیر... (روایینی ۵۶۱) با صورت نیکو که بیامیزد با او / با جبه سقلاطون با شعر مطیر. (ناصر خسرو ۲۳۲)

مطیع moti' [ع.ر.] (ص.د) اطاعت‌کننده؛ فرمان‌بردار: یونانیان... هواخواه ایران و مطیع شاهنشاه آن بودند. (مبنوی ۱۹۷۳) مطیع امر توام گر دلم بخوامی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخوامی خست. (سعدی ۳) (۳۵۷)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) فرمان‌بردار شدن: خدا می‌داند چه لمی به کارت بُرده که این‌طور مطیع و فرمان‌بردارش شده‌ای. (جمال‌زاده ۱۶۸۳) مراد هرکه برآری مطیع امر تو گشت / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد. (سعدی ۱۶۲۲)

• **کردن (نمودن)** (م.ص.د.) زیر فرمان آوردن: فرمان‌بردار کردن: دولتی‌ها را از این طریق نرم و مطیع و تن‌پرور می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) روس و آلمان... ملل عالم را مطیع خود نمایند. (طالبوف ۲۲۷)

مطیعانه m-āne [ع.ر.فا.] (ص.د) ۱. همراه با

(قد.) منز: فلک از پست‌رایی‌ها میرا / جهان ز آلوده‌کاری‌ها مظهر. (پروین‌اعتصامی ۲۶۰) از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مظهر از دغل. (مولوی ۲۲۹/۱)

مظهر motahher [ع.ر.] (ص.د) (فته) پاک‌کننده نجاسات. ← مظهرات.

مظهرات motahherāt [ع.ر.] (ج. مظهره) (ا.) (فته) چیزهایی که با آن نجاسات را پاک می‌کنند، مانند آب، خاک، و آتش.

مظهره ma(e)thare [ع.ر.: مظهره] (ا.) (قد.) آفتابه: چون به طهارت احتیاج شد، خواست که طهارت کند از مظهره شیر بیرون آمد. (جامی ۳۲۸) که بیار آن مظهره این‌جا به‌پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش. (مولوی ۹/۳) احتیاط بر خویشتن فریضه نگرداند، چنان‌که رسول (ص) از مظهره مشرکی طهارت کرده‌است. (غزالی ۱۴۲/۱)

مظهره motahhar.e [ع.ر.: مظهره] (ص.د) مظهره: این اقل اهل علم و احقر خدام شریعت مظهره عبدالصمدربانی... در قید ظلمت و سرگردانی گرفتار است. (جمال‌زاده ۱۰۸۸) گفت: آن سید یکی از خدام روضه مظهره است. (طالبوف ۱۷۲۲)

مظهری motahhar-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (قد.) مظهر بودن؛ پاک و منز بودن: گر جُنبی زمغ‌کنده بر در کعبه بگذرد / کعبه به لوث کعب او کی تند از مظهری؟ (خاقانی ۴۳۱)

مطیب motayyab [ع.ر.] (ص.د) (قد.) خوش‌بو؛ معطر: خود را به طاعت خویش همیشه پاک جامه دار و مطیب و چرب‌زبان باش. (عنصر‌المعالی ۱۹۳۱)

• **داشتن** (م.ص.د.) (قد.) • **مطیب کردن** ↓: ایزد تعالی افواه جهانیان را به اطایب ذکر مناقب و مآثر خداوند، خواجه جهان، صاحب‌اعظم مطیب و مشرف دارد. (روایینی ۳۵) پیوسته خویشتن پاک و جامه پاک و مطیب دارد. (عنصر‌المعالی ۱۸۱)

• **کردن** (م.ص.د.) (قد.) خوش‌بو کردن؛ معطر کردن: ندانم به گلابش مطیب‌کرده‌بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. (سعدی ۱۴۱۲)

۵۰ **کردن (ساختن)** (مصدر: (قد). رسیدگی کردن به ستم‌ها؛ دادرسی کردن: نوشیروان عادل مظالمی ساخت، و همه بزرگان حاضر شدند. (نظام‌الملک^۲ ۷۳) دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد بر قلع و مظلّم کرد. (بیهقی^۱ ۸۷۳) اندر عراق بزم کنی، در حجاز رزم/ اندر عجم مظلّم و اندر عرب شکار. (منوچهری^۱ ۳۲)

۵۱ **به ستم نشستن** (قد). ترتیب دادن مجلسی برای رسیدگی به شکایات: آن روز که عبدالله طاهر به مظلّم نشست، آن کتیزک روی بریست و به خدمت وی رفت. (خیام^۲ ۸۴) چاره نیست پادشاه را از آن که هر هفته‌ای دو روز به مظلّم بنشیند، و داد از بیدادگر بستاند، و انصاف بدهد. (نظام‌الملک^۲ ۲۱۲)

مظان mazān[n] (عر: مظان، جر: مَظَنَّة) (۱) موارد گمان؛ مورد گمان.

۵۲ **در ستم چیزی بودن** در مورد آن، گمانی به ذهن خطور کردن: اولین کسی که در مظان دزدی است خود شما هستید. در مظان استجابیت دعانیز برای صحت و سلامت شما قرآن سرگرفت. (مستوفی ۹۰/۳)

۵۳ **در ستم چیزی قرار گرفتن** در مظان چیزی بودن ↑: نمی‌بایست بگذارد که ذره‌ای از مایع گران‌بها، در مظان تلف شدن قرار گیرد. (اسلامی‌ندوشن ۳۹) آقای لهراسب‌خانی به ناحق در مظان بی‌وفایی قرار می‌گرفت. (علوی^۳ ۷۰)

مظاهر mazāher (عر: ج: مَظْهَر) (۱) جلوه‌ها؛ نشانه‌ها؛ همه شئون دیگر مظاهر و تجلیات استضعاف‌گری و استضعاف‌شدگی است. (مطهری^۱ ۳۸) عموم شاه‌کارهای خلقت... همه جزء مظاهر جمالند. (اقبال^۲ ۸۷) رمد دارد دو چشم اهل ظاهر/ که از ظاهر نبیند جز مظاهر. (شبه‌ستری ۷۱) ۲. مظهرهای قنات. ← مظهر (ب. ۲): عده‌ای... از قنات شاه که یکی از مظاهر یا آب‌نماهایش در خیابان جنوبی... بود آب [می‌گرفتند]. (شهری^۴ ۷۹/۵)

مظاهرت mozāherat (عر: مَظَاهِرَة) (امصدر: (قد). پشتیبانی؛ حمایت: کمک و مظاهرت خودتان را به احترام منافع ملی به من اهدا نمایید. (مصدق ۱۲۷) ۵

فرمان‌برداری و اطاعت: رفتار مطیعانه. ۲. (قد). باحالت فرمان‌برداری و اطاعت: مطیعانه برگشتم. (حاج‌سیدجوادی ۳۴)

مطیه matiyye (عر: مَطْيَة) (۱) حیوان سواری، مانند اسب و شتر: قطع این معاوض را مطیه [ای] جوی و اقامت این معاد را زادی طلب کن. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱) دین نفیس را که علقه مظنه غلاست، به دنیای خسیس که مطیه صدهزاران بلاست، نفروشد. (بهاء‌الدین‌بغدادی ۱۰۵)

مظافرت mozāferat (عر: مَظَاْفَرَة) (امصدر: (قد). پیروز شدن؛ ظفر یافتن: درحالت این مغالبت و مظافرت... امرای لشکر طریق مخالفت سپردند. (آفسرای ۱۴۱) تلافی خلل جز به مظافرت این دولت ممکن نبود. (رشیدالدین ۱۹)

مظال mazāl[ī] (عر: مَظَال، جر: مَظَلَّة) (۱) (قد). سایه بان‌ها؛ طرّه آن است که حکمای روائی - اصحاب مظال - این معنی را از لوازم نظام احسن عالم... تلقی می‌کردند. (زرین‌کوب^۲ ۴۶)

مظالم mazālem (عر: ج: مَظْلِمَة) (۱) ۱. ستم‌ها؛ ظلم‌ها: به دفع مظالم و جبران بیدادگری‌ها برخاسته بودیم. (قاضی ۶۳۲) موقعی که از طهران حرکت می‌کردم، امیدوار بودم مظالمی را که به ایران وارد شده... به عرض... برسانم. (مصدق ۲۲۳) خطابین که بر دست ظالم برفت/ جهان ماند و او با مظالم برفت. (سعدی^۱ ۵۹) اکنون تو به جلدی می‌خواهی که این مظالم در گردن من کنی. (نظام‌الملک^۲ ۵۴) ۲. (امصدر: (قد). رسیدگی به ستم؛ دادخواهی: روزی عبدالله دراول وزارت خود در دیوان مظالم نشسته بود. (عقبلی ۱۱۴) صدر مظالم به تو ندادی بر خیر/ گر تو نبودی به صدر مُلک سزاوار. (فرخی^۱ ۹۴) مجلس مظالم و در سرای گشاده‌است. (بیهقی^۱ ۴۲) ۳. (۱) (قد). محل دادخواهی؛ دادگاه: بازوگانی به مظالم آمد... نظم کرد و بنالید. (نظام‌الملک^۳ ۳۲۶) روزی از رباطه نراوه زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید. سلطان مسعود وی را نامه‌ای فرمود، زن نامه پستند... و به مظالم رفت و داد خواست. (عنصر‌المعالی^۱ ۲۳۲)

در فطرت کائنات به وزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت. (نصرالله منشی ۲)

مظروف mazruf [ع.ر.] (ص.) قرار گرفته در ظرف؛ محتوای ظرف: ظرفی است خالی، بی شکل، بی رنگ، در همه چیز تابع مظروف خود. (مطهری ۱/۵۲) و گر به مظروفش نظر داری شهری / و به ظرفش بنگری تو گم‌رهی. (مولوی ۳/۳۰۹)

مظروفیت mazrufiyyat [ع.ر.: مظروفیة] (مصدر.) (قد.) مظروف بودن، و به مجاز، محدودیت: گفته‌اند نبوت نه معنی‌ای است در نبی، که حصوص و مظروفیت بر نبوت متطرق نشود. (قطب ۵۱۱)

مظفر mozaffar [ع.ر.] (ص.) ۱. پیروز؛ غالب؛ موفق: در جمیع حروب غالب آمدی و مظفر بودی. (عقبی ۲۰۷) و زهی مظفر فیروزبخت دولت یار / که گوی بُرده‌ای از خسروان به فضل و هنر. (فرخی ۱/۷۳) و آن‌جاکه پیش‌بینی باید موفق / و آن‌جاکه پیش‌دستی باید مظفری. (معروفی: اشعار ۱۳۶) ۲. با پیروزی و موفقیت: معلوم شد امیر از یکی از لشکرکشی‌ها و غزوات، مظفر و پیروز دارد به مرکز امارت برمی‌گردد. (جمال‌زاده ۱۹۹) و هله مظرب شرکلب برسان صدا به کوکب / که ز صید بازآمده ما خوش و مظفر. (مولوی ۳/۳) و از آن‌جا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را به شهر بازآمدند. (بیهقی ۱/۵۵۳)

• **شدن** (مصدر.) پیروز شدن: بر دشمنان مظفر شده‌بود. (مینوی ۲/۲۲۹) و بدان اختیار برو، و اگر مظفر نشوی، مرا گردن بزن. (نظامی عروضی ۱۰۳)

• **گرداندن (فرمودن)** (مصدر.) پیروز کردن: خدای شکوه اسلام را روزافزون و پادشاه اسلام را بر دشمنان دین مظفر و منصور فرماید. (زین‌العابدین مراغه‌ای: از صیباتنا ۱/۳۱۳) و کردگارا به حق بزرگواری خودت... سپاه اسلام را مظفر و منصور گردان. (شوشتری ۷۹)

مظل mozel [ع.ر.: مظل] (ص.) (قد.) سایه افکن؛ سایه‌اندازنده: در این تباین آن یکی مظل، این یکی مقل. (قطب ۸۲)

مظلم mozlem [ع.ر.] (ص.) (قد.) تیره و تاریک:

هیچ‌کس با خواندن کتاب... و پیمودن راه‌های مظلم و پرآسیب حیات ظفر نخواهد یافت. (اقبال ۲/۹) و در سواد شب مظلم به نظر هر شرری / چون گل سوری از عنبرسارا آمد. (سحاب: گنج ۳/۱۶۷) و اجزای طبیعت و قریحت فرزند من از آهن صلب‌تر، و از جوهر او مظلم‌تر نیست. (ظهیری: سمرقندی ۵۲)

• **شدن** (مصدر.) (قد.) تیره و تاریک شدن: روزی در درون او که به دود آتش غضب مظلم شده‌است، مهر فرزندی بتابد. (ورائینی ۶۲۷)

مظلمت mazlemat [ع.ر.] (ا.) (قد.) مظلمه (م.) ۱. →: هر عالم که ایشان را ببند، پند از این جنس بدهد و کلمه حق باز نگیرد و ایشان را غرور ندهد که با ایشان در آن مظلمت شریک بود. (غزالی ۱/۵۳۷) و مجلس مظالم و در سِرای گشاده‌است، هر کسی را که مظلمتی است، بیاید آمد. (بیهقی ۱/۲۲)

• **کردن** (مصدر.) (قد.) دادخواهی کردن: این درویش به نزدیک جابر رفت و از او مظلمت کرد. (فخرمدبر ۸۶)

مظلمه mazleme [ع.ر.: مظلمة] (ا.) ۱. ظلم؛ ستم: صفاها به زنگارها آلوده و جاده‌های مشخص بی‌راهه شده، مظلمه‌ای به مظالم بیفزایم. (شهری ۳/۶) و قصر ایالت به دست مظلمه آباد / کاخ عدالت به پای مفسده ویران. (صفا: از صیباتنا ۲/۱۶) و شاه تُرکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاووشش یاد. (حافظ ۱/۷۲) ۲. (قد.) آنچه به‌زور و ستم از کسی بگیرند یا به ناحق تصاحب کنند: ... / چرا به مظلمه افزون به مال‌وجاه کنند. (پروین اعتصامی ۲۵۰) و یکی از بزرگان دین نامه‌ای نوشت، و در خانه‌ای عاریتی بود. گفتا: نباید که فردا از عهده این مظلمه بیرون نتوانم آمد. (مبیدی ۲/۱۲۴)

• **بودن** (مصدر.) (قد.) شکایت کردن: زین سیه‌کاری و بیداد، ای شب / به کجا برد توان مظلمه‌ات. (بهار: گنج ۳/۳۵۴)

مظلوم mazlum [ع.ر.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که بر او ظلمی واقع شده‌است؛ ستم‌دیده: آیا کسی که از سرزمین نیاکان گریخت، ذی‌حق است خود را پیغمبر امت

مظلوم بشمارد؟ (علوی^۳ ۸۲) ○ در قلع و قمع ظالم و یاری مظلوم کوشان باشند. (مینوی^۳ ۲۶۰) ○ پادشاهان قبله حاجات درمندگانند و ملجا مظلومان. (افلاکی ۴۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) بی آزار و آرام: خیلی مظلوم بودی فکر می‌کردم بچه هستی چیزی سرت نمی‌شود. (حاج‌سید جوادى ۳۸۱) ○ پرده را کنار می‌زنم. روی صندلی می‌ایستم و می‌بینم... مثل کودکی مظلوم و خجول وسط کوچه بلاتکلیف ایستاده‌است. (ترقی: شکوفایی ۱۵۰) ○ نمی‌دانی آن روز که دور میدان بودی، چه قدر مظلوم و بی‌دست‌و‌پا [به نظر می‌آمدی]. (درویشیان ۴۹)

مظلومه mazlum.e [ع.ر.: مظلومة] (ص.ف.ا.، ا.، قد.) مظلوم (م.ر. ۱) →: کارداران دولت که سرنوشت این ملت مظلومه و دیعه کفایت آنهاست، مسئولیت خود را می‌فهمند. (طالبوف^۲ ۱۸۹) ○ روزی از رباط فراوه زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید. (عنصرالمعالی^۱ ۲۳۲)

مظلومی mazlum-i [ع.ر.ا.] (حامص.) مظلوم بودن: گفتم عموجان، نفرین نکن من این مظلومی تو را به جایش می‌رسانم. (طالبوف^۲ ۱۵۴)

مظلومیت mazlum-iy[ya]t [ع.ر.ا.] (امص.) مظلوم بودن: امام... شعرهایی می‌خواند، حاکی از مظلومیت و حقانیت خود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ از این مهر بی‌غش ایشان حظ می‌بردم و بر مظلومیت ایشان افسوس می‌خوردم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۴۹)

مظله ma(e)zalle [ع.ر.: مظلة] (ا.، قد.) ۱. سایبان: اکنون چو سوز زمین تازد از هوا / از هیبت مظله ایوان او صاحب. (مختاری ۳۷) ○ باغ از حریر حله بر گل زند مظله / مانند سبز کله بر تکیه‌گاه دارا. (کسائی^۲ ۳۲) ۲. تخت روان سایبان‌دار: محظورات حج شش است: یکی جامه پوشیدن است... و زن را روا بُود جامه داشتن بر عادت، ولیکن روی باید که نپوشد، و اگر در محمل یا مظله باشد، روا بُود. (غزالی ۲۲۳/۱)

مظله‌دار m.-dār [ع.ر.ا.] (ص.ف.ا.، ا.، قد.) مأمور نگه داشتن سایبان: مظله‌داری یا سلطان می‌رود، بر اسبی نشسته و دستاری زرین مرصع بر سر او. (ناصر خسرو^۲ ۸۶)

مظنون maznun [ع.ر.] (ص.ف.ا.، ا.، آن‌که مورد سوءظن و بدگمانی قرار گرفته: توده‌ای‌ها... اغلب متهمی و مظنونی را دنبال کرده و در اخراج او اصرار ورزیده بودند. (علوی^۳ ۱۹) ○ تنظیمه... به‌عنوان دست‌گیری مظنونین واقعه مازور ایگیری دستش باز شده بود. (مستوفی ۶۲۶/۳) ۲. (ص.) مورد

مظلوم بشمارد؟ (علوی^۳ ۸۲) ○ در قلع و قمع ظالم و یاری مظلوم کوشان باشند. (مینوی^۳ ۲۶۰) ○ پادشاهان قبله حاجات درمندگانند و ملجا مظلومان. (افلاکی ۴۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) بی آزار و آرام: خیلی مظلوم بودی فکر می‌کردم بچه هستی چیزی سرت نمی‌شود. (حاج‌سید جوادى ۳۸۱) ○ پرده را کنار می‌زنم. روی صندلی می‌ایستم و می‌بینم... مثل کودکی مظلوم و خجول وسط کوچه بلاتکلیف ایستاده‌است. (ترقی: شکوفایی ۱۵۰) ○ نمی‌دانی آن روز که دور میدان بودی، چه قدر مظلوم و بی‌دست‌و‌پا [به نظر می‌آمدی]. (درویشیان ۴۹)

مظلومانه m.-āne [ع.ر.ا.] (ص.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آرام؛ ساکت: کسانی که وعده رفتن به محلی را می‌دهند... با یک صورت مظلومانه و قیافه حق‌به‌جانبی... عذر [می‌آورند]. (مشفق‌کاظمی ۱۵۹) ۲. همراه با مظلومیت: امام، برعکس، در بزرگواری مظلومانه خود، سر بر خاک نهاده بود و سجده می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ۳. (قد.) (گفتگو) باحالت مظلومیت و به آرامی: مظلومانه وارد اتاق شد و در گوشه‌ای نشست.

مظلوم‌چزانی mazlum-čez-ān-i [ع.ر.ا.ف.ا.] (حامص.) (گفتگو) عادت به آزار افراد مظلوم: عتاب‌ها در مظلوم‌چزانی و عاجزکشی وی بر زبان قلم می‌آورد. (دهخدا^۲ ۳۲۳)

مظلوم‌خوان mazlum-xān [ع.ر.ا.] (ص.ف.ا.، ا.) (تمایش) در تعزیه، آن‌که مقابل مخالف‌خوان قرار می‌گیرد. نیز ← مخالف‌خوان.

مظلوم‌نما mazlum-na(e,o)mā [ع.ر.ا.ف.ا.] (ص.ف.ا.، ا.) ویژگی آن‌که در ظاهر خود را مظلوم و آرام نشان می‌دهد: دروغ‌گوها، پشت‌هم‌اندازها، مظلوم‌نماها، و گداصفت‌ها را از دور می‌شناختم. (میرصادقی^۳ ۳۶۱)

مظلوم‌نمایی m.-y(ʿ)-i [ع.ر.ا.ف.ا.] (حامص.) تظاهر کردن به مظلومیت: جواب تمامیشان در معرفی مقصر و دلیل راه‌یافتنشان به آن مکان آزار پدرومادر [بود]... همراه... مظلوم‌نمایی. (شهری^۲ ۴۱۶/۳)

حدس و گمان: ﴿...﴾ ~ بودن (قد.) محل حدس و گمان بودن: فلان آمد، و به هرجایی که مظنه بود، پادشاه را جست. (زیدری ۸۵)

مظهر mazhar [ع.ر.] (ا.) ۱. نماد؛ نشانه: شیطان... خود مظهر تاریکی است. (قاضی ۳۶۵) ○ آیا ممکن است کسی داستان ایرج... را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی... شناخته می‌شود، در دل جای ندهد؟ (فروغی ۹۹^۳) ○ چو خوبان مظهر روی نگارند/ در ایشان مغربی حیران از آن روست. (مغربی ۲ ۴۵) ۳. محل بیرون آمدن آب قنات به سطح زمین: بیرون کبوده، نزدیک مظهر آب، جایی بود که می‌گفتند در آنجا دزدها را گنج می‌گرفته بودند. (اسلامی ندوشن ۱۷۴) ○ انگار که آدم عمری به هوای آبی سرد و عمیق و البته زلال بدود، بعد برسد به مظهر قناتی که فقط باریکه‌ای آبی داشته باشد. (گلشیری ۱۲۲^۱) ○ بالا و پایین ده را نسبت به دوری و نزدیکی از مظهر قنات و نهر اصلی آن که از آسیاب‌ها می‌گذرد قرار داده‌اند. (آل‌احمد ۲۴ ۳. محل تجلی؛ تجلی‌گاه؛ هرچیز که مظهر کمال و جمال باشد... همیشه تازه و زنده خواهد ماند. (اقبال ۱۸^۲) ○ نقطه‌ای نیست که مطلع انوار معلومات یا مظهر آیات نباشد. (طالبوف ۱۳۴^۲) ○ آنچه در طی مکامن غیب پنهان است و به مظهر مکونات فردا خواهد آمد، امروز کس نداند. (رواینی ۶۶۹) ۴. (تصوف) شخص دارای ریش انبوه و فراخ و سبیل و چهره نافذ.

مظهر mozher [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) اظهارکننده: آن‌کس که مثبت حق است اظهار می‌کند حق را و آن‌کس که نافی است هم مظهر است. (مولوی: فیه مایه ۱۷۷) ○ حقد و حسد... مظهر و مبدی معایب است. (جوینی ۸۰۷/۱^۱)

مظهریت mazhar-iy[ya]t [ع.ر.] (إیصا.) (قد.) مظهر بودن؛ جلوه‌گاه بودن: بریدن و تهی شدن دل از غیر حق - سبحانه - دلیل است بر مظهریت دل در تجلی حق - سبحانه - را به وصف احدیت. (جامی ۴۱۰^۸)

مع ma'[a] [ع.ر.: مَع] (ح.ا.) (قد.) با؛ همراه؛ به‌همراهی: در این‌جا یک بیت مطلع مع ابیات اعتراضی قلمی گردید. (لودی ۷۳) ○ به‌ قصد عود به ولایت بصره و موطن شوشتر مع عیال روانه دکن شدم.

حدس و گمان: در جبال خمسه نیز وجود طلا مظنون است. (جمال‌زاده ۱۴ ۷۶) ○ فروغی... صبح ملاقات مفصل با شاه کرده‌بود و مظنون بود که نظر به اوست. (مخبرالسلطنه ۴۰۱) ۳. دارای ظن و گمان: شعرها را زیر لب زمزمه می‌نمودم، مادرم به آن به‌نظر مظنون نگاه می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ○ سیداحمد همین‌که وارد خانه شد، نگاه مظنونی به‌دور حیاط انداخت. (هدایت ۱۱۶^۵)

﴿...﴾ ~ شدن (مص.ا.) ظنین شدن؛ بدگمان شدن: نکند خدای خواسته دستگاه به شما مظنون شده؟ (شاهانی ۴۳) ○ آن‌طرف خیابان یک جیب ایستاده بود. ظاهره مظنون شد. (علوی ۳۴^۳)

مظنونات maznunāt [ع.ر.] (ج.ا.) (قد.) حدس‌ها؛ گمان‌ها: سابق که از شرارت و هرزگی قاسم‌خان عمرانی عرض می‌کردم، حضرت اجل حمل بر بعضی مظنونات غرض می‌فرمودید و درصدد تنبیه و تلافی به او برنیامدید. (نظام‌السلطنه ۱۹۱/۲) ○ مظنونات او و متأخرین که تبعیت او را اختیار کرده‌اند، این است که به قلم می‌آید... (شوشتری ۳۰۵)

مظنه maza(e)nne [ع.ر.: مَظْنَة] (ا.) ۱. قیمت؛ بها؛ نرخ: مظنه اجناس هم تقریباً به‌این‌قرار بود. (شهری ۲۷۹^۱) ○ اینها باکمال آرامی مظنه اجناس و وضعیت بازار را مطالعه نموده، چرخ‌های زندگانی را در مجرای خود به‌حرکت می‌آوردند. (مسعود ۸۷) ○ مظنه مراغه و آن صفحات را اطلاع دادم که پیش‌ازینهاست. (سباق‌معیش ۴۱۷) ۲. جای ظن و گمان؛ جای‌گاه؛ مورد؛ منتقد... چگونه می‌تواند در مظنه خطا و غرض قرار نگیرد. (خانلری ۳۱۶) ○ هشپاری مظنه فکرت است و مستی محل غفلت. (عقبلی ۱۹۸) ○ ان‌شاء‌الله که دعای خالص ایشان بر مطیة انفسا سحرگاهی به مظنه استجابات الاهی رسد. (خاقانی ۵۵^۱) ۳. (قد.) حدس؛ گمان: اگر اندکی از خصایص بی‌پایان استعاده بر زبان قلم آید، مظنه آن است که به پیرایه قبول قلوب، محلّی گردد. (لودی ۱۱۷) ○ لشکر سلطان اندک بود و مظنه آن نبود که دفع نایره فتنه و آشوب بدان مقدار لشکر میسر گردد. (آفسرایی ۷۲)

(شوشتری ۱۲)

معاً ma'an [ع.ر.] (ق.د.) باهم: این مسئله را بالضرورة به جناب‌عالی می‌نویسم که با جناب مجیرالملک معاً بخوانید. (سیاق معیشت ۳۳۲) طفل با سایر تعلیمات خود معاً می‌فهمد که این حرکات نظامی... برای حفظ حقوق وطن و استقلال ملت است. (طالبوف^۱ ۶۳) هریک را جواب علی‌حده باید داد اگرچه اتفاقاً سلام ایشان معاً واقع شود. (قطب ۵۲۶)

معاً me'ā [ع.ر.: معاً] (ا.) (ق.د.) (جانوری) روده → معابد ma'ābed [ع.ر.، جر. مَعْبَد] (ا.) معبدها. ← معبد: حتماً تو هم دلت می‌خواهد به معابد بروی. (پارسی‌پور ۲۰۵) درودیوار معابد مانوی همه... متقوس است. (افیال^۲ ۳۵)

معابر ma'āber [ع.ر.، جر. مَعْبَر] (ا.) گذرگاه‌ها؛ معبرها. ← معبر: فایده آن تقریباً توری بود که شب‌ها از آن به معابر می‌رسید. (شهری^۳ ۲۵۸) [مصدق] به وسیله افراد اوباش... نمایندگان مخالف... را در منازل خود و یا در معابر عمومی مورد تهدید قرار داد. (مصدق ۳۶۹)

معاتب mo'ātab [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) سرزنش شده؛ نکوهش شده؛ عتاب شده؛ بدان سبب معاتبند و از شرف خدمت دور. (وطواط^۲ ۱۰۱) اگر بیمار را اجل محتوم دریابد، طیب ملوم و معاتب نباشد. (روایینی ۳۶۹)

معاً ~ کردن (گرداندن) (م.ص.م.) (ق.د.) مورد سرزنش قرار دادن: حجاج داخل شهر گردید... اعانت شیب، معاتب کرد. (شوشتری ۵۱) [پادشاه] اثر تعجیل به ما حواله کند و ما را به کرد خویش مأخوذ و متهم و معاتب و معاقب گرداند. (ظهیری سمرقندی ۷۹)

معاتب mo'āteb [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) سرزنش کننده؛ نکوهش کننده؛ با روح دو بدش معاشر/ با عقل دو نرگش معاتب. (انوری^۱ ۳۴)

معاتبات mo'ātebāt [ع.ر.: معاتبات، جر. مَعَاتِبَة] (ا.) (ق.د.) سرزنش‌ها؛ ملامت‌ها؛ عرض جزئیات و وقوع او را در مواقع معاتبات به رد کتاب از این ضعیف محمول داشته‌اند. (فائهمقام ۴۲) قطع این خصومت با

شمشیر قاطع افتاد و این معاتبات به مطاعنات و مضاریات رسید. (جرفادقانی ۱۶۲)

معاتبیت mo'ātebat [ع.ر.: معاتبَة] (ا.م.ص.) (ق.د.) سرزنش؛ نکوهش؛ پس موافقت رای ملک اولی‌تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت او از معاتبیت ایمن باشم. (سعدی^۲ ۸۱) او را به اہمال سوابق حقوق مصاحبت... و ممالحت به ابواب معاتبیت در آن مکاتبت مؤاخذت کرد. (جرفادقانی ۸۵)

معاً ~ فرمودن (م.ص.م.) (ق.د.) سرزنش کردن؛ ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبیت [نرمود] که وعده خلاف کردی و وفا به جای نیاوردی. (سعدی^۲ ۱۵۷)

معاتبه mo'ātebe [ع.ر.] (ا.م.ص.) (ق.د.) معاتبیت → همان به که از کتاب خود به جواب حقیر کفایت کند و مکتوب مرسل، مکتوم و مهمل گذارد تا ارباب نظر از مطالعه آن به معاتبه برنخیزند. (فائهمقام ۱۵۲) این معاتبه... از سر اعتمادی می‌رود. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۳۹)

معاجین ma'ājin [ع.ر.، جر. مَعْجُون] (ا.) (ق.د.) معجون‌ها. ← معجون: امتزاج الفاظ و معانی چون اختلاط اجزای معاجین راحت‌بخش دردمندان [است]. (لودی ۲۱۹) همان روز در رامحکم کرده، حکیم با حرم خود به ترکیب معاجین مشغول شدند. (افلاکی ۳۴۷) از علم پزشکی و عملش چندانکه اندر آمیختن داروها و معاجین و تریاق‌های بزرگ به کار آید، اندوخته‌م. (نسوی ۷۶)

معاد ma'ād [ع.ر.] (ا.م.ص.) ۱. (ادیان) زنده شدن دوباره انسان بعد از مرگ تا در روز قیامت به اعمال او رسیدگی شود: اغلب عباد را مدار اعتقاد بر تاسی آباواجداد است و اکثر کاسب وجه معاشند نه طالب علم معاد. (فائهمقام ۲۹۳) کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت و نواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت آن را دستور حال خویش داریم. (روایینی ۴۱) اگر گوید ثواب چیست؟ گوییم: آنچه نفس بیاید اندر معاد خویش از لذت و راحت و شادی. (ناصرخسرو^۳ ۹۵)

۲. (ادیان) اعتقاد به زندگی دوباره. ۳. یکی از سه اصل اعتقادی مسلمانان است: قسم اول اصول

معادات mo'adāt [عر.: معاداة] (إمصد.) (قد.) ۱.

دشمنی؛ عداوت: رفتار دوستانه دولت را در نظر ملت در لباس ضدیت و معادات جلوه داده. (دهخدا^۲ ۱۷۹/۲) ○ با من به معادات و دشمنی برخاست. (جامی^۸ ۵۵۷) ○ روی به معادات و مکاشفت و مناوات و مخالفت او آورده. (وطواط^۲ ۸) ۲. دشمنی کردن با یک دیگر: بدان که اصل خلقت ما بر معادات بوده‌ست. (نصرالله‌منشی ۲۷۹)

● ~ کردن (مصد.) (قد.) دشمنی کردن: لشکری که بدان با روزگار معادات و با فلک معالات توان کرد. (زیدری ۸۱)

معادشناسی ma'ad-shenās-i [عر.فان.] (حامصد.) ۱. (ادیان) آخرت‌شناسی →.

معادل mo'adel [عر.] (صد.) ۱. برابر؛ مساوی: هر دو کیسه... جمعاً معادل اجرت یک ناوه‌کش بود. (شهری^۳ ۸۵) ○ به‌هرترتیبی بود معادل نصف مبلغی را که لازم داشتند، دست‌وپا کردند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۲) ۲. هم‌وزن: کیسه‌های زغال کاملاً معادل هم بودند. ۳. هم‌معنی؛ مترادف: لازم نیست که هر کلمه‌ای از زبانی، درست معادلی در زبان دیگر داشته‌باشد. (مینوی^۳ ۲۹۵) ۴. ویژگی مدرک تحصیلی‌ای با ارزشی در حدود ارزش مدرک تحصیلی خاصی نه عین آن: مدرک دکتری بعضی کشورها در ایران معادل کارشناسی‌ارشد شناخته می‌شود.

معادلات mo'adelāt [عر.: معادلات، ج. مُعَادِلَة] (۱.) (ریاضی) معادله‌ها. ← معادله: بجه‌ها... حتی ازعهده معادلات یک مجهولی و دو مجهولی جبرومقابلیه هم برمی‌آمدند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۶)

معادله mo'adele [عر.: معادلة] (إمصد.) (۱.) ۱. (ریاضی) تساوی دو عبارت جبری شامل عنصر یا عناصری مجهول که به‌ازای برخی از مقادیر مجهول‌ها برقرار است: معادله درجه ۲. ۲. (ریاضی) رابطه‌ای به‌صورت تساوی دو عبارت جبری که برای توصیف یک شکل هندسی خاص به‌کار می‌رود: معادله بیضی، معادله دایره. ۳. (ریاضی) تساوی‌ای که برای بیان قانون فیزیکی

عقاید است ازقبیل توحید و نبوت و معاد و غیره. (مطهری^۴ ۸۰) ○ پس این کتاب مبنی بر سه اصل می‌افتد از مبدأ و معاش و معاد. (نجم‌رازی^۱ ۲۸) ۳. (۱.) (ادیان) جهان آخرت: امید که زمره مظلومان را مایه سداد و توشه معاد و موجب مزید حسن اعتقاد گردد. (قائم‌مقام ۳۳۴) ○ عقیبی و معاد و لوازم آن را از حساب و کتاب و بهشت و دوزخ انکار نماید. (شوشتری^{۳۴۳}) ○ حمد و شکر و سیاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را به‌توسط ملائکه کربوبی و روحانی در وجود آورد. (نظامی عروضی ۱) ۴. (إمصد.) (ادبی) در بدیع، آن است که پایان مصراع اول به آغاز مصراع دوم و پایان مصراع دوم به آغاز مصراع سوم بازمی‌گردد، مانند ساده، باده، و زاده در ابیات زیر: آمد بهار خرّم سبزی گرفت ساده / ساده همی چه گوید گوید بیار باده - باده طرب فزاید ازدست حورزاده / زاده ز حور خورشید او را فراغ داده. ۵. (۱.) (قد.) محل بازگشت: پُرگشاید پیش‌ازاین پُر شوق و باد / در هوای جنس خود سوی معاد. (مولوی^۱ ۴۰۸/۳)

معاد mo'ad [عر.] (صد.) (قد.) مکرر.

● ~ گشتن (مصد.) (قد.) تکرار شدن: مجلس... مُعاد می‌گردد تا اگر کسی را از اخوان در آن اشتباهی باشد، از محل اشتباه بپرسد. (قطب ۲۹۴)

معاد۱ mo'adā [از عر.: معاداة] (إمصد.) (قد.) دشمنی: شاید که ناز معشوق او را به معاد و دشمنی وادارد. (زرین‌کوب^۱ ۶۳)

● ~ شدن (مصد.) (قد.) دشمنی پیدا شدن: تو هنرمندی و من نیز ز اهل هنرم / در میان دو هنرمند معادانشود. (ابرج ۱۶)

معاد۲ m. [عر.: معادی] (صد.) (۱.) (قد.) دشمن داشته‌شده؛ دشمن: نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب / چو از کینه مُعادی چشم بنهد زی معادایی. (ناصرخسرو^۱ ۴۷۶)

● ~ شدن (مصد.) (قد.) دشمن شدن: خورشید چون به معدن عدل آمد / با فصل زمهریر معادا شد. (ناصرخسرو^۸ ۱۹۳)

معاذالله ma'āz.a.l.lāh [عر.] (شج.) ۱. هنگام رسیدن بلا و حادثه‌ای سخت یا بر زبان آوردن سخنی گناه‌آلود گفته می‌شود؛ پناه‌برخدا: معاذالله در رحمت خدا محدودیت و ضیق باشد. (مطهری ۲۳۶) ۲. دو نوبت بر در این سوراخ به زخم چوب و زخم زبان تو جوارح صورت و معنی را مجروح یافتم و هنوز سیوم را متعرض می‌باشم، معاذالله. (رواینی ۵۸۲) ۳. شیخ ماگفت: معاذالله! چنین نباید گفت. (محمدبن منور ۱۸۰) ۴. به‌هیچ وجه؛ هرگز چنین نیست: فرضاً هم که کسی خریدار این زمین باشد، مفت که نمی‌خواهد معامله کند، معاذالله. (جمال‌زاده ۴۱) ۵. تو را گر عاشقت امروز بسیار/ معاذالله ملامت نیست زنه‌ار. (امیرحسینی ۱۶۵) ۶. اگر خواهی که عقد برادری قطع کنی، بکن. گفت: معاذالله که من به یک گناه از تو قطع کنم. (غزالی ۴۰۹/۱)

معاذیر ma'āzīr [عر.] (ج. معاذیر) [ا.] (قد.) عذرهای بهانه‌ها: عمو درقبال این معاذیر که به‌نظرش عاقلانه می‌آمد، دست از اصرار برمی‌داشت. (قاضی ۱۰۰) ۷. همه را به امروز و فردا و... معاذیر غیرموجه گذرانده. (امیرنظام ۱۸۰) ۸. آن‌گاه دو فضیلت فراهم آید... اول اعتراف به جنایت... و دوم صیت زبان‌آوری خود... و معاذیر دل‌پذیر که نموده‌شد. (نصرالله‌منشی ۱۵۱)

معارض ma'ārez [عر.] (ج. معارض) [ا.] (قد.) ۱. نردبان‌ها؛ پلکان‌ها: معارض کمال عقل بشر محبوب و محبوس است. (فائز مقام ۲۷۳) ۲. کوکب بختش را از معارض اوج رفعت و عزت به مدارج حسیض و خواری و مذلت رسانیده. (شیرازی ۲۹) ۳. خود را از موانع به معارض اعلی می‌رساند. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۳۳) ۴. دعای او را در مدارج جبروت و معارض ملکوت عاجلاً و آجلاً قبولی تمام و اثری بلیغ می‌دانیم. (بهاءالدین بغدادی ۵۲) ۵. سورة هفتادم از قرآن کریم، دارای چهل و چهار آیه.

معارض ma'ārez [عر.] (ج. معارض) [ا.] (قد.) ۱. پیراهن‌ها؛ جامه‌ها: زن صاحب‌جمال در بعضی ملایس خوب‌تر نماید، و کنیزک پیش‌بها در بعضی معارض خریدارگیرتر آید. (شمس‌قیس ۴۵۱) ۲. جیب

به کار می‌رود: معادله موج. ۴. (گفتگو) قرارداد: طوری معادله بسته شد که روزی چهارینج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت. (مستوفی ۴۰۱/۲) ۵. سٔ دیفرانسیل (ریاضی) معادله‌ای که برحسب دیفرانسیل تابع مجهول باشد. ۶. سٔ سیاله (ریاضی) معادله یا دستگاه معادله‌هایی با ضرایب صحیح که در آن تعداد مجهول‌ها بیش‌تر از تعداد معادله‌ها باشد و معمولاً جواب‌های صحیح آن مدنظر است. ۷. سٔ کردن (مصاد.) (قد.) برابری کردن: از بت‌خانه و بت‌های دیگر نیز آن‌قدر به‌دست آمده که خزاین روی زمین معادله با عشر آن نمی‌کردند. (شوشتری ۴۱۳)

معادن ma'āden [عر.] (ج. معدِن) [ا.] ۱. معدن‌ها. ۲. معدن: وجه اشتراکمان این بود که دولت اتحاد جماهیر شوروی از معادن نفت شمال استفاده نکند. (مصدق ۱۳۳) ۳. اگر به حرف تو گوش می‌دادم، حالا در معادن زغال، پوست مایوسیده‌بود. (طالبوف ۲۰۲) ۴. (قد.) جمادات: پس عقول و نفوس و... طبایع معادن و نباتات و حیوانات، جمله در عقل اول بالقوه موجود بوده‌باشند. (نسفی ۱۳۵) ۵. بدان که از آمیزش این چهار عنصر، موالید سه‌گانه حاصل می‌شود، معادن و نبات و حیوان. (سهروردی ۲۲)

معادی ma'ād-i [عر.نا.] (ص.د. منسوب به معاد) مربوط به معاد. ۱. معاد (م. ۱ و ۲): امر سلطنت مهم‌ترین امور معاشی بلکه معادی است. (دهخدا ۲۰۴/۲)

معادی mo'ādi [عر.] (ص.د. ا.) (قد.) دشمن: اسباب بیم و اومید موالی و مُعادی را ساخته باشیم. (رواینی ۵۲۱) ۲. نهاده چشم‌سرخ خویش را عیوق زی مغرب/ چو از کینه مُعادی چشم بنهد زی معادایی. (ناصرخسرو ۴۷۶)

معاذ ma'āz [عر.] [ا.] (قد.) پناه‌گاه: رایات مبارک... معاذ و معقل ذریت آدم است. (وطواط ۱۰) ۲. صباح پیری، معاذ زندگانی است و رواج جوانی، میعاد شادمانی. (حمیدالدین ۳۳)

(إمضاء) (قد.) از عهدہ برآمدن؛ مقابله؛ در امر جهازرانی لایق و در معارضه با بحر زخار و لوازم حزم و احتیاط هنگام طوفان و تلاطم به استقلال فایقند. (شوشتری ۱۳۲) ۵. (قد.) جنگ رویاروی؛ چون حصاربان آگاهی یافتند، دوان بشتافتند و به منع و معارضه مشغول گشتند. (ظفرنامه پزدی ۲۰۸/۲: معین)

□ به مثل (قد.) پاسخ حریف را مانند خود او دادن؛ این رفتار جنوبی‌ها شاید بیش‌تر برای جلوگیری و معارضه به مثل با حکومت خودمختار تبریز بوده. (مستوفی ۲۲۹/۳)

□ به مثل کردن (قد.) □ معارضه به مثل ۴: در مقابل آن عبارات‌های ناملاکیم که با هیچ قاعده مقرون نیست، معارضه به مثل کرده، عبارات خشن رکیک بنویسم. (امیرنظام ۵۰۰)

□ به کردن (مض.) ۱. مخالفت کردن؛ ستیزه کردن؛ خون ضعفا را می‌خورند و گاهی باهم معارضه می‌کنند. (حاج سیاح^۱ ۱۸۰) □ مکن معارضه ای شیخ وقت با حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است. (حافظ^۲ ۹۰-۹۱: ح.) ۲. (قد.) رویاروی جنگ کردن؛ اکنون در آن سپاه کسی نیست که تواند با آن زنگی معارضه کردن. (بیغمی ۸۶۱) ۳. (قد.) بحث و جدل کردن؛ صوفیان غربا معارضه کردند مغربان را که این خرقة به ما باید داد تا پاره کنیم. (محمدبن منور^۱ ۱۳۶) ۴. (قد.) پوشیده و با کنایه سخن گفتن؛ اگر دهد، رنجور شود و از دل ندهد و اگر ندهد، در رنج شرم و ملامت افتد و خلاص از این بدان بُود که صریح نگوید، معارضه کند. (غزالی ۴۳۲/۲)

□ به ~ برخاستن (قد.) مخالفت کردن؛ احتیاجات جدید با حدود و قیودی که مانع بروز و ظهور آنهاست، به معارضه برمی‌خیزند. (خانلری ۳۵۶)

□ به س~ مثل (قد.) □ معارضه به مثل →: ناصوبی را صوبی در جواب گویم یا ناسزایی را به معارضه مثل، سزا دهم. (فاسم^۱ ۲۰۹)

معارف ma'āref [عر.] جمع معرف و معرف و معرفه (۱). ۱. دانش‌ها؛ معرفت‌ها؛ علوم؛ به اقوام و معارف مشرق‌زمین از همان دوره شاگردی مدرسه بسیار

من از این معانی مقرر و مصور است و عرض من از معارض و ملایس تلیس مستغنی. (رواینی ۷۵) ۲. [جر.] معرض [محل‌های عرضه؛ مکان‌های جلوه‌گری؛ از اعجب وقایع... آن‌که این امیر ماضی... در... ملاحم حروب و معارض اسنه و سیوف به سلامت برآمد. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۴)

معارض mo'ārez [عر.] (مض.) ۱. مخالف؛ معصومه بدون مُعارض دراختیار شیخ قرار گرفت. (شهری^۱ ۱۱۹) □ آن‌گاه از آن اصلی استنباط کرده‌اند که با اصل مستفاد از آیه استخلاف مُعارض درمی‌آید. (مطهری^۱ ۱۷۵) □ دور کاملاً دست آنها افتاده است و مُعارضی ندارند. (مصدق ۱۹۵) □ این اندیشه مُعارض است آن را که شیر پادشاه جفاییشه... و پرآزار است. (رواینی ۴۷۷) ۲. رقیب؛ حریف؛ جایزه ادبی نوبل بدون رقیب و مُعارض نصیم گردید. (جمال‌زاده ۳۶^{۱۶})

معارضات mo'ārezāt [عر.: معارضات، جر. مُعارضَة] (۱). (قد.) معارضه‌ها. ← معارضه (مر.) ۱. رای او را عتнан موافقت به صوب این صواب نمی‌گردید و امضای این اندیشه من اقتضا نمی‌کرد و معارضات بسیار در این معنی میان ما رفت. (رواینی ۶۹۹)

معارضت mo'ārezat [عر.] (إمضاء) (قد.) معارضه (مر.) ۱. ↓: تیمورگورکان... سیدجرجانی را با افاضل تفتازانی به معارضت نشاند. (فائم مقام ۳۵۲) □ ماه مراد آن معارضت پیش‌از آن‌که به‌در شود، به محاق پیوست. (آقسرائی ۱۸۸) □ سخن نباید که به معارضت گوید. (رواینی ۶۲۰)

معارضه mo'āreze [عر.: معارَزة] (إمضاء) ۱. ستیزه؛ مخالفت؛ مقابله؛ کم‌کم کار به مطالب و گفت‌وگوهای تند و معارضه و ناسزا و فحاشی می‌رسید. (شهری^۲ ۱۶۹/۲) □ رعایا دیگر قدرت معارضه و مکابره نداشتند. (افضل‌الملک ۲۱۰) □ او را تهمت کردند که تو این کتاب به معارضه قرآن کرده‌ای. (ناصرخسرو^۲ ۱۹) ۲. (۱). (قد.) مقابل؛ روبه‌رو؛ شاه‌داراب در زیر چتر شاهی قرار گرفت در معارضه ملک سرور. (بیغمی ۸۶۱) ۳. (قد.) برابر؛ مقابل؛ در معارضه مخالفت، مؤالفت، و در مواجهه مذهب، مهادنت نهاد. (خاقانی^۱ ۲۳۳) ۴.

معارک ma'ārek [عر، جر، مَعْرَكَة] (ا.) (قد.) میدان‌های جنگ: رجز در لغت، اضطراب و سرعت است و عرب پیش‌تر اشعاری که در معارک یا مفاخر خود می‌خوانند، در این بحر است. (لودی ۸۳) در حروب و معارک چند کس از اظها به جهت معالجه لشکریان باشند. (شوشتری ۲۹۷) خلقی بسیار از لشکر حسین در آن مصاف و معارک به‌قتل آمدند. (جرفادقانی ۴۲)

معاریض ma'āriz [عر، جر، مِعْرَاض] (ا.) (قد.) سخنانی که معنی آن پوشیده و مبهم باشد: در معاریض اشارات... عرض دادی که مقصود من از این دوستی توسلی است که از تو به خدمت پادشاه می‌جویم. (روابینی ۱۳۱)

معاریف ma'ārif [از عر، جر، مَعْرِوف] (ا.) اشخاص معروف؛ مشاهیر؛ نام‌داران؛ صاحب‌عزا و محترمین و معاریف و رجال حاضر در مجلس چه می‌گویند و چه عکس‌العملی نسبت به من نشان خواهند داد؟ (شاهانی ۸۷) جماعتی از اعیان و معاریف... برای افتتاح مسجد دعوت کرده‌بود. (مینوی ۳۵۴)

معازف ma'āzef [عر، جر، مِعْزَف و مِعْزَفَة] (ا.) (قد.) آلات موسیقی: مرا فرمود: تا مزامیر و معازف و اوتار و بتان را محو کنم. (جرجانی ۲۶۲/۷) از معاشرت و مباشرت معازف و ملاهی اعراض کرده‌بود. (رشیدالدین ۵۳) اعراض از معازف و ملاهی به مراضی الاهی برخلاف طبع بشر بود. (جرفادقانی ۲۹۲)

معاسرت mo'āserat [عر، مَعَاسِرَة] (امص.) (قد.) دشواری؛ عاقبت و فرجام دنیا این است. مکاره‌ای است اندر خشم... و معاشرت او سرشته با معاسرت، گندم‌نمای جو فروش است. (جوینی ۱۱۸/۲)

معاش ma'āsh [عر، مَعِاشَة] (امص.) (ا.) آنچه با آن گذران زندگی می‌کنند: حقوق استاد کم است و معاش او را کفاف نمی‌دهد... پس... ناگزیر است که برای جبران کسر خرج در پی مشاغل دیگر باشد. (خاطری ۳۷۴) خوشا به حالت که مایه و معاشی از حلال داری، و هم انتعاشی در وصال. (قائم‌مقام ۱۵۵) کار ایشان ترتیب معاش و تدبیر انتعاش زن و فرزند است. (وطواط ۴۵) زندگی؛ زندگانی؛ سلامتی و رفاه و معاش و کار و

علاقه نشان می‌داده. (مینوی ۴۲۴) اهرگونه حقایق و معارف... هرچه بخواهی، در شاه‌نامه فراوان است. (فروغی ۱۰۶۳) اصل مقامات هم چهار چیز است: اقوال نیک، و افعال نیک، و اخلاق نیک، و معارف. (نسفی ۹۷) ۲. نام‌داران؛ مشاهیر: مجسمه معارف تاریخی ایران را از مرمر سفید حجاری نموده‌اند. (طالبوف ۲۶۷) همه را... مطمئن... نموده... سواي خضر آقا و معارف سردشت. (امیرنظام ۱۵۸) ۵. علما و مشایخ و معارف و مشاهیر [را] درخور استحقاق ایشان... مرفه‌الحال دارد. (نخجوانی ۲۷۱/۱) ۵. تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرت غزنین آمدند. (نظامی عروضی ۳۰) ۳. (منسوخ) (اداری) ۵. معارف و صنایع مستظرفه: یحیی‌خان اعتمادالدوله... وزیر معارف بود. (جمال‌زاده ۲۴/۲) ۵. بودجه معارف باید بیش از اینها توسعه حاصل نماید. (مخبرالسلطنه ۳۲۸) ۴. (قد.) دانستنی‌ها؛ نکات اخلاقی: از کتب معتبره دیگر سخنان چیده و معارف سنجیده اضافه آن کرده، بر لوح تبیان نگارد. (جامی ۲۸)

۵. و صنایع مستظرفه (منسوخ) (اداری) در اواخر دوره قاجار تا اواسط دوره پهلوی، وزارت‌خانه‌ای بوده که به‌امر تعلیم و تربیت و امور مربوط به هنر می‌پرداخته‌است.

معارف‌پرور m.-parvar [عر.فا، ص.ف.] (ص.ف.) رواج‌دهنده دانش‌ها و علوم؛ دانش‌پرور: این مرد بخشنده کریم معارف‌پرور چرا تاکنون به طیب‌خاطر چنین کاری نمی‌کرده. (اقبال ۳/۹/۳) این تألیف محقر و مختصر را به محضر انور معارف‌پرور وزیر بی‌نظیر... تقدیم نمودم. (طالبوف ۵۵۲)

معارفه mo'ārefe [عر، مَعَارَفَة] (امص.) (ا.) آشنایی: بنده... از میان دوستان و آشنایان آن مرحوم که این‌جا حاضرند، مدت بیش‌تری با او ارتباط و مکاتبه و معارفه داشتم. (مینوی ۴۲۹) ۵. معرفی رسمی به عمل آمد و معارفه حاصل شده‌بود. (مستوفی ۲۲۵/۲) ۳. معرفی: مراسم معارفه را خود این زن به‌انجام رسانید. (پارسی‌پور ۶۱) ۵. بعد از معارفه سؤال کرد چند روز... می‌مانم. (مصدق ۱۲۰)

آسایش تن و جان بسته به همین آب است. (جمالزاده)^۸
 ۳۹) قانون معاش و معاد و اسرار ابداع و ایجاد را به اشارت امر و نهی، و دلایل تنزیل و وحی تعلیم خلق جهان کرد. (قائم مقام ۳۶۶) ◦ در باب معاش از تربیت انسان و سیروسلوک او... به اسباب تربیت ظریفی نموده شود. (نجم رازی^۱ ۲۸)

❦ • **معاش کردن (نمودن)** [م.ص.د.] (قد.) زندگی کردن: از فرط همت و تقوا با استدعای عظمای و رؤسا هرگز آلوده به مشاغل دنیا نشد و به وضع گوشه نشینان معاش می نمود. (شوشتری ۱۲۳) ◦ در میان شطا و دمیاط هیچ نوع آبادانی نیست چون معاش می کردی؟ (جامی^۸ ۲۱۶)

معاشر ma'ašer [ع.، ج.، مَعَشَر] (ا.). (قد.) گروه ها؛ جماعات: بیگلیگی و فضلا و علما و اکابر و اشراف عشایر افشار و وجوه و رؤس معاشر اکراد برادر معظم آلیه را مختار مهمام و مصداق مرام خود دانسته [بود]. (قائم مقام ۱۲۳)

معاشر mo'ašer [ع.، (ص.د.ا.).] ۱. هم نشین: مدتی هم با مردمان دهات... معاشر و محشور خواهیم بود. (مشفق کاظمی ۱۸۲) ◦ شخصی... از اهل اسکانند... [تقی زاده] معاشر و هم جلس بود. (مبنوی^۲ ۴۷۰) ◦ یار سایی که خمر عشق چشید/ خانه گو با معاشران پرداز. (سعدی^۳ ۴۷۹) ۲. (ص.د.) آن که به معاشرت با دیگران علاقه دارد؛ معاشرتی: آدم معاشری است، همیشه در خانه اش مهمان است.

❦ • **معاشر شدن** [م.ص.د.] معاشرت کردن: هم نشین شدن: برای معاشرت شدن با مردم آن ممالک و نشست و برخاست و راز و نیاز با آنها رغبت کمی در خود سراغ نمایند. (جمالزاده^{۱۶} ۱۲۲)

معاشرت mo'ašerat [ع.، معاشرَة] (ام.ص.د.) ارتباط، دوستی، و رفت و آمد داشتن با کسی: این رادیو... سرگرمی تازه ای برای او شده بود، به طوری که او را از معاشرت با مردم بی نیاز می کرد. (علوی^۲ ۱۲۶۲) ◦ او... هیچ خاطر شکسته ندارد و با دوستان تازه درسازد و حسن معاشرت درآموزد. (خاقانی^۱ ۲۸۰)

❦ • **معاش داشتن** [م.ص.د.] معاشرت ↑ : باید... در

انتخاب زنان آشنا که زن او با ایشان معاشرت دارد، محتاط باشد. (قاضی ۳۵۱) ◦ جز با اهل فضل معاشرت... نداشت. (فروغی^۳ ۱۵۲)

• **معاش کردن** [م.ص.د.] معاشرت → : مادرم... کمتر معاشرت می کرد و کمتر حرف می زد. (اسلامی ندوشن ۱۲۹) ◦ برای این که گرفتار نشوم، با کسی معاشرت نمی کردم. (مصدق ۲۹۲)

معاشرتی m-i [ع.فا.] (ص.د.) منسوب به معاشرت (گفتگو) و ویژگی آن که به رفت و آمد و معاشرت با دیگران علاقه مند است: خیلی معاشرتی است. زود با همه دوست می شود.

معاشره mo'ašere [ع.، (ام.ص.د.) (قد.) معاشرت → : از نوادر احوالش در معاشره و معاقره شراب آن است که خویشان را به دروغ و دستان زمین سازد. (سکری: جردافانی ۴۷۹)

معاشقات mo'ašeqāt [ع.، معاشقات، ج.، مُعَاشَقَة] (ا.). معاشقه ها. ← معاشقه: به مجرد اولین فرصت... چه سخنان که با او در میان خواهم گذارد و چه معاشراتی که به عمل خواهم آورد. (شهری^۳ ۳۳۱)

معاشقت mo'ašeqat [ع.، (ام.ص.د.) (قد.) معاشقه ↓ : چون بر هریک آنها یقین به عدم منفعت زود، رشته معاشرت و مراقبت منقطع شود. (شهری^۳ ۳۲) ◦ [که] با... یوسف مصر... لاف معاشرت تواند زد؟ (خاقانی^۱ ۴۲)

معاشقه mo'ašeqe [ع.، معاشقه] (ام.ص.د.) عشق بازی: با هزار آب و تاب یا یار غار تازه ای ثریانام به معاشقه و مغازه مشغول گردید. (جمالزاده^۳ ۲۳۳) ◦ در جنگل مجاور مشغول معاشقه بودند. (هدایت^۱ ۱۶۵) ◦ فکر نداشتن موی دماغ برای معاشقه و تمایل جنسی... سبب شد که دو برادر در خط سیر روزانه خود قائل به جدایی شوند. (مستوفی ۳/۳۸۷)

❦ • **معاش کردن** [م.ص.د.] عشق بازی کردن: یک مرتبه در فرنگ با یک دختر معاشقه کرده بود. (علوی^۲ ۲۴)

معاشی ma'aš-i [ع.فا.] (ص.د.) منسوب به معاش) مربوط به معاش و زندگی: امر سلطنت مهم ترین امور معاشی بلکه معادی است. (دهخدا^۲ ۲۰۴/۲)

معاشیه ma'āšiy[ye] [ع.ر.: معاشیة، منسوب به معاش] (ص.د). (قد.) معاشی ↑: همان تجدید رابطه انسان با حضرت ملک منان به واسطه تذکر و قول لَین و تجدید قوانین معاشیه و توفیق آن با مقتضیات هر دوره‌ای بوده... است. (دهخدا ۲/۶۷)

معاصر mo'āser [ع.ر.: (ص.د). ۱. دو یا چند تن که در یک زمان زندگی می‌کنند؛ هم‌عصر؛ هم‌زمان؛ هم‌دوره: این موضوع شباهت بسیار به داستان یکی از شعرای نام‌دار و معاصر ما دارد. (قاضی ۶۶۵) ○ تولستوی با [چخوف] معاصر بود و او را می‌شناخته‌است. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۰) ۳. مربوط به دورهٔ حاضر: من در این بخش به زن در داستان‌های معاصر ایران پرداخته‌ام. (گلشیری^۱ ۱۱۲) ۳. امروزی؛ جدید: خود را در معاصرترین و زیباترین و شیک‌ترین قصرها و پارک‌های امروز دنیا احساس می‌نماید. (مستوفی ۲/۲۰۰)

معاصرت mo'āserat [ع.ر.: معاصرة] (امص.د). (قد.) هم‌عصر بودن؛ هم‌زمان بودن؛ هم‌دوره بودن: صحابه کسانی هستند که معاصرت پیغمبر را دریافته بودند.

معاصی ma'āsi [ع.ر.: ج. مَعْصِيَة] (ا). گناه‌ها؛ معصیت‌ها. ← معصیت: برگزیدگان مانوی یعنی کسانی که در عالم گِرِد مادیات و معاصی نگشته‌اند. (اقبال^۲ ۳۳) ○ فی‌الجملة، نماد از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. (سعدی^۲ ۱۵۶)

معاضد mo'āzed [ع.ر.: (ص.د). (قد.) کمک‌کننده؛ یاری‌گر: پلتیک جناب مستطاب میرزا... اقتضا نمی‌کند که کار قشون را به ایشان سپارند و معاند خود را معاضد انگارند. (افضل‌الملک ۱۴۷) ○ از بعضی جهات دیگر تاندازه‌ای زمان را مساعد و معاضد برای آن ساخت. (روزنامهٔ افغان: اوصاف تانما ۲/۲۷) ○ بخت مساعد و فلک معاضد [باد]. (وطواط ۱۴۲)

معاضدت mo'āzedat [ع.ر.: معاضدة] (امص.د). (قد.) یاری؛ کمک: وزراء به مواحدت و معاضدت و اتفاق یک‌دیگر قدرتی را که به آنها افزوده‌ایم، حفظ کنند. (مستوفی ۱/۱۳۳) ○ پیوسته... نقش معاضدت و

مساعدت در دل‌های ایشان می‌نگاشت. (جوبنی^۱ ۳۰/۱) ○ فایق خاص را ازبهر معاونت و معاضدت به وی بازبستند. (جرفادقانی ۴۷)

● ~ داشتن (مص.د). (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: از بعضی مساعدت ندیده‌ام، و بعضی هم با بنده معاضدت داشته. (افضل‌الملک ۱۷۱)

معاطات mo'ātāt [ع.ر.: معاطاة] (امص.د). ۱. (معه، حقوق) بیعی که در آن تشریفات خاص معامله مانند صیغهٔ ایجاب و قبول وجود ندارد. ۲. (قد.) دست‌به‌دست دادن چیزی: بر این نسق تا هفت روز از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات کؤوس مدام و معانات پری‌چهرگان خوش‌اندام... اشتغال داشتند. (جوبنی^۱ ۲۰۹/۱) ○ او فرزند... بعدالایوم من پدر را فراموش کند، و نام من پدر البته در عقد خدمت انس، و در زمان معاطات کاس برزبان نراند. (خاقانی^۱ ۲۸۰) ○ اگر میان خریدار و فروخت‌گار جز معاطاتی نرود، دادن و استدن و لفظ ایجاب و قبول نگویند، روا نیست و ملک مشتری نمی‌شود. (مبیدی^۱ ۷۵۱/۱)

معاطف ma'ātef [ع.ر.: ج. مَعْطَف] (ا). (قد.) ۱. لایه‌ها: کیک از جامهٔ دزد به جامهٔ خواب خسرو درآمد... بفرمود تا روشنایی آوردند و در معاطف جامهٔ خواب نیک طلب کردند، کیک بیرون جست و زیر تخت شد. (روایینی ۲۹۱) ۲. پیچ‌وخم‌ها: ابوالحسن منیعی را که زعیم مرو بود با خویشش بیردند، برای آن‌که او بر معاطف آن شباب و مخارم آن هضاب اطلاع داشت. (جرفادقانی ۳۲۸) ○ اجناس وحوش و طیور از فضای هوا و عرصهٔ هامون در معاطف دامن او خزیده و گریبان از دستِ غریم حوادث درکشیده [است]. (روایینی ۶۵۱)

معاف mo'āf [از ع.ر.: معافی؟] (ص.د). ۱. ویژگی آن‌که از انجام دادن امری یا شمول قانون خاصی کنار گذاشته می‌شود: به‌خاطر کهرولت پدرش از سربازی معاف است. ○ از جمیع تکالیف دولتی از قبیل مالیات و عمل قشونی و از مجازات معاف هستند. (حاج‌سیاح^۱ ۸۷) ۳. (قد.) بخشیده‌شده؛ عفو‌شده: از الوهیت زند در جاه لاف/ طامع شرکت کجا باشد معاف. (مولوی^۱ ۳۵/۳)

۱۰۰ ~ از رزم (نظامی) دارای معافیت از شرکت در عملیات نظامی: سربازان معاف از رزم.

• ~ خواستن (مصدر) (قد.) تقاضای برکنار شدن از کاری را کردن: پس به مرو رقتم و از آن شغل که به عهده من بود معاف خواستم. (ناصر خسرو ۳۲)
• ~ داشتن (مصدر) ۱. برکنار کردن کسی از شمول قانونی یا انجام امری: فقرش او را از رعایت آداب معاف می داشت. (اسلامی ندوشن ۲۰۴)
• به حضور آقا عرض کن مرا امروز از احضار معاف دارند. (حاج سیاح ۳۶۱)
• ۲. (قد.) بخشیدن؛ عفو کردن: سعدی از دست تو نخواهد شد/ گر کُشی ور معاف می داری. (سعدی ۶۷۳)

• ~ شدن (گشتن) (مصدر) از انجام دادن امری یا شمول قانون خاصی برکنار شدن: از اطراف و اکناف ده مشمول می آمد و معاف می شد. (اسلامی ندوشن ۱۵۱)
• من بر آنم که این کتاب و... باید از سوختن معاف شوند. (قاضی ۵۵)
• معاون الدوله... از خدمت وزارت نظمیه معاف گشت. (افضل الملک ۱۸۵)

• ~ کردن (فرمودن) (مصدر) برکنار کردن کسی از انجام دادن امری یا شمول قانون خاصی: تقاضا کردم سپه سالار مرا از این کار معاف کند. (مصدق ۹۲)
• اعیان حضرت را به جهت بارندگی از شرفیابی حضور مبارک و ایستادن در سلام سلطانی معاف و مرخص فرمودند. (وقایع اتفاقیه ۲۶۵)

• ~ ماندن (مصدر) برکنار بودن از انجام امری یا شمول قانون خاصی: جوانک ساده با همه کم سنی، او نیز از گرفتن بست تریاک معاف نمی ماند. (اسلامی ندوشن ۱۴۹)

معاف mo'āfā [عر.: معافی؟] (صدر) (قد.) معاف (م. ۱) →.

• ~ داشتن (مصدر) معاف داشتن. ← معاف • معاف داشتن (م. ۱) فلانی! در این دوره معافیم دار، که باید به عصا راه رفت! (افضل الملک ۴۱۶)

معافی، معافا m. [عر.: معافی] (صدر) (قد.) ۱. برکنار؛ مصون؛ آن ائمه بزرگوار از این جنس تعصب

که در نهادهای ماهست، محفوظ و معافی اند. (محمد بن منور ۲۱)
• ۲. معاف (م. ۱) →: نبی مأمور بود به دعوت و ارشاد و ولی از آن جمله معافی. (محمد بن منور ۲)

معافی mo'āf-i [عر.فا.] (حامص) ۱. معاف بودن. ← معاف (م. ۱): هنوز آن گفت و گو آخر نشده بود که فرمان دیگر مشتمل بر معافی آن تکلیف رسید. (لودی ۱۲۶)
• ۲. (۱) برگذ تأیید دای که نشان دهنده معاف بودن شخص از امری است، به ویژه معاف بودن از خدمت نظام وظیفه: برای استخدام در این اداره لازم است معافیات را هم همراه با مدارک دیگر بیاوری. ۳. (حامص) (قد.) برکنار بودن از پرداخت مالیات: از بابت انعام امرا و جمعی که ملازم نباشند و سیورغال و معافی و مسلمی و اقطاع تملیک به قرار تومانی ۱۷ دینار. (رفیعی ۲۲۶)

• ~ پزشکی معافیت پزشکی. ← معافیت • معافیت پزشکی.

• ~ کفالت معافیت کفالت. ← معافیت • معافیت کفالت.

• ~ نظام وظیفه معافیت نظام وظیفه. ← معافیت • معافیت نظام وظیفه.

معافیات mo'āf-iy[y]āt [عر.ع.فا.] (۱) (قد.) املاکی که از آنها مالیات گرفته نمی شد: در هنگام خروج آن حضرت و آغاز نشوونمای این دولت صوفیان مذکور به معافیات و سیورغالات سرافرازی یافته اند. (اسکندر بیگ ۸۸۲)
• تمامی تیولات و... سیورغالات و معافیات و مسلمیات و اقطاع تملیک و... هرگونه سند و نوشته که از دقاتر دیوان اعلی گذرد، باید به خط و مهر از عالی جاه مشارالیه پرسد. (رفیعی ۲۹۸)

معافیت mo'āf-iy[y]at [عر.: معافیة] (۱) (صدر) ۱. معاف بودن. ← معاف (م. ۱): هر کسی که جلو می آمد، به نحوی دلیل معافیت برایش پیدا می شد. (اسلامی ندوشن ۱۲۵)
• راجع به معافیت سهم زارع از مالیات توجهی نشد. (مصدق ۴۰)
• ۲. (قد.) برکنار شدن: چهارشنبه ۲۲ جمادی الاخر... معافیت اتابک اعظم از خدمت صدارت. (نظام السلطانه ۲۱۱/۲)

که یا بیفتد. (شمس‌فیس ۶۵) ۲. (قد.) عقوبت کردن؛ مجازات کردن: از مؤاخذه و معاقبت و بازجستِ تصرفات ناواجب... مصون بود. (آسرای ۳۱۳)
 ◦ در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتندی. (سعدی ۷۷^۲) ◦ این ساعت با قوّت و شوکت خصم و اضطراب وقت و تشویش حال جز مضارفت و مظاهرت و معاضدت و معاقبت چاره نیست. (جرفادقانی ۱۱۹)

معاقبه mo'āqebe [ع.ر.] (امص.) (قد.) معاقبت (م. ۲) ↑ : از هر اطوار روزگار طوری به تنبیه آمده، از هر بکن و مکن طریقی در مؤاخذه و معاقبه قرار گرفته، از هر مختصر خطا عقوبت شده، گوش مالی بگیرم. (شهری ۳) (۱۶۸)

معاهد ma'āqed [ع.ر.] (ج. مَعْد [ا.]) (قد.) جاهای گره خوردن: چون معاهد آن نظم واهی بود و شرایط آن شمل نامرعی، دست تطاول روزگار زود به تفریق و تبدیل آن رسید. (رواینی ۷۴۱-۷۴۲) ◦ میان هردو مملکت معاهد مشابکت و مصاهرت مستمر گشت. (جرفادقانی ۲۵۰) ◦ معاهد آن یگانگی را مؤکدتر می‌گرداند. (وطواط ۱۲۲)

معاهدت mo'āqedat [ع.ر.: مَعَادَة] (امص.) (قد.) پیمان بستن؛ عهد بستن؛ معاهده؛ تشدید معاهدت ایمان و تجدید معاهدت بر مبنای ایمان به جای آوردند. (رواینی ۴۵۱)

معاهده mo'āqede [ع.ر.] (امص.) (قد.) معاهدت ↑ : حاجی‌کاظم، حاضر دارالشرع انور گشته... به مصالحه صحیحه شرعیّه لازمه و معاهده ملیّه اسلامیّه منتقل نمود. (میاق‌میعت ۴۶)

معاشرت mo'āqerat [ع.ر.: مَعَارَة] (امص.) (قد.) به‌طور پیوسته شراب‌خواری کردن: او ساغری چند شراب خورده‌بود... و چشم بصیرت و احتراس او از معاشرت چند کاس در سکر غفلت مانده، تا خود را در ورطه غرور و خطر انداخت. (جرفادقانی ۲۰۶) ◦ خسرو... به معاشرت و معاشرت در سماع اغانی و اجتماع غوانی شب‌گذاشته‌بودی. (رواینی ۲۴۶)

معاقل ma'āqel [ع.ر.] (ج. مَعْقِل [ا.]) (قد.) ۱.

۱. معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت بیماری. ۲. معاف بودن از انجام حرکات ورزشی در مدارس یا دانشگاه به‌علت بیماری.

◦ **تحصیلی** معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت محصل بودن یا دانشجوی بودن.

◦ **تکفل** معافیت کفالت ↓ .

◦ **کفالت** معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت سرپرستی از پدر، مادر، یا پدربزرگ و مادربزرگ.

◦ **نظام‌وظیفه** معاف بودن از انجام خدمت سربازی.

معاقب mo'āqab [ع.ر.] (ص.، ا.) (قد.) شایسته مجازات؛ عقوبت‌شدنی: بی‌ایمان مذکور باشند و درمقابل بی‌ایمانی معاقب نباشند. (مطهری ۲۶۵^۵) ◦ شیخ محیی‌الدین اعرابی که حق را وجود مطلق گفته‌است، در قیامت به آن معاقب باشد یا نه؟ (جامی ۵۵۳^۸) ◦ چون معرفت و هدایت نباشد، اگرچه سر و سالار همه خلق باشد در دنیا، اما در عقبی مخذول و مطرود و معاتب و معاقب باشد. (احمدجام ۱۹۹)

• **شدن** (امص.) (قد.) مجازات شدن: یونس... به‌خشم نزد ایشان رفت و به نهنگ معاقب شد. (کدکنی ۴۷۷) ◦ اگر به هر خطیستی که در راه خدمت‌گاران آید، مُطآب و معاقب شوند، رسم خادم مخدومی از جهان برخیزد. (رواینی ۳۲۴)

معاقب mo'āqeb [ع.ر.] (ص.، ا.) (قد.) تعقیب‌کننده؛ چنان‌که گویی از معاقبی می‌گریزد، خویش را از مردم پنهان داشته، از همگان هراسان می‌شود. (شهری ۱۳۳)

معاقبت mo'āqebat [ع.ر.: مَعَا بَة] (امص.) ۱. (ادبی) در عروض، ساقط شدن یکی از دو حرف قابل حذف در بعضی از پایه‌ها و باقی ماندن حرف دیگر، مانند حذف یکی از دو حرف «ی» و «ن» در مفاعیلان و باقی ماندن دیگری: بدان که معاقبت است میان یا و نون مفاعیلان در بحر هزج تا اگر یا بیفتد، نشاید که نون بیفتد، و اگر نون بیفتد، نشاید

برای پزشک معالجتان ارسال می‌کنیم. (جولایی: شکوفای ۱۵۷) ○ خردل، معالج فراموشی و امراض دماغی بارد می‌باشد. (← شهری ۲۸۶/۵) ○ معالج باید که تجربت بسیار کند و تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۱)

معالجات mo'ālejāt [عر.: معالجات، ج. مُعالِجَة] (۱.) معالجه‌ها. ← معالجه: بعضی معالجات ایرانی کردند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۰۴)

معالجت mo'ālejat [عر.: (امص.) (قد.) معالجه کردن. ← معالجه • معالجه کردن: یکی از ملوک عجم... سالی در دیار عرب بود. کسی تجریتی پیش وی نژرد و معالجتی از وی درنخواست. (سعدی^۲ ۱۱۰۲) ○ رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نیذیرد. (نصیرالله‌منشی ۱۱۶)

• **کردن** (مص.م.) (قد.) معالجه کردن. ← معالجه • معالجه کردن: چرا داماد را معالجت نکنی تا بینا شود؟ (سعدی^۲ ۱۰۷۲) ○ از هر سه عالم داروها برگزید و خود را بدان معالجت کرد. (نظامی عروضی ۱۶)

معالجه mo'āleje [عر.: معالِجَة] (امص.) ۱. • معالجه شدن →: پزشکان می‌دانستند که اگر تن به معالجه ندهد، عاقبت کور خواهد شد. (عنوی^۳ ۱۱۹۲) ○ چهار ساعت این معالجه ما طول کشید. (طالوف^۲ ۱۱۱۲) ۲. • معالجه کردن →: خانم مرض شما مزمن است و معالجه‌اش خیلی سخت است. (مشفق‌کافیمی ۵۸) ○ فرستادم چند نفر طبیب که بودند حاضر شدند، طلب معالجه کردم. (حاج‌سیاح^۱ ۶۲) ○ تمامت یاران... در حیرت افتادند که زین‌سان معالجه غریب هیچ طبیب لبیب کسی را نکرده‌است. (افلاکی ۵۶۳)

• **شدن** (مص.م.) دارو خوردن و دیگر دستورهای پزشکی را به‌کار بستن و بهبود یافتن؛ درمان شدن؛ مداوا شدن؛ من پیر شده‌ام، یا اصلاً پیرم، و ترسو به‌خاطر همین نمی‌خواهم معالجه شوم. (گلشیری^۱ ۱۵۸) ○ حتی حاضر بود عبدالمطلب را نیز به اروپا بفرستد، بلکه معالجه شود. (عنوی^۳ ۶۲۳)

• **کردن** (مص.م.) دارو دادن به بیمار و دیگر دستورهای پزشکی را درباره او به‌کار بستن

پناه‌گاه‌ها؛ قلعه‌ها: تصری در طرفی از قلعه، که از معائل [رصینه] معروف است، معین ساخت. (صاحب‌دیوان: از صیانتیما ۶۰/۱) ○ اسباب استظهار به معائل وثیق و خنادق عمیق به احکام رسانید. (رشیدالدین ۱۲۶) ○ معائل و حصون دیار هند بردست او زیروزیر شد. (جرفادقانی ۳۸۴) ۳. راه‌های صرب‌انجور و دشوار: راه‌زنان بی‌محابا... در مصادد قلال آن و معائل جبال آن در کمین بودند. (آفسرای ۲۲۰) ○ از معائل آن چون بگذرند، ولایت پر نعمت و خصب باشد. (جویی^۱ ۱۱۳/۲-۱۱۴) ○ سلطان از بهر دفع جمعی از طوایف افغانیان که مصادد قلال و معائل جبال وطن ساخته بودند... مشغول شد. (جرفادقانی ۳۸۹)

معاقله mo'āqele [عر.: معاقِلَة] (امص.) (قد.) در بحث با خردورزی بر کسی چیره شدن: تارشته کار به کلی از دست ارباب معاقله و محاکمه بیرون ترفته، چاره باید اندیشید. (مخبرالسلطنه ۳۱۲)

معالات mo'ālāt [عر.: معالاة] (امص.) (قد.) • **کردن** (مص.م.) (قد.) در بلندمرتبگی با کسی ستیزه کردن: لشکری که بدان با روزگار معادات و با فلک معالات توان کرد. (زیدری ۸۱)

مع‌الاسف ma'a.l.'asaf [عر.] (قد.) با تأسف و دریغ: مع‌الاسف از وقتی که مشیرالملک به سفارت یطربورغ مأمور شده، حقاً دغدغه کرده‌بود که مطلقاً القاب را در کارت‌های خود به‌کار نبرند. (مستوفی ۸۶/۲) ○ مع‌الاسف... همان قلیل مبلغ، خود موجب نقصانی در کمیت موجود گردد. (سیاق‌معیشت ۹)

مع‌التأسف ma'a.t.ta'assof [عر.] (قد.) مع‌الاسف ↑: مع‌التأسف به‌لحاظ این‌که حقیر در فاصله بعیدی از منبر آقای شیخ فغود کرده‌بودم... موفق به درک مطالب عالیۀ ایشان نگردیدم. (علوی^۲ ۱۱۰۲) ○ مع‌التأسف در سال‌های آخر عهد ناصری این توازن از بین رفت. (مصدق ۲۴) ○ مع‌التأسف، می‌نویسیم که این قبیل خسارات وارده، فقط ناشی از همان تردید رأی... است. (سیاق‌معیشت ۱۱۹)

معالِج mo'ālej [عر.] (مص.) (۱.) علاج‌کننده؛ درمان‌کننده: پرستار گفته‌بود... جواب آزمایش را...

مع الواسطه ma'a.l.vāset.e [عربی: مع الواسطة] (ص.، (ق. با واسطه: معاملات مع الواسطه. ○ اغلب خوش‌نویسان بعد از میرزا محمد رضای کلهر دانسته یا ندانسته بلا واسطه یا مع الواسطه از تلامذه او هستند. (راهجری ۹۵) ○ از راه بحث و خواندن و مع الواسطه در تحت تاثیر افکار و عقاید فلسفی و حکمتی قرار گرفته‌اند. (مینوی ۲۴۹۳)

مع الوصف ma'a.l.vāsf [عربی: (ق. با وصف این؛ بالین‌همه: مع الوصف این واقعیت هرگز مانع از آن نگردیده که من آن آثار را دقیقاً از نظر بگذرانم. (حمید ۲۱) ○ مع الوصف مشیرالدوله به هر کیفیتی بود، از مداخلات نظامیان جلوگیری می‌کرد. (مستوفی ۵۶۳/۳)

معالی ma'ālī [عربی: ج. معالاه] (ا. (ق. ۱. خصلت‌های برجسته و ممتاز؛ بزرگواری‌ها: تو را فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد/ چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی؟ (پروین اعتصامی ۶۱) ○ واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت، باز نمودن. (بی‌هقی ۷۹۵) ۲. بلندمرتبه‌گی‌ها: مقامات بلند: سفر سازد پی کسب معالی/ که رسم زن بُود یک جای بودن. (ابرج ۴۴) ○ اقبال و بخت و عز و معالی به گرد من/ از چارسو به جهد همی جوید از دحام. (قائمی: از صبا تا ۱۰۶/۱) .../ یارب که جاودان باد این قدر و این معالی. (حافظ ۳۲۲) ۳. بلندی‌ها: عقاب رایت اقبال او که در اوج معالی با نسر ظایر مناقرت می‌کرد، به نوحه بوم ادبار در حوض خسار نگوسار شد. (جر فادقانی ۱۳۲) ○ پادشاهی کاری بزرگ است و به اوج معالی آن به بال همت عالی توان پرید لاغیر. (روایتی ۲۲۵) ۴. (ص. شریف؛ عالی. ۱) به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: سلاطین بیت ابویی و ملوک خاندان عادل، در معالی خصال و محاسن شیم و فسحت عراض سرآمد ملوک امم و قدوة شاهان عالمند. (زیدری ۲۸-۲۹) ○ معالی خصال ملوک اسلاف را... قبله عزایم میمون دانسته‌است. (نصرت‌الله منشی ۱۱)

معالقی ma'ālīq [عربی: ج. معالاق] (ا. (ق. قلاب‌ها، به‌ویژه قلاب‌هایی که به فتراک اسب

به قصد بازگرداندن صحت او؛ درمان کردن؛ مداوا کردن؛ باجی و عده داد یا در شش روز یا در شش هفته... معالجه‌ام کند. (مشقه کاظمی ۵۸) ○ روز به روز، مرض من شدت کرد، حکیم‌باشی شادزاده را معالجه می‌کرد بالاخره یأس حاصل شد. (حاج سیاح ۳۰۶) **معالجه‌پذیر** mī-pazīr [عربی: (ص. قابل درمان؛ قابل علاج: تمام اینها معالجه‌پذیر است، به شرطی که حرف بشنوند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۶۶)

مع الزمان ma'a.z.zamān [عربی: (ق. (ق. پیوسته؛ دائماً؛ همیشه: آفتاب، مع الزمان در عقده ذنب نخواهد ماند. (زیدری ۷۳)

مع الغرامه ma'a.l.qarāme [عربی: مع الغرامه] (ق. (ق. ۱. باغرامت: نی نی ز لبت کز در دندان من است/ یک بوسه مع الغرامه، جانی ارزد! (فلکی شروانی: نزهت ۳۵۱) ۲. با تأسف: آن شب که در آن جناب میمون/ با عیش چنان مع الغرامه - در حجرک نصیر خباز/ بودیم چه خاصه و چه عامه... (انوری ۷۲۰)

مع الغیر ma'a.l.qeyr [عربی: مع الغیر] (ص. (ادبی) ← متکلم ○ متکلم مع الغیر.

مع الفارق ma'a.l.fāreq [عربی: (ص. ← قیاس قیاس مع الفارق.

مع القصه ma'a.l.qesse [عربی: مع القصه] (ق. (ق. القصه: باری: مع القصه چندی بی‌ودم مقیم/ به رنج و به راحت، به امید و بیم. (سعدی ۱۳۷)

معالقه mo'āleqe [عربی: معالقه] (امص. (ق. از یک دیگر آویختن، و به مجاز، علاقه و دوستی: از تعلق گویو به فتراک کیخسروی در گزار جیحون... سخن راند... و معالقه عروده و غفر با یاد آورد. (خاقانی ۱۵۲)

معالم ma'ālem [عربی: ج. معالم] (ا. (ق. نشانه‌ها: علامت‌ها: حلیل جلیل با خلعت خلت و پاکی ملت، معالم حق بر معاشر خلق القا می‌کرد. (فائز مقام ۳۱۱) ○ مدارس درس مندرس و معالم علم منظمین گشته. (حزینی ۲۱) ○ اثری از معالم علم اگر امروز نشان می‌دهند، جز بر سده سیادت و وساده حشمت او صورت‌پذیر نیست. (روایتی ۲۶) ○ آثار کفر منظم و معالم شرک مندرس... (نظام‌الدین بغدادی ۴۸)

(عنصرالمعالی^۱ ۲۱۳)

معاملاتی m-i [عر.ا] (ص.۱) منسوب به معاملات،

(۱) گفتگو) ۱. دارنده دفتر خرید و فروش املاک و خودرو: کاروبار معاملاتی‌ها این روزها خیلی خوب است. ۲. (۱) دفتر خرید و فروش املاک و خودرو: برای اجاره خانه به معاملاتی سر خیابان مراجعه کردم.

معاملت mo'āmelat [عر.] (امض.) (قد.) ۱.

معامله (م.۱) → در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته. (سنایی^۱ ۳۵۷) ۲. عمل؛ کار؛ رفتار: با خرد و بزرگ طریق مجاملت و حسن معاملت سپرد. (وطواط^۲ ۸۱) ۳. علم نه آن است که تو می‌پنداری: اگر کسی دعوی کند که من درزی‌ام، یا کفش‌گرم... معاملت ایشان گواه ایشان است. (احمد جام ۶۷) ۴. اما ارکان این معاملت مسلمانی چهار است: دو به ظاهر تعلق دارد و دو به باطن. (غزالی^۱ ۷/۱) ۳. (۱) (فقه) معامله (م.۲) ۴. مالیات یا اصول و رموز تعیین و اخذ مالیات: در آن باب سخن با من از آن گفت که او را و دیگران را مقرر است که به معاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال به از وی راه بَرَم... سرگاهی استادم مرا بخواند. برفتم و حال باز پرسید، و همه به تمامی شرح کردم... گفت: امروز به تو نمایم حال معاملت دانستن و نادانستن. (بیهقی^۱ ۱۷۹-۱۸۰) ۵. (امض.) (تصوف) معامله (م.۵) → سفیان ثوری گوید... من ندانستم که صوفی چه بُود تا بوهاشم صوفی را ندیدم و پیش از وی بزرگان بودند در زهد و ورع و معاملت نیکو، در طریق توکل و طریق محبت، لیکن اول کسی که وی را صوفی خواندند، وی بود و پیش از وی کسی را به این نام نخوانده بودند. (جامی^۱ ۲۷۸) ۶. از آن جاکه همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه ماکن. (سعدی^۲ ۶۶) ۷. (۱) (تصوف) معامله (م.۷) → فرمودند معاملت می‌باید تا تو را قبول کنیم. من گفتم که چیزی ندارم. (انیس الطالین: لغت نامه^۱)

داشتن ۵۰ ~ داشتن (ص.۱) (قد.) ۱. سروکار داشتن با کسی یا چیزی: یکی [را] از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آن جاکه حس بشریت

و مانند آن می‌یستند. ← معلاق: بر سر دوزخ سه هزار ساله راه به تیزی چون شمشیر... و بر پهلوی وی معالیق و کلاب‌هاست. (حرجانی^۱ ۳۷۴/۱۰) ۲. یک رسته در میان سرای فرود داشته، با کلاه‌های دوشاخ و کمرهای گران به سیم و معالیق و عمودهای سیمین به دست. (بیهقی^۱ ۷۱۴)

معامل mo'āmel [عر.] (ص.۱) معامله کننده: اگر

معامل معامله انکار فروش کرده، بسا وقایع ناگوار که به وقوع می‌پیوست؛ (شهری^۲ ۱۰۸/۳) ۳. قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸)

۴. ۵. فضولی (حقوق) انجام‌دهنده معامله فضولی. ← معامله ۶. معامله فضولی.

معاملات mo'āmelāt [عر.] معاملات، ج. مُعَامَلَة

(۱) ۱. دادوستدها. ← معامله (م.۱) ۲. این شخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاک کرده بود. (جمال زاده^۳ ۱۱۰) ۳. میایعات و معاملات ممالک در توقف افتاد. (آفسرای ۲۳۴) ۴. ابن‌نصرین ابی‌زید... به حکم تقلص ولایات و تراجع ابواب المال و عجز و انکسار معاملات دست به تقریرات و موافقات و اثارت وجوه برآورد. (جرفادفانی ۱۳۹) ۵. (فقه) احکام شرعی که مربوط به امور دنیوی هستند. ← معامله (م.۲) ۶. ۳. (قد.) مالیات‌ها. ← معاملت (م.۴) ۷. این فولاد هم چنین در ایام آل‌بویه مجال عظیم یافت... و قزوین به انقطاع خواست تا معاملات آن بر لشکر صرف کند. (جرفادفانی ۳۵۸) ۸. مال بسیار از آن جا حاصل گردد و بیرون از جامه کارزونی و معامله سرای امیر، خراج و معاملات باشد که توفیر آن به عدل و امن بُود. (ابن بلخی^۱ ۳۲۹) ۹. او را و دیگران را مقرر است که به معاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال به از وی راه بَرَم. (بیهقی^۱ ۱۷۹) ۴. (قد.) رفتارها؛ اعمال. ← معاملت (م.۲) ۵. ارکان این معاملت مسلمانی چهار است... رکن دوم نگاه داشتن ادب است اندر حرکات و سکنات و معیشت، که آن را معاملات گویند. (غزالی^۱ ۷/۱) ۶. بر حال همه اهل دیوان واقف باشی و از معاملات همه اعمال‌ها آگاه باش.

استقامت آرد: اول باری بیاید دانست که در هر مقامی جداگانه توبه باید کرد. (احمد جام ۲۴) ع. (قد.) رفت و آمد. ع. • معامله کردن (م. ۳). ۷. (ا.) (تصوف) پول یا جنسی که مریدان به پیر و مرشد می دادند: جد ایشان معامله ای بر سینه ایشان گذاشت و به نیاز تمام به خدمت خواجه محمدیابا بردند. (جامی ۸ ۳۸۶) دومی معامله به حضرت ایشان بردم، لطف نمودند و بعد از قبول باز به من دادند و گفتند: نگاه دار که برکات خواهد بود. (انیس الطالین: لغت نامه ۱)

□ ع. • **با در آجری** (گفتگو) (مجاز) عدم تناسب در بین دو طرف معامله. ع. معامله (م. ۱): آیا برای ما بهتر نیست که اصلاً از معامله با این در آجری صرف نظر کرده، به سری که درد نمی کند، دست مال نیندیم؟ (مستوفی ۳/۴۵۴) چون در دهات، خانه ها غالباً گلی بوده و آجر پیدا نمی شده است، خانه ای که دو طرف در آن آجری بوده، نشانه تمکن صاحب خانه بوده است.

□ ع. • **به مثل (به مثل) عمل** یا گفتار کسی را به شیوه یا همانند خود او پاسخ گفتن: بهادر السلطنه... برای ممانعت از معامله به مثل مأمور شد و رفت. (نظام السلطنه ۲/۴۱۷)

□ ع. • **به مثل (به مثل) کردن** □ معامله به مثل ↑: او که از درد بی تاب شده و عثان شکیبایی از دست داده بود، چنان با او معامله به مثل کرد که خواب از چشم سناکو پرید. (قاضی ۱۴۰) هرکس برخلاف مشروطه و آزادی بخواند اقدامی کند، معامله به مثل خواهیم کرد. (مستوفی ۲/۲۸۲)

• ع. • **رفتن (مصلح.)** (قد.) انجام گرفتن معامله: در میان این خریدار و این مشتری از این معامله ها بسیار رفته... است. (نفیسی ۳۹۶)

□ ع. • **سلف** ع. سلف (م. ۳).

□ ع. • **صوری (حقوق)** معامله ای که قصد واقعی طرفین، ایجاد آثار حقوقی آن نباشد، و فقط ظاهراً شبیه معامله باشد.

□ ع. • **فضولی (حقوق)** معامله بر مال کسی بدون

است، یا حسن بشره او معاملتی داشت. (سعدی ۱۳۵۲) ۲. همراه با عمل بودن: دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن / چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد. (سعدی ۴۲۶۴)

• ع. • **در گرفتن (مصلح.)** (قد.) • معامله کردن ↓: ادب آن است که: با الله... معامله درگیری، از سر آب و خاک و رعونت نفس برخیزی، نگویی که من و کرد من، گویی که او و توفیق و عنایت او. (جامی ۸ ۱۲۲)

• ع. • **س کردن (مصلح.)** (قد.) داد و ستد کردن: باید که بازاری با پنج کس معامله نکند: کودک و دیوانه و بنده و نابینا و حرام خوار. (غزالی ۱/۳۲۸) □ با هر که معاملتی کند که آن کس پشیمان شود، اقالت کند. (غزالی ۱/۳۵۸) **معاملت دان** m-dān [ع. ر. ف. ا.] (ص. ف. د.) (قد.) آداب دان: آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود با چندین خصال ستوده. (بیهقی ۱/۲۷۹)

معامله mo'āmele [ع. ر. ف. ا.] (مصلح.) ۱. دادن چیزی به کسی و بهای آن را گرفتن؛ خرید و فروش؛ داد و ستد: اهل صلاح... به همان شیوه مرضیه کدخدانشی سروته معامله را به هم می آورند. (جمال زاده ۸ ۳۰) رئیس دولت و وزیر مالیه نفع سرشاری از آن معامله بُرده. (مصدق ۱۰۱) □ مناظره به مکابره انجامید و معامله به مجادله پیوست. (آفسرای ۱۹۲) ۲. رفتار؛ عمل کرد: لابد داستان هجوم چنگیزخان را به خوارزم و معامله او را با شیخ نجم الدین کبری می دانید. (جمال زاده ۸ ۲۱۴) □ با کتب خطی نادر نیز می تواند همین معامله را روا دارد. (اقبال ۱/۵ و ۱/۲) □ دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رُود. (حافظ ۱۵۰ ح. ۳. ۱.) (فتنخوار) آلت تناسبی مرد: شلوارش پاره و معامله اش پیدا بود. ۴. (فقه) حکم شرعی که مربوط به امور دنیوی است، مانند رهن و اجاره. ۵. (اصول) (تصوف) سیروسالوک: وی در ابتدا مجاهده بسیار داشته است و معامله به احتیاط، ناگاہ کشفی افتاد که غلش برفت. (جامی ۸ ۳۰۱) □ آنچه از قول خدای بود... گفته آمد، اما آنچه از معامله راه است. و شرط تائب که او را چون می باید بود تا در توبه

اجازه یا نمایندگی ازجانب او.

• سه کردن (مصدر). ۱. خرید و فروش کردن؛ دادوستد کردن: هریک از دکان‌دارها دعوت می‌کرد که با او معامله کنم. (الاحمد^۴ ۱۹۰۵ روزه بازگانی بود، بر دکان بیاع به هزار دینار معامله کرده بود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۶۸) ۲. رفتار کردن: عبدالله پسر ظاهر والی خراسان که شنید مازیار با مسلمانان چه معامله می‌کند، پیش او رسول فرستاد. (مبنوی: هدایت^۷ ۳۶) ۳. روزگار با نسل‌هایی که پیش از ما... می‌زیسته، چه معامله کرده. (اقبال^۲ ۸۴) ۳. رفت و آمد کردن: نبینی که در دنیا معامله درگاه پادشاه هم خداوندان ساز توانند کرد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۰)

معامله‌دانی m.-dān-i [ع.ف.ا.]. (حامصه). (قد.)

آداب‌دانی: در آن خدمت اجتهادی که موجب اظهار کفایت و سبب ایضاح معامله‌دانی و درایت باشد، به‌جای آرند. (نخجوانی ۱۶۶/۱)

معامله‌گر mo'āmele-gar [ع.ف.ا.]. (صده). (ا.)

معامله‌کننده: فردا به درد معامله‌گرهای خورده که فکر سود و زیان معامله‌هاشان هستند. (← میرصادقی^{۱۱} ۲۶) ۲. همیشه در این بازار ازدحامی از خر و اسب و الاغ و... حرکت و گفت‌وگوی آیندگان و روندگان و معامله‌گران... بود. (شهری^{۲۲} ۳۲۷)

معامله‌گری m.-i [ع.ف.ا.]. (حامصه). دادوستد؛ تجارت: پدرم حوصله این معامله‌گری‌های زنانه

پردردسر را نداشت. (جمال‌زاده^۱ ۱۲۷)

معان ma'an [ع.]. (ا.). (قد.) منزل؛ جای‌گاه:

قومی همه جامعان معنی / دلشان همه‌جا معان معنی. (عوفی: لغت‌نامه^۱)

معان mo'an [ع.]. (صده). (قد.) یاری‌شده: جهان و

تأیید باد تو را مشیر و مشار / سپهر و اقبال باد تو را معین و معان. (مسعود سعد^۱ ۵۸۰)

معانات mo'anāt [ع.]. معاناة (مصدر). (قد.) ۱.

رنج کشیدن: مقصود از اثبات حکایات و تاریخ، آن است تا مرد عاقل بی‌معانات تجارب، مجرب شود و به مطالعه امثال این مقالات مهذب گردد. (جوینی^۱ ۳۲/۱) ۲. در سته... در بلاد خراسان... تحطی شامل و غلابی هایل

و بلایی نازل حادث شد که نطق طاق از مقاسات آن بلا

و معانات آن عنا تنگ آمد. (جرفادقانی ۳۱۴) ۲.

آمیزش؛ معاشرت: بر این نسق تا هفت روز از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاظت کزوس مدام و معانات پری‌چهرگان خوش‌اندام اشتغال داشتند. (جوینی^۱ ۲۰۹/۱)

معاند mo'āned [ع.]. (صده). (ا.) عنادکننده؛

ستیزه‌کننده؛ دشمن: ازابتدا به‌نظرش معاند رسیده بود. (پارسی‌پور^{۶۳}) ۲. مرشد [باید] ضعف اخلاقی در برابر معاندان نداشته... باشد. (شهری^{۲۲} ۱۲۰/۲) ۳. ایشان معاندند یا مسالم؟ (قطب^۱ ۱۳۶) ۴. برانداختن بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان. (بی‌هفی^۱ ۹۵۸)

معاندت mo'ānedat [ع.]. معاندة (مصدر). (قد.)

مخالفت؛ دشمنی: مخالفت و معاندت بین مشرق و مغرب... تسکین یافت. (جمال‌زاده^۱ ۱۷۳) ۲. چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول / ز معاندت نمودی به مفارقت عذابم. (فانی: کنج^۳ ۲۰۵/۳) ۳. به اظهار آیات مثال داد، تا معاندت و تمرد کفار ظاهر گشت. (نصرت‌الله‌منشی^۳)

معانق mo'āneq [ع.]. (صده). (قد.) ویژگی آن‌که

از روی دوستی دیگری را در آغوش می‌کشد. ۴. به شدن (مصدر). (قد.) یک‌دیگر را در آغوش گرفتن، و به‌مجاره و وحدت پیدا کردن؛ یکی شدن: سلم‌و‌اسلام و امن‌و‌امان دیگر باره موافق و معانق شدند. (قائم‌مقام ۱۳۸)

معانقات mo'āneqāt [ع.]. معانقات، ج. معانقات؛ (ا.)

(قد.) معانقه‌ها. ← معانقه: دختر نادان کم‌تجربه‌ای چون زری به‌طریق اولی سزاوار چنین معانقات و معاشقات می‌باشد. (شهری^۱ ۳۳۳)

معانقت mo'āneqat [ع.]. (مصدر). (قد.) معانقه

↓ : کثرت معاشرت و معانقت، معشوق و عاشق را ملول و مکرر نمی‌کند. (← شهری^۴ ۳۵)

معانقه mo'āneqe [ع.]. معانقة (مصدر). دست در

گردن یک‌دیگر انداختن: یک‌دیگر را در آغوش گرفتن: لحظه آخر دست به کردن می‌شدند و بوسه‌ها و معانقه‌ها ردوبدل می‌گشت. (احمدی: آینه‌نوش

(نظامی^۱ ۱۴۸) ○ در شرح معالی و معانی که ذات معظم این خواجه مکرم و وزیر بی نظیر بدان ممتاز است، بسطی ژود. (جرفادقانی ۱۶) ○ مدت دراز بطلبیدند، آخر برزویه نام جوانی نشان یافتند که این معانی در وی جمع بود. (نصرالله منشی ۳۰)

○ ~ [و] بیان (ادبی) دانش های معانی و بیان. ← معانی (م. ۲)، بیان (م. ۶): بعد از نماز صبح... منطق و فقه و اصول و معانی بیان می خواند. (جمال زاده^۸ ۱۶) ○ تمام محاسن علوم شیرین و دل نشین بلاغت و معانی و بیان و شعر را در اثر خود جمع آورد. (قاضی ۵۳۹)

معاود mo'āved [ع.ر.] (ص. ۱). بازگردنده؛ بازگشت کننده، و در اصطلاح سیاسی، ایرانیان مقیم خارج از کشور که به ایران باز می گردند، به ویژه ایرانیان مقیم عراق: پس از انقلاب ۵۷، بسیاری از معاودین به کشور بازگشتند.

معاودت mo'āvedat [ع.ر.: معاودة] (إمصد). (قد.) بازگشت: هریک به بذل تقذات خسروانی شکرگزاری کرده، رخصت معاودت یافتند. (افضل الملک ۴۳) ○ ده روز هم ساعدالسلطنه را نگه داشت و او را اذن معاودت به همدان داد. (نظام السلطنه ۱۷۹/۱) ○ شمس الدین... بعد از معاودت سلطان به بندگی پادشاه توجه نمود. (آقسرائی ۶۲) ○ چپال جز معاودت و مراجعت... چاره ای دیگر ندید. (جرفادقانی ۳۰)

○ ~ **دادن** (مصد.م.). (قد.) بازگشت دادن؛ برگرداندن: برای معاودت دادن حقیر هم تلگرانی رسیده است. (حاج سیاح^۱ ۶۱۹) ○ آنها را باکمال امیدواری معاودت داده اند. (وقایع اتفاقیه ۶۰۰)

○ ~ **کردن** (مصد.ا.). (قد.) بازگشتن: چند سالی بعد از آن به تبریز معاودت کرد. (مینوی^۲ ۳۵۰) ○ توقف تو در آن جا صورتی ندارد، معاودت کن. (نظام السلطنه ۱۸۹/۲) ○ اندیشیدند که مگر آن جا مقام بدان کرده است تا معاودتی کند. (بیهقی^۱ ۸۳۷)

معاوضت mo'āvezat [ع.ر.] (إمصد). (قد.) معاوضه ↓: چون چیزی چشم دارد، معاوضت بود نه سخاوت. (غزالی ۱۷۷/۲)

○ اول کسی که پس از آن معاقت طولانی به سخن درآمد، ژندپوش بود. (قاضی ۲۲۸) ○ سودا زده عشق را که در پرده خواب معاقت و معاقت معشوق خیال بندد، معبرش هم مفارقت تأویل نهد. (خاقانی^۱ ۱۶۵)

○ ~ **کردن** (مصد.م.). معاقت: ↑: گاه پروردگار را در کوچه و ره گذر دیدار می کند و با او معاقت می کند و او را می بوسد. (نکدکی ۹۵) ○ یک روز خواهرش را... در هشتی حیاط دیدم که با پسر همسایه بغلی... معاقت می کردند. (شهری^۳ ۱۷۹) ○ نگفتم: شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی حاصل آید. مرا معاقت کرد. (جامی^۸ ۳۱۶)

معانی ma'āni [ع.ر. ج. معنی و معنی] (ا. ۱). معنی ها؛ مفهوم ها، ← معنی (م. ۱): مولوی خودمان هم همین معانی را به زبان دیگری بیان نموده. (جمال زاده^۳ ۱۲۳) ○ بسیار معانی در ذهن یک قوم هست که در ذهن قوم دیگر یا هیچ نیست یا اگر هست، کاملاً مطابق نیست. (فروغی^۱ ۲) ○ مقصود اهل الله از شرح این نوع معانی تنبیهی و تشویقی بوده است. (بخارایی ۲۰) ○ این نامه و نحای و معانی و بلاغت سخن از جمله مشکلات است. (جرفادقانی ۲۴۶) ۲. (ادبی) از دانش های ادبی که در آن از جابه جایی اجزای جمله و از تغییراتی که زیبایی و تأثیر کلام ایجاد می کند، بحث می شود و مباحث اصلی در آن اسناد، قصر، انشاء، وصل و فصل، ایجاز، و اطناب و مساوات است. ۳. دانش شناخت معنوی و درونی؛ معرفت: چه روزها که در طلب ادانی به شب آوردم و چه شب ها که در جست و جوی معانی به صبح رسانیدم. (شهری^۳ ۳۰۰) ○ روز و شب به عبادت الله مشغول گشته است و در تقریر مواعظ و معارف دریای محیط معانی است. (افلاکی ۹۷) ۴. (قد.) موضوع ها؛ مطلب ها: آنچه شیر برای تو می سگالد از این معانی که برشمردی چون تضریب خصوم و ملال ملوک و دیگر ابواب نیست. (نصرالله منشی ۱۰۵) ○ خداوند سلطان، عبدوس را نزدیک من فرستاد و در این معانی فرمان داد. (بیهقی^۱ ۲۴۰) ۵. (قد.) فضیلت ها: عقل شرف جز به معانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد.

است: مثلاً اگر من باجناب رئیس‌الوزرا بودم، حتماً حالا وزیر و یا ائمهٔ معاونت یکی از وزارت‌خانه‌ها را داشتم. (مشفق‌کاظمی ۳۰) مدت چهارده ماه... در پست معاونت بودم. (مصدق ۹۸) ۳. (ص. ۱۰۰) (خفگی) (اداری) معاون (م. ۱) → چشم‌هایش روی عنوان اولین نامه که خطاب به او بود، ایستاد: معاونت محترم اداره... (میرصادقی ۷۱) ۴. (امجد) هم‌دستی؛ شرکت: به جرم معاونت در سرقت دست‌گیر شد.

۵. → در جرم (حقوق) کمک از روی آگاهی به مباشر جرم در تهیهٔ مقدمات یا لواحق جرم. یا تحریک عامل اصلی جرم.

• → کردن (مصدق) یاری کردن؛ کمک کردن: از بعضی عابریں استمداد کردم، معاونت نکردند. (حاج‌سیاح ۵۳۸) • باد به‌دست آرزو در طلب هوای دل/گرنکنند معاونت دور زمان مقبل. (سعدی ۵۲۴) • او مرا معاونت کرد در کرا گرفتن. (ناصرخسرو ۱۱۲)

معاهد ma'āhed [عر. ج. معهد] (ا. ق. د.) جاهای عهد بستن؛ مجلس‌ها؛ انجمن‌ها: با آن‌که یاسای چنگیز جای قرآن، و خون‌خواری آن قوم جای مَعاهد علم و ادب و دین را گرفت، دین و آداب اسلامی بالمره از میان نرفت. (مینی ۴۹۱) • ناصرالدین... روی به جهاد کفار و قمع اعدای دین آورد... و معايد و معاهد آن خاک‌ساران بریاد می‌داد. و به جای آن مساجد و مشاهد بنیاد می‌نهاد. (جرافدقانی ۲۰-۲۱)

معاهد mo'āhed [عر. ج. معهد] (ا. ق. د.) ۱. آن‌که با دیگری عهد بسته‌است؛ هم‌پیمان: آصف‌الدوله و وزیر عدلیه هم با من مُعاهد و هم‌قسم شده‌اند. (نظام‌السلطنه ۳۲۴/۲) ۲. کافری که هم‌پیمان مسلمانان است: این مجموع به‌تزدیک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و مُعاهد و ذمی مقبول باشد. (نصرالله‌منشی ۴۲۰)

معاهدات mo'āhedāt [عر. ج. معاہدات، ج. مُعاهدَة] (ا. ق. د.) معاہده‌ها؛ پیمان‌ها. ← معاہده: روابط یگانگی با دولت علیّه عثمانی که به‌جهت جامعهٔ اسلامی و معاہدات موثقه سبب اختصاص دارد. (وقایع‌التفاه ۶۶۱) • نگارش دوم: در سلوک خداوند زمان با سلاطین جهان

معاوضه mo'āveze [عر. معاوَضَة] (امجد) چیزی را دادن و در مقابل آن چیزی دیگر را گرفتن: امیران و سلاطین علاقهٔ مخصوصی به صنف غلامان جوان خوش‌سیماداشتند... چه از راه خریدوفروش و معامله و معاوضه و یا از طریق اسیرگرفتن. (جبال‌زاده ۲۲۹) • مجیرالملک این دهات را خیال معاوضه با من دارند. (سیاق‌معیش ۱۲۶)

• → زدن (مصدق) (قد.) • معاوضه کردن: غنی تمام و عیبی به‌نام باشد که باقی را به فانی معاوضه زنند. (جوینی ۵۵/۱)

• → شدن (مصدق) عوض شدن: کرباس در هشدرخان با مهره معاوضه می‌شود. (میرزاحبیب ۶۵۲) • → کردن (مصدق) عوض کردن: گاهی دست به معامله می‌زدند، مثلاً الاغی می‌فروختند یا معاوضه می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) • جوالی پشم را با زنبیلی جو معاوضه [می‌کند]. (میرزاحبیب ۶۵۹)

معاول ma'āvel [عر. ج. معول] (ا. ق. د.) کلنگ‌ها: نظارگیان قدر... می‌گفتند که حفره‌های بغی و طغیان است که به معاول اکتساب شماکنده‌آمد. (وړاوینی ۵۵۰)

معاون mo'āven [عر. ج. معاون] (ص. ۱۰۰) (اداری) بالاترین مقام در یک اداره، وزارت‌خانه، مؤسسه، و مانند آنها، بعداز رئیس: مستوفی‌ها و معاونان و وزرا از... [کلاه وزیری] استفاده می‌کردند. (شهری ۴۵۷/۱) • ما هم نسبت به معاون وزارت مالیه اعتراضاتی داریم. (مصدق ۱۰۵) ۲. هم‌دست؛ شریک: معاون جرم. ۳. کمک‌کننده؛ یاری‌کننده: در امتحانات بهترین معاون هم بودیم. (مسعود ۱۴) • مرا توران دخت این‌جا ایستایده‌است تا تو را معاون باشم. (بینی ۸۶۱)

معاونت mo'āvenat [عر. معاوَنَة] (امجد) ۱. یاری؛ کمک: بشر... می‌باید با اشتراک و معاونت یک‌دیگر گذران نماید. (شهری ۴۴۲) • برای آن‌که حقیقتی را دریابیم، هم دقت بسیار لازم است و هم به معاونت مردان بی‌شمار نیازمندیم. (اقبال ۹/۱۰/۲) ۲. (اداری) مقامی در اداره که بعداز رئیس

(منور ۲۰۴)

معاینات mo'āyēnāt [عربی: معاینات، جر. مُعَايِنَة] (۱.)

۱. (پزشکی) معاینه‌ها. ← معاینه (م. ۱): در معاینات پزشکی هیچ‌نوع بیماری در او دیده‌نشد. ۲. (قد.) چیزهای آشکار و پیدا: جانا! راه روان عشق چون... عالم عبودیت به دروازهٔ ربوبیت بگذارند، مغایبات معاینات شود، تجارب احکام برخیزد. (روزبهان ۱) (۲۹۹)

معاینه mo'āyene [عربی: مُعَايِنَة] (امص. ۱.)

(پزشکی) بررسی و ارزیابی بدن برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. ۲. (قد.) (گفتگو) عیناً؛ دقیقاً: گاو مادهٔ زردرنگی است که لک‌ویس سفید دارد. می‌گوید با صفیهره مو نمی‌زند. دست‌وپایش معاینه صفیهره، لک‌ویس است. (← محمود ۱۹۸۲) ۳. (قد.) آشکارا؛ به‌عیان: این راه‌رکس در احوال جامعه و در سیر تحول محسوس و بارز آن تأمل کند، معاینه می‌بیند. (زرین‌کوب ۴ ۷۳۵) ○ دقیقه‌به‌دقیقه این معجزهٔ بطی و تدریجی را معاینه می‌دیدم. (مینوی ۳ ۱۷۲) ○ آنچه دراول معاینه دیدیم، نمی‌توان به‌تحریر آورد. (طالبوف ۲ ۱۴۲) ○ مردم آنچه در دل نیارستند راند، معاینه بدیدند. (جرفادقانی ۲۲۴) ○ و آن نسترن چو مشک‌فروشی، معاینه/ در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر. (منوچهری ۱ ۳۴) ۴. (امص.) (قد.) مشاهده؛ دیدن: این صفت در صورت و سیماي ايشان نیز مشاهده می‌شود چنان‌که از معاینه و مقایسهٔ صورت اهالی امروز با صورت‌های متعددهٔ درودیوار تخت‌جمشید که گویی امروز‌کنده‌اند، مدلل و مبرهن است. (میرزا حبیب ۱۱) ○ آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقه. (بیهقی ۱ ۹۵۵) ۵. (تصوف) شهود (م. ۴) →: کسی را گمان نیفتد که آنچه پیغمبران خبر از آن می‌دهند و از مشاهدهٔ ملائکه و دوزخ و بهشت و امثال ذلک از این باب است چه آن... معاینه در درجهٔ ثالثه هم‌عنان یقین افتاده. (قطب ۱۴۱) ○ از میدان مشاهدت میدان معاینه زاید. (خواججه عبدالله ۲ ۳۳۱)

۶. ○ ~ آمدن کسی را (قد.) آشکار و عیان دیدن او: ولی معاینه آید مرا که دستاری/ ز من بترزد

و مآثر تاج‌بخشی و باج‌ستانی و مراودات شهریاری و معاهدات خسروانی. (فائز مقام ۳۷۴)

معاهدت mo'āhedat [عربی: (امص. ۱.) (قد.) معاهده →: اندک‌اندک بنیاد معاهدت فتور می‌گرفت. (آفسرای ۲۱۴)

۷. ○ ~ کردن (مصل. ۱.) (قد.) عهد بستن؛ پیمان بستن: بدان‌سبب جماعتی به سفارت در مابین تردد نمودند و معاهدت کردند که بعداز سوگند ولایت سالمه را... برایشان مسلم دارند. (آفسرای ۲۵۵)

معاهده mo'āhede [عربی: معاهدة] (امص. ۱.)

قرارداد؛ پیمان: بعداز چهارسو بزرگ‌کوچهٔ غریبان بود و وجه‌تسمیهٔ این نام از واقعهٔ معاهدهٔ ترکمان‌چای گرفته‌شده‌بود. (شهری ۲ ۳۱۴) ○ [او] مانع عمدهٔ معاهدهٔ ترکمان‌چای بود. (مخبر السلطنه ۳۷۵)

۸. ○ ~ بستن (مصل. ۱.) پیمان بستن؛ عهد کردن: امپراتور آلمان می‌خواست که بنیان صلح را محکم‌تر کند و معاهده‌ای با قیصر ببندد. (مینوی ۳ ۲۲۱)

۹. ○ ~ کردن (مصل. ۱.) (قد.) ○ معاهده بستن ↑: وزیر... با وزیر نظام‌الملک معاهده کرد. (عقبلی ۱۳۷)

معایب ma'āyeh [عربی: جر. معایب و مُعَايِب] (۱.)

عیب‌ها. ← عیب: زمام‌داران امور مملکت درصدد رفع معایب و اصلاح خلل‌ها نیستند. (مینوی ۲ ۴۴) ○ معایب بزرگان را بنویس. به ملت، دوست و دشمن را بشناسان. (دهخدا: ازبستانیا ۲/۱۰۰) ○ چون تو به اظهار معایب و افشای مثالب او زبان بگشایی، تو را تصدیق کنند. (روایتی ۲۲۳)

معایش ma'āyesh [عربی: جر. معیشت] (۱.) (قد.)

معاش‌ها. ← معاش: باید که تأمل کند در اصناف خلق و اختلاف مطالب و معایش ایشان. (خواججه نصیر ۱۹۷) ○ در... ادرات و معایش و انظار شرط احتیاط به‌جای آرد. (وطواط ۲ ۷۹) ○ وجوه موجب حشم و ابواب معایش لشکر در انحطاط افتاد. (جرفادقانی ۳۳۸)

معاین mo'āyan [عربی: (مصل. ۱.) (قد.) معلوم؛ آشکار.

۱۰. ○ ~ گشتن (مصل. ۱.) (قد.) معلوم شدن؛ آشکار شدن: حقیقت این خبر... ما را و همهٔ خراسان را، در بلاهای اهل میهنه مشاهده و معاین گشت. (محمد بن

که آن را بها و بازار است. (خاقانی ۸۲۲)

● **سـ شدن** (مصدر). ۱. (پزشکی) بررسی و ارزیابی شدن بدن یا بعضی از اعضای بدن شخص برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. نیز ← معاینه (م. ۱): پنج مریض در درمانگاه معاینه شدند. ۲. (قد.) یقین شدن؛ مسلم شدن؛ مرگ او را معاینه شد و از حیات دنیا نومید شد. (ابن فندق ۱۵۰) ○ اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بگتدی و سباشی را با ایشان جنگ کردن صواب نبود. (بیهقی^۱ ۷۷۰)

□ **سـ فنی** بررسی فنی اتومبیل و مانند آن: اتومبیل را برای معاینه فنی به تعمیرگاه بردم.

● **سـ کردن** (مصدر، مصدر). ۱. (پزشکی) بررسی و ارزیابی کردن بدن یا بعضی از اعضای بدن شخص برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. نیز ← معاینه (م. ۱): دکتر گفت: ... فردا صبح همین موقع معاینه دیگری از سینه ایشان بکنید. (شاهانی ۱۷۴) ○ سینه و قلبش را با گوشی معاینه کرد. (آل احمد^۳ ۸۳) ○ زخم را که در شرف التیام بود، معاینه کردند. (مستوفی ۴۷۸/۲) ۲. (مصدر). مورد دقت و بررسی قرار دادن: قبل از آنکه یارچه پالتو را معاینه کنم، اول آدمم که این مقاله مهم را... بخوانم. (علوی^۲ ۱۱۲) ۳. (قد.) دیدن: به بام کاروان سرا رفتیم که سوختن سقف‌های بالاخانه‌ها را معاینه کنیم. (امین‌الدوله ۱۶) ○ راقم حروف... معاینه کرده که آب گنگ به سبب قوت دریا همیشه از پاس اخیر شب تا یک پاس روز به‌سوی بالامی رود. (لودی ۲۳۳) ○ جزه از وی انوار کرم و بزرگواری معاینه می‌کرد. (ظهیری سمرقندی ۴۲) ۴. (تصوف) به مقام شهود رسیدن عارف: آنکه حق را معاینه کرد به عیان او، جمیع وجودش از عین حق سرمدیت گشت. (روزبهان ۳۸۳)

□ **سـ کل** (حقوق) بازدید مأمور از جانب مقامات قضایی از محل وقوع جرم یا محل مورد اختلاف و دعوی برای کشف حقیقت.

□ **به سـ** (قد.) آشکارا؛ باوضوح: اگر... دست‌وپای بنده بگشایند... دلایل امتثال اوامر و نواهی پادشاهی به‌معاینه عرض دهد. (ظهیری سمرقندی ۶۰) ○ به‌معاینه

حالت و حشمت و آلت و عدت او دیده آمده‌است.

(بونصر مشککان: گنجینه ۲۶۹/۱)

معاییر ma'ayir [عر.] جمع معیار [ا. (قد.)] عیارها؛ معیارها؛ اندازه‌ها؛ در فن علم شعر و معرفت معاییر آن آغاز تألیفی کرده‌ام و بنیاد مؤامره‌ای نهاده. (شمس‌فیس ۲۲) ○ صنم‌های سیمین صدپاره زیادت بود که وزن آن جز به روزگار دراز به اعتبار موازین و معاییر معلوم نگشتی. (جرفادقانی ۳۸۱)

معبا mo'abbā [عر.] (صدر). (قد.) نصب‌شده؛ تعبیه‌شده: خاک پاشان که بر آن سنگ سیاه بوسه زدند/ نور در جوهر آن سنگ معبا بینند. (خاقانی ۹۸)

معبد ma'bad [عر.] (ا.) پرستش‌گاه؛ امپراتور آهنگ دیدن معبد معروفی کرد. (قاضی ۶۶۶) ○ در جنب معبد آن کلیسا موزه کوچکی ترتیب دادند. (غروی^۱ ۲۲) ○ مسکن دشمنان اسلام و معبد اوئان و اصنام بود. (رشیدالدین ۴)

معبد m-e [ع.عر.] (ا. (قد.) معبد ↑: این خواجه را چاره مجو، بندش منه، پندش مگو/ کان‌جاکه افتاده‌ست او، نی مفسقه نی معبد‌ست. (مولوی^۲ ۱۹۲/۱)

معبر ma'bar [عر.] (ا.) محل عبور؛ گذرگاه: به جرم ریختن زباله در معبر عمومی... پانصد تومان جریمه‌ام کردند. (شاهانی ۲۳) ○ بود آهنگ نعمت‌ها، همه‌ساله به‌سوی تو/ بود آهنگ کشتی‌ها، همه‌ساله به معبرها. (منوچهری^۱ ۲)

○ **سـ کردن** (مصدر). (قد.) عبور کردن: باز اگر بیگانه‌ای معبر کند/ حمله بر وی هم‌چو شیر نر کند. (مولوی ۱۸۸/۳)

معبر me'bar [عر.] (ا. (قد.) آنچه با آن از آب بتوان گذشت، مانند پل، کشتی و قایق: مسلمانان در تفتحص معبر و کشتی بودند که سردار خود با بعضی سرداران دیگر جایی را به‌نظر درآورد و اسب در آب راند. (شوشتری ۷۸) ○ گروهی مردمان را دید هرکس به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. (سعدی^۲ ۱۲۲) ○ اگر خواهند به کشتی و دریا به تسطنطنیه توان شدن ولیکن خلیج‌های بسیار بود. هریک دوست‌وسی صد فرسنگ عرض، که نتوان گذشتن الا به

(منوچهری^۱ ۱۵۲) ۲. خداوند؛ پروردگار: همه آن باد که دریند رضای تو روند/ اهل اسلام و تو دریند رضای معبود. (سعدی^۴ ۶۹۸) ○ چو دانستی که معبودی تو را هست/ بدار از جست و جوی چون و چه دست. (نظامی^۴)

معبودیت ma'bud.iy[ɣ]at [ع.ر.: معبودیت] (امص.) معبود بودن: توحید ایمانی آن است که بنده... به توحید استحقاق معبودیت حق... تصدیق کند به دل و اقرار دهد به زبان. (جامی^{۱۳۸})

معتاد mo'tād [ع.ر.] (ص.) ۱. خوگرفته و عادت کرده به چیزی: دکتر معتاد به رادیو بود. (ترقی ۱۲۴) ○ من به دل سوزی ها و... خیرخواهی های این زن... معتاد بودم. (جمال زاده^{۲۸۳}) ○ من در پترزبورغ بوده ام و به آب و هوای سخت تر از اینجا معتادم. (مستوفی ۱۹۷/۲) ۲. (ص.) ۱. (پزشکی) آن که به مصرف یک ماده معمولاً مخدر وابستگی جسمی و روانی دارد: چون معتاد بود زنش طلاق گرفت. ○ شهرداری معتادان را از خیابان ها جمع کرد. ۳. (ص.) (قد.) عادت شده؛ مرسوم و معمول: چنان که در این مواقع معتاد و متعارف است، پول خلعت و شالش را از بر آن گرفته بودند. (میرزا حبیب ۷۳۲) ○ آقا احمد... چند کاغذ و سوزن و نخ آورده، بعد از تعارف معتاد گذاشت پیش من. (طالبوف^۱ ۲۱-۲۲) ○ معهود و معتاد در آن شهر بود که زمان زکات دادن و موسم صدقات یک وقت بود. (غزالی^۲ ۲۳۳)

○ **شدن** (مص.) ۱. عادت کردن و خو گرفتن به چیزی: رفته رفته همین که ماه ها گذشت و بدین رویه جدید معتاد شد، باز شیطان در پوستش رفت. (جمال زاده^{۱۷} ۷۷) ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی پیدا کردن به یک ماده معمولاً مخدر: بر اثر معاشرت با دوستان ناباب معتاد شد.

● **کردن (نمودن)** (مص.) ۱. عادت دادن: علوم طبیعی، انسان را معتاد به تعق و تدقیق می نماید. (مینوی^۳ ۲۵۲) ۲. (پزشکی) وابسته کردن جسمی و روانی کسی به ماده ای معمولاً مخدر: دوستان ناباب بالاخره او را هم معتاد کردند.

کشتی و معبر. (ناصر خسرو^۲ ۷۲)

معبر mo'abbar [ع.] (ص.) (قد.) تعبیر شده: مار گفت: برو، بگوی به خواب چنان دیدی که از آسمان گوسفند و بره و امثال آن باریدی و این معبر است بدان معنی که در این عهد به فر دولت... جمله خلایق رنگ موافقت گرفته اند. (وروابی ۵۸۳)

○ **شدن** (مص.) (قد.) تعبیر شدن: مراد به ارواح مذکور، ارواح ملائکه است که مبادی سلسله وجودند، و در لسان حکما معبر می شود به عقول و نفوس. (لودی ۲۰۰)

معبر mo'abber [ع.] (ص.) ۱. تعبیر کننده خواب: خواب گزار: اگرچه قول این معبر بدون هیچ تفاوت شبیه نظرات دیگران می نمود، اما در ادای لفظ تفاوت فاحش به سمع می رسید. (شهری^۱ ۵۹) ○ تمامت معبران معتبر از عظمت تعبیر این خواب فروماندند. (افلاکی ۴۵) ○ بامداد معبری را بیابورد و پرسید که تعبیر این خواب چیست؟ (عبدالمعالی^۱ ۴۲)

معبر سازی ma'bar-sāzi [ع.ر. ف.ا.] (حاصص.) (قد.) راه سازی: انتظام الممالک را برای معبر سازی املاکش و حکومت ایالت خمه ببرد. (نظام السلطنه ۲۷۳/۲)

معبر کشی ma'bar-keš-i [ع.ر. ف.ا.] (حاصص.) (قد.) راه سازی: در تقسیم زمین های بزرگ به کوچک تر و رادکشی و معبر کشی... هیچ ناظر و نظارت و قانونی وجود نداشت. (شهری^۲ ۳۳۷)

معبس mo'abbas [ع.] (ص.) (قد.) (قد.) ترش رو؛ اخمو: من نوکری را به این شرط نکرده ام که همه وقت عزیز و گرامی و محترم باشم و... معبس... بنشینم. (فانم مقام ۲۵۲) ○ ضحاک بود عیسی، عباس بود یحیی / این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس. (مولوی^۳ ۸۰/۳)

معبود ma'būd [ع.] (ص.) ۱. عبادت شده؛ مورد پرستش: مرا چه سود که تو اکنون زیبایی های بی بدیل این دشمن معبود را بار دیگر در نظر من مجسم کنی؟ (فانم مقام ۲۸۰) ○ آن که چنین ایمانی دارد، در پی آن نیست که معبود خود... را برای اغراض پست دیگر... به کار ببرد. (خانلری^۱ ۳۱۷) ○ داده ست بدو ملک جهان خالق معبود / با خالق معبود کسی را نبود کار.

معنادی m-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. معناد بودن؛

عادت داشتن. نیز ← معناد (م. ۱): معنادی او به تلویزیون باعث دردرس همه شده است. ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روحی به مواد مخدر داشتن: معنادی شوهرش باعث جدایی آنها شد.

معتبر mo'tabar [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آنچه یا

آنکه دارای اعتبار و اهمیت، و درنظر دیگران قابل اطمینان است: ما اسناد و مدارک معتبری از اوضاع داخلی... در دست نداریم. (هدایت ۱۴۴۶) ○ برو تهران، نوشته از برادرت یاور به شهادت آدم معتبری که تن خواه تسلیم شما بشود. (غفاری ۳۰) ○ از بازرگانی معتبر شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره هاست به رسم مستقل. (ناصر خسرو ۹۰) ۲. قابل توجه؛ چشم گیر؛ مهم: ملاهادی... در گذشته جلودار یک قطار شتر معتبر بوده. (اسلامی ندوشن ۷۷) ○ این کتاب... از آثار معتبر ادبیات فرانسه است. (فروغی ۱۶۳۳)

● ~ داشتن (مص.م.) (قد.) ارزش قائل

شدن؛ مهم تلقی کردن: سؤال وجواب... این صنعت را معتبر دارند و به ترتیب آرند از سر تا به پایان قصیده. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۴) ○ گناه [از] من است که قول حکما معتبر نداشتم. (سعدی ۷۶۲)

معتبر mo'tabar [عر.] (صد.) (قد.) اعتبار دهنده به

امری: مادام که کسی مستغرق شطرنج و معتبر اوضاع آن است، از حالت مسلمات بیرون قرحان است و از عکس آن غمگین. (قطب ۳۴۲)

معتبره mo'tabar.e [عر.: معتبره] (صد.) (قد.) معتبر

ج: این هر سه بنا از نفایس ابنیه دنیا محسوب می شود و هر کدام از آنها در عالم خود از هیچ یک از ابنیه معتبره سایر ممالک کم نیست. (فروغی ۱۸) ○ هر چیز عالی و عمارت معتبره مال دولت است. (حاج سیاح ۴۴) ○ کتب متبرکه و معتبره... به نام نامی اش در عرصه تالیف و تسطیر درآمده. (لودی ۵۸) ○ خوشه ای... از خرمن کرام چیده بودم از تواریخ معتبره و از دواوین استادان. (دولت شاه: گنجینه ۱۰۴/۶)

معتجل mo'tajal [عر.] (صد.) (قد.) سریع؛ زود:

بسته بُود راه اجل، نَبُود خلاصش معتجل / هم عیش را لایق تب، هم مرگ را عاشق نشد. (مولوی ۱/۲)

معتدل mo'tad[d] [عر.: معتدل] (صد.) (قد.)

حساب شده؛ شمرده شده: پوشنج از جمله مضافات هرات بود و در اعتداد عم سلطان بغراق معتدل. (چر فادفانی ۲۰۶)

معتدبه mo'tadd.on.be.h [عر.] (صد.) (قد.) ۱.

فراوان؛ بسیار: به توسط مجدالدوله مبلغی معتدبه برای کور موصلی یا شیخ آملی... ارسال شد. (دهخدا ۲/۲۸) ○ وجهی معتدبه به سرکار شاپور می دادند و خود رومیان هم صاحب دولت و ثروت گردیدند. (شوشتری ۴۹) ۲. معتبر؛ بالارزش: در نشأت اولی... دو شرف معتدبه اعتبار کرده اند. (نظامی باخرزی ۴۴)

معتدل mo'tadel [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آن که در

کارها یا عقایدش از افراط و تفریط دوری می کند: رحمت الله بر عکس طبع آدمی است خوش فکر و معتدل. (جمال زاده ۱۶۹) ○ بعضی از مشروطه خواهان تنبیل یا معتدل معتقد شده اند که... (مستوفی ۲/۲۸۰) ۲. دارای حد متوسط گرما و سرما: اگر فر موجود باشد، [خاگینه را] برای ۱۵ تا ۲۰ دقیقه در فر معتدل قرار بدهند. (شهری ۱۳۱/۵) ○ تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی / تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی. (مغربی ۳۷۵) ○ مسکنی که... کوه و دریا از وی دور بُود، هوای آن خوش و معتدل بُود. (ابن فندق ۲۷) ۳.

دارای حد طبیعی: مرد... با مزاج سالم و نبض معتدل، با عقل پابرجا و طبع ملایم به خواب [می رود]. (مینیوی ۲۵۲) ۴. (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که عروض و ضرب آن، وزن یکسانی دارد: معتدل بیتی باشد کی عروض و ضرب آن [در وزن] یکسان باشند. (شمس قیس ۶۷) ۵. (قد.) مسوزون؛ متناسب: نهال بیرومند پرنمو کم سن ولی عهدی چون شاخ شمشاد راست و معتدل سر به کهنکشان فلک می کشید. (نصرتی ۱۷)

معتدل الفکر mo'tadeto.i.fekr [عر.] (صد.) (قد.)

ویژگی آن که در افکار و عقایدش از افراط و تفریط دوری می کند: این قدر گراف گویی از مردمان

و از آن معترضات کتابی ساخت. (نظامی عروضی ۱۱۰)
معترض عنه mo'tarez.on.'an.h [عر.] (صد، ا.)
 (حقوق) و اخواسته →

معترضه mo'tarez.e [عر.: معترضه] (صد، ا.) (ادبی)
 جمله معترضه. ← جمله ه جمله معترضه: به
 این جا رسیده بودم که علی بیگ وارد شد و ظرف نقره
 خیلی خوش ساختی که چهارپنج دانه پرتقال... در آن بود،
 روی میز گذاشت و گفت: فلان آدم فرستاده است. این
 معترضه قهراً صحبت ما را قطع کرد. (مستوفی ۴۴۷/۲)
 اعتراض الکلام قبل الاتمام... چنان است که قبل از اتمام
 معنی، سخن دیگر درمیانه درآید و معترضه باشد.
 (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۳)

معترف mo'taref [عر.] (صد) آن که به چیزی
 اعتراف می کند؛ اعتراف کننده؛ مقرر. نیز ←
 اعتراف: اسلام به اصل وجود ملیت ها به عنوان
 واقعیت های مسلم و انکارناپذیر طبیعی معترف است.
 (مطهری ۵۱) ○ باین همه وسواس و کندوکاو معترف که
 اگر کلاهم را قاضی می کردم، هرگز به انتشار چنین
 یادداشت هایی تن در نمی دادم. (آل احمد ۱۲) ○ ظاهره
 خاک پای تو، مست می لغای تو / منتظر عطای تو، معترف
 خطا منم. (قره العین: ازبستانیا ۱۳۲/۱) ○ کتاب عصر بر
 تبیین طبقات و مراتب خویش به تقدیم او معترفند.
 (عقبلی ۱۲۳)

● **آمدن** (مصد، ا.) (قد.) اعتراف کردن؛
 اقرار کردن: حور فردا که چنین روی بهشتی بیند/
 گرش انصاف بؤد معترف آید به قصور. (سعدی ۴۷۵) ○
 چنان واجب کند که ما نیز هم فخر بدین کنیم و معترف
 آییم که: ما آلوده گناهیم. (احمد جام ۱۵۷)

● **ساختن** (مصد، ا.) به اعتراف و اداشتن: فکر
 تو اکنون مانند فکر همیشگی مسلمانان است که نمی توان
 ایشان را به بطلان کیش خود معترف ساخت. (قاضی
 ۳۵۵)

● **شدن** (مصد، ا.) اعتراف کردن؛ اقرار کردن:
 [درویش] به مطالب... جبر مطلق... معترف شده، بر خود
 می قبولاند که این کار نیز بی اختیار او صادر شده.
 (شهری ۲۸۶/۲) ○ گرفتار گشت و معترف شد که باعث

معتدل فکر، هرگز تراوش نمی کند. (مستوفی ۲۲۱/۳)
معتدل القامه mo'tadel.o.l.qāme [عر.:
 معتدل القامة] (صد) (قد.) دارای اندام متناسب و
 موروث: امین الدوله... خوش سیما و معتدل القامه بود.
 (نظام السلطنه ۲۱۵/۱)

معتدل القوى mo'tadel.o.l.qovā [عر.] (صد)
 (قد.) دارای تعادل در نیروهای ظاهری و
 باطنی: وظیفه خردمند معتدل القوى آن است که تعمق در
 تسبیب نکند. (قطب ۱۹۱)

معتدل المزاج mo'tadel.o.l.me(a)zāj [عر.:
 معتدل المزاج] (صد) (قد.) دارای اعتدال مزاج:
 بسا افرادی که معتدل المزاج باشند. (شهری ۲۷۶/۵)
معتدله mo'tadele [عر.: معتدلة] (صد) معتدل
 (صد ۲) → کره زمین منطقه حاره و معتدله و بارده و
 منجمده دارد. (مطایوف ۱۶۷^۲)

معتدی mo'tadi [عر.] (صد) (قد.) ستم کار؛ ظالم:
 من می دانم که گناه کارم... اگرچه مبتدی نبودم، معتدی
 هستم. (نصرت اله منشی ۲۹۹)

معتذر mo'tazer [عر.] (صد) (قد.) پوزش خواه؛
 عذرخواهنده.

● **شدن** (مصد، ا.) (قد.) عذر خواستن؛
 پوزش خواستن: آنها معتذر می شوند که ما مردمی
 بی چاره بودیم، دستان به کسی و چیزی نمی رسید.
 (مطهری ۲۹۵^۵)

معترض mo'tarez [عر.] (صد) اعتراض کننده. نیز
 ← اعتراض: من به حرف تو معترضم. (قاضی ۴۶۰) ○
 معارض یا قضاو قدر و معترض یا تقدیر نیام. (شوشتری
 ۱۵۵)

● **شدن** (مصد، ا.) اعتراض کردن: دولت
 روس به دسته اطرشی معترض شد. (مخبر السلطنه ۵۲)
معترضاً mo'tarez.an [عر.] (قد.) از روی مخالفت
 و اعتراض: سردار سپه معترضاً به یومهن رفت.
 (مخبر السلطنه ۳۶۸)

معترضات mo'tarazāt [عر.: ج. معترضه] (ا.)
 (قد.) مسائل و موضوعات مورد اعتراض؛
 اعتراض ها: یکی در این کتاب بر بوعلی اعتراض کرد

و محرض او بر آن قتل... بوده است. (آفسرابی ۲۶۸)

معتزل mo'tazel [عر.] (صد.) (قد.) کناره گیر؛ گوشه گیر.

● **شَدَن** (مصد.) (قد.) کناره گرفتن: اگر وزرا را در اجرای وظایف مأموریت از حقوق قانونی خودشان معتزل شوند... در نزد مجلس ملت مسئولند. (طالبوف ۱۹۳^۱)

معتزله mo'tazel.e [عر.: معتزلة] (صد.) (ا.) (ادیان) فرقه‌ای از مسلمانان در قرن دوم هجری که بر ارزش عقل و استدلال و مختار بودن انسان و حادث بودن عالم تأکید می‌کردند: آن‌همه اشخاص جلیل‌القدر و دانشمند را به اسم حکیم و فیلسوف و معتزله و شیعی به قتل رسانید. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۵) و در قرن سوم... اشاعره... بر معتزله... پیروز شدند. (مطهری^۳ ۴۶) و شیخ نساج رحمه‌الله گفتی مرا در مسئله رؤیت با معتزله خصوصیت نیست. (جمال‌الدین ابیروح ۱۰۵)

معتزلی mo'tazel.i [عر.: معتزلی، منسوب به معتزلة] (صد.) (ا.) (ادیان) پیرو فرقه معتزله: اندراین قول هم ز کوردلی / ژاژی خورده است معتزلی. (شبیستری ۱۹۶) و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند، آفریدگار را از میان بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد. (بهیقی^۱ ۱۱۷)

معتسف mo'tasef [عر.] (صد.) (قد.) به بی‌راهه رونده؛ متحرف: بر سر منبر منحرف بر قضیت مذهب باطل معتسف خود فصلی بگفت. (جوینی^۳ ۲۲۶)

معتصم mo'tasam [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آنچه به آن چنگ زنند؛ مستمسک: هم‌چنین تاهفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم. (مولوی: لغت‌نامه^۱) و معتصمی باید که هرگز آن را خوف انقصام نباشد. (وطواط^۲ ۷۵) و خانه در کوی وفا گیر و بدان / که تو را حبل متین معتصم است. (خاقانی ۸۱۹) ۲. (صد.) محفوظ؛ باز داشته شده: آتشی باید پیسته ز آب حق / هم‌چو یوسف معتصم اندر رهق. (مولوی^۳ ۲۴۶) **معتصم** mo'tasem [عر.] (صد.) (قد.) چنگ درزننده؛ پناه‌برنده: به حبل تقوای یقین و عروة نقای دین متمسک و معتصم بوده است. (ظهوری

سورقندی ۲۱۶)

● **شَدَن** (مصد.) (ا.) (قد.) چنگ درزدن؛ پناه بردن: میان فایق و وزیر ابوالمظفر وحشی حادث شد و ابوالمظفر از خوف فایق در سرای امارت گریخت و به ذمت امیر ابوالحارث معتصم شد. (جرفادقانی ۱۶۸)

معتضد mo'tazed [عر.] (صد.) (قد.) یاری گیرنده؛ پشت‌گرم؛ متکی: چون نخرالدوله به سرای آخرت تحویل کرد، لشکر بر امارت او بیعت کردند و مادر او خواهر اصفهید فریم بود معتضد به کثرت اقارب و شوکت عشایر. (جرفادقانی ۳۵۷)

معتفی mo'tafi [عر.] (صد.) (قد.) بخشیده شده؛ عفو شده: مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / هم‌چو طفل است او معاف و معتفی ست. (مولوی^۱ ۳۸/۲)

معتقی mo'taq [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) رها شده؛ آزاد شده: با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رِق. (مولوی^۱ ۲۰۴/۳)

معتقد mo'taqad [عر.] (ا.) (قد.) ۱. اعتقاد؛ عقیده: دو بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم. (جامی^۸ ۲۸۴) و شمه‌ای از آنچه در کتاب‌های ایشان مسطور است از معتقد و مذهب ایشان... نوشته شد. (جوینی^۱ ۳۹/۱) ۲. (صد.) ویژگی آن‌که به او اعتقاد می‌ورزند؛ مورد اعتقاد: بعضی رهبانان پیش بزرگی، که معتقد ایشان بود، شکایت کردند که ما از صحابه رسول... رنج و فاقه بیش می‌کشیم. (مولوی^۴ ۱۲۸)

معتقد mo'taqed [عر.] (صد.) (ا.) آن‌که دارای باور و عقیده‌ای است؛ دارای باور به چیزی: اکثریت عظیم مردم... معتقد بودند که خارج از زندگی روزمره... از هیچ‌یک از مسائل بشری سردر نمی‌آورند. (اسلامی ندوشن ۲۵۹) و متجددان نیز ادیبان را کهنه‌فکر... می‌شمارند و معتقدند که عقاید پوسیده ایشان درخور اعتنائیست. ۱. (نوری^۳ ۳۶۲) خوردن برای زیستن و ذکر کردن اسم... معتقد... از هر بهره خوردن است. (سعدی^۲ ۱۱۱) ۲. پایاست؛ مؤمن: شنیدم شما مردی مؤمن و معتقدید. (میرزا حبيب ۲۶۰) هر که که دانی که پنج عالم تقی نقی و معتقد و پرهیزگار... شهر

روزه گرفتند، با ایشان بگیر. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸) ۳.
(ص. ۱). (قد.) دوست دار؛ ارادت مند: من نه آنم
که ز جور تو بنالم حاشا/ بنده معتقد و چاکر دولت خواهم.
(حافظ^۱ ۲۴۸) ۵ معتقدان و دوستان، از چپ و راست
منتظر/ کبر رها نمی‌کند، کز پس و پیش بنگری. (سعدی^۳
۶۱۵)

• **سَ شدن** (م.ص.د.) ۹. باور و اعتقاد پیدا
کردن: اگر در میان مسلمانان هم کسی چنین معتقد شود
که در کنار دستگاه سلطنت ربوبی، سلطنتی دیگر هم وجود
دارد و در مقابل آن دست درکار است، چیزی جز شرک
نخواهد بود. (مظهری^۵ ۲۲۴) ۲. (قد.) ارادت پیدا
کردن: مهر ورزیدن: متفق می‌شوم که دل ندهم/
معتقد می‌شوم دگر بارت. (سعدی^۳ ۳۵۶)

• **سَ کردن** (م.ص.د.) وادار کردن کسی به قبول
عقیده‌ای؛ تلقین کردن عقیده‌ای به کسی: اینان
را چنین معتقد کرده‌بودند که در عالم مقتدرتر از ایران و
پادشاهی بزرگ‌تر از ناصرالدین‌شاه وجود ندارد.
(حاج سیاح^۱ ۱۹۹-۲۰۰)

معتقدات mo'taqedāt [عر.: معتقدات، ج. مُعْتَقَدَة]
(۱.) عقیده‌ها؛ باورها؛ گویند... با نگارش... کمال
استادی و زبردستی خویش را در تصویر... معتقدات ملی
و دینی... به کار برده‌است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳) ۵ در رژیم
قدیم معتقدات دیگری بود که تاحدی مورد توجه جامعه
قرار گرفته‌بود. (مصدق^۴ ۴۶) ۵ اگر خواننده اهل تتبع
نباشد، از معتقداتی که از این قبیل تاریخ‌ها برای او حاصل
می‌شود، به راه کج خواهد افتاد. (مستوفی^۳ ۵۲۵)

معتقل mo'taqal [عر.: (۱.) (قد.) زندان؛
بازداشت‌گاه؛ سعاد نامی از مالیک [مصمم‌الدوله]،
او را بر دوش از قلعه‌ای که معتقل او بود به نشیب آورد و
او بر مُلک فارس مستولی شد. (جر فادقانی^۳ ۳۰۶)

معتکف mo'takef [عر.: (ص.د.) ۱. ویژگی آن‌که
برای عبادت یا تفکر معمولاً در مکانی مذهبی
گوشه‌نشینی اختیار می‌کند: صبح امید که بُد
معتکف پرده غیب/ گو برون آی که کار شب تار آخر شد.
(حافظ^۱ ۱۱۳) ۵ بر بالین تربت یحیی پیغامبر... معتکف
بودم. (سعدی^۲ ۶۶) ۵ گوشه می‌کده از باده کنون بینی

مست/ مفتی شهر که بُد معتکف اندر محراب. (فرخی^۱
۱۵) ۲. (قد.) مقیم: تخت‌وتاج و همه را ول کرده/ در
هتل‌های اروپ معتکف است. (ایرج^۱ ۱۶۸) ۵ شهرین
حوشب یک‌چند در مقام قهندز معتکف بودی یک‌چند در
بی‌هق. (ابن فندق^۲ ۲۶۴)

• **سَ شدن** (م.ص.د.) گوشه‌نشین شدن در
مکانی معمولاً مذهبی برای عبادت یا تنگن:
بر سر قبر آقا معتکف شده‌ام. (پارسی‌پور^۲ ۲۱۷) ۵ بر در دل
معتکف شو، ای پسر!/ یاد می‌دارم من این پند از پدر.
(امیرحسینی^۷)

• **سَ کردن** (ساختن) (م.ص.د.) وادار به اعتکاف
کردن؛ گوشه‌نشین کردن؛ مقیم ساختن: ضعف
مزاج و کم‌خونی و خستگی اعصاب مرا معتکف مطب
دکتر ساخت. (جمال‌زاده^۸ ۱۷) ۵ اعادی این دولت
جاوید مدت را به زاویه عدم معتکف خواهیم ساخت.
(شیرازی^۹ ۹۳)

معتل mo'tal [عر.: معتل] (ص.د.) ۹. (ادبی) در
صرف عربی، ویژگی واژه‌ای که در ماده ثلاثی
مجرد آن واو، الف، و یاء باشد، و به مجاز،
علیل: بدان حقیقت هر مدحتی که ساختی/ هزار بی‌تی
بودی یکی قصیده اقل - تو را به تازی از بهر آن ثنا
نکنم/ که هست یک‌یک از آن نوع ناقص و معتل.
(مسعود سعد^۱ ۴۲۳) ۲. (قد.) بیمار و دردمند: میاد
نام تو از دختر بقا مدروس/ میاد عمر تو از علت فنا معتل.
(مسعود سعد^۱ ۴۴۱) ۳. (قد.) (مجاز) دور از
حقیقت؛ نادرست: جرایم او به معاذیر اجوف و
بهانه‌های معتل مضاعف گشته‌است. (جوینی^۱ ۱۰۸/۳) ۵
در شاهد ایهام تناسب هست به (م.د.) ۱.

معتلف mo'talef [عر.: (ص.د.) (قد.) چرنده.
• **سَ شدن** (م.ص.د.) (قد.) غذا پیدا کردن:
گریه در سوراخ زان شد معتکف/ که از آن سوراخ او شد
معتلف. (مولوی^۱ ۳۰۵/۳)

معتله mo'tall.e [عر.: معتلة] (ص.د.) (ادبی) معتل
(م.د.) ۱. →: حروف معتله.

معتمد mo'tame(a)d [عر.: معتمد] (ص.د.) ۱.
مورد اعتماد: به شهریار خبر داد که معتمدان خود را

کتابی! (نظامی عروضی ۱۱۰)

● **شدن** (مصدر). (قد). عقل خود را از دست دادن؛ مجنون شدن: معتوه شد از جستن معشوق سنایی / خود در دو جهان سوخته بی عتبی کو. (سنایی ۵۸۰^۲)

● **معجب** mo'jab [ع.ر.] (صدر). (قد). ۱. خودپسند؛ مغرور: مثنی متکبر مغرور و معجب نفور... سخن نگویند آله سفاقت و نظر نکنند آله کراحت. (سعدی: گنجینه ۱۰۹/۴) ○ کسی که کمال خود با دیگران یابد، معجب نبود. (خواجہ نصیر ۱۷۷) ○ هر که را دستگاه خدمت توست / بس عجب نیست گر بود معجب. (فرخی ۱۴) ۲. آن که کسی یا چیزی را پسندیده باشد و باحالت اعجاب به او (آن) توجه کند و شیفته باشد؛ شیفته: پشت دست آینه روی کند / او بدان آینه معجب چه خوش است. (خاقانی ۵۷۱)

● **شدن (گشتن)** (مصدر). (قد). ۱. مغرور شدن: وقت بوده که مرد را در طاعت افکند و از آن جابد بیرون آرد، یعنی در غرور افکند، و معجب شود به خود. (جامی ۵۳^۸) ○ او به خود معجب شد، و به خاطر وی گذشت که، من خود قرآن می گویم. (احمد جام ۸۹^۱) ۲. کسی یا چیزی را پسندیدن و در برابر او (آن) حالت اعجاب داشتن و شیفته شدن: نباید که آن کس مالکانه در آن جامه نگاه کند و به آن شاد و معجب گردد. (قطب ۲۸۲) ○ شیر سخن دمنه بشنود معجب شد، پنداشت که نصیحتی خواهد کرد. (نصیرالله منشی ۶۸)

● **سودن** (مصدر). (قد). دچار عجب و غرور کردن؛ مغرور کردن: ایشان مایه تو خورد و نفس رعنا را معجب کند تا از حد خود درگذرد. (جامی ۲۷۰^۸) ● **معجب** mo'jeb [ع.ر.] (صدر). (قد). آنچه موجب شگفتی شود؛ شگفت انگیز: سخن وران... مطالب و گفته های نغز و حکایات دل پسند و معجب و عبرت آموزشان را محفوظ [می داشتند]. (شهری ۲/۱۴۰) ○ تخت جمشید بنایی معجب است که در مستی به تحریک مطربه ای به امر اسکندر آتش زدند و خراب کردند. (مخبرالسلطنه ۲۴۷)

● **معجبی** mo'jab-i [ع.ر.ا.] (حامص). (قد). غرور؛

بفرستد تا بدیشان سپارم. (مینوی: هدایت ۲۹^۷) ○ اینان که نام بردی، از ایشان نبوده اند / هرگز به نزد ما نه مصدق نه معتمد. (ادیب الممالک: از صیباتنا ۱۴۵/۲) ○ هر سال ده هزار دینار مغربی از خزانه سلطان به دست عاملی معتمد بفرستد. (ناصر خسرو ۷۰^۲)

● **شدن (گشتن)** (مصدر). مورد اعتماد واقع شدن: اکثریتی که حق زیارت اماکن مقدسه و زیارت بیت الله را چنانچه باید و شاید ادا نموده در مراجعت در هر محل معتمد اهالی آن می گشتند. (شهری ۴۵۹/۳^۲)

● **معتمد علیّه** mo'tamad.on.'ala(e)y.h [ع.ر.]: معتمد علیّه (صدر). (ا.). (قد). مورد اعتماد: مهابارت... کتاب معتمد علیّه ایشان است. (شوشتری ۶۵)

● **گشتن** (مصدر). (قد). مورد اعتماد شدن: مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمد علیّه گشت. (سعدی ۷۱^۲)

● **معتابه، معتنی به** mo'tanā.be.h [ع.ر.]: معتنی به (صدر). قابل اعتناء، و به مجاز، بسیار: مبلغ معتباهی نیز سکه... و اشرفی طلا مخفی کرد. (قاضی ۱۲۰۱) ○ دیناری از عواید املاکش را در فرانسه و در اروپا خرج نکرده بلکه... در بانک دوفرانس... حسابی که نسبتاً معتابه است، باز کرده است. (علوی ۱۸۳^۱) ○ مرد باریک قد چون از همه متشخص تر می نمود و مطنه سربهای معتابه، نخست او را پیش کشیدند. (میرزا حبیب ۷۷)

● **معتنی** mo'tani [ع.ر.] (صدر). (قد). اعتنا کننده؛ توجه و مهربانی کننده: ارباب قدرت و اهل اختصاص... به راستی همه مشفق و معتنی بودند. (زبدی ۶۴) ○ هستد شاه را خلفای دگر جز او / لیکن به کام اوست دل شاه معتنی. (منوچهری ۱۳۰^۱)

● **معتنی به** mo'tanā.be.h [ع.ر.] (صدر). معتابه →. ● **معتوه** ma'tuh [ع.ر.] (صدر). (قد). دیوانه؛ مجنون؛ بی عقل: نباید که وزیر... بی حیا و معتوه و مصروع و دیوانه... باشد. (فخرمدبر ۱۳۰) ○ تو از ایشان یکی بینی گمراه پنداری، یا معتوه، یا مجنون، یا نادان. (احمد جام ۶۱) ○ مصنف چه معتوه مردی باشد و مصنف چه مکروه

کردن. ← معجزه • معجزه کردن: از پس تحریرنامه کردهام مبدأ به شعر/ معجز آوردن به مبدأ برتابید پیش‌ازاین. (خاقانی ۳۴۰)

• ~ دادن (مصلح.) (گفتگو) برآورده کردن دعا یا خواسته کسی: نزدیک شکارگاه من که ده پشت کوه می‌باشد، درخت کلفتی است که... می‌گویند معجز می‌دهد. (شهری ۳۶۸/۲)

□ ~ عیسوی (قد.) (مجاز) خاصیت جان دوباره بخشیدن: یاد باد آن‌که چو چشمت به عتالم می‌گشت/ معجز عیسویات در لب شکرخا بود. (حافظ ۱۳۸)

• ~ کردن (مصلح.) (مجاز) معجزه کردن. ← معجزه • معجزه کردن: خودش نشانی حکیمی را می‌داد که تازه از فرنگ آمده. معجز می‌کند. (شهری ۲/۸۱) ○ چا دارد بگویم که حقیقت معجز می‌کند. (جمال‌زاده ۷۵^{۱۱})

معجزآسا m.-ā(ā)sā [ع.رفا.] (ص.) معجزه‌آسا →: ندای معجزآسای تو از عرش علین به گوش هوشم می‌رسید. (جمال‌زاده ۱۶/۱۷۴) ○ گوسبدها... به طرز معجزآسایی بال درآورده و پریدند. (هدایت ۱۲۶^۶)

معجزات mo'jezāt [ع.ر، ج.ر، مُعْجَزَة] (ا.) ۱. معجزه‌ها، ← معجزه (م.ر.) ۱: سید علّم‌دار یکی از معرکه‌گیرها بود که با ذکر داستان‌های جنگ... و معجزات ائمه... کسب روزی می‌نمود. (شهری ۴۴/۱۲) ○ معجزات پنج پیغمبر به رویش در پدید/ احمد و داوود و عیسی خضر و داماد شعیب. (سعدی ۶۶۵^۴) ۲. کارهای شگفت و عجیب. ← معجزه (م.ر.) ۲: این حرف‌ها هم نظیر معجزات آفاخان... است. (حاج‌سیاح ۱۴^۱)

معجزنما[ی] mo'jez-na(e,o)mā[-y] [ع.رفا.] (ص.) (مجاز) شگفت‌انگیز: از اثر معجزنمای آن به‌سرعتی هرچه تمام‌تر گریبان خود را از دست بی‌برگی خلاص... کرده‌اند. (دهخدا ۲/۱۲۴) ○ زین دَم معجزنمای مگذر خاقانیا/ کز دَم این توان زاد عدم ساختن. (خاقانی ۳۱۶)

• ~ شدن (گشتن) (مصلح.) پدیدآوردن و آشکار کردن معجزه: از همان شب هم‌بود که معجزنما گشته، کور و شل و چلاق... [را] شفا [می‌داد]. (شهری ۲)

خودپسندی: از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد/ تا ز تو این معجبی بیرون رَوَد. (مولوی ۱/۱۹۸)

معجز ma'jar [از ع.ر. مَحْجَر] (ا.) (گفتگو) ندرده سنگی یا آهنی و چوبی که جلو ایوان یا کنار پلکان احداث می‌کنند: بچه سوسماری خاکستری از معجز و پله‌هایش آویزانند. (بهرامی: شکوفایی ۹۲) ○ من همان‌قدر که بتوانم او را ببینم فرق نمی‌کند که از پشت دیوار اصطبل باشد یا از... پشت معجزهای آهنین باغ. (قاضی ۶۶۴)

معجز me'jar [ع.ر.] (ا.) (قد.) روسری؛ چارقد: اگر آن زن به سزِ معجز نمی‌زد/ یقین این شبهه از تو سر نمی‌زد. (ابرج ۱۵۱) ○ گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی‌معنی/ چو معنی معجزی بریند و چون اندیشه پنهان آی. (سعدی ۵۶۴^۳) ○ شبی گیسو فروهشته به دامن/ پلاسین معجز و قیرینه‌گزن. (منوچهری ۶۲^۱)

معجزدار ma'jar-dār [از ع.رفا.] (ص.) (گفتگو) دارای ندرده؛ ندرده‌دار: زنان پشت پنجره معجزدار زیرزمین جمع شده بودند و بی‌چیز می‌کردند. (پارسی‌پور ۱۶) ○ نیمکت قهوه‌خانه... بلند و معجزدار... [بود]. (آل‌احمد ۳۹^۲)

معجز mo'jez [ع.ر.] (ا.) ۱. معجزه (م.ر.) ۱ →: بدین گفتار، سلیمان بروی متغیر نشد و انکار نکرد و وی را آن مستحیل نیامد، و این به‌هیچ حال معجز نبود، زیرا که آصف پیغمبر نبود. (جامی ۱۸^۸) ۲. (ص.) (مجاز) معجزه (م.ر.) ۲ →: این مسئله برایم غریب بود، معجز بود، چه‌طور من می‌توانستم روی یاهایم ایستاده باشم؟ (هدایت ۸۲^۱) ○ در شعر او [رودکی] سحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را به هرچه او می‌خواست، برمی‌انگیخت. (نفیسی ۴۳۳) ○ جمالت معجز حسن است لیکن/ حدیث غمزات سحر مبین است. (حافظ ۳۹^۱) ۳. (قد.) عاجزکننده: تو معجز ملکاتی که هست رأی تو را/ به مثلک معجزه بی‌شمار از آتش و آب. (مسعود سعد ۵۱^۱) ○ عاجزی گرگ است ای غافل که او مردم خورَد/ عاجز آیی بی‌گمان هرچند کاکتون معجزی. (ناصرخسرو ۵۰۰^۸)

• ~ آوردن (مصلح.) (قد.) (مجاز) معجزه

(۱۵۴/۱)

معجزنمایی mo'jez-na(e,o)mā-y(')-i [عر.فا.فا.ا.]

(حاصد.) کاری شگفت انجام دادن: غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا / فر مجلس آیت معجزنمایی می دهد. (خاقانی ۵۲۶)

معجزه mo'jez.e [عر.: معجزه] (۱.) امری

۱. ارق عادت که پیامبران برای اثبات دعوت خود به مردم نشان می دهند: موضوع صحبتش همیشه از معجزه انبیا... بود. (هدایت ۱۰۵) ۵ از سایر پیغمبران به اتیان معجزه یاقیه مخصوصه ممتاز کرده. (فائز مقام ۲۸۲) ۵ هر نبی ای اندر این راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست. (مولوی ۳۰۱/۳) ۲. (صد.) (مجاز) شگفت و عجیب؛ خارق العاده: عملیات ادیسون معجزه است. (مسعود ۱۶۲) ۵ معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش / نادره باشد سماری که بُرو صحرا گذار. (فرخی ۱۷۶)

۳. ~ شدن (مصد.). (مجاز) امری خارق العاده و دور از انتظار به وقوع پیوستن: معجزه ای شده که [لوله پیت] چشم را ندرانید. (شهری ۱۹۶)

۴. ~ کردن (مصد.). انجام دادن امری خارق العاده و دور از انتظار: مرد... لبخند می زد: آقای دکتر مسلماً ما را به یاد نمی آورید. خانم من بیمار شما بود. معجزه کردید. (جولایی: شکوفای ۱۵۹) ۵ من... عیسی بن مریم نیستم که معجزه بکنم. (فصیح ۱۰۸) ۵ در کار طبابت معجزه... می کند. (جمال زاده ۷۸)

معجزه آسا m.-'āsā [عر.فا.ا.] (صد.) شبیه معجزه.

۱. معجزه (م.ر.): پسرشان با رشادت و شجاعتی معجزه آسا آن طلسم را درهم نوردیده. (جمال زاده ۵۵) ۵ به طرزی معجزه آسا به ساحل رسیدیم. (فاضی ۳۲۲) ۵ هنوز باور نمی کرد که از آن زندگی تنگین به شکل معجزه آسایی خلاصی یافته است. (مشفق کاظمی ۱۵۳)

معجزه گر mo'jez.e-gar [عر.فا.ا.] (صد.) ۱. ویژگی

آن که معجزه می کند. ۲. معجزه (م.ر.): پیامبر معجزه گر. ۳. (مجاز) دارای توانایی انجام کارهای خارق العاده و دور از انتظار: پادشاه مردد احضار حکیم معجزه گر شده بود. (شهری ۳۷۰/۲)

معجل mo'ajjal [عر.] (صد.) شتاب ناک؛

فوری؛ سریع: استخلاص معجل و بل فوری خود را به استعجال خواستار شدند. (جمال زاده ۱۰۹۶) ۵ در این باب قرار معجلی بفرمایند که این اردو بی جیره و سیورسات نماند. (امیر نظام ۲۵۲) ۵ مالی وافر معجل را التزام نمود. (خرندزی ۱۸۱)

معجلاً mo'ajjal.an [عر.] (ف.) (قد.) باعجله؛

به شتاب: شما یک حکم به معتمدالدوله... معجلاً صادر کنید. (نظام السلطنه ۷۵/۲) ۵ این... مراسله را معجلاً فرستادم. (امیر نظام ۲۰۴)

معجم mo'jam [عر.] (۱.) (قد.) ۱. فرهنگ لغت؛

کتاب لغت: کتب لغت و قوامیس و معجم ها... هر کدام یک حکم مخصوص دارند. (افعال ۱۳۲) ۵ پس تکلف تتبع و زحمت تألیف این معجم مبارک... برعهده آن چهار استاد را در حواله کرد. (نامه دانشوران: از صبا نیما ۱۹۷/۱) ۲. (صد.) نقطه دار (حرف)؛ مقدّم: مهمل: از حرف های تیغت آیات فتح خیزد / تألیف آیت آری هست از حروف معجم. (انوری ۳۳۶) ۵ زهی دین طرازی که بی نقش نامت / در آفاق یک حرف معجم ندارم. (خاقانی ۲۸۵) ۳. رفع ابهام شده: المعجم والمعرب در تسمیه دو کتاب مذکور به تخفیف است از باب افعال و این دو کلمه متقارب المعنی و مفهوم هردو تقریباً یکی است چه معجم به معنی رفع ابهام شده و ازالة التباس گردیده می باشد. (محمد قزوینی: شمس قیس، ب)

معجمه mo'jam.e [عر.: معجمه] (صد.) (قد.) معجم

(م.ر.) ۲. ~: سه شهر است در اسلام که حرف اول آنها شین معجمه است. (حاج سیاح ۳۸۱) ۲ ۵ بعضی ششتر به دو شین معجمه گفته اند. (شوشتری ۳۶)

معجون ma'jun [عر.] (۱.) ۱. دارویی که از

ترکیب چند ماده مختلف تهیه می شود: او دعایی به خط عبری بر کاغذ چرکینی می نوشت و می داد... و گاهی معجونی نیز با آن همراه می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۷۹) ۵ طیب عشق متم باده ده که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا بیزد. (حافظ ۸۸) ۱ (بغداد، شهری عظیم است... و از وی جامه های پنبه... و روغن ها و شراب ها و معجون ها خیزد که به همه جهان بیزد.

• **معدل** (مصدر: معدل) (قد.) • معدل کردن: از زروسیم و جامه نابریده و قباها و دستارها و جز آن همه معدل دارم. (بیهقی^۱ ۳۳۸)

• **معدل شدن** (مصدر: معدل) (قد.) آماده و مهیا شدن؛ حاضر شدن: عذاب... برای مجرمان معدل شده... (قطب^۱ ۱۱۴) جنگ را معدل و آماده شدند. (عقبلی^۱ ۱۶۸) از آن مبلغی که مسمی کرده‌ام، هزارهزار و پانصد هزار دینار معدل شده از زر و جواهر. (نظام‌الملک^۲ ۱۳۲)

• **معدل کردن** (مصدر: معدل) (قد.) آماده و مهیا کردن؛ حاضر کردن: من بازگشتم به منزلی که اساس و ثزل و ثیاب و طیب دروی به جهت من معد کرده بودند. (دهستانی مؤیدی: گنجینه^۱ ۱۵۰/۴) تو نیز آنچه آورده‌ای، معدل کن تا به قلعه میکالی فرستاده‌آید. (بیهقی^۱ ۷۱۶)

معدل mo'ed[d] [عر: معدّ] (صدر) (قد.) آماده کننده؛ مهیا کننده؛ هر آینه آن سعی و عمل مذکورین معدل فیضان حالت مذکوره باشد. (قطب^۱ ۱۰۶)

معدّات mo'eddāt [عر: ج. مُعِدَّة] (ا.) (منطق، فلسفه) مجموعه علت‌هایی که زمینه فراهم آمدن معلولی را فراهم می‌کند: جذبه... مقدمه الهام و از اهم معدّات آن به‌شمار می‌رود. (زرین‌کوب^۳ ۵۲۳) آن حرکت بی‌معونت اسبابی که بعضی مکملات باشند و بعضی معدّات، تواند بود. (خواججه‌نصیر^۲ ۲۴۷)

معدّد mo'addad [عر:] (صدر) (قد.) (شمرده شده، و به‌مجاز، محدود و اندک: از مکر گریزان شو و در وکر رضا رو/ تا زنده شوی فارغ از انفاس معدّد. (مولوی^۲ ۱۱۳/۷)

معدل mo'addal [عر:] (صدر، ا.) (قد.) آن‌که به عدل او گواهی داده شده است: چهار ماه روزگار باید و محضری به گواهی دو یست معدل تا آن راست از تو قبول کنند. (عنصر‌المعالی^۱ ۴۳) مردی سی و چهل اندرآمدند، مرکز و معدل از هر دستی. (بیهقی^۱ ۲۱۸)

معدل mo'addel [عر: معدل] (ا.) (ریاضی) عددی که از جمع کردن چند عدد و تقسیم کردن حاصل جمع بر تعداد آن اعداد به دست می‌آید؛ میانگین.

• **معدل گرفتن** (ریاضی) به دست آوردن

(حدود العالم ۱۵۱) ۲. (صدر) آمیخته شده؛ سرشته شده: مردم... [شیراز] معجونی از مهر و صفا و ذوق و معرفتند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱) بسیاری از ایرانی‌ها زبانی به کار می‌برند که معجون شگفت‌انگیزی است از الفاظ و تعبیرات فارسی و عربی. (فروری^۱ ۱۸۷) حکمت و کلام ما معجونی است مضحک از خیالات بنگی‌های هند. (دهخدا: ازباناتیما ۸۲/۲) بر سر قارون به باغ گوهر و زر است/ گوهر و زرّی به مشک و شکر معجون. (ناصرخسرو^۱ ۴۹۰)

• **معدل شدن** (مصدر: معدل) (قد.) آمیخته شدن؛ مخلوط شدن: چاکر نان پاره گشت فضل و ادب/ علم به مکر و به زرق معجون شد. (ناصرخسرو^۱ ۷۸)

• **معدل کردن** (مصدر: معدل) (قد.) آمیختن؛ سرشتن؛ مخلوط کردن: جهت اسهال خونی اسغزه را نیمی خام و نیمی برشته کوبیده، با غسل معجون کرده، ظهر به ظهر یک انگشت بخورند. (شهری^۲ ۲۵۱/۴) خواست که کارد برکشد... و از خون هردو مرهمی از بهر جراحت خویش معجون کند. (دراوینی ۳۳۲) بار خدایی است این چنین که تو بینی/ گوهر او کرده از کریمی معجون. (فرخی^۱ ۲۸۹)

• **معدل فرج** (قد.) معجونی که موجب فرج و خوشی می‌شود: غلای روم را به خاطر رسید که معجون... مفرج... ترتیب دهند. (شوشتری ۴۷) معجون مفرج بود این تنگ‌دلان را/ مر می‌سلبان را به زمستان سلب این است. (منوچهری^۱ ۲۱۵)

معجون‌سازی m.-sāz-i [عر: فَا.ا] (حامصه) درست کردن معجون: من خود را با عجله از مدرسه می‌رسانم که معجون‌سازی او را تماشا کنم. (اسلامی ندوشن ۱۳۵)

معدل mo'ad[d] [عر: معدّ] (صدر) (قد.) آماده و مهیا؛ حاضر: پهلوان سرگردان به شرط این‌که یک جو بخت و اقبال داشته باشد، معدل و مهیاست که یکی از بزرگان مقتدر و محتشم جهان شود. (قاضی ۹۶۱) در بیت‌المال مالی معدل و ذخیره مرتب نیست. (عقبلی^۱ ۷۳) آلت هریکی به حسب مقدار قوّت ساخته و معدل بود. (خواججه‌نصیر^۱ ۶۱)

میانگین چند کمیت.

معدل ^۲ m. [ع.ر.] (ص.) ۱. تعدیل کننده: ترشی

شلغم لطیف و بی تفع و معدل رطوبات و مقوی احشا می باشد. (← شهری^۲ ۳۶۲/۵) ۲. (ا.) (نجوم)

استوای سماوی. ← استوا = استوای سماوی. ۳. (ص.) (ا.) (قد.) آن که عدالت و شایستگی

کسی را تأیید می کرده است: ممیز و معدل درستی مأمور بفرمایند و بیاید و ببیند که حالت این ولایت چیست؟ (امیر نظام ۳۷۸) = علما و فقها و معدلان و مزکیان... فراروی بودند. (بیهقی^۱ ۲۲۸)

معدل النهار mo'addel.o.n.nahār [ع.ر.] (ا.)

(نجوم) استوای سماوی. ← استوا = استوای سماوی: دایره منطقه البروج که مسیر آفتاب است، مخالف دایره معدل النهار و مرکز زمین باشد. (لودی ۲۲۵)

معدل ma'de(a)lat [ع.ر.: معدلة] (امص.) (قد.)

عدالت؛ دادگری: ظالم کجا و رادرو معدل کجا؟ سلطان کجا و با ضعفا مرحمت کجا؟ (نسیم شمال: از صبا تا صبا ۷۵/۲) = یز و بحر مملکت را به افاضت نصف و اشاعت معدل معمور می گردانید. (ظهیری سمرقندی ۳۲) = آنچه به حکم معدل و راستی واجب آید، بر آن رَوَد. (بیهقی^۱ ۱۲۵)

معدل پرور m.-parvar [ع.ر.فا.] (صف.) (قد.)

عادل؛ دادگر: عرضه داشت کمترین غلام جان نثار... به موقف... خدیو معدل پرور. (قائم مقام ۲۶۸)

معدل خانه ma'de(a)lat-xāne [ع.ر.فا.] (ا.) (قد.)

عدالت خانه؛ مجلس شورا: در سفارت جهت ایجاد معدل خانه و مشروطه طلبی به روی اهل شهر گشوده شد. (← شهری^۲ ۳۶۲/۱)

معدل خواهی ma'de(a)lat-xāh-i [ع.ر.فا.]

(حامص.) (قد.) عدالت خواهی: → با اجاره و خرید هوچیان و لجام گسیختگان کوس و کرنای معدل خواهی و دادپرووری سر داده [اند.] (شهری^۱ ۴۴۳) = مکن اصلاً سخن از نظم و یاسا/ ز سر معدل خواهی بیاسا. (ابرج ۹۳)

معدل گستر ma'de(a)lat-gostar [ع.ر.فا.] (صف.)

(قد.) عادل؛ دادگستر: هرچه این بنده دارد، در

نوکری حضرت والا به دست آورده است و متعلق به بندگان

آستان معدل گستر انخم امجد است. (گلشیری^۳ ۷۰) = تا از این خوب تر طراز دهد/ مدح سلطان معدل گستر.

(ابرج ۱۹) = مقرب پادشاه معدل گستر شاه سلطان حسین

صفوی گردید. (شوشتری ۱۰۶)

معدل گستری m.-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (قد.)

دادگستری؛ اشاعه عدالت: فرزندان عالی مقدار آن حضرت، سیمَا دُرُ ضد خلافت و معدل گستری.... (گواشانی: کتاب آرای ۲۶۱)

معدل مدار ma'de(a)lat-madār [ع.ر.] (ص.)

(قد.) دارای روال و نظام عادلانه: تا این چند نفر... در دربار معدل مدار... دولت می باشند... هیئت دولت... خادم باوفای ملت نیست. (دهخدا^۲ ۱۸۴/۲) = صورت دست خط ها... به رضای خاطر چاکر دربار معدل مدار هم

هست و موافقت دارم. (نظام السلطنه ۳۰۸/۱)

معدن ma'dan [ع.ر.: معدن] (ا.) ۱. (علوم زمین)

محل خاک برداری شده در سطح زمین یا زیر زمین، به قصد اکتشاف یا استخراج مواد با ارزش: از معدن طلای امریکا سنگ زر که هنوز آب نکرده و مخلوط به سنگ بود، نشان دادم. (حاج سیاح^۱ ۳۷) ۲. (علوم زمین) محلی که دارای ذخایر

سطحی یا زیرزمینی از مواد با ارزش باشد: در نزدیکی تکاب معدن طلا هست. = اندر کوه های وی معدن پیروزه است. (حدود العالم ۹۰) ۳. (علوم زمین) چاه یا

تونلی که در زیر زمین برای به دست آوردن کانه حفر می کنند: بر اثر کار کردن در معدن مبتلا به سل شده است. ۴. (ص.) (ا.) (مجاز) جایی که چیزی در آن فراوان باشد: معدن دانش، معدن ماهی. = خاطرم

شاد بود که به زودی آن قدر از این معدن صدق، توشه خواهم برد که بلامعارض، بر صدر بزرگان... خواهم نشست. (حجازی ۲۱) = معدن علمی چنان که ممکن

فضلی/ مایه حلمی چنان که اصل وفاری. (فرخی^۱ ۳۸۷) = قصه این ناحیت شهری است که اسپنجاب خوانند.

شهری بزرگ است و با نعمت بسیار... و معدن بازرگانان همه جهان است. (حدود العالم ۱۱۷) ۵. (ا.) (قد.) (مجاز)

(قد.) (مجاز) ذاتی: چون تو که باشد چو تو را بخت نیک؟/ مادرزادی بُود و معدنی. (ناصرخسرو^۱ ۴۹۸)

معدن یاب ma'dan-yāb [عر.فا.] [صف.، ا.] دستگاہی که با آن محل معدن را پیدا می‌کنند.

معدنیات ma'daniy[y]āt [عر.]: معدنیات، ج. معدنیة[ا.] اجسامی که در سطح یا داخل زمین قرار دارند، مانند فلزات و نفت.

معدود ma'dud [عر.] (صد.) ۱. (مجاز) کم؛ اندک؛ انگشت‌شمار: تقریباً همه گوشت آنها را ارباب‌ها می‌بردند. از این عده معدود که می‌گذشت، کسی به طرف خرید گوشت نمی‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ انشین می‌دانست که اگر نگریزد، ایام زندگی او معدود است. (مینی: هدایت^۲ ۷۶) ○ به‌دور گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ/ که هم‌چو دور بقا هفته‌ای بُود معدود. (حافظ^۱ ۱۴۸) ۲. (ا.) (مجاز) تعداد معمولاً اندک و کم از انسان‌ها: معدودی انگشت‌شمار به‌اسم ادیب و محقق... دامن از جمع فراچیده [بودند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۲) ○ ازجمله طبقات چاکران، معدودی حاصل چاکری را تقدیم خدمت دارند. (قائم‌مقام ۲۹۴) ۳. (صد.) شمرده‌شده؛ به‌شمار آمده: کسانی... که ازهرگونه تعقل و تأمل... بی‌نصیبند... درشمار پست‌ترین بهایم معدودند. (اقبال^۲ ۱۶۲)

● **شدن (گشتن) (مصد.)** (قد.) ۱. (مجاز) به‌حساب آمدن؛ محسوب شدن: اگر الآن ده نفر... مسلح دور ما را بگیرند، ما را بکشند و جسد ما را بیندازند که سیاح و وحوش طعمه سازند، در انتظار دیگران ما مظلوم معدود می‌شویم. (طالبوف^۲ ۱۴۴) ○ هرکه را همت او طعمه است، درزمره بهایم معدود گردد. (نصرالله‌منشی ۶۲) ۲. شمرده شدن: به‌جهت قطره باران کجا شود معلوم؟/ به چاره برگ درختان کجا شود معدود؟ (امیرمعزی ۱۳۴)

● **کردن (نمودن) (مصد.)** (مجاز) به‌حساب آوردن؛ محسوب کردن: محکوم و جانی بی‌چاره را در عداد قربانی‌های عشق معدود می‌نماید. (اقبال^۱ ۵/۵/۲)

خاست‌گاه؛ سرچشمه: اصول متشابه در سطح از سه معدن است: معدن قرآن، و معدن حدیث و معدن الهام اولیا. (روزبهان^۱ ۵۸) ۶. (قد.) (مجاز) جماد: موالید سدگانه معدن و نبات و حیوانند. (نسفی ۷۲)

معدن چی m.-ēi [عر.تر.] [صد.، ا.] (علوم‌زمین) آن‌که به استخراج مواد معدنی اشتغال دارد: کسانی‌که این حرفه را داشتند... هیئت معدن‌چی‌های زغال‌سنگ قرن نوزدهم اروپا را به‌یاد می‌آوردند. (اسلامی‌ندوشن ۳۴)

معدن شناس ma'dan-šenās [عر.فا.] [صف.، ا.] (علوم‌زمین) آن‌که درمورد مسائل مربوط به معدن تخصص و آگاهی دارد: مطابق نوشته معدن‌شناسان اروپا بهترین فیروزه دنیا فیروزه ایران است. (جمال‌زاده^{۱۲} ۶۸)

معدن شناسی m.-i [عر.فا.ا.] [حامص.، ا.] (علوم‌زمین) دانش مربوط به معدن.

معدن کار ma'dan-kār [عر.فا.] [صد.، ا.] (علوم‌زمین) معدن‌چی →.

معدن کاری m.-i [عر.فا.ا.] [حامص.، ا.] (علوم‌زمین) ۱. عملیات حفر و تجهیز معدن و استخراج و آماده‌سازی مواد معدنی: اگر... راه‌هایی ساخته شود که... بتوان مواد لازمه معدن‌کاری را به محل معدن و مواد معدنی... حمل‌ونقل نمود... ایران... ترقیات زیاد [ی] [می‌نماید]. (جمال‌زاده^{۱۲} ۶۸) ۲. عمل و شغل معدن‌چی.

معدن کاوی ma'dan-kāv-i [عر.فا.ا.] [حامص.، ا.] (علوم‌زمین) معدن‌کاری (مر. ۱) →.

معدنی ma'dan-i [عر.فا.] [صد.، منسوب به معدن] ۱. (علوم‌زمین) به‌دست آمده از معدن: سنگ‌های معدنی. ○ زاج جماد معدنی‌ای است شبیه سنگ. (شهری^۲ ۳۰۹/۵) ○ اگر به معنی باز بیند، کار سنگ معدنی دارد، که اگرچه در صمیم حال از مشاهده عین آفتاب محجوب است، اما اثر نور جهان‌تاب را قابل می‌باشد. (خاقانی^۱ ۲۶۶) ۲. (صد.، ا.) (قد.) نوعی پارچه اطلس: از آن هزار تپای اطلس معدنی و ملیکی... هیچ نیستند. (نظامی‌عروسی ۳۳) ۳. (صد.)

معدودات ma'dudāt [عر.، ج. معدودة] (صد.)

(مجاز) ← معدود (م. ۱): ایام معدودات.

معدوده ma'dud.e [ع.ر.: معدودة] (ص. ۱). (قد.)

(مجاز) معدود (م. ۱) →: معارف معدوده ایران... فقط

با آرزوی وطن پرستی... تصفیه زبان فارسی را موفقی

نگردد. (طالبوف^۲ ۲۷۹-۲۸۰) میان من و میان حق جز

این انفاس معدوده نیست. (روزبهان^۱ ۳۳۰)

معدودیت ma'dud.iy[y]at [ع.ر.: معدودیة] (امص. ۱).

(قد.) معدود بودن: معرفت حق از نوع تجلی او بر

عقول است، نه از نوع احاطه اذهان بر یک معنی و مفهوم

دیگر، سلب جسمیت و حرکت و سکون و تغییر و...

محدودیت و معدودیت از او. (مطهری^۳ ۳۸)

معدوله ma'dul.e [ع.ر.: معدولة] (ص. ۱) ← واو

و واو معدوله.

معدوم ma'dum [ع.ر.: (ص. ۱). نیست شده؛

نابود شده: مثل آن که از ابتدا در سرشتم بود که

از دست رفته را معدوم بشناسم. (شهری^۳ ۳۲۵) ۲.

نایافتنی؛ نایاب: یار عزیز و دوست موافق را که

قدرش مجهول است و مثلش معدوم، معلوم یاد که...

(فائز مقام ۲۶۰) بیماری تب و امراض معمولی به قلت

و امراض مزمنه خفیه معدوم و ناپایند. (شوشتری ۵۳)

۳. (ص. ۱). اعدام شده: منیره بیست و هفت ساله... بیوه

یک معدوم. (مخمل باف ۲۳۸)

• **شدن** (مص. ۱). نیست و نابود شدن؛

از بین رفتن: شمع مشیت بالو پریشان را می سوزاند و

آنگاه معدوم می شدند. (جمال زاده^{۱۶} ۳۰) • متسوخ شد

مروت و معدوم شد وفا/ زین هردو نام ماند چو سیم رخ و

کیمیا. (عبدالواسع جبلی: دهخدا^۳ ۱۷۴۳)

• **کردن (گردانیدن)** (مص. ۱). نابود کردن؛

از بین بردن: اگر نطفه منعقد شد و هسته اولی تکوین

فرزند به وجود آمد، اسلام به هیچ وجه اجازه معدوم کردن

آن را نمی دهد. (مطهری^۴ ۳۸) • مسلم است بی کاری

تهران انسان را معدوم صرف می کند. (نظام السلطنه

۳۲۵/۲) • در زمان غلبه عرب بر عجم، آثار عجم و اشعار

ایشان را به کلی معدوم گردانیدند. (رضافلی خان هدایت:

مدارج البلاغه ۳)

معدوم الاثر ma'dum.o.k'asar [ع.ر.: (ص. ۱). (قد.)

ویژگی آنچه اثر و نشانی از آن باقی

نمانده است: این ده خراب... تقریباً حالا معدوم الاثر

است. (افضل الملک ۳۳۰)

معدوم الوجود ma'dum.o.l.vojud [ع.ر.: (ص. ۱).

(قد.) فاقد هستی و وجود؛ نیست و نابود:

اشخاص مسلوب الحقوق فی الواقع معدوم الوجودند.

(طالبوف^۱ ۱۷۸)

معدّه me'de [ع.ر.: معدة] (ا. ۱). (جانوری) قسمت

کیسه مانند لوله گوارش که بین مری و اثناعشر

قرار دارد و محل ترشح شیرهای گوارشی و

جذب بعضی از مواد غذایی است: رفیق... برای

پُر کردن معدّه... خود در تلاش بود. (جمال زاده^{۱۶} ۲۶) ۵

دیر است که اشتها برفته است / از معدّه لقمه خوار عاشق.

(مولوی^۲ ۱۳۲/۳) ۵ حلقوم جوالقی چو ساق موزه ست /

و آن معدّه کافرش چو خم غوز دست. (عسجدی ۲۶)

• **تنگ کردن** (قد.) (مجاز) معدّه را با غذا

پُر کردن؛ پر خوری کردن: به تنگی بریزاندت روی،

رنگ / چو وقت فراخی کنی معدّه تنگ. (سعدی^۱ ۱۴۷)

• **از روی ~ حرف زدن** (گفتگو) (غیر مؤدبانه)

(مجاز) بی پایه و اساس صحبت کردن: تو عادت

کرده ای از روی معدّه حرف بزنی. وقتی چیزی را

نمی دانی، نگو.

• **به ~ گفتن** (قد.) (مجاز) بدون اعتقاد قلبی

چیزی را بر زبان آوردن: در این زمان به ذکر خفیه که

مشغولند، به معدّه می گویند نه به دل. (جامی^۸ ۳۹۵)

معدّه mo'edde [ع.ر.: معدة] (ص. ۱). آماده کننده: علل

معدّه.

معدّه انبار me'de-'ambār [ع.ر. ۱]. (ص. ۱). (قد.)

(مجاز) پر خور؛ شکمو: یکی در میان معدّه انبار بود /

از این تنگ چشمی شکم خوار بود. (سعدی^۱ ۱۴۷)

معدی me'di [ع.ر.: معدی، منسوب به معدة] (ص. ۱).

مربوط به معدّه: کفاره پر خوری امراض معدی و

گوارش می باشد. (شهری^۳ ۲۵)

معدی mo'di [ع.ر.: (ص. ۱). (قد.) سرایت کننده؛

مسری: چون عضوی از اعضای مردم به بیماری معدی

چون آکله و جذامی] و جذام یا از زهر مار متألم و متأثر

سادات مانع ایراد معذرت گردید. (طالبوف ۱۹۳۲)

• **خواستن** (م.ص.د.). ۱. دل‌جویی کردن از کسی برای جبران لغزش و اشتباهی که درباره او شده یا برای اظهار ادب کردن: معذرت می‌خواهم پرحرفی کردم. (← گلاب‌دره‌ای ۱۹) • از تأخیری که در عرض جواب رفته معذرت می‌خواهم. (جمال‌زاده ۱۷۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) از انجام کاری امتناع کردن: من معذرت می‌خواهم، لطفاً این مأموریت را به شخص دیگری واگذار کنید.

• **طلبیدن** (م.ص.د.). ۱. • معذرت خواستن (م. ۱) →: از روح پرنفوح گوینده... از این گستاخی بی‌زیان معذرت می‌طلبید. (جمال‌زاده ۱۱) • من از بیانات خود در جلسه قبل معذرت طلبیدم. (مصدق ۲۹۲) ۲. (مجاز) • معذرت خواستن (م. ۲) →: من با این رویه موافق نیستم و از شرکت در این دولت معذرت می‌طلبم. (مصدق ۱۶۰)

• **کردن** (م.ص.د.). (قد.) • معذرت خواستن (م. ۱) →: بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا بازگردد. (بیهقی ۳۶۱)

معذرت‌خواه m-xāh [عر.فا.]. (صف.) آن‌که معذرت می‌خواهد؛ عذرخواه؛ ببخشید معذرت‌خواه هستم.

معذرت‌خواهان m-ān [عر.فا.]. (قد.) معذرت‌خواهان ↓: معذرت‌خواهان دُم را به‌روی کول گذاشته، یواشکی زدم به چاک. (جمال‌زاده ۱۶۱)

معذرت‌خواهانه ma'zerat-xāh-āne [عر.فا.]. (قد.) (باحالت معذرت‌خواهی: [او] معذرت‌خواهانه و خجالت‌زده چشم در چشم آقای مقدم می‌دوزد. (دیانی ۱۰۵)

معذرت‌خواهی ma'zerat-xāh-i [عر.فا.]. (حامص.) عذرخواهی؛ معذرت خواستن: معذرت‌خواهی از دو طرف و خنده‌ای و خلاص. (آل‌احمد ۳۷) • جناب امیرنظام وقتی چشمش به دولت‌خواه افتاد، بنای معذرت‌خواهی را گذارد. (غفاری ۲۳۱)

معذلتک ma'[a].zālek [عر.: مَعْذَلْتُكَ] (قد.)

گردد، از برای سلامت مهجت و ابقای بقایای اعضا آن عضو را اگرچه شریف بُود، به قطع و حرق علاج فرمایند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۸)

معذلتک ma'[a].zālek [عر.: مَعْذَلْتُكَ] (قد.) معذلتک →.

معذب mo'azzab [عر.]. (ص.) تحمل‌کننده عذاب؛ در عذاب؛ ناراحت: معذب بود و حتی از این دنده به آن دنده نمی‌شد، تاق‌باز خوابیده‌بود روی تخت، با لباس، منتظر صبح. (مدرس‌صادقی ۷۳) • معذب بود... بی‌خوابی و فکر و خیال روز و شب گذشته... مثل منگنه سخت جسم‌وجانش را درهم می‌فشرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۷۳)

• **داشتن** (م.ص.م.). (قد.) • معذب کردن →: اخ‌ی یوحنا روی کاه‌خفته‌بود و این اندیشه مغزش را معذب می‌داشت. (جمال‌زاده ۱۷) • خلق را مکلف و معذب می‌داشتند. (آقسرائی ۲۶۲)

• **شدن** (م.ص.د.). دچار عذاب و ناراحتی شدن؛ شکنجه شدن: من اگر به صد عذاب معذب می‌شدم، برای او بی‌تفاوت بود. (شهری ۲۶۴) • اگر کسی در امری مخالفت او نماید... در عقبی به عذاب ابدی معذب خواهد شد. (شوشتری ۲۵۲)

• **کردن (گردانیدن)** (م.ص.م.). دچار عذاب و ناراحتی کردن؛ شکنجه کردن: در آن سیرک خنده‌آور... ما را بیست سال تمام معذب کردند. (مسعود ۳۷) • وحشت دیدن آن رخسارها و خیالات گوناگون تا وقت مقرر، معذب کرد. (حاج‌سیاح ۳۶۴) • محمدیزداد او را به انواع عذاب معذب گردانیدی. (عقبی ۹۹)

معذب mo'azzeb [عر.]. (ص.) (قد.) عذاب‌دهنده؛ شکنجه‌کننده: صدمت این طایفه که مخرب بلاد و معذب عبادند، به جنیات ولایت او زودتر رسد. (وطواط ۲۲)

معذرت ma'zerat [عر.: مَعْذَرَةٌ] (إمصد.) گفتن سخن یا انجام دادن عملی معمولاً برای نشان دادن پشیمانی از لغزش یا اشتباهی که درباره کسی انجام شده و دل‌جویی کردن از او، یا برای اظهار ادب؛ پوزش؛ عذرخواهی: آمدن

• **سَم کردن (فرمودن)** (مص.م.) • معذور داشتن (م. ۲). ↑ : سَنَکُو گفت: معذورم فرمایید... اطلاعی... از آداب پهلوانی ندارم. (قاضی ۸۷)

معذوری m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) معذور بودن: گر مثالم دهد به معذوری / تا به خانه شوم به دستوری. (نظامی ۱۳۳)

معذوریت ma'zur[iy]at [عر.: معذوریة] (امص.) ۱. معذور بودن؛ عذر داشتن. ۲. در عادت ماهانه بودن زنان: در ایام معذوریت بود، نتوانست روزه بگیرد.

معر me'r (ت.ا.) (گفتگو) شعری که فاقد ارزش ادبی است: من نمی‌دانستم که تو شعر هم می‌گویی. گفت: بله قربان، اگر می‌خواهید، مختارید که اسمش را معر بگذارید. (جمال‌زاده ۹۵^ا)

معرا، معری mo'arra [عر.: معزّی] (ص.د.) (قد.) ۱. عریان؛ برهنه. ← • معرا کردن. ۲. مبرا؛ عاری؛ منزّه: این وصف در صوفی موجود بود، ولیکن معرا و مبرا از شوایب علل و اغراض. (جامی ۹^ا) • پس سعادت که اشرف و اکرم چیزهاست و از شایبه تغییر و زوال معرا و تحصیل آن بر رویت و عقل مقدر، چگونه در معرض اخس اشیا توان آورد؟ (خواجeh نصیر ۸۴) • بنده شرف مباشرت این منصب بر وجهی کند که از وصمت تهمت و سمت ربیب معرا و مبرا باشد. (جرفادقانی ۲۵)

• **سَم شدن** (مص.د.) (قد.) عاری شدن؛ مبرا شدن: حال ایشان در تأسیس مبانی خلت و تمهید قواعد قریت از شوایب و معایب معرا و مبرا شد. (جرفادقانی ۱۴۳)

• **سَم کردن (گرداندن، گردانیدن)** (مص.م.) (قد.) برهنه کردن، و به مجاز، بی‌بهره ساختن: به تدریج آن وجود را از داشتن جسم و صفات دیگر معرا کرد. (← مینوی ۱۸۷^۲) • فی الجمله چاکران پسر را و دختر ضعیفه را از لباس پسر برهنه گذاشت و از مال نو و کهن معرا گردانید. (جرفادقانی ۲۶۳) • من بنده را که مخدّره عهد و مریم ایام و رابعه روزگارم از خدر عفت و ستر طهارت برهنه و معرا گرداند. (ظهیری سمرقندی ۷۷)

با این همه؛ با وجود این: باین که می‌دانستم از دیوشت و هشتاد تومان نازنینم خبری نیست، معذک در نهایت سماجت و کنج‌کاری جیب‌هایم را می‌گشتم. (شاهانی ۳۱) • اگرچه جواب... شما را در سابق داده‌ایم...، معذک از ذکر یک نکته در این‌جا ناگزیریم. (← مستوفی ۷۸/۳) • خلیفه وزارت را به پسرش عمیدالدوله مقرر فرمود و معذک خواجeh نظام‌الملک از تدبیر قصد ایشان فرو نمی‌ایستاد. (عقبلی ۱۳۸)

معذور ma'zur [عر.] (ص.د.) ۱. دارای عذر و دلیلی که برای دیگران قابل قبول است: در آن حالت سر فرزندان مرا نیز بریده بودی، معذور می‌بودی. (شهری ۲۴۳^۳) • البته غلط املائی یک رخت‌شوی را مردم معذوتر می‌شمارند تا غلط املائی یک امیر یا یک وزیر را. (اقبال ۴۹^۲) • اگر از بهر ثمر خدمت بگذارند، محمود و مشکورند و اگر از بیخ براندازند، مغفور و معذور. (فرهاد میرزا: از صیباتنما ۱/۱۶۱) • او مردی جوان است... اگر به رنگ و منظر اسب غره شود، معذور است. (عنصر‌المعالی ۶۲^۱) ۲. ویژگی آن‌که به علت داشتن دلیلی از انجام کاری خودداری کند یا ناتوان باشد: ماسلطان سیاه‌سرفه گرفته و امروز را از حضور در مجلس روزه معذوریم. (جمال‌زاده ۹۸^{۱۷}) ۳. ویژگی زنی که در دوره عادت ماهانه خود است: آنچه برای خردکلان مردم قابل ملاحظه و غیرقابل بخشایش بود آن‌که فردی بدون علت به روزه‌خواری بپردازد... تا آن‌جاکه زنان معذور و اطفال صغیر نیز باید غذای خود را در هفت درو درین‌دان صرف بکنند. (شهری ۳۳۱/۳^۳)

• **سَم داشتن** (مص.م.) ۱. عذر کسی را پذیرفتن: می‌توان صاحب چنین نوشته‌ای را معذور داشت. (اقبال ۴۷^۲) • حافظ به خود نیوشید این خرقة می‌آلود/ ای شیخ پاک‌دامن، معذور دار مارا. (حافظ ۵^۱) • تو را معذور داشتم که به فرمان من گشتی. (بیهقی ۷۷۳) ۲. معاف کردن کسی از انجام کاری: خوب است مرا از تصدی ریاست دولت معذور بدارند. (مصدق ۲۱۰)

لفظ کیمیا معرّب خیمیا است. (طالبوف^۱ ۷۵) ○ جانوری است شکاری... کوچک‌تر از باز باشد و معرّب آن باشق است. (برهان: باشد)

○ ~ کردن (گردانیدن) (مص.م.) ۱. کلمه‌ای را از زبان دیگر به زبان عربی بردن و در آن تغییراتی ایجاد کردن؛ به شکل کلمه عربی در آوردن واژه‌ای غیرعربی: کتاره [را]... معرّب کرده‌اند. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۷) ۲. (قد.) به زبان عربی ترجمه کردن؛ برگرداندن عبارتی به زبان عربی: خواجہ علی شجاعی... دو بیت پارسی را معرّب گردانیده است. (ابن فندق ۱۹۶)

معرّب mo'arbad [عر.] (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه گاه و دستگاه چهارگاه. **معرّب** mo'arbed [عر.] (ص.ا.) (قد.) ۱. آن‌که در مستی فریاد و عریده می‌کند؛ بدمست: سرکوی ماه‌رویان، همه روز تفته باشد / ز معرّبان و مستان و معاشران و رندان. (سعدی^۳ ۵۷۸) ○ این حرام‌زاده‌ای است، از این مفسدی، شریری، شب‌روی، معرّبدی، خدای ناترسی، تفته‌انگیزی، که در همه بغداد مثلث نیست. (نظام‌الملک^۴ ۱۸۵) ۲. (ص.) دارای اخلاق تند؛ بدخو: ای خداوند آن هر دو نظامی معرّبدند و سبک، مجلس‌ها به عریده برهم شورند. (نظامی عروضی ۸۵) ○ نگر تا خنیاگر معرّبد نباشی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۶-۱۹۷) **معرّبدی** m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱.

بدمستی: هرچه خواهی کردن، ننید ناخورده کن تا دانند که آن قصه ادب است نه معرّبدی، که از مست همه‌چیزی به عریده شمرند. (عنصرالمعالی^۱ ۷۶) ۲. بدخویی؛ سرکشی: اما استادان چنین گفته‌اند که نام اسبان از دنب و فش باید گرفت، بی‌خلاف عیب اسبان که از آسایش خیزد معرّبدی، خودکامگی، علف ناخوردن... این عیب‌ها جمله از اتباردگی خیزد. (فخرمدبر ۱۹۱)

معرت ma'arrat [عر.: معرّة] (امص.) (قد.) ۱. زشتی؛ بدی: نفسی که به معرت نادانی منسوب نباشد، از خندیدن کسی پاک ندارد. (رواینی ۲۸۵) ○ در عواقب این حدیث و نتایج آن اندیشه‌ای کردند که فکر من بدان نرسید، و مضرت و معرت آن نیکو شناخت.

معراج me'rāj [عر.] (امص.) ۱. (ادیان) رفتن به سوی آسمان، به‌ویژه درمورد پیغمبر (ص): قصه‌هایی که مادر و خاله‌ام می‌گفتند... داستان‌ها [ی]... معجزه امامان و طیر ابابیل، معراج پیامبر... [بود]. (اسلامی‌نودشن ۱۷۰) ○ منبر مرا چنان‌که در شب معراج مشاهده فرمودی، بر ساق عرش مجید نهاده‌اند. (افلاکی ۵۰۵) ○ پیغمبر ما... در شب معراج از آن ره‌گذر در مسجد آمد. (ناصرخسرو^۲ ۴۷) ۲. به بالا رفتن؛ عروج: اکنون که معلوم شد گاهی ولو به صورت استثنایی، در آسمان و زمین به‌روی یک‌دیگر گشوده می‌شود، آیا منحصرأ به صورت هبوط صورت می‌گیرد... یا به صورت معراج هم ممکن است؟ (مطهری^۱ ۱۲۲) ○ دریافت مرغ تصویر، معراج بوی گل را / ما رنگ گل ندیدیم، از سستی یر خویش. (صائب^۱ ۲۴۵۷) ○ مگر چون دل ز فرمائش نتابم / ز چرخ همتش معراج یابم. (فخرالدین گرجانی^۲ ۲۱) ۳. (قد.) (مجاز) تکامل: جمله افراد موجودات در سیر و سفرند تا به آدمی رسند. چون به آدمی رسیدند، به کمال رسیدند و معراج همه تمام شد. (نسفی ۳۰) ۴. (۱.) (قد.) وسیله‌ای برای بالا رفتن، به‌ویژه نردبان: فضلی عصر و علمای عهد... مصباح حقایق و مفتاح دقایق و منهاج علم و معراج حلم و صراط عدل و نشاط عقلند. (قائم‌مقام^۳ ۳۳۰) ○ بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است / همت نگر که موری با آن حقارت آمد. (حافظ^۱ ۱۱۶) ○ مجدش سالکان را منهاج و وجدش عاشقان را معراج. (روزبهان^۲ ۳۲)

معرب mo'rab [عر.] (ص.) ۱. ویژگی کلمه‌ای که فتحه، کسره، و ضمه آن گذاشته شده باشد: در چاپ‌خانه‌ای که این دفتر را چاپ می‌کند نه حروف معرب وجود داشت و نه حروف بین‌المللی. (آل‌احمد^۱ ۹۸) ○ معرب بودن کلمات وقت زیاد می‌خواهد. (طالبوف^۱ ۱۰۲) ۲. (ادبی) در دستور عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرکت حرف آخر آن برحسب نقشی که در جمله می‌یابد، تغییر می‌کند؛ مقه. مبنی.

معرب mo'arrab [عر.] (ص.) ویژگی کلمه‌ای که از زبان دیگر به زبان عربی رفته و مطابق قواعد آوایی آن زبان، تغییراتی یافته است؛ عربی‌شده:

بپوشند خفتان صد تو حریر. (سعدی^۱ ۱۲۹). ۳. (قد.) جای نشان دادن چیزی یا عملی: ملامت‌گوی بی‌حاصل توجع از دست نشناسد/ در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی. (سعدی^۳ ۵۹۷). ۴. (قد.) موقعیت؛ مقام: من در آن معرض نیستم که تو را سفر فرمایم. (شمس تبریزی^۱ ۱۶۳/۱)

◻ به (در) سه امری آمدن (قد.) (مجاز) ۱. به آن حالت یا صورت درآمدن؛ آن را پذیرفتن: طریقه صحیح و کامل مملکت‌داری... در صفحات کتب ماند و در عرصه زندگانی به معرض عمل نیامد. (مینیوی^۳ ۲۴۸) ◻ چون همه در معرض محو آمدند/ محو شوی زود تو هم ای غلام. (عطاری^۵ ۳۷۸). ۲. در معرض امری قرار گرفتن: بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند، در معرض خطاب آیند. (سعدی^۲ ۵۵) ◻ هرکه از این دو صنف خارج افتد، از اشخاص نوع انسانی، در زمره بهایم و سیاه معدود باشد... چه انعام در معرض چنین کمالی نیامده‌اند. (خواجہ نصیر ۸۸)

◻ به (در) سه امری [در] آوردن (قد.) (مجاز) در وضعیت آن امر قرار دادن؛ آن امر را عملی ساختن: در سال ششم و هفتم زن و فرزند خود را در معرض بیع آوردند. (علوی^۳ ۸۷) ◻ توپ‌های جدید... [را] به معرض امتحان درآوردند. (افضل الملک ۲۵۰)

◻ به سه امری درآمدن (قد.) (مجاز) در معرض امری قرار گرفتن: گرفتاران آن مفسده به خطاب فاقطعوا... به معرض سیاست درآمدند. (شیرازی^۱ ۱۰۰) ◻ اکثری از دواب اهل اردو به سبب عدم علوفه به معرض تلف درآمده [بودند]. (شیرازی ۷۷)

◻ در (به) سه امری افتادن (قد.) (مجاز) در معرض امری قرار گرفتن: بارها چشمانش به معرض خطر افتاد، ولی در نیامد. (میرزا حبیب ۸۷) ◻ اقبال احوال و احوال اقبال در معرض تاراج... افتاد. (آقسرائی ۱۶۴) ◻ هرکس که بدو تعلق داشت، در معرض هلاکت افتاد. (جویی^۱ ۲۰۱/۱)

◻ در سه امری بودن (مجاز) نزدیک بودن به آن امر؛ در شرف دچار شدن به آن امر: ما مهتران

(نصرت‌الله منشی ۲۱۰). ۲. آزار؛ آسیب؛ گزند: از سطوت و معرت بآس ایشان ایمن و فارغ گشت. (جویی^۱ ۱۱/۱) ◻ عالم را از عناد و مضرت و فساد و معرت ایشان پاکیزه گردانیده. (وطواط^۲ ۹۲) ◻ [ملک نوح] التماس کرد که چند روزی به مهم او پردازد و مضرت و معرت آن دو کافر نعمت غدار کفایت کند. (جرفادقانی ۱۰۲). ۳. رنج؛ سختی: جز مشقت و معرت مسرتی نمی‌یافتم. (آقسرائی ۲۲۹) ◻ درگاه خلافت را رسم است که هر سال معروفی را بفرستند تا اصفاف یهود و نصاری را تنقذ کند و تعهد به جای آورد، و شکر و شکایت ایشان که از هدایت معزولند، بشنود و از مسرت، و معرت ایشان خبر دارد. (خاقانی^۱ ۱۵۶)

معرج ma'raj [عر.] (۱.) (قد.) معراج (م. ۴) →: ای نقش تو معرج معانی/ معراج تو نقل آسمانی. (نظامی^۲ ۱۲)

معرج mo'arraj [عر.] (۱.) (قد.) جامه‌ای نفیس و منقش: در مزج باشم و مزوج کوثر خاطر/ در معرج غلظم و معراج رضوان جای من. (خاقانی ۳۲۳)

معروس mo'arras [عر.] (۱.) (قد.) محل استراحت مسافران در شب: سبب هجوم حادثه آن بود که این ضعیف را امسال سودای سفر خراسان، که معروس دین و دولت و مغرس ملک و ملت است، در دماغ افتاد. (خاقانی^۱ ۲۸۱)

◻ سه کردن (مصد.م.) (قد.) جای دادن: دیو سیاه غریچه فریب پلید را/ برجای حور پاک معروس نمی‌کنیم. (مولوی^۲ ۵۱/۴)

معروض ma'raz [عر.: معروض] (۱.) ۱. جای‌گاه؛ موضع: آبادی‌ها و خیابان‌های اینجا معرض بسیار وسیع‌تری است برای مصرف فلورست. (آل‌احمد^۲ ۲۴) ◻ پادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ/ در معرضی که تخت سلیمان زود به باد. (حافظ^۱ ۶۹) ◻ چپال بدان سبب از معرض پادشاهی دامن درکشید. (جرفادقانی ۲۱۰). ۲. جایی که معمولاً چیزی ناخوش آیند بدان عارض می‌شود: رفته‌رفته ضمیر و ذهن وجود خود را خواهی‌نخواهی معرض تغییرات و تحولاتی می‌بینند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۲) ◻ بینی که در معرض تیغ و تیر/

شده.... (خواجه نصیر ۸۸)

معرض mo'arraz [عر.] (ص.) (قد.) عرضه شده؛ در معرض چیزی قرار گرفته؛ به صوف صروف فتن و محن گرفتار و در معرض تفرقه و یوار مُعرض سیوف آب دار شدند. (جونی ۳/۱)

• **گردانیدن** (م.ص.م.) (قد.) عرضه کردن؛ از آن سعادت که اهل شهر و محله را بدان مُعرض گردانیده اند خطی اکتساب کنند. (خواجه نصیر ۲۶۵)

معرف mo'arraf [عر.] (ص.) (ا.) آن که او را معرفی می کنند؛ معرفی شده؛ معرف باید اجل و اتم از معرف باشد.

معرف mo'arref [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن که یا آنچه خصوصیات کسی یا چیزی را بازگو می کند یا نشان می دهد؛ اعمال و رفتار هر کس معرف وجودی او می باشند. (شهری ۵۶۳) ۲. همیشه شیوه بیان، معرف نویسنده است. (خانلری ۳۴۳) ۳. روغن مصری و مشک تبی را در دو وقت / هم مرکزی سیر باشد هم معرف کنند. (راوینی ۳۲۲) ۴. (ص.) (ا.) آن که شخصی را برای کاری معرفی می کند؛ برای افتتاح حساب جاری در بانک معرف لازم است. ۵. برای استخدام در این اداره معرف نداشتیم. ۶. دست پاچه نشو، فعلاً لازم نیست شاهد و معرف بیاوری. (ص.) ۷. فصحیح ۲۷۸) ۳. (شیمی) ماده ای شیمیایی که در برابر مواد دیگر تغییر رنگ می دهد و حضور یا عدم حضور آنها را نشان می دهد؛ شناساگر؛ معرف شیمیایی؛ اندیکاتور. ۴. (ا.) (منطق) قضیه معلومی که باعث کشف مجهولی می شود. ۵. (ص.) (ا.) (قد.) آن که در مجالس بزرگان، وارد شوندگان را با صدای بلند معرفی، و محل نشستن آنها را تعیین می کرد؛ قضات و مشایخ و صوفیان و حاجبان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای به زیان می بزنند. (عبیدزاکانی؛ گنجینه ۲۷۵/۴) ۶. نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز. (سعدی ۲۴۴۳) ۷. معرفان پیش شیخ باز آمدند و خواستند

پهلوانان سرگردان همواره در معرض گرسنگی و بی چارگی... هستیم. (قاضی ۳۳۹) ۸. تألیفات و نوشته های قدما... پیوسته... در معرض تلف بود. (افبال ۲۴۲) ۹. شد خسته دلم نشانه تیرش / در معرض زخم او منم تنها. (مسعود سعدی ۸)

• **در سه امری قرار گرفتن** (مجاز) در وضعیت یا موقعیت آن امر واقع شدن؛ آن را پذیرفتن؛ به آن دچار شدن؛ برای آن که در معرض آزمایش خدایی قرار گرفته باشد؛ به ناگهان همه چیز از دستش می رود. (اسلامی ندوشن ۱۷۱) ۱۰. نمونه های دیوارهای دو طرف شرق و جنوب آن... در معرض خرابی قرار گرفت. (شهری ۳۵۸/۱۲)

• **در (به) سه چیزی (امری) گذاشتن (قرار دادن)** ۱. روبه روی آن قرار دادن؛ در برابر آن گذاشتن؛ [سبزه را] روزها در معرض آفتاب [می گذاشتند]. (شهری ۵۸/۴) ۲. (مجاز) عرضه کردن برای آن؛ قسمتی از ساق را برهنه در معرض دید می گذاشت. (اسلامی ندوشن ۲۰۶) ۳. ارسی ها را از پاشنه بر میخ های آن زده در معرض دید می گذاشتند. (شهری ۲/۴۲۵/۱) ۴. این کلابی ها را... فروشنده دهانی... در معبر عام به معرض فروش گذاشته بود. (جمال زاده ۲۹۶۸) ۵. قرارداد را منتشر نمود و به معرض افکار عموم قرار نداد. (مصدق ۱۹۹)

معرض mo'rez [عر.] (ص.) (قد.) اعراض کننده؛ روی برگرداننده؛ پشت کننده؛ آن بزرگوار بعد از این بلیه از وسایل دنیوی بالمره معرض [بود] و به افاده علوم هم چندان التفات نکرد. (شوشتری ۱۲۹) ۶. چنان که از خود معرضی از خلق معرض باش. (محمد بن منور ۲۶۱) ۷. از تعرض ما معرض بودند، که صاحب حزم در هیچ حال از دشمن ایمن نگردد. (نصرالله منشی ۱۹۶)

• **سه شدن** (م.ص.ا.) (قد.) روی گردان شدن؛ اعراض کردن؛ از خلق معرض شو و در کارها با نظاره و تسلیم باش. (جمال الدین ابوروح ۴۱) ۸. هر که از این دو صنف خارج افتد، از اشخاص نوع انسانی، در زمره بهایم و سیاع معدود باشد... چه انعام در معرض چنین کمالی نیامده اند و به خساست نفس و ذلت همت از آن معرض

که آواز دهند. (محمد بن منور^۱ ۲۶۵)

❧ ~ شیمیایی (شیمی) معرف (م. ۳). →

معرفت ma'rafat [ع.ر: معرفه] (امص. ۱). ۱. شناخت کسی یا چیزی و آشنا شدن به ویژگی‌های او یا آن از طریق مطالعه، تحقیق، یا تجربه: علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات. (اقبال ۸۲) معرفت اسباب و علل حدوث حوادث هوایی و ارضی، مانند رعدوبرق و صاعقه و باران و برف و... (خواججه نصیر ۳۹) ۲. دانش؛ علم: باشد که به همت اروپای ذوق و معرفت به تدریج این مجموعه ناقص مغلوط سروسامانی یافته و تکمیل شود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴۶) ۳. به پرویزن معرفت بیخته/ به شهد طرافت برآمخته. (سعدی^۲ ۱۸۸) ۴. خواجۀ بزرگ نظام‌الملک... در حق شعر اعتقادی نداشتی از آن که در معرفت او دست نداشت. (نظامی عروضی ۶۶) ۵. شناخت آداب و رسوم رایج در جامعه و رعایت آنها در معاشرت و ارتباط با دیگران، به‌ویژه آداب و رسوم ناظر به انسانیت و مردم‌داری: اگر می‌بینی بعضی در مقابل خوبی دیگران بی‌تفاوتند، این مربوط به فهم و معرفت آنهاست. (درویشیان ۷۰) شعر فارسی راه زندگی و سعادت و معرفت را به ما می‌آید. (جمال‌زاده^۸ ۱۴۴) ۶. بینش علمی و داشتن ملکه تحقیق و تفحص: معرفت همان چیزی است که پس از خواندن همه چیز و قراموش کردن همه چیز در دماغ به جا می‌ماند. (اقبال^۲ ۱۴۲) ۷. سرّ ترقی اروپایی در مرحله علم و معرفت... زیاد آموختن نیست. (اقبال^۲ ۱۰) ۸. مجموعه آگاهی‌های اخلاقی و نتیجه عمل به آنها: جوانان پیش از همه چیز باید دارای شرایط رهبری باشند، یعنی باید صاحب معرفت و دانش... بشوند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۰) ۹. معرفت از آدمیان برده‌اند/ و آدمیان را زمین برده‌اند. (نظامی^۱ ۸۶) ۱۰. فلسفه ادراک جزئیات مانند ادراک گرمی و سردی در مقابل علم که ادراک کلیات است. ۱۱. فلسفه معرفت استدلالی: → برای رسیدن به معرفت و حکمت چیزهای دیگری ضرورت دارد که عرفا... می‌توانند تا اندازه‌ای در دسترس ما بگذارند.

(جمال‌زاده^۵ ۵) ۱۲. ثمره معرفت، روی به خدای... آوردن است. (عطاری^۱ ۸۱) ۱۳. معرفت شهودی: کسانی که از اتوار معرفت بی‌منتهای یزدانی برخوردار هستند نباید به جهال و تیره‌بختان به نظر حقارت بنگرند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۸) ۱۴. کمال معرفت و کمال ادب اقتضای آن کند که آن ولی محبوب ارادت خود را تابع ارادت حق گردانند. (بخارایی ۱۹) اما چون به حق رسیدی، بعد از آن سیر در علم و معرفت خداست. (افلاکی ۷۰) ۱۵. معرفت سوم مرحله سوم سلوک در عرفان در بعضی نحله‌های تصوف: بعد از آن بنماید پیش نظر/ معرفت را وادی ای بی‌با و سر - هیچ کس ننزد که او این جای‌گاه/ مختلف گردد ز بسیاری راه. (عطاری^۲ ۱۹۹) ۱۶. آشنایی: به نزدیک صاحب‌دیوان رقت، به سابقه معرفتی که میان ما بود، و صورت حالش بیان کردم. (سعدی^۲ ۷۱) ۱۷. این مرد برخاست و به سرای امیر رفت، و او را هرگز با این امیر، معرفت نبود. (نظام‌الملک^۳ ۶۷)

❧ ~ استدلالی (فلسفه) ادراک جزئیات از روی دلیل.

❧ ~ حسی (فلسفه) آگاهی و شناختی که از طریق حواس ظاهری به دست می‌آید.

❧ ~ داشتن (مص. ۱). ۱. گفتگو پای‌بند بودن به آداب و رسوم اجتماعی و اصول انسانی و مردم‌داری: اگر معرفت داشتی، به دیدن دوست می‌رفتی. ۲. آگاهی و شناخت داشتن: چه طور می‌توانی ایمان بیاوری به چیزی که در حق آن معرفت نداری؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۹)

❧ ~ شهودی (تصوف) شناخت شهودی عارف که جهل و نسیان و غفلت و شک در آن راه ندارد و موضوع آن ذات خداوند است: کس نداند شرح حال معرفت/ عاجزی آمد کمال معرفت. (امیرحسین ۴۰) صوفی را چندین منازل قطع می‌باید کرد تا به تمام معرفت رسد، و نام وی عارف گردد. (نسفی ۲۹۷) اما معرفت شهودی معرفت خاص‌الخاص است. (نجم‌رازی^۱ ۱۲۰) ایشان را بر این شجره در این شکوفه بنگذاشتند. به درجه ثمرگی حقیقی رسانیدند، و

شناساندن شخصی به دیگری معمولاً با گفتن نام یا نام خانوادگی و شغل او: موقع معرفی مهمانان، صاحبخانه دست‌پاچه شده بود. ۳. (اداری) سِمَت جدید شخصی را به گروه ذی‌ربط اعلام کردن: معرفی رئیس جدید در اداره امروز انجام می‌شود. ۴. • سَم شدن (مصدر). ۱. شناسانده شدن دو شخص به یکدیگر به وسیله شخص ثالثی: آن دو به یکدیگر معرفی شدند. ۲. (اداری) اعلام شدن سِمَت جدید شخصی به گروه ذی‌ربط: به محل کار ما به قصر ایض رفتند و به رئیس دولت معرفی شدند. (مصدق ۹۲)

• سَم کردن (مصدر). ۱. معرفی (م. ۱) →: جمعی دیگر او را جوان آراسته و پیراسته... معرفی می‌کردند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱۹) • روایات شاه‌نامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می‌کند؟ (فروغی^۳ ۹۹) ۲. معرفی (م. ۲) →: زن عمویم با اکراه ما را به هم‌دیگر معرفی کرد. (فرخ‌قال: شکوایی ۳۴۹) • به او گفتم که استاد... چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم. (علوی^۱ ۹۲) ۳. (اداری) معرفی (م. ۳) →: رئیس‌جمهور وزرای جدید را امروز به مجلس معرفی می‌کند. • مدیر... مرا معرفی کرد و از کلاس بیرون رفت. (میرصادقی^۱ ۱۲) ۴. به یک اداره، سازمان، یا نهاد دولتی حضور خود را اعلام کردن و نام‌نشان خود را گفتن: هروقت لازم شد، فوری باید خودشان را به کمیته معرفی کنند. (← محمود^۲ ۲۹۳) ۵. (مجاز) جازدن، ← جا • جا زدن (م. ۳) →: بنای دروغ و چاپ‌زدن را گذاشته خودش را رئیس اداره معرفی می‌کند. (مسعود ۱۰۲)

معرفی‌نامه m-nāme [ع.فا.]. (۱.) نوشته‌ای که در آن شخصی را به کسی یا جایی معرفی کنند:

برایشان معرفی‌نامه خواهد نوشت. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵)
معرق mo'arraḡ [ع.]. (۱.) (صنایع‌دستی) از صنایع دستی که در آن قطعه‌های کوچک کاشی، چوب، فلز، و مانند آنها را براساس طرح و نقشه قبلی، درکنار هم روی یک سطح می‌چسبانند: در معرق هر جزء فقط قسمتی است از

آن معرفت‌شهودی است. (نجم‌رازی^۱ ۱۱۸)
معرفت‌الارض ma'refat.o.l'arz [ع.]. معرفت‌الارض (۱.) (منسوخ) زمین‌شناسی →: اگر شخص بخواهد درست به معنی فلسفه تکامل پی ببرد... لااقل یک دوره اجمالی از معرفت‌الحیات و تاریخ طبیعی... و معرفت‌الارض باید ببیند. (فروغی^۱ ۳۸)
معرفت‌الجو ma'refat.o.l.jav [ع.]. معرفت‌الجو (۱.) (قد.) هواشناسی.

معرفت‌الحیات ma'refat.o.l.hayāt [ع.]. معرفت‌الحیات (۱.) (قد.) زیست‌شناسی →: اگر شخص بخواهد درست به معنی فلسفه تکامل پی ببرد... لااقل یک دوره اجمالی از معرفت‌الحیات و تاریخ طبیعی... و معرفت‌الارض باید ببیند. (فروغی^۱ ۳۸)
معرفت‌الله ma'refat.o.l.lāh [ع.]. معرفت‌الله (۱.) (قد.) خداشناسی →: معرفت‌النفس و معرفت‌الله از یکدیگر جدا نیست. (مطهری^۳ ۲۹۹)

معرفت‌النفس ma'refat.o.n.nafs [ع.]. معرفت‌النفس (۱.) (قد.) خودشناسی →: معرفت‌النفس و معرفت‌الله از یکدیگر جدا نیست. (مطهری^۳ ۲۹۹)

معرفت‌شناختی ma'refat-šenāxt-i [ع.فا.فا.]. (صند.) مربوط به دانش معرفت‌شناسی.

معرفت‌شناس ma'refat-šenās [ع.فا.فا.]. (صف.) آگاه به معرفت‌شناسی.

معرفت‌شناسانه m.-āne [ع.فا.فا.]. (ص.) براساس معرفت‌شناسی.

معرفت‌شناسی ma'refat-šenās-i [ع.فا.فا.]. (حامص. ۱.) (فلسفه) از شعب فلسفه نظری که در آن درباره مبدأ، ماهیت، حدود، و ارزش دانش انسان بحث می‌شود.

معرفه ma'refe [ع.]. معرفه (۱.) (ادبی) در دستور زبان، اسمی که برای مخاطب، معلوم و مشخص است.

معرفی mo'arref-i [ع.فا.فا.]. (حامص.) ۱. شناساندن: باتمام قوا در معرفی و نمایاندن جلوه‌های جلال و جمال می‌کوشیم. (← اقبال^۲ ۱۹) ۲.

آماده است... از همان شب در میدان ده غم را وسط
 معرکه نگه می‌دارند و سینه‌زن‌ها که همه مردند دور
 آن حلقه می‌زنند. (آل احمد^۱ ۸۴) ○ آن مجموعه احکام
 را که باهم تهیه کرده بودید و می‌گویند تو درمیان معرکه
 از خانه کلودیوس شبانه دربرودی، بیاور نشان بده.
 (فروغی^۳ ۱۳۵) ۵. (مجاز) محل هر نوع فعالیت و
 تکاپویی: می‌خواستند ما را برای فرستادن در معرکه
 زندگی مجهز نمایند. (مسعود ۳۴) ○ آن‌که در معرکه بیحر
 بیان / قلمش هم‌چو عصا، ثعبان است. (انوری^۱ ۸۰) ۶.
 (ص.) (گفتگو) (مجاز) فوق‌العاده؛ عالی؛ بسیار
 خوب: غلام گفت: شنیده‌ام خروست خیلی معرکه است.
 (= دولت‌آبادی^۱ ۲۸) ○ از آن بالا نگاه کردم. معرکه بود.
 بچه همه چیز را می‌توانستی تمام و کمال ببینی.
 (میرصادقی^{۱۱} ۵۸.۵۷) ○ از خوشگلی معرکه‌ای.
 (الخاص: داستان‌های نو ۲۰۱) ۷. (ا.) (گفتگو) (مجاز)
 گرفتاری؛ دردسر: وحشت را به وضوح در چشمانش
 دیدم. جلو آمد و گفت: می‌توانی برای من معرکه جور
 کنی؟ اگر یک دفعه دیگر حرف آنها را بزنی، چنان توی
 دهانت می‌زنم که... (حاج سیدجوادی ۳۲۶) ○ چون درد
 فرومی‌نشست، چشم را با آب چای می‌شستند... روز
 بهتر بود. دوباره غروب که می‌شد، اول معرکه بود.
 (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ۸. (قد.) نبرد؛ مبارزه:
 پیرمرد بلورفروش... جنگیان را به خدا و رسول قسم
 می‌داد که میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند.
 (طالبوف^۲ ۶۰) ○ به روز معرکه ایمن مشو ز خصم
 ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.
 (سعدی^۲ ۱۷۴) ○ تو در مجلس معرکه مردان که ساقیان
 اجل شراب خون به کاسه سر دلیران دهند... جرعه‌کشی
 نکرده‌ای، از صدمه پای پیل چه خبر داری؟ (ورابنی
 ۵۱۹)

○ سـ بر (به) پا شدن (مجاز) سروصدا و
 جنجال به وجود آمدن: من جواب تو به آیین ادب
 خواهم داد / تا پیش من و تو معرکه نریانشود. (ایرج ۱۶)
 ○ سـ بر (به) پا کردن ۹. * معرکه گرفتن (م.) ۱.
 →: این درویش چند روزی است که معرکه برپا می‌کند
 و یا نمایش‌های عجیبش مردم را به دور خود جمع می‌کند.

کل. (گلشیری^۱ ۱۴۳) ○ امام‌زاده زید... گندی... از
 کاشی‌های معرق نفیس [دارد]. (شهری^۲ ۲۴۳/۲) ○ واهرو
 خیابان را چون قالی خوش‌نقش سراسر با خشت‌های کاشی
 معرق فرش کرده‌اند. (طالبوف^۲ ۶۷) نیز ← کاشی^۱
 ○ کاشی معرق.

معرق mo'arreq [عر.] (ص.) (قد.) عرق‌آور: من هم
 از روی آزمودگی و کهنه‌کاری تعلیمی به او می‌کردم و
 جوهر معرق به یادش می‌دادم. (فائز مقام ۲۳۵)

معرق‌کاری mo'arra-q-kār-i [عر. ف. ا.] (حامص.)
 ۱. ساختن معرق، به ویژه کاشی‌های معرق. ۲.
 (ص.) ساخته شده به صورت معرق: [گنبد سیاه]...
 کاشی‌کاری است، معرق‌کاری. (گلشیری^۱ ۱۴۳)

○ سـ کردن (نمودن) (مص. م.) معرق‌کاری
 (م.) ۱. →: قلم‌دان معرق نقره‌کوب گونه‌ای از قلم‌دان
 [است] که رویه قطعه بیرونی آن را با نقره معرق‌کاری
 می‌نموده... اند. (مایل هروی: کتاب‌آزایی ۷۲۶)

معرکه ma'reke [عر.: معرکه] (ا.) ۱. میدان
 جنگ؛ رزم‌گاه: در این معرکه پرمهله که گوش فلک را
 هم چنان کر... می‌بینم. (قاضی ۳۷۴) ○ کس بسیاری
 از ظرفین کشته در معرکه کارزار افتاد. (عالم‌آز صوفی
 ۳۵) ○ آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه
 اظهار نکرد. (بهقی^۱ ۴۴۳) ۲. نمایشی که معمولاً
 در معابر عمومی برگزار می‌شود و در آن
 کارهای گوناگون مانند مارگیری، شعبده‌بازی،
 و قصه‌گویی انجام می‌دهند: می‌خواهم پسر را
 بترم معرکه تماشا کند. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۴۱) ○
 در روزی که این معرکه بود، او نیز تماشا می‌کرد.
 (شوشتری ۳۷۷) ۳. مکانی که در آن گروهی از
 مردم برای دیدن چنین نمایشی جمع شده‌اند:
 یکی شعر می‌گفت و دیگری جوابش را می‌داد و هرکس
 وامی‌ماند، از شال‌وکلاه گرفته تا قبا و پیراهن را بایستی

به گرو درمیان معرکه بگذارد. (جمال‌زاده^۲ ۳۲) ۴.
 (گفتگو) مکان یا تجمع همراه با سروصدا یا
 خطر: توانستم... با تمام قوا گریخته معرکه را پشت سر
 بگذارم! (شهری^۲ ۲۳۷/۱) ○ کشیش دوم... به سرعت باد
 از معرکه گریخت. (فائز... ۷۲) ○ تا شب اول محرم غم

۳. (مجاز) • **معرکه گرفتن** (م. ۲) → دست‌فروش در خیابان برای فروختن اجناسش **معرکه‌ای** برپا کرده بود که بیابیین. ○ میرزا مختار... به بعضی این‌که میدانی می‌یافت... به جان میهن‌خواه می‌افتاد و آن وقت بود که **معرکه** برپا می‌کرد. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۹)

○ **سُ چیزِ گرم شدن** (مجاز) رونق پیدا کردن آن: **معرکه** اشتلم گرم می‌شد و از هرسو هیاهو برمی‌خاست. (جمال‌زاده^۱ ۸۲)

○ **س راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) • **معرکه گرفتن** (م. ۲) → مردم برای خیرمقدم پرفسور چه **معرکه‌ای** راه انداختند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۷)

• **س شدن** (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. وضعیت خوب و عالی پیدا کردن: با این صورت وقتی می‌خندی، **معرکه** می‌شوی. (← الخاص: داستان‌های نو ۱۹۵) ۲. سروصدا و جنجال شدن: این حکم موقوف شده‌است مگر این‌که بشنوند که در کوچه **معرکه** شده. (وقایع اتفاقیه ۷۳۵)

• **س کردن** (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری به‌نحو بسیار خوب و شایسته: پدرم... در کار مثنوی واقعاً دست بلندی داشت و **معرکه** می‌کرد. (جمال‌زاده^۸ ۹۸) ○ اگر پول داشت، در جذب قلوب آنها **معرکه** می‌کرد. (مسعود ۶)

• **س گرفتن** (مصد.د.) ۱. اجرا کردن **معرکه**. ← **معرکه** (م. ۲): در زمان خیلی سابق درویش‌ها در سر چهارراه‌ها **معرکه** می‌گرفتند. (مسنوفی ۲۹۳/۳ ح. ۳. گفتگو) (مجاز) سروصدا و جنجال کردن: عزیزخان گفت: **معرکه** گرفته‌ای، چون دیشب یک بست اضافه چسبانده‌ای. (طاهری: شکوفای ۴۸۹) ○ چه خبرت است **معرکه** گرفته‌ای؟ (← حاج سید جواد ۲۲۶) ○ سر شام، شاهین حسابی **معرکه** گرفت. (دانشور ۸۱)

○ **از س دور بودن** (گفتگو) (مجاز) از جریان امری اطلاع نداشتن: اسم مجموع این حرکات یا به‌قول آنهایی که از **معرکه** دورند و ذالت‌ها را تفریح می‌گذارند.

(مسعود ۲۳)

معرکه‌بندی m.-band-i [عر.فا.ا.] (حامص.د.) (قد.) **معرکه‌گیری** (م. ۱) → پیشه **معرکه‌بندی** و سخن‌وری

و تقالی بیش گرفتن. (میرزا حبیب ۱۳۹)

معرکه‌ساز ma'reke-sāz [عر.فا.ا.] (صف.د.) (قد.) **معرکه‌گیر** →

معرکه‌سازی m.-i [عر.فا.ا.] (حامص.د.) (قد.) **معرکه‌گیری** (م. ۱) → مولانا محمد ابدال... در محفل آرای و **معرکه‌سازی**... بی شبه و نظیر بود. (شوشتری ۱۷۱)

معرکه‌شکن ma'reke-šekan [عر.فا.ا.] (صف.د.) (قد.) برهم‌زننده **معرکه**. نیز ← **معرکه** (م. ۲): ادامه می‌داد، برگران فروش لغت... بر **معرکه‌شکن** لغت... (شهری^۲ ۴۶/۱)

معرکه‌گاه ma'reke-gāh [عر.فا.ا.] (قد.) (محل درگیری و نبرد: جهان‌افروز در آن **معرکه‌گاه** آمد. (بیغمی ۸۶۱) ○ مشاهدت **معرکه‌گاه** مردان است و مجاهدت ملاعب صبیان. (هجویری ۴۲۲)

معرکه‌گردان ma'reke-gard-ān [عر.فا.ا.] (صف.د.) (قد.) **معرکه‌گیر** ↓: شیخ اکبر... **معرکه‌گردانی** در مسجد شاه بود. (شهری^۲ ۴۷۶/۱)

معرکه‌گیر ma'reke-gir [عر.فا.ا.] (صف.د.) (قد.) آن‌که در معابر و میدان‌ها با انجام دادن نمایش، مارگیری، قصه‌گویی، و مانند آنها مردم را به‌دور خود جمع می‌کند: خاتواده عروس... ابتکار دیگری به‌خرج داد و آن این بود که فرستاد از کبوده یک **معرکه‌گیر** آوردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ مرکب‌های حضرت علی و حضرت پیغمبر [را]... **معرکه‌گیرها** تعریف کرده‌بودند. (شهری^۳ ۲۸۲) ○ قصه‌خوانان و **معرکه‌گیران** از اموری که در او شایسته لهُو و لعب باشد، ممنوع گشته... بودند. (اسکندربیگ ۱۲۳)

معرکه‌گیری m.-i [عر.فا.ا.] (حامص.د.) ۱. عمل **معرکه‌گیر**. ← **معرکه‌گیر**: دعانویسی و روضه‌خوانی و **معرکه‌گیری**... از دستم ساخته نیست. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) **معرکه گرفتن**. ← **معرکه** • **معرکه گرفتن** (م. ۲): حرفه‌های آزاد آن [ملت] سقایی و **معرکه‌گیری** و حقه‌بازی... می‌باشد. (شهری^۱ ۴۹)

معروض ma'ruz [عر.ا.ص.د.] (قد.) ۱. محل عرضه

معروضه جات ma'ruz.e-jāt [عرب: ع.ج.] (۱). (قد.)

نوشته‌ها یا گفته‌ها: تلگرافی که درجواب معروضه‌جات مخلص صادر گشته، زیاده نموده‌اید. (امیرنظام ۱۳۷)

معروف ma'ruḥ [ع.ر.] (ص.د) ۱. آن‌که یا آنچه

در نزد دیگران یا در نزد همه شناخته شده‌است؛ مشهور؛ نامی: به عقیده من به‌ویژه این نوع محبت است که به‌قول معروف خالی از خلل است. (فروغی ۹۱)
 ○ ما... از مقابل قبرستان کیف معروف... [گذشتیم]. (طالبوف ۶۶)
 ○ سیمجوریان از نشاپور بیاند و با الیگین مقابله و مقاتله کنند و آن حرب سخت معروف است. (نظامی عروضی ۲۳) ۲. موسوم و شناخته‌شده: عالم‌افروز، معروف به سمک پیش ماهوس نشسته‌است و مرزبان شاه پیش ایشان می‌بازد. (ارجانی ۵/۵۸۷-۵۸۸) ۳. (۱). (فقه) واجب شرعی: فریاد از خلق برآمد و... به ترک آن امر معروف بگفتند. (محمدبن منور ۲۱۸) ۴. چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند و نهی از منکر... و خویشان را از آن دور

بینند. (بهیقه ۱۲۳) ۴. (ص.د) (ادبی) در دستور زبان، ویژگی واکه بلند ای (I) و او (u)؛ مقه. مجهول. ۵. (۱). (حدیث) حدیثی مقبول که راوی آن ضعیف است. ۶. (تصوف) خداوند؛ مقه. عارف: پیداست که این جواب... مشتمل بر تصدیق به وحدت بین عارف و معروف است. (زرین‌کوب ۲۶۹) ۷. نمائد درمیان هیچ تمیز/شود معروف و عارف جمله یک چیز. (شبه‌ستری ۸۳) ۸. در... [منزل اهل حقیقت] واصل و موصول و عارف و معروف و شاهد و مشهود به‌جز حق نیست. (روزبهان ۱۹۷) ۹. (ص.د) (قد.) (مجاز) مهم؛ اصلی: معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را به شهری معروف رسانند. (نظام‌الملک ۱۲۷) ۸. (ص.د) (۱). (قد.) (مجاز) مقرب؛ نزدیک: این معنی بر دل و دیده‌معروفان شاه و خاصگان... باری عظیم آمد. (بخاری ۲۳۴)

۱۰. ~ شدن (م.ص.د) ۱. نزد همگان شناخته شدن؛ شهرت پیدا کردن: اسم دختر را نمی‌توانم بگویم، امروز معروف دنیا شده‌است. (علوی ۲۴) ۲.

چیزی؛ در معرض: بر اثر تفرق و مهاجرت اقوام و استیلاهای بیگانگان و غیره هرچند مدت، معروض تغییر و تبدیل است. (اقبال ۱/۵۳) ۲. آن‌که از او شکایت شده‌است؛ مقه. عارض: قاضی طالقان... به عارض و معروض هردو حق می‌داد. (جمال‌زاده ۵۰)

۱۱. ~ افتادن (م.ص.د) (احترام‌آمیز) ۱. ~ معروض شدن: بنا به ملاحظاتی که معروض افتاد، از عمر و زندگی خود ناراضی نیستم. (جمال‌زاده ۸) ۲. معلوم شدن؛ آشکار شدن: مراتب خدمت‌گزاری و دولت‌خواهی جناب‌عالی در پیش‌گاه... اعلی‌حضرت اقدس همایونی... معروض و مشهود افتاده. (مخبرالسلطنه ۲۵۵)

۱۲. ~ چیزی ساختن (قد.) در معرض آن قرار دادن: قبول بار امانت انسان را معروض طعن سبک‌باران می‌سازد. (زرین‌کوب ۳۱)

۱۳. ~ داشتن (م.ص.د) (قد.) (احترام‌آمیز) عرض کردن؛ گفتن: اگر امیرالمؤمنین اجازه فرماید، معروض دارم. (عقبلی ۵۴)

۱۴. ~ شدن (گشتن) (م.ص.د) (احترام‌آمیز) عرض شدن؛ گفته شدن: مقالات و حالات سانحه آنچه قابل عرض باشد، معروض خواهد شد. (اقبال ۱/۱۲) ۱۵. شرحی از دمایم کفر و ردایل روس بر ارباب غیرت و ناموس معروض گردد. (فائم‌مقام ۳۳۴)

معروضات ma'ruzāt [ع.ر، ج. معروضه] (۱). (قد.)

نوشته‌ها یا گفته‌ها: اصول ایمان و اسلامیت خود را تکرار شهادت نمایم تا معروضات دیگر این‌بنده بی‌غرض و پسنده باشد. (طالبوف ۹۳)

معروض علیه ma'ruz.on.'ala(ejy.h [ع.ر:]

معروض علیه [ص.د، ۱]. (قد.) چیزی که چیزی دیگر را بر آن عرضه می‌کنند؛ عرضه‌شده بر آن: عروض بی‌وزن قمول است به‌معنی مفعول، پس معروض علیه شعر باشد، چه شعر را بر آن عرض می‌کنند تا موزون از ناموزون جدا شود. (لودی ۷۷) ۱۶. بدان که عروض، میزان کلام منظوم است هم‌چنان که نحو، میزان کلام منثور است، و آن را از بهر آن عروض خوانند که معروض علیه شعر است. (شمس‌قیس ۲۷)

من. (ایرج ۷۷) ○ آن عالی‌جاه به حکم فرمان همایون شاهنشاهی به رتبه وراثت و منصب نیابت معزز و مباهی است. (قائم مقام ۹۹)

● **معز** (م.م.م.) عزیز و محترم شمردن؛ گرامی داشتن: چون مهمانی به آنها برسد، او را معزز و محترم داشته، از پذیرایی او کوتاهی ننمایند. (شهری ۲/۲۵۶) ○ پادشاه و اعظم در نعشیم و توقیر این فرقه به اقصی القایه کوشند و مرفه و معزز دارند. (شوشتری ۲۹۸)

معزفه me'zafe [عر.: معزفة] (ا.ا.) (قد.) (موسیقی محلی) از آلات زهی شبیه سنتور که در عربستان و نواحی جنوب ایران رایج بوده است.

معزل ma'zel [عر.: (ا.ا.) (قد.) عزلت‌گاه: دانا چه گفت؟ گفت: چو عزلت ضرورت است / من خود به اختیار نشینم به معزلی. (سعدی ۳/۷۵۶)

معزل mo'azzal [عر.: (ص.ا.) (قد.) دورافتاده؛ برکنار: سلطان سنجر... ابوالفتح، ملک سیستان که از ملک معزل مانده بود، به یک اهتمام صادق باز تخت ملک رسانید. (خاقانی ۱/۳۱۶)

معزم mo'azzem [عر.: (ص.ا.) (قد.) ۱. افسون‌گر؛ ساحر: مرد معزم که دیو افساید تا بر کسی گمازد، چون درکار خویش ماهر و حاذق و زیرک نبُود، آن کار به وی بازگردد. (بخاری ۱۸۰) ○ بی‌چاره دیو در قعر آن مفاره چون پری در شیشه معزمان به دست اطفال گرفتار آمده. (روایتی ۱۴۵) ۲. آن‌که مار را افسون می‌کند و می‌گیرد؛ مارگیر؛ مارافسا: کودکی معزمی بیند که دست فرا مار کند و اندر سله جمع می‌کند. (غزالی ۲/۱۸۲) ○ چو هنگام عزایم زی معزم / به تک خیزند ثعبانان ریم. (منوچهری ۱/۶۴)

معزول ma'zul [عر.: (ص.ا.) ۱. ازکار برکنار شده؛ عزل شده: حاکم معزولی قبل از حرکت به پای‌تخت در بیرون دروازه بر متکای اعتبار تکیه نمود. (جمال‌زاده ۱۱/۸۸) ○ هرکس مستوجب اقتضاح دولتی بشود، اول از منصب معزول و از هرنوع شغل دیوانی مطلقاً اخراج خواهد بود. (غفاری ۱۷۶) ○ حاصل آن

موسوم و شناخته شدن: به معصومه شیرازی معروف شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۵/۱۵) ○ از آن روز این دره بدنام کیساک‌کی معروف شد. (هدایت ۱۶۳)

معروفه ma'ruf.e [عر.: معروفة] (ص.ا.) (مجاز) زن بدکاره؛ روسپی: رفعت... زنی از معروفه‌های سرشناس تهران بود. (شهری ۲/۳۸۱) ○ زنی معروفه وجهی معتد به من سپرد. (مخبرالسلطنه ۱۲۶) ○ گوجه‌رنگی دلش برای فاحشه‌خانه‌ها غنچ زده و مرید زن‌های معروفه است. (مسعود ۱۰۶)

معروفه‌خانه m.-xāne [عر.فا.] (ا.ا.) محلی که زن‌های بدکاره در آن به‌سر می‌یژند؛ فاحشه‌خانه: روسپی‌خانه: در میان محلات دیگر شهر مانند معروفه‌خانه‌ها... از بهترین و آبرومندترین این اماکن به‌شمار می‌آمد. (شهری ۱/۱۶۷)

معروفیت ma'ruf.iy[ya]t [عر.: معروفیة] (امص.) معروف بودن؛ شهرت: دو نفر هنرپیشه بودند [که]... معروفیت آنها بیش‌تر از این راه بود. (مستوفی ۳/۴۹۲) ○ حبس مستشارالدوله بعد از آن‌همه خدمات و معروفیت در این سن، عیب و سبب ناامیدی خادمان دولت می‌شود. (حاج سیاح ۱/۴۱۳)

● **یافتن** (م.م.ا.) معروف شدن: دراندک زمانی چنان معروفیت یافت که از جمله سرشناس‌ترین مؤسسات درآمد. (شهری ۱/۶۳)

معری mo'arrā [عر.: (ص.ا.) (قد.) معرا →. معز mo'ez[z] [عر.: معز] (ص.ا.) (قد.) ۱. گرامی دارنده: و آن قلم اندر بناتش که معز و گه مذل / دشمنان زو با مذلّت، دوستان با اعتزاز. (منوچهری ۱/۴۴) ۲. (ص.ا.) از نام‌ها و صفات خداوند.

معزّا، معزی mo'azzā [عر.: معزّی] (امص.) (قد.) سوگواری؛ عزّا: برسوگ آفتاب و فازین پس ابروار / پوشم سیاه و بانگ معزّا برآورم. (خاقانی ۲۴۵) ○ تا چند معزای معزی که خدایش / زین‌جا به فلک برد و قبای ملکی داد. (سنایی ۲/۱۰۵۷)

معزز mo'azzaz [عر.: (ص.ا.) عزیز؛ گرامی: دین و دین‌دار را معزز و معتبر و محترم شمرده‌اند. (شهری ۱/۱۰۰) ○ اگر می‌آمد او در خانه من / معزز بود چون در دانه

معزى mo'azzā [ع.ر.] (إمضاء) (قد.) معزاً →.

معزى اليه ma'ziyy.on.'elay.h [ع.ر.] (ص.د.) (إ.)

(منسوخ) (احترام آمیز) مشارّ اليه →: جناب معزى اليه
او را مستحق سرزنش و ملامت رسمى... مى دانند.
(جمال زاده^۱ ۱۵) ○ يك مرتبه نيز افتخار صرف شام با
معزى اليه نصيب نگارنده شد. (← اقبال^۱ ۴/۵ و ۹۶/۵)
○ واجب است كه در هرباب از لوازم مرحمت درباره
عالى جاه معزى اليه غافل نبوده باشد. [فائز مقام ۹۸]

معزى اليها ma'ziyy.on.'elay.hā [ع.ر.] (ص.د.) (إ.)

(منسوخ) (احترام آميز) مشارّ اليها →: محسن از
طيانچه دو تير به محبوبه مى زنند. معزى اليها قرار مى كند.
(مخبر السلطنه ۳۱۸ ح.) ○ چون طرف اين كار خارجه
است، مناسبست به وزارت معزى اليهاست. (نظام السلطنه
۲/۲۳۶) ○ املاك... را به عليا جناب معزى اليها بخشیده ام
كه احدى را به هيچ وجه حقى و حظى نيست. (كلاتر ۹۲)
معزى اليهم ma'ziyy.on.'elay.hem [ع.ر.] (ص.د.)

(إ.) (منسوخ) (احترام آميز) مشارّ اليهم →: با
معزى اليهم قراردادى در بين گذارده شد. (مخبر السلطنه
۵۰۳) ○ سفرای معزى اليهم به واسطه تلگراف به دربار
همايون دارالخلافة تهران اطلاع داده بودند. (افضل الملک
۱۴)

معسر mo'ser [ع.ر.] (ص.د.) (إ.) ۱. (حقوق) آن كه

به دليل عدم كفايت دارايى، يا عدم دست رسى
به مال خود، قادر به پرداخت بدهى يا هزينه
دادرسى نيست. ۲. (قد.) فقير؛ تهى دست؛ مادو
معسر پست پايه و دو مقلس بى سرمايه [ايم.] (رواينى
۳۵۹) ○ به سوى قوى و ضعيف و موسر و معسر يك سان
نگرد. (وطواط^۲ ۷۵) ○ هر كه مرا بر وى اوامى است و
معسر بُود، او را مهلت دهيد و مسامحت كنيد. (غزالى
۳۵۷/۱)

معسر mo'assar [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دشوار؛ مَقِر.

ميسر: پس منشأ فعل، انسان نيست آن كسى است كه او
معسر را ميسر مى كند. (زرين كوب^۵ ۵۸۷) ○ آن ميسر
نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت. (مولوى^۱
۳۱/۱)

معسكر mo'askar [ع.ر.] (إ.) (قد.) محل اقامت

احوال... بدان انجاميد كه... عامل و معزول و حاكم و
محكوم... به ولايت روم بازگردند. (آقسرائى ۲۱۳) ۲.
(قد.) كنار نهاده شده؛ مطرود: مراين قصيده را كه بر
مثال جسدى مهمل و مبدد و مطروح و مردول و معزول
بود، مطرح كرده شد. (ناصر خسرو^۳ ۳۱۴) ۳. (قد.)
(مجان) بى نصيب؛ بى بهره؛ محروم: عالم همه ساله
نَر نو / معزول مباد عالم از تو. (نظامى^۲ ۳۸)

○ **سـ شدن** (گشتن) (مصد.) ۱. از كار بركنار
شدن؛ عزل شدن: مصدق... از مقام نخست وزيرى
معزول گرديد. (پهلوى: مصدق ۳۶۴) ○ در شهر منتشر
شده بود كه... ركن الدوله معزول شده است. (مستوفى
۳/۳۹۷ ح.) ○ ما همگان از كار وى معزول گشتيم.
(بيهى^۱ ۹) ۲. (قد.) دور شدن؛ كنار رفتن: چون
حق ظاهر شود، عقل معزول گردد. (جمال زاده^۳ ۱۵۰) ○
معزول شده است جان زهرچه / داده است بر آنت دهر
منشور. (ناصر خسرو^۱ ۳۱۹)

○ **سـ كردن** (مصد.) ۱. از كار بركنار كردن؛
عزل كردن: عبدالله بن سعيد حرشى را از حكومت
طبرستان معزول... كرد. (مبنى: هدايت^۷ ۲۶) ○
عميد الملک عماد الدين... را معزول كردند و آن گاه
بكشتند. (ابن فندق ۷۶) ۲. (قد.) دور كردن: آن آتش
نيز هم چنان كند: سوخته را آتش كند و از سوختگى بيزد،
و از خودى خويشتن معزول كند. (احمد جام ۲۰۶)

معزولاً ma'zul.an [ع.ر.] (قد.) درحالت

بركنارشدگى؛ درحالت بى شغلى: قاضى بصره
هم... معزولاً به بغداد مى رفت. (نظام السلطنه ۷۶/۱) ○
حشمت الدوله... معزولاً برگشته، به تهران مى رفت.
(حاج سباح^۱ ۲۹۶)

معزولى ma'zul-i [ع.ر.فا.] (حامص.) بركنارى از

شغل؛ بى كارى: افتادن شلاق و تازيانه از دست... در
بروج سرطان و جدّى، معزولى و خوف و تنزل مى آورد.
(شهري^۲ ۲۴۱/۴) ○ جرime دادن بهتر از انتضاح و
رسوايى و معزولى است. (نظام السلطنه ۶۰/۲) ○ ملك
[بار ديگر] با وى دل خوش كرد و عمل فرمود قبول نكرد
و گفت: معزولى، به نزد خردمندان، به كه مشغولى.
(سعدى^۲ ۶۹)

برنج و باقلی و غیر آن، عشری بر وی واجب آید. (غزالی ۱۸۸/۱)

معشش mo'aššā [عر.] (۱.) (قد.) منزلگاه: کعبه جای خوش است و معشش اولیاست. (میبدی ۴۱/۲)

معشوق ma'šūq [عر.] (ص.) (۱.) مردی که زنی به او عشق می‌ورزد: موم آن [عسل] اسباب کار انسون و دعای محبت بود که جهت نرم کردن دل مطلوب و شوهر و معشوق به کار می‌رفت. (شهری ۹۵/۳) هر شیئی از برای تحصیل لذت و تطیب معاشرت، به خانه معشوقی می‌رفت. (ظهیری سمرقندی ۱۵۷) ۲. زنی که مورد محبت مردی است؛ محبوب؛ محبوبه: راز عاشق و معشوق چه ربطی به غیر دارد؟ (جمالزاده ۱) ۲۹) آن عقد بکردند و عاشق و معشوق را به هم پیوستند. (نظامی عروضی ۱۲۳) ۳. آن که یا آنچه مورد علاقه است: ای سیر تو را نان جوین خوش نماید/ معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است. (سعدی ۶۵) ۴. (تصوف) خداوند: خود در میان جان جان دید. چون چنان دید، عشق را از عاشق و عاشق از معشوق نشناخت. (روزبهان ۹۰)

معشوق پرست m.-parast [عر.فا.] (صف.) (۱.) (مجاز) ویژگی آن که بسیار به معشوق علاقه دارد: یا اهل عشق و عاشقی حافظ را مردی بسیار می‌گسار و معشوق پرست و خرابات نشین معرفی نموده [اند]. (اقبال ۱۳/۵)

معشوق پرستی m.-i [عر.فا.] (حامص.) (مجاز) عمل معشوق پرست؛ اهل عشق و عاشقی بودن: معشوق پرستی مکن ای دل پیوست/ زیرا که از این راه کس آزاد نرست. (۲: احمد جام ۸۷)

معشوقه ma'šūq.e [عر.: معشوقه] (ص.) (۱.) زنی که با مردی رابطه نامشروع دارد: من ترجیح می‌دهم که زوجه حلال فراشی باشم و معشوقه بزرگ زاده‌ای نباشم. (قاضی ۱۱۲۶) ۵ آقای لهراسب خانی... اصلاً یادش نبود که این زن... دیگر نمی‌تواند معشوقه‌اش باشد. (علوی ۵۵) ۳ زنی که مورد عشق و علاقه مردی است: با گوشه چشم در پی جست‌وجوی معشوقه گم‌شده خود می‌باشد.

سپاه؛ لشکرگاه؛ اردوگاه: سیصد هزار کس مرد نامی و سه هزار فیل جنگی در معسکر محمدشاه بود. (شوشتری ۴۶۱) ۵ مبهوت و متحیر از حبس گریخته، به معسکر بر کیارق رفت. (عقبلی ۱۴۲) ۵ پوشیدگان خلعت ایمان که الس/ ایمان صفت برهنه‌سران در معسکرش. (خاقانی ۲۱۸)

معسل mo'assal [عر.] (ص.) (قد.) با عسل آمیخته شده، و به مجاز، شیرین: چون چهره عاشقان مخلل و چون لب معشوقان معسل. (حمیدالدین ۶۶)

معسور ma'sur [عر.] (ص.) (قد.) دچار سختی و عسرت: در آن راه بی پایان وحشت و بیابان بی‌مدد خوف و خشیت مهجور و معسور پای بند حکم مقدور فروماندند. (آسنایی ۱۶۱)

معسول ma'sul [عر.] (ص.) (قد.) با عسل آمیخته، و به مجاز، شیرین و مطبوع: الفاظ مقبول او چنان معسول بود... (عوفی: لب‌الالباب ۲۷۶/۱) ۵ در او اگر چه ذوق‌ها را معسول و طبع‌ها را مقبول باشد، جز یک میوه نتوان یافت. (رواینی ۷۳۵)

معشار me'sār [عر.] (۱.) (قد.) یک‌دهم یا یک هزارم از چیزی. نیز ← عشر = عشری از معشار.

معشر ma'shar [عر.] (۱.) (قد.) گروه؛ جماعت: خود را هفت قلم آراسته... در میان معشر جن و انس افتاده [بود]. (جمالزاده ۳۵) ۵ تنه قوم روس در ملک محروس پدید آمد و معشر اسلام را دیگرار، کار به استعمال سیف جهاد افتاد. (فائز مقام ۳۰۱) ۵ یکی حصار قوی بر کران شهر و در او/ زیت پرستان گرد آمده یکی معشر. (فرخی ۶۹)

معشر mo'aššar [عر.] (ص.) (قد.) ۱. یک‌دهم: وز خمس فیء و عشر زمینی که دهند آب/ این از چه مخمس شد و آن از چه معشر؟ (ناصر خسرو ۵۱۲) ۲. (ادبی) ویژگی نوعی مسمط که هر بند آن ده مصراع است.

معشرات mo'aššarāt [عر.] (ج. معشره) (۱.) (نقه) چیزهایی که یک‌دهم بر آنها زکات تعلق می‌گیرد: نوع دوم، زکات معشرات بود... چون نخود و

ممکن است دولت انگلیس پیش‌نهاد خود را تجدید کند، معشی‌وزائد. (مخبر السلطنه ۲۴۹) ○ همین کفایت غارت و تاراج ثروت روحانی ملت را معشی‌وزائد در ثروت جسمانی ملت ما مجری و معمول داشتند. (طالبوف: از صیباتنا ۳۰۴/۱)

معصر mo'ser [عر.] (صد.) (قد.) و ویژگی دختری که نزدیک به بلوغ است: کار به قدم نباید داشت ارغوانی ابکار کاعب و معصر به‌کار است. (فائز مقام ۱۶) **معصره** me'sare [عر.] (معصره) (ا.) (قد.) محل کشیدن شیرۀ انگور: چون دلم پتکده شد آزرگو بت تراش / چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر. (مولوی ۲ ۷/۳)

معصفر mo'asfar [عر.] (ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) گل‌رنگ. ← گل ۱ هگل رنگ: چون علت زایل شد بگشاد زبانم / مانند معصفر شد رخسار مزعفر. (ناصر خسرو ۵۱۳) ○ چو بشنید این سخن ویسه ز مادر / شد از بس شرم رویش چون معصفر. (فخرالدین گرگانی ۳۲ ۱) ○ غذا کربن باید داشتن و سیوساب به تخم معصفر. (اخوینی ۳۱۰) ۳. (صد.) به‌رنگ زرد یا سرخ: زیرا که ظاهر است مرا کاین ستارگان / نز ذات خویش زرد و سید و معصفرن. (ناصر خسرو ۲۲۲) ○ همه باغ کلهست و اندر کشیده / به هر کله‌ای پرنیانی معصفر. (فرخی ۸۲ ۱) ○ در شعر، گاهی با تلفظ mo'safar آمده‌است: و آن گل سوسن مانند جامی ز لب / ریخته معصفر سوده میان لبنا. (منوچهری ۲ ۱)

معصفری m-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به معصفر) (قد.) ۱. مانند رنگ معصفر: زرد رنگ: کنیزک... با چهره معصفری... به‌نزدیک شاه آمد. (ظهوری سمرقندی ۱۳۳) ۲. به‌رنگ سرخ: سرخ‌رنگ: از رشک انگشت را قلم کند و سرشک معصفری بر سفیداب و لاجورد او ریختن گیرد. (روابینی ۱۰۹) ○ ای چشم تا برفت بت من زبیش تو / صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری. (فرخی ۳۸۰ ۱) ○ در شعر گاهی با تلفظ mo'safar-i آمده‌است: و آن سیب چو خروپ یکی گوی تبرزد / در معصفری آب زده باری سیصد. (منوچهری ۱۴۹ ۱)

(جمال‌زاده ۱۳۶ ۱۶) ○ مردی پس از هفت سال معشوقه‌اش را می‌بیند. (علوی ۶۶ ۲) ○ معشوقه چو سر بکرد با باد چو گل / تن یا همه کس به وصل درداد چو گل. (ظهوری: زهت ۳۹۵) ۳. (قد.) مردی که مورد عشق و علاقه زنی است؛ معشوق: عجایبند درختانش، بکر و آبتن / چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد. (مولوی ۲۲۳/۲ ۲) ○ ناگاه چشم زن بر پای او افتاد، دانست که بلا آمد، معشوقه را گفت: آواز بلند کن... (نصرالله منشی ۲۱۹) ○ «ها»ی آخر آن احتمالاً فارسی و برای مبالغه است.

معشوقه باز m-bāz [عر.فا.] (صد.) (قد.) دارای علاقه و تمایل به عشق‌بازی با معشوقه. ← معشوقه: دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من. (حافظ ۲۷۶ ۱)

معشوقه بازی m-i [عر.فا.نا.] (حامص.) (قد.) علاقه و تمایل به عشق‌بازی با معشوقه. ← معشوقه (م. ۱): معشوقه بازی و زنا رواج کامل دارد. (جمال‌زاده ۷۴)

معشوقه گیری ma'suq.e-gir-i [عر.فا.نا.] (حامص.) اختیار کردن معشوقه. ← معشوقه (م. ۱): برای مرد هوس‌ران راه سهل‌تر و بی‌دردستر از چندزنی این است که حس تنوع‌طلبی خود را از راه زن‌بازی آزاد و رفیقه و معشوقه‌گیری ارضا کند. (مطهری ۳۵۵ ۳)

معشوقی ma'suq-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) معشوق بودن: چون اقرار دوستی کردی، توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالکی و مملوکی برخاست. (سعدی ۱۳۳ ۲) ○ نشأتی عاشقی و معشوقی در اوج شده، به اتحاد می‌رسد. (روزبهان ۱۴۹ ۲) **معشوقیت** ma'suq.iy[ya]t [عر.] (معشوقیت) (امص.) (قد.) معشوق بودن: وزیر اعظم... تا یک اندازه... بیست معشوقیت دارد. (نظام السلطنه ۳۵۸/۲) ○ عاشقیت از طرف نقصان سر برزند و معشوقیت از طرف کمال جلوه کند. (لودی ۱۸۶)

مع‌شی‌وزائد ma'a.šey'.en.zā'ed [عر.] مع‌شی‌وزائد [شج.] (قد.) با چیزی علاوه؛ با چیزی بیش‌تر: نظر به هیجان عامه و تشویق روس‌ها

دید. (روایندی ۶۲۳-۶۲۴)

معصومی ma'sum-i [ع.فا.] (حامص.) معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ بچه به این معصومی را چرا اذیت می‌کنی؟ ○ حجت معصومی مریم پس است / عیسی یک روزه که امتحان. (خاقانی ۳۴۳)

معصومیت ma'sum.iy[y]at [ع.ر.: معصومیت] (امص.) معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ معصومی. اگر درست بیندیشیم، پی می‌بریم که فواش، معصومیت کانون خانوادگی و پاکی زنان و دختران ما را حفظ می‌کنند. (مطهری ۲۹) ○ سر کلام داستان را باکمال معصومیت برای همه نقل می‌کردم. (آل‌احمد ۱۴۴)

معصیت ma'siyat [ع.ر.: معصیه] (ا.) ۱. گناه (م. ۱) → من برای این‌که ایشان را بار دیگر ببینم، به درگاه خدا دعا می‌کنم که مرا از شر این معصیت کبیره خلاص کند. (قاضی ۷۰۸) ○ از خدای... توفیق طاعت و تبرا از معصیت طلبیدم. (ناصرخسرو ۴۲) ۲. (امص.) (قد.) سرکشی؛ نافرمانی؛ زیان نبود و نباشد از او چنان‌که نبود / زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را. (ناصرخسرو ۱۱۸)

❦ • سه کردن (مص.ا.) مرتکب گناه شدن؛ اما راستی هیچ فهمیدی که دختر چه وحشت کرده‌بود؟ به‌خیالش معصیت کبیره کرده. (آل‌احمد ۹۰) ○ معصیتی کنند در ساعت توبه کنند... به نیکویی بدل کنند. (احمدجام ۱۷۰)

معصیت‌کار m.-kār [ع.فا.] (ص.ا.) گناه‌کار؛ برای تسلی معصیت‌کاران توبه مرد نصرانی... را نمایش می‌دادند. (شهری ۳۹۳/۲)

معضل mo'zal [ع.ر.: معضل] (ص.) ۱. دشواری؛ سخت؛ امور معضل. ○ نوح از حدوث این مشکل مبهم و وقوع این حادثه معضل هراسان و مضطرب گشت. (جرفادانی ۹۵) ۲. (ا.) کار دشواری؛ گرفتاری؛ مشکل؛ معضل خویش را... به‌اطلاع پدرمادر خود و کبری رسانید... (شهری ۱۲۵) ○ لکن به‌فضل کردگار و عنایت شهیرار آن واقعه سهل گردد، و آن معضل تیسیر پذیرد. (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) ۳. (ق.) (قد.) به‌صورت دشوار؛ این معضل و مسلسل گفتن

معصم me'sam [ع.ر.] (ا.) (قد.) (جانوری) مح دست؛ هرگز دیدی... پرده معصومی دریده، یا کنی از معصم بریده، آلا به‌علت درویشی؟ (سعدی ۱۶۵) ○ شاه گفت: ... خوش باش و جفت مساعد را که ازبهر معصم و ساعد عیش هیچ زیوری زیباتر از ایشان نیست... (روایندی ۷۱۹)

معصوب ma'sub [ع.ر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعلتن به مفاعیلن تغییر یافته‌باشد؛ مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد، آن را معصوب خوانند. (شمس‌فیس ۸۲)

معصوم ma'sum [ع.ر.] (ص.) ۱. بی‌گناه و پاک؛ معصوم و بی‌آلایش بود، بی‌شلیه‌پیله بود. (حاج‌سید جواد ۲۷۶) ○ اگر سیروس بیدار بود، حالا بچه‌ام از این شربت می‌خورد، طفل معصوم. (میرصادقی ۲۲۲) ○ نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و... در طلب عالم معصوم از نوایده علم محروم ماندن. (سعدی ۱۰۲) ۲. (ا.) (ادیان) پیغمبر (ص)، دخترش فاطمه (س)، و هریک از دوازده امام شیعه. ۳. (ص.) (قد.) درامان؛ محفوظ؛ آدمی از سهر و غفلت و جرم و زلت کم معصوم تواند بود. (نصرت‌الله‌منشی ۳۰۶) ○ از بد روزگار معصوم است / به بر شهیرار محترم است. (مسعود سعد ۸۹) ○ از هجوم نکبات آسمانی و لزوم لزبات زمانی... معصوم باد. (خاقانی ۴۴)

❦ • سه شدن (مص.ا.) (قد.) درامان بودن؛ محفوظ بودن؛ معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من / کز نوح عصمت آلا فرزند و زن نی‌اند. (خاقانی ۱۷۶)

معصومانه m.-āne [ع.فا.] (ص.) ۱. همراه با معصومیت و پاکی؛ رفتار معصومانه. ○ لب‌خند معصومانه‌ای زد. (حاج‌سید جواد ۳۶۰) ○ لب‌ها... از تبسم معصومانه به غنچه‌های گل سرخ شباهت داشت. (مسعود ۳۱) ۲. (ق.) از روی معصومیت؛ چنان معصومانه نگاه می‌کرد که دلم به حالش سوخت.

معصومه ma'sum.e [ع.ر.: معصومة] (ص.ا.) (قد.) زن بی‌گناه و پاک؛ خسرو زنی داشت پادشاه‌زاده... از سر نشوت نشاط دست شهوت... فراز کرد... معصومه نگاه کرد، پرستارانِ استارِ حضرت و پردگیانِ حرم خدمت... را

به اندازه‌ای که زیاد شیرین نشود و هل و گلاب در حدی که معطر و مطلوب بشود. (شهری ۱۷۴/۵۲) ۴. آغشته شدن به عطر: از بوی گل‌ها، مشامان معطر شد.

• **کردن (نمودن، ساختن) (مص.م.)** ۱.

خوشبو کردن: این سبزی غذا را معطر می‌کند. ۲. آغشته کردن به عطر؛ عطرآگین کردن: بوی فرح‌بخش سبزی‌های تازه... دماغ ره‌گذران را معطر می‌نمود. (شهری ۳۴۰/۲) ۳. بیا وز نکفت این طیب امید/ مشام جان معطر ساز جاوید. (حافظ ۱۳۵۶)

معطرات mo'attarāt [عر.] ج. مُعْطَرَاتُ (ق.د.)

بویدنی‌ها؛ چیزهای خوشبو: آن‌جا که تشبیه به معطرات کرده، مراعات کرده. (رضافلی‌خان‌هدایت:

مدارج البلاغه ۳۲)

معطری mo'attar-i [عر.فا.] (حامص.) معطر

بودن؛ خوشبو بودن: شعله برق و روز نو غرتش از مبارکی/ قله برف و صبح دم شیبش از معطری. (خاقانی ۴۲۱)

معطل mo'attal [عر.] (ص.) ۱. بی‌کار و

بلا تکلیف: عابرین از دو سو معطل، ناظرین دکانین اطراف حیران و متوحش. (طالبوف ۵۹۲) ۲. در طهران سرگردان و معطل می‌باشم. (کلاتر ۹۷) ۳. هریک از شاه‌زادگان به انجام کار خویش: پریشان و معطل بودند. (شوشتری ۳۹۶) ۴. بی‌کار به علت نبودن وسیله کار: معطل مرکب هستیم، همین‌که مرکب برسد، چاپ کتاب را ادامه خواهیم داد. ۵. قریه کوره‌بلاغ، که به نظر مبارک رسیده، آباد و دایر است... بلکه، رعایا برای محل زراعت معطل هستند. امسال، دومرتبه به آن‌جا سیل آمده. (سباق‌معیش ۲۲۴) ۳. منتظر: پس معطل چی هستی؟ (معروفی ۱۱) ۴. ماه مه مثل خر وامانده که معطل هس است... اقتادیم توی بازارها و بنای دادو فریاد را گذاشتیم. (جمال‌زاده ۲۳۱۸) ۴. (ق.د.) بی‌مصرف و بدون فایده: هرچه برای خدای عزوجل کنند، شخص به آن کردار برخورددار است. آن کرده خواهد معطل باشد و خواهد مستعمل. (قطب ۳۶۱) ۵. دو دستم به سستی چو پوده‌پیا/ دو پایم معطل دودیده غرن. (ابوالعباس رینجی: اشعار ۷۳) ۵. (ص.) ق.د. (ق.د.) بازمانده از

از آن بابت است که بدانید که کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد. (فائز مقام ۳۸) ۴. (ص.) (حدیث) ویژگی حدیثی که از سند آن دو یا چند نفر حذف شده است.

معضلات mo'zalāt [عر.] معضلات، ج. مُعْضَلَاتُ (ق.د.)

مشکلات؛ دشواری‌ها: چنین وانمود می‌کنند که تنها وجود او می‌توانسته است به حل این معضلات موفق آید. (اقبال ۴/۳) ۴. کفایت مهمات و دفع معضلات را چشم و گوش نهاده تا به هرچه اشارت بدان پیوندد، روی آریم. (جوبنی ۱۵۷/۱) ۵. من... در کف رافت... به استنباط میهمات و استخراج معضلات پرداخته [ام.] (ظهیری سمرقندی ۶۱)

معضله mo'zale [عر.] معضلة (ص.) (ق.د.) معضل

(م.) ۱. → امور معضله یا برای خدا یا برای دنیا یا در آن واحد برای هر دو انجام می‌گیرند. (قاضی ۳۵۶) ۲. اداره مجلس... از ادارات معظمه... و مقام حل مسائل معضله و مشکله... محل دقت نظر همایون ماست. (افضل‌الملک ۴۱۱)

معضوب ma'zub [عر.] (ص.) (ق.د.) سست و

ضعیف: این قطعه که تو برخواندی، بس رث و غث است و معضوب معیوب است. (حمیدالدین ۷۸)

معطر mo'attar [عر.] (ص.) ۱. خوشبو: دستی

خنک و معطر که بوی پودر و کرم می‌دهد، پیشانیم را نوازش می‌کند. (ترقی: شکوفای ۱۲۵) ۲. بار چارپایان‌شان پُر از اجناس معطر یا شیرین یا زیبا بود. (اسلامی ندوشن ۳۵) ۳. بوی خوش قهوه‌ای سخت معطر به دماغ خورد. (آل‌احمد ۱۲۳۲) ۴. آغشته شده به چیزی خوشبو: کلیجه‌ای... بر شانه‌هایش انداخته بود از پوست دیباغی شده گوزن و معطر به مشک و عنبر. (قاضی ۲۲۸) ۵. زمینش منزله ز لوث رقیب/ هوایش معطر ز خلق حبیب. (یغما: ازبیتانیا ۱۲۳/۱) ۳. (ا.) (شیمی) آروماتیک →.

• **داشتن (مص.م.)** (ق.د.) • معطر کردن

→: دماغ جان‌همی دارد معطر/ نسیم زلف مشک آسای جانان. (مغربی ۲۹۲)

• **شدن (مص.ل.)** ۱. خوشبو شدن: شکر

پیش از یک ساعت این‌جا معطل نکنند. (مشفق‌کاظمی ۱۳۱) ○ اگر... اساس عدل ما نظر و خیال شخصی وزیر است... در این صورت چند نفر آدم را معطل کردن... برای چیست؟ (طالبوف^۲ ۱۹۵-۱۹۶) ۴. تعطیل کردن؛ متوقف کردن؛ مشارئیه شخصاً به آستارای ایران برود... تا دیگر آقایان نتوانند به بهانه عدم استخراج، کار را معطل کنند. (مستوفی ۱۸۴/۳) ○ اگر در بیداری خوشیشتن را ریاضت کنند... و حواس را معطل کنند... اگرچه بیدار بُوَد، روزن دل گشاده شود. (غزالی ۲۹/۱) ۵. (قد.) ضایع کردن؛ از بین بردن؛ هدر دادن؛ نظری مباح کردند و هزار خون معطل / دل عارفان ببرند و قرار هوشمندان. (سعدی^۳ ۵۷۸)

● ○ ~ گذاشتن (م.ص.د.) ۱. رها کردن؛ بدون استفاده گذاشتن؛ چرا وجود ما را معطل گذاشته‌اید و ما را به عرصه مشهود نمی‌آورید؟ (افضل‌الملک ۲۸۳) ○ در آن مدت سلطان عزالدین... سریر سلطنت... معطل گذاشته، عزم انتظاریه نموده بود. (آقسرائی ۶۵) ۲. بلا تکلیف و بی‌کار گذاشتن؛ پس از ملاحظه این کاغذ، دانستم مقصودش آن است مرا تا آخر سال معطل و بی‌کار بگذارد. (غفاری ۱۹۳) ○ بی‌اصلان و بی‌فضلان را عمل فرمایند و معروفان و فاضلان و اصیلان را معطل و ضایع بگذارند. (نظام‌الملک^۲ ۲۳۱) ۳. (قد.) بی‌بهره گذاشتن؛ بی‌نصبیب گذاشتن؛ شکر خدای کن که موفق شدی به خیر / ز انعام و فضل او، نه معطل گذاشت. (سعدی^۲ ۱۷۰)

● ○ ~ ماندن (م.ص.د.) ۱. بلا تکلیف و سرگردان ماندن؛ کم‌کم رسیده‌بودم جلو دکاتم و معطل مانده‌بودم که چه بکنم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۶) ○ مانند معطل و مشوش خواستم کار را به درگاه قاضی اندازم، به در کاروان‌سرا رسیدم. (میرزا حبیب ۴۹۹) ۲. منتظر شدن؛ معطل بقیه حرف ریش‌حنایی نمی‌مانم. (محمود^۲ ۳۳۵) ۳. تعطیل شدن؛ متوقف شدن؛ کار مدح و ثنا معطل مانده [بود]. (شهری^۲ ۹۴/۱) ○ مدرسه‌ها را که به کلی معطل مانده‌بود، متوقف کرد. (امیرنظام ۱۵۷) ۴. (قد.) بی‌کار ماندن؛ هرکس در فرنگ مال‌التجاره خرید کند، هرگاه ده‌هزار رویه سرمایه او باشد، نه‌هزار را مختار

کار؛ بی‌کار؛ مثلاً عمال معطل محروم نیز همین مزاج دارد. (نظام‌الملک^۲ ۲۳۳) ○ مردان کانی و شایسته... در خانه‌ها معطل نشسته‌اند. (نظام‌الملک^۲ ۲۲۹) ۵. (صد.) (قد.) بدون متصدی؛ هیچ‌کاری نیست معطل که به تو تنویض کنم. (عقبلی ۹۴) ۶. (قد.) (مجاز) بدون نقطه؛ خیف... چنان است که شاعر، شعری گوید که یک کلمه او جمله منقوط باشد و حروف کلمه دیگر او جمله معطل و غیر منقوطه. (رضافلی‌خان‌هدایت؛ مدارج‌البلاغه ۶۷)

● ○ ~ افتادن (م.ص.د.) (قد.) بی‌مصرف و بدون استفاده ماندن؛ آبناباری... ساخته که در موقع از آب باران پُر می‌کند و لکن از عدم توجه مخروبه و معطل افتاده. (حاج‌سیاح^۱ ۱۲)

● ○ ~ داشتن (م.ص.د.) (قد.) منتظر گذاشتن؛ ایل‌چی... نادرشاه را... زیاده از یک سال معطل داشت و جواب نامه او را نیز در تأخیر انداخت. (شوشتری ۴۶۱) ● ○ ~ شدن (م.ص.د.) ۱. منتظر شدن؛ درنگ کردن؛ معطل نشدن، خود را به داخل خیابان پرت کردم. (شاهانی ۱۷۵) ○ زنک معطل نشد و گفت: بفرمایید تو. (علوی^۱ ۵۷) ۲. تأخیر داشتن؛ تأخیر کردن؛ بچه‌ها در پای قطار می‌دویدند و... بهای گل ناچیز خود را از دو قران به یک قران پایین آورده‌بودند و بی‌شک اگر قطار معطل می‌شد، به ده شاهی هم می‌رساندند. (آل‌احمد^۳ ۵۴-۵۵) ○ چون ما قدری در سرچشمه معطل شدیم، اگر به ده پرویم، دیر می‌رسیم و خسته می‌شویم. (طالبوف^۲ ۸۴)

● ○ ~ کردن (م.ص.د.) ۱. تأخیر کردن؛ درنگ کردن؛ صدای نگهبان از ته راهرو بلند می‌شود؛ معطل نکن. راه بیفت. (محمود^۱ ۵۳۵) ○ گفت: تازه نباید این‌قدر معطل کنی، هیچ گنجشکی این‌همه وقت یک‌جا نمی‌ماند. (گلشیری^۱ ۱۱) ۲. (م.ص.د.) از کار بازداشتن؛ هروقت به‌سراغم می‌آمد، مرا معطل می‌کرد، درس و مشق عقب می‌انداخت. ○ در هر آبادی محض این‌که معطل نکنند، از کنار آبادی گذشتیم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۳۶) ۳. منتظر و بلا تکلیف گذاشتن؛ این‌گونه اشخاص از دوستان خالص ما هستند، برای چه معطلش کرده‌اید؟ (جمال‌زاده^{۱۱۲} ۱۱۲) ○ برو به نایب چاپارخانه بگو که ما را

«معطلی» کار تمام بود. (گلشیری^۱ ۲۸) ۳. تأخیر: بدون ساعتی معطلی به چپاری به تهران بیا. (غفاری ۲۴) اگر به جایی سفر بکنی یا منزل عوض نماید یا مأمور به ولایتی بشود، می باید به مباشرین روزنامه اعلان نماید و بنویسد تا در هر کجاکه باشد روزنامه بدون معطلی... برسد. (وقایع اتفاقیه ۴۰۶)

● ~ داشتن (مصدر). صرف کردن وقت و به طول انجامیدن: یک ساعت معطلی دارد تا ماشین شما درست شود. ○ یک ماه و چهل روز بیش تر معطلی نداری. (سیاق میشت ۳۵۵)

معطوف ma'tuf [ع.ر.] (صدر). ۱. ویژگی آنچه رو به امری دارد؛ برگشته و متمایل به امری: حل این مسئله معطوف به تدبیر شماس. ○ نقشه های فرنگی که بیش تر برای مصالح نظامی تهیه شده و توجه ترتیب دهندگان آنها غالباً به نقاط و نواحی مهم... معطوف بود، کامل نیست. (اقبال ۲/۸/۴) ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی کلمه یا جمله ای که به وسیله حرف عطف (حرف ربط) هم پایه کلمه یا جمله پیشین می شود. کلمه یا جمله پیشین را معطوف علیه گویند، مانند «علی» و «حسن» در جمله علی و حسن آمدند. که «حسن» معطوف و «علی» معطوف علیه است یا به بازار رفتیم و کتابی خریدیم. که جمله دوم معطوف و جمله اول معطوف علیه است. ۳. (قد). برگردانده شده؛ پیچیده شده: سزاوارترین چیزی که زبان گوینده بدان مشغول باشد و عنان جوینده بدان معطوف، حمد و ثنای باری... است. (جرفادقانی ۱)

● ~ داشتن (مصدر). معطوف کردن: (م. ۱) ج: با هوس سوزان و تدبیر آن که توجه سارا را بیش تر معطوف خود داشته باشد، کیسه پول را از جیب بغل بیرون کشید... (شهری^۱ ۱۸۲) ○ دولت ایران وجه نظر خود را فقط به تکثیر عایدات معطوف داشته. (مستوفی ۸۳/۳)

● ~ شدن (مصدر). عطف شدن؛ متوجه شدن؛ برگشتن: توجهش معطوف به غنچه ها می شود. (بارسی پور: شکوفای ۱۱۶) ○ توجه به طرف دیگر معطوف شد. (بهار: از صبا تا صبا ۲/۳۳۸)

است هر جنس که خواهد خرید نماید و یک هزار دیگر را البته می باید خرازی از قبیل مهره و چاقو... بگیرد تا مردمان پیشه ور معطل نمانند. (شوشتری ۲۹۹) ۵. (قد). بی استفاده ماندن: نه گر ذات او علت غایی است/ معطل بماندندی اسباب اولی. (فیاض لاهیجی ۲۳)

معطل mo'attel [ع.ر.] (صدر). (قد). ۱. بی کارکننده؛ بیهوده گذارنده؛ ضایع کننده: جامه نرم با زینت بکشد تا خواب غالب نشود، که خواب معطل عمر است. (غزالی ۲۷۸/۱) ۲. (کلام). ویژگی آن که به وجود خداوند اعتقاد ندارد و شرایع را باطل می پندارد. نیز ~ تعطیل (م. ۵): خدمت گار... اگر از سر سجاده خدمت گاری قدم زاستر گذارد، و از ریفه دوست داری رقبه بیرون آزد... از حلیت توحید عاطل نماید، و به همه مذاهب معطل باشد. (خاقانی^۱ ۲۶۴-۲۶۵) ○ هر که... قول لا اله الا الله، محمد رسول الله، را انکار کرده باشد یا مشبه باشد، یا معطل، و پای از حد مسلمانی بیرون نهاده باشد، و گمراهی او معلوم باشد. (احمد جام ۲۲)

معطله mo'attal.e [ع.ر.: معطله] (صدر). (قد). بی مصرف؛ بلا استفاده: تفنگ هایی که حالا در دست افواج سواره و پیاده است، آلت معطله است. (امیر نظام ۲۵۹)

معطله mo'attel.e [ع.ر.: معطله] (صدر). (قد). (کلام) ۱. فرقه ای از مسلمانان که از خداوند نفی صفات و اسما می کردند. ۲. منکر وجود خداوند: اول کسی که در جهان این مذهب معطله آورد، مردی بود که اندر زمین عجم بیرون آمد. (نظام الملک^۳ ۲۵۷)

معطلی mo'attal-i [ع.ر.ا.] (حاضر). ۱. انتظار و بلا تکلیفی: بعد از شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم. (هدایت^۲ ۶۰) ○ مراتب پریشانی و معطلی خود را در تهران به توسط عریضه ای به خاک پای مبارک... معروض داشته. (غفاری ۴۰) ۲. انتظار: هیچ جانی شود رفت مگر قبلاً با کلی معطلی ویزا بگیرد، درحالی که فقط پانزده سال پیش توی فرودگاه یا دم مرز، با نیم ساعت

اتابک اعظم... به عین عنایت نظر کرده است. (سعدی ۵۱۲)
 ○ همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد...
 خشنود. (بیهقی ۴۷۲)

معظّمات mo'zamāt [عر.]، جر. مُعْظَمَة [ص.] (قد.)
 بزرگ؛ مهم. ۱. به صورت صفت پیشین و
 درمعنای مفرد به کار می رود: در یکشنبه...
 هزارویصدوسیزده، موکب مسعود به دارالخلافه تهران
 نزول اجلال فرموده؛ در چند روز به معظّمات امور
 سلطنتی... مشغول بودند. (افضل الملک ۳۳) ○ از جدّت و
 سورت پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان به
 معظّمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام
 نکند. (سعدی ۶۸۲) ○ او مردی کانی و کارگزار بود... و
 به فصل الخطاب و تدبیر معظّمات امور، مذکور و مشهور.
 (جرفادانی ۸۴)

معظم‌الیه mo'azzam.on.'elay.h [عر.] (ص.)، (إ.)
 ۱. معظّم له (م. ۱) →: به حکام و مأمورین دولتی
 اظهار می شود که حرکت اعلی حضرت معظّم‌الیه را به
 عموم علما... ابلاغ [نمایند]. (مخبرالسلطنه ۱۹۴) ○
 دوازده عراده توپ ارمغانی اعلی حضرت معظّم‌الیه...
 خواهد رسید. (قائم مقام ۵۱) ۲. (احترام آمیز) معظّم له
 (م. ۲) →: جناب معظّم‌الیه با آن ملاحظات و دقت... که
 دارند... (امیرنظام ۱۳۹)

معظم‌له mo'azzam[on].la.h [عر.] معظّم له [ص.]،
 (إ.) ۱. بزرگ داشته شده؛ بزرگ؛ بزرگوار: شاهزاده
 معظّم له به همدان رفتند. (افضل الملک ۸۶) ○ ایشان هم
 به سرکار نواب مستطاب شاهزاده معظّم له منتقل کرده اند.
 (بیاق معیشت ۴۸) ۲. (احترام آمیز) او؛ ایشان: من و
 شوهرم باکمال میل حاضریم اتاق خود را در اختیار
 معظّم له بگذاریم. (قاضی ۴۷۹) ○ آنجا معظّم له راجع به
 مقاله آقای نوایر و عظم فرمودند. (علوی ۱۱۰) ○
 سفارشات چند درخصوص معظّم له فرموده اند. (غفاری
 ۶۰) ○ فقیر... مورد نوازش... عالی‌جاه معظّم له [واقع
 گردید]. (کلاتر ۵۱-۵۲)

معظمه mo'zam.e [عر.] معظّمه [ص.] بزرگ و
 مهم: در همه فصل سال... معظّمی... دُول معظمه از شش
 تا هفت روز می رسد. (طالبوف ۹۴)

• ~ کردن (ساختن، گرداندن) (مص. م.) ۱.
 برگرداندن؛ متوجه کردن؛ عطف کردن: تمامی
 عمر فرصت داشت تا افکار خویش را به آن سوی
 تاریکی معطوف کند. (جولایی: شکوفایی ۱۶۷) ○ بیش تر
 سعی را معطوف فرمان‌بری از سیماخاتم یعنی خواهر
 ارباب می کردم. (شهری ۱۸۰) ○ این که نباید بخوریم،
 فقط صید یا اعدام وحوش و بهایم را به جنس مضر آنها
 مجاز بدانیم و معطوف سازیم، صحیح است. (طالبوف ۲
 ۱۴۷) ۳. (قد.) پیچاندن؛ برگرداندن: این پادشاه...
 هرگاه که التجای ضعیفان و ارتجای حاجت‌مندان به خدمت
 خویش بیند، رحیم و رئوف و کریم و عطف‌گردد و عنان
 عنایت زود معطوف گرداند. (دراوینی ۷۰۲-۷۰۳)

معطوف‌علیه ma'tuf.on.'ala(e)y.h [عر.]
 معطوف علیّه [ص.]، (إ.) (ادبی) ← معطوف (م. ۲).
معطون ma'tun [عر.] (ص.) (قد.) فاسد و تباه
 (پوست): آفریدگار جل جلاله چون خواهد که شخصی
 را مخدول گرداند، از او آلاگی مسنون و پوستی بر خاک
 فساد معطون نگذارد. (سکری: جرفادانی ۴۵۴)

معطی mo'ti [عر.] (ص.)، (إ.) (قد.) بخشنده؛
 عطاکننده: معطی نیکوکار را به دعای سائل حاجت
 نیست. (خاقانی ۳۴۱) ○ حق اول نور همه انوار است
 زیرا که معطی حیات است. (سهروردی ۱۸۲) ○ آن
 معطی‌ای که روز و شب از بهر نام نیک / در یوزش مروت
 و در دادن عطاست. (فرخی ۲۴)

معظم mo'zam [عر.] (ص.) ۱. بزرگ و مهم:
 آقا کمال... می خواست سفیر کبیر یک کشور معظّمی بشود.
 (علوی ۱۱۵) ○ گرت مملکت باید آراسته / مده کار
 معظّم به نواخته. (سعدی ۷۵) ○ امیری حرس، به همه
 روزگار، یکی از شغل‌های معظّم بوده است. (نظام‌الملک ۱
 ۱۵۸) ۲. (قد.) بیش ترین قسمت چیزی؛ بخش
 اعظم چیزی: اهل تحقیق و خداوندان تحصیل را در
 این آیت سخنی نغز است و قاعده نیکو که معظّم اقوال
 مفسران که برشمریم، در آن بیاید. (مبیدی ۲۰/۱)

معظم mo'azzam [عر.] (ص.) بزرگ داشته شده؛
 بزرگوار: مخدوم معظّم مکرم، چیزی نخواستم که در
 آب وکیل تو نیست. (قائم مقام ۲۶) ○ شاهنشاه معظّم،

معظمه mo'azzam.e [عر.: معظَمَة] (ص.) بزرگ

داشته‌شده؛ بزرگ: معتدالدوله هم از مکه معظمه مراجعت کرد. (نظام السلطنه ۵۴/۱) و در مشاعر معظمه و موافق مکرمه... اقامت کرد. (خاقانی ۱۳۳^۱-۱۳۴)

معفو mo'affar [عر.: (ص.) (قد.) ۱. خاک آلوده:

خاک بارگاه به تقبیل شفاه مجدر شد و پیشانی او به سجده شکر معفر. (جوینی ۵۴/۲) ۲. (ا.) محل خاک آلوده شدن، و به مجاز، سجده گاه: حضرت با شکوه و هیبت او را که... معفر جباه شاهان نام‌دار است، مطالعت افتاد. (جوینی ۲/۱)

معفو ma'fov[v] [عر.: معفُو] (ص.) (قد.) عفو شده؛

بخشیده شده: فقط از حضرات مطالعه کنندگان حالا و مآلاً دو امید دارد یکی آن‌که علی‌العجاله معفو باشد... (روزنامه‌آصفهان: اصباحتیما ۲۷/۲) و هرچه بدایت آن معفو است، عفو نهایت آن مرجو است. (فطب ۱۷۸)

• **معفو شدن** (مصدق.) (قد.) بخشیدن؛ عفو کردن: امیدوارم اعلی حضرت امیرانوری بنده را معفو بدارند. (مینوی ۲۲۴^۳) و او را از قصاص معفو داشته، نعلش آن جوان را بُرده و به خاک سپرده‌اند. (وقایع اتفاقیه ۲۰۹)

• **معفو کردن (گرداندن)** (مصدق.) (قد.) • معفو داشتن ↑: حال دیگر جمله اعزازم کنند/ غالباً معفو از نازم کنند. (ابرج ۱۳۶) و به وسیلت اشارات فرخ... تواند بود که حضرت ملک‌الملوک معاصی آن طایفه را معفو گرداند. (خاقانی ۳۱۵^۱)

معفوعنه ma'fov.on.'an.h [عر.: (ص.) (قد.)

بخشیده شده: بر حزن قلب که معفوعنه و مغفور است، چیزی نیفزوده‌اند. (فطب ۵۳۳) و اگر در نماز و روزه و فریضه‌های دیگر خللی افتد، چون نه به عمد باشد، معفوعنه باشد. (احمدجام ۲۳^۱)

معقب mo'aqqeb [عر.: (ص.) (قد.) در پی دارنده؛

به دنبال دارنده: آن مستی، معقب خماری شد که اثر آن دوار رأس و انتطاع انفس آمد. (خرندزی ۲۷۵) و توقی از حالی که مشر غرامت و معقب ندامت باشد مفترض [است]. (بهاءالدین بغدادی ۲۳۰)

معقبات mo'aqqebāt [عر.: ج. مُعَقَّبَات] (ا.) (قد.)

فرستگان نگهبان: چون به بیت‌الشرف مدینه نزول افتاد، به آستان بوس حضرت علیا و حظیره کبریا و... مقصد ملایک معقبات... رسید. (خاقانی ۵۴^۱)

معقد mo'aqqad [عر.: (ص.) ۱. (مجاز) پیچیده؛

غامض؛ دشوار: ورقه... تا دلت بخواهد... معقد و معضل بود. (جمال‌زاده ۲۶^۱) و قصیده چنان مغلق و معقد است که کس درک آن نتواند کرد. (میرزاجیب ۹۲) ۲. (قد.) گره دار و پیچیده: ازبهر آن‌که زلف معقد نکو بُود/ سنبل به باغ زلف معقد کند همی. (منوچهری ۱۱۴) و کجا سبزه‌ست بر فرقش معقد/ کجا شاخه‌ست بر شاخش مشجر. (لبیبی: گنج ۱۲۶/۱) ۳. (قد.) غلیظ شده؛ بسته شده: فضل بر عادت آن شب از همه چیزها بخورد و زیربای معقد ساخته بودند، همه به کار داشت. (نظامی عروضی ۱۳۱)

• **معقد کردن** (مصدق.) (قد.) پیچیدن؛ گره دار کردن: ازبهر آن‌که زلف معقد نکو بُود/ سنبل به باغ زلف معقد کند همی. (منوچهری ۱۱۴^۱)

معقرب mo'aqrab [عر.: (ص.) (قد.) برگشته؛

خمیده: ای دل، بر آن یار شکر لب بنشین/ در سایه آن زلف معقرب بنشین. (صدرخجندی: نزهت ۱۲۹) و دل در آن زلف معنبر چه نکوست/ مرغ در دام معقرب چه خوش است. (خاقانی ۵۷۱) و زخم عقرب نیستی بر جان من/ گر و را زلف معقرب نیستی. (دقیقی: اشعار ۱۶۳)

معقل ma'qel [عر.: (ا.) (قد.) پناه گاه: صلاح در آن است که به جانب یازر رویم و حصون آن را معقل خویش سازیم. (جوینی ۷۲-۷۱/۲) و معاذ و معقل ذریت آدم است. (وطواط ۱۰۲)

معقل moa'qqel [عر.: (ص.) (قد.) هوشمند: عقل

معقل شبی شد بر سلطان عشق/ گفت به اقبال تو نفس مقید رسید. (مولوی ۱۹۲/۲)

معقلی ma'qeli [عر.: معقِلی] (ص.) (ا.) (قد.)

(خوش‌نویسی) نوعی خط کوفی که به علت مسطح بودن حروف آن در تزیینات بنا به کار می‌رفته است: طایفه‌ای برآوند که حضرت ادریس (ع) خط معقلی نوشته [است]. (لودی ۱۱) و در ایام ما تقدم خط مشهور میان عرب خط معقلی بود. (محمدآملی:

متعاقب می‌آمدند، وارد کازرون و جمعیت معقولی از تفنگ‌چیان مذکوره... مجتمع گردید. (شیرازی ۸۸) ۴.
(ق.) (گفتگو) درست و حسابی؛ کاملاً: قدیم‌ترها معقول، کرده‌ای، روغنی روی چلو می‌ریختم. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۳۳) ○ برای خودمان معقول روزگاری داشتیم! (مجموعه ۲۵۷) ○ حالا معقول برای خودش شده یک حاجیه خانم کوچولو. (میرصادقی ۳۲) ۵.
(ص.ا.) (فلسفه) آنچه به وسیله عقل ادراک شود؛ مق. محسوس: آن‌که علت گفت و پس معلول دید/ هرچه دید از عالم معقول دید. (امیرحسینی ۴۶) ○ بین منقول و معقول و حقایق/ مصفا کرده در علم دقایق. (شبه‌ستری ۱۰۸) ○ محسوس بود هرچه در این پنج حس آید/ محسوس مر این را دان معقول جز آن را. (ناصرخسرو ۵۴۴) ع (فلسفه) امر نامحسوسی که وجود خارجی ندارد و جنبه عقلانی دارد. ۷.
(فلسفه) آنچه بتوان حقیقت آن را فهمید و علل آن را شناخت؛ مق. تجربی. ۸. (ا.) (ق.د.) عقل؛ خرد: یقین گشتم به آیات و به معقول/ که باشد مبعث و میزان و محشر. (ناصرخسرو ۵۳۶)

معقولات ○ معقولات (فلسفه) ← معقولات ○ معقولات اولی.

معقولات ثانی (فلسفه) ← معقولات ○ معقولات ثانیه.

معقول و منقول علوم فلسفی و علوم شرعی: روزی که از آن‌جا بیرون می‌آمدم، چنان می‌پنداشتم که فارغ‌التحصیل شده از دانش‌سرای معقول و منقول بیرون آمده‌ام. (شهری ۲۷۰) ○ معلومات معقول و منقول و اطلاعات وافر ایشان در احادیث و اخبار... بی‌نیاز از تعریف و تمجید است. (علوی ۱۰۷) ○ سرکار را در مسند شریعت جانشین حضرت رسول و جامع معقول و منقول می‌دانم. (میرزا حبیب ۵۷۰)

معقولات ma'qulat [عر.، جر. مَقُولَة] (ا.) ۱. (فلسفه) اموری که به وسیله عقل ادراک می‌شود؛ مق. محسوسات: این قوه برای او حاصل شده است که... چیزهایی را... که حکایت از معقولات می‌کند، ادراک نماید. (مینوی ۲۵۶) ○ با عقل در معقولات منازعت

کتاب‌آرایی ۳۷ ○ سر به خطی که خامه فرسودی / خط عبری و معقلی بودی. (سلطان‌علی مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۲)

معقود ma'qud [عر.] (ص.د.) (ق.د.) ۱. بسته‌شده؛ گره‌خورده: فتح و نصرت بر اعدای دولت و دین به لوی او معقود باد. (جویی ۲/۱) ○ زکات ایام دولت... به خلود معقود باد. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۶۰) ۲. شمرده‌شده؛ قابل محاسبه. ← معقود گشتن. ۳. ← گشتن (مص.ا.) (ق.د.) قابل شمارش شدن؛ شمرده شدن: سلام و دعا چندان‌که به املای هیچ خاطر، محاسب، بلکه در انگشت هیچ دبیر، معقود نگردد، مسموع فرماید داشت. (خاقانی ۲۹۳)

معقودعلیه ma'qud.on.'ala(c)y.h [عر.] معقودعلیه [ص.ا.] (فقه) آنچه مورد معامله قرار می‌گیرد؛ کالا: بدان که بیع را سه رکن هست: یکی خریدار و دیگر فروختگار که این را عاقد گویند، و دیگر آخریان و کالا که آن را مقودعلیه گویند، و سوم لفظ بیع. (غزالی ۳۲۸/۱)

معقوده ma'qud.e [عر.] معقوده [ص.ا.] (ق.د.) زنی که به عقد دائمی کسی درآمده است؛ زوجه: رابطه تو با مستاجر خانه... و زن معقوده تو چیست؟ (دهخدا ۱۹۶/۲) ○ دختر بزرگ نیرالملک... معقوده من بود. (مخبرالسلطنه ۶۶) ○ همشیره شما معقوده من است! (حاج‌سیاح ۱۷۵)

معقول ma'qul [عر.] (ص.د.) ۱. آنچه مورد قبول عقل است؛ شایسته و درست: تا آن‌جا که یادش می‌آمد، آدم منظم و مرتبی بود... فکرایش معقول و برنامه‌هایش همه حساب‌شده. (ترقی ۲۱۸) ○ ذهن اکثر معاصرین ما برای مطالب چذنی و معقول حاضر نیست. (اقبال ۳۰) ۲. دارای رفتار و گفتاری عاقلانه و قابل قبول: جوان معقول امین آبرو طلب خدابرستی بود. (نظام‌السلطنه ۲۳۶/۱) ○ احمدخان... جوان خوب معقولی بود. (حاج‌سیاح ۱۶۳) ۳. (مجاز) بسیار؛ زیاد: ضرب و صدمه معقولی در این ایلغار به آلمان‌های ترکمان رسید. (فائز مقام ۱۶۳) ○ بعد از ورود رضاقلی‌خان به کازرون، تمامی تفنگ‌چیان فارسی که...

(مستوفی ۴۰۰/۲) ○ با این همه تهور، معقولیت و مردانگی و آداب دانی و انصاف و مروت داشت. (افضل الملک ۲۷۸)

معکن mo'akkan [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دارای شکم پرچین و شکن از فربهی؛ حجیم: نماز شامگاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر معکن. (منوچهری^۱ ۶۴)

معکوس ma'kus [ع.ر.] (ص.د.) خلاف روند طبیعی یا هدف موردانتظار؛ وارونه: روح هنرمندی که هنوز در مردم این دیار باقی مانده، در من تأثیر معکوس کرد. (علوی^۱ ۸۹) ○ باد معکوس بود، به دریا متعذر بود رفتن. (ناصرخسرو^۲ ۶۳)

● **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) وارونه شدن؛ برعکس شدن: نایبست هموقت مسافر به دست راه‌زنان کشته‌شود و گاهی کارها معکوس می‌گردد. (فروغی^۳ ۱۳۹)

○ **فواصل** (موسیقی) ← فاصله ○ فاصله مکمل.

● **کردن** (م.ص.د.) وارونه کردن: اگر سخن دراز نشده‌بود، مطلب را معکوس کرده، باز می‌نمودیم. (فروغی^۱ ۹)

معکوسا ma'kus.an [ع.ر.] (قد.) به‌طور معکوس؛ به‌طور وارونه؛ برعکس: مادر... معکوسا در کجاوه خود پشت به‌راه و رو به تهران چشم برگنبد و گل‌دسته حضرت عبدالعظیم دوخته، اشک می‌ریخت. (شهری^۱ ۱۰۴-۱۰۵)

معلا، معلی mo'allā [ع.ر.: معلی] (ص.د.) (قد.) رفیع؛ بلند: من کنون می‌رسم خویشتن به‌یا / ای معلا وطن کبر و ریا. (غنی‌زاده: از صبا تا صبا ۳۰/۲) ○ بعد از چندی... روانه کربلای معلا و نجف اشرف شد [م.] (افضل الملک ۱۱۷) ○ زمرة اهل صفا و مشایخ سجاده معلا... بودند. (آق‌سرای ۹۱)

معلق ma'lāq [ع.ر.] (ص.د.) ○ آنچه از آن چیزی آویزند؛ قلاب: باش تا بند قبا و طوف معلق کمر / منطقه‌ای جواز کنند و زهره ازهر تو را. (مختاری ۵) ۲. قناره قصابی که از آن لاشه گاو و گوسفند

نماید و برهان را مسلم دارد. (سهروردی ۳۰) ○ اول منزل وی محسوسات است، آن‌که متخیلات، آن‌که موهومات، آن‌که معقولات که منزل چهارم وی است، و از حقیقت خود در این عالم چهارم خبر یابد و پیش‌از این خبر ندارد. (غزالی ۱۱۰/۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) امور و چیزهایی که در حد فهم هرکسی نیست: ادیب گفت: دخترک دیگر پنا نبود که تو در معقولات هم مداخله بکنی. (جمال‌زاده ۱۷/۱۰۴) ○ کجا به شما اجازه داده شده‌بود در معقولات دخالت کنیدی؟! (حجازی ۱۰۵) ○ وزیر... در معقولات تصرف کرده و در مجالس دم از دانشمندی می‌زند. (مستوفی ۲۹۷/۲)

○ **اولی** (فلسفه قدیم) اموری که مصداق خارجی دارند و در مرحله نخست قابل تصوراند، مانند انسان و حیوان. ○ **ثانی** (فلسفه قدیم) اموری که منشأ آنها ذهن است و انتزاعی هستند.

○ **وارد (داخل)** ~ شدن (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن در اموری که پیش از حد درک، دانش، یا توانایی شخص است: در سنی نبودم که وارد معقولات زندگی شوم. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ خواهم شدم جناب عالی داخل معقولات نشوید! (مسعود ۱۹)

معقولاته ma'qul-āne [ع.ر.ا.] (ص.د.) درست و مطابق با خردورزی: شاید اگر رک‌وراست مقصود خود را بیان می‌کردند، تعویضات معقولاته‌ای می‌دادند... (مستوفی ۱۵۰/۳)

معقوله ma'qul.e [ع.ر.: معقوله] (ص.د.) (قد.) (فلسفه) معقول (م.د.) →: صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا در وقت احتیاج ملاحظه آن به آسانی روی نماید. (لودی ۲۶۵)

معقولی ma'qul-i [ع.ر.ا.] (حامص.) وضع و حالت معقول؛ معقول بودن؛ شایستگی: جوانی به این معقولی تاحالا ندیده‌ام.

معقولیت ma'qul.iy[y]at [ع.ر.: معقولیة] (م.ص.د.) (قد.) معقول بودن؛ شایستگی: با مشتری‌ها باید باکمال معقولیت رفتار کرده، ادب اجتماعی محفوظ باشد.

• **خوردن (مص.د.)** • معلق زدن ↓ : هواپیما در هوا معلق می‌خورد و به چپ و راست مایل می‌شد.

• **زدن (مص.د.)** • چرخیدن کسی یا چیزی در هوا یا روی زمین. نیز ← معلق (م.۵): آن قدر معلق می‌زدی و می‌غلتیدی تا دست به‌جایی بند شود. (جمال‌زاده ۱۲/۲۶) • همه با یک اشاره من چند معلق می‌زدند. (علوی ۱/۹۲) • دو کودک پابره‌نه... اسکناس را که هنوز در هوا معلق می‌زد قاپیدند. (آل‌احمد ۴/۵۷) نیز ← لوطی □ جلو لوطی معلق زدن.

• **شدن (گردیدن) (مص.د.)** ۱. آویزان شدن؛ آویخته شدن. ۲. (مجاز) (اداری) برکنار شدن از کار برای مدتی: مدتی است معلق شده و سرکار نمی‌رود. • طولی نمی‌کشید که به‌خاطر... از کار و حوصله‌انداگی از این کار نیز معلق گردیده، به کلفتی... می‌افتادند. (شهری ۳/۴۰۳)

• **کردن (مص.م.)** ۱. آویزان کردن؛ آویختن. ۲. (مجاز) (اداری) برکنار کردن کسی از کار برای مدتی: رئیس اداره تعدادی از کارکنان را به‌دلیل بی‌انضباطی معلق کرده‌است. ۳. (قد.) رها کردن: گر معلق کنی و گر میرم / اندراین حکم داخلند به‌هم. (شپستری ۱۹۷)

معلقات mo'allaqāt [عر.، جر. مُعَلَّقَة] (ا.) (ادبی) معلقه‌ها. ← معلقه (م.۲).

معلق‌بازی mo'allaq-bāz-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل معلق زدن: پیش قاضی معلق‌بازی! (مثل) • ساعتی در آن بالا تاوسوار [ی] و معلق‌بازی بسیار به‌کار بُرده، مراجعت به زمین نمود. (مروی ۷۷۲) • این طرّقه، که پیش گوش زرین کمر / زلف تو، همی‌کند معلق‌بازی! (عزیزشروانی: زهت ۲۸۹)

معلق زن mo'allaq-zan [عر.فا.ا.] (صف.) (قد.) آن‌که یا آنچه معلق می‌زند، و به‌مجاز، بازیگر و رقاص: زمین گشته چون آسمان بی‌قرار / معلق زن از بازی روزگار. (نظامی ۸/۳۲) • کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غازیان / کز بلور لورینش طوق و چنبر ساختند. (خاقانی ۱۱۱)

معلق زنان m.-ān [عر.فا.ا.] (قد.) درحال معلق

آویزان می‌کنند: کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث / گوسفند کشته از معلق و مرغ از بایزن. (کمال‌عزیز: لغت‌نامه ۱)

معلق mace'laq [عر.ا.] (قد.) ۱. علف‌زار: نه چون گله و رمه گوسفندانیم که مجمع و مضجع به یک‌جای دارند و گروه‌گروه در یک مرعی و معلق باهم چرند و چمند. (روایبی ۴۳۳) ۲. آخور: معلق اسبان تازی را خران بگرفته‌اند / در چنین تشویش مُلک ای زیرکان افسار کو؟ (سنایی ۲/۵۷۴)

معلق mo'laq [عر.ا.] (مص.) (قد.) آویزان؛ آویخته: میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط / میان آب چنین خاک‌توده معلق. (انوری ۱/۲۷۲)

معلق mo'allaq [عر.ا.] (ص.) ۱. آویزان؛ آویخته: بل تو تاریکی شب، انگار که رو هوا معلق است. (محمود ۲/۲۶) • حباب بزرگی از نور نارنجی در هوا معلق است. (مسعود ۸) ۲. (مجاز) (اداری) ویژگی کارمندی که برای مدتی از کار برکنار شده‌است: فعلاً که معلقم، شاید هم تغییر شغل بدهم. ۳. (قد.) به‌صورت آویزان: گلوله را به صف اما معلق در هوا می‌نشاند. (کلشیری ۱/۲۲) • ریسمان را بالا کشند به‌حدی که محاذی سر چوب رسد و او معلق آویخته ماند. (شوشتی ۳۷۵) ۴. به‌صورت ناتمام و ناقص:

مؤلف این داستان نبرد را در همین‌جا ابر و معلق می‌گذارد. (قاضی ۷۵) ۵. (ا.) (مص.) (بازی، ورزش) حرکتی نمایشی و تمرینی به‌صورت چرخیدن در هوا یا روی زمین به‌نحوی که جای سر و پا عوض شود و پس از پایان حرکت پا به زمین آید: کبوتر بالاخره پس از چند معلق جانانه... می‌نشیند. (دیانی ۲۴) نیز ← • معلق زدن. ۶. (ص.) (قد.) وابسته؛ دل‌بسته: گردن نهم به‌خدمت و گوشت کنم به‌قول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است. (سعدی ۳/۴۴۰) ۷. (حدیث) ویژگی حدیثی که از اول سند آن یکی یا زیادتر حذف شده‌است.

• **بوداشتن (مص.د.)** • معلق زدن → جست‌ها و معلق‌های بزرگ باهم برداشته و به‌سوی مقصد نامعلوم و زندگی آتیه خودشان رفتند. (هدایت ۱/۱۷۲)

زدن: آرزو می‌کردم که... در میان ابرها... معلق‌زنان در عواملی که وصف‌شدنی نیست، غوطه‌ور شویم. (مسعود ۳۲) ○ خسرو... طایر و واقع گردون را معلق‌زنان از اوج معلق خویش در مخلب طلب آورده. (رواینی ۵۶۷)

معلق وارو mo'allaq-vāru [عر.فا.] (امصد.) (بازی، ورزش) معلق (م. ۵). →

○ **معلق زدن** (مصد.) معلق زدن. ← معلق

○ **معلق زدن**: شماها هزار زمستان دیگر هم روی شاخه درخت‌ها معلق وارو بزنید، یکی از این تجربیات گران‌بها را به دست نمی‌آورید. (هدایت ۱۴۰۶)

معلقه mo'allaq.e [عر. معلقه] (صد.) ۱. ناتمام و رهاشده؛ بلاتکلیف: بعضی مسائل معلقه به حسن‌نیت طرفین قابل‌حل است. (مخبر السلطنه ۳۸۵) ۲. (۱.) (ادبی) هر کدام از هفت قصیده‌ای که در دوره جاهلیت به دیوار کعبه آویخته بودند: وقتی که به امکانات شاعران سبعة معلقه فکر می‌کنم، دلم برایشان می‌سوزد. (گلشیری ۱۲۵)

معلل mo'allal [عر.] (صد.) (قد.) ۱. دارای علت؛ مبتنی بر علت: در اندک زمان میزان حال چاکر را دانسته‌اند که معلل و دارای غرضی نیست. (میاق‌میش ۴۱۱) ۲. وابسته؛ مربوط: شقای این معلول به خلاص آن مرد غریب معلل است. (رواینی ۱۲۹)

○ **به امری بودن** (قد.) معلول آن بودن؛ نتیجه آن بودن: کشمکش‌های باطنی او را خواه معلل به شوق و شغف و یا حزن و غم و هراس حساس دیگری باشد، به آسانی می‌خواند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۱) ○ من به اتابک گفتم: اگرچه حرف مرا معلل به غرض می‌دانی، ولی این مرد که رفت، تو هم رفتی هستی. (نظام‌السلطنه ۲۸۴/۱) ○ احتراز مردمان از غریت معلل به چند سبب است. (قطب ۵۶۰)

معلل mo'allel [عر.] (صد.) (قد.) بیان‌کننده علت: بیرون این عجایب و ورای آن غرایب، صدهزار ترجیع و تفصیل است و این سخن را هزار شرح و تفصیل، چه این همه در مشکلات وحدانیت مستدلان و معللاتند و در چمن بندگی مسبحان و مهللان. (حمیدالدین ۴۹-۵۰)

معلم mo'lam [عر.] (صد.) (قد.) ۱. نقش‌دار؛

منقش: در آن جمله هزارتا جامه شستری بود... و پانصدتا جامه معلم به نام حاجب حسام‌الدوله ابوالعباس تاش. (جرادقانی ۳۶) ○ وز آمدن تو دست گیتی / افراخته آستین معلم. (خاقانی ۲۷۷) ○ هر که در صف ماتم، اطلس معلم پوشد، نظارگیان بر وی خندند. (حمیدالدین ۸۶) ۲. نشانه‌دار: به شرف نام بزرگ او لاد مرتضوی و اکباد مصطفوی معلم و مفرست. (ترجمه محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه ۱) ○ فلان... یگانه امثال عالم است و کسوت بزرگی به طراز فضایل او معلم. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۸۳)

○ **شدن** (مصد.) (قد.) نقش‌دار شدن؛ منقش شدن: داند که هر که او را کسوت عدم به طراز وجود معلم شد... (مکاتبات‌رشدی: معین)

معلم mo'lem [عر.] (صد.) (قد.) آگاه‌کننده؛ اعلام‌کننده: ایل‌چیان به نزدیک سلطان، مذکر به عذری که بی‌موجبی صادر گردانیده بود و معلم از اندیشه حرکت به جانب او، تا استعداد حرب کند و آلت طعن و ضرب مرتب گردانند. (جوینی ۱/۶۲)

معلم mo'allam [عر.] (صد.) (قد.) ۱. تعلیم‌یافته: بنده و حضرات... به حمله و دفاع سرباز معلم و تنگ تهر و توپ... قادر هستیم؟! (طالبوف ۹۶) ○ شریف‌ترین انواع [حیوانات] آن است که... قبول تأذیب و تعلیم کند... مانند اسب مؤذّب و باز معلم. (خواج‌نصیر ۶۱-۶۲) ○ صیادی سگی معلم داشت. (ظهیری سمرقندی ۲۰۰) ۲. نشان کرده‌شده: عمامه‌ای که فرسوده نشود، آن است که به علم عالم معلم و مزین است. (حمیدالدین: معین)

معلم mo'allem [عر.] (صد.) (ا.) ۱. آن‌که در دبستان، دبیرستان، دانشگاه، یا آموزش‌گاه تدریس می‌کند: درس بخوانم برای چه؟ برای این‌که معلم بشوم و با یک اداره‌ای عروسی کنم؟ (مجیدیان: داستان‌های ۱۳۰) ○ هیشی به ریاست بنده راقم... و یک نفر معلم... ○ فلذکوه دماوند صعود نماییم. (طالبوف ۵۷) ۲. تعلیم‌دهنده؛ آموزش‌دهنده: فکر می‌کند معلم اخلاق است، همیشه در حال نصیحت کردن است. ○ معلمت همه شوخی و دلبری

معلول ma'lul [ع.ر.] (ص.) ۱. ویژگی آن که عضو یا عضوهایی از بدنش صدمه دیده یا ناقص است: هنوز موضوع مرگ و بیماری، یا معلول بودن... برایم روشن نبود. (اسلامی ندوین ۱۱۵) ۲. مردکی پیر و پلید و احمق و معلول و لنگ/ هیچ ناهمیده و ناموخته غیر از جنگند. (عشقی: از صبا نیما ۳۸۰/۲) ۳. (ص.) ۱. (فلسفه) آنچه دیگری علت وجود او بوده باشد؛ پی آمد؛ نتیجه؛ مقدر علت؛ وقتی مردم خردمند به علت پی بترند، دیگر از معلول تعجب نمی کنند. (قاضی ۲۷۳) ۴. فرض کنیم که برخلاف اصل، علت بعد از معلول به وجود آمده باشد. (مصدق ۲۹۵) ۵. وجود معلول از علت باشد، نه وجود علت از معلول. (سهروردی ۴۲) ۳. (قد.) بیمار: شقای این معلول به خلاص آن مرد غریب معلل است. (ورابینی ۱۴۹) ۵. گفت بنگر که از چه معلولم/ کز خور و خواب عیش معزولم. (سنایی ۴۸۴) ۴. (ص.) (قد.) نااستوار و سست: اعمال او آنچه از جنس سیئات است، خود سیئات است و آنچه از جنس حسنات است، مدخول و معلول باشد و مخبط و مردود. (قطب ۳۸) ۵. پیغام فرستاد و به عذرهای معلول و سخن های نامقبول تمسک جست. (رشیدالدین ۹۱)

• **شدن (گشتن)** (مصل.) ۱. عضو یا عضوهایی از بدن را از دست دادن؛ نقص عضو پیدا کردن؛ بعد از تصادف یک پایش را از دست داد و معلول شد. ۲. (قد.) تحت تأثیر علت و عارضه ای قرار گرفتن؛ دچار شدن؛ گرفتار آمدن؛ در مدت اقامت به هوای نفس مشغول گشت و به أعراض و اطماع فاسد معلول شد. (آفسرای ۲۲۰) ۳. (قد.) بیمار شدن؛ مالیخولیا علتی است که اطبا در معالجت او فرومانند... ابوالحسن ابن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی... برشمرد از ائمه و حکما... که چند از ایشان بدان علت معلول گشته اند. (نظامی عروضی ۱۲۵)

• **کردن (گرداندن، گردانیدن)** (مصل.) (قد.) ۱. سست و ناتوان کردن؛ نوابض ضرایب تیغ نهاد بنیاد کوه معلول می گردانید. (آفسرای ۱۶۳) ۵. مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیب دشمن/ کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر. (خاقانی ۱۹۴) ۲.

آموخت/ جفا و ناز و عتاب و ستم گری آموخت. (سعدی ۴۲۲) ۵. اگر سیریت آید، ای پسر... اگر اهل سلاح باشی، به معلم سلاح دهی تا سواری و سلاح شوریدن بیاموزد. (عنصرالمعالی ۱۳۲) ۳. (قد.) ناخدا؛ ملاح؛ ای معلم سرخود گیر که ما چون گرداب/ قطع آئید ز سر رشته ساحل کردیم. (صائب ۲۷۴۸) ۴. (قد.) آنکه جامع علوم عصر خود است: ارسطو را معلم اول و فارابی را معلم ثانی می دانند.

• **پرورشی** معلمی که در دبستان یا دبیرستان امور تربیتی را تعلیم می دهد.

• **خصوصی** معلمی که به طور خصوصی در خارج از مدرسه، دبیرستان، یا آموزش گاه به دانش آموز درس می دهد: در ریاضی خیلی ضعیفم. می خواهم معلم خصوصی بگیرم.

• **سرخانه** معلمی که در خانه ها درس می دهد: همه در خانه ما از او حقوق می گیرند: کلفت و نوکرها... معلم های سرخانه. (ترقی ۹۲) ۵. یک بار... مامان برایش معلم سرخانه گرفت و مجبورش کرد که پیش او درس بخواند. (میرصادقی ۹۳۶)

معلم خانه m.-xāne [ع.ر.فا.] (ا.) (قد.) مدرسه: چرا کارخانجات، معلم خانه... در این مملکت دایر و آباد نشده؟ (غفاری ۹۹)

معلمه mo'allem.e [ع.ر.: معلّمة] (ص.) (ا.) معلم (زن). **معلم (م.)** (ا.)

معلمی mo'allem-i [ع.ر.فا.] (حامص.) عمل و شغل معلم؛ درس دادن؛ تعلیم دادن: معلمی کار مشکلی است. (درویشیان ۷۴) ۵. میرزا نظام هم به معلمی دولت برقرار گشت. (غفاری ۲۸)

• **کردن** (مصل.) درس دادن؛ تعلیم دادن: دو سال پیش سه جا معلمی می کردم، ماهی هشت تومان درمی آوردم. (هدایت ۱۵۴) ۵. معلمی می کردم. کودکی آوردند شوخ... در آمد: سلام علیکم، استاد... (شمس تبریزی ۲۹۱/۱)

معلوف ma'luf [ع.ر.] (ص.) (قد.) چاق؛ فربه: آنجا سگ را فربه کنند هم چون گوسپند معلوف. (ناصر خسرو ۲)

(۱۵۱)

وابسته کردن: سالک باید که به اندیشه مقامات اختصاص و کرامات خاص خاطر خود را رنجه ندارد و روش خویش را به این اندیشه معلول نگرداند. (قطب ۲۲۶)

معولات ma'lulāt [عر.]، ج. مَعْلُولَةٌ [ا.] (قد.) (فلسفه) معلول‌ها. ← معلول (م. ۲): آنچه گویند که اثر مبدأ اول و معلولات او دائم باشد، هردو برابر باشند، و همی نادرست بود. (سهروردی ۴۲)

هـ اربعه (فلسفه قدیم) چهار معلول که عبارتند از مصنوعات بشری، مصنوعات طبیعی (معادن، نبات، و حیوان)، مصنوعات و موجودات نفسانی بسیطه (افلاک، کواکب، و عناصر اربعه)، و موجودات روحانی الهی که هیولا، صُور مجرده، نفس، و عقل است.

معلولی ma'lul-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. معلول بودن؛ نقص عضو داشتن: معلولی او خیلی جلب توجه نمی‌کرد. ۲. (قد.) ناتوان بودن؛ بیمار بودن: به معلولی تن اندرده که یاقوت از فروغ خود/ سرفجل رنگ بود اول که آخر گشت رمائی. (خاقانی ۴۱۳)

معلولیت ma'luliy[ya]t [عر.] معلولیت [ا.مصد.] ۱. معلول بودن؛ نقص عضو داشتن: معلولیت بچه شما خیلی جدی نیست. ۲. (فلسفه) معلول بودن. نیز ← معلول (م. ۲).

معلوم ma'lum [عر.] (صد.) ۱. واضح؛ آشکار: اما کسب این قدرت مجالی می‌خواهد و معلوم نیست که زمانه آشفته چنین مجالی به ما بدهد. (خانلری ۲۸۹) ۲. اگر واقعه‌ای اتفاق نمی‌افتاد و چیزی او را به حال خودش باز نمی‌گرداند، معلوم نبود تا چه وقت به همان حال می‌ماند. (آل احمد ۱۲۰۴) ۳. اما ما را معلوم است که تو را زین حال خبر نیست. (بیغمی ۸۶۲) ۴. شناخته شده؛ دانسته شده؛ مقر. مجهول: وقت است که تو هم... سخنی برانی و معلومی بر معلومات ما بیفزایی. (جمال زاده ۱۲۲۷) ۵. معرفت عبارت است از باز شناختن معلوم مجمل در صُور تفصیل. (جامی ۲۸۴) ۶. علمی که ما برآیم، واجب کند انکار جمله معلوم و مرسوم، و محو

جمله معلول. (روزبهان ۵۸۳) ۳. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که به فاعل نسبت داده می‌شود؛ مقر. مجهول. ۴. (قد.) تعیین شده؛ معین: دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم. (سعدی ۱۸۲) ۵. (ا.) (قد.) (مجاز) مال؛ دارایی؛ پول: ابراهیم... با رباطی گفت که با تو هیچ معلومی هست، و با خود هیچ زادی برگرفته‌ای؟ (جامی ۲۲۸) ۶. حسن گفت: از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب فرومی‌شد و یک درم سیم معلوم نبود. (جمال الدین ابیروح ۵۹) ۷. در دو کونم نیست از معلوم حالی یک درم/ با چنین افلاس خود را نام سردفتر نهیم. (سنایی ۲۵۲) ۸. (مجاز) مدت زندگی؛ عمر: که تا تن به جای است و فرخ پدر/ ز رأی پدر یای نهم به در - ولیکن چو معلوم او شد تمام/ نهم زود بر راه یعقوب دام. (شمسی. یوسف و زلیخا: لغت نامه ۱)

هـ • آمدن (مصد.) (قد.) به حساب آمدن؛ در نظر آمدن: چون مرد به راه تجرید رسید، ملک سلیمان را معلوم نیاید. (محمد بن منور ۳۰۶)

• داشتن (مصد.) (قد.) ۱. • معلوم کردن (م. ۱) ج: تحقیقات پیش‌تر معلوم داشت که او برادر علی اشرف خان شوهر عفت می‌باشد. (مشفق لاطمی ۲۳۳) ۲. القصه معلوم... دارند که چون سلطان... وفات یافت... (آقسرائی ۳۶) ۳. (مصد.) (مصد.) آگاهی داشتن؛ اطلاع داشتن؛ مطلع بودن: شاه اسد گفت: هیچ معلوم دارید که چه کسانند؟ گفتند: بلی ایرانیانند. (بیغمی ۸۶۲) ۴. سرمایه داشتن؛ پول داشتن: پیاده‌ای سروبارهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما شد. نظر کردم و معلومی نداشت. (سعدی ۹۲۲)

• دانستن (مصد.) (مصد.) (قد.) آگاهی داشتن؛ مطلع بودن: گفت: ای شاه جهان معلوم دان که شهر مصر غلبه‌اند. (بیغمی ۸۶۲)

• شدن (مصد.) (مصد.) آشکار شدن؛ مشخص شدن: حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرتین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد تمام این

علاوه بر شکم و قدوقواره غلط انداز، معلومات فروش هم هست. (آل احمد^۱ ۳۰)

معلوم الحال ma'lum.o.l.hāl [ع.ر.] (ص.) آنکه یا آنچه وضعیت و ویژگی هایش برای همه شناخته شده است، و به مجاز، بدنام، زوار، هیچ سزاوار نیست که با چون تو دختر هرزه شراب خوار معلوم الحالی هم منزل باشند. (جمال زاده^۲ ۱۳۷۶) - تیروز بعضی از این روزنامه های معلوم الحال به محتکرین دارو حمله کرده بودند. (هدایت^۳ ۱۰۲۳)

معلومه ma'lum.e [ع.ر.: معلومه] (ص.) (قد.) معلوم (م. ۴) →: جمیع امت را مدتی است معلومه همین که آن می رسد، پیش و پس نمی باشد. (بیهقی^۱ ۹۵۰)

معلومیت ma'lum.iy[y]at [ع.ر.: معلومیه] (امص.) (قد.) معلوم بودن: حقیقت محمدی... صورت معلومیت ذات است. (لودی^۱ ۲۰۱)

معلی mo'allā [ع.ر.] (ص.) (قد.) معلا →. **معلیق** me'liq [از ع.ر.، مهال معلاق] (ا.) (قد.) معلاق →: منادی کنند تا هیچ قصاب گاو و گوسپند نکشد. هر روز صد اسپ را بر معلیق زدی و بفروختی. (فخرمدر^۱ ۲۲۱)

معما ma'a-mā [ع.ر.ع.] (ح.ر.، ق.) (قد.) باوجوداین.

معما → که (قد.) باوجود آن که؛ بااین همه: معما که از هزار... بزرگان مرا طلبیدند... دروقت بیماری ها آن مرحومه را تیماردار... من بودم. (خاقانی^۱ ۱۰۲) - چون عبدالمطلب بمرد وصایت ها به عباس کرد، معما که او کمتر بود به سال از یازده پسر که او را بودند. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب النقص ۵۴۴: لغت نامه^۱)

معما mo'ammā [ع.ر.: معمائی] (ا.) ۱. سخنی که در آن اسم چیزی، کسی، یا موضوعی به طور رمز و پوشیده و همراه با قرائنی مطرح می شود و معمولاً از مخاطب خواسته می شود که با دقت در قرائن، آن اسم را پیدا کند؛ چیستان: گمان می کنم آنچه گفتم، معما نیست که بخواهی حل کنی. (فاضی^۱ ۳۸۵) - سخن سر بسته گفتمی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار. (حافظ^۱ ۱۶۶) ۲. گفتگو

گیر و بست ها از آن بابت است. (جمال زاده^{۱۸} ۲۵) - معلوم می شود زیر کاسه نیم کاسه ای است. (مظهری^۵ ۲۵۲) - همه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطلند. (نظامی عروضی^۱ ۳۱)

• **سه کردن** (مص.ه.) ۱. آشکار کردن؛ مشخص کردن: گاهی سعی می کردیم که به حدس و تخمین معلوم کنیم این کیست و چه کاره است. (مینوی^۳ ۱۷۲) - کس سر آن حال معلوم نتواند کرد. (حاسب طبری^۱ ۱۴۱) ۲. (مص.ه.) (قد.) تشخیص دادن؛ دانستن؛ فهمیدن: خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کران است. (سعدی^۲ ۶۵) - معالجات کلی در ازاله امراض نفسانی بر کسی که از اول کتاب تا این جا معلوم کرده باشد و بر فضایل و رذایل وقوف یافته، متعذر نبوده. (خواججه نصیر^۱ ۱۷۲) ۳. (قد.) پرسیدن: اگر سخنی از تو معلوم کنم، راست بگویی، این مشت اشرافی را به تو می دهم. (عالم آرای صفوی^۱ ۲۸۲)

• **سه کسی** شدن برای او مشخص و آشکار شدن: نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. (جمال زاده^{۱۸} ۲۸)

• **سه کسی کردن** به او فهماندن: معلومات می کنم. خیال می کنید از این چندتا کارآگاه می ترسم؟ (علوی^۳ ۱۱۹) - خفت و سبک وزنی خود را معلوم همه کرده اند. (حاج سیاح^۱ ۲۸۱)

معلومات ma'lumāt [ع.ر.، ج. معلومه] (ا.) مجموعه دانش ها و آگاهی ها: معلم ها هم لایه هر کدام در حدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند. (آل احمد^۵ ۲۲) - داشمند واقعی آن کس است که... معلومات او به کار زندگانی بخورد و به خیر و سعادت او و جامعه ای که در آن زیست می کند، بیاید. (اقبال^۲ ۱۱) - خلاق که معلومات میدعات فطرتش از کمال قدرت او یک داستان است. (جوینی^۱ ۱/۱)

معلومات فروش m.-foruṣ [ع.ر.ا.] (ص.ف.) (مجاز) ویژگی آنکه دانش ها و آگاهی های خود را به رخ دیگران می کشد: دنیا برای من نیست، بلکه برای یک دسته آدم های بی حیا و... معلومات فروش... است. (جمال زاده^۲ ۱۲۲) - دیدیم که حسابی از بزرگان است و

۱/۳۲۲ ح.) «خدمت [معمارباشی] این بود که پادشاه هرگونه عمارتی که می‌خواست احداث کند، به‌عهده اتمام او متصور می‌شد. (رفیعا ۵۵۹)

معمارخانه me'mār-xāne [ع.رفا.] (۱.) (قد.) در دوره قاجار، یکی از ادارات دربار که وظیفه‌اش تعمیر بناهای سلطنتی بود.

معماری me'mār-i [ع.رفا.] (حامص. ۱.) ۱. دانش و هنر طراحی و احداث ساختمان: این آب‌انبارها که با معماری تجربی سنتی ساخته شده‌بود، آب را خوب خنک می‌کرد. (اسلامی‌نقدشن ۲۲) کاروان‌سراهای شاه‌عباسی ساختمان‌هایی از آجر با اسلوب و معماری صحیح... جهت آسایش مسافر ساخته شده‌بود. (شهری^۲ ۲۵۴/۱) ۲. یکی از شاخه‌های مهندسی که موضوع آن طراحی و احداث ساختمان است. ۳. سبک و روش طراحی و ساخت بناها: معماری اسلامی. «معماری آن... اعجاب‌انگیز است. (قاضی ۵۶۱) «در بالای کوه بنایی دیده که از قطعات سنگ بسیار بزرگ به‌طرز معماری معروفی ساخته شده بوده‌است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹) «آنچه در شهر بر سایر بناها مزیت معماری دارد، بازار وکیل... است. (مخبرالسلطنه ۲۸۲ ح.) ۴. عمل و شغل معمار: عمارت تو شده‌ست این چنین خراب و لیک/ به خانه دگران پیشه تو معماری‌ست. (پروین اعتصامی ۲۲) ۵. (قد.) عمارت: آبادانی: بر موجب این مقدمات معماری ولایت خوارزم... بدو ارزانی داشتیم. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۱۲)

«کمپیوتور (کامپیوتر) طرحی کلی که همه عناصر سخت‌افزاری سیستم کامپیوتر بنا بر آن به یک‌دیگر متصلند.

معاگویی mo'ammā-gu-y(-)i [ع.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) به‌صورت رمزآلود و پوشیده سخن گفتن: مهین گفت: پدر جان من از معاگویی شما چیزی نمی‌فهمم. (مشفق‌کاظمی ۲۹)

معمایی mo'ammā-y(-)i [ع.رفا.فا.] (صد. ۱) متسوب به معما ۱. (مجاز) مبهم: پوشیده: امتناعش، کناره‌گیری‌اش، خاموشی معمایی‌اش برای او تازگی

(مجاز) امر، وضعیت، یا حالتی که علت یا چگونگی آن قابل درک نیست: برام معمایی بود که خانواده‌هایی بتوانند امسال را به سال دیگر برسانند و از گرسنگی نمیرند. (اسلامی‌نقدشن ۲۵۹) «چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش؟/ زمین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست. (حافظ^۱ ۵۰) ۳. (امص.) (مجاز) ابهام: پیچیدگی: یک دنیا تلخی و معما و ملامت در آن نهفته‌بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۷۳)

«شدن (مص.د.) (مجاز) به‌صورت مبهم و دشوار درآمدن: من امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمایی شده‌است. (مینوی^۳ ۲۲۴)

«نهادن (مص.د.) رمز به کار بردن: قلم برداشت و با ما معمایی نهاد غریب. (بیهقی^۱ ۸۸۸)

«به (قد.) به‌صورت پوشیده و رمزآمیز: باز امیر آمده‌بود در خلوت به معما و سر بسته به من خیرخواهی می‌کرد. (نظام‌السلطنه ۳۵۲/۲) «آنچه مهم‌تر باشد، به معما به وزیر فرستد تا بر رأی عالی عرضه کند. (بیهقی^۱ ۷۲۱)

معمار me'mār [ع.رفا.] (ص.د. ۱.) ۱. (ساختمان) طراح و سازنده بنا؛ مهندس معمار: معمارها نقشهٔ مریم‌خانه را کشیدند. (جمال‌زاده^۱ ۶۶) «حضرت اقدس هم از پاریس معمار آورد. (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲) ۲. بنای باتجربه که بنایی را طراحی می‌کند و سرپرستی کارگران سازنده بنا را برعهده می‌گیرد: کارکنان آن [مسجد] اعم از مهندس و معمار تا بنا و عمله باید متدین و خدایرست... باشند. (شهری^۲ ۲۰/۲) «بدردالین تیریزی... معمار معموره تریه مبارک بود. (افلاکی ۱۴۱) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که بنیان چیزی را می‌گذارد و باعث گسترش و رونق آن می‌شود: خداترس را بر رعیت گمار/ که معمار ملک است پرهیزگار. (سعدی^۱ ۴۳) «پیش‌صف بهرامیان بسته غلامی را میان/ در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده. (خاقانی ۳۹۲)

معمارباشی m.-bāši [ع.رت.] (۱.) (قد.) رئیس و سرپرست معماران: محمدابراهیم‌خان دایی بی‌سواد نایب‌السلطنه... قبلاً معمارباشی بوده... است. (مستوفی

(۹۳)

معمور ma'mur [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. آبادان؛ آباد:

اصفهان... قرن‌ها پیش از صفویه... معمور و آباد بوده است.

(جمال‌زاده^۱ ۱۹/۱) چون در امور وزارت احتیاط بدین

نوع می‌نمود، تمامت بلاد مضبوط و معمور بود. (عقبلی

۳۷) تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس

با بسوی رحمان می‌وزد باد یستن. (حافظ^۱ ۲۶۹) ۲

درو دیوار محکم و معمور بود. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۴) ۳

عالی؛ رفیع: منزلت خویش نزدیک ما هرچه معمورتر

دانی. (ابن بلخی^۱ ۲۲۸) ۴ هم اندر این سخنان من و گواه

منتند / مقتدیان و بزرگان حضرت معمور. (فرخی^۱ ۱۹۷)

۳. (مجاز) پُر؛ انباشته: بنده از جهت پدر و پسر

سیصد هزار دینار به خزانه معمور رساند. (بیهقی^۱ ۲۰۰)

۴. (مجاز) آسوده؛ مرفه: مُلک همه آفاق گرفت و

گشادی / دولت به تو عالی شد و ملت به تو معمور.

(امیرمعزی ۲۶۸)

• **شدن** (گشتن) (م.ص.د.) (قد.) آباد شدن:

اگر نباشد رأی بلند شه معمار / سرای دولت و ملت کجا

شود معمور؟ (ایرج ۲۵) ۵ در محل زراعت قدیمی خود

زراعت کنند که روزه‌روز خالصه‌جات دیوانی آباد و

معمور شود. (وقایع اتفاقیه ۶۶۳) ۶ از آثار مساعی جمیله

ایشان بایرات مُلک معمور... گشت. (نخجوانی ۳۱۹/۱)

• **کردن** (ساختن، گردانیدن) (م.ص.د.) (قد.)

آباد کردن: [رودخانه] دها و آبادی‌هایی را که بستگی

به ساتخوار دارند، آب می‌دهد و معمور می‌سازد.

(جمال‌زاده^۱ ۲۵) ۷ خلوت خاص تو در خانه دل خواهد

بود / خانه گل چه ضرور است که معمور کنی؟ (صائب^۱

۳۳۳۲) ۸ ثور اسلام را بدیشان معمور و محکم گردانید.

(عقبلی ۲۰۷)

معموره ma'mur.e [ع.ر.: معمورة] (ص.د.) (قد.) ۱.

معمور (م.د.) ۱: توپ‌ها که یک خورار وزن گلوله

آنهاست، به قلاع محصوره و بلاد معموره می‌اندازد.

(طالبوف^۱ ۱۵۵) ۲ خادمی قباله چند ده معموره... به من

تسلیم کرد. (عقبلی ۵۷) ۳. (مجاز) معمور (م.د.) ۳

۴: اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند، بعضی

مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانه معموره

داشت. (میرصادقی^۱ ۱۶۶) ۴. (ص.د.) (قد.) آن‌که

معمای می‌گوید یا طرح می‌کند: جانی‌هدانی...

معنایی است و طبع خوبی هم دارد. (ترجمه مجمع‌الخواص

۲۷۳: معین)

معمرم mo'ammam [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. مسن؛ پیر؛

سال خورده: عضویم در آن دولت آن‌قدر شایع شده بود

که یکی از هم‌کاران معمرم در دولت مشیرالدوله نزد من

آمد و گفت:.... (مصدق ۱۶۷) ۲ بود ملاحی معمرم

کارداران / زو کسی پرسید کای بسیارداران... (عطار^۱ ۲۲۴)

۳ مردی جوان و زاده زیر چهل ولیکن / سنگش چو

سنگ پیری دیرینه و معمرم. (فرخی^۱ ۱۸۷) ۴. آباد؛

معمور: باد معمرم به تو مُلک عجم تا ابد / باد مشرف به

تو دین عرب تا قیام. (فلکی‌شروانی: یادداشت‌های قدیمی

۱۱۳/۷: معین)

• **داشتن** (م.ص.د.) (قد.) آباد کردن: شکر

جمال گوی که معمار کعبه اوست / یارب چو کعبه دار

عزیز و معمرم. (خاقانی ۲۲۰)

مع مع ma'-ma' (اصو.) صدای گوسفند و بز: بزها

صدای شم‌کوبیدن و مع مع ندارند؟ (علی‌زاده ۲۱۱/۲)

معمعه ma'ma'e [ع.ر.: معمعة] (ا.) (قد.) صدای

مبارزان در گرم‌گرم حرکت: بانگ در رمضان و

معمعه در شوال. (کدکنی ۳۸۰)

معمم mo'ammam [ع.ر.] (ص.د.) آن‌که بر سر،

عمامه می‌بندد؛ آخوند: من یک آقای معمم

می‌شناسم. یاد و هوشش معرکه است. (میرصادقی^۱

۹۴) ۵ مردی سید معمم از طرف مقابل خیابان به سمت ما

آمد. (مبتوی^۱ ۵۱۳) ۶ یک نفر معمم محترم خوش‌محضری

وارد شده، سلام کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۳۲)

معمودیّه ma'mudiyye [ع.ر.: معمودیة] (ا.)

(قد.) نوعی از عطریات: اگر در مثلثات، قائم‌مقام

شک و کافور، زعفران بود، معمودیّه گویند. (ابوالقاسم

کاشانی ۳۰۰)

معمودیّه m. [م.ع. از سر.] (ا.) (ادیان) آبی که

مسیحیان در آن کودکان خود را غسل تعمید

می‌دهند: چون صبح صادق برآمد، میر مرا او می‌دهد /

جامی به دستش برنهد چون چشمه معمودیّه. (متوچهری^۱

علی اکبر سپردم. بعد مطلع شوید و معمول می‌دارید.
(نظام السلطنه ۲/۲۵۵)

• **شدن** (مصدر). ۱. مرسوم شدن؛ متداول شدن: سال‌های دراز است معمول شده در موسم بادنجان تمام خانواده از کوچک و بزرگ سِر حاج آقا هوار می‌شویم. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۶). ۲. اجرا شدن؛ عمل شدن: شاه می‌بایست سلطنت کند نه حکومت،... که در ممالک مشروطه درجه اول دنیا مجرا و معمول شده‌است. (مصدق ۲۲۸)

• **کردن (ساختن)** (مصدر). ۱. مرسوم کردن؛ متداول کردن: این شیوه درس خواندن را او در بین شاگردان معمول کرد. ۲. برای افراد آرتش... اسم نظامی را معمول کردند. (مستوفی ۵۳/۱ ح). ۳. اجرا کردن؛ عملی کردن: هر جزایی را که خودت معین کنی، در حق او مجرا و معمول بسازیم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱۶) ۴. امروز اگر امریکا با نظر ذی‌نفعی بیش‌تری به ایران می‌نگرد، کاری است با تمام دُول جهان معمول کرده و بلکه نسبت به ایران خیلی کمتر... توجه دارد. (مستوفی ۱۵۲/۳ ح). ۳. (قد). پروردن؛ به‌عمل آوردن: قرب صد هزار سرگوسفند و هزار سرگاو که در خانه‌ها به نمک معمول کرده... قدید کرده‌اند. (آوی: ترجمه محاسن‌اصفهان ۶۴: لغت‌نامه^۱)

• **بنابر (بنابه)** ~ طبق معمول: بنابر معمول عمل کنید.

• **معمولاً** [ma'mulān] (ق). به‌صورت متداول و رایج؛ به‌طور معمول: معامله این بازار معمولاً مبادله بود. (شهری ۳۳۳/۲) معمولاً هر ملت را از آن روز صاحب تاریخ می‌شمارند... که به هنر خط و کتابت آشنا شده [باشد]. (اقبال^۲ ۲۲)

• **معمولات** [ma'mulāt] (ع. ج. معموله). (ق). چیزهایی که از چند چیز به‌عمل آمده‌است. ← معمول (م. ص. ۵): در صفت انواع معمولات و مزوجات که از فلزات ساخته‌اند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۴)

• **معمول به** [ma'mul.on.be.h] (ع. ر. مصدر). (ق). عمل شده؛ مورد عمل.

• **شدن** (مصدر). (قد). عمل شدن؛ به‌کار

بازگردد. (نظامی عروضی ۳۱) ۳. (ا). جای آباد: جمیع خاک این معموره از لطافات سیل حوادث به‌باد فنا خواهد رفت. (شیرازی ۸۱) ۵. اصلش از معموره متبرکه مولثان است. (لودی ۱۴۸)

• **معموری** [ma'mur-i] (ع. ف. ا). (حاضر). (قد). آباد بودن: کریم‌خان... به آبادی و معموری مملکت مزبور اشتغال [ورزید]. (شیرازی ۳۱) ۵. آن یار که معموری دل از ستم اوست / صد شکر که این یار ستم‌کارتر آمد. (نظیری: گنج ۶۵/۳) ۵. صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن. (مولوی^۱ ۲۰/۱)

• **معموریت** [ma'mur.iy[at]at] (ع. ر. معموریه). (قد). آبادانی؛ آباد بودن: همواره منظور نظر مرحمت اثر اقدس همایون ما، اشاعه معموریت و آبادی... است. (سیاق معیشت ۴۴)

• **معمول** [ma'mul] (ع. ر. ص. ۱). آنچه به‌صورت پیوسته و یک‌سان تکرار می‌شود؛ متداول؛ رایج: در آن سال میرزا فتح‌علی‌خان شیرازی... شصت هزار تومان به خزانه داده بود که می‌بایست از تفاوت عمل مرسوم و معمول جبران کند. (مصدق ۵۰-۵۱) ۵. برخلاف رسم معمول، جلو پنج قاطر متعاقب را به هم دیگر بسته بوده‌اند. (طالبوف^۲ ۱۴۲) ۲. (ا). کار، رفتار، یا رسم رایج: در تبریز معمول این بود که اشخاص توانا آرد مصرف سالانه خود را در رأس خرمن تهیه کنند. (مصدق ۱۴۷) ۳. (ص. به‌عمل آمده؛ عمل شده: اقدامات معمول به نتیجه نرسید. ۴. (ادبی) معموله (م. ۲) → مقدمات شاعری آن است که مرد... صحیح ابیات از سقیم بشناسد و قوافی اصلی از معمول تمییز کند. (شمس‌قیس ۴۴۶) ۵. (ا). (قد). آنچه از چند چیز به‌عمل آمده‌است: هرچند معمولات را درباب نحاس مجعلاً ذکر کرده‌است، اما به افراد هر معمولی و مرکبی را ذکر کرده‌است. (ابوالقاسم کاشانی ۲۲۴)

• **داشتن** (مصدر). اجرا کردن؛ عملی کردن: چارواداران این گذشت را درجهت خر و استر خود... معمول نمی‌داشتند. (شهری^۲ ۳۴۱/۲) ۵. دوسه فقره که در وصیت‌نامه فراموش شده... به جناب حاج آقا

و معنا ندارد. (جمال‌زاده^۸) ○ تابلو دیگر برای من
معنای مشخصی داشت، کلید کشف راز زندگی استاد...
بود. (علوی^۱ ۵۵)

• ~ کردن (مصدر) ← معنی • معنی کردن:
تمام کلمه‌ها را به راحتی معنا کرد.

معناً [ma'nān (عر.: معنی)] (ق. ۱) از جهت معنی:
خود حکایات معنا و عبارتاً خوب تألیف شده‌اند.
(قزوینی: یادداشت‌ها ۱۰۷/۱۰) ○ در این دعوا لفظاً حق با
علی صقال و معناً با توست. (میرزا حبیب ۱۵۴) ○ ابیات
را که لفظاً یا معناً موقوف به یک‌دیگرند، قطعه خوانند.
(رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌الابلاغه ۱۰۰) ۲. از جهت
معنوی: خلیفه نابه‌کار عاقبت مرا به کاری بازمی‌داشت
که بعدها در طی عمر، روزگار از هر خلیفه‌ای غدارتر مرا
مکرر معناً و اخلاقاً بدان مجبور ساخت. (جمال‌زاده^۲
۵۵/۱) ○ ضرر این معامله... معناً و مادناً اظهر من الشمس
است. (مستوفی ۳۱/۳) ۳. به‌طور باطنی؛ باطناً:
این نقشه... معناً برای تکذیب آن اشتهاات ترسیم
شده‌بود. (مصدق ۱۴۰) ○ شهر تبریز صورتاً به‌دست
انجمن اسلامی و معناً تحت اقتدار قنصل روس است.
(مخبرالسلطنه ۱۷۶) ۴. از جهت روحی: مزاجاً
خوشم، معناً هم بد نیستم. (میاق‌معیشت ۲۸۹)

معنادار [ma'nā-dār (عر.فا.ا. صد.)] معنی‌دار →
دایی جان یوزخند معناداری زد. (الاهی: داستان‌های نو
۱۶۲)

معنایی [ma'nā-y(ʿ)-i (عر.فا.ا. صد.)] منسوب به
معنا) ۱. مربوط به معنی. ← معنی (م. ۱): جنبه
معنایی واژه‌ها و ترکیبات را بررسی می‌کنیم. ۲.
معنوی →: جنبه معنایی فرهنگ و تمدن.

معنیر [mo'ambar (عر.: صد.)] (ق. ۱) آغشته‌شده
به عنبر: سلطان سلیم... برسپیل نذر، شمع‌های معنیر و
زر و قندیل‌ها می‌فرستاد. (عالم‌آرای صفوی ۱۴۹) ○ آن
گوی معنیر است در جیب/ یا بوی دهان عنبرین‌بوست؟
(سعدی^۴ ۶۲۹) ○ یکی بنده شمع‌ی معنیر به‌دست/
خرامان پیامد به بالین مست. (فردوسی^۳ ۳۸۷) ۲.
(مجاز) خوش‌بو؛ معطر: صبا اگر گذری افتد به
کشور دوست/ بیار نفعه‌ای از گیسوی معنیر دوست.

پسته شدن: چون مقتضای آن البته باید که معمولاً به
نشود و در حکمت وجود چیزی که اثر او بر او مترتب
نباشد، روان نیست. (قطب ۵۱-۵۲)

معموله [ma'mul.e (عر.: معموله)] (صد.) ۱. معمول
(م. ۱) →: زن استاد، سلام و تعارفات معموله را به‌جا
آورد. (شهری^۲ ۵۲۹/۱) ○ به قانون معموله ما را منزل
خودش بُرد. (نظام‌السلطنه ۷۸/۱) ۲. (ادبی) ویژگی
نوعی قافیه که در آن یکی از کلمه‌های قافیه،
بسیط و دیگری از دو یا چند جزء ساخته
می‌شود، مانند: «پروانه» و «یا نه» در بیت‌های
زیر از سعدی: به خدایی که شمع گنبد چرخ/
درب‌نور اوست پروانه - کان چنانم ز رنج دوری
تو/ که ندانم که زنده‌ام یا نه.

معمولی [ma'mul-i (عر.فا.ا. صد.)] منسوب به
معمول) ۱. آنچه به‌طور روزمره با آن مواجهیم یا
از آن استفاده می‌کنیم؛ عادی: برای یختن
[سیب‌زمینی و تخم‌مرغ] حدود ۲۰ دقیقه در ظروف
معمولی... وقت لازم است. (شهری^۲ ۱۳۳/۵) ○
احساسات معمولی... به‌اندک هیجان درونی... روشن
[می]‌گردد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۰) ۲. آن‌که یا آنچه از
توانایی، کیفیت، یا مقام خاصی برخوردار
نیست؛ متوسط: ظاهر معمولی، قیافه معمولی. ○ یک
نفر آدم معمولی که به‌قدر بخور و نمیر و لباس خودش پول
درمی‌آورد. (هدایت^۷ ۲۷)

معمی [mo'ammā (عر.: ق. ۱) (صد.)] معما →.
معمیات [mo'ammayāt (عر.: صد.)] (ق. ۱) (صد.)
معماها. ← معما (م. ۱): گاهی ابیات و معمیات بر
صفحه روزگار می‌نگاشته. (محمود دین محمد: کتاب‌آرایی
۳۱۵)

معناً [ma'nā (عر.: معنی)] (۱) معنی →: تازه معنای
بی‌کسی را فهمیدم. (حاج سید جواد ۲۳۷) ○ آن روز
من معنای این جمله را نفهمیدم. (علوی^۳ ۱۹) ○ معنا و
مفهوم مشروطه را از یک اصل قانون اساسی نمی‌توان
استنباط نمود. (مصدق ۲۶۱)

• ~ داشتن (مصدر) ← معنی • معنی
داشتن: در همین دنیا هم هیچ چیز به اندازه زندگی ارزش

چهرش چهره دولت متور / ز نامش نامه ملت معنون.
(ایرج ۲۵) ۲. دارای مقدمه (کتاب).

معنوی ma'navi [عر.: معنوی، منسوب به معنی]

(صد). ۱. مربوط به باطن و درون؛ مربوط به فکر، عقل، یا احساس؛ درونی؛ مقه. صوری: این رفیق شوخ من... هنوز به فضایل و کمالات صوری و معنوی ایشان پی نبرده بود. (علوی ۲ ۱۰۴) ۵ مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هرکس و هر جنبه‌ای را می‌دهد، روح اوست. (هدایت ۲۱) ۵ یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن / دو چشم معنوی باید عروسان معانی را. (مولوی ۲ ۴۱/۱) ۲. دارای جنبه غیر مادی؛ مقه. مادی: لطایف... به صورت نظم و نثر ذخیره معنوی ما را تشکیل می‌دهد. (جمال‌زاده ۱۸ هـ) ۵ آیا طبیعت اصلی تاریخ مادی است یا معنوی و یا طبیعی مزدوج است؟ (مطهری ۷۶) ۳. معنایی (م. ۱) →: جنبه معنوی واژه‌ها. ۴. (قد). (مجاز) اهل معنویت؛ عارف: قاضی‌ام من، نه مرد معنوی / زین مرقع شرم می‌دارم قوی. (عطار ۲۳۶)

معنویات ma'naviyat [عر.: معنویات، ج. معنویت] (۱). چیزهایی که جنبه فکری، اخلاقی، فرهنگی، و عاطفی دارند: در این پسر شمایل و ذوق و دانش و معنویاتی مشاهده و احساس می‌کنند که در پدرش... مشاهده و احساس نمی‌کردند. (مستوفی ۳/۳۵) ۵ قوم ایرانی سال‌هاست... هستی خود را در مقابل هر گزند خارجی... با سپر... معنویات حفظ کرده است. (اقبال ۲۱) ۵ به تمام معنویاتی که اکنون به ما توصیه شده، پشت پا زده. (مسعود ۲۱)

معنویت ma'naviyat [عر.: معنویت] (۱). ۱. مجموعه جنبه‌های فکری، اخلاقی، فرهنگی، و عاطفی انسان یا محصولات فکری او: کسانی... طرف‌داران... معنویت و اصالت را کهنه‌پرست می‌دانند. (اقبال ۲۱) ۵ هرچه فایده و معنویت دارد، اصلاً وجود ندارد. (حاج‌سیاح ۱ ۱۳۴) ۲. (امص). غیر مادی بودن: معنویت انسان... مبدأ وجود صورت نوعیت اوست. (خواجہ نصیر ۳۳)

معنویه ma'naviyat [عر.: معنویت] (صد). (قد).

(حافظ ۴۳) ۵ به روح نسیم او ارواح معطر بود و به فوح شمیم او... آثار اسلاف او از ملوک، معبر. (ابن‌فندق ۳۹) ۵ این جوی معنبر بر و این آب مصندل / پیش در آن بارخدای همه احرار. (منوچهری ۳۸)

• **معنبر شدن** (مصد.). (قد). آغشته شدن به عنبر، و به مجاز، خوشبو شدن: معنبر شد از گرد او صیدگاه. (نظامی: لغت‌نامه) ۵ نوک کلک از شرح خلق او معنبر می‌شود / صدر شرع از قرّ جاه او مزین آمده‌ست. (جمال‌الدین عبدالرازق: لغت‌نامه) ۱

• **معنبر کردن (ساختن)** (مصد.). (قد). به عنبر آغشتن، و به مجاز، خوشبو کردن: سبیده‌دم نسیمی روح‌پرور / وزید و کرد گیتی را معنبر. (پروین اعتصامی ۵۵۹) ۵ خاک مجلس بود خاقانی به بوی جرعه‌ای / هم به بوی جرعه فرقش را معنبر ساختیم. (خاقانی ۶۳۱)

معنبری m-i [عر.فا]. (حامص.). (قد). آغشته به عنبر بودن، و به مجاز، خوشبو بودن: بیضه مهر احمدی جبهتش از گشادگی / روضه قدس عیسوی نکشش از معنبری. (خاقانی ۴۲۲)

معنن mo'an'an [عر.]. (صد). ۱. (حدیث) ویژگی حدیثی که در سند او بگویند فلان عن (از) فلان روایت کرده است: نسبت خرقة‌ها متصل است به پیغمبر... به حدیث درست متصل معنن. (جامی ۸ ۵۵۹) ۲. ویژگی هر نوع روایتی که در نقل آن بگویند فلان عن (از) فلان... اصول و قواعد آشکار... به‌طور معنن از اجداد و اعقاب سینه‌به‌سینه به من روسپاه رسیده‌بود. (جمال‌زاده ۱۵۶/۱۵)

معنن m. [از عن (=ن) به قیاس معنن] ۱. (صد). (طنز) آلوده به نجاست: معنن ریش او از بس طویل است / ز سیچقان‌نیل تا تگوزنیل است. (۴): لغت‌نامه ۱

معنون mo'anvan [عر.]. (صد). (قد). ۱. دارای عنوان و مقام؛ اسم و رسم دار: یک رجل معنون و ادیب... به‌عنوان سفیر... روانه کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱ ۲۳۱) ۵ ابو محمد هبة‌الله... قبل از ورود سلجوقیان به آن سامان، مرد بسیار معنونی بوده. (میتوی ۲ ۱۹۵) ۵ ز

بهنند تا به صلاح بازآید و سیوس گندم همین معنی کند. (خیام^۲ ۴۱) ۹. (قد.) نکته: از روزگار آن بزرگ این معنی متلی شد و در بسیار جای به کار آمد. (نظامی عروضی ۳۱)

❧ ~ بیگانه (ادبی) تعبیر و تصویر و مضمونی که شاعران پیشین از آن استفاده نکرده‌اند: یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند/ صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند. (صائب^۱ ۲۰۲۲)

• ~ دادن (مصل.، مصم.، م.م.) منظور، مقصود، یا مفهوم خاصی را رساندن: وقتی می‌گوییم نادان فاقد علم است، چنین معنی نمی‌دهد که وی صفت خاصی به نام فقدان علم دارد. (مطهری^۵ ۱۲۷)

• ~ داشتن (مصل.، م.م.) ۱. دارای مفهوم بودن: این عبارت چه معنی دارد؟ ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای جنبه عملی بودن؛ وجود داشتن: تلافی محبت در قانون اخلاقی اش معنی نداشت. (شهری^۳ ۲۵) اگر شر و زشتی نبود، خیر و زیبایی معنی نداشت. (مطهری^۵ ۱۷۲) • در آن محیط چیزی که معنی و مفهوم ندارد، همان قانون است. (مشفق کاظمی ۲۳۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) دارای منظور و مقصود خاصی بودن: حرف‌هایی هم می‌زد که خیلی معنی داشت. (میرصادقی^۱ ۲۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) قابل توجیه و پذیرش بودن: معنی ندارد شوهر بخورد و زن نخورد. (پارسی‌پور ۹۷) • پسر اولم را لوس بار آوردم نتیجه‌اش را دیدم. و آنکهی معنی ندارد که بچه توی هشتی بیاید. (← هدایت^۲ ۵۵)

• ~ کردن (مصل.، م.م.) ۱. توضیحی درباره‌ی واژه، عبارت، یا جمله‌ای دادن یا مترادف آنها را گفتن: گفتن: این یک ضرب‌المثل فارسی است. گفت: ممکن است برای من معنی کنید. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۲۱-۱۲۲) ۲. ترجمه کردن: معلم زبان، بیست جمله انگلیسی روی تخته نوشت تا شاگردان معنی کنند.

❧ ~ به (قد.) درحقیقت؛ درواقع: قامت زیبایی سرو، کاین‌همه وصفش کنند/ هست به صورت بلند، لیک به معنی قمیر. (سعدی^۳ ۵۲۳) • همه آورده‌بود زیر نورد/ آن به صورت زن و به معنی مرد. (نظامی^۴ ۲۱۸)

معنوی (م. ۱) →: عبدالله... در سن یازده‌شانزده سالگی جامع علوم دینی و معارف یقینی و حاوی کلمات صوری و معنویه گردید. (شوشتری ۱۰۹)

معنی ma'ni [عر.: معنی] (۱.) ۱. آنچه واژه، ترکیب، یا جمله بر آن دلالت دارد؛ مفهوم: سعدی غزل را به حدی خوب ساخته که انسان ابداً به صرافت نمی‌افتد که احياناً معنی و جوهرش ناکافی است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷) • اگر کسی می‌خواهد معنی لغت درخت را بفهمد، باید به باب راه مراجعه کند. (اقبال^۲ ۱۳۲) • هرچه آن را معنی نگفته‌اند، و مجمل بگذاشته‌اند، به عقل و وهم خویش در آن هیچ سخن نگوئی. (احمدجام ۳۲) ۲. منظور؛ مقصود؛ هدف: معنی کارش را نفهمیدم. • زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد. (علوی^۲ ۱۳۲) ۳. مورد؛ باره: دراین معنی زیاد صحبت شده‌است. • شاه دراین معنی شهادت شاهدی عدل و دلالت قولی جزل بشنود. (ظہری سمرقندی ۲۰۰) • این قدر در معنی تیروکمان گفته آمد. (خیام^۲ ۵۲) • امیر گفت: تا دراین معنی بیندیشم. (بیهقی^۱ ۲۲۲) ۴. معنویت (م. ۱) →: این ترجمه ناچیز را... به نام شیراز که برای خودی و بیگانه حکم یک زیارت‌گاه ذوق و معنی را پیدا کرده‌است... تقدیم می‌دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱) • ملّیک باید که چون محمود باشد تا که دعوی همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد. (فرخی^۱ ۳۲) ۵. (قد.) جنبه معنوی و غیرمادی چیزی: گفتمش هیچ تو را در دوجهان هست مثال؟/ گفت در سورت و معنیت زمسانی بنگر. (مغربی^۲ ۲۱۱) ۶. (قد.) حقیقت؛ باطن و محتوای چیزی: اعمی ست گریه دیده معنیش بنگری/ آن‌کو خطا نمود و ندانست کان خطاست. (پروین اعتصامی ۱۶) • آن‌که وقوفی بیافت و واقف معنی شد، جز آن‌جا وقفه‌ای نکرد. (افلاکی ۵۹۸) ۷. (قد.) دلیل؛ سبب: درحال مرا بدیدی چراغ بکشتی، به چه معنی؟ گفتن: به دو معنی یکی آن‌که گمان بردم آفتاب برآمد... (سعدی^۲ ۱۳۶) • بازگو ای ز مهربانان فرد/ کز چه معنی شده‌ست مهر تو سرد؟ (نظامی^۴ ۱۹۰) ۸. (قد.) عمل؛ کار: سیوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند... و پای در میان آب جو

به هیچ سه (قد.) به هیچ وجه؛ مطلقاً؛ سعدی به هیچ معنی چشم از تو برنگیرد/... (سعدی ۳ ۶۸۵)

در سه (قد.) درحقیقت؛ پس ز من زایید درمعنی پدر/ پس ز میوه زاد درمعنی شجر. (مولوی ۲/ ۳۰۹)
معنی آفرین m.-'āfarin [عر.فا.] (صفه.) (قد.) (ادبی) به وجود آوردنده مضمون و تعبیر یا تصویر زیبا و عالی؛ طبع معنی آفرینت درفشانی می‌کند/ آفرین وحشی به طبع درفشانت آفرین. (وحشی ۲۰۸) ○ شرق و غرب اتفاق کرد برآنک/ مبدع معنی آفرین باشم. (خاقانی ۷۹۰)

معنی آفرینی m.-i [عر.فا.] [حامصه.] (قد.) (ادبی) به وجود آوردن مضمون، تعبیر، و تصویر زیبا و عالی؛ در معنی آفرینی ممتاز روزگار خود بوده. (لودی ۶۸)

معنی پذیر m.-ni-pazir [عر.فا.] (صفه.) (قد.) درک‌کننده و پذیرنده حقیقت؛ در دو هنرنامه این نه دیر/ نیست یکی صورت معنی‌پذیر. (نظامی ۱ ۱۵۵)

معنی دار m.-ni-dār [عر.فا.] (صفه.) ۱. دارای مفهوم و معنی؛ شاعر و نویسنده با الفاظ یعنی صوت‌های معنی‌دار مقصود خود را بیان می‌کنند. (خانلری ۳۱۲) ۲. دارای منظور، مقصود، یا نیتی خاص؛ دوباره به زن نگاه معنی‌داری کرد. (پارسی‌پور ۶۰) ○ اسرنگه‌بان... نگاه معنی‌داری به سرتاپای میرزامحمود کرد. (شاهانی ۳۹) ○ سیامک... با لب‌خند معنی‌داری می‌گوید؛ داداش‌جان اساس رفاه و عدالت است. (جمال‌زاده ۲ ۱۷۱) ۳. (مجاز) دارای نکته؛ دارای پیامی خاص؛ حکایتی از یکی از همین رعیت‌ها... نقل می‌کردند که معنی‌دار است. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ۴. (مجاز) مورد توجه؛ در تمام مزرعه که بیش از صد نفر جمعیت داشت، تنها یک نفر برای من معنی‌دار بود و آن هم او بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ۵. ویژگی مشاهدات یا اتفاقاتی که هم‌بستگی آنها باهم به قدری زیاد است که نمی‌توان وقوع آنها را به تصادف نسبت داد و بنابراین نشان می‌دهند رابطه‌ای نظام‌مند بین آنها وجود دارد. ع (ریاضی) ← رقم ○ رقم

معنی دار. ۷. (قد.) توجیه‌پذیر و قابل پذیرش، و به مجاز، درست و شایسته؛ آنچه او خود کرده‌باشد، باز چون ویران کند؟/ خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست. (ناصرخسرو ۱ ۳۱۲) ۸. (صفه.) (ا.) (قد.) بهره‌مند از معنویت؛ عارف؛ وی گفته که چون مدعی‌ای ببینی، دامن وی محکم گیرید؛ که معنی‌داران و محققان برفتند. (جامی ۸ ۲۹۷) ○ یار معنی‌دار باید خاصه اندر دوستی/ تا توانی دوستی با یار معنی‌دار دار. (۲)؛ افلاکی ۴۵۷)

معنی‌دان ma'-ni-dān [عر.فا.] (صفه.) (قد.) معنی‌شناس (م. ۲) → صورت‌پرستان... هرگز معنی‌دان و معنی‌بین... نیستند. (افلاکی ۳۹۸) ○ کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من/ خود ندانستی به‌جز تو جان معنی‌دان من. (مولوی ۲ ۱۹۶)

معنی‌شکار ma'-ni-šekār [عر.فا.] (صفه.) (قد.) (مجاز) ابداع‌کننده مضمون و معنی زیبا و عالی؛ بال پرواز تو را هرچند، صائب، بسته‌اند/ شکرالله خاطر معنی‌شکارت داده‌اند. (صائب ۱ ۱۲۱۵)

معنی‌شناس ma'-ni-šenās [عر.فا.] (صفه.) (ا.) ۱. آن‌که در علم معنی‌شناسی مطالعه و تحقیق می‌کند. ← معنی‌شناسی. ۲. (قد.) درک‌کننده حقیقت امور؛ معنی‌دان؛ ز هر دانشی کو بود در قیاس/ وز او گردد اندیشه معنی‌شناس. (نظامی ۲ ۸۶)

معنی‌شناسی m.-i [عر.فا.] [حامصه.] (ا.) (زبان‌شناسی) بررسی روابط میان نشانه‌ها و نمادها با مفاهیم؛ دانش شناخت معنی؛ سمانتیک.

معنی‌گذار ma'-ni-gozār [عر.فا.] (صفه.) (ا.) (قد.) رهاکننده معنی، باطن، و حقیقت اسور؛ اعجوبه صاحب حیل از اصحاب خلوت و عزلت... داخل صوفی‌نمایان ظاهرآرای و معنی‌گذاران صورت‌پیرای بود. (نظامی‌باخرزی ۱۲۷)

معنی‌گزار m. [عر.فا.] (صفه.) (قد.) بیان‌کننده معنی؛ شرح‌دهنده معنی؛ نفس وصی نیز بی‌مثل تنزیل رسول معنی‌گزار نیست. (ناصرخسرو ۳ ۲۰۲)

معنی‌لان ma'-ni-lān [عر.فا.] (ص...) (قد.) پر معنی؛

(غزالی ۱۸۰/۱)

معوض mo'avvaz [ع.ر.] (ص.د.، ا.)، (حقوق) مالی که از طرف ایجاب‌کننده داده می‌شود، مانند آنچه فروشنده به خریدار می‌دهد.

معوق mo'avvaq [ع.ر.] (ص.د.) به تأخیر افتاده؛

عقب انداخته شده: از زمان شاهنشاه شهید سعید... تا این عهد، این عمل معوق بود. (افضل‌الملک ۵۳)

• **شدن** (م.ص.د.) (قد.) باز داشته شدن؛ گرفتار شدن: از ری راه سمنان گرفت و تا بیابانک باخیم که رسیده‌است و آن‌جا از گذر تاتار معوق شده. (زیدری ۱۰)

• **گذاشتن** (م.ص.د.) به تعویق انداختن؛ عقب انداختن: من اعتراف می‌کنم که در این باب من مدعی شما هستم و نخواهم گذاشت پیش‌از این امر دولت را با این اظهارات معوق بگذارید. (مستوفی ۳۰۴/۲) • تن‌خواه دیوان را معوق گذاشتن صحیح نیست. (نظام‌السلطنه ۹۴/۲)

• **ماندن** (م.ص.د.) به تأخیر افتادن؛ عقب افتادن: این ترقی شرط دیگر هم دارد و آن استقرار حالت صلح و سلم است میان ملل که مقدمات آن چیده شده اما تعقیب نشده و معوق مانده‌است. (فروغی ۱۶۶) • عمل مالیات و امضای بودجه معوق می‌ماند. (طالوف ۱۹۴)

معوقه mo'avvaq.e [ع.ر.: معوّقه] (ص.د.) معوق ۛ: به قصد گرفتن حقوق معوقه حرکت کردند. (مصدق ۱۴۶) • وزارت مالیه مکلف است از مطالبات معوقه والا حضرت... مبلغ بیست هزار تومان آن را نقداً بپردازد. (مخبرالسلطنه ۳۶۷)

معول me'val [ع.ر.] (ا.) (قد.) وسیله‌ای که با آن کوه می‌کنند؛ کلنگ: پیران آن خندقی... کشیده که اگر معولی بر غور آن زنند، سر از آن سوی کُره زمین بیرون کند. (جرفادقانی ۲۱۱) • چگونگی جایز می‌شمردی... با کسی که در همه ابواب بر تو معول کند، به معول فریب و خداع بنیاد حیات او برکنند؟ (روایینی ۶۴۵)

معول mo'avval [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. اعتماد؛

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من. (مولوی ۴۲۸/۱)

معوج mo'vajj [ع.ر.: معوّج] (ص.د.) کج؛ ناراست؛ خمیده: راه تنگ و معوج و مشکل و مخوف و متوحش است. (طالوف ۱۳۹^۲)

• **شدن** (گشتن) (م.ص.د.) کج شدن؛ منحرف شدن: آفتاب... چون به قسطاس مستقیم رسد، که قطب است، معوج گردد، سرنگون شود. (خاقانی ۱۱۸)

• **کردن** (م.ص.د.) منحرف کردن؛ کج کردن: مرغ آبله‌زده پوریخته‌ای شده‌اند که آشنایان از دیدنشان راه عبور کج نموده، دیده معوج می‌کنند. (شهری ۶۰/۲) نیز ۛ کج ۛ کج و معوج.

معوج mo'avvaj [ع.ر.] (ص.د.) کج: یکی از چاکران درباری... با کلاه کج و گردن معوّج با کمال غرور و نخوت وارد حیات شد. (غفاری ۱۱۴)

معود me'vad [ع.ر.] (ا.) (قد.) بند انگشت: آن بی‌ادبی که دست به تو دراز کند... معود انگشتان را بگیر. هم چنین برتاب. (شمس‌تیریزی ۲۵۳/۲)

معود mo'avvad [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) عادت داده شده؛ معتاد: نبوده‌ست تا بوده دوران گیتی / به ابقای ابنای گیتی مُعَوَّد. (سعدی ۷۱۳^۳) • داعی مخلص مُعَوَّد است به حاجات عرض کردن بدان حضرت کریم. (مولوی ۱۸۴^۴)

معوذ mo'avvez [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دفع‌کننده بلا. ۛ معوذتین.

معوذتین mo'avvezat.eyn [ع.ر.: معوّذتین، مثنای معوّذة] (ا.) دو سوره آخر قرآن کریم (قل اعوذ برب الناس و قل اعوذ برب الفلق) که طبق روایات، خواندن آنها رفع بدی و خطر می‌کند: در این قافله هر کس... به خواندن... و دمیدن معوذتین به اطراف خویش پرداخته، خود را به چیزی مشغول داشته‌بود. (شهری ۱۰۴^۱) • روح بر تناسب اعضایش معوذتین می‌خواند. (شرف‌الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۲/۴) • چون نماز بکند... معوذتین نیز برخواند که در اثر است که از این جمعه تا آن جمعه چون حرزی باشد از شیطان.

نگاهی پُر از تعجب به سرسرا انداخت. مع هذا راهش را ادامه داد. (علوی ۳۰) ○ امروز هم با آن که تازه از یکی از دوره‌های تاریکی تاریخ ایران بیرون آمده‌ایم، مع هذا آثار استعداد ایرانی ظاهر است. (فروغی ۹۵)

معهود ma'hud [ع.ر.] (ص. ۱). تعیین شده؛ مقرر: شاید گل نیازمند زنبور بوده‌است تا گرده‌هایش را به مکان معهود ببرد. (پارسی‌پو: شکوفایی ۱۱۶) ○ معلوم بود که در انتظارند که میزبان مهربان به وعده خود که در آن روز معهود داده‌بود، عمل نماید. (جمال‌زاده ۱۵۴)
۲. متداول؛ معمول: شلغم، صبحانه معهود رعیت‌ها بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۲) ○ این امر... چندان معهود و معمول نیست. (محبوب: حافظ‌شناسی ۳۴/۱) ○ سلطان جامه کعبه می‌فرستاد به‌قرار معهود. (ناصرخسرو ۱۰۱)
۳. قرار گذاشته‌شده: بین علما و دولت عراق التیامی شده‌است و معهود است معاودت بنمایند. (مخبرالسلطنه ۳۶۸) ○ به یکی از دوستان متشاعر متذوق خود که معهود بود بیاید و دیر کرده‌بود، این سه بیت را بدیته‌اش نوشت. (ابرج ۱۳۳)

معهوده ma'hud.e [ع.ر.: معهودة] (ص. ۱). (ف.د.) معهود (م. ۱) →: فریقین در لیلی معهود به خدمتش می‌شتافتند. (شوشتری ۱۷۶) ○ نفس غمز ز آب است، نه از باد هوا/ بحریان را هله این باشد معهود و فن. (مولوی ۲۲۹/۴)

معیار me'yār [ع.ر.] (۱). ۱. آنچه برای تشخیص و سنجش کمی یا کیفی ارزش چیزی یا مقایسه آن با چیز دیگر به کار می‌رود؛ ملاک؛ وسیله سنجش: آن یک... آفتاب‌زردی را معیار [غروب] گرفته [بود]. (شهری ۲۳/۲) ○ معیار دوستان دغل، روز حاجت است/ قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب. (صائب ۴۵۹) ○ نیک‌بید بنبوش و برسنجش به معیار خرد/ کز خرد برتر به دوخهان سوی من معیار نیست. (ناصرخسرو ۳۱۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) سرمشق: معیارهای خوب و زیبایی انسانیت را از نشان گرفته و پنهان یا نابود کرده‌اند. (درویشیان ۷۱) ○ من فقط... می‌خواستم معیاری از عشق و عاشقی و فداکاری عاشقی که مدعی است... به‌دستم بیاید. (شاهانی ۱۶۰) ۳. (ف.د.)

تکیه: لشکر مغول را مُعُول... بر بخت بُود. (جویی ۱/۱۲۵) ○ به دواعی خیانت دعاوی هوا و ولا را به عهد و ایمان که مُعُول اهل ایمان بر آن است... مؤکد کرده. (زیدری ۵۸) ○ مُعُول در این معانی بر معاینه ضمائر و مناجات عقاید تواند بود. (نصرالله‌منشی ۲۴۹) ۲. (ص. ۱) قابل اعتماد: تو مسافری و دنیا، سر آب و کاروانی/ نه مُعُول است پستی که بر این پناه داری. (سعدی ۸۰۴)
○ ~ کردن (م.ص.ل.) (ف.د.) اعتماد کردن: انسان کل انسان کامل است و صحبت داشتن به نور او با یک‌دیگر آن است که به سخنان او حجت جویند و بر مدارک او مُعُول کنند نه بر مدارک خود. (قطب ۱۵۷) ○ چگونه جایز می‌شردی... با کسی که در همه ابواب بر تو مُعُول کند، به میول فریب و خداع بنیاد حیات او برکنند؟ (ورایینی ۶۴۵)

معومو ma'u-ma'u (إ.صو.) میومیو →: روی پشت‌بام دوتا گریه از همان عصر بنای معومو را گذاشته و ولکن معامله نبودند. (جمال‌زاده ۹۹)

معونت ma'unat [ع.ر.: معونة] (إ.م.ص.) (ف.د.) یاری؛ کمک: ایشان را در این باب به مدد و معونت فکر و ذکر زیادت حاجتی نیفتد. (خواججه‌نصیر ۱۶۳) ○ چون آثار این کواکب در انظار این عناصر تأثیر کرد... از میان خاک و آب به معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد. (نظامی عروضی ۹) ○ به معونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی‌تگین بستانند. (بیهقی ۶۹۳)

○ ~ کردن (م.ص.م.) (ف.د.) کمک کردن؛ یاری دادن: وقتی بر مظلومی بگذشتم، او را یاری ندادم و معونت نکردم. (فخرمدبر ۸۴) ○ تو تا معونت و یاری مُلک و دین کردی/ بلند گشت و قوی دین و مُلک را بنیاد. (مسعود سعد ۱۳۶)

معهد ma'had [ع.ر.] (۱). (ف.د.) ۱. محل عهد بستن: به خانه رویاه آمد که باز داند تا موجب تقاعد و تباعد او از مزار و معهد ملاقات چه بوده‌است. (ورایینی ۱۵۷) ۲. محل اجتماع یا حضور مردم: به فلان موضع معهد آن ازدحام است و موعد آن انتظام. (حمیدالدین ۹۵)

مع هذا ma'a.hāzā [ع.ر.] (حر.) با وجود این: زن...

از صبا تا ص ۷۳/۲) ۴. (ا.) (منطق) رابطه بین دو چیز که میان آنها تقدم و تأخر نیست، مانند دو چیز زمانی که یکی را بر دیگری تقدم و تأخر نیست، یادو ذات موجود که معلول یک علت هستند: در معیت حد و نهایت لازم نباید و جهت نباشد، از جهت آنکه معیت به چند گونه باشد. (نسفی ۳۷۶-۳۷۷)

● **داشتن** (مصدر.) (قد.) اتحاد داشتن؛ متحد بودن: علمای تهران را به فراخور هریک پول و سوغات همه ساله می دهد و بدون شبهه با او معیت دارند. (غفاری ۱۱۷)

● **کردن** (مصدر.) ۱. همراهی کردن: قرار دادند که چند نفر دیگر را از قبیل سردار کل... داخل کنند و در این ضمن من هم معیت کنم. (نظام السلطنه ۱۶۹/۱) ۲. (قد.) موافقت کردن: میرزا نظام... اظهار مخالفت با آنها و معیت با مؤلف کرد. (غفاری ۲۸)

معید mo'id [عر.] (صدر، ا.) (قد.) ۱. آنکه در مدرسه های قدیم، بعد از استاد، درس را برای شاگردان دوباره شرح می داده یا درغیاب استاد جلسه درس را اداره می کرده است: مدرسین بزرگ... چند خلیفه ای هم داشتند، اینها را معید می گفتند. (مبنوی ۲۶۹) ۲. بینی اندر دل علوم انبیا/ بی کتاب و بی معید و اوستا. (مولوی ۲۱۳/۱) ۳. مدرسه ما این است. این چهار دیواری گوشه. مدرسش بزرگ است، نمی گویم کیست. معیدش دل است. (شمس تبریزی ۲۶۴/۱) ۴. او را سفر قبله دریافتاد و مرا به معیدی سپرد و برفت. (محمد بن منور ۳۷۳) ۵. از نام ها و صفات خداوند.

معیر mo'ir [عر.] (صدر، ا.) (فته، حقوق) آنکه مال خود را به عاریه دهد؛ عاریت دهند: کمترین مراتب شکرگزاری آن بود که عاریت به خوش دلی با معیر دهند و در اجابت مسارعت نمایند. (خواججه نصیر ۱۹۹) ۶. اول از مستعیر جوید گرم / و آخرین از معیر خواهد داد. (۹: حمیدالدین ۱۲۵)

معیر mo'ayyar [عر.] (صدر، ا.) (قد.) ۱. سنجیده شده: ترانم بر زبان جز این سخن را / که بر

سنگی که با آن عیار زر را امتحان می کردند؛ محک: می چون زر و جام او را چون کفه معیار است / از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد. (خاقانی ۵۰۰) ۲. ترجیح داده کفه آجال خصم را / از دنگ سنگ چرخ تو معیار روزگار. (انوری ۱۷۳) ۳. (قد.) ترازویی که با آن زروسیم را اندازه می گرفتند: خازنان تو زبس دادن دینار و درم / به نماز اندر دارند گرفته معیار. (فرخی ۹۹) ۴. (قد.) (مجاز) قدر؛ ارزش: معیار هر وجود عیان گردد از صفات / مقدار هر درخت پدید آید از ثمر. (فانانی: لغت نامه ۱)

● **کردن** (مصدر.) (قد.) سنجیدن: ابتدای دوران تاریخی و تمدن بشری را با پیدایش خط معیار کرده اند. (راه جیری ۱۰)

معیب ma'ib [عر.] (صدر، ا.) (قد.) دارای عیب؛ معیوب؛ ناقص: بضاعت ما هر چند که معیب است، اما فروشنده کریم است. (سمعی ۲۲۷) ۲. پس هر چند این احتیاج و تعلق بیش تر بود، بیت معیب تر باشد. (شمس قیس ۲۹۱)

معیب mo'ayyab [عر.] (صدر، ا.) (قد.) معیوب یا در عیب قرار گرفته. ۱. عیبیه (م.) ۲. چو آبی به یک جا مهباشود / شود حوضه و در به دریا شود - معیب بود تا بود در مفاک / معلق بود چون بود گرد خاک. (نظامی ۱۷۲)

معیت ma'iy[ya]t [عر.] (معیه، ا.) (صدر، ا.) ۱. همراهی: رئیس الوزرا هم که مرد متوسط القامه ریش داری بود، به اتفاق هیئت دولت که در معیتش می آمدند، سر رسید. (شهری ۴۲/۱) ۲. یاسان ها خانم و دوسه خانم دیگری را که در معیت او بودند، در میان گرفتند. (جمال زاده ۱۲۷) ۳. به عجله آدم منزل مشیرالملک و در معیت او به پارک صدارت رفتیم. (حاج سیاح ۲۵۱) ۴. (قد.) اتحاد: از گزینگی مُرد رعیت، به جهنم / و نیست در این قوم معیت، به جهنم. (دهخدا ۲) ۵. محمد علی شاه [امیریه دار] را محض مخالفتش با مشروطه به دربار بُرده، عهد معیت بستند. (حاج سیاح ۵۸۵) ۶. (قد.) کمک؛ یاری: یک ذره ز ارباب ندیده دست معیت / بی چاره رعیت. (نسیم شمال: ۱)

(مخبرالسلطنه ۲۳) به او مواجهی می‌دادند که معیشت او می‌گذشت. (شوشتری ۳۷۲) از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل/ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست. (حافظ^۱ ۱۹) ۳. (ا.) (قد.) مستمری؛ موجب: سادات... را ادرار و معیشت و هدیه باید داد. (نجم‌رازی^۱ ۲۳۶ ح.) عاملی باشد به هزار دینار معیشت، که حافظ آن باشد که چند می‌افزاید. (ناصرخسرو^۲ ۶۹)

• **کردن** (مصدر.) (قد.) زندگی کردن: در این ایام با فروش قطعه‌هایی از باقی‌مانده اموال معیشت می‌کرد. (زرین‌کوب^۴ ۸۸) به شاه... عریضه کرده‌ام که... اطمینان بدهند در تهران مشغول دلالی خود در بازار شده، معیشت کنم. (حاج سیاح^۱ ۴۵۲)

معیشتی m.-i [عر.فا.] (صند. منسوب به معیشت) مربوط به معیشت: کاهش بارندگی مشکلات زیادی برای کشاورزان تولید کرده و از نظر معیشتی خانواده‌های آنان را در مضیقه قرار داده‌است.

معیل mo'il [عر.] (صد.) (قد.) دارای عایله؛ عیال‌وار: می‌دیدم برادرم معیل و پرخرج می‌باشد، از مال خودم به‌روی خرمن او می‌ریختم که کفاف خرجش کند. (شهری^۲ ۴۸/۲) مثال نموده فاقه زده معیل به کنز ابریز بازخورد. (خاقانی^۱ ۲۹۹) رسول (ص) گفت: خدای تعالی دوست دارد درویش معیل پارسا را. (غزالی ۲۲۱/۲)

معین ma'in [عر.] (صد.) (قد.) ۱. روشن؛ زلال (آب): سخن را به آسمان علین برد، و در غذویت به ماء معین رسانید. (نظامی عروضی ۷۵) پیش من آور نبید در قدح مشک‌بوی / تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین. (منوچهری^۱ ۱۷۷) ۳. جاری؛ روان: به‌رغم دشمن و اعجاب دوستان بادا / همیشه چشمه زرقت معین و بخت معین. (سعدی^۱ ۷۲۴۳) ۳. مطلوب؛ خوب: از هرچه حادث شود، غش و سمن و معین و مهین و صلاح و فساد و هیروشر... (انجیری سمرقندی ۸۷)

معین mo'in [عر.] (صد.) (ا.) ۱. یاری‌گر؛ کمک‌کننده؛ یاور: مؤلف را در تبریز بی‌یار و معین و مددکار گذاشت. (غفاری ۳۴) به فرّشه پسر او بیست

معیار عقل آید معیّر. (ناصرخسرو^۱ ۵۳۵) ۲. (ا.) نوعی پارچه ابریشمی منقش: عتابی‌ای که از کارگاه همتی که کارآگاه است برآید، ورای مزج و معرج بغدادی، و مطیّر و معیّر شستری و دبیقی و قباطی مصری... تواند بود. (خاقانی^۱ ۳۰۴)

معیر mo'ayyer [عر.] (صد.) (ا.) ۱. (دیوانی) در دوره قاجار، مسئول ضراب‌خانه هرکدام از شهرهای مهم. ← معیری. ۲. (قد.) آنکه عیار مسکوکات و طلا و نقره را معین می‌کرده‌است.

معیرالممالک mo'ayyer o.l. mamālek [عر.] (ا.) (دیوانی) ۱. در دوره صفوی، مسئول ضراب‌خانه: معیرالممالک... مسئول ضراب‌خانه شاهی بود. تمام سکه‌های طلا و نقره با اطلاع و اجازه او ضرب می‌شد و عیار آنها را او معین می‌کرد. (فلسفی ۸۲۰) مشرفی که معیرالممالک تعیین نموده... باید مقابله نماید که... (رفیعا ۵۵۳) ۲. در دوره قاجار، رئیس خزانة؛ خزانة دار کل: معیرالممالک ضامن صحت سکه‌ها بود. (مستوفی ۱/۳۹۷) دفتر رئیس داشت و خزانة رئیس که معیرالممالک بود. (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۷)

معیری mo'ayyer-i [عر.فا.] (حامصد.) (دیوانی) عمل و شغل معیّر. ← معیّر: تا پیش از دوره ناصرالدین‌شاه هریک از شهرهای ایران ضراب‌خانه جداگانه داشت و دولت به هرکدام آنها یک نفر سرپرست به سبست معیری می‌گماشت. (جمال‌زاده^{۱۴} ۱۴۱)

معیشت ma'īshat [عر.: معیشة] (ا.) ۱. آنچه با آن گذران زندگی می‌کنند؛ معاش: رفتن آنها اختلالی در نظام اقتصادی ده و معیشت بخورونمیر مردمش پدید می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) بزرگی یا کوچکی یا بلندی و کوتاهی درهای ورودی خانه‌ها بسته است به معیشت صاحب‌خانه. (آل‌احمد^۱ ۶۶) مردان را کسب معیشت و شجاعت و سواری... تعلیم کنند. (شوشتری ۲۶۲) ۲. (مصدر.) زندگی: سال‌های سال زندگی در بیابان و معیشت کاروانی، او را سرزنده و چالاک نگاه داشته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۷) انبیا و اولیا... به‌نهایت سادگی زندگی کردند... برای این‌که حس رقابت عامه را تحریک نکنند و معیشت آنها برای فقرا تسلیتی باشد.

مربوط به تعزیه را اداره و رهبری می‌کرد: در این وقت این کارها را شربت‌داری‌اشی که یکی از اعضای دارالنظاره (خوان‌سالاری) و به لقب معین‌البکا هم سراقراز بوده، اداره می‌نمود. (مستوفی ۱/۲۹۰)

معین‌التجار mo'in.o.t.tojjār [عر.] (صد، ا.) (منسوخ) در دوره قاجار، لقبی که به بازرگانان می‌دادند.

معین‌پزشک mo'in-pezešk [عر.فا.] (صد، ا.) (منسوخ) (پزشکی) پزشک‌یار →

معین‌نایب mo'in-nāyeb [عر.ع.] (صد، ا.) (منسوخ) (نظامی) در نظام قدیم، درجه‌ای برابر با استوار امروزی: معین‌نایب... یک نوار پهن زرد طلایی بر روی شانه‌ها داشت. (شهری ۴/۳۲۲)

معینه mo'ayyan.e [عر.: معینة] (صد، معین) → در ایام معینه، مجلس را تشکیل نمود... (افضل‌الملک ۴۱۱) آن دلایل معینه برای استغای از کار در سر جای خود باقی است. (نظام‌السلطنه ۲/۴۳۴)

معیوب ma'yub [عر.] (صد، ا.) دارای عیب: هرگاه یکی از این هزار پیچ‌ومهره معیوب یا ناقص شود، ساعت غلط خواهد شد. (مبنوی ۳/۲۳۸) صیدمرادخان... مآل کار را معیوب و تاب مقاومت را از خود مسلوب یافته. (شیرازی ۵۳) چنان‌که کسی آخریانی معیوب خُرد و روز خریدن آن عیب نداند... (مستملی بخاری: شرح‌تurf ۱۸۱) ۳. ویژگی آن‌که عضو یا اعضای از بدنش دارای عیب یا ناقص است: از ضروریات گدایی بود که هرچه کثیف‌تر و ژنده‌تر و معیوب‌تر... باشد. (شهری ۴/۲۸۷) اشخاص ناقص و معیوب از زناشویی خودداری (می‌کردند). [هدایت ۴/۵۴]

• **شدن** (مصد.) عیب پیدا کردن: لب‌ها و چانه‌اش هم برای همیشه معیوب و زخم‌دار شد. (قصیح ۱۳۷) گفت ندیده‌ای وقتی‌که انگشتی معیوب می‌شود، سر آن را کهنه می‌پیچند؟ (جمال‌زاده ۱۸/۱۲۸)

• **کردن چیزی عیب در آن ایجاد کردن**: شما این مُلک را معیوب کردید/ خداتان اجر بخشد خوب کردید. (بهار: از صبات‌ایما ۲/۱۳۳)

مغ maq (صد، قد) ۱. عمیق؛ گود: سوی چاهی

دیوان را/ نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین. (فطران ۳۳۸) عقل بر هفت ولایت تن امیر است و حس معین عقل و شهوت خادم تن. (وِراوینی ۲۰۳) ۲. (ا.) (قد.) (ریاضی) لُوزی (م. ۳) →

معین mo'ayyan [عر.] (صد، تعیین‌شده؛ مقرر: نقد برخلاف فنون ادبی حدود و اوصاف مشخص و معینی ندارد. (زرین‌کوب ۲۲) • وزش... [باد] ترتیب معینی ندارد. (الاحمد ۲۷) • در بعضی شهرهای فرنگستان نمونه نباتات کل روی زمین را که به‌دستشان می‌افتد، در عمارتی معین نگاه می‌دارند. (وقایع‌التفایه ۴۰۶) • با دختر باکالی‌جار چندان چیز آورده‌بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود. (بی‌هنی ۱/۵۰۹-۵۱۰)

• **داشتن** (مصد.) • معین کردن → اراده ما بر آن قرار گرفته که خود تو معین و مقرر داری که این آخوند... مستوجب چه عذاب و عقوبتی است. (جمال‌زاده ۱۵/۱۱۶)

• **شدن** (مصد.) تعیین شدن؛ مقرر شدن: او به ریاست اداره معین شده‌است. • پس معین شد که چون این خبر به مصر برسد، سپاه خواهند آمدن. (بی‌غمی ۸۶۲) • **کردن** (ساختن، نمودن) (مصد.) • تعیین کردن؛ مقرر کردن: تقویم حاجی منجم‌باشی، دقیقه تحویل سال را معین کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۷) • باید هرچه زودتر وکیل و وصی را معین بکنید. (هدایت ۴/۹۲) • شمس فخری... در علم عروض و لغت و بدیع صاحب مرتبه عالی و رفیع بوده، مسمط را چنین معین نموده. (رضاقلی خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۵) • اشعاری که گفته آمده، خالی از لفظ و معنی نبوده، در هریک تصرفی کرده‌اند، حسن و قبحی به‌جهت آن معین ساخته. (رضاقلی خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲)

معین mo'ayyen [عر.] (صد، قد.) تعیین‌کننده؛ مقررکننده: عدالت هیئتِ نفسانی بُود که از او صادر شود تمسک به ناموس الاهی، چه مقدر مقادیر و معین اوضاع و اوساط ناموس الاهی باشد. (خواججه‌نصیر ۱۲۳)

معین‌البکا mo'in.o.l.bokā [عر.: معین‌البکاء] (صد، ا.) (منسوخ) در دوره قاجار، آن‌که بعضی امور

۵۷) ۴. جای فرورفتن: از آن بی‌خبر که تقدیر منبع و مغار شیر در خانه او دارد و فردا به کدام شیربها شکرلب او را به شستان شاه خواهند برد. (رواینی ۶۵)

مغارَات maqārāt [عر، جر، مغَارَة] (۱). (قد.) غارها. ← مغاره: به مغارات و حصون و صدمت فتور و فتون متحصن شدند. (آفسرای ۱۸۵) ○ مردم بسیار در مغارات و سوراخ‌ها متواری گشته بودند. (جوبنی ۱/۹۴)

مغارب maqāreb [عر، جر، مَغْرِب] (۱). (قد.) مغرب‌ها؛ جاهای غروب؛ مَقَر. مشارق. ← مغرب: خلف علامه دوران مرحوم آقامحمدعلی بن علامه مشارق و مغارب آقامحمدباقر مشهور به بهبهانی... از غایت اشتها مستغنی از اظهار است.

(شوشتری ۴۶۹) ○ زین‌الدین بن سیدی زنگانی... در مشارق و مغارب چون آفتاب سائر است. (رواینی ۱۱)

مغارَات maqārāt [عر، مغَارَة] (۱). (قد.) غار: ای عقل به نقل سرشته... اگر پیش آید غارتی، درشوی در مغارتی. (خواج‌احمدالله گنجینه ۲۸/۲)

مغارِس maqāres [عر، جر، مَغْرَس] (۱). (قد.) مغرس‌ها؛ جاهای نشاندن درخت. ← مغرس: سالک تا به مقام رسوخ و استقامت نرسیده، او را ترک سامان و قطع علاقه دل از این‌و آن می‌سازد و آرزوهای نفس زیریاری درآوردن، که مغارس خیالات اینهاست. (قطب ۱۹) ○ نهال محبت در مغارس وطن دست‌نشان ایمان است. (رواینی ۶۵۸)

مغارِم maqārem [عر، جر، مَغْرِم] (۱). (قد.) غرامت‌ها؛ زیان‌کاری‌ها؛ هیئات، این مظالم را تیغ‌های باثر و شمشیرهای کارگر است، و این مغارم را پشت پیل نکشد و کوهان کوه بگسلد. (خرندزی ۱۰۴) ○ بار مظالم و مغارم ایشان بر گردن من مانده. (رواینی ۶۷۶)

مغاره maqāre [عر، مغَارَة] (۱). (قد.) غار: چون به مغاره داخل شوی، در آنجا جاهایی برای آذوقه و آب... ساخته شده. (حاج سید ۲۶۳) ○ رفیقی داشتم، با وی در مغارهای جای گرفتیم و طلب وصول به خدای... می‌کردیم. (جامی ۵۶۶) ○ نعمتی بی‌قیاس برداشت و به مغاره دزدان به‌جای پدر بشست و عاصی شد. (سعدی ۲)

کو نشانش کرده‌بود/ چاه مغ را دام جانش کرده‌بود. (مولوی ۱/۷۳) ○ آن به‌دست گروهی کردند به لقب فلاس ای دریای مغ و آن شغل پسر از پدر همی‌یافت. (بیرونی ۲۲۴) ○ دیگر آن بُود که این ریش سخت مغ نبُود و با درد بسیار و سدیگر آن بُود که این ریش پهن نبُود و لکن مغ بُود چون چاه. (اخوینی ۲۷۳) ۲. (قد.) به‌طور عمیق؛ عمیقاً: مغ اندیشیدن و نام‌برداری اندر آن و باروهای شهرها برآوردن. (بیرونی ۴۷۲) ○ حجامت کند و بیازند مغ و بمکد نیک تا بگشند. (اخوینی ۶۳۳) ۳. (حامص.) گودی: دلالت هر برجی بر جای‌گاه... سرطان... جای کشت و درخت و مغ جوی‌ها و جای‌گاه‌های عبادت. (بیرونی ۳۳۳)

مغ moq (۱). (قد.) (ادیان) ۱. روحانی زرتشتی؛ موبد: تازی و پارسی و یونانی/ یاد‌داده مغ دبستانی. (نظامی ۶۶) ۴. مغ از هیرید موبدان کهن/ ز ضحاک راندند زین‌سان سخن. (اسدی ۵۶) ۳. (ص.) ۱. پیرو دین زرتشت؛ زرتشتی: بپند ای مسلمان به شکرانه دست/ که ز نار مغ بر میانت نیست. (سعدی ۳۱۱) ۳. مر مغنی را گفت مردی کای قلان/ هین مسلمان شو بیاش از مؤنان. (مولوی ۱۸۷/۳)

مغابنه moqābene [عر، مَغَابَنَة] (امص.) (قد.) غبن کردن: در مغابنه، پس باید که یار خود را غبن روا ندارد. (مؤیدالدین خوارزمی ۱۷۰/۲)

مغار moqār (۱). (قنی) ۱. ابزار دستی قلم‌مانند با سر گوه‌ای، برای درآوردن شیار در چوب به‌کمک چکش. ۲. ابزار خراطی که برای تراشیدن چوب و شکل دادن به آن به‌کار می‌رود.



مغار maqār [عر، (۱). (قد.) ۱. غار: مردان و زنان به مغارها و جنگل‌ها و خانه‌های کبری و سایه درختان به‌سر می‌بردند. (شوشتری ۳۲۹) ○ خود را پیاده و پای‌کشان با مغاری... تنگ‌تاریک انداخت. (زیدری

(۶۲)

تواریخ و انساب و احوال اسم و مواقف و مغازی ملوک
عرب... خوضی تمام فرموده است. (جرفادقانی ۱۷) ○ اول
کسی که در اسلام در مغازی و تواریخ تصنیف ساخت
محمد بن اسحق بن یسار بود. (ابن فندق ۱۹) ○ به هنگام عزم
تو مر شاعران را/ سخن دست نهد جز اندر مغازی.
(مختاری ۵۰۸) ۳. میدان های جنگ: او در
سفر و حضر ملازمت خدمت می کرد و در مواقف حروب و
مغازی کفار از سر صدق شفقت اخوت... جان... فدای نفس
شریف او می ساخت. (جرفادقانی ۴۰۱)

مغافر maqāfer [عر.: ج. مِغْفَر] (ا. (قد).
کلاه خودها. ← کلاه خود: سلطان پیش از ملاقات
کافر و معاملات دروغ و مغافر از قرآن مجید قال
گرفته بود. (جرفادقانی ۳۹۱)

مغافصت moqāfēsāt [عر.: (إمصة). (قد). مغافصه
(م. ۱) →: این دوزخ دمان زبانیه کردار و مژده مردم خواری
به مغافصت و مناهزت ناگاه در آن ولایت تازند.
(ورایینی ۴۸۳)

مغافصتاً moqāfēsāt.an [عر.: مغافصة] (ق. (قد).
ناگهانی؛ غفلتاً؛ امرای بداندیش تعبیه ای ساختند تا
مغافصتاً به حیل جلال الدین را هلاک کنند. (جوینی:
گنجینه ۵۵/۴)

مغافصه moqāfese [عر.: مغافصة] (إمصة). (قد). ۱.
به ناگاه گرفتن؛ دیده دل های ما را به کحل بیداری و
هشیاری روشن می دارد تا از مغافصه تهر او متبیه
می باشیم. (ورایینی ۶۵۵) ۲. (ق. ناگهانی؛ غفلتاً:
کس را بار نمی داد و مغافصه برنشست و سوی ترمذ
رفت. (بیهقی ۷۴۸)

○ **مِر** ← (ق. به طور ناگهانی؛ ناگهان؛ سرآمده
کریمان مشرق و مغرب، بر مغافصه بیافتم. (خاقانی ۲۹۹)
○ پسر ماته و حاجب امیر بغداد بر مغافصه برفتند با
سواری پنج هزار. (بیهقی ۵۵۶)

مغاک ma(o)q-āk (ا. ۱. گودال: مؤلف دوم این
اثر نخواست باور کند که چنین داستان شگرفی در مغاک
فراموشی مدفون شده باشد. (قاضی ۷۵) ○ سینه تنگی را
بهانه ساخته خود را از آن مغاک تیره و تار بیرون انداختم.
(جمال زاده ۱۱۹) ○ نمائند به زابلستان آب و خاک/

مغازل maqāzel [عر.: ج. مَغْزَل و مَغْزَل] (ا. (قد).
دوک ها؛ کاشک سلطان او را به صدهزار دینار با ما
فروختی تا مردان به کدّ یمین و عرق جبین کسب
می کردند و زنان در زوایای منازل به صریر مغازل
فراست می آوردندی و او را باز خریدندی. (جرفادقانی
۲۳۱)

مغازله moqāzele [عر.: مغازلة] (إمصة). ۱.
گفت و گوی عاشقانه: صمیمانه ترین دختران و زنان
ابتدای مغازله را سر رشته زناشویی تلقی می کردند.
(علوی ۵۷۳) ○ کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغازله
را بهتر از... فردوسی... نموده باشد؟ (فروغی ۱۰۹۳) ۲.
عشق بازی: با دستاوردهای متصنع بشری رابطه ای
نبود. مغازله و کام جویی بی غش با طبیعت بود. (اسلامی
ندوشن ۲۱۳) ○ شراب صبحی به می ظهرگاهی رسیده
و دور پیاله... با گرم ترین معاشقه ها و مغازله ها... همراه
شد بود. (شهری ۲۵) ○ اطناب مغازله و مداعبه را به
امتداد اختصاص داد. (ابن فندق ۲۰۲)

○ **مِر کردن** (مصة. ل. عشق بازی کردن؛
معاشقه کردن: یک سرباز و معشوقه لاغر ش با هم
مغازله می کنند. (فصیح ۹۴) ○ او هم خود را لایق
نمی داند که با یک آقای خوش سرو وضعی مغازله کند.
(مستوفی ۲۳۲/۲)

مغازه maqāze [از فر.: magasin، از عر.: مخزن]
(ا. ۱. دکان (م. ۱) →: جلو مغازه ای پسری کوچک
در مقابل اسبی چوبی ایستاده بود و پا بر زمین می کوفت.
(جولایی: شکوفای ۱۵۸) ○ نکند ملکی، مغازه ای، یا
بول و پله ای داری که به آن دل بسته ای و جا خوش
کرده ای؟ (← محمود ۱۸۸۲) ○ دختر همسایه... بیش تر
وقت ها در ایوان مقابل مغازه می پلکید. (دانشور ۹۹)

مغازه دار m.-dār [از فر.: (صفه. ا. صاحب
مغازه یا آن که مغازه را اداره می کند؛ دکان دار:
ناگهان مغازه دار درپوش جعبه آینه خود را بلند کرد.
(اسلامی ندوشن ۷۶)

مغازی maqāzi [عر.: ج. مَغْزِي] (ا. (قد). ۱.
جنگ ها: یک حسنه از محاسن ذات او آن است که در

مردمان از مهمات به دست آید، احتراز از آن واجب بود.
(خواجہ نصیر ۲۱۲)

مغالطه moqālet [عربی: ص. ۱۰۱] (قد.)
سفسطه کننده: سفسطایی: پنجم مغالطان، و ایشان
جماعتی باشند که تصور ایشان تام نبود. (خواجہ نصیر
۳۰۰)

مغالطات moqāletāt [عربی: مغالطات، ج. مغالطه] (قد.)
(۱.) مغالطه‌ها، مغالطه: قلوب نمایندگان
ملت... را به شریات و مغالطات مشوش ساختند.
(دهخدا ۳۱۵/۲) کتاب قیاسات سفسطایی... بر
معرفت مغالطات مشتمل است. (خواجہ نصیر ۱۷۲)
[ابواسمعیل] طریق استعارات در عبارات و خرده کاری و
وصانی و مغالطات لفظی و تبدیل هر کلمه ای، همه از
ابکار فکر خویش درافزود. (سکری: جرفادقانی ۲۲۷)

مغالطه moqālete [عربی: مغالطه] (امص.) ۱.
مغالطه کردن؛ به غلط انداختن: تو اهل سفسطه و
مغالطه نبودی. (جمال زاده ۱۲۹) سوری پرسید،
مغالطه آوردم و گفتم... (بیهمی ۸۷۷) ۲. (۱.) (منطق)
قیاس نادرستی که به نتیجه درست نمی رسد و
نادرستی آن یا از جهت صورت است یا ماده یا
هر دو جهت: این سخن نه به حق است، بل مغالطه است.
(ناصر خسرو ۲۲۳)

● **کردن** (مض.) (قد.) مغالطه (م. ۱) →
بعضی از حکام ولایات و سرکردگان، مغالطه خواهند کرد.
(فائم مقام ۱۰۵)

مغالطی moqālātī [عربی: مغالطی، منسوب به مغالطه] (ص. ۱۰۱) (قد.)
مغالطه کننده. نیز مغالطه
(م. ۲): بدانیم تا برهانی کدام است و جدلی کدام است و
مغالطی کدام است. (ابن سینا: دانش نامه ۱۰۸: لغت نامه ۱)

مغالق maqāleq [عربی: ج. مغلق] (۱.) (قد.)
تنگناها: مدت ها در مضایق آن شدت و مغالق آن کربت
بماندیم. (جرفادقانی ۲۱) جوانان لشکر خندق را
بینباشند و در تنسیع مضایق و تفتیح مغالق یک دیگر را
مظاهر کردند. (جرفادقانی ۲۷۶)

مغالیق maqāliq [عربی: ج. مغلاق] (۱.) (قد.)
قفل ها: مغالیق بقایای بلاد اقلیم که هنوز از روی

بلندی بر این بوم گردد مغاک. (فردوسی ۱۴۵۶) ۲.
(قد.) (مجاز) گور: من می دویدم از وسط قبرها برون/
او بود و سر به ناله برآورده از مغاک. (شهریار ۵۲۷)
تن های نایک دربر مغاک انداخت. (فائم مقام ۳۱۳) سر
تاج و دیدش اندر مغاک/ دو چشم جهان بینش آگنده
خاک. (سعدی ۱۸۷) ۳. (قد.) (مجاز) گره خاکی؛
زین: باد اگر بُرد خاک را بر چرخ/ بازش از چرخ بر
مغاک رساند. (خاقانی ۸۶۷)

□ **در** رفتن (قد.) (مجاز) مردن: از چینیان
انتقام کشید، و در مغاک رفت. (زیدری ۴۷)

مغاکي m-i (ص. ۱۰۱) (ممنسوب به مغاک) ۱. (علوم زمین)
مربوط به جاهای عمیق اقیانوس ها. ۲. (حامص.)
(قد.) گودی؛ فرو رفتگی: گشتن هواها را شش سبب
است، یکی وقت سال و دیگر نواحی و اقالیم و سدیکر
نهاد شهرها به بلندی و مغاکي و... (اخوینی ۱۴۸)

مغالات moqālāt [عربی: مغالاة] (امص.) (قد.)
گران فروشی: در مغالات بضاعت بضع مبالغتی نکنم.
(روایینی ۶۲۵)

مغالِب moqāleb [عربی: ص. ۱۰۱] (قد.) غلبه کننده:
چون سورت ابطال و صولت رجال سلطان مشاهدت کرد،
بدانست که از مخرقه ملاعب تا مخارقه دلیران مغالِب
بسی راه است. (جرفادقانی ۳۸۳)

مغالِبَت moqālebat [عربی: مغالِبَة] (امص.) (قد.)
غلبه کردن؛ چیره شدن: درحالت این مغالِبَت و
مظافرت... امرای لشکر طریق مخالفت سپردند. (آفسرابی
۱۴۱) به سرحد ولایت آمده است و عزم مغالِبَت مصمم
کرده. (رشیدالدین ۵۴) الیسع مُلک کرمان با تصرف
گرفت... و برادر او سلیمان به سیرجان مقیم بود و...
یسرین مهدی، الیسع را بر مغالِبَت او آغایید. (جرفادقانی
۳۰۹)

□ **رفتن** (کردن) با کسی (چیزی) (قد.) بر
او (آن) چیره شدن: لکن چه کند که چنان نروند، که
با قضا مغالِبَت نرود. (بیهمی ۲۴۷) با قضا مغالِبَت
نتوانست کرد. (بیهمی ۲۴۴)

مغالِبِه moqālebe [عربی: (امص.) (قد.) مغالِبَة] →
هر مال که به مغالِبِه... و تدنيس عرض و مشغول گردانیدن

کژیبنی از روزگار در چشم داشتی بودند، گشاده شد.
(جوبنی ۱۳۹/۳)

مغامد maqāmed [عر، جر، مَعْمَد] (ا.) (قد).
غلاف‌های شمشیر: روی به‌جانب هند تافت با
مردانی که ایشان را شهوات، صهرات خیول بود... و
ریاض، مغامد سیوف. (جرفادقانی ۳۹۰)

مغامزی moqāmez-i [از عرفا] (حامص). (قد).
مشت و مال دادن؛ مغمزی. ← مغمزی.

مغامدن ← کردن (مص.م). (قد). مشت و مال دادن:
می‌فرمود پسر را که در خلوت می‌آید با آن جوان و
مغامزی او می‌کند، تا شبی جوان قصد پسر کرد. (شمس
تبریزی ۲۵۰/۱)

مغامست moqāmesat [عر: مغامسة] (امص). (قد).
خود را وارد جنگ کردن؛ در میان جنگ آمدن:
تا روز به نیمه رسید در مغامست حرب و ممارست طعن
و ضرب از جانبین بکوشیدند. (جرفادقانی ۳۱۳)

مغان moq-ān [جر، مُغ] (ا.) ۱. (ادیان) موبدان
زرتشتی. ← مُغ (م. ۱): بابل قدیم... مرکز اجتماع
مغان زردشتی [بود]. (اقبال ۳۲۲) ۲. برفتن ترکان ز پیش
مغان/ کشیدند لشکر سوی دامغان. (فردوسی ۲۷۳)

۳. (ادیان) زرتشتیان. ← مُغ (م. ۲): بر در شبهت
مدار عقل که ناخوش بُود/ برسر زند مغان، پسم رقم
ساختن. (خاقانی ۳۱۵) ۴. در ادبیات صوفیانه،
نماد می‌فروشان، و به‌مجاز، عارفان کامل: بر
مغان بویی زد از لعل لب می‌گون تو/ صیت می‌خواری

در این دیر مغانک انداختند. (جامی ۴۱۷) ۵. زکوی مغان
رخ مگردان که آن‌جا/ فروشد مفتاح مشکل‌گشایی.
(حافظ ۳۵۱) ۶. از خاتمه و صومعه و مدرسه رستم/
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم. (مغربی ۲۵۵)
نیز ← پیر ۵ پیر مغان.

مغ‌اندیش maq-a('a)ndiš (صفه). (قد). (مجاز)
ژرف‌اندیش: با همه فرزاندگی و عقل مغ‌اندیش/ بر خر
مغ عاشقم که پیر و جوان. (سوزنی: لغت‌نامه)

مغانم maqānem [عر، جر، مَغْنَم] (ا.) (قد).
غنیمت‌ها: صدمات موانع روزگار... سالکان راه امل و
مجتازان منزل امید را از مدرک مصالح و مغانم مناجح

باز می‌دارد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۷۷)
مغانه moq-āne (ص). (قد). ۱. مربوط به مغان: ز
می مغانه امشب کم‌وبیش هرچه باشد/ بدهید ای حریفان،
مدهید انتظارم. (کمال: گنج ۳۲۰/۲) ۲. ابرار در عشق
ایشان زنان مغانه بر میان بسته و اختیار در بهر ایشان
مهار اختیار گسته. (حمیدالدین ۱۵۱) ۳. (قد). مانند
مغان: وز آن‌جا سوی موغان کرد منزل/ مغانه ست آن
بت‌خانه در دل. (نظامی ۱۱۵)

مغانی ۱ maqāni [عر، جر، مَغْنَى] (ا.) (قد).
مکان‌های مسکونی؛ محل‌های آرامش؛
منازل: مغانی آن به‌انواع انوار معانی روشن... شده.
(جوبنی ۹۶/۱) ۲. چون آن‌جا رسید، شهری دید از
غرایب مبنای و عجایب مغانی. (جرفادقانی ۳۸۱)
۳. مرغان به منطق‌الطیر سلیمانی در پرده اغانی داوودی
وصف آن مغانی بدین پرده بیرون داده‌اند. (دراوینی
۴۵۸)

مغانی ۲ m. [عر، جر، مَغْنِيَّة] (ا.) (قد). زنان
سرودخوان. ← مغنیه: او غافل، اغانی مغانی بر
مثالت و مثانی مرثیه جهان‌بانی او می‌خواند. (زیدری
۱۸)

مغانی ۱ moq-ān-i (صده، منسوب به مغان) (قد).
مربوط به مغان؛ مانند مغان: مغنی ره باستانی
بزن/ مغانه نوای مغانی بزن. (نظامی ۶۱) ۲. فروش
مغانی برآورد زار/ فراوان بیارید خون برکنار. (فردوسی ۳
۷۷۳)

مغانی ۲ moqāni [از عر، = مغنی؟] (ا.) (قد).
(موسیقی) از آلات زهی موسیقی. نیز ← مغنی
(م. ۳): نفر داخل مجلس شده هریک از چهارتار و
ستور و مغانی و رباب... در دست گرفته حرکت می‌دادند.
(مروی ۱۶۴)

مغاویر maqāvir [عر، جر، مِغْوَار] (ا.) (قد).
غارت‌گران: چون آن نوم قوت مغاویر حروب و شوکت
مساعیر خطوب بدیدند... خوف و رعب عرصه سینه
ایشان فراگرفت. (جرفادقانی ۲۹۳)

مغایب moqāyeb [عر]. (ص). (قد). ۱. ویژگی
آن‌که یا آنچه در غیاب او یا آن، از او یا آن سخن

(جرفادقانی ۱۵۷)

مغایظه moqāyze [ع.ر.] (امص.) (قد.) مغایظت

↑

بر کسی (قد.) برخلاف میل او؛ باوجود

خشم و ناراحتی او؛ غازیان احمد را خواستند و او بر

مغایظه قاضی برفت. (بیهقی^۱ ۵۱۶) رشید بر مغایظهیحیی، علی عیسی را به خراسان فرستاد. (بیهقی^۱ ۵۳۶)

مغبات maqabbāt [ع.ر.] (ج. منتهی) (ا.) (قد.)

انجام‌ها؛ پایان‌ها. مغبه: چشم بصیرت بسته

بگشاید تا در آیینۀ فکرت مغبات احوال و مغبات مآل

تمام مطالعه کند. (وراوینی ۳۶۵)

مغبت maqabbat [ع.ر.] (ا.) (قد.) مغبه: → هرچه

نهی شود... و بر ارتکاب آن وعید کند و بروحامت عاقبت

و وبال مغبت آن تنبیه کند. (محمدیهنی: گنجینه

(۱۷۸/۲)

مغ بچه، مغبچه moq-bač[e] (ا.) (قد.) ۱.

فرزند مغ. ۲. (مجاز) پسر جوان که در می‌خانه

خدمت می‌کرده است: مغ‌بچگان سرود می‌خواندند و

جام‌های یاده دست به دست می‌گشته است. (هدایت^۲ ۱۱۵)

○ گر چنین جلوه کند مغ‌بچه باده‌فروش/ خاکروب در

می‌خانه کنم موگان را. (حافظ^۱ ۸) ۳. در ادبیات

عرفانی، نماد سالک مجذوب: پیری آن‌جا به

آتش‌افروزی/ به ادب گردد پیر مغ‌بچگان. (هاتف ۲۵)

مغبر moqbar [ع.ر.] (ص.) (قد.) غبارآلوده؛ تیره:

خود عدل خسروان را جز عدل چیست حاصل؟/ زین

جیفه‌گاه جانی زین مغ‌سرای مغبر. (خاقانی ۱۸۹) ○ هوای

تو به من برکرد خواهد/ زمانه مظلم و آفاق مغبر.

(مسعود سعد^۱ ۳۳۵)

مغبر moqabbar [ع.ر.] (ص.) (قد.) غبارآلوده؛

تیره: این‌جاست که انسان وجه ارض را مغبر و قبیح

می‌گوید. (دهخدا^۲ ۹۱/۲) ○ خفته چه خبر دارد از چرخ و

کواکب؟/ دادار چه رانده‌ست بر این گوی مغبر؟

(ناصر خسرو^۱ ۵۰۶)

○ ~ گشتن (مصل.) (قد.) تیره شدن؛

غبارآلود شدن: هوای روشن از رنگش مغبر گشت و

شد تیره/ چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا. (فرخی^۱

گفته می‌شود. ۴. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی

سوم شخص: ضمیر مفرد مغایب.

مغایبات moqāyebāt [ع.ر.: مغایبات، ج. مغایبته] (ا.)

(قد.) چیزهای غایب. ← مغایبه: مغایبات معانیات

شود، تجارب احکام برخیزد. (روزبهان^۱ ۲۹۹)

مغایبه moqāyēbe [ع.ر.: مغایبته] (امص.) (قد.)

غایب شدن؛ غیبت؛ غیاب: التفات... چنان است

که گاهی شاعر از مخاطبه به مغایبه رود و گاهی از غیبت

به خطاب آید. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۱۸) ○

مشاهده و مغایبه خاص‌و عام و مناشیر مکتوبات که

نویسند، همان اسم مجرد نویسند. (جوینی^۱ ۱۹/۱)

مغایر moqāyer [ع.ر.] (ص.) مخالف: گمان نمی‌کردم

مرا برای چنین سؤالاتی که به کلی با هدف آمدنم به

این‌جا مغایر است، احضار کنی. (قاضی ۳۸۵) ○ در

قراردادی که اصل چهار تنظیم کرده‌بود... نکاتی درج

شده‌بود که مغایر با اصل استقلال بود. (مصدق ۳۸۱)

مغایرت moqāyerat [ع.ر.: مغایرت] (امص.)

اختلاف؛ تفاوت: نه منظر شما مغایرتی با نامتان

دارد و نه نام شما مباینتی با منظر تان. (قاضی ۱۱۵۳) ○

این عنوان را وسیله مغایرت خویش و بیگانه قرار داده.

(فروغی^۳ ۹۰)

○ ~ انداختن (مصل.) (قد.) اختلاف

انداختن: طوری خصوصیت و یک‌جهتی بود که دولت

هم نمی‌توانست در بین ایشان مغایرت اندازد.

(افضل‌الملک ۱۶۷)

○ ~ داشتن (مصل.) اختلاف داشتن: این

جوان... بینی کشیده و قلمی... داشت... که با ظاهر

مسکینش مغایرت داشت. (مشفق‌کاظمی ۶) ○ به هیچ

بهباه‌ای که با علم مغایرت داشته‌باشد، هیچ‌یک از آنها را

از برنامه خود حذف نمی‌کند. (اقبال^۲ ۶۶)

○ ~ کردن (مصل.) (قد.) مخالفت کردن: درره

عشقت ای صنم، شیفته بلا منم/ چند مغایرت کنی؟ با

غمت آشنا منم. (قره‌العین: از صبات‌نیمایم ۱۳۲/۱)

مغایظت moqāyēzat [ع.ر.: مغایظه] (امص.) (قد.)

خشم گرفتن نسبت به کسی: میان فایق و بکنوزرن

مشاحتی قدیم قایم بود و مغایظتی قوی مستمر.

(۱)

ضروریان کردن: مبدا دهاتی‌های بی‌شعور مغبوتان کنند. (شهری ۲/۳۳۴) ○ آن مفتون بی‌دین ملعون آن پیر عزیز را مغیون گردانید. (آقسرائی ۳۰۷)

مغیونی m. i [ع.رفا.] (حامص.) (قد.) زبان‌دیدی: اگر در وقت مروت از کسی بی‌مروتی آید، چنان بُود که بر ناپاکي اصل خویش گواهی داده‌بود پس من نه مغیونی عمر خواستم و نه ناپاکي اصل. (عنصرالمعالی ۱/۱۶۹) ○ اکنون ز مفلسی چه نوی چندین / بر درد مالی و غم مغیونی؟ (ناصرخسرو ۳۸۱)

مغبونیّت maqbun.i[y]at [ع.ر:] مغبونیّة (امص.) (قد.) زبان دیدن؛ خسارت دیدن: سیه‌طالع... جز رنج و ملال و مغبونیّت و نکال بر پیشانی‌اش نوشته نشده است. (شهری ۳/۳۱۰) ○ صراحتاً نوشتیم که گناه این مغبونیّت برگردن شماست. (سیاق‌معیش ۴۱۳)

مغبه maqabbe [ع.ر:] مغبّة (ا.) (قد.) پایان؛ انجام: وقوف بر مغبه احوال و نقض و ابرام او حاصل نیست. (ورایینی ۵۸۶) ○ عاقبت آن وخیم و مغبه آن ذمیم باشد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۹۷)

مقتال moqtāl [ع.ر.] (صد.) (قد.) به ناگاه کُشته‌ده: مردمان این شهر به‌غایت گریز و محتال و زراق و مقتالند. (ظهیری سمرقندی ۳/۳۰۳) ○ نفرین بر دنیای فانی و روزگار غدار باد که چون سوسمار بچه‌خوار و چون رویاه محتال و چون گرگ مقتال و چون سراب بی‌حاصل است. (جرفادقانی ۱۴۷)

مغتبیط moqtabet [ع.ر.] (صد.) (قد.) غبطه‌خورنده؛ رشک‌برنده: غبطت، شوق بُود به حصول کمالی یا مطلوبی که از غیری احساس کرده‌باشد در ذات مغتبیط، بی‌تمنی زوال آن از او. (خواجہ نصیر ۲۰۱)

مغتذّا moqtazā [ع.ر:] مغتذی (ا.) (قد.) خوراک؛ غذا: لایه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گوکان مرا شد مغتذا. (مولوی ۳/۳۷۰)

مغتذی moqtazi [ع.ر.] (صد.) (قد.) غذاخورنده؛ غذایابنده: زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی. (مولوی ۲/۷۵)

مغترف moqtaref [ع.ر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که

مغبوط maqbūt [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. مورد غبطه: هیچ سعید شقی نشود، چه به هیچ وقت ارتکاب فعلی رکیک نکند، و چون چنین بُود، سعید همیشه مغبوط باشد. (خواجہ نصیر ۹۵) ○ ایام دولت خداوندی... محسود عهود سالف و مغبوط ازمان مستقدم است. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۹۰) ۲. (مجاز) پسندیده؛ خوب: من بنده را... به محلی مرموق و مکانی مغبوط نشانند. (شمس‌قیس ۱۰)

۳. **داشتن** (مصد.) (قد.) مورد حسد و غبطه قرار دادن: ایزد تعالی مجلس رفیع را در میان عالیمان به رفت و غبطت همواره محسود و مغبوط دارد. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۷۸)

۴. **شدن** (مصد.) (قد.) مورد حسد و غبطه قرار گرفتن: او را برگزید و پایه او از اکفا و ابنای جنس بگذرانید و محسود و مغبوط همگان شد. (ورایینی ۱۱۱)

۵. **گردانیدن** (مصد.) (قد.) ۱. مغبوط داشتن: او را محسود اتران و مغبوط اکفا گردانیم. (بهاء‌الدین بغدادی ۹۸)

مغبون maqbūn [ع.ر.] (صد.) ۱. زبان‌دیده به‌ویژه در معامله: گفت: می‌بینی صنم، آدم همیشه به‌نوعی مغبون است. (کُشیری ۱/۱۲۳) ○ بدبخت و سیه‌روز آدمی که گرفتار سلاسل جان‌فرسای آن گردد، ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود. (جمال‌زاده ۳/۱۷۷) ○ هرکس که متاعی خَرَد و آن را نشناسد، مغبون بُود. (عنصرالمعالی ۱/۱۱۱) ۲. (قد.) در حال زبان‌دیدی: امان‌الله مات و مغبون ایستاده‌بود. (کشاورز شکوفایی ۴۰۳) ○ ترس خدای و عذاب آخرت نمی‌گذارد که ایشان آن رشد به‌کار آورند و کوتاه‌دست و محروم و مغبون به کنج نشسته‌اند. (قطب ۲۱۰)

۳. **شدن** (مصد.) (قد.) زیان دیدن: شیطان... دید که تیرش به سنگ خورده و مغبون و متغفل شده‌است. (قاضی ۵۱۴) ○ اگر شاه در این معنا تائی نفرماید... هم‌چنان مغبون شود. (ظهیری سمرقندی ۸۵)

۴. **کردن (گردانیدن)** (مصد.) (قد.) دچار

○ **دانشتن** مغتتم شمردن ↓ : روس‌ها هم موقع را مغتتم دانسته... مشغول اجرای مقاصد خودشان شده‌اند. (مخبر السلطنه ۱۸۵) ○ هیچ‌کس آگه نخواهد شد ز کار عشق ما / مغتتم دان صحبت این پیر کارآگاه را. (ایرج ۴)

○ **شمردن غنیمت** شمردن: تصور می‌کردم... مایلی این چند لحظه... را... مغتتم بشمارم. (جمال‌زاده ۱۶)
 (۶۵) ○ این موقع را برای این‌که احترامات فائقه خود را به حضرت اشرف تقدیم نمایم، مغتتم می‌شمارم. (مسنوفی ۲۰/۳) ○ هروقت خوش که دست دهد مغتتم شمار / ... (حافظ ۴۵)

مغدق moqdeq [عر.] (ص.) (قد.) پرآب: علم را در هردوسرای مرغزاری مونتق است و غدیری مغدق. (ابن‌فندق ۵)

مغذی moqazzi [عر.] (ص.) ۱. دارای ارزش غذایی: تخمه‌های آفتاب‌گردان چرب هستند، غنی و یُر از مواد مغذی. (پارسی‌پور: شکوفای ۱۱۶) ○ پهلوان عاشق... در پی گیاهان مغذی می‌گشت تا با خوردن آنها سد جوع کند. (قاضی ۲۶۲) ۲. تغذیه‌کننده: عروق مغذی قلب.

مغرب maqreb [عر.] (۱.) ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به شمال ایستاده‌باشد، در سمت چپ او واقع می‌شود؛ باختر؛ مَقَرّ؛ مشرق: هر روز خورشید در مشرق طلوع و در مغرب غروب می‌کند. ○ ز مشرق به مغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب. (سعدی ۱۲۷) ○ میندار که آفتاب عنایت و صبح سعادت از مشرق ازلی برآید و به مغرب ابدی نشود. (احمدجام ۱۱۶) ۲. بخش غربی کره زمین؛ غرب: اگر در مغربند، اهل مشرق را می‌بینند و سخن ایشان می‌شنوند. (نسفی ۳۱۸) ۳. زمان غروب آفتاب: وقت آن می‌رسید که در خورشیدزدی روز که شفق کاملاً از میان رفته مغرب برسد بته‌ها در صحن خانه‌ها... ردیف [شود]. (شهری ۸۲/۴) ۴. مغرب‌زمین → : فرهنگ مغرب. ۵. (ص.) (قد.) واقع شده در غرب: دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ

با کف دست از جایی آب برمی‌دارد، و به‌مجاز، بهره‌برنده: خور نور درخور خویش برکواکب سیارات و ثوابت ایشار کند و دریای خوشاب برحسب همت مغترف. (جویی ۶۹/۳) ○ در سداد و تصون... و احاطت به علوم اسلام... به درجه‌ای است که اینای روزگار از بحار خصایص او مغترفند. (وطواط ۷۴) ○ ارکان آن دولت... به تقدم او در کفایت و کیاست مغترف، و از انوار غنا و هدایت او در تصاریف امور مُلک مغتبس و مغترف. (جرفادقانی ۲۰)

مغتسل moqtasal [عر.] (۱.) (قد.) ۱. مکان شست‌وشو و غسل: راه ده آلودگان را العجل / در فرات غفو و عین مغتسل. (مولوی ۲۶۶/۳) ۲. آنچه با آن غسل می‌کنند: به خونابه شویی همی روی خویش / سزای تو جاهل بُد آن مغتسل. (ناصرخسرو ۴۶۲)

مغتفر moqtafar [عر.] (ص.) (قد.) آمرزیده: قضیه طناب انداختن نه نفر سرباز را... با ملاحظه مقتضیات و طرز پیش‌آمد می‌توان مغتفر شمرد. (مخبر السلطنه ۹۴)
مغتفره moqtafar.e [عر.] مغتفره: (ص.) (قد.) آمرزیده: خواجه‌تاش و سرخیل عشره مبشره رضی‌الله عنهم آتاش عبادله مغتفرد... ابوبکرالصدیق... که صدر خلافت بدو آراسته شد. (راوندی ۸)

مغتم moqtam[m] [عر.] مغتم: (ص.) (قد.) اندوه‌گین؛ ناراحت: هرکسی را به موجبی باری / می‌نشانند به گوشه‌ای مغتم. (سنایی ۳۷۹) ○ در بزم و نفاق تو نکو خواه تو مسرور / در رزم خلاف تو بداندیش تو مغتم. (مختاری ۳۴۶)

مغتمن moqtanam [عر.] (ص.) غنیمت‌شمرده، و به‌مجاز، بالارزش: آنچه بسیار مغتمن است اعتراف صریحی است که درابتدای این رساله کرده‌است. (مینوی ۵۲۴) ○ فرصتی مغتمن جست که معبد فارغ از بار معبود ساخت و عرضه نار نمود گشت. (فائهمقام ۳۱۱) ○ ... / خدمت اهل وفا مغتمن است. (جامی ۲۴۱)

● **آمدن** (مصدر.) (قد.) غنیمت‌شمرده شدن: مدت عمر عزیز منقضي شد، فرصت وقت شریف مغتمن نیامد. (فائهمقام ۲۹۰)

مجوی/ دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی^۳ ۷۲۶) دیگر جانوری است به زمین مغرب که او را عوگ سر خوانند. (حاسب طبری ۱۲۷)

مغرب moqrab [عر.] (صد.) (قد.) دارای چشمی که اطراف آن سفید است (اسب): عیب‌ها که مادرزادی بود و به روزگار و مرور ایام پیدا آید، بگویی تا معلوم گردد: شوخ، سیاه‌کام، ... مغرب، اخیف... (فخرمدر ۱۹۳) اسب مغرب بد بود یعنی سپیدچشم. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۵-۱۲۶)

مغرب moqreb [عر.] (صد.) (قد.) ← عنقا، عنقای مغرب.

مغرب moqarrab (صد.) (قد.) (نجوم) کنارشبی →.

مغرب زمین maqreb-zamin [عرفا.] (ا.) کشورهایایی که در مغرب کره زمین قرار گرفته‌اند، شامل کشورهای قاره‌های اروپا و آمریکا: چنین کتاب مهمی... بسیاری از محققین آن را اساس و پایه تمدن کنونی مغرب‌زمین دانسته‌اند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۵-۱۶) هدیه کردن افکار بزرگان مغرب‌زمین... کمک به نمو و رشد فکر و روح ما بود. (مسعود ۱۶۲)

مغرب زمین m-i [عرفا.] (صد.) منسوب به مغرب‌زمین ۱. مربوط به مغرب‌زمین: علوم مغرب‌زمینی. ۲. اهل مغرب‌زمین: دانشمندان مغرب‌زمینی.

مغربل moqarbal [عر.] (صد.) (قد.) سوراخ سوراخ شده: تو را این خانه تن خانه‌ئی سنج است/ مزور هم مغربل چون کپاره. (ناصرخسرو^۱ ۴۶۰) نشانه دوباره به یک تاختن/ مغربل نبود اندر انداختن. (فردوسی^۳ ۵۲۶)

مغربی maqreb-i [عرفا.] (صد.) منسوب به مغرب ۱. مربوط به مغرب. ← مغرب (م. ۱): ابرهای مغربی افق را پوشانده بودند. هر شب قباب مشرقی صبح را فلک/ نور از کلاه مغربی او بزد به وام. (خاقانی^۱ ۳۰۰) ۲. واقع شده در غرب: مغربی را مشرقی کرده خدای/ کرده مغرب را چو مشرق نورزای. (مولوی^۱ ۱۲۵)

مغرس moqarras [عر.] (صد.) (قد.) ۱. کاشته شده. ۲. (مجاز) جای گرفته؛ تثبیت شده: این دو به کار ناید، جز ناروا نشاید/ ای وای آن‌که در وی باشد حسد مغرس. (مولوی^۱ ۸۱/۳)

۳. کردن (مصد. م.) (قد.) کاشتن؛ نشان دادن: ما آن نهاله را که بر و می‌وداش جفاست/ در تیره خاک حرص مغرس نمی‌کنیم. (مولوی^۱ ۵۱/۴)

۳. اهل مغرب. نیز ← مغرب‌زمین: جمع آثار تمدن مغربیان از ایران اخذ شده. (طالبوف^۲ ۱۷۵) ۴. مربوط به مغرب (کشورهای شمالی آفریقا جز مصر، امروزه مراکش، کشوری در شمال غربی قاره آفریقا). ۵. اهل کشورهای شمال آفریقا جز مصر، امروزه اهل مراکش: خواننده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی. (سعدی^۴ ۶۳) روزی دو همره آمد، جان غریب با تن/ چون مرغزی و رازی، چون مغربی و طوسی. (مولوی^۲ ۱۹۴/۶) ۶. (قد.) (مجاز) مرغوب (طلا): به سوگند گفتن که ز مرغی ست/ چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست. (سعدی^۴ ۲۸۷) عزیمت سوی مشرق انگیزیدن/ همه ره زر مغربی ریختند. (نظامی^۸ ۲۰۴) خانه‌بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب/ گنج‌های مغربی از دست تو گردد خرب. (فرخی^۱ ۶)

مغربین maqreb-eyn [عر.] مغربین، مثنای مغرب (ا.) (مجاز) مغرب و مشرق: سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین محمود بن محمد. (جوینی^۱ ۶۵/۲)

مغرس maqres [عر.] (ا.) (قد.) ۱. محل کاشتن درخت: ولوله در مغرس چندن فتاد/ با همه مستی ز سر دن فتاد. (ادیب پیشاوری: اصباتینما^۲ ۳۲۰/۲) از مغرس خیزران، خیری و ضیمران برناید. (وراوینی^۱ ۴۲۴) ۲. (مجاز) جای‌گاه؛ محل نشو و نما: این ضعیف را امسال سودای سفر خراسان که مغرس دین و دولت و مغرس ملوک و ملت است، در دماغ افتاد. (خاقانی^۱ ۲۸۱) ۳. آیندگان آن‌جانب که مغرس اقبال است... (وطواط^۲ ۱۲۵)

مغرس moqarras [عر.] (صد.) (قد.) ۱. کاشته شده. ۲. (مجاز) جای گرفته؛ تثبیت شده: این دو به کار ناید، جز ناروا نشاید/ ای وای آن‌که در وی باشد حسد مغرس. (مولوی^۱ ۸۱/۳)

۳. کردن (مصد. م.) (قد.) کاشتن؛ نشان دادن: ما آن نهاله را که بر و می‌وداش جفاست/ در تیره خاک حرص مغرس نمی‌کنیم. (مولوی^۱ ۵۱/۴)

فریفته شدن؛ فریب خوردن: از کار رفتگان عبرت گیرید و به این دو روزه زندگی مغرور نشوید. (شوشتری ۳۲۹) ○ آن سگ صفت آدمی صورت به مواعید و تعهدات او از نقود و اجناس مغرور شد. (آفسرای ۲۶۶)

مغرورانه m.-āne [ع.فا.] (ص.) ۱. همراه با غرور و تکبر: باری، هرطور باشد این شش ماه راهم با اطوار مغرورانه و بچگانه این پسر باید بسازم. (نظام السلطنه ۷۶/۲) ۲. (ق.) از روی غرور و تکبر: قدری مغرورانه... پیغام فرستاده بود که فلان روز وارد خواهد شد. (اسلامی ندوشن ۱۸۲)

مغروری maqrur-i [ع.فا.] (حامص.) مغرور بودن؛ خودپسندی: حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود/عرض و مال و دل و دین، در سر مغروری کرد. (حافظ ۹۶^۱) ○ ز مغروری کلاه از سر شود دور/مبادا کس به زور خویش مغرور. (نظامی ۱۸۶^۳)

مغروس maqrus [ع.س.] (ص.) (قد.) ۱. کاشته شده؛ نشانه شده: چه سعادت بزرگ تر از این برای... باغبانی که میوه های نهال مغروس خود را به دست خود بچیند؟ (دهخدا ۲۴۶/۲) ○ در دل عارفان حضرت تو/صد نهال از محبت مغروس. (سنایی ۳۰۹^۲) ۲. (ا.) نهال؛ درخت: بر سر سرو زند پرده عشاق، تذرو/ورشان نای زند بر سر هر مغروسی. (منوچهری^۱ ۱۲۷)

مغروض maqrüz [ع.ر.] (ص.) دارای کینه و دشمنی: این حرف غالباً از کسانی شنیده می شود که مغروض یا نادانند. (فروغی^۱ ۱۷۷)

مغروق maqrūq [ع.ر.] (ص.) ۱. غرق شده؛ غوطه ور در آب: الوارها که به رودخانه انداخته بودند در آب مغروق بودند. ۲. (مجاز) ویژگی آنکه به صورت مداوم به چیزی بپردازد به طوری که از امور دیگر بازداشته شود: [خاتم باجی] گذشته خود را با حال کنونی عزت به قیاس می آورد و مغروق به خود می شود و اکنون بنگریم که این خاتم باجی کیست و در این حالت به چه افکاری غوطه ور گشته... است؟ (شهری^۱ ۷۴)

مغرض moqrez [ع.ر.] (ص.) دارای غرض، کینه، و دشمنی: انسان هر قدر هم مغرض باشد، محال است که در مورد قضاوت در حسن و قبح امور... گاهی نیز مغلوب حس انصاف پروری و حقیقت گویی نگردد. (جمال زاده ۱۲۹^۲) ○ جراید مغرض و مزدور از این قبیل مطالب نوشتند. (مصدق ۱۰۶)

مغرضانه m.-āne [ع.فا.] (ص.) همراه با غرض، کینه، و دشمنی: حرف های مخالفین را مغرضانه و بی اصل می دانستند. (مصدق ۱۰۶) ○ فرمان فرما هر شب... شرف یاب شده، به تدریج بعضی عرایض مغرضانه می کرد. (افضل الملک ۳۶)

مغرفه meqrafe [ع.ر.: مغرفة] (ا.) (قد.) کفگیر: اگر سپیداب اسرب خواهند، اریز را در مغرفه آهنین بگذارند و قدری خاکستر پاک بر وی کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۳۴۴) ○ دست که پنج انگشت دارد بر راه حکمت نهاده... که اگر خواهد گرد کند و سلاح سازد، و خواهد به هم آرد و مغرفه سازد. (بخاری ۳۳)

مغروق moqarraaq [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. به نقره، طلا، یا جواهر آراسته شده: افسار مرصع و زین مغروق به تعاویذ معتبر چون نسیم نسرین. (وراینی ۱۰۸) ○ استری بود سیه زیر مغروق زینی/راست چون تیره شبی بسته بر او یک شبه ماه. (انوری^۱ ۴۱۷) ۲. غرق شده؛ مغروق: عز تو و ایام تو جاوید همی یاد/در فایده مستغرق و در شکر مغروق. (امیرمعزی ۴۰۳)

مغرور maqrur [ع.ر.] (ص.) ۱. دارای غرور؛ متکبر: حتی انسان مغرور هم به عظمت و قدرت ما معترف است. (جمال زاده ۱۸۶^{۱۶}) ○ شنیدم که مغروری از کبر مست/در خانه بر روی سائل بیست. (سعدی^۱ ۹۳) ۲. (قد.) فریب خورده؛ فریفته: دمنه گفت: چنین است. لکن به من مغرور است و از من ایمن، به غفلت او را بتوانم افکند. (نصرالله منشی ۸۶) ○ باشد که گوید: من بدین صفتم و مغرور بود تا از وی بندزدند و از وی بنگردند، بندانند. (غزالی ۱۰۱/۱)

○ ~ شدن (م.س.ل.) ۱. دچار غرور و تکبر شدن: مغرور نشوید که محمدعلی در مدرسه پطر تحصیل می کند. (نظام السلطنه ۳۹۵/۲) ۲. (قد.)

مغز ^۱ maqz (۱). ۱. (جانوری) قسمتی از دستگاه عصبی مرکزی که در جمجمه قرار دارد و شامل مخ، مخچه، بصل النخاع، و قسمت میانی می‌شود و مهم‌ترین مرکز تنظیم فعالیت‌های بدن و اعمال عالی شعوری است: هرچه پیش‌تر به مغز فشار می‌آورم، کمتر می‌فهم. (دیانی ۱۲۴) ○ یک تن اروپایی در راه طلب علم و آموختن و انباشتن مغز و سینه زیاده‌تر از یک تن طالب علم ایرانی جدوجهد به‌خرج می‌دهد. (اقبال ۱۰۴) ○ چو بشنید رستم ز بهمن سخن/ پُر اندیشه شد مغز مرد کهن. (فردوسی ۱۲۸۳) ۲. (مجاز) عقل؛ فکر؛ بدیهی است که این احوال... اثر پریشانی مغز است. (جمال‌زاده ۱۱۷) ○ پادشاه دارای آن مغز صافی پیش نبود که بتواند با فکر صائب تصمیم بگیرد. (مستوفی ۳۵۵/۳) ○ ز افسر سِر تو از آن شد تهی/ که نه مغز بود نه رای مهی. (فردوسی ۶۵۲۳) ۳. (مجاز) شخص دانا و آگاه و نخبد: فرار مغزها. ○ سه تن از بهترین مغزهای کابینه آن‌جا بودند. ۴. (مجاز) سر: انسان جهول و ظلم و سرتاپا عیب و از مغز تا قدم نقص، هرچه بسازد، جمله ناقص و آنچه ببرد از، یک‌سر معیوب خواهد بود. (جمال‌زاده ۳۱۶) ○ آفتاب، مغز آدم را داغ می‌کرد. (آل‌احمد ۶۱) ۵. ماده‌ای که در جوف هسته بعضی میوه‌ها قرار دارد و خوردنی است: به جز دانه و مغز... و انگم و صمغ کوبیده و... باید در آن جمع بشود. (شهری ۲۸۰/۲) ○ این رشته را... به سرای بزرگان با شیره قند و مغزیادام و هل و زنجبیل سازند. (نادر میرزا: اصباط‌ناما ۱۸۲/۱) ○ آن‌که چون پسته دیدمش همه مغز/ پوست بر پوست بود هم‌چو پیاز. (سعدی ۹۳) ۶. نوعی غذا که از مغز گوسفند یا گاو تهیه می‌شود. ← مغز (۰.۱). ۷. ماده رنگی که در درون مداد، و مانند آن قرار دارد و در نوشتن به کار می‌آید؛ مغزی: مغز مداد را بیرون آوردم و از آن جوهر ساختم. (← درویشان ۱۳) ۸. بخش درونی هر چیز: آش انار، مغز خیار، شربت آلات... بخورد. (شهری ۱۷۱/۳۲) ○ شب‌هایی که سرد بود... میوه‌های ثقیل یا مغز ریشه گیاه‌ها را زیر

خلواره می‌گذاشتند تا خوش‌مزده‌تر بشود. (هدایت ۱۳۶۶) ○ بر خویشتن بلرز اگرچه ز بیم مرگ/ آتش به مغز صخره صما در اوتاد. (عطار ۷۶۰۵) ۹. (مجاز) اصل و حقیقت هر چیز: باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... با فراغت خاطر کافی بخوانم و بمزم و در معابر مخیله بگردانم و ببیجانم تا «مغز» [شعر] مانند مغز میوه بهشتی بیرون آید. (جمال‌زاده ۹۹۸) ○ رباعیات خیام را خلاصه می‌کنیم و اصل و مغز و معنی کلام او را در می‌آوریم. (فروغی ۱۰۷۳) ○ نشاط و طرب جوی و مستی مکن/ گرافه میندار مغز سخن. (فردوسی ۲۰۱۴۳) ۱۰. (مجاز) وسط؛ میان: من جلو آمده دستم را عمودی به‌قدر یک چارکی در جوال فروبردم، از مغز محتویات کفی برداشتم. (مستوفی ۴۱۲/۲) ۱۱. (خوش‌نویسی) بخشی از قلم نی که در زیر پوست قهوه‌ای‌رنگ آن قرار دارد و از آن سفیدتر و نرم‌تر است: اجزای سته قلم در عرف خوش‌نویسان به فتح، شق (فاق)، انسی، وحشی، مغز و قط قلم گفته می‌شود. (مایل‌هروی: کتاب‌آرای ۵۷۶) ○ شرط مغز آن است که به‌قدر یک دانگ قط قلم باشد. (راهجیری ۱۲۱) ۱۲. (قد.). (مجاز) حسن بویایی: خویش را تأویل کن نه اخبار را/ مغز را بد گوی نی‌گلزار را. (مولوی ۲۳۰/۱) ○ شاید از مغز زکام‌آلود را عذری نهند/ کو نسیم مشک‌سرا برتابد بیش‌از این. (خاقانی ۳۳۹)

○ **استخوان** ۱. (جانوری) بافت نرمی که حفره‌های داخل استخوان را پُر می‌کند و محل تشکیل سلول‌های خونی است: از خوردن زخم، سفته جانش/ پیدا شده مغز استخوانش. (نظامی ۸۵۲) ۲. (مجاز) عمق وجود: در این لحظه شراره یأس و بی‌چاری... مغز استخوانم را می‌سوزاند. (جمال‌زاده ۳۷۲) ○ بوق زنده‌اش تا مغز استخوان من نفوذ کرد. (آل‌احمد ۱۱۳) ○ ما را باری غم تو هر شب/ هم‌خوابه مغز استخوان است. (انوری ۵۵۴۱)

• **بُردن** (مصدر). (قد.). (مجاز) دچار بی‌حوصلگی کردن و ناراحت ساختن؛ دردسر دادن: پسته را گو که دهن باز مکن مغز مَبر/ پیش‌این

□ ~ در سر کردن (قد.) (مجاز) هوش یاری از خود نشان دادن: به گفتار شه مغز را ترکم / به گفت کسان مغز در سر کنم. (نظامی ۶۶۷)

□ ~ دماغ بودن (قد.) (مجاز) صرف کردن نیروی فکری: مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن، کار خردمندان نیست. (سعدی ۱۹۱۲)

□ ~ دندان (جانوری) قسمت مرکزی دندان در زیر عاج که رگ های خونی، مجاری لنفاوی، و الیاف عصبی در آن قرار دارند.

□ ~ (سے کسی) را تو کردن (قد.) (مجاز) خاطر [او] را تیز و روشن کردن؛ به نیروی ذهنی [او] شدت دادن: داد فرمان خدایگان سریر / کاید آن ماهر وی در تقریر - به فسون و فسانه چو نیات / مغز شه تر کند به آب حیات. (امیر خسرو: هشت بهشت ۱۶۵: فرهنگ نامه ۲۳۷۶/۳) □ به گفتار شه مغز را ترکم / به گفت کسان مغز در سر کنم. (نظامی ۶۶۷) □ اگر کسی نرگس بسیار بوید، مغز را ترکند و خواب خوش آزاد. (حاسب طبری ۲۵)

□ ~ ران گوشت قسمت گردی ران، بین ماهیچه و استخوان لگن در گوسفند و مانند آن: گوشت های قلمبه سردست و مغز ران، وسطی... پیش دستی ها... فرودمی آید. (شهری ۷۵)

□ ~ سه سو مغز (م. ۱) → شادی اندر گزیده و غم در جگر / عقل چون شمع درون مغز سر. (مولوی ۳۱۰/۱) □ همه شیرها خاصه شیر گاو و فله و ماست و مغز سر... شیر زنان بفرزاید و فربه کننده بود. (اخوینی ۱۵۷-۱۵۸)

□ ~ شتر خوردن (قد.) (توهین آمیز) (مجاز) مغز خر خوردن → هرکو به غذا مغز شتر خورده نباشد / آلت زبی شیشه زدودن تیر آرد؟ (انیرالدین اخسیکی: لغت نامه ۱)

□ ~ سه قلم ۱. (خوش نویسی) مغز (م. ۱۱) → ۲. مغز استخوان قلم پا: قصاب پسر مثل تو کم می باشد / ساق تو به از مغز قلم می باشد - از ناز بنه دو پای بر گردن من / چون گردن و ران بر سر هم می باشد. (بافراکاشی: آندراج ۳۳) (گفتگو) (مجاز) دختر زیبا و جذاب: از آن مغز قلم ها و تودل پروها بود.

پسته دهن کش سخن اندر شکر است. (سلمان ساوجی: دیوان ۴۰۷: فرهنگ نامه ۲۳۷۵/۳) □ مطربی، دور از این خجسته سرا / کس ندیدش دوبار در یک جای - ... - مرغ ایوان ز هول او بر مید / مغز ما برد و خلق خود بدید. (سعدی ۹۵۲)

□ ~ به پوست گشتن با کسی (قد.) (مجاز) هم دل و یکی شدن با او: گفت دستور خیر هست که دوست / با من امروز مغز گشت به پوست. (امیر خسرو: هشت بهشت ۸۸: فرهنگ نامه ۲۳۷۵/۳)

□ ~ تیره (جانوری) نخاع →. □ ~ تیز کردن (قد.) (مجاز) هوش یاری به کار بردن: گزارش کنان تیز کن مغز را / گزارش ده این نامه / مغز را. (نظامی ۳۶۶۷)

□ ~ جان پالودن (قد.) (مجاز) از جان مایه گذاشتن: در حقیقت مغز جان پالوده ام / تا نینداری که در بیهوده ام. (عطار ۳۶۶۶)

□ ~ جهان را به جوش آوردن (قد.) (مجاز) سروصدای زیاد کردن: دهل های گرگینه چرم از خروش / در آورده مغز جهان را به جوش. (نظامی ۱۰۹۷)

□ ~ حرام (جانوری) نخاع →: احساس کردم که میله ای در مغز حرام ستون فقراتم دو اندند. (شاهانی ۵۹)

□ ~ سه خر به خوردن کسی دادن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) عقل و فهم را از او گرفتن: مگر مغز خر به خوردت داده اند که می خواهی ترک تحصیل کنی؟

□ ~ سه خر خوردن (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) عقل و فهم خود را از دست دادن: احمق شدن: من روی آن ملک پنج سال خون دل خوردم حالا بعد از این همه ذلت می خواهی که واگذارش کنم؟ مگر مغز خر خورده ام؟ (← دولت آبادی ۵۰) □ می روم! البته که می روم! مغز خر نخورده ام که بمانم! (← محمود ۱۲۱۲) □ مغز خر خوردیم ما تا چون شما / پشه را داریم هم راز هما. (مولوی ۱۵۵/۲)

□ ~ در استخوان خون گشتن (قد.) (مجاز) مضطرب شدن و ترسیدن: پیشوای دین فقیه امت آن کز حشمتش / مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان. (سنایی ۴۲۳۲)

به‌جوش آمده و مثل آدمی که مغز گنجشک خورده‌باشد،
یک‌بندش‌روور می‌بافت. (جمال‌زاده ۱۶: ۵۲)

• ~ و پوست (قد.) (مجاز) باطن و ظاهر چیزی:
سپید نگهبان زندان اوست / کزو داشتی بیش‌تر مغز و
پوست. (فردوسی ۳: ۲۴۵۸)

• توی ~ کسی فرو رفتن (گفتگو) (مجاز) قبول
کردن و فهمیدن او، چیزی را؛ جای‌گیر شدن
چیزی در مغز او: هرچه می‌گویم درست را بخوان،
مگر توی مغزش فرومی‌رود؟

• توی (در) ~ کسی فرو کردن (گفتگو) (مجاز)
چیزی را به او فهماندن و قبولاندن: باید با
شیادانی که... جعلیات و مخترعات دماغ علیل خود را
به‌جای معارف در مغز جوانان ساده‌دل فرومی‌کنند
به‌سختی و شدت مبارزه کرد. (اقبال ۱: ۳/۴) • ما در
کتاب رسمی معارف‌مان توی گوش و مغز بچه فرومی‌کنیم،
که تو از خاک پست‌تری و از یک قطره درست شده‌ای.
(مسعود ۱۴۵)

مغز ۲. m. (یم، مغزیدن) (قد.) ← مغزیدن.

مغز۱ maqzā [عر.: مغزئ] (ا.) (قد.) مغزئ → .

مغز زاده moq-zā-d-e (صم.) (ا.) (قد.) مغ بچه
→ : مغ و مغز زاده موید و دستور / خدمتش را تمام بسته
میان. (هاتف ۲۵)

مغز پخت maqz-poxst (صم.) ویژگی غذایی که
کاملاً حرارت دیده و پخته شده‌است.

• ~ شدن (مص.د.) کاملاً حرارت دیدن و
پخته شدن: تا این منظور به‌عمل آمده کباب آب‌دار و
مغز پخت نیز شده‌باشد، باید با هر مرتبه که کباب را
می‌چرخاند کره بر روی آتش خورده‌اش بمالند. (شهری ۲
۸۲/۵)

مغز پسته‌ای i-(y)-maqz-pestē (صم.) (ا.) ۱.
پسته‌ای (م. ۱ و ۲) → : رنگ لباس خواب مغز پسته‌ای
است. (محمود ۲: ۳۴۱) • یاسمن چی خواسته‌بود که
می‌بایست به‌رنگ مغز پسته‌ای باشد؟ (گلشیری ۱: ۹۷) •
لباس مغز پسته‌ای... به‌طرز غریبی در نظر او جلوه داد.
(هدایت ۱: ۸۴) ۲. پسته‌ای (م. ۳) → : سوهان
مغز پسته‌ای.

• ~ کردن (مص.م.) بیرون آوردن قسمت
میانی پسته، بادام، و مانند آنها از داخل
پوست: شازده ته لیوانش را سر کشید و یک پسته را
مغز کرد. (گلشیری ۳: ۳۷) • جوان از درخت بالا می‌رفت،
بادام تازه می‌چید، برای ترکان مغز می‌کرد. (علی‌زاده
۲: ۲۱۳)

• ~ کسی برافروختن (قد.) (مجاز) چشم او را
خیره ساختن؛ مایه خیرگی و شگفتی او
شدن: پس آن‌که شد پیش‌کش‌های مغز / که بینندگان را
برافروخت مغز - سبک مادر مهربان دست برد / گرامی
صدف را به دریا سپرد. (نظامی ۷: ۲۵۴)

• ~ کسی خشک بودن (قد.) (مجاز) کردن و
احمق بودن او: مغز او خشک است و عقلش این
زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان. (مولوی ۱
۳: ۲۲۳)

• ~ کسی را برآوردن (قد.) (مجاز) نابود کردن
او: چو دست رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فروشوید
از دل غبار. (سعدی ۱: ۱۲۰)

• ~ کسی را تلیت کردن (گفتگو) (مجاز) ← مخ ۱
مخ کسی را پیاده کردن.

• ~ کسی را توی فروغون ریختن (گذشتن)
(گفتگو) (مجاز) ← مخ ۱ مخ کسی را پیاده کردن.
• ~ کسی را تیز کردن (قد.) (مجاز) او را
خشمگین کردن: زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن
خویش کردی ستیز. (فردوسی ۱: ۲۶۲/۸)

• ~ کسی را خوردن (گفتگو) (مجاز) ← مخ ۱
مخ کسی را پیاده کردن: حالا یک ساعت است در
این زیرزمین مغزم را می‌خوری و هیچ نمی‌فهم
مقصودت از این یاوه‌رایی چیست؟ (جمال‌زاده ۱۶: ۱۱۹)

• ~ کسی را داغان کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز)
(مجاز) هنگام مشاجره برای تهدید گفته
می‌شود؛ به‌شدت او را تنبیه یا مجازات کردن:
اگر یک بار دیگر این طرف‌ها پیدایت شود، مغزت را
داغان می‌کنم.

• ~ گنجشک خوردن (گفتگو) (مجاز) ← کله
• کله گنجشک خوردن: دیگ هذیان یارو باز

مغزخرخورده maqz-e-xar-xor-d-e (ص.ف.)

(گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) احمق؛ نادان: یک آدم مغزخرخورده، بیش عضو عالی‌رتبه آتش‌خانه، باز این تخم لق را می‌شکند. (علی‌زاده ۱/۳۵۵) این سخن خداست نه سخن هر مدیر دغای مغزخرخورده بی‌وقار. (۹: شاه‌طهماسب ۲۳۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

مغزدار maqz-dār (ص.ف.)

۱. دارای مغز: گردوها هنوز مغزدار نشده‌اند. ۲. ویژگی آنچه داخل آن مغزفندق، گردو، بادام، و مانند آنهاست: شکلات مغزدار. ۳. (مجاز) پرمحتوا؛ پرمعنی: من‌من‌های آن روزهای او غیر از بیانات مغزدار و پرمعنی و اساسی این روزهای اوست. (مستوفی ۳/۵۸۴) سعی کن تا از تو مانند حرف‌های مغزدار/ دیرتر پوسیده می‌گردد ز اعضا استخوان. (شفیع‌اثر: آندراج)

مغزشویی maqz-šū-y(')-i (حامص.) (مجاز) وادار

کردن کسی به فراموش کردن عقاید و افکار خود و اعتقاد پیدا کردن به افکاری که به او تلقین می‌شود؛ شست‌وشوی مغزی: دیکتاتوری دست به بمباران فکری و مغزشویی زد.

مغزل ma(e)qzal [ع.ر.] (ا.) (قد.) دوک^۱ (م.۱)

→ رستم به نیزه‌ای نکند هرگز آن مضاف/ با دشمنان خویش که زالی به مغزلی. (سعدی^۴ ۷۴۵)

مغزی maqzā [ع.ر.] (ا.) (قد.) مقصود؛ مراد: لیب

دانه که ادراج چندین حکم عزیز... با عنایت نحوی و لطافت مغزی... جز مؤدب مکتب... میسر نشود. (دوبی: گنجینه ۱۳۳/۶)

مغزی maqz-i (ص.ف.) منسوب به مغز

۱. مربوط به مغز: امور مغزی و فکری مثل طراحی و نقاشی... زحمت بازاینتشان چند ساعت اول و اندک مطالعه و مراجعه می‌باشد. (شهری^۲ ۱۲۵۴/۱۲۶) ۲. (ا.) نوار باریک و معمولاً پارچه‌ای و به‌رنگی غیر از رنگ اصلی لباس که بین دو لبه درز لباس برای زینت دوخته می‌شود: اهل نظام در موارد عادی باید با سرداری یخه عربی و شلوار تنگ با مغزی قرمز یا سفید... باشند. (مستوفی ۱/۱۱۸) ۳. نواری با مقطع

دایره که در تودوزی لای درزهای تشک می‌گذارند و می‌دوزند. ۴. نواری باریک ازجنس چرم و مانند آن که معمولاً به‌رنگی غیر از رنگ اصلی کفش است و بین دو لبه درز کفش برای زینت گذاشته می‌شود: فاصله بین مغزی و کف را با کاغذ و سریش و مقوا پُر می‌نمود. (شهری^۲ ۱/۴۲۸) اوستا رجب‌علی... هفته‌ای یک بار...

برای خرید تیماج و مغزی و نوار... به بازار می‌رفت. (آل‌احمد^۴ ۲۵) ۵. (گفتگو) (مجاز) آنچه درمیان چیزی به‌صورت باریک قرار می‌گیرد: مردها و زنها و بچه‌ها دست کشیش را که ناخن‌هایش مغزی سیاهی دارد می‌پوسند. (شاملو ۲۷) ۶. مغز^۱ (م.۷) → مغزی مداد. ۷. (فنی) قطعه داخلی سیستم روشن‌کننده موتور که سیم‌های برق به پشت آن وصل می‌شوند و سوئیچ وارد آن می‌شود. ۸. (فنی) قطعه واسطه‌ای در لوله کشی که دو سر آن رزوه شده‌است و دو قطعه با رزوه داخلی را به‌هم وصل می‌کند. ۹. (ص.ف.) (ورزش) ← شوت^۲ شوت مغزی.

مغزی‌دار mī-dār (ص.ف.) دارای مغزی. ← مغزی

(م.۲): آدمک‌های انچوچکی... قباهای قدک مغزی‌دار [پوشیده‌بوند.] (جمال‌زاده ۱۶/۶۶)

مغزیدن maqz-id-an (م.ص.د.) بمزدن^۲ (قد.)

تأخیر کردن؛ دفع‌الوقت کردن: گفت: خیز اکنون و ساز ره بسیج/ رفت باید، ای پسر، ممغز تو هیچ. (رودکی^۱ ۵۳۵)

مغزی‌دوزی maqz-i-duz-i (حامص.) عمل

دوختن مغزی. ← مغزی (م.۲، ۳، ۴). • ← کردن (م.ص.د.) دوختن مغزی. ← مغزی (م.۴): چنانچه پشت پاشنه‌اش کوتاه و پا در آن قرار نگرفته... بر هر باریکه‌ای چرم نرم یا تیماج به لبه پشت پاشنه آن مغزی‌دوزی بکنند. (شهری^۲ ۱/۴۳۵)

مغزی‌گذاری maqz-i-gozār-i (حامص.) عمل

گذاشتن و دوختن مغزی. ← مغزی (م.۲، ۳، ۴). مغزین maqz-in (ص.ف.) (قد.) (مجاز) دارای مغز: پرمحتوا: اینک سر و گرز گران، می‌زن برای امتحان/

کردن: هرگز صدای جانب‌داری و سودجویی... جرئت مغشوش کردن آن [صدای عدالت] را نداشت. (قاضی ۹۲) بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را مغشوش می‌کرد. (هدایت ۱۳۸۵)

مغشوم maqšum [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ستم‌دیده: ان‌شاءالله تعالی جاوید کاشف مشکلات خواص و مصلح خطوب عوام و مغیث مظلوم و مربی مغشوم باد. (مولوی ۴ ۱۵۵)

مغشی‌علیه maqšiyi.on.'ala(e)y.h [ع.ر.]: مغشی‌علیه [(ص.د.) (ا.) (قد.) بی‌هوش‌شده: از دست دوستان بر مغشی‌علیه یک قطره گلاب افشان کفایت کند. (خاقانی ۴۶^۱) یرگرفته از قرآن کریم (۲۰/۴۷).

مغص maqas [ع.ر.] (ا.) (قد.) (پزشکی) درد شکم؛ پیچش شکم: گریه کرده چنگ خود اندر قفس / نام چنگش درد و سرسام و مغص. (مولوی ۲۲۷/۲)

مغضوب maqsub [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) به‌زور گرفته‌شده؛ غصب‌شده: امیرالامرا حسین‌خان... جملگی را مقهور و مغلوب کرده مُلک مغضوب بازگرفت. (فائز مقام ۴۱۰) اصل نماز باید که درست بُود... هم‌چنان‌که کسی اندر سرای مغضوب نماز کند، فریضه گزارده آید، اگرچه عاصی است و لکن عاصی به نفس نماز نیست. (غزالی ۲۲۵/۲)

مغضوبه maqsub.e [ع.ر.؛ مغضوبه] (ص.د.) (قد.) مغضوب ↑: در این روز ملت به‌واسطه قوای خود حقوق مغضوبه خویش را استرداد کرد. (دهخدا ۱۵۹/۲)

مغضوب maqzub [ع.ر.] (ص.د.) مورد خشم قرار گرفته: با قطع شدن آب، خودمان را... مغضوب ذات لایزال الاهی دیدیم. (جمال‌زاده ۷۲^۸) منصور مغضوب بود تا آن‌که به ریاست وزرا منصوب شد. (مخبرالسلطنه ۴۱۶)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) مورد خشم قرار گرفتن: بنا‌بوده نیره‌خاتون را بدهند به پسر وزیراعظم تا جای پای پدر بزرگ محکم بشود. اما وزیر مغضوب می‌شود. (گلشیری ۷۰^۳) وزیران و امیران... در نوبت قدرت از ستایش شاعر بهره می‌یابند و چون معزول یا مغضوب می‌گردند، فراموش می‌شوند. (زرین‌کوب^۱

ور بشکنند این استخوان از عقل و جان مغزین‌ترم. (مولوی ۱۷۳/۳)

مغزیه maqz-iy[y]e [ف.ا.ع.ر.] (ص.د.) دارای مغزی. ← مغزی (م.د.): مبادا یک مأمور خارج فصول با لباس نیمه‌رسمی مغزیه زر تشریف بیاورد و اسباب زحمت بیش‌تر شود. (نظام‌السلطنه ۱۱۱/۲)

مغسول maqsul [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. شسته‌شده. ← • مغسول شدن. ۲. خیس‌شده؛ خیس: آن‌جاکه هیچ حاضر نباشد، نان مغسول سود دارد. (چرخانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

• **شدن** (م.ص.د.) (قد.) شسته شدن: ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد / که می‌نویسم و درحال می‌شود مغسول. (سعدی ۴۹۷^۲)

مغشوش maqšuš [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آشفته؛ پریشان: چرا امشب مغشوش و غمگینی؟ (فصیح ۲۸۱^۲) • مهرداد از میان مردم... با فکر مغشوش می‌گذشت. (هدایت ۸۸^۱)

• امر در خانه مغشوش بود و همه، به‌من‌چه می‌گفتند. (فائز مقام ۶۰) ۲. (قد.) تقلبی؛ ناخالص؛ دارای غش: شیرخشت خالص را چون در دهان گذارند، کام دهان را خنک می‌سازد و در تقلبی و مغشوش آن‌که با آرد جو و امثال آن درست کنند، این اثر نمی‌باشد. (← شهری ۳۶۸/۵^۲) سخن سست بی‌مایه و سکه مغشوش و قلب محال است که بتواند تا این مدت معمول و متداول بماند. (اقبال ۶/۲^۱) • زری که رایج است، پاره‌های نقره مغشوشند، عیار و سکه‌ای ندارد و به آنها دادوستد شود. (شوشتری ۳۸۴)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) ۱. آشفته شدن؛ پریشان شدن: ورود این‌عهده به پای‌تخت... افتکار مردم تهران را که از بیانات رئیس‌الوزرا مغشوش شده‌بود، مغشوش‌تر کرد. (مستوفی ۱۷۸/۳) • وزرا و ژنرال‌ها و صاحب‌متصبان همه مغشوش شده و به روی هم افتاده گریختند و متفرق شدند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۳) ۲. (قد.) دارای ناخالصی و غش شدن: عیار جانب‌او با تو مغشوش گشت و میزان رغبت از تو به‌جانب دیگر مایل گردانید. (ورادینی ۱۵۳)

• **کردن** (م.ص.د.) آشفته کردن؛ پریشان

و من خطاکارم / از تو امید مغفرت دارم. (ایرج ۱۴۶) ○
برده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرت است.

(سده ۲ ۱۸۷)

مغفرشکاف meqfar-šekāf [ع.فا.] (صف.) (قد.)
شکافنده کلاه‌خود، و به مجاز، نیرومند و
با اقتدار: که کشورگشایان مغفرشکاف / نهان صلح کردند
و پیدا مصاف. (سعدی: لغت‌نامه^۱)

مغفركوب meqfar-kub [عر.فا.] (صف. ف.د.)
کوبنده و درهم شکننده کلاه خود؛ چو همت است
چه حاجت به گرز مغفركوب؟/ چو دولت است چه حاجت
به تیر جوشن خای؟ (سعدی^۳ ۷۳۳)

مغفل moqaffal [ع.ر.] (ص.ق.د.) ۱. غفلت زده و نادان: زاغ مغفل ز قضا شادمان / بر تن فرخنده هما بدگمان. (ادب‌نیشابوری: ازبئاتیما ۳۲۰/۲) ○ این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی. (سعدی ۷۵۵^۳) ○ بختی پشت خایبی و روی سینه‌خراشی، چنان‌که آن زیرک شریک مغفل کرد و سود نداشت. (نصرالله‌منشی ۱۱۷) ○ پادشاهان... خواهند که بدانند... ندیمان‌شان مردمان شایسته و ظریف هستند، یا نه... و در کار دین صلب هست و شفتی دارد، یا مغفل است و سست. (نظام‌الملک ۱۵۳^۲) ۲. (ق.د.) درحال غفلت زدگی: هشت چیز ناهموار و ناپسندیده بُود... ششم دام‌داری که خود را به خواب سپارد و دام خود را مغفل فروگذارد. (بخاری ۲۶۶)

مغفور maqfur [ع.ر.] (ص. ۹۱). آمرزیده‌شده: از زمان شاه مغفور... راه اعیان و اشراف اروپا به نام سفیرکبیر و وزیرمختار به دربار ایران باز شد. (علوی ۹۲۳) ○ این جزء مختصری است از حالات و مقالات مرحوم مغفور... [که] بنده ثبت کرده‌ام. (افضل‌الملک ۱۰۹) ۲. مورد عفو قرارگرفته؛ بخشوده‌شده: اگر ازبهر ثمر خدمت بگذارند، محمود و مشکورند و اگر از بیخ براندازند، مغفور و معذور. (اف. هادمی: از اوصیایما ۱۶۱)

● سه شنبه (مهر ۱۳۳۱): آرمزیده شدن: اگر
کافری بر دست من آب ریخت، مغفور و مشکور شد.
(شمس تبریزی ۱/۳۱۷)

مَغْفُورَةٌ maqfur.e [عمر.: مَغْفُورَةٌ] (ص.)

(طالبوف ۱۱۵^۲)

مغضوباً maqzub.an [عر] (ق.) (قد.) به حال
مورد غضب قرار گرفته؛ به حال غضب شده:
امین الدوله... وقتی مورد غضب شاه واقع شد... مغضوباً به
خانه رفت. (شهری ۱۲/۳۸۳) این گرگ میش نما بسی
تعدیات کرده، که آخرالامر او سزای خود را دیده، از
تهران مغضوباً بیرونش کردند و به نیشابور فرستادند.
(افضل الملک ۸۵)

مقطی moqattā [ع.ر.] (صد.) (قد.) پوشیده؛ پنهان:
بیان سرّ مقطی و رموز مکنی آن است که این بی‌اصل
معرا از لباس فضل، پسر حمالی بود از رساتیق خوارزم.
(جوینر، ۲۱/۲۶۶)

مغفر meqfar [عر.] (۱.) (قد.) ۱. کلاه خود →: در این ناورگاہ آن پدہ پوشی/ ز دانش مغفر و از صبر جوشن. (پروین اعتصامی ۵۲) همان دم کہ دیدیم گردِ سپاہ/ زره جامہ کردیم و مغفر کلاه. (سعدی^۱ ۱۳۸) گاہ چون درہم شکستہ مغفر زرین شود/ گاہ چون برہم نہادہ تاج پرگوہر شود. (فرخی^۱ ۴۹) ۲. زرہی کہ از کنارہ ہای کلاه خود آویزان می شود و پشت سر و گردن را می پوشانند: در آن جا... قلچاق و خود و مغفر و زانویند... دیدم. (جمال زادہ^۸ ۲۲۸) بد جای قبا درع بستنی و جوشن/ بد جای گلہ خود جُستی و مغفر. (فرخی^۱ ۱۴۸) ۳. پُر از زخم شمشیر گشتہ تنش/ بریدہ بر و مغفر و جوشنش. (فردوسی^۳ ۱۳۵۵) ۴. زرہی کہ در جنگ با آن صورت را می پوشانند: چو تنہا بدیدش زن چارہ جوی/ از آن مغفر تیرہ بگشاد روی. (فردوسی^۳ ۲۴۰۶)

مغفر moqaffar [ع.ر.] (صد. فند.) مغفر پوشیده:
[سلطان یمن الدوله] غزات جنود... را پیش خواند و
هریک را به مکرمتی جمیل... بناخت، مستظهر به درع
عصمت و مغفر به مغفر مغفرت و... با لشکری از نجوم
دنیاء... روی به کار نهاد. (جر فادان، ۳۳۲)

مَغْفَرَت maqferat [عر.: مغفرة] (إمضد). آمرزش
گناه: پدرم... بعد از ختم نماز... برای اسیران خاک، طلبِ
مَغْفَرَت و آمرزش می نمود. (جمال: زاده ۱۳۰۳) ○ تو بزرگم

آدمیان را به حوادث زایی. (درویش‌واله‌هروی: آندراج)
 • **سَد دادن** (م.ص.د.). (قد.) (مجاز) فریب دادن:
 این‌که سودم قدم بی‌طمعی در ره او / صورت فقرپرستیش
 مرا مغلطه داد. (درویش‌واله‌هروی: آندراج)

• **سَد زدن** (م.ص.د.). (قد.) • **مغلطه کردن** ↓ :
 باریک شد این‌جا سخن، دَم می‌نگنجد در دهن / من
 مغلطه خواهم زدن، این‌جا روا باشد دعا. (مولوی: آندراج)
 ○ الا راه را می‌بین و می‌پرس، که راه این است، و نگاه‌دار
 که آن‌کس نیز بُود که مغلطه زند. (شمس‌نبریزی^۱
 (۲۵۸/۱)

• **سَد کردن** (م.ص.د.). سخن غیرمنطقی گفتن و
 حقیقت موضوع را پوشاندن: همین‌که دید من یکه
 خوردم، برای این‌که مغلطه بکند، خندید و از همان
 شوخی‌ها کرد. (هدایت^۲ ۲۸۵) • **سفسطه‌ها و مغلطه‌هایی...**
 که مخالفین می‌کنند... در مردم تأثیر... دارد. (دهخدا^۳
 (۲۸۴/۲-۲۸۵)

مغلطه‌باز m.-bāz [عر.فا.] (ص.د.) ویژگی آن‌که
 به‌وسیله کلام غیرمنطقی و مانند آن قصد گنج
 و گم‌راه کردنِ مخاطب را دارد: هرچه مغلطه‌باز
 باشد، بازهم نمی‌تواند از چنگ قانون فرار کند.

مغلطه‌بازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.د.) عمل
 مغلطه‌بازی: یکی از مغلطه‌بازی این‌قبیل آقایان وقتی‌که
 ایشان را در غلط نوشتن املاها ملامت کنید، این است که
 املاهای فارسی آمیخته به عربی مشکل است و به آسانی
 نمی‌توان آن‌را آموخت. (اقبال^۴ ۴۹)

مغلطه‌سازی maqlate-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.د.)
 مغلطه‌بازی ↑: برای آن‌که چراغ خاموش نشود و باب
 فیض به‌روی ایشان مسدود نگردد، به‌جنب‌وجوش افتاده
 و می‌خواهند با مغلطه‌سازی و نیرنگ‌بازی لاشه مرده را
 بار دیگر عَلم کنند. (اقبال^۱ ۶/۳ و ۲/۷)

مغلطه کار maqlate-kār [عر.فا.فا.] (ص.د.). (ا.)
 مغلطه‌باز →: حکیم... گفت: رفیق شفیق، این...
 مغلطه کاران کجا و حقیقت کجا؟ (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۷)

مغلطه‌کاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.د.) مغلطه‌بازی
 →: ما... با عیب‌جویی و مغلطه کاری به مقصود کام‌یاب
 نخواهیم شد. (زاهدگیری^{۱۴۰})

آمرزیده‌شده (زن): وفات مرحومه مغفوره هاجرخاتم
 بنت محمد علی‌خان ۱۲۲۰ [بود.] [آل‌احمد^۱ ۸۸]
مغفوله maqful.e [عر.: مغفولة] (ص.د.) مورد غفلت
 قرار گرفته: ضمیمه مغفوله، وجدان مغفوله.

مغ کده moq-kade (ا.) (قد.) ۱. آتش‌کده: مغ کده
 دید که من ردا شده کعبه شدم / کرد لایه که ز من مگذر و
 مگذار مرا. (خاقانی^{۴۰}) ۲. می‌خانه: در مغ کده‌ها بود
 مقام / در مصطبه‌ها بود قرارم. (سنایی^۲ ۹۳۰)

مغل moql[ī] [عر.: مغل] (ص.د.) (قد.) غله‌خیز:
 قریب به صد هزار دینار املاک نفیس و اسباب متقوم از
 دیده‌های معظم و مزارع مغل... به مدعیان آن بازفرموده
 است. (شمس‌قیس^{۱۵})

مغل moqol [= مغول] (ا.) (قد.) مغول (م.ا.) →:
 مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان / و گر جنگ
 مغل باشد نگرانی ز محرابم. (سعدی^۴ ۵۰۴) • هم‌چو
 اسبیه مغل بر آسمان / تیر می‌اندازد دفع نزع جان.
 (مولوی^۱ ۲۹۲/۳)

مغلاج maql-āj (ا.) (قد.) گودالی که در
 گردوبازی، بازی‌کنان گردو را باید داخل آن
 هدایت می‌کردند: هر مرادی که داری اندر دل / به تو
 آید چو گوز در مغلاج. (سوزنی^{۴۶})

مغلب moqallab [عر.] (ص.د.) (قد.) مغلوب؛
 شکست‌خورده: هرآینه ملک‌دار محجب و شهریار
 مغلب و فقیر مستضعف... دبر او یک‌سان. (حبیب‌الدین
 جرفادقانی: جرفادقانی^{۴۹۳})

مغلطه maqlate [عر.: مغلطة] (امص.د.) کلام
 غیرمنطقی برای گنج و گم‌راه کردن مخاطب و
 خارج کردن او از موضوع: باید با شیا دانی که... [با]
 مغلطه معارف حقیقی را بی‌یا و بی‌فایده جلوه می‌دهند...
 به‌سختی و شدت مبارزه کرد. (اقبال^۱ ۳/۴) • رقم
 مغلطه بر دفتر دانش نوزیم / سر حق بر ورق شعله ملحق
 نکنیم. (حافظ^۱ ۲۶۱) • قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب
 پیر / پوست بُود پوست بُود، درخور مغز شعرا. (مولوی^۲
 (۳۱/۱)

• **سَد خوردن** (م.ص.د.). (قد.) (مجاز) فریب
 خوردن: نخوری مغلطه مهر که کرده‌ست قبول / آسمان

مغلظه moqlaq.e [عر.: مغلّظَة] (ص.د.) (قد.) مغلظ

(م.ا) ۱. → این دیوانه‌های نوع آخری... بیش‌تر عمر خود را صرف تحصیل الفاظ مغلظه می‌کردند. (میرزا ملکم خان: از صبا تا صبا ۱/۳۲۰) کسانی هم که در تحصیل علم به‌سر می‌بردند با ترتیب هشتصد یا هزار سال قبل با عبارات مشکله و اصطلاحات مغلظه، عمری در بحث الفاظ به‌سر [می‌بردند] (حاج سیاح^۱ ۵۵) تا بود و هست نزد حکیمان روزگار / احکام شاعری و قوانی مغلظه. (سوزنی^۱ ۸۲)

مغلظه moqallaq.e [عر.: مغلّظَة] (ص.د.) (قد.) مغلّظ
→ در هیچ وزن و قایم بر طبع سوزنی / ابواب هجو تو نخواهد شد مغلظه. (سوزنی^۱ ۸۳)

مغلوب maqlub [عر.:] (ص.د) ۱. آن‌که بر او غلبه کرده‌اند؛ شکست خورده؛ ببینید این حریفان مغلوب... در پای او زانو می‌زنند. (فاضی ۲۵۲) انسان غیر معتدل... به صورت دیوبی درنده که مغلوب از و شهوت است، درمی‌آید. (افبال^۲ ۱۵) ۲. (!) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه و دستگاه چهارگاه.

۳. → شدن (مصل.د.) شکست خوردن؛ فردوسی... رضا نمی‌دهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند. (فروغی^۳ ۱۰۴) دولت قشونی می‌فرستاد که گاه‌گاهی مغلوب می‌شدند. (حاج سیاح^۱ ۱۲۱)

۴. → کردن (نمودن) (مصل.م.) شکست دادن؛ آلمان اختراعی کرده‌است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد. (علوی^۲ ۱۲۵) بنایارت سروان توپ‌خانه فرانس، بعد از مغلوب کردن استبداد طلبان... رئیس قوه مجریه فرانسه شد. (مستوفی ۲۰۱/۳) اگر کار را باید دعا کند، پیغمبر (ص) و امیرالمؤمنین (ع) و ائمه، الیق بودند که خصوم خود را با آن مغلوب نمایند. (حاج سیاح^۱ ۱۸۵)

مغلوبه maqlub.e [عر.: مغلوبَة] (ص.د.) (قد.) ۱. مغلوب (م.ا) ۱. → زبان‌های خصوصی اقوام مغلوبه‌ای که تن به اسلام داده بودند، زبان تحریری نبود. (مبنوی^۲ ۱۷۶-۱۷۷) ۲. شدید و درهم و برهم. → جنگ

مغلظ moqallaz [عر.:] (ص.د.) (قد.) (مجاز) گران، جدی، و سخت (سوگند): با قسم‌های مغلظ به هزار صیغه، گفتند که... رفتی شما را به سفر مکه صلاح نمی‌دانم. (نظام السلطنه ۴۰۸/۲) مرا سوگندی مغلظ ده که آنچه گفتم، در عمل آرم. (ورائینی ۳۶۳) عهد کرده‌ام به سوگندان مغلظ که او را از دست افشین نستانم. (بیهقی^۱ ۲۱۵)

مغلظه moqallaz.e [عر.: مغلّظَة] (ص.د.) (قد.) (مجاز) ۱. مغلظ ↑: آنها را به قید قسم‌های مغلظه... هم‌قسم نمودم. (امیرنظام ۲۶۷) ۲. (!) سوگند گران و سخت: در سابقه، مغلظه‌ای که کفارت آن ممکن نیست بر زبان رفته که کسی را استقبال نکنم. (جوینی^۱ ۱۵۰/۲) **مغلغل** moqalqal [عر.:] (ص.د.) (قد.) جوشان، و به مجاز، مضطرب. → مغلغل گردیدن.

۳. → گردیدن (مصل.د.) (قد.) (مجاز) مضطرب شدن؛ دل‌های مبارزان در آمدن آن روز مغلغل گردید. (بینی ۸۶۲)

مغلظ moqlaq [عر.:] (ص.د) ۱. پیچیده؛ دشوار؛ مبهم؛ من در آغاز از این مثنوی خواندن او به تعجب می‌آمدم و البته از آن شعرهای نابیراسته مغلظ که مکرر با ای عمو و ای فتی ختم می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ۲. چنان‌که خود او می‌گوید بسیاری از عبارات کتاب مزبور مشکل و مغلظ بود. (مبنوی^۲ ۳۴۶) ۳. (قد.) بسته شده؛ بسته؛ کلید گنج هستی فکرت صافی است جز به انامل تأمل این باب مغلظ را نتوان گشاد. (قطب ۲۳۸)

مغلظ moqallaq [عر.:] (ص.د.) (قد.) بسته شده؛ بسته؛ از فضل به یک حدیث او الکن / بگشاید صد در مغلظ را. (قطران ۱۲)

مغلظ‌گویی moqlaq-gu-y(ʿ)-i [عر.: فَا.فَا.فَا.] (حامص.) پیچیده حرف زدن یا نوشتن؛ مبهم سخن گفتن؛ هدایت علی‌خان از مغلظ‌گویی و حرف‌های چاپی... عروس... منتظر می‌شود. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۸) ۲. مسیر زامهدی‌خان منشی... این‌قدر مغلظ‌گویی و قلمبه‌نویسی کرده‌است که کسی رغبت نمی‌کند یک سطر از نوشتجات او را بخواند. (مستوفی ۴۴/۱)

جنگ مغلوبه.

• سـ شدن (گشتن) (مصدر). (مجاز) شدت یافتن و درهم و برهم شدن جنگ و مانند آن: جنگ وقتی مغلوبه می‌شود، جایی برای شما نمی‌ماند. (پارسی‌پور ۳۸۰) • موگان او دو صف شد و مغلوبه گشت جنگ / آن‌گاه آمدند به هم آشنا برون. (مسیح‌کاشفی: آندراج)

مغلوبی maqlub-i [ع.ف.ا.] (حاضر). مغلوب شدن؛ مغلوبیت؛ شکست: هرچه به باغ نزدیک می‌شدیم، عجله من به مغلوبی مصطفی و نغوذ اقوال خود به رفقا... می‌افزود. (طالبوف ۶۷۲)

مغلوبیت maqlub.iy[y]at [ع.ر.: مغلوبیة] (مصدر). مغلوبی ↑: اسرای بودند که غرور ایل‌نشینی و شهادت جنگ‌جویی و مردانگی وطن‌خواهی از چهره‌هایشان هویدا بود و جز غم مغلوبیت و ستم‌دیدگی تألی نداشتند. (شهری ۲۳۴) • این خبر به مازیار که رسید، اندوهگین گشت و امارات مغلوبیت خویش را به چشم دید. (مینوی: هدایت ۵۸) • انسان زیردست استبداد و ظلم... خواهد فهمید که الی‌الابد این مقهوریت و مغلوبیت برای او قضای میرم و تقدیر بی‌تغییر نیست. (دهخدا ۷۹/۲) • مردم مداین که این‌حالت را مشاهده نمودند، بر مغلوبیت خود بیش‌تر از پیش‌تر یقین کردند. (شوشتری ۷۸)

مغلوط maqlut [ع.ر.] (صدر). ۱. دارای غلط؛ باغلط: به همت ارباب ذوق و معرفت به‌تدریج این مجموعه ناقص مغلوط سروسامانی یافته و تکمیل شود. (جمال‌زاده ۱۸) • لفظ مغلوط و لغت مجعول در تحریرات ایشان دیده‌ام، لکن، سخن احدی را به پایه منشآت ایشان نیافته‌ام. (افضل‌الملک ۲۳۷) • نام‌ونشان اولاد اغوز... در تواریخ مشهوره... نیست و هرجاکه هست، به‌تدریج ایام و تصحیف کتاب مهمل و مغلوط است. (فائز مقام ۴۰۰) ۲. (قد.) به‌طور ناصحیح؛ به‌طور غلط: این جمله را چنان‌که در میان این جماعت معمول و مرسوم است، مغلوط و شکسته و بسته بر زبان جاری ساختند. (جمال‌زاده ۳۸)

مغلول maqlul [ع.ر.] (صدر). (قد.) به زنجیر

بسته‌شده؛ بسته: شنید این سخن دزد مغلول و گفت / ز بی‌چارگی چند نالی؟ بخت. (سعدی ۱۷۵) • دست تسلط ایشان از ظلم و جور مغلول بود. (جوینی ۳۶/۲) • سـ شدن (مصدر). (قد.) بسته شدن با زنجیر: اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان / که گر به قهر برانی کجا شود مغلول؟ (سعدی ۵۴۰)

مغلولا maqlulan [ع.ر.] (قد.). (قد.) باحالت بسته بودن به زنجیر: اگر در خانه من نبودید، شما را برای تعرض حکم دولت تنبیه می‌کردم، با این اسلحه و یراق راه‌زنان مغلولا به شهر می‌فرستادم. (طالبوف ۱۱۰)

مغمز maqmaz [ع.ر.] (ا.). (قد.) مورد عیب‌گیری و بدگویی: بر خردمند پوشیده نماند که... اگر در ضمیر مخدوم به‌سبب تقصیری و اهمالی که از جهت خدمت‌گار رسانند، کراهیتی باشد، چون خشم خود برآند و تعریکی فراخور حال آن‌کس بفرماید، لاشک اثر آن زایل شود... و مقمّر تمویهات قاصدان هم بشناسد. (نصرالله‌منشی ۳۳۰-۳۳۱)

مغمز moqmez [ع.ر.] (صدر). (قد.) با چشم‌واپرو اشاره‌کننده؛ غمزه‌کننده: دل، بیش بر آن ترکس مغیز نهم / بار تو، بر این سینۀ عاجز نهم. (شمس سجاسی: زهت ۴۸۳)

مغمز moqammez [ع.ر.] (صدر). (قد.) ۱. با چشم‌واپرو اشاره‌کننده. ← • مغمز شدن. ۲. (صدر، ا.). سخن‌چین: به‌سوی قوی و ضعیف... یکسان نگرد تا راه مقمّر طاعن و عایب بر او بسته‌باشد. (وطواط ۷۵) • آن خال که برگردن مردافکن توست / همواره مغمز تن پرفتن توست. (مهسنی: زهت ۳۳۷) ۳. مشت و مال‌دهنده. ← مغمزی.

• سـ شدن (گشتن) (مصدر). (قد.) با چشم‌واپرو اشاره کردن: حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان. (مولوی ۲۶۶/۳) **مغمزه** moqammeze [ع.ر.: مغمّزة] (صدر، ا.). (قد.) مشت و مال‌دهنده. نیز ← مغمزی: ام‌ملم به پای‌مالی، ملازم فراش گشت تا پایی که دردست چنین مغمزه‌ای اسیر باشد، از سر مسافرت برخیزد. (خاقانی ۲۸۵)

مغمزی moqammez-i [ع.رفا.] (حامص.) (قد.)

کیسه کشیدن؛ دلاکی کردن؛ مشت و مال دادن.

• **سَم کردن** (مص.م.) (قد.) مغمزی ↑ :

حضرت ولد... شبی در خواب دید که پای مبارک مولانا را مغمزی می‌کرد. (افلاکی ۳۰۵) ○ شیخ گفت: ... به در گرمابه شو و صوفی‌ای دو را پیر تا آن پیر را مغمزی کند، در حمام! (محمدبن متور^۱ ۱۱۷) ○ نهاد پای مرا برکنار خویش و به دست / چنان مغمزی خوش بکرد صوفی‌وار. (مختاری ۲۲۵)

مغمود maqmud [ع.ر.] (صد.) (قد.) در غلاف

قرار گرفته، و به مجاز، پنهان‌شده، پنهان: شمس تبریزی! برآر از چاه مغرب مشرقی / هم‌چو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را. (مولوی^۲ ۸۸/۱)

مغمور maqmur [ع.ر.] (صد.) (قد.) فرورفته؛

مغروق؛ مورد شمول: مملکت مغمور در ظلمت شبی دیچور بود. (دهخدا^۳ ۱۶۳/۲) ○ حال براین‌گونه است که گفتم و از عهدهٔ بندگی و خدمت و لوازم حق‌گزاری نصیب ملک که ماهمه مشمول و مغمور آئیم، بیرون آمدم. (رواینی ۴۸۵-۴۸۶)

• **سَم شدن** (مص.ا.) (قد.) ۱. فرورفتن؛

مغروق شدن: ارباب آن به آثار عدل شامل و جود فایض او مغمور شدند. (جویی^۱ ۷۶/۲) ○ خاص‌وعام و لشکری و رعیت مغمور انعام و مشمول اکرام او شدند. (جرفادانی ۲۲) ۲. (مجاز) دچار عدم موفقیت شدن؛ شکست خوردن: فوز نایافته شدم مانده /

نَج نایافته شدم مغمور. (مسعود سعد^۹ ۳۸۹)

• **سَم کردن** (مص.م.) (قد.) غوطه‌ور کردن در

مایعی: قُسط مقشر... به ماورد مغمور کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۲)

مغموم maqmun [ع.ر.] (صد.) ۱. غمگین؛

اندوهگین: قیافهٔ مغموم و ماتم‌زده‌ای به‌خود گرفتم. (شاهانی ۸۶) ○ چون خبر ثدوم ربیع به ربیع مسکون و رباع عالم رسید، سبزه چون دل مغمومان از جای برخاست. (جویی^۱ ۱۰۹/۱) ۲. (قد.) به حالت غمگین؛ غم‌زده: چون این بگفتم، مغموم... ازپیش او بازگشتم. (عقلی ۸۵)

• **سَم شدن** (مص.ا.) غمگین شدن؛

اندوهگین شدن: از صدمهٔ مهیبی که به خانوادهٔ قاجاریه و ملت ایران رسیده‌است، بسیار مغموم شدم. (افضل‌الملک ۱۱)

• **سَم کردن** (مص.م.) غمگین کردن: این واقعه

بسیار دل‌خراش بود و ما را مغموم کرد. (مصدق ۷۹)

مغمی‌علیه moqmā'ala(e)y.h [ع.ر.] مغنی‌علیه

(صد.) (قد.) دچار اغما؛ بی‌هوش: برادرم... بی‌هوش و مغمی‌علیه افتاده‌بود. (نظام‌السلطنه ۳۷/۱)

مغمون maqmun [= مغبون] (صد.) (عامیانه)

مغبون: با آن مظنه که فرمودید، به همان سنگ سیاهی که دورش طواف کردم، مغمون می‌شوم. (← هدایت^۳ ۸۳)

مغناتیس meqnātis [معر. از یونانی] ۱. (فیزیک)

اکسید طبیعی آهن که براده‌های آهن را جذب می‌کند: آهن ت گرچه آهنی است نفیس / راه سنگ است و سنگ مغناتیس. (نظامی^۴ ۵۲) ○ اول آن‌که سنگ مغناتیس را خاصیت آن است که چون آهن را ببند و یا آهن فراز سنگ دارند، آن آهن را به خود کشد. (حاسب‌طبری ۱۱) ۲. (فیزیک) آهن‌ربا → ۳. (مجاز) هرچیز جذب‌کننده؛ جاذبه: مثل گرگ‌های گرسنه مواظبتند که کدام‌یک زودتر تحت مغناتیس این الفاظ اغفال شده‌اند. (مسعود ۲) ○ گفت مغناتیس عشاق الست / همت عالی است کشف هرچه هست. (عطاری^۷ ۱۰۵)

مغناتیس‌سنج m.-sanj [معر.فا.] (صف.) (ا.)

(فیزیک) اسبابی که با آن اندازه و گاهی جهت میدان مغناتیس را مشخص می‌کنند؛ ماگنتومتر.

مغناتیس‌سنجی m.-i [معر.فا.] (حامص.)

(فیزیک) اندازه‌گیری و سنجش میدان‌های مغناتیسی یا میزان آهن‌ربایی آهن‌رباها.

مغناتیسی meqnātis-i [معر.فا.] (صد.) منسوب به

مغناتیس ۱. مربوط به مغناتیس و خواص آن. ۲. جذب‌کننده: افق لاجوردی و نورانی آسمان به‌قدری دل‌ریا و جذاب است که گویی دارای یک سیاله

مغناطیسی است. (مسعود ۶۵)

مغنی moqni [عر.] (صد.) (قد.) ۱. بی‌نیازکننده:

ذات او مغنی است او را از آن مثل. (قطب ۱۹۶) که تو یکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی. (مولوی^۱ ۲۴۰/۱) این معنی از زیادت تعنیف در مطالبت مغنی بود. (زیدری ۱۰۵) ۲. (صد.) (إ.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۳. (إ.) (موسیقی ایرانی) سازی زهی به شکل تخته‌ای دراز و بدون دسته. نیز ← مُغَانی^۲: مغنی و آن سازی است که اگرچه مطلقاً دارد، اما بر روی آن گرفت توان کردن و آن را دسته نباشد. (مراغی ۱۳۱-۱۳۲)

مغنی moqanni [عر.] (صد.) (إ.) (قد.) ۱.

آوازخوان؛ سراینده: صوفی‌ای در شهر اُبله... می‌رفت، به پای کوشکی رسید، و بر آن کوشک مہتری بود، و پیش وی کنیزکی مغنی چیزی می‌خواند. (جامی^۸ ۱۹۶) چو یار اندر حدیث آید به مجلس / مغنی را بگو تا کم سزاید. (سعدی^۳ ۵۱۱) ۲. نوازنده: مغنی ملولم دوتایی بزن / به یکبایی او که تایی بزن. (حافظ^۱ ۳۶۰) مغنی بدان ساز غمگین نواز / در این سوزش غم مرا چاره‌ساز. (نظامی^۸ ۲۶۴)

مغنیات moqanniyāt [عر.] (ج. مُغَنِّیَّة) (إ.) (قد.)

زنان آوازخوان: انبیا را که در شهر بود، گشاده کردند و غله می‌کشیدند و... کاسات نیبذ پیایی کرده و مغنیات شهری را حاضر آورده، تا سماع و رقص می‌کردند. (جوینی^۱ ۸۰/۱)

مغنیاطیس me(a)qniyātis [معر.] (از بو.) (إ.) (قد.)

(فیزیک) مغناطیس (م. ۱) →: تواز مغنیاطیس گیر این نشان / که او را بُود طبع آهن‌کشان. (فردوسی^۳ ۱۵۸۳)

مغنیسیا maqnisīyā [معر.] (از بو.) (إ.) (قد.) (شیمی)

کربنات منیزیم که در داروسازی کاربرد داشته است: توتیا و مغنیسیا و نحاس محرق و اسرب و سپیده. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴)

مغنی‌نامه moqanni-nāme [عرفا.] (إ.) (ادبی)

شعری که در قالب مثنوی سروده شده و معمولاً در بحر متقارب است و در آن شاعر

مکراً مغنی را مورد خطاب قرار می‌دهد و او را به خواندن آواز، نواختن موسیقی، و مانند آنها دعوت می‌کند، مانند مغنی بدان ساز غمگین نواز / در این سوزش غم مرا چاره‌ساز - مگر کز یک آواز رامش فروز / مرا زین شب محنت آری به روز. (نظامی^۸ ۲۶۴)

مغنیه moqanniy.e [عر.] (مُغَنِّیَّة) (صد.) (إ.) (قد.) زن آوازخوان یا نوازنده: یک روز خلوتی ساخت... با کنیزکان مطربه و مغنیه. (عقیلی ۱۱۷) شیخ روزبهان... به محبت زنی مغنیه مبتلا شد. (جامی^۸ ۲۶۳)

مغول moqol (إ.) ۱. قومی زردپوست متشکل

از چند طایفه که مسکن اصلی آنها قسمت‌هایی از آسیای مرکزی است: کتاب سیرت جلال‌الدین... مختصر جنگ‌های [جلال‌الدین] است با چنگیز و لشکر مغول. (مبنوی^۲ ۲۹۴) ولایت عهد مُلک به خلف‌الصدق خویش التجه‌خان تفویض نموده مغول و تاتار از او در وجود آمدند. (فانم مقام ۳۹۴) ۲. هریک از افراد این قوم: هم‌چنان‌کان‌جا مغول حیل‌دان / گفت می‌جویم کسی از مصریان. (مولوی^۱ ۴۹/۲)

مغولی m-i (صد.) (منسوب به مغول) ۱. مربوط به

مغول: خط مغولی، فرهنگ مغولی. ۲. (إ.) (زبانی از خانواده زبان‌های آلتایی، که در مغولستان و چین رایج است.

مغوی moqvi [عر.] (صد.) (قد.) اغواکننده؛

گم‌راه‌کننده: چشم دل از مطامع مغوی و مطامع مخزی صیانت کند. (بهاء‌الدین بغدادی ۶۱)

● ~ شدن (مصد.) (قد.) گم‌راه کردن: شک نیست که این طایفه... با کسوت انسانی عادت شیطانی دارند و مردم ساده‌دل را مغوی و مضل شوند. (فانم مقام ۲۹۵)

مغی moq-i (صد.) (منسوب به مُغ) مربوط به مُغ: آیین مغی.

مغیا moqayyā [عر.] (صد.) (فقه) ویژگی کمیت

دارای پایان: به‌استناد احادیث جعلی... در باب این‌که آیا در وضو مرق را هم باید شست یا نه و آیا به‌اصطلاح آخوندها غایت داخل مغیا هست یا نه، دادرِ سخن دادم.

می‌خانه‌ها و قهوه‌خانه‌های کثیف، شبی به روز آورده، به‌زور مخدر و مغیّر، غم زن و فرزند را از خاطر زدوده. (مستوفی ۱۰۹/۳)

مغیر moqir [عر.] (ص، ا، ق.د) غارت‌کننده؛ غارت‌گر: که حَرَم با هرچه دارم گو بگیر/ تا بگیرد حاصلم را هر مغیر. (مولوی ۴۶۵/۳)

مغیرات moqayyerāt [عر، ج، مُغَيَّرَة] (ا، ق.د) مواد مخدر: مسکرات و مغیرات بلکه معاجین مغرجه را وجودی نیست و به‌هم نمی‌رسد. (شوشری ۵۷)

مغیره moqayyer.e [عر: مَغِيرَة] (ص، ا، ق.د) قوه‌ای که غذا را تغییر می‌دهد و به‌صورتی که قابل جذب بدن باشد، درمی‌آورد: عمل او به اعانت غاذیه و قوئی دیگر، که آن را مغیره خوانند، صورت بشند. (خواجہ نصیر ۵۶) و در هر عضوی از اعضای بیرونی و اندرونی قوت‌ها پیدا آمدند: قوه جاذبه و قوه ماسکه... قوه مغیره و قوه غاذیه و قوه نامیه. (نسفی ۲۰)

مغیلان moqilān [از عر، مخف، ام‌غیلان = مادر غولان] (ا، گیاهی) درختچه‌ای خاردار و دارای گونه‌های مختلف که از آنها صمغ عربی به‌دست می‌آید: در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم/ سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور. (حافظ ۱۷۳) و به‌گاه جنبش خشم و به‌گاه طیبیت نفس/ درشت‌تر ز مغیلان و نرم‌تر ز خزی. (منوچهری ۱۳۸)

مغیلانگاه m.-gāh (ا، ق.د) جایی که در آن مغیلان فراوان می‌روید.

☞ **غولان** (ق.د) (مجاز) دنیا: الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان/ برکران شو زین مغیلانگاه غولان برکران. (خافانی ۳۲۴) و در مغیلانگاه غولانت چرا باید نشست؟/ چون چراگاهت مقرر گشت در گلزار جان. (فرهنگ‌نامه ۳/۳۷۷۸)

مف mof (ا، گفتگو) آب بینی: محسن... با پشت دست مفش را پاک کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۷) و بچه‌ها... با لنگ‌های بی‌تسمان و شکم‌های برآمده و مف‌های آویخته... دنبال هم می‌دویدند. (آل‌احمد ۶/۲۷۴) و پسر ملاسحاق... با شکم بالاآمده و دهان باز و مفی که روی

(جمال‌زاده ۵/۱۶۵) وضو از واجبات نماز است اما باید آب را از مرفق روی به سر انگشتان ریخت و مرفق را باید شُست که غایت داخل مِغیاست. (میرزا حبیب ۴۵۷)

مغیب maqib [عر.] (امص، ق.د) جدایی و دوری؛ فراق: در ایام پیشین من و دوستی چون دو ... معز در پوستی، صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد. (سعدی ۱۳۷۲ و ۶۵۶)

مغیب moqayyab [عر.] (ص، ق.د) پنهان‌شده؛ پنهان: ای اخوان، صبر بر توحید صعب است... برای آن‌که کثرت محسوس است و واحد مغیب مردمان را چون از اسباب معولی پیدا شود، منشرح گردند. (قطب ۳۶۴)

مغیبات moqayyabāt [عر، ج، مَغْيَبَة] (ا، ق.د) چیزهایی که دیده نمی‌شوند؛ پنهان‌شده‌ها؛ پوشیده‌ها: محمدولی میرزا پسر فتح‌علی‌شاه از مغیبات خبر می‌داده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۵۸) اگر تمامت مغیبات در نظر حس او حاضر آیند، هیچ‌یکی را نبیند و نداند. (افلاکی ۱۶۲) و چشم بصیرت بسته بگشاید تا در آیینۀ فکرت مغیبات احوال و مغیبات مآل تمام مطالعه کند. (رواینی ۳۶۵)

مغیث moqis [عر.] (ص، ق.د) فریادرس؛ یاری‌کننده: شارب خمر است و سالوس و خیث/ مر مریدان را کجا باشد مغیث؟ (مولوی ۱/۴۳۲) و گفتم دراین معنی معین و مغیث تویی و بقراط این حدیث تویی. (حمیدالدین ۱۱۳)

☞ **هردوکون** (ق.د) (مجاز) پیغمبر (ص): ناگهانی آن مغیث هردوکون/ مصطفی پیدا شد از ره بهر عون. (مولوی ۲/۱۷۸)

مغیر moqayyar [عر.] (ص، ق.د) تغییر داده‌شده؛ دگرگون‌شده: موارد راحت به جراحات ضمیر مکدر بُود و چهره مُؤرَد آمال به خدشات احوالِ احداث مغیّر. (زیدری ۳۲)

مغیر moqayyer [عر.] (ص، ق.د) ۱. تغییر دهنده؛ دگرگون‌کننده. ۲. ویژگی مواد مخدر که در شخص تغییر به‌وجود می‌آورد. نیز ← مغیرات: آنها که از خجالت عیال به خانه نتوانند بروند، ... در گوشه

آسیبی از این دل فتد و بر جگر آید. (فرخی^۱ ۳۹۰).
 ۱. به ~ (قد.) ناگهان: بلحسین بن سیمجور در حال
 مباشرت [کنیزک] به مفاجات فروشد و خبر وفات او
 پنهان می‌داشتند. (جرفادقانی ۸۵)

مفاجر mafājer [عر.] ج. مَفَجَرَة [(ا.) (قد.)
 محل‌های بیرون آمدن آب: این بسیط اغیر که ملمع
 است به مفاجر انهار، بی‌قادری دانا و مقدری توانا ممکن
 نیست. (جرفادقانی ۱)

مفاخر mafāxer [عر.] ج. مَفَخَرَة [(ا.) اشخاص یا
 چیزهای ارزشمندی که مایه افتخار و
 نازیدن‌اند: مبارزه ملت ایران را با سیاست خارجی در
 مراجع بین‌المللی... جزو مفاخر تاریخی ملت می‌شمارند.
 (مصدق ۳۳۲) • آثار یادگارهای عزیز پدران ما و مفاخر
 ملی ما... در انتظار مردم دنیاست. (فروغی^۱ ۲۰) •
 ابوالطیب... از مفاخر بیهب... بوده‌است. (ابنفندق ۱۷۱)

مفاخرت mofāxerat [عر.] مَفَاخَرَة [(امص.) (قد.)
 افتخار کردن؛ نازیدن؛ افتخار؛ نازش؛ کسانی که
 قصد خوش‌آمدگویی او را نداشته‌اند... طبع او را میزان
 بلاغت شمرده‌اند و یا در هنگام مفاخرت خود را معزی
 ثانی خوانده‌اند. (زرین‌کوب^۱ ۱۲۹) • دست‌خط صادر
 نمایند که مایه مزید مفاخرت و شکرگزاری گردد. (غفاری
 ۵۸)

۱. ~ جستن (مص.ا.) (قد.) • مفاخرت کردن
 ↓: کل انا و اعیان دولت و مقربان حضرت به
 خلعت‌های فاخره مفاخرت جسته هریک در موضع
 مخصوص خود قرار گرفتند. (وقایع‌انقایه ۳۲۵)
 • ~ کردن (مص.ا.) (قد.) افتخار کردن؛ نازیدن:
 چنین گفته‌اند که اگر اسخیای آدمیان مفاخرت کنند بر جن
 به سخاوت... ایشان را رسد. (ابنفندق ۹۰) • پیش‌ازین
 در میان ملوک عصر و جبابره روزگار پیش چون
 پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده‌است که
 مفاخرت و مبارزت به عدل و فضل کردند. (نظامی
 عروضی ۳۹)

مفاخره mofāxere [عر.] (امص.) (قد.) ۱.
 مفاخرت → ۲. (ا.) (ادی) شعری که شاعر در
 آن افتخارات خود یا اجداد یا قوم و قبیله خود

لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می‌کرد. (هدایت^۵ ۵۷)
مفاتح mafāteh [عر.] ج. مَفْتَح [(ا.) (قد.) کلیدها:
 لشکر او را در مظموره‌ای بازداشت و مفاتح انفس
 برگرفت و آتش... زد. (جرفادقانی ۸۰)

مفاتحات mofātehāt [عر.] مَفَاتِحَات، ج. مَفَاتِیْحَة [(ا.) (قد.)
 باب‌های دوستی؛ ارتباط‌های
 دوستانه: بعد از واقعه نيسابور، فایق به طوس رفت و
 مفاتحات... با امیر ناصرالدین آغاز نهاد. (جرفادقانی
 ۱۱۸)

مفاتحت mofātehāt [عر.] مَفَاتِیْحَة [(امص.) (قد.)
 آغاز کردن؛ شروع کردن: پوشیده نیست که رتبت
 مفاتحت پیش از مقام مجازات است. (جرفادقانی ۷۹)

مفاتیح mafātiḥ [عر.] ج. مَفَاتِیْح [(ا.) (قد.)
 کلیدها: ارکان دولت و اعیان حضرت، وصیت ملک
 به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند.
 (سعدی^۲ ۹۸) • مفاتیح مملکت... در دست مقدرت
 شاهنشاه اعظم [است]. (جوینی^۱ ۱۵/۳) • صدهزار
 رحمت و... و سلام بر ذات معظم و عترت طاهره و
 اهل بیت وی، که مصابیح انوار و مفاتیح اسرارند.
 (جرفادقانی ۲)

مفاجا mofājā [از عر.] مَفَاجَا [(مص.) (قد.) ۱.
 ناگهانی: پنج چیز است که چون به مردم رسد صورت
 روی تغییر کند: یکی نشاط ناگهان، و یکی غم مفاجا، و
 یکی خشم، و یکی خواب، و یکی مستی. (عنصرالمعالی^۱
 ۹۰) ۲. (ق.) به‌طور ناگهانی؛ ناگهان: بانگ جز از
 بیرون جستن هوا به میان دو جسم کم‌تر یک‌دیگر مفاجا جدا
 شوند، حاصل نشود. (ناصرخسرو^۲ ۹۱) • نصرت همی
 طلب کرد از کین تو ولیکن / در آرزوی نصرت مقهور شد
 مفاجا. (امیرمعزی ۲۱) ۳. (ا.) امر ناگهانی: صاحب
 حزم در هیچ حال از دشمن ایمن نگردد، در هنگام نزدیکی
 از مفاجا اندیشد. (نصرالله‌منشی ۱۹۶) نیز ← مرگ •
 مرگ مفاجا.

۱. به ~ (قد.) ناگهان: قصاب بمرد به مفاجایی هیچ
 علت و بیماری. (نظامی عروضی ۱۲۸)

مفاجات mofājāt [عر.] مَفَاجَا [(ق.) (قد.) مفاجا
 (م. ۲) →: اندوهم از آن است که یک روز مفاجات/

سایه مکارم و معالی بر مفارق ادانی و اعالی... ممدود باد. (جامی: گنجینه ۶/۶۸) ○ لمعه کهلوت صبح در مفارق شباب شب پدید آمد. (جرفادانی ۲۵) ○ مفارق عظمای دین و دولت به حمل مکاتبات او مختفر [شد]. (روایینی ۱۱)

مفارقت mofāreqat [عربی: مفارقة] (امص.) ۱.

جدایی و دوری؛ فراق؛ فرخ... تصمیم گرفته بود... نگذازد قلب سرشار از عشقش با غم مفارقت محبویه بیش تر گرفته شود. (مشفق کاظمی ۱۴۵) ○ مدتی میان ما مفارقت افتاد. (جامی^۸ ۲۷) ○ یکی گفتا: چگونه ای در مفارقت یار عزیز؟ (سعدی^۲ ۱۴۱) ۲. جدا شدن؛ از یک دیگر دور شدن. در این حرکت بود که گریه وزاری و شیون و شین اهل خانه و عروس که بر اثر مفارقت از یک دیگر بلند شده بود، خانه را پُر می نمود. (شهری^۲ ۱۳۱/۳) ○ در موقع مفارقت روح از بدن مشاهداتی رخ می دهد. (مخبر السلطنه ۵)

○ **مفارق کردن**. (مص.ج.) (قد.) جدا شدن: تبی به شدت عارض می شد که بی خبر افتاده بودم و بعد از چند روز مفارقت می کرد و همان تب خفیف می ماند. (شوشتری ۳۹۴) ○ چون افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم... قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم. (جامی^۸ ۲۴۵) ○ اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت کند. (عطار^۱ ۵۱۹)

○ **مفارق کردن (نمودن) از جایی** (قد.) رفتن از آن جا: محمد حسین خان... هروقت به هرکار از آستانه والا مفارقت کند، حرکت او قسری و اضطراری خواهد بود. (قائم مقام ۹۴-۹۵) ○ مفارقت از اوطان و اخدان باید نمود. (قطب ۶۰۳)

○ **مفاز mafāz** [عربی: (ج. مفازة)] (قد.) جای رهایی و نجات: نیست بر این کاروان این ره دراز/ کی مفازه زنت آید با مفاز؟ (مولوی^۱ ۳۰۹/۲)

○ **مفازات mafāzāt** [عربی: ج. مفازة] (ج. مجاز) بیابان های بی آب و علف. نیز ← مفازه: بسا کوشک های منقش و باغ های دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است و با مفازات و اودیه برابر شده. (نظامی عروضی ۲۶-۲۵)

و مانند آنها را بر شمرده، به آنها بنزد. ○ **مفارق داشتن از چیزی** (قد.) افتخار کردن به آن: امیر نظام و عزیزخان سردار کل... از این کار مفاخره داشتند. (نظام السلطنه ۲۲۹/۱)

○ **مفارق کردن** (مص.ج.) (قد.) افتخار کردن؛ نازیدن: هرکس می خواست در پیش روی همه خلق بر دیگری مفاخره کند. (زرین کوب^۳ ۱۳۷) ○ خدش به شمش غاتفری بر سوسوس کرد/ قدش به سرو غاتفری بر مفاخره. (سوزنی^۱ ۸۳ ح ۱)

○ **مفاد mo(a)fād[d]** [عربی: مفاد] (ا.) معنی؛ مفهوم؛ مضمون: رئیس سریا می ایستاد و نامه را بلند بلند می خواند و کارمندان تالار را از مفاد آن مطلع می ساخت. (آل احمد^۳ ۱۵۸) ○ قرارداد جدیدی به امضا رسید مفاد این قرارداد تاحدی مبهم و پیچیده بود. (مصدق ۳۹۰) ○ عثمان آقا... کم ماند که از سر سودای پوست درگذرد، اما به مفاد مصراع چون قصد حرم باشد سهل است بیابان ها... امیدش به بیم غالب آمد. (میرزا حبیب ۳۸)

○ **مفادات mofādāt** [عربی: مفادات] (امص.) (قد.) سربها دادن و کسی را از اسارت آزاد کردن: لاشک به واسطه آن یک مفادات همه معادات از میان ما برخیزد. (روایینی ۳۷۷)

○ **مفارده mafārede** [عربی: مفاردة، ج. مفردی] (ا.) (قد.) یکه سواران؛ جنگاوران: تمامت اهالی شهر را از مفارده و محترفه چنان حشر داد کردن و بیرون داد بردن که هرکه باز می ماند، دکان او غارت می کردند. (آقسرائی ۱۲۶) ○ جملگی سلاح داران و جان داران و مفارده به حکم تقدیر ربانی و قضای آسمانی سلطان را خلوت گذاشتند. (ابن بی بی: گنجینه ۸۹/۴)

○ **مفارش mafāreš** [عربی: ج. مفارش] (ا.) (قد.) گستر دنی ها: از مفارش و مطراح و آلات و امتعه... چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی به آمداد و اعداد آن نرساند. (روایینی ۱۱۸)

○ **مفارق mafāreq** [عربی: ج. مفروق] (ا.) (قد.) فرق سرها؛ سرها. ← فرق (م. ۲): آنگاه دعای بلیغی کردم که خداوند سایه بلند پایه اش را از مفارق جهانیان تا آخر الزمان کم نگرداند. (میرزا حبیب ۹۱) ○ ظل عالی و

مفصل ها. ← مفصل: بازویش را گرفته چنان بالا و پایین بردم که بیم آن می رفت مفاصل آن قطع گردد. (جمال زاده ۷۹^{۱۶}) در آن حالت ریخی غلیظ در مفاصل او حادث شد. (نظامی عروضی ۱۱۴ ح.). بچراکت عنبرین بادا چراگاه/ بچماکت آهنین بادا مفاصل. (منوچهری ۵۷^۱) ۲. (قد.) محل های پیوستگی: مقاطع و مفاصل کلمات در تصحیف، مبین و معین باشد و در استخراج آن به فکر و جهد حاجت نشود. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۴۲)

❦ باد ~ (پزشکی) روماتیسم →

مفاضح mafāzeh [عر.، جر. مَفْضَحَة] (ا.) (قد.) رسوایی ها: این موش کریمه منظر... همه روز مقابح سیرت و مفاضح سریرت تو در پیش همسایگان حکایت می کند. (روایتی ۳۸۷)

مفاعلتن ma(o)fā'e(a)laton [عر. (ا.) (ادبی)] در عروض، پایه ای معادل یک هجای کوتاه، یک هجای بلند، دو هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

مفاعِلن mafā'elon [عر. (ا.) (ادبی)] در عروض، پایه ای معادل یک هجای کوتاه، یک هجای بلند، یک هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

مفاعیل mafā'ilo [عر. (ا.) (ادبی)] در عروض، پایه ای معادل یک هجای کوتاه، دو هجای بلند، و یک هجای کوتاه.

مفاعیلن mafā'ilon [عر. (ا.) (ادبی)] در عروض، پایه ای معادل یک هجای کوتاه و سه هجای بلند.

مفاکّهات mofākehāt [عر. مفاکّهات، جر. مُفَاکّهَة] (ا.) (قد.) شوخی ها؛ خوش صحبتی ها؛ مطایبات: از لطف محاورات و مفاکّهات، فواکه روحانی با ریحانی زمستانی برهم آمیختند. (روایتی ۲۳۲)

مفاکّه mofākehe [عر. مفاکّهَة] (امص.) (قد.) شوخی؛ خوش صحبتی؛ مطایبه: حدیث و سخن این مخنث در آفاق فاش و مشهور شد. بعضی مسخرگان کرمان از نشاط مفاکّه و محاوره او عزیمت زیارت مصمم کردند. (ترجمه محاسن اصفهان: لغت نامه^۱) درزدگی

مفازه mafāze [عر. مَفَازَة] (ا.) (قد.) جای رستگاری، و به مجاز، و به طریق اطلاق بر ضد، بیابان بی آب و علف: از یکی از مجوس شنیدم... که این مفازه ها، پیش از این، همه آبادان بوده است. (کدکنی ۸۴) گو که ما را غیر این اسباب نیست/ در مفازه هیچ به زین آب نیست. (مولوی ۱۶۶/۱) از مفازه به دروازه آمدم و از رستاق به اسواق رسیدم. (حمیدالدین ۱۶۱) دنیا دار محنت است و ویرانه مصیبت و مفازه اندوه و... (هجویری ۵۹)

مفاسد mafāsed [عر. جر. مَفْسَدَة] (ا.) تباهی ها؛ بدی ها؛ فسادها: احساساتمان... مفاسد اخلاق و کثافت کاری های جامعه را جارو می نمود. (مسعود ۹۱-۹۲) تائب صاحب عصر... خیال سودای فاسد از دماغ ارباب مفاسد انتزاع نفرماید. (فائز مقام ۲۹۶)

مفاسا mo(a)fāsā [از عر. مُفَاصَاة] (امص.) ۱. تصفیه حساب کردن. ۲. (ا.) (حساب داری) مفاسا حساب ↓: چه بیم دارند از این که باز بدهکار باشد و دادن مفاسا سبب شود که حق دولت از بین برود. (مصدق ۳۷) هیچ یک از ظومارها... و مفاساهای صاحب جمعان بدون رسیدگی و امضای او نمی گذشت. (مستوفی ۵۲/۱) این حساب را تمام فرمایند، بعد، مفاسا را به مرآت السلطنه رد فرمایند. (میاق معیشت ۸۶) مفاسا می دهند تا در آخر مأخوذی نواب... برطبق بروات ایشان معلوم شود. (امیر نظام ۱۲۹)

مفاسا حساب m.-hesāb [عر. (ا.) (حساب داری)] سندی که در آن برابر بودن پرداخت و دریافت درج شده باشد؛ سندی که تسویه حساب در آن گواهی شده باشد: آیا میل داری که یک کاسه فلان مبلغ را بپرداز و مفاسا حساب بگیری و آسوده بمانی؟ (جمال زاده ۷۶^{۱۱}) رؤسای دفتر و محاسبین دولت... به آنها مفاسا حساب دادند. (افضل الملک ۴۷) در عرض دوسه یوم مفاسای حساب خود را گرفته، و مجدداً به کرنش شهنشاهی مشرف... گردیدم. (مردی ۱۰۸۶) مفاسا حساب به مهر مستوفی به مؤدیان داده می شود. (رفیعا ۴۲۴)

مفاصل mafāsel [عر. جر. مَفْصَل] (ا.) ۱.

فراق مشاهدات را به نور اجتماع و فاکهه مفاکهه شریف امید تشفی می‌دارد. (خاقانی ۱۴۲)

مفالیس mafālis [عر، جر، مُفَلِس] (۱). (قد.) مفلسان؛ تهی‌دستان: مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصه درویشی را بفرمودند که: نام و نان، دیگران بردند شما با رنگ کیودی درسازید. (حمیدالدین ۸۷)

مفاوز mafāvez [عر، جر، مَفَاوِزَة] (۱). (قد.) بیابان‌های بی‌آب و علف. نیز ← مفاوزه: هزار فرسنگ قطع مفاوز مرزوبوم می‌باید کردن. (آقسرای ۱۹۰) ○ استخلاص از مفاوز شبهت بی‌استثناات نور آن صورت‌پذیر نه. (ورائینی ۷۴۶) ○ قطع این مفاوز را مطیه جوی و اقامت این معاد را زادی طلب کن. (ظهیری سمرقندی ۲۱)

مفاوضات mofāvezāt [عر، جر، مَفَاوِضَة] (۱). (قد.) ۱. مفاوضه‌ها. ← مفاوضه: تمام مفاوضات معزّی‌الیه را طابق‌العمل استماع نمی‌کردم. (علوی ۱۱۰۲) ○ همواره به صدور مفاوضات مشفقانه و رجوع مهمات اتفاقیه خاطر اخلاص مظور را خرسند و مسرور سازند. (فائز مقام ۱۳۶) ۲. (مجاز) مکاتبات: مفاوضات عزیز و مطالعات کریم متواتر دارد. (وطواط ۱۳۲)

مفاوضت mofāvezat [عر، (امص)، (قد.) ۱. مفاوضه →: وکیل دریا این مفاوضت بشنود، از بزرگ‌منشی و رعنائی طیطوی در خشم شد و دریا در موج آمد. (نصرالله‌منشی ۱۱۳) ○ خرده‌کاری‌های کفایت و کیاست در مفاوضت شما پیدا می‌شد. (ورائینی ۴۰۸) ۲. (مجاز) هم‌بستر شدن؛ هم‌آغوشی: اگر در مفاوضت او شبی تأخیر رفتی چه شدی که من او را به‌قیمت کتیزک بیش نوازش کردم؟ (سعدی ۸۴۲)

● ~ پیوستن (مص.ا). (قد.) گفت‌وگو کردن: در نیک‌وبد و اندوه و شادی مفاوضت پیوندند. (نصرالله منشی ۱۰۲)

مفاوضه mofāveze [عر، مَفَاوِضَة] (امص). (قد.) گفت‌وگو؛ صحبت: دستور این مفاوضه می‌شنید. (ورائینی ۲۴۹) ○ بر مضمون این مفاوضه واقف گردد. (وطواط ۲۲) ○ خواجه ابوعلی... پیش شاه‌شاه شدی، و تا نماز دیگر پیش او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان

در مهمات مُلک. (نظامی عروضی ۱۲۷)

مفاهیم mafāhim [عر، جر، مَفْهُوم] (۱). مفهوم‌ها. ← مفهوم (م.ا): اگر این روش در وضع لغاتی برای مفاهیم علمی و فنی جدید به‌کار رود، چندان مورد ایراد نیست. (خانلری ۲۹۷) ○ سبک و روال انشای انجیل... گذشته از تکرار تأکیدآمیز کلمات و مفاهیم و افعال یا حذف افعال و روابط، حاوی تشبیهات نغز و ساده و زیبا و بدوی است. (آل‌احمد ۱۳۳)

مفت moft (ص). (گفتگو) ۱. آنچه بدون بها، مزد، عوض، یا زحمت به‌دست می‌آید؛ مجانی؛ رایگان: حکیم و دوامفت و مجانی [است]. (شهری ۴۲۱/۱) ○ خداوند رزاق به ما آب مفت و فراوانی داده‌است. (جمال‌زاده ۵۲۸) ○ چرخ برای چراغ الکتریک درست کرده و قوه مفت تحصیل می‌کند. (طالبوف ۱۸۶) ۲. (مجاز) بی‌معنی؛ بوج: [او] حرف‌هایشان را دری‌وری و مفت و چرند دانست (جمال‌زاده ۲۳) ۳. (مجاز) ارزانی؛ شایسته. ← ○ مفت چنگ کسی، ○ مفت کسی. ۴. (مجاز) کم‌ارزش: نمی‌تواند با آن عربی‌خوانی و شعرشناسی و فضایل تاریخ و لغت‌دانی خود قانع هزار تومان مستمری مفت دیوانی بشود. (طالبوف ۲۱۵) ۵. (۱). (مجاز) کار بدون مزد: سربازان... برای خدمت به آب‌و‌خاک به مفت و بیگار آمده‌اند. (شهری ۳۴۹/۱) ۶. (قد.) (مجاز) بسیار ارزان: آی بابا خدا خانه‌خرابش کرده و انگورش را مفت می‌دهد. (درویشان ۱۸) ○ ای بازاری‌ها مبادا دهاتی‌ها کلاه سرتان بگذارند... مبادا دهاتی‌ها مفت از چنگان درآورند. (شهری ۳۳۴/۲) ۷. درمقابل هیچ‌چیز یا چیز بسیار کم‌ارزش: من شرمندهم ازاین‌که قدر خود را چنان‌که باید نشناختم زیرا اراده خود را چنان زود و مفت تسلیم اراده لوتر کردم. (قاضی ۳۷۵) ۸. ~ از دست دادن (گفتگو) ○ مفت باختن ۹. او هم وقت را زیاد مفت از دست نداد بود. (آل‌احمد ۱۶۹) ○ مقتم زدست داد برون آن بهار حسن / با آن‌که هم‌چو من به چمن بلبل‌ی نداشت. (طالب‌آملی: دیوان ۳۷۶: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۷۸)

○ ~ باختن (گفتگو) (مجاز) چیزی را به‌راحتی

از دست دادن: ده سال زندگی را مفت باختیم. ○ هردو دست را مفت باخت. (گلشیری ۴۱۳)

○ **سِه چنگ کسی** (گفتگو) (مجاز) ارزانی و شایسته او. نیز ← مفت (م. ۳): چه طور است از خیر این یکی بگذرد تا یک عمر از سروکول آن پیرمرد بالا برود و او در دلش قند آب شود. مفت چنگ همان پیرزن و پیرمرد اصلاً گویی این یکی را آن دو به دنیا آورده اند. (مخمل یاف ۵۴-۵۵) ○ می ترسم خوانندگان غیرایرانی بگویند: مفت چنگشان. (جمال زاده ۲۵۳) ○ اگر تو توانستی ملیحه را از تهران بیرون ببری مفت چنگت، مال تو باشد. (حجازی ۱۱۷)

○ **سِه کسی** (مجاز) ○ مفت چنگ کسی ↑ : اگر دو صباحی بیش تر در این دنیا... باقی مانده ام مفت خود می شمارم. (جمال زاده ۱۰) ○ تا چشمشان کور شود! حالا که آن قدر ببو و هالو هستند مفت ما! (هدایت ۱۶۲۶)

○ چون ابراهیم خان از مضامین فرامین مطالعه مطلع گردید، ناچار مفت خود دانسته روانه ایبورد شد. (مروری ۱۶۰)

○ **[به] سِه [هم] نیز زیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بی ارزش بودن: به نظر من ریاضیات به مفت نمی ارزد. (دریابندری ۵۱) ○ حرفشان به مفت نمی ارزد. (مخبر السلطنه ۱۳۷)

○ **سِه و کالذی** (گفتگو) ۱. بسیار ارزان یا مجانی: از کیسه خلیفه چه بخشش ها که نکردی و رسماً در بازار حراج قلندری می خواستی دنیای مرا مفت و کالذی به هیچ و پوچ بفروشی. (جمال زاده ۱۲۸) ۲.

(مجاز) پوچ و بیهوده: بی ارزش: از این تعارفات و خوش آمدگویی های مفت و کالذی دلم گندید. (جمال زاده ۲۵۴)

○ **سِه و مجانی** (گفتگو) ۱. بدون عوض؛ رایگان: هیچ کس به ما مفت و مجانی پول نداد. (علی زاده ۳۵۱/۲)

۲. (مجاز) بسیار ارزان: خانه اش را مفت و مجانی به اولین مشتری فروخت. (ترقی ۱۷۶) ۳. بی دلیل و بی خود: به راحتی و بی موجبی: زندگی اش را مفت و مجانی از دست داد. ○ امسال مفت و مجانی شاگرد اول شدی، ها.

○ **سِه و مسلم** (گفتگو) ۱. (مجاز) به راحتی و بدون دردسر: اگر شهرام بیژد به خانه، فردا بابا می بیژد تحویلش می دهد و مفت و مسلم پول و پوله ای گیرش می آید. (گلاب دره ای ۵۲۰) ○ دیدی مفت و مسلم من را دیوانه زنجیری کردند. (شاهانی ۱۰۸) ○ البته نه گمان کنی که این پول مفت و مسلم به آنها داده می شود. (آل احمد ۱۲۰) ۲. مجانی؛ به رایگان: من از کزیمیم عرق ریختم دوتا آجر روی هم گذاشتم، توش نشستم حالا مفت و مسلم آن را بدهم به مشدی حسن. (هدایت ۴۲) ۳. (مجاز) بسیار ارزان: خانه را مفت و مسلم فروختم. (گلاب دره ای ۵۷)

○ **به سِه از دست دادن** (قد.) (مجاز) ○ مفت باختن → : شاد است بخت بد که به مفت زدست داد/ گویی مرا فروخته یوسف خریده است. (کلیم: دیوان ۱۳۴: فرهنگ نامه ۳/۲۳۷۸)

○ **گل سِه** (ورزش) ← **گل** ۲ گل مفت.

مفتاح meftāh {عر.} (۱.) (قد.) کلید: میرزا محمد علی خان... کتابچه ای نوشت... و از لحاظ ما گذراند که در حقیقت وصیت نامه ای است که مفتاح نجات راه خرابی ها و دردهای ما می باشد. (غفاری ۱۵۶) ○ بار دیگر مفتاح جنت و نار در کف مردان کار آمد. (فانم مقام ۳۲۱) ○ زکوی مغان رخ مگردان که آن جا/ فرو شدند مفتاح مشکل گشایی. (حافظ ۳۵۱) ○ فرمودیم تا بر تلاوت کتاب خدای عزوجل که مفتاح گنج هدایت و مصباح کنج غوایت است، متوفر باشد. (بهاء الدین بغدادی ۱۰۶)

مفتامفت moft-ā-moft (د.) (گفتگو) مفت؛ به رایگان؛ به طور مجانی: عصاره همه معلومات بشر را همه مفتامفت در تلویزیون می دیدند و می شنیدند. (هدایت ۶۷)

مفتاح الفرج meftāh.o.l.faraj {عر.} (صد.) (قد.) گشاینده [درهای] موفقیّت، و به مجاز، نجات دهنده.

○ **سِه گردیدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) نجات دهنده شدن: دشنه تو مفتاح الفرج رستگاریم گردید. (جمال زاده ۲۹۱)

مفت باز moft-bāz (صف.) (گفتگو) مفت و رایگان

از دست دهند: دولت انگلیس... به خوبی می دانسته است که این ورق پاره‌ای که به خوشتاریا داده‌اند، یک پول ارزش ندارد، و این قدر مفت باز نبوده است حتی یک شلینگ هم، در مقابل این کاغذ کهنه، به این... روسی بدهد. (مستوفی ۴۰۱/۳)

مفت بر moft-bar (ص.ف.ا.) آن که پول یا چیزی از کسی می گیرد و پس نمی دهد: میدان امین السلطان یعنی میدان چپاول چپان... اجامر و مفت بران و بی کاران [بود]. (شهری ۳۳۸/۲) ○ راه خواهش هر مفت بر و قرض خواه و دستی بگیر... بسته می شود. (شهری ۲۱۷/۲)

مفت پری m-i (حاص.ص.) (گفتگو) عمل مفت بر: بر - و سوسه آن غالب گشته، پرداخت آن راضیات بخش تر از مفت پری انگاشتم. (شهری ۳۲۳)

مفتت mofattat [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) شکسته و ریز ریز شده؛ متلاشی: اما تحلیل، و آن جواهر را مفتت و مهیا کردن است مثل ذور کحل به طریق ضرب و سحق و دق. (ابوالقاسم کاشانی ۳۴۱)

○ **مفت شدن (گشتن)** (مصد.ا.) (قد.) شکستن؛ ریز ریز شدن؛ متلاشی شدن: سیما... سیال است چون حرارت به وی رسد اجزای آن متفرق و چون بخاری مفتت گردد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۲) ○ مروارید... بعضی آن که در دریا صدف بمیرد و مفتت شود و موج با کناره دریا افکند، و اغلب مروارید آن عیب ناک باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۹۹)

مفتتخ moftatah [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. آغاز؛ ابتدا: زروی... گفت: اینک مبشر قدم اقبال که ناگاه در وهلت اول و مفتتخ کار چنین خدمتگاری که مفتتخ باب‌های سعادت و مصباح شب‌های شبهت را شاید، بی احضار حاضر آمد. (ورائینی ۴۱۱) ۲. آغاز کتاب یا رساله؛ مقدمه: بعد از دو سال چلبی حسام‌الدین... بقیه مثنوی را استدعا نمود، چنانچه در مفتتخ مجلد ثانی به آن اشارت رفته است. (جامی ۴۷۰) ○ اگر ارباب نسخ که بر این کلمات واقف شوند، مفتتخ کتاب را با این طرز کنند، به صواب نزدیک تر باشد. (خواججه نصیر ۳۵)

مفتتن moftatan [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) عاشق؛ شیفته:

خرقه مجروح کنند از سر حالت گل و صبح / کاین بر آن عاشق و آن بر دم این مفتتن است. (مجیر: گنج ۲۷/۲) ○ خواسته نزد تو ندارد خطر / ورچه بود خلق بر او مفتتن. (فرخی ۳۱۹)

○ **مفت شدن** (مصد.ا.) (قد.) عاشق شدن؛ شیفته شدن: ابوالفتح کازادگان جهان / شده‌ستند بر جود او مفتتن. (فرخی ۳۱۱) ○ از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / وز وصالت بر شب تاری شده‌ستم مفتتن. (منوچهری ۷۲)

مفت چنگی moft-čang-i (حاص.ص.) (گفتگو) (مجاز) مفت و رایگان به دست آوردن: باج پررویی و مفت خوری و گردن کلفتی و بی آبرویی و مفت چنگیشان بود. (شهری ۱۸۲/۱)

مفتتخ mofattch [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. بازکننده؛ گشاینده: ای بند مرا مفتتخ از تو / سودای مرا مفرج از تو. (نظامی ۱۹۲) ۲. آغازکننده: نوشیروان... فرمود که به نزدیک او روند و از او سؤال کنند و در کلام مفتتخ باشند. (عقیلی ۲۱)

مفتتخ الابواب mofattch.o.l.'abvāb [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. بازکننده درها، و به مجاز، گشاینده و آغازکننده کارها: نویسندگان دیمی دارالخلافة... درهربابی مفتتخ الابوابند. (جمال‌زاده ۳۵) ○ ای سخا را مسبب الاسباب / وی کرم را مفتتخ الابواب. (انوری ۳۱) ۲. (ص.ا.) از نام‌ها و صفات خداوند: مگر مفتتخ الابواب فتحی پیش آرد و فتوحی حاصل شود. (افلاکی ۲۰۳)

مفتخر moftaxar [ع.ر.] (ا.) (قد.) مایه فخر و نازش: آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف / آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب. (خاقانی ۵۸)

مفتخر moftaxa(e)r [ع.ر.] (ص.د.) (مفتخر) فخرکننده؛ نازنده: من مفتخرم از این که با اشخاص بزرگی همسایه شده‌ام. (علوی ۲۹) ○ ایران... به داشتن تمدن کهن و شعرای بزرگ و نامی مفتخر است. (مشفق‌کاظمی ۵) ○ اسماع و ابصار جهانیان به اخبار و آثار فتح و فتح بهره‌مند و مفتخر. (خاقانی ۵۲)

○ **مفتتن کسی** افتخار دادن به او: هروقت

بماند. (مشفق‌کاظمی ۱۹۱)

مفت‌خوارگی m.-c-gi (حامص.) (مجاز)

مفت‌خوری →: به‌نظر این بنده خاک‌سار... اسم این کار را می‌توان در پیروزی عمومی و مکتب تملق و چاپلوسی و پستی و مفت‌خوارگی نهاد و لاغیر. (جمال‌زاده ۶۹۷)

مفت‌خواری moft-xār-i (حامص.) (مجاز)

مفت‌خوری →: پدرومادر او را به مفت‌خواری و سربراری عادت داده بودند. (شهری ۴۳۹) ۱ اگر پول انگلیس نبود، کلاشی و مفت‌خواری را در این مملکت ترویج... نمی‌فرمودید. (مستوفی ۴۵/۳)

مفت‌خور moft-xor (صف، ا.) (گفتگو)

(توهین‌آمیز) ۱. آن‌که از سفره دیگران غذا می‌خورد: کلاشان و مفت‌خوران سر سفره‌ها رفته، در مجالس، تجملات ناهار فلان آقا را تعریف کنند. (حاج‌سیاح ۶۹) ۲. (مجاز) آن‌که بدون سعی و کوشش از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند می‌شود: تا حرف بزنی، می‌شوی مفت‌خور و سربار جامعه. یک‌ریزه بیش‌تر حرف بزنی می‌شوی، بادکنک. (محمود ۲۴۳) ۳. دستور دادم کمیسوینی از مردمانی خبیر... که برخلاف این مفت‌خورها طرف اعتماد من باشند ترتیب بدهند. (حجازی ۵۰) ۴. برای اسب‌های خسته یونجه خشک خواستم بی‌چاره [پیرزن] گمان کرد که از مأمورین دیوان قدرشناسیم، مفت‌خور و کلابردار. (امین‌الدوله ۲۵)

مفت‌خوری m.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

مفت‌خور بودن: بدون سعی و کوشش از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند شدن: قهرمانا!... فردا صبح باید بروی خانه جوانان پیشتاز، برای انجام وظیفه. مفت‌خوری تمام شده! (علی‌زاده ۳۸۷/۲) ۵ هزاران اشخاص تتیل به زی سادات و بنی‌هاشم درآمد، عمامه یا شال کیود یا سبزی را دلیل گرفتن مال مردم و مفت‌خوری قرار داده‌اند. (حاج‌سیاح ۲۶)

مفت‌را moftarā [ع.ر.] (صد.) (قد.) (مفت‌ری) ۱. →.

مفت‌روس moftaras [ع.ر.] (صد، ا.) (قد.) (شکار

دریده‌شده: چون شیر شرز، مفت‌روس خود را بردید.

هم خاطر مبارکشان مقتضی بدانند که جان‌نثاران خود را مفت‌ر داشته تشریف‌فرمای ساخنوار بشوند، به‌رسم سپاس‌گزاری، گوسفند قربانی خواهیم کرد. (جمال‌زاده ۳۴)

• **سه شدن** (مص.د.) افتخار به‌دست آوردن چیزی را پیدا کردن؛ نائل شدن به چیزی همراه با افتخار: آن جوان، قبل‌از آن‌که رسماً به شرف دامادی ندیمه... مفت‌ر شود، به ولایت فلان درگریخته‌بود. (قاضی ۱۱۰۱) ۲. جبه مروارید خلعت یافت و به منصب پدر مفت‌ر شد. (مخبرالسلطنه ۳۹۳) ۳. نام‌دار و مفت‌ر شد بقعت پمگان به من / چون به فضل مصطفی شد مفت‌ر دشت عرب. (ناصرخسرو ۹۷)

• **سه کردن (ساختن، فرمودن)** (مص.م.) افتخار به‌دست آوردن چیزی را به کسی دادن؛ نائل کردن کسی به چیزی: پادشاه... گفت: شهر را چراغان بکنند و درحال مفت‌ر به دامادی‌اش کرد. (شهری ۳۷۱/۴) ۴. تقاضایی که من دارم... این است که فردا صبح من را به آیین خاص به مقام پهلوانی مفت‌ر سازی. (قاضی ۲۸) ۵. با ادب هرچه تمام‌تر پرسیدم، چه سبب شده که دعاگو را مفت‌ر فرموده‌اید؟ (جمال‌زاده ۱۰۷) ۶. مهن... هم متقابلاً من را به لطف و توجه خود مفت‌ر کرده‌است. (مشفق‌کاظمی ۲۵۳)

مفت‌خراً moftaxa(e)ran [ع.ر.: مفت‌خراً] (ق.)

درحال افتخار کردن؛ با فخر و مباهات: از تقد و یادآوری آن وجود مقدس مفت‌خراً تشکرات خود را تقدیم می‌دارم. (مخبرالسلطنه ۳۱۳) ۷. سفیر و اجزای سفارت‌خانه مفت‌خراً از حضور همایون رخصت معاودت یافتند. (افضل‌الملک ۱۳۷)

مفت‌خوار moft-xār (صف، ا.) (توهین‌آمیز) ۱.

مفت‌خور (م. ۱) →: پیش خودگفتم از آن آخوندهای مفت‌خوار کاسه‌لیسی است که مایه بی‌آبرویی علمای واقعی هستند. (جمال‌زاده ۱۰۸) ۲. (مجاز) مفت‌خور (م. ۲) →: اشخاص پاچه‌ورمالیده حادثه‌جو و مفت‌خواری بودند که علف هرزه مملکت ما هستند. (جمال‌زاده ۱۴۷) ۳. او... نمی‌توانست مانند پدرش و سایر ستم‌گران و مفت‌خواران به وضعیت دیگران بی‌اعتنا

(ابن بی بی: گنجینه ۸۸/۴)

● **ساختن** (مصدر: قد.) پاره پاره کردن؛

دریدن؛ شئی است که به دندان نگیرد جز آن که مفترس سازد. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

● **مفترش** moftaraš [ع.] (ا.) (قد.) محل گستردن

چیزی، و به مجاز، بستر: به طرقة العینی از اوج دولت و مفترش راحت به حسیض خمول مذلت پیوست.

(آفسرای ۲۸۸) ○ مدتی پیش او در مفترش عافیت و منزل رفاهیت روزگار گذرانید. (رشیدالدین ۶۰)

● **مفتروض** moftaraz [ع.] (صدر: قد.) فرض شده؛

واجب: وجودش را معتم باید دانست، بل سجودش را مفترض باید شمرد. (فائده مقام ۳۵۸) ○ از خطر پرهیز آمد

مفتروض / بشنوید از من حدیث بی غرض. (مولوی^۱ ۴۸۱/۳)● **شدن** (مصدر: قد.) واجب شدن: پس

نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره عقلت په از صوم و نماز - زانکه عقلت جوهر است این دو عَرَض / این دو در

تکمیل آن شد مفترض. (مولوی^۱ ۳۰/۳)● **مفتروضات** moftarazāt [ع.] (ج. مُفْتَرَضَةٌ) (ا.)

(قد.) واجبات؛ فریضه ها: به طلب مولانا رفتن که دریافتن صحیح او بزرگ، از جمله مفترضات است.

(افلاکی ۱۴۴) ○ جماعتی که به جای رحمت اند... إتمام عام از مفترضات این فتوت دادند. (زیدری ۵۹) ○ تجدید ذکر

احصا و تعداد آن مألوف و معتاد خویش داشتن، از لوازم و مفترضات باشد. (منتجب الدین جوینی: گنجینه ۲۲۴/۲)

● **مفترض الطاعة** moftaraz.o.t.tā'e [ع.]

مفترض الطاعة (صدر: قد.) ویزگی آن که فرمان برداری و اطاعت از او واجب است:

این... ملعون را پیر و مرشد مفترض الطاعة خود می دانند. (امیر نظام ۹۵) ○ آنها که در عتبات هستند... جانشین ائمه

مفترض الطاعة هستند. (طالبوف: اذیبتائما ۳۰۲/۱) ○ امام

مفترض الطاعة، علی بن موسی الرضا (ع) رهیمای خراسان

گردید. (شوشتی ۱۰۵)

● **مفتروح** moftara' [ع.] (صدر: ا.) (قد.) دختری که

بکارت او از بین رفته باشد: احادیث مرویه هر چند

جملگی بالاتفاق طاهر و طیبند، اما بعد از نقل و حکایت و

سمع و روایت، حکم مفترض و ثیب خواهند داشت.

(فائده مقام ۱۶)

● **مفتروعات** moftara'āt [ع.] (ج. مُفْتَرَعَةٌ) (ا.) (قد.)

قسمت های جدا شده از چیزی؛ انشعاب ها؛ فرعیات: ذهن وقادش و فکر نقادش در حل اشکال

ریاضی بر مفترعات اقلیدس و مفترعات بطلمیوس غالب و قاهر. (فائده مقام ۱۳۰) ○ جملگی مفترعات و منشعبات

هریک به اصول آن [بحر] ملحق گردانیم. (شمس قیس ۹۵)

● **مفتروق** moftareq [ع.] (صدر: قد.) پراکنده؛

متفرق: آفرین بر عشق کل اوستاد / صدهزاران ذره را داد اتحاد - هم چو خاک مفترق در ره گرد / یک سبوشان

کرد دست کوزه گر. (مولوی^۱ ۲۵۷/۱)● **شدن** (مصدر: قد.) پراکنده شدن؛ جداشدن: مفترق شد آفتاب جان ها / در درون روزن ابدان ها. (مولوی^۱ ۲۵۷/۱)● **مفتروقات** moftareqāt [ع.] (ج. مُفْتَرَقَةٌ) (ا.) (قد.)

پراکنده ها: طریق استنباط رأی بزرگان آن بود که در احوال ایشان، از اخذ عزم و اعداد عدت و اهبت و جمع

مفتروقات و تفریق مجتمعات... معهود بوده باشد. (خواجہ نصیر ۳۱۰)

● **مفتری** moftari [ع.] (صدر: ا.) ۱. آن که به کسی

کارهای ناروا نسبت می دهد: ای گستاخ جور، ای مفتری، ای کافر، تو به چه جرئت چنین سخنانی را

در حضور من و این بانوان معنوی به زبان می رانی؟ (قاضی ۵۲۱) ○ اگر بهتان و افترا باشد، کذاب و مفتری

سزای خویش بر صفحات احوال مشاهده کند. (جوینی^۱ ۲۷/۳)

۲. (حقوق) انجام دهنده جرم افترا: اگر از دست شما به عنوان مفتری شکایت کند، یک چیزی هم

ازتان طلبکار می شود. (میرصادقی^۳ ۶۷) نیز ← افترا.● **مفترا** moftarā [ع.] (مفتری: صدر: قد.)

آنچه دروغ دانسته شده است؛ دروغین: شعر آورم به حضرت عالیت زینهار / با وحی آسمان چه زند

سحر مفتری. (سعدی^۳ ۷۰۲)● **مفتريات** moftarayāt [ع.] (ج. مُفْتَرِیٌّ) (ا.) (قد.)

• **شدن (گردیدن)** (مصدر). رسوا شدن: اگر... انتقادات مغرضانه بود در مردم تأثیر نمی‌کرد و انتقادکننده خود رسوا و مفتضح می‌گردید. (مصدق ۳۷۴)
 ○ بعد از رسیدن این کاغذ، شیخ جعفر آنها را فریب داد که: اگر شما این خدمت را پیش رفت ندهید، مفتضح می‌شوید. (نظام السلطنه ۱۱۳/۱)

• **کردن (ساختن)** (مصدر). رسوا کردن: رسوایی کار خسته ما را در نزد سفرای خارجه مفتضح کرده‌است. (نظام السلطنه ۸۶/۱) ○ مردم تلگراف را نزد من فرستادند که او معزول است و مردم از او طلب دارند و مفتضح خواهند کرد. (حاج سیاح^۱ ۴۴۹) ○ تادل شب غرغر و غوغا کند / مفتضح سازد و رسوا کند. (ایرج ۱۰۶)

مفتضحاً moftaze(a)h.an [عربی: مفتضحاً] (قد). مفتضحانه (م). ۱. عاقبت این صدیق‌الدوله دیوانه بی‌علم و شعور را به من ترجیح دادند و من را مفتضحاً از تبریز بیرون نمودند. (غفاری ۱۵۱)

مفتضحانه moftaze(a)h-āne [عربی: مفتضحانه] (قد). ۱. باحالت رسوایی؛ به‌طور رسوا: تمام خلق... هم‌قسم شده‌اند که اگر حضرت والا بخواهید مثل سال گذشته نگاهداری بفرمایید، شورش عام بکنند. او را از آذربایجان مفتضحانه بیرون نمایند. (غفاری ۲۲۱) ۲. (صدر) همراه با رسوایی؛ رسوایی‌آمیز: قمارهای کلان و شرب خمرهای مفتضحانه او زبان‌زد خاص و عام می‌باشد. (شهری^۱ ۶۱)

مفتعل mofta'el [عربی: مفتعل] (صدر). (قد). تزویرکننده؛ حقه‌باز؛ فریب‌کار؛ شیر بیامد و بر سر جای‌گاه بایستاد. شیری و خرگوشی را در آب دید. ندانست که صورت اوست و آن این خرگوش مفتعل. (بخاری ۹۵) ○ دم نوشین عیسوی داری / زهر زراق مفتعل چه خوری؟ (خاقانی ۸۰۱) ○ اندکی... علمم... بیاموزد تا تن را بر درستی نگاه دارد تا مفتعلان بچشکان تن او را هلاک نکنند. (اخوینی ۱۴)

مفتعلن mofta'elon [عربی: مفتعلن] (ادبی). در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای بلند، دو هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

دریغ‌پردازی‌ها: اگر کسی را شبهتی افتد که بعضی از تواریخ موضوعات و مقتریات و اساطیرالاولین بود، بر آن اعتمادی نباشد. (ابن‌فندق ۱۶)

مفتش mofatteš [عربی: مفتش] (صدر). ۱. آن‌که جست‌وجو و تفتیش می‌کند؛ تفتیش‌کننده: مهمان در خانه راه نده تا مفتش و سمسار راه ندهد باشی. (شهری^۲ ۵۵۰/۴) ○ رمال‌ها، مفتش و کاغذنویس‌های درب مساجد، مؤلف کتاب‌هایمان بودند! (مسعود ۳۷) ○ غیر این از احکامی که حق عزوجل بندگان را به آن مطالبه نموده و بر مفتش نفس و مستخرج احوال و صفات او پوشیده نیست، ترشح آن صفت است. (قطب ۲۷۶) ۲. (منسوخ) بازپرس → مفتشینی بودند که از طرف زندانیان به... محل راه داده [می‌شدند]. تا بتوانند مکتوبات و نکته‌هایش درآورند. (شهری^۴ ۳۸۸/۵) ○ در مالیه رسم بود امین مالیه به هرجا می‌فرستادند، مفتش همراه او را به انتخاب خودش تعیین می‌کردند. (مخبر السلطنه ۳۱۱) ○ سرورگردن آقای مفتش نمودار شده، یک ترس جدید... گریبانمان را پنجه افکنده‌است. (مسعود ۸۵)

مفتشی mofatši [عربی: مفتشی] (حاضر). ۱. جست‌وجو و تفتیش کردن: خواندن مکتوب دیگران، مثل مفتشی حالت این‌وآن... فقط مخصوص فرقه وحشیان یا جاسوسان است. (طایبوف^۲ ۲۵۹-۲۶۰) ۲. (منسوخ) عمل و شغل مفتش: بازپرسی: مهندس... سبقت مفتشی در اداره ابریشم ایران داشت. (جمال‌زاده ۸۳^{۱۴})

مفتضح moftaze(a)h [عربی: مفتضح] (صدر). ۱. رسوا؛ بی‌آبرو. ○ مفتضح شدن، ○ مفتضح کردن. ۲. زشت؛ بسیار بد: عیب‌کار این است که اگر دو روز ماندن در منی کافی بود... این جادست‌کم یک هفته باید ماند و از همان روز اول گندش درآمد بود. بس کنم که خیلی مفتضح است. (آل‌احمد^۲ ۱۵۷-۱۵۸) ○ چون هیچ‌کس از این طبقه مردم... با این بازی مفتضح همراه نیستند... مسلم است که نیرنگ بازی‌گران... به‌زودی نقش بر آب خواهد شد. (اقبال^۱ ۱۲/۳) ○ بعضی اختیارات فرهنگستان حقیقت مفتضح بود و در شهر مسخره می‌شد.

(مخبر السلطنه ۲۱۱)

مفتن mofatten [ع.ر.] (ص.د.) (ف.د.) آن که یا آنچه فتنه و آشوب برپا می‌کند؛ فتنه‌انگیز؛ از کوچک و بزرگ همه مفتن و چاپلوس و چاخان... شدند. (جمال‌زاده ۷۸)^۸ ○ اندیشه مفتن و عقل نارسیده و سوسه می‌کنند و عشو می‌دهند که: دست از دامن ایشان بدار. (قطب ۱۳۱) ○ نباید که امیر به قول صاحب غرض و مفتن کار کند. (عقبلی ۲۰۱)

مفتوح maftuh [ع.ر.] (ص.د.) ۱. باز؛ گشاده؛ صفحات مجله برای انتشار نمایش‌نامه‌هایی که در نظر نویسندگان مجله قدر و ارزش کافی داشته باشد، مفتوح است. (خانلری ۳۶۴) ○ صادق‌خان... سوای دروازه مشهوره به باغ‌شاه که به جهت تردد رعیت و سیاه مفتوح می‌بود، سایر دروازه‌ها را مسدود و خاک‌ریز [کرد]. (شیرازی ۴۳) ۲. دارای علامت فتحه؛ فتحه‌دار؛ در وسط کلمه همزه به صورت مخصوص نوشته... و روی الف، واو، و یا نهاده می‌شود، بسته به آن که ماقبل آن مفتوح، مضموم یا مکسور باشد. (مخبرالسلطنه ۵۰۴) ○ چون یک الف به ضرب فزایی به ذال گوی/ مفتوح میم می‌خوان مضموم دال گوی. (قائم‌مقام ۳۵۴) ۳. (ف.د.) فتح شده؛ به تصرف درآمده؛ مسخر. نیز ← • مفتوح شدن.

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) ۱. بازشدن؛ گشاده شدن؛ باید رودکارون برای آمدودش کشتی و تجارت مفتوح شود. (نظام‌السلطنه ۱۲۱/۱) ○ حکم آسمانی را مخفی ندار، از هیچ‌کس ترس، راه تو مفتوح و دشمنان تو مغلوب می‌شود. (طالوف ۱۱۹)^۲ ۲. (ف.د.) فتح شدن؛ به تصرف درآمدن؛ مسخر شدن؛ ایران به دست عرب‌ها مفتوح شد. (مینی ۲۲۶)^۳ ○ آن ولایت باید به قهر و غلبه و حمله و هجوم عساکر مفتوح و مسخر گردد. (امیرنظام ۲۸۱) ○ سومات مفتوح شد. (شوشتری ۴۱۲) ○ فخرالدوله در آن باب اجتهاد فرمود... و آن بلاد مفتوح شد. (عقبلی ۱۳۸)

• **کردن (ساختن، گردانیدن)** (م.ص.د.) باز کردن؛ گشادن؛ زن‌ها... می‌خواهند با هم روی هم ریخته، باب رفاقت را مفتوح سازند. (مسعود ۴۴) ○ مدرسه‌ها را که به کلی معطل مانده بودند، مفتوح کرده.

مفتعلی mofta'el-i [ع.ر.ا.] (حامض.د.) (ف.د.) مفتعل بودن؛ حقه‌بازی؛ حيله‌گری؛ بغربانده هر روز دلم را ز سخن/ آن سراپای فربیدگی و مفتعلی. (فرخی^۱ ۴۴۳)

مفتق mofattaq [ع.ر.] (ص.د.) (ف.د.) شکافته؛ با بوی شمال کس نخواند خوش/ مشک و می و نافع مفتق را. (قطران ۱۲)

مفتقد moftaqad [ع.ر.] (ص.د.) (ف.د.) گم‌شده؛ از میان‌رفته؛ نابود؛ منتهای اختیار آن است خود/ کاخ‌تیارش گردد این‌جا مفتقد. (مولوی^۱ ۳۰۱/۲)

مفتقر moftaqer [ع.ر.] (ص.د.) (ف.د.) محتاج؛ نیازمند؛ اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر. (سعدی^۲ ۷۷) ○ مفتقر و محتاج بود به چنو... کافی. (وطواط^۲ ۷۴) ○ این‌همه دلایل به تأیید الاهی و هدایت پادشاهی مفتقرند، و این معنی است که ما او را به عبارت حدس یاد کرده‌ایم. (نظامی عروضی ۱۰۷)

مفتکر moftakar [ع.ر.] (ص.د.) (ف.د.) اندیشیده‌شده؛ اندیشه؛ فکر؛ آن ملیحان که طیبیان دل‌اند/ سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند - و حذر از تنگ و از نامی کنند/ چاره‌ای سازند و پیغامی کنند - ورنه در دلشان بود آن مفتکر/ نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر. (مولوی^۱ ۳۷۴/۳)

مفت‌کش moft-keš (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که سیگار نمی‌خورد و از سیگارهای دیگران می‌کشد؛ پول به سیگار نمی‌دهد. مفت‌کش است.

مفتکی moft-aki (ص.د.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه بدون زحمت و دردسر یا بدون پرداخت پول یا مالی به دست می‌آید؛ پول مفتکی ندارم که به تو بدهم. ○ تقصیر این دور و زمانه است که آدم، مهربانی مفتکی را باور نمی‌کند. (وفی ۷۲) ۲. (ف.د.) به طور رایگان؛ بدون پرداخت پول؛ بدون زحمت؛ پرسیدم: چه نوشته؟ گفت: به تو چه؟ گفتم: می‌خواهم من هم بفهمم. گفت: مفتکی نمی‌شود. (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۱)

(۴۳۷)

❦ • **مفتون کردن** (مص.م.) (قد.) پیچیدن؛ تابیدن:

خیر مفتول کنند و مثل ماهیچه دودستی بماند. (باورچی ۶۳) ❦ کلک مفتول کرد زلف تو را/ در شکستن به هم چو سیستیر. (مسعود سعد^۱ ۲۹۳)

❦ • **مفتون روی** (قد.) برگرداندن روی؛ اعراض کردن؛ کمند عشق نه بس بود زلف مفتول/ که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول. (سعدی^۳ ۵۴۰)

مفتول دوزی m.-duz-i [عر.فا.] (حامص.) عمل دوختن مفتول به لباس. ❦ مفتول (م. ۲): رواج ملیله دوزی و مفتول دوزی و سرمه دوزی در البسه رسمیۀ دیوان اعلا. (اعتماد السلطنه^۲ ۱۰۱)

مفتولی maftul-i [عر.فا.] (صن.) منسوب به مفتول) ۱. (گفتگو) (مجاز) باریک و بلند؛ دارای عرض کم و طول زیاد؛ هنوز... با آن تن و بدنهای سیاه سوخته و آن استخوان بندیهای مفتولی هنوز از گور بیرون نیامده دوباره به زمین نشست. (جمالزاده^۶ ۵۶) ۲. بافته شده؛ مدتی طول کشید تا زن دهاتی کاملاً میانه سال و سیه چرده ای با گیسهای بلند مفتولی... در را باز کرد. (جمالزاده^۲ ۱۶) ۳. (گفتگو) مثل مفتول فلزی، و به مجاز، بسیار قوی؛ آدم می بایست اعصاب مفتولی داشته باشد، تا به این خشونت بتواند لطیف ترین عواطف را محاله کند و دور بیندازد. (علوی^۳ ۳۶)

مفتون maftun [عر.] (صن.) شیفته؛ عاشق؛ شازده هم خود را برای اولین بار در زندگی مفتون می دید. (علوی^۳ ۱۰۷) ❦ جهانی دربیات مفتون به جای آب گریان خون/ عجب می دارم از هامون که چون دریا نمی باشد. (سعدی^۳ ۴۸۶)

❦ • **مفتون شدن** (مص.ل.) شیفته شدن؛ عاشق شدن؛ حضار همه بر ملاحظت فوق العاده و زیبایی شگفت انگیز او مفتون شدند. (قاضی^۷ ۳۰۷) ❦ ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق/ وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون. (امیر معزی^۸ ۵۰۴)

❦ • **مفتون کردن** (مص.م.) شیفته کردن؛ عاشق کردن؛ اندام دلکش این زن مرا مفتون کرد. (علوی^۳ ۵۵)

(امیر نظام ۱۵۷) ❦ ابواب خیر و راحت... مفتوح و منوح گردانید. (آقسرائی^۹ ۶۴)

مفتوح العنوه maftuh.o.l.'anve [عر.: مفتوح العنوة] (صن.) ویژگی زمینهای آبادی که مسلمانان به اذن امام، توسط قوای نظامی از دیگران گرفته باشند؛ میدانگاهی بدر با آن فتوحات صدر اول، اکنون خود مفتوح العنوه ماشین [است]. (آل احمد^۲ ۳۰) ❦ دریانت جزیه و حق الصلح یارهای از شهرهای مفتوحه و محصول اراضی مفتوح العنوه و زمینهایی که مالکین آنها را ترک گفته و مهاجرت کرده بودند، نیز درکار بود. (مستوفی ۲/ ۲۳۵)

مفتوحه maftuh.e [عر.: مفتوحة] (صن.) ۱. مفتوح (م. ۱) ❦: ابواب مفتوحه رحمت الاهی. ۲. (قد.) تصرف شده؛ فتح شده؛ وی را مختار مطلق کلیۀ امور ولایات مفتوحه خویش کرده بودند. (مینوی^۲ ۱۹۱) ❦ جمعی از طایفه باجلان... دروازه مفتوحه را از تصرف مستحفظین [خارج کردند]. (شیرازی^{۱۰} ۲۲)

مفتور maftur [عر.] (صن.) دچار سستی شده؛ سست؛ دیده ها در آن ماتم سرا از شعاع موی و نفخ غدایر گیسوی ولدان و جواری، مخطوف و مفتور [گشت]. (حبیب الدین جرفادقانی؛ جرفادقانی ۴۹۰)

مفتول maftul [عر.] (ل.) ۱. (فنی) میله فلزی نازک، با مقطع های مختلف؛ موج انفجار، قطار باری را از رو ریل کنده است و رو هوا، مثل مفتول نازکی درهم پیچانده است. (محمود^۲ ۶۶) ❦ زورقی بود که با مفتول های سیمی به این ماهی بسته [بودند]. (مستوفی ۲/ ۲۳۰) ❦ مابین استخوان ها را با مفتول به هم اتصال داده و هیئت انسان ترتیب داده بودند. (حاج سیاح^۲ ۱۷۶-۱۷۷) ۲. در خیاطی، رشته نازک، براق، و معمولاً به رنگ نقره ای یا طلایی که برای تزیین لباس به کار می رود؛ کیسه توتون مخمل... با مفتول های طلایی رنگ برودری دوزی شده بود. (اسلامی ندوشن^{۱۱} ۲۲۳) ۳. (صن.) پیچیده؛ تابیده؛ بنفشه طره مفتول خود گره می زد/ صبا حکایت زلف تو در میان انداخت. (حافظ^۱ ۱۳) ❦ آب از نسیم باد، زره روی گشته گیر/ مفتول زلف یار زره موی خوش تر است. (سعدی^۳

مفحش mofheš [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بسیار قبیح و زننده: مرد گمان بردی که مگر زن در آن تصرفی به خیانت می‌کند، دست به زخم چوب و زبان به کلمات موحش و منکرات مفحش بگشود. (وراوی ۵۲۸)

مفحم mofham [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که در سخن گفتن یا پاسخ دادن عاجز است؛ عاجز و درمانده در سخن: قضای حق نعمت ایزدی کردن و شرط شکر ربانی به‌جای آوردن... زبان بیان از تقریر آن مفحم ماند. (به‌الله‌دین‌بهدادی ۸۵) ○ اگر درویش... زبان‌آوری و فصاحت نماید، بسیارگوی نام کنند، وگر به مأمن خاموشی گریزد، مفحم خوانند. (نصرالله‌بنشی ۱۷۵) ○ گر هیچ سؤالی کند از عقل ببینی / کش ناطقه درحال فروماند مفحم. (مختاری ۳۴۵)

مفخر mafxar [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه به آن افتخار کنند و بنازند؛ مایه افتخار: مصطفی... خواجه هردو عالم است و مفخر نسل آدم. (فائم‌مقام ۲۹۲) ○ به‌حقیقت که در سخن امروز / هر یکی مفخر خراسانستند. (نظامی‌عروسی ۸۵) ○ شادی بوجعفر احمد بن محمد / آن مه آزادگان و مفخر ایران. (رودکی ۵۰۷) ۲. (امص.د.) افتخار کردن؛ نازش؛ افتخار: ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت / ای فایده مردمی. و مفخر مفخر. (ناصرخسرو ۵۱۵) ○ نخواهد جز همه رادی ازو گیتی به آزادی / بزرگان را بدو شادی، بزرگی را بدو مفخر. (عنصری ۱۰۱) ○ سببی باید تا نخر توان کرد بدان / رادی و نخر و بزرگی سبب مفخر اوست. (فرخی ۲۹)

مفخرت mafxarat [ع.ر.] (مفخرة) (امص.د.) (قد.) نازش؛ افتخار: عمر تو را که مفخرت دین و ملک از اوست / بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد. (مسعود سعد ۱۲۹)

مفخره mafxare [ع.ر.] (امص.د.) (قد.) مفخرت ↑: بزرگان نیز به تبعیت، غلام و کنیزهایی سفارش داده داشتن آن بر ایشان، و عموماً مخمور و شکوه و جلال به حساب آمد. (شهریار ۵۶)

مفخم mofaxxam [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بزرگ؛ بزرگوار: اینک با کسی مواجه شده‌ام که زیباترین و

○ در زبانم لکنت آید چون کنم بر وی سلام / من که مفتون می‌کنم از صحبت خود شاه را. (ایرج ۴) ○ هر روز خبرها به شاه می‌دادند که این سید، حرف قانون و آزادی می‌زند، مردم را مفتون می‌کند و از او فتنه تولید خواهد شد. (حاج سیاح ۲۹۳) ○ دیگر اشمونیل بود که افسون بر طبیب‌ها خواندی... و به هرکه بدادی، بر خویشان مفتون کردی. (حاسب طبری ۲۱۳)

مفتی ۱ mof-t-i (ص.د.) ۱. رایگان؛ مجانی: سینماها هم مفتی بود. (دیانی ۴۶) ○ برای طلب کاسه آش مفتی سرودست‌ها شکسته [اند]. (شهری ۴۳۹/۲) ۲. (قد.) به‌صورت رایگان؛ به‌طور مجانی: من پول می‌دهم و گوشت خوب می‌خواهم. گفتیم: مگر خانم بقیه مفتی می‌بزنند؟ (میرصادقی ۱۱۵) ۳. (مجاز) به‌راحتی؛ بدون دردسر: چون شاهزاده را به‌دست آورده باشیم... هرات مفتی به‌تصرف ما درمی‌آید. (نطنزی ۴۹)

□ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) بدون زحمت و کوشش: مفتی مفتی که آدم به جایی نمی‌رسد. □ به این ~ [ها] (گفتگو) (مجاز) به این راحتی؛ بدون دردسر: می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد. (هدایت ۲۳) ۴. استخراج این چند جمله... چیزی نبود که به این مفتی‌ها و بدون توضیحات قبلی و ضمنی صورت بگیرد. (مستوفی ۲۱۹/۱)

مفتی ۲ mofti [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که فتوا می‌دهد؛ فتوا دهند. ~ فتوا: مفتی و قاضی گم‌راه و از خدا بی‌خبر... مایه شرمندگی علمای واقعی و مورد لعن و طعن آن جماعت است. (جمال‌زاده ۳۹) ○ به هر قضیه که مفتی شرع درماند / ز لوح رأی تو گوگرد جواب فتوا را. (ابن‌یمین ۹) ○ اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه. (عنصرالمعالی ۱۶۴)

مفجوع mafju' [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) دردمند؛ مصیبت‌رسیده.

□ ~ کردن (مص.د.) (قد.) مورد آزار قرار دادن؛ رنجاندن: بیش از استحقاق املاک پدر به‌دست فراگرفت و حال او بگردانید، و مادر را که عیال پدرش بود، بدین دست‌برد مفجوع کرد. (سکری: جغرافدانی ۴۵۶)

دور افتد، تسلی از چه طریق جوید و به کدام مفرّج تدای
طلبید؟ (نصرالله‌منشی ۱۸۸)

❦ یاقوت (قد.) (پزشکی‌قدیم) نوعی داروی
تقویت‌کنندهٔ قلب و دماغ که از یاقوت و
مروارید و ادویه می‌ساخته‌اند: علاج ضعف دل ما
به لب حوالت کن/ که آن مفرّج یاقوت در خزانهٔ توست.
(حافظ^۱ ۲۵) ❦ جهان مفرّج یاقوت کرد از آینه به
حکمت/ برون برد ز دماغ زمانه علیّ سودا. (خواجو ۲)
مفرّحه mofarreh. [عربی: مَفْرَحَة] (ص.) (قد.)
مفرّج (م. ۱) ❦: درویشی و قناعت‌کشی از خصایص
جمیلهٔ آن مردم است و مسکرات و مغیرات بلکه معاین
مفرّحه را وجودی نیست و به هم نمی‌رسد. (شوشتری
۵۷)

مفرد mofrad [عربی: ص.] ۱. (ادبی) در
دستور زبان، ویژگی اسمی که بر یک فرد یا یک
چیز، یا یک مفهوم دلالت می‌کند؛ مقّر. جمع،
مانند دفتر، شعر، و مادر. ۲. (!) (ادبی) در
دستور زبان، آنچه جمله نیست؛ مقّر. جمله،
مانند ساختن اتاق بزرگ پنج‌دری، در مقابل
اتاق بزرگ و پنج‌دری ساخت. ۳. (ادبی)
تک‌بیت؛ فرد: سعدی تعدادی مفرد دارد که در آخر
کلیات آمده‌است. ۴. (موسیقی‌ایرانی) آواز یا تصنیفی
که فقط در یک دستگاه خوانده می‌شود؛ مقّر.
مرکّب: مفرد و آن، چنان باشد که در پردهٔ حسینی مجرد
مثلاً خوانندگی کند و پرده‌ای یا آوازی یا شعبه‌ای یا
دایره‌ای دیگر به آن ضم کنند. (مراغی ۱۱۹) ۵. (ص.)
(۱) (منطق) لفظی که دارای جزء باشد و معنی آن
هم جزء داشته باشد، اما جزء لفظ بر جزء
معنی دلالت نکند، مانند اسدالله وقتی که اسم
عَلَم برای شخص باشد. ۶. (!) (خوش‌نویسی)
حرفی که به حرف دیگر نمی‌چسبد: بیاض سرفا
در مفرد پوشیده باید نوشت و در مرکبات نیز [همین
قاعده] جایز است. (فتح‌الله‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۳۸) ❦
کاف دو است: مفرد و مرکّب. (رفیعی‌هروی: کتاب‌آرایی
۲۰۴) ۷. (قد.) (شیمی) هر کدام از مواد شیمیایی
ساده: هریک از عناصر. ۸. (پزشکی‌قدیم)

مفخ‌ترین موجودات زمین و آسمان است. (جمال‌زاده^۶
۱۹۲) ❦ برحسب استدعا و دعوت شاه‌شاه‌زادهٔ مفخم...
بندگان اقدس همایون از اول روز تشریف‌فرمای منزل
ایشان... شدند. (افضل‌الملک ۴۰۰)

مفر mafar [عربی: مَفْرَ] (۱) ۱. راه فرار؛ گریزگاه:
آخر او از کجا فرار خواهد کرد؟ مگر در دیوار خانه مغری
به روی خود گشوده‌است؟ (قاضی ۶۵۳) ❦ هر چه ملاحظه
اطراف کار را کردم، دیدم دیگر مغری نیست.
(نظام‌السلطنه ۶۲/۱) ❦ کر بادی‌بی جهالت جز سوی او
مفر نیست/ زیرا که جاهلان را جز در سفر مفر نیست.
(ناصرخسرو^۱ ۱۵۵) ۲. (مجاز) شکاف: از مغری که
ظاهراً معلوم نبود، باد سخت و سردی در تمام خانه
می‌وزید. (علوی^۲ ۳۵) ۳. (قد.) (مجاز) پناه‌گاه: خیال
خدمت شهریار که پیوسته مفر آوارگان حوادث و مفر
خستگان مکاره باد... (دراوینی ۷۱۵) ❦ حصار‌کنده را
از بهیم خالی کرد/ بهیم را به جهان آن حصار بود مفر.
(فرخی^۱ ۷۲)

مفرج mofarrej [عربی: ص.] (قد.) آن‌که یا آنچه
غم و اندوه را از بین می‌برد؛ غم‌زدا: اگرچه مفرج
نه‌ای، جان‌فروزی/ وگرچه مفرج نه‌ای، دل‌گشایی.
(فواهی‌رازی: گنج ۳۲۵/۱)

مفرح mofarrah [عربی: ص.] شاد؛ بانشاط: کاهگل
کهنهٔ خوش‌بوی آن، دل را مفرّج و ریشهٔ جان را معطر
می‌نمود. (شهری^۲ ۲۰۶/۳)

مفرّح mofarreh [عربی: ص.] ۱. شادی‌آور؛
نشاط‌آور: تقاضا و توقع این‌که جبران این خطا را به
نوشتن سرگذشت مفرّج و خنده‌داری بنمایم. (جمال‌زاده^{۱۶}
۱۴۵) ❦ برف و برد زمستان تا نباشد صفا و هوای بهار
این‌قدرها مفرّج قلوب و ملازم طبایع نخواهد شد.
(فائز مقام ۱۸۳) ❦ هر نفسی که فرومی‌رود، ممدّ حیات
است و چون برمی‌آید مفرّج ذات. (سعدی^۲ ۴۹۲) ۲. (!)
(پزشکی‌قدیم) داروی تقویت‌کنندهٔ قلب و دماغ:
نظفش معلمی که کند عقل را ادب/ خلّش مفرّجی که دهد
روح را شفا. (خاقانی ۴) ❦ مفرّجی ساختم او را معتدل و
یک هفته معالجت کردم. خون به جای باز آمد و آن علت
زایل شد. (نظامی‌عروسی ۱۳۴) ❦ آن‌کس که از ایشان

کرده باشند.

❦ ~ شدن (گشتن) (مصدر). (قد). اختصاص یافتن؛ مختص شدن؛ مال کرمان و اعمال آن... بیرون از مالی که به نام وکیل امرا مفرد شده است و بیرون از مالی که در وجه حریفین نهاده آمده است، خالصاً سیصد هزار... دینار است. (ابن بلخی^۱ ۴۰۰) ○ فی الجمله محبت خداوند مرینده را آن است که با وی نعمت بسیار کند و... عنایت ازلی را بدو پیونداند تا از کل مجرد شود و مر طلب رضای وی را مفرد گردد. (هجوری ۳۹۶)

مفردات mofradāt [عر، ج. مُفْرَدَة] (۱). ۱. فردها؛ تکبیت‌ها؛ سعدی... چهار دیوان غزل دارد، و مقداری هزلیات و مفردات که روی هم رفته بالغ بر بیست و دو رساله و کتاب می‌شود. (زرین کوب^۱ ۲۲۷) ۲. (خوش‌نویسی) مفردها. ← مفرد (م. ۶): بدان که مبتدی را ناچار است از آن که اول مفرداتی کبیر از خط استاد به دست آورد و نقل کند. (باباشاه اصفهانی: کتاب آرای ۱۵۳) ۳. (پزشکی قدیم) داروهای غیر ترکیبی: عطره پشت پیش‌خوان دکانش می‌نشست و همیشه کتاب جلد چرمی کهنه و کثیفی را می‌خواند که درباره مفردات ادویه و محسسات دواهای قدیمی نوشته شده بود. (میرصادقی^۲ ۷۱) ○ در تشخیص مرض و قوانین معالجات، مخالف یونانیانند، طریقه جداگانه دارند، پیش‌تر به مفردات علاج کنند. (شوشتری ۲۹۶) ۴. (قد). چیزهای ساده و غیر مرکب: ما مفردات را نخست در وهم آوریم، پس ترکیبش کنیم. (باباافضل: لغت‌نامه^۱)

مفردون mofrad.un [عر، ج. مُفْرَدَة] (۱). (تصرف) عارفانی که خارج از نفوذ و نظارت قطب هستند: صاحب فتوحات می‌گوید که مفردون جماعتی‌اند که از دایره قطب خارج‌اند و خضر علیه‌السلام از ایشان است و رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش از بعثت از ایشان بود. (جامی^۸ ۵۲۶)

مفرد mofrad.e [عر، ج. مُفْرَدَة] (ص. (قد). ۱. (ادبی) مفرد (م. ۱) → نکته قابل ذکر دیگر آن که مقصود در اینجا جمع کلمات مفرد بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴۴) ۲. (۱). (شیمی) مفرد (م. ۷) → ۳.

هر کدام از داروهای ترکیب نشده. ← مفردات. ۹. (ص. (قد). تنها: یک بار به مکه شدم خانه مفرد دیدم، گفتم: حج مقبول نیست که من سنگ‌ها از این جنس بسیار دیده‌ام. (هجوری ۱۳۴) ۱۰. (ق. (قد). به تنهایی: چون کار خود امروز در این خانه بسازم / مفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا. (ناصر خسرو^۱ ۴) ۱۱. (ص. (قد). مستقل؛ جداگانه؛ خواجہ بوعلی... در بیان... کیفیت سلوک جاده طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت. (محمد بن منور^۱ ۱۹۵) ○ برزویه گفت: اگر بیند، رأی ملک بزرگمهر را مثال دهد تا بابی مفرد درین کتاب به نام من بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد. (نصرالله منشی ۳۶) ۱۲. (قد). یگانه و ممتاز در شجاعت؛ دلاور؛ یکه‌تاز: در این غفلت خبر وصول قراچه نوین به سرخس بدو رسید با هزار سوار مفرد به شب بر راه سنگ‌پشت پشت‌داد. (جوینی^۱ ۱۳۰/۱) ○ دو یست مرد باید بر درگاه، که ایشان را مفردان گویند. مردان گزیده هم به دیدار و قد نیکو و هم به مردی و دلاوری تمام. (نظام‌الملک^۲ ۱۵۰) ۱۳. (ص. (ا. (قد). خادم؛ گماشته؛ مأثور: مفردان ابواب را چشم بر اثواب ایشان افتاد، دانستند که در زیر ایشان شر است مانع دخول ایشان گشتند. (جوینی^۱ ۱۷۶/۲) ۱۴. (ص. (قد). آنچه با چیز دیگری اختلاط و آمیزش نداشته باشد؛ ساده؛ بسیط؛ مفر. مرکب: مرکب را و مفرد را غرض چیست؟ / امید جوهر و قصد غرض چیست؟ (زلالی: گنج ۸۳/۳) ○ چون طبیب، منطق داند و حاذق باشد و بداند که کدام تب است، و مادت آن تب چیست، مرکب است یا مفرد، زود به معالجت مشغول شود. (نظامی عروضی ۱۰۸) ۱۵. (۱). (قد). برگزیده: هر روز هزار طالب علم به استفادات اشتغال دارند و مدرسان از تحاریر علمای عصر و مفردان دهر. (جوینی^۱ ۸۴-۸۵) ۱۶. (ص. (تصرف) ویژگی صوفی‌ای که از دایره قطب خارج است. نیز ← مفردون: می‌فرمایی که می‌باید که پنجاه ولی مفرد در رکاب مولانا رود، آخر به ناینایی چگونه افتاد کنند؟ (شمس تبریزی^۱ ۸۲/۱) ۱۷. (حدیث) ویژگی حدیثی که راوی آن یک نفر باشد یا اهل یک محل آن را نقل

(قد.) گستردنی؛ فرش: لایق آن خانه مفرش ساخت او/ هم ز نقش خود منقش ساخت او. (عطاری ۱۳۴۶) ۵ نیلگون پرده برکشید هوا/ باغ بنوشت مفرش دیبا. (فرخی ۳) ۵ در منزل غم فکنده مفرش ماییم/ وز آب دو دیده، دل پُر آتش ماییم. (رودکی ۵۱۶) ۴. (قد.) جای گستردن فرش؛ کف اتاق: خودکدامین خوش که آن ناخوش نشد/ یا کدامین سقف کان منرش نشد. (مولوی ۱۲۶/۱) ۵. (قد.) پوشش روی اسب و شتر: نماد از سیه شفت محمل کشی/ که بر وی ز دیبا بُد مفرشی. (نظامی ۴۸۱)

مفرش mēfraš [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) بستر خواب: بخت از مدد دهد که کشم رخت سوی دوست/ گیسوی حور گرد فشانند ز مفرشم. (حافظ ۲۳۲) ۵ تا در مفرش فراش او رفتند و ردای ردی، از غره غرای او بازکشیدند و او را مرده بدیدند. (جرفادانی ۳۵۰)

مفرط mofra(e)t [ع.ر.: مفرط] (صد.) بسیار زیاد: در شطرنج بازی بسیار ماهر بوده و به آن عشق مفرط داشته [است]. (مبنوی ۳۶۱) ۵ در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کردم. (هدایت ۲۶) ۵ به محض خوردن سنگ، سر آن جوان شکافته و خون مفرطی آمده، جان به جان آفرین تسلیم کرد. (وقایع اتفاقیه ۲۰۹) ۵ مرد را خدمت یک روزه آن بارخدای/ گرچه مسرف بُود و مفرط، صدساله نواست. (فرخی ۲۷)

مفرغ me(a)fraḡ [از ع.ر.] (ا.ا.) (مواد) برنز →: رمل... از مفرغ ساخته می‌شود. (شهری ۲۸۴/۵) ۵ بالای اتاق مجسمه بزرگی از مفرغ به بلندی دو گز گذاشته شده بود. (هدایت ۱۴۸)

مفرغ mofraq [ع.ر.] (صد.) (قد.) ریخته شده، چنان‌که طلای گداخته در قالب.

• **مگردانیدن** (مص.م.) (قد.) ریختن چنان‌که طلای گداخته را در قالب: زلف مشک‌سای او را پیرایشی زیبا کرده و آتش طبع الفاظ آن را سبکی تمام واجب داشته و در قالب آرزوی مستمعان مفرغ گردانیده. (بهاء الدین بغدادی ۲۷۷)

مفرغ mofarraḡ [ع.ر.] (صد.) (قد.) خالی؛ تهی. ← مفرغاً.

(بزشکی قدیم) مفرد (م.ا.) →. ۴. (منسوخ) در سیاق، علامت مدی که زیر آن اعمال جمع نوشته می‌شود. ۵. (منسوخ) در سیاق، مجموع اقلام یک محاسبه. ۶. (منسوخ) در سیاق، دفاتر هفت‌گانه سیاق یا یکی از آنها. ۷. (قد.) شیء یگانه و ارزشمند: مفردهای [را] که در عهد استقامت ده‌هزار و بیست‌هزار زر سرخ ارزید از تراحم مثنوات... رایگان از دست می‌دادند. (جرفادانی ۴۳۲) نیز ← حروف □ حروف مفرده.

مفرده‌نویس m-nevis [ع.ر.ا.] (صف.) (دیوانی) ضابطه‌نویس →: میرابوتربا نظنی مسترفی مال که... مفرده‌نویس... بوده و در دفترخانه همایون ارباب قلم او را در علم سیاق استاد... می‌دانستند. (اسکندریگ ۱۶۵)

مفرس mofarras [ع.ر.ا.] (صد.) کلمه‌ای که از زبانی غیرفارسی گرفته شده و با تغییر مختصری به زبان فارسی آورده شده است؛ فارسی شده: آنچه از باب مفاعله عربی در فارسی به کار می‌رود، مفرس هستند زیرا همگی به صورت مفاعله تلفظ می‌شوند.

مفرش mafraš [ع.ر.: مفرش] (ا.ا.) ۱. پارچه‌ای بزرگ، معمولاً چهارگوش و دوخته شده که بیش‌تر برای پیچیدن و بستن رخت خواب به کار می‌رود: علی با رخت خواب که پیچیده بود توی مفرش و بر روی سر گرفته بود، از دهانه تاریک پله‌ها به روی بام آمد. (گلستان: شکوفای ۴۶۲) ۵ او... رخت خواب مرا در مفرش پیچید. (مستوفی ۲۴۰/۲) ۲. (منسوخ) کیسه بزرگی از پارچه ضخیم یا گلیم که رخت خواب و لباس مسافر را در آن می‌گذاشتند: من چون بنه نداشتم، هشت اسب کالسکه را توبه قرار داده بودم، هر چهار فرسخی یک زوج، دو قاطر جل نمدال، یک قاطر مفرش خیلی مختصر... (نظام السلطه ۲۵۴/۱) ۵ همجا یخدان و مفرش و... خورجین و اسباب چادر و مطبخ است، روی هم انباشته شده. (طالبوف ۸۵) ۵ مفرش‌ها که پُر دیبا و زر بود/ ز صد بگذر که پانصد بیش‌تر بود. (نظامی ۳۸۵) ۳.

بغدادی (۱۴۳)

• **سـ گشتن** (مصدر). (قد.) حاشیه‌دار شدن: باعث تحریر این فصل... و ترتیب این وصل که دامن اواخر کتاب بدان مفروض می‌گردد، آن است تا... (روایتی ۷۳۸)

• **مفروش** mafruz [ع.ر.] (صدر). ۱. جایی که در آن فرش یا مانند آن گسترده و پهن شده است؛ فرش شده: تابستان حوض خانه مفروش وسیعی در اختیارشان بود و دیگر خدا را بنده نبودند. (علوی ۳ ۴۴) • زیرزمین مفروشی را که سه ذرع مسافت دارد، به اختیار ما گذاشت. (مسعود ۳۰) ۲. (!). (قد.) گسترده: فرش: چون مغولان را مستقر خود هیچ شهر نبوده است و تجار و آیندگان را پیش ایشان آمد شدی نبود، ملبوس و مفروش نزدیک ایشان غلایی تمام داشت. (جوبنی ۱/۵۹)

• **سـ شدن** (مصدر). گسترده و پهن شدن فرش یا مانند آن در جایی: این عمارت خیلی مجلل و اتاق‌های متعدّدش همه با قالی و قالیچه‌های قیمتی مفروش شده بود. (مشفق کاظمی ۳۸) • اتاق با... قالی‌های بی‌مانند مفروش... شده بود. (هدایت ۱/۱۴۱)

• **سـ کردن** (ساختن، نمودن) (مصدر). گستردن و پهن کردن فرش یا مانند آن در جایی: شاه‌نشین قهوه‌خانه را که نقطه سردم بود، با بهترین فرش‌ها مفروش ساخت. (شهری ۲/۱۶۱) • خلوت جنب دیوان‌خانه محل صندوق‌خانه است، آن‌جا را مفروش نموده... در اتاق صندوق‌خانه حاضر باش. (غفاری ۳۶)

• **مفروض** mafruz [ع.ر.] (صدر). ۱. فرض شده: شیشه‌ها نگاه‌گم‌شده‌ای را چونان دو خط مفروض در هوا شکل می‌دهند. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۹) • خوب بودن یک قانون از جنبه تأمین آزادی‌ها نسبت به قانون‌های مفروض دیگر است. (مطهری ۵/۱۳۱) ۲. (قد.) واجب: نماز و روزه... مفروض است. (احمدجام ۳۲۰)

• **مفروضه** mafruz.e [ع.ر.: مفروضه] (صدر). (!). (قد.) فریضه: چشم‌های مردم هرگز ندید که یک روز در مساجد جوامع از بهر ادای مفروضه جماعات حاضر شد. (سکری: جرفادقانی ۴۷۱)

• **مفروغ** mafruq [ع.ر.] (صدر). (قد.) ۱. فارغ‌شده؛

مفرغا mofarraq.an [ع.ر.] (قد.) (قد.) درحالی‌که خالی است؛ به‌طور تخلیه‌شده: تمامت جهات و مضافات که داشتند، مفرغاً مفروض و مسلم داشتیم. (نظامی باخرزی ۲۱۳)

• **مفرق** mofarraq [ع.ر.] (صدر). (قد.) جداشده: چشمه‌سار از سلسال زلال روان و جداول مختلف و رآتی مفرق از انهار خلد آثار، روان و جاری. (ابوالقاسم کاشانی: گنجینه ۵/۹۴-۹۵)

• **مفرق** mofarreq [ع.ر.] (صدر). (قد.) پراکنده‌کننده؛ جداسازنده: بیاض مفرق نور بصر است. (۲: کتاب آرای ۵۰۹) • روزگار... مفرق احباب و مزق اصحاب است. (آقسرائی ۱۳۱) • تقدیر که مفرق جماعت است، جمع لشکرت را به تکسیر رسانید. (روایتی ۴۷۳)

• **مفرنگ** mofarrang [از فرنگ به قیاس عربی] (صدر). مستفرنگ →: گفتم به جوانکی مفرنگ / کای در خم‌وچم به‌سان خرچنگ... (ایرج ۱۵۸) • پاکی عقیده، حب وطن... از آثار علم است که مفرنگان ما ندارند. (طالبوف ۲/۱۶۱)

• **مفروز** mafruz [ع.ر.] (صدر). ۱. (حقوق، فقه) ویژگی ملکی که سهام مالکان مشترک تحدید حدود و به‌صورت جدا، مشخص شده باشد؛ مفر. مشاع. ۲. (قد.) جدا و مشخص: صواب آن است که این بیست و چهار پسر را خیل و حشرو مال و دواب و یورت و مقام مفروز باشد. (فائز مقام ۴۰۰) • مساکن مردان از مساکن زنان مفروز [بُود]. (خواججه نصیر ۲۰۹) • ولایت نسا از حضرت خوارزم مفروز نیست. (بهاءالدین بغدادی ۱۹۵) ۳. (قد.) دارای حاشیه. ← • مفروز گشتن.

• **سـ کردن** (فرمودن) (مصدر). (قد.) جدا و مشخص کردن: گون‌خان رأی صایب وزیر پسندیده داشت و قسم هریک از احفاد اغوز معلوم و مفروز کرد. (فائز مقام ۴۰۰) • از این جهت کمینه از آیات قرآن آنچه در این باب است، مفروز کرده تا در آنها تأمل کنند. (قطب ۴۷۳) • اگر ولایتی به فرد دولت قاهره و مدد ایشان مسلم و مستخلص گردد، تصرف جز در نصیبی که مرا از حضرت مفروز و معین فرمایند، محظور شناسم. (بهاءالدین

جداشده؛ جدا: اوتاد هزج و اخوات آن مقرونه است و اوتاد بحور دایره سریع بعضی مقرونه است و بعضی مقرونه. (شمس قیس ۷۱)

مفزع mafza [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) پناه گاه: مفزع همه اخلاف آدم آن بارگاه [است.] (وطواط ۲ ۵۳) و ای ملک ز داینده هر ملک ز دایان / ای چاره بی چاره و ای مفزع زوار. (منوچهری ۱۵۵)

مفسخ mofassex [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) (پزشکی قدیم) ویژگی دردی که در آن، مریض احساس می کند اعضایش را پاره پاره می کنند: سبب الم مفسخ ماده ای باشد که در میان عضله و میان گوشت و غشای او باشد. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی ۱۰۸)

مفسد mofsed [ع.ر.] (ص.د.) (ا.ا.) ۱. آن که فساد و تبه کاری می کند؛ فساد کننده: اگر در اخلاق وارد شوم، البته مضر و مفسد خواهند دانست. (فروغی ۳ ۱۵۸) و بعد از القای مقدمات مباحثه... از هر گوشه مفسدی برمی خاست. (نظامی باختری ۲۳۱) و امیر... فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا بیش هیچ مفسد آنجا مأوی نسازد. (بیهقی ۱ ۱۴۲-۱۴۳) ۲. تباه کننده: دو ترشی مثل سرکه و ماست... نه تنها فایده نداده بلکه از آن جاکه مفسد و خنثی کننده یک دیگر می باشند اثر معکوس می بخشند. (شهری ۲ ۲۵/۵)

مفسدات mafsadat [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) ۱. مفسده: → مردم اسرار مفسدات را به رمز می نویسند، بنده آیات شوق و محبت را آشکار و عیان به عرض می رسانم. (فائز مقام ۳۹) باعث آن مفسدات و عصیان او بود، قتل و غارت نصیب بی گناهان شد. (آفسرای ۱۲۸) ۲. موجب فساد؛ باعث تباهی: نیت بد او مفسدات و خرابی عالم باشد. (فخر مدبر ۶۵)

مفسدت آمیز m.-ā(ā)miz [ع.ر.فا.] (ص.د.) (قد.) مفسده آمیز: → امر فزاق که چون امر پلیس است و بُود عاقبت مفسدت آمیز فرموش مکن. (ابرج ۱۹۵)

مفسده mafsade [ع.ر.: مفسدة] (ا.ا.) (قد.) فساد؛ تباهی؛ فتنه: تمام امیدها در جلوگیری از این مفسده

خلاص شده. ۲. ریخته شده، چنان که طلای گذاخته در قالب: انعالی که از ایشان صادر شود، مغرور بُود در قالب حکمت. (خواجہ نصیر ۲۸۱)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.ل.) (قد.) فارغ شدن از حساب؛ تسویه شدن حساب: بعد از سال... حساب خالصجات تهران ناصر السلطنه مغرور شد. (نظام السلطنه ۲۷۱/۱) و کورکوز به استصواب جینقایی بر آن قرار رضا نداد به علت آن که محاسبات چندین ساله بی حضور او مغرور نگردد. (جوبنی ۲۳۶/۲)

• **کردن (نمودن)** (م.ص.م.) (قد.) تسویه کردن: اجازه می فرمایند چاکر هم بروم مراغه حساب دو سال را با ایشان مغرور کرده از آنجا عازم شهر بشوم. (میاق معیشت ۳۳۸) و میرزا زین العابدین خان... حساب های خود را با جناب امین الدوله مغرور نمود. (غفاری ۲۶)

مغرور غنه mafuruq.on.an.h [از ع.ر.] (ص.د.) (قد.) چیزی که از آن فراغت حاصل شده است و دیگر بحثی درباره آن نیست؛ تمام شده؛ پایان یافته: بحث بر سر این که یکی از این دو ضبط، فقط می تواند از آن خواجه باشد، به نظر من بحثی است مغرور غنه. (کدکنی: موسیقی شعر ۴۲۳) و وجود حسن خلق در نفس چنان تعیبه است که وجود نخل و خاصیت حلاوت خرما در استه او و شک نیست که آن خاصیت در او مغرور غنه است. (عزالدين محمود ۳۴۲)

• **شدن** (م.ص.ل.) (قد.) تمام شدن بحث امری: نشئه آخرت اکنون بنیاد می شود و نشئه دنیا این زمان تمام و آنچه تمام می شود، اسباب وجود آن از پیش رفته و مغرور غنه شده [است.] (قطب ۵۶۷)

مفروق mafuruq [ع.ر.] (ص.د.) (ا.ا.) (ریاضی) عددی که از عدد دیگر کم شود، مثلاً در رابطه ۴ = ۱۶ - ۲۰، عدد ۱۶ مفروق است.

مفروق منه mafuruq.on.men.h [ع.ر.] (ص.د.) (ا.ا.) (ریاضی) عددی که در تفریق عدد دیگری را از آن کم می کنند، مثلاً در رابطه ۴ = ۱۶ - ۲۰، عدد ۲۰ مفروق منه است.

مفروقه mafuruq.e [ع.ر.: مفروقة] (ص.د.) (قد.)

نوزد و گوزمان... است. (قاضی ۹۲۶ ح.). اینست مفسر ظفر، **خاطب اعجمی زبان** / ز اعجمیان عجب بُود، **خاطبی** و **مفسری**. (خاقانی ۴۳۱) ۴. (ص.) ویزگی آنچه بیان‌گر و تفسیرکننده چیزی است: **کلام فارابی** مفسر اقوال ارسطو است. ○ بعضی از آیات، **مفسر آیات** دیگرند. ۵. (ص.)! (ریاضی) جزء صحیح عددی که مقدار لگاریتم عدد مورد نظر را نشان می‌دهد.

مفسری m-i- [ع.فا.] [حامد.] (قد.) تفسیر کردن؛ تفسیر: اینست مفسر ظفر، **خاطب اعجمی زبان** / ز اعجمیان عجب بُود، **خاطبی** و **مفسری**. (خاقانی ۴۳۱)

مفسقه mafsage [ع.ر:] مفسقه [ا.] (قد.) محل فسق و فساد: این **خواجه** را چاره مجو، بندش منه، پندش مگو/ **کان‌جاکه** افتاده‌ست او، نی مفسقه نی معیده‌ست. (مولوی ۱۹۴/۱) ○ قوت و غذای باب تو و عم و خال تو / ز آخال و از تکسک خرابات و مفسقه. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

مفسود mafsud [از ع.ر.] (ص.) (قد.) فاسد؛ تباه: **چو** موش جز بی دزدی بیرون نه‌ایم از خاک / چه بر خوریم از آن رفتن کژمفسود؟! (مولوی ۲۱۲/۲) **مفسد** mefsad [ع.ر.] (ا.) (قد.) آنچه با آن فسد کنند؛ **نیشتر**: **چو** بیرون شد به میدان روز هیجا / سر گردن‌کشان آرد به مفسد. (سوزنی ۵۳)

مفصل mafsāl [ع.ر:] مفصل [ا.] ۱. (جانوری) محل کناره‌هم قرار گرفتن یا اتصال دو یا چند استخوان که ممکن است ثابت باشد مثل محل اتصال استخوان‌های کاسه سر، یا متحرک باشد مثل مفصل آرنج یا زانو: آن پنجه‌کمان‌کش و انگشت خوش‌نویس / هر بندی افتاده به‌جایی و مفصلی. (سعدی ۷۵۵) ○ ای برادر... ضلیعی بودی که از مقوس اضلاعت بر چهار قوایم یک فرجه مفصل از ستن خالی نبود. (رواینی ۵۰۳) ۲. (فنی) قطعه رابط چدنی یا سربی برای اتصال دو سر کابل قطع شده.

۳. ~ شدن (م.د.) (جانوری) تشکیل مفصل دادن: استخوان گیج‌گاهی و استخوان نک مفصل شدند.

مفصل mofassāl [ع.ر.] (ص.) ۱. تفصیل

[است.] [اقبال ۱ ۱۲/۳/۲] ○ **قصر ایالت** به دست مظلمه آباد / کاخ عدالت به پای مفسده ویران. (نعم: اصبغ‌التامی ۱۶/۲) ○ **ایزد** که همی‌کرد مرکب تن و جان / در هر عضوی مصلحتی کرد نهان - گر مفسده‌ای ندیده‌بودی به‌زبان / محبوس نکردیش به زندان دهان. (مسعود سعد^۱ ۱۰۴۴)

مفسده آمیز m-ā'miz [ع.فا.] (ص.) همراه با مفسده: البته لازم به توضیح نیست که تعزیه در چنین میدانی هم تاج‌حد می‌توانست مفسده آمیز و مشحون به ناپاکی باشد! (شهری ۳۴۶/۲)

مفسده‌جو mafsade-ju [ع.فا.] (ص.) آن‌که دنبال فساد و تباهی است؛ مفسده‌طلب: **جمعی** مفسده‌جو که جز برهم زدن نظم عمومی کاری ندارند، در نقطه‌ای فراهم آمده، امنیت عمومی را... تهدید می‌کنند. (مستوفی ۳۲۸/۲)

مفسده‌طلب mafsade-talab [ع.ر.] (ص.)! ○ مفسده‌جو ↑ : رعایای ستم‌دیده فلک‌زده... دست‌خوش هوا و هوس ماجراجویان و مفسده‌طلبان... واقع می‌شوند. (هدایت ۱۵۸^۶)

مفسر mofassar [ع.ر.] (ص.) (قد.) شرح داده‌شده؛ تفسیرشده؛ واضح و روشن: **قولی** به قلم گوید **گویا** به کتابت / **قولی** به‌زبان گوید مشروح و مفسر. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۱) ○ **پیرسیدی** ز حد و غایت عشق / جوابی جزم خواهی و مفسر. (فرخی ۶۰^۱)

مفسر mofasser [ع.ر.] (ص.)! ۱. آن‌که جزء به جزء آیات قرآن را برای دست‌یابی به حقیقت و قصد اصلی نهفته در آنها شرح می‌کند: **مفسرین** شیعه و سنی اعتراف دارند که مقصود از **پیمان استوار** و **شدید همان پیمان خداست**. (مطهری^۲ ۳۲۶) ○ **ابوجعفر محمد**... از مشایخ علمای بی‌بیه بوده‌است **مفسر و محدث**. (ابن‌فندق ۱۸۷) ۲. آن‌که در تلویزیون، رادیو، و مطبوعات روی داده‌های سیاسی، نظامی، ورزشی، و مانند آنها را شرح و تحلیل می‌کند. ۳. آن‌که مطالبی را برای روشن شدن معنی آن و مقصود نهایی گوینده شرح می‌دهد: منظور از **مفسر** معروف یونانی **هرمان**

(صـ). (قد.) دارای اسامی به تفصیل یادشده یا جداگدا یادشده؛ متعدد: استدعا می‌کنم از کتاب‌های مفصله‌الاسامی ذیل، هرکدام را به انتخاب خود میل فرمودید و تهیه شد، برای بنده مرحمت فرمایید. (مینی ۱۳۲) ○ مجلس شورای ملی ایران واگذاری و حق استخراج نفت ایالات مفصله‌الاسامی شمال را به کمپانی استاندارد اوایل آمریکایی، تصویب می‌نماید. (مستوفی ۳۹۸/۳)

مفصله‌الدلیل mofassalat.o.z.zeyl [عـ.ر]: مفصله‌الدلیل [صـ]. (قد.) یادشده در ذیل: سرکار شوکت... معتدالسلطان... حاضر... گشته و... منتقل نمود... همگی قریه و مزارع مفصله‌الدلیل [را.] [میاق میشت ۴۹] **مفصلی** mafsai-i [عـ.ر.ا.] (صـ،) منسوب به مفصل دارای مفصل: سطوح مفصلی.

مفصلی mofassal-i [عـ.ر.ا.] (حاصـ). مفصل بودن؛ دارای مقدار، اندازه، گسترش، یا شدت زیاد بودن: برای [هاجر]، این تعجب‌آور بود که پسر به این کوچکی بساط به این مفصلی را از کجا فراهم کرده‌است. (آل‌احمد ۳۷۴)

مفصلی‌ها mafsai-i-hā [عـ.ر.ا.ا.] (ا.) (منسوخ) (جانوری) بندپایان →.

مفصول mafsul [عـ.ر.] (صـ). (قد.) جداشده: اگر فصل از طرف احد باشد، چنان باید که نسبت وسط با طرف احد بر نسبت مفصول باشد. (مراغی ۲۸)

مفصول‌عنه mafsul.on.'an.h[u] (صـ). (قد.) ویژگی آنچه چیزی از او کم شده: اگر فصل از طرف حدت خواهیم طرفین مفصول‌عنه را در اصغر مفصول ضرب کنیم. (مراغی ۲۸)

مفضال mefzāl [عـ.ر.] (صـ). (قد.) بسیار فاضل: در او به کام دل خویش هرکسی مشغول/امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال. (قطران ۲۰۸)

مفصض mofazzaz [عـ.ر.] (صـ). (قد.) نقره‌اندودشده؛ نقره‌کاری‌شده: در مسافت هر صد قدم برای استراحت مترجین تخت‌های قوسی مفصض... گذاشته‌شده. (طالبوف ۶۷) ○ به حکم اجتهاد خود از استعمال آلات و اوانی مفصض و مطلا محترزم. (میرزا

داده‌شده؛ مشروح؛ دارای جزئیات: کتابی بالنسبه مفصل درباره‌ی او به زبان آلمانی چاپ شد. (مینی ۲۷۲) ○ نویسنده... هرچیز را مفصل و مشروح و با ذکر جهت آورده‌بود. (مستوفی ۱۱۵/۲) ○ بدین شرح‌های مفصل و بیان‌های مؤکد... تألیف داده‌آمد. (ناصرخسرو ۳۱۴) ۴. دارای مقدار، اندازه، گسترش، یا شدت زیاد: دعوا و مرافعه مفصلی کرده‌بود. (میرصادقی ۱۰۲) ○ و پس از خند، مفصلی خانه‌ای را نشان داد. (مسعود ۹۵) ○ خواستم برخیزم مانع شدند. ناهار مفصلی آوردند که به آن تفصیل خیلی کم دیده‌بودم. (حاج سیاح ۶۹) ۳. (قد.) به‌طور مشروح: من... به کسی و کتابی مراجعه نمی‌کنم که حقایق را مفصل بنویسم. (مستوفی ۱۶۳/۲) ۴. (ا.) (قد.) صورت تفصیلی: مفصل سوغات که به دست تجار به بندر بود... (مکاتبات رشیدی ۱۸۲: معین) ۵. (ادیان) سوره‌های کوتاه آخر قرآن کریم.

مفصلاً mofassal.an [عـ.ر.] (قد.) به‌صورت مشروح؛ با ذکر جزئیات: مادر فصل راجع به معادن درخصوص نفت مفصلاً صحبت خواهیم داشت. (جمال‌زاده ۱۴) ○ اطلاعات خودتان را دراین‌خصوص مفصلاً بنویسید. (میاق میشت ۳۰۱) ○ توقع دارم که شما نیز گزارش اوضاع او را... مفصلاً... مرقوم فرمایید. (قائم‌مقام ۲۰)

مفصل‌بندی mafsai-i-band-i [عـ.ر.ا.ا.] (حاصـ). (قتی) اتصال دوسر کابل در محل قطع شده به‌وسیله مفصل. ← مفصل (مـ.۲).

مفصله mofassal.e [عـ.ر.: مفصله] (صـ). (قد.) به تفصیل یادشده: دریاب پل... شروح مفصله از زحمات خود و مباشرین نوشته‌بودید. (نظام‌السلطنه ۹۴/۲) ○ مقرر آن‌که، کدخدایان و ریش‌سفیدان دهات مفصله فوق، مقرب‌الخاتان مشارالیه را حاکم خود دانسته از اطاعت و صلاح و صواب‌دید او تخلف ننمایند. (غفاری ۲۳۶) ○ فضلی جلیل‌الشان در این علم، دفاتر پرداخته و کتب مفصله طرح انداخته. (رضافانی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۱)

مفصله‌الاسامی mofassalat.o.l.'asāmi [عـ.ر.]

حبیب (۵۲۹) ◦ ظارم‌های مفضض دلکش وضع کرده
[است.] (ابوالقاسم کاشانی: گنجینه ۹۴/۵)
مفضل mofzel [عـ.] (صد.) (قد.) ۱. بخشنده:

در دلش نه آنچه تو اندردلم / اندرافکندی به راز ای
مفضلـم. (مولوی ۱۳۶/۲) ◦ نیکی و سخاوت کن و مشمر
که چو ایزد/ یاداشده و مفضل و نیکوشمی نیست.
(سنایی ۱۰۰^۲) ۲. بسیار: خداوندا من این‌جا
آمده‌ستم / به امید تو و امید مفضل. (منوچهری ۵۸^۱)

◦ **شدن** (مصد.) (قد.) منتهی شدن؛ منجر
شدن: چون ثابت شد که ما را این کوشش می‌باید کرد و
اجتهاد به این مفضی شد، وظیفه ما کردن آن کوشش است.
(قطب ۱۶۷) ◦ مذهب اول و دوم... مفضی شود به رفع
نظام و تعذر بقای نوع. (خواججه نصیر ۱۰۲)

◦ **مفطر** mofter [عـ.] (صد.) (قد.) ۱. افطارکننده؛
روزه خورنده. ۲. (قد.) باحالت روزه‌خواری:
عابد... از سفر باز آمد مفطر، و خلق را از عزروی خیر نه.
(میبیدی ۶۸۳/۵) نیز ← مفطرات.

◦ **مفطرات** mofterāt [عـ.] (جـ، مفطره) (ا.) (قد.)
◦ **روزه** (فته) چیزهایی مانند خوردن،
آشامیدن، و خارج کردن منی، که روزه را باطل
می‌کند.

◦ **مفطور** maftur [عـ.] (صد.) (قد.) سرشته شده: در
دنیا مردمی مانند مردم ایران... با فطرت آداب قدیمه
مفطور نیست. (میرزا حبیب ۱۱) ◦ شریف‌ترین انواع آن
است که کیاست و ادراک او به حدی رسد که قبول تأدیب
و تعلیم کند تا کمالی که در او مفطور نبوده، او را حاصل
شود. (خواججه نصیر ۶۱-۶۲) ◦ سلطان از کرمی که در
طینت پاک او مفطور بود، او را امان داد. (رشیدالدین
۹۶)

◦ **مفطوم** maftum [عـ.] (صد.) (قد.) از شیر
بازگرفته شده، و به مجاز، از امری فراغت یافته:
مفطوم عشق انسانی چو از آن عشق نظام یافت، در عشق
ریانی چو مراکب جان از اقبال واردات غیبی می‌گریزد و
در دامن شاهدان التباس آویزد. (روزبهان ۱۱۷^۲)

◦ **مفعول** maf'ul [عـ.] (صد.) (ا.) ۱. (ادبی) در
دستور زبان، اسم یا کلمه‌ای که کار بر
آن واقع می‌شود و معنی جمله را کامل می‌کند
مانند «او» و «کتاب» در جمله‌های زیر: من او
را دیدم. من کتاب خریدم. ◦ او زروی لفظ نحوی
فاعل است / ورنه او مفعول و موتش قاتل است. (مولوی^۱
۲۱۰/۲) ۲. آن‌که با او لواط می‌کنند: نره از جگر

مفضل mofazzal [عـ.] (صد.) (قد.) برتری
داده شده؛ ارجح؛ راجح: سعادت حريم عز مجلس
سامی، امیر اسپهسالار اجل اکرم، مطاع مکرم، عالم عادل
سخی، موفق مفضل. (خاقانی ۶۳^۱) ◦ نفس سخن‌گوی
است که مردم بدان بر عالم مفضل است. (ناصر خسرو ۹۳)
◦ **شدن** (مصد.) (قد.) برتری یافتن: آن
پیغامبر از آدم علم آموخته بوده‌است، و آدم گفتند بدین
نام‌ها مفضل شد بر فرشتگان. (ناصر خسرو ۱۴۳)

◦ **مفضول** mafzul [عـ.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که یا
آنچه شخص یا چیز دیگری بر او یا آن برتری
دارد؛ مقدّر؛ فاضل: افسوس که با بدعت‌هایی نظیر
قانون استادسازی اسفند ۱۳۱۲ و تفضیل مفضول بر فاضل
دست‌و‌پای تشکیل‌کنندگان این قبیل مؤسسات بسته
شده‌است. (اقبال ۴^۱/۴/۸) ◦ رجحان هرکسی از فاضل و
مفضول ظاهر می‌شد. (آفراسی ۹۰) ◦ هرکه خوابش بهتر
این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل بزد. (مولوی^۱
۴۱۰/۳) ◦ بازار فضل کاسد شد و ارباب بلاغت و براعت
را روتنی نماند و عالم و جاهل و فاضل و مفضول مساوی
شدند. (جرادقانی ۳۲۵)

◦ **مفضی** mofzi [عـ.] (صد.) (قد.) منتهی شونده؛
منجر شونده: بدین وسایط دعوت پیغمبر مفضی باشد
به عدلی که سبب قوام حیات نوع مردم است.
(عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۱۷/۳) ◦ هرآنچه به مشروط
گفتار و کردار مشروط است و به تمشي کارها مفضی،
می‌باید گفتن و تقاب شرم از روی مصلحت حال برداشتن.
(ورابویی ۳۷۳) ◦ ایشان را... از مطاعم نامرضی و
مطامعی به ابتذال مفضی که لایق منصب ایشان نباشد،
مستغنی گردانند. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۰)

نداشتند. (← شهری ۴۲/۴۴۷ ح.) ۲. مفعولی (م. ۳) →: حقایق از حرکات ناشی می‌شود، چون فاعلیت و مفعولیت که به رفع و نصب متعلقند. (لودی ۱۵)

مفقور mafqar [ع.ر.] (ا. ۱). (قد.) زمین فراخ؛ ملک هند از نهیب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست... و مفقور مدخل آن مضیق به فیلان کوه‌بیکر استوار کرد. (جرنادانی ۳۳۲)

مفقود mafqud [ع.ر.] (ص. ۱). گم؛ گم شده؛ ناپدید: یک‌عده از کتبی که تمام دنیا آنها را مفقود می‌دانند در این کتاب‌خانه موجود است. (افبال ۱/۵ و ۶/۲) عجالتاً... باید... گفت که نصیحة‌الملوک به کلی مفقود است، تا خلافت از جایی معلوم شود. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/هفده) اگر وصول مقصود و حصول مفقود به‌مجرد زربودی، پس کان‌که مایه‌دار گنج‌هاست معشوق دل‌ها بودی. (ظهیری سمرقندی ۱۸۷) ۲. از بین رفته: مشیرالدوله... موانع را مفقود تصور کرد. (مستوفی ۱۲۶/۳) رسم شفاعت بالمره مفقود است و رئیس را از این امور خبری نیست که کسی نزد او شفیع شود. (شوشتری ۲۸۱) مفقود آن است که از حیث وجود در حیث عدم شود. (روزبهان ۵۶۳) ۳. (قد.) نایاب: صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین/ آن‌که در عرصه گیتی است نظیرش مفقود. (سعدی ۷۱۷^۳)

● س شدن (مصد.) ۱. گم شدن؛ ناپدید شدن: اخ‌یوحنا... گفت: ای برادر اگر دیدی که زنگوله‌های نقره چراغ مفقود شده، نگران مباش. (جمال‌زاده ۳۴^{۱۷}) اگر به کین تو صدگونه کیمیا سازد/ به روز کین تو چون کیمیا شود مفقود. (امیرمعزی ۱۳۴) ۲. از بین رفتن: [اگر] یادگارهای بسیار از نیاکان ما... مفقود هم نمی‌شد، به‌حالت تاریخ بلعی... درمی‌آمد. (فروغی ۹۷^۳)

● س کردن (مصد.م.) گم کردن؛ ناپدید کردن: میرزا اسدالله مازندرانی... بعضی از عبارات آن کاغذ را در حفظ دارد که از برای من خواند ولی نسخه آن را مفقود کرد. (افضل‌الملک ۳۰۶) همه شما را کشته شده می‌دانند و می‌گویند نعلش ایشان را مفقود کرده‌اند. (حاج‌سیاح ۳۵۹^۱)

برآورد که‌ای علقه‌مضغه تو مفعول ابدی را با معقولات احدی چه کار؟ (جمال‌زاده ۸۹/۲) در تمام این مدت نه از فاعل خبری شد نه از مفعول و نه از آن پدر و مادر ناموس پرست. (آل‌احمد ۱۳۳) در لواط می‌فتید از تحیط زن/ فاعل و مفعول رسوای زمن. (مولوی ۳۷۲/۳) ۳. (قد.) انجام‌شده؛ امر انجام‌شده: اگر انسان نبود تعریف حقیقت مجهول می‌ماند و تعریف فاعل و مفعول، مجهول می‌شد. (طالبوف ۱۴۴-۱۴۵) بدان‌که تعلق مفعول اصلاح حادث به فاعل نه از بهر عدم سابق باشد که عدم سابق مر حادث را از فاعل نیست. (سهروردی ۴۲)

□ س با (به) واسطه (ادبی) متمم →.

□ س بی واسطه (ادبی) مفعول (م. ۱) →.

□ س صریح (ادبی) مفعول (م. ۱) →.

□ س غیر صریح (ادبی) متمم →.

مفعول maf'ulo [ع.ر.] (ا. ۱). (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای بلند و یک هجای کوتاه.

مفعولات maf'ulāt [ع.ر.] (ا. ۱). (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل سه هجای بلند و یک هجای کوتاه. ۱. از پایه‌های خاص عروض عربی است که در فارسی کاربرد ندارد.

مفعول به maf'ul.on.be.h [ع.ر.] (ص. ۱). (قد.) (ادبی) مفعول (م. ۱) →: شکی نیست که فعل تا از فاعل صادر نشده و به مفعول به نرسد، مورد مؤاخذه نیست. (حاج‌سیاح ۴۵۵^۱)

مفعولن maf'ulon [ع.ر.] (ا. ۱). (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل سه هجای بلند.

مفعولی maf'ul-i [ع.ر.فا.] (ص. ۱). (مسنوب به مفعول)

۱. مربوط به مفعول. ← مفعول (م. ۱). نقش

مفعولی کلمه در جمله. ۲. (حامص.) مفعول بودن.

← مفعول (م. ۱). حالت مفعولی کلمه در جمله. ۳.

مفعول بودن؛ انجام‌شدگی: مفعولی مفعول بدان

فعل است که از فاعل بدو رسد. (ناصرخسرو ۱۸۸^۳)

مفعولیت maf'uliy[ya]t [ع.ر.] مفعولیت (امصد.)

۱. مفعول بودن. ← مفعول (م. ۲). بی‌کاره‌ها از

هیچ عمل زشت و فاعلیت و مفعولیت و دزدی و دغلی ابا

مفلاک meflāk [از عر.] (صد، ا.) (قد.)

تهی دست؛ بی چیز: افلاک توانگر از ستاره / درجبه ستاره تو مفلاک. (سنایی ۹۱۷۲) ○ هرزه و مفلاک بی نیاز از تو / با تو برابر که راز بگشاید. (ابوشکور: اشعار ۸۱)

● **شدن** (مصد.) (قد.) تهی دست شدن؛

بی چیز شدن: از فلک نحس ها همی بیند / آن که باشد غنی، شود مفلاک. (ابوشکور: اشعار ۸۲)

مفلح mofleh [عر.] (صد.) رستگار.

● **شدن** (گشتن) (مصد.) رستگار شدن:

ان شاء الله... دعاهاى این عبد ذلیل فقیر هم مستجاب شده، مفلح و رستگار گردی. (جمال زاده ۴۱^{۱۶})

مفلس mofles [عر.] (صد، ا.) ۱. تهی دست؛

بی چیز: گفته اند تا احمق در جهان است، مفلس وانمی ماند. (جمال زاده ۵۱^۱) ○ عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس. (سعدی ۴۴^۱) ○

من مرد مفلسم، از مؤاخذه جنایت شهن ترسم و در این مسامحت بخل نمی نمایم. (درویشی ۱۷۰). ۲. (حقوق) آن که افلاس او بر دادگاه مسجل و حکم آن صادر شده باشد. ۳. (حقوق) معسر (م. ۱) →.

● **شدن** (مصد.) تهی دست شدن؛

بی چیز شدن: جوان مردی باغ پیرایه سنج / شود مفلس از کیمیاهای گنج. (نظامی ۲۶۳^۸)

● **کردن** (مصد.) تهی دست کردن؛ بی چیز کردن: از حجت حق جوی جواب سخن ایراک / مفلس

کندت بی شک اگر گنج سؤالی. (ناصر خسرو ۲۴^۱)

مفلسف mofalsef [عر.] (صد، ا.) (قد.) فلسفه باف

→: مفلسف فلسفی تفسیر عذاب قبر می گوید بعد از مرگ، و بر طریق معقول تقریر می دهد و می گوید که جان آمد این جا تا خود را کامل کند. (شمس تبریزی ۸۶/۱) ○ بسی طالب علمان غم که نظری ندارند در علوم دین... از اتفاق بد و خذلان حق با صحبت مفلسفی می افتند. (نجم رازی ۳۹۳^۱)

مفلسی mofles-i [عر. فا.] (حامص.) مفلس بودن؛

تهی دستی؛ بی چیزی: مردم باید در حمام رفتن و سر تراشیدن... رعایت اثرات ایام زیر بکنند که... رنج و درد و ملال و کوتاه عمری و مفلسی و پشیمانی می آورد.

مفقود الاثر mafqud.o.l.'asar [عر.] (صد.) ویژگی

آن که یا آنچه ناپدید شود به طوری که هیچ نشانه ای از او یا آن در میان نباشد: بالاخره برادر کوچک مینا نرسید. همه می دانستیم که نمی رسد. مفقود الاثر بود. (گلشیری ۹۱^۱)

● **شدن** (مصد.) ناپدید شدن کسی یا

چیزی به طوری که هیچ نشانه ای از او یا آن در میان نباشد: صادق... مفقود الاثر شده است.

(محمد علی ۶۸) ○ هجده سال است این فرزند من

مفقود الاثر شده است. (حاج سیاح ۶^۱)

مفقوده mafqud.e [عر.] مفقوده (صد.) مفقود

(م. ۱) →: شرایط جارچی آن بود که باید دارای قد رسا و صدای بلند باشد و... با آخرین حد صدا فریاد برآورده مفقوده یا مورد جار را اعلام بکند. (شهری ۳۲۶/۲^۲) ○ او دلش می خواهد که به عشق خود نسبت به آن سلیطه مفقوده سروصورتی داده و خیریت خودش را به این فلسفه ها ماست مالی کند. (مسعود ۵۹)

مفکر mofakkar [عر.] (صد، ا.) (قد.) آنچه

در مورد آن فکر شود؛ موضوع اندیشه: ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر / ترسند شد این نفس مفکر ز مفکر. (ناصر خسرو ۵۰۸^۱)

مفکر mofakker [عر.] (صد.) فکر کننده؛

اندیشه کننده: ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر / ترسند شد این نفس مفکر ز مفکر. (ناصر خسرو ۵۰۸^۱)

مفکرة mofakker.e [عر.] مفکرة (صد، ا.)

(فلسفه قدیم) نیرویی در مغز که فرآورده های خیال و وهم را ترکیب و تحلیل می کند: سماوات مفکرة و مصوره و مخیلة نورانی او... بر دل تو قرار گرفت. [افلاکی ۶۶۵] ○ هر دری که در جیب فکر و گریبان سخن نشاندم از درج مفکرة خویش بیرون گرفتم. (درویشی ۲۴)

مفکوک mafkuk [عر.] (صد.) جدا شده.

● **شدن** (مصد.) جدا شدن: اگر سائلی گوید:... متقارب را در دایره هیچ اخت نیست که از آن مفکوک تواند شد پس چرا او را در دایره علی حده نهند، گوئیم... (شمس قیس ۷۷-۷۸)

مفلوک تر سرباز بود که... تنگ به دست، جلو در حسینیه پاس می داد. (اسلامی ندوشن ۱۵۱) ○ پایه علم بدین بلندی و من چنین مفلوک. (لودی ۲۶) ۴. دارای آثار بدبختی و بی نوایی: پیرمرد با آن قیافه مفلوک... دربرابر مجسم شد. (شاهانی ۱۷۳) ○ یأس و ناامیدی روح مفلوک و فرسوده ما را احاطه نموده [است]. [مسعود ۹۲] ۳. (مجاز) بسیار فرسوده: اسب های اسقاطی و پیر... [را] به درشکه های وازده و مفلوک کرایه ای می بندند. (جمالزاده ۱۵۶) ○ قبرستان مفلوک پیروی منتظر بود اهل ده را پذیرایی کند. (هدایت ۱۰۸) ۴. (مجاز) ناتوان؛ عاجز و ضعیف: فسادکار ملوک از پیش کاران مفلوک می باشد. (آسرای ۲۰۰)

● **شدن** (مصدر). بدبخت و بی نو گردیدن: کند آجیل ماجیل تو را کوک / نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوک. (ابرج ۹۶)

● **مفن** [mefan] (عر. مفن) (صدر). (قد). آگاه به فنون مختلف که مردم را به شگفتی وامی دارد: سال یار که مشرفه مجلس عالی در صحبت مجلس سامی، امیر حکیم معن مفن، محترم مکر،... به کهتر رسید... (خاقانی ۱۷۲)

● **مفنگی** [mo(a)f-ang-i] (= مافنگی) (صدر). (ا). (گفتگی) ۱. مافنگی → حق کسی دارد که شمشیر به کمر دارد، نه شما مفنگی های مردنی و زردنی و جلنبر... (جمالزاده ۱۹۹) ○ اگر پسره مفنگی مانند آزمایش می تواند وزیر بشود، چرا آهاری و امثال او روی دستش بلند نشوند؟ (علوی ۱۳۵) ○ هر نظامی مفنگی بی رمقی، یکی از این تنگ ها را داشت. (آل احمد ۱۳۱) ۲. آن که آب بینی وی دائماً روان است؛ مفینه: زن دهانی... یک بچه مفنگی و مفلوک هم توی بغلش بود. (فصیح ۹۶)

● **شدن** (مصدر). (گفتگی) لاغر و ضعیف شدن: کم کم مفنگی و پوسیده خواهد شد و از کار خواهد افتاد. (آل احمد ۱۵۷)

● **مفوت** [mofavet] (عر). (صدر). (قد). موجب فوت؛ از بین برنده: در اکثر راه ما و جماعت خود تنها رفته ایم برای آن که تنقید به فافله مفوت حج بوده و بی سلاح ممکن

(شهری ۲/۲۳۳) ○ آنچه مایه غرور توان گران شده که دعوی پیشی و پیشی کنند، و طعنه مفلسی و درویشی زنند، علم الله تعالی رنج است نه گنج. (قائم مقام ۲۰۱) ○ عشق است و مفلس و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم ببوش. (حافظ ۱۹۳)

● **مفلق** [mofleq] (عر). (صدر). (ا). (قد). آن که نکته های زیبا و بدیع می گوید یا می سراید: بر صناعات خسته منطق / صنعتی برفزوده این مفلق. (بهار ۸۷۱) ○ ای خطیب مفلق و طیب مشفق بدین مواعظ که رانده ای و این جواهر که نشانده ای حق به دست توست. (خاقانی ۲۱۸) ○ بسا مهران که نعمت پادشاهان خوردند و بخشش های گران کردند و بر این شرای مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست. (نظامی عروضی ۴۵)

● **مفلوج** [mafluj] (عر). (صدر). (قد). ۱. (پزشکی) آن که به بیماری فلج مبتلاست؛ فلج شده؛ فالج: تره فروش... به راه دیگر پیش وزیر آمد و... گفت: مردی مفلوجم. (عقبی ۲۰۹) ○ گرچه درویشم بحمد الله مخنث نیست / شیر اگر مفلوج باشد، هم چنان از سگ به است. (سعدی ۸۱۵) ۲. (مجاز) ضعیف؛ ناتوان: با چشم بسته و اراده و اختیار مفلوج به طرف سرنوشت مجهولی رهسپار هستم. (جمالزاده ۱۳۳)

● **شدن** (گشتن) (مصدر). (قد). (پزشکی) به بیماری فلج مبتلا شدن: اگر کسی بیه یوز خورد، مفلوج گردد. (حاسب طبری ۲۰۵) ○ روز سوم مرده برخاست و اگرچه مفلوج شد، سال ها بزیست. (نظامی عروضی ۱۲۹)

● **کردن** (نمودن) (مصدر). (قد). ۱. (مجاز) ناتوان ساختن؛ ضعیف کردن: ارزانی و آب و تاب امتعه قرنگی صناعت ملیه ما را مفلوج نموده [است]. (جمالزاده ۷۷) ۲. (پزشکی) به بیماری فلج مبتلا کردن: هراکه دم [ازدها] به چیزی اوتند، آن چیز را می به دم خود کشد، و... مفلوج کند. (احمد جام ۱۴۴)

● **مفلوک** [mafluk] (از عر). (صدر). ۱. بدبخت؛ بی نو؛ فلک زده: چند گدای مفلوک هم که یاری حرکت نداشتند، گیر افتادند. (درویشیان ۷۷) ○ از همه

نموده. (قطب ۶۱۹)

مفوض mofavvaz [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) سپرده؛

واگذار شده؛ وظیفه اداره کردن ناحیه‌ای که زمین‌های

ملکی‌شان در آن بود، ارتقا به ایشان مفوض بود. (مینوی^۲

۱۹۳) معماری این مزرعه به تو مفوض است، نگذاری

که بی‌عمارت گذارند. (ورائینی ۷۲۵) حدیث سالار و

لشکر چیزی سخت نازک است و به پادشاه مفوض.

(بیهقی^۱ ۲۸۷) نیز ← نکاح = نکاح مفوض.

• ← داشتن (م.ص.د.) (قد.) • مفوض کردن

→ در سال مذکور ناصرالدین‌شاه پست‌خانه را... به

میرزا علی‌خان امین‌الدوله مفوض داشت. (جمال‌زاده^{۱۲}

۱۳۴) • فخرالدوله... به اصفهان رفت... و وزارت خلیفه

به مظفر... مفوض داشت. (عقیلی ۱۳۸)

• ← شدن (م.ص.د.) (قد.) سپرده شدن؛ واگذار

شدن؛ دو سال است که منصب آجودان‌باشی‌گری

آستان‌مبارک به نواب عزیزالله میرزا مفوض شده [است].

(غفاری ۲۲۹) • مناصب شرعیه... همه به او مفوض

شدند. (شوشتری ۱۰۷) • به آخر روزگار امیر محمود

إشراف درگاه بدو مفوض شد. (بیهقی^۱ ۶۴۰)

• ← کردن (فرمودن) (م.ص.د.) (قد.) سپردن؛

واگذار کردن؛ باید از جانب ما نایب و وکیل مجلس

محاکمه که به ریاست جناب سالار لشکر مفوض

فرموده‌ایم... از لحاظ ما بگذرانید. (غفاری ۱۷۱-۱۷۲) •

امین‌الدوله... کلیه وزارت جنگ را به امیرخان سردار

مفوض کرد. (نظام‌السلطنه ۲۱۴/۱) • ایالت آن طرف بدو

مفوض کرد. (رشیدالدین ۴)

مفوضه mofavvaz.e [ع.ر.: مفوضه] (ص.د.) (نقه،

حقوق) ویژگی زنی که بدون مهر یا بدون ذکر

مهر به عقد ازدواج مردی درآمده باشد.

مفوضه البضع mofavvazat.o.l.boz' [ع.ر.] (ص.د.)

(نقه، حقوق) مفوضه ↑.

مفوضه المهر mofavvazat.o.l.ma(e)hr [ع.ر.:

مفوضه المهر] (ص.د.) (نقه، حقوق) ویژگی زنی که

تعیین مقدار مهر او را به اختیار شوهر یا

شخص ثالثی گذاشته باشند.

مفوف mofavvaf [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. دارای

نقش و نگار؛ اگرچه کسوت مهلهل عجمه‌ام خلق است،

حله مفوف عریتم نیک نو است. (جرفادقانی ۱۰) ۲.

(ادبی) دارای تفویف. ← تفویف (م.ر.) ۱. بیشتر

ابیات این قصاید مفوف است. (شمس قیس ۳۳۵)

مفوق mofavvaq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. دارای

سوفار. ← سوفار^۱ (م.ر.) ۱. به وقت بار در کار بندگان

دولت قاهره شهمی موفق است و وقت کار در دل دشمنان

حضرت زاهره شهمی مفوق. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۱۹) ۲.

(۱.) چله کمان که تیر در آن گذاشته می‌شود:

هرکه را از مفوق کمان زمان تیر نکبتی می‌رسید، نکایت

جراحت خویش به مرهم رأفت و رحمت او معالجت

می‌کرد. (جرفادقانی ۴)

مفهم mofham [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) قابل فهم؛

قابل درک؛ باید که آنچه خواهند خواند، از پیش به امان

مطالعه کنند... تا درحین خواندن روان توان خواند و مفهم.

(قطب ۶۲۵)

مفهوم mafhum [ع.ر.] (ص.د.) (۱.) آنچه از

چیزی فهمیده می‌شود؛ معنی؛ پرفسور... به زبان

لاتینی جمله‌ای ادا نمود که مفهومش به زبان خودمانی

چنین می‌شد عجب کشکی ساییدیم که همه‌اش دوغ خالی

شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۲-۱۶۳) • معنا و مفهوم مشروطه

را از یک اصل قانون اساسی نمی‌توان استنباط نمود.

(مصدق ۲۶۱) ۲. (ص.د.) قابل فهم؛ قابل درک:

دوستان فاضل... هیچ قصدی جز دفاع از زبان فصیح و

مفهم فارسی... ندارند. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۷/۲) • بعضی از

اشعار [فردوسی] مفهوم نیست. (فروغی^۳ ۱۰۳) ۳.

(منطق) آنچه از لفظ فهمیده می‌شود؛ مدلول. ۴.

در اصول فقه، آنچه به طور غیر مستقیم از لفظ

فهمیده می‌شود. مثلاً از جمله «هرکه تلاش

کند، پیروز می‌شود.» چنین برداشت می‌شود

که «هرکه تلاش نکند، پیروز نمی‌شود.»

عبارت اخیر مفهوم عبارت پیشین است؛ مقر.

منطوق.

• ← داشتن (م.ص.د.) دارای معنی بودن:

دیگر مجموعه و نظام، مفهومی ندارد. (مطهری^{۱۲۳۵})

• ← شدن (م.ص.د.) فهمیده شدن؛ درک شدن:

کرد. (جامی^۸ ۳۷۶)

مفیض mofiz [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بخشنده؛ فیض رساننده: حق تعالی، ... واهب خیرات است و مفیض کرامات. (خواججه نصیر ۱۳۸)

مفیق mofiq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. بیدار شونده؛ بیدار: ز خواب هوئی گشت بیدار هرکس/ نخواهم شدن من ز خوابش مفیقا. (منوچهری^۱ ۶) ۲. (مجاز) آگاه: این مثل از خود نگفتم ای رفیق/ سرسری مشو چو اهلی و مفیق. (مولوی^۱ ۳۴۹/۲)

مفینه mof-ine (ص.د.) (گفتگو) ۱. مفنگی (م.ر.) ۲. →: دوتا بچهٔ مفینه کچل آن جا راه می رفتند. (هدایت: دغ و غاصاب ۱۱۹: نجفی ۱۳۶۰) ۳. (مجاز) مافنگی →: به یک چشم به هم زدن زمین پُر شد از موجودات کور و کچل و مفینه. (هدایت^۶ ۷۲)

مقابح maqābeh [ع.ر.] (ج.ر. فُح) (ا.) (قد.) زشتی ها؛ بدی ها: هرگاه که متقی در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تأملی کند، هرآنچه مقابح آن را به نظر بصیرت ببیند. (نصرالله منشی ۵۲) ○ ایشان آن را دریابد و محاسن و مقابح آن، او را باز نمایند. (بیهقی^۱ ۱۲۵)

مقابِر maqāber [ع.ر.] (ج.ر. مَقْبَر و مَقْبَرَة) (ا.) (قد.) گورها؛ قبرها: یک داس و چکش زیر یکی از این عکس های مقابر هخامنشی کافی است. (آل احمد ۱۳۱-۱۳۲) ○ او را به مقابر قریش دفن کردند. (جوینی^۱ ۱۴۷/۳-۱۴۸) ○ زیادت از پنجاه جنازه به مقابر نقل می کردند. (ابن فندق ۲۷۱)

مقابل moqābel [ع.ر.] (ا.) ۱. هریک از جاهایی که در دو سوی یک خط یا دو سوی یک فضای خالی قرار دارند؛ روبه رو: درمقابل پرده ای که دومترو نیم طول و یک مترواندی عرض داشت، ایستاد. (علوی^۱ ۴۳) ○ هرگز نشد خیالت دور از «مقابل» جان/ ما را خیالت آری با جان بُود مقابل. (جامی^۱ ۵۰۶) ۲. (ص.د.) ویژگی چنین جایی: این لباس را از مغازهٔ مقابل مسجد خریدم. ۳. (ص.د.) (ا.) برابر (م.ر.) ۴. →: اگر به هونگ کونگ فرستاده بودم، سه مقابل استفاده داشت. (هدایت^{۲۲}) ○ عموم عابریں اسیر بقال و علاف و خباز هستند و درحقیقت معامله نیست، غارتگری است،

پاسخ میرزا مفهوم نشد. (علوی^۲ ۱۶) ○ از ظاهر امر هم همین طور مفهوم می شود. (مستوفی ۵۸۳/۳)

• سه کردن (م.ص.د.) (قد.) فهمیدن؛ درک کردن: همه عالم گر این صورت ببینند/ کس این معنی نخواهد کرد مفهوم. (سعدی^۳ ۵۶۹)

• سه مخالف آنچه به طور ضمنی از کلام فهمیده می شود و از نظر نفی و اثبات با منطق خود مخالف است: این که گفتید این مطلب را به بدرتان نگویم، آیا مفهوم مخالفش این است که به دیگران می توانم بگویم؟

مفید mofid [ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای فایده؛ سودمند: هر نامی به شرط آن که بدآهنگ... نباشد... مفید مقصود است. (خانلری ۲۹۷) ○ یکی از بزرگترین دانشمندان اسلام... کتابی بسیار مفید و جامع دارد. (اقبال^{۱۲}) ○ از آن جاکه طبع کتاب بی اعراب گذاری مفید به فایده تی نگشته، ناچار محذوف ساخته ایم. (→ منصوره اتحادیه: افضل الملک، بیست و سه) ○ نه قوت بازو مفید خواهد بود، نه حصانت مکان. (جوینی^۱ ۱۳۵/۱) ۲. رساننده: «که» تعلیل، مفید معنی زیراکه است. ۳. (منطق) دارای معنی؛ مفر. مهمل.

• سه افتادن (م.ص.د.) (قد.) سودمند بودن؛ مشر بودن: جراید و مطبوعات... وظیفهٔ مهم تر و سنگین تری را برای خود واجب شمرده اند که بدون انجام آن دفاع از حقوق و آزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نمی افتد. (اقبال^۲ ۲۷) ○ به ادارهٔ پلیس نیز اظهار نمودیم، مفید نیفتاد. (حاج سیاح^۲ ۴۲۵)

• سه فایده (ج.ر. مفید) (م.ر.) →: من به هیچ یک از آنها جوابی ندادم، زیرا بحث با آنها را مفید فایده نمی دانستم. (مشفق کاظمی ۲۳۸-۲۳۹) ○ ملاحظه شرایط... مقرون به صرفه و صلاح ما و مفید فایدهٔ تجارت طرفین [است]. (مخبر السلطنه ۶۴)

مفیده mofid.e [ع.ر.: مفیده] (ص.د.) (قد.) مفید (م.ر.) ۱. →: دوری مسافت و بی اطلاعی از جریان، حضرت عالی را از اطلاعات مفیده محروم داشته است. (جمال زاده^{۱۲} ۸۱/۱) ○ [محمد غزالی] بعد از آن به وطن بازگشت و به حال خود مشغول شد... و کتب مفیده تصنیف

بدهستان می‌گفتند، آن بود که... یک پسر و یک دختر بدهند و درمقابل یک پسر و یک دختر بگیرند. (اسلامی‌نودشن ۲۷۱) ۲. هنگامی گفته می‌شود که عملی انجام شده باشد و در تعاقب آن عمل دیگری تحت تأثیر آن انجام شود: هرچه گفت درمقابل جواب ندادم.

۵ در ۱. در قیاس با: وجود کامل و زیبا... درمقابل موجود ناقص و ناموزون بیش‌تر لیاقت دوام دارد. (اقبال ۱۷) ۲. برای بیان مقاومت و ایستادگی به کار می‌رود؛ در برابر: مهین... می‌دانست درمقابل خودرایی و استبداد پدرش مقاومت نایده ندارد. (مشفق‌کاظمی ۱۱۶) ۵ وظیفه اساسی و عمده‌ای که مطبوعات برعهده دارند، دفاع از حقوق و آزادی عامه است درمقابل زمام‌داران و قدرت‌هایی که بخواهند این حقوق را و آن آزادی را محدود سازند. (اقبال ۲۷) ۲ صبر دیدیم درمقابل شوق / آتش و بنبه بود و سنگ و سبوی. (سعدی ۶۴۷)

مقابلت moqābelat [عر.] (مصدر). مقابلته (م. ۱) →: ارمیانوس بعداز محاربت و مقابلت بسیار منهزم شد. (آفسرای ۲۷) ۵ روی به مقابلت ابوعلی آورد. (رشیدالدین ۴۲)

۱. ~ کردن (مصدر). (قد.) مقابلته (م. ۱) →: مقابلت نکند با حجر به پیشانی / مگر کسی که تهور کند به نادانی. (سعدی ۸۳۹)

مقابل کوب moqābel-kub [عر.ف.] (صفت، ا.) (قد.) چیزی که مقابل خود را بکوبد، و به مجاز، قلعه موقتی که در برابر قلعه اصلی می‌ساختند تا بر آن تسلط داشته باشند: دعای ساکن می‌خانه هم دارد اثر، دانش / در بازش مقابل کوب محراب است پنداری. (رضی‌دانش: آندراج) ۵ فوجی از امرا و سپاهیان را به ساختن مقابل کوب و محاصره آن جمع مشکوب مأمور ساختند. (سب‌السیع: لغت‌نامه^۱)

مقابلگی moqābel-gi [ع.م.] (مصدر). (قد.) مقابلته (م. ۱) →. ۱. ~ کردن (مصدر). (قد.) رقابت کردن: ماه... چون تمام گردد با آفتاب مقابلگی کند، چون نور و ضیای

همه چیز را چهارپنچ و شش مقابل قیمت می‌دهند. (حاج سیاح^۱ ۶۷) ۴. (مجاز) حریف؛ همتا؛ نظیر: یک الف بچه را کرده مقابل یک آدم گنده. (← مخمل باف ۲۴۲) ۵ نوین اعظم آن‌که به تدبیر و فهم و رأی / امروز در بسط ندارد مقابل. (سعدی ۷۵۶) ۵. مقابلته کننده؛ تطبیق دهنده: کاتبان و مقابلاتی... به هنگام مقابلته و سماع نسخ، به جهت حک و اصلاح خط، مقرض و قلم تراش به همراه داشته‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۳۰) ۵ مقابلته کردن آن نسخه‌ها بسیار متعسر... و مقابلان در بعضی مواضع... به فهم ایشان نمی‌رسید. (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۹۸) ۶. (مصدر). (قد.) مساوی؛ هم اندازه: مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را نقش او برابر آب. (نظامی ۶۰) ۷. (قد.) مخالف (باد): بحر عظیم از قیاس، عالم عالی‌ست / کشتی او چیست؟ این قیاب اسافل - باز جهان بحر دیگر است و بدو در / شخص تو کشتی‌ست و عمر، باد مقابل - باد مقابل چو راند کشتی را راست / هم برساندش، اگرچه دیر، به ساحل. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۸)

۱. ~ آمدن (مصدر). (قد.) برابر شدن؛ مساوی شدن: ... / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید. (سعدی ۵۱۳)

۱. ~ شدن (مصدر). ۱. روبه‌رو شدن: آدم هروقت با شما طایفه رعیت مقابل می‌شود، می‌گویند نان نداریم، آب نداریم، ... (جمال‌زاده^۱ ۱۱۷) ۲. (قد.) مساوی شدن: چون شهر و حصار در خرابی و ویرانی با یک‌دیگر مقابل شد... روز دیگر... خلائق را که از زیر شمشیر جسته بودند، شمار کردند. (جوینی^۱ ۹۵/۱)

۱. ~ کردن (مصدر). (قد.) ۱. (مجاز) تلافی کردن؛ جبران کردن: بزرگی‌هایی را که دراثای آن فرمود، به منت بسیار و محمد بی‌شمار مقابل کرده‌شد. (وطواط^۱ ۱۸) ۲. مطابقت دادن: متأخران در این دو طریقت نظر کردند و آن را با قواعد حکمی و قوانین عقلی مقابل کردند. (خواج‌نصیر ۸۷) ۳. مقایسه کردن: از آن قوم در این قوم نتوان نگرست که آن‌که گلیم با اطلس مقابل کرده باشد! (احمد جام ۱۷۰)

۵ در ۱. در عوض: یک‌نوع ازدواج... که به آن

خویش ببیند، در نقصان افتد. (احمد جام^۱ ۱۸۰)

مقابله moqābele [عر: مقابلة] (امص: ۱).
ایستادن و مقاومت کردن در برابر دشمن یا
حریف یا هر چیز دیگر: دَن‌کِشوت... نخستین مردی
بود که برای مقابله با ظلم و زور... دامن همت به کمر زد.
(قاضی ۷۷) ○ انشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار به
مقابله [بابک] روانه کرد. (نقیسی ۴۷۶) ○ لطف‌علی‌خان
در قلعه شیراز مشغول اجتماع اسباب مقابله سپاه نصرت
پیشوا... می‌شد. (شیرازی ۷۲) ○ خبر رسید که چپال
محتشد و مستعد کار شده‌است و به مقابله رایات اسلام
روی آورده. (جرفادقانی ۲۰۸) ۲. (ادبی) مقایسه
کردن نسخه‌های یک متن با یک دیگر: خواجه
رشیدالدین... پس از تألیف کتاب جاوید خود یعنی
جامع‌التواریخ... دستور داد که هر سال... هشت نسخه از
هر یک از تألیفات او را چهار نسخه به فارسی و چهار
نسخه به عربی استنساخ‌کنندگان به‌دقت تمام رونویس
کنند و پس از مقابله هردو نسخه (یکی عربی یکی
فارسی) آنها را به یکی از بلاد بزرگ اسلام بفرستند.
(اقبال^۱ ۲/۵ و ۳/۱) ○ چون سایر اعضای کمیسیون هنوز
مجال مقابله آن را با مسوده‌های خود نکرده بودند، احتمال
می‌رفت بعضی تألیف کاتب‌های عمدی بر ضرر ایران در
آن واقع شده‌باشد. (مستوفی ۸۶/۳) ۳. (مجاز)
تلافی: من... با جواب‌های آپندیده به مقابله پرداختم.
(میرزا حبیب ۱۳۷) ○ گمانی نمی‌باشد که شزبه خیانتی
اندیشد و سوابق تربیت را به لواحق کفران خویش، مقابله
روا دارد. (نصرالله‌منشی ۹۳) ۴. (ادبی) طباق →.

۵. (فد: ۱) (ریاضی) نقل یک جمله از یک طرف
معادله به طرف دیگر با تغییر علامت دادن آن
جمله. ۶. (۱.) (فد: ۱) مقابل (م: ۱) →: درمقابله
وی پنجره‌ای بود که من وی را می‌دیدم، و وی مرا
نمی‌دید. (جامی^۸ ۴۱۵) ○ سه علامت سیاه دیدم از دور
بر تلی از ریگ که پداشته بودند، درمقابله او آمدم.
(بیهقی^۱ ۷۶۲) ۷. (امص: ۷) (فد: ۱) (نجوم) وضعیتی
که در آن زاویه دوری سیاره از خورشید ۱۸۰
درجه است و سمت خورشید و سیاره در
آسمان درمقابل یک‌دیگر است؛ استقبال: شیخ

را گفتم وقتی که ماه پدر می‌باشد و مقابله نیرین بود،
معلوم است که گره در میان باشد. (شیخ اشراق ۲۵۷) ○ هر
تسدیس، و تربیع، و مقابله و مقارنه [هفت کوکب سیار] را
معلوم کردند. (نسفی ۴۳۸) ۸. (فد: ۱) (فد: ۱) درمقابل؛
از روبه‌رو: ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم / و گر
مقابله بینم که تیر می‌آید. (سعدی^۲ ۱۳۶) ۹. (فد: ۱)
برابری؛ تساوی.

○ ~ به‌مثل ← معامله ○ معامله به‌مثل.
○ ~ به‌مثل کردن ○ معامله به‌مثل کردن. ←
معامله ○ معامله به‌مثل.
• ~ دادن (مص: ۱). روبه‌رو کردن: صلحای قوم
قرار بر این نهادند که دو پیغمبر را باهم مقابله داده به
منظره بگذارند. (شهری^۲ ۴۵/۱)

• ~ شدن (مص: ۱). تطبیق داده شدن و مقایسه
شدن نسخه‌های یک متن با یک دیگر: ختم
تألیف... در... سال ۶۸۴ بوده و این نسخه در ۷۲۳ کتابت
و مقابله شده‌است. (مینوی^۲ ۳۶۸)

• ~ کردن (مص: ۱). ۱. روبه‌رو شدن با کسی
به‌قصد دفع کردن او یا جنگیدن با او:
می‌توانستند با یاری هم با دزدان مقابله بکنند. (→
شهری^۱ ۲۴۸/۱) ○ سیمجوریان از نشاپور بیایند، و با
البتگین مقابله و مقاتله کنند. (نظامی عروضی ۲۳) ۲.

(مص: ۱). تطبیق دادن و مقایسه کردن
نسخه‌های یک متن با یک دیگر: در تصحیح
گلستان چند نسخه را باهم مقابله کرده‌اند. ۳. (فد: ۱)
برابری کردن: قمر مقابله با روی او نیارد کرد / و گر کند
همه‌کس عیب بر قمر گیرند. (سعدی^۳ ۴۹۵) ۴. (فد: ۱)
مقایسه کردن: پس حال خویش را با آن مقابله کند که
اگر بر آن جمله نیاید، بداند که زشت است. (بیهقی^۱

۱۲۱) ۵. (فد: ۱) با چیزی مواجه شدن و آن را
پذیرفتن؛ تلقی کردن: کسانی بوده‌اند پارساسورت
بی‌علم... از سر نادانی سخنی می‌گفته‌اند، و خلق به‌حکم
پارسایی ایشان، آن سخن ایشان به حسن ظن به‌قبول و
اصفا مقابله می‌کرده، تا چندین ضلالت و بدعت در عالم
هویدا گشته‌است. (ابن‌فندق ۱۲۳) ۶. (فد: ۱) (مجاز)

تلافی کردن؛ جبران کردن: فحش را به سلام و

↓ : مقابلت و مقاتلت و محاربت عظیم رفت. (آفسرای
۴۲) ○ میان فریقین مقاتلتی فاحش رفت و از جانبین قتل
بسیار افتاد. (جرفادقانی ۱۰۰)

مقاتله ^۱ moqātele [ع.ر.: مُقَاتَلَة] (إمضاء). (قد.)
جنگ؛ پیکار؛ ستیزه؛ جدال: در سه برج اول و
بروج سنبه و قوس، فرح، سرور و بهجت و سعادت در
دیگر بروج جنگ و منازعه و حرب و مقاتله را دلیل
می نمود. (شهری ۲۴۰/۴) ○ صدراعظم روس منحوس
با قزل باش جرئت مقابلت و مقاتله که نکرد. (میرزا حبیب
۳۸۹) ○ اگر بعد از مقاتله زنده مانیم، از جمله سعدا خواهیم
بود. (آفسرای ۵۹)

● ~ کردن (مضاء). (قد.) ستیزه کردن؛
جدال کردن: دست به دست و شمشیر به شمشیر
خنجر به خنجر باهم مقاتله و محاربه کرده بودند.
(وقایع اتفاقیه ۲۰۹) ○ سیمجوریان از نیشابور بیایند و با
البتگین مقابلت و مقاتله کنند. (نظامی عروضی ۲۳)
مقاتله ^۲ m. [ع.ر.: مُقَاتَلَة، ج. مُقَاتِل] (ا). (قد.)
جنگ جوریان: ارزاق مقاتله مقدم و اهم است و روایات
بدین وارد و ناطق. (عین ماهرو: گنجینه ۷۳/۵)

مقاحم maqāhem [ع.ر.: ج. مَقَحَم] (ا). (قد.)
محل های خطرناک؛ مهالک: برای نصرت
دین، حمله ای کردند... و از آن ملاعین در مقاحم آن
ملاحم اثر نماند. (جرفادقانی ۲۷۶)

مقادیر maqādir [ع.ر.: ج. مِقْدَار] (ا). (قد.)
مقدارها؛ اندازه ها. ← مقدار (بر. ا). هم چنین از
مبادی علم هندسه یُود که مقادیر متصله قاره ای موجود
است. (خواججه نصیر ۴۷) ○ به وصفش چند گفتن هم نه
زیبایست / که چندی را مقادیر است و اجزاست. (فخرالدین
گرگانی ۱) ○ علم هیئت علمی است که شناخته شود اندر
او حال اجزای عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع
ایشان و نسبت ایشان با یک دیگر و مقادیر و ابعادی که
میان ایشان است. (نظامی عروضی ۸۸) ۲. (قد.)
مقام ها؛ رتبه ها؛ درجه ها: پیش و تقدیم و تأخیر
در مراتب و مقادیر و افاضت مراسم ریاست و سیاست به
اقصی الامکان رسید. (جرفادقانی ۴۷) ○ مراتب ابنای
زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند، و به حظام

مدارا مقابلت کنید. (غزالی ۴۲۱/۱) ○ اگر ملک تماشاگاه
خویش بیاراید، منت بر کسی نباید نهاد، هر چند من بنده
به شکر و دعا مقابلت می کنم. (خیام ۸۷۲-۸۸)
○ به سه کسی بر آمدن (قد.) با او به جنگ
پرداختن: پادشاه خود به مقابلت [شیرشاه] بر آمد.
(شورتری ۴۰۷)

○ در سه (قد.) ۱. در پاسخ؛ در جواب: شیخ
عبدالقادر گیلانی... گفته... و شیخ ابراهیم در مقابلت آن
چنین گفته است... (جامی ۵۴۵) ۲. در برابر: چه لایق
مگسان است بامداد بهار / که در مقابلت پلبلان کنند طنین؟
(سعدی ۷۴۳)

○ در سه کسی (چیزی) افتادن (قد.) با او (آن)
قیاس شدن؛ با او (آن) قابل قیاس بودن: و اکنون
از بلاد اسلام هیچ شهری در مقابلت و موازات [بخارا]
نمی افتد. (جوینی ۸۴/۱)

مقابلی moqābel-i [ع.ر.فا.] (حامض). مقابلت (بر. ا)
→ : شخص... در برابر اخلاق و ذیله یک ملک تاب
مقابلی ندارد. (دهخدا ۷۵/۲)

مقاتل maqātel [ع.ر.: ج. مَقْتَل] (ا). (قد.) ۱.
مقتل ها. ← مقتل. ۲. (مجاز) قتل گاه های
شهادت کربلا: کتاب های مقاتل. ○ تنها مقولات
در این زمینه داستان های مقاتل و صحرای کربلا بود.
(شهری ۲۳۴)

مقاتل moqātel [ع.ر.: (ص. ا). (قد.) ۱. گشند؛
قاتل: مارهای گزنده مقاتل در آن جا چنان فراوان است
که تردد در آن جا نمی توان کرد. (وقایع اتفاقیه ۵) ○ کشته
بینند و مقاتل نشانند که کیست؟ / کاین خدنگ از نظر
خلق نهان می آید. (سعدی ۵۱۶) ۲. سپاهی؛
جنگ جو: از غفلت و تغریط [امین خلیفه عباسی]
حکایت کنند که علی بن عیسی بن ماهان را با پنجاه هزار
سوار مشتاق... از بغداد به خراسان روانه کرد.
(تجارب السلف: لغت نامه ۱)

مقاتلات moqātālāt [ع.ر.: ج. مُقَاتَلَة] (ا). (قد.)
جنگ گاه ها: جانب شرقی یارو از سنگ تراشیده است
و کنگره ها و مقاتلات هم چنین. (ناصر خسرو ۲۰)
مقاتلت moqātelat [ع.ر.: (امضاء). (قد.) مقاتله

مقاربت آورد. (افضل الملك ۳۰۸)

• **مردن** (مصدر). نزدیکی کردن زن و مرد باهم؛ جماع کردن: مرد جوان به زن جوان‌تر از خود نباید مقاربت کند. (افضل الملك ۳۰۷) ◦ آدم آبی قُسمی است از ماهی در بحر روم، مشابهتی به زنان دارد... [که] با ناخدایان و ملاحان انس گیرند و مقاربت کنند. (شوشتری ۲۴۰) ◦ سوگند خوردند که یا حارث خود مقاربت نکنند. (ابوالفتح ۲۲۱/۲)

مقاربتی m-i [ع.فا]. (صدر)، منسوب به مقاربت (آمیزشی) →: هر نوع بیمار پوستی و مقاربتی... مستقیماً به خزیه وارد می‌شدند. (شهری ۴۸۱/۱^۲)

مقارع maqāre' [ع.ر، ج. مِقْرَعَة] (ا). (قد). تازیانه‌ها: وظیفهٔ سالک آن است که به مقاومت او کمر بسته، مقارع ذکر بزنند... و نار ابلیس را منطقی سازد. (قطب ۱۰)

مقارعات moqāre'āt [ع.ر: مَقَارَعَات، ج. مِقَارَعَة] (ا). (قد). مقارعت‌ها. ← مقارعت: تاش یا لشکر خویش پیش ایشان باز رفتند و دست به تیغ آوردند و مسامع هوا از اصطکاک مقارعات پُر مشغله گردانیدند. (جرفادقانی ۷۴)

مقارعت moqāre'at [ع.ر: مَقَارَعَة] (امصدر). (قد). هجوم آوردن دو گروه بر یک‌دیگر و کوفتن یک‌دیگر: دل بر مقارعت و ماضفت قوم قرار دادند. (رشیدالدین ۱۰۲) ◦ لشکر به تعبیه می‌رفت و مقارعت و کوشش می‌بود، اما جنگی قوی به پای نمی‌شد. (بیهقی^۱ ۸۴۹)

مقارن moqāren [ع.ر]. (صدر). ۱. هم‌زمان: مقارن با این زمان برای شوهرش سفرهای طولانی‌تری پیش آمد. (اسلامی‌نوشن ۱۳۵) ◦ مقارن با عصر این فلاسفه، در ایران سلطنت مطلقهٔ قادری وجود داشت. (مینوی ۲۳۹^۳) ◦ مقارن غروب آفتاب منادی ندا دردهد. (شوشتری ۳۸۴) ۲. (قد). قرین؛ نزدیک: همیشه باشد از مهر او و کینهٔ او/ ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان. (فرخی ۲۵۴^۱)

• **افتادن** (مصدر). (قد). ۱. • مقارن شدن (م. ۱) →: صبح عید سعید با ورود بشیر مقارن افتاد.

دنیای و مزخرفات آن مشغول نباشد. (نظامی عروضی ۲۰) ۳. [ج. مقدور] (قد). تقدیرها؛ امور محتوم: قدم به عالم... ماهیت معلومات و مخزن مقادیر می‌گذاشتند. (طالیوف^۱ ۱۵۷) ◦ پس معلوم است زمام مقادیر درکف کفایت مالک‌الملکی است که تدبیر با تقدیر او زیون است. (فرهادمیرزا: از صبا تا صبا ۱۶۰/۱) ◦ روزگم گشتن فرزند، مقادیر قضا/ چاه دروازهٔ کنعان به پدر ننماید. (سعدی ۸۲۶^۳)

مقادیم maqādim [ع.ر، ج. مُقَدِّم] (ا). (قد). بخش‌های جلوی چیزی: دندان‌های که در مقادیم دهن بود، دیت هریکی پنجاه دینار بود. (جرجانی ۳۷۴/۲) **مقادر** maqāzer [ع.ر، ج. مُقَدَّر] (ا). (قد). جاهای پلید: بعضی از صحابه چون وعظ گفتم، همه مقادر و متانت آدمی گفتم که اصل او از مبال و مخرج بول است. (جرجانی ۱۶۷/۱۰^۱)

مقار maqār[r] [ع.ر: مَقَار، ج. مَقَرّ] (ا). (قد). مکان‌ها؛ جاها: آن مجلس انس و مقر و مقار قدس را... در خیال می‌آرم. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۵۶) **مقارب** moqāreb [ع.ر]. (صدر). (قد). نزدیک: چون ما و شما مقارب یک‌دیگریم/ یز آن نژود که پردهٔ هم ندیدیم. (سعدی ۸۴۵^۳)

مقاربت moqārebat [ع.ر: مَقَارَبَة] (امصدر). ۱. نزدیکی زن و مرد باهم؛ هم‌بستری؛ جماع: [در] سایر شب‌های اول ماه... در آن هم‌بستری و مقاربت مکروه بود. (شهری ۳۰۹/۳^۲) ◦ در حین مقاربت، هرگاه آمارات انزال ظاهر شوند، اگر نفسی را بر خود کشند و اندکی تأمل نمایند، منی دفع نشود و انزال نگردد. (شوشتری ۲۵۰) ۲. (فقه، حقوق) دخول آلت تناسلی مرد به مقدار حَشَفَه در آلت تناسلی زن، که شرط پرداخت کامل مهریه است. ۳. (قد). نزدیکی؛ دوستی: عاقبت اندیش التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت پندارد. (نصرالله‌منشی ۲۶۷) ◦ با وی نیز عهدی و مقاربتی باید، هر چند بر آن اعتمادی نباشد. (بیهقی^۱ ۱۰۶)

• **آوردن** (مصدر). (قد). • مقاربت کردن ↓: مرد... از چهل به بالا، همیشه باید با زن جوان

معنی در این جا شرط نیست. (لودی ۱۰۱) ۳. (نجوم) قرآن (م. ۱) →: بدین علت‌های مختلف که یاد کردیم، مواصلتی و مجانستی و مقارنتی است که مریدگر کواکب را به آفتاب آن نیست. (ناصر خسرو^۳ ۲۷۶)

مقارنه moqārene [عر.: مقارَنة] (امص.: قد.) ۱. همراهی: این اجتماع را هیچ مکروهی استقبال نکند و این مقارنه را انصراف به هیچ محذوری نباشد. (وراوینی ۶۸۴) ۲. (نجوم) قرآن (م. ۱) →: مردانی که در نثار و جدال اختران قاطع‌اند، آفتاب اگر به مقارنه ایشان گراید، چون ماه شب‌روی آغاز کند. (جوینی^۱ ۱۱۶/۳) هر تسدیس، و تربیع، و مقابله، و مقارنه [هفت کوكب سیار] را معلوم کردند. (نسفی^۲ ۴۳۸) بنگر در حالات قمر و کواکب... و نیز نظر، مقارنه و اتصال و انصراف و... (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۶)

• **سَمَ دَاشْتَن** (مص.د.) (قد.) همراه بودن: از ارواح جامدات هرکدام که در آن عالم با روح شخصی مقارنه داشته، در این عالم به او می‌پیوندند و متعلق به او می‌گردد. (قطب ۱۶۲)

• **سَمَ كَرْدَن** (مص.د.) (قد.) (نجوم) به‌حالت مقارنه درآمدن. ← قرآن (م. ۱): هر قرصه نانی که از تنور بیرون می‌آمد، در برابر قرص قمری بود که با خورشید مقارنه کرده‌باشد. (شهری^۳ ۵۶)

مقاریض maqāriz [عر.: ج. مقراض] (ا.) (قد.) قیچی‌ها: مؤمن اینها را زنی تهدد... اگرچه او را به مقاریض پاره‌پاره کنند. (قطب ۲۱۱)

مقاسا moqāsā [از عر.: امص.: قد.] مقاسات ↓: هله منشین و میاسا، بهل این صبر و مواسا/ بگزین جهد و مقاسا، که چو دیگر به شر بر. (مولوی^۲ ۲/۳)

مقاسات moqāsāt [عر.: مقاساة] (امص.: قد.) تحمل رنج و سختی: آن شرح و بیان که در مقاساتِ نراق داده‌بود، از لوح دل من برخوانده‌بود. (محمدیهی: گنجینه ۱۸۶/۲) مجاهده نفس و صبر و تجلد بر مقاساتِ تجرع کاسات ناکامی بیش گرفته‌بود. [ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳] سعی ناصرالدین و استجماع لشکرها و استکمال اسباب و مقاسات سفر و معانات خطر ضایع ماند. (جرفادانی ۱۳۶)

(قائم مقام ۱۹۳) ۲. درکنار هم قرار گرفتن: تیغی در آن ظلمت شب بر چهره روشن او راند، چنانکه تا قفا بشکافت و بر عقب آن زخمی دیگر زده‌بود که به تقدیر الاهی درجنب آن زخم اول چنان آمده که مابین [دو زخم] غیر یک سرمویی تفاوت بیش نبود که اگر کسی به جهد جمیل خواستی که در روشنی روز به تأمل و تدبیر بسیار بیع را بدان صورت وضع کند که آن‌چنان مقارن افتد، نتوانستی. (آتسرای ۲۶۷)

• **سَم شَدَن** (مص.د.) ۱. هم‌زمان شدن: جمله... چنان به‌موقع ادا می‌کرد که ختم آخرین کلمه با شروع نثاره مقارن شود. (مستوفی ۴۲/۲ ح.). اظهار دل‌تنگی طرفین به تهران نمودند که مقارن شد به فوت جعفرخان مشیرالدوله. (نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱) ۲. (قد.) قرین شدن؛ همراه شدن: اگر خواهی... آنچه در اندیشه داری، مقارن عمل شود و از قول به‌فعل آید... (وراوینی ۳۸۰)

مقارنات moqārenāt [عر.: مقارنات، ج. مقارَنة] (ا.)

۱. (فقه) اعمالی که در حین انجام فرایض دینی مانند نماز باید به‌جای آورد مثل تکبیر، قرائات رکوع، و سجود: نماز دستوری است که مقدمات و مقارنات معین دارد. (مطهری^۲ ۱۶۴) غلام‌علی‌خان توی خزینه، انگشت به در گوش خود گذارده‌بود و قربه‌الی‌الله غسل می‌کرد. سعی می‌کرد هیچ‌یک از مقدمات و مقارنات را فراموش نکند. (آل‌احمد^۴ ۲۸) ۲. (قد.) لوازم و چیزهایی که به‌همراه چیزی می‌آید: اگر نمی‌خواستیم عین این رساله را در این کتاب بگنجانم، باید در مقدمات و مقارنات این قرارداد مطالب زیادی... بیاورم. (مستوفی ۱۱/۳)

مقارنت moqārenat [عر.: امص.: قد.] ۱.

مقارنه (م. ۱) →: علت مقارنت احسان والدین با اعتراف به وحدانیت و التزام عبادت [این است]. (خواجہ نصیر ۲۳۸) دو طراز آستین‌اند دست روزگار را، و دو کفه تسطاس المستقیم تقد معانی و معالی را... و در مقارنت، خضر و الیاس. (خاقانی^۱ ۲۸۷-۲۸۸) ۲. نزدیکی: اشتقاق چنان است که چند لفظ که مأخذ اشتقاق همه یکی باشد، در پیش مذکور شود، و مقارنت

• با ~ از کسی چیزی در آوردن (گفتگو) (مجاز)
 • با مقاش از دهان کسی حرف کشیدن ↑
 آفاریج در نظر او از دهانی‌های پرویاقرص همدان بود که
 با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او در آورد. (علوی^۱ ۱۶۷)
مقاصد maqāsed [عر، جر، مقصد] (ا، مقصودها؛
 خواسته‌ها؛ قصدها. ← مقصود، قصد: به
 نیروی جسمانی است که از مقاصد دشمن آگاه می‌شوند و
 به نقشه‌ها و حیل‌های... او پی می‌برند. (قاضی ۴۲۲) ◦
 می‌خواستم به [مصدق] فرصت کافی بدهم که به انجام
 مقاصد و آمال... ایرانیان توفیق یابد. (مصدق ۳۷۳) ◦ با
 حصول مقاصد و شمول مرام اسباب انتعاش معاش مهیا
 گردانیده. (آسترایی ۱۴۸)

مقاطر maqāter [عر، جر، مقطر] (ا، (قد).
 بخوردان‌ها: همه استیناس و استرواح ما به مساطر
 کلام، و مقاطر اقلام خود شناسد. (وطواط^۲ ۹۶)

مقاطع maqāte' [عر، جر، مقطع] (ا، ۱.
 محل‌های بُرش. ← مقطع (م، ا). ۲. (ادبی) ←
 مقطع (م، ۲): در مقاطع غزلیات بدین سیاق شعر بسیار
 واقع شود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۲۱) ۳.
 (ادبی) محل‌های قطع در لفظ، کلام، و مانند
 آنها: مقاطع و مفاصل کلمات در تصحیف، مبتین و معین
 باشد و در استخراج آن به فکر و جهد حاجت نشود.
 (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۴۲) ۴. دوره‌هایی
 از یک امر. ← مقطع (م، ۴): مقاطع تحصیلی. ۵.
 (موسیقی) فاصله‌های سکوت در موسیقی. ←
 مقطع (م، ۵). ۶. در تجوید، محل‌های وقف در
 قرآن. ← مقطع (م، ۶) ۷. (قد). (زبان‌شناسی)
 مخارج (حروف). ← مخرج (م، ۲): معانی که در
 ذهن تصور کنند، به واسطه مقاطع حروف و فواصل الفاظ
 بیرون دهد و این آن جوهر است که آن را نَسْ ناطقه
 خوانند. (ورابنی ۲۶۰)

• ~ مخروطی (ریاضی) شکل‌های هندسی
 بیضی، هذلولی، و سهمی که از بُرش دادن
 مخروط پدید می‌آید.

مقاطع maqāte' [عر، (ص، ا، (قد). (مقاطعه‌کار؛
 پیمان‌کار: میرزا علی‌خان‌امین‌الدوله... از جانب دولت

• ~ نمودن (مصد، (قد). تحمل رنج و
 سختی کردن: جفا از که مقاسات نمودی؟ (عقبلی ۶۶)
مقاسمت moqāsemat [عر، (امصد، (قد).
 مقاسمه (م، ا). ↓: چون سلطان مظفر آمد، به سبب
 نزاعی که خلج و ترکمان و غوریان را بر سر مقاسمت
 اسبان غنیمت با خوارزمیان رفت، مخالفت در میان لشکر
 سلطان افتاد. (جوینی^۱ ۱۹۶/۲) ◦ در خیر و شر و نفع و
 ضرر میان هردو حضرت مساهمت و مقاسمت کلی حاصل
 آمده. (بهاء‌الدین یغدادی ۱۷۶)

مقاسمه moqāseme [عر، مقاسمه] (امصد، (قد).
 ۱. تقسیم کردن چیزی با یک دیگر. ۲. (دیوانی)
 تقسیم کردن محصول زراعی میان مالک و
 رعیت: در ایران از دیرگاه رسم تقسیم [محصول میان
 مالک و رعیت] بوده است... ابو عبدالله معاویه بن یسار
 وزیر مهدی عباسی رسم مقاسمه را برقرار کرد.
 (مخبر السلطنه ۴۴۲ ح). ◦ بعد از آن فرمود که چون در
 ممالک حزر و مقاسمه باطل گردانیم، حصه دیوانی
 بایرات... مقرر و معین گردانند. (رشیدالدین، تاریخ غازی
 ۳۵۴: شریک‌امین)

• ~ کردن (مصد، (قد). مقاسمه (م، ا).
 →: اینک هردو به نزدیک تو آمدم و کیسه را آوردم
 که با یک دیگر مقاسمه کنیم. (عقبلی ۴۶)

مقاش maqqāš [از عر،: مقاش] (ا، ۱. پَنس
 (م، ا). →: دیواره اطاشن قفسه بندی بود و توی آنها...
 دوا... و بعضی از ابزار سطحی مانند انبرک و مقاش...
 [بود]. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ◦ کرم‌ها را با مقاش گرفته
 بیرون می‌کشیدند. (شهری^۲ ۱۷۷/۳) ۴. موچین:
 معمولاً عروس‌های هنرآمخته خود... روفرشی، یادری...
 شانه، قیچی، فر، مقاش [تهیه می‌کردند]. (شهری^۲
 ۱۲۵/۳-۱۲۶) ◦ اگر چیزی برخلاف نظافت و ظرافت در
 ریش من پیدا کردید، تمام موهای بدنم را دانه دانه با
 مقاش بکنید. (قاضی ۹۰۹)

• با ~ از دهان (دهن) کسی حرف کشیدن
 (گفتگو) (مجاز) او را با زور یا تدبیر، وادار به
 حرف زدن کردن: جد می‌کنم که اگر با مقاش هم
 شده است، از دهانش حرف بکنم. (محمود^۱ ۳۹۹)

ابدآیت مباشر ترویج این سنک مخصوص (یست) و
مقاطع عمل این شغل منظم است. (اعتماد السلطنه:
المآثر والآثار ۹۵: معین)

مقاطعات moqāte'āt [عر.: مقاطعات، ج. مقاطَعَة] (۱.) (دیوانی) مالیات‌هایی که میزان آنها به‌طور
مقطوع و بدون رسیدگی به میزان حقیقی آنها
تعیین می‌شده‌است. ← مقاطعه (م. ۲).

مقاطعه moqāte'e [عر.: مِقاطعة] (امص. ۱.)
واگذاری کاری به کسی معمولاً با دست‌مزد یا
بهای معین که در زمان معین انجام دهد: آگهی
مقاطعه ساختمان دانشکده به چند مقاطعه‌کار در روزنامه
منتشر شده‌است. ۲. (دیوانی) روشی در اخذ
مالیات که ضمن آن مالیات جایی یا امری مانند
گمرک به‌طور مقطوع از مقاطعه‌دار دریافت
می‌شد: مقاطعه مال روم، نقد: بیست تومان... اختا،
یانصد سر.... (آفسرای ۶۲) ○ از جمله وجوهی که در
مقاطعه و اهتمام اوست، فلان دیه و باغ را جهت خاصه
آن‌جناب در بیع آرد. (نخجوانی ۱۵۴/۲)

○ به کردن (مص. ۱.) ۱. انجام کاری را
در زمانی معین در ازای مبلغ معین برعهده
گرفتن: قسمتی از سیم‌کشی تلگراف را در روسیه
مقاطعه می‌کنند. (مخبر السلطنه ۱۶) ○ خود این بنده
مقاطعه کرده، آن نهر را تنقیه کردم. (میاق‌معیشت ۵۰) ○ به
بغداد من مقاطعه کردم یکی مغلوج را به بسیار دینار و به
یک روز علاج کردم. (اخوینی ۲۶۳) ۲. (دیوانی)
برعهده گرفتن پرداخت مالیات جایی به‌طور
مقطوع: مال روم بر این جمله که ذکر می‌رود، مقاطعه
کردند که سال به سال برسانند. (آفسرای ۶۲)

○ به دادن ۱. واگذار کردن کاری به کسی
که معمولاً در زمان معینی و در مقابل مزد یا
بهای معینی انجام دهد: شهرداری ساخت فاضلاب
را به مقاطعه داده‌است. ۲. (دیوانی) درآمد یا مالیات
ناحیه‌ای را در مقابل مبلغی معین به کسی
سپردن: التماس می‌کند تا سپاهان را به مقاطعه به او
داده آید. (بیهقی ۶۶۸) ۳. (قد.) کسی را برای کار
کردن در زمان معینی و در مقابل پول معینی به

دیگری واگذار کردن: از شدت پریشانی، زن و
دختران را که به نه سالگی رسیده یا نرسیده، به مقاطعه
می‌دهند. (حاج‌سیاح ۱۶۴)

مقاطعه‌دار m.-dār [عر. فا. (ص. ۱.)] (دیوانی) آن‌که
مالیات جایی را در مقابل پرداخت مبلغی معین،
در اختیار دارد: قزل‌حمید... از زمره مقاطعه‌داران بعضی
بلاد روم بود. (آفسرای ۱۲۵)

مقاطعه‌کار moqāte'e-kār [عر. فا. (ص. ۱.)] آن‌که
کاری را به مقاطعه می‌گیرد؛ پیمان‌کار: مقاطعه‌کار
کذایی خواست دست به کار شود، معلوم گردید که در آن
نواحی آب، حکم اکسیر را دارد. (جمال‌زاده ۶۶)

مقاطعه‌کاری m.-i [عر. فا. (حامص. ۱.)] عمل و
شغل مقاطعه‌کار؛ پیمان‌کاری.

مقاطعه‌گر moqāte'e-gar [عر. فا. (ص. ۱.)] (دیوانی)
مقاطعه‌دار. ← مقاطعه (م. ۲): همیشه مقاطعه‌گران
غیر از حکام و از اشخاص خارج بودند. (مستوفی ۱۳۸/۱)
مقاطعه‌گری m.-i [عر. فا. (حامص. ۱.)] عمل و
شغل مقاطعه‌گر: وزارت جدید جز عمل مقاطعه‌گری
کل گمرکات سرحدی، چیزی نبود. (مستوفی ۱۳۸/۱)

مقاطعه‌نامچه moqāte'e-nām-če [عر. فا. (۱.)]
(قد.) سند مقاطعه: سوانی را که به‌موجب نوشته
علی‌حده از برای نهر مزبور قرار داده، مقاطعه نموده‌ام، به
همان تفصیل شرح مقاطعه‌نامچه باید درآورده، به‌اتمام
رسانید. (میاق‌معیشت ۵۰)

مقاطعی moqāte'-i [عر. فا. (حامص. ۱.)] (دیوانی)
مقاطعه‌دار بودن: هرکس را که از دیوان به حکومت و
متصرفی و مقاطعی وقفی تعیین می‌کنند، آن وقف را
ملک خود می‌داند. (نخجوانی ۱۷۶/۱)

مقاطف maqātef [عر. ج. مقطف] (۱.) (قد.)
محل‌های چیدن میوه: آهوان در مراتع سبزه‌زارش
چون جدی و حمل بر فراز این مرغزار نیلوفری از گشاد
خدنگ حوادث ایمن چریده، کس از مقاطف اشجارش به
قواصی و دوانی نرسیده. (رواینی ۲۷۸)

مقاعد maqā'ed [عر. ج. مقعد] (۱.) (قد.)
محل‌های قرار گرفتن؛ جای‌ها: رکیک‌تر سخنی از
او محکم و متین نماید و در مقاعد سمع قبول نشیند.

(ورادینی ۲۹۵)

مقال maqāl [عر.] (۱.) سخن؛ گفتار؛ دریایان اینمقال، یک مسئله دیگر باقی می‌ماند. (زرین‌کوب^۳ ۱۲۸)

○ کند هرآینه غیبت حسود کوته دست/ که درمقابل گنگش

بُود زبان مقال. (سعدی^۲ ۱۷۸) ○ از پس آن‌کس که توخواهی برو/ نیست مرا با تو جدال و مقال. (ناصرخسرو^۱

(۳۴۹)

○ **س کردن** (مصدر.) (قد.) گفت‌وگو کردن:

خفته آن باشد که او از هر خیال/ دارد او مید و کند با او

مقال. (مولوی^۱ ۲۷/۱)**مقالات** maqālāt [عر.]، ج. مَقَالَة (۱.) ۱. مقاله‌ها.

← مقاله (م. ۱): شما... هم‌ماش... در مقالاتان عتاب و

خطاب به آدمی می‌کردید. (گلشیری^۱ ۱۵) ○ به زبانفارسی هم مقالات درباره گویینو کم نیست. (جمال‌زاده^{۱۱}

۴) ○ امروزه... صنعت چاپ کار انتشار کتب و مقالات را

آسان کرده... (افشار^۲ ۲۳) ۲. (قد.) گفتارها؛

سخنان: از مقالات ایشان شاه‌شجاع و ملک‌نصر از

خواب بیدار شدند. (بینی^۱ ۸۶۲) ۳. (قد.) مجموعه

سخنانی که صوفیه یا علما در مجالس

می‌گفتند و مریدان و شاگردان می‌نوشتند:

آیندهام، آیندهام، مرد مقالات نعام/ دیده شود حال من ار

چشم شود گوش شما. (مولوی^۲ ۳۱/۱) ○ هرچه از حالات

و مقالات و مقامات شیخ دیدم، همه را از وجه حکمت

رخصتی یافتم که آن بشاید بود. (جمال‌الدین ابوالروح

(۹۷)

مقالات maqālāt [عر.: مقالة] (۱.) (قد.) ۱. سخن؛

گفتار: اگر آنچه حسن سیرت توست، به‌خلاف تقریر کنند

و در معرض خطاب پادشاه انتی، که را در آن حالت مجال

مقات باشد؟ (سعدی^۲ ۷۱) ○ روشن‌تر تنبیهی بر سبب

رأی و ضعف مقات این جماعت آن است که...

(خواجہ نصیر ۷۴) ○ جمعی را که تفرقه صلابت ما از هم

انکنده‌باشد، به لین مقات و رفق استمالت مجتمع آریم.

(ورادینی ۵۲۰-۵۲۱) ۲. (مصدر.) گفت‌وگو:

ناصرالدین او را تقاضایی سخت کرد. او جوابی نالایق داد

و آن مقات به مجادلت کشید. (جرافدانی^{۲۳} ۲۳) ۳. (۱.)

فصل؛ بخش (کتاب): کتاب بر چهار مقات منقسم

است. (مبنی^۲ ۳۶۶) ۴. (مصدر.) مشاجره؛ مجادله:

از غایت حماقت و فرط جهالت، سخن‌هایی که ماده

وحشت و سرمایه مقات بود، می‌گفته... (جوینی^۱

(۲۱۸/۱)

○ **س رفتن** (مصدر.) (قد.) بحث و جدل

شدن: چند روز میان استاد امام و دهقانی در آسیایی...

مقاتی می‌رفته بود که آن دهقان در آن آسیا دعوی می‌کرد.

(محمد بن منور^۱ ۲۰۹)○ **س کردن** (مصدر.) (قد.) مجادله کردن؛ بحث

کردن: روزی در میان جشنی با یک پسر از پسران

مقاتی کرد، هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که

باز بر نخاست. (جوینی^۱ ۲۹/۱)**مقالد** maqāled [عر.]، ج. مَقْلَد (۱.) (قد.) کلیدها:

مقاود لسان و مقالد بیان به غایت استبراق در شکر... او

نرسند. (ابن فندق ۱)

مقاله maqāle [عر.: مقالة] (۱.) ۱. نوشته‌ای

معمولاً کمتر از بیست هزار کلمه که طی آن

موضوعی اجتماعی، علمی، انتقادی، و جز

آنها مطرح می‌شود و معمولاً در روزنامه یا

مجله چاپ یا به مجامع علمی ارائه می‌شود:

مقاله سیاسی و اجتماعی و خبر و بحث... همه با همین

لغت‌ها نوشته می‌شود. (خانلری^۱ ۳۴۲) ○ نظر من این بود

که سازمان ثبت املاک را در سوئیس... موضوع مقاله

قرار دهم. (مصدق^۱ ۸۳) ○ به میرزا محمود گفتم: شما وعدهکردید مقاله والد مرحوم را بدهید بخوانم. (طالبوف^۲

۱۹۳) ۴. (قد.) فصل؛ بخش (کتاب): اما مقدمه، و

آن مشتمل است بر سه مقاله. (فائم مقام^{۳۳۴})**مقاله‌نویس** m-nevis [عر. فاعل]. (صفت.) ۱. آن‌که

حرفه او نوشتن مقاله است: برای ستون اجتماعی

روزنامه یک مقاله‌نویس ماهر باید استخدام شود.

مقاله‌نویسی m-i [عر. فاعل]. (حامض.) نوشتن

مقاله. ← مقاله (م. ۱): در مسابقه مقاله‌نویسی، مقام

اول را کسب کرد.

مقالید maqāliid [عر.]، ج. مَقْلَد (۱.) (قد.) کلیدها:

القای مقالید مُلک به او فرمود و او را این‌جمه‌خان لقب داد.

(فائم مقام^{۳۹۳}) ○ مقالید مُلک شرق و غرب در قبضه

جلالت ایشان نهاد. (وطواط ۶۲)

مقالیه maqālīy[ye] [ع.ر.: مَقَالِيَّة] (صند.) (قد.)

مربوط به مقال. ← مقال: از حمایت مرحوم شریعت‌مدار در حق بستگان خود... اطلاع داشتیم؛ با چندین قرینۀ حالیه و مقالیه، دانستم که مرحوم شریعت‌مدار هم خواسته است صریحاً بی‌دینی نکند. (افضل‌الملک ۲۰۹)

مقام maqām [ع.ر.: (۱)] ۱. موقعیت و ارزش

افراد در سلسله مراتب اجتماعی، علمی، اداری، و جز آنها؛ پای‌گاه؛ منزلت: داشت به مقام‌های اجتماعی و مسئولیت‌هایی که در پُست‌های حساس نصیبش خواهد شد... می‌رسید. (گلاب‌دره‌ای ۸۴) ○ فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه مرا بی‌نیاز می‌کند از این‌که... در اثبات مقام فردوسی... به‌طول کلام بپردازم. (فردوسی^۳ ۹۸) ○ سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال / آنت مقامی بزرگ، ایست بهایی حقیر. (سعدی^۳ ۵۲۳) ○ انسان چون تصدیق انبیا کرد... به مقام ایمان رسید و نام او مؤمن گشت. (نسفی ۲۷) ۲. شغل، به‌ویژه شغل مهم: جانشین آن اگر سر به مخالفت برداشت، چگونه از پُست و مقام... برش اندازند؟ (شهری^۲ ۲۶۱/۴) ○ عده‌ای از رجال و نمایندگان مجلس سوم دست از حقوق و مقام بکشند. (مصدق ۹۹) ۳. احترام‌آمیز) در خطاب و نامه‌نگاری پیش از نام یا سِمَت صاحب‌مقام می‌آورند: مقام محترم رئیس اداره. ۴. محل اقامت؛ جای‌گاه؛ مکان: مقام امن و عافیت... سرمنزل حقیقی سعادت‌مندان است. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۶) ○ های اوج سعادت به دام ما افتد / اگر تو را گذری بر مقام ما افتد. (حافظ^۱ ۷۷) ○ نه فراغت نشست، نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم. (سعدی^۳ ۵۵۶) ۵. (موسیقی ایرانی) توالی بنیادین اصوات با فیگورهای مشخص ملودی. ۶. در موسیقی قدیم ایرانی، مقام، عبارت بود از توالی ذوالاربع (فاصلهٔ چهارم) و ذوالخمس (فاصلهٔ پنجم) و مقام‌های اصلی دوازده بوده‌اند. در صدسالهٔ اخیر به وابسته‌های دستگاه

اطلاق شده مانند مقام ابوعطا که از ملحقات دستگاه شور است. علاوه بر این مقام در متون گذشته به عنوان مترادف دستگاه، پرده، شعبه، آهنگ، و جز آنها به کار رفته است. ۷. (تصوف) مرحله‌ای از سلوک که سالک بعد از تحمل سختی‌ها و مشقت‌ها به آن دست می‌یابد و تا اعمال آن مرتبه را تکمیل نکند به مرتبهٔ بعدی ارتقا نمی‌یابد؛ مق. حال: شیخ روزبهان... در اکثر اوقات در مقام استغراق می‌بوده. (جامی^۸ ۴۲۱) ○ سیر بالله مقام بقا بعد از فناست. (بخارایی ۶۹) ○ بعد از فنا عاشقان را مقام بقاست. (روزبهان^۲ ۵۱) ۷. (قد.) درجه؛ مرتبه: بعد از رضا و لقای خدا سعادت بهتر از این باشد که احوال بعد از مرگ سالک را معاینه شود، و مقام او که بازگشت او بعد از مفارقت قالب به آن خواهد بود، مشاهده افتد. (نسفی ۱۰۸) ○ توبه را سه مقام است. (احمد جام ۴۳)

○ **محمود** (قد.) ۱. محل شایسته؛ مکان پسندیده: او را طلب دار و به مقامی محمود در خانه خود جای ده و به همه معانی نقد او نمای. (جوینی^۱ ۱۸۶/۱) ○ این رنج‌های شما فرا سر آید، کاروان به منزل قیامت رسد، و در مقام محمود سربار شما بازکنند، و تعبیه‌های ازلی از میان زنده‌های شما بیرون کنند. (احمد جام^۱ ۱۸۶) ۲. (تصوف) بالاترین مرتبهٔ نیکی‌ها؛ درجه‌ای اعلا از حسنات: مقام محمود مشعر به این نهایت و به این درجهٔ کمال است. (بخارایی ۱۴) ۳. مقامی که پیغمبر (ص) در شب معراج به آن رسید: علم دین حق... که مختم به شرف محل و عبودیت در مقام محمود و خُلق عظیم رسول مصطفی محمد (ص) است. (ناصر خسرو^۳ ۳۰) ۴. برگرفته از قرآن کریم. (۷۹/۱۷)

○ به **س** کاری برآمدن (درآمدن) (قد.) ○ در مقام کاری برآمدن ↓ : به مقام امتحان برآمدیم. (حاج سیاح^۱ ۱۲۰) ○ پس ابوعمر و به مقام اعتذار درآمد و گفت... (جامی^۸ ۲۵۷) ○ در **س** کاری برآمدن قصد انجام آن را کردن: از کجا معلوم که شیطان... در مقام امتحان من بر نیامده و

لطف غیب به سستی رخ از امید متاب / که مغز نغز مقام
اندر استخوان گیرد. (حافظ: ۱) (قلا)

مقامات maqāmāt [عر، جر. مقامَة] (۱). ۱.

دارندگان مشاغل بالای مملکتی: به همراه مقامات
بلند پایه شهر به کشتی یا می‌گذارم. (دیانی ۱۵۶) ○
آدم‌هایی... با یک خروار سابقه، پرونده کارگزینی... که
از طرف مقامات بالا به طرف پایین صادر شده‌است.
(شربتی ۱۳) ۲. مشاغل؛ مناصب: [قتربعلی]...
شایستگی دارد که به مقامات عالی کشور و لشکری
برسد. (جمال‌زاده ۱۱۹) ○ شاید روس‌ها... او را برای
نیل به مقامات بالاتر هم آرزو کرده باشند. (مستوفی
۵۶۵/۳) ۳. (قد.) منزلت‌ها؛ درجه‌ها. ← مقام
(م. ۱): اگر مقامات صدویست و اند هزار نقطه نبوت براو
عرضه کنند، به هیچ الثفات نکند. (نجم‌رازی ۲۲۱) ○ من
دیدم که حد مقامات او کجاست / آنان ندیده‌اند که کوتاه
دیده‌اند. (خاقانی ۸۷۱) ۴. (قد.) (ادبی) مقامه‌ها. ←
مقامه (م. ۱): از تصانیف او کتاب شرف‌المکلف است و
مقاماتی است او را بر نمط مقامات بدیع همدانی.
(ابن‌فندق ۱۹۲) ۵. (قد.) مقامه‌ها. ← مقامه
(م. ۲): آن مواضع بیاورده‌ام در مقامات محمودی که
کرده‌ام، کتاب مقامات، و این‌جا تکرار نکردم. (بیهقی ۱
۱۸۸) ۶. (قد.) کارهای ستوده؛ هنرها: ذکر
مقامات او در نصرت دین... از عرض دریا بگذشت و تا
دیوار مصر برسد. (جرفادانی ۲۸۰) ○ مادر شیر به دیدار
پسر آمد، او را چون غمناکی یافت. پرسید که: موجب
چیست؟ گفت: کشتن شزبه و یاد کردن مقامات مشهور و
مآثر مشکور که در خدمت من داشت. (نصرالله‌منشی
۱۲۹) ○ این چند نکت از مقامات امیرمسعود رضی‌الله
عنه که از وی شنودم، این‌جا نیشتم تا شناخته آید.
(بیهقی ۱۳۲) ۷. (قد.) مراحل؛ منازل: لاشک
سرگردان در بادیه فراق می‌بود و مقامات متفاوت
پس پشت می‌کند تا نظر بر قبله دل افکند. (نصرالله‌منشی
۳۴۱) ۸. (تصوف) مقام‌ها. ← مقام (م. ۶): چندان‌که
زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی
نفرستاد. (حافظ ۷۵) ○ چه جوید از سر زلف و
خط‌وخال / کسی کاندر مقامات است و احوال؟

دامی در راهم نگسترده‌باشد؟ (قاضی ۱۰۴۱) ○ در مقام
استفسار از آن حال برآمدم. (جمال‌زاده ۹۶) ○
تیمورشاه از این معنی مستحضر و در مقام مؤاخذه این
مطلب برآمدم. (شیرازی ۱۰۷)

مقام moqām [عر.] (مصد.) (قد.) اقامت: قضا نقل

کرد از عراق به شام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام.
(سعدی ۱۳۷) ○ اگر مدتی مقام دراز شود و به زیادت
حاجت افتد... (نصرالله‌منشی ۳۰) ○ از مقام در آن شهر
ملول شده بودم. (ناصرخسرو ۱۶۴)

• ~ **افتادن** (مصد.) (قد.) پیش آمدن
اقامت در جایی برای کسی: چون به بغداد رسید، او
را قرب یک ماه مقام افتاد. (نظام‌الملک ۲۲۰) ○ از آن‌جا
به شهری رسیدم... بیست روز آن‌جا مقام افتاد.
(ناصرخسرو ۱۱۰)

• ~ **داشتن** (مصد.) (قد.) اقامت کردن: امروز
مدت دو ماه باشد که فقیر به سبزواری مقام دارد. (مرعشی:
گنجینه ۶۳-۶۲/۶) ○ صلاح‌الدین نسایی که از قتل سلطان
کونوال بود، بر قلعه و شهرستان هم آن‌جا مقام داشت.
(جوینی ۱۹۳/۲) ○ در کوه‌های شهر همدان حمدون‌نگان
بسیار بودند که آن‌جا مقام داشتند. (ظهیری-سمرقندی
۸۰-۸۱)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصد.) (قد.) اقامت
کردن؛ مقیم شدن: خسرو حسن در ملک وجود آدم
مقام کرد. (فالم مقام ۳۹۰) ○ چند کس از صحابه مصطفی...
به خاک بیهق رسیده‌اند و آن‌جا مقام ساخته. (ابن‌فندق
۲۲) ○ اما جهد کن تا به پیری به یک‌جا مقام کنی که به
پیری سفر کردن از خرد نیست. (عنصر‌المعالی ۶۲) ○
امیر چون بر این اخبار واقف گشت، به باورد مقام کرد.
(بیهقی ۸۰۷)

• ~ **گرفتن** (مصد.) (قد.) ۱. اقامت کردن:
خرمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری
مقام. (سعدی ۵۶) ○ خلفای بغداد آن‌جا مسجدی عظیم
ساخته‌اند... و مردم آن‌جا خانه‌ها ساخته‌اند و مقام گرفته.
(ناصرخسرو ۱۴۱) ۲. ماندگار بودن: برف که در
گرم‌سیر آید، هیچ مقام نگیرد، و بازان که مقام نگیرد،
بسیار فایده دهد. (احمدجام ۱۷۰) ۳. جای گرفتن: ز

مقامه maqāme {ع.ر.: مقامَة} (۱.) ۱. (ادبی)

نوشته‌ای ادبی معمولاً دارای صنایع بدیعی، اشعار، و امثال که در آن یک حکایت اصلی وجود دارد، مانند مقامات حمیدی، در ادبیات فارسی و مقامات حریری، در ادبیات عربی. ۲. (قد.) نوشته‌ای در بیان سرگذشت کسی یا واقعه‌ای خاص: هرکس که این مقامه بخواند به چشم خیزد و عبرت اندر این باید نگریست، نه بدان چشم که انسانی است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده‌اند. (بیضی^۱ ۲۱۲) ۳. (قد.) مجلس: من برگوشه‌ای بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه، متفکر آن مقات و متحیر آن حالت. (حمیدالدین ۳۵) ۴. (قد.) مرتبه؛ درجه؛ مقام: تو بر مقامه خویشی و ز آنچه گفتم بیش / ولیک دیده ز هجرت نه روشن است نه صاف. (مولوی^۲ ۱۳۰/۳)

مقامه نویسی m.-nevis {ع.ر.فا.} [صف.، ا. (ادبی)] نویسنده مقامه. ← مقامه (م. ۱): بدیع الزمان همدانی از معروف‌ترین مقامه‌نویسان است.

مقامه نویسی m.-i {ع.ر.فا.فا.} [حامص. (ادبی)] نوشتن مقامه. ← مقامه (م. ۱).

مقانب maqāneb {ع.ر.، ج. مقنَب} (۱.) (قد.) گروهی که با سپاهیان به قصد غارت همراه می‌شوند: تمام اقارب و عساکر و مقانب و عشایر را از شریف تا وضع و... به نسبت و اندازه همت خویش نصیب تمام دادند. (جونی^۱ ۱۴۹/۱) چندبال همیشه به اتباع خویش مغرور بود و ایشان را از کلمات کتاب و حیات مقانب شناختی. (جرفادانی ۳۸۳)

مقانع maqāne' {ع.ر.، ج. مقنَعَة} (۱.) (قد.) مقنعه‌ها. ← مقنعه: گرجی‌خاتون به خزینه‌دار خود امر کرد تا... از هر نوع پوشیدنی راست کرد... کلاه‌بند و کلاه‌زرین و مقانع نفیس... و غیرها جمع کردند. (افلاکی ۷۷۷)

مقاود maqāved {ع.ر.، ج. مقَوْد} (۱.) (قد.) رسن‌ها؛ افسارها؛ مهارها: چندانکه در امکان گنجد، هدم میانی کار او ما را پیش باید گرفت و اگرچه او مقاود تقلید برسر قومی کشیده‌است و مقالید حکم ایشان

(شبیستری ۹۷) چون بدان‌جا رسید به سرکوی تصوف رسید، و ورای این، مقامات و احوال باشد وی را با حق تعالی که از آن عبارت دشوار توان کرد. (غزالی ۳۰۷/۲)

مقامر moqāmer {ع.ر.} [صد.، ا. (قد.) قمارباز: مقامر را سه‌شش می‌پایند، ولیکن سه‌یک می‌آید. (سعدی^۳ ۱۴۱) هرکه به طبع مقامر باشد، ندیمی ملوک را نشاید. (عنصرالمعالی^۴ ۲۰۴)

مقام‌خانه m.-xāne {ع.ر.فا.} (۱.) (قد.) قمارخانه: بخیلی کو به یک جو زر بمیرد / چراگرد مقام‌خانه گردد؟ (عطار^۵ ۱۳۶)

مقامری moqāmer-i {ع.ر.فا.} [حامص. (قد.) قماربازی: مستی و مقامری بسی بهتر از آنک / بر روی و ریاضت صلاح ای ساقی. (عطار^۶ ۲۰۹) نرد و شطرنج باختن بسیار عادت مکن، اگر بازی، به اوقات باز و به گرو بمیاز آلا به مرغی یا به مهمانی یا به چیزی از محقرات، به درم میاز که بی‌درم باختن ادب است و به درم باختن مقامری. (عنصرالمعالی^۷ ۷۷)

مقام‌شناس maqām-šenās {ع.ر.فا.} [صف. (قد.) آشنا به مقام‌های موسیقی. ← مقام (م. ۵): چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس؟ که در میان غزل قول آشنا آورد. (حافظ^۸ ۲۹۸)

مقام‌طلب maqām-talab {ع.ر.ع.ر.} [صف. (قد.) ویژگی آن‌که در پی کسب جاه و مقام است: آدم مقام‌طلب و مال دوستی است.

مقام‌طلبی m.-i {ع.ر.فا.فا.} [حامص. (دنبال مقام بودن؛ جاه‌طلبی: حرص و حسد و شهرت‌پرستی و مقام‌طلبی... عمر را کوتاه می‌سازند. (جمال‌زاده^۹ ۱۰۶)

مقامع maqāme' {ع.ر.، ج. مقمَعَة} (۱.) (قد.) گرزها: از عزیزان روشن‌دل یکی [فخرالدین] را در خواب دید که دندان‌هایش را ملاتکه قهار به مقامع حدید خرد می‌کردند. (افلاکی ۲۳۸)

مقام‌گاه، مقامگاه maqām-gāh {ع.ر.فا.} (۱.) (قد.) اقامت‌گاه: ای یار غافل... در این سرگذشت‌ها به چشم اعتبار نگر و پای کشیده دار تا دار مقام‌گاه سرت نشود. (جونی^۱ ۲۰۷/۲) اینک آثار و انوار آن مقام‌گاه از دور می‌بینم. (دراوینی ۸۶)

ایستادگی؛ پای داری: کشتی به ساحل نزدیک می‌شود و ما به‌رغم مقاومت مردم آن سرزمین بر آن سوار می‌شویم. (قاضی ۱۲۰۷) ○ دیگران درمقابل خنده‌ای که به گوشه ایشان می‌نشست، مقاومتی از خود نشان ندادند. (آل‌احمد^۴ ۱۶۱) ○ به استمداد و استجد لشکر شام بر مقاومت لشکر مغول قیام نمودند. (آفسرای ۱۰۱) ۲. دوام؛ استحکام: مقاومت این نوع پارچه خیلی زیاد است. می‌توانید چند سال از آن استفاده کنید. ۳. ایستادگی در برابر عوامل بیماری‌زا: ویتامین‌ها مقاومت بدن را افزایش می‌دهند. ۴. (ا.) (برق) وسیله‌ای که مقدار عبور جریان الکتریکی را کاهش می‌دهد: مقاومت مدار سوخته است. ۵. (امصد.) (فیزیک) ○ مقاومت الکتریکی ↓: مقاومت این سیم چه قدر است؟

○ ~ **الکتریکی** (فیزیک) کمیتی نشان‌دهنده میزان مخالفت مادهٔ رسانا با عبور جریان از سیم رسانا. مقدار آن برابر نسبت ولتاژ بین دو سر سیم به شدت جریانی است که از سیم می‌گذرد.

• ~ **پیوستن** (مصد.) (قد.) • مقاومت کردن →: هیچ‌کس با سپاه دیو و پری مقاومت نپیوستی. (ظهیری سمرقندی ۳۲۱)

• ~ **داشتن** (مصد.) تحمل داشتن: این تنها کاسب فرنگی‌ای بود که توانسته بود با این احوال و مشکلات مقاومت داشته خودش را حفظ بکند. (شهری^۲ ۶۲/۱)

○ ~ **ظاهری** (برق) امپدانس →.

• ~ **کردن** (مصد.) پای داری کردن؛ ایستادگی کردن: به‌هم ایمان داشته‌باشیم و تا آخرین حد توانایی مقاومت کنیم. (فصیح^۲ ۲۵۷) ○ یک نفر... چه‌طور می‌تواند درمقابل بیگانگان مقاومت کند؟ (مصدق ۲۵۷) ○ صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت / چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی؟ (س.دی^۳ ۶۳۸)

○ ~ **مثبت** (سیاسی) ایستادگی در برابر دولت یا قدرت حاکم با توسل به‌زور و خشونت: مقاومت مثبت تیریزی‌ها و مقاومت منفی عمومی برضد

در آستین گرفته. (ورایینی ۲۲۰) ○ مقاود لسان و مقالذ بیان به‌غایت استبراق درر شکر... او نرسند. (ابن‌فندق ۱)
مقاولات moqāvelāt [عر.] ج. مُقاوَلَة [ا.] (قد.) ۱. مقاوله‌نامه‌ها. ~ مقاوله‌نامه: به‌ذَوَل دیگر... جز برای گفت‌وگوی تجارتی کار دیگر نداریم و مقاولات سرحدی بین ما نیست. (افضل‌الملک ۱۵۵) ۲. گفت‌وگوها؛ مباحثات: اکثر اوقات در مواقف مقاولات علمی بر هریک از ایشان غالب و راجح می‌بودیم. (نظامی‌باخرزی ۵۶)

مقاوله moqāvele [عر.: مُقاوَلَة] [ا.] (منسوخ) (سیاسی) پیمان (م. ۲) →: اتابک... در این سفر... مقاولهٔ منحوسه را محکم کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۷۸/۱) ۲. (امصد.) (قد.) گفت‌وگو: وحشت و خشونت که در اوقات مقابله و مقاوله می‌فرمود، کأن لم یکن می‌انگاشتم. (نظامی‌باخرزی ۵۳) ○ بهتر ز منشی فلکی در سخن مخواه / او هم حریف می‌نُود در مقاوله. (ابن‌بیمین ۱۵۸) ۳. ~ رفتن (مصد.) (قد.) گفت‌وگو به‌میان آمدن؛ گفته شدن: اگر به‌مناقضت و معارضت قول او مقاوله‌ای رفتی، از قضیت عقل دور بودی. (ورایینی ۳۳۶)

• ~ **کردن** (مصد.) (قد.) گفت‌وگو کردن: برگشتم تا با او مقاوله کنم. به حرم رفته‌بود. ناچار بی‌مقاوله رفتم. (میرزا حبیب ۱۹۸)

مقاوله‌نامه m.-nāme [عر. ف.] [ا.] (منسوخ) (سیاسی) سند قرارداد: مجلس... آن مقاوله‌نامه را کأن لم یکن اعلام نمود. (مهران: آینده، مجله ۹/۱۶-۷۸۶/۱۲) ○ شرایط ذی بطون مندرجهٔ مقاوله‌نامهٔ منعقدۀ ایشان...، دولت و ملت را قرن‌ها زیون مشتی از اراذل... مغریبان [می‌نماید.] (طالبوف^۱ ۸۳)

مقاوم moqāvem [عر.] (صد.) ۱. مقاومت‌کننده؛ ایستادگی‌کننده: سربازان مقاوم درمقابل محاصره چند روز ایستادگی کردند. ○ امر خدا که قائم است به‌امر هستی که مقاوم و مصادم از هر شیء اوست و مورد و مصدر اشارات اوست. (قطب ۵۰۳) ۲. دارای دوام و استحکام: پارچهٔ مقاوم، دیوار مقاوم.

مقاومت moqāvemāt [عر.: مُقاوَمَة] (امصد.) ۱.

محمدعلی شاه، البته ابتدا انگلیسی‌ها و بعداً به رادنمایی آنها روس‌ها را متوجه کرد. (مستوفی ۲/۲۷۲)

• **مخصوص** (فیزیک) مقاومت یک واحد طول از هر ماده که سطح مقطع یک‌نواخت داشته باشد: مقاومت مخصوص الکتریکی، مقاومت مخصوص گرمایی.

• **مصالح** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مهندسی مکانیک که رفتار مواد را، هنگامی که تحت تأثیر عوامل خارجی قرار می‌گیرند، بررسی می‌کند.

• **منفی** (سیاسی) ایستادگی در برابر دولت یا قدرت حاکم بدون توسل به خشونت و زور: در آن لحظات آخر با خودم صمیمی‌تر از آن شده‌بودم که با رد تعارف او مقاومت منفی خود را به رُخش بکشم و بازهم انقلابی بنمایم. (مخمل‌یاف: شکوفایی ۲۹۸) • مقاومت مثبت تیریزی‌ها و مقاومت منفی عمومی برضد محمدعلی شاه، البته ابتدا انگلیسی‌ها و بعداً به رادنمایی آنها روس‌ها را متوجه کرد. (مستوفی ۲/۲۷۲)

• **م‌ورزیدن** (مصداق). • مقاومت کردن →: [این قوم] بیش‌تر از هر قوم دیگر زجر کشیده و مقاومت ورزیده و خمان‌خمان در مسیر تاریخ حرکت کرده. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰)

• **ویژه** (فیزیک) • مقاومت مخصوص →.

مقاومت ناپذیر m.-nā-pazir [ع.ر.ف.ا.ا.] [ص.ف.] ویژگی آنچه در برابر آن نمی‌توان مقاومت کرد: آن صدای خفه مقاومت‌ناپذیری که از بازشدنِ توپ‌ها بلند می‌شد، زن‌ها را به‌زنان خواهد آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) • نیروی مقاومت‌ناپذیر حسدی کورورکر، تاروپود دیبای سرنوشت او را چنین سیاه و نکیت‌بار بانه‌بود؟ (قاضی ۱۱۶۸)

مقایسه moqāyese [ع.ر. مقایسه] [مصداق] سنجیدن دو یا چند چیز یا شخص با یک‌دیگر برای پیدا کردن شباهت‌ها یا اختلاف‌های آنها؛ سنجش؛ قیاس: بوی کباب تازه به دماغشان رسیده‌است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به‌عنوان مقایسه باشد، لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزه غاز را با بره بستجند. (جمال‌زاده ۱۶)

۲۰۰) • مقایسه عادات... مطالعه دقیق در مقتضیات می‌خواهد. (مخبرالسلطنه ۹۶)

• **شدن** (مصداق). سنجیده شدن؛ بررسی شدن: یک چیز که سیاه است خودش سیاهی است و لازم نیست که با چیز دیگر مقایسه شود. (مظهری ۱۲۹۵)

• **کردن** (مصداق). مقایسه →: مأمور... باز به گذرنامه نگاه کرده‌بود تا حتماً نام و نام خانوادگی‌اش را با نام پایین یکی از کتاب‌هایش مقایسه کند. (کلشیری ۶) • تصویری را که نقاش از او ساخته با عکسی که از سال‌های زندگی او دردست است، مقایسه می‌کنم. (علوی ۲۷)

مقایس maqāyis [ع.ر. ج. مقیاس] (۱). (قد.) مقیاس‌ها؛ اندازه‌ها. ← مقیاس: باید که [شاهزاده] را مکارم اخلاق، و محامد اوصاف، و مقایس سیاست... تقدیم کنی. (مظهری سمرقندی ۵۰) • در همت تو کس نرسد ز آن‌که محال است/ بیمودنِ آن پایه مقایس هم را. (انوری ۷)

مقبره maqba(e)re [ع.ر. مقبرة] (۱). ۱. ساختمانی که در محل دفن کسی بنا می‌کنند: مقبره‌های مجلل چه تماشایی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) • انجمن ادبا... خیال دارند مقبره باشکوه و مجللی برای نقید شهیر بسازند. (جمال‌زاده ۳۳) ۲. (قد.) گورستان: مرقد او در مقبره قصبه سبزوار است. (ابن‌فندق ۱۸۵) ۳. (قد.) محل دفن: میان مقبره و منبر هم حظیره‌ای است از سنگ‌های رخام‌کرده، چون پیش‌گاهی، و آن را روضه گویند. (ناصر خسرو ۱۱۰۳)

مقبل moqbel [ع.ر. مقبل] (۱). (قد.) ۱. خوش‌بخت؛ خوش‌اقبال: فرشته... مانع آمد و نتوانستم اسباب حرکت خودم را فراهم بسازم به‌خصوص که از مقبلان هم نبودم. (جمال‌زاده ۱۷) • مزین چون‌وچرا دم که بنده مقبل/ قبول کرد به‌جان هر سخن که جانان گفت. (حافظ ۶۱) • شوربختان به آرزو خواهند/ مقبلان را زوال نعمت و جاه. (سعدی ۶۳) ۲. روکننده به چیزی؛ روی آورنده: بود گمانم که چون امیر ز تبریز/ رفت به بخت سعید و دولت مقبل... (ابرج ۳۳) • تنت پاینده باد و چشم روشن/ دلت پاکیزه باد و

مقبول maqbul [ع.ر.] (ص.د). ۱. موردقبول؛

پذیرفته‌شده؛ آن وجه مقبول است و این مردود و وجه
سومی در میان نیست. (خانلری ۳۶۸) ○ انسان... عبث
در پی چیزهایی که مقبول طبع او نیست یا مطرود اوست،
عمر خویش را ضایع نسازد. (اقبال ۱۸۲) ○ بر این در
دعای تو مقبول نیست/ به خواری برو یا به زاری
بایست. (سعدی ۱۰۵) ۲. دل‌نشین؛
دوست‌داشتنی؛ زیبا؛ به چشم برداری خیلی مقبول
است. (چهل‌تن ۲۴) ○ چه دختر مقبولی دارید. (حاج سید
جوادی ۳۳) ○ تمام میمان کاروان‌سرا... از قیافه مقبول...
چوین در شگفت ماندند. (قاضی ۳۴۱) ○ مخبری محبوب
و منطری مرغوب، صورتی مقبول. (رواینبی ۵۵۹-۵۶۰)
۳. خوش‌آیند؛ مطلوب؛ طویله‌ای در جنب عمارت
کلاه‌فرنگی بود، خراب کردم و قورخانه و ذخیره مقبولی
ساختم. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱) ○ جایی خوش و خرم بود و
موضعی مقبول. (بیغمی ۸۶۲)

● **آمدن** (مصدر). (قد). موردقبول واقع
شدن: گر دیگری به‌شیوه حافظ زدی رقم/ مقبول طبع
شاه هنرپرور آمدی. (حافظ ۳۰۶) ○ در این وقت... مثال
بی‌مثال... از درگاه معالی خدایگانی... به بنده مخلص
رسانیدند و به‌قدر امکان خدمت نوشت. ان‌شاءالله تعالی
که مقبول آید. (خاقانی ۲۷۹)

● **افتادن** (مصدر). (قد). موردقبول واقع
شدن؛ پذیرفته شدن: برای استقبال قونسل‌های
خارج، هر قدر سعی کردیم که باغ صاحب دیوان بهتر
است، مقبول نیفتاد. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱) ○ توسط هیچ
واسطه در حق او مقبول نیفتاد. (قائم مقام ۴۹)

● **داشتن** (مصدر). (قد). قبول کردن: از
شقاوت، این نصیحت مقبول نداشت. (رشیدالدین ۶۷) ○
چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند، مقبول نداشت و
ارجاف انگاشت. (جرفادقانی ۳۱)

● **شدن** (مصدر). ۱. دوست‌داشتنی و
دل‌نشین شدن؛ زیبا شدن: خال درشت گوشه
لب‌هایش را سیاه کرده بود. چه قدر مقبول شده بود.
(میرصادقی ۱۸۲) ۲. پذیرفته شدن: معتمدالدوله...
مشیرالملک را از شاه خریده و شرط کرده شفاعت کسی

بخت مقبل. (متوچهری ۵۹)

مقبِل moqabbal [ع.ر.] (ا.۱). (قد). ۱. جای بوسه؛
بوسه‌گاه: قبر مبارکش اکنون مقبل لب طلب سالکان و
صدیقان روی زمین است. (زرین‌کوب: گنجینه ۱۲۰/۵) ○
سده علیای او مقبل و مقبل اهل فضل است. (افضل‌کرمان:
گنجینه ۱۳۲/۳) ۲. (ص.د). پذیرفته‌شده؛
موردقبول؛ موجه: در این ایام که قحط‌سال فضل و
فضایل است... محاسن شیم این صدر فاضل مفضل و این
خواجه مقبول مقبل، عذرخواه روزگار و عیب‌پوش ایام
آمده است. (جرفادقانی ۱۷)

مقبلی moqbel-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.د). (قد).
خوش‌بختی: خوش‌اقبال: آن را که طوق مقبلی
اندر ازل خدای/ روزی نکرد، چون نکشد غل مدبری؟
(سعدی ۷۵۲)

مقبوح maqbuh [ع.ر.] (ص.د). (قد). زشت؛ قبیح:
پدر... نه تنها عاطفه پدری از یاد برده، بلکه خوی
شقی‌ترین درندگان گرفته به مقبوح‌ترین علم واداشته
است. (شهری ۶۲۳)

مقبوض maqbuz [ع.ر.] (ص.د). ۱. (ادبی) در
عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به
مفاعیلن تغییر یافته باشد. ۲. (قد). گرفته‌شده؛
تصرف‌شده. ● مقبوض شدن. ۳. (قد). قبض
روح شده: اختلاف هیئت فرشته قابض روح نسبت با
مقبوضان از این باب شمرده [شده است]. (قطب ۲۹۵)

● **شدن** (گردیدن، گشتن) (مصدر). ۱.
اخذ شدن: از مزارع و مراتع و اراضی آبی و دیمی...
مبلغ پنج‌هزار تومان رایج... مقبوض و ضمان درک شرعی
حاصل گردید. (میاق‌عیشت ۲۶) ۲. (تصوف) به‌حالت
قبض دچار شدن. ● قبض (م.۸): آن محبوبی که
تو را به‌غایت شادان می‌داشت و از او در بسط بودی و
نشاط می‌کردی، هم اوست که غمگینت می‌دارد و از او
مقبوض گشته‌ای. (افلاکی ۲۳۵)

مقبوضه maqbuz.c [ع.ر.؛ مقبوضه] (ا.۱). (قد). (نجوم)
ستاره شعرای شامی: شعرا به سیاق یمانی/ بی‌شعر
به آستین‌نشانی - مبسوطه به یک چراغ زنده/ مقبوضه
دو چشم زاع‌کند. (نظامی ۱۷۷)

(گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که به‌نشانهٔ فخر فروشی سر خود را بالا و تن خود را راست نگاه می‌دارد: اشخاص تمع و مقیز... در حرکت و سکون خود طوری هستند که گویی همیشه در حال یزدادن [اند]. (مستوفی ۲/۲۷ ح ۳. قد.) باحالتی چنین: مقیز و ناراحت، درست ده دقیقه جلوی دوربین [عکاسی] رنگ‌ورورفته او و پشت به دریای آرام می‌ایستادند. (آل‌احمد: از رنجی که می‌بریم ۹۳: نجفی ۱۳۶۰)

مقیز مآب m.-ma'āb [از فر. عر.] (ص.) (گفتگو) مقیز (م. ۱) →

مقیز مآبی m.-i [از فر. عر. فا.] (حامص.) (گفتگو) مقیز بودن. ← مقیز (م. ۱): کلماتشان همه خالی از لطافت ادبی و حرکاتشان دور از مقیز مآبی و نزاکت طلبی ماست. (مسعود ۸۶-۸۷)

مقت maqt [عر.] (امص.) (قد.) نفرت؛ بیزاری؛ عداوت: هر کسی که از نظر خدای عزوجل افتاد و مقت خدای او را دریافت، رشد خویش را گم کرد. (قطب ۳۸) در وقت دعا ساکت باشد یا در وقت سکوت داعی، وقت او عین مقت گردد و از این جا گفته‌اند: ... (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۴/۲۰۹) تقض توبه و عهد آن اصحاب سبت/ موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت. (مولوی ۱/۱۶۶/۳)

مقبت moqattab [عر.] (ص.) (قد.) پالان گذاشته‌شده (شتر): شب معراج که من را به آسمان بردند، درختان انار دیدم بر او هر اناری چون پوست شتری مقبت و مرغان او چون شتران بختی [بودند]. (جرجانی ۱/۳۳۶)

مقتبس moqtabas [عر.] (ص.) ۱. اقتباس شده؛ اخذ شده: قسمتی از آداب و تعلیمات صوفیه... مخصوصاً از آیین مانوی مقتبس است. (اقبال ۲/۳۷) بدانچه به امرونی خودتان را وصف کرده‌اید، از این سوره مقتبس است. (آفسرابی ۵۸) ۲. (قد.) روشنی گرفته: مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب/ مستعار از نفعهٔ خلقت نسیم خوش‌دمش. (کمال‌الدین اسماعیل: لغت‌نامه^۱)

مقتبس moqtabas [عر.] (ص.) (قد.) ۱.

در حق او مقبول نشود. (حاج‌سیاح^۱ ۱۶) چه جرم کرده‌ام ای جان‌ودل به حضرت تو که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول؟ (حافظ^۱ ۲۰۸)

طبع کسی بودن مورد پذیرش او بودن؛ موافق سلیقهٔ او بودن: این کارها مقبول طبع نیست.

طبع کسی شدن (قرار گرفتن) مورد پذیرش او قرار گرفتن؛ موافق مزاج او واقع شدن: پس نکته غیرحسن نباید که تا کسی/ مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود. (حافظ^۱ ۱۵۳)

مقبول العامه maqbul.o.l.'āmm.e [از عر.] (ص.) مورد قبول همگان: چه بسا از عقاید و آرای مقبول‌العامه... در اوراق تواریخ مقید و مسجل شده‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۴)

مقبول القول maqbul.o.l.qo[w] [عر.]: مقبول القول [ص.] (قد.) آن‌که سخنش مورد قبول است؛ مورد اعتماد: از ندمای پادشاه هیچ‌کس محتشم‌تر و مقبول‌القول‌تر از او نبود. (نظامی عروضی ۵۲) این آزاد مرد مردی دیر است و مقبول‌القول و به‌کار آمده. (بیهقی^۱ ۲۵۶)

مقبول القولی m.-i [عر. فا.] (حامص.) (قد.) مقبول‌القول بودن؛ مورد اعتماد بودن: حکام... حالت ظفره از کار و تنفر از معاشرت و مجالست مخیرالدوله و پیش‌رفت کار... و مقبول‌القولی او را در حضور شاه دیدند. (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۵)

مقبول قول maqbul-qo[w] [عر. عر.] (ص.) (قد.) مقبول‌القول → از معتبران و مقبول‌قولان وقایع گذشته را استماع افتاد. (جوینی^۱ ۷/۱) دستور... پیش حضرت پادشاه مقبول‌قول و... نباشد. (ورائینی ۳۹۴)

مقبولی maqbul-i [عر. فا.] (حامص.) دل‌نشین و محبوب بودن؛ مقبول بودن: به سرسبزی صبح آراسته/ به مقبولی نزل ناخواسته. (نظامی^۸ ۲۵۳)

مقبولیت maqbuli.y[at] [عر.]: مقبولیت [امص.] مقبولی ↑: او مقبولیتی استثنایی داشت. همهٔ دوستان، ارادت‌مندش بودند.

مقیز moqappaz [از pose فر.، به قیاس عربی] (ص.)

مقتدایی داشتند. (رواینی ۱۰۷)

مقتدر moqtader [ع.ر.] (ص.) ۱. دارای اقتدار؛ توانا؛ بی‌تردید [فآنی] مقتدرترین شاعر دوره قاجار است. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ۵ در آن عصر والی هر ایالت شخص مقتدری بود. (مصدق ۳۴۱) ۲. (ق.) در حال اقتدار؛ قدرتمندانه؛ او... در این‌دفعه... مقتدرتر برگشته‌است. (اقبال ۶/۹/۳) ۳. (ص.) ۱. از نام‌ها و صفات خداوند.

مقتدراً moqtader.an [ع.ر.] (ق.) (ق.) با قدرت و اقتدار: در شغل خودشان... مقتدراً مشغول خدمت باشند. (غفاری ۱۷۰)

مقتدره moqtader.e [ع.ر.: مقتدره] (ص.) (ق.) مقتدر (م. ۱) → در تشکیل رؤی که درحقیقت تشکیل سلطنت مقتدره داده‌بودند، تصدیق نداشتیم. (نظام‌السلطنه ۱۸۸/۱) ۱۸۸/۱ بدیهی است که با فهم قاصر خودمان باید تولید دو قوه مستقله مقتدره بکنیم. (طالبوف ۱۵۰^۲)

مقتدی moqtadā [ع.ر.] (ص.) مقتدا →.

مقتدی moqtadi [ع.ر.] (ص.) ۱. (ادیان) ویژگی آن‌که در نماز به کسی اقتدا می‌کند. ۲. (ق.) اقتداکننده؛ پیرو؛ به افعال اهل صفة مقتدی باشند. (محمدبن‌منور^۱ ۳۱۷) ۵ به قرآن‌مجید که حبل متین و نور مبین است مقتدی و مهتدی باشد. (وطواط^۲ ۷۵)

مقترحات moqtarahāt [ع.ر. ج. مُقْتَرَحَة] (ا.) (ق.) خواسته‌ها؛ پیش‌نهادها؛ ملک نوح این مقترحات را به ایجاب مقرون داشت. (جرفادانی ۹۷)

مقترض moqtarez [ع.ر.] (ص.) (ا.) (فقه، حقوق) قرض‌گیرنده در عقد قرض.

مقترن moqtaren [ع.ر.] (ص.) (ق.) ۱. قرین‌شده با دیگری؛ قرین؛ پیوسته؛ همراه. ۲. (نجوم) ویژگی ستاره‌ای که درحالت مقارنه است. نیز ← مقارنه (م. ۲)، قران (م. ۱). ۱. در شعر معمولاً با تلفظ moqtaran آمده‌است: ستارگاند خُرد به‌هم شده مقترن/ و یا گسسته ز مهر، سپهر عقد پَرَن. (فآنی؛ ازصباتیما ۱۰۸/۱-۱۰۹)

● ~ شدن (گشتن) (مصد.) (ق.) ۱. قرین شدن؛ همراه شدن؛ پیوستن؛ آغاز و انجام متوافق

اقتباس‌کننده؛ فراگیرنده؛ درمقابل بیوت اصنام صوامع اسلام ساخته و مدارس افزاشته و علما به تعلیم و افادت و مقیسان علوم به استفادت اشتغال نموده... (جویی^۱ ۹/۱) ۲. (ص.) روشنی‌گیرنده؛ ارکان آن دولت و اعضاء آن حضرت به تقدم او در کفایت و کیاست معترف، و از انوار غنا و هدایت او در تصاریف امور ملک مقیس و مقترف. (جرفادانی ۲۰)

مقتبسه moqtabas.e [ع.ر.: مقتبسه] (ص.) (ق.) گرفته‌شده؛ اخذشده؛ قزوینی... معلومات مقتبسه از ایشان را با روح و سلیقه‌ای که چکیده معارف اروپایی و تحفه تفرج در بوستان ذوق و سلامت طبع اهل تحقیق مغرب‌زمین بود، اشاعه و افاضه می‌کرد. (اقبال ۸/۵ و ۶/۹)

مقتبل moqtabal [ع.ر.] (ا.) (ق.) آغاز؛ عنفوان؛ او در مقتبل جوانی و عنفوان شباب بود. (جرفادانی ۳۴)

مقتهم moqtahem [ع.ر.] (ص.) (ق.) جسور؛ بی‌باک؛ اوزار هرچند شجاعی مقتهم بود، اما مردی سلیم خدای‌ترس بوده‌است. (جویی^۱ ۵۷/۱) ۵ تقدیر آسمانی شیر شرز را اسیر صندوق گرداند و... شجاع مقتهم را بددل محترز. (نصرالله‌منشی ۱۰۴-۱۰۵)

مقتدا moqtadā [ع.ر.: مقتدی] (ص.) ۱. آن‌که مردم از او پیروی می‌کنند؛ پیشوا؛ مختصر آن‌که درمیان چنین جماعت رذل و دغل و کج‌و‌کول‌های گرفتار و عجب آن‌که خود نیز امام و پیشوا و مقتدای آنها شده‌بودم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۰) ۵ کشاکش اعلیت و مرجعیت و مقتدای شیعه بودن را درمیان جمعی چنان گرم دیدم که هرگز بازار علم و اختراعات اروپا به این درجه ترقی ندارد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۸۱) ۵ من پیشوا و مقتدای دیوان جهانم، استراق سمع از فرشتگان آسمان می‌کنم. (رواینی ۲۵۰-۲۵۱) ۲. (ص.) (ا.) (ادیان) پیش‌نماز → نوزده سال پیش... در مدرسه سیدنا ناصرالدین مدرس و مقتدا بودم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۵) ۵ میاور رو به مردم تا نگردانند رو از تو/ که باشد بر خلائق پشت کردن، مقتدا بودن. (صائب^۱ ۳۰۱۲)

مقتدایی m-y(ʼ)-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) مقتدا بودن؛ بعضی‌از آن قوم... مرتبت پیشوایی و منزلت

شد و بدایت به نهایت مقترن گشت. (روایینی ۱۷۴) در
پیچ زلف توست هزاران هزار تاب / در بحر چشم توست
هزاران هزار فن - کژی شده است با خم زلف تو متفق /
خوبی شده است با رخ خوب تو مقترن. (امیرمعزی ۵۶۸)
۳. (نجوم) مقارنه پیدا کردن. ← مقترن (م. ۲).

• سه کردن (مص. م. د. ق. د.) قرین کردن؛ همراه
کردن؛ پیوند دادن؛ نبیدی که نشانی از آفتاب / چو
با آفتابش کنی مقترن - چنان تابد از جام، گویی که
هست / عقیق یمَن در سهیل یمَن. (رونقی بخارایی؛ معین)
مقتصد moqtased [ع. ر.] (ص. د.) ۱. ویژگی آن که
در دخل و خرج، جوانب کار را در نظر می گیرد
و معمولاً اهل صرفه جویی است؛ قی‌ما اصولاً
قناعتی و مقتصد می باشند. (شهری ۴۲) ۲. پهلوی...
مردی بود مقتصد. ملک‌ها می خرید و آباد می کرد.
(مخبرالسلطنه ۲۳۶) ۳. (ص. د. ا. ق. د.) دوری کننده
از افراط و تفریط؛ میانه رو؛ پاکیزه گوهری که منصف
و مقتصد باشد در این معانی به چشم حقد و حسد که
مظهر و میدی معایب است... ننگرد. (جوینی ۷/۱) ۵. اگر
نیک تأمل کنی، یاسبانان گنج مکت، مقتصدانند که در
امور معاش... قدم بر جاده وسط دارند. (روایینی ۱۹۲)

مقتضا moqtazā [ع. ر.؛ مقتضی] (ا. ا.) ۱. خواست؛
نیاز؛ این جهت... برضد مقتضای فطرت انسانی است.
(مطهری ۴۷) ۲. نو همان چیزی است که طبیعت نیز در
حفظ آن جاهد است و هرکس یا هر جمعیتی را که بخواهند
برخلاف مقتضای او عمل کنند، نابود می سازد. (اقبال ۲
۱۷) ۳. مقتضای جمعیت کم‌وزید و نضای کوچک و بزرگ
هم در قوت صوت مختلف است و باید رعایت نمود.
(فروغی ۱۱۷) ۴. (ق. د.) لازمه (م. ا.) → آنچه
مقتضای رأی باشد، درباب او تقدیم افتد. (رشیدالدین
۵۱) ۵. گلوپای روی به دستور سیوم آورد که مقتضای
رأی تو در امضای اندیشه های ایشان چیست؟ (روایینی
۲۲۱)

• سهی حال (ادبی) در علوم بلاغی،
وضعیتی که ایجاب می کند گوینده، به تناسب
موقعیت، سخن را به وجه خاصی بیان کند؛
اسدی با همه استادی و مهارت بیرون از مقتضای حال...

اشعاری ساخته. (فروزان فر: سخن و سخن‌وران ۲۲۸)
• سهی (ق. د.) به مقتضای ↓ : کمال قوت علمی
آن است که شوق او به سوی ادراک معارف و نیل علوم
باشد تا بر مقتضای آن شوق احاطت به مراتب موجودات...
حاصل کند. (خواججه نصیر ۶۹) ۵. بر همگان واجب است
که کارهای خویش بر مقتضای رأی‌های صایب می گزارند.
(نصرالله منشی ۳۰۰)

• سهی بر حسب؛ مطابق؛ باید کوشید که صوت
و لحن و حرکات و نگاه و کلیه احوال در هنگام
سخن‌سرایی به مقتضای حال باشد تا تأثیر دل‌خواه از آن
حاصل شود. (فروغی ۱۱۳) ۵. حکیم! تو به مقتضای
مصلحتی چند روز این‌جا بودی. (حاج سیاح ۳۶۵) ۵
به مقتضای زمان انقصار کن سعدی / که آنچه غایت جهد
تو بود کوشیدی. (سعدی ۶۱۲)

مقتضب moqtazab [ع. ر.] (ا. ا.) (ادبی) ۱. در
عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر
فارسی، که وزن اصلی آن «مفعولات مفتعلن
مفعولات مفتعلن» است. ۲. وزن رایج آن
«فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن» است؛ این
هفده بحر چون: هزج و... مضارع اُخرب و مقتضب... معلوم
خویش کن. (عنصرالمعالی ۱۹۰) ۵. تا ناسازد کامل اندر
دایره یا منسرح / تا نباشد وافر اندر دایره یا مقتضب...
(فرخی ۷) ۳. (ص. د.) ویژگی قصیده فاقد نسیب؛
محدود؛ هر قصیده که از حلیت نسیب عاطل باشد، آن
را محدود خوانند یعنی باز داشته از نسیب. مقتضب نیز
گویند، یعنی باز بریده از نسیب. (شمس قیس ۴۱۵)

مقتضی moqtazā [ع. ر.] (ا. ا.) «مقتضا» →
مقتضی moqtazi [ع. ر.] (ص. د.) ۱. مناسب؛
شایسته؛ درخور؛ شاه‌زاده خاتم... وجود مادر
[قتبرعلی] را در همان خانه با شأن و تشخص خود مناسب
و مقتضی ندید. (جمال‌زاده ۱۳۸) ۵. بعضی اوقات
مقتضی آن است که در سخن‌سرایی سرعت کنند و گاهی
مناسب است، که آرام بیرون دهند. ۵. (۱۱۸) ۵. چون وقت
مقتضی آن بود، هرآینه دعا بر حسب زمان بر زبان آید.
(جوینی ۱۲۲/۱) ۲. (ا. ا.) موقعیت و اوضاع و
احوالی که امری را ایجاب می کند؛ اسباب کار

آن‌گاه‌که محکوم به قتل رسیده، به پای قایق رفته. (شهری ۱۲/۴۱۸) ۲. (قد.) محلی از بدن که بر اثر خوردن ضربه به آن، شخص کشته می‌شود: قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتلی او رسید. (نقیسی ۴۵۸) ○ درانای گیرودار تینی بر مقتل قراخان رسید که فوراً بدروود جان کرد. (قائم مقام ۳۹۸) ○ من کاردی بر مقتل او زدم، بردست من کشته آمد. (روابینی ۱۶۷)

مقتنص moqtanas [عرب.] (صد.) (ا.) (قد.) صیدشده؛ شکار: مرغان شکاری جز بر مقتنص خویش نشینند. (زیدری ۶۱)

مقتنح moqtanā [عرب.] (صد.) (قد.) قناعت‌کننده؛ قانع: گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشتم این‌جا مقتنح. (مولوی ۳۱/۲۹۶)

مقتنی moqtanā [عرب.] (صد.) (قد.) کسب‌شده؛ فراهم‌شده.

○ **شدن** (مصدر.) (قد.) کسب شدن؛ فراهم شدن: تو را ذخیره بزرگ از بلندنامی و الامنشی مقتنی شود و بر صحیفه حسنات ثبت گردد. (روابینی ۱۲۶)

مقتنی moqtani [عرب.] (صد.) (قد.) کسب‌کننده؛ فراهم آورنده: مقتنی مفاخر و مکتسب معالی باد. (خاقانی ۱/۲۷۸)

مقتنیات moqtani(a)yāt [عرب.: مقتنیات، ج. مُقْتَنِيَّة] (ا.) (قد.) به دست آمده‌ها؛ کسب شده‌ها: اما سخا آن بود که انفاق اموال و دیگر مقتنیات برای او سهل و آسان بود. (خواجہ نصیر ۱۱۴)

مقتول maqtul [عرب.] (صد.) (ا.) به قتل رسیده؛ کشته شده: چگونه پهلوان مقتول مهلت یافته است در گرم‌اگرم نبردی که به این سرعت پایان می‌پذیرد، روح خود را به خدا سپارد؟ (قاضی ۱۰۸) ○ گویا یک نفر قاتل بوده و وراثت مقتول حکم قصاص گرفته بودند. (حاج سیاح ۱/۲۷۴) ○ آن جهود مقتول را ابوسعید گفتندی. (ناصر خسرو ۱۰۰۲)

○ **شدن** (مصدر.) (قد.) به قتل رسیدن؛ کشته شدن: من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن زمان که به تیغ غم شوم مقتول. (حافظ ۱/۲۰۸)

همه جمع است، مقتضی موجود و مانع مفقود. (مینوی ۲/۲۷۳) ۳. (صد.) (قد.) سبب؛ موجب: گفت ای خواجہ یشیمانی ز چیست؟ / چیست آن کاین خشم و غم را مقتضیست؟ (مولوی ۱/۱۰۲) ○ آنچه را اقدامش مقتضی مزید بیماری او باشد، پرهیز باید کرد. (خواجہ نصیر: اوصاف الاشراف: معین)

○ **شدن** (مصدر.) شایسته و درخور شدن؛ مناسب شدن: [وقتی] دخترشش مقتضی شوهر شده، باید مقدماتش را فراهم ساخته باشند. (شهری ۲/۶۱/۳)

مقتضیات moqtaziyāt [عرب.: مقتضیات، ج. مُقْتَضِيَّة]

(۱) امور درخور و شایسته: چه مراد از عمل استعمال جوارح است در مقتضیات احکام شریعت و اقرار استعمال زبان است در ادای کلمه شهادت. (عزالدين محمود ۲۸۷) ۲. لوازم؛ ضروریات: سهو و خطا... از مقتضیات بشریت است. (لودی ۱۶) ○ طریق عدل و راستی... از مقتضیات [پادشاه] است. (روابینی ۴۶) ۳. مجموعه موقعیت و اوضاع و احوالی که امری را ایجاب می‌کند: لازم است که احوال و مقتضیات زندگی ما سائکین این زمین چنان ترتیب داده شود که هیچ‌کس فقیر و تنگ‌دست نباشد. (مینوی ۳/۲۳۷) ○ مقتضیات روز هم با آن زمان فرق کرده بود. (مصدق ۲۰۱) ○ مقتضیات وقت و دارایی هم اجازه نمی‌دهد که این تکلیف را از مجیرالملک بپذیرم. (سیاق معینت ۲۳۰) ○ مقتضیات ملالت، بر عموم و خصوص، از هر روی، روی داده. (زیدری ۱۲)

مقتضیه moqtaziyā [عرب.: مقتضیه] (صد.) (قد.) مقتضی (ب.) ○ آنچه لازم بود، به مواقع مقتضیه و وزارت داخله توصیه کردم. (سیاق معینت ۴۱۷) ○ به تدابیر مقتضیه و یا به قوت اسلحه ماده این فساد دفع خواهد شد. (امیر نظام ۳۵)

مقتفی moqtafi [عرب.] (صد.) (قد.) پیروی‌کننده: نک یبایی کاروان‌ها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مخفی. (مولوی ۲/۱۴۹) ○ سعد نحس سپید دست سیاه / خادم مقتفی نمی‌شاید. (خاقانی ۸۷۹)

مقتل maqtal [عرب.] (ا.) (۱) ۱. محل کشتن؛ قتل‌گاه:

• **به کردن** (مص.م.) (قد.) به قتل رساندن؛ کشتن: چند روز پیش میرزا رضائی نوری... خود را با گلوله طپانجه مقتول کرده است. (حاج سیاح^۱ ۲۰۶) ○ جمعی... بر سر زکی خان ریخته، او را مقتول [کردند]. (شیرازی ۳۷)

مقتوله maqtul.e [عر.: مقتولَه] (ص.ا.) مقتول (زن). ← مقتول: پلیس جسد مقتوله را کشف کرد.

مقدار meqdār [عر.] (ا.) ۱. برای بیان کمیت چیزی به کار می رود؛ اندازه: یک پادیزن پاره و مقداری خاک روبه گوشه اتاق جمع شده بود. (هدایت^۶ ۳۱) ○ همه اجسام در مقدار و شکل یکی بودند. (سهروردی ۱۰) ○ آن مقدار که از روی [ماه] روشنی آفتاب را پذیرفته باشد، روشن شده باشد. (ناصر خسرو^۳ ۱۹۴-۱۹۵) ۲. (منطق) کمیت: هر چه مساحت و مقدار و کمیت را به وی راه بود، آن را عالم خلق گویند... و دل آدمی را مقدار و کمیت نباشد. (غزالی ۱۷/۱) ۳. (قد.) شأن؛ ارزش؛ منزلت: آن اصالت و شرافتی که اجداد تو در سایه فضل و مقدار بلند خویش بدان مشهور بودند، بر تو که از فضل و هنر بهره ای نداری، مجهول و بیگانه است. (مینی^۳ ۲۱۲) ○ کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام/ کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار. (پروین اعتصامی ۱۲۶) نیز ← بی مقدار.

□ **به حرکت** (فیزیک) اندازه حرکت →.

• **به داشتن** (مص.ا.) (قد.) مقام و منزلت داشتن؛ ارزش داشتن: حقا که ندارد بر او دنیا قیمت/ والله که ندارد بر او گیتی مقدار. (فرخی^۱ ۱۱۲)

• **به گرفتن** (مص.ا.) (قد.) مقام و منزلت پیدا کردن؛ ارزش یافتن: خُنگ آن کس که او را یار گیرد/ ز فرمان بردنش مقدار گیرد. (فخر گرگانی: گنج ۱/۱۸۹)

• **به نهادن** (مص.ا.) (قد.) ارزش قائل شدن: سعیدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی/ مگر آن وقت که خود را نهی مقداری. (سعدی^۳ ۶۲۰)

□ **به سی** ۱. چند عدد؛ چندتا؛ تعدادی: دوک داد مقداری اعلان تاتار چاپ کردند. (دریابندری^۳ ۲۰۲) ○ مقداری از حور و غلمان هم تک و تک خود را در میان انداخته بودند. (جمال زاده^۶ ۳۴) ۲. بخشی؛

قسمتی: مقداری از راه را دوید تا به موقع برسد. **به به** (قد.) به اندازه مناسب؛ به اندازه: گویی که مشاطه زبر فرق عروسان/ ماورد همی ریزد، باریک به مقدار. (منوچهری^۱ ۳۷)

□ **به به** به اندازه: پادیان کوپیده و یخته با لعاب... ساخته هر صبح به مقدار نیم مثقال از آن را... بنوشاند. (شهری^۱ ۳۶۱) ○ درختی است به مقدار درخت توت بزرگ. (حاسب طبری ۱۴۴)

مقدام meqdām [عر.] (ص.ا.) (قد.) پیش رونده؛ دلاور؛ پیشرو: در آن مرزوبوم جراد و بوم... را... از لحم ابطال... و اشباح مقدم... خوانی مهیا... ظاهر گشت. (شرف الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۴/۴) ○ ملک از دیگران که مقدّمان و مقدمات لشکر بودند، به تقدیم و تمکین او را ممیز گردانید. (روایینی ۴۸۷)

مقدحه meqdahe [عر.: مقدَحَه] (ا.) (قد.) چرخماق؛ آتش زنه: آهن مقدحه... تنها بی سنگ حرکت [می کند]. (مولوی^۴ ۶۵) ○ حجر مهیا... از مرمر سفید صافی تر، درغایت صلابت، که از او اخگر بسیار از مقدحه فرو آید. (ابوالقاسم کاشانی ۳۳۸)

مقدد moqaddad [عر.] (ص.ا.) (قد.) بریده شده. **به شدن** (مص.ا.) (قد.) بریده شدن: خدو قد صورت ایشان مخدد و مقدد شد. (خاقانی^۱ ۱۶)

مقدّر moqaddar [عر.] (ص.ا.) ۱. تعیین شده از سوی خداوند یا سرنوشت: مادرم... فقر و عجز دیگران را امری محترم و مقدر می دانست. (اسلامی ندوشن ۵۱) ○ چه دانی دوستی را حد و غایت؟/ مقدر باشد آن یا نامقدر؟ (فرخی^۱ ۶۰) ۲. (قد.) مشخص؛ معلوم: ز تو هر صباح عیدی، ز تو هر شب است قدری/ نه چو قدر عامیانه که شبی بُود مقدر. (مولوی^۲ ۳/۳) ○ پس به مکه شود و طواف رکن به جای آرد و چون یک نیمه از شب عید درگذرد، وقت این طواف درآید ولیکن اولی تر آن بُود که روز عید کند و آخر وقت مقدر نیست. (غزالی ۱/۲۳۳)

□ **به داشتن** (مص.م.) (قد.) صرف کردن؛ به کار بردن؛ گماشتن: همت بر ادراک حق حقیقی و تحصیل خیر کلی مقدر می داشت. (خواجہ نصیر ۲۳-۲۲)

اگر دست رسیدی و مقدرت داشتی، به سواد شب بر بیاض روز، بلکه به سواد دیده عقل بر بیاض پیکر روح تهیت نامه نوشتی. (خاقانی^۱ ۳۳۸)

مقدس moqaddas [عر.] (ص.) ۱. دارای تقدس و پاکی؛ میرا از هر آلودگی؛ پاک و قابل احترام دانسته شده، به ویژه از نظر مذهبی: اصول مقدس خانواده را باید رعایت کرد. (علوی^۲ ۸) ○ پیر: ز مانی تعلیمات... خود را بی نهایت محترم و مقدس می شمردند. (اقبال^۳ ۳۴) ○ چاکران دربار اقدس و تابعان ملت مقدس را دست و پان بر کلک و سنان نیست. (فائز مقام ۲۹۶) ۲. (ص.) ۱. آن که از پلیدی، زشتی، و گناه دوری می کند؛ پارسا: همسایه مان آدم مؤمن و مقدسی است. این نوع کارها از او بر نمی آید. ○ مقدس ترها با دست های حنا بسته مصانحه می کردند. (اسلامی ندوشن ۱۶۴) ○ به هم نشسته گروهی مقدسان دیدم / ز قید صورت و بی قیدی هیولی دور. (جامی^۴ ۳۹) ○ این مقدسان را عبادت جز معرفت نیست. (روزبهان^۵ ۹۴)

مقدس moqaddas [عر.] (ص.) ۱. (قد.) تقدیس کننده: جبرئیل... جواب داد: دست قهر ازلی درآمد و آن معلم ملکوت را از میان مقدسان و مسبحان بیرون برد و داغ لعنت ابدی بر جبین نهاد. (عزالدين محمود ۳۸۸)

مقدسات moqaddasāt [عر.] (ج. مُقَدَّسَاتٌ) ۱. چیزهای مقدس. ← مقدس (م.) ۱. مدیر گفت: حالا که مقام خودت را بالاتر از مقام اطاعت به مقدسات و مقررات می دانی، هرکاری می خواهی کن. (جمال زاده^۶ ۱۷) ۳۵. ○ تکامل حتی به حوزه مقدسات هم سرایت می کند. (آل احمد^۷ ۱۰۴)

مقدس مآب moqaddas-ma'āb [عر.] (ص.) مؤمن و پارسا یا متظاهر به تقدس: نجات دهنده ما... مردم مقدس مآبی بود. (اسلامی ندوشن ۱۱۲) ○ در نزد مردمان مقدس مآب این دوره، مال دولتی از اسوا ل مشکوک بود. (مستوفی ۱۳۸/۱ ح.)

مقدس نما moqaddas-na(e,o)mā [عر.فا.] (ص.) ۱. تظاهر کننده به پاکی و تقدس: مقدس نماها بیش تر از مقدسین واقعی هستند.

• **شدن** (مصد.) ازسوی خداوند یا سرنوشت تعیین شدن: مسلمان متوکل هرگز در امری که برای آن مقدر شده، بددلی به خود راه نمی دهد. (شهری^۸ ۱۱۱)

• **کردن** (مصد.) تعیین سرنوشت کردن؛ تعیین کردن: من زندگی خود را آن قدر ازراه خوردن ادامه می دهم تا به آن ساعت برسیم که خدا برای پایان عمر من مقدر کرده است. (قاضی ۱۱۴۹) ○ با پای شکسته به حضور حضرت رضا(ع) مشرف می شوم، تا خدا چه مقدر کرده باشد؟ (حاج سیاح^۹ ۳۰۴)

مقدر moqadder [عر.] (ص.) ۱. (قد.) تعیین کننده سرنوشت؛ تقدیر کننده، و به مجاز، خداوند: مقدری که به گل نکفت و به گل جان داد/ به هرکه هرچه سزا دید حکمتش آن داد. (؟: دهخدا^{۱۰} ۱۷۲۱) ۲. اندازه گیرنده: عدالت هیبتی نفسانی بود که از او صادر شود تمسک به ناموس الهی، چه مقدر مقادیر و معین اوضاع و اوساط ناموس الهی باشد. (خواجه نصیر ۱۴۳) ۳. مهندس (م. ۳ و ۴) → مقدران و صانعان را بیاورد و مال های بسیار بذل کرد تا مصرف های آب بساختند از چپ و راست رود گر. (ابن بلخی^{۱۱} ۳۶۳)

مقدرات moqaddarāt [عر.] (ج. مُقَدَّرَاتٌ) ۱. سرنوشت ها؛ تقدیرها: کسی که از خود یا مردم یا مقدرات، ظلم و ستم دیده باشد، برایش رحم درباره دیگران بی معنی می باشد. (شهری^{۱۲} ۷۱) ○ بازیگری های دوران و مقدرات زمانه... درائر این فساد اخلاق... دستخوش هوا و هوس [شدند]. (جمال زاده^{۱۳} ۱۸) ○ چرا مردم مقدرات خود را همواره در اختیار عده قلیلی می گذارند؟ (مشفق کاظمی ۱۰۷)

مقدرت maqda(e,o)rat [عر.] (مقدرة) (مصد.) (قد.) قدرت؛ توانایی: غربت و بی کسی و بی سامانی... آن شهر وانگهی قصور مقدرت سربار همه دردها بود. (شوشتری ۴۶۵) ○ کمال استیلا و استعلا حاصل است و اسباب امکان و مقدرت ظاهر. (نصرالله منشی ۳۹۰-۳۹۱) ○ آری من آن کنم که تو فرمایی / لیکن به حد مقدرت و امکان. (فرخی^{۱۴} ۲۸۳)

• **داشتن** (مصد.) (قد.) توانایی داشتن:

مقدسه moqaddas.e [عر.: مقدَّسه] (ص.) ۱.

مقدس (م. ۱) → زن‌ها... بنابه عادت تقدس و مراجعه به اماکن مقدسه دیگر در شب‌جمعه‌ها در صحن و کوچه شمالی آن اجتماع [می‌کنند]. (شهری ۲/۲۴۴) ایشان را از یمن انفاس طیبیه اولیاءالله و فیض ارواح مقدسه ایشان وقت خوش گردد. (جامی ۲۸) ۲. مقدس (م. ۲) → منیرالسلطنه والده آقا... زن مقدسه خدانترسی است. (حاج سیاح ۳۰۰)

مقدسی maqdesi [عر.: مقدسی] (ص.) منسوب به

بیت المقدس اهل بیت المقدس ابوسلیمان مقدسی از نویسندگان رسائل اخوان الصفا بوده.

مقدم maqdam [عر.: إِمْدَم] (إمص.) ۱. وارد شدن

به جایی؛ آمدن به جایی؛ قدوم؛ به انتظار مقدم شریف تو مانده‌ایم تا یبایی و عجایی را که در اعماق این غار تاریک پنهان است، به مردم روی زمین بشناسانی. (قاضی ۸۰۷) ○ شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست/ جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت. (حافظ ۱/۱۵) ○ تو چنین بی‌برگ در غربت به خواری تن زده/ وز برای مقدمت روحانیان در انتظار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۴) ۲. (۱.) (قد.) محل قدم گذاشتن: بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو/ ز گنج خانه دل می‌کشم به روزن چشم. (حافظ ۲۳۳)

مقدم moqaddam [عر.: مَدَم] (ص.) ۱. دارای

حق تقدم؛ دارای اولویت؛ مقدم‌ترین نمازگزار را برای متوفی، فرزند یا پدر و مادر و نزدیکان و بستگانش می‌دانستند. (شهری ۲/۲۶۴) ○ حالا به من بگوئید بدانم از این سه نفر کدام مقدم‌اند که لامحاله بین آنها تقدیم و تأخیر رعایت شود. (مستوفی ۱۴۱/۲) ۲.

دارای برتری؛ برتر؛ راجح؛ شیخ ابوالفضل... کشتن نفس... را مقدم بر همه می‌دانست. (هدایت ۱۳۵) ذات تو در زمان زلفک گرم‌تر است/ اما زراه مرتبه بر وی مقدم است. (ابن‌یمین ۲۵) ○ آیا از همه شهریاران مقدم چو از اختران آفتاب منور. (فرخی ۸۳) ۳. پیشین؛ جلو؛ مقر. مؤخر: این مرحوم همیشه در صف مقدم نمازهای مسجد قرار می‌گرفت. (شهری ۲/۲۳۳) ○ اسباب‌ها را برچیدیم و روانه شدیم. حسین از ما مقدم

بود. دیدیم صدای خنده او بلند شد. (طابوف ۸۳) ۴. دوم خیال است، و او قوتی است ترتیب‌کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده‌باشد، او نگاه دارد در او. (نظامی عروضی ۱۳) ۵. (ص.) (۱.) از نام‌ها و صفات خداوند. (۱.) (منطق) جزء اول از قضیه شرطیه. → قضیه ○ قضیه شرطیه، تالی (۳.۴)؛ مقدم چون پدر، تالی چو مادر/ نتیجه چیست؟ فرزند ای برادر. (نستعلوی ۷۰)

۶. (قد.) (ریاضی) صورت (۶.۴) → ۷. (ص.) (قد.) مهتر؛ بزرگ‌تر؛ رئیس؛ امیر امام جلال‌الدین... مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود. (جربندی ۱/۸۱) ○ در آن وقت در نیشابور مقدم کرامیان استاد ابوبکر اسحق کرامی بود. (محمدبن منور ۶۸) ○ هر که او تیزهوش‌تر از ادب/ خواند او را مقدم و استاد. (فرخی ۲۲) ۸. (ص.) (۱.) (قد.) فرمان‌ده؛ سردار؛ علم رستم اردستانی پیدا شد که در آن روز مقدم سپاه ایران او بود. (بیغمی ۸۶۲) ○ هر حاجتی که لشکر را بود، باید که بر زغان سرخیلان و مقدمان ایشان باشد. (نظام‌السلک ۱۸۷) ○ همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر به خدمت آمدند. (بیغمی ۱۵) ۹. (قد.) سابق؛ گذشته؛ مقدمان اصحاب و مقدمان احباب... چنان روایت کردند که... (افلاکی ۶۲۷) ○ دیوان شاعران مقدم بر این گواست/ دیوان شاعران ثنائی رو بیار. (فرخی ۱۵۳) ۱۰. (۱.) (قد.) (نجوم) منزل بیست و ششم از منازل قمر؛ فرغ؛ منازل ○ منازل قمر؛ دل‌واز کله‌های آفتابی/ خاموش لب از دهن‌پرایی - بنوشته دو بیت زیرش از زر/ کاین هست مقدم آن مؤخر. (نظامی ۱۷۶)

۱۱. ○ ~ داشتن (مص.) ترجیح دادن؛ دختران و زنان... حق شوهر را بر تمام حقوق مقدم بدارند و عیب شوهر بر زبان نیاورند. (شهری ۲/۳۲) ○ آشنای قدیم شما من بودم، دیگران را بر من مقدم داشتی. (حاج سیاح ۹۷)

۱۲. ○ ~ شدن (مص.) (قد.) مهتر شدن؛ پیشوا شدن؛ بر خلق مقدم شد او به حکمت/ با حکمت نیکو بود مقدم. (ناصرخسرو ۲۷۸)

انجام یارهای تشریفات مقدماتی رحیم را در اتاق...
 پاکیزه‌ای... منزل دادند. (جمال‌زاده ۱۰۴۳) ۲. مربوط
 به بخش آغازین یک مجموعه؛ مق. عالی:
 ناظم... سال پیش از دانش‌سرای مقدماتی درآمده بود.
 (آل‌احمد ۱۸) ۳. مربوط به بخش آغازین یک
 مجموعه فعالیت؛ مق. نهایی: مسابقات مقدماتی
 جام جهانی.

مقدم السفرا moqaddam.o.s.sofarā [عر.]

مقدم السفراء (ا.) (سیاسی) سفیری که سابقه
 خدمت او در کشوری از سفیران دیگر بیش‌تر
 است و در دیدارهای رسمی از طرف بقیه
 سفیران سخن می‌گوید: امپراتور... خود تنها
 به‌جانب راست دهنه دایره نمایندگان سیاسی که جای
 مقدم السفرا بود، متوجه می‌شد. (مستوفی ۱۲۲/۲)

مقدمتاً moqaddamat.an [عر.: مَقْدَمَةً] (ق.)

درابتدا؛ در مقدمه: مقدمتاً باید به این نکته توجه
 کنیم که... (مطهری ۲۳۱۵) [دولت] مقدمتاً چند نفر
 به‌عنوان بازرس به تبریز فرستاد. (مخبرالسلطنه ۴۴۵)

مقدمه moqadda(e)me [عر.: مَقْدَمَةٌ] (ا.) ۱.

نوشته‌ای که در آغاز کتاب، رساله، مقاله، و
 مانند آنها می‌آید و معمولاً در آن به معرفی
 موضوع و روش کار می‌پردازند؛ بعضی می‌گویند
 والتراسکات فقط برای ادای دینش این‌همه رومان با
 مقدمه‌هایی به این مفصلی نوشته [است]. (علوی ۱۰۳۲) ۲
 مبنای ترتیب این کتاب مستطاب بر مقدمه و هشت باب و
 خانمه است. (فائز مقام ۳۳۲) ۳. سخنی که قبل از
 وارد شدن به موضوع اصلی بیان می‌شود:
 بعد از این مقدمه جای این سؤال باقی است که اصلاً غرض
 از اندوختن علم و آموختن دانسته‌های مردم پیشین
 چیست؟ (اقبال ۵) ۴. آنچه زمینه تحقق یافتن
 کاری را فراهم می‌کند: جذبه... مقدمه الهام و از اهم
 معاد آن به‌شمار می‌رود. (زرین‌کوب ۵۲۳) ۵. تشکیل
 دولت این‌جانب کاری بود بدون هیچ مقدمه. (مصدق
 ۲۵۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) حادثه؛ واقعه: چند
 صبحی که از این مقدمه می‌گذرد، جوان سر به بدخلتی و
 ناسلوكی گذارد. (شهری ۵۴/۱۲) ۵. (گفتگو) (مجاز)

• **شمردن** (مصدق.م.) • مقدم داشتن
 : آن‌زمان... جهان باقی را بر جهان فانی مقدم شمارد.
 (شهری ۷) ۲. فاضل‌ترین مردم کسی را می‌شناسند که
 از لحاظ کیفیت دانستی‌ها و فراوانی محفوظات بر همگان
 مقدم شمرده‌شود. (اقبال ۳۲)

• **کردن** (مصدق.م.) (قد.) • مقدم داشتن :
 انسان بی‌جهت نوکر را بر فرزند مقدم نمی‌کند.
 (حاج سیاح ۳۱۱)

مقدمات moqaddamāt [عر.: ج. مَقْدَمَةٌ] (ا.) ۱.

مجموعه امور و عواملی که زمینه تحقق یافتن
 کاری را فراهم می‌کنند: پنج روز آخر اسفند... از
 قدیم‌ترین زمان از روزهای پرمعای سال بوده، زیرا
 می‌بایست مقدمات آمدن نوروز را فراهم کند.
 (اسلامی‌نوشن ۸۲) ۲. تعلیمات اسلام بر سه قسم
 است... [که] قسم دوم عبادات است، از قبیل مقدمات و
 مقارنات نماز و روزه و وضو و طهارت و حج و غیره.
 (مطهری ۸۰۴) ۳. دولت روس... به مقدمات محو ایران
 بلکه اضمحلال و اتمام مملکت اسلام مشغول است.
 (حاج سیاح ۲۰۰) ۲. سخنانی که قبل از وارد
 شدن به موضوع اصلی بیان می‌شود: تو من را با
 این مقدمات و این سخنان پیچیده و خارج از موضوع
 خسته می‌کنی. (قاضی ۵۴۹) ۳. غرض از این مقدمات
 آنکه هر کمیتی که به دست انسان که کمیت عمر و قدرتش
 بسیار محدود و ناپایدار است... (اقبال ۵) ۴. به حکم
 این مقدمات روشن می‌گردد که دین بی‌ملک ضایع است
 و ملک بی‌دین باطل. (نصرالله‌مثنوی ۵) ۳. اجزاء
 پیشین چیزی: بنده خدا همه مقدمات و مؤخرات
 اسمش را زده و تنها بروجردی را نگه داشته. (آل‌احمد ۲
 ۸۲)

• **قیاس** (منطق) ۱. صغرا و کبرا. ← صغرا
 ۲. صغرا و کبرا (م. ا.) ۳. مقدم و تالی (در قضیه
 شرطیه).

مقدماتی m.-i [عر. فا.] (صدا. منسوب به مقدمات)

۱. ابتدایی؛ آغازین: جن‌گیر... پس از صحنه‌سازی
 مقدماتی... سفره گسترده، قرآن و نان و نمک در آن نهاده
 به احضار جن می‌پردازد. (شهری ۱۹۱/۴) ۲. پس از

مأمون پسرش بر مقدمه وی. (بیهقی^۱ ۵۲۳)
 ۵۵۰ هـ (قد). ۱. پیشاپیش؛ جلوتر؛ در مقدمه
 جماعتی را از رسولان به نزدیک سلطان فرستاد به تصمیم
 عزیمت خود به جانب او. (جونی^۱ ۶۳/۱) ۲.
 پیش از این؛ سابق بر این؛ به کفایت عیث و فساد
 ایشان لشکر فرستاد چنانکه در مقدمه ذکر آن مثبت است.
 (جونی^۱ ۶۲/۱) ۳. نهر ابله و نهر مغفل به بصره به هم
 رسیدند و شرح آن در مقدمه گفته آمده است.
 (ناصر خسرو^۲ ۱۵۹)

مقدمه الجیش moqaddamat.o.ljcy8 [عربی]:

مقدمه الجیش [۱. (قد). ۱. مقدمه (م. ۹) →
 حسین قلی خان قاجار با فوجی از غازیان جرار
 مقدمه الجیش لشکر [بود]. (شیرازی ۱۱۱) ۲. (مجاز)
 هر شخص گروه، یا چیزی که به عنوان
 پیش آهنگ گروهی یا امری به جایی وارد شود:
 مردم این شهر... ورود این هم ولایتی ها را مقدمه الجیش
 بالشوکی های ساحلی دانستند. (مستوفی ۱۷۷/۳) ۳. من
 حاضر [به عنوان] مقدمه الجیش... برای خلاصی اهل
 اصفهان بروم و جان خود را فدای آسایش مظلومان کنم.
 (حاج سیاح^۱ ۶۱۲)

مقدمه چینی moqaddame-čin-i [عربی. فا. ا.]:

(حامد). (مجاز) فراهم کردن زمینه مناسب برای
 انجام کاری یا گفتن سخنی: این مقدمه چینی،
 پهلوان ژنده پوش دن کیشوت را به یاد داستانی انداخت که
 مهترش برای او نقل کرده [بود]. (فاضی ۲۳۰) ۴. اینها همه
 مقدمه چینی بود برای آنکه ضربه بی رحمش را ناگهان
 فرود آرد. (شریعتی ۵۷۳)

۵. مقدمه چینی moqaddame-čin-i [عربی. فا. ا.]:

به جای این همه مقدمه چینی کردن به اصل مطلب بیرداز.
 مقدوح maqduh [عربی]. (صد). (قد). ۱. مورد
 نگوشت قرار گرفته؛ سرزنش شده یا هجو شده:
 تکلیف نامه مقدسه آن است که هر چه بنویسند، غث و
 سمین را درج کند و بدین واسطه، اسباب ملالت مقدوح و
 مسرت ممدوح نمی شود. (نظام السلطنه ۴۱۵/۲) ۲. سادات
 و قضات و علما خطوط بر آن محضر ثبت کردند که
 مذهب اولاد مهدی مقدوح است. (فخریناکی: گنجینه

آغاز کار؛ شروع کار: همین که جمعیت متفرق شد، رفقا
 جمع شدیم و به حساب روز پرداختیم، دیدیم مقدمه
 امیدبخش بود. (حجاری ۴۸۸) ۳. (مجاز) کتابی که
 موضوع و ویژگی دانشی را بیان می کند:
 مقدمه ای بر اقتصاد، مقدمه ای بر جامعه شناسی. ۴.
 (موسیقی) قطعه سازی آغازین یک اثر. ۵. (قد).
 پیری ده چیز دیگر به حسب قرارداد، وضع، و
 اعتبار بر آن متوقف باشد: هم چنانکه وجد مقدمه
 وجود است، تواجد مقدمه وجد است. (عزالدين محمود
 ۱۳۵) ۶. (قد). گروهی از سربازان که در
 پیشاپیش سپاه حرکت می کردند؛ طلیعه؛
 مقدمه الجیش: تغار... در مقدمه لشکر بسیار با
 آلات مجانیق و اسلحه به شادیاخ فرستاد. (جونی^۱
 ۱۳۸/۱-۱۳۹) ۷. احمد آهسته پیش رفت با سواری
 چهارصد... یافت مقدمه خویش را با طلیعه ایشان جنگی
 قوی پیش گرفته. (بیهقی^۱ ۵۵۲)

۸. سَ بزرگ (موسیقی ایرانی) گوشه ای در
 دستگاه شور.

۹. سَ چیدن (مصد. ا. (مجاز) فراهم کردن زمینه
 مناسب برای گفتن سخنی یا انجام امری:
 شاهین... مقدمه ها چید تا رسید به مؤخره ای که تصور
 می کرد سلیم را به اعجاب و اخواه داشت. (دانشور ۷۹)
 ۱۰. دیگر نیازی نیست به این که بلبل زبانی کنید و مقدمه
 بچینید. (فاضی ۹۵۳)

۱۱. سَ داد (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه
 ماهور.

۱۲. سَ قَرچه (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه
 شور.

۱۳. سَ قیاس (منطق) قضیه ای که جزء قیاس یا
 حجت قرار داده می شود که آن را در قیاس
 اقترانی حملی، صغرا و کبرا و در قیاس شرطی،
 مقدم و تالی می گویند.

۱۴. سَ گرلی (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه
 شور.

۱۵. پَر سَ (قد). ۱. در مقدمه (م. ۱) ↓: حاجت آمد
 رشید را به تن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و

چادری که تویش زندانی بودم تا مقر ستاد، سی قدم پیش تر نبود. (← محمود^۱ ۴۲)

● **داشتن** (مصدر). (قد.) جای داشتن: خنک روز محشر تن دادگر/ که در سایهٔ عرش دارد مقر. (سعدی^۱ ۵۹)

● **مقر** [moqer] (عربی: مقرّ) (صدر). اقرارکننده؛ اعترافکننده: هرکه به معجزهٔ مقرر نباشد، کافر باشد. (احمدجام ۱۳۲) ○ این مرد در شعر و ادب به درجه‌ای است که افاضل شام و مغرب و عراق مقررند که در این عصر کسی به پایهٔ او نبوده‌است و نیست. (ناصرخسرو^۲ ۱۸)

● **آمدن** (مصدر). اعتراف کردن؛ اقرار کردن: توی یکی از اتاق‌های بیرونی انداخته بودندش تا مقرر بیاید که دیگر چه دارد و کجا؟ (گلشیری^۳ ۸۶) ○ گروهی منکر شوند از چهل، و گروهی مقرر آیند به چهل و انکار ایشان چون اقرار باشد. (مبنوی^۲ ۶۲) ○ گفت: بیرون خیمه برید و هزار چوب خامانه زبید تا مقرر آید که این‌حال چون بود. (بیهقی^۱ ۵۶۲-۵۶۳)

● **آوردن** (مصدر). وادار به اقرار کردن؛ به اعتراف واداشتن: من هرکسی را که بخوام، مقرر می‌آورم. (← الاهی: شکوفای ۸۲) ○ بازجو... بلد است به ضرب کابل یا... زور بی‌خوابی کسی را مقرر بیاورد. (گلشیری^۱ ۴۹) ○ هر دو را... مقرر آوردند و مال بازستدند. (اسحق‌بن‌ابراهیم: گنجینه ۲۶۳/۱)

● **شدن** (مصدر). (قد.) ● مقرر آمدن →: امیر ارغون... به تقصیراتی که از بی‌ضبطی کار که موجب آن اقتضای روزگار بود، مقرر و معترف شد. (جوینی^۱ ۲۵۳/۲)

● **به ~ آوردن** (قد.) وادار به اقرار کردن: هر چند خواست که او را به زبان خوش به مقرر آرد، او قبول نکرد. (عالم‌آرای صفوی ۱۶۳)

● **مقر** [moqor] (از عربی). (صدر). (عامیانه) مقرر →. **مقراض** [meqrāz] (عربی). (ا.) (قد.) قیچی: هیچ چیز به جز مقراض مرگ نمی‌تواند آن را بگشاید. (قاضی ۷۷۰) ○ رشتهٔ الفت دیرینه را به مقراض حکمت بریدیم. (جمال‌زاده^۶ ۲۱۰) ○ گر چو زر صیرفی بودی و بزازی

۳. افروخته: شعله‌ور؛ فروزان: راه مکتابت مفتوح، و زندمراسلت مقدوح نبوده‌است. (وطواط^۲ ۱۱۷)

● **مقدور** [maqdur] (عربی). (صدر). ۱. ممکن؛ میسر؛ امکان‌پذیر: عهدنامهٔ ترکمان‌چای دست ایران را از هرجهت بسته، در گم‌رک تصرف مقدور نبود. (مخبرالسلطنه ۶۴) ○ انتظام جهان جز به اتلاف... مقدور نیست. (فائز مقام ۱۳۸) ۲. (قد.) تقدیرشده؛ مقدر: حکما... گفته‌اند... بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن، احتراز واجب [است]. (سعدی^۲ ۱۲۲) ○ بس قلیق نیستم یقین داتم/ رزق مقسوم و بخت مقدور است. (مسعود سعد^۱ ۸۸)

● **شدن (گردیدن)** (مصدر). میسر شدن؛ ممکن شدن: هیچ‌گاه رتبهٔ قرب حق عزوجل بی‌شرکت علم و عمل مقدور نگردید. (فائز مقام ۳۱۱)

● **برای کسی ~ بودن** در توان او بودن: مقاومت در برابر نیروی شیطانی آن اهریمن برای من مقدور نخواهد بود. (قاضی ۳۲۰) ○ اگر برای من مقدور بود که به او کمک کنم، سؤال مورد داشت، ولی فعلاً مصلحت در سکوت است. (مسعود ۹۹)

● **مقدونی** [maqduṇi] (عربی: مقدونیج) (صدر). منسوب به مقدونیه، کشوری در بالکان) ۱. اهل مقدونیه: اسکندر مقدونی. ۲. (۱) زبانی از شاخهٔ زبان‌های اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در مقدونیه رایج است.

● **مقدوف** [maqzuf] (عربی). (صدر). (فقه) ویژگی آن‌که نسبت زنا یا لواط به او داده شده‌است. ← قذف (۱.۰).

● **مقر** [maqar] (عربی: مقرّ) (ا.) ۱. جای‌گاه؛ مکان: دوک از پدرم خواهش کرده‌بود که فوراً مرا به مقر او بفرستد تا... ندیم پسر بزرگش شوم. (قاضی ۲۳۳) ○ بزرگ ما... اکنون به مقر حکومت خود به شهر مشهد می‌رود. (میرزا حبیب ۱۰۲) ○ او رخصت انصراف گرفته به مقر خویش برگشت. (شوشتری ۳۲۸) ○ در این خاک افتادم... که مقر خلایق، ممر علایق بُود. (ظهیری سمرقندی ۱۳۲) ۲. (نظامی) قرارگاه (۲.۰) →: از

یکی / دیبه و دینار نه مقراض دیدئ و نه گاز.
(منوچهری ۴۴^۱)

❧ ~ بر سر کسی راندن (قد.) (مجاز) قدر و مرتبه به او بخشیدن: آن که بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند / گر سرش بُرد، شاید سر ز حکمش تافتن. (سلیمان: آندراج)

• ~ زدن (مصد.م.) (قد.) بریدن: بستند ملایک کمر از صدق یقین / در خدمت شمع روضه خلد آیین - مقراض به احتیاط زن ای خادم / ترسم بی‌ری شهر جبریل امین. (صحیفی شیرازی: آندراج)

• ~ شدن (مصد.ل.) (قد.) بریده شدن؛ قیچی شدن: یک هزار تومان را تقدیم مهندسین کردم و از پل گذشتیم، بندی که سر راه بسته بود، مقراض شد. (مخبر السلطنه ۳۳۵)

• ~ کردن (مصد.م.) (قد.) بریدن؛ قیچی کردن: ما باید قانون اساسی را رعایت کرده و سابقه‌ای ایجاد نکنیم که در آینده هرچندی یک بار بتوانند یک پارچه از قانون اساسی را مقراض کنند. (مستوفی ۶۶۲/۳)

❧ در زیر ~ کردن (قد.) بریدن: خط تو نو می‌دمد در زیر مقراضش مکن / سبزه خُرد است و هنوزش نیست هنگام درو. (امیر خسرو: آندراج)

❧ مقراضک m.-ak [عر.فا.] (ل.) (ورزش) در کشتی، فنی که ضمن آن کشتی‌گیر پاهای خود را به دور گردن یا کمر حریف می‌پیچد: قدرتم چون پا به میدان زبردستی نهند / فن مقراضک همین بر یوردستان می‌زنم. (فوقی زدی: آندراج) ❧ لطف گفنی که چه حلواست مراد است به جنگ / گردد خلق تو و طور تو شوم مقراضک. (میرنجات: آندراج)

❧ مقراضه meqrāze [از عر.] (ل.) (قد.) نوعی پیکان دو شاخه: به مقراضه تیر پهلوشکاف / بسی آهو افکند با نافه ناف. (نظامی ۳۶۹^۷) ❧ مقراضه بندگان چو مقراض / اوداج بریده منکران را. (خاقانی ۳۴)

❧ مقراضی meqrāz-i [عر.فا.] (صدد.) منسوب به مقراض (قد.) ۱. بریده شده با قیچی. ۲. (ل.) نوعی پارچه گران بها: مأموران... از آن هزار تباي اطلس معدنی و مَلِکی و طمیم و نسِج و مزج و

مقراضی و اکسون هیچ نیستید [ند.] (نظامی عروضی ۳۳-۳۴)

❧ مقرب السلطنه maqarrab.o.s.saltane [عر.: مقرب السلطنة]

(ل.) (قد.) پای تخت: شهرهای هرات و تیریز و اصفهان و قزوین همه عنوان دارالسلطنه داشتند اما محل اقامت سلطان را مقرب السلطنه می‌خواندند. (رجب‌نیا ۱۸۲)

❧ مقرب moqarrab [عر.] (صدد.ل.) آن که به خدا، یا به کسی مانند شاه یا شخص بزرگی بسیار نزدیک و در نزد او گرامی و محترم است: مردم... نسبت به کسی که اجدادش در ده بزرگی کرده بودند، اهمیت قائل بودند. آنها را باهوش‌تر، داناتر و در نزد خدا مقرب‌تر از خود می‌پنداشتند. (اسلامی ندوشن ۲۵۹) ❧ یکی از چاکران و مقربان خلوت... به این بنده نزدیک‌تر از همه کس بود. (غفاری ۱۰۳) ❧ چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حالت من وقوف یافتند، به اعزاز و اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند. (سعدی ۷۲^۲)

❧ ~ شدن (گشتن) (مصد.ل.) نزدیک و گرامی شدن در نزد کسی: امین السلطان هم روز به روز... مقرب‌تر می‌گردد. (حاج سیاح ۲۸۳)

❧ مقرب الحضرت moqarrab.o.l.hazrat [عر.]:

مقرب الحضرة [مصد.ل.] (قد.) در دوره صفوی و پس از آن، عنوانی که به نزدیکان شاه داده می‌شده است: فقرات معروضه... حاکی بر نهایت جان‌نثاری آن مقرب الحضرت بود. (غفاری ۴۹) ❧ امضا و نامهٔ مهیور و مفصل مصحوب مقرب الحضرت قاسم‌خان افتاد داشتند. (قائم مقام ۱۳۴) ❧ صاحب‌جمعان بیوتات که مقرب الحضرت بودند، سوای صاحب‌جمع خزانه عامره... بودند. (رفیعا ۲۳۵)

❧ مقرب الخاقان moqarrab.o.l-xāqān [عر.تر.]:

(صدد.ل.) (قد.) مقرب الحضرت ↑ : استاد... سرداری را از تن عالی‌جاه مقرب الخاقان بیرون آورد. (جمال‌زاده ۱۸/۲^۴) ❧ مرحوم حاجی محمدخلیل‌خان مقرب الخاقان به سفارت هندوستان... وارد شد. (شوشتری ۴۸۱)

❧ مقرب الخاقانی m.-i [عر.تر.فا.] (جاء.صدد.) (قد.)

مقرب الخاقان بودن؛ نزدیک بودن به پادشاه:

کسی را از قبول. (مولوی^۱ ۲۹۱/۱) ○ تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گراف است حدیث پادشاهان. (بیهقی^۱ ۲۱) ۳. (قد.) قرار گرفتن: هیچ توان دانست فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت، چگونه بروی مملکت مقرر شد؟ (سعدی^۲ ۶۴)

• **فرمودن** (م.ص.م.) (احترام آمیز) دستور دادن؛ امر کردن: استدعا دارم همین که فهرست اعانه دهندگان. حاضر شد، مقرر بفرمایید بیاورند. (جمالزاده^۸ ۱۱۳) ○ [خلیفه] مقرر فرمود که تمامی آن مال در یک روز از پدرم مستخلص گردانند. (عقبلی ۴۰)

• **س کردن** (م.ص.م.) ۱. معین کردن: بازو بیچه، زندگی می کردند، با ماهانه ای که سرمایه داری مقرر کرده بود. (گلشیری^۱ ۱۵) ○ شرع جزای دزد را دست بریدن مقرر کرده بود. (شهری^۳ ۷۰) ۲. (قد.) دریافتن؛ دانستن: به دهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا آنچه رَوَد، مقرر کنی. (بیهقی^۱ ۲۹۲) ۳. (م.ص.ل.) (قد.) قرار گذاشتن: بر این سخن مقرر کردند. (بیغمی ۸۶۳) ۴. (م.ص.م.) (قد.) تقریر کردن؛ بیان کردن: بر من عشق را غایت به جایست/ که کس کردنش نتواند مقرر. (فرخی^۱ ۶۰)

مقرر moqarrer [ع.ر.] (ص.ل.) (قد.) تقریرکننده؛ بیان کننده؛ نویسنده؛ چون دانست که از قرار قرار نخواهد یافت... پناه به خال جد پدر مقرر این کلمات منتجب الدین بدیع الکاتب... داد. (جوینی^۱ ۹/۲)

مقررأ moqarrar.an [ع.ر.] (ق.) به طور مقرر؛ معمولاً: جای که مقررأ می آوردند، نیاورند. (حاج سیاح^۱ ۳۸۸)

مقررات moqarrarāt [ع.ر.] (ج. مَثَرَّة) [۱]. ۱. مجموعه قواعدی که برای ایجاد نظم در جایی یا انجام کاری وضع می شود: مقررات راهنمایی رانندگی. ○ در آیین پهلوانی مقرراتی نیز برای کفاره هرنوع گناه وجود دارد. (قاضی ۱۶۵) ○ گنتم: کاری برخلاف مقررات نشده و عملی کاملاً طبق عهدنامه صورت گرفته است. (مصدق ۱۵۲) ۲. قواعد و آیین نامه هایی که به وسیله دستگاه های دولتی وضع می شود: مقررات شهرداری، مقررات مالیاتی. ○

گروه انبوه دیگری نیز... کم کم از مراحل عالی جاهی و مقرب الخاقانی و معتمد السلطانی گذشته به سر منزل جنابی و حضرتی رسید[ند]. (جمالزاده^۶ ۲۴)

مقربه moqerr.on.be.h [ع.ر.] (ص.ل.) (فقه، حقوق) آنچه بدان اقرار می شود.

مقرر moqarrar [ع.ر.] (ص.) ۱. تعیین شده؛ قرار گذاشته شده: بر طبق دستور مقرر بود که رئیس مجلس سنا نطق افتتاحیه را نموده و... آیین جشن و سرور آغاز گردد. (جمالزاده^{۱۶} ۱۶۱) ○ فردا در ساعت مقرر جمع شدیم. (طالبوف^۲ ۵۹) ۲. (قد.) آشکار؛ معلوم: چون نقش غم ز دور بینی شراب خواہ/ تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است. (حافظ^۱ ۲۸) ○ خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اویم. (بیهقی^۱ ۷۹۱) ○ با خصم مگوی آنچه زی تو/ معلوم نباشد و مقرر. (ناصر خسرو^۱ ۹۵) ۳. (قد.) مرسوم: عز بساط پیوس دریافتند، رسم پیشکش به آدابی که مقرر است، تقدیم رسانیدند. (ظفرنامه یزدی ۲: معین)

• **داشتن** (م.ص.م.) ۱. معین کردن: [پدرم] یک تومان پیشکرایه پرداخته، پانزده قران پسکرایه مقرر داشته بود. (شهری^۳ ۳۱۳) ○ پانصد تومان مستمیری او را مقرر دارند از مالیات دهات ملکی خودش باشد. (قائم مقام ۱۷۰) ○ بوالظفر جمعی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بروی مقرر داشت. (بیهقی^۱ ۸۱۶) ۲. (قد.) دستور دادن؛ امر کردن: آقاخان... مقرر داشته بود این دو نفر به من خدمت کنند. (حاج سیاح^۱ ۱۰) ○ الله وردی خان... جمعی را مقرر داشت خلیفه قاجار و حاجی مانی را به استمال بسیار از میان روضه مقدس درآورده... (مروی ۹۵۴)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.ل.) ۱. قرار گذاشته شدن: چون پانسور خودش مقصر بود... مقرر شد که خودش به سفارت برود. (طالبوف^۲ ۲۴۲) ○ گویا در عالم خلقت مقرر شده عوام و کارکنان زحمت و ذلت کشیده حاصل رنج ایشان را جمعی خوش بخت بخورند. (حاج سیاح^۱ ۸) ۲. (قد.) معلوم شدن؛ آشکار شدن: مقرر شد کسی همراه نمی آید. (حاج سیاح^۱ ۱۵۵) ○ چون مقرر شد بزرگتی رسول/ پس حسد ناید

(خاقانی^۱ ۶) ۲. شلاق؛ تازیانه؛ جنبید شیب مقرعه
صبح هم‌کنون/ ترسم که نقره خنگ به‌بالا برانگند.
(خاقانی ۱۳۳) ۳. (موسیقی ایرانی) هرکدام از آلات
کوبه‌ای مانند طبل و نقاره: مقرعه‌زن گشت رعد،
مقرعه او درخش/ غاشیه‌کش گشت باد، غاشیه او دیم.
(منوچهری^۱ ۵۹) ۴. امیر بر این ترتیب به مسجد جامع
آمد سخت آهسته چنان‌که به‌جز مقرعه و بردابرد
مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. (بیغی^۱ ۳۸۵)

۵. ~ زدن (مصدر). (قد). ۱. تازیانه زدن؛
شلاق زدن: تیر می‌فکن که هدف رای توس/ مقرعه کم
زن که فرس پای توس. (نظامی^۱ ۲۷) ۲. نواختن
طبل، کوس، و مانند آنها: سال و مه در موکب او
غاشیه خاتان کشد/ روزوشب بر درگه او مقرعه قیصر
زند. (عبدالواسع جلی: لغت‌نامه^۱)

مقرعه‌دار m.-dār [ع.فا]. (صفا، ا.ا). (قد). آن‌که در
درگاه پادشاهان و سلاطین، برای ایجاد نظم،
تازیانه به‌دست می‌گرفته‌است: معتصم... روزی
برنشته‌بود با غلامان و سپاه، مردی بیر پیش او بایستاد
و او را گفت ای پسر هارون از خدای ترس که ترکان عجم
را از کافرستان بیآوردی و بر مسلمانان مسلط کردی...
مقرعه‌داران خواستند که آن مرد را بزنند. (بلعی^۱ ۱۲۵۶)

مقرعه‌زن meqra'e-zan [ع.فا]. (صفا، ا.ا). (قد).
طبل‌زن؛ طبال: چون برون تاخت چشمه روشن/
حاجتی نایدش به مقرعه‌زن. (سنایی^۱ ۹۳) ۴. مقرعه‌زن
گشت رعد، مقرعه او درخش/ غاشیه‌کش گشت باد،
غاشیه او دیم. (منوچهری^۱ ۵۹)

مقرعی meqra'i [ع.ر]. (مقرع، منسوب به مقرعه)
(صفا، ا.ا). (قد). مقرعه‌زن ↑ : زهر مقرعیان تاج شاه
چین بستان/ زهر کاسه‌زنان تخت میر روم بیار.
(مسعود سعد^۱ ۲۷۲)

مقرمط moqarmat [ع.ر]. (صفا). (قد). (خوش‌نویسی)
۱. ریز و نزدیک به یک‌دیگر نوشته‌شده
(خط): نسخه دیگری... در زمان حیات خود قطب‌الدین
به‌خط تعلیق مقرمط قرن هشتم... نوشته شده‌است.
(مبنوی^۲ ۳۷۲) ۲. جمله مسودات مقرمط او... در صورت
حواشی، بر کتب متفرقه سلف قید نموده [است].

تشکیلات موجود و مقررات جاری را نباید از بین برد.
(مصدق ۳۵۴) ۳. (قد). مالیات‌های تعیین‌شده:
واجب یک ساله مقررات و متوجهات ولایت دیار بکر...
در حوزه حصول آورد. (آتسرای^۱ ۱۰۰)

مقرره moqarrar.e [ع.ر: مقرّرة] (صدا). مقرر (م.ا)
جدا... به‌خوبی از عهده وظایف مقرره خود برمی‌آید.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۷) ۴. چند یومی در دفترخانه همایون به
خدمات مقرره قیام داشت. (مروی^۱ ۹۵۸)

مقرری moqarrar-i [ع.فا]. (صدا). منسوب به
مقرر، (۱). پول یا جنسی که در فاصله‌های معین
معمولاً ماهانه به شخص داده می‌شود: مادرم
خیلی التماس کرده‌بود ما را نزد خودش نگاه‌بدارد، خرجی
و مقرری هم نخواست به‌بود. (شهری^۳ ۳۹) ۵. ماهی مقرری
خرجی که به قناعت کفایت می‌کرد، از ظرف او می‌رسید.
(حاج سیاح^{۳۷} ۳۲۷) ۶. مساعده و مدد معاش و مقرری.
(رفیعا^{۳۱۸})

۷. ~ بی‌کاری مقرری‌ای معمولاً ماهانه که
در دوران بی‌کاری شخص به او پرداخت
می‌شود.

مقرض moqrez [ع.ر]. (صفا، ا.ا). (نقه، حقوق)
قرض‌دهنده در عقد قرض.

مقرط moqarrat [ع.ر]. (صفا). (قد). آراسته‌شده به
گوشواره: مسامع ارباب استیصار و اصحاب قلوب را
مقرط و مشنف می‌دارد. (نخجوانی^۲ ۲۶۲/۲) ۲. خواجه
جهان... اسامع جهان را به جواهر محامد و مفاخرش مقرط
و مشنف [کرده‌است]. (روابینی^{۳۵})

مقرطق moqartaq [ع.ر]. (صفا). (قد).
قرطه‌پوشیده؛ پیراهن‌دار: مانند به باغ بلبلان از
گل/ خوبان متوج و [مقرطق] را. (قطران^{۱۱}) ۳. هرکه بدو
بنگردد چه گوید؟ گوید/ ماه متوج شده‌است و سرو
مقرطق. (متجیک‌ترمذی: شاعران^{۲۳۴})

مقرعه meqra'e [ع.ر: مقرّعة] (ا.ا). (قد). ۱. آنچه
با آن چیزی را می‌کوبند؛ کوبه: چون مقرعه آهنین
بر وی زنند، آواز آن کمابیش چند فرسنگ برود.
(ابوالقاسم کاشانی^{۲۴۱}) ۲. کاتبان یمین و یسار بر گوشم
مقرعه تفریع فروگفتند که چند از این سگالش و نالش؟

رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه احرار مقروء. (نظامی عروضی ۴۷) ○ چو قرآن این آیت‌های مفصل مقروء مکتوب است، پس بهری از خدای تعالی اندر مصحف است. (ناصر خسرو^۳ ۲۲۲)

مقروح maqruh [عر.] (ص.) (قد.) زخمی؛ دارای زخم: حاضران... چون بیمار مقروچی که دمل کشال رانش تواتر از گرفته باشد، به خود فشار می آوردند. (شهری^۱ ۵۳) ○ اشک دیده انام مسفوح، و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۷)

مقروض maqruz [عر.] (ص.) بدهکار؛ وام دار: دولت بالشویک... سه چهارمیلیارد فرانک طلایی... به فرانسه ها مقروض بودند. (مستوفی ۳/۳۸۲) ○ میرزاموسی خان... قریب چهار هزار تومان... مقروض بود. (نظام السلطنه ۱/۲۸۳) ○ دولت مقروض و پیرشان [است.] (حاج سیاح^۱ ۵۱۵)

• **شدن** (م.ص.) بدهکار شدن؛ وام دار شدن: شاهزاده در خرج بی‌مبالات،... از بیات مخابرات خارجه مقروض می‌شود. (مخبر السلطنه ۵۹)

• **کردن** (م.ص.) بدهکار کردن؛ وام دار کردن: بردن شاه به فرنگستان و مقروض کردن ایران. (حاج سیاح^۱ ۵۴۲)

مقروح maqruh' [عر.] (ص.) (قد.) کوبیده شده؛ زده شده.

• **سمع کسی شدن** (قد.) (مجاز) به او گوش زد شدن: ذکر که در قرارنامه صلح دولتین... شده بود... مقروح سماع شریف عالی شد. (قائم مقام ۶) ○ خبر اقتدار آقامحمدخان... در نواحی سلطانیه و زنجان و اغتشاش امور صحنه عراق به تواتر و توالی مقروح سماع زکی خان شد. (شیرازی ۳۵)

مقرون maqrun [عر.] (ص.) ۱. نزدیک: بلاشک هرچه گفته‌اند و می‌گویند، عین راستی و به صدق و حقیقت کامل مقرون است. (جمال زاده^۸ ۱۱۰) ○ نفرستادن این قبیل محصلین به فرنگستان به مراتب از فرستادن آن بهتر و به صلاح عمومی مقرون تر است. (اقبال^۱ ۶/۸/۳) ۲. همراه: قرین: احوال و اطوار بعضی از شاعران... با

(نظامی باخرزی ۵۷) ○ مشهور بر سه دسته کاغذ به خط من مقرمط نبشته شد. (بیهقی^۱ ۱۸۰) ۲. (۱.) نوعی خط که حروف و کلمات آن ریز و نزدیک به یکدیگر نوشته می‌شده است: محمد... خط باریک که آن را مقرمط خوانند، نیک نبشتی. (نظام الملک^۲ ۲۶۱)

مقمرمه meqrame [عر.: مقمرمة] (۱.) (قد.) پارچه متقش که بر روی فرش یا بستر می‌کشیدند، یا بر سر می‌کردند: مرضی عجب در جسم مبارکش ظاهر شد... چنانکه عمر ایشان بود اصلاً وجود او گرم نشد... در ایام تموز پوستین برطاسی پوشیده مقمرمه ابریشمین بر سر کردی. (افلاکی ۷۱۷-۷۱۸) ○ سلطان محمود... مقمرمه ای داشت توزی مذهب... کارد برکشید و چندیک گزی از این مقمرمه بپريد. (نظام الملک^۳ ۱۱۳)

مقرنس moqarnas [معر. از ف.ا.] (۱.) (ساختمان) ۱. نوعی گچ‌بری در سقف اتاق‌ها و ایوان‌ها به صورت پله‌پله و به شکل آویزه‌هایی قندیل مانند: جلو ساختمان‌های کهنه می‌ایستاد و آجرکاری دیواری یا مقرنس سردری من را به یاد حرف‌های پیرمرد می‌انداخت. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۲) ۲. (ص.) ویژگی سقف یا ایوانی که دارای چنین گچ‌بری‌ای است: استادان... بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای دل‌گشای به سقف مقرنس و طاق مقوس برکشیدند. (رواوبنی ۱۱۶)

مقرنس کار m.-kār [معر. ف.ا.] (ص.) (۱.) (ساختمان) آن‌که بر سقف یا ایوان خانه‌ها مقرنس می‌سازد. ← مقرنس (م.) ۱. بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد گچ سرشته مهر ز اسفنداج صبح انور است. (جامی^۱ ۱۷)

مقرنس کاری m.-i [معر. ف.ا.] (حاصص.) (۱.) (ساختمان) گچ‌بری ایوان یا اتاق به شکل مقرنس. ← مقرنس (ص.) ۱. حوض‌خانه... در صنعت مقرنس کاری و آیین از آیینیه بدیع به شمار می‌آید. (افضل الملک ۳۹)

مقروء maqru' [عر.] (ص.) (قد.) خوانده شده؛ قرائت شده: باید که شعر [شاعر] بدان درجه

تهدک و تهور مقرون بوده است. (زرین کوب^۳ ۳۹) ○ خدا
نخواست یک نفر پدرکش ملعون، انجام کارش به شرافت
مقرون باشد. (فروغی^۳ ۱۴۵) ○ ادای چنین خدمتی در
غیبت اولی تر است که در حضور، که این به تصنع نزدیک
است و آن از تکلف دور. به اجابت مقرون باد! (سعدی^۲
۵۵) ○ [من] هیچ کس را طبع آن نشانم که بر ارتجال
چنین پنج بیت تواند گفت، خاصه بدین متانت و جزالت و
عذویت، مقرون به الفاظ عذب و مشحون به معانی بکر.
(نظامی عروضی ۸۶)

مقره maqarre [عر.: مقرّة] (۱). (برق) وسیله ای
از جنس نوعی چینی که از تماس مستقیم سیم
برق با پایه های نگه دارنده سیم، جلوگیری
می کند: پسرعموی فضل الله... لامپ و سیم و مقره و
کلید و پریر هم به بساط بقالی اش افزودند. (آل احمد^۶
۱۹۹)

مقری moqri [عر.: مقرئ] (ص. ۱). (قد).
قرائت کننده قرآن؛ قازی: استاد ابوصالح، که مقری
شیخ بود، بیمار شد. (جامی^۸ ۳۰۹) ○ شیخ ما ابوسعید...
درآمد و بر کرسی نشست و مقریان قرآن برخواندند و
شیخ دعا بگفت. (محمد بن منور^۱ ۸۳) ○ مطرب قارون
شده برادر تو/ مقری بی مایه و الحاش غاب.
(ناصر خسرو^۱ ۱۴۱)

مقسط moqset [عر.: مقسط] (ص. ۱). (قد). ۱. دادگر؛
عادل: زندگانی... پادشاه به حق... قاهر مقتدر مقسط... در
علو رتبت جهان داری... سالیان ابد پیوند باد. (خاقانی^۱
۲۶۲) ۲. (ص. ۱). از نام ها و صفات خداوند.

مقسّم maqsem [عر.: مقسم] (۱). (قد). محل تقسیم؛
محل جدا شدن؛ مرز: گاه بر عالم ذوات نظر داشت
که مجمع خلق است و محفل فراق و مبدأ راه سیر و مقسم
کعبه و دیر. (قائم مقام ۳۷۸) ○ در مفصل هر دو ناحیت و
مقسم هر دو مملکت به هم رسیدند و نوبت ها مضاف دادند.
(جر فادقانی ۲۸)

مقسّم moqsem [عر.: مقسم] (ص. ۱). (قد). تقسیم کننده؛
قسمت کننده: حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است/
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل. (حافظ^۱ ۲۰۷)

مقسّم moqassam [عر.: مقسم] (ص. ۱). (قد). تقسیم شده؛
هم صاحب آنانی و هم قاسم ارزاق/ آفاق به تو ایمن و
ارزاق مقسم. (امیر معزی ۴۴۵)

مقسّم moqassem [عر.: مقسم] (ص. ۱). (قد). تقسیم کننده؛
قسمت کننده: هر سال او مقسم آش نذری بود.

مقسّم علیّه moqsam.on.ala(e)y.h [عر.: مقسم علیّه]
(ص. ۱). (قد). آن که به علت اهمیت و
بزرگواری اش به نام او قسم یاد می شود؛ قسم

تهدک و تهور مقرون بوده است. (زرین کوب^۳ ۳۹) ○ خدا
نخواست یک نفر پدرکش ملعون، انجام کارش به شرافت
مقرون باشد. (فروغی^۳ ۱۴۵) ○ ادای چنین خدمتی در
غیبت اولی تر است که در حضور، که این به تصنع نزدیک
است و آن از تکلف دور. به اجابت مقرون باد! (سعدی^۲
۵۵) ○ [من] هیچ کس را طبع آن نشانم که بر ارتجال
چنین پنج بیت تواند گفت، خاصه بدین متانت و جزالت و
عذویت، مقرون به الفاظ عذب و مشحون به معانی بکر.
(نظامی عروضی ۸۶)

● **آمدن** (مصد. ۱). (قد). همراه شدن؛
قرین شدن: آخر الامر طیب دارالجماین... نزد مدیر
واسطه شد و مسئول به اجابت مقرون آمد. (جمال زاده^۳
۱۹۷)

○ **به صرفه** آنچه انجام آن از جهت اقتصادی
صرفه داشته باشد؛ دارای صرفه؛ سودمند:
کتاب های سطح بالا... خریدار اندک داشتند و چایشان
مقرون به صرفه و صلاح نمی آمد. (شهری^۲ ۲۱۰/۲) ○ این
ترتیب مقرون به صرفه است. (جمال زاده^۱ ۱۱۰) ○ شاه
شناخته بود و امتحان کرده بود که هر چه عرض می کنم...
مقرون به صرفه مردم و مملکت است. (نظام السلطنه
۸۹/۱)

● **داشتن** (مصد. ۱). (قد). همراه کردن: مثنی
مردم فداکار که بی سروصدا از راه علم و ادب به عالم
انسانیت خدمت ها کرده و از خود آثار جاویدی به جا
گذاشته اند، با عزت و احترام مقرون می دارند. (اقبال^۱ ۶/۳
و ۵/۷) ○ التماس او به اجابت مقرون داشت. (رشیدالدین
۱۴)

● **کردن** (مصد. ۱). (قد). مقرون داشتن: ↑
ایزد عز ذکره صلاح و خیر و خوبی بدین سفر مقرون کند.
(بیهقی^۱ ۸۹۸)

● **گشتن** (مصد. ۱). (قد). قرین شدن؛ همراه
شدن: چون باز ابواب رحمت کریمانه باز بود، به سمع
قبول اصفا شد و به عز اجابت مقرون گشت. (قائم مقام
۴۴)

مقرونه maqrun.e [عر.: مقرونة] (ص. ۱). (قد).
نزدیک: اوتاد هزج و اخوات آن مقرونه است، و اوتاد

شدن؛ روشن شدن: چون مطلع این مقال به حد کمال
برسید و این رشته تا سرحد حال بکشید، گفتیم: این مبهم،
مبین و مقصر شد و این سر، مکشوف و مقصر گشت.
(حمیدالدین ۸۷)

مقشور maqšur [عر.] (ص.) (قد.) کننده شده
(پوست)؛ پوست‌کننده: بیندازی عظام و لحم و
شحم / رگویی هم چنان و چلد مقشور. (منوچهری^۱
۳۹)

مقصد maqsad [عر.] (ا.) ۱. مکان یا چیزی که
رسیدن به آن، هدف نهایی است: این قبیل
تلکرافات را باید بدون تأخیر به مقصد برسانند. (مصدق
۱۳۴) ۲. محصلین و طلاب علوم که برای رسیدن به
مقصدی... ذوق خود را به دست هر کتاب... می‌دهند... غالباً
گمراه می‌شوند. (اقبال^۲ ۱۰) ۳. معرفت چهار چیز ضروری
باشد: یکی معرفت مقصد و یکی معرفت رونده به
مقصد... (نسفی ۹۱) ۴. هدف؛ مقصود: با آن
آخرین ملاقات... زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا
کرد. (علوی^۳ ۱۳۲) ۵. مقصد اصلی در این رساله... اظهار
احوال آن بوم‌ور بود. (شوشتری ۸۹) ۶. توانگران، دخل
مسکینانند... و مقصد زائران و کهف مسافران. (سعدی^۲
۱۶۳)

مقصر moqasser [عر.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که در
انجام کار اهما و سستی می‌کند؛ تقصیرکار:
چون یاسور خودش مقصر بود و قول پادشاه را در
نفرستان گوشت تصدیق کرده بود، مقرر شد که خودش به
سفارت برود، دفع غائله نماید. (طالبوف^۲ ۲۴۲) ۲. مردم
عوام... برای عروسی و سفر و کارهای دیگر مال خود را
می‌دهند و پا بوسیده به خاک افتاده، خود را مقصر و
شرمنده هم می‌دانند. (حاج سیاح^۱ ۹) ۳. هم مقصر بزم به
روز و به شب / به سیاست برآورم انفا. (ناصرخسرو^۱
۴۳۸) ۴. گناه کار: تنها اسم قانون شریعت بود که ایداً
اجرا نمی‌شد، به‌طوری‌که در تمام مملکت یک نفر جانی و
مقصر به طبق قانون شرع مجازات نمی‌شد. (حاج سیاح^۱
۴۷۲) ۵. یک هزار قشون دیگر دارند که کار و شغل اینها
گرفتن مقصر و دزد و نظم ولایت است. (وقایع اتفاقیه^۴ ۴۷۴)
۶. گر ما مقصریم، تو بسیار رحمتی / عذری که می‌رود

یادشده بر او: اصحاب نفس لوامه... اگر از کرامت
مطلقاً خالی بودی، مقسم‌علیه نگشتی. (قطب ۱۱)

مقسوم maqsum [عر.] (ص.) ۱. قسمت‌شده؛
بخش‌شده: حوریان... چشم‌به‌راه ثواب‌کارانی [هستند]
که به مکان مقسوم خود، یعنی نزد آنان راه‌نمایی گردند.
(اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ۲. رزق، مقسوم است که در هر کجا
باشد به صاحب آن می‌رسد و زیاده از رزق مقسوم میسر
نمی‌گردد. (شهری^۲ ۵۳۱/۴) ۳. روزی مقسوم است.
(عنصرالمعالی^۱ ۲۶) ۴. (ا.) (ریاضی) عددی که بر
عدد دیگر تقسیم شود، مثلاً در رابطه
 $\frac{2}{5} = 2 \div 5$ ، عدد ۵ مقسوم است؛ بخشی.
مقسوم‌الحواس maqsum.o.l.havās [عر.]
مقسوم‌الحواس] (ص.) (قد.) (مجاز) پریشان‌خاطر:
وضع تحریرات من به واسطه مقسوم‌الحواس بودن و
ضعف قوا... این است که... (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۲)

مقسوم‌علیه maqsum[.on]:ala(c)y.h [عر.]
مقسوم‌علیه] (ص.) (ا.) (ریاضی) ۱. عددی که
عددی دیگر بر آن تقسیم شود، مثلاً در رابطه
 $\frac{3}{5} = 3 \div 5$ ، عدد ۷ مقسوم‌علیه است؛
بخش‌یاب. ۲. هریک از عددهایی که یک عدد
بر آن بخش‌پذیر است، یعنی در تقسیم بر آن
باقی‌مانده نمی‌آورد: عددهای ۱ و ۲ و ۴ و ۸،
مقسوم‌علیه‌های ۸ هستند.

۳. مشترک (ریاضی) هر عددی که چند
عدد مفروض همگی بر آن قابل قسمت باشند،
مثل عدد ۳ که مقسوم‌علیه مشترک عددهای ۹
و ۱۲ و ۱۵ است.

مقشر moqaššar [عر.] (ص.) (قد.) ۱.
پوست‌کننده: از اغذیه اسفناخ... و ماش مقشر... نافع
بُود. (لودی ۲۲۳) ۲. آسی که سرما دارد بگیرد، روغن گاو
ونسک مقشر و نوشادر از هریکی هفت درم‌سنگ و نیک
بساید، به پنج روز اندر بینی اسپ ریزد، نیکو شود.
(فخرمدیر ۲۲۸-۲۲۹) ۳. (مجاز) صریح؛ روشن؛
بی‌پرده: عاجز شوم و فروگذارم / نیکو باشد سخن
مقشر. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸)
۴. گشتن (مصد.) (قد.) (مجاز) آشکار

بودن؛ هدف و منظوری داشتن؛ مارگریتا حدس زده که من مقصودی دارم. (علوی^۲ ۱۵۰) ○ بزرگانشان جز غارت و خرابی مملکت و رسیدن به عیش و ثروت مقصودی ندارند. (حاج سیاح^۱ ۲۲)

● **یافتن** (مصد.ل.) (قد.) به آرزو رسیدن؛ به مطلوب رسیدن؛ مقصود نیابت هرکه در عشق/ خاقانی وار برنیامد. (خاقانی ۵۹۹)

○ به رسیدن مطلوب و خواست خود را به دست آوردن؛ در خیالی که می‌بختم... به مقصود نمی‌رسیدم. (قاضی ۲۲۲) ○ آخر روزی دلت به درگاه برسد/ جان تو به مقصود تو ناگه برسد. (عطار^۳ ۲۲)

مقصور maqsur [عر.] (مصد.) (قد.) ۱. منحصر؛ مختص؛ سعی و هم این چنین وزارتی تنها نباید مقصور به طی این مرحله ابتدایی از کار تهیه و نشر کتاب باشد. (اقبال^۱ ۵/۲) ○ نظر حکیم مقصور است بر تتبع قضایای عقول و تفحص از کلیات امور. (خواجیه نصیر ۴۱) ○ بعد از آن از خویشان غایب شود و نظری بر جان پندرس مقصور باشد. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۲۰/۳) ۲. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فاعلان، مفاعیلن به مفاعیل، یا فاعولن به فاعول تغییر یافته باشد. ۳. (قد.) شسته شده (پارچه): خورشید با سهیل عروسی کند همی/ کز بادامد کله مقصور برکشید. (کسایی^۲ ۳۳)

● **شدن** (مصد.ل.) (قد.) منحصر شدن؛ مختص شدن؛ اکنون فعالیت ذوقی و هنری جوانان ما به سرودن شعر مقصور و محدود شده است. (خانلری ۳۶۳) ○ مقصور شد مصالح کار جهانیان/ بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان. (مسعود سعد^۱ ۵۹۹)

● **کردن** (نمودن) (مصد.م.) (قد.) ۱. منحصر کردن؛ مختص کردن؛ وظایف او را خود بر اقبال مقصور کرده‌ام و به اخلاص می‌خواهم تا این نوبت بی‌دولتی به سر آید. (میهنی: گنجینه ۱۸۳/۲) ○ می‌باید دانست که مزاج اهل روزگار فاسد گشته است و نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان مقصور کرده‌اند. (ورابینی ۵۶) ۲. کوتاه کردن؛ هر آن نیشی که فرومی‌رود، عمری را مقصور و چون برمی‌آید زرتی را

به امید وفای توست. (سعدی^۳ ۷۸۶) ۳. (فته) آن‌که در مراسم حج ناخن یا موی خود را کوتاه می‌کند. ۴. (مصد.) ناتوان؛ عاجز؛ ملعونی بُود بر مثال درختی چنار که قائل از صفت او مقصر است. (بیغمی ۸۶۳)

● **شدن (گردیدن)** (مصد.ل.) گناه کار شدن؛ من تمام تفصیل سیاحت و عود به ولایت و آمدن سیدجمال‌الدین به خواهش شاه بعد تبعید او را به آن انتضاح بعد کاغذها نوشتن و قانون خواستن و مقصر گردیدن... را شرح می‌دادم. (حاج سیاح^۱ ۴۳۹-۴۴۰)

● **کردن** (مصد.م.) گناه کار قلم داد کردن؛ ولی عهد را در نزد شاه معنای مقصر کرده، شاه به او بی‌میل شده، احضار به تهران کرده بود و نسبت به او بی‌اعتنایی نموده بود. (حاج سیاح^۱ ۲۳۹)

مقصری m-i [عر.فا.] (حامصد.) (قد.) کوتاهی و سستی در انجام کار؛ هرگز تا بتوانی اندر خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن، پس اگر تقصیر کنی، خویشتن را به مقصری بدو منما. (عنصر المعالی^۱ ۲۰۱)

مقصود maqsud [عر.] (ل.) ۱. آنچه کسی قصد انجام آن را دارد؛ منظور؛ آن قدر که بتوانیم حریم خود را از دست برد حریفان نگه داریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند و در راه مقصود خویش به کار بزنند. (خانلری ۲۸۹) ○ ای چشم و چراغ اهل بینش/ مقصود وجود آفرینش. (سعدی^۳ ۸۴۷) ○ پس حد این، آن است که مال نگاه داشتن مقصود است، ولكن غرض باشد که مقصود تر بُود از نگاه داشتن مال. (غزالی^۲ ۱۷۶/۲) ۲. مقصد؛ این کُرّه سرگردان در عین آن‌که معلوم نیست در چه جهت و به طرف کدام مقصود می‌رود، اشرف مخلوقات را هم... با خود می‌کشاند. (اقبال^۱ ۵-۴۲) ○ قرار گذاشتیم فردا به پیش‌آهنگی مهدی، سوی مقصود حرکت بکنیم. (طالبوف^۲ ۲۵۳)

● **بودن از چیزی** (قد.) به آن رسیدن؛ به آن نایل شدن؛ چو خسرو از لب شیرین نمی‌بزد مقصود/ قیاس کن که به فرهاد کوه‌کن چه رسد. (سعدی^۳ ۴۷۹)

● **داشتن** (مصد.ل.) دارای هدف و منظوری

مقصور می‌نماید. (جمال‌زاده ۱۸۳^{۱۶})

مقصوره maqsur.e [ع.ر.: مقصورة] (ص.ا.د.) (قد.)

۱. محوطه بزرگی که دورتادور آن دیوار کشیده شده‌است: چهل‌ستون را برای زن‌ها تخصیص دادند، تمام مقصوره و صحن و حجرات و ایوان‌های تحتانی و فوقانی... حتی در خیابان هم صفوف جماعت قائم می‌شد. (مستوفی ۱/۳۳۲-۳۳۳) در پیش این خانه مقصوره‌ای بود که در مشاهد اعیاد و جُمُعات سه‌هزار غلام در او به ادای فرایض و سنن بایستادند. (جرفادقانی ۳۸۸) ۲. مکان ایستادن امام در مسجد: چنگیزخان به مطالعه حصار و شهر در اندرون آمد و در مسجدجامع راند و در پیش مقصوره بایستاد و پسر او تولی پیاده شد و بر بالای منبر برآمد. (جوبنی ۱/۸۰) مسجدی آدینه به شهرستان اندراست و آن‌جاکه مقصوره است، طاقی عظیم بزرگ است چنان‌که در خراسان از آن بزرگ‌تر ندیدم. (ناصرخسرو ۱۷۱) ۳. خانه کوچک: شنیدم که عیسی درآمد زدشت/ به مقصوره عابدی برگذشت. (سعدی ۱۱۷) ۴. شرم زن: که در میانه مقصوره عیال تو باد/ مناره‌ای که میان پای دوستان من است. (خاقانی ۷۵۵ج.)

الف ~ (ادبی) ← الف هـ الف مقصوره.

مقصوص الجناح maqsus.o.l.je(a)nāh [ع.ر.:

مقصوص الجناح] (ص.ا.د.) (قد.) شکسته‌بال: [آدمی] پیوسته بال‌ور می‌باید زد و اگر سست شوند و به زمین افتند، کم از آن‌که طیشی کنند تا معلوم شود که بالی دارند سست، مقصوص الجناح نیستند. (قطب ۳۳۹) قرعه شکست بر قلب لشکرت افتاد و طایر اقبال تو... مقصوص الجناح از اوج مظامع همت در نشیب نایافت مرادگردید. (روابنی ۴۷۲-۴۷۳)

مقضى maqziy [ع.ر.: مقضى] (ص.ا.د.) (قد.) ۱.

مقدرشده: فی‌المثل در این مورد که نظیر آن را امام غزالی هم به بیان دیگر در کیمیای سعادت مطرح می‌کند، مولانا می‌کوشد تا تناقض ظاهری بین مضمون دو حدیث را رفع کند و پرسنده را به تفاوت بین قضا و امر مقضى که متعلق آن است، توجه دهد. (زرین‌کوب ۵/۳۸۵) همیشه تا به جهان هست عالی و سافل/ به‌امر مقضى و

حکم مقدر آتش و آب. (مسعود سعد ۴۶) ۲. برآورده‌شده؛ رواشده: نه مرا حاجتی از او مقضى/ نه مرا طاعتی از او مأجور. (مسعود سعد ۳۸۹)

• ~ داشتن (م.ص.م.) (قد.) روا داشتن؛ برآورده کردن: بداند که اگر باوجود اخلال به ملازمت خدای عزوجل حاجات مقضى می‌دارد، برای آن است که او مراتب حاجات می‌شناسد. (قطب ۲۷۷) بر خود واجب شناخت این دعوت را اجابت کردن و چنان پادشاهی را... نصرت دادن،... و حقوق صنایع اسلاف او به اعانت و اغاثت مقضى داشتن. (جرفادقانی ۳۴)

مقضى الاوطار maqziyy.o.l.o[w]tār [ع.ر.:

مقضى الاوطار] (ص.ا.د.) (قد.) ۱. مقضى المرام (م.ا.د.) → ۲. مقضى المرام (م.ا.د.) → اصحاب حوائج که از اطراف می‌رسیدند، به‌زودی بی‌انتظار مقضى الاوطار مراجعت می‌نمودند. (جوبنی ۱/۱۶۰)

مقضى الحاجه maqziyy.o.l.hāje [ع.ر.:

مقضى الحاجه] (ص.ا.د.) (قد.) ۱. مقضى المرام (م.ا.د.) → ۲. مقضى المرام (م.ا.د.) → مقصود به‌حصول پیوست و... مقضى الحاجه بازگشت. (جرفادقانی ۲۵۰)

مقضى المرام maqziyy.o.l.marām [ع.ر.:

(قد.) ۱. آن‌که به مقصود رسیده‌است؛ کام‌روا. ۲. (قد.) با کام‌روایی: بیش‌از یک سال از آن تاریخ می‌گذرد و هنوز همان‌جا به‌طور دل‌خواه مقضى المرام به دعاگوئی دوستان، مسرور و مشغولم. (جمال‌زاده ۱۹۴^۳) مردم از هر صنف و طبقه به مجلس او هجوم می‌آوردند و همه از محضر او مقضى المرام برمی‌گشتند. (مستوفی ۴۹۲/۱)

• ~ شدن (م.ص.ا.د.) (قد.) کام‌روا شدن؛ کام‌یاب شدن: تمام شاهنشاه‌زادگان... از زیارت جمال مبارکه شاهانه شادکام و مقضى المرام شدند. (افضل‌الملک ۴۴)

مقضى الوطر maqziyy.o.l.vatar [ع.ر.:

(قد.) مقضى المرام → آزادچهره روز دیگر به‌خدمت پیوست صبیح‌الوجه... و... مقضى الوطر، بساط

ثنا بگسترانید. (ورادینی ۷۲۰)

مقط meqat[ti] [عر.: مقط.] (۱.) (قد.) (خوش نویسی) قطزن (مر. ۲) →: آن چاکه کلک مدح تو خواهد مسیر عقل / از شاخ سدره دست عطار د کند مقط. (جمال الدین عبدالرزاق ۴۱۲)

مقطر moqattar [عر.: قطر] (صد.) ۱. (شیمی) تقطیر شده: آب مقطر. ۲. (قد.) قطره قطره چکیده: بین چون ره صید مجروح، راهم / منقط ز بس قطره های مقطر. (عمیق ۱۴۳) ○ بالنده بی دانش مانند نیانی / کز خاک سیه زاید وز آب مقطر. (ناصر خسرو^۱ ۵۰۷)

مقطع maqta' [عر.: (۱.)] ۱. محل قطع شدن؛ محل بُرش: مقطع طولی، مقطع عرضی. ○ یکی از میان همین تپه ها دیدنی تر بود که عکسی از یک تکه تازه ریخته اش گرفتیم که در مقطع آن خشت هایی به طول و عرض ۱۳×۳۰ سانتی متر داشت. (آل احمد^۱ ۲۲) ۲. (ادبی) آخرین بیت قصیده یا غزل: حضرت آخوند... دیوان حافظ را برداشته... [و] شروع کرد به خواندن... تا آن که رسید به مقطع غزل یعنی این بیت... (جمال زاده^۸ ۱۶۶-۱۶۷) ۳. (ریاضی) سطحی که از قطع کردن یک جسم توسط یک صفحه به دست می آید؛ سطح مقطع. ۴. دوره ای از یک امر: مقطع تحصیلی، مقطع زمانی. ۵. (موسیقی) فاصله سکوت سزور؛ مکث. ۶. در تجوید، محل وقف در قرائت قرآن کریم. ← مقاطع (مر. ۶). ۷. (قد.) پایان و منتهای چیزی: در مقطع هربابی مخلصی دیگر به دعا و ثنای زاهرش... پدید آوردیم. (ورادینی ۲۵) ○ به جز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد / که خسروی را از توست مقطع و مبدا. (مسعود سعد^۱ ۱۲)

□ سه سره (قد.) (مجاز) زادگاه: داعیه مقام ری که مسقط رأس و مقطع سره بود، در باطن ظاهر گردانید. (شمس قیس: گنجینه ۲۳۴/۳)

□ سه مخروطی (ریاضی) هریک از شکل های سهمی، بیضی، هذلولی، و دایره که بر اثر قطع شدن مخروط توسط یک صفحه به وجود می آید.

مقطع moqta' [عر.: (صد.)] (۱.) (دیوانی) دارنده اقطاع. ← اقطاع (مر. ۲): از مقطاع و شنگان و اصحاب دیوان و دیگر ظلمه گوش بازمی دارد تا آسیبی بدیشان نرسد. (نجم رازی^۱ ۵۱۷-۵۱۸ ح.). ○ مقطاع که اقطاع دارند، باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست که مال حق که بدیشان حواله کرده اند، از ایشان بستانند بر وجهی نیکو. (نظام الملک^۲ ۷۱)

مقطع moqatta' [عر.: (صد.)] ۱. ناپیوسته؛ بریده بریده: صغیر شلیک مقطع تیر پیچید توی دالان. (گلاب دره ای ۵۵۵) ○ پدرم... همان گونه که نشسته بود، با اشاره و کلمات مقطع طلب کمک می کرد. (اسلامی ندوشن ۴۹) ○ صدای گریه ها و زاری ها توأم با ناله های سوزناک و آه های مقطع برخاست. (قاضی ۸۱۱-۸۱۲) ۲. (قد.) به طور ناپیوسته؛ با حالت بریده بریده: معلم کلاس سه... مقطع حرف می زد. (آل احمد^۱ ۱۳۵) ۳. (صد.) (۱.) (ادبی) در بدیع، بیت یا مصرعای که حروف کلمات آن به هم پیوسته نیست، مانند این بیت: زار و زردم ز درد آن دل دار / درد دل دار زار دارد و زرد. (وطواط: وطواط^۱ ۶۴) ۴. (۱.) (قد.) (موسیقی) آوایی که از سازهای موسیقی بلند می شود؛ ضرب اصول: رقص برداشت بی مقطع ساز / آن چنان شد که کس ندیدش باز. (نظامی^۴ ۳۴۵)

مقطعات moqatta'āt [عر.: ج. مَقْطَعَة] (۱.) (ادبی) قطعه ها. ← قطعه (مر. ۴): دیوان منظومات ایشان... شامل است از قصاید و غزلیات، مقطعات، مفردات... (راهجیری ۱۵۵) ○ او را دیوان شعر است زیادت از ده هزار بیت قصاید و مقطعات. (ابن فندق ۱۷۱)

مقطعه moqatta'e [عر.: مَقْطَعَة] (صد.) ۱. بریده شده؛ قطع شده: در این جا خط فارسی، باران ترقی و تجدد، زمین دماغ های اکثریت افراد، خطوط مقطعه و سیلاب های ناموزون مروض بحث نیست. (مسئله تجدد در ادبیات: اوصاف^۱ ۲۶۶-۲۶۷) ۲. (۱.) (ادبی) قطعه (مر. ۲) →. ۳. (صد.) جدا نوشته شده: حروف مقطعه قرآن.

مقطعی maqta'-i [عر.: فا.] (صد.) منسوب به مقطع

کرده به نظر رسید. پنجاه تومان انعام مقطوعی را بدهند و از سنه آتیه هم تمام داده شود. (افضل الملک ۲۶) ○
به محض شنیدن این جواب بدون درنگ رقم مواجب مقطوعی مهدی قلی خان را برداشته، خدمت جناب صاحب دیوان رفت. (غفاری ۷۲)

مقطوف maqtuf [عر.] (ص.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعلتن به فعلون تغییر یافته باشد. ۲. (قد.) چیده شده.

مقعد maq'ad [عر.] (ا.) (جانوری) ۱. کون؛ مخرج: مشاهده مقعد حیوانات هنگام دفع... امروز برایم باغ و منظر شده بود. (شهری ۸۱۳) ○ آن یکی نایی خوش نی می زده‌ست / ناگهان از مقعدش بادی بجست. (مولوی، ۱/۲۳۲۴) ۲. نشیمن‌گاه: از ما بدتر... آنها که تشک زیر مقعد و لگن مبال می‌شوند. (شهری ۱۷۲۳)

○ **صدق** (قد.) نشستن‌گاه پسندیده، و به مجاز، جای‌گاه حق: این‌جا بیت‌الحرام واقعی و مقعد صدق یزدانی و خانه درист خداست. (جمال‌زاده ۸۰) ○ شیخ در مقعد صدق متمکن نشده بود. (امین‌الدوله ۹۰) ○ آن سرمنز را دانی که چه نام است؟ مقعد صدق، آن‌جا به‌راستی توان نشست. (قطب ۱۹۸) ○ برگرفته از قرآن کریم (۵۵/۵۴)

○ **به صدق پیوستن** (قد.) (مجاز) درگذشتن؛ مردن: ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد و به مقعد صدق پیوست. (شمس تبریزی ۱/۱۹۰)

مقعد moq'ad [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) ۱. زمین‌گیر: مقعدی بر [اسماعیل] سؤال کرد، اسماعیل دست او بگرفت و او درست شد و برپای خاست. (جوینی ۱۴۸/۳) ○ ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرده ریگش اندر دیگ. (سنایی ۴۵۴^۱) ۲. (ادبی) بیتی که زحاف دارد.

○ **شدن** (مصد.) (قد.) زمین‌گیر شدن: شیخ سلمی... گفته که عمر وی صدویست و چهار سال بکشید، و به آخر عمر مقعد شد. (جامی ۲۷۷)

مقعدی maq'ad-i [ع.فا.] (صند، منسوب به مقعد) مربوط به مقعد: آسی که آن را درمان هر درد... می‌دانستند... جهت امراض رجمی و مقعدی [به کار

مربوط به یک دوره مشخص و محدود: این راه‌حل‌ها مقطعی است، باید یک فکر اساسی برای این مسئله کرد.

مقطوع maqtu' [عر.] (ص.) ۱. (مجاز) ثابت؛ قطعی: در این فروشگاه همه قیمت‌ها مقطوع است و جایی برای تخفیف وجود ندارد. ۲. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستعلن به مفعولن، متفاعلن به فعلاطن، یا فاعلن به فعلن تغییر یافته باشد. ۳. (قد.) قطع شده؛ بریده شده: مدتی است که از تحریرات شما محظوظ نشده‌ام... چه افتاده که باب این فیض مسدود است و فیض این نعمت مقطوع؟ (قائم مقام ۱۹)

○ **داشتن** (مصد.) (قد.) (مجاز) ○ مقطوع کردن →: مواجب و رواتب مبلغی وظیفه‌خواران دولت و چاکران حضرت پیش‌وکم مقطوع داشت. (بدایع نگار: از صبا تا ۱۴۸/۱)

○ **کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) به‌طور ثابت و قطعی مقرر کردن: این خانه‌زاد... هر ساله صد تومان انعام استمراری داشته که پنجاه تومان آن را در کتابچه انعامات، در جزء مترجمین دولتی، مقطوع کرده‌اند. (افضل الملک ۳۶۱)

○ **گشتن** (مصد.) (قد.) قطع شدن: مدت عمر عزیز به غفلت گذشته و رشته امل به مقراض کسل مقطوع گشته. (قائم مقام ۳۲۵)

مقطوعاً maqtu'.an [عر.] (قد.) (مجاز) به‌طور قطعی: قرارداد مقطوعاً به تصویب هیئت نرسیده بود. (مخبر السلطنه ۴۰۰)

مقطوع النسل maqtu'.o.n.nasl [عر.] (ص.) بدون زاد و ولد؛ بدون فرزند.

○ **کردن** (مصد.) نیروی جنسی کسی را با بیرون آوردن بیضه‌های او از بین بردن؛ اخته کردن: شاه امر می‌دهد هردو [امیرزاعلی رضا و میرزاعلی اکبر] را مقطوع النسل کنند. (مستوفی ۳۷/۱)

مقطوعی maqtu'-i [ع.فا.] (صند، منسوب به مقطوع) (قد.) (مجاز) تثبیت شده؛ قطعی: این میرزا غلام حسین خان با کمال و قابل است، کتابی تألیف

می‌رود. [شهری ۲/۴۸۲]

۱۴۵ ه.ق. است.

مقعر moqa'ar [ع.ر.] (ص.د). ۱. (فیزیک) تورفته یا گود شبیه داخل کاسه؛ کاو: عدسی مقعر. جوان‌ها نزدیک‌بین و محتاج به عینک مقعر می‌شوند. (فروغی^۱ ۳۰) نور آفتاب هرگاه بر اجسام لطیفه‌ای که مسطح یا مقعر باشند تابید، حرارت آن یک‌جا مجتمع شود. (شوشتری ۳۹) نیز آینه آینه مقعر. ۲. (قد). عمیق: گنبد پیر، سیح‌های بلور/ در مغاک مقعر اندازد. (خاقانی ۱۲۳) تا راه بید این دل گمراه به جودش/ بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعر. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۳) ۳. (ا). (قد). گودی؛ قعر: تیراندازان... به زخم تیر باز را از مقعر فلک اثیر بازگرداند. (جویی^۱ ۶۳/۱) در مقعر فلک قمر آتش است. (نظامی عروضی ۸)

مقعرالطرفین moqa'ar.o.t.taraf.eyn [ع.ر.]:

مقعرالطرفین [ع.ر.] (ص.د). (فیزیک) ویژگی عدسی‌ای که هر دو سطح آن گود و فرورفته باشد.

مقفی moqaffā [ع.ر.] (ص.د). ۱. (ادبی)

دارای قافیه: پس کی آن روز فراخواهد رسید که من این‌همه ضرب‌المثل و کلمات مسجع و مقفا و لفظ قلم در گفتار تو نیستم؟ (قاضی ۹۲۶) کلام مجید ما مقفا و مسجع است ولی شعر نیست. (جمال‌زاده^۱ ۳۰۸) مسجع کلام مقفا و سخن با قافیه گفتن و سراییدن قمری و کبوتر را گویند. (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۳) ۲. (قد). آنچه یا آن‌که پس از دیگری می‌آید؛ در پی آمده: دعای آن دولت... در حضرت ملکوت به کرامت اجابت مقفا باشد. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۲۹)

مقفا moqfa [ع.ر.] (ص.د). (ادبی) سخن را قافیه‌دار آوردن: شاعری تنها این نیست که کلامی را موزون و مقفا کنند. (فروغی^۱ ۲۲۲)

مقفعی moqaffa'-i [ع.ر.فا.] (ص.د). متسوب به مقفع

(ابن‌مقفع). (ا). (قد). نوعی قلم: به زمین عراق دوازده قلم است هریکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هریکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند: یکی مقفی، به ابن‌مقله بازخوانند... سدیگر مقفعی که به ابن‌مقفع بازخوانند. (خیام^۲ ۶۱) ابن‌مقفع (عبدالله، روزبه) نویسنده و مترجم ایرانی مقتول به سال

مقفل moqaffal [ع.ر.] (ص.د). (قد). ۱. قفل شده:

دکاکین عظیمه، مشحون به نفایس عالم... در هر شهری بیرون از اندازه قیاس است و همه را در شیشه‌خانه‌های مقفل گذاشته‌اند تا در نظر آیند و دست کسی به آنها نرسد. (شوشتری ۲۹۲) ۲. (مجاز) پوشیده و دور از دست‌رس: این اواخر ضوء رونتگین... عکس داخله بدن و اشیا مقفل و ملفوفه را برمی‌دارد. (طالبوف^۱ ۱۴۷) ۳. (قد). به‌صورت پوشیده و دور از دست‌رس: این رقیبه را... در کیف تحریراتم محفوظ و مقفل نگاه داشتم. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۲) ۴. (ص.د). (ادبی) در بدیع، ویژگی آرایه‌ای متکلفانه از نوع معما که به شکل‌های مختلف بوده‌است، مانند بی‌نقطه نوشتن کلام که با افزودن نقطه‌های متفاوت، هم قابل خواندن به عربی باشد و هم قابل خواندن به فارسی: نظم را طبقات است و شعر را درجات. بعضی ملمع است و بعضی مبهم، و بعضی مقفل و... (حمیدالدین ۵۷)

مقردن moqardn [ع.ر.] (ص.د). (قد). قفل کردن: میوه و خوردنی‌های دیگر را... در صندوق مقفل ساخته یا به قلاب سقف اتاق آویزان می‌نمود. (شهری^۳ ۸۶) آن چهار امیر... را در اتاق‌ها داخل و در به رویشان مقفل می‌کردند. (شوشتری ۲۵۳)

مقفی moqaffā [ع.ر.] (ص.د). مقفا →.

مقل moql [ع.ر.] (ص.د). (ا). (گیاهی) ۱. صمغ درختی است به همین نام که تلخ است و مصرف دارویی دارد و بعضی از انواع آن هنگام سوختن بوی خوش می‌دهد: مقدر است که از هرکسی چه فعل آید/ درخت مقل نه خرما دهد نه شتالود. (سعدی^۳ ۷۹۲) مقل روشن چهار درم سنگ... این صمغ‌ها را به سرکا فرغار کند. (اخوینی ۶۱۰) ۲. هسته میوه نوعی از این گیاه که بسیار سخت است و در قایم سبزه‌ها آن را برای سوراخ کردن چوب بر سر مته نصب می‌کردند: به تیشه پدر و مثقب و کماته و مقل/ به خرط مهره گردون و پره دولاب. (خاقانی ۵۴)

مقل moqal [عر.] جر. مقلّة (ا.) (قد.) چشم‌ها. ← مقله: به آب دولت تو رنگ داده باد وجوه/ به خاک درگه تو سرمه کرده باد مقل. (مسعود سعدی ۴۴۳)

مقل [I] moqel [عر.] مقلّ (ص.) (ا.) (قد.) ۱. تهی دست؛ فقیر: هر دم طوفان و کشتی ای مقل/ با غم و شادیت کرد او متصل. (مولوی ۳۹۸/۳) ○ جان و دل بذل کن کنز آب و زکّل/ بهتر از جوده‌هاست جهد مقل. (سنایی ۱۲۷) ۲. نویسنده یا شاعری که کم بنویسد یا کم شعر بگوید؛ مقّر: اگر منشی مقل بدمقال، که در نکال بدی باشد و سخنان کالبدی تراشد، گوید که آن ابدال که می‌گویی، شواذ است نه مستعمل، جواب ایشان توان داد. (خاقانی ۱۷۴)

مقلاد meqlād [عر.] (ا.) (قد.) کلید: سه نام از نام‌های بزرگ ایزد عزاسمه که... مقلاد خیرات و متاع حسنات [است]. تحفه آورده‌ام. (ظهیری سمرقندی ۲۲۸)

مقلب moqlab [عر.] (ص.) (قد.) برگشته (یقه): یقه مقلب به گوش استاده‌است/ دگمه گو با جیب کم کن مشوره. (نظام‌فاری لغت‌نامه ۱)

مقلب moqalaleb [عر.] (ص.) (قد.) دگرگون‌کننده؛ برگرداننده.

○ **قلب** قلب (قد.) مقلب‌القلوب ↓: از خواص مرتبه بی‌صفتی آن است که صاحب این مرتبه از اهل تمکین بود، و از صحبت قلب به صحبت مقلب قلب پیوسته باشد. (بخارایی ۲۶) ○ نای ظاهر نصیبه ارباب قلوب و اصحاب احوال است و نای باطن خاصه احرار که... از صحبت قلب به صحبت مقلب قلب پیوسته. (عزالدین محمود ۲۲۹)

مقلب‌القلوب moqalaleb.o.l.qolub [عر.] (ص.) (ا.) تغییردهنده قلب‌ها؛ خداوند: از خلوص عقیدت به درگاه مقلب‌القلوب نالیدم و زوال آن مرض را مستلث نمود. (شوشتری ۴۳۱) ○ مقلب‌القلوب - تعالی شأنه - قلب او را همواره میان این دو حال متعاقب و متناوب متقلب می‌دارد. (عزالدین محمود ۴۲۴) ○ باری تعالی... مقلب‌القلوب و مسبب‌الاسباب است. (جرفادانی ۴۳۱)

مقل حال moqel [I]-hāl [عر.] (ص.) (قد.) ۱.

تهی دست؛ فقیر: مردی درویش و تنگ‌دست و مقل‌حال در خانه گریه‌ای داشت، همیشه گرسنه بودی، از بی‌قوتی، قوتش ساقط شده، ضعیف و بیمار بیفتاده. (وراینی ۳۷۵) ۲. ضعیف: سعید مستی... فقیهی بود در درس او از همه مقل‌حال‌تر. (شمس تبریزی ۷۱/۲)

○ **گشتن** (مصل.) (قد.) تهی دست شدن؛ فقیر شدن: علوی... بعد از مدتی به دلاّت افتاد و مقل‌حال گشته بود. (جوینی ۱۹۵/۳)

مقلد moqallad [عر.] (ص.) (فقه) مجتهدی که مردم از او تقلید می‌کنند؛ مورد تقلید: شیخ عبدالله‌مازندرانی... از علمای درجه اول نجف و مقلد مردم بودند. (مستوفی ۲/۲۶۳)

○ **کردن** (مصل.) (قد.) دارای قلاده کردن: پُرش قلاده‌ای است که هر خُرد و هر بزرگ/ گردن بدان قلاده مقلد کند همی. (منوچهری ۱۱۶)

مقلد moqalled [عر.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که از رفتار یا گفتار کسی تقلید کند؛ تقلیدکننده: این‌ها چه جوان‌های چلفتی‌ای! چه مقلدهای بی‌دردسری برای فرنگی‌مآبی! (آل‌احمد ۸۱) ○ باده‌خور، غم‌مخور و پند مقلد مینوش/ اعتبار سخن عام چه خواهد بود؟ (حافظ ۱ ۲۷۰) ○ اما اگر کسی را می‌باید که از قول و گفت‌وگوی این مقلدان راهزن بازرهد، ما این کتاب را ازبهر این کار می‌سازیم. (احمدجام ۵۹ مقدمه) ۲. (فقه) آن‌که در احکام فروع دین از مجتهد تقلید می‌کند. ۳. بازیگری که برای خنداندن دیگران از رفتار یا طرز سخن گفتن کسی تقلید کند: در ظرف دو ساعت... دو دست رقص و مقلد هم سفارش دادم. (جمال‌زاده ۱۸۶۳) ○ روز جشن‌های بزرگ... در میدان شاه... مقلدان و ورزش‌کاران و بازیگران نمایش می‌داده‌اند. (هدایت ۹۲) ○ بعد از آن لوطی‌باشی با دسته مقلدان و بازیگران با چند نفر زن‌ن... در رسیدند. (میرزا حبیب ۲۷۳)

مقلدانه m.-āne [عر.فا.] (ص.) همراه با تقلید: این‌سینا... در کتاب اشارات از متابعت مقلدانه فلاسفه یونان دست کشیده‌است. (مینوی ۱۸۳۲)

مقلق moqleq [عر.] (ص.) (قد.) اضطراب‌آور: بر

برسر. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۲۹۲)

مقله moqla [عر.: مقلّة] (ا.) (قد.) (جانوری) ۱.

کاسه چشم. ۳. مردمک چشم. گر خراشیده شد

سیدی توز/مقله در پیه ماند بود هنوز. (نظامی^۴ ۲۶۶)

مقلی moql-i [عر.فا.] (صدد.) منسوب به مقله

(این مقله، ا.) (قد.) نوعی قلم: به زمین عراق دوازده

قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هریکی

را به بزرگی از خطاطان بازخوانند: یکی مقلی که به

این مقله بازخوانند. (خیام^۲ ۶۱) (این مقله

(ابوعلی محمد بن علی) در گذشته به سال

۳۲۸ ه.ق. مخترع بعضی از خطوط اسلامی.

مقمر moqmer [عر.] (صدد.) (قد.) روشن از نور

ماه؛ مهتابی: شب‌های مقمر پیش دیوارهای توانگران

بیستادمی و هفت بار بگفتی که شوئم شوئم، و دست در

روشنایی مهتاب زدمی. (نصرالله منشی ۲۹)

مقمر moqammar [عر.] (صدد.) (قد.) روشن شده از

نور ماه: از لشکر زنگیش رخ روز مقمر/وز لشکر

رومیش شب تیره مقمر. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۳)

مقمر moqammer [عر.] (صدد.) (قد.) قمار باز: [در

قمار] اگر یکی نقود و جواهر و اسباب و زخونی که داشت

باخت و تسکین او نشد، زن و فرزند را به حریف مقمر

عرضه دارد. (شوشتری ۳۵۱)

مقمر maqmur [عر.] (صدد.) (ا.) (قد.) باخته در

قمار: ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که

پادشاه بود و کودک بود و مقمر به چنان زخمی. (نظامی

عروضی ۷۰) بودند چهار مه درختان/ مانند مقامران

مقمر. (امیر معزی ۳۲۵)

مقناتیس meqnātīs [معر. از یونانی مغناطیس] (ا.)

(قد.) (فیزیک) مغناطیس (صدد. ۱ و ۲) →: گلولی خصم

وی سنگین درای است/ چو مقناتیس از آن آهن‌ربای

است. (نظامی: لغت‌نامه^۱)

مقناع meqnā' [عر.] (ا.) (قد.) مقنعه →: وز آن

خلعتی کامد او را ز شاه/ ز مقناع و آن دوکدان سیاه.

(فردوسی^۳ ۲۲۶۰)

مقنص moqnēs [عر.] (صدد.) (قد.) صیاد: آینه

خالص نگشت، او مخلص است/ مرغ را نگرفته است، او

عقب این حال خبر این رزیت مقل و آوازه این مصیبت

محرق برسید. (جرفادقانی ۶۲)

مقلقه moqlaq.e [عر.: مقلقة] (صدد.) (قد.) مقلق ↑:

خبر این حادثه مقلقه و نازله محرقه شنید. (وطواط^۲ ۱۶)

مقلموت maqalmo[w]t [از عر.] = ملک الموت

(ا.) (قد.) (عامیانه) ملک الموت →: کای مقلموت

س به مهستی‌ام/ من یکی زال پیر محتنی‌ام. (سنایی^۱

۴۵۵)

مقلمه meqlame [عر.: مقلمة] (ا.) (قد.) قلم‌دان:

دوات به آلتی کلان‌تر از خودش متصل بوده به نام قلم‌دان

(مقلمه) که قلم‌ها... در آن قرار می‌گرفت. (مایل‌هروی:

کتاب‌آرایی ۶۵۷) عبدالله مبارک... چون به عراق رسید،

قلم عاریتی در مقلمه یافت و دل‌تنگ شد. (میبیدی^۱

۶۸۱/۳-۶۸۲)

مقلوب maqlub [عر.] (صدد.) ۱. دگرگون‌شده؛

برگردانده‌شده؛ وارونه‌شده: مزگ و مغز مقلوب

یک‌دیگرند. (هدایت^۶ ۹۷) ۲. (ادبی) قلب (صدد. ۷)

→: صنعتی به رسم شعرا چون... مجانس و مطابق و

متضاد... و مقلوب و مانند این. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۹)

۳. (حدیث) ویژگی حدیثی که در سند یا در متن

آن قلب روی داده‌است. ۴. (قد.) (قد.) برعکس؛

وارونه: عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه/ ای رها

کرده ره و برگرفته تیه. (مولوی^۱ ۲۳۶/۱)

• ~ شدن (مصد.) (قد.) وارونه شدن؛

دگرگون شدن: حال مقلوب شد که بر تن دهر/ ابره

کریاس و دیبه آستر است. (خاقانی ۶۶)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) وارونه کردن:

سگ مگس را اگر کنی مقلوب/ قلب آن غیر سگ مگس

نشود. (جامی^۱ ۷۸۹)

مقلوب‌گر m.-gar [عر.فا.] (صدد.) (ا.) (قد.)

وارونه‌کار: در صورت مات برد می‌بخشد/ مقلوب‌گری

چو او که را دیدی؟ (مولوی^۲ ۶۶/۶)

مقلوبه maqlub.e [عر.: مقلوبة] (صدد.) (قد.) مقلوب

(صدد. ۱) →: نمی‌بینید... عروق اشجار بساتین منضود وی

سراسر مقطوع و مخضودا خیول نام‌دارش با سروج مقلوبه

همه مهلوبه... و ولدان یتامی یکسر دست بی‌پدری

مقنص است. (مولوی^۱ ۳۱۸/۱)

مقنطرات moqantarāt [عر. ج. مُقَنْطَرَة] (۱). (قد.) دایره‌هایی بر کُرّه آسمان، به مرکز سمت الرأس و موازی با دایره افق: - مقنطرات چیست؟ - دایره‌هاند موازی مر افق را. اگر زیر افق باشند، سوی سمت الرأس مقنطرات ارتفاع خوانند و اگر زیر افق باشند سوی سمت الرأس به برابری پای، مقنطرات انحطاط خوانند. (بیرونی ۷۳)

☐ س ارتفاع (قد.) (نجوم) دایره‌هایی بر کُرّه آسمان، به طرف سمت الرأس که بالای افق قرار دارند. نیز ← مقنطرات: - مقنطرات چیست؟ - دایره‌هاند موازی مر افق را. اگر زیر افق باشند، سوی سمت الرأس مقنطرات ارتفاع خوانند. (بیرونی ۷۳)

☐ س انحطاط (قد.) (نجوم) دایره‌هایی بر کُرّه آسمان، به طرف سمت القدم که زیر افق قرار دارند. نیز ← مقنطرات: مهر عالم افروز نصف مدار قوس اللیل را منقطع و به عزم شیخون فوج نجوم از دایره نصف النهار تحت الارض متصرف و به سلم مقنطرات انحطاط رو به افق شرقی صاعد [کرد]. (شیرازی ۹۶) - مقنطرات چیست؟ - دایره‌هاند موازی مر افق را. اگر زیر افق باشند، سوی سمت الرأس به برابری پای، مقنطرات انحطاط خوانند. (بیرونی ۷۳)

مقنّع meqna' [عر. (۱). (قد.) مقنعه → بهرام نیم که طیره گردم/ چون مقنّع و دوکدان ببینم. (خاقانی ۲۶۷) - سعد اکبر کیست کان در یک دو گز مقنّع نو را/ آن سعادت‌های دنیاوی و دینی مدغم است. (انوری ۷۸)

مقنّع moqne' [عر. (صد.) قانع‌کننده؛ راضی‌کننده: تمام اینها و بالاتر از اینها نمی‌توانست مقنّع طبع منیع و به‌زیرآورنده گردن فراز من بوده‌باشد. (شهری^۱ ۳۲۲/۱) - ادله و براهینی که چون بوی ضرب و لطم از آن می‌آمد، به‌مراتب از دلیل‌های پرفسور قاطع‌تر و مقنّع‌تر بود. (جمال‌زاده ۱۶۴)

مقنعه maqna'e [عر. مقنعة] (۱). نوعی پوشش برای زنان که سروگردن را تا شانه می‌پوشاند: دختر موی بوری داشت که از جلو مقنعه‌اش ریخته‌بود بیرون. (شاپوریان: شکوفایی ۲۸۹) - مادر، موی سفیدش

را زیر مقنعه جمع کرده‌است. (محمود^۲ ۳۸) - سروران را... مقنعه برسر انداختند و گرد محلات بگردانید. (جونبی^۱ ۱۷۰/۲) - بادام بنان مقنعه برسر پذیردند/ شاه‌اسیرمان چینی در زلف کشیدند. (منوچهری^۱ ۱۷۴)

مقنن moqannan [عر. (صد.)]. (قد.) آنچه قانون برای آن وضع شده‌است: بر ولایتی که مقنن آن پنج‌هزار بود، پنجاه‌هزار معین می‌کرد. (آفسرایبی ۱۵۱)

مقنن moqannen [عر. (صد.)]. قانون‌گذار →: جای تردید نیست که هدف مقنن قانون ازدواج موقت این نبوده‌است که وسیله عیاشی و حرم‌سراسازی برای مردم هواپرست... فراهم سازد. (مطهری^۴ ۴۶) - مقصود مقنن... جلوگیری از استعمال تریاک است. (مستوفی ۵۴/۳) - پیغمبر ماصلی‌الله‌علیه‌وآله... معلم علوم اولین و آخرین بود و مقنن رسوم دنیا و دین. (فائز مقام ۳۵۲)

مقننه moqanna(e)n.e [عر. مقنّنة] (صد.) قانون‌گذار →: منتسکیو پیش‌نهاد تفکیک قوای مجریه، مقننه، قضائیه، می‌کرد. (مخبرالسلطنه ۲۹۹) نیز ← قوه ☐ قوه مقننه.

مقنی moqanni [عر. (صد.)]. حفرکننده چاه یا قنات: یک مقنی با کارگرش می‌آمد که چاه بگند. (درویشیان ۶۵) - مقنیان فرستاد تا قنوات استخراج نمودند. (قطب ۲۴)

مقنی‌باشی m.-bāši [عر.تر. (۱). سرپرست مقنیان یا مقنی استاد: زن حسین‌علی مقنی‌باشی را می‌گویند بد نیست. (شهری^۱ ۲۴۹) - پس این مقنی‌باشی چه شد درویش؟ (آل‌احمد^۶ ۷۱)

مقنی‌گری moqanni-gar-i [عر.فاقا. (حامص.) عمل و شغل مقنی: مشاغل آن روز... از تعدادی قابل شماره زیر خارج نمی‌گردید. مانند... مس‌گری، مقنی‌گری، کناسی، (شهری^۱ ۳۳۹/۴ - ۳۴۰)

مقوا moqavvā [عر. مقوئ] (۱). ۱. فراآورده‌ای شبیه کاغذ ولی ضخیم‌تر از آن که ممکن است به‌صورت رنگی یا براق تهیه شود و برای بسته‌بندی، جلدسازی، نقاشی، و در ساختن کارتن یا جعبه به کار می‌رود: مینا... گوش‌هایش را می‌گرفت و رو به آن دریچه که با مقوای سیاه

پوشانده بودیمش، می‌نشست. (گلشیری^۱ ۹۶) دست به جیب... خود برد و یک بینی مصنوعی که با مقوای براق ساخته شده... بیرون آورد. (قاضی ۷۲۳) مقوای نخست

آهار باید/ که بی‌آهار چیزی کار ناید. (یوسف‌حسین: کتاب آرای ۴۶۲) ۲. (صده) (گفتگو) (مجاز) بسیار لاغر و ضعیف: دختر ازبس غذای نمی‌خورد، مقوا شده.

مقا □ سی آبدیده (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص شکسته، فرسوده، و ناتوان: حیف آن مرد که با من مقوای آبدیده و مرده‌ای که عقب قرآن‌خوانش کرده‌باشد، سر بکند. (شهری^۱ ۱۵۵)

مقوایی m.-bor-i [عر. فا. ا.] (حامصه) بُرش دادنِ مقوا: دستگاه مقوایی.

مقواساز moqavvā-sāz [عر. فا. ا.] (صفه) ا. آن‌که از خمیر کاغذ، و مانند آن مقوا تهیه می‌کند؛ سازنده مقوا: فقط توانستم دو جلد از این کتاب را... از او بگیرم، مابقی را یقیناً به مقواسازها واگذار کرد که از آن جلد کتاب بسازند. (مستوفی ۱۲۰/۳)

مقواسازی m.-i [عر. فا. ا.] (حامصه) عمل و شغل مقواساز: مقواسازی... در بعضی دوره‌های متأخر، به‌عنوان حرفه‌ای شناخته بوده‌است. (مایل هروی: کتاب آرای ۸۰۴)

مقوایی moqavvā-y(ʿ)-i [عر. فا. ا.] (صده) منسوب به مقوا) ۱. از جنس مقوا: کتاب فارسی ابتدایی هم داشتیم با جلد مقوایی، با شعرها و قصه‌های کوچک و بعضی تصویرها. (اسلامی‌ندوشن ۷۸) □ یک ورقه مقوایی پایین پای مجسمه گذاشته بودند. (هدایت ۸۶) ۲. (مجاز) غیر واقعی؛ دروغین؛ بی‌پایه و اساس: مدیر مدرسه همان ناپلئون مقوایی... است. (مسعود ۸۰)

مقود meqvad [عر. ا.] (قد) آنچه با آن چیزی را بکشند مانند رسن، مهار، و لگام: مقود کشتی به ساعد برپیچید و به بالای ستون بر رفت. (سعدی^۲ ۱۲۳) □ اسب فلک جواد عنان تو شد چنانک / ماه و مجره اسب تو را نعل و مقود است. (انوری^۱ ۵۶) □ جام نخواهد به کف او در، مطرب/ اسب نخواهد به زیر او در، مقود. (منوچهری^۱ ۱۸)

مقور moqavvar [عر. ا.] (صده) (قد) گرد بریده‌شده.

مقوس moqavvas [عر. ا.] (صده) (قد) خمیده؛ منحنی؛ قوسی شکل: شیشه‌های رنگی قطعه‌قطعه در لای برش‌های مقوس چوب ترکیب شده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۵) □ شمشیری مقوس با جفتی بیشتر در کمر [داشت]. (میرزا حبیب ۳۹) □ این دیوار مقوس است چون نصف دایره‌ای. (ناصر خسرو^۲ ۱۳۳)

مقول maqul [عر. ا.] (صده) (قد) ۱. گفته شده. ۲. (ا.) (منطق) محمول (م. ۲) → جزو ماهیت یا مقول در جواب ماهو بود، یا مقول در جواب ای شیء، هو، و تمام ماهیت خود عین جواب ماهو است. (خواججه نصیر^۱ ۳۲) □ سی قول (قد) ۱. (ادبی) جمله‌ای که مفعول «گفتن» [در عربی «قول»] است، مانند جمله «همین الآن می‌آیم» در عبارت: حسن گفت: همین الآن می‌آیم. ۲. کلام گفته شده؛ کلام نقل شده؛ نقل قول: من در این تاریخ، چندین الفاظ غلط نگاشته‌ام، ولی، مجبور بوده‌ام که مقول قول را تغییر دهم. (افضل الملک ۴۱۹)

مقول meqval [عر. ا.] (قد) فرمان‌روا؛ حاکم: به هر مقولی در هر شهری نامه نوشت. (کذکنی ۵۲۹)

مقولات maqulāt [عر. ج. مقوله] (ا.) ۱. مقوله‌ها. ← مقوله (م. ۱): بهتر است وارد این مقولات نشوی. ۲. (قد) گفته‌ها؛ گفتارها: در آن چشمان مستغرق بحر تفکر... تأمل می‌کردم و می‌کوشیدم تا شاید از مقالات و مقولات او چیزی ادراک کنم. (مینوی^۳ ۱۷۲) □ از مقولات وی است این رباعی: شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد/ با گریه و سوز آشنایی دارد. (جامی: گنجینه ۷۱/۶) ۳. (فلسفه قدیم) مقولات عشره. ← مقولات عشره: متبداً از چند و چون ذاتش/ وز مقولات ده برون ذاتش. (شیشتری ۱۷۳) □ موکل است... نفس... به توکل الهی بر تجسس از آنچه بیند و شنود از مکلفات که آن چون است و از مقولات که معنی آن چیست. (ناصر خسرو^۳ ۱۲)

□ سی ده گانه (فلسفه قدیم) □ مقولات عشره ح.

مابین من و حضرت عالی حکم باشند تا داوری کنند و بهای عروسک‌های پاره و شکسته را تخمین بزنند. (قاضی ۸۲۸) ○ ز ننگ رهبران کور چون عنقا نهان گشتم / در این اقلیم کی داند مقوم قیمت عنقا؟ (سنایی: لغت‌نامه^۱) ۲. (ص.) برپادارنده؟ راست‌دارنده؟ قائم‌کننده: هر ملتی فرهنگی خاص... دارد که مقوم شخصیت آن ملت است. (مطهری^۱ ۴۹-۵۰) ۳. (ص.) ۱. (قد.) (نجوم) نویسنده تقویم: پادشاه... مقومان را فرمود تا شکل طالع پسر وزیر بنگرند و به رصد نجومی و حساب زیج تقویم بازدارند. (ظهیری سمرقندی ۳۳۱) ۴. (قد.) آنچه برای تعیین تعادل در قیمت‌گذاری به کار می‌رود: پس به‌ضرورت به متوسطی و مقومی احتیاج افتاد، و آن دینار است. (خواججه نصیر ۱۳۴)

مقومی m-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (قد.) (نجوم) اندازه گرفتن دوری و نزدیکی ستارگان و استخراج تقویم: محمود داوودی... از اعمال نجوم مولدگری دانستی، و در مقومی‌اش اشکال بود که هست یا نه. (نظامی عروضی ۹۶) ○ جهد کن تا... بر مقومی قادر باشی که اصل حکم آن‌که راست آید که تقویم سیارگان بُود و طالع درست بُود. (عنصرالمعالی ۱۸۵)

مقوه moqavvah [از ع.ر.] (ا.) (قد.) (مقوا م.) ۱. →: پس از ساعت کتایش وایکن زان / دیواره از مقوه نه^۱ به تحت آن. (بوسف حسین: کتاب‌آرای ۲۴۵)

مقوی moqavvā [ع.ر.] (ا.) (قد.) (مقوا م.) ۱. →. **مقوی** moqavvi [ع.ر.] (ص.) ۱. تقویت‌کننده؛ نیروبخش: شیر آغوز... بسیار خوش‌مزه و مقوی بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ○ غذای مقوی خوب باید بخورد. (وقایع اتفاقیه ۷۳۴) ○ این راپورت نیز مقوی خیال‌ماندن ما گردید. (طالبوف^۲ ۲۰۸) ۲. (قد.) تأییدکننده: بعد از دو روز که تلگراف کرده‌بودی، حضرات کلانترها به خاک شمیلات پناه آوردند، هم مقوی قول رکن‌الدوله شد و هم اسباب قوت قلب اولیای دولت. (نظام‌السلطنه ۱۲۴/۲) ○ مقوی این قول دلالت لفظ است بر آن... (مبیدی^۱ ۵۱۹/۲)

مقهور maqhur [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه

○ عشر (فلسفه قدیم) ○ مقولات عشره ↓.
○ عشره (فلسفه قدیم) مقولات ده‌گانه که ارسطو دربارهٔ شیء مطرح ساخته، و آنها عبارتند از جوهر و اعراض نه‌گانه (این، متی، کم، کیف، وضع، ملک، فعل، انفعال، و اضافه): این مجموع را مقولات عشره خوانند. (شبستری ۳۶۲) ○ بعضی در مقولات عشره که اصناف موجودات را شامل است، خیرات تعیین کرده‌اند. (خواججه نصیر ۸۳)

مقولات maqulat [ع.ر.] (ا.) (قد.) مقوله →: به جمله اندر هیچ مقولت نیست، زیرا که همه مقوله‌ها را وجود عرضی است. (ابن سینا: دانش‌نامه‌الاهی: معین)

مقوله maqule [ع.ر.: مقوله] (ص.) ۱. ○ موضوع مورد بحث: باب: اما ای سانکو، فعلاً بهتر است از این مقوله درگذریم. (قاضی ۱۳۱) ○ مگر بنا نبود دور این مقوله را به کلی خط بکشی؟ (جمال‌زاده ۷۶۳) ○ چاره کلی و تدبیر اصلی این مقوله مهمات همان است که به اقتضای وقت اقدامی مجدد بشود. (قائم‌مقام ۹۴) ۲. گفته‌شده؛ گفتار. نیز ← مقولات (م. ۲)، ۳. (ا.) (فلسفه قدیم) هریک از مقولات عشره. ← مقولات ○ مقولات عشره.

مقوم moqavvam [ع.ر.] (ص.) (قد.) راست‌شده؛ قائم‌شده؛ برپاشده: هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست به خود، بل به قیومی وی است و قیوم هر چیزی به ضرورت با وی به‌هم باشد و حقیقت وجود وی را بُود، و وجود مقوم از وی برسبیل عاریت بُود. (جامی^۸ ۳۷۸) ○ بی‌قوت ده اتاملش نیست / هفت اختر مکرمت مقوم. (خاقانی ۲۷۸)

○ → شدن (مصد. ل.) (قد.) برپا ایستادن؛ قائم شدن: شد درخت کثر مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرعُه فی‌السماء. (مولوی^۱ ۲۹۰/۲)

○ → گردانیدن (مصد. م.) (قد.) برپا کردن؛ قائم کردن: سراق جلال و حشمت او را به طناب تأیید مطب و مقوم گردانید. (ظهیری سمرقندی ۸)

مقوم moqavvem [ع.ر.] (ص.) ۱. (ا.) قیمت‌گذار؛ ارزیاب: حضرت سانکوی اعظم به‌عنوان میانجی و مقوم

آن عالی تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند. (جامی)^۸
 ۱۰. ای گشته به جسم و جان مقید / برخیز و زهر دو شو
 مجرد. (مغربی^۲ ۴۵۷) ۳. در بند شدن؛ گرفتار
 شدن: من اطمینان دارم که... همین سال این خودسری ها
 از میان می رود. فتنه جوینان مقید خواهند شد. (فروغی^۳
 ۱۴۲)

• **س کودن** (مصدر. م.) ۱. در قید و بند قرار دادن
 به شرطی می آیم که خودت را مقید نکنی و غذای
 ساده ای بیاوری. ۲. گرفتار کردن؛ در بند کردن:
 صدراعظم... امر کرده که مقید کرده نگاهش دارند تا
 تحقیقات به عمل آید. (حاج سیاح^۱ ۴۶۰) زهی به سلسله
 زلف مشک بار مجعد / دل شکسته چون من هزار کرده
 مقید. (ابن یمن ۵۹) ۳. (قد.) ضبط کردن؛ حفظ
 کردن: این بی نوایان بی گناه چون مطلوب دیگری غیر از
 این ندارند، گویی منتهای آرزویشان این شده است که
 ساحری... معارف را در طی چند صفحه گرامافون مقید
 کند. (اقبال^۱ ۲/۴)

مقیدات moqayyadāt [عر، جر، مُقَيَّدَة] (ا.؛ قد.)
 (موسیقی ایرانی) گروهی از آلات زهی که برای
 ایجاد صداها و مختلف انگشت های دست
 چپ بر روی سیم های آن گذاشته می شود،
 مانند تار و سه تار.

مقیّر moqayyar [عر، مصدر] (قد.) قیراندوده، و
 به مجاز، تیره و سیاه: کمال شب، سرمه ظلام در
 چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید، حالت
 روز مغیر گشت و ردای صبح مقیر. (حمیدالدین ۶۶)
 رهی دور و شبی تاریک و تیره / هوا پیروزه و هامون
 مقیر. (لبیبی: گنج ۱/۱۲۴)

مقیّش moqayyaš [معر، از هند: ۹] (صدر. قد.) ۱.
 دارای تارهای نقره و طلا: چو گیرد از حیا بر رخ
 نقابی شمع رخسارم / کند پیراهن فانوس، روپاک مقیش
 را. (میرزا معز قنطرت: آندراج: روپاک) ۲. (ا.)
 منسوجی با تارهای طلا و نقره: بُرده زربفت او ز
 دلاها تاب / چشم مهر از مقیشش پُر آب. (عبدی بیک
 شیرازی: زینة الاوراق ۵۴)

مقیض moqayyaz [عر، مصدر] (قد.) مهیا؛ آماده:

ویژگی آنکه در قید و بند مسائل سنتی یا
 اخلاقی است: درویش مرد جاهل و مقید است.
 (طالبوف^۲ ۸۰) ۴. متعهد: او مقید بوده است از کتابی
 که نظم آن را به عهده گرفته بود، آنچه هست، نقل کند و
 چیزی فروگذار نشود. (فروغی^۳ ۱۰۲) ۵. در بند؛
 گرفتار: زندانی: اکنون، در این عصر نفرت انگیز،
 هیچ یک از دختران، گرچه در دخمه ای هم چون دخمه کُرت
 مقید و پنهان باشد، باز در امان نیست. (قاضی ۹۲)
 جامعه محبس تنگ و تاریکی است که عقول بشری در آن
 محبوس و مقید است. (صنعتی زاده: از صبا تا نیا ۲/۲۷۵)
 ع. بسته؛ محدود: او را در محیطی مقید و محدود
 تربیت کرده اند. (فانسی ۲۵۱) ۷. (قد.) در حال بند
 نهاده شده؛ دست بسته: او را مقید به کلکته آوردند
 و تاحال به پاداش اعمال هم چنان در قید و به بدترین
 عذابی معذب است. (شوشتری ۲۲۴) ۸. که مدهوش این
 ناتوان بیکرند / مقید به چاه ضلال اندرند. (سعدی^۱
 ۱۷۸) ۸. (صدر. ادبی) در قافیه، ساکن (زوی)؛
 مقید. مطلق: زهی بقای تو دُوران مُلک را مفرح.
 که «راء» حرف روی و ساکن است: توجیه، حرکت
 ماقبل زوی ساکن است و روی ساکن را مقید خوانند.
 (شمس قیس ۲۷۰) ۹. (منطق) ویژگی کلمه مطلق
 که با افزوده شدن قیدی به آن دایره شمولش
 محدود می گردد، مانند انسان دانشمند،
 «انسان» مطلق است و «دانشمند» آن را مقید
 کرده است.

• **س داشتن** (مصدر. قد.) • مقید کردن
 (صدر. م.) →: مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده اند
 درنده که به زنجیر ریاضت مقید باید داشت. (هدایت^۵
 ۱۳۶) گفتیم: مادر جان! من دنیا را گردیده و لذت آزادی
 و تجرد را چشیده ام. چگونه خود را به بعضی قیدها مقید
 دارم؟ (حاج سیاح^۱ ۲۳۶-۲۳۷)

• **س شدن** (گشتن) (مصدر. قد.) ۱. در قید و بند
 چیزی قرار گرفتن: بهتر است خیلی مقید لباس نشوی
 و یک لباس راحت بپوشی. ۲. وابسته شدن: من به
 عنایت خدا مقید به دوستی حکیم و سایرین نشدم.
 (نظام السلطنه ۱/۲۶۰) ۳. اما حال خواص و اهل حقیقت از

حق جل جلاله هر سعادت که افزون تر است و هر اقبال که شئی تر است، میسر و مقیض آن عزیز دارادا! (مولوی^۴) (۱۷۸)

مقیل maqil [ع.ر.] (ا.) (قد.) محل استراحت؛ خوابگاه: سده علیای او مقیل و مقبل اهل فضل است. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۴/۳) روز، مضجع و مسکن، بر گل مرغزار و شب، میت و مقیل، بر سنبل کوهسار. (ظہیری سمرقندی ۱۲۱)

مقیم moqim [ع.ر.] (ص.) ۱. آن که به طور موقت یا دائم در جایی اقامت دارد؛ اقامت کننده؛ ساکن: آقای بطحایی... در آن زمان نخستین مأمور دولت و نخستین غریبه بود که در کبوده مقیم بود. (اسلامی ندوشن ۱۳۶) ۲. چو پرده دار به شمشیر می زند همه را/ کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند. (حافظ^۱ ۱۲۱) ۳. آنجا لشکری تمام با سلاح مقیم باشند. (ناصر خسرو^۲ ۶۶) ۴. (سیاسی) دارای اجازه رسمی برای ماندن در کشوری خارجی: به خاطر این که مقیم آلمان است، مشکلی برای ویزا گرفتن پیدا نکرد. ۵. هر خارجی مقیم انگلستان مجبور است که فرزند خود را باسواد بار بیاورد. (مینوی^۳ ۲۶۲) ۳. (قد.) پای دار؛ دائمی؛ همیشگی: کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست/ جاوید پادشاهی و دائم بقای توست. (سعدی^۴ ۷۸۶) ۵. از مضایق شدت به فراخی نعمت رسیدند و از زندان به بُستان... و از عذاب مقیم به جنات نعیم. (جوینی^۱ ۱۵/۱) ۶. بقا بادت اندر نعیم مقیم/ بقای تو عز و شرف را بقاست. (سنایی^۲ ۷۸) ۴. (قد.) ثابت قدم؛ پابرجا: مقیمش در انصاف و تقوا بدار/ مرادش به دنیا و عقبی برآر. (سعدی^۱ ۴۰) ۵. (قد.) برقرار: ابوالعباس هنوز در منصب وزارت مقیم بود. (جرفادانی ۳۳۹) ۶. (قد.) برخیزاننده: ملک... از توهم این خطب عظیم در اندیشه متعده و مقیم افتاد. (رواینی ۴۸۶)

• **س شدن** (مصدر.) اقامت کردن؛ ساکن شدن: جوان هایی بودند از ده های مختلف... که از سال ها پیش در مدرسه مقیم شده بودند. (اسلامی ندوشن ۱۱۰) ۷. غیاث الدین... با دو پسرش... بیرون روند و به آبلستان

مقیم شوند. (افسرای ۳۱)

مقیی moqayye [ع.ر.] (ص.) (قد.) قی آور؛ من در باطن با خود اندیشیدم که آن کاغذ باید لغافه دواپی مقیی بوده باشد. (میرزا حبیب ۱۳۵)

مک mc(a)k (بم.) مکیدن ← مکیدن. ۱. **س زدن** (مصدر.) مکیدن → یلک بچه بسته بود، اما به سینه مک می زد. (اصغری: شکوفای ۶۱) ۲. انگشت شستش را توی دهنش کرده بود و مک می زد. (گلشیری^۳ ۶۸)

مک mok (ص.) ۱. (گفتگو) دقیق؛ کامل؛ سراسر است: لابد به علت علاقه ای که مردم معمولاً به عدد مک یا روند دارند... (دریابندری^۲ ۴۶) ۲. (قد.) (گفتگو) به طور دقیق؛ به طور کامل: پسردایی ام... می گفت: یارسال سی تومان مک آلوچه زرد آلودی باغش را فروخت. (هدایت^۳ ۱۵۳) ۳. (ا.) (مواد) حفره های ریز ایجاد شده در قطعه های ریخته گری یا جوش ها که سبب کاهش استحکام آنها می شود.

مک mo(a)k (ا.) (قد.) نیزه کوچک؛ زوبین: بادا خلیده دیده شوخت به زخم خار/ و آن گاه سفته سینه شومت به توک مک. (پوریهای جامی: جهانگیری ۱۵۴۹/۲)

مکابدات mokābedāt [ع.ر.: مکابدات، ج. مکابدة] (ا.) (قد.) رنج ها؛ سختی ها. ← مکابدت: من بنده را دو نوبت به جماره اکراه و جنیت اجبار به حضرت یزد بردند... مجاهدات و مکابدات می رفت که شرح آن متعذر است. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۶/۳)

مکابدت mokābedat [ع.ر.: مکابدة] (امصدر.) (قد.) ۱. رنج کشیدن؛ سختی کشیدن: سببی ضروری اتفاق افتاده است که انزعاج ایشان لازم شده است و اغتراب و تصدی آخطار به مکابدت اسفار واجب شده. (جوینی^۱ ۸۶/۲) ۲. از موطن و مآلف خویش دور شدن... مجاهده عظیم باشد و مکابدتی الیم. (رواینی ۲۳۹) ۳. دشمنی کردن؛ ستیزه کردن: بر رأی سلطانی نیز هم مخفی و مستور نبود که مکابدت با فلک ستیهند و معاندت با روزگار گردنده رنج و عناست. (جوینی^۱

جوان روسیاه فرضاً با شما در مقام مکابره و مباحثه
برآمد... تفسیر و گشای بر من نیست. (جمالزاده)^۲
۱۳۶/۲ ○ منظره په مکابره انجامید و معامله به مجادله
پیوست. (آفسرای ۱۸۲) ۴. زور؛ درشتی؛ قهر:
هر مال که به مبالغه و مکابره و استکراه غیر... به دست
آید، احتراز از آن واجب بود. (خواججه نصیر ۲۱۲) ○ این
ثُرک من را به زور و مکابره می‌یزد تا با من فساد کند.
(نظام‌الملک ۱۰۶-۱۰۷) ○ اگر سلاح بر شیر زدی و
کارگر نیامدی، به مردی و مکابره شیر را بگرفتی و پس
به زودی بکشتی. (بیهقی^۱ ۱۵۰) ۳. (ق.) با
ستیزه‌گری؛ ستیزه‌گرانه: راست گفتی قضای

نیک‌استی/برنشته مکابره به قدر. (فرخی^۱ ۱۲۵)

• **کردن (آوردن)** (مصدر). (قد.) ستیزه
کردن؛ جدال کردن؛ نانچیب آبروندار، باز حرف
خودش را می‌زند و با من مکابره می‌کند! (= شهری^۱
۲۵۳) ○ اگر عزم جنگ دارد، تدبیر مکابره کند و
پیش‌دستی کند. (بخاری ۱۰۱) ○ اگر بی‌باکی مکابره‌ای
آزود... دست تدارک از تلافی آن قاصر ماند. (ظهیری
سمرقندی ۸۹)

مکابره‌گیر m-gir [عر.فا.] (صفت). (قد.) ویژگی
آنچه با قدرت، شکار را می‌گیرد: چون یوزی بُود
کارکن و مکابره‌گیر، خود یوزدار همی‌تازد تا او را به سر
آهو بُرد. (نسوی ۱۷۱)

مکابره‌گیری m-i [عر.فا.فا.] (حامصه). (قد.) گرفتن
شکار با قدرت و زور: چون یوزی بُود کارکن و
مکابره‌گیر، خود یوزدار همی‌تازد تا او را به سر آهو بُرد،
آنگاه یوز را رها کند و هرچه دَوَد، از پیش یوزدار بُود،
مگر یوزی که بیم گریختنش ننُود، یا پیر و دیرینه بُود که
مکابره‌[ه]گیری نیک نتواند کردن. (نسوی ۱۷۱)

مکاپ mekāp [انگ.] (ا.) میک‌آپ →.

مکاتب makāteb [عر.، جر. مکتب] (ا.) ۱. مکتب‌ها.
← مکتب (م. ۲): مکاتب ادبی، مکاتب
هنری. ۳. (منسوخ) مکتب‌ها. ← مکتب (م. ۳):
حکم از برلن رسیده‌است که دیگر در مدارس و مکاتب
آلژاس زبان فرانسه تدریس نشود. (جمالزاده^{۱۷} ۱۶۸) ○
ایرانی‌ها امتحانات خود را داده و از اصول محاکمات

۱۲۹/۲ ○ او را بر مکابدت اهل نظر و ابرار... ازپای
درآورد. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۹)

مکابده mokābede [عر.] (امصه). (قد.) ۱. مکابدت (م. ۱) →: مؤمن را اندیشه درکار آخرت
باشد که آخر کار است و در این میانه که به مکابده امور
دنیا مشغول است، اگر صد لون نامرادی و مکروه
گردبرگردد او برآمده‌باشد، او از فرط تعلق قلب که به حال
معاد خود دارد از آن متأثر نباشد. (قطب ۲۶۶-۲۶۷) ۲.
مکابدت (م. ۲) →: سبق معانی جسمانی از رغبت
جذب نفع و دفع ضرر و مکابده حساد و... پیش گرفته.
(قطب ۲۵)

مکابر mokāber [عر.] (صه). (قد.) ۱. ستیزه‌جو؛
پرخاش‌گر: مرغزاری است پاره‌پاره و برکنار رود کر، و
بیشه است و معدن شیر شَرزه، و مکابر باشند. (ابن‌بلخی^۱
۳۷۱) ○ بیش‌تر عیب ایشان آن است که کندخاطر و نادان
و مکابر... باشند. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۱۵) ۲. (ق.)
ستیزه‌جویانه؛ پرخاش‌گرانه: تا یک زمان مکابر
درآمد و کمربند بهمن بگرفت و از پشت اسب برداشت.
(ارجانی ۴۳/۱)

مکابرآت mokāberāt [عر.: مکابرات، جد، مُکابَرَة] (ا.) (قد.) ستیزه‌ها. ← مکابره: [امیرزاعبدالرحیم]
در اصلاح امور عامه و رتق و فتق امور رعایا با والی
خراسان مؤاخذه و مکابرآت داشت. (افضل‌الملک ۱۰۴)

مکابرَت mokāberat [عر.] (امصه). (قد.) مکابره
→: هر که به طریق معاندت و مکابرت پیش می‌آمد،
خرمن امیدش بریاد می‌دادند. (آفسرای ۱۱۰) ○ بدان که
از معظّمات وقایع جز به رنج و ماثیرت ذل و مکابرت با
گردش ایام بیرون نتوان آمد. (دراوینی ۱۱۴)

• **نمودن** (مصدر). (قد.) مکابره کردن. ←
مکابره • مکابره کردن: نااهل آن را به استخفاف و
ناشناسی و ناسیاسی مقابل می‌دارد و با عقل در مجاورت
آن نعمت مکاشفت و مکابرت می‌نماید. (سکری:
جرفادقانی ۴۵۰)

مکابره mokābere [عر.: مکابَرَة] (امصه). (قد.) ۱.
ستیزه کردن؛ معارضه کردن: مکابره مفصلی... میان
آن دو [صورت گرفت]. (شهری^۱ ۲۵۸) ○ اگر فردا این

(نظام الملک ۶۱۲)

• **سـ کردن** (مصد.) (قد.) مکاتبه داشتن. ←
مکاتبه • مکاتبه کردن: چند فریضه است که چون به
بلغ رسید، در ضمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت
چون مکاتبه کردن با خانان ترکستان. (بیهقی^۱
۱۰۴-۱۰۵)

مکاتبه mokātebe [عـ: مکاتبَة] (امصد.) ۱. به
یک دیگر نامه نوشتن: همین که بابک خرمی در
آذربایجان ظهور کرد، مازیار با وی باب مکاتبه را مفتوح
ساخت. (مینوی: هدایت^۲ ۳۷) به واسطه نبودن تلگراف
و راه آهن... مراده و مکاتبه دُول باهم اشکال داشت.
(افضل الملک ۱۶۵) ۲. (قد.) (فقه) نوشتن
قراردادی از طرف مالک مبنی بر این که اگر برده
تا زمان معین از درآمدش بهای خود را ادا کند،
آزاد خواهد شد. ۳. (ا.) (قد.) (مجاز) نامه:
رسولی دیگر از جانب فخرالدوله برسد و مکاتبه‌ای
رسانید مشتمل بر استیناف مصادقت و استجداد احکام
موافقت. (جرادقانی ۱۴۳)

• **سـ داشتن** (مصد.) به طور مستمر به
یک دیگر نامه نوشتن: کاتب او، شاپورنام، نهانی به
خلیفه خبر داده بود که وی با مازیار مکاتبه دارد. (مینوی:
هدایت^۲ ۷۵) • باز آزادی خواهان در خفا باهم اجتماع
نموده با اطراف مکاتبه داشته، در فکر کار بودند.
(حاج سیاح^۱ ۶۱۰)
• **سـ کردن** (مصد.) به یک دیگر نامه نوشتن:
گفتند: هرگز با مازیار مکاتبه کرده‌ای؟ (نفیسی ۴۸۳) • با
رؤسای تُرک... به توسط اقبال السلطنه مکاتبه کردم.
(مخبر السلطنه ۳۲۵)

مکاتبه‌ای m.-(y)-i [عـ: فاقا]. (صد، منسوب به
مکاتبه) ۱. ویژگی آموزشی که به صورت
غیرحضوری و با ارسال کتاب، جزوه، یا
نوارهای آموزشی انجام می‌گیرد: آموزش
مکاتبه‌ای، کنکور مکاتبه‌ای. ۲. ویژگی آن‌که
معمولاً از طریق ارسال نامه، کارت پستال، و
مانند آنها با او رابطه دارند: دوست
مکاتبه‌ای.

عدلیه و قانون نظام و مالیات گرفته تا کوچک‌ترین
نظام نامه اجرائیه مکاتب و مدارس، همه را ترتیب
داده‌اند. (مستوفی ۵۱/۳) • ایلچی در رواج تجارت و
گشودن مدارس و مکاتب در ایران اصرار داشت.
(میرزا حبیب ۱۹۲)

مکاتب mokātab [عـ: (صد.) (قد.) ویزگی
بنده‌ای که با صاحب خود قرارداد بسته است
که به کاری بپردازد و بهای خود را از درآمد آن
کار به او بدهد تا بعد از مدتی آزاد شود: اگر
نمی‌خواهی که به انفاذ کتب و اظهار کتاب روزگار بری و
بنده مُکاتب ما خواهی که باشی تا پس از کتابت رقم
تحریر ما بر رقبه خود کنی، هرچه زودتر رقبه طاعت را
گردن بنه. (ورابنی ۵۲۲) • صنف پنجم مُکاتب بُود و
این بندگانی باشند که خویشان را باز خردن تا بهای
خویش به خواجه خود دهند. (غزالی ۱۹۲/۱)

مکاتبات mokātebat [عـ: مکاتبات، جـ: مُکاتبَة]
(ا.) ۱. نامه‌نگاری‌ها؛ مکاتبه‌ها. ← مکاتبه
(مـ: ۱): چه طور می‌تواند یک مرد انقلابی... تمام اوراق
و مکاتبات خود را زیر دست یک زن ناشناس بپندازد؟
(علوی^۳ ۲۶) • راجع به مکاتبات هم از رویه‌ای که
فرمان فرما برقرار کرده بود، پیروی کنم. (مصدق ۱۲۶) •
بعد از این که موقع نتیجه رسید... کار مکاتبات در
پست خانه‌ها سخت شد. (نظام السلطنه ۳۳۰/۲) ۲. (قد.)
(مجاز) نامه‌ها. ← مکاتبه (مـ: ۳): شما را چه احتیاج
است به خواندن چندین آیات و بینات و... تصنیف
مکاتبات؟ (آق‌سرای ۶۰)

مکاتبت mokātebat [عـ: (امصد.) (قد.) مکاتبه
جـ: معالم مکاتبه قدیم را تجدید کند. (وطواط^۲ ۱۵)
• دبیر... نگذازد که هیچ غیاری در فضای مکاتبه از هوای
مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند.
(نظامی عروضی ۲۱)

• **سـ داشتن** (مصد.) (قد.) مکاتبه داشتن.
← مکاتبه • مکاتبه داشتن: این اعیان که با ما
مکاتبه داشتند... اگر از ما انسانیت و انصاف و
خوش رفتاری ببینند، با ما دوست خواهند شد. (مینوی^۳
۱۹۲) • [او] با مخالفان مُلک مکاتبه دارد.

مکاترونیک mekāt[e]ronik [انگ:]

[mechatronics] (۱.) ← مهندسی □ مهندسی مکاترونیک.

مکاتمت mokātemat [ع.]: مکاتمة [امص. (قد.)] پنهان داشتن چیزی از کسی: گستاخ به مکالت درآمد، بی‌تجاشی و مکاتمت هرآنچه التماس بود، در لباس خضوع و بندگی و خشوع و انکندگی عرض داد. (رواینی ۲۳۱)

مکاتیب makātib [ع.، ج. مکتوب] (۱.) نامه‌ها؛ نوشته‌ها: در مکاتیب اهل فارس به ابو عبد الله زاهد، از خوزستان او را شیخ حلاج الأسرار خطاب می‌کردند. (مبنوی ۵۰۲) □ هرگز این قدرها طول نکشیده بود که از مطالعه مکاتیب سرکار... بی‌نصیب مانم. (قائم مقام ۳۵)

مکاکثرت mokāserat [ع.]: مکاثرة [امص. (قد.)] بسیاری؛ فراوانی، خادم... از مزاحمت صادر و وارد... و مکاکثرت حوایج و وسایل و مشاغل... به‌جان آمده بود. (خاقانی ۲۳۶)

مکاکردن مکاکردن [مصد. (قد.)] در بسیاری مال رقابت کردن: در بلغ بازرگانی بود صاحب ثروت که از کثرت نفوذ خزاین با مخازن بحر و معادن بحر مکاکثرت کردی. (رواینی ۳۳۰)

مکاذب makāzeb [ع.، ج. مکذبة] (۱.) (قد.) دروغ‌ها: حال موافقت و مصادقت میان سلطان و ایلک‌خان قایم بود تا به دیبب عقارب فساد و تضریب مکاذب حساد، مرایر مودت منقطع شد. (جرفادانی ۲۸۱)

مکاذبات mokāzebāt [ع.]: مکاذبات، ج. مکاذبة] (۱.) (قد.) دروغ‌گویی‌ها؛ دروغ بستن‌ها: شما را چه احتیاج است به... تلفیق مکاذبات. (آتسرای ۶۰)

مکار makkār [ع.، ص. (ا.)] بسیار حيله‌گر؛ بسیار فریب‌کار: مادرم... روستایی را جزو مکارترین افراد دنیا می‌دانست. (اسلامی ندوشن ۵۰-۵۱) □ نسترن قیافه مکار به خودش گرفت و گفت:.... (هدایت ۱۳۰) □ درون شهر و بیرونش چنان دار/ که ایمن باشد از مکار و غدار. (فخرالدین گرجانی ۲۰)

مکارانه m.-āne [ع.فا.] [ص.] با مکر و حيله:

امیدوارم متحنین کنکور متوجه لحسن مکارانه و درعین حال هوشیارانه من باشند. (مؤذنی ۱۵۶)

مکارم makārem [ع.، ج. مکرمة] (۱.) بزرگواری‌ها؛ خوبی‌ها؛ نیکی‌ها: اگر این مکارم را به چشم خود در وجود حضرت عالی نمی‌دیدم، شاید هرگز هم باور نمی‌کردم. (قاضی ۷۳۴) □ از مکارم امپراطور اعظم اکرم درخواست نمایم که در مقاصد او نوعی بذل توجه فرمایند. (قائم مقام ۵۴-۵۵) □ فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده است. [سعدی ۱۶۳۲] □ بزرگواری کز سیرت و مکارم او/ همه مکاره، بیرون شد از سرشت بشر. (مختاری ۱۹۹)

مکارم اخلاق مکارم اخلاق پسندیده؛ اخلاق خوب: صدلی وزارت مال اشخاصی است که در مکارم اخلاق از همه عقب باشند. (مستوفی ۱۰۲/۳) □ مدح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. (سعدی ۵۵۲) □ برادرش... روزگار خویش به مکارم اخلاق آراسته دارد. (ابن فندق ۲۳۱)

مکارم الاخلاق makārem.o.l.'axlāq [ع.، ج. مکرمة] (۱.) (قد.) مکارم اخلاق. ← مکارم □ مکارم اخلاق: تا بوی درکنار وصل و فراق/ دفتری از مکارم الاخلاق. (سنایی ۵۷۳) □ اگر شیطان تو را خلاف آن گوید و نماید که ما فرمودیم در این آیت از مکارم الاخلاق، تو وی را دفع کن به استعادت. (میبیدی ۸۲۵/۳)

مکاره makāreh [ع.، ج. مکرة] (۱.) (قد.) ۱. سختی‌ها؛ رنج‌ها: نصایح او سودمند نشد و به این دیار درآمد و از آن روز تا امروز از آلام و مکاره و اسقام... رسید به من آنچه رسید. (شوشتری ۱۵-۱۶) □ از مکاره ایام بدین آستانه دولت پناهمید. (رواینی ۵۶۲) □ خدای عزوجل از تنش بگردانا/ مکاره دوجهان و وسوس خناس. (منوچهری ۴۵) ۲. پلیدی‌ها؛ زشتی‌ها؛ بدی‌ها: این گونه مناهی و مکاره، مضر آداب دیانت و مشغول اوقات طاعت و عبادت است. (میرزا حبیب ۵۲۹) □ بزرگواری کز سیرت و مکارم او/ همه مکاره، بیرون شد از سرشت بشر. (مختاری ۱۹۹)

مکاره makkāre [ع.]: مکارة [ص.] ۱. بسیار

مکاس. (ناصر خسرو^۱ ۴۳۹)

● سه کردن (مص.ل.) (قد.) مکاس ↑ : اغلب خلق در کارها مکاس کنند نه ازیهر لکاس بلکه ازیهر آن که تا مغلوب نباشند و مغبون عقل و زیرکی نباشند. (مولوی^۲ ۲۲۶) ○ از توانگر کالا به غبن خریدن نه مزد بُود و نه سیاس و ضایع کردن کالا بُود، بلکه مکاس کردن و ارزان خریدن اولی تر. (غزالی ۱/۳۵۶) ○ از تطف تو، خریدار از مکاس کردن شرم دارد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۱)

مکاسب makāseb [عر.]، ج. مَکَسَب [ا.] (قد.) کسب ها؛ پیشه ها؛ از سر او پراهمه و فضلی کرام... صاحبان مکاسب خبیثه را آفرید. (شوشتری ۳۲۳) ○ هر درمی که از مکاسب دون به حاصل آید، حجاب صدهزار دینار گردد. (عقیلی: گنجینه ۳۹/۶) ○ مکاسب جمیله اندک است. (خواجه نصیر ۱۲۵)

مکاسر makāser [عر.]، ج. مَکَسِر [ا.] (قد.) شکستگی ها؛ وهنی که روزگار جبر مکاسر آن به دست جباران کامگار و اکاسره روزگار نتواند کرد، بر ایشان انکندند. (روایینی ۵۵۲)

مکاس گری mekās-gar-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) مکاس → : کسانی که از آباواجداد و از اهل قلم و دیوان نبوده باشند... و به تدریج مرور ایام، نایب و صاحب شغل شوند... پادشاهان را از مروت و بخشش... بازدارند... و تدق و استقصا و مکاس گری پیشه سازند. (فخرمدر ۱۲۲)

مکاشحت mokāshehat [عر.: مکاشحة] (امص.) (قد.) دشمنی؛ خصومت: کلمه ایشان... به تنازع و تجاذب و مکاشحت و مکاوحت ایشان... هم داستان نباشد. (بهاءالدین منشی: گنجینه ۳۶/۳) ○ مکاشحت او به مکافحت انجامید. (روایینی ۷۸)

مکاشرت mokāsherat [عر.] (امص.) (قد.) مکاشره ↓ : این توقع نبود که این جفا... از جهت تو ظاهر گردد و این مکاشرت و مکاشفت از جانب تو منتشی شود. (جرفادقانی ۸۵)

مکاشره mokāshere [عر.: مکاشرة] (امص.) (قد.) دندان نشان دادن، و به مجاز، ترساندن، تهدید: از ترمرد سکان و مکاشره سگان آن حدود در جوار مملکت

حیله گر و فریب کار: در همین کتاب است که... از... دل دادگی ها و حیله گیری های بیوه مکاره ای به نام آرمیده... حکایت می کنند. (قاضی ۵۶) ○ کیست دنیا؟ زنی است مکاره/ چیست در خانه زن غدار؟ (خاقانی ۱۹۹ ح. ۲). ○ حیله گرانه: از ره مرو به عشوه دنیا که این عجز/ مکاره می نشیند و محتاله می رود. (حافظ^۱ ۱۵۳)

مکاره m. [ر.] (ا.) ← بازار ○ بازار مکاره (م. ۱): شبیه میدان امین السلطان... جنوب کوچه سیداسماعیل بود به ضمیمه میدانی دیگر به نام میدان کهنه فروش ها که... رخت کهنه فروش ها اجتماع می کردند... کم کم با کسبه دیگر مخلوط شده، به صورت بازار یا میدان مکاره درآمد. (شهری^۲ ۳۴۱-۳۴۲) ○ مرکز این سرکنسولی در حاجی طرخان بود، منتها در فصل مکاره اواسط پاییز، به نیونی نو نوگرد می رفت. (مستوفی ۹۲/۲)

مکاری makkār-i [عر.فا.] (حامص.) حیله گیری؛ فریب کاری: حیله گیری ها و مکاری ها... برای حلال کردن مال خود [بود]. (شهری^۲ ۴۶/۲) ○ که اندر سحر و مکاری و افسون/ ز حد و وصف و اندازه برونی. (مغربی^۲ ۳۶۵) ○ وز شوی نهان به غدر و مکاری/ در جام شراب زهر بگسارد. (ناصر خسرو^۱ ۲۵۳)

مکاری mokāri [عر.] (مص.) (ا.) (منسوخ) کرایه دهنده اسب، الاغ، و مانند آنها؛ چاروا دار: سوار شدم و مکاری هی بر الاغ خود زد. (اسلامی ندوشن ۲۸۸) ○ به ذبیح الله گفتم سه رأس قاطر از مکاری کرایه کند. (حاج سیاح^۱ ۲۳) ○ مرد مکاری... بار خر یک سو سبک کند و یک سو سنگی، ناچار پشت بارگیر ریش گردد و بار نابرده بماند. (روایینی ۶۶۷)

مکاری گری m.-gar-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (منسوخ) کرایه دادن چهارپایان بارکش، مانند اسب و الاغ: مکاری گری نه تنها شامل الاغ بلکه مشمول هرگونه چارپای می گردید. (شهری^۲ ۱۹/۵)

مکاس mekās [عر.] (امص.) (قد.) اصرار کردن و چانه زدن در امری، به ویژه در معامله: هر نفسی از انفس عمر، گوهری نفیس است که از وی گنجی بتوان نهاد، در وی حساب و مکاس اولی تر. (غزالی ۲/۴۸۴) ○ سخت بد گشت تقداه میستان/ درم از کس، مگر به سخت

• **افتادن** (مصدر). (قد). دشمنی واقع شدن: در موقف شریف اردو در مابین خواجه رشیدالدین و سعدالدین... مکاشفت افتاد. (آفرایی ۳۱۳) ○ امروز که او پمرد، کار با دو پسر افتاد... و با ما وی را مکاشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم بود. (بیهقی^۱ ۶۱۱)

• **کردن** (مصدر). (قد). آشکارا دشمنی کردن؛ خصومت ورزیدن: نقد شعر پیاموز تا اگر میان شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفتی کند یا امتحانی کند، عاجز نباشی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۰) ○ بنده برگ نداشت پیرانه‌سر که از محتوی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق کند و جهانی را دشمن خویش گرداند. (بیهقی^۱ ۲۰۰)

• **مکاشفه** mokāšefe [عربی: مکاشفة] (مصدر). ۱. (تصوف) حالتی که در آن سالک احساس می‌کند حجاب‌های مادی ازمیان رفته و بدون دخالت اندیشه و اراده اسرار و امور متعلق به جهان معنا و آخرت بر او آشکار شده‌است. نیز ← کشف (م. ۶): بدانکه راه نیست اهل عالم را به معرفت احوال مردگان الا ازراه مکاشفه باطن. (غزالی ۶۳۱/۲) ○ پس از آن‌جا به منزل یقین شوند و ورا یقین مکاشفه است. (روزبهان^۲ ۵۰) ۴. (قد). مکاشفت (م. ۱) →: نباید که در میدان مکاشفه و مجادله افتد که اگر من قصد میدان کردم، او گفتی من بروم. (ارجانی ۱۰۷/۱)

• **مکافا** mokāfā [از عرب]. (۱). (قد). مکافات →: بددلی درره نیکی چه کنی کاهل نیاز/ نیک را هم نظر نیک مکافا بینند. (خاقانی ۹۷) ○ نگه کن در همه روزی به فرداش/ مکن بد تا نرنجی از مکافاش. (فخرالدین گرانگی^۱ ۳۳۸)

• **مکافات** mokāfāt [عربی: مکافات] (۱). ۱. مجازات؛ کیفر: خدا خودش مکافات [دکتر] را کف دستش بگذارد. (جمال‌زاده ۱۶۷) ○ هرکه بر مردم ظلمی بکند، مکافات او این است. (مینوی^۳ ۱۸۸) ۴. (گفتگو) سختی؛ زحمت: با چه مکافاتی ماشین را از جوی بیرون آوردیم. ۳. (مصدر). (قد). کیفر دادن؛ مجازات کردن: الحمدلله که این خداوند در مکافات و مجازات

و مرکز دایره ولایت خویش متأنف شد. (جرفادقانی ۳۱۲)

• **مکاشف** mokāšef [عربی: مکاشف] (ص. ۱). (قد). آن‌که به کشف و شهود رسیده‌است: به یکی از بزرگان و مکاشفان حضرت خطاب رسید که... از جان خودت گزیر است از من گزیر نیست. (نجم‌رازی^۱ ۲۵۷) ○ ناخوردن دارو را شش سبب بُود، اول آن‌که آن‌کس مکاشف بُود و بدانسته بُود که اجل فرارسیده‌است... (غزالی ۵۶۴/۲)

• **گشتن** (مصدر). (قد). به کشف و شهود رسیدن: چنانکه حادثه یک روز از دنیا گسته شد و اندر دنیا به عقبی مکاشف گشت. (هجویری ۲۸۶)

• **مکاشفات** mokāšefāt [عربی: مکاشفات، ج. مکاشفة] (۱). ۱. امور کشف‌شده؛ امور آشکارشده؛ کشفیات: [ما] مأمور شدیم که به قله کوه دماوند صعود نماییم... [و] ارتفاع قله را مقیاس و سایر معلومات و مکاشفات را با خریطه معابر خویش به اداره تقدیم نماییم. (طالبوف^۲ ۵۷-۵۸) ۴. (تصوف) امور غیبی آشکارشده؛ مکاشفه‌ها. ← مکاشفه (م. ۱): بعد از طی مراحل مجازی، نفوس مستعد را لیاقت عشق حقیقی و مکاشفات غیبی به‌هم رسد. (شوشتری ۹۵) ○ اهل سلوک مکاشفات اطلاق بر معانی‌ای کنند که مدرکات پنج‌گانه باطنی ادراک کند. (نجم‌رازی^۱ ۳۱۱) ○ اگر کسی به درجه فنا و نیستی نرسد و این احوال و مکاشفات وی را پیدا نیاید لیکن ذکر بر وی مستولی گردد، این کیمیای سعادت باشد. (غزالی ۲۵۶/۱)

• **مکاشفت** mokāšefat [عربی: مکاشفة] (مصدر). (قد). ۱. آشکارا دشمنی کردن: شهاب‌الدین محمد زیدری... معادات ظاهر و مکاشفتی تمام... با آن خواجه داشته‌است. (نظام‌الاسفار: مینوی^۲ ۳۱۳) ○ پیوسته این هردو را با یکدیگر مکاشفت بودی و برسر کرسی، یک‌دیگر را طعن‌ها زدندی. (عنصرالمعالی^۱ ۴۸) ○ اگر فالعیاذبالله میان ما مکاشفتی به‌پای شود، ناچار خون‌ها ریزند و... (بونصرمشکان: گنجینه ۲۷۲/۱) ۴. (تصوف) مکاشفه (م. ۱) →: یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فروبرده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. (سعدی^۲ ۵۰)

این ناکس بازکنم، چنانکه جهانیان عبرت گیرند. (ارجانی: معین) ۳. او را پاداش دادن: حضیری مرا گفت: تا مرا زندگانی است، مکافاتِ خواجه بونصر بازتوانم کرد، اما شکر و دعا می‌کنم. (بیهقی^۱ ۲۱۱)

• **به یافتن** (مص.ا.ج. قد.) مجازات شدن؛ کیفر دیدن: تو خون خلق بریزی و روی برتابی / ندانست چه مکافات این گنه یابی؟ (سعدی^۳ ۶۰۴)

• **به خود رساندن** مجازات کردن: آرزو می‌کنی که ده دقیقه خفاش بشوی و این خون خوار ابد و ازل را به مکافات خود برسانی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۳)

مکافحت mokāfehah [ع.ر.: مکافحة] (إم.ص.) (قد.) با کسی رویاروی جنگیدن؛ دشمنی کردن؛ دشمنی: ملک‌زاده مغالبت در سخن به مبالغت رسانید و مکاشحت او به مکافحت انجامید. (رواینی ۷۸) • از این واقعه هایل جهان بر او تنگ شد و جز مکافحت و مکاوحت چاره ندید. (جرفادانی ۲۷-۲۸) • میان او و رؤسای ناحیت مکافحتی بود و منازعتی. (ابن‌فندق ۲۷۲-۲۷۳)

• **به کردن** (مص.ا.ج. قد.) جنگیدن؛ دشمنی کردن: قومی... با سلطان جلال‌الدین مکاوحت و مکافحت کرده‌بودند. (جوینی^۱ ۱۳۳/۲)

مکافی mokāfi [ع.ر.] (ص.ا.ج. قد.) مکافات‌کننده؛ پاداش یا کیفردهنده: زندگانی مجلس رفیع... بسیار سال باد، در ظل پادشاهی ظلیل و چشم نواب از ملاحظت آن حضرت کلیل و بخت و دولت دوست و دشمن را مکافی و فیض فضل حق مهمات مملکت را کافی. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۴۹) • معطی و منعم و مکافی و مجازی بر حسنات و سیئات، او را دانند. (راوندی: گنجینه ۸۰/۳) • چون جانیی نهی، متعدد را از ساهی و مکافی را از بادی تمیز کنی. (رواینی ۲۳۸)

مکافئه mokāfe'e [ع.ر.: مکافئة] (إم.ص.) (قد.) برابری.

• **به کردن** (مص.ا.ج. قد.) برابری کردن: منافع کرایه راه‌آهن بعد از مصارف نگاه‌داری... در هیچ‌جای عالم با فرع صدی هفت مصارج تأسیس آن مکافئه نمی‌کند تا چه رسد به استهلاک اصل آن. (مستوفی

هیچ باقی نمی‌گذارد. (نظامی عروضی ۴) • گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست / بی‌خطا گوش بمالش، بزنش چوب هزار. (منوچهری^۱ ۱۹۵) ۴. (قد.) پاداش دادن: این حسن مکافات حق تعالی دوام مملکت و قوام خائیت او کند. (جوینی^۱ ۶۱/۳) • امسال به مکافات آن بازآمده‌است و ما را رتفعه آورده. (خیام^۲ ۷۷) • به شکر او نتوانم رسید پس چه کنم؟ / ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار. (فرخی^۱ ۱۱۵) ۵. (ا.ج. قد.) پاداش: کراماتی که مکافات کار ایشان باشد، چنان باشد که... (احمدجام ۱۲۷) • بهرام گور... فرمود تا به مکافات آن ضیافت منشور آن دیه با چندان اضافت به‌نام دهقان بنوشند. (رواینی ۶۵) • تو دانی که مردم که نیکی کند / کند تا مکافات آن برچند - مکافات‌ها چندگونه بود / یکی آن‌که کارزد همان بدرزد. (ابوشکور: اشعار ۱۱۲)

• **به چیزی را پس دادن** به‌خاطر آن مجازات شدن: باید مکافاتش را پس می‌دادم. باید می‌دانستم که طرف ظالم را گرفتم و خدا مجازاتم می‌کند. (← میرصادقی^۵ ۴۹۵)

• **به داشتن** (مص.ا.ج. گفتگو) دچار سختی و عذاب بودن: تابستان‌ها همیشه با بزرگ‌ترها مکافات داریم. (دیانی ۹۷) • همه ما از دست حاجیه‌خانم ذله شده‌بودیم. عجب مکافاتی داشتیم. (میرصادقی^۲ ۵۷)

• **به کردن** (مص.ا.ج. ۱. مجازات کردن؛ کیفر دادن: خداوند خودش او را به‌خاطر ظلم‌هایی که کرده، مکافات می‌کند. • مکافات مودی به مالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن. (سعدی^۱ ۴۳) • کسرا گفت: بفرمایم تا گردنت بزنند. بزرجمهر گفت: داوری که پیش او خواهم رفت، عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند. (بیهقی^۱ ۴۲۷) ۳. (قد.) پاداش دادن: مکافات آن احسان‌ها از خزاین... مکافات کند. (مولوی^۴ ۱۷۴)

• **به کسی باز کردن** (قد.) ۱. او را مجازات کردن؛ او را کیفر دادن: تاکی دلت آزار مرا ساز کند؟ / خوی تو، جفا و جور آغاز کند؟ - امروز بکن هرچه توانی، فردا / ریش تو، مکافات تو خود باز کند! (صدر: ۵۶۹.۳) ۲. اگر یزدان خواهد و زندگانی باشد، مکافات

(۹۴/۳)

مکالمه mokālem [ع.ر.] (ص.د.) هم سخن.

• **شدن** (مصدر.) (قد.) هم سخن شدن: کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد / کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالمه. (مولوی ۲۸۱/۳)

مکالمات mokālemāt [ع.ر.: مکالمات، جر. مکالمه] (۱.) مکالمه‌ها؛ گفت‌وگوها: مجالس مردانه، با خصوصیتی مانند نمایشات و مکالمات خنده‌آور و مخاطبین آنها همراه بود. (شهری ۲۲/۳) ایل‌چیان هردو دولت... امید دارند که بحث و مکالمات آنها به جنگ نکشد. (وقایع اتفاقیه ۸۰۴)

مکالمت mokālemat [ع.ر.] (امصدر.) (قد.) مکالمه (مر. ۱.) ایشان را با یک دیگر لجاج و مکالمت مؤدی به ملاکت... اتفاق افتاده است. (ابن فندق ۲۷۴)

مکالمه mokāleme [ع.ر.: مکالمه] (امصدر.) ۱. سخن گفتن با یک دیگر؛ گفت‌وگو: پس از پایان این مکالمه، بحث دیگری شروع شد. (قاضی ۱۰۴) وقتی که رفیقشان تشریف فرما شدند... مکالمه ذیل مابین آقایان به عمل آمد. (علوی ۹۶۲) ۳. (۱.) درسی که در آن گفت‌وگو به یک زبان خارجی آموزش داده می‌شود.

• **کردن** (مصدر.) گفت‌وگو کردن؛ صحبت کردن: دزکیشوت... بی‌آنکه بیش از این مشاجره و مکالمه کند، بر باد پای چوبین سوار شد. (قاضی ۹۷۵) ۵. جرج... ادعای مرده زنده کردن و با ارواح مکالمه کردن... می‌کرده است. (مینوی ۲۷۲)

مکالئوم mekāl'e'om [؟] (۱.) نوعی کف پوش پلاستیکی سبک که اندازه‌ها، رنگ‌ها، و طرح‌های مختلف دارد و به آسانی به کف می‌چسبد.

مکامن makāmen [ع.ر.، جر. مکمن] (۱.) (قد.) کمین‌گاه‌ها. ← مکمن: دوزخ سوار و پیاده بفرستاد تا در مکامن آجام به وقت ارتکام ظلام بر او شیخون کنند. (جرنادهانی ۱۲۸) ۵. از مکامن غدرو مکر او تجنب اولی‌تر. (نصرالله‌منشی ۲۸۲-۲۸۳)

مکان makān [ع.ر.] (۱.) ۱. بخشی از فضا؛ جا؛

محل: مکانی که تا قبل از این جای پاکان... بود، جای امردپسران... گردیده. (شهری ۱۸۳/۱) ۲. طهارت ایشان بر ظواهر و تنظیف بدن و لباس و مکان مقصور باشد. (عزالدين محمود ۲۸۹) ۵. قصه می‌رفت تا سخن عالی شد و مکان از نیوشنده خالی شد. (مبیدی ۶۰/۱) ۳. (مجاز) مرتبه؛ مقام؛ پایه: ایران در المیاد ریاضی در مکان سوم قرار گرفت. ۵. او را از امثال ما مدد استظهاری نباشد و افتخاری به مکان ما نیفزاید. (روایینی ۶۷۲) ۵. یاقوت احمد به چهل سال مکانی که نیافت / به نود سال براهیم از آن عشر عشیر. (ناصرخسرو ۲۲۰) ۳. محل استقرار؛ جای‌گاه؛ منزل: می‌روم و اول مکانی را که آنجا آزاد باشم، پناه‌گاه خود قرار می‌دهم. (فروغی ۱۴۶) ۳. به جز خانه زین، او را مقامی و مکانی نبود. (شوشتری ۲۵۹) ۵. در آن موضع از افراط سرما حیوان را از ابتدای خریف تا میان بهار امکان آرام و مکان مقام میسر نه. (جوینی ۱۲۳/۳) ۵. آن‌جاکه بود آن دل‌ستان بادوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن. (امیرمعزی ۵۴۵) ۴. بخشی از فضا (به‌طور مطلق)؛ مقر: لامکان: بل مکان و لامکان در حکم او / هم‌چو در حکم بهشتی چارچو. (مولوی ۹۷/۱) ۵. شیخ گفتی: مرا مکان نیست؛ نه تحت و نه فوق و نه یمین و نه شمال و نه جهت. (محمدبن‌منور ۱۰۶) ۵. اگر گویدی: مکان چیست؟ گوییم: نهایت جسم است. (ناصرخسرو ۹۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) محلی که در آن به کارهای خلاف (معمولاً خلاف‌های جنسی، شرب مسکرات، یا مصرف مواد مخدر) می‌پردازند: در کوچه‌های شهرک، پلیس چند مکان را شناسایی کرده بود. ۶. (فلسفه‌قدیم) یکی از مقولات عشره. نیز ← مقولات ۵. مقولات عشره.

• **اعتماد** (قد.) مورد اعتماد: شیر... پس از تأمل و مشاورت و تدبیر و استخارت او را مکان اعتماد و محرم اسرار خویش گردانید. (نصرالله‌منشی ۷۳)

• **عمومی** محلی که مورد استفاده عموم مردم است، مانند سینما و داخل اتوبوس‌های شهری: هنوز نمی‌دانی که در مکان عمومی نباید سیگار

کشید؟

• **سـ کردن** (مـ.د.) (قد.) جای گرفتن: نیام خود ز دل دشمنش گُند تیغش / پلی به سنگ درون می‌کند مکان گوهر. (ابن‌یمین ۹۴)

• **سـ گرفتن** (مـ.د.) (قد.) جای گرفتن: جعفرخان... در ششم ماه ربیع‌الاول... وارد آن شهر بهشت‌نشان [شد] و بر سریر سلطنت موروثی مکان گرفت. (شیرازی ۴۹) • شکر کمال حلاوت پس‌از ریاضت یافت / نخست درشکن تنگ از آن مکان گیرد. (حافظ^۱: قلب) • یکی به جام پلور اندر از لطافت و نور / چو آتشی‌ست به آب اندرون گرفته مکان. (امیرمعزی ۴۸۸)

• **سـ هندسی** (ریاضی) شکلی که از به‌هم پیوستن نقاطی که خاصیت مشترکی دارند، به‌دست می‌آید، مثلاً دایره مکان هندسی نقاطی است که فاصله‌شان از یک نقطه مقدار ثابتی است.

مکان me(a)k-ān (ق.) (قد.) درحال مکیدن: همه بیشه شیرند با بچگان / همه بچگان زیر مادر مکان. (فردوسی^۳ ۱۸۶۸)

مکانات makānat (عـ: مکانة) (ا.) (قد.) مقام؛ مرتبه؛ منزلت: بی‌دل... در دستگاه فرمان‌روایان عصر یک‌چند قرب و مکانات خاص داشته‌است. (زرین‌کوب^۱ ۳۰۴) • مکانات او پیش ملاحده به مثابتی بود که او را خواجة کائنات گفتندی. (آفرایی ۴۷) • این فتح پیش مجدالدوله واقعی تمام داشت و مکان و مکانات نصر پیش او معمور شد. (جرفادقانی ۲۴۱)

• **سـ یافتن** (مـ.د.) (قد.) مقام و منزلت پیدا کردن: خُتک صاحب‌دولتی که... مکانات و منزلتی یابد و بر مملکتی غالب شود. (آفرایی ۲۱) • این گاو را به‌خدمت آورد تا قربت و مکانات یافت و من از محل و درجت خویش بی‌فکادم. (نصرالله‌منشی ۷۴)

مکان‌نما makān-na(e,o)mā (عـ.ف.) (صف.ا.) (کامپیوتر) علامت نشان‌دهنده روشن و معمولاً چشمک‌زنی که می‌توان آن را روی صفحه نمایش‌دهنده کامپیوتر به حرکت درآورد و

محلی را که باید حذف، اضافه، یا جابه‌جا شود، مشخص کرد.

مکانی makān-i (عـ.ف.) (صد.) منسوب به مکان مربوط به مکان: فاصله مکانی.

مکان‌یابی makān-yāb-i (عـ.ف.ا.) (حامص.) بررسی عامل‌های مختلف به‌منظور تعیین بهترین محل برای اجرای یک طرح یا احداث یک بنا: کمیته صنایع روستایی، تحقیقاتی در زمینه مکان‌یابی نواحی صنعتی در بعضی شهرستان‌ها انجام داده‌است.

مکانیزاسیون mekānizāsiyon (فر.) [mécanisation] (امص.) (مکانیک) ۱. ماشین‌کردن. ۲. جای‌گزین کردن ماشین با نیروی انسان یا حیوان: مکانیزاسیون کشاورزی.

مکانیزم mekānizm (انگ.) [mechanism] (ا.) (امص.) مکانیسم →

مکانیزه mekānize (فر.) [mécanisé] (صد.) (مکانیک) دارای کارکرد ماشینی و مجهز به دستگاه‌های ماشینی: پُست مکانیزه.

• **سـ کردن** (مـ.د.) (مکانیک) به‌حالت مکانیزه درآوردن چیزی: مدتی است در این کشور کشاورزی را مکانیزه کرده‌اند.

مکانیسم mekānism (فر.) [mécanisme] (ا.) ۱. (مکانیک) مجموعه‌ای از چند قطعه، که ارتباط و عمل‌کرد خاصی دارند و تمام یا قسمتی از یک ابزار، دستگاه، یا ماشین را تشکیل می‌دهند؛ سازوکار. ۲. (امص.) چگونگی عمل‌کرد اجزا در یک دستگاه یا سیستم: مکانیسم عمل. • نظریه مارکسیسم مبتنی بر همان مکانیسمی است که برای تکامل تاریخ قائل است. (مطهری^۱ ۱۹۵)

مکانیسیین mekānisiyan (فر.) [mécanicien] (صد.) (ا.) (فنی) تعمیرکار ورزیده ماشین‌آلات: یک جماعت چهارنفره هم از مکانیسیین و کارگر... سر مزرعه کار می‌کردند. (آل‌احمد^۶ ۲۱۵۶)

مکانیک mekānik (فر.) [mécanique] (ا.) ۱.

شاخه‌ای از فیزیک که تأثیر نیروها در جسم یا دستگاه مادی را بررسی می‌کند. ۲. (ص. ۱۰۰). (فنی) آن‌که کارش تعمیر موتور اتومبیل و دستگاه‌های جانبی یا تعمیر دیگر ماشین‌ها و دستگاه‌های مکانیکی است: وقت بستن، چهار ارمنی مکانیک می‌آیند و همان‌طور ایستاده چیزی می‌خوردند و می‌رفتند. (گلشیری^۱ ۱۰۶) ○ اگر اذن بدید، در ایران کارخانه بسازیم، از فرنگستان اوستاد چیت‌ساز و ماهوت‌ساز و مکانیک بیاوریم. (طالبوف^۲ ۱۰۰)

مقاومت ○ جامدات (مکانیک) مقاومت مصالح. ← مقاومت ○ مقاومت مصالح. ○ **خاک** (ساختمان) دانشی که در آن، مقاومت خاکِ طبقات مختلف زمین، مقاومت قطعات ساخته‌شده در ساختمان‌ها و دانه‌بندی مصالح بررسی می‌شود.

○ **سمای** (نجوم) علمی که موضوع آن پیش‌بینی دقیق موضع سیاره‌ها، ستارگان، و قمرها در گذشته و آینده است. ○ **سیالات** (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که به بحث و بررسی خواص و رفتار سیالات می‌پردازد. ○ **کلاسیک** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مکانیک که مبتنی بر ثابت بودن فضا، زمان، و جرم است و به بحث دربارهٔ تعادل اجسام، انواع حرکت، و رابطهٔ حرکت با نیرو می‌پردازد.

○ **کوانتومی** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک جدید که اساس آن بر هم‌کنش ماده و انرژی و تبدیل آنها به یک‌دیگر است و از اصول مکانیک کلاسیک پیروی نمی‌کند. ○ **مکانیکی** m-i [افرا. (ص. ۱۰۰)، منسوب به مکانیک] ۱. مربوط به علم مکانیک: انرژی مکانیکی. ۲. ویژگی دستگاهی که براساس انتقال حرکت کار کند و مثلاً برقی یا بادی نباشد. ۳. (۱). (فنی) مکانی که در آن موتور اتومبیل و

دستگاه‌های از فیزیک که تأثیر نیروها در جسم یا دستگاه مادی را بررسی می‌کند. ۲. (ص. ۱۰۰). (فنی) آن‌که کارش تعمیر موتور اتومبیل و دستگاه‌های جانبی یا تعمیر دیگر ماشین‌ها و دستگاه‌های مکانیکی است: وقت بستن، چهار ارمنی مکانیک می‌آیند و همان‌طور ایستاده چیزی می‌خوردند و می‌رفتند. (گلشیری^۱ ۱۰۶) ○ اگر اذن بدید، در ایران کارخانه بسازیم، از فرنگستان اوستاد چیت‌ساز و ماهوت‌ساز و مکانیک بیاوریم. (طالبوف^۲ ۱۰۰)

○ **جامدات** (مکانیک) مقاومت مصالح. ← مقاومت ○ مقاومت مصالح.

○ **خاک** (ساختمان) دانشی که در آن، مقاومت خاکِ طبقات مختلف زمین، مقاومت قطعات ساخته‌شده در ساختمان‌ها و دانه‌بندی مصالح بررسی می‌شود.

○ **سمای** (نجوم) علمی که موضوع آن پیش‌بینی دقیق موضع سیاره‌ها، ستارگان، و قمرها در گذشته و آینده است.

○ **سیالات** (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که به بحث و بررسی خواص و رفتار سیالات می‌پردازد.

○ **کلاسیک** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مکانیک که مبتنی بر ثابت بودن فضا، زمان، و جرم است و به بحث دربارهٔ تعادل اجسام، انواع حرکت، و رابطهٔ حرکت با نیرو می‌پردازد.

○ **کوانتومی** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک جدید که اساس آن بر هم‌کنش ماده و انرژی و تبدیل آنها به یک‌دیگر است و از اصول مکانیک کلاسیک پیروی نمی‌کند.

○ **مکانیکی** m-i [افرا. (ص. ۱۰۰)، منسوب به مکانیک] ۱.

مربوط به علم مکانیک: انرژی مکانیکی. ۲. ویژگی دستگاهی که براساس انتقال حرکت کار کند و مثلاً برقی یا بادی نباشد. ۳. (۱). (فنی) مکانی که در آن موتور اتومبیل و

دستگاه‌های مربوط به آن را تعمیر می‌کنند: دوسه روز است ماشین را برای تعمیر به مکانیکی بُردم و فعلاً ماشین ندارم. ۴. (حامص. (ص. ۱۰۰)) عمل و شغل مکانیک. ← مکانیک (م. ۲). ۵. (ص. ۱۰۰) (گفتگو) (مجاز) بدون اندیشه و تفکر و براساس عادت: هر روز به‌طور مکانیکی این مسیر را می‌رفت و می‌آمد. ۶. (گفتگو) (مجاز) خشک و غیرقابل انعطاف: و بدون اندیشه یا برداشتی: رفتارش مکانیکی و لعنتش سرد بود. انگار از قبل تمرین کرده‌بود که چه بگوید. ○ لب‌خند سرد و مکانیکی‌ای بر لب آورد.

مکاوحت mokāvehāt [عر. (ص. ۱۰۰)] مکاوحت، ج. مکاوَحَة [(۱). (قد). ستیزه‌ها؛ جدال‌ها؛ دشمنی‌ها: قاضی ابوالعلاء به سرکار خود بازآمد... و از معرض مخاصمت و مکاوحت اجتناب نمود. (جرفادقانی ۳۹۷)

مکاوحت mokāvehat [عر. (ص. ۱۰۰)] (امص. (قد). ستیزه؛ مخالفت؛ دشمنی: خواجه‌علی‌شاه شب‌وروز در تدبیر آن بود که بر خواجه رشید تخطئه‌ای پیدا کند... و میان هر دو وزیر مکاوحت و نزاعی تمام بود. (حافظ‌ابرو: گنجینه ۱۸۵/۵) ○ تا دیری مکاوحت و مبارزت رفت و از جانبین کُشش بسیار رفت. (منوفی هروی: گنجینه ۷۳/۳) ○ این‌همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به یک‌سوی نهادند. (بیهقی^۱ ۲۳۴)

○ **کردن** (مص. ۱۰۰). (قد). ستیزه کردن؛ جنگیدن: این پادشاه که با چنگیزخان و لشکر او مکاوحت می‌کرد و از اقوام و ولایت جورجه بوده، از فرزندان... است. (قزوینی: یادداشت‌ها ۹۷/۱) ○ چون چند روز بر این نمط مکاوحت کرد... مردان او پیش‌تر کشته و مجروح و لشکر مغول روز به روز زیادت می‌شد. (جویی^۱ ۷۲/۱) ○ ای نایب محمد مرسل روا مدار / تا با من این مکاوحت از راه کین کنند. (انوری^۱ ۱۴۶)

مکاوچه mokāvehe [عر. (امص. (قد). مکاوحت →: تاج‌الدین معزز... در مکاوچه مبالغت نمود و سخن‌های درشت راند. (آفسرای ۸۲) ○ بنای آداب به سبب عواصف جسارتی که در معارضه و مکاوچه

به ظهور پیوسته، متزلزل شده‌است. (معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۲۰/۴)

مکاید makāyed [عر.: مکائد، جر. مکیده] (ا.) (قد.)

۱. مکرها؛ حيله‌ها؛ خدعه‌ها؛ درنگ کردن خصم را بر تو چیره کند و او را بر مکاید و تدابیر تو آگاه گرداند. (امیرنظام: ازبایاتایما ۱/۲۶۹) ○ می‌پرسند که در مکاید ابلیس اشارتی کنید، و تائیان و مبتدیان را در مکاید ابلیس فصلی بگویید. (احمدجام ۱۶) ۲. سختی‌ها؛ مصائب؛ عمل ملوک روم در هر بلوک که بود باوجود شداید و مکاید... گویی همه نقش نفس باد بود. (آفرایی ۲۷۶) ○ این شداید و مکاید فراق... از مرگ ناخوش تر است. (ظهیری سمرقندی ۱۵۰)

مکایدات mokāyēdat [عر.: مکایدۀ] (امص.). (قد.)

مکر کردن؛ حيله کردن؛ بسیار مجادلت کردند و نهمار مکایدت و مکایدت و هیچ‌کدام پشت بر روی خصم نکردند. (جوینی ۱۳۷/۲) ○ این فسانه ازبهر آن گفتم تا دانی که دشمن نیز از اندیشه مکایدت ما خالی نباشد. (روابونی ۵۱۲) ○ خصم خود را خرد نباید داشت و اگر به مثل بنده‌ای باشد که اندر خدمت تقصیر کند، و باشد که عذری و مکایدتی اندیشد چون نفور شود... (غزالی ۱۱۶/۲)

مکایدده mokāyēde [عر.: (امص.). (قد.) مکایدت

↑: جلال‌الدین حسن... برسیل مکایدده با پدر درنهمان به خلیفه بغداد و به سلاطین و ملوک دیگر بلاد کسان فرستاده‌است. (جوینی ۲۴۲/۳)

مکاییل makāyil [عر.: جر. مکیال] (ا.) (قد.)

مکیال‌ها؛ پیمان‌ها. ← مکیال: بر اهل بازار و محترقه محتسبی امین گماشت تا در اعتبار موازین و مکاییل احتیاط بلیغ می‌کرد. (جرفادقانی ۴۰۰)

مکبر mokabber [عر.: (ص.). (ا.) گوینده «الله اکبر»

در نماز جماعت؛ نگاه به میدان است که مکبر تکبیر می‌گوید. (محمود ۲۵۳) ○ نماز عید چنان بود که... مکبری الله اکبر گفته، دیگران نیز، الله اکبر می‌گفتند. (شهری ۳۷۳/۳) ○ میل‌هایی فرمود تا مکبران بر آن میل‌ها تکبیر گویند تا مردمان بشنوند. (تاریخ بخارا: لغت‌نامه^۱)

مکبوب makbub [عر.: (ص.). (قد.) ۱. به روی بر

زمین افتاده و سرنگون؛ نجار را اعلام منصوب باشد و اتقیا را ریایات مکبوب، باک نباید داشت. (قطب ۳۱) ۲. به حالت به روی بر زمین افتاده و سرنگون: آن مدابیر و مخاذیل را منکوب و مکبوب به دوزخ فرستاد. (رشیدالدین ۱۲۴)

مکبه mekabbe [عر.: مکبة] (ا.) (قد.) (سرپوش؛

خوردنی‌ها دست‌به‌دست غلامان مطبخ بدادندی اندر ظرف‌های زرین و مکبه‌های به‌جوهر تا گرم به وی رسیدی. (مجل‌التواریخ و القصص: گنجینه ۱۱۸/۲) ○ فرموده‌بود تا سر حسنگ پنهان از ما آورده‌بودند و بداشته در طبخی با مکبه. (بیهقی^۱ ۲۳۵)

مکتاف mektāf [عر.: (ا.) (قد.) زخم در شانه

اسب؛ نام رنج‌های اسبان؛ انتشار... و فتق، و مکتاف. (عنصرالمعالی ۱۲۷)

مکتب maktab [عر.: (ا.) ۱. مجموع عقاید و

آرای مورد قبول گروهی؛ شیوه خاصی از تفکر؛ مرام؛ دو جنگ بزرگ جهانی، اوج و حضيض مکتب‌ها و مرام‌ها... آخرین پاسخ به سؤال‌های انسان پنداشته می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ بسیاری از مکتب‌های دیگر نظریات تحقیرآمیزی نسبت به زن داشته‌اند. [مطهری^۲ ۱۱۰] ۲. سبک ادبی یا هنری؛ در ادبیات پیر و سال‌خورده خودمان از نظم و نثر می‌توان برای بسیاری از این... مکتب‌های ادبی... از قبیل رومانیتسم و سمبولیسم و غیره و حتی سورآلیسم... نمونه‌های بارزی پیدا نمود. (جمال‌زاده^{۱۸} ل) ۳.

(منسوخ) مکانی که در آن کودکان به شیوه سنتی آموزش می‌دیدند؛ ازسویی مدرسه و مکتب... و دانشگاهی بود که شخصیت مردم از خوب‌وید در آن شکل می‌گرفت. (شهری^۲ ۱۴۱/۲) ○ مانند طفلی که از مکتب گریخته‌باشد، دلم می‌خواست گوشه دنجی بیابم. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۹) ○ امیرزاده‌ای پیش معلمی علم می‌خواند و در مکتب ادیب ادب می‌آموخت. (افلاکی ۹۴۳) ○ ازپی علم دوجا مکتب و دکان دارم / نه به مکتب نه به دکان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۵) ۴. (قد.) در دوره قاجار، مدرسه عالی مخصوص پزشکی

مکتب‌داری مشغول شد. (افلاکی ۶۹۳)

• **مکتب‌داری** (م.د.) (منسوخ) مکتب‌داری
↑ : در آغاز جوانی مکتب‌داری می‌کرد و به بچه‌های
مردم درس می‌داد. (پارسی‌پور ۲۷۲) ○ سیمی
نیشابوری... در مشهد رضوی مکتب‌داری می‌کرده‌است.
(مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۳)

مکتبی maktab-i [ع.فا.] (صد.) منسوب به مکتب،
(۱.) پای‌بند به مکتب. ← مکتب (م.ر.):
مکتبی‌ها تعهد به مکتب را مهم‌تر از تخصص می‌دانند.
(۲.) (صد.) (منسوخ) ویژگی شاگردی که به مکتب
می‌رفته‌است: این را که هر بچه مکتبی هم می‌داند و
محتاج به پرسیدن نیست. (جمال‌زاده: معین ۳)
(منسوخ) ویژگی آن‌که در مکتب درس
می‌داده‌است: این غلام ثالث سیوییه و جامی در مجلس
یحیی‌پرمکی... ملای مکتبی خواهم بود. (فائز مقام ۳۵)
مکتتم moktatam [ع.ر.] (صد.) پوشیده: معنی
و ارقام انشاء از بصر بصیرت قُطان کُره ثری مکتتم است.
(عمادالدین محمود: گنجینه ۲۷۲/۵) ○ فعل بر ارکان و
فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو به‌هم.
(مولوی ۲۸۶/۳)

مکتحل moktahel [ع.ر.] (صد.) (قد.) آن‌که در
چشم سرمه کشیده‌است؛ سرمه کشیده: عجب
دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد / عجب گردی
برانگیزی که از وی مکتحل باشم. (مولوی ۲۰۱/۳) ○
سحرگاهی که چشم‌ها به خواب خوش مکتحل باشد...
برایشان شیخون بزند. (جوینی ۲۷/۱)

• **مکتحل** (م.د.) (قد.) سرمه کشیدن، و
به‌مجاز، روشن گردانیدن (چشم): مهلت نداد که
تشنگان بادیۀ فراق به قطره‌ای از زلال وصال سیراب
شوند و پدر و پسر دیده را به جمال یک‌دیگر مکتحل
کنند. (جوینی ۲۰۳/۱)

• **مکتحن** (م.د.) (قد.) سرمه به چشم کشیده
شدن: از ذره‌های خاک که برخیزد از صبا / گردد بیاض
دیده اجرام مکتحل. (سیف‌اسفرنگ: لنت‌نامه ۱) ○ دیده
مُلک و دولت به مشاهده آن مکتحل گشته. (بهاء‌الدین
بغدادی ۱۵۴)

و صنایع: مدت فارغ‌التحصیلی متعلمین مکتب صنایع
چهار سال است. (علاءالملک: راهنمای کتاب، مجله
۵۷۹/۷/۱۴)

مکتب‌خانه m.-xāne [ع.فا.] (۱.) (منسوخ)
مکتب (م.ر.) → بی‌بی‌جان چادر و چاقچور کرد و
مانند اجل معلق خود را به مکتب‌خانه آخوند رسانید.
(جمال‌زاده ۲۹^{۱۱}) ○ بچه‌های نسل سوم... همیشه هروقت
مکتب‌خانه و مدرسه نداشتند... باهم بودند. (علوی ۴۴^۳)
○ تا می‌اد آگاه از ذوق گرفتاری شوند / می‌کنم آزاد طفلان
را ز مکتب‌خانه‌ها. (صائب ۱۵۷^۱) ○ (قد.) مکتب
(م.ر.) → : مکتب‌خانه... به دو قسم منقسم باشد: صنفی
مخصوص به اطباء... (علاءالملک: راهنمای کتاب،
مجله ۵۷۷/۷/۱۴)

مکتب‌خانه‌ای m.-i [ع.فا.فا.] (صد.)
منسوب به مکتب‌خانه (منسوخ) مربوط به
مکتب‌خانه: دایی... تحصیل مکتب‌خانه‌ای کرده‌بود.
(اسلامی‌ندوشن ۱۹۸)

مکتب‌خانه‌دار maktab-xāne-dār [ع.فا.فا.]
(صد.) (۱.) (منسوخ) مکتب‌دار →
مکتب‌خانه‌داری m.-i [ع.فا.فا.] (حامص.)
(منسوخ) مکتب‌داری →

• **مکتب‌خانه‌داری** (م.د.) (منسوخ) مکتب‌داری
→ : ما که مکتب‌خانه‌داری می‌کردیم، این را هم بلد
بودیم که بچه‌های مردم را روی همین زمین نگاه‌داریم.
(آل‌احمد ۲۹۶)

مکتب‌دار maktab-dār [ع.فا.] (صف.) (۱.)
(منسوخ) آن‌که مکتب را اداره می‌کرده‌است. ←
مکتب (م.ر.) (۳): زن سیاه‌چرده لاغر میانه‌سالی بود و
مانند همه مکتب‌دارها، جذبه داشت. (اسلامی‌ندوشن
۱۰۴) ○ بی‌بی‌جان... [قنبرعلی] را از همان‌جا یک‌راست
به دکان ملایوسف مکتب‌دار برد و به او سپرد.
(جمال‌زاده ۲۹^{۱۱}) ○ مکتب‌داران ماهر... ملازم حضرت
چلی می‌بودند. (افلاکی ۷۷۷)

مکتب‌داری m.-i [ع.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ)
اداره کردن مکتب. ← مکتب (م.ر.) (۳): چون
حضرت مولاناشمس به شهر ارزن‌الروم رسید، به

مکتسب moktasab [ع.ر.] (صد.) (قد.) کسب شده؛ حاصل شده: عاقبت الامر... ملک موروث و مکتسب به تاراج داد. (آفسرای ۲۵۲) ○ ملک موروث و مکتسب به وارث اهل و مستحق رسانید. (ظهیری سمرقندی ۸)

مکتسب maktaseb [ع.ر.] (صد.) (ا.) (قد.) کسب کننده: گفت: مکتسبانند؟ گفت: آری. گفت: سخت نیکو بیند. کارکی می کنند و اهل خود را نیکو می دارند. (جامی ۲۷۹^۸) ○ اما چون جایی معروف شد، آن هم چون بازاری باشد و بیم بُود که سکون دل بدان بُود، اما اگر دل را بدان التفات نَبُود، هم چون توکل مکتسب باشد. (غزالی ۵۴۹/۲)

مکتسبات maktasabāt [ع.ر.] (ج.ر.) (مُکْتَسِبَة) (ا.) (قد.) کسب شده ها. ← مکتسب: تجارب و مکتسبات دیگران را... ازراه زبان و در مرحله عالی تر ازراه خط به خود منتقل می کند. (مطهری ۲۱۸^۱) ○ به کرایم عادات، آثار مکتسبات خویش یا آن ضم گردانیده. (رواینی ۴۶۵)

مکتسبه maktasab.e [ع.ر.] (مکتسبَة) (صد.) (قد.) مکتسب →: بعد از افتتاح عالم سیاست با آن همه اطلاعات مکتسبه به نزد سفیر برگشتم. (میرزا حبیب ۷۲۱)

مکتسبی maktasab-i [ع.ر.ف.ا.] (صد.) (قد.) کسب شده؛ به دست آمده؛ مقَر: فطری: افکار مکتسبی آنها قابل تغییر می باشد. (مستوفی ۶۲۵/۳) ○ مجموع متوجهات املاک خدمتش را از موروثی و مکتسبی تخفیف کرده [بود]. (نخجوانی ۱۵۰/۲) ○ همیشه باد مزین بدان وزیر که اوست / پناه مُلک چه موروثی و چه مکتسبی. (ابن یمن ۵۳۴)

مکتسی maktasi [ع.ر.] (صد.) (قد.) جامه پوشنده؛ ملبس.

• ~ شدن (گشتن) (مصد.ا.) (قد.) ۱. ملبس شدن؛ لباس پوشیدن: چون تحویل به مذهب دیگر ممکن نبود، از غایت اضطرار به کسوت ختایان مکتسی گشتند. (جوینی ۴۹/۱) ۲. (مجاز) به شکل چیزی درآمدن؛ ظاهر چیزی را پیدا کردن: گاه هوا هیئت آب بستاند، گاه آب به صورت هوا مکتسی شود.

(رواینی ۲۰۱)

مکتشف maktashef [ع.ر.] (صد.) (ا.) آن که چیزی را معمولاً در مورد مسائل علمی اکتشاف می کند؛ کاشف؛ کشف کننده: کریستف کلمب را مکتشف آمریکا می دانند.

مکتّم mokattam [ع.ر.] (صد.) (قد.) پوشیده: هم چو جان و چون چنین پنهانست او / در مکتّم پرده و ایوانست او. (مولوی ۳۸۹/۳^۱)

مکتّس maktanes [ع.ر.] (صد.) (قد.) پوشیده؛ پنهان: معدن لعل و عقیق مکتّس / بهتر است از صدهزاران کان مس. (مولوی ۳۶۱/۱^۱)

مکتّف maktanaf [ع.ر.] (ا.) (قد.) پناه گاه: چون که کردی دمّ او را آن طرف / گر زود پس پس زود تا مکتّف. (مولوی ۳۳۸/۳^۱)

مکتّف maktanef [ع.ر.] (صد.) (قد.) احاطه کننده؛ عارض؛ مستولی: هروقتی را دو وجد مکتّف باشد: یکی به وی و یکی بر وی. (عبد السلام فارسی: گنجینه ۲۱۸-۲۱۹/۳)

مکتوب maktub [ع.ر.] (صد.) ۱. نوشته شده: تا زبانی ادبیات مکتوب ندارد، این تصور محسوس نیست. (خانلاری ۳۵۵) ○ کدام برگ درخت است اگر نظر داری / که سرّ صنع الهی بر او نه مکتوب است. (سعدی ۸۱۳^۳) ۲. (ا.) (قد.) نامه: پس از خواندن این مکتوب، فرخ سخت به فکر فرو رفت. (مشفق کاظمی ۱۱۰) ○ در این مکتوب، جهانگیر خبر مرگ پدر خود را می خواند. (مسعود ۴۸) ○ جناب احتشام الملک! مکتوب شما رسید. (میاق معیشت ۲۴۳) ۳. (قد.) مطلب نوشته شده؛ نوشته؛ مطلب: اگر ترس طول مکتوب نمی بود، از تکرار گفت و گوهای او مضایقه نداشت. (میرزا حبیب ۲۱) • ~ کردن (مصد.م.) (قد.) نوشتن: کتاب... متن کتاب را تماماً مکتوب [کرد]. (مایل هروی: کتاب آرای ۵۹۵)

مکتوبّا maktub.an [ع.ر.] (قد.) به صورت کتبی: وقتی شخصی مکتوبّا از من استفتا نمود که... (طالبوف ۲ ۹۹) ○ از جانب ایل چی انگلیس و مستر مکتیل نایب مکتوبّا و ملفوظاً حرفی در این مواد نشنیده ایم. (فائز مقام

(۲۱۹-۲۲۰)

اطلاع بشر و علم ملک مکتوم است.... (جمال‌الدین عبدالرزاق ۶۵) ۲. (قد.) به‌طور پوشیده و پنهان: همان به که از کتاب خود به جواب حقیر کفایت کند و مکتوب مرسل، مکتوم و مهمل گذارد. (فائز مقام ۱۵۲)

• ~ داشتن (م.ص.م.) • مکتوم کردن ↓ : این تلگراف اگر در فارس انتشار یابد، باعث بسی اغتشاش و انقلاب خواهد شد... چاکر نخواست در دولت‌خواهی موجب این انقلاب شود و تاکنون آن را مکتوم داشته. (مصدق ۱۲۶)

• ~ کردن (نمودن) (م.ص.م.) پنهان کردن: دانش و مآل‌اندیشی کبرا هرگز به وی اجازه آن را نمی‌داد که این موضوع را علنی کند بلکه باید آن را مکتوم نماید. (← شهری ۴۲۸)

• ~ ماندن (م.ص.د.) پنهان ماندن؛ پوشیده ماندن: اگر کسی دارای صفت تسلیم باشد و به علی حقیقت اسلام بر او مکتوم مانده‌باشد و او در این‌باره بی‌تقصیر باشد، هرگز خداوند او را معذب نمی‌سازد. (مطهری ۲۶۹) • وارد کردن [مشیرالدوله] در اسرار قضیه... برای مکتوم ماندن مقصود اصلی زیان‌آور بود. (مستوفی ۱۵۵/۳)

مکتومات maktumāt [عر.]، جر. مکتومه [ا.] (قد.) مکتومه‌ها. ← مکتومه (م.۲): بان مدینه... برای مسح نیکو باشد و استعمال در لخالخ و مکتومات و الوان طیب. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۶)

مکتومه maktum.e [عر.: مکتومه] (ص.د.) (قد.) ۱. مکتوم (م.۱) →: دعوی من به دانستن همه چیز و نبودن اسرار مکتومه خودستایی غلطی بود که سهواً از من سر زد. (طالبوف ۱۹۳) ۲. (ا.) روغنی معطر به زعفران یا مواد دیگر: جعفرین‌یحیی برمکی روغن خیری را بدین صفت بساختی... و ازجمله غالیه و ساهریه و مکتومه مستغنی بودی. (ابوالقاسم کاشانی ۳۱۵)

مکث maks [عر.] (ام.ص.) ۱. توقف؛ درنگ: عاقبت پس از مکثی ممتد به او گفت:.... (فاضی ۳۵۴) • بدون هیچ مکث و تنفسی پیوسته به خط مستقیم به جلو می‌رود. (جمال‌زاده ۸۷) ۳. (موسیقی) سزور →.

مکتوبات maktubāt [عر.]، جر. مکتوبه [ا.] (قد.) نامه‌ها. ← مکتوب (م.۲): در آن وقت رسم نبود در مکتوبات امضا کنند. (مخبرالسلطنه ۸۱) • چون از تحریر مکتوبات فارغ شوی، مرا یاد ده. (عقبلی ۱۰۵)

مکتوب‌الیه maktub.on'elay.h [عر.] (ص.د.) (ا.) (قد.) آن‌که برای او نامه می‌نویسند: اگر کاتب و مکتوب‌الیه در مرتبه و قدرت برابر باشند، طریقه اعتدال مرعی باید داشت و نام خود برکنار مکتوب باید نوشت. (سیمینیشابوری: کتاب‌آزایی ۵۲) • فصل ششم، در تعیین مصلحتی که کاتب به مکتوب‌الیه رجوع کند. (نخجوانی ۳۳۵/۲) • اللهم سبحانه عالی‌جناب مکتوب‌الیه را توفیق این معنی کرامت کناد و بر مزید گرداناد. (قطب ۹۰)

مکتوب‌منه maktub.on.men.h [عر.] (ص.د.) (ا.) (قد.) آن‌که نامه می‌نویسد یا نامه از طرف او نوشته می‌شود: ضرب اول در القاب و ادعیه که به سلاطین و خواتین و اولاد ایشان نویسند و ذکر پادشاه کاتب که مکتوب‌منه است. (نخجوانی ۱۲۵/۱)

مکتوبه maktub.e [عر.: مکتوبه] (ص.د.) (قد.) مکتوب (م.۱) →: یک نسخه خطی مثنوی یوسف وزلی‌خی جامی مکتوبه به سال ۱۰۱۸ هجری... در هند موجود است. (راهجیری ۸۵)

مکتوبی maktub-i [عر.فا.] (ص.د.) (قد.) مکتوباً →: جناب صدیق‌الدوله فرمودند:... جواب شما را مکتوبی هم می‌نویسم، شما دل‌تنگ نباشید. (غفاری ۱۲۹)

مکتوف maktuf [عر.] (ص.د.) (قد.) درحالی‌که دست‌ها از پشت بسته شده‌است؛ گت‌بسته: بگرفتند و... مکتوف از اردو بی‌یاوردند. (جوبنی ۲۳۷/۲) • ناگاه پیرامن مستر او فراگرفتند و مکتوف و ملهوف، او را بیرون کشیدند و به بخارا فرستادند. (جرفادقانی ۱۴۵)

مکتوم maktum [عر.] (ص.د.) ۱. پوشیده؛ پنهان: شاید هنوز هم دریس عشق و محبت و احترام و امیدواری به یوسف و حسرت دیدار او کینه و حسدی مکتوم است. (علوی ۸۰) • تا که اسرار قدر در تنق پرده غیب / ز

خواص دولت در حجره خلوت نشستی. (ظهیری سمرقندی ۳۶)

• **گردانیدن** (مصد.م.) (قد.) سرمه به چشم کشیدن: آن سرگشته نابینا... را خبر نیست که حق تعالی را بندگانند که... دیده بصیرت را به کحل مازاغ البصر و ماطنی مکحل گردانیده [اند]. (نجم رازی^۱ ۳۱)

مکحول makhul [عر.] (صد.) (قد.) ۱. سرمه کشیده: قرار بُرده ز من آن دو نرگس رعنا/ فراغ بُرده ز من آن دو جادوی مکحول. (حافظ^۱ ۲۰۸) ◦ خمار در سر و دستش به خون هشیاران/ خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول. (سعدی^۳ ۵۴۰) ۲. آن که به چشم او میل کشیده اند؛ نابینا.

• **گردانیدن** (مصد.م.) (قد.) سرمه کشیدن: ماهرو... در ادراک رموز این آیت از محل علم الیقین به عین الیقین رسیده و عین خدمت به کحل تبلیغ مکحول گردانیده [است]. (عین ماهرو: گنجینه ۷۱/۵)

مکدر mokaddar [عر.] (صد.) ۱. (مجاز) آزرده؛ دلگیر؛ ناراحت: مکدر بودم و کم کم از او سلب اعتماد کردم. (قاضی ۲۳۵) ◦ پدرش پرسید: مگر کشتی ات غرق شده که این طور درهم و مکدری؟ (جمال زاده^۲ ۱۶۳) ◦ همایون پادشاه... از دشمنان مکدر و ملول [بود]. (شوشتری ۴۰۹) ۲. (قد.) (مجاز) همراه با آزرده و ناراحتی: پس از آن همه انسانیت و مهمان نوازی... مثل گاو نُهمن شیر ما را مکدر از خانه خود بیرون انداخت. (جمال زاده^۲ ۱۰۵) ۳. (صد.) (قد.) تیره؛ کدر: هوا و آتش و آب از به کین او کوشند/ شود کثیف هوا و مکدر آتش و آب. (امیر معزی ۷۲) ◦ در حال چهارم اثر مردمی آمد/ چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر. (ناصر خسرو^۱ ۵۰۸)

• **داشتن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) ۱. مکدر کردن (م. ۱) ◦ به حدی در این سفر برخورد با ناملایمات بهم رسیده که بیان آن جز این ثمری نخواهد داشت که خاطر جنابان را چون سینه خود مکدر و ملول بدارم. (شهری^۱ ۴۷) ◦ سکوت یک مدت متمادی

• **کردن** (مصد.ل.) درنگ کردن؛ توقف کردن: نزدیک در اتاق دکتر شیخ الاسلامی مکث کرد. (فصیح^۲ ۷۸) ◦ کمی مکث کرد و گفت: برای تو همان رقیه هستم. (علوی^۳ ۵۵) ◦ عموماً در هیچ قریه و قصبه ای بیش از یکی دو ساعت... مکث نمی کردم. (جمال زاده^۲ ۶۲) ◦ پیرزن قدری مکث کرد، بعد این قضیه را برای من گفت. (مینوی^۳ ۲۸۱)

مکثار meksār [عر.] (صد.) (قد.) ۱. پرحرف؛ پرگو: بیار رطل گران تا خُشش کنم پی آن/ نه لایق است که باشد غلام تو مکثار. (مولوی ۴۲/۳) ◦ نخواستم که من مهذار گزاف گوی و مکثار بادبیمای باشم. (دروابینی ۳۴۴)

مکثاری m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. پرحرفی؛ پرگویی: جماعتی که این کتاب را به مطالعه مبارک مکرم کنند، مؤلف این حکایات را به مکثاری نسبت ندهند. (جوینی^۱ ۱۴۲/۱)

مکثر mokser [عر.] (صد.) (قد.) ۱. توانگر؛ ثروت مند: زیرک گفت: رمه ای که حافظش من بودم، رمه سالاری داشت مکثر، به اجناس و نقود اموال مستظهر. (دروابینی ۳۶۷) ۲. پرگو؛ پرسخن: آن فزونی با خضر آمد شقاق/ گفت: رو تو مکثری هذا فراق. (مولوی^۱ ۴۴۵/۱) ۳. ویژگی شاعر یا نویسنده ای که بسیار شعر بگوید یا بسیار بنویسد؛ مق. مقل. ← مقل.

مکثر mokasser [عر.] (صد.) (قد.) افزاینده: مردان که مرد حرب بودند به خدمت [ارسالان خان] پیوستند، و مکثر سواد او شدند. (جوینی^۱ ۶۳/۱)

مکحل mekhal [عر.] (ل.) (قد.) ۱. میل باریکی که با آن سرمه به چشم می کشیدند: از بی روشنی دیده اجرام کشند/ گرد یک ران تو سگان فلک بر میکحل. (وحشی ۱۹۴)

مکحل mokahhal [عر.] (صد.) (قد.) ۱. سرمه کشیده: دیده این عقل به نور هدایت روشن است و به کحل شریعت مکحل. (عزالدین محمود ۵۶)

• **شدن** (مصد.ل.) (قد.) سرمه به چشم کشیده شدن: چون حدقه ایام به ظلام مکحل شدی... با

را/ دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری. (خاقانی ۴۲۴)

مکدود makdud [عر.] (ص.) (قد.) دچار رنج و زحمت؛ گرفتار؛ مبتلا؛ رونده را باید که پیوسته این اخلاق او باشد تا به کدورات دنیا مسدود نگردد و به آرام مکدود نباشد. (عبادی: گنجینه ۲۱۰/۲)

مکذب mokazzab [عر.] (ص.) (قد.) دروغ دانسته شده؛ تکذیب شده.

• **گردانیدن** (مضمر.) (قد.) از بین بردن؛ باطل کردن؛ خدای تعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذب گردانید. (عقلمی ۱۳۱)

مکذب mokazzeb [عر.] (ص.) (قد.) تکذیب کننده؛ خیزد و داوری وی مکذب اعمال و رفتارش [بود]. (قاضی ۹۹۲) در محل تفصیل باهریک از اموری که جاری شود، همین مسلک سپرند و به آن رضا دهند و منشرح القلب و امیدوار باشند نه آنکه فعل، مکذب قول باشد و عمل برخلاف علم. (قطب ۱۲۱) چون حکم او مکذب حس بود، آن حکم از حس نگرفته باشد. (خواججه نصیر ۵۳)

مکذوب makzub [عر.] (ص.) (قد.) دروغ؛ نادرست؛ او در آن باب به قول مکذوب و مواعید عرقوب نوح را مغرور می داشت. (رشیدالدین ۳۴) بدان معاذیر مکذوب و اقاویل نامحبوب آثار ضعف دل... او ظاهر شد. (جرفادفانی ۱۱۸)

مکر makr [عر.] (ا.) ۱. حيله؛ نیرنگ؛ به هزار مکر و حيله گریبان خود را از چنگش رهانیدم. (جمال زاده ۱۲۹۳) ۲. چو زنهارد خواهد کرم پیشه کن/ ببخشی و از مکرش اندیشه کن. (سعدی ۷۴۱) ۳. اما به هر چه ایشان را دست درخواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان... هیچ باتی نخواهند گذاشت. (بیهقی ۷۷۸) ۴. تدبیرهای لطیف خداوند در اعمال سوء بندگان؛ مکریست به حکم در تو ساکن/ از مکر خدا کی است ایمن؟ (امیرحسینی ۱۱۸) ۵. این همه مکر است او خدای تعالی؛ منشین ایمن ز مکرش ای متغافل. (ناصرخسرو ۱۳۸) ۶. برگرفته از قرآن کریم (۵۴/۳).

از طرف جناب اجل عالی... خیلی مکدر و ملولم داشت. (نظام السلطنه ۲۴۲/۲) ۲. ناگوار کردن؛ مرا در آتش سوزان چه سوزی/ چه داری عیش من بر من مکدر؟ (لبیبی: گنج ۱۲۳/۱)

• **شدن** (مضمر.) ۱. (مجاز) آزرده شدن؛ دل گیر شدن؛ ناراحت شدن؛ می ترسیدم رحیم مکدر شود. (حاج سیدجواد ۲۳۳) ۲. ضمناً خاطر پدرم قدری از تفاوت مخارج آزرده، مخلص هم مکدر شدم. (مخبر السلطنه ۵۳) ۳. در تمادی شهر و اعوام، زن و شوهر باهم مکدر شوند و ازهم متنفر گردند. (شوشتری ۲۶۷) ۴. (قد.) تیره شدن؛ کدر شدن؛ نوش بی نیش میسر نشود/ نیست صافی که مکدر نشود. (ایرج ۱۲۵)

• **کردن (ساختن، گردانیدن)** (مضمر.) ۱. (مجاز) آزرده کردن؛ دل گیر کردن؛ ناراحت کردن؛ [این] آیات... هر خاطر حساسی را ملول و مکدر و متنفر می سازد. (جمال زاده ۲۱۶) ۲. اعیان دولت... سلطان را درباره او به غایت تیره و مکدر گردانیدند. (عقلمی ۱۵۴) ۳. (قد.) تیره کردن؛ کدر کردن؛ چکش فیل بان روزی صد بار به مغز آنها فرود می آید و فکر آنها را به خود مشغول می دارد و آینه خاطرشان را مکدر می سازد. (جمال زاده ۱۴۲۳) ۴. هیچ وقت نخواست به بوم دنیای خیال را با این باسده های فرمایشی مکدر کنم. (آل احمد ۵۸) ۵. مشرب عذب توانگری را به خس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۴۶/۶)

مکدر mokadder [عر.] (ص.) (قد.) ناگوار کننده؛ ناخوش کننده؛ مکدر حیات جز طلب فضول و زواید و اهتمام به تحصیل آن نیست. (عزالدین محمود ۳۵۱)

مکدره mokadder.e [عر.] (مکذرة) (ص.) (قد.) (مجاز) مکدر (م. ۱). ۱. بعد از شام... اطفال را دور خود جمع نموده... و از نوایید وضع عید و دیدوبازدید که مورث تجدید الفت و صفای قلوب مکدره... است، یادآوری می نمودم. (طالوب ۳۱)

مکدري mokaddar-i [عر.فا.] (حامصه.) (قد.) کدر بودن؛ تیرگی؛ وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم

می‌شود/ یک‌دو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی.
(صائب^۱ ۳۲۸۱) ۲. (ق.) به‌طور تکراری؛ در
دفعه‌های متعدد: دسته‌اول... همواره و مکرر با
آب‌وتاب شرح سفر خود را برای نرفته‌ها نقل می‌کردند.
(اسلامی‌ندوشن ۶۳) ۵. عشق به کتاب مرا مکرر به
کتاب‌فروشی سر راه برد. (مخبرالسلطنه ۳۳۷) ۳.
(ص.) (ادبی) ویژگی شعری که در بیتی از آن
کلمه‌ای را می‌آورند و در بیت بعد همان کلمه
را تکرار می‌کنند، چنان‌که در این ابیات: باران
قطره‌قطره همی‌بارم ابروار/ هر روز خیره‌خیره
از این چشم سیل‌بار - زان قطره‌قطره، قطره
باران شده خجل/ زان خیره‌خیره، خیره دل من
ز هجر یار. (عسجدی: وطواط^۱ ۸۶) ۴. (ادبی)
ویژگی شعری که کلمه قافیه در آن دو بار تکرار
شود، مانند: زهی مخالفت مُلک تو خطای
خطا/ زهی موافقت صدر تو صواب صواب.
(۹: وطواط^۱ ۸۶)

• **بستن** (مصد.ج.) (قد.) حيله و نيرنگ به‌کار
بردن: مکر دیگر آن وزیر از خود بست/ وعظ را
بگذاشت و در خلوت نشست. (مولوی^۱ ۳۵/۱)

• **پزیدن** (مصد.ج.) (قد.) (مجاز) نيرنگ و
حيله اندیشیدن: مکر مرا چون بدید مکر دگر او
پزید/ آمد و گوشم گزید گفت: هلا ای عیار. (مولوی^۲
۲۵/۳)

• **خوردن** (مصد.ج.) (قد.) فریب خوردن؛
گول خوردن: زنه‌ار مکر قزل‌باش را مخور که... این
جماعت مکر کرده‌اند. (عالم‌آرای صفوی ۳۰۹)

• **زدن** (مصد.م.) (قد.) فریب دادن: چون
کیا حسین چلاوی صدای کرنا شنید، دانست که برادر او را
مکر زده. (عالم‌آرای صفوی ۹۶)

• **فروختن** (مصد.ج.) (قد.) (مجاز) مکر و حيله
به‌کار بردن: گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد/ صد
لغت بر صنعت و بر بازار گانیش. (ناصرحسرو^۱ ۲۹۶)

• **کردن** (مصد.ج.) (قد.) حيله و خدعه به‌کار
بردن؛ نيرنگ زدن: زنه‌ار مکر قزل‌باش را مخور که...
این جماعت مکر کرده‌اند. (عالم‌آرای صفوی ۳۰۹) ۵. چون
کنی بر بی‌حسد مکر و حسد/ زان حسد دل را سیاهی‌ها
رسد. (مولوی^۱ ۲۸/۱)

مکرآمیز m-ā(ā)miz [ع.ر.ف.ا.] (ص.م.) همراه با
حيله و فریب: اندک فرصتی را به افسون‌های
مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد.
(انوارسپیلی: معین)

مکرور mokarrar [ع.ر.] (ص.) ۱. آنچه دو یا چند
بار تکرار می‌شود؛ تکراری: خان‌ها و اعیان... اگر
تابستان بود، درپناه سایه می‌نشستند و به حرف زدن
می‌پرداختند که همان حرف‌های مکرر همیشگی بود.
(اسلامی‌ندوشن ۲۶۶) ۵. وقتی پتو را روی سینه‌ام
می‌کشیدم، سه ضربه مکرر... از دور به گوشم رسید.
(آل‌احمد^۴ ۱۱۸) ۵. خاطر از وضع مکرر زود درهم

• **شدن** (مصد.ج.) (قد.) تکرار شدن: فرمودند من
این‌طور نگفتم، عرض کردم: من این‌طور فهمیدم این‌طور
فرمودند و این‌طور فهمیدم مکرر شد. (مخبرالسلطنه
۳۸۵) ۵. شلیک توپ مکرر شد و هیجانی در عساکر قافله
شام ظهور کرده، شیپور کشیدند. (امین‌الدوله ۲۳۱) ۵. تا
چند نوبت مثل این صورت مکرر شد و والی در خشم
رفت. (عزال‌الدین محمود ۳۴۷) ۵. معنی مدحت ندارد هیچ
بیانی پدید/ این ز عجز ماست گر لفظی مکرر می‌شود.
(جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۰۹)

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) تکرار کردن: ولیک از
آتش و آب است دیده‌دل من/ چو درشای تو کردم مکرر
آتش و آب. (سنایی^۲ ۶۵)

مکروراً mokarrar.an [ع.ر.] (ق.) به تکرار؛
پی‌درپی: پسر کوچک... آن قدر آن متن را مکرراً برای

می داشت. (حاج سیاح^۱ ۲۸۱) ○ نامه به مأمون... نوشتند تا مقدم او را مکرم دارد. (رشیدالدین ۵۱)

● **سـ شدن** (مصد.) (قد.) گرامی و عزیز شدن: په ز آدمی است و آدمی نام / لیک آدم از او شده مکرم. (خاقانی ۲۷۷)

● **سـ گرداندن** (مصد.) (قد.) عزیز و گرامی داشتن: مَلِکَا... دام‌های امید ما را که در صحرای سعت رحمت تو بازگشاده‌ایم، به مرغان سعادت... مکرم گردان. (مولوی^۳ ۲۰)

مکرمّا mokarram.an [عر.] (ق.) (قد.) با احترام؛ باعزت: محترماً، مکرمّا... از خدمت دولت بهیبه فرانسه بیرون آمد. (گوینو: جمال‌زاده^{۱۱} ۱۰) ○ به خانه افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلای را بر نشان و به سرای یوعبدالله بر عزیزاً مکرمّا. (بیهقی^۱ ۲۲۰)

مکرمات makromāt [عر.] (ج. مکرمّة) (ا.) (قد.) کرامت‌ها؛ جوان‌مردی‌ها؛ بزرگواری‌ها: مکرمات و امید و عزت را / صدر و محراب و پیش گاهی تو. (مختاری ۵۵۶) ○ صاحب عادات تیک و سیدسادات / قاعده مکرمات و فایده حد. (منوچهری^۱ ۱۷)

مکرمات makromat [عر.: مکرمه] (إمصد.) (قد.) جوان‌مردی؛ بزرگواری: تمام شاه‌زادگان و وزرا... انواع عنایت و مکرمات مشاهده و امیدواری حاصل نمودند. (غفاری ۴۳) ○ از فیض مکرمات... ما بهره تمام یافتند. (وطواط^۲ ۷۲) ○ پیش او هم مکرمات هم محمّدات حاصل شده‌ست / هادم بخل او بُود کو جو د را عامر شود. (منوچهری^۱ ۲۳)

● **سـ کردن** (مصد.) (قد.) جوان‌مردی کردن؛ نیکی کردن: من از حاتم آن اسب تازی‌نهاد / بخواهم گر او مکرمات کرد و داد. (سعدی^۱ ۹۰) ○ چون او این مکرمات بکرد، همه اگر خواستند یا نه، برایای خاستند. (بیهقی^۱ ۲۲۹)

مکرمش mokarmaš [عر.] (صد.) (قد.) چسبن و چروک خورده: در عاشقی نگر که رخس بوسه‌گاه اوست / منگر بدان که زرد و ضعیف و مکرمش است. (مولوی^۲ ۲۵۷/۱)

مکرمه makrome [۹] (ا.) (صنایع‌دستی) نوعی

مختار خوانند که... همه چیز در مغزش حک شد. (فصیح^۲ ۱۳۳)

مکورات mokarrarāt [عر.] (ج. مُکَرَّرَة) (ا.) امور تکراری. ← مکرر (بر. ۱): آسیاب زمان به‌جز مکورات دانه تازه‌ای آورد نکرد. (جمال‌زاده^{۳۶} ۲۰۳) ○ من از زندگانی دنیا سیر شدم. غیر از مکورات ندیدم. دیگر طاق‌ت زیست ندارم. (حاج سیاح^۱ ۲۷)

مکرساز makr-sāz [عر.فا.] (صفه.) (ا.) (قد.) حیل‌گر: مرغان در نقص بین، در شست ماهیان بین / دل‌های نوحه‌گر بین، زان مکرساز دانا. (مولوی^۲ ۱۱۷/۱) **مکروع** makra' [عر.] (ا.) (قد.) آبشخور: مرتع خردمندان و مشرع کفات و مکروع دهات و لفظ دربار نبوی را از این معنی اخبار است. (جوینی^۱ ۴/۱)

مکروع makra'e [عر.: مکروع] (ا.) (قد.) مُشک آب: گفت باری آب ده از مکروع / گفت آخر نیست جو یا مشرعه. (مولوی^۱ ۳۴۶/۳)

مکرم mokrem [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) اکرام‌کننده؛ بخشنده: حدودنا مکرمی را که از حبله شب تار حجره خلوت عاشقان پرداخت. (ظهیری سمرقندی ۲) ○ نعمت بزرگ‌تر آن‌که منعم بر کمال و مکرم بی‌زوال او را عمی به ارزانی داشته‌است. (نظامی عروضی ۵)

مکرم mokarram [عر.] (صد.) ۱. گرامی و عزیزکرده؛ عزیز و محترم: من بنده هرچه دارم، از آن وجود مکرم و سایر اولیای معظم دارالمعلمین است. (مینوی^۲ ۱۷) ○ مخدوم معظم مکرم، چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست. (فائز مقام^{۲۶} ۲۶) ۲. (قد.) (با عزت و بزرگی: هرکس از لشکریان در خارج شهر جایی ساختند، و بالاخره امر به مصالحه طی شد و مکرم به مقر دولت خود مراجعت نمود. (شوشتری ۶۱) ○ قطب‌الدین... نزد او معزز و مکرم اقامت کرد. (منجم‌باشی: مینوی^۲ ۳۸۴) ○ خلعتی در او پوشانید تا مکرم و محترم به سرای خود رُود. (عقبلی ۱۰۷)

● **سـ داشتن** (مصد.) (قد.) مورد احترام و عزت قرار دادن: گرامی داشتن: در اروپا ایرانی محترم بود زیرا به آن اسم قدیم و تمدن سابق... نام تاریخی ایران و ایرانی را در انظار محترم و مکرم

تاگیروی تودوق و چاشنی. (مولوی ۲/ ۲۳۷) ۳. (قد.) زشت؛ کریه: منظره‌ای به وجود آورده بود که مکروه‌تر از آن تصویرپذیر نیست. (جمال‌زاده ۱۵/ ۱۲۱) و ور پرده عشاق و حسینی و حجاز است / از حنجره مطرب مکروه نزیید. (سعدی ۲/ ۹۵) ۴. (ا.) (قد.) امر ناپسند و ناخوش آیند: مزاج شریف‌تان را مکروهی نیست. (میرزا حبیب ۲۵۹/ ۷) هر گناه که از مردم صادر شود، متقسم است بر چهار قسم، یکی از آن زلت است، دوم تقصیر، سیوم خیانت، چهارم مکروه. (روایینی ۳۱۰/ در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته، که شمتی یافته بود از مکروهی. (بی‌هی ۱/ ۳۲۸) ۵. (قد.) بلا؛ سختی؛ مصیبت: بدان که جز بی‌رحمی شتریان... چیزی دیگر چون نزول مکروهی بر ساحت احوال و عدول مزاج از جاده اعتدال که از موجبات این شکل تواند بود، نیست. (روایینی ۵۰۶)

• ~ داشتن (مصدق.م.) (قد.) زشت و ناخوش آیند دانستن: من پاره‌ای از رسوم و عادات اهل مشرق را که این قدر به نظر عامهٔ فرنگیان ناپسند نماید، هرگز مکروه نمی‌دانم. (میرزا حبیب ۷/ طایفه‌ای آن را مکروه داشته‌اند. (عزال‌دین محمود ۳۳۵)

مکروهات makruhāt [عر. جر. مکروهه] (ا.) ۱. (فقه) امور مکروه. ← مکروه (م. ا.): [من] از منکرات و... مندوبات و مکروهات... روگردان بودم. (جمال‌زاده ۱۶/ ۹۱) و واجبات و مستحبات و مؤکدات و مکروهات را فصول علی‌حده است. (شوشتری ۳۷۰/ فواحش آشکارا محرمات مطاعمند و ملایس چون ابریشم آزاد بر مردان، و در مکروهات چون فیراش پوست سباع. (میبیدی ۵۹۸/ ۳) ۲. بلاها؛ آفت‌ها. ← مکروه (م. ا.): شاید هم از این مکروهات سعادت و خیر تو مقدر شده باشد. (شهری ۱/ ۲۲۳) و آنچه از مکاره واقع شده، پیش این ضعیف از قبیل مکروهات نیست. (نخجوانی ۲/ ۲۴۰)

مکروهه makruh.e [عر. مکروهه] (ص. ا.) ۱. (فقه) مکروه (م. ا.) →: از مدت‌ها قبل به این صورت به پیشواز مادر رمضان می‌رفتند که... خودداری از دروغ و کم‌فروشی و حيله و خدعه و دیگر امور ممنوعه و

کاردستی به شکل تور ضخیم یا ریشه‌دار که از بافتن الیاف ضخیم، نخ‌های ابریشمی، یا باریکه‌های چرم و جیر به شکل‌های هندسی درست می‌شود.

مکروهه mokarram.e [عر. مکروهه] (ص. ا.) گرمی و عزیز کرده (زن): سعید... امشب... زنگ زده است به زهره که به مادر مکروهات بگو یا این اهل‌قلم ننشیند. (گلشیری ۱۱۵/ ۱) ماه به آن بانوی مکروهه... ارادت پیدا کرده‌ایم. (قاضی ۴۲/ صاحبۀ معظمۀ مکروهه والدۀ ام، خدمت حضرت عالی عرض بندگی می‌رسانند. (غفاری ۳۳۶)

مکروهه بافی makrome-bāf-i [ا. ف. ا. فار.] (حامص. ص.) (صنایع دستی) عمل بافتن مکروهه. ← مکروهه.

مکروب makrub [عر. (ص. ا.) (قد.) ۱. اندوهگین؛ غمگین: مسر و مکروب جمله متساوی شدند. (آفسرای ۲۳۱/ اگر دانستی که همت آل سامان از اغاث ملهوف و اعانت مکروب قاصر است... به طرفی دیگر التجا ساختمی و از جانی دیگر مدد خواستمی. (جرفادقانی ۳۱۰/ تابگوید ز مبتلا ایوب / دل و جان در عنا و دا مکروب. (سنایی ۱/ ۴۲۱) ۲. (قد.) با اندوهگینی؛ غمگانه: چون این بگفتم... مکروب... از پیش او بازگشتم. (عقیلی ۸۵)

مکروهه makrome [ا.] (صنایع دستی) مکروهه →.

مکروه makruh [عر. (ص. ا.) ۱. (فقه) ویژگی عملی که ترک آن توصیه شده است ولی ارتکاب آن باعث گناه نمی‌شود: اجاق... درجهت شمال و جنوب ممنوع و مکروه بود. (شهری ۳/ ۲۰۱) و مسقف نمودن مساجد به سنگ و گل مکروه است. (شوشتری ۷۲/ این صوم دهر را که مکروه است، تاویل کرده‌اند به صومی که متناول عیدین و ایام تشریق بود. (عزال‌دین محمود ۳۳۵) ۲. (قد.) ناپسند؛ ناخوش آیند: به این سرنوشت مکروه و شوم نیز می‌نازند. (جمال‌زاده ۱۶/ ۳۲) و از استماع خبر وحشت‌ناک حادثۀ مکروه ناگوار... زیاده از حد متأثر و محزون شدم. (افضل‌الملک ۱۲/ و زآن نجو شام که مکروه منی / بلکه

طریق تواند بود: یکی مکسوب و دیگری موهوب. اما مکسوب عادت است. (عزالدين محمود ۲۸۲)

مکسور maksur [عر.] (ص.) ۱. دارای حرکت کسره. ← کسره: همزه... روی الف، واو، و یا نهاده می‌شود بسته به آنکه، ماقبل آن مفتوح، مضوم یا مکسور باشد. (مخبرالسلطنه ۵۰۴) ۳. (قد.) شکسته: بار جودش نشست بر دینار/ زان رُخش زرد و پشت مکسور است. (مسعود سعد ۸۷)

❦ • **شدن** (مصدر.) ۱. دارای حرکت کسره شدن: ضم نهادند اعرایش از چه شد مکسور؟/ به جزم کردند او را چرا بُود مدغم؟ (مسعود سعد ۴۶۷) ۳. (قد.) شکسته شدن: و اگر... روزگار غدريشه غش عیار خویش بنماید و مقهور و مکسور شویم، آخر... باری نام نیک بیاییم. (رواینی ۴۸۹)

• **کردن** (مصدر.) دارای کسره کردن: اگر [در کلمه تاج‌دار] جیم تاج را مکسور کنند، معنی آن شوده تاج دار شود یعنی او را برسر دار کنند. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۸۸)

مکسوره maksur.e [عر.: مکسورة] (ص.) مکسور (م.) ۱. → فارسی‌زبان یا سین را کسره می‌دهد یا همزه مکسوره مقدم می‌دارد. (مخبرالسلطنه ۵۰۴)

مکسوف maksuf [عر.] (ص.) (ادبی) مکشوف (م.) ۱. →

مکش mak-eš (مصدر.) از مکیدن) کشندگی؛ کشش: جاروبرقی با قدرت مکش زیاد.

مکش مرگ‌ما ma-koš-marg-e-mā (ص.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. دارای ظاهر بسیار آراسته و مرتب و رفتاری همراه با عشوه: چهارپنج‌تا دختر ترگل‌ورگل مکش‌مرگ‌ما که هرکدام روی سرشان کلاهک پارچه‌ای سفیدی به شکل گل زنبق گذاشته بودند، وارد شدند. (شاهانی ۱۶۷) • تمام زن‌های مکش‌مرگ‌مای تهران برای وقت گرفتن از [آرایش‌گر] سرودست می‌شکستند. (دانشور ۱۶) ۳. دارای شکل و رنگ جلب توجه کننده: کفش تو از کفش‌های شهری شیک و مکش‌مرگ‌ما می‌باشد و برای راه‌های این‌جا ساخته نشده است. (جمال‌زاده ۲۱) • با این صورت آرایش‌کرده

مکروه [می‌کردند.] (شهری ۲۹۲/۳-۲۹۳) ۴. (قد.) مکروه (م.) ۲. → از هر طایفه‌ای عادت مکروه و مذمومه در ایران باقی مانده است. (مجدالملک: از صبات‌نایما ۱۵۴/۱)

مکروه mokrah [عر.] (ص.) (قد.) به اکراه به کاری واداشته شده: کی چنین گوید کسی کو مکره است؟/ چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است؟ (مولوی ۳۶۱/۲) • مکروه به گه بخل تو باشی و نه مطواع/ مطواع گه جود تو باشی و نه مکروه. (منوچهری ۹۰)

مکروهی m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) اکراه؛ اجبار: آن چنان خوش کس زود در مکروهی؟/ کس چنان رقصان دود در گم‌رهی؟ (مولوی ۳۶۰/۲)

مکس maks [عر.] (۱.) (دیوانی) باج و خراجی که راه‌داران می‌گرفتند؛ عوارض گمرکی: این خطاب با اصحاب مکس است، عشّار را می‌گوید که برسر راه نشیند و مردم را ترسانند و باج ستانند. (میبدی ۶۷۵/۳)

مکسب maksa(e)b [عر.] (۱.) (قد.) ۱. کسب؛ پیشه: مکسب کوران بُود لایه و دعا/ جز لب نانی نیابند از عطا. (مولوی ۱۳۲/۲) • برون ز خدمت او نیست در زمانه شرف/ برون ز مدحت او نیست در جهان مکسب. (فطران ۳۲) ۴. آنچه از کسب به دست می‌آید؛ درآمد؛ عایدی: چون صرافان دریابند که در گذاختن [زراهای کم‌عیار] مکسبی هست، تمامت بخردند و با طلا کنند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازان ۳۸۴: لغت‌نامه^۱)

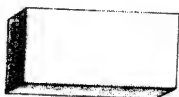
مکسر mokassar [عر.] (ص.) ۱. (ادبی) ← جمع جمع مکسر. ۴. (قد.) مربع (م.) ۸. → چنان‌که ارشی آندر ارشی یک ارش مکسر باشد. (التفهیم: لغت‌نامه^۱)

مکسره mokasser.e [عر.: مکسرة] (ص.) (۱.) (قد.) (پزشکی قدیم) نوعی بیماری که در آن بیمار احساس می‌کند عضو دردناک او شکسته می‌شود: سبب الم مکسره ماده یا بادی باشد میان استخوان و غشای او. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۱۰۸)

مکسوب maksub [عر.] (ص.) (قد.) کسب‌شده؛ به دست آمده شده: اگر کسی خواهد که از این مقدار [خواب] که حق اوست، چیزی کم کند... به یکی از دو

کشف شده: مطابق این امتیازنامه تمام جواهرآلات و نیمه اشیاای مکشوفه حق دولت ایران است. (جمالزاده ۱۱۵ هـ). چندین نقاط مکشوفه، ... درروی کُره زمین است که سی‌شنبه‌روز مایک روز آن‌جاست. (طالبوف ۷۰)

مکعب moka'ab [ع.ر.] (ص.۱۰۰). ۱. (ریاضی) جسمی شش‌وجهی که همه وجه‌های آن مربع‌های مساوی‌اند. ۲. (ریاضی) عددی که از دو بار ضرب کردن یک عدد در خودش حاصل می‌شود، مثلاً ۸ مکعب ۲ است زیرا $2 \times 2 \times 2 = 8$. ۳. ویژگی هر واحد حجمی که با مقیاس مکعب سنجیده می‌شود: دسی‌مترمکعب. **مکعب‌مستطیل** m.-mostatil [ع.ر.] (ص.۱۰۰). (ریاضی) جسمی شش‌وجهی که هریک از وجه‌های آن مستطیلی موازی و مساوی با وجه روبه‌روی خود است؛ متوازی‌السطوح قائم؛ شش‌پهلوی.



مکفر mokaffar [ع.ر.] (ص.۱۰۰). (قد). کفار داده شده. ← **یمین** یمین غیر مکفر. **مکفر** mokaffer [ع.ر.] (ص.۱۰۰). (قد). تکفیرکننده: از جمله مکفرین آن... پزگوار... است. (سرکارآقا: بهائیان: نجفی ۳۵)

مکفن mokaffan [ع.ر.] (ص.۱۰۰). (قد). ۱. پوشیده (در خمیر یا شیر): از شب‌ها شب یلدا معین بود و خورش سبکا از خورش‌های مبین، و بر سبک‌جای مزعفر معطر قرار دادند و لوزینه مدهن و مکفن اختیار کردند. (حمیدالدین ۶۴) ۲. کفن پوشیده.

مکشوف makfuf [ع.ر.] (ص.۱۰۰). ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلین به مفاعیل تغییر یافته باشد. ۲. (قد). نابینا؛ کور: مردی مکشوف و اهل خبر و حافظ قرآن. (ابن‌فندق ۱۶۳) ۳. بینا و قوی چون زید و آن دگری باز/ مکشوف همی‌زاید و معلول ز مادر؟ (ناصرخسرو ۵۱۲) ۳. (قد).

و زلف براق اتوکرده... و تعلیمی مکش‌مرگ‌مانی‌توانم با آن ریش‌ویشم و... دریغتم. (شیخ‌وشوخ ۶۷)

مکشوف makšuf [ع.ر.] (ص.۱۰۰). ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفعولات به مفعولن تغییر یافته‌باشد؛ مکسوف. ۲. (قد). آشکار؛ پیدا: چون این پرده برافتد، جمال تفصیل مکشوف است و دلیل تفصیل معروف. (قائم‌مقام ۳۲۳) ۳. پس‌کرده پدیدار آمد از آب به تابش آفتاب، و زمین از آنچه بود در بن پاره‌ای بلندتر شد... پس این را ربع مکشوف خوانند. (نظامی عروضی ۸) ۳. (قد). (قد). به‌طور آشکار: گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول/ بازگو دفعه‌ای یوالفضول. (مولوی ۱۰/۱)

• **داشتن** (م.ص.م.). (قد). • مکشوف ساختن ↓: کنون صلاح نمی‌دانم که حقیقت امر را مکشوف دارم و مردم را از خود برنجانم. (متنصوره اتحادیه: افضل‌الملک، بیست‌ویک) • امیراطور خجسته طرور میجل معظم معروض و مکشوف می‌دارد. (قائم‌مقام ۵۴)

• **ساختن** (م.ص.م.). (قد). آشکار کردن: گفتم رفیق، عجب حقیقت عظمایی را بر من مکشوف ساختی. (جمالزاده ۳۷)

• **شدن** (م.ص.د.). (قد). آشکار شدن: حقیقت بر او مکشوف می‌شد. (پارسی‌پور ۳۸۰) • در وزارت جنگ هم هرچه تفحص کرده‌بودند، علت اصلی مکشوف نشده بود. (مینوی ۲۲۷)

مکشوف‌العوره makšuf.o.l.'o[w]re [ع.ر.]: مکشوف‌العورة [ص.۱۰۰]. (قد). فاقد پوشش شرم‌گاه؛ برهنه‌عورت: میرزااسماعیل‌ارسنجانی منشی قوام را لخت مکشوف‌العوره، ازطرف محله سروستان به‌میان میدان آورد... (نظام‌السلطنه ۱۵۸/۱) • بند زیر جامه [آلسیدجعفر] باز شده، مکشوف‌العوره روی برف می‌کشیده‌اند. (حاج‌سیاح ۳۲۹) • موسی... بر محافل بنی‌اسرائیل بگذشت مکشوف‌العوره و بنی‌اسرائیل پدیدند که او را آتی نیست از ادره. (ابوالفتح: تفسیر ۲۴/۱۶: گفت‌نامه: ادره)

مکشوفه makšuf.e [ع.ر.]: مکشوفه (ص.۱۰۰)

نبوده است... متحیرم که دیگر جواب مکفی چیست.
(مخبر السلطنه ۲۰۶)

مکل makel (ا. (قد.) (جانوری) زالو (م. ۱) → :
غلبه فروش خواجه که ما را گرفت باد/ بنگر که داروش ز
چه فرمود اوستاد - گفتا که پنج پایک و غوک و مکل
بکوب/ در خایه هل تو چنگ خشنار بامداد. (لبیبی):
اسدی ۳ (۱۲۰)

مکلا mokallā (از کلاه، به قیاس عربی) (ص. ۱).
کلاه دار؛ کلاه پوشیده، مقر. معمم: شیخان... نعره
برآورد که ای مکلای سفید مگر نشنیده ای که...
(جمال زاده ۸۳/۲۵) از پیرو جوان و معمم و مکلا متصل
می آمدند و من و قدیم السادات پذیرایی می کردیم.
(حجازی ۳۹۳) فوراً دیدم شخص مکلای کوتاه قد چاق
سبزگونه ای... وارد شد. (حاج سیاح ۵۰)

مکلب mokalleb (ع. [ص. ۱]. (قد.)
آموزش دهندهٔ سگ برای شکار؛ سگ بان:
چرخ دار و بازدار و یوزدار را مکلب نگویند و مکلب جز
سگ بان نباشد. (جرجانی ۳۲۸/۲)

مکلس mokallas (ع. [ص. ۱]. (قد.) تکلیس شده.
تکلیس: یونه صفت درمیان / زر مکلس چراست؟
(قائمی: از صبا ۱۰۹/۱) شد شهر روان به زر نامت/
این فلس مکلس مطلق.. (جمال الدین عبدالرزاق ۸)

مکلف mokallaf (ع. [ص. ۱]. (ص. ۱). متعهد شده به
امری؛ موظف: جوان در دورهٔ نامزدی مکلف بود که
به خانوادهٔ نامزدش خدمت بکند. (اسلامی ندوشن ۲۶۹)
○ کمسیون ها مکلفند ظرف دو ماه لوایح... را مورد
رسیدگی و اظهار نظر قرار دهند. (مصدق ۲۳۹) ○ متهمان
خیر و آگاه از حریم درگاه، به این کار معین و مکلفند تا
هر که را عارضه و زحمتی برسد، فوراً خبر کنند.
(قائم مقام: از صبا ۷۱/۱) ۲. (ص. ۱). (فقہ) ویژگی
آن که به سن تکلیف رسیده و تکالیف شرعی
بر او واجب شده است. نیز ← تکلیف (م. ۵):
نظر به عموم حکم، جملهٔ مکلفان را صوم رمضان فرض
است. (عزالدین محمود ۳۳۹) ۳. (ص. ۱). (قد.) به
زحمت و مشقت افتاده. ← ○ مکلف داشتن
(م. ۲).

(مجاز) باز داشته؛ جلوگیری شده: همواره خواهیم
که به وجود ائمهٔ کبار... دست شریعت قوی باشد... و
غوغای فساد مکفوف. (بهاء الدین بغدادی ۱۰۲)

○ ~ داشتن (مص. م. (قد.) ۱. نابینا کردن؛
کور کردن: اگر آز نبود و دیدهٔ بصیرت آدمی را به
حجاب آن از دیدن عواقب کارها مکفوف نداشتندی، کس
از جهانیان غم فردا نخوردی. (رواینی ۲۶۶) ۲.
(مجاز) دور کردن؛ باز داشتن: عین الکمال را از این
دولت که عین کمال است مکفوف و نوایب زمان از این
درگاه باجاه مصروف دارد. (عوفی: لباب الالباب ۱۰:
لغت نامه ۱)

مکفول makful (ع. [ص. ۱]. (حقوق) آن که
به موجب عقد کفالت، کفیل احضار او را در
زمان معین، تعهد کرده است.

مکفول له makful.on.la.h (ع. [ص. ۱]. (حقوق)
آن که در عقد کفالت، احضار شخصی به نفع او
توسط کفیل تعهد شده است.

مکفی makfi (ع. [مکفی]. (ص. ۱). (قد.) به انجام
رسیده؛ انجام یافته.

○ ~ شدن (گشتن) (مص. ل. (قد.) ۱.
به انجام رسیدن: رعایت لشکر و رعیت و محافظت
ثغور مملکت به ین رای و حسن تدبیر او مکفی شود.
(جونی ۱۴۳/۱) ○ اگر بر حسب هوا در کاری مثال دهد
و جانب مصلحتی را بی رعایت گذارد... آن مهم نیز مکفی
گردد. (نصرالله منشی ۳۵۰) ۲. نابود شدن؛
ریشه کن شدن: شر این حادثه ان شاء الله مکفی شود.
(رواینی ۲۸۳)

○ ~ گرداندن (مص. م. (قد.) ریشه کن کردن؛
از میان بردن: تا نصرت الاهی و عون پادشاهی به
رعایت لطف و عنایت کرم، شر او مکفی و منقطع گرداند.
(ظہیری سمرقندی ۱۴۲)

مکفی mokfi (ع. [ص. ۱]. کافی؛ کفایت کننده: از
وظایف صاحب طفل بود که... حقوق مکفی... به او
برساند. (شهری ۱۷۰/۳) ○ وزارت خانه در نظر
گرفته است شما را با حقوق مکفی به آن سبت آنجا
بفرستد. (مشفق کاظمی ۷۲) ○ اگر این جواب مکفی

بزنند، از دیبای رومی هم به زر دوخته و به جواهر مکمل کرده. (ناصرخسرو^۲ ۸۲)

مکلمیت mokallam.iy[y]at [عربی: مکلمیة] (مصدر) (قد) طرف گفت‌وگو قرار گرفتن؛ هم‌کلام شدن: دل چون به استماع سخنان او مشغول است، از استماع سخنان غیب و قبول الهامات که محدثیت و مکلمیت عبارت از آن است، محروم می‌ماند. (قطب ۴۷۴) ○ در خاطر خود مجال ندهد که... هیچ واصل به مقامی رسد که از مدد او مستغنی گردد، اگرچند در مقام قرب به درجهٔ مکلمیت و... رسیده‌باشد. (عزالدين محمود ۲۱۶)

مکلم maklum [عربی: مکلم] (صدر) (قد) مجروح؛ زخمی: در این رزیت از اهل سرای امارت و سلطنت... چه اشک‌ها که مسفوک... و چه سینه‌ها که مکلم. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مک‌مکی mek-mek-i (۱) (کودکانه) پستانک → برای بچه‌ها با پارچه و قند مک‌مکی درست می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۲)

مکمل mokammal [عربی: مکمل] (صدر) (قد) تکمیل شده؛ کامل: دشمن برای تسخیر ایران و تهدید پای‌تخت... قوای قوی‌تر و اسلحهٔ مکمل‌تر تشکیل نموده‌بود. (مستوفی ۲۲۲/۳) ○ وسایل امروزی ما دائماً مکمل و ساده و سهل می‌شود. (فروغی^۱ ۳۴) ○ دستهٔ پیش‌سان غلامان به زره و... مسلح و مکمل بودند. (افضل‌الملک ۴۲)

مک‌گردانیدن (مصدر) (قد) کامل کردن؛ تمام کردن: برسییل رسم و عادت در شیوهٔ نظم و نشر مجلدات در سلک انشا کشید و منشآت مکمل و مرتب گردانید. (حبیب‌السیر: لنت‌نامه^۱)

مکمل mokammel [عربی: مکمل] (صدر) (۱) ○ کامل‌کننده: با توقف چند روزه در منزل دایی، می‌توانستیم زیارت مجدد معصومه را مکمل سفر یرفیض خود قرار دهیم. (اسلامی‌نوشن ۷۴) ○ دولت و ملت... را پیوسته و مکمل هم می‌دانستم. (شهری^۳ ۲۳۶) ○ ویژگی آنچه خاصیت و کارایی چیزی را افزایش می‌دهد: مکمل روغن، مکمل غذایی. ۳

● **داشتن** (مصدر) ۱. ● مکلف کردن → ای کاش تمام رعایا را... مکلف می‌داشتند که باید روزانه یا ماهانه یا سالیانه این کار را بکنید. (حاج‌سیاح^۱ ۴۸۴) ۲. (قد) به زحمت و مشقت دچار کردن: مکرر خلق را مکلف و معذب می‌داشتند. (آقسرائی ۲۶۲)

● **شدن** (مصدر) ۱. متعهد شدن و واداشته شدن به انجام امری: فردا دیگر مکلف نشدم که به دکان مشهدی سیف‌الله بروم. (شهری^۳ ۱۵۵) ۲. (تقه) به سن تکلیف رسیدن و به ادای واجبات شرعی ملزم شدن: پسر تا به ۱۵ سالگی نرسد، مکلف نمی‌شود.

● **کردن** (مصدر) متعهد کردن یا واداشتن کسی به انجام دادن امری: محصلین اهل ولایات را پس‌از یاد دادن روش علمی کار مکلف کنند که... هریک قسمتی محدود و معین از جغرافیای ولایات مسکونی خود... [را] بنویسند. (اقبال^۱ ۷/۸/۲)

مکمل mokallal [عربی: مکمل] (صدر) (قد) ۱. آراسته‌شده به جواهر؛ جواهرنشان؛ مرصع: جوانی... از بوستان‌بان نیز گذشته، به سواری که اسبی رهوار به‌زیر پا و لباسی مجلل و تاج مکملی برسر داشت رسید. (شهری^۱ ۱۹۱) ○ میرزا محمودخان... یک قطعه نشان... مکمل به الماس بریلیات ممتاز...، آویژهٔ سینهٔ جناب مستطاب ایشان ساخت. (افضل‌الملک ۳۶) ○ امیر مردان‌شاه را قباي دیبای سیاه پوشانید موشح به مروارید... و کمر بر میان او بست همه مکمل به جواهر. (بهیقی^۱ ۶۹۱) ۲. زیوردار؛ مزین: محمد سرخابی... با هفت نفر جمعیت مکمل به اسلحه و تفنگ، در بین راه دو نفر سوار به آنها برخورد. (غفاری ۲۰۷) ○ این قلندر مردی بود عجیب هیئت...، تاجی هشت‌ترک مکمل با آیات و اییات بر تارک...، تسبیح هزاردانه برگرد دست، در کوچه‌وبازار... قدم می‌زد. (میرزا حبیب ۱۱۶-۱۱۷)

● **کردن** (مصدر) (قد) آراستن به جواهر؛ زینت دادن: به‌دست هرکسی بر طرفه گنجی/ مکمل کرده از عنبر ترنجی. (نظامی^۳ ۳۵۶) ○ برسر آن جوی بارگاهی عظیم به‌تکلف جهت سلطان

وگرچه به مکت قوی حال بود/ خداوند جاه و زر و مال بود... (سعدی^۱ ۵۸) ۲. (امص.) (قد.) قدرت؛ توانایی: من بنده را قدرت و استقلال و مکت و استظهار آن نبود که در چنین معرکه اقدام نمایم. (ظهیری سمرقندی ۲۶) ○ پادشاه کامگار آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوت فرصت و عدم مکت بفرماید. (نصرالله منشی ۹۲)

مکندگی me(a)k-ande-gi (حامص.) عمل مکیدن: مکندگی این جاروبرقی بسیار خوب است.

مکندۀ me(a)k-ande (صف. از مکیدن، ا.) ۱. آن که یا آنچه چیزی را بمکد: بزهای مادر... با چشمانی پُر از ایشار این مکندۀ سمج را می نگرستند. (اسلامی ندوشن ۲۱۱) ○ حرارت آفتاب با هزاران دهان مکندۀ عرق تن مرا بیرون می کشید. (هدایت^۱ ۶۷) ۲. (پزشکی) ساکشن →.

مکنف moknef [ع.] (ص.) (قد.) پنهان کننده؛ پوشاننده: گرچه از یک وجه منطق کاشف است/ لیک از ده وجه پرده و مکنف است. (مولوی^۱ ۴۵۳/۲)

مکنو makno[w] (ا.) نوعی مقنعه زنان زردشتی: روی لچک یک مکنو... بلند پهن، جوری تعیه شده بود که جلوش چین و شکن داشت. (دانشور ۱۲۳)

مکنوز maknuz [ع.] (ص.) (ا.) (قد.) ۱. کالای قیمتی که در گنج نگه داری می شود؛ در خزانه گذاشته شده: شاه گفت: ... اثاث و امته و مکنوز و مدخر... [را] به جای گاهی نقل باید کردن که اختیار افتد. (رواینی ۷۱۷) ۲. (ص.) (مجاز) پنهان شده: خُمش کن از خصال شمس تبریز/ همان بهتر که باشد گنج مکنوز. (مولوی^۲ ۶۷/۳)

مکنون maknun [ع.] (ص.) (قد.) ۱. پوشیده؛ پنهان: سیاس خدای را که... سر مکنون... ایشان را... روشن می گرداند. (ابن فندق ۱) ۲. ویژگی مروارید (در، لؤلؤ) که در صدف پنهان است: طارم زر بین که درُج مکنون کرده اند/ طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده اند. (مجرب یلفانی: گنج ۳۲/۲) ○ جناح نسر و سلاح سماک هردو شدند/ ز دست چرخ مرصع به لؤلؤ

(ریاضی) ویژگی دو زاویه ای که مجموع آنها صد و هشتاد درجه باشد. ۴. (تصوف) ویژگی مرشد کامل که با تصرف در مرید می تواند او را در مقامات عرفانی ارتقا دهد: در خراسان مرشدی است مکمل، برخیزید تا برویم و او را دریابیم. (جامی^۸ ۴۴۵) ○ در آخر چون سیروس لوک و کمالات حالات او از حد ادراک مردم دراک درگذشت، در طلب اکملی که افضل مکنون «مکمل» بود، سفری شد. (افلاکی ۶۱۵)

مکمالات mokammelât [ع.]، ج. مَکْمَلَةٌ (ا.) (قد.) کامل کننده ها: مکملات مانند صورت هایی که از واهب الصور فایض شود به طریق تعاقب بر نطفه تا ازحد نطفه ای به کمال انسانی برسد. (خواجۀ نصیر ۲۴۷)

مکمن makman [ع.] (ا.) (قد.) محل پنهان شدن؛ محل کمین؛ کمین گاه: حضرت شیخ از او پرسید که باوجود جمعیت اسباب علم و سیادت این چه صورت است که از مکمن استار غیب به ظهور آمده؟ (نظامی باخرزی ۱۹۲) ○ چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن/ فروگشاد سراپرده پادشاه ختن. (انوری^۱ ۳۶۸) ○ سر از البرز برزد قرص خورشید/ چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن. (منوچهری^۱ ۶۳)

مکمون makmun [ع.] (ص.) (قد.) پنهان؛ پوشیده: همواره تأییدات الاهی و فیوضات و تفضلات نامتناهی درخاطر دریامآثر ما مکنون و مکمون است. (میرزا حبیب ۳۹۱) ○ آنچه مکنون و مکمون ضمیر صداقت سمیر بود، از پرده غیب جلوه ظهور نمود. (فائز مقام ۱۳۲)

مکناس meknās [ع.] (ا.) (قد.) جارو: فرش بی فزاش پیچیده شود/ خانه بی مکناس رویده شود؟ (مولوی^۱ ۳۰۶/۲)

مکنت mo(e)knat [ع.] (مُکَنَّة) (ا.) ۱. (مجاز) ثروت؛ دارایی؛ توانگری: این دو گروه... در مقیاس ده، مکت قابل توجهی را تشکیل می دهند. (اسلامی ندوشن ۵۳) ○ برای درمان دردهای خداداده چندان کاری از ثروت و مکت ساخته نیست. (قاضی ۲۳۱) ○ به خاطر خدا التماس دارم که... مال و مکت من همه را بگیری و جسم من را رها کنی. (مبنوی^۳ ۲۱۰) ○

بازگو کند، مانند لفظ گردن کلفت به معنی قلدر و زورگو. نیز ← کنایه. ۴. (صد.) (قد.) پوشیده؛ پنهان.

مکنی mokannā [ع.ر.] (صد.) ۱. کنیه داده شده؛ دارای کنیه. ← کنیه: علی مکنی به ابوالحسن. ۲. (قد.) پوشیده؛ رمزآمیز: بیان سز مغطی و رموز مکنی آن است که این بی اصل معرا از لباس فضل پسر حمالی بود از رساتیق خوارزم. (جونی ۲/ ۲۶۶)

مکنی عنه makniy[y].o.n.'an.h [ع.ر.] (صد.) ۱. (ادبی) معنا و مفهومی که به کنایه بازگو شود، مانند قلدر و زورگو که از گردن کلفت فهمیده می شود. نیز ← کنایه.

مکنیه makniy[y].e [ع.ر.: مکنیة] (صد.) (ادبی) ← استعاره = استعاره مکنیه.

مکو maku (۱.) (قد.) (ماکو (م.ر.) ۲) →: نفرین کنم ز درد، فعال زمانه را/ کو کبر داد و مرتبت این کوفشانه را ... آن را که با مکو و کلابه بؤد شمار/ بریط کجا شناسد و چنگ و چغانه را؟ (شاکر بخاری: شاعران ۴۵)

مکور mokavvar [ع.ر.] (صد.) (قد.) پیچیده شده (دستار): ابوسعید محمد... چهل سال دستی جامه داشت و دستاری مکور. (ابن فندق ۲۱۰)

مکوک makuk (۱.) (قد.) (ماکو (م.ر.) ۲) →: به لوح پای و به پاچاه و قرقر بکوه/ به نایوه، به مکوک و به تاروپود ثیاب. (خاقانی ۵۴)

مکوکب moko[w]kab [ع.ر.: مکوکب] (صد.) (قد.) به نقش ستاره منقش شده؛ ستاره دار: وین ابره ازرق مکوکب را/ ز انصاف، دورویه آستر گیرم. (بهار ۵۴۷) پیوشید خفتانی از گردن/ مکوکب به زر راستین تا بدن. (نظامی ۱۲۲۷) کلاه زیر کشیده درس کشیده و قزاگند منقط مکوکب پوشیده بود. (روایینی ۷۱۰)

مکون mokavvan [ع.ر.] (صد.) (قد.) هست شده؛ موجود شده: مبدع ز تو مکون و حادث ز تو قدیم/ واجب به توسست ممکن و هستی به تو فنا. (قباض لاهیجی ۲)

مکون mokavven [ع.ر.] (صد.) (قد.) هست کننده؛ به وجود آورنده: حکما و علما... غرق دریای تفکر

مکنون. (وطواط: گنج ۳۵۲/۱) گركف او را مسخر استی دریا/ خوارتر استی ز سنگ لؤلؤ مکنون. (فرخی ۲۸۹) **مکنه** مکنه خاطر (ضمیر) آنچه در ضمیر کسی نهفته است، و به مجاز، خواسته و مقصود اصلی: مکنون خاطر خطیر خسروانی چنان است که در این کشور... هر نفسی به وظیفه عبودیت و جان نثاری خود رفتار نماید. (جمال زاده ۱۹۱) این بیانات زبان حال همان عده معدود به خصوص است نه اظهار مکنون خاطر ملت افغان. (اقبال ۸/۱۰/۳) جعفرخان... مکنون ضمیرش آن بود که... در اواسط فصل بهار مجدداً عازم آن دیار... گردد. (شیرازی ۵۷) شاه پیلان چون مضمون نامه بر خواند... بر مکنون ضمیر خصم وقوف یافت. (روایینی ۵۴۱)

مکنونات maknunāt [ع.ر.: مکنونة] (۱.) ۱. (مجاز) خیالات؛ اندیشه ها: دلاک... درمدت کیسه کشی می توانست از مشتری زیرپاکشی کرده، از مکنوناتش مطلع گشته... (شهری ۴۲/۳) ۲. (قد.) امور پنهانی و غیبی: حزم او... از مقیبات و مکنونات قدر خبر دهد. (ظهیری سمرقندی ۱۲)

مکنه قلبی (خاطر، ضمیر) (مجاز) مکنونات (م.ر.) ۱) →: من خواهم نتوانست... به مکنونات قلبی او درباره عشق خود پی بیزم. (قاضی ۶۷۸) پدر... از تمام مکنونات خاطر من مطلع است. (مشفق کاظمی ۲۳۸) ابوعبدالله... در اهواز... درباب مکنونات خاطر و اسرار قلبی مردم بحث می کرد. (میتوی ۴۹) ۲) از مکنونات ضمیر در عقد موالات شرحی به واجبی نتوانست دادن. (خاقانی ۷۲)

مکنونه maknun.e [ع.ر.: مکنونة] (صد.) (قد.) ۱. مکنون (م.ر.) ۱) →: امروز... باید... ببینیم... مشاعر مکنونه و عقده های خوابیده آنها از چه قرار است. (جمال زاده ۲۲۷) ۲. (۱.) (مجاز) خاطر؛ ضمیر: رفع نواقص و اصلاح امور و تکمیل اسباب، از خیالات مکنونه اعلی حضرت اقدس شهریار، روحانده است. (افضل الملک ۶۳-۶۴)

مکنی makniy[y] [ع.ر.: مکنی] (صد.) ۱. (ادبی) در بیان، لفظ یا عبارتی که معنایی را به کنایه

قدرت مکون حقیقی هستند. (طالوف^۱ ۳۶)

مکونات mokavvanāt [عر.] ج. مَکُونَةٌ [ا.] (قد.)

موجودات. نیز ← مَکُونٌ: مکونات همه داغ نیستی گیرند/ کسی نمائد از ضريت زوال مصون. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۷۸) ○ سلک نظام عالم گسسته شدی بلکه یکی از این نقش‌ها در کارگاه ابداع نمودی و تاروید مکونات درهم نیتادی. (روابینی ۲۶۷) ○ پس هرچه هست از مکونات، تبع وجود فرزند آدم است و تحقیق نقطه دایره موجودات اوست. (جمال‌الدین ابوالروح ۳۲)

مکه‌ای makke-(y)-i [عر. ف. ا.] (صد.) منسوب به

مکه، شهری در عربستان که خانه کعبه در آن قرار دارد. (گفتگو) ۱. مکی →: عطر مکه‌ای، لباس مکه‌ای. ۲. ویژگی آن‌که حج بر او واجب است. **مکی** makki [عر.] منسوب به مَکَّة [صد.] ۱. مربوط یا متعلق به مکه: تارسیدن بدین دیه در راه ریگ فراوان بود، از آن‌که زرگران در عجم به کار دارند، و ریگ مکی گویند. (ناصرخسرو^۲ ۳۱) ۲. (صد.) ۱. اهل مکه: چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی / از آن چه سود که مکی ست خواجه یا مدنی ست؟ (جامی^۹ ۲۵۱)

○ تو زاهد می‌زنی طعنی، که نزدیکم به حق یعنی / بسی مکی که در معنی بُود او دور و آفاتی. (مولوی^۲ ۱۵۳/۷) ○ مکیان از بیم وی زهره نداشتندی که رسول خدا را رنجانیدندی. (مبیدی^۱ ۲۷۶/۳) ۳. (صد.) نازل شده در مکه: آیات مکی. ○ به روایت‌های درست آمده است که... سورة لاتعام مکی است. (ترجمه تفسیر طبری ۴۹۵)

مکیال mekyāl [عر.] [ا.] (قد.) وسیله سنجش؛

پیمانه: [آن مرجع انا] مقوله بحر محیط را به مکیال حروف یمود. (شوشتری ۱۰۰) ○ به روز حشر که فعل بدان و نیکان را / جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای... (سعدی^۳ ۷۴۶) ○ فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این تقد را به قسطاس منطق بسخت و به محک حدود نقد کرد و به مکیال قیاس پیمود تا شک و ریب از او برخاست و منقح و محقق گشت. (نظامی عروضی ۱۱۱)

مکید makid [عر.] (امص.) (قد.) مکیدت ↓:

نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب، وز حلم، وز نصح و مکید. (مولوی^۱ ۴۲۰/۳)

مکیدت makidat [عر.] مکیده [امص.] (قد.)

حیله‌گری؛ فریب‌کاری: از حیایل مکر و مکیدت هزارگونه دام جهت کسر حال من نصب کرده [است]. (زیدری ۱۳) ○ شیر را آزمودم و اندازۀ زور و قوت او معلوم کرد و رای و مکیدت او بدانست و در هریک خللی تمام و ضعیفی شایع دیدم. (نصرالله منشی ۸۹) ○ روزی چند ارتکاب روزگار و مکیدت ایام رنج حرمان آن سعادت کشید و محنت فراق آن خدمت دید. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۴۴)

مکیدن me(a)k-id-an (مص. م.، ب. م.؛ مک)

گذاشتن چیزی در دهان یا در میان لب‌ها برای بیرون کشیدن شیرۀ داخل یا خوردن آن: بعد از رگ زدن یک حبه نبات به دهن شخص می‌گذاشتند که بمکد و تقویت شود. (اسلامی ندوشن ۲۸۱) ○ لیمویی را که کسی آیش را مکید، پوستش را به‌دور نیندازد. (شهری^۲ ۲۵۹/۲) ○ مثل زالو خون آنها را مکیده‌اند. (هدایت^۷ ۹۶) ○ نه مرد نبردی تو خود کودکی / روا باشد ار شیر مادر مکی. (فردوسی^۳ ۲۲۲۹)

مکیدنی m-i (صد.) قابل مکیدن: قرص‌های مکیدنی.

مکیدۀ me(a)k-id-e (صد.) از مکیدن) ویژگی آنچه در بین لب‌ها یا در دهان گذاشته و شیرۀ آن را مکیده‌اند. نیز ← مکیدن: حال تویی حلاوت و بی‌رنگ / مانند میوه‌ای ست مکیده. (مسعود سعد^۱ ۶۸۱)

مکیس mekis [از عر.] ممالِ مکاس [امص.] (قد.)

مکاس →: گنج نهان دوکون پیش رُخش یک جُوست / بهر لیکسی دلا، سرد بُود این مکیس. (مولوی^۳ ۸۲/۳) ○ ~ کردن (مص. د.) (قد.) مکاس کردن. ← مکاس ○ مکاس کردن: آن بقال جهت یک پول که مکیس کرده‌بود، با مشتری در خشم شده‌بود. (شمس تبریزی^۱ ۱۱۲/۱) ○ نشانه نهادند بر اسپرس / سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس. (فردوسی^۳ ۵۲۶)

مکیف mokayyaf [عر.] (صد.) (قد.) دارای

کیفیت: چیزهای زمین از جواهر و نبات و حیوان با بسیاری انواع و اشکال و صورت‌ها و مزه‌ها و رنگ‌ها و

کامپیوتر که تقریباً معادل یک میلیون بایت است.

مگاتریم، مگاتریوم megāteriyom [فر.: megātherium] (ا.) (جانوری) جانور گیاه خواری شبیه خرس از دوران چهارم زمین شناسی که نسل آن منقرض شده است.

مگافون megāfon [فر.: mégaphone] (ا.) (موسیقی) بلندگوی دستی با تقویت کننده برقی.

مگاوات megāwāt [فر.: mégawatt] (ا.) (برق) واحد اندازه گیری توان الکتریکی معادل یک میلیون وات.

مگاهرتز megāhertz [انگ.: megahertz] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه گیری فرکانس معادل یک میلیون هرتز.

مگر magar (حا.) ۱. برای بیان استثنا به کار می رود؛ جز: همه چیز پرتو مخصوص بهاری را داشت مگر کلیه آنان... (آل احمد ۵۳) ۲. علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات. (اقبال ۸) ۳. شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد. (سعدی ۳ ۷۱۵) ۴. اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان و ستوران زیادت، افزون از عادت خریدن گرفتند. (بیهقی ۲۰۹) ۵. برای بیان تردید همراه با انحصار؛ شاید فقط؛ شاید تنها؛ تا فقط: آن قدر می زشم تا مقرر بیاید، مگر تمشش را از زیر دست من بیرون ببرد. (شهری ۱ ۴۰۷) ۶. چنان زند ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صها مگر صهیب کند. (حافظ ۱ ۱۲۷) ۷. برای پرسش معمولاً همراه با اعتراض به کار می رود: از کجاکه رفتار سلجوقیان با اهل نیشابور به آن بدی باشد... مگر بدتر از آن ممکن می شود؟ (مینی ۳ ۱۹۱) ۸. گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟ / مردم از این هوس، ولی قدرت و اختیار کو؟ (حافظ ۱ ۲۸۶) ۹. امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس؟ / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس. (سعدی ۳ ۵۲۸) ۱۰. برای بیان پرسش انکاری و سلبی به کار می رود: روسی زبان اقوام اسلاو، مگر مملو از لغات خارجی نیست؟ (خانلاری ۲۹۳)

نعل‌های مختلف همه مکئیف و دانستنی است مردم را. (ناصر خسرو ۱۱۳)

مکیف mokayyef [عر.: مکئیف] (ص.) نشاط آور؛ کیف دهنده: هر مشتری... به امید یک آب گوشت چرب مکئیف روانه می شد. (اسلامی ندوشن ۲۸) ۲. خارش پشت کردن آرام گرفت و کرختی مکئیف هم چون شال گوسی از ابریشم خام بر پوست سرمازده پیچید. (گلشیری ۳۲) ۳. سرتاسر نوع بشر را یک نوع مستی مکئیی در لجه خیالات... مستغرق ساخت. (جمال زاده ۱ ۱۷۱)

مکیفات mokayyafāt [عر.: ج. مکئیفة] (ا.) (قد.) امور دارای کیفیت. ← مکئیف: [تفس سخن گوی] موکل است... به توکیل الاهی بر تجسس از آنچه بیند و شنود، از مکئیفات که آن چون است، و از مقولات که معنی آن چیست؟ (ناصر خسرو ۱۲۳)

مکیفات mokayyefāt [عر.: ج. مکئیفة] (ا.) (قد.) مواد نشاط آور؛ بقالان با انبارهای غله و توده های مکئیفات در آن مجمع رفته، شب و روز دکاکین را چون خوان یغمایی در و دریند نمی داشتند. (لودی ۱۲۵)

مکین makin [عر.: ص. مکین] (ا.) (قد.) ۱. ساکن؛ جای گیر: به تسمیه مکان به مکین... آن محله را گرگر نامیدند. (شوشتری ۵۹) ۲. وثاق باشی اجل... مکین آن درگاه و امین آن بارگاه است. (وطواط ۲ ۱۱۳) ۳. نه هر کس کو به ملک اندر مکین باشد تلیک باشد / نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد. (فرخی ۱ ۳۲) ۴. دارای بزرگی و منزلت؛ عزیز: جهان فضل و فتوت، جمال دست وزارت / که زیر دست نشاندن مقربان مکین را. (سعدی ۴ ۷۰۴) ۵. حاسد می گوید: چرا در پیشگاه مهتران / ما ذلیلیم و حقیر و تو امین و مکین؟ (منوچهری ۳ ۱۲۲) **مکیه** makkiy[y].c [عر.: مکیة] (ص.) مکی (م. ۳) →: آیات مکیه. ۲. سوره های مکیه... در سیزده سال اول بعثت رسول اکرم نازل شده است. (مطهری ۱ ۱۹۶)

مگ meg [از انگ.: مخف. megabyte] (ا.) (کامپیوتر) مگابایت ↓.

مگابایت megābāyt [انگ.: megabyte] (ا.) (کامپیوتر) یکی از واحدهای اندازه گیری حافظه

این‌که: هرچه یک قوم در ادای... وظیفه کوتاهی کند... عزتش کمتر... خواهد بود، مگر این‌که این کوتاهی تقصیر او نبوده [باشد]. [فروغی^۳ ۹۱] شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش / مگر آن‌که عکس رویش به رهم چراغ دارد؟ (حافظ^۲ ۲۴۲)

□ سه نه؟ (گفتگو) این طور نیست؟: دیروز خانه نبود، مگر نه؟

□ سه نه این (آن) که؟ (گفتگو) آیا غیر از این (آن) است؟: مگر نه این که باید سرکلاس حاضر می‌شدی؟

مگرمج magarmaj [هند: (ا). (قد). (جانوری)]
تمساح →: گردن شکسته‌ای که به نسبت وزیر اوست / از پای تا به سر چو مگرمج هم گلوست. (شفیع‌اثر: آندراج)

مگس magas (ا). ۱. (جانوری) حشره‌ای با دو بال که تقریباً در همه‌جای جهان وجود دارد و روی فضولات حیوانات و زباله‌ها تخم‌گذاری می‌کند و ناقل بسیاری از بیماری‌های انسان و دام است: صداهایی که از درون می‌آمدند، توی سرم می‌پیچیدند... مثل مگسی که در اتاقی خالی وزوز می‌کند. (الاهی: شکوفای^۳ ۷۳) طوطیان در شکرستان کام‌رانی می‌کنند / وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس. (حافظ^۴ ۱۹۹) اگر بر وجود نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس. (سعدی^۴ ۱۹۹) چون صورت طالع تمام کردم، مگسی درآمد و بر حرف درجه طالع نشست. (نظامی عروضی^{۹۶})



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کره جنوبی آسمان. ۳. (قد). (جانوری) زنبور عسل. ← زنبور □ زنبور عسل: ... / مگست نیش زند چون طلب نوش کنی. (سعدی^۳ ۸۰۶) نیک‌مردی نه آن بُرد که کسی / بیزد انگینی از مگسی. (نظامی^۴ ۲۱۱). ۴. (قد). (نظامی) مگسک (م. ۲) →: مگس چون به بندوق گردید راست / بگفتش که نمای دشمن کجاست. (نعمت‌خان‌عالی: آندراج)

○ چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان ندیده‌ستی ایدر مگر؟ (فردوسی^۳ ۱۸۵۲) ۵. باشد که؛ امید آن‌که: مگر خدا خودش به آنها کمک کند. ○ کس نیارد بر او دم زند از قصه ما / مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند. (حافظ^۱ ۱۲۸) ○ مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت / کند درکار درویشان دعایی. (سعدی^۲ ۵۷) ○ به رفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام‌گیری به دیگر سرای. (فردوسی^۳ ۳۸۳) ۶. (قد). برای بیان تردید به کار می‌رود؛ شاید؛ شاید که: تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود / هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش. (صائب^۱ ۲۳۵۰) ۷. مردان دخت گفت: ای کاموی چند خدمت‌کار داری؟ کاموی گفت: مگر هزار باشد. (ارجانی ۶۲/۵) ○ ... آمدند و تا چاشت‌گاه فراخ بنشستند که مگر امیر به ماتم نشیند، پیغام آمد که به خانه‌ها باز باید گشت. (بیهقی^۱ ۷۴۷) ۷. (قد). جز این‌که: بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را بیزد. (حافظ^۱ ۸۸) ○ مسعود... بر پشت پیل روی به هزیمت نهاد به‌جانب فاریاب و پنج دبه، و او چنان فریه بود که هیچ اسب او را با سلاح نتوانست کشید مگر به دشواری. (ظهیری: سلجوق‌نامه ۱۶: معین) ۸. (قد). از قضا؛ اتفاقاً: مگر یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. (سعدی^۲ ۷۲) ○ چون سقره بنهادند، مگر طعامی بود که استادام را بدان اشتها بود و از وی دور بود. (محمد بن منور^۱ ۸۱) ۹. (قد). گویا؛ پنداری؛ مثل این‌که: یک شب شیخ ابوالعباس از صومعه بیرون آمد، مگر فصد کرده‌بود و رگش گشاده شده‌بود. (جامی^۸ ۳۰۷) ○ من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پیری آموخت. (سعدی^۳ ۴۲۳) ○ مرا جود او تازه دارد همی / مگر جودش ابراست و من کشت‌زار. (رودکی^۲ ۹۱) ۱۰. (قد). همانا: غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی بکنی عندلیب شیدا را. (حافظ^۲ ۲۴) ○ مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل‌خانه برانند بی‌نواپی را. (سعدی^۳ ۴۱۹) ۱۱. (قد). قطعاً: خواهی این خرده را مگر دانی / خوپذیر است نفس انسانی. (سنایی^۱ ۵۷۱)

□ سه آن‌که (سه این‌که) جز آن‌که؛ جز

بدن سگ و لای موهای آن زندگی می‌کند، سلج است و جای نیشش دردناک و همراه با خارش است. نیز ← سگ مگس: گرچه در این فن یکی است او و دگر کس به نام / آن مگس سگ بُود وین مگس انگین. (خاقانی ۳۳۶)

◻ س میوه (جانوری) حشره کوچکی به اندازه مگس خانگی که از آفت‌های مهم درختان میوه است و در داخل میوه تخم می‌گذارد و نوزاد آن گوشت میوه را می‌خورد.

◻ س نحل (قد.) (جانوری) زنبور عسل. ← زنبور ◻ زنبور عسل: شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما. (سعدی ۴۱۱۳)

مگس پران m.-par-ān (صف، ا.) قطع‌های که به آن تسمه‌های چرمی می‌آویزند و برای دور کردن پشه و مگس بر صورت اسب یا استر می‌بندند: از امتعه این دکا کین اشیا و تجهیزات چهارپایان مانند: رانکی، سینه‌بند، مگس‌پران... [بود]. (شهری ۳۲۱/۲)

مگس پرانی m.-i (حامص،) (گفتگو) ۱. پراندن مگس: مگس‌پرانی و... هم سرگرمی‌هایی نبود که به شیرخواب صبح بیزد. (امیرشاهی ۷۴) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) مگس پراندن. ← مگس • مگس پراندن.

مگس خنگ magas-xeng (ا.) (قد.) (جانوری) نوعی اسب: اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسپان بیان کنم... ژاله‌خنگ، مگس‌خنگ، بهارگون،... (فخرمدبر ۱۹۰)

مگس ران magas-rān (صف، ا.) (قد.) وسیله‌ای که با آن مگس را دور کنند: شوخ‌چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو / به مگس‌ران ملامت ز کنار شکر. (سعدی ۵۵۳۳) ۵ برسر خوان جهان خرمگسانند طفیل / یر طاولس مگس‌ران به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۶)

مگس رانی m.-i (حامص،) (قد.) راندن و دور کردن مگس.

◻ س کردن (مص.ا.) (قد.) مگس‌رانی ↑: وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زین / یر طاولس فردوسی کند بر خوان مگس‌رانی. (خاقانی ۴۱۲)

◻ س اسب (جانوری) خرمگس →.

◻ س انگین (قد.) (جانوری) زنبور عسل. ← زنبور ◻ زنبور عسل: اگر جانوری... در تن او خون نباشد چون زنبور و... مگس انگین و کرم قز... در وقت بمیرد. (حاسب طبری ۲۷) ◻ مگس انگین... بر برگ نیلوفر نشیند و به بوی وی غره گردد. (بخاری ۱۰۸)

◻ س پراندن (مص.ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. بی‌کار بودن؛ اوقات را به بی‌کاری گذراندن. ۲. بی‌کار بودن بر اثر کسادی کسب و کار: دکان دارها مگس می‌پراندند. (میرصادقی ۱۲۱۱) ◻ مجید شیربرنجی... رو سنگ‌فرش مقابل نانوا بی‌نشسته است و مگس می‌پراند. (محمود ۱۳۲)

◻ س تسه تسه (جانوری) مگس بزرگ و خون‌آشام آفریقایی که ناقل انگل خونی به وجود آورنده نوعی بیماری خواب است؛ تسه تسه.

◻ س جنوبی (نجوم) مگس (م.) ۲) →.

◻ س خرزیه (جانوری) حشره‌ای به اندازه مگس معمولی که معمولاً زردرنگ است، روی میوه‌های جوان تخم می‌گذارد و نوزاد آن وارد خربزه، طالبی، و خیار می‌شود و از آفات صیفی است؛ کرم خربزه.

◻ س دور شیرینی (گفتگو) (مجاز) آن‌که تنها به خاطر سود و فایده بردن از دیگران، با آنها دوستی کند: یکی از دوستان جان‌جانش، از هم‌پایه‌ها نیامد اقل‌هفت قدم دنبال تابوت او راه برود همه مگس دور شیرینی بودند! (← هدایت ۹۱۴)

◻ س رادر هوارگ زدن (قد.) (مجاز) تنگ‌دست و فقیر بودن: چه عطا ما بر گدایی می‌تیم / مر مگس را در هوارگ می‌زنیم. (مولوی ۱۳۹/۱)

◻ س سرکه (جانوری) مگس کوچکی با چشم‌هایی که پشت آن به رنگ سرخ کم‌رنگ است و معمولاً روی میوه‌های لهیده یا در اطراف ظرف‌های سرباز سرکه و شراب، فراوان دیده می‌شود. در بررسی‌های علمی و تحقیقات ژنتیکی از آن استفاده می‌کنند.

◻ س سگ (جانوری) نوعی مگس که معمولاً بر

می‌فایند. آن را می‌اندازد زیر پایش و چند بار لگدش می‌کند. (دیانی ۹۰) ۴. ناخوش؛ بد؛ حال امروز خیلی مگیس است.

مگس شدن (مصلح). (گفتگو) (مجاز) بدخلق شدن؛ چی شده، چرا مگیس شدی؟

مگل magal (۱). (قد). (جانوری) قورباغه؛ مگلی بر روی آب مانده به هیچ‌جا نمی‌رسد و آواز جفجف او به همه‌جا می‌رسد. (نظامی‌باخرزی ۸۵)

مگنت magnet [انگ.: magnet] (۱). (فیزیک) آهن‌ربا.

مگنتیت magnetit [فر.: magnétite] (۱). (علوم‌زمین) منیتیت.

مگنیتو magnito [از فر.: magnéto] (۱). (فنی) نوعی مولد الکتریکی با آهن‌ربای دائمی که می‌تواند برق متناوب با ولتاژ بالا، برای جرقه زدن شمع‌های موتورهای درون‌سوز تولید کند. مگو ma-gu [= نگو] (صد). (غیرقابل گفتن؛ نگفتنی: مردها... چنین می‌اندیشیدند که اگر چشم نامحرم... بر ناموسشان بیفتد، چنان است که گویی از راز بزرگ مگویی پرده برداشته شده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ اسرار مگو و فوت‌وفن‌های کاسه‌گری... انحصار به آن جنس موزی و مزور دارد. (جمال‌زاده ۵۶۶) ○ از جاسوسی هم روبرگردان نبود و به این وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده‌بود. (هدایت ۵۹)

مل^۱ mel (۱). (مواد) گرد بسیار نرم تالک که چون به آسانی خیس می‌شود و به پنخش رنگ‌دانه کمک می‌کند، در ساخت رنگ‌ها و بتونه به کار می‌رود.

مل^۲ m. (۱). (قد). موی انسان یا حیوان؛ ریش نجش چنان دراز است/ گویی که میل دم گراز است. (شجاع‌بهرامی: جهانگیری ۱۶۶۹/۲)

مل mol (۱). (قد). شراب؛ باده؛ می: هم‌جوگلم بو کن و چون مل بنوش/ بفکن و لخم کن و بازم بیوش. (ابرج ۱۰۵) ○ باغ گل و مل خوش است لیکن/ بی صحبت یار خوش نباشد. (حافظ ۳۳۴) ○ تا برآمد جام‌های سرخ مل بر شاخ گل/ پنجه‌های دست مردم سر

مگسک magas-ak (۱). ۱. (جانوری) ذراریح → در کشتارگاه که بودم یک مگسک به‌پایم چسبیده‌بود و رها نمی‌کرد. (آل‌احمد ۱۳۹) ۲. (نظامی) زائده کوچکی در سر لوله تفنگ یا مسلسل که با روزنه دید و هدف در یک امتداد قرار می‌گیرد و برای دقت در نشانه‌گیری به کار می‌رود: شهرام... نگاهش را فروکرد توی لوله تنگ مگسک و ماشه را با خشم کشید. (گلاب‌دره‌ای ۱۴۹)



مگس‌کش magas-koš (صفه، ۱). آنچه برای کشتن مگس و مانند آن به کار می‌رود، مانند صفحه‌ای پلاستیکی که دارای دسته‌ای بلند است یا قطعه‌ای که بر روی آن مایع چسبان مالیده شده‌است: هر یزنده و خوراکی فروش باید در دکان خود کاغذ شیرمالیده مگس‌کش بیاویزد. (شهری ۲۶۱/۱)



مگس‌گیر magas-gir (۱). ۱. (جانوری) خانواده‌ای از پرندگان کوچک درخت‌زی که از حشرات و شهد بعضی گیاهان تغذیه می‌کنند. ۲. (صفه، قد). گیرنده مگس: لعاب عنکبوتان مگس‌گیر/ هابی را نگر چون کرد نخجیر. (نظامی ۶۳) ۳. (۱). (قد). (جانوری) عنکبوت → یا در آن خانه مگس‌گیران/ سرخ زنبور کافر اندازند. (خاقانی ۴۶۶) ○ در مجلس تو جبرئیل ساقی/ بر دوت مگس‌گیر برتنیده. (سنایی ۵۸۹)

مگس‌وزن magas-vazn [فا.عر.] (صد، ۱). (منسوخ) (ورزش) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن ورزش‌کاران سبک‌وزن که در ورزش‌هایی مانند بوکس و وزنه‌برداری به کار می‌رفت.

مگیس magas-i (صد، منسوب به مگس) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدخلق؛ عصبی: سیلوی اول مگیس است... باحالت تمسخرآمیزی کلاه دای‌ام را از دستش

فروکرد از چنار. (فرخی^۱ ۱۷۵)

• سه کشیدن (مصد.) (قد.) شراب خوردن: هوازی جهان پهلوان را بدید/ که در سایه گل همی مل کشید. (اسدی^۱ ۲۲۰)

ملء الارض mel'o.l.'arz [عر.] (ق.) (قد.) (مجاز) به طور شایع: تهی دستی من، ملء الارض، در آن حدود و شهر ارمیه، ظهور یافته بود. (زیدری ۹۹) برگرفته از قرآن کریم (۹۱/۳)

ملأ mala' [عر.] (ا.) (قد.) ۱. جایی که همگان در آن حضور دارند: مدت شش سال بر این طریق در خدمت او بودم که در ملأ رعایت آداب سلطنت او می نمودم و در خلأ محرم صحبت خاص او بودم. (جامی^۸ ۳۸۹) • (خواجهرشیدالدین طیبی) چون در خلأ و ملأ ملازم پادشاه غازان بود، با خواجه صدرالدین... در مقام منازعت و عداوت آمد. (عقبلی ۲۸۵) ۲. گروه؛ جمع: من که دهنه ام این حکایت از بهر آن یاد کردم بر این جمع و ملأ، تا شما را معلوم گردد که نادانسته گفتن شرط نبود و انجام آن محمود نیاید. (بخاری ۱۴۱) ۳. (فلسفه قدیم) جایی که در آن ماده وجود دارد؛ مقَر. خلأ: خلأ باطل است و همه جهان ملأ است. (سهروردی ۱۳)

• سه اعلیٰ (قد.) (ادیان) ۱. فرشتگان و ساکنان آسمان: اگر بروفق مصلحت از روی ارادت بر قاعده مستقیم حرکت کنند... نور الاهی بر او تابید و مجاورت ملاعلیٰ بیاید، از مقربان حضرت صمدی شود. (خواجهر نصیر ۶۴) • جمله ملاعلیٰ را انگشت تعجب در دندان تحیر مانده بود. [نجم رازی^۱ ۳۸۳] • آینه دل چنان صافی داشت که در عالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و با ملاعلیٰ به علم خویش تفاضل نمودی. (دروانی ۲۹۸) ۲. (مجاز) عالم بالا؛ آسمان: این داستان در ملاعلیٰ بازگو شد. (مطهری^۳ ۲۲۴) • آیت عنایتی که از ملاعلیٰ به نام این گم نام نازل بود، نافه روح و ریحان در محفل خاطر گشود. (فائم مقام ۱۹۳) • هنوز تازه جوان است در سن سی سالگی و بسی ریاضات و مجاهدات کرده و گوی تقوا را از فرشتگان ملاعلیٰ می رباید. (افلاکی ۸)

• سه عام در حضور مردم، و به مجاز، آشکارا: این زن ارزش آن را نداشت تا در ملاعام گشته شود. (پارسی پور ۱۴۳) • زن ها رسم نبود که در ملاعام چیز بخورند. (اسلامی ندوشن ۸۹) • سر بریدن حیوانات... در انتظار و ملاعام به کلی ممنوع می باشد. (شهری ۲۶۱/۱۲) ملا mala' [عر.: ملأ] (ا.) (قد.) ۱. ملأ (م.) (ا.) →: جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات/ چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا. (انوری^۱ ۱۶) • این همه از بهر آن کنند که: در سر و علانیه، و در خلا و ملا، و در خیر و شر، پیوسته به شکر منعم مشغول باشد. (احمد جام ۱۰۸) ۲. ملأ (م.) (ا.) →: تو بر سر ملا بستایی همی مرا/ من چون کنم ستایش تو بر سر ملا؟ (امیر معزی ۵۱) ۳. (ص.) پُر: خانه تهی ز چیز و ملا از خوردگان/ آبی به ریق می خورد از ناودان برف. (کمال الدین اصفهانی: گنج ۱۳۰/۲) • آن که سقط گفت همی بر ملا/ اکنون از خون جگر او ملاست. (فرخی^۱ ۲۰) ۴. (قد.) به طور علنی؛ آشکارا: جوانی را به پیری چون کنم باز/ ملا گویم ندارم در دل این راز. (فخرالدین گرجانی ۵۸) • سه شدن (مصد.) (قد.) پُر شدن: دل ز انتعال اهل زمانه ملا شدم/ ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۸) • روحانیان مثلث عطری بسوخته/ از عطرها مدسد عالم شده ملا. (خاقانی ۵) • سه کردن (مصد.) (قد.) پُر کردن: قدها ملاکن به من ده که من خود/ ز قوت ایشان برملا می گیریم. (خاقانی ۲۸۹) • سه بر ملا →. • به سه بودن (قد.) آشکار بودن: آن راز که در صومعه محبوب ریا بود/ در می کده از صافی دل ها به ملا بود. (نظیری: گنج ۶۶/۳) ملا mollā [از عر.: مولن] (ص.) (ا.) ۱. آخوند →: ملا هم می گوید زمین غصبی است، نمازتان درست نیست. (دانشور ۲۲۳) • دایه دیگری که برای من... با اجیرنامه به شهر ملای محل آوردند، شیرانی بود. (مستوفی ۱۵۴/۱) • گفت: پس در مسجد ملا ندارید؟ (طالبوف^۲ ۱۰۸) ۲. روحانی یهودی یا زرتشتی: دومین آداب شب چهارشنبه سوری افسون کردن اسباب

(قطب ۱۱۹) ○ از مَلابِسی که مکروه شرع است، پیرهیزد. (وطواط ۳۸۲)

مَلابِیس molābes [ع.ر.] (مَص. (قَد. ۱. همراه؛ ملازم؛ او مَلابِیس زیبایی و کمال... خواهد بود. (کدکنی ۲۶۸) ○ قوای جسمانی مایل ادراکات جسمانی و مَلابِیس لذات بدنی باشد. (خواجانه نصیر ۵۲) ۲. عهده دار؛ مسئول؛ متصدی؛ پدرش در خدمت حسام الدوله تاش مَلابِیس دیوان رسایل بود. (جرفادانی ۲۷۳)

مَلابِیست molābesat [ع.ر.: مَلابِیست] (اِمَص. (قَد. ۱. عهده دار شدن؛ اشتغال ورزیدن؛ از جهت غلبه ترکان و کثرت امرای نخواست، اهل علم رغبت به تقلد اعمال و مَلابِیست اشغال نمودند. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۲/۳) ○ پیش از آن که سن شیبیت بیست به دندان گیرد، به کار تحریر و دیوان اشتغال نمود و به ممارست اشغال و مَلابِیست اعمال، در اکتساب علوم اِهمال فرمودم. (جوبنی ۶/۱) ○ اختیار بر ابوالمظفر بزغشی افتاد و او به خلعتی لایق سیادت و موافق کفایت او از حضرت مشرف گشت، و در مَلابِیست آن منصب آثار حصافت و... ظاهر گردانید. (جرفادانی ۱۴۴) ۲. ملازمت؛ همراهی؛ در مَلابِیست و ممارست این فن روزگاری به من برآمد. (وراونی ۱۸)

مَلابِیست کردن (مَص. (م. (قَد. (مَلابِیست (م. ۱) →: در بدو سلطنت پسرش... هم بر آن قاعده مَلابِیست آن شغل می کرد. (رشیدالدین ۷)

مَلابِیسه molābese [ع.ر.] (اِمَص. (قَد. (مَلابِیست (م. ۲) →: اثری که بازمانده باشد، از مَلابِیسه شهوات در دل ایشان هم چون اثر آن نجاست ها و تلخی ها یُود که در گلو و زبان و اندام وی بمانده یُود. (غزالی ۱۰۶/۱)

مَلات malāt [از ع.ر.: مَلات] (ا. (ساختمان) مَلات →: مقنی از سنگ دژ و خاک مَلات، آب بیرون می کشد. (← شهری ۲۰۲)

مَلاج malāj (ا. (جانوری) قسمتی از جمجمه که در نوزادان استخوان های آن هنوز به هم جوش نخورده و به صورت دو فرورفتگی نرم در جلو و عقب سر قابل لمس است؛ ملاز: ملاج خلفی، ملاج قدامی. ○ صدای صغیر [باطوم] را می شنوم

سفیدبختی، از جمله مهرگیاه و قلم بردن به الواح و طلسمات سال کهنه بود... که به پیش حکاک ها و دعانویس ها و ملاهای جهود می بردند. (شهری ۶۵/۴) ۳. (مَص. (مجاز) تحصیل کرده؛ درس خوانده؛ عالم: ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. (مَثَل: دهخدا ۱۷۳۱) ○ ملا و فقیه و صوفی و دانشمند/ این جمله شدی ولیک آدم نشدی. (۴: دهخدا ۱۷۳۱) ۴. (ا. (منسوخ) مکتب دار؛ معلم: از یجگی در دکان ملا و مکتب آخوند بند نشد. (← شهری ۱۳۵) ○ قاضی صاعد... ملای سلطان مسعود بود. (مینوی ۱۹۱۳)

مَلاباجی m.-bāji [از ع.ر.تر.] (ا. (منسوخ) مکتب دار زن یا زنی که به امور شرعی یا روضه خوانی می پردازد: معلم سرخانه دختران را معمولاً مَلاباجی می نامیدند. (کتیابی ۷۶) ○ قصه خوان... زنی از مَلاباجی های روضه خوان بود. (شهری ۱۴۱/۱) ○ امین آغا... سر سی سالگی توبه کرده، یک سفر به کریلا رفته و بعد مَلاباجی شده. (علوی ۸۳۲)

مَلاباشی mollā-bāši [از ع.ر.تر.] (ا. (دیوانی) ۱. در دوره قاجار، معلم شاه یا شاه زادگان: نایب الحکومه... میرآخور، مَلاباشی، حکیم باشی... هریک هرچه بکنند، جلوگیری ندارند. (حاج سیاح ۱۳۸) ۲. در دوره صفوی، عالی ترین منصب روحانیت شیعه که شاه در مسائل دینی با او مشورت می کرد: [در زمان شاه عباس] در جانب چپ تخت شاهی... به ترتیب مَلاباشی، صدر عامه و شیخ الاسلام اصفهان قرار می گرفتند. (فلسفی ۱۲۶۰)

مَلاباشی گری m.-gar-i [از ع.ر.تر. فافا.] (حامص. (دیوانی) عمل و شغل مَلاباشی: در اواخر زمان شاه سلطان حسین... میرمحمدباقر نام فاضل... به مرتبه و لقب مَلاباشی گری سرافراز... گردید. (رفیعا ۶۴)

مَلابِیس malābes [ع.ر.، ج. مَلِیس] (ا. (قَد. (لباس ها؛ پوشش ها: فضل الله خان بشیرالملک، امیرتومان... در هر مملکتی... به اعطای یک ثوب خرقة ترمه از مَلابِیس فاخره مخلع و سربلند گردیدند. (افضل الملک ۹۸) ○ ای جلد نه آنی که روزگار در پیندا کردن مَلابِیس نیکو و جامه های نرم برای تو گذرانیدم.

که... میان ملاح کنار دستی ام می‌نشیند: (دیانی ۳۸) ○ آخر یک روز سوزن را کرد تو ملاجش، این جوری کشتش. (← علوی ۹۳) ○ یک روز همین که رفت حمام... سنجاق را تا بیخ توی ملاج بچه فرو کردم. (هدایت ۵۸)

ملاجت molājjat [ع.ر.: مَلَاَجَة] (إمصد.) (قد.) لجاج؛ دشمنی؛ ستیزه: از فرط قساوت و لؤم طبیعت مبذول نداشتند و به ملاج و مضادت باز ایستادند. (جرفادقانی ۱۷۳)

ملاح mallāh [ع.ر.] (ص.، ا.) دریانورد →: جسد شاعر را در تابوتی... بی‌نخدا و ملاح بر روی آب دریا روانه داشتند. (جمال‌زاده ۱۶ ۵۸) ○ نظام‌الملک برات اجرت ملاحی را که ایشان را عبور دادند، بر والی انتظاکیه نوشت. (مبنوی ۲۲۵) ○ همانا ندیده‌ست گور از پلنگ / نه از شست ملاح، کام نهنگ. (فردوسی ۳ ۱۴۴۲)

ملاحت ma(e)lāhat [ع.ر.: مَلَاَحَة] (إمصد.) ۱. حالتی در چهره که شخص را دوست‌داشتنی می‌نماید؛ نمکین بودن؛ بانمک بودن: مهوش... در نمک و ملاحت یک‌تاز میدان دلبری بود. (شهری ۲ ۴۰۲/۱) ○ توالی شهر و سنین از حسن و ملاحت او ذره‌ای نکاسته‌است. (مبنوی ۳ ۱۷۴) ○ حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت / آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت. (حافظ ۱ ۶۰) ○ گفته‌اند قوی‌حالی که جرشش نیست و خوب‌رویی که ملاحت ندارد... به هیچ کار نیاید. (دراوینی ۷۸) ۲. خوش‌آیند بودن؛ دوست‌داشتنی بودن: مهستی‌گنجوی... درباره قاضی این دو بیت را ساخته که واقعاً خالی از لطف و ملاحت نیست. (جمال‌زاده ۲ ۴۵-۴۶) ○ ظرافت و ملاحی در تحریرات او بود که آدمی به حیرت می‌انگازد. (افضل‌الملک ۲۳۷)

ملاحده malāhede [ع.ر.: مَلَاَحْدَة، ج.ر. مُلْجِد] (ا.) (قد.) ۱. منکران خداوند؛ بی‌دین‌ها. ← ملحد: این صدا... به گوش اهل خسران و کفار و ملاحده... می‌آید. (جمال‌زاده ۶ ۴۶) ○ طایفه مخدوله فرانس... به قدّم عالم غلوی عظیم دارند و همواره راه شقاوت و طریق گم‌راهی پویند و الحق گوی سبقت را از

ملاحده اولین و آخرین برده‌اند. (شوشتری ۲۵۵) ۲. لقبی که از سوی مخالفان اسماعیلیه به پیروان حسن صباح داده شده بود: در تاریخ ایران... دو نفر هم اسم برده‌اند که زندگانی آنها خیلی به یک‌دیگر شباهت داشته‌است هردو ملقب بوده‌اند به خواجه نظام‌الملک... هردو به‌دست ملاحده اسماعیلیه به‌قتل رسیده‌اند. (جمال‌زاده ۱۲ ۱۱۰/۲) ○ نظام‌الدین... به‌جهت دفع او شخصی را از... نجره ملاحده الموت... به ریختن خون عبدالرحمان روان کرد. (آسرای ۲۶۶) ○ در زمان سلطنت سلطان سنجر ملاحده مخاذیل، فدائیان را به قتل او فرستادند. (عقبلی ۲۱۸)

ملاحظ molāhaz [ع.ر.] (ص.، ا.) (قد.) مورد توجه: نسبت ثانیه غالباً ملاحظ اوست. (قطب ۴۷۵)

ملاحظات molāhezāt [ع.ر.: مَلَاَحَظَات، ج.ر. مُلَاَحَظَة] (ا.) ۱. مسائل و موضوعاتی که اهمیت دارند یا مورد توجه خاص قرار می‌گیرند: خانواده من بنابه ملاحظات، روش براین قرار داده‌بود که در شب به این سفر پردازد. (اسلامی ندوشن ۹۵) ○ پس روی هم‌رفته بنابه ملاحظات که معروض افتاد، از عمر و زندگی خودم ناراضی نیستم. (جمال‌زاده ۸ ۶) ○ کی در چنین وقتی خیال می‌کند که زندگانی مستلزم چه احتیاطات و ملاحظات است؟ (مسعود ۱۲۱) ۲. بررسی‌ها و مطالعات: ماده چهاردهم... عبارت بود از تبادل نظر درباره ملاحظات و مشاهدات در محل. (جمال‌زاده ۱ ۲۲۶) ۳. ستون ویژه‌ای در حاشیه برخی از اوراق اداری برای یادداشت کردن توضیحات و مطالب اضافی یا ضروری.

ملاحظت molāhezat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱. ملاحظه (م.ر.) ۱. →: از ملاحظت احوال او سودای استیاد و استقلال در دماغ [سلطان] را سخ گشته‌بود. (جوبنی ۲ ۴۱/۲) ○ نصیب همه چشم‌ها از ملاحظت جمال ذات وی خیرگی است. (غزالی ۳/۱) ۲. ملاحظه (م.ر.) ۲. →: در همه این اوراق یک لطیفه را محل ارتضا و سزاوار ملاحظت... بیند. (دراوینی ۷۵۲) ۳. ملاحظه (م.ر.) ۴. →: تفاوت میان ملاحظت دوستان و

نسبی است یعنی مقایسه‌ای است. (مطهری ۱۳۱۵)

• **سـ کردن (فرمودن) (مصد.م.)** ۱. ملاحظه (م. ۱) →: نامه را که ملاحظه فرمودند، اهمیتی به آن ندادند. (مصدق ۱۸۶) • خیلی شهر و محل باصفایی ملاحظه می‌کردم. (غفاری ۲۸۲) • [ما]... مأمور شدیم که... معدن یخ طرف شمال او را ملاحظه بکنیم. (طالبوف ۵۷۲) • او... عرصه را خالی و دشمن را درکمال ضعف و بی‌حالی ملاحظه کرد. (شیرازی ۴۳) ۲. ملاحظه (م. ۲) →: دکتر... ضریان قلب و حرکات نبض را دقیقاً ملاحظه کرد. (مسعود ۸۱) • طیب... گفتند:... حالش را ملاحظه می‌کنیم اگر امید معالجه باشد، اقدام می‌کنیم. (حاج‌سیاح ۶۲) • به او تکلیف کنند که مواجب این فوج را بر ذمه خود گیرند و به این آراستگی که ملاحظه می‌فرمایند، همیشه نزد خود نگاه دارند. (شوشتری ۲۷۳) ۳. (مصد.د.) ملاحظه (م. ۳) →: یک‌کمی ملاحظه کنید بچه‌ها. آن‌قدر به‌هم نریزد. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۴) • من هم ملاحظه کردم که نیامدم سراغتان. (← چهل‌تن ۴۲) • چرا همه‌تان چشم‌هایتان را روی هم می‌گذارید؟ این چه ملاحظه بی‌جایی است که می‌کنید؟ (← محمود ۴۶۵)

• **سـ کسی (چیزی) را کردن** نسبت به او (آن) با احتیاط، مراعات، و مدارا رفتار کردن؛ حال یا منافع او (آن) را در نظر گرفتن: من خیلی ملاحظه تو را می‌کردم. (مدرس صادقی ۶۰) • بر تو باد که ملاحظه حیب و کلیم نکنی، لیکن در سبیل حق ملاحظه به‌دست آور. (روزبهان ۲۸۹)

• **از کسی سـ داشتن** رفتاری همراه با پروا و احتیاط داشتن در برابر او؛ نسبت به او رودریاستی داشتن: چون پدرم از او ملاحظه داشت، چیزی نگفت و کار به سکوت گذشت. (مصدق ۵۰) • دیگران از ناصرالملک ملاحظه داشته‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۸۱)

• **از کسی سـ کردن** • از کسی ملاحظه داشتن ↑: من احساس کردم که دریس حرکات و کلمات این مرد جنجالی... خبری نیست... دیگران بی‌جهت از او ملاحظه می‌کنند. (دریابندری ۸۱) • خیلی نفوذ دارد و

نظرت دشمنان ظاهر است. (نصرالله‌منشی ۹۹)

• **سـ فرمودن (مصد.م.) (قد.)** (احترام‌آمیز) ملاحظه (م. ۱) ↓: سلطان آن وسایل و ذرایع به‌نظر قبول ملاحظت فرمود. (رشیدالدین ۱۴۱)

ملاحظه molāheze [ع.ر.: ملاحظَة] (إمصد.) ۱. مشاهده کردن؛ دیدن: آن بزرگوار... از ملاحظه اوضاع... به‌غایت متأسف و پشیمان و از انجاح مطالبی که داشت، نیز مأیوس گردید. (شوشتری ۱۳۳) • تمامی تنگ‌چیان بلوکات را احضار و به ملاحظه سان لشکر و انعقاد سلک جمعیت عسکر... اشتغال [یافتم.] (شیرازی ۷۸) ۲. بررسی کردن چیزی همراه با دقت و توجه: گفتم قبل از ملاحظه پرونده نمی‌توانم در این باب نظری اظهار کنم. (مصدق ۱۶۲) • ملاحظه قوانین سلطنت عز‌صدر یافت. (شوشتری ۴۰۸) ۳. در نظر گرفتن بعضی از مسائل و جنبه‌های امری و به تبع آن، انجام دادن یا ندادن کارهایی؛ رعایت کردن مسائل و موضوعاتی که اهمیت دارند و مورد توجه خاص قرار می‌گیرند: آن روز غروب همه ملاحظه‌ها را گذاشت کنار و توی محله با‌مردک قرار گذاشت. (میرصادقی ۲۳) • این مرد به یکی از دو ملاحظه قبول این کار را کرده‌است، یا می‌خواهد رشته ارتباط خود را از من قطع نکند... یا این‌که مرد قانعی است و به همین‌قدر که خرجش می‌گذرد... خوش‌وقت است. (نظام‌السلطنه ۱۷۹/۲) ۴. توجه، عنایت، و خوش‌رفتاری با کسی: تنها دوسه نفر از معلم‌ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر می‌ساختند. (هدایت ۵۵) • حسین به من گفت:... از این ملاحظه دقیقه شما مشغوم و یاد می‌دارم. (طالبوف ۵۸)

• **سـ داشتن (مصد.م.)** (گفتگو) رعایت حال دیگران را کردن؛ جوانب مختلف چیزی یا کاری را در نظر گرفتن: تا یک چیزی می‌شود می‌گویی جهنم، آخر پسر یک‌کمی ملاحظه داشته باش.

(← میرصادقی ۱۲۴)

• **سـ شدن (مصد.د.)** مورد مشاهده یا دقت و بررسی قرار گرفتن: هم‌چنان‌که ملاحظه شد، مقصود از جمله شر نسبی است، نسبیّت در مقابل حقیقی بودن است،

آمده، هنوز ملاخور نشده است.

ملاذ malāz [عر.] (ا.) (قد.) ۱. هرجای امن که بتوان در آن پناه گرفت؛ پناه گاه: ملاذی منبع از قلۀ کوهی به دست آورده بودند و ملجأ و مأوی خود کرده. (سعدی ۶۰۲) ۲. (مجاز) آن که دیگران به یاری و حمایت او امیدوارند و به او پناه می بزنند: پناه شاه و گدا، ملجأ و ضعیف و شریف / ملاذ پیرو جوان، مهرب فقیر و غنی. (ابرج ۵۳) ۵. چمگی ملاذ و پناه، جانب او را شناختندی. (نصرالله منشی ۱۵) ۵. نیک بختان را پناهی، نیک بختی را سبب / پادشاهان را ملاذی، پادشاهی را روان. (فرخی ۳۲۷)

ملاذ malāz[z] [عر.] ملاذ، ج. مَلَذَة (ا.) (قد.) لذت ها: دیگر قوت شهوی، که مبدأ جذب منافع و طلب ملاذ از مآكل و مشارب و مناکح و غیر آن شود. (خواجہ نصیر ۵۸) ۵. هریک را از ملاذ و شهوات دنیا به رابطه متین در جزوی از اجزای او بست. (جرفادقانی ۲) **ملاذ الاسلام** malāz.o.l. 'islām [عر.] (ا.) (قد.) (احترام آمیز) پناه گاه اسلام، عنوانی برای علمای دینی: هیچ آقای ملاذ الاسلام و پادشاه دین پناهی حق دخالت در آن نخواهد داشت. (دهخدا ۶۲/۲) ۵. حالیا در شوشتر... به نیابت ملاذ الاسلام، رائق مهمات و مرجع انام... انتظام دارد. (شوشتری ۱۶۲)

ملاذ الانام malāz.o.l. 'anām [عر.] (ا.) (قد.) (احترام آمیز) پناه گاه مردمان، عنوانی برای علمای دینی: شما آن قدر قدرت دارید که... ملاذ الانام میرزا علی رضای صدرالعلمای یزدی... [را] به یزد بفرستید. (دهخدا: از صیباتینما ۱۰۵/۲) ۵. ملاذ الانام حضور داشتند و قرار دادند و اجزای محترم مجلس تصدیق و تقسیم نمودند. (نظام السلطنه ۳۰۸/۱)

ملاز malāz (ا.) (جانوری) ۱. ملاح → ۲. زبان کوچک. ← زبان ۵ زبان کوچک.

ملازم molāzem [عر.] (ص.ا.) ۱. آنچه یا آن که پیوسته در کنار کسی باشد؛ همراه: ملازمان من به اجرای اوامر او می شتافتند. (مینوی ۱۷۱) ۵. این نام نیک تا پایان روزگار ملازم دولت پای دار گشت. (فائز مقام ۲۹۷) ۲. آن که پیوسته در کنار شاه یا

همه ادارات و مردم از او ملاحظه می کنند. (مشفق کاظمی ۷۶)

ملاحظه کار m.-kār [عر.فا.] (ص.) آن که جنبه های گوناگون مسئله یا امری را با دقت و توجه بسیار در نظر می گیرد؛ با احتیاط؛ مقیر. بی ملاحظه: حرف های عالیّه زن بی چاره را هوایی کرده، زن عمو من ملاحظه کار نیست. (← مخمل باف ۳۲)

ملاحظه کاری m.-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت ملاحظه کار؛ ملاحظه کار بودن: دیگر از علل ناموزونی شهر تهران وجود لجام گسیختگی... و افراط و تفریط در شرم و... مجامله و ملاحظه کاری مردم بود. (شهری ۲۲۱/۱) ۵. آنها... از درجه رفاهت و ملاحظه کاری اعضای سفارت خانه ها... اطلاع دارند. (مستوفی ۴۹۴-۴۹۵)

ملاح malāhem [عر.] ج. مَلَحَمَة (ا.) (قد.) فتنه ها؛ آشوب ها. نیز ← فتن ۵ فتن و ملاح: از آن ملاعین در مقام آن ملاح اثر نماند. (جرفادقانی ۲۷۶) ۵. به شب با مردمان کارزاری که در مهد ملاح از پستان طعن و ضرب شیر خورده بودند، در قصبه آمدند. (ابن فندق ۵۱)

ملاحی mallāh-i [عر.فا.] (حامص.) عمل و شغل ملاح؛ دریانوردی. نیز ← ملاح.

ملاحی molāhi [عر.] ملاحی (ا.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور سفید: صدنوع انگور واقع است:... جامی، ملاحی، سنگینک... (ابونصری ۱۱۳-۱۱۴) ۵. روباه آسا انگور ملاحی را نیم خورده کنند و بگذارند. (خاقانی ۱۰۱)

ملاخور mollā-xor [از عرفا.] (ص.ا.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی پول یا مالی که به وسیله دیگران حیف و میل یا تصاحب شود.

۱. ~ شدن (مصل.ا.) (گفتگو) (مجاز) ۱. تصاحب شدن یا به هدر رفتن پول، مال، و مانند آنها به دست دیگران: خود بنده اطلاع دارم که دوستان و پنجاه هزار تومان در تهران ملاخور شده [است]. (آل احمد ۹۱) ۲. ارزان شدن: میوه تازه به بازار

آفریده‌اند. (نجم‌رازی^۱ ۳۷۹)

❧ **رکاب** (قد.) در رکاب کسی به‌ویژه شاه یا بزرگی حرکت کردن. نیز ← ملتزم ❧ ملتزم رکاب: عبدالرحیم‌خان و محمدعلی‌خان برادران و میرزا محمد ولد اکبر او را به ملازمت رکاب و توقف دارالسلطنه تهران مأمور [کرد]. (شیرازی ۱۰۱)

❧ **سَم کُردن** (مصد.ج.، مصدر.م.، قد.) پیوسته همراه کسی بودن؛ همراهی کردن: یکی‌دو زن نیز با آنها بود، برای آن‌که زنان خانه را ملازمت کنند. (اسلامی ندوشن ۹۵) ❧ به‌خدمت او پیوستم و ملازمت می‌کردم. (عقبلی ۷۱)

❧ **جایی را سَم کردن** (قد.) ملازمت (بر. ۴) → ترکی بود که ملازمت مجلس شیخ‌الاسلام می‌کرد و بر پس‌سر شیخ‌الاسلام مقدار سپری نور می‌دید. (جامی^۸ ۳۵۳)

ملازمه molāzeme [ع.ر.: ملازَمة] (مصد.ج.، قد.) ۱. همراهی: در کلام وی که گاه عشق و رندی باهم ملازمه پیدا می‌کند. (زرین‌کوب^۲ ۱۷) ۲. (فلسفه) هم‌بستگی و همراهی دو چیز چنان که تصور هریک بدون دیگری امکان‌پذیر نباشد: چیزهایی که ملازمهٔ آدمیت است... (جمال‌زاده^۸ ۲۸) نیز ← ملازمت.

❧ **سَم داشتن** (مصد.ج.، مصدر.م.، قد.) هم‌بستگی داشتن و همراه بودن: کسانی‌که با حقایق ریاضی سروکار دارند... به ما بگویند که آزادی فکر با سعادت ملازمه ندارد. (اقبال^۱ ۳/۱۰/۲)

❧ **سَم عقلی** (فلسفه) همراهی دو امر با یک‌دیگر به‌طوری‌که تصور ملزوم بدون تصور لازم برای عقل ممکن نباشد.

ملازه malāze (ا.)، (قد.) (جانوری) زبان کوچک. ← زبان ❧ زبان کوچک: اگر خون از کام و ملازه آید، رگ قیفال باید زدن. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۸)

ملاس me(a)lās [فر.: mélasse] (ا.)، (شیمی) مایعی غلیظ، سیاه‌رنگ، آتش‌گیر، و غیرسمی که فراوردهٔ فرعی کارخانهٔ قند است و برای

شخص بلندمقامی آمادهٔ خدمت و فرمان‌برداری است: وی را به مقام عزیزترین ملازمان خویش ارتقا داد. (قاضی ۴۴۴) ❧ مرا گشتند مهر و مه دو خادم/ به‌نوبت روز و شب بر من ملازم. (ایرج ۱۴۶) ❧ به ملازمان سلطان که رسالت این دعا را/ که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را. (حافظ^۱ ۶) ❧ من این‌معنی شنیدم که در سرای پازنهاده‌است و نواب و ملازمان او کار شهر می‌سازند. (ناصرخسرو^۲ ۱۸) ۳. (قد.) آن‌که خود را به انجام دادن کاری ملزم و موظف می‌داند؛ موظف؛ متعهد: ملازم به دل‌داری خاص و عام/ ثناگوی حق بامدادان و شام. (سعدی^۱ ۶۰) ❧ **سَم رکاب ملتزم رکاب**. ← ملتزم ❧ ملتزم رکاب: راه رفتن و جلو رفتن برای پهلوان از ملازمان رکابش مشکل‌تر بود. (جمال‌زاده^۱ ۱۱۷)

❧ **جایی را سَم شدن** (قد.) پیوسته مقیم آن‌جا بودن: اگر می‌خواهی که از مکر او برهی... درگاه خدای عزوجل را ملازم شو. (احمدجام ۳۱۲)

ملازمت molāzemat [ع.ر.: ملازَمة] (مصد.ج.، قد.) ۱. به‌طور پیوسته همراه و درکنار کسی بودن؛ ملازم کسی بودن: پس از چند روز به ملازمت نواب فلک‌چناب رسیدم. (شوشتری ۴۷۴) ❧ سیه‌گوش را پرسیدند که ملازمتِ صحبتِ شیرت به‌چه‌وجه اختیار آمد؟ (سعدی^۲ ۶۹) ۲. خود را نسبت به پذیرش چیزی یا انجام کاری موظف دانستن؛ تعهد؛ التزام: اگر شخصی بیگانه را به‌ترتیب و رعایت مخصوص گرداند، آن بیگانه درخدمت و ملازمت جان‌سپاری‌ها کند. (نخجوانی ۴۷۹/۱) ❧ ثبات من بر ملازمت آن عهود و رغبت در مراعاتِ آن حقوق معلوم [است]. (نصرت‌الله‌منشی ۱۰۱) ۳. درکنار امری بودن و آن را نصدی کردن یا انجام آن را لازم دانستن: به‌نظر بقا، و ملازمت براین‌معنی، صورت حقیقت توحید در دل ذاکر قرار گیرد. (بخارایی ۳۵) ❧ همان خاصیت که اهل بدایت را از ملازمت ذکر روی نماید، او را از تلاوت حاصل گردد. (بخارایی ۴۲) ۴. ماندن و اقامت کردن در جایی: آنها... ایشان را از برای منادمت مجلس انس و ملازمت مقام قرب

صادق و غم‌خواران مشفق ملاطفت آغاز نهاد. (رواینی ۱۵۲) همیشه از هردو جانب چنین مهادت و ملاطفت می‌بوده‌است. (بی‌هقی^۱ ۲۶۹)

ملاطفت molātefat [ع.ر.: ملاطَفة] (امص.) رفتار همراه با لطف، توجه، و محبت با دیگران؛ مهربانی: باید آن کتاب را دوست داشت و آن استاد را پرستید که... ذوق طبیعی خواننده و شنونده را... درآغوش ملاطفت و هدایت بشکافاند. (اقبال^۲ ۹) و واقعاً وزیرمختار نهایت ملاطفت و حمایت با من کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۰) تنگ‌خویی، افراط خشم و کراهیت... و نادانی، تقدیم نمودن ملاطفت در مواضع خاصیت. (نصرالله‌منشی ۸۱)

● ~ کردن (مص.) رفتار همراه با محبت و مهربانی از خود نشان دادن؛ لطف کردن: امیر بخارا والا حضرت امیر عبدالاحدخان احضار نمود، ملاطفت کرده از پارچه‌های محلی بخارا، به‌رسم هدیه مرحمت کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۲۴) چندانکه ملاطفت کردند، آرام نمی‌گرفت و ملک را عیش از او [غلام] منقص شد. (سعدی^۲ ۶۴)

ملاطفت‌آمیز m.-ā(ā)miz [ع.ر.ف.ا.] (صم.) همراه با لطف و مهربانی: مادرم... با سخنان ملاطفت‌آمیز از خدمات صادقانه بیست‌ساله او قدرشناسی کرد. (جمال‌زاده^۸ ۲۸۲) مکتوبی ملاطفت‌آمیز متضمن آمدن کلکه... به او نگاشتند. (شوشتری ۴۴۲)

ملاطفه molātefe [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. ملاطفت →. ۲. (ا.) ملطفه →: چون مدت متداول شد... این ملاطفه تحریر افتاد. (وطواط^۲ ۱۵) در میان خریطه‌ای یافتند پُر از ملاطفه‌ها که یادشاهی به راست روشن فرستاده بود. (نظام‌الملک: گنجینه ۵۳/۲)

ملاطمتات molātemāt [ع.ر.: ملاطَمتات، ج.ر.] ملاطَمة [ا.] (قد.) ملاطمت‌ها. ← ملاطمت: ما در این گوشه از مصادمت تعرض ایشان رسته‌ایم و از ملاطمت تعدی آسوده [ایم.] (رواینی ۶۵۸)

ملاط‌مالی malāt-māl-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (ساختمان) عمل پهن کردن و مالیدن ملاط با

تهیه الکل اتیلیک و خوراک دام و طیور به کار می‌رود.

● ~ چغندر (شیمی) ملاس ↑.

ملاست malāsāt [ع.ر.: ملاسة] (امص.) (قد.) صاف و هموار بودن؛ نرمی؛ مقر. خشونت: کیفیات چهارگانه... و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را بدو دریابند. (سهروردی ۲۷) بیماری‌های اعضای آلی چهار نوع است... آن‌که اندر شکل افتد... و آن‌که بر طریق ملاست [است]. (عنصرالعالی ۱۷۸)

ملاصق molāseq [ع.ر.] (صم.) (قد.) متصل؛ پیوسته: پدر اول سببی است از اسباب ملاصق مر وجود فرزند را. (خواج‌نصیر ۲۳۷) در همسایگی قصاب باغی بود ملاصق به سرای او. (رواینی ۳۵۳)

ملاط malāt [ع.ر.] (ا.) ۱. (ساختمان) ماده‌ای تقریباً چسبنده که از ترکیب شدن آب با یکی از مصالح ساختمانی مانند سیمان، خاک، یا گچ به دست می‌آید و برای متصل کردن بعضی مصالح به یک‌دیگر یا پوشاندن سطح به کار می‌رود: ده‌بیست مرغ در این حیاط در گردش بودند و با نوک‌های خود ملاط [سنگ] فرش‌ها را می‌کاویدند.

(مستوفی ۲۳۸/۱) چون نوبت به دل رسید، گل دل را از ملاط بهشت بیاوردند و به آب حیات ابدی بسرشتند. (نجم‌رازی^۱ ۷۴) در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم/ خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط. (سنایی^۲ ۹۱۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) پُرکننده جاهای خالی؛ جبران‌کننده کم‌بودها: قدیم‌ها که ما درس می‌خواندیم، فقط ورزش و مشق خط را به عنوان ملاط نمره‌های دیگر داشتیم. (آل‌احمد^۵ ۱۱۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) مواد اصلی و تشکیل‌دهنده ماده خوراکی: پیتزایی می‌خواهم که ملاطش زیاد باشد. نیز ← پر ملاط (م.ر. ۱).

ملاط‌خور m.-xor [ع.ر.ف.ا.] (ا.) (ساختمان) فاصله بین دو رج که با ملاط پُر می‌شود.

ملاطفتات molātefāt [ع.ر.: ملاطَفتات، ج.ر.] ملاطَفة [ا.] (قد.) ملاطفت‌ها؛ مهربانی‌ها؛ الطاف: روایه... با [بط] از راه مناصحت درآمد، بر عادت یاران

دیار و دفع ملاعین کفار انشا کرده بود. (مبنوی ۳۰۳^۲)
 زینهار اسلام را دریاب و دریاب دفع این ملاعین بشتاب.
 (عقبلی ۲۰۵) ○ آن ملاعین بعضی طعمه شمشیر گشتند و
 جمعی در قید اسار گرفتار شدند. (جرفادانی ۲۲)
 کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند.
 (بیہقی ۱۳۹^۱)

ملافه malāfe [از عر.: ملحفه] (۱). پارچه نسبتاً
 پهن، نرم، و لطیفی که بر روی تشک و زیر پتو
 و لحاف می‌گسترند یا از آن به‌عنوان روانداز
 استفاده می‌کنند: هر شب در تاریکی اتاق و زیر
 ملافه دستم را به چراغ خیالی علاءالدین می‌کشیدم و
 دعای همیشگی‌ام را تکرار می‌کردم. (ترقی: شکوایی
 ۱۵۱-۱۵۲) ○ پدرم... خوابیده بود، ملافه‌ای آوردند و
 رویش کشیدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳) ○ یکی
 چرخ‌خیاطی جلوش بود و... ملافه تشک،... رویه متکا...
 می‌دوخت. (شهری ۶۸/۳^۲)

ملافه‌دار m.-dār [از عر.فا: صدف]. دارای ملافه.
 نیز ← ملافه: پتوی سبز ملافه‌داری تا زیر شکمش
 جمع شده‌است. (محمود ۳۳۹^۲)

ملاقات molāqāt [عر.: ملاقة] (امص.). ۱. روبه‌رو
 شدن و دیدار کردن با کسی: قونسول شوروی در
 تبریز از من تقاضای ملاقات نمود. (مصدق ۱۵۶)
 دومرتبه برای ملاقات اهل‌بیتی که داشتند، به حیدرآباد
 رفته. (سیاق‌میش ۳۹۹) ۲. (قد.) رویارویی؛
 مقابله: رایت میمون او وقت ملاقات خصم/ بر ظفر
 آموخته چون غم کاویان. (خاقانی ۳۵۲) ۳. (قد.)
 تماس؛ برخورد: وز ملاقات صبا روی غدیر/ راست
 چون آژده سوهان است. (انوری ۷۹^۱) ۴. (قد.) تقارن؛
 هم‌زمانی: الا تا به هر قرن یک بار باشد/ ملاقات
 نورو با عید قریان... (وحشی ۲۱۰)

○ ~ شرعی ملاقات بین زندانی و همسر او
 در محل زندان به مدت دوازده یا بیست و چهار
 ساعت برای انجام امور زناشویی.

● ~ کردن (مصد.ل.، مصد.م.) ملاقات (م.ر.) ۱. →
 با دوستم ملاقات کردم. ○ بنده تابه‌حال او را ملاقات
 نکرده‌ام. (حجازی ۷۲) ○ مقام پابره‌نه کجاست ملاقاتش

ماله.

ملاطمت molātemat [عر.: ملاطمة] (امص.).
 (قد.) سیلی زدن، و به‌مجاز، مقابله، مبارزه،
 زدوخورد: درمیان مخاصمت و اثانی ملاطمت دست
 زده‌است و یک خصیه خواجه‌عثمان... گسسته. (وطواط ۲
 ۶۳) ○ ضعیف... را... قوت مقاومت و زخم پنجه ملاطمت
 نباشد. (ورائینی ۷۴)

ملاعب malā'eb [عر.: ملعب] (۱). (قد.) ۱.
 بازی‌ها؛ سرگرمی‌ها: شب‌وروز در کمین نسق و فوجور
 و در رصد ملاعب و مناهی بودم. (جمال‌زاده ۹۱^{۱۶}) ○
 بازی نرد و گتجه و شطرنج و سایر ملاعب... مشغول
 اوقات طاعت و عبادت است. (میرزا حبیب ۵۲۹) ۲.
 محل‌های بازی: در ملاعب صبیان، پشت ما نردبان
 هوانبوده‌است. (ورائینی ۵۳۹)

ملاعبت molā'ebat [عر.:] (امص.). (قد.) ۱.
 ملاعبه (م.ر.) ۱. → یکی از دوستان... نشاط ملاعبت
 کرد و بساط مداعبت گسترد. (سعدی ۵۳^۲) ○ صدق
 مصاحبت او در آن مداعبت و ملاعبت که ما را بود، از
 ایام صبا و موسم طفولیت... متضاعف یانته. (ورائینی
 ۳۸۹) ۲. ملاعبه (م.ر.) ۲. → هردو در خلوت‌خانه
 عشرت بر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت آمدند.
 (ورائینی ۶۲۳)

ملاعبه molā'ebe [عر.: ملاعبة] (امص.). (قد.) ۱.
 بازی کردن: مثل این‌که هفت رأس خاریشت با یک‌دیگر
 در ملاعبه... باشند. (جمال‌زاده ۱۴^{۱۶}) ۲. شوخی و
 بازی کردن زن و مرد با یک‌دیگر: مجالست و
 ملاعبه ایشان مقتضی انفساد طبع او بود. (خواجه‌نصیر
 ۲۲۳)

ملاعنه malā'ene [عر.: ملاعنة، ج. ملعون] (۱).
 (قد.) ملعونان. ← ملعون: دمار از روزگار ملاعنه
 بدکردار نابه‌کار برآورده‌شد. (از «نامه تیمور گورکانی به
 شاه یحیی مظفری»: اسناد مکتوبات تاریخی ایران ۲۱)

ملاعنه molā'ene [عر.: ملاعنة] (امص.). (نقه) لعان
 (م.ر.) ۲. →

ملاعین malā'in [عر.: ج. ملعون] (۱). (قد.)
 ملعونان. ← ملعون: دو قصیده... جهت ضبط کار آن

کنم؟ (حاج سیاح^۱ ۱۸)

ملاقاتی m.-i [عر.فا.] (صد. منسوب به ملاقات، ا.) (گفتگو) آنکه به دیدن کسی به ویژه بیمار یا زندانی برود؛ ملاقات کننده: هیچ کس توقع نداشت او ملاقاتی داشته باشد. (پارسی پور ۲۷۹) ○ بعضی از آن [بیماران] ملاقاتی داشتند. (فصیح^۲ ۲۲۵)

ملاقه malāqe [از عر.: مَلَقَة] (ا.) وسیله ای گودتر و بزرگ تر از قاشق با دسته ای بلندتر از آن برای جابه جا کردن غذاهای رقیق یا مایعات: استخوان کله و پاچه را با ملاقه ریخت توی سینی. (گلاب دره ای ۱۱۹) ○ نذرهایی بود که مردم در نظر می گرفتند: تهیه کردن... بشقاب و بادیه و ملاقه و قاشق. (شهری^۲ ۳۷۱)



ملاقی molāqi [عر.] (صد. ا.) (قد.) آنکه با کسی دیدار کند؛ روبه روشنوده؛ ملاقات کننده: لامحاله باید که ملاقی او بُوَد والا این سخن که فنا در او به قوت است، صحیح نبوده باشد. (خواجہ نصیر ۵۴)

● ~ شدن (مصل. ا.) (قد.) ملاقات کردن؛ برخورد کردن؛ تلاقی کردن: زکی خان فوجی از غازیان به سرکردگی محمدحسین خان زُند هزاره، به تعائب او تعیین [کرد] و در تنگ ارستجان ملاقی یک دیگر شد [ند]. (شیرازی ۳۶)

ملاک malāk [عر.: مَلَاک] (ا.) (قد.) فرشته یا فرشته ها: بود هاروت از ملاک آسمان / از عتابی شد معلق هم چنان. (مولوی^۱ ۲۲۹/۳)

ملاک^۱ mallāk [از عر.] (صد. ا.) دارای زمین کشاورزی، باغ، ده، و مانند آنها: همه رفقای مدرسه ای او امروز تاجر و ملاک و کارچاق کن شده اند. (علوی^۲ ۴۱) ○ ملاک باید بداند که اگر رعایا ناخوش شوند، زراعت زمین مختل می ماند. (مینوی^۳ ۲۳۸) ○ ملاکی تصادفاً در زمین خرابه خود دقینه پیدا کرد. (مسعود ۱۱۴)

ملاک^۲ mallāk، قد.: mollāk [عر.: مَلَاک، جر.

ملاک [ا.] دارندگان زمین کشاورزی، باغ، ده، و مانند آنها؛ مالکان: به این نتیجه رسید که برای کار نان دعوتی از سردار و عده ای از اعیان و ملاک بشود. (مصدق ۱۴۸) ○ دولت پلشویک... اعیان و اشراف... و ملاک و کارخانه داران... طبقه ممتاز روسیه را از بین برده [است]. (مستوفی ۱۷۱/۳) ○ عموم ملاک قریه راوند اعتماد مخصوص به [حاجی محمدتقی راوندی] داشتند. (غفاری ۲۸۴) ○ پنج قطعه زمین بسیط... از ملاک به ما منتقل شد. (مکاتبات رشیدی ۱۸۲: معین)

ملاک melāk [عر.] (ا.) آنچه به عنوان مبنای داور، ارزیابی، تصمیم گیری، یا نتیجه گیری درباره چیزی یا کسی به کار می رود؛ معیار: چنان که در مقدمه گفتیم، ملاک تعیین ارزش آثار هنری، مضمون و مطلب آنها نیست. (خانلری ۳۰۹) ○ اگر اقوال شرق شناسان و زبان شناس ها را ملاک بدانیم، آثاری از زبان قدیمی اقوام ماد در آن باقی مانده است. (آل احمد^۱ ۱۷) ○ مردم سطحی غالباً در تعیین پایه نوی و کهنگی همه چیز، اشیای مادی... را ملاک و میزان سنجش قرار می دهند. (اقبال^۲ ۱۸)

ملاکمت molākemat [عر.: مَلَاکَمَة] (امص. قد.) مشت زدن به یک دیگر؛ درگیری؛ زدو خورد: ایشان را با یک دیگر لجاج... به ملاکمت و جامه چاک کردن اتفاق افتاده است. (ابن فندق ۲۷۴)

ملاکی mallāk-i [از عر.فا.] (حامص. مَلَاک بودن. ← مَلَاک^۱: امثال او... زیادند که از رعیتی ساده به ملاکی رسیده اند. (مستوفی ۲۸۰/۳)

ملال malāl [عر.] (امص. ۹. رنجش و آزرده گی روحی؛ اندوه؛ دل تنگی: با همان حال اندوه و ملال در فکر عمیقی فرورفت. (جمال زاده ۱۵^{۱۵}) ○ خدای داند و آن کس که خفته است به طوس / که زان عمل به دلم چندگونه بود ملال. (شیبانی: ازبختانما ۱۳۸/۱) ○ به جهان بادی پیرشته و از دور نلک / بهره تو طرب و بهر بداندیش ملال. (فرخی^۱ ۲۲۱) ۲. (قد.) ضعف و خستگی جسمی و روحی؛ به ستوه آمدن: شاید این همان پیاده روی هاست که امروزه نیز توانسته تا ساعت ها من را در راه رفتن یاری داده خستگی و ملال

افزاید. (بی‌هی ۲۴۲)

ملاّت آور m.-ā(ā)var [عر.فا.] (صفه.) ملاّل آور
 →: کبرا... با آن اعتقادات باطنی دربارهٔ بحروجادو...
 دچار چنان حالت ملاّت آور روانی و شکستی می‌گردید
 که چاره‌ای جز ترک این صبور و رها ساختن شوهر در
 خود نمی‌شناخت. (شهری ۴۶۹)

ملاّت انگیز malālat-a(ā)ngiz [عر.فا.] (صفه.)
 ملاّل آور →: تصدی من در کار از همان ابتدا برای
 شاه... ملاّت انگیز بود. (مصدق ۳۷۵)

ملاّت بار malālat-bār [عر.فا.] (صفه.) ملاّل آور
 →: الان... دارم داستان شکنجهٔ دائمی زندگی ملاّت‌بارم
 را برای شما می‌گویم. (علوی ۱۴۳) این صفت‌های
 اضطراب‌آمیز و ملاّت‌بار خسته‌ام کرده‌است. (شریعتی
 ۴۵۷)

ملاّلتی mollā-loqat-i [از عر. عر.فا.] (ص.)
 (گفتگو) ملاّلتی →: گفت بسیار خوب بعد از این
 مقالات را می‌دهیم آخوند ملاّلتی تصحیح کند. (←
 حجازی ۴۲۰)

ملاّم malām [عر.] (امصه.) (قد.) ملاّمت →:
 جایی که باس حسام و صولت بهرام... روی نمود، به
 خواجه کلام و روادع ملاّم... التفتی نرود. (جرفادقانی
 ۲۷۸) جواب داده و گفتم مرا از آنچه گذشت / مکن
 ملاّمت از بیکاره نیست جای ملاّم. (فرخی ۲۴۱) غلام
 و جام می را دوست دارم / نه جای طعنه و جای ملاّم
 است. (منوچهری ۲۱۶)

ملاّم molām [عر.] (صه.) (قد.) ملاّمت شده.
 →: ~ گشتن (مصله.) (قد.) ملاّمت شدن: بنده
 به فروایستادن از ذکر ملاّم نگردد. (مستملی بخاری:
 شرح ترف ۱۳۲۷)

ملاّمت malāmat [عر.: ملاّمة] (امصه.) عیب‌ها یا
 نقص‌ها و کوتاهی‌های کسی را بر او
 برشمردن؛ سرزنش کردن؛ نکوهیدن؛
 سرزنش؛ نکوهش؛ ماستوجب ملاّمت و سرزنش
 نیستیم. (مسعود ۷۶) مرا که با توام از هر که هست باکی
 نیست / حریف خاص نیندیشد از ملاّمت عام. (سعدی ۳
 ۵۴۳) هر که دروغ گوید، سزای او ملاّمت باشد.

ایجاد نمایند. (شهری ۵۰۵/۴) کودکان مکتبی از
 استاد / رنج دیدند از ملاّلت و اجتهاد. (مولوی ۸۶/۲)
 به روز جنگ مرا و را به چنگ بسته بزند / نه زان قیل که
 ز جنگ آیدش نهب و ملاّلت. (فرخی ۲۱۶)
 →: ~ داشتن (مصله.) آزوده خاطر بودن؛
 اندوه زده بودن: خوش بختانه ملاّلی نداریم و اوضاع
 روبه‌راه است. ○ صدف بسته‌دهان نیست ز گوهر خالی /
 نشوی غافل از آن دل که ملاّلی دارد. (صائب ۱۶۰۷)
 →: ~ گرفتن (مصله.) (قد.) خسته شدن؛ به ستوه
 آمدن: نگر تا شتاب زدگی نکنی و از کار ملاّلت نگیری.
 (بخاری ۴۲)

→: ~ گرفتن کسی از چیزی (کسی) (قد.) حالت
 خستگی و بی‌زاری از آن (او) بر او مستولی
 شدن: بازای کز اشتیاق رویت / بگرفت ز خویشتن
 ملاّم. (سعدی ۵۶۲) و آن چیز که او را همی بجویی /
 حقا که گرفته‌ست از او ملاّم. (ناصر خسرو ۳۲۳)

ملاّلت آور m.-ā(ā)var [عر.فا.] (صفه.) موجب
 رنجش، خستگی، و آزرده‌گی روحی: ساختن
 تخت گیوه... کاری بود کند و ملاّلت آور. (اسلامی‌ندوشن
 ۳۵) دوست دارم، دور از غوغای ملاّلت آور... زندگی، به
 درون پناه بزم. (شریعتی ۴۵۰) این عقیده من بود... و
 اگر ملاّلت آور نمی‌شد، حاضر بودم... یک کتاب بپوشم.
 (مستوفی ۴۵۹/۳)

ملاّلت انگیز malāl-a(ā)ngiz [عر.فا.] (صفه.)
 ملاّلت آور ↑: فعلاً با شرح و تفصیل کیفیت آن احوال
 ملاّلت انگیز نمی‌خواهم سرتان را درد بیاورم. (جمال‌زاده
 ۱۱۴) در آن فضای گرفته و ملاّلت انگیز رفته‌رفته حس
 تنفر و انزجاری در قلبمان ریشه می‌دوانید. (مسعود ۳۵)
ملاّلت malālat [عر.: ملاّلة] (امصه.) ملاّلت (م. ۲)
 →: در لندن با خانمی اتفاق صحبت افتاد، خالی از
 ملاحظت نبود، لکن از چهره‌اش ملاّلت می‌نمود.
 (مخبر السلطنه ۱۲۷) در این‌جا ناچارم قدری داخل در
 توضیحات علمی شوم هر چند ممکن است، مایهٔ ملاّلت
 گردد. (فروغی ۴۳) نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم
 و بس / ملاّلت علما هم ز علم بی‌عمل است. (حافظ ۱
 ۳۲) سخن سخت دراز می‌کشد و خوانندگان را ملاّلت

(ناصر خسرو^۲ ۹۵)

• **م کردن** (مص.م.) ملا مت ↑ : ایشان را در غلط نوشتن املاها ملا مت کنيد. (اقبال^۲ ۴۹) • دوستان عیب مگیرید و ملا مت مکنید/ کاین حدیثی ست که از وی توان باز آمد. (سعدی^۳ ۴۸۹)

• **کشیدن** (مص.د.) (قد.) تحمل سرزنش دیگران را کردن: وفا کنیم و ملا مت کشیم و خوش باشیم/ که در طریقت ما کافری ست رنجیدن. (حافظ^۱ ۲۷۱) • خواجه به روزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است و ملا مت کشیده است. [بیهقی^۱ ۱۸۵]

• **به کسی م کردن** (قد.) او را سرزنش کردن: عفت... در دل به خود ملا مت کرد که چرا بایستی اساساً یک چنین فکری را کرده باشد. (مشفق کاظمی ۲۲۸) • اغلب با یک نفر که حرف می زد... به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملا مت می کردم. (هدایت^۱ ۶۴-۶۵) • هیچ کس به این مسخرگان... ذره ای ملا مت نمی کند. (حاج سیاح^۱ ۷۹)

ملا مت آمیز m-ā('ā)miz [ع.فا.] (ص.د.) همراه با سرزنش و نکوهش: دنگشوت سائکو را با این سخنان تلخ و ملا مت آمیز می گوید. (قاضی ۸۶۵) • شاهزاده... نگاه ملا مت آمیزی به محمد تقی نمود. (مشفق کاظمی ۸۸) • مشروحه ملا مت آمیز شما در عدم پذیرایی جناب سردار و سالار ملی و رفتن من از میانج رسید. (سیاق میشت ۳۳۶)

ملا مت کش malāmat-ke(a) [ع.فا.] (صف.د.) (قد.) تحمل کننده ملا مت: ملا مت کشانند مستان یار/ سبک تر یزد اشتر مست یار. (سعدی^۱ ۱۰۰)

ملا مت کن malāmat-kon [ع.فا.] (صف.د.) (قد.) ملا مت گیر ↓ : ملا مت کنی گفتش ای باددست/ به یکره پریشان مکن هر چه هست. (سعدی^۱ ۸۲)

ملا مت گور malāmat-gar [ع.فا.] (ص.د.) (قد.) آن که کسی را سرزنش می کند: هر سر موی مرا با تو هزاران کار است/ ما کجاییم و ملا مت گیر بی کار کجاست. (حافظ^۱ ۱۵) • ایا نفس ملا مت گیر، خُش کن/ که هم تو در ضلالت رهتونی. (مولوی^۲ ۵۹/۷)

ملا مت گوی [malāmat-gu[-y] [ع.فا.] (صف.د.)

(۱.) (قد.) ملا مت گیر ↑ : ملا مت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟/ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل. (سعدی^۳ ۵۳۸)

ملا متی malāmat-i [ع.فا.] (ص.د.) منسوب به ملا مت، (۱.) (تصوف) هریک از پیروان فرقه ملا متیه. ← ملا متیه: فرق میان ایشان آن است که ملا متی به جمیع نوافل و فضایل تمسک جوید. (جامی^۸ ۱۱) • این فعل ملا متیان است، که به فعلی مجهول از دل دفع وسوسه ریا کنند، و خلق را از بی خود باز کنند. (روزبهان^۱ ۳۳۱) • ملا متی این باشد که در دوستی خدای هر چهش پیش آید، پاک ندارد و از ملا مت نیندیشد. (محمد بن منور^۱ ۲۸۸)

ملا متیه malāmat-iy[y]e [ع.ع.ر.] (۱.) (تصوف) فرقهای که پیروان آن برای تقرب بیش تر به حق، طاعات و عبادات خود را از دیگران پنهان می کنند و اعمالی انجام می دهند که خلق آنها را سرزنش کنند: طالبان حق دو طایفه اند: متصوفه و ملا متیه. (جامی^۸ ۶)

ملا مت molāmesat [ع.ر.: ملا متسه] (امص.د.) (قد.) ۱. لمس کردن: این سینا... سختی یا مقاومت زیاد جسمی که بدان ضربه می زنند، چگونگی ملا مت آن و... ضد آنها را از موجبات ثقل می شمارد. (تقی بینش: دایرة المعارف بزرگ اسلامی ۳۶/۴) ۲. ملا متسه ↓ : یکی غسل جنابت سفاک را از اخامص قدم تا اعالی ساق می شستی، یکی مضطه و استشاق از رفع حدث ملا مت بر آوردی. (روایتی ۳۱۵)

ملا متسه molāmesa [ع.ر.: ملا متسه] (امص.د.) (قد.) لمس کردن بدن کسی از روی میل جنسی؛ عشق بازی: خواجه ها... زن های ارباب را از طریق ملا متسه راضی می کنند. (شهری^۳ ۱۵۳) • محظورات حج شش است... مقدمات مباشرت چون بر ماسیدن زن و بوسه دادن نشاید و هر چه طهارت بشکند از ملا متسه. (غزالی ۲۲۳/۱)

ملا مین melāmin [فر.: mélamine] (۱.) ۱. (شیمی) نوعی رزین مصنوعی که رنگ و بو ندارد، در گرما سخت می شود، و در ساخت

و بازی کردی. (شوشتری ۳۴۹) ○ ندیم باید... نرد و شطرنج داند باخت، و اگر رودی بدانند زد و ملاهی کار داند بست، بهتر باشد. (نظام‌الملک^۲ ۱۴۶) ○ [امیر] فرمود تا هر شرابی که در شراب‌خانه برداشته بودند، در رود جلیم ریختند و آلات ملاهی وی بشکستند. (بیهقی^۱ ۷۰۳) ۴. عیش و عشرت؛ لهو و لعب؛ خوش‌گذرانی: وظیفه برگزیدگان... دین... آن است که به حد کمال از توجه و اشتغال به مادیات و ملاهی اجتناب کنند. (اقبال^۳ ۳۳) ○ قیمت خود به مناهی و ملاهی مشکین/گرت ایمان درست است به روز موعود. (سعدی^۳ ۷۹۳) ○ خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی بیاید کشید. (بیهقی^۱ ۷۲۴)

ملائزقل mollā-yazqa(e)l [از ع.ر. ۱.]. (گفتگی) (مجاز) ۱. یهودی: به خانه یک نفر شیعه خالص اشاعشری و خانه فلان ملایزقل شراب‌فروش یک نمره می‌دهند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۰) ۲. شخص پول‌دار خسیس: این همه بریزوبیاش توی این خانه می‌شود، باز هم مثل خانه ملایزقل زندگی می‌کنیم. (هدایت^۳ ۲۰) **ملائک، ملایک** malā'ek, malāyek [ع.ر.: ملائک، ج. مَلَک و مَلَک] (۱.) (ادیان) فرشتگان. ← فرشته (م. ۱.) سلیمان... از ترس اجنه، بچه را می‌سپرد به ملائک. (آل‌احمد^۲ ۸۲) ○ دوش دیدم که ملائک در می‌خانه زدند/ گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند. (حافظ^۱ ۱۲۴) ○ به دشتی رسیدم به مانند دریا/ که کس جز ملایک ندیدیش معبر. (عمیق^۱ ۱۴۶)

ملائکه، ملایکه malā'ek, malāyēke [ع.ر.: ملائکه، ج. مَلَک و مَلَک] (۱.) ۱. (ادیان) فرشتگان. ← فرشته (م. ۱.) در محراب عبادت همواره ملائکه با [مریم، مادر عیسی] سخن می‌گفتند. (مطهری^۲ ۱۱۷) ○ چون آدم در عالم کبیر به خلافت بنشست جمله ملائکه آدم را سجده کردند آلا ابلیس. (نسفی^۱ ۱۴۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) فرشته. ← فرشته (م. ۲.) شما پدرش را ندیده بودید، یک ملائکه بود، جایش تو بهشت است. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ○ بنده به دعای دولت توس/ با جمع ملائکه مشارک. (ابوالفرج رونی: لغت‌نامه^۱)

قطعات مختلف به‌ویژه ظروف غذاخوری به کار می‌رود. ۴. (ص.) ساخته‌شده از این ماده: بشقاب ملامین.

ملائازی mollā-nāz-i [از ع.ر. فا.]. (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. **ملائطربوق** mollā-natarbuq [از ع.ر. ۱.]. (گفتگو) شخص ژولیده، کثیف، و ژنده‌پوش: ناخوشی‌های تراخم و سل‌سواره و سرطان چهاراسبه و زردزخم و سیاه‌زخم و تیغوس و خنازیر... به جان آنها افتاد و درویش و معرکه‌گیر و پادشاه و گدا و جاکش و صوفی و فیلسوف و پیغمبر کذاب و... ملاطربوق و مرده‌شور... هم سربار آنها شدند. (هدایت^۳ ۱۵۶)

ملائقطی mollā-noqat-i [از ع.ر. فا.]. (ص.) (گفتگو) آن‌که به ثبت نقطه‌های کلمات اصرار دارد، و به مجاز، آن‌که به صورت و ظاهر کلمات و عبارات بیش‌تر از معانی آنها توجه دارد؛ ایرادگیر و ظاهرین: بسم‌الله! این هم یک ملائقطی ایرادگیر دیگر! (قاضی ۶۲۳) ○ محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته‌گیری‌های ملائقطی دریاب عروض و قافیه درد نیاوری. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۳)

ملائکولی melānkoli [فر.: mélancolie] (۱.) (روان‌شناسی) مایخولیا (م. ۱) →.

ملائنوم melānom [فر.: mélanome] (۱.) (پزشکی) تومور سرطانی متشکل از سلول‌های رنگ‌دانه‌دار پوست که معمولاً بدخیم است و به سایر بافت‌ها متاستاز می‌دهد.

ملائنین melānin [فر.: mélanine] (۱.) (جانوری) رنگ‌دانه تیره سلول‌های پوست، مو، عنبیه، و مشیمیه چشم.

ملاوی malāvi [ع.ر.، ج. ملوی؟] (۱.) (قد.) (موسیقی) گوشه‌ها. ← گوشه (م. ۴.) باتوغان... را ساعد نباشد و ملاوی اعنی گوشک‌ها نیز نباشد. (مراغی ۱۳۴)

ملاهی malāhi [ع.ر.، ج. ملهی] (۱.) (قد.) ۱. آلات و ابزارهای موسیقی: کنیزی که... به فارسی و هندی و چینی خواندگی نمودی و به انواع ملاهی رقص

ملایمت بلند کرد. (جمالزاده^{۱۵} ۱۵) ○ ساززن... با ملایمت خم شد، ویلن را از روی زمین برداشت. (علوی^۲ ۵۲) ۲. (مجاز) خوش رفتاری؛ مهربانی؛ نرم خوئی: معلم ما... باادب و ملایمت رفتار می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۳۶) ○ او... در نهایت ملایمت خواستار پیاده شدن [شد]. (غفاری ۱۵)

ملایمه molāyem.e [عر.: ملائمة] (ص.) (قد.) ملایم →: جمعی کثیر به تصرف نعمات ملایمه از خود رفته، پیش از پیش راغب گردیدند. (لودی ۱۳۶)

ملاینت molāyenat [عر.: ملائنة] (إمصد.) (قد.) نرم خوئی؛ خوش رفتاری؛ چرب زبانی؛ دستور در لباس ملاینت و مخادعت، سخن آغاز کرد. (روایینی ۵۴)

ملاینه molāyene [عر.] (إمصد.) (قد.) ملاینت ↑: کجاست آن روی ملاینه و مدانه که دست تو را بر خود مطلق داشته بود؟ (قطب ۲۰)

ملایی mollā-y(ʿ)-i [از عرفا فا.] (صند، منسوب به ملا) ۱. مربوط یا متعلق به ملا؛ آخوندی: عبای ملایی. ۲. (حامصد.) ملا بودن. ← ملا (م. ۱)، آخوند (م. ۱): تو باید گاو بچرانی، تو را با ملایی چه کار [است؟] (جمالزاده^۷ ۱۳۴) ○ ملایی... خطر حکومت را ندارد. (حاج سیاح^۱ ۲۱-۲۲)

ملیس malbas [عر.] (ل.) (قد.) لباس: پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملیس ذل پوش در آموختن. (مولوی^۱ ۶۷/۳)

ملیس molbes [عر.] (ل.) (قد.) دروغگو؛ مزور: اشاره ای به فارق میان صادق و ملیس. (قطب ۵۰۳)

ملیس molabbas [عر.] (ص.) ۱. دارای لباس؛ لباس پوشیده؛ پوشیده: وی طلبه... و به لباس چوپانی ملیس [است]. [قاضی ۹۶] ○ فقط اعتقادش این بود که هرکس زبان خارجه بداند و ملیس به لباس خارجه... باشد، آلت پیش رفت مقاصد او هستند. (نظام السلطنه ۲۲۶/۱) ۲. (قد.) دارای لباس مرتب؛ خوش لباس: او جوانی نیکو روی بود، و آبادان و تروتازه و ملیس. گفتم ای قاضی: من آنم.

ملایم molāyem [عر.: ملائم] (ص.) ۱. فاقد شدت و تندى: چند قاشق آب ریخته، در [قابلمه] را محکم نموده، روی آتش ملایم بگذارند. (شهری^۲ ۳۶/۵) ○ این یک آهنگ سغدی بود که نخست آهسته، ملایم، و بریده بریده بود و کم کم بلند... می شد. (هدایت^۹ ۱۵۰-۱۵۱) ○ عمل ماهی گیری و زراعت... حاجت بیش تری به هوای ملایم بی باد و باران دارد. (مستوفی ۱۴۷/۳ ح.) ۲. (مجاز) دارای اخلاق خوش و سازگار با دیگران؛ مهربان؛ نرم خو: چهار تن انتخاب شدند، دو مرد و دو زن... زنان و مردانی بودند باظهارت... خاضع و ملایم. (اسلامی ندوشن ۱۲۹) ○ اهل کرمان ذاتاً آدم های ملایم و خوبی هستند. (حاج سیاح^۱ ۱۶۳) ۳. (مجاز) دارای تأثیر یا گیرندگی کم: سیگار ملایم. ۴. (قد.) با نرمی و آهستگی؛ به آرامی؛ آهسته: ملایم بدنش را تکیه داد و به پشتی صندلی راحت تکیه کرد. (علوی^۱ ۶۰) ○ او از ترس این که مبدا سیم ها پاره شود، زخمه را خیلی ملایم تر و آهسته تر از آنچه که می توانست بالا و پایین می برد. (آل احمد^۴ ۱۱) ۵. (ص.) (قد.) دارای تطابق؛ سازگار؛ متناسب: به تأیید او [قوت جنبانده] حیوان بجنبید و بدان چه ملایم اوست، میل کند. (نظامی عروضی ۱۱) ۶. (قد.) خوش آیند: هیچ علم ملایم تر از علم تواریخ نبود. (ابن فندق ۱۷)

• ~ شدن (مصل.) ۱. از شدت، سختی، یا شتاب چیزی کاسته شدن؛ نرم و آهسته شدن: هوا قدری ملایم شده بود. ○ صدایش کمی ملایم شد و گفت: ... ۲. (مجاز) رفتاری همراه با ملاطفت و مهربانی از خود نشان دادن: شاه... دست خط [را]... گرفت خواند، قدری ملایم شد. (مخبر السلطنه ۱۵۷) ۳. (قد.) (مجاز) نرم شدن: دل به دشمن چون ملایم شد، مصفا می شود / سنگ با آتش چو نرمی کرد، مینا می شود. (صائب^۱ ۱۳۱۲)

ملایمات molāyemat [عر.: ملائمة] (إمصد.) ۱. نرمی؛ آهستگی؛ آرامش: پس از خنک شدن [آب جوشیده] یکی یکی برگ ها را با ملایمت از هم جدا کرده در بشقابی پهن بکنند. (شهری^۲ ۱۴۶/۵) ○ سر را به

(نظام الملک ۱۲۷^۲)

۴. (گفتگو) (مجاز) گروهی از مردم، به ویژه گروهی از دوستان یا هم‌کاران: در را باز کرد و گفت: ملت ما رقتیم، خدا حافظ. ○ ملت، دور خُمی سرنگون افتاده و خراب و پاتیل شده‌است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۱) ۳. (قد.) گروه بزرگی از انسان‌ها که در یک سرزمین زندگی می‌کنند و معمولاً تحت سیطره یک حکومت هستند: آنچه در انتظام امور دولت و انعقاد قواعد مُلک و ملت می‌اندیشیدند برعکس مطلوب نتیجه داد. (اسکندریگ ۳۵۷) ○ دل ملت بدو شده‌ست قوی / بازوی دین بدو گرفته ظفر. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۷۷) ○ دولت و ملت دو برادرند که به هم بروند و از یک‌دیگر جدا نباشند. (بیهقی^۱ ۷۷۲) ۴. (قد.) دین؛ مذهب؛ کیش: موافق ملت مسیحا به خاج... و انجیل قسم خوردند. (اسکندریگ ۲۷۱) ○ به سنت عیاد و زهاد ملت عیسوی تیتل گزید و پلاس درپوشید. (خاقانی^۱ ۸۱) ○ ای تو را مردمی، شریعت و کیش / ای تو را جود، ملت و مذهب. (فرخی^۱ ۱۳) ۵. (قد.) پیروان یک دین: یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب‌خانه چند ملت بشتست. (سعدی^۱ ۳۶) ○ از نسیم عدل او هر پنج وقت / چار ملت را امان بینی به‌هم. (خاقانی ۴۷۸) ○ و آنان‌که مفسدان جهانند و مردان / از ملت محمد و توحید‌کردگار... (منوچهری^۱ ۳۲)

○ **ملت کردن** (مصدر.) لباس پوشاندن: او را با بهترین البسه فاخر مجلس کرده [بودند]. (شهری^{۳۲} ۳۶/۳) **ملبوس** malbus [عر.] (صدر.) (قد.) ۱. هر نوع پوشیدنی؛ لباس؛ پوشاک: ربیع‌الاول ماهی بود که... زن‌ها... چارقد و ملبوس سیاه را کنار نهاده سبز و سرخ و گلی و عنابی می‌پوشیدند. (شهری^{۳۲} ۱۰/۳) ○ در بلد شیعه... چهل نفر از ایام ذکور و چهل نفر از اناث، ملبوس و مایحتاج تعیین فرمود... (اسکندریگ ۱۲۳) ○ شاه اردشیر... از او درخواست که... ازبهر هر مأکولی و ملیوسی، وعایی و جایی مخصوص گردانند. (روایینی ۱۸۷) ۴. (مجاز) مخفی؛ پنهان: گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست. (مولوی^۱ ۳۹۴/۳) **ملبوسات** malbusāt [عر.] (ج. ملبوسه) (ا.) (قد.) ۱. پوشیدنی‌ها؛ جامه‌ها: مسکوکات و ملبوسات و... بی‌شمار است که ما امروز نمی‌شناسیم. (نظام‌السلطنه ۳۱۸/۱) ○ در مأکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات هیچ‌گونه محتاج به خارج نیست. (شوشتری ۳۵۷) ۲. (مجاز) امور مخفی: گر بخواهد سوی محسوسات رفت / و بخواهد سوی ملبوسات رفت. (مولوی^۱ ۲۱۹/۱) **ملت** mellat [عر.: ملّة] (ا.) ۱. مجموعه‌ای از افراد یک کشور یا سرزمین که دارای حکومت، تاریخ، فرهنگ، و ویژگی‌های مشترک دیگر باشند. این مفهوم بعد از مشروطه در مقابل کلمه nation به کار رفته‌است: کدام قوم و کدام ملتی است که در تمدن حقیقی... به پای ما برسد؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۵) ○ ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. (خانلری ۲۸۸) ○ اعلی‌حضرت... رأی یک ملتی را به پیشیزی ارزش نمی‌دهند. (مصدق ۲۰۴)

○ **شَدَن کسی به لباسی** پوشیدن او، آن لباس را: من... ملبس به لباس شیطان شدم. (قاضی ۶۹۱-۶۹۲) ○ یک روز [شیخ]... با برادرش علی و شاگردش ابوعبید... به لباس صوفیه ملبس می‌شوند و رو به اصفهان می‌آورند. (مینوی ۱۶۸۲)

○ **شَدَن** (مصدر.) لباس پوشاندن: او را با بهترین البسه فاخر مجلس کرده [بودند]. (شهری^{۳۲} ۳۶/۳) **ملبوس** malbus [عر.] (صدر.) (قد.) ۱. هر نوع پوشیدنی؛ لباس؛ پوشاک: ربیع‌الاول ماهی بود که... زن‌ها... چارقد و ملبوس سیاه را کنار نهاده سبز و سرخ و گلی و عنابی می‌پوشیدند. (شهری^{۳۲} ۱۰/۳) ○ در بلد شیعه... چهل نفر از ایام ذکور و چهل نفر از اناث، ملبوس و مایحتاج تعیین فرمود... (اسکندریگ ۱۲۳) ○ شاه اردشیر... از او درخواست که... ازبهر هر مأکولی و ملیوسی، وعایی و جایی مخصوص گردانند. (روایینی ۱۸۷) ۴. (مجاز) مخفی؛ پنهان: گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست. (مولوی^۱ ۳۹۴/۳)

○ **ملبوسات** malbusāt [عر.] (ج. ملبوسه) (ا.) (قد.) ۱. پوشیدنی‌ها؛ جامه‌ها: مسکوکات و ملبوسات و... بی‌شمار است که ما امروز نمی‌شناسیم. (نظام‌السلطنه ۳۱۸/۱) ○ در مأکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات هیچ‌گونه محتاج به خارج نیست. (شوشتری ۳۵۷) ۲. (مجاز) امور مخفی: گر بخواهد سوی محسوسات رفت / و بخواهد سوی ملبوسات رفت. (مولوی^۱ ۲۱۹/۱)

○ **ملت** mellat [عر.: ملّة] (ا.) ۱. مجموعه‌ای از افراد یک کشور یا سرزمین که دارای حکومت، تاریخ، فرهنگ، و ویژگی‌های مشترک دیگر باشند. این مفهوم بعد از مشروطه در مقابل کلمه nation به کار رفته‌است: کدام قوم و کدام ملتی است که در تمدن حقیقی... به پای ما برسد؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۵) ○ ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. (خانلری ۲۸۸) ○ اعلی‌حضرت... رأی یک ملتی را به پیشیزی ارزش نمی‌دهند. (مصدق ۲۰۴)

○ **ملتبس** moltabas [عر.] (صدر.) (قد.) آنچه اصل و حقیقت آن را درنیافته و درباره آن اشتباه کرده باشند؛ پوشیده؛ مبهم: دلایل وجود صانع حکیم قادر علم به عدد برگ درختان و ستاره آسمان و ریگ بیابان است و چیزی که دلایل آن به این کثرت باشد نه از آن است که بر کسی ملتبس ماند. (قطب ۱۵۹)

○ **شَدَن (گشتن)** (مصدر.) (قد.) مبهم و

ملجا و ملتحد. (ادیب الممالک: ازبکاتینما ۱۴۴/۲) ○ فعل
تو وافی ست زو کن ملتحد/ که درآید یا تو در قعر لحد.
(مولوی ۶۶/۳^۱)

ملتحف moltahef [عر.] (صد.) (قد.) پوشیده شده،
و به مجاز، آراسته و مزین: از جمله مریدان
[امیرالمؤمنین] جوانی بود پُردانش و ملتحف به مخایل
خوب، و نامش حریف بود. (تحفة الملوك: گنجینه ۲۴۲/۳)
ملتحمه moltaheme [عر.: ملتحمه] (ا.) (جانوری)
پرده‌ای مخاطی که سطح داخلی پلک‌ها و
روی چشم را می‌پوشاند: هفت طبقه چشم...
صلبیه... قرنیه، ملتحمه می‌باشد. (شهری ۳۷۲^۱)

ملتحي moltahi [عر.] (صد.) (قد.) آن‌که ریش
درآورده باشد؛ دارای لحيه (ریش).

● ~ شدن (گشتن) (مصل.) (قد.) ریش
درآوردن، و به مجاز، وارد مرحله بزرگ‌سالی
شدن: ایشان را آفریده‌اند به گشت روزگار از آن
بنگردند بزرگ نشوند و ملتحي و پیر نگردند. (جرجانی^۱
۲۵۰/۱۰) ○ ملتحي شد و تا آخر که سپیدی اندک در موی
او اثر کرده بود.... (جوبنی ۲۵۶/۳^۱) ○ غلام ملتحي شد و
سواد موی روی، نور ماه رخسارش بیوشانید. (سکری:
جرفادقانی ۴۶۹)

ملتخ moltax[x] [عر.: ملتخ] (صد.) (قد.) آن‌که عقل
خود را از دست داده است؛ شوریده‌عقل: از خیر
و خیرت فارغ بود و... سکران ملتخ از دار دنیا به دار
آخرت انتقال کرد. (ابن‌فندق ۲۱۲)

ملت خواهی mellat-xāh-i [عر.فا.ا.] (حامص.)
دوست‌دار و خواهان ملت بودن: از ددسر
وطن‌پرستی‌های توخالی و ملت‌خواهی‌های پوشالی فارغ
[هستم]. (جمال‌زاده^۵ ۱۸۷/۱) ○ به‌جهت ملت‌خواهی
خواست کتابی... از زبان اطفال در لباسی که متعلمان را
به‌کار آید... ترتیب بدهد. (طالبوف ۱۴^۱)

ملتذ moltaz[z] [عر.: ملتذ] (صد.) (قد.) آن‌که از
چیزی لذت ببرد؛ لذت‌برنده: بر اخوان پوشیده
نیست که هرچه آدمی به آن ملتذ است و آن را خواهان،
آن نیست الا برای آن‌که آن چیز ملایم اوست. (قطب
۳۹۲)

پوشیده شدن: ممکن است که اندک‌اندک حقیقت حال
بر خود انسان ملتبس گردد. (سیدجمال‌الدین: ازبکاتینما
۳۸۸/۱) ○ باشد که فضیلتی... مانند سخاوت و شجاعت،
و طرف افراطش بر بعضی ناقص‌نظران ملتبس شود.
(خواج‌نصیر ۱۲۱)

ملت پرست mellat-parast [عر.فا.ا.] (صف.) (ا.)
(تد.) (مجاز) طرف‌دار و حامی ملت: بعضی
احتمال دادند که محمدعلی‌شاه، محرمانه امر به اتلاف او
نموده و دراین‌باب هیچانی در مردم پیدا شد چنان‌که
ملت‌پرستان را سوگوار کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۷۰)

ملت پرستی m-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)
طرف‌داری و حمایت از ملت: در روزنامه‌جات
داخله و خارجه، شعور و ملت‌پرستی [احتشام‌السلطنه] و
تخریب و بدبینی امیریه‌دار ثبت تاریخی شده است.
(نظام‌السلطنه ۴۰۰/۲) ○ میرزارضا... گاهی برای فراشان
حرف‌هایی از وطن‌خواهی و ملت‌پرستی که از
سیدجمال‌الدین شنیده بود، می‌گفت. (حاج‌سیاح^۱ ۳۸۲)

ملتجا moltajā [عر.: ملتجی] (ا.) (قد.) محل
التجاء؛ پناه‌گاه: پناه‌حالی که آتش، پناه و ملتجای او
باشد. (قطب ۴۱) ○ چون بعد از گذاردن عقبات عقوبت به
متکای استراحت و ملتجای این ساحت پیوستی...
(روایینی ۷۱۶-۷۱۷)

ملتجی moltaji [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آن‌که به
دیگری پناه ببرد؛ پناه‌جو: من که مادر او هستم،
جدایی او مرا هم گذاخته، ملتجی به شایم که این کاغذ
مرا به او برسانید. (حاج‌سیاح^۱ ۶) ○ چون سیرت... با
ملتجیان مضطر شنیدیم... روی به ماردین نهاد [م].
(زیدری ۶۷) ○ مدتی مدید است تا به خدمت این دوست
ملتجی است. (بهاء‌الدین یغدادی ۱۹۹)

● ~ شدن (مصل.) (قد.) پناه خواستن از
کسی؛ پناه بردن؛ پناه‌هنده شدن: برادرم، از
ناچاری به تو ملتجی می‌شوم. (علوی^۳ ۷۸) ○ فارسی‌های
هرات کلاً به میل و رغبت و شوق و ارادت ملتجی شدند.
(قائم‌مقام ۲۴۲)

ملتحد moltahad [عر.] (ا.) (قد.) پناه‌گاه: سبز و
سفید و سرخ فرستاده‌ایم و باز/ دیگر نمانده مهرب و

همه رزمجویان نام آوران برسید. (جوبنی^۱ ۱۲۵/۱ - ۱۲۶)

ملتف [f] moltaf [ع.ر.: ملتَف] (ص.د.) (قد.) پوشیده از گل و گیاه و درختان انبوه: خیابانی وسیع از دوشان تپه تا دروازه شهر دارالخلافه احداث کردند، که از دوست نهر آب جاری و ملتف به اشجار بلند سایه گستر است. (افضل الملک ۳۹) ○ جوانب به غیاض و بیشه ملتف بود. (جوبنی^۱ ۲۲۵/۱)

ملتفت [f] moltafet [ع.ر.: ملتفت] (ص.د.) آن که به چیزی یا کسی توجه و التفات دارد؛ متوجه: معایب و نقایصی در آن آثار هست که عامه اکثر ملتفت آنها نیستند. (زرین کوب^۳ ۱۲) ○ اهالی خارجه... اگر در کارهای ایرانیان امتیازی می گیرند، ملتفت باشند که حفظ آبروی دولت خود را کرده [اند]. (افضل الملک، نوزده) ○ گفتم ملتفت باشید آنچه انبیا و حکما می کردند، تطیر نبود. (طالبوف^۲ ۶۲)

○ **به چیزی (کسی) شدن متوجه آن (او)** شدن: شاید درست ملتفت مقصود من نشده اید! (مشفق کاظمی ۳۳) ○ آن روز از شدت تعجیل، ملتفت آن [تکه کاغذ] نشده بود. (هدایت^۵ ۳۹)

○ **به شدن (م.ص.د.) (م.ص.م.) در یافتن؛ متوجه شدن:** ملتفت می شوید چه می خواهم بگویم؟ (علوی^۱ ۷۲) ○ ناگهان ملتفت شد دید یک زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته [بود]. (هدایت^۴ ۵۸) ○ من دادم به خط خوش نسخ، اعراب آن را صحیح نوشتند، حیف است ملتفت نشوند و کاتب غلط بنویسد. (نظام السلطنه ۲۰/۲)

○ **به کردن (م.ص.م.) آگاه و متوجه کردن:** او را ملتفت کنید... که... اگر فکر آینده خود را نکند، فردا چشمش را در می آرند. (حاج سیاح^۱ ۳۴۰)

ملتقا [f] moltaqa [ع.ر.: (ا.) (قد.): محل تلاقی و برخورد: رود اترک... قسمت سفلی آن از ملتقای رود سومبار سرحد دولت ایران با ترکستان روس است. (جمال زاده^{۱۴} ۶۵) ○ در ملتقای شطیپ... بنای تلگراف خانه شد. (نظام السلطنه ۱۳۱/۱)

ملتقط [f] moltaqet [ع.ر.: (ص.د.) (قد.) ویژگی آن که

○ **به شدن (م.ص.د.) (قد.) لذت بردن: همگان از استماع آن کلمات محفوظ و ملتذ شدند.** (افضل الملک ۷۳)

ملتزم [f] moltazem [ع.ر.: (ص.د.) (ا.) ۱. ملازم؛ همراه: نایب الحکومه، روز معین، با کبکبه و دبدبه... به اتفاق چند ملتزم وارد گشت. (اسلامی ندوشن ۱۸۴) ○ [کلب علی داروغه] داروغهای بوده که اضافه بر ملتزمین، مشتی هم سگ نگاه می داشته [است]. (شهری^۲ ۳۰۹/۲) ۲. (ص.د.) (قد.) برعهده گیرنده؛ متعهد: به حکم اجتهاد خود از استعمال آلات و اوانی مفضض و مطلا محترزم و... ملتزم تهجد. (میرزا حبیب ۵۲۹)

○ **به رکاب آن که به همراه شاه یا بزرگی، هنگامی که او سواره است، حرکت می کند، و به مجاز، همراه:** فوج خوی و فوج خدابندلو... ملتزم رکاب همایون بودند. (وقایع اتفاقیه ۲) ○ اغلب... خان زاده ها از من خواهش می کردند که از سردار اسعد خواهش کنم آنها هم ملتزم رکاب باشند و به اصفهان بیایند. (حاج سیاح^۱ ۶۲۳) ○ پادشاه... به همراهی... سایر رجال ملتزمین رکاب، هشت روز بعد از حرکت اردو، عازم سفر گردید. (طالبوف^۲ ۱۲۹)

○ **به شدن (م.ص.م.) (قد.) برعهده گرفتن؛ تعهد کردن:** متمولین فرانسه از صد، چهل قسمت تأیید وجه اسهام را ملتزم شدند. (طالبوف^۲ ۲۳۴) ○ فخرالدوله به خدمت سلطان عرضه داشت که من بر تقیر و قطمیر و کلی و جزوی احوال ملک دیار بیکر واقفم و استخلاص آن را ملتزم می شوم. (عقبلی ۱۳۸) ○ در کف اهتمام و حمایت ناصرالدین گریخت... و قدری معین را ملتزم شد که هر سال بر طریق حمل به خزانه او فرستد. (جرفادقانی ۲۳)

○ **به کردن (م.ص.م.) (قد.) پذیرش چیزی یا انجام کاری را برعهده کسی گذاشتن؛ ملزم کردن؛ وادار کردن:** پلدیه مأموران خود را با اوراق چاپی به در خانه های فرستاد، و با تشر و تهدید که در ورقه قید شده بود، پدر خانواده را ملتزم می کرد که عده اهل خانه خود را در ورقه اظهار نماید. (مستوفی ۲۳۶/۳)

ملتظم [f] moltatem [ع.ر.: (ص.د.) (قد.) پرتلاطم؛ متلاطم: دریای ملتظم از کثرت فزون از ریگ بیابان ها،

چیزی را برمی دارد یا انتخاب می کند.

● ~ شدن (مصدر). (قد.) برگزیدن؛ انتخاب کردن: این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط. (مولوی ۳/۲)

ملتسمی moltamas [عر.] (صدر، ا.). (قد.) آنچه آن را درخواست کرده باشند؛ مورد التماس؛ خواسته: گویی ساکنان عرش اعلا... خواسته اند ملتسم را اجابت کنند. (جمالزاده ۴۲/۱۶) ○ نام حافظ گر برآید بر زبان کِلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتسم. (حافظ ۱/۱۸۱) ○ جماعتی از هندوستان دو عدد دندان فیل آوردند، فرمود که ملتسم ایشان چیست؟ (جوینی ۱/۱۷۱)

ملتسمی moltames [عر.] (صدر). (قد.) آن که یا آنچه چیزی را می طلبد؛ خواستار؛ التماس کننده: وقتی که آزار و اذیت بچه ها نسبت به خودش و بچه هایش از اندازه می گذشت، چشم های ملتسم و خوش حالتش را به بزرگ ترها می دوخت. (شاهانی ۱۱۴) ○ از خداوند ملتسم، مودتی که سالیان دراز دو خانواده سلطنتی را به هم بسته و پیوسته است، همواره مستدام باشد. (افضل الملک ۱۰)

ملتسمات moltamasāt [عر.]، ج. مُلْتَمَسَات (ا.). (قد.) ۱. چیزهای مورد تقاضا؛ خواسته ها: هر حکم که ناصرالدین در ممالک او کند، نافذ و جاری باشد و التماس چند مرابط فیل و دیگر ملتسمات که فرماید میذول دارد. (جرفادقانی ۲۹) ۲. اشعاری که در آن تقاضا و درخواست وجود دارد: بعضی از قدمای اهل ادب و نقد، مقلوهای به نام ملتسمات در طبقه بندی موضوعی شعرها قائل شده اند. (کدکنی: انوری ۱۱۶۲)

ملتسمانه moltames-āne [عر.فا.] (صدر). ۱. همراه با خواهش و التماس: جای نگاه ملتسمانه محکوم به مرگی که برای آخرین بار سبزی را می دید، خشک شده بود. (گلاب دره ای ۲۷۱) ○ نُک به در قهوه خانه می گویند و ناله های ملتسمانه سر می داد. (شهری ۲۵۰/۲) ۲. (قد.) باحالت خواهش و التماس: صدای مرد به گوش می خورد که ملتسمانه می گویند: میرزاموسی جان، دورت بگردد کمی

دست نگه دار. (شهری ۲۷۳/۱۲)

ملتوم maltum [عر.] (صدر). (قد.) زخم شده، و به مجاز، نشان دار. ● ملتوم گردانیدن.

● ~ گردانیدن (مصدر). زخم زدن، و به مجاز، نشانه ای در روی چیزی برجای گذاشتن: پدر و جد بزرگوار [مرعشی]... از مناهی و معاصی مجتنب و محترز [بودند] و خاک آستان های مشاهد انبیا و اولیا و ائمه دین را به شفاه ادب مقبل و ملتوم گردانید [ند]. (مرعشی: گنجینه ۵۰/۶)

ملتوی moltavi [عر.] (صدر). (قد.) پیچیده؛ به هم پیچیده: جمله گفتند: ای شغالک، حال چیست / که تو را در سر نشاطی ملتوی است؟ (مولوی ۴۱/۲) ○ جبال... بر یک دیگر ملتوی بود، عَقاب در عَقاب آن نکول می کرد. (جوینی ۱/۱۲۳)

ملتهب moltaheb [عر.] (صدر). ۱. سوزان؛ برافروخته: شعله های ملتهب آتش همه جا را روشن کرده بود. ۲. (مجاز) دارای هیجان، التهاب، یا آشفتگی: پدرم حالت ملتهب داشت، و به سختی نفس می کشید. (اسلامی ندوشن ۱۲۰) ۳. (پزشکی) دارای آماس. ● آماس (م. ا.) لته هایم ملتهب است.

● ~ شدن (گشتن) (مصدر). ۱. برافروختن؛ داغ شدن: اگر اندک غمی به دل او رسد، بیژمرد، به کمتر دردی بنالد، از جوع مضطرب شود، از عطش ملتهب گردد. (روایینی ۲۰۱) ۲. (پزشکی) دچار التهاب و آماس شدن. ● آماس (م. ا.).

ملتئی mellat-i [عر.فا.] (صدر، منسوب به ملت، ا.). (منسوخ) طرف دار ملت: از روزی که احداث [خیابان جمهوری] را به یاد می آورند جز آن نبوده که هرچند یک بار گلوله های آتشین دولتی ها سینه ملتئی ها را سوراخ کرده است. (شهری ۳۸۷/۱۲) ○ ملتیان و مجلسیان زیاد از این خبر متوحش شدند. (حاج سیاح ۵۷۰-۵۷۱)

ملتئم molta'em [عر.] (صدر). (قد.) ۱. التیام و بهبود یافته. ۲. (مجاز) دارای نظم و ترتیب؛ به سامان: احوال ممالک خوارزم و خراسان... منتظم بود و امور جمهور آن اقلیم بروفق مراد ملتئم. (شمس قیس

ملج [و] ملج meleč[-o]-meleč, meleč[-o]-moluč

(اصو.) (گفتگو) ملج ملوچ →: با ملج ملج دهان‌ها، سکوت بی‌حرفی برجسته‌تر می‌شد. (گلستان: شکوفایی ۴۳۲) ○ با ملج و ملج عجیبی لقمه‌ها را از لای ریش و وسیل در چاله حلقوم می‌اندازد. (جمال‌زاده ۱۲۹۷)

● **سَم کُردن** (مصد.ج.) ملج ملوچ کردن. ←
ملج ملوچ ● ملج و ملوچ کردن: پیرمرد توی دهان خشک و خالی‌اش دوسه دفعه ملج ملج کرد. (فصیح ۱۱۷)
ملج ملج کنان meleč-meleč-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحالت ملج ملوچ کردن. ← ملج ملوچ: شاه‌باجی‌خانم... مانند بچگان چای را... ملج ملج کنان می‌آشامید. (جمال‌زاده ۱۶۹۳)

ملج [و] ملوچ meleč[-o]-moluč,

malač[-o]-moluč (اصو.) (گفتگو) صدای دهان هنگام غذا خوردن یا جویدن چیزی: صدای تق تق شکستن تخمه و ملج و ملوچ مکیدن پوست آن بلند می‌شود. (دیانی ۳۴) ○ اکنون جز صدای ملج و ملوچ لب و دندان و آرواره صدایی به گوش نمی‌رسد. (جمال‌زاده ۲۹۳) ○ چشم‌های [حاجی‌آقا] درموقع خوراک لوچ می‌شد و شقیقه‌هایش به جنبش می‌افتاد و ملج و ملوچ راه می‌انداخت. (هدایت ۵۵۳-۵۶)

● **سَم کُردن** (مصد.ج.) (گفتگو) از دهان خود صدا درآوردن هنگام خوردن چیزی: آدم وقتی شکمش پُر می‌شود، کیف می‌کند و هی دلش می‌خواهد... ملج ملوچ کند. (گلاب‌دره‌ای ۴۲۵)

ملج melh [ع.ر.] (ا.) ۱. (شیمی) نمک^۱ (م. ۳). → ۲. (قد.) نمک^۱ (م. ۱). →: این ملج در آب چند بتواند بود/ وین برف در آفتاب تا کی باشد؟ (سعدی ۶۷۱)

ملج molah [ع.ر.]، جر. مُلَحَة [ا.] (قد.) نکته‌ها یا سخنان ظریف و دل‌نشین: حکما را دراین‌معنی... نکت فراوان و مُلج بی‌کران است. (وطواط ۱۳۶۲)

ملج moleh[h] [ع.ر.: ملَح] (صد.) (قد.) آن‌که درباره چیزی اصرار و پافشاری کند؛ الحاح‌کننده؛ مُصِر: سائلان را اگر مُلج باشند از الحاح زجر کند و اجابت التماس را در توقف دارد. (خواججه‌نصیر ۳۴۰)

● **سَم شدن** (مصد.ج.) (قد.) ۱. التیام پیدا کردن؛ بهبود یافتن: روزی دو تخم مرغ کتم در گلولی او/ تا سینه ملتئم شود و سرفه کم کند. (ایرج ۱۸۰) ○ بحمدالله تعالی هوای بوشهر قدری اعتدال پیدا کرده و جراحات و دمل‌هایی که از حدت و حرارت هوای امساله حاصل شده بود، فی‌الجمله ملتئم شده است. (نظام‌السلطنه ۹۱/۲) ۲. به یک‌دیگر پیوستن؛ به هم جوش خوردن: ممکن است که آسمان‌ها خرق کنند و باز ملتئم شوند. (شوشتری ۳۰۳)

ملج malaj (ا.) (گیاهی) درختی جنگلی و بلند از خانواده نارون که برگ کشیده، بزرگ، و خشن دارد؛ نارون کوهی؛ قره‌آغاج؛ ملج.

ملجاً malja' [ع.ر.] (ا.) آنچه یا آن‌که به آن یا او پناه می‌ی‌زند؛ پناه‌گاه؛ شعر، ملجاً درماندگی‌ها و پناه‌گاه بی‌پناهی‌ها... بود. (شهری ۱۸۶/۲) ○ پیوسته ملجاً غربا وضعای هر دیار و دست دریا نوالش رشک ابر بهار بود. (شوشتری ۱۳۱) ○ ابوسعید دوست‌دار امیرالمؤمنین فرزندان نظام‌الدین و ملجاً اسلام و مسلمین. (بیهقی ۹۴۹)

ملجاً molja' [ع.ر.] (صد.) (قد.) مجبور؛ ناگزیر؛ مضطر: او... هم به خدمت و مراعات تو ملجاً تواند بود و هم به حکم و فرمان تو ملجم. (رواینی ۳۹۵)

ملجاً malja [ع.ر.: ملجاً] (ا.) (قد.) ملجاً →: اکثر مهرب و ملجای او کنار ایتیل بود. (جوینی ۱۰۳/۱) ○ از مصاف بولهب فلان نییچانم عنان/ چون رکاب مصطفی شد مأمن و ملجای من. (خاقانی ۳۲۴) ○ روزی است از آن پس که در آن روز نیاید/ خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا. (ناصرخسرو ۶)

ملجم moljam [ع.ر.] (صد.) (قد.) لجام زده شده، و به مجاز، تحت فرمان و مطیع: در موارد و مصادر به لجام خُرد ملجم تا به تدریج روزبه‌روز در مراتب معالی ترقی می‌کند. (جوینی ۱۲۳/۱) ○ او... هم به خدمت و مراعات تو ملجاً تواند بود و هم به حکم و فرمان تو ملجم. (رواینی ۳۹۵) ○ باید که پیوسته توسن نفس را به لجام مجاهده ملجم دارد. (نجم‌رازی ۲۵۹)

ملج malač (ا.) (گیاهی) ملج →.

خاتمه یافت. (مخبر السلطنه ۱۸۹) ○ رقم مغلفه بر دفتر دانش نزمین / سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم. (حافظ^۱ ۲۶۱)

ملحقات molhaqāt [عر، جر، مُلْحَقَة] (۱). ۱. افزوده شده‌ها؛ پیوست‌ها؛ ضمیمه‌ها؛ آن‌قدر که از مواد و تفسیرات و ضایم و ملحقات این قانون می‌ترسم، از طلسم زنگوله نمی‌ترسم. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۷) ۲. (ادبی) مطالب، موضوعات، یا اشعاری که پس از پایان یافتن متن اصلی یک کتاب به آخر آن افزوده می‌شود: خود این حقیر هم عمری است که با همان تخلصی قهرمان، شعرها ساخته‌ام و در نظر دارم که در آخر دیوان به صورت ملحقات به چاپ برسانم. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۲) ○ در کتاب تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو، از ملحقات چاپ دوم سرمایه چنین نقل می‌کنند:.... (مطهری^۱ ۱۱۲)

ملحم molham [عر، (ص)، (ل)، (قد)] ۱. نوعی پارچهٔ ابریشمی: به سان دلبری در لعل و ملحم / گرازان و خروشان، مست و خرم. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۴۷) ○ طغرل... قباي ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت. (بیهقی^۱ ۷۳۲) ○ از [مرو] پنبهٔ نیک و اشترغاز و... جامه‌های قزین و ملحم خیزد. (حدود العالم ۹۴) ۲. آن‌که خوراک او گوشت باشد، و به مجاز، بسیار فربه و پرگوشت: جز که آموخت تو را خواب‌وخور و غفلت / به چه کار آمدت این سفله تن ملحم؟ (پروین اعتصامی ۴۴)

ملحمه malhame [عر، ملحمة] (امص)، (قد). زدو خورد؛ شورش؛ فتنه و آشوب: این ملحمه به همین قدر زدو خورد منصرم شده‌است. (غفاری ۳۶۵) ○ شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه. (مولوی^۱ ۱۵۶/۱)

ملحوظ malhuz [عر، (ص)، (قد)] در نظر گرفته شده؛ مورد نظر: باز هم عادات قدیمه ملحوظ بود. (مستوفی ۲۶۸/۱) ○ آیا در دوی این حکیم که به حکم آلودگی دست خویش بدان، نجس و پلید است، شائبهٔ شفا ملحوظ می‌تواند بود یا نه؟ (میرزا حبیب ۲۱۲) ○ احترام آن حضرت اسعد امجد اعلا در حال ملحوظ و منظور است.

ملحد molhed [عر، (ص)، (ل)] آن‌که به خدا اعتقاد ندارد یا از دین برگشته‌است: در هر عصر و زمان اگر چه مردم آن محیط تماماً خود از متکران و کافران و ملحدان بوده‌اند، باز دین و دین‌دار را معزز و معتبر و محترم شمرده‌اند. (شهری^۱ ۱۰۰) ○ ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان / عقل پاور نکند کز رمضان اندیشد. (سعدی^۲ ۸۵) ○ سپاس و ثنا معبودی راست که واجب‌الوجود است... رزاقی که از راه ربوبیت بر مائدهٔ کرمش موحد و ملحد یکسان است. (جویی^۱ ۱/۱)

ملحدانه m. -āne [عر، فا، (ص)] ۱. همراه با کفر و الحاد: از سخنان ملحدانهٔ او معلوم بود که به هیچ چیز اعتقاد ندارد. ○ محمد زکریا... قول‌های ایران‌شهری را به الفاظ زشت ملحدانه باز گفته‌است. (مبنوی^۲ ۳۶) ۲. (قد). از روی کفر و الحاد: آن‌چنان ملحدانه سخن می‌گفت که گویی از بدو تولد کافر بوده‌است.

ملحفه malhafe [عر، ملحفة، = ملافه] (ل)، (ملا فه) -ج: ملحفة نو، روبالشی نو، پتوی کهنهٔ ملحفه کرده [بود]. (دانشور ۲۲۱) ○ در غیاب او، پیش خدمت‌ها حق داشتند... ملحفه‌ها و رومیزی‌ها را اتو بکشند و وصله بزنند. (علوی^۳ ۱۶۳) ○ دستم از این حدیث شده زیر ملحفه / پس چون زنان روی به دیوار آمده. (عطار^۵ ۸۲۰)

ملحق molhaq [عر، (ص)، (ل)] آنچه یا آن‌که به دیگری پیوسته باشد؛ متصل؛ پیوسته: گون... به واسطهٔ ملحق بودن به زمین... قابل این‌که پای آن پناه‌گاهی باشد، نیست. (مستوفی ۴۸۵/۲)

● -ج شدن (گردیدن) (مص، ل). متصل شدن؛ پیوستن: دسته‌های کوچک... به هم ملحق می‌شدند. (ترقی ۲۱۳) ○ در سال ۱۳۳۲ شرکت نفت ایران به شرکت ملی نفت ایران ملحق گردید. (مصدق ۳۹۱) ○ خواجه شرف‌الدین علی‌سمنانی در تبریز به اردو ملحق شد. (عقیلی ۳۳۵)

● -ج کردن (مص، م). پیوستن یا افزودن چیزی بر دیگری؛ پیوند دادن: [او] صورت کامل دارایی خود را... با تعیین قیمت به وصیت‌نامه‌اش ملحق کرده بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۹۱) ○ شعر آخر را بدان ملحق کردم و از غریب است که آخر کار شاه و ملت، در اطراف دماوند

قدما شعر ملحون است. (همای: مختاری ۸۱ ح.)

ملخ malax (ا.!) ۱. (جانوری) حشره‌ای با بدن کم‌عرض، سر و چشم‌های بزرگ، شاخک‌های کوچک، و دو جفت بال که یک جفت بال جلو آن سخت است، و به کمک پاهای عقبش می‌جهد و انواع گوناگون دارد: بعضی وقت‌ها هم اصغر سوسک یا ملخی را می‌گرفت و توی صندوق بدبختی می‌گذاشت. (درویشان ۲۷) ○ بَرَد هرکسی بار درخورد زور/ گران است پای ملخ پیش مور. (سعدی ۱) (۸۵) ○ سلطان شهاب‌الدین... بر لشکر غور که به عدد از ملخ و مور افزون بودند، مسابقت نمود. (جوینی ۵۴/۲)



۲. (فنی) پروانه (م. ۲) →: ملخ هلی‌کوپتر، ملخ هواپیما.

○ آبی (جانوری) میگو →.

○ دریایی (جانوری) میگو →.

ملخ‌خوارگی m-xār-e-gi (حامصه). (قد.) آسیب دیدن محصولات مزارع بر اثر هجوم ملخ: بعد از آن‌هم ناخوشی وبا و ملخ‌خوارگی، حالا هم که آخر سال است، سیل و بارندگی و خرابی فوق‌العاده. (نظام‌السلطنه ۱۵۴/۲) ○ به واسطه ملخ‌خوارگی در فارس، گندم قدری ترقی کرده‌است. (وقایع‌اشفاقه ۵۹۹)

ملخ‌دار malax-dār (صفه). (دارای ملخ) (پروانه).

← پروانه (م. ۲): می‌شوم خلبان یک هواپیمای ملخ‌دار. (دیانی ۱۲۶)

ملخص molaxxas [عر.] (صه، ا.!) (قد.) ۱. خلاصه؛ مجمل؛ مختصر: این کتابی که اینک به این حال زار زیر پای سرکار عالی افتاده، ملخص کتاب سرود خدایان است. (جمال‌زاده ۱۵۳/۱) ○ کتاب‌اللمع سراج در تصوف به عربی با مقدمه و ترجمه ملخص جزء انتشارات اوقاف گیب. (مینوی ۴۲۰/۲) ○ خبیای اسرار آن به‌نظر استیصار تمام بدیدم... و از حاصل همه ملخصی ساختم. (رواینی ۲۲) ۴. (صه). پاک؛ خالص:

(فائز مقام ۱۳۴) ○ بعد از این، دقایق خدمت تخت و شرایط بندگی حضرت، برقرار اسلاف محفوظ و ملحوظ باشد. (جرفادقانی ۱۰۵)

○ ~ **افتادن** (مص. ا.!) (قد.) ملاحظه شدن؛ نگریسته شدن: کاغذ مورخه ۲۸ ربیع‌الثانی شما با یُست مقرر واصل و ملحوظ افتاده، بر مطالب اظهاریه استحضار حاصل آمد. (میاق‌معیشت ۴۱۰)

○ ~ **داشتن** (مص. م.) مورد توجه و ملاحظه قرار دادن؛ رعایت کردن؛ در نظر گرفتن: خانم... قدر این نجابت و جوان‌مردی جوان‌مرد شیراز را دانست و ملحوظ داشت. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۴۱) ○ خلفا از شهریاران ایرانی مازندران همیشه حساب می‌بردند و در نامه‌هایی که به ایشان می‌نوشتند شرایط احترام را ملحوظ می‌داشتند. (مینوی: هدایت ۱۰۶) ○ واجب است که... جزئی‌وکلی امورات و اوضاع او را همواره به‌نظر التفات و اهتمام ملحوظ داریم. (فائز مقام ۹۸)

○ ~ **شدن (گشتن)** (مص. ا.!) ۱. مورد عنایت و توجه قرار گرفتن؛ در نظر گرفته شدن: شرایط قرارداد در آنها ملحوظ شده [است]. (مطهری ۳۱۳۵) ○ ما خیلی شک داریم که در تغییر معاهدات تجاری، منافع دولت ایران پیش‌از پیش ملحوظ شود. (مستوفی ۸۲/۳) ○ پاک‌روشی او در راه خدمت محقق آمد و به حسن‌التفات ملک ملحوظ و به انواع کرامات محفوظ گشت. (رواینی ۵۷۰) ۴. (قد.) نگریسته شدن؛ دیده شدن: شکایتی از عراق و فارس در ضمن مسطورات سرکار، ملحوظ شد. (فائز مقام ۱۷)

○ ~ **نظر** (قد.) مورد توجه: زهی انتخار من و دودمان من که ملحوظ نظر کیمیاثر و الطاف عالی واقع شده‌ام. (جمال‌زاده ۸ ۱۰۸) ○ جهانگیر ایل‌چی... ملحوظ نظر شفقت گشت. (جوینی ۵۷/۱)

ملحوظه malhuz.e [عر.: ملحوظة] (صه). (قد.) در نظر گرفته‌شده: با تخلف یکی از دو طرف از شروط ملحوظه، عمل باطل است. (دهخدا ۱۹۶/۲)

ملحون malhun [عر.] (صه). (قد.) ویژگی شعری که با الحان موسیقایی خوانده شود: این قطعه... ظاهراً از نوع تغزلات ضربی آهنگی قدیم و به اصطلاح

آن حضرت... لطف مشخص و رحمت ملخص و سایه اخص کردگار است. (خاقانی^۱ ۲۸۰)

ملخک malax-ak (ا. ۱). ۱. (فتی) پروانه (م. ۲). →:

ملخک هواپیما. ۲. (قد.) نوعی ابزار جنگی که در قلعه‌گیری از آن استفاده می‌شده است: تیر و ناوک و عذرک و انتک و ملخک و... همه بابت حصار است و در این جای‌گاه‌ها به کار شود. (فخرمدیر ۲۴۱)

ملخ ناک malax-nāk (ص. ۱). (قد.) دارای ملخ:

زمین ملخ‌ناک... و زمینی که ملخ گیاهش خورده بود. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۶۶/۲)

ملدوغ maldug (ع. ۱). (ص. ۱). (قد.) آن‌که به وسیله

مار، عقرب، یا مانند آنها گزیده شده باشد؛ مارگزیده؛ نیش عقرب خورده؛ اصبع ملدوغ بر در دفع شر/ در تعدی و هلاک تن نگر. (مولوی ۵۱۹/۳)

ملذ molez[z] (ع. ۱. ملذ). (ص. ۱). (قد.) لذت‌بخش؛

خوش آیند؛ هر دوری را از دوایر اثنا عشره و آوازا و شعبات در نفوس تأثیر ملذ باشد. (مراغی ۱۰۰)

ملزم molzam (ع. ۱). (ص. ۱). ۱. آن‌که انجام کاری یا

پذیرفتن امری برعهده او نهاده شده باشد؛ متعهد؛ ملتزم؛ مجبور؛ به‌طور کلی، مرد با عقیده‌ای که درباره زن داشت، دور از شأن خود می‌دانست که خود را ملزم به برخوردار داشتن او بداند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ۲. پهلوانان یعنی آن مردان مغروری که... روزی یک بار خواهی‌نخواهی به فروتنی ملزم باشند. (نفیسی ۴۲۶) ۳. (قد.) مجاب و مغلوب در جدل و مناظره؛ از اهتزاز عیش، جهانی به رقص و تو/ انسرده چون مجادل از خصم ملزمی. (فیاض‌لاهیجی ۱۳۵)

→ • ~ شدن (مصل. ۱). ۱. به انجام کاری یا پذیرفتن امری وادار شدن. [حاکم] ملزم می‌شود که ده روزه چنان نظمی در این ولایت ظاهر شود که مقصود باطنی جناب‌عالی باشد. (غفاری ۱۹۳) ۲. (قد.) مجاب شدن؛ می‌پرسید؛ می‌دانی خون... چگونه از بدن به دل... می‌ریزد؟ معلوم است نمی‌دانم و ملزم می‌شدم. (طالبوف ۱۹۳۲)

• ~ کردن (نمودن) (مصل. ۱). ۱. پذیرفتن امری یا انجام کاری را برعهده کسی نهادن؛

مجبور کردن؛ وادار کردن: اگر بتوانی آنها را ملزم بکنی که این شرط را بپذیرند، اوضاع درست می‌شود. ۵ قوانین پهلوانی مرا ملزم می‌کنند که وفای به عهد را بر پیروی از تنبیت نفسانی رجحان دهم. (قاضی ۳۳۳) ۴. (قد.) مجاب و مغلوب کردن در جدل و مناظره؛ این مقدمه آن بود که طرفین... هریک با موضوع و مطلبی ناآشنا حریف را ملزم و مجاب نمایند. (شهری ۱۶۹/۲)

ملزومی m-i [ع. فا. ۱]. (ص. ۱). منسوب به ملزم) (قد.) آنچه بر ذمه کسی نهاده شده باشد؛ الزامی: از آنچه در ولایت باید به آنها برسد، یک نصفش مالیات ملزومی خود آنهاست. (امیرنظام ۵۰)

ملزوم malzum (ع. ۱). (ص. ۱). لازم شده؛ لازم. ۲. (قد.) ملتزم؛ متعهد؛ مرا گر دل دهی و ر جان ستانی/ عبادت لازم است و بنده ملزوم. (سعدی ۵۷۰) ۳. لازم و ملزوم بودن ← لازم ۴. لازم و ملزوم بودن.

ملزومات malzumāt (ع. ۱. ج. ملزومه). ۱. وسایل ضروری و مورد نیاز برای کاری؛ هنوز یک مدرسه با تمام ملزومات نداریم و مدرسه زیاد می‌کنیم. (مخبر السلطنه ۴۹۴) ۲. حاجی غلام حسین خان از جلو رفت، ملزومات و تدارک از هر قبیل فراهم آورد. (نظام السلطنه ۱۴۴/۱) ۳. (منسوخ) اداره‌ای که وظیفه آن تهیه وسایل مورد نیاز ادارات دیگر بوده است؛ کارپرداز.

ملس malas (ص. ۱). (گفتگی) ۱. ویژگی هرنوع خوردنی به‌ویژه میوه‌ای که مزه‌ای ترش و شیرین داشته باشد؛ می‌خوش؛ مضمه آب انار می‌خوش (ملس) زخم‌های بد دهان را برطرف می‌سازد. (← شهری ۲۱۴/۵) ۲. ذکر پرتقال‌های ملس حیفاهان انسان را آب می‌انداخت. (آل‌احمد ۵۵۴) ۳. (مجاز) دل‌چسب؛ خوش‌آیند؛ مطبوع؛ غروب‌ها بادهای ملسی می‌وزد. (دیانی ۶۳) ۴. عصری بود و هوا ملس بود و بوی ینجه چریده، در هوا. (آل‌احمد ۲۴۶) نیز ← کتک‌خور ۵. کتک‌خور کسی ملس بودن.

ملصق molsaq (ع. ۱). (ص. ۱). (قد.) اتصال‌یافته؛

ملعبه mal'ab.e [ع.ر.: ملعبَة] (ا.) آنچه یا آنکه وسیله بازی، سرگرمی، یا تمسخر کسی قرار گیرد؛ بازیچه: نادریاری... ملعبه دست زن هاست. (فصحی^۱ ۳۶۴) ○ مذهب نباید ملعبه شیادان بشود. (مشفق کاظمی ۲۱۹) ○ امارت ایمان و اسلام که میراث خواجه انام بود، ملعبه تُرک و تازی شد. (قائم مقام ۳۶۷)

ملعبه mel'aqe [ع.ر.: ملعبَة، = ملاقه] (ا.) (قد.) ملاقه → قاشق و ملعبه چرب در شیشه ترشی نکنند که کفک زده و خراب می شود. (شهری^۲ ۱۹۱/۵) ○ فراگیرند از غیر نیکو ثلثی و بر صلاهی نیم گفته کنند و در دیگچه سنگین اندازند تا به آتشی گرم، نرم شود و بگدازد و به گلاب حل گردد و به ملعبه می چنانند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۴)

ملعنات mal'anat [ع.ر.: ملعنة] (امص.) (قد.) ۹. کاری که سبب لعنت شود؛ بدذاتی؛ شرارت؛ شیطنت؛ دکتر... دستها را بهم مالید و با قیافه پرملعنتی... گفت: من کی گفتم شما دیوانه اید؟ (جمال زاده^۳ ۲۵۴۳) ○ حس می کنم همین وجودی که دقیقه قبل در کیفیت و چگونگی ملعنت های او فکر می کردم، در یک آن تغییر ماهیت داده (است). (مسعود ۵) ۲. مورد لعن و نفرین قرار گرفتن، و به مجاز، بدبختی، بی چارگی: جناب میرزا... این قطعه زمین را بلاعوض به رعایای همان جا بخشید و از چنین ملعنتی رهایی یافت. (جمال زاده^۲ ۱۷۴۲) ○ کسانی هستند که... غافلند از این که نتیجه این گونه سخاوت تاریخ، ملعنت آنهاست، لا غیر. (طالبوف^۱ ۱۱۱)

ملعنات انگیز m.-a(a)ngiz [ع.ر.فا.] (صف.) شیطنت آمیز؛ شرورانه: قدری دورتر از ما دختری زیبا با چشمان فتان... تبسم های ملعنت انگیزی از میان لبانش خارج می شود. (مسعود ۲)

ملعون mal'un [ع.ر.] (ص.) ۹. آنکه مورد لعنت و نفرین قرار می گیرد؛ لعنت شده: در اسلام آدم ذواق یعنی کسی که هدفش این است که زنان گوناگون را مورد کامجویی و چشش قرار دهد، ملعون و مبعوض خداوند معرفی شده است. (مطهری^۴ ۴۵) ۲. (دشنام) (مجاز) آنکه مورد تنفر و بیزاری دیگری باشد؛

چسبیده: پارچه پنبه ای اگر روی بدنی بیندازند، نه چین های زیادی می خورد و نه قسمت های ملصق به بدن خوب به بشره می چسبد، فقط روی بدن را می پوشاند. (مستوفی ۲۰۲/۲)

ملطخ molattax [ع.ر.] (ص.) (قد.) آلوده. ○ **سه کردن** (مص.م.) (قد.) آلوده کردن: از دود چراغ دُخمه دماغ ملطخ کرده. (خاقانی^۱ ۱۱۷) ○ عرض خویش را... به لوث خبث باطن و آلودگی خیانت شهوت، ملوث و ملطخ کردم. (ظهیری سمرقندی ۷۱)

ملطف molattef [ع.ر.] (ص.) (قد.) (پزشکی) ویژگی دارویی که خلط را رقیق می کند: روغن تخم پنبه فریبی آور و نموظ آور و ملطف و جلادهنده و رافع سرفه و درد روده می باشد. (شهری^۲ ۲۴۹/۵)

ملطفات molattafāt [ع.ر. ج.ر. مَلَطَفَة] (ا.) (قد.) ملطفه ها. ← ملطفه: به اعتماد چند کس از امرای دولت... بازایستاد، و به سلطان طغرل ملطفات روان کرد. (جرفادقانی ۴۲۷) ○ به کرات ملطفات نیشته و مرقعات فرستاده است. (ظهیری سمرقندی ۱۹۵) ○ بیش تر ملطفات به خط خویش نوشتندی. (خاقانی^۱ ۲۲۶)

ملطفه molattafe [ع.ر.: مَلَطَفَة] (ا.) (قد.) نامه ای کوچک که معمولاً در کارهای محرمانه یا فوری، مطالب مهم را به طور مختصر در آن می نوشتند، و به مجاز، هر نوع نامه: این مخلص در این مدت چند کثرت خواسته است که ملطفه ای نویسد. (وطواط^۲ ۱۵) ○ باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو به من رسد. (نظامی عروضی ۲۵) ○ امروز که نامه تمام بندگان بدو مورخ است بر حکم فرمان عالی برفتند که در ملطفه ها به خط عالی بود. (بیهقی^۱ ۳)

ملطوم maltum [ع.ر.] (ص.) (قد.) سیلی خورده: در این رزیت از اهل سرای امارت و سلطنت... چه اشکها که مسفوک... و چه رخسارها که ملطوم! (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

ملعب mal'ab [ع.ر.] (ا.) (قد.) (مجاز) محل عیش، عشرت، و خوش گذرانی: به روز آرایش مکتب، شبانگه زینت ملعب/ ضیای روز و شمع شب، شکرلب بر کسان خمی. (سنایی^۲ ۱۰۳۰)

شریر؛ بد ذات: نسانس ملعون چون چنین بدید دیگ
 حسدش بجوشید. (هدایت ۱۶۹۶) ○ حضرت ولی عهدی...
 نفرمودند آن سگ ملعون را از اتاق بیرون کنند؟ (غفاری
 ۲۰۹) ○ تمام نفوس اهالی تهران، بدون استثنای احدی،
 منتظر قتل میرزا رضای کرمانی ملعون خبیث بودند.
 (افضل الملک ۳۲-۳۳) ○ امیر فرمود این مفسد ملعون را
 که چندان فساد کرده بود... به حرس بازداشتند. (بیهقی ۱
 ۷۴۴) ۳. (مجاز) منفور و ناخوش آیند؛
 نفرین شده: عادت نکرده بود خود را موجود ملعونی
 بیندارد. (پارسی پور ۴) ○ طوطی ای را با زاغی در قفس
 کردند... و می گفت: این چه طلعت مکروه است و هیئت
 ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ (سعدی ۲
 ۱۳۹)

ملعون الوالدین mal'un.o.l.vāled.eyn [ع.ر.]

ملعون الوالدین [ص.د.] (قد.) آن که پدر و مادرش
 مورد لعنت و نفرین باشند؛ دارای پدر و
 مادری لعنت شده: آقا شیخ... با توپ و تشر هرچه
 تمام تر... پشت سرم القاب و عناوینی از قبیل علقه
 مضغه... ملعون الوالدین... نثار می کرد. (جمال زاده ۱۸
 ۳۱)

ملعونه mal'un.e [ع.ر.: ملعونۃ] (ص.د.) (قد.) ۱.

لعنت شده؛ ملعون (زن). ← ملعون: دایه ملعونه
 یغرمود تا سب را بیاوردند. (ارجانی: مسک عیار ۴۲/۱:
 معین) ۳. (مجاز) ناپسند؛ ناخوش آیند: صاحبان
 این گونه آرای ملعونه... پای بند به هیچ گونه حساب و
 دلیل نیستند. (اقبال ۲/۳/۲)

ملغا، ملغی molqā [ع.ر.: ملغی] (ص.د.) ۱. آنچه

باطل شده یا لغو گردیده است؛ منتفی: در چنان
 شرایطی این قانون خود به خود ملغاست. ۳. (قد.)
 ویژگی آن که از کاری برکنار شده است:
 مشیرالملک معزول و ملغا از هرکاری بود. (←
 نظام السلطنه ۷۲/۱)

ملغ شدن (م.ص.د.) باطل شدن؛ لغو

گردیدن: در آن روز امر شد امتیاز نفت ملغا شود. (←
 مصدق ۲۰۱) ○ به موجب اعلامیه کابینه صمصام السلطنه،
 کابیتولاسیون ملغا شده است. (مستوفی ۸۲/۳)

● ~ کردن (م.ص.د.) باطل کردن؛ لغو کردن:
 مجلس شورا این قانون را ملغا کرد.

ملغمه malqame [ع.ر.: مُلْغَمَة] (ا.) ۱. (مواد)

مخلوط تشکیل شده از هر فلز، به ویژه فلزات
 قیمتی، مانند طلا و نقره در جیوه؛ آمالگام. ۲.
 (مجاز) آمیخته ای از دو یا چند چیز که معمولاً
 به شکل درهم و برهم و بدون نظم منطقی
 در کنار یک دیگر قرار گرفته باشند: اصول فکری او
 ملغمه ای است از سنت های کهن موروثی و اندیشه های
 تجددگرایانه.

ملغ کردن (م.ص.د.) (مواد) تهیه کردن آلیاژ از

طریق مخلوط کردن هر فلز، به ویژه فلزات
 قیمتی با جیوه. ← ملغمه (م.ر.) ۱.

ملغی molqā [ع.ر.] (ص.د.) ملغا →.

ملفوظ malfuz [ع.ر.] (ص.د.) حرف یا کلمه ای که
 قابل تلفظ باشد؛ به لفظ درآینده: در همه زبان های
 جهان، کلمه به یک صوت یا مجموعه چند صوت ملفوظ
 اطلاق می شود. (خانلری ۳۴۶)

ملفوظا malfuz.an [ع.ر.] (ق.د.) (قد.) به صورت

کلامی؛ شفاهی: مکتوباً و ملفوظاً حرفی در این مورد
 نشنیده ام. (فائز مقام ۲۱۹-۲۲۰)

ملفوظات malfuzāt [ع.ر.] (ج. ملفوظة] (ا.) به لفظ

درآمده ها؛ کلمات بر زبان آمده؛ کلمات: از
 آمیزش ناشایست... دو زبان، مثنی ملفوظات و ترهات
 ناموزون تولید شده [بود]. (مینوی ۱۷۳۳)

ملفوظی malfuz-i [ع.ر.فا.] (ص.د.) (قد.) کلام به

زبان آمده؛ لفظی؛ کلامی؛ شفاهی: در محل
 خلوت خاص نامه مرسوله را به سرکردگان مذکور داده و
 سفارشات ملفوظی را تقریر نمودند. (مروی ۹۴۳)

ملفوف malfuf [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ملفوفه (م.ر.) ۱.

→: تکریم و شرف حقیقت انسانی را علمای ناقص
 طبیعیون، اگر هم بخواهند فقط محبوس و ملفوف پرده های
 عنصری بدانند... موفق نخواهند شد. (طالبوف ۳۴۱)

ملغ کردن (م.ص.د.) (قد.) پیچیده کردن:

لفونشر... چنان است که در مصراع اول، چند چیز را
 ملفوف یعنی پیچیده کند و مبهم گذارد و در مصراع ثانی

معزی‌الیه به لقب ناظم‌التجاری ملقب گشت. (غفاری ۲۱۱)

• **کردن (ساختن)** (مص.م.) لقب دادن: تبریزی‌ها به سعی آزادی‌خواهان آن‌جا در تحت ریاست ستارخان که به‌زودی حقاً سردار ملی ملقبش کردند، با اسلحه قیام نمودند. (مستوفی ۲/۲۶۳) ○ سید سابق‌الذکر... به اظهار نزول وحی و ظهور خارق عادت لوی برتری برپا و خود را به نمود الله و نمود وانمود ملقب ساخت. (شوشتری ۳۹۶-۳۹۷)

ملق molaqlaq [ع.ر.] (ص.) قلمبه و مبهم، پیچیده، و دور از ذهن (سخن): اگر به‌جای این کلمات آب‌نکشیده و بیانات ملق یک‌دوره شعور در مغز این مردیکه کار گذاشته بودند، هرگز در سر این موضوع کوچک این مسخرگی بزرگ را راه نینداخته [بود]. (مسعود ۱۳۷)

ملق بافی m.-bāf-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (مجاز) قلمبه، مبهم، و پیچیده سخن گفتن؛ قلمبه‌گویی: ملقب‌بانی‌ها و جمله‌پردازی‌های اینها از کلمات هرزه و جملات رکیک... به گوشمان بیگانه‌تر و غریب‌تر است. (مسعود ۱۳)

ملقمه malqame [از ع.ر.] (ل.) ملغمه →. **ملقن** molaqqen [ع.ر.] (ص.م.) (ل.) (قد.) ۱. آن‌که چیزی را به کسی یاد می‌دهد؛ تلقین‌کننده: زبان را از بیهوده گفتن ببندید که صمت، ملقن حکمت است. (قطب ۳۱۲) ○ گاو سخا آفتاب است معلم / گاو سخن جبرئیل است ملقن. (مختاری ۴۶۵) ○ به کمال کیاست و وفور حصافت جانب شریف فرزندی... که ملقن عقلی و معلم ازلی دارد، یقین محقق و ظن مصدق داریم. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۷) ۲. (فقه) آن‌که موقع دفن مرده برای او تلقین می‌خواند. ← تلقین (م.ر.) ۲: چون ملقن آغاز تلقین کرد، صاحب قبر گفت: هیچ تعجب نمی‌کنید از مرده‌ای که تلقین زنده‌ای می‌کند؟ (جامی^۸ ۵۷۳)

ملک malak [ع.ر.] (ل.) (ادیان) فرشته (م.ر.) ۱: در آن وقت شب گویی دو ملک بودند که از آسمان نزول کرده برسر آن دیوار نشسته بودند. (مشفق کاظمی ۳۶)

منتشر و مبسوط دارد. (رضاقلی‌خان هدايت: مدارج البلاغه ۸۴)

□ **تشبیه** ~ (ادبی) ← تشبیه □ تشبیه ملفوف. **ملفوفجات**، ملفوفه جات malfuf.e-jāt [ع.راز ع.ر.] (ل.) (قد.) □ ملفوفه‌ها. ← ملفوفه (م.ر.) ۲: من آنچه باید بنویسم همان است که در ملفوفجات دولتی نوشته‌ام و مطلع می‌شوند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۲)

ملفوفه malfuf.e [ع.ر.: ملفوفه] (ص.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه در لفافه و پوشش قرار گرفته است: مطالب در اوراق ملفوفه ملحوظ شما خواهد افتاد. (میاق‌معیش ۲۹۳) ○ این اواخر سوءِ رونتگین... عکس داخله بدن و اشیای مقفل و ملفوفه را برمی‌دارد. (طالبوف^۱ ۱۴۷) ۲. (ل.) (مجاز) نامهٔ محرمانه و سرپوشیده: خاصه در هفته قبل که مخصوصاً ملفوفه فرمانی هم به افتخار شما صادر کرده‌ام، فرستادم که اسباب تقویت و پیش‌رفت کار شما بشود. (نظام‌السلطنه ۲۹/۲) ○ ملفوفه رقم مبارک... زیارت شد. (امیرنظام ۱۰۸) ○ گزارشی... در ملفوفه مبارکه به ابتهاج و استبشار شما مرقوم شده‌است. (قائم‌مقام ۲۵۵)

ملق malaq [ع.ر.] (امص.) (قد.) چاپلوسی؛ چرب‌زبانی؛ تملق: همهٔ گناه را به شاه نسبت نمی‌توان داد. قدری غرور که لازمهٔ قدرت است و دوچندان ملق چاپلوسان، احوالات را پیش می‌آورد. (مخبرالسلطنه ۴۱۰) ○ چون در خدمت [سلطان] منزلتی یابی، ملق لفظی مانند تضرعات متواتر و دعا در هر لفظی استعمال مکن. (خواج‌نصیر ۳۱۸)

ملقب molaqqab [ع.ر.] (ص.) لقب داده‌شده؛ دارای لقب؛ موسوم: پس از مرگ مأمون، برادر او محمد ملقب به المعتمد بالله به خلافت نشست. (مبنوی: هدايت^۷ ۳۶) ○ در محلهٔ سنگلج میرزا عبدالرحیم اصفهانی ملقب به مولانا... مذکور نمود که از توقف این دنیا به‌تنگ آمده‌ام. (وقایع‌التغایه ۷۳۴)

• **شدن (گشتن)** (مص.ل.) لقب یافتن؛ موسوم شدن: حسین پاشاخان... ملقب به امیریهادر شده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۵۵/۱) ○ لطف‌علی‌خان بختیاری... امیرمفخم ملقب گردید. (حاج‌سیاح^۱ ۶۱۱) ○ جناب

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در
این دیر خراب آبادم. (حافظ^۱ ۲۱۶) ○ تا ملک را در
حجاب آسمان باشد سکون / تا فلک را در غبار آسمان
باشد مدار.... (منوچهری^۱ ۲۹)

○ **موت** (ادیان) فرشته مأمور قبض روح:
عزرائیل ملک موت و موکل بر قبض ارواح است.
(مطهری^۵ ۱۰۴)

○ **نقاله** (ادیان) فرشته‌ای که اموات را پس از
مرگ به دوزخ، بهشت، یا برزخ می‌برد.
ملک malek [عر.] (۱). ۱. پادشاه؛ سلطان؛ گفت
ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند.
(مولوی^۱ ۲۲/۱) ○ شنیدم که ملک فارس بیست هزار
دینار به تنیس فرستاده بود تا به جهت او یک دست جامه
خاص بخرند. (ناصرخسرو^۲ ۶۴) ○ بدین شایستگی
جشنی بدین بایستگی روزی / ملک را در جهان هر روز
جشنی باد و نوروزی. (فرخی^۱ ۴۰۳) ۲. خداوند؛
الله: رابطه انسان با حضرت ملک منان به واسطه تذکر و
قول لیلین... بوده. (دهخدا^۱ ۶۷/۲) ○ پاکا، مُلکا، مُلک
جان‌ها آن توست و جمله دل‌ها به فرمان تو. (فائز مقام
۱۳۱) ○ کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند
ملک عزوجل؟ (مولوی^۱ ۳۲/۱) ۳. (مجاز)
پیشوندگونه‌ای بر سر اسم که برتری کسی را بر
گروه معینی از افراد نشان می‌دهد: ملک‌التجار،
ملک‌الشعرا، ملک‌الکلام.

ملک^۱ melk [عر.] (۱). ۱. آنچه در تصرف کسی
باشد و او مالک آن باشد، به‌ویژه زمین، باغ،
خانه، و مانند آنها: تصمیم گرفته‌ام ملکی را که در
شهریار به من ارث رسیده است، بفروشم. (علوی^۲ ۳۳) ○
ملک من نیست، اجاره است. (حاج سیاح^۲ ۵۰) ○ ملک
این‌جا بایدت انداختن / ملک این‌جا بایدت درباختن.
(عطاری^۲ ۱۸۷) ۲. (نقه) کنیز (برده). ○ ملک
یمین. ۳. (امص.) (۱). (فلسفه قدیم) (یکی از
مقولات ده گانه ارسطو و یکی از أعراض
نه گانه) عَرَضی که نسبت شیء را به امری که
بر آن محیط است، نشان می‌دهد، مانند نسبت
کلاه به سر؛ جده.

○ **طَلَق** ملکی که دیگری در آن شریک
نیست: به سلامتی شما جعبه جواهر الآن ملک طلق
آقای رئیس نظیمه... است. (حجازی^۱ ۴۹۸) ○ املاک
مزبوره ملک طلق سرکار شاهزاده معظم‌له است.
(میاق معیشت ۴۸) ○ ملک طلق از من ستان دروجه آن تا
گویم / لوحش الله زوکه خاک و زربه نزد او یکی است.
(ابن‌یمین ۳۴۸)

○ **مشاع** (حقوق) ← مشاع (بر. ۱).
○ **یمین** (نقه) کنیزی که تحت مالکیت کسی
درآمده باشد، این مالکیت نوعی از نکاح است،
و به مجاز، آنچه تنها منحصر به یک نفر باشد:
گرچه سخن ملک یمین من است / ملک سخن زیر نگین
من است. (خواجو^۱ ۱۷) ○ گر کند روی به ما یا نکند
حکم او راست / پادشاهی ست که بر ملک یمین می‌گذرد.
(سعدی^۳ ۴۷۶)

ملک^۲ m. (۱). (قد.) سفیدی بُن ناخن‌ها: ملک از
ناخن همی جدا خواهی کرد / دردت کند ای دوست خطا
خواهی کرد. (احمد برمکی: شاعران ۲۵)

ملک^۱ molk [عر.] (۱). ۱. سرزمین؛ کشور؛
مملکت: پس پای طرب در ملک عرب نهاده، به
هدایت نور قدس جانب نسل پاک و ذریه تابناک جنب
اسماعیل شتافت. (فائز مقام ۳۸۸) ○ مجنونم اگر بهای
لیلی / ملک عرب و عجم ستانم. (سعدی^۳ ۵۶۶) ○
پیراستن ملک و آراستن ولایت... و عزم قوی و حزم
درست... به کمال او مؤید و مسلم است. (نظامی عروضی
۲) ۲. (امص.) پادشاهی؛ سلطنت: خیال ملک
دو عالم نیارزد به خیال / سری که نیست دمی خالی از
خیال حبیب. (مغربی^۲ ۳۳۲) ○ ملک سلیمان اگر بیورد یکی
دیو / یا سیهی دیو، من چه کرد توانم؟ (ناصرخسرو^۱
۲۱۰) ○ کرا بویه وصلت ملک خیزد / یکی جنبشی
بایدش آسمانی. (دقیقی: اشعار ۱۶۶) ۳. (۱). سوره
شصت و هفتم. از قرآن کریم، دارای سی آیه. ۴.
(تصوف، فلسفه قدیم) جهان محسوسات؛ عالم
شهادت؛ مقر ملکوت: ز ملک تا ملکوتش حجاب
بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند. (حافظ^۱
۱۲۶) ○ ظاهر جهان را ملک خوانند، باطن جهان را

او بود: مقرب الحضرت... ملک التجار ممالک محروسه و

صاحب جمع قیجایی خانه خاصه... [بود.] (رفیعا ۴۳۵)

ملک الحاج [malek.o.l.hāj] [ع.ر.: ملک الحاج] (۱.)

(قد.) سرپرست کاروان حاجیان: جلوه بر من

مفروش ای ملک الحاج که تو/ خانه می بینی و من

خانه خدا می بینم. (حافظ ۲۴۵)

ملک الشعرا [malek.o.š.šo'arā] [ع.ر.: ملک الشعراء]

(۱.) (قد.) عنوانی برای هریک از شاعران

وابسته دستگاه حکومتی که در میان شاعران

دیگر بلندترین مقام را داشته است: خود را

ملک الشعرا می دانست. (شهری ۳۰۰/۱) مگر

ملک الشعرا فعلی متاعی جز شعر دارد؟ (مستوفی

۵۶/۱) در اصفهان به خطاب ملک الشعرا شاه عباس

ثانی سرافرازی یافت. (لودی ۷۱) خدمت [ملک الشعرا]

این که هر سال که تحویل آفتاب به حمل می شود، باید

پیش تر قصیده ای در مدح و ثنای پادشاه یا در تعریف

بهار گفته باشد.... (رفیعا ۴۲۴)

ملک الشعرا بی [m-y(')-i] [ع.ر.فا.ا.] (حامص.)

(قد.) مقام ملک الشعرا؛ ملک الشعرا بودن:

بعد از مرگ پدر، ملک الشعرا بی به «بهار» رسید. به

خطاب ملک الشعرا بی که مهین پایه صاحب سخنان است،

سرافرازی یافت. (لودی ۶۹)

ملک العرش [malek.o.l.'arš] [ع.ر.] (۱.) (قد.)

صاحب عرش، و به مجاز، خداوند: چون

ملک العرش جهان آفرید/ مملکت صورت و جان

آفرید.... (نظامی ۴۹) به عشق تو حیل نتوان کرد که

عشقت/ حکمی است که بر ما ملک العرش، قضا کرد.

(جلی: گنج ۳۳۲/۱) از تو رزم ای شه و از بخت موافق

نصرت/ از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر.

(انوری ۲۰۳)

ملک القضا [malek.o.l.qozāt] [ع.ر.: ملک القضاة]

(۱.) (قد.) مقدم و رئیس قاضیان؛

قاضی القضا: محبان آن درویش، پیش ملک القضا

تاج الدین قلم شاه کیفیت ماجرا را حکایت کرده، غلو

کردند. (افلاکی ۹۸۸)

ملک الکتاب [malek.o.l.kottāb] [ع.ر.] (۱.) (قد.)

ملکوت. (نجم رازی ۴۶)

• **راندن** (مصل.ا.) (قد.) حکومت کردن؛

پادشاهی کردن: ارکان دولت و اعیان حضرت، وصیت

ملک به جای آوردند و تسلیم مفتاح قلاع و خزاین بدو

کردند و مدتی ملک راند. (سعدی ۹۸) جبرئیل

علیه السلام بیامد گفت: هم این جا بدارید آن جای او

نیست، چه، او را جواب ملک که رانده است، به قیامت

می باید داد. (نظام الملک ۳۹)

ملک m. (۱.) (قد.) (گیاهی) خلر^۱: اگر تخم ماش

و عدس و ملک را به سرگین گاو آلوده کنند و زراعت

کنند، زودتر سبز می شود. (ابونصری ۸۱)

ملک آرای [m-ā('ā)rā-y] [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (قد.)

(مجاز) مایه زینت و آراستگی سلطنت یا

مملکت: خلف دوده سلف، شرف دولت و ملک/ ملک

آیت رحمت، ملک ملک آرای. (سعدی ۷۳۴) سلطان

خضر بن ابراهیم عظیم پادشاه خردمند و عادل و ملک آرای

بود. (نظامی عروضی ۷۳)

ملکات male(a)kāt [ع.ر.: ملکات، ج. مَلَكَة] (۱.)

ویژگی های روحی و اخلاقی که ثبات و دوام

دارند: قرآن... به یک سلسله صفات و ملکات خوب

از قبیل صداقت، عفاف، اخلاص... اشاره کرده است.

(مطهری ۳۹) گوهر جان پاک در پیکر آب و خاک

نهاده اند و ملکات روحانی با شهوات حیوانی جمع کرده.

(فائز مقام ۲۹۴) هر آدمی... هیئت عادله و ملکات

فاضله را اکتساب کند. (فط ۱۱۱)

ملک افروز [molk-at('a)fruz] [ع.ر.فا.ا.] (صف.) (قد.)

روشن کننده ملک، و به مجاز، آن که موجب

روتی و شکوه سلطنت یا مملکت باشد: همیشه

شاد زی ای شهریار ملک افروز/ تو را زمانه شده

پیش کار و دولت رام. (مسعود سعد ۴۵۳) به ملک و

دین همی نازند شاهان بلند اختر/ که آمد شاه ملک افروز

مهمان قوام الدین. (امیر معزی ۴۸۹)

ملک التجار [malek.o.t.tojār] [ع.ر.] (۱.) ۱.

(منسوخ) رئیس بازرگانان؛ عنوانی برای

بازرگانان بزرگ. ۲. (دیوانی) از مقامات دوره

صفوی که خرید پارچه و امور خیاطی زیر نظر

رئیس و مقدم خوش نویسان: این القاب در مورد خطاطانی که در حوزه زبان عربی می زیسته اند، ترکیبی بوده است عربی مانند... ملک الکتاب و غیره. (مایل هروی: کتاب آرای ۵۸۲)

ملک الکلام malek.o.l.kalām [عر.] (ا.) (قد.)

پیشوای سخنوران: شیخ مهدوی و شیخ یوسف در مراتب فقه و حدیث و رجال، امام اعلام و ملک الکلام و از جمله اخباریین بودند. (شوشتری ۱۳۱) ◦ خدمت ملک الکلام، مولانا سراج الدین مثنوی خوان چنان روایت کرد که حضرت چلبی حسام الدین در عالم کودکی... نومهراق شده بود. (افلاکی ۷۳۸)

ملک الملک malek.o.l.molk [عر.] (ا.) (قد.) ۱.

پادشاه: ملک الملک کشور پنجم/ قانع اوج اختر پنجم. (خاقانی ۴۸۴) ۲. خداوند: آن خدای است تعالی ملک الملک قدیم/ که تغییر نکند ملکیت جاویدانش. (سعدی ۷۹۶)

ملک الملوک malek.o.l.moluk [عر.] (ا.) (قد.)

۱. (احترام آمیز) لقبی برای پادشاهان؛ شاه شاهان؛ سلطان همه پادشاهان: یک نفر ملک الملوک واقع گردیده باقی خراجی به او داده مطلق به جان زیردستان افتادند. (حاج سیاح ۴۷۳) ۲. خداوند: این حالات است که او تا غایت بدان مشغول بوده از ملازمت ملوک یا عبودیت ملک الملوک پرداخت. (نخجوانی ۱۵۹/۲) ◦ به روزگار پادشاهان گذشته ملک الملوک را... ناسزا می گفتند، امروزه همواره عبادت می کنند. (نصرالله منشی ۱۳) ◦ چه جهل باشد بیش از این که از بندهای بی چاره... شرم دارد... و از نظر ملک الملوک پاک ندارد. (غزالی ۱۶۹/۱)

ملک الموت malak.o.l.mo[w]t [عر.: ملک الموت]

(ا.) (ادیان) عزرائیل ج: زهی طالع! من منتظر بودم که ملک الموت به قبض روحم آید، روح القدس به دمیدن جان در بدنم آمد. (میرزا حبیب ۱۶) ◦ من در احتراق اشتراق آن حضرت می سوختم و دم به دم ملک الموت را مصور می دیدم. (افلاکی ۹۵۴) ◦ سلطان ما دور است خدای عزوجل و بنده وی ملک الموت نزدیک است. (بیہقی ۱۳۰)

ملکانه malek-āne [عر.فا.] (ص.) (قد.) شایسته و درخور پادشاه: گروهی... از بطش ملکانه نجات یابند. (بهاء الدین منشی: گنجینه ۳۷/۳) ◦ همت ملکانه پیوسته آن است که دایم در آزمایش کھتران خویش باشند. (عنصرالمعالی ۲۰۲) ◦ این زن آن حالهای روزگار بگفتی و آن سیرت های ملکانه امیر باز نمودی. (بیہقی ۱۳۵)

ملک بان molk-bān [عر.فا.] (ص.) (ا.) (قد.)

نگاه دارنده مُلک، و به مجاز، پادشاه، فرمان روا: ملک بانان را شاید روزوشب/ گاهی اندر خمر و گاهی در خمار. (سعدی ۷۲۵)

ملک پرور molk-parvar [عر.فا.] (ص.) (قد.)

(مجاز) آن که موجب رونق، شکوه و آبادی مملکت یا سلطنت باشد: پادشاه راهفت وزیر شایسته بود، هریک کامل و عاقل و ناصح و ناضل و ملک پرور. (ظہیری سمرقندی ۷۸)

ملک پروری m.-i [عر.فا.] (حاصص.) (قد.) (مجاز)

عمل ملک پرور؛ رونق و شکوه به مملکت یا سلطنت دادن: ذات معظم خدایگانی... بر سریر ملک پروری... طرازندۀ مناظم ملت و نوازندۀ اعظام امت. (خاقانی ۳۲۹)

ملکت molkat [عر.: ملکہ] (إمصدر.) (قد.) ۱.

سلطنت؛ پادشاهی: ائمه طاهرین... به موجب اقتضای زمانه از تخت و مُلک کرانه گزیده به مُلکت باطن اکتفا کردند. (قائم مقام ۲۷۶) ◦ مُلکت عاشقی و گنج طرب/ هرچه دارم ز زمین همت اوست. (حافظ ۴۰) ◦ که مُلکت شکاری است کو را نگیرد/ عقاب پرندۀ نه شیر زبانی. (دقیقی: گنج بازیافته ۱۷۲) ۲. (ا.) سرزمین؛ مملکت؛ مُلک: به پیمان هر انفسری مُلکی/ به فرمان هر خسروی لشکری. (صابر: گنج ۳۲۶/۱) ◦ این پیغامبر که در وجود آمده است، به بلاغت رسد و مُلکت عجم به دست او افتد. (تفسیر بزرگ: گنجینه ۱۸۹/۱)

• سہ راندن (مصدر.) (قد.) حکومت کردن؛ فرمان روائی کردن: هم چنان که سلیمان صلوات الله علیه مُلکت می راند، دیو نیز هم چنان مُلکت می راند. (احمد جام ۱۳۱)

ملک جوی [molk-ju-y] [عر.فا.] [صفه.] (قد.)
ویژگی آنکه در طلب قدرت و فرمان‌روایی
است: همت ز آستانه فقر است ملک‌جوی / آری هوا ز
کیسه دریا بُد سقا. (خاقانی ۴)

ملک حسین malek-hoseyn [عر.ع.] (ا.)
(موسیقی ایرانی) ملک حسینی ↓.

ملک حسینی m-i [عر.فا.] [صفه.] (ا.)
(موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

ملک خوی malak-xu[y] [عر.فا.] [صفه.] (قد.)
فرشته‌خو →: عالم طفلی و چهل حیوانی بگذاشت /
آدمی طبع و ملک‌خوی و پری سیماشد. (سعدی ۳۴۸۰)

ملک خویی malak-xu-y(')-i [عر.فا.فا.]
(حامص.) (قد.) وضع و حالت ملک‌خو؛
فرشته‌خو بودن: نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس
آنکه ملک‌خویی اندیشه کن. (سعدی ۱۴۵)

ملک دار melk-dār [عر.فا.] [صفه.] (ا.) آنکه
صاحب ملک (زمین، باغ، خانه، و مانند آنها)
است: روحیه مردم ده با گله‌داری موافق‌تر بود تا با
ملک‌دارها. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) و وقتی خواستیم
مرغابی و غاز نگه داریم که گوشش را بخوریم، مویش
را بفروشیم، ملک‌دار از هر دانه مرغ، سالی یک پنباد
مالیات خواست. (طالیوف ۱۶۸۴)

ملک دار molk-dār [عر.فا.] [صفه.] (ا.)
صاحب حکومت و مملکت؛ پادشاه؛
فرمان‌روا: مسامع همه ملک‌داران ایران و بلندنامان
جهان بر زبان مدح‌پرداز شناساز خادم گواه عدل است.
(خاقانی ۲۰۷) و تورا ست ملک و تویی ملک‌دار و
ملکت‌بخش / تو را سزای خدایی به هر زمان الحق.
(انوری ۲۷۳)

ملک داری melk-dār-i [عر.فا.فا.] (حامص.)
ملک‌دار بودن؛ رسیدگی به امور ملک (زمین،
باغ، و مانند آنها): پدر معتقد بود که جعفر آقا پیش
خودش در همان حجره کار بکند و... در امور تجاری و
ملک‌داری و معامله... تجربه بیاموزد. (جمال‌زاده ۱۷۷)
و ملک‌داری و ده‌داری تا آن زمان اعتبار داشت.
(آل‌احمد ۸۴)

ملک داری molk-dār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.)
حکومت؛ پادشاهی؛ مملکت‌داری: آداب
ملک‌داری و آیین معدلت / بریاد رفت وز آن‌همه جز
دفتری نماند. (بهار ۵۳۳) و این صیادان... پادشاه را
خواهی‌نخواهی به دوشان تپه حرکت می‌دهند تا امور
سلطنت و ملک‌داری خواب خرگوشی نماید که شیرازه آن
از هم بگسلد. (مجدال‌الملک: از صبا تا صبا ۱/۱۵۱) و [سطنان]
به قانون ملک‌داری... اصرار و استمرار می‌نماید.
(نخجوانی ۱/۴۹۹-۵۰۰) و ملک‌داری با دیانت باید و
فرهنگ و هوش / مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار
باش. (سعدی ۸۲۹)

ملک ران molk-rān [عر.فا.] [صفه.] (قد.) آنکه
سلطنت می‌کند، و به مجاز، بسیار مقتدر: ناهید
لهوگستر و برجیس دین‌پژوه / کیوان شاه‌پرور و خورشید
ملک‌ران. (مختاری ۴۵۴)

ملک رانی m-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) سلطنت
کردن؛ پادشاهی؛ فرمان‌روایی: از آن بهره‌ورتر
در آفاق نیست / که در ملک‌رانی به انصاف زیست.
(سعدی ۴۳)

ملک زاده malek-zā-d-e [عر.فا.فا.] [صفه.] (ا.)
(قد.) فرزند شاه؛ شاه‌زاده: [او] نجیب و شریف
نباشد ولو این‌که ملک‌زاده و امیر باشد. (مینوی ۲۱۲)
و ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر
برادرانش بلند و خوب‌روی. (سعدی ۵۹)
ری زنی پادشاه بود... زنی بود ملک‌زاده و غنیقه.
(عنصر‌المعالی ۱۴۶)

ملک زدا molk-zodā-y [عر.فا.] [صفه.] (ا.)
(قد.) نابودکننده سلطنت دیگران: عدو بیندند از
حمله‌های دهنرود / جهان بگیرند از تیغ‌های ملک‌زدای.
(مختاری ۵۱۲) و ای ملک‌زداینده هر ملک‌زدایان / ای
چاره‌بی‌چاره و ای مغز زوار. (منوچهری ۱۵۵)

ملک ستا malek-setā-y [عر.فا.] [صفه.] (ا.)
(قد.) ستایش‌کننده و مداح پادشاه: میر اندر آن
میان به نشاط و نهاده‌گوش / گاهی به رود و گه به زبان
ملک‌ستای. (فرخی ۳۹۱)

ملک ستان molk-setān [عر.فا.] [صفه.] (قد.) آن‌که

است، لذت و راحت وی در چیزهای ملکوتی است. (نسفی ۱۵۱) ۴. (۱.) (ادیان) ساکن عالم بالا؛ فرشته: سیارگان سماوات رسالت به نعت حرمت پیش او سجود کردند، چنانکه ملکوتیان پیش آدم. (روزبهان^۲ ۲۸) **ملکوتیات** malakutiyy[ā]t [ع.ر.]: ملکوتیات، جر. ملکوتیة [۱.] (قد.) امور و مسائل مربوط به ملکوت: اما ملکوتیات اگرچه بر انواع است، ولیکن جمله بر دو قسم. (نجم رازی^۱ ۴۶)

ملکوتیت malakutiyy[ā]t [ع.ر.]: ملکوتیة [۱.] (مصد.) (قد.) صاحب قدرت و اختیار مطلق بودن؛ خداوندی: بایزید میگوید به حق او که مرا هست مُلک آسمان و زمین و ملکوتیت حیات و موت. (روزبهان^۱ ۱۴۵)

ملکوک malkuk [از لکه به قیاس عربی] (صد.) ۱. دارای لکه؛ لکه دار: عریض ملکوک، میوه ملکوک. ۲. ~ کردن (نمودن) (مصد.م.) ۱. لکه دار کردن: قطعات خاکستری ابر... آیینة تفره قام فضا را ملکوک نموده و در موقع انبساط غباری از سایه لطیف خود در سطح زمین ایجاد می نمایند. (مسمود ۱۱۱) **ملکول** mol[o,e]kul [فر.]: (شیمی) مولکول. →

ملکه malake [ع.ر.]: ملکه [۱.] خصوصیت روحی و اخلاقی ای که ثبات و دوام دارد: هرچه بیند و شنود بی تکلف ضبط کند و به تدریج آنسی بدان گیرد که به منزله ملکه راسخه و طبیعت ثانیه گردد. (فائهم مقام ۲۹۳) ۲. از ملکه مراقبه، دوام جمعیت خاطر و دوام قبول دلها حاصل است. (جامی^۸ ۳۹۶) ۳. طالب فضیلت را نیز بر افعالی که موجب حدوث آن ملکه باشد، اقدام باید نمود. (دوانی: گنجینه ۱۴۱/۶)

۴. ~ ذهن کردن به طور ثابت و پایدار در ذهن نگه داشتن؛ کاملاً به حافظه سپردن و در حفظ داشتن: قواعد املا و انشای فارسی را... تحت انضباط و دیسیپلینی سخت آموخته و ملکه ذهن خود کرده بودند. (اقبال^۱ ۶/۷/۴)

۵. ~ شدن (مصد.ج.) راسخ شدن چیزی در ذهن؛ برای همیشه در ذهن ماندن چیزی: معشوقه

می تواند مملکت و حکومت کسی را از او بگیرد، و به مجاز، بسیار قدرت مند: خسرو مُلکستان لطف علی خان که بُود/یاورش لطف علی، یار خدای مشعال. (صبا: ازبساتینما ۲۱/۱) ۶. وان یکاد همی خواند جبرئیل امین/همی دمید بر آن یادشاه مُلکستان. (مختاری ۳۵۸)

ملک ستانی m-i [ع.ر. فا. فا.]: (حامص.) (قد.) تصرف حکومت و مملکت دیگران؛ کشورگشایی: دولت عثمانی به فضل و عنایت ربانی هوس ملک ستانی از ما ندارند. (فائهم مقام ۹) ۷. مصلحت لشکرکشی و ملک ستانی را نواب شما بهتر دانند. (نظامی باخرزی ۱۹۹)

ملک ستایی malek-setā-y(ʿ)-i [ع.ر. فا. فا. فا.]: (حامص.) (قد.) عمل ملک ستا؛ ستایشگری و مداحی پادشاه: ماه غزل سرایی مرد ملک ستایم/از تو غزل سرایی از من ملک ستایی. (فرخی^۱ ۳۶۱)

ملکوت malakut [ع.ر.]: (۱.) ۱. جهان غیر مادی؛ عالم غیب؛ مقر. مُلک: طیر گلشن جبروت بود، سیر عالم ملکوت می کرد. (فائهم مقام ۳۷۸) ۲. مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت/به تماشای تو آشوب قیامت برخاست. (حافظ^۱ ۱۷) ۳. همانا که جمعیت خداوندگار بالای ملکوت است. (افلاکی ۳۰۵) ۴. (قد.) بخش ناپیدا یا باطن چیزی؛ مقر. ظاهر: ملکوت جهان نخست بدان/پس خبر ده ز مالک ملکوت. (سنایی^۲ ۱۰۵)

۵. ~ اسفل (فلسفه قدیم) عالم مُثُل. ~ اعلی (فلسفه قدیم) جهان برین؛ عالم جانها: بانک داران و صرافان راه به ملکوت اعلی نخواهند یافت. (جمال زاده^{۱۷} ۳۶) ۶. قدرت و قوت حقیقی در ملکوت اعلی است. (قطب ۱۲۳)

ملکوتی m-i [ع.ر. فا. فا.]: (صد.)، منسوب به ملکوت ۱. مربوط به ملکوت؛ آسمانی؛ معنوی؛ هیکل، هیکل سلطنتی است، ولی صفات، صفات ملکوتی. (غفاری ۳۶) ۲. کلمه... از آن الفاظ خوش آیند و گوش پسند است که هر کس بشنود، استشمام روایح ملکوتی را می کند. (طالبوف^۲ ۹۳) ۳. هر چیز که ملکوتی

وامی و آن رقیب خیالی در ذهن این دسته از افراد ملکه می‌شود. (شاهانی ۱۴۲) ○ سرعت فهم وسط بُود میان سرعت تخیلی که بر سبیل اختلاف اقتدای حکام فهم و ابزاری که از تأخیر تفهم ملکه شود. (خواجہ نصیر ۱۲۰)

ملکه mala(e)ke [ع.ر: مَلِکَة] (ا). ۱. زنی که همسرش پادشاه است؛ شه بانو: در یک طرف صحن حضرت، مسجد گوهرشاد است که از زمان آن ملکه محترمه بانیه آن گوهرشاد خاتون... بنایی به آن ترتیب و تشنگی ساخته نشده است. [حاج سیاح ۱۳۳۱] ○ پطر کبیر... ملکه خود کاترینه را به چادر محمد با تاجی سردار قشون عثمانی فرستاد. (طالبوف ۲۱۸) ۲. زنی که پادشاه است: ملکه انگلستان. ○ دو زن از پس یک دیگر ملکه عجم بودند، یکی توران بود و یکی آرومی دخت. (ترجمه نصیری ۱۳۳۱) ۳. زنی که دختر پادشاه است: محمد خوارزم شاه. را نازنین دختری بود... شیی پادشاه با وزیر خود در آن باب مشورت کرد که چون ملکه ما را در کل وجود کفوی موجود نمی‌شود، چه می‌باید کردن و تدبیر آن چیست؟ (افلاکی ۷) ۴. (جانوری) جانور ماده بارور زنبور عسل و بعضی حشرات دیگر که وظیفه شان فقط تخم‌گذاری است.

ملکه الخواتین malek.at.o.l.xavātin [از ع.ر: (ا). (قد.) ملکه الملکات ↓: ستر رفیع خاتون معظمه ملکه الخواتین... ملا محتاجان امم و مرجع اکابر عالم باد. (نخجوانی ۱۳/۲)

ملکه الملکات malek.at.o.l.malekāt [ع.ر: ملکه الملکات] (ا). (قد.) ملکه‌ای که مرتبه و مقامش بالاتر از ملکه‌های دیگر باشد؛ ملکه ملکه‌ها: من جمیع ریگ را جمع کرده صبح دم قدری در کاغذ پیچیده به خدمت ملکه الملکات گرجی‌خاتون... فرستادم. (افلاکی ۲۶۳) ○ سده سنیه خاتون معظمه ملکه الملکات... همواره متکای وزارت و مسند عظمت و دولت باد. (نخجوانی ۱۳/۲)

ملکی malak-i [ع.ر.فا]. (صند، منسوب به مُلک) (قد.) ۱. مربوط به مُلک؛ بسیار ملایم و خوب و دل‌پذیر: کودکان... معلم دومین را اخلاق مُلکی دیدند

دیو یک‌یک شدند. (سعدی ۱۵۶^۲) ○ همت‌های فلکی بینش / سیرت‌های مُلکی بینش. (منوچهری ۱۷۲^۱) ۲. (حامص.) مُلک بودن؛ فرشته بودن.

ملکی malek-i [ع.ر.فا]. (صند، منسوب به مُلک، ا). ۱. (گفتگو) نوعی گیوه: خم شد و مُلکی‌های او را از پاهایش بیرون کشیده جفت کرده به پشت در گذارد. (شهری ۳۹^۱) ○ وزیر... مُلکی کار شیراز که زنی زیاد برگشته بود، برپای کرده بود. (مشفق کاظمی ۸۳) ○ بس که در کوه‌ها پیاده آمده بود، مُلکی‌های او پاره شده بود. (نظام السلطنه ۱۰۸/۱) ۴. (حامص.) (قد.) پادشاهی؛ سلطنت: فرمود تا منذرین النعمان بن منذر را مُلکی عرب دادند. (ابن بلخی ۲۳۹^۱) ○ من ترسایم و شما را اولیانوس از ترسایم بیرون آورده است، من مُلکی شما نپذیرم. (بلعمی: گنجینه ۱۸۰/۱) ۳. (صند، منسوب به ملک‌شاه سلجوقی) (قد.) مربوط به ملک‌شاه سلجوقی: تاریخ مُلکی، تقویم مُلکی. ۴. (قد.) خداوندی: آن مُلک یا مُلکی رفت باز / زنده کنون شد که تو گویی بمرد. (رودکی ۴۹۶^۱)

ملکی melk-i (صند، منسوب به ملک) ۱. مربوط به ملک: معاملات ملکی. ۲. (ا). آنچه در ملکیت کسی است؛ دارایی: سقف کوچه دوست‌سیصد ذرعی را... ملکی خود ساخته بود. (شهری ۲۴۰/۳^۲)

ملکی molk-i [ع.ر.فا]. (صند، منسوب به مُلک) (قد.) مملکتی: خود بالاستقلال و الانفراد به رتق و فتق مهمات مُلکی قیام و ابوالفتح خان بدون حصول اذن و استصواب او به ارتکاب امری از امور کلی و جزوی اقدام ننماید. (شیرازی ۳۸)

ملکیت malak.i.y[at] [ع.ر: ملکیت] (امص.) (قد.) مُلک بودن؛ فرشته بودن؛ فرشتگی: اندیشه‌های کلی مبادی قطع شهوات است و مقوی جانب ملکیت. (قطب ۱۱) ○ گوهر آدمی را از خست بهیبت به صفا و نفاست ملکیت رساند تا بدان، سعادت ابدی یابد. (غزالی ۵/۱)

ملکیت melk.i.y[at] [ع.ر: ملکیت] (امص.) (حقوق) رابطه‌ای حقوقی بین شخص و شیئی یا منافع شیئی، که براساس آن مالک حق هرگونه

در مضیق این مهم عظیم و ملم جسمی تهاون و تأنی جایز
شمرد. (رشیدالدین ۸) ○ او را به دفع این مهم و رفع این
ملم دعوت کرد. (جرفادقانی ۱۰۱) ○ تصور مکن که در
هیچ ملم و مهم که پیش آید... مرا از پیش بُرد کار تو
اغفال و اذغال تواند بود. (وراوینی ۲۹۹)

مللمات molemmāt [عر، جر، مُلِمَّة] (ا). (قد).
سختی‌ها و بلاها: با حزم کاردیده او دین و مُلک
را/ اندیشه‌کی بُود ز مللمات هایلۀ؟ (ابن‌بیمین ۱۵۸) ○ او
را مستظهر گردانیدند به موائق و عهد و... اشتراک در
مهمات و مللمات. (جرفادقانی ۴۹) ○ اگر خواهی، تو را
بدو سپارم و در حوادث مهمات و عوارض مللمات کار تو
را به کنایت او بازگذارم. (وراوینی ۱۲۹)

ملمس malmas [عر، ا]. (قد). جای لمس؛
پوست بدن: صفرا... علامتش عطش مفرط و حرارت
ملمس بدن و تلخی دهان. (لودی ۲۲۲)

ملمع molamma [عر، ص]. ۱. (ادبی) در بدیع،
ویژگی شعری که مصراع یا مصراع‌هایی از آن
به یک زبان (معمولاً عربی) و بقیۀ آن به زبانی
دیگر باشد، مانند سَلِّ المصانعَ رَبْکَا تَهیمُ
فِی الْقُلُوبِ/ تو قدر آب چه دانی که درکنار
فراتی؟ (سعدی ۶۰۵) ○ هم‌چنین الفاظ قرآنی گاه در
ادبیات عربی یا ملمع درج و تضمین می‌شود و گاه در
مصراع‌های فارسی حل و نقل می‌گردد. (زرین‌کوب ۵
۳۵۱) ○ دوستی از کاتب درخواست تا شعری ملمع تازی
و پارسی بر طریقهٔ سعدی شیرازی بگوید. (مینوی ۳۴۰)
○ شما را از ترصیع مرصع تاجی باید و از تعبیر ملمع
دواجی. (حمیدالدین ۵۷) ۲. (قد). دارای چند
رنگ؛ رنگارنگ: حاشیه‌ای به‌رنگ سرخ یا سبز یا
ملمع... در دورۀ پردهٔ سفید قرار می‌دادند. (مستوفی
۱۱۹/۱) ○ گرچه با دلق ملمع می‌گنگون عیب است/
مکتم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم. (حافظ ۲۶۲)
○ انواع و الوان رخام‌ها آن‌جا دیدم از ملمع و سبز و سرخ و
سیاه. (ناصرخسرو ۳۳۲) ۳. (قد). ویژگی حیوانی
که بزروی پوستش لکه‌ها یا خال‌هایی باشد: اما
استادان چنین گفته‌اند که اسپ ابلق و ملمع و منمر و مندر
مخر. (فخرمدبر ۱۹۳)

بهره‌برداری از آن را دارد، مگر در مواردی که
قانون استثنا کرده‌است: این پاشنه‌کش... درحدود
دوازده سال است که درتصرف و ملکیت من وارد
شده‌است. (جمال‌زاده ۲۵۶) ○ میاندوآب را به ملکیت
برای حضرت والا خریدم. (غفاری ۱۳۹)

ملکیه molk.iy[y]e [عر، ملکِیة، منسوب به مُلک
(...)] (قد). کشوری؛ مملکتی: به‌جز ذات
پروردگار و احکام الاهی و قوانین ملکیه از احدی
نمی‌ترسیم. (دهخدا ۲/۲)
ملل malal [عر، ا]. (امص). (قد). ملال؛ ملالت؛
بیزاری: لاجرم... رعشۀ ملل سرانامل می‌افتد. (خاقانی ۱
۲۷۰)

ملل melal [عر، جر، مِلَّة] (ا). ۱. ملت‌ها. ←
ملت (م. ۱): سازمان ملل متحد. ○ باید مللی را در
مرحلۀ کمال... دانست که از لحاظ آثار کتابی و نوشته بر
سایر درووان این راه سبقت قلم و قدم داشته‌باشند.
(اقبال ۲۴) ○ بعضی تلگرافات تهنیت از امپراتوران و
سلاطین اروپ و رؤسای ملل و دُول به حضور مبارک
شاهانه رسید. (افضل‌الملک ۱۵۱) ○ ملت انگلیس امروز
از سایر ملل مقتدر و مقدم است. (طالبوف ۷۱) ۲.
گروهی از انسان‌ها؛ گروه‌های قومی؛ اقوام؛
قبایل: این ممالک وسیعه و اهالی و ملل متبوعه را در
اجرای قانون به یک اسم... در تحت بیرق وطن‌پرستی
می‌آورد. (مستشارالدوله: ازبستانیا ۲۸۶/۱) ○ احفاد او
را ملل و دولت برقرار بود تا ظلیعۀ این دولت پای‌دار
پدید شد. (قائم‌مقام ۴۱۰) ۳. (قد). مذاهب؛ ادیان:
چنین درخور افتاد که پایهٔ این دولت عظمی بر سایر دُول
چون ملت سید بطحا بر سایر ملل رتبۀ برتری یابد.
(قائم‌مقام ۳۲۰) ○ مذاهب و ملل مختلفه از فرقهٔ هنود
آن‌قدر به‌نظر درآمد که عدد آنها را خدای داند و بس.
(شوشتری ۳۶۰) ○ جمیع اهل ملل و ارباب مذاهب و
دُول روی به حضرت مولانا آورده. (افلاکی ۸۹)
○ ~ و نحل (قد). دین‌ها و مسلک‌های
مختلف: در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس
نگفته [است]. [جامی ۴۸۳]
ملم molem[m] [عر، مَلَم] (ا). (قد). سختی و بلا:

آشنا و ملموس بود، اینک معنای خودش را از دست می‌داد. (پارسی‌پور ۲۳۶) ○ برای ایشان باید شواهد و امثله ملموس و قابل فهم... آورد. (قاضی ۳۵۵) ۳. لمس شده؛ بسوده شده؛ دستی عضوی را لمس می‌کند و نرمی و سفتی و سردوگرمی را می‌فهماند، اگرچه ملموس نه چشم و نه گوش و نه شامه و نه ذائقه داشته باشد. (شهری ۲۶۸) ۳ ○ ... و آنکه را بُد ز پیل ملموش / دست‌ویای سطر برپوشش... (سنایی ۷۰)

● ~ شدن (مصدر). (مجاز) قابل درک و فهم شدن: با مثال‌هایی که زد، موضوع کاملاً برایم ملموس شد. ○ آنچه و آنکه درنظرم هویدا، بلکه در حواس پنج‌گانه من محسوس و ملموس می‌شود، عشق و جمال است. (خلیلی: ازبساتنیم ۲/۲۶۹)

● ~ کردن (مصدر). (مجاز) قابل درک و فهم کردن: توضیحات من واقعه را کاملاً برایش ملموس کرد. **ملموسات** malmusāt [عر، ج، مَلْمُوسَة] (ا). (مجاز) امور قابل درک و فهم. ← ملموس (م. ا). این موضوع را جزء ملموسات می‌پنداشت و توضیح بیش‌تر را در مورد آن لازم نمی‌دانست.

ملندوغ malanduq (صدر). (عامیانه) جلف و سبک: یک بر از پیچه‌های ناپاک و بی‌سروپا هم از دور دست می‌زدند و فریاد می‌کردند لاسی دوغ است، ملندوغ است. (جمال‌زاده ۵۴۶)

ملنگ malang (صدر). (گفتگی) ۱. شاداب و سرحال؛ سرخوش: زن ریخت و پژ تشنگ می‌خواهد / مستانه سر ملنگ می‌خواهد. (← شهری ۲/۱۲۷) ۲. کم‌خرد؛ فاقد عقل و تدبیر: یک ملنگی بدتر از تو، رفته روی کوه نشسته... اسمش را گذاشته قدیس. (علی‌زاده ۳۰۴/۱) نیز ← مست مست و ملنگ.

ملواح melvāh [عر، ا]. (قد). ۱. پرنده‌ای که به وسیله آن پرندگان دیگر را به دام می‌اندازند: اگر این مار را زنده بیانمی، هیچ ملواحی دام مخاریق دنیا را به از این ممکن نشدی. (ورابنی ۵۸۹-۵۹۰) ۲. (مجاز) آنچه باعث فریب یا انحراف دیگری شود: شیطان به دلالتی در میان ایستاده جمال مزخرف

ملمعات molamma'āt [عر، ج، مَلْمَعَة] (ا). (ادبی) اشعاری که به صورت ملمع سروده شده باشند. ← ملمع (م. ا). ملمعات سعدی. ○ باریعی و مسمط که اتاق را نمی‌توان فرش کرد و با... ملمعات، کوکو و خاکینه نمی‌توان پخت. (جمال‌زاده ۹۲)

ملمع پلاو molamma'-pa(e)lāv [عر، ف، ا]. (ا). (قد). نوعی مرصع پلاو. ← مرصع پلاو: یک قسم مرصع پلاو دیگر هست که او را ملمع پلاو می‌نامند. (نورالله ۲۱۱)

ملمع پوش molamma'-puš [عر، ف، ا]. (صدر، ا). (قد). آنکه لباس‌های رنگارنگ و فاخر بپوشد: اگر درمیان هزار ملمع‌پوش، یک مرقع‌پوش باشد، بس غریب و عجیب نباشد. (حمیدالدین ۸۶)

ملمع کار molamma'-kār [عر، ف، ا]. (صدر). (قد). (مجاز) منافق و مکار: وین جاهلان ملمع‌کارند و متحل / زان، گاه امتحان به‌جز از متحن نیند. (خاقانی ۱۷۵)

ملمعه molamma':e [عر، مَلْمَعَة] (صدر). (قد). (ادبی) ملمع (م. ا). → قطعه ملمعه صاحب دیوان ممالک... در عنفوان صبی... ورد بام و شام... گشته. (جویی ۲۶/۳)

ململ malmal (ا). نوعی پارچه نازک و لطیف: اتاق مهمانی ازهرسو با پرده‌های ململ صورتی تزیین شده بود. (معروفی ۳۰۲) ○ یک‌دانه ترنج در آن [عرق] داخل کرده بودند... و قطعه پارچه‌ای از ململ روی آن می‌کشیدند. (جمال‌زاده ۱۵۳)

ململی m-i (صدر). منسوب به ململ (ازجنس ململ: پیراهن ململی).

ململین malmal-in (صدر). ململی ↑: برسرش نقال / بسته با زیباترین هنجار / به سبیدی چون پَر قو / ململین دستار. (اخوان‌ثالث: پایزدوزندان ۵۵)

ملموح malmuh [عر، ا]. (صدر). (قد). نگر بسته شده؛ مورد توجه قرار گرفته: ملک‌زاده‌ای [را] که ملموح نظر او بود، خبر کردند. (سعدی ۱۳۵۴)

ملموس malmus [عر، ا]. (صدر). ۱. (مجاز) قابل درک و فهم: حرف‌هایی که در بچگی این‌همه برایش

ملوح melvah [از عر. = ملوح] (ا.) (قد.) ملوح (م.) (۱) → گرم رو در راه عشق و با خرد صحبت مجوی / بیک اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن. (سنایی ۵۰۹۲)

ملوحت moluhat [عر.: ملوحة] (امص.) (قد.) شوری؛ نمکین بودن؛ بعضی را زعم این است که گره آتش بعد از آن که عالم را تجفیف کرد، بقیه رطوبتی که از آن ماند، مستحیل شد به ملوحت و مرارت. (شوشتری ۲۳۸) هر چیز که آن را تکیس کنند به ضرورت در او ملوحتی پیدا شود. (ابوالقاسم کاشانی ۱۶) ○ آن ملوحت، خدای درمی آفریند. (بحر الفوائد ۲۰۸)

ملودرام melod[e]rām [فر.: mélodrame] (ا.) (۱) (موسیقی) بخش دکلمه هیجانی متن نمایشی و اپرا با زمینه موسیقایی. ۲. (ادبی) داستان غم انگیزی که پایان بدی نداشته باشد.

ملودی melodi [فر.: mélodie] (ا.) (موسیقی) توالی تعدادی از اصوات در موسیقی سازی و آوازی، به گونه‌ای که یک واحد مستقل را بسازد و معمولاً قابل زمزمه کردن باشد.

ملودیایی m.-y.-äy(ʔ)i [فر. فافا.] (صد.) منسوب به ملودی (موسیقی) ملودیک ↓: عنصر اصلی ترکیب اصوات طرح‌های ملودیایی است. (مصاحب: دایرة المعارف ۲۹۰۹/۳)

ملودیک melodik [فر.: mélodique] (صد.) (موسیقی) طنین مطبوع و خوش آیند در گوش؛ آهنگین.

ملودیکا melodikā [فر.: melodica] (ا.) (موسیقی) ساز بادی با زبانه لرزنده و دهنی مقدارگونه.

ملوز molavvaz [عر.] (صد.) (قد.) دارای مغز بادام؛ سرشته و درهم آمیخته (با مغز بادام): به مغز بادام ملوز، و به شکر عسکر مطرز، و به زعفران مطیب، مزعفر. (حمیدالدین ۶۶)

ملوس malus (صد.) (گفتگو) ۱. دارای زیبایی و جذابیت؛ ملیح و دوست داشتنی: این عکس دومی اصلاً به آن رقیه ملوس و مقبول نمی‌مانست. (علوی ۱۴۴۴) ○ حالا سه تا بچه دارد مثل دسته گل، یکی

او را تزئین می‌کند و آن را ملوح ارواح و قلوب می‌سازد. (عزالدین محمود ۸۴) ○ این چیان درسیدند و شرف‌الدین را طلب کردند و او را ملوح کار ساختند. (جوبنی ۲۴۰/۲) ○ عبارتی چون هذیان محسوم نامفهوم، از او ملوح شرکت قصد ساخت. (زیدری ۱۴)

ملوان mala-vān [سومری؟ فا.؟] (ا.) دریانورد؛ ملاح. ← دریانورد: ملوانان مجمع‌الجزایر لوانت... لباس‌ها و نعلین‌های خود را برداشتند تا به طرف خشکی بگریزند. (قاضی ۴۳۶) ○ مردی در تهران دختران مردم را برآی... ملوانان جهان‌گرد... می‌ربود. (علوی ۱۱۸۳)

ملوان malavān [عر.، مثنای ملأ] (ا.) (قد.) شب‌وروز؛ تعاقب ملوان و تلاعب حدثان بر این بگذشت. (ابن اسفندیار ۱۴) ○ ای نیاموخته ادب ز ابوان / ادب آموز زین پس از ملوان. (سنایی ۴۱۷)

ملوانی mala-vān-i [سومری؟ فا.؟] (حامص.) ۱. عمل و شغل ملوان. ← ملوان. ۲. (صد.) منسوب به ملوان (۱) مربوط به ملوان: دیگری پسری هفت‌تیر به کمر بسته و لباس ملوانی پوشیده. (آل‌احمد ۷۸)

ملوث molavvas [عر.] (صد.) آلوده شده به ناپاکی؛ آلوده: نجاسات آلوده و تکه‌پاره‌های ملوث... از تن اموات خارج شده بود. (شهری ۳۴۳/۲) ○ بعد از این دیگر مقدرات دموکراسی را در دست‌های ملوث خودتان نخواهید داشت. (روزنامه تجدد: از صبا تا صبا ۲۱۱/۲) ○ هر کسی که ملوث است به علائق، ناپاک است. (قطب ۳۰۰) ○ ~ شدن (مصد.) آلوده شدن به ناپاکی؛ آلوده شدن: طرفان نوحی این... مایه کثافت را از زمین بشوید باز... ملوث خواهد شد. (مخبر السلطنه ۳۹۲) ○ باید به شائبه غرضی دیگر ملوث نشود. (خواججه نصیر ۷۶)

○ ~ کردن (ساختن، گرداندن) (مصد.) آلوده کردن به ناپاکی؛ آلوده کردن: دادگاه را... به رشوه ملوث می‌ساخت. (فروغی ۱۴۵۳) ○ منصب قضا پای‌گاهی منیع است [تا] به گناهی شنیع ملوث نگردانی. (سعدی ۲ ۱۴۵) ○ به لوٹ خبث باطن و آلودگی خیانت شهوت ملوث... کردم. (ظہیری سمرقندی ۷۱)

عظما/ که چگونه شدند جمله هبا؟ (سنایی ۴۲۳^۱) به هر طایفه ای ملکی، و ایشان را ملوک طوایف خواندند. (بلعمی ۴۸۸)

ملوک الطوایف moluk.o.t.tavāyef [ع.ر.:

ملوک الطوائف] (۱.) (منسوخ) ۱. امیران و فرمانروایانی که هریک به طور مستقل بر بخشی از کشور فرمانروایی و با یکدیگر اتحاد داشته‌اند: نظام حکومتی اشکانیان را اغلب ملوک الطوایف می‌دانند. ذوالقرنین... پیغام فرستاد بر جمله ملوک الطوایف. (ابن بلخی ۱۶۷^۱) ۲. (مجاز) حکام خودسر: آیا این قوم جاهل پیریشان مغلوب نفوذ روحانیان و اسیر دست ملوک الطوایف با این سهولت... به این نعمت بزرگ نایل می‌شوند؟ (حاج سیاح ۵۶۳^۱) چندین بار به سیف الملوک نوشتم آنها بی‌نظامند، عراقی‌روشانند ملوک الطوایف بارآمده، زنه‌ار نگاه مدار. (قائم مقام ۱۶۰)

ملوک الطوائفی m-i [ع.ر.فا.] (ص.د.) منسوب به

ملوک الطوایف) ۱. ویژگی نظام حکومتی مبتنی بر حکومت فرمانروایان مستقل: این مواعید را حجاب قرار دادند تا... اصول ملوک الطوایفی [را]... مستقر سازند. (مستوفی ۲۱۷/۳) ۲. اکثر ولایات و بلوکات ایران ملوک الطوایفی... است. (حاج سیاح ۱۸۹^۱) ۳. (حامص.) (مجاز) حکومت افراد خودسر: حکومت خودکامگان: آشته‌بازاری اوضاع و احوال مملکت از ملوک الطوایفی و خان‌خانی... سرچشمه گرفته [شده‌بود]. (شهری ۴۳۵/۲)

ملوکانه moluk-āne [ع.ر.فا.] (ص.د.) ۱. به شیوه

پادشاهان؛ مانند شاهان؛ پادشاهانه؛ شاهانه: زندگی ملوکانه‌ای که برای خود... راه انداخته‌اند... (مستوفی ۵۱۲/۳) ۲. آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت / والله که نیامیزد با خون و پلیدی. (مولوی ۶/۶) ۳. (۱.) (مجاز) پادشاه؛ شاه: شرح حال جوان‌مرد شیرازی را چنان با آب‌وتاب... به‌عرض خاک‌پای همایونی رسانید که محال بود ترحم ملوکانه را نینگیزد. (جمال‌زاده ۱۱۵^۱) ۴. از طرف... ملوکانه هم جواب‌های مرحمت‌آمیز به آنها ابلاغ شد. (افضل‌الملک

از یکی ملوس‌تر. (← هدایت ۲۲^۶) ۵. یک نفر شاه‌زاده که به مأموریت مهمی می‌رفت، طالب پیدا کردن صیغه ملوسی می‌شود. (مسعود ۱۱۵) ۳. ظریف و زیبا (صفت اشیا): گاهی آینه‌های طلا و قوطی‌های ملوس ماتیک و روژ را از آن کیف‌های مامانی کذایی... بیرون [می‌آوردند]. (جمال‌زاده ۴۰^۶) ۵. صدای ملوس مارگریتا مثل جرنج نقره‌ای که روی سنگ بیفتد، طنین‌انداز شد. (علوی ۱۳۵^۲)

ملوسک m-ak (ص.د.) (گفتگو) در خطاب به کودک، به‌ویژه دختر بچه برای بیان زیبایی و ظرافت او گفته می‌شود. ← ملوس (م.۱): چه‌طوری دختر ملوسکم؟

ملوسی malus-i (حامص.) (گفتگو) وضع و حالت ملوس؛ ملوس بودن. ← ملوس (م.۱): از زیبایی و ملوسی او هرچه بگویی، بازهم کم گفته‌ای.

ملوط malut [از ع.ر.] (ص.د.) آن‌که با او لواط می‌کنند؛ مفعول.

• **شدن** (م.ص.د.) مفعول واقع شدن: من نامرد نیستم، ملوط نشده‌ام، مقصودی جز خواندن کاغذ ندارم. (حاج سیاح ۴۰۵^۱)

ملوک moluk [ع.ر.، جو. ملک] (۱.) پادشاهان: در حضرت ملوک به صدق نیت سلوک می‌کردند. (قائم مقام ۴۰۷) ۲. علما و ائمه و ملوک و وزرا و اعوان و اجناد جمله در کار می‌بایند، تا یک تخم دنیاوی بکارند. (نجم‌رازی ۱۱۳) ۳. من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیدم. (ناصر خسرو ۹۷) ۴. چنان گویم که فاضل‌تر ملوک گذشته گروهی‌اند که بزرگ‌تر بودند. (بیهقی ۱۱۲^۱) ۵. بعضی نویسندگان قدیم آن را مفرد گرفته، دوباره جمع بسته‌اند: اگر اول نوروز به روز دوشنبه افتد. خداوند آن سال قمر باشد حال زنان و ملوکان نیکو گذرد. (شهری ۵۲/۴) ۶. این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد، هر چند فضول بود و شعرا را با ملوکان این نرسد. (بیهقی ۷۹۰^۱)

• **طوایف** (منسوخ) ملوک الطوایف → رسم ملوک طوایف شیوع و انواع قتل و خون‌ریزی به‌وقوع آمد. (شوشتری ۳۹۶) ۵. زان ملوک طوایف

(۱۴) ○ بر حسب فرمایش الهام آرایش ملوکانه... مجلسی...
تشکیل داد[ند]. [نظام السلطنه ۲/۲۷]

ملول ^۱ malul (ص.) (گفتگو) ولرم؛ نیم گرم؛ آب ملول.

ملول ^۲ m. [ع.] (ص.) ۱. دل تنگ؛ غمگین؛ اندوهگین: خود را غفلت سخت ملول و مهموم دیدم. (جمالزاده ۱۶/۴۵) ○ جنگ روس و ژاپن... موجب شادمانی ایرانی‌ها شده است و روس‌ها از این مقدمه ملول‌اند. (مستوفی ۲/۱۰۶) ○ هوا تر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری / اگر اندیشه دیگر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟ (ینما: از صبا تا صبا ۱/۱۱۱) ○ مردم پنج گروه را از درویشان شمرند: یکی آن‌که از خرد و دانش بهره ندارد، دوم آن‌که مزاج ملول داشته باشد... (روایتی ۳۶۵/۴). (قد.) به ستوه آمده؛ بیزار: ز اهل زهد ملول است طبع زردکشان /... (جامی ۹/۴۴۸) ○ کو پاده‌ای که تا بخورم بی‌خبر شوم / از خویشان؟ که سخت ملولم ز خویشان. (مغربی ۳۱۲)

ملول ○ **شَدَن** (مشتن) (مصدر.) ۱. دل تنگ شدن؛ غمگین شدن: هنگامی که غصه‌ای داشت، کم حرف و ملول می‌شد. (اسلامی ندوشن ۲۸۷) ○ من از این پیش‌آمد افسرده و ملول می‌شدم. (قاضی ۱۱۲۹/۲). (قد.) به ستوه آمدن؛ بیزار شدن: چون از اقامت در خانه تو ملول گردم، داخل خدمت نظام شوم. (مبنوی ۱۷۴) ○ اگر لیلی و مجنون دامن در کنار هم بودند، دیری نمی‌کشید که از هم ملول و منزجر می‌شدند. (قائم مقام ۱۸۳) ○ چون این سخن شنیدم، از بس که از مقام در آن شهر ملول شده بودم، رقعهای نوشتم. (ناصر خسرو ۱۶۴۲)

● **سَ کردن** (ساختن) (مصدر.) ۱. دچار اندوه کردن؛ اندوهگین کردن: انتظار نمی‌رفت این داستان بتواند او را تا این اندازه ملول کند. ○ ابیات بسیار دیگری از این نوع... هر خاطر حساسی را ملول و مکدر و متغیر می‌سازد. (جمالزاده ۸/۲۱۶) ۲. (قد.) به ستوه آوردن؛ بیزار کردن: جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم. (حافظ ۲۴۳)

ملولی ^۱ m.-i [ع.فا.] (حامصه.) ۱. وضع و حالت

ملول؛ ملول بودن. ← ملول ^۲ (م.) ۱. ۳. (قد.) ملول بودن. ← ملول ^۲ (م.) ۲. یکی، دوستی را که زمان‌ها ندیده بود، گفت: کجایی که مشتاق می‌بودم؟ گفت: مشتاقی به که ملولی. (سعدی ۱۳۶۲)

ملولی ^۲ maluli [= ممولی؟] (ا.) (گفتگو) ممولی؛ میمون: این اولین تظاهر ادبی ملولی‌های تربیت شده است که گمان می‌کرده‌اند، ماه مرد و خورشید زن است. (هدایت ۱۴۲۶) ○ ما دیگر ملولی نیستیم و آدم هستیم. (هدایت ۱۴۵۶)

ملوم malum [ع.] (ص.) (قد.) ملامت شده؛ سرزنش شده؛ نکو هیذه: حکم مطاع به تعذیب نفس آن شوم ملوم واجب دانسته. (نظامی باخرزی ۱۵۱) ○ بینا ملوم است و نایبنا مرحوم. (خواجہ نصیر ۸۸) ○ اگر طمع کند و صبر نکند، هم خوار شود و هم رنجور، و بدین ملوم باشد و اندر خطی عقاب آخرت بُود. (غزالی ۱۶۵/۲)

ملون molavvan [ع.] (ص.) ۱. دارای رنگ‌های گوناگون؛ رنگارنگ: آینه کاری‌های ملون... چشم را خیره می‌ساخت. (جمالزاده ۱۱/۶۵) ○ بر قد این عذرای مزین چنین دیسای ملون بافته آمد. (روایتی ۲۴) ○ شاختش ملون هم چو قوس قزح / برگرش درخشان هم چو نجم پرن. (فرخی ۳۱۵/۲) ۲. رنگین: بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبه مجوفه که دریا بد آن صورتی را که منطبق شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون به میانجی جسمی شفاف. (نظامی عروضی ۱۲-۱۳) ۳. (مجاز) متلون (م.) ۱. → روی حرف او نمی‌توانی حساب کنی، آدم ملونی است. ○ رازدار ملوک و پادشاه / با مزاج ملون و تبهم. (سنایی ۱/۴۸۴) ۴. (ادبی) در عروض، متلون. ← متلون (م.) ۴.

● **سَ کردن** (ساختن) (مصدر.) رنگین کردن: خانم... [تعدادی] نیز آفتابه برای آن تهیه کرده هر کدام را به رنگی ملون می‌سازد. (شهری ۱۲/۵۵) ○ صحن زمر دقام چمن را به افروختن خیام گل دوز رنگارنگ لاله و شقایق مزین و ملون ساخت. (شیرازی ۱۰۱) ○ به سان مرغزار سبزرنگ اندر شده گردش / به یک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا. (فرخی ۱)

مله male (ا.) (قد.) نوعی پارچه خاکی رنگ:

۱۲۴) ○ می‌خواره، هرگاه که از تلخی می‌... و دشنام و تقدیم مله‌یات و تأخیر مهمات... یاد آرد، بشاعت آن در مذاق خِرد اثر کنند. (رواینی ۲۰۳)

ملی mali [ع.ر: ملیء] (ص.د.، ا.، ق.د). ۱. مال‌دار؛ ثروت‌مند؛ توانگر؛ چند بهرامت خروشان با فقیر و با ملی؟/ چند کیوانت ستیزان با بخیل و با جواد؟ (حاوی: حقیقه‌امان‌الهی ۱۹۹: معین) ○ ایزد تعالی... به تحقیق آمال خلق وفی و ملی دل‌های مخلصان را از تحاملی که در رنج مفارقت بر ایشان می‌رود، امانی کرامت‌کنند. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۸۷) ۲. (ا.، خداوند: با خود گفتم ضامن روزی ملی است و خزانه کرم او ممتلی. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۳/۳) ○ کاهلم چون آفریدی ای ملی/ روزی‌ام ده هم ز راه کاهلی. (مولوی ۸۲/۲) ۳. (ص.د.) انبوه؛ متراکم: باغ و گلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی/ زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما. (مولوی ۲۶/۱)

ملی melli [ع.ر: ملّی، منسوب به ملّة] (ص.د.) ۱. مربوط به عموم ملت: ثروت‌های ملی. ○ چیزی که برای این حضرات مطرح نیست، حیثیت ملی است. (میرصادقی ۲۵۱) ۴. وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بوده به تصب مبدل شد. (خانلاری ۳۰۴) ○ رفقا... با شاگردشوفرها هم‌آواز شده تصنیف ملی... را می‌خوانند. (مسعود ۲۳) ۲. ویژگی آنچه براساس رأی و تمایل بیش‌تر مردم ایجاد شده‌باشد: ارتش ملی، قیام ملی. ۳. طرف‌دار ملت؛ هوادار ملت: شخصیت‌های ملی در این تحولات نقش اساسی داشتند. ۴. دارای مالکیت عمومی: بانک ملی. ۵. (منسوخ) خصوصی: مدرسه ملی.

● سَم شدن (مصد.ا.) (اقتصاد) برعهده دولت قرار گرفتن یک صنعت یا بنگاه خصوصی اقتصادی؛ دولتی شدن: بعد از تحولات سیاسی آن کشور همه کارخانه‌های بزرگ از تملک بخش خصوصی بیرون آمده و ملی شدند.

● سَم کردن (مصد.ا.) (اقتصاد) برعهده گرفتن دولت مدیریت یک صنعت یا یک بنگاه

لباس سید، پیراهن متقال... بود... و در فصل سرما، از کریاس و مله ارخالقی اضافه می‌کرد. (مستوفی ۳/۴۶۴) ○ از همه رختی به بر می‌کن مله/ هیچ رنگی به ز رنگ خاک نیست. (نظام‌فاری: لغت‌نامه^۱)

ملهَم molham [ع.ر: (ص.د.) ۱. (مجاز) اخذ شده؛ اقتباس شده: این نظریه ملهَم از نظریه چهارم درباره اصالت فرد و جامعه... است. (مطهری^۱ ۵۳) ○ همه فرهنگ‌های زردشتی و مسیحی و مسلمان و یهودی را نگه‌داری می‌کردند، خواه از ماقبل اسلام ایران بود و خواه ملهَم از فرهنگ سامی. (مینوی ۱۲۳^۲) ۲. الهام شده: خِرد که ملهَم غیب است بهر کسب شرف/ ز بام عرش صدش بوسه بر چناب زده. (حافظ^۱ ۲۹۲)

● سَم شدن (مصد.ا.) (ق.د.) الهام شدن: بعضی گویند که خلیل‌بن‌احمد در مکه مبارکه... بوده و در آن‌جا بدین علم ملهَم شده. (لودی ۷۷)

● سَم کردن (مصد.ا.) (ق.د.) الهام دادن به کسی: به افعال و اعمال رشید و اقوال سدید او را ملهَم کند. (جوینی ۱۲/۳^۱)

ملهَم molhem [ع.ر: (ص.د.) (ق.د.) آن‌که یا آنچه امری را الهام کند؛ الهام‌کننده: ملهَمی از وری حجاب غیب سرانگشت تنبیه در پهلوی ارادتم زد. (رواینی ۱۹)

● سَم چیزی (کسی) شدن (ق.د.) به آن (او) الهام کردن: کلک دین‌پرور تو واهب ارزاق شده‌ست/ رأی روشن‌گر تو ملهَم الباب شود. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۴۴)

ملهوف malhuf [ع.ر: (ص.د.، ا.، ق.د.) مورد ظلم و ستم واقع شده؛ ستم‌دیده: فتوت و اعانت مظلوم و ملهوف به‌روی این هواجس آب‌ورنگ مشروعیت داده. (دهخدا^۱ ۲/۲۵۶) ○ از حال مظلومان و کار ملهوفان غافل مباش. (عقیلی ۳۱۲) ○ عدل شاه، مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان، مستمسک مهجوران است. (ظهیری سمرقندی ۱۱۲)

ملهیات molhiyāt [ع.ر: ج. مَلْهِيَة] (ا.، ق.د.) مشغول‌کننده‌ها؛ غافل‌کننده‌ها: کسانی... به‌مجون و مضاحک و انواع ملهیات مشهور باشند. (خواج‌نصیر

خصوصی اقتصادی را: دولت ایران در آخرین روزهای سال ۱۳۲۹ صنعت نفت را ملی کرد.

میلیارد melyārd [فر.] (صد، ا.) میلیارد →

میلیارد melyārd [فر.] (صد، ا.) میلیارد →

میلیان melyān [فر.] (صد، ا.) (منسوخ) میلیون: آن نوکر تابه‌حال... چندین هزارمیلیان مخارج آن‌جا نموده. (غفاری ۹۹)

ملی پوش melli-puṣh [عر.فا.] (صف، ا.) (ورزش) ورزش‌کاری که به تیم ملی راه پیدا کرده و در آن بازی می‌کند.

ملیت melli[y]at [عر.: مَلِیَّة] (ا.) ۱. مجموعه ویژگی‌هایی مانند متعلق بودن به سرزمین یا فرهنگی خاص، که هویت فردی را از هویت افراد دیگر متفاوت می‌کند؛ مجموعه ویژگی‌های یک ملت که در فرد فرد آن ظاهر می‌شود: نوروز یکی از نشانه‌های ملیت ماست. (خانلری ۳۳۹) هرگز نژاد و رنگ و قومیت و ملیت گوینده را در ردّ و قبول عقیده او دخالت نمی‌دهند.

(مبنی ۲۶۶^۳) برای بعضی این مشکل پیش آمده‌است که میهن‌دوستی و حس ملیت با حب نوع بشر که مستلزم حس بین‌المللی است، چگونه سازگار می‌شود؟ (فروغی ۹۰) ۲. (امصد.) تابعیت (م. ۱) → او ملیت ایرانی دارد. ۳. ملی بودن؛ طرفدار ملت بودن: افرادی که هیچ‌وقت... از جاده استقامت و ملیت خارج نشده‌بودند، مورد بی‌مهری آقایان... واقع گشته‌اند. (مستوفی ۲۲۴/۳) سعدالدوله... اظهار ملیت و مشروطه‌خواهی را به امید این‌که رئیس دولت یا مجلس شود، کرده‌بود. (حاج سیاح^۱ ۵۶۸-۵۶۹)

ملیتی m-i [عر.فا.] (صد، منسوب به ملیت) ملی (م. ۱) → به پیشانی مهابی‌های دور عمارت، گله‌به‌گله پرچم ملیتی، و بر آن اسم و رسم فلان حمله‌دار. (آل‌احمد^۲ ۱۸۲) نیز ← چندملیتی.

ملیح malih [عر.] (صد، مجاز) ۱. زیبا و خوش‌آیند؛ دارای ملاححت؛ بانمک: سایه لب‌خند ملیحی روی لب‌های دخترک دوید. (شاهانی ۷۱) ۲. الآن هم که این سطور را می‌نویسم، چهره ملیح و

ماتم‌زده روح‌الله در مقابل نظرم مجسم است. (جمال‌زاده ۲۰۲) ۳. از ابکار ماه‌یکر... جمال ملیح... چهل دختر را... اختیار کردند. (جوینی^۱ ۱۴۹/۱) ۴. (قد.) دوست‌داشتنی و موردپسند: امین‌الدوله به عبارات ملیح به مصالح مملکت در تعالی ایران و نشر تمدن تلویح می‌کرد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶) ۵. پیر... به زبان فصیح و بیان ملیح این ابیات انشاد فرمود. (حمیدالدین: مقامات حمیدی ۱۹۱: لغت‌نامه^۱)

ملیحه malih.e [عر.: مَلِیْحَة] (صد، قد.) (مجاز) ۱. ملیح (م. ۱) → ۲. ملیح (م. ۲) →: جمعی از ارباب سداد و ذوق و استعداد، طالب‌گفت‌و‌شنود اشعار فصیح و ابیات ملیحه فصحای متقدمین و متأخرین بودند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۱)

ملیسی malisi [عر.: مَلِیْسِی، = املیسی] (صد، قد.) شیرین و بی‌دانه (انار): [در کورۀ قبادخوره] همه‌گونه میوه باشد... برخصوص انار ملیسی. (ابن‌بلخی^۱ ۳۵۳) ۵. [مشتري دلالت دارد] بر نار ملیسی و سیب و... (بیرونی ۳۷۳)

ملیک malik [عر.] (صد، ا.) (قد.) ۱. صاحب؛ مالک: ملیک سماوات و خلاق ارضین/ به فرمان او هرچه علوی و سفلی. (منوچهری^۱ ۱۴۱) ۲. (مجاز) خداوند؛ الله: گفت: حاشا که بُود با آن ملیک/ در خداوندی کسی دیگر شریک. (مولوی^۱ ۴۱۵/۲)

ملیکا melikā [۹] (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده گندمیان که خودرو هستند.

ملی‌گرا melli-ge(a)rā [عر.فا.] (صف، ا.) (سیاسی) ۱. هوادار یا پیرو ملی‌گرایی. ← ملی‌گرایی. ۲. طرفدار منافع ملت: استقلال‌طلبان و ملی‌گرایان توانستند آن کشور را به استقلال برسانند. ۵. پیش‌آدم‌های حسابی و ملی‌گرا ارج و قرب دارد. (← میرصادقی^۱ ۱۴۳)

ملی‌گرایانه m-y-āne [عر.فا.فا.] (صد، قد.) (سیاسی) باحالت ملی‌گرایی: احساسات ملی‌گرایانه. ۵. این حزب کاملاً ملی‌گرایانه عمل می‌کند. **ملی‌گرایی** melli-ge(a)rā-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.]

دارو یا غذایی که افراد دچار یبوست برای نرم کردن مزاج می‌خورند: انار... ملین طبع می‌باشد. (شهری^۴ ۲۱۱/۵) سانکو عصر روز قبل چیز ملینی خورد بود. (قاضی ۱۸۲) ۲. (قد.) (مجاز) آنچه خشونت و عصبانیت شخص را کم کند؛ آرام‌کننده: اگر هنوز بر صلابت حال اول است، به سخن‌های ملین و گفتارهای چرب مبتن اگر نرم نشود، باری در درشتی نیفزاید. (دراوینی ۳۲۰)

ملینه molayyen.e [عر.: مَلَّيْنَة] (صد.) (قد.) ۱. (پزشکی) ملین (م. ۱) → ادویه ملینه. ۲. (ادبی) ویژگی واجی میان همزه و یاء: دانا و بینا... چون اضافت کنند البته حرفی در لفظ آید مکسور میان همزه و یاء، و از این جهت آن را همزه ملینه خوانده‌ام. (شمس‌قیس ۳۱۳)

ملیون melli[y].un [عر.: مَلْيُون، ج. مَلْيَ] (ا.) ۱. ملی‌ها؛ ملی‌گراها؛ طرف‌داران ملت: بابک‌خان پس از ییوستن به ملیون به ضرب گلوله توپ کشته شده‌است. (فصیح^۲ ۲۱) حاکایت ذیل درموقع جنگ عمومی و زردخوردهای ملیون ایرانی و روس‌ها... نوشته شده‌است. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۲) ۲. (قد.) اهل مذهب؛ معتقدان به دین: قیامتی که ملیون گویند، عبارت از این است، چه تمام عالم سوخته گردد و... اثری از جماد و نبات باقی نماند. (شوشتری ۳۰۲)

ملیون melyo(u)n [فر.] (صد.) (ا.) ملیون →. **ملیونر** melyo(u)ner [فر.] (صد.) (ا.) ملیونر →. **ملیه** melli[y].e [عر.: مَلَّيَة] (صد.) (ا.) (قد.) ۱. ملی melli (م. ۱) → ارزانی و آب‌وتاب امتعه فرنگی صنعت ملیه ما را مغفول نموده. (جمال‌زاده^{۱۲} ۷۷) ۲. دینی؛ مذهبی: منظور و مرام از تحریر این کلام شریعت انتظام آن است که در تاریخ تحریر کتاب، به مصالحه صحیحه شرعیه لازمه و معاهده ملیه اسلامی، منتقل نمودم. (سیاق‌میش ۴۳)

ملیین melliyy.in [عر.: ج. مَلَّيَ] (ا.) (قد.) اهل مذهب؛ معتقدان به دین: آدم خلیفه‌الله را به نهجی که در شریعت غرا وارد و گروهی از ملیین و مورخین در دفاتر ثبت نموده‌اند، همه را منکراند. (شوشتری ۳۲)

(حامص.) (سیاسی) ۱. دل‌بستگی شدید به نژاد، زبان، و فرهنگ خودی همراه با اعتقاد به برتری ملت خود از ملت‌های دیگر؛ ناسیونالیسم. ۲. طرف‌داری از منافع ملی.

ملیله malile (ا.) رشته باریک فلزی (طلا یا نقره)، و امروزه بیشتر نخ‌ی به رنگ طلا یا نقره، که آن را برای تزیین روی پارچه می‌دوزند یا بر روی بعضی اشیاء نقش می‌زنند: ملیله‌های آن‌جا [زنجان] شبیه چین است. (حاج‌سیاح^۱ ۲۷۲)

ملیله‌دوز m.-duz (صف.) (ا.) آن‌که برای تزیین بر روی پارچه یا لباس، ملیله می‌دوزد. ← ملیله.

ملیله‌دوزی m.-i (صد.) ۱. ویژگی پارچه یا لباسی که برای تزیین بر روی آن ملیله دوخته شده‌است. ← ملیله: تخت استراحت ارباب‌حسن با مخده‌های ملیله‌دوزی... بالای تالار برد. (فصیح^۲ ۹۴) ۵ پیراهن... حواشی ملیله‌دوزی یا نقره‌کوبی... [دارد.] (آل‌احمد^۱ ۷۲) ۵ وزیر جنگ... لباس کوتاه ملیله‌دوزی و سردوشی‌دار را لباس رسمی خود کرده‌است. (مستوفی ۹۹/۱) ۲. (حامص.) عمل دوختن ملیله: دست‌وپنجه‌اش... دست همه معلمه‌های مدرسه را در... ملیله‌دوزی... آزیشت بسته‌است. (جمال‌زاده^۳ ۵۳) ۵ رواج ملیله‌دوزی و مفتول‌دوزی و سرمه‌دوزی در البسه رسمیه دیوان. (اعتمادالسلطنه^۲ ۱۰۱)

ملیله‌سازی malile-sāz-i (حامص.) (قد.) ساختن رشته‌های باریک فلزی برای تزیین پارچه و مانند آن. ← ملیله: زرگری و ملیله‌سازی آن‌جا [زنجان] خیلی امتیاز دارد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۷۲)

ملیله‌کاری malile-kār-i (صد.) ۱. ویژگی وسیله‌ای که سطح بیرونی آن با ملیله تزیین شده‌است. ← ملیله: دوات نقره ملیله‌کاری. (گلشیری^۳ ۶۰) ۵ جالستکانی ملیله‌کاری طلا داشت. (دهخدا^۲ ۳۴۶) ۲. (حامص.) تزیین کردن سطح بیرونی وسیله‌ای با ملیله. ← ملیله.

ملین molayyen [عر.] (صد.) ۱. (پزشکی) ویژگی

مماآت mamāt [ع.ر.] (۱. مرگ (م. ۱) →: حیات و

مماآت آدم و عالم در ید قدرت اوست. (جمالزاده^{۱۱}

۱۲۹) ○ جگرگاه او از هم بدید و معلوم شد که جگر بط

چون یرطاووس و بال او آمد و ممات او از منیع حیات

دید گشت. (روایینی ۱۵۷) ○ از وی هیچ خبر ندارم، نه

از حیات و نه از ممات. (نظامی عروضی ۹۵)

مماآئل momāsel [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.) ۱. مثل

هم، شبیه هم؛ مانند هم؛ مثل؛ شبیه؛ ترکیبی

ساز بی-مماآئل/ معجونی ساز بی-همانند. (بهار: گنج

۳/۳۴۲) ○ مسجدهایی هم بوده که کلاً یا بعضاً گرفتار

مصیبت خرابی شده، که چون مدعی حاضری نداشته،

تبدیل به احسن، یا تعویض به مماآئل، در آنها به عمل

نیامده است. (مستوفی ۳/۲۴۶) ○ مشابه و مماآئل آن

[سخنان] بسیار است. (نظامی باخرزی ۹۰) ۲. (ادبی)

ویژگی جناس تامی که از جهت نوع دستوری

یکسان باشند؛ مقرر. مستوفی: اگر دو کلمه در نوع

مطابق باشند یعنی هر دو اسم یا فعل یا حرف باشند مماآئل

والآ مستوفی گویند. (شمس العلماء گرکانی: ابداع البدایع

۲۲۵)

مماآئلآت momāselāt [ع.ر.: مماآئل] (ا.م.ص.) (ق.د.)

مشابهت؛ تشابه؛ همانندی: در میان فرنگیان و

حیوانات مماآئل و مشابهتی تمام است. (میرزا حبیب

۲۷۹) ○ آنجا که مماآئل مقفود بود، مساوات چنان بود که

گویی نسبت اول یا دوم چون نسبت دوم با سیم... است.

(خواججه نصیر ۱۳۲) ○ این مماآئل نه به مساحت و مقدار

بود، بلکه در روح نعمت بود. (غزالی ۱/۱۰۸)

مماآئله momāsele [ع.ر.] (ا.م.ص.) (ق.د.) ۱. مماآئل

↑. ۲. (ادبی) موازنه (م. ۴) →.

مماحضت momāhezat [ع.ر.: مماحضة] (ا.م.ص.)

(ق.د.) دوستی پاک و خالص: به برکت مخالفت و

یمن مباحضت یکبارگی عقده تعسر از کار گشوده شود.

(روایینی ۳۲۸)

مماذق momāzeq [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.) آن که در

دوستی صادق نباشد؛ بدون اخلاص: غصه

اخوان نامصادق و اصدقای ماذق اگر با گور یری،

درنگنجی. (زیدری ۶) ○ استرضای جوانب از مؤلف و

مجانب و... مخلص و ماذق تمام به اتمام رسانید.

(روایینی ۴۵۰)

مماذقت momāzeqat [ع.ر.: مماذقة] (ا.م.ص.) (ق.د.)

۱. دوستی بی اخلاص و بدون صداقت: تا

مباحضت او را از مماذقت بازنشانی، دوست مخوان.

(روایینی ۱۶۳) ۲. از هر چیزی چشیدن، و

به مجاز، میان امور یا اشخاص گوناگون، گاهی

به این گاهی به آن تمایل پیدا کردن. ←

• مماذقت کردن.

• **مما کردن** (م.ص.ا.) (ق.د.) گاهی به امری و

گاهی به امر دیگری متمایل شدن: دراثی این

حال میان عصیان و طاعت مماذقتی می کرد. (جرفادقانی

۹۱)

مماذقه momāzeqe [ع.ر.] (ا.م.ص.) (ق.د.) مماذقت

(م. ۱) →: از سر مخالفت و وفاق است، نه از طریق

مماذقه و نفاق. (خاقانی^۱ ۲۶۱)

مماآرات momārāt [ع.ر.: مماارة] (ا.م.ص.) (ق.د.)

جنگ و جدال کردن؛ ستیزه کردن: بعد از این تو

را از ممارات و مبارات کشتی معاف داشتم. (جویی^۱

۱۸۴/۱) ○ چون او اصرار و انکار قوم دید، جز مدارات و

ترک ممارات چاره ندید. (جرفادقانی ۳۰۸)

مماآرس momāres [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.)

ممارست کننده؛ تمرین کننده؛ اقدام کننده:

فرمودیم که تا از این مهمات در آنچه به مواقع شواغل

مماآرس آن نتواند بود... نایی... بدان مهم نصب کند.

(بهاء الدین بغدادی ۱۰۹)

مماآرست momāresat [ع.ر.: مُمَارَسَة] (ا.م.ص.)

انجام دادن کاری و تکرار آن، معمولاً به منظور

مهارت پیدا کردن: مهارت در این کار می بایست با

مماآرست و تمرین حاصل شده باشد. (اسلامی ندوشن

۲۷۷) ○ ابوحنان... به علت تمرین و مماآرستی که در آن

داشت... قادر و ماهر بود. (مینوی^۲ ۷۶) ○ چون کسی در

مماآرست کاری روزگار گذاشت... به غوامض اسرار آن

رسیده (روایینی ۲۴۵)

• **مما کردن** (م.ص.ا.) (مماآرست) ↑: شخص

هر چه بیش تر ممارست کند، بهتر درمی یابد. (فروغی^۱

مماشات momāšāt [ع.ر.: مماشاة] (إمص.) (مجاز)

مدارا کردن؛ سازش کردن؛ بچه گرگ درآغوش
بپروردی و نیست / این مماشات جز از بی‌خودی و
بی‌خبری. (بهار: از صباتینما ۱۳۵/۲) ○ چاره‌ای جز مماشات
و اصلاح ندارید. (مستوفی ۱۵۲/۲)

○ **داشتن** (مص.ج.) مماشات ↑ : سرحدات
مالک اربعه به هم متصل و رؤسا با یک دیگر مناقاه
مماشاتی داشتند. (شوشتری ۱۴۶)

○ **کردن (نمودن)** (مص.ج.) مماشات → :
سوار عاقل باید با اسب مماشات کند. (مستوفی
۱۱۳/۱ ح.) ○ تاسه روز به انتظار ورود جهان‌گیرخان با
او از روی نفاق و تزویر مماشات می‌نمود. (شیرازی
۱۱۵)

مماصعت momāse'at [ع.ر.: ممصاعة] (إمص.)

(قد.) جنگ؛ جدال؛ پیکار؛ توبت‌ها مصادف دادند
و از هر دو جانب در ممانعت و مماصعت و محاربت و
مضاربت هر آنچه در حیث قدرت و امکان بود، مبدول
داشتند. (چرفادقانی ۲۸)

مماطل momātel [ع.ر.] (ص.) (قد.) درنگ‌کننده؛

سستی و اهمال‌کننده؛ گازی بود پسری داشت
احق و جاهل... دیوانه‌ساری، پیریشان‌کاری از حلیه خُرد
عاطل و در قبول مصالح مماطل. (ظهیری سمرقندی
۱۱۴)

مماطلت momātelat [ع.ر.] (إمص.) (قد.) مماطله

→ : روزهاست تا فرموده‌ایم که وجوه این مرد بی‌انتظار
و مماطلتی نقد بدهند. (جوبنی ۱۷۵/۱) ○ این مماطلت
به اخلاق کریمان لایق نیست و با عادات بزرگان مناسبتی
ندارد. (نصرالله منشی ۲۷۱)

○ **دادن** (مص.ج.) (قد.) مماطله → : در
وعده‌ای که داده بود و خدمتی که بذرفته بود مدافعت و
مماطلت می‌داد. (چرفادقانی ۲۳)

○ **کردن** (مص.ج.) (قد.) مماطله ↓ : صابی در
آن مماطلتی کرد تا وقت رحلت رسول نزدیک شد.
(چرفادقانی ۲۱۵)

مماطله momātele [ع.ر.: مباطلة] (إمص.) (قد.)

تأخیر کردن؛ درنگ کردن؛ معطل کردن؛

۲۸۸ ○ این ابهام و احتمال نزد توست که قطعاً ممارست

نحو نکرده‌ای. (قطب ۱۰۹)

ممازج momāzaj [ع.ر.] (ص.) (قد.) ممزوج؛
آمیخته.

○ **گشتن** (مص.ج.) (قد.) ممزوج شدن؛
آمیختن؛ چون... سه جنس فضیلت حاصل آید و با هم
ممازج گردند از هر سه حالی متشابه حاصل گردد. (عبید:
اخلاق الاشراف ۱۵)

ممازجت momāzejat [ع.ر.: ممازجة] (إمص.)

(قد.) ۱. ممزوج شدن؛ آمیخته شدن؛ نور قدیم
در حدث پیدا شد، نه به شرط ممازجت. (روزبهان ۴۳۲)
۲. (مجاز) معاشرت کردن و رابطه صمیمی
داشتن؛ میان ایشان وصلتی رفت و اسباب ممازجت و

مواشجت مستحکم شد. (چرفادقانی ۲۴۹)

ممازحت momāzehat [ع.ر.: ممازحة] (إمص.)

(قد.) مزاح کردن؛ شوخی کردن؛ دریبان... به
ممازحت و مطایبت با او انبساط نمودند. (عقبلی ۱۱۸)

مماس momās[s] [ع.ر.: مماس] (ص.) ۱.

تماس یافته؛ به یک دیگر ساییده شده؛ مس
کرده؛ توانستم جسم خون‌آلود او را در پاکرد آخرین پله
مماس به خود ببینم. (شهری ۲۳۷/۱) ○ سطح باطن از
فلک قمر مماس اوست. (روایینی ۲۶۲) ۲. (ریاضی)
ویژگی آنچه با شکل یا سطح دیگر، نقطه یا
نقاط مشترک دارد، اما در آن نقطه یا نقاط، آن
را قطع نمی‌کند؛ خط مماس، صفحه مماس. ۳. (!).
(ریاضی) شکل یا سطحی که با شکل یا سطح
دیگر، نقطه یا نقاط مشترک دارد، اما در آن
نقطه یا نقاط، آن را قطع نمی‌کند؛ از این نقطه
می‌توان دو مماس بر دایره رسم کرد.

○ **خارج** (ریاضی) وضعیت دو دایره
مماس برهم که در خارج یک دیگر قرار دارند.

○ **داخل** (ریاضی) وضعیت دو دایره مماس
برهم که یکی در داخل دیگری باشد.

○ **شدن** (مص.ج.) تماس یافتن؛ ساییده شدن
به یک دیگر؛ چیزی که مماس [پوست و گوشت] شود،
اعصاب ادراک کند. (نظامی عروضی ۱۲)

کشورها؛ مملکت‌ها: در ممالک مختلفه هر شب هوانوردان به هوا برخاسته با حروف گوگردی اسم کتاب را... می‌نوشتند. (جمال‌زاده ۱۶: ۳۶-۳۷) ○ امروز روزنامه و کتاب برای مردم... ممالک متمدنه حکم غذا را پیدا کرده [است]. (اقبال ۲: ۲۵) ○ چنگیزخان را نام ترجین بود تا وقتی که بر ممالک رُبع مسکون به سابقه تقدیر و حکم کن‌فیكون مستولی گشت. (جوبنی ۱: ۲۶/۲). ۲. (قد.) سرزمین‌ها؛ ولایت‌ها؛ ایالت‌ها: به یاری خداوند بر تخت ممالک بزرگ اجدادی خود... باز خواهید نشست. (قاضی ۳۱۰) ○ اعلی‌حضرت قوی شوکت پادشاه ممالک مجتمعۀ بریتن اعظم... مقرر فرموده‌اند که... قرارنامه‌ای منعقد گردد. (نظام‌السلطنه ۲/۲۵)

○ **محروسه** (منسوخ) در دورۀ صفوی و قاجار، عنوانی برای کشور ایران: یک سال مالیات ممالک محروسه را نیز مخصوص او گردانیدیم. (جمال‌زاده ۱۹۲۳) ○ چون فرمان آن در ممالک محروسه منتشر شد، مولارضا... از حدود عراق وارد یزد و کرمان گردید. (مروی ۲۰۶) ○ یکی از قورچیان عظام را همراه کردند که در ممالک محروسه علوفه و اقامت به ایشان [بدهد]. (اسکندریبگ ۴۶۸)

○ **محروسۀ ایران** (منسوخ) □ ممالک محروسه ↑: صدراعظم در رفع مالیات و عوارض دیوانی خیزخانه و قصاب‌خانه عموم ولایات ممالک محروسۀ ایران... صادر و حاضر کرده‌بودند. (افضل‌الملک ۱۹)

○ **مسالک** کشورها و راه‌ها: از آن همه ممالک و مسالک که بایستی ببینم، خیالی خواب‌مانند داشتم. (میرزا حبیب ۹) نیز ← مسالک □ مسالک و ممالک.

مماله momāle [عر.: مماله] (ص.). (قد.) (ادبی) ممال ←: لفظ کتاب و حساب و عتاب و امثال آن‌که هر چند در استعمال پارسی این کلمات البته مماله در لفظ آرند. (شمس‌قیس ۳۱۲)

ممالیک mamālik [عر.: مَمْلُوك] (ا.). (قد.) (مجاز) ۱. غلامان؛ بندگان؛ کنیزان؛ بنده حقیر... در جرک ممالیک محسوب. (فائز مقام ۱۵۲) ○ پیرامن آن

امروز و فردا کردن: در سایر کارها مسلماً ماطله و مسامحه زیاد خواهد بود. (مستوفی ۱/۱۳۰) ○ چنانچه مکرر نوشته‌ام و گفته‌ام، در این باب توقف و ماطله شما لازم نیست. (میاق‌معیش ۴۱۴) ○ به دفع‌الوقت و ماطله می‌گذرانند. (امیرنظام ۶۴) ○ چند قطعه و سرمشق شکسته و نستعلیق خواستم. دو سال است به مضایقه گذشت یا ماطله. (فائز مقام ۲۶)

○ **م کردن** (مض.). (قد.) ماطله ↑: لم دادن... سهل‌انگار بودن و ماطله کردن و دنبال آن را نگرفتن. (مستوفی ۳/۴۰۰ ح.) ○ حسام‌السلطنه به ملاحظه این‌که ماطله کند... عود تفرس را دست‌آویز و تمارض کرد. (نظام‌السلطنه ۱/۱۹)

مماکرت momākerat [عر.: مِمَاكِرَة] (امض.). (قد.) مکر و نیرنگ؛ فریب‌کاری: از سر مخادعت و مماکرت با عبدالملک طریق موالات و ممالات پیش گرفت. (جرفادقانی ۱۸۳)

مماکست momākesat [عر.: مِمَاكَسَة] (امض.). (قد.) مکاس →: سلطان از این حکایت... بختید و از ماکست ترک گرفت. (عقلی ۱۳۹)

ممال momāl [عر.: مَمَال] (ص.). (ادبی) ویژگی کلمه‌ای که در آن اماله صورت گرفته‌است، مانند حجب (ممال حجاب)، رکیب (ممال رکاب). ← اماله (م. ۳).

ممالات momālāt [عر.: مَمَالَاة] (امض.). (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: جمعی از اعیان خراسان به موالات و ممالات ایشان برخاستند. (رشیدالدین ۱۱۱) ○ از سر مخادعت و مماکرت با عبدالملک طریق موالات و ممالات پیش گرفت. (جرفادقانی ۱۸۳)

ممالحت momālehat [عر.: مَمَالَحَة] (امض.). (قد.) (مجاز) نان و نمک هم‌دیگر را خوردن و دوستی داشتن: من تو را دوست خویش می‌دانم و حق ممالحت ثابت است. (عقلی ۱۵۶) ○ ابوعلی... او را به افعال سوابق حقوق مصاحبت و سوائف مودت و ممالحت... مؤاخذت کرد. (جرفادقانی ۸۵) ○ حق صحبت و ممالحتِ دیرینه نگاه دار. (بیهقی ۱: ۷۹۲)

ممالک mamālek [عر.: مَمْلَكَة] (ا.). ۱.

برتر؛ برجسته: آقا... قطعاً جزو طبقه ممتاز ایران به‌شمار می‌رفتند. (علوی^۲ ۹۹) ○ افراد ممتاز... بر سایر حیوانات برتری یافته‌اند. [اندا] (افبال^۲ ۱۶) ۳. عالی؛ خوب؛ مرغوب؛ با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز... وارد شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۷) ○ چیز ممتاز [تبریز] که بر هرجا برتری دارد، پنی‌ر آن جاست. (حاج‌سیاح^۱ ۲۶۴) ○ از جمله اموال این بی‌چاره که تاراج کردند، دو یست مجلد کتاب ممتاز بود. (نادر میرزا: از صبا تا ۱۷۶/۱) ۳. مشخص؛ جدا؛ متمایز: تمام متن را به قرمزی نوشته تا از شرح ممتاز باشد. (مبنوی^۲ ۳۷۵) ○ عقیده اعضای کمیسیون بر این است که قوای مملکت... همیشه از یک‌دیگر منفصل و ممتاز خواهد بود. (مصدق^۲ ۲۳۹) ○ مرو دارالملک سلطان‌سنجر بود... عرصه آن از بلاد خراسان ممتاز، و ظایر امن و سلامت در اکتاف آن در پرواز. (جوینی^۲ ۹۷) ۴. (قد). مشهور؛ گر سبیهی زبان دراز کند/ که فلانی به فسق ممتاز است... (سعدی^۳ ۸۱۴)

● **شدن (گشتن)** (مصدر). ۱. برتر و برجسته شدن؛ ابو جعده شامی... از اقران خود ممتاز گشته. (عقبلی^۲ ۲۷) ۲. مشخص شدن؛ جدا شدن؛ اگر یکی درویش شود، اگر چه به کمال نرسد، این قدر باشد که از زمره خلق و اهل بازار ممتاز شود. (افلاکی^۱ ۳۱۲)

● **کردن (ساختن، گرداندن)** (مصدر). ۱. برتری بخشیدن؛ برجسته‌تر کردن؛ پیران را همان تجربه‌هایشان بر دیگران ممتاز می‌سازد. (شهری^۳ ۳۰۳) ○ مجدداً وزیر اعظم را به لقب صدراعظم ممتاز کردند. (نظام‌السلطنه ۱/۲۲۵) ۲. مشخص کردن؛ جدا کردن؛ مادر... همیشه به او می‌گفت: چشم‌هایت سگ دارد همه اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد. (هدایت^۹ ۵۷) ○ لغز آن است که چیزی را به ذکر علامات و آثار و اشارات ممتاز گردانند از ذکر چیزها. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۲)

ممتاز momtāz (عربی: ممتازة) (ص). (قد). ۱. ممتاز (بر). ۱) →: افراد دیروزی... جزو طبقات ممتاز و عالی‌ه شده‌اند. (علوی^۲ ۱۰۲) ○ تألیفات و نوشته‌های

بساط دو ساط از ممالیک و غلامان تُرک بازیستی تمام بداشت. (رشیدالدین ۱۲۸) ○ هر آنچه در تحت تصرف ما باشد، از خزاین و ممالیک و... در آتش اندازیم و تلف کنیم. (جرفادقانی^{۳۰}) ۲. غلامانی که صاحب مقام و مرتبه شده به حکومت و سلطنت برخی نواحی می‌رسیدند: ممالیک، خلجی‌ها و سلطان تغلق در این مدت هریک به نوبت چند روزی در آن‌جا فرمان راندند. (زرین‌کوب^۱ ۲۶۲) ○ اتابکان و ممالیک نیز به همین ترتیب شکارگاه و شکاریان... داشتند. (نسوی^{۱۲})
ممان momān [فر.: moment] (۱). (فیزیک) لنگر (بر). ۴) →.

ممان اینرسی momān'inersi [فر.: moment of inertia] (۱). (منسوخ) (فیزیک) ← گشتاور گشتاور لختی.

ممانعت momāne'at (عربی: ممانعة) (امصدر). جلوگیری کردن؛ بازداشتن؛ منع کردن؛ این چند گروهان به واسطه ممانعت قشون روس، از شریف‌آباد قزوین قدم فراتر نتوانسته بودند بگذارند. (مستوفی ۲/۴۳۲) ○ سران و سرکردگان به عجز از در ممانعت برآمده به دامنش آویختند. (شوشتری ۱۷۴) ○ اگر به ممانعت و مدافعت مشغول شوند، خویشتن را در ورطه هلاک و استیصال افکنند. (خواجہ نصیر ۱۸۱)

● **شدن (مصدر)** جلوگیری به عمل آمدن؛ بازداشتن شدن؛ منع شدن؛ در صورتی که... از طرف معروض یا دیگری ممانعت شود، مکلف است که مراتب را... [به اطلاع رساند]. (مخبر السلطنه ۲۶۰)

● **کردن (مصدر)** ممانعت →: دستور... به کلاتری دادید... که از عبور جمعیت بر طرف خانه من ممانعت کنند. (مصدق ۲۶۵) ○ دوسه دفعه اهل ولایت خواستند از او شکایتی بنویسند، من ممانعت کردم. (نظام‌السلطنه ۲/۱۱۰) ○ خواست تا در حالت مستی با وی جمع شود، دختر ممانعت کرد. (سعدی^۴ ۸۴)

ممبرانوفون memberānofon [فر.: membranophone] (۱). (موسیقی) ساز ممبرانوفون. ← ساز ○ ساز ممبرانوفون.
ممتاز momtāz (عربی: ممتاز) (ص). ۱. دارای امتیاز؛

ممتحنانی تعیین کرد. (قاضی ۲۰۷)

ممتحنه momtahan.e [عر.: ممتحنة] (ص.) ۱. امتحان‌کننده: هیت ممتحنه. ۲. (ا.) سورة شصتم از قرآن کریم، دارای سیزده آیه.

ممتد momtad[d] [عر.: ممتد] (ص.) ۱. دارای

طول زمانی؛ طولانی به لحاظ زمانی:

ملک تاج‌خانم... کم کم از سکوت ممتد دختر و حالت

مهموم و مغموم... مضطرب شد. (مشفق کاظمی ۱۲۹)

○ آنچه امشب این‌جا به عرض می‌رسانم... حاصل تحقیق و

تتبع ممتد در کتب فارسی [است]. (مینوی ۱۰۶۲) ۲.

دارای طول فیزیکی؛ طولانی یا بلند: خط ممتد.

○ درخت‌های سیب انبوه... از دور چون سیاهی ممتدی

نمایان است. (طالبوف ۷۸۲) ○ در منتهای آن جهان

حجابی آفریده به‌منزلهٔ شاخصی که برابر آفتاب دارند

ناچار آن را ظلی ممتد اقتد آن ظل این جهان است.

(قطب ۲۰۵) ۳. (ق.) به‌طور مداوم؛ پیوسته: کاش

می‌توانست تا قیام قیامت جیغ بکشد. ممتد و بی‌وقفه.

(معروفی ۳۰۴)

○ **شدن** (مصل.) ۱. دارای طول زمانی

شدن؛ طولانی شدن به لحاظ زمانی: در این دهه

خانواده از از در و بیرون رفتن... ممانعت اکید می‌نموده

و... این حبس و توقیف ممتد می‌شد. (شهری ۲/۴۰۳) ○

مکیان را عزیزی بُد صد شده/ تا قیامت عزشان ممتد

شده. (مولوی ۵۲۶/۳) ۲. افزایش یافتن یا کشیده

شدن اندازهٔ یکی از ابعاد؛ امتداد یافتن: حوزهٔ

امتیاز از طرف شمال محدود است به رود ارس و... و

از طرف جنوب به خطی که از مرند شروع و به طرف

مشرق ممتد شده است. (جمال‌زاده ۱۲/۱۰۲) ○ کوچه‌ها بین

دیوارهای کهنهٔ سفیدکرده ممتد می‌شدند. (هدایت ۶۷)

ممتده momtadd.e [عر.: ممتدة] (ص.) ممتد

(م.) ۱. →: سوابق ممتده.

ممتزج momtazej [عر.: ممتزج] (ص.) (قد.) آمیخته؛

ممزوج: مارچ آتشی است ممتزج به هوا که آن را هوای

مشعله گویند. (لودی ۱۷۸)

○ **شدن** (مصل.) (قد.) آمیختن؛ ممزوج

شدن: هوا به لطف طبع او ممتزج شد. (ظهیری

قدما علاوه بر آن که جز به دست ارباب استطاعت و طبقات

ممتاز به دست کسی دیگر نمی‌رسید، پیوسته نیز

در معرض تلف بود. (اقبال ۲۴۲) ۳. ممتاز (م.) ۲. →:

با وجود آن‌همه متانت و خداترسی که از صفات ممتاز او

بود، این ملجعی از آب درمی‌آید که شمرذی الجوشن

جلودارش نبود. (جمال‌زاده ۱۴۱۰)

ممتسل momtasel [عر.: ممتسل] (ص.) (قد.) ۱.

فرمان‌بردار؛ مطیع: حکم تو راست ممتسل امر تو را

مطیع/ هم بحر در تلاطم و هم کوه در صدا. (فیاض

لاهیجی ۳) ۲. (ق.) در حال فرمان‌برداری و

اطاعت: ما جملهٔ برادران و پسران فرمان‌ناقد را ممتسل

ایستاده [ایم]. (جونی ۱۵۷/۱)

ممتحن momtahan [عر.: ممتحن] (ص.) (ا.) (قد.) ۱.

محنت‌زده؛ بدحال: اگر... از دست جور ظالمی،

ممتحنی یا ضعیفی یک شب ناخوش خسید... پادشاه

روزگار را... بدان مؤاخذت بُود. (عقبلی ۲۴۳) ○ جان

محبوس تو در زندان تن/ صحبت ناچس کردش ممتحن.

(امیرحسینی ۶۹) ○ او کند بر همه احرار دل سلطان گرم/

او رسد ممتحن را بر سلطان فریاد. (فرخی ۴۵^۱) ۲.

آزموده‌شده؛ امتحان‌شده: آن عالی‌جاه را در مراتب

احتیاط و حزم مجرب و ممتحن به‌جا آورده‌ایم. (فائز مقام

۲۲۵) ○ ای آن‌کس که امتحان مردم می‌کنی... اگر از

ممتحن هیچ‌کس ولی و مرشد نیست زهی تباه که سعی

تو است! (قطب ۵۰۱) ۳. (ص.) مبتلا: از امراض

نفسانی که آدمی به آن ممتحن است، یکی این است که

از سر کلیات می‌تواند گذشت و از سر جزئیات نمی‌تواند

گذشت. (قطب ۱۹)

○ **گشتن** (مصل.) (قد.) مبتلا شدن؛ دچار

شدن: اهل مکتب به فقر و فاقه ممتحن گشتند.

(جرفادقانی ۵) ○ خاتمهٔ کار او به علتی صعب ممتحن

گشت. (جرفادقانی ۱۴۶)

ممتحن momtahan [عر.: ممتحن] (ص.) (ا.) امتحان‌کننده؛

آزماینده: امتحان درمورد موتورسیکلت این‌که دنده‌ها را

بشناسد و بتواند دوری به‌گرد خویشت زده با دستور و

فرمان ممتحن حرکت و توقف نماید. (شهری ۲/۸۴)

○ برای [بیشۀ دلالی] مانند سایر امور، باید بازرسان و

سمرقندی (۱۲)

ممتنع momatte' [عر.] (ص.د.) (قد.) ۱. بهره‌دهنده؛

فایده‌رساننده؛ مفید: مرحوم میرزا فضل‌علی آقای تبریزی که... غالباً مطالب به قول خودش ممتنع می‌شنید، یادداشت می‌کرد. (مبنوی ۵۲۷) ۲. نحوهٔ زندگانی و میزان فکر طلاب حکایاتی شیرین و پربرکت داشت که اگر مدون شده بود، از ممتنع‌ترین کتب خواندنی بود. (اقبال ۱ ۵/۸ و ۶/۹) ۳. بوالقاسم حکیمک که ندیم امیر یوسف بود، مردی ممتنع و به کار آمده... و کریم بود. (بی‌هی ۳۳۳) ۴. آن‌که بهره می‌برد؛ نفع برنده: سلطان سنجر... ممتنع به طول عمر و طیب عیش و نشر ذکر و... (سلجوق‌نامهٔ ظهیری ۴۴: معین)

ممتنع ۱. ~ داشتن (م.ص.د.) (قد.) برخوردار کردن؛ بهره‌مند کردن: اشخاص عالم جمال با وی انس گیرند و نقاب از رخسار برگشایند و وی را به لقای خود ممتنع دارند. (قطب ۵۸) ۲. ازبذتعالی... ازبیک‌بن محمد بن ایلدگز را از اندیشه‌های خوب در کار دین و دولت ممتنع داراد. (روایینی ۷۳۱)

۲. ~ شدن (م.ص.د.) (قد.) برخوردار شدن؛ بهره‌مند شدن: خواهی که ممتنع شوی از دینی و عقبی/ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد. (سعدی ۱۶۹) **ممتنعض** momta'ez [عر.] (ص.د.) (قد.) خشمگین؛ غضب‌ناک.

۳. ~ شدن (م.ص.د.) (قد.) خشمگین شدن؛ غضب‌ناک شدن: امیر ناصرالدین از بی‌حفاظی و غدر او ممتنعض شد. (جرفادقانی ۲۰۲)

ممتلی momtali [عر.] (ص.د.) (قد.) پُر؛ آکنده؛ مملو: واقع امر این بود که داماد ناگزیر با شکم ممتلی نباید به حجله برود. (مستوفی ۳۴۷/۱) ۲. این مرض به کسی که معده‌اش ممتلی باشد، زود سرایت می‌کند. (وقایع اتفاقیه ۷۳۴)

۳. ~ شدن (م.ص.د.) (قد.) پُرشدن؛ آکنده شدن؛ مملو شدن: هوایی را که از عطر یاسمن... ممتلی شده، با نهایت اسراف بلع می‌کنیم. (مسعود ۹) ۴. معدهٔ اطماع ایشان ممتلی نشد. (آفسرای ۲۱۴) ۵. شکم گرگان از جیفهٔ کشتگان ممتلی شد. (جرفادقانی ۸۲)

۶. ~ کردن (ساختن) (م.ص.د.) (قد.) پُرکردن؛ آکنده کردن؛ مملو کردن: ظرف جمیع خلائق را از ماه معین حقایق درخور وسع ممتلی ساخت. (قائم‌مقام ۳۶۶-۳۶۷) ۷. بسیار خوردن شراب دماغ را و عصب‌ها را ممتلی کند. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱)

ممتنع momtane' [عر.] (ص.د.) ۱. ویژگی رأی و نظری که جنبهٔ مثبت یا منفی ندارد: نتیجهٔ رأی‌گیری نشان می‌دهد که رأی تعداد زیادی ممتنع بوده‌است. ۲. ویژگی آن‌که از دادن رأی مثبت یا منفی خودداری می‌کند. ۳. محال؛ نشدنی؛ غیرممکن: وجود هر پدیده‌ای در زمینهٔ پیدایش علل خاص خودش حتمی و اجتناب‌ناپذیر است و در زمینهٔ نبودن آن علل، محال و ممتنع است. (مطهری ۱۰۷) ۴. ظل‌السلطان می‌گوید:... تجزیهٔ گمرک و حکومت در عباسی و لنگه ممتنع است. (نظام‌السلطنة ۷۴/۱) ۵. آشنایی دیو با مردم... به‌نزد عقلاً ممتنع است. (روایینی ۱۴۶) ۶. (فلسفهٔ قدیم) آنچه نبودن آن الزامی است؛ آنچه عدم آن در واقعیت امر ضروری باشد: هرچه شاید که باشد، شاید که نباشد زیرا که ممکن است نه ضروری و نه ممتنع. (سهروردی ۴) ۷. مفهوم و معلوم عاقلان از سه حالی خالی نباشد، یا واجب بُود، یا ممکن باشد، یا ممتنع بُود. (نسفی ۱۷۱-۱۷۲) نیز ۸. سهل ۹. سهل و ممتنع.

۱۰. ~ شدن (م.ص.د.) (قد.) جلوگیری کردن؛ مانع شدن: مردان کار بررفتند و به بانگ و خروش و نعره و جوش دل زمین را در آوازه آوردند اهالی شهر در دروب و محلات ممتنع شدند بر هر دربی حریبی از سرگرفتند. (جربنی ۱۰۰/۱)

ممتنعات momtane'at [عر.] (ج.ر. مُتَنَعَاتُ) (۱.) امور محال و غیرممکن. ۲. ممتنع (م.ر. ۳): درک نکته‌ای که مرحوم امیرکبیر در صد سال پیش به فراست و عقل و باکمال بی‌غرضی درمی‌یافته، امروز برای پاره‌ای از ایشان از مشکلات بلکه از ممتنعات شده‌است. (اقبال ۱ ۴/۵ و ۸/۵) ۳. کار معشوقه‌بازی مردان به آن‌جا نکشید که... بگویند آفرینش مرد چندهمسری است و تک‌همسری برای مرد جزو ممتنعات و محالات است. (مطهری ۳۹۰)

○ برای من پیش رفت این کار از ممتنعات شمرده می شود.

(نظام السلطنة ۱۸۰/۲)

ممتنع الحصول momtane'.o.l.hosul [ع.ر.] (ص.د.)

(قد.) و ویژگی آنچه به دست آمدنش غیر ممکن است: به دنبال آمال ممتنع الحصول نباشید. ○ بنابر آنکه مطلوبِ حُوسود ممتنع الحصول است، هرگز به مراد خود نرسد. (لودی ۲۷۶)

ممتنع الوجود momtane'.o.l.vojud [ع.ر.] (ص.د.)

(فلسفه قدیم) و ویژگی آنچه نبودن آن الزامی است، مانند شریک یا همتا برای خداوند: گفته اند که چون او از بنات آدم ممتنع الوجود است، همانا که وجه تخلص عصمتی همین خواهد بود. (لودی ۲۸۱) ○ کارش همه مقشوش است و عمل خالص از وی من بعد ممتنع الوجود است. (قطب ۳۸) ○ بدانکه هرچه عدم او ضروری بود، او را ممتنع الوجود خوانند. (شبهستری ۳۶۱)

ممتنهن momtahan [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) خوار و

بی مقدار؛ بی ارزش: هرکجا همایی است در چنگال جفدی ممتنهن است و هرکجا شیری از پیکار کلبی ممتنهن.

(جوبنی ۱۹۰/۲ - ۱۹۱)

ممثل momassal [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) هم اندازه؛

همانند: هم‌ها که از غایت ثقل، نقل آن ممکن نباشد بنهادند و مناسب آن آلات دیگر و پیلان و شتران و اسبان و حفظه هریک در مقدار ممثل. (جوبنی ۱۹۳/۱)

ممثل mamsul [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مثل شده؛

مورد تشبیه قرار گرفته: درست کردیم که باس شدید مر امیرالمؤمنین را بود، و خدای تعالی باس شدید مر آهن را گفت و چو رسول از خلق علی را به خویشتن کشید، چه به مصاهره و چه به وصایت، پیدا آمد که امیرالمؤمنین علی ممثل آهن بود. چه درست شد که رسول به منزلت مقتاطیس عالم دین بود، و امیرالمؤمنین به مرتبت آهن عالم دین بود. (ناصر خسرو ۱۷۴) ○ بر حکمت‌ها که اندر زیر آن پوشیده است، تا مردم از امثال بر ممثل دلیل گیرند. (ناصر خسرو ۱۷۸)

ممجد momajjad [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بزرگوار:

آزاد طبع و پاک نهاد و ممجد است / نیکو خصال و

نیک‌خوی است و موحد است. (منوچهری ۲۱۲^۳)

محض momahhaz [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) اختصاص

یافته برای امری؛ وقف شده برای امری: ضرورت دارد همیشه گروهی محض برای دفاع از اسلام و جواب‌گویی به احتیاجات دینی مردم بوده باشند. (مطهری ۲۵۲)

محقق momahhaq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) محو شده؛

نابود شده.

○ ~ شدن (مصل.د.) (قد.) محو و نابود شدن: صوت چنین است، چه دفعتاً حادث می‌شود و در اقرب زمانی محقق می‌شود. (قطب‌الدین شیرازی: گنجینه ۱۱۹/۴)

محو mamhov[v] [ع.ر.: محو] (ص.د.) (قد.)

محو شده؛ پاک شده: آن حرف محو امتحان دکای اذکیاست. آفرین بر چنان تیزدیدگان که آن حرف سترده توانند خوانند. (قطب ۲۰۰)

○ ~ گشتن (مصل.د.) (قد.) پاک شدن؛ سترده

شدن؛ محو شدن: رحمت از او در حق مؤمن مکتوب گشته و محو نگشته بر بنده مؤمن قضایی کند. (قطب ۱۲۲)

مخضه memxaze [ع.ر.: مخضه] (ا.) (قد.)

ظرفی که در آن دوغ درست می‌کرده‌اند: ای برادر، من تو را از فریبه کوه‌پیکری دیدم که از مخضه کوهانت همه روغن چکید. (رواینی ۵۰۲)

ممد momed[d] [ع.ر.: ممد] (ص.د.) (قد.) ۱.

مدد دهند؛ یاری دهند: در این باب خود ممد نیل آرزوی ملت روس شدیم. (طالبوف ۹۶) ○ هر نفسی که فرومی‌رود، ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات. (سعدی ۴۹۲) ۲. (مجاز) زیاد کننده؛ اضافه کننده: اشتراک آنها در بغض و کینه‌ورزی نسبت به خواجه، ممد دوستی ایشان بوده است. (مبنوی ۲۲۰^۲)

○ ~ شدن (مصل.د.) (قد.) (مجاز) زیاد شدن؛

اضافه شدن: تاریکی... ممد شده دارد زهره‌اش از هول و هراس آب می‌شود. (جمال‌زاده ۳۰ - ۳۱)

ممدد momadded [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) (پزشکی قدیم)

و ویژگی دردی که مبتلا به آن احساس می‌کند

کشیده؛ دراز: الف ممدوده.

ممر [mamar(r)] [عر.: ممر] (۱). ۱. (مجاز) راه به دست آوردن درآمد و تأمین مخارج: خوب بود آن پادشاه حیات داشت... تا معلوم شود، آن ثروت هنگفت را از چه ممری تحصیل نموده. (مصدق ۱۹۶) ○ تنها ممری که برای مخارج نظافت و مستخدمین آن باقی و حیفاومیل نشده بود، فضولات مستراح‌های آنجا بود که به فروش می‌رسید. (اقبال ۴/۹/۲) ○ املاک خراب چندساله پدری را آباد نمایم و از آن ممر گذرانی بکنم. (غفاری ۱۳) ○ التماس خرید مال از او... استمرار یافته او را از ممر حلال تمول به‌هم رسید. (شوشتی ۱۲) ۳. (قد.) (مجاز) طریق؛ وسیله؛ واسطه: این رابطه را تا توانی استوار دار که از این ممر در آخرت تو را نفع خواهد رسید. (قطب ۴۲۵) ۳. (قد.) گذرگاه؛ محل عبور و مرور: لشکر را بر راهی که ممر نبود، بیرون برد و آن راه را از آن وقت‌باز راه خانی گویند. (جوینی ۱) ۷۸/۱ ○ در پیش ستون‌ها سه دروازه، میانی بزرگ‌تر و چپ‌وراست خُردتر، و این میانی ممر پادشاه است و از طرفین خلق می‌گذرند. (کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۲/۵) ○ از اندرون کنگره ممری ساخته چنان‌که با سلاح تمام، مرد، بگذرد. (ناصر خسرو ۱۳) ۴. (امص.) (قد.) گذر؛ عبور: ممر بر این گرداب است. (شمس تبریزی ۴۷) ○ خورشید درنگ و فعل‌شهاب است از این‌نیل / در مرغزار چون فلک او را بُود ممر. (مسعود سعد ۲۹۶)

معاش (مجاز) راه تأمین هزینه زندگی: پیش‌بینی فردا... بیمه و ممر معاش اطمینان‌بخش چندان معنی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ باید... پیش‌از همه چیز کاری پیدا کنم که ممر معاش باشد. (جمال‌زاده ۲۰۵)

ممرّاض [memrāz] [عر.: ممرّاض] (۱). (قد.) آن‌که زیاد بیمار می‌شود؛ مریض احوال: ممرّاض... هر چند در ترتیب غذا و قاعده احتیاط شرط پیش‌تر به جای آرد، به‌اندک زیادتی که به کار بَرَد، زود از سمت اعتدال منحرف گردد. (ورابونی ۲۹۵) ○ در این ناحیت مردم ممرّاض کمتر بُود. (ابن‌فندق ۳۲)

اعصابش کشیده می‌شود: سبب الم ممد بادی یا خلطی باشد که عصب را و عضله را بکشد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۱۰۸)

ممدوح [mamduh] [عر.: ممدوح] (۱). ۱. آن‌که در شعر مدح یا ستایش شده باشد: شاه‌شجاع از جمله ممدوحان حافظ بوده است. ○ با خود گفتم که لایده... به جای قرص خورشید پاروی بی‌دسته در کنار خوان ممدوح می‌نهاد. (جمال‌زاده ۲۵) ○ حسن تخلص یعنی خوب از تغزل به مدح ممدوح رفتن. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۹) ○ [اگر] ممدوح به شعر نیک شاعر معروف شود، شاعر به صله گران پادشاه معروف شود. (نظامی‌عروسی ۷۵) ۲. (ص.) ستایش‌شده؛ تحسین‌شده؛ پسندیده: توجه و دقت در دفع عیوب ظاهری به هرنظر که تعبیر شود، به شرط آن‌که به حد خود آرای‌ی نرسد، ممدوح است. (اقبال ۴۶) ○ در این منجلا ب... تمام خصایص ممدوح انسانی تحلیل رفته [است]. (مسعود ۲) ○ خیرات بعضی شریف بُود و بعضی ممدوح [بُود]. (خواج‌نصیر ۸۲)

ممدوحه [mamduh.e] [عر.: ممدوحه] (ص.) (قد.) ۱. ویژگی زنی که در شعر مدح یا ستایش شده باشد. ← ممدوح (م. ۱). ۲. ممدوح (م. ۲) ج: ما همه فهمیدیم که... احترام... از خصایص ممدوحه تمدن انسانی است. (طالبوف ۱۸۱) ○ اغراق... چنان است که شاعر یا دبیر در صفاتی ممدوحه ممدوح، مبالغه را به اقصی‌الغایه رساند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۶)

ممدود [mamdu] [عر.: ممدود] (ص.) (قد.) کشیده؛ گسترده؛ طولانی: ظل‌خدای بر ایشان ممدود و عاقبت ایشان محمود [باد]. (قطب ۱۱۰) ○ سایه‌های بونش بر همه جهانبان ممدود دست داد. (جوینی ۲/۱)

ممدودنویسی [m.-nevis-i] [عر.: ممدودنویسی] (ص.) (قد.) (خوش‌نویسی) به صورت کشیده نوشتن: مثلاً کلمه سه که... باید حتماً غیر ممدود نوشته شود به خلاف لفظ کشتی و امثال آن‌که ممدودنویسی آن دراول سطر مجاز است. (راهجیری ۱۱۸)

ممدوده [mamdu.d.e] [عر.: ممدوده] (ص.) (قد.)

[می‌کرد.] (شهری ۵۷/۲) ○ بعضی احادیث نفس است که دل به آن مشغول می‌دارد، چنانچه دایه طفل را به افسانه مشغول کند، و این هردو نوع به هم ممزوج است. (قطب ۳۹۶) ○ قدح‌های ممزوج از قدح و مدح آن را اسماع خوانندگان بر نوای اسجاع او از یک‌دیگر فراگرفته‌اند. (رواینی ۱۰) ۲. (قد.) ویژگی شرابی که با گلاب آمیخته باشد؛ اما چون خادم طلب شراب کرده‌بود و از دُرد و صاف و ممزوج و صرف آن نشان نیافته و، ناگاه بر چنان گنج روان ظفر یافت. (نورالدین منشی: مینوی ۳۲۴) ○ اندر تابستان شراب ممزوج مزاج‌ها را موافق‌تر از صرف باشد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱)

● ~ شدن (مص.د.) (قد.) آمیخته شدن؛ مخلوط شدن؛ درهم شدن؛ به تدریج با زبان لطیف و نغز و دلکش آریایی و متمدن ایرانی ممزوج و ترکیب شده، جوش کامل خورد. (مینوی ۴۸۲) ○ در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین، تمام هستی‌ام ممزوج می‌شد. (هدایت ۴۱) ○ کم‌کم صورشان باهم چسبیده و نفسشان باهم ممزوج شده‌است. (مسعود ۵۲)

● ~ کردن (مص.م.) (قد.) آمیخته کردن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن؛ هر مستی که سرکه به آب ممزوج کرده، بخورده، در وقت هشیار گردد. (حاسب طبری ۹۷) ○ تا ابر کند می را با باران ممزوج / تا باد به می درفکند مشک به خروار... (منوچهری ۳۶)

ممسک momsek [عر.] (ص.د.) (ا.) امساک‌کننده؛ خسیس؛ بخیل؛ خدمت سربازی مکتبی است که ممسک را کریم و کریم را ول‌خرج می‌کند. (قاضی ۴۳۱) ○ محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست؟ (سعدی ۱۶۴) ○ ندیمی در مجلس وزیری بخیل و ممسک... مجالست... یافته بود. (ابن‌فندق ۱۶)

ممسک الاعنه momsek.o.l.'a'enne [عر.] ممسک الاعنه (نجوم) ممسک العنان ↓. **ممسک العنان** momsek.o.l.'enān [عر.] (ا.) (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کره شمالی آسمان؛ ممسک‌الاعنه؛ ارباب‌ران.

ممرود momarrad [عر.] (ص.د.) (قد.) ساده و هموار و درخشان. ← صرح ○ صرح ممرود. **ممرز** mamraz (ا.) (گیاهی) گیاهی درختی، جنگلی، و بزرگ از خانواده توسکا که چوب سفید آن در صنعت، برگ آن برای علوفه، و میوه آن برای تهیه روغن مصرف می‌شود.



ممزج momazzaj [عر.] (ص.د.) (ا.) (قد.) نوعی پارچه که در آن تارهای طلا به کار می‌برده‌اند؛ زربفت روز را فلک اطلس از هوا/ خواهد بر این ممزج و زرخش نثار کرد. (خاقانی ۱۴۹) ○ از آن هزار قبای اطلس معدنی و... ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نیستید و هم سیاهی درپوشید. (نظامی عروضی ۳۳-۳۴)

ممزق momazzaq [عر.] (ص.د.) (قد.) پاره‌پاره؛ پوسیده.

● ~ شدن (مص.د.) (قد.) متلاشی شدن؛ پوسیده شدن؛ پس‌که در این خاک ممزق شده‌ست / پیکر خویان بدیع الجمال. (سعدی ۷۳۰)

● ~ کردن (مص.م.) (قد.) پاره‌پاره کردن؛ لباس وجود بر پیلان چنان مخرق و ممزق کردند که بزرگ‌تر پاره‌ای از پیلان گوش بود. (رواینی ۵۵۱)

ممزق momazzeq [عر.] (ص.د.) (قد.) جداکننده؛ ایجادکننده شکاف؛ روزگار... ممزق اصحاب است. (آقسرائی ۱۳۱) ○ روزگار که مفرق احباب و ممزق اصحاب است میان ایشان به تشت و تفریق رسانید. (جرفادقانی ۲۹۹)

ممزقه momazzaq.e [عر.] (ص.د.) (قد.) پاره‌شده؛ پاره‌پاره؛ حکم خرقه ممزقه که صاحب وجد آن را از سر غلبه و سلب اختیار بر خود خرق کند آن است که... (عزالدين محمود ۱۹۹)

ممزوج mamzuj [عر.] (ص.د.) (ا.) آمیخته شده؛ مخلوط؛ درهم؛ حلاوتی در بیان داشتند که ممزوج یا سادگی و صداقت فطریشان هر شونده را مشعوف

نجابتش را به... خوردن حاصل زحمت یک مشت برزگر
بی‌چاره مضی و مسجل نموده، از این سوء ادب... ازجا
درمی‌رود. (دهخدا ۱۲/۲)

ممقوت mamqut [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مورد دشمنی
و نفرت قرار گرفته: این چه طلعت مکروه است و
هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟
(سعدی ۱۳۹۲) هر چند که معصیت قضای خدای -
تعالی - است، ولیکن وی را دو روی است: یکی با پنده
دارد، که آن با اختیار وی است و نشان آن است که
ممقوت حق است.... (غزالی ۶۱۱/۲)

❦ • سه شدن (مصل.) (قد.) مورد دشمنی و
نفرت قرار گرفتن: پس از گذشتن خداوندش چون
درجه‌گونه‌ای یافت و نواختی از سلطان مسعود، اما
ممقوت شد. (بیهقی ۳۳۱)

ممکن momken [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آماده و قابل
اتفاق افتادن، موجود بودن، یا انجام شدن
بی‌آن‌که با قوانین، آداب، یا موقعیت‌های
تثبیت‌شده تناقض داشته باشد؛ دارای امکان؛
میسر؛ انجام شدنی؛ شدنی: همه زحمات و
مشقات... را... ممکن است... در یک آن برپا بدهد.
(زرین‌کوب ۹۶) تا در چیزی یا اثری تمام حقیقت...
موجود نباشد و دوام و ثبات آن ممکن نیست. (اقبال ۲
۱۸) • خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود، به‌جای
آورد. (نظامی عروضی ۱۱۷) ۳. (فلسفه قدیم) ویژگی
امری، مفهومی، یا موجودی که از ذات خود
اقتضایی نداشته باشد و اقتضای وجود یا
عدمش به یک اندازه باشد؛ مقدّر. واجب و
ممتنع: هر چه شاید که باشد، شاید که نباشد زیرا که
ممکن است نه ضروری و نه ممتنع. (سهروردی ۴) •
وصال ممکن و واجب به هم چیست؟/ حدیث قرب و بُعد
و بیش و کم چیست؟ (شبستری ۸۸)

❦ • سه شدن (مصل.) امکان یافتن؛ میسر
شدن؛ مقدور شدن: اگر این فراموشی ممکن
می‌شد، هستی خودم را دیگر احساس نمی‌کردم.
(هدایت ۴۱) • چون خوارزم‌شاه فرمان یافت ممکن نشد
تابوت و جز آن ساختن. (بیهقی ۴۴۹)

ممسوح mamsuh [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. تراشیده
و صیقل داده شده و در اصطلاح جواهرسازی
قدیم، تراشیده شده به اشکال هندسی: ممسوح
آن‌که سوده بُود بر شکلی معین مثل مدور.
(ابوالقاسم کاشانی ۴۳) • در میان تحف لعلی ممسوح...
فرستاد. (جویی ۱۶۴/۱-۱۶۵) ۲. آنچه مساحت
آن برآورد شده باشد؛ مساحت‌شده: بسیط رُبع
مسکون... به نزدیک اهل علم مساحت ممسوح و مقدّر
است. (خواجه نصیر ۱۹۱)

ممسوخ mamsux [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) تغییر یافته از
حالت زیبا به زشت؛ مسخ‌شده: هیچ خادم را در
خانه زنان راه مده و اگر چه سیاه و ساده باشد، مگر سیاهی
زشت و پیر و ممسوخ بُود. (عنصرالمعالی ۱۳۱)

ممشوق mamshuq [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) باریک اندام و
بلند: بر تربیت معشوق ممشوق که چون سرو سهی در
خاک لحد خفته است.... (ظهیری سمرقندی ۱۵۰) • چو
برگشت از من آن معشوق ممشوق/ نهادم صابری را
سنگ بر دل. (منوچهری ۵۵)

ممضی momzā [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. امضا شده:
با این اضطراب و قلق روزنامه‌نگار را که موافق قوانین
همه دنیا حق پذیرفتن همه این قبیل مکتوب‌ها را،
در صورتی که مضی باشد، دارد، مورد این اعتراضات
سخت نمی‌فرمودند. (دهخدا ۴۰/۲) ۲. جایز
دانسته شده؛ مورد تأیید قرار گرفته: مرا طوری
مقتدر بفرستید که تا یک سال ابداً در کار من چون و چرا
نکنید، و هر چه می‌گویم و می‌خواهم مضی
باشد. (نظام السلطنه ۵۶/۱) ۳. اجرا شدنی؛ قابل
اجرا؛ مُجْرا: هر حکمی از دیوان‌خانه صادر می‌شود،
مضی و مُجْرا خواهد بود. (غفاری ۱۹۵) • اکنون همه
می‌دانستند که قضای حق واقع و حکم الهی مضی
[است]. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

❦ • سه داشتن (مصل.) (قد.) انجام دادن؛ اجرا
کردن: آنچه به اسم و رسم او بوده است، بر مقتضای شروع
قدیم مُجْرا و مضی دارد. (وطواط ۷۹)

• سه کردن (نمودن) (مصل.) (قد.) تأیید کردن؛
مورد تأیید قرار دادن: یک نهیب اصل‌مند که تباله

درمان پذیر؛ مقد. لاعلاج: آیا این حال نکبت و ذلت
خطرناک چاره‌ای دارد و ممکن‌العلاج است، یا آن‌که
دردی بی‌درمان است. (اقبال ۱/۳/۳)

ممکن الوجود momken.o.l.vojud [ع.ر.] (ص.)
(فلسفه قدیم) ممکن (م. ۲) →: ممکن الوجود ممکن
بود، واجب باشد. (مطهری ۱۰۶۵) ○ ماکه ممکن الوجودیم،
اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود است، عین او
هستی است. (نظامی عروضی ۷)

ممکن الوصول momken.o.l.vosul [ع.ر.] (ص.)
ممکن الحصول →: اگر بخواهید از... راه میان‌بر به
اوج غیرممکن الوصول شهرت و افتخار برسید، چاره...
این است که راه... پهلوانی سرگردان را درپیش بگیرید.
(قاضی ۷۶۵) ○ از هر کار ممکن الوصول و سهل الحصول
سیریم. (جمال‌زاده ۱۴/۱۸۷)

ممکن الوقوع momken.o.l.voqu' [ع.ر.] (ص.)
ویریگی آنچه امکان واقع شدن آن باشد: اگر...
مغلوب تو شود... فقط مقدور بودن امری ممکن الوقوع به
تحقق خواهد پیوست. (قاضی ۳۵۴) ○ حکایت بی‌اصل و
مأخذ ولی ممکن الوقوع... فعلاً محل صحبت ماست.
(محمدتقزویی: حافظ‌شناسی ۱۵/۲۰۴) ○ اگر در سخن
مضرتی ممکن الوقوع داند، از آن متنع شدن واجب
شناسد. (وراوینی ۳۲۹)

ممکن دار momken-dār [ع.ر.فا.] (ص.ف.) (گفتگو)
دارای امکان؛ ممکن: متأسفم ممکن دار نیست.
ممکنه momken.e [ع.ر.: ممکنه] (ص.) ۱. ممکن
(م. ۱) →: باید احتمالات ممکنه را در نظر بگیری. ۲.
(فلسفه قدیم) ممکن (م. ۲) →: در اشخاص انسان
کسی یافت نشود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد.
(لودی ۲۶۴)

ممکنی momken-i [ع.ر.فا.] (حاصص.) (فلسفه قدیم)
ممکن بودن. ← ممکن (م. ۲): این سخن فلاسفه
است اندر اقسام سخن، و ممکنی دروغ اندر یک قسم از
این اقسام. (ناصرخسرو ۷۶۳)

ممکنیت momken.i[y]at [ع.ر.: ممکنیت] (امص.)
(فلسفه قدیم) ممکنی ↑: ممکنیت ز ممکنی منفک/
نشود بی‌خلاف و شبهه و شک. (شهبازی ۱۵۸)

• **سه کردن** (مص.م.) امکان دادن؛ میسر کردن؛
مقدور کردن: بررسی راه‌های مختلف، دست یافتن به
یک راه حل مناسب را ممکن می‌کند.

ممکن momakkan [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) ۱.
پابرجا؛ برقرار؛ ثابت: علی‌حاجب مردی بخرد است و
در کار خویش ممکن. (عقبلی ۱۵۸) ○ تو که بونصری...
هم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش، که آن نظام که
بود بگسست. (بیهقی ۹۹) ۲. دارای قدرت و
توان: به ماوراءالنهر عاصی شد و بسیار ممکنان از مرو
سوی وی رفتند. (بیهقی ۵۴۲)

• **سه شدن** (مص.ل.) (قد.) پابرجا شدن؛
برقرار شدن؛ ثابت شدن: کارش از آن درگذشت و
به مرتبه‌ای برتر از آن ممکن شد. (سعدی ۷۱۲) ○ ناصیه
اقبالش به داغ مقبولی موسوم گردد و... ممکن شود.
(وراوینی ۷۵۱)

ممکنات momkenāt [ع.ر.ج.] (ممکنه) (ا.)
(فلسفه قدیم) موجودات عالم که امکان وجود یا
عدم آنها به یک اندازه است. نیز ← ممکن (م. ۲):
خلقت جمیع ممکنات و افلاک و اختار به طفیل وجود
او... صورت گرفته. (اقبال ۵۲) ○ هیچ چیز از ممکنات
وجود فنا را تغییر نتواند کرد. (بخارایی ۶۲) ○ فیض از او
یابد وجود ممکنات/ اصل هستی‌ها از او دارد حیات.
(امیرحسینی ۴۷)

ممکن الحصول momken.o.l.hosul [ع.ر.] (ص.)
به دست آمدنی؛ قابل دست‌رسی: عدالت اساساً
برای اولاد آدم ممکن الحصول است. (جمال‌زاده ۱۷/۱۰۵)
○ خلاصی از عذاب آخرت... ممکن الحصول است. (قطب
۶۰۶) ○ در خواطر ایشان افکنند که فضایل ملکی حقیقی
ندارد، یا اگر دارد ممکن الحصول نیست. (خواججه نصیر
۷۳)

ممکن الذات momken.o.z.zāt [ع.ر.] (ص.)
(فلسفه قدیم) ممکن (م. ۲) →: ممکن‌الذات در مثل
سایه‌ست/ هستی‌نیستی در او مایه‌ست. (شهبازی
۱۷۲)

ممکن العلاج momken.o.l.'a(e)lāj [ع.ر.]
ممکن‌العلاج (ص.) (قد.) درمان‌شدنی؛

ممکور mamkur [عر.] (صد.) (قد.) فریب خورده؛ مفتون و مغرور و ممکور این راه کسی است که پندارد بادیۀ بی پایان کعبۀ وصال به سیر قدم بشری بی دلیل و بدرقه قطع توان کرد. (نجم رازی^۱ ۲۲۷) هرکه واحد را در معرفت خود منحصر داند، به حقیقت ممکور و مغرور است. (عزالدین محمود ۱۸)

ممل momel [عر.: ممل] (صد.) ملال آور؛ خسته کننده؛ اظتاب ممل.

مملکت mamle(a)kat [عر.: مملکة] (ا.) ۱. کشور (م. ا) → دو حزب در مملکت تشکیل شده که یکی حزب اعتدال بود و دیگری حزب دموکرات. (مصدق ۸۵) شربتی آب به وی آوردند، نخورد گفت: در مملکت حادثه‌ای افتاده تا به جای نیارم که چه افتاده است، نیاشام. (جامی^۸ ۱۷۳) بزرگمهر به حضور برزویه و تمامی اهل مملکت این‌باب بخواند. (نصرالله منشی ۳۷) ز دو چیز گیرند مر مملکت را/ یکی پرنیانی یکی زعفرانی. (دقیقی: گنج بازیته ۱۷۲) ۲. (قد.) سرزمین؛ ایالت؛ ولایت؛ من مملکت آذربایجان را به تو می‌توانم گذاشت. (واله‌افغانی ۴۱) به قوت این تیغ مملکت‌های دیگر که به دست مخالفان است، بگرفت. (بیهقی^۱ ۴۷۳) ۳. (امصد.) (قد.) پادشاهی؛ مُلک‌داری؛ بعد از این مدت چون مملکت مجازی او را زوال شد... کار دنیا بر دل من سرد شد. (جامی^۸ ۳۸۹) گفت بر تخت مملکت بنشین/ تا به تو نام من بماند یاد. (فرخی^۱ ۴۰)

مملکت‌آرای m.-ā(ā)rā-y [عر.فا.] (صفه.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه باعث رونق و زینت کشور باشد؛ تلج طمغاج‌خان مسعود شاهنشاه مشرق را/ وزیر مملکت‌آرای کم‌آز و کم‌آزارم. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

مملکت‌آرایی mamle(a)kat-ā(ā)rā-y(-i) [عر.فا.فا.] (حامصه.) (قد.) عمل مملکت‌آرا؛ زندگانی خداوند ولی‌النعم در کامرانی و مملکت‌آرایی... دراز باد. (ابن‌فندق ۱۷)

مملکت‌دار mamle(a)kat-dār [عر.فا.] (صفه.) (قد.) اداره‌کننده امور مملکت؛ هیچ‌ش را چنین

وزیر نبود/ مملکت‌دار و کار مُلک طراز. (فرخی^۱ ۲۰۲) **مملکت‌داری** m.-i [عر.فا.فا.] (حامصه.) اداره کردن امور مملکت؛ ما ناچاریم بگویم که این سلیقه در طرز مملکت‌داری، منحصر به شخص شماس. (مستوفی ۶۵/۳) به کار مملکت‌داری و سپه‌داری... نکوشیدند. (کلاتر ۷۳)

مملکت‌گیر mamle(a)kat-gir [عر.فا.] (صفه.) (قد.) تصرف‌کننده مملکت؛ کشورگشا؛ اسب او را چه لقب ساخته‌اند؟/ مملکت‌گیر و ولایت‌پیمای. (فرخی: لغت‌نامه^۱)

مملکت‌گیری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصه.) (قد.) عمل مملکت‌گیر؛ تصرف کردن مملکت؛ کشورگشایی کردن؛ موکب بلندکوکب سلطانی به عزم مملکت‌گیری و کشورستانی عنان توجه به‌جانب فارس معطوف [ساخت]. (شیرازی ۷۴) سلطان سعید... از صدمات حمله حسن‌بیگ... بر خاک سیاه نشست و سر در سروکار مملکت‌گیری کرد... (نظامی‌باخرزی ۱۴۵)

مملکتی mamle(a)kat-i [عر.فا.] (صده.) منسوب به مملکت؛ مربوط به مملکت؛ امور مملکتی.

مملو mamlov [عر.: مملو] (صده.) بسیار پُر؛ لبریز؛ آکنده؛ سرشار؛ روسی زبان اقوام اسلاو، مگر مملو از لغات خارجی نیست؟ (خانلری ۲۹۳) سالن مهمان‌خانه مملو از جمعیت است. (مسعودی^۱) از شرای معاصرین، مراعات سجع متوازن... صبا کاشی بسیار کرده و دیوانش از آن مشحون و مملو است. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۴)

• **شدن** داشتن (مص.م.) (قد.) • مملو کردن → دل از محبت او مملو دارید تا به وی رسید. (قطب ۴۳۱)

• **شدن** (مص.د.) بسیار پُر شدن؛ لبریز شدن؛ آکنده شدن؛ سرشار شدن؛ خیابان‌ها از ماشین مملو شده‌است.

• **کردن** (ساختن) (مص.م.) بسیار پُر کردن؛ لبریز کردن؛ آکنده کردن؛ سرشار کردن؛ بارندگی، رودخانه‌ها را از آب مملو کرده‌بود. • سینه‌های ما را از آنچه می‌دانست مملو ساخت. (مینوی^۲ ۷۲)

مملوک mamluk [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) بنده؛ برده: حمد خدای را که ما... فهمیدیم که باید پیش از این بنده عمرو و زید، و مملوک این و آن نباشیم. (دهخدا ۱/۲) ۵ چون دل به ایشان دادی، آنگاه قصه معکوس شد. تو مملوک شدی و ایشان مالک! (قطب ۲۰) ۵ گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پرورد/ و برآند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست. (سعدی ۴۵۱)

مملوکی m-i [ع.ر.ف.] (حامص.) (ق.د.) ۱. وضع و حالت مملوک؛ مملوک بودن؛ بندگی؛ بردگی: چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالکی و مملوکی برخاست. (سعدی ۱۳۳) ۲. (ص.د.) منسوب به مملوک) در تملک داشته شده؛ متعلق به: تمام آب‌های مملوکی مؤلف را بسته و نهر رودخانه را [شکستند]. (غفاری ۲۵)

ممنوح mamnuh [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) بخشیده شده. ۱. ~ شدن (م.ص.د.) (ق.د.) بخشیده شدن؛ به دست آمدن؛ چون ابواب ضرر مفتوح داشت، اسباب منتفعش ممنوح نشد. (آقسرائی ۲۱۹) ۲. ~ گردانیدن (م.ص.د.) (ق.د.) بخشیدن؛ عطا کردن؛ ابواب خیر و راحت... مفتوح و ممنوح گردانید. (آقسرائی ۶۴)

ممنوع mamnu' [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آنچه به سبب منع قانونی، شرعی یا اخلاقی، ارتکاب، استفاده، یا انجام آن مجاز نیست؛ ناروا؛ توقف کردن روی پل ممنوع است. ۵ از بساط سفر من ورود همین چند قلم، ممنوع تشخیص داده شد. (آل احمد ۱۸۳) ۲. بر حذر داشته شده؛ منع شده؛ از گفتن این الفاظ... ممنوعیم. (حاج سیاح ۵۹) ۵ چون از آب ممنوع بود، بی اختیار برای آن فریاد می‌زد. (شوشتری ۳۹۴) ۳. ~ داشتن (م.ص.د.) باز داشتن؛ منع کردن؛ نهی کردن؛ اطفال را از زیر باران کنار بَرده، از جست و خیز و بازی ممنوع می‌داشتند. (شهری ۲۳۵/۴) ۴. ~ شدن (م.ص.د.) غیر مجاز شدن؛ ناروا شدن؛ منع شدن؛ استفاده از این گونه داروها به دلیل عوارض جانبی آن ممنوع شده است. ۵. ~ کردن (ساختن) (م.ص.د.) غیر مجاز کردن؛

ناروا کردن؛ منع کردن؛ قوانین... ورود پارچه و جوراب ابریشمی را به کشور ممنوع می‌کرد. (مستوفی ۳/۳۶۷) ۵ بنابر اقتضای صلاح دولت سیاه منصور را از نزاع و جدال ممنوع [ساخت]. (شیرازی ۹۸) **ممنوع الخروج** mamnu'.o.l.xoruj [ع.ر.] (ص.د.) (سیاسی) ویژگی آن که خارج شدنش از کشور به دلایلی منع شده است؛ من یک خواهرم استاد دانشگاه بود. بی کار شده، الآن ممنوع الخروج است. (← فصیح ۱۶۱)

ممنوع القلم mamnu'.o.l.qalam [ع.ر.] (ص.د.) (مجاز) (سیاسی) ویژگی آن که انتشار نوشته‌ای از او در نشریات منع شده است؛ در زمان پهلوی‌ها بعضی از نویسندگان ممنوع القلم بودند.

ممنوع المداخله mamnu'.o.l.modāxele [ع.ر.] ممنوع المداخله (ص.د.) (حقوق) ویژگی آن که مجاز به دخالت در امور نیست، مانند متولی از دخالت در امور اوقاف.

ممنوع الملاقات mamnu'.o.l.molāqāt [ع.ر.] ممنوع الملاقاة (ص.د.) ویژگی آن که ملاقات کردن با او منع شده و غیر مجاز است؛ پدرش در زندان و ممنوع الملاقات است. ۵ افرادی بودند که از طرف صاحب مریض ممنوع الملاقات می‌شدند. (شهری ۲/۴۱۷/۴)

ممنوع الورود mamnu'.o.l.vorud [ع.ر.] (ص.د.) ویژگی آن که یا آنچه وارد شدن یا وارد کردنش غیر مجاز است؛ کالاهای ممنوع الورود.

ممنوعه mamnu'.e [ع.ر.: ممنوعه] (ص.د.) ممنوع (م.ر.) ۱. → زروان... زمین را برای فرزندان برگ انجیر به دوزخ مخوفی تبدیل کرده بود که در آن شجره ممنوعه‌ای هم وجود نداشت. (زرین کوب ۴۳۰) ۳. به بهانه اتهام داشتن پول قلب یا مکاتبات ممنوعه خانه متمولین را می‌کاوم. (طالبوف ۲۰۳)

ممنوعیت mamnu'.i.lyl[at [ع.ر.: ممنوعیه] (ام.ص.د.) ممنوع بودن؛ غیر مجاز بودن. ← ممنوع: گیرد سفره حلقه‌وار تشسته، سر به سفره فرومی‌افکندند که به غیر آن ممنوعیت شرعی می‌آورد. (شهری ۲/۱۳۰/۴) ۵

و قاعده‌دانی شماس، باعث مسرت و ممنونیت شد. (سیاق‌معیش ۲۲۶-۲۲۷) ○ ولی‌عهد... زیاد اظهار ممنونیت و مهریانی کرد... (حاج‌سیاح^۱ ۲۴۳)
مموش mamuṣ (ص.) (گفتگو) ۱. قرتی؛ ژینگولو: از آن پسرهای مموش است که هر روز یک مدل لباس می‌پوشند. ۲. دوست‌داشتنی و زیبا: چه بچه مموش و مامانی‌ای دارید.

ممولی mamuli (ا.) (گفتگو) میمون ⇨ ملولی.
مموه momavvah (ع.) (ص.) (قد) ۱. زرانود یا آب زر داده‌شده: از بدین دویاره سنگ مموه، جام جهان‌نمای خُرد را چون آبگینه خُرد می‌تواند شکست. (ورابینی ۵۳۴) ○ [زمانه] زینت و زیور مموه بر دل‌وجان هریک عرض می‌دهد. (نصرالله‌منشی ۲۳۹) ۲. (مجاز) دروغین؛ بی‌اساس؛ کذب: بدین مزخرفات مموه و مموهات مزخرف فریفته نشود. (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۴/۵) ○ به اعتماد سخن مموه او روی در راه نهادند. (جوینی ۲۲۰/۲)

مموهات momavvahāt (ع.) (ج. موهه) (ا.) (قد) (مجاز) امور کذب و دروغ: بدین مزخرفات مموه و مموهات مزخرف فریفته نشود. (نظام‌شامی: گنجینه ۱۵۴/۵)

ممه mame (ا.) ۱. (کودکانه) (مجاز) شیر: برو پیش مامان ممه بخور. ○ دخترک به سینه او چسبید [و گفت]: ممه‌ممه. (میرصادقی: شب‌های تماشاگل‌زرد ۱۰۹: نجفی ۱۳۶۵) ۲. (گفتگو) پستان؛ سینه: دخترکی با دامن خیلی خیلی کوتاه... پرهایی به موهایش زده و ممه‌ها را انداخته بیرون. (شاملو ۵۳۵) ۳. (گفتگو) پستانک
 →: مهمات افتاده بده برایت بشورم.

○ آن سه را لولو بُرد (بُرده) (گفتگو) به کودککی که می‌خواهند او را از شیر بازگیرند، گفته می‌شود، و به مجاز، هنگامی گفته می‌شود که دیگر از شخص، شیء، یا وضعیتی که فایده می‌رساند، نمی‌توان بهره‌برداری و استفاده کرد؛ آن موقعیت خوب از دست رفت: حالا حاج آقا همه چیز گذشته، دیگر آن ممه را لولو بُرد. ملیحه من را می‌خواهد. (← فصیح^۲ ۲۷۶) ○ مژه تلخ

اسباب... را زیرورو می‌کند، بعضی را به‌عنوان ممنوعیت ورود و برخی را به‌عنوان‌های دیگر ضبط [می‌کند]. (مستوفی ۲۲۵/۲) ○ یک شب در سفارت ییلاق، طرح صحبت ممنوعیت برادرم را از کارهای دولتی کرد. (نظام‌السلطنه ۲۲۰/۱)

ممنون mamnun (ع.) (شج.) ۱. برای تشکر کردن از کمک، هم‌یاری، بخشش، یا گذشت دیگری گفته می‌شود: صبح اگر خواستی بیدارم کن تا دمِ ایستگاه با تو بیایم. ممنون. (← گلشیری^۱ ۱۵۸) ۲. (ص.) سپاس‌گزار: اینها نیست مگر از یمن همان دشواری‌ها و همان قساوت‌ها... که باید از همه عاملین آنها ممنون بوده، تشکر به‌عمل بیاورم. (شهری^۳ ۲۹۹) ۳. (قد) نعمت داده‌شده؛ منت‌گذاشته: خواست تربیت او به‌نوعی فرماید که مجموع اهل آن دیار ممنون منت او باشند. (ظفرنامه‌یزدی ۳۹۸/۲: معین)

○ سه داشتن (م.م.) (قد) منت‌پذیر کردن: مردم را با عدل خود ممنون می‌داشت. (حاج‌سیاح^۱ ۵۲۷)
 ○ سه شدن (م.د.) سپاس‌گزار شدن؛ منت‌پذیر شدن: خیلی از من ممنون شدند. (شاهانی ۱۷) ○ من از انصاف و طریق گفت‌وگوی او بسیار ممنون شدم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳) ○ خیلی ممنون شدم که این را به من گفتی. (طالبوف^۲ ۲۴۰)

○ سه کردن (ساختن) (م.م.) سپاس‌گزار کردن؛ منت‌پذیر کردن؛ منت‌گذاشتن: میرزاعیسی وزیر و نصیرالدوله و غیر ایشان از اظهار مرحمت‌ها ممنونم کردند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۹۹) ○ ایل و رعیت را به فیض عاطفت و وصول مکرمات مستمال و ممنون سازد. (فائز مقام ۱۲۸) ○ اگر به‌نظر تعمق نگاه کنند، دریابند که فی‌الحقیقه تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمناً پادشاه را ممنون ساخت. (لودی ۱۱۴)

ممنونی m-ni (ع.فا.) (حامص.) (قد) ممنون بودن؛ سپاس‌گزار بودن؛ سپاس‌گزاری: هرچند که خودشان کمال همراهی و مرحمت را دارند، باز موجب ازدیاد ممنونی و شکرگزاری... است. (سیاق‌معیش ۹۰)
ممنونیت mamnun.iy[at] (ع.) ممنونیه [امص.] (قد) ممنونی ↑: اظهارات شما که از دلایل معقولیت

آوردند. (نظام السلطنه ۲۴/۱) ○ امضای فصول را مفضل و ممهور مصحوب... قاسم خان، ارسال آن حضرت مسعود نموده [است]. (قائم مقام ۱۴۰)

○ **شُدن** (مصد.) مُهر شدن: کاغذ و اگذاری دکان... به گواهی چند نفر ممهور می شود. (شهری ۲/۲۳۸)

○ **سَ کردن (نمودن)** (مصد.) مُهر کردن: ملاهم با چهار خط عین ادعا و شهادت را قلمی کرده، نوشته را ممهور [می نماید]. (شهری ۱/۸۹)

ممهورا m.-an [از عر.عرا.] (قد.) درحالی که مُهر شده: اسناد خرج بندر بوشهر را ممهوراً از میرزا ابوالقاسم بگیرید. (نظام السلطنه ۲/۹۰)

ممیت momit [عر.] (صد.) ۱. میراننده. ۲. (صد.) ۱. از نام ها و صفات خداوند.

ممیز momayyaz [عر.] (صد.) تمیز داده شده؛ جدا شده؛ ممتاز؛ مشخص: زاینای روزگار به خوبی ممیزی / چون درمیان لشکر منصور رایتی. (سعدی ۳/۶۰۹) ○ این مرغ را نیکو مراعات کن و عزیز دار که این مرغی است به حدس و دانایی از همه مرغان ممیز. (رواینی ۴۰۴)

○ **ساختن (گردانیدن)** (مصد.) (قد.) مشخص کردن؛ آشکار ساختن: این فانوس ها... راه را از چاه ممیز می ساختند. (شهری ۲/۲۲۶) ○ خواهم که مرا به مزیت توقیر و بزرگداشت از همه طوایف خدم ممیز گردانی. (رواینی ۳/۳۹۳) ○ آدمیان را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید. (نصرالله منشی ۲)

ممیز momayyez [عر.] (ا.) ۱. (ریاضی) نشانه ای به شکل «/» که در نوشتن اعداد اعشاری بین واحدهای بزرگ تر از یک و واحدهای کوچک تر از یک قرار می گیرد، مثل ۲۵/۷۴. ۲. (صد.) (ا.) (اداری، دیوانی) تشخیص دهنده میزان مالیات؛ ارزیاب: فردا صبح آقایان مهندسين و ممیز را به اتاق خود دعوت کرد... (مستوفی ۲/۲۷۲) ۳. (صد.) (قد.) تشخیص دهنده نیک از بد؛ تمیز دهنده، و به مجاز، دانا، آگاه، بافراست: چون خدمت کاران

سرپستان را چشیدیم... از همان ساعت به بعد... ممه را لولو برد و دیگر مزه شیر مادر را نچشیدیم. (جمال زاده ۱۳۹) ○ مکن ای دل هوس لعل لبش / بچه جان آن ممه را لولو برد. (شهریار ۱۹۹) ○ می دانی چیست؟ آن ممه را لولو برد! من دیگر مجیزت را نمی گویم. (هدایت ۴/۸۸)

ممهّد momahhad [عر.] (صد.) ۱. گسترده؛ پهن شده؛ پابرجا: در مابین خصوم بساط میاسطت ممهّد و مطابقت بر طریقت موافقت مؤکد گردانیدند. (آفرایی ۲۱۳) ○ اساسی چنان مؤکد و قاعده ای چنان ممهّد به دست حوادث واهی گشت. (رشیدالدین ۱۴) ○ اساس مملکت ممهّد نبود. (جوینی ۱/۸۵/۲) ۲. (مجاز) آماده؛ مهیا؛ فراهم: چون ممهّد بود، جمعی که با او بودند، هردوسه کس به یکی از انگیزان چسبیده، به اتمام کارشان پرداختند. (شوشتری ۴۴۳) ○ نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات ممهّد... (نصرالله منشی ۵۷)

○ **داشتن** (مصد.) (قد.) گستردن: هرکس قاعده خود ممهّد دارد و بر کیش خود رَوَد، وجود آن جماعت را رحمتی از رحمت ربانی... دانستیم. (جوینی ۱/۵۰) ○ پادشاه دانا آن است که قاعده بیم و اومید رعیت ممهّد دارد. (رواینی ۷۶)

○ **سَ شدن (گشتن)** (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱. آماده شدن؛ مهیا شدن؛ فراهم شدن: اگر کسی را هردو طرف ممهّد شود... (نصرالله منشی ۲۳۷) ۲. معمول شدن: قوانین و دواوین که به تواتر و توالی لیالی و ایام ممهّد گشته بود، مدروس شد. (زیدری ۸۰)

○ **سَ کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) آماده کردن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن: نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا که به استقصای سخت به حساب و نمودارات ممهّد کن. (عنصرالمعالی ۱/۱۸۵)

ممهّد momahhed [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) (مجاز) آماده کننده؛ مهیا کننده؛ فراهم کننده: طعن و لعن آبا و اسلاف خود و ممهّدان آن دعوت بر زبان راند. (جوینی: تاریخ جهانگشا: لغت نامه ۱)

ممهّور mamhur [از مُهر به سیاق اسم مفعول عربی] (صد.) مهر شده: فرستاد از ایل خانی سند ممهّور

دیرزمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه می‌شدم. (هدایت^۱ ۶۴) ○ این حدیث در توقف دارید چندان که من خواجه را بینم. (بی‌هقی^۱ ۴۶۲) بدو گفت ساقی که من بنده‌ام / به فرمان تو در جهان زنده‌ام. (فردوسی^۳ ۱۷۴۴) ○ در اتصال به «را» به صورت «م» نیز نوشته می‌شود: مرا با خودش برای خرید برد. ○ مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم / جرس فریادمی دارد که بریندید محمل‌ها. (حافظ^۲ ۲) ۴. (ا.) (روان‌شناسی) یکی از سه بخش روان در نظریه روان‌کاوی؛ مقر، من برتر و نهاد. ۳. (تصوف) هستی مطلق انسان؛ ذات انسان: چو هست مطلق آید در اشارت / به لفظ من کنند از وی عبارت. (شبستری ۷۸) ۴. (ضد). (قد). به جای ضمیر مشترک به کار می‌رفت؛ خود: روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک‌وید / گویم صفات آن صمد با نطق ژرئانبار من. (مولوی ۹۹/۴^۲)

○ ~ به پرتو (روان‌شناسی) آن جنبه از روان فرد که به موازین اخلاقی و رعایت اصول و کمال گرایش دارد؛ فراخود؛ فرمان؛ ابرمن.

○ ~ به کردن (گفتگو) ۱. بر زبان آوردن مکرر لفظ «من» معمولاً به نشانه خواستن چیزی: این قدر من من نکن بگذار به دیگران هم برسد. ۴. (مجاز) با تعریف و تمجید از خود یاد کردن؛ خودپسندی از خود نشان دادن: هم‌هش من من می‌کرد و نظر هیچ‌کس را قبول نداشت.

○ ~ و تویی (گفتگو) (مجاز) بیگانگی: توی دوستی که نباید من و تویی باشد.

○ ~ و ما (قد). (مجاز) خودپسندی؛ خودبینی؛ غرور: بیا در بحر با ما شو رها کن این من و ما را / که تا دریا نگردي تو ندانی عین دریا را. (مغربی^۲ ۹۲) ○ تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند. (مولوی ۵۰۲/۲^۱)

من^۲ m. (ا.) ۱. از واحدهای سنتی وزن که مقدار آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده است: وای به روز معتبرین و توانگران آنها که باید چند من سنگ گذاخته را به دوش بکشند.

ناصح کافی کاردان بر آن جمله بودند، پادشاهان کریم داهی ممیز بنده‌پرور هم بر آن جمله تربیت فرموده‌اند. (فخرمدبر ۱۰۹) ○ خواجه علی عمیره... مردی ممیز و عالم و نیک‌و‌دنگانی بود. (ابن‌فندق ۲۰۲) ○ الیگین ترکی خردمند بود و ممیز. (نظامی عروضی ۲۳) ۴. (قد). جداکننده؛ معیار تشخیص: ممیز واقعی انسان از سایر حیوانات... سعی کردن در این که از مرتبه حیوانی صرف بگذرد. (مینوی^۳ ۲۳۳) ○ شعر اگر وحی است محتاج سخن فہمان بود / چون ممیز در میان نیوَد چه سود از امتیاز؟ (کلیم ۲۴۹)

ممیزه momayyez.e [عر.]: ممیزه] (صـ). مشخص‌کننده؛ متمایزکننده: هر فرش در نقش و زمینه و حاشیه... دارای علامات ممیزه و مخصوصه‌ای است. (جمال‌زاده^{۱۴} ۷۸) ○ عوام... قوه ممیزه ندارند، نیک‌وید را تمیز نمی‌دهند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۹۷) ○ نفس نباتی را به غیر از او هشت خادم دیگر باشد چون: جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و... (شبستری ۳۵۳) نیز ← هیئت ○ هیئت ممیزه.

ممیزی momayyez-i [عر.فا.]: (حاصـ). (اداری، دیوانی) ارزیابی مالیاتی: اصل، مالیاتی را می‌گفتند که بعد از ممیزی در جزو جمع هر محل برای یک صف و یا یک ملک تعیین شده بود. (مصدق ۲۸) ○ باید این کشور ممیزی علمی بشود. (مستوفی ۴۷۲/۲) ○ از جناب امیر نظام استدعا نمود که او را مأمور ممیزی فرمایند. (غفاری ۲۴۲) ○ وزارت و ممیزی آن ولایت به امنای خدمتش عنایت شد. (واله‌اصفہانی ۴۴۸)

○ ~ به کردن (مصدـ). (اداری، دیوانی) میزان مالیات به‌ویژه مالیات اراضی کشاورزی را مشخص کردن: در موقع ممیزی کردن اراضی زراعتی و تعیین مساحت آنها... ممکن بود که به صاحب زمین اجحاف و تعدی شود. (مینوی^۳ ۲۴۳) ○ من باید تمام ورامین و سایر بلوکات تهران را ممیزی کنم. (مستوفی ۴۷۱/۲)

من^۱ man (ضـ). ۱. ضمیر شخصی منفصل، اول شخص مفرد: من اکنون آن روز را از پشت عیار زمان به ابهام می‌بینم. (خانلری ۲۸۸) ○ این احساس از

(جمالزاده^{۳۶}) باوجود این همه اهتمام در ترفیه حال قلعه داران، یک من نمک به سنگ هرات به سیصد دینار رسید. (واله اصفهانی^{۳۴۶}) هر دانه مقدار دوست و پنجاه دو من باشد. (ابونصری^{۴۳}) پیران می گفتند که در این صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند، منی آرد به ده درم شده. (بیهقی^{۱۸۴۷-۸۴۸}) ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) متکبر، خودپسند، یا بی انصاف: همه متند، هیچ کس نیم من نیست.

من قهریز واحد اندازه گیری وزن تقریباً معادل ۳ کیلوگرم.

من ری واحد اندازه گیری وزن تقریباً معادل ۱۲ کیلوگرم.

من شاه واحد اندازه گیری وزن تقریباً معادل ۶ کیلوگرم: خاکه زغال را من شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد. (جمالزاده^{۹۳۱۸})

من بگویم، بگویی، ... [چند من است؟] (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می شود که بیهودگی کاری را بخواهند برسانند: سخت ازت رنجیده. اما دلش می خواهد تو را ببیند. الآن منتظر است که تو را با خودم ببرم. بلند شو دیگر بی غیرت. [کمال گفت:] آخر بیایم آنجا بگویم چند من است؟ (میرصادقی^۶ ۲۱۰) یک بار به سرم زد که بروم پیشش کرمانشاه اما به خودم می زدم: بچه، عاقل باش. هر چیزی قاعده ای دارد. بروی آنجا بگویی چند من است؟ (میرصادقی^۳ ۳۵۶-۳۵۷) آن راز را به من گفتی که چه بشود؟ چه طور بشود؟ که چند من است؟ (شاهانی: بازنشت ۲۹۴: نجفی^{۱۳۶۵})

من یک من آمدن (رفتن) و صد من برگشتن (گفتگو) (مجاز) نزد کسی رفتن و با افسردگی و غم و اندوه برگشتن یا با بی اعتنائی مواجه شدن: بمقروض هم که شما محبت بفرمایید و هر روز هم اجازه بدهید، اما وقتی آدم یک من بیاید و صدمن برگردد و از دیدن زندانی اش جگرش لخته لخته بشود، چه فایده دارد؟ (شهری^۱ ۱۳۳) شکایت خود... به آنها نمی بردند و می گفتند این نیست مگر... یک من رفته صدمن مراجعت بکنند. (شهری^۲ ۳۶/۲)

من^۳ m. (ا.) (قد.) سیوراه وسط شاهین ترازو که

زیانه ترازو را از آن می گذارند: جز این از منت هیچ واخواست نیست/ که در یک ترازو دو من راست نیست. (نظامی^{۱۹۶۷})

من^۱ man[n] (معر. از عبر.) (ا.) (قد.) (گیاهی) ترنجبین: عسل دادت از نخل و من از هوا/ رطب دادت از نخل و نخل از نوا. (سعدی^۱ ۱۷۴) وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان/ که امن و سلوت می خواند من و سلوی را. (انوری^۱ ۲) یک دو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من/ چون ستوران باز در زد در پیاز و گندنا. (سنایی^۲ ۲۷)

من^۲ m. (عر. من) (امص.) (قد.) بخشش کردن، همراه با منت گذاشتن: قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و اذی ندهند. (سعدی^۲ ۱۶۴) گتم: دو گونه طوق به هر گردن افکند/ گفتا: یکی ز شکر فکند و یکی ز من. (فرخی^۱ ۳۱۱)

مناب manāb (عر.) (ص.) (ا.) (قد.) نایب مناب. منابت manābet (عر. جر. منبت) (ا.) (قد.) محل های رویدن: رویدن گاه ها؛ منبت ها: شعله آفتاب را در منابت اشجار آن از کثرت راه نژود. (آفسرای^{۲۲۰}) در میان منابت اشجار و مساقط احجار پی او بگرفت. (جر فادانی^{۳۸۵}) اهل علم... به امداد عنایت سلاطین آن عهد به منابت برومندی می رسیدند. (ابن فندق ۳)

منابر manāber (عر. جر. منبر) (ا.) منبرها. منبر: همین که شخصی کفایت و عرضه آن را داشت که مردم را با خود موافق کند... امر می کرد که بر منابر به نام او خطبه بخوانند. (مینوی^۳ ۲۵۹) رنوس منابر و گل دسته های مساجد به خطبه اتعاشری و اذان جعفری... زینت یافت. (شوشتری^{۱۳۶}) سکه و منابر آن دیار به القاب میمیرن... آراسته می دارد. (رشیدالدین ۷) در تدارک کار دشمن و دفع ایشان از حریم خانه و وطن مبالغت ها نمود و بر منابر خطب گفت. (جوینی^۱ ۵۵/۲)

منابع manābe' (عر. جر. منبع) (ا.) ۱. منبع ها. منبع (م.) ۱: یکی از منابع درآمدان بردن ثقت خمیر به نانوائی بود. (درویشیان ۲۵) اطراف منابع گاز تنوره های آتش فشان قدیم است که خاموش شده، و عبور

تواند بود. (نصرالله منشی ۲۴۹)

❦ • ~ کردن (مصد.) ۱. مناجات (م. ۱). ➔: بدین گورستان آمدم و به درد بگیرستم و با خدای - تبارک و تعالی - مناجات کردم. (محمد بن منور^۱ ۱۰۷) ○ با قدح و بلبله تسبیح کرد/ با دف و تنبور مناجات کرد. (سنایی^۲ ۱۲۸) ○ ابلیس با خدای - تعالی - مناجات کرد و گفت: یارب! هیچ کس نبود که تو را خدمت کردی و نه وی را پاداش دادی! (بلمی ۵۶) ۴. (مجاز) سحرگاه شب‌های رمضان اشعار و دعاهایی را با صدای بلند خواندن برای بیدار کردن مردم.

مناجات‌خوان m.-xān [ع.رفا.] (صف.) خواننده مناجات. ➔ مناجات (م. ۲): باز از نو آواز آشنای همان مؤمن مناجات‌خوان از بام حمام به گوش می‌رسد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۹)

مناجات‌گاه monājāt-gāh [ع.رفا.] (ا.). (قد.) مکانی که در آن به مناجات می‌پردازند. ➔ مناجات (م. ۱): دل او چون طور سینا هم‌چنان‌که مناجات‌گاه موسی بود. (احمد جام ۲۹۱)

مناجات‌گر monājāt-gar [ع.رفا.] (صد.). (ا.) خواننده مناجات. ➔ مناجات (م. ۲): ریزه‌خوانی‌های بعضی مناجات‌گران شب‌زنده‌دار از مناره‌ها و پشت‌بام‌ها برخاسته‌است. (شهری^۱ ۴۱۳)

مناجاتی monājāt-i [ع.رفا.] (صد.). (مستوب به مناجات، ا.). ۱. خواننده مناجات. ➔ مناجات (م. ۲): با اولین ریزه‌خوانی‌های مناجاتیان، زن‌ها بیدار شده، یک‌دیگر را... برمی‌انگیختند. (شهری^۲ ۳۱۰/۳) ۲. (صد.). (قد.) مناجات‌کننده. ➔ مناجات (م. ۱): در مزکت کوچۀ یار مناجاتی باشند، در صومعه زهاد خراباتی باشند. (روزبهان^۲ ۵۳)

مناجح manājah [ع.، ج. مَنَجَح] (ا.). (قد.) کام‌یابی‌ها؛ موفقیت‌ها: ناصرالدین سبکتگین همگان را در کف رعایت خویش گرفت و به مصالح و مناجح همه قیام نمود. (جرفادقانی ۲۰) ○ اگر داد به‌زیان دیگران خواهند، در کشف آن تقصیری رُود و قاعده عدل که مناجح خلق و مصالح مُلک بر آن مبتنی است، خلل پذیرد. (دروانی ۴۳۵) ○ هرچه این‌جانب گوید، در مصالح

از وی محال است. (طالبوف^۲ ۲۵۰) ۴. منبع‌ها. ➔ منبع (م. ۴): کتاب او در این خصوص از جمله منابع اساسی گران‌قدر به‌شمار می‌رود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸) ○ همه این جمع... منابع اصلی من در کار این رساله بوده‌اند. (آل‌احمد^۱ ۱۱)

❦ • ~ عمومی (اقتصاد) منابعی که حق مالکیت خصوصی بر آنها وجود ندارد.

منات manāt [رو.] (ا.). (منسوخ) ۱. واحد پول روسیه: منات روسی در شمال و رویه در جنوب رواج دارد. (جمال‌زاده^{۱۴} ۱۸۶) ۲. سکه روسی با واحد منات: توسعه‌ای‌های منات... زینت‌بخش سرویر زنان روستایی و ایل‌نشین می‌باشد. (شهری^۲ ۲۰۰/۲)

مناتن manāten [ع.، ج. مَنَتَن] (ا.). (قد.) جاهای بدبو: بعضی از صحابه چون وعظ گفתי، همه مقادر و مناتن آدمی گفتم که اصل او از مبال و مخرج بول است. (جرجانی^۱ ۱۶۷/۱۰)

مناجات monājāt [ع.، مناجاة] (إمصد.) ۱. خواستن برآورده شدن حاجت از خداوند و رازو نیاز کردن با او همراه با سپاس از وی: اخوی یوحنا در آن گوشه تنهایی زندان به دعا و مناجات مشغول بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۲) ○ حاجی حسین‌خان نخواهید تا صبح مشغول نماز و دعا و گریه و مناجات بود. (حاج‌سیاح^۱ ۱۵۳) ○ نهم باب توبه است و راو صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب. (سعدی^۱ ۳۷) ۲. (ا.) (مجاز) دعاها و اشعاری که سحرگاه شب‌های رمضان با صدای بلند در پشت‌بام‌ها، برای بیدار کردن مردم جهت سحری خوردن می‌خوانند: اگر چه غالب این مناجات‌ها بدون خودنمایی... انجام نمی‌گرفت، اما مردمی هم بودند که واقعاً این کار را برای رضای خدا و نیت خالص و بیدار کردن خفتگان انجام می‌دادند. (شهری^۲ ۳۱۱/۳) ۳. (إمصد.). (قد.) رازو نیاز کردن؛ گفت‌وگوی پنهانی و آهسته داشتن: گاهی هم چون لیک در نالش آیم / گاهی با سادگینی در مناجات. (سنایی^۲ ۷۵) ۴. (قد.) پی بردن به امری؛ آگاه شدن از موضوعی: معول در این معانی بر معاينة ضمایر و مناجات عقاید

اعمال، و مناخ آمال او و دیگر طوایف... عین نصیحت باشد. (وطواط^۲ ۳۰)

مناجزت monājēzat [عربی: مناجزة] (امصـ). (قد.) مبارزه کردن؛ نبرد کردن: آن روز تا شب در مناجزت و مبارزت بودند. (جرفادقانی ۱۲۰) ○ ماکه بحمدالله و فضله به مناجزت و مبارزت نامبردار جهانیم. (روایینی ۴۸۸)

مناجی monāji [عربی: مناجی] (صـ، ـا، ـی). (قد.) ۱. مناجات‌کننده. ۲. خیردهنده از روی دادهای پنهانی: ندیمی قدیم و منادمی ملازم و مناجی منجی.... (روایینی ۷۲۱)

مناهر manāher [عربی: مناهر] (ا، ـی). (قد.) جاهای بریده شدن در گلو: از... ضرب مناهر حلق، خون... می‌چکید. (جرفادقانی ۳۶۵)

مناحیس manāhis [عربی: مناحس] (ا، ـی). (قد.) اشخاص شوم و بدیمن: مصالحت... با این مناحیس از غیرت و حمیت اسلام دور باشد. (رشیدالدین ۸) ○ مهاده با این مناحیس از حمیت دور باشد. (جرفادقانی ۲۹)

مناخر manāxer [عربی: مناخر] (ا، ـی). (قد.) سوراخ‌های بینی: چادر باز کردم و دست بر نیض و مناخر او نهادم، وی را مرده یافتم. (دهستانی مؤیدی: گنجینه ۱۳۸/۴) ○ پس آن‌که دهن‌شوی و بینی سه بار/ مناخر به انگشت کوچک بخار. (سعدی^۱ ۱۶۰)

مناخل manāxel [عربی: مناخل] (ا، ـی). (قد.) غریبال‌ها: تیرهایی را... بر آن مدابیر پزان کردند، و مانند تگرگ از مناخل غمام روان. (جوینی^۱ ۱۲۷/۱) **منادا** monādā [عربی: منادی] (ا، ـی). (ادبی) در دستور زبان، آن‌که مورد ندا قرار می‌گیرد، مانند «دوست» در این مصراع: ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / (حافظ^۱ ۵۷)

منادات monādāt [عربی: منادات] (امصـ). (قد.) یک‌دیگر را ندا دادن؛ یک‌دیگر را خواندن؛ خطاب: در منادات با رسول گفتدی: یا رسول‌الله و یا نبی‌الله. (عزالدين محمود ۲۲۳)

منادم monādem [عربی: منادم] (صـ، ـا، ـی). (قد.) ندیم؛

هم‌نشین: ندیمی قدیم و منادمی ملازم.... (روایینی ۷۲۱)

منادمت monādemat [عربی: منادمة] (امصـ). (قد.) ۱. هم‌نشینی؛ هم‌صحبتی: ملازمت شاهزاده حکمران، منادمت با اعیان... زندگی شاعران درباری را برای او الگوی زندگی واقعی کرد. (زرین‌کوب^۱ ۳۳۶) ○ من هرگز مثل جعفر ندیده‌ام در کرم... و منادمت و مجالست انس به‌کار آید. (عقبلی ۴۲) ○ تو آنچه دانی، بگویی تا شرط منادمت به‌جای آورده‌باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۲۰۴) ۲. همراهی؛ ملازمت: مجدالدوله... خلق را از ورطه آن محنت برهانید و به مطالعت کتب و منادمت دوات و قلم مشغول شد. (جرفادقانی ۳۵۸)

منادی monādā [عربی: منادی] (ا، ـی). (قد.) ۱. مطلبی که با آواز بلند به اطلاع مردم برسانند؛ جار: خداوند خانه چون این منادی بشنید، به نزدیک من آمد. (عقبلی ۶۲) ○ اما امکان دارد که این سگ این منادی نشنیده باشد. (روایینی ۴۴۸-۴۴۹) ۲. (ادبی) منادا →.

● **مناد (در دادن)** (مصـ، ـا، ـی). (قد.) ● منادی کردن →: در شهر منادی دادند که از اتباع ابوعلی هرکه این‌جا توقف سازد، به اباحت خون او رخصت است. (رشیدالدین ۵۲) ○ پس آن نان دین که یخته آتش محبت بود بر در دکان دعوت محمد نهادند و منادی دردادند. (نجم‌رازی^۱ ۱۵۲)

● **من زدن** (مصـ، ـا، ـی). (قد.) ● منادی کردن ↓: نه پادشاه منادی زده‌ست می‌مخورید؟/ بیا که چشم و دهان تو مست و می‌گون است. (سعدی^۱ ۴۴۳) ○ منادی زد که عورات از خانه‌های بیرون نیایند. (جوینی^۱ ۱۶۸/۳) ● **من کردن (فرمودن)** (مصـ، ـا، ـی). (قد.) ندا کردن: جار زدن: در شهر منادی کردند که: همه اکابر به استقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند! (جامی^۱ ۳۶۸) ○ چون فرو آمد، منادی فرمود که این ولایت خاص خزینه ماست، سخاویم که کس به هیچ چیز زبانی روا دارد. (محمد بن منور^۱ ۳۷۸) ○ متوکل فرمود که در شهر منادی کنید که آن مرد که نان در دجله می‌افکند، کیست؟ (عنصرالمعالی^۱ ۳۱-۳۲) ○ وقت نماز دیگر حسن منادی

کوشکی بود مانند مناره و در بالای آن تنها جابه اندازای بود که افشین در آن بنشینند. (نفسی ۴۸۲) ○ به کوه سکران مناره‌ای است، بر سر هر کوه هر سال سه شب آتش افروخته بینند. (بحر الفوائد ۳۹۸) ○ آن‌جا مناره‌ای است که من دیدم، آبادان بود به اسکندریه، و بر آن مناره آینه‌ای حراقه ساخته بودند. (ناصر خسرو ۷۱) ۲ ○ ۳. (قد.) نشانده‌ای در راه‌ها به صورت سنگ‌هایی بر روی هم چیده برای راهنمایی مسافران: بر ره دین به مثل میل بینند و مناره/ و زیس دنیا ذره به هوادر بشمارند. (ناصر خسرو ۱۴۷) ۱ ○ ۴. (قد.) (مجاز) آلت تناسلی مرد: که در میانه مقصوره عیال تو باد/ مناره‌ای که میان پای دوستان من است. (خاقانی ۷۵۵ ح.)

منازع monāze' [عر. (ص.، ا.)] نزاع کننده؛ دشمن؛ مخالف: چون قتات اختصاصی است، همیشه دو سنگ آب جاری داریم، بدون منازع و شریک. (نظام السلطنه ۳۵۳/۲) ○ در ملکش شریک و منازع نیست. (آق‌سرای ۳۴) ○ حکم خراسان بی معارضی و منازعی با خویشان گرفت. (جر فادانی ۱۵۸) ○ خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. (نظامی عروضی ۷۸)

منازعات monāze'āt [عر. : منازعات، جر. مُنازَعَة] (۱) نزاع‌ها؛ جنگ‌ها؛ درگیری‌ها؛ ستیزها؛ در مراعات و منازعات، همیشه در کمپرسی حق با کسی بود که پرداختی زیاده‌تر داشته باشد. (شهری ۱۳/۲) ○ عروق منازعات و مخالقات از وی منتزع و منقلع شود. (عزالدين محمود ۲۵۷)

منازعت monāze'at [عر. (إمضاء). (قد.) منازعه] →: آن‌کس [را] که میان تو و برادرت موجب منازعت و فتنه بود، اسیر تو گردانید. (عقبلی ۶۶) ○ ملوک از هر طرف به منازعت برخاستند. (سعدی ۹۸) ۲ ○ کار و سخن یک‌رویه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست. (بیهقی ۹۵) ۱

● ~ کردن (مصدر). (قد.) منازعه →: نفس استعجالی معقولات حق کند از جهت مبادی، و با وی منازعت نکند. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۱۶/۳) ○ هر که با او منازعت کند در آن، شکسته شود. (عزالدين

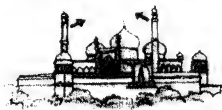
فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بی‌گاه شد. (بیهقی ۴۷) ۱

منادی monādi [عر. (ص.، ا.)] ۱. ندادهنده، و به مجاز، تبلیغ کننده: منادی صلح و آزادی. ۲. (قد.) جارچی →: روز سوم قیصر امر داد که منادی و جارچی به اطراف بفرستند. (مبنوی ۲۲۸) ۳ ○ منادی به شهر فرستاد و افزون از هزار کس به پوشندگان جمع آمدند. (جمال‌الدین ابوروح ۶۷) ○ عیان نشابور چون این سخنان بشنوند، بیارامیدند و منادی به بازارها برآمد و حال بازگفتند. (بیهقی ۷۳۰) ۱

منادی‌گر monādā-gar [عر. فا.] (ص.، ا.) (قد.) جارچی →: منادی‌گری را بفرمود شاه/ که شو بانگ‌زن پیش بازارگاه. (فردوسی ۱۸۱۴) ۳

منار me(a)nār [عر. : منار] (۱) ۱. مناره (بر.) ○ →: مردم در این سرمای سخت بالای مناری بیروند و اذان بگویند. (مبنوی ۱۴۹) ۲ ○ مؤذن در این سرما بالای منار به ادای وظیفه می‌پردازد. (مخبر السلطنه ۴۹۰) ۲. (قد.) مناره (بر. ۲) →: در محلی که... کارخانه بلورسازی بنا کردند، منار بسیار بلندی دیدم. (حاج سیاح ۳۹۰) ۱ ○ از اوضاع مستحتمه‌ای که انگلیسیه در آن‌جا بنا نهاده‌اند، مناری است که در قلابه... ساخته‌اند. (شوشتری ۴۷۶) ۳. (قد.) محل نور: این وطن ما منار نور الاهیست/ هم ز نبی خواندم این حدیث و هم از زند. (ادیب الممالک: ازبساتینما ۱۴۲/۲)

منارکله m.-kalle [عر. فا.] (۱) (قد.) کله منار →. **مناره** me(a)nār.e [عر. : منارة] (۱) ۱. بنایی بلند و استوانه‌ای به عنوان بخشی از مسجد یا مکان متبرک که بر بالای آن اذان می‌گویند: از بالای مناره صدای اذان بلند شد. (مستوفی ۱۴۹/۳) ○ بر گوشه مسجد مناره‌ای دیگر است. (ناصر خسرو ۱۲۷)



۲. (قد.) برجی که برای دیده‌بانی یا رساندن اخبار می‌ساختند و معمولاً در آن با روشن کردن آتش اعلام خبر می‌کردند: در لولوه...

محمود ۳۵۳)

منازعه‌فیه monāza'.on.fi.h [ع.ر.] (ص.د.، ا.) (قد.) آنچه بر سر آن اختلاف است؛ مورد اختلاف: من ترسان و لرزان [بودم] که مبادا ارسلان سلطان بیاید و استخوان منازعه‌فیه را از میان برباید. (میرزا حبیب ۵۹) در میان این سگان... استخوانی منازعه‌فیه هست و این همه عروتی بی چیز نیست. (میرزا حبیب ۷۰۴)

منازعه monāze'e [ع.ر.: منازعة] (امص.د.) نزاع کردن؛ جنگ کردن؛ درگیر شدن؛ ستیز کردن؛ بالطبع مابین ایشان منازعه‌ها روی می‌داد. (مینی ۲ ۲۳۲) اهالی سقز... با یکدیگر به مقام منازعه برآمده و جمعی از معتبرین مقتول شدند. [سیاق میشت ۲۹۵]

• **کردن (نمودن)** (مص.د.) منازعه ۱: روزی در بازار بغداد با یک یهودی منازعه می‌کردم. (مینی ۲ ۵۵) زن و فرزندانش را خوار و خفیف ساخت با پیمه منازعه نمود. (فروغی ۱۴۵)

منازل manāzel [ع.ر.: منَزل] (ا.) ۱. منزل‌ها؛ محل‌های اقامت؛ خانه‌ها؛ دوسه روز اول را برای دیدوبازدید از بزرگ‌ترها، اول خانه پدر و مادر و سپس به منازل عمو و عمه و دایی... اختصاص می‌دادند. (شهری ۲ ۱۱۵/۴) ۲. پتیاره‌ای آن منازل را اداره می‌کند. (مخبرالسلطنه ۱۲۶) ۳. (قد.) محل‌های توقف در راه‌ها؛ عوام بخارا دست انتقام به اذتاب لشکر او دراز کردند و خلقی فراوان را بکشتند و راه اجتياز او بر منازل اغوز بود. (رشیدالدین ۳۶) ۴. اشتر به نغمه حدا بارهای گران به آسانی بکشد و به یک منزل چندین منزل از سر نشاط طی کند. (عزالدین محمود ۱۸۸) ۵. ای فرزندان ما هم چون اشتران بارکشیم... قطع منازل و مراحل بی‌حد کرده... لاغر و نحیف و نامراد گشته‌ایم. (افلاکی ۶۵) ۶. پیاپی درنورد و کوه بگذار / منازل‌ها بکوب و راه بگسل. (منوچهری ۵۷) ۳. (قد.) درجه‌ها؛ مرتبه‌ها؛ عالمیان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت قدرند. (ظہیری سمرقندی ۴) ۴. (قد.) مراحل؛ چیزی هست بینابین، منزلی بین منازل و راهی که آن را می‌توان راه وسط نامید. (مینی ۲ ۲۸۳) ۵. اما متشبه محق به مجذوبان واصل: طایفه‌ای... که سیر ایشان هنوز در

قطع منازل صفات نفوس بود. (جامی ۱۰۸) ۱۰. سائل از شیخ سؤال کرد از شریعت و حقیقت و طریقت. شیخ گفت: اسامی منازل است و منازل بشریت را بُود. (جمال‌الدین ابیروح ۷۸) ۱۱. من در مراحل شیبم و او در منازل شباب. (نظامی عروضی ۲۴) ۵. (نجوم) ۱۲. منازل قمر ۱۳: فلک را چه گیری حساب مدارج / قمر را چه پرسی شمار منازل؟ (جامی ۶۵) ۱۴. فلک چون بیابان و مه چون مسافر / «منازل»: منازل، مجره؛ طریقا. (منوچهری ۶۱) ۱۵. سی قمر (نجوم) بیست و هشت قسمت متساوی منطقه البروج از ابتدای صورت فلکی حَمَل، که ماه در حرکت ماهانه خود تقریباً در هر شبانه‌روز از مقابل یکی از آنها می‌گذرد.

منازلات monāzelāt [ع.ر.: منازلات، ج. منازلة] (ا.) (قد.) (تصوف) منازل‌ها. ۱. منازلت (م. ا.) بسی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازل خود در آن‌جا نوشته‌است. (جامی ۵۵۵)

منازلت monāzelat [ع.ر.: منازلة] (امص.د.) (قد.) ۱. (تصوف) فرو درآمدن معانی غیبی بر دل سالک: مقام آن بود که بنده به منازل متحقق گردد بدو، به لونی از طلب و جهد و تکلف. (ترجمه رساله قشیریه: لغت‌نامه ۱) ۲. جنگ کردن؛ کارزار کردن؛ نبرد کردن؛ مگر از... آن مقاتلت و منازلت روی بتابند. (جرافادانی ۳۳۳)

مناسب monāseb [ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای تناسب، شایستگی، یا شرایط لازم برای امری؛ درخور: [این] نام... برای او چه قدر مناسب و به‌جا بوده‌است. (قاضی ۷۹) ۲. مناسب دانست که خدمات چندین سائل خود را به‌خاطر قیصر بیاورد و استحقاق خود را ثابت کند. (مینی ۲ ۲۲۵) ۳. متصرفه لباس به‌رنگی پوشند که مناسب حال ایشان بود. (عزالدین محمود ۱۵۱) ۴. مناسب لب لعلت حدیث بایستی / جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست. (سعدی ۴۵۰) ۵. به‌اندازه؛ فراخور؛ متناسب: قیمت خانه خیلی مناسب بود.

• **شدن (مص.د.)** ۱. (گفتگو) به‌اندازه شدن؛ فراخور شدن؛ متناسب شدن: الآن می‌توانید خرید کنید چون قیمت‌ها خیلی مناسب شده‌است. ۲. (قد.) درخور هم شدن؛ سازگار

می‌گرفت. (شهری ۱۲/۲۹۰)

مناسبه monāsebe [عر.] (إمصد.) (قد.) مناسب

(۱. م) →: تنحیّی مقدمات مناسبه آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد. (لودی ۲۷۲)

مناسک manāsek [عر.] (ج. منسک) (۱. م) ۱.

اعمال عبادی؛ آیین‌های دینی: صدایش و بیچ و تابش نیز جزو مناسک بود. (اسلامی‌ندر ۹/۷۹)

این ریشه‌ها که این‌همه سنگش را به سینه می‌زنی، در خود آدم باید باشد، نه در آب و خاک یا آداب و مناسکی که به آنها عادت کرده‌ایم. (گلشنی ۱/۱۴۹) ۲. (فقه)

مناسک حج ↓: هارون الرشید یک سال به مکه رفته بود... چون مناسک گزارده آمد... (بیهقی ۶۷۲-۶۷۳)

مناسک حج (فقه) اعمالی که در حج انجام می‌دهند، مانند طواف کعبه، سعی بین صفا و مروه، و جز آنها: بعد از آن که مناسک حج تمام شد، در معاودت با قافله دمشق بیرون آمدند. (افلاکی ۱۰۱۰) شرح آن [را] در مناسک حج گفته‌اند. (ناصرخسرو ۱۴۰۲)

مناشیر manāšir [عر.] (ج. منشور) (۱. م) (قد.) منشورها. ← منشور (م. ۴): خلاصه این که بی‌کار است و... در ضمن دستورهایی هم برای نوشتن منشیر و فرامین و ترسل می‌دهد. (مبنوی ۲/۳۲۰) قطع منصوری، که عرض آن یک چهارم ذراع مصری بوده است و بیش‌تر منشیر و توقیعات را بر آن می‌نوشتند. (علی حسینی: کتاب‌آرای ۷۱۴) نقلشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با منشیر به اطراف فرستادند. (نظامی عروضی ۱۲۰)

مناص manās [عر.] (إمصد.) (قد.) گریز؛ رهایی؛ خلاص: چون چیمال آن حال مشاهدت کرد... از تدبیر خلاص و مناص آن کار عاجز آمد. (جرفادقانی ۳۲) طریق خلاص و مناص از خصمان بی‌محابا ما را همین است که به داغ بندگی تو موسوم شویم. (رواینی ۴۳۲)

مناصب manāseb [عر.] (ج. منصیب) (۱. م) ۱.

منصب‌ها؛ مرتبه‌ها؛ مقامات؛ رتبه‌ها: اگر پسر فلان صراف دوهزار تومان بدهد، [می‌تواند] یکی از مناصب بزرگ را بگیرد. (غفاری ۳۴) امیدوار بودم که

شدن: شد مناسب عضوها و ابدان‌ها/ شد مناسب وصف‌ها با جان‌ها. (مولوی ۲/۱۵۷)

مناسبات monāsebāt [عر.] مناسبات، ج. مناسبت

(۱. م) ۱. (مجاز) روابط؛ ارتباطات: چنان می‌نماید که در روابط و مناسبات بین این دو قوم همیشه ایرانیان مظلوم نبوده‌اند. (جمال‌زاده ۸/۲۳۰) قرارداد جدید نفت... متعقد گردید و فصل تازه‌ای در تاریخ مناسبات ایران و انگلستان افتتاح یافت. (مصدق ۳۸۴) ۲. مناسبت‌ها. ← مناسبت (م. ۱): این بود بیان مناسبات پرده‌ها با آوازا و شعبات با یک‌دیگر که مذکور شد. (مراغی ۸۴)

مناسبت monāsebat [عر.] مناسبه (إمصد.) ۱.

مناسب بودن؛ درخور بودن؛ تناسب داشتن: محبت و احترام [به وطن] و علقه و مناسبت شخصی با ساکنان آن... از امور فطریه و قهریه است. (حاج‌سیاح ۵۹) کمال نفس انسانی مناسبت است با عقول و نفوس عالم علوی. (نسفی ۷۶) ۲. (۱. م) دلیل؛ علت: بدین مناسبت از طرف هیئت ساکنین آن محل به هر کدام از آنها ده دسیاتین خاک داده شده است. (جمال‌زاده ۱۲/۷۵) از قلوب و نفوس امت به مناسبت صفا و طهارت، چندین هزار جداول استعداد مهیا گردانید. (عزالدین محمود ۶۱) ۳. زمان یک روی‌داد خاص یا زمان مطابق با یک روی‌داد تاریخی: اشعارش را در مناسبت‌ها و مجالس می‌خواند. ۴. (إمصد.) (قد.) ارتباط دو چیز یا دو کس از طریق همانندی میان آن دو: میان چلفروزه و اتبه هیچ‌گونه مشابهتی و مناسبتی نیست. (شوشتری ۳۹۰) گفت: ای شیفته لایعقل شتر را با تو چه مناسبت و تو را با او چه مشابهت؟ (سعدی ۷۰۲)

مناسبت داشتن (مصد.) مناسبت (م. ۱) →: ایپاتی را که چه بسا مناسبت زیادی هم... نداشت، چاشنی پیانته... خود می‌ساخت. (جمال‌زاده ۱/۱۷) موضوع سخن هم با این مناسبت داشته است. (فروغی ۱۰۹۳)

به سبب بنا به ارتباط و تناسبی که میان دو امر وجود دارد: به مناسبت روز ارتش، سربازان دسته‌جمعی سرود خواندند. هر خیابان و کوچه... به مناسبت پنا یا بنیان‌گذار یا صاحب قدرتی اسم

رفته رفته به مناصب عالیّه برسم. (میرزا حبیب ۳۱۴) ○
 بعضی به مناصب بزرگ رسیدند و از نام داران آفاق
 گشتند. (جوینی ۲۸/۱) ۲. (قد.) کارها؛ مشاغل:
 نمی توانست... عمال و کارکنان کامل عیار به جهت کلیّه
 مناصب و اشغال دولتی پیدا کنند. (مبنوی ۲۴۸^۳) ○ [او]
 حتی به خدمات و مناصب مشروعه مانند صدارت و
 استاز آن سر فرود نیاورد. (شوشتری ۱۲۰) ○ مناصب
 ملک جز به فراست کامل و سیاست شامل... مضبوط
 نتوان کرد. (ظهیری سمرقندی ۴۴)

مناصبت monāsebat [ع.ر.: مناصبة] (امص.) (قد.)
 دشمنی آشکارا؛ با ایشان در چند موقف به محاربت و
 مناصبت بایستاد. (رشیدالدین ۱۳۱) ○ همواره بر
 مناصبت و مکایدت و مشاحنت و مبالغت ایشان اصرار
 نمودی. (جرفادقانی ۶۵)

مناصح monāseh [ع.ر.] (ص.) (ا.) (قد.)
 نصیحت کننده؛ پند دهنده؛ ناصح: بیار ساقی
 سرمست جام باده عشق/ بده به رغم مناصح که می دهد
 پندم. (سعدی ۵۵۰^۳) ○ استرضای جوانب از... منافق و
 مناصح و مخالص و ماذق تمام به اتمام رسانید.
 (ورادینی ۴۵۰)

مناصحت monāsehat [ع.ر.: مناصحة] (امص.)
 (قد.) اندرز دادن؛ نصیحت کردن؛ در دولت ماداد
 مناصحت و مخالفت داده است. (وطواط ۷۴^۲) ○ ثقت
 پادشاه و رعیت به کمال اخلاص و وفور مناصحت او
 می افزود. (نصرالله منشی ۲۲۳) ○ امروز ما را
 به کار آمده تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی
 ظاهر گشته است. (بیهقی ۲۶۹)

مناصر monāser [ع.ر.] (ص.) (ا.) (قد.) یاری دهنده؛
 یاری گر؛ لاجرم هردو مناصر آمدند/ هردو خوش رو
 پشت هم دیگر شدند. (مولوی ۱۸۲/۲^۱)

مناصفتا monāsefat.an [ع.ر.: مناصفة] (ق.) (قد.)
 به صورت نصف نصف؛ به تساوی؛ بهترین شجر
 آن است که در فرنگ و روم سازند... و اگر اعلام رتبه
 خواهد، مناصفتاً کبریت و سیماپ را با یک دیگر ضم و
 صلایه کند، در شیشه ریزد. (میرعلی هروی؛ کتاب آرای

مناصفه monāsefe [ع.ر.: مناصفة] (امص.) (قد.) ۱
 دو بخش کردن؛ تقسیم کردن به دو بخش
 مساوی: اگر شراب خواهد، شرابی رقیق و مزوج باید
 داد و فراخ باید کرد، یعنی آب بسیار باید کرد چنان که
 نیماتیم باشد یعنی مناصفه. (جرجانی؛ ذخیره خوارزم شاهی:
 لذت نامه ۱) ۲. (قد.) به صورت نصف نصف: ملک
 روم را بر هردو برادر مناصفه مقرر دارد. (آفسرای ۶۱)
 ۳. به صورت نصف نصف؛ به تساوی:
 پول را به مناصفه بین آنها تقسیم کرد. ○ متروکات او بر
 فرزندان به مناصفه قسمت کنند. (آفسرای ۶۱)

مناصل manāsel [ع.ر. ج. مُنْصَل] (ا.) (قد.)
 شمشیرها؛ به مناصل حراب مفاصل آن احزاب از هم
 می گشودند. (جرفادقانی ۲۳۸)

مناصی manās-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (قد.) گریز؛
 رهایی؛ خلاص: فضل و عنایت ازلی ایشان را...
 خلاصی و مناصی اوزانی فرمود. (جامی ۶۸)

مناضلت monāzelat [ع.ر.: مناضلة] (امص.) (قد.)
 تیر انداختن به یک دیگر، و به مجاز، نبرد یا
 دفاع: ناصرالدین به ملک نوح نامه نوشت و در تقریر
 خیانت ابن غریر و میل او به جانب ابوعلی و مناضلت
 از جهت او و... ایما می کرد. (جرفادقانی ۱۳۸-۱۳۹) ○
 مردانِ مرد... تا یک تیر در جعبه امکان دارند، از مناضلت
 و مطاولت خصم عنان نیچند. (ورادینی ۲۴۱)

مناضله monāzele [ع.ر.: مناضلة] (امص.) (قد.)
 مناضلت →: روز مناضله و مساجله به خدنگ حجت
 موی شکافد و شب اکرام روح نوازد. (افضل کرمانی:
 گنجینه ۱۳۴/۳)

مناط ۱ manāt [ع.ر.] (ا.) ملاک؛ معیار؛ مبنا؛ به نظر
 من نه نیت که عمل او مناط اعتبار است. (گلشیری ۱۵)
 ○ در حکومت دموکراسی رأی اکثریت مناط عمل است.
 (مبنوی ۲۶۸^۳) ○ عوام هم قوه میز ندارند، نیکوید را
 تمیز نمی دهند بلکه مناط احترام و رواج در نزد حکام را
 می دانند. (حاج سیاح ۱۹۷^۱) ○ مناط ادب تغایر وجود
 است. (عزالدین محمود ۲۱۴)

مناط ۲ m. [ر.ر.] (ا.) (منسوخ) منات →.
مناطحت monātehat [ع.ر.] (امص.) (قد.)

خارج از علم مناظر و مریایا. (افضل الملک ۳۴۸) قروح علم ریاضی چند نوع بود، چون علم مناظر و مریایا و علم جبر و مقابله و علم جزائفال و غیر آن. (خواجہ نصیر ۳۹)

مناظرات monāzerāt {عر.، جر. مُناظَرَة} (۱). مناظره‌ها. ← مناظره (م. ۱): مناظرات لفظی و قلمی و مجادلات فاضلانه سری و علنی آنان نقل مجالس [بوده]. (جمال‌زاده ۳۶^{۱۶}) در مجلس مناظرات و محافل عظیمه شصت نفر مجتهد جامع‌الشرايط افتاده [می‌کردند] که هریک علامه دوران و نادره زمان بودند. (شوشتری ۹۹) مناظرات و معارضات ایشان بدین‌جا رسید.... (روابینی ۲۹۱-۲۹۲)

مناظرت monāzerat {عر.} [امص.] (قد.) مناظره (م. ۱) → در آن‌جا درآشایی بحث و مناظرت گاه‌گاه سخنی بی‌مغز گوید. (عزال‌دین محمود ۲۰)

• **کردن** (مص. ل.) (قد.) مناظره (م. ۱) ↓: یکی جهود و مسلمان مناظرت کردند/ چنان‌که خنده گرفت از حدیث ایشانم. (سعدی ۱۷۵^۲)

مناظره monāzere {عر.: مُناظَرَة} [امص.] ۱. با یک‌دیگر بحث کردن معمولاً همراه با دلیل و برهان برای اثبات درستی نظر یا عقیده خود؛ مباحثه کردن: تفریح آنها آن بود که دو نفر در زمینه‌ای، به شوخی یا جدی به مناظره پردازند و آنها بخندند. (اسلامی‌نوشن ۱۹۷) هیئت‌های علمی و ادبی و سیاسی، سعی می‌کنند که مجالس نطق و مناظره ترتیب دهند. (مینوی ۲۶۵^۳) اگر شما را اتفاق مناظره باشد، وفور علم او و قصورِ چهل تو پیدا آید. (روابینی ۲۲۵) ۲. (۱). (ادبی) شعری که در آن از زبان دو شخص یا دو چیز گفت‌وگو و مباحثه شود و درنهایت یکی از دیگری برتر معرفی شود: مناظره شب‌و‌روز اسدی‌طوسی.

• **افتادن** (مص. ل.) (قد.) انجام گرفتن مناظره. ← مناظره (م. ۱): مردمان ده را باهم مناظره افتاد که آب بیش‌تر می‌خواستند. (حاسب‌طبری ۱۵۳) یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده. (سعدی ۱۲۹^۲)

• **در پیوستن** (مص. ل.) (قد.) مناظره (م. ۱)

مناطحه →: عاقبت دو فعل در یک مقام به مناطحه کشد. (آفسرای ۱۴۱)

مناطحه monātehe {عر.: مُناطَحَة} [امص.] (قد.)

۱. شاخ زدن به یک‌دیگر: در آن مناطحه باهم‌دیگر سری برهم زدند و بدان سبب، دست از من می‌داشتند. (آفسرای ۲۲۹) وجود دو فعل در رمه‌ای به مناطحه کشد. (جرفادقانی ۱۸۰) ۲. (مجاز) نبرد کردن؛ زدوخورد کردن: بی‌مناطحه و مقابله... مرکز خالی گذاشت. (شمس‌قیس ۷) این پادشاه... در ایام مناطحه ایشان پای در دامن و قار کشید. (جرفادقانی ۵)

• **کردن باکوه** (قد.) (مجاز) پرداختن به عملی که نتیجه‌ای جز زیان ندارد: عزیزالدین... در آن مدت با او محاکمت و... با کوه مناطحه کرده‌بود. (آفسرای ۱۹۲) می‌دانستند... با کوه مناطحه کردن سر به‌باد دادن است. (جرفادقانی ۱۷۵)

مناطق manāteq {عر.، جر. مَنَاطِق} (۱). ۱.

منطقه‌ها. ← منطقه (م. ۱): مناطق تجاری، مناطق کوهستانی، قفس سینه را از امواج هوای لطیف... مناطق پیرف قله‌های کوهستان... آکنده ساختم. (جمال‌زاده ۱۶-۸۱) ۲. (جغرافیا) منطقه‌ها. ← منطقه (م. ۲): آب‌وهوای مناطق کُره زمین. ۳. منطقه‌ها. ← منطقه (م. ۳): مناطق آموزش و پرورش، مناطق شهرداری. ۴. (قد.) کمربندها: هم‌چو میزان دشمن تو باد پیموده ز عمر/ هم‌چو جوزا ناصحت از زر مناطق ساخته. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۳۲۰)

مناظر manāzer {عر.، جر. مُنَظَر} (۱). منظره‌ها؛

چشم‌اندازها: خیال کردم لائق تنها او را بیدار کنم که از تماشای مناظر شورانگیز صبح‌گاهان شیران و... برخوردار [گردد]. (جمال‌زاده ۷۹^{۱۶}) ... روی همه این مناظر محو‌شونده، و درمیان همه این همه‌ها دنبال تسلاي خاطر می‌گشت. (آل‌احمد ۱۷۲)

• **هواپا پرسپکتیو** →: دوری‌های خیابان و خریزه را نیز برطبق رسوم سفره‌چینی و قواعد و قوانین قرینه و تناسب و اصول مناظر و مریایا در اطراف و قلب و میمنه و میسره سفره جا داد. (جمال‌زاده ۲۵^{۱۶}) رومیان در یک لوحه، صورت زیادی می‌سازند، اما بی‌تناسب و

ما ارزانی داشته است. (جمالزاده ۳۷^ا) ○ با شهامت و
مناعت و با عزت نفس... خو گرفته بود. [مینوی ۲۵۵^۳] ○
میرزاحسن مستوفی... مردی بود رتوف، مهربان،...
مناعت داشت، تکبر نداشت. (مخبرالسلطنه ۳۹۴) ۲.
عزت؛ بزرگواری: نمی دانم از مناعت بود یا
محافظه کاری یا ترس بود. [مستوفی ۱۸۰/۲] ○ سایر
رؤسای آستانه مقدسه به متانت و مناعت و آقایی و...
معترض نمی شدند. (افضل الملک ۲۱۱) ۳. (قد.) بلند
بودن و دور از دسترس بودن جایسی، و
به مجاز، امن و بی خطر بودن: به مناعت ریاع و
حصانت قلاع استظهاری تمام پیدا کرده، رایت استبداد
برافراشت. (معین الدین یزدی: گنجینه ۳۱۷/۴) ○ به عزت
حال... و مناعت منازل و حصانت معائل از طوارق ایام و
حوادث روزگار مصون و محروس مانده. (جرفادقانی
۳۷۹)

○ س طبع مناعت (م. ۱). → داعیه بزرگی و
عزت نفس و مناعت طبعی در او بود. (مینوی ۱۹۴^۲)
مناعه mannā'e. [ع. مناعة] (ص. (قد.) مناع →
مادر تو گر چو تو مناعه بود/ هیچ نبودی تو کتون در
وجود. (ابرج ۱۱۲)

منافات monāfāt [ع. منافاة] (إمصد.) خلاف
هم دیگر بودن؛ ناسازگاری و تضاد؛
ناهم خوانی: به نظر می آید بین این دو دیدگاه دراصل
منافاتی نباشد. ○ پس هیچ منافات نیژد میان این سه
حدیث. (عزالدین محمود ۱۰۳) ○ دیو را از مینایت طینت
و منافات طبعیت که در میان دیو و آدمی زاد باشد، آن
مواسات عجب آمد. (درویشی ۱۴۵)

○ س داشتن (مصد.) ناسازگاری و تضاد
داشتن؛ ناهم خوانی داشتن: شفاعت... با عدل
الاهی... منافات ندارد. (مطهری ۲۳۰^۵) ○ علاقه ملیت با
احساس بین المللی... منافات ندارد. (فروغی ۹۰^۳) ○ این
مطلب متناقض با مضمون عرایض آن عالی جاه ندارد.

(تاثم مقام ۹۶)

منافقت monāfesat [ع. منافقة] (إمصد.) (قد.)
هم صحبت و هم راز شدن؛ هم صحبتی؛
گفت و گو: او به سبب قرابت نسب... بر طایع الله و خلع او

→ توانگرزاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با
درویش بچه ای مناظره دریوسته که صندوق تربت پدرم
سنگین است. (سعدی ۱۶۲^۲)

○ س رفتن (مصد.) (قد.) انجام گرفتن مناظره.
→ مناظره (م. ۱). عهدها استوار کرد پس از مناظره
پسپار که رفت. (بیهقی ۶۹۶^۱)
○ س بودن (مصد.) مناظره (م. ۱). → روزی
یحیی... با هادی مناظره کرد. (عقیلی ۳۸) ○ اگر خواهی که
بر دلت جراحتی نیفتد که به هیچ مرهم بهتر نشود، با هیچ
نادان مناظره نکن. (عنصرالمعالی ۵۵^۱) ○ مناظره ای که
پایدارد، بی محابا بکشی. (بیهقی ۲۷۲^۱)

مناظم manāzem [ع. منظم و نظم] (ا. (قد.)
راه های جریان یافتن و پیش رفت مرتب امور:
در حفظ ممالک و ضبط مصالح و منظم دولت مبالغت
نمود. (آقسرائی ۱۴۳) ○ مناظم امور دیگر طبقات خلق به
کذب و عرق جبین ایشان مربوط و مضبوط [باشد].
(وطواط ۴۶^۲) ○ در معرفت کارها و شناخت مناظم آن
رای صائب و فکرت ثاقب روزی کرد. (نصرالله منشی
۲۹)

مناع mannā' [ع. مناع] (ص. (قد.) منع کننده؛
بازدارنده: مرا حیایی مناع است و نازک طبعی با آن یار
است. (نظامی عروضی ۶۷)

○ س خیر مناع الخیر ↓ : در این شرایط چه
بامذهب و لامذهب بود که مانع روزی و مناع خیر کور
عاجزی گردیده، به کارشکنی اش برخیزد؟ (شهری ۲
۳۴۰/۱) ○ چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت
جوان مرد را رگ نخفت. (سعدی ۸۳^۱)

مناع الخیر mannā'o.lxeyr [ع. مناع الخیر] (ص.)
آن که مانع امر نیک شود؛ مناع خیر.
○ س شدن (مصد.) مانع امر نیک شدن: چرا
در مورد مخلصان می خواهید مناع الخیر بشوید؟
(جمالزاده ۱۹۴/۲^۲)

مناعت ma(e)nā'at [ع. مناعة] (إمصد.) ۱. به
مادیات و پول اهمیت ندادن؛ بلند نظر بودن؛
طبع عالی داشتن: [رودخانه] خدادادی ما را دارا و
بی نیاز و مستغنی ساخته و رفته رفته یک نوع مناعتی به

منافره را. (رواینی ۲۵۳)

منافسات monāfesāt [ع.ر. ج. مُنَافَسَة] (ا. (قد.)

انواع رقابت‌ها و هم‌چشمی‌ها: کثرت رقابت‌ها و منافسات صیغه خاصی بدان بخشید. (زرین‌کوب ۱۹۶۳)

○ تمام زدوخوردها و بحث و جدال‌ها و مناقشات و

منافسات مردم برای رسیدن به این مقامات است. (اقبال ۲

۸۳) ○ منافشات و منافسات... در مُلک و مال و غیره

میان ایشان بُود. (قطب ۴۶۸)

منافست monāfesat [ع.ر. (إمصدر). (قد.) منافسه

→: طلب تقایس... موجب منافست و محاسدت شود.

(خواجeh نصیر ۱۷۶) ○ خاصه امیری و پادشاهی که او را

غبطی و منافستی حاصل آید چنان‌که میان اقربان بُود.

(ابن‌فندق ۱۶) ○ اگر مال اندر معصیت نفقه کند، دیگری

گوید: اگر مرا نیز بودی همان کردم، هردو اندر یزه برابر

باشند؛ پس این منافست را حسد گویند. (غزالی ۱۲۷/۲)

○ ~ کردن (مصدر). (قد.) منافسه ↓:

فخرالدوله... به هیچ چیز از مقدور و میسور منافست

نمی‌کرد. (جرفادقانی ۷۶)

منافسه monāfese [ع.ر. مُنَافَسَة] (إمصدر). (قد.)

رقابت کردن و هم‌چشمی داشتن: وی نیز اندر

مکافات به عداوت برخیزد و منافسه و محاسده پدیدار

آید. (غزالی ۱۵۹/۲)

○ ~ کردن (مصدر). (قد.) منافسه ↑: اعیان و

رجال دیوانی منافسه و مخاصمت و هم‌چشمی نمی‌کردند.

(مینوی ۱۶۵^۲)

منافع manāfe' [ع.ر. ج. مُنَافَعَة] (ا. (منفعت‌ها؛

سودها؛ فایده‌ها: هردو تیره در میان هم‌دیگر وصلت

کرده‌بودند، ولی منافع و حسدورزی و ریاست‌طلبی،

بالاخر از علقه خویشاوندی قرار می‌گرفت. (اسلامی

ندوشن ۲۶۵) ○ ارباب ادیان... اختلاف دین و مذهب و

تفاق بین مردم را وسیله منافع... قرار می‌دادند. (فروغی ۳

۹۰) ○ به دریا در منافع بی‌شمار است / و گر خواهی

سلامت برکنار است. (سعدی ۷۱^۲)

منافق monāfeq [ع.ر. (مصدر). (ا. آن‌که به ظاهر از

عقیده یا شخصی طرف‌داری کند، اما درواقع با

آن (او) دشمن و مخالف باشد؛ دورو و ریاکار:

رفت آورد و او را در کف... منادست و منافقت خود

اختصاص داد. (جرفادقانی ۲۹۹) ○ امروز... جواذب هتم

از مجالستِ آحاد به منافقت اکابر کشید. (رواینی ۵۹۶)

○ هروقت که یادکرد لذت منافقت و منافقت می‌رود، آپ

هیوان در دهان می‌آید. (خاقانی ۱۶۵^۱)

منافخ manāfex [ع.ر. ج. مُنَفِّخ] (ا. (قد.) ۱.

دَم‌های آهنگری: آتش‌ها افروخته... و منافخ بی‌منافع

خُرد و بزرگ را دَم می‌داد. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ:

لغت‌نامه ۱) ۲. منفذها؛ سوراخ‌ها: اگر منافع پوست

و عروق این محتال بشکافند، به‌جای خون، حیل و مکر و

تلبیس روان شود. (سکری: جرفادقانی ۴۶۷)

منافذ manāfez [ع.ر. ج. مُنَفِّذ] (ا. منفذها؛

سوراخ‌ها: نزدیک ساعت پنج بعداز نصف‌شب

روشنایی صبح از منافذ در داخل شد. (مشفق‌کاظمی

۱۹۲) ○ از زیر شَم مال‌ها خاک سفیدرنگی که گچ است

متصاعد شده، از منافذ چشم و دماغ و دهن داخل بدن ما

می‌شوند. (افضل‌الملک ۳۱۶) ○ منافذ فهم او مر نفوذ

سخن را گشاده نمی‌شود. (قطب ۴۵۴)

منافر monāfer [ع.ر. (مصدر). (ا. (قد.) آنچه موجب

ناراحتی و آزرده‌گی خاطر است؛ ناخوش‌آیند و

رماننده: یک انسان آزادی هم در عالم تصور به‌وجود

ییاوریم که در جلب ملایم و دفع منافر، آنچه کیفش اقتضا

کند، بتواند از قوه به فعل آوزد. (مستوفی ۳۳۴/۳) ○

بدانچه ملایم اوست، میل کند و از آنچه منافر اوست،

بگریزد. (نظامی عروضی ۱۱)

منافرات monāferāt [ع.ر. مُنَافَرَات، ج. مُنَافَرَة] (ا. (قد.)

چیزهای ناخوش‌آیند و ناراحت‌کننده:

اسباب منافرات و وجوه متکثره کلال در این شهر از آن

بیش‌تر است که احصای آن توانم نمود. (شوشتری ۱۳۰)

منافرت monāferat [ع.ر. (إمصدر). (قد.) منافره

↓: بعداز رمضان در ماه شوال و ذیقعد منافرت میان

دربار و مجلس شدت یافت. (حاج‌سیاح ۵۸۶^۱)

منافره monāfere [ع.ر. مُنَافَرَة] (إمصدر). (قد.)

دشمنی و نفرت نسبت به هم‌دیگر: مولات و

مصافات به منافره و معادات کشید. (جوینی ۱۸۴/۳) ○

اکنون چون چنین می‌خواهی، ساخته باش این مناظره و

(۱۸۸)

مناقب manāqeb [عر.] ج. منقبَة [ا.] ۱. صفات پسندیده؛ خصلت‌های نیک؛ خطبه... ذکر مناقب و صفات متوفی بود. (اسلامی ندوشن ۲۴۱) شمس‌المعالی با خصایص مناقب... درشت‌خوی و سایس بود. (جرفادقانی ۳۴۷) خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده‌است که کسی را نبود. (بیهقی^۱ ۱۱۴) گر تو فصیحی همه مناقب او گوی / و تو دبیری همه مدایح او خوان. (رودکی^۲ ۵۰۷) ۲. (مجاز) فضایل چهارده معصوم و مدایحی که درباره آنان گفته یا سروده می‌شود: اشعار او [فائزی] بیش‌تر در مناقب و مرثی اهل‌بیت بود. (زرین‌کوب^۱ ۳۳۴) یکی سلیس و بلیغ در مناقب رسول می‌گفت: ... (آل‌احمد^۲ ۲۸)

مناقب خوان m.-xān [عر.فا.] (ص.د.) آن‌که در فضایل چهارده معصوم شعر می‌خواند یا سخن می‌گوید.

مناقب‌نامه manāqeb-nāme [عر.فا.] [ا.] (قد.) دفتر یا مجموعه‌ای که دارای اشعار ستایش‌آمیز باشد: چون مناقب‌نامه آل‌نبی دفتر کنند / نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد. (سوزنی^۱ ۱۵۹)

مناقرات monāqerat [عر.] مناقرة [ا.مص.] (قد.) ۱. ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) نزاع کردن؛ مناظره کردن: عقاب رایت اقبال او که در اوج معالی با سر طایر منقارت می‌کرد... نگون‌سار شد. (جرفادقانی ۱۳۲)

مناقشات monāqešāt [عر.] ج. مُناقِشَة [ا.] مناقشه‌ها. ~ مناقشه (م.) نادانسته خود را وارد مناقشاتی می‌کنیم که اصلاً به ما مربوط نیست. (علوی^۲ ۲۱۸) تمام زدوخوردها و بحث و جدال‌ها و مناقشات و مناسفات مردم برای رسیدن به این مقامات است. (اقبال^۲ ۸۳) می‌دانم مبحث مناقشات ایران و عثمانی را از کجا مسوده فرستاده و داده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۴۱۵/۲)

مناقشت monāqešat [عر.] [ا.مص.] (قد.) مناقشه (م.) ۱. ~: عبدالله بن‌غریب جز اصرار بر لجاج و استمرار بر شرابست و مناقشت جوابی نداد. (جرفادقانی ۶۶-۶۷) چون شعار پادشاهی را ملابست کنیم، در مناقشت ایشان بر خود گشاده باشیم. (ویراوینی ۳۶۸) خردمند اگرچه

گفت روزی به جعفر صادق / حيله‌بازی منافقی فاسق: ... (ایرج ۱۵۹) گفت: مردی بد است و منافق و بی‌دین. (عقبلی ۴۸) گر نگویی تو صادقی باشی / و ر بگویی منافقی باشی. (سنایی^۱ ۱۱۵)

منافقانه m.-āne [عر.فا.] (ص.د.) مانند منافق؛ به شیوه منافق؛ ریاکارانه: صدراعظم بنا به مصلحت خودش با من منافقانه ساخته بود. (نظام‌السلطنه ۲۴۸/۱)

منافقت monāfeqat [عر.] منافقة [ا.مص.] (قد.) دورویی؛ نفاق؛ ریاکاری: رسول... موافقت و منافقت از عموم متجنده ایشان در راه بندگی و ایستادگی به کار مصالح ملک تمام پشاند. (ویراوینی ۵۱۳) درمقابله منافقت، مصادقت، و در معارضه مخالفت، مؤالفت، و در مواجهه مهادنت، مهادت نهاد. (خاقانی^۱ ۲۳۳)

منافقون manāfeq.un [عر.] [ا.] سوره شصت و سوم از قرآن کریم، دارای یازده آیه.

منافقی monāfeq-i [عر.فا.] (ح.مص.) منافق بودن؛ دورو بودن: درپیش خسان اگر نهی خوانی / هم بی‌نمک منافقی باید. (خاقانی ۵۹۲)

۱. ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) به شیوه منافقان رفتار یا عمل کردن: به مارماهی مانی نه این تمام و نه آن / منافقی چه کنی؟ مار باش یا ماهی. (سنایی^۲ ۷۱۱)

منافی monāfi [عر.] (ص.د.) ۱. نفی‌کننده؛ انکارکننده؛ مغایر: این عبارت‌ها و جمله‌ها... منافی یک‌دیگر و حتی ضدونقیض هم‌دیگرند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۴) وضع عرایض تلگرافی شما هم خیلی بد و منافی سلیقه ماست. (غفاری ۲۰۵) از قزل‌باش و عجم حرکات جاهلانه چند که طریقه آنهاست به‌ظهور می‌رسید که منافی رأی او بودند. (شوشتری ۱۳۸) ۲. ضد؛ مخالف؛ ناسازگار: دولت تزاری روس... حکومت مشروطه را منافی منافع و مظامع خود در ایران تشخیص می‌داد. (مینی^۲ ۴۰۷) می‌خواسته‌اند... یا او عمل منافقی عفت بکنند. (آل‌احمد^۳ ۱۴۰) به‌جز سماع امری دیگر که منافی شرع باشد، از او ندیده‌ام. (شوشتری ۳۶۶) نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست / ... (حافظ^۱

سازمان، شرکت، یا نهادهی که از راه دعوت فروشندگان یا ارائه کنندگان خدمات، برای ارائه ارزان‌ترین بها اقدام به خرید کالا یا دریافت خدمات می‌کند: دستگاه مناقصه‌گذار.

مناقض monāqez [عر.] (ص.) (قد.) نقض‌کننده؛ نقیض؛ مخالف؛ ضد: حق تعالی... از قطع رحم نمی کرده‌است و به مودت ذی‌القربی فرموده، و آنچه تو گفتی مناقض آن است. (سعدی ۱۰۶۲) اگر سیر خورد ملا تا حرارت باطن در راه اثر سرما کم کند، این چنین اسباب دقیق مناقض توکل بود. (غزالی ۵۵۶/۲)

مناقضت monāqezat [عر.] (امص.) (قد.) مناقضه (م. ۱) ↓: باید که اسرار خود پوشیده دارد تا بر اجالت رأی قادر بود و از آفت مناقضت ایمن. (خواجیه نصیر ۳۱۰) اگر به مناقضت و معارضت قول او مقاوله‌ای رفتی، از نصیحت عقل دور بودی. (روایینی ۳۳۶-۳۳۷)

مناقضه monāqeze [عر.: مناقضة] (امص.) (قد.) ۱. مخالفت کردن با سخن یا نظر دیگری؛ مخالف نظر دیگری سخن گفتن: دراثانی معاویره و مناقضه سلطان از او استکشاف می‌نماید. (سلجوق‌نامه‌نظیری ۱۲: معین) ۲. (ادبی) در بدیع، آن است که چیزی را تعلیق کنند به دو امر که یکی ممکن و دیگری محال باشد و مراد متکلم همان تعلیق بر محال باشد، مانند حاجت به ناکسان بزم آن‌گاه که ناکسم/خوانند و ناکسی ز علامات مردمی - از آدمی کناره مکن تا رسد اجل/ یا خر زبان به نطق گشاید چو آدمی. (۹: ابدع‌البدایع ۳۸۴)

مناقلات monāqelāt [عر.: مناقلات، ج. مناقلة] (ا.) (قد.) گفت‌وگوها: چون به مثل صنعت کتابت خواهد آموخت بر تجوید خط و تهذیب... و مناقلات و معاورات... و دیگر علوم ادبی توفیر نماید. (خواجیه نصیر ۲۲۸)

مناقله monāqeale [عر.: مناقلة] (امص.) (قد.) ۱. نوعی دویدن بسیار سریع اسب چنان‌که پاهای عقب را بر جای پاهای جلو بگذارد: گفتند از نشابور به دوونیم‌روز آمده‌ایم و همه راه اسب آسوده گرفته و به مناقله تیز رفته چنان‌که نه به روز آسایش

به‌زور و قوت خویش ثقت تمام دارد، تعرض عداوت و مناقشت جایز نشمارد. (نصرالله منشی ۲۱۰) به عجب بمانده‌ام از حرص و مناقشت با یک‌دیگر. (بیهقی ۲۱۹۲) * **س کردن** (مص.) (قد.) مناقشه (م. ۱) ↓: چون رکن‌الدوله وفات یافت عضدالدوله در ولایت فخرالدوله مناقشت کرد و ملک بر او منقص گردانید. (رشیدالدین ۱۸)

مناقشه monāqеше [عر.: مناقشة] (امص.) ۱. جنگ و نزاع کردن؛ ستیزه کردن: زن‌شوهرها همیشه باهم مناقشه‌هایی دارند. (فصح ۲۳۰) او در مناقشه هیچ‌یک از دو دسته شرکت نمی‌کرد. (اسلامی ندوشن ۵۲) با دلال شروع کردم به مناقشه و منازعه. (میرزا حبیب ۱۷۴) ۲. (قد.) مناظره. ← مناقشه کردن (م. ۲).

* **س کردن** (مص.) ۱. مناقشه (م. ۱) →: جناح‌های مختلف بر سر این موضوع مناقشه‌ها خواهند کرد. او خود حقی نداریم تا مناقشه کنیم و مضایقه نماییم. (قطب ۳۰۷) ۲. (قد.) مناظره کردن: سلطان فرمان داد که بحث و مناقشه در پیش تخت من کنند تا خویشتن اصفاکت. (عقیلی ۲۵۳)

مناقص manāqes [عر.: ج. مناقصة] (ا.) (قد.) نقص‌ها؛ کاستی‌ها: سرتاسر آن به فنون معایب و شئون مناقص مشحون باشد. (فائم مقام ۳۰۳) نظر شما بر مناقص خود است و هیچ‌کس نیست که کامل مطلق است. (قطب ۵۰۸)

مناقصات monāqesāt [عر.: مناقصات، ج. مناقصة] (ا.) مناقصه‌ها. ← مناقصه: مناقصاتی اعلام شده ولی هنوز فروشنده‌ای اعلام آمادگی نکرده‌است.

مناقصه monāqese [عر.: مناقصة] (امص.) خرید کالا یا دریافت خدمات از راه دعوت فروشندگان یا ارائه کنندگان خدمات، برای ارائه ارزان‌ترین بها؛ مقر. مزایده: بعد از چند ماه در کارگاه یکی از دوستان کاری می‌گیرد، بالاخره هم شریک می‌شود و چندتا مناقصه می‌برد و بارشان را می‌بندند. (گلشیری ۱)

(۲۴)

مناقصه‌گذار m-gozār [عر.فا.] (صف.) ویژگی

بوده است و نه به شب. (بیهقی ۶۰۹^۱) ۲. باهم سخن گفتن؛ گفت وگو. ← مناقلات.

مناکب manākeb [عر، جر. منکب] (ا.) (قد.) (جانوری) کتف‌ها؛ دوش‌ها: از مناکب ایشان تنکب می‌جوئید. (جرفادقانی ۳۸۰) ۵ روز دیگر... جلاجل کواکب از اعطاف و مناکب این هیون صعب فروکشوند. (دراوینی ۵۱۰)

مناکح manākeh [عر، (ا.) (قد.) نکاح‌ها؛ هم‌خوابگی‌ها: نفس بهیمی... مبدأ شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ به مآکل و مشارب و مناکح یُود. (خواج‌نصیر ۱۰۸)

مناکحات monākehāt [عر: مناکحات، جر. مُناکَحة] (ا.) (قد.) نکاح‌ها؛ ازدواج‌ها: [باید] در مناکحات به وجهی معین و تراضی طرفین عقد منعقد گردد. (شوشتری ۳۸۴) ۵... و دوم آنچه راجع با اهل منازل یُود به مشارکت، مانند مناکحات. (خواج‌نصیر ۲۱)

مناکحت monākehāt [عر: مناکَحة] (امص.) (قد.) نکاح کردن؛ ازدواج کردن: خود سنت نکاح به‌جا نیاورده‌ام، اما از ثواب این سنت محروم نیستم، دیگران را به مناکحت و مزاجت می‌پردازم. (میرزا حبیب ۵۳۰) ۵ قیقی دختری داشت به‌غایت زشت‌روی... باوجود جهاز و نعمت کسی به مناکحت او رغبت نمی‌نمود. (سعدی ۱۰۶) ۵ بر مواصلت و مناکحت با او رخصت دادند. (جوینی ۲۴۳/۳)

مناکدت monākedat [عر: مناکَدة] (امص.) (قد.) ۱. ~ کردن (مص.ل.) (قد.) سخت‌گیری کردن؛ سخت گرفتن: تقدیر آسمانی با او معاندت می‌نمود و روزگار در تیسیر مراد او مناکرت و مناکدت می‌کرد. (جرفادقانی ۳۶۴)

مناکر manāker [عر، جر. مُنکَر] (ا.) (قد.) ۱. اعمال زشت و خلاف شرع و عرف. ← منکر: از مناکرو مناهی دست پداشته‌است. (شمس‌قیس ۱۴) ۲. [جر. منکر] منکران: یک‌دم مجال آرامش و آسایش نداشت و پسا مناکر و حساد و خودپرستان معجب و کورلان متعجب و محجوبان متکبر که مبتدعان شریعت و مرتدان طریقت بودند. (افلاکی ۸۹)

مناکرت monākerat [عر: مناکَرة] (امص.) (قد.) ۱. ~ کردن (مص.ل.) (قد.) مبارزه کردن؛ پای‌داری کردن: تقدیر آسمانی با او معاندت می‌نمود و روزگار در تیسیر مراد او مناکرت و مناکدت می‌کرد. (جرفادقانی ۳۶۴)

مناکیر manākīr [عر، جر. مُنکُور] (ا.) (قد.) اعمال زشت و خلاف شرع و عرف: نماز بازدارد خلق را از فواحش و مناکیر. (ناصرخسرو ۳۰۸^۳)

منال manāl [عر، (ا.) (قد.) ۱. مال؛ دارایی؛ ملک؛ ثروت: فایده از این جمع مال و ادخار منال چیست؟ (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۲/۵) ۵ شهاب‌الدین ابوالشرف... به منالی نیک موعود بود. (سکری: جرفادقانی ۴۴۷) ۵ در عزت نفس... و سعت منال و دعت عیش به‌سر بَژند. (دراوینی ۴۹۲-۴۹۳) ۲. درآمد؛ مداخل: اگر درباب ایشان اصطناعی فرمایی... به منال و اصابت که از اشغال یابند، شادمان و مستظهر شوند. (نصراالله‌منشی ۳۱۳) نیز ← مال ۵ مال و منال.

من‌الاتفاق men.a.l.'ettefāq [عر، (ق.) (قد.)] اتفاقاً و از روی تصادف؛ تصادفاً: بدون مشورت احدی تشریف بردید و من‌الاتفاق... شد آنچه شد. (مخبرالسلطنه ۲۱۱)

من‌البدایه‌الی‌النهایه

men.a.l.ba(e)dāye.'ela.n.na(e)hāye [عر: من‌البداءة‌الی‌النهائة] (ق.) (قد.) از ابتدا تا انتها؛ از اول تا آخر: سعدالملک یکی از جمله شهود است که من‌البدایه‌الی‌النهایه بوده. (نظام‌السلطنه ۳۱/۲)

من‌البدوالی‌الختم men.a.l.badv.e.'ela.l.xatm [عر، (ق.) (قد.) از ابتدا تا انتها؛ از اول تا آخر: مرسله... من‌البدوالی‌الختم از روی مقتضیات کمال غیرت... بود. (مخبرالسلطنه ۱۰۹) ۵ خدمت شاه رقم و ماجرا را من‌البدوالی‌الختم عرض کردم. (نظام‌السلطنه ۹۴/۱)

من‌الفلق‌الی‌العسق men.a.l.falaq.e.'ela.l.qasaq [عر، (ق.) (قد.) از صبح زود تا تاریکی شب: سالی چندبار به منزل حضرت مستطاب... تشریف فرما شده، من‌الفلق‌الی‌العسق، در آن‌جا باکمال راحتی به‌سر

و از مفاسد مخاصمت و وخامت عاقبت معادات و مناوات
تحدیر کردند. (جرفادقانی ۶۴) ○ هر دو به معادات
یک‌دیگر برخیزند و کار به مناوات انجامد. (روایینی
۱۳۵-۱۳۶)

مناویت monāvebat [ع.ر.] (إمصة). (قد.) مناویه
↓ : برسیل مناویت دوهزار مرد بر درگاه قایم می‌دارد.
(رشیدالدین ۱۲۵) ○ برسیل مناویت پانصد نفر از مردان
کار روی بدیشان می‌نهند. (جرفادقانی ۳۲)

مناویه monāvebe [ع.ر.: مناوِیة] (إمصة). (قد.)
پشت سرهم و به نوبت بودن: سخن اهل جدال به
مناویه جواب و سؤال نیکو شود. (حمیدالدین ۹۸)

○ ~ نهادن (مصة.). (قد.) نوبت گذاشتن:
عمر... با غلام خویش مناویه نهاده بود، یک روز وی بر
اشتر نشست و غلام زمام گرفت و یک روز غلام را
راکب کردی و عمر زمام گرفت. (عبادی: گنجینه
۲۱۴/۲)

مناور manāver [ع.ر.: منارة] (إ.). (قد.) مناره‌ها.
← مناره (م. ۲): ضلّالِ مناور، به چراغ راهیان که بر
منارها آویخته‌اند، در شب تاریک راه به ایشان بردندی.
(قطب ۴۴۹)

مناوشت monāvešāt [ع.ر.: مناوِشات] (ج. مناوِشة).
(إ.). (قد.) مناوشت‌ها. ← مناوشت: میان او و...
به کرات مناوشت رفته، و حرب‌های عظیم قایم گشته.
(جرفادقانی ۳۸۳)

مناوشت monāvešāt [ع.ر.: مناوِشة] (إمصة). (قد.)
جنگ و دشمنی: باوجود دشمنی و عداوت چرا
معادات و مکاوحت و مناوشت به کار ببریم؟ (فروغی^۱
۱۲۷) ○ به مناوشت و مهارشت بایستاد و عاقبت منتهزم و
شکسته بیرون رفت. (جرفادقانی ۲۴۱)

مناول monāvel [ع.ر.] (مصة.). (إ.). (قد.) دراصطلاح
کتاب‌داری قدیم، کتاب‌دهنده: رشیدالدین
فضل‌الله... مرسوم و حقوق خازن... و مناول... را به
تفصیل معین کرده. (ابرج افشار: راهنمای کتاب، مجله ۱۹/
۵/۳ تا ۱)

مناولات monāvelāt [ع.ر.: مناوِلات] (ج. مناولَة). (إ.).
(قد.) مناوالت‌ها. ← مناوالت: دراثانی مناولات و

می‌برند. (افضل‌الملک ۳۹۱)

منام manām [ع.ر.] (إ.). (قد.) ۱. خواب (م. ۱).
→ : جنود وحش شدند از منام خود بیدار/ وفود طیر
شدند از مقام خود طایر. (جامی: لنت‌نامه^۱ ۲. خواب
(م. ۲). → : منام پندگان خدا خواب نباشد، بلکه عین
واقعۀ بیداری باشد. (شمس‌تیریزی^۱ ۱۷۵/۱) ○ آن دهد
مر تو را ملک در ملک/ که ندید ایچ پادشه به منام.
(فرخی^۱ ۲۲۹ ح.)

منامات manāmāt [ع.ر.: منامة] (إ.). (قد.)
خواب‌ها. ← خواب (م. ۲): جز طامات فسادآمیز
نگویند و جز منامات بادانگیز نینهند. (شمس‌منشی:
گنجینه ۱۳۲/۵) ○ علاوه آن احوال حوادث غیبی و وهمی
مضاف می‌گشت از امثال منامات و اشیاء تغاؤلات تا
به کلی عجز و قصور بر وجود او مستولی شد. (جوینی^۱
۱۳۳/۱)

منان mannān [ع.ر.] (مصة). ۱. نیکی‌کننده؛
نعمت‌دهنده: از خداوند رزاق و منان... مسئلت
می‌نمایم که چنان‌باز عالی را... توفیق کامل عنایت فرماید.
(جمال‌زاده^۱ ۷۰) ۲. (مصة.). (إ.). از نام‌ها و صفات
خداوند: در خبر است که مردی هزار سال در دوزخ
باشد، پس گوید: یا حنان یا منان. (غزالی ۳۸۷/۲)

منانه mannān.e [ع.ر.: منانة] (مصة). (قد.) ویژگی زن
مال‌داری که به خاطر مالش با وی ازدواج
می‌کنند و او بر شوهر منت می‌نهد: مخدوره،
عقیقه... حنانه و منانه... خاتم بنت مرحومین مغفورین.
(جمال‌زاده^۱ ۴۰) ○ منانه زنی بود... که به مال خود بر
شوهر منت نهاد. (خواججه‌نصیر ۲۲۱)

منانی manāni [ع.ر.: منان، منسوب به مانی] (مصة.).
(قد.) (ادیان) مانوی (م. ۱). → : خط منانی (مانی)، از
فارسی و سوریانی (سریانی) استخراج شده است.
(راهجیری ۲۴)

منانیه manāniy[y]e [ع.ر.: منانیة] (مصة.). (إ.). (قد.)
(ادیان) پیروان مانی. ← مانوی (م. ۲): ثنویه و
منانیه همگی به عیسی ایمان دارند. (کدکنی ۴۸۵)

مناوات monāwāt [ع.ر.: مناواة] (إمصة). (قد.) باهم
دشمنی کردن؛ خصومت: سفیران آمدند و رفتند...

به عرض این نصایح که از منابع اخلاص مترشح گردند و از مناهل دوستی و اختصاص استنباط یابند، مزاحم مطالعه همایون می‌گردد. (شمس‌منشی: گنجینه ۵/۱۳۷) ○ چون اصحاب قابوس ایشان را در حیرت و محنت دیدند... اصناف آن جمع می‌شکافتند و ذوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب می‌کردند. (جرفادقانی ۲۳۸) ○ اگرچه آن چشمه عذب مکارم را مناهل آن‌جاست... (خاقانی ۱/۳۴۶)

مناهی manāhi [عر، جر، مَنَهِي] (ا.!) (قد.) کارهای نهی شده؛ امور منع شده؛ عاشقی و مرد سپاهی کجا؟ دادن دل دست مناهی کجا؟ (ابرج ۱۰۷) ○ مراد ایشان از این سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود. (جامی ۱۰^۸) ○ بخشایش الاهی گم‌شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه اهل تحقیق درآمد. (سعدی ۲/۹۶)

منایا manāyā [عر، جر، مَنِيَا] (ا.!) (قد.) مرگ‌ها؛ موت‌ها؛ باری تعالی... از برای وی احمد انواع منایا و احسن اقسام رزایا مقدر ساخت. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۴)

منایح manāyeh [عر، جر، مَنِيحَة] (ا.!) (قد.) بخشش‌ها؛ عطاها؛ دهش‌ها؛ این نصایح مفیی است به منایح تأیید الاهی و تخلید آثار پادشاهی. (روایینی ۵۵)

من‌باب mem-bāb-e [عر، عر، حا.] از بابت؛ به عنوان؛ برای: من‌باب مثال. ○ ما جوان و جاهل‌های خانواده خوشمان می‌آید که من‌باب تفریح پای سکوی دکانش بنشینیم و تخمه بشکنیم. (جمال‌زاده ۹/۲۲۹) ○ من‌باب احتیاط رئیس کلاتری... را هم خواستم. (مصدق ۲۶۳) ○ همه این حرف را من‌باب هوس و برای کسب وجاهت ملی می‌سرودند. (مستوفی ۳/۴۸۸)

منبت mambet [عر، ا.!] (ا.!) (قد.) ۱. محل رویش مو: علما گویند که هرگشاده‌برو... در منبتی از اندام او سه موی روید... ذات نایاک او... منبع فجور و غدر باشد. (نصرالله‌منشی ۱۴۷-۱۴۸) ۲. محل رویدن گیاه: از پی شعیده هرسو کف آتش‌بازی / منبت شاخ گل و نرگس شهلآ آمد. (سحاب: گنج ۳/۱۶۶) ○ در آن عرصه زمینی پاک و منبتی گوهری که اهلیت ورزیدن دارد،

تضاعیف آن حالات بهرام‌گور گفت:.... (روایینی ۶۲)

مناولت monāvelat [عر، مَنَاوَلَة] (امص.) (قد.) به یک‌دیگر دادن و از یک‌دیگر گرفتن: یک شیشه صرف [شراب] باقی است اگر رغبتی هست تا ساعتی به مناوالت آن ترجیه روزگار کنیم. (روایینی ۲۲۷)

مناوله monāvele [عر، ا.!] (امص.) (قد.) ۱. مناوالت ۲. دست‌رس داشتن؛ دست‌رسی: پایه رفعت ادراکش از مناوله حواس و محاوله قیاس متعالی. (عزالدین محمود ۱۷)

مناهبت monāhebat [عر، مَنَاهِبَة] (امص.) (قد.) غارت کردن: همیشه پادشاهان در طلب ملک بر مجرای این عادت رفته‌اند و مرمای نظر بر دورترین مسافت ادراک نهاده‌اند و از یک‌دیگر به مغالبت و مناهبت فراگرفته... (روایینی ۲۷۶)

مناهج manāhej [عر، جر، مَنَهَج و مَنَهَج] (ا.!) (قد.) راه‌ها؛ طریق‌ها، و به‌مجاز، شیوه‌ها، روش‌ها: ذکر آباواجداد از تقیل فرزندان به مناهج پدران بر روی روزگار یادگار ماند. (جویی ۱/۶۶/۳) ○ فیما بعد مناهج احکام دولت و منازم دوام ملک بیرونی مراد چون توان داشت؟! (روایینی ۲۷۳) ○ مناهج عدل که نامسلوک مانده‌بود... مسلوک و معین شد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰) ○ از مناهج سداد و مسالک رشاد، تجنب و تنکب نپسندد. (وطواط ۲/۳۸)

مناهزت monāhezat [عر، مَنَاهِزَة] (امص.) (قد.) غنیمت شمردن و مغتنم دانستن فرصت: [دشمنان] به مغافعت و مناهزت ناگاه در آن ولایت تازند و هجومی کنند. (روایینی ۴۸۳)

مناهضت m. [عر، مَنَاهِضَة] (امص.) (قد.) ایستادگی و مقاومت در برابر کسی در جنگ: عضدالدوله... به مؤیدالدوله نوشت که اسباب مناهضت ساخته باید کرد و روی به محاربت قابوس آوردن. (جرفادقانی ۴۹) ○ امروز به عزم مزاحمت ما برخاسته‌ای و همت بر مناهضت و پیکار گماشته‌ای. (روایینی ۵۱۵-۵۱۶)

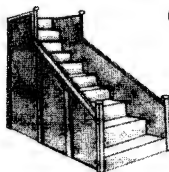
مناهل manāhel [عر، جر، مَنَاهِل] (ا.!) (قد.) محل‌های نوشیدن آب؛ آب‌شخورها: این مخلص

(صنایع دستی) عمل و شغل منبت‌کار؛ ساختن منبت. ← منبت (م. ۱): [او] اگر منبر بوده است که ذوق صنعتی خود را به نقاشی و مجسمه‌سازی ظاهر کند، به خوش‌نویسی و تذهیب و منبت‌کاری و سایر تزیینات و تنزهات جلوه داده‌است. (فروغی ۹۴) ۲. دارای نقش منبت: روی میز عکسی از استاد دیده می‌شد. قاب منبت‌کاری داشت. (علوی ۶۳) ۳. کارهای دستی عبارت بود از گنجه‌های کوچک مقوایی... و قاب‌های منبت‌کاری از تخته سه‌لایی. (آل‌احمد ۱۱۲۵-۱۱۳)

منبت [mombas[s] (ع. منبت) (ص. قد.) پراکنده: چیزی که ثمره آن امری است که برای آن سموات منشق گردد و جبال منبت، چگونه امری اعتباری باشد؟ (قطب ۳۸۹)

منبتی [mombaseq] (ع. منبت) (ص. قد.) شکافته؛ دریده: گریبان روزگار از این حادثه چاک و سد سیلاب حوادث در این بلیه منبتی و یکسان با خاک و... (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

منبر ma(e)mbar (ع. منبر) (۱). ۱. صندلی مانند بلندی که دارای چند پله است و خطیب یا واعظ در بالای آن می‌نشیند و خطبه می‌خواند یا وعظ می‌کند: وعظ عظام و ذاکرین والامقام در عرشه منبر و مسجد و محراب داد سخن را دادند. (جمال‌زاده ۶۴) ۲. خازن سلطانی بیامدند و ده‌هزار دینار... دریای منبر بنهادند نثار خلیفه را، و برادر آن نثارها آوردن گرفتند. (بیهقی ۳۸۵) ۳. کنون زین سپس دور عمر بُود/ چو دین آورد، تخت منبر بُود. (فردوسی ۳۸۰/۹)



۲. (گفتگو) (مجاز) جلسه سخن‌رانی و وعظ: ده‌پانزده منبر هفتگی داشتم. (جمال‌زاده ۹۴) ۳. همة روضه‌خوان‌ها او را می‌شناختند و خیلی مایل بودند که آبی‌خانم پای منبر آنها بوده‌باشد. (هدایت ۷۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) مکان؛ مجلس: باید بعد از این‌جا به

بگزینند. (روایینی ۱۱۴-۱۱۵) ۳. (مجاز) اصل؛ منشأ: این شیوه از نسقی که نیاکان تو نهاده‌اند، دور است و از اصل پاک و محبت شریف و منبت کریم تو به هیچ وجه سزاوار نیست. (روایینی ۴۹) ۴. پدر و مادر منبت نیک و اصل پرورش نفس تواند. (عنصر‌المعالی ۲۵)

منبت monabbat [از ع. ۱]. ۱. (صنایع دستی) نقش برجسته به شکل گل و گیاه و مانند آن که در سطح به‌ویژه در سطحی از چوب ایجاد می‌کنند. ۲. (ص. دارای نقش برجسته، به‌ویژه چوب: [در] کارخانه‌جات ایران منسوجات ابریشمی و پنبه و شال و مخمل... و چوبینه آلات منبت و قلم‌زده و... خوب ساخته و پرداخته می‌شود. (جمال‌زاده ۷۷) ۳. شاهنشاه در صدر میز روی یک تخت عاج منبت که مخصوص صدر مجلس است، جلوس فرمودند. (طالوب ۲۹۱) ۴. مردم از وضع و اساس آن حکایات غریب کنند که عمارات متعدده با توابع و لواحق و بیوتات و اماکن خدمه، همه از سنگ و مرمر، و منبت به فیروزه و یشم و عقیق الوانند. (شوشتری ۴۲۴) ۵. از منبت نقش‌ها، دیوار و سقفش فصل دی/ هم‌چو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار. (جامی ۴۶)

منبت کردن (نمودن) (م. ص. م. قد.) (صنایع دستی) نقش برجسته گل و گیاه و مانند آن ایجاد کردن در سطحی، به‌ویژه در سطح چوب: اکثری از عمارات پادشاهی و اعظم را به یشم و عقیق منبت کرده‌اند. (شوشتری ۲۶۱) ۲. روی در و درافراز [کعبه] نبشته‌است و بر آن نقره‌کاری دایره‌ها و کتابت‌ها نقاشی منبت کرده‌اند. (ناصرخسرو ۱۳۰)

منبت‌ساز m.-sāz [از ع. فا. ۱]. (ص. ۱). منبت‌کار (م. ۱). ↓

منبت‌کار monabbat-kār [از ع. فا. ۱]. ۱. آن‌که شغلش منبت‌کاری است. ۲. منبت‌کاری (م. ۲). → در خانه‌های شاه‌زادگان نشیمن‌گاه‌هایی از مبل‌های منبت‌کار روسیه [بود]. (شهری ۱۹۶/۳) ۳. یک دانه جعبه منبت‌کار آباده، حاج حسین‌خان درعوض به جنرال تعارف داده‌بود. (نظام‌السلطنه ۸۴/۲)

منبت‌کاری m.-i [از ع. فا. ۱]. (حامص. ۱).

منبر mombar [از انبار، به قیاس عربی] (ص. (قد.)) انبارشده؛ ذخیره شده.

• **منمودن (فرمودن)** (م.ص.م.) (قد.) ذخیره کردن؛ انبار کردن؛ جمعی به اطراف ولایت... روانه فرمود، که در همه جا سیورسات جهت عساکر نصرت مآثر آماده و متبر نمایند. (مروری ۱۶۸) هر سال هزار خروار غله از زکات املاک خاص متبر فرموده است. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۱/۳)

منبردار ma(e)mbar-dār [ع.ر.ف.ا.] (ص.ف. (قد.)) (مجاز) واعظ؛ سخنران؛ خطیب؛ بوعبدالله نیاجی... امام است منبردار. (خواجہ عبدالله ۲۵۱)

منبره mombare [از انبار، به قیاس عربی] (ص. (قد.)) انبارشده؛ ذخیره شده.

• **منمودن** (م.ص.م.) (قد.) انبار کردن؛ ذخیره کردن؛ فرهادپاشا عرض نمود که آذوقه چهارسائله سیاه روم را گرفته و در انبارها و منبره نموده ایم. (عالم آرای شاه اسماعیل: معین)

منبری ma(e)mbar-i [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.، منسوب به منبر، ا.) واعظ؛ سخنران؛ خطیب؛ کفن دزدها... مورد طعن و لعن مردم و منبری ها واقع شدند. (شهری ۲۹/۱)

منبسط mombaset [ع.ر.] (ص.د.) ۱. از هم باز شده؛ دارای انبساط. نیز ← انبساط؛ بسم الله... نبض را مضطرب ساز، قبض را منبسط خواه... شعر و شکر به هم پریاف. (قائم مقام ۲۳۲) ۲. (قد.) (مجاز) شاد؛ خوش حال؛ شادمان؛ شاید کبریا... اولین صبحی بود که او را منبسط و راضی احساس می نمود. (شهری ۲۳۶) ۳. (قد.) گسترده؛ گشاده؛ روح های منبسط را تن کند / هر تنی را باز آیین کند. (مولوی ۲۶/۱) ۴. (قد.) غیر مرگب؛ بسیط؛ غیر قابل تجزیه؛ از خود ای جزوی ز کلها مختلط / نهم می کن حالت هر منبسط. (مولوی ۷۹/۱)

• **من ساختن** (م.ص.م.) (قد.) (مجاز) گشاده رو ساختن؛ از فضایل پشت گردنی این که حسن خلق می آورد، و ترش رویان را منبسط می سازد. (عبیدزاکانی: گنجینه ۲۷۷/۴)

یک منبر دیگر هم بروم. ۴. سکویی در نانوائی که نان ها را برای خنک شدن روی آن می گذارند: خلیفه دکان... یک دسته نان تازه و داغ آورد و یکی یکی روی منبر گسترده. (افغانی: شوهر آموخام ۱۶: معین) ۵. (قد.) مسجد جامع: اتلید شهرکی کوچک است و حصاری دارد و جامع و منبر دارد. (ابن بلخی ۲۹۱) ۶. واسط شهری بزرگ است و به دونیمه است و دجله به میان وی همی ریزد... و اندر هردو نیمه منبر است. (حدود العالم ۱۵۱)

• **من رفتن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بالای منبر رفتن (م.ر.) ۱. →: پسر مشهدی رحیم... تو قم منبر می رفت... (چهل تن ۹۲) ۲. هر شب مجلس داشت و منبر هم می رفت. (آل احمد ۱۵۵) ۳. بالای منبر رفتن (م.ر.) ۲. →: تو هنوز پشت آن خدایاب منبر می روی. (← مخمل باف ۳۶) ۳. پس من که رفتم جناب ساطع حسایی منبر رفت؟ (گلشیری ۱۶۵) ۳. بالای منبر رفتن (م.ر.) ۳. →: میرزا منبر رفت و مدتی از شروط عاشقی و وفاداری... گفت. (حجازی ۴۱۱)

• **من زدن** (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) به مجلس های مهمانی گوناگونی رفتن: شاید تا آخر شب برسیم یکی دو تا منبر دیگر هم بنزیم. ۱. **من نه پایه** (قد.) (مجاز) آسمان: کرسی شش گوشه به هم در شکن / منبر نه پایه به هم در فکن. (نظامی ۹) ۲. **من نه خرگهی** (قد.) (مجاز) آسمان: تا فلک از منبر نه خرگهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی. (نظامی ۱۷۱)

• **بالای من رفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. در بالای منبر نشستن و وعظ کردن: با صدای کلفت و دورگه اش بلند بلند قرآن می خواند یا برای همسایه ها بالای منبر می رفت. (میرصادقی ۲۰۲) ۲. بدگویی کردن: اینها را ببین که فقط بلندند پشت مردم بالای منبر بروند. (← میرصادقی ۹۶) ۳. پرگویی کردن: زیاده گویی کردن: آن قدر بالای منبر نرو، کمی هم اهل عمل کردن باش. ۴. اگر پادرد عزیز عود می کرد، او باز بالای منبر می رفت. (← میرصادقی ۵۴-۵۵)

که منبع آن جبال کابل و قندهار است. (شوشتری ۳۸۲) ○
 فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست/ تا آب ما
 که منبعش الله اکبر است. (حافظ^۱ ۲۹) ○ گویند
 نتوانسته‌اند که منبع آب نیل را به حقیقت بدانند.
 (ناصر خسرو^۲ ۶۸)

○ **منبع اگزوز** (فنی) منبع استوانه‌ای خفه‌کننده
 صدای احتراق موتور که از یک طرف به
 منی فولد و از طرف دیگر به لوله اگزوز وصل
 می‌شود.



○ **منبع انبساط** (فنی) منبع فلزی متصل به سیستم
 گرمایش یا سرمایش که آب حاصل از انبساط
 ناشی از افزایش دمای آب را در خود جا
 می‌دهد.

○ **منبع تغذیه** (برق) دستگاهی که برق جریان
 مستقیم تولید می‌کند.

○ **منبع دوجداره** (فنی) منبع استوانه‌ای شکل
 فلزی با دوجدار برای تهیه آب گرم که آب
 گرم‌کننده در فضای بین دو جدار داخلی و
 خارجی آن جریان می‌یابد و آب گرم‌شونده در
 منبع درونی است.

○ **منبعث momba'es** [عر.] (صد) ۱. نشأت گرفته؛
 سرچشمه گرفته؛ به وجود آمده: من هستی و حیات
 خود را منبعث از وجود او می‌دانم. (قاضی ۳۲۴) ۲.
 (قد) برانگیخته: تحریک ارادی... یکی... منبعث باشد
 به سوی جذب نفعی، و آن را قوت شهری گویند.
 (خواججه نصیر ۵۷)

○ **منبع شدن** (مصدر.) (قد) ۱. نشأت گرفتن؛
 به وجود آمدن: جان مردم سه حقیقت است... یکی روح
 طبیعی که از جگر منبعث شود. (وراینی ۲۶۰-۲۶۱) ۲.
 باعث شدن؛ برانگیختن: چون شخص را به تغذیه و
 تمهیه نزدیک رساند به کمالی که متوجه بدان باشد،
 منبعث شود. (خواججه نصیر ۱۵۱)

○ **من بعد mem.ba'd** [عر.: من بعد] (قد) از این به بعد؛
 پس از این: [به او] گفتم: تو می‌خواهی من بعد چه کار

• **منبع شدن (گشتن)** (مصدر.) ۱. از هم باز شدن؛
 انبساط پیدا کردن: فلزها در مجاورت با هوا منبسط
 می‌شوند. ۲. (قد) (مجاز) شاد شدن؛ خوش حال
 شدن؛ شادمان شدن: نه از قد محبوبی اندوهگین
 شود... و نه به ادراک ملایمی منبسط گردد.
 (خواججه نصیر ۸۹)

○ **منبعط mombateh** [عر.] (صد) (قد) بر روی
 افتاده، مانند چهارپایان که صورتشان به سوی
 زمین است: خدای قادر و عالم... [انسان] را
 راست خلقت و منتصب القامه آفرید و دیگر حیوانات را
 منبعط. (جرجانی^۱ ۳۷۷/۱۰)

○ **منبع mamba'** [عر.] (ا) ۱. محل پیدایش
 چیزی؛ منشأ؛ اصل: ایجاد سد کارون... هم منافع
 بسیار می‌آورد هم منبع کار می‌شود. (مخبر السلطنه
 ۴۶۲ ح). ○ منبع گاز را دیدم و هر چه لازم بود، فهمیدم.
 (طالبی^۲ ۲۵۰) ○ ایران از بدو خلقت دنیا تا زمان
 شهریار ما مهد معارف و علوم و منبع عرفا و علما
 بوده است. (میرزا حبیب ۲۷۶) ○ این همه خادمان نفس
 حیوانی‌اند و او جوهری است که منبع او دل است.
 (نظامی عروضی ۱۴) ۲. مخزنی معمولاً فلزی
 و شیردار در اندازه‌های مختلف که در آن نفت،
 بنزین، آب، و مانند آنها را نگهداری می‌کنند:
 ادارهٔ قورخانه به‌فکر آب‌پاش خودکار برآمده منبع آهنی
 بشکه‌مانندی... کار گذاشت. (شهری^۳ ۲۴۱/۳)



۳. (مجاز) شخص یا مدرکی که اطلاعات و
 اخباری از او یا آن کسب شود: منبع آگاه، منبع
 خبر، منبع شایعه. ۴. کتاب، نوشته، یا مقاله‌ای که
 در یک اثر تحقیقی مورد استفاده قرار بگیرد؛
 مأخذ: برای نوشتن این متن از چندین منبع استفاده
 کردم. ۵. (فیزیک) نقطه یا بخشی از سیستم که
 از آن‌جا انرژی یا جرم به سیستم اضافه
 می‌شود؛ چشمه: منبع نور. ع محل برآمدن
 آب از زمین؛ سرچشمه: گنگ... رودخانه‌ای است

(سنایو، ۱۷۵۲)

کُتی؟ گفت: فرقی نمی‌کند. (معروفی ۳۲۲) ○ [ان شاء الله] من بعد این مردم فلک زده و پدیدخت از این نحوست طالع خارج شوند. (نظام السلطنة ۴۵۴) ○ بعد از تأمل... مصلحت آن دیدم که... دامن از صحبت فراهم چینم... و من بعد پیریشان نگویم. (سعدی ۵۳۲)

منبیل mombal (صـ) (قد). ۱. تنبیل: خدایا دست
مست خود بگیر ارنی در این مقصد/ ز مستی آن کند با
خود که در سستی کند منبیل. (مولوی ۱۳۴۸/۳) ۲. چو
خاک ساکن و منبیل مخسب در پستی/ بریده پای نه‌ای
خاک را ندیم مشو. (حمیدالدین ۱۳۰) ۳. (۱). نوعی
داروی گیاهی که روی زخم قرار می‌دادند: گفت
پالانش فرونه پیش‌پیش/ داروی منبیل بنه بر پشت ریش.
(مولوی ۱/۲۵۸)

منبیل mombel (صد.) (قد.) بی اعتقاد؛ منکر:
استاد امام گفت: شیخ ابوسعید مجلس خواهد گفت، بنشین تا
بشنوی. ابو عبد الله گفت: من او را منبیل، یعنی نامعتمد.
(جامع، ۳۲۶۸)

منبلی m-i (حامص...) (قد.) بی اعتقادی: بدرگی و منبلی و حرص و آز/ چون کنی پنهان به شید ای مکرسان. (مولوی ۳۹/۲^۱)

من بمیرم man-be-mir-am (شجہ.) (گفتگو)
(مجاز) برای خواهش و التماس گفته می شود؛
مرگ من؛ التماس می کنم: من بمیرم راستش را بگو.
من بنده man-bande (ا.) (قد.) (مؤدبانه) عنوانی
که گوینده هنگام صحبت کردن برای ابراز
تواضع و فروتنی به خود می دهد؛ من: من بنده
خبر عود لشکری مرادی از جانب روم شنیده بودم.
(زیدری ۹) ○ منت خدای را که به قرّ خدایگان / من بنده
بی گنه تشدم کشته را بگان. (امیرمعزی ۵۲۶) ○ من بنده
را خود این محل از کجا تواند بود که شای دولت قاهره
گویم؟ (نصرالله منشی ۱۰)

منبه monabbeh [ع.ر.] (ص، ا، ق.د) بیدارکننده؛ آگاه‌کننده؛ هوش‌یارکننده: آن منبه که ز تنبیه وی اندر همه عمر/ هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود.

منبی mombi [عر.: منبی] (ص.: قد.) خبر دهنده؛ آگاه کننده؛ حاکی: حکم نوشته‌ایم... منبی بر آن که هر سال بی تعلل و تهاون این ادارات مذکور را از مال ارزنجان مجرا دارند. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۲۰/۴) این حکایات و مقالات از صورت حال او منبی و مخبر است. (سکری: جرفادقانی ۴۷۲) لفظ عدالت از روی دلالت منبی است از معنی مساوات. (خواجہ نصیر ۱۳۱)

منت mennat [عر: مَنَّة] (امض: ۱). انجام دادن
عمل خوب و مثبتی برای دیگران؛ لطف
کردن؛ نیکی کردن: یک منت دیگر فردوسی بر ما
احیا و ابقای زبان فارسی است. (فروغی ۱۰۰۳) ○ این
مندی بر اهل زمین بود از آسمان/ وین رحمت خدای
جهان بود بر جهان. (سعدی ۳/۷۳۵) ○ منت هیچ کس
نخواهم از آنک/ بنده کردگار ذوالنعم. (مسعود سعدی)
۴. (۴۹۶) نیکی‌هایی را که درباره کسی کرده‌اند،
به رخ او کشیدن یا او را مرهون دانستن:
لردگزوز... منت‌هایی یار ایرانی‌ها کرده‌است. (مستوفی
۱۴۸/۳) ○ کوکب مسعود مدعا از افق انجام طالع گردید و
دهنده بی‌منت از آن بلا رهایی بخشید. (شوشتری ۴۳۱)
۵. (گفتگو) خواهش کردن؛ تمنا کردن؛ التماس
کردن: با هزار منت نامه‌ای از او گرفتم. (شاهانی ۶۳)
۶. سپاس؛ شُکر: آن شب... مرا به ریاست کمیته
دعوت کردند، من هم به منت پذیرفتم. (مخبرالسلطنه
۲۹۱) ○ منت خدای را... که طاعتش موجب قریب است.
(سعدی ۲۹۲) ○ منت خدای را که به فرّ خدا یگان/
من بنده یی‌گانه نشدم کشته رایگان. (امیرمعزی ۵۲۶)

• ~ **بوداشتن** (مص.ا.) (قد.) □ منت کشیدن
از کسی →: کلیم از ضعف، منت از مسیحا
برنمی‌دارد/ به کنج بی‌کسی بهتر که بگذاریم بیمار.
(کلیم ۲۵۲)

• سه بودن (مصل. ج.) (قد.) □ منت کشیدن از کسی
→: هر که نان از عمل خویش خورد / منت حاتم طایی
نمزد. (سعدی ۱۱۴۲)

• ~ پذیرفتن (مص. ل.) (قد.) لطف و نیکی

کردن چیزی از او بدون میل و رضایت باطنی و از روی ناچاری: حاتم طایی منت از کسی... نمی‌کشیده‌است. (جمال‌زاده^۹ ۸۹) ○ باطناً خوش‌حال بودم که... از کسی منت نکشیدم. (حاج‌سیاح^۲ ۳۷)

• **سه گذاشتن** (مصد.ج.د.) ۱. درقبال انجام کاری برای دیگری از او انتظار قدردانی و تشکر داشتن یا عمل انجام‌شده را به رخ او کشیدن: از امور بد و مکروه که به آنها توجه می‌دادند، یکی این بود که بعد از اتفاق و محبت، منت نگذارند. (← شهری^۲ ۲۸/۴) ○ قدرشناس که نیستند سهل است منت هم به گردن آنها می‌گذارند. (جمال‌زاده^۲ ۶۰) ۲. لطف کردن؛ نیکی کردن؛ احسان کردن: منت بگذارد و یک امشب را مهمان ما باشید.

• **سه گرفتن** (مصد.ج.د.) (قد.) • منت پذیرفتن →: دانی چه موجب است که فرزند از پدر/منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا؟ (ابن‌یمین ۳۱۶)

• **سه نهادن** (مصد.ج.د.) (قد.) ۱. • منت گذاشتن (مر. ۱) →: سدی به بندگیش کمر بسته‌ای ولیک/منت منه که طرفی از این بر نیست یار. (سعدی^۳ ۵۲۰) ○ خُرد آن بودی که او را بخواندی و به‌جان بروی منت نهادهی و او را به‌خوبی و با خلعت باز خانه فرستادی. (بیهقی^۱ ۲۲۰) ۲. منت گذاشتن (مر. ۲) →: خدای عزوجل بر رسول... منت نهاد که او را یاران نیک قرار داد. (احمدجام ۱۰۰)

• **سه یار سه کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ○ منت کسی را کشیدن →: دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود، از دیگران تار بگیرد... و تازه یار متشنان را هم بکشد. (آل‌احمد^۹ ۹۰) ○ ... بسی بر جامی آسان‌تر نماید/که بار منت دوان کشیدن. (جامی^۹ ۷۹۱) **منت** monnat [عرب:] (ل.) (قد.) ۱. ضعف؛ ناتوانی. ۲. قوت؛ قدرت: ضعف مُنت... او ظاهر شد. (جرقدانی ۱۵۸) ○ در ره شرع و فرض و سنت خویش/منت حق شمر نه مُنت خویش. (سنایی^۱ ۷۷) ○ از لغات اضداد است.

من تبع man.tabā' [عرب: من تبع] (ل.) پیرو یا پیروان: بالاخره آقا و من تبع ایشان یا این مقاله و

کسی را قبول کردن و سپاس گفتن: اگر من تو را تربیتی و خدمتی کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری؟ (مینوی: هدایت^۲ ۳۰) ○ از تو منت نپذیرم که ملک‌وار چو شمع/تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا. (خاقانی ۴۰)

• **سه داشتن** (مصد.ج.د.) ۱. سپاس‌گزار بودن؛ متشکر بودن؛ منت پذیرفتن: گفت:... استدعا دارم فردا صبح فدوی را متخیر بفرمایید... گفتم: به جان‌ودل منت دارم. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۰) ○ آن‌قدر که دیگران از آمدن تو منت دارند، ما از ناآمدن منت داریم. (جامی^۸ ۴۶۲) ○ اگر بر [صورت] حال تو چنان‌که هست مطلع گردد، یاس خاطر عزیزان [داشتن] منت دارد [و غنیمت شمارد]. (سعدی^۲ ۱۱۰) ۲. (قد.) مدیون نیکی‌ها و خوبی‌های کسی بودن: سلطان محمود از خوابه منت‌ها داشت. (نظامی‌عروسی ۷۸) ○ آن مرد به هیچ روی از تو منت ندارد. (عصر‌المعالی^۱ ۱۰۹)

• **سه سر کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به‌علت نیکی کردن در حق کسی، او را مدیون خود دانستن: تو هرگز برایم کاری انجام ندادی و نمی‌توانی منت سر من بگذاری.

• **سه شناختن** (مصد.ج.د.) (قد.) • منت داشتن (مر. ۱) →: بزرگی از او دان و منت شناس/که زایل شود نعمت ناسپاس. (سعدی^۱ ۵۹)

• **سه کردن** (مصد.ج.د.) (قد.) • منت گذاشتن (مر. ۱) →: علم در خزینه اوست که بدان منت کند. (ابویعقوب سگزی: گنجینه ۲۵۶/۱)

• **سه کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) نیکی او را پذیرفتن و از او سپاس‌گزاری کردن یا خود را مرهون او دانستن یا منت گذاشتن او را تحمل کردن: اگر من برایش ناز کنم، صدتا مثل من منتش را می‌کشد. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ آشنیز... زیردیک هر مجلس روضه‌خوانی و آش و پلو هر عروسی و عزا را بتواند روشن کند، منتش را می‌کشد. (شهری^۳ ۱۵۶) ○ منت رضوان زبهر کوثر ار باید کشید/فارغم ز آن هرگز ار کوثر نباشد گو مباح. (ابن‌یمین ۱۱۶)

• **سه کشیدن از کسی** (گفتگو) (مجاز) درخواست

منتجب montajab [عر.] (ص.) (قد.) برگزیده و پسندیده: مطالبی در نعت رسول اکرم و اولاد منتجب او به تحریر و ترکیب درآورد [ند.] (شهری ۲/۳۱۳) ○ مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب. (مولوی ۱/۴۹۳) ○ ناصح ملک شه ایران، ایران‌شاه آن / که نژاد از نجبا دهر چنو منتجبی. (سنایی ۲/۶۱۹)

منتجع montaja' [عر.] (ا.) (قد.) ۱. محلی که در آن به جست‌وجوی آب و علف می‌روند: هم دلت حیران بُوَد در منتجع / که چه رویاند مُصْرَف زین طمع. (مولوی ۳/۵۱۴) ۲. (مجاز) جای‌گاه برآورده شدنِ آمال و آرزوها: حضرت او منبع فضایل و منتجع افاضل بود. (جرادفانی ۳۲۳)

منتجع montaje' [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) آن‌که به جست‌وجوی آب و علف می‌رود، و به مجاز، آن‌که احسان و نیکی توقع دارد: منتجعان و سؤال بی‌تأملی به املی که هریک را بودی، بازمی‌گشتند. (جوینی ۱/۱۶۰)

منتجع montajem [عر.] (ص.) (قد.) درخشان؛ تابان؛ روشن: هر ییمبر که درآید در رجم / نجم او بر چرخ گردد منتجع. (مولوی ۱/۵۱۲)

منتجه montaj[e] [عر.: منْتَجَة] (ا.) (فیزیک) برآیند (م. ۲) →: توانسته‌است نیروهای متناظر افراد پرنیرو را جمع‌بندی کند و از نتیجه آنها حرکتی در یک جهت مشخص پدید آورد. (دریاندی ۱/۱۲۲)

منتجه monteje [عر.: منْتَجَة] (ص.) (قد.) نتیجه‌دهنده؛ نتیجه‌بخش: دکا آن بُوَد که از کثرت مزاولت مقدمات نتیجه، سرعت انتاج فضاها و سهولت استخراج نتایج ملکه شود. (خواجہ نصیر ۱۱۲) ○ شاعری صنعتی است که شاعر بدان صنعت اتساق مقدمات موهبه کند و التام قیاسات نتیجه بر آن وجه که معنی خُرد را بزرگ گرداند و... (نظامی عروضی ۴۲) نیز ← قیاسات ○ قیاسات نتیجه.

منتحل montahal [عر.] (ص.) (ادبی) به خود نسبت داده‌شده؛ انتحال‌شده: در شعر من نیایی مسروق و منتحل / در نظم من نیینی ایضا و شایگان. (رشید و طواط: شمس قیس ۲۸۸)

نویسنده آن موافق هستند و یا مخالف؟ (علوی ۲/۱۱۰) ○ آقا سید پروچردی با من تبعش، که حالا حسابی دارو دسته‌ای شده‌اند، رفته‌اند بالا. (آل‌احمد ۲/۸۷) ○ سید کاظم یزدی... یا من تبع خود یا مشروطه ضدیت می‌کرد. (مستوفی ۲/۱۶۸)

منتبه montabeh [عر.] (ص.) (قد.) آگاه؛ هوش‌یار: بیدار شو ز خواب کز این سخت بند / هرگز کسی نرست مگر منتبه. (ناصر خسرو ۴۷۵)

○ ~ شدن (مصدر.) (قد.) آگاه شدن؛ هوش‌یار شدن: هیچ حس از غلطی که او را افتد، منتبه نشود. (خواجہ نصیر ۵۳)

منت پذیر mennat-pazir [عر.فا.] (ص.) (قد.) سپاس‌گزار؛ ممنون: انعام کن به گوشه چشم ارادت / تا بنده تو باشم و منت‌پذیر تو. (سعدی ۳/۶۶۵) ○ مرد نیک‌کردار و پاک‌عنصر جز سپاس‌دار و منت‌پذیر نباشد. (بخاری ۲۱۸)

منتشر montaser [عر.] (ص.) (قد.) پراکنده. ○ ~ شدن (مصدر.) (قد.) پراکنده شدن: آن انجم لیلی می‌خواستند که پیش از هنگام... از غیرت منتشر شوند. (جوینی ۱/۲۰۹)

منتج montaj [عر.] (ص.) نتیجه‌شده؛ نتیجه گرفته‌شده: طولی نکشید که دگرگونی‌های منتج از بوس و کنار محو شدند. (علوی ۳/۹۸)

منتج monteje [عر.] (ص.) (قد.) نتیجه‌دهنده؛ نتیجه‌بخش: در رفع این اقدامات جسارت آمیز آنها که منتج مفاسد عظیمه است، تدابیر لازمه بفرمایند. (امیر نظام ۱۱۷) ○ شما را به هیچ وجه موافق صلاح و منتج خیر و فلاح نمی‌دانم. (قائم مقام ۱۱۴) ○ صدای چنگ و ارغنون که... منتج ارباب‌اند، گوش مکن. (عقیلی ۳۰۲)

○ ~ شدن (مصدر.) (قد.) نتیجه دادن: عزم بشری بی‌معاونت تقدیر منتج ظهور و شمر ثمر نمی‌شود. (طالبوف ۶۵)

○ ~ نتیجه شدن (قد.) به‌بار آوردن نتیجه؛ نتیجه دادن: نوشتن تقدیم منتج این نتیجه شد که... (مینوی ۲/۴۶۵) ○ در اروپا یا آمریکا این صداها بلند و کم و بیش هم منتج نتیجه شده‌است. (دشخدا ۲/۱۷۲)

می‌کند: رهبری مردم مثل... ورد خواندن و متر خواندن نیست. (مطهری ۱۶۷)

• **متر شدن** (مصدر). (گفتگو) ۱. مورد تمسخر واقع شدن؛ بازیچه قرار گرفتن؛ مأمور با کینه گفت: عجب متر شدیم‌ها. (ساعدی: شکوفای ۲۶۵) ۲. معطل شدن؛ منتظر شدن؛ از صبح تا حالا متر این آفاشیم، ولی هنوز نیامده.

• **متر کردن** (ساختن) (مصدر). (گفتگو) ۱. دست انداختن؛ مسخره کردن؛ تاچند می‌خواهی با این دروغ‌های شاخ‌دار مردم را متر بسازی؟ (جمال‌زاده ۱۵۲) ۲. معطل کردن؛ منتظر گذاشتن؛ چرا یک پیروز بیوه تنها را این‌طور گذاشتی متر بکنم؟ (دانشور ۱۰۹) ۳. نمی‌دانم همه را متر کرده‌ام. خودم متر شده‌ام. (هدایت ۱۷۲)

• **کسی را متر دیگری کردن** (گفتگو) ۱. او را بازیچه و مورد تمسخر دیگری قرار دادن؛ معلوم شد دخترکی ما را متر خودش کرده‌بود. ۲. شهلا را بگو که خودش را متر این معاویه کرده. (چهل‌نق ۸۱) ۳. او را منتظر دیگری گذاشتن؛ از صبح طفلکی آقامرتضی را متر خودم کرده‌بودم. (شاهانی ۶۱)

• **منتزع** montaza' [ع.ر.] (صدر). (قد.) کنده‌شده؛ جداشده؛ برکنار شده.

• **متر شدن** (گردیدن) (مصدر). (قد.) جدا شدن؛ فاصله گرفتن؛ مطبوعه‌کاویتی از اداره روزنامه کاوه منتزع گردید. (مینوی ۵۲۵) ۲. پس از تعیین وزیر مالیه، خزانه از صنایع الدوله منتزع شد. (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ۳. من اقدام خواهم کرد که اصلاً کار نان از خزانه منتزع شود. (مستوفی ۲۲۸/۲)

• **منتزع** montaza' [ع.ر.: منتزع] (صدر). ۱. (قد.) منتزع →: امپراتور آلمان... در شهر استراسبورگ دو مملکت منتزع... را استقلال داد. (طالبوف ۲۳۴) ۲. مشروط بر این‌که بعد از ادای وجه مصالحه و سپردن ممالک منتزع به کارکنان و عمال دولتین آنها را روانه نمایند. (شوشتری ۱۴۸) ۳. (ادبی) ← دایره ۵ دایره منتزع.

• **منتسب** montasab [ع.ر.] (صدر). ۱. نسبت

منتخب montaxab [ع.ر.] (صدر). برگزیده‌شده؛ انتخاب‌شده؛ نماینده منتخب مردم تهران. ۲. معلوم شد که در پای‌تخت هنوز از قتل آقای منتخب خود خبر نداشتند. (میرزا حبیب ۴۴۴)

• **متر شدن** (مصدر). انتخاب شدن؛ برگزیده شدن؛ با چند هزار رأی منتخب شدم. (جمال‌زاده ۱۸۷) ۲. آن‌هنگام... موقع منتخب شدن او به ریاست بود. (فروغی ۱۳۶)

• **متر کردن** (مصدر). کسی را برای انجام کاری انتخاب کردن؛ برگزیدن؛ شما را منتخب کرده و این خدمت بزرگ را به شما مرحمت فرمودیم. (افضل‌الملک ۲۵۸) ۳. اجماعاً دست چپی را منتخب کردند. (حاج‌سیاح ۱۸۱)

• **منتخابات** montaxabāt [ع.ر. ج. مَنْتَخِبَة] (ا). گزیده‌هایی از آثار شاعران و نویسندگان؛ دراول کتاب منتخابات اشعار خودش [را]... نگاشته. (غفاری ۶)

• **منتخبه** montaxab.e [ع.ر.: منتخبه] (صدر). منتخب →: قطعات منتخبه از خطاطان معروف نیز به دیوارها نصب شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۳۸)

• **منت‌دار** mennat-dār [ع.ر.ف.ا.] (صدر). (قد.) سپاس‌گزار؛ ممنون؛ دلا زین هم‌رهان کارَت به جایی می‌رسد آخر/ که منت‌دار از همراهی ریک روان باشی. (کلیم ۳۱۹) ۲. هرکس که از او احسانی قبول کند، او را بر خود حق واجب داند و منت‌دار او بُود. (نجم‌رازی ۵۱۰) ۳. **منت‌داری** m-i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (حامص). (قد.) سپاس‌گزاری.

• **متر کردن** (مصدر). (قد.) سپاس‌گزاری کردن؛ ملک ثنا و محدث گفت و آفرین و منت‌داری کرد. (رواینی ۳۰۴)

• **منتور** mantar (صدر). ۱. (گفتگو) مورد تمسخر یا بازیچه دیگران؛ مردم که متر او نبودند. (مخمل‌یاف ۸۵) ۲. همه ذرات عالم متر توست/ تمام حقه‌ها زیر سر توست. (ابرج ۸۴) ۳. معطل؛ منتظر؛ پیرو جوان و کلسب‌کار و گدا همه متر پول و مقام هستند. (هدایت ۹۶) ۴. (ا). (فرهنگ‌عوام) دعا و وردی که شخص را قادر به تصرف در اشیا و اشخاص

پخش شده؛ گسترده شده: احکام حجج اسلام همه جا منتشر است. (مخبر السلطنه ۲۷۸) ۴. (قد.) پراکنده؛ متفرق: منتظر ایشان و او هم منتظر/ تا که جمع آیند خلق منتشر. (مولوی ۵۹/۲) ۵. یا اندر تمولی مه بیارد/ جرادِ منتشر بر بام و برزن. (منوچهری ۶۴^۱)

• ~ داشتن (م.ص.م.) (قد.) پراکنده کردن؛ پخش کردن: لف و نشر - ... چنان است که در مصراع اول، چند چیز را ملفوف یعنی پیچیده کند و... در مصراع ثانی منتشر و مبسوط دارد. (رضاعلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۸۲)

• ~ شدن (گشتن) (م.ص.د.) ۱. توزیع شدن کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها پس از چاپ و صحافی: رساله نصیرالدین طوسی در باب باج و خراج... با هم کاری مجتبی مینوی... منتشر شد. (مبتوی ۴۳۶^۲) شصت سال پیش تر نیست که این بیانات طبیبی شما منتشر شده. (طالبوف ۱۴۵^۲) ۲. چاپ شدن مطلب یا عکسی در کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها: یک عکس استاد... در مجله های آمریکایی منتشر شد. (علوی ۲۰^۱) ۳. شایع شدن؛ شیوع پیدا کردن: روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش بیخ گوش با هم صحبت می کردند. (علوی ۶^۱) ۵. به یک سانس آمد ز دل بردهان/ به یک روز شد منتشر در جهان. (سعدی ۱۵۴^۱) ۴. پراکنده شدن؛ پخش شدن: بوی عطر در هوا منتشر شده بود. ۵. چون... باران فضل فرابردن آید... آثار آن در کل عالم منتشر گردد. (احمد جام ۲۰۵)

• ~ کردن (ساختن، گردانیدن، نمودن) (م.ص.م.) ۱. توزیع کردن کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها پس از چاپ و صحافی: انجیل را... در این صد سال، به چهارصد زبان مختلفه ترجمه نموده و منتشر ساخته اند. (طالبوف ۱۸۱^۲) ۲. درخواست کتابها را جلد و منتشر کند. (مستوفی ۱۱۹/۳) ۳. چاپ کردن مطلب یا عکسی در کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها: ماه گذشته، این مجله مقاله دوستم را منتشر کرد. ۳. پخش کردن؛ رواج دادن: او این خبر را منتشر کرده است. (علوی ۲۳^۳) ۵. مانی را بهرام اول...

داده شده: این داستان نیز منتسب به شاطر عباس صبحی می باشد. (شهری ۱۹۲/۲) ۵. کاروان سزادار... برخلاف زنان منتسب به این پیشه ذاتاً زنی نیکوکار بود. (قاضی ۱۳۳) ۵. اوست کسی که در میان مردم منتسب به اُمت، پیامبری فرستاد. (مطهری ۱۵۳^۱) ۵. و امروز نیستید پیشیمان ز فعل بد/ فعل بد از پدر به تو مانده است منتسب. (ناصر خسرو ۲۰۸^۱) ۲. (ص.م.ا.) منسوب؛ خویشاوند: بعد از ورود به آن حدود تمامی قبایل و عشایر طایفه قاجاریه و منتسبان خود را مجتمع و به تهیه اسباب سلطنت و جهانگیری پرداخت. (شیرازی ۳۳) ۳. وابسته؛ دارای پیوند: عموم چاکران دولت و منتسبان حضرت... (بدایع نگار: ازبستانها ۱۴۹/۱) ۵. پسا مرتسمان به دانشمندان عظام و منتسبان به حکمای حقیقت... لاف داوری زده اند. (شوشتری ۳۰۷)

• ~ کردن (ساختن) (م.ص.م.) نسبت دادن؛ پیوند دادن؛ وابسته کردن: تمام کسانی که خود را به دولت منتسب ساخته اند... حکم می دهند و نسخ حکم دیگری را می نمایند! (حاج سیاح ۴۸۴^۱)

منتسبه montasab.e [عر... منتسبه] (ص.) منتسب (م.ر.) ۱. → اتهامات منتسبه به جواد چیست؟ (مشفق کاظمی ۲۳۲)

منتسج montasaj [عر.] (ص.) (قد.) بافته شده. • ~ گردانیدن (م.ص.م.) (قد.) بافتن، و به مجاز، آمیختن: نیکوید را با یک دیگر منتسج گردانیده. (جوینی ۱۸۶/۳)

منتشا mantašā (۱.) نوعی عصا که از چوب گره دار ساخته می شود و معمولاً قلندران و درویشان به دست می گیرند: عصای کلفت و پر گره تراشیده ای چون منتشای درویشان بردست [داشت]. (جمال زاده ۴۹^{۱۶}) ۵. فوری یک منظره خانقاه و یک مرشد نره غول که بوق و منتشا و تبر زین کاذبی را دست گرفته... جلو چشم مجسم می شود. (مسعود ۱۴۳) ۵. تخته پوست و کشکول پر دوش و منتشا در دست روان شد. (میرزا حبیب ۴۶۸) ۵. برگرفته از نام منتشا، شهری در آسیای صغیر.

منتشر montašer [عر.] (ص.) ۱. انتشار یافته؛

انتقال از آخر مراتب این صنف فضیلت به فضیلت الاهی محض باشد که در آن مرتبه نه الثفات افتد به منتظری، و نه نظر بر آینده‌ای، (خواجہ نصیر ۹۰) این وعید در حق جہردان بانی است و منتظر. (مبیدی ۵۲۵/۲) ۴. از لقب‌های امام دوازدهم شیعیان: مهدی منتظر (ع).
منتظر montazer [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که درحال صبر کردن برای آمدن کسی یا انجام یافتن کاری یا روی دادن اتفاقی است؛ چشم‌په‌راه: باید منتظر بود تا منتهای کمال را عقل انسانی... درک کند. (اقبال ۱۸) ۵. منتظر ورود ایلچی و آوردن شاهزاده بود. (اسکندریگ ۳۴۶) ۴. (ق.) درحال انتظار: دور حاجی جمع شده بودند و منتظر نگاهش می‌کردند. (بارسی پور ۵) رفت دوشاخه تلفن را وصل کرد و منتظر نشست. (گلشیری ۵۹)

منتظر (بخدمت) (بخدمت) (اداری) کارمند و مأموری که به‌طور موقت ازکار برکنار شده و منتظر دعوت مجدد به خدمت است: گمان ندارم در ولایات هم کاری باشد، یک‌چندی هم منتظر خدمت باشید. (حجازی ۱۰۵)

• **بشدن** (مصدر.) صبر کردن؛ انتظار کشیدن؛ چشم‌په‌راه ماندن: کارش ساده است فقط باید منتظر باشد ظرف، پُر از شکلات بشود. (آقایی: شکوفای ۲۴) ۵. با خاطری چنان آشفته که به‌بیان نباید منتظر شدم تا بلیط خود را خرید [م.] (جمالزاده ۱۳۵/۱۶) ۵ چرا امروز منتظر من نشدی؟ (هدایت ۵۶)

منتظرالوکاله montazer.o.l.vekāle [از ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که منتظر انتخاب شدن به نمایندگی مجلس شورای است: حقه‌هایی سوار می‌کردند که هزار سال حتی به عقل منتظرالوکاله‌های معلوم الحال خودمان هم نمی‌رسد. (جمالزاده ۵۳/۲۵)

منتظره montazar.e [ع.ر.: منتظره] (ص.) (ق.) منتظر (م.ر.) ۱. → حالت منتظره‌ای برای دولت علیه تولید کرده. (امیرنظام ۳۴۱)

منتظم montaza(e)m [ع.ر.: منتظم] (ص.) ۱. منظم؛ مرتب: در سایه اقبال... ولایت امن و کارها منظم است. (امیرنظام ۱۹۰) ۵ امنای دولت علیه درباب

کشت... پیروان این مذهب... آیین خود را... منتشر کردند. (اقبال ۳۵۲) ۵ **جہل** را منتشر نموده و مردم را عوام و خر خود ساخته. (حاج سیاح ۴۴) ۴. پراکنده ساختن: باد دود بوی‌ناک را در هوا منتشر کرد. ۵ او را دوازده پسر بود فرزندان... خود را به ایالت و حکومت در ممالک منتشر گردانید. (عقیلی ۲۰۷)

منتشره montašer.e [ع.ر.: منتشره] (ص.) ۱. منتشر (م.ر.) ۱. → از شایعات منتشره برای آینده دخترش نگران است. (حاج سیاح ۴۹۷) ۳. چاپ شده: فهرست کتاب‌های منتشره را از او گرفتیم.
منت شناس mennat-šenās [ع.ر.نا.] (ص.) (ق.) قدردان؛ قدرشناس: خردمندطبعان منت‌شناس/ بدوزند نعمت به میخ سیاس. (سعدی ۱۷۳)

منتشی montaši [ع.ر.] (ص.) (ق.) به وجود آمده؛ ناشی.

• **بشدن** (مصدر.) (ق.) به وجود آمدن؛ ناشی شدن: این توقع نبود که... این مکاشرت و مکاشفت ازچاپ تو منتشی شود. (جرفادقانی ۸۵)

منتصب montaseb [ع.ر.] (ص.) (ق.) ۱. منصوب شوند؛ گماشته: منتصب بر هر طویله رایفی/ جز به دستوری نباید رافضی. (مولوی ۱۱۹/۲) ۲. راست؛ افراشته: در خم دور فلک تا عدل باشد کویش/ عافیت را کی تواندبود قامت منتصب؟ (انوری ۵۲۱)

منتصب‌القامه montaseb.o.l.qāme [ع.ر.: منتصب‌القامة] (ص.) (ق.) راست قامت: حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد، منتصب‌القامه. (نظامی عروضی ۱۴)

منتصف montasaf [ع.ر.] (ا.) (ق.) نیمه؛ وسط: این چند سطر از منزل هشتمین خلخال در منتصف شهر حال مسطور می‌شود. (فائز مقام ۲۶۰) ۵ از منتصف مهرماه تا منتصف آبان‌ماه اگر در این ماه باران آید، تاک نشاندن نیک باشد. (ابونصری ۷۷) ۵ منتصف شهر شوال... از بصره بیرون آمدم. (ناصر خسرو ۱۶۰)

منتظر montazar [ع.ر.] (ص.) (ا.) (ق.) ۱. آن‌که یا آنچه انتظار آمدن یا رسیدنش را داشته باشند:

منتعش الحال monta'eš.o.l.hāl [عر.] (ص.) (قد.)

بهبودیافته.

• **شدن** (مصل.) (قد.) بهبود یافتن: چون به سرخس رسید... منتعش الحال شد. (جرفادقانی ۱۹۰)

منتفخ montafex [عر.] (ص.) (قد.) پُر از باد.

• **ساختن** (مصل.) (قد.) پُر از باد کردن: علم که از بیرون مکسب گردد، دماغ را منتفخ سازد. (قطب ۵۱۴)

منتفع montafa' [عر.] (ص.) (قد.) آنچه از آن نفع می‌برند؛ مورد استفاده: دبیری صنعتی است مشتمل بر قیاسات خطایی و بلاغی، منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است. (نظامی عروضی ۱۹) «الناس علی دین ملوکهم» نصی متبع و امری منتفع دانست. (روایینی ۵۶۵)

منتفع montafe' [عر.] (ص.) بهره‌گیرنده؛ سودبرنده: گروه اول همان منطقی را به‌کار می‌برده که... طبقه استعمارگر منتفع از وضع موجود، آن را به‌کار می‌برد. (مطهری ۱۵۵) یکی از ظلم منتفع است یکی از عدل. (مخبر السلطنه ۴۸۰) اگر نباشد از وجودش منتفع / باز نان از وی نگیرد منتفع. (ایرج ۱۳۶)

• **شدن** (مصل.) (قد.) بهره بردن؛ سود بردن: باید این نهر تمام شود و آب به محل زراعت برسد که خودت و بندگان خدا منتفع شوید. (غفاری ۱۶) حیوان و نبات و جماد آفریده شده است تا هریک از اینها به‌قدر احتیاج منتفع شوند و به کمال قدرت او پی برند. (شوشتری ۲۳۹)

منتفی montafi [عر.] (ص.) آنچه احتمال انجام آن وجود نداشته باشد؛ انجام‌نشدنی؛ نیست دانسته‌شده: به علت واقعۀ مرگ پدر، دیگر بازگشت من به شارسان منتفی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰) سؤال است از تعیین علت و علت... آن‌جا منتفی است. (قطب ۵۶۳)

• **شدن** (مصل.) از میان رفتن؛ برطرف شدن: موضوع سوختگی پایم که تا آن روز از پدر و مادرم پنهان مانده بود، دیگر مانی برای افشایش نبود، زیرا خطر منتفی شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰)

چاپارخانه‌ها اهتمام فرموده بودند که منتظم باشد. (وقایع اتفاقیه ۱۴۷) • کار خوارزم اکنون منتظم است. (بیهقی ۴۶۹) ۲. ویژگی جواهر به رشته کشیده‌شده: سزد که خوشه یاقوت منتظم دهیم / به‌عرض این سخنان چو لؤلؤ منتور. (کمال‌الدین اسماعیل: دیوان ۳۷۷: لغت‌نامه) نیز • چند ضلعی • چند ضلعی منتظم، چند وجهی • چند وجهی منتظم.

• **شدن** (گشتن) (مصل.) (قد.) ۱. منظم شدن؛ مرتب شدن: فرمود که بندگی خدای را بر چاکری ما مقدم دار تا از برکات آن اسباب دولت ما منتظم گردد. (عقیلی ۲۰۴) • منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات / امتحان را این بهشتی غصه را آن دوزخی. (انوری ۷۳۴) ۲. به رشته کشیده شدن: ای به جایی در سخن دانی که نظم و اسطه‌ست / هر کجا شد منتظم عقدی ز چه؟ از ساحری. (انوری ۴۵۵) ۳. داخل شدن؛ درآمدن: به سبب مناسبت شباب در زمرة اتراب و اصحاب او منتظم گشت. (جرفادقانی ۳۹۸) • **کردن** (مصل.) (قد.) داخل کردن؛ درآوردن: دزدی به‌صورت صالحی برآمد و خود را در سلک صحیت ما منتظم کرد. (سعدی ۸۷۲)

منتعش monta'eš [عر.] (ص.) (قد.) ۱. خوش حال؛ سرزنده: گاه از دیدن خط مکتوب، منتعش، و گاه از ندیدن روی مطلوب، مشتمل. (قائم‌مقام ۲۷) ۲. به شده از بیماری؛ بهبودیافته؛ تن‌درست؛ سالم: جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش. (مولوی ۹۴/۲)

• **شدن** (گشتن) (مصل.) (قد.) بهبود یافتن از بیماری؛ تن‌درست شدن؛ سلامت را بازیافتن: ملکی که دعایم مبانی آن به دست تصاریف ایام منهدم شد... به سعی باطل و جهد بی‌حاصل منتعش نگردد. (جرفادقانی ۱۷۹) • سیمجوری چون... از آن نکبت منتعش شد، به بوشنج رفت. (جرفادقانی ۱۶۷) • **گردانیدن** (مصل.) (قد.) بهبود بخشیدن؛ تن‌درستی را به کسی باز گرداندن: او را به حیاتی نو و عیشی تازه منتعش گردانید. (جرفادقانی ۳۵۶)

شکسته شدن؛ باطل شدن: جماعتی از اصحاب وی برآنند که به پاسیدن این هرسه، طهارت منتقض نشود. (مبیدی ۵۱۹/۲)

منتقل montaql [عر.] (ص.) انتقال یافته؛ جابه‌جا شده.

• **شدن (گشتن)** (مصل.) ۱. از جایی به جایی دیگر برده شدن؛ جابه‌جا شدن: گل... هرگاه به باغچه منتقل شود، اسیر می‌شود. (پارسی‌پور: شکوفای ۱۱۶) • زمانی که طفل به خارج رحم منتقل می‌شود، شش‌ها مورد استفاده او قرار می‌گیرد. (مطهری ۱۷۸) • به امید آن‌که به حیاتی بهتر منتقل شود. (اقبال ۲ ۸۳) ۲. (مجاز) جابه‌جا شدنِ کارمند از محلی به محلی دیگر: ما می‌توانیم ترتیبش را بدهیم که شما منتقل شوید تهران. (← فصیح ۲۵۸) • رئیس تلگراف‌خانه شیراز... به اصفهان منتقل شده بود. (مصدق ۱۳۷) ۳. (مجاز) درک کردن؛ فهمیدن: از نگاه‌های تیز و پوزخند مردم منتقل شدم که موی سرو صورتم زیاد بلند شده است. (جمال‌زاده ۴۴) • تعقید... این صنعت در سخن پسندیده نمی‌آید، مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را هجوی کند در لباس مدح که او منتقل نگردد. (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۵) • به فضل یزدان ملهم و منتقل گشت که رؤیای او از مقولهٔ اینها و اعلام است نه اضافات و احلام. (فائز مقام ۳۹۵)

• **کردن (ساختن)** (مصل.) ۱. چیزی یا کسی را از جایی به جایی دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن: وسایل را به خانهٔ جدید منتقل کردم. ۲. (مجاز) دادن یا سپردن چیزی مانند دانش و آگاهی به کسی یا به گروهی: وسایلی که ما امروزه برای رفع حاجات زندگانی خود داریم... نتیجهٔ همان تدابیری است که سابقین اندیشیده و به ما منتقل ساخته‌اند. (اقبال ۷۲) ۳. (مجاز) فرستادنِ کارمند از محلی به محلی دیگر و عوض کردن محل خدمت او؛ انتقال دادن: کارگزینی عده‌ای از کارمندان را به شهرستان‌ها منتقل کرده است.

منتقل الیه montaql.on.'elay.h [عر.] (ص.) (حقوق) آن‌که به واسطهٔ عقد یا ایقاع یا به حکم

موضوع منتفی شده است. باید حب و بغض‌های آن را هم فراموش... نمایم. (مستوفی ۳۴۱/۳) • عوارض تخیلاتی که از هردو نفس و از دواعی نفس حسی متولد شود، جمله در او منتفی و ناچیز شوند. (خواججه نصیر ۹۱)

• **کردن (مصل.)** از میان بردن؛ برطرف کردن: علوم جدید موضوع آنها را به کلی منتفی کرده است. (اقبال ۸/۵ و ۶/۹)

منتقا montaqa [عر.] (ص.) (قد.) منتفی →.

منتقّب montaql [عر.] (ص.) (قد.) پنهان و پوشیده: آنچه از مطامح... ملوک عرب و عجم محتجب و منتقب بوده است... پیش رای و رأیت ما مکتشوف و گشاده گردانیده. (منتجب‌الدین جوینی: گنجینه ۲۴۴/۲) • حال رعایا که به ظلمات ظلم منتقب بوده‌اند، از انوار اقبال ما روشنایی تمام گرفت. (بهاء‌الدین یغدادی ۱۳۳) **منتقد** montaquad [عر.] (ص.) (قد.) پاک؛ خالص: او به پینه بونکد ما یا خرد/ هم بپویمش به عقل منتقد. (مولوی ۱۹۹/۲)

منتقد montaquad [عر.] (ص.) (ا.) ۱. آن‌که نیک‌وید، و معایب و محاسن آثار ادبی، هنری، و علمی را بررسی و ارزش آنها را تبیین می‌کند؛ ناقد: منتقد را در ارشاد هنرمندان و اظهار نظر در نیک‌وید آثار ادبی مجاز نمی‌دانند. (زرین‌کوب ۱۲۳) • منتقد حقیقی به قدر یک شاعر و نویسنده بزرگ ممکن است به ترقی ادبیات خدمت کند. (خاتلری ۳۱۵) ۲. عیب‌جو؛ ایرادگیر: کمتر مرد انگلیسی می‌توان یافت که هر چند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد، رگ‌های گردنش بالا بیاید. (مینوی ۲۶۵)

منتقش montaqaš [عر.] (ص.) (قد.) نقش شده؛ نقش پذیرفته: چه اگر از نقش اول هنوز چیزی مانده باشد، هردو نقش مختلط شوند و هیچ‌کدام منتقش تمام نشود. (خواججه نصیر ۵۱)

منتقض montaql [عر.] (ص.) (قد.) گسسته؛ باز شده چنان‌که تاب ریسمان.

• **شدن (گشتن)** (مصل.) (قد.) ۱. باز شدن چنان‌که تاب ریسمان: از آن سبب مریزیر عزیمت ایشان منتقض گشت. (جرفادانی ۱۸۳) ۲.

قانون، مالی به او منتقل می‌شود.

منتقم montaqem [عر.] (ص.، ا.) ۱.

انتقام‌گیرنده؛ محنت و بلا و... در تن و... اعیان به‌حدی رسیده که منتقم را از آن تشفی حاصل آید. (عقبی ۱۲۴)

۲. از نام‌ها و صفات خداوند: خداوند منتقم قهار خودش روی تو را سیاه کند. (جمال‌زاده ۵۱^۶) چون ناپاکی و بی‌باکی ایشان واضح شد و حجت خدا بر ایشان درست شد، منتقم جبار آتش خویش برافروخت. (قطب ۲۵۲)

منتقی montaqa [عر.] (ص.، ا.) برگزیده؛

از حرکات و سکنات او ظاهر می‌شود که در یادشاهی عن‌قرب تا مدتی بعد که مرتقای همت و منتقای نهمت ماست، نخواهد رسید. (بهاء‌الدین بغدادی ۹۱)

منتکس montakes [عر.] (ص.، ا.) واژگون؛ سرنگون.

۱. ~ شدن (م.ص.ا.) (قد.) سرنگون شدن: بر موجب این قضیت نیت غزوی دیگر محقق کرد که... رایات شرک و کفر بدان منتکس و نگوسار شود. (جرنادقانی ۲۹۲)

منتکش mennat-keš [عر.فا.] (ص.، ا.)

سپاس‌گزار؛ ممنون: من... همواره منتکش مهر دونان و گدای محبت این‌وآن [بودم.] [شهری ۹^۱] منتکش چرخ می‌شدی آخرکار/ کار تو نکو نشد، نکو شد، که نشد. (باباافضل ۶۵) ۲. (گفتگو) از دو نفر که با هم قهر هستند، آن‌که می‌خواهد موجبات آشتی را فراهم کند. ~ منت‌کشی • منت‌کشی کردن.

منت‌کشی m-i [عر.فا.ا.] (حام.ص.) (گفتگو) عمل منت‌کش.

۱. ~ کردن (م.ص.ا.) (گفتگو) خود را رهین منت کسی قرار دادن و از او تقاضای آشتی کردن: آن‌قدر از او منت‌کشی نکن، حاضر نیست با تو آشتی کند.

منت‌گذاری mennat-gozār-i [عر.فا.ا.] (حام.ص.)

منت گذاشتن. ~ منت • منت گذاشتن (م.ا.): درجهت منت‌گذاری بر آنها، این سؤال پیش می‌آید که...

(مطهری ۱۵۹^۱)

منتمی montami [عر.] (ص.، ا.) (قد.)

نسبت‌یابنده؛ منسوب: دستور شرقی و غرب که با رایش آفتاب/ مانند ذره است به خورشید منتمی. (قیاض‌لاهیجی ۱۳۶) خون خلقی از منتمیان درگاه به هرکوی و ساباط بر زمین ریختند. (زیدری ۲۵)

منتن monten [عر.] (ص.، ا.) (قد.) متعفن؛ گندیده؛ بدبو: در آدم هم چهار آب بُود شور و تلخ و منتن و خوش. (نجم‌رازی ۷۶^۱) هرچند که از چیزهای منتن و مستراح پرهیز توانی کرد بکن که سود دارد. (احمدجام ۳۳۲)

من تو من mantuman [انگ.: man-to-man]

(ص.) (ورزش) در بازی‌های گروهی، شیوهٔ یارگیری. ~ یارگیری • یارگیری من تو من.

منتها monte(a)hā [عر.: منتهی] (ص.، ا.)

این‌که؛ اما: خاطرات او را... روی کاغذ آوردم، منتها از انتشار آن خودداری کردم. (علوی ۳۹^۲) صدای موتورهای آبکش عین نالهٔ مداوم فاخته‌ها، منتها با ضربی تندتر [به‌گوش می‌رسید.] (آل‌احمد ۳۹^۲) شما

امروز خواهید رفت. راه خوب، بالنسبه هموار و عریض است، منتها یک پلی از روی رودخانه بسازند. (طالبوف ۲)

۱۵۱) ۲. (ا.) نهایت؛ بیش‌ترین حد: در ساختمان آن منتهای دقت به‌عمل آمد. (علوی ۳۴^۲) آقا این

منتهای آرزوی من است. (مشفق‌کاظمی ۱۱) باید منتظر بود تا منتهای کمال را عقل انسانی... درک کند.

(اقبال ۱۸^۲) طبیعی باید بود اما طبیعی بودن خود بس دشوار است و منتهای هنرمندی است. (فروغی ۱۱۹^۳)

۳. پایان؛ انتها: ایشان را به جدوجهد در طی‌طریقی که مبدأ و منتهای آن قبلاً معلوم نشده... ترغیب و تحریر می‌کنند. (اقبال ۱۰^۲) از ابتدای آفرینش تا منتهای عالم،

به یک نفخهٔ اسرائیلی همه را در بسیط قیامت حاضر کند. (میبیدی ۵۲۷/۲) فضل تو را همی‌نبُود منتها پدید/ آن

را که از شماره برون شد چه منتهاست؟ (فرخی ۲۱^۱) ۴. (قد.) مرتبه؛ درجه: بسی سرخ یاقوت بُد کیش بها/

ندانست کس پایه و منتها. (فردوسی ۲۴۴۱^۳)

۵. ~ درجه بیش‌ترین حد چیزی؛ بالاترین

مبتدی با مقدار علم فضایی که خود را به غایت هر علمی
رسیده و منتهی می‌دانند، تفاوتی نیست. (اقبال ۲/ ۴) ۳.
(تصوف) عارف کامل: منتهی را که نور ذکر صفت ذاتی
او گشته است، فاضل‌تر وردی و کامل‌تر عملی نماز است.
(بخارایی ۴۲) ○ احوال مبتدیان و منتهیان... چیست؟
(احمد جام ۴۵ مقدمه)

○ ~ شدن (گشتن) (مص.ا.د.) ۱. رسیدن: رد
نگاه دختر با نگرانی و محبت به صورت او منتهی شد.
(جولایی: شکوفایی ۱۶۵) ○ من از یلکانی بالا می‌روم
که... نمی‌دانم... به کجا منتهی خواهد شد. (جمال‌زاده ۸
۲۹۳) ○ همه راه‌ها به فنا منتهی می‌شود. (مطهری ۱۸۳۵)
○ امام‌جماعت را سلسله اجازت منتهی به مأموم گردد؟
(قائم مقام ۳۵۲) ۲. (قد.) در کسب دانش به
نهایت رسیدن: کامل شدن: پسران ادیب در فضل
و بلاغت منتهی شدند. (سعدی ۱۵۷۲)

○ ~ کردن (مص.م.) چیزی را به جایی
رساندن: بحث را به جایی منتهی کن که بتوانی از آن
نتیجه مطلوب را بگیری. ○ آن حکم را هم دادم
عبدالحسین‌خان برد که، از نادانی کار را به این‌جا منتهی
کردی. (نظام‌السلطنه ۱۰۷/۱)

منتهی‌الیه monte(a)hā.'elay.h [عر.] (ا.)
منتهالیه →

منتمل monsaalem [عر.] (ص.د.) شکسته؛
رخنه‌دار.

○ ~ گرداندن (مص.م.) (قد.) رخنه‌دار
کردن، و به مجاز، نابود کردن: ارکان دولت، آن
مخازیل را منتمل گردانند. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۵۹)

○ ~ گشتن (گردیدن) (مص.ا.د.) (قد.) شکسته
شدن؛ رخنه‌دار شدن: بلارک هندی به برگ هندیا
منتمل گشته. (زیدری ۷۳) ○ رکن دولت منهدم و حد
مملکت منتمل گردید. (حبیب‌الله جرفادقانی: جرفادقانی
۴۸۶)

منثنی monsani [عر.] (ص.د.) (قد.) خمیده: اندر آن
کاری که ثابت بودنیست/ قائمی ده نفس را که منثنی
است. (مولوی ۷۶/۳)

منثور mansur [عر.] (ص.د.) ۱. (ادبی) ویژگی

حد: ناراحتی و درخواست مردم که تا آن زمان چنان
کشتار بی‌رحمانه‌ای ندیده بودند، به منتها درجه می‌رسد.
(شهری ۳۹۵/۱۲) ○ دختران در این سن به منتها درجه
زیبایی خود می‌رسند. (مشفق کاظمی ۲۰)

○ ~ی مراتب (گفتگو) (مجاز) منتها (م.ا.) →
من هم با نظر شما موافقم، منتهای مراتب فکر می‌کنم باید
مسائل دیگری را هم در نظر بگیریم.

منتهاالیه monte(a)hā.'elay.h [عر.: منتهی‌الیه] (ا.)
پایان؛ انتها: احساس کرد که... روح مردی است که
یک‌جا در یک ایستگاه موهوم... در منتهاالیه کویر روی
نیمکی کهنه نشسته باشد. (فصیح ۲/ ۲۵۱) ○ در منتهاالیه
این خیابان دروازه‌ای است. (شهری ۱/ ۲۷) ○ اعصاب
یعنی آن رشته‌های سفید و منتهاالیه آنها در چشم‌وگوش
و بینی و... تأثرات را به دماغ... منتقل می‌نمایند.
(فروغی ۵۲)

منتھز montahez [عر.] (ص.د.) (قد.)
غنیمت‌شمارنده چنان‌که فرصت را؛ باید...
همواره منتھز و مترصد فرصتی باشیم که... ما را در ایمان
خود به مسیحیت راسخ‌تر کند. (قاضی ۶۶۸)

○ ~ فرصت (قد.) منتھز ↑ شاعر گم‌نامی...
همراه قافله منتھز فرصت رسانیدن خود به آصف‌الدوله
برای استعانتی بوده که میسرش نمی‌گردد. (شهری ۲
۹۲/۲) ○ پیوسته طامعان منصب او منتھز فرصتی
[باشد]. (خواجہ نصیر ۳۱۸) ○ خادم منتھز فرصت
می‌باشد. (وطواط ۴۹۲)

منتھس montahes [عر.] (ص.د.) (قد.) کنده شده.

○ ~ گرداندن (مص.م.) (قد.) با دندان گرفتن
و کندن چنان‌که گوشت را؛ شافینی است که به
چنگ اندر نیارزد مگر آن‌که مجروح و منتھس گرداند.
(حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

منتھی monte(a)hā [عر.] (د.) منتها →

منتھی montahi [عر.] (ص.د.) ۱. انجامیده؛
منجر شده؛ رسیده: من... هر بیماری را منتهی به
مرگ می‌پنداشتم. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰) ۲. (ص.ا.)
(قد.) آن‌که در دانشی به نهایت رسیده است؛
استاد؛ مقدر مبتدی: میان کمیت معلومات این طلبه

بقایای حشم به صلاح باز آمد و خلل همه منجبر شد.
(جرفادقانی ۱۳۰) شکستی که در اسباب و تحمل او
حادث شده بود، منجبر گشت. (جرفادقانی ۱۱۷)

منجج monjeh [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱.
نجات بخش؛ رستگارگرداننده؛ رهاننده؛ تدبیر
صالح و اندیشه منجج آن است که به وسوسه شیطانی...
اساس دنیادوستی در سینه او افکند. (روایینی ۲۲۲) ۲.
این پیغام مگر منجج آید. (بهاءالدین بغدادی ۱۵۱) ۳.
سودمند؛ مفید؛ نه قوت بازو مفید خواهد بود نه
حصانت مکان منجج. (جونی ۱/۱۳۵) ۴.
منجج تر است و تحمل اخطار او در تحصیل مریح تر.
(دقایقی: گنجینه ۱۱۴/۳)

منججه monjeh.e [ع.ر.: منجّحه] (ص.) (قد.) مفید؛
سودمند؛ او را حرکات منججه و اسفار مشمره بوده است
در طلب علم. (ابن فندق ۱۶۷)

منجذب monjazeб [ع.ر.] (ص.) (قد.)
جذب شونده.

• ~ شدن (مصدر.) (قد.) جذب شدن؛
کشیده شدن؛ آنکس محب و منجذب او می شود و در
او از خود فانی می شود. (قطب ۵۰۰)

منجذبه monjazeб.e [ع.ر.: منجذّبه] (ص.) (قد.)
منجذب: ~ به دلایل عقلی ثابت شده که همان
آب های منجذبه است که چون صعود کند، اگر هوا گرم
باشد، آن را تحلیل نماید. (لودی ۲۲۵)

منجّر monjar[r] [ع.ر.: منجّر] (ص.) منتهی شده؛
کشیده شده؛ از بزرگترین مفاسد شراب تحریک
اعصاب و جنون آبی منجر به جدال و قتال است. (~)
شهری ۳۵۷/۵۲

• ~ شدن (مصدر.) کشیده شدن؛
انجامیدن؛ منتهی شدن؛ اختلاف میان دو تیره... یک
بار منجر به نزاع دسته جمعی شده بود. (اسلامی ندوشن
۲۶۵) ۲. این واقع... ممکن بود به ناپودی ما منجر شود.
(قاضی ۴۶۲) ۳. /... بهار سبز به پاییز زرد شد منجر.
(عشقی ۱۷۹) ۴. تا بینیم... مال حال... من به چه منجر
می شود. (کلاتر ۵۵)

منجس monajjas [ع.ر.] (ص.) (قد.) ناپاک؛ نجس.

سخن یا نوشته ای که در آن وزن و قافیه نباشد؛
مقدّر. منظوم: اطلاعاتی کافی و وافی... به صورت نثر و
نظم... ابتدا منشور و سپس منظوم آن می آوریم. (شهری ۲
۲۱۹/۴) ۲. بوزنه... این کلمات منظوم و منشور سماع کرد.
(ظهیری، سمرقندی ۱۶۷) ۳. (قد.) پراکنده؛ متفرق:
عقل را هرچه دُر منظوم است / زیر پای نثار منشور است.
(مسعود سعد ۸۶) ۴. (قد.) ویژگی مرواریدی که
هنوز سوراخ نشده است؛ ناسفته: زهی نر زهی
نور زهی شر زهی شور / زهی گوهر منشور زهی پشت و
تولا. (مولوی ۱/۶۰) ۵. کشف اسرار می کند به رموز / به
رموزی که دُر منشور است. (انوری ۱/۶۸) ۶. چه عذر باشد
گر تا زیم به هم نکم / به مدح او سخنانی چو لؤلؤ منشور؟
(فرخی ۱۹۷)

منج monj (ا.) (قد.) (جانوری) زنبور عسل. ~
زنبور ~ زنبور عسل: پاسبانی دل از منج عسل بیاید
آموخت. (احمد جام ۳۳۹) ۲. هر چند حقیرم سختم عالی و
شیرین / آری عسل شیرین ناید مگر از منج. (متجیک:
شاعران ۲۲۲)

• ~ انگبین (قد.) (جانوری) منج ↑ گفت:
می شناسی این مرغان را؟ گفت: نه؛ عربی و نجدی و
تهامی و شامی نیستند، گفت: بر چه شکل اند؟ گفت:
به شکل منج انگبین. (جرجانی ۱/۴۴۸) ۲. زاهد آسا
زرد و باریک آمده است / منزوی در کوه منج انگبین.
(راوندی ۲۸۱)

منج آشیان m.-ā('ā)šīyān (ا.) (قد.) کندوی
زنبور عسل: قطره ای از لعاب حلم وی است / آنچه
منج آشیان همی بخشد. (راوندی ۲۰۷)

منجا manjā [ع.ر.: منجی] (ا.) (قد.) پناه گاه؛ از
دور نزدیک روی به درگاه او که ملجای عالمیان و
منجای خایقان است آوردند. (جونی ۱/۸۶) ۲. روزی
است از آن پس که در آن روز نیاید / خلق از حکم عدل نه
ملجا و نه منجا. (ناصر خسرو ۶)

منجبر monjaber [ع.ر.] (ص.) (قد.) بهبود یافته از
شکستگی و بیماری؛ سالم؛ تن درست.
• ~ شدن (گشتن) (مصدر.) (قد.) ۱. بهبود
یافتن؛ درست شدن. ۲. جبران شدن؛ حال او و

۳۴۰) کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟ (حافظ^۱ ۲۱۶) گفت ما را منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی آییم. (بیهقی^۱ ۲۶۳)

منجم‌باشی m.-bāši [ع.تر.] [ا.] (منسوخ) ۱. رئیس منجمان: اعلان ساعت تحویل... به‌عهده منجم‌باشی... بود. (مخبرالسلطنه ۹۰) ۰ منجم‌باشی... مرخص بود که در اکثر مجالس خلوت بدون عرض و رخصت حاضر شود. (رقیعا ۳۰۹) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای منجم: ولی سام‌خان در زئی طلاب و متصوفه، روزگاری با مرحوم منجم‌باشی گیلانی که از متصوفة عهد شاه مرحوم بود، می‌گذرانید. (نظام‌السلطنه ۲۹۶/۱)

منجمد monjamed [از عر.] (ص.) ۱. تبدیل به جامد شده برآثر کاهش حرارت؛ به‌حالت جامد درآمده و سخت‌شده؛ یخ‌زده؛ تازگی‌ها در قصابی‌ها گوشت منجمد می‌فروشد. ۰ در آب منجمد یغروز آتش مذاب / چون خاک ده به باد فنا انده جهان. (ابن‌یمین ۱۴۴) ۰ چشمه سخای این مهتران منجمد سمردی [است.] [خاقانی^۱ ۲۵۰] ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌تحرك؛ ایستا؛ راکد: بازار منجمد. ۰ سوسوی ستاره‌ها میان گنبد ساکت و سرمه‌ای شب پیدا بود، میخ‌کوب و منجمد. (فصیح^۲ ۸۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) به‌حالت بی‌حرکت و ثابت: من زیر این طاق سفید یخ زده‌ام سال‌هاست که به‌این‌شکل، منجمد مانده‌ام. (ترقی: شکوفای ۱۴۵) ۰ غلام مثل یخ منجمد ایستاده هیچ ننگت. (طالبوف^۲ ۲۰۶) ۴. (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حالت یا غیرصمیمی: قیافه منجمد، نگاه منجمد.

۳۴۱) ~ شدن (م.ص.) [ا.] ۱. به‌حالت انجماد درآمدن؛ فسریدن؛ بسته شدن: هوا آن‌قدر سرد بود که همه آب‌ها منجمد شدند. ۰ خون در شرائین منجمد شده‌است. (شهری^۳ ۱۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌تحرك شدن؛ دچار رکود شدن: در این لحظه افکار منجمد شده‌بود. (هدایت^۱ ۲۵)

منجمده monjamed.e [از عر.] (ص.) (قد.)

۳۴۲) ~ شدن (م.ص.) [ا.] ناپاک شدن؛ نجس شدن: ماراست یار و دلیر، تو مرگ و جسک می‌خور / هین! کز دهان هر سگ دریا نشد منجس. (مولوی^۲ ۸۰/۳)

منجق monjoq [تر.] = منجوق [ا.] (منجوق → .)

منجل menjal [ع.] [ا.] (قد.) داس: اگر پیاز به منجل بکوبند و شاخه‌های بند را به آن طلا کنند، یک ماه در سفر نگاه توان داشت. (ابونصری ۱۰۷) ۰ تا یُود ابلق زمان در تک / تا شود منجل هلال منج - تو همی شیر گیر و خصم تو گور / تو فنک پوش و دشمن تو کفن. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۸۹-۲۹۰)

منجلاب manja(e)-āb [از عر.؟] [ا.] ۱. محلی که در آن آب‌های کثیف و متعفن جمع می‌شود: درجنب گمرک‌خانه چالّه منجلاب‌مانندی کنده شده‌بود. (جمال‌زاده^۶ ۶۵) ۰ اگر برکه‌ای پرکنی از گلاب / سگی در وی افتد شود منجلاب. (سعدی^۲ ۸۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) وضعیت بد و ناخوش‌آیند؛ تنگنا: چنانچه کسی هم بخواهد دل برایشان سوزانده از منجلابشان برهاند، اول قیوض بدهیشان را جلوش بگذارند. (شهری^۲ ۴۱۶/۳) ۰ همه مردمان... دیگر نمی‌توانند تو را از زیر منجلاب چرکین تازیان برهاند. (هدایت^۲ ۳۰)

منجلی monjali [ع.] (ص.) (قد.) آشکار؛ روشن؛ جلوه‌گر: خلقت بشر به زینت بصر منجلی است. (آفسرابی ۱۷۵)

۳۴۳) ~ شدن (گشتن) (م.ص.) [ا.] آشکار شدن؛ روشن شدن: آن غمام عتاً قریب منجلی گردد. (زیدری ۷۳) ۰ آن کوه منجلی شد، یعنی پیدا شد به‌قدر یک بند سرانگشت کهن تا بعضی از آن کوه به شام افتاد. (میبیدی^۱ ۲۳۵/۱)

۳۴۴) ~ کردن (م.ص.) [ا.] آشکار کردن. ۲. گشودن؛ حل کردن: کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشککش را کند منجلی. (سعدی^۱ ۱۳۳)

منجم monajjem [ع.] (ص.) [ا.] (نجوم) آن‌که در علم نجوم مهارت دارد یا به رصد پدیده‌های آسمانی می‌پردازد؛ اخترشناس: کسی که کتابی در نجوم بنویسد... نویسنده نیست، منجم است. (خانلری

منجمد (م. ۱) →: بعد از تشکیل طبقه منجمده کرات، حرارت محبوس داخل آنها را امر تزلزل دادم. (طالبوف^۲ ۱۳۳)

من جمله men.jomle [عر.: من جمله] (ح.ا.) هنگامی گفته می شود که بخواهند یک یا چند چیز را از میان گروه یا تعدادی از همان جنس بیان کنند؛ از آن جمله؛ از آن میان؛ خوردن فلفل معالجات هر علت من جمله عصبانیت و ضعف اعضا و اعصاب می کند. (← شهری ۳۸۳/۵^۲) چند نفر دیگر من جمله پاسبان... فریاد می کنند. (علوی ۱۱۸^۲) در جریان جنبش مشروطیت به جلب محبت بعضی از مشروطه خواهان من جمله ملک موفق شد. (طالبوف^۲ ۵۶)

منجمی monajjem-i [عر.نا.] (حامصه). ۱. عمل و شغل منجم؛ علمی که تعلق به پیشه دارد، چون طبیبی و منجمی و مهندسی و... مانند این. (عصر الماعالی ۱۵۷^۱) ۲. منجم بودن: یکی از ریش سفیدان قبیله... دم از منجمی می زد. (میرزا حبیب ۵۶)

من جمیع الجهات men.jami'.e.l.jahāt [عر.] (د.) از تمام جهات؛ از همه سو؛ از هر طرف؛ مالیات کل ایران من جمیع الجهات... به طریق ذیل بوده. (جمال زاده ۱۲۲^{۱۲}) مصارف شیلان من جمیع الجهات برای خیر و برکت از سرکار... مرحمت و عنایت شد. (قائم مقام ۲۰۴)

منجنیق manjanīq [م.ع.از یو.] (ا.) (قد) ۱. نوعی اهرم بزرگ چوبی که در جنگ ها به وسیله آن آتش و سنگ به طرف دشمن می انداختند؛ ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد/ من ابلهاته گریزم در آبگینه حصار. (عرفی: گنج ۴۴/۳) زخم تیر و سنگ های منجنیق / تیغ ها در گرد چون برق از بریق. (مولوی^۱ ۲۴۴/۳) عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد، و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند. (بیهقی^۱ ۲۳۷) به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم / به آتش حسراتم فکند خواهندی. (شهید بلخی: اشعار ۳۵) ۲. جرثقیل: از سطح خاک تا طارم افلاک همه تردبان است و چوب بست و منجنیق. (جمال زاده^۶

(۶۸)

منجنیق • ~ نهادن (م.ص.ا.) (قد). آماده کردن منجنیق برای پرتاب سنگ یا آتش به سوی دشمن: همه شب کار می ساختند و منجنیق می نهادند. (بیهقی^۱ ۱۴۱)

• کسی را لای ~ گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او را به شدت ناراحت کردن: آن قدر مرا لای منجنیق گذاشت تا خانه را ترک کردم.

منجنیقی m-i [م.ع.نا.] (ص.د.) منسوب به منجنیق (قد). به کار برنده منجنیق: به جانب ختای ایل چیان را به طلب استادان منجنیقی و نظاندانان روان گردانید. (جویی^۱ ۹۲/۳)

منجوق mo(a)njuq [تر.] (ا.) ۱. نوعی زینت به شکل گوی کوچک که برای تزئین بر روی لباس، گل سر، و مانند آنها دوخته یا چسبانده می شود: آقای فرخی بوده که تمام منجوق ها و مرواریدها... را در جشن های دوهزار و پانصدساله... از انگلیس وارد کرده. (دانشور ۲۴۱) ۲. (قد). گویی که بر سر رایت نصب می کردند: از ابتدای ظهور لوی صبح و منجوق خور تا انتهای بروز رایت شب... از افق لسان و روان بر گلشن باغ ابلاغ تابان می دارد. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۵۹/۵-۲۶۰) بادت اندر خسروی سیاره را فوج حشم / ای مه منجوق چتر قدر کیوان یافته. (انوری^۱ ۴۲۹) ۳. (قد). درفش؛ رایت؛ عَلم: منجوق دولت سلجوق... به وجود پروانه و صاحب فخرالدین به عیوق رسیده بود. (آقاسرای ۱۰۲) ۴. (قد). روز سوختم از دم عجب مدار / منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم. (خاقانی ۷۸۹) ۵. چو زلف بشان شاخ منجوق باد / گهی بر توتش و گهی برگشاد. (اسدی^۱ ۴۰۷) ۴. (قد). چتر؛ سایه بان: منجوق و غلامان و بدره های سیم و تخته های جامه در میان باغ بداشته بودند. (بیهقی^۱ ۱۹۷) ۵. باغ پنداری لشکر که میراست که نیست / ناخنی خالی از مطرد و منجوق و عَلم. (فرخی^۱ ۲۳۳) ۵. (قد). منگوله ای که بر سر عَلم نصب می کردند که قدما به آن پرچم می گفتند: چرا عَلم کفر در دیار اسلام برافراشته اند و منجوق کفر سر به عیوق ناپاکی

مهره برای هریک از بازی‌کنان، انجام می‌شود. هر بازی‌کنی که زودتر مهره‌های خود را به خانه‌های تعیین‌شده برساند، برنده است.

منحت menhat [عر.: منحة] (امص.) (قد.) بخشش؛ عطا: منحت را منحت شمرند. حلو و مز قضا بر کام ایشان حلو آید. (قطب ۲۰۰) حکم اوراست در راندن منحت و منحت. (بیهقی ۱)

منحدر monhader [عر.: (ص.) (قد.) سرازیر؛ فرودآینده؛ درزیر آن تخت‌کوه، رودی... به طرف رود ارس منحدر بود. (صاحب‌دیوان: ازبکاتیم ۶۰/۱) ○ ملک‌قطب‌الدین... چون سیل منحدر و قطر منهر روز در شب می‌پیوست. (جوینی ۴۷/۲)

○ ~ شدن (مص.) (قد.) سرازیر شدن؛ فرودآمدن: برنشسته مانند سیل هایل و بحر سایل منحدر شد. (قائم مقام ۳۹۷) ○ معتمدان و محصلان منحدر شدند و در استیغای وجوهات و استحضار عمل... اجتهاد نمودند. (وصاف: گنجینه ۲۴۹/۴)

منحرف monharef [عر.: (ص.) ۱. (مجاز) به بیراهه کشیده‌شده؛ گم‌راه؛ فاسد: آدم منحرفی است. اجازه نده با پیچ‌ها صحبت کند. ۲. دورشده از اعتدال یا از امر موردنظر: انسان... محکوم حکم... طبیعت است، می‌خواهد از طریق صواب منحرف نباشد. (اقبال ۱۸ ۲) ○ مرا از بودباش کلکته، مزاج باز از جاده اعتدال منحرف [بود] و معالجه به جایی نمی‌رسید. (شوشتری ۳۹۳) ۳. (۱.) (قد.) (ریاضی) چهارضلعی غیرمشخص. ۴. (قد.) (ریاضی) دوزنقه →.

○ ~ شدن (مص.) ۱. (مجاز) به بیراهه کشیده شدن؛ گم‌راه شدن: کارجامعه‌شناسان... این است که مواظب باشند از این جاده کسی منحرف نشود. (گلشیری ۲۰ ۱) ۲. دور شدن از اعتدال یا از اصل موردنظر: زن تودار و خاموشی که آنی از مقصود و منظور خود منحرف نمی‌شد. (علوی ۴۴ ۳) ○ لکن فدوی از طرح اول ابداً منحرف نشدم. (مخبرالسلطنه ۵۰) ○ خیال فرمان‌فرما از سبقت منحرف شده‌است. (نظام‌السلطنه ۳۴۴/۲) ۳. متمایل شدن؛ کج

رسانیده. (عقبلی ۲۴۱) ○ زهرسو دیلمی گردن به عیوق / فروخته کُله چون جعد منجوق. (نظامی ۳۵۵)
منجوق دوز m.-düz [ترفا. (صف.)] آن‌که برای تزیین، روی لباس یا گل سر منجوق می‌دوزد.
منجوق دوزی m.-i [ترفا. (ص.)] ۱. تزیین‌شده با منجوق؛ دارای منجوق: ملفت شدم که کیف منجوق‌دوزی و دست‌کش‌های اودت در جیبم است. (هدایت ۶۷ ۵) ۲. (حامص.) عمل منجوق‌دوزی: دست همه معلمه‌های مدرسه را در تخته‌دوزی و... منجوق... دوزی از پشت بسته‌است. (جمال‌زاده ۵۴-۵۳)

منجوقی mo(a)njuq-i [ترفا. (ص.) منسوب به منجوق] تزیین‌شده با منجوق؛ دارای منجوق. ← منجوق (م. ۱): چتر عنابی تیره‌رنگی با شرابه‌های منجوقی آن را احاطه کرده‌بود. (علوی ۱۴۰ ۲)

منجی monji [عر.: (ص.)] نجات‌دهنده؛ نجات‌بخش: مهاجمین و قلدران خود را منجیان می‌شمرند. (شهری ۲۵ ۳) ○ قیر نادرشاه، منجی ایران هم معلوم نبود. (حاج‌سیاح ۱۳۴ ۱-۱۳۵) ○ ندیمی قدیم و منادمی ملازم و مناجی منجی [بود]. (روایتی ۷۲۱)
منجیات monjiyāt [عر.: ج. مُنجِيَة] (۱.) (قد.) اموری که موجب رستگاری انسان می‌شود؛ مقر. مهلکات: مقصود علم اخلاق است که آدمی بداند منجیات چیست و مهلکات چیست؟ (مطهری ۱۴۱ ۲) ○ از اسفل درکات مهلکات به افضل درجات منجیات رسید. (خاقانی ۲۷۰ ۱) ○ دیگر رکن آراستن دل است به اخلاق پسندیده... که آن را منجیات گویند. (غزالی ۸/۱)

منجید manjid [از عر.: منجد؟] (۱.) (فنی) ۱. بخشی از تایر خودرو که آمیزه‌ای از لاستیک و منسوج نخی یا سیم فولادی است. ۲. قطعه لاستیکی که برای جلوگیری از لرزش و صداگیری در جاهای مختلف خودرو قرار می‌دهند: منجید اکروز.

منج menç [۹] (۱.) (بازی) نوعی بازی که معمولاً بین دو تا چهار بازی‌کن درروی یک مقوای مخصوص و با استفاده از طاس و چهار گروه

شدن: بار در پشت قاطر به طرف چپ منحرف شده بود.
۴. از مسیر اصلی خارج شدن: اتومبیل چندبار قیقاچ می‌رود و به طرف دره منحرف می‌شود. (دیانی ۵۸)

• **سَم کردن (ساختن)** (م.ص.م.) ۱. (مجاز) به بی‌راهه کشاندن؛ گم‌راه کردن: مواظب باش آن مرد منحرف نکند. ۲. علم که از بیرون مکتسب گردد، دماغ را متغیض سازد و زبان را منحرف. (قطب ۵۱۴) ۳. دور کردن از اعتدال یا از امر موردنظر: شاید آن زن را... عمداً به پذیرایی قماربازها واداشته بوده و شاید هم برای منحرف کردن حواسشان. (شهری ۴۶۴/۴) ۴. نتوانست او را از نظریه‌اش منحرف کند. (مشفق کاظمی ۱۴۱) ۵. قاضی شرافت‌مند آن‌کس است که... هیچ فردی... نتواند او را... از عقیده و ایمانی که دارد، منحرف سازد. (مصدق ۳۰۶) ۳. کج کردن: آن دو قاطرچی مست از خدایی خبر خط سیر حمله و هجوم را به‌جانب قنبرعلی مادرمرده منحرف ساختند. (جمال‌زاده ۴۲-۴۳)

منحسم monhasem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بریده‌شده؛

منقطع: خواطر به‌سبب اصلاح ذات‌الین و وفای جانبین منحسم و آمداد فساد و عناد منصرم باشد. (جوینی ۶۰/۱) ۵. به انتظام ایام عدل او، شراب از خرابی عقول منحسم [است]. (ظهوری سمرقندی ۱۱۸)

• **سَم شدن** (م.ص.د.) (قد.) قطع شدن: ماده خلاف منحسم شد. (جرفادانی ۱۶۷) ۵. آن مدت منقضی شد و آن مادت منحسم. (خاقانی ۲۷۱)

منحصر monhaser [ع.ر.] (ص.د.) ۱. انحصار یافته؛

محدود: اولادش منحصر بود به یک دختر. (جمال‌زاده ۹۶) ۵. آب در وی اندک بود و منحصر به کاریزه در زیرزمین. (ناصرخسرو ۵) ۴. ویژه؛ مختص؛ متعلق: این فرهنگ منحصر به یک ملت نیست. ۳. منحصر به فرد: نسخه کتاب‌الابنیه به‌خط اسدی طوسی یک نسخه منحصر است. ۴. (د.) تنها؛ فقط: اوچیس... چاره را منحصر بدان دید که دست توسل به دامان قهرمان... یزند. (جمال‌زاده ۱۰۰)

• **سَم به فرد** ۱. یگانه؛ تنها: روزنامه منحصر به فردی بود که با کمک دولت منتشر می‌شد. (مصدق ۱۰۸) ۵. دهانی‌ها... واقعاً حاضرند مرغ منحصر به فرد خانه

خود را برای هر مهمان که باشد، سر بیژند. (مستوفی ۴۲۴/۳) ۴. ممتاز؛ برتر: استادمان شخص منحصره‌فردی است، تمام خصلت‌های خوب را داراست. ۵. یکی از افسران منحصره‌فرد پلیس مسئولیت این پرونده را برعهده دارد.

• **سَم شدن** (م.ص.د.) ۱. محدود شدن؛ انحصار یافتن: کس و کارم منحصر به او شده بود. (جمال‌زاده ۱۵۶۶) ۵. برای او زندگی منحصر به همین ارقام دخترها شده بود. (آل‌احمد ۱۴۷) ۳. (قد.) به حساب آمدن؛ شمرده شدن: فایق... به ایلک‌خان التجا سازد و در عداد خدم و حشم او منحصر شود. (جرفادانی ۱۲۵)

• **سَم کردن (ساختن)** (م.ص.م.) محدود کردن: تمام بحث خود را به دانشکده ادبیات آن‌جا منحصر می‌سازیم. (اقبال ۳/۸/۴)

• **سَم ماندن** (م.ص.د.) ۵. منحصر شدن (م.ر.) ۱. → در قدیم... به علت کم‌یابی و گرانی کاغذ و خطی بودن نسخه‌ها به چند نسخه معدود منحصر می‌ماند. (اقبال ۲۴)

منحصر monhaser.an [ع.ر.] (د.) به‌طور انحصاری: می‌خواستم منحصرأ به من تعلق داشته‌باشد. (حاج سیدجواد ۴۱۲) ۵. بار دیگر خبر آتش‌نشانی تفتان را منحصرأ از لحاظ اخبار در صفحات خود منتشر ساخت. (اقبال ۲/۸/۲)

منحط monhat[t] [ع.ر.: منحط] (ص.د.) انحطاط یافته؛ پست؛ فرومایه: عصر فاسد و منحط ما این شایستگی را ندارد که از سعادت غیرقابل وصف دوران... تمتع برگیرد. (قاضی ۶۰۷) ۵. نقطه مقابل منطق منفعت است که منطق انسان منحط حیوان‌صفت است. (مطهری ۱۸۱)

منحل monhal[l] [ع.ر.: منحل] (ص.د.) ۱. (مجاز) ویژگی آنچه به‌طور دائم یا برای مدتی فعالیتش متوقف شده‌است: این شرکت منحل اعلام شد. ۲. (قد.) حل شده و فرورفته در درون چیزی: زمین بدین گرانی... میان هوای سبک منحل بی‌هیچ امتناعی استاده‌است. (ناصرخسرو ۲۳۹)

• **سَم شدن (گشتن)** (م.ص.د.) ۱. (مجاز)

◻ **روی (بروی) ~ بردن** (گفتگو) اضافه کردن نمره‌های همه دانش‌آموزان یا دانشجویان به میزان اختلاف حدنصاب نمره و نمره بالاترین فرد: نمره ۸/۵ بود ولی وقتی استاد روی منحنی برد، ۱۰ شد.

◻ **منحوت** manhut [عر.] (ص.) (قد.) ۱. تراشیده‌شده: آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بت‌گر چشمه‌ای بر آب راه. (مولوی: مثنوی ج. گولپیناری ۱۸۴/۱) ۲. کلمه ساخته‌شده از روی کلمه دیگر؛ ساختگی؛ بر ساخته: شهر و منحوت شهریانو [است. مخبرالسلطنه ۲۳۶ ح.]

◻ **منحور** manhur [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفعولات به فع تغییر یافته باشد.

◻ **منحوس** manhus [عر.] (ص.) بدشگون؛ شوم؛ نامبارک: به دیدن یک چنین هیکل منحوس تمام قوم و خویش‌نام متحیر و انگشت به دهان ماندند. (مشفق کاطمی ۵۵) ◻ حرف روس منحوس قابل زدن نیست. (میرزا حبیب ۳۰۷) ◻ روز منحوس به دیدار تو فرخنده شود / خُشک آن‌کس که تو را پیند هر روز یگانه. (فرخی ۳۴۸) ◻ ~ شدن (مصد.) دچار نحسی شدن: مدت عالم به آخر می‌رسد بی هیچ شک / طالع عالم نمی‌بینی که چون منحوس شد؟ (انوری ۶۰۶)

◻ **منحوسه** manhus.e [عر.: منحوسه] (ص.) منحوس →: شب از ایام منحوسه و متعلق به شیاطین و اجنه بود. (شهری ۵۱۴/۴) ◻ کار تعرفه جدید را با دولت روس صورت داده و مقاوله منحوسه را محکم کرده بود. (نظام‌السلطنه ۲۷۸/۱)

◻ **منحول** manhul [عر.] (ص.) (قد.) ۱. ویژگی نوشته یا شعری که دیگری آن را به دروغ به خود یا به دیگری نسبت دهد: این قصیده منحول است و از ناصر خسرو نیست. (مظهری ۸۲۵) ◻ غرر سحر ستائید که خاقانی راست / ژاژ منحول به دزدان غرر بازدهید. (خاقانی ۱۶۶) ۲. (ا.) حاصل؛ دست‌آورد: اکنون مرا طریق ازعاج این خصم... از پیرامن این وطن‌گاه، که محصول امانی و منحول عمر و

متوقف شدن فعالیت جایی یا چیزی به طور دائم یا برای مدتی: از این تاریخ کلیه احزاب منحل می‌شود. (شهری ۲۶۲/۱) ◻ شورای ده... در سال ۳۳ منحل شد. (آل‌احمد ۳۲) ۳. (قد.) حل شدن؛ باز شدن: آن عقد لم‌ینحل به سرانگشت جود او منحل... گردید. (شوشتری ۴۲۳) ۳. (قد.) گسسته شدن؛ گسیخته شدن: اگر درخیال جبال یک نفس نقش آن تصور گیرد، اجزای آن ابدالدهر مزلزل و اوصال آن منحل گردد. (جویی ۱۳۳/۱) ◻ باید که به اختیار زغقات از وی صادر نشود... الا وقتی که قوت امساک سیری شود و عقده و قار منحل گردد. (عزال‌الدین محمود ۱۹۸)

◻ **~ کردن (ساختن، نمودن)** (مصد.) (مجاز) متوقف کردن فعالیت جا یا چیزی به طور دائم یا موقت: برای مدتی شرکت را منحل کردم تا به حساب‌ها رسیدگی کنم. ◻ چنین بندگان نادان و فضولی به حکم آن‌که... بخواهند... دستگاه داوری را منحل سازند، مستحق عقاب و عذاب هستند. (جمال‌زاده ۲۲۷) ◻ مصدق... مجلس سنا و عالی‌ترین مرجع قضایی کشور را منحل نمود. (پهلوی: مصدق ۳۷۳)

◻ **منحله** monhall.e [عر.: منحلّه] (ص.) (مجاز) منحل (م. ۱) →: حزب منحل.

◻ **منحنی** monhani [عر.] (ص.) ۱. کج شده؛ خمیده: قطر تیغه منحنی... [داس] از یک ارش هم بلندتر است. (آل‌احمد ۵۰) ۲. (ا.) (ریاضی) نمودار رسم شده برای هر تابع؛ خم. ۳. (ص.) ویژگی خط یا سطحی که به شکل پیوسته و بسیار آرام از وضعیت مستقیم دور شود؛ خمیده: تادر عمل هندسه نگردد / خطی که بود منحنی، موازی... (مسعود سعد ۷۱۳) ۴. (قد.) خمیده‌قامت؛ گوزپشت: پیری منحنی یا عجزه‌ای قدخمیده... رعشه تمام اندام او را فرا گرفته بود. [شوشتری ۳۴۹] ◻ صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی. (مولوی ۵۷/۳)

◻ **~ گشتن** (مصد.) (قد.) خم شدن: ابوسعیدضریب منحنی گشتی و مردم از آن تعجب کردند. (ابن‌فندق ۱۵۲)

زندگانی دارم، ... می‌باید اندیشید. (روایتی ۶۸۲)

من حیث الرسم [men.heys.e(o).r.rasm] (ع.ر.):

من حیث الرسم] (ق.د.) مطابق رسم: آن اسم بر وی من حیث الرسم تسمیه بود. (آفرایی ۴۶)

من حیث القاعده [men.heys.e(o).l.qā'ede] (ع.ر.):

من حیث القاعده] (ق.د.) مطابق قاعده و روش؛ قاعدتاً؛ بانک من حیث القاعده در مدت ده سال اول تشکیل قبول وضع عیار می‌نمود مبنی بر تومان طلا.

(جمال‌زاده ۱۱۰)

من حیث المجموع [men.heys.e(o).l.majmu'] (ع.ر.):

من حیث المجموع] (ق.د.) روی هم رفته؛ مجموعاً؛ در مجموع: اکنون روشن می‌شود که من حیث المجموع، خط لاتین تاجه‌اندازه فاسد و نارسا... بوده. (راهگیری ۱۴۶) ○ قوای دولتی از... جنگ‌جویان غیرنظامی که من حیث المجموع پانزده‌هزار نفر بود، تشکیل یافته‌بود. (مستوفی ۵۲۰/۳)

من حیث لایشر [men.heys.e(o).lā.yaš'or] (ع.ر.):

من حیث لایشر] (ق.د.) از روی ناآگاهی؛ ناآگاهانه: آن حقیقت مطلق که همه در پی آن من حیث لایشر می‌دوند، انتقام خود را از او خواهد کشید. (جمال‌زاده ۵/۱) ○ چون مدتی در موافقت حق به مخالفت ضد حق مشغول باشد من حیث لایشر حق جبلت او شود. (قطب ۱۳۲)

منخدع [monxade'] (ع.ر.): (ص.د.) فریفته؛

گول‌خورده.

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) (ق.د.) فریفته

شدن؛ گول خوردن؛ نصیر الحسن بدین لعمه برق منخدع گشت و کوچ کرد. (جرفادانی ۲۳۷) ○ در جمله از تبیامی که کرده‌ام و زبان تفاسح تو خورده و بدان منخدع شده جز آن‌که نقصان ایمان خود را در آن معاملات بازیاتم، سودی برسر نیاوردم. (روایتی ۵۸۱)

منخر [ma(e)nxar] (ع.ر.): (ق.د.) (جانوری) سوراخ

بینی: پس روح در منخر [آدم] دمیده‌شد. (کدکنی ۳۲۷)

منخرالاسد [ma(e)nxar.o.l.'asad] (ع.ر.):

منخرالاسد] (ا.ن.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی اسد.

منخرالشجاع [ma(e)nxar.o.š.šojā'] (ع.ر.): (ا.ن.)

(نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی شجاع.

منخرالقیطس [ma(e)nxar.o.l.qitos] (ع.ر.): (ا.ن.)

(نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی قیطس.

منخرط [monxaret] (ع.ر.): (ص.د.) (ق.د.) به رشته

کشیده‌شده، و به مجاز، وارد شده؛ درآمده: معتقدات قوم هرچند در سلک توجه به کمال منخرط باشد، اما در صورت وضع مختلف.... (خواجیه‌نصیر ۲۸۳)

• **داشتن** (م.ص.د.) (ق.د.) به رشته کشیدن:

همه را به وقت استغاثت در یک نظم و سلک منخرط دارد. (روایتی ۲۳۵)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) (ق.د.) به رشته کشیده

شدن، و به مجاز، وارد شدن، درآمدن: مانند سوابق ایام در سلک مقربان و خدام حضرت قدر قدرت منخرط و منسلک گردد. (میرزا حبیب ۱۶۰) ○ جسم او رنگ روح می‌گیرد و بالکلیه در جهان قدس منخرط گردد. (قطب ۳۱۱) ○ در زمرة ارکان دولت منخرط شد. (جویی ۶۵/۲)

منخرق [monxareq] (ع.ر.): (ص.د.) (ق.د.) پاره‌شده.

• **شدن** (م.ص.د.) (ق.د.) پاره شدن: مشیمه

مادر که قرارگاه طفل است، به وقت وضع حمل ناچار منخرق شود. (روایتی ۱۲۱)

منخرم [monxarem] (ع.ر.): (ص.د.) (ق.د.) شکافته.

• **گرداندن** (م.ص.د.) (ق.د.) از هم گسستن:

قواعد سعی مرا منخرم گرداند. (روایتی ۳۰۷)

منخره [ma(e)nxare] (ع.ر.): (نخره) (ا.ن.) (ق.د.)

(جانوری) منخر →: پانسور وارد شد، شمناز حین ورود او از منخره دماغ خود دوبار پوف امتدی کشید. (طالبوف ۲۴۳)

منخرین [ma(e)nxar.eyn] (ع.ر.): (نخرین، مثنای

مَنخَر] (ا.ن.) دو سوراخ بینی: از منخرین اسبها بخار بیرون می‌زد و گرده‌های برایشان دود می‌کرد. (شاملو ۹) ○ دود که سفر طولانی‌ای به درون کرده‌بود، صعود می‌کرد و از منخرین و دهان و سایر مسامات بیرون می‌زد.

(اسلامی‌ندوشن ۱۴۷)

اذانت غدر خویش منکوب و منخوب گردانید. (جر فاداقانی ۱۷۴)

منخول manxul [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) غربال شده؛ بیخته شده؛ از شکر سنگ مدقوق مسحوق مطحون منخول به حریر صدویچ جزو بگیرند و از شخار به مقدار بنادق و بادام کوفته صد جزو. (ابوالقاسم کاشانی ۳۴۱)

مند^۱ mand (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «دارنده» و «صاحب چیزی»: آرزومند، دانشمند، سودمند، علاقه مند، هنرمند.

مند^۲ m. (ا.) (قد.) نوعی عنبر سیاه و مرغوب؛ یک مثقال مشک تبتی و دانگی عنبر ازرق یا مند بر او طرح کند، قوی تر باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۶)

منداب mandāb (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده شب بو که گل های درشت به رنگ زرد یا صورتی کم رنگ دارد، میوه آن کمی دراز و مخروطی است و از دانه آن روغن می گیرند.



مندبور mandabur (ص.د.) (قد.) بدبخت؛ مفلوک؛ آنکس را که وقتی عقیق و پاک دامن و خویشان دار گفتندی، اکنون... مندبور و دم سرد می خوانند. (عبید ۱۸/۱)

من درآری man-dar-ār-i (ص.د.) (گفتگو) من درآوردی → کارمندان محترم فرهنگستان علاوه بر لغات من درآری، جانوران خیالی هم می آفرینند. (هدایت ۹۵۶)

من درآورده man-dar-ā('ā)va(o)r-d-e (ص.د.) (گفتگو) من درآوردی ↓ : این حرف ها همه اش من درآورده است.

من درآوردی man-dar-ā('ā)va(o)r-d-i (ص.د.) (گفتگو) حرف یا عملی که شخص از خودش آن را می سازد و هیچ منبع و مأخذی ندارد؛ جعلی؛ ساختگی؛ برای کسانی که می خواستند سوار سه چرخه اش شوند، قانونی من درآوردی گذاشت. (دبانی

منخزل monxazel [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) منقطع؛ بریده؛ پدربان منخزل بودند و منحرف. (بیهقی^۱ ۴۲۰)

منخزم monxazem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مغلوب و منکوب.

• **س گشتن** (م.ص.د.) (قد.) شکافته شدن؛ هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردي منخزم. (مولوی^۱ ۲/۲۶۲)

منخسف monxasef [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) گرفته (ماه)؛ در خسوف رفته؛ من شدم عاشق بر آن خورشیدروی / کابروان دارد هلال منخسف. (خاقانی ۶۲۵) ماه نو منخسف، در گلولی فاخته ست / طوطیکان با حدیث، قمریکان با انین. (منوچهری^۱ ۱۸۰)

• **س شدن** (گشتن) (م.ص.د.) (قد.) گرفتن (ماه)؛ واقع شدن خسوف؛ در جهان جز روی و ابروی تو هرگز کس ندید / غره ماهی که در وی منخسف گردد هلال. (ابن یمن^۱ ۱۲۶) گفتم که منخسف شده طوف مهت ز جعد / گفتا خسوف نیست مه از غالیه نقاب. (عنصری: لغت نامه^۱)

منخل monxo(a)l [ع.ر.] (ا.) (قد.) غربال؛ الک؛ ریخته منخل انجم نی ایم / پیخته جوهر جانیم ما. (فیاض لاهیجی ۱۵۵) بان سوخته مدقوق... به منخل میانه ببیژند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۴)

منخلع monxale' [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) از جای کنده شده؛ جدا شده.

• **س شدن** (گشتن) (م.ص.د.) (قد.) جدا شدن؛ دور شدن؛ از ریفه علم و عقل منخلع شده اند. (لودی ۲۰۲) سالک خواهد که به کلی از ملایس صفات وجود منسلخ و منخلع گردد و غرق بحر نشود. (جامی^۱ ۱۰۸) قبایل ترکان قرلیغ و قنقلی که در آن حدود بوده اند از طاعت و انقیاد او منخلع شده [اند]. (جوینی^۱ ۲/۸۷)

منخوب manxub [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. شکست خورده؛ مغلوب. ۲. (قد.) درحالت شکست خوردگی؛ مغلوبانه؛ او منکوب و منخوب باری آمد. (جر فاداقانی ۲۴۱)

• **س گردانیدن** (م.ص.د.) (قد.) شکست دادن؛ مغلوب کردن؛ باری تعالی... همگان را به...

(جمالزاده ۶۹^{۱۶}) ○ این ورق‌های مندرس فرسوده پنجه در پنجه روزگار افکنده. (نقیسی ۳۹۱) ○ لب‌های آستینش چرک و ریش‌ریش، جورابی مندرس تا زانو پُر از لکه‌های گِل، همه از وضعیت ادبار و بدبختی صاحب خود حکایت می‌کنند. (مسعود ۱۷) ۲. (مجاز) فلاکت‌بار؛ حقیر: آفتاب... یا جلا و سخاوت بی‌انتهایی بر آن ده دورافتاده، تنگ‌روزی و مندرس، با آب نیمه‌شور، که کبود نام داشت، می‌تابید. (اسلامی ندوشن ۱۹) ○ آنها هم از بس که مندرس و بی‌کاره هستند، کسی قبول نکرده [است]. (غفاری ۱۹۴) ۳. (قد.) از بین رفته؛ نابودشده: منزلی کاندر سوادش منقطع رود و سرود/ منزلی کاندر جوارش مندرس خمر و خمار.

(امیرمیزی ۲۵۹)

○ ~ شدن (گشتن) (مص.د.) ۱. کهنه شدن؛ فرسوده شدن؛ دیوان مندرس شد و دیوان‌خانه فرو ریخت. (آل‌احمد^۳ ۱۵) ۲. (قد.) از بین رفتن؛ نابود شدن؛ آثار [علم] مندرس گشته‌است. (ابن‌فندق ۳) ○ فردوسی نیز سواد بهشت و آن هجو مندرس گشت. (نظامی عروضی ۸۱)

مندرسه mondares.e [عر.: مندرسه] (صد.) (قد.) مندرس →: اثر این نصایح مندرسه فقط در ایران پرده جهالت رجال ما می‌باشد. (طالبوف^۲ ۷۶)

مندفع mondaf'e [عر.: صد.] (قد.) دفع‌شده؛ به برکت و پرتو نور ارادت و طلب حق که در نهاد ایشان است، بعضی از ظلمت وجود مندفع بود. (عزالدين محمود ۱۵۱)

○ ~ شدن (گشتن) (مص.د.) (قد.) دفع شدن؛ رانده شدن؛ دور شدن؛ بعضی عداوات و منکرات به وسیله مساعی جمیله شما مندفع گردد. (قطب ۴۹۴) ○ حکمت در وجود نفس غضبی کسر و تهر نفس بهیمی است تا فسادى که از استیلاى او متوقع است، مندفع شود. (خواجہ نصیر ۷۷)

○ ~ کردن (ساختن) (مص.م.) (قد.) (مجاز) برطرف کردن؛ حل کردن؛ جناب صاحبی به لطایف الحیل آن قضیه را مندفع ساختند. (کلانتر ۴۵) **منداک** [k]mondak [عر.: مندک] (صد.) (قد.) حقیر؛

○ این نمایش‌های من‌درآوردی ساخته تخیل افراد عامی... بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○ می‌خواست به‌زور احادیث جعلی و اخبار من‌درآوردی مدلل دارد که بلاشک در حسابش اشتباهی رخ داده‌است. (جمالزاده^۶ ۱۰۸)

مندرج mondarej [عر.: صد.] درج‌شده؛ نوشته‌شده؛ آیا نشانی‌های مندرج در فرمان توقیف با نشانی‌های دنگیشوت تطبیق می‌کند یا نه؟ (قاضی ۵۱۴) ○ در کتاب‌های ادبی از نظم و نثر نیز چنین عبرت‌ها مندرج است. (مینوی^۳ ۱۷۷) ○ ضد اندر ضد پنهان مندرج/ آتش اندر آب سوزان مندرج. (مولوی^۱ ۴۷۶/۳)

○ ~ داشتن (مص.م.) ○ مندرج کردن →: آن عالی‌جاه به مقرب‌الحضرت میرزا محمد رقعۀ نگاشته و برخی فقرات در آن مندرج داشته‌بود. (فایده‌مقام ۱۵۶) ○ ~ شدن (مص.د.) نوشته‌شده؛ درج شدن: [در] روزنامه اطلاع... مطالب علمی و اخلاقی و نرخ خواریار در میدان... مندرج می‌شده... است. (مستوفی ۱۸/۲)

○ ~ کردن (ساختن) (مص.م.) نوشتن: سیصد هزار رویه را در یک صدوسی‌وسه کاغذ مندرج سازند. (شوشتی ۲۹۱) ○ او به‌تزدیک من رقعۀ نوشت و مضمون این ابیات را در آن مندرج ساخت. (عقبلی ۱۲۳)

مندرجات mondarejāt [عر.: ج. مُندرجَة] (ا.) مجموعه آنچه در جایی نوشته شده‌است: بعضی از وزرا و عمال دولتی با مندرجات آنها آشنا بودند. (مینوی^۳ ۲۴۸) ○ هر دو بعد از مطالعه این روزنامه‌ها... مندرجات روزنامه را تصدیق کردند. (مخبرالسلطنه ۳۹۲)

مندرجه mondarej.e [عر.: مندرجَة] (صد.) (قد.) مندرج →: از مطالب مندرجه مستحضر گردیدم. (غفاری ۳۵۸) ○ انواع مندرجه در تحت فضیلت عدالت، پنج است... (لودی ۲۶۶)

مندرس mondares [عر.: صد.] ۱. کهنه؛ فرسوده؛ شل مندرس خود را یک شاخ انداخته‌است.

می‌گویم، مستون یا مندوب می‌گفته‌اند. (مطهری ۱۳۰۲)
 • مندوب آن بُود که ترغیب کرده‌باشد به فعلش به تعلیق
 ثواب ولكن، منع نکرده‌باشد از ترکش. (سراج‌ارموی:
 گنجینه ۴/۵) ۴. (قد.) پسندیده: مندوب و محبوب
 است هرکه را غریم‌وار حقوق ممالحت دامن گیرد،
 کریم‌وار نمیرد. (حمیدالدین ۱۷۰) ۳. (قد.) برگزیده
 و نامزد برای رسولی و سفارت: حمولی... از
 سفارتی که بدان مندوب بود و وساطتی که به اعتماد او
 منوط و مربوط، اعراض کرد. (جرفادقانی ۱۷۰)
 • ~ شدن (مصد. ل.) (قد.) برگزیده شدن برای
 رسولی و سفارت: من بنده بدان رسالت مندوب
 شدم. (زیدری ۳۰-۳۱)

مندوبات mandubāt {ع. ج. مَدْرُوبَةٌ} (ل.) (فقه)
 کارهای مستحب. ← مستحب (م. ا): روزگار
 جوانی را... در... قضای واجبات و مندوبات عبادات
 سبحانی به‌سر آورده‌باشد. (خنجی ۳۴) • این هدایت بر
 دو قسم است... دوم اهتدا به احکام الاهی و تمیز میان
 واجبات و مندوبات و مباحات و مکروهات... (عبدالرزاق
 کاشی: تحفة الاخوان، رسائل جوان مردان ۳۳)
مندور mandur {ع. ر.} (صد.) (قد.) بدبخت؛
 سرگشته؛ درمانده: احمدعلی‌نوشته‌گین نیز بیامد و
 چون خجلی و مندوری بود و بس روزگار برنیامد که
 گذشته‌شد. (بیهقی ۵۵۷)

• ~ کردن (مصد. م.) (قد.) بدبخت کردن؛
 سرگشته کردن: خداوند نکال عالمین کرد/ سیاه و
 سرنگونم کرد و مندور. (منوچهری ۳۹)
مندوس mandus (ل.) (گیاهی) بابا آدم (م. ا) →
مند mande (ل.) (قد.) کوزه دسته شکسته: روا
 نبوده که با این فضل و دانش بُود شربم همی دائم ز منده.
 (فرالاری: اشعار ۴۴)

مندیل mandil {ع. ر. مَنْدِيل} (ل.) ۱. عمامه:
 متولی‌باشی چنان تعظیمی تحویل داد که چیزی نمانده بود،
 مندیش به زمین بیفت. (جمال‌زاده ۱۲۶) • ز آن‌جا
 شر افتاد به خلوت‌گاه خواب/ مندیل و ردا، خرقة و شال
 کمرم سوخت. (ریخا: از صباهاتما ۱/۱۲۴) • منم آن‌کس که
 در سخن شاید/ موزه من زمانه را مندیل. (انوری ۳۰۱)

کوچک: اختران بسیار و خورشید ار یکی‌ست/ پیش
 او بنیاد ایشان مندی‌ست. (مولوی ۳/۴۴۶) • کوه بهر
 دفع سایه مندک است/ پاره گشتن بهر این نور اندک
 است. (مولوی ۳/۵۴۷)

• ~ شدن (مصد. ل.) (قد.) ویران شدن؛
 منهدم شدن؛ نابود شدن: از تجلی آن خود او که
 چون که بود، مندک شد. (شمس تبریزی ۱/۱۷۴)
 • ~ کردن (مصد. م.) (قد.) مغلوب کردن: این
 اصطلاح شطرنج‌بازی را به‌طور استعاره برای مندک کردن
 یا محجوج نمودن طرف هم به‌کار می‌برند. (مستوفی
 ۲۴۶/۳ ح.)

مندل mandal (ل.) (قد.) خطی که افسون‌گران
 (عزایم خوانان) دور خود می‌کشند و در میان آن
 می‌نشینند و دعا و عزیمت می‌خوانند: گرنه دارد
 سر تسخیر ملک هم‌چو پری/ گرد خود بهر چه از هاله
 کشد مه مندل؟ (فیاض‌لاهیجی ۹۸) • به بیهوشی از
 نسبت اولش/ نهادند سر بر خط مندلش. (نظامی ۸/۹۱)

مندلویوم mendeleviyom {فر. : mendélévium}
 (ل.) (شیمی) عنصری با عدد اتمی ۱۰۱ و جرم
 اتمی ۲۵۶ که از عناصر رادیواکتیو است. ^{۱۰۱}
 برگرفته از نام دمیتری ایوانوویچ مندلیف
 (۱۸۳۴-۱۹۰۷ م.)، شیمی‌دان روسی.

مندلویوم m. {فر. (ل.) (شیمی) مندلیوم} ↑
مندمچ mondamej {ع. ر.} (صد.) (قد.) داخل شده؛
 وارد شده: لذا از نظر ارتباط با موضوع در این جزوه
 مندمج و در این و جیزه مندرج می‌گردد. (راهجیری ۱۰۲)
 • در طی آن مرثیه‌نامه تقریر جمله فصال آن زبده رجال
 مندرج و مندمج است. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی
 ۴۸۵)

مندمل mondamel {ع. ر.} (صد.) (قد.) بهبود یافته
 (زخم).

• ~ شدن (مصد. ل.) (قد.) بهبود یافتن
 (زخم): اندامی که به سال‌ها... آزرده باشی، به مرهم
 یک هفته کجا مندمل شود؟ (زیدری ۲۷)

مندوب mandub {ع. ر.} (صد.) ۱. (فقه) مستحب
 (م. ا) → در قدیم به آنچه ما امروز مستحب

۲. (قد.) دست مال: این عجب نیست که گوهری را در حقای غلیظ کرده باشند و در مندیل سیاه پیچیده... (شمس تبریزی ۱/ ۸۳) ۳. (قد.) لُنگ: طاس و مندیل و گِل از آتون بگیر/ تا به گرمابه زویم ای ناگزیر. (مولوی ۱/ ۱۷۴)

مندیل به سر m.-be-sar [ع. فا. فا.] (ص.!) (طنز) دَرازی عمامه؛ معمم: آخوند مندیل به سر... از راه محلل واقع شدن... [رزقش] را... درمی آورد. (جمال زاده ۱۱) ۳۲

مندِر monzer [ع. ص.!] (قد.) ترساننده؛ برحذر دارنده: صورت کرده که عراق مبشر احزان و منذر اخوان من خواهد بود. (زیدری ۳۶) همه را بخواند و حدیث غراب و آن شکل غریب که چون نعیم او، منذر و محذر بود با ایشان در میان نهاد. (ورائینی ۲۸۷) به این دو سبب به منذر و هادی محتاج گشت. (نسفی ۳۱۵)

منزجر monzajer [ع. ص.] ۱. متفرق؛ بیزار: از شوهرش منزجر بود و دائم بد او را می گفت. ۲. انجمن های بین المللی... موضوعات واهی را که به عقیده من باید روح شما هم از آن منزجر باشد، طرح می کنند. (مستوفی ۱۹۳/۳) ۳. (قد.) در حال تنفر و بیزاری: زنان و مردان... خشمگین و مکدر و منزجر... از هم جدا می شدند. (شهری ۱/ ۴۵۷)

• **سه شدن (گشتن)** (م. ص.!) ۱. بیزار شدن؛ متفرق شدن: اگر لیلی و مجنون دائم در کنار هم بودند، دیری نمی کشید که از هم ملول و منزجر می شدند. (قائم مقام ۱۸۳) ۲. (قد.) سر باززدن؛ امتناع کردن: غفلت از گوش برنکشید و از قاعده خویش منزجر نگردد. (جوینی ۱/ ۲۶۴) ۳. هر کس هر چه می خواست... می کرد، مگر کسی که... به سبب تقوا و خوف عقیبا منزجر گشتی. (جرفادانی ۳۶۰)

• **سه کردن** (م. ص.!) متفرق کردن؛ بیزار کردن: آن قدر سروصدای بی موضوع از قتل و غارت متجاسرین... به راه انداخته بود، همه را منزجر کرد... (مستوفی ۱۸۲/۳) ۴. این کار حقیقتاً مردم را زیاد منزجر کرد. (حاج سیاح ۱/ ۴۹۷)

منزحف monzahef [ع. ص.] (ادبی) در عروض، ویژگی شعری که از وزن عروضی خارج باشد: بیت فرومایه این، منزحف / قافیه هرزه آن، شایگان. (خاقانی ۳۴۳)

منزع manza' [ع.!] (قد.) جای کشیدن: از آن روز باز که در قوس رجا منزع، و در عرصه امل متسعی بود... در همه اوقات... وصیت می کرده... (زیدری ۵۵-۵۴)

منزعج monza'ej [ع. ص.] (قد.) ۱. ناراحت؛ آزرده؛ بی قرار: با اعضای مرتعش و جوارح منززع به خود می پیچید. (جمال زاده ۱۴۱۶) ۲. (قد.) در حالت قلع و قمع شده: او را منززع و منهزم از آن خطه بیرون انداخت. (جرفادانی ۲۹۱)

• **سه شدن (گشتن)** (م. ص.!) (قد.) ۱. ناراحت شدن؛ بی قرار شدن: از وصول این خبر مضطرب شد و منززع گشت. (رشیدالدین ۲۷) ۲. بیرون آمدن: وزیر عمیدالدوله... از بغداد منززع شده به خانه امیر سیفالدوله رفت. (عقیلی ۱۳۹) ۳. ابوالمظفر... از ولایت منززع شد. (جرفادانی ۹۴)

• **سه کردن** (م. ص.!) (قد.) ناراحت کردن؛ آزرده کردن: نفس او بزرگ تر از آن است که هیچ زلت بشری او را منززع کند. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۲۲۲/۳)

منزل manzel [ع.!] (قد.) ۱. محل سکونت؛ خانه: با اوقات تلخ... چون برج زهرمار از منزل بیرون می آیی. (جمال زاده ۱۶/ ۲۱۵) ۲. مراقبت در حرکات من در داخل منزل دیگر با او نیست. (اقبال ۲/ ۶۱) ۳. منزلی به ز دل و دیده من هیچ نیافت / ماه من گرچه بسی گریز منازل گردید. (مغربی ۲/ ۱۷۵) ۴. شاهد مغربی ایهام تناسب دارد. ← منازل ۵. منازل قمر. ۳. (گفتگو) (مجاز) همسر یا همسر و فرزندان: امشب ما آمدم خانه، منزلمان گفت: شما روضه داشتید، خیلی دلمان سوخت که نبودیم. ← پزشک زاد ۷۲) ۳. (مجاز) مرحله: عمل تدریجی... شجاعان دنیا... رفته رفته و منزل به منزل انسان را... به سر منزل رشد و هدایت نزدیک می کرد. (دهخدا ۲/ ۶۷) ۴. این راه را نهایت، صورت کجا توان بست؟ / کش صد هزار منزل بیش است

در بدایت. (حافظ^۱ ۶۶) ○ دیگر بیان کنید که رونده کیست، و راه چیست، و منزل چند است، و مقصد کدام است؟ (نسفی ۴۴۴) ۴. (مجاز) مقصد؛ هدف: آیا به صرف پیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل به جای آن که قبلاً راه و رسم منزل شناخته شود... نتیجه‌ای خواهد برد؟ (اقبال^۲ ۱۰) ○ بار خدایی که جود را و کرم را/ نیست جز او در زمانه منزل و مقصد. (منوچهری^۱ ۱۷) ۵. (قد.) محلی که برای مدت کوتاهی می‌توان در آن جا ماند؛ اقامت‌گاه موقتی: من شنیده‌ام که در فلان منزل آب نیست، سختی بسیار به شما خواهد رسید، اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت. (جامی^۸ ۵۷۶) ○ چون هشت فرسنگ بفرستیم، منزلی بود که آن را ضیق می‌گفتند. (ناصر خسرو^۲ ۱۱۲) ○ بوسهل‌روزی آن را نزدیک امیر برد به منزلی که فرود آمده بودیم. (بیهقی^۱ ۸۲۱) ۶. (قد.) مسافت بین دو اقامت‌گاه: صبر باید کرد تا شکر... و غلامان دوسه منزل بروند. (بیهقی^۱ ۹۳۷) ○ به سومات شد امسال و سومات بکند/ در این مراد بپیمود منزلی هشتاد. (فرخی^۱ ۳۵) ۷. (قد.) (احکام نجوم) خانه (مر. ۱۶) ج: ○ آن‌گاه به هر برج تو سی پیرسان/ از منزل آفتاب تا جای قمر. (ابونصری ۶۰) ○ جهان از حلول غزاله به منزل حَتَل خندان شده بود. (جویی^۱ ۱۴۵/۱) ۸. (قد.) (مجاز) دنیا: در این منزل اهل وفایی نیایی/ مجوی اهل کامروز جایی نیایی. (خاقانی ۴۱۵) ۹. (قد.) مکان؛ جا: اندر جوار مدحت او معدن مراد/ و اندر پناه خدمت او منزل امان. (مختاری ۴۵۵) ۱۰. (قد.) منزلت (مر. ۲) ج: ○ مخدومی که... تو را از منزل خلساست بدین منزلت رسانید... (روایینی ۲۵۱: لغت‌نامه^۱)

● سَم پَریدن (مصل.ج.) (قد.) مسافت بین دو اقامت‌گاه موقتی را طی کردن: جهد آن کن تا بیژری منزل اندر نور روح/ تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال. (سنایی^۲ ۳۵۲) ○ غریب از ماه والا تر نباشد/ که روز و شب همی بُژد منازل. (منوچهری^۱ ۵۵)

● سَم دادن (مصل.ج.) جا دادن؛ سکونت دادن: جوان‌مرد شیرازی را در دولت‌سرای خود منزل داده بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۸)

● سَم داشتن (مصل.ج.) سکونت داشتن؛ اقامت داشتن: آفریج و زنش... در خانه استاد... منزل دارند. (علوی^{۱۵}) ○ رسیدم به یک خانه رعیتی، پیرزنی منزل داشت. (حاج‌سیاح^۲ ۱۰۴)

● سَم کردن (مصل.ج.) اقامت کردن: روشک و مادرش... در خانه خودشان نزدیک گجسته‌دژ منزل کرده بودند. (هدایت^۵ ۱۷۴) ○ زناز ببنده ای دل در دیر بکن منزل/ زان راهب برحاصل یک پوسه تقاضا کن. (مولوی^۲ ۱۴۶/۴) ○ کار صلح قرار گرفت و علی‌تگین منزل کرد بر جانب سمرقند. (بیهقی^۱ ۴۴۸)

● سَم گرفتن (مصل.ج.) اقامت کردن: پس از آن که به مشهد می‌رسند، در یکی از خانه‌های مسافری منزل می‌گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶) ○ مانند مرغانی که در بادگیر منزل می‌گیرند، چه می‌زد. (مینی^۳ ۱۷۰)

منزل monzal [عر.] (ص.) (قد.) نازل شده؛ فرو داده؛ اگر کسی بخواد به کتاب مُنْزَل اعتقاد بکند، فقط قرآن است. (طالبوف^۲ ۱۸۳) ○ وحی بر ایشان متواتر مُنْزَل بُود. (فخرمدر ۱۲۹) ○ دلبری عذرآزار و شاهدهی شیرین‌نژاد/ آیتی در شأن او مُنْزَل ز لطف ذوالمنن. (سلمان: گنج ۲۹۱/۲)

منزلت manze(a)lat [عر.: منْزِلَة] (ا.) ۱. ارزش و اهمیت: ما هیچ قدرو منزلتی برای آنها قائل نیستیم. (فرغی^۱ ۲۰) ○ یا امیرالمؤمنین قدرو منزلت فضل در خدمت تو چنین شناخته‌ام. (عفلی ۷۵) ۲. (قد.) حد؛ پایه: پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟ (سعدی^۲ ۱۸۴) ○ مرا بخواند و گفت می‌بینی که این کار به کدام منزلت رسید. (بیهقی^۱ ۷۶۹) ۳. (قد.) مقام؛ درجه: امین‌الدین میکائیل از مرتبت استیفا به منزلت نیابت سلطنت پیوست. (آق‌سرای ۶۴) ○ ایزد... پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده‌است. (نظامی عروضی ۶) ۴. (قد.) نظم؛ انضباط: چون ترتیب و منزلت نبُود، نظام نبُود. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۳)

● سَم چیزی داشتن (قد.) در حکم آن بودن؛ به مثابه آن بودن: پادشاه... منزلت سر دارد و ایشان ثابت تن. (روایینی: لغت‌نامه^۱)

● سَم داشتن (مصل.ج.) ارج و قرب داشتن؛ دارای

(علوی ۵۲)

منزوی monzavi [عر.] (ص.) ۱. آن که

گوشه نشینی اختیار می کند؛ گوشه نشین؛ تو...

زنی منزوی و نجیب و بی توقع و محتاط داری. (قاضی

۳۵۶) ○ ابو جعفر... منزوی و منقطع و متعبد بوده است.

(جامی ۵۲^۸) ○ روح پاکم چند باشم منزوی در کنج

خاک؟/ حور عینم تاکی آخر بار اهریمن کشم؟ (سعدی ۳

۷۹۸) ۴. (قد.) در حالت گوشه نشینی. عمویش او

را منزوی و مستور نگاه می داشت. (قاضی ۹۹) ۳.

(ص.) (قد.) پوشیده؛ پنهان؛ سر خدا که در تق غیب

منزوی است/ مستاهش نقاب ز رخسار برکشیم. (حافظ ۱

۲۵۹) ○ بغض و عداوت همیشه در ضمائر ما و شما

منزوی باشد. (رواینی ۳۸۴)

○ ~ شدن (مصد.) ۱. کناره گیری کردن از

دیگران؛ گوشه گیر شدن؛ بعد از مرگ دختر، استاد

دل خون یا شعر و شاعری به کنجی خزیده و منزوی

شده است. (معروفی ۱۷۱) ○ شیخ ابوالحسن... شصت سال

در خانه ای که در شیراز داشت، منزوی شد. (جامی ۸

۲۶۳) ○ عزلتی گر ز آن که می گیری بگیر از خویشتن/

منزوی گر می شوی باری ز خود شو منزوی. (مغربی ۲

۳۶۹) ۴. دوری کردن؛ اجتناب کردن؛ نیست مردم

جز که اهل دین حق ایزدی/ تو از اهل دین به نادانی

شدهستی منزوی. (ناصر خسرو ۳۴۶^۱)

○ ~ کردن (مصد.) کسی را وادار به

گوشه نشینی و کناره گیری کردن؛ دیوانیان... هریک

به میلشان اطاعت نکرد، منزوی کردند. (حاج سیاح ۱

۱۹۷)

منزه monazzah [عر.] (ص.) ۱. به دور از

آلودگی؛ پاک؛ پاکیزه؛ خدای نخواست... غباری بر

پرده منزه عصمت و عفتش ننشیند. (جمال زاده ۱۱^۱ ۱۴۰)

باری سبحانه، که خالق خلائق و مبدع کل است، منزه و

متعالی است. (خواجہ نصیر ۷۲) ۴. میرا؛ بری؛

بی عیب؛ او از تمام این اتهامات منزه است. ○ پس

معلوم شد که واحد... از هر جمع و تفریق و ضرب و تقسیمی

مبرا و منزه است. (جمال زاده ۳^{۸۰}) ○ حق منزه از تن و

من با تن/ چون چنین گویم بیايد کشتن. (مولوی ۱

ارزش و اهمیت بودن؛ ملا و مجتهد و امام مسجد...

منزلی داشتند. (شهری ۴۲/۴۳) ○ گر منزلی دارم، بر

خاک درت میرم/ باشد که گذر باشد، یک روز بر آن

خاکت. (سعدی ۴۶۲^۳)

○ به ~ مانند؛ مثل؛ در حکم؛ زهره و

عطارد مر این عالم را به منزلت بینایی... و بویایی...

است. (ناصر خسرو ۲۸۲) ○ آن کس که آرزوی وی

به تمامی چیره تواند شد... و چشم خردش نابینا ماند، او به

منزلت خوک است. (بیهقی ۱۲۲^۱)**منزل شناس** manzel-šenās [عر.نا.] (صف.) (قد.)

ویژگی آن که از مسافت و طول راه آگاه است:

تو منزل شناسی و شه راهرو/ تو حق گوی و خسرو

حقایق شنو. (سعدی ۴۰^۱) ○ بدین گونه مساح منزل شناس/

ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس. (نظامی ۷۳۲)

منزل گاه manzel-gāh [عر.نا.] (.) ۱. محل

فرود آمدن؛ محل اقامت؛ مکان؛ ستون های

تاریک و نیم مخروب شبستان... منزل گاه انواع موش های

کوچک و کلان است. (جمال زاده ۸^{۱۷۱}) ○ نیکو بیايد

دانستن که خلق اولین و آخرین همه مسافرانند و...

منزل گاه گور است. (بحر الفوائد ۴۴۱) ۴. (قد.) خانه:

هر چه در شهر منزل گاه خلق بُود بر یک سمت، آن را محله

خوانند. (ابن فندق ۳۴-۳۵)

○ ~ کردن (ساختن) (مصد.) (قد.) اقامت

کردن؛ هر کجا دیدی آب خورد و گیاه/ کردی آن جا دو

هفته منزل گاه. (نظامی ۲۷۴^۳) ○ هر کجا خواهد راند، چه به

دشت و چه به کوه/ هر کجا خواهد سازد گذر و منزل گاه.

(فرخی ۳۴۶^۱)**منزل گه** manzel-gah [عر.نا.] = منزل گاه (.)

منزل گاه (م.) ۱. →: قصر شیرین و بیستون... منزل گه

کام یابی خسرو و نامرادی فرهاد است. (جمال زاده ۱۸^{۸۸})

○ در آن بیابان منزل گهی عجایب بود/ که گر بگویم کس

را نباید آن باور. (فرخی ۶۸^۱)**منزله** manza(e)le [عر.: منزلة] (.)

○ به ~ در حکم؛ به جای؛ همگی از [توت]

می خوردند که این خود به منزله صبحانه بود. (اسلامی

ندوشن ۹۷) ○ این سیم ها به منزله تار و پود جان او بودند.

کردم... هیچ علاجه‌ای در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً امنی کلی حاصل تواند آمد، چنانکه طریق مراجعت آن منسد ماند. (نصرالله منشی: ۴۷)

• **گرداندن** (مصدر). (قد.) بسته شدن؛ سد کردن: خللی که در کارها افتد، آن را منسد گردانند. (فخرمدبر: ۱۱۲)

• **گشتن** (مصدر). (قد.) بسته شدن: طریق رخصت... بر طالبان منسد نگردد. (عزالدين محمود: ۷۴)

منسرح [monsareh] (ا.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده گانه شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مستفعِلن مفعولاتُ مستفعِلن مفعولاتُ» است. و وزنهای رایج آن «مفعِلن فاعِلن مفعِلن فاعِلن» و «مفعِلن فاعِلاتُ مفعِلن فع (فاع)» هستند: این هفده بحر... از دایره‌های عروض پارسیان برغیزد... رمل مخبون و منسرح و خفیف و... (عنصرالمعالی^۱: ۱۹۰) تا نساژد کمال اندر دایره یا منسرح / تا نباشد وافر اندر دایره یا مقتضب... (فرخی^۲: ۷)

منسق [monassaq] (ع.) (ص.) مرتب؛ منظم: بعد از وفات والدش دوسه سال دیگر هم فی‌الجمله آن سر رشته‌ها منسق و منتظم... منقوش و مرتسم بود. (شوشتری: ۱۴۵)

منسلخ [monsalex] (ع.) (ص.) بیرون‌آینده؛ خارج‌شونده.

• **گشتن** (مصدر). (قد.) بیرون آمدن: سالک خواهد که به‌کلی از ملباس صفات وجود منسلخ و منخل گردد و غرق بحر فنا شود. (جامی^۳: ۱۰۸) صلاحیت قرب به‌وجود جنسیت حاصل کنند و از لباس اجنبیت و بُعد منسلخ گردند. (عزالدين محمود: گنجینه: ۱۹۹/۴)

منسلک [monsalek] (ع.) (ص.) (قد.) در رشته کشیده‌شده، و به‌مجاز، درآینده چنانکه در شغلی، حالتی، یا شیوه‌ای: ز من عرض ارادت کن ملک را/ به هر سلک شریفی منسلک را. (ابرج: ۹۱) در اکثری از سواد هندوستان بهتر از میرزا عبدالقادر پیدل که در سرکار به ملازمت منسلک است، نخواهد بود.

۴۰۲/۲ ○ میرا حکمش از زودی و دیری / منزّه ذاتش از بالا و زیری. (نظامی: ۳۳)

منزهات manzahāt [ع.] (ج. منزّهة) (ا.) (قد.) گردش‌گاه‌ها: [آنها] آنس و جلیس و بیش‌تر اوقات در منزّهات و منازل دلکش به تفرج به‌سر می‌بردند. (شوشتری: ۱۳۴) ○ در بعضی از منزّهات و بستان‌ها و عشرت‌خانه‌ها به عیش و نشاط و طرب مشغول بود. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم: ۱۴۷: لغت‌نامه^۴)

منزه‌البال monazzah.o.l.bāl [ع.] (ص.) (قد.) آسوده‌خاطر: آفریدگار - تعالی - ... از هجوم مکره‌ها... مرقه‌الحال و منزّه‌البال دارد. (خاقانی^۵: ۶۱)

منزّه monazzah.e [ع.] (منزّهة) (ص.) (قد.) پاک؛ بی‌آلایش: حقایق منزّهة بسیطه اسلام به مطالب غلیظه تصوف و شریات و فسفطه‌های مذاهب باطله مخلوط شد. (دهخدا: ازبساتینما: ۸۵/۲)

منسأه mensa'e [ع.] (ا.) (قد.) منسئه - .

منسجم [monsajem] (ع.) (ص.) ۱. دارای اتحاد و یک‌پارچگی: ملت منسجم. ۲. دارای استواری و هم‌آهنگی: کلام منسجم. ○ شاعر باید در سخن سهل و متنوع و صاف و روان و منسجم کوشد. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه: ۹۷)

منسحب [monsaheb] (ع.) (ص.) (قد.) ۱. کشیده‌شده بر زمین. ۲. شامل؛ فراگیرنده: هرگاه که نیت خدای را بُوَد و از شوایب علل صافی و خالص باشد، حکم آن را بر جمیع اجزای عمل منسحب بیند. (عزالدين محمود: ۳۰۳)

• **شدن (گشتن)** (مصدر). (قد.) ۱. کشیده شدن: بالعرض منسحب بر آن گناه شده [است]. (قطب: ۶۰۶) ○ چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب. (مولوی^۶: ۴۴۰/۳) ۲. شامل شدن؛ مشتمل شدن: بعد از آن مرجو و متوقع بُوَد که حکم آن بر اوقات مخالفت و صحبت با خلق منسحب گردد. (عزالدين محمود: ۱۶۳)

منسد [monsad[d]] (ع.) (منسدّ) (ص.) (قد.) بسته؛ مسدود: راه امید از دیگر جوانب مملکت منسد است. (رشیدالدین: ۳۸) ○ در آثار و نتایج علم طلب تأملی

در مرحله این دفاع به سست قدمی و سهل انگاری منسوب [می] نمایند. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۷/۲) طایفه‌ای حسد بردند و به خیانت منسوب کردند. (سعدی^۲ ۷۲) آن امیر که در باغ شود، بر هیچ درخت میوه دار نظاره نکند... زیرا که به بغلش منسوب کنند. (احمد جام^۳ ۳۹)

منسوبات mansubāt {عر، جر، منسوبه} (ا). ۱. امور و مسائل نسبت داده شده: اصطلاحات نجوم... درجات یروج، طالع، منسوبات بیوت دوازده گانه... (شهری^۴ ۲۱۹/۴) تأثیر کواکب و طبایع و منسوبات هریکی از آن تواند شناخت و بر آن عمل تواند نمود. (لودی^۵ ۱۷۳) ۲. خویشاوندان (زن): زشت ترین الفاظ و معانی‌ای بود که به منسوبات و نوامیس هم نسبت می‌دادند. (شهری^۶ ۳۵۰/۴)

منسوبه mansube {از عر: منصوبه} (ا). (قد). بازی شطرنج؛ منصوبه: شطار گوید: آن بازی چنان می‌بایست کردن تا بیردمی و آن منسوبه را این بار نگاه دارم. (بهاء الدین خطیبی ۲۹/۲)

منسوج mansuj {عر، (ص)، (ا). ۱. بافته شده (پارچه): بتول چارقدی بر سرش ز منسوجی/ که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود. (ابرج ۱۴) در ایشان جامه‌های بسته رنگین/ همه منسوج روم و ششتر و چین. (فخرالدین گرجانی ۳۱۸) ۲. (ا). (قد). نوعی خاص از پارچه ابریشمی: چو قطن میری در زیر پوشش منسوج/ برای پوزش باز امیر خوب خصال. (فرخی^۱ ۲۱۶) بی‌آورد صد تخته دیبای روم/ همه پیکرش گوهر و زرش بوم - همان خز و منسوج هم زین شمار/ یکی جام پرگوهر شاهوار. (فردوسی^۲ ۶۷۳) ۳. (قد). لباس؛ جامه: هر هنری کان ز دل آموختند/ بر زه منسوج وفادوختند. (نظامی^۳ ۱۷۴)

منسوجات mansujāt {عر، جر، منسوجه} (ا). ۱. بافته شده‌ها؛ پارچه‌ها: در تبریز الیجه و... منسوجات ابریشمی خوب می‌یافتند. (جمال‌زاده^۴ ۸۱) ناچندی پیش حریر کاشان و سایر منسوجات آن به همه جا می‌رفت. (حاج سیاح^۵ ۵۶) اگر... منسوجات وطن خودمان را نبوشیم، باید از کبریت گرفته تا کاغذ محتاج فرنگی‌ها بشویم. (طالوف^۶ ۹۸)

(لودی ۲۵۰) عمل شاه‌ی به درویشان دیگر که در سلک اصحاب صغه منسلک بودند، تقسیم نمودند. (شوشتری ۳۹۹)

• **شدن** (م.ص.ا). (قد). (مجاز) درآمدن چنان‌که در شغلی، حالتی، یا شیوه‌ای: میل آن داری که به سلک رندان منسلک شوی؟ (میرزا حبیب ۱۱۸) در سلک خدام آن سرکار منسلک شده بود. (شیرازی ۶۸)

منسوب mansub {عر، (ص)، ۱. نسبت داده شده: تصمیم گرفتم اگر واردین کسانی باشند منسوب به سیاست خارجی، از خانه حرکت نکنم. (مصدق ۱۳۲) فصل هشتم در وصایای منسوب به افلاطون... (است). [خواججه نصیر ۴۳] ۲. (ص.ا). خویشاوند؛ فامیل: اشرف... به واسطه منسوب بودن با مدیره خانه بیست ریاست داشت. (مشفق کاظمی ۴۷) حسین علی‌خان جوان شیر را که منسوب او بود، به جای او به حکومت شاهرود و بسطام منصوب و برقرار فرمودند. (وقایع اتفاقیه ۴۶) ۳. (ص). وابسته؛ مربوط: خانه ششم منسوب به بیماری... و امور پوشیده و خیانت و جاسوسی. (شهری^۷ ۱۶۶/۴) هر رسمی را که به فرنگیان منسوب بود... آن را علامت تمدن فرض کردند. (خانلری ۳۰۴) امیر ارتق‌ماردین... و هرچه... به آن مضاف و منسوب است... تصرف نمود. (ملحق نامه ظهیری ۲۸: معین)

• **داشتن** (م.ص.م). (قد). نسبت دادن: همه پیش‌رفت‌ها را به او منسوب دارد. (مستوفی ۵۲۶/۳) آن وجع‌ها را به او منسوب دار/ گرچه هست آن جمله صنع کردگار. (مولوی^۸ ۱۰۲/۱)

• **شدن** (گشتن) (م.ص.ا). ۱. نسبت داده شدن: هنرمند... اگر آزادانه بیندیشد... به خیانت منسوب خواهد گشت. (خانلری ۳۶۸) همین آقایان... خرج‌ها می‌کنند تا... به آداب‌داندی... منسوب و متهم نگردند. (اقبال^۹ ۵۰) ۲. وابسته شدن؛ دارای نسبت شدن: هر آن‌که نازآموده را کار بزرگ فرماید، با آن‌که ندامت بزد، به نزدیک خردمندان به خفت رأی منسوب گردد. (سعدی^{۱۰} ۱۶۰)

• **کردن** (نمودن) (م.ص.م). نسبت دادن: ما را

است یک امر طبیعی متسی بماند. (دهخدا ۲/۱۱) ○
هم‌شهریان تنقذ او به قصاد واجب دیدند، جز محمدمنشی
که محمد متسی انگاشته‌اند. (زیدری ۱۲۱) ○ ما را مکارم
و... که به وقت حضور ما مبذول داشته‌است، متسی نیست.
(جرفادقانی ۷۰) ۴. (قد.) به صورت فراموش شده:
آدمی مگر فراموش کرده که در بیغولۀ عدم ناچیز و متسی
افتاده‌بود. (قطب ۶۱)

● ~ ساختن (مص.م.) (قد.) فراموش
گرداندن: دریای فضل و کرم والا... به یک جزرومد
خجلت‌های پیش از حصر و حد را... محو و متسی ساخت.
(قائم‌مقام ۱۹۸)

● ~ گشتن (مص.ج.) (قد.) فراموش شدن: در وقت
استیلای آثار شیب، مبادی مطویه آن بالکل از صفحه
خاطر محو و متسی گشته‌بود. (نظامی‌باخرزی ۸۲) ○
زخم کیک درجذب زخم مار متسی گردد. (قطب ۴۴۰)

منشی monsi [عر.] (ص.) (قد.) آنچه سبب
فراموشی شود؛ فراموش‌گرداننده: ابیات دلاویز
[حافظ] ناسخ سخنان سحیان و منشآت لطف‌آمیزش
متسی احسان حسان. (محمدگل‌اندام: حافظ ۱ ق) ○ در
صنف دوم که از افعال اهل فضیلت باشد، پنج شرط نگاه
باید داشت: ... و چهارم مواصلت که انقطاع متسی بُرد.
(خواججه‌نصیر ۲۱۵)

منسته mensa'e [عر.: منسأة] (ا.) (قد.) عصا: جز
جانوران چوب‌خوار، دیوان را از مرگ وی خبردار نکردند
که منسته (سلیمان) را می‌خوردند. (کدکنی ۴۷۷)

منش maneš [ا.] ۱. اخلاق و رفتاری که ناشی
از خوی و خصلت‌ها و عادت‌های رفتاری یک
شخص است؛ خوی؛ طبیعت: از دیگر اثرات
بی‌نوبی، منش زشت و ثلثات طبع می‌باشد. (شهری ۳
۹۹) ○ مردی ریش‌سفید و محترم با لباسی از منش خود
ساده‌تر پیش آمد. (میرزا حبیب ۳۲۴) ○ من به وی راه
یابم و از خو و منش وی آگاه گردم. (بخاری ۷۶) ○ ز
کردار بد دور داری منش/ نیچی ز بیغاره و سرزنش.
(فردوسی ۱۷۹۸ ۳) ۲. شخصیت برجسته و
عالی؛ طبع عالی: سرشت و مایۀ مردمی، دید و
دانش است و داد و بیش، خوی و منش است. (یغما:

منسوج باف mansuj-bāf [عر.ف.] (صف.ا.) (قد.)
پارچه‌باف؛ نساج: چه خوش گفت شاگرد منسوج باف/
چو عنقا برآورد و پیل و زراف، (سعدی ۱۴۱)

منسوخ mansux [عر.] (ص.) ۱. از بین رفته؛
از تداول افتاده: مریای عسلی نیز مانند بسیاری
خوراکی‌های دیگر منسوخ [شده] و دیده نمی‌شود. (←
شهری ۲/۴۸۵-۴۸۶) ○ در انگلستان قانون منسوخ
وجود نداشته. (مستوفی ۲/۲۰۰) ۲. (فقه) ویژگی
حکمی که به واسطهٔ صدور یک حکم جدید،
لغو و از درجهٔ اعتبار ساقط شود. نیز ← ناسخ
= ناسخ و منسوخ.

● ~ داشتن (مص.م.) ○ منسوخ کردن (م.ا.)
→: اسلام، هرگونه خرافات را... منسوخ داشت. (دهخدا:
ازبایانما ۲/۸۵)

● ~ شدن (گشتن) (مص.ج.) ۱. از رواج افتادن؛
از تداول افتادن: این مراسم اخیراً در ابراهیم‌آباد
منسوخ شده‌است. (آل‌احمد ۸۲) ○ این کتاب... مدروس
شود و منسوخ گردد. (احمدجام ۶ ۱) ۲. (قد.) از بین
رفتن: حیات او به موت منسوخ تواندشد. (قطب ۱۸) ○
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا/ زین هردو نام ماند
چو سیمرغ و کیمیا. (عبدالواسع جبلی: مخبرالسلطنه
۲۲۰)

● ~ کردن (گردانیدن، ساختن، نمودن)
(مص.م.) ۱. از رواج انداختن: در دنیا یک‌چنین
مذهب مقتدری نیامده که این‌گونه رسوم... را منسوخ
سازد. (مطهری ۳۴۰ ۴) ○ آمد گی آن‌که بوی گل‌زار/
منسوخ کند گلاب عطار. (سعدی ۵۱۸ ۳) ○ شریعت اول
را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر نهاد. (نسفی ۲۸) ۲.
(قد.) از بین بردن: استقلال نواحی تازه‌مستقل را
منسوخ نمود. (مستوفی ۳/۱۴۶)

منسوق mansuq [عر.] (ص.) (قد.) ترتیب
داده‌شده؛ مرتب؛ یکی از فضلی عصرکه
در این الفاظ منسوق و اسجاع مجموع و مفروق تأمل
کند، گمان برد که... (سکری: جرفادقانی ۴۵۳)

منسی mansiy[y] [عر.: منسی] (ص.) (قد.) ۱.
فراموش شده: گاهی به واسطهٔ مداومت بر اضداد ممکن

مشیمه، دست لطفم قابله / خاک شروان مولد و دارالادب
منشای من. (خاقانی ۳۲۳)

منشأ: مکتب او... منشأ اثر در کشورهای ساحلی آفریقا
و نیز در موسیقی اروپا گردید. (مشحون ۱۲۴) انسان
به طور متوسط پنجاه شصت سال بیش تر نمی ماند و
درحقیقت یک لک از این عمر را به کودکی می گذراند تا
وجودش منشأ اثر حسابی شود. (فروغی ۱۰۲)

منشأ monša' [عر.] (صد.) (قد.) نشوونمایافته؛
به وجود آمده.

منشأ شدن (مصدر.) (قد.) نشوونما یافتن؛
پرورده شدن: اهل جنت در طوری منشأ می شوند فوق
بشریت چه ایشان اهل مشافهه و رؤیت اند. (قطب ۶۹)

منشآت monša'āt [عر.: ج. منشأة] (ا.) نوشته ها؛
نامه ها؛ مراسلات: سبک انشای هیچ یک از دو نامه
شبه به انشای عهد سلجوقی نیست و به منشآت دوره
اولاد تیمور... می ماند. (مینوی ۲۲۴) روزنامه
العروة الوثقی که به لسان عرب است، از منشآت و واردات
خاطر اوست. (افضل الملک ۳۴) رقعۀ منشآت که چون
کاغذ زر می برند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل توان
کرد. (سعدی ۵۱۲)

منشار mensār [عر.] (ا.) اره: هم طبع او چو
تیغه تراشنده / هم خوی او بُرنده چو منشار. (خاقانی
۸۹۲)

منش پست manēš-past (صد.) (قد.) تنگ نظر؛
فرومایه: چو زن دریس در نشیند جوان / بماند
منش پست و تیره روان. (فردوسی ۸۰۳)

منش پستی m-i (حامص.) (قد.) تنگ نظری؛
فرومایگی: منش پستی و کام بر پادشا / به بیهوده
جستن بذر پارسا. (فردوسی ۲۰۲۵)

منشت manešt (ا.) (قد.) منش: جز تو نژاد حوا
و آدم نکشت / شیرنهادی به دل و بر منشت. (محمّد بن
مخلد سگری: تاریخ میستان ۲۱۲)

منشد monšed [عر.] (صد.) (ا.) آن که شعری
از دیگری می خواند: جان سخن وران را مرشد نشید
من به / بهر چنین نشیدی منشد نشید بهتر. (خاقانی)

از صباتنما (۱۱۸/۱) ولیکن هرآنک او گزیند منش /
بباید شنیدش یسی سرزنش. (فردوسی ۱۵۵) منش
باید از مرد چون سرو راست / اگر برز و بالا ندارد
رواست. (ابوشکور: اشعار ۹۳) ۳. (قد.) اندیشه؛
تفکر: منش بد شکست بیاید، منش نیک پیروز شود.
(خانلری ۳۳۹) کارهای این جهان بدین سه پیوست
است: منش و گویش و کنش. (مینوی ۲۳۶) منش
زراذشت... موارد تکلیف... تقسیم کرد: منش و گویش و
کنش و مراد اعتقاد است و قول و فعل. (صدرترکه ۱۸۵)
۴. (قد.) تصمیم؛ قصد؛ نیت: چنان دان که یزدان
نیکی دهش / جز آن است و زین بر مگردان منش.
(فردوسی ۹۰۲) ۵. (قد.) مزاج: غشیان آرد و منش
پرگرداند و فی افتد از وی. (اخوینی ۶۴۲) علامت وی
آن بُود که [بیش] از دوار کردن منش بگردد و بُود که فی
کند. (اخوینی ۲۳۲)

منشأ خاستن (مصدر.) (قد.) (مجاز) به ستوه
آمدن: ز دارا پرستی منش خاسته / به مهر سکندر
بیاراسته. (نظامی ۱۷۱)

منشأ زدن (مصدر.) (قد.) استغراغ کردن: هرکه
[سنباده] با خود دارد او را غشیان و منش زدن نباشد.
(ابوالقاسم کاشانی ۱۸۰)

منشأ manša' [عر.] (ا.) ۱. محل پیدایش؛ محل
صدور: چیزی که در او نیست شکفتی و معجزه ای است
که منشأ آن رقیه خاتم اشرف الملوک است. (علوی ۴۴) ۲.
صدور این گونه اوامر از منشأ و مصادر حقیقی... هرچه
زیادتر باز کم است. (میرزا حبیب ۲۱۴) ۳. اصل میل به
اینها منشأش قوتی است که به مقتضای حکمت الاهی در
نهاد انسان نهاده شده. (قطب ۷) ۴. (مجاز) باعث؛
موجب: شیطان رجیم... منشأ بدیها و شیظنتهاست.
(قاضی ۱۱۷۸) ۵. در افغانستان، هند، پاریس، اسلامبول،
حضور... [سید] را منشأ فتنه دانستند. (مخبر السلطنه
۸۵) ۶. ناپه حسین و اشرار کاشان... منشأ فتنه بوده [اند].
(مستوفی ۲۶/۳) ۷. محل نشوونما: علی بن
الحسین البیهقی عالمی بوده است از علما، و منشأ و مولد
او خسرو جرد بوده است. (ابن فندق ۱۳۹) ۸. در شعر
گاهی با تلفظ منشأ manšā آمده است: پرده قمر

(۱۹۰)

منشور *manšar* (ن.ا) ← انشرو منشور.منشراح *monšareh* [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) گشاده؛ باز:به دلی منشراح و املی منسح بدین جانب آید. (وطواط ۲
(۶۶)• ~ شدن (م.ص.ا.) (قد.) گشوده شدن؛
بازشدن: سینه وی به انوار قدس منشراح شد. (جامی ۸
۳۲۵) ○ مرا سینه امل از شرح این سخن منشراح شد.

(روایینی ۲۱)

منشراح الصدر *monšareh.o.s.sadr* [ع.ر.] (ص.د.)(قد.) دارای سینه گشاد و روشن، و به مجاز،
دارای معلومات بسیار: سید نعمت الله... سیدی
عالی قدر و در فنون هندسی و ریاضی منشراح الصدر
[بود.] (شوشتری ۱۱۷)• ~ شدن (م.ص.ا.) (قد.) دارای سینه گشاده
و روشن شدن، و به مجاز، خوش حال شدن:
بیستون بدان حالت قریرالعین و منشراح الصدر شد و به
معاودت وطن... خوش دل گشت. (جر فادقانی ۲۴۴)منشراح القلب *monšareh.o.l.qalb* [ع.ر.] (ص.د.)(قد.) (مجاز) پرحوصله و بردبار: منشراح القلب و
امیدوار باشند نه آن که فعل مکذب قول باشد و عمل
برخلاف علم. (قطب ۱۲۱)منش شناسی *maneš-šenās-i* (حامص، ا.ا.)(روانشناسی) علم تشخیص صفات انسان از روی
دست خط یا نقاشی.منشعب *monša'eb* [ع.ر.] (ص.د.) ۱. جدا شده ازجایی یا از بخش اصلی: خانه ما واقع در یک کوچه
فرعی منشعب از یک خیابان اصلی بود. (شاهانی ۱۵) ○
کوچه صدتومانی ها... کوچه ای بود منشعب از کوچه
حاجی ها که فروت مندان در آن سکونت داشتند. (←
شهری ۱۱۹۳) ۲. شاخه شاخه شده؛ تقسیم شده:هر کاتب در قیسی بود و کلام منشعب بود و کاتب در
دل دریا بود یا در آسمان سیر داشت و در مکاشفه بود.
(آل احمد ۱۸)• ~ شدن (گشتن) (م.ص.ا.) ۱. از بخش
اصلی جدا شدن: در یکی از خیابان هایی که از خیابان

پشت سفارت انگلیس منشعب می شد، منزل داشت.

(علوی ۱ ۵۴) ○ از این دو خیابان یک عده کوچه های

باریک منشعب می گردد. (مشفق کاظمی ۴۴) ۳.

شاخه شاخه شدن؛ تقسیم شدن: مظاهر حسن در
ممالک انس منشعب گردید. (قائم مقام ۳۸۶)• ~ کردن (ساختن) (م.ص.د.) تقسیم کردن؛
قسمت کردن: ایشان را [به] اقوام و ملل منشعب
ساختم. (طالبوف ۳۸۸)منشعبات *monša'ebāt* [ع.ر.] (ج.ر. مُنْشَعِبَاتٌ) (ا.ا.)شعبه ها؛ شاخه ها: عدم فرهنگ اجتماعی... ایشان
را... متوسل به مذهب و منشعبات آن می نمود. (شهری ۲
۴۳۵/۴) ○ چمگلی مترعات و منشعبات هریک به اصول
آن ملحق گردانیم. (شمس قیس ۹۵)منشفه *menšafe* [ع.ر.: منشفة] (ا.ا.) (قد.) دست مال؛حواله: به حیلۀ بسیار در زندان شدم. سرایی نیکو دیدم،
فرشی نیکو و مجلسی نیکو، ریسمانی بسته و منشفه ای
بر آن افکنده. (جامی ۸ ۱۵۵)منشق *monšaq[q]* [ع.ر.: منشق] (ص.د.) (قد.)شکافته؛ پاره: به باغ آرزو خصمت سیه رو باد چون
فندق/ دلش چون پسته پیوسته به دست قهر تو منشق.
(ابن یبیین ۱۲۰)

• ~ شدن (م.ص.ا.) (قد.) شکافته شدن؛

پدید آمدن شکاف: اگر زمین سنگ ناک و سخت
باشد... چه بسا [باد] مایۀ شکافتن و منشق شدن آن گردد.
(کدکنی ۲۹۸) ○ دیوار شرق خانه تا سقف منشق شده.
(طالبوف ۲ ۱۲۰)منش گردا *maneš-gard-ā* (م.ص.د.) (قد.)دل به هم خوردگی؛ استفراغ: [قاتله] میوه ای است
هندی و دو نوع است قاتله صغار و قاتله کبار. معده و
جگر قوی گرداند و منش گردا و قی بنشاند. (نسوی
۱۴۸ ح.)منشور *manšur* [ع.ر.] (ا.ا.) ۱. اصول، نظریات، وعقاید کسی یا سازمانی که به صورت رسمی و
اعلامیه اعلام و منتشر می شود: منشور سازمان
ملل متحد. ○ روش و منشور خودم را در بیاتیه ای که امر
داده ام به ولایات مخابره کنند... (مصدق ۱۲۷) ○ اگر

توقیعی تا جمله اسباب و ضیاع او را به سیستان و جای‌های دیگر فروگیرند. (بیهقی^۱ ۵۲۸)

منشی‌ویست menševist [فر.: mencheviste, از رو.]

(صد، ا.) (سیاسی) پیرو منشویسم.

منشی‌یستی m-i [فر.ا.] (صد،) منسوب به

منشی‌ویست (سیاسی) برمی‌نای منشویسم: حرکت‌های

منشی‌یستی.

منشی‌ویسم menševism [فر.: menchevisme, از

رو.] (ا.) (سیاسی) نظریه‌ای که طرف‌داران آن،

نظر لنین را درباره نقش حزب رد کردند و خواهان اتحاد با احزاب آزادی‌خواه بودند؛ مقر. بلشویسم.

منشی monši [عر.: منشیء] (صد، ا.) ۱. آن‌که

وظیفه‌اش تنظیم کردن کارهای روزانه و

رسیدگی به امور داخلی یک مؤسسه، مطب،

شرکت، یا مانند آنهاست: با منشی سفارت روسیه

تزاری، به دیدن رئیس‌الوزرا رفته‌بودم. (مصدق ۹۱) ۵

منشی‌های تجارت‌خانه رقیبش هرکدام لاقط سه برابر او

حقوق دارند. (مسعود ۵۱) ۲. آن‌که مسئول تنظیم

و نوشتن صورت جلسه در جلسه است: در

جلسه یکی را به عنوان منشی انتخاب کردیم و او با دقت

همه جزئیات را یادداشت کرد. ۵ داش‌اکل... با یک نفر

منشی همه چیزها را با دقت ثبت [کرد] و سیاهه برداشت.

(هدایت ۵۰۵) ۳. (ورزش) آن‌که در برخی

مسابقات ورزشی عهده‌دار شمارش، اعلام، یا

ثبت امتیازهای تیم‌ها، نوشتن اسامی بازی‌کنان

در برگه مخصوص، و ثبت تعویض‌ها، خطاها،

و مانند آنهاست. ۴. پیام‌گیر: بعضی از تلفن‌ها

منشی دارند. ۵. (دیوانی) کاتب در دربار شاهان یا

امیران؛ دبیر: دیگر ارکان دولت چون: مستوفی و

مُشرف و ناظر و عارض و منشی و حاجب و خازن و

استادالدار و جملگی عمله به‌مثابت خواص خسته‌اند.

(نجم‌رازی ۴۵۲) ۵ اول دبیری که آن نوشت، عبدالجبار

مهدی بود منشی دیوان خاص. (خاقانی ۱۷۵) ۶. (قد.)

خلق‌کننده؛ ایجادکننده: در این معانی به چشم حقد

و حسد که مظهر و مبدی معایب است و منشی مساوی و

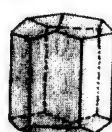
لردکرزن و امپریالیزمش مرحوم شده‌اند، آقاییان با منشور

آتلانتیکشان حاضرند. (مستوفی ۱۵۲/۳) ۴. (ریاضی)

چندوجهی‌ای که دو وجه آن مساوی باشند و

در صفحه موازی قرار گرفته باشند و وجه‌های

دیگر آن متوازی‌الاضلاع باشند.



۳. (فیزیک) جسمی ازجنس شیشه یا ماده

شفاف دیگری که قاعده آن مثلثی است و برای

تجزیه نور استفاده می‌شود: روشنایی... از پشت

آویز چهل چراغ یا منشور به رنگ‌های گوناگون تجزیه

می‌شود. (هدایت ۳۲۴) ۴. (قد.) حکم؛ فرمان،

به‌ویژه فرمان حکومت و فرمان سرگشاده:

پادشاهانی که دعوی اسلام کرده‌اند، سر بر خط فرمان

ایشان داشته‌اند و منشور و القاب از دارالخلافه برده‌اند.

(عقبلی ۲۹) ۵ هرکه را دل قانع داده‌باشند، منشور ولایت

دوچهانی به برش باز نهاده‌اند. (احمدجام ۱۵۲) ۵ خلعت

شاهی و منشور فرستد بر تو/ تا شود دشمن تو کور و

بداندیش تو کر. (فرخی ۱۷۲) ۵. (قد.) سند؛ قباله:

بهرام‌گور... فرمود تا به مکافات آن ضیافت منشور آن

دیه با چندان اضافت به نام دهقان بنوشتنند. (دراوینی ۶۵)

۵ هرگز به‌دست خویش قباله و منشوری ننویسد الا که

ضرورتی بود. (عنصرالمعالی ۱۶۵) ۶. (قد.) عهد؛

پیمان: ز دولت‌خانه این هفت فقفور/ سخن را تازه‌تر

کردند منشور. (نظامی ۱۳) ۵ اگر عهد شاهان نباشد

درست/ نباید ز گشتاسپ منشور جست. (فردوسی ۱

۲۲۵/۶) ۷. (صد.) (قد.) نشرشده؛ پراکنده؛

منتشر: در شهر سنه... که هنوز... اعلام علم و ادب به

یفاع قدر علمای آن دیار مرتفع و منشور... [بود]...

(شمس‌قیس ۴-۳)

۵ سه توقیعی (دیوانی) فرمانی که خود

سلطان آن را امضا می‌کرد یا چیزی در حاشیه

در تأیید آن می‌نوشت: اقبال نماز دیگر این روز به

دیوان ما آمد با نوشتگین و نامه‌ها ستد و منشوری

منشی‌باشی گری m.-gar-i [عر.تر.فا.ا.] (حامص.)
(دیوانی) عمل و شغل منشی‌باشی: میرزااحمد
به‌مقام‌ومنصب منشی‌باشی‌گری آستان مبارک ولی‌عهدی
مفتخر شده‌بود. [غفاری ۳۵]

منشی‌گری monši-gar-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل
و شغل منشی: پرفسور... به‌عنوان کمک و منشی‌گری
مرا نیز در این سفر همراه خود برد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۴۷) ○
میرزانشیرالله‌نایینی... بست میرزایی و منشی‌گری و
کارگردانی پیدا کرده‌بود. (مستوفی ۶۸/۲) ○ یک نفر از
پسرهای مرحوم میرزاسیدعبدالله به کار میرزایی و
منشی‌گری می‌خورد. (میاقی‌محیط ۱۲۰) ○ چندگاهی در
سرکار شاه‌زاده والاتبار، سلطان‌محمداکبر به‌عنوان
منشی‌گری نوکر بوده. (لودی ۲۵۷)

منشی‌یار monši-yār [عر.فا.ا.] (ا.) صفحه‌ای
معمولاً پلاستیکی که منشی‌ها و
ماشین‌نویس‌ها، کاغذهایی را که می‌خواهند
تایپ کنند، روی آن می‌گذارند و میله‌ای
کاغذها را ثابت نگه می‌دارد.

منصب mansab [عر.: منصب] (ا.) ۱. درجه؛
مقام؛ رتبه: خدا می‌داند که بر منصب و مال هیچ‌کس
حسد نمی‌بزم. (اقبال ۲/۸۲) ○ آن عالی‌جاه... هم به‌حسب
سن اکبر است، هم به پایه و منصب برتر. (قائم‌مقام ۹۸) ○
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند. (سعدی ۶۳۲)
۲. شغل رسمی و مهم: او دید که اگر این منصب را
قبول کند، نخواهد توانست که آن قضیه را دنبال کند.
(مبنوی ۲۱۹۳) ○ تجابت و عزت‌نفس و... راه به آنهایی که
پول، ثروت، مقام، منصب، و همه‌گونه وسایل آسایش
دارند، واگذار کنیم؟ (مسعود ۲۱) ○ هر قدر که از
نظام‌الملک تکلیف خدمتی و منصبی به او رفت، مقبول
نیفتاد. (شوشتری ۱۲۰) ۳. (قد.) (مجاز) وظیفه:
مشرقی و مغربی را حس‌هاست/منصب دیدار، حس چشم
راست. (مولوی ۳۹۷/۲)

منصب monsab[b] [عر.: منصب] (ص.) (قد.)
ریخته‌شده: ریزان: کوهی است که... سی رودخانه
آب از آن مُصَب است. (جویی ۱/۳۹)
منصب‌دار mansab-dār [عر.فا.ا.] (ص.ف.ا.) (قد.)

مثالب... ننگرد. (جویی ۱/۷) ○ اگرچه منشی و مبدع
آن... را به تقدم فضل رجحانی شایع است... (روایندی
۷۳۵)

○ ~ تلفنی پیام‌گیر →.
○ ~ چرخ (سپهر، فلک) (قد.) عطارد →: منشی
چرخ اگر شود نام عذب او/رنج دلش به ناله و افغان
درآورد. (ابن‌یمین ۶۴) ○ منشی فلک بافتن انشا/پیش
قلمت هر ز پر نداند. (انوری ۱/۶۱۱)

○ ~ صحنه (سینما) آن‌که تمام جزئیات صحنه و
طول زمان هر نمای فیلم‌برداری شده را
به‌منظور ایجاد هم‌آهنگی بین نماهای قبلی و
بعدی روی ورق‌های یادداشت می‌کند.

منشی‌الممالک monšiy.o.l.mamālek [عر.] (ا.)
(دیوانی) در دوره صفوی و پس‌از آن، منشی
بزرگ دربار و سرپرست منشی‌ها که تهیه اسناد
مهم حکومتی و ارسال آن به ولایات و کشورها
برعهده او بود: آقامحمدخان منشی‌الممالک...
فرمان‌نویسی [می]کند. (مستوفی ۱۲/۱) ○ خاقان
صاحب‌قران... میرزاهمدی‌استرآبادی را به رتبه
منشی‌الممالک سرافراز فرمود. (مروی ۴۵۷)

منشیانه monši-y-āne [عر.فا.ا.] (ص.د.) به‌شیوه
منشیان؛ ادبیانه: مضمون عریضه... منشیانه بود.
(نظام‌السلطنه ۴/۱) ○ این سخن... از قبیل تصنیفات
منشیانه و آرایش سخن‌وری است. (نظامی‌باخرزی ۱۲۴)

منشی‌باشی monši-bāši [عر.تر.] (ا.) (دیوانی) ۱.
رئیس منشیان در دربارها: روزی بین منشی‌باشی او
با یکی از ارباب‌رجوع‌ها... یکی دو کلمه رد و بدل می‌شود.
(مستوفی ۱۶/۲) ○ عبدالله‌خان پسر مرحوم منشی‌باشی و
فضل‌الله تهراند ولی محمد کالسه‌چی گویا قزوین
مانده‌است. (مخبرالسلطنه ۱۷۸) ○ نایب‌الحکومه،
منشی‌باشی، فراش‌باشی... هر یک هرچه بکنند، جلوگیری
ندارند. (حاج‌سیاح ۱۳۸) ۲. عنوانی احترام‌آمیز
برای منشی و دبیر. ← منشی (م.د.) کمتر کاری
بود که به‌مجرد مطرح شدنش، دچار چندین فقره توصیه و
سفارش... از طرف سفارت‌خانه‌های مختلف... به‌وسیله
منشی‌باشی‌اش نشود. (مستوفی ۵۷۱/۳)

شد. (علوی^۳ ۴۱) ○ هیچ وقت با مجلس و ملت ضدیت نکند و از حمایت مشروطیت منصرف نگردد. (حاج سیاح^۱ ۵۹۰)

• **منصرف کردن** (مصدر.) کسی را از اقدام به کاری بازداشتن یا وادار کردن که از فکر یا تصمیمی صرف نظر کند: چندبار پیش می آمد که ملا بخواهد بساط خود را جمع کند و برود، و آنها منصرف می کردند. (اسلامی ندوشن ۱۷۹) ○ آنچه گفتم برای منصرف کردن تو از این تصمیم ناپسند کافی نیست. (قاضی ۳۶۲) ○ این عکس... نه تنها منوچهر را از رفتن به پال منصرف کرد، بلکه همه امید و آرزویش را خراب کرد. (هدایت^۵ ۱۰۵)

• **منصرم** monsarem [ع.ر.] (صدر.) (قد.) بریده؛ قطع شده: آمداد فساد و عناد منصرم باشد. (جویی^۱ ۶۰/۱)

• **من شدن** (مصدر.) (قد.) بریده شدن؛ قطع شدن: این ملحه به همین قدر زدو خورد منصرم شده است. (غفاری ۳۶۵)

• **من گرداندن** (مصدر.) (قد.) بریدن؛ قطع کردن: باید که در انفاذ این عزیمت متبرم نشوی و عروء صریح منصرم نگردانی. (ورایینی ۳۷۱)

• **منصف** monsef [ع.ر.] (صدر.) دارای انصاف؛ باانصاف؛ عادل: روزگار... باذوق ترین نقادان و منصف ترین قضات است. (اقبال^۲ ۲۷) ○ من همیشه عمرم منصف بوده ام. (هدایت^۷ ۱۱۵) ○ قلم منصف تو را خواند/ چرخ حبل متین دولت و دین. (انوری^۱ ۷۰۸)

• **منصف** monassef [ع.ر.] (صدر.) (قد.) دونیم کننده. **منصف الزاویه** monassef.o.z.zāviye [ع.ر.]: منصف الزاویه [ا.]. (ریاضی) نیم ساز →.

• **منصفانه** monsef-āne [ع.ر.ا.] (صدر.) ۱. عادلانه: دنگشوت از شنیدن سخنانی چنین منصفانه و خردمندانه... متعجب شد. (قاضی ۱۱۷۰) ○ انتقاد... چنانچه منصفانه بود، من اعمال خود را با نظریات مردم تطبیق دهم. (مصدق ۱۰۶) ۲. (قد.) از روی انصاف: منصفانه قضاوت کرد.

• **منصفه** monsef.e [ع.ر.]: منصفه [صدر.] منصف

صاحب شغل و مقام: علی نقی را که از منصب داران عمده روشناس بود، به کار دیوانی سرکار والا ش مقرر نمود. (لودی ۱۴۹)

• **منصب** monsabeq [ع.ر.] (صدر.) (قد.) رنگین شونده، و به مجاز، به عملی یا به حالتی درآینده.

• **من گشتن** (مصدر.) (قد.) رنگین شدن، و به مجاز، به عملی یا حالتی درآمدن: چون به احکام حقایق عملی باطنی منصب گشت، اعیان خارجی تعین پذیرفت. (لودی ۲۰۳)

• **منصرف** monsaraf [ع.ر.] (ا.]. (قد.) ۱. جای باز گشتن، و به مجاز، پناهگاه: گرزلیخاست درها هر طرف/ یافت یوسف هم ز جنبش منصرف. (مولوی^۱ ۷۰/۳) ○ نیست جز درگاه تو، دست امل را معصم/ نیست جز نزدیک تو، پای خرد را منصرف. (عبد الواسع جبلی: دیوان ۲۳۱/۱: لغت نامه^۱) ۲. (مصدر.) بازگشت؛ مراجعت: به وقت منصرف از بهر ارمغانی راه/ بشارتی ز قدومش به اصفهان برسان. (کمال اسماعیل: دیوان ۲۲۰: لغت نامه^۱) ۳. حرکت؛ جنبش: کف همی بینی روانه هر طرف/ کف بی دریا ندارد منصرف. (مولوی^۱ ۶۵/۳)

• **منصرف** monsaraf [ع.ر.] (صدر.) ۱. آن که از اقدام به کاری یا داشتن فکر و عقیده ای انصراف پیدا می کند؛ صرف نظر کننده: روح جوان هم چو دلش ساده بود/ منصرف از میل یت و یاده بود. (ابرج ۱۰۰) ۲. (قد.) بازگردنده؛ مراجعت کننده: [رای هند]... در کشتی مستصحب خویش گردانید و سوی کشور هندوستان منصرف و توفیق سعادت رفیق راه او آمد. (ورایینی ۳۴۴)

• **من داشتن** (مصدر.) (قد.) ۱. منصرف کردن →: هر چه خواستم او را به وعدو وعید از این خیال منصرف دارم... ابداً به خرجش نرفت. (جمال زاده ۹۳) ○ از ذکر جمعی... وجه بیان را در شرح احوال ایشان منصرف می دارم. (شوشتی ۱۹۲)

• **من شدن** (گشتن) (مصدر.) صرف نظر کردن: آقای لهراسب خانی از تلفن زدن و تشکر کردن منصرف

و به مجاز، حل‌کننده مشکل: منصوبه‌گشای بیم و امید/ میراث‌ستان ماه و خورشید. (نظامی ۹۲)

منصور mansur [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. یاری داده‌شده؛ پیروزشده؛ پیروز؛ موفق: لاجرم ما منصور و غالبیم. (آفسرای ۵۹) هیکس، نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد. (نظام‌الملک ۱۵۸) رایب منصور او را، فتح باشد پیش‌رو/ طالع مسعود او را، بخت باشد پیش‌کار. (منوچهری ۲۹) ۲. (قد.) به‌صورت غلبه‌یافته؛ پیروز‌مندانه: تبرعلی... مظفر و منصور قدم برمی‌داشت. (جمال‌زاده ۴۸) از آن‌جا مظفر و منصور... به شهر باز آمدند. (بیهقی ۵۵۳) • ~ داشتن (م.ص.) (قد.) پیروز گرداندن: خداوند شما را در طبع و نشر کتاب‌های خود، موفق و منصور بدارد. (قاضی ۸۰۱) یارب به‌کرم او را منصور همی‌دار/ وز دولت او چشم بدان دور همی‌دار. (جمال‌الدین عبدالزاق ۳۷۲)

منصوره mansur.e [ع.ر.: منصوړه] (ص.) (قد.) منصور (م.ر.) ۱. →: سایر عساکر منصوره پادشاهی در کار و خدمت دولت علیه می‌باشند. (وقایع‌انفایه ۶۰۰) **منصوری** mansur-i [ع.ر.فا.] (ص.) (إ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه و دستگاه همایون.

منصوص mansus [ع.ر.] (ص.) (قد.) به تحقیق رسانیده‌شده؛ محقق: احکام دولت روزافزون به حجت عقل و نقل منصوص [بود]. (فائز مقام ۳۲۱) • ~ گشتن (م.ص.) (قد.) به تحقیق رسانیده شدن؛ کاملاً محقق شدن: هرچیزی را که انبیا و اولیا ورزیدند، از اوامر و نواهی، بنیادی محکم نهادند مرصوص و منصوص گشته... متابعت آن مبیعت کردن از جمله واجبات است. (افلاکی: گنجینه ۲۸۶/۴-۲۸۷)

منصوصه mansus.e [ع.ر.: منصوصة] (ص.) (قد.) منصوص →: به‌نیابت... غیر‌منصوصه خود قلم‌فرسایی‌ها نموده‌است. (نجفی: بهائیان ۱۷۶)

منصوصیت mansus.iy[y]at [ع.ر.: منصوصة] (إ.م.ص.) (قد.) محقق بودن و تأیید شدن از طریق نص: خلافت حق خاص علی بوده‌است، و این جز با

→ هیئت □ هیئت منصفه.

منصوب mansub [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که برای انجام کاری به مقامی گماشته شده‌است؛ نصب‌شده. ۲. نصب‌کننده‌شده: برای حل دو معما آمده‌بودم که جواب یکی را از قالیچه‌های منصوب به دیوار... دریافتیم! (شهری ۸۱/۱-۸۲) ○ رأی حکیم... این است که آفتاب عالم‌تاب... در وسط سیارات منصوب و همه بر دور آن گردند. (شوشتی ۳۰۰) ○ آن تاج سر ملت، والا عضد دولت/ منصوب بدو رایب، منصور به او لشکر. (امیرمعزی ۲۷۳) ۳. (ادبی) در نحو عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرف آخرش دارای فتحه، یا تنوین نصب باشد.

• ~ شدن (م.ص.) گماشته شدن به کاری یا مقامی: کسانی‌که به حکومت جزیره منصوب می‌شوند، لائیل باید صرف‌نحو بدانند. (قاضی ۶۲۴) ○ آقای علی‌اشرف‌خان... به سبب مذکور منصوب می‌شود. (مشفق‌کاظمی ۶۸)

• ~ کردن (نمودن) (م.ص.) به کاری یا مقامی گماشتن: ایشان را به ایالت و فرمان‌فرمایی مملکت فارس و بندر بوشهر منصوب و روانه نمودند. (افضل‌الملک ۲۴۷) ○ عبدالطلب‌افندی را سلطان به حکومت شهرهای مقدس مکه معظمه و ولایات اطراف آن و مدینه منوره منصوب کرده‌اند. (وقایع‌انفایه ۱۵۱)

منصوبه mansub.e [ع.ر.: منصوبة] (ص.) ۱. منصوب →. ۲. (إ.) (قد.) بازی شطرنج: چو فرزین بر بساط کژ براندم/ در این منصوبه مشکل بماندم. (امیرحسینی ۱۸۸) ○ کنیزک هر فرزین‌بند که دانست، می‌کرد و هر منصوبه که شناخت، می‌ساخت. (ظهوری‌سمرقندی ۱۶۰) ۳. (قد.) مهره‌های شطرنج: منصوبه در این عرصه که چیده‌ست چنین/ کز دل بزد آرام و دل آرام دهد؟ (ملاطفر: آندراج)

منصوبه‌دار m.-dār [ع.ر.فا.] (ص.ف.) (إ.) (قد.) شطرنج‌باز: جاه‌جویان را بر تخت نرد فساد با منصوبه‌داران عالم... در باختن است. (آفسرای ۲۰۰) **منصوبه‌گشا[ی]** mansub.e-gošā[-y] [ع.ر.فا.] (ص.ف.) (قد.) حل‌کننده مشکل در بازی شطرنج،

و اطباق زرین و سیمین متضد به اوانی مرصع.
(جرفادقانی ۳۲۰) ○ ای ملک، بدان که این اموال متضد که
به صورت عسجد و زیج می نماید، هیمه دوزخ است.
(رواینی ۲۰۷) ○ بر یاسمین عصابه دُر متضد است / بر
ارغوان طویله یاقوت معدنی. (منوچهری ۱۲۸) ۴.
دارای نظم؛ مرتب: سلسله آل شنسب به جمال او
متضد و منظم است. (نظامی عروضی ۲)

● سَم کُردَن (مَص.م.) (قَد.) روی هم چیدن:
قریب دوهزار مجلد که ذکر کریمش بدان مغلد باد، در او
متضد کرده و طلب باقی در ذمه همت گرفته [بود].
(رواینی ۷۴۷-۷۴۸)

منضَر monazzar [ع.ر.] (ص.) (قَد.) ترو تازه.
● سَم کُردَن (مَص.م.) (قَد.) ترو تازه کردن؛
شادابی بخشیدن؛ گرجه صرصر بس درختان می کند /
هر گیاهی را منضر می کند. (مولوی ۲۰۴/۱)

منضمّ monzam [m] [ع.ر.: منضمّ] (ص.) (قَد.)
پیوسته؛ متصل؛ ضمیمه شده: پس از یک ملاحظه
سرسری و دقت در شواهد تاریخی منضم به آن... دیدم که
آن نسخه... از سنایی به کتابت درآمده [است]. (اقبال ۱)
۲/۲/۳ ○ اطاعت رسول الله... منضم است به اطاعت
باری. (شوشتری ۴۸۱) ○ گفته اند سعادت نفسانی تا با
سعادت جسمانی منضم نباشد، اسم تمامی بر او نیفتد.
(خواجهمصیر ۸۴)

● سَم شَدَن (گشتَن) (مَص.ل.) (قَد.) پیوسته
شدن؛ متصل شدن؛ ضمیمه شدن: [این
رودخانه] پس از خارج شدن از دریاچه و منضم شدن با
رودخانه [دیگر] در دریای مدیترانه می ریزد.
(جمالزاده ۷۷) ○ اشار لرستان نیز برای دزدی و
هرزگی به طایفه مزبور منضم شده بودند. (وقایع اتفاقیه
۲۶۸) ○ خوارزم مأمور را مستعفی شد و با تدبیر دیوان
او آمد و با دیگر ولایات ممالک او مضاف و منضم
گشت. (جرفادقانی ۱۳۱) ○ هر زمان روح تو آتشی از بدن
کمتر کند / گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن.
(منوچهری: گنج ۱۶۱/۱)

● سَم کُردَن (گُرداندَن) (مَص.م.) (قَد.) متصل
کردن؛ ضمیمه کردن: برای هر طالب علمی مایه

منصویت و این که رسول خدا (ص) از جانب خدا تکلیف
را تعیین... کرده باشد، متصور نیست. (مطهری ۱۵۰)
منصه manasse [ع.ر.: مِنْصَة] (ل.) (قَد.) جایگاه:
خدای عزوجل او را هر ساعت بر منصه ای از منصه های
کرامت نشانند. (قطب ۲۴۵) ○ به کعبه معظم که عروس وار
بر منصه مکه در حجله دیبا جلوه می کند که این مرد
ناکس تر است از آن که از جیفه مردگان مدفون دندان گیرد.
(سکری: جرفادقانی ۴۷۰) ○ جمال این سخن را نص کلام
ازلی از منصه صدق جلوه گری می کند. (رواینی ۴۷)
● به سَم ظُهور رساندن (رسانیدن) آشکار
کردن: جوانان و ملعیه جوان بازی های گوناگون... را به
منصه ظهور رسانیده [اند]. (شهری ۱۴۱/۲) ○ هروقت
به منزل اربایش می رفتم، سعی داشت خدمت گزاری
بیش تری به منصه ظهور برساند. (جمالزاده ۱۸۶) ○
خدمات شایا [نی]... در مواقع عدیده به منصه ظهور
رسانیده اید. (افضل الملک ۳۷)

● به سَم ظُهور رسیدن آشکار شدن: آنچه قابل
ستایش و مذاکره می باشد، عشقی است که... فقط به خاطر
محبت و دوستی به منصه ظهور رسیده باشد. (شهری ۳)
۳۱ ○ آرزو می کردیم روزی این نیات حسنه به منصه
ظهور برسد. (مخبر السلطنه ۱۰۶)
● به سَم ظُهور نشاندن ○ به منصه ظهور رساندن
→: برای این بود که عجله داشتند بستگی این سینا را به
خودشان هرچه زودتر به منصه ظهور بنشانند. (مبنوی ۲)
(۱۴۱)

منضبط monzabet [ع.ر.] (ص.) دارای نظم و
انضباط: بسیار آدم منضبطی است، همیشه سروقت
می آید.

● سَم شَدَن (مَص.ل.) منظم شدن: کی می خواهی
نظم یادگیری و منضبط شوی؟
منضج monzej [ع.ر.] (ص.) (ل.) (قَد.) (پزشکی قدیم)
هر دارویی که خلط را پخته کند و برای دفع
آماده سازد: دستور دادم منضج بنفشه تنقیه کند.
(چهل تن ۵۸)

منضد monazzad [ع.ر.] (ص.) (قَد.) ۱. روی هم
چیده شده: رسولان... بهشتی دیدند آراسته به احواض

آن جناب روانه شد. (نظام السلطنه ۲/۴۲۰)

منطَبِق montabeq [عر.] (ص.) آنچه با دیگری تطابق، سازگاری، یا برابری دارد؛ تطبیق یافته؛ مطابق: این نوع برداشت از جامعه با برداشت اسلام از انسان و جهان و جامعه منطبق نیست. (مطهری^۱ ۴۰) به عقیده من این نظر درست و منطبق بر حقیقت نیست. (مصدق ۳۵۷) مواردی که الفاظ دو زبان در معنی باهم مشابه هستند و کاملاً منطبق نیستند، فراوان تر است. (فروغی^۳)

• **شدن** (مصدر.) برابری، سازگاری، و هم‌آهنگی ایجاد شدن بین دو یا چند چیز: وقتی برنامه‌هایتان منطبق شد، به ما خبر بدهید.

• **کردن** (ساختن) (مصدر.) برابر، سازگار، و هم‌آهنگ ساختن دو یا چند چیز: می‌گفت: اینها همه عوارض ورود به قرن بیست و یکم است، اگر نتوانیم خودمان را منطبق کنیم، می‌شکنیم. (گلشیری^۱ ۱۸) آنها را... با وضع خود منطبق ساخت. (قاضی ۴۶)

منطَفِی montafi [عر.] (ص.) (قد.) خاموش شده؛ خاموش (آتش، شمع، و مانند آنها): ... / نور دین منطفی نمی‌شاید. (خاقانی ۸۷۹)

• **شدن** (گشتن) (مصدر.) (قد.) خاموش شدن (آتش، شمع، و مانند آنها): گاه‌گاه لمحهای بر مثال برقی خاف لامع گردد و فی‌الحال منطفی شود. (جامی^۸ ۱۴) شمع دولتش به باد آن فتنه منطفی شد. (آفسرای ۱۸۵) اشتعال آن نایره که یک لحظه بود، منطفی گشت. (عقبلی ۱۳۱)

• **کردن** (ساختن) (مصدر.) (قد.) خاموش کردن (آتش، شمع، و مانند آنها): آتش عشق تو را که در کانون سینه‌اش شعله‌زن بود، به آب زلال نیستی منطفی ساخت. (شوشتری ۴۴۰) مگر سلطان را ناگهان به کمند کید صید کنند و آتش اسلام را منطفی. (جویی^۱ ۱۶۳/۲)

منطق manteq [عر.] (!). ۱. علم بررسی درستی انواع گوناگون استدلال: فن منطق، آیین صحیح فکر کردن درست سخن گفتن را به طفل می‌آموزد. (مینوی^۳ ۲۵۲) این معنی آن‌گاه توان دانست

معاشی مقرر کرده‌باشد و کتاب‌خانه‌ای به آن منضم کرده‌باشد. (مینوی^۲ ۲۰۲) شرح احوال و مقامات... جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده، با آن منضم گرداند. (جامی^۸)

منضمات monzammāt [عر.] ج. مُنْضَمَّةٌ (!). (قد.) پیوست‌ها؛ ضمایم: نایب‌حیدر مردی... را یافته، یکی از بهترین پنج خانه حاجی را با تمام متعلقات و منضماتش... به او فروخت. (شهری^۱ ۱۴۰) باغات و قنات سلطنت آباد و اقدسیه و منضمات آن را به ملکیت شخص والا حضرت... انتقال دهد. (مخبر السلطنه ۳۶۷)

منضود manzud [عر.] (ص.) (قد.) بانظم و ترتیب نشانده شده؛ مرتب چیده شده: نمی‌بینید... عروق اشجار بساتین منضود وی سراسر مقطوع و... (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲) کنند برسر تو در شاهوار نثار / از آن درخت کجا طلع او یُود منضود. (امیر معزی ۱۳۴) نیز ← طلع طلع منضود.

منطَبِع montabe' [عر.] (ص.) (قد.) ۱. منطبعه → ۲. سرشته شده؛ عجین شده: خیانت در کار آقا و دزدی پیدا و رشوت نهان... بر طباع قاطبه مردم این مملکت منطبع و مرتسم است. (شوشتری ۴۶۳) طبع او بر... [رعیت‌پروری] منطبع بود. (دراوینی ۴۳۵)

• **شدن** (گردیدن) (مصدر.) (قد.) ۱. چاپ شدن؛ به چاپ رسیدن: یک چاپ مستقل دیگر... در مطبعه میرزا علی‌اصغر واقع در باغ خان مروی منطبع گردید. (مینوی^۲ ۱۱) ۲. سرشته شدن: آنچه حقیقت ولایت است، در این کس منطبع شد. (قطب ۵۰۰) ۳. انعکاس پیدا کردن؛ نقش بستن: تغییر حالت او... هر لمح در وجنات و سیمای او منطبع می‌شد. (طالبوف^۲ ۶۹) اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبه مجوفه که دریابد آن صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلدی. (نظامی عروضی ۱۲)

منطَبِعَه montabe'e [عر.: منطَبِعَة] (ص.) (قد.) چاپ شده؛ به چاپ رسیده: یکی از داستان‌های این کتاب... در مجله نکین، منطبعه طهران در همین اوقات به چاپ می‌رسد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲) دو نسخه از او را ق منطبعه اعلان تأسیس بانک ملی هم این است که لفا برای

استدلال را بررسی می‌کند و به محتوای استدلال کاری ندارد.

۵ ~ طیر (قد.) منطق الطیر →: شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر/ به باد رفت و از او خواجه هیچ طرّف نیست. (حافظ^۱ ۱۹)

۵ ~ فازی (کامپیوتر) منطقی که در بعضی از سیستم‌های خبره و هوش مصنوعی به کار می‌رود و در آن علاوه بر مفاهیم درست و غلط، مفاهیمی مانند احتمالاً درست، شاید درست، احتمالاً غلط و شاید غلط وجود دارد؛ فازی.

۵ ~ نمادین منطق ریاضی →.

منطق monteque [عر.] (صد.ا.) (قد.) ۱. (ریاضی) عددی که جذر صحیح دارد؛ گویا؛ مقر. اصم: من کهر چنان عطاردی منطقی را که منطق از اصم شناسد، و منطق جوزا بند دوات سازد... بر مفاصله بیاتم. (خاقانی^۱ ۲۹۹) ۲. زبان‌آور؛ گویا؛ سخن‌گو: چو طوطی ارچه همه منظم نه غلام/ چو تیغ اگرچه همه گوهرم نه غدارم. (خاقانی ۲۸۶)

منطقاً manteq.an [عر.] (ق.) بنابر منطق؛ بر مبنای استدلال و تفکر درست: شما بالین که می‌دانید منطقاً راه صحیح‌تر این است که من آورده‌ام، بازهم دنباله‌رو پدران خود خواهید بود؟ (مطهری^۱ ۱۵۶)

منطق الطیر manteq.o.t.eyr [عر.: منطق الطیر] (ا.) (قد.) زبان مرغان، و به مجاز، قدرت خارق‌العاده برای ارتباط برقرار کردن با اشیا و موجودات: سز وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند/ جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را. (جامی^۱ ۱۵۲) ۵ منطق‌الطیری به صوت آموختی/ صد قیاس و صد هوس افروختی. (مولوی^۱ ۲۱۰/۱) ۶ ز خاقانی این منطق الطیر بشنو/ که چون او معانی‌سرای نیایی. (خاقانی ۴۱۹) ۷ برگرفته از قرآن کریم (۱۶/۲۷).

منطق‌پذیر manteq-pazir [عر.فا.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که به منطق یا استدلال عقلی اعتقاد دارد و به آن پای‌بند است: اصولاً آدم منطق‌پذیری نبوده که بتوان با دلیل او را قانع کرد. ۲. (صد.)

که در استعمال آلت حکمت که منطق است، ماهر شوند. (سهروردی ۴۱۱) ۵ از هر علمی باخبر بود، از طب و نجوم و منطق چیزی. (ناصرخسرو^۲ ۱۷۱) ۳. (مجاز) دلیل؛ علت: با این عقل دست‌وپا شکسته خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. (جمال‌زاده^۳ ۱۲۷) ۵ از نظر مکانیسم یعنی عامل طبیعی حرکت تاریخ و از نظر وجهه‌الاهی یعنی مظهریت اسماء الاهی هر کدام منطق ویژه‌ای دارد. (مطهری^۱ ۱۷۵) ۵ از دادگاه درخواست نمودم که تحقیقات شود... دادگاه قبول نکرد... این حرف منطق نداشت. (مصدق ۲۹۴) ۳. (مجاز) فکر درست: حساب‌های جناب خان و علیامخدره‌اش از این‌قرار بود و معلوم است که بر طبق تمام قواعد و اصول منطق سرسوزنی خدشه‌بردار نیست. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵۵) ۵ این کار... برخلاف منطق... بود. (مصدق ۱۲۳) ۴. (مجاز) قانون حاکم بر پدیده‌ها: آنچه که در انقلاب هرج و مرج به نظر می‌رسد، منطق خود انقلاب است. (محمود^۵ ۳۰۵) ۵ (مجاز) شیوه تفکر و استدلال: دهقانان می‌بینند که منطق آدمی ناگهان عوض شده‌است و دلایلی... پوچ و بی‌اثر است. (دریابندری^۱ ۷۰) ۵ منطق قشنگی است! باید توی رادیو... حرف بزنی تا همه استفاده بکنند! (هدایت^۹ ۲۵) ۶. (قد.) سخن؛ کلام؛ گفتار: دوم عالمی که به منطق شیرین و مایه بلاغت و قوت فصاحت هرجا که رُود، به خدمتش اقدام نمایند. (سعدی^۲ ۱۲۰) ۵ منطقی کز وحی نبوّد از هواست/ هم‌چو خاکی در هوا و در هیاست. (مولوی^۱ ۵۲۳/۳) ۷. (قد.) زبان؛ معلوم شد این حدیث شیرین/ کز منطق آن شکرشنان است. (سعدی^۲ ۳۷۷) ۸. (امص.) سخن گفتن؛ نطق؛ گفتار: طوطی از منطق اگر دم می‌زند/ شد حصار آهنین مأوای او. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۱۵) ۵ منطق و نطق به آواز نیست، و قول و کلام به آواز است. (ناصرخسرو^۳ ۱۸۶) ۹. ~ ریاضی بخشی از منطق صوری که در آن برای نمایش گزاره‌ها و روابط بین آنها از مجموعه‌ای از نمادهای ریاضی استفاده می‌شود؛ منطق نمادین.

۵ ~ صوری منطقی که قوانین حکم و

(۷۰۸)

پذیرفته و قابل قبول از نظر عقل و منطق:
راه‌روشی درپیش بگیر که عقلانی و منطقی‌پذیر باشد.

منطقه mantaqe {عر.: منطقة} (۱). ۱. بخشی از

یک سرزمین، شهر، روستا، یا مانند آنها: برای
جلوگیری از هرگونه اصطکاک، منطقه‌ای هم به نام منطقه
بی طرف... قرار دادند. (مصدق ۲۳۴) ۲. (جغرافیا)

پهنه‌ای از زمین که به سبب نوع جانوران یا
گیاهان آن کاملاً مشخص و متمایز است یا
به واسطه اقلیم و زمین و مانند آنها برای رشد
بعضی جانوران یا گیاهان مساعد شده است: در
منطقه معتدله... در شهر زمستانی ماهوت و پوستین
می پوشند. (طالبوف^۲ ۱۴۷) ۳. (اداری) در

تقسیم بندی نقاط شهری، یک بخش از شهر که
شهرداری و اداره آموزش و پرورش و بعضی
نهادهای اداری خاص دارد. ۴. (نظامی) جبهه
(بر. ۱) →: دو ماه توی منطقه بودم، آنجا جنگ و
درگیری شد بیش تر داشت. ۵. (ریاضی) قسمتی
از سطح کره که محصور میان دو سطح موازی
باشد. ۶. (قد.) (نجوم) منطقه البروج →: زهره
این منطقه میزانی است / لاجرمش منطق روحانی است.
(نظامی^۱ ۴۵)

■ **ساختار انتظامی** (نظامی) واحدی در نیروهای
انتظامی که چندین حوزه انتظامی را در یک یا
چند شهر دربر می گیرد.

■ **سُ صفر** (سیلی) روی خط مرزی: رسیدیم به
منطقه صفر، آنجا که سیم خاردار دو کشور را از هم جدا
می کرد.

منطقه mentaqe {عر.: منطقة} (۱). (قد.) کمربند:

پانصد غلام... بایستادند با قبایع رومی و منطقه های زر
مرصع به جواهر. (جرفادقانی ۳۲۰) ۵ شاخ سمن بر گلو
بسته بُود مخنه / شاخ گل اندر میان بسته بُود منطقه.
(منوچهری^۱ ۱۷۹) نیز ← منطقه.

■ **سُ جوزا** (نجوم) قسمتی از صورت فلکی
جبار یعنی سه ستاره ای که به شکل حمایل
جوزا دیده می شوند؛ نطاق الجوزا: فلک البروج از
رشکش به جای منطقه جوزا زار بر میان بستی. (روایینی

منطقه البروج mantaqat.o.l.boruj {عر.: منطقة البروج} (۱). (نجوم) نوار باریکی به پهنای ۹

درجه در بالا و ۹ درجه در پایین دایره البروج که
مدار سیاره ها در آن قرار گرفته است.

منطقه ای mantaqe-'(y)-i {عر.: فائا.} (صد.)

منسوب به منطقه) مربوط به منطقه: انتخابات
منطقه ای، سازمان برق منطقه ای.

منطقی manteq-i {عر.: فائا.} (صد.) منسوب به منطق)

۱. مبتنی بر منطق یا سازگار با آن؛ درست؛
سنجیده؛ معقول: حقا که حرف منطقی بود و هیچ
بروبرگرد نداشت. (جمال زاده ۱۶ ۱۹۳) ۵ با استدلالات

منطقی و قضایای عقلی و ریاضی، توای عاقله پی
به حقیقت مسائل می برد. (اقبال ۳۳۲) ۲. ویژگی آن که

در گفتار یا رفتار خود پیرو منطق و فکر درست
باشد: آدم منطقی. ۵ حتی وقتی گذر اندیشه و خاطره ها

را در لایه پیش زبانی ثبت می کنند، باز زیادی منطقی
هستند. (گلشیری^۱ ۱۳۵) ۳. (صد.) ۱. (قد.) داننده

منطق: استاد منطق. ← منطق (بر. ۱): نطاق نطق
منطقیان عالم در حضور او بسته می شود. (افلاکی ۲۰۹) ۵

منطقیان فعل را کلمه خوانند و حرف را ادات.
(خواجہ نصیر^۱ ۲۷) ۵ سخن گفتن... با حکمای فلسفی و

فضای منطقی به برهان های عقلی. (ناصر خسرو^۳ ۱۸)

منطقیانه m.-y.-āne {عر.: فائا.} (صد.) (قد.)

مبتنی بر منطق. ← منطق (بر. ۱): اندر این بیت
چهار سؤال است... و این هم سؤال های منطقیانه است.

(ناصر خسرو^۳ ۸۱)

منطق montaleq {عر.: منطق} (صد.) (قد.) گشاده زبان؛

دارای فصاحت بیان: حقوق یقم خداوندی که زبان
حال به ذکر آن ناطق است و زبان مقال به شکر آن منطق،

بر تحقیق این معانی، شاهد عدل و بینش ظاهر. (بهاء الدین
بغدادی ۲۶۹)

■ **سُ گشتن** (مصدق.) (قد.) گشاده شدن؛
فصاحت بیان پیدا کردن: دلها بر مودت او متفق و

زبانها در محمّدت او منطلق گردد. (بهاء الدین بغدادی
۲۷)

منطّمس montames [عر.] (صد.) (قد.) ۱. محو شده؛ ناپدید؛ نیست؛ ناپود: آثار کفر منطّمس و معالم شرک مندرس... است. (بهاءالدین بغدادی ۴۸) ۲. فروریزنده؛ فرسوده شده؛ درحال خرابی: او با من آن می‌کند که آب با بنیان منطّمس. (فاضل‌خان: اضمحلتها ۵۸/۱)

۳. ~ شدن (گستن) (مصد.) (قد.) ۱. ناپدید شدن: چو فیض چشمه خورشید بامداد یگاه/ که در توج او منطّمس شود پروین. (سعدی ۷۲۹۴) کی شود دریا ز یوز سگ نجس؟/ کی شود خورشید از یف منطّمس؟ (مولوی ۳۱/۳) ۲. فروریختن؛ خراب شدن: مسجد به تادی روزگار منطّمس می‌شود و بازار می‌گردد. (قطب ۳۷۴) ۳. [او] منابع و مشارع را بینیشت و کاریزها منطّمس شد. (سکری: جغرافدانی ۴۵۸) ۴. نیست و ناپود شدن: ازین رفتن: مدارس درس مندرس و معالم علم منطّمس گشته. (جویی ۱/۳) ۵. بیش‌تر از رسوم پادشاهی به روزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات مُلک منطّمس گشت. (نظامی عروضی ۴۰)

منطوق mantuq [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) آنچه از ظاهر الفاظ، سخن، و گفتار کسی فهمیده می‌شود؛ مقّر. مفهوم: یکی دوسه اعتراض به ابهام عبارتی و ضدیت منطوق و مفهوم این ماده با مواد تصویب‌شده قبل و اصول مسلم ایراد می‌نمود. (مستوفی ۲/۴۶۵) ۱. اعتبار شرف نسب که... وسیله تعارف و تمایز مراتب و مقادیر طوایف خلائق است، از منطوق دلایل نقلی مستفاد می‌گردد. (نظامی باخرزی ۴۴)

منطوقه mantuq.e [عر.: منطوقه] (صد.) (ا.) (قد.) منطوق ↑: به منطوقه... کوکب بختن را از معارج اوج رفعت و عزت به مدارج حقیض خواری و مذلت رسانیده. (شیرازی ۲۹)

منطوی montavi [عر.] (صد.) (قد.) ۱. درهم پیچیده شده؛ درنور دیده شده: مرکز تولد و توطن ایشان، در شهر کوچکی مثل سبزوآر است، لکن، در وجود خود او عالم اکبر منطوی بود. (افضل‌الملک ۲۰۶) ۲. بساط بخشش که هرگز منطوی نبودی، بگستردی.

(جویی ۱/۱۹۳) ۲. حاوی؛ مشتمل؛ دربرگیرنده: ظاهر او از آنچه باطن او بر آن منطوی بود... تفاوتی نکرد. (جویی ۱/۵۵) ۳. تو ثابت قدم باش و دل قوی و نیت و طویت بر عدل و رحمت منطوی دار. (رواینی ۵۲۶) ۴. امید به فضل ربانی قوی است و احتای ضمیر بر تمنی تمام منطوی و عرصه آرزو فراخ... و دیده انتظار بر رهگذر اقدار. (بهاءالدین بغدادی ۲۷۹) ۳. پوشش و پرده قرار گرفته؛ پوشیده؛ مخفی: شمس تو معنوی بود، آن نه که منطوی بود/ صدمه و آفتاب را نور توست مقبّس. (مولوی ۷۸/۳)

۵. ~ شدن (مصد.) (قد.) ۱. درهم پیچیده شدن: چون ردای نور خور از جور ظلمت شام منطوی می‌شد با محال خیام می‌آمدند. (جویی ۱/۱۰۰) ۲. منطیق mentiq [عر.] (صد.) (قد.) آن‌که در نطق و سخن‌وری مهارت بسیار دارد؛ زبان‌آور: خویشتن را ساز منطیقی ز حال/ تا نگردی هم‌چو من سخره‌ی مقال. (مولوی ۳/۳۶۴) ۳. من کهر چنان عطاردی منطیق را که منطقی از اصم شناسد و منطقه جزوا بند دوات سازد... بر مغاصه بیانتم. (خاقانی ۲۹۹۱)

منظر manzar [عر.] (ا.) ۱. آنچه بر آن نظر بیفتد و به چشم دیده شود: از این‌همه منظرهای گوناگون یا حتی همگون چیزی در ذهن ما بیدار می‌شود که وجود است. (گلشنری ۱/۱۳۵) ۲. منظر عالی‌شه بنمود از بالایی دژ/ کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان. (فرخی ۱/۳۳۴) ۳. جلوه ظاهری هر شخص، و به مجاز، صورت، چهره؛ مقّر. مخبر: مالک دوزخ... علاوه بر کراهت منظر، به مناسبت شغلی که داشت سروصورتش را دود گرفته بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ۴. این چه طلعت مکروه است و هیئت مققوت و منظر ملمعون و شمایل ناموزون؟ (سعدی ۱۳۹۲) ۵. گرت آرزوست صورت او دیدن/ و آن منظر مبارک و آن مخبر... (ناصرخسرو ۱/۲۷) ۳. (قد.) منظره (م.) ۱. ~: منظر مرداب دل‌ریا است. (مخبرالسلطنه ۷) ۲. چندین هزار منظر زیبا بیافرید/ تا کیست کو نظر زسر اعتبار کرد. (سعدی ۴/۶۹۱) ۴. (قد.) جایی نسبتاً بلند شبیه ایوان بر بالای بام خانه، قصر، یا مانند آنها که از آن‌جا

منظم monazzam [ع.ر.] (ص.د) ۱. دارای نظم؛

مرتب: از قرار معلوم زندگانی آسوده و مرتب و منظمی برای خودتان فراهم ساخته‌اید. (جمال‌زاده^۸ ۲۴) ○ این کار به صورت منظمی درآمد. (مصدق^{۱۲۳}) ○ اروپاییان عموماً کتبی را که به چاپ می‌رسانند، به آنها چند فهرست

مرتب منظم... ضمیمه می‌کنند. (اقبال^{۱۱۲} ۱۲) ۲. (ق.د) از روی نظم: مدتی است که منظم به سر کار نمی‌آید. ۳. (گفتگو) پشت سر هم؛ پیوسته؛ پی‌پایی: همین‌طور منظم از من ایراد می‌گیرد. ۴. (ص.د) (ق.د) به رشته کشیده شده (چنان‌که جواهر): یعنی برسان به حضرت شاه/ این عقد جواهر منظم. (خاقانی^{۲۷۸}) ○ سلسله آل‌شش به جمال او متضد و منظم است. (نظامی عروضی ۲)

● **شدن** (م.ص.د) نظم و ترتیب یافتن: بعد از تلاش بسیار تمام وسایل خانه منظم و مرتب شد.

● **کردن (نمودن)** (م.ص.د) نظم، ترتیب، و سامان بخشیدن؛ مرتب کردن: این عالی‌قاو و میدان را به‌زور نگاه داشته‌ام و این سربازها را منظم کرده‌ام. (حاج‌سیاح^{۲۹۲}) ○ سایرین نیز تا حیوان آخری در جای خود این اقامه و عبور را... منظم می‌نمودند. (طالبوف^{۱۴۰})

منظماً monazzam.an [ع.ر.] (ق.د) از روی نظم؛

به‌طور مرتب: نصرالله‌خان... سابقاً منظماً به والدهاش کاغذی می‌نوشت. (مخبرالسلطنه ۱۸۷) ○ جزو اعضای وزارت خارجه شده‌است و منظماً به وزارت خانه می‌آید. (مستوفی ۲/۲۹۷)

منظور manzur [ع.ر.] (ا.ا) ۱. قصد و نیت؛

مقصود؛ مراد: با چه وسایلی باید به این کار خطیر دست زد تا خطر دفع و منظور حاصل شود؟ (اقبال^۱ ۶/۸/۴) ○ اگر منظور شما دایره نشستن وزرا است، چه عیب دارد؟ (طالبوف^{۱۹۸}) ○ ما به حسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم/ بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست. (صائب^{۶۳۸}) ۳. (ص.د) در نظر گرفته‌شده؛ مورد ملاحظه: اثر او امروز دیگر به اعتبار منظور و هدف اجتماعی یا سیاسی ارزشی ندارد. (خانلری ۳۰۷) ○ فی‌مابین ایشان دره‌ریاب مراسم دوستی

به اطراف می‌نگریستند. نیز ← منظره (م.ر): منظرها ساخته‌اند بر سر اسطوانه‌ای رخام که اسطوانه‌ها در آب است. (ناصرخسرو^{۲۹}) ○ خداوند را بر منظر باید نشست... و دیگر بندگان را بنشاند... تا هدیه پیش آرند. (بیهقی^۱ ۵۳۷)

● **چشم (دیده)** (ق.د) مردمک چشم: منظر دیده قدم‌گاه گدایان شده‌است/ کاخ دل درخور اورنگ شمی باید کرد. (نشاط: از صباه تا ۱/۳۴) ○ رواق منظر چشم من آشپانه توست/ کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست. (حافظ^۱ ۲۵)

منظرانی manzarāni [ع.ر.: منظرانی] (ص.د) (ق.د) دارای ظاهر خوش و پسندیده: مرد اگرچه منظرانی بود، بر اسب کوچک حقیر نماید. (عنصرالمعالی^۱ ۹۴)

منظرگاه manzar-gāh [ع.ر.ا.] (ا.ا) (ق.د) مورد نظر یا محل نگریستن: در آ در دل که منظرگاه حق است/ و گرم نیست، منظر می‌توان کرد. (مولوی^۲ ۷۱/۲)

منظرگه manzar-gah [ع.ر.ا.] = منظرگاه [ا.ا] (ق.د) (شاعرانه) منظرگاه ↑: دل خراب چو منظرگه الا بود/ زهی سعادت جانی که کرد معماری. (مولوی^۲ ۲۹۹/۶)

منظره manzar.e [ع.ر.: منظره] (ا.ا) ۱. آنچه از

دور به نظر می‌آید؛ چشم‌انداز؛ دورنما: فرسنگ‌ها می‌گذشت بدون این‌که یک درخت خرما این منظره را تغییر بدهد. (هدایت^۵ ۷۴) ○ عمارات و درختان، منظره قشنگی داشت. (حاج‌سیاح^۱ ۲۵۱) ○ پیش روی ما منظره‌های قشنگ، تفرج‌گاه خوش‌وضع... خواهد بود. (طالبوف^۲ ۶۶) ۲. فضا یا محیطی که پیش چشم قرار دارد و وضعیت، جریان امر، یا رویدادی در آن دیده می‌شود: تصادف شدیدی رخ داده‌بود، منظره دل‌خراشی بود. ۳. (ق.د) منظر (م.ر) (ق.د): دختر گفت: تو گرد بام گرد و پاس من می‌دار تا من از بالای منظره بنگرم. شریفه را برکنار بام فرستاد، خود در پیش آمد و گرد بنشست، از بالای آن منظره با شیب نگاه کرد. (بینی^۱ ۸۶۳) ○ برادر فخرالدوله بر منظره نشسته‌بود. (خیام^۲ ۶۹) ○ مرا بر منظره‌ای بنشاند و سادات عرب را بر من بگذرانید. (عنصرالمعالی^۱ ۱۳۷)

و اتحاد منظور بود. (شیرازی ۶۱) ۳. (قد.) آنچه یا آن که دیگران به آن یا او توجه و عنایت داشته باشند یا اهمیت بدهند؛ مورد توجه: سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو/ ای که منظور بزرگان حقیقت بینی. (حافظ^۲ ۹۶۶) ○ ملک فرمود تا آن رخس منظور/ بَرَد از آخور او سوی شاپور. (نظامی^۳ ۱۰۵) ○ این چاکر مخلص که تو را هست در این شهر/ هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور. (امیرمعزی ۳۱۸) ۴. (ا.) (قد.) (مجاز) معشوق؛ محبوب: منظور خردمند من آن ماه که او را/ یا حسن ادب شیوه صاحب نظری بود. (حافظ^۱ ۱۴۶) ○ هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد/ اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری. (سعدی^۳ ۵۹۳) ۵. (ص.) (ا.) (قد.) آنچه یا آن که دیده شود؛ نگریسته شده: هیچ منظور از نظر قدرت او محبوب نیست. (آقسرائی ۳) ○ در شاهد و مشهود تویی ناظر و منظور/ در عاشق و معشوق تویی طالب و مطلوب. (مغربی^۲ ۲۹)

۶. ~ داشتن (م.ص.) ۱. در نظر داشتن؛ قصد داشتن: از این کارها چه منظوری دارید؟ ○ برای اخذ نتیجه ای که آنها منظور دارند، تنها یک مسئله کافی است و آن این است که نسل یشر محدود شود. (مسعود ۵۹-۶۰) ۳. (م.ص.) (ا.) (گفتگو) اندیشه و نیت خاص به ویژه نامطلوب و مغرضانه در سر داشتن: می دانستم حرف هایش همین طوری نبود منظور داشت. خیلی دل خور شدم. ۳. (م.ص.) در نظر گرفتن؛ مراعات کردن؛ مورد توجه قرار دادن: خدمات گذشتگان تو را مصلأ می دانم و خدمت خودت را منظور دارم. (نظام السلطنه ۶۸/۱) ○ آنچه لازمه احترام و توقیر او بود... منظور داشتیم. (سیاق میشت ۲۱۰) ۴. در نظر گرفتن یا تعیین نمودن چیزی برای کسی: در هر توبت غذا... بیش از پنج تا هفت هشت سیر گوشت جهت هر نفر منظور می داشتیم. (شهری^۳ ۴۳۱/۳)

۷. ~ شدن (گشتن) (م.ص.) ۱. در نظر گرفته شدن: اعتبار ناهار شما هنوز در بودجه این بخش منظور نشده است. (شاهانی ۱۶۶) ○ در این محیط حتی برای من و نوع من منظور نشده است. (مشفق کاظمی ۷۱) ○

[در]... پیمان... منافع طرفین منظور شده. (مستوفی ۹۹/۳) ۲. (قد.) مورد توجه قرار گرفتن: بدین سبب وجیه و منظور گشت. (بیهقی^۱ ۷۸۷)

۸. ~ کردن (م.ص.) ۱. در نظر گرفتن: اگر گاهی ضرباتی هم به خود بزنم که فقط برای پراندن مگس خوب باشد، آنها را نیز به حساب منظور کنید. (قاضی ۹۳۸) ○ در بودجه... برای هر فاتوس پنج سیر نفت منظور کرده است. (شهری^۳ ۱۹۳) ۲. مورد توجه قرار دادن: رعایت شماها را منظور خواهند کرد. (نظام السلطنه ۱۵۶/۲)

۹. ~ نظر مورد نظر؛ مقصود؛ مراد: بیش تر... تعرض به وزیر فرهنگ، یا وزیر مالیه منظور نظر اعتصاب کنندگان بود. (مستوفی ۳۷۶/۳) ○ در این مورد مخصوص که موضوع بحث ماست، مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. (فروغی^۳ ۹۸)

۱۰. ~ نظر داشتن در نظر گرفتن؛ مراعات کردن: در هر معامله منافع شریکش را نیز منظور نظر می داشت. ○ ماه م گفته و کرده ایشان را همه جا منظور نظر داشته از صلاح و صواب دید ایشان بیرون نباشیم. (شوشتری ۲۷۳)

منظوره manzur.e [ع.ر.: منظرة] (ص.) (قد.) در نظر گرفته شده؛ مورد نظر: [صادرات میوه باید] به صورت خوبی به نقاط منظوره برسد. (جمال زاده^{۱۴} ۱۹) ○ امروزه معاونین وزارت خانه های جلیله... ماهی دوست تومان می گیرند که تقریباً همین میزان های منظوره در حق شما می شود. (سیاق میشت ۳۱۰) نیز ← چند منظوره.

منظوم manzum [ع.ر.] (ص.) ۱. (ادبی) ویژگی سخنی که دارای وزن و قافیه است؛ مقرر. مثلاً: به یاری چنگ خویش اوزانی در سخن منظوم به کار برد. (نفیسی ۴۳۲) ○ حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت/ ز اثر تربیت آصف ثانی دانست. (حافظ^۱ ۳۵) ○ سخن های منظوم شاعر شنیدن/ بُود سیرت و شیمت خسروانی. (منوچهری^۱ ۱۱۸) ۲. (قد.) به رشته کشیده شده (مروارید و مانند آن): دو رشته لؤلؤ منظوم در دهان داری/ عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منور. (سعدی^۷ ۷۰۷) ○ عقود منظوم و نقود مختوم... بگذاشت.

(زیدری ۲۳)

(م. ۱): فردوسی در میان ادبا و منظومه پردازان هم عصر

خود اهمیتی والا دارد.

منع man' [عر.] (امص.) ۱. بازداشتن کسی از

انجام کاری؛ جلوگیری کردن؛ ممانعت کردن:

عادت و منع درونی، از منع شرعی مشکل پیش‌تری

داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ دختران اعظم... با

پسران ادانی تعشق پیدا کنند و آخر بی‌برده شوند که به

منع و زجر بازنیایند. (شوشتری ۲۹۶) ۲. هرگونه

مانع، مشکل، یا مخالفت در راه انجام کاری:

شما می‌توانید بروید، هیچ منعی نیست. ○ چندان منعی در

ذبح گوسفندان نیست. (شوشتری ۳۸۵) ○ چندان‌که این

اشیای مذکور خواستندی، منعی و عذری نبود.

(ناصر خسرو ۹۹۲) ۳. ممنوع یا غیرمجاز بودن:

منع رفت‌وآمد. ○ برای طرح منع امتیاز نفت که به مجلس

پیش‌نهاد کردم، از من قدردانی [کرد]. (مصدق ۱۳۳) ۴.

(قد.) رد کردن کسی که طلب کمک و احسان

می‌کند؛ خودداری از بخشش؛ مقہ: عطا؛ ز آداب

اهل کرم بحث کردی / ولی نیست داب تو جز منع سائل.

(جامی ۶۵) ○ گر همه کس ز منع بگیرد / منم آن کز

عطا گریخته‌ام. (خاقانی ۹۰۱) ۵. (قد.) راندن؛ رد

کردن؛ دفع؛ اگر خصوصی قصد او پیوستی، از چند منزل

لشکر ایشان را بدیدی و دفع و منع ایشان را مستعد و

شکرده شدی. (جویی ۷۸/۱)

○ ~ تعقیب (حقوق) ممانعت بازپرس یا

قاضی از تعقیب متهم.

○ ~ شدن از چیزی (کاری) به ترک آن ترغیب

یا مجبور گردیدن؛ عامه مردم... از ورود در این

مسائل منع شده‌اند. (مطهری ۹۴۵)

○ ~ کردن (نمودن) (مص.م.) ۱. منع (م. ۱)

→: هر قدر او را از آن کار منع می‌کردم، بدتر می‌شد. ○

من او را منع کردم سخن مرا قبول نکرد. (بیغمی ۸۶۳) ○

حاجب او را از زیارت عم منع کرد. (ابن‌فندق ۸۵) ۲.

ممنوع یا قدغن کردن: در نزدیکی آمدن نوزاد خاصه

در زمستان خوردن شیر را برای زنان باردار منع

می‌کردند. (→ شهری ۳۶۶/۵ - ۳۶۷) ۳. (قد.) اندرز

دادن به کسی تا خودداری کند از پرداختن به

○ ~ داشتن (مص.م.) (قد.) نظم و ترتیب

دادن؛ سامان بخشیدن؛ نظم و مرتب کردن:

دخل و خرج چنان‌که حق آن است، منظوم می‌داشت.

(آفسرای ۶۴)

○ ~ شدن (مص.د.) (قد.) وزن و قافیه یافتن

سخن.

منظومات manzumāt [عر.] جر. منظومه [۱].

(قد.) ۱. (ادبی) منظومه‌ها. ← منظومه (م. ۱). ۲.

به رشته کشیده شده‌ها؛ عقود منظومات را در عقد

اعتبار فحول افاضل می‌آوردم. (و.اویسی ۷)

منظومه manzum.e [عر.: منظومه] [۱]. ۱. (ادبی)

مجموعه اشعاری نسبتاً بلند، شامل یک

موضوع یا موضوعات گوناگون که معمولاً در

یک وزن عروضی و به صورت مثنوی سروده

شده باشد؛ می‌خواهم بندی از اشعار شاعر نام دارم... را

که دریایان قسمت اول منظومه... سروده است، برای تو

بخوانم. (قاضی ۳۵۷) ○ این‌سینا برای او منظومه

مزدوجی... به عربی در منطق ساخته است. (میتوی ۱۲۳۲)

○ هزاران هزار از گران‌بهاترین تألیفات و منظومه‌های

شعری از گذشتگان به یاد فنا رفته است. [افبال ۲۲۲] ۲.

(مجاز) مجموعه‌ای از عناصر و اجزای

سازمان یافته از هر چیز؛ نظام؛ سیستم: منظومه

فکری مولانا. ○ در میان... صداها بومی قبیله‌اش و در

آن منظومه آشنا احساس امنیت می‌کرد. (ترقی ۲۰۲) ۳.

(نجوم) ○ منظومه شمسی →. ۴. (صد.) (قد.) به

رشته کشیده شده. نیز ← منظوم (م. ۲): لال

منظومه و مثوره آن را چون درر غرر انفاس به طریق

توالی در رشته جان کشید. (عمادالدین محمود: گنجینه

۲۶۰/۵)

○ ~ شمسی (نجوم) مجموعه‌ای شامل

خورشید، سیاره‌ها، قمرهای سیاره‌ها،

دنباله دارها، سیارک‌ها، و سایر اجرام ریزی که

به دور خورشید می‌چرخند.

منظومه پرداز m.-pardāz [عر.فا.] (صف.م.) ۱. آن‌که

منظومه می‌سراید؛ شاعر. نیز ← منظومه

کار مورد نظر: منعم مکن از عشق بتان ناصح مشفق /
دیریست که خاصیت آب و گِلَم این است. (ابرج ۶۶) ○
شب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان بازستاند و
بدرید و منع کلی کرد. (جامی^۸ ۴۸۹) ○ هر که منعم کند
از عشق و ملامت گوید / تا ندیده‌ست تو را بر متش
انکاری هست. (سعدی^۳ ۴۵۲)

○ **سے کسی را کردن** (گفتگو) (مجاز) کار یا رفتار او
را نادرست و ناشایست دانستن: منع پسر مردم را
می‌کردیم، حالا پسر خودمان خلاف‌کار از آب در آمده.
منعدم mon'adem [ع.ر.] (صد.) (قد.) نیست؛
نابود.

○ **سے شدن** (مصد.ل.) (قد.) نیست و نابود
شدن؛ از بین رفتن: آن‌جاست که... نقصان و کمال همه
منعدم شود. (جمال‌زاده^{۱۲} ۹۹/۱۰۰) ○ در وجود تو
شوم من معدم / ... (مولوی^۱ ۱۶۳/۱) ○ نفیس... جوهری
است قائم به ذات خویش... و به انحلال ترکیب بدن منعدم
نشود. (خواجہ نصیر ۵۵)
منعزل mon'azel [ع.ر.] (صد.) (قد.) برکنار؛
معزول.

○ **سے شدن** (مصد.ل.) (قد.) از کار یا منصبی
برکنار شدن: طبعاً او هم از کار وزارت جنگ و
حکومت تهران منعزل شد و در امپریه خزید. (مستوفی
۳/۲)

منعطف mon'atef [ع.ر.] (صد.) ۱. دارای حالت
انعطاف و برگشتگی؛ برگشته: سر [حرف] باید دو
نقطه و نیم اندازه آن بوده و منعطف به بالا باشد.
(راهگیری ۱۲۴) ۲. متوجه و متمایل به امری:
اسماعیل، تا توجه مردم را منعطف جهت دیگر دید، برای
عصرها مداح دعوت کرد. (شهری^{۱۲} ۶۶/۱)
○ **سے شدن** (مصد.ل.) (قد.) تغییرجهت پیدا
کردن: تا حواس [مشتی] از درد و بریدگی و آزار
[سلمان] منعطف شود، با او به حرف و سخن می‌پرداختند.
(شهری^۳ ۱۴۴/۵)

○ **سے کردن** (ساختن، گردانیدن) (مصد.م.) (قد.)
۱. متوجه کردن؛ معطوف ساختن: وزیر از راه
مراجعت نموده به اتفاق عنان به درگاه سلطان منعطف

گردانیدند. (عقبی^{۲۰۶}) ○ اختر سعد، عنان عاطفت پادشاه
سوی ما منعطف کرد. (ورابنی^{۶۴}) ۲. تغییرجهت
دادن: ظهور این معنی... عنان عزیمت آن حضرت را به
صوب طهران منعطف ساخت. (شیرازی^{۵۴})

منعقد mon'aqed [ع.ر.] (صد.) ۱. بسته شده؛
محکم گردیده (پیمان، قرارداد، و مانند آنها):
این اشتراک هروقت باشد، به اتفاق انگلیسی‌ها منعقد
است. (طالوف^۲ ۲۳۵) ۲. انعقاد یافته؛ دایره؛
برقرار: درس ملای معروف شیراز... منعقد است.
(جمال‌زاده^۸ ۱۶۲) ○ امروز هم عید است و به شهر
تشریف می‌آورند، سلام منعقد است، به خط خودم
نمی‌توانم چیزی بنویسم. (نظام‌السلطنه^۲ ۴۰۴/۲) ۳.
سفت و بسته: خون منعقد.

○ **سے داشتن** (مصد.م.) برپا کردن؛ برگزار
ساختن: تمام وجوه و اعیان و اشراف شهر شیراز در...
جشن بسیار باشکوهی که حاکم تازه به حکومت رسیده
منعقد داشته بود، حاضر بودند. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۳) ○ در
مسجد جامع و سایر مساجد، مجلس فاتحه او را منعقد
داشتند. (افضل‌الملک ۲۰۵)

○ **سے شدن** (گشتن) (مصد.ل.) ۱. برپا گردیدن؛
تشکیل شدن؛ ترتیب یافتن؛ برگزار شدن: در
مساجد مجلس درس منعقد می‌شد. (مینوی^{۲۶۸} ج. ۲) ○
روز اول سال سلام منعقد گردد. (مصدق^{۱۳۵}) ○ هر هفته
دو روز مجلس مناظره علما منعقد می‌شد. (طسوجی:
ازبائیتانیا^{۱۸۴} ۱۸۴/۱) ۲. بسته شدن؛ تنظیم گردیدن
(پیمان، قرارداد، و مانند آنها): این کاغذ و
قراردادی است که میان... پدر عروس... از یک طرف و
جناب فلان... از طرف دیگر منعقد [می‌شود]. (شهری^۲
۶۴/۳) ○ قراردادهای بین‌المللی... بین دولت ترکیه و ژول
اروپا منعقد شده بود. (مصدق^{۸۳}) ۳. سفت شدن؛
غلظت یا منجمد شدن: خون روی زمین منعقد
شده بود. ۴. بسته شدن؛ شکل گرفتن چنان‌که
نطفه: همان شب نطفه سهراب منعقد شد. (فروغی^۳
۱۰۴) ○ نطفه این پادشاه برای اعدام و افشای دولت ایران
و سلطنت قاجاریه منعقد شده است. (نظام‌السلطنه
۲۸۷/۱)

عرفا را منعکس می‌کند. (مطهری^۵ ۳۰۵) ۳. (مجاز) منتشر کردن: تمام رسانه‌ها این خبر را منعکس کردند. ۴. (مجاز) ثبت و درج کردن؛ نوشتن: جزئیات حادثه را هم در پرونده منعکس کرد.

منعکسه mon'akes.e [عر.: منعکسه] (صد.) (قد.) منعکس شده؛ انعکاس یافته؛ بازتابنده: شعاع ماه بر روی نشان‌ها و کاسک‌های آنها تابیده و برق منعکسه آن روح را مرتعش می‌سازد. (مسعود ۷۰) اگر می‌توانستم، یک لمحہ حدقه بلوری چشم خود را جز جلب و انطباع انوار منعکسه جمال زیبای تو، به هیچ نقطه دیگر معطوف نمی‌داشتم. (طالیوف^۲ ۱۲۶)

منعم mon'am [عر.: (صد.)، (إ.)، (قد.)] آن‌که به او نعمت داده شده‌است؛ مورد احسان قرار گرفته: ایزد... همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد... تابه شکر نعمت‌های وی و بندگان وی که متعان باشند، رسیده آید. (بیهقی^۱ ۳۳۱) وین عید همایون به تو بر فرخ و میمون/ تو منعم و آن‌کس که تو خواهی به تو منعم. (عنصری ۱۳۷)

منعم mona'am [عر.: (صد.)، (قد.)] در ناز و نعمت: کافه خلائق... در ظل عواطف این دولت از سوم ستم... و اتیاب نوایب روزگار مرفه و منعم‌اند. (ظہیری سمرقندی ۱۱۷)

منعم mon'em [عر.: (صد.)، (إ.)، (قد.)] ۱. دارای مال و نعمت بسیار؛ ثروت مند؛ توانگر: ما در این کو به طفیل دگران آمده‌ایم/ ورنه منعم به طلب‌کاری درویش ترفت. (وصال: اوصیائیم ۴۳/۱) ۲. منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست/ هرجا که رقت خیمه زد و خواب‌گاه ساخت. (سعدی^۲ ۱۲۰) ۳. آن‌که به دیگران احسان می‌کند؛ بسیار بخشنده: شکر بنده کیمیای انعام خداوندگار منعم است. (نظامی عروضی ۳) ۴. قدیم حال‌گردانی، رحیم و راحم و ارحم/ بصیر و مفصل و منعم خدای دین و دنیایی. (ستایی^۲ ۶۰۰)

منعوت man'ut [عر.: (صد.)، (قد.)] آن‌که او را وصف کرده باشند؛ وصف شده؛ نعت شده: به بدل و احسان و کرم و سخا موصوف و به... درویش‌داری منعوت. (آفسرای ۲۴۸) همیشه به... نعت فردانیت

• **س کردن (ساختن، نمودن) (مصد.م.)** ۱. ترتیب دادن؛ برپا کردن؛ تشکیل دادن؛ برگزار کردن: مجلس عقدی هم برای وصلتی... منعقد کردند. (مصدق ۱۱۶) ۲. کنفرانس عمومی صلح [را] این بار در مسکو منعقد کرده بودند. (مستوفی ۱۵۲/۳) ۳. مجلس عظیم منعقد سازند. (شوشتری ۲۹۱) ۴. بستن؛ تنظیم کردن (پیمان، قرارداد، و مانند آنها): با هر دولتی که مناسب داند، قرارداد سیاسی و تجارتی منعقد نماید. (مستوفی ۷۵/۳)

منعکس mon'akes [عر.: (صد.)] ۱. انعکاس یافته؛ نمودار؛ پدیدار: دلیل مهم دوستی و علاقه استاد با این دهاتی... این بوده‌است که استاد بعضی از صفات خود را در نوکر صدیقش منعکس می‌دید. (علوی^۱ ۱۵) ۲. (مجاز) ثبت شده؛ نوشته: اگر وزیر یا معاون مرتکب کار خلافی شد، آیا بهتر نیست که در پرونده منعکس باشد؟ (مصدق ۹۸)

• **س شدن (مصد.)** ۱. انعکاس یافتن؛ بازتابتن: مثل این بود که صورت دایم روی یک آینه دق منعکس شده باشد... لاغر به نظرم جلوه کرد. (هدایت^۱ ۷۳) ۲. پدیدار شدن؛ نمایان گردیدن: درد و اندوه جگرسوز من... با کلماتی همواره زنده منعکس خواهند شد. (قاضی ۱۱۵) ۳. (مجاز) منتشر شدن: این خبر حتماً باید منعکس شود. ۴. (مجاز) ثبت گردیدن؛ نوشته شدن؛ درج شدن: دلم می‌خواهد این هم‌کاری توی پرونده‌ات منعکس بشود. (محمود^۱ ۳۷۷) ۵. (قد.) برعکس یا وارونه شدن: طیفور گفت: او را از سر آن دشمنی به در بردم و دوست گردانیدم و اکنون قضیه منعکس شده‌است. (بیغمی ۸۶۳) ۶. می‌بینی که آشکال روش روزگار چگونه منعکس شده‌است. (خاقانی^۱ ۲۰۲)

• **س کردن (مصد.م.)** ۱. انعکاس دادن؛ بازتاباندن: خودش را توی آینه‌ای که نگاه شهرام را منعکس کرده بود، نمی‌دید. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۹) ۲. پدیدار ساختن؛ نمایاندن: عطر گل سرخ... طراوت هوا را حتی در آئینه خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد. (علوی^۱ ۲۱) ۳. آن اشعار عقیده حکما و بلکه سعه مشرب

موصوف و منعت بود. (عزالدين محمود ۲۲)

منغر monqo(a)r (ا.) (قد.) پيالۀ بزرگ

شراب خوری؛ ساتگین: نرگس مشکین نفس خوش نظر/ تبسی و منغر زده از سیم و زر. (خواجو^۱ ۸۷) ای خداوندی که از لطف تو، دریا پر شود/ در صدف هر قطره آبی ز نیسان دُر شود - بزم ۵۰۰ق تو جو در دل گسترده فرش نشاط/ چشم من هم ساقی خونا ب و هم منغر شود. (عمیدلومکی: جهانگیری ۱۹۰۸/۲)

منغص monaqqas (ع.ر.) (صد.) (قد.) ۱. تیره؛

ناخوش؛ ناگوار؛ نامطلوب: مرا اگرچه در خدمت خلیفه مکت هاست، ولیکن همه بر من منغص است. (عقبی ۳۲) منغص بود عیش آن تن درست/ که باشد به پهلوی رنجور سست. (سعدی^۱ ۵۸) امید از فضل ربانی منقطع نیست که امداد توفیق متصل گردد، تا به جوار آن، سعادت اتصال حقیقی که به شوایب نوایب منسوب و منغص نباشد، روی نماید. (بهاءالدین بغدادی ۳۰۴) ۲. (قد.) به صورت ناگوار؛ در حال ناگواری: اوقات عمر در خیال مشاهده تو بر دل من منغص می گذشت. (رواینی ۸۲-۸۳)

۳. به داشتن (مصد.م.) (قد.) • منغص کردن: دختر... زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن. (سعدی^۲ ۱۰۰)

• به شدن (مصد.ل.) ناخوش و ناگوار شدن: عیش این عالم بر من منغص شده [است]. (قطب ۴۰۹) • اگر نحوستی عظیم بر او وارد شود... سعادت او مکدر و منغص شود. (خواججه نصیر ۹۵) • آن هدیه بر وی منغص شد. (بیهقی^۱ ۵۳۸)

• به کردن (گرداندن) (مصد.م.) تلخ، ناخوش آیند، و ناگوار کردن: راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغص کردن، خلاف رأی خردمندان است. (سعدی^۲ ۱۵۶) • خواست که زودتر به حضرت او رسد تا حوادث ایام آن شادی را منغص نگرداند. (نصرالله منشی ۳۵) • چون نگاه کنی، هردو آند که... عیش بر ما منغص کنند. (نظام الملک^۲ ۱۴۶)

منغص monaqqes (ع.ر.) (صد.) (قد.) ناگوارکننده: انصاف، اگر فرقت خانه و وطن منغص این حال نبودی،

جمعیتی تمام دارمی. (زیدری ۱۱۷)

منغلای manqalāy [من.ا.] (ا.) (دیوانی) مقدمه

لشکر: منغلای آن سپاه روسیاه... به بسطام رسیده به نهب و غارت مشغول گردیدند. (واله اصفهانی ۳۴۳) • امیرزاده شاهرخ را به رسم منغلای از پیش روان گردانید. (شرف الدین علی: گنجینه ۱۹۹/۵) • در جنگ ها و مصاف خود و غلامان و پسران بر مقدمه و منغلای تمامت عساکر رفتی. (عقبی ۲۰۷)

منغمس monqames (ع.ر.) (صد.) (قد.) غوطه ور و

فرورفته در چیزی؛ مغروق: چون آن مواهب بر جان او فایض شود... در سلک سالکان مندرج گردد و در بحر ذکر منغمس شود. (قطب ۵۹۱) • ما در صفت این محنت و نعمت به هم مشارکیم و در عین واقعۀ یک دیگر منغمس. (رواینی ۶۵۶)

من غیر حق men.qeyr.e.haq[q] (ع.ر.: من غیر حق)

(قد.) ۱. بدون داشتن حق: من غیر حق همه اموال را به نام خود به ثبت رساند. ۲. به صورت ناحق؛ به ناحق: شاید پاره ای از آنها من غیر حق گرفتار مجازات می گردیدند. (مستوفی ۱۳۷/۱ ح.)

من غیر قصد men.qeyr.e.qasd (ع.ر.: من غیر قصد)

(قد.) بدون داشتن قصد؛ بدون قصد: من غیر قصد در خیابان ها راه افتادم. • دفاتر چند می توان ترتیب داد از آنچه در حق ایرانیان گفته و به صراحت و یا کنایه، و به عمد یا من غیر قصد، مستقیم یا غیر مستقیم آنان را ستایش نموده اند. (فروغی^۳ ۹۴)

من غیر مستقیم men.qeyr.e.mostaqim (از ع.ر.)

(قد.) به طور غیر مستقیم: من غیر مستقیم به وی حالی کردم که با او رویه رو نشود.

منفا manfā [منفی] (ا.) (قد.) تبعیدگاه: منفای

خشن و پر مشقت را می پذیرم هر چند که انتها و پایانی نداشته باشد. (مستعان: دریای گهر ۴۶۱/۲) • دریاری ها، به هوای نفس و صرفۀ خود، هر کس را می خواستند، به این محبس و منفا می فرستادند. (مستوفی ۱۲۴/۲) • من اورنگ ظالم را متزلزل ساختم پس از مدتی که از منفای خویش بر وی غرش کردم. (اعتصام الملک: دریای گهر

منفذ... برای آمدن هوا تعبیه شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۹) ○ درها روسی است هیچ منفذ ندارد و صدا نمی‌رسد. (مخبرالسلطنه ۳۱۶) ۲. دریچه؛ پنجره: این خانه... مانند عموم خانه‌های ایران منفذ و پنجره‌ای به طرف کوچه نداشت. (جمال‌زاده ۱۷۱) ○ من از منفذی که در آن غرفه بود، می‌نگریستم. (عقبلی ۶۴) ۳. مجرای عبور چیزی؛ گذرگاه: از منفذ صوتی... کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید. (جمال‌زاده: اذصباتیما ۲/۲۸۵) ○ طایفه‌ای دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته. (سعدی ۲) (قطب ۳۵۴)

منفذ monfaz [ع.ر.] (ص. (قد.)) دارای جنبه اجرایی؛ اجراشدنی: املاک را بر اولاد وقف کنند، این وقف منفذ نیست، اما ایشان به این نیت خبث می‌کنند. (خاقانی ۲۸)

منفرد monaffer [ع.ر.] (ص. (قد.)) نفرت‌انگیز: آنچه از دیگری منفرد یابد، ارتکاب نکند. (خواججه نصیر ۲۳۴) ○ مردم را از ایشان نفرت آید از جنون و جذام و برص و قروح منفرد و احوالی که آن را قبح منظر باشد. (جرجانی ۱۴۵/۶)

منفراج monfarej [ع.ر.] (ص. (قد.)) باز؛ گشاده: سرچسب عبارت بود از کاغذ نازکی که به عرض یک شصت و طول چهار انگشت نیمه منفراج یا نلشسته آهار زده و زیر مهره براق کرده بودند. (مستوفی ۲۴/۱ ح.)

منفراجیه monfarej.e [ع.ر.: منفراجیه] (ص. (إ.)) (ریاضی) زاویه منفراجیه. ← زاویه □ زاویه منفراجیه: دارای تمام مثلث‌ها می‌باشد. هم حاده است و هم منفراجیه. (جمال‌زاده ۴۹۱۷)

منفرد monfared [ع.ر.] (ص. (إ.)) یکتا؛ یگانه؛ بی‌نظیر؛ منحصر به فرد: چون پدرم بی‌وصیت مُرد، شرعاً من وارث منفرد او شدم. (میرزا حبیب ۴۹۳) ○ مرزبان... از همه برادران به فضیلت فضل منفرد بود. (روایندی ۴۰) ۳. مستقل و جدا از دیگران؛ تنها: ایران شهری به هیچ‌یک از ادیان بستگی نداشت، بلکه منفرد بود. (مینوی ۳۲) ○ درکنار دریاچه به عمارتی منفرد متعلق به نقاشی رنیم. (مخبرالسلطنه ۲۵) ○ منقطع

منفاق menfāq [ع.ر.] (ص. (قد.)) بسیار نفقه‌کننده؛ پرخرج: صاحب سخاوت را که سخاوت او از او تعدی نکند به‌غیری، منفاق خوانند نه سخی. (خواججه نصیر ۱۱۰)

منفتح monfateh [ع.ر.] (ص. (قد.)) گشوده؛ باز. ○ ~ شدن (مصل. (قد.)) ۱. گشوده شدن؛ باز شدن: همانا که تا دیده بصیرت به نور کشف منفتح نشود، ادراک آن متعذر است. (جامی ۴۳۱) ۲. (مجاز) روشن و آشکار شدن: هرکه را از این حروف چیزی بر او منکشف گردد، بر او سرّ اعظم منفتح شود. (افضل‌الدین ترک: گنجت ۲۲۲/۵)

منفتق monfateq [ع.ر.] (ص. (قد.)) باز شده؛ شکفته: غنچه امانی منفتق، صبح آمال منفلق [است]. (خاقانی ۲۸)

منفجر monfajer [ع.ر.] (ص. (قد.)) ناگهان شکافته شده. ○ ~ شدن (مصل. (قد.)) ۱. ناگهان شکافتن؛ دست‌خوش انفجار شدن چنان‌که محفظه پُر از مواد منفجره، بمب، و مانند آنها: در مناطق جنگی مرتباً مین منفجر می‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌طور ناگهانی از حالت طبیعی خارج شدن: خنده‌ای یقه‌مان را می‌گیرد که نزدیک است منفجر شویم. (دیانی ۴۷) ○ انگار داشت از خشم منفجر می‌شد. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) ناگهان اوج گرفتن یا شدت یافتن: صدای یوسف بی‌عار منفجر می‌شود: مگر کافر گیر آورید، آی مردم به‌دادم برسید. (محمود ۲۸۹)

○ ~ کردن (مصل. (م.)) ۱. دست‌خوش انفجار کردن؛ ناگهان شکافتن: ناچار تراکم بی‌حد هوا منبع و مخزن را منفجر می‌کند. (شهری ۲۴۰) ۲. با مواد منفجره جایی را متلاشی و ویران کردن: قطار را منفجر می‌کنم! (محمود ۶۴) ۳. پلی [را] که در روی رود... بود، منفجر کرده‌اند. (مصدق ۱۱۹)

منفجره monfajer.e [ع.ر.: منفجره] (ص. (قد.)) قابل انفجار؛ باعث انفجار: هرچه مواد منفجره روی زمین پیدا می‌شد، به‌دقت جمع کردند. (هدایت ۱۶۵) **منفذ** manfaz [ع.ر.] (إ.)) ۱. سوراخ؛ روزنه: چند

از این رو آبادی اقطاع و افطارش از یک دیگر منفصل... است. (امین الدوله: اصبحتانما ۱/ ۲۷۹)

• **شَدَن** (م.ص.د.) (مجاز) از کار یا خدمت برکنار شدن: آدم والله دلش به حال این بی چاره‌های بدبخت می‌سوزد. همین که از کار دولتی منفصل می‌شوند، بلافاصله گرسنه هستند. (مسعود ۸۵)

• **کَرْدَن (فرمودن، نمودن)** (م.ص.م.) ۱. (مجاز) از کار یا خدمت برکنار کردن: معزول کردن: میرزا سیدضیاءالدین را از ریاست وزرا منفصل فرمودیم. (مخبرالسلطنه ۳۳۰) می‌دانم ناظم خلوت را از این شغل منفصل می‌کنند. (نظام السلطنه ۴۸/۲) ۲. جدا کردن: ناپاکان را از پاکان منفصل می‌کند. (مطهری ۱۹۷۵) خداوند را به حرمت صدقۀ ظاهره... قسم می‌دهم که ما را به خوشی و نیک‌نامی از این عامل منفصل بنماید. (نظام السلطنه ۶۹/۲)

• **ضمیر** ~ (ادبی) ← ضمیر ۵ ضمیر منفصل. **منفصم** monfasem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) از هم گسسته شده: عقد منتظم خوش‌تر از قلاده منفصم. (علی‌قلی میرزا: اصبحتانما ۱/ ۲۰۰) رکن دولت منهدم و حد مملکت منظم گردید و عقد فضل منفصم. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۲۸۶)

• **کَرْدَن** (م.ص.م.) (قد.) گسیختن؛ پاره کردن: نفاق نهضتش پاره‌ای از محاربت منقصم کند و میل تخیل در دیده حدس او کشد. (ورایینی ۴۹۴-۴۹۵) **منقطم** monfatem [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بازگرفته شده از شیر: چنان چسبیده احلیل به خایه/ که طفل منتظم بر یدِ دایه. (ابرج ۷۷)

• **منفعت** manfa(e)'at [ع.ر.: منفعه] (!) ۱. سود؛ فایده؛ نفع، به ویژه نفع مادی: اگر او را میان منفعتی سرشار و ساعتی عیش و نوش مخیر می‌ساختند، او دومی را اختیار می‌نمود. (شهری ۲۳۷) ۲. آیا هیچ عقل درست و ذوق سلیمی روا می‌دارد که باوجود علاقه طبیعی که در هر انسان عادی به لذت طلبی و تمتع از حیات و جلب منفعت موجود است از جمیع لذایذ دست بردارد؟ (اقبال ۲) ۵. گفتا: ای زنا! این غلام را نیکو دار مگر چون بزرگ شود، ما را از او منفعتی باشد. (بلعمی ۲۰۵) ۴.

از خلق نی از بدخوی/ منفرد از مرد و زن نی از دوی. (مولوی ۱۱۰/۲) ۳. (ورزش) در شطرنج، ویژگی پیاده‌ای که از پیاده‌های دیگر دور افتاده است و دفاع از آن مقدور نیست.

منفرداً monfared.an [ع.ر.] (قد.) به تنهایی: دلاوری‌هایی که آن پهلوانان باهم و هریک منفرداً کرده‌اند، هرگز به پای دلاوری‌های من نمی‌رسد. (قاضی ۲۷) ۵. اعلان جنگ و عقد صلح... هیچ‌کدام منفرداً قابل اجرا نیست. (مصدق ۲۶۰)

منفسح monfaseh [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. گشاده؛ باز؛ وسیع: عرصۀ امید منفسح است که شقای همه علت‌ها... بدین سده منیف... کنم. (ورایینی ۷۱۶) ۵. همت عزیزان برکار است... و عرصۀ امید به فضل حق منفسح که آخر تیر دعوات بر نشانه اجابت آید. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۰۲) ۴. (مجاز) شاد و خندان: چون باز از نشیمن آشیان و چون تیر از قبضۀ کمان این دعوات را اجابت کند، به قلب منشرح و عارض منفسح [باشد]. (مولوی ۷۱) ۳. (مجاز) طولانی؛ درودراز: به دلی منشرح و املی منفسح بدین جانب آید. (وطواط ۶۶۲)

• **شَدَن (گشتن)** (م.ص.د.) (قد.) گشاده شدن: چون بدان نوح دیده اسلامیان روشن و منفسح گشت... بساط عدل و رأفت گستریدند. (آفسرای ۱۸۹) ۵. عرصۀ ولایت و ایالت او منفسح شد. (جرفادقانی ۲۲) **منفسخ** monfasex [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) فسخ شده؛ گسیخته شده.

• **شَدَن** (م.ص.د.) (قد.) ۱. فسخ شدن؛ گسیخته شدن (عهد، نکاح، و مانند آنها): طینتم چون عهد غوانی منفسخ شد. (خاقانی ۱۰۸) ۲. تباہ شدن: از غلبۀ این سیرت، قوت غضبی در [اصحاب مدینه] چنان منفسخ شود که آن را اثری باقی نماند. (خواجہ نصیر ۲۹۸)

منفصل monfasel [ع.ر.] (ص.د.) جدا، مستقل، و غیروابسته به دیگری: حروف منفصل. ۵. عقیده اعضای کمیسیون بر این است که قوای مملکت... همیشه از یک دیگر منفصل و ممتاز خواهد بود. (مصدق ۲۳۹) ۵. مُلک ایران... به نسبت وسعت اراضی خود کم‌آب و

آن‌که به منافع خود بیش از هر امری اهمیت می‌دهد؛ سودجو: مردم دنیا وحشی و پرخاشگر و منفعت طلب هستند. (حاج سید جوادى ۳۵۹)

منفعت طلبی m-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.)
منفعت طلب بودن؛ سودجویی: هرکس نمی‌توانست... به خودسری و بی‌لیاقتی و منفعت طلبی مزدوران داخلی خاتمه دهد... (مستوفی ۴۸۷/۳) یا خودخواهی و منفعت طلبی روبه‌رو شدیم. (مسعود ۹۰)

منفعل monfa'el [ع.ر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که اراده، قدرت، و توانایی لازم برای انجام کاری را ندارد و معمولاً براساس خواست‌ها و نظرهای دیگران تصمیم می‌گیرد: آدم منفعلی مثل او اصلاً شایسته مدیریت نیست. ۲. شرم‌منده؛ خجالت‌زده: مادرش منفعل بود که باعث چنان آزارم گردیده‌است. (شهری ۲۵۰۳) ۳. ثابت می‌کند... جهل مغرط مضحک او را که خودش از خودش مدت‌های مدید منفعل، و خودش از نتیجه بحث و استقراى تام و فحص بلیغ خود بی‌اختیار خنده‌اش می‌گیرد. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/ هیجده)

• **شدن** (گشتن) (مص.ل.) ۱. شرم‌منده شدن: به خانه پایین‌تر از خودشان نمی‌رفتند و می‌گفتند چون سفره‌ای مانند سفره آنها نمی‌توانند فراهم کنند، منفعل می‌شوند. (شهری ۴۱۸/۲) ۲. بعد از لحظه‌ای بالش زر یافتند، جفتای منفعل گشت. (اسفزاری: گنجینه ۹۳/۶) ۳. (قد.) اثر پذیرفتن: جایی که آب عفن بود، هوا عفن شود و هریک از دیگر منفعل شوند. (ابن‌فندق ۳۳)

• **س کردن** (ساختن) (مص.م.) شرم‌منده کردن: از منفعل ساختن میزبان احتراز جسته، بی‌وقت و بی‌موقع... به خانه کسی نمی‌رفتند. (شهری ۴۰۷/۲)

منفع‌لانه m-āne [ع.ر.ف.ا.] (ص.) ۱. ویژگی رفتار، گفتار، یا حالتی که ناشی از بی‌اراده بودن، ناتوانی، یا کم‌جرتی است: از برخوردهای منفع‌لانه او کاملاً پیدابوده که قصد درگیری و بحث ندارد. ۲. (ق.) درحالت بی‌اراده بودن، ناتوانی، و بی‌جرتی: همین‌طور منفع‌لانه صبر می‌کنی تا او هرکاری دلش می‌خواهد، بکند؟

(إمصد.) (قد.) مفید و سودمند بودن؛ سودمندی: فضله‌ای کز خاک دیوارش به باران حل‌شود/ در خواص منفعت چون فضله زنبور باد. (انوری ۱۰۳^۱) ۳. اعتماد داشتم به خوبی و مهربانی و منفعت [القام‌بامرالله.] (بیهقی ۹۵۸^۱)

• **بودن** (مص.ل.) سود بردن؛ فایده بردن: بعضی هم منفعت زیاد از این تجارت برده و باتمول و دولت‌مند شده‌اند. (وقایع‌شفا ۱۴۹)

• **داشتن** (مص.ل.) سودمند بودن؛ فایده داشتن: این معامله منفعت دارد. آن را به‌هم نزن.

• **کردن** (مص.ل.) ۱. به‌دست آوردن منفعت؛ سود بردن: چه‌قدر در این معامله منفعت کردی؟ ۲. (قد.) سودمند بودن؛ مفید واقع شدن: کودکان از آن میوه بخورند، نه منفعت کند و نه مضرت. (حاسب طبری ۱۲۵) ۳. دفع مضرتش با سیدباها و توایل و تباها خشک کنند تا زیان ندارد و منفعت کند. (خیام ۷۳^۲)

منفع‌ل‌ا‌ن manfa'at.an [ع.ر.: منفعة] (ق.) (قد.) از نظر سود و فایده: حق و ادعایی در املاک مزبوره عیناً و منفعتاً و ثمناً از سرکار شاه‌زاده... ندارم. (میاق‌معیشت ۴۸)

منفعت پرست manfa(e)'at-parast [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (مجاز) منفعت طلب →: عجب زن‌برادر خودخواه و منفعت پرستی دارم. (جمال‌زاده ۱۰۴^{۱۷}) ۴. روز عزل [امین‌الدوله]... برای مردم منفعت پرست عید واقعی شد. (مستوفی ۳۰/۲)

منفعت خیز manfa(e)'at-xiz [ع.ر.ف.ا.] (صف.) ویژگی چیزی یا جایی که باعث سود و فایده بسیار باشد: در حوالی کاروان‌سرا که محل قنوات شورآب بود اراضی منفعت‌خیز نبود. (غفاری ۲۹) ۵. املاک و مزارع و دهات رشت بسیار پرقیمت و منفعت‌خیز... است. (حاج سیاح ۲۰۹^۱)

منفعت‌دار manfa(e)'at-dār [ع.ر.ف.ا.] (صف.) پرسود؛ سودآور: یکی از جمله این مسئولیت‌ها دادن مشاغل مهم منفعت‌دار به بعضی از جوانان دون... است. (اقبال ۶/۴^۱)

منفعت طلب manfa(e)'at-talab [ع.ر.] (صف.)

منفق monfeq [عر.] (ص.ا.) ۱. (نقه، حقوق) آن‌که قانوناً ملزم به پرداخت نفقه به دیگری باشد. ۲. (قد.) انفاق‌کننده؛ بخشنده: کای خدایا منتقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صدهزار. (مولوی^۱ ۱۳۶/۱) ○ منعم منفق پسخی... شهاب الاسلام والمسلمین... در اظهار معالی صاحب ید بیضای موسوی باد. (خاقانی^۱ ۲۹۷-۲۹۸)

منفق علیه monfaq.on.'ala(e)y.h [عر.] : منفق علیه (ص.ا.) ۱. (نقه، حقوق) واجب النفقه →.

منفک monfak[k] [عر.] : منفک (ص.) آنچه یا آن‌که از دیگری جدا شده باشد؛ جدا: از آن به بعد کارم فقط ترازو داری شده که نباید از آن منفک بوده باشم. (شهری^۳ ۵۸) ○ لازم از ملزوم منفک نتواند بود. (قطب ۱۰۶)

○ **سه شدن** (مصد.ا.) جدا شدن، دور گردیدن، یا کناره گرفتن: از این جا تکان نمی‌خورم و دقیقه‌ای از تو منفک نمی‌شوم. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۸) ○ آنی از بچه منفک نمی‌شد. (هدایت^۵ ۸۴) ○ کدام تنبلی و کاهلی و مغروری سبب مغضوبی ما شد که از این ثروت روحانی منفک شدیم؟ (طالبوف: از مصائب ما ۳۰۳/۱)

○ **سه کردن** (مصد.م.) جدا کردن؛ دور نمودن: بوی بدن‌ها و یاها و بوی روغن چراغ... شما را از دنیا منفک می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ○ حالا... مردم نیستند تا پرداختن به ایشان از محیط منفکت کنند. (آل‌احمد^۲ ۱۲۱)

منفلق monfaleq [عر.] (ص.) (قد.) طلوع کرده؛ دمیده: غنچه امانی منتفق، صبح آمال منفلق [است.] (خاقانی^۱ ۲۸)

منفور manfur [عر.] (ص.) آنچه یا آن‌که از او یا آن نفرت داشته باشند؛ مورد تنفر: این کار از نظر اسلام یک کار مبغوض و منفوری است. (مطهری^۴ ۲۷۴) ○ ظلم همه وقت منفور و عدل مطلوب بوده [است.] (مخبر السلطنه ۳۰۲)

منفوش manfuš [عر.] (ص.) (قد.) زده شده؛ حلاجی شده، چنان‌که پنبه و پشم. ← عهن عهن منفوش.

منفی manfā [عر.] (ا.) (قد.) منفا →.

منفی manfi [عر.] : منفی (ص.) ۱. دارای حالت نفی، مخالفت، یا رد و انکار؛ مقه. مثبت: خواهرم در این باره سکوت می‌کرد، زیرا... می‌ترسید که اگر نظر منفی بدهد، مانعی در راه پیش‌رفت برادرش ایجاد کرده باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ علویه با سر اشاره منفی کرد. (هدایت^۶ ۵۳) ○ از سیاست دوطرفه منفی غافل نباشید. (مستوفی ۱۵۳/۳) ۲. آنچه نشانه عدم پذیرش چیزی باشد؛ مخالف؛ متضاد: طرز دیگر سقوط دولت این بود که... رأی منفی بدهند. (مصدق ۲۵۴) ۳. دارای نشانه عدم چیزی: خوش‌بختانه جواب آزمایش منفی است، بیماری شما کاملاً بهبود یافته. ۴. (مجاز) ویژگی آن که در ارتباط با دیگران کارایی، سازگاری، یا حضوری فعال و مؤثر ندارد: شنیده‌بودم آدم منفی و بد اخلاقی است باین حال از او خواستم کمک کند. ۵. (ریاضی) ویژگی کمیت جبری‌ای که کمتر از صفر باشد. ۶. (ا.) (ریاضی) علامت منها (-) که پیش از عددها و کمیت‌های کمتر از صفر قرار می‌گیرد. ۷. (ص.) (فیزیک) ویژگی بار الکتریکی هم‌علامت با بار الکترون. ۸. (فیزیک) ویژگی یکی از دو قطب باتری که با نشانه - مشخص می‌شود. ۹. (قد.) نفی شده: عمل اسخیا صادر شود از کسانی که سخاوت حقیقی از ایشان منفی باشد. (خواججه‌نصیر ۱۲۴)

منفی‌باف m.-bāf [عر.فا.] (ص.ا.) (مجاز) ویژگی آن‌که درباره چیزی، کسی، یا کاری نگرشی بدبینانه و مخالف دارد: یک نفر دیگر از آقایان... در میان جماعت منفی‌بافان برای خود هواداران پیدا کرده بود. (جمال‌زاده^۵ ۵۴/۱) ○ چون من در عمرم منفی‌باف نبوده، و از این ذمیمه اخلاقی بسیار گریزانم، راه‌حلی برای جوش خوردن معامله نفت، فکر کرده‌ام. (مستوفی ۴۵۹/۳)

منفی‌بافی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) گفتن سخنان بدبینانه و ناامیدکننده درباره چیزی، کسی، یا کاری: یکی دو نفر وامانده‌های مستوفی‌های

مطیع ساختن: اگر خواسته باشند کسی را مطیع و متقاد خود نمایند، طلسم را بر پارچه کتان بسته، زیر سنگ سنگین بگذارند. (شهری ۱/ ۵۳۷)

منقار menqār [ع.ر.] (ا.) (جانوری) ۱. انتهای دو فک پرندگان که به سمت جلو رشد کرده و با غلاف شاخی پوشیده شده است؛ نوک: [سهره]
بالاب دهان کوچک شنگرفین خود خاک را تر می‌کند و با ضریب‌های کوچک متقارش آن را ماله می‌کشد. (نفیسی ۳۸۵) بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت/ و اندر آن برگ‌ونوا خوش ناله‌های زار داشت. (حافظ ۱/ ۵۴) پس خدای عزوجل مرغانی بفرستاد... هر یکی سه پاره گِل برگرفتند. دو به پای و یکی به منقار. (بلعمی ۷۱۷) ۴. پوزه چارپایان: نروماده گاو ان اثر یک‌دگر/ به کُشی کرشمه کن و جلوه گر- به هم هردو منقار بُرده فراز/ چو یاری لب یار گیرد به گاز. (اسدی ۱/ ۲۹)

• ~ زدن (م.ص.ل.) نوک زدن: حواصیل برسر این مجسمه بزرگ نشسته و منقار می‌زند. (افضل‌الملک ۴۰۲)

منقاش menqāsh [ع.ر.] (ا.) ابزاری برای کندن یا درآوردن مو؛ منقاش؛ موجین: با منقاش... موهای صورتش را یکی‌یکی بیرون می‌کشید. (جمال‌زاده ۱۳/ ۲۴۰) او را دیدند که منقاشی داشت و مژه خویش برمی‌کُشد. (قطب ۴۱) باید... خاری که از کینه در سینه او شکسته است به منقاش تضرع و تخشع بیرون کشیدند. (جرادفانی ۹۹)

منقبت manqe(a)bat [ع.ر.: منقبه] (ا.) ۱. هرگونه هنر، کمال، یا فضیلت ذاتی شخص که موجب شود دیگران او را بستانند: دو نفر قاری... اشعاری در منقبت و بزرگواری آن مرحوم می‌خواندند. (شاهانی ۸۶) ارسطاطالیس... باین همه شرف و منقبت، شقی و ناقص بود. (خواجہ نصیر ۸۶) داوود را... با منقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید. (نصرالله‌منشی ۶) ۴. شعری که در مدح و ستایش کسی به‌ویژه بزرگان دین سروده می‌شود: مرحوم تقی‌زاده... شروع کرد به بحث کردن

قدیم بودند که جز منقبی‌بانی کاری از آنها ساخته نمی‌شد. (مستوفی ۲/ ۳۳۴) زیر لحاف آنرا خزیده به منقبی‌بانی و مهمل‌گویی مشغول گشتند. (مسعود ۹۳)

• ~ کردن (م.ص.ل.) (مجاز) منقبی‌بانی ↑ : سرمان درد گرفت از بس که منقبی‌بانی می‌کنند. (هدایت ۱/ ۱۱۴)

منقا، منقی monaqqā [ع.ر.: منقی] (ا.) ۱. (گیاهی) نوعی انگور درشت‌دانه. ۲. (ص.د.) (قد.) پاک‌کرده‌شده؛ پاکیزه؛ پیراسته از حشو و زواید: شعری به‌غایت نیک، منقا و منقح اما قدری نمکش درمی‌یابد. (نظامی‌عروضی ۷۴) ۳. (قد.) (از پوست برآورده‌شده و پاک‌شده: طابوس بین که زاغ خورد و آن‌که از گلو/ گاورس ریزه‌های منقا بپراکند. (خاقانی ۱۳۴) ۴. (ا.) (قد.) کشمشی که دانه‌های آن را بیرون آورده باشند: پخت حسودت سرزده شرب طرب ضایع شده/ طفلی ست در روی آمده وز کف منقا ریخته. (خاقانی ۳۸۱) ده من کاک بخر، و از آن‌جا پیش‌تر می‌شوی منقا می‌فروشند. ده من منقا بستان و پاکیزه کن. (جمال‌الدین ابی‌روح ۵۹) شد ذهن من و خاطر من تیز و منور/ چون خاطر کودک ز منقا و ز لیل. (سنایی ۳۵۷)

• ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) پاک کردن: برگنج نشسته است گردِ حجت/ جان کرده منقا و دل مصفا. (ناصرخسرو ۲/ ۴۰۶)

منقاد monqāq [ع.ر.] (ص.د.) مطیع؛ فرمان‌بردار: فرمان را به ضرورت منقاد باشم. (مینیوی ۲/ ۲۷۹) • جتر اعظم... آن‌کسی بُوده که ناموسِ الهی را منقاد نباشد. (خواجہ نصیر ۱۳۵) • گمشدگان، او را مطیع و منقاد و متابع و مأمور باشند. (وطواط ۲/ ۳۴)

• ~ شدن (گردیدن) (م.ص.ل.) مطیع و فرمان‌بردار شدن؛ اطاعت کردن: آتشی‌ها... در محل خود مانده، مطیع و منقاد می‌شدند. (مینیوی ۳/ ۲۰۰) • لُز فرط ادب... تسلیم و منقاد، مطیع و فرمان‌بردار گردید. (افضل‌الملک ۳۰) • لشکر به جمله او را مطیع و منقاد شد. (بیہقی ۱/ ۱۸)

• ~ کردن (نمودن) (م.ص.د.) به اطاعت آوردن؛

درباره مضامین آن منقبض. (مینیوی ۵۰۳۲)

منقبض monqabez [ع.ر.] (ص.) آنچه

دست‌خوش انقباض شده و حالت درهم‌فرورفتگی، جمع‌شدگی، و سفتی پیدا کرده‌است؛ مقر، منبسط؛ برای شل شدن عضلات منقبض، این حرکت نرمشی را شروع کنید. آب چشمش شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار/ آب بینی منقبض و آب دهانت نوش‌بار. (سنایی ۲۴۴۲)

• **من شدن** (گشتن) (مصد.) ۱. حالت انقباض پیدا کردن؛ درهم رفتن؛ جمع شدن؛ بعد از این که عضلات بازوانتان منقبض شد، دست را به طرف جلو ببرید. ۲. (قد.) (مجاز) دل‌گیر و آزوده‌خاطر و ناراحت شدن: منقبض گردند بعضی زین قصص / زان که هر مرغی جدا دارد قصص. (مولوی ۳۹۶/۲)

• **من کردن** (مصد.) به حالت جمع شده یا درهم‌کشیده درآوردن: عضلاتم را برای مقاومت، منقبض می‌کردم. (مخمل‌یاف: شکوفای ۵۱۰)

منقبه manqabe [ع.ر.] (ا.) (قد.) منقبض (م.) ۱. →: اخلاص و صدق و منقبه داریم و خود نداشت / غدر

و نفاق و منقبه تا خاندان ماست. (خاقانی ۸۱)

منقح monaqqah [ع.ر.] (ص.) ۱. آنچه

اشکالات، عیوب، و کاستی‌های آن برطرف و اصلاح شده باشد؛ پاک کرده شده؛ اصلاح شده؛ جزوای هم نوشته بود در تاریخچه سانسور و تنها نسخه منقحی که داشت، گذاشت پشت درش. (زگلشیری ۵۴) • آن نسخه... با وجود گذشت هشت قرن از زمان تحریر آن... به صورتی منقح و پاکیزه باقی مانده. (اقبال ۲/۲/۴) • شعری به غایت نیک، متقا و منقح، اما قدری

نمکش درمی‌یابد. (نظامی عروضی ۷۴) ۲. (قد.) بدون آلودگی؛ پاکیزه؛ پاک: خون به واسطه داخل نشدن سموم حاصله از اغذیه در آن پاک‌تر و منقح‌تر نیز خواهد بود. (فروغی ۵۵-۵۶) • پنج دست رخت خواب ساده و تمیز و منقح درست نمود. (طالوف ۹۱) ۳.

(قد.) به صورت اصلاح شده: شرحی مبسوط بر مفاتیح شروع نمود بدین، اجل فرصت نداد، به اتمام نرسید.

آن قدر که به بیاض رسید، منقح نوشته شده‌است. (شوشتری ۱۲۱)

• **من شدن** (مصد.) معایب و اشکالات چیزی یا کاری برطرف شدن؛ اصلاح شدن: هرگاه امری منقح شد، هرچه خرج آن کار شود، رعایا از طیب خاطر دهند و عذر نپاورند. (شوشتری ۲۷۷)

• **من کردن** (گرداندن) (مصد.) ۱. به صورت منقح درآوردن؛ تصحیح کردن: نویسنده آن نسخه اصلی را منقح کرده‌است. ۲. (قد.) نظم، ترتیب، و سامان درست بخشیدن: [رشیدالدین فضل‌الله، هنگامی که] کتاب جامع‌التواریخ را تألیف می‌کرد... خود را معذور نداشت که سعی و اجتهادی ننماید و شعب اتیبا و خصوصاً خاتم‌النیین و اولیا... [را] روشن و منقح نگرداند. (مینیوی ۳۹۴۲)

منقذ monaqqed [از ع.ر.] (ص.) (ا.) منقذ →:

تمام کتاب‌های لسینگ منقذ آلمانی... را از اول تا به آخر خوانده‌ام. (جمان‌زاده ۳۰۶) • اگر معارضی می‌یابم و منقذ بی‌خبر از اوضاع می‌دیدم... برای رسیدن به مقصد... احکام عقل... را بر احساسات خود و دیگران ترجیح می‌دادم. (مستوفی ۱۴/۳)

منقذ monqez [ع.ر.] (ص.) (قد.) رهایی بخش؛ نجات بخش: خرگوش گفت:... تو را به حیلتی ارشاد کنم که منقذی باشد از این غرقاب بلا که در افتاده‌ای. (دراوینی ۵۰۸)

منقرس monqares [ع.ر.] (ص.) (قد.) مبتلا به نقرس: اگر پاشنه‌ت کرس بگیرند هر دو، و بر پای منقرس بندند... درد آن نقرس بنشاند. (حاسب طبری ۲۹) • ایشان سوارانند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند و با لنگی منقرس. (بیهقی ۱۲۸-۱۲۹)

منقرض monqaraz [ع.ر.] (امصد.) (قد.) پایان یافتن؛ انقراض: رأفت بسیط خدایگان... تا منقرض عالم تابنده و فزاینده باد. (آقسرائی ۳۸) • ذکر هر یک تا منقرض زمان چون چشمه خورشید تابان خواهد بود. (جربنی ۱۹۰/۱)

منقرض monqarez [ع.ر.] (ص.) به پایان آمده؛ نابود شده.

عروضی (۳۴)

• **شدن** (گودیدن) (مصد.ل.) برچیده شدن؛ ازین رفتن؛ پایان یافتن: دولت بنی امیه منقرض شد. (مطهری^۱ ۷۴) ○ اگر نسل بشر منقرض نشود، آن بهشت زمینی... زودتر به دست خواهد آمد. (مینوی^۲ ۲۶۹) ○ در طلوع طلیعه لوی اسلام، دولت او سرنگون و منقرض گردید. (شوشتری ۴۵)

• **کردن** (ساختن) (مصد.م.) برچیدن؛ برانداختن؛ از میان بردن: قصد منقرض کردن نسل حاضر را داشته ام. (شاهانی ۲۳) ○ قصاید عنصری و رودکی... بود که سامانیان و غزنویان را تباه و منقرض ساخت. (میرزا آقاخان کرمانی: ازبکاتایما ۳۹۳/۱)

• **من قرط الاذن** men.qort.e.l.:ozon [عر.] (صد.) (قد.) از بن گوش، و به مجاز، در نهایت فرمان برداری: من... در آنچه به چه طریق رفع آن توانم کرد، [می کوشیدم] تا آخر کار مطاوعت من قرط الاذن لازم گشت. (زیدری ۳۰-۳۱)

• **منقسم** monqasem [عر.] (صد.) ۱. تقسیم شده: تفرش به دو محله منقسم است. (حاج سیاح^۱ ۱۹۴) ○ مسط آن است که هر دو بیت وی منقسم به چهار قسم مساوی باشد. (لودی ۹۴) ۲. (قد.) (مجاز) پریشان خاطر: مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو/ منقسم باشد در این ره ز اضطراب و اضطراب. (سنایی^۲ ۲۲۲)

• **شدن** (مصد.ل.) تقسیم شدن: این کتاب... به دو باب بزرگ منقسم شده بود. (جمال زاده^۳ ۱۸۱) ○ شرط وی آن است که یک بیت منقسم شود به چهار حصه متساوی. (لودی ۹۵)

• **کردن** (مصد.م.) تقسیم کردن: سپاهیان خود را به چندین گروه منقسم کرد. (مینوی^۲ ۲۰۵) ○ جزایر عالم را... به همین نسبت به چهار قسمت منقسم کنند. (شوشتری ۲۴۴)

• **منقش** monaqqaš [عر.] (صد.) دارای نقش و نگار: بدنه دیوارها را با کاشی سرمه ای و منقش زینت داده بودند. (جمال زاده^{۱۱} ۶۴) ○ به دیوار تالار عقبی کاغذ منقش چسبانده بودند. (مستوفی ۲۸۱/۱) ○ خانه ای دید... منقش... خرم تر از مشرق در وقت دمیدن صبح. (نظامی

• **منقش** monqasem [عر.] (صد.) (قد.) جدا شده؛

• **داشتن** (مصد.م.) (قد.) • منقش کردن ↓: گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست/ من رخ زرد به خونابه منقش دارم. (حافظ^۲ ۵۸ ع.ح.)

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) پر نقش و نگار کردن، و به مجاز، زینت بخشیدن: کرده زمین را ز رنگ روی، منقش/ کرده هوا را به بوی زلف، معطر. (مسعود سعد^۱ ۲۸۹) ○ درگاه و روی جناح و ایوان درگاه منقش کرده. (ناصر خسرو^۲ ۳۹)

• **گشتن** (مصد.ل.) (قد.) ۱. دارای نقش و نگار شدن: صحایف ضمایر و الواح خواطر ایشان بدان صورت... منقش و متلی گردد. (عزال دین محمود ۱۴) ○ از بدیع اسیر غم ها، صحرا/ هم چو دیا همه منقش گشت. (مختاری ۵۵۷) ۲. نقش بستن؛ به تصویر درآمدن: عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او منقش گردد. (نظامی عروضی ۴۷)

• **منقش** monqasē [عر.] (صد.) (قد.) پراکنده (ابر). • **شدن** (گشتن) (مصد.ل.) (قد.) پراکنده شدن (ابر): سحاب... از پیش دیده ایشان منقش گشته. (قطب ۵۰۹) ○ چون سلطان از کار سجستان بیرداخت... و عارض آن عارضه منقش شد، عزم غزوه بهاطیه مصمم کرد. (جر فادقانی ۲۷۵) ○ آن لبض و بسط بدان ماند که ابر در روی آسمان آید و ابر که منقش گردد. (عبادی: گنجینه ۲/۲۱۹)

• **منقص** monaqqes [عر.] (صد.) (قد.) ناقص کننده؛ مقّر. مکمل: مجرد نسب، علت بزرگی و پادشاهی نیست والا حسب ذاتی... مکمل و منقص آن نتواند بود. (روایینی ۴۲۶)

• **منقصت** manqasat [عر.: منقصه] (ل.) (قد.) کمی؛ کاستی؛ نقصان: مقاله مزبوره تنها منقصتی که داشت این بود که نتوانسته بود حقایق حکمتی اسلامی را... بنویسد. (دهخدا^۲ ۷۷/۲) ○ مثال فرمود تا... عرق را از... منقصت جنانیت منزّه و میرا کنند. (جربنی^۱ ۶۳/۳-۶۴) ○ در ایشان عیبی بزرگ و منقصتی شنیع باشد. (روایینی ۴۰۲)

• **منقسم** monqasem [عر.] (صد.) (قد.) جدا شده؛

شکسته شده: رکن دولت منهدم و حد مملکت منثل گردید... و سلسله سیوار کرم منقسم. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

منقصة manqase [ع.ر.] (ا.ق.) (قد.) منقصت →: اخلاق و صدق و منقبه داریم و خود نداشت / غدرو نفاق و منقصة تا خاندان ملست. (خاقانی ۸۱)

منقضة monqazze [ع.ر.: منقضة] (ص.د.) (قد.) فروداخته. نیز ← کواکب کواکب منقضة. **منقضي** monqazi [ع.ر.] (ص.د.) سپری شده؛ گذشته: ایام دولت سلسله زندیه منقضي... [بود.] (شیرازی ۷۸) کیاستی بیاید که بدانند که ابدی و باقی، از فانی منقضي بهتر. (عقیلی ۲۲۷)

• **شدن** (مصل.د.) به سر رسیدن؛ پایان یافتن زمان چیزی؛ سپری شدن: عمرم عن قریب منقضي خواهد شد. (مینوی ۲۰۸) سپهر شروی... راجعه به شیلات بحر خزر که قرارداد آن... منقضي می شد، مذاکره کرد. (مصدق ۱۸۴) پنج روز دیگر صبر باید کرد تا وعده ایشان منقضي شود. (بیغمی ۸۶۳)

• **نمودن** (مصل.د.) (قد.) پشت سر گذاشتن؛ سپری کردن؛ گذراندن: لطف علی خان هم زمستان را در شیراز منقضي نموده [بود.] (شیرازی ۷۴)

منقط monaqqat [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) نقطه دار؛ خال دار: زخم که چرخ منقط مباح / از خط این دایره در خط مباح. (نظامی ۱۳۳) شاه مرغان... قزاقند منقط مکوکب پوشیده. (رواینی ۷۱۰) از شقه اخضر آسمان، و شعر منقط اختران... برتر آید. (خاقانی ۳۰۴)

منقطع monqata' [ع.ر.] (ا.ق.) (قد.) زمان انقطاع یا پایان یافتن چیزی: ذیل همین نفثة المصدور که نجم الدین ابوالرضای کرد و از منقطع عهد ایشان تا آخر عمر خویش... به هریک اشارتی لطف آمیز کند. (رواینی ۱۵)

منقطه monqate' [ع.ر.] (ص.د.) ۱. گسسته؛ بریده: این داستان شیرین درست در همین جای حساس معلق و منقطع [است.] (قاضی ۷۶) امید از مطلوبی که دارد، منقطع نیست. (آفسرای ۱۳۵) تویی مجیب و همه خلق... ملان تواند / مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب.

(امیرمعزی ۶۲) ۲. (فقه، حقوق) موقت (ازدواج): موضوع قانون نکاح یا ازدواج منقطع طوری ناراحت کننده است که حتی نویسندگان قانون ازدواج نتوانسته اند در خصوص آن شرح و تفصیل بدهند. (مطهری ۳۸) ۳. (قد.) قطع شده؛ مسدود (راه، جاده، و مانند آنها): چون راهها منقطع بود، غله چنان بالا گرفت که مدی غله به چهل درم یافت نمی شد. (آفسرای ۱۱۵) ۴. (ص.د.) (ا.ق.) (مجاز) آن که از معاشرت با دیگران دوری می کند؛ گوشه نشین: وی... منزوی و منقطع و متعبد بوده است. (جامی ۵۲) ۵. اطبا و قهها و... منقطعان و گوشه نشینان و محتسبان و منجمان و شعرا و... مهندسان و معماران. (نخجوانی ۳۴/۱-۳۵) ۵. (قد.) (مجاز) ویژگی آن که از سفر بازماند یا از هم راهان خود در سفر جدا افتد: یاران کجاوه غم ندارند / از منقطعان کاروانی. (سعدی ۳۹)

• **شدن** (گشتن) (مصل.د.) ۱. قطع شدن؛ گسسته شدن: هنوز شاید سلسله این هنرپرستان منقطع نشده باشد. (خانلری ۳۱۷) ۲. منقطع شدن و خوان آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان. (مولوی ۷/۱) تا نفس منقطع نگشته است از مکر نفس و دیو نیاسوده اند. (احمدجام ۹۴) ۳. (قد.) (مجاز) از بین رفتن؛ پایان یافتن: ماده ذخایر نزدیک آمد که منقطع شود. (عقیلی ۸۴) ۴. (قد.) (مجاز) دور شدن؛ جدا شدن: باطن من از هرچه غیر حق بود، منقطع گشت. (جامی ۴۲۴) ۵. یاد اوود! یا هیچ کس از خلق خدای اتس میگیر که از من منقطع شوی. (غزالی: کیمیای سعادت ۸۵۴) ۶. (قد.) (مجاز) از ادامه سفر بازماندن: منقطع شد کاروان مردمی / دیده های دیدبان درسته به. (خاقانی ۷۹۹) ۷. امروز دوروز است که من راه گم کرده ام و کاروان پرفته است و من در این بیابان منقطع شده و راه نمی دانم. (محمد بن منور ۶۷) ۸. (قد.) (مجاز) راه گم کردن و هلاک شدن: قومی گفتند از حبس بگریخت و در بعضی از وادی حجاز منقطع شد. (جرفادقانی ۳۷۲)

• **گودن** (مصل.د.) (قد.) قطع کردن؛ بریدن: نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تراست. (سعدی ۶۱)

منقلب بوده است. (نظام السلطنه ۳۰۹/۲) پس که حالت مملکت منقلب است، می‌ترسم خود رعیت خدانشناس بدزدد. (سباق‌معیشت ۱۰۹) ○ کمبه که قطب هدی‌ست معتکف است از سکون/ خود نبُود هیچ قطب منقلب از اغطراب. (خاقانی ۴۱) ۳. (قد.) (احکام‌نجوم) نخستین برج از برج‌های هر فصل، چنان‌که حَمَل دراول بهار یا سرطان دراول تابستان: سرطان: از بروج آبی، دارای ستارهٔ قمر. سرد و منقلب و متلون. (شهری ۱۸۲/۴) ○ بر فلک برج منقلب چار است/ و اندراین باب حکم بسیار است. (۲: ابونصری ۶۰) ۴. ○ سَم شدن (مصد.) ۱. دچار تغییر حالت روانی شدن؛ متأثر و اندوهگین شدن: یک روز آمد پیش حاج‌آقام آن‌قدر حرف زد و زار زد که حاج‌آقام منقلب شد. (میرصادقی ۷۵) ○ از خواندن راپرت، منقلب شدم. (حجازی ۱۷۱) ○ واقعاً بسیار متأثر و منقلب شدم. (حاج‌سیاح ۵۸) ۲. وضعیت طبیعی و عادی خود را ازدست دادن؛ دگرگون شدن: چیزی نگذشت حالشان منقلب شد. (مخبر السلطنه ۱۰۴) ○ شب هوا منقلب شده برف بارید. (حاج‌سیاح ۱۰۳) ○ رنگ از روی او پرید، حالتش منقلب شد. (طالبوف ۲۲۸)

○ سَم کردن (مصد.) ۱. دچار تغییر حالت روانی ساختن؛ متأثر و اندوهگین کردن: مرد گنده چنان زار می‌زد که آدم را منقلب می‌کرد. (میرصادقی ۵۵) ○ تشدد بی‌جا... عفت را سخت منقلب کرد. (مشفق‌کاظمی ۸۵) ۲. وضعیت طبیعی و عادی چیزی را دگرگون ساختن: دلم می‌خواهد... خروش طوفانی که دریا را منقلب می‌کند... حواس عالم را به‌هم ریزد. (قاضی ۱۱۴) ○ آن مکتوب چنان حال مرا منقلب کرد... که دیگر تکلیف شرعی و عقلی خود را در این دیدم که به وطن [برگردم]. (حاج‌سیاح ۶۱)

منقلب [monqale'] (عر.) (صد.) (قد.) کنده شده.

○ سَم شدن (گشتن) (مصد.) (قد.) برکنده شدن؛ برچیده شدن: بسیار خاندان قدیم را واسطه او شد که منقلب گشت. (جربنی ۱۹۸/۲) ○ عروق منازل و مخالقات از وی منتزع و منقلب شود. (عزالدین محمود

○ ای به بر کرده بی‌وفایی را/ منقطع کرده آشنایی را. (سنایی ۷۹۸)

○ سَم ماندن (مصد.) (قد.) (مجاز) جدا افتادن از هم‌راهان خود در سفر؛ راه گم کردن؛ گم‌راه شدن: جهد آن کن تا بی‌زی منزل اندر نور روح/ تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال. (سنایی ۳۵۲)

منقطعه [monqate'e] (عر.: منقطعة) (صد.) (ا.) (نقه، حقوق) زوجہ در عقد ازدواج موقت.

منقل [manqal] (از عر.) (ا.) ظرفی که در آن زغال یا هیزم می‌ریزند و آتش روشن می‌کنند: یک‌مرتبه آتش منقل ریخته بود... روی لحاف. (علوی ۹۰) ○ در مجلس، منقل آتش افروخته بود. (جامی ۵۵۰) ○ چو آتش در درخت افکند گلزار/ دگر منقل منه، آتش می‌فروز. (سعدی ۵۲۶) ○ تا در زمانه چون مه کانون کشد سیاه/ در تابه‌خانه موسم کانون و منقل است...

(امیرمعزی ۱۰۱)



منقلا [manqalā] (مذ.) (ا.) (دیوانی) منغلای →: ددهزار نفر به‌رسم منقلا همه‌جا دو میل راه درپیش‌پیش می‌آمد. (مروی ۱۱۵۰)

منقلای [manqalāy] (مذ.) (ا.) (دیوانی) منغلای →: منقلای آن سپاه عبدالعزیز سلطان... که از سلاطین خوارزم بودند، نمایان شدند. (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۳۴۹) ○ منقلای سپاه منصور به منجیل و... رسید. (اسکندریگ ۴۷)

منقلب [monqaleb] (عر.) (صد.) ۱. آنچه یا آن‌که حالت طبیعی یا تعادل روحی‌اش برهم خورده است؛ ناآرام؛ بی‌قرار: از قیافه او معلوم بود، حساسی منقلب و پریشان است. ○ نگاه او چنان منقلب و معشوش بود که... اشارات جنون‌آمیز... حس ترحم در دل دوروته... برانگیخت. (قاضی ۴۰۴) ○ دلا چرا تو چنین بی‌قرار و مضطربی؟/ چراست نام تو قلب، از چه روی منقلبی؟ (مغربی ۳۸۵) ۲. آنچه دست‌خوش تغییر و دگرگونی می‌شود؛ دگرگون‌شونده: در تهران و شیران اغلب هوا ابر و

(۲۵۷)

منقلى manqal-i [از ع.فا.] (صد، منسوب به منقل)

(گفتگو) (مجاز) تریاکی؛ معتاد: آخر آدم منقلى که نمى تواند تصميم درست و حسابى براى زندگى بگيرد.

منقود manqud [ع.ر.] (صد، قد) ۱. نقدشده؛

نقدى: به اموال منقود و خدمات موعود ايشان را بگرفتند. (جرفادقانى ۱۸۷) ۲. خالص؛ سره (طلا

و نقره): بد نباشد سخن من که تو نيكش گويى / زر که

ناقد پيستد سره باشد منقود. (سعدى ۷۱۸^۳)**منقور** manqur [ع.ر.] (صد، قد) ۱. نوشته يا

کنده کارى شده: تاريخ وفاتش باتمام حروف روى آن

[سنگ قبر] منقور است. (مصدق ۶۱) ۵ به بعضى

تخته سنگ ها خواهد رسيد که خطوط عجيبه و صُور

غريبه در آنها منقور است. (افضل الملك ۳۱۹) ۲.

ويژگى آنچه بر روى آن كنده كارى كرده باشند:

در محاذاتِ در، سنگ هاى مسطور منقور انداخته است.

(جوينى ۱^{۴۰}/۴۰) ۵ از بت خانه اى، سنگى منقور بيرون

آوردند که بر کتات آن بود که چهل هزار سال است تا

بنای این خانه بنیاد نهاده اند. (جرفادقانى ۳۳۴)

• ~ داشتن (مصدق). (قد) كنده كارى كردن؛

كندن: خلاصه اين پربليغ... را در احجار... منقور...

دارند. (افضل الملك ۲۰)

• ~ شدن (مصدق). (قد) كنده كارى شدن؛ حك

شدن: متن دو زبان ديگر... روى كتيبه ها منقور شده بود.

(راهجبرى ۳۷)

منقوره manqur.e [ع.ر.: منقوره] (صد، قد) منقور

(م. ۲) ح: در کوهستان اطراف، سنگ های منقوره

موجود و معروف به شکست سليمان است. (افضل الملك

(۳۲۴)

منقوش manquš [ع.ر.] (صد، به تصوير

کشیده شده؛ نقش شده؛ نگاشته؛ عباراتى... بر

آن نوارها منقوش بود. (جمال زاده ۵۲^{۱۷}) ۵ يگانه رجل

شرقى که صورتش در آن میان منقوش است، ابن سينا است.

(مينوى ۱۸۹^۲) ۵ اکثر کتب مانويه مذهب و منقوش بود.(اقبال ۳۴^۲)**منقوشه** manquš.e [ع.ر.: منقوشه] (صد، قد).**منقوش** ↑: گلزارى سرناپا مملو از جواهرات سنگينمعموره و منقوشه [وجود داشت]. (جمال زاده ۱۷/۲^{۱۲})**منقوص** manqus [ع.ر.] (صد، ادبى) در عروض،

ويژگى پايه اى که در آن مفاعلتن به مفاعيل

تغيير يافته باشد.

منقوض manquz [ع.ر.] (صد، قد) خراب؛

ويران: گريبان روزگار از اين حادثه چاک... و بباي

عزت منقوض [بود]. (حبيب الدين جرفادقانى: جرفادقانى

(۴۸۷)

منقوط manqut [ع.ر.] (صد، قد) نقطه دار: اين

خط منقوط [بود]. (راهجبرى ۲۳) ۵ حريرى در مقامات

خود خطبه اى آورده و حروف منقوط از آن خطبه حذف

کرده است. (رضاقلی خان هدايت: مدارج البلاغه ۵۶)

منقوطه manqut.e [ع.ر.: منقوطه] (صد، قد).

منقوط ↑: شاعر بيتى گويد [که]... تمام آن بيت

حروف منقوطه داشته باشد. (رضاقلی خان هدايت:

مدارج البلاغه ۹۸)

منقول manqul [ع.ر.] (صد، ا.) ۱. نقل شده؛

بيان گردیده: هيچ يك از حوادث منقول در كتاب به باي

حادثه پيروزى بر آن دو هيولای روحانى... نمى رسد.

(قاضى ۶۲۲) ۵ كلمات حكيمانه اى... از بزرگان و

پادشاهان ما منقول است. (فروغى ۹۳^۳) ۵ چنان منقول

است که حضرت چلبى را در شهر نكیده خليفه اى بود

مشهور. (افلاکى ۹۱۳) ۲. قابل حمل و نقل؛

جابه جا شدنى؛ مقر. غير منقول: هرچه از اين راه

به دست آمد، البته اگر منقول باشد، در ساط جهاز عروس

مى گذارند. (آل احمد ۱^{۸۱}) ۵ تمام اموال اين دو برادر رااز منقول و غير منقول... ضبط کردند. (مينوى ۱۷۸^۳) ۵اموال منقول را برداشت و دك شد. (هدايت ۱۲۶^۶)

۳. ويژگى علم يا مطلبى که از راه نقل، خبر، و

روايت ديگران براى كسى حاصل شود؛ مقر.

معقول: معلومات معقول و منقول... ايشان... بى نياز از

تعريف و تمجيد است. (علوى ۱۰۷^۲) ۵ قاضى سراج الدين...

در معقول و منقول نصب السبق از علمای عالم ربه ده.

(آفسرايى ۱۲۱) ۵ بين منقول و معقول و حقايق/ مصفا

کرده در علم دقايق. (شسترى ۱۰۸) ۴. (ادبى) ويژگى

لفظی که در غیر معنی اصلی مشهور شده و در کاربرد نیاز به قرینه نداشته باشد. مانند «نماز» (عبادت مخصوص مسلمانان) که دراصل به معنی تعظیم است.

منقولات manqulāt [عر.] ج. منقولّة (۱). ۱. نقل شده‌ها: اهل بحث و تحقیق بود. به منقولات قناعت نمی‌کرد. (مینوی^۳ ۲۷۳) ۲. حمل شده‌ها؛ اشیای قابل انتقال: از... منقولات احوال خانه جمله به جای گاهی نقل باید کردن که اختیار اند. (دراوینی ۷۱۷)

منقول عنه manqul.on:an.h [عر.] (ص.۱). (قد.) آنچه از آن (او) نقل کرده‌اند؛ نقل شده از آن (او): نقل قطعات استادان چنان می‌کرد که تمیز آن از منقول عنه نزد دیده‌وران خطاط بسیار دشوار بود. (اسکندریبگ ۱۷۶)

منقی monaqqā [عر.] (ص.۱). (قد.) منقا →.

منکب mankeb [عر.] (۱). (قد.) (جانوری) دوش؛ شانه: همان فیل... جمعی دیگر را در زیر پای پست گردانید و به منکب تکیه فرا در قلعه زد و از جای برگشت. (جرفادقانی ۲۱۲) ○ صدر و منکب زمانه به ردای احسان و شاخ انعام ایشان متحلی [است.] (نصرالله منشی ۴۱۹)

منکب الفرس mankeb.o.l.faras [عر.] (۱). (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی فرس اعظم.

منکح mankah [عر.] (امص.). (قد.) هم‌خوابی: غرض از ذکر و فکر... آن است تا تذکر لذتی کند که از مطمعی یا مشربی یا منکحی یافته باشد. (خواجہ نصیر ۷۱)

منکدر monkader [عر.] (ص.). (قد.) تیره؛ تاریک، و به مجاز، ناخوش آیند: چون شنیدند این وعید منکدر / چشم نهاده و آن را منتظر. (مولوی^۱ ۱۵۶/۱)

منکر monkar [عر.] (۱). ۱. هرگونه عمل یا رفتار زشت، ناپسند، و ناروا؛ مق. معروف: نهی از منکر. ○ هیچ‌کس متعرض هیچ مفسده نمی‌گردید تا آن‌جا که هرکس می‌توانست هر منکر و مکروهی را... به‌ظهور برساند. (شهری^۳ ۴۰۰/۳) ○ تو را باوجود چنین منکری که ظاهر شد، سبیل خلاص صورت نبندد. (سعدی^۲ ۱۴۷) ○ ز راحت است مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب / که من

نشانه ز معروف و تو از منکر. (عنصری: گنج ۱۳۳/۱)

۲. (ص.) زشت؛ نازیبا: بسی ناگوار است که با هیبتی و اندامی ناساز و شکل‌وریزی منکر در مقابل دیگران جلوه کند. (اقبال^۲ ۴۶) ○ این همان پسرک زیبای آن شب‌ها است که امروز به این شکل منکر درآمده [است.] (مستوفی ۵۶۹/۳) ○ ماری ازدهاپیکر با صورتی سخت منکر... در آن باغ آمد. (روایینی ۲۳۵) ۳. (قد.) ناخوش آیند؛ ناشایست، بد، و ناپسند؛ وظیفه روزی به خطای منکر نبرد. (سعدی^۲ ۴۹) ○ ز من بگسست یار و سایه‌ام نیز / ز من هم بگسند این راه منکر. (مجدهمگر: گنج ۱۷۰/۲) ۴. (قد.) دارای هیبت، عظمت، یا شدت؛ قوی: چون شراب دریافت و بختند، خماری منکر آرد که بیدار شوند. (بیهقی^۱ ۵) ○ تیغی بکشد منکر و میغی بگنجد / آخر ز پس اندر به هزیمت بگریزد. (منوچهری^۱ ۱۷۶) ○ زدو پادشا بستدی بر دو منزل / به یک تاختن هفتصد پیل منکر. (فرخی^۱ ۵۵) ۵. (قد.) ناشناخته؛ گم‌نام؛ مق. معروف: تو نه‌ای ز این‌جا، غریب و منکری / راستی گو تا به چه مکر اندری. (مولوی^۱ ۵۲۰/۳) ○ در نفس من این علم عطاییست الهی / معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۴) ۶. (قد.) غیر قابل اعتماد. نیز ← (م.۷): مخوان قصه رستم زاولی را / از این پس دگر کان حدیثیست منکر. (فرخی^۱ ۱۴۸) ۷. (حدیث) ویژگی حدیثی که راوی آن مورد اعتماد و ثقة نباشد: مگر... در اخبار دست برده باشند و احادیث منکر آشکاری را وارد روایات کرده باشند. (کدکنی ۳۷۶) ۸. (۱). (ادیان) یکی از دو فرشته‌ای که در شب اول قبر از مرده بازخواست می‌کنند: مرگ حق و سؤال منکر و نکیر در قبر حق و زنده شدن پس از مردن حق [است.] (شهری^۲ ۲۶۶/۳) ○ طرف شدن یا نکیر و منکر را به دیدن روی عبوس بقال و عطار سرگذر ترجیح می‌دهد. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۸) ○ چون عقبات و خطرهای پادیه بیند، باید که از منکر و نکیر... یاد آرد. (غزالی^۱ ۲۳۹/۱)

○ • آمدن (مصد.). (قد.) زشت و ناپسند در نظر آمدن: چون بمیرد... ناگاه چشم او بر خویش

بودن؛ مخالفت؛ انکار: گر کیهان مه شدند خاقانی/
 تو در ایشان به منکری منکر. (خاقانی ۸۸۵)
منکسر monkaser [ع.ر.] (ص. ۱). (ریاضی) دارای
 زاویه؛ شکسته: خط منکسر. تصویرهای منکسر.
 (آل احمد^{۱۰۸۶}) ۴. قابل شکستن؛ شکسته: برو
 که دیگر چشم به آن شکل منحوس و عنق منکسر تو
 نیفتد. (جمالزاده^{۱۱۳۳})

● **منکسر شدن** (م.ص.ل.) (ق.د.) ۱. کسر شدن؛ کم
 گردیدن؛ کاهش یافتن: اهل زرع و حرث... دست از
 زراعت برداشتند و وجوه معاملات منکسر و متعذر شد.
 (جرفادقانی ۳۳۸) ۵. محصل آن مال یک تن باشد که اهل
 شهر بدو تسلیم کنند در یک روز معین و وی به خزانه
 رساند که هیچ از آن منکسر نشود. (ناصرخسرو^{۶۶۲})
 ۲. (مجاز) شکست خوردن: لشکر اترک نیز به سبب
 تفرقه جمع خویش منکسر شدند. (آفسرای ۱۷۵)

منکسره monkaser.e [ع.ر.: منکسره] (ص. ۱).
 (ریاضی) منکسر (م. ۱). →: حرف‌های... عده‌ای دیگر
 عبارت بود از خطوط منکسره پُر ضلع و زاویه.
 (جمالزاده^{۵۶۱۶}) ۴. منکسر (م. ۲). →: عده‌ای از
 آن گناه‌کارها... با گردن‌های خمیده و عنق‌های منکسره...
 دست‌ها را به جانب آسمان بلند کرده‌اند. (جمالزاده^۶)
 (۱۱۰)

منکسف monkasef [ع.ر.] (ص. ۱). (ق.د.) (نجوم)
 ویژگی آفتاب، ماه، یا ستاره‌ای که تمام یا
 بخشی از آن به وسیله جرم آسمانی دیگر گرفته
 و پوشیده شده باشد: منکسف ماه و بر او هاله
 خون‌بار محیط / طرحی از فتنه دور قمر آورده برون.
 (بهار ۱۱۹۵)

● **منکسف شدن** (م.ص.ل.) (ق.د.) دچار کسوف و
 گرفتگی شدن: آفتاب افادت او بر فلک ارشاد
 منکسف شد. (آفسرای ۱۱۹) ۵. آفتابش گردد از گرز
 کرانت منکسف / اختراش باید از شمشیر تیزت افتراق.
 (منوچهری^{۴۹۱})

منکشف monkašef [ع.ر.] (ص. ۱). (ق.د.) آشکار؛
 هویدا.

● **منکسف شدن** (م.ص.ل.) (ق.د.) ۱. آشکار و هویدا

افتد... بر چشم خویش منکر آید. (قطب ۶۱۵) ۵. چرا
 بانگ نماز بی‌وقت کردی؟ که خلیفه را سخت منکر
 آمده‌است. (نظام‌الملک^{۱۰۸})

منکر monker [ع.ر.] (ص. ۱). آن‌که امری را انکار
 می‌کند؛ انکارکننده: نه تنها بنده بی‌سواد، همه علمای
 دنیا منکر قول شما هستند. (طالیوف^{۲۷۸}) ۵. او شحنة
 شهر بود و عظیم ظالم بود و منکر درویشان. (محمدبن
 منور^{۱۱۱}) ۵. اصحاب سنت که اهل عقل و شرعند... این
 حدیث را منکر نباشند. (جمال‌الدین ابوروح ۵۶)

● **من چیز می‌شود** (کسی) شدن مخالفت کردن با
 آن (او)؛ نپذیرفتن آن (او): هر فرد خیرخواه...
 نمی‌تواند منکر این اصل بشود که یک فرد... نمی‌تواند
 همکاری بکند. (مصدق^{۲۶۱}) ۵. جز یک مشت مردم
 محروم از ذوق سلیم و طبع مستقیم هیچ‌کس دیگر منکر
 کمالیت... نمی‌تواند شد. (اقبال^{۱۹}) ۵. اگر حالا به
 سوءعقیده خود معترف نباشم، باید منکر آفتاب بشوم.
 (طالیوف^{۶۹۲})

● **منکسر شدن** (م.ص.م.) مخالفت کردن با چیزی و
 نپذیرفتن آن؛ انکار کردن: البته معایبی داشت ولی
 محسناتش را هم نمی‌توان منکر شد. (جمالزاده^{۱۳۲۸})
 ۵. آیا چون او را نمی‌بینیم، باید منکر شویم؟ (فروغی^۳)
 (۱۴۴) ۵. پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن.
 (نظامی عروضی^{۱۱۲۳})

● **بر من لعنت** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته
 می‌شود که کسی موافقت خود را با چیزی
 به‌طور قطع اعلام کند درحالی‌که تحقق آن
 حتمی نیست: - آقا از همه داناست. - بر منکرش
 لعنت!

منکرات monkarāt [ع.ر.] (ج. منکره) (!) امور و
 اعمال نامطبوع و نامشروع: از منکرات و منهیات...
 روگردان بودم. (جمالزاده^{۹۱۶}) ۵. یک‌دیگر را از
 ارتکاب منکرات نهی نمی‌کردند. (مظهری^{۲۰۷۱})

منکری monkar-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (ق.د.) منکر
 بودن؛ ناپسندی؛ زشتی: خان ترکستان... زشتی و
 منکری این... بیان کرده. (بی‌هی^{۹۲۲۱})

منکری monker-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (ق.د.) منکر

نکبت ساختن: [این مرد] خواسته‌است که حق و عدالت را منکوب کند و بر پادشاه کشور خود... بشورد. (قاضی ۳۱۵) ○ بعضی از امنای دولت را به اسم این‌که در اعلام عمومی جشن تولدت مشامحه‌ای نموده بودند، معزول و منکوب نمودی. (جمال‌زاده ۴۳۷) ○ وزرای هواپرست ایران، این دولت را به تصرف خارجه می‌دادند و مردم را منکوب می‌ساختند. (افضل‌الملک ۷۰) ○ باری‌تعالی... همگنان را به... اذاتت غدر خویش منکوب و منخوب گردانید. (جرفادفانی ۱۷۴)

منکوح *mankuh* [عر.] (ص.، ا.، ق.د.) (منکوحه ↓: از مفاراش و مطارح... و مشروب و منکوح و مرکوب چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی به آمداد و اعداد آن نرساند. (روایندی ۱۱۸)

منکوحه *mankuh.e* [عر.: منکوحه] (ص.، ا.، ق.د.) زنی که با او عقد نکاح بسته باشند؛ زن عقدی: ابوعلی را یک پسر بوده‌است... و یک دختر... منکوحه شیخ ابوالقاسم. (جامی ۲۶۴) ○ ناگاه آواز حلقه در شنیدم. منکوحه خود را گفتم: (عقلمی ۹۰) ○ خسرو... سبب خشم بر منکوحه خویش گفت. (روایندی ۶۲۶)

منکور *mankur* [عر.] (ص.، ق.د.) (موردانکار؛ گم‌نام؛ ناشناخته: خواسته که همه چیز را به عقل کور منکور خود راست دارا! (قطب ۴۵۳) ○ نگذاشت که ندای نظم به مجلس اعلای سلطانی رسد و آن مذکور منکور، مخدول و مقهور بازپس آمد. (سکری: جرفادفانی ۴۶۹)

منکوس *mankus* [عر.] (ص.، ق.د.) ۱. سرنگون؛ نگون‌سار؛ سروته‌شده؛ معکوس: هرچند پدر او را پند دادی... بنیت منکوس او به مواعظ... استقامتی نمی‌پذیرفت. (ظهیری سمرقندی ۱۱۴) ○ هرکه مال دوست دارد در نفس خویش، منکوس و معکوس است. (غزالی ۱۵۵/۲) ۲. (ص.، ا.، ق.د.) ۳. چهار نکبت و بدبختی: دلایل و آمارات معجزات نبوی در قلع و قمع آن منکوس و منحوس موسوی روزبه‌روز واضح‌تر گشت. (آفسرای ۱۶۳) ○ نکبت عام نکبتی ست کز او/ شرع منکوب و ملک منکوس است. (انوری ۵۲۸)

• **شدن (گشتن)** (مصد.، ق.د.) ۱. سرنگون شدن؛ پایین افتادن: اختر رایت منحوس

شدن: هرکه بر معصیت مُصِر باشد، دل وی تاریک یُود. حق وی را چگونه منکشف شود؟ (غزالی ۳۳/۲) ۲. (مجاز) از بین رفتن؛ برطرف شدن: بعد از آن‌که مزاحمت ضد، منکشف شد، آن موافقت در او باقی باشد. (قطب ۱۳۲)

• **نمودن** (مصد.، ق.د.) کشف کردن: در آن‌جا، دو معدن... که برای ازاره عمارت و ظروف کمال امتیاز را دارد، منکشف و مفتوح نمودند. (افضل‌الملک ۲۴۶)

من کل وجه *men.koll.e.vajh* [en] [عر:] من کل وجه] (ق.د.) (ق.د.) از هر جهت: چندان‌که پیش‌ویس نگرستم، طریق خلاص من کل وجه باریک... دیدم. (زیدری ۸۶)

منکوب *mankub* [عر.] (ص.، ا.، ق.د.) ۱. آن‌که او را شکست داده یا سرکوب کرده باشند؛ شکست‌خورده؛ دچار نکبت و بدبختی شده؛ مغلوب: مگر این‌که چون آن پهلوان در میان جادوگران دشمنان بی‌شماری دارد، یکی از ایشان... به شکل و صورت او درآمده باشد تا او را مغلوب و منکوب نشان دهد. (قاضی ۷۱۶) ○ این گازر همیشه دردست ضرر و پای خطر او منکوب و مالیده‌بودی. (ظهیری سمرقندی ۱۱۴) ۲. (ق.د.) در حال شکست‌خوردگی و بدبختی: اهالی خارجه عیوب کار را دانسته... به شرکای ایرانی خود ضرر نزنند و خودشان مخدول و منکوب به ولایات خود نروند. (افضل‌الملک ۱۵۹) ○ مطرود و منکوب از پیش او بازگشتم. (عقلمی ۸۵) ○ او منکوب و منخوب باری آمد. (جرفادفانی ۲۴۱)

• **شدن** (مصد.، ا.، ق.د.) مغلوب شدن؛ شکست خوردن؛ دچار بدبختی شدن: تمامی جمهوری‌های یونان یک‌به‌یک به تدریج مقهور و منکوب می‌شدند. (مینوی ۲۰۰۳) ○ دشمنان عالم انسانیت مخدول و منکوب خواهند شد. (بیاق‌میش ۲۸۹) ○ هرکه سرکشی کرد و قدم در کوی مخالفت نهاد، از سر برآمد و منکوب شد. (آفسرای ۱۴۳)

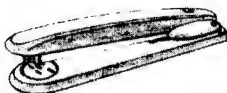
• **کردن (ساختن، گردانیدن، نمودن)** (مصد.، ق.د.) شکست دادن؛ مغلوب کردن؛ دچار

گوسفندا... دو منگله گوستینی که زیر گلو داشتند...
 نشانه اصالت آنها بود. (اسلامی ندوشن ۲۱۴) ۲.
 (قد.) (گیاهی) نوعی سبزی صحرایی: گشت
 یرمنگله همه لب کشت/ داد در این جهان نشان بهشت.
 (ابوشکور: اشعار ۸۹)

منگ [و] منگ meng[-o]-meng (اصو.) (گفتگو)
 صدای آهسته زیر لب حرف زدن: به سستی
 منگ و منگی به گوشم خورد. (شریعی ۴۰۰)

منگ mange(a)nez [نر.: manganèse] (ا.)
 (شیمی) فلزی نقره‌ای رنگ و شکننده که در تهیه
 فولاد و بعضی آلیاژها به کار می‌رود.

منگنه mange(a)ne [نر.:] (ا.) ۱. (مکانیک) هر
 دستگاهی که به کمک آن چیزی را فشرده یا
 تثبیت کنند: انگار هیکل مدیرکلی‌اش را از درازا لای
 منگنه فشرده‌اند. (آل احمد ۷۵) هم‌چو نشردند ز
 دوسو تم/ گفتم در منگنه آهنم. (ایرج ۱۲۹) ۲.
 دستگاهی که به کمک آن اوراق را با سوزن‌هایی
 به هم متصل می‌کنند.



۳. سوزنی که در این دستگاه اوراق را به هم
 متصل می‌کند. ۴. (فرهنگستان پانچ^۱ (م. ۱) →
 ☞ **آبی** (مکانیک) دستگاهی مرکب از دو
 استوانه پُر از مایع مرتبط به هم که اختلاف قطر
 آنها زیاد است و در هر استوانه پیستونی قرار
 دارد. با وارد کردن نیروی اندکی بر پیستون
 استوانه کوچک می‌توان نیروی زیادی در
 پیستون استوانه بزرگ به دست آورد.

• **به شدن** (مص.د.) ۱. شکل گرفتن یا ایجاد
 شدن چیزی، به ویژه سوراخ، به وسیله منگنه:
 دورتادورش پُر از سوراخ‌هایی است که مثل سوراخ
 کمر بند منگنه شده [است.] (دبانی ۱۲۵) ۲. وصل
 شدن اجزای یک مجموعه به وسیله سوزن
 منگنه: بعد از این که اوراق پیرونده منگنه شد، آنها را
 مرتب کن.

منکوس گردد. (فائم مقام ۲۲) ◦ گرزها و تیغ‌ها محسوس
 شد/ پیش بیمار و سرش منکوس شد. (مولوی ۹/۲) ۳.
 دچار نکبت و بدبختی شدن: دولت هریک از
 ایشان منکوب و منکوس شد. (جویی ۱/۳۲) ۳. از
 رواج افتادن: ضرب ناقوس منکوس گشت و صوت
 اذان... رونق تمام یافت. (آفسرای ۸۳)

• **به گرداندن** (مص.م.) (قد.) سرنگون کردن: تو
 غم نخور که غیرت الهی... رایت مراد او منکوس گرداند.
 (روایبی ۵۲۵)

منگ mang (ص.) ۱. دچار گیجی و آشفتگی
 ذهنی معمولاً موقتی: منگ به نظر می‌رسید.
 (پارسی پور ۳۷۴) ◦ به آدم‌های منگ می‌ماند. (محمود^۲
 ۱۴۰) ۲. دچار سرگیجه یا سنگینی در سر
 خود: هنوز منگم، انگار سرم سر شده‌است. (محمود^۱
 ۳۱۳) ۳. (قد.) به حالت گیجی و آشفتگی ذهنی:
 شهرام... منگ و مات به این وروآن ور نگاه کرد.
 (گلاب دره‌ای ۲۷۰)

• **به شدن** (مص.د.) ۱. دچار گیجی و
 سردرگمی شدن؛ هوش و حواس خود را
 از دست دادن: اصلاً منگ شدم. نمی‌فهم چه کار
 می‌کنم. ◦ دوسه روزی منگ می‌شدم و جز به ضرورت با
 کسی حرف نمی‌زدم. (مؤذنی ۱۰۱) ۲. به سرگیجه
 مبتلا شدن: سرم خورده دیوار منگ شدم.

• **به کردن** (مص.م.) ۱. دچار گیجی و
 آشفتگی کردن: رخوت بعد از ناهار و صدای کولر
 منگم کرده‌است. (محمود^۲ ۲۲) ◦ کینه چشم را کور و مغز
 را منگ می‌کند. (مینوی^۲ ۴۷۹) ۲. به سرگیجه
 مبتلا کردن: [بوی گس] آن چنان شدید است که آدم را
 منگ می‌کند. (دبانی ۱۱-۱۲)

منگ m. (بم. منگیدن) (قد.) ← منگیدن.

منگ m. (ا.) (قد.) قمار: دنیا قمارخانه دیو است و
 اندر او/ ما منگیاگران و اجل نقش‌بین منگ. (سوزنی^۱
 ۲۳۳) ◦ هرچه بستاند از حرام و خرّج/ از بهای نماز و
 روزه و حج - یا به له یا به منگ صرف کند/ برف را یار
 دوغ و ترف کند. (سنایی^۱ ۶۸۲)

منگله mangole [= منگوله] (ا.) ۱. منگوله →:

(پزشکی) ← سندروم □ سندروم داون.

منگی mang-i (حاصـ.) منگ بودن. ← منگ ۱: نوشیدن آب نیم گرم باعث منگی و سنگینی می شود. (← شهری ۱۹۴/۵)

منگیا mangiyā (ا.!) (قد.) قمار. ← منگ ۲: منگیاگر.

منگیاگر m-gar (صـ، ا.!) (قد.) قمارباز: دنیا قمارخانه دیوست و اندر او / ما منگیاگران و اجل نقش بین منگ. (سوزنی ۲۳۳)

منگیدن mang-id-an (مصد.، بـمـ: منگ ۲) (قد.) آهسته و زیرلب سخن گفتن: مشیانه درحالی که بامحبت و غرور مادرانه ای به من و بچه ها نگاه می کرد، زیرلب منگید: دنیا دیگر مال شملت بچه ها. (زیرن کوب ۲ ۴۳۲) □ پس همی منگید با خود زیرلب / درجواب فکرتم آن بوالعجب. (مولوی ۳۲۰/۲)

من لدن men.ladon [عر.] (صـ.) (قد.) از نزد؛ از جانب، و به مجاز، از جانب خداوند، دارای جنبه آلهی، لدنی: گرچه کس تشدید از وی آن سخن / رفت در گوشتی که پد آن من لدن. (افلاکی ۱۸۹) □ باز آمد کای محمد عفو کن / ای تو را الطاف علم من لدن. (مولوی ۵۱/۱) □ برگرفته از قرآن کریم (۶/۲۷).

من له الامر man.la.ho.l.'amr [عر.: من له الامر] (ا.!) (قد.) آن که امر می کند، و به مجاز، حاکم، والی، کارگزار: نفاذ امر من له الامر... ازین رفته... و... مضار... این وضع از تشریح بی نیاز است. (مستوفی ۱۶۹/۳)

من له الحق man.la.ho.l.haq[q] [عر.: من له الحق] (ا.!) (قد.) آن که حق با اوست؛ صاحب حق؛ حق دار: حق را به من له الحق بدهیم. (مستوفی ۳۰۲/۲) □ به این وسیله، دیناری از عمل حساب شما از میان نمی رفت و حق به من له الحق می رسید. (میاق معیشت ۲۳۷)

منم man-am [= من هستم] (جمـ.) (گفتگو)

• **منم زدن** (مصد.، جـمـ.) (گفتگو) (مجاز) از خود تعریف بیهوده کردن؛ خودستایی کردن: یک بار این کار را کرد و تازه منم هم می زد. (دریابندری ۹۴۳) □ همه کارها را از خدا بدانم، منم نزنم، خودم را داخل آدم

• **منم کردن** (مصد.، جـمـ.) ۱. وصل کردن اجزای چیزی به وسیله سوزن منگنه: اوراق را به یکدیگر منگنه کنید. ۲. فشرده و تثبیت کردن و معمولاً شکل دادن چیزی، مانند دکمه.

• **کسی را زیر (لای) منم گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) او را به پذیرش چیزی یا انجام کاری مجبور کردن؛ تحت فشار قرار دادن او: صاحب خانه آنها را لای منگنه گذاشته است باید آخر هفته خانه را خالی کنند. □ این دقیقه آخر... او را زیر منگنه گذارده بود. (علوی ۴۴۲)

منگنه ای m- '(y)-i [تر.فا.] (صـ، منسوب به منگنه) ویژگی نوعی دکمه. ← دکمه □ دکمه منگنه ای.

منگنه کش mange(a)ne-keš [تر.فا.] (صـ، ا.!) دستگاهی که به کمک آن اوراقی را که به هم متصل کرده اند، بازمی کنند.

منگول mongol [فر.: mongol] (صـ.) (پزشکی) مبتلا به منگولیسم.

منگوله mangule (ا.!) نوعی وسیله تزئینی برای لباس، کلاه، پرده، یا مانند آنها به شکل دسته ای نخ که یک سر آن بسته و گلوله شده باشد: پرده با آن همه منگوله و شرابه سنگین بود. (دانشور ۲۵۴) □ شوکت کنار پرده رفت، دست زیر منگوله ها زد. (علی زاده ۲۰۸/۲) □ گیرم از مرجان تسبیح درازی دردست / بند و منگوله ز ابریشم زرتار کنم. (ابرج ۳۹)

منگوله دار m.-dār (صـ.) دارای منگوله. ← منگوله: شافزادگان... وسایط سفرشان... اسب های اصیل عربی و ترکمنی جهاز یراق منگوله دار [بود]. (شهری ۱۰۳) □ سوارهای منگوله دار فرمان دهی می بست. (آل احمد ۵۳)

منگوله دوزی mangule-duz-i (حاصـ.) دوختن منگوله به چیزی.

• **منم کردن** (مصد.، جـمـ.) منگوله دوزی ↑: عباهای متعالی [را] با دقت تمام و اسلوب صحیح دوخته... منگوله دوزی می کردند. (شهری ۲۱۹/۲)

منگولیسم mongolism [فر.: mongolisme] (ا.!)

حساب ننمایم. (شهری^۳ ۱۶۷)

• **منم کردن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) • منم زدن
↑

□ **منم زدن** (گفتگو) (مجاز) • منم زدن →

□ **منم کردن** (گفتگو) (مجاز) • منم زدن →
منوچهر... می آمد و از خودش تعریف می کرد و منم منم می کرد. (میرصادقی^۸ ۱۰۷)

منم [menam] (عر.: منم) (ص.د.) (ق.د.)
سخن چین؛ نام: گفت حق: سیمامه فی وجههم/
زان که غماز است سیم و منم. (مولوی^۱ ۴۱۸/۳)

منمر monammar (عر.: ص.د.) (ق.د.) آلایستگی
(رنگ): استادان چنین گفته اند که اسب ابلق و ملمع و
منمر و مدتر منمر. (فخرمدبر^{۹۳})

من مزاد men-mazād (عر.: من مزاد = افزودنی ای
هست؟) (ا.) (ق.د.) مزایده؛ حراج: گوهری باید تا
قدر گوهری بداند. بسیار گاه بُوَد که آبگینه یا بلوری در
من مزاد افکنده باشند. (احمدجام^{۲۴۵} ج.۱)

منمس monammas (عر.: ص.د.) (ا.) (ق.د.) مزور؛
ریاکار: مرا سخت عجب می آید از رای و تدبیر... ملک
که کار این منمس بر وی چگونه پوشیده گشت؟ (بخاری
۲۳۶)

من [و] من men[n-o]-men (امص.د.) (گفتگو)
جویده جویده و نامفهوم حرف زدن: آن قدر با
من من صحبت می کند که حوصله آدم را سر می بُرد.

• **منم کردن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. با تأنی و
به آهستگی و نامفهوم صحبت کردن: مرتضوی
باز من منی کرد و بالاخره رفت سرچایش نشست. (←
گلشیری^۱ ۶۸) • قنبرعلی من منی کرد و گفت: خوب
دیگر. (جمالزاده^{۱۱} ۸۴) ۲. به من من افتادن ↓:
پسرها دست پاچه و گیج بودند. من و من می کردند. (ترقی
۱۱۸)

□ **به من افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار لکنت زبان
شدن بر اثر ترس یا هیجان: انگار که یک هو
دست پاچه شده باشد، به من من می افتد. (محمود^۲ ۱۸۲)

من من کنان m.-kon-ān (ق.د.) (گفتگو) همراه با
من من. ← من من: من من کنان می گویم نمی دانم

استوار محبی کیست. (دیانی^{۷۵}) • بعد من من کنان انگار
که به حرف خودش باور نداشته باشد می گوید: ... (←
محمود^۲ ۲۰۰) • شاه پایچی خانم... با کلمات شکسته و
بسته من من کنان گفت: خیر خیر اشتباه می کنید.
(جمالزاده^۳ ۶۷)

منمیه monmiye (عر.: منمیه) (ص.د.) (ق.د.)
نموده نده: نفس نباتی را به غیر از او هشت خادم دیگر
باشد چون: جاذبه و ماسکه و هاضمه و میزه و دافعه و
صوره و مولده و منمیه. (شیشتری^{۳۵۳}) • نفس نباتی
را سه قوت است: یکی قوت غذایی... و دوم قوت منمیه.
(خواججه نصیر^{۵۶})

منن menan (عر.: ج.د.) (ا.) (ق.د.) منت ها. ←
منت: کای خدا زین خواجه صاحب من/ چون نیاموزی
تو بنده داشتن. (مولوی^۳ ۲۰۲/۳)

مننژ menanž (فر.: méninge) (ا.) (جانوری) پرده
سه لایه ای که مغز و نخاع را احاطه می کند و
مایع مغزی-نخاعی در آن جریان دارد.

مننژیت menanžit (فر.: méningite) (ا.) (پزشکی)
التهاب پرده های مننژ که با علایمی از قبیل تب،
سردرد شدید، استفراغ، و سفتی گردن همراه
است.

منو menu (فر.: menu) (ا.) ۱. فهرست
غذاها و نوشیدنی ها در رستوران ها و تریاها:
اول چیزی که توجه مرا جلب کرد، منو [ناهار] بود که
بسیار زیبا ساخته شده بود. (مستوفی^۲ ۱۱۷/۲) ۲.
(کامپیوتر) فهرستی از عملیات که روی صفحه
کامپیوتر نمایش می دهند تا کاربر بتواند از بین
آنها عمل دل خواه را انتخاب کند.

منواکسید mono'oksid (فر.: monoxyde) (ا.)
(شیمی) اکسیدی شامل یک اتم اکسیژن:
منواکسیدکربن.

□ **منم کوبن** (شیمی) گاز یا مایعی بی رنگ و بو،
بسیار سمی و آتش گیر، و از جمله مواد مهم
آلوده کننده هوا که برای تهیه برخی از فلزها و
مواد شیمیایی صنعتی و به عنوان سوخت
به کار می رود.

منورالفکر monavvar.o.l.fekr [ع.ر.] (ص.د.) (مجاز)
روشن فکر → کسانی که طبقه منورالفکر خوانده
می‌شدند، طالب استقرار آن بودند. (زرین‌کوب^۱ ۳۹۸)
ایشان از جوان‌های متجدد و منورالفکر و باذوق هستند.
(علوی^۲ ۹۳) ○ الجایتو... مذهب تشیع را هم، که مذهب
اکثریت ایرانی‌های منورالفکر اصلی بود، پذیرفت.
(مستوفی ۱۹/۱)

منوره monavvar.e [ع.ر.: منورة] (ص.د.) (منور (م.ر.)
→ : والداهم به طواف مکه معظمه و زیارت مدینه منوره
روانه شدند. (افضل‌الملک ۱۱۷) ○ در این دوره منوره
باز مال و جان یک‌دیگر را مباح و عَرَضشان را تباه
می‌دانند. (طالبوف^۲ ۱۰۳)

منوسیت monosit [انگ.: monocyte] (ا.ا.)
(جانوری) نوعی گلبول سفید خون با یک هسته
قلوه‌ای شکل و سیتوپلاسمی به رنگ آبی مایل
به خاکستری که کار آن خوردن ذره‌های
خارجی مانند باکتری‌هاست.

منوط manut [ع.ر.] (ص.د.) ۱. مربوط؛ وابسته:
کارها هم منوط به قضاو قدر است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۶)
اوامر و نواهی مهمات وزارت به خواجه رشیدالدین
منوط بود. (عقیلی ۲۸۵) ○ وجود آن منوط به تصرف و
تدبیر این جماعت بود. (خواججه نصیر ۳۸) ۲. (گفتگو)
مشروط: می‌آیم منوط به این‌که تو هم بیایی.

منوکسید monoksid [ن.ر.] (ا.ا.) (شیمی) منواکسید
→

منوگرافی monog[e]rāfi [ن.ر.: monographie]
(ا.م.ص.) تک نگاری →

منولوگ monolog [ن.ر.: monologue] (ا.ا.) (ادبی،
نمایش) تک‌گویی →

منوسر monomer [ن.ر.: monomère] (ا.ا.) (شیمی)
ماده‌ای با مولکول‌های تکی که ماده اولیه برای
تهیه پلیمرهاست؛ مونومر.

من‌ومن menn-o-men [ا.م.ص.] (گفتگو) من‌من
→

منون manun [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) مرگ؛ اجل: خلتی
از نغایات سنان و سیف و بقایای منون و حیف... پیش از

منوال menvāl [ع.ر.] (ا.ا.) روش؛ طریقه؛ شیوه:
چهار سال بدین منوال گذشت. (علوی^۳ ۶۲) ○ بدین
منوال شوهر و زن به مراد خود رسیدند. (مبتوی^۳ ۲۱۴)
حال اهل دنیا و مال‌پرستان بر این منوال است که می‌بینی.
(افلاکی ۱۹۱)

منوب manub [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که از او
جانشینی می‌کنند: نه غلط گفتم که نایب یا منوب/
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب. (مولوی^۱ ۴۲/۱) ○
آداب خلعت و شرایط و رسوم نیابت از خداوند و منوب
خویش گرفته است. [نجم‌رازی^۱ ۸۵]

مونپول monopol [ن.ر.] (ا.ا.) مونوپل →

مونپول m. [ن.ر.] (ا.ا.) مونوپل →

من‌وجه men.vajh [ع.ر.: من وجه] = از یک وجه
(ص.) ← عموم □ عموم و خصوص من وجه.

منور monavvar [ع.ر.] (ص.د.) ۱. روشن؛
درخشان؛ نورانی: پهلوانی مانند خود او... درحالی‌که
بر سپرش نقش ماه منوری کشیده بود، پیدا شد. (قاضی
۱۲۰۷) ○ ایا از همه شهریاران مقدم/ چو از اختران
آفتاب منور. (فرخی^۱ ۸۳) ۲. (مجاز) روشن فکر:
یکی از مسائلی که از بدو مشروطه، خیال مردمان منور و
متفکرین کشور را به خود جلب کرده... موضوع اسکان
ایلات بود. (مستوفی ۵۱۱/۳) ۳. (ا.ا.) (نظامی) نوعی
سلاح که برای ایجاد نور سفید به آسمان
شلیک می‌شود: منوری در آسمان... منفجر می‌شود.
(الاهی: داستان‌های کوتاه ۵۵) ○ گاهی گلوله‌های منور
آسمان را روشن می‌کرد. (محمود^۲ ۲۶۲) نیز ← گلوله
تگلوله منور.

• **شدن** (م.ص.د.) روشن شدن؛ نورانی
شدن: کنون برداشت از سر معجز خویش/ جهان از
طلعت او شد منور. (ایرج ۱۷) ○ روی زمین به عبادت
ایشان منور شد. (احمدجام ۱۸۹)

• **کردن** (ساختن) (م.ص.د.) روشن کردن؛
نورانی کردن: آسیا را به انوار باهره خود منور
ساخته است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۰) ○ ز نور چرخ منور کند
طلایه سیم/ کند ز ییضة کافور صبح ارض و جبال.
(سنایی^۲ ۳۵۰)

من در قفا درآمد، (زیدری ۵۹)

منون monavvan [عر.] (صد.) (ادبی) دارای تنوین. نیز ← تنوین: اگر شد قافیه بعضی مکرر/ وگر آید ردیف نون منون... (ایرج ۴۶)

منونه monavvan.e [عر.: منوئۀ] (صد.) (ادبی) منون ↑: کلمات منونه.

منوی manvi [عر.: منوی] (صد.) نیت کرده شده؛ قصد شده. ← منویات.

منوی ^۱ manav.i [عر.] (صد.) منسوب به منی ^۲ مربوط به منی. ← منی ^۲ (م. ۱): کیسه منوی.

منوی ^۲ manavi (صد.) منسوب به مانی (قد.) مانیوی →: حدیث رقعۀ توزیع بر تو عرضه کنم/ چنانکه عرضه کند دین به مانیوی منوی. (متوچهری ^۱ ۱۲۷)

منویات manvi[y]āt [عر.: منویۀ] (ا.) نیت‌ها؛ مقاصد: آن خائن کاری کرد که اشک‌هایش به حرف‌هایش و ناله‌هایش به منویاتش اعتبار دادند. (قاضی ۲۹۵) ○ شاه... منویات خود را به وسیله اعتضاد السلطنه به اجرا می‌رساند. (مستوفی ۹۰/۱) ○ اگر ما منویات دیگران را می‌دانستیم، از غیظ و خیالات فاسدۀ دیگری مطلع می‌شدیم. (طالبوف ^۱ ۱۵۸)

منوئت menu'et [آلم.: Menuett] (ا.) (موسیقی) موومان [سوم] در یک سونات یا سمفونی.

منها men.hā [عر.] (ا.) ۱. (ریاضی) علامتی به شکلی - که نشانه کم شدن عددی از عدد دیگر است: ۲=۳-۵. ۲. (ریاضی) تفریق (م. ۲) →: این دانش آموز جمع را یاد گرفته است، اما منها را خوب حل نمی‌کند. ۳. (ح. + ض.) (قد.) از آن؛ از آن جمله: به بعضی از آن اشارتی کرده می‌شود، منها آن‌که سابقاً در قبیله شما ادب بیش‌تر بود از این زمان. (قطب ۲۸۴)

• ~ کردن (م. ص.) ۱. (ریاضی) تفریق کردن: این اعداد را منها کن. ۲. به حساب نیاوردن؛ خارج کردن: ما را از جزو شام‌خورها منها کنند. (طالبوف ^۲ ۲۱۵) ○ سی ۱. (ریاضی) درموردی گفته می‌شود که

بخوانند عددی را از عدد دیگر کم کنند. در این حالت بعد از عدد بزرگ‌تر می‌آید: پنج منهای سه، برابر دو می‌شود. ۲. به غیر از: منهای مخارج یومی به هزار تومان دیگر نیاز داریم. ○ منهای میرزا محمود خان، باقی به اتزلی رفتیم. (مستوفی ۸۴/۲)

منهاج menhāj [عر.] (ا.) (قد.) ۱. راه آشکار و گشاده: فضلی عصر و علمای عهد... منهاج علم و معراج حلم و صراط عدل و نشاط عقلمند. (قائم مقام ۳۳۰) ○ عبادت خدای عزوجل... معراج معرفت و منهاج محبت است. (قطب ۱۲۲) ۲. روش: چون بر این منهاج قدم انتهای زنی و اندک مدتی بر این قاعده و عادت بگذرد... (ورابینی ۳۶۱)

منهتک monhatek [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که بی‌پرواست و از رسوایی پاک ندارد: گفتن هریک خداوند و ملک/ آن‌چنان کردش ز وهمی منهتک... (مولوی ^۱ ۸۸/۲)

منهج me(a)nhaj [عر.] (ا.) (قد.) منهاج →: این نکته... در نظر بسیاری از مردم، در اثبات این معنی که احوال عالم بر منهج عدل جریان ندارد، کافی می‌نماید. (زرین کوب ^۴ ۱۱۲) ○ از منهج شریعت غرا و طریقت زهر را پای بیرون منه. (عقبلی ۲۹۲) ○ دور فلکی یک‌سره بر منهج عدل است/ خوش باش که ظالم نیز در راه به منزل. (حافظ ^۱ ۲۰۷) ○ این حال از جادۀ ادب و منهج خرد دور باشد. (وطواط ^۲ ۳۱)

منهد monhad[d] [عر.: منهذ] (صد.) (قد.) ویران؛ منهدم.

• ~ گشتن (م. ص. د.) (قد.) ویران شدن؛ منهدم شدن: تدارک امری که... ارکان آن منهذ گشته، نه همانا... جز عتا و زیادتیی بلا فایده‌ای دهد. (جوینی ^۱ ۱۲۸/۲)

منهدم monhadem [عر.] (صد.) ویران؛ خراب؛ نابود: خانه‌ها کهنه و مندرس، بناها منهدم و خرابه‌های زیاد [بود]. (حاج سیاح ^۱ ۱۴۴)

• ~ شدن (م. ص. د.) نابود شدن؛ ویران شدن؛ خراب شدن: منهدم شدن خانه‌ها زیر

فضل او زلال نوال چشند. (ظهیری سمرقندی ۶) ○ سبزه چون دست به‌هم درزند اندر صحرا/ لاله را پای به گِل درشود اندر منهل. (انوری^۱ ۲۹۴)

منهمر monhamer [ع.ر.] (ص.د.) ریزان؛ روان؛ چون سیل منحدر و قطر منهمر روز در شب می‌پیوست. (جوینی^۱ ۴۷/۲)

منهمک monhamek [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) (ق.د.) کوشش‌کننده؛ کوشا؛ ای منهمکان در معاصی و خطیئات که ما نمی‌افزاییم شما را الا عذاب بر عذاب. (جرجانی^۱ ۲۷۴/۱۰)

منهوب manhub [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) چپاول‌شده؛ اکنون کار به‌جان رسیده... و مال متفرق و منهوب. (عقیلی ۱۲۴)

• **کردن (نمودن)** (م.ص.د.) (ق.د.) غارت کردن؛ چپاول کردن؛ تو... نیستی که بتوانی... گاهی قافله را منهوب کرده، معاش کنی. (نظام‌السلطنه ۱۰۶/۱) ○ تاکنون پانصد نفر آدم کشته و یک کرور بیش‌تر مال تبعه را منهوب نموده [است]. (طالیوف^۲ ۱۹۹)

• **گشتن** (م.ص.د.) (ق.د.) غارت شدن؛ چپاول شدن؛ عساکری مقتول و اموالی منهوب می‌گردد. (مخبرالسلطنه ۳۸۱)

منهویه manhub.e [ع.ر.: منهویه] (ص.د.) (ق.د.) منهوب →: تدمیر اکراد شیریر... و استرداد اموال منهویه... موقوف به انصاف... جناب مستطاب عالی است. (غفاری ۳۶۱) ○ درصدد استرداد اموال منهویه برآمده. (امیرنظام ۳۷۶) ○ اموال منهویه را به جزایر آورده، تسلیم سید نمودند. (شوشتری ۹۸)

من‌هول manhol [انگ.: man hole] (ا.د.) (فنی) آدم‌رو (ب.ر.) ۲. →.

منه‌ی manhiy[y] [ع.ر.: منه‌ی] (ص.د.) (ق.د.) نه‌ی شده؛ تحقیق اقتضائات مذکوره، مادام که بر وجهی باشد که منافی تفرید باشد، منه‌ی است. (قطب ۵۲) ○ چنین نیست که سخن عشق گفتن حرام است، و یا منه‌ی است. (احمدجام ۲۰۹)

منه‌ی monhi [ع.ر.] (ص.د.) (ا.د.) ۱. (دیوانی) آن‌که ازسوی حکومت مأمور کسب خبر است؛

گلنله‌های توپ... خیلی‌ها را تنگ‌حوصله کرده‌است. (محمود^۲ ۲۷۳) ○ چارهٔ شما قلعه‌ای چوبین است که منهدم نخواهد شد و اطفال شما در آن مصون خواهند ماند. (مینوی^۳ ۲۰۱)

• **کردن** (م.ص.د.) نابود کردن؛ ویران کردن؛ خراب کردن؛ آن ابنیه را چنان منهدم کرده [اند]... که جای آنها مثل کف دست صاف است. (فروغی^۱ ۲۱) ○ اهرم... را سیل به‌کلی خراب و منهدم کرده [است]. (نظام‌السلطنه ۳۷۲/۲)

منهزم monhazem [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) ۱. شکست‌خورده؛ مغلوب؛ خودشان را... درمقابلهٔ اول منهزم می‌دانستند. (طالیوف^۲ ۶۲) ۲. (ق.د.) به‌صورت شکست‌خورده؛ در حال مغلوبیت؛ سلطان منهزم از ترمذ روان شد. (عقیلی ۲۶۹)

• **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) (ق.د.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن؛ حاکم قندهار قشون... کشید، منهزم شد. (مخبرالسلطنه ۳۴۴) ○ صاحب‌عباد... فایق را بغریفت... و بدین‌سبب لشکر ایشان منهزم شدند. (عقیلی ۱۹۹) ○ آن دشمنان را بزد و خلقی را بکشت و دیگر منهزم شدند. (فخرمدر ۳۰۲) ○ قوهٔ خشم و قوهٔ آرزو بر وی چیره گردند تا قوهٔ خرد منهزم گردد. (بیهقی^۱ ۱۲۱)

• **کردن** (م.ص.د.) (ق.د.) شکست دادن؛ مغلوب کردن؛ تقلید از آن پهلوان... برای من آسان‌تر از... درهم شکستن لشکرها و منهزم کردن جهازات جنگی... است. (قاضی ۲۴۴) ○ صبر آن‌همه را درزیر پیر آزد... و آن بلا و شاید را منهزم کند. (احمدجام ۱۸۱)

منهضم m. [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) هضم‌شده. • **شدن (گشتن)** (م.ص.د.) (ق.د.) هضم شدن؛ غذای روح به قوت آن منهضم می‌شود. (جرقدانی ۱۶۲) ○ چهار کار است که تا تمام نشود، بر وی مدح و ذم لازم نیاید، اول غذا تا منهضم نگردد... (ظهیری سمرقندی ۶۲)

منهل manhal [ع.ر.] (ا.د.) (ق.د.) جای آب خوردن؛ آب‌شخور؛ دور عالم که در عهد آدم به‌مثابهٔ نهالی تازه بود، عمری در منهل نشو، قامت رشد بی‌غراخت. (فائز مقام ۲۷۵) ○ سیاحان بیابان حرمان... از متیع عدل و منهل

در اوج لذت جنسی از آلت تناسلی جانور نر خارج می‌شود: درحین مقاربت... اگر نفس را بر خود کشند و اندکی تأمل نمایند، منی دفع نشود و انزال نگردد. (شوشتری ۴۵۰) طایع اندر تن ما معتدل شود و خون اندر رگ‌های ما زیادت شود و منی در پشت زیادت گردد. (عنصرالمعالی^۱ ۸۷) ۲. (قد.) مایعی که مهبل زن هنگام مقاربت ترشح می‌کند: قابله آن انگشت آلوده را به سر زهدان وی بریمالد نیک تا منی زن فروذاید. (اخوینی ۵۴۲)

منیب monib [ع.ر.] (مصدر.) (قد.) بازگشت‌کننده به سوی حق: چون ساکن شود، نادم و پشیمان و منیب و مستغفر باشد. (قطب ۳۳۴) منیبان درگاه خود را... جایی تعلق دهد که سبب مزید دولت هردو جهانی باشد. (مولوی^۲ ۱۷۸)

منیت^۱ man-iyat [ف.ا.ع.ر.] (مصدر.) (مجاز) منی؛ خودپسندی؛ کبر: دیگر از منیت من اثری نمانده بود. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۰۲/۲) این از خصایص بشری است که پس از هر کام‌یابی مبتلا به نوعی از نیستی منتج از منیت شده... (دهخدا^۲ ۲۴۸/۲) اخلاط در وی نهادیم، اخلاط‌های ابتلا و بلا... و منیت‌ها و داوری و انکار... در سینه‌ او نهادیم. (محمدبن منور^۱ ۵۱)

منیت^۲ maniyyat [ع.ر.: منیة] (ا.) (قد.) مرگ؛ اجل: احتراز مردمان از غربت معلل به چند سبب است: یکی آن‌که خوف منیت آن‌جا پیش‌تر دارند. (قطب ۵۶۰) مشرب زندگانی به خاک منیت مکدر گشت. (جوینی^۱ ۱۵۸/۱)

منیت monyat [ع.ر.: منیة] (ا.) (قد.) آرزو: سخن راست آن باشد که به‌حال شود نه به منیت و به‌حق و چه در آن تصرف کند نه به هزل. (جامی^۸ ۳۲۲)

منیتیت manyetit [ف.ر.: magnétite] (ا.) (علوم‌زمین) نوعی کانی آهن‌دار و سیاه که جذب آهن‌ربا می‌شود؛ مانیتیت؛ ماگنتیت؛ مگنتیت؛ اکسید آهن مغناطیسی.

منیجه خانم manije-xānom [ف.ا.ن.ر.] = منیژه خانم (ا.) (عامیانه) (مجاز) منیژه خانم: در آن زمان، الیاف نباتات را... به تقلید عنکبوت بهم می‌بافتند و

جاسوس: اندکی نگذشت منهیان خبر آوردند که وزیر اول... به سفارت می‌آید. (طالبوف^۲ ۲۴۲) امروز کاغذی رسید که منی من نوشته بود. (عقیلی ۱۹۹) آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم و منهیان متواتر گردانیم. (نصرالله‌منشی ۱۹۳) قاصدان رسیدند و مطلقه‌های منهیان آوردند. (بیهقی^۱ ۷۶۵) ۲. (قد.) خبردهنده: چنین گوید منشی این مقالات و منی این رسالات... (آق‌سرای ۳۴) به صدا و ندای اسرافیل / که منادی و منی حشر است. (انوری^۱ ۶۵)

منهيات manhiy[ā]t [ع.ر.: منهيات، ج. منهية] (ا.) (نقه) اموری که شرع آنها را نهی کرده است؛ نهی‌شده‌ها: از منکرات و منهيات... روگردان بودم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۱) در اعمال دینی... خود سخت و در منهيات و محرمات بسیار موسوس بود. (میرزا حبیب ۳۱۰) ناصحی باید... از اکتساب منهيات و ارتکاب محرمات منع کند. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۴/۶) یاری خواستم از باری... به گزاردن آنچه بر من واجب است و دست سازداشتن از منهيات و ناشایست. (ناصر خسرو^۲ ۳-۲)

منی^۱ man-i (حامصه.) (قد.) ۱. (مجاز) خودپسندی؛ تکبر: مراو را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی. (سعدی^۱ ۳۴) رو آورده‌اند به ترک منی و غفلت. (مولوی^۴ ۱۴۶) ۲. من بودن: تو حق را چنان دان که چنان است، که تو نبود: تویی در تویی و منی در منی، هردو بی‌منی است. (روزبهان^۱ ۸۷)

• **آوردن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) • منی کردن: منی در خویشتن آورد، بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (خیام^۲ ۱۸)

• **کردن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) خودپسندی کردن؛ خودخواهی کردن: گفت: منی کردم، می‌دانم. (گلشیری^۲ ۷۰) • بسیار منی کرد و ز تقدیر ترسید / بنگر که از این چرخ جفا پیشه چه برخاست. (ناصر خسرو^۶ ۱۰۲) منی کردن درحقیقت شرک [است]. (خواجه عبدالله^۱ ۵۳۸)

منی^۲ mani [ع.ر.: منی] (ا.) (جانوری) ۱. مایعی که

می‌پوشیدند و در نتیجه منیجه‌خانم... به وجود آمد.
(هدایت ۱۴۸۶)

منی‌دانه mani-dāne [عر.نا.] (۱.) (جانوری) اسپرم
→

منیر monir [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه از خود نور داشته باشد؛ مقر. مستنیر: خورشید منیر و ماه مستنیر است. ۲. درخشان؛ تابان؛ روشن: سخنان پیچیده و غامض آن رفیق مخالف‌گو و فتنه‌جو... خاطر منیر [اخ‌یوحنا] را به غایت ملول و مشوش می‌داشت. (جمال‌زاده ۵۲^{۱۷}) ۳. جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است؟ (حافظ ۸۴^۲) ۴. با چنان فضل و چنین نعل‌کُز او کردم یاد / صورتی دارد آراسته چون بدر منیر. (فرخی ۱۸۶^۱)

من‌یزید man.yazid [عر.: من یزید = چه کسی زیاد می‌کند؟] (۱.) (قد.) مزایده: بی‌معرفت مباح که در من‌یزید عشق / اهل‌نظر معامله با آشنا کنند. (حافظ ۱۳۳) ۲. جان‌ها در راه احتساب برکف دست گرفته و تن‌ها در بازار... بر من‌یزید داشته. (جرادقانی: گنجینه ۱۶۸/۳) ۳. این عادت است که کالا در بازار در من‌یزید بدهند، کسانی که اندیشه خریداری ندارند می‌افزایند، و این حرام است. (غزالی ۳۵۳/۱)

منیزیم manyaziom [فر.: magnésium] (۱.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، سبک، چکش‌خوار، و آتش‌گیر که در تهیه آلیاژهای سبک و باتری‌سازی به کار می‌رود.

منیزیم m. [فر.] (۱.) (شیمی) منیزیم ↑

منیزه‌خانم maniže-xānom [فاتر. = منیجه‌خانم] (۱.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شپش: شش که به وجود آمد... لقب منیزه‌خانم به او دادند. (هدایت ۱۴۹۶) ۲. شخص خودخواه و خودپسند: خیلی منیزه‌خانم تشریف دارند. نیز ← شپش □ شپش کسی منیزه‌خانم بودن.

منیسک menisk [فر.: ménisque] (۱.) (جانوری) غضروف مفصلی هلالی‌شکلی در برخی مفاصل بدن، به ویژه در مفصل زانو.

منیع mani' [عر.] (ص.) ۱. بلند؛ رفیع: الحق که

آسمان رفیع و افلاک منیع... ذات ناسوتی و وجود ملکوتی تو را به شیوه ملکوت جلال و جبروت می‌بخشند. (قاضی ۱۴) ۲. دزدان... ملازی منیع از قلعه کوهی به دست آورده بودند. (سعدی ۶۰^۲) ۳. جایی دید هول و منیع، با خویشان گفت: به دام افتادم. (بیهقی ۷۴۳) ۴. دارای مرتبه بلند؛ بلندمرتبه: با تصویب نامه‌های صادره از آن مقام منیع... از هشتصد تومان تا دویست تومان شهریه به روزنامه‌نگاران می‌بخشید. (مستوفی ۵۳/۳) ۵. چون او به جهان در، نه شریف و نه وضع / زیرا که شریف است و لطیف است و منیع. (منوچهری ۱۸۴^۱)

منیع الطبع mani'.o.t.tab' [عر.] (ص.) ۱. بلندهمت: یک نفر آدم معمولی... خیلی هم منیع‌الطبع [است.] (مستوفی ۲۴۷/۱) ۲. (د.) با ممانعت و بلندهمت: باید دانشگاهی درست کرد که به دست مردم قاضل... اداره شود تا شاگردان آن‌جا هم با ایمان و منیع‌الطبع و وطن‌پرست بار آیند. (اقبال ۸/۹/۳^۱)

منیعانه mani'-āne [عر.نا.] (ص.) (قد.) بزرگ‌منشانه: برای اخلاق منیعانه او در آینده خافان چین موسومش خواهند کرد. (مستوفی ۱۳۴/۱)

منیعه mani'e [عر.: منیعة] (ص.) (قد.) منیع (م.) ۲. → زمان ادا نیز بسته به وجود... ضابطی است که تقدیمی حاکم را موافق دل‌خواه پرداخته باشد یا... حکم از مقامات منیعه صادر شود. (دهخدا ۱۳۵/۲^۲)

منیف monif [عر.] (ص.) (قد.) بلند؛ والا: این رسم شریف به امر منیف شاهنشاه دنیا و دین... در ممالک محروسه اسلام اشتها و انتشار یافت. (قائم‌مقام ۳۰۲) ۳. نهاد شریف و گوهر منیف داشته باشند. (قطب ۴۰۴) ۴. منزلت رفیع و درجت منیف و رتبت سنی او انحطاط... نیزد. (ظهیری سمرقندی ۲۷)

منی‌فولد manifo(u)ld [انگ.: manifold] (۱.) (فنی) وسیله‌ای چندراهه شبیه پنجه انسان که مایع یا گازی را از جایی به جای دیگر منتقل می‌کند؛ مانی‌فولد.

مو mo[w] (۱.) (گیاهی) درخت انگور: باغیان‌ها... آی باغچه بیل می‌زنیم، آی مر هرس می‌کنیم، داد می‌زنند.

(شهری ۶۲/۴) ○ خیابان تنگ باغچه... مثل چفته موی پوشش دارد. (امین الدوله ۱۳۱)

[موی] [mu(y)] (۱) (جانوری) ۱. رشته‌های نازک و

شاخی شده که بر سطح پوست بدن و سر بعضی از پستان‌داران، از جمله انسان می‌روید: دختر جوان با آن چشمان درشت میخی و موهای پریش مواج... در چشم مادر خیره شده بود. (حاج سیدجوادی ۴)

○ به مویی صدهزاران دل ببندد/ اگر زلفت سر مویی نماید. (مغربی ۱۴۹) ○ تو گشتی گرد زنگار است بر آیینۀ چینی/ تو گشتی موی سنجاب است بر پیروزه‌گون

دیبا. (فرخی ۱) ۲. (مجاز) فاصلۀ بسیار کم: مویی مانده بود تا زمین بخورد. ○ حس انهدام و حس ایجاد، یک مو از هم فاصله دارد. (هدایت ۳۹) ۳. (مجاز) اندک؛ ناچیز؛ کم: حرف‌هایم مویی هم در او اثر نکرد. ○ با عتقرقان‌ها مویی تفاوت ندارد. (← مسعود ۴۳) ○

با آنکه به موی مانم از غم/ «مویی» ز جفایم کنی کم. (خاقانی ۲۷۶) ۴. (قد.) کرک؛ پرز: آبی چو یکی جوژک از خایه بخته/ چون جوژگان از تن او موی بوسته. (منوچهری ۱۴۸) ۵. (قد.) (موسیقی) رشته

سازهای زهی: بس که در پرده چنگ گفت سخن/ بیژش موی تانماید باز. (حافظ ۱۷۸)

○ **س** از سر کسی ربودن (قد.) (مجاز) بسیار ز رنگ بودن؛ چالاک بودن؛ مجاوران رونده... تیزرکابانند که در چابکی موی از سر می‌ریایند. (زیدری ۱۰۷)

○ **س** از کف دست برون آمدن (قد.) (مجاز) عملی شدن کاری محال: از کف دست اگر موی برون می‌آید/ می‌رسد دست به موی کمر یار مرا. (صائب ۲۶۳)

○ **س** از کف دست گذدن (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری محال: این کار ممکن نیست. از کف دست چه‌طور موی بکنم؟

○ **س** [را] از ماست کشیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار دقیق بودن، به‌ویژه در حساب و کتاب؛ مشکاف بودن: خوش حساب است. تا مو را از ماست نکشد، دست‌بردار نیست. (علوی ۵۲) ○ ولی آنها از

باریکی حساب و مو از ماست کشیدن این دیکتاتور باخبر بوده، می‌دانستند که چرب کردن ناف این پهلوان کار آسانی نیست. (مستوفی ۱۵۰/۳)

○ **س** از **س** جنیدین (گفتگو) (مجاز) اتفاق افتادن حادثه‌ای: بدون آنکه مو از موی بچنید و احدی بتواند بپزد... (جمال‌زاده ۱۵۰)

○ **س** از (بر) ناخن رویدن (رُستن) (قد.) (مجاز) عملی شدن کاری محال: مرا گر موی بر ناخن برُستی/ دل من این گمان بر تو نبستی. (فخرالدین گرگانی ۹۷)

○ **س** افکندن (قد.) کوتاه کردن موی: گفت: موی افکندن این‌جا سنت است/ ترک این سنت دلیل محنت است. (عطار ۳۲۱)

○ **س** باز کردن (قد.) (مجاز) تراشیدن موی: گفت: وقت خلق، خلقی در حجاز/ بهر سنت موی می‌کردند باز. (عطار ۳۲۱) ○ چون به آن‌جا رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. (ناصرخسرو ۱۵۴)

○ **س** بر اندام (بدن) کسی برخاستن (قد.) (مجاز) مو به تن کسی راست شدن: چون وی را دیدم، موی بر اندام من برخاست. (جامی ۹۷) راست چون بانگش از دهن برخاست/ خلق را موی بر بدن برخاست. (سعدی ۹۵)

● **س** برداشتن (مصدر.) ۱. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) شکستن بسیار ظریف استخوان که در آن ساختمان استخوان به هم نمی‌خورد: اگر استخوان پا مو برداشته باشد، خوب است. (محمود ۱۳۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) ایجاد شدن ترک نازک در اشیای شکستنی مانند چینی: کاسۀ چینی دیگر مو برداشته بود. (گلشیری ۱۰۲) ○ کاسۀ عقلش مو برداشته و یک چیزیش می‌شده است. (جمال‌زاده ۱۱۷) ۳. (قد.) کوتاه کردن موی: مردم در هفته‌ای شوخن باشند... و سنت‌ها به‌جای نیآورده، در گرمابه آید، موی بردارد. (محمدبن منور ۱۳۰)

● **س** بردن (مصدر.) (قد.) (مجاز) نصیب و بهره اندک بردن از چیزی: ز سودا پختن تو موی بردم/

می‌دهد. (مخلص‌کاشی: معین)

◻ **سـ در چیزی [در]نگنجیدن** (قد.) (مجاز) بسیار دقیق و ظریف بودنِ آن: درویشی سؤال کرد که اصل ارادت چیست؟ گفت: آن‌که خواستش خاست گردد و فرق است میان خاست و خواست. در خواست تردد پدید آید و در خاست موی درنگنجد. (جمال‌الدین ابوروح ۸۰)

◻ **سـ در کار کسی نخزیدن** (قد.) (مجاز) ◻ مو لای درز چیزی نرفتن → نفع و امین بود که موی در کار او نتوانستی خزید. (بیهقی^۱ ۵۳۰)

◻ **سـ را به تن کسی راست کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به شدت ترساندن؛ وحشت زده کردنِ او: خنده خشک و زنده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد. (هدایت^۱ ۱۶)

◻ **سـ را در (به) آسیاب سفید نکردن** (گفتگو) (مجاز) باتجربه بودن؛ کارآزموده بودن: به حرف من گوش کن، من این موها را در آسیاب سفید نکردم. ◻ من که این موها را به آسیاب سفید نکردم، نمی‌بینی چه قربان صدقه ستاره تو می‌رود؟ دلش بچه می‌خواهد. (مخمل‌یاف ۷۳)

◻ **سـ ریختن از کسی** (گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیدن از او: بچه‌ها از این معلم مو می‌ریختند. (دهخدا: لغت‌نامه^۱)

• **سـ شدن** (مصلح.) (قد.) (مجاز) لاغر شدن؛ باریک شدن: موی شکافم به شعر، موی شده‌ستم ز غم/لیک ننگتم همی در حرم مقتدا. (خاقانی ۳۷)

• **سـ شکافتن** (مصلح.) (قد.) (مجاز) دقت بسیار داشتن در کارها: زیرکان که موی‌ها بشکافتند/علم هیئت را به‌جان دریافتند. (مولوی^۱ ۱۷۶/۳) ◻ موی شکافم به شعر، موی شده‌ستم ز غم/لیک ننگتم همی در حرم مقتدا. (خاقانی ۳۷)

• **سـ فروکردن** (مصلح.) (قد.) (مجاز) تراشیدن یا کوتاه کردنِ موی سر: آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فروکردند. (محمدبن‌منور^۲ ۱۲۸)

◻ **سـ لای درز چیزی نرفتن** (گفتگو) (مجاز) درست و بی‌عیب بودنِ آن؛ بدون اشتباه بودنِ

سر مویی مکن صفرًا که مُردم. (عطارد^۸ ۵۹۶) ◻ ز بنده موی بَرند آن‌واین در این صنعت/اگرچه موی شد از آن‌واین در این بنیاد. (خاقانی ۸۵۰)

◻ **سـ بریدن (کندن، گشادن)** (قد.) کندن یا تراشیدن یا کوتاه کردنِ موی سر به‌نشانه عزاداری: توبه کردم و به سرِ خاک وی شدم و موی ببریدم. (جامی^۸ ۲۰۷) ◻ باز وحی آمد که در آتش فکن/روی در اومید دار و مو مکن. (مولوی^۱ ۵۵/۲) ◻ نوحه‌گر کرده زبان چنگ حزین از غم گل/موی بگشاده و بروی زنان ناخونا. (فیروز‌مشرقی: اشعار ۱۹)

◻ **سـ به تن کسی راست شدن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ترسیدنِ او؛ وحشت کردنِ او: از شنیدن صدایش در حیاط، مو به تنم راست می‌شد. (حاج‌سیدجواد^۱ ۳۱۴)

◻ **سـ به تن کسی سیخ شدن (ایستادن)** (گفتگو) (مجاز) ◻ مو به تن کسی راست شدن ↑: حرف‌هایی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. (هدایت^۳ ۹۶)

◻ **سـ به لای چیزی نرفتن** (گفتگو) (مجاز) ◻ مو لای درز چیزی نرفتن →: مالیات‌دهنده... در مدرسه تجربه و روایت و سنت آموخته... و مو به لایش نمی‌رود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۶)

◻ **سـ بهـ** (مجاز) ۱. به‌طور دقیق؛ همراه با جزئیات: بعد هم مراسم را موبه‌مو تعریف کرد که چه می‌کنند یا آدابش چیست. (گلشیری^۱ ۲۸) ◻ تبصره‌ها و آیین‌نامه‌ها... را موبه‌مو اجرا می‌کند. (علی‌زاده ۲۹۳/۱) ◻ گرچه به مویی آسمان داشته‌اند بر سرم/موی به‌موی دیده‌ام تعیبه‌های آسمان. (خاقانی ۴۶۲) ۲. (قد.) کم‌کم؛ یواش‌یواش: موبه‌مو... باید پایین بیایی. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۱) ◻ موبه‌مو، ذره‌به‌ذره، مکر نفس/می‌شناسیدند چون گل از کرفس. (مولوی^۱ ۲۴/۱)

◻ **سـ دادن دادن** عاشق موی قیچی شده خود را به معشوق به‌نشانه سوختن در سوز فراق: یک دسته موی قیچی‌شده که با نخ بسته شده بود [داد دستم]. (حاج‌سیدجواد^۱ ۷۸) ◻ وصف زلفش کی دل صد چاک را رو می‌دهد؟/شانه با این ربط مو می‌گیرد و مو

آن؛ دقیق بودن آن: همه صورت مجلس‌ها امضا و مهر شده که موی درزش نمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)
 ◻ میان دو کس گنجیدن (قد). (مجاز) سخت هم‌دیگر را در آغوش گرفتن آن دو: لب اندر لب نهاده روی بر روی / گنجیدی میان هردو آن موی. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۶۸)

◻ نه بردن از چیزی (قد). (مجاز) ◻ مو زدن با چیزی ↓: به ناوقت، که شب تیره است موی شکاف / که روشن است که مویی نمی‌تزد ز سها. (عطاری^۵ ۷۳۰)
 ◻ نه زدن با چیزی (کسی) (گفتگو) (مجاز) کاملاً به آن (او) شبیه بودن؛ تفاوت نداشتن با آن (او): گفت: عین صغیه توست دیگر... گفتم: بله، [با صغیه] مو نمی‌زند، به‌خصوص از نیم‌رخ. (گلشیری^۱ ۹۷)
 ◻ [انگشت] با نگاهش مو نمی‌زند. (علی‌زاده ۱۵۹/۲) ◻ آقا تابلویی از روی من ساخته که با خودم مو نمی‌زند. (هدایت^۳ ۱۰۹)

◻ سی پیش (قد). موی اطراف آلت تناسلی: طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت: در مسطور آمده [است] که سه نشان دارد: یکی پانزده‌سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش. (سعدی^۲ ۱۵۹)

◻ سی پیشانی کسی را کشیدن (قد). (مجاز) کشاندن او به نادل‌خواه: می‌بینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را؟ (مولوی^۱ ۲۲۶/۱)

◻ مویت را کفن کردم (گفتگو) (مجاز) نوعی قسم که میان جاهل‌ها رایج است: مویت را کفن کردم اگر یک‌دفعه دیگر از این حرف‌ها بزنی از چشمم می‌افتی. (← مدنی ۳۶۳)

◻ سی تن کسی راست شدن (گفتگو) (مجاز) هیجان‌زده شدن او؛ دچار احساسات شدید شدن او: ساززن... کمان را روی زه یا سیم فشار می‌داد به‌طوری‌که موهای تن آدم هوشیار راست می‌شد. (علوی^۲ ۴۷-۴۸)

◻ سی خود را در جایی سفید کردن (گفتگو) (مجاز) در آن‌جا به پیری رسیدن: شوهری که من موهایم را در خانه‌اش سفید کردم... تو او را از من دزدیدی، مهرگیاه به‌خوردش دادی. (هدایت^۴ ۹۶)

◻ سی دماغ (گفتگو) (مجاز) مزاحم سمج: حاج مرتضی گفت: زن بدبختی است، اما چه کنم که موی دماغ هم هست. (محمدعلی ۹۵) ◻ به خانه که آمدم، دیدم جوانکی که آن روزها موی دماغ من بود، در اتاق مهمان‌خانه مانده‌است. (علوی^۱ ۷۱) ◻ بوی گل است موی دماغ ضعیف من / ناصح مده ز صندل خود در دسر مرا. (کلیم ۱۰۲)

◻ سی دماغ داشتن (گفتگو) (مجاز) مزاحم سمج داشتن: چه باید کرد... که... موی دماغ نداشته باشم؟ (مستوفی ۱۵۰/۳)

◻ سی دماغ کسی شدن (گفتگو) (مجاز) مزاحم او شدن: هیچ‌وقت نخواستم موی دماغش بشوم. (میرصادقی^۵ ۶۸) ◻ دیوانه شرور و خطرناکی است که شب‌وروز موی دماغ ما جماعت نانوایان شده‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۱) ◻ یکی دو بار دنبال نخودسیاه فرستاده‌بودندش، اما زرنک بود... حسابی موی دماغ شده‌بود. (آل‌احمد^۴ ۴۳)

◻ سی عاریت (قد). ◻ موی عاریه ↓: هم‌چو موی عاریت اصلی ندارم از حیات / هم‌چو گل‌گونه بقایای هم ندارد گوهرم. (خاقانی ۲۴۹)

◻ سی عاریه کلاه‌گیس؛ موی مصنوعی: موی عاریه سرش گذاشته.

◻ سی عزرائیل به تن کسی بودن (گفتگو) (مجاز) قدرت ترساندن داشتن او؛ مقتدر بودن او: مرد باید موی عزرائیل به‌تنش باشد و کلاهش پشم داشته‌باشد تا بتواند زن‌داری بکند. (← شهری^۱ ۸۳)

◻ سی کسی را آتش زدن (گفتگو) (مجاز) حاضر شدن او در جایی به‌طور غیرمنتظره زمانی که احتمال حضورش در آن‌جا نیست: خدا ذلیلش کند دوباره مویش را آتش زدند. (← چهل‌تن^۱ ۵۹) ◻ کی از کوچه برگشته‌بودند؟ وری‌پرده‌ها مویش را آتش می‌زدند. (مخمل‌باف ۵۷)

◻ سی درمیان بودن با چیزی (قد). (مجاز) با آن فاصله بسیار کم داشتن: ز من تا مرگ، مویی درمیان است / نگه کن در تنم، کان موی زان است. (عطاری^۸ ۵۹۸)

با خاک درت ستاره آمیخته باد - گر کم کند از سر تو یک موی فلک / خورشید از او به مویی آویخته باد. (انوری^۱)
(۹۶۸)

موات mavāt [ع.ر.] (ص.د) ۱. (حقوق، فقه) ویژگی زمینی که هیچ نوع کشت و زرع یا ساختمانی در آن نشده و بی صاحب باشد. چنین زمینی از نظر فقهی به آبادکننده آن تعلق می گیرد؛ اراضی موات. بیرون دروازه شاهزاده عبدالعظیم... زمین بایر و بی صاحب افتاده است که... از اراضی موات است. (جمالزاده^۱ ۵۵) ۲. (قد.) بی جان؛ مرده؛ نسبت جهان طبیعت به جهان حکمت... نسبت موات است به حی. (قطب ۴۱۵) جهان موات... به آب حیات احسان و اکرام و انعام او زنده گشت. (ظهیری سمرقندی ۱۴)

مواتات mo'ātāt [ع.ر.: مواتة] (إمصدر.) (قد.) موافقت: به قدر امکان و مواتات زمان در انشای آن شروع کردم. (صدر: گنجینه ۲۶/۵) مواتات کار که بدان بر مرادات قادر توان شد... بخلاف سالف [است]. (زیدری ۳۸) مواتات این سعادت بی ملاقات خداوند تعذر تمام دارد. (بهاءالدین بغدادی ۲۹۰)

• **موات کردن** (مصدر.) (قد.) موافقت کردن: اگرچه خواهم که دست به شرح آرزومندی بزم و در راه وصف آن حال قدم زنم، نه خاطر بدان معنی مواتات می کند و نه عبارت در آن باب دست می دهد. (بهاءالدین بغدادی ۳۰۴)

مواثیق mavāsiq [ع.ر.: ج.ر. میثاق] (ا.د.) (قد.) میثاقها؛ پیمانهای استوار؛ باید که به عهد و مواثیق وفا کنی. (عقبلی ۲۱۳) مواثیق هفت است و در میثاق الست... منحصر نیست. (جامی^۸ ۴۳۲) مَلِک... انواع تمینیت و قوت دل ارزانی می دارد و آن را به عهد و مواثیق مؤکد می گرداند. (نصرالله منشی ۳۰۲)

مواج mavwāj [از ع.ر.] (ص.د) موج زننده؛ دارای موج؛ پرموج: تصویر موج او را... تیره و محو نشان می داد. (کوشان: شکوفای ۴۱۰) این بحر ازاولی رسیدن آفتاب به سنبله تاشش ماه موج باشد. (لودی ۲۳۳) در مقدمه لشکر او قرب دویست مربط فیل بود... و بر عقب آن بحری موج و افواج دربی افواج. (جرنادقانی ۱۰۴)

• **از سیم باریک تر** (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار دقیق: نکته های از موباریک تر. ۲. ظریف؛ شکننده؛ حساس: پل صراط... از لبه شمشیر تیزتر و از موباریک تر است. (فصیح^۱ ۲۲۴)

• **به سیمی بسته** (بند) **بودن چیزی** (گفتگو) (مجاز) به چیزی کم اهمیت وابسته بودن آن یا در معرض خطر بودن آن: معاش روزانه این عده با تقلائی فوق العاده سروته اش به هم می رسید. درواقع به مویی بند بود. (آسلامی ندوشن ۲۵۹) زندگانی انسان به مویی بسته است. (جمالزاده^۳ ۲۴۱) جانش به مویی بند بود. (علوی^۱ ۲۰۰)

• **چیزی را به سیمی آویختن** (قد.) (مجاز) آن را در معرض خطر و آسیب قرار دادن: فلک جایی به موی آویخت جانم / کز آنجا تا اجل مویی نمانده است. (خاقانی ۷۴۸)

• **چیزی را چون سیم از خمیر برآوردن** (قد.) (مجاز) آن را به آسانی انجام دادن: گر تمیز نیکوید لازم کنی بر طبع خویش / تیرگی از روی مه چون مو برآری از خمیر. (فیاض ۱۸۷) گرچه دلم درکشید روی چه مقصود؟ / خط تو چون مویش از خمیر برآورد. (عطار^۵ ۱۶۸)

• **زبان کسی سیم درآوردن** (گفتگو) (مجاز) زبان زبان کسی مو درآوردن.

• **یک سیم از تن کسی به تن دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) بودن تعداد اندکی از ویژگی های مثبت او در دیگری: کاشکی یک مو از تن اسدالله توی تن شماها بود. (پزشک زاد ۱۲۸) کاشکی یک مو از تن او به تن تو بود. (هدایت ۴۹۶)

• **یک [تار] سیم از سر کسی کم شدن** (مجاز) کوچک ترین صدمه و آسیبی به او رسیدن: به خدایی خدا که اگر یک تار مو از سرش کم بشود، چشم هایت را با ناخن درمی آوریم. (جمالزاده^{۱۱} ۱۲۷)

• حاضر بود که همه ما پنج تار را به گور بکنند، اما یک مو از سر این یکی کم نشود. (علوی^۲ ۸۳)

• **یک سیم از سر کسی کم کردن** (مجاز) آسیب کمی به او رساندن: با قدر تو آب آسمان ریخته باد /

دیدم. (جمالزاده ۱۱۶)

❦ • سه شدن (گشتن، گردیدن) (مص.د.) مقابل چیزی یا کسی قرار گرفتن؛ روبه‌رو شدن: اتفاقاً با آخوندی مواجه گردید. (جمالزاده ۱۱) ○ من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلّ چند بار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام. (علوی ۱۲) ○ با حقه‌بازی و دروغ‌گویی مواجه گشتیم. (مسعود ۹۱)

❦ • سه کردن (ساختن) (مص.م.) روبه‌رو کردن؛ مقابل کردن: دیدگان... خود را با این چادر کیود... مواجه نمی‌سازد. (نفیسی ۳۸۰) ○ یک دسته از این ارمنی‌های مهاجر... بعد از زیارت این بهشت‌موعود، خود را با خطر مرگ مواجه کرده [بودند]. (مستوفی ۳۵۸/۳ ح.)

مواجهت movājehat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) مواجهه →: [امیرسیف‌الدوله] به مرو آمد تا آن سخن مشافهت زود و آن کلمات به مواجهت به پایان رسد. (جرنادهانی ۱۷۴)

مواجهه movājehe [ع.ر.: مواجهَة] (إمصد.) ۱. روبه‌رو شدن؛ روبه‌رویی: قدرت مواجهه با او را ندارم. ○ رخت‌خواب پدرم را از طرف دیگر گردانند نمی‌دانستم قصد، مواجهه با قبله است. (مخبرالسلطنه ۳) ۲. روبه‌رو کردنِ دو یا چند نفر باهم به قصد روشن کردنِ حقیقتی: یک مواجهه حضوری برای این دو نفر ترتیب بدهید. ۳. (قد.) (قد.) درمقابل؛ رودررو؛ روبه‌رو: زیرا که هست حشمت او بیش از آنکه تو/ با وی سخن مواجهه گویی و آشکار. (منوچهری ۳۱)

❦ • سه شدن (مص.د.) (قد.) رودرروی هم قرار گرفتن: در این سؤال و جواب و رد و قذحی که متخاصمین کنند، یک‌دیگر را نبینند و باهم مواجهه نشوند. (شوشتری ۲۸۱)

❦ • سه شدن (مص.د.) (قد.) در روبه‌رو: کم‌کم... کنایات در مواجهه می‌گفت. (راهجیری ۸۲) ○ کثرت نجابت و کمال انسانیت... باعث می‌شد در مواجهه و مشافهه و مذاکره منتهای شرم حضور را داشته باشد و به تدرت عقیده خویش را صریح و قطعی بیان کند. (مبنوی ۴۶۷)

مواجه mavājeb [ع.ر.: ج.مُوجِب] (إ.) ۱. پولی که در اِزای کار به‌طور مرتب به کسی می‌پردازند؛ حقوق؛ مستمری: شاید مواجه بگیری یا دست‌کم خورد و خوراکت تأمین شود. (علی‌زاده ۶۱/۱) ○ مثل لشکریان باید مواجه آنها را قطع کرد تا جبران وجوهی که گرفته بودند بشود. (مبنوی ۱۸۳) ○ تمام عملجات آن طاحونه را از خود مواجه داده و سپردم که... (غفاری ۲۲) ○ ماه‌ها و سال‌ها باید تا ترتیب لشکری دهند و خزانه‌های مالا مال تا دروجه مواجه... ایشان بردارند. (جوبنی ۲۳/۱) ۲. (قد.) اموری که انجام آنها واجب است؛ واجبات: سلام و دعا... از مواجه و لوازم است. (مولوی: گنجینه ۴۵/۴) ○ مواجه سیادت را به‌ادا رسانید. (نصرالله‌منشی ۱۶۱)

مواجه‌بگیر m.-be-gir [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (إ.) حقوق‌بگیر؛ مستمری‌بگیر: شاعر کی بوده؟ یک کارمند کارمزد یا مواجه‌بگیر. (شریعتی ۵۱۷) ○ در این دوره به‌واسطه زیاد شدن مشاغل و عده مواجه‌بگیر... مجبور بودند به هریک فرمانی بدهند. (مستوفی ۲۷/۱) ○ چرا در این دو ساله پانزده هزار تومان مواجه‌بگیر علاوه نمودی؟ (غفاری ۲۱۳)

مواجه‌خوار mavājeb-xār [ع.ر.ف.ا.] (صف.) (إ.) (قد.) مواجه‌بگیر ↑: یک هزار و هفتصد نفر مواجه‌خوار از جماعت قیاجی بود. (مردی ۹۹۷)

مؤاجر mo'ajer [ع.ر.] (صد.) (قد.) ویژگی مردی که با او لواط می‌کنند: وی را مؤاجر خواند و دشتام‌های زشت داد. (بیهقی ۲۳۲)

مؤاجری m.-i [ع.ر.ف.ا.] (حامص.) (قد.) وضع و حالت مؤاجر؛ مفعولیت: چون من به فاجری پسران در مؤاجری/هم‌چون چراغ در شب تاریک روشنند. (سوزنی ۲۷ ح.)

مواجهه movājeh [ع.ر.] (صد.) روبه‌رو شونده: قدرت خرید پیراهن و شلوار نوی برای تو نداشتم تا بتوانی آن را تعویض نموده، مواجه با چنان وضعی نبوده‌باشی. (شهری ۳۰۳) ○ اگر... سلطان تُرک خود را با او مواجه می‌دید، من... حاضر نبودم به‌جای سلطان تُرک باشم. (قاضی ۶۰۲) ○ ناگهان خود را با طرفه چیزی مواجه

مُواخَذَت mo'āxezat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) مؤاخذه

→: اگر... از دست جور ظالمی، متحنی یا ضعیفی یک شب ناخوش خسید... پادشاه روزگار را... بدان مؤاخذهت بُود. (عقیلی ۲۴۳) ○ از مؤاخذهت و معاقبت و بازجست تصرفات ناوایب... مصون بُود. (آقسرائی ۳۱۳)

→: ~ کردن (مصد.م.) (قد.) مؤاخذه کردن؛ بازخواست کردن: مُلِک دانشمند را مؤاخذهت کرد... که... وفایه‌جای نیاوردی. (سعدی ۱۵۷۲) ○ اگر در آن‌جا خلایق باشد، خوانندگان از این ضعیف ندانند، و مؤاخذهت و نکوهش نکنند. (ناصرخسرو ۱۷۲۲)

مُواخِذَه mo'āxeze [ع.ر.: مُوَخِذَة] (إمصد.)

بازخواست کردن کسی به سبب انجام ندادن وظیفه‌ای، یا انجام کاری خطا و ناشایست و تنبیه کردن او: از ترس مؤاخذه خودش را بدین‌جا انداخته‌است. (جمال‌زاده ۱۰۸۱) ○ در ایران رسم پناه بردن به درب اندرون... اسباب خلاصی می‌شود مؤاخذه... ندارد. (حاج سیاح ۲۹۱)

→: ~ شدن (مصد.د.) بازخواست شدن و تنبیه شدن به سبب انجام ندادن وظیفه‌ای، یا انجام کاری خطا و ناشایست: بندگان در کوتاهی اعمال و سهل‌انگاری طاعات مؤاخذه نخواهند شد. (شهری ۲۹۶/۲) ○ اشخاصی هم که مرتکب تقصیری شده باشند و در اصول فتوت تخطی کرده باشند، مؤاخذه می‌شوند. (← جمال‌زاده ۲۳۸)

→: ~ کردن (مصد.م.) مؤاخذه →: شاه‌زاده... خواست مرا... مؤاخذه کند. (افضل‌الملک ۲۹۳)

→: از کسی ~ کردن (قد.) او را مورد بازخواست قرار دادن: سلطان غزالی را به لشکرگاه خویش احضار کرد تا از وی مؤاخذه کند. (مبنوی ۲۷۷۲) ○ یک ماه وقت ما به توضیحات با او گذشت، هر روز اقدامی برخلاف دستور مرتکب می‌شد، از او مؤاخذه می‌کردیم. (مستوفی ۳۴۸/۲)

مواد mavād[d] [ع.ر.: مَوَادّ، ج.ر. مَادَّة] (ا.) ۱.

(فیزیک) ماده‌ها. ← مَادَّة (م.ر. ۱): مادیون، جهان را جز مواد چیزی نمی‌دانند. ۲. (مواد) عناصر یا ترکیباتی که بتوان با استفاده از آنها چیزی

مَوَاجِد mavājid [از عرب، ج.ر. وَجَد] (ا.) (تصرف)

حالاتی که از طریق کشف و شهود بر سالک ظاهر می‌شود: حافظ و دیگران... که دریافت‌هاشان احياناً با مواجید و واردات شاعران صوفی موافق بود، وارث این سنت‌ها شدند. (زرین‌کوب ۱۵۴) ○ ادواق و مواجید ارباب محبت... به لسان اشارت مذکور گردد. (لودی ۱۹۹) ○ تو را چون نیست احوال مواجید/ مشو کافر ز نادانی به تقلید. (شبه‌ستری ۹۷)

مَوَاحِدَت movāhedat [از عرب.] (إمصد.) (قد.)

وحدت داشتن: در ملاقات قوام‌الملک، توصیه بلیغی درباب مَوَاحِدَت با شما کرده‌ام. (نظام‌السلطنه ۲۸۷/۲) ○ بندگان قدس همایون مسرت و امتنان خود را در این علامت دوستی و مَوَاحِدَت بیان فرمودند. (افضل‌الملک ۱۷۵) ○ سرحداران کمافی‌السابق به وظایف مَوَاحِدَت دولتین علیتین خواهند پرداخت. (وقایع‌تغایه ۶۶۲)

مَوَآخَات mo'āxāt [ع.ر.: مُوَآخَاة] (إمصد.) (قد.) ۱.

دوستی؛ صمیمیت: با هر یک از سلاطین طریقهٔ مواسات و راه‌ورسم مَوَآخَات به عمل آوردند. (شوشتری ۳۳۴) ○ با خود گفتم که از وی طلب مَوَآخَات کنم. (جامی ۵۸۳^۸) ○ اگر میسر گردد بازگوی داستان دوستان یک‌دل و کیفیت موالات و افتتاح مَوَآخَات ایشان. (نصرت‌الله‌منشی ۱۵۷) ۲. با کسی برادرخوانده شدن؛ برادری: با من عقد مَوَآخَات بست. (جامی ۵۸۳)

مَوَآخِذ mo'āxaz [ع.ر.] (صد.) (قد.) مورد

بازخواست: ملک‌شاه گفت: من تو را مقلد امور ساختن که خود مؤاخذه نباشم. (مبنوی ۲۴۸-۲۴۹) ○ به تکالیف عذاب مؤاخذه و معاقبت بود. (جوینی ۶۶۲) →: ~ شدن (مصد.د.) مورد بازخواست قرار گرفتن: به گناه خانه‌ای دپهی و به گناه دپهی شهری و به گناه شهری کشوری مؤاخذه شوند. (رواینی ۶۶)

مَوَآخِذَات mo'āxezāt [ع.ر، ج.ر. مُوَآخِذَة] (ا.) ۱.

بازخواست‌ها: کبر... در معرض مَوَآخِذَات او قرار گرفت. (شهری ۳۵۵^۱) ○ در جواب مَوَآخِذَات و تعرضاتشان چندان مزخرف به‌هم بافتم. (جمال‌زاده ۳)

موادعت movāde'at [عر.: مواذعة] (إمصة) (قد).
آشتی کردن؛ صلح کردن: امیر... حظ او فر... در
موادعت و مصالحت دید. (جرفادقانی ۳۰)

موارات movārāt [عر.: إمصاء] (إمصة) (قد). پنهان
کردن؛ پنهان داشتن: کشف آن تلیس نفرمودند و اغضا
و مواراتی رفت. (جونی ۲۶۴/۳)

مواریه movārebe [عر.: موازیة] (إمصة) (ادبی) در
بدیع، به کار بردن سخنی که از جهتی محل
اعتراض باشد و گوینده آن برای رفع اعتراض
به تصحیف، یا تبدیل حرکات یا افزودن و
کاستن حرفی و امثال آنها متوسل شود چنانکه
کسی را «بی دین» خوانده ولی مدعی باشد که
منظورش «بی دین» bi-deyn بوده است.

موارد mavāred [عر.: ج. مَوْرِد] (ا). ۱. مورد ها.
← مورد (م. ا): در تمام این موارد... اعتراف دارم که
عین فضولی و گستاخی است. (جمالزاده ۱۶۸) ۵
مرحوم مذکور در جمیع موارد کامل عیار بود. (کلانتر
۴۵) ۵ موارد راحات به جراحات ضمیمه مکرر بود.
(زیدری ۳۲) ۲. (قد). آبشخورها: تیغ های مسلول از
موارد ورید مستقی شد. (جرفادقانی ۱۶۷)

مواردت movāredat [عر.: مواذدة] (إمصة) (قد).
باهم به یک آبشخور وارد شدن، و به مجاز،
سخن در میان سخن آوردن، حکایت در میان
حکایت آوردن: آن اطباء و مبالغت مقرون به لطافت
مواردت از دستان شیر و گاو آغاز افتاده است. (نصرالله
منشی ۲۶-۲۵)

مواریث mavāris [عر.: ج. مِوَارِث] (ا). میراث ها.
← میراث: [خط] تنها وسیله برای نگاهداری و ضبط
آثار و مواریث فرهنگی و تمدن بشری در گردش هزاران
سال بوده. (راهجیری ۱۱) ۵ شاهکارهای هنری و فرهنگی
ما... مواریث پرافتخار و بالرج و مقام نیاکان... ماست.
(جمالزاده ۱۲۶-۱۲۷)

موازات movāzāt [عر.: موازاة] (إمصة) ۱. ممتد
بودن دو چیز در کنار هم و بافاصله ای معین؛
موازی هم بودن: نزدیکی و موازات دو خیابان در
مرکز شهر و یک طرفه بودن آنها، یکی به شمال و یکی

ساخت یا عناصر تشکیل دهنده چیزی: مواد
اولیه شوینده ها. ۵ تخمه های آفتاب گردان چرب هستند،
غنی و پُر از مواد مغذی. (پارسی پور: شکوفای ۱۱۶) ۳.
بندهای لایحه، قانون، قرارداد، و مانند آنها: از
مواد و تفسیرات... این قانون می ترسم. (جمالزاده ۳
۱۷۷) ۵ کمیسیون ایرانی... لایحه تعرفه جدیدی با ترتیب
مواد و فصول مرتب کرده بود. (مستوفی ۸۶/۳) ۴.
(مجاز) موضوعات: در مواد و موضوع های آموختنی
به شرایط حزم و تدبیر، عمل باید کرد. (مینوی ۲۵۲)
۵. دروس؛ درس ها: در بعضی از مواد تجدید
شده است. عر (مجاز) (ادبی) سرمدخل های کتاب
لغت: لغت نامه دهخدا موادی نقل کرده که شاهد ندارد.
۷. (گفتگر) ۵ مواد مخدر: → می گویند در زندان هم
به وی مواد می رسانند. ۸. (قد). وسایل؛ اسباب:
خویشان را اسباب معیشت و کامرانی و مواد نشاط و
شادمانی مرتب و مهیا دارد. (عقیلی ۳۰۱) ۹. (قد).
موجبات؛ علل: مواد مشوشات زایل گشت. (جونی ۱
۲۶۹/۲)

۵ ۵ **مواد** اولیه (مواد) هرنوع مصالح خام یا
نیمه ساخته که برای ساخت محصولات تهیه و
مصرف می شود.

۵ ۵ **مواد مخدر** موادی که مصرف آنها سبب کم
شدن درک و حس و گاهی سبب بی هوشی و
مرگ می شود و در پزشکی، برای تسکین درد
یا به عنوان خواب آور به کار می رود.

۵ ۵ **مواد مخدره** ۵ مواد مخدر ↑ : تنها داروی آن
فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله
افیون و مواد مخدره است. (هدایت ۹)

۵ ۵ **مواد نسوز** (مواد) خاک، گل، ملاط، آجر، یا
قطعات دیگر مورد استفاده برای پوشش دادن
جدار داخلی کوره ها و ظرف های حمل مواد
مذاب که باید در برابر دماهای بالا، تغییرات
شدید دما، و خوردندگی مقاوم باشند.

۵ ۵ **مواد دارنده** (شیمی) هرنوع ماده ای که برای
جلوگیری از فساد، تغییر رنگ، یا تجزیه
فرآورده های مختلف غذایی به آنها می افزایند.

۱۸۹) ۵. (قد.) هم وزنی؛ توازن؛ کدام تحفه آسمانی و وارد روحانی درمقابل این مسرت و موازنه این میرت نشیند که ناگهان جمال مبارک نمودی؟ (دراوینی ۸۳)

❧ سه منفی (سیاسی) سیاستی در کشورداری مبتنی بر ندادن امتیاز به هیچ کدام از دُول خارجی مقتدر.

موازی movāzi [ع.ر.] (ص.) ۱. (ریاضی) ویژگی دو یا چند خط که هرگز هم دیگر را قطع نکنند. ۲. (برق) ویژگی دو یا چند وسیله که چنان به هم متصل شده باشند که اختلاف پتانسیل دو سر همه آنها یکی باشد. ۳. (قد.) معادل؛ برابر: هر کیسه‌ای موازی سه تومان شاهی سفید داشت. (افضل الملک ۶۱) موازی از حوالجات دیوانی، در آن محل موازی یک صد و هفتاد الف که هشت صد و پنجاه هزار تومان تبریزی می‌شد... از الکای مرو... بازیافت. (مروی ۱۱۱۵)

موازین mavāzin [ع.ر.] (ج. میزان) ۱. معیارها: آن‌جا که موازین درست و دقیق هست، احتمال خطا در سنجش کم است. (خانلری ۳۱۶) مقالات اساسی آن... با موازین علمی مطابق [است]. (مستوفی ۲۴۹/۲) ۲. مقررات؛ قوانین؛ قواعد: چه چیز با موازین مذهبی هم آهنگ است و چه چیز نیست؟ (اسلامی ندوشن ۱۹۶)

مواسا movāsā [از ع.ر.] (إمصد.) (قد.) مواسات →: در آنچه مواسا ممکن گردد از همه وجود تو را می‌ذول است. (نصرالله منشی ۱۸۲)

❧ سه کردن (مصد.) (قد.) مواسات کردن. ← مواسات • مواسات کردن: با من به چیزی مواسا کنید. (جامی ۲۰۳۸) • اگر گویی به یک تانان مرا مواسا کن، نکند. (احمد جام ۹۸) • نکرده با من بی‌دل مواسا/ نجسته با من مسکین مدارا. (فخرالدین گراگانی ۲۸۶)

مواسات movāsāt [ع.ر.: مواساة] (إمصد.) (قد.) یاری؛ کمک: آن محیط پُر از حقیقت... مواسات، تعاون... با دنیایی که در آن واقع شدیم فرستگ‌ها اختلاف داشت. (مسعود ۹۰) • آنچه به مال و اعوان تعلق

به جنوب، برافیک را در این منطقه آسان کرده است. ۲. (قد.) در حال موازی بودن؛ در حال توازی: خیابان‌ها موازات هم احداث شده‌اند. • خواست تا میمنه و میسر را فرماید تا در موافقت او در قلب و موازات خود حمله کنند. (جونی ۱۶۹/۲)

❧ به (در) سه ۱. در حال موازی بودن؛ در حال توازی: این دو جاده به موازات هم ساخته شده‌اند. ۲. (قد.) در مقابل: نتیجه احسان شهیار از آن چشم توان داشت و در موازات آن هر چه به حسن مجازات بازگردد، هیچ دریغ نخواهد بود. (دراوینی ۶۳۲)

موازرت movāzerat [ع.ر.: موازرة] (إمصد.) (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: اعضا قدرت به حسن مظاهر آن قوت گیرد و اقدام دولت به یمن موازرت آن ثبات یابد. (بهاء الدین بغدادی ۵۶)

موازن movāzen [ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای توازن؛ معادل: سجع متوازن، چنان است که چند کلمه را ذکر کند و موازن هریک را در آخر بیاورد که در وزن موافق باشد و در زوی مخالف. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۳) • به نام پروردگاری... که... شطرنج لیل و نهار را در فصلین خزان و بهار موازی و موازن سازد. (قائم مقام ۳۴۷)

موازنه movāzene [ع.ر.: موازنة] (إمصد.) ۱. هم آهنگی؛ تعادل: خواستند میان علم و عمل موازنه‌ای به وجود بیاورند. (خانلری ۳۰۳) • دُول عالم در وضع گم‌رک... نظری به تکثیر عایدات ندارند. بلکه در این موضوع هم آنها به حفظ موازنه بین صادر و وارد... مصروف است. (مستوفی ۸۲/۳) ۲. (۱.) (حساب داری) تراز (م. ۲) →. ۳. (إمصد.) (سیاسی) برابری قوا و منافع دو یا چند کشور با یکدیگر در جهت حفظ تعادل قدرت. ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن دو جمله، دو مصراع، یا دو بیت در کنار هم که کلمات آنها به ترتیب با هم دارای وزن یکسان باشند، چنان‌که در این بیت: بخت آیین ندارم که در او می‌نگری / خاک بازار نیزم که بر او می‌گذری. (سعدی ۶۱۴۳): صناعتی به رسم شعرا چون: مجانس و مطابق و... مزدوج و موازنه. (عنصرالمعالی^۱

دارد تا به توسل آن انشای کرم و مواسات با اهل خیر و دیگر افعال که مقتضی استحقاق مدح بود، حاصل کنند. (خواجہ نصیر ۸۵) ○ چون شار را به بارگاه سلطان رسانیدند، بفرمود تا او را... جایی محبوس کردند و در مواسات و مراعات اوقات اقوات او وصایت فرمود. (جرفادقانی ۳۳۰)

● ~ کردن (مصدر). (قد.) یاری کردن به کسی و با او در رفع مشکلاتش همراه شدن: با هرکس از رؤسای ناحیت مسامحتی و مواساتی کرد. (جرفادقانی ۴۵۷)

مواسم mavāsem [عر، جر، مؤنث] (ا). (قد.) موسم‌ها. ← موسم: از شرایط آداب حضرت در سخن پیوستن... و انداز؛ موسم توقیر و تحقیر محافظت کردن هیچ فروترود. (رواینی ۷۰۷) ○ فرمودیم که... مراسم تدریس و موسم تعلیم را در آن ولایت احیا کند. (بهاءالدین بغدادی ۱۰۹)

مواشجت movāšejat [عر: موأشجة] (إمصدر). (قد.) خویشاوند بودن؛ پیوند داشتن: میان ایشان وصلت یافت و اسباب مازجت و مواشجت مستحکم شد. (جرفادقانی ۲۴۹)

مواشی mavāši [عر، جر، ماشیة] (ا). (قد.) چهارپایان، مانند گاو، گوسفند، و شتر: سراپا چراگاه‌ها از گاو و گوسفند و سایر مواشی مالا مال بود. (میرزا حبیب ۴۹) ○ پاشایان... تاموس و اموال و مواشی را به اماکن صعب‌المسالك بَرَتند. (شوشتری ۱۷۴) ○ جواهر و مواشی آنچه در تحت ملک او بود، بر آنجا ثبت نمود. (عقیلی ۹۸) ○ در آنجا دهقانی بود... بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مرکب و مواشی... به خانه او فرود آمد. (رواینی ۶۰)

مواصلات movāselāt [عر، جر، مؤاصلة] (ا). مواصلت‌ها. ← مواصلت: شناسایی مردم و معاملات و مواصلات... جز از طریق شهود... صورت نمی‌پذیرد. (شهری ۸۹)

مواصلت movāselat [عر: مؤاصلة] (إمصدر). ۱. وصلت؛ ازدواج: خود زینده هم چندان از این مواصلت خوش دل نبود. (جمال‌زاده ۱۱۶) ○ این

عروسی و مواصلت سبب مزید مودت و دوستی و اتحاد دولتین می‌شود. (وقایع اتفاقیه ۸۰۶) ۳. (قد.) آمیزش؛ معاشرت: به مفاک‌ها و مغارات متوطن شوند و از مواصلت و مخالفت با آدمیان دور باشند. (رواینی ۲۵۶) ۳. (قد.) پیوستگی: آنچه از خود نهان است، استغراق مواصلت حق است. (خواجہ عبدالله ۳۲۱) ○ بدین علت‌های مختلف که یاد کردیم، مواصلتی و مجانستی و مقارنتی است که مر دیگر کواکب را... نیست. (ناصرخسرو ۲۷۶) ۴. (قد.) رساندن: سلطان... به ترتیب حمل و مواصلت اموال به حضرت مثال داد. (جرفادقانی ۳۴۴)

مواصله movāsele [عر]. (إمصدر). (قد.) مواصلت → مودت قدیمه... قریب به قرابت شده، مراعات آن از مواصله ارحام معدود تواند بود. (قطب ۴۹۲)

مواضع 'mavāze' [عر، جر، مَوَضع] (ا). موضع‌ها؛ جای‌گاه‌ها؛ موارد: اروپاییان عموماً کُتبی را که به چاپ می‌رسانند به آنها چند فهرست... ضمیمه می‌کنند تا هرکس... بداند که از یک مطلب... در چه موضعی از کتاب ذکر به میان آمده [است]. (اقبال ۱۱۲-۱۲) ○ دیگر بناها و حجره‌ها را بنیاد بنهادم چنان‌که جمله مواضع دیدید آمد. (محمد بن منور ۳۵۸) ○ چنان تنگ و برهم زده بودند خیمه‌ها که از مواضع می‌تفت و می‌سره و قلب اندک مایه مسافت بود. (بیهقی ۷۶۶)

مواضعات movāze'āt [عر، جر، مَوَاضِعَة] (ا). (قد.) قرار و مدارها. ← مواضعت، مواضعه: بغراضان چون سریر بخارا بگرفت، خطاب او بر قاعده اصحاب جیوش کرد و به سوابق مواضعات التفتاتی ننمود. (جرفادقانی ۹۹) ○ مصادرات و مواضعات مردم و خریدن و فروختن همه او می‌کرد. (بیهقی ۱۸۳)

مواضعت movāze'at [عر]. (ا). ۱. (دیوانی) مواضعه (م). ۳. → مواضعت بر این جمله بود که حره زینب... از جانب ما نامزد نگاگین بود. (بیهقی ۲۴۶) ۲. (إمصدر). (قد.) مواضعه (م). ۱. → بعضی از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و مبايعت خویش مقرر گردانید. (نصرت‌الله منشی ۳۲۴) ○ بنده خط دهد بدانچه مواضعت بر آن قرار گیرد. (بیهقی ۳۱۵)

↑ : هارون... یا او مواضعه‌ای می‌نهاد که ملک آل سامان بر خود قسمت کنند. (جرفادقانی ۹۲) ۲. مالیات مقرر کردن: چون از آنجا بازگشت... غنیمت‌های بسیار آورد و مواضعه بر ملک هند نهاد. (ابن بلخی^۱ ۲۳۵)

مواضی *mavāzi* [عر، جر، ماضیه] (ص،) (قد.) گذشته. ۱. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: چنین گویند راویان حدیث... که در مواضی ایام... پادشاهی بوده‌است. (ظهیری سمرقندی ۳۱)

مواضیع *mavāzi* [عر، جر، مَوْضِع] (ا،) (قد.) موضوع‌ها. ← موضوع: نویسندگان آن میدان... نمی‌خواهند نخود هر آش باشند و به بحث در مواضیعی که از آن هیچ‌گونه اطلاع ندارند... دست بزنند. (اقبال^۱ ۴/۱/۲)

مواطات *movātāt* [عر: مواطاة] (امص،) (قد.) موافقت: وحشی که در دل سلطان سبب قتل ادک‌خان نشده بود، چون دانست که به مواطات و اتفاق جماعتی است، زایل شد. (میر جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۸/۴) ○ از تعاسد و تنازع اعوان و انصار و مکاتبات اعدا و مواطات اضداد بر جان تالایم بُود. (خواج‌نصیر ۱۵۹) ○ برسیل مواطات اشارت کرد که مدت مقام اجانب در این ولایت امتداد یافت. (جرفادقانی ۴۶)

مواطن *mavāten* [عر، جر، مَوَاطِن] (ا،) (قد.) وطن‌ها. ← وطن: سلطان‌حسن در مسالک باطن سیر ممالک و مواطن می‌کرد. (قائم‌مقام ۳۸۷) ○ مساکن و مواطن بیش‌تر خراب شد. (ابن فندق ۵۲)

مواطی *mavāte* [عر، جر، مَوَاطِی] (ا،) (قد.) قدم‌گاه‌ها: او و دیگر حاضران... مواضع و مواطی دَم و قدم خویش بشناسند. (ورائینی ۳۴۱-۳۴۲) ○ رای او چنان اقتضا کرد که گوشه بساط را از مواطی آندامش مصون فرماید. (سکری: جرفادقانی ۴۶۹) ○ آقدام آن مخاذیل هم در دَم از مواطی قرار متزلزل شد. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۲۸)

مواظب *movāzeb* [عر،] (ص،) آن‌که از کسی یا از چیزی مراقبت می‌کند؛ مراقب؛ نگه‌دارنده: مواظب این رفیق باش، زده به کله‌اش. اگر به موقع

• **سَم کردن** (مصل،) (قد.) ۱. مواضعه کردن. ← مواضعه • مواضعه کردن: ابوالفضل هروی منجم بامؤیدالدوله مواضعتی کرده‌بود. (جرفادقانی ۵۲) ۲. مالیات جدید وضع کردن یا قرار و مدار پرداخت باج و خراج گذاشتن: با مسلمانان و نیک‌وید رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید. (بیهقی^۱ ۷۷۷)

• **سَم نهادن** (مصل،) (قد.) مواضعه کردن. ← مواضعه • مواضعه کردن: میان سلمانیان و آل‌بویه و فناخسرو مواضعتی نهاد که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری به تشاربور آوردندی. (بیهقی^۱ ۳۴۴)

مواضعه *movāze'e* [عر: مواضعة] (امص،) ۱. قرار گذاشتن با یک‌دیگر برای انجام کاری؛ قرار و مدار: از روی مواضعه... در ضدونقیض و مخالفت‌گویی بر یک‌دیگر سبقت جست... (جمال‌زاده^۲ ۱۲۳) ○ شنیدم تو با حسن چنین مواضعه داشته‌ای. (افضل‌الملک ۴۲۸) ○ شیخ فضل‌الله کج‌تابی می‌کرد و با مواضعه‌ای که با محمدعلی‌شاه... و سایر مستبدین داشت، وسیله مخالفت می‌جست. (حاج‌سیاح^۱ ۵۸۱) ۲. (حقوق) تَبانی برای ارتکاب جرم، یا اخفای آثار جرم بعد از ارتکاب آن. ۳. (ا،) (دیوانی) قرارداد، به‌ویژه قراردادی که میان پادشاه و وزیر برای تعیین حدود اختیارات هریک نوشته می‌شد: فرمان‌بردارم بازگردم و مواضعه بنویسم. (عقلی ۱۸۰) ○ امیر دویت و کاغذ خواست و یک‌یک باب از مواضعه را جواب نوشت. (بیهقی^۱ ۱۸۸) ۴. (قد.) مالیات: جماعتی را... به‌نزدیک کورخان فرستاد به اعتذار تأخیری که در ادای مواضعه سالیانه رفته‌بود. (جوینی^۱ ۹۰/۲)

• **سَم کردن** (مصل،) (قد.) قرار گذاشتن و متعهد شدن برای انجام کاری: وزیر همایون هم به‌توسط من با امین‌الدوله مواضعه کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۷۹/۱) ○ آن برحسب استحقاقی بود که با یک‌دیگر مواضعه کرده‌باشند. (خواج‌نصیر ۲۹۰) ○ ایشان در آن باب با یک‌دیگر مواضعه کردند. (جرفادقانی ۵۸)

• **سَم نهادن** (مصل،) (قد.) ۱. مواضعه کردن

مواعده movā'ede [عر.: مواعِدة] (إمـصـ). (قد.) با یکدیگر قرار گذاشتن؛ قرار و مدار؛ قول و قرار: ژاندارها بنابر مواعده از شهر رفتند. (مخبر السلطنه ۳۱۶)

مواعظ mavā'ez [عر.: مَوَظَّة] (إ.!) موعظه‌ها. ← موعظه: بزرگ‌ترین بخش نهج البلاغه، بخش مواعظ است. (مطهری^۳ ۱۸۹) ○ نصایح و مواعظ مدیر و معلم... از راحت‌الحلقوم لذیذتر بود. (مسمود ۸۳) ○ امیرالمؤمنین... به مواعظ حسان و نصایح خوب از قبایح احوال و منکرات اعمال نهی می‌کرد. (عقیلی ۱۳۰)

مواعید mavā'id [عر.: مِیْعَاد] (إ.!) (قد.) وعده‌ها؛ قول‌ها: با مواعیدی که این‌جانب، در طی بیانیۀ اول خود دادم، وظیفۀ مقدس خویش می‌شمارم، قدم‌هایی را که برای اجرای نقشه‌های منظوره برمی‌دارم... به‌سمع عامه برسانم. (مستوفی ۲۵۶/۳) ○ به مواعید الطاف رب امیدوار باشد. (قطب ۵۸۷) ○ اهالی شهر را به مواعید مستظهر کرد و روان شد. (جوینی^۲ ۹۴)

مواعین mavā'in [عر.: مِیْعَان] (إ.!) (قد.) اثاث و لوازم خانه: افتتاح دکاکین آهن‌کاری خواه حلبی سفید که ماده اقسام او عیبه و مواعین و سماورهای بزرگ و کوچک است... (اعتماد السلطنه: المآثر والأکار ۱۰۱: معین)

موافق movāfeq [عر.: مَوْفِق] (صـ). ۱. هم عقیده؛ هم‌رأی: من در این موضوع موافق شما هستم. ۲. دارای نظر مثبت نسبت به امری: نمایندگان موافق با لایحه دوست نفر بودند. ○ [آنها] با تفکیک عرف و شرع موافقت یا مخالف؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۲) ۳. دارای تناسب؛ مناسب؛ سازگار: با دام شیرین موافق حال سردمزاج‌هاست. (← شهری^۲ ۲۲۳/۵) ○ هوا موافق مزاج ایشان بود. (جوینی^۱ ۱۰۹/۱) ○ این سخن نیز موافق رأی محمود نیامد. (نظامی عروضی ۹۲) ○ چون یار موافق نبُود تنها بهتر/ تنها په صد بار چو با نادان همتا. (ناصرخسرو^۸ ۵۳) ۴. (قد.) مطابق؛ برابر: من موافق گفته او عمل کردم. چهار روز در آن‌جا توقف نمودم. (حاج سیاح^۱ ۱۸۶) ○ کشیش... در آن‌جا موافق مذهب خودش درس می‌داد. (وقایع اتفاقیه ۴۰۵) ○ از آن احکام بسیار آن است که موافق شریعت است. (جوینی^۱ ۱۸/۱)

متوجه نشده‌بودم، حالا یکی را کشته بود. (← میرصادقی^۳ ۲۰۸) ○ نگران و مواظب حرکات و سکنات او بودم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۳۶) ○ زعمای قوم موظفند که مواظب فلزی که در قالب هرکسی ریخته شده‌است، باشند. (مینوی^۳ ۲۵۱) ○ مواظب باشند... حقوق نفرت صحیحاً برسد. (مخبر السلطنه ۳۴۱)

مواظبت movāzebat [عر.: مَوَاطَبَة] (إمـصـ). ۱. نگهداری کردن یا نگهداری کردن از کسی یا چیزی یا فراهم آوردن موجباتی که بر او یا آن آسیبی نرسد یا از بین نرود یا نظارت کردن بر اجرای صحیح کاری؛ مراقبت: این حکایت‌ها قرائنی است بر مواظبتی که در عهد ساسانیان نسبت به احوال عامۀ خلایق به‌عمل می‌آمده‌است. (مینوی^۳ ۲۴۴) ○ در میان همین مردمی که کمال دقت و مواظبت را در انتخاب کاغذ... به‌خرج می‌دهند... جماعتی پیدا می‌شوند که همین دقت و مواظبت را در انتخاب الفاظ... به‌خرج نمی‌دهند. (اقبال^۲ ۲۹) ۲. (قد.) پیوسته بودن در کاری؛ استمرار داشتن: تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود، بنابر آن است که... (سعدی^۲ ۵۶)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ، مـ، مصـ.ل.) مواظبت (مـ. ۱) →: از بجه من خوب مواظبت کن. ○ اگر دادم همه تنم را مواظبت نمی‌کردم... قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشت. (هدایت^۱ ۶۴) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) مواظبت (مـ. ۲) →: در طاعت و مطاوعت ایشان به‌قدر استطاعت... مواظبت نماید. (ظهیری سمرقندی ۷) ○ اگر بر دین اسلاف، بی‌ایقان و یتیق، ثبات کنم، هم‌چون آن جادو باشم که بر نابه‌کاری مواظبت همی‌نماید. (نصرالله منشی ۵۰)

مواعد mavā'ed [عر.: مَوْعِد] (إ.!) موعده‌ها؛ سررسیدها: دادن مهلت در مواعیدی که از طرف دادگاه تعیین می‌شود، فقط یک‌دفعه جایز است. (ماده ۶۱۸ آیین دادرسی مدنی: لغت‌نامه^۱)

مواعدت movā'edat [عر.: مَوْاعِدَة] (إمـصـ). (قد.) مواعده ↓: آهنگر... از مواعدت دیو و معاهدت به‌یاد کردن او یاد آورد. (رواینی ۱۴۷)

موافقت نمودن بازخواست کردند. (جوبنی^۱ ۲۱۹/۱) ۳.
(قد.) هم‌راهی کردن؛ سازگاری کردن؛ باید که با
تاش موافقت کنی و هرچه در این واقعه از لشکرکشی بر
وی فروشود، تو با یاد او فرودهی. (نظامی عروضی ۲۵)
○ مردی به سحرگاه از خانه بیرون رفت تا به گرمابه رَوَد،
به راه اندر دوستی از آن خویش را دید. گفت: موافقت
کنی تا به گرمابه شویم؟ (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۸)

○ ~ کردن با امری آن را مورد تأیید قرار دادن:
اعضای کمیسیون هم که مطمئنند، از راه ناچاری بالایحه او
موافقت می‌کنند. (مصدق ۴۱)

موافقت‌نامه m.-nāme [ع.ف.ا.] (ا.) نوشته‌ای
رسمی که طبق مفاد آن، دو یا چند نفر یا نهاد یا
دولت با توافق یک‌دیگر متعهد می‌شوند تا
کاری را انجام دهند یا از قوانین و مقررات
مشخصی پیروی کنند: سال گذشته یک موافقت‌نامه
تجاری میان دو دولت امضا شد. ○ در کابینه دوم... این
موافقت‌نامه هم ملفی شد. (مستوفی ۳۹۹/۳)

موافقی movāfeq-i [ع.ف.ا.] (حامص.) (قد.) موافق
بودن؛ سازگاری؛ چون در پسر موافقی و دلبری بُود/
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بُود. (سعدی^۲ ۱۲۱)

مواقع mavāqe' [ع.ر.، ج. مَوَاقِع] (ا.) موقع‌ها. ←
موقع: [او] در مواقع لزوم باز لباس ژاندارمی خود را
می‌پوشد. (جمال‌زاده^۸ ۳۵) ○ در امثال این مواقع مردم
ملجأ، در خانه علما را می‌دانند. (حاج‌سیاح^۷ ۵۰۷)

مواقعات movāqe'āt [ع.ر.؛ مَوَاقِعَات، ج. مَوَاقِعَة]
(ا.) (قد.) جنگ‌ها؛ نبردها؛ سلطان‌یمن‌الدوله در آن
مواقعات اثرهایی نمود که افهام و اوهام از کُنّه آن قاصر
آید. (جرفادقانی ۲۸-۲۹)

مواقف mavāqef [ع.ر.، ج. مَوَاقِف] (ا.) (قد.)
ایستگاه‌ها؛ جای‌گاه‌ها. نیز ← موقف: موافق
آنها را بیماران کرده، عده‌ای از آنها کشته، و عده زیادی
اسیر شدند. (مستوفی ۵۱۱/۳) ○ هرکس... این نور... به
بیرون او نرسیده‌باشد، در مواقف اوایل قیامت گرفتار
باشد. (قطب ۱۵۷) ○ کتاب یمنی... مشتمل است بر شرح
مواقف و مقامات سلطان غازی محمود بن سبکتگین.
(جرفادقانی ۸) ○ خدای... عالم را... در مواطن ضرر، و

۵. (قد.) معادل: طلای بسیار اعلا... مواقف وزن
اشرفی صنمی، در یک طرف به خط کوفی... و بر روی
دیگر... ثبت بود. (شوشتری ۶۸)

○ ~ آمدن (مصل.) (قد.) مورد قبول واقع
شدن؛ مقبول افتادن؛ پسندیده شدن؛ اهل
یونان... هر حادثه‌ای را به نحوی که با حس ملت‌پرستی و
تجلیل نفسشان موافق آید، نقل می‌کردند. (مینوی^۳ ۲۰۶)
○ مَلِک روی از این سخن درهم کشید و موافقِ رای
بلندش نیامد. (سعدی^۲ ۶۱) ○ تا چیزی می‌شود، گوش
نرانی دارد، هرچه باحال وی موافق آید، می‌نپوشد.
(احمدجام ۲۲۴)

○ ~ شدن (گشتن) (مصل.) ۱. هم عقیده شدن؛
همراه شدن؛ در جلالت قدر و علو مقام و مرتبت آن
موافق و هم‌داستان شدند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۶) ○ دل بانو
موافق شد در این کار/ نصیحت کرد و پندش داد بسیار.
(نظامی^۳ ۱۷۳) ۲. (قد.) سازگاری کردن؛
همراهی کردن؛ به یاد رفتگان و دوست‌داران/ موافق
گرد با ابر بهاران. (حافظ^۱ ۳۵۵)

○ ~ کردن (مصل.) هم عقیده کردن؛ همراه
کردن؛ جمعی رفته، شیخ محسن‌خان مشیرالدوله را هم با
[امین‌الدوله] موافق کردند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۹۸)

موافقت movāfeqat [ع.ر.؛ مَوَاقِفَة] (امص.) ۱.
توافق داشتن؛ هم عقیده بودن؛ سعدالدوله... و
فرمان‌نرما جملاتی در موافقت گفتند. (مخبرالسلطنه
۳۶۵) ○ موافقت رای مَلِک اولی‌تر است. (سعدی^۲ ۸۱)
۲. رضایت داشتن؛ راضی بودن؛ موافقت خودت
را برای رفتن به سفر اعلام کن. ○ بدون موافقت روسیه
اجرای امتیاز نفت صورت‌پذیر نیست. (مخبرالسلطنه
۳۵۲) ۳. (قد.) سازگاری؛ چون دعوی محبت کسی
کنی که یک طرفه‌العین در مقام موافقت وی نباشی؟
(جامی^۸ ۲۲۶)

○ ~ شدن با امری مورد تأیید قرار گرفتن
آن؛ قبول شدن آن؛ با تقاضای وام من موافقت شد.
○ ~ کردن (نمودن) (مصل.) ۱. هم‌رأی شدن؛
هم عقیده شدن؛ تو فقط کافی است موافقت کنی. (←
نصیح^۲ ۲۵۸) ○ [تیمور] را از خط بازداشتن و با آن قوم

مواقف خطر به فضل خویش نگاه داشت. (وطواط^۲)

مواقفه movāqefe [عر: مَوَاقِفَة] (ا). (دیوانی، مالی که برای پرداخت آن قرار و مدار می‌گذارند: معارف ملک میان او و سلطان توسط کردند که موقوفه‌ای را ملتزم شود. (جرفادقانی ۳۳۹)

• ~ بستن (مصد. ل). (قد). قرارداد پرداخت مالی را منعقد کردن: با او موقوفه‌ای بست و پنجاه سر نیل از خیار فیلان او بست. (جرفادقانی ۲۰۹)

مواکب mavākeb [عر، جر: مَوَكِب] (ا). (قد). موکب‌ها. ~ موکب: دیگر روز این مواکب و لشکرها بازگشت و برطرف هریو منزل کردند. (بیهقی^۱) (۷۸۱)

مؤاکل mo'ākel [عر: مَوَاكِل] (ص). (قد). هم‌سفره؛ هم‌کاسه؛ هم غذا؛ آن‌نگام که من... پهلوی بر بستر امن و آسایش می‌نهادم... نه اندیشه بدی مؤاکل، نه هراس ددی موکل. (ورائینی ۵۹۵-۵۹۶)

مؤاکلت mo'ākelat [عر: مَوَاكِلَة] (إمصد). (قد). هم‌سفره شدن؛ هم‌کاسه شدن: اطبای وقت از مجالست و مؤاکلت او تجنب می‌فرمایند. (ورائینی ۱۳۳) من از شرف مؤاکلت او محروم مانم. (ابن فندق ۸۲)

مؤاکله mo'ākele [عر: مَوَاكِلَة] (إمصد). (قد). مؤاکلت ↑: باید که معلم... از... مؤاکله با ایشان و محاوره با هر طبقه‌ای... باخبر [باشد]. (خواجہ نصیر ۲۲۶)

موال mavāl [از عر: مَوَالٍ] (عامیانه) مبال →: تخلیه چاه موال... معمولاً شب‌ها صورت می‌گرفت. (شهری^۲ ۲۶/۵) یک بوی خیلی بدی از آغل گوسپندها و موال‌های روباز پیچیده بود. (→ هدایت ۱۱۰۶)

موالات movālāt [عر: مَوَالَات] (إمصد). (قد). با کسی دوستی و پیوستگی داشتن؛ دوست‌داری: گروه اول... موالات علی (ع) پیشه کرده بودند. (کدکنی ۹۳) میان ما برادران، حیایل موالات و برادری... گسته نگردد. (ورائینی ۱۲۹) سوابقی که او راست... در موالات خاندان ما، بر ادانی و افاصلی... پوشیده نیست. (وطواط^۲ ۹۵)

• ~ گرفتن (مصد. ل). (قد). دوستی کردن: هر مؤمن که موالات گیرد با کافران، الله از او بیزار است.

(میبیدی ۷۶/۲)

مؤالف mo'ālef [عر: مَوَالَف] (ا). ۱. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۲. (صد). (قد). الفت‌گیرنده؛ سازگار؛ موافق: خداوند به او سهمی عطا کرده... و مخالف و مؤالف، او را دوست می‌داشتند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) بخت مؤالف تو سوی ارتفاع / بخت مخالف تو سوی انحزار. (فرخی^۱ ۹۷)

مؤالفت mo'ālefat [عر: مَوَالَفَة] (إمصد). (قد). الفت گرفتن؛ معاشرت؛ همراهی؛ دوستی: مراسم مؤالفت و مراودت مقتضی تحریر صحیفه افتاد. (قائم‌مقام ۱۰۸) مهر مؤالفت و موافقت در نهاد او بجنید. (ورائینی ۵۱)

موالی mavāli [عر، جر: مَوَالٍ] (ا). (قد). ۱. رؤسا؛ سروران: بر قاعده رسم و عادت این سخن بر زبان اهالی و موالی وقت می‌گذشت که وی... وارث آثار این علم بود. (نظامی‌باخرزی ۷۱) او گوید که به روزگاری مرا موالی فراچشم نیامدی و به کس نداشتی. (خواجہ عبدالله^۱ ۴۷۳) ۲. بسندگان؛ غلامان؛ بردگان: فرمان بردن بر موالی فریضه است. (نادر میرزا: از صباه تا ۱۷۸/۱) یکی از موالی عبدالله خون دید. بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشند. (بیهقی^۱ ۲۴۰) از لغات اضداد است. ۳. دوستان؛ یاران: خشم و بیکار تو باشد با اعاذی بی‌کراں / بر و کردار تو باشد با موالی بی‌شمار. (فرخی^۱ ۷۶)

موالی movāli [عر: مَوَالٍ] (صد، ا). (قد). دوست؛ یاور: ابواب خوف و طمع بر منافق و موافق گشاده و اسباب بیم و اومید موالی و معادی را ساخته باشیم. (ورائینی ۵۲۱) جز بخیلان را مروب و جز لثیمان را مبد / جز معادی را مکوب و جز موالی را میای. (منوچهری^۱ ۱۲۵)

موالیان mavāli-y-ān [عر: مَوَالِیَان] (ا). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

موالید mavālid [عر، جر: مَوَالِد] (ا). (قد). ۱. فرزندان: دوست هزار نفر موالید حیه دارد. (طالوف^۲ ۲۲۲) ... / نسل بریده په که موالید بی‌ادب. (سعدی^۴ ۸۶۰) ۲. (مجان) موالید ثلاثه →: عناصر و موالید و طبایع و کفر و ایمان... درهم‌وبرهم افتاده، آش

مؤانس. (فائم مقام ۱۱۲)

مؤانست mo'ānesat [عر.: مؤانسة] (إمصد.) (قد.)

۱. دوستی؛ رفاقت؛ الفت؛ مدت آن موافقت و مؤانست کمابیش سیژه سال... میان ایشان گذشت. (مینوی ۳۸۸-۳۸۹) مونس کسی‌ام که او مؤانست من جوید. (احمدجام ۶۰) ۲. انس گرفتن؛ دم‌خور شدن؛ وظیفه هر ایرانی است که اولاً خود با شاه‌نامه مأنوس شود، ثانیاً ایانی وطن را به مؤانست این کتاب ترغیب نماید. (فروغی ۹۸)

۳. ~ پذیرفتن (مصد.ج.) (قد.) مؤانست (م.ر.) ۲. ↑: لطیفه‌ها گفتنی، باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. (سعدی ۱۵۰)

۴. ~ داشتن (مصد.ج.) (قد.) انس داشتن؛ الفت داشتن؛ مسگر... مردی متعصب بود و به امیر مؤانستی داشت. (راهجیری ۸۳)

۵. ~ کردن (مصد.ج.) (قد.) انس گرفتن؛ دوستی کردن؛ یحیی گوید که اهل معرفت وحش‌الله‌اند در زمین باکس مؤانست نکنند. (خواجہ عبدالله ۱۰۲)

۶. ~ گرفتن (مصد.ج.) (قد.) مؤانست (م.ر.) ۲. →: [عداوت] از رشک حق است تا با یک‌دیگر مؤانست نگیرند. (جامی ۷۴)

مؤانسه mo'ānese [عر.: مؤانسة] (إمصد.) (قد.) مؤانست →: سفیر دانشمند لبنان اگرچه متخصص در امور حقوقی‌اند... رفع خستگی و ملالت از اشتغالات اداری و سیاسی را در تمتع از شعر و ادب می‌دانند و مؤانسه با کتب ادبی و شعری. (اقبال ۱/۷/۴)

موانع mavāne' [عر.: موانع] (إمصد.) (ا.) مانع‌ها. ← مانع: باید از ایجاد موانعی در سر راه او که... به سقوطش بکشاند، اجتناب ورزید. (قاضی ۳۵۹) به اقدامات تو موانع نشان داد. (طالبوف ۱۱۷) عوایق و موانع برافند و زایل گشت. (بیهقی ۱)

۷. ~ ارث (فقه، حقوق) خصوصیتی در وارث، یا انجام عملی از جانب او که او را از اصل ارث یا از بخشی از آن محروم می‌کند، مانند کفر یا قتل.

موانید mavānid [ج. مانده، به قیاس عربی] (ا.)

شله قلم‌کاری به وجود [می‌آید.] (جمال‌زاده ۷۹) ۶. پس به ترتیب مراتب از افلاک و کواکب تا به اجسام و موالید هریک بروفق قابلیت بهره‌تربیت گرفته [است.] (فائم مقام ۳۸۸) ۷. رسم فلک و گردش ایام و موالید/ از دانا بشنیدم و برخواند ز دفتر. (ناصرخسرو ۲۳۲) ۳. آثار؛ اثرها؛ نتایج: فعل را در غیب اثرها زادنی‌ست/ و آن موالیدش به حکم خلق نیست. (مولوی ۱۰۲/۱)

۸. ~ سه‌گانه (قد.) جماد و نبات و حیوان: در هیث وجود، موالید ثلاثه هم تمام به تکالیف خود عمل می‌کنند. (دهخدا ۹/۲) ۹. آنچه شما در اثبات نقص آدمی با تطبیقات موالید ثلاثه نمودید، همه آنها مدح بنی‌آدم و مزید شرف او به سایرین است. (طالبوف ۱۵۸) ۱۰. مرکبات عنصری که آن را موالید ثلاثه گویند، مادام که به امتزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا نکند، موجود نتواند شد. (لودی ۲۶۷)

۱۱. ~ سه‌گانه (قد.) ۱۲. موالید ثلاثه ۱۳. قوس صعود به ضابطه حکمت امتزاج اجسام و ازدواج طبایع و اجرام منتج موالید سه‌گانه شد و موجب انتظام زمانه. (فائم مقام ۳۶۵) ۱۴. چنان کز قوت عنصر در این‌جا/ موالید سه‌گانه گشت پیدا. (شیستری ۹۵) ۱۵. موالید سه‌گانه، معدن و نبات و حیوانند. (نسفی ۷۲)

مؤامرات mo'āmarāt [عر.: مؤامرة] (ا.) (قد.) نوعی خط که احکام و قبالة‌ها را با آن می‌نوشتند: قلم مؤامرات و امانات هم‌چنین در نوشتن احکام و اسناد به کار می‌رفته. (راهجیری ۵۱)

مؤامره mo'āmere [عر.: مؤامرة] (إمصد.) ۱. (دیوانی) دستورالعمل و روش کار مأموران و مستوفیان در امور مالی: کیفیت مداخل و مصارف مال و متوجهات در مؤامره مقرر و معین شده. (نخجوانی ۴۸۳/۲) ۲. آنچه متقدمان ساخته‌اند در مصالح امور خویش، چون مؤامره باشد متأخران را. (ابن‌فندق ۱۵) ۳. (قد.) (مجاز) تحقیق؛ مطالعه: در فن علم شعر و معرفت معاییر آن آغاز تألیفی کرده‌ام و بنیاد مؤامره‌ای نهاده. (شمس‌قیس ۲۲)

مؤانس mo'ānes [عر.: صند.] (قد.) مونس؛ انیس: با امنای محارم ما مجالس است و با التفات و مکارم ما

❧ • **گشتن** (م.ص.د.) (قد.) جاودانه شدن؛ ابدی شدن: شعار پادشاهی و خلال جهان‌داری در این خاندان بزرگ مؤید و مغلد و دائم و جاوید گشته‌است. (نصرالله‌منشی ۱۳-۱۴) ○ چون پادشاه عالی‌همت... بُود افعال او... بر صحایف ایام مؤید و مغلد گردد. (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۶/۳)

❧ • **گرداندن (گردانیدن)** (م.ص.د.) (قد.) جاودانی کردن؛ ابدی کردن: خویش را به‌یمن تقییل بساط اشرف... عز مؤید و سعادت مغلد حاصل گرداند. (وطواط ۲ ۸۹) ○ اسم و صیت نوبت میمون... برامتداد ایام مؤید و مغلد گردانید. (نصرالله‌منشی ۲۷)

موبد mu(o[w])bad (ا.) ۱. (ادیان) روحانی زرتشتی: سرزمین مزبور در عهد ساسانیان مرکز عمده موبدان زردشتی بود. (اقبال ۱ ۶/۳/۲) ○ [رستم] واجب می‌داند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازه مزاجت او را با رستم بگیرد. (فروغی ۳ ۱۰۴) ○ بگسترد بر موبدان سیم و زر/ به آتش پراگند چندی گهر. (فردوسی ۳ ۱۱۹۳) ۲. (قد.) (مجان) دانشمند؛ دانا: موبد اگر امام دانش بُود/ تو به همه طریق‌ها موبدی. (فرخی ۱ ۳۹۶) ۳. (قد.) (مجان) وزیر؛ مشاور: به نوروز چون برنشتی به تخت/ به‌نزدیک او موبد نیک‌بخت - فروتر ز موبد، مهان را بُدی/ بزرگان و روزی‌دهان را بُدی. (فردوسی ۳ ۲۴۴۹) ۴. (قد.) (مجان) آگاه به تاریخ گذشته؛ راوی؛ مورخ: زهر کشوری موبدی سالخورده/ بیاورد و این نامه را گرد کرد. (فردوسی ۱۰۳)

❧ • **موبدان** (ادیان) بالاترین مقام در روحانیت زرتشتی: روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه، موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پُر می. (خیام ۲ ۲۷)

مؤبد الکلام mo'abbad.o.l.kalām [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که کلام او ابدی است؛ دارای سخن جاودانی: به ولایت سخن در که مؤبد الکلام/ زنده کسی به‌جز من در صاحب‌القرانی. (نظامی ۱۷۵)
موبدان‌موبد mu(o[w])bad-ān-mu(o[w])bad (ا.) (قد.) (ادیان) موبد موبدان. ← موبد ○ موبد

(دیوانی) مانده‌ها؛ مالیات‌های پس‌افتاده: گویند که او را از برای آن به تم فرستاده‌بود تا بقایای سال‌های گذشته که آن را موانید می‌خوانند و رشید بدان عمال را مطالب می‌نمود تا استیفای آن نماید و بستانند... (حسن‌بن‌علی: تاریخ قم ۱۰۲: معین)

مواهب mavāheb [عر.] جر. مَوَهَبَة [ا.] موهبت‌ها. ← موهبت: به برخورداری از مواهب وقت و خداداد دارالمجانین مشغول گردیدم. (جمال‌زاده ۳ ۲۰۴) ○ با یک‌دیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه نسبت به ایشان واقع شده‌بود، سخن می‌گفتند. (جامی ۲۱۶۸) ○ به تازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر قضیت مراد لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگ‌تر مواهب شمریم. (بیهقی ۱ ۹۶)

موائد، مواید mavā'ed, mavāyed [عر.] موائد، جر. مَائِدَة [ا.] (قد.) مائده‌ها. ← مائده: موائد گوناگون و خوان‌های بسیار... در اتاق و تالار... چیده شده‌بود. (افضل‌الملک ۲۶۷) ○ خوان نعمت دنیا مشحون به موائد الوان داشت: (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ در حصی و بیعی وقایع زمان درگذشت و آن موائد خیرات او منقطع گشت. (آق‌سرای ۱۴۰)

موائل، موایل mavā'el, mavāyel [عر.] موائل، جر. مَوَائِل [ا.] (قد.) پناه‌گاه‌ها: [سلطان] آن مخاذیل را به‌تدریج از آن مضیق دور می‌کرد و معاقل و موائل ایشان می‌ستد. (جرفادانی ۳۱۳)

موبایل mobāyl [انگ.] [mobile] (ا.) (برق) دستگاه تلفن بدون سیم که می‌توان آن را به‌همراه برد و از آن استفاده کرد؛ تلفن سیار؛ تلفن همراه.



مؤبد mo'abbad [عر.] (ص.) (قد.) دائمی؛ همیشگی؛ ابدی: سیوان را یککاس در طلسم به حبس مؤبد امر فرمود. (طالبوف ۲ ۲۴۴) ○ باش همیشه ندیم بخت مساعد/ باش همیشه قرین ملک مؤبد. (منوچهری ۱۸۱)

باطن بر اثر خالی و گرسنه نگه داشتن شکم:
موت ابیض... گرسنگی است. (جامی ۶۳۸)

□ **موت احمر** (قد.) (مجاز) ۱. کشته شدن و به خون آغشته شدن: شکیب انتظارش هست لیکن / همی ترسد به جان از موت احمر. (مختاری ۲۲۰) ۲. (تصوف) مخالفت با نفس: موت احمر... مخالفت نفس است. (جامی ۶۳۸)

□ **موت اخضر** (مجاز) (تصوف) پوشیدن لباس وصله دار: موت اخضر... پارها برهم دوختن است پوشش را. (جامی ۶۳۸)

□ **موت اسود** (مجاز) (تصوف) تحمل کردن آزار خلق: موت اسود... صبر کردن است بر اذای مردم. (جامی ۶۳۸)

□ **موت فرضی** (حقوق) مرگی که به موجب حکم دادگاه در مورد شخص غایب مفقودالاثر اعلام می شود.

موت تازن mu(o)tāzen [نر.: mutagène] (۱). (جانوری) هر عاملی که باعث ایجاد جهش شود، مانند اشعه ایکس.

موت تاسیون mu(o)tāsiyon [نر.: mutation] (۱). (جانوری) جهش (م. ۳) →

موت الایض mo[w]t.o.l.'abyaz [عر.: موت الایض] (ایمص، ۱). (مجاز) (تصوف) ← موت □ موت ابیض: گفت: هر که در این راه آید، او را سه مرگ بایاد چشید: موت الایض و آن گرسنگی است... (عطاری ۳۰۱)

موت الاحمر mo[w]t.o.l.'ahmar [عر.: موت الاحمر] (ایمص، ۱). (قد.) (مجاز) ← موت □ موت احمر.

موت الاخضر mo[w]t.o.l.'axzar [عر.: موت الاخضر] (ایمص، ۱). (مجاز) (تصوف) ← موت □ موت اخضر.

موت الاسود mo[w]t.o.l.'asvad [عر.: موت الاسود] (ایمص، ۱). (مجاز) (تصوف) ← موت □ موت اسود: گفت: هر که در این راه آید، او را سه مرگ بایاد چشید: موت الایض و آن گرسنگی است و

موبدان: به روزگار دوشنید نیز خور به نشاط / به رسم موبد پیشین و موبدان موبد. (منوچهری ۲۲۱) □ پیران عجم و حکما و موبدان موبد بیرون آمدند و سوی منذر شدند. (بلعمی ۶۴۳)

موبدی mu(o[w])bad-i (صد، منسوب به موبد) ۱. مربوط به موبدان: جامه موبدی. ۲. (حامص). شغل و مقام موبد: وین طرفه که موبدی گرفته ست / بر یک دو کشیش رنگ کشخان. (خاقانی ۳۴۹) □ متم گفت با فرّه ایزدی / هم شهریاری و هم موبدی. (فردوسی ۲۸۳)

موبر mu-bar (صف). از بین برنده: موب: داروی موب، کریم موب.

موبقات mo[w]beqāt [عر.: مَوْبَقَات] (۱). (قد.) جاهای هلاک؛ مهلکه ها: ذات مقدس مرتضوی... از موبقات اوقات در مختلفات آفات... منزه حال باد. (خاقانی ۳۷۱)

موبل movabbal [از عرب]. (صد). (قد). گرفتار و بال: خداوند طالع خود را در آن وقت، موبل و نحوس کواکب را به نظر عداوت، ناظر [دید]. (رواینی ۳۱۸)

□ **موت گشتن** (مص. ۱). (قد). گرفتار شدن: کوکب صنعت در مهاری هبوط موبل گشته. (جرفادقانی ۱۶)

موبی باند mu[y]-band (صف، ۱). (قد). آنچه با آن گیسو را می بندند: در حدود زاولستان سنگی است... [که] از آن تعاویذ و موبی بندها می کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴۰) □ با تارک گل آمد موبند فروخته / ابروی خود از وسمه آن کور، سیه کرده. (مولوی ۱۱۶/۵) □ پیش چشم خیال هستی من / سایه موبی بند گیسوی توست. (خاقانی ۴۶۷)

موبه مو mu-be-mu (ق). (مجاز) ← مو mu □ موبه مو.

موت mo[w]t [عر.: موت] (ایمص، ۱). مرگ: راز خلقت زمین و آسمان و گیاه و حیوان و انسان و راز موت ها و حیات ها... را بیان می کند. (مطهری ۱۱۴) □ بدان که انبیا و اولیا را پیش از موت طبیعی موت دیگر هست. (نسفی ۱۰۷)

□ **موت ابیض** (مجاز) (تصوف) حالت روشنی

موت الاسود و آن احتمال است. (عطار^۱ ۳۰۱)

موت الاصر mo[w]t.o.l.'asqar [ع.ر]: موت الاصر

(امص، ا.) (قد.) (مجاز) به خواب رفتن؛ خواب: حکیمان خواب را موت الاصر خوانند از آن که چه خفته و چه مرده که هیچ دو را از عالم آگاهی نیست. (عنصرالمعالی^۱ ۹۰)

موت motet [آلم.: Motette] (ا.) (موسیقی)

قطعه پُلی فونیک برای گروه کُر، تقسیم شده به چند بخش، با محتوای مذهبی، گاه بدون همراهی ساز.

موتفک mo'tafek [ع.ر] (ص، ا.) (قد.) دروغ گو:

کاروانی دید از دور آن مَلِک / گفت امیری را برو ای موتفک! (مولوی^۱ ۲۹۳/۳)

موتلف mo'talaf [ع.ر] (ا.) (قد.) زمان الفت

گرفتن: اگرچه در خدمت تو هیچ سابقه ای جز آن که در متعارف ارواح به معهد آفرینش رفته است و در سابق حال به موتلف جواهر فطرت افتاده، دیگر چیزی نداریم.... (رواینی^۱ ۷۰۱)

موتلف mo'talef [ع.ر] (ص، ا.) ۱. ائتلاف کننده:

گروه های موتلف. ۲. (قد.) دارای هم آهنگی؛ هم آهنگ شده: از عشق گردون موتلف، بی عشق اختر منخسف / از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها. (مولوی^۲ ۵/۱)

موتلفات mo'talafāt [ع.ر، ج.ر. مؤلفه] (ص، ا.) (قد.)

جمع شده. ۱. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: خواهد که مختلفات انواع اخبار و مؤلفات اجناس آثار را بسط کند. (ابن قنقد^۱ ۹)

موتلفه mo'talef.e [ع.ر: مؤلفه] (ص، ا.) ۱. مؤتلف

(م، ا.) ۱. هیئت های مؤتلفه. ۲. (قد.) انس و الفت گرفته: ارواح مؤتلفه را در میدان تعارف و مصافات، غبار تکلف در راه نیاید. (خاقانی^۱ ۲۳۱) نیز «دایره دایره مؤتلفه».

موتمر mo'tamar [ع.ر] (ا.) ۱. کنفرانس؛ کنگره:

مؤتمر اسلامی. ۲. (ص، ا.) (قد.) امر شده؛ مأمر: هر امیری کو شیائی بشر / آن چنان آرد که باشد مؤتمر....

(مولوی^۱ ۴۶۰/۳)

• ~ ساختن (مصد.م.) (قد.) مأمر کردن:

گوهر حسن و عشق را از عالم قدس رخصت سفر دادند... که ذرات کون و مکان را... به مهمی مشغول و به امری مؤتمر سازند. (قائم مقام^۱ ۳۸۸)

موتمن mo'taman [ع.ر] (ص، ا.) (قد.)

مورد اعتماد؛ امین: در سفر حج وصیت و تهنیه وصی و قیم و واگذاری اختیار خانواده به دست موتمن و قطع امید از مراجعت.... (شهری^۲ ۴۵۳/۳) مشورت با عقل کردم، گفت: حافظ می بنوش / ساقیا می ده به قول مستشار موتمن. (حافظ^۱ ۲۶۹) پیش کارانی که معتمدان و مؤتمنان مَلِک بودند... همه را بخواند. (رواینی^۱ ۴۸۶)

موتنف mo'tanaf [ع.ر] (ص، ا.) (قد.) از نو

آغاز شده؛ دوباره: نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریسی / یانت ز نفع ایزدی مرده حیات موتنف. (مولوی^۲ ۱۲۷/۳)

موتنفات mo'tanefāt [ع.ر، ج.ر. مؤتفه] (ص، ا.) (قد.)

آینده؛ پیش آینده. ۱. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: در موتنفات اوقات از مختلفات آفات مرفه بال و منزله حال باد. (خاقانی^۱ ۱۸۰)

موتور motor [فر.: moteur] (ا.) ۱. (مکانیک)

وسیله ای که انرژی الکتریکی یا انرژی حاصل از سوخت را به حرکت یا به انرژی مکانیکی تبدیل می کند: اتومبیل گاز داد و رفت، گویی نعره موتور علامت انزجار را کین از مرگ بود. (علوی^۱ ۱۱۳) ۲. (مجاز) آنچه باعث حرکت می شود؛ عامل حرکت: موتور کوچک آنها می تواند «موتور» انقلاب را راه بیندازد. (گلشیری^۱ ۱۴۳) ۳. (گفتگو) موتور سیکلت: از و انت بار یا موتور هاشان پیاده می شدند. (گلشیری^۱ ۵۳)

• ~ احتراق داخلی (مکانیک) □ موتور

درون سوز →.

• ~ برق (سه برق) (برق) ژنراتور کوچک

همراه با موتور معمولاً بنزینی.

• ~ بنزینی (مکانیک) موتور درون سوز با

سوخت بنزینی که در آن احتراق بر اثر جرقه

چرخاننده آن. ۲. موتور یا پمپ متعلق که این مجموعه.

موتورپیچی motor-piç-i [فر.فا.ا.] (حامص.) (برق) سیم پیچی →.

موتورجلو motor-je(o)lo[w] [فر.تر.] (صد.) (فنی) ویژگی خودروی که موتور آن در قسمت جلو بدنه است.

موتورخانه motor-xāne [فر.فا.ا.] (فنی) ۱. محل استقرار تجهیزات مکانیکی گرمایش و سرمایش ساختمان؛ شواخانه: در گاراژ و موتورخانه همیشه قفل است. (ترقی ۶۳) ۲. محل استقرار موتور محرک در کشتی.

موتوردار motor-dār [فر.فا.ا.] (صف.) دارای موتور: قایق موتوردار.

موتورسوار motor-savār [فر.فا.ا.] (صد.) (ا.) ۱. آن که سوار بر موتورسیکلت است: مأمور موتورسوار. ۲. موتورسواران دوترکه ای... به سرعت می گذرند. (دیانی ۵۲) ۳. (گفتگو) آن که مأمور حمل بسته های کوچک یا نامه به وسیله موتور از محل کارش به مناطق دیگر شهری است.

موتورسواری m-i [فر.فا.ا.] (حامص.) سوار شدن بر موتورسیکلت؛ حرکت کردن با موتور: شترسواری آن روز برای بچه ها به مراتب شیرین تر و لذیذتر از موتورسواری... امروز بود. (شهری ۳۴۱/۲)

موتورسیکل motorsikl [از فر.] (ا.) (گفتگو) موتورسیکلت ↓: می گویند که جاسوس هایشان سوار موتورسیکل می شوند. (محمود ۱۵)

موتورسیکلت motorsiklet [از فر.]:

موتوربان motor-bān [فر.فا.ا.] (صد.) (ا.) متصدی روشن کردن موتور؛ متصدی موتور: قهوه چی... طرز هندل زدن موتور را یاد گرفته بود و بیچ نفت را شناخته بود... از آن به بعد خود قهوه چی شده بود موتوربان. (آل احمد ۱۹۸)

موتورسیکلت رانی m-rān-i [از فر.فا.ا.] (حامص.) (ورزش) نوعی مسابقه یا ورزشی که در

شمع صورت می گیرد.

۵. **پرسی** (مکانیک) موتوری که سرسیلندر آن روی بدنه موتور پرس شده باشد.

۵. **تخت** (مکانیک) موتوری که سیلندرهاي آن به صورت متقابل و افقی قرار می گیرند.

۵. **جهت** (مکانیک) موتوری که در آن حرکت رو به جلو با عکس العمل خروج شدید سیال به سمت عقب میسر می شود.

۵. **چهارزمانه** (مکانیک) نوعی موتور درون سوز که چرخه کار آن شامل چهار مرحله مکش، تراکم، احتراق، و تخلیه است.

۵. **درون سوز** (مکانیک) موتوری که سوخت، درون سیلندر آن می سوزد و انرژی تولید می کند.

۵. **دیزل** (مکانیک) موتوری که سوخت آن گازوئیل است.

۵. **را پیاده کردن (پایین آوردن)** (گفتگو) (مجاز) (فنی) بیرون آوردن و باز کردن موتور ماشین به منظور تعمیر آن: متخصص کمیانی آمده بود موتور را پیاده کرده بود و سیلندرها را با پیستون ها برده بود شهر. (آل احمد ۲۱۵)

۵. **زمینی** (مکانیک) موتوری که به طور ثابت در یک محل نصب می شود.

۵. **گازوئیلی** (مکانیک) موتور دیزل →.

موتور mo[w]tur [عر.: موتور] (صد.) (قد.) آن که قوم و خویش او کشته شده است؛ بلا دیده: لحظه به لحظه از خوف وقوع محذور و سطوت آن متجبر موتور، هوش از تن ها می رفت. (ناصر بن ظفر: جرفادقانی ۲۳۰)

موتوربان motor-bān [فر.فا.ا.] (صد.) (ا.) متصدی روشن کردن موتور؛ متصدی موتور: قهوه چی... طرز هندل زدن موتور را یاد گرفته بود و بیچ نفت را شناخته بود... از آن به بعد خود قهوه چی شده بود موتوربان. (آل احمد ۱۹۸)

موتورپمپ motorpomp [فر.: moteur pompe] (مکانیک) ۱. مجموعه پمپ و موتور

آن با استفاده از انواع موتورسیکلت در پیست‌های ویژه، مهارت خود را در سرعت، پرش، گذر از پیچ‌ها، و مانند آنها به نمایش می‌گذارند.

موتورشویی motor-šuy(ʻ)-i [فر.فا.فا.] (حامص.) شست‌وشوی موتور خودرو و دستگاه‌های پیرامون آن.

موتور عقب motor-ʻaqab [فر.عر.] (صد.) (نی) ویژگی خودروی که موتور آن در قسمت عقب بدنه قرار دارد.

موتورگازی motor-gāz-i [فر.فا.] (ا.) نوعی موتورسیکلت سبک بدون دنده.

موتوری motor-i [فر.فا.] (صد.) منسوب به موتور

۱. مربوط به موتور: فروش‌گاه قطعات موتوری. ۲.

دارای موتور: قایق موتوری، وسایل موتوری. ۳.

(صد.) (ا.) (گفتگو) موتورسوار: یکی دمر افتاده بود و

به... موتوری‌ها نگاه می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۱) ۴.

(اداری) دایره یا اداره‌ای در بعضی نهادها که

کارش تأمین وسایط نقلیه و سرویس آنهاست.

موتوریزه motorize [فر.: motorisé] (صد.) مجهز

به موتور؛ مجهز به وسایل موتوری: برای

هوایمایی‌ها و قسمت‌های موتوریزه قشون خود بنزین...

[دارند.] (مستوفی ۱۶۱/۳)

موتوسیکلت motosiklet [فر.] (ا.) موتورسیکلت

→

موتوکراس motokrās [انگ.: motocross] (ا.)

(ورزش) نوعی مسابقه موتورسیکلت‌رانی که

معمولاً در مسیرهای خاکی و پرپیچ‌وخم و

دارای ناهمواری‌ها، تپه‌ها، و سراسیمایی‌های

تند انجام می‌شود.

موتی mo[w]lā [عر.: مَوْتَى، جِ: مَوْتٌ] (ا.) (قد.)

مردگان: دسته‌ای دیگر... نمازجماعت و اعمال موتی و

وصی شدن به مردم... را کار خود گردانیده [بودند].

(حاج سیاح ۸۷) ○ در طغیان رود نیل که آن امکان را

آب گیرد، به‌مدت بعضی از اجسام موتی بر روی آب

آیند. (شوشتری ۳۳۱) ○ به قسطنطین بَرْتَد از نوک

کلکم/حنوط و غالیه موتی و آخیا. (خاقانی ۲۶)

موتیف motif [فر.: motif] (ا.) ۱. (موسیقی)

کوچک‌ترین واحد قابل تمیز یک ملودی، یک

تم، یا نظایر آنها از طریق توالی صداهای معین،

ریتم مشخص، یا نظایر آنها. ۲. (ادبی)

مضمون: داستان عروج عیسی (ع) به آسمان چهارم، از

موتیف‌های پرکاربرد خاقانی است.

مؤثر moʻasser [عر.] (صد.) ۱. اثرگذارنده؛

تأثیرگذار: در این مملکت هم احزاب مهم و مؤثری

نیست. (مصدق ۱۳۵) ○ والدهام، مکتوب مؤثری به‌نحو

التجا به آقاخان نوشته [بود]. (حاج سیاح ۶) ○ وفا و

حریت درخواب، و دروغ مؤثر و مشر و راستی مردود و

مهجور. (نصرالله منشی ۵۶) ۲. (قد.) مسبب:

مقدری‌ست نه چنان که قدرتش دوم است / مؤثری‌ست

نه از چیز و نه به دست افزار. (ناصرخسرو: لغت‌نامه ۱)

○ ~ آمدن (مصد.) (قد.) ○ مؤثر شدن →:

سرداراسعد نظقی کرد در ترقیات عالم و آزادی‌امم... که

خیلی مؤثر آمده، قرآن حاضر کردند. (حاج سیاح ۱

۶۱۳-۶۱۴) ○ احوال در او مؤثر نیاید. (ابوالمفاخر

باخرزی: گنجینه ۱۷۸/۴)

○ ~ افتادن (مصد.) ○ مؤثر شدن ↓: جراید...

وظیفه مهم‌تر و سنگین‌تری را برای خود واجب شمرده‌اند

که بدون انجام آن دفاع از حقوق و آزادی عمومی چندان

منفید و مؤثر نمی‌افتاد. (اقبال ۲۷)

○ ~ شدن (مصد.) اثر بخشیدن؛ اثر گذاشتن:

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود / فخر یُود بنده را،

داغ خداوندگار. (سعدی ۵۱۹۳)

مؤثره moʻasser.e [عر.: مؤثَرَة] (صد.) مؤثر →:

امروز آمده‌ایم از مجاری ماضیه و تدابیر مؤثره حفظ

افتخار خود را تقسیم نکنیم. (طالبوف ۲ ۲۷۴) ○

مولانا محمد... به موعظ و ارشادات مؤثره، گم‌گشتگان

تیه ضلالت را به جاده مستقیم، دلیل و ره‌نما بود.

(شوشتری ۱۰۴)

موثق movassaq [عر.] (صد.) مورداعتماد و

اطمینان؛ معتمد؛ استوار: از احادیث بسیار موثق

است و اختصاص به خانواده... خودمان دارد. (جمال‌زاده ۱۷

◻ **اف.ام.** (برق) موجی با دامنه ثابت و فرکانس متغیر در سیستم‌های پخش رادیویی. نیز ← **اف.ام.**

◻ **ام.دبلیو.** (برق) ← موج متوسط.

◻ **انفجار** (فیزیک) موج مکانیکی منتشرشده در محیط مادی که بر اثر انفجار به وجود می‌آید و انرژی بسیار زیاد دارد.

◻ **ایستاده** (فیزیک) موجی که در آن انتقال از نقطه‌ای دیگر صورت نگیرد و از تداخل دو موج یک‌سان که از دو منبع مختلف منتشر می‌شوند، تشکیل شود؛ موج ساکن.

• **برداشتن** (مصل.) ۱. دارای موج شدن: آب رودخانه... کف می‌کرد و موج برمی‌داشت.

(مرادی کرمانی ۲۰) ۲. دارای چین‌وشکن شدن: موهای بلونش موج برمی‌داشت. (عبداللهی: شکوفایی

۳۲۷) ۳. (مجاز) منتشر شدن؛ پراکنده شدن: بوی باران... تو هوا موج برداشته‌است. (محمود ۱۳۳۲)

◻ **بلند** (برق) موج رادیویی با طول موج‌های بالاتر از ۱۰۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل نزدیک به کار می‌رود.

• **دادن** (مصل.) (مجاز) چیزی را پشت سر هم و تند و به‌طور متناوب حرکت دادن: موهایش را موج می‌داد. ◻ [او] برای موج دادن به بادبادک... عقب‌عقب می‌رفت. (جمال‌زاده ۲۷۸)

• **داشتن** (مصل.) ۱. دارای موج بودن: امروز دریا موج دارد. ۲. (فنی) (مجاز) نداشتن تداوم و یک‌نواختی یا متغیر بودن در ترکیب یا رنگ: آینه موج دارد. ◻ شیشه اتومبیل موج دارد. ◻ اتومبیل خوب رنگ نشده، موج دارد.

◻ **رادیویی** (فیزیک) ← امواج ◻ امواج رادیویی.

◻ **رونده** (فیزیک) موجی که از منبع خارج و در همه جهات‌ها در محیط منتشر شود.

• **زدن** (مصل.) ۱. پیدایش موج بر سطح آب یا هر مایعی: حوضی بزرگ [بود] که آب زلال در آن موج می‌زد. (حاج‌سیاح ۴۸) ◻ جای آن است که خون

◻ نمی‌توان... به نقل‌های راویان موثق اعتماد کرد. (مطهری ۶۹) ◻ من خود را در خدمت شما زیاده بر اینها مؤتمن و موثق می‌دانستم. (قائم‌مقام ۲۳۷)

موثق movassaqa (عربی: موثقة) (صدا). (قد.) موثق ↑ : دولت علیه عثمانی... به جهت جامعه اسلامی و معاهدات موثق به دست اختصاص دارد. (وقایع اتفاقیه ۶۶۱)

موثوق mo[w]suq (عربی: موثوق) (صدا). (قد.) موثق → : مظلوم‌کش ظالم‌کش، غفرتی آدمی‌وش و محقوق اخبار و موثوق اشرار. (جوبنی ۲/۲۶۵)

موثوق به mo[w]suq.on.be.h (عربی: موثوق به) (صدا). (قد.) موثق → : دو سال به حرمت تمام در میان اهل ری بود. مرجوع‌آلیه در مهمات دولت و موثوق به در رای و تدبیر. (جرفادقانی ۳۶۰) ◻ آنچه از تواریخ و اخبار معلوم وی شود و چون ناقل موثوق به باشد، این معنی جاری مجرای معاینه بُوَد. (ابن‌فندق ۱۲)

موثوقه mo[w]suqa (عربی: موثوقه) (صدا). (قد.) موثق → : از شنیدن اخبار موثوقه شومیل، محبت ملکه ذره‌ای در دل او نتزل نشده. (طالبوف ۱۱۹)

موج mo[w]z (عربی: موج) (ا). ۱. جابه‌جایی و حرکت توأم با بالا و پایین رفتن آب یا هر نوع مایعی توسط باد یا عاملی دیگر: رودخانه... در بستر سبزش می‌آمد... بی‌هیچ موجی. (گلشیری ۱۰۵) ◻ چه موج‌ها که ییابی همی‌رسد مردم / ز جوش و جنبش دریای او به ساحل ما. (مغربی ۲۵) ◻ رفتن آب سخت است و تیز و با موج بسیار. (بلعی ۲۶۹) ۲. (مجاز) جریان تند و ناگهانی: کمال دست‌پاچه شد... و موج خون به صورتش ریخت. (میرصادقی ۱۶۹) ◻ واقعیت مانند یک موج برق از مغزش گذشت. (فصیح ۱۵۲) - ۱۵۳) ◻ موج جمعیت او را با خود برد. (آل‌احمد ۱۲۲) ۳. (فیزیک) ناآرامی ایجادشده در یک محیط، که از مرکز پیدایش خود در جهات مختلف انتشار می‌یابد بی‌آن‌که محیط را جابه‌جا کند. ۴. (گفتگی) هر نوع حرکت مانند حرکت سطح آب، در اشیایی که سطحی قابل حرکت دارند: موج پارچه مخملی. ◻ **اس.دبلیو.** (برق) ← ◻ موج کوتاه.

اس. دلیلیو.

□ **موج متوسط** (برق) موج رادیویی با طول موج‌های بین ۲۰۰ و ۱۰۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل نزدیک به کار می‌رود؛ ام. دلیلیو.

□ **موج آمدن** (قد.) دارای موج شدن: اگر دریا در موج آید و بچکان دریا بید، آن را چه حیلست توان کرد؟ (نصرالله منشی ۱۱۰)

□ **موجان** mujān [= موزان] (صد.) (قد.) خمار؛ پرکرشمه (چشم): خوی گرفته لاله سیرایش از تفت نیند / خیره گشته ترگس موجانش از خواب و خمار. (فرخی: اسدی ۱۲۶۳)

□ **موجب** mu(ow)jeb [عر.: موجب] [mujeb] (صد.)، (ا.) سبب؛ علت؛ باعث: ناشرین شرقی... نسخه‌هایی منتشر نموده‌اند... [که] سروکار داشتن با آنها موجب تضییع عمر کلی است. (اقبال ۱۲) □ منت خدای را عزوجل، که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. (سعدی ۲۹) □ مدتی است تا ملک را بر یک‌جای مقیم می‌بینم و نشاط شکار و حرکت فروگذاشته است، موجب چیست؟ (نصرالله منشی ۷۰)

□ **موج شدن** (مصد.) باعث شدن: برتری و کمتری تشکیلات دسته... موجب کدورت میان سران دسته‌ها شده. (شهری ۲/۴۰۸) □ حساب خسارت افراد از ایجاد بازارهای سیاهی که عملیات اقتصادی آقای دکتر موجب آن شده، واقعاً با کرام‌الکاتیین... است. (مستوفی ۵۳۳/۳-۵۳۴)

□ **بر این (آن) موج** (قد.) مطابق این (آن): اگر دوست از اهل دیوان و ارباب دنیا باشد، براین‌موجب باید نوشت... (نخجوانی ۲/۳۲۳) □ به هرچه اشارت کردی، بر آن موجب برقی. (جامی ۵۶۸)

□ **بر موج** (قد.) □ به موجب □: بر موجب آنچه می‌خواند، کار می‌کرد. (بیهقی ۸۸۰)

□ **به موج** مطابق؛ برابر: وکیل قانون محض اطلاع از تقصیر، به موجب نوشته به فراش باشی اعلان می‌کند که فلان شخص خلاف فلان قانون را کرده است. (غفاری ۱۷۹) □ من به موجب خواهش ایشان بدین صوب حرکت

موج زند در دل لعل / زین تغابن که خرف می‌شکند بازارش. (حافظ ۱۸۷) □ مرغی هست... خایه بدان وقت بنهد که دریا موج نزند. (حاسب طبری ۱۳۳) ۲. (مجاز) حرکت داشتن چیزی در حال فراوانی: انبوه مردم... در اطراف او موج می‌زدند. (میرصادقی ۱۲۳) □ تا چشم کار می‌کرد، سینۀ پهن‌آور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. (جمال‌زاده ۲۰۷) □ رعیت موج می‌زد همچو دریا / ز غوغای جهان خسرو به هرجا. (نظامی ۱۱۴ ح. ۳) ۳. (مجاز) آشکار بودن چیزی بر اثر فراوانی آن: در چهره مردم شادی و حق‌شناسی موج می‌زد. (درویشیان ۶۹) □ اشتیاق توی چشمان میرزاعلی موج می‌زد. (محمود ۲۸۱) □ در نگاهش هول و هراس و اضطراب موج می‌زد. (جمال‌زاده ۶۸) ۴. (مجاز) پیدا شدن حرکتی شبیه موج آب در چیزی، یا به نظر آمدن چنین حرکتی: در میان نخلستان‌های آن طرف شط، انگار مهی موج می‌زد. (آل‌احمد ۶۱) □ چمن‌ها به رنگ سبز سیر جلو روشنایی مهتاب مثل مخمل موج می‌زد. (هدایت ۱۱۷) ۵. (مجاز) تداوم و تناوب داشتن چیزی: خیالاتی دیگر در باطنش موج می‌زد. (علوی ۲۲) □ طنین صدای آن هنوز در فضا موج می‌زد. (آل‌احمد ۱۶۰) ۶. (مجاز) پخش شدن؛ منتشر شدن: دختر آهسته آهسته نزدیک می‌شد و... عطر پیشاپیش در هوا موج می‌زد. (جولایی: شکوفای ۱۶۲-۱۶۳)

□ **ساکن** (فیزیک) □ موج ایستاده →. □ **موج ضربه‌ای** (فیزیک) نوعی موج فشاری که هنگامی تشکیل می‌شود که سرعت جسم یا سیالی نسبت به محیط، از سرعت انتقال صوت به وسیله آن محیط تجاوز کند.

□ **موج طولی** (فیزیک) موجی که امتداد ارتعاش و امتداد انتشار آن یکی باشد مانند موج صوت. □ **موج عرضی** (فیزیک) موجی که امتداد ارتعاش آن بر امتداد انتشارش عمود باشد مانند نور.

□ **موج کوتاه** (برق) موج رادیویی با طول موج‌های بین ۱۵ و ۲۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل دور به کار می‌رود؛

خلاصه بیان کردن مطلب: در داستان‌هایش، موج‌گویی را رعایت می‌کرد.

موج‌زن mo[wj]-zan [ع.فا.] (صف.) موج‌زننده؛

دارای موج: من اکنون رسیده‌ام به کناره دریایی بی‌انتها، دریایی موج‌زن از درد... (شریعتی ۴۹۵)

موج‌زنان m.-ān [ع.فا.فا.] (ق.) ۱. درحال موج

زدن: آب... زلال بود و... موج‌زنان پایین می‌غلطید.

(گلشیری ۷۲) ۲. جویبار زلال و روشنی مثل سینه ماهی

موج‌زنان درکنار آن جریان داشت. (جمال‌زاده ۷۰^{۱۶}) ۳.

(ص.) موج‌زن →: بسیار جای باصفا و باروحی است،

یک‌طرف دریاچه و آب موج‌زنان. (حاج‌سیاح ۱۷۱)

موج‌سوار mo[wj]-savār [ع.فا.] (ص.) ۱. (و.رزش)

آن‌که موج‌سواری می‌کند و در آن مهارت دارد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از

پیش‌آمدها و حوادث روز به سود خویش بهره‌برداری می‌کند: سیاست‌مدار باید موج‌سوار باشد

تا بتواند برنامه‌هایش را عملی کند.

موج‌سواری m.-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ۱. (و.رزش)

نوعی ورزش که ضمن آن با استفاده از تخته مخصوص، روی موج دریا، تعادل خود را

حفظ می‌کنند و حرکت‌های نمایشی و ورزشی انجام می‌دهند.

موج‌شکن mo[wj]-šekan [ع.فا.] (صف.) ۱. (ساختمان)

دیواره‌ای که از سنگ یا بتون در برابر امواج دریا ساخته می‌شود تا فشار موج را

کاهش دهد: رو عرشه لنج بزرگی که پشت موج‌شکن

است، آتش می‌افروزند. (محمود ۱۴۹)

موج‌ج muje' [ع.ر.] (ص.) (قد.) به‌درد آورنده؛

دردناک: ثمره این سیرت‌ها جز فقدان اصدا و عدم

نصحا و ندامت مفرط و ملامت موج‌ج نباشد.

(خواج‌نصیر ۱۸۴) ۲. موضع خشم در ضمائر موج‌ج

است و محل حقد در دل‌ها مؤلم. (نصرت‌الله منشی ۲۹۱)

موج‌ج muje'e [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. موج‌ج

موج‌ج ۲. (مجاز) مرگ: در صورت

موج‌ج فرزندان بدند که به آن موفق شده‌اند بر حزن قلب...

چیزی نیفزوده‌اند. (قطب ۵۳۳)

کرده‌ام. (حاج‌سیاح ۲۴۴)

موجبات mu(o[w])jebāt [ع.ر.] موجبات

mujebāt، ج. موجبة [۱.] علت‌ها؛ علل؛

اسباب: همه عالم از آغاز تا انجام با همه اسباب و علل

و موجبات و موانع، جلوه‌گاه مشیت الاهی است.

(مطهری ۲۱۶) ۲. مزایای شاه‌نامه و موجبات محبوبیت

فردوسی منحصر به آنچه گفتم، نیست. (فروغی ۱۰۱^۳)

موجبه mu(o[w])jeb.e [ع.ر.] موجبة [mujeb.at]

(ص.) ۱. ایجاب‌کننده: این استوار نیست مگر دریاب

شرع و ملزم کردن مردم به چیزهایی که علل موجبة آنها

پوشیده و در پرده است. (کدکنی ۱۴۵) ۲. (منطق)

ویژگی قضیه‌ای که در آن حکم به ثبوت

محمول بر موضوع داده می‌شود؛ مقر. سالبه.

موج‌خیز mo[wj]-xiz [ع.فا.] (امص.) ۱. (قد.)

(مجاز) طوفان: گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک زند/

عارف به آب تر نکند رخت و یخت خویش. (حافظ ۵۸۸^۲)

موجد mujed [ع.ر.] (ص.) ۱. ایجادکننده؛

پدیدآورنده؛ آفریننده: آثار تاریخی هر قوم...

استوارترین اسناد لیاقت هنری و ذوقی موجدین آن

به‌شمار می‌آید. (اقبال ۶/۹/۲) ۲. موجد فنون ریاضی و

هندسی به طریقه فرنگ، اوست. (شوشتری ۲۸۴) ۳. شکر

و سیاس موجدی را که از بیاض روز روشن مرحله

طالبان سرای کون و فساد ساخت. (ظهیری سمرقندی ۲)

موج‌دار mo[wj]-dār [ع.فا.] (صف.) دارای موج:

دامن موج‌دار او به پاشنه‌ها می‌پیچد. (علی‌زاده ۳۷/۱)

موجر mujer [ع.ر.] مؤجر [۱.] اجاره‌دهنده:

موجر و مستأجر هر دو می‌دانستند که این مال الاجاره

نصف... عایدی واقعی ملک نیست. (مستوفی ۴۱/۲)

موجز muje(a)z [ع.ر.] موجز [۱.] مختصر؛

کوتاه (سخن، کلام، و مانند آنها): آنچه را که قبلاً

برای کاردینو حکایت کرده‌بود، با بیانی موجز و شیوا

برای او بازگفت. (قاضی ۴۱۱) ۲. یک باب... هرچه

موجزتر پرداخته شد. (نصرت‌الله منشی ۲۵) ۳. لفظی بدیع و

موجز، چون رای خواج‌ه محکم/ خطی درست و نیکو،

چون روی خواج‌ه درخور. (فرخی ۱۸۷)

موج‌گویی m.-gu-y(')-i [ع.فا.فا.] (حامص.)

موج‌گاه mo[w]j-gāh [عر.فا.] (ا.) (قد.) قسمتی از دریا که موج‌های زیادی دارد؛ چون کشت از ساحلش در موج‌گاه/ آن کند با او که صرصر با گیاه. (مولوی ۱/۲۰۶)

موج‌گیر mo[w]j-gir [عر.فا.] (صفه، ا.) ۱. عقرب‌های در رادیو که با آن رادیو را روی موج دل‌خواه تنظیم می‌کنند. ۲. دیوار یا سدی در ساحل برای جلوگیری از نفوذ آب دریا.

موج‌گیری m-i [عر.فا.] (حامصه، فنی) صاف کردن سطح بتونه کشیده‌شده روی بدنه خودرو با استفاده از ابزار مخصوص.

مؤجل mo'ajjal [عر.] (صه) ۱. (حقوق) ویژگی تعهدی که باید تا زمان معینی به‌انجام برسد. ۲. (قد.) مهلت داده‌شده؛ مهلت‌دار؛ هرکه را از عمر مؤجل، انفس معدود باقی مانده‌بود، چون مرغ دام‌دریده از چنگال اجل خلاص یافت. (آق‌سرای ۲۷۴) ۳. شایور یا سرور ایشان به هزارهزار دینار مصری مصلحه کرد؛ بعضی مؤجل و بعضی نقد. (جوینی ۲/۲۱۶) ۴. قضای مقدر و اجل مؤجل پیش از قرب نزول و وقت حلول بر لفظ او نافذ شد. (جرافادقانی ۱۴۷) نیز ۵. قرض ۵. قرض مؤجل.

موجلکا mojalkā [مذ.] (ا.) (قد.) سند؛ مدرک؛ ورقه التزام؛ از متغایبان نیز موجلکا بستانند که در رسانیدن وجوه واجبات مستحقان... به‌هیچ عذر و شلتاق تمسک نجویند. (نخجوانی ۱/۳۰۰) ۵. قراریرآن جملت دادند که مصرف موجلکا باز دهد که بعدالایوم... زیادت از متوجه دیوانی از رعایا نطلبند. (نخجوانی ۲/۴۷۴)

موجلکه mojalkē [مذ.] (ا.) (قد.) موجلکا ۴؛ لباس درماند که چون کند. چون موجلکه داده‌بود که اگر ممقارا نگیرم هرچه خواهم، یا او بکتم. (بیغمی ۸۶۴)

موجود mo[w]jud [عر.: موجود] (ا.) ۱. آنچه دارای هستی است؛ هستی یافته؛ هست؛ هر موجودی در هر مرتبه‌ای... استحقاقی خاص به‌خود دارد. (مطهری ۵/۵۸) ۵. نامحدود و نامتناهی را موجود دانستن، و چیزی دیگر را هم با او موجود دانستن، و هر دو را موجود گفتن... به‌غایت مشکل است. (نسفی ۳۷۶) ۲.

(صه) ویژگی آنچه وجود دارد؛ وجوددارنده؛ جنس موجود در مغازه همین است. ۵. برای وصول به هر مقصدی دو عمل لازم است: اول تحقیق... دیگر پیوند مسائلی که میان ما و مقصد موجود است. (اقبال ۲/۹۰-۱۰)

۵. تو کتابی در تو موجود است علم هرچه هست/ چیست آن کو در کتاب و لوح تو مسطور نیست؟ (مغربی ۲/۵۷) ۳. (قد.) برقرار؛ پای‌دار؛ جهان را جهان‌دار محمود باد/ وز او بخشش و داد موجود باد. (فردوسی ۳/۱۳۷۰) ۴. به شدن (مصه). به وجود آمدن؛ هست شدن؛ چرا اشیا موجود می‌شوند و سپس معدوم می‌گردند؟ (مطهری ۵/۶۰) ۵. چون موجود شدند، آنچه در ایشان دانسته‌است، می‌بیند. (نسفی ۳۶۸)

موجودات mo[w]judāt [عر.] (ج. مَجُودَة) (ا.) هست‌شدگان؛ دارندگان هستی؛ امروز دانشمندان و صاحب‌نظران دنیا متفقند در این‌که کلیه موجودات و نوع بشر در طریق ترقی قدم می‌زنند. (فروغی ۳/۹۱) ۵. هر یکی را از جمله موجودات علو و سفلی در وی اثری و نشانی و دلیلی و برهانی است. (ظهیری سمرقندی ۲۷) **موجوده** mo[w]jud.e [عر.: مَجُودَة] (صه) (قد.) موجود (م. ۲) ج: ممکن است... در حکم و اصلاح کلمات موجوده و معنی آنها در موقع فراغت صرف توجیهی فرمایند. (جمال‌زاده ۱۸/۱۴۶) ۵. بحث درباره مجلدات و نسخه‌های موجوده عربی و فارسی [جامع‌التواریخ] مقاله جداگانه‌ای می‌خواهد. (مینوی ۲/۳۹۳)

موجودی mo[w]jud-i [عر.فا.] (صه)، منسوب به موجود، (ا.) ۱. مقدار پول یا جنس یا شیء که در تملک یا در اختیار کسی باشد؛ تمام موجودی من همین یک دست لباس و چند تومان پول است. ۵. هفت تومان موجودی جیب را از دست داده‌بود. (شهری ۱/۳۰۶) ۲. (حامصه). (قد.) موجود بودن؛ هستی داشتن؛ هستی؛ در عدم پنهان شده موجودی‌ای/ در سرشت ساجدی مسجودی‌ای. (مولوی ۳/۴۷۶)

موجودیت mo[w]jud.iy[at] [عر.: موجودیة] (امصه). ۱. موجود بودن. ۵. موجود؛ برای اثبات این مدعا باید اسباب و علل اصلیه کون و وجود و کیفیات

فراخواندن پرنندگان به کار می‌رود: صدای موج درمی‌آورد تا همه کفترها را دور خود جمع کند. ۳. صدایی که برای متوجه کردن کسی به‌ویژه نوزادان به کار می‌رود. نیز ← • موج کشیدن، ماچ • ماچ و موج.

❦ • ~ کشیدن (مصل.) (گفتگو) ۱. درآوردن صدای موج برای فراخواندن پرنندگان: [او] موج می‌کشد و مثلاً دانه می‌پاشد. (دبانی ۷۲) • قهرمان‌قدیر با کبوترها سرگرم بود. موج می‌کشید. (علی‌زاده ۱۴۰/۱) ۲. درآوردن صدایی از لب جمع‌شده برای متوجه کردن کسی به‌ویژه کودک نوزاد: [او] با انگشت اشاره‌اش چندبار زیر چانه دایم می‌زند و موج می‌کشد. مثل وقتی که می‌خواهند بچه شیرخواره‌ای را به خندیدن یا صدا درآوردن تشویق کنند. (دبانی ۹۰) • خوب بود عروس موج می‌کشید داماد را بیدار می‌کرد! (← شهری ۱۳۷/۳۲)

موچسب mo[w]-časb (۱.) (گیاهی) هریک از انواع پیچک‌های با ساقه چوبی که معمولاً برای پوشاندن دیواره‌ها و آلاچیق‌ها کاشته می‌شود و برگ‌های ساده یا منقسم و گل‌های خاکستری دارد.

موچ‌کشان muč-ke(a)š-ān (۲.) (گفتگو) درحال درآوردن صدای موج. ← موج (مر. ۲): ریزه‌ها را در کف ریخت و موچ‌کشان رو به پنجره رفت. قمری پرواز کرد. (علی‌زاده ۲۵۱/۲)

موچلکا močalkā (مغ. = موچلکا) (۱.) (قد.) موچلکا →: از امرای بوادی مکتوب موچلکا گرفته‌آمد تا اگر... اعراب طریق متعرض ملازمان... کردند... امرا عوض از خاصه خود جواب گویند. (نخجوانی ۳۸۴-۳۸۳/۱)

موچول močul (مصل.) (عامیانه) کوچک و ظریف: بدست‌های موچول آب از حوض برمی‌داشت.

موچین mu-čin (۱.) وسیله‌ای به‌شکل انبر کوچک که به‌منظور کشیدن موی صورت به کار می‌رود: اسباب خرازی از قبیل... موچین، مقاش... (شهری ۳۴۶/۳) • از تمام لوازم آرایش، او جز یک

مختلفه موجودیت و کینونت را در مدنظر بگیرد. (جمال‌زاده ۹۷) ۲. (۱.) وجود: در موجودیت اثیری و خیالی خود ادامه می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) • جن موجوداتی بودند... که هم وجود داشتند و هم وجود نداشتند و هم بودند و هم موجودیشان به ارائه نمی‌آمد. (شهری ۵۱۵/۴۲)

موجه mo[w]j.e (ع.ر: موجه) (۱.) (قد.) یک موج؛ موج: همه گر چپ بیانی ای برادر/ همان موجه از این دریا زند سر. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۷) • چون موجه سرابیم در شوره‌زار عالم/ کز بود بهره‌ای نیست غیراز نمود ما را. (صائب ۲۰۴)

موجه movajjah (ع.ر.) (مصل.) ۱. قابل قبول؛ مقبول: چنانچه برای مخالفت دلیل موجهی داشتیم، اول می‌بایست... طرح کنیم. (مصدق ۲۵۱) • باید این استعفا موجه و با استدلال بوده [باشد]. (مستوفی ۴۴۶/۲) • امیر گفت: موجه این است، کدام کس رَوَد؟ (بی‌هی ۴۳۲) ۲. (مجاز) دارای فهم و شعور و ادب؛ دارای لیاقت و شایستگی: او فرد موجهی است، به راحتی می‌توانی حرفت را با او درمیان بگذاری. ۳. (۱.) (قد.) (مجاز) مقام؛ منصب: من بی‌بضاعت نه شیخم... و نه دانشمندم که... موجه و منصب مرا برطرف کند. (نظامی‌باخرزی ۱۲۸) ۴. (قد.) نوعی سفره: باورچیان موجه شاهی و شیلان پادشاهی درآوردند و امرای ایران طعام‌ها بخوردند. (بی‌غمی ۸۶۴) • موجه پادشاهی بکشیدند و اندکی از آن طعام بخوردند. (بی‌غمی ۸۶۴)

❦ • ~ کردن (مصل.) قابل قبول کردن: باید غیبت‌هایت را موجه کنی.

موجی mo[w]j-i (ع.ر.ا.) (مصل.) ۱. دچار شده به موج انفجار؛ موج‌گرفته: او از موجی‌های پس از جنگ است. ۲. همانند موج: حرکت موجی.

موج muč (۱.) (گفتگو) ۱. (بازی) در بازی‌های کودکانه، کلمه‌ای که موقع خارج شدن از بازی برای مدت کوتاهی یا به‌دست آوردن زمانی کوتاه برای انجام کاری، گفته می‌شود: موج، من الآن برمی‌گردم. ۲. (اصو.) صدایی که برای

وسمه جوش و یک موجین و یک قوطی سرخاب چیز دیگری نداشت. (آل احمد^{۳۶})



موجینه m.-e (ا.) ۱. موجین ↑. ۲. (قد.) (خوش‌نویسی) وسیله‌ای که با آن -عروف یا کلمات غلط را از روی کاغذ می‌تراشیدند: [با] موجینه... حرف یا کلمه غلط را می‌تراشیده و حک می‌کرده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۰۶)

موحد movahhed [عر.] (ص.) ۱. آن‌که به یگانگی خداوند ایمان دارد؛ یکتاپرست: قطب دیگر مؤمنان، موحدان، متقیان، ... شهیدانند. (مطهری^۱ ۱۵۰) ○ موحد در مشاهدۀ جمال وجود واحد... مستغرق عین جمع گردد. (جامی^۸ ۱۴) ○ زهی مظفر پیروزبخت روزافزون / زهی موحد پاکیزه‌دین یزدان‌دان. (فرخی^۱ ۲۵۰)

موحش muheš [عر.] (ص.) به وحشت‌انداخته؛ وحشت‌زا؛ ترسناک: مثل این‌که از خواب موحشی بیدار شده‌باشد... (علوی^۲ ۴۴) ○ یک مرتبه به وضع موحشی اساس این خانواده متزلزل شد. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ هر روزی بلکه هر ساعتی خبری موحش رسیدی. (بیهقی^۱ ۷۲۰)

موحشه muheše [عر.: موحشة] (ص.) (قد.) موحش ↑: وقایع موحشه... اسباب تخدیش ذهن... می‌شود. (طالبوف^۲ ۷۰) ○ این هیئت موحشه که از اشیا یابد، از خود نیز یابد. (قطب ۴۰۳)

موحنایی mu-hanā-y(ʿ)-i [فا.عر.فان.] (ص.) دارای مویی به‌رنگ حنا: دختری بود موحنایی و به همین خاطر دوستانش او را مریای هویج صدا می‌کردند. **مؤخر** mo'axxar [عر.] (ص.) ۱. درآخِر آمده؛ آخرین؛ آخر: حالا اگر گشتی بیت مؤخرش چگونه تمام می‌شود؟ (شهری^۲ ۱۸۲/۲) ○ بر حافظه اعتمادی نیست که درآخِر مؤخر دماغ باشد. (نظامی عروضی ۱۱۲) ۲. (قد.) (درحالی‌که در عقب قرار گرفته؛ عقب‌تر؛ مقر. مقدم: در عدالت از او مؤخر و از دیگران مقدم می‌نشست. (شوشتری ۳۷۰)

موخرمایی mu-xormā-y(ʿ)-i (ص.) دارای مویی به رنگ خرما: پسر موخرمایی.

مؤخره mo'axxar.e [عر.: مؤخره] (ا.) ۱. فصل یا بخش یا پاراگراف آخر در یک کتاب یا نوشته؛ مقر. مقدمه: مؤخره چاپ اول: حق‌التألیف نویسنده طبق قانون مطبوعات، تماماً پرداخت شد. (مخمل‌باف: شکوفای ۵۱۹) ○ بدون هیچ مقدمه و مؤخره ابتدا را به‌انتها پیوسته. (شهری^۱ ۱۴۵) ۲. بخش یا قسمت پایانی کاری: کار تهیه صبحانه، از مقدمه که سساور آتش‌کردن باشد تا مؤخره در روزهایی که حمام واجیشان شده‌بود، رنگ‌وروی دیگر می‌گرفت. (شهری^۲ ۳۹۶/۴)

موخشک‌کن mu-xošk-kon (ص.) ۱. سشوار →

موخوره mu-xor-e (ا.) (پزشکی) عارضه ترد و شکننده شدن موها که گاهی با شکافته شدن سر مو همراه است و معمولاً بر اثر نقص مواد سازنده مو ایجاد می‌شود: این موها خوب موخوره داشت. (گلشیری^۲ ۱۵۴) ○ اگر موخوره شده‌بود، با آب تنباکو شسته، لعاب اسفزه... می‌مالیدند. (شهری^۲ ۳۱۹/۴)

مؤدا mo'addā [عر.] (ص.) ۱. (قد.) مؤدی →. **مودار** mu-dār [عر.] (ص.) ۱. دارای مو. ۲. دارای تَرک: گیلای‌های چای او شکسته و مودار [است]. (افضل‌الملک ۲۰۶ ح.)

مؤدب mo'addab [عر.] (ص.) ۱. دارای ادب؛ باادب. ← ادب (م. ۱): خیلی رسمی و مؤدب بود، حتی تا حدودی سرد می‌نمود. (حاج‌سیدجوادی ۳۸۸) ○ مؤدب و آشنا به آداب ظریف درباری است. (قاضی ۳۱۳) ۲. (قد.) باحالت مؤدبانه: رقت خدمت جناب رئیس و مؤدب ایستادم. (شاهانی ۱۹) ۳. (ص.) (قد.) تربیت‌شده: قبول تأدیب و تعلیم کند تا کمالی که در او منظور نیوَد، او را حاصل شود، مانند اسب مؤدب و باز معلم. (خواججه‌نصیر ۶۲)

○ ~ شدن (گشتن) (مصل.) ۱. دارای ادب شدن: نازکی‌ها خیلی اخلاقتش فرق کرده، مؤدب شده، بی‌خودی دعوا نمی‌کند. ۲. (قد.) تربیت پذیرفتن:

چاک شُم بدراندند و چیزِی غدمانند در آن دیده‌می‌شود که میانش پُر از مو بوده مودزد می‌گویند، درآورند. (شهری^۲/۱۶۶)

مودع mo'addeh [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.) به امانت نهاده‌شده؛ سپرده‌شده؛ در ورای هفت پرده؛ دل آدمی سِرِّی مودّع است که جز به وجههٔ الهی خندان نباشد. (قطب ۵۴۸) نشان صحت او آن است که... به خاصیت معانی که در ایشان مودّع است، مخصوص گردند. (نجم‌رازی^۱/۱۹۸)

مودع mude' [ع.ر.] (ص.، حقوق) آن‌که با عقد ودیعه، مالش را نزد دیگری به ودیعه گذارد؛ ودیعه‌گذار.

مودعات muda'at [ع.ر.] (ج.، مودّع) (ا.، ق.د.) اشیای به امانت نهاده‌شده؛ قآن فرمود تا مودعات خزانی... گشاده گردانیدند. (جوینی^۱/۱۴۹)

مودعه muda'e [ع.ر.] (مودّع) (ص.، ق.د.) سپرده‌شده؛ تو به‌کردی او به‌کردی مودعه/ زان‌که ارض‌الله آمد واسعه. (مولوی^۱/۳۴۲)

مودم modem [انگ.] (ا.، کامپیوتر) دستگاهی که به کامپیوتر وصل می‌شود و از طریق خط تلفن داده‌ها را با سرعت زیاد از کامپیوتری به کامپیوتر دیگر انتقال می‌دهد.

مودودی mo[w]dud-i [ع.ر.فا.] (ص.د، منسوب به مودود) (ق.د.) ← پیکان → پیکان مودودی.

مودوع mo[w]du' [ع.ر.] (مودوع) (ص.د، ق.د.) به ودیعه گذاشته شده؛ نهاده‌شده؛ حلم و وقاری... در نفس ناطقهٔ او مرکوز است و مودوع. (عبید: اخلاق‌الاشرف ۲۹)

مؤدی، مؤدا mo'addā [ع.ر.] (ص.د، ا.، ق.د.) مفاد؛ مفهوم: طریق شیطنت سپرده، صیّث انمودجی از مؤدای «آلا اِنْ محمداً قدّیّل» در دادند. (نظامی‌باختری ۱۷۵)

• ~ ساختن (ص.د.، ق.د.) به ادا رساندن؛ بیان کردن: [او] آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را به عبارت روشن مؤدی سازد. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۳/۶)

من چون پیش شیخ‌بوالقاسم کُرکانی شدم... او مرا به انواع ریاضت و مجاهدات فرمود و مذهب و مؤدب گشتم. (محمدبن‌منور^۱/۱۸۰)

مؤدب mo'addeb [ع.ر.] (ص.د، ا.، ق.د.) تربیت‌کننده؛ معلم؛ مربی: پادشاه [شاهزاده] را به مؤدّب فرستاد، تا فرهنگ و آداب ملوک بیاموزد. (ظهیری سمرقندی ۴۳) ای جوان بشنو و یادگیر و این قطعه را مؤدّب و استاد گیر. (حمیدالدین ۳۵) کار این پسر بساز تا با مؤدّبی و رقیبی و وکیلی به سرای تو باشد. (بیهقی^۱/۳۵۴)

مؤدبانه mo'addab-āne [ع.ر.فا.] (ص.د، ق.د.) همراه با ادب. ← ادب (م.، ا.) از لحن مؤدبانه و پرطمطراق او... نفرت داشتم. (حاج سیدجواد ۱۲۸) فروشنده جوانی جلو دوید و مؤدبانه پرسید: چه فرمایشی است؟ (جمال‌زاده^{۱۶}/۲۵)

مودت mava(e)ddat [ع.ر.] (مودّت) (ا.م.ص.) دوستی؛ محبت: اعتماد داشت که رویّهٔ سیاست انگلستان نسبت به ایران مبنی بر مودت، و رعایت حقوق... خواهدبود. (مبنوی^۲/۴۱۶) مگر خدا نخواسته تصویری در محبت من گفته‌اند یا فتوری در مودت خود دیده‌اید؟ (فانم‌مقام ۱۹) شکست عهد مودت نگار دل‌بندم/ بُرید مهر و وفا یار سست پیوند. (سعدی^۳/۵۵۰)

• ~ داشتن به (با) کسی او را دوست داشتن: مأمورین شروی هم به من مودت داشتند. (مخبرالسلطنه ۳۳۵) با من آن قدر دوستی و مودت داشت که مزیدی بر آن نبود. (شوشتری ۳۹۳)

مودت‌آمیز m-ā(ā)miz [ع.ر.فا.] (ص.د.) همراه با دوستی و محبت: هیچ‌گاه در احساسات مودت‌آمیز دولت علیه تردیدی ننموده. (مستوفی ۲۵۷/۳) روابط مودت‌آمیز... فی‌مابین دولّین ما دایر بوده. (افضل‌الملک ۱۵۶)

مودزد mu-do'zd [ا.، (جانوری)] غده‌ای در میان فاق پاچهٔ گوسفند و گاو. عوام معتقدند هرکس آن را بخورد، چشمش موی زائد می‌آورد و باید پیش از پختن یا پس از پخته شدن پاچه، آن را بیرون آورد: پاچه را نیز از وسط

است. (غزالی ۱/۳۲۳) ﴿در شعر گاهی با تلفظ mo'zen-i آمده است: نرگس همی رکوع کند در میان باغ/ زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی. (منوچهری^۱ ۱۲۹)

مؤذی muzi [عر.] (ص.) ۱. آزار رساننده؛ اذیت کننده: چند تیه و ماهور از دور دیده می شد. به خفه و سرمای مؤذی سیالی از آسمان پایین آمده بود. (هدایت^۲ ۲۴) ○ سخن آخر به دهن می گذرد مؤذی را/ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن. (سعدی^۳ ۷۷)
۲. بدجنس؛ بد ذات؛ بد طینت: بشر مؤذی ترین و شریرترین موجودات روی زمین می باشد. (شهری^۱ ۱۸۶) ○ به حکم بدجنسی فطری... که انحصار به آن جنس مؤذی و مزور دارد، بنای دویهم زنی و نمامی... را گذاشتند. (جمال زاده^۴ ۵۶) ○ ما در آن وقت نمی دانستیم که بشر تا چه درجه مؤذی، طماع و... [است]. (مسعودی^۵ ۳۲)

مؤذیات muzi.yāt [عر.] (ج. مؤذیة) ۱. (قد.) (جانوری) جانوران آسیب رساننده: بعد از آن قوه غضبی ظهور نماید تا از مؤذیات احتراز کند. (لودی ۲۶۹) ○ هر امتی را انواع عذابها از مسخ و استیلای مؤذیات و قحط و غیر آن... در قصص ذکر آن مثبت است. (جوینی^۱ ۱۲/۱)

مؤذیانہ muzi-y-āne [عر. فانا.] (ص.) ۱. همراه با حيله و مکر؛ همراه با بدجنسی: رفتار مؤذیانہ. این تشریفات و تعارفات به مسخره بازی های مؤذیانہ پیش تر شبیه است. (قاضی ۹۰۹) ۲. (قد.) از روی مکر و حيله؛ از روی بدجنسی: در حالی که مؤذیانہ لبخند می زد، گفت:....

مؤذی گری muzi-gar-i [عر. فانا.] (حامص.) (گفتگو) حيله گری؛ مکاری؛ بدجنسی: با مؤذی گری مؤذہ حاملگی نیم تاج را به من داد. (حاج سید جواد^۱ ۴۳۰)

مؤذیه muziy.e [عر.: مؤذیة] (ص.) (قد.) مؤذی (م. ۱) → سال گوسفند دلیل بود بر وفور محصول... بسیاری موش های صحرایی و جانوران مؤذیه. (شهری^۲ ۴۷/۴) ○ چون کسی را زهر دهند و یا مار و کژدم یا

مؤدی mo'addi [عر.] (ص.) ۱. پرداخت کننده به ویژه پرداخت کننده مالیات، یا آن که برعهده او مالیات هست: در هر محل اضافه از مالیات جزو جمعی از مؤدیان مالیاتی گرفته می شد. (مصدق ۲۸) ○ دادن بیست هزار تومان [را] که حق مؤدیان ثلاثه بود... برای او نقل کردم. (نظام السلطنه ۳۸/۱) ○ ابواب جمع رعایا و مؤدیان... محکوم به باشد. (سمیعا ۵۱) ○ عاقبت از سر اضطرار اکثر مردم جلای وطن اختیار کردند و ادای مال و معاملات پادشاه با پنجاه شصت مؤدی افتاد. (جرفادقانی ۴۳۳) ۲. (قد.) کشیده شونده به امری؛ منجر: این افعال و اقوال و عقاید من... مؤدی به فساد نیست. (دهخدا^۱ ۶۲/۲) ○ میان حمید و امیر زیاد منازعت مؤدی به محاربت حاصل آمد. (ابن فندق ۱۳۱) ○ دل بر داده تقدیر نهادن هرآینه مؤدی به مقصود باشد. (رواینی ۵۹۲)

مودى mudi [انگ.: moody] (ص.) (گفتگو) آن که رفتار و روحیه ثابتی ندارد؛ متلون المزاج؛ دمدمی مزاج: مودی است، گاهی خوش اخلاق است، گاهی بداخلاق.

مؤذن mo'azzen [عر.] (ص.) ۱. اذان گو: صدای مؤذن از بلندگوی مسجد بلند می شود. (محمود^۲ ۳۰۹) ○ ور بانک مؤذنی می آید/ گویم که درای کاروان است. (سعدی^۳ ۳۷۶) ○ در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود، همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود، از روغن چراغ و... فراشان و مؤذنان و غیرهم. (ناصر خسرو^۴ ۱۰۰) ۲. (ا.) (قد.) دانه بزرگی تسبیح که هردو سر نخ تسبیح از آن می گذرد؛ شیخک: پیر زنان تسبیح ها دارند هزار دانه و یکی برسر آن کرده باشند بزرگ تر. آن را مؤذن گویند. چون آن بگسلد، همه رها آید. (محمد بن منور^۱ ۲۴۱) ﴿در شعر گاهی با تلفظ mo'zen آمده است: بوستان چون مسجد و شاخ بنفشه در رکوع/ فاخته چون مؤذن و آواز او بانک نماز. (منوچهری^۱ ۴۳)

مؤذنی m-i [عر. فانا.] (حامص.) اذان گفتن؛ اذان گوئی: مؤذنی مسجد، سال ها با او بود. ○ [مزد گرفتن] بر امامی نماز تراویح و بر مؤذنی، در این خلاف

به داخل قلعه حفر می‌کند معمولاً برای ریختن مواد منفجره و تخریب دیوار قلعه: وسعت ماریچ و مورچل به‌حدی بود که عرادهٔ توپ... تا همه‌جا می‌رفت. (قامم‌مقام ۸۵-۸۶) لطف‌علی‌خان... به‌پیش بردن سیبه و سنگر و ترتیب منجنیق و مورچل کار را بر قلعه‌گیان تنگ نمود. (شیرازی ۱۰۴)

مورچه mur-če (۱.) (جانوری) هریک از انواع حشره‌هایی که به‌صورت اجتماعی زندگی می‌کنند و بدن آنها از سه قسمت متمایز سر، سینه، و شکم تشکیل می‌شود و رنگ آنها زرد، سرخ، قهوه‌ای، یا سیاه است: مثل مورچه‌های زیر خاک به تک‌تک باران روی سرمان گوش می‌دهیم. (ترقی: شکوفای ۱۴۸) لشکر انبوه طوایف و عشایر مختلف مورچگان ازهرسو خط زنجیر بسته‌بودند. (جمال‌زاده ۱۶/۵۵) پی مورچه بر یلاس سیاه/ شب تیره دیدی دو فرسنگ راه. (فردوسی ۳/۲۵۸)



مورث mures [ع.ر.] (صد، ۱.) (قد.) باعث؛ موجب؛ سبب: این دو کلمه، مورث بریاد رفتن خانواده‌های بزرگ سلطنتی... گشت. (دهخدا ۲/۴۲) یک حرف بی‌موقع چه‌قدر مورث زحمت من و دیگران گردید. (طالبوف ۲۷/۱) ترک کلاه و طرف کمر آراستن، مورث دو ویال و موجب دو نکال است. (درواینی ۲۰۲)

مورچه‌ای m-(y)-i (صد، منسوب به مورچه) (گفتگو) ۱. مانند مورچه، به‌مجاز اندک، کم: مورچه‌ای غذا می‌خورد. ۲. (مجاز) بسیار کوتاه: ریش مورچه‌ای.

مورچه‌پر دار mur-če-par-dār (صف، ۱.) (جانوری) مورچه‌نر یا ماده تخم‌گذار و دارای بال که معمولاً برای جفت‌گیری به پرواز درمی‌آید: اگر ابر سفید بالا می‌آمد... آن را دلیل پیدا شدن مورچه‌پر دار می‌دانستند. (شهری ۴/۲۳۵)

مورچه‌خوار mur-če-xār (۱.) (جانوری) پستان‌داری با پنجه‌های قوی، پوزه بلند، و بدون دندان که زمین را با پنجه‌های خود حفر

دیگری از حیوانات موزیه‌گزیده‌باشد، اگر ورزش دم... داشته‌باشد، تأثیر آن باطل گردد. (لودی ۱۱۰)

مور mur (۱.) (جانوری) مورچه →: ای خالقِ مور و ای رب غفور... یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به‌اسم [مورچه] نازل کرده‌ای. (جمال‌زاده ۱۶/۱۸۵) بر تخت جم‌که تاجش معراج آفتاب است/ همت نگر که موری با آن حقارت آمد. (حافظ ۱/۱۱۶) میازار موری که دانه‌کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است. (فردوسی ۳/۸۸)

مورمورلخ (گفتگو) (مجاز) نماد جمعیت زیاد و ازدحام یا هجوم آوردن آنها به جایی: داوطلب مثل مورمورلخ ریخته [بود]. (به‌آذین ۱۵۰) مثل مورمورلخ دور خانه ریخته‌اند. (علی‌زاده ۲/۲۸۵)

مور m. (۱.) (موسیقی محلی) موره (م. ۲) →. **مورب movarrab** [از آریب، به‌قاعدهٔ عربی] (صد، ۱.) دارای آریب؛ خمیده: خط مورب. ۲. دخترک خون‌گرم بود با چشم‌های سیاه درشت مورب ترکمنی. (جمال‌زاده ۱۱۹/۳) ۳. (ریاضی) ویژگی خطی که نسبت به یک یا چند خط درامتداد عمود نباشد.

مورث mures [ع.ر.] (صد، ۱.) (قد.) باعث؛ موجب؛ سبب: این دو کلمه، مورث بریاد رفتن خانواده‌های بزرگ سلطنتی... گشت. (دهخدا ۲/۴۲) یک حرف بی‌موقع چه‌قدر مورث زحمت من و دیگران گردید. (طالبوف ۲۷/۱) ترک کلاه و طرف کمر آراستن، مورث دو ویال و موجب دو نکال است. (درواینی ۲۰۲) **مورث movarres** [ع.ر.] (صد، ۱.) (حقوق) آن‌که مرده و مالی از او مانده‌باشد: به مورث حق می‌دادند که دربارهٔ دختر خود نیز اگر بخواهد، وصیت کند. (مطهری ۴/۲۴۵)

مورچل murjal [تر، = مورچل] (۱.) (قد.) مورچل →.

مورچانه mur-čane (۱.) (قد.) (مواد) مورچانه (م. ۲) →: آغزی را که مورچانه بخورد/ نتوان برد از او به‌صیقل، زنگ. (سعدی ۳/۹۳)

مورچل murčal [تر.] (۱.) (قد.) نقبی که دشمن

(اقبال ۱۳۴)

مورخا movarrax.an [عر.: مؤرخا] (قد.) (قد.) همراه با تاریخ؛ همراه با روزشمار: به چه میزان [جنس] فروخته‌اید... مورخا و تحقیقاً، برای اطلاع من بنویسید. (میان میشت ۳۴۲)

مورخوار mur-xār (ا.) (قد.) (جانوری) مورچه خوار → چون که دید آن صید مسکین، مورخوار / گفت: اگر کار آگهی، این است کار. (پروین اعصامی ۲۲۳)

مورخه movarrax.e [عر.: مؤرخه] (صد.) (مورخ (م. ۱) →: الفای قرارداد ایران و انگلستان مورخه اوت ۱۹۱۹ را اعلام می‌دارم. (مستوفی ۲۲۰/۳) □ قرارنامه... متعده در پاریس مورخه چهارم ماه مارچ. (نظام السلطنه ۲۶/۲)

مورد movarrad [عر.:] (صد.) (قد.) سرخ‌رنگ؛ گلگون: موارد راحت به جراحات ضمیر مکدر بود، و چهره مورد آمال به خدشات احوال أحداث مغیر. (زیدری ۳۲) □ گل مورد گشته‌ست چشم من ز سهر / ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند. (مسعود سعد ۱۷۲) □ لب به می، کف به جام و گوش به بریط / دلت قوی، تن جوان و روی مورد. (منوچهری ۱۸)

• **شدن** (مصد.) (قد.) سرخ شدن؛ گلگون شدن: وجنات ایام به حسنات عدل شامل او مورد شد. (بهاء‌الدین یغدادی ۹۵)

• **کردن** (مصد.) (قد.) به‌رنگ سرخ درآوردن؛ گلگون کردن: وزیر آن‌که روی بود سرخ خوب‌تر / گلنار روی خویش مورد کند همی. (منوچهری ۱۱۵)

مورد mo[w]red [عر.: مورد] (ا.) (ا.) موضوع: مورد را پی‌گیری کن. □ نواب... دراین‌مورد خوب گفته‌است. (کلاتر ۲۳) ۳. آنچه به‌صورت امر دشواری پیش می‌آید؛ مسئله: مورد پیش آمده در کارت را با آقای رئیس مطرح کن. ۳. مناسب است. ۴. مورد داشتن (م. ۳). ۴. (گفتگو) شخص یا چیزی که درباره آن صحبت می‌شود: مورد خوبی است، پیشنهاد ازدواجش را قبول کن. ۵. (قد.)

می‌کند و مورچه‌ها و موریه‌ها را با زبان دراز چسبانک خود شکار می‌کند؛ مورچه‌خور.



مورچه خور mur-če-xor (ا.) (جانوری) مورچه خوار ↑

مورچه‌سواری mur-če-savār-i (ا.) (جانوری) نوعی مورچه که پا و جثه آن از مورچه‌های معمولی بزرگ‌تر است: یک گله فیل و یک کمند نهنک دریایی را از روی کمال دقت می‌کشد با همان سهولت نیز وزن مغز قلم مورچه‌سواری و حتی سایه پشه را معین و مشخص می‌نماید. (جمال‌زاده ۷۱۶)

مورچه‌گیر mur-če-gir (ا.) (جانوری) حشره‌ای شبیه سنجاقک که سرش کاملاً به سینه چسبیده‌است و شاخک‌های بلند و دندان‌های دارد. روی خاک نرم تخم می‌گذارد و لاروهای آن حفره‌های قیف‌مانند با جدار لغزنده می‌سازند که مورچه و دیگر حشرات در آن به دام می‌افتند. نیز ← طاس ۱ □ طاس لغزنده (م. ۱).

مورحوص mur-hers [فا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) حریص؛ آزمند: آن مورحوصان مارسیرت حباب حیات... می‌جستند. (زیدری ۲۱)

مورخ movarrax [عر.: مؤرخ] (صد.) ۱. دارای تاریخ (تقویم): دارای روزشمار. ← تاریخ (م. ۱). ۱. نامه مؤرخ ۷۸/۷/۱۹ شما رسید. ۳. (قد.) دارای تاریخ؛ نوشته‌شده در تاریخ (سرگذشت)، و به‌مجاز، همیشگی، جاویدان. ← تاریخ (م. ۲). نام بزرگوارش از دیباچه‌ی مرزبان‌نامه بر روی روزگار مخلد و مؤرخ بماند. (روابنی ۳۴) □ امروز... نامه تمام بندگان بدو مؤرخ است. (بیهقی ۲)

مورخ movarrex [عر.: مؤرخ] (صد.) (ا.) تاریخ‌نویس. نیز ← تاریخ (م. ۲). این مؤرخ باذوق... شرح‌حال... عالم بزرگ ریاضی [را] می‌نویسد.

○ **امرِ گشتن کسی** (قد.) دچار شدنِ او به آن امر؛ عارض شدن آن امر بر او؛ اگر ضرری رسید، مورد شامت نگردید. (کلانتر ۱۰)

● **داشتن** (مصدر.) ۱. (گفتگو) (مجاز) اشکال داشتن: این کار مورد دارد. ۳. دارای موضوعیت بودن: چون سخنوری برای جمعیت چندان مورد نداشته است، با آداب و لوازم آن آشنا نیستیم. (فروغی^۳ ۱۱۶) ۳. (گفتگو) مناسبت داشتن: این حرف مورد نداشت.

○ **به ... اجرا (تجربه، عمل، ...)** گذاشتن اجرا (تجربه، عمل، ...) کردن: سنن و رسوم که از دوره‌های قدیم باقی مانده بود، تاحدی به مورد اجرا گذاشته می‌شد. (مینوی^۴ ۲۴۶) ○ اگر بخواهید بدانید که فلان طریقهٔ زراعت... چه تأثیری در حاصل... دارد، می‌توانید آن را به مورد تجربه بگذارید. (مینوی^۳ ۱۷۶) ○ تدابیری به نظر می‌رسد [که] همه را می‌شود به مورد عمل گذاشت. (مینوی^۳ ۱۷۶)

○ **در ... دربارهٔ؛ حریص به زن...** پیش خود چنین می‌پندارد که زیباترین زنان دنیا همین یکی است که او به وصال وی نرسیده و در مورد دیگران فریب خورده بوده است. (اقبال^۲ ۱۶۲)

مورد mu(o)rd (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و همیشه‌سبز با گل‌های منفرد سفیدرنگ و میوه‌های گوشتی قرمز یا سیاه که اسانس‌دار، درمانی، و زینتی است: برگ‌های پیشین، چرب و پهن، و به‌رنگ موژد. (آل‌احمد^۲ ۵۷) ○ از منتصف دی‌ماه تا منتصف بهمن‌ماه... درخت موژد و غیره... نشاندند. (ابونصری ۷۷) ○ به‌بالا هریکی چون سرو آزاد/ به جعد زلف هم‌چون موژد و شمشاد. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۲۴) ○ هریک بر سر بساک موژد نهاده/ روش می‌سرخ و، زلف و جعدش ریحان. (رودکی ۷۳۲)

موردانه mur-dāne (ا.) (قد.) (گیاهی) تخم نوعی مازیرون. ← مازیرون: موردانهٔ سوده و شاه‌بلوط... این‌همه را پساید. (اخوینی ۳۹۴)

موردی mo[w]red-i [ع.فا.] (صند، منسوب به مورد) ۱. براساس مورد خاص یا موقعیت

محل ورود: ایزد تعالی سینهٔ مبارک خیراندیش او را مورد الهامات و مصدر کرامات گرداناد. (مولوی: گنجینه ۴۵/۴) ○ مورد وی بهشت است. (غزالی ۶۱۳/۲) ○ این تحت صادر است از مهبط ساکنان دین و مورد سالکان یقین. (خاقانی^۱ ۲۶۹) عر (قد.) آبشخور: شناخت آن موقوف است بر معرفت کل امر و گنهٔ امر و اطلاع بر مورد و مصدر هستی. (قطب ۳۳) ○ ایزد، تعالی موردِ انعامِ خداوند، خواجهٔ جهان را از ورودِ ناسپاسانِ کفور و حق‌ناشناسانِ کنود آسوده دارد. (ورابینی ۶۴۶)

○ **سـ اطمینان (اعتماد، شک، نظر ...)** آن‌که یا آنچه به او یا آن اطمینان (اعتماد، شک، نظر و...) شده است: ون‌گوگ رنگ‌های مورد نظرش را روی تخته‌شستی درست می‌کرد. (گلشیری^۱ ۸۷) ○ سرتیپ شیبانی مردی بود مورد اعتماد. (مصدق ۱۵۰)

○ **امرِ بودنِ (قرار گرفتن، واقع شدن، شدن) کسی (چیزی)** در معرض آن امر بودنِ (قرار گرفتن، واقع شدن، شدن) او (آن)؛ عارض بودنِ (شدن) آن امر بر او (آن)؛ کتاب مورد بررسی قرار گرفت. ○ مورد تکفیر واقع می‌شود و خوشن میاج. (شهری^۲ ۴۲/۲) ○ این اسامی عربی با مخارج دشوار حروفشان، چه قدر مورد تنفر من شده بود. (آل‌احمد^۴ ۱۹۷) ○ کسانی... که از هرگونه تعقل و تأمل... بی‌نصیبند... هیچ‌گاه نمی‌توانند مورد توجه و مطالعهٔ محققینی قرار گیرند که... (اقبال^۲ ۱۶) ○ از نارسایی بخت... و از اعتبارات بی‌اعتبار روزگار مهجور و مورد نوائب و مصائب نامحسوز بود. (کلانتر ۱)

○ **امرِ قرار دادنِ (ساختن) کسی (چیزی)** در معرض آن امر قرار دادنِ او (آن)؛ عارض گرداندنِ آن امر بر او (آن)؛ کتاب را مورد بررسی قرار داد. ○ طبقهٔ عوام و خواص... هردو... یک موضوع محسوس را مورد توجه قرار می‌دهند. (اقبال^۲ ۱۶) ○ منتظر بود که ارباب او را مورد لطف و تفقد خاص خود ساخته دهان بگشاید و حرفی با او بزند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۷-۶۸) ○ طبیعت دور عالم را... به داروهای تلخ و درمان‌های خوشگوار... مورد تنقیه و تقویت ساخت. (فائز مقام ۳۶۹)

باد که بشنید روی پوست یک‌هو مورمور می‌شود.
(چهل‌تن^۲ ۵۵) ◦ تم‌گرخت شده‌است، مورمور می‌شود.
(محمود^۲ ۱۴۱)

• س کردن (مص.م.) دچار حالت مورمور کردن
کسی: شادی مثل مورچه‌های ریز روی بدن مونس راه
می‌رفت و تنش را مورمور می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۵۴)

موروث mo[w]rus [عر.: مَورُوث] (ص.) موروثی
→: خاندانش از سالیان دراز در این سرزمین حکمرانی
موروث داشتند. (نفیسی ۴۶۹) ◦ هر ساله از راه شغل و
منصب اموال موروث... اموال جدید بر احوال قدیم
می‌افزود. (فائز ۳۴۴) ◦ هم در آن مجلس فرموده‌بود
به‌نام سلطان... نبشتن ملک‌های موروث و مکتسب.
(بی‌هی ۴۷۱)

موروثا mo[w]rus.an [عر.: مَورُوثَا] (ق.) به‌طور
ارشی: زمینی که در قرعه به هر رعیتی افتاد، موروثاً
به‌اختیار او و اعقاب اوست. (مخبرالسلطنه ۵۰۰) ◦
موروثاً دفتر آذربایجان با آنها بود. (نظام‌السلطنه
۲۳۱/۱)

موروثی mo[w]rus-i [عر.فا.] (ص.) منسوب به
موروث) به‌ارث‌رسیده: به‌یاد نداشتم که خانواده‌ام
چیزی بر ثروت موروثی خود اضافه کرده‌باشند.
(اسلامی‌ندوشن ۵۳) ◦ جعفرخان... برسریر سلطنت
موروثی مکان‌گرفت. (شیرازی ۴۹)

مورود mo[w]rud [عر.: مَورُود] (ص.) (قد.) ۱.
ویژگی آن‌که دیگری بر او وارد می‌شود: سلام بر
وارد بوده نه بر مورود. (شهری^۳ ۱۴/۳) ۲. ویژگی
آنچه بر آن وارد می‌شوند: مرگ آبخواری است
آدمیان را مورود، و بقای ایشان موقوف است بر انفاص
شمرده. (ابن‌فندق ۱۷۴)

موره mur-e [= مویه] (ا.) ۱. (موسیقی‌ایرانی)
گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۲. (موسیقی محلی)
آواز سوگ غیرمذهبی در مناطق مختلف،
بدون همراهی ساز و با آداب خاص که غالباً
به‌وسیله زنان خوانده می‌شود.

• س در کار آوردن (مجاز) ایجاد اشکال
کردن: رفته‌رفته ساز کمیته ناکوک شد، رقفا شکسته

ویژه: بررسی موردی، قضاوت موردی. ۳. (ق.)
به‌طور خاص؛ به‌طور ویژه: برای تصمیم‌گیری
درباره این کارها باید موردی عمل کرد.

موردی mu(o)rd-i (ص.) منسوب به موزد)
به‌رنگ موزد: کپه تن‌هاشان... وسط تخته چمن سبز و
موزدی ریق زده... مشخص بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۴)
مورس mors [انگ.] (ا.) مرس →.

مورس mureš (ا.) (قد.) مهره کوچک و ریزی
که از آن دست‌بند می‌ساخته‌اند: جوستی بنا
کرده‌است مثل مناره‌ای، درازی آن سی‌گز و برسر آن
نیزه‌ای نشانده‌است و برسر آن دو مورس آویخته‌است که
یکی منع برق و سرما می‌کند و یکی منع بادها.
(حسن‌بن‌علی: تاریخ‌تم ۶۷: لغت‌نامه^۱)

مورفولوژی morfoloži [تر.: morphologie] (ا.)
(جانسوری) دانش بررسی شکل و ساختار
موجودات زنده؛ ریخت‌شناسی.

مورفین morfin [تر.: morphine] (ا.) (پزشکی)
مهم‌ترین ماده مخدر استخراج‌شده از تریاک که
در پزشکی به‌عنوان مسکن و خواب‌آور
استفاده می‌شود و مسمومیت با آن ممکن
است منجر به مرگ شود: کم‌کم استعمال الکل و
تریاک... و مورفین... باب شد. (هدایت ۱۵۰۶)

مورمور mur-mur (إص.) لرزش خفیف در بدن
که بر اثر بیماری، ترس، سرما، اضطراب، و
مانند آنها عارض می‌شود. ۱. آن را به احساس
ناشی از راه رفتن مورچه بر روی پوست تشبیه
کرده‌اند: در پاهای و پهلوهام احساس مورمور می‌کردم.
(فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۴) ◦ طویا در ستون فقراتش
مورموری احساس کرد. (پارسی‌پور ۱۴۴) ◦ وهاب... در
تیره پشت، مورموری حس کرد. (علی‌زاده ۴۴/۱)

• س شدن (مص.ل.) دچار حالت مورمور
شدن: پشت غلام مورمور شد... تیر کشید و او را
سست کرد. (دولت‌آبادی^۱ ۶۰)

◦ س... شدن (مورمورم شد، مورمورت شد، ...)
(گفتگو) دچار حالت مورمور شدن کسی: زن از
رگه سرما مورمورش شده‌بود. (پارسی‌پور ۵۰) ◦ خنکی

گوشت‌دار، و خوراکی به رنگ زرد با پوست کلفت که به آسانی کنده می‌شود: شربت... موز آوردند. (امین‌الدوله ۳۱۷) ۲. درخت این میوه که گرم‌سیری است و برگ‌های بزرگ دارد.



موزایک، موزائیک mu(o)zāyik, mu(o)zā'ik

[فر.: mosaïque] (۱.) (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی معمولاً به شکل چهارگوش با ضخامت کم که با ماسه، سیمان، و خرده سنگ ساخته می‌شود و برای پوشاندن کف ساختمان به کار می‌رود: خانه‌ها... را غارت کرده‌اند... حتی موزایک کف خانه‌ها را. (محمود ۲۴۵) ۲. **فرنگی** (ساختمان) موزایکی که در آن سنگ‌های تزیینی به کار می‌رود.

موزایک‌سازی m.-sāz-i [فر. فا.]. (حاصص.) ۱. عمل ساختن موزایک. ۲. (۱.) محل ساختن موزایک.

موزایکی، موزائیکی mu(o)zāyik-i,

mu(o)zā'ik-i [فر. فا.]. (صده.) منسوب به موزایک (۱.) ازجنس موزایک: کف موزایکی. ۲. دارای طرح یا ظاهری شبیه موزایک: نقش روی جلد کتاب، موزایکی است.

موزدا mu-zo(e)dā (صفه.) ازبین برندهٔ مو: این دو روغن، مالیدنش رفع سوختگی آتش و جراحی که از نوره (واجبی یا داروی موزدا) به‌هم رسیده باشد، می‌کند. (← شهری ۴۱۲/۵)

موزدایی m.-y(ʿ)-i (حاصص.) عمل ازبین بردن مو: امور موزدایی سفای بدن و زیربغل... انجام می‌دادند. (شهری ۴۹۶/۱)

موزر mo[w]zer [آلم.: Mäuser] (۱.) (منسوخ) (نظامی) نوعی تفنگ: باز همان مرد و همان اسب با موزر و قطار نشنگ. (چهل‌تن ۱۳۶) ۳. دو تن سید معمم را دیدم هریک موزری حمایل کرده و ایستاده بودند.

می‌خوانند و موره‌ای درکار آورده‌اند... هوا پس است و سر‌نوی دیگر دارند. (مخبرالسلطنه ۳۱۰)

موری ۱ mur-i [= مویه] (حاصص.) (گفتگو) ناله‌وزاری.

۲. **کردن** (مص.ا.) (گفتگو) ناله‌وزاری کردن؛ شیون کردن: مادر موری می‌کرد و چیزی را مرثیه‌وار می‌خواند. (معروفی: شکوفای ۵۸۲)

موری ۲ muri (۱.) (ند.) لوله، به‌ویژه لولهٔ سفالی: از صفاق‌البطن دو سولاخ خیزد یکی سوی بغل [پای] راست آید و دیگر به‌سوی بغل پای چپ آید مانندٔ دوموری. (اخوینی ۹۶)

موریانه mur-y-āne (۱.) ۱. (جانوری) حشره‌ای با زندگی اجتماعی که آرواره‌های قوی دارد، در زمین یا داخل چوب‌های خشک لانه می‌سازد و از چوب و مواد سلولزی تغذیه می‌کند: موریانه چهارچوبه‌اش را خورده و پوک شده‌بود. (جمال‌زاده ۷۰۶)



۲. (مواد) نوعی زنگ آهن که با ساییدن پاک نمی‌شود: بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه‌کش / مدتی چون موریانه روی در آهن کشم. (سعدی ۷۹۸) **موریختگی** mu-rixt-e-gi (حاصص.) ریزش مو: بیه علاج امراض مفاصل، موریختگی... (← شهری ۲۵۷/۵)

موریخته mu-rixt-e (صفه.) ویژگی قسمتی از پوست بدن که موی آن ریخته‌باشد: مالیدن روغن کرچک با ساییدهٔ کف دریا بر محل موریخته باعث روپاندن موی آن می‌شود. (← شهری ۴۰۶/۵) ۲. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **موریزه** mu-riz-e (۱.) موی بسیار ریز و کوتاه بر روی پوست بدن: موریزه‌ها دور گردنش پخش شده بودند. (ریح‌اوی: شکوفای ۲۲۳)

موز mo[w]z (۱.) (گیاهی) ۱. میوهٔ دراز، خمیده،

هم آهنگ و متناسب: در لباسی هم که به تن کسی موزون بیاید، این اصطلاح را به کار انداخته‌اند. (مستوفی ۱۵۶/۳ ح.) ○ آن قطعه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند/ وین خط‌های سبز چه موزون کشیده‌اند. (سعدی ۴۳۹) ۳. (صد.) (ادبی) دارای وزن عروضی: استادانصر... عقیده داشت که آیدین از بند شعر موزون رسته‌است. (معروفی ۱۷۰) ○ هزار قطعه موزون به هیچ برنگرفت/ چو زر ندید پری چهره در ترازویم. (سعدی ۷۳۵) ۴. دارای آهنگ موسیقی: به‌دقت گوش فراده... نغمه‌ای آهنگین و موزون... خواهی شنید. (قاضی ۱۱۴) ○ عندلیب... باز از سر نو در شاخسار مدیحت و ستایش... با نغمه‌های موزون... به ترانه و ترنم درآید. (میرزا حبیب ۱۶۱) ○ خیز و غنیمت شمار جنبش یاد ربیع/ ناله موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار. (سعدی ۵۱۹) ۵. (قد.) دارای وزن کامل؛ تمام عیار: وزی آن تا زند سکه به نام بقاش/ می‌زند از آفتاب آنچه موزون فلک. (خاقانی ۵۲۱) ۶. (قد.) معادل؛ برابر: بندیش از این ثواب و عقاب اکنون/ کاین در جزده برابر و موزون است. (ناصر خسرو ۲۵۷) ۷. (قد.) لطیف و حساس: علی‌الخصوص کسی را که طبع «موزون» است/ چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟ (سعدی ۵۸۷)

○ ~ شدن (مصد.) (قد.) وزن شدن؛ کشیده شدن: ذره‌ای گر جهد تو افزون شود/ در ترازوی خدا موزون شود. (مولوی: لغت‌نامه^۱)

○ ~ کردن (مصد.) دارای وزن عروضی کردن: اکثر ایرانی‌ها قوه موزون کردن سخن دارند. (فروغی ۱۰۰^۳)

موزونیت mo[w]zun.i[y]at [عربی: موزونیت] (إمصد.) ۱. موزون بودن؛ هم‌آهنگ بودن؛ هم‌آهنگی: تناسب و موزونیت را مطابق جزئیات فن از دست نمی‌دهم. (جمال‌زاده ۱۲ ۱۵۲/۱) ○ این قبیل وجودها یا موجودات و آثار را که نمایندۀ موزونیت و تناسب... باشند، اهل ذوق و کمال زیبا یا جمیل می‌خوانند. (اقبال ۵/۲/۲) ۲. دارای استعداد شعرگویی بودن: باوجود موزونیت طبع، شعر نمی‌گفتند. (لودی

دهخدا ۳۱۹/۲) ○ چند نفر... با چند تیر موزر کار او را ساختند. (مستوفی ۳۶۰/۲)

موزر بند m.-band [آلم.فا.] (صف.) (منسوخ) ویژگی آن‌که موزر با خود دارد: به‌وسیله دو نفر مجاهد موزریند، خبرم کردند. (مستوفی ۲۹۸/۳)

موزع movazza' [عربی.] (صد.) (قد.) ۱. (مجاز) پریشان: خاطر از جمله جوانب فارغ و ضمیر به هیچ چیز موزع نه. (نورالدین منشی: مینوی ۳۲۲) ۲. توزیع‌شده: درجمله باید که اوقات موزع باشد، و هر وقتی را کاری دیگر باشد. (غزالی ۲۷۷/۱)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) توزیع کردن؛ پخش کردن: روزگار او... بر این اشغال موزع کردندی، بر ادای حق یکی از این جمله قادر نبودی. (خواجۀ نصیر ۲۵۰)

○ ~ گشتن (مصد.) (قد.) توزیع شدن؛ پخش شدن: منازم دربار سلطنت بر چند تن از اولیای نعمت و... موزع گشت. (بدایع نگار: ازبک‌نایما ۱۴۶/۱)

موزع movazze' [عربی.] (صد.) (إ.) توزیع‌کننده؛ پخش‌کننده: موزع روزنامه.

موزقان چی muzqān-či [از فر.تر.] (صد.) (إ.) پردازنده به موسیقی؛ نوازنده: مانند فرمان‌دهان گروه موزقان‌چیان نظامی با دست اشارتی می‌کرد. (جمال‌زاده ۳۵^{۱۱})

موزگک muzag-ak (إ.) (قد.) کشش کوچک: بسته زیر گلو از غایبه تحت‌الحنکی/ ساخته پایک‌ها را ز لکاموزگکی. (منوچهری ۱۸۷)

موزنی mu-zan-i (حامصد.) عمل زدنِ مو و اصلاح کردن: ماشین موزنی.

موزون mo[w]zun [عربی: موزون] (صد.) ۱. دارای اجزای منظم، هم‌آهنگ، متناسب، و زیبا: محو تماشای حرکات موزون و لطیفشان شده‌بودم. (شاهانی ۱۶۷) ○ یکی از مظاهر کمال... وجود موزون و متناسب یا موجود و اثر تمام اندام و هم‌آهنگ است. (اقبال ۱۹^۲) ○ سرو موزون را آزادگی آموخت. (فائز مقام ۳۸۲) ○ دو ابرو سربه‌سریوسته موزون/ به زه‌کرده کمان چون قوس گردون. (نظامی: لذت‌نابیه^۱) ۲. (قد.) به‌صورت

(۷۲)

موزیسین muzisiyan [فر.: musicien] (ص.، ا.)

(موسیقی) آنکه به صورت حرفه‌ای به موسیقی می‌پردازد یا در این حیطه، دارای تخصص و چیرگی خاصی است: او یک موزیسین مهاجر بود. (← فصیح^۱ ۳۴۶)

موزیک muzik [فر.: musique] (ا.) ۱. موسیقی

(م. ۱) → ۲. موسیقی (م. ۲) → گرامافونم را کوک می‌کنم و موزیک می‌شنوم. (علوی^۲ ۵۴) ○ عصرهای یک‌شنبه، اکثر موزیک سنفونیک بود. (مستوفی ۱۰۴/۲)

موزیکال muzikāl [فر.: musical] (ص.، ا.) ۱.

مربوط به موسیقی: دیگر احتیاج نداشت که بدین دسته موزیکال یا آن دسته دیگر مراجعه کند. (آل احمد^۳ ۱۲) ۲. همراه با موسیقی: نمایش موزیکال. ۳. (ا.) (موسیقی، نمایش) نوع عامه‌پسند ترکیب آثار موسیقایی - نمایشی با عناصری از درام، اپرت، کمدی، نمایش‌های موسیقایی چشم‌گیر و توالی قطعات آوازی، رقصی، آکروباتیک، و نمایش‌های هنری رنگارنگ که در چهارچوبی نسبتاً آزاد به هم پیوند می‌خورند. نیز ← کمدی موزیکال.

موزیکان muzikān [از فر.:] (ا.) (منسوخ)

موسیقی → قافله جهاز البته بی موزیکان و نقاره... به خانه ما راه افتاد. (مستوفی ۴۳۶/۲)

موزیکان چی m.-či [از فر. تر.] (ص.، ا.) (منسوخ)

نوازنده (م. ۱) → موزیکان چی دو دسته بیش‌تر نبود، یکی پیاده، یکی سواره. (مخبر السلطنه ۱۳۳) ○ پیشاپیش او یک دسته موزیکان چی می‌نواختند. (افضل الملک ۳۳)

موزیکان چی باشی m.-bāši [از فر. تر.] (ا.)

(منسوخ) سرپرست نوازندگان: موزیکان چی باشی در جلو و دسته... موزیک سلطنتی از دنبال وارد شدند. (مستوفی ۲۹۴/۱)

موزیک چی muzik-či [فر. تر.] (ص.، ا.) (منسوخ)

نوازنده (م. ۱) → جز... کسب فیض از سازونواهای موزیک چی‌ها... غرض و منظور دیگر نداشت. (شهری^۲ ۱۱۷/۱)

موزه muze (ا.) (قد.) ۱. کفش: همه راه، بی موزه

و خود تا زاویه‌ات می‌آیم. (گلشیری^۲ ۶۵) ○ من در خیال موزه، بسی اشک ریختم / این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت؟ (پروین اعتصامی ۱۹۴) ۲. کفش ساقه‌بلند؛ چکمه: یوسف... کاردی را که در موزه داشت برکشید. (مینوی^۲ ۲۱۰) ○ نشان آن دو شخص بنوشت و در ساق موزه پیرزنی به مرو روان کرد. (جویی^۲ ۱۱۷) ○ یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سرپای او چادرخون کشید. (فردوسی^۳ ۸۸)

● ~ نهادن (مصد.، ا.) (قد.) (مجاز) ترک سفر

کردن: چون ز ابرام لیم دست ملک فارغ شد / گفتم، خنکا موزه بپنه کفش بخواه. (انوری^۱ ۴۱۸)

موزه m. [فر.: musée] (ا.) مکانی که در آن،

مجموعه آثار یا اشیای تاریخی و باستانی یا آثار هنری نگه‌داری می‌شود: بعدها... ساختمان‌های پست‌خانه و شرکت نفت و موزه ایران‌باستان به وجود آمده. (شهری^۲ ۲۹۱/۱) ○ اگر به یک کاغذپاره یا طرف شکسته یا سکه کهنه‌ای بربخورند... دانشمندان... آن را در موزه‌ها به بهترین وضعی حفظ می‌نمایند. (اقبال^۲ ۵۴) ○ بعد از چندی حضرات ترک‌ها... بعد از این‌که راه در موزه و خزانه به هم رساندند و آن ظروف طلا و مسکوکات اندوخته ناصرالدین‌شاهی را دیدند، طمع در آنها کردند. (نظام السلطنه ۲۰۸/۱)

موزه خانه m.-xāne [فر. نا.] (ا.) (قد.) موزه^۲ →

در جلغا... از... کلیسای ارامنه و موزه خانه آنها [یازدید کردیم]. (جمال‌زاده^۲ ۳۳/۲) ○ تمام اشیای این اتاق کلکسیونی است که در موزه خانه روحش هر کدام جای مخصوص دارد. (مسعود ۴۷)

موزه دوز muze-duz (ص.، ا.) (قد.) کفش دوز

(م. ۱) → هر آن‌کو موزه دوزی پیشه گیرد / به هر شهری که باشد، موزه دوز است. (مولوی^۳ ۱۲۳)

موزه دوزی m.-i (حاص.، ا.) (قد.) کفش دوزی →

انتشار چرخ‌های ماشین و برزگیری و موزه دوزی. (الماتروالاکان: معین) ○ هر آن‌کو موزه دوزی پیشه گیرد / به هر شهری که باشد موزه دوز است. (مولوی^۴ ۱۲۳)

موزیکولوژی muzikoloži [فر.: musicologie]

(۱.) (موسیقی) علم موسیقی، ماهیت، تاریخ، و فرم‌های متفاوت طرز پیدایش آن.

موژ muž (۱.) (قد.) آبگیر: چو زلف خوبان در جوی‌هاش مرزنگوش / چو خط خوبان بر موژهاش سیسئیر. (فرخی^۱ ۱۳۰۱ ح.).

موژان mužān [= موجان] (صد.) (قد.) موجان →: دو چشم موژان بودیش خوب و خواب‌آلود / بماند خواب و شد آن نرگش که موژان بود. (عمارة: صحاح ۲۵۳)

موژیک mužik [رو.] (۱.) (منسوخ) دهقان روسی پیش از انقلاب سوسیالیستی: تا آسیاب شنا کرد، آن‌جا چند کلمه با موژیک‌ها حرف زد. (هدایت^۸ ۱۲)

مویستان mo[w]-estān (۱.) تاکستان →: خانه باغی... درکنار مویستان بالای تپه‌ها قرار داشت. (درویشیان: شکوفای ۲۱۵) رودخانه زمزمه‌کنان از میان چمن‌زار و مویستان می‌گذشت. (هدایت^{۶۳} ۶۳)

مویسخ movassax [عر.] (صد.) (قد.) آلوده؛ چرکین.

• ~ داشتن (مصد.م.) (قد.) آلوده کردن؛ چرکین کردن: اگر لوث تخالف مذهب دامن او را آلوده و مویسخ نداشتی، در سلک اولیای عظام و... به‌شمار آمدی. (شوشتري ۴۷۲)

• ~ شدن (مصد.د.) (قد.) آلوده شدن؛ چرکین شدن: اگر... تشریف قامت او به لوث چاکری و مذلت دنیاداری مویسخ نشده‌بود، یکی از افاضل... عالی‌مقام بودی. (شوشتري ۱۵۳)

موسر muser [عر.] (صد.ا.) (قد.) توانگر؛ غنی: به‌سوی قوی و ضعیف، و موسر و معسر یک‌سان نگرَد. (وطواط^۲ ۷۵)

مؤسس mo'asses [عر.] (صد.) (قد.) تأسیس‌شده: گفتند: از این دو، یارب، پیش تو کیست بهتر؟ / زین هر دو چیست بهتر در منتهج مؤسس؟ (مولوی^۳ ۸۰/۳)

• ~ گردانیدن (مصد.م.) (قد.) بنیاد نهادن؛ پدید آوردن: این مختصر را در قلم کشید و بر مقدمه و دو باب و خاتمه مؤسس گردانید. (عبدالله‌صیرفی:

کتاب‌آرای ۱۲)

مؤسس mo'asses [عر.] (صد.ا.) تأسیس‌کننده؛ بنیان‌گذار: مانی مؤسس و پیغمبر این مذهب [آیین مانوی بود.] (اقبال^۲ ۳۲) محرک و مؤسس این خیالات این دو نفر بوده‌اند. (نظام‌السلطنه ۳۳۷/۲) کم‌مانده‌بود که... مؤسس شرع عیسوی را به‌باد فحش بگیرد. (میرزا حبیب ۲۰۷)

مؤسّسات mo'assesāt [عر.: مؤسّسات، جر. مؤسّسة] (۱.) مؤسسه‌ها. ← مؤسسه: او را به‌مثابه یکی از شرکای عمده مؤسّسات تفریحی... می‌شناسند. (علوی^۳ ۹۳) دسته دیگری... در زوایای تاریخ و راکد ادارات و مؤسّسات دولتی پناهنده شدند. (مسعود ۹۳)

مؤسسه mo'assese [عر.: مؤسّسة] (۱.) سازمانی با تشکیلات و وظایف مشخص برای انجام دادن خدمات ویژه: بدون فرستادن هدایا و پیش‌کشی‌های اولیه... به... تأسیس مؤسسه‌ای نمی‌توانست [اقدام کند.] (شهری^۴ ۲۵۶/۴) در ۱۲۸۷ کمپانی موفق شد مؤسسه را تکمیل نماید. (مخبرالسلطنه ۳۹۶)

موس شکلات mu(o)s-šokolāt [انگ.: mousse chocolate] (۱.) نوعی دسر که با شیر، شکلات، شکر، و تخم‌مرغ تهیه می‌شود.

موسع movassa' [عر.] (صد.) (قد.) ۱. وسیع؛ طولانی: نقداً صحبت را در همین‌جا بریده مابقی را می‌گذاریم به‌موقع موسع دیگری. (جمال‌زاده^۶ ۱۹۲۰) این بحث بسیار طولانی است و وقت موسع‌تری لازم دارد. (مینوی^۲ ۵۱۸) ۲. دارای امکانات فراوان: مؤمنان در جنت موسع باشند در شهوات. (قطب ۵۲)

موسفید mu-sefid (صد.) دارای موی سفید، به‌مجاز، پیر و سال‌خورده یا باتجربه: مرد موسفیدی بود که همه به او احترام می‌گذاشتند.

موسقی museqi [معر.از بو.] (۱.) (قد.) موسیقی →: از علم موسقی بهره عظیم دارد. (افلاکی ۹۵۶) ز فکر دل‌وجان‌گر آرام داشت / چرا رفت در سکر و در موسقی؟ (مولوی^۲ ۱۸/۷)

موسلین muslin [فر.: musseline] (۱.) مسلین →.

و بر سر پانی‌گذاری. (شهری ۱۵۹/۱۲)

موسوس movasves [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. دارای وسواس: در منتهیات و محرمات بسیار موسوس بود. (میرزا حبیب ۳۱۰) ۲. (ص.د.) (ا.و) وسوسه کننده: خادمه سرای را گو در حجره بند کن / تا به سر حضور ما ره نترزد موسوسی. (سعدی ۶۰۲) ۳. [از فرشته و دیو] با هر آدمی ملهمی و موسوسی موکلند، و یک چشم‌زخم از ما خالی نه‌اند. (احمد جام ۲۵۷)

• **س شدن** (م.ص.د.) (قد.) به وسوسه افتادن: لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد. (حافظ ۱۱۳)

موسوم mo[w]sum [ع.ر.: مَوسُم] (ص.د.) ۱. نام‌نهادده شده؛ دارای نام؛ نامیده شده: این مجموعه منشآت موسوم است به وسائل‌الرسال و دلائل‌الفضائل. (مینی ۳۱۹) ۲. کشتی کمپانی عجم موسوم به کالور عازم بمبئی بود. (نظام‌السلطنه ۷۳/۱) ۳. در تذکره موسوم به مجمع‌الفصحا از تألیفات مؤلف این دفتر مسطور است. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۵) ۴. شناخته شده؛ معروف: امام‌زاده... در حدود ۲۰ سال پیش به امام‌زاده‌فتح موسوم بود. (آل‌احمد ۲۹) ۵. چهل و پنج سال است تا به خدمت این خاندان موسوم است. (نظامی عروضی ۵) ۶. من در میان قوم... به‌اندک خردی موسوم بودم. (نصرالله‌منشی ۲۲۹)

• **س شدن** (م.ص.د.) ۱. دارای نام شدن؛ نامیده شدن: ترکیب‌بند... همان ترجیع‌بند است که به این اسم موسوم شده. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۹) ۲. مجموع این کتاب به احکام‌الجهاد و اسباب‌الرشاد موسوم شد. (قائم‌مقام ۳۳۴) ۳. (قد.) نشان‌دار شدن، و به مجاز، معروف شدن، شناخته شدن: طریق خلاص و مناص از خصمان بی‌محبا ما را همین است که به داغ‌بندگی تو موسوم شوم. (رواینی ۴۳۲)

• **س کردن** (ساختن) (م.ص.د.) نام‌دار کردن؛ نامیدن: دکتر مصدق به‌موجب ماده واحده [ای] که رنود واحد ی موت موسومش کردند، برای مدت سه ماه، اختیاراتی از مجلس گرفت. (مستوفی ۳۷۵/۳) ۴. آن کتاب را به عروض موسوم کردند. (رضاقلی‌خان هدایت:

مؤسس mo'assam [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) نشان‌دار.

• **س کردن** (م.ص.د.) (قد.) نشان‌دار ساختن: بر دل مقدس مظهر موفق شما... نبشته است و مؤسس کرده. (مولوی ۲۱۸)

موسم mu(o[w])sem [ع.ر.: مَوسَم] (ا.) ۱. هنگام؛ زمان؛ وقت: حالا موسم بیلاق‌قشلاق کولی‌ها نبود. (هدایت ۹۲) ۲. تا موسم حج پنج ماه مانده بود. (جامی ۱۶۱) ۳. مولد من به کوهی است از کوه‌های آذربایگان به‌غایت خوش‌وخرم... و از موسم نعیم زندگانی تازه‌تر. (رواینی ۶۹۶) ۴. فصل: یاخون موسم پاییز که رسید برگشت به قریه خود. (جمال‌زاده ۱۷) ۵. در اواسط موسم بهار... عازم آن دیار [شدند]. (شیرازی ۷۳-۷۴)

موس موس mus-mus (م.ص.د.) (گفتگو) ۱. موس موس کردن: سگ... گاه با دم جنباندن و موس موس... نان خودش را... درمی آورد. (شریعتی ۱۷۰)

• **س کردن** (م.ص.د.) (گفتگو) ۱. مجیز کسی را گفتن به‌خاطر جلب رضایت او؛ چاپلوسی کردن: التماس می‌کرد، موس موس می‌کرد. (گل‌لاد ده‌ای ۲۹۲) ۲. این آقا در خانه‌اش آن قدر موس موس کرد... تا شد معاون دفتر بازرسی. (به‌آذین ۵۱) ۳. شاعر می‌آید موس موس می‌کند و مدحت را می‌گوید. (هدایت ۶۴) ۴. همراه شدن و اظهار عشق کردن: مردک انگار برای درس خواندن به آموزشگاه نمی‌آمد، برای حرف زدن می‌آمد و دنبال دخترها موس موس کردن. (میرصادقی ۱۷۱) ۵. صدا درآوردن از لب‌ها: سگ... نقشش را از دماغش بیرون داد و موس موس کرد. (مرادی کرمانی ۱۵)

موس‌موس‌کنان m.-kon-ān (د.) (گفتگو) در حال تملق گفتن: زمین... موس‌موس‌کنان لب‌خند لوس به خورشید می‌زد. (هدایت ۶۵)

موسمی mu(o[w])sem-i [ع.ر.فا.] (ص.د.) منسوب به موسم) ویژگی آنچه در یک زمان خاص یا وقت معین اتفاق می‌افتد: پادهای شدید موسمی... هنگام ورزش، چیزی را در مسیر خود از ثمر و شجر سالم

پیاز که علفی، پایا، و از خانوادهٔ سوسن است و بویی تند دارد.

موسیقار musiḡār [معر:از یو:] (۱!) (قد.) ۱.

موسیقی (م. ۲). → روح نغمه‌ساز [مولوی] که در درون موسیقار داشت طبعاً در غزلیاتش اثر می‌گذاشت. (مشحون ۳۰۹) ۲. (موسیقی) نوعی ساز شبیه سازدهنی: چو موسیقار می‌نالَم به زاری / که کاری مشکل و دشوار دارم. (عطار^۵ ۷۹۷) ○ به‌یاد شهریارم نوش گردان / به بانگ چنگ و موسیقار و طنبور. (منوچهری^۱ ۳۹)

موسیقاری m.-i [معر:فا.] (صد.) منسوب به

موسیقار (قد.) موسیقایی ↓ : ازراه موسیقی، روح به آهنگ و ایقاع انس می‌گیرد و کسی که تربیت موسیقاری دیده‌است، نادرست نتواند بود. (مبنوی^۳ ۲۵۲)

موسیقایی musiqā-y(ʿ)-i [معر:فا.] (صد.)

منسوب به موسیقی ۱. مربوط به موسیقی: اثر موسیقایی، حالت موسیقایی، لحن موسیقایی. ○ مقام تربیت قوم را از اختیارات موسیقایی آن قوم توان دانست. (مخبرالسلطنه ۳۷) ۲. دارای آهنگ؛ آهنگین: نظام موسیقایی قافیه‌ها... بازماندهٔ جمال‌شناسی دوران نخستین شاعری اوست. (کدکنی: موسیقی شعر ۴۲۹)

موسیقی musiqi [معر: موسیقی، معراز یو:] (۱!) ۱.

هنر مرتب کردن اصوات با قواعد معین از نظر ریتم، ملودی، و هارمونی، در قالب گروهی از اصوات و آهنگی مستقل از نظر سبک و شیوه؛ موزیک: اساس و پایهٔ موسیقی اسلامی را که فارمر به‌عنوان موسیقی عرب ذکر می‌کند، ایرانیان گذاشتند. (مشحون ۱۲۴ ح.) ○ در کوهستان‌ها و جنگل‌ها نیز کسانی که موسیقی بدانند، پیدا می‌شوند. (قاضی ۹۳) ۲. اصوات آهنگین که برپایهٔ این هنر ساخته می‌شود؛ موزیک: هم‌آهنگ با موسیقی، سرتاسر پیست را بی‌موندند. (دانشور ۲۰۱) ○ با چشم‌های بسته به موسیقی گوش می‌داد. (گلشیری^۱ ۱۳۹) ○ سعدیا با کر سخن در علم موسیقی خطاست / گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل. (سعدی^۳ ۷۹۲)

○ سیم آله‌آتوری (موسیقی) شیوهٔ جدید

مدارج‌البلایه ۴) ○ در بلدان عظیمه و قرای معمور بزرگ‌خانه‌ای بنا نهند و به خانهٔ عدالت موسوم سازند. (شوشتری ۲۷۹)

موسومه mo[w]sum.e [عر: موسومه] (صد.) (قد.)

موسوم (م. ۱) → بت‌های بعل و... احجار موسومه به بیت ایل را در مقابل ذات یگانهٔ بهوه گذاشتند. (دهخدا^۲ ۹۳/۲)

موسوی musa.v.i [عر: موسوی، منسوب به

موسی(ع)، پیامبر کلیمیان] (صد.) ۱. مربوط به موسی پیغمبر(ع): بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری؟ (سعدی^۲ ۷۴۳) ۲. مربوط به امام موسی کاظم(ع) امام هفتم شیعیان: سید موسوی.

موسویت musa.v.iy[y]at [عر: موسویه] (۱!) ۱.

دین منسوب به موسی(ع)؛ کلیسی: دسته‌ای... با دین موسویت و مسیحیت زبان و تعلیمات اسلامی [آموخته‌اند]. (شهری^۲ ۵۱۲/۴) ۲. (إمصد.) کلیسی بودن.

موسی musā [عر: (۱!) (قد.) تیغ؛ کارد: به

«موسی»، کهن‌عمر کوتاه‌امید / سرش کرد چون دست موسی سپید. (سعدی^۱ ۱۵۱) ○ کسی نام درفش، و نیشگرده، و کالبد، و کوبه و یا موسی و امثال این بردهد، او نه کشگر باشد. (احمدجام ۶۷)

موسبجه musije (۱!) (قد.) (جانوری) نوعی قُمری.

← قُمری: به بهار و شکوفه خوش سازد / نحل و موسبجه لحن و موسیقار. (خاقانی ۲۰۰) ○ چون فاخته رودها بسازد / موسبجه سرودها سراید. (مختاری ۵۳۳)

موسبچه musiče (۱!) (قد.) (جانوری) موسبجه

↑ : روح‌های مختلف... به تقریب مناسبات اخلاقی به‌صورت موسبجه و طوطی و کبک و... مرغ زرین درآمدند. (زرین‌کوب^۱ ۲۱۱) ○ سرسحر آید زیباغ صغیر موسبچگان / وز بر هر آب‌گیر بانگ خشنسارها. (صبا: گنج ۲۳۶/۳)

موسیر mu-sir (۱!) (گیاهی) ۱. پیاز سفت و

یک‌تکه‌ای که بویی شبیه سیر دارد و پس از گرفتن تلخی آن، خوراکی است. ۲. گیاه این

- مبتنی بر دستگاه‌های ردیف موسیقی ایرانی.
- **به دوازده صدایی** (موسیقی) تکنیکی بر مبنای مساوات تمام صداها در فاصله اکتاو در گام تامپره که به دوازده صدا تقسیم شده است؛ دودکافونی.
 - **به راک** (موسیقی) راک →.
 - **به رقص** (موسیقی) اثر موسیقایی که متناسب با آن می‌رقصند.
 - **به زمینه** (موسیقی) □ موسیقی متن →.
 - **به سازی** (موسیقی) قطعه‌ای که بدون مشارکت آواز، منحصرأ با ساز اجرا شود.
 - **به سبک** (موسیقی) قطعه موسیقایی ساده، غیرجدی، و بدون نیاز به کوشش ذهنی و فقط سرگرم‌کننده.
 - **به سرگرم‌کننده** (موسیقی) قطعه موسیقایی غیرپیچیده، قابل فهم و به‌خاطر سپردنی، که غالباً به‌عنوان موسیقی زمینه گفت‌وگوهای جمعی استفاده می‌شود.
 - **به سنتی** (موسیقی) انواع مختلفی از موسیقی در یک فرهنگ که ریشه در آداب و رسوم، عقاید، یا مناسک آن فرهنگ داشته و غالباً به‌طور شفاهی از نسلی به نسل بعد منتقل شده است.
 - **به صحنه** (موسیقی) موسیقی‌ای که به‌عنوان بخشی از اثر صحنه‌ای، روی یا پشت صحنه اجرا می‌شود.
 - **به عزّا** (موسیقی) موسیقی ویژه مراسم سوگواری.
 - **به فولکلور** (موسیقی) □ موسیقی محلی →.
 - **به فیلم** (موسیقی) اثر موسیقایی که ویژه یک فیلم مشخص ساخته شده باشد.
 - **به کارکردی** (موسیقی) اثر موسیقایی که برای مقصود معین یا برای گروه معین از نوازندگان یا خوانندگان تعیین شده است، مانند موسیقی رقص و موسیقی فیلم.
 - **به گر** (موسیقی) اثر موسیقایی‌ای که جهت

- آهنگ‌سازی که در آن دست اجراکننده در بسیاری از قسمت‌های آن برای شکل‌بخشی لحظه‌های اتفاقی بازاست.
- **به آوازی** (موسیقی) اثر موسیقایی که به‌وسیله یک یا چند صدای آوازی، با همراهی ساز یا بدون آن، اجرا شود.
 - **به ارکستری** (موسیقی) موسیقی برای یک ارکستر.
 - **به الکترونیک** (موسیقی) اثر موسیقایی مبتنی بر علم الکترونیک که شاخه‌ای از علم الکتروتکنیک است.
 - **به برنامه‌ای** (موسیقی) نوعی موسیقی سازی که در آن سعی می‌شود یک موضوع، یا تصورات و خاطرات آهنگ‌ساز یا نظایر آنها به‌نحو آهنگین و موسیقایی شرح شود و آهنگ‌ساز در قالب برنامه تثبیت‌شده کتبی به‌صورت عنوان، تیتراژ، یا توضیح، درباره محتوای فراموسیقایی آن پیام رسانند.
 - **به بومی** (موسیقی) □ موسیقی محلی →.
 - **به بی‌کلام** (موسیقی) □ موسیقی سازی →.
 - **به پاپ** (موسیقی) موسیقی عامه‌پسند و سرگرم‌کننده به سبک روز و فراتر از سنت‌های رایج و معمولاً با محتوای اعتراض‌آمیز.
 - **به تفریحی** (موسیقی) □ موسیقی سرگرم‌کننده →.
 - **به جاز** (موسیقی) قطعات پدیدآمده از موسیقی مردمی سیاهان آمریکای شمالی، با تلفیقی نو از عناصر موسیقایی اروپایی و آفریقایی با سازهای ریتمیک، به‌ویژه گیتار و بانجو و با گروه سازهای بادی که بداهتاً تکیه‌های ملودیک-ریتمیک متقابل مبادله می‌کنند.
 - **به جدی** (موسیقی) موسیقی کلاسیک در برابر موسیقی سبک یا سرگرم‌کننده.
 - **به چندصدایی** (موسیقی) پلی‌فونی →.
 - **به دستگاهی** (موسیقی ایرانی) اثر موسیقایی

اجرا به وسیله گروه‌های کُر نوشته شده باشد.

□ **سِه کلاسیک (موسیقی)** در تاریخ موسیقی به زبان و شیوه سه استاد بزرگ ساکن در شهر وین یعنی هایدن، موتسارت، و بهتوون اطلاق می‌شود. در این موسیقی محتوا و فرم به تعادل و کمال فرازمانی می‌رسند. ^۱ نام این دوره به‌خاطر درجه کمال آثار موسیقایی سازی، به‌ویژه در موسیقی موتسارت شکل گرفته است.

□ **سِه کلام (شعر) (ادبی)** موسیقی‌ای که در کلام و به‌ویژه در شعر وجود دارد: من خود را به موسیقی کلام [حافظ] می‌پردم. (اسلامی‌نדרشن ۲۰۲-۲۰۳)

□ **سِه کلیسایی (موسیقی)** موسیقی خاص مراسم مذهبی.

□ **سِه مارش (موسیقی)** قطعه موسیقایی در میزان دو ضربی و در ریتم رژه.

□ **سِه متن (موسیقی)** قطعه‌ای موسیقایی به‌منظور ایجاد زمینه آکوستیکی همراه‌کننده یا سهیم‌کننده شنونده یا جوساز، به‌ویژه در فیلم یا فضاهایی مانند فروشگاه‌های بزرگ، رستوران‌ها، و مانند آنها.

□ **سِه مجلسی (موسیقی)** موسیقی جدی برای یک گروه کوچک از نوازندگان یا خوانندگان که در آن یک‌یک پارت‌ها را غالباً فقط سلیست‌ها عهده‌دار هستند.

□ **سِه محلی (موسیقی)** موسیقی فرهنگ عامه با ویژگی قومی یا اقلیمی (محلی، منطقه‌ای)، که از نسلی به نسل دیگر رسیده، و به‌همان‌شیوه اجرا می‌شود.

□ **سِه مدرن (موسیقی)** □ موسیقی نو →.

□ **سِه مذهبی (موسیقی)** اثر موسیقایی که برای مقاصد مذهبی و روحانی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

□ **سِه معاصر (موسیقی)** □ موسیقی نو →.

□ **سِه نظام (موسیقی)** موسیقی‌ای که در ارتش نواخته می‌شود، مانند موسیقی مارش.

□ **سِه نو (موسیقی)** موسیقی قرن بیستم، مبتنی بر تکرار سبک‌ها، از جمله موسیقی معاصر، موسیقی مدرن، آوانگارد، و موسیقی نو که متأثر از شناخت موسیقی فرهنگ‌های مختلف و پیش‌رفت تکنولوژی است.

□ **سِه یک چهارم پرده (موسیقی)** اثر موسیقایی با ممیزه صداهای یک چهارم پرده که با تقسیم کردن دوازده نیم‌پرده در فاصله اکتاو، سیستم تونال بیست و چهار صدایی حاصل می‌شود.

□ **سِه یک صدایی (موسیقی)** آثار موسیقایی متشکل از یک صدا.

موسیقی ترائی m.-terāpi [معر.فر.] [امص.] درمان به کمک موسیقی.

موسیقی دان musiqi-dān [معر.فا.] (صف.ا.)

آگاه به اصول و قواعد موسیقی: نویسنده خود نیز می‌تواند گاه به‌صورت منجم و گاه جغرافی‌دان جلوه کند، گاه موسیقی‌دان شود و گاه سیاست‌مدار. (قاضی ۵۳۸) □ هر کودک ابجدخوانی می‌تواند در نهایت آسانی شاعر نوپرداز و... موسیقی‌دان مدرن از آب درآید. (جمال‌زاده ۱۳۱۳) □ به‌زور علم بر جمیع موسیقی‌دانان پای‌تخت چیره‌دستی نمود. (لودی ۱۴۱)

موسیقی درمانی musiqi-darmān-i [معر.فا.فا.] (حامص.) موسیقی ترائی →.

موسیقی‌شناسی musiqi-šenās-i [معر.فا.فا.] (حامص.) موزیکولوژی →.

موسیقی نگار musiqi-negār [معر.فا.] (صف.ا.) آهنگ‌ساز: ابرایی... گونو موسیقی‌نگار فرانسوی براساس همان نمایش... ترتیب داد. (مینوی ۲۷۱۳)

موسی کوتقی musā-ku-taqi [معر.فا.عر.] (ا.) (جانوری) قُمَری →.

موسیلاز musilāž [؟] (ا.) (گیاهی) گروهی از مواد گیاهی که در آب متورم می‌شوند و روی دانه بعضی گیاهان وجود دارند.

موسیو mu(o)siyo [فر:] [monsieur] (ا.) آقا: موسیو! سس گوجه‌فرنگی تمام شده [است]. (دانشور ۷۴) □ برای انصراف موسیو از این شغل، در ضراب‌خانه را

(مجاز) موش از کون کسی بلغور کشیدن ↓ :
 باوجودی که موش از شان بلغور می کشید و اگر دماغشان را می گرفت، جانشان درمی رفت... (← هدایت ۱۰۷۶)
 موش از کون (جیب، شکم) کسی بلغور (ارزن) کشیدن (بودن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار حقیر و زبون بودن او: مردیکه چلفوز اکییری، موش از کونش بلغور می کشید. نمی دانستم این قدر زیرتری است. (← میرصادقی ۳۳۱۴) این فینگیلی را باش! موش از شکش بلغور می کشد می خواهد با مشت ما را بزند! (← مدنی ۳۹۷) گفت: ای بابا حالا دیگر موش از جیبمان ارزن می برد. (جمالزاده ۲۰۲) راجعه زن جناب سرهنگ برایت چسی آمده آقا معلم، موش از کونش بلغور می کشد. (آل احمد ۵۵۶)

موش بخورد... (گفتگو) (مجاز) ۱. هنگامی گفته می شود که بخواهند به کسی و معمولاً به بچه ای ابراز محبت کنند: پیرزن که گل از گلش شکفته بود... گفت: الهی موش بخورد این زبان شما را. (پزشک زاد ۳۱۱) ۲. (طنز) به کسی که دارای گفتار یا اعمال لوس و بچه گانه است، گفته می شود: - من می خواهم چهار تا زن بگیرم. - خیلی بامزه شدی، موش بخورد.

موش خانگی (جانوری) پستان دار کوچک جویده با پوستی نرم به رنگ خاکستری یا قهوه ای و گوش های بزرگ که دائماً مشغول جویدن چیزی است: بعضی گوشت ها در وقتی که درمانی باید کرد، باید داد چون گوشت گاو و بز و موش دشتی و خوک بچه و خاریشت و موش خانگی. (نسوی ۹۲)

موش خرما (جانوری) موش خرما →.
 موش دشتی (جانوری) موش صحرائی →.
 آنهاکه در صحرا می باشند، سوسمار و موش دشتی است. (جمالزاده ۱۴ ۱۶۴/۲) از جان داران بیابان، خوردن گوشت ددان روا نیست... و بوزینه... و موش دشتی. (نسوی ۱۹)

موش دواندن (مص. ل.) (گفتگو) (مجاز) کارشکنی کردن: تحریک و توطئه کردن: هی موش می دواندند، بلکه بتوانند، یک جوری میانه ما را برهم

ببندید. (مستوفی ۶۹/۳) اجازه بدهید موسیو... را کاملاً معرفی کنیم. (مسعود ۸۶)
موش muš (۱). ۱. (جانوری) پستان دار جویده کوچک با پوستی معمولاً نرم به رنگ خاکستری یا قهوه ای، دُمی دراز و گوش های بزرگ: موش های فربه با پوزه های تیز و دُم های دراز از زیر دست و پام رد می شدند. (جمالزاده ۵۶۱۶) گربه شیر است در گرفتن موش / لیک موش است در مصاف پلنگ. (سعدی ۸۴) می بیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندم است از مکر موش - موش تا انبار ما حفره زده است / وز نقش انبار ما ویران شده است. (مولوی ۲۴/۱) گفت دینی را که این دینار بود / کین فزاگن موش را پروار بود. (رودکی ۵۳۶)



۲. (کامپیوتر) ماوس →. ۳. (گفتگو) (مجاز) ذلیل؛ خوار: او در مقابل من موش است.

موش آب کشیده (گفتگو) موش در آب افتاده، و به مجاز، شخص بدحال یا در زیر باران خیس شده: کتاب ها زیر کروی درشکه و خود طویا بیرون از آن، موش آب کشیده به خانه رسیده بود. (بارسی پور ۵۵) به عنوان نماد «ژولیدگی» و «بدحالی» به کار می رود: پای اصغر زیگول رفت زیر پل که پریدم و مثل موش آب کشیده آوردمش بالا. (محمد علی ۱۵۶) مردی که مثل موش آب کشیده سرتاپا خیس بود در را باز کرد. (گلاب دره ای ۴۳۰) حریفان، پریها چون موش آب کشیده و سگ کتک خورده میدان را خالی کردند. (جمالزاده ۲۴۱۱)

موش آزمایشگاهی ۱. موشی که در آزمایشگاه های علمی، برای انجام تحقیقات گوناگون به کار می رود. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن که درستی یا نادرستی فرضیه یا امکانی روی او آزمایش می شود: انواع قرص ها را روی من امتحان می کنند، شده ام موش آزمایشگاهی.

موش از کسی بلغور کشیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

بزنند و او را از چنگ من دریابورند. (← میرصادقی^{۱۰}
۸۹) ○ آنها می‌توانند موش دوانده باشند. (علوی^۳ ۱۵۹)
نیز ← موش دوانی.

○ **موش دوپای** (قد.) (جانوری) □ موش صحرایی
→: بُود که چرخ بی‌سته خرگوش گیرد و آن بدان سبب
بُود که به دشت موش دوپای که به تازی ربوع خوانند،
گرفته باشد. (نسوی ۱۵۷)

• **موش شدن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) از ترس
حرف نزدن و سر در لاک خود کردن؛ ذلیل و
زبون شدن: جرئت نمی‌کرد حرف بزنند، موش شده بود.
○ **موش صحرایی** (جانوری) نوعی موش بزرگ و
خطرناک‌تر از موش معمولی که ناقل
بیماری‌هایی مانند تیفوس و طاعون است.

○ **موش کور** (جانوری) ۱. پستان‌دار کوچک
حشره‌خوار با پوزه باریک و چشمان بسیار
کوچک ضعیف و موی نرم و پر پشت به رنگ
خاکستری یا خاکی که بدنش را پوشانده است.
پنجه‌های قوی حفار دارد و گوش خارجی
ندارد.



۲. (قد.) خفاش →: ز خورشید پنهان شود
موش‌کور/ که جهل است با آهین پنجه زور. (سعدی^۳
۲۳۷)

○ **موش و گربه بازی در آوردن** (گفتگو) (مجاز) طفره
رفتن از انجام کاری همراه با پنهان‌کاری: این قدر
موش و گربه بازی در نیار، بیا حساب‌هایت را تصفیه کن.
○ **کسی را موش کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به
خواری و زبونی و التماس انداختن: زیاد پرو
شدی، موش می‌کنم.

موشتک muštok [ر.، = مشتوک] (ا.)
چوب‌سیگار. نیز ← موشتک‌دار.

موشتک‌دار m.-dār [ر.فا.] (صف.) دارای
موشتک (چوب‌سیگار): در جوانی گاهی چند یک
سیگار می‌کشیده بود، و هنوز چندا از آن ژیکاره‌های

فرنگی موشتک‌دار، از بقایای آن زمان در خانه‌مان بود.
(اسلامی‌ندوشن ۵۰)

موشع movaššah [ع.ر.] (صد.) ۱. (احترام‌آمین)

امضا شده؛ تأیید شده: قانون اساسی مملکت... به
امضای سلطنت حاضره موشع و به سه نوبت قسم
اعلی‌حضرت مؤکد است. (دهخدا^۲ ۱۸۰/۲) ○ فرمان
وقتی زیارت شد، که به صحنه همایونی موشع بود.
(مستوفی ۴۸۹/۱) ○ حاجی میرزا... در حساب آنها را
موافق طومار و موشع به دست‌خط همایونی نوشته بود.
(نظام‌السلطنه ۶۱/۱) ○ احکام پدر او نیز از عوارض
زیادت و نقصان مصون باشد و از فساد تحویل مسلم و هر
یرلیغ که به التمغای مبارک موشع باشد. (جوبنی^۱
۲۱۱/۱) ۲. (ادبی) دارای توشیح. ← توشیح
(م. ۳): آن اشعار را به حضور وی بفرستد و مخصوصاً
بکوشد که آن غزل موشع باشد. (قاضی ۶۳۴) ○ صدر
سخن را به دو بیت که در هجو اشع سلمی موشع داشته
گوید... (فائز مقام ۳۵۸) ۳. (قد.) زینت داده شده؛
آراسته: یک دستگاه ساعت بسیار ممتاز گران‌بها که
روی صفحه آن به تمثال همایونی... و صور فامیل
دکوریه سلطنت عظمای موشع بود، برای ایشان فرستادند.
(افضل‌الملک ۲۵۹) ○ موشع و مزین به بیان القاب...
شاهنشاهزاده معظم... باشد. (غفاری ۶) ○ روزی چند طاقه
جامه زربفت مصور خسروانه پیش فاآن آورد درغایت
خوبی و کمال همرمندی... موشع به صورت‌های غریبه.
(اسفزاری: گنجینه ۹۶/۶) ○ امیرمردان‌شاه را قیای دیبای
سیاه پوشانید موشع به مروراید و کلاهی چهاربر زرب
سرش نهاد. (بیهقی^۱ ۶۹۱)

• **موشع داشتن** (مصل.) (قد.) آراستن؛ زینت
بخشیدن: قصیده‌ای... به ثنای فایحش موشع دارم.
(روایینی ۲۸)

• **موشع شدن** (گشتن، گردیدن) (مصل.) (قد.) ۱.
امضا شدن؛ تأیید شدن: برحسب امر قدردن
همایونی... نوشته شده، زیر آن به صحنه همایونی موشع
می‌شود. (افضل‌الملک ۳۲) ۲. زیور یافتن: به
دست‌خط جهان مطاع مبارک موشع گردیده.
(مخبرالسلطنه ۲۸۷) ○ وقتی که چون موشع گردد زمین/

وشی و پرنیان همه کوه و قنار. (فرخی ۹۵)

• **سه کردن** (ساختن، گردانیدن) (مص.م.م. قد.)
زینت دادن: [دکارت] کتاب اصول فلسفه را به نام او
موشع ساخت. (فروغی ۱۵۶) • بحور بروج را به لالی
نجوم موشع کرد. (قائم مقام ۳۴۷) • قاضی القضاات امامت
و خطابت کرد و خطبه به ذکر خلفا... مطر ز و موشع
گردانید. (جربنی ۸۰/۳) • دیباجه او را به ترصیع و
تجنیس... موشع کن. (ظهیری سمرقندی ۲۳)

• **موش خرما** muš-xormā (ا.!) (جانوری) جانور
پستاندار جونده کوجکی به اندازه سنجاب با
بدن قوی، گوش های گرد، پنجه های قوی
حقار، و موی پر پشت و زیر که عموماً به رنگ
خرمایی است ولی سر آن غالباً موهای سفید
دارد: در خوابی به سنگینی خواب موش خرمایی باشد.
(← قاضی ۷۱۸)



• **موش خوار** muš-xār (صف.) ۱. (توهین آمیز)
خورنده موش: ای عرب موش خوار! تاکی مثل کنیز
حاج باقر ترقر می زنی؟ (جمال زاده ۸۳) • بول های
سرشاری که صدها سال در بتکده نوبهار جمع شده بود،
مثل ریگ نثار این عرب های موش خوار کردند. (هدایت ۹)
۱۴۴-۱۴۵. ۲. (ا.!) (قد.) (جانوری) زغن: → معمولاً
پُر دُم کرکس و عقاب نیک بود و اگر نبود، پُر چرخ و
شاهین و موش خوار... به کار می بردند. (نسوی ۳۹)

• **موش خور** muš-xor (صف.) ۱. (توهین آمیز)
موش خوار (م. ا): → آثار باشکوه ایران... بهتر بود
که خراب بشود تا به جای پادشاهان ساسانی، عرب
موش خور نشینند. (هدایت ۱۱۸) ۲. (مص.م.م. ا.!)
خورده موش، و به مجاز، کسری ای که در انبار
غله پیدا می شود: موش خور این انبار یک خروار
بود.

• **موش دندان** muš-dandān (ا.!) (قد.)
دندان موشی (م. ا): → با سواد شب، بیاض صبح تا
ممزوج شد / دامن صحرا سجاج موش دندان یافته.
(سعید اشرف آندراج)

• **موش دوانی** muš-dav-ān-i (جامص.) (گفتگو)
(مجاز) کارشکنی؛ تحریک و توطئه.

• **سه کردن** (مص.م.م. ا.!) (گفتگو) (مجاز) کارشکنی
کردن؛ تحریک و توطئه کردن: آن قدر موش دوانی
کردند تا عاقبت کار به جایی رسید که به تهمت بابی گری
در بالای منابر تکفیرم کردند. (جمال زاده ۱۸۹/۲) نیز
← موش • موش دواندن.

• **موش ربا** muš-robā (ا.!) (قد.) (جانوری) زغن: →
• **موشک** muš-ak (ا.!) ۱. (مصفر. موش) موش
کوجک: موشک هنوز در کشوقوس این کیف و حال
خداداد بود که لاشه بی جان دلاوران... بر روی قطعه
سرگین نقش بسته [بود]. (جمال زاده ۱۸۳) • موشکی
را به مهر، مادر گفت / که بسی گبردار در ره ماست...
(بروین اعصامی ۲۰۲) ۲. (مکانیک) وسیله ای که
به کمک یک یا چند موتور مخصوص حرکت
می کند و از آن، بیش تر برای فضا نوردی
استفاده می شود: در همین اواخر یعنی در زمان اوج
تمدن و عهد رادیو تلویزیون و موشک و طیاره،
خانه ای... دچار بلای آتش سوزی می شود. (شهری ۲)
۲۱۱/۳ ۳. (نظامی) سلاح پرتابی ای با کلاهک
انفجاری که نیروی محرک خود را از موتور
مخصوص می گیرد؛ راکت: بر شیشه، نوارهای سفید
چسب به شکل ضریب کشیده شده بود، بیرون می گفتند
می خواهد امشب شهر را شخم یزند با موشک هایش. (←
اسدی: شکوفای ۴۵) • انگار که قصد رفتن نداری
با این همه گلوله توپ و موشک. (← محمود ۱۸۸)



۴. وسیله ای شبیه نوعی از این سلاح که
بچه ها از کاغذ می سازند: بچه های کلاس مرتب به
هم موشک پرتاب می کردند. ۵. وسیله ای برای
آتش بازی به صورت لوله ای که در آن باروت
می ریزند، و چون آتش به فتیله آن می زنند، به
هوا پرتاب می شود: درون اسب را پُر از موشک و
ترقه کرده بودند. (قاضی ۹۷۹) • ارض اقدس از شعاع

موشکافی mu-šekāf-i (حامص.) (مجاز) دقت

بسیار: بیست سال گذشته بود، ولی برای او این یادگار از موشکافی جان‌گذارش هیچ نکاسته بود. (هدایت^۸ ۳۵) ○ نوشته‌های ایشان را از هر مقوله و در هر باب با موشکافی ولی با احتیاط تمام خواند. (اقبال^۱ ۸/۵ و ۵/۹) ○ خُرد را گر هوای موشکافی‌ست / ز بحرِ دانشش یک قطره کانی‌ست. (مجنون رفیقی هروی: کتاب‌آرایی ۱۶۲)

○ **سَم کردن** (مصد.) (مجاز) دقت بسیار به کار بردن: دربارهٔ آثار طنزآمیز [دهخدا] موشکافی کرده و مقالات پرداخته‌اند. (دبیرسیاقی: دهخدا^۲ ۲/شش)

موشک انداز muš-ak-a('a)ndāz (صف.) (إ.) (نظامی) وسیله‌ای در هواپیما، کشتی، یا مستقر در زمین که با آن موشک پرتاب می‌کنند. ← موشک (م. ۳).

موشک باران muš-ak-bār-ān (مصد.) (إ.) حمله با موشک: عدهٔ زیادی از مردم به‌خاطر موشک‌باران به خارج از شهر فرار کردند. ۳. (إ.) دوران این حمله: در موشک‌باران بنزین گران شده بود.

موشک باز muš-ak-bāz (صف.) (إ.) (قد.) آن‌که موشک می‌سازد و آتش می‌زند. ← موشک (م. ۵): موشک‌بازان... فضای میدان را به‌انواع صنعت از هیاکل جانوران و موشک‌های گوناگون آراستند. (روضه‌الصغویه: فلسفی ۲/۲۸۶ ج ۱)

موشک بازی m-i (حامص.) بازی کردن با موشک. ← موشک (م. ۴ و ۵).

موشک دوانی muš-ak-dav-ān-i (حامص.) (مجاز) ۱. (گفتگو) موش دوانی → شب‌وروز کارشان کارشکنی و موشک دوانی است. (جمال‌زاده^۶ ۳۱) ○ به‌واسطهٔ موشک دوانی‌های انگلیسی‌ها کمپانی استاندارد اوپل بنای گرفت‌وگیر را، در عملی کردن مادهٔ ۴ امتیازنامه گذاشت. (مستوفی ۳/۶۲۳) ۲. (قد.) فتنه‌انگیزی: به تاراج برگ درختان زهرسو/ کند موزی باد، موشک دوانی. (وحشی ۲۱۸)

○ **سَم کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) موش دوانی کردن. ← موش دوانی ○ موش دوانی کردن: باآخرین قوت خود برای

ستاره‌ها که از آن موشک‌ها زاییده می‌شد، روشن می‌گردید. (مروی ۱۶۵) ○ از موشک‌ها و گل‌های هوایی و ماهتابی... تمامی را چنانچه دستور ارباب این صنعت است، به‌مرصهٔ ظهور آوردند. (نطنزی ۵۷۸)

○ **سَم دواندن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) موش دواندن. ← موش ○ موش دواندن: درمدت کمی مبالغ هنگفتی بلند کرد و حالا می‌ترسد دشمنانش موشکی بدوانند و نانش را آجرکنند. (جمال‌زاده^۶ ۳۳۶) ○ ظاهراً با ما دوست جان‌جانی است اما زیرزیرکی موشک می‌دواند، می‌خواهد چشم‌وگوش رعیت را بازیکنند. (← هدایت^۲ ۱۲۹) ○ گفتند موشک را هاوارت دوانده، چه در توطئهٔ مجلس... خود هم دعوت داشته و طفره زده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۵۱)

○ **سَم کور** (جانوری) ۱. موش کور. ← موش ○ موش کور (م. ۱). ۲. (قد.) خفایش →: نور گیتی فروز چشمهٔ نور / زشت باشد به چشم موشک کور. (سعدی^۲ ۱۲۸)

○ **سَم هدایت‌شونده** (نظامی) موشکی که با ابزار الکترونیکی هدایت می‌شود تا به هدف موردنظر برخورد. ← موشک (م. ۳).

موشکاف mu-šekāf (صف.) (مجاز) ۱. بسیار دقیق؛ باریک‌بین: جناب‌عالی شاعر فاضل نکه‌سنج و موشکافی هستید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۸) ○ موشکاف‌ها... هستند و می‌خواهند به من خدشه گرفته‌باشند. (مخبرالسلطنه ۲۱۲) ○ شیخ‌ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی می‌برد. (هدایت^۵ ۱۳۴) ۳. (قد.) موشکافانه؛ بادقت: به طوبیا نگاه کرد... مستقیم و موشکاف. (پارسی‌پور ۷۱)

○ **سَم شدن** (مصد.) (مجاز) موشکافی کردن؛ دقت کردن: در تحقیق و تدقیق و واریسی اسباب و علل... نباید زیاد موشکاف شد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۵)

موشکافانه m.-āne (مصد.) (مجاز) ۱. همراه با دقت بسیار؛ بسیار دقیق: در جست‌وجوی موشکافانهٔ خود برای کشف هنرنمایی‌های دن‌کیشوت [بود]. (قاضی ۵۸۴) ۲. (قد.) به‌طور دقیق؛ بادقت: موشکافانه به او نگاه کرد و گفت:....

• **موش شدن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) حالت مظلومیت و بی‌گناهی پیدا کردن: با خشونت از میان زن‌های محله که حالا موش‌مرده شده بودند، راه باز کرد. (میرصادق^۲ ۱۰۵۲) روبه‌روی صد‌گروور نفوس به من چک زد. حالا یک‌مرتبه موش‌مرده شد. (هدایت^۲ ۴۶)

موش‌مرده‌بازی m.-bāz-i (حامص). (گفتگو) (مجاز) عمل موش‌مرده؛ تظاهر به مظلومیت. • **موش درآوردن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) خود را به موش‌مردگی زدن؛ تظاهر کردن به مظلومیت و بی‌گناهی: ببینید چه‌طور دستم را خونین‌ومالین کرده‌است و حالا موش‌مرده‌بازی درآورده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۸)

موش‌موشک muš-muš-ak (ا). (گفتگو) ۱. موش (م. ۱) →: موش‌موشک آسته برو، آسته بیا که گریه‌شاخت نزنند. ۲. (بازی) قایم‌موشک →. **موش‌موشی** muš-muš-i (ا). (گفتگو) (مجاز) کودک ریزاندام و کوچک: بیا بغلم موش‌موشی. (وفی^۲ ۴۶)

موش‌واره muš-vāre (ا). (کامپوتر) ماوس →. **موشی** movāššā [عرب]. (صدر). (قد). دارای نقش‌ونگار؛ نگارین: حلال‌مخدرات مکاتبات به نقوش احکام آن موشی [است]. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۷۱/۵)

موشی muš-i (صدر). (منسوب به موش) (گفتگو) ۱. (مجاز) بسیار کوچک و به‌اندازهٔ موش: چراغ‌موشی. ۲. دارای کناره‌های مضررس و بریده‌بریده چنان‌که گویی موش آن را جویده‌باشد. ← دندان‌موشی. ۳. به‌رنگ موش؛ خاکستری تیره: تو که می‌خواستی ماتو مشکی بخری، این ماتو که موشی است.

موصل movassal [عرب]. (صدر). ۱. (ادبی) در بدیع، بیت یا جمله‌ای که همهٔ حروف آن را بتوان به‌هم متصل کرد. ۲. (قد). متصل؛ پیوسته. • **موش کردن** (مصدر). (قد). (گیاهی) پیوند زدن: باز شاخی را موصل می‌کند/ شاخ دیگر را معطل می‌کند.

هرج و مرج و قتل و غارت موشک‌دوانی می‌کنیم. (دهخدا^۲ ۲۶/۲)

موشک‌ساز muš-ak-sāz (صدر). (ا). (قد). سازندهٔ موشک. ← موشک (م. ۵). آتش‌بازان و موشک‌سازان... مشهد مقدس را از روشنی مهتابی و گل‌ریزی چون روز روشن و نمایان نموده بودند. (مروی ۷۸)

موشک‌سوزی muš-ak-suz-i (حامص). (قد). آتش زدن به موشک. ← موشک (م. ۵). آن‌مقدار آتش‌بازی و موشک‌سوزی به‌طور ختا و فرنگ نمودند. (مروی ۱۱۴۸)

موشکی muš-ak-i (صدر). (منسوب به موشک) مربوط به موشک: سوخت موشکی.

موش‌گیر muš-gir (ا). (قد). (جانوری) زغن →: برای ایشان چهار قطعه گوشت بریان‌کرده آورد ناگاه موش‌گیری از هوا فرود آمد و یک قطعه را برپود. (جامی^۸ ۵۰)

موش‌مردگی muš-mord-e-gi (حامص). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وضع و حالت شخصی که هنگام احساس خطر یا به‌قصد فریب، تظاهر به بی‌آزاری و مظلوم بودن می‌کند: موش‌مردگی موقوف! تو پشت صورت مظلومت شیطان کاملی هستی. (علی‌زاده ۱۷۹/۱)

• **خود را به ~ زدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خود را مظلوم و بی‌گناه نشان دادن: خودشان را به موش‌مردگی می‌زنند، غش وضع می‌کنند. (← شهری^۱ ۴۷۶) خود را به موش‌مردگی زد و... بنای گریه‌واری و التماس را گذاشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۶)

موش‌مرده muš-mord-e (صدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مظلوم و بی‌گناه: گفت: مال تو باشد، مار زرد موش‌مرده. (← درویشیان ۸) فرهاد را همین‌جوری به‌ظاهر موش‌مرده‌اش نگاه نکتید. (← فصیح^۲ ۲۳۳) مردی بود لاجانی و موش‌مرده و به‌راستی پوست‌واستخوانی... بیش نبود. (جمال‌زاده^۹ ۱۳۰) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

(مولوی ۱/۱۵۲)

دستور زبان، کلمه‌ای که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر می‌پیوندد و آن دو کلمه «که» و «چه» است. ۱. امروزه حرف ربط دانسته می‌شود. ۳. (قد.) وصل شده؛ پیوند داده شده؛ پیوسته: جعفرخان که چهره مقصود را در مرآت حصول و شاهد تما را بانیل مرام موصول دیده، به ورود اصفهان مسارعت ورزیده [بود.] (شیرازی ۴۹) در آنجا و اصل و موصول و عارف و معروف و شاهد و مشهود به جز حق نیست. (روزبهان ۱۹۷۲)

موصی movassā [عر.] (ا.) (قد.) ۱. توصیه؛ پیغام: ای دل که روانی تو آن‌سوی که دانی تو / خدمت برسان از ما، آن‌جا و موصی هم. (مولوی ۳/۲۲۱) ۲. (صد.) ویژگی آن‌که به او توصیه و سفارش شده است: صاحب احسانی غرضی به ترتیب آن موصی و مأمور است. (خواجہ نصیر ۲۷۳) ۳. امرا و کُبرا و حشم و خواص و مقربان و خدم موصی‌اند. (بهاء‌الدین بغدادی ۷۴)

• **مگردانیدن** (مصد.) (قد.) توصیه کردن و مأمور گرداندن: به... تمشیت حال مُلک و ترشیح و تربیت فرزند خویش او را موئی و موصی گردانید. (ورائینی ۱۳۶)

موصی musā [عر.] (صد.) (حقوق، فقه) وصیت شده.

موصی musi [عر.] (صد.) (حقوق، فقه) آن‌که با وصیت تملیکی مال یا منفعتی از مال خود را برای زمان پس از مرگش به دیگری تملیک کند؛ وصیت کننده.

موصی‌الیه musā'elay.h [عر.] (صد.) (ا.) (حقوق، فقه) موصی‌له →.

موصی‌به musā.be.h [عر.] (صد.) (ا.) (حقوق، فقه) مالی که درباره آن وصیت می‌کنند؛ مورد وصیت.

موصی‌له musā.la.h [عر.] (صد.) (ا.) (حقوق، فقه) آن‌که وصیت کننده برای او وصیت کرده است.

موضع mo[w]ze' [عر.: موضع] (ا.) ۱. محل قرار گرفتن کسی یا چیزی: به جای تنظیفی که پزشک باید

موصول شده m.-šod-e [عر.فا.] (صد.) (قد.) (گیاهی) پیوند زده شده: نخل موصول شده ترنج و رطب داشت / میوه و شاخش فراخ و تام برآمد. (خاقانی ۱۴۶)

موصول musel [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) رساننده: «موصول» رسید و آورد اخبار فتح موصول / باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل. (سلمان: آندراج) ۲. برات‌ها بفرستاد و موصول را گفت: شیخ را از من خدمت برسان. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۶/۴)

موصوف mo[w]suf [عر.: موصوف] (صد.) (ا.) ۱. وصف کرده شده؛ وصف شده: در آستان معدلت بنیان همایون ما معروف و موصوف باشد. (میاقی معیشت ۵۹) ۲. شاهزاده امام‌قلی میرزا... به عقل و کیاست موصوف و به فهم و کفایت معروف است. (وقایع اتفاقیه ۳۲۶) ۳. مردم آن بلده اکثر به صفات مردی و مردمی... موصوفند. (شوشتی ۵۷) ۴. ذات احدیت جل و علا موصوف است به صفات لطف و قهر. (نجم‌رازی ۱۴۴) ۵. (ادبی) در دستور زبان، اسمی که برای آن صفتی آورده می‌شود: رئیس‌شان با آن‌همه ریش ویشم صفت را با موصوف مطابق نمی‌آورد. (جمال‌زاده ۱۶۱۵۲) ۶. این جماعت را از قبیل تسمیه موصوف به صفت، عدالت دایر و سایر گویند. (شوشتی ۲۹۴)

• **مگشتن (مگردیدن)** (مصد.) (قد.) وصف کرده شدن؛ وصف شدن: عالی‌جاه شیعی‌خان... به صفت امانت و رازداری و درست‌کاری موصوف... گردید. (وقایع اتفاقیه ۲۰۸) ۲. در حضرت نجات به چاکری موصوف و منسوب [گشت.] (قائم مقام ۱۵۲)

موصوفه mo[w]suf.e [عر.: موصوفه] (صد.) (قد.) موصوف (م. ۱) →: برای نوشتن قرآن موصوفه با آن خط جلی و امثال آن در حدود سیصد تا چهارصد ورق پوست لازم است. (راهجیری ۵۹)

موصول mo[w]sul [عر.: موصول] (صد.) (ا.) ۱. (ادبی) قافیه‌ای که به یک یا چند حرف زاید متصل شده باشد، مانند: گرچه کنون با زر و زرینه‌ای / رو که همان احمد پارینه‌ای. (۴) شمس‌قیس ۲۴۰ ۲. (منسوخ) (ادبی) در

خاص... نبوده است. (نجفی: بهائیان ۳۴) ○ موضوع اجتماعی و اقتصادی هر طبقه الهام‌بخش نوعی فکر و اندیشه و بینش و ذوق و طرز تفکر... و موضوع‌گیری اجتماعی می‌گردد. (مطهری^۱ ۱۱۴)

● ~ کردن (مصدر). ۱. موضوع‌گیری (م. ۱).
→ ۲. (مجاز) موضوع‌گیری (م. ۲). →: درقبال روشن‌فکران... مقدسان سخت‌گیر... موضوع‌گیری کرده‌اند. (مطهری^۵ ۲۶۱)

موضوعی mo[w]ze'i [ع.ر.ف.ا.] (صدر)، منسوب به موضوع (موضوع) ۱. محدود به جا یا نقطه خاصی: دردهای موضوعی. ○ هیچ از آن نورهای موضوعی توی فیلم‌ها خبری نبود. (مخمل‌یاف: شکوفایی ۴۹۸) ۲. (پزشکی) ویژگی دارویی که بر روی عضو آسیب‌دیده بدن گذاشته یا مالیده می‌شود.

موضوع mo[w]zu' [ع.ر. مؤضوع] (۱). ۱. آنچه درباره آن گفت‌وگو می‌شود؛ مطلب: تو مرا با این... سخنان پیچیده و خارج از موضوع خسته می‌کنی. (قاضی ۵۴۹) ○ در... اهمیت مطبوعات... مطالبی نگاشته و گفته شده است... این موضوع مهم و شایان همه‌گونه توجه و جلب‌نظر است. (اقبال^۲ ۲۳) ۲. آنچه در یک اثر هنری به آن پرداخته می‌شود؛ سوزنه: موضوع فیلم، موضوع نقاشی. ○ این دو رباعی در موضوع انعام و تشرکی است که دو نفر باهم کرده‌اند. (شهری^۲ ۱۷۷/۲)

○ از موضوع کتاب در هولیوود فیلمی درست کردند که سه میلیون و کسری دلار مخارج آن شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۷) ۳. آنچه در دانشی از آن بحث می‌شود یا مورد تحقیق قرار می‌گیرد: نمی‌توان باور نمود که اهالی فرنک... در موضوع حرکت و سکون زمین و آسمان به خطا رفته باشند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۹) ○ موضوع تحقیق و تتبع ایشان منحصرآ جهان آدمیت... است. (اقبال^{۱۶} ۴۱) ۴. (گفتگو) مسئله، مشکل، یا روی‌دادی خاص:

موضوع این است که اصلاً نمی‌توانم حرفش را باور کنم. ○ عاقبت هم او بوده که موضوع را درست کرد. (درویشیان ۵۴) ○ موضوع را هر قدر کشش بدهید، بدتر می‌شود. (حاج‌سیدجوادی ۱۸) ۵. (منطق) جزء اول قضیه حمله که امری را به آن نسبت می‌دهند یا

بر زخم [سریاز] بگذارد، کهنه مندرسی به موضوع زخم او می‌پندند. (قاضی ۴۲۷) ○ فیلدمارشال روی لحاف خود با دست موضوع و محل هر نشونی را معین کرد. (میتوی^۳ ۲۲۶) ○ نوینان و امرا... صف‌به‌صف ایستاده و بیتکیان... بر موضوع خویش پای نهاده. (جوینی^۱ ۳۷/۳) ۲. جای‌گاه؛ موقعیت؛ وضعیت: نگاهش می‌کرد. نگاهی ثابت و مانا، از موضوع غرور. (معروفی ۲۰۲) ○ وجدان هر فرد... درحقیقت انعکاس قهری موضوع طبقاتی اوست. (مطهری^۱ ۱۱۹) ○ این همه دل‌بندی و خوبی تو را/ موضوع ناز است و غرور ای صنم. (سعدی^۴ ۵۲۹) ۳. (مجاز) نگرش و طرز تلقی؛ دیدگاه: او درباره این مسئله موضوع خاصی دارد. ○ عاجزتر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و... موضوع حزم و احتیاط را مهمل گذارد. (تصرالله‌منشی ۹۶) ۴. (قد). جا؛ مکان: در آن‌جا که در ورودخانه یکی می‌شوند، آن موضوع را دجیل اهواز گویند. (شوشتری ۶۶) ○ در این جزیره به چه دلیری آمدی که شیر در این موضوع پنجه می‌اندازد؟ (بینمی ۸۰۲) ○ گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان می‌کند. (نظامی عروضی ۱۰۰) ۵. (قد). مقام؛ منصب: نه به یک شغل ستوده‌ست و به یک موضع / که به هر کار ستوده‌ست و به هر معدن. (فرخی^۱ ۳۲۵)

● ~ گرفتن (مصدر). ۱. موضوع‌گیری (م. ۱). →: پشت حوض سنگی و پناه درخت‌ها موضوع گرفتیم. (طاهری: شکوفایی ۴۷۷) ○ به شهر رشت برگشت و در این محل موضوع گرفت. (مستوفی ۱۲۷/۳) ۲. (مجاز) موضوع‌گیری (م. ۲). →: اگر بخواهی درمقابل تمام حرف‌های او موضوع بگیری، هیچ وقت نمی‌توانی بحث منطقی کنی.

○ به ~ (قد). (مجاز) به‌جا و مناسب: تو این سیاست نه به موضوع فرمودی. (ابن‌فندق ۱۸۶)

موضوع‌گیری m-gir-i [ع.ر.ف.ا.] (حامد). ۱. انتخاب کردن محل خاصی و در آن‌جا مستقر شدن معمولاً برای مقابله با دشمن. ۲. (مجاز) انتخاب کردن عقیده و بینش خاصی معمولاً درمقابل کسی: این موضوع‌گیری... به‌خاطر نظریات

موضوع له mo[w]zu'.on.la.h [ع.ر.: مَوْضُوعٌ لَهُ]

(ص.ا.) (منطق) معنایی که در نتیجه وضع از لفظ حاصل می شود: مجاز کاربرد کلمه است در غیر معنی موضوع له.

موضوعه mo[w]zu'.e [ع.ر.: مَوْضُوعَةٌ] (ص.ا.)

وضع شده؛ نهاده شده: سخن در قوانین موضوعه اسلام... نیست. (مطهری^۵ ۳۱۳) قوانین موضوعه را یا اصلاً اجرا نخواهند داشت یا بهر نحو... مجری خواهند داشت. (غفاری ۱۷۸)

موضوعی mo[w]zu'.i [ع.ر.ا.] (ص.ا.) منسوب به

موضوع ۱. ویژگی آنچه براساس موضوع مرتب می شود: فهرست موضوعی کتاب ها. ۲. وضع شده. ۳. موضوعه: اخلاف ما می آیند در طبق اقتضای عصر خود احکام بی وجه موضوعی ما را آورده در مخزن می چینند و می گذارند، و از آن خودشان را وضع و اجرا می نمایند. (طالبوف^۲ ۹۵)

موضوعیت mo[w]zu'.iy[ya]t [ع.ر.: مَوْضُوعِيَّة]

(ا.م.ص.) (منطق) موضوع داشتن.

موطن mu(o[w])ten [ع.ر.: مَوْطِن] (ا.ا.) زادگاه؛

وطن؛ محل تولد یا سکونت: شهر طوس که موطن غزالی بود، شهر کوچکی بود. (مبنوی^۲ ۲۶۸) آن روز شبانی به نزدیک موطن او گوسفند گله می چرانید. (روایینی ۶۹)

موظف movazzaf [ع.ر.] (ص.ا.) ۱. آن که

وظیفه دارد کاری را انجام دهد؛ آن که ناگزیر و مکلف به انجام کاری است: هر موجود تازه ای که می خواهد یا به دنیا بگذارد، همه خود را موظف می دانند و سایل راحتی اش را فراهم کنند. (شاپوریان: شاکوفای ۲۹۰) خود را موظف دیدم که با دلایل متقن... او را از چنین خیالی بازدارم. (قاضی ۲۳۳-۲۳۴) موظف می دانم که به هر ترتیبی هست شانه خود را از زیر بار قرضی که به تو دارم، خالی سازم. (جمال زاده^{۱۷} ۱۵۰) ۲. (قد.) آن که از دولت، مقرری و وظیفه می گیرد؛ موجب بگیر؛ وظیفه خوار: در خدمت نواب اشرف... مستخدم و موظف بوده. (مخبر السلطنه ۶۲)

سلب می کنند؛ مقّر. محمول: چون دو معنی در ذهن آید و یکی را وصف کنند به دیگر معنی نه به آن طریق که حقیقت هردو یکی باشد، بل به آن طریق که گویند آنچه این معنی بر او اطلاق کنند همان است که دیگر معنی بر او اطلاق کنند آن دو معنی را موضوع و محمول خوانند. (خواجہ نصیر^۱ ۲۸-۲۹) ۳. (ص.ا.) (حدیث) ویژگی حدیث جعلی یا درست نقل نشده. ۴. (قد.) قرار داده شده: دارالسلام بسیار خوب که اقسام آلات حرب در آن موضوع بود. (حاج سیاح^۲ ۴۶۴) ۸. (قد.) ساخته شده یا وضع شده: موضع مخصوصی برای علامات قدیمه... موضوع می باشد. (حاج سیاح^۲ ۱۴۱) ۵. از جمله قوانین عظیمه وضع خانه عدالت است که به جهت رفع مناقشات و مخاصات بین الناس موضوع است. (شوشتری ۲۷۹) ۵. لفظ صلات جهت ارکان مخصوصه... دراصل موضوع است برای دعا. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۷/۵)

• س داشتن (م.ص.ا.) ۱. دارای موضوع بودن؛ سوزده داشتن: فیلمش خیلی بی سروه بود. اصلاً موضوع نداشت. ۲. (مجاز) ارتباط منطقی یا دلیل خاصی داشتن؛ موجه بودن: اصلاً موضوع ندارد که هر روز خانه آنها بروی. ۵. اصلاً دختر چه موضوع دارد ناخن هایش را رنگ کند. (چهل تن^۱ ۷۷) ۵. البته هیچ موضوع ندارد که نگارنده در این مختصر مقاله بگویم که چه ایادی و چه اسبابی که به دست ایشان فراهم آمد، مانع ادامه کار ما شد. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۵/۲)

• س کردن (نمودن) (م.ص.م.) (قد.) ۱. کسر کردن؛ کم کردن: صورت موجب آن متوفی را نوشتم و ثلث موضوع کردم. (افضل الملک ۲۳۶) ۲. وضع کردن؛ ساختن: مدرسه طیبیه کوچکی... موضوع نموده اند. (حاج سیاح^۲ ۱۳۶)

موضوعاً mo[w]zu'.an [ع.ر.: مَوْضُوعًا] (قد.) از نظر

موضوع. ۳. موضوع: مقاله... موضوعاً... شاه کاری است. (جمال زاده^{۱۶} ۱۴۱)

موضوعات mo[w]zu'.āt [ع.ر.، ج.ر.: مَوْضُوعَات] (ا.ا.)

موضوع ها. ۳. موضوع: نمی خواهیم در این موضوعات صحبت کنیم.

مستطاب را مطرح نموده بود. (جمال زاده ۱۶/۴۰) قرآن برای هدایت، ارشاد... موعظه... ارزش... قائل است. (مطهری ۱۶۶)

• **مَوْفَدَن** (مَصَدَر، مَصْدَر) نصیحت کردن و مطالب اخلاقی بیان کردن، به ویژه از سوی علمای دینی: می‌توانید بالای منبر بروید یا در کوی و برزن موعظه کنید. (قاضی ۶۴۸) کشیش... در آنجا موافق مذهب خودش درس می‌داد و موعظه می‌کرد. (قابع‌اشاقی ۴۰۵)

• **موعظه آمیز** m.-āmiz [ع.فا.]. (صمد) همراه با پند و نصیحت؛ پندآمیز: رفته‌رفته... بیانات و فرمایشات موعظه‌آمیز ایشان درهم و برهم و غامض می‌شد. (جمال زاده ۱۸/۳۲)

• **مَوْعُود** mo[w]ʔud [ع.ر: مَوْعُود] (صمد) وعده داده شده یا ازپیش تعیین شده: شبِ موعود حاجی غلامرضا... آمد در منزل. (اسلامی ندوشن ۲۴۷) این بهشت موعود برایشان مهیا شد. (هدایت ۱۴۶) نور یزدان از عرش رحمان بتابید، جنت موعود شاهد و مشهود شد. (قائم مقام ۳۶۸) آن‌که مردنی است می‌میراند و آن دیگر را می‌گذارد تا وقت موعود در رسد. (بیغنی ۹۵۰)

• **موعودگرا** m.-ge(a)rā [ع.فا.]. (صف) (ادیان) دارای گرایش و اعتقاد به ظهور منجی موعود، مانند مهدی (ع) در اسلام و عیسی (ع) در مسیحیت: حروفیان مثل تمام نهضت‌های موعودگرا... آینده را عقیم نمی‌دانستند. (آگتا، مجله ۱۴/۳۱/۶)

• **مَوْغ** muq (ا). (قد) (گیاهی) درخت خرما: با قبله آتشین جو موغند / ای ماه بگو که از کجایی؟ (مولوی ۲/۹۲/۶)

• **مَوْفَا، مَوْفَى** movaffā [ع.ر: مَوْفَى] (صمد) (قد) فراوان و کامل؛ زیاد و مفصل: پس کن و در شهد و شکر غوطه خور / کت نهلد فضل مَوْفَا تَرُش. (مولوی ۲/۱۲۲/۳) ساریانا به وفا بر تو که تعجیل نمای / کز وفای تو ز من شکر مَوْفَا شنوند. (خاقانی ۱۰۲)

• **مَوْشَدَن** (مَصَدَر، مَصْدَر) (قد) کامل شدن: مشرع مصافات از قاذورات تخلیط مصفا و کاس مولات مَوْفَا

• **مَوْشَدَن (مَشْتَن)** (مَصَدَر، مَصْدَر) ۱. برعهده گرفتن وظیفه یا محول شدن وظیفه‌ای به کسی: او موظف به انجام این کار شده است. ۲. (قد) مقرر شدن مزد یا مقرری برای کسی: هر روز ادرار دو غوک موظف گشت. (نصرالله منشی ۲۳۲)

• **مَوْشَدَن (نَمُودَن)** (مَصَدَر، مَصْدَر) محول کردن وظیفه‌ای به کسی؛ عهده‌دار کردن کسی را به انجام دادن کاری: او را موظف کردند که هر روز به مدرسه سر بزند. دست یاران را موظف به ربودن [کفش یا عبا] نماید. (شهری ۳۷۹/۳۲)

• **مَوْعِد** mo[w]ʔed [ع.ر: مَوْعِد] (ا). ۱. زمان تعیین شده برای انجام کاری: زمینی که از موعد آب خوردنش گذشته بود، حالت رقت آوری داشت. (اسلامی ندوشن ۳۹) موعود سرخصی اداری‌ام سرآمده بود. (جمال زاده ۴۴) پروندهٔ آقا... در شعبه... تکمیل شده است، در موعود و نوبت خود رسیدگی خواهد شد. (مصدق ۳۰۹) ۲. (قد) محل تعیین شده برای انجام کاری؛ وعده‌گاه: شب تار است و روادی اینم درپیش / آتش طور کجا موعِدِ دیدار کجاست؟ (حافظ ۱۵)

• **مَوْعِد** به دارای مهلت؛ مهلت‌دار: نسیه‌خری یا خرید به موعِد [رواج کامل داشت]. (اسلامی ندوشن ۳۲) • **مَوْعِدِی** m.-i [ع.فا.]. (صمد) منسوب به موعِد و مهلت‌دار: همهٔ این کارها با حساب نسیه و موعِدِ و جنسی انجام می‌شد. (اسلامی ندوشن ۲۶)

• **مَوْعِظَت** mo[w]ʔezat [ع.ر: مَوْعِظَة] (قد) موعظه ↓: [شعرا] قصاید بی‌شماری... در پند و حکمت و موعِظَت سروده‌اند. (مبنوی ۲۶۰/۳) پیرو دیوانه شدن ز ابله‌می‌ست / موعِظَت دیو شنیدن خطاست. (پروین اعتصامی ۱۳) آن‌جا مدتی اقامت کرد و مردم را موعِظَت می‌گفت. (جامی ۱۴۶/۸)

• **مَوْعِظَه** mo[w]ʔeze [ع.ر: مَوْعِظَة] (مَصَدَر، مَصْدَر) نصیحت و بیان مطالب اخلاقی، به ویژه از سوی علمای دینی: پای منبر موعظه نشستند هم سرگرمی‌های دیگر مردها به‌شمار می‌آمد. (شهری ۲/۳۵۰/۳) برای هدایت و موعِظَة من گمراه این حدیث

شد. (جونی ۲۹/۲)

• **سَ گرداندن** (مص.م. (قد. ۱. کامل کردن:

الله سبحانه نصیب ولی‌ام را از شوق موناگرداند. (قطب

۱۸۹) ۲. ادا کردن؛ به‌جا آوردن: حق بندگی او از

ذمت کرم خویش موناگرداند. (روایتی ۳۲۱)

موفر movaffar [ع.ر.] (ص.م. (قد. فراوان؛ زیاد:

ایزدتعالی... رونق آن متوفر دارد و حظوظ سعادتش

موفر. (روایتی ۹۲) • دَیْمُ که سیئات جهانیش نکرد

صید/ زان رد نکردم این حسنات موفرش. (خاقانی

۲۲۱) • جلال حضرت عالی‌صدر عالی‌رای/ چو لطف و

مکرمتش دایم و موفر باد. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۸۸)

موفر فری mu-fer-fer-i (ص.م. (گفتگو) دارای

موی مجعد: پسر موفر فری. • مردی بود موفر فری، که

از روی دوش جماعت با سه تا شلنگ خودش را به

در رساند. (آل‌احمد ۱۰۳۶)

موفری movaffar-i [ع.ر.ف.] (حاصص.م. (قد. موفر

بودن؛ فراوانی: عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی/

کشور نو رقم زند تو را از موفری. (خاقانی ۴۳۰)

موفق movaffaq [ع.ر.] (ص.م. ۱. توفیق یافته در

امری یا به‌مقصود رسیده؛ پیروز: به‌خاطر پشت‌کار

و تلاشش آدم موفق است. • به علم و عدل و به آزادی

و نیک‌خویی/ مؤید است و موفق، مقدم است و امام.

(فرخی ۲۴۱) ۲. توأم با موفقیت: زندگی موفق

دارد.

• **سَ آمدن** (مص.م. (قد. • موفق شدن ↓:

تنها وجود او می‌توانسته‌است به حل این معضلات موفق

آید. (اقبال ۴/۳)

• **سَ شدن** (مص.م. (قد. در کاری توفیق یافتن؛

پیروز شدن: با کار طاقت‌فرسای شبانه‌روزی موفق

شده‌اند. (← میرصادقی ۲۳) • مصدق... موفق شده‌بود

که وسایل حمل‌ونقل نفت را در داخل کشور توسعه بخشد.

(مصدق ۳۹۱)

موفقیت m-i-y[ya]t [ع.ر.امص.] (موفق بودن

در امری؛ پیروزی و کام‌یابی: رمز موفقیت او در

زندگی پشت‌کارش است. • اشاره مثبت... دلیل موفقیت

بود. (مسعود ۱۷)

• **سَ یافتن** (مص.م. (قد. موفق شدن؛ توفیق

پیدا کردن: سر این‌که موفقیت یافته‌ام... همین است.

(علوی ۱۵۳)

موفقیت‌آمیز m-i-ā(ā)miz [ع.ر.ع.ر.ف.] (ص.م.)

همراه‌با موفقیت و پیروزی: [دن‌کیشوت] به

آزمودن بخت خود پرداخت و این‌بار چنان موفقیت‌آمیز

بود که بی‌آن‌که سروصدایی به‌راه بیندازد... از باری که...

معذیش کرده‌بود، سبک شد. (قاضی ۱۸۳) • بیرق

موفقیت‌آمیزی بالای قصرش در اهتزاز بوده. (مسعود

۱۵۷)

موفور mo[w]fur [ع.ر.موفر] (ص.م. (قد. فراوان؛

زیاد: بعداز اجتماع سپاه موفور و انتظام جمیع امور...

روانۀ اصفهان گردید. (شیرازی ۵۳) • وزیر... اموال

موفور بذل کرد تا جهت خلیفه از اهالی حرمین بیعت ستد.

(عقبلی ۱۳۷) • بازرگان... از نعمت‌های وافر به‌حظ

موفور رسید. (روایتی ۳۳۰) • هر روز محل او در

مجلس ما معمورتر است و حرمت او موفورتر. (وطواط ۲

۳۵)

• **سَ داشتن** (مص.م. (قد. زیاد کردن؛

افزودن: پیوسته اهتمام بر اتمام مصالح رعایای دولت،

موفور می‌داشت. (ظهوری سمرقندی ۳۲)

• **سَ شدن** (گشتن) (مص.م. (قد. زیاد شدن:

اکنون مواضع بسیار است در آن حدود که از اهالی آن

معمور شده‌است و به سواد آن موفور گشته‌[است].

(جونی ۱۰۱/۱) • الم این نزاع به روح مواصلت شفا

یابد تا انس این دل‌خسته به مشاهده کریم موفور شود.

(میمنی: گنجینه ۱۸۳/۲)

موفوره mo[w]fur.e [ع.ر.موفوره] (ص.م. (قد.)

موفور →: در اجرای تکالیف منیف این خدمت شریف

مطابق قانون شرع و عدل مساعی موفوره به‌عمل آورده.

(افضل‌الملک ۴۱۲) • در اصلاح امور و رفع مفاسد و

انجام کلیۀ خدمات مساعی موفوره به‌عمل آوردند.

(امیرنظام ۴۲۷)

موفی movaffā [ع.ر.] (ص.م. (قد. موفّا →.

موقت movaqqat [ع.ر.] (ص.م. ۱. دارای زمان

محدود یا معین؛ مقّر. دائم: مرا به زندان موقت

تبعید کردند. (علوی^۲ ۱۲۱) ○ ازدواج موقت. (مطهری^۳ ۲۱) ۴. (ا.) زمان محدود و معین؛ پدرم در ورود به اراک برای موقت به آن خانه نزول می‌کند. (شهری^۳ ۲۴)

موقتاً movaaqqat.an [عر.] (ذ.) به‌طور موقت؛ برای مدت زمان محدود و معین؛ مَقَر. دائماً؛ این عمل بچه‌ها را موقتاً سر جای خود نشانید. (شهری^۳ ۴۲/۱) ○ موقتاً همان خانه خریده‌شد. (علوی^۲ ۳۴) ○ میلی از ارز نفت موقتاً به مصرف خرید طلا زده‌بود. (مخبرالسلطنه ۴۰۱)

موقتی movaaqqat-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به موقت (گفتگو) ۱. آنچه در زمان محدود و معین انجام می‌شود یا مصرف دارد؛ دارای ارزش یا مصرف در زمان محدود و معین؛ مَقَر. دائمی؛ انگار پل موقتی هم زیر پای او به‌لرزه می‌افتاد. (آل‌احمد^۳ ۶۶) ○ امر به خانه‌نشینی موقتی حاجی‌رضاقلی‌خان فرمودیم. (غفاری ۱۷۲) ۲. (ذ.) برای مدت معین و محدود؛ رجاله‌ها هم اگرچه موقتی و دروغی اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طی می‌کردند. (هدایت^۱ ۸۶)

موقد movaaqqad [عر.] (صد.) (ذ.) برافروخته؛ مشتعل؛ در شر خشم او بسوزد یا قوت/گوش نسوزد شرار نار موقد. (منوچهری^۱ ۱۸)

موقد muqed [عر.] (صد.) (ذ.) آتش‌افروز؛ افروزنده؛ از شدت گرما و سخونت هوا جَوّ موقد نیران گردد و چشمه آب در غلیان آید. (عقبلی ۳۰۶)

موقر movaaqqar [عر.] (صد.) ۱. دارای سنجیدگی در گفتار و کردار چنان‌که احترام دیگران را جلب کند؛ دارای وقار و متانت؛ متین؛ رهبر این دسته زیبا پیرمردی محترم و کدبانویی موقر بودند. (قاضی ۷۸۱) ○ جوانی بود موقر و سنگین‌که مازندرانی به‌نظر می‌آمد. (آل‌احمد^۵ ۱۴) ○ سید بزرگ‌منش... در نزد والی و اعظم آن دیار به‌غایت موقر و محتشم بود. (شوشتری ۱۰۲) ۳. محکم و اثرگذار؛ کسی‌که نقش امام را برعهده داشت... با صدای موقر و سوزناک شعرهایی می‌خواند. (اسلامی‌ندوشن

۲۵۱) ○ با لحنی متین و موقر به او گفت:.... (قاضی ۱۴۷) ○ مصالح دین معظم منتظم، و حرمت شرع موقر موفر، به‌حق محدودآله. (بهاء‌الدین‌بغدادی ۲۱۳) ۳. (ذ.) بااحترام و وقار؛ همواره متین و موقر راه برو و آهسته و شمرده سخن بگو. (قاضی ۹۹۳) ○ زنی آراسته، موقر... ایستاده‌بود. (علوی^۳ ۵۴) ۴. (صد.) (ذ.) بارکرده؛ درجمله تحف و میاز که بدو فرستاده ده سر اسب تازی بود... و سی سر استربار موقر به فرش‌های فاخر. (جرفادقانی ۱۸۷)

موقع mo[w]qe' [عر.: مَوْقِع] (ا.) ۱. وقت یا زمان انجام کاری یا روی دادن امری؛ هنگام؛ موقع وداع فرا[رسید]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۵) ○ مقصود از توطئه این بود... موقع خروج من از کاخ، مرا ازین ببرند. (مصدق ۱۸۵) ۴. موقعیت؛ فرصت؛ درضمن از موقع استفاده کرده‌بود و سری هم به آن جوان غریب و تنها زده‌بود. (آل‌احمد^۴ ۱۴۸) ○ [او] هنگامه برپا کرد و موقعی به‌دست آورده‌گربیان دید. (فروغی^۳ ۱۵۵) ○ اگر فرصت را از دست بدهید، دیگر چنین موقعی به‌دست نخواهد آمد. (حاج‌سیاح^۱ ۶۲۱)

○ به‌سم در زمان مناسب؛ به‌هنگام؛ به‌وقت؛ مگر ندیدی چه به‌موقع بریدم یابین؟ (← کریم‌زاده؛ شکوفای ۳۸۸) ○ اقبالان بلند بود که به‌موقع رفتید. (ترقی ۲۰۲)

○ به‌سم اجرا گذاشتن اجرا کردن؛ امضای حضرت خلافت را می‌فرستد تا به‌موقع اجرا گذاشته‌شود. (مینوی^۲ ۳۲۷)

موقع movaaqqa' [عر.] (صد.) (ذ.) توقیع شده؛ مهر و امضا شده؛ منشور سلطنت اعضا به‌نام من مَوْقِع است. (صدر: گنجینه ۲۷/۵)

موقع شناس mo[w]qe'-šenās [عر.فا.] (صف.) دارای قدرت تشخیص و شناخت زمان، مکان، یا وضعیت مناسب، برای اقدام به کار یا انجام رفتاری؛ وقت شناس؛ آدم موقع شناس و زرنگی است، از فرصت‌ها خوب استفاده می‌کند. ○ موقع شناس، به نرخ روز نان خور، چرب‌زبان، و درست هم‌چون کنه‌ای چسبیده به مقررات. (آل‌احمد^۵ ۹۹)

موقع شناسی m-i [عر.فا.ا.] (حامص.)

موقع شناس بودن؛ وقت شناسی: موقع شناسی... را بیاموزند یعنی... در سوگ و عزاء شور و نشاط نداشته باشند. (شهری ۲۷۵/۳) ○ قناعت به جمهوری... یکی از انکاری است که هوش فعال و موقع شناسی این افسر گم نام قزاق را ثابت می نماید. (مستوفی ۵۸۴/۳)

موقع شناس mo[w]qe'-na-š[e]nās [عر.فا.ا.]

(صف.ا.) (گفتگو) فاقد قدرت تشخیص وضعیت مناسب برای انجام کاری؛ مقر. موقع شناس: خیلی آدم موقع شناسی است، والا این وقت شب، تلفن نمی کرد. ○ اگر موقع شناس ها و سخنان سست مایه شان نبود، کار به این خشونت نمی رسید. (← شهری ۲ ۴۶۱/۱)

موقعیت mo[w]qe'-iy[y]at [عر.ا.] (ا.) ۱.

زمان یا فرصت مناسب و خاص برای انجام کاری: کبوده مقام رسمی دیگری به خود نمی دید، مگر آن گاه که موقعیت های خاصی پیش می آمد. (اسلامی ندوشن ۱۵۳) ○ موقعیتی ایجاد می کنند... برای شخصیت و اهمیت می تراشند، عین یک بادکنک بادت می کنند. (آل احمد ۹۸) ۲. وضعیت کسی یا چیزی در زمانی خاص: نامی باشکوه و پرطمطراق متناسب با موقعیت جدید و حرقة تازه ای که از این پس پیشه می کرد برگزیند. (قاضی ۱۸) ○ به قول خودش مرا در جریان موقعیت محل گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به مدرسه رساند. (آل احمد ۵۱۰) ۳. (مجاز) جای گاه شایسته اجتماعی: در بین مردم موقعیتی به دست آورده. ○ با این مقام و موقعیت باز هم متواضع است.

موقف mo[w]qef [عر.: مَوْقِف] (ا.) (قد) ۱.

محل ایستادن؛ توقف گاه: هرکس خسته و رنجور است، در موکب متصور نمائد تا علت و یا در موقف والا نیفتد. (فائم مقام: از مبانی ما ۷۱/۱) ○ آن شب چه شد که بی رخ لیلی نبود حی؟/ و آن روز که موقف دیدار بود طور؟ (اوحدی: گنج ۲۳۹/۲) ○ فردا فصیح باشی در موقف حساب/ گر علتی بگویی و عذری بگستری. (سعدی ۷۵۴^۳) ○ مرا در موقف سؤال بداشت. (غزالی

۳۸۶/۲) ۲. (فقه) جای گاه ایستادن حاجیان در عرفات در روز عرفه. ۳. (ادیان) جایی که در روز رستاخیز به حساب اعمال رسیدگی می شود: آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود. (بیهقی ۲۸)

○ ~ ایستادن (مص.ا.) (قد). (مجاز) حج گزاردن: با خود اندیشه کرد که چندین موقف به تجرید بایستادم. (محمد بن منور ۸۴^۱) ○ حق مکه نگزارند به نگاه داشت حرمت... و گویند ما چندین موقف بایستادیم و چندین سال مجاور بنشستم. (غزالی ۳۰۴/۲)

○ به ~ عرض رساندن (قد). (احترام آمیز) گفتن؛ گزارش کردن: مصلحتی را به موقف عرض رسانند. (جوینی: لغت نامه^۱)

○ به ~ عرض رسیدن (قد). (احترام آمیز) گفته شدن: گزارش شدن: به طریق اجمال و استعجال به موقف عرض می رسد. (سمیعا ۱)

موقلم mu-qalam [فا.عر.] (ا.) (قد). قلم مو →: شکر ف کرده اشک من و موقلم مژه/ نقش و نگار عشق به رویم نموده است. (نصیری بدخشانی: آندراج)

موقن muqen [عر.] (ص.) (قد). مطمئن و مؤمن به امری؛ یقین کننده: ناله گرگان خود را موقمین/ این خران را طعمه ایشان کنیم. (مولوی ۲^۱/۴۹۵) ○ مقام اول مقام اهل یقین است که ایشان را موقنان خوانند. (خواجہ نصیر ۱۴۲) ○ دلی باید ز دوده به یقین از شک تا از موقنان بی، و اگر توانی گریختن از آفت طاعت، تا از مسلمانان بی. (خواجہ عبدالله^۱ ۸)

موقوف mo[w]qut [عر.: مَوْقُوت] (ص.) (قد). از پیش تعیین شده (وقت): خود پیش از میقات موقوف... در حرکت آمد. (زبدی ۱۰۰)

موقور moqor [از عر.] (ص.) (عامیانه) مقرر →.

○ ~ آوردن (مص.م.) مقرر آوردن. ← مقرر ○ مقرر آوردن: نگویی، موقورت می آورم، سیخ داغت می کنم. (← شهری ۳۵۵^۱)

موقور mo[w]qur [عر.: مَوْقُور] (ص.) (قد). کر؛ ناشنوا: گوش ها در آن غوغا از ناله... و بیداد قاری و باکی... موقور. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

منوط به آن کردن: امتحان را به بازگشت خود از سفر موقوف کرده‌است. ○ اگر گشتن او بر تمهید این مقدمات که تو می‌گویی موقوف دارم، جز تضييع روزگار نتیجه‌ای ندهد. (دراوینی ۲۲۴)

• **داشتن** (م.ص.م. قد.) • موقوف کردن (م. ۲). →: بایجو فرمود که او را گرفتند و دو شاخ در گردن کردند و موقوف داشتند. (آقسرائی ۴۴)

• **شدن** (گشتن) (م.ص.ل.) متوقف شدن؛ ممنوع شدن؛ ترک شدن: شوخی و خنده‌ها موقوف گشته هرکس در عالم خود فرو رفته.... (شهری ۴۳۵/۳)

○ من وارد صحبت نشدم و روی خوش نشان ندادم، آن جلسات موقوف شد. (مخبرالسلطنه ۳۷۹) ○ بی‌اعتدالی‌ها و تطاول اهالی... موقوف گشته و احتیاطاً دو دسته سرباز... برای نظم حدود در دهات... گذاشته‌ام. (امیرنظام ۲۳۶) ○ مجموع خارش و زخم‌هایی که در بدن بودند، خشک شدند... و یک وقت توبه موقوف شد. (شوشتری ۴۰۶)

• **کردن** (م.ص.م.) ۱. ممنوع کردن؛ متوقف کردن: صورت برداری از باقی‌مانده کتاب‌ها را موقوف کردند. (قاضی ۶۱) ○ فضولی را موقوف کن و فوراً از جلو چشم دور شو. (جمال‌زاده ۱۳۹/۲) ○ شام و ناهار برای اندرون... تعیین کرده بودند، هر قدر اصرار کردم، ناهار و شام اندرون را موقوف نکردند. (نظام‌السلطنه ۱۶۷/۱) ۲. (قد.) توقیف کردن؛ بازداشت کردن: احتمال فرار محبوسین رفع شده، بعد از چند روز خیلی را موقوف کردند. (حاج سیاح^۱ ۳۶۶) ○ امیر محمد را به قلعه کوهتیز موقوف کردند. (بیهقی^۱ ۳)

موقوفات mo[w]qufāt [ع.ر: موقوفات، ج. موقوفه] (۱.) موقوفه‌ها. ← موقوفه: عواید موقوفات آنها را که از راه حرام... به دست نیامده.... (شهری ۴۰/۲) ○ آستانه حضرت رضا موقوفات زیاد دارد. (مستوفی ۴۰/۲) ○ محصول موقوفات را به مصارف شرعی مستغرق داشتند. (نخجوانی ۱۷۸/۱)

موقوف علیه mo[w]quf. on. 'ala (e)y. h [ع.ر: موقوف علیه] (ص.ص. ل.) ۱. (نقه، حقوق) آن‌که از طرف واقف حق بهره‌برداری از منافع موقوفه

موقوف mo[w]qus [ع.ر: موقوف] (ص.ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن متفاعلین به متفاعلین تغییر یافته باشد.

موقوف mo[w]quf [ع.ر: موقوف] (ش.ج.) ۱. (گفتگو) (توهین آمیز) متوقف کن؛ بس است: فضولی موقوف! اگر من مالکم، تو دیگر چه غلطی می‌کنی؟ (آل احمد^۶ ۱۰۴) ○ حواست را جمع کن! خبردار، لش‌گیری موقوف! به نظرم شکار خوبی به تورمان خورده‌است. (مسعود ۱۶-۱۷) ۲. (ص.) وابسته؛ منوط: گفتم موقوف به آن‌که معین کند از اجزای محکمه... کسی با او عرض دارد. (مخبرالسلطنه ۱۶۶)

۳. (ادبی) ویژگی حرفی که ساکن و بی حرکت باشد و در آن وقف کنند مثل «ن» در «جان‌دار». ۴. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفعولات به مفعولان تغییر یافته باشد. ۵. (ص.ل.) (قد.) وقف شده؛ موقوفه: هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت / رسم خیرش همچنان برجای دار. (سعدی^۳ ۸۲۸) ع.ر (ص.) (قد.) بازداشته؛ محبوس؛ زندانی: عمیدالدوله سال‌ها موقوف... بود. (عقیلی ۱۴۲) ○ آخر قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشند... تا فرمان عالی بر چه جمله رسد به بابوی؟ (بیهقی^۲ ۵۴) ۷. (قد.) در انتظار؛ منتظر: راوی داستان روایت کرد که چون ملک خناس چنی در آن دشت فرود آمد موقوف آن‌که چند دیو کی آید و حال چون شود؟ (بیغمی ۸۶۴) ○ این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین / در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا. (مولوی^۲ ۱۱/۱)

○ **به** (بر) چیزی بودن به آن بستگی داشتن یا به آن منوط بودن: می‌دانیم که این حکمت موقوف بر این نیست که لزوماً ملیت‌ها... مستقل از یک‌دیگر باقی بمانند. (مطهری^۱ ۵۶) ○ شعر تاحدی موقوف به استعداد ذاتی و طبع خدادادی است. (اقبال^۲ ۴۷) ○ تسخیر مملکت فارس... موقوف به وقت دیگر بود. (شیرازی ۶۴) ○ تعاون موقوف بود بر آن‌که بعضی خدمت بعضی کنند. (خواجہ نصیر ۱۳۴)

○ **به** (بر) چیزی کردن (داشتن) وابسته و

مؤکد (همایون، همایونی، و...) (قد.)
(مجاز) پادشاه یا شخص عالی مقام و
همراهانش: وقتی بود که موکب مسعود تشریف
برده بود. (نظام السلطنه ۲/۲۰) ○ گاهی امر می شود که
موکب همایون به شکار می رود. (طالبوف ۱۹۷۲) ○ روز
دیگر، موکب همایونی از زنجان نهضت فرموده، در هر
منزل یک شب اقامت کردند. (افضل الملک ۱۶)

موکبی m-i [عر.فا.] (صد،) منسوب به موکب، (إ.)
(قد.) ۱. آن که در گروه همراهان شاه یا شخص
عالی مقامی می بود: با موکبان جویم در موکب او
جای / با مجلسیان پیام در مجلس او بار. (فرخی ۱ ۸۱)
۲. (صد،) مناسب سواری: آن دو اشتر نجیب...
موکبی اند. (بخاری ۲۴۷) ○ برادر رسول استران موکبی
می آوردند با صندوق های خلعت خلانت. (بیهقی ۱ ۵۲)

موکت mo(u)ket [فر. moquette] (إ.) نوعی
کف پوش کرکی و پرزدار که از الیاف طبیعی یا
مصنوعی بافته می شود: شهرام دراز کشید روی
موکت قرمز رنگ. (گلاب دهرای ۲۳)

موکت شوای m-šu[y] [فر.فا.] (صف،) (إ.)
شوینده و تمیزکننده موکت: شماره تلفن موکت شو
را در صفحه نیازمندی های روزنامه پیدا کردم.

موکت شور mo(u)ket-šur [فر.فا.] (صف،) (إ.)
موکت شو ↑.

مؤکد mo'akkad [عر.] (صد،) ۱. تأکید شده؛
استوار؛ محکم: دیدن جنازه و تابوت برای ساکن
بی اعتبار و برای مسافر ممانعت مؤکد بود. (شهری ۲)
۲۴۱/۴) ○ پس از این تلگرافات، بندگان اقدس
شهریاری... تلگرافات سخت و مؤکد به حکام ولایات
کرده، دستورالعمل های کافی دادند. (افضل الملک ۵)
○ خدای عزوجل بعد از پنج قسم مؤکد می فرماید... (قطب
۵۸) ○ از این هر سه طریق هیچ مؤکدتر از آن نبود که
آدمی به نفس خویش صاحب واقعه آن باشد. (ابن فندق
۱۲) ۲. (قد.) با تأکید؛ مؤکداً: مؤکد از او خواهش
کرد که دست از این زندگی پریشان در دل این بیابان
بردارد. (قاضی ۲۷۳)

○ ~ شدن (گشتن) (مصد،) ۱. تأکید

به او داده شده است. ۲. (صد،) (قد.) ویژگی
امری که به امر دیگری وابسته است: در عرض
مدت مزبور اموری که موقوفه علیه حرکت صوب عراق
بود صورت انجام یافته... (شیرازی ۵۳) ○ واقف شدن از
زینت هستی به تفکر در خلق... حاصل شود و موقوفه علیه
واجب واجب است. (قطب ۳۵۹-۳۶۰)

موقوفه mo[w]quf.e [عر. موقوفه] (صد،) (فقه،
حقوق) ۱. آنچه وقف می کنند؛ وقف شده: شاید
خیلی از اراضی موقوفه و مساجد و تکیه ها... از بین
رفته باشد. (مستوفی ۲۴۴/۳) ۲. (صد،) (إ.) آنچه
از قبیل ملک، زمین، یا مستغلات که وقف
می کنند تا عایدات آنها به مصرف تعیین شده
برسد: حسینی، موقوفه ای داشت و چندین خادم
افتخاری. (اسلامی نداشتن ۲۳۹) ○ چند نفر از
شرق شناسان را متولی و امین این موقوفه کرد. (مینوی ۲
۴۰۵) ○ کتب قدیمه که در هر مرکز و هر خانه و هر
موقوفه و معبد... هست، می دزدند. (حاج سیاح ۱ ۴۱-۴۲)
موقوفی mo[w]quf-i [عر.فا.] (صد،) منسوب به
موقوف و وقف شده: ملک موقوفی.

موکاری mo[w]-kār-i (حامص،) ۱. کاشتن
درخت مو. ۲. (إ.) جایی که در آن مو
کاشته اند: موکاری اطراف روستا.

موکب mo[w]keb [عر. مؤکب] (إ.) (قد.) ۱.
گروه پیاده و سواری که پادشاه یا شخص
عالی مقامی را همراهی می کردند: صوفیان
صافی طویت و مریدان صاحب حقیقت... به موکب همایون
پیوستند. (واله اصفهانی ۶۳) ○ طغان... قدری معین را
ملترزم شد... به خزانه او فرستد... و به مراسم خدمات قیام
نماید و فرزندی به نوا در خدمت موکب ناصرالدین مقیم
دارد. (جرفادقانی ۲۳) ○ کشیده فخر و شرف پیش رایت
تو سپاه / گرفته فتح و ظفر گردد موکب تو مدار. (فرخی ۱
۵۳) ۲. حیوان چهارپایی که برای سواری از آن
استفاده می کردند: موکب بخت عدوت هم چو سفینه
است از آنک / جز محل پاردم جای عثان دیده نیست.
(خاقانی ۵۲۲) ○ دشت را موکبی است موکب او / که از او
عاجز است باد بزان. (مسعود سعد ۱ ۵۲۸)

تلگرافات مؤکده را مخابره می نمود. (سیاق معیشت ۳۵۳)
 ○ احکام مؤکده حسب الامر اعلی حضرت پادشاهی صادر شد. (وقایع اتفاقیه ۸۰۳)

موکل movakkal [ع.ر.] (ص.، ا.، ق.د.). ۱. آن که کاری را به او می سپارند؛ گماشته؛ مأمور: این دلقک های بدریخت در نظرم به صورت موکلان عذاب درآمدند. (جمال زاده ۱۶/۶۹) ○ سلطان در نهان نامه ها می فرمود سویی اعیان که موکلان او بودند. (بیهقی ۱/۳۲۷)
 ۲. نگهبان؛ محافظ: دست ویای این مرد را محکم ببندید و موکل او باشید. (هدایت ۱۹۷/۱۱۹) ○ اصل را در سمرقند محبوس کردند... موکل را بفرمود تا دارویی در تنجاک کردند و بدو داد تا هلاک شد. (جوبنی ۲۴۲/۲) ○ موکل و نگاه دارنده وی پیدا شد. (بیهقی ۹/۳. (ادیان) فرشته ای که از سوی خداوند مأمور حفظ کسی، چیزی، یا انجام کاری است: بچه تازه به دنیا آمده او هم مرده است و ملک موکل به روح این زن... روح بچه او را به او تقدیم می کند. (مستوفی ۲۰۳/۲) ○ هر که بزاد او ببرد جان به موکل سپرد/ عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر. (مولوی ۲۹/۳)
 ۳. ~ بر کسی داشتن (قد.). برای او مأمور یا مراقب گذاشتن: چند بار این مهتر را... با لشکرهای گران نامزد کرد برجانب بلغ... و بر وی در نهان موکل داشت. (بیهقی ۱/۶۲۱)

○ ~ بر کسی کردن (قد.). برای او مأمور و مراقب گذاشتن: اگر این معانی از من نامسموع است، یکی را بر من موکل کنید. (دراوینی ۴۲۸) ○ او را به خانه ای اندر بازداشتند و ده تن را از بزرگان بنی اسرائیل بر او موکل کردند. مردمان امین و پارسا و معتمدان راست گوی تا او را نگاه دارند. (بلعمی ۳۶۸)

موکل movakkel [ع.ر.] (ص.، ا.، حقوق) آن که دیگری را در انجام امری، وکیل و نماینده قانونی خود می کند: وکیل هرکس به خدمتی که موکل او دارد، مشغول است. (شوشتری ۳۳۲)

موکن mu-kan (ص.، ا.، دستگاه یا وسیله ای معمولاً برقی برای کندن موهای زائد.

موکوس mo(u)kus [انگ.: mucus] (ا.، (جانوری)

کرده شدن و سندیت یافتن: این چاکر هم تا... حکم سخت مؤکد نشود دیناری به هیچ مصرفی نخواهد رسانید. (نظام السلطنه ۹۶/۲) ○ گفت: فرمان بردارم و آنچه نوشتنی بود، نوشته اند و به توقیع مؤکد شده. (عقیلی ۱۷۳) ○ آن [مواضعه] را جوابها باشد به خط خداوند سلطان و به توقیع مؤکد گردد. (بیهقی ۲/۱۲۱) ۳. (قد.) برقرار و استوار شدن: هر بنا که برقاعده عدل و احسان قرار گیرد... و رعایت منازم خلق مؤکد شود، اگر تقلب احوال را در وی اثری ظاهر نگردد... بدیع ننماید. (نصرالله منشی ۲۳) ○ این بوسهل مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود، اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شده... و با آن شرارت دل سوزی نداشت. (بیهقی ۱/۲۲۲)

• ~ کردن (ساختن) (م.ص.م.) استوار و محکم کردن؛ تأکید کردن: اگر مخاطب... منکر حکم بود، کلام را به ادوات تأکید، مؤکد سازد. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۶)

مؤکد mo'akked [ع.ر.] (ص.، ق.د.) تأکیدکننده: هر خلق که متمر معنی ای است، مواظبت بر آن معنی، متمر آن خلق و مؤکد آن است. (قطب ۴۷)

مؤکدأ mo'akkad.an [ع.ر.] (ق.) به تأکید؛ اکیداً: حسب الامر اقدس عالی مؤکدأ... مرقوم فرموده بودند. (نظام السلطنه ۵۸/۲) ○ مؤکدأ می نویسم که هرچه زودتر عازم شوید. (غفاری ۲۷۴) ○ چون حاجی مزبور در این مسئله اظهار عدم رضایت نموده... و ضمناً خواهش کرده به شما بنویسم از این معامله صرف نظر نمایید، این است مخصوصاً و مؤکدأ به جناب عالی می نگارم. (سیاق معیشت ۳۲۴)

مؤکدات mo'akkadāt [ع.ر.] (ج. مؤکدۀ (ا.، ق.د.) امور تأکیدشده. ~ مؤکد (م. ا.): تقریباً عمل مقاربت سرگهان از مؤکدات هر زن دار بود که نماز صبح را با غسل جنابت که ثواب بی شمار داشت، به جا آورده. (شهری ۱/۵۱۶)

مؤکده mo'akkad.e [ع.ر.: مؤکدۀ (ص.، ق.د.) مؤکد (م. ا.) → باوجود احکام مؤکده... نه غله انبار را تحویل می دهی و نه مالیات نقدی. (غفاری ۲۶۱) ○

منحاط ->

موکوسی m-i [انگ. فا.] (صد.، منسوب به موکوس) (جانوری) منخاطی ->: یافت موکوسی، غشای موکوسی.

موکول mo[w]kul [عربی: مَوکول] (صد.) ۱. وابسته؛ مشروط؛ منوط: آمدن خواهرم به خانه ما موقوف بود به آنکه شوهرش به سفر برود. (اسلامی ندوشن ۱۳۳) ۲. محمول شده به وقت دیگر: افتتاح کارخانه موکول به چند ماه بعد است.

• **سه داشتن** (مصد.م.) ۱. • موکول کردن (م. ۱) ->: مجلس این صحبت را به خاتمه قطعی جنگ موکول داشت. (مخبر السلطنه ۴۲۹) ۲. • موکول کردن (م. ۲) ->: مابقی قانون خواندن را... به جلسه بعد موکول داشت. (مستوفی ۲۲۸/۳) • چون از حال مجدد و بزرگواری ایشان کاملاً مظلم، نمی توانم به اختصار بگویم، و به وقت دیگر موکول می دارم. (افضل الملک ۷۴)

• **سه شدن** (مصد.د.) ۱. منوط شدن؛ وابسته گردیدن: دختر کاسبی را... پسندیده موکول به بله بران می شود. (شهری ۶۹/۲) • در سیاست کلیه تکلیف... به رأی خود موکول شد. (مخبر السلطنه ۳۲۹) ۲. به وقت دیگری افتادن امری؛ واگذار شدن: مطالعه روی چگونگی وضع بیماران روحی به جلسه روز بعد موکول شد. (شاهانی ۱۵۰) • خبر نداشت که استیضاح به عصر موکول شده است و تیر از شصت رفته. (مستوفی ۶۲۹/۳)

• **سه کردن** (مصد.م.) ۱. منوط کردن؛ وابسته گرداندن: شاهنشاه ایران اداره امور را تحت ریاست مادر خود به مصلحت بینی و شور و مشورت ایشان موکول کرده است. (مینوی ۲۰۴^۳) • به موجب صدور این دست خط کل ادارات قشونی را... به حوزه اقتدار و اختیار امیرخان... موکول [کرده است]. (افضل الملک ۳۸۵) ۲. به وقت دیگر انداختن امری؛ واگذار کردن: بهر حال صحبت در این زمینه را به وقت مساعدتری موکول کنیم. (قاضی ۸۲۱) • سکنز آبادی ها نیز عروسی های خودشان را به اواخر

تابستان و اوایل پاییز موکول می کنند. (آل احمد ۷۶)

موگه muge [فر.: muguet] (۱.) (گیاهی) گل برف. -> گل^۱ گل برف.

مول mol [فر.: mole] (۱.) (شیمی) واحد اندازه گیری مقدار ماده که شامل 6.02×10^{23} ذره (اتم، مولکول و...) است.

مول^۱ mul (صد.) ۱. حرام زاده: صحبت از جماعیه شوروی که به میان می آمد، مثل این که بچه مول ننه حاجی آقااست، آتش کینه اش زیانه می کشید و... جعل اخبار و زهریابی می کرد. (هدایت ۷۱) • گر بوالفرج مول خبر یابدی از من / زین روی بر این طایفه سردفترمی من. (سنایی ۹۷۷) ۲. • (صد. ۱.) (قد.) مردی که با زنی رابطه نامشروع و غیر قانونی دارد؛ فاسق: آن زنی می خواست تا با مول خود/ برزند در پیش شوی گوی خود. (مولوی ۴۸۸/۲) • زن مولی داشت. شب خلوت میان معاشرت و اثنای مفاوضت، این حال با او گفته شد. (راوندی: راحة الصدور: لغت نامه^۱)

• **سه کردن** (مصد.د.) فاسق گرفتن، و به مجاز، بچه حرام زاده زاییدن: تا چشم حسودم کور بشود اگر بالاتر خودش را نمی تواند ببیند من مثل تو مول که نکردم بچه حرام زاده ام را پشت در مسجد بگذارم! (- شهری ۲۶۳)

مول^۲ m. (بهر. مولیدن) (قد.) -> مولیدن.

مولا mo[w]lā [عربی: مَوْلَى] (صد. ۱.) ۱. (گفتگو) عنوانینی که ایرانیان شیعه به علی (ع) داده اند. -> • به مولا. ۲. (قد.) آقا؛ سرور... / حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا پرس. (قاسم انوار: گنج ۳۳۰/۲) • شاهی که ورا رسد که گوید/ مولای اکابر جهانم. (سعدی ۵۲۸) ۳. (قد.) غلام؛ چاکر: هر چه داریم فدای تو و مابنده و مولای تو. (جامی ۳۷۰^۸) • به باغی خرامید خسرو که او را/ بهار و بهشت است مولا و چاکر. (فرخی ۵۳) • از لغات اضداد است.

• **سه** • **سه** (گفتگو) نوعی قسم. -> قسم: به مولا تک است باید هوایش را داشت. (- میرصادقی ۲۶۰^۳) **مولار** molār [فر.: molaire] (۱.) (شیمی) غلظت هر محلول بر حسب مول در لیتر.

مولاریته [فر.: molarité] (ا. شیمی) تعداد مول‌های حل شده در هر لیتر محلول؛ غلظت مولی.

مولازاده [mo[w]lā-zā-d-e] (عرفا.فا.) (ص.م.ا.) (قد.) فرزند غلام؛ غلام‌زاده؛ این مولزاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند. (بیهقی^۱ ۸۲۲)

مولاژ [فر.: moulage] (ا. پزشکی) قالب‌های مصنوعی از جنس رزین، پلاستیک، گچ، یا سایر مواد که از اعضای بدن تهیه می‌کنند و در آموزش زیست‌شناسی و پزشکی به کار می‌رود.

مولالیت [فر.: molalité] (ا. شیمی) تعداد مول‌های حل شده در هزار گرم محلول؛ غلظت مولی.

مولامول [mul-ā-mul] (م.ص.) (قد.) تأخیر و درنگ بسیار؛ درنگ از پس درنگ؛ سالی مجلس انعام تو بی مولامول/ جام‌ها بر کف امید نهد مالامال. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۲۴)

• س کردن (م.ص.ا.) (قد.) بسیار درنگ کردن؛ چنان به وعده می‌کرد چرخ مولامول/ که شد ز خون دلم طشت چرخ مالامال. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۲۷) نیز ← مول‌مول.

مولانا [mo[w]lā.nā] (ا. ع.) (طنز) شخص معهود؛ شخص کذایی؛ فلان: مولانا... دنباله کار خود را گرفته، مشغول زور آوردن به وانور گردید. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۱) ○ طلبه‌ای... می‌گفت:... متحیرم که این همه علم چگونه در سینه من جا گرفته. بعد از تحقیق معلوم شد که مولانا تازه به خواندن کتاب شرح امثله مشغول شده است. (اقبال^۲ ۴) ○ (قد.) خطابی احترام‌آمیز به بزرگان؛ آقا و سرور ما؛ شیخ ما؛ بعد از وفات شیخ الاسلام، مولانا و شیخنا نورالملة والدین نظنزی، مرشدی که بر او دل قرار گیرد، نمی‌یافت. (جامی^۸ ۴۸۸) ○ نصر گفت: ای مولانا، مرا مال هست ولیکن این‌جا حاضر نیست. (عنصر المعالی^۱ ۷۳)

مولایی [mo[w]lā-y(ʿ)-i] (عرفا.فا.) (ص.م. منسوب

به مولا، ا.) (گفتگو) نوعی برنج مرغوب. **مول‌بچه** [mul-bāčče] (ا. گفتگو) بچه حرام‌زاده. نیز ← مول^۱ mul: ازبخت سرم می‌شوم راننده [کامیون] نعره می‌زنند: مول‌بچه بی‌پدر و مادر. (دیانی ۱۱۳)

مولتی‌متر [multimetr] [فر.: multimètre] (ا. برق) دستگاه اندازه‌گیری جریان، ولتاژ، و مقاومت الکتریکی در گستره‌های متنوع. **مولتی‌میلیارد** [multimilyārder] (از انگ.) (ا. دارای ثروت چند میلیاردی؛ بسیار پول‌دار: یارو از دها ت آمده حالا یکی از مولتی‌میلیاردرهای مملکت شده است.

مولتی‌ویتامین [multivitāmin] (فر.: multivitamine] (ا. پزشکی) دارویی که چندین ویتامین ضروری را در خود دارد.

مولد [mo[w]lled] (ع. مولد] (ا. ۱. زادگاه: سده اصفهان... مولد اصل‌ام است. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۲) ○ مولدم پرسید. گفت: خاک شیراز. (سعدی^۲ ۱۴۲) ○ گویند مولد عیسی، علیه‌السلام، در این مسجد بوده است. (ناصر خسرو^۲ ۴۲) ۲. (قد.) (احکام نجوم) زمان زائیده شدن که بر مبنای آن طالع هرکس را استخراج می‌کنند: چون بچه از مادر جدا شود، ارتفاع آفتاب بگیر، اگر روز باشد، و طالع و درجه او بیرون آر، که آن طالع مولدش باشد، و اگر شب بود، ارتفاع کوبکی گیر... (بیرونی ۵۲۷)

مولد [movallad] (ع. ص.) (ادبی) در زبان عربی، ویژگی واژه بر ساخته یا غیر عربی.

مولد [movallad] (ع. ص.) (ا. تولیدکننده؛ پدیدآورنده؛ زاینده: مصرف گوشت و روغن و چربی و شیرینی بی‌حساب و آسایش خیال‌ها و عدم اضطراب‌های آن زمان مولد خون زیاد از اندازه [بود]. (شهری^{۱۲} ۵۰۶/۱) ○ بر چیزهای دیگر... اندیشندگان و مولدان انکار حکومت می‌کنند. (مطهری^۱ ۱۱۴-۱۱۵) ○ اسباب تیرید حرارت شدید و مولد نوم است. (طالبوف^۲ ۹۰) ۲. (ا. برق) ژنراتور →.

مولده [movalled.e] (ع. مولده] (ص.م. (قد.) مولد

است. (مولوی ۶۴^۳)

مؤلفات mo'allafāt [عر.]، ج. مؤلفه [ا.] (۱)

تألیف شده‌ها؛ تألیفات: بسیاری از مؤلفات ابن سینا چاپ شده‌است. ○ ذیل فهرست کاملی از مؤلفات او... تقدیم می‌شود. (مبنوی ۹۰^۲) فهم آن مؤلفات هم امروز برای تمام... تحصیل کرده‌های متجدد مشکل و غیرمفهوم شده‌است. (اقبال ۳/۱/۳^۱)

مؤلفه mo'allafe [عر.]، مؤلفه [ا.] (۱)، (قد.) ۱

گوهی از بزرگان عرب در صدر اسلام که پیامبر برای جلب آنان به اسلام بخشش‌هایی به آنان کرد. ۲. (نقه) توانگر تازه مسلمان شده که می‌توان برای جلب بیش‌تر او به اسلام بدو زکات داد: صف چهارم [از مستحقان زکات] مؤلفه باشند، و این محتشمی باشد که مسلمان شود اگر مالی به وی دهند، و دیگران را رغبت افتد و به سبب وی مسلمان شوند. (غزالی ۱۹۲/۱)

مؤلفه mo'allefe [عر.]، مؤلفه [ا.] (۱)، آنچه

شاخص و نمایانگر امری باشد: مؤلفه‌های معنایی. ۲. (ریاضی) هریک از چندبرداری که مجموع آنها برابر بردار مفروضی باشد؛ همنه.

مولکول mo(u)l[e(o)]kul [فر.] (۱)

(شیمی) کوچک‌ترین واحد شیمیایی سازنده بسیاری از مواد که بیش‌تر خواص آن ماده را دارد.

مولکول گرم mo(u)l[e(o)]kulgeram [فر.]

[mo'lecule-gramme] (۱)، (شیمی) جرم یک مول از یک ماده برحسب گرم.

مولکولی mo(u)l[e(o)]kul-i [فر.]، (صد.)

منسوب به مولکول (شیمی) مربوط به مولکول: جنبش مولکولی، ساختمان مولکولی.

مؤلم mo'lem [عر.]، (صد.) (قد.) دردآور؛ دردناک:

شوق به کمال، الم نیست، بلکه نوعی از لذت است... و مردمان پندارند که مگر شوق مؤلم است. (قطب ۹۸) ○ موضع خشم در ضمائر موجه است و محل هقد در دل‌ها مؤلم. (نصرالله‌منشی ۲۹۱)

مؤلمه mo'lem.e [عر.]، مؤلمه [ا.] (صد.) (قد.) مؤلم

(مر. ۱) →: نفس نیابتی را به غیر از او هشت خادم دیگر باشد چون... مصوره و مولده. (شبستری ۳۵۳) ○ قوت سوم... را قوت مولده خوانند. (نظامی عروضی ۱۰)

مولش mul-eš [امص.] از مولیدن (قد.) درنگ؛

تأخیر: چنین گفت کاموس کاین رای نیست/ بدین مولش اندر مرا پای نیست. (فردوسی ۸۰۲^۳) ○ به کار دهر مولش گرچه بد نیست/ ولی در خیر کردن از خرد نیست. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

مولع mula' [عر.]، (صد.) (قد.) دارای اشتیاق

فراوان به چیزی؛ حریص یا مشتاق: هریک از ایشان را چنان به اخبار مردم حریص و مولع دیدیم که از وی متغیر شده زود بیرون می‌آمدیم. (مبنوی ۷۱^۲) ○ ما... مولع مضامین و معانی هستیم نه دربی اسجاع و قوافی. (فانم مقام ۱۵) ○ اگرچه به نبید نخوری. (عنصرالمعالی ۷۰^۱)

مولع mule' [از عر.]، (صد.) (قد.) (۱) مولع ↑

مؤلف mo'allaf [عر.]، (صد.) ۱. دارای الف: طای مؤلف. ۲. (قد.) فراهم آمده؛ تألیف شده؛ گردآمده.

● ~ شدن (مصد.) (قد.) جمع آوری شدن؛

گرد آمدن؛ ترکیب شدن: از هر درختی صوتی و لحن مختلف می‌آید، چون مؤلف شوند آن اصوات، طبایع را اندر آن لذتی عظیم باشد. (هجویری: گنجینه ۲۹۸/۱) ○ اجسام چون مؤلف شدند، از آن چیزی حادث شود که هم بدان اجسام مانند بُود. (باباافضل: مصنفات ۴۰۱/۲: معین)

مؤلف mo'allef [عر.]، (صد.) (۱)، ۱. آن‌که مطالبی

جمع می‌کند و آنها را به صورت کتاب تنظیم و تدوین می‌کند؛ تألیف‌کننده؛ پدیدآورنده کتاب: کتب لغت... هرکدام یک حکم مخصوص دارد یعنی هر مؤلف خواسته‌است که روشی پیش گیرد. (اقبال ۱۳^۲) ○

مؤلف فارستامه نوشته که قوام‌الملک به تهران رفت. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۱) ○ مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچه کتاب طرفی از ثای مخدوم و شمتی از دعای ممدوح اظهار کند. (نظامی عروضی ۳) ۲. (قد.) جمع‌کننده؛ گردآورنده: جل‌جلاله... جامع احباب و مؤلف اصحاب و مزیل احزان و رافع هجران

می‌آورد تاجان بقیه مولودانش را حفظ کند. (پارسی‌پور:

شکوفایی ۱۱۹)

مولود خوانی mo[w]lud-xān-i [عر.فا.فا.]

(حامص.) مولودی خوانی → این زن هرمند... آواز

را از... مولودخوانی... شروع کرده... بود. (شهری^۲

۳۰۲/۱)

مولودگری mo[w]lud-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

۱. (احکام‌نجوم) احکام نجومی مربوط به تولد؛ از

اعمال نجوم مولودگری دانستی. (نظامی عروضی ۹۶) ○

در نجوم تا تقویم‌گری و مولودگری... به منجم نرسد.

(عنصرالمعالی^۱ ۱۵۸)

مولودی mo[w]lud-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به

مولود، ۱. مجلس یا جشنی که به مناسبت

میلاد پیغمبر (ص) و فاطمه (ع) و بعضی از

امامان برپا می‌شود؛ امروز مولودی دعوتیم. ○ چندبار

نمایش راه انداخته‌بود. مولودی راه انداخته‌بود.

(پارسی‌پور ۱۱۹) ۲. نمایشی زنانه که افراد

مذهبی در جشن عقدکنان و پاتختی یا برای

ادای نذر برگزار می‌کنند و در آن داستان

عروسی رفتن حضرت فاطمه را زنان با آواز

خوش اجرا می‌کنند؛ خانواده‌های مؤمن و مقدس در

جشن عقدکنان و روز پاتختی مولودی می‌گرفتند و آن را

خوش‌شگون می‌دانستند. (کتیابی ۲۹۱) ۳. اشعار

مذهبی که در این جشن‌ها، به آواز خوانده

می‌شود؛ اول به وعظ پرداخت و بعد مولودی خواند.

مولودی‌خوان m.-xān [عر.فا.فا.] (صفه.) آن‌که

مولودی می‌خواند. ← مولودی (م. ۳):

مولودی‌خوان می‌آوردند که مولودی بخواند. (کتیابی

۱۵۹) ○ مولودی‌خوان... حضرت فاطمه‌زهرا را مداحی

می‌نمود. (شهری^۲ ۹۰/۳)

مولودی‌خوانی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

خواندن شعر و آواز در مجالس و جشن‌های

مولودی؛ برنامه‌مولودی‌خوانی را در تلویزیون دیدم.

مولوزن mulu-zan (صفه.) ۱. (قد.) (موسیقی)

نوازنده‌ی مولو؛ مرا ببیند در سوراخ غاری/ شده مولوزن

و پوشیده‌ی چو. (خاقانی ۲۶)

↑ : خانم ببخشید اگر این قضیه مؤلمه را به شما

یادآوری می‌کنم. (هدایت^۲ ۹۲) ○ عموم رعایا... قضیه

مؤلمه شهادت شاهنشاه... را فراموش نکرده‌اند.]

(افضل‌الملک ۲۰)

مول‌مول mul-mul (امص.) (قد.) درنگ؛ تأخیر:

برای تو مهان در انتظارند/ سبک‌تر رو، چرا در

مول‌مولی؟ (مولوی^۲ ۵۸/۷)

○ ~ ~ ~ ~ ~ زدن (مص.ل.) (قد.) درنگ کردن؛ تأخیر

کردن: مول‌مولی می‌زد آن‌جا جان او/ در فضای رحمت

و احسان او. (مولوی^۱ ۱۲۸/۱) نیز ← مولا‌مول.

مولو mulu ۱. (قد.) (موسیقی) نوعی ساز بادی

قدیمی؛ مولومثال دم‌چو برآزد بلال صبح/ من نیز سر

ز چوخته‌خارا برآورم. (خاقانی ۲۴۵)

مولود mo[w]lud (عر. مولود) [ص.ل.] ۱. آن‌که

به دنیا آمده؛ زاده‌شده؛ فرزند؛ این علامت آن است

که زود می‌زایی و مولود هم پسر خواهد بود. (مستوفی

۳۹۳/۳) ○ هر مولود که نخست به وجود آید، هم‌چنان

برقظرت اصلی باقی است. (فائز مقام ۲۹۳) ۲. (امص.)

تولد؛ میلاد؛ عید مولود مسیح. (علوی^۲ ۶۴) ○ رادیو

هم‌شب‌وروز برنامه‌ی خود را از قبیل جشن مولود مسعود...

به پرده‌ی صماخ مردم می‌فرستاد. (هدایت^۲ ۱۵۶) ۳.

(ص.ل.) (مجاز) نتیجه؛ حاصل؛ یگانه معیار این

است که سنجیده شود آن مکتب مولود و مظهر چه شرایط

و چه درجه‌ای از تکامل کار اجتماعی یعنی ابزار تولید

است. (مظهری^۱ ۹۹) ○ هر اجتماعی مولود آب‌وهوا و

خاک سرزمینی است که از سالیان سال پیش در آن توطن

اختیار کرده... است. (اقبال^۱ ۷/۵ و ۲/۶) ○ در این منجلاط

کوچکی که مولود تمدن مادی است... تمام خصایص

ممدوح انسانی تحلیل رفته‌است. [مسعود ۲) ۴.

(احکام‌نجوم) زمان تولد؛ مجوز طالع مولود من به‌جز

رندی/ که این معامله با کوکب سمدت رفت. (حافظ:

معین) ○ بوریعان گفت: طالع مولود داری؟ (نظامی

عروضی ۹۴) ○ بارخدای جهان خلیفه‌ی معبود/ نیکو مولود

و نیک طالع مولود. (منوچهری^۱ ۱۶۷)

مولودات mo[w]ludāt [عر. مولودات، ج. مولودۀ]

۱. (ل.) مولودها. ← مولود (م. ۱): گل شهید را... به دنیا

- مولوی** mo[w]la.v.i [عر.: مَوَلَوِي، منسوب به مولی] (صد.) ۱. مربوط به مولا. ۲. مربوط به ولایت: دوام ایام مولوی را که مظهر اسرار ربانی و مظهر حقایق عرفانی است، مستدیم و بر شارع مستقیم شریعت ارادت و اعتقاد به اعتقاد مقیم. (نخجوانی ۲/۲۶۵) ۳. (۱.) سلسله‌ای از دراویش که پیرو جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولوی هستند: [ملاسلطان‌علی] چون دانست از سلسله قادریه... و مولوی و غیر ایشان ملاقات کرده‌ام، زیاد مشعوف شد. (حاج سیاح^۱ ۱۴۰) ۴. عمامه کوچکی که شیوخ و دراویش بر سر می‌گذارند: چه شب‌کلاه... که آغشته به کفافات و پلیدی گردیده... تا کار به... سرپیچ و مولوی... رسید. (شهری^۲ ۴۵۹/۱) حضرت را به خواب دیدم یکی در خدمتشان بود در جامه عربی و مولوی سفید. (مخبر السلطنه ۳۷۰) ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد/ کاشفته گشت طره دستار مولوی. (حافظ^۱ ۳۴۶) ۵. عنوانی برای شیوخ متصوفه، ملایان، و علمای روحانی.
- مولوی بیچ** m.-pič [عر.فا.] (صد.) ۱. آن‌که مولوی را می‌پیچد و درست می‌کند. ← مولوی (م. ۴): بازاری مخصوص عبادوزها و مولوی‌بیچ‌ها بود. [شهری^۲ ۲۱۸/۲]
- مولویت** mo[w]la.v.i-y[y]at [عر.عرب.] (مصد.) (قد.) آقای؛ سروری: مولویت را تکبری لازم است. (قطب ۲۸۴) ۲. تا خفض جناح تو شود و تن مولویت و رعونت از تو بیرون رَوَد. (مزارات کرمان ۳۰: لغت‌نامه^۱)
- مولویه** mo[w]la.v.i.y[y]e [عر.: مَوَلَوِيَّة] (۱.) فرقه‌ای از صوفیان منسوب به جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولوی. نیز ← مولوی (م. ۳).
- موله** movallah [عر.] (صد.) ۱. (قد.) والِه و مفتون؛ شیفته: جماعتی از درویشان موله آن‌جا نزول کرده‌اند. (جامی^۸ ۴۵۰) ۲. هرجاکه مولوی چو فرهاد/ شیرین صفتی بر او گمازد. (سعدی^۳ ۶۵۳) ۳. بدخو شود از عشرت او سخت نکو/ عاقل شود از عادت او سخت موله. (منوچهری^۱ ۸۹)
- مولی** mo[w]lā [عر.: مَوَلِي] (صد.) ۱. (قد.) مولا →.
- مولی** mol-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به مول (mol) (شیمی) مربوط به مول: غلظت مولی.
- مولی** movallā [عر.] (صد.) به ولایت و سرپرستی گماشته شده.
- مولیدن** moliden [فر.: molybdène] (۱.) (شیمی) فلزی خاکستری رنگ، سخت، و کمی سمی که در تهیه فولاد، ساخت بدنه هواپیما و موشک، و نیز در باتری‌سازی به کار می‌رود.
- مولیدن** mul-id-an (مصد.) (مصد.) (مصد.) مول^۲ (mul) (قد.) درنگ و تأخیر کردن: خرگوش ساعتی بمولید تا از آن وقت... اندکی درگشت. (بخاری ۹۴) ۵. بمولیم تا آن سپاه گران/ بیایند و گردان و جنگاوران. (فردوسی^۳ ۷۷۵) ۶. گفتند: درود باد. گفت: درود. مولید که آورد به گوساله بریان. (ترجمه نصیری^۱ ۷۱۸ ح.)
- مولی‌علیه** movallā'ala(e)y.h [عر.: مَوَلِيْ عَلِيْه] (صد.) ۱. (نقه، حقوق) آن‌که به موجب قانون تحت سرپرستی ولی قانونی خود است.
- موم** mum (۱.) (مواد) ۱. ماده‌ای نرم و غالباً زرد یا قهوه‌ای رنگ که از غده‌های روی شکم زنبور عسل ترشح می‌شود: در رفتگی را بهجا می‌انداخت. آنگاه با زرده تخم مرغ و عسل و موم می‌بست. (اسلامی ندوشن ۲۸۰) ۲. پاهایم مثل موم نرم شده به چپ و راست تلوتلو می‌خورم. (مسعود ۱۶) ۳. بمالد بر سینه روغن سوسن و موم. (اخوینی ۳۲۳) ۴. ماده گیاهی، معدنی، یا حیوانی که در آب حل نمی‌شود و سفتی و چربی آن از پیه کمتر است و در ساخت شمع، عایق کابل، و روغن جلا به کار می‌رود.
- موله سیاه و سفید** (منسوخ) یکی از انواع جادو و طلسمات: دیگر این‌که در حمام‌ها... انواع

بدن برای کنده شدن موهای زائد: دستش را مومک انداخته.

موم‌گیری mum-gir-i (حامص.) (صنایع‌دستی) کشیدن نقش بر روی موم، با ریختن موم به سرتاسر زمینه کار و خالی گذاشتن جای نقش موردنظر.

مؤمل mo'ammal [ع.] (ا.) (قد.) ۱. آن‌که به او امید می‌بندند؛ محل امید؛ برآورنده آرزو: ملاذ و مؤمل اهل عالم و معاذ و معقل ذریه آدم است. (وطواط ۱۰۲) ۲. (ص.) آرزوشده؛ امید بسته‌شده: در عبودیت و خدمت ما به ذرایع مؤکد و حقوق مؤمل متوسل، و آثار مشهور و مآثر مآثور او بر صفحات دولت پیدا. (بهاءالدین بغدادی ۱۹۴)

مؤمن mo'men [ع.] (ص.) (ا.) ۱. (ادیان) آن‌که به خدا و پیغمبر ایمان دارد و اصول دینی را رعایت می‌کند؛ دین‌دار؛ متدین: همه اشخاص مؤمن مقدس و زوار امام رضا هستند. (جمال‌زاده ۹۴ ۱۵) ۲. آیا می‌شود همه... را در دو گروه مؤمن و کافر که مشتمل بر جهت‌گیری اعتقادی است... جا داد؟ (مطهری ۱ ۳۷) ۳. این طبقه (طبقه آخر مانوی)... همین قدر که از بت‌پرستی و دروغ... دوری می‌کردند، مؤمن به کیش مانوی به‌شمار می‌رفتند. (اقبال ۲ ۳۴) ۴. اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافتگی به عقیاب. (سعدی ۴ ۳۵۱) ۵. انسان چون تصدیق انبیا کرد... به مقام ایمان رسید و نام او مؤمن گشت. (نسفی ۲۷) ۲. (مجاز) مسلمان: مؤمن و ترسا، جهود و گیر و شیخ / جمله را رؤسوی آن سلطان الغ. (مولوی ۳۱ ۴۱۰) ۳. (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که به چیزی معتقد و پای‌بند است: او به عقیده و رأی خود مؤمن است و راهش را تا آخر ادامه می‌دهد. ۴. (ا.) سورة چهلم از قرآن کریم، دارای هشتاد و پنج آیه. ۵. (ص.) (ا.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۶. (گفتگی) (مجاز) خطایی نه‌چندان احترام‌آمیز به مخاطب مرد: این چه وقت آمدن است مؤمن؟! یک ساعت است که منتظرم. ۷. دیکشوت گفت: مؤمن، زود پایین بیا و قاطرهایت را باز کن. (قاضی ۷۴۶)

سحروجادو... مانند... موم سیاه‌وسفید... به‌عمل می‌آمد. (شهری ۱۲ ۵۳۳)

• ~ شدن (گشتن) (مص.) (مجاز) نرم شدن: مگر... دست‌بند به‌دست شماها موم می‌شود. (شهری ۲ ۵۱/۱) ۲. چولقمان دید کاندز دست داوود / همی آهن به معجز موم گردد... (سعدی ۴ ۱۳۷) ۳. کس آن را نبُزد مگر تیغ مرگ / شود موم از آن تیغ پولاد ترک. (فردوسی ۲ ۲۲۷۵)

• ~ گوش (جانوری) ترشح قهوه‌ای‌رنگی شبیه موم که در مجرای خارجی گوش تشکیل می‌شود و از نفوذ رطوبت و اجسام خارجی به‌داخل گوش جلوگیری می‌کند.

• مثل ~ توای [در] دست (مشت، چنگول، ...) کسی بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. مطیع او بودن؛ گوش به فرمان او بودن: مثل موم تو دستش هستی، هرچه بگوید قبول می‌کنی. ۲. بچه مثل موم در مشتش بود. ۳. مسخر و تحت‌سیطره او بودن: تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود. (هدایت ۳ ۱۳)

موم‌اندود m.-a('a)ndud (ص.) اندوده‌شده به موم: شاماعت زنبوران... مثل مرغان‌خانگی سرتان را به‌زیر بال پتانده در گوشه تنگ و تاریک لانه پرییخ و خم موم‌اندود می‌خیزد. (جمال‌زاده ۶۳ ۲)

موم‌روغن mum-ro[w]qan (ا.) مومی که در روغن می‌جوشانند و گلاب بر آن می‌ریزند و در گذشته برای نرم کردن دست‌وپا به کار می‌رفت: پاره‌ای از زنان برای نرمی دست‌وپا موم‌روغن به کار می‌بردند. (کتبایی ۲۲۳) ۲. هر ساعت از این نوع هیزمی دیگر زیر آتش طبیعت او می‌نهاد تا چندان‌ش به موم‌روغن حیل و لطافت بمالید که هم نرم شد و سرد آورد. (دروانی ۱۵۶)

موم‌سان mum-sān (ص.) (فیزیک) پلاستیک (م. ۲) →.

مومک mum-ak (ا.) ماده‌ای چسبناک برای کندن موهای زائد بدن. • ~ انداختن (مص.) گذاشتن مومک بر

وز نصیحت‌های نرم / خستگان را مرهم و آزرندگان را مومیا. (جامی^۶)

مومیاکاری m.-kār-i [معر.فا.ا.] (حامص.) مومیا کردن. ← مومیایی • مومیایی کردن.

مومی‌الیه mumā'elay.h [عر.] (صد.) (ا.) (قد.)

نام برده؛ مشارالیه؛ مذکور: در همان ایام تعریف وی... بر زبان قلم آمده بود، لهذا رفقه‌ای به مومی‌الیه نوشته با فقرات مذکوره فرستاد و شیخ جواب نوشت.

(لودی ۲۴۷) علی‌مراد مذکور وارد درگاه جهان‌پناه [شده]... خاقان صاحب‌قران مومی‌الیه را در سلک

اون‌باشیان یساول‌حضور برقرار گردانید. (مروی ۴۷۱) عجزه و مساکین و مردم گیلان از سلوک ناهنجار و اطوار

ناهموار مومی‌الیه... متضرر و مشتکی بودند. (از «نامه‌شاه‌عباس به سلطان مراد عثمانی»: فلسفی ۱۲۳۳)

مومیایی mum[i]yā-y(')-i [معر.فا.ا.] (صد.)

منسوب به مومیا) ۱. آغشته‌شده به ماده‌ای به همین نام. ← (م. ۲): [دن‌کیشوت] چهره‌ای چنان خشک و چروکیده و استخوانی داشت که گویی بدل به

جسدی مومیایی شده بود. (قاضی ۶۰۰) ای جسم سیاه مومیایی / کو آن‌همه عجب و خودنمایی؟ (پروین‌اعتصامی

۲۶۵) ۲. (ا.) ماده‌ای که برای نگهداری اجساد مردگان به کار می‌رود: معلوم شد که باز در بیابان‌های

خشک و خالی دربی حقیقت مومیایی و کشف حروف قدیم مصریان می‌دوید. (میرزا حبیب ۲۷) ۳. (مواد)

نوعی هیدروکربن معدنی که در مجاورت هوا به شکل صمغ درآمده است و در درمان بیماری‌ها

خصوصاً درمان شکستگی به کار می‌رود: اثر و ثمر مومیایی برای شکست و بست اعضا بهترین ادویه

است. (افضل‌الملک ۳۳۶) شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طیب / به مومیایی لطف توام نشانی داد. (حافظ^۱

۷۷) گویند اگر مومیایی را بگدازد به روغن بنفش قدر یک حبه و یا نخودآب بخورد، نیک آید. (اخرونی ۶۲۸)

• به دادن (قد.) (مجاز) معالجه کردن با مومیایی. ← مومیایی (م. ۳): تویی کز شکستم

رهایی دهی / و گر بشکنی مومیایی دهی. (نظامی^{۱۰}) • کار جزع و لعل توست آزردن و بنواختن / هرکه را این

مسجدندیده (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که تظاهر به دین‌داری می‌کند؛ ریاکار.

مؤمنات mo'menāt [عر.] (ج. مؤمنه) (ا.) (قد.)

مؤمنه‌ها؛ زنان مؤمن: مؤمنین و مؤمنات که از فرصت آب‌کثیر و آب‌گرا استفاده کرده یکی دست‌وپا آب

می‌کشید... (شهری^۲ ۲۲۶/۳) تمام مؤمنین و مؤمنات این صفحات گواهند و حاضرند شهادت بدهند.

(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۰۶) • در دعای مؤمنین و مؤمناتی، زنان که هست / زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.

(منوچهری^۱ ۸۷)

مؤمنون mo'men.un [عر.] (ا.) سوره

بیست‌وسوم از قرآن کریم، دارای صدو هجده آیه.

مؤمنه mo'men.e [عر.: مؤمنه] (صد.) (ا.) زن باایمان

و متدین. نیز ← مؤمن: صدای زن به‌طور طبیعی به گوش نامحرم نباید برسد و مؤمنه‌ها [آن را رعایت می‌کردند]. (شهری^۲ ۴۸۲/۴) عاقله، مؤمنه، بالقه...

خانم بنت... (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۰) • در دعای مؤمنین و مؤمناتی، زنان که هست / زیر بارت گردن هر مؤمن و هر

مؤمنه. (منوچهری^۱ ۸۷)

مؤمنی mo'men-i [معر.فا.ا.] (حامص.) وضع و

حالت مؤمن؛ مؤمن بودن؛ ایمان داشتن: چون نسبت مؤمنی درست آمد، مؤمن دوست خدای است.

(احمدجام^۱ ۱۱۷)

مومو mo[w]-mo[w] (اصو.) میومیو →

• کشیدن (مص.ا.) میومیو کردن. ←

میومیو • میومیو کردن: می‌دانست اگر روزی یکی مثل گریه‌ای بیندازدش تویی... خیابان... مثل گریه مومو می‌کشد. (گلاب‌دره‌ای ۲۱۷)

مومی mum-i (صد.) منسوب به موم) ازجنس موم

یا آغشته به آن: اکنون‌که کاغذ پیدا نمی‌شود، بهتر آن‌که... بر برگ درخت یا بر الواح مومی بنویسیم. (قاضی

۲۵۰)

مومیا mum[i]yā [معر از یو. ۹] (ا.) (قد.) (مواد)

مومیایی (م. ۳) → ... / شکستی استخوانم را و با خود مومیا داری. (شهریار ۱۸۹) • از نوازش‌های شیرین

بشکند آن مومیایی می‌دهد. (خاقانی ۵۲۶)

طبیعی جسدی که بدون دخالت انسان و در شرایط محیطی خاص از نابودی و فساد محفوظ می‌ماند.

• ~ کردن (مصدر). آغشتن به مومیایی. ۱
روشی برای حفظ جسد مردگان که در آن امعاء و احشای درونی را خارج و جسد را با موادی آغشته می‌کنند: در مصر قدیم اجساد مردگان را مومیایی می‌کردند.

مومین mum-in (صند). آغشته به موم یا ساخته شده از آن؛ مومی: آیا دیوارهای مقبره ایشان را با عصای زیرغل و... ساق پا و چشم مومین زینت کرده‌اند؟ (قاضی ۶۶۹) • به هر مجلس که شهادت خوان درآرد/ به صورت‌های مومین جان درآرد. (نظامی ۳۱۹)

مؤن mo'an (عر، جر، مؤنثه) (ا). (قد). ۱
خرج‌ها؛ هزینه‌ها: ما را اگر فسحت ولایتی هست اضعاف آن، مؤن سپاه و وجوه اطماع و انواع محافظات درمقابله آن ایستاده‌است. (جرفادقانی ۱۱۱) ۲
مالیات‌ها؛ خراج‌ها: احبار اختیار هر ملتی را از صنوف عوارضات و معن مؤن و اوقاف... معاف و مسلم داشته‌اند. (جونی ۱۱/۱) • رعایای مملکت را در معرض مؤن و عوارض آرند. (ظهیری سمرقندی ۳۴)
مؤنات ma'unāt (عر، جر، مؤنثه) (ا). (قد).
مئونت‌ها. ← مئونت.

مونارشی monārši (فر: [monarchie]) (ا).
(سیاسی) حکومت پادشاهی و سلطنتی.

مؤنت ma'unat (عر: مؤنثه) (ا). (قد). مشوننت
→

مونتاژ montāž (فر: [montage]) (مصدر). ۱ جمع کردن و سوار کردن قطعات یک دستگاه: مونتاژ تلویزیون، مونتاژ ماشین. ۲ (سینما) تدوین (م. ۳)
→: مونتاژ فیلم. ۳ به هم چسبانیدن قطعه‌های نوار صوتی، عکس، یا نوشته در سینما، مجله، روزنامه و مانند آنها برای خلق یک مجموعه: مونتاژ کتاب.

• ~ شدن (مصدر). ۱ به هم پیوستن قطعات ماشین یا دستگاه. ۲ (سینما) تدوین شدن. ← تدوین • تدوین شدن (م. ۳): به این نتیجه می‌رسیم که [فیلم] باید مونتاژ شود. (دیانی ۱۴۴)
• ~ کردن (مصدر). ۱ مونتاژ (م. ۱) →: این جور بویش می‌آید که می‌خواهند ماشین‌های ژاپنی مونتاژ کنند. (← گلاب‌دراهی ۱۲۲) ۲ (سینما) تدوین (م. ۳) →.

مونتاژکار m.-kār (فر: [m.]) (ص، ا). آن‌که قطعات معینی را برای ساخت یک وسیله روی هم سوار می‌کند.

مؤنث mo'annas (عر: [m.]) (ص، ا). ۱ ماده (انسان)؛ مفر. مذکر: [کودک] مذکر و یا مؤنث... به دنیا می‌آید. (جمال‌زاده ۴۲۸) • این همه رنگ‌وبوی و جست‌وجوی از بهیمی طبع زاید، نه از سلیمی عقل، که رنگ‌وبوی فریب مخنثان است و آرزوی مؤنثان. (حمیدالدین ۱۶۲) ۲ (ادبی) در بعضی زبان‌ها، ویژگی کلمه‌ای که نشانه تأنث داشته باشد یا بدون نشانه دارای این ویژگی فرض شود: نفس مؤنث است و روح مذکر. (قطب ۵۱۵)

مونجوق mu(o)njuq (ا). منجوق (م. ۱) →: لباسی از حریر آسمانی‌رنگ که با مونجوق‌های سفید زیادی مزین شده‌بود، دربرداشت. (مشفق‌کاظمی ۴۶)

موند mond (فر: [monde]) (ا). وضعیت یا حالت ظاهری چیزی، جایی، یا کسی که نشان‌دهنده موقعیت و تعلق آن (او) به طبقه اجتماعی خاصی است: موند این رستوران خیلی پایین است، جای دیگری برویم. • موندش خوب نیست، نمی‌خواهم دیگر با او معاشرت کنیم. • موندتان بالا رفته، ما را تحویل نمی‌گیرید. • از موند آن‌جا خوشم نمی‌آید. (میرصادقی ۱۰۰۶)

مونس munes (عر: مؤنس) (ص، ا). هم‌نشین و هم‌راز؛ همدم: با یک‌دیگر انیس و مونس بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) • آمده‌ام که درباب این معشوقه طنز و مونس غماز شب‌های تار قدری با تو صحبت بدارم. (جمال‌زاده ۴۵۱۷) • خان معظم که پیوسته مونس

زنده به گور شده (دختر): این سؤال اگرچه در ظاهر به مؤوده تعلق دارد، برحقیقت از کسی باشد که وی را کشته باشد. (چرجانی ۱/۱۰۹۸)

موزوزی mu-vez-vez-i (ص.د.) (گفتگو) دارای موی خشن، خشک، و نامرتب: طولی نکشید که نوزادان و کودکان نیمه رنگ و سیاه و نهوهای... موزوزی... سر از گوشه و کنار برآورده... (شهری^۲ ۵۶/۲)

مؤوف ma'uf [عر.] (ص.د.) (قد.) مثوف →

مؤوفه ma'uf.e [عر.] (ص.د.) (قد.) مثوف ←
مثوفه.

مؤول mo'avval [عر.] (ص.د.) تاویل شده؛ قابل تاویل: کلام مؤول.

موومان muvmān [فر:] (موسیقی) هر بخش مستقل از یک اثر موسیقایی چند قسمتی.

مؤونات ma'unāt [عر.] (ج. مؤونَة) (قد.) مؤونت ها. ← مؤونت.

مؤونت ma'unat [عر.] (ا.) (قد.) مؤونت →.

موهبات muhebat [عر.] (ج. مؤهَبَة) (ا.) موهبت ها. ← موهبت: [آنها] از موهبات زندگی و... درک لذات بسیاری برخوردار بوده اند. (جمال زاده^۸ ۵)

موهبت mu(o[w])hebat [عر:] (مؤهَبَة) (ا.) هرچیز ارزشمندی که به کسی بخشیده می شود یا او از آن بهره مند است: این موهبت را یافته اند که در این برهه از زمان قرار گیرند که ما گرفته ایم. (اسلامی ندوشن ۱۴) ○ می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار/ این موهبت رسید ز میراث فخرتم. (حافظ^۱ ۲۱۳) ○ شمتی از مجلس عدل که پادشاهان را ثمن تر حلیتی و نفیس تر موهبتی است، یاد کرده شود. (نصرالله منشی ۶)

موهر muher [انگ:] (ا.) نخ لطیفی از جنس پشم آنقره.

موهم muhem [عر.] (ص.د.) (قد.) ۱. آنچه موجب وهم و گمان می شود؛ برنده خیال به چیزی که

بود، آن هم به... روانه گردید. (شوشتری ۳۹۱) ○ می بر کف من نه که طرب را سبب این است / آرام من و مونس من روز و شب این است. (منوچهری^۳ ۳۳)

مونتولیسم mongolism [فر:] [mongolisme] (ا.) (پزشکی) سندروم داون. ← سندروم سندروم داون.

مونواکسید mono'oksid [فر.] (ا.) (شیمی) منواکسید →.

مونوپل monopol [فر:] [monopole] (ا.) امتیاز ساخت یا فروش کالا، یا اجرای بعضی عملیات که براساس قانون منحصر به شخص یا شرکت خاصی می شود؛ انحصار.

○ ~ کردن (مصد.) امتیاز ساخت یا فروش کالا، یا اجرای بعضی عملیات را براساس قانون به شخص یا شرکت خاصی واگذار کردن؛ انحصاری کردن: تریاک را می خواستند مونوپل کنند، باز صدراعظم راضی نبود. (نظام السلطنه ۱/۱۷۴)

مونوپول m. [فر.] (ا.) مونوپل →.

مونوتایپ monotäyp [انگ:] [monotype] (ا.) (چاپ و نشر) نوعی دستگاه حروف چینی که حروف را تک تک می سازد.

مونودی monodi [فر:] [monodie] (ا.) (موسیقی) آواز یک صدایی.

مونوکسید monoksid [فر.] (ا.) (شیمی) منواکسید →.

مونوگرافی monog[e]rāfi [فر:] [monographie] (ا.) تکن نگاری →.

مونولوگ monolog [فر:] [monologue] (ا.) (ادبی، نمایش) تک گویی →.

مونومر monomer [انگ.] (ا.) (شیمی) مونومر →.
مؤنه ma'une [عر:] (مؤونَة) (ا.) (قد.) مؤونت →.

مونیتور monitor [انگ:] [monitor] (ا.) (کامپیوتر) دستگاه نمایش کامپیوتر که شبیه تلویزیون است؛ مانیتور.

مؤوده mo[w]ud.e [عر:] (مؤوودَة) (ص.د.) (ا.) (قد.)

موهرم که هر خطی که از او به فلک قمر رَوَد، همه برابر یک‌دیگر باشند. (نظامی عروضی ۸)

موهومات mo[w]humāt [عر: موهومات، جر: موهومة] (۱). ۱. چیزهای خیالی و بی‌اساس؛ خرافات: این چیزهایی که می‌گویی، تماشانش موهومات و زائیده ذهن توست. ۲. چیزهایی که در تصور و خیال می‌آید: اول منزل وی محسوسات است، آن‌که متخیلات، آن‌که موهومات. (غزالی ۱۱۰/۱)

موهوم پرست mo[w]hum-parast [عر: فافا، (صف: m-i [عر: فافا، (حاصد: اعتقاد به آن‌که به او هام و خرافات اعتقاد دارد؛ خرافاتی. **موهوم پرستی** m-i [عر: فافا، (حاصد: اعتقاد به موهومات و خیالات: از... جهل و تعصب و موهوم پرستی مردم چیزها می‌دانم. (جمال‌زاده ۵۱۴) هرزه‌دریانی که... تعلق به آب‌و خاک اجدادی را موهوم پرستی می‌پندارند. (اقبال ۱۷/۳/۳) فقط یک جهت هست که سرمایه همه ایشان است و آن جهل مردم و... موهوم پرستی است. (حاج‌سیاح ۶۴)

موهومی mo[w]hum-i [عر: فافا، (صد: منسوب به موهوم) (ریاضی) ← عدد ۵ عدد موهومی.

موهون mo[w]hun [عر: موهون] (صد: قد: ۱. خوار و ذلیل؛ حقیر؛ پست: کلیه علوم معقول... در نظر موهون و بی‌قدر شده‌است. (مینوی ۲۵۰) باید در همه جا و پیش همه کس آنان را حقیر و پست و موهون معرفی نماید. (اقبال ۱۴/۱/۲) شاه هم گویا می‌خواهد همه مردم در نزد او موهون باشند. (حاج‌سیاح ۱۰۷) ۲. سست و ناتوان: پشت ایشان از بار منت و عاطفت وی هابط و موهون. (حبیب‌الدین جرفادانی: جرفادانی ۴۹۱)

موی ۱ mui (۱). مو mu →.

موی ۲ m. (بم: موبیدن) (قد: ← موبیدن.

مویان m.-ān (قد: قد: نالان و گریان: لیلی ز گزان یواهد گویان/ در خانه غم نشست مویان. (نظامی ۸۲)

موی بند mui-band (صف: ۱). (قد: موبند →.

موی تاب mui-tāb (صف: ۱). (قد: شعریاف →: ای خواجه بگذر از زنج و گرد ریش گرد/ ایام موی تاب

مقصود اصلی نبوده‌است؛ ایهام‌دار: همه این الفاظ موهم دو معنی‌ست. (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۹) این اظهار هم موهم گمانی خواهد شد. (قائم‌مقام ۲۲۱) این لفظ که موهم معنی فاسد است. (قطب ۱۰۹) ۲. به شک و تردید و آوارنده: از حرکات و سکنات موهم و اقوال و افعال مظلم ایشان این معنی توان دانست. (وطواط ۴۵۲)

موهمه muhem.e [عر: موهمة] (صد: قد: موهم (مر: ۱) →: شاعر بدان صنعت، اتساقی مقدمات موهمه کند. (نظامی عروضی ۴۲)

موهن muhen [عر: (صد: توهین آمیز؛ بی ادبانه: با این جملات موهن زن... با عصبانیت و بی‌ارادگی کامل صدا در کوچه بلند کرد... (شهری ۳۱) حاضر نیستند که درباره خود کلمات موهن و تحقیر آمیزی به کار ببرند. (مینوی ۲۰۵)

موهو moho [انگ: moho] (۱). (علوم زمین) مرزی که پوسته و جبه زمین را از هم جدا می‌کند. ۲. عمق این مرز در نقاط مختلف اقیانوس‌ها و قاره‌ها متفاوت است.

موهوب mo[w]hub [عر: موهوب] (صد: قد: عطاشده؛ بخشیده‌شده؛ مقد: مکسوب: روا نیست مر او را سبحانه و تعالی به صفت موهوب خویش موصوف گفتن. (ناصر خسرو ۲۵۰)

موهوب‌له mo[w]hub.on.la.h [عر: موهوب‌له] (صد: ۱). (حقوق) آن‌که چیزی به او هبه شده است.

موهویی mo[w]hub-i [عر: فافا، (صد: منسوب به موهوب) (قد: خدادادی؛ خداداده: [پادشاه] را به تمام فضایل موهویی... بستانند و او را از جمیع نقایص... میرا بنمایانند. (حاج‌سیاح ۷۵)

موهوم mo[w]hum [عر: موهوم] (صد: آنچه فقط در تصور هست و واقعیت خارجی ندارد؛ خیالی: چرا می‌خواهی به طمع گنج‌های تازه و موهوم باز زمین آن را بکاوی؟ (قاضی ۳۶۷) می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم/ چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم. (حافظ ۲۶۰) در میان زمین نقطه‌ای است

و نمدگر هبا مکن. (امیر خسرو: آندراج: نمدگر)

مؤید mo'ayyad [عر.] (صد.) تأیید شده؛

مورد تأیید؛ موفق: مؤید به تأیید الامی. ○

فتح علی شاه قاجار که عدل منصور است و عقل منور و

نفس مؤید... (فائز مقام ۳۶۸) ○ در زمره صاحب دلان

متجلی نشود مگر آن که متحلی گردد به زیور قبول

امیر کبیر عالم عادل، مؤید مظفر... (سعدی ۵۵^۲) ○ به

علم و عدل و به آزادگی و نیک خوئی / مؤید است و

موفق، مقدم است و امام. (فرخی ۲۴۱)

○ ~ داشتن (مصمم). (قد.) تأیید کردن؛

موفق و پیروز گرداندن: خداوند همیشه آن فرزند را

موفق و مؤید یدارد. (نظام السلطنه ۳۸۵/۲)

مؤید mo'ayyed [عر.] (صد.) تأیید کننده: امیدوارم

رفتار تو مؤید گفتار تو باشد. (قاضی ۲۷۹) ○ [آن]

حکایت... مؤید این مقال است. (جمال زاده ۱۴۴^۱) ○

مؤید این جمله، مطالبی است که احياناً در جواب بعضی که

برای دیدار او می رفتند، گفته است. (مستوفی ۷/۲) ○ این

حدیث مؤید قول ایشان است. (شوشتری ۳۳۲)

مؤیداً mo'ayyad.an [عر.] (ق.) (قد.) با تأیید؛

همراه با پیروزی و موفقیت: ابراهیم خلیل از ذبح

گوسفند قربانی... مؤیداً موفق گردیده. (طالوف ۱۴۶^۲)

مؤیدات mo'ayyadāt [عر.] (ج. مؤیده) (ق.) (قد.)

تأییدها؛ موفقیتها؛ پیروزیها: نگارش اول، در

مؤیدات طالع همایون و فتوحات دولت روزافزون.

(فائز مقام ۳۷۴) ○ نزدیک بود که شیرازه اجزای لشکر...

گسسته گردد که از تقدیرات مالک الملک ذوالجلال و

مؤیدات اقبال آن خدوبی همال. (شیرازی ۹۷-۹۸)

موی رگ، مویرگ muy-rag (ق.) (جانوری)

ریزترین رگ خونی، که خون از سرخ رگ به آن

می رسد و پس از دادن اکسیژن و غذا به بافتها

و گرفتن دی اکسید کربن و مواد زائد از بافتها،

خون را به سیاهرگ می ریزد.

مویز maviz (ق.) کشمش درشت و سیاه: هیچ گونه

حق اربابی نمی دهند. نه از انگورش و نه از کشمش و

مویز و شیرهاش. (آل احمد ۴۱) ○ آب انگور فراز آور یا

خون مویز / که مویز ای عجیب هست به انگور قریب.

(منوچهری ۶^۱)

مویزاب m.-āb (ق.) (قد.) شرابی از مویز و آب:

شهر بغداد... از شربت مویزاب و قنّاع عجیبان خالی است.

(محمد بخاری ۷۱)

مویزبا maviz-bā (ق.) (قد.) آشی که با مویز تهیه

می شد: امشب این جمع را مویزیایی نیکو و قلیه و

حلوی از فانید مزعفر باید ساخت. (جمال الدین ابوروح

۶۵)

مویزج maviz-aj (ق.) (قد.) (گیاهی) مویزک ↓ :

مویزک یا مویزج... گیاه او مثل تاک و از آن ضعیف تر

است. (تحفه حکیم مؤمن: نسوی ۱۲۰ ح.)

مویزک maviz-ak (ق.) (گیاهی) گیاهی از خانواده

آلاله که دارای گل های خوشه ای به رنگ بنفش

یا سفید است و دانه این گیاه مصرف دارویی

دارد: این دارو کار نکند، مویزک کوهی باید داد. (نسوی

۱۳۲) ○ آن بزنگر که در پی طفلی همی رُود / بهر مویزکی

که جز آتش عزیز نیست. (خاقانی ۸۳۱)

مویزوا maviz-vā (ق.) (قد.) مویزبا → : امشب این

جمع را مویزویایی باید نیکو. (محمد بن منور ۱۵۲^۱)

مویزه maviz-e (ق.) قطعه کوچک زغال سنگ:

قیمت هر خروار زغال مخلوط با خاکه و مویزه در

تایستان یک تومان... بود. (شهری ۴۷۱/۴)

مویزی maviz-i (صد.) منسوب به مویز (قد.)

تهیه شده از مویز: بستان قدح نظر کن به صفا و گوهر

او / نه ز شیر است این می به خدا، و نی مویزی.

(مولوی ۱۶۸/۷)

موی ستر muy-setor (صف.) (ق.) (قد.) (سلمانیه؛

دلاک: چون شیخ از در حمام درآمد، موی ستر آنجا

ایستاده بود. (محمد بن منور ۱۳۲) ○ مزد کردم پسری

موی ستر را یک روز / توانست به دو هفته از او موی

ستر. (سوزنی ۴۴۹)

موی شکاف muy-šekāf (صف.) (مجاز) موشکاف

→.

موی کالیده muy-kāl-id-e (صف.) (قد.) دارای

موی ژولیده و آشفته: از این خفرفی موی کالیده ای /

بُدی، سرکه در روی مالیده ای. (سعدی ۱۲۴^۱) ○

چهارگاه.

• **س کردن** (مصد.د.) گریه و ناله کردن: به صدای کسی می‌مانست که از درد غریب مویه می‌کند. (دانشور ۳۲۲) زبان او به زبان ماشیه نبود، ناله و مویه می‌کرد. (مینوی ۱۷۰۳) آب‌ریهلوانی بر او مویه کرد/ دو رخساره زرد و دل پُر ز درد. (فردوسی ۲۴۸۴)

مویه‌کنان m.-kon-ān (ق.د.) ۱. درحال گریه و ناله کردن: مویه‌کنان... به سراغ جسد فرزندان دل‌بند خود آید. (جمال‌زاده ۱۶ ۶۲) • یکی مویه‌کنان با جفت خود گفت/ که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟ (ایرج ۹۱) ۲. (مصد.) مویه‌کننده؛ مویه‌گر. ← • مویه‌کنان گشتن.

• **س گشتن** (مصد.د.) گریه و ناله کردن: زن و دخترش گشته مویه‌کنان/ رخ کرده به ناخان شدکار. (رودکی ۱۴۵۲)

مویه‌گر muy-e-gar (مصد.د.) آن‌که ناله‌وزاری می‌کند؛ نالان و گریان: ام‌سعد روایت کرد از رسول (ص) که: خدای سبحانه‌تعالی سه آواز دشمن دارد؛ آواز خر، و آواز سگ، و آواز مویه‌گر. (جرجانی ۱ ۲۷۱/۷) • لشکر دشمن او مویه‌گر و لشکر او/ لب پُر از خنده و دل‌ها همه پُر ناز و بطر. (فرخی ۱۱۶)

مویی mu-y(ʔ)-i (مصد.د.) منسوب به مو) ازجنس مو: برُس مویی.

موییدن muy-i(ʔ)-d-an (مصد.د.) موی(۲) (قد.) گریه و ناله کردن؛ زار زدن؛ شیون کردن: بس‌که در پرده چنگ گفت سخن/ بیرش موی تا نمود باز. (حافظ ۱۷۸) • گوش داشتم تا پیر سیاح چه می‌گوید و از آن ترنم و تسنم گفتمی که می‌مید یا چیزی می‌جوید. (حمیدالدین ۱۲۸) • بر وفات تو روزوشب نالم/ از هلاک تو سال و مه مویم. (مسعود سعد ۱۴۶۲)

مویین muy-in (مصد.د.) ۱. ساخته‌شده از مو: این کاری است که از قلم مویین نقاشانی مانند... ساخته‌است. (قاضی ۹۰۱) ۲. (د.) پوستین: غلام تُرک و اسبان تازی و مویین‌های بلغاری... نزدیک او آوردند. (عقبلی ۳۶)

موینگی muy-ine-gi (حامص.د.) (فیزیک) ← اثر

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
موتل mo[w]ʔel (عر.: موتل) [۱.] (قد.) پناه‌گاه: در عهدی که موسم جور و زمان ظلم بود... او ملجأ ضعفا و موتل فقرا... شد. (جرقادقانی ۳) • باعث این زحمت بی‌گامی آوردن به‌خدمت این‌جناب که موتل و مآب محتاجان روزگار باد. (روایتی ۴۰۸) • در اطلاق خویش از حضرت جلت که موتل هر بی‌چاره و مآل هر آواره است... معوتی جسته. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۲۵)

موینه muy-ene (مصد.) (قد.) مویینه →.

موینه پوش m.-puš (مصد.د.) (قد.) مویینه پوش →: غالب که بقایش باد هم‌پای تو گر ناید/ باری غزلی، فردی زان موینه پوش آور. (غالب: گنج ۳۲۲/۳)

مویول mo[ʊ]yol [۱.] (قد.) (گیاهی) گیلاس وحشی: مویول به چمن آمده خوش طعم و ملون/ هریک به صفا چون دُر و یاقوت عیان است. (ابونصری ۱۸۶)

مویه muy-e (مصد.د.) ۱. گریه و ناله: سر او به دامن گرفته مویه سر می‌دهد. (شهری ۲ ۱۵۵/۲) • دو مستمع... چون دیدند که موسیقی بدل به ناله و مویه شد، به‌شتاب دویدند تا ببینند این خواننده اندوه‌گین... کیست؟ (قاضی ۲۷۲) • نماز شام غریبان چو گریه آغازم/ به مویه‌های غریبانه قصه پردازم. (حافظ ۲۲۸) • همی به آسمان اندر آمد خروش/ ز بس مویه و زاری و درد و جوش. (فردوسی ۳ ۱۹۳۴) ۲. (د.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه و دستگاه چهارگاه. ۳. (موسیقی محلی) موره (م.د.) →.

• **س زال** (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو/ به لحن مویه زال و قصیده لغزی. (منوچهری ۱۳۸)

• **س زدن** (مصد.د.) (قد.) • مویه کردن →: بسازید نوحه به آواز رود/ به بریط همی مویه زد با سرود. (فردوسی ۲۴۸۴)

• **س صغیر** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

• **س کبیر** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه

۵ اثر موبینگی.

موبینه *muy-ine* (صد). ۱. ساخته شده از مو: گاه بود که مسعی یعنی جامهٔ موبینه درویشان می پوشید. (مینوی ۲۴۸). ۲. (۱.) (قد.) پوستینی از موی سنجاب، سمور، و مانند آنها: گرچه یک موی ز موبینه ندارد بنده / ورچه ز آسیب حوادث اثری در سر ماست. (سعدهروی: معین)

مه *ma* (حـ). (قد.) علامت نفی؛ نه: از یاران و اقران وی است، لیکن مه از وی است. (جامی ۷۲۸) که مه تاج بادا و مه تخت شاه / مه گشتاسب و جاماسب و آن بارگاه. (فردوسی ۳۰۷/۶)

مه *mah* [= ماه] (۱.) (شاعرانه). ۱. (نجوم) ماه (مـ). ۱) →: خسروا تا که بُوَد سیر مه و مهر به چرخ / نبُوَد نیر اقبال تو را بیم زوال. (صبا: از صبا تا می ۲۱/۱) صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد به صبح چون دُم ماهی ز آب. (خاقانی ۴۱). ۲. (گاهشماری) ماه (مـ). ۲) →: هر هفته و مهی که به پیش آمد / بر پیش باز مرگ فرستادت. (پروین اعتصامی ۹) به هشت صد و نودینچ در شب شنیه / که بود سلخ مه فوت احمد مرسل.... (جامی ۵۶۹)

مه *me* چارده (شاعرانه) ماه شب چهارده. ← ماه **مه** ماه شب چهارده: به برج ماچو مه چارده شدی طالع / ز قدرو منزلت امشب فلک جنابانیم. (جامی ۵۲۷) حور عین می گذرد در نظر سوختگان / یا مه چارده یا لعبت چین می گذرد. (سعدی ۴۱۹)

مه *me* نو (شاعرانه) ماه نو. ← ماه **مه** ماه نو: شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو / تا در این دایره چون ماو تمام کردند. (صائب ۱۶۹۴) چو سال بد از وی خلاق نور / نمایان به هم چون مه نو ز دور. (سعدی ۲۴۲)

مه *me* [نـ: mai] (۱.) (گاهشماری) ماه پنجم از سال میلادی، پس از آوریل و پیش از ژوئن، دارای سی و یک روز؛ می: مه از یازده اردی بهشت آغاز می شود. **مه** چهاردهم این ماه محرم... مطابق بیست و چهارم ماه مه فرانسه است. (افضل الملک ۳۸۳)

مه *meh* (۱.) (علوم زمین) ابری که نزدیک سطح

زمین یا نزدیک پهنه ای از آب تشکیل می شود: آفتاب غروب، حریرگونه از لای مه افق، رنگ به رنگ می شد. (اصغری: شکوفای ۵۹) مه روی شط ایستاده بود. (آل احمد ۱۷۸) در سطح زمین مه غلیظی هوا را تاریک کرده [بود]. (مسمود ۷۲)

مه *m.* (صـ). (۱.) (قد). ۱. بزرگ؛ سرور: به مراسات و مؤاخات با که و مه معروف، و به عدل و داد موصوف بود. (شوشتری ۱۶۶) همواره باش مهتر و می باش جاودان / مه باش جاودانه و همواره باش حی. (منوچهری ۱۱۴) بزرگ تر؛ عظیم تر: از مشایخ هیچ کس مه از وی نشناسم. (جامی ۷۳۸)

مه *m.* (صـ). (۱.) (قد). (۱.) بزرگ به حساب آوردن؛ مقدم داشتن: شریف حمزه پدر مرا از همه مه می داشت. (جامی ۱۵۲۸)

مه *me-ā(ā)lud* (صـ). (۱.) پُر از مه؛ دارای مه غلیظ: چشمانش را در فضای مه آلود خیال می دوخت. (شریعتی ۳۸۳) از دروازه شهر قزوین که یا به برون بگذاری، حاشیه دراز و مه آلود آن را در افق جنوب می بینی. (آل احمد ۱۷)

مه *ma(o)hā* (۱.) (علوم زمین) نوعی کوارتز متبلور: اول بگیرد پاره بلور صافی یا سنگ مه مصول کرده به ملح شخار بشویند. (ابوالقاسم کاشانی ۵۱) **مه** *mahāb[b]* [عـ: مهات، جـ: مَهَب] (۱.) (قد). محل های ورزش باد. ← مهب: مگر از مهات ریاح دولت نسیمی از عنایت حضرت عزت و جلالت بدمد. (جویی ۱۶۳/۲)

مه *mahābat* [عـ: مهابة] (امصـ). ۱. آنچه در شخص ترس آمیخته به احترام ایجاد می کند؛ بزرگی و هیبت؛ شکوه: مهات و صلابتی داشت و از شأن و مقام سابق او حکایت می کرد. (جمال زاده ۳)

(۱۱۱) **مه** *m.* (صـ). (۱.) (قد). (۱.) بزرگ به حساب آوردن؛ مقدم داشتن: شریف حمزه پدر مرا از همه مه می داشت. (جامی ۱۵۲۸) بزرگ تر؛ عظیم تر: از مشایخ هیچ کس مه از وی نشناسم. (جامی ۷۳۸)

(حاج سیاح^۱ ۶۳)

مهاجم mohājem [عر.] (م.ص.) ۱. آن که به قصد آزار به دیگری هجوم می آورد؛ حمله کننده؛ هجوم آورنده: مردم این شهر را اسرای تشکیل داده اند که سالها در زیر فشار شکنجه مهاجم و زجر اعمال شاقه دشمن بیگانه قرار گرفته اند. (شهری^۱ ۱۷) ۵ شش نفر مدافع ایران را در مقابل شش نفر انگلیسی... به دو نفر مدافع در مقابل نه نفر مهاجم تنزل داده اید. (مستوفی ۸۶/۳) ۳. (ورزش) بازی کنی که به طرف تیم حریف حمله می کند.

مهاجمه mohājeme [عر.: مهاجمة] (إم.ص.) (قد.) هجوم آوردن؛ حمله کردن؛ هجوم؛ حمله: شما آن خون خواران را دیدید و علت مهاجمة آنان را دانستید. (فروغی^۳ ۱۳۲) ۵ درخت ما... در برابر این مهاجمه مقاومت می نمود. (بهار: ازبستانها ۳۳۷/۲)

مهاد meh-ād (م.ص.) (منسوخ) در نظام آموزش دانشگاهی، هریک از دروس اصلی در یک رشته.

مهاد^۲ mehād [عر.] (ا.) (قد.) گهواره؛ مهد: چون از عالم علوی به مقام سفلی آید، نهاد او را در مهاد عقل و کیاست پرورش دهد. (جوینی^۱ ۱۲/۳)

مهادات mohādāt [عر.: مهاداة] (إم.ص.) (قد.) هدیه دادن به هم دیگر: میان دوستان... طریق مهادات و ملاطفت بسته ماند. (نصرالله منشی ۲۸۰) ۵ همیشه از هردو جانب چنین مهادات و ملاطفت می بوده است. (بیقی^۱ ۲۶۹)

مهادنت mohādenat [عر.: مهادنة] (إم.ص.) (قد.) صلح کردن؛ آشتی کردن؛ صلح و آشتی: ایلک خان... به ناصرالدین رسول فرستاد و کلمه مصالحت و مسئله مهادنت از سر گرفت. (جرفادقانی ۱۳۹) ۵ طریق نیکوتر از موافقت و مراقت و مهادنت... بر دست باید گرفت. (دروآینی ۵۲۴)

مهادنه mohādene [عر.] (إم.ص.) (قد.) مهادنت ↑: مهادنه با این مناجیس از حمیت دور باشد. (جرفادقانی ۲۹) ۵ میان وشتاسف و ارجاسف ملک تُرک مهادنه ای رفته بود. (ابن بلخی: گنجینه ۱۰۲/۲)

سرشتمست روزگار / اندر دل مبارز مردان مهابتش.
(ناصر خسرو: لغت نامه^۱)

مهابت mahābet [عر.: مهبط] (ا.) (قد.) مهبط ها. ← مهبط: در طریق نیل کرامت و سعادت و قطع مهابت و مساعد خیر و برکت آن قدر ذوقی که می باید، داشت. (نظامی باخرزی ۱۰۴) ۵ چون سلطان بدان نواحی رسید... همه را در مخابط ضلالت و مهابط جهالت دید. (جرفادقانی ۲۸۰)

مهاجات mohājāt [عر.: مهاجاة] (إم.ص.) (قد.) یک دیگر را هجو کردن: نمی دانید که مردم هنگام مداجات چون به مهاجات یک دیگر را بنکوند، به سگ مانده کنند؟ (دروآینی ۲۲۳)

مهاجر mohājer [عر.] (م.ص.) ۱. آن که برای اقامت دائم از وطن خود به جای دیگری سفر می کند: می ارزد که آدم وقت خودش را با این روس ها بگذراند، با این روس های مهاجر. (علوی^۲ ۱۰) ۵ از... گمرک خانه ها... معلوم می شود که... عدد مهاجرین ایران که هرسال به سی صد هزار نفر بالغ می شد، به هزار نفر رسیده است. (طالبوف^۱ ۵۵) ۳. هریک از یاران پیغمبر (ص) که به همراه او از مکه به مدینه هجرت کردند: همین جراحت و غم بود کز فراق رسول / به روزگار مهاجر رسید و انصارش. (سعدی^۲ ۷۵۴)

مهاجرپذیر m.-pazir [عر.فا.] (ص.ف.) (شیعی) ویژگی کشوری که مهاجر می پذیرد: کانادا کشوری مهاجرپذیر است.

مهاجرت mohājerat [عر.: مهاجرة] (إم.ص.) (قد.) سفر کردن از وطن خود به جای دیگر، برای اقامت دائم؛ هجرت کردن: فراری تحت تأثیر محیط تنگ مهاجرت این زبان را بد می فهمید. (علوی^۳ ۲۶) ۵ از این مذاکرات چیزی نگذشت که مهاجرت پیش آمد. (مصدق ۸۷) ۵ الام آلام مهاجرت چه صعوبتی دارد که به هیچ مسکن ساکن نمی گردد. (نخجوانی ۳۴۰/۲)

• ~ کردن (م.ص.) مهاجرت ↑: جبراً یا اختیاراً به ممالک دیگر مهاجرت کرده اند. (فروغی^۳ ۹۵) ۵ چگونه اظهار کنم که من می خواهم مهاجرت کنم؟

مهاری mahār (ا). (فنی) سازه یا عضوی از سازه که کار آن تأمین تکیه‌گاه جانبی برای اعضای دیگر سازه یا تحمل بار و ایجاد پای‌داری است.

مهاری m. (عربی: مهاری) (ا). ۱. افسار؛ زمام؛ لگام، و به‌مجاز، اختیار؛ هنوز کار خود را شروع نکرده‌بود که مهاری فکرش دررفت. (آل‌احمد^۴ ۱۴۵) دگرپاره مهاری از دست دررفت/ مرا دیگ سخن جویشد و سررفت. (ابرج ۸۵) هرچند مهاری خلق بگرفتند/ امروز تکیه و ایملک و پیغو. (ناصرخسرو^۱ ۱۶۳). ۲. (امص). (مجاز) تحت اختیار درآوردن؛ کنترل کردن؛ تسلط داشتن بر چیزی؛ مهاری آتش، مهاری عقل. ۳. (ا). (قد). چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شتر می‌کردند و طنابی به آن می‌بستند؛ ملائکه... به یک چشم به‌هم زدن کاسه‌و‌کوزه [عده‌ای از آن گناه‌کارها] را درهم شکستند و مهاری به بینی آنها زد[ند]. (جمال‌زاده^۶ ۱۱۱) کان‌چاکه مرادت عنان بشاید/ در بینی گردون مهاری باشد. (انوری^۱ ۱۳۴)

• **مهاری** مهاری (مص.م). مهاری به پرهٔ بینی شتر وصل کردن، و به‌مجاز، در اختیار گرفتن، تحت سلطه درآوردن؛ ناگزیر بودند که سرکشی‌های درونی خود را مهاری بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

• **مهاری کردن** (مص.م). (مجاز) ۱. تحت سلطه درآوردن؛ در اختیار گرفتن؛ بیش‌از آن مستقل بود که بشود مهاریش کرد. (پارسی‌پور ۳۳۴) اگر خودتان جای من بودید، می‌توانستید با یک هم‌جوانی تو افاق تنها ببیتید و هوس خودتان را مهاری بکنید؟ (شهری^۱ ۷۲) ۲. بستن؛ هوری را به یک بید مهاری کردم. (دریابندری^۳ ۷۲) ۳. نصب کردن؛ آیین... را به دیوار مهاری کرد. (شهری^۲ ۱۰۴/۲) ۴. بازداشت کردن؛ گرفتار ساختن؛ حالا محبت در حق شما می‌کنم که چوب نمی‌زنم و مهاری نمی‌کنم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۱) رعیت چه لطمه‌ها و سیاست‌ها می‌بیند؛ مهاری می‌کنند، چوب‌وفلک و کندوزنجیر... همه برای بی‌تقصیران است. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۷)

• **مهاری کسی را به‌سویی کشیدن** (مجاز) او را

بدان‌سو میل دادن؛ کنج‌کاوی فظری... مهاری را بدان‌سو کشید. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۱) ز آن‌جا به‌هیرمند و هم از هیرمند نیز/ زی اصفهان کشید مرا آسمان مهاری. (شیبانی: ازبک‌نامه ۱/۱۳۵)

• **مهاری کشیدن** طناب متصل به مهاری را کشیدن و شتر را راه بردن؛ ای که مهاری می‌کشی صبر کن و سبک مرو/ کز طرفی تو می‌کشی و ز طرفی سلاسم. (سعدی^۲ ۵۲۲)

مهاری ma(o)hārāje [سنس]. (ا). عنوان هریک از افراد طبقه‌ای ممتاز در هند؛ شاه؛ امیر؛ یکی‌دو نفر مهاری هندی با لباس و علامهٔ زردوزی سفید هم در ضمن آنها بودند. (مستوفی ۲/۲۱۸) • به مهاری بسیار، چه اگر لشکریان در آن مرزوبوم چندی اقامت نمایند... شجاعت و غیرت از ایشان سلب گردد. (شوشتری ۴۶۲)

مهاری mahāreb (عربی: مهاری، ج. مهاری) (ا). (قد). گریزگاه‌ها؛ پناه‌گاه‌ها؛ در مداخل و مسارب زمین، وحوش و سیاح را وجوه مضارب و مهاری متعذر شد. (جرفادقانی ۱۱۸)

مهاری mahārat (عربی: مهاری) (امص). توانایی انجام دادن کاری به‌نحو شایسته با استفاده از آگاهی و تجربه؛ استادی؛ زیردستی؛ بستن نخل، مهاری و سلیقه‌ای لازم داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) • علت غایی از تربیت من، مهاری در کار تیغ و نشر بود. (میرزا حبیب ۳۰) • منذر آن شاه با مهاری و مهر/ آیتی بود در شمار سپهر. (نظامی^۴ ۶۶)

• **مهاری داشتن** (مص.م). دارای توانایی و استادی بودن برای انجام کاری به‌نحو شایسته؛ خودش اقرار کرده که در این فن چندان مهاری نداشته‌است. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۳) • در فن خودش مهاری داشت. (هدایت^۵ ۱۱۹)

مهاری mohārešat (عربی: مهاری) (امص). (قد). مهاری‌شه ↓: بابی [بن‌ابی‌سعید] به‌مناوش و مهاری‌شه بایستاد و عاقبت منهزم و شکسته بیرون رفت. (جرفادقانی ۲۴۱) **مهاری‌شه** mohāreše (عربی: مهاری‌شه) (امص). (قد). بر یک‌دیگر برجستن و حمله کردن؛ موش... مهاری‌شه

همه بروفق خواہش شماسٔ. (قام مقام ۱۰۶) ○ القصہ تمام اسباب تیسیر میہام بروفق مرام است. (عمادالدین محمود: گنجہ ۲۶۵/۵) ۲. (صد.) مهم؛ با اهمیت. ۱. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: میہام امور... در کتاب مبین مذکور است. (دهخدا ۲۰۴/۲) ○ اجازه می خواهم قدری... خوانندہ عزیز را با اشخاصی کہ در این دورہ مأمور گردانند سهام کارهای عمومی کشور بوده اند، آشنا کنم. (مستوفی ۳۸۱/۲)

مہامہ mahāme [عر.، جر. مَہَمَہ] (ا.) (قد.) بیابان های بی آب و علف؛ دشت های دور افتاده: از امرا و اصحاب او بسیار در قید اسار افتادند و دیگران در مہامہ و نیانی افتان خیزان... (جویی ۵۶/۲) ○ تا راه توان یافت به دریا و ستارہ/ تا دور توان گشت به توشہ ز مہامہ. (منوچہری ۹۰)

مہان mohān [عر.، (صد.) (قد.)] مورد اہانت قرار گرفته؛ خوار شدہ؛ ذلیل: جنگِ خلقان ہم چو جنگ کودکان/ جملہ بی معنی و بی مغز و مہان. (مولوی ۲۱۱/۱) ○ ذلیل و خوار و مہان بادی و درماندہ. (بخاری ۱۹۹)

مہانت mahānat [عر. مہانتہ] (امص.) (قد.) پستی و خواری: لواحق و أعراض این مرض چند چیز بود: اول مہانت نفس، دوم سوء عیش... (خواجہ نصیر ۱۸۵) ○ شاہین نخوت او کہ در ہوای کبریا پرواز می کرد، در دام مہانت و مذلت افتاد. (جرقادیانی ۱۳۲) ○ موش با ہنہ صغار و مہانت خویش از مشرع چنان کاری عظیم بہ در می آید. (دراوینی ۵۳۵)

مہاوشہ mohāveše [عر. مہاوشَہ] (امص.) (قد.) در یک دیگر در آمیختن و جنگیدن: بعضی لشکرهای پادشاہ [را]... با ساکنان آن کوہ مہاوشہ و حربی رفت. (جویی ۲۶۶/۳)

مہاونت mohāvenat [عر. مہاؤنَہ] (امص.) (قد.) ارفاق کردن؛ مدارا کردن: مصالحت و مہاونت با این مناحیس از غیرت و حمیت اسلام دور باشد. (رشیدالدین ۸)

مہاوی mahāvi [عر.، جر. مَہَوِی و مَہَوَا] (ا.) (قد.)

خرس در فساد انگیزی و مناقشہ شتر در صلاح طلبی چنان کہ رفت، در میان نہاد. (دراوینی ۶۳۵)

مہارگستہ mahār-gosast-e [عر. فافا.] (صد.) (مجاز) ۱. ویژگی آن کہ یا آنچه از اختیار و تسلط خارج شدہ است: مہاجمان مہارگستہ. ۲. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (قد.) غیر قابل کنترل: سایر کشتی ها... مہارگستہ حرکت می کردند. (غفاری ۱۵۲)

مہارہ mehāre [عر. مہارَہ، جر. مَہَر] (ا.) (قد.) کرہ اسب ها: دل مصر می رود کہ بہ کشتیش وہم نیست/ دل مکہ می رود کہ نجوید مہارہ را. (مولوی ۱۲۴/۱)

مہاری mahār-i [عر. فافا.] (صد.) منسوب بہ مہار ۲، (ا.) دو رشته دوال بند کہ یک سر آنها بہ دہانہ اسب و سر دیگرشان بہ دست اربابہ ران یا درشکہ ران است: سورچی، مہاری را کشید. (محمود ۲۳۲) ○ گاری ها... می لغزیدند و یوزباشی... مہاری را در دست گرفته بود. (ہدایت ۲۳۶-۲۴)

مہازلات mohāzelāt [عر. مہازلات، جر. مَہازِلَہ] (ا.) (قد.) مہازلہ ها. ← مہازلہ: میرزانششم مہازلات زیبایی دارد. (جمال زادہ ۱۵۸/۱)

مہازلہ mohāzele [عر. مہازِلَہ] (امص.) (قد.) ہزل گوئی؛ بیہودہ گوئی.

مہالک mahālek [عر.، جر. مَہَلِکَہ] (ا.) (قد.) مواضع و جای های خطرناک و ہولناک. ← مہلکہ: آن کس کہ خود در مہالک طریق قدم نہادہ باشد، حال سالک عاشق را نمی تواند ادراک کند. (زرین کوب ۱۹) ○ عالم واقعی... می کوشد کہ اگر راہ را نمی تواند بر خود روشن سازد... [از] چاہ و چالہ آن احتراز کند، سپس دیگران را بر مہالک آن بیجا گاہاند. (اقبال ۹۲) ○ ہر روز سروری را از طرف داران مہالک در ورطہ مہالک می انداختند. (آنسرای ۱۲۲)

مہام mahām[m] [عر. مَہَام، جر. مَہِم] (ا.) (قد.) ۱. امور مہم و بزرگ: عمیدالملک... او را بر تخت نشانیدہ، خود کماکان بہ تدبیر مہام مُلکی مشغول گشت. (مبنوی ۱۹۸) ○ منت وافر خدای را کہ مہام این مملکت

مهتاب mah-tāb (ا.) ۱. نور و روشنائی ماه:

روی پشت‌بام در مهتاب با ستاره‌ها فال می‌گرفت.

(علوی^۲ ۴۱) ○ رفتی بر یار خویش و پیوند / آزاد تو از

نسیم و مهتاب. (دهخدا: (اصبائیا ۹۶/۲) ○ مدتی توی

مهتاب، زیر سایه‌های درخت پیدمجنون... به‌یاد او آه

می‌گشدد. (مسعود ۱۰۱) ○ آن چنان مهتاب بشماید به

بیحر / کز خسان صد کیسه بریاید به بیحر. (مولوی^۱

۳۳۰/۳) ۲. (صد.) مهتابی (م.) →: چراغ حیاط

روشن بود یا نه یادم نیست، اما مطمئنم که مهتاب بود.

(گلشیری^۱ ۱۴۲) ○ در آن‌همه مدت اقامت در ایران

صحبت شب مهتاب را در ایران سرای اسوج فراموش

نکردم. (میرزا حبیب ۱۱) ○ شب همه مهتاب و من کردم

سربازی‌ای / پس که سر شب‌روان در سر مهتاب شد.

(خاقانی ۵۹۵) ۳. (ا.) (ورزش) در ژیمناستیک،

حرکتی که روی دار حلقه و بارفیکس انجام

می‌شود و در آن ورزش‌کار پاهای خود را

به طرف بالا و عقب بلند کرده، یک دور کامل

حول محور افقی که از بیسن دو دستش

می‌گذرد، می‌چرخد. ۴. (منسوخ) وسیله‌ای

برای آتش کردن توپ: در سایر اعمال جبهه‌خانه و

قورخانه، استادان و صنعت‌کاران بسیار قابل شده و ترقی

کرده‌اند خصوصاً در ساختن مهتاب به‌جهت آتش دادن

توپ... که در فرنگستان... به‌این‌طور نتوانستند بسازند.

(وقایع اتفاقیه ۹۵)

○ ~ به گز پیمودن (قد.) (مجاز) کار بیهوده

کردن: خُرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم /

به گز مهتاب پیمایی، به گِل خورشید اندایی. (انوری^۱

۵۰۲)

مهتابی m-i (صد.)، منسوب به مهتاب) ۱. مربوط

به مهتاب: روشن (از نور ماه): یکی از شب‌های

مهتابی اوایل تابستان بود و هوا بسیار مساعد بود.

(آل‌احمد^۳ ۵۹) ۲. مانند رنگ مهتاب: سفید

مات: پوست صورتش مهتابی است. (محمود^۲ ۱۷۵) ○

آدم‌های مسلول... با قیافه‌های مات و مهتابی... به ما

می‌نگریستند. (آل‌احمد^۳ ۱۶۰) ۳. (صد.) (ا.) (برق)

نوعی لامپ به‌شکل لوله‌ای معمولاً سفید

۱. شکاف‌ها یا فضا‌های بین دو کوه: در مهاوی

جبال... به هرجانب می‌تاخت. (آفسرای ۱۷۵) ۲.

(مجاز) مکان: حیّز: کوکب صنعت در مهاوی مبط

مویل گشته. (جرفادانی ۱۶) ○ هم بقایای امم در مهاوی

نصور و نقصان قرار گرفته. (ابن‌فندق ۴)

مهبط mahab[b] (عر.) [مهَب] (ا.) (قد.) محل ورزش

بُاد: نسیم فیض از مهبط فضل در جنبش افتاد. (قائم‌مقام

۳۶۴) ○ از مهبط... بادی وزیده و گوشه حجاب برداشته.

(قطب ۳۲) ○ دایه... شاه‌زاده را... در مهبط صبا و شمال

تربت می‌داد. (ظهیری سمرقندی ۴۳)

مهبا mohabbā (عر.) (صد.) (قد.) ساییده و

نرم‌شده.

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) ساییده و نرم

کردن: اما تحلیل، و آن جواهر را مفتت و مهبا کردن

است مثل درو رکحل به طریق ضرب و سحق و دق.

(ابوالقاسم کاشانی ۳۴۱)

مه‌بانگ meh-bāng (ا.) (نجوم) انفجار بزرگ. ←

انفجار ○ انفجار بزرگ.

مهبط mahbet (عر.) (ا.) (قد.) محل فرود آمدن:

خاطر همایون سلطانی مهبط حکمت‌های سبحانی است.

(قائم‌مقام ۴۱) ○ مدت سی‌چهل روز آن مکان فیروزی

نشان مهبط فیوضات الله... می‌بود. (شیرازی ۷۳) ○ چاه

صفاهان میدان نشیمن دجال / مهبط مهدی شمر قنای

صفاهان. (خاقانی ۳۵۴)

مهبل mahbel (عر.) (ا.) (جانوری) لوله‌ای

عضلانی بین رِجِم و منفذ بیرونی دستگاه

تناسلی زنانه؛ واژن.

مه‌پاره mah-pāre (صد.) (ا.) (مجاز) بسیار زیبا و

دل‌فریب: چه مه‌پاره‌ای... قنبارک الله. (مخمل‌یاف ۶۹)

○ نشئه وصال... از چنان مه‌پاره‌ای مانند عزت نصیبش

شده‌بود. (شهری^۱ ۴۵) ○ از این مه‌پاره‌ای، عابدنریبی /

ملایک صورتی، طاووس زبیبی. (سعدی^۲ ۱۰۱)

مه‌پیکر mah-peykar (صد.) (مجاز) خوش اندام و

زیبا: در حسن و جمال، پای کمی از هیچ‌یک از دختران

مه‌پیکر هولیوود ندارد. (جمال‌زاده^{۱۳} ۸۲) ○ ای سرو

روان و گلبن نو / مه‌پیکر آفتاب‌پرتو. (سعدی^۴ ۳۶۴)

در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است. (بیهقی^۱ ۲۵۰)
 ○ ز من پاسخ این بر به اسفندیار/ که ای شیردل مهتر
 نام دار. (فردوسی^۳ ۱۲۲۸) ۴. (ا.) (قد.) نام و
 عنوانی برای پیغمبران، به ویژه پیغمبر
 اسلام (ص): منبر مهتر که سه پایه پُدهست/ رفت
 ابوبکر و دوم پایه نشست. (مولوی^۱ ۳۰۷/۲) ○ بزرگان آن
 مهتر، علیه السلام رفت، الحدیث:.... (جمال الدین ابوروح
 ۳۴) ۵. (قد.) عنوانی برای عیاران بوده است:
 مهتر نسیم عیار.

مهترانه m.-āne (ص.) (قد.) بزرگوارانه: بونصر...
 این پیغام مهترانه بگزارد. (بیهقی^۱ ۲۱۰)
مهترباشی meh-tar-bāši [نا.نا.تر.] (ا.) (منسوخ)
 سرپرست مهتران. ← مهتر (م. ۱): بزرگ مهترها
 را مهترباشی می خواندند. (شهری^۲ ۱۰۶/۱) ○ درصدد
 است مهترباشی خود را همراه ما به ایران بفرستد.
 (جمالزاده^{۲۷})

مهترزاده meh-tar-zā-d-e (ص.، ا.) (قد.)
 بزرگزاده: مگر از مهتران و مهترزادگان شهر...
 امیرعمید... بدان حضرت پیوست. (نظامی عروضی ۸۴) ○
 آن مهتر و مهترزاده را به جای من ایادی بسیار بود.
 (بیهقی^۱ ۲۰۱)

مهترنژاد meh-tar-nezād (ص.) (قد.) بزرگزاده؛
 اصیل: میان دو عمزاده وصلت فتاد/ دو خورشیدسیمی
 مهترنژاد. (سعدی^۱ ۱۰۷) ○ چنین گفت موبد که از راه
 داد/ نه کهنتر گریزد نه مهترنژاد. (فردوسی^۳ ۱۸۰۰)

مهتری meh-tar-i (حامص.) ۱. عمل و شغل
 مهتر. ← مهتر (م. ۱): مشاغل آن روز... از تعدادی
 قابل شماره زیر خارج نمی گردید مانند ناتوایی... مهتری،
 سورچی گری،.... (شهری^۲ ۳۳۹/۲) ۳. (قد.) مهتر
 بودن: بزرگی: سروری: مهتری را که شاید و مهتر
 که باید؟ (عقلی ۱۷) ○ به حکم جزو تمام که ایزد... او را
 داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری، دانیم که ما را
 معذور دارد. (بیهقی^۱ ۲۷۹-۲۸۰) ○ مهتری گر به کام
 شیردر است/ شو خطر کن ز کام شیر بجوی. (حافظه
 بادغیسی: اشعار ۱۲)

○ ~ کردن (مص.ل.) ۱. به تیمار و نگه داری

و بلند که لامپی گازی با بخار جیوه است و
 بدنه آن از فسفر پوشیده شده است؛ لامپ
 فلورسنت؛ لامپ مهتابی: نور مهتابی سقف
 کلاتری... چشمش را می زد. (گلاب دهرای ۲۱۸) ۴. (ا.)
 (ساختمان) تراس وسیعی که از سه طرف
 محصور و بدون سقف باشد: آنگاه حیاط آغاز
 می شد: مهتابی و تالار و بادگیر و اتاق ها. (اسلامی
 ندوشن ۲۴) ○ روی مهتابی ها و ایوان ها و همه جای
 دیگر... تخت ها پهلوی هم ردیف شده بودند. (آل احمد^۳
 ۱۵۹-۱۶۰) ○ مهتابی فولانی داشت با چفته مو و
 کوزه های گل. (امین الدوله ۱۴۲) ۵. (قد.) نوعی
 وسیله روشنایی: کرماتیان مهتابی و مشاعل بسیار در
 بروج و حصار قلعه روشن [نمودند.] (مروی ۲۵) ۶
 (قد.) نوعی آتش بازی: درنظر آید مهتابی آتش
 باز/ شب که بر یاد رخت آه کشم در مهتاب.
 (سنجرکاشی: آندراج)

مهتدی mohtadi [ع.ر.] (ص.) (قد.) هدایت شده؛
 راه راست یابنده: ایشان مهتدی ترند به طرق این
 جهان. (قطب ۶) ○ به قرآن مجید که جبل متین و نور مبین
 است مقتدی و مهتدی باشد. (وطواط^۲ ۷۵)
 ○ ~ شدن (مص.ل.) (قد.) هدایت شدن: راه
 یافتن: خلقی چند از این طریق مهتدی شوند. (قطب
 ۵۴۷)

مهتر meh-tar (ا.) ۱. آن که اسب را تیمار و
 حفاظت می کند: چون به جلو دارالحکومه رسید، خود
 را با گروهی از... مهتران سرطویه و فراشا رو به رو
 دید. (جمالزاده^{۱۱} ۵۷) ○ هفت سر... مهتر و لاطرجی...
 پیش نهاد کردم. (مستوفی ۴۶۸/۲) ۲. (ص.) (قد.)
 بزرگ تر؛ مسن تر: بابک گفت: گروگان من پسر مهتر
 من است. (نفیسی ۴۷۹) ○ ایشان گفتند: یا موسی! باید که
 از ما پیران و مهتران تا تو باشند تا همچنان که تو سخن
 خدای بشنوی، ایشان نیز بشنوند. (بلعمی ۳۱۸-۳۱۹)
 ۳. (ص.، ا.) (قد.) سرور؛ رئیس: عکسی از نور
 جیشش در مهر برین افتاد که خسرو سیارگان شد و مهتر
 ستارگان. (قائم مقام ۳۸۰) ○ بزرجمهر... مهتر [حکما] بود.
 (سعدی^۲ ۸۳) ○ من تاریخی می کنم پنجاه سال را که...

ویژگی کلامی که استعمال آن ترک شده است؛ غریب (سخن): علمای فرهنگستان بسیاری از لغات مهجور و فراموش شده فارسی را دوباره زنده نموده اند. (هدایت ۱۰۰۶) تمام اصرار ما این است که لغات غلط و ساختگی و مهجور، رایج و مستعمل نشود. (اقبال ۱ و ۲/۵ و ۱۳/۱)

• **مه شدن** (م.ص.د.) (قد.) دور شدن: از راحت و آسایش مهجور می شود. (شهری ۲/۳۷۴) مرا به دیدن او شادمان کناد خدای / که خسته دل شده ام تا از او شدم مهجور. (فرخی ۱۹۷)

• **مه کردن** (ساختن) (م.ص.د.) (قد.) دور کردن؛ تبعید کردن: وی را به کلام منسوب کردند و مهجور ساختند. (جامی ۸/۸۳) اگر کسی در میان ایشان از دنیا سخن گوید، او را مهجور کنند. (احمد جام ۹۸) غرابا مزین ییش تر زین نعینا / که مهجور کردی مرا از عشیقا. (منوچهری ۵)

مهجوره mahjur.e [ع.ر.: مهجورة] (ص.د.) (قد.) مهجور: سید... به علم و فضل خویش به غایت نازان و... از مسائل مهجوره رایات جدال برافرازد. (شوشتری ۱۵۸)

مهجوری mahjur-i [ع.ر.ا.] (حاص.د.) مهجور بودن؛ دوری؛ هجران: به سبب تناوب مهجوری و امید که در شعرا بود... آنها نیز مانند غزلیات حافظ... می توانستند زبان حال نیت کنندگان قرار گیرند. (اسلامی ندوشن ۲۲۰) ای که مهجوری عشاق روا می داری / عاشقان را ز تر خویش جدا می داری. (حافظ ۳۱۳)

• **مه ساختن** (م.ص.د.) (قد.) دوری کردن: پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا به گوشت گویم از اقبال راز. (مولوی ۱/۱۳۳)

مهجه mohje [ع.ر.: مهجة] (ا.) (قد.) روح و روان؛ جان: اگر با بذل مهجه نیز ممکن شود، آزاد خواهند گذاشت. (دهخدا ۲/۷۶)

مهد mahd [ع.ر.] (ا.) ۱. گهواره: تویی که در مهد ناز خود، ما را پروردی. (مراغای: ازبیتاتما ۱/۳۱۱) دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بیورود. (سعدی ۴۹۲) ۲. (مجاز) محل پیدایش و

اسب اشتغال داشتن: سالها بود در آن راه مهتری و سورچی گری می کرد. (جمال زاده ۱۸/۷۸) ۲. (قد.) بزرگی و سروری کردن؛ فرمانروایی کردن: اکنون مهتری و بزرگی می باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد. (بیهقی ۷۷۵)

مهتر mohtaz[z] [ع.ر.: مهتر] (ص.د.) (قد.) به جنبش درآمده؛ لرزان.

• **مه گرداندن** (م.ص.د.) (قد.) به جنبش درآوردن؛ لرزاندن: اگر به طرف مشط کشند آهنگ حاد شود و به اصابع دست راست قرق اوتار کنند و به آنامل دست چپ اوتار مضروب را مهتر گردانند. (مراغی ۱۳۳)

مهتوک mahtuk [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) مورد هتک حرمت قرار گرفته: چه اشکها که مسفوک و چه سترها که مهتوک... (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مهج mohaj [ع.ر.: مهجة] (ا.) (قد.) مهجه ها. ← مهجه: بذل مهج بذل جان و تن است به درگاه. (روزیهان ۱/۶۲۰)

مه جبین mah-jabin [ف.ا.ع.ر.] (ص.د.) (مجاز) دارای پیشانی سفید و زیبا؛ زیباروی: ای دلبر مه جبین من... هنگام آن فرارسیده است که نظر عنایت خود را بر این پهلوان... معطوف فرمایی. (قاضی ۳۲) شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. (حافظ ۲۷۸)

مهجع mahja' [ع.ر.] (ا.) (قد.) خوابگاه: هر شب آن جایگاه مجمع پریان و مهجع ایشان بودی. (دراوینی ۱۴۰)

مهجور mahjur [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) ۱. دورافتاده؛ دور؛ مبتلا به هجران: گریه و آمیختن اشک به شبکه ضریح بود... و برای نزدیکان مهجور طلب تسوئق زیارت نمودن. (اسلامی ندرشن ۷۱) ان شاء الله تعالی مخلص مهجور را در لیالی قدر از خاطر فراموش نفرموده اید. (قائم مقام ۱۹۰) چه کنم؟ با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم؟! (سعدی ۹۰۲) تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج / تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی... (فرخی ۱/۴۵۵) ۲.

است. (جمالزاده^۷ ۱۲۴) ◦ اموال و دارایی این قبیل اشخاص که غالبشان به هر شریعتی که باشد مهدورالدمند، به کلی به نفع عموم ضبط می‌شد. (اقبال^۳ ۳/۹)

مهدوم mahdum [ع.ر.] (صد.) (قد.) ویران؛ خراب؛ شکسته: نمی‌بینید... بارگاه دواوین او مهدوم و مهدود [است]. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مهدوی mahdavi [ع.ر.: مهدوی، منسوب به مهدی] (صد.) مربوط به مهدی (ع): جامعه مهدوی.

مهدویت mahdavi[y]at [ع.ر.: مهدویت] (امص.) (ادیان) ۱. مهدی (ع) بودن: نشانه ادعایش به مهدویت و در ورود به درگاه خدا بودن همین که مدتی در زیر آفتاب... نشسته. (شهری^۲ ۲۰۰/۴) ۲. اعتقاد به ظهور منجی: فلسفه مهدویت در اسلام براساس چنین دیدی درباره آینده اسلام و انسان و جهان است. (مطهری^۱ ۵۶)

مهدی mahdi، تداول: mehdi [ع.ر.: مهدی] (ا.) ۱. (ادیان) نام قائم منتظر در نزد شیعه. ۲. (صد.) (قد.) هدایت شده.

مهدی mohdi [ع.ر.] (صد.) (قد.) هدیه دهنده: واجب است که تحف و هدایا مناسب متحف و مهدی باشد. (نخجوانی: تجارب‌اللف: لغت‌نامه^۱)

مهدی‌خانی mehdi-xān-i [ع.ر.فا.] (ا.) (گیاهی) نوعی انگور.

مهدی‌ضرابی mehdi-ye-zarrāb-i [ع.ر.فا.] (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات ترک از ملحقات دستگاه شور.

مهذار mehzār [ع.ر.] (صد.) (قد.) یاوه‌سرا؛ بیهوده‌گو: فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتش‌خوار دیده‌ام، مصدق نداشتند... نخواستم که من مهذار گزانگوی و مکتار بادیمای باشم. (دراوینی ۳۴۴) ◦ تشکند قدر گوهر سختم / نظم هر دیوگوهر مهذار. (خاقانی ۲۰۶) ◦ خصومت کثیر با آن مهذار که مقدار خویش نمی‌داند و قدر کس نمی‌شناسد، به حرب و جراح بر باید گرفت. (بهاء‌الدین بغدادی ۲۱۱)

مهدب mohazzab [ع.ر.] (صد.) (قد.) ۱. پیراسته

رشد کسی یا چیزی؛ سرزمین: سرفه‌های مهیب [زن پارسی] داد می‌زند که دست کم بیست سال است در مهد آزادی و دموکراسی جهان، به کهن‌ترین حرفه این دنیا اشتغال ورزیده‌است. (فصیح^۱ ۷۰) ◦ مملکت ایران... مهد نژاد آریایی است. (علوی^۲ ۱۰۹) ◦ امشب از تبریز، مهد جنبش‌های بزرگ آزادی‌خواهان، برای هم‌وطنان صحبت می‌کنم. (مخبرالسلطنه ۴۴۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) ◦ مهدکودک → هر روز صبح زود بچه‌اش را مهد می‌گذارد و بعد سرکار می‌رود. ۴. (قد.) تخت روان، به‌ویژه آنچه بر پشت پیل می‌بستند و پادشاهان و بزرگان هنگام حرکت بر آن می‌نشستند: [پادشاهی] از برای روزگار کارزار، پیلان بی‌شمار داشت، و به وقت حرکت، مهد بر پیل نهادی. (ظہیری‌سمرقندی ۵۶) ◦ آواز آمد که ماده پیل مهد بیارند، بیاوردند و امیر در مهد بنشست. (بیهقی^۱ ۱۹۹) ◦ به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / یکی مهد پیروزه برسان نیل. (فردوسی^۱ ۲۱۲/۲)

◦ **کودک** مکانی برای آموزش و نگه‌داری کودکان زیر هفت سال در طول روز: از صبح تا ساعت چهار، مهدکودک می‌گذاشتشان. (گلشیری^۱ ۷۴)

مهدود mahdud [ع.ر.] (صد.) (قد.) ویران؛ خراب: نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / این دو بنیاد همی‌ماند و دیگر مهدود. (سعدی^۳ ۷۱۸) ◦ نمی‌بینید... بارگاه دواوین او مهدوم و مهدود [است]. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مه‌دود meh-dud (ا.) (معبط‌زیست) نوعی مه که در نتیجه آمیختن با دود و بخارهای شیمیایی، سنگین‌تر و تیره‌تر شده‌است.

مهدور mahdur [ع.ر.] (صد.) (فقه، حقوق) مهدورالدم ↓.

مهدورالدم mahdur.o.d.dam [ع.ر.] (صد.) (فقه، حقوق) ویژگی آن‌که ریختن خونس حلال است و کشتن او قصاص ندارد: گوش خوابانده‌اند تا آقا یکی را مهدورالدم کند؟ (گلشیری^۳ ۳۷) ◦ واجب‌القتل است، ملحد است، مهدورالدم است، از سگ نجس‌تر

و میرا از هر عیبی؛ دارای صفات خوب: مؤدب، باحیا، عاقل، فروتن/ مهذب، پاک‌دل، پاکیزه دیدن. (ایرج ۸۷) ○ زینت و زیب ملوک، خدمتگاران مهذب و چاکران کافی کار دارند. (نصرالله منشی ۱۱۶)

۳. خالی از عیوب؛ دارای انسجام (سخن): نظم‌ی نیکو و عبارتی مهذب و لفظی مستعذب دارد. (درویزی ۲۲۱) ○ وی را تصانیف ازهر است، و رموز و کلام مهذب اندر اصول و فروع. (هجویری ۱۹۰-۱۹۱)
● سـ شدن (گشتن) (مصد.ج). (قد). ۱. پاک و پیراسته شدن؛ دارای صفات خوب گردیدن: هرکه را صحبت اولیا و مشایخ مهذب نکند، به هیچ پند مهذب نشود. (جامی^۸ ۱۵۲) ○ مقصود از اثبات حکایات و تاریخ آن است تا مردم عاقل بی معانات تجارب، مجرب شود و به مطالعه امثال این مقالات، مهذب گردد. (جوینی^۲ ۶۴) ۲. تربیت یافتن: فرزندان وی... پیش ماند و مهذب گشته در خدمت. (بیهقی^۱ ۴۵۲)

● سـ کردن (مصد.م). (قد). ۱. پاکیزه و پیراسته از هر عیبی کردن: اخلاق شخصی خود را چنان پاک و مهذب کرده بودند که رفتارشان سرمشق حسن اخلاق بود. (مبنوی^۲ ۱۶۵) ○ هرکه را صحبت اولیا و مشایخ مهذب نکند، به هیچ پند مهذب نشود. (جامی^۸ ۱۵۲) ○ پادشاهان زیرک و بیدار، اخلاقی خویش مهذب کرده‌اند. (نظام‌الملک^۲ ۱۵۳) ۳. تربیت کردن: تعلیم ریاض در دقایق ریاضت، بهیسه را... معلم و مهذب می‌کند. (ظهیری سمرقندی ۵۴)

مهـ mahr، تداول: مهر [عر: مهر] (ل: فقه، حقوق) پول، طلا، ملک، و مانند آنها که هنگام عقد نکاح، زوج به زوجه می‌پردازد یا منتقل می‌کند و یا تمهد می‌کند آن را بپردازد یا منتقل کند؛ مهریه؛ کابین: آنچه بادقت و دانه‌دانه برای عروس خوانده می‌شد، اقلام مهر بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۰) ○ زوج را ملزم می‌کنند که... مهر زن را که به ذمه گرفته‌است، نقد بپردازد. (مطهری^۳ ۳۰۲) ○ پسر را نشانند پیران ده/ که مهرت بر او نیست مهرش بده. (سعدی^۱ ۱۰۷)

● سـ کردن (مصد.م). بر ذمه گرفتن یا دادن

پول، طلا، ملک، و مانند آنها هنگام عقد نکاح از سوی زوج به زوجه: صد تومن هم که مهرش کنید، راضی است... می‌خواهید بیستم پادرمیانی؟ (آل احمد^۶ ۱۱۹) ○ مردک ده منات مهر زنش کرده بود. (مستوفی ۲۵۸/۲)

مهـ mehr (مصد... ل). ۱. محبت و دوستی؛ مهربانی: تمام مهر و نرمی، همان چند روز اول ازدواج بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۴) ○ ای مهر تو در دل‌ها، وی بُهر تو بر لب‌ها/ وی شور تو در سرها، وی سُر تو در جان‌ها. (سعدی^۳ ۳۵۱) ○ چرا مهر باید همی بر جهان؟/ چو باید خرامید با هم‌رها. (فردوسی^۳ ۴۵۱) ۲. (ل). خورشید: بر شوم از خاک به‌سوی سپهر/ تندتر از تابش انوار مهر. (ایرج ۱۱۳) ○ چو نیلوفر در آب و مهر در میخ/ بری‌رخ در نقاب پریان است. (سعدی^۳ ۳۷۷) ○ همان تابش مهر نثوان نهفت/ نه رویه توان کرد با شیر جفت. (فردوسی^۳ ۱۱۴) ۳. (گاشماری) ماه هفتم از سال شمسی، پس از شهریور و پیش از آبان، دارای سی روز: مهر نخستین ماه پاییز است. ○ منقش جامه‌هاشان را که‌شان پوشید فروردین/ فروشت از نگار و نقش، ماه مهر و آبان. (ناصر خسرو^۱ ۲۳۰) ۴. (گاشماری) روز شانزدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: روز «مهر» و ماه مهر و جشن فرخ‌مهرگان/ مهر بفرای ای نگار ماه‌چهر مهربان. (مسعود سعد^۱ ۹۴۸) ○ نام روزهای پاریسان: هرمزد، بهمن، ... مهر، ... (بیرونی، فتن)

● سـ از کسی برداشتن (برگرفتن) (قد). (مجاز) نسبت به او بی‌علاقه شدن؛ ترک محبت او کردن: چند گویی که مهر از او بردار/ خویشان را به صبر ده تسکین؟ (سعدی^۳ ۶۴۴) ○ محبت آن‌وقت یای که مهر از خود برگیری. (خواجہ عبدالله^۱ ۲۱۰)

● سـ باختن (مصد.ل). (قد). (مجاز) عشق ورزیدن؛ دوست داشتن: چو دل به قهر بیاید گسست و مهر برید/ خنک تنی که دل اول نیست و مهر نیاخت. (سعدی^۳ ۷۷۸)

● سـ برگندن (مصد.ل). (قد). (مجاز) بی‌علاقه شدن؛ ترک محبت و دوستی کردن: چه باز در

بعضی از انواع آن نیز دارای جوهر است و لازم نیست آن را در سطحی جوهری بزنند: مَهرهای وزارت خارجه را تحویل مشیرالملک داد. (نظام‌السلطنه ۲۴۱/۱) ۳. نقش یا اثر و نشانه ابزار مذکور بر روی کاغذ: از سر تاپای آن [کاغذ] چیزی جز چند خط سیاه و مهر و امضا دستگیرم نشد. (مشفق‌کاظمی ۶۷) ۴. پاکتی بود خطش را نشناختم، مهر نداشت. (طالبوف ۲۵۹) ۵. یکی نامه خواهم بر او مهر شاه/ همان خط او چون درخشنده‌ماه. (فردوسی ۲۴۱۱/۳. (ادیان) قطعه گل خشکی که معمولاً از تربت مزار پیغمبر یا امامان تهیه می‌شود و هنگام سجده پیشانی خود را بر آن می‌گذارند: یک مهر تربت اصل و یک تسبیح یسر در جاتماز یهن خوش‌نمایی، بر آنها اضافه گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) بدون آن‌که نگاه را از مهر و تسبیح بردارد، درجواب برادرش گفت: (جمال‌زاده ۹۳۱۷) ۴. نقشی که بر جسم نقش‌پذیر مانند موم می‌زنند و آن را بر چیزی مانند در خزانه یا سر نامه می‌چسبانند تا اگر دیگری آنها را بازکند، مشخص باشد: مهر در خزینه را برداشته، کوزه در آن انداخته. (شهری ۲۸۰/۴) ۵. مهر از سر نامه برگرفتم/ گفתי که سرگلاب‌دان است. (سعدی ۳۷۷) نیز ۶. مهر و موم، لاک ۷. لاک و مهر کردن. ۸. (قد.) انگشتی یا خاتم انگشتی که در قدیم از آن به جای مهر استفاده می‌کردند یا به‌نشانه تأیید به کار می‌بردند. ۹. (ر.) شب در آن شهر است غوغا ز اختران/ مهر شحنه سوی غوغایی فرست. (خاقانی ۸۲۵) ۱۰. اگر به‌رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب/ که مهر خاتم لعل. تو هست هم‌چو عقیق. (حافظ ۲۰۳/۱) ۱۱. (قد.) کیسه سر بسته، حاوی مقدار معینی زروسیم: فرستاده را داد «مهر»ی درم/ که مهر است برنام حاتم کرم. (سعدی ۹۲/۱) ۱۲. بر یک دیگر سلام دادند، پس مهر زر پیش نهاد و از گذشته عذرها خواست. (رواینی ۵۸۴) ۱۳. حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم، و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نیشابوری، و پیش من نهادند. (نظامی عروضی ۶۷) ۱۴. (قد.) (مجاز) دوشیزگی؛

دلت آمد که مهر برکندی؟/ چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟ (سعدی ۵۸۲)

۱۵. مهر بریدن (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) مهر برکنیدن ۱۶. اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی/ هنوز برسر پیمان و عهد و سوگندم. (سعدی ۵۰۹/۴) ۱۷. چنین است کردارگردان سپهر/ ببرد ز پرورده خویش مهر. (فردوسی ۱۰۸۳)

۱۸. بستن (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) علاقه‌مند شدن؛ عشق ورزیدن: ای که گفתי به هوا دل منه و مهر میند/ من چنین تو برو مصلحت خویش اندیش. (سعدی ۴۹۲/۴)

۱۹. پیوستن (مصل.ج.) (قد.) (مجاز) علاقه‌مند شدن؛ محبت و عشق ورزیدن: چون انس گرفت و مهر پیوست/ بازش به فراق مبتلاکن. (سعدی ۵۵۱/۴) ۲۰. نیویست خواهد جهان با تو مهر/ نه نیز آشکارا نمایدت چهر. (فردوسی ۲۴/۳)

۲۱. دو کسی بستن (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن؛ به او عشق ورزیدن: کس نیست که مهر تو در او شاید بست/ پس پیش تو ناچار کمر باید بست. (سعدی ۸۶۰/۴)

۲۲. کسی به دل کسی نشستن (گفتگو) (مجاز) علاقه و محبت او در دل دیگری به وجود آمدن: مهر یسر در دل دختر نشسته. (شهری ۱۰۹/۳/۲) ۲۳. کسی جنبیدن (قد.) (مجاز) علاقه‌مند شدن او: سیاه را در آن مدت، نفس طالب بود و شهوت غالب. مهرش پنجیند و مهرش برداشت. (سعدی ۸۴/۲)

۲۴. مهر بریدن (مصل.ج.) علاقه فراوان داشتن به کسی یا چیزی؛ کسی یا چیزی را دوست داشتن: فرزند نسبت به پدر و مادر مهر می‌ورزد. (فروغی ۹۰/۳)

مهر mohr (ا). ۱. ابزاری فلزی، پلاستیکی، چوبی، و مانند آنها که علامت، عنوان، یا نامی به‌طور معکوس بر آن حک شده‌است. با گذاشتن آن بر روی سطح جوهری و فشار دادنش روی هر سطح صافی مانند کاغذ، علامت، عنوان، یا نام مورد نظر به سطح منتقل می‌شود.

گزیدن؛ ساکت بودن: در دبیرستان خرسندی
نوازموزی هنوز/ کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر
زبان. (خاقانی ۳۲۵)

• **سـ بر زبان زدن** (مجاز) سکوت کردن: خون دل
می خورم... ولی مهر بر زبان زده‌ام. (جمال‌زاده ۲۲)
• **سـ بر لب زدن** (گذاشتن، نهادن) (قد.) (مجاز)
سکوت کردن: بر لب چگونه مهر گذارم که می‌کند/
خاموشی دهان تو آواز بوسه را؟ (صائب ۳۶۰) • من که
از آتش دل چون خم می درجوشم/ مهر بر لب زده خون
می خورم و خاموشم. (حافظ ۲۳۳) • مهریاش چو مهره
با دُر دید/ مهر بر لب نهاد و خوش خندید. (نظامی ۲
۲۳۱)

• **سـ بر نهادن** (قد.) بستن در جایی با زدن مهر
بر آن. • مهر (م. ۴): خریطه‌های کاغذ او همه بیارند
و خانه‌های او را مهر برنهند. (نظام‌الملک ۶۳)

• **سـ چیزی خشک نشدن** (مجاز) زمان زیادی از
تأیید آن نگذشتن؛ بسیار تازه بودن آن: هنوز مهر
گوهای‌نامه‌اش خشک نشده، دوبار تصادف کرده‌است.

• **سـ چیزی را بر پیشانی کسی زدن** (مجاز) آن را
به او نسبت دادن: مهر جبن و خیانت را به پیشانی
آفاکمال زد. (علوی ۱۱۵)

• **سـ خوردن** (مصل.) • مهر شدن (م. ۱) →
همه اسناد مهر خورده‌اند.

• **سـ دختری را برداشتن** (شکستن) (قد.) (مجاز)
از او ازاله بکارت کردن؛ دوشیزگی او را
برداشتن: سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت
غالب. مهرش بجنید و مهرش برداشت. (سعدی ۸۴)

• **سـ زدن** (مصل.) نشان گذاشتن بر چیزی با
زدن مهر بر آن: دو کاغذ... نوشتم ولی... به آدرس
خودم برگشت که رویش مهر زده بودند برگشت به
فرستنده. (هدایت ۷۱)

• **سـ شدن** (مصل.) ۱. افتادن نقش مهر بر روی
کاغذ به‌نشانه تأیید امری: همه صورت‌مجلس‌ها
امضا و مهر شد که مولای درزش نمی‌رفت. (اسلامی
ندوشن ۱۵۲) ۲. (قد.) (مجاز) پایان یافتن؛ ختم
شدن: او فاضل‌ترین همه پیغمبران بود... و پیغمبری بدو

پرده بکارت. • مهر دختری را برداشتن. ۸.
(قد.) نقش‌ونگار روی سکه: حسن را هم‌چو نقش بر
دیبا/ زیب را هم‌چو مهر بر دینار. (مسعود سعد ۲۷۳)
پذیرد آفرینش‌ها ز دادار/ چو از سکه پذیرد مهر دینار.
(فخرالدین گرجانی ۳) ۹. (قد.) مهر یا نگین
پادشاهی که بر فرمان‌ها می‌زدند: به پیری سوی
گنج تازان‌تر است/ به مهر و به دیهیم تازان‌تر است.
(فردوسی ۱۲۳۸)

• **سـ از زبان گشادن** (قد.) (مجاز) سخن
گفتن: به اندرز بگشاد مهر از زبان/ چنین گفت با مادر
مهربان. (نظامی ۱۶۶)

• **سـ از کسی** (دختری) برداشتن (قد.) (مجاز)
پرده بکارت او را برداشتن: دست بی‌عفتی به‌جانب
او دراز کرد و به عتف و اجبار مهر از او برداشت.
(مینوی ۲۰۷)

• **سـ از لب برگرفتن** (قد.) (مجاز) سخن گفتن:
اگر آن غنچه‌دهن مهر ز لب برگیرد/ جگر تشنه خورشید
به کوثر گیرد. (صائب ۱۶۳۴)

• **سـ استاندارد مهری** که به‌نشانه استاندارد
بودن کالا به آن زده می‌شود. • استاندارد
(م. ۲).

• **سـ بر دهان بودن** (قد.) (مجاز) سکوت کردن؛
ساکت و خاموش بودن: ندارد با تو بازاری مگر
شوریده اسراری/ که مهرش در میان جان و مهرش بر
دهان باشد. (سعدی ۴۲۵) • گویاترم ز بلبل اما ز رشک
عام/ مهر است بر دهانم و انعامم آرزوست. (مولوی ۲
۲۵۵/۱)

• **سـ بر دهان** (دهن) کسی زدن (مجاز) او را
ساکت کردن؛ او را وادار به سکوت کردن: در
قیامت بر دهان‌ها مهر زده می‌شود. (مطهری ۱۹۵۵) • مهر
زن بر دهن خنده که در بزم جهان/ سر خود می‌خورد آن
پسته که خندان باشد. (صائب ۱۶۶۷)

• **سـ بر دهان نهادن** (قد.) (مجاز) سکوت کردن:
مهر بر دهان نهاده‌ام تا فتح‌الباب التماس دست دادن. (زیدری
۱۲۴)

• **سـ بر زبان داشتن** (قد.) (مجاز) خاموشی

مهر شد. (احمدجام ۲۸)

با موم و مهر تا اگر دیگری آن را باز کند، مشخص باشد. نیز ← مهروموم: در خانه بسته بود و مهروموم شده بود. (علوی ۹۱۲)

• مهروموم کردن بستن در چیزی یا جایی با چسباندن موم و سپس زدن مهر بر آن تا اگر دیگری آن را باز کند، مشخص باشد. نیز ← مهروموم: خانه را هم مهروموم می‌کنند. (گلشیری ۷۰-۷۱) • من می‌خواستم همین امشب دروینگر را بدهید مهروموم بکنند. (هدایت ۹۴)

• به ← بودن (قد). (مجاز) بکر و دست‌نخورده بودن؛ با کره بودن: سالی است که شد عروس و پیش است/ با مهر تو و به مهر خویش است. (نظامی ۱۴۵۲) مهرآگین mehr-ā(ā)gin (ص). همراه با محبت: نگاه مهرآگین.

مهرآمیز mehr-ā(ā)miz (ص). آمیخته با محبت و دوستی: از لای چادر نمازش، نگاه مهرآمیز را بر من می‌افکند که حرفی... در آن نگاه بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۱) • او که به‌جز دشنام چیزی نمی‌شنید چون این سخنان مهرآمیز را بشنید، سخت شاد شد. (میرزا حبیب ۸۶)

مهرā moharrā [عر]. (ص). (قد). ویژگی گوشتی که کاملاً پخته شده: مهرای [انواع جوش‌پره] قلیه است و زعفران احتیاج دارد. (نورالله ۲۴۳)

• به ← شدن (مصد.). (قد). کاملاً نرم و پخته شدن (گوشت): گندم... در بالای گوشت ریزند بهتر باشد و با یک‌دیگر بجوشانند چندان که حلیم گردد و گوشت مهراشود. (باورچی ۹۳)

• به کردن (مصد.). (قد). کاملاً پختن (گوشت): گوشت... یا پیاز و ادویه... بپزند و خوب مهراکنند. (باورچی ۵۱)

مهرāj mahrāj [سنس]. (!). (قد). مهاراجه: هبیش تاج از سر مهرāj هند انداخته/ صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته. (خاقانی ۳۹۶)

مهرās mehrās [عر]. (!). (قد). هاون: فراگیرند دویت عدد سیب... و حبها از او برون کنند... و در مهراس جبری یا خشبی مرضوض کنند. (ابوالقاسم

• به کردن (مصد.). ۱. انداختن نقش مهر بر روی کاغذ به‌نشانه تأیید مطالبی که در آن نوشته شده‌است: مجاهدین حریت ایران... فرمان مشروطیت و قانون اساسی را با خون خود مهر کردند. (مینوی ۴۱۰) • اگر برای خانه یک بخشش‌نامه بنویسی، من پایش را مهر می‌کنم. (هدایت ۸۶) • شه آن نامه‌ها را همه مهر کرد/ پیچید و بنهاد در یک نور.

(نظامی ۱۴۱۸) ۲. بستن در چیزی یا جایی با استفاده از موم و زدن مهر بر آن. ← مهر (م. ۴): کار دیگری نیز به‌عهده تون‌تاب بود که... کوره را مهر بکند. (شهری ۵۲۰/۱) • در حدود هیجده‌هزار بیت از ایات جدم را... جمع‌آوری کرده‌ام و در یک خمره جا داده‌ام و سرش را محکم بسته‌ام و مهر کرده‌ام. (جمال‌زاده ۱۳۰) • سرای را فروگرفتند و درها مهر کردند. (بیغی ۲۹۵) ۳. (قد). سکه زدن؛ ضرب کردن سکه: بسازند و آرایش نو کنند/ درم مهر برنام خسرو کنند. (فردوسی ۲۲۶۰)

• به کردن زانو (فرهنگ‌عوام) کوبیدن پنبه آغشته به دوده بر دورتادور اتاق زانو در شب ششم زایمان برای در امان ماندن او از خطرات احتمالی این شب: در شب شش، قابله طرف عصر به خانه زانو می‌آمد. نخست زانو را مهر می‌کرد. (کتیرایی ۵۲)

• به نماز (ادیان) مهر (م. ۳): صورت‌م شده قد مهر نماز. (هدایت ۵۴۶)

• به نهادن بر چیزی (قد). آن را مهر کردن. ← مهر کردن (م. ۱): پس در حال نامه نوشتن، مهر بر نامه نهادند و پیش شاه نهادند. (بیغی ۸۶۴)

• به مهروموم موم، که به در چیزی یا جایی می‌چسبانند، و مهر که بر روی آن می‌زنند: بوی عطر و عن ساطع می‌شود اگرچه در مهروموم و لناف و کاغذ بوده‌باشد. (شهری ۲۱۸) • دست تقدیر مهروموم از سر صندوقه خلقت برداشته و آشکار ساخته. (جمال‌زاده ۷۹۶)

• به مهروموم شدن بسته شدن در چیزی یا جایی

کاشانی (۲۷۸)

مهراسفند mehr-e('e)sfand (ا.)(ق.د.) (گاه‌شماری)ماراسپند → نام روزهای پارسیان: هرمزد، بهمن...
مهراسفند،... (بیرونی، قنن)**مهرافز[ای]** [mehr-a('a)zfā[-y] (ص.ف.) (ق.د.)افزاینده محبت و دوستی: هم‌چو مستقی بر
چشمه نوشین زلال / سیرتوان شدن از دیدن مهرافزایت.
(سعدی ۴۰۸)**مهرالمتعه** mahr.o.l.mot'e [ع.ر.: مهرالمتعة] (ا.)((حقوق، فقه) مهریه‌ای که شوهر به زن مطلقه
خود، که با او نزدیکی نکرده باشد، می‌دهد،
در صورتی که در عقد نکاح مقدار مهریه معلوم
نشده باشد. مقدار مهریه در این صورت متناسب
با شأن و مقام شوهر خواهد بود.**مهرالمثل** mahr.o.l.mesl [ع.ر.] (ا.)(حقوق، فقه)مهریه‌ای که در حین عقد نکاح معلوم نشده
باشد و پس از نزدیکی، از روی مهریه زن‌های
هم‌شأن به زن داده می‌شود.**مهرالمسمی** mahr.o.l.mosammā [ع.ر.] (ا.)((حقوق، فقه) مهریه‌ای که در حین عقد نکاح
مشخص می‌شود یا تعیین مقدار آن برعهده
شخص ثالث واگذار می‌شود.**مهرانگیز** mehr-a('a)ngiz (ص.ف.) برانگیزانندهمحبت و دوستی: هرگاه چهره نجیب و مهرانگیز یک
افغانی را می‌بینم... میل دارم که سر به زیر بیندازم.
(خاتری ۳۲۷)**مهراب** mahrab [ع.ر.] (ا.)(ق.د.) گریزگاه؛ پناه‌گاه؛پناه شاه و گدا ملجأ وضع و شریف / ملاذ پیرو جوان
مهرپ فقیر و غنی. (ابرج ۵۳) ○ جز حضرت ابوعلی
ملجئی شناخت و مهری ندانست. (رشیدالدین ۳۷) ○
دشمنت هرکجا نگاه کند / یا نهان جای اوست یا مهرپ.
(فرخی ۱۲۱)**مهربان** mehr[-a]-bān (ص.) ۱. دارای محبت وعاطفه: سعادت مانند مادری مهربان و غم‌خوار آغوش
خود را گشوده [بود]. (جمال‌زاده ۱۵۷۱۶) ○ مگو سعدی
مراد خویش برداشت / اگر تو سنگ دل، من مهربانم.

(سعدی ۵۲۹) ○ به شهرم یکی مهربان دوست بود / تو

گفتی که با من به یک پوست بود. (فردوسی ۱۲۳) ۲.

(ص.) (ا.)(ق.د.) آن‌که مورد محبت قرار می‌گیرد؛

معشوق: دوستان گیرند و دل‌داران، ولیک / مهربان

نشناسد الا واحدی. (سعدی ۶۰۹) ○ مهربان خویشتن

گفتم تو را / کینه آن هر زمان چندی کشی. (عطار ۶۴۵)

○ بدان تنگی اندر بچشم زجای / یکی مهربان بودم اندر

سرای. (فردوسی ۹۱۴) ۳. (ق.د.) آن‌که عشق و

محبت می‌ورزد؛ عاشق: کینه‌گیری ز من نکو نژود /

چون تو دانی که مهربان توام. (عطار ۳۸۰) ○ بسی دیدم

به گیتی مهربانان / گرفته گونه‌گونه دوست‌گازان.

(فخرالدین‌گرگانی ۱۶۳)

○ ~ شدن (م.ص.) محبت و عاطفه پیدا

کردن؛ دوست‌دار و بامحبت شدن: بعد از آن‌همه

بدی که به تو کرده، چه‌طور حالا این‌قدر مهربان شده؟ ○

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم / صائب شدند از ته

دل مهربانِ هم. (صائب ۲۸۲۳)

مهربانانه m.-āne (ص.) ۱. بامحبت؛ دوستانه:

رفتار مهربانانه‌اش مرا به‌سوی خود کشید. ۲. (ق.)

از روی محبت و دوستی: مهربانانه او را در آغوش

کشید.

مهربانی mehr[-a]-bān-i (حامص.) ۱. مهربان

بودن؛ محبت و دوستی: با مهربانی و دست‌یابی

بچه‌گانه‌ای گفت:.... (حاج‌سیدجرادی ۳۶۰) ○

اسماعیل‌خان با مهربانی او را از خانه دور کرد.

(میرصادقی ۱۰۵) ○ جوان گر بر این مهر دارد،

نکوهش / نیاید ز دانا بر این مهربانی. (ناصرخسرو ۱)

۲. (ا.)(موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز

بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

○ ~ کردن (م.ص.) محبت کردن: از وقتی که

به پنجه‌بازی مهربانی می‌کنم، حسودی‌اش می‌شود. (←

هدایت ۴۴) ○ چون... مطلع شدند که من سیاحت عالم

کرده و... لز زبان‌ها اطلاع دارم، با من مهربانی و احترام

کردند. (حاج‌سیاح ۷)

مهربان ma(e)hr-bor-ān [ع.ر.نا.ا.] (ا.)(ص.) (ا.)

بله‌بران →: روزی که مهربان بود، من شدم مادر

عروس. (حاج سید جوادى ۴۳۳)

مهرپرستی *mehr-parast-i* (حامص، ا.) (ادیان) از دین‌های باستانی ایرانی که مبنای آن پرستش خورشید و روشنائی است؛ میترائیسم.

مهرپرور *mehr-parvar* (صف، ا.) پرورندهٔ محبت و دوستی؛ مهرانگیز: واقعاً که مورچه حیوان مهرپرور و عشق‌پرستی است. (جمال‌زاده ۶۰/۱۶) خورشید خاوری کند از شک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در تپا زود. (حافظ ۱۴۹)

مهرپیشانی *mohr-pišāni* (صد، ا.) (مجاز) ویژگی آن‌که از کثرت سجده جای مهر بر پیشانی‌اش افتاده‌است: گول این مهرپیشانی را نخوری. (علوی ۵۰)

مهرجان *mehrajān* [معر. از فا.] (ا.) (قد.) مهرگان → پس انوشروان او را گفت مهرجان نزدیک آمده‌است. (ابن‌بلخی ۲۲۹)

مهرجویی [*mehr-ju[-y]*] (صف، ا.) جویندهٔ عاطفه و دوستی؛ خواهان محبت ازسوی دیگران: از سکوت کهکشان‌ها زمزمهٔ مهرجوی مرا با خود بشنو. (شریعتی ۱۸۶) ◦ امرد آن‌که که خوب و شیرین است / تلخ‌گفتار و تندخوی بُود - چون به ریش آمد و به لعنت شد / مردم‌آمیز و مهرجوی بُود. (سعدی ۱۳۵) ◦ آن کیست کو به‌جان نیبُود مهرجوی تو؟ و آن کیست کو به دل نیبُود نیک‌خواه تو؟ (فرخی ۳۳۹)

مهرجویی *mehr-ju-y(-i)* (حامص، ا.) (قد.) مهرجو بودن؛ طلب کردن محبت و دوستی: شاه چون دید گرم‌خویی او / شرمش آمد ز مهرجویی او. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۹۱: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۲/۳) ◦ چه جویی مهر کین‌جویی که با او / حدیث مهرجویی درنگیرد؟ (خاقانی ۵۹۷)

مهردار *mohr-dār* (صف، ا.) (دیوانی) آن‌که در دربار شاهان، مهر پادشاه به او سپرده می‌شده‌است: ما او را مهرداد خاصه شریفه نمودیم. (عالم‌آزای‌صفوی ۱۲۲) ◦ شاه‌قلی خلیفهٔ مهرداد ذوالقدر حسب‌الفرمان شهریار دادگستر با بعضی امرا به طبس رفته‌بود. (اسکندربیگ ۶۵)

مهردارو *mehr-dāru* (ا.) (فرهنگ‌عوام) دارو یا هرچیزی که برای جلب محبت به کار می‌رود: کس گفتار از مهرداروهای قدیمی است. ◦ کس گفتار را به‌عنوان مهردارو به کار می‌بردند.

مهرداری *mohr-dār-i* (حامص، ا.) (دیوانی) عمل و شغل مهردار؛ مهردار بودن: فرخ‌خان‌امین‌الملک... به منصب وزارت حضور... و مهرداری شاه نایل آمد. (مستوفی ۹۰/۱) ◦ اگر در نظارت و مهرداری... غفلتی رفته‌باشد، مورد سیاست و تنبیه خواهم بود. (غفاری ۱۵۶) ◦ شاه... منصب جلیل‌القدر مهرداری را به [سلطان‌ابراهیم] کرامت فرمود. (نطنزی ۵۱)

مهردان *mohr-dān* (ا.) (جای مهر، ← مهر (م. ۳): زیلواها... بر کف زمین افتاده‌بود و مهرها در مهردان‌ها و رحل‌ها به‌جای خود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) **مه‌رساز** *mehr-sāz* (صف، ا.) (مجاز) مهرانگیز → هم ازبهر مهراب و سیندخت باز / هم ازبهر رودابهٔ مه‌رساز... (فردوسی ۱۸۶)

مه‌رساز *mohr-sāz* (صف، ا.) سازندهٔ مهر. ← مهر (م. ۱).

مه‌رکاری *mehr-kār-i* (حامص، ا.) (قد.) عشق؛ مه‌روزی: بین حال مرا در مه‌رکاری / بدین سختی و رسوائی و زاری. (فخرالدین‌گرگانی ۲۰۹) **مه‌رکن** *mohr-kan* (صف، ا.) آن‌که نقش موردنظر را بر روی مهر حک می‌کند؛ مه‌رساز. ← مهر (م. ۱).

مه‌رکنی *m-i* (حامص، ا.) عمل و شغل مه‌رکن **مه‌رگان** *mehr[-e]-gān* (ا.) ۱. جشنی در ایران قدیم که در شانزدهم مهر به‌مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا شده‌است. ← مهر (م. ۴): در سال ۴۳۰ روز جشن مه‌رگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت. (مینی ۱۹۲) ◦ به جشن مه‌رگان بنشست و هدیه‌های بسیار آوردند. (بیهقی ۷۳۴-۷۳۵) ◦ ملکا جشن مه‌رگان آمد / جشن شاهان و خسروان آمد. (رودکی ۱۰۱) ۲. (مجاز) پاییز: باغ نشاط را خضر مه‌رگان گذشت / روز امید را نفس صبح‌دم رسید. (وصال: از صبا ۴۰/۱) ◦ فردا که بر من و تو وزد باد

مهرگان/آن‌گه شود پدید که نامرد و مرد کیست. (انوری^۱
۵۶۵) مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد. (نظامی
عروضی ۵۰) ۳. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان
قدیم ایرانی. ← مهرگان خردک.

مهرگان خردک (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان
قدیم ایرانی: چون مطربان زنده نوا تخت اردشیر/گه
مهرگان خردک و گاهی سپهبدان. (منوچهری^۱ ۲۰۹)

مهرگانی m-i (صد، منسوب به مهرگان، !). (قد.) ۱.
مهرگان (م. ۱) →: به فرخی و به شادی و شاهی
ایران‌شاه/ به مهرگانی بنشست بامداد یگانه. (فرخی^۱
۳۴۴) ۲. (مجاز) پاییزی: بپاید کاشتن در باغ جان از
هر گلی پیروین/ بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی
را. (پروین اعتصامی ۸) ۳. تا ز ابر مهرگانی گردد هوای
روشن/ گه روز تیره آزد گه باز روشنایی. (فرخی^۱
۳۶۳) ۴. (۱.) (موسیقی ایرانی) از الحان باریدی: چو
نو کردی نوای مهرگانی/ بپردی هوش خلق از مهریانی.
(نظامی^۳ ۱۹۳)

مهرگسل mehr-gosal (صف.) (قد.) (مجاز)
قطع‌کننده محبت و دوستی: فغان که آن مه
نامهربان مهرگسل/ به ترک صحبت یاران خود چه آسان
گفت. (حافظ^۱ ۶۱) ۵. کی به دیدار من ای مهرگسل
برخیزی؟/ کی به گفتار من ای عهدشکن بازایی؟
(سعدی^۴ ۵۶۵)

مهرگل mohr-gel (۱.) (قد.) گلی سرخ‌رنگ که
مصرف دارویی داشته‌است: سهمش از مُهر بر
حواس نهد/ نقش با مهرگل فرستد طین. (انوری^۱ ۳۸۶)

مهرگیاه mehr-giyāh (۱.) (گیاهی) ۱. لفاح →: دشتی
که وزد رایحه قهر تو آن‌جا/ تا حشر مروید در آن
مهرگیایی. (ابرج ۵۹) ۲. بلادون →.

مهرگیاه mehr-giyāh (۱.) (گیاهی) ۱. لفاح →: تو
را از من زدیدی. مهرگیاه به‌خوردش دادی. (هدایت^۴
۹۶) ۵. مهر تو محال است جهان‌گیر نگردد/ از سبزه خط
مهرگیاهی که تو داری. (صائب^۱ ۳۳۹۸) ۵. سبزه خط تو
دیدیم و ز بُستان بهشت/ به طلبکاری این مهرگیاه
آمده‌ایم. (حافظ^۱ ۲۵۲) ۲. بلادون →.

مهرمظاهر mehr-mazāher [م.ا.ع.ر.] (صد.) روشن؛

درخشان؛ وقاد (صفتی برای خاطر در
تعارفات): شب‌وروز خود را صرف فراهم ساختن
اسباب رضا و رفاه خاطر مهرمظاهر شوهر می‌کردند.
(جمال‌زاده^۲ ۷۰) ۵. وزیر علوم خاطر مهرمظاهر ملوکانه
را... مکرر خواسته‌اند. (دهخدا^۲ ۵۴/۲) ۵. موجب مسرت
و خرسندی خاطر مهرمظاهر گردید. (مخبرالسلطنه ۳۱۹)
مهرنامه ma(e)hr-nāme [ع.ر.ا.] (۱.) (منسوخ)
عقدنامه: فردا برای دختر فلان مهرنامه درمی‌آورند و
برای زن فلان طلاق‌نامه. (حاج‌سیاح^۱ ۱۷۷)

مه‌روای، **مه‌روای** mah-ru[y] (= ماه‌رو) (صد،
!.) (مجاز) زیبارو →: به‌هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد خود را
پای‌بند مه‌روی کند. (مشفق‌کاظمی ۲۴۶) ۵. اگر فارون
نرود آید شبی در خیل مه‌رویان/ چنان صیدش کنند
امشب که فردا بی‌نوا ماند. (سعدی^۴ ۶۹۴)

مه‌رور mehr-var (صد.) (قد.) (مهربان: نه طفلی کز
آتش ندارد خبر/ نگه داردش مادر مه‌رور؟ (سعدی^۱
۱۰۹)

مه‌رورز mehr-varz (صف.) ۱. بامحبت؛ مهربان:
قصر باشکوه و گل‌های بی‌رنگ خان‌خانان دل مه‌رورز
وی را آرام نمی‌بخشد. (نقیسی ۳۸۱) ۲. (صف.)
!.) (قد.) عاشق: گفتم ز مه‌رورزان رسم وفا پیاموز/
گفتا ز خوب‌رویان این کار کمتر آید. (حافظ^۱ ۱۵۶)

مه‌رورزی m-i (حامص.) مه‌رورز بودن؛
مه‌رو محبت کردن: پیش از اینت پیش‌ازین غم‌خواری
عشاق بود/ مه‌رورزی تو یا ما شهره آفاق بود. (حافظ^۲
۴۲۰ ح.)

مه‌روموم‌شده mohr-o-mum-šod-e (صد.)
دارای مه‌روموم. ← مُهر ۵ مه‌روموم: پاکت
سریسته مه‌روموم‌شده‌ای به‌دستش می‌دادند.
(جمال‌زاده^{۱۳} ۱۰۵)

مه‌ره mahare [ع.ر: مه‌ره، ج. ماہر] (۱.) ۱. افراد
ماهر. ← ماهر. ۲. ماهر. ۳. به‌صورت صفت
پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: کیمیگران
بر گذرها افتاده و این علم رواجی تمام دارد و جفریان و
مه‌ره سحره بسیارند. (شوشتری ۴۵۱)

مه‌ره mohre (۱.) ۱. قطعه‌ای به‌شکل گوی

کردن کاغذ و مانند آن: ایرانیان در عصر ساسانیان پارچه را پیش از آنکه بر آن بنویسند، آهار می‌داده‌اند و توسط مهره آن را صیقلی می‌کرده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب آرای ۵۷۲) بفرمود تا خانه مکعب مسطح بنا کردند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گردانیدند. (ظهیری سمرقندی ۶۴) ۹. (قد.) قطعه‌ای فلزی که بر روی کمر بند، بازوبند، و مانند آنها نصب می‌شده‌است و بر آن سنگ‌های قیمتی قرار می‌داده‌اند: بدو داد پرمایه زرین کمر/ به هر مهره‌ای درنشانده گهر. (فردوسی^۳ ۲۱۹۱) ۵ سه یاقوت رخشان به سه مهره زر/ از ایران فرستاده بودش پدر. (فردوسی^۵ ۸۰) ۱۰. (قد.) قطعه‌ای از سنگ‌های قیمتی: توانم که در رشته مدحت آرم/ به صدر تو من مهره‌ای چند موزون. (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۵ نیاطوس را مهره دادم هزار/ همان زرسرخ و همان گوشوار. (فردوسی^۳ ۲۴۷۸) ۱۱. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی شیپور که در جنگ به کار می‌رفته‌است: برآمد دم مهره گاودم/ شد از گرد گردان خور و ماه، گم. (اسدی^۱ ۱۰۱) ۱۲. (قد.) گلوله: قضا را تنگ یکی از آنها به‌جانب یوسف‌بیگ بود ناگاه به حرکت شخصی ماشه به محل خود رسیده، بی‌اختیار مهره تفنگ به او رسید و فی‌الحال بر جای فسرده. (نطنزی ۱۹۲) ۱۳. (قد.) گلوله‌ای گلی که در فلاخن می‌گذاشته‌اند؛ گلوله کمان‌گروهه: بهرام باکمان‌گروهه... مهره‌ای افکند. (کدکنی ۵۱۶) ۵ کمان‌گروهه گیران ندارد آن مهره/ که چار مرغ خلیل اندرآورد ز هوا. (خاقانی ۳۱) ۱۴. (قد.) آلتی که به جام می‌زده‌اند. ← جام (م. ۹): چو بر پشت پیل آن شه نامور/ زدی مهره در جام و بستی کمر... (فردوسی^۱ ۲۴۱/۵)

۵ ← از چشم مار برون آوردن (قد.) (مجاز) کاری سخت را انجام دادن: اگر زانک فرمان دهد شهریار/ برون آورم مهره از چشم مار. (خواجو: همای‌همایون ۱۷۵: فرهنگ‌نامه ۲۴۱۸/۳)

۵ ← ازرق (قد.) مهره کبود که برای دفع چشم‌زخم با خود همراه دارند: مهره ازرق آورید به‌دست/ وز بی چشم بد در ایشان بست. (نظامی^۴ ۲۳۳)

ازجنس شیشه، فلز، پلاستیک، و مانند آنها: بر دیوارهایش آینه‌های کوچک و بعضی اشیای دیگر زینتی آویخته‌بود، از نوع آویزهای اسفند و مهره‌ها و پولک‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ۵ از... خمیر مهره ساختن و... اندر یکی مهره، سرگین... گوسفند پنهان کردن. (حاسب‌طبری ۶۶) ۲. (بازی) هرکدام از قطعه‌هایی که در بازی تخته نرد، شطرنج، و مانند آنها مورد استفاده قرار می‌گیرد: مانند شطرنج‌بازی که با مهره‌ها بازی کند، با آن همه افکار روشن و تاریک مخیله را مشغول می‌داشت. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۱) ۵ امیر سه مهره در شش‌گاه داشت. (نظامی عروضی ۷۰) ۳. (فنی) قطعه‌ای برای محکم کردن پیچ به اشکال دایره، شش‌گوش، مربع، و مانند آنها که سوراخی در وسط دارد: یک‌نوع نردبان... دارای حلقه‌هایی از چرم بود که با پیچ و مهره قفل می‌شد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۴۵) ۵ همه اینها پیچ و مهره کوچکی در کارخانه بزرگی هستند. (علوی^۲ ۴۶) ۵ این ساعت بغلی که در جیب شلست، به‌درون آن هیچ نگاه کرده‌اید که چرخ و پیچ و مهره و فنرهای کوچک بیرون از شمار در آن است؟ (مینوی^۳ ۲۳۸)



۴. (جانوری) هریک از حلقه‌های استخوانی که از دنبال هم قرار گرفتن آنها ستون فقرات تشکیل می‌شود: مهره پنجم ستون فقراتش را عمل کردند. ۵ پایش از آن پویه درآمد ز دست/ مهر دل و مهره پشتش شکست. (نظامی^۱ ۱۵۵) ۵ به گرزش چنان کوفت زخمی درشت/ کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت. (اسدی^۱ ۸۱) ۵ (ساختمان) هر رده از دیوار گلی. ع. (گفتگو) (مجاز) هر یک از افراد مؤثر و کارساز در امور سیاسی و اجتماعی: او از مهره‌های مهم حزب بود. ۷. (جانوری) مهره مار (م. ۱) →: زمن بگذر که من خود گرزهمارم/ بلی مارم که چون او مهره دارم. (نظامی^۳ ۴۱۳) ۵ چون پوست فکند و زده‌ان مهره برآورد/ این افعی بی‌چنان که کند عمرگزایی؟ (خاقانی ۲۳۴) ۸. (قد.) ابزاری برای جلا دادن و صیقلی

(خاقانی ۷۶۵)

□ **سُ دست کسی بودن** (قد.) (مجاز) مطیع او بودن: کیست که مست تو نیست؟ عشوه‌پرست تو نیست؟ / **مهره دست تو نیست؟ دست کرم برفشان.** (مولوی ۲/۴۶۲)

○ **سُ راندن** (قد.) حرکت دادن مهره در بازی نرد، شطرنج، و مانند آنها: **من بی‌خیال مهره می‌راندم، نمی‌دانم چه شده که بازی شاه‌مات می‌شد، علاج هم نداشت.** (مخبرالسلطنه ۷۰)

• **سُ زدن** (م.ص.م.) (قد.) • مهره کردن ↓: **فرمود تا گنج‌گران را بخواندند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند.** (بیهقی^۱ ۱۴۸)

• **سُ کردن** (م.ص.م.) (قد.) صاف و صیقلی کردن چیزی با مهره. ← مهره (م.۸): **باید که ساز آهار از نشاسته کنند و در وقت آهار کردن آن قدر دست بمالند که در جسم کاغذ نفوذ کند و در وقت مهره کردن کاغذ را نم کنند تا از گرمی مهره نسوزد.** (باباشاه اصفهانی: کتاب آرای ۱۵۷)

○ **سُ کشیدن** (قد.) • مهره کردن ↑: **پیش بر پشت آن آهار مالی / کشی مهره ز همواری تنالی.** (یوسف حسین: کتاب آرای ۴۶۵)

□ **سُ گمو** (جانوری) مهره (م.۴) →.

□ **سُ کور نخ کردن** (مجاز) فکر کردن به چیزهایی که پایه و اساس ندارد: **اگر یکی از مردمان عادی شهر، صبح که از خانه می‌خواست بیرون برود، به یکی از شمایل‌های ناهنجار برمی‌خورد تا از اظهارات ملمع فراش که برای دریافت خدمتانه (قلق) بیش‌تر مطلب را پیچ‌وتاب می‌داد، چیزی اجمالاً دست‌گیرش شود، هزار مهره کور نخ می‌کرد.** (مستوفی ۴۰۵/۱)

□ **سُ مار** ۱. (جانوری) زائده‌ای که در عقب سر بعضی از انواع مار وجود دارد و نرم است و وقتی از بدن مار جدا شود، سخت می‌شود. این ماده سخت‌شده مصارف دارویی دارد. نیز ← مهره مار داشتن: **موادی از نوع پیه چشم گرگ و... مهره مار همراه داشتند که مردم به میل آنها را**

□ **سُ از شش در (شش‌دره) برون (بیرون) بردن** (قد.) (مجاز) از مشکل و مسئله‌ای رهایی یافتن؛ آسوده شدن: **از این شش در آن‌کس بزد مهره بیرون / که بر مهره گل نجسیده باشد.** (صائب^۱ ۲۱۶۹) ○ **پُرده به چارم منظره، مهره برون از شش‌دره / نزل جهان را از بره صد خوان نویرداخته.** (خاقانی ۳۸۷)

• **سُ باختن** (م.ص.ل.) (قد.) (مجاز) حيله‌گری کردن: **چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی / که دور کرده دستان ز دوستان ما را.** (خواجو ۶۲۸)

□ **سُ به کف ماندن** (قد.) (مجاز) ناتوان و عاجز بودن: **مرا مهره به کف ماند و تو را داو روان حاصل / تو نونو کعبتین می‌زن که من در شش‌درم باری.** (خاقانی ۶۹۲)

□ **سُ پشت (جانوری) مهره (م.۴) →:** می‌دانم که شما درست در وسط مهره پشت خود چنین خالی دارید. (قاضی ۳۲۰)

□ **سُ چیزی را برچیدن** (قد.) (مجاز) پایان دادن به آن: **دامن از وی درکشیدم و مهره مهرش برچیدم.** (سعدی^۲ ۱۳۸)

□ **سُ چیزی را ریختن** (قد.) (مجاز) آن را ترک کردن: **من مهره مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم.** (سعدی^۳ ۵۲۸)

□ **سُ خر خرمهره (م.۱) →:** چشم‌های وق‌زده آلاینگی‌اش را طوری رو به نور می‌گیرد که مثل مهره خربه برق‌و بورق بیفتد. (علی‌زاده ۲۷۲/۱)

□ **سُ خروسکی** (فتی) نوعی مهره که دو زائده برجسته دارد و با دست بازویسته می‌شود.



• **سُ در باختن** (م.ص.ل.) (قد.) (مجاز) عاجز و ناتوان بودن: **آنها که سر از چرخ برافراخته‌اند / در مهر تو هفت مهره درباخته‌اند.** (خواجو ۵۳۵)

□ **سُ در شش در افتادن (اوفتادن)** (قد.) (مجاز) عاجز و ناتوان شدن: **آن مهره دیده‌ای که در آن شش در اوفتاد / هر که که خواست رقت حریفش رها نکرد.**

می‌خریدند. (اسلامی‌نوشن ۱۸۱) ○ فال می‌گرفت...
 مهره مار می‌داد و قلیاب سرکه و نظریاتی و از این
 خرت و پرت‌ها. (آل‌احمد^۶ ۲۸۰) ○ اگر کسی مهره مار، که
 در پس‌گردن او بُود، به دست گیرند و مار را به دست
 گیرند، آن‌کس را مار نگزود. (حاسب‌طبری ۷۵) ۴.

مهره‌دار mohre-dār (صفه، ا.ا.) (جانوری) هریک
 از جانوران گروه مهره‌داران.

مهره‌داران m.-ān (ا.ا.) (جانوری) گروهی از
 جانوران که اسکلت داخلی از جنس استخوان
 یا غضروف، و ستون فقرات دارند، مانند
 ماهی‌ها، خزندگان، پرندگان، و پستان‌داران.

مهره‌زده mohre-zad-e (صم.) (قد.) صاف و
 صیقلی‌شده: خانه‌ای دید سید پاکیزه مهره‌زده و
 جامه‌افکنده. (بیهقی^۱ ۱۴۹)

مهره‌زنی mohre-zan-i (حامص.) صاف و
 صیقلی کردن چیزی: گل‌هایی را که کاملاً پرورده بود
 بروی هم چیده... هفتاد ساعت نیز بدون وقفه با سنگ
 مهره‌زنی و شیر و شیر به مهره زدن آن مشغول گردیده.
 تنوری طبق دل‌خواه ساخته و پرداخته به طرف قبله
 استوارش نموده. (شهری^۱ ۲۹۵)

مهره‌ماسوره mohre-māsure (ا.ا.) (فتی) اتصالی
 سه تکه که دو سر آن رزوه داخلی دارد و در
 مسیر لوله‌کشی برای اتصال دو لوله یا نصب
 شیر فلکه به کار می‌رود.

مهری mōhr-i (صم.) منسوب به مهر، (ا.ا.) (قد.)
 کیسه زروسیم مهره‌شده: ازبس آن‌که ز انعام
 جلال‌الوزرا/ به تو هر ساله رسد مهری یانصدگانی.
 (فتوحی: آندراج)

مهریه ma(e)hr.i[y]e [از عر.] (ا.ا.) (حقوق، فقه)
 مهر ma(e)hr → موضوع صحبت‌ها قرار روز
 عقدکنان و مقدار مهریه و شیربها و سایر موارد عقد بود.
 (فصیح^۲ ۹۳) ○ به شرط آن‌که از مهریه‌ام صرف‌نظر کنم،
 طلاق مرا بدهد. (مشفق‌کاظمی ۵۸)

مه‌زاده، مه‌زاده meh-zā-d-e (صم.) (ا.ا.) (قد.)
 بزرگ‌زاده؛ شاه‌زاده: گل را توان به‌باد دادن/ مه‌زاده
 به دیروزاد دادن. (نظامی^۲ ۱۰۵) ○ شدش پیش با خیل
 مه‌زادگان/ تن خویش کرد از فرستادگان. (اسدی^۱ ۳۸۰)

مه‌زول mahzul [عر.] (صم.) (قد.) لاغر؛ نحیف:

○ سه مار داشتن (فرهنگ‌عوام) مهره مار به همراه
 داشتن برای جلب محبت دیگران، و به مجاز،
 محبت و علاقه دیگران را به راحتی به خود
 جلب کردن؛ جذاب بودن: انگار که مهره مار داری،
 می‌بینم که خوب با نیم‌تاج می‌سازی. (حاج‌سیدجواد
 ۴۲۷) ○ آقای ملک‌محمدی مهره مار دارند همه
 می‌خواهند اسم بچه‌هایشان را در مدرسه ایشان بنویسند.
 (← میرصادقی^۱ ۱۱۹) ○ هم جان نترزد ز مار زرقام/ گر
 مهره مار دارد ایام. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۸۶:
 فرهنگ‌نامه ۲۴۲۱/۳)

○ سه نهادن (مصل.) (قد.) مهره چیدن، و
 به مجاز، توقع داشتن: منه مهره کز راست‌بازان
 معنی/ در این تخت‌نرد آشنایی نیایی. (خاقانی ۴۱۷)
 مهره‌باز m.-bāz (صفه، ا.ا.) (قد.) ۱. آن‌که
 تخته‌نرد یا شطرنج بازی کند: کعبه در تربیع
 هم‌چون تخت‌نرد مهره‌باز/ کعبتین جان‌ها و نراد انسی و
 جان آمده. (خاقانی ۳۶۹) ۲. (مجاز) حقه‌باز؛ مکار:
 که در مهر او کینه بسته‌ست ازیرا/ که بسته‌ست چشم دل
 این مهره‌بازش. (ناصرخسرو^۱ ۴۷۹) ○ یکی مهره‌باز
 است گیتی که دیو/ ندارد به ترفند او هیچ تیو. (عنصری
 ۲۰)

مهره‌بازی m.-i (حامص.) ۱. بازی کردن با
 مهره‌ها؛ تیله‌بازی: با ایشان به مهره‌بازی مشغول
 شد. (فروغی^۱ ۱۵) ۲. (قد.) (مجاز) حقه‌بازی؛
 حيله‌گری: گرت به مهره فریبد زمانه چون افعی/ بدین
 نسون مشبو ایمن ز مهره‌بازی مار. (خواجو ۵۳)

○ سه کردن (مصل.) ۱. مهره‌بازی (م.ا.)
 →: روزی در کوچه‌ای می‌رفتم و بچه‌ها مهره‌بازی

مِه: دارای مِه: هوای مه گرفته. ۲. (مجان) تار؛ بی فروغ: چراغ‌های حیاط در سرمای زمستان نور مه گرفته‌ای از خود پخش می‌کردند. (حاج سیدجوادى ۴۳۸) دلش به هم می‌خورد... و با چشم‌های مه گرفته به خیابان نگاه می‌کرد. (میرصادق^۴ ۱۲۵)

مهل mahl [ع.ر.] (امص.د.) (قد.) ۱. مهلت؛ فرصت: با خوش‌پسری که اهل باشد، بنشین / چندان که ز عمر مهل باشد، بنشین. (۲: نزهت ۳۸۳) ۲. آهستگی؛ آرامی: لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهل و با انات. (مولوی^۱ ۵/۳)

• ~ **جستن** (مص.د.) (قد.) مهلت خواستن: ز حق زآن مهل جست او تا قیامت / که تا آن زخم او ماند تمامت. (عطار^۲ ۱۱۰)

• ~ **خواستن** (مص.د.) (قد.) مهلت خواستن: بود کافر را نمازی زآن خویش / مهل، خواست او نیز بیرون شد زبیش. (عطار^۲ ۱۶۱)

• ~ **دادن** (مص.د.) (قد.) مهلت دادن: در این داوری مهل ده مدعی را / که فردا به محضر گواهی برآید. (بهار: از صبا تا صبا ۲/۳۴۲) • بین که چند بگفتند تا تو از بدو نیک / بین که چند تو را مهل داد لیل و نهار. (عطار^۵ ۷۸۸)

• ~ **کردن (نمودن)** (مص.د.) (قد.) آهسته کاری کردن: درنگ کردن: چرا در آن کار مهلی ننمودی و آهستگی نکردی؟ (بخاری ۲۵۷)

مهل‌امهل mahl.an.mahl.an [ع.ر.] (شج.د.) (قد.) آهسته باش: علی گفت: یا پسر، مهل‌امهل! نگر تا پدر او را جز به نیکی یاد نکنى. (بلعمی^۱ ۲۰۳)

مهلت mohlat [ع.ر.: مهلة] (ا.) ۱. زمان تعیین‌شده یا باقی‌مانده برای انجام کاری یا وقوع امری: دست بر قضا همان روز مهلت اهل محل سرآمد بود و داشتند آبادیشان را با بولدوزر خراب می‌کردند. (آل احمد^۶ ۲۴۱) • چندس از کبار و عظام ائمه ماوراءالنهر قبول کردند که هریک در این باب کتابی کنند... و بر این چهار ماه زمان خواستند و این مهلت به انواع مضره‌می بود، چه از همه قوی‌تر اخراجات خزینه بود. (نظامی عروضی ۴۱) ۲. (امص.د.) • مهلت

عالم و مجهول و سمین و مهزول جمله در یک سلک کشیدند. (آقسرائی ۱۵۹) • چون از صید چیزی نماند مگر یکان و دوگان مجروح و مهزول، پیران و سال‌خوردگان برسبیل ضراعت پیش خان آیند. (جوینی^۱ ۲۰/۱)

مهزوم mahzum [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) شکست خورده؛ مغلوب: [سالک] گاهی... جند عقل و ایمان ضعیف و مهزوم بیند. (قطب ۲۲۷)

مهست ma(e)h-a(e)st (ص.د.) (ا.) (قد.) ۱. بزرگ‌ترین؛ مهترین: ز شاه سرافراز و خورشیدچهر / مهست و به کامش گرایان سپهر. (فردوسی^۳ ۲۱۴۵) ۲. اعلی‌حضرت (صفت یا عنوانی برای شاه): نخستین سرنامه گفت از مهست / شهنشاه کسرای یزدان پرست. (فردوسی^۳ ۱۹۷۳)

مه‌شکن meh-šekan (صف.د.) (ا.) ← چراغ • چراغ مه‌شکن.

مهضوم mahzum [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) هضم‌شده: ترب... گویند همه طعمای را هضم کند در معده و خود نامهضوم بماند. (قطب ۱۰۷)

مهففات mohafhafāt (ع.ر.) ج. مَهْفَهْفَه [ا.] (قد.) زنان کمرباریک: مهففات تُرک را از مرهفات هند خوش‌تر ندیدی؟ (زیدری ۱۹)

مهففه mohafhafe [ع.ر.: مَهْفَهْفَه] (ص.د.) (قد.) کمرباریک (زن). نیز ← مهففات.

مهقوع mahqu [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ویژگی اسب یا چهارپایی که در سینه یا در پهلوی خود لکه‌ای دایره‌ای دارد: مهقوع هم‌چنین آن‌که گرد با زیربغلش بُود، اگر بهر دو جانب بُود شوم‌تر بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۶)

مه کشند، مهکشند meh-kešand (ا.) (علوم‌زمین) (فرهنگستان) جزر و مد وقتی که نیروهای به وجودآورنده کشند ماه و خورشید در یک جهت عمل می‌کنند و ارتفاع کشند از مواقع دیگر بیش‌تر است.

مه گرفت mah-gereft (ا.) (نجوم) خسوف → مه گرفته meh-gereft-e (ص.د.) ۱. احاطه شده با

فرسنگ بیابان می‌بایست بُرید، مخوف و مهلک.
(ناصرخسرو^۲ ۱۴۵)

مهلمات mohlekat [عر.]، جر. مُهْلَكَة [ا.] (قد.)
هلاک‌کننده‌ها؛ مقصود علم اخلاق است که آدمی بدانند
منجیات چیست و مهلمات چیست. (مطهری^۲ ۱۴۱) ○
مهلمات این قوه نیز سه نوع است: ... (لودی ۲۷۳)

مهلمکت mahla(e)kat [عر.] [ا.] (قد.) مهلمکه ↓؛
باشد که به حیل از این مهلمکت و خطر نجات یابم و
پژهم. (ظہیری سمرقندی ۳۲۷)

مهلمکه mahlake [عر.: مهلمکَة] [ا.] محلی که در آن
خطر نابودی و مرگ وجود دارد؛ مکان یا
وضعیت خطرناک؛ حقیقت دیگری جز حقیقتی که کار
را از پیش بیفزاید و شخص را از مهلمکه برهاند، وجود
نداشت. (اسلامی ندوشن ۱۴۸) ○ شخص چون... به خطر
می‌افتد، به‌هروسيله حق دارد خود را از مهلمکه برهاند.
(فروغی^۳ ۱۲۷) ○ من بنده را قدرت... آن نبود که... در
چنین مهلمکه اقدام کنم. (ظہیری سمرقندی ۲۶)

مهلمکه mohleke [عر.: مهلمکَة] [ص.] (قد.) مُهْلِک
→: حدوث و شدت امراض مُهْلِکَة از خود میکروب و
تکثیر آنها نیست. (طالبوف^۲ ۱۵۷) ○ هیچ امید نداشتیم و
به دفعات در وقایع مُهْلِکَة افتاده بودیم. (ناصرخسرو^۲
۱۷۴)

مهلال mohallal [عر.] [ص.] (قد.) آنچه به شکل
هلال است؛ هلالی.

○ **مه شدن** (م.ص.د.) (قد.) هلالی شکل شدن
روی خاک بر اثر تاختن اسب بر آن؛ چه دولت
تواند بود خطه خوارزم را زیادت از این‌که زمین او به
[نعل] مراکب میمون مهلال شود؟ (وطواط^۲ ۱۱۵)

○ **مه کردن** (م.ص.د.) (قد.) هلالی شکل کردن
روی خاک بر اثر تاختن اسب بر آن؛ تا مهلال کنی
بساط ورا/ به خم نعل ادهم و ابرش. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)
مهلال mohallel [عر.] [ص.] (قد.) گوینده
«لا اله الا الله»: این‌همه در مشکلات وحدانیت مستدلان
و معلل‌اند و در چمن بندگی مسبحان و مهللان.
(حمیدالدین ۵۰)

مهلوبه mahlub.e [عر.: مهلوبَة] [ص.] (قد.) ویژگی

دادن →: بدزبانی طلبکار بود و التماس و خواهش
بدهکار برای مهلت. (اسلامی ندوشن ۳۲) ۳. [ا.]
(قد.) زمان: در اندک مهلتی آن‌قدر مردم به دین او
درآمدند که عدت امت او به بیست و پنج هزار کس رسید.
(شوشتری ۳۹۹)

○ **مه خواستن** (م.ص.د.) خواستن از کسی که
مهلت را عقب‌تر بیندازد. ← مهلت (م.ا.):
حضرات... مهلت خواستند که... مجلس عمومی کنند.
(نظام السلطنه ۲۳۵/۱)

○ **مه دادن** (م.ص.د.) ۱. امکان دادن به کسی که
امری را دیرتر انجام دهد: پادشاه سه روز به او
مهلت داده‌است که نیک درباب امراض او بیندیشد.
(میرزا حبیب ۲۰۹) ۲. فرصت دادن: عبدالجواد
مهلت نمی‌دهد که حرف محمد... تمام شود. (محمود^۲
۲۸۸) ○ امر و مقرر شد که به ایالت خراسان منصوب و
روانه شود که اجل مهلت نداد. (افضل‌الملک ۱۰۹) ○
میسر نبودش کز او عالمی/ ستانند و مهلت دهندش دمی.
(سعدی^۱ ۱۸۸)

○ **مه داشتن** (م.ص.د.) زمان معین برای انجام
امری در اختیار داشتن: چه قدر برای این کار تحقیقی
مهلت داری؟ ○ هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد/
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود. (سعدی^۴ ۸۲۳)
مهلتانه m.-āne [عر.فا.] [ا.] (قد.) وجهی که مأمور
مالیات از رعیت می‌گرفت تا مالیات او را برای
مدتی عقب بیندازد؛ ایل‌چیان نیز که به تحصیل آن
می‌رفتند و خدمتی و مهلتانه بسیار می‌ستدند، مهمل
می‌گذاشتند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۳۲۷: لغت‌نامه^۱)

مهلت mahlak [عر.] [ا.] (قد.) مهلمکه →: ای
مفلس آنچه در سر توست از خیال گنج/ بایت ضرورت
است که در مهلمکی شود. (سعدی^۴ ۵۰۹)

مهلمک mohlek [عر.] [ص.] هلاک‌کننده؛ کُشنده:
بعضی از مردم... گرفتاری خود را مثل مرض مهلمکی... از
هم پنهان می‌کنند. (میرصادقی^۴ ۱۹۳) ○ شاه‌باجی... را به
این بیماری مهلمک دچار ساخته بود. (مشفق کاظمی ۱۰۹)
○ تصور نمی‌توانستیم کرد که از آن بادیه هرگز بیرون
توانیم افتاد، چه به‌طرف که آبادانی داشت، دوستان

حلاوت کلام و دیگری حکمت او. (طالبوف^۱ ۲۲۶)

مهمات mohemmāt [عر، ج. مُهْمَةٌ] (۱.)

(نظامی) مجموعه ادوات جنگی از انواع اسلحه و ابزار جنگ: بخش ناپیچی از مهمات سطحی در منطقه اهواز منفجر شده است. (محمود^۲ ۹۶) □ قورخانه... عمل رسمی اش ساختن اسلحه و مهمات... جنگی بود. (شهری^۳ ۳۶/۱) □ دولت انگلیس... صاحب منصبان و

ذخایر و مهمات سیستم جدید را... تهیه خواهد کرد. (مستوفی ۹۲/۳) □ کارهای دارای اهمیت: از خداوند امیدواریم که مهمات دولتی و تکالیف ملتی را حفظ کرده، عامه رعایا را به عدل و... نگاه داریم. (افضل الملک ۲۲) □ با این حالات هم اسم مملکت داری بر او باقی بماند و رتق و تق مهمات را دیگری کند. (شوشتری ۲۷۵) □ حاجات؛ نیازها: پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد، باخبر باشند که حاجبان و سرفهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت به سمع پادشاه رسانند. (سعدی^۴ ۸۸۴) □ برایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر بر ندارد. (بیهقی^۵ ۳۵۳)

مهمات سازی m.-sāz-i [عر. فَا.ا]. (حامص...)

(نظامی) ۱. عمل ساختن مهمات. ← مهمات (م. ۱): کارخانه مهمات سازی. ۲. محلی که در آن مهمات ساخته می شود: مدتی است مهمات سازی بسته شده است، مثل این که کارگرها اعتصاب کرده اند.

مهماز mehmāz [عر. ا.]. (قد.) مهمیز ج: اسب...

مرد را می برد به فرسنگ ها و نیش آن مهماز را فراموش نمی کنند. (مولوی: فیما فیہ ۲۱۷) □ زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام / فعل بد دست توانا بر تن شاید بیش از این. (خاقانی ۳۴۰)

مهمان mehmān (ص. ا.]. ۱. آن که از سوی

دیگری دعوت می شود و مورد پذیرایی قرار می گیرد: خدمت باقی مهمان ها هم با سیاه ها بود. (دریابندری^۶ ۲۴۰) □ استاد... از مهمان هایش تا آنجایی که وسایل پذیرایی در اختیارش بوده پذیرایی می کرده است. (علوی^۷ ۱۳) □ که مهمان چو سیر آید از میزبان / به

اسبی که یال یا دُم آن کنده شده است: خیول نام دارش با سروج مقلوبه همه مهلوبه. (حبیب الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مهمل mohalhal [عر. ص.]. (قد.) نازک (پارچه، لباس، و مانند آنها): اگرچه کسوت مهمل عجم ام خلق است، حله مغوف عربیتم نیک نو است. (جرفادقانی ۱۰)

مهملی mohalhel-i [عر. فَا.ا]. (صد.) منسوب به این مهمل خطاط، (۱.) (قد.) نوعی قلم: به زمین عراق دو انزده قلم است هریکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هریکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند. یکی مقلی که به این مقله بازخوانند و دیگر مهملی که به این مهمل بازخوانند. (خیام^۸ ۶۱)

مهم mohem[m] [عر. مهم] (ص. ا.]. ۱. دارای اهمیت یا ارزش زیاد: در این مملکت هم احزاب مهم و مؤثری نیست. (مصدق ۱۳۵) □ آنچه که نباید بشود، شد و پیش آمد مهم روی داد. (هدایت^۹ ۵۵) □ دیوان بان دانسته بود که هر اسکداری که چنان رسد، سخت مهم باشد. (بیهقی^۱ ۴۰۶) □ کار قابل توجه و با اهمیت: تا مهمی نباشد، غلام نفرستند. (مبنوی^۲ ۲۳۱) □ مرا با او مهمی بودی. (جامی^۸ ۴۱۵) □ بگفتا نیارم شد این جا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم. (سعدی^۱ ۹۱) □ شغل: سلیمان بیگ پدر کلان او... استدعا کرده که او را در آن سرحد مهمی بدهد. (عالم آرای صوفی ۶۵) □ شیخ [خواجه حسن مؤدب] را به خدمت درویشان فرمود و بدان مهم نازک نصب کرد. (محمد بن منور^۱ ۱۹۵) □ پس از وفات سلطان محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنی بدو [یوسفیدسل] داد با ضیاع خاص. (بیهقی^۱ ۱۵۶)

مهما ممکن mahmā'amkan [عر. ق.]. (قد.)

به اندازه توانایی؛ در حد امکان: عندالضرورة استشهاده از شهود عدول و مهما ممکن استفتا از علمای حقه اثنا عشریه نیز مفید و نافع خواهد بود. (جمالزاده^۶ ۱۰۸) □ مهما ممکن، سعی کنیک که تولید شکایت و اشکالی نشود. (سایق معیشت ۳۱۲) □ در این ترجمه دو منظور مهم همیشه ملاحظه خواهد شد: یکی مهما ممکن حفظ

کرد. (حاج سیاح^۱ ۲۱۰) ۲. پرداخت کردن هزینه کسی: گفتم سرکار چای می خوری؟ گفت: اگر مهمانم کنی. (آل احمد^۲ ۲۳۵) ۳. انجام دادن کاری براساس درخواست دیگری: حالا یک صلوات دیگر جمعیت ما را مهمان بکنند. (شهری^۱ ۲۲۰)

۵ [به] ~ کسی آمدن (قد). آمدن به خانه او به عنوان مهمان: شئی خواهم که مهمان من آیی/ به کام دوستان و رغم دشمن. (سعدی^۳ ۵۴۰) یا بر شکر خویش مرا داری مهمان/ یا بر جگر ریش به مهمان من آیی. (خاقانی ۴۳۶)

مهمان بازی m.-bāz-i (حاصص.، ا). (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن کودکان به تقلید بزرگسالان صاحب خانه و مهمان می شوند و به خانه هم می روند: بچه ها در آن اتاق مشغول مهمان بازی هستند برای همین است که سروصدا نمی کنند. ۶ ~ در آوردن (مص.ا). (گفتگو) تشریفات بسیار برای مهمان قائل شدن و تعارف بیش از حد کردن به او: این قدر مهمان بازی درنیاور ما که غریبه نیستیم.

مهمان پذیر mehmān-pazir (صف.، ا). ۱. مسافرخانه ~: در اصفهان در مهمان پذیری اقامت کردم. ۲. (صف.، قد). آن که از مهمان پذیرایی می کند: پذیرنده مهمان: نشست تو در خرّه اردشیر/ کجا باشد ای مرد مهمان پذیر؟ (فردوسی^۳ ۲۳۱۹)

مهمان پذیری m.-i (حاصص.، قد). پذیرایی کردن از مهمان: مهمان پذیری او از جماعت ما البته برای آنها خیلی زحمت و کلفت است. (امین الدوله ۱۳۵) **مهمان پرست** mehmān-parast (صف.، قد). (مجاز) دوست دار مهمان: مهمان نواز: به رزم اندرون ژنده پیل است مست/ به بزم اندرون گرد و مهمان پرست. (فردوسی^۳ ۲۰۶۶)

مهمان پرستی m.-i (حاصص.، قد). (مجاز) مهمان نوازی ~: مهمان دوستی و مهمان پرستی... را به حد مبالغه می رسانیدند. (شهری^۲ ۴۰۱/۴) این آرزو هیچ بیغاره نیست/ ز مهمان پرستی مرا چاره نیست. (نظامی: لغت نامه^۱)

زشتی بزد نام یالوزیان. (فردوسی^۱ ۲۷۱/۶) ۳. آن که با موافقت دیگری مدتی نزد او اقامت می کند: مهمان روزی خودش را پیش پیش می فرستد. (شهری^۲ ۴۰۱/۴) ۴. هر که نه مهمان خدایی تو تو را ایزد/ چون نشاندست در این پُر ز چراغ ایوان؟ (ناصرخسرو^۸ ۴۱۵)

۳. آن که در مهمان خانه ها یا مسافرخانه ها با پرداخت پول، مورد پذیرایی قرار می گیرد: مدیر مهمان خانه کلید اتاق ها را به مهمانان داد. ۴. (ص.، ورزش) ویژگی تیمی که در کشور، شهر، یا زمین حریف بازی می کند: تیم مهمان. ۵. (ا). (گفتگو) آن که هزینه پذیرایی اش یا بهای چیزی که خریداری کرده است، از طرف دیگری پرداخت می شود: فروشنده گفت: این بار را مهمان من باشید پول نمی گیرم. ۶. (ص.، ویژگی) آن که به طور موقت در یک فعالیت، بازی، و مانند آنها شرکت کند: استاد مهمان، بازیکن مهمان، دانشجو مهمان، سخنران مهمان. ۷. (گفتگو) ویژگی چیزی که از بین رفتنی است یا کسی که از عمرش اندکی باقی مانده است: این دو چرخه،

چند روزی مهمان این بچه نیست یا خرابش می کند یا گمش می کند. ۸. پدر بزرگ یکی دو سال پیش تر مهمان نیست، مراعاتش کنید. ۸. (گفتگو) ویژگی آنچه در جایی به صورت امانی یا عاریتی قرار می گیرد: گر کتابی آوزد از خانه بهم خادمی/ روی میز میر محبس روزها مهمان بُوَد. (بهار ۵۱۵)

۹ ~ داشتن (مص.ا). ۱. داشتن مهمان. ~ مهمان (م.، ا). امروز چند نفر مهمان داریم. ۲. (مص.ا.، قد). مهمان کردن: وی را چیزی خوردنی ندادند و مهمان نداشتند. (خواجہ عبدالله^۱ ۵۶۴) ۳. یا بر شکر خویش مرا داری مهمان/ یا بر جگر ریش به مهمان من آیی. (خاقانی ۴۳۶)

۴. ~ شدن (مص.ا). از طرف کسی دعوت شدن و مورد پذیرایی قرار گرفتن: باب دوازدهم اندر مهمانی کردن و مهمان شدن. (عنصرالمعالی^۱ ۷) ۵. ~ کردن (مص.ا.، م.، ا). ۱. دعوت کردن از کسی و از او پذیرایی کردن: شئی حاجی معین التجار مهمانم

مهمان‌خانه mehmān-xāne (ا). ۱. اتاق یا

سالنی که در خانه برای پذیرایی از مهمان اختصاص می‌دهند؛ اتاق پذیرایی: پنج‌دري مهمان‌خانه مملو از جمعیت می‌شود. (شهری^۱ ۴۷) ○ طرح خانه‌ها معمولاً چنین است: ایوانی آفتابی و رو به جنوب... دو اتاق بزرگ، یکی انباری... و دیگری مهمان‌خانه. (آل‌احمد^۱ ۶۷) ○ مهمان‌خانه‌های مصور و چهارباغ‌های خوش و سرحوض‌های نیکو... (نرشخی: تاریخ‌بخارا ۳۸) ۲. هتل → به مهمان‌خانه‌ها... نمی‌شود رفت. (گلشیری^۱ ۷۵) ○ ساعت هشت به شاهی رسیده بودیم و در این مهمان‌خانه برای یک شب اتاق گرفته بودیم. (آل‌احمد^۱ ۹۱) ○ وارد هتلی شدم و در مهمان‌خانه منزل کردم. (حاج‌سیاح^۱ ۵)

مهمان‌خانه‌چی m.-či [فا.فاتر.] (ص، ا). آن‌که

مهمان‌خانه‌ای را اداره می‌کند: صدای چرنگ‌چرنگ پول روی میز مهمان‌خانه‌چی قطع نمی‌شود. (مسمود ۱) **مهمان‌خانه‌دار** mehmān-xāne-dār (ص، ا). مالک یا مدیر مهمان‌خانه.

مهمان‌خدا[ی] mehmān-xodā[y] (ص، ا). (ا).

(قد). میزبان: عادت مطریان چنان باشد که چون سیم خواهند، گویند می‌رویم تا مهمان‌خدای او را سیم دهد. (ارجانی ۳۶/۱) ○ چون مهمانی را به خوان بزنند، کوزه‌های آب و خوردنی در میان خوان بنهند... مهمان‌خدای و پیوستگان او از آن‌جا بروند. (عنصر‌المعالی^۱ ۷۲)

مهمان‌دار mehmān-dār (ص، ا). ۱. آن‌که در

یک وسیله عمومی مانند هواپیما، قطار، و مانند آنها وظیفه پذیرایی از مسافران را برعهده دارد: مهمان‌دار هواپیما جایش را نشان داد. (ترقی ۱۹۷) ۲. آن‌که از سوی شخصی یا سازمانی مأمور راه‌نمایی و پذیرایی از مهمانان است: فردا که مهمان‌دار به احوال‌پرسی سیف‌الملک می‌آید، جناب سفیرگیر... می‌خواسته است او را از این فکریکر خود

مستبق کند. (مستوفی ۸۰/۱) ○ نواب معزی‌الیه... آنها را امیدواری داده و مهمان‌دار تعیین نموده [بود]. (وقایع اتفاقیه ۶۰۰) ○ بی‌اختیار خود را به چادر مخلص انداخت و

مخلص فرزندی را مهمان‌دار او کردم. (قائم‌مقام ۸۶) ۳. آن‌که در خانه‌اش از مهمان پذیرایی می‌کند؛ میزبان: ما فعلاً مهمان‌دار هستیم، نمی‌توانیم جایی برویم. ۴. (قد). مهمان‌نواز →: بوسفیان گفت: ما قومی مهمان‌داران و مهمان‌دوستانیم. به روز مهمانی شتران فربه کشیم، و مهمانان را گرمای داریم. (مبیدی^۱ ۵۳۹/۲) ○ سفد ناحیتی است... با آب‌های روان... و مردمانی مهمان‌دار و آمیزنده و نعمتی فراخ. (حدود‌العالم ۱۰۷)

مهمان‌دارباشی m.-bāši [فا.فاتر.] (ا). (دیوانی)

رئیس و سرپرست مهمان‌داران. نیز مهمان‌دار (م. ۲): مهمان‌دارباشی، شغل او آن بود که از هر ولایتی که ایل‌چی و میهمانی به درگاه معنی می‌رسید، بایست او یا وزیر و کلاتر اصفهان جا و مکان به جهت نزول ایشان معین گردانند. (رفیعا ۴۲۷)

مهمان‌داری mehmān-dār-i (حامص، ا). ۱. عمل

مهمان‌دار؛ میزبانی. ← مهمان‌دار (م. ۳): مثل این‌که حال و حوصله مهمان‌داری ندارید. (حاج‌سید جواد ۹۰) ○ باید برخیزی و لازمه مهمان‌داری و پذیرایی را درباره او به‌جا بیاوری. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۸) ۲. عمل و شغل مهمان‌دار. ← مهمان‌دار (م. ۱): بعد از ده سال مهمان‌داری تقاضای کار در بخش اداری هواپیمایی را کردم.

مهمان‌دوست mehmān-dust (ص، ا). دوست‌دار

مهمان؛ مهمان‌نواز: دولت قاهره ایران مهمان‌دوست و غریب‌نواز می‌باشند. (قائم‌مقام ۱۷۲) ○ پیش چون من حریف مهمان‌دوست/ جای مهمان ز مغز به که ز پوست. (نظامی^۲ ۱۶۲) ○ بوسفیان گفت: ما قومی مهمان‌داران و مهمان‌دوستانیم. (مبیدی^۱ ۵۳۹/۲)

مهمان‌دوستی m.-i (حامص، ا). عمل

مهمان‌دوست؛ مهمان‌نوازی: مهمان‌دوستی و مهمان‌پرستی و غریب‌نوازی را به‌حد مبالغه می‌رسانیدند. (شهری^۲ ۴۰۱/۴)

مهمان‌سرا[ی] mehmān-sarā[y] (ا). ۱. محلی

وابسته به سازمان‌ها که کارکنان آن سازمان‌ها هنگام مسافرت در آن‌جا اقامت می‌کنند:

خانوادگی یا دوستانه‌ای که معمولاً شخصی به‌عنوان میزبان عهده‌دار پذیرایی است؛ ضیافت: در مواقع مخصوصی مانند عید نوروز... یا مهمانی‌های بزرگ، پول و مومل و انعامی به‌دست می‌رسید. (جمال‌زاده^۸ ۲۷۸). ۴. (جایی که در آن چنین گردهم‌آیی انجام می‌شود: در خرید کفش و چادر نیز به همین طریق... تا پاره شوند به عروسی و مهمانی و جشن و سرور می‌روند. (شهری^۲ ۱۰۹/۴) ○ چون یقین داند که مال وی حرام است به قطع، مهمانی وی نباید رفتن. (بحرالانوار^{۱۹۷}) ○ خارجی را دیدم پشته فراهم نهاده، گفتم: به مهمانی حاتم چرا نروی؟... (سعدی^۲ ۱۱۴)

• ~ دادن (مصدر). برگزار کردن مهمانی: گه‌گاه مهمانی می‌دادند. (ترتبی^{۱۸۳}) ○ اگر مهمانی‌ای می‌دادند، تنها به‌خاطر آن [بود] که تجدیدعهده‌ی نموده، ساعتی را در ملاقات دوست به خوشی بگذرانند. (شهری^۲ ۴۰۰/۴)

• ~ ساختن (مصدر). (قد). • مهمانی دادن ↑ : سمک‌عیار می‌گوید که پیغام به‌موقر فرست که مهمانی بساز و مردمان قلعه خاص و عام مهمان کن. (سمک‌عیار: لغت‌نامه^۱)

• ~ کردن (مصدر). (قد). • مهمانی دادن → : وزیر جنگ مهمانی سنگین به‌جهت حرمت [امیر عبدالقادر] کرده‌است. (وقایع‌بنفایه^{۶۰۲}) ○ باب دوازدهم اندر مهمانی کردن و مهمان شدن. (عنصرالمعالی^۷)

• ~ گرفتن (مصدر). (گفتگو) برگزار کردن مهمانی و جشن: برای قبولی پسرش در دانشگاه، مهمانی مفصلی گرفت.

مهم‌ساز mohem[m]-sāz [ع.فا.ا]. (صف.ا). (قد). آن‌که مشکلات اشخاص را حل می‌کند: اگر مهم‌ساز مردم باشد، شاید از بی‌اش‌بالا آیند و گرنه می‌گویند برو به جهنم. (میرزا حبیب^{۸۰})

مهم‌سازی m.-i [ع.فا.فا.ا]. (حامص). (قد). عمل مهم‌ساز.

• ~ کردن (نمودن) (مصدر). (قد). پرداخت کردن؛ ادا کردن: باید متشکر بود که تا این اندازه هم

مهمان‌سرای دانشگاه. ۲. هتل →: در نزدیکی آن صومعه مهمان‌سرای کوچکی است که خود او ساخته‌است... [و] جای پذیرفتن مهمان دارد. (قاضی ۸۲۲). ۳. (قد). مهمان‌خانه (بر.ا). →: دوان شد به مهمان‌سرای امیر/ غلامان سلطان زندش به تیر. (سعدی^۱ ۱۴۹). ۴. (قد). محلی که در آن جا فقرا غذا می‌دادند: سزد آن‌که ماند پس از وی به جای/ پل و برکه و خوان و مهمان‌سرای. (سعدی: لغت‌نامه^۱) ۵. (قد). (مجاز) دنیا: با جگر خوردن قناعت کن که این مهمان‌سرا/ جز غم روزی ندارد روزی آماده‌ای. (صائب^۱ ۳۲۳۹)

مهمان‌گریبه mehmān-qarib.e [فا.ع.ر.ا]. (ا). (گفتگو) (مجاز) خواستگار: نکند مهمان‌گریبه‌ی دارید که با ما سینما نمی‌آیی؟

مهمان‌کده mehmān-kade (ا). (قد). مسافر‌خانه: روز از سر ره رحیل کرده/ مهمان‌کده‌ها سیل کرده. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۳۱: فرهنگ‌نامه ۲۴۲۳/۳)

مهمان‌نواز mehmān-navāz (صف). ویژگی آن‌که با مهمان خود رفتاری محبت‌آمیز دارد و از او به‌خوبی و شایستگی پذیرایی می‌کند: نه‌هوه‌چی جوانی بود بیست و دوسه ساله خوش‌رو و خوش‌گو و مؤدب و مهمان‌نواز. (جمال‌زاده^۲ ۸) ○ آخر شخصی از تاجار مهمان‌نواز... ما را به خانه خویش دعوت نمود. (طالبوف^۲ ۱۷۱)

مهمان‌نوازی m.-i (حامص). عمل مهمان‌نوازی: مهمان‌نواز بودن: مهمان‌نوازی خوانین کیبده... برای خود شهرتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ ما... به‌شرط مهمان‌نوازی عمل می‌کردیم. (مینی^۳ ۱۷۱)

• ~ کردن (مصدر). به‌خوبی با مهمان رفتار و از او پذیرایی شایسته کردن: با همان مهربانی سابق از من مهمان‌نوازی می‌کند. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۹) ○ این بیگانه را آوردند... و از من درخواست کردند که اگر میلم اقتضا کند، به او لباس بپوشانم و از او مهمان‌نوازی کنم. (مینی^۳ ۱۷۰)

مهمانی mehmān-i (حامص). ۱. گردهم‌آیی

توانسته‌اند کار مخارج را مهم‌سازی نمایند. (مستوفی ۳۲/۳-۳۳) ○ مبلغ شش هزار تومان پیش‌کش داده، قدری مهم‌سازی نمودیم. (کلاتر ۷۹) ○ سردار معظم‌الیه... درکناره رودآب نزول، و سه يوم درآن حدود توقف، و سورات ده روزه در وجه غازيان مهم‌سازی... کردند. (مروی ۱۱۳۵)

مهمل mohmal [عر.] (ص). ۱. بیهوده؛ بی‌معنی (سخن، کلام، حرف، و مانند آنها): نتیجه، مفید معنی نخواهد بود، یعنی مهمل خواهد بود. (دریابندری ۵۱) ○ کتب «مهمل»، موهمات، خرافات همه دست به‌هم داده، ما را دیمی، مهمل... بار آورده. (مسعود ۷۷) ۲. آن‌که از دستش کاری برنمی‌آید؛ بی‌کاره و کم‌اهمیت (شخص): سروکارم با وزیری افتاد که هم ناخوش بود و هم مهمل. (مصدق ۹۹) ○ ما باید پاکمال تأسف اقرار کنیم که تیپ مهملی هستیم. (مسعود ۹۲) ۳. بلااستفاده: دستی به گنجینه طبع قادر و اصدا ف بحر زاهر خواهد زد یا مانند بحر بی‌غواص و بزم بی‌رقاص مهمل و عاطل دارید. (فائم‌مقام ۶۷) ۴. ویژگی جایی یا امری که سرپرست و متصدی و ضابط ندارد: دیوان انشا در آن وقت مهمل بود. (مینوی ۳۳۳) ○ ملاحظه فرمایید که حالا جایی هست در این سه ولایت که مضبوط نشده و مهمل مانده باشد. (فائم‌مقام ۱۰۴) ○ ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته آمده است، مهمل ماند. (بیهقی ۹۲) ۵. (!) سخن بی‌معنی و بیهوده: یک کلمه دیگر مهمل بگویی خشتک زیروروشده‌ات را مثل دهن ت جر می‌دهم. (جمال‌زاده ۱۸۱) ○ در پورت نمی‌خسر یک بنا و آثار قبری است، اهل اردو احتمال می‌دادند که امام‌زاده می‌باشد... ولی، مهمل می‌گفتند. (افضل‌الملک ۲۵۶) ۶. (ق.) به‌صورت بی‌کاره و نالایق: کتب مهمل، موهمات، خرافات همه دست به‌هم داده ما را دیمی، «مهمل»... بار آورده. (مسعود ۷۷) ۷. (ص.) (ادبی) ویژگی لفظی که به‌تنهایی معنی ندارد و وقتی با واژه دیگری می‌آید، معنی پیدا می‌کند، مانند: میزه در ریزه‌میزه. ۸. (ادبی) ویژگی هر حرفی که نقطه ندارد، مانند س و ح. ۹.

(حدیث) ویژگی حدیثی که بعضی از روات آن معرفی نشده یا درست شناخته نشده‌اند. ۱۰. (قد.) آسان: سلطان تقریر فرمود مهمل رها کردن است و گرفتن و نگاه داشتن دشوار. (غیلی ۱۶۲) ۱۱. (قد.) کنار گذاشته؛ رها شده: من چون صحیفه احوال تو مطالعه کردم، قاعده ملک تو مختل یافتم و قضیه عدل مهمل دیدم. (روایینی ۴۸-۴۹) ۱۲. (ق.) (قد.) به‌صورت رها شده؛ به‌صورتی که توجه می‌شود؛ در حال بی‌اعتنایی: خون‌دار اگرچه دشمن خُرد است زینهار / مهمل رها مکن که زمانش بی‌رورد. (سعدی ۸۱۵) ○ به‌هیچ‌حال آن را روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن. (بیهقی ۲۷۵)

○ **بافتن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) سخن بی‌معنی گفتن: چرا این‌قدر مهمل می‌بافی، به حرف بقیه هم گوش بده.

○ **گذاشتن چیزی** توجه نکردن به آن؛ اهمیت ندادن به آن: هر مؤلف خواسته است که روشی پیش گیرد که دیگران آن را مهمل گذاشته‌بوند. (اقبال ۱۳) ○ [ملاطیه] هیچ دقیقه از صوالح اعمال، مهمل نگذارند. (جامی ۶) ○ هر که دشمن کوچک را حقیر می‌شمارد، بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد. (سعدی ۱۷۱)

○ **گرفتن** (مصل.) (قد.) بی‌اهمیت پنداشتن: هلاک ما چنان مهمل گرفتند / که قتل مور در پای سواران. (سعدی ۵۴۵)

○ **ماندن** (مصل.) کنار گذاشته شدن؛ رها شدن: شخص باکفایت... وجودش مهمل و مختل نخواهد ماند. (غفرای ۱۳۱) ○ موانع پیش‌آمد و... آن مصلحت مهمل ماند. (آقسرائی ۲۹۵) ○ کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند آن‌جا. (بیهقی ۱۶)

مهملات mohmalāt [عر.]، ج. مُهْمَلَةٌ (!). حرف‌های بیهوده و بی‌معنی. ← مهمل (م. ۵): این قبیل مهملات و اراجیف بی‌اساس را درین مسلمانان منتشر می‌سازند. (جمال‌زاده ۱۶) ۳۹ ○ چرن‌دییات و مهملاتی به‌هم می‌یافیم. (مسعود ۲۴)

مهمل‌بافی mohmal-bāfi [عر. فاعل.] (حامص.)

→: تلگرافاتی که از همه جا... می رسید، به اندازهای سردار را مهموم می داشت که حدی بر آن متصور نیست. (حاج سیاح^۱ ۶۲۹)

• ~ شدن (م.ص.د.) غمگین و افسرده شدن: ساکت و صامت و محزون و مهموم می شدیم. (جمالزاده^{۱۵} ۶۴)

• ~ کردن (ساختن) (م.ص.د.) غمگین ساختن؛ ناراحت کردن؛ افسرده کردن: جنگ و گریز طرفین داستان آنها را... مهموم... ساخته. (شهری^۲ ۱۴۹/۲)

مهمه mahmah [ع.ر.] [ا.] (قد.) بیابان بی آب و علف: اندرآمد توبهاری چون می / چون بهشت عدن شد هر مهمه. (منوچهری^۱ ۱۱۱)

مهمه mohemm.e [ع.ر.: مهته] (ص.د.) مهم (م.ر.) →: اقوام و بستگان حاجی ابراهیم در اطراف مملکت متصدی کارهای حکومتی مهمه بوده اند. (جمالزاده^{۱۲} ۱۰۲/۱) عساکر خود را به نقاط مهمه می فرستند. (امیر نظام ۲۵۶-۲۵۷) در فصول کلیه و اصول مهمه به هیچ وجه گفت و گویی نفرمودند. (قائم مقام ۱۳۴)

مهمیز mehmiz [از ع.ر.] مال مهماز [ا.] وسیله ای فلزی که سوارکار به پاشنه کفش خود می بندد و با زدن آن به پهلوی اسب و جز آن، حیوان را وادار به حرکت می کند: با مهمیزهای پهن خود به پهلوی خال خال گورخر بادبایی می گوید. (قاضی ۱۵۷) صاحب شمشیر و نشان در جمال / بنده مهمیز ظریفش هلال. (ایرج ۹۷) شیدیز گریز را به مهمیز تیز، انگیز داده... (مروری ۱۰۲۹)



• ~ زدن (م.ص.د.) با مهمیز به اسب و مانند آن، ضربه زدن تا تندتر حرکت کند: یهودی بر استر سوار و مسلط شد، مهمیز زد و استر را راند. (فروغی^۱ ۲۹۴) هر چند مرشد کامل نهیب داده، مهمیز زده آن هوشیار بافراست چون [ستاره] قطب

(گفتگو) (مجاز) گفتن سخنان بیهوده و بی معنی: از آن همه... تلاش و تکاپو و خودنمایی و یاموسرای و مهمل بافی در نزد خود شرمنده گشتم. (جمالزاده^۲ ۱۹۲/۲)

مهمل گویی mohmal-gu-y(')-i [ع.ر.فا.نا.فا.] (حامص.) مهمل بافی ↑: با اشاره سر اظهارات او را تصدیق می کرد تا شاید بدین وسیله دامنه این یاموسرای و مهمل گویی او را کوتاه کند. (مشفق کاظمی ۲۵۰) شاید شانه خود را از زیر بار مهمل گویی او خالی کنیم. (مسعود ۱۶۹)

مهمله mohmal.e [ع.ر.: مهملة] (ص.د.) (ادبی) ۱. مهمل (م.ر.) →: او را «بای آت» گفتند که «آت» به معنی اسم است و اکنون «آد» گویند با دال مهمله. (قائم مقام ۴۰۳) ۲. مهمل (م.ر.) →: کلمه مهمله (حامیم) را بر ریگ خوانده به محبوب می زدند. (شهری^۲ ۵۲۲/۴)

مهملی mohmal-i [ع.ر.فا.] (حامص.) بی کارگی و تنبلی: در آن کار... خواب و آسایش و مهملی و تن پیروری را به دست فراموشی می سپارند. (قاضی ۹۲۵) او به واسطه مهملی های خود، آن [قدرت قانونی] را از دست داده است. (مستوفی ۵۶۸/۳)

مهموز mahmuz [ع.ر.] (ص.د.) (ادبی) در زبان عربی، ویژگی کلمه ای که یکی از حروف اصلی آن همزه است؛ دارای همزه: .../نهان گردد الف چون گشت مهموز. (مولوی ۶۸/۳^۲)

مهموس mahmus [ع.ر.] (ص.د.) مخفی؛ پنهان: چون زشتان شهر و... که مخدر و مهموس،... در پشت حجاب و پرده باشند. (قائم مقام ۱۱۹)

مهموم mahmum [ع.ر.] (ص.د.) ۱. غمگین؛ افسرده: همه مهموم و مغوم بودند. (جمالزاده^{۱۱} ۷۸) اشخاص مهموم، ساکتند. (مستوفی ۲۳۴/۲ ح. ۳) ۲. (در حال غمگینی؛ غمگینانه: مهموم و عبوس به طرف منزل... روانه گردیدیم. (جمالزاده^{۹۳} ۹۳۳) قآن... متفکر و مهموم روی به ارکان و خواص آورد. (جویی^۱ ۱۸۷/۱)

• ~ داشتن (م.ص.د.) (قد.) • مهموم کردن

آماده کردن: اسباب سکون و استقامت... و خفض عیش و آسایش ایشان را مهیا و مهنا گردانید. (بهاءالدین بغدادی ۱۶)

مهنامه، مهنامه mah-nāme [= ماهنامه] (ا.) ماهنامه →

مهناوی mah-nāv-i (ا.) (نظامی) در نیروی دریایی، آنکه دارای درجه‌ای برابر با گروه‌بان در نیروی زمینی است، بالاتر از سرناوی و پایین‌تر از ناواستوار: مهناوی دوم، مهناوی یکم.

مهند mohannad [عر.] (ص.) (قد.) ساخته شده در هندوستان (به‌ویژه نوعی شمشیر): سیرهای زر و تیغ‌های مهند و امثال آن بدو تحفه کرد. (رشیدالدین ۲۶) ○ بلاد تُرک را ز اعدای خاقان/ تهی دارد به شمشیر مهند. (سوزنی ۵۳) ○ حاجب بارت سپه‌داری که در میدان چرخ/ حزم را ریوسته با تیغ مهند می‌رود. (انوری ۱۵۱) **مهندس** mohandes [عر.] از هندسه، معر. از به.

(ص.) (ا.) ۱. فارغ‌التحصیل یکی از رشته‌های دانشگاهی مهندسی: کم‌کم اسم خودش را مهندس گذاشت حالا خوب بار خودش را بسته. (هـ هدایت ۲۶) ○ پل بسیار محکمی مشیرالملک در روی رود... ساخته... لکن به‌واسطهٔ این‌که مهندس نداشته مسطح نشده. (حاج‌سیاح ۱۴) ۲. متخصص در کارهای ساختمانی: آمدن چنین مأمور عالم مهندس و نوشتن نقشه و کتابچه از طرف دولت دلیل است که دولت عوض شده و خیال آبادی دارد؟ (حاج‌سیاح ۲۲۰) ○ چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را به کس نشمردی. (بیهقی ۱۸۱) ۳. (قد.) اندازه‌گیرنده، به‌ویژه اندازه‌گیرنده و مساحت‌کنندهٔ اراضی: هرچه بگفتم کژومر راست کن/ چونکه مهندس توی و من مشاق. (مولوی ۱۳۵/۳) ○ مهندسان [قصر سلطان در قاهره را] مساحت کرده‌اند، برابر شهرستان میافارین است. (ناصرخسرو ۷۷) ○ گهر داشت و چیز چندان ز گنج/ که ماند از شمارش مهندس به رنج. (اسدی ۶۹) ۴. (قد.) هندسه‌دان: قصه به هرکه می‌بزم فایده‌ای نمی‌دهد/ مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی. (سعدی ۶۰۲) ○ مهندس را از صاحب آن علم قبول باید

چهار دست و پا را محکم نموده، در زمین که از عقب سر شاه صدایی برخاست که مرو. (عالم‌آرای صفوی ۳۱۳)

• **سـ کردن** (م.ص.) (قد.) (مجاز) راندن؛ تاختن: توسن گریز را به‌جانب شیراز مهمیز کردند. (شیرازی ۸۸)

• **سـ کشیدن** (م.ص.) (قد.) • مهمیز زدن →: شارل از دور دید، به اسب خود مهمیز کشید. (طالبوف ۲۱۸)

○ [به] زیر سـ کشیدن (آوردن) کسی (مجاز) او را به اطاعت درآوردن؛ او را تحت سلطه قرار دادن: منتظر فرصت نشسته‌است تا زیر مهمیزم بکشد. (محمود ۱۲۹) ○ خداوندان زور و قدرت به اتکای پول، هزاران زن و فرزند رعایا و زیردست را به‌زیر مهمیز آورده‌اند. (سـ شهری ۵۶/۲) ○ جوانی فقیر و لالایی در اثر تصادف دختر اعیانی را زیر مهمیز کشیده و شوهر او شده. (مسعود ۱۱۴)

مهمیز زنان m.-zan-ān [از عر. فانا.] (قد.) درحال مهمیز زدن: مهمیز زنان می‌برسر رسی‌نانت زد تا برای تماشا به بالای تپه برآید. (قاضی ۸۵۳)

مهنا mohannā [عر.: مهناً] (ص.) (قد.) ۱. گوارا و خوش: بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط/ تا مهیا نبوده عیش مهنا نرویم. (سعدی ۵۷۴) ○ آن‌جا رویم و در آن مقام کریم و آن جای عزیز به عیش مهنا و حظ مستوفی رسیدیم. (ورایونی ۱۱۴) ○ نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتی‌ست/ حظ برخورداری عالم از او مرفور باد. (انوری ۱۰۱) ۲. درخور؛ شایسته: بفرمود تا او را منزلی مهیا کردند و رتبه‌ای مهنا. (دقایق: گنجینه ۱۲۰/۳) ۳. ویژگی آنچه بدون زحمت به‌دست آید: مسعود جهانگیر جهان‌دار که ایزد/ داده‌ست بدو مُلک مهیا و مهنا. (مسعود سعد ۵)

• **سـ شدن** (م.ص.) (قد.) گوارا شدن: نامه‌ای... نبشته‌اند به مجلس عالی خداوندی مشتمل بر شکرگزاری و سیاست‌داری و نعمت‌هایی که مهنا می‌شود. (میهنی: گنجینه ۱۸۷/۲) ○ خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو/ جز مُلک را طغر و فتح مهنا نشود. (منوچهری ۱۲) • **سـ گردانیدن** (م.ص.) (قد.) به‌صورتی خوش

به استفاده از وسایل الکترونیکی در صنعت می‌پردازد.

□ **به برق** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، ساخت، بهره‌برداری، و نظارت بر سیستم‌های برقی می‌پردازد.

□ **به پتروشیمی** شاخه‌ای از مهندسی شیمی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید فراورده‌های نفتی سبک می‌پردازد.

□ **به پزشکی** شاخه‌ای از مهندسی که هدف آن تربیت متخصصانی است که با دو زمینه پزشکی و مهندسی آشنایی داشته باشند و بتوانند در کارهایی نظیر نصب، راه‌اندازی، تعمیر، نگهداری وسایل پزشکی و تجهیزات فنی بیمارستانی، و سفارش، خرید، و طراحی برخی از دستگاه‌های پزشکی فعالیت کنند.


□ **به پلیمر** شاخه‌ای از مهندسی شیمی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید مواد پلیمری برپایه مطالعه خواص این مواد می‌پردازد.

□ **به ترافیک** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی خیابان‌ها و راه‌ها و کنترل عبور و مرور می‌پردازد.

□ **به تولید** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی و بهره‌برداری از فرایندها و تأسیسات تولیدی سروکار دارد.

□ **به راه و ساختمان** مهندسی عمران →.

□ **به زلزله** شاخه‌ای از مهندسی که به محاسبات نیروهای حاصل از زلزله و راه‌های خنثی کردن آنها در ساختمان‌ها می‌پردازد.

□ **به ژنتیک** استفاده از روش‌های بیوشیمی و میکروپزشناسی برای جداسازی، دست‌کاری و تکثیر مولکول‌های اسید نوکلئیک. 

از این طریق باکتری‌های سازنده انسولین و دیگر پروتئین‌های انسانی به دست آمده است.

□ **به سازه** شاخه‌ای از مهندسی که به محاسبات سازه‌های مختلف می‌پردازد.

کرد و در علم خویش استعمال کرد. (خواجہ نصیر ۴۷)

۵ (قد.) نجار ماهر: شیخ مهندس لقب، پیر دروگر علی/کآزر و اقلیدسند عاجز برهان او. (خاقانی ۳۶۵)

□ **به پرواز** (مکانیک) یکی از خدمه پرواز که مسئول عمل‌کرد مکانیکی هواپیما در طی پرواز است.

□ **به مشاور** (ساختمان) مهندس طراح، ناظر بر طراحی یا ناظر بر اجرای پروژه.

□ **به معمار** (ساختمان) آن‌که ساختمان را طراحی می‌کند و در مرحله ساخت آن مورد مشاوره قرار می‌گیرد؛ آرشیست.

□ **به ناظر** (ساختمان) مهندسی مستقر در کارگاه، که از سوی مهندسان مشاور یا کارفرما بر تطبیق کارهای اجرا شده با نقشه‌های تصویب شده نظارت می‌کند.

مهندس باشی m.-bāši [ع.تر.]. (!) (منسوخ)
رئیس و سرپرست مهندسان: آقایان سه‌چهار نفر از پوسیده‌های قدیمی مانند... میرزاعباس‌خان مهندس باشی...
را پیش کشیدند. (مستوفی ۲/۲۹۹) مهندس باشی خیال می‌کند که ما از مخفیات وزیر طرق و شوارع که به او نوشته، بی‌اطلاعم. (طالوف ۲/۲۶۹) میرزا جعفرخان مهندس باشی. (قائم مقام ۱۲۹)

مهندسی mohandes-i [ع.رفا.]. (حامص.) ۱.
کاربرد دانش علمی در طراحی، ساخت، و کنترل ماشین‌ها، جاده‌ها، وسایل برقی، تولید مواد شیمیایی، و مانند آنها. ۲. عمل و شغل مهندس. ۳. (صد.) منسوب به مهندس) مربوط به مهندس. رشته‌های مهندسی در دانشگاه. ۴. (!) هر رشته دانشگاهی که هدف آن تربیت متخصص برای کار در صنایع مختلف است. ۵. (حامص.) (قد.) عمل اندازه‌گیری زمین: اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیعی و منجمی و مهندسی. (عنصرالمعالی ۱۵۷)

□ **به اجتماعی** استفاده از اصول جامعه‌شناختی در حل مسائل اجتماعی معین.

□ **به الکترونیک** شاخه‌ای از مهندسی برق که

□ آنها برای کاربردهای صنعتی یا روزمره سروکار دارد.

□ **مخابرات** شاخه‌های از مهندسی برق که به مسائل انتقال اطلاعات مخابراتی می‌پردازد.

□ **معدن** شاخه‌ای از مهندسی که با اکتشاف و استخراج مواد معدنی و آماده کردن آنها برای مصارف بعدی سروکار دارد.

□ **معماری** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی و ساخت ساختمان سروکار دارد.

□ **مکاترونیک** شاخه‌ای از مهندسی که آمیزه‌ای از رشته‌های مهندسی مکانیک، الکترونیک، و کامپیوتر است.

□ **مکانیک** شاخه‌ای از مهندسی که با تولید، انتقال، و کاربرد توان مکانیکی و گرما، طراحی، ساخت، و راه‌بری انواع ماشین‌ها و ادوات و ملزومات آنها سروکار دارد.

□ **مواد** شاخه‌ای از مهندسی که با مطالعه خواص، ساختار، و کاربردهای مواد مختلف، مانند فلزات، پلاستیک‌ها، شیشه، سرامیک، و مانند آن سروکار دارد.

□ **نرم‌افزار** شاخه‌ای از مهندسی کامپیوتر که به تحلیل و طراحی سیستم‌های مختلف (علمی، تجاری، کاربردی، و...)، و نوشتن برنامه‌های کامپیوتری مربوط به هریک می‌پردازد.

□ **نساجی** شاخه‌ای از مهندسی که به تولید نخ از الیاف طبیعی یا مصنوعی، بافت پارچه، رنگ‌رزی، و تکمیل آن می‌پردازد.

□ **نفت** شاخه‌ای از مهندسی که با استخراج نفت خام از چاه‌ها و میدان‌های نفتی و پالایش، انتقال، و ذخیره‌سازی آنها سروکار دارد.

□ **هسته‌ای** شاخه‌ای از مهندسی که به استفاده از انرژی هسته‌ای در صنعت می‌پردازد.

□ **هوا-فضا** شاخه‌ای از مهندسی که با علم

□ **سخت‌افزار** شاخه‌ای از مهندسی کامپیوتر که به طراحی، ساخت، و تعمیر سخت‌افزار کامپیوتر می‌پردازد.

□ **سیستم** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی و نوشتن برنامه‌هایی برای کنترل عملیات داخلی کامپیوتر، فراهم کردن ارتباط کامپیوتر، و برنامه‌های کاربردی می‌پردازد.

□ **سیویل** مهندسی عمران →

□ **شیمی** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید مواد شیمیایی، برپایه خواص این مواد می‌پردازد.

□ **صنایع** شاخه‌ای از مهندسی که هدف آن تربیت افراد متخصص در اداره صحیح و اسلوب‌مند واحدهای تولیدی و خدماتی است.

□ **عمران** شاخه‌های از مهندسی که به طراحی، محاسبه، و ساخت بناها و تأسیساتی مانند پل، راه، و سد می‌پردازد؛ مهندسی راه‌وساختمان؛ مهندسی سیویل.

□ **قدرت** شاخه‌های از مهندسی برق که هدف آن تربیت متخصص در طراحی، ساخت، تعمیر، و نگهداری سیستم‌های تولید، توزیع، و انتقال برق است.

□ **کامپیوتر** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی، ساخت، و یا کاربرد کامپیوتر سروکار دارد.

□ **کشاورزی** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، ساخت، و به‌کارگیری ابزار و ساختمان‌های کشاورزی، مدیریت آب‌و‌خاک، استفاده از برق در روستاها، و تبدیل و فراوری محصولات غذایی می‌پردازد.

□ **کنترل** شاخه‌های از مهندسی برق که هدف آن تربیت متخصص در روش‌های مختلف کنترل سیستم‌های برقی است.

□ **متالورژی** شاخه‌ای از مهندسی که با استخراج فلزات از سنگ معدن و آماده کردن

مهی meh-i (حامص.) (قد.) بزرگی؛ عظمت: بدانم که در وی شکوه مهی/ست/وگر رد کند بانگ طبل تهی است. (سعدی^۱ ۹۰) ○ به کاووس کی تاخند آگهی/ که تخت مهی شد ز رستم تهی. (فردوسی^۲ ۴۴۵)

مهیا mohayyā (عر.) مهیا] (ص.) ۱. آماده و حاضر: بساط شراب و کباب از هر جهت مهیاست. (جمالزاده^۱ ۴۸) ○ فریقین در نیم فرسخی آن قریه بر لب رودخانه مهیای جدال بودند. (شوشتری^۲ ۱۸۴) ○ هر خیر که خواهی همه از دهر، میسر/هر کام که جویی همه از بخت، مهیا. (مسعود سعد^۱ ۸) ۲. (قد.) مناسب؛ سزاوار: مهیا ندیدم که از او خواهش کنم در پوشهر غسالخانه‌ای بنا کند. (حاج سیاح^۱ ۱۲) ۳. (قد.) به درستی انجام شده؛ به سامان: پنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر/ روزی هزار قصر مهیا برآورم. (خاقانی^۲ ۲۴۶) ○ آسیمه بسی کرد فلک بی‌خردان را/ و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا. (ناصر خسرو^۳ ۸۵)

● **مهیا داشتن** (مص.م.) (قد.) ○ مهیا کردن →: [رعایا... خود را مکلف می‌دانند که دائماً در زحمت بوده، دل‌خواه مقتدران را مهیا دارند. (حاج سیاح^۱ ۲۶۲) ○ در اعیاد رامش‌گران در هرجا آماده و مهیا دارند. (شوشتری^۲ ۳۷۹) ○ در همه ابواب، اسباب استمرار از صواب مهیا می‌داشت. (آقسرائی^۱ ۷۹)

● **مهیا دیدن** (مص.م.) ○ مهیا کردن →: جوان‌مرد شیرازی ما در گوشه دل‌ها برای خود لاته گرم‌ونرمی مهیا دید. (جمالزاده^۱ ۷۱)

● **مهیا شدن** (مص.د.) آماده و حاضر شدن: چمدان و خورجین را بستم و مهیای حرکت شدم. (جمالزاده^۱ ۶۰) ○ ساعت ده... برای پذیرایی مهیا شدم. (مصدق^۱ ۱۴۹) ○ خرقة و کشکول و تاج و پوست تخی خریدم و با درویش مهیای سفر شدیم. (میرزا حبیب^۱ ۱۴۶) ○ بیا تا بقا را مهیا شویم/ که این جای بس ناخوش و بی‌نواست. (ناصر خسرو^۲ ۱۲۶)

● **مهیا کردن (گردانیدن، نمودن)** (مص.م.) آماده و حاضر کردن: بار دیگر توصیه کرده که از او خوب مواظبت نمایند و آنچه لازم داشته باشد، مهیا کنند. (مشفق‌کاظمی^۱ ۱۲۱) ○ از من خواهش کرد که منزل

و تکنولوژی پرواز سروکار دارد.

مهندم mohandam [معر. از فا: هندام = اندام] (ص.) (قد.) تراشیده شده به صورت منظم و به طرز هندسی: برسر این ستون‌ها طاق‌ها زده است به دو جانب همه از سنگ مهندم. (ناصر خسرو^۲ ۲۲)

مهوات mahvāt (عر.) مهواة] (ا.) (قد.) شکاف میان دو کوه: این مهوات آفات که شروان است. (خاقانی^۱ ۱۱۹)

مهوس mohavvas (عر.) (ص.) (ا.) (قد.) به هوس افتاده؛ صاحب هوس؛ هوسناک: اگر مهوسی مبتدع دعوی کند که طریق مستقیم این است و خلق را به طریق دیگر دعوت کند، نزدیک عقلا باید که قول او مسوم و مقبول نباشد. (عزالدين محمود^۳ ۵۳) ○ ما بر رد قول این مهوس بی‌پاک سخن گفته‌ایم. (ناصر خسرو^۳ ۱۳۷)

مهوسی m-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) به هوس افتادن؛ هوسناکی: دردا که ز درد ناکسی می‌میرم/ در مشغله مهوسی می‌میرم. (عطار^۳ ۸۳)

مهوش mah-vaš [= ماه‌وش] (ص.) (ا.) (قد.) (شاعرانه) مانند ماه، و به مجاز، زیبارو: مهوشی از مهر در کنار من آمد/ چون قمر اندر میان خانه عقب. (سروش: اذیتاتینما ۸۶/۱) ○ هم تویی خوبی رخسار بتان مهوش/ هم تو زیبایی زلف و قد و خط و خالی. (مغربی^۲ ۳۷۳)

مهوع mohawwē [عر.] (ص.) ۱. آنچه موجب تهوع و استفراغ شود؛ تهوع‌آور: از یک فرسنگی بوی گوشت و پوست... با بوهای مهوع دیگری بلند بود. (جمالزاده^۱ ۱۶۸) ۲. (مجاز) بسیار زشت و نفرت‌انگیز: حرکاتی بس زننده و مهوع به نظر می‌رسید. (شهری^۳ ۱۰۱) ○ پسر میرزا اسدالله رفت و عریضه را طوری غلط و بد و مهوع خواند که... شاه متغیر شد. (قائم مقام^۱ ۵۹)

مهول mahul [عر.] (ص.) (قد.) هولناک؛ مخوف: شاه‌موصل دید پیکار مهول/ پس فرستاد از درون پیشش رسول. (مولوی^۱ ۲۴۴/۳) ○ آن بیابان که گرد این طرف است/ دیولاخی مهول و بی‌علف است. (نظامی^۳ ۲۵۱)

دارای کابین گران (زن): مهیره ایام... چون مرا جفت غم دید، فریاد... بر آسمان رسانید. (زیدری ۱۱۲)

مهیل mahil [عر.] (ص.) (قد.) ۱. ترسناک؛ هولناک: چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل. (سعدی ۱۶۶) ۲. متلاشی؛ فرو ریخته: بنگر آن هول روز را که کند / هول او کوه را کثیب مهیل. (ناصر خسرو ۱۲۴)

مهيله mahile [ع.] (۱.) نوعی کشتی: در عرض راه چون من در عرشه مهيله می نشستم و مشغول تماشا می رود و اطراف بودم، ملتفت شدم که در نزدیکی بند قیر، از دو طرف بلندی های کنار رودخانه، آجر ریخته است. (نظام السلطنه ۱۲۵/۱)

مهیمین mohaymen [معراز عب.] (ص.) (۱.) آگاه به حاضر و غایب؛ از ناماها و صفات خدا: همه از رأفت بنموده خلقت / یگانه پاک خلاق مهیمین. (ایرج ۴۵) من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمینا به رفیقان خود رسان بزم. (حافظ ۲۲۹) عالم را خاک کف دو پای تو کرده است / عزوجل ایزد مهیمین مثقال. (منوچهری ۱۶۸)

مهین mahin [عر.] (ص.) (قد.) خوار؛ بی مقدار؛ حقیر: بی همت مهین لثیم بنشیند تا عذاب الیم او را دریابد. (قطب ۶۰۳) قدرتی کامل تر از آنچه باشد که از چنان قطره آب حقیر مهین، چنین شخصی باکمال و جمال... بیافرید. (غزالی ۲۸/۱)

• سه شدن (مص. ج.) (قد.) خوار شدن: از ایشان هر کس که مهین بود، چون سگ مهین شد. (جوینی ۱۴۱/۳)

مهین meh-in (ص.) (قد.) ۱. بزرگ تر؛ بزرگ ترین (از نظر مقام و رتبه و ارزش): ای خطه ایران مهین، ای وطن من / ای گشته به مهر تو عجب جان و تن من. (بهار ۲۰۸) مهین توان گران آن است که غم درویش خورد. (سعدی ۱۶۷) دبیر عاتل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه. (نظامی عروضی ۴۱) ۲. بزرگ ترین (از نظر سال): بعد از دیب باتوی فرزندان مهین او کیوک خیل تُرکان را مهتر ملوک بود. (قائم مقام ۳۹۴) او را سه پسر بود: مهین عبدالرزاق، ...

بیرونی خودم را برای او تخلیه کنم... قبول کردم و آنجا را مهیا نمودیم. (حاج سیاح ۴۴۷) استاد ابواسحاق... درخواست از وزیر تا اسباب معاش ایشان مهیا گردانید. (ابن فندق ۱۷۲)

مهیاکن m-kon [عر. فا.] (ص. ف.) (قد.) آماده و حاضر کننده: مهیاکن روزی مارومور / و گر چند بی دست و پایند و زور. (سعدی ۳۴)

مهیب mahib [عر.] (ص.) ۱. ترسناک؛ خوفناک: نیمه های شب بود که با صدای مهیبی همه از خواب پریدیم. (طاهری: شکوفای ۴۷۷) ابلیس شبی رفت به بالین جوانی / آراسته با شکل مهیبی سر و بر را. (ایرج ۱۶۴) خداوند من ملک الجبال امیر داد را جفتی سگ غوری فرستاده بود، سخت بزرگ و مهیب. (نظامی عروضی ۹۶) نقاط برق روشن و تند زش طبل زن / دیدم هزار خیل و تدیدم چنین مهیب. (رودکی ۹۷۲) ۲. (قد.) آنکه در نظر دیگران ترس آمیخته به احترام ایجاد می کند؛ باشکوه؛ بامهابت: اما هیبت آن بُود که خویشتن را در چشم زن مهیب دارد. (خواجeh نصیر ۲۱۷) نیکوتر سیرتی و پسندیده تر طریقتی ملوک را، که هم نفس ایشان مهیب و مکرم گردد، هم لشکر و رعیت خشنود و شاکر باشند... حلم است. (نصرت الله منشی ۳۴۷)

مهییج mohayyej [عر.] (ص.) آنچه موجب هیجان شود؛ برانگیزنده: کلمات را روشن و مهییج ادا می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۵۷) آواز یک نواخت مهییجی می خوانند. (جمال زاده ۷) صدای چنگ و ارغنون که مهییج ارواح و منتج اورتیاختد گوش مکن. (عقبلی ۳۰۲)

مهییجه mohayyej.e [عر.: مهییجة] (ص.) (قد.) مهییج ↑ : علاجش به... استفراغ مواد مهییجه... تجویز فرموده اند. (لودی ۱۸۶)

مهیر mahir (۱.) (قد.) (نجوم) ماه؛ قمر: چو پشت آینه است اجسام این جا / شود چون روی آینه مصفا - نه شمسی باشد آن جا نه مهیری / نه ظل بینی در آن جا نه منیری. (عطارد: جهانگیری ۲۲۰۲/۲)

مهیره mahire [عر.: مهیره] (۱.) (قد.) بزرگ زاده و

(دولت‌شاه: گنجینه ۱۱۲/۶)

□ سه پخته (قد.) می پخته →.

□ سه خام (قد.) شرابی که آن را نجوشانده باشند؛ مقر. می پخته: زاهد خام که انکار می و جام کند/ پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد. (حافظ^۱ ۱۰۲)
 □ سه مرده (قد.) (مجاز) شراب انگوری: می مرده چه خوری؟ هین تو مرا خور که می/ام (مولوی^۲ ۱۶۵/۱)

□ سه مغانه (قد.) شرابی که زرتشتی‌ها به عمل می آوردند، و به مجاز، هر نوع شراب به ویژه شراب انگوری: شراب خانگی ام بس می مغانه بیار/ حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع. (حافظ^۱ ۱۹۸) ○ ما را ز می مغانه مقصود تویی/ در هر غزل و ترانه مقصود تویی. (جمال خلیل: تزهت ۵۴۱)

می^۲ m. [انگ.: may] (ا.) (گاه‌شماری) مه → (me).
 می^۱ mi (پیش.) جزء پیشین فعل که برای استمراری یا التزامی کردن آن به کار می رود: اگر می رفت، می رفتم. ○ فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن/ که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد. (حافظ^۱ ۹۹) ○ کس پوشیده می رفت و اخبار ارباب را می آوردند. (بیهقی^۱ ۲۹۲)

می^۲ m. [فر.: mi] (ا.) (موسیقی) سومین نت گام پایه یا دوم‌آور.

می آشام mey-ā('ā)sām (صف.) (قد.) آن‌که شراب می نوشد؛ می خواره: معنی‌ای گره‌ست با رند می آشام است و بس/ (جویا: گنج ۱۲۰/۳)

می آلود mey-ā('ā)lud (صمد.) (قد.) آغشته به می: عییم بیوش زنهار ای خرقة می آلود/ کان پاک پاک دامن بهر زیارت آمد. (حافظ^۱ ۱۱۶)

مئات me'āt [عر.] (ا.) (قد.) مآت →.

میادین mayādin [عر.] (ج. میدان) (ا.) میدان‌ها.
 ← میدان: میادین میوه زیرنظر شهرداری اداره می شوند. ○ میادین نشاط از خار وحشت پیراستند. (جوبی^۱ ۱۴۸/۱) ○ چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بین تا خود به کجا رستند. (نظامی عروضی ۳۹)

میامن mayāmen [عر.] (ج. میمنه) (ا.) سعادت‌ها؛

مهین mohin [عر.] (ص.) (قد.) خوارکننده: برای حاجت دنیا طمع به خلق نبردم/ که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را. (سعدی^۳ ۷۰۵) ○ اندر آیین و ببینید این چنین/ سرد گشته آتش گرم مهین. (مولوی: مثنوی، دفتر اول، ص. ۱۹ چ رمضان)

مهینه meh-ine (ص.) (قد.) ۱. مهین (م.) →: در جمله نواحی سند و هند فرمان اهل عرب مطلق گشت و مهینه و کهینه این مملکت یکسان شد. (علی بن حامد: گنجینه ۲۷۳/۳) ○ پگه می رفت استاد مهینه/ خری می برد بارش آبیگینه. (عطاری: گنج ۱۱۶/۲) ۲. حداکثر: کهینه ظهر یازده روز است و مهینه آنچه بود که آن را حدی نیست. (مبیدی^۱ ۶۰۹/۱) ۳. بزرگ تر از حیث اندازه و مقدار: سرانگشت کهینه بیرون کرد و سرانگشت مهینه بر نیمه آن نهاد و گفت: بدین مقدار نور حق تجلی کرده بود که کوه چنان پاره پاره شد. (نجم رازی^۱ ۱۹۱)

می^۱ mey (ا.) ۱. شراب؛ باده: آن زن... می را در گریبان خویش ریخته و بدین گونه جان از همه جان‌نشانی به‌در برده بود. (نفیسی ۴۵۱) ○ دفتر دانش ما جمله بشوید به می/ (حافظ^۱ ۱۳۸) ○ مادر می را بکرد باید قربان/ بچه او را گرفت و کرد به زندان. (رودکی^۱ ۵۰۶) ۲. (قد.) (مجاز) آن مقدار شراب که در یک پیاله می گنجد: یک می به دو گنج شایگان خر/ رغم دل رایگان خوران را. (خاقانی ۳۱) ○ پنج و شش می بخورد و پُرگل گشت/ روی آن روی نیکوان یکسر. (فرخی^۱ ۱۲۴ ح.) ۳. (مجاز) (تصوف) شراب (م.) ۲) →: الله‌الله چون که عارف گشت می/ پیش عارف کی بود معدوم، شی؟ - فهم تو چون باده شیطان بود/ کی تو را وهم می رحمان بود؟ (مولوی^۱ ۳۱۰/۳)

می آسوده (قد.) (مجاز) شراب کهینه: خیز تا فته‌ای برانگیزیم/ یک زمان از زمانه بگریزیم... - غم بیهوده در جهان نخوریم/ می آسوده در قبح ریزیم. (مولوی^۲ ۸۳/۴)

می الست (مجاز) (تصوف) شراب (م.) ۲) →: خرم دل آن که هم‌چو حافظ/ جامی ز می الست گیرد. (حافظ^۱

برکت‌ها. ← میمنت: قدوی را... در دارالخلافت از میامن چاکری... مقرب‌الخاقان می‌نویسند. (غفری ۵۸) ○ میامن تأییدات الاهی... بر انقراض آن دولت مقتضی بود. (شیرازی ۷۸) ○ فواید رأی راست و منافع علاج به صواب و میامن مجاهدت در عبادت بازماند. (نصرالله منشی ۱۰۳)

میان miyān (ا.) ۱. وسط: میان سرش ریخته‌است. (محمود^۲ ۴۳) ○ جمله‌ها هم از میان پاره‌نشود. (فروغی^۳ ۱۱۸) ○ چون به‌میان سرای برسد، حاجبان دیگر پذیره آمدند. (بیهقی^۱ ۱۹۱) ۳. درون؛ داخل: پاهای خود را به کف خزینه فشار داد و سبک و آهسته دوسه ثانیه خود را در میان آب نگه داشت. (آل‌احمد^۴ ۳۰) ○ آن‌قدر جوان... میان خاک سرد نم‌ناک خوابیده‌است... (هدایت^۵ ۲۴) ○ نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم/ همه پرسر زیاتند و تو در میان جانی. (سعدی^۴ ۶۱۹) ۳. فاصله زمانی یا مکانی دو امر: کرج در میان تهران و قزوین قرار دارد. ○ تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آن‌گاه که لشکر به تلمی بگذشت. (بیهقی^۱ ۷۳۶) ۴. (قد.) رابطه دو تن نسبت به هم؛ میانه؛ بین: مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا ناخوش است. (بیهقی^۱ ۱۰۶) نیز ○ میان دو کس را به هم زدن. ۵. (قد.) (جانوری) کمر: → از سیم به سر یکی کله‌خود/ ز آهن به میان یکی کمریند. (بهار: از صیانتیما ۳۴۳/۲) ○ میانت را و مویت را اگر صد ره بییمایی/ میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد. (سعدی^۴ ۴۲۵) ○ آب جیحون از نشاط روی دوست/ خنگ ما را تا میان آید همی. (رودکی^۱ ۵۱۲) ۶. (قد.) (مجاز) کمریند: میان اگر نکنی باز اختیار از توست/ به‌حق خنده گلی بجز جبین گره یگلیا. (صائب^۱ ۳۱۸) ○ زواره به‌زودی گشادش میان/ از او برکشیدند ببر بیان. (فردوسی^۱ ۲۹۲/۶) ۷. (قد.) غلاف شمشیر، کارد، و مانند آنها، نیام: شاهی که رخس او را دولت بُود دلیل/ شاهی که تیغ او را نصرت بُود میان. (مسعود سعد: لغت‌نامه^۱) ○ چو خسرو دل و زور او را بدید/ سبک تیغ تیز از میان برکشید. (فردوسی^۱ ۱۱۳۲) ۸. (قد.) عمق؛ صمیم: خدای ترسی خویش اظهار

کرده‌است و بی‌ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده. (بیهقی^۱ ۴۱۸)

۹. بین؛ در بین: چه جوان‌های خوبی میان آنها پیدا می‌شدند. (علوی^۱ ۷۸) ○ داستان مرا بشنوید و میان من و مهمان من حکم شوید. (مینوی^۳ ۱۶۹) ○ یکی شادمانی بُد اندر جهان/ خنیده میان کُهان و مِهان. (فردوسی^۳ ۴۸۴) ۳. برای بیان فاصله مکانی دو محل یا دو چیز یا دو شخص به‌کار می‌رود؛ بین: نامه و پیام آن‌گاه به‌کار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد. (خانلری^۲ ۲۸۷) ○ برای وصول به هر مقصدی دو عمل لازم است اول تحقیق... دیگر پی‌موند مسافتی که میان ما و مقصد موجود است. (اقبال^۲ ۱۰) ○ میان دو لشکر دو فرسنگ بود/ همه ساز و آرایش جنگ بود. (فردوسی^۳ ۲۲۷) ۳. برای بیان فاصله زمانی دو امر به‌کار می‌رود؛ بین: شاگردان، میان زنگ سوم و چهارم ناهار می‌خورند. ۴. برای بیان فاصله مجازی دو امر به‌کار می‌رود: میان رفتن و ماندن مانده‌بودم. ○ من میان این دو غم در پیچ‌پیچ/ برجهام جان پُرخطر بر هیچ‌هیچ. (عطار^۲ ۷۹) ۵. برای بیان مقایسه بین دو امر به‌کار می‌رود: اگر به‌دیده انصاف ببینیم و عظمت عالم را در نظر بیاوریم، میان کمیت معلومات این طلبه مبتدی با مقدار علم فضایی که خود را به‌غایت هر علمی رسیده و منتهی می‌دانند، تفاوتی نیست. (اقبال^۲ ۴) ۶. در وسط؛ مرد... سیگاری روشن کرد و همان‌طور خیره به پنجره، گذاشت تا کبریت میان دو انگشتش تا آخر بسوزد و خاموش شود. (اسدی: شکوفای ۵۱) ○ به شاهی نشیند «میان» دو شیر/ میان شاه و تاج از بر و تخت زیر. (فردوسی^۳ ۱۸۰۳) ۷. به‌داخل؛ در داخل: دختر و پادشاه‌زاده هردو میان پوست شدند. (بحرالوقاد ۴۶۱) ○ آن را در اسب‌نمد یا میان آستر موزه چنان‌که صواب بیند، پنهان کند. (بیهقی^۱ ۵۱۲) ۸. برای بیان تفاوت فاحش به‌کار می‌رود: میان ماه من تا ماه گردون/ تفاوت از زمین تا آسمان است. (؟) ○ میان عشق و معشوق فرق بسیار است/ چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. (حافظ^۱ ۱۶۵) ○ همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است. (نظامی عروضی ۵۴) ۹.

در طری: میان راه در این باره صحبت می‌کنیم.
 هـ ~ امری باد خوردن (گفتگو) (مجاز) وقفه ایجاد شدن در میان آن: همین که دو روز میانش باد خورد، خانه دل را به اجاره مستاجر تازه می‌دهد. (شاهانی ۱۵۳)

هـ ~ بستن (در بستن) (مصداق) (قد). کمر را بستن، و به مجاز، آماده شدن: ازبهر آن... میان دریندم و عصایی بگیریم و همه روز به یک‌یک در می‌شوم و حلقه و عصا بر در می‌زنم. (جامی^۸ ۹۹۹: ۲) هـ میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آن جا به گردن درافتاد سخت. (سعدی^۱ ۱۴۷)

هـ ~ (به) امری بستن (بویستن، در بستن) (قد). (مجاز) آماده انجام آن شدن: به آن امر پرداختن: از خلوت بیرون جستن و میان سفر دریست. (جامی^۸ ۴۳۸) هـ چه نشینی که فلان... میان به خدمت آزادگان بسته‌است. (سعدی^۲ ۱۱۰) هـ نیاید چنین کارش از تو پسند / میان را به خون ریختن بربیند. (فردوسی^۳ ۱۸۳)

هـ ~ خودمان باشد (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب گفته شده در جایی دیگر گفته نشود: میان خودمان باشد، نباید پای روی حق گذاشت. (هدایت^۶ ۱۲۰۶)

هـ ~ دو کس را به هم زدن (گفتگو) (مجاز) بین آنها اختلاف و دودستگی ایجاد کردن: آنجا هم که معلم حساب بودم، برایم درآوردند که میان مالک و رعیت را بهم زده و بفهمی نفهمی... بله اخراج. (آل‌احمد^۶ ۱۱) هـ یک نفر رعیت چه اهمیت دارد که به خاطر آن میان دو دولت را بهم می‌زنید؟ (حاج سیاح^۱ ۲۴۰)

هـ ~ دو کس گرفتن (گفتگو) (مجاز) بین آنها دوستی ایجاد شدن: هردو با من دست دوستی دادند، اما پیدا بود که میانمان نگرفته و مرا به خود نپذیرفته‌اند. (حجازی ۳۵۷) هـ زنک را به وسیله پیش خدمت به دفتر خواستم، به طرفین توصیه خوش رفتاری کردم، میان آنها گرفت و از در خارج شدند. (مستوفی ۲۵۸/۲)

هـ ~ را تنگ بستن (قد). (مجاز) تصمیم قاطع و محکم گرفتن برای امری: جوابش داد مور دل شکسته / به دل تنگی میان را تنگ بسته.... (زلالی: گنج ۸۲/۳)

هـ ~ روز (قد). ظهر، و به مجاز، ناهار: وین یز ازبهر میان روز را / یخنی‌ای باشد شه پیروز را. (مولوی^۱ ۱۹۱/۱)

هـ ~ از ~ برخاستن (مجاز) رفع شدن: بر طرف شدن: برای این که قضیه حل گردد و اختلاف از میان برخیزد، چنان صلاح دیدم که.... (جمال‌زاده^۲ ۱۱۱) هـ مخاطرات و محظورات از میان برخاست. (طالبوف^۲ ۵۹) هـ ... تا آن اشارت که گیومرث و جمشید کردند، از میان برخیزد. (خیام^۲ ۲۰)

هـ ~ از ~ بودن (بود داشتن) (مجاز) نابود کردن: همه عرب‌ها را از میان می‌بریم و خراسان را مستقل می‌کنیم. (هدایت^۹ ۱۴۶) هـ هر چه را طبیعت... نپسندید... دیر یا زود از میان می‌برد. (اقبال^۲ ۱۷) هـ [او] آشکارا پیمان کرد که حریف را از میان بردارد. (فروغی^۳ ۱۳۲)

هـ ~ از ~ رفتن (مجاز) نابود شدن: پس از آن که عقد بسته می‌شد... قدری قیدها سست‌تر می‌گشت، بی‌آن که از میان برود. (اسلامی‌نادرشن ۲۶۹) هـ آن وقت که... خطرها از میان رفت... ایران کاملاً مقتدر و توانا [می‌گردد]. (اقبال^۲ ۲۲) هـ جمعی از سخن‌گویان دری و پارسی مقدم بر رودکی بوده‌اند و سخن‌گویی نموده و اشعار آنها هنوز از میان نرفته. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳)

هـ ~ با ~ آوردن (قد). (مجاز) به میان آوردن: همان نکته که گفتم با میان آر / ز عین علم یا عین عیان آر. (شبستری ۶۹)

هـ ~ به (در) ~ آمدن (مجاز) ۱. مطرح شدن: وقتی... آواروها از جویدن خسته شد، جسته‌جسته صحبت‌های ادبی به میان آمد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶) هـ صحبت از مقاله آقای نوایور به میان آمد. (علوی^۲ ۱۰۷) ۲. دخالت کردن: آن پیرزن به میان آمد و گفت:.... (هدایت^۹ ۷۳) ۳. (قد) ظاهر شدن: ز بیداد دارا به جان آمده / دل آزرده‌گی در میان آمده. (نظامی^۷ ۲۰۵)

هـ ~ به ~ آوردن (مجاز) ۱. مطرح کردن: [خواهرم]

(بیهقی^۱ ۴۷۰)

۵۰۰ جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد) که برای تعیین فاصله و ترتیب چیزی به کار می‌رود: دودرمیان، یک‌درمیان، یکی‌درمیان.

۵۰۰۱ بین؛ دربین: اگر مقدار مصرف کاغذ و مرکب... را مدرک فعالیت‌های... افراد در میان یک قوم متدن بگیریم، باید آن قوم را متمدن تر حساب کنیم.... (اقبال^۲ ۲۴۲) این کارها که اکنون در میان امت محمد (ص) می‌رود، از حد در گذشته است و گواهان آخر زمان است. (احمد جام ۲۸۰) سگ و خوک را در میان مسلمانان جای هست، و ملحدان را هیچ جایی نیست. (بحر الفوائد ۳۴۷) ۴. درخلال؛ درطی: در میان این اوضاع آشفته جهان... قلم ما منحصرأ باید در راه ترقی و تعالی شأن ایران... سیر کند. (اقبال^۲ ۳۱)

۵۰۰ در سه انداختن (افکندن) سخن (قد.) (مجاز) مطرح کردن آن: الی رفت به خدمت ابوالخیرخان و سخنی از صلح در میان انداخت. (عالم‌آرای صفوی ۲۶۵) سخنان پُر دعوای بی‌معنی در میان خلق افکندند. (احمد جام ۸)

۵۰۰ در سه بودن (مجاز) مطرح بودن و وجود داشتن چیزی: وانگهی بگیریم که راستی‌راستی فردایی هم در میان باشد، ما که هنوز چیزی ندیده‌ایم. (جمال‌زاده^۲ ۹۵) از علوم لازمهٔ مدنیت... و حقوق بشر... اصلاً حرفی در میان نیست. (حاج سیاح^۱ ۴۲) ۵۰۰ در سه داشتن (قد.) (مجاز) میانجی قرار دادن: چون افراسیاب را دست در وی نمی‌رسید، مردم را در میان داشتند تا صلح کردند. (ابن بلخی^۱ ۱۱۹)

۵۰۰ در سه کار آمدن (قد.) (مجاز) دخالت کردن در آن کار: غرض آن است که خادم در میان کار آید، تا خصمان و حساد... یندیشای او بینند. (خاقانی^۱ ۲۵۸)

۵۰۰ در سه کار بودن (قد.) (مجاز) عهده‌دار آن کار بودن: در آن کار دخالت داشتن: بنده تا در میان کار است و سخن وی را محل نشوند باشد، از آنچه در آن صلاح بیند، هیچ بازنگیرد. (بیهقی^۱ ۷۶)

۵۰۰ در (به) سه گذاشتن (مجاز) مطرح کردن:

بی‌آنکه کسی حرفی به میان آورده باشد، نامزد پسر عمام شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۱) با زنی هیچ صحبتی به میان نیاورد. (علوی^۲ ۶۷) میرزا محمدخان... در عرض راه به اردو رسید و دو مطلب را به میان آورد. (نظام‌السلطنه ۱۹۸/۱) همان نکته که گفتی با میان آر / ز عین علم با عین عیان آر. (شبه‌ستری ۶۹) ۴. مورد استفاده قرار دادن: آخوند... به کمترین شیطنت و بازی‌گوشی اطفال... چوب و فلکه را به میان می‌آورد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۹)

۵۰۰ به (در) سه افتادن (مجاز) ۱. میانجی شدن: چند نفر هم از مصلحین خیراندیش به میان افتاده بودند که... این اشتباه به مناسبت هم‌اسمی رخ داده. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۰) ۲. دخالت کردن: چون خروس جنگی در میان افتاده بنای پرخاش را گذاشت. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۱۹)

۵۰۰ به سه در آمدن (قد.) (مجاز) ۵۰۰ به میان افتادن (م. ۱) ح: اگر خواهد، ما به میان درآیم و کار تبا شده را به صلاح بازآیم. (بیهقی^۱ ۹۱۷)

۵۰۰ به سه کار در آمدن (قد.) (مجاز) دخالت کردن در آن کار: باید خواهی... به میان کار درآید و درخواهد از خداوند سلطان تا این شهرک‌ها... ما را داده آید. (بیهقی^۱ ۶۶۰)

۵۰۰ به سه کار در آوردن کسی (قد.) (مجاز) دخالت دادن او در آن کار: والی چغتایان را به میان این کار درآوردند تا نیز بدو قصدی نباشد. (بیهقی^۱ ۶۴۸)

۵۰۰ به سه کشیدن (مجاز) مطرح کردن: عاقبت از پشت پردهٔ عجز و لایه، نردبان چانه زدن را به میان می‌کشند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۱) بهانه‌ای داشتم که موضوع خودم را به میان بکشم. (علوی^۳ ۲۰)

۵۰۰ خود را به سه انداختن (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن: دخترک دوازده سالهٔ آقای ادیب... خود را به میان انداخته گفت:.... (جمال‌زاده^{۱۲} ۹۵)

۵۰۰ در این سه در این اثنا؛ در این هنگام: در این میان مهمان دیگری از راه رسید. روزی خواهد رسید... [که] عالم وجود در جهنمی فرو خواهد رفت فقط در این میان برگزیدگان مانوی... به آسمان عروج خواهند کرد. (اقبال^۲ ۳۳) در این میان‌ها خبر رسید که رسول... به ری رسید.

• **سه کردن** (مص.م.) راه را کوتاه تر کردن با رفتن از مسیری که از راه اصلی کوتاه تر است: اگر جناب عالی بخواهید راه را میان بر کنید... همراه من بیاید. (قاضی ۱۱۷۰)

میان برد miyān-bord (صد.) (نظامی) دارای توانایی یا امکان پرتاب به فاصله ای نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک؛ دارای برد متوسط: موشک میان برد.

میان بسته miyān-bast-e (صد.) (قد.) (مجاز) آماده و مهیا؛ کمر بسته: در طمع روز و شب میان بسته / بر در شاه و میر و پندارند. (ناصر خسرو^۱ ۴۷۴) • چندان است که رایت ما پیدا آید همگان بندگان را میان بسته پیش آیند. (بیهقی^۱ ۹۴) • تهنیت بیامد به نزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه. (فردوسی^۳ ۴۱۸)

میان بند miyān-band (ا.) (قد.) کمر بند: همین آرایش جامه و مرقع و میان بند... کردند. (جامی^۸ ۲۷۶) از ناگاه حضرت مولانا رسید؛ میان بند خود را بدان ضریب انداخت و بگذاشت. (افلاکی ۵۵۶)

میان پا [ی] [miyān-pā[y] (ا.) (قد.) آلت تناسلی: به بدله گفت به داماد هر چه خواهی هست / در آستین میان پای دخترش تیار. (حکیم شفاپی: آندراج)

میان پاچه miyān-pāche (ا.) (قد.) آلت تناسلی: در نامه اعمال تو چیزی نژود / جز حرف میان پاچه و سرگیری و غرق. (حکیم شفاپی: آندراج)

میان پر miyān-por (ا.) جوزغند →.

میان پرده miyān-parde (ا.) (نمایش) ۱. قطعه نمایشی کوتاهی که در بین دو پرده یک نمایش اجرا می شود. ۲. نمایش کوتاه: میان پرده های بهداشتی در تلویزیون.

میان پوست miyān-pust (ا.) (جانوری) از لایه های زاینده جنینی که بین درون پوست و برون پوست قرار دارد و همه بافت های پیوندی، عضلات، استخوان ها و غضروف ها، دستگاه های گردش خون، لنفی، و اداری-تناسلی و هم چنین پوشش داخلی

می خواهم یک چیزی را باهاتان در میان بگذارم. (←) میرصادقی^{۱۵}) • تصمیم گرفت همه مطالب را با زنتش هم در میان بگذارد و از او هم نظری بخواهد. (آل احمد^۳ ۷۹) • راز را... با یکی از دوستان به میان گذاردم. (غفاری ۲۱۶)

• **در (به) سه گرفتن کسی** (چیزی) اطراف و گرداگرد او (آن) را گرفتن: سیل جمعیت دیوانه وار به جلو روان گردید و مرا نیز در میان گرفته به همراه برد. (جمالزاده^{۳۸} ۲۰۳) • چون... بانگ طبل شنیدید، غلغله ها را به پای دارید... تا ما نیز برسیم و آذین را به میان بگیریم. (نفیسی ۴۷۸) • به لشکریان فرمان داد که تمام اردو را نگین آسا در میان گیرند. (شوشتری ۴۲۹) • آسوده پرکنار چو پرگار می شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت. (حافظ^۱ ۶۰)

• **در سه نهادن** (مجاز) مطرح کردن: مطلب را چنان که شاید و باید در میان نهاده شکوه جماعت مورخین را مطرح ساخت. (جمالزاده^۲ ۱۱۱) • با لطف تو در میان نهاده است / خاقانی امید بی کران را. (خاقانی ۳۴)

• **یک در سه** یک در میان →.

میان بخشی m.-baxš-i (صد.) مربوط به مسائل یک بخش با بخشی دیگر: مطالعه میان بخشی در کشت و صنعت.

میان بر، میانبر miyān-bar (ا.) (گیاهی) بخش میانی میوه نهان دانگان که در میوه های خوراکی، آب دار و گوشتی است.

میان بر miyān-bor (صد.) ویژگی راه و مسیری که از مسیر اصلی کوتاه تر است: از یک مسیر میان بر آمدم که زودتر برسیم، اما باز هم دیر شده بود.

• **سه زدن** (مص.ا.) ۱. رفتن از مسیری که از راه اصلی کوتاه تر است: از توی چند خانه مخروبه، میان بر می زدم. (محمود^۱ ۲۷) • از پس کوچه ها می رفت و میان بر می زد. (علی زاده ۲۶۳/۲) ۲. (مجاز) رسیدن به هدفی بدون طی مراحل آن: حسن می گفت: همیشه همین طور است، میان بر نمی شود زد. برای همین هم در اروپای شرقی حالا همه بالا بجا بر گشته اند سر جای اولشان. (گلشیری^۱ ۱۹-۲۰)

حفره‌های بدن از آن منشأ می‌گیرند؛ مزدورم؛ میان‌شامه.

میان تهی miyān-toh-i (ص.) ۱. آنچه داخل و میان آن خالی است؛ پوک: دانا چو طبله عطار است، خاموش و هنرمای و نادان چو طبل غازی، بلندآواز و میان‌تهی. (سعدی ۱۸۰۲) دور از تو چنان شده‌ست، کز ضعف تنم / پیوسته، میان‌تهی بُود پیرهنم. (جمال‌الرزاق: زهد ۵۷۲) برچ‌های شاه دیوار لصبه را میان‌تهی بنه‌اند. (ابن‌فندق ۲۷۲) ۲. (مجاز) پوچ و بی‌معنی؛ بیهوده: مارکس... عامل اقتصادی... را به یک عبارت میان‌تهی... میدل ساخته‌است. (مطهری ۱۳۲) سودای میان‌تهی زسر بیرون کن / وز ناز بکاه و در نیاز افزون کن. (۹: نجم‌رازی ۳۰)

میان جا miyān-jā (ا.) (قد.) ۱. وسط: میان‌جای وی به دندان بگیر. (بخاری ۱۱۶) میان‌جای این دیوار از دیوار خانه مقدار پانزده گز دور است. (ناصرخسرو ۱۳۳) ۲. (مجاز) مرکز زمین: کعبه هم‌چون شاه زنبوران میان‌جا معتكف / عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده. (خاقانی ۳۶۹) ۳. قدما کعبه را مرکز زمین می‌دانستند.

میانجی miyān-ji (ص.) (ا.) ۱. آن‌که برای حل اختلاف بین دو یا چند نفر اقدام می‌کند: چند نفر میانجی آمدند و رفتند اما نتوانستند مشکلات و اختلافات آنها را حل کنند. ۲. اگر دوست با دوست گبرد شمار / نباید که باشد میانجی به‌کار. (فردوسی ۲۱۵۶) ۳. واسطه... میانجی بُود میان عالم لطیف و میان عالم کثیف. (ناصرخسرو ۷۸) ۴. خُرد بی‌میانجی و بی‌ره‌نمای / بداند که هست این جهان را خدای. (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۳. واسطهٔ احضار ارواح: اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند، به تجلی روح کمک خواهد کرد... پالادینو میانجی سرشناس ایتالیایی هنگامی که به‌حالت اغما می‌افتاد، پردهٔ پشت سر او باد می‌کرد. (هدایت ۱۳۴۹) ۴. (قد.) دارای اعتدال؛ معتدل؛ میانه‌رو: همواره میانجی باشند در کارها. (احمد‌جام ۹۲) ۵. (قد.) حائل و فاصله میان دو چیز: نبودی گذر جز به فرمان شاه / همان نیز

جیحون میانجی به‌راه. (فردوسی ۱۸۷۹۳) ۱. اقدام کردن به برقراری دوستی و آشتی بین دو یا چند نفر: این بچه‌ها باید یک کتک حسابی بخورند... عباس میانجی شد. (درویشیان ۲۲) ۳. واسطه شدن برای امری: هیچ‌کس به‌اندازهٔ او در میانجی شدن پیش ارباب اقتدار از برای رفع حاجت مردم تحمل رنج و زحمت نمی‌کرد. (مبنوی ۳۵۷۲)

۲. **سَ کردن** (مصد.) میانجی قرار دادن؛ واسطه کردن: او را میانجی کرد تا این مسئله را فیصله دهد. ۳. او را میانجی کنیم و هرچه وی فرماید، آن کنیم. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۰۱۴)

میانجی miyāna-ji (صند.) منسوب به میانج = میانه، شهری در آذربایجان شرقی) اهل میانه. **میانجی‌ای، میانجی‌ی** miyān-ji-y(i) (حامصد.) (قد.) وساطت.

۳. **سَ کردن** (مصد.) (قد.) وساطت کردن: آن‌کس که زن دارد تحریض می‌کرد بر میانجی‌ای کردن و سعی نمودن در پیوندی‌ها. (شمس‌تبریزی ۷۰۲) ۴. اما متوسط، که میانجی‌ای کند میان دو کس، روا نَبُود که از هردو جانب فراستاند، که در یک خصومت کار هردو خصم نتوان کرد. (غزالی ۳۴۲/۱)

میانجی‌گری miyān-ji-gar-i (خامصد.) صلح و آشتی بین دو یا چند نفر برقرار کردن؛ وساطت: نه بی‌اعتنایی فرخ و نه میانجی‌گری محمّدتی، سیاوش را آرام ساخت. (مشفق‌کاظمی ۴۳) ۵. کسی جرئت پیش آمدن یا میانجی‌گری را نداشت. (هدایت ۶۰) ۶. چون تو ندانی صفت داوری / خصم درآید به میانجی‌گری. (بهار: ازبیتانما ۱۲۷/۲)

۷. **سَ کردن** (مصد.) وساطت کردن؛ به‌جای این‌که سیدجعفر از بچه‌هایش میانجی‌گری بکند، برعکس در آزار آنها با رقیه‌سلطان شرکت می‌نمود. (هدایت ۱۱۹)

میان خالی miyān-xāli [فاعر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه درون آن خالی است: صندوق میان‌خالی. ۲. (مجاز) بی‌اساس؛ بی‌پایه: اگر نتوانید به

میان‌دوره miyān-do[w]re [ا.ا.] نیمه یک دوره عمل یا فعالیت: انتخابات میان‌دوره.

میان‌دوره‌ای m.-i(y)-i [ا.ا.ع.فا.ا.] (ص.د.) منسوب به میان‌دوره (مربوط به میان‌دوره؛ انجام‌شده در میان‌دوره: انتخابات میان‌دوره‌ای).

میان‌رشته‌ای miyān-rešte-'(y)-i (ص.د.) بین‌رشته‌ای →: دروس میان‌رشته‌ای.

میان‌روی miyān-rav-i (حاص.ص.) میانه‌روی →: در همه چیز و همه کار، رویه اعتدال و میان‌روی را از دست مده. (جمال‌زاده ۲۲/۲۲۱)

میان‌زیوی miyān-ziv-i [ا.ا.] (علوم‌زمین) مزوزویک →.

میان‌سال miyān-sāl (ص.د.) آن‌که نه خیلی پیر است نه جوان؛ دارای سنی متوسط: البته این دگرگونی و هیجان مخصوص جوانان و میان‌سالان نبود. (شهری ۲۴۹/۱) دختر میان‌سال، وحشت‌زده سرگرداند. (علی‌زاده ۲۳/۱)

میان‌سالی m.-i میان‌سال بودن: در میان‌سالی هرازگاهی مقالاتی درباره موضوعات حقوقی می‌نوشت. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۸) به عکس‌هایی که رنگ سبز و زرد داشت، خیره شد. چهره‌هایی کودکانه که... اکنون در میان‌سالی به‌سر می‌بردند. (جولایی: شکوفایی ۱۶۵)

میان‌سپهر miyān-sepehr [ا.ا.] (علوم‌زمین) مزوسفر →.

میان‌سرایی miyān-sarā-y-'(i)-i [ا.ا.] (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: صد نوع انگور... انگشت‌عروس و میان‌سرایی. (ابونصری ۱۱۵)

میان‌شامه miyān-šāme [ا.ا.] (جانوری) مزدورم →.

میان‌طوسی miyān-tus-i [ا.ا.] (گیاهی) گل فراموشم مکن. ← گل ۱ گل فراموشم مکن. **میان‌فرش** miyān-farš [ا.ا.ع.فا.ا.] (ا.ا.) فرش‌ی که در وسط اتاق بین دو کناره می‌اندازند: در این وقت فرش یک‌پارچه به اندازه اتاق هیچ معمول نبود بلکه کناره و سرانداز و میان‌فرش مرسوم بود. (مستوفی ۱۷۷/۱)

یادداشت‌های میان‌خالی... و دستور دادن... ایرانی‌ها را از عقد پیمان‌دوستی با دولت شوروی روسیه بازدارید... (مستوفی ۱۴۸/۳)

میان‌خانه miyān-xāne [ا.ا.] (قد.) وسط؛ مرکز: کوشش از جهان تاکجاست؟ از میان‌خانه مغرب و قیروان به خطه عراق و خراسان. (خاغانی ۱۶۱)

میان‌دار miyān-dār (ص.د.) ۱. (ورزش) در زورخانه، با سابقه‌ترین ورزش‌کار که معمولاً در وسط حلقه ورزش‌کاران دیگر قرار می‌گیرد و تمرینات ورزشی را هدایت می‌کند: پهلوان... در زورخانه همان‌جاکه از زورخانه‌های معتبر پای‌تخت است، میان‌دار است. (جمال‌زاده ۱۹۱) ۲. میان‌دار میل‌های سنگین و سبک را... به‌دست پهلوانان می‌دهد. (نفیسی ۴۲۸) ۳. آن‌که در عزاداری‌ها در میان صف سینه‌زنان و زنجیرزنان و مانند آنها قرار می‌گیرد و مسئول هم‌آهنگی آنهاست: میان‌دار دسته در فاصله خیابان وسط دو ردیف قه‌زنان نمایان گردیده [بود]. (شهری ۲۴۹/۲) ۴. (مجاز) آن‌که گروهی را اداره می‌کند و راه می‌بزد: در هر محفل و مجلسی میان‌دار بود. ۵. (قد.) (ا.ا.) بیش‌ازاین رسم میان‌داری نمی‌آید ز من / در دکان خود فروشی چند دلالی کنم؟ (محسن‌تأثیر: آندراج) ۶. (قد.) قواد؛ جاکش: تنبان چو مهر کرد کهن‌سال مادرت / پوشید کفش و گشت میان‌دار خواهرت. (شفایی: آندراج)

میان‌داری m.-i (حاص.ص.) عمل میان‌دار.

کردن (مصل.ا.) ۱. (ورزش) در زورخانه، هدایت کردن تمرینات ورزشی. ← میان‌دار (م.ا.) پنجاه سالی داشت. هنوز هم زورخانه می‌رفت... و میان‌داری می‌کرد. (میرصادقی ۱۴۳) ۲. (مجاز) خود را برتر از دیگران نشان دادن؛ در میان گروهی جلب توجه کردن: میان‌داری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان‌داری. (حافظ ۳۱۰)

میان‌درآمد miyān-dar-āmad (ص.د.) دارای درآمد متوسط: انتشار میان‌درآمد.

میان قامت miyān-qāmat [فا.عر.] (صد.) (قد.)

میانه بالا →: این مرد نازک اندام سفیدروی
میان قامت... ابو عبدالله... نام داشت. (نفیسی ۴۳۱)

میان کام miyān-kām (ا.) (جانوری) بخش میانی
و گنبدی شکل در سخت کام.

میان کامی m-i (صد.) منسوب به میان کام
(زبان شناسی) ویژگی هم خوانی که از نزدیک
شدن یا تماس زبان به میان کام تولید می شود.

میان کره miyān-kore [فا.عر.] (ا.) (علوم زمین)
مزوسفر →.

میان گاه miyān-gāh (ا.) (قد.) ۱. وسط؛ مرکز؛
میان: بر سر آن دکه، سایه ها ساخته و در میان گاه آن،
گنبدی عظیم برآورده. (ابن بلخی^۱ ۳۳۵) روشنائی اندر
تن ماه همی بیاید تا به میان گاه مشرق و مغرب رسد به اول
شب هفتم. (بیرونی ۸۲) ۲. قلب (لشکر): میان گاه
لشکوش را هم چنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین.
(دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۷)

میانگی miyān-e-gi (صد.) منسوب به میانه (قد.)
واقع شده در میان چند چیز؛ وسطی: چون به
گرمابه روی، اول به خانه سرد شو... آن که در خانه
میانگی رو و آن جا یک زمان نشین تا از آن خانه نیز
بهره یابی. (عنصرالمعالی^۱ ۸۸) ۳. شرک سه است: شرک
مبین خود معروف است، و شرک میانگی شک است و
شرک کهن ریا. (خواجeh عبدالله^۲ ۳۱۹) ۴. میم نام محمد
است چنان که میم میانگی از محمد. (ترجمه تفسیر طبری
۴۲-۴۱)

میان گیری miyān-gir-i (حامص.) (قد.)
میانجی گیری: میان گر گیرمت عیبم مکن بیش /
میان گیری عجب ننؤد ز درویش. (کاتبی: آندراج) ۵
سرواژه در شاهد با ایهام به کار رفته است.

میانگین miyān-gin (ا.) ۱. (ریاضی) عددی که
معرف و نمونه چند عدد باشد. ۲. معدل. ۳.
(صد.) میانگی →: چون از یک سال بگذشت...
سر دندان های پیشین و پسین و میانگین زود شود.
(فخرمدبر ۲۲۲) ۴. شمس المعالی در گرمابه رفت و
اندرخانه میانگین پای او بلغزید و بیفتاد. (عنصرالمعالی^۱

۲۳۶) ۵. پس دیگر روز بامداد نامه شیرو آمد میانگین
یسران پرویز سوی بادن. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۶۶)

حسابی (ریاضی) واسطه عددی. ←
واسطه ۵ واسطه عددی.
۵ ~ عددی (ریاضی) واسطه عددی. ← واسطه
۵ واسطه عددی.

۵ ~ هندسی (ریاضی) واسطه هندسی. ←
واسطه ۵ واسطه هندسی.

میان مدت miyān-moddāt [فا.عر.] (صد.) ویژگی
آنچه در زمانی نه چندان طولانی و نه چندان
کوتاه تحقق یابد: برنامه های میان مدت.

میان نویسی miyān-nevis (صد.) (ا.) (سینما)
نوشته ای که در فیلم صامت به عنوان توضیح
بین دو نما می آید.

میان وزن miyān-vazn [فا.عر.] (صد.) (ا.) (ورزش)
در طبقه بندی وزن ورزش کاران در بعضی
ورزش ها، مانند وزنه برداری، کشتی، و بوکس،
ورزش کاری که در وزن های بین ۶۵ تا ۹۰
کیلوگرم شرکت می کند.

میانوند miyān-vand (ا.) (ادبی) در دستور زبان،
حرف یا حروفی که در بین دو کلمه قرار
می گیرد و از آنها کلمه جدیدی می سازد، مانند:
«الف» در گرماگرم.

میانه miyān-e (ا.) ۱. جایی در وسط چیزی؛
جایی به فاصله معمولاً مساوی از دو چیز: چنان
یک قابی به قلیان زد که آب نی از میانه سوا شد.
(جمال زاده^{۱۸} ۵۲) ۲. کوه یار دید او به میانه کوهستان
رسیده است. (مینوی: هدایت^۷ ۶۸) ۳. تو از میانه میدان
کناره گیر که این جا / جز آن که در خم چوگان او چو گوست
نگنجند. (مغربی^۲ ۱۸۳) ۴. زمانی در وسط
محدوده ای از زمان: در تهران فصل ها زودتر از زمان
مقرر شروع می شدند، به این گونه که از ده پانزده روز به
عید نوروز مانده، بهار... و از میانه پاییز، زمستان شروع
می شد. (شهری^۲ ۴۸۰/۲) ۵. چون بدانی که اول چه بودی،
و در میانه چه ای، و به آخر چه خواهی گشت، هرگز تکبر و
پنداشت نیاری. (احمد جام^۱ ۱۸۱) ۳. حالتی که در

گرگانی: دیس دراجین: لغت نامه^۱ ۹۲. (قد.) آنچه در درون چیزی قرار دارد؛ محتوا: نار ترش و نار شیرین بگیرد و با میانه که شحم او بُود، بگوید و آب بکشد و با او شکر یار کند. (اخوینی ۶۹۰) ۹۳. (قد.) گوهر درشت وسط گردن بند؛ واسطه العقد: زهی عقد فرهنگیان را میانه / میان پیشست اصحاب فرهنگ بسته. (خاقانی ۹۱۷) ۹۴. (قد.) تفاوت؛ فرق: گشتی به زبان که من تو را / وز دل به زبان بسی میانه است. (جمال الدین عبدالرزاق ۴۳۶) ۵ جواب داد که مرغیم جز به جای هنر / میان طبع من و تو میانه ای است نگر. (عنصری ۱۱۴) ۵ (صد.) (قد.) میانه رو: ای پسر اندر کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغلی میانه باش. (عنصر المعالی ۴۶^۱)

• ~ افتادن (مصل. ل.) (مجاز) میانجی شدن: کار به تشر و تغیر کشید و یدالله خان میانه افتاد. (جمال زاده^۱ ۲۲۰) ۵ مصلحین خیراندیش میانه افتادند و شازاده آشتی کرد. (مستوفی ۴۳۳/۲)

• ~ را گرفتن (مجاز) میانجی شدن: کسی از راه می رسد و میانه را می گیرد. - بابا صلوات ختم کنید. (- محمود^۲ ۲۷۳) ۵ اگر دزکیشوت میانه را نگرفته بود، یک دیگر را تکه تکه می کردند. (قاضی ۲۳۸)

• ~ کردن (مصل. ل.) (قد.) (مجاز) دور شدن: من با ایشان کروفری می کنم تا شما یک فرسنگی میانه کنید. (نظام الملک ۹۲^۳) ۵ آخر هزیمت شدند... چون خبر رسید که [دشمنان] نیک میانه کردند، بنده بازگشت. (بیهقی^۱ ۵۶۸)

• ~ گذاشتن (مصل. م.) (مجاز) در میان گذاشتن. - میان ۵ در میان گذاشتن: از پیش دختر نزد خانم و آقا رفت و مطلب را با آنها میانه گذاشت. (مستوفی ۱۶۴/۳ ح.)

• ~ [ای] نداشتن با چیزی (گفتگو) (مجاز) متمایل نبودن به آن: مادرم... با طنز و بذله گوئی و شوخی میانه ای نداشت. (اسلامی ندوشن ۱۳۳) ۵ با زدو خورد میانه ای نداشت. (جمال زاده^۱ ۳۰)

• ~ [ای] نداشتن با کسی (گفتگو) (مجاز) رابطه خوبی نداشتن با او: فلانی با تو میانه خوبی ندارد و

بین دو یا چند نفر وجود دارد؛ بین: قطور را که در کمیسیون سرحدی به ایران واگذار کرده بودند و در کنگره برلن تصدیق شده بود، دولت عثمانی قبول نداشت، اسماعیل آقا این میانه به تذبذب می گذرانند. (مخبر السلطنه ۳۲۳) ۴. ارتباطی که بین دو یا چند شخص برقرار است؛ رابطه: میانه شکراب شد و خواست سهم خودش را جدا کند. (چهل تن^۳ ۱۵۹) ۵ در این موقع میانه اش با بعضی از هم وطنان و هم نژادان تازی خودش به هم خورد. (مینوی^۲ ۴۲۶) ۵ نازی از من گذشته با آشیز میانه اش از همه بهتر بود. (هدایت^۵ ۱۷۵) ۵ میان فرش -> فرش عبارت بود از قالی، که بدان میانه می گفتند، سرانداز، و کناره. (کتیابی ۱۶۵) ۵ (صد.) ۱. میان افراط و تفریط؛ حد متوسط؛ متوسط؛ معتدل: احکام نوروز... اگر روز اول آن شنبه باشد... حال اهل صلاح میانه بُود. (شهری^۲ ۵۱/۴) ۵ برای سومین بار استخاره کردم این دفعه میانه آمد. (جمال زاده^۲ ۱۱۸) ۵ بر میانه بُود شه عادل / نه بُود شیرخونه اشتردل. (سنایی^۱ ۵۵۵) ۷. (صد.) متوسط (از نظر اندازه): با رنگی از غرور بر پیشانی و استقامتی استوار بر قامت میانه اش، سر چهارراه ایستاده است. (محمود^۲ ۹۹) ۵ زنی خواستگاری کرده ام دارای قد میانه و صورت گندمین. (شهری^۲ ۳۲۱/۴) ۵ شهری میانه است و مستقر ملک است و به حدود چین پیوسته است. (حدود العالم ۷۶-۷۷) ۸. آن که از نظر سنی بین دو تن قرار دارد؛ وسطی: برادر میانه. ۵ میانه کدام است و مهتر کدام / بیاید بر این گونه نان برد نام. (فردوسی^۳ ۷۳) ۹. (ل.) (ریاضی) خطی که رأس مثلث را به وسط ضلع روبه روی آن رأس وصل می کند. ۱۰. (ریاضی) عددی که پس از مرتب کردن داده های آماری به صورت صعودی یا نزولی در وسط قرار می گیرد یا برابر است با میانگین دو عددی که در وسط قرار می گیرند. ۱۱. حدفاصل دو چیز یا دو مفهوم: به میانِ قدر و جبر رُود اهل خُرد / راه دانا به میانه ای دو ره خوف و رجاست. (ناصر خسرو^۱ ۲۱) ۵ چنان چون تیر پزان زی نشانه / میان هردوشان روزی میانه. (فخرالدین

سعادت دختر تو را نمی‌خواهد. (شاهانی ۹۱) ○ برادرها باهم میانه‌ای ندارند. (شاملو ۲۶)

○ **نگاه داشتن** (قد.) (مجاز) اعتدال را حفظ کردن: در ماکول و ملیوس و مسکن و مرکوب و آلات خانه... میانه نگاه دارد. (نجم‌رازی^۱ ۵۰۹)

○ **از سه برداشتن** (قد.) (مجاز) از میان بردن؛ معدوم کردن: بر اسلامیان طعن زنند که چگونه این قانون را از میانه برداشته‌اند. (شوشتری ۲۸۷)

○ **به سه درآمدن** (قد.) (مجاز) میانجی شدن؛ واسطه شدن: تا ما بازگردیم به مرو و تو خلیفه یسرم محمود باشی به نشایور تا من به میانه درآیم و شفاعت کنم. (بیهقی^۱ ۲۶۰)

○ **در آن سه در آن حال**؛ در آن حالت: کسی که به ظواهر شریعت غرا و احکام آن قانع نباشد، نه طبعش گذارد که تقلید ارباب تحقیق نماید و نه خود تواند که بوی حقیقت شود؛ سرگردان و پریشان در آن میانه ماند. (شوشتری ۳۶۷)

○ **در این سه در این اثنا**؛ در این هنگام؛ در این حال: در این میانه یک‌دفعه برق قطع شد. ○ در این میانه پدرزنش آمد و انوشیروان را با مادرش آورد. (ابن‌بلخی^۱ ۲۲۲) ○ در این میانه بغرید کوس شاهنشاه / ز بانگ او همه روی زمین سوار گرفت. (مسعود سعد^۱ ۱۰۹)

میانه بالا m.-bālā (ص.) آن‌که قدش نه کوتاه است و نه بلند؛ دارای قد متوسط: هردو میانه‌سال و میانه‌بالا هستند. (محمود^۲ ۱۹) ○ در باز شد و جوانی میانه‌بالا... وارد شد. (دهخدا^۲ ۳۵۴/۲)

میانه حال miyān-e-hāl [نا.نا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای وضع مالی متوسط: علاوهر توان‌گران عده‌ای از مردم میانه‌حال نیز نوع خوش‌تر آن [عبا] را در زمستان به کار می‌بردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) ۲. متوسط: سه مشربه آب بر بالای آن [گل] ریزد چنان‌که تنک نبُود و قوی نباشد و میانه‌حال بُود. (یوسف‌حسین: کتاب‌آزایی ۵۲۵)

میانه‌خوار miyān-e-xār (ص.) (گفتگو) (مجاز) مفت‌خور و طفیلی: چنین استنباط کردم که مفت‌خوار بی‌جهت و میانه‌خوار و کنارگرد بی‌حاصلی

است. (جمال‌زاده ۲۵۶)

میانه‌داری miyān-e-dār-i (حاصص.) (گفتگو) (مجاز) میانجی‌گری →

○ **سه کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) میانجی‌گری کردن: میانه‌داری کند تا بابام مرا نزنند. (چهل‌تن^۱ ۱۳)

میانه‌رو miyān-e-ro[w] (ص.) (مجاز) دارای اعتدال در رفتار و منش؛ معتدل: میانه‌رو باشم و به هوای دل و هوس کار نکنم. (شهری^۳ ۱۶۷) ○ در میل‌ها و خواهش‌های خویش قانع و میانه‌رو [باشید]. (مبنوی^۳ ۲۵۴)

میانه‌روی miyān-e-rav-i (حاصص.) (مجاز) عمل میانه‌رو؛ رعایت اعتدال: شما خودتان به من درس میانه‌روی دادید. (مستوفی ۳۴۸/۲) ○ نکات دقیق هرچه بخواهی در شاه‌نامه فراوان است... احتراز از تنگ و عیب... و لزوم میانه‌روی و اعتدال،... (فروغی^۳ ۱۰۶)

میانه‌زیر miyān-e-zir (ص.) (قد.) لاغر و تهی‌گاه‌فرورفته (اسب): اسبی چنان‌که دانی زیر از میانه‌زیر / وز کاهلی که بود نه سک‌سک نه راهوار. (انوری^۱ ۱۷۸)

میانه‌سال miyān-e-sāl (ص.) میان‌سال →: مرد میانه‌سال... با مال‌هایش سمت ما می‌آید. (بهرامی: شکوفای ۱۰۵) ○ این عده پنج‌شش نفر... چه جوان و چه میانه‌سال... همه کسانی بودند که دل‌بسته کوکب بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵)

میانه‌سن miyān-e-sen[n] [فا.فا.عر.] (ص.) میان‌سال →: اولین سرخورد حاجی‌ابوالقاسم و سموحیدر رنگ‌رز با مرد میانه‌سن ژولیده بود. (شهری^۱ ۱۶۹)

میانه‌قد miyān-e-qad[d] [نا.نا.عر.] (ص.) میانه‌بالا →: مردی بود میانه‌قد، با قیافه‌ای آفتاب‌سوخته و چروک‌برداشته، و لباس نظامی مرتب و تمیز. (آل‌احمد^۴ ۱۰۱)

میانه‌کار miyān-e-kār (ص.) (قد.) (مجاز) میانه‌رو →: میانه‌کار بباش، ای پسر، کمال مجوی / که مه تمام نشد جز زبهر نقصان را. (ناصرخسرو^۴ ۵۹)

جوشاندن فشرده انگور، مویز، خرما، و مانند آنها و دو برابر آن آب تهیه می‌شد؛ سیکی: ترش‌وشیرین است قُح و مدح من با اهل عصر / از عنب می‌پخته سازند و ز حصرم توتیا. (خاقانی ۱۸) ○ اما آن شراب که محض غذا بود، آن می‌پخته نار بود و می‌پخته سیب و می‌پخته آبی و می‌پخته انگور و اما آن‌که هم غذا بود و هم شراب شیر بود. (اخوینی ۱۵۸)

می‌پرست mey-parast (صفه، ا.، قد). (مجاز) ۱. آن‌که علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب دارد؛ باده‌پرست؛ شراب‌خوار: ساقی به کجا که می‌پرستم / تا ساغر می‌دهد به دستم. (نظامی ۴۸۲) ○ چو یک هفته زین‌گونه با می‌به‌دست / ببودند شادان دل و می‌پرست. (فردوسی ۳۷۰) ۲. ساقی: وز آن‌جا بیامد به جای نشست / یکی جام می‌خواست از می‌پرست. (فردوسی ۱۸۵۸)

می‌شدن (مصدر، ا.، قد). (مجاز) به شراب‌خواری پرداختن: و آن زمانی که می‌پرست شود / او خورد می‌عدوش مست شود. (نظامی ۱۳۲) ○ بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می‌پرستان شدند. (فردوسی ۱۶۸۶)

می‌کردن (مصدر، م.، قد). (مجاز) کسی را به شراب‌خواری واداشتن: کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست / این دود بین که نامه من شد سیاه از او. (حافظ ۲۸۵)

می‌پرستی m-i (حامصه، قد). (مجاز) علاقه و اشتیاق شدید به نوشیدن شراب؛ باده‌پرستی، شراب‌خواری: به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن. (حافظ ۲۷۱) ○ تا می‌پرستی پیشه موبد است / تا بت‌پرستی پیشه برهنم.... (فرخی ۳۱۷)

می‌کردن (مصدر، ا.، قد). (مجاز) به می‌خواری پرداختن: نگویست که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش. (حافظ ۱۸۵)

میت me(a)yyet [عر: مَیَّت] (صده، ا.، درگذشته؛ مرده: در دل از مرده صاحب‌حلاوا تشکر کردم که چه میت

میان‌گیری miyān-e-gir-i (حامصه، گفتگو) (مجاز) میانجی‌گری →: میان‌گیری بزرگ‌ترها... که هر حرف و طعنه... را جوری رفع و رجوع بکنند... (شهری ۶۶/۳)

میانی miyān-i (صده، منسوب به میان) ۱. مربوط به میان؛ واقع شده در وسط؛ وسطی: فخرالسادات دیو میانی دو اتاق را باز کرد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۲) ۲. (۱.) (موسیقی) درجه سوم یک گام. ۳. (قد) گوهر درشت وسط گردن‌بند؛ واسطه‌العقد: در صدر خردمندان، بی‌فضل نه خوب است / چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانش. (ناصرخسرو ۲۷۴)

میانی miyān-in (صده، قد). (قد) وسطی؛ میانی: متوفی شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر میانی به جنازه برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود. (از مقدمه‌های حکایت‌مثنوی: معین)

میاو miyāw (اصو، قد). میومبو →: نفس اگر چون گریه گوید که میاو / ... (مولوی ۲۰/۴)

میاموه moyāveme [عر: میاوتة] (۱.) (قد) دست‌مزد روزانه: دفتر نظامیه بخواست و مشاخره و میاموه شیخ... مضاعف گردانید. (هندوشاه: گنجینه ۱۶۶/۴)

میاه miyāh [عر، جر، ماء] (۱.) (قد) آب‌ها: اداره بلدیه... اداره میاهی داشت که قتات‌های وقعی شهر را که در دست متولی‌ها بود، اداره کند. (مستوفی ۲۳۵/۳) ○ خشک‌سال اندر زمان دولت تیود از آن‌ک / ابر چشم دشت پیوسته می‌ریزد میاه. (ابن‌یمین ۱۵۹)

می‌بختج mey-boxtaj [معر: از فاء] (۱.) (قد) می‌پخته →.

می‌برسر mey-bar-sar (۱.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: نوای قُمری و طوطی که با رود است می‌برسر / نشید بلبل و صلصل: قفا نینکی و من ذکر. (منوچهری ۱۳۲)

می‌بهار mey-bahār (۱.) (قد) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چنین سازها پرده‌ها و نواها بزدندی چون نوروز بزرگ و می‌بهار. (ارجانی ۲۰۹/۵)

می‌پخته mey-poxt-e (۱.) (قد) شرابی که از

میتۀ دنیاست، رواج خواهد گرفت. (دهخدا ۲/۱۴۲)
میتین mitin [تر: ۹]. (۱.) (قد.) میله آهنی که
 سنگ تراشان با آن سنگ را می شکستند؛
 تیشه: اطراف آن حصن حصین را به زخم تیر و میتین
 ویران ساختند. (خنجی ۱۸۴) ○ چندان که به شمشیر تو
 بدخواه فکندی / فرهاد مگر که بفکندست به میتین.
 (فرخی ۱/۲۹۵) ○ پنج ارش بر سنگ فروبردند، به سنگی
 رسیدند که هرچند جهد کردند، میتین بر آن کار نکرد.
 (توجه تفسیری ۸۳۶)

میتینگ miting [انگ.: meeting] (۱.) گردهمایی
 گروهی از مردم برای بیان خواسته ها و
 نظریاتشان در زمینه یک مسئله سیاسی یا
 اجتماعی: همایش از حوزه و کنفرانس و میتینگ و
 دمنستراسیون صحبت می کردند، از سیاست، استبداد.
 (علوی ۷۸) ○ دربارهٔ رپورتاژ تازه ای که از فلان
 میتینگ ضد دیکتاتوری تهیه کرده است، با او مشورت
 می کند. (آل احمد ۳/۱۲۲) ○ برای بعد از ظهر میتینگی در
 میدان عمومی شهر خبر کردند. (مستوفی ۳/۴۳۸)

● ~ دادن (مصدر). ۱. برگزار کردن
 گردهمایی از طرف گروهی از مردم برای بیان
 خواسته ها و نظریات آنها در مسائل سیاسی و
 اجتماعی: از ولایت راه افتادیم آقا. گفتند مملکت در
 خطر است آقا. مردم میتینگ می دهند. (← میرصادقی ۱۳
 ۲۰۵) ○ گفته شد روز چهارشنبه میتینگی داده خواهد شد.
 (مخبر السلطنه ۳۶۴) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز)
 سخن رانی کردن: برای ما فلسفه می یابند، میتینگ
 می دهند. (چهل تن ۱۲۲) ○ شروع کرده بودم که برایش
 یک میتینگ بدم که پرید وسط حرفم. (آل احمد ۵/۸۷)
میشاق misāq [عربی: ۱.] (۱.) پیمان؛ عهد: سیر و تکامل
 افکار در ظرف هشت تنه سال به جای رسید که تمام ذؤل
 میثاق پاریس... جنگ را نامشروع دانستند. (فرغی ۱
 ۲۱۵) ○ اما مرد باید که... میثاق درست دارد. (احمد جام ۱
 ۱۱۶) ○ در آیی از صحبت میثاقی آدم / برو تا نوبت میعاد
 معشر. (معزی: گنج ۱/۲۹۷)

● ~ کردن (مصدر). (قد.) عهد بستن؛ پیمان
 بستن: رشید الملک... با سرحد دار روس عهد و میثاقی

یابرتکی بوده است. (شهری ۳/۹۳) ○ میت را اگر طرف
 عصر تا شب مرده باشد، حتماً شب در مسجد می گذارند.
 (آل احمد ۱/۸۴) ○ پس نماز جنازه بر همه میتان گزارد.
 (احمد جام ۴۷ ح.)

میترال mitrāl [تر: mitrale] (۱.) (جانوری) ←
 دریچه ○ دریچه میترال.

میتراپوز mitrāy[y]u(o)z [تر: mitrailleuse] (۱.)
 (نظامی) نوعی مسلسل: آرواره اش مانند میتراپوز
 صد تیر به کار افتاده بود و اعتنا به فلک نداشت.
 (جمال زاده ۱۰۹۸) ○ زنبورک، در اسلحه گرم سابق ایران
 مانند میتراپوز امروز اسلحه ای بین توپ و تفنگ
 بوده است. (مستوفی ۱/۴۱۱)

میترائیسم mitrā-ism [په: انگ.] (۱.) مهرپرستی
 .→

میتوز mitoz [تر: mitose] (۱.) (جانوری) نوعی
 تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزم های
 سلول های ایجاد شده همانند سلول اولیه است.
میتوکندری mitokondri [تر: mitochondrie]
 (۱.) (جانوری) اندامک کروی یا بیضی شکل
 سلول ها که مهم ترین محل سوختن
 مولکول های غذا و تشکیل مولکول های
 انرژی دار است.

میتولوژی mitoloži [تر: mythologie] (۱.) ۱.
 اسطوره شناسی. ۲. اسطوره: میتولوژی یونان
 قدیم.

میتۀ meyte [عربی: مَيْتَة] (مصدر). ۱. مرده. ۲.
 (قد.) حیوانی که خود مرده است یا به ذبح
 غیر شرعی کشته شده است؛ مردار: از زمان
 کودکی تاکنون هرگز حیوان میتۀ و یا حیوانی که جانوران
 دیگر دردم دیده باشند و هیچ گوشت نجسی به دهان من
 نرسیده است. (جمال زاده ۲/۸۵) ○ پوشش [تار] از جلود
 کلاب و فارات و خورش از لحوم آن و میتۀ های دیگر و
 شراب از البان بهایم. (جوبنی ۱/۱۵)

میتۀ meyyete [عربی: مَيْتَة] (مصدر). ۱. میت: ثواب
 این نماز برای قبر میت یا میتۀ اش باشد. (شهری ۲
 ۲۷۰/۳) ○ بازار تجمل و تعیش که... آخرین یادگار ملی

◻ سه درم (قد.) میخ (م. ۳). →: وزآن یس دگر کرد
میخ درم/ همان میخ دینار و هر بیش و کم. (فردوسی^۳
۱۶۹۶)

◻ سه دوپا (فتی) میخ دوشاخه‌ای به شکل U که
معمولاً برای ثابت نگه داشتن سیم برق روی
دیوار به کار می‌رود.



◻ سه دینار (قد.) میخ (م. ۳). →.

◻ سه زدن کوبیدن میخ به جایی: صاحب‌خانه
سفارش کرده‌است که هیچ میخی را به دیوار نزند. ◻ گو
میخ مزن که خیمه می‌باید کند/ گو رخت منه که بار
می‌باید بست. (سعدی^۲ ۸۴۳)

◻ سه سه پا (منسوخ) (فتی) میخ سه شاخه با سر
ذوزنقه‌ای که به حاشیه تخت کفش در قسمت
پاشنه و پنجه می‌کوبیدند؛ نعل.

◻ سه شانه‌ای (منسوخ) (فتی) میخ چندشاخه
هلالی شکل که به حاشیه تخت کفش در
قسمت پاشنه و پنجه می‌کوبیدند؛ نعل.

• سه شدن (مصدر.) (گفتگو) ۱. میخ‌کوبی شدن:
ازاول پایین پنجره‌ها میخ می‌شوند. (شاملو ۴۶۶) ۲.
(مجاز) محکم و بی‌حرکت در جای خود
ایستادن: فریاد می‌زد: ایست! و اسب‌ها سرپایشان میخ
می‌شدند. (شاملو ۵۳۹) ۳. (طنز) (مجاز) توجه و
علاقه بیش از حد به کسی یا چیزی نشان دادن:
از وقتی خانه تو را دیده، حسایی میخ شده‌است و
می‌خواهد خانه‌ای با همین نقشه بخرد. ◻ آن چنان میخ
شده‌ام که تصمیم از یادم رفته. (دیانی ۲۰) ۴. (مجاز)
برای مدتی طولانی در جایی منتظر ماندن: دو
ساعت است که این‌جا میخ شده‌ایم. اگر نمی‌خواستی
بیایی، قبلاً به ما می‌گفتی.

◻ سه گاری را کوبیدن (گفتگو) (مجاز) آن را
تثبیت و محکم کردن: بهتر است تا شخص دیگری
ماشین را نخریده، تو میخ خریدنش را بکوبی.

◻ سه کپورتی (فتی) میخ دراز و باریک به اندازه
چوب کبریت.

کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲/۲۳۶) ◻ اگر صلاح باشد،
قضات و معارف را نزدیک او فرستیم و با او میثاتی
کنیم. (جوینی ۱۶۴۲)

میخ mix (ا. ۱.) (فتی) ۱. میله‌ای معمولاً فلزی که
یک سر آن تیز و سر دیگر آن پهن است و برای
اتصال دو قطعه به هم یا نصب کردن چیزی
به جایی به کار می‌رود: باد چنان شدید بود که میخ و
ریزه در ازجا درآمد. (جمال‌زاده^۸ ۳۲۹) ◻ با سیه دل چه
سود گفتن وعظ؟/ نرود میخ آهنی در سنگ. (سعدی^۲
۲۷) ◻ خم آورد پشت و ستان ستیخ/ بزد تند و برگند
هفتاد میخ. (فردوسی^۳ ۴۲۹)



۲. (صدر.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به کسی یا
چیزی بیش از حد توجه کند: خیلی میخ ماشینت
است، مواظب باش ارزان بهش نفروشی. ۳. (ا. ۱.) (قد.)
آهنی که در آن نقشی را که بر روی طلا و نقره
باید زده شود، منقوش می‌کردند و با آن سکه
می‌زدند؛ میخ درم؛ میخ دینار: درم را یکی میخ
نو ساختم/ سوی شادی و فرخی تاختم. (فردوسی^۳
۲۴۷۵)

◻ سه چشم کسی بودن (گفتگو) (مجاز) باعث
آزار و اذیت او بودن؛ مزاحم او بودن: مگر میخ
چشم توست که این قدر با بودنش مخالفت می‌کنی؟

◻ سه چشم کسی شدن (گفتگو) (مجاز) باعث آزار
و اذیت او شدن؛ مزاحم او شدن. ← خار^۱
◻ خار چشم کسی شدن: این آدم‌های ناباب از وقتی
به این محل آمده‌اند، میخ چشم ساکنان محل شده‌اند.

◻ سه خود را کوبیدن (قرص کردن) (گفتگو)
(مجاز) موقعیت و مقام خود را تثبیت و محکم
کردن: از زن، موجودی ریاکارتر و ناسپاس‌تر وجود
ندارد. تا میخش را کوبیدی، زندگی را برای آدم یک جهنم
می‌کند. (← میرصادقی^{۱۱} ۲۵) ◻ باقر یکی از
سرده‌های مدرسه بود و از اول سال میخ خودش را
کوبیده بود. (آل‌احمد^۶ ۶۰)

می خواره: عافیت چشم مدار از من می خانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم. (حافظ^۱ ۲۱۴)

میخانیک mixānik [از فر. (ا). (قد). مکانیک] → جوانی که در بیست و دوسالگی مهندس میخانیک یا دکتر شد، این جور عالم بی تجربه را چگونگی و در کجا می توان وزارت داد؟ (طالبوف^۲ ۱۸۹)

میخ پرچ mix-parč (ا). (فنی) قطعه اتصال دهنده میخ مانند از فلز نرم، با ساقه کوتاه و سر پهن، که انتهای ساقه آن را بعد از عبور دادن از سوراخ دو قطعه متصل شونده، می کوبند تا تخت شود.

میختن mixt-an (مصل.، بم.؛ میز^۱) (قد). شاشیدن: تو نمی گفتی که در جام شراب / دیو می میزد شتابان ناشتاب. (مولوی^۱ ۴۳۸/۱) هر کجا در دل زمین موشی ست / سرنگون سار بر فلک میزد! (انوری^۱ ۶۰۳)

میخچه mix-čē (ا). ۱. (پزشکی) ضایعه پوستی ناشی از ضخیم شدن لایه شاخی پوست به ویژه در انگشتان پا بر اثر فشار یا اصطکاک کفش های تنگ که ممکن است عفونی شود. ۲. (مصد. میخ) میخ کوچک: حرقه پینه دوزی... با تسمه و نخ و... میخچه... سروکار دارد. (جمال زاده^۱ ۲۲۷)

میخ چین mix-čīn (صف.، ا). (فنی) قسمت گودی گازانبر که تیز است و از آن برای قطع کردن میخ و سیم استفاده می شود.

میخ دوز mix-duz (مصل.، ا). (قد). ۱. میخ کوب شده، و به مجاز، وابسته ثابت و برجای مانده: گفتم: رقیب از سر کویت نمی رود / گفتا: کجا زود که دلش میخ دوز ماست. (میرصدی تهرانی: آندراج) ۲. (قد. مجاز) به صورت ثابت و بی حرکت: گریه... برجای خود میخ دوز نشسته بود. (مستوفی ۳/۳۱۱) نک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است روز. (مولوی^۱ ۱۵۴/۱)

• ~ شدن (مصل.، ا). (قد. مجاز) بی حرکت شدن و مدت طولانی در جایی ماندن: اگر نه کوه وقار تو یا فشرده بر او / چرا شده ست چنین میخ دوز چرم

• ~ کردن (مصل.، ا). (گفتگو) ۱. محکم کردن یا متصل کردن چیزی با میخ: صدلی ها را میخ کردم. ۲. با میخ بستن و ثابت نگاه داشتن: پنجره را میخ کرده اند که مطلقاً باز نشود. (شاملو^۲ ۳۶۲) ۳. (مجاز) کسی را برای مدتی طولانی در جایی منتظر گذاشتن: اصلاً معلوم هست کجایی؟ دو ساعت است مرا این جا میخ کرده ای. ۴. (مجاز) توجه و علاقه کسی را جلب کردن: رفتار تو حسابی او را میخ کرده است.

• ~ کسی (چیزی) شدن (بودن) به او (آن) بیش از حد توجه نشان دادن: مدتی است به این تابلو نگاه می کنی مثل این که خیلی میخش شده ای. • مدتی است میخ تو ست ولی تو حواست نبود.

• به ~ و نعل زدن (مجاز) ← نعل به نعل و به میخ زدن: از کلمات موسولینی که به میخ و نعل می زند من نتوانستم مسلک او را به دست بیاورم. (مخبر السلطنه ۲۹۹)

میخ آجین m.-ā(ā)jin (مصل.، ویزگی آنچه روی آن میخ های متعدد کوبیده شده است: تخت پوتین هایم میخ آجین است. (محمود^۱ ۶۶)

می خانه، میخانه mey-xāne (ا). ۱. محلی که در آن شراب و نوشابه های الکلی می فروشند و یا می نوشند؛ میکده: چه بسا شب ها که تا صبح در گوشه می خانه ها به روز آورده بود. (آل احمد^۴ ۱۳) • غالب وقت خویش را به نشستن در یکی از می خانه های معروف لندن و حرف زدن گذرانید. (مینوی^۲ ۴۷۱) • همه نقش نیرنگ ها پاره کرد / مغان را ز می خانه آواره کرد. (نظامی^۷ ۲۴۰) ۲. (تصوف) جای گاه عشق و ذوق که دل عارفان باشد. نیز ← شراب (م. ۲).

می خانه چی، میخانه چی m.-či [افا. تر. (مصل.، ا).] دارنده یا اداره کننده می خانه: می خانه چی و زنش زدند به چاک. (شاملو ۱۶۱) • بازوی توانایی می خانه چی آن دو را وسط کورچه پرتاب کرد. (جمال زاده^{۱۱} ۴۶)

می خانه نشین، میخانه نشین mey-xāne-nešīn (مصل.، قد). (قد. مقیم می خانه، و به مجاز، بسیار

زمین؟ (صائب: آندراج)

کج: اسباب و ابزارینه دوزی از قبیل... میخ کش و چکش.
(شهری ۳۳۳/۳۲) ۲. گازانبر →

میخ کن mix-kan (صفه) ۱. کننده میخ از جلا، و به مجاز، پرزور: یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من / مهمیز کله تیز مطلا از آن تو. (وحشی ۲۳۵) ۲. (صفه)،
(۱. افنی) میخ کش (م. ۱) →

میخ کوب mix-kub (صم.) ۱. (مجاز) بی حرکت و ثابت: بیماری از تو به پدر حمله می کند... دوباره ترس ها و... پرسش های بی جواب و انتظار، ثانیه های طولانی، بطلی، میخ کوب و فکرهای طولی... (ترقی ۱۰۶) ۲. (صفه، ۱.) (قد.) چکشی بزرگ از چوب که با آن میخ های چادر را بر زمین می کوبیدند: پس بفرمود تا او را در غراره ای کردند و سر غراره بدو خشتند و به میخ کوب فراشان چندانش بکوفتند تا ببرد. (تجارب السلف: لغت نامه^۱) ۵. دفعه جد و ماسوره و کلاوه چرخ / به آب گیر و به مشتوت و میخ کوب و طناب. (خاقانی ۵۴)

• **شدن** (مصم.) (مجاز) در جای خود بی حرکت و ثابت شدن: از ترس و هیجان در جای میخ کوب شده ام. (دیانی ۶۱) ۵. جوانک میخ کوب شد. دستش با ضامن دار افتاد پایین. (← میرصادقی ۵۱۳) ۵. انگار به زمین میخ کوب شده ام. (محمود^۲ ۲۹۲)

• **کردن** (مصم.) (مجاز) چیزی یا کسی را در جای خود بی حرکت و ثابت کردن: زیبایی، نوعی جذب کنندگی بی توجه دارد... خیره و میخ کوب می کند. (اسلامی ندوشن ۲۲۵) ۵. دُم اسب پهلوانی را گرفته، برجا میخ کوب می کرد. (شهری ۳۰۴/۲) ۵. یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخ کوب کرده. (هدایت^۴ ۱۰)

میخ کوبی m-i (حامص.) میخ کوبیدن: آقامیرزا احمد، با چراغ داخل شد یک گوشه، میخ کوبی لازم داشت به عمل آوردند، پس ضریح را جاروب کردند. [حاج سیاح^۱ ۳۰۶]

• **کردن** (نمودن) (مصم.) میخ کوبی ↑: تمام سرتاسر پاشنه و زیره کفش را میخ کوبی نمود. (شهری ۴۶۸/۱۲)

• **کردن** (مصم.) (قد.) (مجاز) ثابت و بی حرکت کردن: بدان می مانست که [آفتاب] را بر افق میخ دوز کرده اند. (رشحات علی بن حسین کاشفی: لغت نامه^۱)

میخ طویله mix-tavile [ف.ا.ع.ر.] (۱.) میخ بزرگی که سرش کج یا حلقه دار است و معمولاً چهارپایان را به آن می بندند: کسی که شرط بسته بود که برود و در قلعه میخ طویله ای به زمین بکوبد... وسط خرابه ها غش کرده و افتاده. (اسلامی ندوشن ۱۸۲) ۵. بند رختشوری... یک سرش به درخت توت... و سر دیگرش به میخ طویله [بود]. (جمال زاده ۱۸۰۷)

میخک mix-ak (۱.) (گیاهی) ۱. گل زینتی و پُر پَر به رنگ های سرخ، سفید، و صورتی که قسمتی از کاس برگ های آن به هم چسبیده است و گل برگ های دندانه دار دارد.



۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و دانه های میخ مانند دارویی دارد. ۳. غنچه سرخ این گیاه که پس از خشک شدن قهوه ای می شود، از ادویه است و مصرف دارویی نیز دارد: ادویه مخصوص آلبالو: سوای دارچین و زیره... هل و میخک و زنجبیل [است]. (شهری ۴۳/۵۲) ۵. شراب قرمز و... دارچین و میخک را با هم مخلوط می کنند، می جوشانند، و می خورند. (علوی ۶۸) ۴. درختچه این غنچه که کوچک و مخروطی است و برگ های همیشه سبز، متقابل، بیضی، نوک تیز، و کمی موج دار دارد.

میخ کار mix-kār (۱.) (صنایع دستی) در خاتم کاری، دستگاهی ساده و کوچک با دو ضلع عمود برهم که با میخی بر زمین محکم می شود.

میخ کش mix-ke(a) (صفه، ۱.) (افنی) ۱. ابزار اهرمی برای بیرون کشیدن میخ از تخته و جز آن با سر شکاف دار به صورت قوس دار و یا سر

خط میخی. نیز ← خط ۵ خط میخی. ۲. (صد.)
 (۱.) میخ فروش: کار هر مشتری و خریدار اروسی به...
 دکان نعلی و میخی مربوط می‌شد. (شهری ۱۲/۴۶۷)
میدان meydān (۱.) ۱. محوطه‌ای معمولاً به‌شکل دایره که محل برخورد چند خیابان است: مردی در پیاده‌رو میدان بادنک می‌فروخت. (درویشیان ۳۳) ۵ یکی شهر دید اندران دژ فراخ/ یراز باغ و میدان و ایوان و کاخ. (فردوسی ۳/۶۶۰) ۲. زمین یا محوطه بازی و مسابقه: میدان اسب‌دوانی، میدان فوتبال. ۵ اگر تأکید امعان و تجدید امتحان در کار است، بحمدالله گوی و چوگان موجود است و اسب و میدان حاضر. (قائم مقام ۳۵۱) ۵ تو از میانه میدان کناره گیر که این‌جا/ جز آن‌که در خَم چوگان او چو گوست ننگد. (مغربی ۲/۱۸۳) ۳. زمین یا محوطه‌ای وسیع که در اطراف آن کالا و به‌ویژه میوه و تره‌بار می‌فروشدند: میدان تره‌بار، میدان میوه. ۵ صدای زنگ‌ها... به میدان امین‌السلطان می‌رسید. (شهری ۴/۷/۵) ۴. محوطه‌ای که در آن جنگ و مبارزه انجام می‌شود: در میدان نبرد کسی به شجاعت او نبود. ۵ همی‌گشت با هر دو یل پیل‌سم/ به میدان به کردار شیر دژم. (فردوسی ۵/۶۰۵) ۵ (مجاز) مبارزه: نبرد: خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش‌اکل نیست. (هدایت ۴۵) ۵ اسب لاغر میان به‌کار آید/ روز میدان، نه گاو پرواری. (سعدی ۲/۶۰) ۶. محوطه‌ای که از طریق عدسی یک وسیله دیداری مانند چشم و دوربین، قابل دیدن است: میدان دید. ۷. (مجاز) محل و عرصه فعالیت: باید میدانی برای بال‌ویر زدن پیدا کنم. (علوی ۲/۳۳) ۵ کمتر دیده شده‌است که منتقدی، به‌غرض یاوه‌ای را شاه‌کار قلم بدهد... می‌داند که میدان خالی نیست و دیگران هستند که در این باب حکم خواهند کرد. (خانلری ۳۱۶) ۵ مانی را بهرام اول... کشت... پیروان این مذهب... آسیای مرکزی را میدان انتشار مائویت قرار دادند. (اقبال ۲/۳۵) ۸. (فیزیک) بخشی از فضا که بتوان به هر نقطه آن یک عدد یا یک بُردار نسبت داد. ۹. مسافتی برابر یک چهارم فرسنگ: فرسنگ هم قسمت

می‌خوار mey-xār (صف، ۱.) آن‌که عادت به نوشیدن شراب و نوشابه‌های الکلی دارد؛ شراب‌خوار؛ می‌خواره: صحبت به خون غلطیدن به‌گوش می‌خواران رسید. (جمال‌زاده ۱۱/۳۷) ۵ شراب از دست خویان سلسیل است/ وگر خود خون می‌خواران سبیل است. (سعدی ۴/۳۷۴) ۵ چنان بسازد با حزم تو تهور تو/ چنان‌که رامش را طبع مردم می‌خوار. (ابوحنیفه‌اسکافی: بیهقی ۱/۳۶۵)

می‌خوارگی m-e-gi (حامص.) عمل می‌خواره؛ بسیار شراب نوشیدن: ازاول غروب به می‌خوارگی... مشغول شد. (شهری ۱/۱۶۷)

می‌خواره mey-xār-e (ص، ۱.) ۱. می‌خوار →: آن رند می‌خواره پابرنه‌ای که جز یُر کردن شکم و اطفای شهوت چیزی نمی‌فهمد... (← جمال‌زاده ۱۲/۲۳۹/۱) ۵ عاشق و رندم و می‌خواره به آواز بلند/ وین همه منصب از آن حور پریش دارم. (حافظ ۱/۲۲۲) ۲. (قد.) هم‌پیاله؛ حریف شراب: می‌آورد بر خوان و می‌خواره خواست/ به‌یاد جهان‌دار برپای خاست. (فردوسی ۳/۱۳۷۷)

می‌خواری mey-xār-i (حامص.) می‌خوارگی →: می‌خواری این ماه را بر خود حرام مؤکد می‌ساختند. (شهری ۳/۳۶۳)

می‌خور mey-xor (صف، ۱.) (قد.) می‌خوار →: می‌خوران را شه اگر خواهد بر دار زُند/ گذر عارف و عامی همه بر دار افتد. (فآنی: لغت‌نامه^۱)

می‌خورده mey-xor-d-e (صف، ۱.) (قد.) ویزگی آن‌که شراب نوشیده‌است: به دیده چو قار و به رخ چون بهار/ چو می‌خورده‌ای چشم او پُر خمار. (فردوسی ۳/۴۴۱۸) ۵ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

می‌خوش، می‌خوش may-xoš (ص.) دارای مزه ترش و شیرین: انار می‌خوش در سردی و تری معتدل است. (← شهری ۵/۲۱۳) ۵ آسامی سیب بدین موجب است... لعلی شکر - سیب می‌خوش - طشت سیب... (ابونصری ۲۳۲)

میخی mix-i (صد،) منسوب به میخ) ۱. شبیه میخ:

◻ **به دید (فیزیک)** گستره‌ای از فضا که تصویر همه نقاط آن به صورت هم‌زمان در چشم تشکیل می‌شود و چشم قادر به دیدن آن است.

◻ **به را خالی دیدن** (گفتگو) (مجاز) زمینه فعالیت و عمل را بدون رقیب دیدن: مگر میدان را خالی دیده‌ای که حرف‌های از دهانت گنده‌تر می‌زنی؟ (جمال‌زاده ۸۳/۲۵)

◻ **به را خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) صحنه و عرصه فعالیت را به دیگران واگذار کردن و خود را کنار کشیدن: یکه خورد ولی میدان را خالی نکرد [و گفت] من این حرف‌ها سرم نمی‌شود بگو کجا بودی؟ (حاج سیدجوادی ۳۲۲) ◻ خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن یگریزم. (خانلری ۲۸۸)

◻ **به سان** (نظامی) محوطه‌ای که در آن فرمان ده، رئیس‌جمهور، و مانند آنها از گروهی نظامی سان می‌بینند: معلی مشرف بر میدان سان برای تماشایان معین بود. (مخبرالسلطنه ۱۳۳)

◻ **به قلم** (خوش‌نویسی) مقدار تراش قلم.

• **به کشیدن** (مص.ا.د. قد.) دورخیز کردن: گر سپندآسا ز آتش می‌گریزم دور نیست / می‌کشم میدان که خود را زود بر آتش زنم. (ملاعبدالله‌فیض: آندراج)

◻ **به گرانش** (فیزیک) ◻ میدان جاذبه →.

◻ **به گرانشی** (فیزیک) ◻ میدان جاذبه →.

◻ **به مشق** (نظامی) محوطه‌ای که در آن سربازان حرکات تمرینی خود را انجام می‌دهند: میدان مشق، پشت ستاد پادگان است. (محمود^۱ ۲۷۸) ◻ تفرارخانه‌ای شبیه به آن جلو میدان مشق به دستور سردارسیه بنا شد. (شهری^۲ ۱۷/۱) ◻ وسعت میدان مشق و دسته‌های قزاق... میبهرت‌م کرده‌بود. (حجازی ۲۱)

◻ **به مغناطیسی** (فیزیک) بخشی از فضا که در هر نقطه از آن بر اجسام آهن‌ربایی واقع در آن نقطه نیرو وارد می‌شود.

◻ **به مین** محوطه وسیعی که در آن مین کارگذاری شده‌است: درحال پاک‌سازی یک میدان مین بود که شهید شد.

می‌شود به چهار میدان. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۶۹) ◻ جعفر در یک میدان فاصله زیر سایه سنگی افتاده و تماشای کرد. (علوی^۳ ۷) ◻ ۱۰. در اصطلاح جواهرسازان، طول و عرض جواهر قیمتی. ۱۱. (خوش‌نویسی) آن قسمت از قلم که اریب بپروند تا نوک به وجود بیاید.

◻ **به الکترومغناطیسی** (فیزیک) مجموعه‌ای از دو میدان متغیر مغناطیسی و الکتریکی که در دو سطح عمود بر یکدیگر ارتعاش می‌کنند و هریک از آنها حاصل اثر القایی دیگری است.

◻ **به الکتریکی** (فیزیک) بخشی از فضا که بر بار الکتریکی واقع در هر نقطه آن نیروی جاذبه یا دافعه وارد شود.

◻ **به دست کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) مجال و فرصت صحبت یا عمل پیدا کردن او: میدان به دست افتاد و گفتم: صابون ریش‌تراشی و ژل و تیغه و مخلفات دیگر باتمام از راه‌های دور به ایران آمده‌است. (جمال‌زاده ۱۷۱۲)

◻ **به تیر** ۱. (نظامی) محوطه‌ای بزرگ، وسیع، و معمولاً محصور در خارج شهر برای تمرین تیراندازی. ۲. محوطه‌ای در محدوده زندان‌ها یا پادگان‌ها مخصوص تیرباران و اعدام محکومان: یک صبح هم، با دو تا کامیون به میدان تیر رفتیم، تمام مراسم، با سرعت پیش می‌رفت و درست وقتی جوخه زانو به زمین زد، نعره وحشی و خشمگین آنها به آسمان بلند شد. (← ساعدی: شکوفای ۲۷۳)

◻ **به جاذبه** (فیزیک) بخشی از فضای اطراف زمین، خورشید، ماه، و مانند آنها که در آن فضا، نیروی جاذبه وجود دارد؛ میدان گرانش؛ میدان گرانشی.

◻ **به کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) مجال و فرصت دادن به او (آن): همه تقصیرها گردن خود معصومه بوده که به این حرف‌ها میدان می‌داد. (میرصادقی^۴ ۷) ◻ اگر کمی او به من بیش‌تر میدان می‌داد... او را از دست نمی‌دادم. (علوی^۱ ۲۱۰)

و تصوف اسلامی در قرن هفتم... آرام آرام صورت زاهدانه خود را رها ساخت و درکنار تشیع به صورت عقیده فکری و نظری، میدان دار عرصه برخورد و تصادم افکار عرفا... گردید. (حمید ۱۲۸) عادت، یگانه میدان دار این پهنه زندگی و تقلید، تنها مبارز این میدان کش مکش حیات است. (نفیسی ۴۲۰) ۴. آن که در میدان میوه یا تره بار فعالیت می کند: میدان داران صبح خیلی زود بارهایشان را در میدان خالی کردند.

میدان داری m-i (مجاز) (حامص.) (فعالیت اساسی و عمده ای در جایی یا در کاری برعهده داشتن: اختر... مأمور میدان داری کار شده، میدان توپخانه را پُر از غوغای صدها زن بی نقاب بزک کرده نمود. (شهری ۴۱۱/۳۲) عجب در میدان داری... رئیس مجلس... بود بیرون از حد و وظیفه. (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

• **سگ کردن** (مجاز) (مصدر.) (فعالیت میدان داری ↑: چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میدان داری کند که هم کارکشته تر بود و هم خون سردتر؟ (آل احمد ۱۳۰) ع بالاخره مأموریت مصطفی خان به مالیه همه برای این بود که فارس امنیت حاصل نکند و من باید تن واحد میدان داری بکنم مگر مولا به داد من برسد. (مخبرالسلطنه ۲۵۱)

میدان دیده meydān-did-e (صف.) (مجاز) باتجربه: مازندران کشتی گیر قدیمی و میدان دیده ای بود. (میرصادقی ۲۵۵) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

میدان گاه meydān-gāh (۱.) (محوطه ای وسیع معمولاً به شکل دایره: اسب در گرد میدان گاه سیرک بنای دویدن را می گذاشت. (جمال زاده ۱۲۵) ع این جا همان میدان گاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت، آن جا را افرق می کرد. (هدایت ۵۹)

میدان گاهی m-i (۱.) (گفتگو) میدان گاه ↑: آفتاب تا وسط میدان گاهی ده پایین آمده بود. (عاشورزاده: شکوفای ۳۱۲) ع اتومبیل ها می آمدند و دور میدان گاهی می گشتند و می رفتند. (میرصادقی ۱۳۲)

میدان گه meydān-gah [= میدان گاه] (۱.) (قد.) (شاعرانه) میدان گاه؛ میدان: عابدان نعره برآرند به

سه نفتی محوطه ای در زیرزمین یا دریا، که در آن لایه های نفت خیز وجود دارد.

• **سه نیرو** (فیزیک) بخشی از فضا که می توان به هر نقطه آن یک بردار نیرو نسبت داد.

• **سه یافتن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) فرصت و مجال فعالیت پیدا کردن: میرزا مختار ذوالفقون... به محض این که میدانی می یافت و دو به دستش می افتاد، به جان میهن خواه می افتاد. (جمال زاده ۱۴۹)

• **از سه [به] در رفتن** (گفتگو) (مجاز) ع میدان را خالی کردن →: هرچه با او شوخی و یا حتی اهانت می کردند، از میدان به در نمی رفت. (اسلامی ندوشن ۱۷۹) ع اگر بخواهی چیزی از آب دریایی، نباید از میدان دریروی. (علوی ۹۶)

• **از سه [به] در کردن** (گفتگو) (مجاز) فرصت انجام کار یا فعالیتی را از کسی یا کسانی گرفتن: گاهی اوقات هم حریف خیالی را با جمله ای از میدان به در می کند. (دیانی ۶۸) ع دیگر مثل سابق پشت ما به چنان کوه احدی نیست و از میدان در کردن ماکاری آسان شده است. (اقبال ۸/۵ و ۸/۹)

• **به سه در آمدن** (مجاز) آماده عمل شدن: جوان مردان... مردانه به میدان در آمدند و خراسان... و سیستان را در دست گرفتند. (نفیسی ۴۳۹-۴۴۰)

میدانچه m-dē (مصرف، میدان، ۱.) میدان کوچک: این گورستان کوچک را سال هاست هموارش کرده، به صورت میدانچه سنگ فرشی درآورده اند. (ع به آذین ۲۵۶) ع روز ولادت حضرت هابیل بود و میدانچه آبادی را آذین بسته بودند. (آل احمد ۷۶)

میدان دار meydān-dār (صف.) (۱.) ۱. (مجاز) (ورزش) بازی کنی که در یک مسابقه ورزشی توانایی و مهارت زیادی از خود نشان می دهد: هابیک وسط تیم ایران، میدان دار بازی بود. ۲. (ورزش) میان دار (م.) ۱. →: داس زدن روزانه اش کمر پرمدعترین میدان دارهای زورخانه باغ پسته یک را می شکند. (آل احمد ۱۱۶) ۳. (مجاز) آن که یا آنچه دارای اهمیت یا فعالیت عمده و اصلی در زمینه خاصی است: عرفان

میو meyr [عر.: میر] (ا. (قد.)) خواربار؛ طعام؛ چو مار و نعایم خورم خاک و آتش / به میو و نعیش ندارم طعامی. (خاقانی: معین)

میو ^۱ mir (بیر: مردن) ← مردن.

میو ^۲ m. [از عر.، مخفّر: امیر] (ا. (ا.)) ۹. امیر (م.))

→: مثل خان خلخال و میر طالش... گاوی در رومه و بزی در گله داشته باشد. (قائم مقام ۲۱۱-۲۱۲) ○ حق همی خواهد که هر میر و اسیر / یا رجا و خوف باشند و حذیر. (مولوی ^۱ ۲۲۲/۱) ○ عارض جیش و عمید لشکر میر، آنکه او / کرده گیتی را ز روی خویش چون خرم بهار. (فرخی ^۱ ۱۶۹) ۴. سید: میرحسن، میرحسین. ۳. (قد.) سرپرست؛ رئیس؛ فرمانده: بغداد ظهور رشد و کاردانی، میر توپخانه و سردار تفنگ چیان گردید. (اسکندریگ ۱۰۴۰) ○ میر سپاه فلک به بارگه خویش / کرد امیری طلب ز هر در خانه. (سلمان: آندراج) ۳. ○ سیم بار (دیوانی) آنکه مردم را برای دیدن پادشاه بار می داده است؛ رئیس تشریفات: داری سپهر هفتم و جبریل معتکف / داری بهشت هشتم و ادریس میر یار. (خاقانی ۱۷۶)

○ سیم بحر (دیوانی) دریا سالار: حاکم آنجا... میر بحر بنادر فرنگ است. (اسکندریگ ۸۶۳)

○ سیم رود (دیوانی) نگهبان رود؛ رودبان: قرب شهرکی است بر لب جیحون و میر رود آنجا نشینند. (حدود العالم ۱۰۶)

○ سیم شب (دیوانی) سرپرست شب گردها: میر شب... با جمعی که با خود دارد شبها در محلات می گردید که دزدی که در محلات واقع شود، در روز به عرض دارووغان رسانند. (رفیعا ۴۲۹)

○ سیم عدل (دیوانی) امیرداد →: شود طول فکر محبتش عرض / که او میر عدل است در روز عرض. (ظهوری: آندراج)

○ سیم عسس (دیوانی) سرپرست داروغه ها و شب گردها: ... / شب روان را آشنایی هاست با میر عسس. (حافظ ^۱ ۱۸۱)

○ سیم قافله (قد.) رئیس کاروان: عشق است میر قافله عالم وجود / چرخ میان تهی جرس کاروان اوست. (صائب:

میدان که از آنک / نعره شیردلان در صف هیجا شنود. (خاقانی ۱۰۲)

میده meyde (ا. (قد.)) ۹. آرد گندمی که دو بار از الک رد شده است؛ آرد بی سبوس و نرم: برو یک بره کیاب کرده و دو گرده نان میده بیاور که به او بدهم. (مینوی ^۲ ۵۴-۵۵) ○ شاهزاده سر سفره بازگشود و دو مرغ بریان کرده دید با نان میده. (بینمی ۸۶۴) ○ سوی گاو یک سان بُود کاه و دانه / به کام خراندر، چه میده چه جو در. (ناصر خسرو ^۸ ۲۲۹) ○ هرکه غزنین دیده باشد در سپاهان چون بُود؟ / هرکه نان میده بیند چون خورد نان جوی؟ (فرخی ^۱ ۳۰۰) ۴. نانی که از این آرد تهیه می شده است: جویی که از سعی بازو خورم / په از میده بر خوان اهل کرم. (سعدی ^۱ ۱۴۹) ○ اسامی در این عالم است او نه آنجا / چه آب و چه نان و چه میده چه پانی. (سنایی ^۲ ۶۷۷) ۳. (صد.) نرم و ساییده: هم چنین خاک میده پاکیزه به روی کاغذ بمالی که سیاهی را بر خود نمی گیرد و او نیز دفع می شود. (محمد بخاری: کتاب آرای ۳۷۳)

○ سیم گردن (مص.م.) (قد.) نرم کردن؛ ساییدن: [خیم سوخته از گل خطمی و موی سر آدمی و سبوس] را چونان سرمه می ساییده و میده می کرده اند. (مایل هروی: کتاب آرای ۶۸۸)

می ده mey-deh (ص.ف.) (ا. (قد.)) ساقی: پس از سر یکی بزم کردند باز / به بازی گری می ده و چنگ ساز. (اسدی ^۱ ۳۶)

میده سالار meyde-sālār (ص.م.) (ا. (قد.)) خوان سالار (م.)) →: آفاق را از چرم خورم قرص و هم آتش نگر / هم مطبخی هم خوان زر هم میده سالار آمده. (خاقانی ۳۹۱)

مژنده me'zane [عر.: مژذنة] (ا. (قد.)) محل اذان گفتن: در ابراهیم آباد، امامزاده خشتی است و بنای تنگ و تاریک خاصی دارد، برج مانند با مژنده ای بی حفاظ و بریده. (آل احمد ^۱ ۶۸) ○ ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مژنده بررو بزن طبل رحیل. (مولوی ^۱ ۱۶/۳) ○ به وقت اذان بر قاعده از بهر اقامت رسم اذان بر مژنده رفت. (جرفادقانی ۳۱۶) نیز ← مأذنه.

آندراج)

○ **سـ کاروان** (قد.) رئیس کاروان؛ قافله سالار: تهی ز آخت جگر نیست اشک ما هرگز/ همیشه قافله را میر کاروانی هست. (کلیم: آندراج) ○ گمان میر که بر این کاروان بسته زبان/ تو جز به عقل و سخن میر کاروان شده‌ای. (ناصر خسرو^۱ ۵۳۶)

○ **سـ مجلس** (قد.) ← **امیر** ○ **امیر** مجلس: به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست/ گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد. (حافظ^۱ ۱۱۳)

○ **سـ منزل** (قد.) آن‌که قبل از رسیدن لشکر ترتیب منزل کردن و اقامت سپاه را می‌داده‌است: جایی که به‌جهت فرود آمدن لشکریان مناسب باشد از آب و علف و مکان، میر منزل معین کند. (شوشتری ۳۲۳) ○ غم تو مرحله‌یسا و میر منزل بود/ به هر زمین که رسیدم به هر کجا رستم. (ظهیری: آندراج)

○ **سـ مؤمنان** (قد.) **امیرالمؤمنین** →: تا میر مؤمنان جهان مرحبا گفت/ نزدیک مؤمنان ز درِ مرحبا شدم. (ناصر خسرو^۱ ۱۴۰)

○ **سـ مؤمنین** (قد.) **امیرالمؤمنین** →: حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین/ دادِ مظلومان بده ای عز میر مؤمنین. (متوچهری^۱ ۷۹)

○ **سـ نحل** (قد.) **امیرالنحل** (م. ۲) →: در عَلمش میر نحل نیزه کشیده چو نخل/ غرقه صد نیزه خون اهل طعان و ضراب. (خاقانی ۲۴)

○ **سـ نوروزی** (قد.) آن‌که در ایام آخر سال برای تفریح به‌طور موقت، به پادشاهی انتخاب می‌شد و احکامی را برای شوخی و خنده صادر می‌کرد، و به‌مجاز، حکومت ناپای‌دار و موقت یا فرمان‌روا و پادشاهی که از خود اختیاری ندارد: سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی/ که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی. (حافظ^۱ ۳۱۷)

میرآب m.-ā('ā)b [از عرفا.]. (۱.) **میراب** →.

میرآخور mir-ā('ā)xor [از عرفا.]. (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، آخور سالار. ← آخور سالار: نایب‌الحکومه، منشی‌باشی، ... میرآخور،

ملاباشی، ... کدخدا، هریک هرچه بکنند، جلوگیری ندارند. (حاج سیاح^۱ ۱۳۸) ○ علیق مال‌های آنها را در تمام توقف به قم به میرآخور خود حواله داد. (افضل‌الملک ۴۶)

میرآخورباشی m.-bāši [از عرفا.تر.]. (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، رئیس آخور سالاران. ← آخور سالار: میرآخورباشی... به‌طرف درِ طویله به‌راه افتاد. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۱)

میرآ mir-ā (ص). ۱. **میرنده**: فانی: انسان میرا. ○ گفت [ز درشت]: زیای گویا، زیای گویا میرا، زیای میرا، پس معلوم شد که همه زنده‌ای بمیرد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۱) ۲. (فیزیک) ویژگی حرکت نوسانی‌ای که دامنه‌اش در طی زمان به تدریج کم شود. ۳. (۱.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی قیطس. ۴. (نجوم) نام گروهی از ستاره‌های متغیر با دوره تناوب زیاد که تغییرات نور آنها اغلب نامنظم است.

میرآب mir-āb [از عرفا.]. (۱.) مسئول تقسیم آب جاری در خانه‌ها، مزارع، و باغ‌ها: بدون تردید انتخابات مجلس شورا در کبوده اهمیتش به‌مراتب کمتر از انتخاب میرآب ده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ میرآب‌ها... باید شب‌ها با خود فانوس حمل بکنند. (شهری^۱ ۳۴۴/۵) ○ ما از حضرت خداوندگار خود که میرآب بحرِ اخضر است، برای تشنگانِ خاکِ اغبر طلبِ باران کنیم. (افلاکی ۸۷۰)

میرآب‌باشی m.-bāši [از عرفا.تر.]. (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، سرپرست و رئیس میرآب‌ها: میرآب‌باشی... وقتی آفتابی می‌شد که آب‌ها از آسیاب افتاده [بود]. (جمال‌زاده^۱ ۱۵) ○ آب‌های احسانی و فئات‌های شهرها... یکی از منابع دخل حکام است مثلاً از میرآب‌باشی هزار تومان می‌گیرد. او از مردم بی‌چاره شاید چند هزار تومان می‌گیرد. (حاج سیاح^۱ ۳۴)

میرآبی mir-āb-i [از عرفا.فا.]. (حامصه). ۱. عمل و شغل میرآب: مشاغل آن روز... از تعدادی قابل شماره زیر خارج نمی‌گردید. مانند... گاوداری، میرابی، بنایی... (شهری^۱ ۳۳۹/۴) ○ تقی‌خان شیرازی... از برکت

میراث‌دار محمد / سخن‌های چون انگبین محمد.
(ناصرخسرو^۱ ۱۵۹)

میراثی mirās-i [عر.فا.]. (ص.د، منسوب به میراث)
(قد). ۱. ویژگی مالی که از طریق ارث به دست می‌آید: مال میراثی ندارد خود وفا / چون به ناکام از گذشته شد جدا. (مولوی^۱ ۵۱۶/۳) ۲. میراث‌خوار؛ وارث: مرد میراثی چه داند قدر مال؟ / رستمی جان‌گد مجان یافت زال. (مولوی^۱ ۲۶۷/۱)

میراخور mir-āxor [از عر.فا.، = میرآخور] (۱).
(دیوانی) میرآخور ← آخورسالار.

میران mir-ān (ب.م. میراندن و میرانیدن) (قد). ←
میراندن.

میراندن m-d-an (م.ص.م.، ب.م. میران) (قد). ۱.
از دنیا بردن: خدای تعالی ایشان را بیسار کند و بمیراند.
(بحرالانوار ۲۱۰) ۲. به طیره گفت مسلمان گر این قبالة
من / درست نیست، خدایا جهود میرانم. (سعدی^۲ ۱۷۵)
۳. بارخدایا! مرا... چون بمیرانی، درویش میران.
(احمدجام ۱۸۷) ۴. (مجان) خاموش کردن: بسته
شود شکاف‌ها و ایمن گردد راه‌ها و شیرین شود آب‌ها و
فرونشاند چراغ آشوب‌ها را و بمیراند آتش فتنه‌ها را.
(بیهقی^۱ ۹۵۵)

میرانیدن mir-ān-id-an (م.ص.م.، ب.م. میران)
(قد). (میراندن (م. ۱). →: حکمت در میرانیدن بعد از
حیات و زنده کردن بعد از ممات چه یُود؟ (نجم‌رازی^۱
۴۰۰)

میرایی mir-ā-y(ʾ)-i (حامص.د) ۱. مردن؛
فناپذیری. ۲. (فیزیک) وضع و حالت جسم
میرا.

میرپنچ mir-panj [از عر.فا.]. (۱). (منسوخ) (نظامی)
فرمان‌ده و سرپرست لشکر پنج‌هزار نفری: میان
یک نفر پیرمرد بقالی... و یک نفر میرپنچ سر معامله‌ای
مرافعه شده [است.]. (جمال‌زاده^۲ ۵-۶) ۲. یک نفر پالتو
نظامی با مغزی قرمز پوشیده و نشان کلاش هم می‌گوید
که میرپنچ... است. (مستوفی^۲ ۱۵۱/۲)

میرپنجه m-e [از عر.فا.فا.]. (۱). (منسوخ) (نظامی)
میرپنچ ↑: ما... پنچ کروور... امیر، سپه‌سالار...

تریت صاحب‌قرانی از نازل‌ترین مرتبه میرایی شیراز به
رتبه ایالت کل فارس و [عمان] سرافراز گشته بود. (مروی
۱۱۹۲) ۲. (حامص.د. ۱). مبلغی که بابت تقسیم
آب به میراب‌ها می‌دهند: یک چشمه دخل حاکم
است که به یک یا چند نفر می‌فروشند... و ایشان به عنوان
میرایی از هر خانه به قدر زور و قوت مبالغی گرفته، آب
می‌دهند. (حاج سیاح^۱ ۱۶۷)

میراث mirās [عر.]. (۱). ۱. (حقوق) ارث (م. ۱).
→: میراث پدرش یک خانه بود که بین ورثه تقسیم شد.
۲. میراث ابوبکر صدیق کلیمی بود پشمین. (بحرالانوار
۳۱۹) ۳. فخرالدوله میراث او برگرفت و فرزندان او را به
درویشی افکند. (ابن فندق ۱۳۳) ۴. ز میراث، دشتام یابی
تو بهر / همه زهر شد یاسخ یاد زهر. (فردوسی^۳ ۱۷۲۴)
۵. (مجاز) آنچه از گذشتگان باقی مانده است:
پدران تو... از آن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و
اندیشه گذشتگان را به آیندگان بپسارند. (خانلاری^۲ ۲۸۸)
۶. کسی نیست که در ضبط این میراث ملی و حفظ و
احیای آنها جهدی به خرج دهد. (اقبال^۲ ۵۴)

میراث‌خوار m-xār [عر.فا.]. (صف.د. ۱). وارث؛
میراث‌خور: ارباب او هم از آن اشخاصی است که در
دنیا جز ملک و علاقه و آب و خاک به چیز دیگری عقیده
و ایمان ندارند و گویی برای خزینه‌داری میراث‌خواران
خود خلق شده‌اند. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۷) ۲. به مال غره چه
باشی؟ که یک‌دو روزی بعد / همه نصیب میراث‌خوار
خواهد بود. (سعدی^۲ ۸۶۶)

میراث‌خور mirās-xor [عر.فا.]. (صف.د. ۱). ۱.
میراث‌خوار ↑: پسر زاییده است ارث و میراث‌خور
پیدا کند. (شهری^۱ ۱۵۴) ۲. آن‌که اموال و ارثیه
مرده را تصاحب می‌کند: آن قدر کنس بوده که دم
مرگ همه اشرافی‌هایش را دانه دانه خورده بود...
میراث‌خورها یک هفته پس از کفن و دفن شبی می‌روند
سراغش که قبرش را نبش کنند و اشرافی‌ها را بردارند.
(آل احمد^۶ ۱۸۷)

میراث‌دار mirās-dār [عر.فا.]. (صف.د. ۱). (قد).
آن‌که چیزی را از کسی به ارث می‌برد؛ وارث: ما
میراث‌دار پیغمبرانیم. (احمدجام ۱۶۳) ۲. شنودم ز

میرپنجه... و پنجه‌باشی داریم. (دهخدا: اَصْبَاتِیمَا ۱۰۳/۲)

میرپنجی mir-panj-i [از عرفا، فا.] (حامص.)

(منسوخ) (نظامی) درجه و مقام میرپنج: جناب صدراعظم موقع را برای ترقی یکی از قوم‌و خویش‌های عوام بی‌سواد خود مناسب دانسته... و رتبه او را به میرپنجی بالا برد. (مستوفی ۷۹/۱)

میرتومان mir-tumān [از عزت-]. (ا.) (قد.)

(نظامی) امیر تومان →.

میرجملگی mir-jomle-gi [از عر. فا.] (حامص.)

(دیوانی) عمل و شغل میرجمله؛ وزارت. ← میرجمله: در خدمت جهانگیر پادشاه... به منصب میرجملگی سرافراز شده. (تذکره نثرآبادی: لغت‌نامه^۱)

میرجمله mir-jomle [از عر. ع.] (ا.) (دیوانی) در

دربار پادشاهان گورکانی هند، وزیر: بنا بر ظهور کاردانی به مرتبه وزارت که به عرف آنجا (هندوستان) میرجمله می‌نامند، رسیده... بود. (اسکندر بیگ ۸۸۳)

میرحاج mir-hāj [از عر. ع.] = امیرحاج (ا.) (قد.)

امیرحاج →.

میرداد mir-dād [از عر. فا.] = امیرداد (ا.) (دیوانی)

امیرداد →.

میرزا mir-zā [از عر. فا.] = میرزاده = امیرزاده (ا.) ۱.

آن‌که در ازای دست‌مزد برای بی‌سوادان نامه یا شکایت‌نامه می‌نویسد؛ کاغذ‌نویس؛ محرز: در مسجد میرزایی را دید که... قلم‌دان و لوله کاغذ و پیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل و لولنگ آبی در پهلو در انتظار

مشتری... است. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴۰) ۲. منشی و حساب‌دار: پدرت یک میرزا بگیرد. گمان نمی‌خواهد از کیسه مایه برود. (میرصادقی^{۵۳۶}) ۳. چند نفر میرزایی جدید... در این دوره وارد خدمت استیفا شده‌اند.

(مستوفی ۲۶/۱) ۳. عنوانی احترام‌آمیز برای اشخاص باسواد غیرروحانی: میرزاتقی‌خان فراهانی، معروف به امیرکبیر. ۴. میرزااحسین علی بلند شد حسابش را بیردازد. (هدایت^{۱۴۸}) ۴. (منسوخ) در دوره تیموری و پس‌ازآن، عنوانی که درپایان نام شاه‌زادگان می‌آمده‌است: عباس‌میرزا.

محمدعلی‌میرزا. ۵. خبر ازدحام خواص و عوام... به رستم‌میرزا رسید. (واله‌اصفہانی ۶۲)

میرزابنویس m.-be-nevis [از عر. فا، فا.] (ا.)

(گفتگو) ۱. میرزا (م. ۱) →: دوتا میرزابنویس بودند که هرکدام دم یک در مسجد جامع صبح تا شام قلم می‌زدند و کار مردم شهر را راه می‌انداختند. (← آل‌احمد^{۱۹۱۰}) ۲. میرزا (م. ۲) →: ماشاءالله یک میرزابنویس می‌خواهد دو سال بنشیند حساب دارایی‌تان را بکند. (← شهری^{۱۳۹۱}) ۳. (گفتگو) (مجان) آن‌که در نوشتن از خود اراده‌ای ندارد و تحت فرمان دیگری می‌نویسد: تو هم که شده‌ای میرزابنویس ارباب، از صبح تا شب سرت توی دفتر دستک است. ۴. (منسوخ) کارمند دفترنویس در ادارات: آب‌خشک‌کن روی میز هر میرزابنویس اداری را که برگردانی، نمایشگاهی است از امضاهای او. (آل‌احمد^{۱۱۸}) ۵. هزار سال قلم‌فرسایی میرزابنویس‌های پاره‌ای از ادارات... در این راه به هیچ حساب نمی‌شود. (اقبال^{۲۴۲})

میرزابنویسی m.-i [از عر. فا، فا، فا.] (حامص.) ۱.

عمل و شغل میرزابنویس: بی‌بندوباری بیست‌ساله امین‌السلطان و میرزابنویسی وزیر دفتر. (مستوفی ۵۶/۲) ۲. (گفتگو) (مجان) نوشتن بدون اراده و تحت فرمان دیگری: بدون این‌که خود خواسته باشم، اشخاصی که برای میرزابنویسی از آسمان افتاده و باکمال میل حاضرند هرچه رؤسا می‌خواهند بدون رعایت هیچ اصلی به‌اجرا برسانند، زیردست من گمشته شده‌اند. (مستوفی ۴۴۲/۲)

میرزاد mir-zā-d [از عر. فا، فا، مخف.] میرزاده،

امیرزاده [صم.] (ا.) (قد.) (امیرزاده؛ شاه‌زاده: این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد/وین چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار. (منوچهری^{۲۸})

میرزاده m.-e [از عر. فا، فا، فا، مخف.] (صم.)

(ا.) شاه‌زاده؛ امیرزاده: میرزاده چون بدیدش آن طَیق / چون نخوانده بود هرگز این ورق... (عطار: قزوینی: یادداشت^{۱۷۰/۷})

میرزاقاسمی mir-zā-qāsem-i [از عر. فا، فا.] (ا.)

غذایی که از بادمجان، تخم‌مرغ، سیر، و

گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

میرزا قشمش mir-zā-qāšmšam [از عرفا: از عر.]

(۱.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص بی‌کاره و لوس و خودخواه: راست می‌رود چپ می‌آید یک لنتراتی بارم می‌کند. آقا کراواتی، ژیکولو، لرتی، میرزا قشمش. (میرصادقی ۷۲^۶)

میرزا قلم‌دان mir-zā-qalam-dān [از عرفا: عر.فا.]

(ص.، ۱.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. نویسنده؛ مؤلف کتاب: اسمال مترجه ویلیام شد که مشغول خواندن مجله بود به آرنج محکم به پهلوی او زد و گفت: بایا تو هم حالا میرزا قلم‌دان شدی؟ (← مدنی ۳۴۰) ۲. باسواد بسیار لاغر و نحیف و درازبالا: یک نفر دیگر از آقایان... سیرتا و صورتاً میرزا قلم‌دان کامل عیار بود. (جمال‌زاده ۲۶^{۱۶})

میرزا کبیری mir-zā-kabir-i [از عرفا: عر.فا.] (۱.)

(قد.) (گیاهی) نوعی خربزهٔ اعلا: کس را نبُود چو طفل سیری / از لذت میرزا کبیری. (محسن‌تأثیر: آندراج) **میرزایی** mir-zā-y(i) [از عرفا: فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل میرزا. نیز ← میرزا (م. ۱): میرزا نصرالله‌نابینی از احفاد یکی از مرشدها... به رسم معمول زمان در نزد بزرگان و رجال، بیعت میرزایی و منشی‌گری و کارگردانی پیدا کرده‌بود. (مستوفی ۶۸/۲) ۲. اجازت می‌دهیم که الفاظ مبهم... در فصلی که موقع ذکر این مطلب است، به‌زور میرزایی و قوهٔ انشایی بگنجانند. (فائز مقام ۱۲) ۳. (منسوخ) مقام شاه‌زادگی که معمولاً همراه با ولایت‌عهدی و حکومت بر منطقه‌ای بوده‌است. ← میرزا (م. ۴): محمدمیرزا در این تاریخ چهل‌ساله بود و از جانب پدر به سلطنت خراسان یا میرزایی هرات منصوب گشته، در آن شهر به‌سر می‌برد. (فلسفی ۱۷) ۴. محمدخان... در هرات للّه ایام میرزایی او بود. (اسکندریگ ۳۳۱)

میرشکار mir-šekār [از عرفا: فا.] (۱.) (دیوانی)

سرپرست و رئیس شکارچیان و قرق‌چیان سلطنتی: حراست این قرق و حفظ این قدغن‌ها مأمورینی داشت که به‌اسم قرقچی و شکارچی تحت امر میرشکار بودند. (مستوفی ۴۱۴/۱)

میرشکارباشی m.-bāši [از عرفا: تر.] (۱.) (دیوانی)

رئیس میرشکاران. ← میرشکار: میرشکارباشی... کار شکارگاه شاه را اداره می‌کرد. بیش‌از هزار نفر زیردست او به کار تهیهٔ اسباب و ادوات شکار و تربیت بازان و یوزان و سگان شکاری شاه مشغول بودند. (فلسفی ۴۵/۲) ۵. ایالت و داریایی مملکت شیروان به یوسف‌خان میرشکارباشی که سابقاً حاکم استرآباد بود، تفویض یافت. (اسکندریگ ۸۰۶)

میرشکارباشی‌گری m.-gar-i [از عرفا: تر.فا.] (حامص.) (دیوانی) منصب و شغل میرشکارباشی:

رحیم‌سلطان... که در خدمت رضاللی میرزا به‌امر میرشکارباشی‌گری و ندیمی آن اختصاص تمام داشت، در آن روز به منصب تویچی‌باشی‌گری مرو سرافراز گردید. (مروی ۸۲۲)

میرشکاری mir-šekār-i [از عرفا: فا.] (حامص.)

(دیوانی) عمل و شغل میرشکار: بر من خیال میرشکاری حرام باد / در صید باز رشته ز پای مگس کشم. (ظهروی: آندراج)

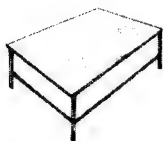
میرغضب mir-qazab [از عرفا: عر.] (ص.، ۱.) ۱.

(منسوخ) مأمور اجرای فرمان مجازات‌های شاه؛ جلاد: به محل اعدام می‌رود. میرغضب که واقف جریان بوده، با دل‌سوزی از عمله می‌خواهد گذشتهٔ خود را... شرح بدهد. (شهری ۲۲۸/۲) ۲. اگر هرکس بخواهد خودش هم قاضی باشد و هم میرغضب، پس دادگستری برای چه کاری است؟ (جمال‌زاده ۹۶^۹) ۳. آن‌همه احکام تکفیر و میرغضب را برای جلوگیری از بدعت باز کافی نمی‌شمرند. (اقبال ۷/۱۰/۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار بداخلاق و زودخشم و بی‌رحم: یک معلم جبر میرغضبی داشتیم که هیچ‌کس جرئت حرف زدن با او را نداشت. (میرصادقی ۷۸^۸)

میرغضب‌باشی m.-bāši [از عرفا: تر.] (۱.)

(منسوخ) رئیس و سرپرست میرغضبان دربار: می‌دانستم که [عزرائیل] میرغضب‌باشی درگاه کبریایی است. (جمال‌زاده ۲۵^۶) ۵. میرغضب‌باشی، مردی زشت‌خوی و خون‌خوار و بی‌رحم... بود. (فلسفی ۱۲۳/۲)

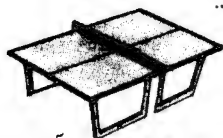
میز ^۲ m. [مذ.] (۱). ۱. وسیله‌ای پایه‌دار با رویه‌ای مسطح که برای قرار دادن چیزی بر روی آن یا مقاصد دیگر به کار می‌رود: میز غذاخوری، میز شطرنج، میز کار. ۵ می‌گفت که آینه دردار را روی میز مهمان‌خانه جا گذاشته‌است. (گلشیری^۱ ۱۳۸) ۵ رفت پشت میز تحریرش نشست. (هدایت^۵ ۳۶) ۵ اغوزخان... اختراع میز کرد تا طعام و شراب بر آن نهادهند. (حبیب‌السیر ۴/۱: معین).



۲. (مجان) شغل و مقام: به هیچ قیمتی حاضر به ازدست دادن این میز نیست. ۳. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی کوچک نیم‌کره جنوبی آسمان.

۳. ~ آرایش میز کشوداری که معمولاً دارای آینه است و در مقابل آن خانم‌ها صورت و موهای خود را آرایش می‌کنند؛ میز توالت: به دو گوشه آینه میز آرایش عکس دخترهایش را بند کرده‌بود. (گلشیری^۱ ۱۱۰)

۴. ~ **پینگ‌پونگ** (ورزش) میزی معمولاً سبزرنگ، چوبی و مستطیل‌شکل به طول ۲/۷۴ متر و عرض ۱/۵ متر و ارتفاع ۷۶ سانتی‌متر از سطح زمین که با توری‌ای به طول ۱/۸۳ متر و ارتفاع حدود ۱۵ سانتی‌متر به دو نیمه تقسیم می‌شود. روی آن تنیس روی میز بازی می‌کنند.



۵. ~ **توالت** (~ **توالت**) ۵ میز آرایش →: این تخت و پرده و گنجه و میز توالت می‌بایست چارچوبی برای زندگی دیگری بوده‌باشد. (به‌آذین ۱۳۷) ۵. ~ **عسلی** عسلی (م. ۴) →. ۵. ~ **مگرد** (مجان) جلسه‌ای که در آن چند نفر

میر غضبی mir-qazab-i [از عر. عر. فا.] (حامص). ۱. (منسوخ) عمل و شغل میر غضب: اگر جنبی بدانند که در دنیا شغلش... میر غضبی است... قالب تهی می‌کند. (شهری^۳ ۱۷۰-۱۷۱) ۵ میر غضبی از هرکس بر نمی‌آید. (مخبرالسلطنه ۳۶۴) ۲. (صد، منسوب به میر غضب) مانند میر غضب، و به مجاز، خشمگین و بداخلاق: با آن... ریخت میر غضبی برای عذاب جان من... بالای آن کرسی... نشسته بود. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۸) **میر لشکر** mir-laškar [از عر. فا.] (۱). (قد). فرمان‌ده لشکر؛ سپه‌سالار: پانزده میر لشکر ایرانی در لشکر نبودند. (بینی ۸۶۴)

میرنده mir-ande (صف. از مردن) از بین رفتنی؛ فانی: افراد دیر یا زود همه گذرنده و میرنده‌اند. (اقبال^۱ ۷/۵ و ۲/۶) ۵ از شری تا به اوج چرخ اثیر / همه میرنده‌اند دون و امیر. (سنایی^۱ ۴۲۰)

میروک mir-uk (صد). (گفتگو) مردنی: بی‌میل نبود که... نام نامی‌اش در کلمه موجودات میروک، تخم و ترکه حضرت بابا آدم جاویدان بماند! (هدایت^{۱۱} ۱۱۹)

میره mire (۱). (قد). فاسق: چون او برفت، زن میره را بی‌اگاهتید و میعاد آمدن قرار داد، و درودگر بی‌گاهی از راه نهره در خانه رفت، میره قوم را آن‌جا دید. (نصرالله‌منشی ۲۱۸)

میره mir.e [از عر.، مخف. امیره] (۱). (قد). همسر امیر؛ ملکه: بدعت فاضلان منحوس است / این صنعت برای میره و میر. (خاقانی ۸۸۸)

میری mir-i [از عر. فا.] (حامص). (قد). میر بودن؛ امیری: گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / هم‌چو درویشان مراو را گازه‌ایست. (مولوی^۱ ۸۶/۱)

میز mayz [عر.] (امص). (قد). جدایی؛ امتیاز؛ فرق: فرمان شد که جمعی بازرگانان را پایزه ندهند و نگیرند تا ایشان را از مقلدان کارهای دیوانی میزی و فرقی باشد. (جوینی^۱ ۸۸-۸۷/۳)

میز miz (بم. میختن و میزدن) (قد). ۱. ← میختن. ۲. (۱). شاش؛ ادرار: چون رسن‌گر زیس آمد همه رفتار مرا / به شتر ماتم کو باز پس اندازد میز. (ابوشکور: لغت‌نامه^۱)

فکر و عمل خود در چنان روز مقدس شرم داشتم و مثل آنکه دریای میزان حساب باشم، می‌لرزیدم. (حجازی ۴۰۷) ○ اگر یستم خود را ز نیک‌وید امروز/ بر آن نهم که نهد روز حشر میزانم. (سوزنی: گنج ۳۴۸/۱) ۹.

(موسیقی) هریک از تقسیمات مسیر موسیقایی، به‌ویژه مسیر ریتمیک به واحدهای مساوی با تکیهٔ اصلی درآیندا و تقسیم ثابت به قسمت‌های کوچک‌تر. ۱۰. (نجوم) صورت هفتم از صورت‌های فلکی منطقة البروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل ترازو تجسم شده‌است: ای مطرب صاحب‌دل، در زیر من منزل/ کان زهره به میزان شد، تا باد چنین بادا. (مولوی ۲)

۵۵/۱ ○ زحل ایستاده‌بود در برج میزان به بیست‌ویک درجه. (بلعی ۴) ۱۱. (گاهشماری) برج هفتم از برج‌های دوازده‌گانه، پس از سنبله و پیش از عقرب، برابر با مهر؛ ترازو: اوایل میزان و هنگام اعتدال هوا بود. (شیرازی ۷۳) ۱۲. (قد) ترازو: باین‌همه راستی که میزان دارد/ میلش طرفی بُود که آن بیش‌تر است. (سعدی ۸۴۳) ○ جز سخته و بیموده مخر چیز که نیکوست/ کردن سدد و داد به پیمانه و میزان.

(ناصرخسرو ۳۹۷)

○ میزان فرمان (فنی) میزان فرمان →.

میزان الحراره mizān.o.l.harāre [ع.ر.:

میزان الحراره] (۱) ۱. (فیزیک) دماسنج →. ۲. (منسوخ) (پزشکی) درجه (م.ر. ۸) →: میزان الحراره گذاشتم، چهل درجه حرارت داشت. (طالبوف ۱۱۲)

میزان الرطوبه mizān.o.r.rutube [ع.ر.:

میزان الرطوبه] (۱) (منسوخ) (فیزیک) رطوبت‌سنج →.

میزان الریاح mizān.o.r.riyāh [ع.ر.:

(علوم زمین) بادسنج (م.ر. ۱) →.

میزان الهوا mizān.o.l.havā [ع.ر.:

میزان الهوا] (۱) (منسوخ) (فیزیک) هواسنج →.

میزانپاژ mizānpāz [ق.ر.:

mise en page] (امص. چاپ‌ونشر) صفحه‌آرایی →.

میزانپلی mizānp[eli [ق.ر.:

(۱) میزانپلی →.

درمورد موضوعی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و مانند آنها بحث و گفت‌وگو می‌کنند: می‌گزرد اجتماعی این هفته درمورد مسئله اعتیاد است.

○ میزان نقشه‌کشی (فنی) میزی برای کشیدن نقشه که می‌توان ارتفاع و زاویهٔ شیب رویهٔ آن را تنظیم کرد.

○ میزان نور میزی که روی سطح آن شیشه‌ای وجود دارد که یک‌طرف آن شیشهٔ مات‌شده است و درزیر آن چند لامپ برای روشنایی سطح روی میز قرار دارد و معمولاً برای طراحی از آن استفاده می‌شود.

میزانپلی mizānp[eli [ق.ر.:

mise en plis] (۱) آرایش و حالت موی سر: میزانپلی سرت خیلی قشنگ شده‌است.

○ میزان کردن (مص.م.) آرایش و حالت دادن به موی سر: برای مهمانی موهایش را میزانپلی کرد.

میزان mizān [ع.ر.:

mizān] (۱) ۱. (مجاز) اندازه؛ مقدار: دمای هوا به‌میزان قابل‌توجهی افزایش یافت. ○ هرکس

مساعی و حرکات خود را در امور معیشت با میزان احتیاج خود بسنجد، می‌داند که... محرک اول

احتیاج است. (طالبوف ۲۶۷) ۲. (مجاز) معیار؛

مقیاس: ملاک و میزان‌های معمولی را دیگر اعتباری

نیست. (جمال‌زاده ۷۷) ○ مردم سطحی غالباً در تعیین

پایهٔ نوی و کهنگی همه‌چیز، اشیای مادی... را ملاک و

میزان سنجش قرار می‌دهند. (اقبال ۱۸۲) ○ دل او داد را

بهین رهبر/ امر او خلق را مهین میزان. (ناصرخسرو ۱)

۲۴۲) ۳. (مص. گفتگو) (مجاز) سالم و سرحال: از

سراشویی بالا آمد و کیف را به او داد: - انگار میزان

نیستی؟ (- میرصادقی ۱۰۱) ۴. (مجاز) دارای

نظم و روبه‌راه: زندگی‌ش میزان است. ۵. (مجاز)

صاف و راست و بدون کجی: تابلو روی دیوار

میزان است. ۶. (قد) به‌طور دقیق و درست:

آقارب، کمکی‌ت دخل‌مخل را که میزان پس می‌دهد؟ (-

گلاب‌دره‌ای ۳۰۶) ۷. (ادبی) وزن شعر. ۸.

(ادیان) وسیلهٔ سنجش اعمال در روز قیامت: از

می زدگی mey-zad-e-gi (حاصـ) وضع و

حالت می زده؛ می زده بودن: باب پانزدهم در
جستن قواید شرابها خوردن و می زدگی ها. (حاسب
طبری ۲)

می زده mey-zad-e (صـ، ا،) ۱. آن که بر اثر

افراط در شراب خوردن، بدحال و بی اشتها
شده است: ای تو مقیم می کده، هم مستی و هم می زده/
تشنجهای بیهده چون می زنی ای بی گهر؟ (مولوی ۲)

۲/۲۶۸) ○ می زدگانیم ما، در دل ما غم بُود/ چاره ما
بامداد رطل دمامد بُود. (منوچهری ۱۷۷) ۳. آن که

به خاطر افراط در شراب خواری، به طور موقت
نسبت به شراب تنفر پیدا می کند: راحت کُژدم زده،
کشته کُژدم بُود/ می زده را هم به می، دارو و مرهم بُود.

(منوچهری ۱۷۷) ۳. (قد.) در حال می زدگی:
امروز بی اعتنایی به طهارت... و مست و می زده وارد
گود شدن جزء امور بی اهمیت گردیده. (شهری ۲۰۷)

می ز mizar (عر: مِزْر) (ا،) (قد.) ۱. پارچه ای که

به کمر می بسته اند؛ لُنگ: بروی جز میزری که ستر
عورت وی کرده بود، جامه ای دیگر نبود. (جامی ۸ ۵۶۱) ○
ماییم و میزری و آن نیز از آن حملی. (افلاکی ۲۴۴) ○

امیر... دست خشک کرده بود، در آن میزِر دست می مالید.
(عنصرالمعالی ۸۳) ۲. شلوار: عبدالله... مرتعش را
پوستینی بود و میزری. (جامی ۸ ۲۱۱) ○ کز این کم زنی
بود ناپاک رو/ کلاهش به بازار و میزِر گرو. (سعدی ۳)

(۲۱۷)

می زر meyer [انگ: MASER]

[by Stimulated Emission of Radiation Microwave Amplification]

(۱) ۱. هر یک از اسباب هایی که امواج
الکترو مغناطیسی، به ویژه میکروویو را تقویت
یا تولید می کنند. ۲. موج حاصل از این اسباب.

می ز راه miz-rāh (ا،) (جانوری) پیشاب راه →

می زک miz-ak (ا،) (قد.) ادار؛ شاش.

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) ادار کردن؛
شاشیدن: شیرگیر و خوش شد انگشتک بز/ سوی
میزر رفت تا میزک کند. (مولوی ۳ ۴۹۹) ○ میزک و
طهارت خواهم تا یکم میان ایشان شرم دارم. (بهاءالدین

میزان دار mizān-dār [عر. فا.] (صفـ، ا،) (قد.)

ترازودار: یکی از آنها که از دیگران دکل تر... بود، جلو
آمده، پس از آن که مدتی ترازو را به نظر خریداری
برانداز کرد، میزان دار را مخاطب قرار داد. (جمال زاده ۶)

(۱۰۹)

میزانسن mizānsen [فر: mise en scène] (امصد.)

(سینما، نمایش) انتخاب محل قرار گرفتن
هنرپیشه ها و وسایل در صحنه.

میزان فرمان mizān-farmān [عر. فا.] (امصد.)

(قنی) تنظیم فاصله بین دو چرخ جلو خودرو در
نقاط مختلف برای درست عمل کردن فرمان.

میزبان mizbān (صـ، ا،) ۱. آن که از یک یا چند

مهمان پذیرایی می کند؛ مقدّم. مهمان: وقتی
خبردار شد که ما به ده آمده ایم... شبانه به خانه میزبان ما
فرستاد... (آل احمد ۱ ۳۰) ○ میزبان را تمهید رسوم

ضیافت باید. (قائم مقام ۳۸۴) ○ که ما میزبان و تو مهمان
ما/ فروای این جا به فرمان ما. (فردوسی ۳ ۲۶۲) ۲.

(پزشکی) جان داری که موجود انگل از آن تغذیه
می کند. ۳. (پزشکی) در پیوند اعضا، فردی که
عضو پیوندی را می گیرد. ۴. (ورزش) تیمی که
در خانه و زمین خود بازی می کند.

میزبانی m-i (حاصـ) پذیرایی کردن از یک یا

چند مهمان: یکی زین سفره نان خشک برد آن دیگری
حلو/ قضا گویی نمی دانست رسم میزبانی را. (پروین
اعتصامی ۸)

○ ~ کردن (مصد.) (مصد.) میزبانی ۱:

میزبانی خیلی خوبی از مهمان های خود کرد. ○ چهار سال
بر این قوم میزبان بودیم/ چهار روز نکردند میزبانی ما.
(گل زرد: اصبهاتیم ۲/۲۲۶) ○ امیرداد، سلطان را در پنج ده
میزبانی ای کرد عظیم شگرف. (نظامی عروضی ۹۷)

می ز mayzad (ا،) ۱. (ادیان) در آیین زرتشتی،

نذر و فدیۀ خوردنی، در مقابل نذر مایع و
آشامیدنی. ۲. (قد.) مجلس بزم و شادی: زبان
کلکش قوّالۀ میزد خُزد/ سر سیاهش مشاطۀ عروس کتاب.
(مختاری ۳۳) ○ ای به میزد اندرون هزار فریدون/ ای به

نبرد اندرون هزار تهمتن. (فرخی ۱ ۲۶۹)

خطیبی ۱/۳۳۷

اینبای وجود به ادخار مال چندان احتیاج نیست که پادشاهان را، چه مجموع مهمات ایشان از ترتیب گرگیراق و مصالح اردوها... میسر می‌گردد. (نخجوانی ۱۹۳/۲ - ۱۹۴) هجر نیشندم اگر وصل میسر نشود / خار بردارم اگر دست به خرما نرسد. (سعدی ۳/۴۷۹)

• س کودن (مصد.) (قد.) فراهم و ممکن کردن: گر میسر کردن حق ره بُدی / هر جهود و گبر از او آگه شدی. (مولوی ۱/۳۱۱)

میسره meysare [عر.: مَیسَرة] (ا.) (قد.) ۱. سمت چپ؛ مقر. میمنه. ۲. (نظامی) سمت چپ میدان نبرد؛ مقر. میمنه: با یک حمله، میمنه را بر میسره ملحق ساخته میدان را از لوث وجود آن ناپاکان تطهیر می‌نمود. (شهری ۱/۴۲۳) سوی میسره شاه خاقان چین / سیاهی همه تشنه رزم و کین. (ایران‌شاه: گنج ۱/۲۳۹) آبر میسره چل‌هزار دگر / همه ناوک‌انداز و پرخاش‌خر. (فردوسی ۳/۲۲۱۱) ۳. (نظامی) سپاهیانی که در سمت چپ میدان نبرد جای می‌گیرند: اصحاب مشتمه در عرصات حضرت حشر گشته، و میمنه بی‌خبر، احزاب شیطان پیرامن جناب سلطان فروگرفته، و میسره غافل. (زیدری ۴۳) میمنه سپاه سالار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سپاهی داشت. (بیهقی ۱/۷۵۸) به تاراج داد آن سپاه و بُه / نه کس میسره دید نه میمنه. (فردوسی ۳/۱۹۳۹)

میسور meysur [عر.: مَیسور] (صد.) (قد.) ممکن؛ میسر: نماز و روزه را همه وقت امکان قضا میسور می‌باشد. (شهری ۳/۲۳۷) آنچه [جمع کرده‌است]... میسور هیچ‌کس از اهل فضل و هنر... نتواند بود. (جامی ۸/۵۴۱) قضا حق همه به‌قدر امکان کرده و مقدور و میسور دریغ نداشت. (جرفادانی ۶۵)

می‌سوسن mey-susan (ا.) (قد.) شرابی که از گل سوسن تهیه می‌شده‌است: دو مقال سنبل... به حریر صفیق بیخته و به می‌سوسن تر کرده در جام قواریب، و اگر می‌سوسن معتذر بُود به شراب عتیق بدل کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۹۲)

میسون misiyan [فر.: mission] (ا.) هیئتی مرکب از چند نفر که به منظور خاصی به جایی

میزنای miz-nāy (ا.) (جانوری) هریک از دو لوله‌ای که ادرار را از کلیه به مثانه هدایت می‌کنند؛ حالب.

میزوان mizvān [= میزان] (صد.) (ا.) (قد.) میزان →: اگر میزوان را خوش آید روزه دارد، و اگر نه بگشاید، که مزد شادی دل مسلمانی از روزه فاضل‌تر است. (بحرالانوار ۲۲۹) شیخ الاسلام گفت که بویک‌وراق گوید که محمد مسلم حصریاف با مهمانی بود با یوسف خیاط ترمزی، میزوان مشغول بود در چیزی. (خواجہ عبدالله ۱/۳۲۱)

میزیدن miz-id-an (مصد.) (بصد.) میز (ا.) (قد.) میختن →.

میستان mey-estān (ا.) (قد.) می‌کده؛ می‌خانه: گمان برد کاتدر نیستان شده‌ست / ز خون روی کشور میستان شده‌ست. (فردوسی ۳/۸۵۶)

میستی‌سیسم mistisism [فر.: mysticism] (ا.) تصوف؛ عرفان.

میسر moyassar [عر.] (صد.) امری که احتمال انجام شدنش هست؛ امکان‌پذیر؛ ممکن: همه مراقبت‌هایی که آن زمان در ریه میسر بود، شده‌بود که ادامه حیات بدهم، از نذرونیاز تا احتیاط‌های بهداشتی. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) همیشه راه راست رفته‌ام، تا آن‌جاکه راه راست رفتن برای یک مأمور عالی‌رتبه دولت میسر است. (علوی ۵۴) اعجاز خلعت تو این بس که هست شخص / با باد و آتش و نی هستش امان میسر. (خاقانی ۱۹۰)

• س آمدن (مصد.) (قد.) • میسر شدن ↓: مولات‌ام‌محمد... سلیقه‌ای در گفتن تاریخ داشت که کمتر کسی را از شعرای زمان میسر آمده‌باشد. (شوشتری ۱۷۱)

• س شدن (گشتن) (مصد.) ممکن و فراهم شدن: فهم این مطلب برای حقیر میسر نشد. (علوی ۲/۱۱۰) همان چیزی که پدران ساده ما همیشه آرزو می‌کردند... در سایه علم و کوشش انسان برای همه مردم میسر شده‌است. (هدایت ۲۶-۲۷) هیچ آفریده را از

میشومه meyšum.e [از عر.، = مَشْهُومَة] (صد.) (قد.)
میشوم ↑ : دهساله بین شصت و هفتاد را عشره میشومه
موسوم کرده‌اند. (مستوفی ۳/۳۳۲) ○ مانتع ایشان جز
فلسفه میشومه نیست. (قطب ۶۲۵)

میشی miš-i (صد.) منسوب به میش) دارای رنگ
قهوه‌ای روشن مایل به سبز (چشم): چشم‌ها
میشی مثل آهو. ابروها پهن و پیوسته مثل کمان. (دیانی
۱۵) ○ داش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشم‌های
میشی، ابروهای سیاه پریش. (هدایت ۵۱۵)

میعاد mi'ad [عر.] (ا.) ۱. محل قرار ملاقات؛
وعده‌گاه: از آن شهری که فراهم آمدن گاه
مردی و مردانگی و میعاد جوانان... بود، یا دره و دروغ
چشم [پوشید]. (نفیسی ۲۴۲) ○ با کثرت اضطراب و قلت
شتاب به میعاد معهود شتافتیم. (میرزا حبیب ۶۵۵) ○ فردا
هر دو به میعاد حاضر شدند. (شوشتری ۲۵۸) ۲. زمان
قرار ملاقات؛ زمان وعده: در میعاد مقرر متوالی به
یکدیگر وارد آن خطه... گشتند. (شیرازی ۵۳) ۳.
وعده؛ قرار: او با برادرش مختار و حاجی ترکه میعاد
داشت که ضمانت نامه بی‌معنی‌ای را برایش مهر و امضای
جعلی کنند. (فصیح ۲۰۰۲) ○ رسول بغراخان را بی‌قضای
حاجت بازگردانید با وعده خوب و میعاد. (بیهقی ۱
۶۹۴)

● **کردن** (مصل.) (قد.) قرار گذاشتن؛
وعده کردن: به... مرو شاهجان... حامی نشانده بودند با
سلاح و میعاد کرده که نیمشب، هنگام مناجات حاضر
شوند. (سلجوق نامه ظهیری ۱۶: معین)

● **نهادن** (مصل.) (قد.) قرار گذاشتن: از قضا
روزی دو صیاد بر آن [آبگیر] گذشتند با یکدیگر میعاد
نهادند که جال بیارند. (نصرالله منشی ۹۱)

میعادگاه m.-gāh [عر.فا.] (ا.) محلی که برای قرار
ملاقات تعیین شده است؛ وعده‌گاه: در میعادگاه
دیرین به دیدار یار نازنین نایل [می] آید. (قاضی ۱۹۸)
○ برای چه روی این دیوار را میعادگاه قرار داده‌اند؟
(مشفق کاظمی ۲۰) ○ روان کرد مرکب به میعادگاه / پذیره
که دشمن کی آید ز راه. (نظامی ۱۲۷۷)

میعادگه mi'ad-gah [عر.فا.] = میعادگاه] (ا.) (قد.)

فرستاده می‌شوند؛ هیئت اعزامی: برای او پیش
یکی از میسیون‌های مذهبی در اِزای روزی دو فرانک جا
پیدا کردیم. (علوی ۲۴)

میسونر misiyoner [فر.: missionnaire] (صد.) (ا.)
عضو میسیون؛ مبلغ مذهبی.

میش miš (ا.) (جانوری) گوسفند، به ویژه گوسفند
ماده: من به جز بعبع بره‌ها و میش‌ها چیزی نمی‌شنوم.
(قاضی ۱۵۹) ○ میاش غره و غافل چو میش سر در پیش /
که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست. (سعدی ۴/۶۸۷) ○
بد آمد بدین خاندان بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن
چو گرگ. (فردوسی ۲۳۹۶)

میش ماهی m.-māhi (ا.) (جانوری) ماهی بزرگ
و پرگوشت به رنگ نقره‌ای با فلس‌های
درشت.

میش مرغ miš-morq (ا.) (جانوری) پرنده‌ای
بزرگ با بدن فربه، و گردن و پاهای دراز و
کلفت که سطح پشتی بدن آن نخودی‌رنگ با
راه‌های عرضی سیاه و سطح شکمی بدنش
سفید و سینه‌اش بلوطی‌رنگ است.



میشن miš-an (ا.) پوست میش دباغی‌شده؛
چرم نرمی که در آستر کفش، لباس، و مانند
آنها به کار می‌رود: پنجه جوراب را میشن یا تیاج
می‌انداختند که دوام بیش‌تری بکند. (← شهری ۴/۶۲) ○
جلد یک‌لایی جلدی را گویند که از یک لای پارچه یا
میشن نازک ساخته شده باشد. (مایل هروی: کتاب‌آرایی
۶۱۸)

میشوم meyšum [از عر.، = مَشْهُوم] (صد.) (قد.)
نامبارک؛ منحوس... در میان آن قوم می‌شوم و
گروه مذموم شایع شد. (جوینی ۳/۲۵۰) ○ در اسبان
چندگونه عیب است. عیبی [که] به کار زیان دارد و به
دیدار زشت بُود و باشد که نه چنین بُود و لکن می‌شوم...
[بُود]. (عنصرالعالی ۱۲۵)

بستم / هم جو موسی ارنی گوی به میقات پریم. (حافظ ۱
 ۲۵۷) هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم به میقات آی و
 مرغ طور شو. (عطارد ۲۸) ۲. محلی که در آن
 حاجیان احرام می بندند: از میقات عبودیت جمله
 کمر احرام حضرت اردو بستند. (آفسرای ۱۸۰) میقات
 آن موضع باشد که حج را احرام گیرند. (ناصرخسرو ۴
 ۱۰۷) ۳. (قد.) وقت؛ هنگام: هرکس را نویی است
 و هر نویی را میقاتی... آماده رحیل می باید شد. (قطب
 ۱۱۵) خود پیش از میقات موقت، تاتار از مقام موغان
 بر صوب اندر بیجان در حرکت آمد. (زیدری ۱۰۰)

میقات گاه m-gāh [عر.فا.]. (ا.) میقات (م. ۱) →:
 نه روز یک نهرتش میقات گاه عشرتش / نه مه بهار از
 حضرتش دل ناشکیبا داشته. (خاقانی ۳۸۵)

میقات گه miqāt-gah [عر.فا. = میقات گاه] (ا.)
 (قد.) (شاعرانه) میقات (م. ۱) →: گرچه احرام گه
 جان ز عراق است مرا / لیک میقات گه جان به خراسان
 یابم. (خاقانی ۲۹۵)

میک mik (امص.) (گفتگو) مک ↔ مکیون.

→: زدن (مص.م.) (گفتگو) مکیدن →: زن
 حجامت گرنوک شیشه را که کج بود، در دهان می گرفت و
 شروع می کرد به میک زدن. (اسلامی ندوشن ۲۸۱)

میک آپ meykā('ā)p [انگ.: make up] (ا.)
 آرایش صورت با مواد آرایشی: همیشه میک آپ
 ملایمی داشت.

→: کردن (مص.م.) آرایش کردن صورت با
 وسایل آرایشی: چه میک آپ غلیظی امروز کرده ای!

میکا mikā [فر.: mica] (ا.) (علوم زمین) گروهی از
 کانی های سیلیکاتی که به آسانی ورقه ورقه
 می شوند، عایق خوب الکتریسیته اند، و از نوع
 بی رنگ آنها به عنوان طلق نسوز در جلو
 چراغ های خوراک پزی استفاده می شود.

میکادو mikādo [فر.] (ا.) نوعی شیرینی که
 به شکل چهار گوش است و از نان بستنی و
 کاکائو تهیه می شود.

میکانیک mikānik [فر.] (ا.) (گفتگو) مکانیک →.

میکده، می کده mey-kade (ا.) می خانه →:

(شاعرانه) میعادگاه ↑: چو شیرین را ز قصر آورد
 شاپور / ملک را یافت از میعادگاه دور. (نظامی ۱۱۱)

میعان maya'ān [عر.] (امص.) ۱. (فیزیک)
 چگالش →. ۲. حالت مایع داشتن: روانی؛
 گداختگی.

→: نمودن (مص.ا.) (قد.) درخششی مانند
 درخشش آب داشتن: آن دو مروارید... از غایت ضیا
 و نور و بها میعان می نمودند. (دقایق: گنجینه ۱۲۴/۳)

میعه may'e [عر.: میعة] (امص.) ۱. سیلان؛
 روانی. ۲. (ا.) (گیاهی) درختی که از آن، میعه
 سائله به دست می آید. ← میعه سائله.

→: سائله (قد.) (مواد) ماده رزینی که از
 درخت میعه و بعضی درختان مناطق حاره
 به دست می آید و سابقاً مصرف دارویی و
 صنعتی فراوان داشت.

میغ miq (ا.) (علوم زمین) ۱. مه (م. ۱) →:
 تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه ها را گرفته بود.
 (هدایت ۱۱۱) ۲. (قد.) ابر →: میغ برآمد و بارانی
 عظیم درآستاد. (جامی ۶۲) ۳. ریش برمی کند و
 می گفت: ای دریغ! / کآفتاب نعمت شد زیر میغ. (مولوی ۱
 ۱۷/۱) دی به دریغ اندرون ماه به میغ اندرون / رنگ
 به تیغ اندرون شاخ زد و آرמיד. (کسائی ۳۳۲)

→: بستن (مص.ا.) (قد.) (ا.) ابری شدن آسمان:
 ز تاب نفس بر هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق
 تیغ. (نظامی ۲۰۰۷) ۴. ز گرد سواران هوا بست میغ / چو
 برق درخشنده یولاد تیغ. (فردوسی ۱۰۷۳)

می فروش mey-foruš (صف.ا.) فروشنده می؛
 شراب فروش: ساقی اگر باده از این خُم دهد / خرقة
 صوفی بیزه می فروش. (سعدی ۴۹۱) ۵. می فروش اندر
 خرابات اینست امروز و من / پیش محراب اندرم با
 ترس و یا بیم و هرب. (ناصرخسرو ۹۷)

می فروشی m-i (حامص.) عمل و شغل
 می فروش.

میقات miqāt [عر.] (ا.) ۱. مکان ملاقات؛
 وعده گاه: بی درنگ به پشت بام به میقات معهود رفتم.
 (میرزا حبیب ۲۸۷) ۲. تا آن عهد که در وادی ایمن

میکروب‌شناس mikrob-šenās [فر.فا.] (صف. ۱.)
آن‌که در مورد میکروب‌ها مطالعه و تحقیق
می‌کند؛ میکروبیولوژیست.

میکروب‌شناسی m-i [فر.فا.فا.] (حامص. ۱.)
(پزشکی) دانش بررسی میکروب‌ها، اعم از
باکتری‌ها، قارچ‌ها، ویروس‌ها، و
تک‌سلولی‌ها؛ میکروبیولوژی.

میکروبی mikrob-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به
میکروب) ۱. ناشی از میکروب: بیماری‌های
میکروبی. ۲. آلوده به میکروب: سبزی‌های
میکروبی.

میکروبیولوژی mikrobiyoloži [فر.]:
[microbiologie] (۱.) (پزشکی) میکروب‌شناسی
→

میکروبیولوژیست mikrobiyoložist [فر.]:
[microbiologiste] (۱.) میکروب‌شناس
→

میکروپروسور mikrop(e(o))rosor [انگ.]:
[microprocessor] (۱.) (کامپیوتر) ریزپردازنده
→

میکروچیز mikro-jir [فر.فا.] (۱.) نوعی پارچه
نرم و پرزدار که جنس آن شبیه جیر است.
میکروچیپ mikročip [انگ.]: [microchip] (۱.)
(کامپیوتر) ریزتراشه →

میکروسکپ mikroskop [فر.]: (۱.)
میکروسکوپ →

میکروسکوپ m. [فر.]: [microscope] (۱.) ۱.
(فیزیک) اسبابی مرکب از یک یا چند عدسی که
به کمک آنها تصویر بزرگ‌تری از اشیاء، به‌ویژه
اشیاء کوچکی که با چشم دیده نمی‌شوند،
تشکیل می‌دهد.



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کره
جنوبی آسمان.

میکده‌ای پیداست که میان آن قندیل روشنی آویزان
است. (هدایت ۱۰۲۷) ○ این جوش که از میکده برخاست
چه جوش است؟/ این جوش مگر از خُم آن پاده‌فروش
است. (مغربی ۴۱۲) ○ به کوی میکده هر سالکی که ره
دانست/ دری دگر زدن اندیشه تبه دانست. (حافظ ۳۳۱)
میکروب mikrob [فر.]: (۱.) (جانوری) میکروب →
میکروسکپ mikroskop [فر.]: (۱.) میکروسکوپ
→

میکروفن mikrofon [فر.]: (۱.) میکروفون →
میکرون mikron [فر.]: (۱.) (ریاضی) میکرون →
میکرو mikro [انگ.]: [micro] (۱.) ۱. (کامپیوتر)
پی.سی. → ۲. نوعی دستگاه که برای بازی
کامپیوتری به تلویزیون وصل می‌شود. ۳.
(گفتگو) نوعی پارچه نرم و پرزدار.

میکروارگانیسم mikro'orgānizm [از فر.]: (۱.)
(جانوری) میکروارگانیسم ↓

میکروارگانیسم mikro'orgānism [فر.]:
[micro-organisme] (۱.) (جانوری) هر جان‌دار
ذره‌بینی، به‌ویژه باکتری‌ها، ویروس‌ها،
کپک‌ها، مخمرها، و تک‌سلولی‌ها.

میکروالکترونیک micro'elett(e(o))ronik [فر.]:
[microélectronique] (۱.) (برق) شاخه‌ای از
الکترونیک که بیش‌تر به ساخت و کاربرد مدار
مجموع می‌پردازد.

میکروب mikrob [فر.]: [microbe] (۱.) (جانوری)
هر جان‌دار ذره‌بینی، به‌ویژه آن دسته از
موجودات ذره‌بینی که در انسان و جانوران
ایجاد بیماری می‌کنند، مانند باکتری‌ها،
تک‌سلولی‌ها، و قارچ‌ها؛ میکرب: [توتیا] گویا
سوزاندگی عجیبی داشت. به‌نظر می‌رسید که میکروب‌ها
را می‌کشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ مایعات جدید...
برای اعدام میکروب‌های مضر است. (طالبوف ۱۵۷۲)

میکروب‌زدایی m.-zo(e)dā-y(')-i [فر.فا.فا.فا.]:
(حامص. ۱.) زدودن و پاک کردن چیزی از
میکروب: با میکروب‌زدایی همه‌چیز باید پاک باشد.
(← علی‌زاده ۱۷۶/۲)

واحد اندازه‌گیری طول‌های بسیار کوچک که برابر یک میلیونیم متر است؛ میکرومتر.

میکرونیزه mikronize [فر.: micronisé] (ص.)

(مواد) ویژگی ماده‌ای که به‌صورت گرد خیلی

ریز، با ابعادی در حدود میکرون، درآمده باشد.

میکروویو mikroveyv [از انگ.: microwave] (ا.)

۱. (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی با

طول موج‌های خیلی کم که در مخابرات

بین شهری و بین‌قاره‌ای، رادار، و مانند آنها

به‌کار می‌رود؛ مایکروویو؛ میکروموج؛

که موج. ۲. وسیله‌ای برقی شبیه فر که برای

پختن یا گرم کردن سریع غذا و شیرینی، با

استفاده از این امواج، به‌کار می‌رود.

میکس miks [فر.: mix] (امص.) (سینما) ادغام کردن

چند منبع تصویری یا صوتی یا هر دو بر روی

یک نوار.

میکساز miksāz [فر.: mixage] (امص.) (سینما)

میکس ↑

میکسر mikser [انگ.: mixer] (ا.) (فنی) ۱.

دستگاه برقی مخلوط‌کننده دو یا چند ماده. ۲.

دستگاهی با محفظه‌ای خمیده‌ای شکل گردان

برای ساختن بتون.

می‌کش mey-ke(a) [صف.] (قد.) شراب‌خوار:

صائب به تنگ‌عیشی ما نیست می‌کشی / چون لاله

اختصار به یک جام کرده‌ایم. (صائب ۱ ۲۸۳۶)

بلورین پیاله ز می لاله شد / کف می‌کش از لاله پُر ژاله

شد. (اسدی ۱ ۲۲۲)

می‌کشی m-i (حامص.) (قد.) شراب خوردن؛

می‌گساری: داغ می‌گل‌گل به‌طوف دامنم افتاده است /

هم‌چو مینا می‌کشی برگردنم افتاده است. (صائب ۱ ۵۶۹)

○ پُر شک‌ظرف است مینا، هرزه‌خند افتاده جام /

بدحرف‌یافتد ایشان، می‌کشی تنها خوش است. (کلیم ۱۰۶)

می‌گو mey-gar (ص.) (ا.) (قد.) آن‌که شراب تهیه

می‌کرده است: باده‌نوشان یازسایان ضروری گشته‌اند /

زان‌که می‌گر ژودی خُم را بیالاید همی. (امیرخسرو)

آندواج)

میکرونی (فیزیک) نوعی میکروسکوپ که در آن به‌جای پرتو نور از پرتو الکترونی استفاده می‌شود و برای دیدن اجسام بسیار ریز به‌کار می‌رود.

میکروسکوپ m-i [فر.:] (ص.) منسوب به

میکروسکوپ) ویژگی آنچه نتوان آن را با چشم

غیرمسلح دید، ولی زیر میکروسکوپ

دیده‌شود: موجودات میکروسکوپی.

میکروسيلك mikro-silk [فر.: انگ.] (ا.) نوعی

پارچه نرم که جنس آن شبیه ابریشم است.

میکروفن mikrofon [فر.:] (ا.) (برق) میکروفون

→

میکروفون mikrofon [فر.: microphone] (ا.)

(برق) ۱. دستگاه تبدیل‌کننده انرژی مکانیکی

صوتی به انرژی الکتریکی در وسایل

مخابراتی، ضبط، و پخش صدا؛ میکروفن. ۲.

بخشی از دستگاه تقویت‌کننده صدا که

در مقابل آن صحبت می‌کنند: بفرماید این‌جا پشت

میکروفون. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۸) ○ میکروفون‌ها و

دستگاه‌های نقل صوت لایتنقطع... دستورهای محرمانه

می‌دهد. (جمال‌زاده ۶ ۴۸) ○ آمد... جلو میکروفون فریاد

زد... (هدایت ۶ ۱۲۲)

میکروفیش mikrofiš [فر.: microfiche] (ا.) ورقه

میکروفیلمی حاوی تصویر ذره‌بینی یک متن.

میکروفيلم mikrofilm [فر.: microfilm] (ا.)

فیلم‌های یک متن چاپی یا تصویری از آن در

مقیاس ذره‌بینی.

میکرو کامپیوتر mikrokāmpiyu(o)ter [از انگ.:

microcomputer] (ا.) (کامپیوتر) پی. سی. →

میکرومتر mikrometr [فر.: micromètre] (ا.) ۱.

(فنی) وسیله‌ای که ابعاد اجسام را با دقت

یک صدم میلی‌متر یا کمتر اندازه می‌گیرد؛

ریزسنج. ۲. (ریاضی) میکرون →

میکروموج mikro-mo[wj] [انگ.، عر.] (ا.) (فیزیک)

میکروویو →

میکرون mikron [فر.: micron] (ا.) (ریاضی)

بارنامه این توشه راه را مهر کنم. (نفیسی ۴۱۶) هردم به یاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوت به خانه خنار می کشی. (حافظ^۱ ۳۲۱) ۲. مخمور؛ خممارآلود (چشم): به یاد لعل تو و چشم مست میگون / ز جام غم می لعلی که می خورم خون است. (حافظ^۱ ۳۸) ۳. دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران / دو خواب آلوده بریودند عقل از دست بیداران. (سعدی^۲ ۵۴۴) ۳. نوعی اسب: نام های اسبان به زبان پارسی... چرمه... میگون. (خیام^۲ ۶۴۲)

میگونی، میگونی m-i. (صد.) (قد.) متمایل به سرخی: بزرگ چشم و اندر آن میگونی. (بیرونی ۳۸۱) **میل** meyl [عر: مَیْل] (امص.) ۱. خواست؛ رغبت؛ تمایل؛ گرایش: علی رغم میل باطنی، نمی توانست آن را رها کند. (علوی^۳ ۳۳) ۲. حاضر نشدید رأی و میل مرا درباره همسر آتیام در نظر بگیرید. (مشفق کاظمی ۱۸۰) ۳. میل خاطر من به رها شدن این یکی بیش تر بود. (سعدی^۲ ۸۲-۸۳) ۴. اشتها: اوده غذا را غلیظ و میل غذای بعد را به تأخیر می اندازد. (شهری^۲ ۲۰۶/۵) نیز ۵. میل داشتن (مر. ۲). ۳. (نجوم) فاصله زاویه ای هر جرم نجومی با استوای سماوی، که در امتداد نصف النهار اندازه گیری می شود: ستارگان دنباله دار... به نظر در نیاند مگر به ندرت که قدری از آن دور شوند و میل به هم رسانند. (شوشتری^۳ ۳۰۳) ۴. (قد.) محبت؛ علاقه: توانی ساختن از ما شمایی / اگر میلی یزد با ما شما را. (مغربی^۲ ۱۷) ۵. وفای عهد نمودی، دل سلیم ربودی / چو خویشان به تو دادم، تو میل بازگرفتی. (سعدی^۲ ۵۷۹) ۵. (قد.) خم شدن؛ خمیدگی: قامتش را هست میلی جانب افتادگان / کو بلندی در جهان کو را نظر با پست نیست؟ (مغربی^۲ ۵۵) ۶. گیاه ضعیف... از هر کدام جانب که باد او را بگردانید، بگشت و خم گرفت و میل پذیرفت. (بخاری ۱۸۹) ۶. (قد.) انحراف؛ کجی: نجات و نلاج را تنها در تشخیص میل و انحراف راه قبله می دانستند. (جمال زاده^{۱۶} ۸۸) ۷. طبیعت دور عالم... را بعد از سید بنی آدم از حد اعتدال، میل و انحراف بود. (فائز مقام^{۳۶۹}) ۸. اگر از عدن سوی جنوب رود که

میگون migren [فر: migraine] (۱.) (پزشکی) نوعی سر درد شایع و شدید و معمولاً یک طرفه که با علائمی از قبیل اختلال بینایی، تهوع، و استفراغ همراه است.

میگسار mey-gosār (صد.) (۱.) ۱. می خوار: می گساران اکثراً کبدها را به انتقام از این و آن سوراخ می کنند. (شهری^۳ ۲۲) ۲. باد فروردین چو قر شه جهان افروز شد / روزگار می گساران فرخ و فیروز شد. (شهاب: اصبقاتنا ۸۰/۱) ۲. (قد.) باده دهنده؛ ساقی: چو از می گران شد سر باده خوار / سته گشت رامشگر و می گسار. (اسدی^۱ ۲۷۲) ۳. سبزه ها با بانگ رود مطربان چرب دست / خیمه ها با بانگ نوش ساقیان می گسار. (فرخی^۱ ۱۷۶) ۴. پیامد پری چهره ای می گسار / یکی جام بر کف بر شهریار. (فردوسی^۳ ۲۴۴۳)

میگساری m-i. (حامص.) شراب نوشیدن: بازار باده میایی و می گساری به طرزی شگفت انگیز گرم گردید. (جمال زاده^۸ ۲۵۹) ۵. نمایندگان خارجه... مشغول می گساری هستند. (هدایت^۲ ۸۲-۸۳)

۶. ~ کردن (مص.د.) می گساری. ↑

میگلی meygol-i (صد.) منسوب به میگ، جایی در فارس، (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه همایون.

میگو meygu (۱.) (جانوری) جانور بی مهره سخت پوست دریایی با بدن باریک کشیده، پاهای بلند، و اسکلت خارجی شفاف و انعطاف پذیر که در ساحل اغلب دریاها وجود دارد و خوردنی است؛ ملخ آبی؛ ملخ دریایی: سینی های عرق و آجیل و... میگوی کدایی... بر شدت عطشی مبلغی می افزاید. (جمال زاده^{۳۱})



میگوپلو m-polo[w] (۱.) غذایی که از میگو و برنج تهیه می شود.

میگون، میگون mey-gun (صد.) (قد.) ۱. به رنگ می؛ سرخ رنگ: بیا تا با لبان میگون تو

روی به صحرا کند آن میل به بُستان / من روی ندارم
مگر آن‌جا که تو داری. (سعدی ۶۲۴)

□ س... کشیدن (میلیم کشد، میلِت کشد، ...) (گفتگو) تمایل پیدا کردن: خودش تصمیم می‌گیرد خودش اجرا می‌کند و بعد هم اگر میلش کشید، گزارش می‌دهد. (محمود^۱ ۵۰۰) □ ممکن است که امروز بگویند زمین مال توست و فردا زیرش بزنند و از دنده دیگری بلند شده، میلشان بکشد که پس بگیرند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۸۲)

□ س گرفتن (مصد.ج.) مایل شدن؛ خم شدن: کبوترها مدام میل می‌گیرند و... معلق می‌زنند. (دیانی ۲۸) □ کاندِر آن روز که من مدح تو آغاز کنم / آفتاب از سر من میل نگیرد به زوال. (فرخی^۱ ۲۲۰)

□ با کمال س با اشتیاق و علاقه زیاد: با کمال میل دعوت شما را قبول می‌کنم.

□ به س (قد.) با میل و رغبت: بدو خیلی به میل این کار را قبول کردم. (مخیرالسلطنه ۲۶)

میل^۱ mil [معر. از لا.] (ا.) ۱. (قنی) میله (م.) ۱.

ح: پلنگ... چنان در قفس به‌خود می‌پیچید و میل‌های آن را به جنبش درمی‌آورد که رنگ از روی بسیاری از تماشاچیان می‌رفت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۴) ۲. وسیله‌ای فلزی یا چوبی که با آن سرمه در چشم می‌کشند: قلندری بوده که کشف و کرامات از او صادر می‌شده و حکایاتی درباره‌اش قالب زدند که... ابروی زنش خودبه‌خود به میل سورمه کشیده می‌شده و کچل را مودار و مودار را کچل می‌کرده‌است. (هدایت^۶ ۱۶۰) □ چهار گواه بیارد که بیگانه را باز ندیدند چنان‌که میل در سرمه‌دان. (بحرالفوائد ۱۸۸) ۳. قلمی که روی تخته و مانند آن را با آن نقش می‌کنند. ۴. مایل ح: دریاچه کم‌عمقی که نزدیک پنج میل پهنایش بود. (دریابندری^۳ ۷۲) ۵. (ورزش) در زورخانه، وسیله‌ای معمولاً چوبی در اندازه‌های مختلف که ورزش‌کاران با چرخاندن دوتای آنها به‌دور کتف، عضلات بالاتنه خود را تقویت می‌کنند: میان‌دار میل‌های سنگین و سبک را... به‌دست پهلوانان می‌دهد. (نفیسی ۴۲۸) ۶. (منسوخ) (پزشکی) سوند

میل سوی مغرب باشد، به زنگبار و حبشه رَوَد. (ناصرخسرو^۲ ۷۴) ۷. (قد.) (فلسفه قدیم) حرکت اشیاء به طرف بالا یا پایین: میل طبیعی، میل قسری.

□ س ترکیبی (شیمی) نیرو یا جاذبه بین ذره‌ها که سبب ترکیب شدن آنها باهم می‌شود.

□ س داشتن (مصد.ج.) ۱. مایل بودن؛ علاقه داشتن: همه میل داشتند که مادر را از این تصمیم منصرف کنند. (اسلامی‌ندوشن ۶۰) □ میل نداشتند درباره او اظهار اطلاعی بکنند. (علوی^۱ ۹۱) □ وشائی پری‌چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت. (سعدی^۳ ۳۰۹) ۲. اشتها داشتن: هیچ‌کدامان میل به غذا نداریم. (محمود^۲ ۹۲) □ احمدعلی‌خان میل به غذا نداشت. ناهارش پخ کرده بود. (آل‌احمد^۴ ۱۶۶)

□ س کردن (فرمودن) (مصد.ج.، مصدر.) ۱. تمایل پیدا کردن؛ علاقه‌مند شدن: در این ساعت‌ها دیگر میل نمی‌کردم که به بیرون از منزل بروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) □ من واقعاً میل کردم... این روزنامه را بخوانم. (علوی^۲ ۱۱۰) □ استدعا می‌کنم از کتاب‌های... ذیل هر کدام را به انتخاب خود میل فرمودید و تهیه‌شد، برای بنده مرحمت فرمایید. (مینوی^۲ ۱۳) □ اگر شما خودتان میل کردید و رفتید، آزادید و اگر میل نکردید، خود شما را... از آن‌جا روانه به آمریکا می‌کنم. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۱) ۲. (احترام‌آزین) خوردن: چرا میل نمی‌کنید؟ پرتقال شمالی است، پرآب است. (میرصادقی^۱ ۱۶۶) □ تعارف یکن روی صدلی بنشیند و از خوراکی‌ها میل بکند. (شهری^۲ ۱۹۴/۴) □ اقلای یک پرتقال میل بفرمایید. (علوی^۲ ۱۳۶) ۳. (مصد.ج.) (قد.) تغییر جهت دادن؛ کج شدن: «میل» از این خوش‌تر نداند کرد سرو / ناخوش آن میل است کز ما می‌کند. (سعدی^۳ ۴۹۸)

□ س کردن از کسی (قد.) روی گرداندن از او: میل از این خوش‌تر نداند کرد سرو / ناخوش آن «میل» است کز ما می‌کند. (سعدی^۳ ۴۹۸)

□ س کردن به کسی (جایی) (قد.) روی آوردن به او (آن‌جا): به دو چشم تو که گریه تو برنمد به بهشت / نکتم میل به حوران و نظر با سانی. (سعدی^۴ ۶۰۵) □ این

(م. ۲) → ۷. (منسوخ) میله باریک و سرکج کحالی. ← • میل زدن (م. ۳)، • میل کشیدن. ۸. (قد.) نشانه‌ای که در فاصله‌های معین، معمولاً در هر هزار گام در راه‌ها نصب می‌کرده‌اند: از نشابور اهرام بسته و در زیر هر میل دو رکعت نماز گزارده. (جامی^۸ ۱۰۸). ۹. (قد.) ستون، به‌ویژه ستونی که بالای آن سقف نباشد: به فرمان اسکندر میلی ساخت که بسیار بلند است و آینه‌ای به قطر هفت گز در آن میل نشاند. (حبیب‌الیر: لغت‌نامه^۱) • آهسته همی‌زود تا به میل سبز رسد که در گوشه مسجد است. (غزالی ۱/۲۳۰-۲۳۱) ۱۰. (قد.) نشانه‌ای که در میدان چوگان‌بازی نصب می‌کرده‌اند: ز میدان خالی نبودی چو میل/ هموقت پهلوی اسبش چو پیل. (سعدی^۱ ۱۰۱) ۱۱. (قد.) واحد مسافت معادل با یک سوم فرسخ. (م. ۴) ← مایل: تا مکه هجده میل مانده بود. (جامی^۸ ۱۶۰) • چو بیرون شد از کارزون یک دو میل/ به پیش آمدش سنگلاخی مهیل. (سعدی^۲ ۲۹۹) • سرایرده و خیمه زد بر دو میل/ ببوشید گیتی به نعل و به پیل. (فردوسی^۳ ۴۱۷)

• ← افداختن با نیستار شکاف دادن به زخم که چرک بیرون بریزد: روی دمل را باز کردند... مجبور شدند دوباره میل بیندازند و ته گودی را پاره کنند. (مستوفی ۲/۴۷۷)

• ← بافتنی (← بافتنی) میله باریک پلاستیکی یا فلزی که در بافتنی‌های دستی از آن استفاده می‌کنند: پرستار تشسته بود و درحالی که میل بافتنی در دستش بود، چرت می‌زد. (آقای: داستان‌های کوتاه ۲۱)

• ← دره (قد.) (مجاز) مساحت زیاد؛ عرصه پهن‌آور: غریو کوس‌ها بر کوه پیل/ گرفته کوه و صحرا میل درمیل. (نظامی^۳ ۲۹۸) • بادیه مردم‌خوار دریش دارد، میل درمیل و منزل در منزل. (میبیدی^۲ ۶۲-۶۳)

• ← دریایی مایل دریایی. ← مایل • مایل دریایی.

• ← زدن (م. ۱). (۱). (ورزش) • میل گرفتن →: هر روز صبح‌ها عادت داشت میل بزند. ۳. (منسوخ) (پزشکی) سوند زدن. ← سوند • سوند

زدن. ۳. به کار بردن میل کحالی برای معالجه ناراحتی‌های چشم: کحال‌ها... میل زدن و آب گرفتن چشم راهم عهده می‌کردند. (مستوفی ۱/۵۲۸) • چهار ماه هر روزه میل می‌زد، دمه را می‌گشود. (مخبر السلطنه ۶۹)

• ← زورخانه (ورزش) میل^۱ (م. ۵). →: می‌دادی و اسهات میل زورخانه بترشد. (← شهری^۱ ۴۷۱)

• ← کشیدن (م. ۱). (قد.) نابینا کردن: دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند. (نفیسی ۳۷۹) • به شمیر از تو ثوابم که روی دل بگردانم/ و گر میل کشی در چشم، میل هم‌چنان باشد. (سعدی^۲ ۴۲۵) • پس از آن به یک هفته میلش کشیدند و به بخارا فرستادند. (بیهقی^۱ ۸۶۶)

• ← گرفتن (م. ۱). (ورزش) انجام دادن حرکات ورزشی با میل. ← میل^۱ (م. ۵): ولتی که او چهارده ساله بود، [بیرمرد] می‌آمد زیر همین پنجره و میل می‌گرفت و کوزه بازو نشان می‌داد. (گلشیری^۱ ۱۲) • آن‌گاه نوبت... میل گرفتن رسید. (جمال‌زاده^۲ ۷۱/۲)

• ← محور (فتی) محور (م. ۴). →.

میل^۲ m. [از فر. مخفر. میلی] (۱). ۱. (ریاضی) میلی‌متر →: شیشه شش میل. ۳. میلی‌لیتر (واحد سنجش مواد آرایشی و بهداشتی مایع و جز آنها): اکلن صد میل.

میلاب، میل آب m. -ā(ā)b [م. ر. ۱]. (۱). میله‌ای چوبی و میان‌تهی که در آب قلیان قرار می‌گیرد و دود تنباکو از طریق آن از آب می‌گذرد و به دهان می‌رسد: اگر میلاب قلیان موقع کشیدن در کوزه بیفتد، کشنده پول گیرش می‌آید. (شهری^۲ ۲۴۶/۴) • مثل میلاب قلیان لاغر و مانند کدو زردنیو بود. (جمال‌زاده^{۱۲} ۹۴) • این‌جا... درست حالت سیوی شکاف‌برداشته و قلیان بی‌میلاب و گیوه بی‌تخت را پیدا کرده‌ایم. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۹۳)

میلاد milād [عر. ۱]. ۱. زمان تولد: از میلاد مسیح پیش‌تر از دوهزار سال می‌گذرد. ۲. (امص.) (قد.) تولد: چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد؟/ چه بود آن صوم مریم گاه اصفا؟ (خاقانی ۲۷)

میلادی m. -ī [عر. ۱]. (ص. ۱)، متسوب به میلاد

یا همراه با سنگ های دیگر برپا ایستاده باشد.

میل سوپاپ mil-supāp [معر.فر.] (ا.) (فنی)
میل های در موتور پیستونی که بادامک ها بر آن
سوارند و فرمان بازوبسته شدن سوپاپ ها را
می دهد؛ میل بادامک.

میل فرمان mil-farmān [معر.فا.] (ا.) (فنی)
میل های که چرخش فرمان را به جعبه فرمان
منتقل می کند.

میلک mil-ak [معر.فا.] (ا.) (قد.) نوعی پارچه
ستبر: هریک فراخور مرتبه مخلع گردیدند. سایر
جماعت را اعلی و اوسط و ادنی قرار داده، اعلی را
قبای زریقت و دارایی یاف... و اوسط را قباهای میلک
و مطبق و نعل بند... داده. (اسکندریگ ۷۷۵) میلک و
میخک و کریاس و قذک درکارند/ تا تو رختی به برآری
و به غفلت ندری. (نظام قاری: هفت نامه)

میل کاردان mil-kārdān [معر.فر.] (ا.) (مکانیک)
گاردان →.

میل کش mil-ke(a) [معر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.)
آن که در چشم کسی میل می کشد و او را نابینا
می کند. نیز ← میل^۱ • میل کشیدن: میل کش چشم
خیالات شو/ کُندیه پای خرابات شو. (نظامی^۱ ۱۴۴)
میلک شیک milk-šeyk [انگ.: milk shake] (ا.)
نوعی نوشیدنی شامل شیر، بستنی، و
اسانس های میوه یا شکلات.

میل کوک mil-kuk [معر.فا.] (ا.) (فنی) میل^۲ رابط
بین دسته و کوک ساعت.

میل گاردان mil-gārdān [معر.فر.] (ا.) (مکانیک)
گاردان →.

میل گرد mil-gerd [معر.فا.] (ا.) (ساختن) میل^۳
آهنی گرد و دراز که ممکن است ساده یا آجدار
باشد و برای تحمل نیروهای کششی، درمیان
سازه های مختلف بتونی قرار می گیرد.

میل لنگ mil-lang [معر.فا.] (ا.) (فنی) محوری که
نیروی ناشی از بالاوپایین رفتن پیستون ها را به
گیربکس خودرو منتقل می کند.

میل لنگ تراش m-tarāš [معر.فا.] (صف.) (ا.)

مربوط به میلاد مسیح: تاریخ میلادی، سال میلادی.
• اهل علم اروپا هم مانند علمای مملکت ما تا اواسط
قرن هجدهم میلادی پابند یک سلسله خرافات علمی...
بودند. (اقبال^۲ ۱۱)

میل میل mil-ā-mil [معر.فا.معر.] (صد.) (قد.) (مجاز)
پنهانور: دشتی آید، ز درد دل میل میل / طشتی آید، ز
خون دل مالامال! (انوری^۱ ۱۰۰۴)

میلان mayalān [عر.] (امص.) (قد.) مایل شدن:
هرچند به سبب اعتدال مزاج، شخص الطف و اشرف باشد،
میلان خاطرش به شور حسنه و شمایل کریمه اقوی
تواند بود. (لودی ۱۸۶) • پسران و برادران... سخن میلان
دل ها به مطاوعت و متابعت او بازمی رانندند. (جوبنی^۱
۲۶/۱) • آنکه میلان طبعی پدیدار آید باز را سوی
بازدار. (احمد جام ۷۷)

میل بادامک mil-bādām-ak [معر.فا.] (ا.) (فنی)
میل سوپاپ →.

میل بازی mil-bāz-i [معر.فا.] (حامص.) (ورزش)
در زورخانه، پرتاب کردن میل های سبک و
کوچک به هوا و گرفتن و بلافاصله پرتاب
کردن آنها. ← میل^۱ (مر. ۵): این ورزش بازی ای هم
به نام میل بازی داشت. (شهری^۲ ۱۷۵/۱) • باتمام حواس
تویحر میل بازی پهلوان رفته است. (جمال زاده^۱ ۸۵)

میل توانس mil-terāns [معر.فر.] (ا.) (فنی) میل^۲
فولادی انتقال دهنده گشتاور؛ شافتینگ.

میل دار mil-dār [معر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه
راه راه است یا خطوط برجسته ای به صورت
راه راه بر روی آن وجود دارد: پیراهن میل دار، شلوار
میل دار.

میل دسته mil-dast-e [معر.فا.] (ا.) (فنی) میل^۳
رابط میان سر دسته کوک ساعت و
چرخ دنده های تنظیم عقربه.

میل زنی mil-zan-i [معر.فا.] (حامص.) (منسوخ)
عمل میل زدن کحال به چشم برای معالجه آن.
نیز ← میل^۱ • میل زدن (مر. ۳): چشم هایش آب آورده
و منتظر بُرشدن و میل زنی کحال است. (مستوفی ۴۲۸/۱)
میل سنگ mil-sang [معر.فا.] (ا.) سنگ، که تنها،

میلی meyl-i [ع.فا.] (صد، منسوب به میل) (گفتگو)
۱. ویژگی آن که براساس رغبت و خواست خود کاری را انجام می دهد: اصولاً او آدم میلی است تا نخواهد کاری را انجام نمی دهد. ۲. ویژگی آنچه براساس میل و رغبت کسی است: مگر مدرسه رفتن میلی است؟ حتماً باید بروی.

میلیارد mil[i]yārd [فر.: milliard] (۱.) ۱. (ریاضی) عددی برابر با هزار هزار هزار یا هزار برابر میلیون. ۲. (صد) دارای این تعداد: [در] کهکشان و عالم ما... روی هم رفته در حدود شصت میلیارد ستاره... وجود دارد. (جمال زاده ۲۹۱۶)

میلیارد mil[i]yārder [فر.: milliardaire] (صد)،
۱. ثروتمندی که لااقل دارای یک میلیارد (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه است، و به مجاز، هر ثروتمندی.

میلیاردری m-i [فر.فا.] (حامص) (میلیارد بودن):
میلیاردی هم باعث دودش شده است.

میلیتاریست militārist [فر.: militariste] (ص)،
۱. (سیاسی) پیرو میلیتاریسم.

میلیتاریستی m-i [فر.فا.] (صد، منسوب به میلیتاریست) (سیاسی) مربوط به میلیتاریسم: گرایش های میلیتاریستی.

میلیتاریسم militārisim [فر.: militarisme] (۱.)
۱. (سیاسی) حکومت مبتنی بر غلبه قدرت نظامی. ۲. گرایش به کاربرد نیروهای نظامی برای رسیدن به هدف های سیاسی.

میلیشیا milišiyā [لا.] (۱.) نیروی نظامی چریکی.
میلی گرم miligeram [فر.: milligramme] (۱.)
واحد اندازه گیری وزن برابر با یک هزارم گرم.

میلی لیتر mililitr [فر.: millilitre] (۱.) سی.سی. سی.سی.
→

میلیم milim [فر.: millième] (۱.) ۱. (ریاضی) واحد اندازه گیری زاویه برابر با یک هزارم رادیان. ۲. (نظمی) زاویه رؤیت یک شیء یک متری در فاصله یک کیلومتر.

میلی متر، میلیمتر milimetr [فر.: millimètre]

(فنی) ۱. دستگاه سنگ زنی میل لنگ و تعمیر و ترمیم آن. ۲. آن که با این دستگاه کار می کند.
میل لنگ تراشی m-i [ع.فا.فا.] (حامص) (فنی)
۱. عملیات سنگ زدن محورهای لنگ خط افتاده و از دو طرف پهن شده میل لنگ برای تعمیر و ترمیم آن. ۲. (۱) مکانی که در آن میل لنگ های معیوب را تعمیر و بازسازی می کنند.

میل مهار mil-mahār [ع.ع.ر.] (۱.) (فنی) میله آهنی که به حالت کشیده دو عضو ساختمانی فلزی را به هم متصل می کند.

میل mil-e [ع.فا.] (۱.) ۱. (فنی) قطعه ای بلند، باریک، استوانه ای، و معمولاً فلزی؛ میل برای بیرون آوردن پلنگ با زه شلاق آهسته آهسته به میله های نفس می زد و پلنگ را به اسب می خواند. (جمال زاده ۱۶۱۲۵)

۲. میل بافتنی. ← میل^۱ میل بافتنی: سرش روی کارش بود و میله ها را تند بالا پایین می برد و از حلقه های کاتوا در می کرد. (آل احمد^۴ ۷۰) ۳. (گیاهی) بخشی از پرچم گیاه که بساک حاوی دانه های گرده در بالای آن قرار دارد. ۴. (ساختمان) چاه عمودی که در طول مجرای قنات برای تهویه و خارج کردن خاک و گِل حفر می شود. ۵. (ساختمان) قسمت استوانه ای چاه های معمولی.

۶. چاه (ساختمان) قسمتی از چاه که به صورت عمودی حفاری می شود.

میله دار m-dār [ع.فا.فا.] (صد) دارای میله: [آن دریچه] به نظرش پنجره میله دار قصر جلوه می کرد. (قاضی ۴۹۴)

میله گرد mil-e-gerd [ع.فا.فا.] (۱.) (ساختمان) میل گرد →

میله مدبر mil-e-modbar [ع.فا.ع.ر.] (۱.) از لوازم ترازوهای قدیمی که از یک طرف به شاهین و از طرف دیگر به کفه های آن بسته می شده است: ترازوی مرغی کوتاه روسی با میله مدبرهای زیاد. (شهری ۶۳۴)

فرخندگی؛ مبارکی: امیدوارم هرچه زودتر شیرینی عروسی را به مبارکی و میمنت بخوریم. (جمالزاده)^۲ (۱۳۲) ○ ... رایت سلطنت به غایت میمنت بیفراخت. (قائم مقام ۳۹۱)

میمنه meymane [عر.: مِیمَنَة] (ا.) (قد.) ۱. سمت راست؛ مقر. میسره: نهان داران از میمنه و میسره مبارکباد [میگویند.] (میرزا حبیب ۷۵۷) ۲. (نظامی) طرف راست در میدان جنگ؛ مقر. میسره: چون لشکر با تعبیه فرود آمد، در قلب، سلطان فرود آمد و میمنه، سپاهسالار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سپاهی داشت. (بیهقی^۱ ۷۵۸) ○ از آن پس بدو گفت بر میمنه/ سوار است بسیار و پیل و بُته. (فردوسی^۱ ۱۴۰۵) ۳. (نظامی) واحدی از سپاهیان که در سمت راست میدان مستقر می شوند: اصحاب مشتمه در عرصات حضرت حشر کشته، و میمنه بی خبر، ... و میسره غافل. (زیدری^۱ ۴۳) ○ سلطان با صدهزار مرد و هفتصد و پنجاه پیل جنگی، مصاف برکشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند. (محمد بن منور^۱ ۷۲) ۴. (امص.) میمنت → هر نفس الهام حق حارس دل های ماست / از دل ما کی بَرَد میمنه دیو خسودا؟! (مولوی^۲ ۱۹۵/۲)

میمنه دار m.-dār [عر.فا.] [صف.ا.] (قد.) (نظامی) فرمانده قسمت راست سپاه: ورا میمنه دار گردوی بود / که گرد و دلیر و جهان جوی بود. (فردوسی^۳ ۲۳۵۴) **میموزا** mimosā [فر.: mimosa] (ا.) (گیاهی) ← گل حساس. گل^۱ گل حساس: بالاسر قبر، دو پته میموزا کاشته است. (محمد^۲ ۳۲۹) ○ خار میغان بود، میموزا بود و یک درخت دیگر که نشناختم. (آل احمد^۲ ۵۶)

میمون^۱ meymun (ا.) ۱. (جانوری) پستان داری که بیش تر روی درخت زندگی می کند، و بدن



پشمالو دارد. دست و پای آن شبیه دست انسان

(۱.) (ریاضی) واحد اندازه گیری طول برابر با یک هزار متر. **میلی متری** m.-i [فر.فا.] (صد.)

منسوب به میلی متر (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار نزدیک: رقابت میلی متری آنها بعد از سه روز به پایان رسید. ۲. (قد.) نزدیک و با فاصله کم: ماشین ها در کنار هم میلی متری حرکت می کنند. ۳. به طور دقیق: روی این مسئله میلی متری فکر کردم.

میلین miyelin [فر.: myéline] (ا.) (جانوری) پوششی پروتئینی و سفید رنگ در اطراف آکسون سلول های عصبی که به شکل دایره های هم مرکز در فاصله های منظم در طول تار عصبی نهشته می شود.

میلیون mil[i]yu(o)n [فر.: million] (ا.) ۱. (ریاضی) عددی برابر با هزار هزار یا هزار برابر هزار. ۲. (صد.) دارای این تعداد: امروزه بیش از پنجاه میلیون مردم زنده و صاحب تمدن و استقلال به [زبان عربی] تکلم می کنند. (اقبال^۱ ۴/۵/۴)

میلیونر mil[i]yu(o)ner [فر.: millionaire] (صد.) ۱. ثروتمندی که لا اقل دارای یک میلیون (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه است، و به مجاز، هر ثروتمندی: ما گرچه ... میلیونریم باز گداییم. (جمالزاده^۱ ۱۱۶) ○ او را می شناسم پدرش میلیونر بود. (مسعود ۱۵)

میلیونری m.-i [فر.فا.] (حامص.) میلیونر بودن: میلیونری در این دوره برای بعضی ها چندان مشکل نیست.

میم^۱ mim (ا.) نام واج «م». ← م.

میم^۲ m. [فر.: mime] (ا.) (نمایش) نوعی نمایش که هنرپیشه در آن بدون سخن گفتن و فقط با حرکات، حالات و احساسات خود را بیان می کند.

می ماژور mimāžor [فر.: mi majeur] (ا.)

(موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه می قرار دارد. **میمنت** meymanat [عر.: مِیمَنَة] (امص.) سعادت؛

میمونه meymune [عر.: میمونه] (ص.) (قد.) ۱.
میمون^۲ → از هذه السنه میمونه... مبلغ
هفتاد و پنج تومان... به عنوان موجب در حق او مرحمت و
برقرار فرمودیم. (غفاری ۱۴۰) ۲. (۱.) (ورزش) فنی
در کشتی: فیر برگشت فغان زین سگک وارونه/
فیلزور است، مبارک بُود این میمونه. (مثنوی گل کشتی
۴۱۱: معین)

میمیک mimik [فر.: mimique] (۱.) (نمایش، سینما)
حالات و حرکات اندام به ویژه چهره: میمیک
صورت این هنریشه، مناسب بازی کمدی است.

می مینور miminor [فر.: mimineur] (۱.)
(موسیقی) گام مینور که بر نت پایه می قرار دارد.
مین meyn [عر.: مین] (امص.) (۱.) (قد.) ۱. دروغ:
تو که هیچ کار نکردی و کذب و مین آوردی. (قائم مقام
۲۳۳) ۲. نفی: در عین مخالفت و مین موافقت متعیر
فرمودند. نه راه شدن نه روی اندر یودن. (آقسرائی ۱۹۷)

مین min [فر.: mine] (۱.) (نظامی) سلاح
منفجر شونده ای که به صورت بسته بندی شده
در دریا یا زیر زمین کار گذاشته می شود تا بر اثر
تماس با کشتی ها، نفرات، یا خودروهای
دشمن، یا به شیوه الکترونیکی یا مغناطیسی
منفجر شود: مین ضد تانک، مین ضد نفر.

مین om-in (پس.) جزء پسین که به آخر
اعداد اصلی می پیوندد و صفت شمارشی
ترتیبی می سازد: ششمین، صدمین.

مینا minā (۱.) ۱. (جانوری) سخت ترین ترکیب
بدن که روی دندان را می پوشاند و عاج و مغز
دندان را از آسیب حفظ می کند. ۲. (جانوری)
پرنده ای شبیه سار با پرهای رنگارنگ که
به راحتی قادر به تقلید صدای انسان و
حیوانات است؛ مرغ مقلد؛ مرغ مینا: مینا...
به مراتب اقصح از طوطی است. (شوشتری ۳۹۰) ۳.
(گیاهی) گلی معمولاً سفید با گلچه های گل برگری
که انواع گوناگون دارد: گل های مینا پلاسیدند.
(علوی ۷۶) ۴. هرکجا پویی ز مینا خرمنی ست/ هرکجا
جویی ز دیبا خرگهی. (منوچهری ۱۱۱) ۴. (گیاهی)

است. با دُم و پا های خود می تواند چیزها را
بگیرد و انواع فراوان دارد؛ بوزینه.
۲. (گیاهی) گل پیوسته که جام گل آن دو لبه دارد
و چون از کنار آنها را فشار دهند از هم باز
می شوند. ۳. (گیاهی) گیاه این گل که علفی،
یک ساله، و زینتی است. ۴. (گفتگو) (توهین آمیز)
(مجاز) شخص زشت و بی ریخت: این میمون را
بین فکر می کند چه قدر هم خوشگل است!

میمون m. [عر.: میمون] (ص.) مبارک؛ فرخنده؛
دارای شگون: اگر این ازدواج میمون و مطلوب بین
این دو زبان یعنی زبان... عربی و زبان شیرین... فارسی
واقع نشده بود، گمان نمی کنم ممکن بود ما چیزی به این
فصاحت در دست داشته باشیم. (مینوی ۴۸۲) ۵. یاری
بخت میمونش به پایه تخت همایون بُود. (قائم مقام ۳۳۱)
۵. یاد یاران یار را میمون بُود/ خاصه گآن لیلی و این
مجنون بُود. (مولوی ۹۶/۱) ۵. فریش آن منظر میمون و
آن فرخنده تر مخبر/ که منظرها از او خوانرند و در عارند
مخبرها. (منوچهری ۴)

میمون باز m-bāz (ص.) (گفتگو) آن که
میمونی را تربیت می کند و بازی های گوناگون
به او آموزش می دهد.

میمون بازی m-i (حاص.) (گفتگو) ۱. عمل و
شغل میمون باز. ۲. (مجاز) مانند میمون
شکلک و ادا در آوردن: پیش خدمت ها... از خوردن
این تیز قیمتی خیلی دردشان می آمد. شکلک می ساختند
و میمون بازی در می آوردند که شاه نشانه زنی خود را
تکرار کند. (مستوفی ۱۲/۲)

میمونک meymun-ak (۱.) (منسوخ) (نظامی) یکی
از اجزای توپ های قدیمی که هنگام
هدف گیری از آن استفاده می کردند: مصریان...
توپ های خود را بر میمونک سوار کرده بودند.
(واله اصفهانی ۲۵۹) ۵. چون نظر به توپ خانه کرده،
دانست که میمونک قرار نداده اند، پس به خدمت
خواندگار آمده عرض نمود که... این توپ خانه را هرگاه
خالی کنند، ضرر به سپاه روم نخواهد رسانید. (عالم آرای
شاه اسماعیل: معین)

کاشی‌ها، و مانند آنها را با مینا رنگ‌آمیزی و تزئین می‌کند. ← مینا^۱ (م. ۵): معلوم نیست کدام میناکار، در عالم خیال دلش خواسته‌است که حضرت شاه ولایت به‌آن شکل باشد. (مستوفی ۶۱۵/۳) ○ اجرت یک سلسله کارگر از معدن‌کار... میناکار، قالب‌گیر... زاید بر مصرف معاش به‌دستم آمد. (مخبرالسلطنه ۲۸۵) ○ میناکاران و تجاران و حدادان... مشارالیه را... بلشی بالاستقلال خود [بدانند] (از فرمان محمدشاه قاجار: راهنمای کتب ۱۷/۱۸۰)

میناکاری m-i (حامص). ۱. عمل و شغل میناکار. ← مینا^۱ (م. ۵): اصفهان... از حیث معماری... میناکاری... درجه اول را داراست. (هدایت ۸۵) ۲. (ص. ۱) ویژگی آنچه روی آن با مینا تزئین و رنگ‌آمیزی شده‌است. ← مینا^۱ (م. ۵): چای آوردند... توی استکان با گیرهای نقره میناکاری. (آل‌احمد ۵۲) ○ نشان شیروخورشید میناکاری در کلاهش... دیده را خیره می‌کرد. (میرزا حبیب ۲۹۷)

میناگر minā-gar (ص. ۱). (قد). ۱. میناکار. → میناگر از آبگینه گر لعل کند / پس سالی ما نیست به‌جز میناگر. (کمال‌الدین اصفهانی: زهت ۱۲۷) ۲. (مجاز) سازنده کیمیا؛ کیمیاگر: لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زو شود. (مولوی^۱ ۳۲۰/۲) ○ جمله پاک‌ها از آن دریا بپزند / قطره‌هایش یکبه یک میناگرند. (مولوی^۱ ۱۱۹/۳)

میناگری m-i (حامص). (قد). ۱. میناکاری (م. ۱). → هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری / از خشت زو خلوری میناش دینار آمده. (خاقانی ۳۹۰) ۲. (مجاز) کیمیاگری: این چنین میناگری‌ها کار توست / این چنین اکسیرها اسرار توست. (مولوی^۱ ۲۸۵/۱)

مینایی minā-y-i (ص. ۱). (ص. ۱). مشوب به مینا^۱. ۱. مربوط به مینا. ۲. دارای رنگ سبز مایل به آبی: به دور عدل تو درزیر چرخ مینایی / چنان گریخت ز دهر دورنگ رنگ فتور... (رودکی ۹۴) ۳. تزئین‌شده با مینا. ← مینا^۱ (م. ۵): یاور... در استکان انگاره نقره چای می‌ریخت، می‌گذشت بر سینی مینایی، برابر شوکت. (علی‌زاده ۶/۲) ○ علاءالملک هم

گیاه یک‌ساله و بوته‌ای این گل با برگ‌های دندانه‌دار بیضی‌شکل که بیش‌تر در مراتع می‌روید. ۵. لعاب شیشه‌ای شفاف و رنگی که برای تزئین فلزات و کاشی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد: این عمودها و طاق‌ها را همه به زر و مینا منقش کرده‌اند چنان‌که از آن خوب‌تر نباشد. (ناصرخسرو^۲ ۵۵) ○ نوعی شیشه رنگی به‌ویژه سبز که از آن انواع ظروف می‌سازند: این پیلان، انباز و ملازم آسمان بود... آبی مولوی که... در شب به مینای ناب بدل می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ○ بسمان چندین سوهان‌زده به‌رلوح پیروزه / به‌کردار عبیر بیخته بر صفحه مینا. (فرخی^۱ ۱) ۷. (قد). ظرفی که از این شیشه ساخته می‌شود: ده مینای گلاب حاضر بود، تقدیم حضور مبارک نمود. (غفاری ۳۲۳) ۸. (قد). (مجاز) جام شراب: دوستان مستم و افتاده زبا، رفته ز دست / مست را دست بگیرد به مینای دگر. (شوریده: از صبا ۱۹/۲) ○ بی‌مصلحت سالی این دور نباشد / گر گریه میناست و گر خنده جام‌است. (کلیم: گنج ۹۵/۳) ○ نه نرم شود دلت به صد لایه / نه گرم شود سرت به صد مینا. (مسعود سعد^۱ ۹) ۹. (قد). (مجاز) شراب: بی‌سالی از شیشه مینا بده / به این تشنه آبی ز دریا بده. (ملاطفر: اتدراج) ۱۰. (قد). کیمیا. ← میناگر (م. ۲)، میناگری (م. ۲).

○ سی چمنی (آگاهی) گیاهی علفی، چندساله و کوچک از خانواده مینا که خودرو یا زینتی است؛ گل بهار چمنی.

○ سی دندان (جانوری) مینا^۱ (م. ۱). → مینا^۲ m. [م. ۱]. (قد). لنگرگاه: تو چراغ طور سینا، تو هزار بحر و مینا / به‌جز از تو جان مینا، تو چنین شکر چرای؟ (مولوی^۲ ۱۲۲/۶) ○ بیش‌تر شهرهای ساحل را میناست و آن چیزی است که جهت محافظت کشتی‌ها ساخته‌اند، مانند اسطیل، که پشت بر شهرستان دارد. (ناصرخسرو^۲ ۲۵)

میناساز m-sāz (ص. ۱). میناکار. → میناسازی m-i (حامص). میناکاری (م. ۱). → میناکار minā-kār (ص. ۱). آن‌که روی ظروف،

جاسیگار مینایی داد. (نظام السلطنه ۳۵۱/۲) جام مینایی می سد ره تنگ دلی ست / منه ازدست که سیل غمت ازجا بیژد. (حافظ^۱ ۸۸)

مین باشی minbāši [تر: (ا.) (منسوخ) (نظامی)] فرمان ده هزار نفر سپاهی: یوزباشیان و مین باشیان و کوتوالان... از دور و نزدیک چون سایه در پی امیر روانند. (جمالزاده^۸ ۲۰۹) چون آن خبر به شاه والا گهر رسید، خلعت سراپا از برای... مین باشیان و یوزباشیان فرستاد. (عالم آرای صغری ۱۴۱)

مین باشی گری m.-gar-i [تر: فا.ا.] (حامص.) (منسوخ) (نظامی) عمل و شغل مین باشی: هریک را به مناصب یوزباشی گری و مین باشی گری سرافراز فرمود. (مروی ۲۶۵) خدمت مین باشی گری و یوزباشی گری توپچیان... و تعیین مواجب و تیول... بر طبق عرض عالی جاه... صادر می گردد. (رفیعا ۹۰)

مین جمع کن min-jam'-kon [تر: ع.فا.ا.] (صف، ا.) (نظامی) نوعی کشتی که کار آن یافتن و جمع آوری مین های کار گذاشته شده در زیر آب است؛ مین روب.

مینج minč [؟] (ا.) (بازی) منج →.

مین روب min-rub [تر: فا.ا.] (صف، ا.) (نظامی) مین جمع کن →.

مینسک minesk [تر: (ا.) (جاتوری)] [ménisque] (جاتوری) غضروف مفصلی هلالی شکلی در برخی مفاصل بدن، به خصوص مفصل زانو.

مینک mink [انگ: mink] (ا.) (جاتوری) پستان دار نیمه آبی از خانواده خز که بدنی خمیده، دُمی نسبتاً دراز، گردنی بلند و انعطاف پذیر، پاهای کوتاه، سر پهن و گوش های کوتاه و گیرد، و پوست گران بهایی دارد.

مین گذاری min-gozār-i [تر: فا.ا.] (حامص.) (نظامی) قرار دادن مین در زیر زمین یا در عمق کم آب.

• ~ کردن (مص.م.) مین گذاری ↑ دشمن تمام این محدوده را مین گذاری کرده است.

مینو [ی] min[u] (ا.) (ادیان) بهشت: هرکس نبات

او را ببوید، استشمام روایح مینو می نماید. (طالبوف^۲ ۲۲۲) قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند. (سعدی^۳ ۳۱۸) وز آن شارسان سوی ماتوی راند / که او را جهان دار مینوی خوانند. (فردوسی^۴ ۴۳۲۰)

مینوت minut [تر: (ا.) (minute)] (ا.) پیش نویس؛ چرک نویس: مینوت نامه را پیش خود نگه داشته ام.

مینور minor [تر: (ا.) (موسیقی)] (ا.) گام مینور. ← گام^۳ گام مینور.

مینوی mina(o)v-i (صف، منسوب به مینو) روحانی؛ معنوی: جهان مینوی. (معین)

مینویی minu-y(')-i (صف، منسوب به مینو) مینوی؛ بهشتی: چون وارد این شارع مینویی شدیم... ملتفت حال رفقا... بودم. (طالبوف^۲ ۶۹)

میننی mini [تر: (ا.) (mini)] (ا.) مینی ژوپ →: دستمال کلاهی گردی و شلوار و شلیته... اصلاً متضاد با کلاه گیس و مینی و ماکسی نبود. (علوی^۳ ۴۱)

مین یاب min-yāb [تر: فا.ا.] (صف، ا.) (نظامی) وسیله ای که از آن برای کشف مین های کار گذاشته شده استفاده می کنند.

مینیا تور min[i]lyātor [تر: (ا.) (miniature)] (ا.) (نقاشی) ۱. نوعی نقاشی رایج در کشورهای شرقی به ویژه ایران که در آن چهره ها و تصاویر به حالت بسیار ظریف کشیده می شوند: آستین های چسبان نیز ساعد را شبیه به مینیا تور می کردند تکه های فیضی داشت و قالب ساعد بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۶) کنار رودخانه سن می نشستم و مینیا تور می کشیدم. (علوی^۳ ۲۳) ۲. (مجاز) تابلویی که به این شیوه کشیده می شود: حتی چندتا از مینیا تورهای مرا هم دخترک کوبایی توانست آب کند. (علوی^۳ ۲۲۴)

مینیا تور ساز m.-sāz [تر: فا.ا.] (صف، ا.) (نقاشی) مینیا توزیست →.

مینیا تور سازی m.-i [تر: فا.ا.] (حامص.) (نقاشی) کشیدن نقاشی مینیا تور.

مینیا توری min[i]lyātor-i [تر: فا.ا.] (صف، منسوب به

میناتور (۱) (تقلشی) مربوط به مینیاتور: تصاویر مینیاتوری. ۲. (مجاز) کوچک و ظریف: چهره مینیاتوری.

مینیموم [minimom] (فر.: minimum) (۱) ۱. کمترین مقدار؛ حداقل: مینیمم بازدهی این دستگاه چه قدر است؟ ۲. (ریاضی) کمترین مقداری که یک تابع ممکن است داشته باشد؛ کمینه.

مینیموم، مینی موم m. [فر.: (۱) مینیمم ↑. مینی والیبال minivālibāl [انگ.:

minivolleyball] (۱) (ورزش) نوعی والیبال که در آن اندازه های زمین، توپ، ارتفاع تور، و تعداد بازیکنان کمتر از حد معمول است و معمولاً بین نوجوانان برگزار می شود.

مینیهندبال minihandbāl [انگ.: minihanball] (۱) (ورزش) نوعی هندبال که در آن اندازه های زمین، دروازه ها، توپ، و مانند آنها کمتر از حد معمول است و معمولاً بین نوجوانان برگزار می شود.

میوجات mive-jāt [نا. از عر.: (۱) میوه جات →. میوز miyoz [فر.: méiose] (۱) (جانوری) نوع خاصی از تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزم های سلول های ایجاد شده نصف سلول های اولیه است.

میوزین miyozin [فر.: myosin] (۱) (جانوری) نوعی پروتئین در رشته های عضلانی، که به همراه اکتین نقش مهمی در انقباض عضلات دارد.

میوسن miyosen [فر.: miocene] (۱) (علوم زمین) نام چهارمین دور از دوره ترشیاری، از دوران سنوزویک که در آن پستان داران علف خوار فراوان شده اند.

منوف ma'uf [عر.: مؤوف] (صد.) (قد.) آسیب دیده: تا پیرمردها برسند و سواشان کنند، یک دست هیة الله شکسته بوده و پای منوف نصرالله. (آل احمد ۳۰۴: ۵ در نتیجه سه انگشت من منوف مانده و هنوز پس از بیست سال بازوی من مستمر درد کمی دارد. (مخبر السلطنه

میناتور ۱. (تقلشی) مربوط به مینیاتور: تصاویر مینیاتوری. ۲. (مجاز) کوچک و ظریف: چهره مینیاتوری.

میناتور ۱. (تقلشی) مربوط به مینیاتور: تصاویر مینیاتوری. ۲. (مجاز) کوچک و ظریف: چهره مینیاتوری.

مینیاتوریست min[i]yātorist [فر.: miniaturiste] (صد.) (۱) (تقلشی) آن که نقاشی مینیاتور می کشد: او از مینیاتورست های معروف است که تا حالا در چندین نمایشگاه شرکت کرده است.

مینیبسکتبال minibasketbāl [انگ.: minibasketball] (۱) (ورزش) نوعی بسکتبال که در آن اندازه های زمین، توپ، ارتفاع حلقه، و مانند آنها کوچک تر از حد استاندارد است و معمولاً در دو وقت بیست دقیقه ای بین نوجوانان برگزار می شود.

مینیبوس minibus [انگ.: minibus] (۱) وسیله نقلیه موتوری که از اتوبوس کوچک تر است و معمولاً برای ۱۵ تا ۲۲ نفر صندلی دارد: مینیوس در مسیر غیرمجاز خیابان عقب عقب می آمده است. (آقای: شکوفای ۳۴) ۵ انگارنه انگار که هوای مینیوس هم مخلوط با همان دود و همان سروصدا هست. (شاپوریان: شکوفای ۲۸۷)

مینیزوپ minizup [فر.: minijupe] (۱) نوعی دامن یا پیراهن زنانه که دریالای زانو قرار می گیرد: خیلی کم پیش می آمد مینی ژوپ پیوشد مگر در مهمانی های زنانه.

مینیسیدی، مینی سی دی minisidi [انگ.: mini C.D.] (۱) (کامپیوتر) نوعی سی دی که از سی دی معمولی کوچک تر است.

مینیفوتبال minifutbāl [انگ.: minifootball] (۱) (ورزش) نوعی فوتبال که در آن تعداد بازیکنان، اندازه زمین، دروازه ها، توپ و مانند آنها کمتر از حد معمول است.

مینیکامپیوتر minikāmpiyu(o)ter [انگ.:

(۳۸۴)

• **سـ شدن** (مصدر: (قد). آسیب دیدن: از پارسال سرراه امامزاده داوود که زمین خوردم پا[یم] مئوف شده. (← هدایت ۲۸)

مئوفه ma'ufe [عر.: مؤوفة] (صدر: (قد). مئوف →: باتیان که به مقتضای دانش انبیا در کار در نمی آیند به مثابه اعضای مئوفه فاسده اند. (قطب ۳۹)

میوکارد miyokārd [فر.: myocarde] (۱). (جانوری) لایهٔ میانی قلب که ضخیم ترین لایهٔ قلب است و از بافت عضلانی قلب تشکیل شده است.

میوگراف miyog[e]rāf [فر.: myographe] (۱). (منسوخ) (پزشکی) دستگاه ثبت انقباض و انبساط عضلات.

میوگرافی miyog[e]rāfi [فر.: myographie] (۱). (منسوخ) (پزشکی) ثبت کردن انقباض و انبساط عضلات.

میومیو miyo[w]-miyo[w] (إصر: صدای گربه: صدای میومیو از زیرزمین شنیده می شد.

• **سـ کردن** (مصدر: (قد). صدا کردن گربه: گربه ها... با صوت زیر و کش دار میومیو می کردند. (گلشیری ۱۶) • چون شیر نان بازوی خود خورده، کی کند/ چون گربه پای سفرهٔ مردم میومیو؟ (شهریار ۳۰۳)

مئونات ma'unāt [عر.: مؤنات، جر. مؤونة] (۱). (قد). هزینه ها. ← مئونت: مفردهای [را] که در عهد استقامت ده هزار و بیست هزار زر سرخ ارزید، از تراحم مئونات... رایگان از دست می دادند. (جرفادقانی ۴۳۲) • مئونات و بدنمای ای سخت بزرگ حاصل شد. (بیهقی ۶۰۰)

مئونت ma'unat [عر.: مؤنة] (۱). (قد). ۱. هزینه؛ خرج: زکات [چهارپای] به چهار شرط واجب آید: شرط اول آن که علنی نباشد، بلکه به چراگاه بُود تا بر وی مئونت بسیار نیفتد. (غزالی ۱۸۶/۱). عیال نه، زن و فرزندان نه، مئونت نه / از این همه تم آسوده بود و آسان بود. (رودکی ۱۱۷) ۲. رنج؛ زحمت: خادم را گفت: ... چرا مئونت آن باید کشید، ایشان به چه کار آیند؟

(جامی ۲۷۰) • چه ایشان را پس از تو به معونت بخت، بی تحمل هیچ مئونت، پای به گنج تن آسانی فرو خواهد شد. (ورادینی ۱۲۳) • کسی که بر مراد خود قادر گردد و در حفظ آن افعال نماید... در سوز ندامت افتد و به غرامت و مئونت مأخوذ گردد. (نصرالله منشی ۲۶۰) ۳. لوازم زندگانی: ابلهس گفت: ای جوان مرد! تو درویشی، و مئونت تو بر مردمان است. (مبیدی ۸۶۲)

مئونه ma'une [عر.: (۱). (قد). ۱. مئونت (م). ۱. →: هرگاه که نگاه در شتر کنید لنت مئونه او را و کثرت معونت یاد آرید. (قطب ۳۱۲) ۲. مئونت (م). ۲. →: همه به همه محتاجند و همه را در مئونه و نشاط سهم است. (مخبرالسلطنه ۴۹۱) • این کار هم به جهت مطالعاتی که در این شعبهٔ حقوق کرده بودم، برای من مئونه ای نداشت و حاجت به شبکاری و مطالعهٔ قبلی نداشتم. (مستوفی ۳۱۴/۲)

میوه mive (۱). (گیاهی) بخشی از پیکر گیاهان نهان دانه که از رشد تخمدان به وجود می آید و دانه یا دانه های گیاه را دربرمی گیرد و بعضی از انواع آن خوراکی است؛ بار؛ ثمر؛ سردرختی: کرمی... در درون میوهٔ رسیده ای رخته کرد. (جمالزاده ۴) ۱۱۴ • هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم / چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار. (سعدی ۸۲۸) • پُر از میوه کن خانه را تا به در / ... (ابوشکور: اشعار ۱۰۰)

• **سـ آوردن** (مصدر: (قد). • میوه دادن →: به سرو گفت کسی میوه ای نمی آری؟ / جواب داد که آزادگان نهی دستند. (سعدی ۴۴۰) • **سـ خشک** (گیاهی) میوه ای که پس از رسیدن، جدارش خشک می شود و مواد غذایی میان ترش از بین می رود.

• **سـ دادن** (مصدر: (قد). محصول دادن درخت میوه؛ بار دادن: کاش تابستان زودتر می رسید و درخت گیلاس برگ و میوه می داد. (ترقی: شکوفای ۱۴۷) • ... / نخلی که میوه ای ندهد خشک بهتر است. (صائب ۹۲۴) • **سـ دل** (مجاز) فرزند گرمی و عزیز: قرهٔ العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد. (حافظ ۹۱)

خیار،.... (سمیا ۳۱)

میوه‌خوار mive-xār (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه
غذایش میوه است: این موجود میوه‌خوار بی‌آزار
کمر قتل جملهٔ جنبندگان را بست. (هدایت ۱۵۱۶)

میوه‌خور mive-xor (صف.) میوه‌خوار ↑ : چودور
افتد از میوه‌خور میوه‌دار / چه خرما بُود نخلین را چه
خار. (نظامی ۳۳۷)

میوه‌خوری m-i (حامص.) ۱. خوردن میوه:
طرف میوه‌خوری. ۲. (صد، ا.) ظرفی که در آن
میوه می‌خورند: روی میزها میوه‌خوری‌ها و
طرف‌های حلوا... گذاشته بودند. (میرصادقی ۱۶۲۱) ○
میوه‌خوری‌ها و شیرینی‌خوری‌های پُر از میوه و شیرینی،
صحن مجلس را معطر ساخته است. (جمال‌زاده ۶۸)

میوه‌دار mive-dār (صف.) آنچه میوه و بار
می‌دهد؛ مثمر: کم‌آبی کبوده اجازه نمی‌داد که باغ
میوه‌دار فراوان ایجاد شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ بسیار
دیده‌ایم درختان میوه‌دار / زین په ندیده‌ایم که در بوستان
توست. (سعدی ۲۳۲۳)

میوه‌دار m. (ا.) (قد.) درخت میوه؛ دار میوه:
برگ‌زرد باد و بریزد به لطف / برگل زرد اشکته میوه‌دار.
(مختاری ۱۱۵) ○ یکی میوه‌داری بماند ز من / که نازد
همی برگ او بر چمن. (فردوسی ۶/۳)

میوه‌ستان mive-stān (ا.) (قد.) محلی که در آن
درختان میوه‌دار است: ریگ و شورستان و سنگ و
دشت و غار و آب شور / کشت و میوه‌ستان و باغ‌وراع
چون دیبستی. (ناصرخسرو ۲۲۶۱)

میوه‌فروش mive-foruš (صف، ا.) آن‌که شغلش
فروختن میوه است؛ فروشندهٔ میوه: باکنار رفتن
نکاح و مزاجت و عیش و سرور... میوه‌فروش و
شیرینی‌فروش و مطرب... معطل می‌ماند. (شهری ۲)
۲/۲۳۷-۴۳۸ ○ آن میوه‌فروش، خوش مثل زد / کان
غورهٔ ترش در یغل زد. (نظامی ۲۳۱)

میوه‌فروشی m-i (حامص.) ۱. عمل و شغل
میوه‌فروش: چون از میوه‌فروشی سود زیادی نبرد،
شغلش را عوض کرد. ۲. (ا.) جایی که در آن میوه
می‌فروشند: پس از آن بود... بقالی‌ها و عطاری‌ها، که

○ **سه ساده** (گیاهی) میوه‌ای که از یک تخمدان
گل به وجود می‌آید.

○ **سه شکوفا** (گیاهی) میوهٔ خشکی که پس از
رسیدن باز می‌شود و دانه‌های آن به خارج
می‌ریزد.

○ **سه گوشتی** (گیاهی) میوه‌ای با میان‌بر ضخیم و
آکنده از آب و مواد قندی و اسیدهای آلی.

○ **سه مجلسی** میوه‌ای که کیفیت خوب و
مرغوبی دارد و مناسب مهمانی، جشن، و
مانند آنهاست: سه مجمعه پُر از میوهٔ مجلسی وسط
تالار بود. (چهل‌تن ۱۷۷۳)

○ **سه مَرگَب** (گیاهی) میوه‌ای که از چند تخمدان
یک گل یا از تخمدان‌های چندین گل به وجود
می‌آید.

○ **سه ناشکُفا** (گیاهی) میوهٔ خشکی که پس از
رسیدن، بسته باقی می‌ماند و دانه‌های آن
بیرون نمی‌ریزد.

میوه‌آور m-āvar (صف.) (قد.) میوه‌دهنده: درخت
میوه‌آور شد ز باغ از همره میوه / نگه دارد خدا از جمله
آفات دهقان را. (درویش‌واله‌هروی: آندراج)

میوه‌بوم mive-bum (ا.) (قد.) منطقه‌ای که در
آن میوه به عمل می‌آید: بوان شهرکی است با جامع و
منبر و مروست، با آن رود و میوه‌بوم است، چنان‌که
درختان آن مانند بیشه است. (ابن بلخی ۲۹۴۱)

میوه‌جات mive-jāt [فاز. عر.] (ا.) انواع میوه:
مکاتی برای حفظ و نگاه‌داری تهر بار و خواربار و
میوه‌جات [بود]. (شهری ۱۹۸/۳) ○ از اهالی آن‌جا چند
نفر... رفتند از میوه‌جات و کره و ماست آوردند.
(حاج‌سیاح ۴۷)

میوه‌چین mive-čīn (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه
از درخت میوه می‌چیند: شاید اگر در حرم، سگ
نهد آب‌دست / زبید اگر در ارم، بز نثُود میوه‌چین.
(خاقانی ۳۳۶)

میوه‌خانه mive-xāne (ا.) (قد.) در دورهٔ صفوی،
محل نگاه‌داری میوه: در بیان شغل صاحب‌جمع
میوه‌خانه و غیره اجناس متعلقه به میوه‌خانه: خریزه،

می آمد. (فلسفی ۱۳۳۵/۴)

میهمان داری mihmān-dār-i [= مهمان داری]

(حامص). (قد). مهمان داری (م. ۱). →: [او] استقبال

و لوازم ضیافت و میهمان داری... را به تقدیم رسانید.

(شوشتی ۱۰۱)

میهمان دوست mihmān-dust [= مهمان دوست]

(ص). (قد). مهمان دوست →: درویش نواز و

میهمان دوست / اقبال در او چو مغز در پوست. (نظامی^۲

۵۸)

میهمان نواز mihmān-navāz [= مهمان نواز] (صف).

مهمان نواز →: و آن مهتر میهمان نوازش / می داشت به

صد هزار نازش. (نظامی^۲ ۱۰۸)

میهمان نوازی m-i [= مهمان نوازی] (حامص).

مهمان نوازی →.

میهمانی mihmān-i [= مهمانی] (ا). مهمانی →:

قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه

یافت به عنوان ولیمه [در] یک میهمانی دسته جمعی...

کباب غاز صحیحی بدهد. (جمال زاده ۱۹۰۱۶)

• ~ دادن (مصل). مهمانی دادن. ←

• مهمانی • مهمانی دادن: پس چاره ای نیست جز

این که دو روز میهمانی بدهیم. (جمال زاده ۱۹۱۱۶)

میهن mihan (ا). ۱. کشوری که در آن شخص

به دنیا آمده و تابعیت دولت آن را دارد؛ وطن:

ایران، میهن گرامی ماست. (علوی^۲ ۱۰۹۹) • اگر مهر من

نسبت به میهن تنها از آن سبب باشد که خود از آن

مرزوبوم هستم... (فردوسی^۳ ۹۰) ۲. (قد). زادگاه؛

موطن: اگر دورم از میهن و جای خویش / مرا یار ایزد

به هر کار بیش. (فردوسی: لغت نامه^۱) ۳. (قد). خانه:

چو آمد بر میهن و خان خویش / ببردش به صد لایه

مهمان خویش. (اسدی: جهانگیری ۲/۲۳۴۸) • که چون او

بدین جای مهمان رسد / بدین بی نوا میهن و مان رسد.

(فردوسی^۳ ۱۸۴۳) ۴. (قد). خانمان؛ قبیله: بگرید

مرا دوده و میهن / که بی سر بینند خسته تم. (عصری):

اسدی ۱۹۴۲)

میهن پرست m-parast (صف، ا). (مجاز)

وطن پرست →: اوجیاس به معرفی اعضای کمیته

رایحه ادویه ها را می پراکندند. بر همه اینها اضافه می شد،

بوی سبزی فروشی ها و میوه فروشی ها. (اسلامی ندوشن

۱۱۰)

میویز miviz (ا). (قد). (گیاهی) میوز →: بسیار

چیز هست که آن بخوری، یاری کند در مباشرت کردن

نخستین از او گوشت میش و... شلغم و میویز و خرما و...

هر چه مغز دارد. (حاسب طبری ۱۰۳)

میویزی m-i (ص.، منسوب به میویز) (قد). ۱.

ساخته شده از میوز: نپید تلخ چه انگوری و چه

میویزی / سید سیم چه باسکه و چه بی سکه. (منوچهری^۱

۲۲۷) ۲. (حامص). میوز بودن: چون انگور پخته شد

بر درخت، به مقام میویزی نرسیدی. (نجم رازی^۱ ۴۰۳)

میهمان mihmān [= مهمان] (ص.، ا). مهمان →:

در یکی از باغ های مصفا میهمان بودیم.

(جمال زاده ۱۳۱۶) • از اهل دنیا و بازاریان که هر شبی با

این جمع میهمان محبی بودی. (محمد بن منور^۱ ۱۶۰)

میهمان بازی m.-bāz-i [= مهمان بازی] (حامص،

ا). (بازی) مهمان بازی →: ساعت ها روی پله پشت

در خریا می نشستیم و میهمان بازی می کردیم.

(محمد علی ۱۳۸)

میهمان خانه mihmān-xāne [= مهمان خانه] (ا).

مهمان خانه (م. ۱). →: ناخوانده اش هزار میهمان،

بیش است / بر طوف چمن، که میهمان خانه اوست.

(اشهری: نزت ۱۷۴) ۲. هتل →: هر سه در

میهمان خانه مناسبی که مشرف به رود نیل بود، منزل

کردیم. (جمال زاده ۱۳۳۱۶)

میهمان دار mihmān-dār [= مهمان دار] (صف، ا).

(قد). ۱. مهمان دار (م. ۲). →: به حضور

[شاه عباس] رفتیم و میهمان دار همه هدیه ها را یکایک...

از نظر شاه گذرانید. (فلسفی ۱۲۰۵) ۲. مهمان نواز

→: مردمانی اند [مردمان گرگان] درست صورت و

جنگی و پاک جامه و بامروت و میهمان دار. (حدود العالم

۱۲۳)

میهمان دارباشی m.-bāši [فا.ا.تر.، =

مهمان دارباشی] (ا). (دیوانی) مهمان دارباشی →:

میهمان دارباشی... از مقامات بزرگ دربار صفوی به شمار

حسن بین‌المللی است، چگونه سازگار می‌شود؟ (فروغی^۲
(۹۰)

میهن فروش mihan-foruš (صف.) وطن فروش

→: جریان فرار سران میهن فروش و دزد فرقه دموکرات
از این قرار است:.... (مستوفی ۳/۴۴۱)

میهنی mihan-i (صند.) منسوب به میهن) مربوط به

میهن؛ ملی: گاریبالدی قهرمان میهنی ایتالیا... به خاطر
جنگ در راه وحدت ایتالیا... شهرت دارد. (طالبوف^۲
(ح. ۷۴)

مئین me'in [عر، جر، مأنة] (ا.) (قد.) ضدها: وقت

استیفای جرایات و رسوم بر مئین و الوف فزون باشند.
(جوینی^۱ ۲۳/۱)

پرداخت بدین قرار:... رئیس جمعیت میهن پرستان....

(جمال زاده^۱ ۱۲۴) ○ جاسوس و میهن پرست و کاسپ...
هم سریار آنها شدند. (هدایت^۶ ۱۵۶)

میهن پرستی m.-i (حامص.) (مجاز) وطن پرستی

→: علایق میهن پرستی... دست آویز طرفین این مشاجره

گشت. (زرین کوب^۳ ۱۲۲) ○ در زمان های تاریک

بربریت... اصطلاحات تمدن و آزادی... میهن پرستی...
وجود نداشت. (هدایت^۶ ۱۳۲)

میهن دوست mihan-dust (ص.) وطن پرست

→.

میهن دوستی m.-i (حامص.) وطن پرستی →:

میهن دوستی و حسن ملیت با حُب نوع بشر که مستلزم